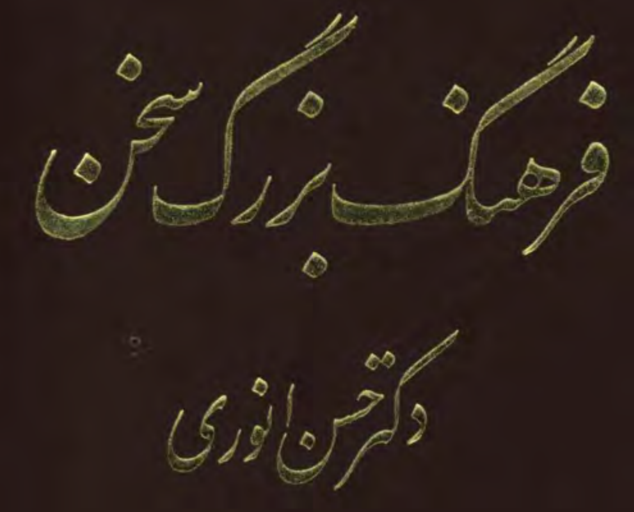

فرهنگ بزرگ سخن
دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ

فرهنگ بزرگ سخن/ به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ـ.

۸ ج.: مصور.

(دوره) ISBN 964 - 6961 - 98 -3

(ج.۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج.۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج.۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج.۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج.۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج.۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج.۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج.۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتاب‌نامه.

۱. فارسی ــ ــ واژه‌نامه. الف. عنوان.

۴ ف ۸۴ الف/ PIR ۲۹۵۶ ۳ فا ۴

کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م

محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • رضوی، محمدعلی • شایسته، دکتر رسول • ولی‌زادگان، دکتر حسین

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) • فروتن، فضل‌الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

اسم‌خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم • صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی‌فتاحی، فراز • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)
اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) • بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)
• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب‌چی، افشان (گرافیک) • مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد پنجم

شامل حروف ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱
چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: صحافی حقیقت
تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد پنجم ۰ ـ ۹۴ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 94 -0
شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
آرا.	آرامی	سغـ.	سغدی
آلمـ.	آلمانی	سنسـ.	سنسکریت
اِ.	اسم	شجـ.	شبه‌جمله
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری	صـ.	صفت
ارمـ.	ارمنی	(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
اسپا.	اسپانیایی	صفـ.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم‌صوت	صمـ.	صفت مفعولی
اکـ.	اکدی	صنـ.	صفت نسبی
اِمصـ.	اسم‌مصدر	ضـ.	ضمیر
انگـ.	انگلیسی	(ع)	علیه‌السلام
ایتا.	ایتالیایی	عبـ.	عبری
بمـ.	بن مضارع	عر.	عربی
بمِ.	بن مضارعِ	فا.	فارسی
بماِ.	بن ماضیِ	فر.	فرانسوی
پر.	پرتغالی	فعـ.	فعل
پسـ.	پسوند	قـ.	قید
پهـ.	پهلوی	قد.	قدیمی
پیـ.	پیشوند	ق.م.	قبل‌از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جـِ.	جمع	مـِ.	معنیِ
ججـِ.	جمعِ‌الجمعِ	مخفـِ.	مخففِ
جمـ.	جمله	مصغـِ.	مصغرِ
چ	چاپ	مصـ.لـ.	مصدرِ فعل لازم
چیـ.	چینی	مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
حـ.	حرف	معر.	معرّب
ح.	حاشیه	معرِ.	معرّبِ
حا.	حرف‌اضافه	مغـ.	مغولی
حامصـ.	حاصل‌مصدر	مقـِ.	مقابلِ
حر.	حرف‌ربط	میـ.	میانوند
حنـ.	حرف ندا	هـ.ش.	هجری‌شمسی
رو.	روسی	هـ.ق.	هجری‌قمری
ژا.	ژاپنی	هلنـ.	هلندی
(س)	سلام‌الله‌علیها	هنـ.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

نماد	معنی
←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه ۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ۀ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها			
ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب			
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه

خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: آب 'āb، مآخذ ma'āxez

ز

ز، ـز z (حـ.، اِ.) پانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ر»، و سیزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی؛ زِ؛ زا. ۵ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هفت» است.

زِ[1] ze (اِ.) نام واج و حرف «ز» ↑.

زِ[2] .z [مخفف. از] (حا.) (شاعرانه) از ←: **امیر رفت که گویی ز سر برفتم هوش/ امیر رفت که گویی مرا ز تن جان رفت.** (ایرج ۹) ○ **سیاوش ز گفتار او شاد شد/ ....** (فردوسی[3] ۴۷۱)

زآن z-ān [مخفف. ازآن] (حا. + ضـ. = ق.) (شاعرانه) ← آن[1] ▫ ازآن (مِ. ۱): **کوسِ نوبتش هماناکه همی زآن نزنند/ تا بخسبد خوش و کمتر بُوَدش بر دل بار.** (فرخی[1] ۹۱)

زآنِ z.-e [مخفف. ازآنِ] (ضـ.) (شاعرانه) ← آنِ ▫ ازآنِ: **خواستهٔ یعقوب بیش‌تر زآنِ خالش شد و هفت سال دیگر با خال ببود.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۶۳)

زآنک z-ān-k [مخفف. ازآن‌که] (حا. + ضـ. + حر. = حر.) (شاعرانه) زآن‌که ↓: **دیو هگرز آبروی من نبَرَد زآنک/ روی بدو دارد آب‌داده سنانم.** (ناصرخسرو[1] ۲۱۱)

زآن‌که z-ān-ke [مخفف. ازآن‌که] (حا. + ضـ. + حر. = حر.) (شاعرانه) ازآن‌جهت که؛ برای آن‌که: **جانت به سخن پاک شود، زآن‌که خردمند/ ازراه سخن برشود از چاه به جوزا.** (ناصرخسرو[1] ۵)

زا zā (اِ.) نام حرف «ز». ← ز.

زا[ی] zā[-y] (بمِ. زادن و زاییدن) ۱. ← زادن. نیز ← زاییدن. ۲. (اِمصـ.) عمل زایمان؛ زایش. ← ▫ سرِ زا رفتن. ۳. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زاینده و پدیدآورنده»: بیماری‌زا، دخترزا، دودزا. نیز ← زک ▫ زک‌وزای.

▪ ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وضع حمل کردن: **یک‌مشت زنِ شتره‌شلخته که فقط بلدند زا کنند!** (چهل‌تن[2] ۸۰)

▫ **سرِ ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ازبین رفتن و مردن مادر (انسان یا حیوان) هنگام زایمان: **مادر بچه‌ها سال گذشته سر زا رفته‌بود.** (محمدعلی ۵۷) ○ **گوسبندهای کشور گرسنگی می‌خوردند و میش‌ها سر زا می‌رفتند.** (← هدایت[6] ۱۲۵) ○ **دختر سر زا رفت.** (مستوفی ۲/۲۰۳) ۲. (طنز) چیزی را ازدست دادن: **کتابی که به او امانت داده‌بودم، سر زا رفت... .**

زابرا zā-be-rā [= زابه‌راه] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) زابه‌راه ←.

زابگر zābga(o)r (اِ.) (قد.) ضربه‌ای که به دهن پرباد می‌زنند تا باد با صدا از آن خارج شود: **من کنم پیش تو دهان پرباد/ تا زنی بر لبم تو زابگری.** (رودکی[1] ۵۳۰)

زابل zābol (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، همایون، و

راست‌پنجگاه. **۲.** (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

زابلی z.-i (صف.، منسوب به زابل، شهری در سیستان) **۱.** اهل زابل. **۲.** مربوط به زابل (نام ولایت یا شهری قدیم در شرق ایران): رستم زابلی. ○ **جهان دید پُر سرکش زابلی/ به کف گرز با خنجر کابلی.** (اسدی[۱] ۳۳۱)

زابه‌را zā-be-rā [= زابه‌راه] (ص.) (گفتگو) (مجاز) زابه‌راه ←.

زابه‌راه zā-be-rāh [= زابرا = زابه‌را] (ص.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** از خانه و خانواده دورشده؛ آواره. **۲.** سرگردان؛ معطل. **۳.** (ق.) با سرگردانی و حیرت: **برادرم دیر کرده‌بود و من در خیابان زابه‌راه به مردم نگاه می‌کردم.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌خانمان شدن؛ از محل زندگی رانده شدن؛ سرگردان شدن: **گوشهٔ سقف آمد پایین، نصف‌شبی همه زابه‌راه شدیم.** (← میرصادقی[۳] ۴۴) ○ **خواهر بی‌نوا زابه‌راه شده و بچه‌هایش مدام توی خانهٔ ما پلاسند.** (← شاملو ۵۴۲) ○ **زیر پای او جانوران کوچک زابه‌راه می‌شدند.** (هدایت[۹] ۱۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** از خانه و کاشانه راندن؛ بی‌خانمان کردن: **چند سوت و تکانِ دست کافی بود تا پرنده را زابه‌راه کند و به‌پرواز دربیاورد.** (← دیانی ۵۶) **۲.** معطل کردن؛ از کاروزندگی بازداشتن: **این حاجیه‌خانم هم خوشش می‌آید آدم را زابه‌راه کند.** (← میرصادقی[۲] ۶۰) ○ **کلهٔ سحر هم پا شده، کاسهٔ گدایی دستش گرفته، مردم را زابه‌راه می‌کند.** (← هدایت[۶] ۴۰)

زاپاس zāpās [رو.] (صـ.، اِ.) **۱.** (فنی) لاستیک اضافی که معمولاً خودروها به‌همراه دارند تا هنگام پنچر شدنِ لاستیک‌های دیگر از آن استفاده کنند: **دو چرخ زاپاس جهت احتیاط... در صندوق‌عقب بود.** (شهری[۲] ۲۴۲/۱) **۲.** (فنی) قطعهٔ یدکیِ اضافی اتومبیل: **پلاتین زاپاس، تسمهٔ زاپاس.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) کس (چیز) اضافی که هنگام احتیاج به‌سراغ او (آن) بروند: **در دنیای او... من نقط زاپاس بودم.** (فصیح[۱] ۱۱۲)

زاج zāj [معر. از فا.: زاگ، = زاک] (اِ.) (شیمی) انواع نمک آلومینیم‌دار اسیدسولفوریک، که به‌شکل گَرد سفیدرنگ، بی‌بو، و با مزه‌ای گس است و در مواد غذایی، تصفیهٔ آب و فاضلاب، و چرم‌سازی به‌کار می‌رود و در گذشته برای آن خواص دارویی قائل بودند: **سرشب اسپند و کندر و زاج دود کردیم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۶) ○ **لَختی زاج را بکوبند و با اشنان برآمیزند.** (حاسب‌طبری ۷۰)

☜ ◻ ~ **آهن** (شیمی) سولفات آب‌دار آهن و آلومینیم که در طبیعت به‌ندرت به‌صورت بلورهای زردرنگ یا بی‌رنگ درمیان سنگ‌های اطراف دودخان‌ها یا بعضی سنگ‌های هوازده یافت می‌شود؛ زاج زرد.

◻ ~ **زرد** (شیمی) ◻زاج آهن ↑ .

◻ ~ **سبز** (شیمی) مادهٔ جامد بلوری و آهن‌دار به‌رنگ سبز یا قهوه‌ای مایل به زرد، بی‌بو، ترش‌مزه، و کمی سمّی، که در تصفیهٔ آب و فاضلاب، و تهیهٔ کودهای شیمیایی و علف‌کش‌ها به‌کار می‌رود.

◻ ~ **سفید** (شیمی) سولفات پتاسیم و آلومینیم بی‌رنگ تا سفیدرنگ که در صنایع چرم و نساجی، آهارزنی کاغذ، رنگ‌رزی، و داروسازی به‌کار می‌رود؛ زاج.

◻ ~ **کبود** (شیمی) کات کبود. ← کات[۱] ◻کات کبود.

زاجر zājer [عر.] (صـ.) (قد.) منع‌کننده؛ نهی‌کننده؛ بازدارنده: **باآن‌که علم و قدرت هردو جمع شوند، بی حکمت هم زاجر نیستند.** (لودی ۱۲۰) ○ **همهٔ ناحفاظان را فهرست عبرت و عنوان عظمت و زاجر و ناهی باشد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۵) ○ **این طوایف و جماعات را اگر سایس و راعی و مانع و زاجر و دافعی نباشد... انتظام حال‌ها گسسته شود.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۹/۳)

زاج‌سنگ zāj-sang [معر.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی مادهٔ معدنیِ متراکم به‌رنگ صورتی یا

خاکستری، که در سنگ‌های آتش‌فشانی یافت می‌شود.

زاخر zāxer [عر.] (صـ.) (قد.) پُر؛ لب‌ریز: **دستی به گنجینهٔ طبع قادر و اصداف بحر زاخر خواهید زد.** (قائم‌مقام ۶۷)

زاد[1] zā-d (بمإ. زادن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زاده‌شده»: آدمی‌زاد، پری‌زاد، دیوزاد، نوزاد. ۲. (اِ.) (قد.) فرزند: **دل روشن نامور شد سیاه/ که تا چون کند بد بدان زاد شاه.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) سن‌وسال: **مردمان می‌پندارند که شیخ‌علی‌لالا از شیخ‌مجدالدین... به زاد زیاده بوده‌است.** (اقبال‌شاه ۲۲۶) ○ **هرکه از شما به زاد بزرگ‌تر باشد، وی را بزرگ‌تر دارید و حرمتِ او نگاه دارید.** (بیهقی[1] ۴۲۶) ۴. (قد.) کُرّهٔ تازه‌متولدشده از چهارپایان: **صدق و معنی باش از آواز دعوی بازگرد/ رایض استاد داند شیهٔ زاد از زغن.** (سنایی[2] ۵۳۱)

▫ ~**وبود** (قد.) ۱. زادگاه ←: **به شهر کسان گرچه بسیار بود/ دل از خانه نشکیبد و زادوبود.** (اسدی[1] ۳۲۴) ۲. مسکن؛ منزل: **جغد را ویرانه باشد زادوبود/ ....** (مولوی[1] ۳۲۸/۳) ۳. همهٔ مال و دارایی؛ هست‌ونیست: **ضربت شمشیر آب‌دارش خاک از زادوبودِ دشمن برآرد.** (نصرالله‌منشی ۹۳)

▫ ~**وبوم** زادگاه ←→ زادبوم: **همهٔ برادرانت پشیمانند. برگرد و در زادوبوم خود برای کنعانیان پیغمبر باش.** (علوی[3] ۸۳)

▫ ~**ورود** زن‌وفرزند؛ خانواده: **نمی‌خواستم چشمم به رحیم و زادورودش بیفتد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ○ **یک جا به شاخسار خروشان تذرو نر/ یک جا تذرو ماده به‌همراه زادورود.** (بهار: گنج ۳۳۹/۳)

▫ ~**وولد** ۱. تولیدمثل. ← تولید ▫ تولیدمثل: **تهران، شهری بود... که... اکثریت قریب‌به اتفاق همان اهالی بومی آن بودند که با زادوولد اضافه می‌شدند.** (شهری[2] ۴۸/۱) ۲. فرزندان؛ زادورود: **اینها علاوه‌بر اخلاف فتحعلی‌شاه بودند که شمارهٔ زادوولدشان درطی قریب دویست سال حسابی و کتابی نداشت.** (علوی[3] ۹۲-۹۳)

▫ ~**وولد کردن** تولیدمثل کردن. ← تولید ▫ تولید مثل کردن: **پسری از نژاد ایرج در خراسان بود که در آن‌جا زادوولدکرده‌بود.** (کدکنی ۵۰۳)

▫ **به ~ برآمدن** (قد.) پیر شدن؛ سال‌خورده شدن. ← زاد (مِ. ۳): **امیر گفت: خواجه برچه‌جمله است؟ گفت: ناتوان است و از طبیب پرسیدم، گفت: به زاد برآمده‌است.** (بیهقی[1] ۴۶۵)

زاد[2] zād [مخفِ. آزاد] (صـ.) آزاد؛ آزاده: زادمرد، زادسرو. ← زادمرد. ← آزاد (مِ. ۱۴).

زاد[3] .z [عر.] (اِ.) خوردنی و آشامیدنی‌ای که در سفر همراه می‌بَرَند؛ توشه: **پیش‌نهاد نمود... زاد و توشه‌اش را درمیان گذاشته، بخورند.** (شهری[2] ۳۶۷/۴) ○ **چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش/ بدو داد یک نیمه از زاد خویش.** (سعدی[1] ۱۳۲) ○ **من و برادرم... زادی اندک داشتیم.** (ناصرخسرو[2] ۶)

▫ ~**ِ راه** زاد[3] ↑: **توشه و زاد راهی که... تدارک دیده‌بود، خوردیم.** (قاضی ۴۶۹) ○ **زاد راه حرم وصل نداریم، مگر/ به گدایی ز در می‌کده زادی طلبیم.** (حافظ[1] ۲۵۴)

▫ ~**ِ سفر** زاد[3] ←: **مکارمِ تو به آفاق می‌بَرَد شاعر/ از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار.** (حافظ[1] ۱۶۸)

زادبوم zā-d-bum (اِ.) زادگاه ←: **پیش‌روان مشروطیت ایران از زادبوم خویش متواری شدند.** (مینوی[2] ۴۰۸) ○ **وآن را که بر مرادِ جهان نیست دست‌رس/ در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت.** (سعدی[2] ۱۲۰) نیز ← زاد[1] ▫ زادوبوم.

زادروز zā-d-ruz (اِ.) روزِ به‌دنیا آمدن؛ روزِ تولد: **در زادروز شاعر، مراسمی برای بزرگ‌داشت او برپا کردند.**

زادگاه zā-d-gāh (اِ.) محل تولد؛ سرزمین مادری: **مردانی دلیر و غیور... دست فرمان‌روایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده‌بودند.** (نفیسی ۴۳۲)

زادمرد zād-mard [مخفِ. آزادمرد] (صـ.، اِ.) (قد.) (شاعرانه) جوان‌مرد؛ بخشنده؛ بزرگوار:

زادمردی چاشت‌گاهی دررسید/ .... (مولوی[۱] ۵۹/۱) ○ بدو گفت کای زادمرد جوان/ چنین رای از خود زدن چون توان؟ (نظامی[۷] ۵۰۶)

زادن zā-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زا[ی]) ۱. زاییدن (مِـ. ۱) ←: برای زن‌های آبستن... می‌گفتند... تخمه بو دادن... زادنشان را آسان می‌کند. (شهری[۲] ۱۱۷/۳) ○ خدای گفت: من تو را پرورانیدم. ایشان گفتند: من تو را بزادم. (بحرالفوائد ۳۳۷) ۲. (مصـ.لـ.) زاییده شدن: ز گفتارت آن‌گه بُدی بنده شاد/ که گفتی که چون تو ز مادر نزاد. (فردوسی[۴] ۱۱۳) ۳. (مجاز) پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد. (خانلری ۳۴۷)

زادن‌گاه z.-gāh (اِ.) (قد.) زادگاه ←: هاشم از زادن‌گاه گرامی خویش... با درد و دریغ چشم پوشید. (نفیسی ۲۴۲)

زادوبود zā-d-o-bud (اِ.) (قد.) ← زاد[۱] ▫ زادوبود.

زادوبوم zā-d-o-bum [= زادبوم] (اِ.) 🔔 زادگاه. ← زادبوم.

زادورود zā-d-o-rud (اِ.) ← زاد[۱] ▫ زادورود.

زادوولد zā-d-o-valad [فا.فا.عر.] (اِمصـ.) ← زاد[۱] ▫ زادوولد.

زاده zā-d-e (صمـ. از زادن، اِ.) ۱. آن‌که به‌دنیا آمده؛ متولدشده: در... چین و ژاپون... مردم... پادشاهان و امپراطورهای خود را اولادِ آسمان و زادهٔ آفتاب می‌دانستند. (مستوفی ۳۰۵/۳) ۲. (اِ.) (مجاز) آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛ ثمره؛ نتیجه: جسارت و جرئت... تا یک اندازه زادهٔ جهل است. (اقبال[۲] ۴) ○ شبهات... زادهٔ اوهام و مایهٔ لغزش اقدام است. (قائم‌مقام ۲۹۳) ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فرزند»: آدمی‌زاده، پادشاه‌زاده. ۴. جزء پسین بعضی‌از نام‌های خانوادگی: علی‌زاده، محمدزاده. ۵. (قد.) فرزند؛ اولاد: بزرگان شدند ایمن از خواسته/ زن و زاده و باغ آراسته. (فردوسی[۳] ۱۹۶۵) ○ همی‌گفت بیگانگان را نواز/ چنین باش و با زاده هرگز مساز. (فردوسی[۱] ۱۱/۶)

زار[۱] zār (صـ.) ۱. آشفته؛ پریشان؛ نابه‌سامان: وزیر جنگ... رفت به‌حضور قیصر و به‌حالت زار اقرار کرد. (مینوی[۳] ۲۲۷) ○ اگر عاقل دوراندیشی از خارج، این حال زار ما را ببیند، از اضطراب بر جان خود می‌لرزد. (اقبال[۲] ۸۴) ○ بنال بلبل اگر با منت سر یاری‌ست/ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶) ۲. (قد.) لاغر؛ نحیف: هیچ مویی شکافته از بالا/ زارتر زآن میان لاغر نیست. (عنصری: گنج ۱۳۱/۱)

▫ ~ بودنِ کار کسی (گفتگو) (مجاز) ← کار[۱] ▫ کار کسی زار بودن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) لاغر و ضعیف کردن: گفت: رنجش چیست، زخمی خورده‌است/ گفت: جوع‌الکلب زارش کرده‌است. (مولوی[۱] ۳۲/۳)

▫ ~وزبون (گفتگو) ضعیف و ناتوان و خوار: در سرپنجهٔ قهر قضاوقدر گیر افتاده، زاروزبون بودیم و روغنمان داشت درمی‌آمد. (جمال‌زاده[۶] ۱۹)

▫ ~ونزار لاغر و ضعیف و ناتوان: با همین یک چشم و تنِ زارونزار، شُکرِ پروردگار را به‌جا می‌آورم. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۸) ○ ز هیبت قلم تو عدو به هفت‌اقلیم/ به‌گونهٔ قلم تو شده‌ست زارونزار. (فرخی[۱] ۱۵۹)

زار[۲] z. (صـ.) ۱. سوزناک: بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ واندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ○ .../ گوش کجا که بشود، نالهٔ زار خامشان؟ (سعدی[۳] ۵۸۰) ۲. (قد.) با اندوه، ناراحتی، و سوزناکی: پادشاه‌زاده زار بگریست... . (بحرالفوائد ۴۵۹) ○ بگرید چنان زار بر تو پدر/ که کاووس گرید همی بر پسر. (فردوسی[۳] ۱۱۲۱) ۳. (بمِـ. زاریدن) ← زاریدن.

▫ ~~ زار[۲] (مِـ. ۲) ←: جلو همهٔ دروهمسایه زارزار گریه کردم. (آل‌احمد[۴] ۱۸) ○ هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زارزار می‌گریستند. (بیهقی[۱] ۲۳۴)

• ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. گریه کردن با شدت و با سوزناکی: من... شروع کردم به زدنِ خودم

و جیغ کشیدم و زار زدم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۵) **۲.** (مجاز) نامتناسب و بدقواره بودن: **انگار لباس به تنش زار می‌زد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۳) ○ **پارچه ازجنسی اعلا بود، اما بر اندامش زار می‌زد.** (علی‌زاده ۱۵۰/۱) **۳.** (مجاز) آشکار بودن خصوصیت یا صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی: **لهجه‌اش زار می‌زند که اهل بندر است.** (← محمود[1] ۱۳۳) نیز ← داد[1] • داد زدن (مِ. ۲).

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) • زار زدن (مِ. ۱) ←: **سیه سربه‌سر زار و گریان شدند/ بر آن آتش سوگ بریان شدند.** (فردوسی[3] ۲۰)

زار[3] .z (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دلالت بر انبوهی و فراوانی دارد: **چمن‌زار، ریگ‌زار، سمن‌زار، شن‌زار، گل‌زار، لاله‌زار، نمک‌زار.**

زاران z.-ān (ق.) زاری‌کنان ←: **جمله زاران و نالان و گریه‌کنان درانتظار مرگ و قتل نشستند.** (بیغمی ۸۳۱)

زارع zāre' [عر.] (صـ.، اِ.) زراعت‌کننده؛ کشاورز: **هر خانواری یک یا دو خر داشت... و بی آن، روزِ زارع به شب نمی‌رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○ **خود گرفتم به‌حکم صاحب شرع/ زارعِ غاصب است مالکِ زرع.** (دهخدا[4] ۱۰۹)

زارنده zār-ande (صف. از زاریدن) (قد.) زاری‌کننده: **خورشیدشاه بود نالنده و زارنده و گوینده و گرینده.** (ارجانی ۱۷۲/۵)

زاروزندگی zār-o-zende-gi (اِ.) (گفتگو) (مجاز) وسایل و لوازم زندگی؛ هست‌ونیست: **نگذار زهرِ نفرتم را به تو و به این دم‌ودستگاه و زاروزندگی که درست کردی، بریزم.** (فصیح[2] ۲۷۷) ○ **مگر دروغ گفتم که زاروزندگی‌ام را روی انقلاب گذاشتم؟** (← محمود[2] ۲۲۰)

زاره zār-e (اِمصـ.) (قد.) زاری ←: **سودی نداردت چو برآشوبد/ بدخو زمانه، خواهش و نه زاره.** (ناصرخسرو[6] ۲۲)

زاری zār-i (حامصـ.) **۱.** گریه کردن با سوز و صدا و ناله: **دنبالهٔ زاری‌ها به‌خصوص از غرفهٔ زن‌ها به‌گوش می‌رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **همی‌بود قیصر به زندان و بند/ به خواری و زاری و زخم کمند.** (فردوسی[3] ۱۷۶۵) **۲.** (اِ.) (قد.) نوایی محزون شبیه ناله که از آلات موسیقی برمی‌خیزد: **تا بُوَد شادی جایی که بُوَد زاریِ زیر/ تا بُوَد رامش جایی که بُوَد نالهٔ بم.** (فرخی[1] ۲۴۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) زاری (مِ. ۱) ←: **آن‌وقت‌ها مادر جوان بود. چه تحملی داشت. شیون راه نینداخت. زاری نکرد.** (محمود[2] ۳۲۴) ○ **.../ زاری مکن که نشنوَد او زاری.** (رودکی[1] ۵۱۱)

▫ **به ~ درآمدن** (قد.) شروع به زاری کردن: **به‌زاری درآیی که خود را چنین محروم و مخذول بدیدی و جز او را دستگیر و فریادرس و باصلاح‌آرندهٔ کار بینی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۲۱)

▫ **به ~ِ زار** به‌سختی و باشدت (گریه کردن): **در باطن به زاریِ زار بر زوال مُلک و جهان‌داری می‌گریست.** (زیدری ۱۸)

زاریدن zār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: زار) **۱.** گریه کردن با سوز، صدا، و ناله: **زن گدا... باز زبان گرفته، می‌زارید و گدایی می‌کرد.** (جمال‌زاده[8] ۳۲۵) ○ **از... حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت ما منقلب شده‌بود.** (طالبوف[2] ۶۱) ○ **بلی شاید که مهجوران بگریند/ روا باشد که مظلومان بزارند.** (سعدی[3] ۷۵۹) **۲.** (قد.) تضرع و التماس کردن: **بزارید درخدمتش بارها/ که هیچش به‌سامان نشد کارها.** (سعدی[1] ۱۹۸) ○ **در او زاریدم. گفت: چه شد؟ گفتم: همراهی می‌خواهم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۲۳)

زاری‌کنان zār-i-kon-ān (ق.) گریه‌کنان؛ ناله‌کنان: **... باید پاها را رو به قبله دراز کنیم و زاری‌کنان به جهان دیگر برویم.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۳)

زاستر z-ā-s-tar [مخففِ. از آن‌سوتر] (ق.) (قد.) آن‌طرف‌تر؛ دورتر: **دلم ز راه هوای تو برنمی‌گردد/ هوای تو ز دلم زاستر نمی‌گردد.** (خاقانی ۶۱۰) **داوود... ازپسِ... مرغ بر بام [شد] تا مر او را بگیرد. آن مرغ زاستر پرید. داوود ازپسِ او زاستر شد.** (تفسیرقرآن: گنجینه ۲۳۶/۱)

زاغ zāq (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ در اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف: بەجای **دف و چنگ و نی شبانان و آوازکودکان، نالهٔ زاغ و زغن شنیده می‌شود.** (علوی[۳] ۷۹) ○ **نشستند زاغان به بالینشان / چنان دایگانِ سیه‌معجران.** (منوچهری[۱] ۶۷)



۲. (صـ.) دارای رنگ کبود یا سبز: **پیش‌خدمت... دختر نوزده‌ساله‌ای بود... با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ.** (علوی[۲] ۱۱) ○ **یکی باغبانِ اندر آن باغ بوده / دل سختش و دیدهٔ زاغ بوده.** (اسدی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (اِ.) (قد.) گوشه (کمان): **برآورد زاغ کمان را به‌زه / کمندی چهل خم به زین در گره.** (اسدی[۱] ۳۵۱) ○ **دو زاغ کمان را به زه برنهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۹) ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **که به صریر آمده چون مرغ باغ / نغمهٔ بلبل زده ازقول زاغ.** (امیرخسرو: آنندراج)

▫ **~ِ سیاهِ (~ِسیاهِ) کسی را چوب زدن** (گفتگو) (مجاز) از دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردنِ او به‌طور پنهانی: **زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زنند.** (شاملو ۳۷) ○ **وحشتم گرفته‌بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده‌باشد.** (آل‌احمد[۴] ۲۴)

▫ **~ِ کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ زاغ سیاه کسی را چوب زدن ↑: **رحمت... می‌گفت: آن‌قدر زاغشان را زدم تاگیرشان انداختم.** (میرصادقی[۳] ۹۵)

زاغ zāq[q] (اِ.) (گفتگو)

▫ **~وزوغ (~وزیغ)** (گفتگو) (مجاز) ۱. (غیرمؤدبانه) زن‌وفرزند: **راستی با این می‌خواهی چه‌کار کنی که بلند شده با زاغ‌وزوغش آمده برِ دلت؟** (← گلاب‌دره‌ای ۵۰۷) ۲. سروصدا؛ هیاهو: **از زاغ‌وزوغ و صدای موتور و مسافرین... هم خبری نیست.** (فصیح[۱] ۲۸) ○ **اگر شوهر، تابِ شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت، برای بچهٔ خود دایه‌ای می‌گرفتند.** (کتیرایی ۳۷) ○ **پدرم مسن بود و تحمل تماشای گهواره و شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت.** (← مستوفی ۱۵۴/۱)

زاغ‌چشم zāq-če(a)šm (صـ.) دارای چشم آبی یا سبز: **یک زن کولی... برایم فال گرفت... که... زن قدکوتاه زاغ‌چشمی برایم جادو کرده.** (هدایت[۲] ۶۲) ○ **این‌چنین اسب، مرکبِ پادشاه را شاید، زردهٔ زاغ‌چشم و عنبررنگ.** (خیام[۲] ۶۵)

زاغچه zāq-če (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ شبیه زاغ ولی با دُم کوتاه که انواع گوناگون دارد: **زاغچهٔ کس ننشستم به بام / باد به‌گوشم نرسانده پیام.** (ایرج ۱۰۶)

زاغ‌چهر zāq-čehr (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای چهرهٔ زشت؛ سیاه‌رو: **تو ای زاغ‌چهرِ بداندیشِ سست / همی خویشتن را ندانی درست.** (اسدی[۱] ۷۷)

زاغر zāqar [= ژاغر] (اِ.) (قد.) ژاغر ←.

زاغور zāqvar (اِ.) (قد.) (جانوری) لک‌لک ←: **گر ندانی ز زاغوَر بلبل / بنگرش گاه نغمه و غلغل.** (منوچهری[۱] ۲۳۰)

زاغول zāq-ul [= زاغولو] (صـ.) (گفتگو) زاغ‌چشم ←: **زاغوله می‌گفت: باز این‌ورها پیدایت شد؟ مگر نگفته‌بودم دیگر نباید پایت را این‌جاها بگذاری؟** (← میرصادقی[۱۱] ۸)

زاغولو z.-u [= زاغول] (صـ.، اِ.) (گفتگو) زاغ‌چشم ←: **آن مرد زاغولو بدجوری به همه نگاه می‌کرد.**

زاغه zāqe (اِ.) ۱. (مجاز) چهاردیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ‌نشینان و فقراست، و معمولاً در حاشیهٔ شهر قرار دارد: **همه حیرت‌زده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بیغوله‌ها و کپرها بیرون ریختند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۰) ۲. اتاقک یا غاری که حیوانات اهلی را در آن نگه‌داری می‌کنند؛ آغل: **در این زاغه فقط گوسفند وجود دارد.** ۳. (نظامی) انباری که درزیر زمین کنده می‌شود و در آن، سلاح و مهمات نگه‌داری می‌کنند.

زاغه‌نشین z.-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در زاغه زندگی می‌کند. ← زاغه (مِ ۱): **سابقاً در تهران چندین محلهٔ زاغه‌نشین وجود داشت.**

زاغه‌نشینی z.-i (حامص.) زندگی کردن در زاغه. ← زاغه (مِ. ۱): **زاغه‌نشینی دراطراف شهرهای بزرگ، یکی از معضلات کشورهاست.**

زاغی[1] zāq-i (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ که پرهای شانه، پهلوها، و شکم آن سفید، و بقیهٔ پرهایش سیاه است؛ کلاغ زاغی؛ کلاغچه. ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← زاغی[2].

زاغی[2] z. (حامص.) زاغ بودن؛ چشمِ زاغ داشتن. ← زاغ (مِ. ۲): **قدش بلند است، و به سرخ‌وسفیدی و زاغیِ دکتر... است.** (فصیح[1] ۲۴۵) ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← زاغی[1].

زاق zāq [= زاک = زاگ = زاج] (اِ.) (قد.) (شیمی) زاج ←.

زاق zāq[q] [= زاغ] (اِ.) زاغ zāq[q] ←.

زاک zāk [= زاگ = زاق = زاج] (اِ.) (قد.) (شیمی) زاج ←: **نقش ماهی را چه دریا و چه خاک/ رنگ هندو را چه صابون و چه زاک.** (مولوی[1] ۱/۱۷۰)

زاکون zākun [رو.] (اِ.) (گفتگو) ← قانون ◘ قانون‌وزاکون.

زاکی zāki [عر.] (صـ.) (قد.) پاکیزه. ← زاکیات.

زاکیات zākiyāt [عر.، جِ. زاکیَة] (صـ.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. ◊ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: **صلوات زاکیات بر صدر کاینات** [باد.] (افضل‌الملک ۳) ○ **صدهزار صلواتِ زاکیات بر حبیب او... باد.** (لودی ۲)

زاکیه zākiye [عر.: زاکیَة] (صـ.) (قد.) نیکو؛ پاکیزه: **صلوات زاکیه و تحیات نامیه بر خاتم رسولان او** [باد.] (افضل‌الملک ۲۲۹) ○ **چون سَبیل تقطیع در بیت اول نموده شد، یقین که ارباب فهم زاکیه در هر بیت محتاج آن نخواهند گردید.** (لودی ۸۲)

زاگ zāg [= زاک = زاق = زاج] (اِ.) (قد.) (شیمی) زاج ←: **اندر کوه‌هایِ [مانشان] معدن زروسیم است... و زاگ‌های گوناگون.** (حدودالعالم ۹۶)

زال zāl (صـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری زالی؛ آلبینو. ← زالی. ۲. (قد.) پیر و سفیدمو، به‌ویژه زن پیر و سفیدمو: **یکی گربه در خانهٔ زال بود/ ...** (سعدی[1] ۱۴۹) ○ **زال ارچه موی چون پَر زاغ آرزو کند/ بر زاغ کی محبت عنقا برافکنَد؟** (خاقانی ۱۴۰)

زال‌تن z.-tan (صـ.، اِ.) (پزشکی) زال (مِ. ۱) ←.

زالزالک zālzālak (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ گوشتیِ گِرد زردرنگ مایل به سرخی، که چند هسته دارد و طعم آن ترش‌وشیرین است: **زالزالک‌ها را... دختر... بهم می‌فروشد.** (شاملو ۵۶) ○ **امر می‌کند دهن شاعر را پُر از آلبالوخشکه و زالزالک بکند.** (هدایت[6] ۸۰) ۲. درخت این میوه که از خانوادهٔ گل‌سرخ است.



زالو zālu (اِ.) ۱. (جانوری) کِرم کوچکی که بدن آن از قطعه‌های حلقوی متعدد و نازک تشکیل شده‌است و در خشکی یا آب شیرین زندگی می‌کند و به‌کمک مکنده‌های متعددی که روی بدنش است، به بدن میزبان می‌چسبد و خون آن را می‌مکد؛ زِرو: **پشه... وزوز شومش بلند می‌شود... مچ دست چپ آتش می‌گیرد. گویی در معدن زرنیخ و انبار زالو افتاده‌ای.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۹)



۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از دیگران سوءاستفاده یا بهره‌کشی می‌کند: **[او]گفت: ارباب قلدر نداریم، زالوی خون‌خوار نداریم.** (← جمال‌زاده[8] ۵۸) ○ **[او]**

پشت به من کرد و گفت: زالو! (علی‌زاده ۱/۳۱۸)

☜ ○ ~ **انداختن** (پزشکی‌قدیم) کِرم زالو را بر نقطهٔ دردناک تن بیمار گذاشتن تا خون فاسد را بمکد: **طوبی‌خانم به گل‌مریم زالو انداخته‌بود.** (فصیح[۲] ۷۲) ○ **در یکی‌دو خانوادهٔ اعیان‌تر، انداختن زالو، به‌جای حجامت رواج داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

زال‌وزاتول zāl-o-zātul (اِ.) (عامیانه) (مجاز) زن‌وفرزندان و دیگر کسان تحت‌حمایت: **با زن‌وبچه و زال‌وزاتول ازمیان قلعهٔ یاسین گذشتند.** (هدایت[۱۱] ۵۱)

زالویی zālu-y(')-i (صف.، منسوب به زالو، اِ.) (گفتگو) آن‌که زالو می‌اندازد و خون می‌گیرد. ← زالو ○ زالو انداختن: **کار حجامت‌چی و رگ‌زن و زالویی... خون گرفتن [بود.]** (شهری[۲] ۲/۴۳۷)

زالی zāl-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) بیماری ارثی ناشی از کم‌بود رنگ‌دانه در پوست، چشم، و مو که به فرد، ظاهری سفید و رنگ‌پریده می‌دهد؛ آلبینیسم.

زاماسکه zāmāske [رو.، = زامسقه] (اِ.) (مواد) بتونه (مِ. ۲) ←.

زاماک zāmāk [فر.: Zamak] (اِ.) (مواد) سرب خشک. ← سرب ○ سرب خشک. ♁ دراصل نام تجارتی است.

زامسقه zāmesqe [رو.، = زاماسکه] (اِ.) (مواد) بتونه (مِ. ۲) ←.

زامیاد zām-yād (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌وهشتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **چون روز زامیاد نیاری ز می تو یاد/ زیراکه خوش‌تر آید می روز زامیاد.** (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱])

زانو zānu (اِ.) ۱. (جانوری) مفصل بین ران و ساق پا: **زانویم درد می‌کند.** ○ **هر آن تن که دل دور دارد ز مِهرت/کفش جفتِ سر باد و سر جفتِ زانو.** (امیرمعزی ۶۱۸)

۲. (مجاز) فاصلهٔ بین مفصل زانو و انتهای ران: **بچه‌اش را... روی زانویش نشاند.** (هدایت[۹] ۴۵) ۳. (مجاز) آن قسمت از شلوار که برروی زانو قرار می‌گیرد: **سر زانوهای شلوارش... ازبس شسته بودند، به‌قدر یک وجب خورد رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ۴. (فنی) قطعهٔ لوله‌ایِ توخالی و خمیده برای تغییرمسیر لوله؛ زانویی: **زانوی ۴۵ درجه، زانوی ۹۰ درجه.**

☜ ● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (مجاز) کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است: **شلوارش نخ‌نماست و زانو انداخته‌است.** (← محمود[۲] ۳۳۴)

○ ~ **بر ~ِ کسی داشتن** (قد.) (مجاز) هم‌نشین و معاشر او بودن: **بسا کس که زانو بر زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۹۰)

○ ~**به~ شدن** سنگینی بدن را از زانویی به زانویی دیگر انداختن: **احمد عادت به زمین نشستن نداشت، مرتب زانوبه‌زانو می‌شد.**

○ ~ **به زمین زدن** ۱. ● زانو زدن (مِ. ۱) ←: **ده‌پانزده پسرودختر خردسال... در آن دکان زانو به زمین زده، به‌هم چسبیده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ۲. ● زانو زدن (مِ. ۲) ←: **افتخار و سرافرازی من همین‌قدر کافی است که رخصت داده‌اید روبه‌روی سرکار زانو به زمین بزنم.** (جمال‌زاده[۲] ۳۳)

○ ~ **خم دادن** (قد.) (مجاز) پشت‌کار و اراده داشتن برای انجام کاری: **ابومعشر... زانو خم داد، پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجه که رسید.** (نظامی‌عروضی ۹۱)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. نشستن روی زانو: **پدر پیش قالیچه زانو زد. سرش توی نقش‌ها خم شد.** (اصغری: شکوفایی ۶۲) ○ **هر دوسه نفر درپای پیه‌سوزی زانو زده‌بودند و قرآن یا دعا می‌خواندند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ۲. نشستن روی دو زانو به‌نشانهٔ تواضع و ادب یا التماس دربرابر کسی: **من درمقابل این زن ناشناس زانو زدم.** (علوی[۱] ۳۵) ○ **شخص غریب دو تیر پیش او آورد. از دور زانو**

زد. (جوینی[۱] ۱۶۹/۱)

▫ ~ یِ غم [به] بغل گرفتن نشستن و زانوها را بین دو دست گرفتن، و به‌مجاز، بسیار اندوهگین بودن: باید زانوی غم به بغل بگیرد و درپناه سایه‌ای بنشیند. (پارسی‌پور ۲۰۶) ▫ زانوی غم بغل گرفته‌بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. (← میرصادقی[۴] ۱۷۱)

▫ باکسی ~به~(~بر~) نشستن (مجاز) نزدیک و مجاور او نشستن: روح‌الله... شب‌وروز چنان با دلارام خود سرگرم رازونیاز است که گویی با او زانوبه‌زانو نشسته. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷) ▫ با اولیای حق زانوبرزانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم. (جامی[۸] ۴۶۲)

▫ به~ ۱. (ورزش) حالتی که تیرانداز بر زانوهای خود نشسته و آمادهٔ شلیک کردن است. ۲. (نظامی) فرمانی که فرمان‌ده برای آماده‌باشِ تیراندازها می‌دهد تا به این حالت درآیند.

▫ به~ افتادن ۱. زمین خوردن برروی زانو: حاجی... آرنج خود را از پشت چنان به تخت سینهٔ حریف نواخت که جوان نازک‌کار بی‌تجربه به‌زانو افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۲) ۲. ● زانو زدن (مِ. ۲) ←: تمام خاتون‌های درباری به‌زانو افتاده‌بودند و دورِ ملکه را گرفته‌بودند. (مینوی[۳] ۲۳۰) ▫ زن به التماس و التجا به‌زانو افتاده[بود.] (میرزاحبیب ۴۰۴)

▫ به~ درآمدن ۱. (مجاز) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: می‌خواهم غرورم را چنان پرورش دهم که از هیچ رنجی به‌زانو درنیاید. (مؤذنی ۹۵) ۲. ● زانو زدن (مِ. ۱) ←: جایی برای نشستن ندارد. هرکه بخواهد، باید به‌زانو درآید. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۳) ▫ چون شتر به‌زانو درمی‌آمد و می‌گفت:... من هرگز سوار نشدم. (جامی[۸] ۵۴۰)

▫ به~ درآوردن (مجاز) شکست دادن؛ مغلوب کردن: شلاق چرمیِ... مرحوم ابوی... یکی‌اش کافی بود فیل را به‌زانو درآورَد. (شاهانی ۱۲۰) ▫ دولت انگلیس نمی‌خواست... ملل دیگر به‌تقلیداز ایران خود را برای مبارزه حاضر کنند و دُوَل استعمارطلب را به‌زانو درآورند. (مصدق ۲۴۱)

▫ به~ نشستن برروی زانوها نشستن به‌نشانهٔ ادب و تواضع: بنشین بر استاد به‌زانو چون چنگ/ تا هم بزند تو را و هم بنوازد! (شمس‌الدین‌الیاس: نزهت ۱۵۷)

▫ پسِ ~ را حصار گرفتن (قد.) (مجاز) درانديشهٔ کاری بودن؛ متفکر بودن: هفتاد سال است که تا ما پسِ زانو را حصار گرفته‌ایم وز بوی این حدیث هنوز بویی به‌مشام ما نرسیده‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۶)

▫ چهار~ نشستن (مجاز) ← چهارزانو.

▫ دو~ نشستن ← دوزانو.

زانوبند z.-band (اِ.) ۱. پارچه یا نواری کشی که در ضرب‌دیدگی یا برای جلوگیری از ضرب‌دیدگی زانو، به زانو می‌بندند: او بعداز این‌که زمین خورد، تا مدت‌ها زانوبند می‌بست. ۲. (قد.) وسیله‌ای فلزی که هنگام جنگ یا هنگام اعمال پهلوانی به زانو می‌بستند: [در] صحن زورخانه... مقداری شمشیر و سپر و گرز و سینه‌بند و زانوبند فولادی... جاداده‌بودند. (جمال‌زاده[۴] ۶۰/۲) ۳. (قد.) طناب یا ریسمانی که زانوی شتر را با آن می‌بندند تا نتواند ازجا بلند شود: هرکه غزاکند تا زانوبند اشتری به‌دست آورَد، وی را از غزا جز آن نیست که نیتِ آن کرده‌است. (غزالی ۲۲۸/۲) ▫ گشنادم هردو زانوبندش از دست/ جزِ مرغی که‌ش گشایند از حبایل. (منوچهری[۱] ۵۵)

زانوچپقی zānu-čopoq-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (فنی) نوعی زانو که یک سر آن رزوهٔ داخلی و سر دیگر آن رزوهٔ خارجی دارد.

زانوزنان zānu-zan-ān (ق.) درحالت زانو زدن. نیز ← زانو ● زانو زدن (مِ. ۲): کسانی... در معبد... زانوزنان مرقدشان را پرستش می‌کنند. (قاضی ۶۶۹)

زانوقفلی zānu-qofl-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (فنی) شیری به‌شکل زانو و بدون دسته که آن را در مسیر لولهٔ خروجیِ آب رادیاتورِ شوفاژ نصب می‌کنند.

زانوکشان zānu-keš-ān (ق.) حرکت‌کنان با سر زانو: **[با] نعرهٔ دل‌خراشی... زانوکشان خود را بدان‌جا رساند.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۱۱۱)

زانونشین zānu-nešin (صف.) (قد.) (مجاز) شکست‌خورده؛ مغلوب: **همه تاج‌داران روی زمین/ در آن پایه چون سایه زانونشین.** (نظامی[۷] ۵۱۶)

زانویی zānu-y(')-i (اِ.) (فنی) زانو (مِ. ۴) ←.

زانی zāni [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که ازراه حرام با جنس مخالف آمیزش می‌کند؛ زناکار: **از زانی و لاطی و قمّار بگذریم که مرا آفت عمر و بلای جان خود می‌دانستند...** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **هرکه باشد از زنا و زانیان/ این برَد ظن درحق ربانیان.** (مولوی[۱] ۱/۳۶۸) ○ **فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی/ هریک بد و بی‌حاصل چون مادرِ زانیش.** (ناصرخسرو[۶] ۴۵)

زانیه zāniy.e [عر.: زانِیَة] (صـ.) ویژگی زنی که ازراه حرام با مردان آمیزش می‌کند؛ زناکار: **در کرمان یک زن زانیه سنگ‌سار شد.** (محمود[۲] ۹۵) ○ **زن لوط... زانیه و لوطی نبود.** (احمدجام ۲۷۳)

زاو zāv (صـ.) (قد.) **۱.** پهلوان و زورمند: **اشک می‌راند او که ای هندوی زاو/ شیر را کردی اسیر دُم‌گاو.** (مولوی[۱] ۳/۵۴۹) **۲.** (اِ.) استاد ماهر در کار: **بس مناسب صنعت است این شهره زاو/ کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟** (مولوی[۱] ۳/۴۷۲) **۳.** شکاف؛ رخنه: **اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب/ ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو.** (آذری: آنندراج)

زاورا zāverā (صـ.) (عامیانه) (مجاز) زابه‌راه ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) (مجاز) ← زابه‌راه ● زابه‌راه کردن: **خرگوش بااین‌که عادت داشت و گاهی شهرام شب‌ها زاوراش می‌کرد، آرام نمی‌گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۹) ○ **علویه کاسهٔ گدایی دستش گرفته، مردم را زاورا می‌کند.** (← هدایت[۶] ۴۰)

زاولانه zāvolāne (اِ.) (قد.) بند آهنینی که به پای جانوران یا آدمیان می‌بستند تا مانع فرار آنها شوند؛ پای‌بند: **سید را درمیان بازار آمل دستار از سَر برداشته، ایذاها کردند و زاولانه برنهاده، در زندان محبوس ساختند.** (مرعشی: گنجینه ۵۷/۶) ○ **به شهر تو گرچه گران آهن است/ نشایی تو بی بند و بی زاولانه.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱)

زاولی zāvol-i (صنـ.، منسوب به زاول = زابل) **۱.** زابلی (مِ. ۱) ←. **۲.** زابلی (مِ. ۲) ←. **۳.** (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** زابل ←.

زاویت zāviyat [عر.] (اِ.) (قد.) زاویه ←: **بیش‌تر عابدان عبادت‌خانه، زاویت کوچک ازبهر این بساختند تا پراکنده نباشند.** (بحرالفوائد ۲۷۴)

زاویه zāviye [عر.: زاوِیَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) فضای بین دو خط یا دو سطح در محل تقاطع آنها با یک‌دیگر؛ گوشه. **۲.** (ریاضی) شکلی که از تقاطع دو خط یا دو سطح پدید می‌آید؛ گوشه. **۳.** (مجاز) چگونگی نگرش به چیزی یا تلقی از آن؛ دیدگاه: **شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه می‌کنید؟** **۴.** جای پرت؛ کنج؛ گوشه؛ کنار: **بفرمایید تا دوسیهٔ امر را که می‌دانم در کدام زاویه موجود است، نشانتان بدهم.** (حجازی ۲۹۴) **۵.** ساختمان آرام‌گاه بزرگان مذهبی: **روز جمعه... در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت‌عبدالعظیم... امر شهادت شهنشاه سعید وقوع یافت.** (افضل‌الملک ۴) **۶.** اتاقی که در یکی از کنج‌های ساختمان خانه برای خواب و استراحت تابستان بنا شده‌باشد: **صدای چرخ‌خیاطی، خانه را خط‌خطی می‌کند، حتی در زاویه و مستراح هم صدا می‌آید.** (بهرامی: شکوفایی ۹۶) ○ **روزهای تابستان به‌وسیلهٔ زیرزمین‌ها و سردابه‌ها و زاویه‌ها و هشتی‌ها... که تقریباً در تمام خانه‌ها تعبیه شده‌بود... خفته، استراحت می‌کردند.** (شهری[۲] ۴/۴۶۶) **۷.** (قد.) جامه و پلاس و لوازم سفر درویشان؛ باروبنه: **مسافر... چون به موضعی شریف رسد... باید که زاویه را بگشاید و بر زمین بنهد.** (باخرزی ۱۶۳) ○ **گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه/ بر توکل، بی عصا و زاویه.** (عطار[۷] ۱۰۲) **۸.** (قد.) خانقاه ←: **شیخ‌الاسلام... درزیر بغلِ شیخ درآمده، به زاویه بردند.** (آقسرایی ۱۱۹) **۹.** (قد.) اتاقی در خانقاه مخصوص شیخ یا ذکر درویشان: **شیخ‌بلحسن،**

خرقه از سر زاویهٔ خود به مقربان انداخت. (محمدبن‌منور[1] ۱۳۶) **۱۰.** (قد.) اتاقی مخصوص نماز گزاردن: **شیخ گفت: ما به میهنه آمدیم و در محراب این زاویه... هفت سال بنشستیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۱) **۱۱.** (قد.) محل زندگی؛ خانه؛ مسکن: **جماعتی از متعلقان شما بی خبر شما به زاویهٔ خواهر عزیزهٔ زاهدهٔ عابدهٔ ناسکه... منزل ساختند.** (مولوی[4] ۱۶۴) ○ **تنهاروی ز صومعه‌داران شهر قدس/ گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام.** (خاقانی ۳۰۰) **۱۲.** (قد.) حجره؛ غرفه: **روزی مسافری به زاویهٔ او مهمان افتاد.** (نصرالله‌منشی ۳۴۱) ○ **جمع صوفیان در مسجد خانهٔ شیخ زاویه داشتندی و در آن‌جا نشستندی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۸۸) **۱۳.** (قد.) (مجاز) لانه؛ آشیانه: **بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پُر کند/ مرغ آشیانه بفکند، واندر شود در زاویه.** (منوچهری[1] ۹۱)

□ ~ٔ **اختلاف‌منظر** (نجوم) اختلاف‌منظر ←.

□ ~ٔ **انحطاط** (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ ستاره تا دایرهٔ افق روی دایرهٔ قائم ستاره، وقتی ستاره درزیر افق باشد.

□ ~ٔ **انعکاس** (فیزیک) □زاویهٔ بازتابش ←.

□ ~ٔ **انکسار** (فیزیک) □زاویهٔ شکست ←.

□ ~ٔ **باز** (ریاضی) □زاویهٔ منفرجه ←.

□ ~ٔ **بازتابش** (فیزیک) زاویهٔ بین پرتو بازتابیده و خط عمود بر نقطهٔ تابش روی سطح آینه؛ زاویهٔ انعکاس.

□ ~ٔ **بسته** (ورزش) در فوتبال، زاویه‌ای که معمولاً به‌وسیلهٔ دروازه‌بان یا بازی‌کن مدافع بسته می‌شود و درصورت شوت شدن توپ به دروازه، احتمال گل شدن آن کم است.

□ ~ٔ **تابش** (فیزیک) زاویهٔ بین پرتو تابش و خط عمود بر نقطهٔ تابش واقع بر سطح جداکنندهٔ دو محیط شفاف یا سطح صیقلیِ آینه.

□ ~ٔ **تند** (ریاضی) □زاویهٔ حاده ←.

□ ~ٔ **چندوجهی** (ریاضی) کنج (مِ. ۳) ←.

□ ~ٔ **حاده** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن کمتر از نود درجه باشد؛ زاویهٔ تند.

□ ~ٔ **دوسطحی** (ریاضی) شکل به‌وجودآمده از دو نیم‌صفحهٔ متقاطع که هریک به فصل مشترک خود محدود شده‌باشند؛ فرجه.

□ ~ٔ **دووجهی** (ریاضی) □زاویهٔ دوسطحی ↔ فرجه (مِ. ۲).

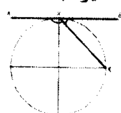
□ ~ٔ **دید** (ادبی) در داستان‌نویسی، طرز روایت حوادث و طرح داستان و کیفیت انتخاب راوی آن.

□ ~ **را بستن** (ورزش) در فوتبال، تنگ کردن محدودهٔ شوت حریف توسط دروازه‌بان یا بازی‌کن مدافع.

□ ~ٔ **ساعتی** (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار مکان ناظر و دایرهٔ ساعتیِ گذرنده از هر جسم آسمانی که درجهت غرب اندازه‌گیری می‌شود.

□ ~ٔ **شکست** (فیزیک) زاویه‌ای که پرتو نور پس‌از انحراف از سطح جداکنندهٔ دو محیط با خط عمود بر نقطهٔ تابش می‌سازد؛ زاویهٔ انکسار.

□ ~ٔ **ظلی** (ریاضی) زاویه‌ای که رأس آن روی دایره، یک ضلع آن مماس بر دایره، و ضلع دیگرش وتری از دایره باشد.



□ ~ٔ **قائمه** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن نود درجه است.

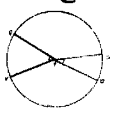
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گوشه‌نشینی کردن: **زاویه کردم به تهِ خاره‌ای/ طعمه گرفتم ز گیاپاره‌ای.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۲۹/۲)

□ ~ٔ **محاطی** (ریاضی) زاویه‌ای که رأس آن روی دایره و اضلاع آن دو وتر از دایره

است.

▫ ـ‌ٔ **محدب** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن بین صفر تا صدوهشتاد درجه است.

▫ ـ‌ٔ **مرکزی** (ریاضی) زاویه‌ای که رأس آن مرکز دایره و اضلاع آن شعاع‌های دایره است.



▫ ـ‌ٔ **مسطحه** (ریاضی) زاویهٔ بین دو خط واقع در دو صفحه، که از نقطه‌ای دل‌خواه روی فصل مشترک این دو صفحه، بر فصل مشترک عمود شده‌باشند.

▫ ـ‌ٔ **مقعر** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن بین صدوهشتاد تا سی‌صدوشصت درجه است.

▫ ـ‌ٔ **منفرجه** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن بین نود تا صدوهشتاد درجه است؛ زاویهٔ باز.

▫ ـ‌ٔ **نیم‌صفحه** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن صدوهشتاد درجه است.

▫ ~**هایِ خارجی** (ریاضی) ۱. زاویه‌هایی که از تقاطع یک خط مورب با دو خط موازی در خارج این دو خط به‌وجود می‌آیند. ۲. زاویه‌هایی که یک ضلع چندضلعی با امتداد اضلاع مجاورش می‌سازد.

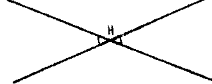
▫ ~**هایِ داخلی** (ریاضی) زاویه‌هایی که از تقاطع یک خط مورب با دو خط موازی و بین این دو خط به‌وجود می‌آید.

▫ ~**هایِ روبه‌رو** (ریاضی) ▫ زاویه‌های متقابل‌به‌رأس ←.

▫ ~**هایِ متبادل** (ریاضی) زاویه‌هایی که از تقاطع دو خط موازی با یک خط مورب به‌وجود می‌آیند، رأس مشترک ندارند، و در دو طرف خط موربند.

▫ ~**هایِ متقابل** (ریاضی) زاویه‌هایی که از تقاطع دو خط موازی با یک خط مورب به‌وجود می‌آیند، رأس مشترک ندارند، و در یک طرف خط موربند.

▫ ~**هایِ متقابل‌به‌رأس** (ریاضی) دو زاویه که ضلع‌های آنها درامتداد یک‌دیگرند؛ زاویه‌های روبه‌رو.



▫ ~**هایِ متمم** (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها نود درجه است.

▫ ~**هایِ مجانب** (ریاضی) دو زاویهٔ مجاور که مجموع آنها صدوهشتاد درجه است.

▫ ~**هایِ مجاور** (ریاضی) دو زاویه که در رأس و یک ضلع مشترکند.

▫ ~**هایِ مکمل** (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها صدوهشتاد درجه است.

زاویه‌ای z.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به زاویه) مربوط به زاویه: **کمیت زاویه‌ای.**

زاویه‌بند zāviye-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آنچه زاویه را در آن می‌گذاشتند یا بر آن می‌بستند. ← زاویه (مِ. ۷): **مسافر چون نزدیک درِ شهر رسد... سجاده از زاویه‌بند بیرون آرَد و بر گردن اندازد و آن‌گاه به شهر درآید.** (باخرزی ۱۶۴)

زاویه‌خانه zāviye-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زاویه (مِ. ۹) ←: **شیخ‌بلعباس شیخ ما را... زاویه‌خانه‌ای داد دربرابر حظیرهٔ خویش و شیخ ما به شب آن‌جا بودی و پیوسته به مجاهده مشغول.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵)

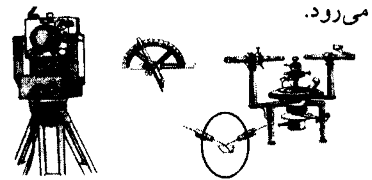
زاویه‌سنج zāviye-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ریاضی) زاویه‌یاب (مِ. ۱) ←.

زاویه‌گزین zāviye-gozin [عر.فا.] (صف.) زاویه‌نشین ↓: **صادق‌خان... زاویه‌گزین قلعهٔ رفسنجان و از سطوت زکی‌خان شب‌وروز هراسان بود.** (شیرازی ۳۸)

زاویه‌نشین zāviye-nešin [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به‌طور دائم در خانقاه و در خلوت مشغول ذکر و ریاضت باشد: **زن، شوهر می‌خواهد نه زاهد زاویه‌نشین و قاری قرآن.** (جمال‌زاده[۱]

۹۳)

زاویه‌یاب zāviye-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه که در نقشه‌برداری، بلورشناسی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.



۲. (نجوم) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه‌ها در آسمان، متشکل از دو شاخص عمود برهم به‌شکل صلیب.

زاهد zāhed [عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) آن‌که از دنیا و بهره‌های آن روی‌گردان است و مدام درحال عبادت و ذکر است؛ پارسا؛ پرهیزکار: **امواج سبک کنار دریا... چنان دل‌فریبند که دل هر زاهدی را می‌ربایند.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۴) ○ **حکیم... گفت که به‌نزدیک ما مردی بود عظیم زاهد و متعبد و با مجاهدت بسیار.** (محمدبن‌منور[1] ۳۷۴)

زاهدانه z.-āne [عر.فا.] (صـ.) شبیه زاهدان: **این هردو مرد، ظاهر آراسته‌ای داشتند... ولی هردو با هیئت زاهدانه.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷)

زاهده zāhed.e [عر.: زاهدَة] (صـ.، اِ.) زن زاهد. ← زاهـد: **زنی بود ملک‌زاده و عفیفه و زاهده.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۶)

زاهدی zāhed-i [عر.فا.] (حامصـ.) زاهد بودن؛ پارسایی؛ پرهیزکاری: **شیخ ما گفت:... ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۹۹)

زاهر zāher [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. درخشان؛ روشن؛ تابان: **هرکه شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد/ وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود.** (منوچهری[1] ۲۳) ۲. (مجاز) دارای تشخص؛ ممتاز: **ایشان از امام زاهر محمدبن‌علی... نقل می‌کنند.** (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۱۸/۵) ○ **از آن نسب ظاهر و حسب زاهر همین سزد.** (وطواط[2] ۹۳)

زاهره zāher.e [عر.: زاهرَة] (صـ.) (قد.) ۱. زاهر (مِ. ۱) ←: **بار اختصاص به ولا و هوای حضرت زاهره... بسته.** (وطواط[2] ۱۰) ۲. (مجاز) زاهر (مِ. ۲) ←: **اولیای دولت قاهرهٔ زاهرهٔ شاهنشاهی از ره‌گذر تفویض به ما آسوده‌خاطرند.** (قائم‌مقام ۶۹)

زای zā-y (بمِ. زادن و زاییدن) زا[ی] ←.

زایا z.-ā (صـ.) ۱. دارای توانایی زاییدن: **جانور زایا.** ۲. (مجاز) گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده: **اقتصاد زایا.**

زایان zā-y-ān (بمِ. زایاندن و زایانیدن) ← زایاندن.

زایاندن z.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زایان) ۱. برای به‌دنیا آوردن نوزاد، مادر (انسان یا جانور) را یاری کردن: **دام‌پزشک به‌موقع رسید و گوسفند را زایاند.** ○ **زن‌های آبادی را او زایانده‌است.** (شاملو ۳۵۴) ○ **دردسر وقتی بود که ماما سر زائوی دیگر رفته و اطرافیان مجبور به زایاندن زائو می‌شدند.** (← شهری[2] ۱۵۴/۳) ۲. (مجاز) به‌وجود آوردن: **خاک و صبح در هم‌آغوشی بی‌آلایش خود، پاکیزه‌ترین نقش‌ها را می‌زایانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

زایانیدن zā-y-ān-id-an [= زایاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: زایان) زایاندن ←.

زایجه zāy-je (اِ.) (احکام‌نجوم) لوح مربع یا دایره‌شکلی که به دوازده خانه (بیت) تقسیم شده و مواضع سیاره‌ها، عقدتین ماه، و بعضی اوضاع فلکیِ دیگر را در آن ثبت می‌کردند و به‌کمک آن آینده را پیش‌گویی می‌کردند: **آشکال زایجه برروی کاغذ آورد.** (شهری[4] ۲۹۶/۵) ○ **منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که: پسر تو بازآمد.** (نظامی‌عروضی ۹۵)

زایچه zā-y-če (اِ.) (منسوخ) ورقه‌ای که مشخصات کودک هنگام ولادت در آن نوشته می‌شده‌است.

زائد، زاید zā'ed, zāyed [عر.: زائد] (صـ.) ۱. غیرضروری؛ غیرلازم: **پول در دِه درست به یک ابزار زائد زندگی می‌مانَد.** (آل‌احمد[1] ۶۰) ○ **زائد می‌دانم بیش‌ازاین قلم‌فرسایی کنم.** (مصدق ۱۸۸) ۲. اضافه؛

افزون: نباید که هیچ‌یک از لشکریان زائد بر آنچه قطعاً ضروری باشد، مِلک و مستغلی داشته‌باشد. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد/ ناقص همه این ،ا شد و زائد همه آن را. (انوری:گنج ۳۷۸/۱) **۳.** (قد.) فراوان؛ بسیار: خصم تو هست ناقص و مال تو زائد است/ کەت بخت تابع است و جهانت مساعد است. (منوچهری[۱] ۲۱۲)

زائدات، زایدات zā'edāt, zāyedāt [عر.: زائدات، جِ. زائدَة] (اِ.) چیزهای غیرلازم، بی‌فایده، و دورریختنی: فاضلاب، آب‌های آلوده و زائدات طبیعی را به خارج شهر انتقال می‌دهد.

زائدالوصف، زایدالوصف zā'ed.o.l.vasf, zāyed.o.l.vasf [عر.: زائدالوصف] (صـ.) بیش‌ازاندازه؛ بیش‌از حد معمول: داستان بزچران، نشاط زائدالوصفی در شنوندگان ایجاد کرد. (قاضی ۵۷۵) ○ به‌شهادت... خودش زائدالوصف سفاک و بی‌باک است. (قائم‌مقام ۲۲۵) ○ سرهنگ‌زاده‌ای را... دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت. (سعدی[۴] ۱۵)

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e [عر.: زائدَة] (صـ.، اِ.) آنچه اضافی و غیرقابل‌استفاده است: آبِ آب‌انبار... حسن دیگرش این بود که لای‌ها و زائده‌هایش ته‌نشین می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ این کسان می‌پندارند که زائدهٔ ناخن هم ناخن حساب می‌شود. (قاضی ۹۹۳)

☜ ▫ ~ٔ **اعور** ۱. (جانوری) آپاندیس (مِ. ۱) ←. **۲.** (گفتگو) (مجاز) چیز اضافی وابسته به دیگری و غیرلازم: آیا عبادت و تجارت توأمانند یا یکی زائدهٔ اعور دیگری است؟ (آل‌احمد[۲] ۳۱)

زائر، زایر zā'er, zāyer [عر.: زائر] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که به زیارت اماکن مقدسه می‌رود؛ زیارت‌کننده: امروز گروهی از زائران خانهٔ خدا بازمی‌گردند. ○ در بیت‌المقدس... مسافران و زائران را نان و زیتون دهند. (ناصرخسرو[۲] ۶۰) **۲.** (قد.) دیدارکننده: من که بوالفضلم همسایه بودم، زودتر از زائران نزدیکِ ایشان رفتم پوشیده. (بیهقی[۱] ۲۱۱) **۳.** (قد.) (مجاز) تقاضاکننده؛ گدا: هرچه زین‌سو داغ کرد، ازسویِ دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زائران را با فسار. (فرخی[۱] ۱۷۷)

زائرسرا، زایرسرا z.-sarā [عر.فا.] (اِ.) مکانی که زائران در آن اقامت می‌کنند: ثروتش را وقف کرده‌است که در مشهد زائرسرا بسازند.

زایش zā-y-eš (اِمصـ. از زادن و زاییدن) **۱.** عمل زاییدن؛ وضع‌حمل: علائم زایش [در زانو] ظاهر شد. (شهری[۲] ۱۵۴/۳) **۲.** تولد؛ ولادت: در روز زایش تو، همه شادمان بودند. ○ بیرونْت بَرَند از درِ مرگ/ چون از درِ زایش اندرآیی. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) به‌وجود آمدن یا رخ دادن: زایش فساد در محله‌های نقیرنشین. ○ اسماعیل... گفت: حس می‌کند فاجعه‌ای درحال زایش است. (پارسی‌پور ۳۷۶)

زایش‌گاه، زایشگاه z.-gāh (اِ.) بیمارستان مخصوص وضع‌حمل زنان و پرستاری از آنان و نوزادان.

زایغه zāyeqe [عر.: زائغَة] (صـ.) (قد.) نادرست؛ نابه‌هنجار: وظیفهٔ اخوان... آن بوده که... سنن زایغه را زیر پای درآرند. (قطب ۳۸۹)

زائل، زایل za'el, zāyel [عر.: زائل] (صـ.) ازبین‌رونده؛ نابودشونده؛ ناپدیدشونده: چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی‌ای را به فانی‌ای و دائمی را به زائلی فروختن. (نصرالله‌منشی ۵۵)

☜ ● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) ● زائل کردن ←: یأس و درماندگی... سلامت انسان را زائل می‌سازد. (قاضی ۶۰۵)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ازبین رفتن؛ برطرف شدن: باور نمی‌کرد که قوهٔ باصرهٔ اوست که زائل شده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ○ طب، صناعتی است که بدان صناعت، صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زائل شود، بازآرند. (نظامی‌عروضی ۱۰۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ازبین بردن؛ نابود کردن: انوار این خورشید... نور دیدگان تو را زائل نمی‌کند. (قاضی ۴۰۶) ○ یکی مرا گفتی: چند خواهی خوردن از این شراب که خِرَد از مردم زائل کند. (ناصرخسرو[۲] ۲)

زایلن zāylen [انگ.: xylene] (اِ.) (شیمی) گزیلن ←.

زایلوفون zāylofon [انگ.] (اِ.) (موسیقی) کسیلوفون ←.

زایمان zā-y-e-mān (اِمص.) عمل زاییدن؛ وضع‌حمل: **زایمان که به‌خطر می‌افتاد، می‌دادند اذان بی‌وقت بگویند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) وضع‌حمل کردن؛ زاییدن: **راه برو تا راحت زایمان کنی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶)

زایندگی zā-y-ande-gi (حامصـ.) زاینده بودن؛ وضع یا عمل زاینده: **مطلبی را... سقراط درمورد ذهن بشر و زایندگی فطری او مطرح کرده‌بود.** (مطهری[1] ۱۱۰)

زاینده zā-y-ande (صف. از زادن و زاییدن) ۱. دارای توانایی زایش: **در آن بحر نوعی سنگ‌پشت می‌باشد بیست گز، و زاینده بُوَد.** (لودی ۲۴۳) ○ **فکندی به تیمار زاینده را/ به آتش سپردی فزاینده را.** (فردوسی[3] ۱۷۴) ۲. (مجاز) خلاق؛ آفریننده: **استعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع... سرشار و زاینده بوده...است.** (فروغی[3] ۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) افزاینده؛ جوشنده: **هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده.** (سعدی[2] ۱۵۴)

زائو zā-'-u (صـ.، اِ.) زنی که به‌تازگی زایمان کرده‌است: **به‌علت کمبود مواد کالری‌دار... به زائو... گل‌قند... می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

زاییدن zā-y(')-id-an (مصـ.م.، بمـ.: زا[ی]) ۱. وضع‌حمل کردن؛ به‌دنیا آوردن نوزاد: **همسرش دوقلو زایید.** ○ **آن‌گاه وی را درد زاییدن گرفته... خم‌وراست می‌شد.** (شهری[2] ۱۱۴/۳) ○ **خرگوش دشوار زاید. وقت زاییدن سنگی سیاه بجویَد که آتش صاعقه بدو رسیده‌بُوَد.** (حاسب‌طبری ۴۲) ۲. (مجاز) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: **این خورَد زاید همه بخل و حسد/ وآن خورَد زاید همه عشق احد.** (مولوی[1] ۱۸/۱) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن: **برهنه چو زاید ز مادر کسی/ نباید که نازد به پوشش بسی.** (فردوسی[3] ۱۶۱۳) ۴. (قد.) (مجاز) جوشیدن آب از چشمه یا نهر: **به‌انتظار تو آبی که می‌رود از چشم/ به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید.** (سعدی[3] ۵۱۱) ۵. (قد.) (مجاز) به‌وجود آمدن؛ تولید شدن: **بار چو فرزند و تخم او پدر اوست/ از جو جو زاید و ز پلپل پلپل.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۶)

□ **زیرِ چیزی** ~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به‌اتمام رساندن آن عاجز شدن: **دولت اگر... فکری به‌حال کارمندان نکند... زیر بار مشکلات می‌زاید.** (محمدعلی ۹۴) ○ **چهار پله بالا نرفته، زیرش زایید و پخشِ زمین شد.** (علی‌زاده ۶۳/۲)

زاییده zā-y(')-id-e (صمـ. از زاییدن) ۱. به‌دنیاآمده؛ متولدشده. ۲. (مجاز) به‌وجودآمده؛ نتیجه؛ ثمره: **هرج‌ومرج زاییدهٔ سوءمدیریت است.** ○ **قسمت عمدهٔ این عناصر تازه زاییدهٔ قدرت خلق هنریِ کارگردان است.** (دریابندری[1] ۸۰)

زبا zabbā [عر.: زبّاء] (اِ.) (قد.) بلای سخت: **خیل زبا... درآمدند... و او را محکم ببستند.** (جرفادقانی ۲۱۱)

زباد zabād [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌داری شبیه گربه که از کیسه‌ای درنزدیک مخرج آن چربی معطری به‌دست می‌آید؛ گربهٔ زباد. ۲. چربی معطری که از این جانور گرفته می‌شود و از آن عطر می‌سازند.

زباله zobāle [عر.: زبالَة] (اِ.) هرنوع مادهٔ زائد و دورریختنی؛ آشغال؛ خاک‌روبه: **این خیابان‌ها... پُر از زباله و پِهِن و کثافت... است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲)

زباله‌دان z.-dān [عر.فا.] (اِ.) ۱. جای انداختن زباله؛ زباله‌دانی؛ مزبله: **عمارت چهل‌ستون و عالی‌قاپو تا چندی قبل زباله‌دان بود.** (فروغی[1] ۲۰) ۲. (مجاز) جای بسیار کثیف و پست برای زندگی: **ما اگر پول داشتیم... توی این زباله‌دان با حمال‌ها و آب‌آلوفروش‌ها محشور نمی‌شدیم.** (مسعود ۶۲)

زباله‌دانی z.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) زباله‌دان ←:

قطعه‌زمینی بوده که بلاصاحب مانده، زباله‌دانی گردیده. (شهری[۲] ۴۱/۲)

زباله‌کش zobāle-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که زباله‌ها را جمع‌آوری می‌کند. ۲. آنچه زباله‌ها را در آن می‌ریزند و به جای دیگری منتقل می‌کنند: **ماشین زباله‌کش هر شب ساعت نُه شروع به‌کار می‌کند.**

زباله‌کشی z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حمل زباله: **رفتم یک ماشین زباله‌کشی به صد تومان اجاره کردم.** (شاهانی ۱۷)

زبالین zobāl-in [از عر.فا.] (صنـ.، اِ.) پدیدهٔ فقر جدید در شهرهای صنعتی به‌صورت زندگی فقرا درکنار زباله و ارتزاق از آن.

زبان zabān (اِ.) ۱. (جانوری) عضو عضلانی و متحرک چسبیده به کف دهان انسان و اغلب مهره‌داران که در اعمال مختلفی مانند تکلم، بلع غذا، و تشخیص مزه‌های گوناگون نقش دارد: **گاوها... زبان‌ها را در دماغ تپانده، منگولهٔ دُم را می‌جنبانند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین/ زبان گوشتین است و تیغ آهنین.** (نظامی[۷] ۱۵۶) ۲. طرحی نظام‌مند در ذهن انسان که به‌وسیلهٔ آواها یا نشانه‌های نوشتاریِ آنها برمبنای قوانین سازمان‌یافته، صورت خارجی می‌یابد و به‌منظور بیان افکار و احساسات یا برقراری ارتباط به‌کار می‌رود: **زبان روسی، زبان عربی.** ○ **تحصیل زبان لاتن... برایم یک کار اضافی شده‌بود.** (مصدق ۷۷) ○ **پیری... درحالت نزع است و به‌زبان عجم چیزی همی‌گوید.** (سعدی[۳] ۱۴۹) ۳. مجموعهٔ علائم و نشانه‌هایی که در حوزهٔ خاصی یا بین گروه خاصی به‌کار می‌رود: **زبان حیوانات، زبان ریاضی، زبان کامپیوتر.** ۴. سخن؛ حرف؛ کلام: **به عذر توبه توان رَستن از عذاب خدای/ ولیک می‌نتوان از زبان مردم رَست.** (سعدی[۲] ۹۶) ۵. (مجاز) ▫ زبان خارجی ←: **من طبیعتاً احساس غربت می‌کردم، زیرا نه زبان می‌دانستم و نه آشنایی داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **در مدرسهٔ دارالفنون، انواع علوم جدیده و قدیمه از طب و حقوق و زبان تدریس می‌گردید.** (← شهری[۲] ۳۷/۱) ۶. (مجاز) نحوهٔ سخن گفتن؛ طرز بیان: **نمی‌دانم به چه زبانی آنچه راکه برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم.** (علوی[۱] ۱۴۷) ۷. (اِمصـ.) (مجاز) سخن گفتنِ دل‌نشین و مؤثر؛ زبان‌آوری؛ چرب‌زبانی: **تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی.** (← هدایت[۶] ۱۹) ○ **نمانَد بر این رزمگه زنده کس/ تو را از هنرها زبان است و بس.** (فردوسی[۳] ۸۹۶) ۸. (اِ.) زبان گوسفند یا گاو که به‌عنوان غذا از آن استفاده می‌شود: **می‌خواهم امروز ساندویچ زبان بخورم.** ۹. نوعی شیرینی دراز شبیه زبان: **زبان را از این قنادی بخر.** ۱۰. (قد.) زبانه (مِ. ۲) ←: **سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست/ به‌غیر شمع و همین ساعتش زبان بِبُرّم.** (سعدی[۴] ۵۱۳) ○ **آن لابه‌های گرم تو زاول بسوخت جانم/ زیراکه همچو آتش یکسر همه زبانی.** (خاقانی ۶۶۷)

☜ ▫ ~ **آدم (آدمی‌زاد)** (گفتگو) (مجاز) سخن گفتنِ معمولی: **مثل‌این‌که با تو با زبان آدمی‌زاد نمی‌شود حرف زد.**

▫ ~ **آدم (آدمی‌زاد) سرِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) فهمیدن و دریافتن سخن: **اگر زبان آدم سرت می‌شود، به تو می‌گویم از این‌جا برو.** ○ **گاو که نبوده پدرآمرزیده! جان‌دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. تراکتور بوده.** (آل‌احمد[۶] ۳۱)

▫ ~ **اجنه** (گفتگو) (مجاز) سخنی که قابل‌فهم نباشد؛ سخن مبهم: **یکی از آقایان دائماً دروسط کلام جملاتی به‌زبان عربی تکلم می‌فرمودند... که برای بنده زبان اجنه بود.** (علوی[۲] ۱۰۸)

▫ ~ **از قفا به‌در (بیرون، برون) کردن (کشیدن)** (قد.) زبان کسی را از حلقومش بیرون کشیدن، و به‌مجاز، شکنجه دادن: **زبان گل ز قفا می‌کشد اگر بکند/ حقوق تربیت نوبهار را انکار.** (کلیم: آنندراج) ○ **بفرمود دل‌تنگ‌روی از جفا/ که بیرون کنندش زبان از قفا.** (سعدی[۱] ۷۱)

▫ ~ **اشاره** حرکات سر و دست برای آگاه

کردن کسی از موضوعی: به‌زبان اشاره می‌خواست به من بفهمانَد که سکوت کنم.

▫ ~ِ اصلی (~ اصلی) ترجمه‌نشده (فیلم): برای این‌که زبانت پیش‌رفت کند، باید فیلم‌های زبان‌اصلی زیاد ببینی.

• ~ اندرکشیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • زبان درکشیدن ←.

▫ ~ اندرکشیدن از کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) ▫ زبان بازگرفتن از کسی ←.

▫ ~ باز کردن (مجاز) ۱. آغاز کردن کودک به سخن گفتن: دخترکم... تازه زبان باز کرده‌بود. (درویشیان ۶۷) ۲. (گفتگو) جسارتِ سخن گفتن و اعتراض پیدا کردن: آرزو می‌کرد که... طبقهٔ [رعیت] دائماً در سختی بمانند تا مبادا دراثر رفاه و دانایی زبان باز کنند و اسباب زحمت مالکین را فراهم سازند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۰)

▫ ~ بازگرفتن (درکشیدن، اندرکشیدن) از کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) سخن نگفتن با او یا دربارهٔ آن: زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوّت نداشتم. (سعدی[۲] ۵۳) ○ ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی/ گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست. (سعدی[۴] ۳۹۳) ○ حلال نیست از برادر مسلمان بیش‌از سه روز زبان بازگرفتن، و بهترینِ ایشان آن بُوَد که به سلام ابتدا کند. (غزالی ۴۱۵/۱)

▫ ~ بر (به، فرا) کسی دراز کردن (قد.) (مجاز) او را سرزنش کردن؛ به او ایراد گرفتن: یکی از مریدان ابوحفص... وی را گفت که آهنگری کن و به درویشان می‌ده... یک‌چند چنان می‌کرد. مردم زبان به وی دراز کردند. (جامی[۸] ۵۷) ○ مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد... . (بیهقی[۱] ۲۲۳)

• ~ برگشادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آغاز کردن به سخن؛ شروع به حرف زدن کردن: مرد راهب زبان برگشاد و... قصه از آغاز تا انجام یاد کرد. (بخاری ۸۸)

▫ ~ برنگشتن (نچرخیدن) به چیزی (گفتگو) (مجاز) توانایی یا جرئتِ گفتنِ آن را نداشتن: معذرت می‌خواهم. باور کن حواسم به‌جا نیست، زبانم درست نمی‌چرخد. (علی‌زاده ۳۸۴/۲) ○ اگرچه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم برنمی‌گردد که این لغت‌ها را بگویم. (← هدایت[۳] ۱۱۰)

▫ ~ بند آمدن (مجاز) ازدست دادن توانایی سخن گفتن به‌طور موقت براثر حادثه‌ای غیرمنتظره: این‌طورکه شما بالای سر من ایستاده‌اید، زبانم بند می‌آید. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۱) ○ زبانم بند آمد، حرفی پیدا نمی‌کردم. (حجازی ۲۸۷)

▫ ~ به چیزی باز کردن (گشودن) (مجاز) آن را بیان کردن؛ گفتنِ آن: حیرانم که... چگونه زبان به شُکر باز کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۱)

▫ ~ به چیزی برافکندن (قد.) (مجاز) سخن گفتن دربارهٔ آن: تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان/ برافکنی به خرافات خنده‌ناکِ جُحی. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۸)

▫ ~ به چیزی گشودن (مجاز) ▫ زبان به چیزی باز کردن ←.

▫ ~ به دهان (دهن) گرفتن (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن؛ سکوت کردن: بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفته، هر فریادی که می‌زد، بندِ دلم پاره می‌شد. (هدایت[۵] ۸۲)

▫ ~ به ~ِ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) با کسی (معمولاً بزرگ‌تر یا دارای رتبهٔ بالاتر از خود) بحث کردن و جواب تند به او دادن: حالا دیگر زبان به زبان من می‌گذاری؟!

▫ ~ به ~ گشتن (مجاز) دهان‌به‌دهان گشتن. ← دهان ▫ دهان‌به‌دهان گشتن: چگونه داستان یوسف‌وزلیخا در تمام مصر زبان‌به‌زبان می‌گردد؟ (علوی[۳] ۸۴)

▫ ~ به‌کام کشیدن (اندرکشیدن) (قد.) (مجاز) سخن نگفتن؛ حرف نزدن: زبان به‌کام مکش وحشی از فسانهٔ عشق/ بگو که خوش‌تر از این داستان نمی‌باشد. (وحشی: آنندراج) ○ خامش بنشین، زبان به‌کام اندرکش/ بر دل نِه سنگ و چون ترازو زر کش. (جمال‌شروانی: نزهت ۵۰۹)

▫ ~ **به کسی دراز کردن** (قد.) (مجاز) ▫ زبان بر کسی دراز کردن ←.

▫ ~ِ **بین‌المللی** (گفتگو) (مجاز) ▫ زبان اشاره ←: **با زبان بین‌المللی به من جواب ندهید.**

▫ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) • زبان درآوردن ←: **خیلی خوب، خیلی خوب، چه زبانی پیدا کرده! این حرف‌ها کفاره دارد.** (← میرصادقی[5] ۴۰)

▫ ~ **تر کردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) اشارهٔ کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن: **نقط داداشم منتظر این است که زبان تر کنم.** (چهل‌تن[2] ۴۴) ۲. (قد.) شروع کردن به صحبت؛ حرف زدن: **با من به سلام خشک ای دوست زبان تر کن / تا از مژه هرساعت لعل ترت افشانم.** (خاقانی ۶۳۸)

▫ ~ِ **تلخ** (قد.) (مجاز) سخن تند و سرزنش‌آمیز: **صدهزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز / تیغ او شیرین نمی‌سازد زبان تلخ را.** (طالب آملی: کلیات ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۳۵/۲)

▫ ~ِ **چرب‌ونرم** (گفتگو) (مجاز) سخن ملایم و خوش‌آیند: **گروهبان... به زبان چرب‌ونرم گفت که بچه‌ها! اهواز که برسید، لباس لازم ندارید.** (آل‌احمد[6] ۲۳۷)

▫ ~ِ **حال** (مجاز) ۱. وضعیت ظاهری و حالات رفتاری شخص، که بیان‌گر اندیشه یا احساس او باشد: **گویی در نگاه پرمحبتش گِله‌ای هست و به زبان حال می‌گوید: برادر عزیزا مرا کم می‌شناسی.** (خانلری ۳۲۷) ○ **چشمم به زبان حال گوید / نی آن‌که به‌اختیار گویم.** (سعدی[4] ۵۳۹) ۲. آنچه به‌طور ضمنی می‌تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهریِ او باشد: **به این شعر گوش کن، زبان حالِ من است.** ○ **ابیات مناسبی که زبان حالت باشد، جسته‌جسته دربین کلام می‌آوری؟** (جمال‌زاده[3] ۵۸)

▫ ~ِ **خارجی (خارجه)** زبان دیگری جز زبان مادری و ملی: **استادمان به چند زبان خارجی تسلط دارد.** ○ **شما زیاد سیاحت کرده... و زبان خارجه می‌دانید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰)

▫ ~ِ **خوش** (گفتگو) (مجاز) سخن ملایم و خوش‌آیند: **او را مصمم ساخت به زبان خوش نرگس را متوجه خطری کند که داشت همهٔ آنها را تهدید می‌کرد.** (علوی[3] ۱۱۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) قول دادن؛ تعهد کردن: **پادشاه... به اسعافِ طلب و انجاح حاجتِ او زبان داد.** (جرفادقانی: گنجینه ۱۶۳/۳) ○ **چنان‌که از کرم او سزد مرا بنواخت / امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان.** (فرخی[1] ۲۸۵)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن: **مادرش گفت: نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹)

▫ ~ **دراز کردن** (مجاز) زبان‌درازی ←: **بر سرو، سوسن ارچه زبان می‌کند دراز / آزاده را ز طعن زبان‌آوران چه غم؟** (خواجو ۳۰۸)

▫ ~ **در دهان نگشتن** (گفتگو) (مجاز) توانایی یا جرئتِ گفتنِ مطلبی را نداشتن: **دیدم چشم‌های میت خیره... به من نگاه می‌کنند... موی بدنم راست شد... زبانم در دهان نمی‌گردید.** (حجازی ۱۷۳)

▫ ~ **در دهانِ یک‌دیگر داشتن** (قد.) (مجاز) باهم موافق و متحد بودن: **این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... همگان زبان در دهان یک‌دیگر دارند.** (بیهقی[1] ۱۰۰)

▫ ~ **در دهانِ یک‌دیگر کردن** (قد.) (مجاز) باهم موافق و متحد شدن: **شما قوادان زبان در دهان یک‌دیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید.** (بیهقی[1] ۸۱۹)

▫ ~ **در کام کشیدن (دزدیدن)** (مجاز) ساکت شدن؛ سکوت کردن: **زبانش را به‌موقع در کام کشید.** (پارسی‌پور ۲۳۶) ○ **کرم خداوندی... عذرخواه جرم او آمد... بعدازاین... زبانِ طعن در کام کشید.** (نجم‌رازی[1] ۹۶)

▫ ~ **در کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) گستاخی کردن نسبت‌به او یا سرزنش کردن او: **روزی... مردی بیامد و زبان در ابوبکر کشید و ناسزا گفت.**

(میبدی[1] ۲/۲۷۶)

• ~ **درکشیدن (اندرکشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سکوت کردن؛ حرف نزدن: **زبان درکش ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.** (سعدی[1] ۱۵۳)

▫ ~ **درکشیدن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ▫ زبان بازگرفتن از کسی ←.

▫ ~ **راگاز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) اظهار پشیمانی کردن؛ پس گرفتن سخن: **خانم! این فرمایشات چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۹)

▫ ~ **را نگاه (نگه) داشتن** (گفتگو) (مجاز) خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن ضرورتی ندارد یا به‌صلاح نیست: **خواهش می‌کنم یک دقیقه زبانت را نگاه دار و دردسر درست نکن.**

▫ ~ِ **رسمی** زبانی که برطبق قانون یک کشور برای وحدت‌رویّه تعیین شده‌است و در مراکز دولتی و مکاتبات اداری به‌کار می‌رود: **زبان رسمیِ کشور ما فارسی است.** ○ **زبان رسمیِ بعضی‌از کشورهای آفریقایی، فرانسوی است.**

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوسانه سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا خوش‌آیند او؛ چرب‌زبانی کردن: **هرچه زبان ریخته‌ایم، کبوترش را حتی از پاکت هم درنیاورده.** (دیانی ۷۰) ○ **[او]... پیوسته در تکاپو و نقشه‌کشی و زبان ریختن بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

▫ ~ **زدن به چیزی (چیزی را ~ زدن)** (گفتگو) **۱.** چشیدن آن: **کمی به این آش زبان بزن ببین مزه‌اش خوب شده یا نه.** **۲.** لیس زدن آن؛ لیسیدنِ آن: **بزهای مادر با مهربانی... این مکندهٔ سمج را... زبان می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱)

▫ ~ِ **زرگری** (مجاز) زبانی غیرمعمول و تصنعی، به‌این‌صورت که معمولاً دو یا چند کس قرار می‌گذارند که میان خودشان با افزودن واجی به‌ویژه حرف ز (z) به هریک از هجاهای کلمات صحبت کنند، مانند: می‌زی‌خوازاهزم بزرزوزم دازانزش‌گازاه. (= می‌خواهم بروم دانشگاه): **آنها... با زبان زرگری باهم بلندبلند حرف می‌زنند.** (فصیح[1] ۲۴۶)

▫ ~ِ **زنده** (مجاز) زبانی که به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم دنیا تکلم می‌شود: **پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۶)

▫ ~ِ **سرخ** (مجاز) سخن گفتن گستاخانه و بی‌پروا: **به تو توصیه می‌کنم بیش‌تر مراقبِ زبان سرخت باشی.**

▫ ~ **سرِ کسی نشدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** نفهمیدنِ او حرف دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردنِ او به حرف دیگران: **عرب‌ها... ریخته‌اند در شهر، زبان سرشان نمی‌شود.** (هدایت[7] ۱۱۰) **۲.** نفهم و نادان بودنِ او: **آن رفیقت اصلاً زبان سرش نمی‌شود.**

▫ ~ِ **شکسته‌بسته** (گفتگو) (مجاز) سخن نارسا که کمتر قابل‌فهم است: **داشت با زبان شکسته‌بسته چیزهایی می‌گفت.**

▫ ~ **فرا کسی دراز کردن** (قد.) (مجاز) ▫ زبان بر کسی دراز کردن ←.

▫ ~ **فرا کسی کردن** (قد.) (مجاز) ▫ زبان بر کسی دراز کردن ←: **چنین حکایت‌ها ازبهر آن آرَم تا طاعنان زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ... نکنند.** (بیهقی[1] ۳۲۴) ○ **با محمد آهنگر بود... به باحفص آمد... مردمان زبان فرا وی کردند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵)

▫ ~ِ **فنی** زبانی که در آن از اصطلاحات تخصصیِ رشتهٔ خاصی استفاده می‌شود: **اصول ریاضیات... عمدتاً به زبان فنی نوشته شده‌بود.** (دریابندری[1] ۴۸)

▫ ~ِ **کامپیوتری** (کامپیوتر) سیستمی که از تعدادی واژه، نماد، و قانون تشکیل شده‌است و برای نوشتن برنامه‌های کامپیوتری به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **کسی ازکار افتادن** ازدست دادن توانایی سخن گفتنِ او به‌طور موقت یا دائم: **بدنش سنگین شده و زبانش ازکار افتاده‌است.** (میرصادقی[4] ۱۶۶)

▫ ~ِ کسی با دیگری یکی بودن (مجاز) موافق بودنِ او با دیگری: **من می‌دانم که زبان او با بایوک‌سلطان... یکی است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲)

▫ ~ِ کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌دست آوردن توانایی سخن گفتنِ او: **خوش‌بختانه اثرات سکته ازبین رفته و زبانش باز شده‌است.** ۲. به‌حرف آمدنِ او پس‌از مدتی سکوت: **مطمئنم همین‌روزها زبانش باز می‌شود و همه‌چیز را اعتراف می‌کند.**

▫ ~ِ کسی بسته شدن (بند آمدن) (مجاز) ۱. ازدست دادن توانایی سخن گفتنِ او به‌طور موقت: **زبانم بسته شده‌بود و صدایم درنمی‌آمد.** ○ **با دیدن آن منظره زبانم بند آمد.** ۲. سکوت کردن: **وقتی می‌دیدم... ناله و زاری‌های من... در او تأثیری نبخشیده... زبانم بسته شد و پاسخی ندادم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۸)

▫ ~ِ کسی تند بودن (گفتگو) (مجاز) آزارنده و گزنده سخن گفتنِ او: **منظوری ندارد، از او ناراحت نشو، فقط زبانش تند است.**

▫ ~ِ کسی دراز بودن (مجاز) جرئت گفتنِ سخن حق و بدون پروا داشتنِ او: **من کارم را درست انجام می‌دهم که زبانم دراز باشد.** ○ **اگر خواهی که زبانت دراز بُوَد، کوتاه‌دست باش.** (عنصرالمعالی[1] ۵۵)

▫ ~ِ کسی را باز کردن (گفتگو) (مجاز) وادار کردنِ او به سخن گفتن: **چه‌جوری زبانش را باز کردی؟** (← میرصادقی[1] ۴۱)

▫ ~ِ کسی را بستن (مجاز) مانع از بدگوییِ وی شدن: **نمی‌دانم چه فنی زده که زبان حاجی را پاک بسته.** (← میرصادقی[2] ۱۰) ○ **شاید پسِ کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن.** (سعدی[2] ۱۳۹)

▫ ~ِ کسی رو[یِ] دیگری دراز شدن (گفتگو) (مجاز) گستاخ شدنِ او نسبت‌به دیگری: **پسرهٔ ناخلف! حالا دیگر زبانت روی من دراز شده‌است؟!** (← میرصادقی[6] ۱۰۴)

▫ ~ِ کسی گرفتن ناتوان بودن او در ادای کلمات؛ دچار لکنت‌زبان بودنِ او: **جوان... همیشه توی بیابان زندگی کرده و زبانش می‌گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ **چون‌که در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت.** (نظامی[1] ۵۰)

▫ ~ِ کسی مو درآوردن (گفتگو) (مجاز) سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجهٔ او برای واداشتن دیگری به کاری: **من که زبانم مو درآورد... تو که درشان هستی، گوش نمی‌دهی.** (محمدعلی ۲) ○ **زبانم مو درآورد ازبس به او گفتم: حاجیه‌خانم! این کارها آخروعاقبت ندارد.** (← میرصادقی[2] ۵۱)

▫ ~ِ کسی موی شدن (قد.) (مجاز) نتیجه نگرفتن و رنجه شدنِ او از گفتن بسیار. نیز ← ▫ زبان کسی مو درآوردن: **از مکن گفتن زبانم موی شد / او هنوز از جور، مویی کم نکرد.** (خاقانی ۵۸۱)

▫ ~ِ کسی هرز بودن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) رازدار نبودنِ او: **مبادا ماجرا را برای او بگویی که زبانش هرز است.**

▫ ~ِ کوچک (جانوری) برجستگی گوشتیِ کوچک و مخروطی‌شکل که درعقب سقف دهان و از وسط حاشیهٔ آزاد نرم‌کام آویزان است؛ ملاز؛ ملازه: **دایی‌ام ازشدت حیرت آن‌چنان دهانش باز است که زبان کوچکش را می‌توانم ببینم.** (دبانی ۹۱) ○ **غرغره با غوره آویختگی زبان کوچک را رفع می‌کند.** (← شهری[2] ۳۸۱/۵)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) نوحه خواندن به صدای بلند همراه‌با گریه‌وزاری؛ گریه‌وزاری کردن: **وقتی مادر زبان می‌گرفت، خاله‌اقدس دست‌وپایش را گم می‌کرد.** (چهل‌تن[2] ۱۲) ○ **بچه‌ها گریه‌وزاری راه انداختند و زبان گرفتند.** (میرصادقی[2] ۷۵) ○ **آن‌جا نشسته‌بود و زبان گرفته‌بود و زار می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۰) ○ **زن گدا... باز زبان گرفته، می‌زارید و گدایی می‌کرد.** (جمال‌زاده[8] ۳۲۵) ۲. (قد.) (مجاز) زبان‌گیری ←: **نواب... چند نفر از غازیان قاجار را به‌عنوان قراولی روانهٔ سمت بلخ نمود که رفته، زبانی گرفته، معاودت نمایند.** (مروی ۵۷۷)

▫ ~ گشادن بر کسی (قد.) (مجاز) سرزنش کردنِ او: **جهان‌دار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان**

انجمن. (فردوسی[۳] ۵۰۸)

▫ ~ **گشودن به چیزی** (مجاز) به‌زبان آوردن آن؛ ادا کردن آن: **مانند سپاهیان... زبان به رجزخوانی گشوده، با لحن جدیدی به مکالمه پرداختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷)

▫ ~ِ **مادرشوهر** (مجاز) (گیاهی) نوعی کاکتوس.

▫ ~ِ **مادری** زبانی که کودک اولین بار در خانواده یاد می‌گیرد: **زبان فارسی، زبان مادری من است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۸)

▫ ~ِ **مرده** (مجاز) زبانی که در گذشته به آن تکلم می‌شده‌است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی‌گوید: **پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶)

▫ ~ِ **معیار** (زبان‌شناسی) گونه‌ای از یک زبان که افراد یک کشور خاص آن را به‌عنوان مهم‌ترین و مؤثرترین وسیلهٔ ارتباطی، اجتماعی، علمی، و ادبی درمیان خود به‌کار می‌بَرَند و مرجع درست و غلط بودن زبان مردم است و در رادیووتلویزیون، روزنامه‌ها، کتب درسی، و نیز روابط رسمی به‌کار می‌رود.

▫ **زبانم‌لال** (گفتگو) شبه‌جمله‌ای که به‌منظور اظهار پشیمانی از گفتن سخن نابه‌جا بیان می‌شود: **زبانم‌لال، زبانم‌لال، هفت قرآن درمیان، من هیچ‌وقت به کسی تهمت نمی‌زنم.** (علوی[۲] ۸۴) ▫ **او مرد خداست و مثل جوان‌های هرزه و جلف نیست که زبانم‌لال به بعضی جاها رفته‌باشد.** (مشفق‌کاظمی ۵۶)

▫ ~ **نچرخیدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) ▫ زبان برنگشتن به چیزی ←.

▫ ~ **نگه داشتن از سخنی** (قد.) (مجاز) برزبان نیاوردنِ آن: **از سخن شایسته چندان زبان نگه باید داشت که آنچه می‌گویی، اگر نگویی، تو را بدان عذاب نکنند.** (احمدجام ۲۶۴)

▫ ~ **یکی کردن با کسی** (قد.) (مجاز) موافقت کردن با او در موضوعی: **می‌ترسم جماعتی زبان با او یکی کنند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳۲)

▫ **اختیارِ ~ِ خود را نداشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اختیار و بدون تأمل سخن گفتن: **اختیار زبان خودش را نداشت.** (هدایت[۴] ۵۸)

▫ **از ~ِ** (مجاز) ازقولِ: **اززبان من به او بگویید....**

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ازدست دادن قدرت سخن گفتن: **حالش خیلی بد است. تازگی‌ها از زبان هم افتاده‌است.** ۲. خسته شدن به‌خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتنِ زیاد: **از زبان افتادم. چه‌قدر از من حرف می‌کشی!** ▫ **گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز/ افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز.** (میرزامقیم: آنندراج)

▫ **از ~ دررفتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اختیار بیان شدن مطلبی: **نمی‌خواستم این حرف را بزنم. از زبانم دررفت.** نیز ← دهان ▫ از دهان کسی پریدن.

▫ **از زیر ~ِ کسی حرف کشیدن** (گفتگو) (مجاز) وادار کردنِ او به گفتن موضوع موردنظر: **مجبورم کردی، این راز را از زیر زبانم بیرون کشیدی.** (← شهری[۱] ۳۳۹) ▫ **می‌خواستند از زیر زبانم حرف بکشند.** (علی‌زاده ۴۷/۱)

▫ **با (به، بر) ~ِ بی‌زبانی گفتن (ابراز کردن)** (مجاز) فهماندن مقصود بدون بیان صریح: **عشقِ خودش را آشکار به زبان بی‌زبانی به او ابراز کرد.** (هدایت[۹] ۱۶۵) ▫ **بی‌زبانان بر زبان بی‌زبانی شُکر حق/ گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۴)

▫ **بر ~ (به ~) آوردن (جاری ساختن، راندن، گذراندن)** (مجاز) بیان کردن؛ گفتن: **قبل‌از مرگ، این کلمات را برزبان جاری ساخت:...** ▫ **لاینقطع ضمن حرف زدن اگر چیزی یا کسی را می‌خواستند بستایند، می‌بایست ماشاءالله برزبان آورده شود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ▫ **ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را درحضور من... برزبان می‌رانی؟** (قاضی ۵۲۱) ▫ **آنها... یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به‌زبان بیاورند.** (علوی[۳] ۲۶) ▫ **آن در دل من از آن بزرگ‌تر است که برزبان بگذرانم.** (جامی[۸] ۴۸) ▫ **آن سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را به‌زبان براند.** (بیهقی[۱] ۱۸۸) ▫ **سخن کاندر او سود نه جز زیان/ نباید که رانده شود برزبان.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

▫ بر ~ بی‌زبانی گفتن (قد.) (مجاز) ▫ با زبان بی‌زبانی گفتن ←.
▫ بر ~ جاری ساختن (مجاز) ▫ برزبان آوردن ←.
▫ بر ~ راندن (مجاز) ▫ برزبان آوردن ←.
▫ بر (به) ~ کسی جاری گشتن (جاری گردیدن، برآمدن، رفتن) (مجاز) گفته شدن به‌وسیلهٔ او: مکرر این بیت بر زبانم جاری گردید. (جمال‌زاده[8] ۸۰) ○ دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم/ خرّم تن سعدی که برآمد به زبانت. (سعدی[4] ۴۰۵) ○ سخن عشق تو بی‌آن‌که برآید به زبانم/ رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ نهانم. (سعدی[3] ۵۶۵) ○ چنان‌که «زه» بر زبان ایشان برفتی، از خزینه هزار درم بدان‌کس دادندی. (خیام[2] ۲۴)
▫ بر ~ کسی گذرانیدن (قد.) (مجاز) واداشتنِ او به گفتن سخنی: درخاطر من افتاد و خدای‌تعالی برزبان من گذرانید. (جامی[8] ۱۱۰)
▫ بر ~ گذراندن (قد.) (مجاز) ▫ برزبان آوردن ←.
▫ برسرِ ~ها افتادن (گفتگو) (مجاز) ▫ سر زبان‌ها افتادن ←.
▫ برسرِ ~ها انداختن (گفتگو) (مجاز) ▫ سر زبان‌ها انداختن ←.
▫ برسرِ ~ها (هر زبانی) بودن (گفتگو) (مجاز) شایع بودن: راجع‌به چشم شور و نظر زدن، داستان‌های متعدد برسر زبان‌ها بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ در همهٔ فرنگستان اسم شما برسر هر زبانی است. (جمال‌زاده[18] ۶۹)
▫ به ~ (ق.) زبانی؛ به‌طور شفاهی: این کار به‌زبان آسان است، ولی عملاً مشکلات زیادی دارد. ○ به‌زبان شُکرِ ایادی و حسن اضطلاع و یمنِ اصطناعِ [او] می‌گفت. (جرفادقانی:گنجینه ۱۶۳/۳)
▫ به ~ آمدن (مجاز) شروع به حرف زدن کردن: خواستم... تنها بروم که دایی به‌زبان آمد که:... . (← آل‌احمد[2] ۱۷۵) ○ او روزی به‌زبان خواهد آمد. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۲)
▫ به ~ آوردن (مجاز) ▫ برزبان آوردن ←.
▫ به ~ بی‌زبانی گفتن (مجاز) ▫ با زبان بی‌زبانی گفتن ←.
▫ به ~ درآمدن (گفتگو) (مجاز) شروع به سخن گفتن کردن: فراش‌باشی و اسدالله... به‌زبان درآمدند که: پس... سهم و نصیب ما به‌کجا می‌رود؟ (جمال‌زاده[11] ۹۶)
▫ به ~ راندن (قد.) (مجاز) ▫ برزبان آوردن ←.
▫ به ~ کسی برآمدن (مجاز) ▫ بر زبان کسی جاری گشتن ←.
▫ به صد (صدهزار) ~ (قد.) (مجاز) با بیان‌ها و عبارات گوناگون: نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/ که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی. (سعدی[4] ۶۲۰) ○ آفتابش به صدهزار زبان/ سایهٔ پادشاه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶)
▫ جلوِ ~ خود را گرفتن (گفتگو) (مجاز) پرهیز کردن از گفتنِ چیزی که مصلحت نیست گفته شود: اگر جلو زبانت را گرفته بودی، این مشکل پیش نمی‌آمد. ○ باید جلو زبانمان را بگیریم. (دریابندری[3] ۱۵۳)
▫ در ~ خلایق (مردمان) افتادن (قد.) (مجاز) موضوع سخن آنها واقع شدن: افتاده در زبان خلایق حدیث من/ با تو به یک حدیث مجالی نیافته. (سعدی[4] ۵۶۲) ○ بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه. (بیهقی[1] ۳۴۰)
▫ در ~ گرفتنِ کسی (قد.) (مجاز) سرزنش کردنِ او؛ عیب‌جویی کردن از او: جهانیان، انوشروان را درزبان گرفته‌بودند ازآنچه باطن حال نمی‌دانستند. (ابن‌بلخی[1] ۲۲۸)
▫ سرِ ~ بودن (گفتگو) (مجاز) نوک زبان بودن. ← نوک ▫ نوک زبان بودن: اسمش سر زبانم بود ها. یادم رفت. (دانشور ۵۶)
▫ [بر]سرِ ~ها افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ مشهور شدن درمیان مردم: آن‌قدر قضیه شور شده‌بود که یکی از شاعرهای متفنن دِه... شعری دراین‌باره سرود که برسر زبان‌ها افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲-۱۵۳) ○ تعریف‌های... [دندان‌های مصنوعی] سرِ زبان‌ها افتاد.

(شهری[۲] ۲/۱۱۶) ○ **برای این‌که زبان‌ها دراز نشود و سرِ زبان‌ها نیفتی، شاید بهتر باشد که فعلاً به همان عنوانِ فزاش بسازی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲) **۲.** شایع شدن: **رسوایی‌ها... برسر زبان‌ها می‌افتاد.** (شهری[۲] ۱/۱۰۰) ○ **مطلبی که این روزها بر سرزبان‌ها افتاده‌است واقعیت ندارد.**

▫ **[بر]سرِ ~ها انداختن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** درمیان مردم مطرح کردن؛ مشهور کردن درمیان مردم: **آدم باورش نمی‌شود که... من ناشناس را که تو کنجِ خودم نشسته‌بودم... سرِ زبان‌ها بیندازند.** (هدایت[۱] ۱۷) ○ **این کلمه... سبب بسی فتنه شده‌است، حرفی است که برسر زبان‌ها انداخته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۷۹) **۲.** شایع کردن: **داستان ساخته و برسر زبان‌ها انداخته‌اند.**

▫ **سرِ کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) بر او تسلط و نفوذ داشتن: **آن‌قدر خجالتی است که همه سرش زبان دارند.** ○ **سر شوهرش زبان دارد، یک همچین.** (← چهل‌تن[۱] ۵۷)

▫ **فرا ~ آمدن** (قد.) به‌ذهن رسیدن؛ به‌نظر آمدن: **هرچه‌شان فرا زبان می‌آید، می‌گویند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه)

▫ **نوکِ ~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ← نوک ▫ نوک زبان کسی بودن.

زبان‌آموز z.-ā(ʼā)muz (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که درحال آموختن یک زبان خارجی است: **تعداد زبان‌آموزان در این مؤسسه خیلی زیاد است.** **۲.** (اِ.) نوارِ صوتی یا تصویری، یا کتابی که به‌کمک آن بتوان یک زبان خارجی را آموخت: **اگر دنبال زبان‌آموز هستید، این کتاب را بخرید.**

زبان‌آموزی z.-i (حامص.) عمل آموختن زبان به‌ویژه زبان خارجی: **فی‌الجمله اسباب زبان‌آموزی [فراهم] بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۲)

زبان‌آور zabān-ā(ʼā)var (صف.، اِ.) (مجاز) **۱.** آن‌که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن می‌گوید؛ سخن‌ور: **او... زن مهربان زبان‌آوری بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ **زبان‌آوری بود بسیارمغز/ که او برگشادی سخن‌های نغز.** (فردوسی[۳] ۴۹۵) **۲.** (قد.) آن‌که گستاخانه سخن می‌گوید؛ زبان‌دراز؛ فضول: **چو سعدی که چندی زبان بسته‌بود/ ز طعن زبان‌آوران رَسته‌بود.** (سعدی[۱] ۱۵۶) **۳.** (قد.) شاعر: **نگویمت چو زبان‌آورانِ رنگ‌آسای/ که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای.** (سعدی[۴] ۷۳۳)

زبان‌آوری z.-i (حامص.) (مجاز) **۱.** توانایی‌ِ خوب سخن گفتن؛ شیوایی و رسایی در گفتار: **زن... با... دل‌سوزی و زبان‌آوری، او را داربستِ دوتا نهال صندل کرد و رفت.** (به‌آذین ۲۲۶) **۲.** (قد.) گستاخانه سخن گفتن؛ زبان‌درازی. **۳.** (قد.) زبان‌بازی ←: **که مجرم به زرق و زبان‌آوری/ ز جرمی که دارد نگردد بری.** (سعدی[۱] ۴۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** با شیوایی و رسایی سخن گفتن یا شعر سرودن: **تاچند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی/ پروانهٔ مراد رسید ای محب، خموش!** (حافظ[۱] ۱۹۳) **۲.** گستاخانه سخن گفتن: **سعدی دل‌آوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان.** (سعدی[۴] ۷۲۰)

زباناً zabān-an [فا.عر.] (ق.) به‌صورت بیان شفاهی: **درنظر داشتنِ روز مبادا عملاً و زباناً به آنان آموخته می‌شد.** (← شهری[۲] ۳/۶۲)

زبانا zobānā [عر.: زبانیٰ] (اِ.) (قد.) **۱.** (نجوم) زُبانیٰ ←: **زآن رمح مارسان ز دُم کژدم فلک/ بیرون کشد گره به زبانا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۷) **۲.** (مجاز) بلندترین نقطهٔ آسمان: **نایرهٔ شجاعت شاه‌زاده... زبانه بر اوج زبانا کشید.** (نطنزی ۱۰۷)

زبان‌اصلی zabān-a(ʼa)sl-i [فا.عر.فا.] (صـ.) ← زبان ▫ زبان اصلی.

زبان‌باز zabān-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با گفتن سخنان خوش‌آیند و متملقانه به اهداف خود دست می‌یابد: **مردمان بانشاط و پرتحرکی بودند، پررو و زبان‌باز.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

زبان‌بازی z.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زبان‌باز بودن؛ عمل زبان‌باز: **با هزار زبان‌بازی، ماشین را به نصفه... خرید.** (← محمود[۲] ۲۰۸)

زبان‌بره zabān-bar[r]e (اِ.) **(گیاهی)** بارهنگ ←.

زبان‌بریده zabān-bor-id-e (صمـ.) ۱. آن‌که زبانش بریده شده‌است، و به‌مجاز، خاموش: **کِلک زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترکِ سر نکرد.** (حافظ[۱] ۹۴) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) گویندهٔ سخنان بیهوده و نامناسب: **بانگ برآورد که: ای خیره‌سران زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۵)

زبان‌بستگی zabān-bast-e-gi (حامصـ.) (مجاز) ۱. زبان‌بسته بودن؛ وضع و حالت زبان‌بسته. ۲. سکوت؛ رازداری: **مستأجر... بیش‌از هرچیز می‌باید... زبان‌بستگی... سرلوحهٔ تعلیماتش قرار گرفته‌باشد.** (شهری[۱] ۲۳۱) ○ **سوی خانه آمد به‌آهستگی / نگه داشت مُهر زبان‌بستگی.** (نظامی[۸] ۴۶) ۳. (قد.) لکنت‌زبان: **وگر زآن‌که دارد زبان‌بستگی / نویسد مثالی به‌آهستگی.** (نظامی[۸] ۱۷۹)

زبان‌بسته zabān-bast-e (صمـ.) (مجاز) ۱. آن‌که نمی‌تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود دفاع کند؛ مظلوم: **دایی‌ناصر خودم... از نسل زبان‌بسته‌هاست.** (معروفی ۲۹۰) ○ **بی‌چاره‌های زبان‌بسته را دست انداخته[بودند.]** (جمال‌زاده[۶] ۴۲) ○ **راه استفادهٔ غیرمشروع مسدود است و مخالف و شاکی زبان‌بسته بسیار شده‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۱۴) ۲. ویژگی جانوران به‌ویژه جانوران اهلی‌ای که مورد ایذا قرار می‌گیرند: **حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به‌کدام درخت پناه ببَرَد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ **بگو این قاطرهای زبان‌بسته را... ببَرَند و تنگشان را باز کنند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۲) ۳. ویژگی کودکی که هنوز به‌حرف نیامده‌است: **این زبان‌بسته‌ها... حالا باید توی دامن مادرانشان دست راست‌وچپ خود را بشناسند.** (مسعود ۱۲۹) ○ **نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد به جوفش ز ناف.** (سعدی[۳] ۳۶۵)

زبان‌بند zabān-band (صفـ.، اِ.) **(فرهنگ‌عوام)** طلسم و افسونی که با آن مانع بدگویی دیگران می‌شوند: **دعای زبان‌بند... از یهودی‌های محله می‌گیرند.** (دهخدا[۲] ۸۳/۲) ○ **زبان‌بند و دعای محبت [می‌خواستند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ○ **نگیرد خردمندِ روشن‌ضمیر / زبان‌بندِ دشمن ز هنگامه‌گیر.** (سعدی[۱] ۱۳۳)

زبان‌بندی z.-i (حامصـ.)**(فرهنگ‌عوام)** به‌کار بردن طلسم و افسونی که مانع از بدگویی دیگران می‌شود: **یکی از وزرا گفت میرزاحسن‌گوهری بیاید دعای زبان‌بندی ملکهٔ انگلیس را بنویسد.** (طالبوف[۲] ۱۹۹)

زبان‌پریشی zabān-pariš-i (حامصـ.) **(پزشکی)** نقصی در عمل‌کرد زبانی، که براثر آسیب دیدن بخش خاصی از مغز به‌وجود می‌آید و منجر به ایجاد مشکل در درک یا تولید صورت‌های زبانی می‌شود.

زبان‌پس‌قفا zabān-pas-qafā [فا.فا.عر.] (اِ.) (مجاز) **(گیاهی)** تاج‌الملوک ←.

زبانچه zabān-če (مصغِ. زبان، اِ.) **(جانوری)** زبان کوچک. ← زبان ◘زبان کوچک.

زبان‌دار zabān-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که درهرمورد بدون ترس یا خجالت حرف خود را می‌زند؛ سرزبان‌دار: **به ظاهرِ مظلومش نگاه نکن. خیلی زبان‌دار است.** ۲. دارای رسایی و صراحت در فهماندن مقصود: **منشی... گزارش مفصّل و زبان‌دار خود را درمدت ده روز... تقدیم خواهد داشت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۷)

زبان‌دان zabān-dān (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که یک یا چند زبان خارجی می‌داند: **[او] زبان‌دان‌های فاضل ایران را وادار کرد مقالاتی... به فارسی درآورند.** (مینوی[۲] ۵۲۰) ○ **او... بنابر مصلحت وقت... به‌توسط ایلچی زبان‌دان پیغام داد.** (نطنزی ۴۴۱) ○ **[او] مردمان زبان‌دان... به درگاه عالم‌پناه روانه نمود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) زبان‌آور (مِـ. ۱) ←: **زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی / که محکم فروماندەام در گِلی.** (سعدی[۱] ۸۱)

زبان‌دانی z.-i (حامصـ.) مسلط بودن به یک یا چند زبان خارجی: **شنیدم بعضی به سیاحت و زبان‌دانی‌ام حسد بُرده و بعضی تکذیب کرده‌اند.**

(حاج‌سیاح[۱] ۱۰۵)

زبان‌دراز zabān-derāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که دربارهٔ مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی‌دانند، گستاخانه اظهارنظر می‌کند؛ فضول: **ای دلقک زبان‌دراز... خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده؟** (قاضی ۳۲۴) ○ **دریغ اگر [این] بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد، زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی.** (سعدی[۲] ۱۳۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گستاخانه اظهارنظر کردن: **از کی تا حالا این‌طور زبان‌دراز شده‌ای؟**

زبان‌درازی z.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زبان‌دراز بودن؛ عمل زبان‌دراز؛ گستاخانه سخن گفتن؛ فضولی: **زبان‌درازی‌های... عناصر جاه‌طلب... آزادی‌خواهان... را... رنجور می‌کرد.** (مستوفی ۲۶۱/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زبان‌درازی ↑: **یک‌دسته مردم چشم‌وگوششان باز شد و زبان‌درازی کردند.** (← هدایت[۸] ۱۸۴) ○ **دختری... به‌عقد نکاح من درآورد. اتفاقاً... بدخوی... بود، زبان‌درازی کردن گرفت.** (سعدی[۲] ۱۰۰)

زبان‌درقفا zabān-dar-qafā [فا.فا.عر.] (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک ←.

زبان‌ریزی zabān-riz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زبان ریختن. ← زبان ● زبان ریختن: **دختر کولی بنا کرد به زبان‌ریزی.** (← شهری[۲] ۳۸۱/۴)

زبان‌زد، زبانزد zabān-zad [= زبان‌زده] (صمـ.، اِ.) (مجاز) آنچه موضوع گفت‌وگوی بسیاری از مردم است؛ موضوع سخن: **اشعار حماسی... هنوز دهان‌به‌دهان می‌گردد و زبان‌زد کودکان در کوی‌وبرزن است.** (قاضی ۸۴۰) ○ **حکایاتی... از پادشاه حبشه زبان‌زد مردم است.** (شوشتری ۳۸۶) ○ **تلازم و استعارات، بل اغراقات وی، زبان‌زد ارباب دانش است.** (لودی ۶۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) گفته شدن به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم؛ مشهور شدن: **بی‌جهت نبود که نام انوشروان به عدل و جوان‌مردی زبان‌زدِ عالمیان شد.** (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ **از عوارضِ حروف، یکی حرکات است که به لفظِ اِعراب، زبان‌زد خاص‌وعام گشته.** (لودی ۱۵)

زبان‌زده z.-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) زبان‌زد ←: **این سخنان بکر است و دست‌زده و زبان‌زدهٔ هرکس نیست.** (احمدجام[۱] ۹۹)

زبان‌شناختی zabān-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به زبان‌شناسی: **تحقیقات زبان‌شناختی، دیدگاه‌های زبان‌شناختی، مفاهیم زبان‌شناختی.**

زبان‌شناس zabān-šenās (صفـ.، اِ.) متخصص در زبان‌شناسی: **اگر اقوال شرق‌شناسان و زبان‌شناس‌ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمیِ اقوام ماد... باقی مانده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۱۷)

زبان‌شناسی z.-i (حامصـ.، اِ.) دانشی که به بررسی ماهیت، ساختار، و تغییرات زبان و ارتباط آن با سایر فعالیت‌های بشری می‌پردازد: **آنها باوجود ترقیات روزافزون زبان‌شناسی هنوز معنی آن را نمی‌دانستند.** (هدایت[۶] ۱۴۰)

زبان‌فهم zabān-fahm [فا.عر.] (صفـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) زیرک و باهوش که منظورِ سخن دیگران را زود می‌فهمد: **امیدوارم این خدمت‌کاری که فرستادی، از قبلی زبان‌فهم‌تر باشد.** ۲. (قد.) زبان‌دان (مِ. ۱) ←: **مَلِک مصر... فرمود: مردی سخن‌دان و زبان‌فهم... را باید فرستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۷)

زبانک zabān-ak (مصغـ. زبان، اِ.) ۱. (جانوری) زبانچه ←. ۲. زبانه (مِ. ۱) ←: **تا صدای زبانکِ در بلند شد، دوید در را باز کرد.** ۳. (گیاهی) زائدهٔ زبانه‌ای‌شکلی در محل اتصال پهنک و نیام برگ به‌ویژه در غلاتی مانند گندم.

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) زبان را از دهن بیرون آوردن به‌نشانهٔ مسخره کردن یا شیرین‌کاری: **صنم‌بانو... سر بالا کرد و زبانک انداخت.** (گلشیری[۱] ۲۷)

زبان‌گرفتگی zabān-gereft-e-gi (حامصـ.) لکنت‌زبان: **هنوز دلیل زبان‌گرفتگیِ گاه‌به‌گاهِ او را**

نفهمیده‌اند.

زبان‌گرفته zabān-gereft-e (صف.) آنکه زبانش می‌گیرد؛ الکن، و به‌مجاز، ساکت و خاموش: **مرغان زبان‌گرفته را یک‌سر/ بگشاد زبان رومی و عبری.** (منوچهری[1] ۱۰۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زبان‌گنجشک zabān-gonješk (اِ.) (مجاز) (گیاهی) گیاهی درختیِ جنگلی یا کاشتنی از خانوادهٔ زیتون که زینتی است و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد: **باد گرم... آه‌های سوزانش را... لای برگ‌ها و شاخه‌های درخت زبان‌گنجشک... معدوم می‌کرد.** (مسعود ۵۶)



زبان‌گنجشکی z.-i (صنـ.، منسوب به زبان‌گنجشک) شبیه برگ زبان‌گنجشک. ← زبان‌گنجشک: **زنان، گل‌سرهای زبان‌گنجشکی را زینت زلفانشان می‌کردند.** (← شهری[2] ۲/۲۰۰)

زبان‌گیر zabān-gir (صف.) (قد.) (مجاز) آنکه اطلاعات می‌گیرد و خبر می‌دهد؛ جاسوس. نیز ← زبان • زبان گرفتن (مِ. ۲). ← زبان‌گیری: **رفته اول چون زبان‌گیران زبان آورده‌ام/ تا شبیخون معانی بر بیان آورده‌ام.** (شاپور: آنندراج)

زبان‌گیری z.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حرف کشیدن از دشمنان برای آگاهی یافتن بر تجهیزات و نقشه‌های آنان: **هفت‌هشت نفر از مردم اردو را به‌رسم زبان‌گیری گرفته، عزم معاودت داشته‌اند.** (اسکندربیگ ۵۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زبان‌گیری ↑: **امرای سپاه... را پیش فرستادند تا کیفیت حالات سپاه روم معلوم کنند و زبان‌گیری کرده، واضح شد که عثمان‌پاشا در... تبریز اقامت دارد.** (نطنزی ۱۶۷)

زبان‌مرغی zabān-morq-i (اِ.) (مجاز) نوعی زبان ساختگی که برای ادای آن حروف «ر» و «غ» به حروف کلمات اضافه می‌شود: **یکی از درب مکتبی گذشت... فریاد برآورد که وادینا، در مملکت اسلامی زبان‌مرغی می‌آموزند... معلوم شد امر از «وقی‌یقی» صرف می‌کرده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۳۸ ح.)

زبان‌نفهم zabān-na-fahm [فا.فا.عر.] (صف.) (گفتگو) ۱. آنکه زبان یا مقاصد مخاطب یا معاشر خود را نمی‌فهمد؛ فاقد قوهٔ درک مقاصد مخاطب یا معاشر: **من بندهٔ زبان‌نفهم به کلاه یکی نگریستم.** (حاج‌سیاح[2] ۹۲) ۲. (مجاز) احمق؛ بی‌شعور: **اولی باید شکم یک‌مشت لاشخور زبان‌نفهم را سیر... کند.** (مسعود ۹۸) ○ **بیه مواجهه با مردمان زبان‌نفهم بی‌منطق... را باید به تن مالید.** (مستوفی ۱/۱۸۰)

زبان‌نفهمی z.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حماقت: **موارد اختلاف... به‌حکم... این زبان‌نفهمی‌ها... زیاد اتفاق خواهد افتاد.** (مستوفی ۳/۴۵۲)

زبان‌نگاره zabān-negār-e (اِ.) آنچه زبانی را با آن می‌نگارند؛ خط: **داریوش، سخنان خود را با زبان‌نگارهٔ میخی بر سینهٔ کوه حک کرده‌است.**[1]

زبان‌نگه‌دار zabān-negah-dār (صف.) (قد.) (مجاز) رازنگه‌دار: **غلام... رومی... هنرش آن است که خویشتن‌دار و... زبان‌نگه‌دار بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

زبان‌ور، زبانور zabān-var (صـ.) (قد.) ۱. دارای زبان؛ سخن‌گو: **تا باغ گُلِستان جمال تو دیده‌ایم/ چون سرو سربلند و زبان‌ور چو سوسنیم.** (مولوی[2] ۴/۵۰) ۲. بلیغ؛ زبان‌آور: **یکی گفت بر پایهٔ دست‌رس/ زبان‌ورتر از تازیان نیست کس.** (نظامی[7] ۴۰۲)

زبانه zabān-e (اِ.) ۱. بیرون‌آمدگی قسمتی از یک چیز به‌شکل زبان: **زبانهٔ قفل.** ○ **یک زنگ شتری بر دیوار آویزان بود که سر ساعت دست به زبانه‌اش می‌زدند و... صدا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ **سخن‌های حجت به عقل است سخته/ مگردان ترازوی او را زبانه.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۱) ۲. شعله: **آتش خشم اول در خداوندِ خشم افتد، پس آنگه زبانه بر**

خصم رسد یا نرسد. (سعدی[۲] ۱۷۳) ○ پس آتش به رویین‌دژ اندرفکند/ زبانه برآمد به چرخ بلند. (فردوسی[۳] ۱۴۰۶) **۳.** (جغرافیا) باریکه‌ای پست از ریگ و ماسه یا دماغه‌ای که در دریا پیش رفته‌است و یک انتهایش به خشکی می‌رسد.

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • زبانه زدن ↓ : زهرسو زبانه همی‌برکشید/ کسی خود و اسب سیاوش ندید. (فردوسی[۳] ۴۸۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) شعله کشیدن؛ شعله‌ور شدن: می‌بینم که آتش‌کفر در تو زبانه می‌زند. (جامی[۸] ۵۱۱) ○ آتش غیرت در نهاد او زبانه زد. (رشیدالدین ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • زبانه زدن ↑ : اختران فلک شرار شوند/ کاتش خشم تو زبانه کند. (مسعودسعد[۱] ۷۴۵)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) • زبانه زدن ←: آتش را می‌دیدم که زبانه می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸)

▫ ~ٔ **کفش** قطعه‌ای به‌شکل زبان در کفش‌های بنددار که درزیر بندهای کفش قرار می‌گیرد.

▫ ~**هایِ خورشیدی** (نجوم) پدیده‌ای که در تاج خورشید رخ می‌دهد و به‌شکل فورانِ شعله‌هایی از لبهٔ خورشید دیده می‌شود؛ شراره‌های خورشیدی.

زبانه‌دار z.-dār (صف.) **۱.** آنچه آتش گرفته‌است؛ شعله‌ور. **۲.** (مجاز) دارای هیجان و اضطراب؛ ملتهب: او... گذاشت که این آرزو هرچه زبانه‌دارتر در قلبش شعله بکشد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۳)

زبانه‌زنان zabān-e-zan-ān (صـ.) (قد.) **۱.** شعله‌ورشده؛ مشتعل: به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن‌رای/ به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه‌زنان. (فرخی[۱] ۲۹۹) **۲.** (ق.) درحال اشتعال؛ درحال زبانه کشیدن: آتش از حلقشان زبانه‌زنان/ .... (نظامی[۴] ۲۴۳)

زبانی[۱] zabān-i (صنـ.، منسوب به زبان) **۱.** شفاهی؛ مقِ. کتبی: بدان‌که خط، پوشیده و مخفی است در تعلیم استاد... اعم‌از این‌که آن تعلیم قلمی باشد یا زبانی. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۴) **۲.** ویژگی کسی‌که به زبان چیزهایی می‌گوید بی‌آن‌که به آن اعتقادی داشته‌باشد: دلا یاران سه قِسمند ار بدانی/ زبانی‌اند و نانی‌اند و جانی ـ به نانی نان بده از در برانش/ نوازش کن به یاران زبانی ـ ولیکن یار جانی را نگه دار/ به راهش جان بده ار می‌توانی. (؟) **۳.** (ق.) به‌طور شفاهی: همین سفارش را زبانی به او بکنید که آنی غفلت نداشته‌باشد. (غفاری ۶۲) **۴.** (مجاز) ظاهری؛ درظاهر؛ بدون همراهی با عمل: زبانی ادعای دوستی داشت، ولی ته قلبش چیز دیگری بود. ○ زبانی گفتم عصمت‌سادات را به تو می‌دهم. تو هم باورت شد. (← هدایت[۶] ۴۴)

زبانی[۲] zabāni [از عر.: زبانیّة] (اِ.) (قد.) زبانیه ←: جهان‌داری که هرگه‌کو برآرد تیغ هندی را/ زبانی را به دوزخ در، بپیچد ساق بر ساقش. (منوچهری[۱] ۴۷)

زبانی zobānā [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) شانزدهمین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر: منزل شانزدهم زُبانیٰ... و دو ستاره‌اند از دوکفهٔ ترازو بر پهنای نهاده. (بیرونی ۱۱۱) نیز ← زبانا.

زبانیان zobāni.y.ān [عر.: زبانَیان، مثنایِ زُبانیٰ] (اِ.) (قد.) (نجوم) دو ستارهٔ روشن در صورت فلکیِ عقرب. نیز ← زُبانیٰ: زبانیان بر شمال قبله باشد و شوله بر جنوب. (میبدی[۱] ۱/۴۰۱)

زبانیه zabāniy[y]e [عر.: زبانیَة، جِ. زِبنیَة] (اِ.) (قد.) مالک دوزخ؛ فرشتهٔ عذاب: فرض نمایید که در قعر چنین چاه ویل... مردمی را ببینید که به نهیب زبانیه... درهم افتاده‌باشند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۸) ○ جان ناپاک... او به زبانیه تسلیم افتاد تا... درکات دوزخ... او را معذب دارند. (جرفادقانی ۲۷۷) ○ آن ظالم بی‌باک چون زبانیه از در درآمد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۹)

زبد zabad [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه برروی مایعات و مواد مذاب قرار می‌گیرد؛ کف روی آب، شیر جوشیده، یا طلا و نقرهٔ گداخته‌شده: بهتر آن است امتحان نیک‌وبد/ تا بجوشد برسر آرَد زر زبد. (مولوی[۱] ۱/۱۶)

زبدالبحر zabad.o.l.bahr [عر.] (اِ.) (قد.) صدف

مردهٔ ماهی مرکّب: **عنبر مغشوش بسیار بُوَد. اما غش... مجرب آن است که فراگیرند زبدالبحر... با... بان برهم گدازند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۶)

زبده zobde [عر.: زبدَة] (صـ.) **۱.** بهترین از هرچیز؛ برگزیده: **چابک‌سوار زبده... پا به گریز نهاد.** (شهری[۱] ۱۲۰) ○ **[انسان] زبدهٔ مخلوقات... است.** (اقبال[۲] ۵) ○ **ای خاص‌ترین کل اشیا که تویی / وی زبدهٔ کارگاه اعلاکه تویی.** (شمس‌اسعد: نزهت ۱۲۶) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) خلاصه؛ چکیده: **بس دراز است این حکایت تو ملول/ زبده را گویم رها کردم فضول.** (مولوی[۱] ۴۶۶/۲) ○ **خلاصهٔ مقصود و زبدهٔ مطلوب، آسایش ضعفا و آرامش رعایا... است.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) ○ **این زبدهٔ نصیحت و خلاصهٔ موعظت نگر که چنددرچند است.** (خاقانی[۱] ۵۹)

زبر ze(a)-bar (اِ.) **۱.** فتحه؛ مقـِ. زیر. ← فتحه: **سر یک لغت عربی که زیر و زبَرش را اشتباه می‌کردند، فریاد می‌کشید.** (هدایت[۵] ۱۴۶) **۲.** (قد.) بالا؛ مقـِ. پایین: **آدمی... بادی یابد که فرا وی جهَد هم از زیر آتش و هم از زبَر آتش.** (احمدجام[۱] ۱۸۰) ○ **سر را چند گونه حرکت است، یکی سوی زیر و یکی سوی زبَر.** (اخوینی ۵۹ و ۶۰ح.)

□ ~ِ (حا.) (قد.) بالای چیزی؛ روی چیزی: **خدای‌تعالی زبَرِ هر دستی دستی آفریده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۷۵)

□ **~وزیر** (قد.) بالاوپایین، و به‌مجاز، بزرگ‌وکوچک؛ همه: **اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد/ آن‌گه‌که بگیرد زبروزیر بگیرد.** (منوچهری[۱] ۱۵۳) نیز ← زیر[۱] □زیروزبر.

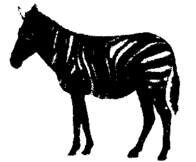
زبر zebr (صـ.) دارای سطح ناصاف؛ درشت و خشن؛ مقـِ. نرم: **پیراهن او... از کرباس زبر بود.** (قاضی ۱۳۸) ○ **دستم را در دو دست زبر و زمخت خود گرفت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) کم شدن لطافت چیزی: **ازبس دیروز کار کردم، پوست دستم زبر شده‌است.** ○ **خرمالوی کال خورده‌ام، زبانم زبر شده‌است.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به‌وجود آوردنِ درشتی و ناصافی در چیزی؛ ازبین بردن یا کم کردنِ لطافت چیزی: **شامپویی که استفاده کردم، موهایم را زبر کرده‌است.** ○ **امتحان خوبیِ [زاج] این است که چون به زبان زنند، تند باشد و زبان را زبر کند و دهان را درهم کشد.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۷)

زبرآبه ze(a)-bar-ā(ʼā)b-e (اِ.) (قد.) سطح رویِ آب؛ روی آب: **اکنون از زبرآبه بنگرکه چه کشتی‌های شکسته فرومی‌آید.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۳/۲)

زبرا zebrā [انگ.: zebra، از ایتا.] (اِ.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ اسب که شبیه اسبی کوچک است با دست‌وپای باریک و سُم کوچک، و روی بدنش نوارهای رنگین به‌رنگ‌های مختلف سیاه، سفید، و خرمایی در شکل‌ها و با پهنای متفاوت دارد. ⚲ درتداول به این حیوان گورخر گفته می‌شود.



زبرپوش ze(a)-bar-puš (اِ.) (قد.) لباسی که روی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شد؛ بالاپوش: **دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد/ پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتایی.** (سنایی[۲] ۷۷۴)

زبرتنگ ze(a)-bar-tang (اِ.) (قد.) تنگ دومِ اسب که برروی تنگ اول می‌کشند برای نگه داشتن زین: **زبرتنگ و زیرتنگ سخت‌کردند.** (بیغمی ۸۳۱)

زبرجد ze(a)barjad [عر.: زَبَرجد] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی مرکّب از منگنز، آهن، سیلیسیم، و اکسیژن به‌رنگ سبز مایل به زرد؛ یاقوت اصفر؛ یاقوت زرد: **اگر زبرجد برابر چشم افعی بدارند، بطرقانَد.** (بحرالفوائد ۲۹۰) ○ **به مصر... آبگینه سازند که به صفا و پاکی به زبرجد مانَد.** (ناصرخسرو[۲] ۹۳)

زبرجدنگار z.-negār [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) دارای آرایه‌هایی از زبرجد: **یکی طوق زرین زبرجدنگار/**

چهل یاره و سی‌وشش گوشوار. (فردوسی[۳] ۱۸۴۴)

زبرجدی ze(a)barjad-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به زبرجد، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زبرجد؛ سبز مایل به زرد. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: **لبلبی زبرجدی برتن داشت.**

زبرجدین ze(a)barjad-in [عر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) زبرجدی ←: **چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه/ پرده زبرجدین و عقیقین رمد بُوَد.** (منوچهری[۱] ۲۷)

زبردست ze(a)-bar-dast (صـ.) (مجاز) ۱. دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛ ماهر: **بعضی‌از پیرزن‌ها... در بریا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست می‌باشند.** (هدایت[۹] ۵۸) ○ **در مذاکرات با سفارت‌خانه‌ها زبردست است.** (مخبرالسلطنه ۳۷۵) ۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست: **هیبت و صلابتم رفته، لاجرم باید زیردست‌ترینم زبردست‌ترینم به‌نظر آمده...باشد.** (شهری[۳] ۲۹۷) ○ **هرکه بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.** (سعدی[۲] ۱۸۸) ۳. (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: **خدای عزوجل پادشاه را زبردستِ همهٔ مردمان آفریده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۲۵۲) ۴. (اِ.) (قد.) مکانی در مجلس بالاتر از جایی که دیگری نشسته‌است؛ بالادست: **به رای از بزرگان مِهش دید و بیش/ نشاندش زبردستِ دستور خویش.** (سعدی[۱] ۴۷) ۵. (صـ.) (قد.) والا؛ برتر: **دست تو بر نژاد زبردست کی رسد؟/ بدگوهرا ز گوهر والا چه خواستی؟** (خاقانی ۵۳۵) ۶. (قد.) توانا؛ زورمند: **فلک زبردست همه را زیر پای مالیده.** (خاقانی[۱] ۱۱۱)

زبردستی z.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. استادیِ بسیار در انجام کاری؛ مهارت: **نویسنده... کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طبایع... به‌کار برده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ۲. بالادست بودن؛ قدرت: **تفوق و زبردستی که برای مردم... به‌هم رسیده، ازاین‌رەگذر است که در بندگی... زیاد کوشیده‌اند.** (قائم‌مقام ۸۱) ○ **چون زبردستیت بخشید آسمان/ زیردستان را همیشه نیک دار.** (سعدی[۴] ۷۰۶)

زبرسو[ی] ze(a)-bar-su[y] (اِ.) (قد.) طرف بالا: **الف را از زبرسو چیزی نیست و او آغاز چیزهاست.** (ناصرخسرو[۷] ۵۹)

زبرقان zebreqān [عر.] (اِ.) (قد.) هلال ماه: **ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس/ وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد.** (سنایی[۲] ۱۱۵)

زبروزرنگ zebr-o-zerang (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌سرعت و با چابکی کاری را که برعهدهٔ اوست، انجام می‌دهد؛ چست‌وچالاک: **بچهٔ زبروزرنگی است.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۲)

زبره zebr-e (اِ.) هرچیز زبر و درشت: **پوست و زبرهٔ گندم را با الک از آرد جدا می‌کنند.**

زبره zobre [عر.: زبرَة] (اِ.) (قد.)(نجوم) یازدهمین منزل از منازل قمر، به‌شکل دو ستاره در برج اسد. ← منازل ▫منازل قمر.

زبری zebr-i (حامصـ.) زبر بودن؛ ناصافی؛ ناهمواری: **حوله‌ای که تازه شسته‌باشد... یک‌جوری خشکی و زبری دارد که انگار نو است.** (گلشیری[۱] ۷۳)

زبرین ze(a)-bar-in (صد.، منسوب به زبَر) مربوط به زبَر؛ بالایی؛ مقِ. زیرین: **لب زبرینش کلفت‌تر از لب زیرینش [بود.]** (شهری[۲] ۳۴۸/۲) ○ **مَلِک... [دختر] را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته‌بود و زیرین به گریبان فروهشته.** (سعدی[۲] ۸۴)

زبرینه zebr-ine (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندسالهٔ خودرو از خانوادهٔ روناس.

زبزب zabzab [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی کشتی: **هرکجا جنگ ساختی، بر خون/ بتوان راند زورق و زبزب.** (فرخی[۱] ۱۴)

زبطان zabatān [عر.] (اِ.) (قد.) تفک ←: **آن پیرزن... نیی ساخته‌بود برمثال زبطان.** (بخاری ۸۶)

زبطانه zabatāne [عر.: زبطانَة] (اِ.) (قد.) تفک ←: **اگر... [صید]... به زبطانه بی جراحت بمیرد، حلال نبُوَد.** (راوندی ۴۳۲)

زبغر zabqor [= زبگر = زابگر] (اِ.) (قد.) زابگر ←.

زبگر zabgor [= زابگر = زبغر] (اِ.) (قد.) زابگر ←: **گردن زدر هزار سیلی/ لفچت زدر هزار زبگر.** (منجیک:

شاعران ۲۲۸)

زبل zebl [عر.] (اِ.) (قد.) سرگین ← : **زِبْل گشته قوت خاک از شیوه‌ای/ زآن غذا زاده زمین را میوه‌ای.** (مولوی[۱] ۳/۴۷۶)

زبل zebel [از عر.] (صـ.) (گفتگو) زرنگ، باهوش، و زیرکی که معمولاً به جنبه‌های اخلاقیِ امور توجه نمی‌کند: **محسن، پسری بود... زورمند و زبل.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ **جناب‌سروان! بد پسری نیست. تا دلت بخواهد، زبل است.** (← محمود[۱] ۱۷۵-۱۷۶)

زبل‌خانه zebl-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایِ نگه‌داری اشیای کهنه و دورریختنی: **آن تاج‌بخش... را زبل‌خانه‌ای بوده که هرقدر ملبوس‌های شاه و شاه‌زادگان... کهنه می‌شد، در آن می‌انکندند.** (رستم‌الحکما ۸۹)

زبوده za(o)bude (اِ.) (قد.) (گیاهی) تره ← : **بگیرد ناردانک ترش یک من... و مصطکی... پنج درم‌سنگ، زبودهٔ خشک هفت درم‌سنگ.** (اخوینی ۷۴۲)

زبور zabur [معر. از عبـ.] (اِ.) (ادیان) کتاب آسمانیِ داوود (ع): **او در خواندن خطبه و قرائت کلام‌الله، رشکِ سراییدن داوود به آیات زبور بود.** (شوشتری ۱۱۸) ○ **نغمهٔ داوود برکش ساعتی/ از زبور خود بخوان چند آیتی.** (امیرحسینی ۲۸)

زبون zabun (صـ.) ۱. آن‌که در انجام کارها یا گرفتن تصمیم ناتوان است؛ درمانده؛ عاجز؛ ضعیف: **هشام... ازاین‌گونه مردان سست زبون نبود.** (نفیسی ۴۴۹) ○ **آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا/ گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.** (ناصرخسرو[۸] ۵۶) ۲. (قد.) مقهور؛ مغلوب؛ گرفتار: **زن ارچه زیرک و هشیار باشد/ زبون مرد خوش‌گفتار باشد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۶) ○ **گرفتن ره دشمن اندر گریز/ مغرمای و خون زبونان مریز.** (اسدی[۱] ۲۶۶) ۳. (قد.) زارونزار؛ لاغر: **زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز/ مرا به‌طنز چو خورشید خواند آن جوزا.** (خاقانی ۳۰) ۴. (قد.) نوع نامرغوب از هرچیزی؛ پست؛ بد: **عذر تو از گناه تو زبون‌تر است.** (قائم‌مقام ۳۵۷) ○ **ناظر... روزبه‌روز به خوبی و بدیِ... طعام خاصه... رسیده که تحویل‌داران اجناس زبون به‌خرج ندهند.** (سمیعا ۱۱-۱۲) ۵. (قد.) سهل‌الوصول؛ رام؛ قابلِ دست‌رسی: **راست جانب ما زبون‌تر است که هر گریخته را که جای نماند، این‌جا بایدش آمد.** (بیهقی[۱] ۷۳۹) ○ **به هر کار ما را زبون بود روم/ کنون بخت آزادگان گشت شوم.** (فردوسی[۳] ۱۵۴۸)

• ~ **داشتن (گرفتن)** (مصـ.مـ.) (قد.) عاجز و ناتوان شمردن: **بهترینِ پادشاهان آن بُوَد که... اگر هزار دشمن بیند، به‌هیچ نشمرَد و... وی را زبون گیرد.** (بخاری ۹۹) ○ **یکی تُرک بُد پیر و نامش قلون/ که ترکان ورا داشتندی زبون.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. درمانده شدن؛ عاجز شدن: **گفت به خود خلقت عشق از من است/ این چه ضعیفی و زبون گشتن است؟** (ایرج ۹۸) ○ **شاه بی شهر چون ستانَد باج/ شهر بی دِه زبون شود ز خراج.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: **[او] را برانگیخته‌است که دیوانه‌وار به دشمنی بی‌باک حمله ببَرَد تا شقاوت زبونِ فضیلت شود.** (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ **وگر بر تو بر، دست یابد به خون/ شوند این دلیران ترکان زبون.** (فردوسی[۳] ۹۹۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. خوار و ذلیل کردن: **آیا باز خودم را زبون و بی‌چاره می‌کردم؟** (← گلاب‌دره‌ای ۹۳) ○ **نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی/ تو را هرچند گفتم کم کن این سودا، فزون کردی.** (فرخی[۱] ۴۰۲) ۲. (قد.) مغلوب کردن؛ بی‌چاره کردن: **هرچه به تباهی بازگردید، ما به زبون ساختن شما به‌دست دشمن بازمی‌گردیم.** (مطهری[۱] ۳۰) ○ **شکم صوفی‌ای را زبون کرد و فرج/ دو دینار بر هردوان کرد خرج.** (سعدی[۱] ۱۴۸)

زبونانه z.-āne (صـ.، قـ.) همراه‌با زبونی؛ حقارت‌بار: **وابستگی زبونانه به کشورهای قدرت‌مند.** ○ **زبونانه همه‌چیز را پذیرفتند.**

زبون‌کش zabun-koš (صف.) (قد.) ضعیف‌کش: **گرچه در داوری زبون‌کش نیست/ از حسابش کسی فرامش نیست.** (نظامی[۴] ۳۵۸)

زبون‌گیر zabun-gir (صف.) (قد.) آزاردهندهٔ افراد ضعیف و مظلوم: **کای چون سگ ظالمان زبون‌گیر/ دام از سر عاجزان برون گیر.** (نظامی[۲] ۱۲۶) ○ **بدان‌کس‌که برتر از تو باشد، نیازمند باش و زبون‌گیر مباش.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۱)

زبون‌گیری z.-i (حامص.) (قد.) عمل زبون‌گیر.

زبونی zabun-i (حامص.) ۱. درماندگی؛ عجز: **[او] انسان را... با همهٔ دردها و زبونی‌ها و آرزوها و کام‌ها... وصف می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۲) ۲. خواری؛ ذلت: **جعفرخان... [او] را... گرفته... و در محبس مذلت و زبونی پهلونشین... ساخت.** (شیرازی ۶۰) ○ **خواری خلل درونی آرد/ بیدادکشی زبونی آرد.** (نظامی[۲] ۵۳) ۳. (قد.) تواضع؛ فروتنی؛ اظهار اطاعت: **هندیان تاب مقاومت بر خویشتن ندیده، از در زبونی و مسکنت درآمده، به‌هرحال مطیع و باج‌گزار بوده‌اند.** (شوشتری ۴۵۹) ۴. (قد.) زارونزار بودن؛ لاغری و ضعف: **سالی یک مرتبه شتران را ناظر دیده، به چاقی و لاغری و زبونیِ اسقاطِ شتران برسد.** (سمیعا ۱۱)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) تحمل کردن خواری و ذلت: **نه جستی گرگ بر میشی فزونی/ نه کردی میش گرگی را زبونی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۷)

زبیب zabib [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) انگور خشک‌شده؛ مویز: **شود انگور زبیب آن‌گه‌که‌ش خشک کنی/ چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب.** (منوچهری[۱] ۶)

زبیب‌الجبل zabib.o.l.jabal [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مویزک ←.

زبیدی zobeyd-i [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی در خلیج‌فارس: **ماهی زبیدی... رنگش تو تیرگی غروب، خاکستری می‌زند.** (محمود[۱] ۳۹۹)

زبیل zebil [عر.: زَبیل = زِبل] (اِ.) زباله ←: **سگ گرسنه‌ای که روی خاک‌روبه‌ها بو می‌کشد... همین‌که از دور زبیل می‌آورند، از ترس می‌رود پنهان می‌شود.** (هدایت[۱] ۲۰) ○ **با دوچرخه‌های دستی، زبیل خانه‌ها را از کوچه‌ها جمع می‌کردند.** (مستوفی ۲۴۱/۳)

زپرتو zepertu (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زِپرتی ←: **توی رخت‌خواب زپرتو زیر پتو خوابیده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۸۴)

زپرتی zeperti (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بی‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ ناچیز؛ زپرتو: **به خود زحمت نمی‌داد که به این دکان زپرتی نگاه بیندازد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۷) ○ **پول خون پدر آدم را هم می‌خواهند تا یک دانه [لباس] زپرتیشان را معامله کنند.** (← مخمل‌باف ۶۷) ۲. سست؛ کم‌استقامت؛ بی‌دوام: **روی شیروانی زپرتی ورجه‌وورجه می‌کنند.** (علی‌زاده ۵۹/۲) ۳. ضعیف؛ ناتوان: **هیچ خیال نمی‌کردم این‌قدر زپرتی از آب دربیاید. یک یخ‌دان را نتوانست بلند کند.** (← میرصادقی[۴] ۴۵) ۴. آن‌که تحمل دشواری‌ها را ندارد؛ کم‌طاقت؛ ننر: **نمی‌دانستم این‌قدر زپرتی است. نمی‌دانی چه زارزاری راه انداخته‌بود.** (← میرصادقی[۳] ۳۳۱) ○ **خاک‌برسر زپرتی، بچه‌ننه بار آمده، آش‌ولاش و کم‌طاقت است.** (علی‌زاده ۲۹۷/۱)

زپلشک zepelešk (اِ.) سپلشت ←.

زجاج zajjāj [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شیشه‌گر؛ شیشه‌فروش: **قواریری و زجّاج ازآن گویند که پدر وی آبگینه فروختی.** (جامی[۸] ۷۹)

زجاج zojāj [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شیشه ←: **از دامنهٔ دشت، بخار سبک و زجاج‌مانندی بلند است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۷) ○ **اگر زجاج باشد و اگر سفال... فی‌الجمله احتیاج نباشد که... بردارد.** (ناصرخسرو[۲] ۹۵) ۲. چراغ ازجنس شیشه؛ قندیل: **آن زجاجی که ندارد نور جان/ بول و قارورەست قندیلش مخوان.** (مولوی[۱] ۱۸۵/۳) ○ **مصباح و زجاجی تو پیش دوسه نابینا/ از عربدهٔ کوران وز زخم عصا چونی؟** (مولوی[۲] ۲۹۷/۵) ۳. ظرف شیشه‌ای مخصوص نگه‌داری مایعات: **لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج/عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام.** (انوری[۱] ۳۱۹)

زجاجه zojāje [عر.: زجاجَة] (اِ.) (قد.) ۱. شیشه؛ قطعه‌ای از شیشه؛ ظرف شیشه‌ای.

۲. زجاج (مِ. ۲) ←: **مصباح بصیرت را در زجاجهٔ نظرت مظلم گردانیدی.** (وراوینی ۱۴۸)

زجاجی zojāj-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زجاج) (قد.) **۱.** ازجنس زجاج؛ شیشه‌ای: **در فرنگ، گوی زجاجی رنگ‌به‌رنگ بالای پایه‌ها در چمن‌ها می‌گذارند.** (مخبرالسلطنه ۲۶) ○ **جمال دختر رَز نور چشم ماست مگر/ که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۵) **۲.** (مجاز) شیشه‌مانند؛ شفاف: **یا به منقار زجاجی برکَنَد طاووس نر/ پرّهای طوطیان از طوطیان وقت چنه.** (منوچهری[۱] ۸۶) نیز ← زجاجیه.

زجاجیه zojāj.iy[y]e [عر.: زجاجیّة] (اِ.) (جانوری) مادهٔ ژلاتین‌مانند و شفافی که حفرهٔ عقب عدسیِ چشم مهره‌داران را پُر می‌کند.

زجر zajr [عر.] (اِ.) **۱.** رنج و آزار: **با چه زجری پدرم خود را بر پشت الاغ نگه می‌داشته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) **۲.** (اِمصـ.) (قد.) تنبیه؛ مجازات: **به زجر و توبیخ، او را از غسل کردن رودخانه ممنوع داشتند.** (شوشتری ۴۳۹) ○ **امین باید از داور اندیش‌ناک/ نه از رفعِ دیوان و زجر و هلاک.** (سعدی[۱] ۴۴) ○ **کسب اربابِ حِرفت... به عدل متعلق است و... حفظ ممالک و زجر متعدیان به سیاست منوط.** (نصرالله‌منشی ۷)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) ● زجر کشیدن ←: **در زندگی خیلی زجر برده‌ام.**

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) آزار و شکنجه دادن: **صبح تا شب زجرم می‌داد.** (فصیح[۲] ۲۱۹) ○ **می‌خواهند زجرش بدهند.** (علوی[۲] ۱۱۷)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) ● زجر کشیدن ←: **او برای رسیدن به این مقام و منزلت زجر بسیاری دید.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ● زجر دادن ←: **اسب را آن‌قدر زجر کنند و دروقت شیهه کشیدن تازیانه زنند که بالمره ترک کند.** (شوشتری ۳۲۵) **۲.** تنبیه کردن؛ مجازات کردن: **به حکمت بالغهٔ خود، بدکاران را زجر و عذاب کند.** (قائم‌مقام ۴۸) ○ **بداندیش را زجر و تأدیب کرد/ پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد.** (سعدی[۱] ۱۶۲) **۳.** منع کردن؛ بازداشتن: **او را از آداب بد زجر کنند.** (خواجه‌نصیر ۲۲۳) ○ **او را... از تقدیم سیاست زجر و منع کرده[است.]** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲) ○ **هر سائلی که به‌وقت خطبهٔ امام چیزی خواهد، او را زجر باید کرد.** (غزالی ۱۸۲/۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) عذاب کشیدن؛ رنج بردن: **این‌همه زجر کشیدم تا قد کشیدید.** (دانشور ۹۴) ○ **می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم.** (هدایت[۱] ۹۶)

زجرآور z.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب رنج و ناراحتی: **شاید بند انداختن... از زجرآورترین کارها بود که دربارهٔ عروس انجام می‌گرفت.** (شهری[۲] ۸۱/۳) ○ **چه‌قدر تحمیل یک زندگی بی‌درد بر یک روح دردمند زجرآور است.** (شریعتی ۷۴)

زجرکش zajr-koš [عر.فا.] (صمـ.)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشته شدن براثر شکنجه: **بی‌چاره را این‌قدر کتک زدند تا زجرکش شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کشتن با شکنجه و آزار: **گربه موش را زجرکش می‌کند تا می‌خورَدش.** (← شهری[۱] ۴۸۵) ○ **فرهادمیرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.** (علوی[۱] ۱۸۰)

زجل zajal [عر.] (اِ.) (قد.) آواز بلند: **زجل زندقه جهان بگرفت/ گوشِ همت بر این زجل منهید.** (خاقانی ۱۷۲)

زحاف zehāf [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) **۱.** در عروض، هرنوع تغییر مجاز در ارکان یک بحر سالم، مانند انداختن ma و n از مفاعیلن mafā'ilon و تبدیل آن به فاعیلن fā'ilon که به‌جای آن، مفعولن می‌گذارند: **هر تغییر که به اصول افاعیل عروضی درآید، آن را زحاف خوانند.** (شمس‌قیس ۴۷) **۲.** (اِ.) در عروض، رکنی که در آن این تغییر انجام شده‌است: **مفتعلن زحافی از مستفعلن است.**

زحافی z.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زحاف) (ادبی) مربوط به زحاف: **بحری سالم و وافی، مصون از لغزش‌های زحافی.** (قائم‌مقام ۶۵)

زحام zehām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شلوغی؛ ازدحام: **نه از مشتری کز زحامِ مگس/ به یک هفته**

رویش ندیده‌ست کس. (سعدی[۱] ۸۳) ○ **دامن او گیر و از او جوی راه/ تا برهی زین همه بوس و زحام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ازدحام کردن: **بیدار شد، ز من غزلی خواست حسب‌حال/ در وصف او معانی، بر من زحام کرد.** (مختاری ۷۲)

زحف zahf [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) در عروض، هرنوع تغییر یا لغزش در وزن شعر: **ندارد به صد نکتهٔ نغزگوش/ چو زحفی ببیند برآرد خروش.** (سعدی[۱] ۱۷۰) ○ **من در این مکتوب در ترجمهٔ پارسی بربی نظم و نثر تازی رفته‌ام و در آن مضایق به‌ضرورت موانع و عوایق، لحنی و زحفی روا داشته‌ام.** (حمیدالدین ۲۱۴) ○ **اگر زحف است، ذیل عفو درپوشد و خطا نگیرد.** (سنایی[۳] ۹۶) ۲. (قد.) حمله کردن و تاختن به‌سوی دشمن: **[جلال‌الدین] یک روز به نفسِ خود مباشرتِ زحف می‌کرد، دراثنای آن تیری به دست وی رسید.** (خرندزی ۱۱۸)

زحل zohal [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) ششمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ کیوان. ♁ به‌اعتقاد ستاره‌شماران، نحس اکبر است: **خداوندِ آن سال... زحل بود که دلالت داشت بر رنج و غم بسیار.** (شهری[۱] ۱۵۹) ○ **گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن/ وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش.** (مولوی[۲] ۱۱۰/۳) ○ **زحل نحس تیره‌روی نگر/ کزبرِ مشتریش مستقر است.** (خاقانی ۸۳۷) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز؛ زرنگ: **من از این سگ‌پز لعنتی خوشم می‌آید. خیلی زحل است.** (← سپانلو: کتاب‌جمعه ۱۱/۱۰)

زحمات zaha(e)māt [عر.: زحَمات، جِ. زَحمَة] (اِ.) زحمت‌ها. ← زحمت: **همهٔ زحمات و مشقات... را... ممکن است در یک‌آن برباد بدهد.** (زرین‌کوب[۳] ۹۶)

زحمت zahmat [عر.: زحمة] (اِمصـ.) ۱. ناراحتی؛ رنج: **تاکنون کبرا از این شهر و مردم آن جز زحمت... و بی‌خانمانی ندیده.** (شهری[۱] ۳۶۴) ۲. کار و تلاش: **میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) ○ **اهل ایران نمی‌خواهند از کسب و صنعت و زحمتْ نان بخورند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵) ۳. (قد.) شلوغی؛ ازدحام: **از آفت ددودامْ خالی‌الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوامْ فارغ‌الاکناف.** (وراوینی ۸۵) ○ **زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود.** (بیهقی[۱] ۲۰۱) ۴. (قد.) مزاحمت: **مگسی آب می‌خورَد. صبر می‌کنم تا وی آب بخورَد، که دوستان او به زحمت چیزی نخورند.** (جامی[۸] ۲۸۷)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● زحمت کشیدن ←: **آقایان برای فراگرفتن... فلان نوع رقص زحمت‌ها می‌بَرَند و بی‌خوابی‌ها می‌کشند.** (اقبال[۲] ۵۰)

○ ~ **چیزی را کشیدن** (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) انجام دادنِ کاری را برعهده گرفتن: **من بعضی‌از وسایل را مرتب کردم. زحمتِ بقیهٔ آنها را هم تو بکش.**

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر از زحمتی که شخص کشیده‌است، گفته می‌شود: **این چند روز خیلی به شما زحمت دادیم.** ○ **برای من... هرگز به خودتان زحمت ندهید.** (هدایت[۷] ۱۱۴) ۲. (مجاز) مهمان شدن؛ به منزل کسی رفتن: **ـ بفرمایید خدمتتان باشیم. ـ متشکرم، یک وقت دیگر زحمت می‌دهیم.** ○ **اگرچه به آب‌وگل زحمت نمی‌دهم، به جان‌ودل کمالِ آن برادر عزیز می‌خواهم.** (مولوی[۴] ۱۰۵) ۳. باعث آزارواذیت شدن: **زکام عمومی... در شهر شایع شد... که بیش‌از دوسه روز مبتلا را زحمت نمی‌داد.** (مستوفی ۳۸/۳) ○ **گفت: خاموش از این سخن، زنهار/ بیش زحمت مده صداع گذار.** (سعدی[۴] ۸۵۵) ۴. (قد.) ازدحام کردن: **چون کسی آن‌جا به زیارت رَوَد، کودکان غوغا و غلبه برسر آن کس بَرَند و زحمت دهند و سنگ اندازند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مایهٔ سختی و آزار بودن: **نگه‌داری از آن پسر نافرمان خیلی برایش زحمت دارد.**

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) سختی کشیدن؛ رنج دیدن: **فوج اصفهان... در درها یا زیر چادر زحمت دیده‌بودند و با گرسنگی و زحمت به‌سر برده...بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۱)

▫ ~ را کم کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. (مؤدبانه) رفتن از پیش کسی: مهمان: نه دیگر، زحمت را کم می‌کنیم. (← شهری[۲] ۲۱۱/۴) ۲. (توهین‌آمیز) رفتن از پیش کسی: خدا را شُکر که نفهمید موقع ناهار رسیده‌است و باید زحمت را کم کند. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۰) ○ هم‌قطارانش لاشه‌اش را به دوش گرفته، زحمت را کم کردند و از شر این جماعت زبان‌نفهم... خلاص شدیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ۳. (طنز) ازدنیا رفتن؛ مردن: حلیمه‌خاتون نه بهتر می‌شود نه بدتر. آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه‌زودتر زحمت را کم بکند. (← هدایت[۳] ۱۱)

• ~ رساندن (مصـ.ل.) (قد.) • زحمت دادن (مِ. ۳) ←: گویند به حوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده‌اند که [نهنگ‌ها] مردم را زحمت نرسانند و ستور را. (ناصرخسرو[۲] ۷۵)

▫ ~ رسیدن به کسی (قد.) ۱. به بیماری دچار شدنِ او: چند گاه است که این زحمت به وی رسیده[است.] (جامی[۸] ۶۲۴) ۲. آسیب و صدمه وارد شدن به او: بی‌آنکه از او زحمتی به خلق رسد، برسر آن قلعه رفت. (آقسرایی ۳۰۷)

▫ ~... شدن (زحمتم شد، زحمتت شد، ...) (گفتگو) موجب رنج و سختی کسی شدن: زحمتتان نمی‌شود تا خانهٔ ما بیایید؟

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • زحمت دادن (مِ. ۳) ←: زحمت نکنی و انصاف دهی در همه‌چیز. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵۴) ۲. ازدحام کردن: آن زحمت کردن حاجیان بر چاه زمزم گِرد آمدنِ امت است بر حوض محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۱۰۰) ۳. جای کسی یا چیزی را تنگ کردن: آن حلاوت در دل پیدا آید و حلاوت ذکر حق را زحمت کند. (غزالی ۴۲۸/۲)

▫ ~ِ کسی را کشیدن (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) از او مراقبت و نگه‌داری کردن: شما زحمتِ مادرم را خیلی کشیدید. (← وفی ۵۷)

▫ ~ِ کسی را کم کردن (گفتگو) (مجاز) باعث رفتنِ او شدن: آن‌قدر همهٔ آنها را مسخره کرد تا زحمتشان را کم کرد.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) تحمل سختی کردن؛ رنج بردن: خیلی زحمت کشیدم تا این بچه‌هایم به سروسامان رسیدند. ○ اگر می‌دانستم که برای نقاشی آن‌قدر باید زحمت کشید، هرگز قلم‌مو را به‌دست نمی‌گرفتم. (علوی[۱] ۸۸)

▫ با هر ~ (~ی) بود (گفتگو) ▫ به هر زحمت بود ←.

▫ به ~ (ق.) ۱. با تلاش بسیار؛ به‌سختی: من چمدان را به‌زحمت دردرون کالسکه گذاشتم. (هدایت[۱] ۳۱) ۲. ✎ درموردی گفته می‌شود که چیزی به‌دشواری به حد یا مرحلهٔ موردنظر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد: قدش به‌زحمت به یک متر و نیم می‌رسید. ○ درآمدش به‌زحمت کفافِ زندگی‌اش را می‌دهد.

▫ به ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) دچار سختی و رنج شدن: پسرش حتماً بیش‌از اینها درد خواهد کشید و به‌زحمت خواهد افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۲)

▫ به ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) • زحمت دادن (مِ. ۳) ←: او با دستور دادن‌های دائمی‌اش حسابی ما را به‌زحمت انداخته‌بود. ○ چرا بی‌جهت خودت را به‌زحمت می‌اندازی؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۷)

▫ به ~ِ کسی آمدن (قد.) (مجاز) برای کاری به کسی مراجعه کردن و به او زحمت دادن: نصربن‌عدل گفت: سپاهم را شکستند و نیکورای وزیر از من برگشت. به‌ناچار رو به شما کردم و به زحمت شما آمدم. (بیغمی ۷۹۵)

▫ به (با) هر ~ (~ی) بود (گفتگو) باوجود همهٔ سختی‌ها: با هر زحمتی بود، خود را به قله رساند. ○ به هر زحمت بود، او را خاموش کرد. (آل‌احمد[۴] ۶۸)

زحمت‌افزا z.-a(ʾa)fzā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ایجادکنندهٔ دردسر و رنج برای کسی.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) زحمت دادن: باکمال توقیر و احترام، زحمت‌افزا می‌شوم. (مخبرالسلطنه ۲۰۴) ○ بسیار پشیمان شدم که چرا به این

بی‌چاره زحمت‌افزا شدم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸)

زحمت‌کش zahmat-keš [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که بسیار کار و تلاش می‌کند؛ کاری: **خدمت‌گزاران زحمت‌کش و دل‌سوز. ○ در شکاف صخره‌ها و در لای تنهٔ خالی‌شدهٔ درختان، زنبوران زحمت‌کش بساط جمهوریِ خود را می‌گستردند.** (قاضی ۹۱) ○ **اهالی شهر... زحمت‌کش و مایل به کسب هستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲) ۲. آن‌که زندگی را با سختی می‌گذرانَد؛ در ادبیات مارکسیستی، کارگر: **نویسندگان، نخست به زندگی اشراف و... سپس به مردم زحمت‌کش پرداختند.** (دریابندری[۱] ۱۲) ○ **دزد... باوجود... دزدی از مال رنج‌بران و زحمت‌کشان... مرخص و یا عفو می‌شود.** (علوی[۲] ۱۳۴)

زحیر zahir [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. صدای نفَس که به‌صورت ناله از سینه بیرون می‌آید: **سیرم ز روزوشب که در این حبسِ پربلا/ روزی به صد زحیر همی با شب آورم.** (عطار[۵] ۷۹۸) ○ **عمر در زحیر گذاشتن را فایده‌ای صورت نمی‌توان کرد، چنان‌که آید روزی به‌پایان می‌باید رسانید.** (نصرالله‌منشی ۳۰۹) ۲. اندوه؛ رنج: **اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج/ اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر.** (مولوی[۲] ۲۴/۳) ○ **دل بنده پرزحیر است و خواستمی که مرده‌بودمی تا این روز ندیدمی.** (بیهقی[۱] ۶۳۴) ۳. پیچش و دردِ شکم: **رفت مردی به طبیبی به گِلهٔ درد شکم/ گفت او را: تو چه خوردی که برُسته‌ست زحیر.** (مولوی[۲] ۶/۳) ۴. (صـ.) آزاردهنده: **می‌بَرَندت خانه‌ای تنگ و زحیر/ نه در او قالی و نه در وی حصیر.** (مولوی[۱] ۴۳۲/۲) ۵. (مجاز) فاقد ذوق و احساس؛ گران‌جان: **لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب/ صبحِ کاذب بُوَد این قافله را سخت مُضِل.** (مولوی[۲] ۱۵۲/۳)

☞ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) غم خوردن: **یک‌چند شادکام چریدند شیروار/ امروز گُرم باید خورد و غم و زحیر.** (فرخی[۱] ۱۹۰)

زخ zax (بمِ. زخیدن) (قد.) ← زخیدن.

زخار zaxxār [عر.] (صـ.) (قد.) پرآب؛ لب‌ریز؛ مواج: **در آن بحر زخار به چه عزم و کدام اراده به کشتی درآمده‌بودید؟** (شوشتری ۲۴۱) ○ **دریای معرفتش شبنمی از قلزم زخار... بود.** (مرعشی:گنجینه ۵۳/۶)

زخارف zaxāref [عر.، جِ. زُخرُف] (اِ.) (قد.) چیزهای آراسته و زیبا، و به‌مجاز، مال دنیا و هرآنچه مربوط به زندگی این‌جهانی است: **ما حالا... می‌گوییم که اگر شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینیِ خود... را هدفِ گلوله کنید، ما هم... دفاع نخواهیم کرد.** (دهخدا[۲] ۱۸۸/۲) ○ **زخارف دل‌فریب گیتی به سراب جاذب و صبح کاذب مانَد.** (خاقانی[۱] ۱۵۰)

زخرف zoxrof [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ چهل‌وسوم از قرآن کریم، دارای هشتادوسه آیه. ۲. (قد.) هر چیز آراسته. ← زخارف.

زخم zaxm (اِ.) ۱. (پزشکی) هرگونه شکافتگی پوست یا مخاط براثر عوامل مختلف؛ جراحت: **[اینها] که به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دلَمه‌شدهٔ روی زخم هستند.** (← علوی[۲] ۸۶) ○ **زخم تو هرکه دید ز مرهم کناره جست/ درد تو هرکه یافت دوا آرزو نکرد.** (صباحی:گنج ۱۶۴/۳) ۲. (قد.) ضربه: **سیّاف، سبک شمشیر بزد و سرِ برنا را به یک زخم بینداخت.** (نظام‌الملک[۲] ۲۰۶) ۳. (قد.) آسیب؛ صدمه: **هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد/ ز دست دوست نشاید که انتقام کنند.** (سعدی[۴] ۴۵۱) ○ **در پردهٔ عاشقان خنیده/ زخم دف مطربان چشیده.** (نظامی[۲] ۱۰۲) ۴. (قد.) زخمه، و به‌مجاز، صدایی که از زخمه زدن بر آلات موسیقی برمی‌خیزد: **ز آواز شیپور و زخم درای/ توگفتی برآید همی دل زجای.** (فردوسی[۳] ۹۸۰) ۵. (قد.) (بازی) در تخته‌نرد و برخی بازی‌های دیگر، طاسی که به نطع انداخته می‌شود: **اگر زخم کعبتین شش برآید، به شاه باید باختن، و اگر پنج برآید، به فرزین بازد.** (راوندی ۴۱۰) ○ **مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست/ نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد.** (خاقانی ۱۴۳) ۶. (اِمصـ.) (قد.) ضربه زدن: **تیره کند به تیر جهان‌گیر چشم روز/ چون گاوِ زخم دست به تیر و کمان کند.** (مسعودسعد[۱] ۱۶۷)

☞ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) باعث آسیب و صدمه شدن: **ابتلا رنجی‌ست کان رحم آورَد/ احمقی**

رنجی‌ست کان زخم آورَد. (مولوی[۱] ۱۰۴۷/۲)

▫ ~ِ **اثناعشر** (پزشکی) تخریب ناحیهٔ اثناعشر به‌دلیل تأثیر سوء اسید در مخاط این ناحیه که با درد قسمت بالای شکم به‌ویژه هنگام خالی بودن شکم مشخص می‌شود.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) زخمی شدن: در این **جنگ‌ها فضل‌بن‌کاووس زخم برداشت.** (نفیسی ۴۷۵)

▫ ~ِ **بستر** (پزشکی) هرگونه زخمی در پوست به‌علت فشار مداوم برروی قسمتی از بدن و نقص در خون‌رسانی آن قسمت که معمولاً در افرادی که مدت طولانی در بیمارستان بستری می‌شوند یا در افراد فلج و ناتوان که مدت زیادی دراز می‌کشند، دیده می‌شود.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مجروح شدن: **گر زخم خورم ز دستِ چون مرهمِ دوست / یا مغز برآیدم چو بادام از پوست.** (سعدی[۴] ۶۴۸) ۲. ضربه خوردن: **گوی بر تن زخم از چوگان خورَد / وین گدای دل‌شده بر جان خورَد.** (عطار[۲] ۱۹۵)

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آسیب و صدمه دیدن: **زخمی رسید بر دل خاقانی / کاوقات او هزینهٔ مرهم شد.** (خاقانی ۷۶۱) ۲. ضربه وارد شدن: **با دل خونین لب خندان بیاور هم‌چو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندرخروش.** (حافظ[۱] ۱۹۴)

▫ ~ِ**زبان** (~ِ**زبان**) (مجاز) طعنه؛ سرزنش: **سخنانت تمام سرکوفت و کنایه و زخم‌زبان** [بود.] (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۹) ○ **ز زخم سنان بیش زخم‌زبان / که این تن کند خسته و آن روان.** (اسدی[۱] ۴۳۴)

▫ ~ِ**زبان** (~ِ**زبان**) **زدن** (گفتگو) (مجاز) با طعنه و سرزنش کسی را آزردن: **امان از آنهایی‌که زخم‌زبان می‌زنند.** (میرصادقی[۳] ۸۳) ○ **اشتباهات گذشته... به من دهن‌کجی می‌کردند، زخم‌زبان می‌زدند.** (علوی[۱] ۱۵۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آسیب رساندن؛ صدمه زدن: **یک زخم می‌بباید زد و این جنگ مصاف بکرد.** (بیهقی[۱] ۷۰۹) ۲. ضربه وارد کردن: **ما از پیل به آن مقدّم به عمود زخمی زدیم بر سروگردن.** (بیهقی[۱] ۵۹۵) ۳. نیش زدن؛ گزیدن: **شیخ... وی را... گفت: آن مار را چرا گرفتی تا تو را زخم زد؟** (جامی[۷] ۲۶۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آسیب دیدن؛ خراشیده شدن؛ عفونت کردن: زنم... **همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، به‌قدری می‌جویده که زخم می‌شده.** (هدایت[۱] ۶۱)

▫ ~ِ **کاری** ضربهٔ مؤثر یا زخمی که موجب مرگ می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. مجروح کردن: **همایون... یک چنگه برف آب‌دار را به‌هم نشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد.** (هدایت[۵] ۲۵) ○ **خر زبهر دفع خار از سوز درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد.** (مولوی[۱] ۱۲/۱) ۲. (قد.) ضربه زدن؛ زدن: **یکی را دیدم که اعوان دیوان خلافت در وی آویخته‌بودند، و بی‌محابا او را زخم می‌کردند.** (میبدی[۲] ۱۳۵)

▫ ~ِ**معده** (پزشکی) نوعی حالت تخریبی در مخاط معده که اسید معده آن را ایجاد می‌کند و با درد و گاهی خون‌ریزی همراه است: **عطارها... داروهایی... برای زخم روده و زخم‌معده و مثل آن می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۷۴/۲) ○ **باد فتق و زخم‌معده و ضعف‌اعصاب، پدرم را درآورده.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۳۴)

▫ ~ِ **نظر** (قد.) (مجاز) چشم‌زخم ← : **زدست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند / که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸)

▫ ~**وزیل** (~**وزول**) (گفتگو) زخم‌های بسیار: **خیلی چیزهای دیگر را از ورای پوست... دیدم. جای زخم‌ها، کبودی،... و زخم‌وزیل‌های خوب‌نشدنی.** (الاهی: شکوفایی ۷۴) ○ **جوانک... بدنش پُر از زخم‌وزیل شده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۱) ○ **پُر از داغ زخم‌وزیل است.** (شاملو ۱۰۷) ○ **از این زخم‌وزول‌ها و حال‌وروزم نپرس که نه تو طاقت شنیدنش را داری و نه من طاقت گفتنش را.** (← شهری[۱] ۱۲۸)

▫ ~**وزیلی** (گفتگو) دارای زخم؛ مجروح: **با این پاهای زخم‌وزیلی نمی‌توانم پیاده راه بروم.**

▫ ~وزیلی شدن (گفتگو) زخمی شدن: مادرم از صبح نگذاشته‌بود بازی کنم. می‌گفت که زخم‌وزیلی می‌شوم. (محمدعلی ۱۲۸)

▫ ~وزیلی کردن (گفتگو) زخمی کردن: گربه دستش را حسابی زخم‌وزیلی کرده‌بود.

▫ به ~ِ کسی (چیزی) زدن (گفتگو) (مجاز) کم‌بود او (آن) را جبران کردن: می‌تواند دکان را بفروشد و پولش را به زخم خودش بزند. (← میرصادقی[5] ۳۲) ▫ به زخم سایر محاسبات و مطالبات خواهند زد. (سیاق‌معیشت ۲۹۲)

▫ به ~ گرفتن (قد.) کتک زدن: بازاریان چون بقال را بر آن صفت دیدند، صیاد را به زخم گرفتند و چندان بزدند که هلاک شد. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۳/۳)

زخم zoxm [از عر.، = زُهم] (صـ.) (عامیانه) زُهم ← : فایدهٔ چرخ دادن گوشت در پیازداغ آن است که بوی زُخم گوشت را رفع می‌کند. (شهری[2] ۶۶/۵)

زخم‌بندی zaxm-band-i (حامصـ.) (پزشکی) پانسمان ← : تجربیاتی به‌هم زده‌بود، ازجمله زخم‌بندی به‌سبک فرنگی‌ها و باندپیچی. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

• ~ کردن (مصـ‌مـ.) (پزشکی) پانسمان کردن. ← پانسمان • پانسمان کردن: قوزک پایش را زخم‌بندی کردم. (← آل‌احمد[5] ۳۷)

زخم‌خورده zaxm-xor-d-e (صف.) ۱. مجروح: کمان‌دار... جلو درِ اتاق ایستاده و نگران بود تا ببیند برسر دشمن زخم‌خورده‌اش چه آمده‌است. (قاضی ۱۴۵) ▫ غم نیست زخم‌خوردهٔ راه خدای را/ دردی چه خوش بُوَد که حبیبش کند دوا. (سعدی[4] ۶۸۱) ۲. (مجاز) آسیب‌دیده: با غروری زخم‌خورده... گفت: ما آن‌قدرها هم نالوطی نیستیم. (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زخم‌دار zaxm-dār (صف.) زخمی: الآن هم اگر رها کنید، با پای زخم‌دار، گرسنه دنبال او رفته، دست برنمی‌دارم. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۴)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ‌لـ.) زخمی شدن: دو نفر مقتول و چند نفر زخم‌دار گردیده‌بودند. (حاج‌سیاح[1] ۵۵۶) ▫ باروطی که در آن‌جا بود، آتش گرفت و... دوازده نفر... زخم‌دار شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۵)

• ~ کردن (مصـ‌مـ.) زخمی کردن: اینان حاضرند... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند و بکُشند. (حاج‌سیاح[1] ۵۵)

زخم‌دیده zaxm-did-e (صف.) زخم‌خورده (مِ. ۱) ← : شیخنا... به‌حالت گاومیش زخم‌دیده‌ای درآمده‌است. (جمال‌زاده[8] ۱۶۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زخم‌رسیده zaxm-re(a)s-id-e (صمـ.) (قد.) زخم‌خورده (مِ. ۱) ← : اگر سرگین [یوز] بر زخم‌رسیده پراکنند، درست کند. (حاسب‌طبری ۲۰۵)

زخم‌زبان zaxm-zabān (اِ.) (مجاز) ← زخم ▫ زخم‌زبان.

زخم‌کش zaxm-keš (صف.) (قد.) مجروح: در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت/ با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم. (حافظ[1] ۲۴۷)

زخم‌گاه zaxm-gāh (اِ.) (قد.) ۱. جایی که ضربه خورده‌است؛ جای زخمی‌شده: همان زخم‌گاهش فرودوختند/ به دارو همه درد بسوختند. (فردوسی[3] ۲۰۲) ۲. جای آسیب‌پذیر: اگر غفلتی ورزد و زخم‌گاهی خالی گذارَد، هرآینه کمینِ دشمن گشاده گردد. (نصرالله‌منشی ۱۹۱) ۳. ضراب‌خانه: ازبهر زخم‌گاه چو سیمم همی‌گداز/ وزبهر حبس‌گاه چو مارم همی‌فسای. (مسعودسعد[1] ۶۸۸)

زخم‌مند zaxm-mand (صـ.) (قد.) مجروح؛ زخمی: می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند/ تا که پیکان از تنش بیرون کنند. (مولوی[1] ۳۲۸/۱)

زخمو zaxm-u (صـ.) (گفتگو) دارای زخم‌های بسیار: یک جا الاغ زخمو، یک جا یک بچهٔ مادرمرده [بود.] (← هدایت[6] ۱۰۵)

زخم‌وزول zaxm-o-zul (اِ.) (گفتگو) ← زخم ▫ زخم‌وزیل.

زخم‌وزیل zaxm-o-zil (اِ.) (گفتگو) ← زخم ▫ زخم‌وزیل.

زخم‌وزیلی zaxm-o-zili (صـ.) (گفتگو) ← زخم ▫

زخم‌وزیلی.

زخمه zaxm-e (اِ.) ۱. (موسیقی) مضراب ←: **سر زخمه بر رود بگماشتیم/ سرودی فریبنده برداشتیم.** (نظامی[۸] ۷۷) ۲. (موسیقی) ضربه‌ای که با مضراب به ساز وارد می‌شود: **همی تار از زخمه صد پاره بود/ که کهزاد را بزم یک‌باره بود.** (فردوسی: «داستان‌کک‌کوهزاد» مندرج‌در: زندگی‌نامهٔ‌فردوسی: دبیرسیاقی ۱۲) ۳. (مجاز) آهنگ؛ نوا: **نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید.** (بیهقی[۱] ۵۳۹)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) • زخمه زدن ↓: **هم رودزنان به زخمه راندن/ هم فاختگان به زند خواندن.** (نظامی[۲] ۲۶۹ح.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نواختن ساز با مضراب: **من چنگ توام، بر هر رگ من/ تو زخمه زنی، من تَن‌تنتم.** (مولوی[۲] ۷۴/۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • زخمه زدن ↑: **بالای مدیح تو سخن نیست/ کس زخمه نکرد برتر از بم.** (خاقانی ۲۷۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نواختن: **سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت.** (بیهقی[۱] ۵۴)

زخمه‌زن z.-zan (صفـ.) (قد.) نوازنده: **شبان را به خود خواند و پرسید راز/ شبان راز آن نی بدو گفت باز... ـ ... به زخم خودش کردم از زخم پاک/ نشد زخمه‌زن تا نشد زخم‌ناک.** (نظامی[۸] ۴۷)

زخمه‌سازی zaxm-e-sāz-i (حامصـ.) (قد.) نواختن و به‌صدا درآوردن آلات موسیقی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زخمه‌سازی ↑: **تبیره‌زنان طبل‌بازی کنند/ به بانگ دهل زخمه‌سازی کنند.** (نظامی[۸] ۲۱۶)

زخمی zaxm-i (صنـ.، منسوب به زخم، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه جراحتی به او (آن) رسیده‌باشد؛ مجروح: **آهوی زخمی.** ○ **جنگ اخیرِ این دو گروه، زخمی‌های بسیاری برجای گذاشت.** ○ **پدر زخمی‌اش را کول گرفت و برد بالای درخت.** (هدایت[۹] ۱۶۳) ۲. (صنـ.) دارای زخم؛ جراحت‌دیده: **دست زخمی‌اش را باندپیچی کرده‌بود.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مجروح شدن: **در این زلزله صدها نفر زخمی شدند.** ○ **زخمی که نشده‌اید؟** (هدایت[۲] ۱۸) ۲. (مجاز) خراش برداشتن: **شیشهٔ میز زخمی شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. مجروح کردن: **خرس... یکی از نوکرها را زخمی کرده‌بود.** (گلشیری[۳] ۳۸) ۲. (مجاز) خراش دادن: **مواظب باش میز را زخمی نکنی.**

زخمین zaxm-in (صنـ.) زخمی ←: **دو حریف ورزیده هریک سرورویِ دگری را خونین و زخمین کرده‌بودند.** (← شهری[۱] ۴۷۲)

زخیدن zax-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: زخ) (قد.) ۱. ناله کردن: **جانب تبریز رو، ازجهت شمس‌دین/ چند در این تیرگی، هم‌چو خسان می‌زخی؟** (مولوی[۲] ۲۴۰/۶) ۲. زور زدن به‌ویژه هنگام قضای حاجت: **چون بنشیند به حاجت و بسیار بزخد... چندِ درم‌سنگ بلغم‌پاره فرودآید.** (اخوینی ۴۱۱)

زد zad (بماِ. زدن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زده»: **چشم‌زد، زبان‌زد، گوش‌زد.**

□ ~**وبند** (گفتگو) (مجاز) توطئه و هم‌فکری برای نقشه کشیدن به‌منظور رسیدن به هدف خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛ بندوبست: **پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

□ ~ **خورد** ۱. به‌سبب اختلاف و دشمنی دعوا کردن و یک‌دیگر را کتک زدن: **در ممانعت ازطرف مردم معلوم نیست چرا برخلاف عادت و اخلاق کار به زدوخورد می‌کشد و آن دو نفر زخمی می‌شوند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ۲. (مجاز) جنگ: **لوله‌ها در بعضی جاها درموقع زدوخورد عثمانی‌ها و انگلیس‌ها... مقطوع و خراب گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۸) ۳. (مجاز) مبارزه: **تا ملت از زدوخوردهای سیاسی و روحانی آسوده نشده‌باشد، نمی‌تواند داخل مسائل اجتماعی شود.** (دهخدا[۲] ۱۶۶/۲)

▫ ~ و خورد شدن ایجاد شدن زدوخورد: **این چند نفر هروقت دور هم جمع می‌شوند، بینشان زدوخورد می‌شود.**

▫ ~ و خوردکردن ۱. ▫ زدوخورد (مِ. ۱) ←: **مردم... با یک‌دیگر زدوخورد می‌کنند.** (فروغی[۳] ۱۶۱) ۲. (مجاز) کشمکش کردن؛ مبارزه کردن: **بعداز... پادشاه، اخلاف او درسر سلطنت خیلی باهم زدوخورد کردند.** (مستوفی ۱۳/۱)

زدا[ی] zo(e)dā[-y] (بمِ. زدودن و زداییدن) ۱. ← زدودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زداینده»: **نقرزدا، گندزدا.**

زداینده zo(e)dā-y-ande (صف. از زدودن و زداییدن) آنچه پاک می‌کند یا صیقل می‌دهد؛ پاک‌کننده؛ جلادهنده: **یک حسن درکار بود و آن آفتاب زداینده و پاک‌کننده بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۷) ▫ **دستش هرگاه گشاینده باد/ رایش هر زنگ زداینده باد.** (منوچهری[۱] ۱۷۳)

زداییدن zo(e)dā-y(')-id-an [= زدودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: زدا[ی]) زدودن ←.

زدر ze-dar-e [مخفِ. ازدرِ] (حا.) (قد.) شایستهٔ؛ لایقِ. ← ازدرِ: **تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت/ نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.** (ناصرخسرو[۶] ۹۸)

زدگی zad-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) حالت نارضایتی، نومیدی، و خستگی: **زدگی و دل‌مردگی، رمقش راکشیده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷) ▫ **یک درد بی‌دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود.** (هدایت[۹] ۹) ۲. (اِ.) پارگی جزئی یا سوراخ کوچکی در پارچه، فرش، و مانند آنها: **این چه لباسی است خریده‌ای که چند جا زدگی دارد؟** ▫ **اکثر سیب‌ها زدگی داشتند.**

زدن zad-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زن) ۱. چیزی را با فشار به جایی کوبیدن: **دلم می‌خواست... سرم را بزنم به دیوار.** (میرصادقی[۱] ۷۶) ▫ **چنان شمشیری بر او بزنیم که... دیگر ارادهٔ جنگ... نکند.** (عالم‌آرای صفوی ۱۳۰) ۲. (مصـ.ل.) وارد آوردن ضربه بر چیزی، یا وارد کردن نیرو با فشار به جایی: **ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسهٔ آش، فریاد کشیدم.** (هدایت[۱] ۷۶) ▫ **مدعی خواست که آید به تماشاگه راز/ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۳) ۳. (مصـ.مـ.) وارد کردن یا فروبردن چیزی به جایی معمولاً با فشار: **میخ را به بالای دیوار بزن.** ▫ **مخلوط ماسه و سیمان را به قالب زدند.** ▫ **.../ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ۴. (گفتگو) الصاق کردن؛ چسباندن: **پوسترهای انتخاباتی را به دیوارها زده‌بودند.** ▫ **ضرب‌المثل‌هایی را... نوشته‌بودند و زده‌بودند به این‌وروآن‌ور.** (← میرصادقی[۱] ۶۶) ۵. قرار دادن؛ نصب کردن: **کنار حیاط تخت چوبی بزرگی زده‌بودند.** (درویشیان ۵۰) ▫ **ستون‌ها که در خانه است... درزیر سقف زده‌اند، همه چوبین است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۱) ۶. فرودآوردن ضربه یا ضربه‌هایی بر کسی؛ کتک زدن: **مردم... دو نفر آدم‌حسابی را درمیان گرفته... و دارند به‌قصد کشت می‌زنند.** (جمال‌زاده[۴] ۸۸/۱) ▫ **بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند.** (سعدی[۲] ۸۸) ۷. مورد اصابت تیر، گلوله، و مانند آنها قرار دادن: **با تفنگ زدندش.** ▫ **یک روز کمان ابروانش/ می‌بوسم و گو بزن به تیرم.** (سعدی[۴] ۵۱۸) ۸. (مصـ.ل.) (گفتگو) خوردن وسیلهٔ نقلیه به چیزی یا کسی و صدمه وارد آوردن به آن یا او: **دیروز یک موتوری زد به ماشین من.** ▫ **دو ماشین به‌هم زدند.** ▫ **ماشین پیکانی به برادرم زده‌بود و دررفته‌بود.** (میرصادقی[۱] ۷) ۹. (گفتگو) به‌شدت کوبیده شدن به جایی: **تگرگ می‌زد به شیروانی‌ها، انگار هوا طوفانی شده‌بود.** (میرصادقی[۵] ۲۰) ۱۰. (مصـ.مـ.) نیش زدن؛ گَزیدن: **زنبور بینی‌اش را زده‌است.** ▫ **خار را گفتم که خلخالش مکَن/ مار را گفتم که طفلک را مزن.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۷) ۱۱. دزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن: **کیسهٔ توتون و بعضی خرت‌وپرت دیگری را که در جیب داشتم، زده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۸) ▫ **کسی نمی‌توانست پول را از گوشهٔ چارقد او بزند.** (هدایت[۹] ۷۱) ▫ **.../ گر راه‌زن تو باشی**

صد کاروان توان زد. (حافظ[۱] ۱۰۵) **۱۲.** نواختن آلات موسیقی یا قطعه، مقام، یا نغمه‌ای: **یک تارزن... برای آنها قطعاتی می‌زد.** (پزشک‌زاد ۴۵۷) ○ **رفت طرف پیانو و... شروع کرد به زدن [آن.]** (میرصادقی[۱] ۳۸) ○ **راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/ ....** (حافظ[۱] ۱۰۵) **۱۳.** (مصـ.ل.) ایجاد کردن نوای موسیقی؛ ساز زدن: **مطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند.** (شاملو ۲۱۸) ○ **مطربان می‌زدند و شراب روان شد.** (بیهقی[۱] ۷۱۵) **۱۴.** (مصـ.مـ.) قطع کردن؛ بریدن: **تمام درخت‌های خیابان را تازگی زده‌اند.** ○ **ته ریحان‌ها را با کارد بزن و بشور.** ○ **نه پشت‌پای بر اندیشه می‌توانم زد/ نه این درخت غم از ریشه می‌توانم «زد».** (صائب[۱] ۱۸۳۱) **۱۵.** (گفتگو) اصلاح و مرتب کردن مو: **موی بور خود را کوتاه زده‌بود.** (مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۱۷) **۱۶.** (گفتگو) تراشیدن: **ریشش را دوتیغه زده‌است.** **۱۷.** (گفتگو) تزریق کردن: **بالاخره آمپولت را زدی؟** ○ **سِرُمِ کشندهٔ شهوت را به همهٔ مردم زدند.** (هدایت[۹] ۳۶) **۱۸.** (گفتگو) وارد کردن مواد سوختیِ مایع به باک وسایل موتوری: **صد لیتر گازوئیل زدیم.** ○ **چند لیتر بنزین زدی؟** **۱۹.** (گفتگو) (مجاز) استعمال کردنِ چیزی مانند سیگار و تریاک: **سیگارش را درمی‌آورَد و می‌گوید می‌زنی؟ می‌گویم نه.** ○ **امروز... جایت خالی، چند بست روح‌الاجنه زدم.** (← محمود[۲] ۲۹۷) **۲۰.** (مجاز) خوردن؛ نوشیدن: **یک ساندویچ زدم.** ○ **از فشار غم‌وغصه مجبور شده لیوانی بزند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۵) ○ **.../ می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم.** (حافظ[۱] ۲۱۸) **۲۱.** (مصـ.ل.) (گفتگو) برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسی و حس شدن: **بوی سیگار زد تو دماغم.** (میرصادقی[۱] ۶) ○ **اگر آن را بر دهان می‌گذاشتید که بنوشید، بوی مطبوع سفال از آن به دهان می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) **۲۲.** (گفتگو) (مجاز) سرایت کردن: **سرطان پستان داشت، حالا زده به زیربغلش.** ○ **عفونت به خونش زده‌بوده.** (میرصادقی[۱] ۷۸) **۲۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تماس دادن؛ قرار دادن: **دست بزن به پیشانیش، ببین چه‌قدر داغ است.** **۲۴.** پاشیدن؛ ریختن: **یک مشت آب بزن به صورتت.** (شهری[۲] ۴/۳۹۰) ○ **هرکس صلای باده به زهاد می‌دهد/ آبی به روی صورت دیوار می‌زند.** (صائب[۱] ۲۰۰۴) **۲۵.** مالیدن لوازم آرایش، دارو، و مانند آنها به سروصورت و جاهای دیگر: **با این‌همه عطری که می‌زند، باز بو می‌دهد.** (← میرصادقی[۱۳] ۱۹۶) ○ **چند قطره روغن زیت... به دست بزن و زمانی رها کن تا بیاساید.** (حاسب‌طبری ۵۷) **۲۶.** (گفتگو) گذاشتن یا تعبیه کردن چیزی بر عضوی از بدن یا بر لباس: **چادر سر کرده، پوشیه زده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۳۴) ○ **عینکش را به چشم‌هایش زد.** (میرصادقی[۶] ۱۵۰) ○ **شلوار سورمه‌رنگ پوشیده و کراوات زده‌بود.** (میرصادقی[۱۳] ۱۹۳) **۲۷.** (مصـ.ل.) (گفتگو) بازی کردن چنان‌که قمار: **تا غذا آماده بشود، ما هم یک دست [شطرنج] بزنیم.** (وفی ۴۶) ○ **یک زن... با مردی آن‌طرف میز، شطرنج می‌زد.** (معروفی ۲۰۰) ○ **پوکر می‌زدند.** (آل‌احمد[۴] ۵۸) **۲۸.** (مصـ.مـ.) (مجاز) احداث کردن؛ ساختن: **یک چهاردیواری گِلی هم زدیم که شده‌بود قهوه‌خانه.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۳) ○ **چون موسم [عید] نزدیک رسد... بارگاهی عظیم به تکلف جهت سلطان بزنند، از دیبای رومی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲) **۲۹.** (گفتگو) فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: **آقامیر دکانی برای او زد. کی گمان می‌کرد آن‌جا می‌شود دکان زد؟** (← میرصادقی[۳] ۴۱) **۳۰.** شکار کردن: **می‌رفتیم ماهی‌گیری و شکار و هرچه می‌زدیم، می‌خوردیم.** (دریابندری[۳] ۶۱) ○ **یکی از بزرگان... گفت این آهو را من زده‌ام، به تیری که خود تراشیده‌ام.** (جامی[۸] ۴۴۱) **۳۱.** (مصـ.ل.) نزدیک بودن چیزی به چیزی دیگر ازجهت کیفی به‌ویژه متمایل بودن رنگی به رنگی دیگر: **بیست‌ودوسه سالی داشت با صورتی سبزه که بنفش می‌زد.** (میرصادقی[۳] ۵۷) ○ **سنگی... است اندر دریای مصر چون استهٔ زردآلو، اندکی به سرخی زند.** (حاسب‌طبری ۱۷) **۳۲.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌هم زدن: **اگر می‌خواهی دوغ درست کنی، ماست را خوب بزن.** ○ **تخم‌مرغ‌ها را در**

ظرفی می‌شکنیم و خوب می‌زنیم تا کاملاً کف کند. (منتظمی ۵۱۲) ○ **زن‌ها [شیر] را می‌زدند و از آن پنیر می‌ساختند.** (جمال‌زاده[17] ۸۱) **۳۳.** (گفتگو) خراش دادن یا با تماس مداوم باعث آزار شدن: **روپوش از پارچهٔ زبری است، آستینش مچ دستم را زده‌است.** ○**کفش پایم را می‌زند.** **۳۴.** (گفتگو) اضافه کردن چیزی به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن: **به غذا نمک بزن.** ○**ماست بزن به آش و بخور.** ○ **بهل صباغ گیتی راکه در یک خُم زند آخر/ سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را.** (پروین‌اعتصامی ۷) **۳۵.** (گفتگو) حلاجی کردن: **در این چند روز چه‌قدر پنبه زدی؟** **۳۶.** (مصـ.ل.) (گفتگو) اقدام کردن به‌کاری معمولاً به‌طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی: **بزن برو ببین به کجا می‌رسی.** (ترقی ۲۰۴) ○ **چیزی نمانده‌بود که طاقتم طاق بشود و بزنم دستهٔ خودمان را لو بدهم.** (دریابندری[3] ۲۵۳) ○ **بزن خودت را بکُش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان.** (هدایت[4] ۲۶) **۳۷.** (گفتگو) (مجاز) [شاید] اتفاق افتادن؛ [شاید] چنین شدن: **زد و ترفیع رتبه به‌اسم من درآمد...** (جمال‌زاده[16] ۱۹۰) ○ **زد و این دفعه یک پسر کاکل‌زری زایید.** (آل‌احمد[7] ۳۴) **۳۸.** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) کم کردن از چیزی؛ حذف کردن: **مادر... از تمام زندگی خود زده‌بود تا او و برادرش را بزرگ کند.** (حاتمی: شکوفایی ۱۹۲) ○ **در مجلس چهارم یک‌صدهزار تومان... از بودجهٔ دربار زده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۵۵) **۳۹.** (مصـ.ل.) (گفتگو) باریدن: **دارد باران می‌زند.** ○ **نکند شب دوباره برف بزند.** (چهل‌تن[3] ۵۹) **۴۰.** وزیدن: **آتشی دارم که می‌سوزد وجود/ چون بر او باد صبایی می‌زند.** (سعدی[4] ۴۴۴) **۴۱.** دمیدن؛ طلوع کردن: **شاید تا آفتاب بزند، برسیم.** (اصغری: داستان‌های‌نو ۱۰۳) ○ **صبح سحر... آفتاب زد.** (علوی[3] ۹۱) **۴۲.** (مصـ.م.) (گفتگو) روشن کردن: **این‌جا تاریک است، چراغ را بزن.** ○**کبریت می‌زنم.** (محمود[2] ۳۳۱) **۴۳.** (گفتگو) فشار دادن دکمه یا کلیدی برای به‌کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن چراغی: **استارت بزن، روشن می‌شود.** ○ **آن کلید قرمز راکه بزنی، دستگاه به‌کار می‌افتد.** **۴۴.** (گفتگو) تایپ کردن: **امروز دوازده صفحه زدم.** ○ **نشسته‌بود و اینها را با ماشین‌تحریرش می‌زد.** (گلشیری[1] ۶) **۴۵.** (مصـ.ل.) (مجاز) بدگویی کردن از کسی به‌منظور خراب کردن موقعیت او یا برکناری او؛ سخن‌چینی کردن: **جاسوس‌های زبردست... تاجایی‌که از دستشان بربیاید، برای یک‌دیگر می‌زنند.** (جمال‌زاده[6] ۳۲) ○ **در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند: دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟** (سعدی[2] ۶۳) **۴۶.** (گفتگو) (مجاز) حرف نیش‌دار یا متلک گفتن به کسی: **خوب جلو همه به او زدی و خیطش کردی.** **۴۷.** (مصـ.م.) (گفتگو) درمعرض آسیب قرار دادن؛ تباه کردن: **بعضی خوراکی‌ها امثال میوه و دیمی‌ها را سرما زده...بود.** (شهری[2] ۴۷۵/۴) ○ **امسال سرما زده همهٔ سردرختی‌ها ریخته.** (هدایت[5] ۱۵۳) ○ **سِنی که از مسیله برمی‌گشته، به حاصل ریخته و با تزریق خود، ربع یا دوخمس از حاصل را زده‌است.** (مستوفی ۴۸۳/۲) **۴۸.** (گفتگو) (مجاز) زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن: **این‌همه دِه و این‌همه رعیت دلت را می‌زند.** (گلشیری[3] ۲۹) ○ **این خنده‌های بی‌مزهٔ آنها مرا زد.** (علوی[1] ۸۰) **۴۹.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تلاش کردن: **هرچه زد، نتوانست به جایی برسد.** ○ **این‌روزها دارد می‌زند برای رئیس شدن.** ○ **آن‌قدر این‌طرف‌وآن‌طرف زده تا توانسته در اداره‌ای کار بگیرد.** (رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۶) **۵۰.** ضربان داشتن؛ تپیدن: **سرم گیج می‌رود. شقیقه‌هایم بنا می‌کند به زدن.** (← محمود[2] ۳۲۵) ○ **دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد.** (هدایت[4] ۲۸) **۵۱.** (مصـ.م.) (گفتگو) پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو): **بزن کنار.** ○ **ماشین را نمی‌آوری تو؟ بیرون زدمش کنار دیوار.** (← محمود[2] ۱۳۳) **۵۲.** (گفتگو) تعویض کردن (دنده در خودرو): **بزن دو، تو این سربالایی ماشین نمی‌کشد.** **۵۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌نظر آمدن؛ به‌نظر رسیدن: **خاله‌جان... میان آن‌همه مرد، غریبه می‌زند.** (چهل‌تن[2] ۵۳) ○ **هیچ‌کدام آشنا نمی‌زنند.**

دیده‌بودشان. مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه‌اش نبود. (گلشیری[۲] ۱۱۴) **۵۴.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ضبط کردن: **این نوارکاست را برای من بزن.** **۵۵.** (گفتگو) تولید کردن؛ درست کردن: **کفش ملی هیچ‌وقت کفش این‌مدلی نمی‌زند.** ○ **شخصی در ولایت انگلیس، اسبابی ساخته‌است به‌جهت زدن آجر... در یک ساعت دوهزار آجر زده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۰) **۵۶.** ضرب کردن (سکه): **عبدالملک پرسید: سکه را به چه وزن و عیار و شکل بزنیم؟** (مستوفی ۳۳۷/۲) ○ **دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار.** (سعدی[۴] ۸۲۷) **۵۷.** (گفتگو) (مجاز) چاپ کردن: **عکس قاتل را توی روزنامه زده‌اند.** ○ **در این شماره مقالهٔ مرا زده‌اند.** **۵۸.** (گفتگو) تعیین کردن: **برای تو چه‌قدر حقوق زده‌اند؟** **۵۹.** شکست دادن؛ مغلوب کردن: **در جام‌جهانی ۱۹۹۸ تیم فوتبال ایران تیم آمریکا را زد.** ○ **اگر او را زدیم، بر همهٔ جهان دست یابیم.** (بیهقی[۱] ۸۲۷) **۶۰.** (مصـ.ل.) (گفتگو) رفتن: **برگشتم سوار قایقم شدم و زدم بیرون.** (دریابندری[۳] ۱۱۹) ○ **دل‌تنگ غروبی خفه بیرون زدم از در/ ....** (شهریار ۳۴۸) **۶۱.** آمدن؛ وارد شدن: **.../ تر نشد هرکه دلیرانه بر این دریا زد.** (صائب[۱] ۱۶۳۵) **۶۲.** حمله کردن: **فقط منتظر فرمان بودند که بزنند بر سپاه دشمن.** ○ **.../ خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴) **۶۳.** (فنی) ضربه زدن یک قطعه در جای خود که موجب لرزش یا ایجاد نوسان می‌شود. **۶۴.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: **آتش زدن، پَر زدن، لاف زدن، سر زدن.** **۶۵.** درآوردن چنان‌که صدایی؛ به‌زبان آوردن چنان‌که کلمه یا سخنی: **داد زدن، فریاد زدن.** ○ **.../ سر سپاریم به مرغ حق و هویی بزنیم.** (شهریار ۲۴۷) ○ **کس نمی‌بینم ز بیرون سرای/ واندرونم مرحبایی می‌زند.** (سعدی[۴] ۴۴۴) **۶۶.** (مصـ.مـ.) (قد.) خواندن (آواز): **بر بید، عندلیب زند: باغ شهریار/ بر سرو، زندواف زند: تخت اردشیر.** (منوچهری[۱] ۳۴) **۶۷.** (مصـ.ل.) (قد.) مقابله کردن؛ برابری کردن: **با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم.** (سعدی[۲] ۱۲۲) ○ **کدامین شاه در مشرق کهِ رزم/ توانستی زدن با شاه خوارزم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹) **۶۸.** (مصـ.مـ.) (قد.) کردن؛ انجام دادن: **شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟/ ...** . (مولوی[۲] ۲۲۵/۲) **۶۹.** (مصـ.ل.) (قد.) به‌طرف چیزی رفتن؛ گراییدن به چیزی: **دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند/ دل غم‌دیدهٔ ما بود که هم بر غم «زد».** (حافظ[۱] ۱۰۴) **۷۰.** (قد.) جنگیدن: **هرچند چنین است، تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم.** (بیهقی[۱] ۸۳۳) **۷۱.** (مصـ.مـ.) (قد.) **(ریاضی)** ضرب کردن: **چون عدد را اندر مثل او زنی، آنچه گِرد آید، او را مال خوانند.** (بیرونی ۴۲)

☜ ▫ **~ به تخته** (گفتگو) **(فرهنگ‌عوام)** ← تخته ▫ به تخته زدن.

▫ **~ به چاک** (گفتگو) (مجاز) ← چاک ▫ به چاک زدن.

▫ **~ به سیمِ آخر** (گفتگو) (مجاز) ← سیم[۱] ▫ به سیم آخر زدن.

▫ **~ تو[یِ] چیزی** (گفتگو) گذاشتن میان آن: **ورق‌هایتان را بدهید بزنیم توی این ورق‌ها.**

▫ **~ تو[یِ] خال** (گفتگو) (مجاز) ← خال[۱] ▫ تو خال زدن.

▫ **~ تو[یِ] رگ** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← رگ ▫ تو رگ زدن (مِ. ۲).

▫ **~ تو[یِ] گوشِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) ← گوش ▫ تو گوش چیزی زدن.

▫ **~ چیزی (به‌ویژه پول) به‌کاری** (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از آن در کار: **تو گاراژ صاحب‌کار من پول‌هایی که از کار من گیرش می‌آید، می‌زند به ماشین خریدن.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۸) نیز ← کار[۱] ▫ به کار... زدن.

▫ **~ چیزی [تو] سرِ کسی** (گفتگو) (مجاز) پز دادن و به‌رخ او کشیدن آن چیز: **تو هم که همین‌جور پستهٔ کامیونت را می‌زنی تو سرِ ما.** (آل‌احمد[۶] ۳۶)

▫ **~ زیرِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) منکرِ آن شدن:

بعداز این‌همه قراروم‌دار می‌خواهی بزنی زیر قولت. ○ **دست‌وپایش را گم کرد. زد زیرش.** (چهل‌تن[۲] ۴۲) ○ **حالاکه کار دست خودتان است، تو هیئت‌مدیره بزنید زیرش.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۸)

▫ ~ **زیرِ خنده (گریه، ...)** (گفتگو) (مجاز) ناگهان شروع کردن به آن: **آن‌قدر ناراحت بود که ناگهان زد زیر گریه.** ○ **یک‌دفعه وسط مهمانی زد زیر آواز.** ○ **تا این حرف را زد، همه زدند زیر خنده.**

▫ ~ **فرمان (فنی)** لرزش داشتن فرمان اتومبیل براثر نقصی در سیستم فرمان که معمولاً در سرعت‌های زیاد پیش می‌آید: **چند روز است فرمان ماشینم می‌زند.**

▫ **زد و** (گفتگو) (مجاز) ← زدن (مِ. ۳۷).

▫ **برهم** ~ ▫ به‌هم زدن (مِ. ۵) ←: **ای نسیم منزل سلمی خدا را تابه‌کی/ رَبع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم.** (حافظ[۲] ۶۹۸)

▫ **بزن جا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطاب به کسی گفته می‌شود که ادعای بی‌جا می‌کند یا دست به کاری می‌زند که بالاتر از حد اوست: **یکی از آنها... جلو اسمال ایستاد و گفت: شما به‌چه‌جهت اسباب ناراحتیِ مردم را فراهم کردید؟ اسمال گفت: بزن جا! از تو پهلوان‌تر کسی نبود بیاید عرض‌اندام کند؟** (← مدنی ۱۳۸)

▫ **بزن قدش** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که از کسی بخواهند به‌منظور اظهار صمیمیت یا اعلام موافقت با امری، دست بدهد: **گفتم: من آب‌گوشت دوست ندارم. فوراً دستش را دراز کرد و گفت: بزن قدش، هم‌سلیقه‌ایم.** ○ **جوانکی می‌گفت: پهلوان کارش را می‌سازد. حاضرم با همه‌تان شرط ببندم. یکی گفت: سرِ یک اسکناس پشت‌گلی. جوانک گفت: باشد، ده‌تاش را هم حاضرم، یکی که سهل است. [طرف گفت:] پس بزن قدش!** (← میرصادقی[۵] ۲۰)

▫ **به‌هم** ~ ۱. دو یا چند چیز را به‌هم کوفتن: **خواجه‌مراد... در را به‌هم زد و رفت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۲) ۲. چیزی مانند قاشق را داخل مایع یا جسمی آبکی کردن و به‌طور متوالی تکان دادن تا ذرات مایع یا جسم آبکی، پراکندگی یک‌نواخت پیدا کنند یا چیزی با آن خوب مخلوط شود: **می‌خواهی دوغ درست کنی، ماست را خوب به‌هم بزن.** ۳. بدحال کردن: **روغن زیادِ غذا دلم را به‌هم زد.** ○ **دیدن آن منظره حالم را به‌هم می‌زند.** ۴. پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: **کلی پول‌وپله به‌هم زده‌است.** ○ **زن‌وبچه به‌هم زده.** (هدایت[۹] ۶۴) ۵. پریشان و آشفته کردن؛ به‌هم ریختن: **گر باد فتنه هردوجهان را به‌هم زند/ ما و چراغِ چشم و رهِ انتظار دوست.** (حافظ[۲] ۱۴۰)

▫ **تو[یِ] (بر) سرِ کسی** ~ (مجاز) ← سر ▫ تو سر کسی زدن.

▫ **خود را به بیماری (دل‌درد، ناخوشی، ...)** ~ (گفتگو) (مجاز) وانمود کردن به آن: **خودش را به کوری زد.** ○ **خودش را به موش‌مردگی زده‌است.** ○ **خودش را چاخانکی به دل‌درد زد.** (← ترقی ۷۰) ○ **میرزا خودش را زده به ناخوشی و کسی را توی خانه‌اش راه نمی‌دهد.** (حجازی ۴۱۵)

زدنی z.-i (صـ.) ۱. سزاوار زدن. ← زدن. ۲. قابل طرح یا گفتن؛ گفتنی: **خود او هم حرف‌های زدنی بسیار دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰)

زدوبند zad-o-band (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ← زد ▫ زدوبند.

زدوخورد zad-o-xor-d (اِمصـ.) ← زد ▫ زدوخورد.

زدودن zo(e)dud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زدا[ی]) ۱. ازبین بردن؛ پاک کردن: **حافظ... نمی‌تواند تأثیر داستان‌های باستانی را از خاطر بزداید.** (خانلری ۳۳۹) ○ **مردی همی‌نمایی گیتی همی‌گشایی/ بدعت همی‌زدایی طاعت همی‌فزایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲) ۲. برطرف کردن زنگ از شیء فلزی و صیقل دادن آن: **بر یقین من بیفزای و تیرگیِ تردید را از آینهٔ قلب من بزدای.** (طالبوف[۲] ۱۲۸) ○ **غبار غموم و صدای هموم از سطح آینهٔ خاطرِ عاطر بزداید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۸) ○ **خردمند بزدود آهن چو آب/ فرستاد بازش هم اندرشتاب.**

(فردوسی[۳] ۱۵۸۰)

زدودنی z.-i (صـ.) قابل پاک کردن، ازبین بردن، یا صیقل دادن: **هرچه پیراستنی است، بپیرایی، و هرچه زدودنی است، بزدایی.** (احمدجام ۳۳۷)

زدوده zo(e)dud-e (صمـ. از زدودن) پاک‌شده؛ صیقلی؛ شفاف و درخشان: **هنرمند هرگز نمی‌تواند هنر خود را مانند آینهٔ زدوده‌ای کند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۱) ○ **هر دلی که نظاره‌گرِ حق گردد... روشن‌تر از آینهٔ زدوده [شود.]** (احمدجام ۶۰)

زده zad-e (صمـ. از زدن) ۱. دارای پارگی جزئی؛ دارای سوراخ یا خرابی مختصر: **جاهای زدهٔ لباس را رفو می‌کنند.** (← جمال‌زاده[۶] ۵۹) ۲. حلاجی‌شده: **پنبهٔ زده و نزده... از درودیوار دکان‌ها آویخته.** (شهری[۲] ۲/۳۳۰) ○ **پنبهٔ زدهٔ بسیار پیش آورد.** (بلعمی ۵۶۵) ۳. مسکوک: **آن‌کس‌هاکه به گنج می‌وانهند، پنهان می‌دارند زر را زده و نازده و سیم را زده و نازده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۱۰) ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دچار چیزی شده یا آسیب‌دیده از چیزی»: **خجالت‌زده، دزدزده، سرمازده، فلک‌زده.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بیزار و متنفر شدن: **ننه‌باران... انگار که از همه‌چیز زده شده‌است.** (محمود[۲] ۳۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بیزار و متنفر کردن: **دریا ازبس کثیف است، آدم را از شنا زده می‌کند.**

زر[۱] zar (اِ.) (شیمی) طلا ←: **اشعارش را چون ورق زر دست به‌دست می‌بردند.** (جمال‌زاده[۸] ۹۶) ○ **اندر کوه‌های ایشان زر باشد و سیم بسیار.** (حاسب‌طبری ۱۵۴) 🕮 در شعر گاهی با تلفظ zarr آمده‌است: **همان زرّ و گوهر بر او بافته / سراسر یک اندر دگر تافته.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۹)

☜ ▫ ~ِ **پخته** (قد.) زری که گداخته و ناخالصی آن را گرفته‌باشند؛ زرِ ناب: **ترتیب مُلک داشتن شاه شمس مُلک / چون زرّ پخته از دل چون سیم خام توست.** (سوزنی ۴۰)

▫ ~ِ **جعفری** (قد.) سکهٔ زر با عیار بالا منسوب به جعفر برمکی (؟)، وزیر هارون‌الرشید (حدود ۱۵۰-۱۸۷ هـ.ق.): **گر همه زرّ جعفری دارد / مرد بی‌توشه برنگیرد گام.** (سعدی[۲] ۱۱۵)

▫ ~ِ **دغل** (قد.) زر تقلبی: **برآن شدی که کنی نام خویش در دل غیر / خیال سکه زدن بر زر دغل کردی.** (محتشم:گنج ۳/۴۲)

▫ ~ِ **دَهدَهی** (قد.) زر خالص و تمام‌عیار: **وین تکلف گرچه زرّ دهدهی باشد به‌فرض / کم‌عیار آید به معیار قبول اذکیا.** (جامی[۹] ۷) ○ **باز رو در کان چو زرّ دهدهی / ...** . (مولوی[۱] ۳/۲۹۰)

▫ ~ِ **رکنی** (قد.) سکهٔ زر مرغوب منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی، از امرای خاندان آل‌بویه (۳۲۲-۳۶۶ هـ.ق.): **یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری / ...** . (خاقانی ۲۲۰)

▫ ~ِ **سارا** (قد.) زر خالص: **کیمیا بر [مس] افکنی، همه درساعت زر ساراگردد.** (احمدجام ۱۴۵)

▫ ~ِ **ساو** (قد.) زر خالص: **در ترکستان... زر ساو نامضروب را در معاملات رایج کرده‌اند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۶) ○ **زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو / همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو.** (مولوی[۱] ۱/۳۲۵)

▫ ~ِ **سرخ** (قد.) نوعی طلا به‌رنگ سرخ: **خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قَلّاب شهر صراف است.** (حافظ[۱] ۳۲) ○ **نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو / هردو ز زر سرخ طلی کرده برون‌سو.** (منوچهری[۱] ۱۴۹)

▫ ~ِ **صامت** (قد.) دارایی و اموال نقدینه. ← صامت ▫ صامت‌وناطق: **یک‌هزاروچهارصد خروار زر صامت از زرینه و سیمینه حاصل آمد.** (زرین‌کوب[۱] ۵۲۷) ○ **کرد آن ساعت دعا عیسیّ پاک / تا زر صامت شد آن سه پاره خاک.** (عطار[۶] ۱۷۰)

▫ ~ِ **طِلی (طِلا)** (قد.) زر خالص که برای اندودن و روکش کردن فلزهای دیگر به‌کار می‌رفته‌است. نیز ← طلی: **وجود مردم دانا مثالِ زرّ**

طِلی‌ست/ به هرکجاکه رَوَد قدروقیمتش دانند. (سعدی[۲] ۱۲۰)

▫ ~ِ **عیار** (قد.) زر خالص: **چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار/ ز خاک تیره نماید به‌خلق زرّ عیار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۱)

▫ ~ِ **مغربی** (قد.) زر خالص منسوب به مغرب (شمال آفریقا): **گفتند آن مصلا در مصر به سی دینار زرِ مغربی خریده‌اند.** (ناصرخسرو[۲] ۵۹)

▫ ~ِ **ناخنی** (قد.) زر خالص و نرم که ناخن در آن فرومی‌رود: **دیده را از سیل خون افکندمی در ناخنه/ بس به ناخن، رخ چو زرّ ناخنی بشخودمی.** (خاقانی ۴۴۲)

▫ **~وزیور** چیزهایی از طلا و مانند آن که برای آراستن و زیباتر شدن کسی یا جایی به‌کار می‌رود: **شاهزادگان... [کالسکه و دلیجان...] را با زروزیورهای گران‌بها... زینت می‌دهند.** (شهری[۱] ۱۰۳) ○ **گاه چون خون‌خوارگان خفتان به خون اندرکشد/ گاه چون دوشیزگان اندر زروزیور شوند.** (فرخی[۱] ۴۸)

زر[۲] .z [= زال[۱]] (صـ.) (قد.) سفیدموی؛ زال: **زال زر.**

زر zer (اِ.) (گفتگو) صدای ناخوش‌آیند مانند صدای گریه یا صدای سازی که ناشیانه نواخته شود.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** گریه کردن: **باز گریه کردم. نگهبان گفت: بس است دیگر، این‌قدر زِر نزن.** (← دریابندری[۳] ۱۱۶) **۲.** (مجاز) زیادی و بی‌خودی حرف زدن: **به‌جای این‌که این‌قدر زِر بزنی، یک‌خرده هم زور بزن.** (← وفی ۲۹) ○ **هتکت را پاره نکن. پاشنهٔ دهنت را هم بکش و بگیر بتمرگ، زِر هم نزن.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)

▫ ~~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای مداوم و آزاردهنده به‌ویژه صدای گریهٔ کودک: **ای زهرمار! دوباره به‌زرزر افتادی؟ باز جلو خودت را نگرفتی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) ○ **زرزرِ گریه‌اش بند نمی‌آمد.** (شاملو ۳۸۲) ○ **تپ‌تپ پای جوانان برخاست/ زرزرِ سوت عوانان برخاست.** (بهار ۱۰۱۲)

▫ ~~ **کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** گریه کردن: **از صبح که این بچه بیدار می‌شود، زرزر می‌کند تا شب.** **۲.** (مجاز) حرف بیهوده و یاوه زدن: **این‌همه زرزر نکن... تو یکی ازبسش برنمی‌آمدی.** (← محمود[۱] ۸۸) ○ **چه زرزر می‌کنی؟... اگر نمی‌آیی، انتظارِ احترام نداشته‌باش.** (علی‌زاده ۱/۱۵۷)

▫ ~و~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گریه‌وزاری: **حوصلهٔ زروزر و آه‌وناله نداشت.** (ترقی[۱] ۱۹۱)

زرآب zar-ā('ā)b (اِ.) (قد.) **۱.** آب‌طلا. ← آب[۱] ▫ آب‌طلا: **تو بحر زرآب گوهرزایی.** (خاقانی[۱] ۸۵) ○ **چو خورشید تابان برآرد درفش/ چو زرّآب گردد زمین بنفش.** (فردوسی[۳] ۱۲۴۶) **۲.** (مجاز) شراب زردرنگ: **رحیق مروّق عقیق مذاب/ زرآب چو سیماب و یاقوت ناب.** (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۴۹/۲)

زراب zar-āb [= زرآب] (اِ.) (قد.) زرآب ←.

زرابی zarābi [عر.: زرابیّ، جِ.زَربِیَّة] (اِ.) (قد.) بالش‌هایی که برای تکیه دادن به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **مبثوث** (قد.) بالش‌های کنار هم چیده‌شده: **چندان بساط... بگستردند که زرابی مبثوث از صحنِ... فردوس بر آن حسد افزود.** (وراوینی ۴۹۲) برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۸۸).

زراد zarrād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ زره؛ زره‌ساز: **گاه چون زرادان، درعِ غدیر را... حلقه در حلقه و گره در گره می‌انداختند.** (وراوینی ۳۱۶)

زرادخانه z.-xāne [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (مجاز) مجموع جنگ‌افزارهای یک فرمان‌روا یا یک کشور: **زرادخانهٔ آمریکا برابربا زرادخانهٔ چند کشور اروپایی است.** ○ **امیر... چون به چوگانی رسید، دوسه روز مُقام بود تا بُنه و زرادخانه و پیلان و لشکر دررسیدند.** (بیهقی[۱] ۷۳۸) **۲.** محل نگه‌داری جنگ‌افزار؛ انبار اسلحه: **شرط آن است که از زرادخانه پنج‌هزار اشتربار سلاح... نزدیک ما فرستاده آید.** (بیهقی[۱] ۹۱-۹۲)

زراع zorrā' [عر.، جِ. زارِع] (اِ.) (قد.) زارعان؛ کشاورزان: **هرکس از ایشان مزارع ساخته و زراع را**

در مواضع معیّن کرده. (جوینی[۲] ۵۰)

زراعت zerā'at [عر.: زراعة] (اِمص.) **۱.** (کشاورزی) کاشتن (مِ. ۱) ←: **منع زراعت تریاک اگرچه بسیار خوب است، درد را چاره نمی‌کند.** (مینوی[۲] ۴۴) **۲.** کشاورزی (مِ. ۱ و ۲) ←.

☜ ▫ ~ِ **آبی** (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت گیاهانِ معمولاً یک‌ساله که به‌دلیل کم‌بود بارندگی، آب موردنیاز آنها از منابعی مانند رودخانه، قنات، و چاه تأمین می‌شود.

▫ ~ِ **دیم** (کشاورزی) دیم deym ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کشاورزی کردن: **آب‌وهوای آن ولایت... کلاً جنگل است، مگر در آن‌جاکه درخت‌ها را بریده‌اند و زراعت می‌کنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۱)

زراعت‌کار z.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) کشاورز: **چیزی... به‌جهت قوّت زمین آورده‌اند که بسیار منفعت به زراعت‌کاران می‌کند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵)

زراعت‌کاری z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** زراعت ←: **در روستا مختصر زراعت‌کاری داریم.** **۲.** (اِ.) زمین کاشته‌شده: **همه‌جا باغات رزستان و زراعت‌کاری بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۸)

زراعت‌گاه zerā'at-gāh [عر.فا.] (اِ.) زمین کشاورزی: **ارومی... ازحیثیت آب‌وهوا و باغات و زراعت‌گاه درحقیقت بهشت برین بود.** (غفاری ۳۱۹)

زراعتی zerā'at-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زراعت) زراعی ↓: **من به قریهٔ خود برای ترتیب امور زراعتی رفته‌بودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۰)

زراعی zerā'i [عر.: زراعیّ، منسوب به زِراعَة] (صنـ.) مربوط به زراعت؛ زراعتی: **سال زراعی.**

زراغن zarāqan (صـ.) (قد.) **۱.** سخت و پُر از ریگ (زمین): **زمینی زراغن به سختی چو سنگ/ نه آرام‌گاه و نه آب و گیا.** (بهرامی: صحاح ۲۴۳) **۲.** (اِ.) آروغ: **ازفرط عطای او زند آز/ پیوسته ز امتلا زراغن.** (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

زراغنگ zarāqang (صـ.) (قد.) زراغن (مِ. ۱) ←: **زمین زراغنگ و راه درازش/ همه سنگلاخ و همه شوره یک‌سر.** (عسجدی: اسدی[۲] ۱۶۱)

زراف zarāf [از عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) زرافه (مِ. ۱) ←: **چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف/ چو عنقا برآورد و پیل و زراف.** (سعدی[۱] ۱۴۱)

زرافشان zar-a('a)fšān (صمـ.) **۱.** ذرات زر پاشیده‌شده؛ با ذرات طلا اندوده‌شده: **کاغذ حاشیه زرافشان بوده‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۱) **۲.** با آب‌طلا یا با چیزی شبیه آن نوشته‌شده: **دعوت‌نامه‌های چاپی با خط زرافشان به تمام مشاهیر شهر رفته.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۶) **۳.** (قد.) زربافت: **سرمست در قبای زرافشان چو بگذری/ یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) **۴.** (قد.) دارای خال‌هایی از زر: **جام زرافشان به خاقانی دهید/ خاطرش را درفشان یاد آورید.** (خاقانی ۴۷۴) **۵.** (صف.) (قد.) نثارکنندهٔ زر و سکه‌های طلا: **این همی‌گفت فرخی را دوش/ زر بدادست شاه زرافشان.** (فرخی[۱] ۲۶۷) ○ **چو بر گاه باشد زرافشان بُوَد/ چو در جنگ باشد سرافشان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۴۱) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) زرافشانی ←: **زرافشانت همه‌ساله چنین باد/ چو تیغت حصن جانت آهنین باد.** (نظامی[۳] ۲۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زرافشانی ↓: **از اول دهلیز و آستانه تا به موضع منزل عروس بر مهد زرافشان می‌کردند.** (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱])

زرافشانی z.-i (حامصـ.) (قد.) نثار کردن زر و سکهٔ طلا، و به‌مجاز، پول خرج کردن و سخاوت‌مندی: **مرد قصاب از آن زرافشانی/ صیدِ من شد چو گاوِ قربانی.** (نظامی[۴] ۱۵۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زرافشانی ↑: **من خود از گنج‌های پنهانی/ وقتِ حاجت کنم زرافشانی.** (نظامی[۴] ۸۸)

زرافه zarrāfe [عر.: زرافَة] (اِ.) **۱.** (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده‌ای با جثهٔ بزرگ و گردن و پاهای خیلی بلند، دو شاخ کوتاه روی پیشانی، و لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی روی پوست بدن: **شه از شرم آن ماهیِ چون نهنگ/**

چو زرافه از رنگ می‌شد به رنگ. (نظامی[7] ۲۹۰) ○ **زرافه چهل گردن افراشته/ همه تن چو دیبای بنگاشته.** (اسدی[1] ۳۰۴) در بیت اسدی با تلفظ zarāfe آمده‌است.

۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان.

زراق zarrāq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فریب‌کار؛ حیله‌گر: **این چراکردی، که این گدایان همه دروغ‌گوی و زراقند.** (جامی[8] ۳۵۲) ۲. (مجاز) زیبا و فریبنده: **ز سالاری به شادی‌ها همه‌ساله رسد مردم/ به زاری‌ها رسیدم من از آن دو چشم زراقش.** (منوچهری[1] ۴۶) ۳. (صـ.، اِ.) چشم‌بند؛ شعبده‌باز: **پری‌بندان و زراقان نشسته/ زبهر ویس یکسر دل‌شکسته.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۵۴)

زراقی z.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) زراق بودن؛ فریب‌کار بودن؛ حیله‌گری: **نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت/ که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی.** (سعدی[4] ۶۰۴)

زراندود zar-a('a)ndud (صمـ.) ۱. با لایه‌ای نازک از طلا یا با آب‌طلا پوشیده‌شده؛ مطلا: **چند تار از موهایش مثل ابریشم زراندود در هوا می‌لغزید.** (علوی[2] ۱۳۵) ○ **توانگر فاسق، کلوخ زراندود است و درویش صالح، شاهد خاک‌آلود.** (سعدی[2] ۱۸۳) ۲. زربافت: **مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند.** (نفیسی ۴۴۳) ۳. (قد.) (مجاز) فریبنده: **این کلاغ، شما را به این حسب‌حال خویش و این سخنان زراندود غره بکرده‌است.** (بخاری ۱۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) به‌رنگ زرد: **چون نسیج سر تابوت زراندود رخید/ چون حلیِّ بُن تابوت دوتایید همه.** (خاقانی ۴۰۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. پوشاندن چیزی با لایه‌ای نازک از طلا یا با آب‌طلا: **جهودی مسی را زراندودکرد/ دکان غارتیدن بدان سودکرد.** (نظامی[7] ۴۸) ۲. به‌رنگ طلایی درآوردن: **یک روز صبح قبل‌از این‌که آفتاب نوک شیروانی عمارات را زراندود کند... .** (مسعود ۱۱۷)

زراندوده z.-e (صمـ.) زراندود (مِ. ۱) ←.

زراندوز zar-a('a)nduz (صفـ.) (مجاز) آن‌که مال و ثروت جمع می‌کند؛ مال‌اندوز: **آدم‌های زراندوز به‌جز مادیات به چیز دیگری فکر نمی‌کنند.**

زراندوزی z.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل زراندوز؛ گردآوری مال و ثروت: **در زندگی فقط به‌فکر زراندوزی و افزایش ثروتش است.**

زراوند zar-ā-vand (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و پیچنده، با گل‌هایی شبیه چپق و برگ‌هایی به‌شکل قلب. سرشاخه‌های برگ‌دار آن مصرف دارویی دارد؛ چپقک: **نوشادر و زراوند و نیل یک‌جا بکوبند و بیزند... و کام باز را سه روز بدان بمالند.** (نسوی ۱۲۹)



زربازی zar-bāz-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خرج کردن مال: **هر مریدی و عاشقی که درراه شیخ خود زربازی تواند کردن، سربازی هم تواند کردن.** (افلاکی ۶۲۸)

زرباف zar-bāf [= زربافت = زربفت] (صمـ.) زربفت ←: **[او] نیمهٔ آستین زرباف بوم‌طلا دربرداشت.** (لودی ۱۱۴)

زربافت z.-t [= زرباف = زربفت] (صمـ.) زربفت ↓: **جلو در اتاق لنگه پرده‌ای از پارچهٔ ابریشمیِ حاشیه‌زربافت آویزان است.** (هدایت[2] ۲۹) ○ **پارچهٔ ابریشمی و زری ازقبیل زربافت... از آن شهر بَرَند.** (شوشتری ۴۱۱)

زربفت zar-baf-t [= زربافت] (صمـ.) دارای تاروپودی از نخ‌های طلایی؛ زرتار؛ زرکش:

پیراهنی که بر تن او بود، از زربفت یا اطلس، غالباً به‌رنگ‌های تند بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ○ ز دیبای زربفت کردش کفن/ خروشان بر او نام‌دار انجمن. (فردوسی[۴] ۲۴۷)

زربین zarbin (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ سرو که از بازدانگان است و صمغ معطر آن مصرف صنعتی دارد.



زرت[۱] zert (اِ.) (گیاهی) زرشک ←.

زرت[۲] z. (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور ناگهانی؛ غفلتاً: زرت بهش برخورد و رفت.

□ ~ کسی (چیزی) دررفتن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ زرت کسی قمصور شدن ←.

□ ~ کسی (چیزی) را قمصور کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناتوان کردن و ازکار انداختن او (آن): این سمج بدجوری زرت ما را قمصور کرده. (← گل‌زاده: داستان‌های‌کوتاه ۲۹۵) ○ هر آن نیشی که برمی‌آید، زرتی را قمصور می‌کند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳)

□ ~ کسی (چیزی) قمصور شدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناتوان شدن و ازکار افتادن او (آن): این که خیلی فزرتی است. یک لگد به او بزنی، زرتش قمصور می‌شود. (← میرصادقی[۱۱] ۵۹) ○ آن‌یکی از... ناخوشی بلند نشده، این‌یکی زرتش قمصور می‌شود. (شاملو ۱۲۵)

□ ~وپرت (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یاوه و بیهوده: زرت‌وپرت موقوف! وگرنه توی دهنت می‌زنم. (علی‌زاده ۱۲۷/۲)

□ ~وپرت کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یاوه و بیهوده گفتن: این‌قدر زرت‌وپرت نکن، حوصله‌ام سر رفت.

□ ~و~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پشت‌سرهم: زرت‌وزرت این‌جا تلفن می‌زند.

□ ~وزورت (گفتگو) (غیرمؤدبانه) □ زرت‌وپرت ←: زرت‌وزورت‌هایت را تمام کن، بگذار حرفش را بزند.

زرت zorrat [از عر.] (اِ.) (گیاهی) ذرت ←.

زرتار zar-tār (صـ.) (قد.) دارای تارهای زرین: بگشود گره ز زلف زرتار/ محبوبهٔ نیلگون‌عماری... . (دهخدا[۴] ۷)

زرتاری z.-i (صـ.) (قد.) زربفت ←: رؤسا را به خلاع زرتاری و عطای نقد و جواهر نوازش می‌نمود. (شوشتری ۴۲۸)

زرتشتی zartošt-i (صـ.، منسوب به زرتشت، پیامبر ایرانی) (ادیان) ۱. مربوط به زرتشت: دین زرتشتی. ۲. پیرو زرتشت: روزبهان... پیوسته با علما، نقها، و شعرا و دانشمندان برهمایی، بودایی، زرتشتی... مجالس مباحثه داشت. (هدایت[۹] ۱۵۴)

زرت‌وپرت zert-o-pert (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← زرت[۲] □زرت‌وپرت.

زرت‌وزرت zert-o-zert (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← زرت[۲] □زرت‌وزرت.

زرت‌وزورت zert-o-zurt (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← زرت[۲] □زرت‌وزورت.

زرتی zert-i (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور ناگهانی و یک‌باره: باز زرتی یک برق دیگر می‌زد و باز یک آسمان‌غرومبهٔ دیگر. (دریابندری[۳] ۱۹۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

زرچوبه zar-čub-e [= زردچوبه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زردچوبه ←: با بیخ کوه کو رگ زر دارد/ زرچوبه را چه بیخ و چه رگ باشد؟ (خاقانی ۸۶۸) ○ زرد و زرچوبه از هریکی برابر بکوبد... . (اخوینی ۲۱۶)

زرخرید zar-xar-id (صمـ.، اِ.) ۱. غلام و کنیزی که دربرابر زر خریده می‌شده‌است، و به‌مجاز، مطیع محض: مگر من زرخرید شما هستم، مگر من غلام خانه‌زاد شما هستم؟ (← میرصادقی[۶] ۲۳۴) ○ این خواجه‌ها... اکثر، زرخریدهای

ناصرالدین‌شاه بودند. (مستوفی ۱/۳۸۶) **۲.** (صمـ.) خریداری‌شده با طلا؛ خریداری‌شده با پول: **از آن‌جا طرف عصر رفتم به قریهٔ دودهه که اصلاً مِلک زرخرید خودم است.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۷۴)

زرخریده z.-e (صمـ.، اِ.) (قد.) زرخرید (مِ. ۱) ←: **قنبرآقای للهٔ شاه، زرخریدهٔ سلطان جنید... بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۱)

زرخیز zar-xiz (صف.) (مجاز) دارای خاک حاصل‌خیز و معادن باارزش: **تازیان... به دروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند.** (نفیسی ۴۳۶) ○ **برای هندوستان، مستعمرهٔ زرخیز قدیمی،... هنوز فکری نشده.** (مستوفی ۳/۱۴۰)

زرد zard (اِ.) **۱.** یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ لیمو یا زردالوی رسیده یا طلا: **از ترکیب زرد و آبی، سبز به‌دست می‌آید.** **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی: **صورت زرد و بیمارگونه‌ای داشت.** ○ **چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو/ درد بی‌حد بنگر بهر خدا هیچ مگو.** (مولوی[۲] ۵/۶۴) ○ **همه جامه‌ها زرد و سرخ و بنفش/ شهنشاه با کاویانی درفش.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌رنگ زرد درآمدن: **زرد و زارونزار و لاغر و رنجور شده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۵) **۲.** (مجاز) پژمرده شدن گیاه: **وقتی از مسافرت برگشت، دید تمام گلدان‌های موردعلاقه‌اش زرد شده‌اند.** ○ **تازه بهارا ورقت زرد شد/ دیگ منه کآتش ما سرد شد.** (سعدی[۴] ۹۲)

□ ~ **شدنِ آفتاب** نزدیک شدن آن به غروب: **گل‌سرخ رویم نگر زرّ ناب/ فرورفت چون زرد شد آفتاب.** (سعدی[۱] ۱۸۳)

□ ~ِ **طلایی** زردی که درخشان و به‌رنگ طلا و مانند آن است: **موهایش زرد طلایی است.**

□ ~ِ**قناری** زرد پررنگ: **ماشین زردقناری.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حالت ترس و اضطراب به کسی دست دادن؛ بسیار ترسیدن: **خوب می‌دانستم آنها بی‌خودی با آدم کار ندارند. حتمنی برایم خواب‌هایی دیده‌بودند. از شما چه پنهان، زرد کرده‌بودم.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۸) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) قضای حاجت کردن؛ ریدن (به‌ویژه براثر غلبهٔ ترس): **بچه زرد کرده، بشورش.** ○ **وقتی آمدند، نزدیک بود زرد کنم. روحیهٔ خود را بدجوری باختم.** (← میرصادقی[۱] ۶۴) **۳.** (مصـ.مـ.) چیزی را به‌رنگ زرد درآوردن: **تمام اثاثیهٔ خانه را زرد کرد.** ○ **من از بی‌نوایی نی‌ام روی‌زرد/ غم بی‌نوایان رخم زرد کرد.** (سعدی[۴] ۱۷۵)

زردآب z.-ā(ʼā)b (اِ.) **(جانوری)** زرداب ← صفرا (مِ. ۱).

زردآبه z.-e (اِ.) **(جانوری)** زردابه ← صفرا (مِ. ۱).

زردآلو zard-ā(ʼā)lu (اِ.) **(گیاهی)** زردالو ←.

زرداب zard-āb [= زردآب] (اِ.) **۱. (جانوری)** صفرا (مِ. ۱) ←: **از لای دهان نیمه‌باز علی، زرداب بیرون می‌ریزد.** (محمود[۱] ۱۲) ○ **هرکه را کرامت کسبی باشد، شکمی زرداب دارد.** (احمدجام ۱۲۲) **۲.** آب زردی که حاوی شیرهٔ تلخ گیاهان است: **برای درست‌کردن مربای پوست نارنج، باید آنها را بجوشانی و زردابشان را بگیری.** ○ **اگر گندم شسته را... بجوشانند و زرداب آن را بگیرند... بهتر بُوَد.** (باورچی ۹۹) **۳.** مایع زردرنگی که از زخم بیرون می‌آید؛ چرک: **کشف‌رود پُر خون و زرداب گشت/ زمین جای آرامش و خواب گشت.** (فردوسی[۳] ۱۷۷)

□ ~ **بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) دچار خشم و ناراحتی شدید شدن: **چرا هرچه به او می‌گویی، زرداب بالا می‌آوَرَد؟**

زردابه z.-e [= زردآبه] (اِ.) **(جانوری)** صفرا (مِ. ۱) ←.

زردالو zard-ālu [= زردآلو] (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** میوهٔ خوردنی تقریباً گِرد یا بیضی به‌رنگ زرد یا نارنجی با هستهٔ سخت که مغز آن نیز معمولاً شیرین و خوراکی است: **آش آلوچه و آش زردالو... را بجوشانند و چکیده کنند.** (باورچی ۸۹) ○ **درختان امرود و زردالو سر از آن باغ بیرون کرده.**

(نظامی‌عروضی ۱۰۰-۱۰۱)



۲. درخت این میوه که انواع اصلاح‌شدهٔ متعدد دارد، با گل‌های سفید و برگ‌های قلبی‌شکل.

◻ ~عنک (گیاهی) زردالوی ریز که خیلی شیرین نیست: **اگر کتک هم نمی‌خوردند... از خیار و گوجه‌سبز و زردالوعنکِ آخرشبِ دکان محروم می‌ماندند.** (امیرشاهی ۷۳)

◻ ~یِ شکرپاره (مجاز) (گیاهی) زردالوی درشت و شیرینی که هستهٔ آن جدا می‌شود.

زردانبو zard-a('a)mbu [= زردنبو = زردمبو] (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) زردنبو ←: **مادرش... دلش می‌خواهد این بچهٔ نتر زردانبو را زیر لگد خونین‌ومالین کند.** (جمال‌زاده[۵] ۱۳۹/۲)

زردپاره zard-pāre (اِ.) (قد.) جهودانه (مِـ. ۲) ←: **گردون یهودیانه به کتف کبود خویش/ آن زردپاره بین که چه پیدا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۳)

زردپلاو zard-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) زرده‌پلو ←: **صفت زردپلاو که با مرصع بکشند...** . (باورچی ۱۳۰)

زردپوست zard-pust (صـ.) دارای پوستی به‌رنگ زرد (از نژادهای معروف نسل انسان ساکن در شرق آسیا): **ترکان زردپوست.** (اقبال[۲] ۳۶)

زردپی zard-pey (اِ.) (جانوری) نواری لیفی، که انتهای عضله را به استخوان متصل می‌کند؛ تاندون؛ وتر.

◻ ~ آشیل (جانوری) زردپی محکمی که عضلهٔ ساق را به برجستگی پشت استخوان پا متصل می‌کند. آشیل، یکی از قهرمانان کتاب ایلیادِ هومر است که تمام بدنش به‌جز پاشنهٔ پاهایش رویین‌تن بود.

زردجوش zard-juš (اِمصـ.) (مواد) فرایند اتصال دو فلز به یک‌دیگر که در آن از فلز سومی برای ایجاد اتصال استفاده می‌شود و این عمل را معمولاً در کوره و در دمایی پایین‌تر از دمای جوش‌کاری و بالاتر از دمای لحیم‌کاریِ دو فلز انجام می‌دهند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مواد) انجام دادن عمل زردجوش. ← زردجوش.

زردچوب zard-čub [= زردچوبه] (اِ.) (گیاهی) زردچوبه (مِـ. ۱) ↓: **کاغذی که نیلاب بیش‌ترکی داشته‌باشد... در زردیهٔ آب زردچوب بخواباند.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

زردچوبه z.-e (اِ.) (گیاهی) ۱. غدهٔ زیرزمینیِ زردرنگی که نوعی ادویهٔ غذایی است و مصرف دارویی نیز دارد: **آذوقهٔ تمام خانواده را بار می‌کرد و می‌آورد، برنج و روغن... تا فلفل و زردچوبه.** (علوی[۳] ۴۸) ○ **زردچوبه و مرداسنگ و حنا... بساید و با سرکا و روغن گل مرهم کند.** (اخوینی ۵۸۲) ۲. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ زنجبیل که این غده از آن به‌دست می‌آید.



زردچوبه‌ای z.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به زردچوبه، اِ.) فروشندهٔ زردچوبه: **از همه‌نوع آدم تویشان پیدا می‌شد: آب‌حوضی، کاسه‌بشقابی، زردچوبه‌ای، دوره‌گرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

زردروای] zard-ru[y] (صـ.) ۱. دارای چهرهٔ زردرنگ: **اهواز، شهری است سخت خرّم، و اندر خوزستان شهری نیست از این خرّم‌تر... و مردمانی زردروی.** (حدودالعالم ۱۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) بیمار و ضعیف‌حال: **عصای کلیمند بسیارخوار/ به‌ظاهر چنین زردروی و نزار.** (سعدی[۱] ۱۲۶) ۳. (قد.) (مجاز) ترسان و اندوهگین: **ده تن از تو، زردروی و بی‌نوا خسبد همی/ تا به گل‌گون می، تو روی خویش راگل‌گون کنی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) محروم؛ ناامید: **نرفتم به محرومی از هیچ کوی/ چرا از درِ حق شوَم زردروی؟** (سعدی[۱] ۱۰۵) ۵. (قد.) (مجاز) شرمنده؛ خجالت‌زده: **ای بسا قاضیّ حبر**

نیک‌خو/ از گلو و رشوتی او زردرو. (مولوی ۹۷/۲)

زردرویی zard-ru-y(')-i (حامص.) زردرو بودن: **کیست که سرخ‌رویی را نهاده، زردرویی و کسالت و پژمردگی و ممنوعیت و محرومیت را اختیار نماید؟** (شهری[۳] ۱۰) ○ **شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیک/ زردرویی نه‌ز نهیب سر نشان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۵)

● ~ **بردن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خجالت کشیدن: **زردرویی می‌کشم زآن طبع نازک بی‌گناه/ ساقیا جامی بده تا چهره را گل‌گون کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۰) ○ **شراب ازپی سرخ‌رویی خورند/ وز او عاقبت زردرویی بَرَند.** (سعدی[۴] ۳۳۱)

زردزخم zard-zaxm (اِ.) (پزشکی) نوعی عفونت پوستی، که با تشکیل تاول‌های ریز چرکی همراه است. این تاول‌ها پس‌از مدت کوتاهی سر باز می‌کنند و ترشح زردرنگی از آنها خارج می‌شود؛ شیرینک: **ناخوشی‌های تراخم... و زردزخم و سیاه‌زخم... به‌جان آنها افتاد.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

زردشتی zardošt-i (صنـ.، منسوب به زردشت) (ادیان) زرتشتی ←: **این آزادمرد... یک نفر ایرانی بودکه زردشتی مانده‌بود.** (مینوی[۳] ۲۴۷)

زردشتی‌گری z.-gar-i (حامصـ.) (ادیان) پیروی از دین زرتشتی؛ زردشتی بودن: **مانویان و مزدکیان نوعی انشعاب از زردشتی‌گری در ایران محسوب می‌شوند.** (مطهری[۵] ۶۶)

زردک zard-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) هویج ←: **زردک‌های درشت و پرآب، خام خورده می‌شدند، و مقداری را هم به گوسفند می‌دادند.** (← اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ **دو سیر زردک و یک سیر نمک سیاه... بجوشانَد... در گلوی اسب ریزد.** (فخرمدبر ۲۳۷) ۲. (پزشکی) زردزخم ←: **دخترش زردک درآورد و دواودرمان افاقه نکرد.** (← چهل‌تن[۱] ۹۰)

زردگوش zard-guš (صـ.) (قد.) (مجاز) منافق؛ دورو: **زردگوشان هری را کردی از گفتارِ نغز/ چون سیه‌چشمان جنت گوش و گردن پُرگهر.** (سنایی[۲] ۲۶۷)

زردمبو zard-ambu [= زردنبو = زردانبو] (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) زردنبو ←: **پسرک لاغر و زردمبوی چهارپنج‌ساله‌ای از اتاق بیرون آمد.** (میرصادقی[۳] ۱۸) ○ **زردمبو بود. قیافهٔ پرچین‌وچروک داشت.** (شاملو ۳۷۷)

زردملیجه zard-malije (اِ.) (موسیقی‌محلی) قطعهٔ ضربیِ متداول در گیلان.

زردنبو zard-ambu [= زردانبو = زردمبو] (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای چهره‌ای زردرنگ به‌علت ضعف یا بیماری: **پسرک زردنبوی زارونزاری بود که به طفل مرده بیش‌تر شباهت داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۵) ○ **این همان پسرک زردنبویی بود که من به او اشاره کردم.** (علوی[۱] ۸۹)

زردنم zard-nam (صـ.) (قد.) (کشاورزی) ویژگی زمینی که به‌ظاهر رطوبت کافی برای شخم زدن دارد.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (کشاورزی) مرطوب شدن زمین زراعتی به‌طور سطحی: **چون زمین را آب داده گذارند که زردنم شود، شیار نمایند و بعد معلوم شود که زمین خشک‌مغز است.** (ابونصری ۸۰)

زردوز zar-duz (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که برای تزیین پارچه نقش‌ونگارهایی را برروی آن با تارهای زر می‌دوزد: **حدیث مدعیان و خیال هم‌کاران/ همان حکایت زردوز و بوریاباف است.** (حافظ[۱] ۳۲) ۲. (صمـ.) زردوزی (مِـ. ۱) ↓: **می‌گفت الآن یک نفر که قبایی بلند زردوز به‌تن... دارد... حاضر می‌شود.** (شهری[۲] ۱۸۷/۴) ○ **بعدازآن یدک‌داران با اسبان پاکیزه‌یراق... و اطلس زردوز... دررسیدند.** (میرزاحبیب ۳۱۴)

زردوزی z.-i (صـ.) ۱. دارای نقش‌ونگارهایی از تار زر (پارچه، لباس): **میرزا... بقچهٔ لباس زردوزی... را... می‌فروشد.** (شهری[۱] ۱۶۸) ○ **مادرم با ساری ابریشمیِ رنگین زردوزی... می‌رقصید.** (هدایت[۱] ۵۲) ۲. (حامصـ.) عمل و شغل زردوز: **به‌قدر شغل خود باید زدن لاف/ که زردوزی نداند بوریاباف.** (نظامی[۳] ۱۸۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دوختن نقش‌ونگارهایی برروی پارچه یا لباس با تارهای زر: **لباسش را به‌شیوهٔ زیبایی زردوزی کرده‌بود.**

زرده zard-e (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت زردرنگ و کروی‌شکل دروسط تخم پرندگان و خزندگان که از منابع غذاییِ مهم است و جنین نیز از آن تغذیه می‌کند: **سید... دررنتگی را بمجا می‌انداخت، آنگاه با زردهٔ تخم‌مرغ و عسل و موم می‌بست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **زردهٔ مرغ را به انگبین بایدکردن و از آن خوردن.** (نظامی عروضی ۱۳۱) ۲. (صـ.) زرد (مِ. ۲) ← : **من همیشه موهای بور و زرده دوست داشتم.** (علوی[۲] ۱۵) ○ **سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان/ گر نه خزان‌دیده‌ای پس زچه‌رو زرده‌ای؟** (مولوی[۲] ۲۴۵/۶) ۳. (اِ.) (قد.) اسب زردرنگ: **اولین کسی که عزمِ میدان کرد، سواری بود بر یکی زردهٔ رومیِ بلند.** (بیغمی ۸۳۲) ۴. (قد.) (جانوری) صفرا (مِ. ۱) ← : **ای دوست چند گویی که ازچه زردرویی/ صفرایی‌ام برآرم از شور خویش زرده.** (مولوی[۲] ۱۶۶/۵)

زرده‌پلو z.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و زعفران تهیه می‌شود: **هرکس زرده‌پلوش را خورده‌است، به حجله برود.** (مستوفی ۴۶۷/۳)

زرده‌چوبه zard-e-čub-e [= زردچوبه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زردچوبه (مِ. ۱) ← : **اگر خواهی که زعفران کنی... فرازگیر ده درم زعفران ناخالص... و پنج درم زرده‌چوبه.** (حاسب‌طبری ۱۷۸)

زرده‌زخم zard-e-zaxm (اِ.) (پزشکی) زردزخم ← : **ناپاکیِ خون موجب امراض مختلفه ازقبیل گرمک و زرده‌زخم... می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۷۴/۲)

زردی zard-i (حامصـ.) ۱. زرد بودن یا به‌حالت زرد درآمدن: **برگ درختان... زردی آغاز کرده‌اند.** (محمود[۲] ۱۴۱) ○ **اگر از ضعف قوّت ماسکهٔ اندام‌ها بُوَد، به قوام زردیِ خایه بُوَد.** (اخوینی ۱۰۷) ۲. (اِ.) (پزشکی) یرقان ← : **در بچگی زردی گرفته‌بود.** ۳. (قد.) زرده (مِ. ۱) ← : **آن‌کس‌ها راکه ایشان را غشی افتد از بسیاریِ خون رفتن... حاجت‌مند بُوَند ایشان به... گوشت سرخیِ بسیار و زردیِ خایه.** (اخوینی ۷۶۸)

○ ~ **یرقان** (پزشکی) یرقان ← : **گل‌مریم به‌خاطر بیماری سختش نمی‌توانست... به پشتک برود. می‌گفتند زردی یرقان دارد.** (فصیح[۲] ۶۸)

زردیون z.-yun (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) یرقان ← : **در بچگی به مرض زردیون گرفتار شدم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۹)

زردیه zard-iy[y]e [فا.عر.] (اِ.) (قد.) مایع زردرنگ برای رنگ کردن کاغذ و مانند آن: **کاغذی که نیلاب بیش‌ترکی داشته‌باشد... در زردیهٔ آب زردچوب بخواباند.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

زرزرو zer-zer-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مدام گریه و ناله کننده: **توبچه‌ننه‌ای. تو زرزرو و بچهٔ لوس عزیزجانی.** (الاهی: شکوفایی ۷۳)

زرزری zer-zer-i (صنـ.، منسوب به زرزر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زرزرو ↑ : **غش‌غش خندید. انگارنه‌انگار همان آدم زرزریِ چند لحظه پیش است.** (← میرصادقی[۸] ۶۶) نیز ← زر.

زرزور zorzur [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سار[۱] ← : **موسیچه زخمهٔ طنبور با شاخ‌شانهٔ زرزور بساخته.** (وراوینی ۷۱۱)

زرزوری z.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زرزور) (قد.) (مجاز) ضعیف و ناتوان: **هزار جام سعادت بنوش ای نومید/ بگیر صد زروزور ای غریب زرزوری.** (مولوی[۲] ۲۷۷/۶)

زرساز zar-sāz (صفـ.، اِ.) (قد.) زرگر ← : **فرمود... چنین زرساز... را سازی و انگازی و سندانی دربایست نیست.** (افلاکی ۱۹۴)

زرشک zerešk (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های کوچک و ترش‌مزه‌ای به‌رنگ قرمز و سیاه و کوچک‌تر از کشمش که چاشنی غذایی است و آبِ خیس‌کردهٔ آن را می‌خورند: **زیر آنها بوته‌های سماق و زرشک... است.** (مسعود ۶۵) ○ **بادام تلخ، زرشک را بو داده، نرم بسایند... به سر بمالند.** (مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. (گیاهی) درختچه‌ای خاردار و همیشه‌سبز که ریشه، ساقه، برگ، گل

خوشه‌ای، و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.



۳. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام ریش‌خند و تمسخر به‌کار می‌رود: **حالا تو می‌خواهی سر من شیره بمالی، زرشک!** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۶) ○ **آره ارواح عمه‌ات، همهٔ ما زیرنظریم؟ زرشک!** (میرصادقی[1] ۷۲)

زرشک‌پلو z.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، زرشک، و زعفران تهیه می‌شود: **از غذاهای خوبِ این رستوران، یکی هم زرشک‌پلو با مرغ است.** ○ **[او] یک کف‌گیر زرشک‌پلو در بشقابش ریخت.** (دانشور ۹۷)

زرشکی zerešk-i (صنـ.، منسوب به زرشک،اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زرشک؛ قرمز تیره. ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **پیراهن زرشکی.**

زرشگ zerešg (اِ.) زرشک ←.

زرشناس zar-šenās (صفـ.، اِ.) دارای آگاهی و شناخت کامل دربارهٔ طلا و ویژگی‌های آن: **نه هرکه از... زر سخن گوید، زرشناس بُوَد.** (احمدجام ۸۹)

زرع zar' [عر.] (اِمصـ.) ۱. زراعت کردن: **اگر زمینی قابلیت زرعش کم... باشد، داوطلب قبول رعیتیِ آن طبعاً کم می‌شود.** (مستوفی ۲۶۹/۳) ○ **اهل زرع و حرث از نوایر وقوع عوارض... جلای وطن کردند.** (آقسرایی ۲۲۰) ۲. (اِ.) آنچه کاشته شده‌است؛ کِشته: **زرع را چون رسید وقت درو/ نخرامد چنان‌که سبزهٔ نو.** (سعدی[2] ۱۵۲)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) کاشته شدن: **چه زمین‌های قابل، بایر افتاده و کمی با گاوهای لاغر زرع شده!** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) زراعت کردن؛ کاشتن؛ کِشتن: **در آن‌جا روناس هم زرع می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۹)

□ **~ِ مائی** (قد.) ← زراعت □ زراعت آبی: **اگر آبی به‌هم رسد که زرع مائی توانند کرد، گندم و برنج... نیکو به‌عمل آید.** (شوشتری ۴۲)

زرفشان zar-fešān (صفـ.) (قد.) زرافشان (مـِ. ۵) ←: **ندیدست هرگز چون او هیچ زائر/ عطابخشی آزاده‌ای زرفشانی.** (فرخی[1] ۳۸۴)

زرفشانی z.-i (حامصـ.) (قد.) زرافشانی ←.

زرفین zorfin [= زلفین] (اِ.) (قد.) زلفین (مـِ. ۱) ←: **هرکجا امن او کشد باره/ نکشد بار قفل‌ها زرفین.** (انوری[1] ۳۹۴)

زرق zarq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فریبکاری؛ حیله‌گری؛ تزویر: **برهنگی را بر خرقهٔ زرق و سالوس ترجیح می‌دادی.** (جمال‌زاده[6] ۱۴۴) ○ **وزارت به اصل و کفایت گرفت/ وزیران دیگر به زرق و به فن.** (فرخی[1] ۳۰۹) ۲. شعبده‌بازی: **مدتی دراز به کشمیر رفته‌بود و شاگردی کرده و لَختی زرق و عشوه و جادویی آموخته.** (بیهقی[1] ۵۲۲)

□ **~وبرق** درخشش و جلوهٔ ظاهری: **زرق‌وبرق جامه‌های فاخر سربازیِ آن جوان دختر را می‌فریبد.** (قاضی ۵۷۱) ○ **چیزی جز زرق‌وبرق سربندها و جلیقه‌ها... به‌چشمت نمی‌آید.** (آل‌احمد[1] ۷۴)

زرّق zorraq [معر. از فا.: جُرّه] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی باز (پرندهٔ شکاری): **چنگ جرّه هم‌چو باز زُرّق و کبکان بزم/ دل بر آن زُرّق‌فش بلبل‌نفان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۶)

زرق‌آمیز zarq-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) همراه‌با ریا و دورویی: **هیچ کار... زرق‌آمیز با خدای راست نیاید.** (احمدجام[1] ۱۶۰)

زرق‌پوش zarq-puš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) فریبکار؛ حیله‌گر: **که ای زرق‌سجادهٔ زرق‌پوش/ سیه‌کارِ دنیاخرِ دین‌فروش.** (سعدی[1] ۱۵۷)

زرقت zorqat [عر.: زرقة] (اِمصـ.) (قد.) کبودی: **عطارد... میلش به زرقت و جِرمش در حرقت... نزدیک‌ترین فلکی به زمین فلک قمر است.** (حمیدالدین ۱۸۴)

زرق‌ساز zarq-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر؛ ریاکار: **مشو جفتِ این جادوی زرق‌ساز/**

.... (نظامی[۸] ۲۶۱)

زرق‌سازی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) حیله‌گری؛ ریاکاری: **جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی / همه بازی‌ست الّا عشق‌بازی.** (نظامی[۳] ۳۳)

زرق‌فروش zarq-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ریاکار؛ منافق: **شش گروهند که نیکی خود به زبان می‌دهند... دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق‌فروش باشند.** (بخاری ۲۶۵) ○ **ای امت بدبخت بر این زرق‌فروشان / جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید؟** (ناصرخسرو[۶] ۱۲)

زرق‌فروشی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ریاکار بودن؛ منافق بودن؛ دورویی: **سیرم از زرق‌فروشی و نفاق / عاشقی محرم اسرار کجاست؟** (عطار[۵] ۲۱)

زرق‌وبرقی zarq-o-barq-i [عر.فا.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به زرق‌وبرق) (گفتگو) دارای زرق‌وبرق. ← زرق ◻ زرق‌وبرق: **[او] پیراهن چین‌دار زرق‌وبرقی‌اش را [درمی‌آورَد.]** (گلشیری[۱] ۱۰۹)

زرقون zarqun [سر.] (اِ.) (قد.) سرنج ←.

زرک zar-ak (مصغـ. زر، اِ.) (قد.) ریزه‌های طلا یا ریزه‌های موادی شبیه طلا؛ یکی از هفت مادهٔ آرایشی، که زنان هنگام آرایش به صورت می‌زده‌اند: **قوطی سرخاب‌وسفیداب... و زرک... و سایر آلات مشاطگی در یک طاقچه... بود.** (میرزاحبیب ۲۴۴) 🛈 هفت وسیلهٔ آرایش قدیم عبارت بوده از وسمه، سرخاب، حنا، سفیداب، سرمه، زرک، غالیه.

زرک zerek [= زرشک] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زرشک (مِ. ۱ و ۲) ←: زِرک، سرد و خشک است. جگر و معده را قوّت دهد. (ابونصری ۱۸۷) ○ **طعام خورَد اندکی که از آب‌غوره یا از زِرک یا ناردان کرده‌باشند تا بخار بازدارد.** (اخوینی ۲۱۹)

زرکاری zar-kār-i (حامص.) (قد.) ۱. به‌کار بردن طلا در ساختِ چیزی برای تزیین آن: **حجله و بزمه‌ای به زرکاری / حجله عودی و بزمه گل‌ناری.** (نظامی[۴] ۱۳۹) ۲. (اِ.) آنچه از طلا ساخته می‌شود: **برجانب غربیِ [کعبه] شش محراب است از سیم ساخته و از زرکاری و سواد سیم سوخته.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۱)

زرک‌با zerek-bā (اِ.) (قد.) آش زرشک: **روغن بادام به‌کار دارد و غذا زرک‌با بُوَد.** (اخوینی ۴۶۶ ح.)

زرکش zar-keš (صمـ.) (قد.) ۱. زربفت ←: **طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم.** (حافظ[۱] ۲۳۵) ۲. (صفـ.، اِ.) آن‌که تارهای باریک طلا می‌سازد برای بافتن پارچه‌های زربفت: **ضابطان و مستأجران و عمله و نعلهٔ ضراب‌خانهٔ ممالک محروسه و زرکشان و زرگران و صرافان... بدون اطلاع و وقوف معیرالممالک و گماشتهٔ او دادوستدِ طلا و نقره [ننمایند.]** (رفیعا ۳۱۳)

زرکش‌دوزی z.-duz-i (حامص.) زرکشی (مِ. ۱) ↓.

زرکشی zar-keš-i (حامص.) ۱. به‌کار بردن تارهای طلا در بافتِ پارچه. ۲. (ص.) زرکشی‌شده: **الوان اقمشه که عقل در نقوش زرکشی و سیم‌دوزی آن حیران بود، به‌میان آوردند.** (خنجی ۳۰۸) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) مقامی آمیخته از حسینی و رهاوی: **زرکشی آهنگی است آمیخته از حسینی و رهاوی.** (مشحون ۹۶)

زرکشیده zar-keš-id-e (صمـ.) (قد.) زربفت ← زرکش (مِ. ۱): **دامن‌کشان همی‌شد در شَرب زرکشیده / ... .** (حافظ[۱] ۲۹۴) ○ **نه بر اوجِ قبول چون آسمان کلاه زرکشیده یافته‌ای؟** (خاقانی[۱] ۲۱۶)

زرکند zar-kan-d (صمـ.) (قد.) آکنده به زر؛ مطلا: **رکاب شمس‌تبریزی گرفتم / که زینِ شمس زرکند عظیمی‌ست.** (مولوی[۲] ۲۰۷/۱)

زرکوب zar-kub (صمـ.) ۱. دارای سطح طلاکوبی‌شده: **درِ زرکوب بر پاشنه چرخید.** (علی‌زاده ۱۷۴/۲) ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، ویژگی جلد کتابی که شکل‌ها و حروف روی آن زرکوبی شده‌است. نیز ← زرکوبی (مِ. ۲): **جلدهای سیاه زرکوب آرامشی به او داد.** (علی‌زاده ۴۱/۱) ○ **نسخهٔ منحصربه‌فردی بوده‌است، نسخه‌ای که جلدش زرکوب و**

تذهیب‌کاری... گران‌بهایی... بود. (شریعتی ۶۰۳) **۳.** (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش زرکوبی است: **استادان زرکوب خوب از یک مثقال طلای خوب تمام‌عیار صد ورق گرفته‌باشند.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۱۱) ○ **زرکوبان و مس‌گران بدون اطلاع و وقوف معیرالممالک... دادوستد طلا و نقره [ننمایند.]** (رفیعا ۳۱۳)

زرکوبی z.-i (حامصـ.) **۱.** عملِ نشاندن قطعات طلا برروی اشیای گوناگون به‌ویژه فلزات: **کاغذ و خط او زبس خوبی/ بابت لاجورد و زرکوبی.** (ابن‌حسام: کتاب‌آرایی ۶۶۹) ○ **شیخ‌صلاح‌الدین در دکان زرکوبی به‌کسب قوت حلال و قوّت حال اجتهاد می‌نمود.** (افلاکی ۷۰۵) **۲.** **(چاپ‌ونشر)** در صحافی، نقش دادن مطالب و شکل‌های روی جلد یا اوراق کتاب به‌کمک لایه‌ای از کاغذ رنگیِ خاص که معمولاً طلایی‌رنگ است.

زرکوفت zar-kuft (صمـ.) (قد.) زرکوب (مِ. ۱) ←: **شدم عذرگویان برِ شخص عاج/ به کرسیّ زرکوفت بر تخت ساج.** (سعدی[1] ۱۷۹)

زرگر zar-gar (صـ.، اِ.) آن‌که با طلا و سنگ‌های گران‌بها زینت‌آلات می‌سازد یا می‌فروشد: **زرگر، ساختهٔ خود را به محک می‌سپارد.** (خانلری ۳۱۵) ○ **یک درم... برکردار مازهٔ زرگران، هرکه را خواهی، بنمای تا به محکِ زر بزنند و به آتش گدازند.** (حاسب‌طبری ۱۸۶)

زرگرباشی z.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) **(دیوانی)** آن‌که ادارهٔ‌کنندهٔ زرگرخانه و مسئول ساختن ظروف و زینت‌آلات طلا و نقره برای دربار بوده‌است: **ناصرالدین‌شاه... توسط زرگرباشیِ درباری چیزهایی هم می‌ساخت که بر جواهرِ ساختهٔ سلطنتی بیفزاید.** (مستوفی ۳۹۲/۱) ○ **زرگرباشی صاحب‌جمع زرگرخانه، خدمت او آن است که ساختن ظروف طلا و نقره و زرین اهل حرم وغیره بالتمام به‌عهدهٔ اهتمامِ اوست.** (رفیعا ۵۵۳)

زرگرخانه zar-gar-xāne (اِ.) **(دیوانی)** در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، کارگاهی که کارهای زرگری و ساختن جواهرات سلطنتی در آن انجام می‌شده‌است: **صاحب‌جمع زرگرخانه مبلغ پنج تومان [است.]** (سمیعا ۷۱)

زرگری zar-gar-i (حامصـ.) **۱.** ساختن زینت‌آلات طلا؛ عمل و شغل زرگر: **زرگری و ملیله‌سازی آن‌جا خیلی امتیاز دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۲) **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که زرگر در آن کار می‌کند: **در زرگری او را دیدم‌که داشت یک انگشتر می‌خرید.** **۳.** (صـ.، منسوب به زرگر، اِ.) زبان زرگری. ← زبان ¤ زبان زرگری. نیز ← جنگ ¤ جنگ زرگری.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ساختن زینت‌آلاتی با طلا و سنگ‌های گران‌بها: **به روزگار خزان زرگری کند شب‌وروز/ به روزگار بهاران کند رنگ‌رزی.** (منوچهری[1] ۱۳۷)

زرگن zar-gen (اِ.) **(گیاهی)** ازملک ←.

زرگون zar-gun (صـ.) (قد.) به‌رنگ زر؛ طلایی: **برگ‌های رَز چون پای خشنساران/ زرگون ایدون هم‌چون رخ بیماران.** (منوچهری[1] ۱۹۸)

زرمدار zar-madār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی جامعه یا حکومتی که در آن، نیروی حاکم دراختیار سرمایه‌داران است: **در حکومت‌های زرمدار، گروهی از افراد نوکیسه که فاقد لیاقت لازمند، نیروی حاکم را دردست می‌گیرند.**

زرمداری z.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) حاکم بودن نیروهای سرمایه‌داری در جامعه: **عدم عدالت اجتماعی و توزیع نابرابر درآمدها عامل به‌وجود آمدن اصل زرمداری در جامعه است.**

زرنا zornā (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** سرنا ←: **وقتی دستهٔ عروس یا داماد از درِ خانه به‌درآمد، زرنا [و] دف عاشق‌ها حتماً طلایه‌دار است.** (آل‌احمد[1] ۷۶)

زرنباد zorombād [لا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گیاهی از تیرهٔ زنجبیلی‌ها، دارای ساقهٔ زیرزمینی، که مصرف دارویی دارد: **زرنباد و درونه... بیامیزد با شکر و بخورَد.** (اخوینی ۵۴۷)

زرنجه zoronj-e (اِ.) (گفتگو) نالهٔ همراه‌با التماس و ترحم‌برانگیز.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نالهٔ همراه‌با التماس و ترحم‌برانگیز کردن: **نه ناله می‌کنی نه**

زرنجه. (شاملو ۳۲۲)

زرنشان zar-nešān (صمـ.) ۱. آنچه بر آن زر نشانده‌باشند؛ مذهّب: **جلد روغنیِ تذهیبی، نوعی از جلدهای روغنی است که زمینهٔ آنها زرنشان باشد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۲) ۲. (قد.) طلایی: **به روز بزم ز کفّ تو زر چنان بارد/ که از شجر ورق زرنشان ز باد خزان.** (سوزنی ۲۰۹)

زرنگ[1] zarang (اِ.) (قد.) (گیاهی) درختی که در نواحی کوهستانی می‌رویَد و از چوب سخت آن، تیر و نیزه و مانند آنها می‌ساختند؛ گز: **اندام او به نرمی چون دیبهٔ طراز/ اعصاب او به سختی چون شاخهٔ زَرَنگ.** (بهار ۲۴۲) ○ **چنان بگریم گر دوست بار من ندهد/ که خاره خون شود اندر شغ و زَرَنگ زکال.** (ابوشکور: صحاح ۱۹۷)

زرنگ[2] z. (اِ.) (قد.) گلهٔ اسب: **زمین از تک‌وپوی گام زَرَنگ/ چو ماهی فروشُد به‌کام نهنگ.** (اسدی: جهانگیری ۱۰۰۲/۱)

زرنگ zerang (صـ.) ۱. دارای مهارت و سرعت در انجام دادن کارها؛ چابک: **[این زن] از آن زن‌های کاری و زرنگ دنیاست.** (علوی[2] ۵۵) ۲. تیزهوش: **[او] زرنگ است... و پهلوان سیاست‌مدارها.** (عشقی ۱۱۱) ۳. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن و انجام دادن تکالیف و درس‌های خودکوشا و جدی است: **از کارنامه‌اش پیدا بود که بچهٔ درس‌خوان و زرنگی است.** ۴. (گفتگو) مردرند؛ رند: **از آن زرنگ‌هاست. مواظبش باش.**

زرنگار zar-negār (صـ.) آنچه در آن زر به‌کار رفته‌است؛ دارای نقش‌هایی از طلا: **این تاج زرنگار... می‌تواند آن بهشت ازکف‌داده... را ازیاد او ببَرَد؟** (نفیسی ۴۶۸) ○ **نام نیکو گر بماند زآدمی/ به کز او ماند سرای زرنگار.** (سعدی[3] ۷۲۴)

زرنگاری z.-i (حامصـ.) در تذهیب، با زر نوشتن و تصویر کردن.

زرنگی zerang-i (حامصـ.) ۱. زرنگ بودن؛ چابکی: **مستخدم او در زرنگی نظیر ندارد. از امروز کاری برای فردا نمی‌گذارد.** ۲. باهوشی؛ زیرکی: **یکی از زرنگی‌های او را برای شما نقل می‌کنم.** (مینوی[3] ۱۸۰) ○ **خانواده‌هایی را می‌بینیم که افراد آنها در ذکاوت و زرنگی... بر سایر خانواده‌ها بیشی و برتری دارند.** (مستوفی ۳۰۳/۳) ۳. (گفتگو) مردرندی؛ رندی: **زرنگیِ او ازحد گذشته. انتظار دارد همهٔ کارهایش را من انجام بدهم.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. زیرکی و تیزهوشی به‌کار بردن: **در مرحلهٔ استیناف زرنگی کرده... ستم‌هایی را که نسبت‌به آن بچهٔ بی‌چاره کرده‌بودند، به‌عرض قضات رسانید.** (مینوی[1] ۳۴) ۲. (گفتگو) رندی کردن: **زرنگی می‌کردند و می‌خواستند دوباره غذا بگیرند.** (حاج‌سیدجوادی ۶۱)

زرنیخ zarnix (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانیِ دارای گوگرد و آرسنیک به‌رنگ قرمز مایل به نارنجی، که در بعضی چشمه‌های داغ معدنی یافت می‌شود و ازجمله در آتش‌بازی به‌کار می‌رود: **حکیم‌باشی... دستور داد... روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم.** (هدایت[1] ۶۰) ○ **بفرمای تا لَختی مردارسنگ و زرنیخ با خمیر بیامیزند و ماکیان را دهند.** (حاسب‌طبری ۷۳)

زرنیق zarniq [= زرنیخ] (اِ.) (علوم‌زمین) زرنیخ ↑.

زرنیله zarnile (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریواس ←.

زرو zaru [= زلو = زالو] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) زالو (مِـ. ۱) ←: **آمد به‌جوش خون عدوش و به‌سر برفت/ گفتی‌که موی او چو زرو خونش برمکید.** (ابن‌یمین: جهانگیری ۱۰۰۳/۱) ۲. (پزشکی) دارویی برای تقویت چشم: **زهی نقود کلام تو را عیار گهر/ خهی غبار سمند تو را خواص زرو.** (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۱۰۰۳/۱)

زروار zar[r]-vār (صـ.) (قد.) به‌رنگ زر؛ طلایی: **چون اندر او رسی به شب تیرهٔ سیاه/ زود آتشی بلند برافروز زرّوار.** (منوچهری[1] ۳۱)

زروانی zorvān-i (صنـ.، منسوب به زروان، ایزدِ زمانِ بی‌پایان، در فرهنگ ایران پیش‌از اسلام) (ادیان) پیرو

آیین زروان: از دیرگاهی است که ترساییان، زروانیان، مانویان، و مزدکیان رخنه در کیشِ... انداخته‌اند. (هدایت[۲] ۲۰)

زرورق zar-varaq [فا.عر.] (اِ.) ورقه‌ای نازک و معمولاً شفاف که از آن برای بسته‌بندی و تزیین استفاده می‌کنند: شازده... داشت زرورق رنگین گز را باز می‌کرد. (گلشیری[۳] ۳۵) ○ تمامتِ دکان پُر زرورق شده‌بود و سندان و هر آلتی که بود زرین گشته. (افلاکی ۴۳۰)

□ تو[یِ] (لایِ) ~ بزرگ شدن (گفتگو) (مجاز) در نازونعمت پرورش یافتن: این بچه‌ها تو زرورق بزرگ شده‌اند، هیچ‌کس حق ندارد اذیتشان کند. ○ لای زرورق بزرگ شده، عُرضهٔ انجام هیچ کاری را ندارد.

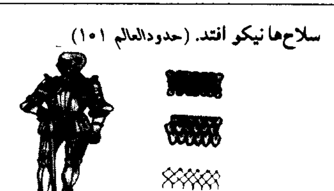
□ تو[یِ] (لایِ) ~ بزرگ کردن (گفتگو) (مجاز) پروراندن در نازونعمت: می‌خواهد بچه‌اش را لای زرورق بزرگ کند.

زرورق‌پیچیده z.-pič-id-e [فا.عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ۱. پیچیده‌شده در زرورق: شکلات زرورق‌پیچیده. ۲. (گفتگو) (مجاز) دست‌نخورده؛ پاک و بی‌آلایش: اصلاً سرم توی هیچ‌چیز این زندگی نبود. راست می‌رفتم و راست می‌آمدم. یک بچه‌محصل زرورق‌پیچیده [بودم.] (میرصادقی[۳] ۳۶۱)

زروزیور zar-o-zivar [فا.فا.سغـ.] (اِ.) ← زر[۱] □ زروزیور.

زروع zoru' [عر.، جِ. زَرع] (اِ.) (قد.) کشت‌ها. ← زرع (مِ. ۲): هرگاه‌که نگاه در زمین کنید... دایه‌داریِ او زروع را... ملاحظه کنید. (قطب ۳۱۲) ○ اندر آن خرماستان و زیتون و دیگر اشجار و زروع بسیار است. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۱)

زره zereh (اِ.) ۱. پوششی از حلقه‌های نازک فولادی، که برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام جنگ می‌پوشیده‌اند: سوارها... زره و خفتان و جوشن بر تن... به‌پیش می‌راندند. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ هم آن دَم که دیدیم گَرد سپاه/ زره جامه کردیم و مغفر کلاه. (سعدی[۱] ۱۳۸) ○ [در] غور... زره و جوشن و سلاح‌ها نیکو افتد. (حدودالعالم ۱۰۱)



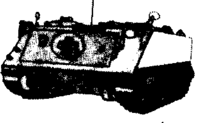
۲. ورقه‌ای از فولاد یا آلیاژهای سخت که برروی بدنهٔ خودروها یا کشتی‌های جنگی می‌کشند.

□ ~ داوودی (قد.) زره منسوب به داوود(ع)، و به‌مجاز، هر زره سخت و محکم: زره تنگ‌حلقهٔ داوودی و تفنگ‌های جوهردار... درخور میزبانی چنین باشد. (اسکندربیگ ۹۹)

زره‌باف z.-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) بافنده و سازندهٔ زره: زره‌باف گردون دوصد ماه، سال/ نگردید تا حلقه‌ساز هلال ـ به‌نام سپه‌دار اقلیم شام/ نشد این زره در کف او تمام. (ملاطغرا: آنندراج)

زره‌بافی z.-i (حامصـ.) (قد.) زره بافتن؛ عمل و شغل زره‌باف: پیغمبران را... معجزات صدهزار ظاهر بود، مثل کیمیا ساختن موسی... و زره‌بافی داوود. (افلاکی ۱۴۲)

زره‌پوش zereh-puš (صمـ.، اِ.) ۱. (نظامی) وسیلهٔ نقلیه‌ای که بدنهٔ آن با فلز محکمی پوشیده شده‌است تا از گلوله آسیب نبیند: ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم. (هدایت[۵] ۶۶) ○ بنده با چند ارابهٔ جنگی و زره‌پوش... وارد تبریز شدم. (مخبرالسلطنه ۴۵۶)



۲. (صفـ.، اِ.) آن‌که خود را با زره مجهز کرده‌است. ← زره (مِ. ۱): صد غلام زره‌پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیند و آنها را با شمشیر تکه‌تکه می‌کنند. (هدایت[۵] ۹۹) ○ قاضی‌ساعد... با سواری سه‌هزار بود بیش‌تر زره‌پوش و او کمانی به‌زه‌کرده داشت. (بیهقی[۱] ۷۳۲)

زره‌دار zereh-dār (صفـ.، ق.) ۱. زره‌برتن‌کرده.

← زره (مِ. ۱): **به درگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره‌دار و غران به‌کردار شیر.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۸) **۲.** دارای زره. ← زره (مِ. ۲): **خودروهای زره‌دار.**

زره‌ساز zereh-sāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش ساختن زره است؛ سازندهٔ زره: **حاجی‌حسین تاجر معروف به زره‌ساز از من پانصد تومان طلب داشت.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۷۰)

زره‌گر zereh-gar (صـ.، اِ.) (قد.) زره‌ساز ↑ : **باد زره‌گر شده‌ست آب مسلسل‌زره / ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل‌خیم.** (منوچهری[۱] ۶۰)

زره‌گری z.-i (حامصـ.) (قد.) ساختن زره؛ زره‌بافی: **خدا... جبریل علیه‌السلام را پیش وی فرستاد تا او را زره‌گری اندرآموخت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۲۲)

زره‌مو[ی] zereh-mu[y] (صـ.) (قد.) دارای گیسویی حلقه‌حلقه و مجعد مانند زره: **منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره‌مویی که مژگانش ره [خنجرگذاران] زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴)

زره‌ور zereh-var (صـ.) (قد.) زره‌دار (مِ. ۱) ← : **گفت: آن زره‌وران زبَر هریکی که‌اند؟ / گفتم: بتان مملکت‌آرای رزم‌خواه.** (فرخی[۱] ۳۴۴)

زرهی zereh-i (صنـ.، منسوب به زره) **۱.** زره‌دار (مِ. ۲) ← : **خودروهای زرهی.** **۲.** (نظامی) ویژگی دسته‌ای در ارتش که واحدهای آن مجهز به تانک و خودروهای زره‌دار هستند: **لشکر زرهی.** ○ **من خدمت کرده‌ام [در واحد] زرهی! به من تانک بدهید.** (← محمود[۲] ۳۴)

زری zar-i (صنـ.، منسوب به زر، اِ.) **۱.** پارچه یا لباسی که در آن، نخ‌های طلایی (و بعضاً براق ازنوع دیگر) به‌کار رفته‌است: **شلوار و شلیته و پیراهن زری... متضاد با کلاه‌گیس... نبود.** (علوی[۳] ۴۱) ○ **چهل سال قبل ما از خودمان مخمل، زری، صوف،... اطلس، الیجه داشتیم.** (مخبرالسلطنه ۳۰۳) **۲.** نخ طلا یا نقره یا گلابتون که با آمیختن الیاف دیگر به آنها، نخ چله و پود برای قالی‌بافی تهیه می‌کنند.

زری‌باف z.-bāf (صفـ.، اِ.) بافندهٔ زری معمولاً با وسایل سنتی.

زری‌بافی z.-i (حامصـ.) عمل بافتن زری: **کاشان... کارخانجات زری‌بافی و مخمل‌بافی و حریربافی مرغوب دارد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

زری‌دوزی zar-i-duz-i (حامصـ.) **۱.** ایجاد کردن نقش‌هایی روی پارچهٔ ابریشمی با نخ طلایی: **هنر زری‌دوزی رفته‌رفته درحال ازبین رفتن است.** **۲.** (صـ.) ویژگی پارچه‌ای که روی آن با نخ‌های طلایی نقش‌هایی ایجاد کرده‌باشند: **پارچهٔ زری‌دوزی.** ○ **مخده‌های مخملیِ ساده را جمع کرده‌بودند و مخده‌های زری‌دوزیِ عبدالله‌خان را چیده‌بودند.** (پارسی‌پور ۷۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) زری‌دوزی (مِ. ۱) ← : **پایین دامن را زری‌دوزی کرده‌بودند.** (پارسی‌پور ۸۰)

زریر zarir (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** اسپرک ← : **دل و دامن تنور کرد و غدیر / سرو و لاله کناغ کرد و زریر.** (عنصری: اسدی[۲] ۱۰۳) ○ **بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف / درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.** (کسایی[۱] ۸۳) **۲.** (قد.) زردچوبه ← : **عطار سپهرت زریر بفروخت / بگرفتی و گفتی که زعفران است.** (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ **زرّ مغشوش کم‌بهاست برنج / زعفران مزور است زریر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۱) ○ **گویی‌که شنبلید همه شب زریر کوفت / تا برنشست گَرد به رویش بر، از زریر.** (منوچهری[۱] ۳۴)

زریره zarire [عر.: زريرَة، معر. از فا.: زریر] (اِ.) **(گیاهی)** اسپرک ←.

زریری zarir-i (صنـ.، منسوب به زریر) (قد.) به‌رنگ زریر؛ زردرنگ. ← زریر (مِ. ۲): **بیامخته‌ست عشق من دبیری / بدین پژمرده رخسار زریری.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۹۸)

زرین zar[r]-in (صنـ.) **۱.** ازجنس زر: **گوشواره‌های زرین... زلیخا... در تمام جهان به زیبایی همتا ندارد.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **اگر میل زرین بامداد و شبانگاه در چشم کشند، چشم را روشن کند.** (حاسب‌طبری ۱۸۸) **۲.** به‌رنگ زر؛ طلایی: **خورشید... به‌صورت گل‌سرخ... درآمد که... برگ‌های**

زرین خود را... بر بساط زمین بیفشاند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **پرتو زرین آفتاب... بر اندام من می‌تافت.** (نفیسی ۳۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) زیبا و آراسته: **به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین/ بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را.** (مولوی[۲] ۱/۱۰۵) ۴. (قد.) ویژگی نوعی خط که با قلمی که راست قط می‌خورده، نوشته می‌شده‌است؛ عسجدی: **آن خط کز آن قلم آید، آن را عسجدی خوانند یعنی خط زرین.** (خیام[۲] ۵۸)

زرین‌بهره z.-bahre (ص.) (قد.) (مجاز) برندهٔ بهره و نصیب خوب؛ مقِ. چوبین‌بهره: **تو زرین‌بهره باش از تخت زرین/ که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین.** (نظامی[۳] ۱۸۵)

زرینه zar[r]-ine (صن.) ۱. زرین (مِ. ۱) ←: **آن‌قدر... آلات زرینه و سیمینه... آوردند که چشم‌ها خیره شد.** (مینوی[۳] ۱۸۷) ○ **دریغ افسر و تخت زرین و عاج/ همان یاره و طوق و زرینه تاج.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۸) ۲. (اِ.) (قد.) ظروف و وسایلی که از زر ساخته شده‌است: **ز زرینه و گوهر شاهوار/ ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۲) ○ **هرکسی... چیزی از این قبطیان بخواهد به‌عاریت از زرینه و سیمینه و جامه‌های ابریشمین.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۲۵)

زرینه‌پوش z.-puš (صف.) (قد.) دارای پوششی از زر، و به‌مجاز، طلایی‌رنگ: **از خدمت‌گزاری پرندهٔ کوچک زرینه‌پوش خویش فارغ شده‌بودم.** (نفیسی ۴۰۷)

زریون zar-i-yun [= زرگون] (ص.) (قد.) ۱. به‌رنگ زر؛ طلایی. نیز ← زرگون: **مشرق به نور صبح سحرگاهان/ رخشان به‌سان طارم زریون است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۱۸) ۲. (مجاز) سبز و خرّم: **آن درختی که‌ش تو باری، باد زریون جاودان/ کو به دولت باغ دانش را همی زریون کند.** (قطران ۸۴)

زسته zest-e [= زیسته] (صف.) (قد.) زندگی‌کرده: **نشنودی آن مَثَل که زند عامه/ مُرده بِه از به‌کامِ عدو زسته؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زشت zešt (ص.) ۱. دارای ظاهری ناخوش‌آیند و نازیبا؛ مقِ. زیبا: **ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید.** (مینوی[۳] ۲۰۸) ○ **تنش زشت و بینی کژ و روی زرد/ بداندیش و کوتاه و دل پُر ز درد.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۶) ۲. ناپسند؛ نامطلوب: **هزار بار همین کارهای... زشت و بی‌معنی را... تکرار کرده‌ام.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴۴) ○ **تا چو کردار ستوده نبُوَد سیرت زشت/ تا چو پاداشِ نیکو نبُوَد بادافراه...** . (فرخی[۱] ۳۴۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. خراب و نابرازنده شدن: **لباسی که خیاط برایم دوخته، خیلی زشت شده‌است.** ○ **روان راست نو حله‌ای از بهشت/ که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت.** (اسدی[۱] ۳) ۲. (گفتگو) وضع ناخوش‌آیندی به‌وجود آمدن؛ بد شدن: **خیلی زشت شد که ما به دیدن آنها نرفتیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. نازیبا و خراب کردن: **بیماری، قیافه‌اش را زشت کرده‌است.** ۲. (قد.) بد جلوه دادن؛ بدنام کردن: **امیرخان می‌خواست او را زشت کند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۱)

□ ~**وزیبا** ۱. (ادبی) در بدیع، آن است که مصراع اولِ بیتی مدح یا نکوهش کسی باشد و مصراع دوم به‌ظاهر خلاف آن؛ تحویل. مانندِ: نخواهم دادن از یاری به چشم خویشتن جایت/ که ترسم خار مژگانم خَلَد ناگاه بر پایت. (رباني: ابدع‌البدایع ۱۱۲) ۲. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت ایستاده بازوهای حریف را از زیر کتف‌ها دراختیار می‌گیرد و با کندن او از زمین و چرخاندن به بالا، خود با افتادن به پشت به پل می‌رود و موقعیت حریف را به‌خطر می‌اندازد.

زشت‌خو[ی] z.-xu[y] (ص.) دارای خلق‌وخوی ناپسند؛ بداخلاق: **گاهی خودم هم خود را زن زشت‌خویی می‌دانم، خود را گناه‌کار می‌دانم.** (علوی[۱] ۶۸) ○ **فرستاد پاسخ که این گفت‌وگوی/ نزیبد جز از مردم زشت‌خوی.** (فردوسی[۳] ۳۵۹)

زشت‌خویی zešt-xu-y(')-i (حامص.) زشت‌خو بودن؛ وضع و حالت زشت‌خو: **دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش‌دلیِ آنها شک کند.** (علوی[۳] ۶) ○ **که را زشت‌خویی بُوَد در سرشت/ نبیند ز طاووس جز پای زشت.** (سعدی[۱] ۱۷۰)

زشت‌رو[ی] zešt-ru[y] (ص.) دارای چهره‌ای ناخوش‌آیند و نازیبا: **دیو زشت‌روی... به او دل باخته‌بوده‌است.** (پارسی‌پور ۱۴۹) ○ **آورده‌اند که نقیهی دختری داشت به‌غایت زشت‌روی.** (سعدی[۲] ۱۰۶)

زشت‌شماری zešt-šo(e)mār-i (حامص.) تقبیح ←: **زشت‌شماری غیبت، جزء معتقدات مسلمانان است.**

زشت‌کار zešt-kār (ص.) بدکردار ←: **ایشان... بر نابه‌کاری‌های این مخلوقات زشت‌کار پرده می‌کشند.** (قاضی ۳۷۸) ○ **ز زدن چوب سخت از یکی دوست‌دار/ بِه از بوسهٔ دشمنِ زشت‌کار.** (اسدی[۱] ۹۹)

زشت‌کاری z.-i (حامص.) بدکرداری ←: **این‌قبیل اشخاص... از هیچ‌گونه زشت‌کاری... مضایقه نخواهند داشت.** (عشقی ۱۳۰)

زشت‌گو[ی] zešt-gu[-y] (صف.) آن‌که عادت به گفتن ناسزا و سخنان توهین‌آمیز دارد؛ بدزبان: **از بچگی زشت‌گو و گستاخ بود.** ○ **گر او ازپی دین شود زشت‌گوی/ تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی.** (فردوسی[۳] ۲۳۷۰)

زشت‌گویی zešt-gu-y(')-i (حامص.) گفتن سخنان ناپسند و ناخوش‌آیند: **کمتر [مردی...] می‌توان یافت که... به تندخلقی و زشت‌گویی بپردازد.** (مینوی[۳] ۲۶۵)

زشت‌نام zešt-nām (ص.) (قد.) بدنام ←: **اندر این جهان زشت‌نام گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۹)

زشت‌نامی z.-i (حامص.) (قد.) بدنامی ←: **در آینده اخلاف ما نیز ما را به زشت‌نامی و بی‌علاقگی یاد کنند.** (اقبال[۱] ۸/۹/۲) ○ **خداوند را برآن دار که خونِ حسنک ریخته نیاید، که زشت‌نامی تولد گردد.** (بیهقی[۱] ۲۲۷)

زشتی zešt-i (حامص.) ۱. زشت بودن؛ وضع و حالت زشت. ← زشت (مِ. ۱): **زشتیِ او بر کسی پوشیده نبود.** ○ **بوقوخان... مَلِک هند را... سبب سماجت و زشتی منظر راه‌نداد.** (جوینی[۱] ۴۳/۱) **۲.** ناپسندی؛ بدی: **خودش متوجه زشتیِ حرفش شد.** ○ **بزرگش نخوانند اهل خِرَد/ که نام بزرگان به زشتی بَرَد.** (سعدی[۲] ۸۵) **۳.** (قد.) بدرفتاری؛ بداخلاقی: **صنما گِردِ سرم چند همی‌گردانی/ زشتی از روی نکو زشت بُوَد گر دانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۱)

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) بدرفتاری کردن: **تو هرچند زشتی کنی بیش با ما/ شود بیش‌تر با تومان مهربانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۷)

زعارت za'ārat [عر.: زعارة] (اِمص.) (قد.) بدخویی؛ تندخویی؛ زشت‌خویی: **او... از ناپروردگی و بی‌ممارستی، شراستی و زعارتی در طبع داشت.** (جوینی[۱] ۲۵۲/۳) ○ **در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی به افراط بود.** (بیهقی[۱] ۱۲۶)

زعاق zo'āq [عر.] (اِ.) (قد.) آب تلخ: **زلال دریا بدو چون زعاق نصیبه می‌شود.** (خاقانی[۱] ۲۷۰)

زعامت za'āmat [عر.: زعامة] (اِمص.) (قد.) رهبری؛ پیشوایی؛ فرمان‌دهی: **خلیفه در دورهٔ زعامت، نگرانیِ خود را از پراکنده شدن صحابه... پنهان نمی‌کرد.** (مطهری[۴] ۴۸) ○ **چون وزارت بدو رسید، تاش را از زعامتِ لشکر و قیادتِ جیوش معزول کرد.** (جرفادقانی ۶۵) ○ **او... درجهٔ زعامت حُجّاب یافت.** (بیهقی[۱] ۳۷۷)

زعتر za'tar [عر.: سعتر] (اِ.) **(گیاهی)** آویشن ←.

زعفر za'far [از عر.: زَعفَران] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** زعفران (مِ. ۱) ↓: **کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم؟/ وآن‌گاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر.** (مولوی[۲] ۲۷۶/۲)

زعفران za'fe(a)rān [عر.: زعفران] (اِ.) **(گیاهی)** ۱. کلاله و بخش انتهاییِ خشک‌شدهٔ گلِ گیاهی به‌همین‌نام که برای رنگ دادن به مواد غذایی و معطر کردن آنها به‌کار می‌رود و مصرف دارویی نیز دارد: **بوی مطبوع برنج دم‌سیاه و زعفران و کباب و پیاز به دماغم رسید.** (جمال‌زاده[۸]

۱۲۸) ○ دگر سلهٔ زعفران بُد هزار/ ز دیبا و از جامهٔ بی‌شمار. (فردوسی[۳] ۱۶۴۰) ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانوادهٔ زنبق است و گل‌های پاییزیِ سفید یا بنفش دارد: زمین داور، ناحیتی است آبادان... اندر درغش زعفران رویَد بسیار. (حدودالعالم ۱۰۳)

☜ ○ ~ِ زینتی (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ زنبق که برگ‌های نازک و کشیده و راه‌راه سفید و گل‌های زرد، بنفش، یا سفید دارد.

زعفران‌سابی z.-sāb-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ساییدن، نرم کردن، و به‌صورت پودر درآوردن زعفران. نیز ← زعفران‌سایی: حرکت جهاز [عروس] به‌این‌طریق صورت می‌گرفت:... طبق‌های مس... هاون زعفران‌سابی، پیاله،... (شهری[۲] ۱۲۲/۳-۱۲۴)

زعفران‌سایی za'fe(a)rān-sā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) زعفران‌سابی ↑: حکیم... هاون زعفران‌سایی از طلا خواسته، برگی از برگ‌های درخت در آن انداخته، به ساییدن پرداخت. (شهری[۲] ۴/۳۷۰)

زعفرانی za'fe(a)rān-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به زعفران،اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زعفرانْ زرد. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: همه باد بروت است اندر این طبع نکوهیده/ به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ○ می زعفرانی که چون خوردیَش/ رَوَد سوی دل راست چون زعفران. (منوچهری[۱] ۶۸) ۳. دارای زعفران؛ آمیخته با زعفران: بستنی زعفرانی. ○خورشت‌قیمه و پلو زعفرانی می‌پختند. (حاج‌سیدجوادی ۶۱)

زعفری za'far-i [از عر.فا.] (صد.، منسوب به زعفر) (قد.) زعفرانی (مِ. ۲) ←: می زعفری خور ز دست بتی/ که گویی قضیبی‌ست از خیزران. (منوچهری[۱] ۶۸)

زعفوری za'furi [؟] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی: از [استرآباد]... جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم و زعفوری گوناگون. (حدودالعالم ۱۴۴)

زعق za'aq [عر.] (اِ.) (قد.) بانگ و فریاد: آمادهٔ رحیل شو تا چون زعقِ نفیر بشنوی، دست‌پاچه نشَوی. (قطب ۷۵)

زعقات za'aqāt [عر.، جِ. زَعقَة] (اِ.) (قد.) بانگ‌ها؛ فریادها: در مجلس سماع، حال بر وی متغیر شدی. صیحات و زعقات زدی. (جامی[۸] ۴۵۹)

زعقه za'qe [عر.: زعقة] (اِ.) (قد.) زعق ←: وی... این بگفت و زعقه‌ای بزد و درشورید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱)

زعم za'm [عر.] (اِ.) ۱. اندیشه: فلسفه‌ای است که با زعم اهل شک‌وتردید جور می‌آمد. (جمال‌زاده[۸] ۹) ○ زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هردو صورتِ نعمت و نقمت بر او بسیار است. (بیهقی[۱] ۹۵۱) ۲. گمان؛ ظن: زعم آن بود که دو منزل راه از مقابلهٔ خصمان دور افتاده‌است. (آقسرایی ۲۱۱)

☜ ○ به ~ِ به‌گمانِ؛ به‌نظرِ: به‌زعم خودش مَشکش خیلی... آب برمی‌دارد. (دریابندری[۱] ۷۸) ○ از خلف‌عهد و کار خلاف‌قانونی هم که مرتکب شده‌بودند، به‌زعم خود نتیجه گرفتند. (مصدق ۸۶)

زعما zo'amā [عر.: زعماء، جِ. زَعیم] (اِ.) رؤسا؛ پیشوایان؛ رهبران: زعمای قوم، موظفند... از این نوادگان هرکس را به طبقه‌ای که مناسبِ اوست، الحاق کنند. (مینوی[۳] ۲۵۱)

زعیم za'im [عر.] (صد.، اِ.) ۱. رئیس؛ پیشوا؛ رهبر: در دورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه‌نظام‌الملک‌طوسی بود که تاحدی حائز شرایط یک زعیم حکیم بود. (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ عمویم... زعیم قوم و حرف‌زن جماعت بود. (مستوفی ۲/۳۶) ۲. (قد.) رئیس (مِ. ۳) ←: زعیم پیش آمد و طاعت‌داری نمود و مذهب او قبول کرد. (ابن‌فندق ۲۶۷) ○ امیر... چون به خواری رسید، شهر را به زعیم ناحیت سپرد. (بیهقی[۱] ۲۷)

زغاره zaqāre (اِ.) (قد.) نانی که از ارزن تهیه

می‌شد: **رفیقان من با زر و نازونعمت/ منم آرزومند یک تا زغاره.** (ابوشکور: اشعار ۸۵)

زغال zoqāl (اِ.) ۱. نسوج گیاهی و حیوانیِ نیم‌سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آن به کربن تبدیل شده‌است. ۲. ▫زغال چوب ←: **بوی کباب روی زغال داغ توی راه‌روها می‌پیچید.** (← ترقی: شکوفایی ۱۳۷) ▫ **انواع حوالجات... و یراق و آهن و زغال... می‌خواستند.** (کلانتر ۴۲) ۳. (برق) در ماشین‌های الکتریکی، قطعه‌ای ازجنس کربن، که معمولاً برای انتقال جریان الکتریکی از بخش ساکن به بخش‌های متحرک ماشین یا برعکس به‌کار می‌رود.

☜ ▫ ~ **پوکه** زغالی که یک بار روشن شده و سپس آن را خاموش کرده‌باشند: **پاره‌ای زغال پوکه را بیش‌تر می‌پسندیدند.** (کتیرایی ۱۰)

▫ ~ **چوب** باقی‌ماندهٔ حاصل از سوختن چوب بدون وجود هوا که به‌مصرف سوخت و گاه احیا کردنِ اکسیدهای فلزات می‌رسد.

▫ ~ **زنده** (شیمی) زغالی گَردی‌شکل که به‌طرق مخصوص، هیدروکربورهای آن را گرفته و بر قوهٔ جذب سطحیِ آن افزوده‌اند و برای زائل کردن بو و در ماسک‌های ضدگاز استفاده می‌شود؛ زغال فعال.

▫ ~ **سنگ** (علوم‌زمین) زغال‌سنگ ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تبدیل به زغال شدن: **یک کُندهٔ هیزم تر... گوشهٔ دیگ‌دان افتاده و به آتش هیزم‌های دیگر... برشته و زغال شده، ولی نسوخته‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاملاً سوختن: **مجبور است به آشپزخانه بدود که نیمرویش روی چراغ زغال نشود.** (میرصادقی[4] ۱۶۵)

▫ ~ **فعال** (شیمی) ▫زغال زنده ←.

▫ ~ **قرع** (مواد) رسوب سختی از کربن نسبتاً خالص و بی‌شکل که بر جدارهای قرع می‌نشیند و در ساختن الکترودهای زغالی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **قیری** (علوم‌زمین) نوعی زغال‌سنگ به‌رنگ سیاه با آب کم و کربن ثابت زیاد که با شعلهٔ متوسط و بی‌دود می‌سوزد.

▫ ~ **نارس** (علوم‌زمین) تورب ←.

زغال‌اخته z.-a('a)xte [فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کوچکی به‌رنگ قرمز تا قرمز تیره تقریباً به شکل و اندازهٔ پسته با هسته‌ای دراز و طعمی گس یا ترش که مصرف دارویی یا خوراکی دارد: **او... داشت یک پاکت کوچولو زغال‌اخته با نمک می‌خورد.** (فصیح[2] ۱۷۷) ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای، جنگلی، کاشتنی، و همیشه‌سبز است.



زغال‌پلاو zoqāl-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) غذایی که از برنج، دانهٔ انار، گوشت، کشمش، مغزبادام، و سیر تهیه می‌شده‌است: **زغال‌پلاو... نیز به‌طریق سیاه‌پلاو طبخ می‌شود.** (نوراللّه ۲۲۵)

زغال‌دان zoqāl-dān (اِ.) ۱. زغال‌دانی (مِـ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) زغال‌دانی (مِـ. ۲) ←: **هرطور هست، برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغال‌دانِ تنگ‌وتاریکی هم باشد... دست‌وپا کنید.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۶/۲)

زغال‌دانی z.-i (اِ.) ۱. محلی که در آن، زغال انبار و نگه‌داری کنند: **قسمتی از حیاط کوچک اندرون دراین‌میان فدا شد. صندوق‌های برنج،... زغال‌دانی دَمِ در که گاه ما را به زندانی شدن در آن می‌ترساندند.** (به‌آذین ۲۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) جای کوچک و کثیف: **یک زغال‌دانی اجاره کرده‌بود، آن‌هم به چه گرانی.**

زغال‌سنگ zoqāl-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگواره‌های سوختنی و کربن‌داری به‌رنگ قهوه‌ای تا سیاه که درنتیجهٔ مدفون شدن تنه و شاخه‌های گیاهان قدیمی و مردابی درزیر رسوبات تشکیل شده‌است و به‌عنوان

سوخت در کارخانه‌ها یا در تولید فولاد به‌کار می‌رود: **بحریهٔ انگلیس هم احتیاجات خود را به‌وسیلهٔ زغال‌سنگ رفع می‌کرد.** (مصدق ۱۸۳)

زغال‌سنگی z.-i (صنـ.، منسوب به زغال‌سنگ) ویژگی وسیله‌ای که سوختِ آن، زغال‌سنگ است؛ دارای سوختِ زغال‌سنگ: **بخاری‌ها پارسال هیزمی بوده و امسال باید زغال‌سنگی بشود.** (آل‌احمد[5] ۲۳)

زغال‌فروش zoqāl-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که زغال می‌فروشد؛ فروشندهٔ زغال: **سرفهٔ عموحسین زغال‌فروش... توی حیاط می‌پیچید.** (درویشیان ۱۳)

زغال‌فروشی z.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل زغال‌فروش: **با زغال‌فروشی مخارج خانواده‌اش را تأمین می‌کند.** **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که در آن، زغال می‌فروشند: **یک زغال‌فروشی سرِ همین کوچه هست.**

زغالی zoqāl-i (صنـ.، منسوب به زغال) **۱.** ویژگی وسیله‌ای که سوختِ آن، زغال است؛ دارای سوختِ زغال: **سماور زغالی.** ○ **چه کلنجاری با هم‌کارها می‌رفتم تا قیمت یک اطوی زغالی را سرشکن کنند.** (آل‌احمد[6] ۴۶) **۲.** آلوده به زغال یا گَرد زغال: **لباس‌هایت زغالی است. عوضشان کن.** **۳.** (گفتگو) زغال‌فروش: **رفتم از زغالی زغال بخرم، بسته بود.** **۴.** (مجاز) کاملاً سیاه: **پارچهٔ زغالی.**

زغره zaqare (اِ.) زقره ←.

زغن zaqan (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری از خانوادهٔ بازها به‌اندازهٔ کلاغ و دارای دُم دوشاخه که معمولاً جوندگان را شکار می‌کند: **زاغ و زغن در باغِ چمن راه یافت.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ **دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زآن‌که با زاغ و زغن شهپر دولت نبُوَد.** (حافظ[1] ۱۴۱) ○ **چنین گویند که از سختیِ هیچ... هر مرغی که مخلب دارد، چون زغن و موش‌خوار و... جفت گیرد.** (نسوی ۸۳) ○ **زغن که در صنعت صیادی هیچ بِه از وی نیست، لکن چون قابل ریاضت نیست، بی قیمت و مقدار است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۷)

زغنبوت zaqnabut [= زغنبود = زقنبوت = زقنبود] (شجـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای بیان نفرت و نارضایتی به‌کار می‌رود؛ کوفت؛ زهرمار: **بترش تو اتاق، توله‌سگ انگار سوزن به تنش فروکرده‌اند! عرعرعر، زغنبوت!** (← میرصادقی[4] ۲۱۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خوردن؛ زهرمار کردن: **مشتریان محترم، قاشق‌قاشق به انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغنبوت می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۶۳)

زغنبود zaqnabud (شجـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زغنبوت ←.

زغند zaqand [= ژغند] (اِ.) (قد.) ژغند ←: **کرد روبه یوزواری یک زغند/ خویشتن را زآن‌میان بیرون فکند.** (رودکی[1] ۵۳۵)

زغنگ zaqang (اِ.) (قد.) سکسکه: **مرا رفیقی پرسید کاین غریو ز چیست/ جواب دادم کز گرم نیست هیچ زغنگ.** (شاکربخاری: صحاح ۱۹۷)

زغنه zaqan-e (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **او مثل مرغی است... که خو فرانکرده‌باشد، چون زغنه و باشه و کلاغ او را ببینند، همه در وی طمع کنند.** (احمدجام ۳۱۲)

زفاف za(e)fāf [عر.: زِفاف] (اِمصـ.) هم‌بستر شدن عروس‌وداماد برای بار اول: **داماد از حمام که درمی‌آید، باید تا یک شب پس‌از زفاف یخه‌اش باز باشد.** (آل‌احمد[1] ۷۹) ○ **دختر را از حجرهٔ صون و عفاف به حجلهٔ زفاف شوهر فرستادند.** (وراوینی ۱۸۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) زفاف ↑: **زفاف شد و من در حجله بودم که ناگاه طوفانی برخاست... رعدوبرق و باران.** (میرزاحبیب ۳۵۴)

زفان za(o)fān [= زبان = زوان] (اِ.) (قد.) زبان ←: **باقی سخنان بر زفان این قاصد پیغام داده آمده‌است.** (وطواط[2] ۲۸) ○ **هرچه به زفان وی برود، همه حق رَوَد و همه راست رَوَد و همه اقتدا را شاید.** (احمدجام ۷۴) ○ **او خلعت بپوشید و امیر وی را به زفان بنواخت و لطفِ بسیار فرمود.** (بیهقی[1] ۵۲۶)

زفان‌آور z.-ā(ʼā)var (صفـ.) (قد.) زبان‌آور ←.

زفانک za(o)fān-ak (مصغِ. زفان، اِ.) (قد.) زبانک

(مِ. ۱) ← : **برسر حنجره یکی زفانکی دیگر است.** (اخوینی ۳۷)

زفانه za(o)fān-e [= زبانه = زوانه] (اِ.) (قد.) زبانه (مِ. ۲) ← : **خدای عزوجل ابری سرخ بفرستاد با عذاب وز آن ابر زفانهٔ آتش همی بیرون آمد.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۶۸۶)

زفت zaft (صـ.) (قد.) **۱.** چاق؛ تنومند: **کشتی‌بانان... بنگرند زَفت‌تر کیست. کتف زنند، در دریا اندازند.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۳۷) **۲.** ستبر و سخت و محکم: **گفت ابلیس لعین دادار را/ دام زَفتی خواهم این اشکار را.** (مولوی[1] ۳/۶۰) **۳.** (مجاز) دشوار؛ مشکل: **هردو بوسیدند گورش را و رفت/ تا به مصر ازبهر آن پیکار زَفت.** (مولوی[1] ۲/۶۹) ○ **راه بی یار زَفت باشد زَفت/ جز به آب آب کی تواند رفت.** (سنایی[1] ۴۸۱) **۴.** (مجاز) بسیار؛ فراوان: **احمد و بوجهل در بت‌خانه رفت/ زین شدن تا آن شدن فرقی‌ست زَفت.** (مولوی[1] ۲/۳۲۷)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) سفت کردن؛ سخت کردن: **آن عنان را بدین‌طرف برتاب/ زَفت کن پیلِ عیش را خرطوم.** (مولوی[4] ۲۴۵)

زفت zeft (اِ.) (پزشکی‌قدیم) ماده‌ای قیرگونه و چسبنده که از صمغ گیاهان تهیه می‌کردند و در بیماری‌های پوستی مانند کچلی به‌کار می‌بردند: **هرنوع دوای قدیمی... که می‌خواستی، توی دکانش پیدا می‌شد. از ترنجبین... گرفته تا دوای زردزخم و زِفت کچلی.** (میرصادقی[2] ۷۰) ○ **اگر بیماری مجاری بُوَد... علاج کنی به قیرها و زِفت تر و روغن‌ها.** (اخوینی ۲۰۱ ح.)

○ ~ **انداختن (افکندن)** چسباندن زِفت به موضعی از بدن به‌ویژه سر: **یعنی دیگر سرم به‌کلی خوب شده و زِفتش نمی‌اندازند؟** (← شهری[1] ۲۹۰) ○ **کیومرث با دختری که سرش را تراشیده و زِفت انداخته‌بودند، دنبال موشی می‌دویدند.** (هدایت[3] ۱۲۱) ○ **.../ میفکن بر سرِ بی‌زخمِ خود زِفت.** (ایرج ۹۳)

زفت zoft (صـ.) (قد.) **۱.** بخیل؛ لئیم: **کجا نه زُفت خواهد ماند نه راد/ همان بهتر که باشی راد و دل‌شاد.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۶) **۲.** دارای طعم گس: **داروهای زُفت ناخوش برای فایده و منفعت، نه به آرزو و شهوت، خوش بخورند.** (نصراللهٔمنشی ۱۲۵) **۳.** (مجاز) درشت و تند: **بوالحسن چنان‌که جواب‌های زُفتِ او بودی، گفت: ای مسعدی، مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می‌داند.** (بیهقی[1] ۶۹)

زفت‌انداز zeft-a('a)ndāz (صف.، اِ.) آن‌که زِفت بر موضع کچلی می‌اندازد: حمامی، حجامت‌چی، و زِفت‌انداز و دلاک. (← شهری[2] ۳/۳۰۴) ○ **دست او را گرفته... به خانهٔ زالویی‌ها به‌نزد نسا زِفت‌اندازش برد.** (شهری[1] ۲۵۱)

زفتی zaft-i (حامصـ.) (قد.) فربهی؛ ستبری: **آن‌چنان‌کز فربهی هریک جوان/ درنگنجیدی ز زَفتی در نهان.** (کمال‌الدین‌خوارزمی: گنجینه ۲۱۵/۵) ○ **ای آن‌که نمی‌گنجی در شش‌جهت عالم/ بااین‌همگی زَفتی درزیر قبا چونی؟** (مولوی[2] ۲۹۷/۵)

زفتی zoft-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** لئیم بودن؛ لئامت؛ خسّت: **میان زُفتی و رادی مرحله‌های بزرگ یافتیم.** (بخاری ۱۶۶) ○ **کشیده خنجر جودش ز روی زُفتی پوست/ زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.** (فرخی[1] ۲۱۲) **۲.** (مجاز) خشونت؛ قساوت؛ درشتی: **به گیتی همه تخم زُفتی مکار/ بترس از گزند و بدِ روزگار.** (فردوسی[3] ۱۵۸۶)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) بخیلی کردن: **آبا گنج و دینار جفتی مکن/ زبهر سلیح ایچ زُفتی مکن.** (فردوسی[3] ۷۶۶)

زفر zafar (اِ.) (قد.) دهان ← : **بستم دَم و زفر همهٔ خرستوران به‌نام یزدان کردگار و آفریدگار جانوران.** (حاسب‌طبری ۲۱۷) ○ **شیر بازآمد و شیران همه روباه شدند/ همه را هیبت او خشک فروبست زفر.** (فرخی[1] ۱۴۲)

زفرات zafarāt [عر.، جِ. زَفرَة] (اِ.) (قد.) نفس‌ها؛ دَم‌ها: **تپش زفرات، چرخ‌زنان به گریبان آسمان می‌رسد.** (خاقانی[1] ۱۶۶)

زفرین zofrin [= زلفین] (اِ.) (قد.) زلفین (مِ. ۲)

←: بر آب گُرم درماندست پایم/ چو در زفرینِ در انگشت ازهر. (تاریخ‌سیستان: گنجینه ۲۱۸/۱)

زفیر zafir [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** نفَس را از ریه بیرون دادن؛ مقِ. شهیق: **درزیر بار جرم و زلل مانده چون خران/ ازهرسویی شهیق برآورده و زفیر.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]: شهیق) **۲.** (اِ.) بانگ؛ فریاد: **به‌گوش اهل خسران... نهیبِ عِقاب و زفیرِ عذاب می‌آید.** (جمال‌زاده[۶] ۴۶) ○ **صنوفِ وحوش در بانگ و جوش آمده و انواع سباع در زفیر و خروش.** (جوینی[۱] ۲۰/۱) **۳.** ناله؛ زاری: **در شهر، نفیر عورات و زفیر ایتام و تضرع مصلحان... به آسمان می‌رسید.** (جوینی[۱] ۲۷۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کشیدن؛ بانگ کردن: **سر برآورد و زفیری کرد.** (جامی[۸] ۱۰۰)

زِق zeq[q] (اِصو.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نق زدن؛ ناله کردن: **من هرچه بگویم و بخواهم، باید همان بشود. چرا این‌قدر زِق زیادی می‌زنی؟!** (← شهری[۱] ۲۹۳)

○ ~~ (گفتگو) صدایی که معمولاً از سوختن چیزی به‌ویژه هیزم تر به‌گوش می‌رسد: **موش آتش‌گرفته که زِق‌زِق صدا می‌کرد، رفت توی سوراخ راه‌آب.** (← هدایت[۳] ۱۲۲)

○ ~~ **کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نق زدن؛ ناله کردن: **آن‌قدر زِق‌زِق نکن. بگیر سر جایت بنشین.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

زُق zoq (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ○ زُق‌زُق کردن ←: **سردی و زلالیِ آب پایش را می‌شست و شَست و پشت پای چپش دیگر زُق نمی‌زد.** (گلشیری[۱] ۵۱)

○ ~~ (گفتگو) اثر درد که در موضعی از بدن احساس شود: **بچه‌ام دومرتبه مثل‌این‌که زُق‌زُق دردش زیاد شده‌باشد، بی‌اراده به‌دور خود می‌چرخید.** (← شهری[۱] ۲۴۷)

○ ~~ **کردن** (گفتگو) درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن: **پاهایش سرما را بیش‌تر حس می‌کرد... یک‌باره تیر می‌کشید. زُق‌زُق می‌کرد.** (مخمل‌باف ۱۹۹) ○ **الآن پا زُق‌زُق می‌کند، و خدا عالِم است کی حرکت خواهیم کرد.** (آل‌احمد[۲] ۱۷۶)

○ **به ~~ افتادن** (گفتگو) شروع کردن به درد و تیر کشیدن: **مفاصلش به‌زُق‌زُق افتاد. خودش را کشید و لرزید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۵۴) ○ **ریشهٔ دندان‌ها هم به‌زُق‌زُق می‌افتد.** (شاملو ۳۶۰)

زقاق zoqāq [عر.] (اِ.) (قد.) گذرگاه تنگ؛ کوچهٔ کم‌عرض: **حشم خصم را در مضایقِ زقاقِ شهر ریخت.** (رشیدالدین ۵)

زقره zaqare (اِ.) **۱.** قسمتی از آستر لباس که ازجنس پوست است و به‌طرف بیرون برگردانده می‌شود: **عصرهای جمعه... برای نشان دادن لباده‌های شال... و زقرهٔ خز و کالسکه... رفتن به حضرت عبدالعظیم خیلی مرسوم... است.** (مستوفی ۵۰۹/۱) **۲.** نوار داخل کلاه که معمولاً ازجنس طلق یا چرم است: **اگر [کلاه] کوچک بود و به‌اندازهٔ سرِ مشتری نداشتند... یک یا چند لا مقوا از داخل، لای زقرهٔ آن می‌گذاشتند.** (شهری[۴] ۱۵۷/۴)

زقره‌دوزی z.-duz-i (حامص.) **۱.** دوختن حاشیه بر کنارهٔ لباس یا آستین: **آموزش‌گاه‌های گل‌دوزی، زقره‌دوزی و پولک‌دوزی هم آموزش می‌دهند.** **۲.** دوختن نوار داخل کلاه: **کلاه‌ها را زقره‌دوزی و تکمه‌دوزی... می‌کردم.** (شهری[۳] ۳۲۷)

زِق‌زِقو zeq-zeq-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که زیاد نق می‌زند و بهانه می‌گیرد: **غیراز این [شخصِ] بدقوارهٔ زق‌زقو کسی برایش نماند.** (شاملو ۴۲)

زقنبوت zaqnabut (شجـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زغنبوت ←: **می‌خواهم یک لقمه زقنبوت بخورم. بروم پیِ بدبختی‌ام.** (← شهری[۱] ۲۵۴)

زقنبود zaqnabud (شجـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زغنبوت ←.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← زغنبوت • زغنبوت کردن: **مولانا... گفت: این بی‌شعور سفید را ببَرید، بیندازید در آن پستو و زهرماری هم بدهید، زقنبود**

نماید. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۲/۲)

زقوم zaq[q]um [عر.: زقّوم] (اِ.) ۱. (ادیان) درختی با میوه‌ای تلخ در دوزخ: **گنه‌کاران و نجار... تنقلاتشان از میوهٔ درخت زقوم و تمتم... است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۰) ○ **عذاب... برای مجرمان معد شده و... چه کأس‌ها پُر زهر زقوم... کرده‌اند.** (قطب ۱۱۴) ○ **بهشت و دوزخ... ظاهر است و حاصل آن، انهار و اشجار... و مار و کژدم و زقوم.** (غزالی ۸۲/۱) ۲. (مجاز) هر درختی که میوهٔ تلخ می‌دهد: **درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کز او برخوری.** (سعدی[۱] ۶۳) ۳. (گیاهی) سنجد ←.

زقه zoqqe [عر.: زقّة] (اِ.) (قد.) ۱. آب‌ودانه‌ای که پرنده از دهان خود به دهان جوجه می‌گذارَد، و به‌مجاز، لقمه: **زقه‌ای از دست شاهم بس بُوَد / در جهان این پای‌گاهم بس بُوَد.** (عطار[۲] ۷۸) ۲. غذا و دارویی معمولاً آمیخته به چیزی شیرین که به نوزاد می‌دهند: **به مِهر مام و دو پستان و زقه و خرما / به جان باب و دبستان و تخته و آداب.** (خاقانی ۵۳) ۳. طعام؛ غذا: **از ذوق قربت و انس حق براندیشیدی و فراخنای فضای عالم ارواح و زقه‌هایی که بی‌واسطه یافته‌بود، یاد کردی.** (نجم‌رازی[۱] ۹۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) غذا دادن مرغ به جوجه: **از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را / باز جره زقه داد و چرغ زیر پَر گرفت.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غذا و دارو دادن به پرندهٔ مریض: **[در] علاج سستیِ بال باز... کبوتر مخلف فربه را زقه کنند... و چند کرت سیراب کنندش.** (نسوی ۱۴۱)

زک[۱] zak (اِمصـ.)

□ ~**وزای** تولیدمثل؛ زادوولد.

□ ~**وزای کردن** متولد شدن: **[آدم و حوا] هم‌بستر شدند و از ایشان فرزندان زک‌وزای کرد.** (کدکنی ۸۱)

زک[۲] .z (بمِ. زکیدن) (قد.) ← ژکیدن.

زکاب z.-āb [= زگ (= زاج) + آب] (اِ.) (قد.) مرکّب سیاه: **جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین / حقا که هیچ بازندانستم از زکاب.** (بهرامی: اسدی[۳] ۸)

زکات zakāt [عر.: زکاة، زکوة] (اِ.) (فقه) آنچه مسلمانان به‌حکم شرع واجب است از مال خود برای کمک به مستحقان، به امام یا نمایندهٔ او بدهند. مالی که از آن زکات می‌دهند، باید به حدنصابی رسیده‌باشد: **خدایا به ما در امرِ نان برکت دِه، که اگر نان نبود، نه زکات بود و نه نماز.** (← مطهری[۱] ۱۵۴) ○ **من زکات محصول مِلک خود را هر ساله... برای بنای این مدرسه می‌دادم.** (مستوفی ۳۱۵/۲) ○ **نصاب حسن درحد کمال است / زکاتم دِه که مسکین و فقیرم.** (حافظ[۱] ۲۲۸)

□ ~ِ **فطر** (فقه) فطریه ←: **زکات فطر برسر مردم است و زکات مال بر توانگران است.** (ناصرخسرو[۷] ۲۰۵)

زکات‌خوار z.-xār [عر.فا.] (صف.) آن‌که ازقِبَل دریافت زکات زندگی می‌کند، و به‌مجاز، فقیر: **من پسر یک نفر آخوند بی‌چیز مفلوک زکات‌خوار ایرانی هستم.** (← حاج‌سیاح[۲] ۴۱۵)

زکام zokām [عر.] (اِ.) (پزشکی) حالت التهاب مخاط بینی که اغلب با آب‌ریزش و گرفتگی بینی همراه است و معمولاً به‌دنبال سرماخوردگی و آلرژی ایجاد می‌شود: **[او] فراموش کرده‌است به ما بگوید که اول چه کسی در جهان مبتلا به باد نزله و زکام شده.** (قاضی ۸۰۰) ○ **مرد کامی و عشق می‌ورزی / در زکامی و مشک می‌بویی.** (خاقانی ۶۷۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به زکام مبتلا شدن: **روزی حضرت‌مولانا ازکثرت سماع و لطافت مزاج... زکام شده‌بود.** (افلاکی ۴۰۷)

زکوات zakavāt [عر.، جِ. زکاة] (اِ.) (قد.) (فقه) زکات‌ها. ← زکات: **آنچه ازروی دیانت و طلب مرضات ایزدی دهند، مانند صدقات و زکوات.** (خواجه‌نصیر ۲۱۴)

زکور zakur [= ژکور] (صـ.) (قد.) پست و فرومایه. ← ژکور: **اگر زر نگیرم، نه زاهد، خسیسم / وگر می ننوشم، نه تائب، زکورم.** (سنایی[۲] ۳۷۳)

زکی zaki [عر.: زکیّ] (صـ.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. نیز ← زکیه: **بویا چون مشک زکی بینمش / گاهِ جوان‌مردی و گاهِ وقار.** (منوچهری[۱] ۱۷۲)

زکی zek[k]i (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اعتراض همراه با انکار و تعجب به‌کار می‌رود؛ دِکی: **زکی! آقا مخش عیب دارد. بچه‌های ما مگر دکتر می‌شوند؟** (← میرصادقی[۳] ۴۸) ○ **آی زکی! صف را نگاه کن.** (← محمود[۲] ۶۴) ○ **پادشاه گفت: زکی! من چه می‌دانم؟** (← دریابندری[۳] ۲۸۰) ‌ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

زکی‌الخلق zakiy[y].o.l.xalq [عر.: زکیّ‌الخلق] (صـ.) (قد.) دارای جسم پاک: **منجم باید که مردی بُوَد زکی‌النفس، زکی‌الخلق، رضی‌الخُلق.** (نظامی عروضی ۸۹)

زکی‌النفس zakiy[y].o.n.nafs [عر.: زکیّ‌النّفس] (صـ.) (قد.) دارای جان و روان پاک و دور از گناه: **منجم باید که مردی بُوَد زکی‌النفس، زکی‌الخلق، رضی‌الخُلق.** (نظامی عروضی ۸۹)

زکیدن zak-id-an [= ژکیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: زک) (قد.) ژکیدن ←.

زکیسه zekis[s]e [= دکیسه] (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زکی ←: **گریمور، عکسی را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت: شما را باید به‌این‌صورت دربیاورم. اسمال زُل‌زُل به عکس نگاه نمود و بعد مِن‌بابِ اعتراض گفت: زکیسه! برو بابا، حال نداری! من را می‌خواهی لولوخورخوره درستی کنی؟** (← مدنی ۳۲۲)

زکیه zakiy[y].e [عر.: زکیّة] (صـ.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. نیز ← زَکی: **جمهورِ مشایخِ زکیه قرآن را به نظم یاد کنند نه به نثر.** (لودی ۴)

زگال zogāl [= زغال] (اِ.) (قد.) زغال ←: **چنان بگریم گر دوست بار من ندهد / که خاره خون شود اندر شخ و زَرَنگ زگال.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

زگوند zegond [از آلمـ.: Sekunde] (اِ.) (ریاضی) علامتی به‌شکل «″» که در بالا و سمت راستِ حروف مشخص‌کنندهٔ نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و آنها را از نمادهای متناظرشان متمایز می‌کند، مانند A و A″ که خوانده می‌شوند: آ و آزگوند.

زگیل zegil (اِ.) ۱. (پزشکی) برجستگی کوچک سفت و تومورمانند که معمولاً روی انگشتان، دست، زانو، و آرنج ایجاد می‌شود و غالباً پس‌از مدتی ازبین می‌رود و گاهی با جراحی یا دارو آن را برمی‌دارند: **برای رفع زگیل، آن را اول ماه جلو هلال ماه گرفته، می‌گفتند:...** . (شهری[۲] ۵۴۰/۴) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مزاحم و سمج: **عجب آدم زگیلی است. مثل کنه چسبیده. باید دکش کرد.**

زگیلو z.-u (صـ.) (گفتگو) دارای زگیل؛ پوشیده از زگیل: **با دست‌های زگیلو سنگ‌های کنده‌کنده را می‌کند زیرورو.** (← هدایت[۶] ۱۱۲)

زل zel (اِ.) نوعی گوسفند بی‌دنبه: **فهمیدم به گوسفند بی‌دنبه زِل می‌گویند.** (← شهری[۲] ۱۴۷)

زل zell [از عر.: ظل؟] (اِ.) تیزی و حِدّت گرما.
☜ ○ ~ِ **آفتاب** (گفتگو) نهایت سوزندگی و تابش آن: **زِلّ آفتاب بود... هُرم آفتاب می‌خورد به صورتت.** (میرصادقی[۱۱] ۱۲)

زل zol (اِ.) (گفتگو) ۱. نگاه خیره و کنج‌کاوانه یا گستاخانه. ۲. (صـ.) خیره‌شونده (چشم): **زن دهاتی... با چشم‌های زل و براق، چادرنماز به کمر بسته در را باز کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶) ○ **عصمت‌سادات با چشم‌های سیاه و زل نگاهی به... پنجه‌باشی کرد.** (هدایت[۶] ۲۰)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) خیره و کنج‌کاوانه یا با گستاخی نگاه کردن: **چند لحظه به مجسمه زل زد، بعد چشمش به آب استخر... افتاد.** (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۷) ○ **چشم تو چشم خورشید دوخته‌بود و زل زده‌بود.** (آل‌احمد[۸] ۴۸)

○ ~~ (گفتگو) خیره‌خیره و کنج‌کاوانه یا گستاخانه: **همه... سر جای خود خشک می‌شدند و زل‌زل ما را ورانداز می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **مردک... با چشم‌های ریز و آبیِ خود مردم را زل‌زل می‌پایید.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۸)

زلات zallāt [عر.، جِ. زَلَّة] (اِ.) (قد.) لغزش‌ها؛ خطاها: **امیدآن‌که در زلات آن به دیدهٔ اغماض درنگرند.** (خانلری ۳۱۷) ○ **از زلات او بار سوم عفو کرد.** (جوینی[۱] ۱۰/۲)

زلازل zalāzel [عر.، جِ. زَلزَلَة] (اِ.) (قد.) ۱. زلزله‌ها؛ زمین‌لرزه‌ها: **هرچه از آن ناپخته و نرم باشد، ازکثرت تمادیِ ایام و لیالی و... سنوحِ زلازل بار دیگر خاک می‌گردد.** (لودی ۲۳۰) ○ **بلرزند از نهیب او نهنگان/ بلرزد کوه سنگین از زلازل.** (منوچهری[۱] ۵۸) ۲. لرزه‌ها؛ جنبش‌ها؛ تکان‌ها: **زلازل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده.** (قاضی ۱۴) ○ **از زلازل آن هیبت که مصور و مخیل گشت، عقل آدمی مخیل می‌شد.** (آقسرایی ۱۶۴)

زلال zolāl [عر.] (صـ.) ۱. صاف و شفاف: **جویبار، باریک بود و آبش زلال.** (گلشیری[۱] ۵۱) ○ **دریاچهٔ زلالی... منبع ماه مَعین است.** (قائم‌مقام ۳۹۱) ۲. (اِ.) (مجاز) آب صاف و گوارا: **فارابی و رازی... تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیز از زلال معرفت سیراب می‌کردند.** (خانلری ۳۲۶) ○ **قضای مبرم نازل شد و چندان مهلت نداد که تشنگان بادیهٔ فراق به قطره‌ای از زلال وصال سیراب شوند.** (جوینی[۱] ۲۰۳/۱)

☜ ◻ ~ِ **خضر** (قد.) (مجاز) آب حیات. ← آب[۱] ◻ آب حیات: **راهم مزن به وصف زلالِ خضر که من/ از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم.** (حافظ[۱] ۲۲۵)

زلالی zalāli[yy] [عر.: زلالیّ، جِ. زِلِّیَّة] (اِ.) (قد.) گستردنی‌ها: **چندان بساط بر بساط و سماط در سماط بکستردند که زَلالیِ مفروش و زرابیِ مبثوث را از صحن و صفهٔ مهمان‌سرای فردوس بر آن حسد افزود.** (وراوینی ۶۹۲)

زلالی zolāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) زلال بودن؛ صافی: **سنگی اگر برسر جوی نبود، زلالی و سایه‌داریِ آب را می‌دیدند.** (گلشیری[۱] ۷۲)

زلالیه zolāl.iy[y]e [عر.: زلالیّة] (اِ.) **(جانوری)** مایعی که فضای جلو عدسیِ چشم مهره‌داران را پُر می‌کند و عدسی و قرنیه، مواد غذایی خود را از آن می‌گیرند.

زلت zallat [عر.: زلّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. لغزیدن قدم؛ لغزش، و به‌مجاز، خطا و اشتباه؛ جرم: **جباران... ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یاد دارند و عقوبت زلتِ جانیان دیر فراموش کنند.** (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ○ **آنچه خطا و زلت و نسیان است، ما را اندر آن قصد و مراد خیروصلاح بود.** (ناصرخسرو[۷] ۳۰۳) ۲. (اِ.) گناه؛ عصیان: **اگر کوه‌کوه زلت و کفران باشد، پای‌مال رحمت و غفران گردد.** (قائم‌مقام ۳۲۹) ○ **مکن، دامن از گرد زلت بشوی/ که ناگه ز بالا ببندند جوی.** (سعدی[۱] ۱۹۱)

زلزال zelzāl [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ نودونهم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (اِمصـ.) (قد.) زلزله (مِ. ۱) ↓: **چندان گلهٔ پیل درآورد که برخاست/ زایشان به زمین اندر بی زلزله زلزال.** (مسعودسعد[۱] ۴۲۴) ○ **حسام او به جهان اندرافکنَد فریاد/ نهیب او به زمین اندرافکنَد زلزال.** (فرخی[۱] ۲۱۷)

زلزله zelzele [عر.: زَلزَلَة] (اِمصـ.) ۱. **(علوم‌زمین)** لرزش پوستهٔ زمین براثر آزاد شدن نیروهای درونیِ زمین؛ زمین‌لرزه: **هرسو ولوله افتادکه اینک زلزله آمد.** (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ **ازمیان خاک و آب به‌معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد، چون کوه‌ها و کان‌ها و... صاعقه و زلزله و عیون گوناگون.** (نظامی‌عروضی ۹) ۲. (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بچهٔ بسیار پرسروصدا، بازی‌گوش، و شیطان: **باز این زلزله آمد همهٔ خانه را به‌هم ریخت.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) جنبش؛ تکان؛ لرزش: **تن چو مادر طفل جان را حامله/ مرگ درد زادن است و زلزله.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۱)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتار زمین‌لرزه شدن: **وآن‌که را خیمه به صحرای فراغت زده‌اند/ گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷)

زلزله‌خیز z.-xiz [عر.فا.] (صفـ.) **(علوم‌زمین)** ویژگی مناطقی از زمین که برروی کمربند زلزله واقعند و در آنها بسیار زلزله روی می‌دهد.

زلزله‌زده zelzele-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.)

صدمه و خسارت دیده از زلزله: **تمام راه‌های ارتباطی با روستاهای زلزله‌زده قطع شده‌است. ○ راه افتاد برای زلزله‌زده‌ها پول جمع کند.** (میرصادقی[۳] ۲۷۵)

زلزله‌سنج zelzele-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) وسیله‌ای که شدت زلزله و جهت انتشار امواج حاصل از آن را مشخص می‌کند.

زلزله‌شناسی zelzele-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.)(علوم‌زمین) دانشی که به بررسی زلزله و علل پیدایش آن می‌پردازد.

زلزله‌نگار zelzele-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دستگاهی که نسبت‌به امواجی که از درون زمین می‌آیند و باعث زلزله می‌شوند، حساس است و اثر آنها را ثبت می‌کند.

زلزله‌نگاری z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (علوم‌زمین) ثبت ارتعاشات و اندازه‌گیری شدت زلزله و تعیین مرکز پیدایش آن.

زلف zolf (اِ.) موی بلندِ سر؛ گیسو: **سردار... دست می‌کشد روی زلف دختر.** (هدایت[۲] ۴۲) ○ **جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت/ دست در حلقهٔ آن زلف خم‌اندرخم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴) ○ **دهانش به تنگی دل مستمند/ سر زلف چون حلقهٔ پای‌بند.** (فردوسی[۳] ۱۴۵)

☜ ⊙ ~ **شکستن** (قد.) چین‌وشکن و پیچ‌وتاب دادن به زلف: **یاد باد آن‌کو به‌قصد خون ما/ زلف را بشکست و پیمان نیز هم.** (حافظ[۲] ۷۲۶)

▫ ~ِ **عروس (عروسان)** (گیاهی) تاج‌خروس ←.

▫ **به ~ِ یار برخوردن** (گفتگو) (مجاز) مورد ایراد و اعتراض و رنجش او واقع شدن: **در بیان‌نامه دو مطلب مهم بود: یکی الغای قرارداد ۱۹۱۹، دیگر امضای عهدنامهٔ شوروی. از لحن بیانیه پیداست که به زلف یار برمی‌خورد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۷)

زلفت zolfat [عر.: زلفة] (اِمصـ.) (قد.) قربت؛ نزدیکی، و به‌مجاز، انس و دوستی: **اوان الفت و زمان زلفت بایادِ خاطر می‌آید.** (خاقانی[۱] ۱۴۲) ○ **در مقام خلوت، قربت و زلفت یابد.** (احمدجام[۱] ۱۹۹)

زلفک zolf-ak (اِ.)(قد.) زلف زیبا و خوش‌آیند: **این تیرگی شب... مرا به‌یاد آن زلفکان آشفته می‌آورد.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود/ همیشه گوشم زی مردم سخن‌دان بود.** (رودکی[۲] ۱۱۷)

زلفی zolfi [= زلفین] (اِ.) زلفین (مِ. ۱) ↓: **درِ صندوق‌خانه را محکم بستیم و زلفیِ آن را انداختیم.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۷)

زلفین zolfin [= زولفین = زوفرین = زفرین = زرفین] (اِ.) ۱. حلقه‌ای بر چارچوب در یا صندوق برای بستن و چفت کردن آن؛ زلفی. ۲. (قد.) (مجاز) گیسوی معشوق: **زلفین سیاه تو به دل‌داری عشاق/ دادند قراری و ببردند قرارم.** (حافظ[۱] ۲۲۲) ○ **بیا تا ببینی شگفتی عروسی/ که زلفین و عارض به خروار دارد.** (ناصرخسرو[۶] ۱۰۴)

زلق zalaq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جلق؛ انزال با دست؛ استمنا.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جلق زدن: **رصدبانی حرام است... و صورت‌گری و نقاشی و زلق‌کردن، و نرد و قمار باختن.** (بحرالفوائد ۱۹۹)

زلک zol-ak (اِ.) (گفتگو) زل ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← زل • زل زدن: **آمد جلو بابا ایستاد و زلک زد توی چشم‌هایش.** (چهل‌تن[۱] ۵۶)

زلل zalal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لغزش؛ خطا؛ سهو: **خدای داند که... دین و دولت را چه زلل‌ها پدید آید.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹) ○ **اگر یاری اندک زلل دانده/ به نابخردی شهره گرداندم.** (سعدی[۱] ۱۹۹)

زلم‌زیمبو zalam-zimbo (اِ.) (گفتگو) هرنوع زیورآلات معمولاً نازل و نامناسب و جوراجور: **خیر سرش، یک جفت چکمه و چند زلم‌زیمبو به من داده.** (علی‌زاده ۹۶/۲) ○ **با زلم‌زیمبوهایی که [مرد] به مچ دست و انگشت‌هایش بسته‌بود، می‌شد یک دکان زرگری باز کرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۵)

زلنگ‌وزلونگ zalang-o-zolung (اِصو.) (گفتگو) ۱. بانگ و آواز زنگولهٔ چهارپایان یا هر صدای بزن‌وبکوب دیگر: **شترها هر صبحگاه با زلنگ‌وزلونگِ زنگ‌ها وارد شهر می‌شدند.** (←

شهری[۴] ۴/۵) ○ به صدای زلنگ‌وزلونگ... زنگ‌های کوچک‌وبزرگ راه می‌افتادیم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۹) **۲.** (اِ.) زلم‌زیمبو ←: زنگ ندیدوبدید چرا این‌قدر زلنگ‌وزلونگ به خودش آویزان کرده‌است؟! (جمال‌زاده[۱] ۲۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن سروصدا: خلخالی که مچ پایش بسته‌بودند، زلنگ‌وزلونگ می‌کرد. (← چهل‌تن[۱] ۹)

زلو zalu [= زالو = زرو] (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو (مِ. ۱) ←: آنان‌که ایشان نه گوش دارند و نه زبان، برخیزندگانند... چون کِرم در پنیر... زلو در آب و پشه از چاه. (حاسب‌طبری ۷)

زلو zelu [= زیلو] (اِ.) (عامیانه) زیلو ←: گزمه‌ها... به‌خیال این‌که دله‌دزدی آمده‌باشد زلو یا حصیری بدزدد، آهسته وارد شده... ما را از آن‌جا بیرون [کشیدند.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۰)

زلوبیا zolubiyā [= زولبیا] (اِ.) زولبیا ←: سینی‌های شب‌چره، که حکماً زلوبیاوبامیه و پشمک... اساس شب‌چرهٔ ماه رمضان را ضمیمه داشت. (مستوفی ۲۷۱/۳) ○ خمیر را از قالب زلوبیا ریخته، زلوبیا را درمیان روغن گردانیده و بریان سازند. (ابونصری ۲۵۹) ○ هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر / که شتوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا. (مولوی[۲] ۱۵۳/۱)

زلوخ zalux [عر.] (صـ.) (قد.) تندرو (ماده‌شتر): دو مادیان برای سواری من و حسین، و برای باقی همراهان، الاغ سواری و شتر زلوخ آورده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱)

زله[۱] zalle (اِ.) (قد.) (جانوری) زنجره ←: بانگ زَله کرد خواهد کرّ گوش / وایچ ناساید به گرما از خروش. (رودکی[۱] ۵۳۳)

زله[۲] .z [عر.: زلَّة] (اِ.) (قد.) خوردنی و طعامی که از سرِ سفرهٔ مهمانی برای خود یا دیگری همراه می‌بردند: باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زَله‌ها برداشتند. (مولوی[۱] ۷/۱) ○ روا نبُوَد مهمانان را که زَله برگیرند. (غزالی ۲۹۹/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برداشتن خوراک از مهمانی برای خود یا دیگری: گفت: فلان کس بی اجازت زَله کرد... خادم سفره پیش وی برد تا زَله را بر سفره انداخت. (جامی[۸] ۵۰۳)

زله zelle [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ذله ←.

زله‌خوار zalle-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) زله‌خور ↓: ما زله‌خوار مائدهٔ میر حاجبیم / نعمان روزگار طفیلیِّ خوانِ ماست. (خاقانی ۷۹)

زله‌خور zalle-xor [عر.فا.] (صف.) (قد.) طفیلیِ سفرهٔ طعام دیگران؛ ریزه‌خور: ما را دلی‌ست زله‌خور خوان صبح‌گاه / جانی‌ست خاک جرعهٔ مستان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۳)

زلیبیا zolibiyā [= زولبیا] (اِ.) (قد.) زولبیا ←: دو من آرد میدهٔ سفید خوب با قدری نمک مثل خمیر زلیبیا بلماج کنند. (باورچی ۱۳۹) ○ ازیس دیوی دوان چو کودک، لیکن / رود و می است زلیبیا و لکانه. (ناصرخسرو[۶] ۱۸۵)

زلیفن zalifan (اِ.) (قد.) ترس؛ بیم؛ خوف: ثوابت جمله حیران ایستاده / چو محکومان به‌هنگام زلیفن. (پروین‌اعتصامی ۱۶۵) ○ از لب تو مر مرا هزار امید است / وز سر زلفت مرا هزار زلیفن. (فرخی[۱] ۲۶۹)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) انتقام کشیدن: سیاست کردنش بهتر سیاست / زلیفن بستنش بهتر زلیفن. (منوچهری[۱] ۶۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترساندن: ماده گفت:... کسی را تهدید و زلیفن می‌دهی که تو و چون تو هزار با وی پای ندارد. (بخاری ۱۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترساندن؛ انذار کردن: کردست ایزد زلیفنت به قُران در / عذر بیفتاد ازآن‌که کرد زلیفن. (ناصرخسرو[۱] ۱۶۹)

زم zam (اِ.) (قد.) **۱.** سرما؛ سردی: عاشق رنجور بودی بی‌درم / آن شخوده رخ شخانیده ز زم. (بنت‌الکعب: جهانگیری ۱۷۰۵/۲) **۲.** (صـ.) سرد: گذرهای جیحون پُر از باد زم. (فردوسی: آنندراج)

زمام ze(a)mām [عر.: زِمام] (اِ.) **۱.** (مجاز) اختیار: با تصویب مجلس و به‌حکم شاه، زمام امور مملکت به‌دست [نخست‌وزیر] افتاد. (جمال‌زاده[۲] ۱۸۸) ○

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ زآن‌رو سپرده‌اند به مستی زمام ما. (حافظ[1] ۹) ○ **زمام عقل به‌دست هوای نفْس مده/ که گِردِ عشق نگردند مردم هشیار.** (سعدی[4] ۷۰۲) **۲.** (قد.) افسار: **شتربانی آمد به هول و ستیز/ زمامِ شتر بر سرم زد که: خیزا!** (سعدی[1] ۱۸۴)

□ ~ِ **کشتی** (قد.) زنجیر یا طناب برای کشیدن و بستن کشتی: **ملاح گفت: کشتی را خللی هست، یکی از شما... باید که بر این ستون رَوَد و زمام کشتی بگیرد... ملاح زمام از کفَش درگسلانید.** (سعدی[2] ۱۲۳)

زمام‌دار z.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) هر فرد از ردهٔ بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد: **یکی از گرفتاری‌های زمام‌داران ایران... روابطی بود که اشخاص متفرقه برای پیش‌رفت مقاصد خصوصیِ خود با... سفارت روس و انگلیس دست‌وپا کرده‌بودند.** (مستوفی ۵۷۱/۳) ○ **گفت‌وگویی درمیان زمام‌داران امور به‌غیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۵۱۰)

زمام‌داری z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل و شغل زمام‌دار؛ حکومت؛ رهبری: **چاره... این بود، مخالفین کسی را نام‌زد کنند که سیاست خارجی با زمام‌داری او موافقت کند.** (مصدق ۲۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) حکومت کردن: **وزیر معارف این کابینه از ششم صَفَر تا شانزدهم ربیع‌الاول زمام‌داری کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۴)

زمان zamān (اِ.) **۱.** جریانی پیوسته، غیرقابلِ‌انقطاع، رونده، و بی‌آغاز و بی‌انجام که درطیِ آن، حوادثی برگشت‌ناپذیر از گذشته به حال تا آینده رخ می‌دهد: **هر زبانی درطیِ زمان تحول می‌پذیرد.** (خانلری ۳۵۴) ○ **پنج روزی که در این مرحله مهلت داری/ خوش بیاسای زمانی که زمان این‌همه نیست.** (حافظ[1] ۵۲) ○ **از زمان و مکان بیرون شد.** (روزبهان[1] ۷۳) **۲.** مقطعی از این جریان؛ لحظه: **از زمانی که به معاش نیازمند شده‌بود... به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **دریغ و درد که تا این زمان ندانستم/ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.** (حافظ[1] ۲۰۲) ○ **توگفتی ز جنگش سرشت آسمان/ نیاساید از تاختن یک زمان.** (فردوسی[3] ۴۳۴) **۳.** حدفاصل دو لحظه در این جریان به‌ویژه محدودهٔ چند سال که با حوادث، اوضاع، و پدیده‌هایی خاص مشخص می‌شود؛ عهد؛ دوره؛ عصر: **درزمان ما انضباط واقعاً انضباط بود.** (مینوی[3] ۲۲۶) ○ **درزمان دولت سلطانی از موقف همایون پروانجهٔ جلیه حاصل گردانید.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۲) **۴.** موقعیت و فصل مناسب برای انجام کاری؛ موقع؛ هنگام: **زمان انجام این کار هنوز فرانرسیده‌است.** ○ **تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال/ ...** (حافظ[2] ۸۲) **۵.** روزگار؛ زمانه؛ فلک. ← روزگار (مِ ۲): **پیرمردانی که... زمان و زندگی را به‌شوخی گرفته‌بودند.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۵) ○ **باد به‌دست آرزو در طلب هوای دل/ گر نکند معاونت دور زمان مقبلم.** (سعدی[4] ۵۲۲) **۶.** (مجاز) آسمان. 🕯 در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است. ← زمین. **۷.** (قد.) مقداری از این جریان؛ وقت؛ مدت: **زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد.** (نظام‌الملک[2] ۶۶) ○ **چو بگذشت از تیره شب یک زمان/ خروش کلنگ آمد از آسمان.** (فردوسی[3] ۱۳۸۶) **۸.** (قد.) (مجاز) مرگ؛ اجل: **زمان چون تو را از جهان کرد دور/ پس‌از تو جهان را چه ماتم چه سور.** (فردوسی[3] ۲۱۷۸) **۹.** (قد.) (مجاز) مهلت؛ فرصت. ← • زمان خواستن، • زمان دادن. **۱۰.** (فلسفهٔ‌قدیم) مقیاس حرکت و قائم به آن. زمان به‌اعتقاد قدما خود مستقل از وقایع وجود ندارد. اگر حرکت نبود، زمان هم نبود: **زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد/ زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌مبدا.** (ناصرخسرو[8] ۷۸) 🕯 مشترک میان فارسی و عربی و در فارسی باستان برگرفته از آرامی دانسته شده‌است.

□ ~ **تا** ~ (قد.) □ زمان‌زمان ←: **هرآن‌گه که بی شاه یابند بوم/ زمان‌تازمان لشکر آید ز روم.** (فردوسی[3] ۲۰۵۶)

● ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) درنگ کردن؛ توقف کردن: برفتند با خنده و شادمان/ به ره بر نجستند جایی زمان. (فردوسی[۳] ۵۲۱)

▫ ~ِ حقیقی (نجوم) زاویهٔ ساعتیِ خورشید نسبت‌به نصف‌النهار محل رصد که مبدأش ظهر است.

● ~ خواستن (مصـ.ل.) (قد.) مهلت خواستن: زمان خواهم از کردگار زمان/ که چندان بمانَد دلم شادمان. (فردوسی[۳] ۲۱۶۸)

● ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) مهلت دادن: خلیفه دو ماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. (نظام‌الملک[۲] ۴۴)

▫ ~ ~ (قد.) دم‌به‌دم؛ لحظه‌به‌لحظه؛ پی‌درپی: نفس‌نفس اگر از باد نشنوم بویش/ زمان‌زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک. (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ از ایشان زمان‌زمان فسادی خواهد رفت و سپاسالارتاش و طاهر بدین‌سبب دل‌مشغول می‌باشند. (بیهقی[۱] ۵۱۰)

▫ ~ِ کسی سر (به‌سر) آمدن (رسیدن) (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن عمر او: مرا گر به زاول سر آید زمان/ بدان‌سو کشد اخترم بی‌گمان. (فردوسی[۴] ۸۰) ○ کسی را که آید زمانش به‌سر/ ز مردی به گفتار جویَد هنر. (فردوسی[۳] ۲۲۱۳)

▫ ~ِ گرینویچ مرجع مقایسه‌ایِ زمان مناطق مختلف کُرهٔ زمین برمبنای نصف‌النهار گرینویچ که در حمل‌ونقل بین‌المللی و پرواز هواپیماها به‌کار می‌رود و ۳/۵ ساعت عقب‌تر از زمان در تهران است.

▫ ~ِ نجومی (نجوم) زمانی معادل زاویهٔ بین نصف‌النهار هر مکان و نصف‌النهاری که از اعتدال بهاری می‌گذرد؛ ساعت نجومی.

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) مهلت یافتن: از کف ایام امان کس نیافت/ از روش دهر زمان کس نیافت. (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ○ ... وزپس این، اگر بیمار زمان یابد، آن زمان انحطاط بُوَد و همهٔ ترس ما تا منتها[ی] بیماری بُوَد. (اخوینی ۶۸۵)

▫ در ~ (اندر~) (ق.) (قد.) بی‌درنگ؛ فوری: وآن‌که نام او براندی بر زفان/ قطع کردندی زفانش درزمان. (عطار[۷] ۷۲) ○ بفرمای تا رخش را همچنان/ بیارند پیش من اندرزمان. (فردوسی[۴] ۲۱۸)

زماناً zamān.an [عر.] (ق.) ازجهت زمان؛ ازنظر تقدم و تأخر زمانی: آیا نشئهٔ آخرت... زماناً بعداز این نشئه است؟ (مطهری[۵] ۱۹۳) ○ فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش... است. (فروغی[۳] ۹۷)

زمان‌بندی zamān-band-i (حامصـ.) تعیین مدتی محدود و معیّن برای آغاز و انجام کاری: این کار نیاز به زمان‌بندی دقیق دارد.

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) تعیین شدن مدتی محدود و معین برای آغاز و انجام کاری: همهٔ برنامه‌هایش زمان‌بندی شده، آدم منظمی است.

● ~ کردن (مصـ.م.) تعیین کردن مدتی محدود و معیّن برای آغاز و انجام کاری: پرداختِ اقساط وام را زمان‌بندی کرده‌اند.

زمانت zamānat [عر.: زمانة] (اِمصـ.) (قد.) بیماری طولانی و ازپاافتادگی: مردی تمام‌خلقت صحیح‌المزاج بود با قدی مستوی بری از زمانت و عرج. (عقیلی ۱۱۹)

زمان‌سنج zamān-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) ۱. تایمر ←. ۲. کرونومتر ←.

زمان‌سنجی z.-i (حامصـ.) (فیزیک) اندازه‌گیری فواصل زمانی با ابزارهای سنجش زمان.

زمان‌گیری zamān-gir-i (حامصـ.) (فیزیک) زمان‌سنجی ↑.

زمانه zamān-e (اِ.) ۱. روزگار (مِـ. ۲) ←: از دست‌بردِ زمانه برای [او] نقط سه چیز مانده‌بود. (نفیسی ۳۹۷) ○ نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت. (حافظ[۱] ۱۳) ○ زمانه به‌زبان فصیح آواز می‌داد ولکن کسی نمی‌شنود. (بیهقی[۱] ۲۹۰) ۲. دوره؛ دور؛ عهد: اینک ما در این زمانه... از شیرینی و لطف اصل داستان... لذت می‌بَریم. (قاضی ۲۸۷) ○ یعقوب اسحاق کِندی یهودی بود، اما فیلسوف زمانهٔ خویش بود و حکیم روزگار خود. (نظامی‌عروضی ۹۰) ۳. (قد.) (مجاز) اجل؛ مرگ: خم آورد پشت دلیر جوان/ زمانه بیامد نبودش توان. (فردوسی[۱]

۲۳۷/۲) **۴.** (قد.) مدت زندگی؛ عمر: **مرا بیش‌ازاین زندگانی نبود/ زمانه نه کاهد نه هرگز فزود.** (فردوسی[3] ۱۶۴۵)

زمانه‌ساز z.-sāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌مقتضای زمان زندگی می‌کند؛ خرسند از بدونیک روزگار: **زمانه‌ساز شو تا دیر مانی/ زمانه‌ساز مردم دیر مانند.** (؟: صحاح‌الفرس: لغت‌نامه[1])

زمانه‌سازی z.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) رفتار همراه‌با مدارا و زیرکانه به‌ضرورت زمان: **حضرت‌والا... محض زمانه‌سازی فرمودند: شما مقام پدری دارید و باید مرا تربیت کنید.** (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۱)

زمانی zamān-i (صفـ.، منسوب به زمان) **۱.** مربوط به زمان؛ زمان‌بندی‌شده: **تقسیم زمانیِ کار، ترتیب زمانیِ مراجعه.** **۲.** (قد.) معاصر: **اگر هزار سال [او] و دیگر زمانیان تلاش کنند، آن قبولیت و اعتبار... نیابند.** (لودی ۶۳)

زمترا zamatrā (اِمصـ.) (قد.) استهزا؛ ریش‌خند؛ تمسخر.

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) استهزا کردن: **گر گشاید به عیب دیدهٔ کاز/ چه زمترا زند بر این هر ژاژ؟** (سنایی: معین)

زمج zamaj [معر. از فا.: زمه] (اِ.) (قد.) (شیمی) زاج. نیز ← زمه.

زمجره zamjare [عر.: زمجرة] (اِ.) (قد.) **۱.** آواز؛ نـوا: **در زمجره شد چو مطربان بلبل/ در زمزمه شد چو موبدان قُمری.** (منوچهری[1] ۱۰۸) **۲.** بانگ و فریاد بلند؛ غرش: **شیر، خود را آشفته و زنجیرِ صبر گسسته به زمجرهٔ خشم از خواب درآورد و فرمود تا دادمه را محبوس کردند.** (وراوینی ۲۹۲)

زمخت zomoxt (صـ.) (گفتگو) **۱.** فاقد ظرافت و تناسب لازم؛ نابه‌هنجار؛ بدقواره: **[او] کارگر فنی است... کف دست‌هایش پهن و زمخت است.** (محمود[2] ۴۳) ○ **در کاروان‌سرا زن خدمت‌کاری... بود که صورتی درشت و زمخت و... دماغی پت‌وپهن داشت.** (قاضی ۱۳۳) **۲.** کلفت؛ ضخیم؛ ستبر: **رگ‌های گردن‌ها به تعصب زمخت... گردیده‌بود.** (شهری[2] ۱۸۴/۲) ○ **عروس... پارچهٔ پشمین سبزرنگ و زمخت... پرزدار پوشیده‌است.** (قاضی ۷۸۷)

زمختی z.-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** زمخت بودن؛ حالت زمخت؛ نداشتن ظرافت: **خجالت و زمختی را باهم داشتم که کودکان دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) **۲.** خشونت؛ درشتی: **ایرانی‌ها پس‌از آن‌که «جواب» و «طبیب» را شنیده‌اند، «پاسخ» و «پزشک» را به‌واسطهٔ درشتی و زمختی آنها ترک کرده‌اند.** (فروغی[1] ۱۲۸) ○ **شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما/ دزد خواهد به زمختی ببَرَد خانهٔ ما.** (عارف: ازصباتانیما ۱۶۸/۲)

زمر zamr [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نی نواختن؛ نای زدن؛ نوازندگی نی: **زمر سیه‌نای: مقدار آن از نای سفید اقصر... به‌مقدار نصف آن باشد.** (مشحون ۲۱۵) ○ **چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس/ نمی‌ترسم که از زهد ریایی.** (سعدی[3] ۶۰۰) ○ **[او] شب‌وروز در خمر و زمر بُوَد.** (بحرالفوائد ۳۰۶) ○ **شب‌وروز به خمر و زمر... مشغول بود.** (ابن‌اسفندیار ۲۲۵)

زمر zomar [عر.] (اِ.) سورهٔ سی‌ونهم از قرآن کریم، دارای هفتادوپنج آیه.

زمرد zomorrod [معر. از یو.] (اِ.) (علوم‌زمین) از سنگ‌های قیمتی و عموماً سبزرنگ که ترکیبی از بریلیم، آلومینیم، کرُم، سیلیسیم، و اکسیژن است: **برخی اطلاعات جالب در عجایبِ احوالِ آنها نقل می‌کند... ازجمله اشاره به خاصیت زمرد که دیدهٔ اژدها و افعی را کور می‌کند.** (زرین‌کوب[5] ۱۳۱) ○ **دست خود را با انگشترهایی از الماس و زمرد تزیین می‌کرد.** (← جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ○ **و دفع کردن یاقوت مر وبا را چیست؟/ زمرد ازچه همی‌برکَنَد دو دیدهٔ مار؟** (ناصرخسرو[3] ۱۶۶) ⚠ در شعر گاهی با تلفظ zomrod آمده‌است: **تخت زُمرُد زده‌ست گل به چمن/ راحِ چون لعل آتشین دریاب.** (حافظ[1] ۱۱)

زمردگیا z.-giyā [معر.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاهدانه ←: **می لعل زآن می‌خورم تا نسازد/ بخار زمردگیا روی زردم.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1])

زمردی zomorrod-i [معر.فا.] (صفـ.، منسوب به

زمرد) ۱. ازجنس زمرد: زیورآلات زمردی. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زمرد؛ سبز شفاف و درخشان. ۳. (صد.) دارای چنین رنگی: **روی طاقهٔ شال زمردی سه‌تا قدح بزرگ بود.** (گلشیری[۳] ۳۲) ○ **فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرش زمردی بگستَرَد، و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهد زمین بپرورَد.** (سعدی[۴] ۱)

زمردین zomorrod-in [معر.فا.] (صد.) ۱. زمردی (مِ. ۱) ←. ۲. زمردی (مِ. ۳) ←: **دست‌ورو در آب آن استخر زمردین مسجد شُستم.** (شریعتی ۱۶۰) ○ **بهار، چند روز است که بساط زمردینِ خویش را درکنار رود گسترده.** (نفیسی ۳۸۰)

زمره zomre [عر.: زمرَة] (اِ.) گروه؛ جماعت؛ دسته: **امیر از همان زمره سلاطین باعزوجاه است.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۱۹) ○ **بسیاری از... دانشجویان و بازرگانان... قبلاً درزمرهٔ حامیان مصدق بودند.** (مصدق ۳۷۶) ○ **خردمندی را که درزمرهٔ اجلاف سخن بیندد، شگفت مدار.** (سعدی[۲] ۱۷۹)

زمزم zam-zam (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) دعایی که پیروان زرتشت هنگام عبادت یا غذا خوردن، آهسته زیرلب می‌خوانند: **چو کشکین بخوردند می خواستند/ زبان‌ها به زمزم بیاراستند.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۴) ۲. زمزمه ←: **به زمزم بدو گفت برگوی راست/ که تا موبدان‌موبد اکنون کجاست.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۴)

● ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) زمزم خواندن، و به‌مجاز، چیزی را به‌آهستگی خواندن: **اصحاب اجنه و جادوگر... زمزم می‌کنند.** (دهخدا[۲] ۱۰۲/۲)

زمزم zomzom (اِ.) نوعی پارچه که در فاصله‌های منظم، برخی تارهای آن درشت‌تر و برجسته‌تر از دیگر تارهاست و معمولاً در دوختِ لباس‌های زیرِ زنانه از آن استفاده می‌شود: **پارچه‌های زنانه از زُمزُم و کریشه و اطلس... و تور گِرد آمده‌بود که... داخل دکان روی هم... جای گرفته‌بود.** (شهری[۲] ۲۲۱/۲)

زمزمه zemzeme [عر.: زَمزَمَة، معر. از فا.] (اِ.) ۱. صدای حرف زدن آهسته؛ پچ‌پچ: **صدای یکی از بچه‌ها که به زمزمه بیش‌تر شباهت دارد، به گوشم می‌نشیند.** (محمود[۱] ۴۹۲) ۲. صدای آواز خواندن آهسته: **زمزمهٔ مادر که آهنگی قدیمی را به‌یادم می‌آورد، از اتاق مجاور شنیده می‌شد.** ۳. صدای پیوسته و آرامِ جریان آب، وزش نسیم روی گیاهان، و مانندِ آنها: **زمزمهٔ شالی‌زار و ترنم امواج، کودکی و زادگاهم را به‌یادم می‌آورَد.** ○ **صدای نسیم و زمزمهٔ همین جویباری که می‌بینی...** (جمال‌زاده[۲] ۱۸) ○ **بس تشنه‌جگر مرده در بادیه و جانش/ در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم.** (جامی[۹] ۵۷۸) ۴. (اِمص.) آواز خواندن با صدای آهسته: **چند نفر... بنای زمزمهٔ ابیات مناسب را گذاشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ **دوسه کس خوانندهٔ خوش‌آواز... با سه‌تار و چهارتار به رامشگری و زمزمه مشغول می‌شدند.** (شوشتری ۳۶۵) ۵. (اِ.) (مجاز) شایعه: **زمزمهٔ توپ بستن مجلس به‌گوش‌ها می‌رسید.** (مخبرالسلطنه ۱۶۲) ۶. (قد.) (مجاز) سخن پنهانی؛ راز: **یکایک بگفتند با او همه/ نماندند پوشیده یک زمزمه.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۰) ۷. (قد.) (موسیقی) آواز به‌ویژه آواز ملایم و آهسته: **خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر/ حَیَوان را خبر از عالم انسانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸ح.) ۸. (قد.) (موسیقی) صدایی که از سازهای موسیقی می‌آید؛ آهنگ: **مسکین نقیر گوشِ اشارت‌شنو نداشت/ منع سماع و زمزمهٔ چنگ و عود کرد.** (جامی[۹] ۳۱۴) ○ **مطرب مجلس! بساز زمزمهٔ عود/ خادم ایوان! بسوز مجمرهٔ عود.** (سعدی[۳] ۷۱۸) ۹. (قد.) (ادیان) زَمزَم (مِ. ۱) ←: **در زمجره شد چو مطربان بلبل/ در زمزمه شد چو موبدان قُمری.** (منوچهری[۱] ۱۰۸)

● ~ **کردن (نمودن)** (مص.م.، مص.ل.) ۱. آهسته و زیرلب آواز خواندن: **نمی‌دانم این ترانه راکجا شنیده‌بودم، با خودم زمزمه کردم.** (هدایت[۱] ۹۴) ○ **وقتی در سفر حجاز جماعتی جوانان صاحب‌دل، همدمِ من بودند و هم‌قدم. وقت‌ها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی.** (سعدی[۲] ۹۷) ۲. حرف زدن؛ گفتن (معمولاً غیرصریح): **هنوز هیچی نشده، زمزمه می‌کند که خسته شده‌ام.** ○ **شنیده‌ام تو بعضی**

زمزمه‌هایی در این سن می‌نمایی که شایسته نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۴)

زمزمه‌کنان z.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال زمزمه کردن: **زیرلب زمزمه‌کنان... طلب رهایی و گشایش می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ○ **یک رودخانهٔ کوچک... زمزمه‌کنان ازمیان چمن... می‌گذشت.** (هدایت[5] ۱۶۹)

زمزمه‌گر zemzeme-gar [عر.فا.] (صـ.) زمزمه‌کننده: **زندگی مثل جویباری زمزمه‌گر بود.** (میرصادقی[1] ۱۶۶)

زمزمه‌ناک zemzeme-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) زمزمه‌گر ↑: **طالب آغاز نغان کرد همانا غم دوست/ قفل شیون ز لب زمزمه‌ناکش برداشت.** (طالب آملی: کلیات ۲۹۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۷۰/۲)

زمستان zem-estān (اِ.) فصل چهارم سال، پس‌از پاییز و پیش‌از بهار، شامل ماه‌های دی، بهمن، و اسفند: **در... شب‌های زمستان... مفهوم اجاق در تمدن ایرانی روشن می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **آفتاب... در زمستان... محجوب است و محبوب.** (سعدی[4] ۵۲)

زمستان‌خانه z.-xāne (اِ.) (قد.) جایی گرم مخصوصِ اقامت در زمستان؛ تاب‌خانه: **امیر را در آن زمستان‌خانه، خالی با ابومنصور مستوفی یافتم، پیغام بدادم.** (بیهقی[1] ۸۹۹)

زمستان‌خواب zem-estān-xāb (صفـ.) (جانوری) ویژگی جانورانی که در زمستان به‌خواب زمستانی می‌روند. ← خواب ▫ خواب زمستانی.

زمستان‌خوابی z.-i (حامصـ.) (جانوری) حالت و عمل زمستان‌خواب.

زمستان‌گه zem-estān-gah (اِ.) (قد.) فصل زمستان: **چون آفتاب به سر سرطان رَوَد، آب نیل زیادت شدن گیرد، از آن‌جا که به زمستان‌گه قرار دارد، بیست ارش بالا گیرد.** (ناصرخسرو[2] ۶۹)

زمستانه zem-estān-e (صنـ.) **۱.** مربوط به زمستان. **۲.** مناسب برای استفاده در زمستان: **چادرنماز کهنه‌ای... زیر لباس‌های زمستانه چیده‌بود.** (مخمل‌باف ۸) ○ **ایوانی آفتابی و رو به جنوب و پشت‌سر آن، اتاق جمع‌وجوری زمستانه.** (آل‌احمد[1] ۶۷)

زمستانی zem-estān-i (صنـ.، منسوب به زمستان) **۱.** مربوط به زمستان؛ به‌عمل‌آمده یا پرورش‌یافته در زمستان: **دل پراندوه‌تر از نارِ پُر از دانه/ تن گدازنده‌تر از نال زمستانی.** (ناصرخسرو[1] ۴۳۵) **۲.** زمستانه (مِ.۲) ←: **روغن‌موتور زمستانی.** ○ **بالاپوش زمستانی هم دربرم بود.** (غفاری ۸۴)

زمن zaman [عر.] (اِ.) (قد.) زمان (مِ.۵) ←: **ببین در آینهٔ جام نقش‌بندیِ غیب/ که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی.** (حافظ[1] ۳۳۸) ○ **تا خوی او چنین بُوَد او را به روزوشب/ ایزد نگاه‌دار بُوَد زآفت زمن.** (فرخی[1] ۳۳۲)

☜ ▫ **در ~** (ق.) (قد.) فوراً. ← زمان ▫ درزمان: **گر یکی سر را ببُرّد از بدن/ صدهزاران سر برآرد درزمن.** (مولوی[1] ۲۳۸/۱)

زمن zamen [عر.] (صـ.) (قد.) زمین‌گیر ←: **عادت زمنان و اعرجان به رفتن گیرم تا بدان سرا آیم.** (عقیلی ۱۲۰) ○ **من زمن چون سایه و آیات من گِردِ زمین/ آفتاب‌آسا رَوَد منزل‌به‌منزل جابه‌جا.** (خاقانی ۱۸)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زمین‌گیر شدن: **مراد خویش چو مردان ز هر مکان بطلب/ اگر زمن نشدستی زمین‌پرست مباش.** (؟: حمیدالدین ۱۰۵)

زمه zame (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) زاج ←: **زمین... از ممازجت آب‌وهوا تأثیر پذیرد تا گِل گردد و لوش و نمک و زمه و امثال این.** (ابن‌فندق ۳۳)

زمهریر zamharir [معر. از فا.] (اِ.) **۱.** سرمای شدید: **در این زمهریرهای مهلک... به‌نوعی که بود، روزی می‌گذشت.** (مینوی[2] ۳۰۲) ○ **تو باشی به بی‌چارگی دست‌گیر/ توانا آبَر آتش و زمهریر.** (فردوسی[3] ۷۷۰) **۲.** درباور قدما، جایی بسیار سرد که کافران را با سرمای آن عذاب می‌دهند: **آنها هم... می‌توانند به نور صورت خود راه پیش پای خویش را بیابند... به**

جهنم، به بهشت، به زمهریر،... به پل صراط. (آل‌احمد[۷] ۸۱) ○ **هر سالی چهل روز دِرِ هاویه و درِ زمهریر واگشایم بر ایشان تا بدان حرام کنم بر ایشان آتش دوزخ و زمهریر آن.** (احمدجام[۱] ۱۹۱) **۳.** (صـ.) (مجاز) بسیار سرد: **فخرالنسا... از آن‌همه پله پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت... که به آن دهلیزهای نمور می‌رسید و به آن سردابهٔ زمهریر.** (گلشیری[۳] ۹۵) ○ **ذکر آن ارياح سرد و زمهریر/ اندر آن ایام و ازمان عسیر.** (مولوی[۱] ۳۷۷/۳) **۴.** (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** نام چند روز از دی‌ماه پیش‌از بردالعجوز: **برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود/ دردست شیرخواره به سرمای زمهریر.** (منوچهری[۱] ۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یخ زدن؛ منجمد شدن: **شیر در جوش چون پنیر شده/خون در اندام زمهریر شده.** (نظامی[۴] ۱۳۶)

زمی zami (اِ.) (قد.) زمین ←: **جهان آفریدی بدین خرّمی/ که از آسمان نیست پیدا زمی.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۳) ○ **سپاس مر ایزد را که آفریدگار زمی و آسمان است.** (اخوینی ۱۳)

زمین za(e)min (اِ.) **۱.** آنچه درزیر پای انسان و جانوران قرار دارد، مانند سطح خیابان، کف اتاق، و کف حیاط: **روی آنها هم پردهٔ متقالی کشیده‌بودند که دامنش به زمین می‌رسید.** (دریابندری[۳] ۲۴۰) ○ **که از مرز هیتال تا مرز چین/ نباید که کس پی نهد بر زمین.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۰) **۲.** (نجوم) سومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید که تاکنون تنها سیارهٔ شناخته‌شدهٔ دارای حیات است و به‌شکل کُره‌ای است که دو سر آن اندکی فرورفتگی دارد: **سیارات نزدیک‌تر از زمین به خورشید عبارتند از عطارد و زهره.** (مصاحب: دایرةالمعارف‌فارسی ۱۱۸۱/۱) ○ **زمین به‌جمله گِرد است... بزرگ‌ترین کوهی سخت خُرد است به‌نزدیک زمین.** (بیرونی ۵۸) **۳.** بخشی از سطح خشکی که درتصرف کسی است و کاربرد کشاورزی یا ساختمان‌سازی دارد؛ مِلک: **کارش خریدوفروش زمین است.** ○ **زمین‌هایش را به‌زور گرفته‌بودند و او را به خاک سیاه نشانده‌بودند.** (میرصادقی[۴] ۱۱) ○ **مر او را بسی آب داد و زمین/ درم داد و دینار و کرد آفرین.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۸) **۴.** زمین کشاورزی؛ مزرعه: **تو را مسخر من کرده تا شب‌وروز کِشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین راست کنی تا... گندم و جو... به‌دست آری.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **جهان زمین و سخن تخم و جانْت دهقان است/ به کِشت باید مشغول بود دهقان را.** (ناصرخسرو[۸] ۵۹) **۵.** محوطهٔ هموار و معمولاً وسیعی که برای کار خاصی، به‌ویژه مسابقات ورزشی، به‌کار می‌رود: **زمین بازی، زمین فوتبال، زمین مسابقه.** ○ **تیم حریف، زمین را ترک کرد.** **۶.** آن قسمت از کُرهٔ زمین که از آب بیرون است؛ خشکی: **بعداز مدت‌ها سفر دریایی، سرانجام پایم به زمین رسید.** **۷.** سطح بیرونی و جامد اجرام آسمانی: **در زمین مریخ، آثاری از رودخانه دیده شده‌است.** ○ **فضانوردان از زمین ماه، خاک با خود آوردند.** **۸.** (برق) جسم رسانای برق که به سطح کُرهٔ زمین یا به جسم رسانای بزرگی که پتانسیل آن صفر فرض می‌شود، متصل است. **۹.** (قد.) سرزمین؛ کشور: **کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند.** (سعدی[۲] ۹۳) ○ **زمین کهستان ورا داد شاه/ که بود او سزاوارِ تخت و کلاه.** (فردوسی[۳] ۴۶۵)

▫ ~ **افتادنِ حرفِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ▫ حرف کسی زمین افتادن.

▫ ~ **انداختنِ حرفِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ▫ حرف کسی را زمین انداختن.

▫ ~ **[را] بوسه دادن (بوسیدن)** صورت بر زمین نهادن به‌نشانهٔ احترام، تسلیم، یا خدمت‌گزاری برای پادشاهان، بزرگان، و مانند آنها، و به‌مجاز، تعظیم کردن. نیز ← زمین‌بوس: **مردک زمین را بوسید و پس‌از انجام کله‌معلق و پشتک... پس‌پسکی به جای خود بازگشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۷) ○ **آستان معلا را که آسمان، زمینِ اوست، زمین می‌بوسد.** (خاقانی[۱] ۵۲)

▫ ~ **به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید**

(گفتگو) (مجاز) هر اتفاقی بیفتد؛ هرطور بشود: **زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید، نمی‌گذارم بچه را از من بگیرند.**

▫ ~ **به دندان گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌تاب شدن ازشدت درد، خشم و مانند آنها: **زن گفت:... پیش‌از این‌که تو بیایی، زمین به دندان می‌گرفت. خیلی دردش می‌کرد.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۴)

▫ ~ **تا آسمان** (گفتگو) (مجاز) ▫ از زمین تا آسمان ←: **فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۲)

▫ ~ِ **تشنه** (مجاز) زمین خشک و بی‌آب: **زمین تشنه را باران نبودی بعداز این حاجت/ اگر چندان‌که در چشمم سرشک اندر سحابستی.** (سعدی[۴] ۵۷۷)

▫ ~ِ **حریف** (ورزش) ۱. ورزش‌گاه یا سالن ورزشیِ متعلق به تیم حریف: **تیم ایران درحالی‌که در زمین حریف بازی می‌کرد، پیروز شد.** ۲. نیمی از زمین بازی که تیم حریف درابتدای بازی برگزیده‌است: **بیش‌ترِ وقت بازی در زمین حریف گذرانده شده.**

▫ ~ِ **خدا** (گفتگو) (مجاز) زمین آزاد از مالکیت شخصی: **همه‌جای جنگل، زمین خداست. هرجا دلت می‌خواهد، بنشین.**

▫ ~ِ **خودی** (ورزش) ۱. ورزش‌گاه یا سالن ورزشیِ متعلق به تیم خود: **تیم فوتبال ایران در زمین خودی با حمایت تماشاگران با نتیجهٔ چهار بر یک پیروز شد.** ۲. نیمی از زمین بازی که تیم خودی درابتدای بازی برگزیده‌است.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ازدست دادن تعادل و افتادن برروی زمین: **چنان سیلی‌ای به صورت میرزا... می‌زند که معلق‌وار آن‌طرف پیاده‌رو زمین می‌خورَد.** (شهری[۲] ۵۲/۱) ۲. (مجاز) شکست خوردن در زندگی یا در کاری: **نوسانات بازار، باعث شد خیلی‌ها زمین بخورند.** ۳. (مجاز) افت کردن و پایین آمدن کیفیت کار: **تئاتر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد عَلَم نکند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷) ۴. (مجاز) تنزل کردن (بهای چیزی): **امسال سیب‌زمینی بدجوری زمین خورده.**

▫ ~ **را بوسه دادن (بوسیدن)** ▫ زمین بوسه دادن ←.

▫ ~ **را به آسمان دوختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. لاف زدن و دروغ‌های بزرگ گفتن: **آمد و یک ساعت حرف زد و زمین را به آسمان دوخت و رفت.** ۲. تلاش فراوان کردن: **اگر چیزی از پدر بخواهیم، زمین را به آسمان می‌دوزد و برایمان فراهم می‌کند.**

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به زمین انداختن کسی یا چیزی: **چرا احتیاط نمی‌کنی؟ بچه را زمین زدی!** ۲. (مجاز) شکست دادن کسی به‌ویژه در کُشتی: **خیال می‌کردم... دام‌هایی را که برایم کشیده، پاره می‌کنم و زمینش می‌زنم.** (حجازی ۴۰۳) ۳. (مجاز) تنزل دادن قیمت کالا: **قیمت‌ها را زمین زده‌اند تا جنس ارزان بخرند و احتکار کنند.**

▫ **[رویِ]** ~ِ **سفت نشاشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از عواقب ناگوار کاری آگاه نبودن؛ سابقهٔ شکست نداشتن: **زمینِ سفت نشاشیده، وگرنه از این کارها نمی‌کرد.** ▫ **ارواح بابای بی‌غیرتت. تو گمان کردی خیلی لوطی هستی؟ اما تو بمیری، روی زمینِ سفت نشاشیدی!** (← هدایت[۵] ۵۹)

▫ ~ِ **کسی بودن** (قد.) (مجاز) متواضع بودن دربرابر او: **بدین آسمانی زمین توام/ ز چینم ولی دردچین توام.** (نظامی[۷] ۴۹۵)

▫ ~ **گذاشتنِ بار** (گفتگو) (مجاز) وضع‌حمل کردن؛ ‹زاییدن: **هنوز بارش را زمین نگذاشته، باید بیشتر استراحت کند.**

▫ ~ **گذاشتنِ کاری** (گفتگو) (مجاز) نیمه‌کاره گذاشتن و رها کردن آن: **هر کاری داری، زمین بگذار و بیا.** (← میرصادقی[۱۰] ۳۸)

▫ ~ **ماندنِ کاری** (گفتگو) (مجاز) نیمه‌کاره ماندن آن؛ انجام داده نشدن آن: **وقتی کار خودم زمین مانده، توقع داری به تو کمک کنم؟**

▫ ~ **و آسمان [به]دورِ سرِ کسی چرخیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار سرگیجه شدنِ او به‌دلیل بیماری یا مواجه شدن با صحنه‌ای

ناخوش‌آیند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا بدحال شدنِ او: **زمین و آسمان به‌دور سرم می‌چرخد و گمان می‌کنم که لحظهٔ واپسینم نزدیک است.** (جمال‌زاده[16] ۷۳)

▫ **~ و آسمان را به‌هم زدن (ریختن)** (گفتگو) (مجاز) آشوب به‌پا کردن: **اگر خدای‌نکرده پای کارشان یک مو بلغزد، زمین و آسمان را به‌هم می‌زند.** (حجازی ۵۶)

▫ **~وزمان** (گفتگو) (مجاز) همه‌جا؛ همه‌کس: **[او]کفری بود. به زمین‌وزمان ناسزا می‌گفت.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۶) ○ **بابا کجا بودی تاحالا؟ زمین‌وزمان را دنبال تو گشتند.** (← محمود[1] ۱۳۷)

▫ **~وزمان را به‌هم بافتن** (گفتگو) (مجاز) متوسل به دروغ‌های گوناگون یا لاف‌وگزاف‌های بیهوده شدن: **حالا برای این‌که ثابت کند در این ماجرا گناهی ندارد، زمین‌وزمان را به‌هم می‌بافد.**

▫ **از ~ برداشتنِ مرده** (گفتگو) (مجاز) دفن کردن او: **باید تشریفات قانونی انجام می‌شد تا اجازه می‌دادند مرده را از زمین بردارند.**

▫ **از ~ تا آسمان** (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد: **من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم.** (هدایت[5] ۱۱)

▫ **از ~ جوشیدنِ چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در همه‌جا ظاهر شدن آن (او): **فرشته و ملائکه... مثل مورچه و ملخ پشت‌سرهم از زمین می‌جوشد.** (جمال‌زاده[6] ۲۱)

▫ **بر (به) ~ زدن** ۱. • زمین زدن (مِ. ۱) ←: **چه خوش گفت بهرام صحرانشین/ چو یک‌ران توسن زدش بر زمین...** . (سعدی[1] ۹۸) ۲. (مجاز) • زمین زدن (مِ. ۲) ←: **پیرمرد با سه‌تا از پهلوان‌ها کُشتی گرفت و یکی را بعداز دیگری به زمین زد.** (آل‌احمد[1] ۱۲۶)

▫ **به ~ خوردن** • زمین خوردن (مِ. ۱) ←: **داش‌آکل... چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد.** (هدایت[5] ۶۱)

▫ **به ~ِ گرم خوردن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) مردن یا بدبخت شدن: **الاهی این ذلیل‌مرده‌ها به زمین گرم بخورند که جانم را به لبم رساندند.** (← هدایت[6] ۱۷)

▫ **به (بر) ~ نقش بستن** (مجاز) روی زمین افتادن. نیز ← نقش ▫ نقش زمین شدن: **تیر بالا رفت و پایین آمد... و جابه‌جا دو لَش بی‌جان به زمین نقش بستند.** (جمال‌زاده[16] ۹۲۰)

زمین‌باز z.-bāz (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که کارش خریدوفروش زمین است: **از آن زمین‌بازهای تهار است که از قیمت زمین در تمام مناطق تهران خبر دارد.**

زمین‌بازی z.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل و شغل زمین‌باز: **پدر و پسر، هردو به زمین‌بازی معروفند.**

زمین‌بر za(e)min-bar (صف.، اِ.) کشاورزی که به‌خاطر داشتن زمین، سهم بیش‌تری از محصول می‌بَرَد.

زمین‌بوس za(e)min-bus (اِمص.) (قد.) ۱. گذاشتن صورت بر زمین درمقابل پادشاه یا بزرگی به‌نشانهٔ تعظیم، احترام، و خدمت‌گزاری؛ خاک‌بوسی؛ زمین‌بوسی: **کسانی... بودند [که]... آنچه راکه بر آزادگان حرام بود... با تقدیمِ زمین‌بوس و کرنش به‌دست می‌آوردند.** (زرین‌کوب[1] ۸۷) ○ **مَلَک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد/ که در حسن تو لطفی دید بیش‌از حد انسانی.** (حافظ[1] ۳۳۶) ۲. (مجاز) ارادت؛ اخلاص: **همام‌الدین و مولانامحیی‌الدین را زمین‌بوس رسانند.** (اردستانی ۱۹۵) ○ **کنیزکان شما... زمین‌بوس می‌رسانند.** (مولوی[4] ۱۹۱) ○ **زمین‌بوس بی‌اندازه و دعا و ثنای تازه ایراد کند اززبان خدمت‌گار دوست‌دار.** (خاقانی[1] ۲۶۸) ۳. (صف.، اِ.) آن‌که زمین را به‌نشانهٔ احترام و ارادت و تسلیم می‌بوسد؛ بوسندهٔ زمین، و به‌مجاز، بنده؛ خاک‌بوس: **در او درگهی دید بر آسمان/ زمین‌بوسِ او هم زمین هم زمان.** (نظامی[7] ۲۸۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زمین‌بوس (مِ. ۱) ←: **زمین‌بوس کرد و ثنا گسترید/ بدان‌سان‌که او را سزاوار دید.** (فردوسی[3] ۷۸۴)

زمین‌بوسی z.-i (حامص.) (قد.) زمین‌بوس (مِ. ۱)

←: من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین‌بوسی تو گشته عزیز. (نظامی[۴] ۲۳۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) زمین‌بوس (مِـ. ۱) ←: زمین‌بوسی کن ازراه غلامی / چنان گو کاین‌چنین گوید نظامی. (نظامی[۳] ۲۸)

زمین‌پیما[ی] za(e)min-peymā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که زمین را اندازه‌گیری می‌کند؛ مساح: عمران گفت:... تو به دو مساح و زمین‌پیمای بر من حکم می‌کنی... ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هردو از زمین‌پیمای تو عالم‌تر و پرخبرتر باشند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۶) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه بر زمین راه می‌رود و زمین را طی می‌کند: دعای فلک‌فرسای و ثنای زمین‌پیمای بر صفحات اذکار روان داشت. (خاقانی[۱] ۷۰)

زمین‌خوار za(e)min-xār (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که زمین‌های بایر و بدون‌صاحب را تصاحب می‌کند و به دیگران می‌فروشد یا زمین‌های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً ازراه‌های نادرست تصرف می‌کند: رگ طمع اصحاب معاملات ارضی و زمین‌خواران... به‌حرکت آمد. (جمال‌زاده[۱] ۴۳)

زمین‌خوردگی za(e)min-xor-d-e-gi (حامصـ.) افتادن برروی زمین. ← زمین • زمین خوردن (مِـ. ۱): سینه‌ام ازاثر زمین‌خوردگی به‌شدت درد می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۸)

زمین‌خورده za(e)min-xor-d-e (صفـ.) (مجاز) ۱. مغلوب و شکست‌خورده به‌ویژه در کشتی: کشتی‌گیران زمین‌خورده... ترکِ شهر و دیار می‌کردند. (شهری[۳] ۲۳) ○ مانند پهلوان زمین‌خورده سر خر را برمی‌گرداندند. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱) ۲. (گفتگو) بدبخت؛ بی‌چاره: [او] آدمی است... زمین‌خورده. (دیانی ۱۶) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زمین‌خیز za(e)min-xiz (صفـ.، اِ.) (قد.) آنچه از زمین برمی‌خیزد؛ محصول کشاورزی: گیایی‌ست آن‌جا زمین‌خیزشان / چو پلپل بُوَد دانهٔ تیزشان. (نظامی[۸] ۲۲۵)

زمین‌دار za(e)min-dār (صفـ.، اِ.) مالک زمین به‌ویژه زمین‌های کشاورزی: بیش‌تر دهقانان... درنتیجهٔ دسیسهٔ زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده‌بودند. (علوی[۲] ۱۲۴)

زمین‌داری z.-i (حامصـ.) عمل زمین‌دار؛ مالکیت زمین به‌ویژه زمین کشاورزی.

زمین‌دَر za(e)min-dar (صفـ.) (قد.) آنچه می‌تواند زمین را بدرد؛ شکافندهٔ زمین: کُهی جانور بُد رونده ز جای / به سینه زمین‌در، به تن سنگ‌سای. (اسدی[۱] ۵۳)

زمین‌دیوار za(e)min-divār (اِ.) (قد.) (ورزش) نوعی شنا (شنو) که در آن، پاها را به دیوار تکیه می‌دهند و شنو می‌روند: دیدن روی تواش ای مه من ناچار است / ورزش مِهر به کوی تو زمین‌دیوار است. (میرنجات: آنندراج)

زمین‌زاده za(e)min-zā-d-e (صمـ.) (قد.) تولیدشده از زمین: بازده این وام فلک‌داده را / طرح کن این خاک زمین‌زاده را. (نظامی[۱] ۱۶۸)

زمین‌ساخت za(e)min-sāxt (اِ.) (علوم‌زمین) تکتونیک ←.

زمین‌سنب za(e)min-somb (صفـ.، اِ.) (جانوری) موریانه ←.

زمین‌سنبه z.-e (اِ.) (جانوری) آب‌دزدک (مِـ. ۱) ←.

زمین‌شناس za(e)min-šenās (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) متخصص در زمین‌شناسی. ← زمین‌شناسی.

زمین‌شناسی z.-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ ساختمان، ترکیب، و منشأ زمین و تغییرات طبیعی و تاریخی ایجادشده در آن؛ ژئولوژی.

زمین‌شو[ی] za(e)min-šu[-y] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که زمین را می‌شوید. ۲. وسیله‌ای که با آن زمین را پاک می‌کنند؛ تی.

زمین‌شور za(e)min-šur (صفـ.، اِ.) (گفتگو) زمین‌شو ←.

زمین‌شهری za(e)min-šahr-i (صف.، إ.) (اداری) اداره‌ای که به بررسی وضعیت زمین‌های یک شهر و آماده‌سازی آنها برای تهیهٔ خانه‌های مسکونی و تأسیسات شهری می‌پردازد.

زمین‌شیمی za(e)min-šimi [فا.فر.] (إ.) (شیمی) ژئوشیمی ←.

زمین‌فیزیک za(e)min-fizik [فا.فر.] (إ.) (فیزیک) ژئوفیزیک ←.

زمین‌کن za(e)min-kan (صف.) (قد.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه زمین را می‌کَند و سوراخ می‌کند، و به‌مجاز، ویرانگر: **ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو / درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن.** (منوچهری[۱] ۶۴) **۲.** (مجاز) تندرو (اسب و شتر): **زمین‌کن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده.** (نظامی[۳] ۸۰)

زمین‌کوب za(e)min-kub (صف.) (قد.) (مجاز) تندرو (اسب و شتر): **یکی دشت‌پیمای بُرّنده‌راغ / به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ ـ ... ـ کُه‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد / زمین‌کوب و دریابُر و ره‌نورد.** (اسدی[۱] ۶۱)

زمین‌گاه za(e)min-gāh (إ.) (قد.) پهنه؛ جای‌گاه: **آنچه به هفت‌آسمان جست فرشته وْ نیافت / نک به زمین‌گاه خاک سهل برون جَست دوش.** (مولوی[۲] ۱۱۳/۳)

زمین‌گرایی za(e)min-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (گیاهی) ژئوتروپیسم ←.

زمین‌گرد za(e)min-gard (صف.) (قد.) سیاح ←: **صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح / این زمین‌گرد، آن فلک‌پیمای باد.** (خاقانی ۵۱۷)

زمین‌گیر za(e)min-gir (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** فاقد قدرت حرکت به‌دلیل ضعف جسمی یا بیماری: **من یقین داشتم که... از این مرض جان به‌درنخواهدبرد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.** (علوی[۲] ۱۶۷) **۲.** (صف.) زمین‌گیرکننده؛ فلج‌کننده: **حیلهٔ صاحب مال... جز آن نبود که کتک زمین‌گیری... خورده، چارپای خود را... برای ابد ازدست بدهد.** (شهری[۲] ۳۵۰/۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناتوان شدن از حرکت و برجای ماندن به‌دلیل بیماری یا ضعفِ جسمی: **نظرش زدند و چندی بعد پوست‌واستخوان شد و زمین‌گیر شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **ناگهان... شجاعت و اراده و... روحیهٔ سازنده و مثبت خود را ببازد و زمین‌گیر شود.** (شریعتی ۲۱۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ناتوان کردن؛ فلج کردن: **غصه آدم را زمین‌گیر می‌کند.** (← محمود[۲] ۲۴۳)

زمین‌گیری z.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت زمین‌گیر: **دردهای بی‌درمانِ پیری و زمین‌گیری.** (آل‌احمد[۸] ۵۰)

زمین‌لاد za(e)min-lād (إ.) (جغرافیا) پهنهٔ وسیعی از خشکی، که شامل بخش اعظم خاک یک کشور است.

زمین‌لرز za(e)min-larz (إ.) (قد.) (علوم‌زمین) زلزله (مِ. ۱) ←.

زمین‌لرزه z.-e (إ.) (علوم‌زمین) زلزله (مِ. ۱) ←: **به‌نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها... را درهم کوبیده...باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳)

زمین‌لغزه za(e)min-laqz-e (اِمصـ.) (علوم‌زمین) لغزیدن تودهٔ بزرگی از سنگ یا خاک بر سطح کوه و مانند آن.

زمین‌مانده za(e)min-mān-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) زمین‌گیر (مِ. ۱) ←: **همهٔ این آتشک‌گرفته‌ها باهم ساختند برای این‌که منِ سید زمین‌مانده را ازچشم تو بیندازند.** (← هدایت[۶] ۵۰) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زمینه zamin-e (إ.) **۱.** سطح چیزی که در آن، نقش یا رنگی ترسیم می‌شود؛ متن؛ بوم: **فرش‌ها یا کرمانی است یا تبریزی یا خراسانی. زمینهٔ فرش یا لاکی است یا سرمه‌ای.** (خانلری ۳۳۴) ○ **زمینهٔ قالیچه پُر شده‌بود از اژدها.** (هدایت[۹] ۱۳۲) **۲.** سطح؛ پهنه؛ گستره: **برف نرمی می‌بارید که در چند دقیقه مثل پارچهٔ سفیدی زمینهٔ باغچه را پوشاند.** **۳.** (مجاز) مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع رویدادی، یا به‌وجود آمدن چیزی: **برای تشکیل**

دولت مطلوبِ سیاست خارجی و کارهای او زمینه‌هایی که لازم بود، حاضر نمایند. (مصدق ۱۱۱) **۴.** (مجاز) موضوع؛ مورد: کتابچهٔ قطوری از دستورهای مختلف دراین‌زمینه تهیه کردم. (شاهانی ۱۱۹) ○ تنبیه من در خانه با مادرم بود که درآن‌زمینه مهارت و آمادگی بیش‌تر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۶)

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) فراهم کردن مقدمات کاری یا چیزی. ← زمینه (مِ.۳): جوان‌مردان... انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند. (نفیسی ۴۳۷) ○ درنزد شاه زمینه چیدند که دخل‌وخرج دولت مطابقه نمی‌کند. (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) امکان موفقیت داشتن: اراده کرده‌بود که به ریاست برسد. زمینه هم داشت.

▫ **در** ~ِ دربارهٔ؛ درموردِ: تحقیق درزمینهٔ ناهنجاری‌های اجتماعی. ○ استاد درزمینهٔ حفظ محیط‌زیست سخن‌رانی کرد.

زمینه‌چینی z.-čin-i (حامصـ.) (مجاز) فراهم آوردن مقدمات و موجبات انجام دادن کاری: یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانهٔ میرزا، تمام زمینه‌چینی‌های چندروزه را نقش بر آب کرد. (علوی[۳] ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) زمینه‌چینی ↑: برای قتل او زمینه‌چینی کرد... و در چنگال حوادث، او را تنها گذاشت. (مطهری[۳] ۱۶۸)

زمینه‌دار zamin-e-dār (صفـ.) (مجاز) دارای پایه‌واساس استوار؛ معتبر: ترقیات زمینه‌دار اجتماعی.

زمینه‌ساز zamin-e-sāz (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه زمینه و شرایط مناسبِ انجام یافتن کاری را فراهم می‌کند: روابط حسنهٔ دو کشور همسایه زمینه‌ساز امنیت منطقه است. ○ لایحهٔ... زمینه‌ساز شکل‌گیری نظام جامع مطلوب است.

زمینه‌سازی z.-i (حامصـ.) (مجاز) به‌وجود آوردن مقدمات انجام دادن امری: کشمکش و زمینه‌سازی‌ها در قلعِ مادهٔ اختلاف، منجر به... شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

زمینی za(e)min-i (صفـ.، منسوب به زمین) **۱.** مربوط به زمین. ← زمین (مِ. ۳ و ۴): [او] مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید. (مینوی[۳] ۲۴۱) **۲.** ویژگی آنچه در زمین یا نزدیک‌به زمین اتفاق می‌افتد: حملهٔ زمینی، شوت زمینی، مانور زمینی. **۳.** ویژگی آنچه برروی زمین فعالیت می‌کند: نیروی زمینی. **۴.** مربوط به کُرهٔ زمین؛ ارضی؛ مقـِ. آسمانی: همهٔ شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی است. (طالبوف[۲] ۹۹) ○ تن زمینی‌ست میارایش و بفکن به زمین/ جان سمایی‌ست بیاموزش و ببر به سماش. (ناصرخسرو[۸] ۲۷۲) **۵.** ساکن کُرهٔ زمین: تأثیر این حادثه در زمین و دربین زمینیان بیش‌تر از آن بود که بتوان در این‌جا به شرح آن پرداخت. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۹) **۶.** (گیاهی) بوته‌ای؛ مقـِ. درختی. **۷.** (قد.) (مجاز) زمین‌گیر (مِ. ۱) ←: جمعی که به‌سبب علت و مرض ازجای برنتوانندخاست و آن‌چنان کس را زمینی گویند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم: لغت‌نامه[۱])

زمینی‌کار z.-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، ورزش‌کاری که حرکات زمینی را به‌خوبی انجام می‌دهد.

زن[۱] zan (اِ.) **۱.** انسان مادهٔ بالغ؛ مقـِ. مرد: زن چادرنمازی... نزدیک بوده زیر درشکه برود. (آل‌احمد[۷] ۱۲۸) ○ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران/ بگشای لب که فریاد از مردوزن برآید. (حافظ[۱] ۱۵۸) ○ ز بوی زنان موی گردد سپید/ سپیدی کند زین جهان ناامید. (فردوسی[۳] ۱۸۵۱) **۲.** همسر مرد؛ زوجه؛ مقـِ. شوهر: خدا خواست و زنش چاق‌وچله برگشت. (آل‌احمد[۶] ۲۷۲) ○ زن خوب فرمان‌بر پارسا/ کند مرد درویش را پادشا. (سعدی[۱] ۱۶۳) **۳.** انسان ماده اعم‌از کم‌سال یا بزرگ‌سال: طبق سرشماریِ سال گذشته بیش‌از نیمی از جمعیت کشور را زنان تشکیل داده‌اند. **۴.** (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) ترسو؛ حقیر؛ نامرد: که گر من گلی بر وجودت زنم/

به‌نزدیک مردان نه مردَم، زنم. (سعدی[۱] ۹۱)

☜ • ~ بردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازدواج کردن (مرد): می‌دانستم که در یک دِه تا کنج‌کاوی می‌انگیزی، غریبه‌ای... به‌خصوص وقتی از دِه زن بُرده‌ای. (آل‌احمد[۶] ۱۳۶)

▫ ~ به خانهٔ کسی حرام شدن (گشتن) (گفتگو) باطل شدن عقد ازدواج او با زنش: همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این می‌شود که زن به خانه‌ات حرام... می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲)

• ~ خواستن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) خواستگاری کردن: مادرمان رفته... برایمان زن بخواهد. (آل‌احمد[۶] ۱۱۰) ۲. (قد.) ازدواج کردن؛ زن گرفتن: از صونیان قومی متأهل شدند و زن خواستند. (جامی[۸] ۲۸۱)

• ~ دادن (مصـ.م.) (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج مرد را فراهم کردن: همهٔ فامیل دست‌به‌کار شدند تا او را زن بدهند.

▫ ~ دادن به کسی (مرد) برای او همسر انتخاب کردن: خواهرش که چند سال از او بزرگ‌تر بود، میل داشت به او زن بدهد. (مطهری[۲] ۱۲۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ازدواج کردن: من روزی برسر او زنی دیگر نکردم و او را دشمن‌کام نگردانیدم. (خاقانی[۱] ۱۰۲)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ازدواج کردن مرد: می‌خواستم محض ثواب، یک زن سید بی‌بضاعت بگیرم. (← هدایت[۶] ۵۱)

▫ ~ گرفتن برای کسی (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج کردنِ او را فراهم کردن: مریم باید دست بالا کند برای همهٔ ما زن بگیرد. (میرصادقی[۱] ۴۸)

زن[۲] .z (بمِ. زدن) ۱. ← زدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زننده»: خشت‌زن، سینه‌زن، لاف‌زن.

زن‌آقا z.-ā('ā)qā [فا.مغـ.] (اِ.) (گفتگو) ۱. همسر مرد سید: همه به زن سیدجلال، زن‌آقا می‌گفتند. کسی اسمش را نمی‌دانست. ۲. زنی که سید است؛ سیده: تا زن‌آقا زنده بود، شوهرش به‌احترام جدش دوباره ازدواج نکرد. ۳. نامادری: زن‌آقا همیشه دعوایش می‌کرد.

زنا zenā [عر.: زناء] (اِمصـ.) (فقه) آمیزش جنسیِ مردوزنی که باهم ازدواج شرعی و قانونی نکرده‌اند: اعتقاد... او را بر این نظر می‌داشت که با سر برهنه جلو نامحرم رفتن، کاری معادل زناست. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ زنا و ریا آشکارا شود/ دل نرم چون سنگ خارا شود. (فردوسی[۳] ۱۸۴۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (فقه) انجامِ دادن عمل زنا: این تصویر زنی است که زنای محصنه کرده و تو دهن اژدها افتاده[است.] (← هدایت[۶] ۵۴) ○ متقی از فساد، مؤمنانی باشند که خمر نخورند و زنا نکنند. (احمدجام ۱۵۷)

▫ ~ِیِ غیرمحصن (غیرمحصنه) (فقه، حقوق) نزدیکیِ نامشروع مرد (زن) مجرد با زن (مرد).

▫ ~ِیِ محصن (محصنه) (فقه، حقوق) نزدیکیِ نامشروع مرد (زن) متأهل با زن (مرد): همان شرایطی که برطبق احکام شرع... درمورد زنای محصنه و قذف... مقرر است، درمورد حد هم... معتبر است. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۰) ○ هرگاه بدانم شخص نااهلی متعه کرده‌است، حد زنای محصن را بر او جاری ساخته و سنگ‌سارش خواهم کرد. (مطهری[۴] ۵۱)

زنا zonā [فر.] (اِ.) (پزشکی) زونا ←.

زناج zonnāj (اِ.) (قد.) غذایی که با انباشتن رودهٔ گوسفند از گوشت و مواد غذاییِ دیگر تهیه می‌شد؛ لغانه. نیز ← زویج: درصفت زناج که او را لغانه گویند، بیارند گوشت گوسفند جوان یک من. (باورچی ۱۷۶)

زناچ zonnāč (اِ.) (قد.) زناج ↑.

زنادقه zanādeqe [عر.: زنادقة، جِ. زِندیق] (اِ.) (قد.) زندیق‌ها. ← زندیق: اگر شک زنادقه با سخریه و استهزا توأم بوده‌است، شک خیام مقرون با عاطفه و رقت است. (زرین‌کوب[۱] ۱۳۷) ○ گفت: زنادقه و قرامطه را بربایدانداخت. (بیهقی[۱] ۴۷۳)

زنادیق zanādiq [عر.، جِ. زِندیق] (اِ.) (قد.) زندیق‌ها. ← زندیق: آن کله‌ای [را] که این نشانهٔ کفار و زنادیق را بر خود تحمل کرده، زیر سنگ له بنماییم. (مشفق‌کاظمی ۳۱۷) ○ مناجیق بر آن زنادیق... راست کردند. (جوینی[1] ۱۳۵/۳)

زنار zonnār [یو.] (اِ.) (قد.) ۱. رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن می‌آویزند: چو زنار قسیس شد سوخته/ چلیپای مطران برافروخته ـ کنون روم و قنوج ما را یکی‌ست/ چو آواز کیش مسیح اندکی‌ست. (فردوسی[3] ۱۷۶۲) ۲. کمربندی که مسیحیان برای متمایز شدن از مسلمانان، در کشورهای اسلامی، بر کمر می‌بستند: اگر شیخ اشارت کردی، همهٔ [ترسایان] زنارها باز کردندی. (محمدبن‌منور[1] ۲۱۰) ۳. کمربندی که زرتشتی‌ها بر کمر می‌بسته‌اند؛ کُستی: بگویش که گفت او به خورشید و ماه/ به زنار زردشت و فَرّ و کلاه. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. نماد کفر در ادبیات عرفانی: حافظ! این خرقه که داری تو ببینی فردا/ که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند. (حافظ[1] ۱۳۷) ○ در حریم آشنایی بار اوست/ هرچه غیر حق بُوَد زنار اوست. (امیرحسینی ۴۱۰) ○ صدهزاران خلق در زنار شد/ تا که عیسی محرم اسرار شد. (عطار[7] ۱۲۲)

☜ ⊙ ~ **بریدن** (قد.) باز کردن زنار از کمر، و به‌مجاز، رها کردن کفر، و ایمان آوردن: سِرّ این حدیث، آن است که زنار بِبُری و ایمان آری. (جامی[8] ۳۸۳)

⊙ ~ **بستن** (قد.) زنار را بر کمر بستن، و به‌مجاز، مسیحی شدن: رَوَم ناقوس بوسم زین تحکم/ شَوَم زنار بندم زین تعدا. (خاقانی ۲۵)

⊙ ~ **گشادن (گشودن)** (قد.) ⊙ زنار بریدن ←: آن‌که باشد که نبندد کمر طاعت او/ جای آن است که کافر بگشاید زنار. (سعدی[4] ۷۰۰)

زناردار z.-dār [یو.فا.] (صفـ.،اِ.) (قد.) آن‌که زنار بر کمر بسته‌است، و به‌مجاز، کافر: عزیزان پوشیده از چشم خلق/ نه زنارداران پوشیده‌دلق. (سعدی[1] ۱۰۳)

زنازاده zenā-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) ۱. فرزند نامشروع؛ حرام‌زاده: این زن‌وشوهر... فرزندان خود را زنازاده و خود را ازنظر مذهبی مستحق اعدام می‌دانند. (مطهری[4] ۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مردم‌آزار: آن‌قدر زنازاده‌اند که می‌خواهند آدم، فشار و سختی را حس کند. (← محمود[1] ۴۱۶)

زن‌استاد zan-o('o)stād (اِ.) (گفتگو) زنی که مدیر و جامه‌دار حمام‌زنانه است: برای زن‌استاد و کارگرهای حمام احترامی کسب نموده[است.] (شهری[1] ۲۶۵)

زناشوهرگی zan-ā-šo[w]har-e-gi (حامصـ.) (قد.) زناشویی، و به‌مجاز، هم‌بستری: تأویل سنگ‌سار کردن مرد را که او زن خویش دارد و زنی که شوهر خویش دارد و زنا کنند... و میان ایشان زناشوهرگی افتاده‌باشد... سنگ‌سار نفسانی واجب آید. (ناصرخسرو[7] ۲۵۸)

زناشوهری zan-ā-šo[w]har-i (حامصـ.) (قد.) زناشویی ←: این دو نوا نه‌زپی رامشگری‌ست/ خطبه‌ای ازبهر زناشوهری‌ست. (نظامی[1] ۸۰) ○ امروز می‌شنوم که او دل از زناشوهری تو برگرفته...[است.] (وراوینی ۱۵۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ازدواج کردن: اکنون‌که باد و باغ زناشوهری کنند/ از نطفه‌های باد شود باغ باردار. (خاقانی ۱۷۸)

زناشویی zan-ā-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. ازدواج: سرهنگ به‌ناچار تن به زناشویی درداد. (مینوی[3] ۲۱۰) ○ فرستاد از سرای خویش خواندش/ به آیین زناشویی نشاندش. (نظامی[3] ۲۸۵) ۲. همسری: سردار ما... شما را به زناشویی برخواهدگزید. (هدایت[2] ۴۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) ازدواج کردن: تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشویی نکنم. (هدایت[9] ۹۲) ○ او رومی و با هندو چون کرد زناشویی؟/ رومی شود آن هندو دیدار همی‌پوشد. (خاقانی ۵۰۰)

زناکار zenā-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که مرتکب زنا شده‌است. ← زنا: از مکروهات بود... جماع در

خانه‌ای که اطفال در آن خفته‌باشند... که مولودشان زناکار... می‌گردد. (شهری[۲] ۴/۲۰)

زناکاری z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل زناکار: **بانوان محترم رومی او را در مکان مقدس دیدند که به زناکاری آمده‌بود.** (فروغی[۳] ۱۴۱)

زناگر zenā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) زناکار ←: **عیارپیشه جوانی، زناگری، دزدی/ همی‌کشیدش هر روز رشته در سوفار.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

زنان zan-ān (ق.) (قد.) درحال نواختن ساز: **معشوقه قلندری و مطرب باید/ تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید.** (؟: نزهت ۱۶۲)

زنانگی zan-āne-gi (حامص.) وضع و حالتی که در زنان هست: **این زن... آنچه می‌کرد... حالتی بود طبیعی و خودرو که جزء لاینفک جوانی و زنانگی او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

زنانه zan-āne (صـ.) **۱.** مربوط به زنان: **حرف‌های زنانه. ○ خسرو... مطلب را ازراه زنانه شنیده‌بود.** (علوی[۲] ۳۰) **۲.** مختص یا مناسب زنان: **اسم زنانه، کفش زنانه. ○ پشت شیشه همه‌اش لباس زنانه گذاشته‌بودند.** (هدایت[۹] ۸۶) **۳.** مانند زنان: **صدای زنانه، قیافهٔ زنانه. ○ .../ هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه.** (مولوی[۲] ۱۳۱/۵) **۴.** (ق.) به‌شیوهٔ خاص زنان: **مجلس روضه‌خوانی، فقط زنانه برگزار می‌شود.**

زنانه‌دوز z.-duz (صف.، اِ.) آن‌که پوشاک یا کفش زنانه می‌دوزد: **کارگر زنانه‌دوز. ○ هر دکان نوعی کفش عرضه نموده، زنانه‌دوز و مردانه‌دوز جدا بوده...باشند.** (شهری[۲] ۴۲۶/۱)

زن‌اوستا zan-u('u)stā (اِ.) (گفتگو) زن‌استاد ←: **زن‌ها [در حمام]... اگر هم شوهرشان کاره‌ای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۱)

زن‌بابا zan-bābā (اِ.) (گفتگو) نامادری ←: **ما نگاه بد به زن‌بابایمان نمی‌کنیم.** (هدایت[۶] ۱۴۶)

زن‌بارگی zan-bāre-gi (حامص.) عمل زن‌باره؛ عیاشی: **شوهر میان‌سال... از زن‌بارگی دست کشید.** (علی‌زاده ۳۴۲/۱)

زن‌باره zan-bāre (صـ.) دوست‌دار عشق‌ورزی و هم‌بستری با زنان: **من... وی را جز بدکارهٔ زن‌باره‌ای نمی‌یافتم.** (شهری[۳] ۵۵) ○ **در بلخ ایمنند ز هر شری/ می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۴)

زن‌باز zan-bāz (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) دارای عادت و علاقه به معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش: **این زن... در حرکات‌وسکنات... آنی داشت... که... زن‌بازان را سرِ رغبت می‌آورد.** (علوی[۳] ۹۴)

زن‌بازی z.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل زن‌باز: **موانع اخلاقی... راه... زن‌بازی آزاد را برای مرد هوس‌باز بسته...است.** (مطهری[۴] ۳۵۵)

زن‌ببر zan-be-bar (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که زن بدکاره را برای ارتباط نامشروع پیشِ کسی می‌بَرَد؛ قواد: **در باغات درویش و ربابه‌سلطان، زن‌ببرها و زن‌بازها... منزل می‌گزیدند.** (شهری[۲] ۴۲۹/۳)

زنبر zambar [= زنبل] (اِ.) (گفتگو) زنبه ←.

زن‌برادر zan-barādar (اِ.) همسر برادر؛ زن‌داداش.

زنبق zambaq [معر. از فا.: زنبک، زنبه] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی درشت به‌رنگ‌های بنفش، سفید، یا زرد با گل‌برگ‌های پهن و نامنظم که مصرف دارویی هم دارد: **یا گرنتی به طرب سرخوش و مست/ رشتهٔ غنچهٔ زنبق دردست.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۵)



۲. گیاه این گل که علفی و چندساله است با برگ‌های پهن و دراز خنجرمانند که ساقهٔ زیرزمینیِ آن مصرف دارویی دارد.

زنبل zambal [= زنبر] (اِ.) (گفتگو) زنبه ←: **دوتا از بچه‌ها رفتند خانه و زنبلی آوردند.** (مرادی‌کرمانی ۱۳۷)

زنبور zambur [عر.: زُنبور] (اِ.) (جانوری) حشره‌ای

با دو جفت بال نازک که معمولاً زندگی اجتماعی دارد و در لانه‌های بزرگ با تشکیلات منظم زندگی می‌کند: **هم‌چو بر درِ لانهٔ زنبور، آمدوشد افراد قطع نمی‌شد.** (حجازی ۴۶) ○ **من آن مورم که در پایم بمالند/ نه زنبورم که ازدستم بنالند.** (سعدی[۴] ۶۳)





□ ~ِ **انگبین** (قد.) **(جانوری)** □ زنبور عسل ←: **زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به رایحت معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۵)

□ ~ِ **تخمی (جانوری)** نوعی زنبور زردرنگ. نیز ← زنبورتخمی.

□ ~ِ **درشت (جانوری)** □ زنبور سرخ ←: **زنبور درشت بی‌مروت را گوی/ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن.** (سعدی[۲] ۱۸۴)

□ ~ِ **زاغ** (قد.) **(جانوری)** □ زنبور سیاه ←: **خود را چون زنبور زاغ در خمره کرده‌ایت (= کرده‌اید).** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۴۴/۲)

□ ~ِ **سرخ (جانوری)** نوعی زنبور به‌رنگ سرخ که از زنبورهای دیگر درشت‌تر است و معمولاً طول اندامش تا سه سانتی‌متر می‌رسد: **که کس چون تو بدبخت و درویش نیست/ چو زنبور سرخت به‌جز نیش نیست.** (سعدی[۴] ۲۷۰)

□ ~ِ **سیاه (جانوری)** نوعی زنبور درشت به‌رنگ سیاه.

□ ~ِ **عسل (جانوری)** نوعی زنبور که زندگی اجتماعیِ پیش‌رفته‌ای دارد و با شهدی که از گل‌ها جمع‌آوری می‌کنند، موم و عسل می‌سازد؛ مگس انگبین؛ منج: **زنبور عسل، یکی از عوامل گرده‌افشانی... است.** (مصاحب: دایرةالمعارف‌فارسی ۱۱۸۷/۱)

□ ~ِ **کافر** (قد.) (مجاز) □ زنبور سرخ ←: **براول نفْس چون زنبور کافر داشتم لکن/ به‌آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش.** (خاقانی ۲۱۰)

□ ~ِ **گاوی (جانوری)** □ زنبور سرخ ←.

زنبورتخمی z.-toxm-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شخصِ درشت‌هیکل، بزن‌بهادر، و مردم‌آزار: **امنیتی‌ها... گنده و چهارشانه بودند. از آن زنبورتخمی‌ها.** (میرصادقی[۱] ۱۴۳)

زنبورخانه zambur-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) لانهٔ زنبور: **چو زنبورخانه بیاشوفتی/ گریز از محلت که گرم اوفتی.** (سعدی[۱] ۱۸۰) ○ **ناگاه بر آن شاخه‌ها زنبورخانه‌ای بیند پرانگبین.** (بخاری ۷۰)

زنبورخوار zambur-xār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (جانوری) سبزقبا ←.

زنبوردار zambur-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش پرورش و نگه‌داری زنبور عسل است: **سهمیهٔ شکر زنبورداران افزایش یافت.**

زنبورداری z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل زنبوردار. **۲.** پرورش زنبور عسل به‌منظور تولید عسل.

زنبورستان zambur-estān [عر.فا.] (اِ.) محل نگه‌داری و پرورش زنبور عسل.

زنبورک zambur-ak [عر.فا.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به‌حرکت درمی‌آوَرَد. **۲. (موسیقی)** ساز کوچک فلزی به‌شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با زخمهٔ انگشت بر فنر میان آن، ملودی‌های ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود. **۳.** (منسوخ) **(نظامی)** نوعی توپ کوچک دارای دو چرخ که آن را بر پشت شتر و مانند آن می‌بستند: **از گلولهٔ توپ و آتش زنبورک قشون شاهی... نمی‌ترسند.** (جمال‌زاده[۴] ۷۷/۲) ○ **پهلوان... با عظمت تمام با شلیک زنبورک و ازدحام به درِ خانه آمد.** (مروی ۳۸)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** نواختن زنبورک. ← زنبورک (مِ. ۲): **یک بچهٔ دوازده‌سیزده‌ساله زنبورک می‌زد.** (معروفی ۲۰) **۲.** (منسوخ) شلیک کردن زنبورک. ← زنبورک (مِ.۳): **بر سپاه مخالفت هر روز/ می‌زند دستِ فتنه زنبورک.** (علی‌خراسانی:

آنندراج)

زنبورک‌چی، زنبورکچی z.-či [عر.فا.تر.] (صد.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) آن‌که با زنبورک شلیک می‌کرد یا مسئول نگه‌داری آن بود: **دراین‌وقت جمعی از محرمان درگاه شاهی و... زنبورک‌چیان... نیز ارادهٔ حرکت نمودند.** (مروی ۱۸۲)

زنبورک‌چی‌باشی، زنبورکچی‌باشی z.-bāši [عر.فا.تر.تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) رئیس زنبورک‌خانه و زنبورک‌چی‌ها: **مشروطه آمد و زنبورک و زنبورک‌چی و زنبورک‌چی‌باشی را ازبین برد.** (مستوفی ۴۱۲/۱)

زنبورک‌خانه، زنبورکخانه zambur-ak-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) محل نگه‌داری زنبورک و تربیت زنبورک‌چی‌ها، و به‌مجاز، مجموع افراد و وسایل این محل: **دستجات سوارهٔ رکابی... و فیل‌خانه و زنبورک‌خانه و نقاره‌خانه... به استقبال موکب همایونی مهیا و حاضر شده.** (افضل‌الملک ۱۶) ○ **اول توپ‌خانه را آتش داده و دویم زنبورک‌خانه را.** (مروی ۷۴)

زنبوره zambur-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. (موسیقی) زنبورک (مِ. ۲) ← : **دف و چنگ و رباب و زنبوره/ غجک و نای و بربط و طنبور.** (نزاری‌قهستانی: مشحون ۵۳۶) ۲. نوعی پیکان تیر: **مرا زیت و زنبوره در کیش هست/ چو زنبور هم نوش و هم نیش هست.** (نظامی[۷] ۳۹۹)

زنبوری zambur-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به زنبور، اِ.) ۱. به‌شکل زنبور: **گل‌سینه‌های سوسماری و شاه‌پرکی و زنبوری و دم‌جنبانک... بر طرف چپ سینه... می‌زدند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۲) ۲. نوعی پردهٔ مشبک: **مرتبهٔ وسط و فوقانی دریس زنبوریِ مخصوص حرم بود.** (مخبرالسلطنه ۸۷) ۳. چراغ توری. ← چراغ □ چراغ توری: **قهوه‌چی داشت زنبوری‌ها را روشن می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۶۸)

زنبه zambe (اِ.) (فنی) وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل از چوب یا فلز برای حمل مصالح ساختمانی، که دو نفر دسته‌های آن را از دو طرف می‌گیرند؛ زنبر؛ زنبل: **سرند و زنبه و غربال از این‌سو به آن‌سوی بازار کشیده... عرضهٔ اجناس می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۳۱/۲)



زنبه‌کش z.-keš (صف.، اِ.) آن‌که کارش حمل آجر و خاک و مانند آنها به‌وسیلهٔ زنبه است: **استاد بنّا هر نیم ساعت یک بار داد می‌زد: آجر! و زنبه‌کش‌ها برایش آجر می‌بردند.**

زنبه‌کشی z.-i (حامص.) عمل و شغل زنبه‌کش: **اوستا! عمله نمی‌خواهی؟ برای زنبه‌کشی، آجر پرت کردن.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۴)

زن‌به‌مزد zan-be-mozd (صد.، اِ.) (قد.) (دشنام) آن‌که زن خود را درازای پول دراختیار مردان بگذارد؛ دیوث، و به‌مجاز، بی‌غیرت و بی‌حمیت: **گر ز مردن هستتان خوف و وجل/ العجل ای زن‌به‌مزدان، العجل!** (دهخدا[۴] ۴۰) ○ **تا دیگران دلیر نگردند هم‌چو او/ فرمان من ببَر، بکُش این زن‌به‌مزد را.** (انوری[۱] ۵۱۶)

زن‌به‌مزدی z.-i (حامص.) (قد.) عمل زن‌به‌مزد؛ دیوثی: **ز زن‌به‌مزدی منکر شود ملیحک و هست/ ... .** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

زنبیل zambil (اِ.) ۱. سبد بافته‌شده از نی، ساقه‌های نازک درختان، یا برگ خرما، و نوع جدیدش از پلاستیک به‌شکل ظرف دسته‌دار برای حمل و جابه‌جا کردن اشیا: **سه‌چهار شیشه عرق... در زنبیل آذوقه پیدا شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **زنبیلی برگرفتیم و بدین مهمات قیام می‌نمودیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱) ۲. توبره: **مسافر... پولش را در زنبیلی... می‌گذاشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۱) ○ **شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ/ چو زنبیل دریوزه هفتادرنگ.** (سعدی[۴] ۲۵۳)

• ~ **گردانیدن** (مصل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: **دو سال دیگر جهت ذل نفس زنبیل می‌گردانیدم.** (افلاکی ۴۷۵)

زنبیل‌باف z.-bāf (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش بافتن زنبیل است: **مولاناشمس‌الدین تبریزی... در شهر تبریز مرید شیخ‌ابوبکر... زنبیل‌باف بود.** (افلاکی ۸۵)

زنبیل‌بافی z.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل زنبیل‌باف: **دست به زنبیل‌بافی نهاد و از بهای آن طعام می‌خورد.** (افلاکی ۲۴۶) **۲.** (اِ.) کارگاهی که در آن زنبیل می‌بافند.

زن‌پدر zan-pedar (اِ.) نامادری ←: **هم‌چنین زن‌پدر بر مرد حرام است.** (بحرالفوائد ۳۲۶)

زن‌پسند zan-pasand (صمـ.) مورد قبول یا علاقهٔ زن؛ مقِ. مردپسند: **موی قهوه‌ایِ خوش‌رنگ سرش... قیافهٔ دوست‌داشتنیِ او را ازهرجهت زن‌پسندتر ساخته‌بود.** (شهری[1] ۱۹)

زن‌پوش zan-puš (صفـ.، اِ.) (نمایش) مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند: **ترکیب این گروه‌ها شامل یک حاجی و یک سیاه و یک بچهٔ رقاص و یک تُرک و یک زن‌پوش بود.** (شهری[2] ۵۳/۲)

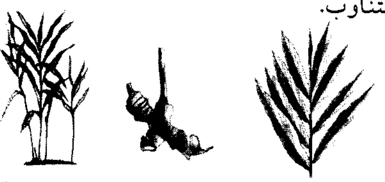
زنجاب zanj-āb (اِ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) در بنّایی، اشباع کردن آجر از آب.

زنجار zanjār [معر. از فا.: زنگار] (اِ.) (قد.) زنگار ←: **فراگیرند ده درم برادهٔ سوزن‌گران، و ده درم زنجار نقره... یک شبان‌روز تشویه کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۸)

زنجانی zanjān-i (صنـ.، منسوب به زنجان، مرکز استان زنجان) **۱.** اهل زنجان: **با چند نفر از هم‌کاران زنجانیمان به زنجان رفته‌بودیم.** **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در زنجان: **چاقوهای زنجانی بسیار معروفند.**

زنجبیل zanje(a)bil [معر. از فا.، = زنجفیل] (اِ.) (گیاهی) **۱.** ساقهٔ زیرزمینیِ معطر گیاهی به‌همین‌نام که مزهٔ تندی دارد و خشک‌شدهٔ آن از ادویه است و مصرف دارویی هم دارد: **بوی برنج در خانه‌هایی می‌پیچید، یا بوی زنجبیل و هِل.** (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ **اسبی که استخوان پای وی سطبر شود، بگیرد گشنیز و زنجبیل... برهم بیامیزد و بر کرباس کند و بر آن‌جا بندد، نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۳۴) **۲.** گیاهی چندساله با برگ‌های سادهٔ دراز و متناوب.



● **~ پرورده** ← پرورده (مـِ. ۲). ← پروردن (مـِ. ۴).

زنجبیلی z.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به زنجبیل) آمیخته به زنجبیل: **اولین پختِ آن... چند رقم نان روغنی... و قندی و زنجبیلی و شیرمال بود.** (شهری[1] ۲۹۵) ○ **شراب زنجبیلیِ جذب و محبت را با زلال سلسبیلیِ علم و معرفت بیامیزند.** (لودی ۲۰۲)

زنجرف zanjarf [معر. از فا.: شنگرف] (اِ.) (قد.) شنگرف ←.

زنجره zanja(e)re (اِ.) (جانوری) حشره‌ای نسبتاً درشت با سرِ پهن، چشمان برجسته، و چهار بال بزرگ توری‌شکل و شفاف که جنس نرِ آن با ارتعاش عضو صوتیِ خاصی که درزیر شکم دارد، صدای تیز و بلندی تولید می‌کند: **توی آن آفتاب ظهر... جیرجیر خواب‌آلود زنجره‌ها بود و جیک‌جیک... گنجشک‌ها.** (به‌آذین ۲۰۶) ○ **بلبل هنوز آواز می‌خواند و زنجره هنوز به خواندن شروع نکرده‌بود.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۶/۲)



زنجفر zanjafr [معر. از فا.: شنگرف، = زنجرف] (اِ.) (قد.) شنگرف ←: **از زیبق، زنجفر سازند اهل صناعت اکسیر.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۱)

زنجفیل zanje(a)fil [از معر.، = زنجبیل] (اِ.) (گیاهی) زنجبیل ←: **سیدخانم! زنجفیل بخور. عروسم کمردرد شد، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش کرد.** (← هدایت[6] ۲۸)

زن‌جلب zan-jalab [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (دشنام) ویژگی مردی که زنش بدکاره است؛ همسر زن بدکاره: **نامرد زن‌جلب! می‌زنی تختِ سینه‌ام و فرار می‌کنی؟** (← محمود[۲] ۲۷۵) ○ **این روسبی از کدام پشت است؟/ این زن‌جلب از کدام هیز است؟** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۴/۱)

زن‌جلبی z.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (توهین‌آمیز) زن‌جلب بودن: **زین فزون گر طلب کنی چه بُوَد/ روسبی‌خواهری و زن‌جلبی؟** (ابن‌یمین ۵۲۴)

زنجموره zanje-mure [= زنجمویه = ضجه و مویه؟] (اِمصـ.) (گفتگو) شکایت همراه‌با گریه‌وزاری: **با هق‌هق و زنجموره می‌رفتند کنار.** (دریابندری[۳] ۲۳۲) ○ **حوصلهات یک‌باره سر رفته، دیوانه‌وار... بنای زنجموره را می‌گذاری.** (جمال‌زاده[۵] ۱۲۹/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گریه‌وزاری کردن؛ آه‌وناله سر دادن: **دو زن سیاه‌پوش... پیشانی‌هاشان را رو خاک... گذاشته‌اند و زنجموره می‌کنند.** (محمود[۱] ۴۴۳)

زنجمویه zanje-mu-y-e [= زنجموره = ضجه و مویه؟] (اِمصـ.) (گفتگو) زنجموره ←: **صدای زنجمویه‌اش تا خانهٔ ما می‌آمد.**

زنجه zanje (اِ.) (قد.) درد شکم: **ای‌بس که کشد زحیر و زنجه/ آن‌کو بچه‌باز و طفل‌گای است.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱])

زنجه‌موره z.-mure [= زنجمویه = ضجه و مویه؟] (اِمصـ.) (گفتگو) زنجموره ←: **چنان... زنجه‌موره راه می‌انداخت... که هیچ تقلیدچی‌ای هم‌سنگش نمی‌آمد.** (شهری[۲] ۱۴۹/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← زنجموره ● زنجموره کردن: **هرچه زنجه‌موره کردم، باورشان نشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۶۰)

زنجیر zanjir (اِ.) ۱. رشتهٔ ساخته‌شده از حلقه‌های فلزیِ به‌هم‌پیوسته که برای بستن یا آویزان کردن اشیا، مانع ایجاد کردن سر راه، یا انتقال نیروی مکانیکی و مانند آنها به‌کار می‌رود: **دستور داد برای تمام دروپنجرهٔ منزلش چفت و زنجیر و ریزه و قفل بسازند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷) ○ **یکی سرو دید از برش گِرد ماه/ نهاده به‌سر بر ز عنبر کلاه ــ کلاهی دگر بود مشکین‌زره/ چو زنجیر گشته گره‌برگره.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۴) ۲. رشته‌ای ظریف به‌این‌شکل از طلا، نقره، و مانند آنها که برای زینت به گردن می‌آویزند: **مشتری درموقع ورود، آنچه قیمتی مانند... انگشتری و زنجیر و جام... داشت، به حمامی می‌سپرد.** (شهری[۱] ۵۱۲/۱) ۳. رشته‌ای به‌این‌شکل با حلقه‌های درشت و محکم و همراه‌با کُنده که به پای مجرمان می‌بسته‌اند: **انیسی جز زنجیر و شفیقی جز کُند نداشتیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۳) ○ **پای در زنجیر پیش دوستان/ بِه که با بیگانگان در بوستان.** (سعدی[۴] ۵۳) ۴. وسیله‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های باریک و کوچک فلزی، به‌شکل چند رشتهٔ به‌هم‌پیوسته و موازیِ هم که به یک دستهٔ چوبی یا پلاستیکی متصل است و در دسته‌های عزاداری، آن را به سر یا پشت می‌زنند.



۵. واحد شمارش فیل: **ده زنجیر فیل قوی‌هیکل... همراه داشت.** (اسکندربیگ ۹۳۹) ۶. (قد.) (مجاز) جرگه؛ گروه: **شنیدستم که در زنجیر عامان/ یکی بودست از این آشفته‌نامان.** (نظامی[۳] ۱۸۸)

○ ~ **پاره کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دیوانه شدن: **مدرسه به‌هم ریخته‌بود. ناظم فریاد می‌زد: چه خبر است؟ زنجیر پاره کرده‌اید؟!**

○ ~ **چرخ** (~چرخ) (فنی) نواری زنجیری، که برای جلوگیری از لغزیدن لاستیک خودرو روی برف و یخ به‌دور لاستیک می‌بندند.

● ~ **خاییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کوشیدن برای آزادی و رهایی: **گرچه از شمشیر او بالین بستر ساخته‌ست/ هم‌چنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من.** (صائب[۱] ۲۹۶۹)

⊙ ~ **زدن** ۱. زدن زنجیر به کتف، پشت، یا سر. ← زنجیر (مِ. ۴): **مردم در ایام عزا... زنجیر می‌زنند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲) ۲. • (مصـ.مـ.) • زنجیر کردن ↓ : **بی‌چاره عباس را از دکان یک‌سر به حبس بردند، زنجیر زدند.** (طالبوف[۲] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را با زنجیر بستن: **مرا آوردند در حبس‌خانه، زنجیر کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲) ○ **دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست/ می‌کنم یک هفته‌اش زنجیر و عاقل می‌شود.** (وحشی: آنندراج)

▫ ~ِ **یزدی** (منسوخ) زنجیری ازجنس آهن درحدود دو متر که بعضی‌ها به‌ویژه داش‌مشدی‌ها به‌دست می‌گرفتند: **بعضی‌ها زنجیر یزدی و تسبیح و انگشتری نقره در جیب و دست می‌داشتند.** (شهری[۲] ۳۲۸/۴) ○ **از یخدان... درآورده‌بود... اسباب‌هایی ازقبیل کشکول و تبرزین و زنجیر یزدی.** (جمال‌زاده[۹] ۶۹)

▫ **به ~ کردنِ چیزی** (قد.) بستن آن با زنجیر: **در به زنجیر کن تو را گفتم/ تا چو زنجیریان نیاشفتم.** (نظامی[۳] ۱۶۹)

زنجیرباف z.-bāf (صفـ.، اِ.) زنجیرساز ←.

زنجیرخانه zanjir-xāne (اِ.) (قد.) (مجاز) زندان: **ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای/ عالم به‌دور زلف تو زنجیرخانه‌ای.** (صائب[۳] ۱۱۹)

زنجیرزن zanjir-zan (صفـ.، اِ.) آنکه در دستهٔ عزاداری زنجیر می‌زند. ← زنجیر (مِ. ۴): **پشت زنجیرزن‌ها لخت بود و قرمز.** (چهل‌تن[۲] ۴۷) ○ **دسته‌های زنجیرزن و سینه‌زن باهم رقابت می‌کردند.** (حجازی ۴۰۹)

زنجیرزنی z.-i (حامصـ.، اِ.) مراسم عزاداری به‌ویژه در ماه محرّم که در آن، عزاداران به‌صورت گروهی در دسته‌های منظم با زنجیر به کتف، پشت، یا سر خود می‌کوبند. ← زنجیر (مِ. ۴).

زنجیرساز zanjir-sāz (صفـ.، اِ.) آنکه کارش ساختن زنجیر است: **به زنجیرسازان بشارت دهید/ که ما نیز دیوانه خواهیم شد.** (سراج‌المحققین: آنندراج)

زنجیرسفت‌کن zanjir-seft-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) قطعه‌ای که در دو طرف محور چرخ عقب دوچرخه قرار می‌گیرد و با پس‌وپیش کردن محور، کشش زنجیرچرخ دوچرخه را تنظیم می‌کند و با پیچ در جای خود ثابت می‌شود.

زنجیره zanjir-e (اِ.) ۱. هرچیز که شکل ظاهری یا ترتیب قرار گرفتن آن مانند حلقه‌های زنجیر، پشت‌سرهم، یک‌نواخت، و مرتب باشد. ۲. (مجاز) پدیده‌ها و فرایندهای به‌هم‌پیوسته و مرتبط با یک‌دیگر؛ چرخه: **زنجیرهٔ تولید و مصرف، زنجیرهٔ هم‌نشینی کلمات.** ۳. در بافتنی و قلاب‌بافی، هریک از حلقه‌های پشت‌سرهم به‌شکل زنجیر. ۴. در قالی‌بافی، گره خاصی که پس‌از چله‌زنی و پیش‌از بافت قسمت اصلیِ فرش برای استحکام و زیبایی زده می‌شود. ۵. رشتهٔ گلابتون یا ابریشم بافته‌شده به‌شکل زنجیر در حاشیهٔ لباس به‌ویژه دور آستین، یقه، و مانند آنها: **میرزا... تمام عمر را... به... تهیه و خرید... نوار و... دگمه و مادگی و حاشیه و زنجیره... گذرانیده...بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۳۶) ○ **عمامهٔ قصب بزرگ اما به‌غایت باریک و مرتفع و طرازی سختِ باریک و زنجیرهٔ بزرگ و کمری از هزار مثقال.** (بیهقی[۱] ۱۹۰) ۶. حاشیهٔ تزیینیِ تصویر یا نوشته: **جز مشق جنو[illegible] دل آوارهٔ من نیست/ مسطر زدم از رشتهٔ زنجیره ورق را.** (محسن‌تأثیر: آنندراج) ۷. (مجاز) شجره‌نامه ←: **زنجیرهٔ خانوادگی آنان تا سه قرن معلوم است.** ۸. شیارهای عمودیِ دورِ سکه و مانند آن. نیز ← • زنجیره گرفتن. ۹. (فرهنگستان) سریال ←. ۱۰. (قد.) زنجیر (مِ. ۱) ←: **مِهر خورشید که زنجیرهٔ زرین دارد/ هر مه از ماه نوَش حلقهٔ در می‌آرد.** (عطار[۵] ۷۶۷)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.لـ.) بافتن یا دوختن به‌شکل زنجیره. ← زنجیره (مِ. ۴ و ۵): **این طرح قلاب‌بافی با زنجیره زدن‌های منظم دراطراف گل کامل می‌شود.**

▫ ~ِ **غذایی** (جانوری) مجموعه‌ای از موجودات

زندهٔ موجود در یک محیط با چنان ترتیبی که هر موجود از موجود قبل‌از خودش تغذیه می‌کند و درضمن، غذای موجود بعداز خودش می‌شود.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردن شیارهای کوتاه به‌هم‌پیوسته یا کنار هم در چیزی خمیری: **اضافه از کنار [خمیر] بگیرند و کنارهٔ او مثل بوره زنجیره گیرند.** (باورچی ۴۲)

زنجیره‌ای z.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به زنجیره) (مجاز) ۱. پشت‌سرهم؛ پیاپی: **سرقت‌های زنجیره‌ای، قتل‌های زنجیره‌ای، گفت‌وگوهای زنجیره‌ای.** ۲. به‌شکل پدیده‌ها یا اشیای شبیه هم و مرتبط به‌هم: **فروشگاه‌های زنجیره‌ای.**

زنجیره‌بافی zanjir-e-bāf-i (حامصـ.) در بافتنی و قلاب‌بافی، بافتن رشته‌ای یا نقشی به‌شکل زنجیره. ← زنجیره (مِ. ۵): **کارهای مربوط به خانه‌داری... برایش مشکل نبود. از آب‌وجاروب... گرفته تا کارهای دیگری ازنوع زنجیره‌بافی و نقده و گلابتون.** (جمال‌زاده[۹] ۷۴)

زنجیره‌دار zanjir-e-dār (صفـ.) دارای زنجیره. ← زنجیره (مِ. ۵): **به امثال تقی... قباهای زری اعلی و شال‌های کشمیریِ ممتاز و جبه‌های ماهوت زنجیره‌دار دادند.** (قائم‌مقام ۱۶۴)

زنجیری zanjir-i (صنـ.، منسوب به زنجیر) ۱. سزاوار و درخور بسته شدن با زنجیر، و به‌مجاز، خطرناک: **پیرمرد دنبال ماشین دوید. مرد گفت: دیوانهٔ زنجیری است به خدا.** (← میرصادقی[۱۱] ۹۹) ○ **پیش‌از من یک نفر... دیوانهٔ زنجیری در این اتاق بوده...[است.]** (هدایت[۱] ۹۰) ۲. (مجاز) دیوانه: **از آستانهٔ اتاق که می‌رفتم تو، همراهم گفت: زنجیری است، مردک.** (← گلستان: شکوفایی ۴۴۲) ○ **در به زنجیر کن تو را گفتم/ تا چو زنجیریان نیاشفتم.** (نظامی[۴] ۱۶۹) ۳. (مجاز) اسیر؛ زندانی: **خیال نکند که زنجیریِ او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند.** (علوی[۱] ۴۸)

زنجیرین zanjir-in (صنـ.) به‌شکل زنجیر؛ حلقه‌حلقه: **مَشکی تازه خریدم با بندی زنجیرین و شیری برنجین.** (میرزاحبیب ۱۰۸)

زن‌حاجی zan-hāji [فا.عر.] (اِ.) همسر مرد به‌حج‌رفته: **زن‌حاجی و «مروارید»... بین اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن نشسته‌بودند.** (پارسی‌پور ۸)

زنخ zanax (اِ.) چانه[۱] ←: **دنبالهٔ شال عمامه‌اش را از زیر زنخ می‌گذراند و به سر می‌پیچید.** (علوی[۳] ۴۹) ○ **به خلدم دعوت ای زاهد مفرما/ که این سیب زنخ زآن بوستان بِه.** (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ **ورا دید با دیدگان پُر ز خون/ به زیر زنخ دست کرده ستون.** (فردوسی[۱] ۶/۲۰)

☜• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طعنه و کنایه زدن و سخنان بیهوده گفتن: **کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق/ زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این.** (سعدی[۴] ۵۵۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • زنخ زدن ↑: **ای کرده بر پاکان زنخ، امروز بستندت زنخ/ فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون.** (مولوی[۲] ۹۶/۴)

▫ ~ِ کسی را بستن (قد.) با فشار دادن چانه، دهان باز محتضر یا مرده را بستن: **ای کرده بر پاکان زنخ، امروز بستندت زنخ/ فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون.** (مولوی[۲] ۹۶/۴)

▫ چاهِ ~ (قد.) (مجاز) ← چاه ▫ چاه زنخ.

زنخدان z.-dān (اِ.) چانه[۱] ←: **خالی... روی گونه... در کنارهٔ چال کوچک زنخدان... او... بود.** (گلشیری[۱] ۱۲۰) ○ **گیسوی حور و گوی زنخدانْش بین به‌هم/ ... .** (خاقانی ۲۱۷)

☜ ▫ ~ به جیب فروبردن (قد.) (مجاز) به تأمل و مراقبه پرداختن: **زنخدان فروبرد چندی به جیب/ که بخشنده روزی فرستد ز غیب.** (سعدی[۱] ۸۸)

▫ چاهِ ~ (قد.) (مجاز) ← چاه ▫ چاه زنخ.

زنخ‌زن zanax-zan (صفـ.) (قد.) (مجاز) طعنه‌زن؛ بیهوده‌گو: **این ابلهان که بی سببی دشمن منند/ بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ‌زنند.** (سنایی[۲] ۱۶۱)

زنخ‌زنان z.-ān (قـ.) (قد.) (مجاز) درحال طعنه زدن: **سیب از زنخی بدان نکونی/ بر نار زنخ‌زنان که: چونی؟** (نظامی[۲] ۲۴۸)

زن‌خوان zan-xān (صف.، اِ.) (نمایش) مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.

زند۱ zand (اِ.) (ادیان) مجموعهٔ تفسیر اَوِستا به‌زبان فارسی میانه: **ز انجیل آمده تا عهد تورات/ ز قرآن آمده تا زندواُستا.** (بهار ۷۶۲) ○ **همان است رستم که دانی همی/ هنرهاش چون زند خوانی همی.** (فردوسی۳ ۸۰)

زند۲ .z [= ژند] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ عظیم: **نهادم تو را نام دستان زند/ که با تو پدر کرد دستان و بند.** (فردوسی۳ ۱۲۸)

زند۳ .z [عر.] (اِ.) (جانوری) هریک از دو استخوان بلند ساعد: **خصم چو برگ رزان زرد به پای اوفتاد/ دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زنْد.** (عطار۵ ۷۵۸)

☜ ▫ ~ِ **اسفل** (جانوری) ▫زنْد زیرین ←.

▫ ~ِ **اعلا (اعلیٰ)** (جانوری) ▫زنْد زبرین ↓.

▫ ~ِ **زبرین** (جانوری) استخوان نازک و کوتاه‌تر ساعد که درامتداد شست قرار دارد؛ زنْد اعلیٰ.

▫ ~ِ **زیرین** (جانوری) استخوان بلندتر و داخلیِ ساعد؛ زند اسفل؛ زنْد سفلیٰ.

▫ ~ِ **سفلیٰ** (جانوری) ۱. ▫زنْد زیرین ↑. ۲. ساعد.

زند۴ .z [عر.] (اِ.) (قد.) چخماق (مِ. ۲) ←: **شرارت آتش را سبب، احتکاکِ زند و اصطکاک قداحه است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۹)

زن‌داداش zan-dādāš [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) همسر برادر؛ زن‌برادر.

زن‌دار zan-dār (صف.) (گفتگو) دارای همسر؛ دارای زوجه: **مگر ممکن است که مرد زن‌داری سراغ زن شوهرداری برود؟** (← شهری۱ ۲۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ازدواج کردن و دارای همسر شدن: **فلان‌کس زن‌دار شده، سنگین‌ورنگین شده‌است.** (علوی۲ ۲۴)

زن‌داری z.-i (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادن مرد وظایف خود را درقبال همسرش: **حاج‌آقام می‌گفت:... این که راه زن‌داری نیست، چرا کتکش می‌زنی؟!** (میرصادقی ۶۷/۲) ○ **نمی‌شد دستورات زن‌داری بزرگان را بلااجرا گذاشت.** (شاهانی ۱۲۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) زن‌داری ↑: **به‌شیوهٔ آباواجدادی زن‌داری می‌کنم.** (شاهانی ۱۲۵) ○ **مرد باید... کلاهش پشم داشته‌باشد تا بتواند زن‌داری بکند.** (← شهری۱ ۸۳)

زندان zendān (اِ.) ۱. جایی که مجرمان در آن دوران محکومیت خود را می‌گذرانند: **قاشق‌وچنگال... توی زندان‌ها از بادیهٔ مسی... می‌سازند.** (گلشیری۱ ۸۳) ○**بوریحان... دو حکم بدان نیکویی بکرد، و بدلِ خلعت و تشریف، بند و زندان یافت.** (نظامی‌عروضی ۹۳) ۲. (اِمصـ.) زندانی (مِ. ۲) ←: **آوردندش دادگاه و باز یک هفته زندان برایش بریدند.** (دریابندری۳ ۵۸) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا: **تا در این زندان فانی زندگانی باشدت/ کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشدت.** (عطار۵ ۱۲)

☜ ▫ ~ِ **ابد** ← حبس ▫حبس ابد: **دادگاه، او را به زندان ابد محکوم کرد.**

▫ ~ِ **انفرادی** زندانی که در آن فقط یک زندانی به‌سر می‌بَرَد.

▫ ~ِ **تأدیبی** ← حبس ▫حبس تأدیبی: **هریک از آنها را به سه الی چهار ماه زندان تأدیبیِ مجرد محکوم خواهم ساخت.** (جمال‌زاده۸ ۳۱۰)

▫ ~ِ **تعلیقی** ← ▫حبس ▫حبس تعلیقی.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) زندانی کردن: **از دیروز زندانش کرده‌اند.**

▫ **به (در)** ~ **افتادن** زندانی شدن: **چند تن از نوکران قوام‌الملک به‌جرم بدمستی و عربده‌کشی دست‌گیر شده، به زندان می‌افتند.** (شهری۲ ۸۰/۱) ○ **چه‌طور شد که در این زندان افتادم و زنجیربه‌گردن پوست‌واستخوان شده‌ام؟** (جمال‌زاده۱۸ ۹۴) ○ **شاعر به زندان افتاد.** (مطهری۵ ۱۵۷)

زندانبان z.-bān (صـ.، اِ.) نگهبان زندان؛ مأمور مراقبت از زندانیان: **تو در زندان زندانی هم نبودی، وردست زندانبان بودی.** (علوی۳ ۸۵) ○ **زندانبانی را**

می‌مانسته‌ام که زندانیانش بر او شوریده‌باشند. (شریعتی ۲۲۶)

زندان‌خانه zendān-xāne (اِ.) (قد.) زندان ←: خیره‌سر می‌خواندی و دیوانه‌اش/ می‌فرستادی به زندان‌خانه‌اش. (پروین‌اعتصامی ۲۴۸) ○ جایی بزرگ دید و آن زندان‌خانه بود. (بیغمی ۸۳۲)

زندان‌سرا[ی] zendān-sarā[y] (اِ.) (قد.) زندان ←: بی‌چاره‌ای را... از فراخنای حظایر قدس به تنگنای زندان‌سرای دنیا می‌رساند. (نجم‌رازی[1] ۱۰۹)

زندانی zendān-i (صد.، منسوب به زندان،اِ.) **۱.** آن‌که به‌علت ارتکاب جرم، در زندان به‌سر می‌بَرَد: من در لشکر دو زرهی زندانی بودم. (مصدق ۳۵۳) ○ این درهای خانه‌ها که می‌بینی، در هریک زندانی‌ای است، دزدی یا خونی‌ای. (جامی[8] ۱۵۵) **۲.** (حامص.) در زندان به‌سر بردن؛ حبس: هفت سال زندانی کشید. ○ چهار سال برایش زندانی بریدند.

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به زندان انداخته شدن؛ محکوم به حبس در زندان شدن: درنتیجهٔ خدمات به مملکت زندانی شده‌ام. (مصدق ۲۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به زندان انداختن: هفتهٔ قبل او را زندانی کردند.

زن‌دایی zan-dāy(')i (اِ.) همسر دایی: آوردندش! زن‌دایی‌ام است. (← شهری[2] ۱۹۴/۴)

زندباف zand-bāf [= زندواف] (صفـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** سرودخوان: پرندهٔ زردجامهٔ زندباف را از آشیان خود دورکرده‌بودند. (نفیسی ۴۰۶) **۲.** (اِ.) بلبل ←: هر گلی را به شاخ گلبن بر/ زندبافی‌ست با هزار شغب. (فرخی[1] ۱۳)

زن‌دختر zan-doxtar (اِ.) (قد.) دختری که همسر مردی از شوهر سابقش دارد؛ دخترخوانده: هم‌چنین زن‌دختر بر مرد حرام کرده، زیراکه نرینه فرزند چنان است که نسب وی، زن‌دختر چنان است که دختر وی. (بحرالفوائد ۳۲۶)

زندخوان zand-xān (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که زنْد (تفسیر اوستا) می‌خوانَد؛ موبد زردشتی: چو آتش‌خانه گر پرنور شد باز/ کجا شد زندت و آن زندخوانت؟ (ناصرخسرو[8] ۱۳۷) **۲.** (مجاز) زندباف (مِ. ۱) ←: زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای/ دوش بر گلبن همی تا روز ناله‌یْ زار کرد. (فرخی[1] ۴۲۷)

زندخوانی z.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سرودخوانی؛ آوازخوانی: رامشگران... برفراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگ‌های موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌وبرگ این پیر سال‌خورده را به‌رقص می‌آورد. (نفیسی ۳۸۵)

زندقت zandaqat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زندقه ←: علما گفته‌اند: الحاد و زندقت، طعنت زدن لست در ابوبکر و عُمَر. (بحرالفوائد ۳۶۶)

زندقه zandaqe [عر.: زندَقَة] (اِمصـ.) **۱.** بی‌دینی؛ کفر: اشعار آمیخته به الحاد و فسق و زندقه... در رواج بی‌بندوباری... مؤثر بوده‌است. (زرین‌کوب[3] ۴۱) ○ بعضی‌از متقشفهٔ فقها وی را به زندقه و الحاد منسوب داشته‌اند. (جامی[8] ۵۶۹) **۲.** پیروی از دین مانی. ← زندیق (مِ. ۲).

زندگانی zende-gān-i (حامصـ.) **۱.** زندگی (مِ. ۱) ←: به من دستور داده تا به شما پیش‌نهادی بکنم، زندگانی و آیندهٔ شما وابسته به پذیرفتن آن است. (هدایت[2] ۴۴) ○ بدانید که مرگ، خانهٔ زندگانی است. اگرچه بسیار زیید، آن‌جا می‌باید رفت. (بیهقی[1] ۴۲۶) **۲.** (اِ.) عمر: بکوش اندر بهار زندگانی/ که شد پیرایهٔ پیری، جوانی. (پروین‌اعتصامی ۱۶۱) ○ زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم... دراز باد. (بیهقی[1] ۱) **۳.** آن‌چه مربوط به زندگی جمعیِ انسان‌هاست؛ امور معاش جمعی: همهٔ شرایع آسمانی و قوانین زمینی نقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده. (طالبوف[2] ۹۹) ○ برآشوبد ایران و توران به‌هم/ زکینه شود زندگانی دژم. (فردوسی[3] ۵۴۲)

☜ ▫ ~ **به‌سر بردن** (قد.) زندگی کردن: یکی روبهی دید بی‌دست‌وپای/ فروماند در لطف و صنع خدای ـ که: چون زندگانی به‌سر می‌بَرَد؟/ بدین دست‌وپای ازکجا می‌خورَد؟ (سعدی[1] ۸۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** ← زندگی ● زندگی

کردن: **پی بردم زمانی... روی آن کوه‌ها... مردمانی زندگانی می‌کردند.** (هدایت[۱] ۴۰) **۲.** (قد.) رفتار کردن: **رسول... امتان را تعلیم کند، که با زنان چگونه زندگانی کنند.** (بحرالفوائد ۱۹۳)

زندگی zende-gi (حامص.) **۱.** حالت موجود زنده که با رشدونمو و پاسخ به محرک‌ها مشخص می‌شود و او (آن) را از اشیای بی‌جان جدا می‌کند؛ زنده بودن: **چون دیگر وسیله‌ای برای دفاع ندارم، مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهم.** (مصدق ۳۰۶) ○ **خوروخواب و آرام جویَد همی/ وز آن زندگی کام جویَد همی.** (فردوسی[۳] ۵) **۲.** (اِ.) مجموعهٔ فعالیت‌هایی که کسی درطول زمان مشخص انجام می‌دهد: **زندگی خلاق و هنریِ او به‌عنوان شاعر و نویسنده به‌نحوی درهم آمیخته‌است.** (دریابندری[۱] ۵) ○ **این زندگی‌های عجیب را یکی‌یکی از جلو چشمش می‌گذرانید.** (هدایت[۹] ۸۹) **۳.** (گفتگو) (مجاز) وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است: **زندگی‌ام را به‌حراج گذاشتم تا بتوانم قرضم را بدهم.** ○ **زندگی بیش‌ترِ آنها تأمین بود.** (علوی[۱] ۸۵) **۴.** عمر: **روزهای زندگی، آرام و بی‌شتاب... می‌گذشت.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۵) ○ **زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکنند، را زندگی کوتاه باشد.** (بیهقی[۱] ۴۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در رفاه بودن: **اگر... با این پسرک زندگی می‌کردم، خوش‌بخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم.** (علوی[۱] ۷۲)

□ ~ِ **سگی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) زندگی توأم‌با خفّت و حقارت یا فقر: **وقتی در زندگی سگیِ خودت غوطه می‌خوری، کسی نیست که به‌فریادت برسد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** دارا بودن فعالیت‌های متعلق به موجود زنده، مانند سوخت‌وساز، رشدونمو، و تکثیر: **ماهی‌ها در آب زندگی می‌کنند.** ○ **شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آنها در گل‌های نیلوفر کبود زندگی می‌کرد.** (هدایت[۱] ۴۰) **۲.** گذراندن عمر؛ به‌سر بردن؛ زندگانی کردن: **دهقانان آن‌جا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده‌بودند... خودشان هم در زمستان آن‌جا زندگی می‌کردند.** (علوی[۱] ۴۹) ○ **در دنیایی زندگی می‌کنیم که به‌شتاب پیش می‌رود.** (خانلری ۳۲۲) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عمر را با خوشی و شادی گذراندن: **در زندگی من هیچ‌چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام.** (علوی[۱] ۷۵)

زندگی‌بخش z.-baxš (صف.) حیات‌بخش ←: **عناصر جوان... به‌حق تشنهٔ تحولات زندگی‌بخش و مرد امروز و فردا هستند.** (جمال‌زاده[۴] ۷/۱)

زندگی‌نامه zende-gi-nāme (اِ.) نوشته‌ای که روی‌دادهای زندگی کسی را بازگو می‌کند؛ شرح‌حال؛ بیوگرافی: **او خیلی دوست داشت که زندگی‌نامه‌اش را در مجله چاپ کنند.**

□ ~ِ **خودنوشت** (فرهنگستان) اتوبیوگرافی ←.

زندنیجی zandan-iji (صنـ.، منسوب به زندنه، از آبادی‌های شمال بخارا) (قد.) ساخته‌شده از نوعی پارچهٔ خشن که در زندنه می‌بافته‌اند: **امیرمنتصر... شب‌وروز بر اسب بودی و لباس او قبای زندنیجی بود.** (عرفی: گنجینه ۱۸۷/۳) ○ **در ملبوس، تکلفی نفرمودی. بیش‌تر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی.** (راوندی ۱۷۱)

زندواف zand-vāf [= زندباف] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** زندباف (مِ. ۱) ←: **باغ پُرخیمه‌های دیبا گشت/ زندوافان درون شده به خیام.** (فرخی[۱] ۲۲۷) **۲.** زندباف (مِ. ۲) ←: **تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع/ هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زارزار.** (فرخی[۲] ۱۷۶)

زن‌دوست zan-dust (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی مردی که به همسر خود علاقه‌مند است: **برادر من زن‌دوست است و به خانواده‌اش علاقهٔ زیادی دارد.** **۲.** زن‌باز ←: **برفرض که ذاتاً... هرزه و زن‌دوست باشی... زینهار که به هیچ‌یک از این صفات تظاهر نکنی.** (قاضی ۱۰۷۸) ○ **ناصرالدین‌شاه، مردی زن‌دوست بود.** (مستوفی ۳۸۵/۱)

زنده zende (ص.) ۱. دارای زندگی؛ جان‌دار. ← جان[1] (مِ. ۱). ← زندگی (مِ. ۱): **اگر راست می‌گفتید، وقتی زنده بود، یکیتان... سربه‌راهش می‌کرد.** (← محمود[1] ۲۸۷) ○ **ما همه‌چیز زنده و گوینده انگیختیمی.** (میبدی ۴۵۸/۳) ۲. (مجاز) شاداب و باطراوت: **شاد و زنده است.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۶) ○ **پیشاور... یک شهر بسیار زنده [است.]** (دریابندری[1] ۵۸) ۳. (مجاز) دارای حرکت یا فعالیت: **همه‌چیز زنده و اطمینان‌بخش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۴. (مجاز) رایج: **متخصصین زبان‌های زنده.** (هدایت[6] ۸۶) ○ **این قانون... قانون منحصر زندهٔ تشکیلات مالیه است.** (مستوفی ۴۶۵/۲) ۵. (مجاز) نشان‌دهندهٔ زندگی؛ واضح؛ گویا: **تلویزیون، تصاویر زنده‌ای از شهر نشان داد.** ۶. (مجاز) ویژگی برنجی که هنگام جوشیدن به‌اندازهٔ کافی آب نداشته یا زمان جوشیدن آن کافی نبوده‌است: **او همیشه برنج را به‌طور زنده برمی‌دارد و نمی‌گذارد خوب مغزپخت شود.** ○ **در نرم و زنده [بودنِ برنج] می‌توانند آن را کمی دیرتر یا زودتر آب‌کش کنند.** (شهری[2] ۳۵/۵) ۷. (مجاز) تازه: **خیابان‌های جنوب شهر پُر از خون بود... خون زندهٔ دلمه‌بسته.** (فصیح[2] ۱۰) ۸. (مجاز) ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود. نیز ← پخش ◻ پخش زنده: **برنامهٔ زندهٔ تلویزیونی.** ۹. (ق.) (مجاز) به‌طور هم‌زمان و بدون فاصلهٔ زمانی: **این برنامه زنده پخش می‌شود.** ۱۰. (ص.) (مجاز) ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است: **در نقاشی‌هایش معمولاً از رنگ‌های زنده استفاده می‌کنند.** ۱۱. (قد.) (مجاز) افروخته؛ روشن (آتش): **دو چوب بگیرد... و هردو سر بفروزند و یکی را بکُشند و آن دیگر را که زنده بُوَد، به‌نزدیک او بَرَند. چون دود بدو رسد، آن زنده شود.** (حاسب‌طبری ۸۶)

☜ ◻ ~ **باد** درموردی به‌کار می‌رود که آرزوی پای‌داری و پایندگی کسی یا چیزی را داشته‌باشند: **زنده باد ملت ایران، پاینده باد ملت ایران!** (مستوفی ۲۲۳/۳)

• ~ **داشتن** (مص.م.) ۱. زنده نگه داشتن؛ حیات و عمر دادن: **بارخدایا، مرا تا زنده داری، درویش دار.** (احمدجام ۱۸۷) ۲. (مجاز) پابرجا داشتن: **خلیفتان تو که‌اند؟ گفت: آن‌کسانی‌اند که سنت مرا زنده دارند.** (احمدجام[1] ۲۴)

◻ ~ **داشتنِ شب** (قد.) (مجاز) ← شب ◻ شب زنده داشتن.

• ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. به موجود زنده تبدیل شدن؛ حیات یافتن: **در قیامت مردگان زنده می‌شوند.** ○ **سعدی اگر کشته شود در فراق/ زنده شود چون به سرش بگذری.** (سعدی[4] ۵۸۶) ۲. جان گرفتن: **اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم، دوباره زنده می‌شدم.** (هدایت[1] ۱۰۲) ۳. (مجاز) مجسم شدن؛ به‌تصور درآمدن: **خاطرات گذشته برایم زنده شد.** ○ **عکس... را [که] نگاه می‌کرد، تمام یادگارهای گذشتهٔ او جلوش زنده می‌شد.** (هدایت[5] ۲۷)

• ~ **کردن** (مص.م.) ۱. به موجود زنده تبدیل کردن؛ حیات دادن: **افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده‌کند.** (هدایت[4] ۲۹) ۲. (مجاز) باروح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن: **باید وقتمان را جور کنیم، دو هفته یک روز بیاییم کوه. آدم را زنده می‌کند.** (← میرصادقی[1] ۱۱۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) برگرداندن یا قابل‌استفاده کردن آنچه شخص آن را ازدست‌رفته می‌داند: **کتابی را که از من برداشته‌بود، دوباره پس گرفتم و زنده‌اش کردم.** ○ **اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجهٔ مدرسه را زنده کرده‌است.** (آل‌احمد[5] ۹۷) ۴. (مجاز) به‌یاد آوردن: **روزهای گذشته را زنده می‌کردیم.** (میرصادقی[1] ۶۰)

زنده‌به‌گور z.-be-gur (ص.) ۱. ویژگی آن‌که قبل‌از مرگ طبیعی، درزیر خاک، برف، و مانند آنها دفن شود و بمیرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای زندگی بسیار سخت: **من هم از دنیای آنها به‌شمار می‌آیم. من هم با آنها هستم. یک زنده‌به‌گورم.** (هدایت[4] ۳۷)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. دفن شدن درزیر خاک، برف، و مانند آنها، و مردن قبل‌از اجل

طبیعی: خیال می‌کردم در یک معدن زنده‌به‌گور شده‌ام. (تنکابنی ۴۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) با سختی بسیار زندگی کردن یا درعین بدبختی مردن: **باید هرطوری شده، خودت را از این شهر... بیندازی بیرون، والّا طولی نمی‌کشد که زنده‌به‌گور می‌شوی.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** کسی را زنده‌زنده درزیر خاک، لای دیوار، و مانند آنها دفن کردن و کشتن: **آنها را زنده در این‌جا... گچ گرفته و زنده‌به‌گور کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) سخت عذاب دادن: **اگر می‌خواهی ما را زنده‌به‌گور نکنی... در نقل باقی داستانت شتاب کن.** (قاضی ۸۹۰)

زنده‌به‌گوری z.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زندگی کردن همراه‌با زجر و شکنجه: **من در این چند سالهٔ زنده‌به‌گوری، زیاد نام‌زدِ مرگ دیده‌ام.** (علوی[۲] ۱۱۶)

زنده‌پیل zande-pil [= ژنده‌پیل] (اِ.) (قد.) ژنده‌پیل ←: **زنده‌پیلان زنجیرگسل را از عربدهٔ مستیِ تو سنگ در دندان می‌آمد.** (وراوینی ۵۰۳) ○ **به پیش اندرون بسته صد زنده‌پیل / یکی مهد پیروزه برسانِ نیل.** (فردوسی[۵] ۱۴۰)

زنده‌دل zende-del (صـ.) (مجاز) **۱.** شاد، بانشاط، و باجوش‌وخروش: **هم‌قطار[ش] مردی بشاش و زنده‌دل و باهوش بود.** (قاضی ۷۲۷) ○ **اگر هم‌چون خضِر خواهی که دائم زنده‌دل باشی / روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جان را.** (خواجو ۶۲۷) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) عاشق؛ شیفته؛ مشتاق: **جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش.** (حافظ[۱] ۱۹۰) ○ **زنده‌دل باید در این ره صدهزار / تا کند در هر نفَس صد جان نثار.** (عطار[۲] ۱۹۳)

زنده‌دلی z.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** زنده‌دل بودن؛ مسرت و نشاط دائمی داشتن: **چشم بگشایید و آن مردی و مردانگی و زنده‌دلی را که شایستهٔ پهلوانان سرگردان است، از خود نشان بدهید.** (قاضی ۶۸۸) **۲.** عاشقی؛ شیفتگی: **جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی / چو تخم سوخته مانند جاودان در خاک.** (صائب[۴] ۶۴۶)

زنده‌زا zende-zā (صفـ.، اِ.) **۱.** (جانوری) جانوری که ازطریق زنده‌زایی تولیدمثل می‌کند. ← زنده‌زایی. **۲.** (اِمصـ.) (گفتگو) بچه‌دار شدن؛ زاییدن: **این زنکه آن‌قدر پیر است که از زنده‌زا افتاده[است.]** (← شهری[۱] ۴۴۸)

زنده‌زاده z.-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) اصیل: **ای زنده‌زاده چونی از گند مردگان؟ / خود تاسه می‌نگیرد از این مردگان تو را؟** (مولوی[۲] ۱۲۲/۱) ○ **زنده‌زادگان حضرت لطف پروردگار بهار قرب، مرکبِ فصاحت در میدان شهادت راندند.** (سنایی[۳] ۱۱)

زنده‌زایی zende-zā-y(')-i (حامصـ.) (جانوری) نوعی تولیدمثل در جانورانی مانند پستان‌داران، که در آن، جنین درداخل بدن مادر تکامل می‌یابد و ازراه جفت تغذیه می‌کند و به‌صورت زنده متولد می‌شود.

زنده‌سر zende-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) زنده‌دل؛ سرحال: **ای مطرب صاحب‌نظر، این پرده می‌زن تا سحر / تا زنده باشم زنده‌سر، تا چند مرداری کنم؟!** (مولوی[۲] ۱۷۱/۳)

زنده‌یاد zende-yād (صـ.) ویژگی آن‌که بعداز مرگش یاد و خاطرهٔ او در ذهن‌ها باقی است: **زنده‌یاد دکتر محمد مصدق.**

زندیق zendiq [معر. از پهـ.: زندیک] (صـ.) (قد.) **۱.** بی‌دین؛ کافر؛ ملحد: **مردم، هرکه را با عقل سروکار دارد، دهری و کافر و زندیق می‌خوانند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۵) **۲.** پیرو دین مانی. ◊ ازسوی مخالفان به مانی و پیروان او اطلاق شده: **مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمده‌بود و خلقی را به زندقه خواند.** (بلعمی ۶۱۷)

زندیقه zendiq.e [عر.: زندیقَة] (صـ.) (قد.) زندیق (زن). ← زندیق: **کودکان، وی را به سنگ می‌زدند و می‌گفتند: این زندیقه می‌گوید که من الله را می‌بینم.** (جامی[۸] ۶۲۹)

زندیقی zendiq-i [معر.فا.] (حامص.) (قد.) زندیق بودن؛ کافری؛ کفر: **از سر کوی خویش در اولیا می‌نگرد، زود به منزل زندیقی رسد.** (احمدجام ۷۹)

زن‌ذلیل zan-zalil [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از زنش می‌ترسد و مطیع و فرمان‌بردار مطلقِ اوست: **اگر از اول زندگی‌ات بخواهی زن‌ذلیل باشی، درآخر معلوم نیست چه خواهی شد.**

زن‌سالار zan-sālār (ص.) (جامعه‌شناسی) ویژگی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را دردست دارد: **نظام زن‌سالار.**

زن‌سالاری z.-i (حامص.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را دردست دارد: **تاریخ زندگی اجتماعی انسان دوره‌ها دارد... دورهٔ زن‌سالاری، دورهٔ مردسالاری.** (مطهری[۱] ۲۱۰)

زنش zan-eš (اِمص. از زدن) ضربان: **صدای زَنِش شقیقه‌هایم را می‌شنوم.** (← محمود[۲] ۳۲۵)

زن‌صفت zan-sefat [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ضعیف، ترسو، و کم‌جرئت: **از قاجار زن‌صفت، مرد نمی‌ترسد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۶) ○ **مکن به مشورت نفس زن‌صفت کاری/ اگر ز مردی و مردانگی نشان داری.** (صائب[۴] ۷۷۳)

زن‌صفتی z.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ضعیفی؛ ترسویی؛ کم‌جرئتی: **از زن‌صفتی به آبِ مردی/ حیض همه رنگ‌وبوی شستیم.** (خاقانی ۶۳۳)

زن‌عمو zan-'am-u [فا.عر.فا.] (اِ.) همسر عمو: **عمو و زن‌عمو پارسال عید بود که باهم ازدواج کردند.**

زن‌فرمان zan-farmān (ص.) (قد.) زن‌ذلیل ←: **زن‌فرمان مباشید تا پشیمان نشوید، که من به‌فرمان حوا گندم خوردم، پشیمان شدم.** (بحرالفوائد ۴۴۶)

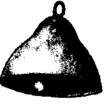
زن‌فروش zan-foruš (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) مرد بی‌غیرتی که همسر خود را دراختیار دیگر مردان قرار می‌دهد: **زن‌فروش... همسر خود را آراسته به رقص و نحشا به آغوش این‌وآن می‌افکند.** (شهری[۳] ۱۹۰)

زن‌قحبه zan-qahbe [فا.عر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ هنگام دعوا و عصبانیت شدید گفته می‌شود و می‌خواهند همسر طرف مقابل را فاحشه و بدکاره نشان دهند: **این زن‌قحبه‌های ازخدابی‌خبر، همه‌چیز را برای خودشان می‌خواهند.** (← شهری[۱] ۲۷)

زنک zan-ak (مصغ. زن،اِ.) زن کوچک یا حقیر و بی‌دست‌وپا: **زنک بی‌گناه ازهمه‌جابی‌خبر هم راه به خانهٔ شوهر ندارد.** (← شاهانی ۵۴) ○ **زنک، آن‌کاره بود و... قاضی، روسپی‌باره.** (حمیدالدین ۱۵۹)

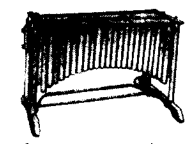
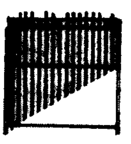
زنکه zan-eke [= زنیکه] (مصغ. زن، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن پست و فرمایه: **رفته‌ای پهلوی این زنکهٔ بی‌همه‌چیز.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶) ○ **زنکه یک کفگیر زرشک‌پلو در بشقابش ریخت.** (دانشور ۹۷)

زنگ[۱] zang (اِ.) ۱. وسیله‌ای برقی، که با فشار دادن دکمه یا زدن کلید آن، معمولاً در محلی دیگر صدایی ایجاد می‌شود. نوعی از آن در خانه‌ها هست که دکمهٔ آن درکنار درِ خانه تعبیه می‌شود: **زنگ خانهٔ ما خراب است.** ○ **برای اعلام وقت در کارخانه باید زنگ نصب کنیم.** ۲. دکمه یا کلیدی که برای ایجاد این صدا استفاده می‌شود: **دست را از روی زنگ بردار.** ۳. وسیله‌ای به‌صورت پیالهٔ فلزیِ وارونه که زبانه‌ای درداخل آن قرار دارد. هنگامی‌که زبانه به کنارهٔ پیاله می‌خورَد، صدا برمی‌خیزد. نوعی از آن را به گردن شتر و چارپایان دیگر می‌اندازند و نوعی دیگر سابقاً در مدارس برای اعلام وقت به‌کار می‌رفت: **تنها آهنگ دوردست زنگ شتر... خاموشی را فاصله‌به‌فاصله می‌شکست.** (هدایت[۹] ۱۴۸) ○ **بیارای پیلان به زنگ و درای/ جهان کرکن از نالهٔ کرنای.** (فردوسی[۳] ۸۱۴)



۴. (مجاز) مدت‌زمانی که در مدرسه‌ها به تدریس اختصاص می‌یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به‌صدا درآوردن زنگی اعلام

می‌کنند: **[ساعت] دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته‌ایم.** (دیانی ۷) ○ **زنگ بعد، درس تاریخ شروع شد.** (مستوفی ۷۱/۲) **۵.** زنگوله ←: **زنگ به‌دست بگیرم و رقص کابُلی کنم.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۵) **۶.** (مجاز) طنین (مِ. ۲) ←: **در صدایش زنگی که می‌بایست باشد، نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ **زنگ خندهٔ خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.** (هدایت[۱] ۱۶) **۷.** (**موسیقی**) ساز کوبه‌ای متشکل از لوله‌های فلزی با طول‌های مختلف که بر چارچوبی متصل یا آویزان می‌شود و با چکشی مخصوص بر آن می‌نوازند.

☜ ◘ ~ِ **اِخبار** (قد.) هریک از زنگ‌های قدیمیِ خانه‌ها که در آنها با وصل شدن کلید، چکش کوچکی متناوباً جذب سطح فلزی می‌شد و صدا ایجاد می‌کرد. نیز ← زنگ (مِ. ۱): **زنگ‌اخبار را زدند. اعضای مجلس درسر میز کتابت... در جای خود ایستادند.** (طالبوف[۲] ۲۹۰)

◘ ~ **به گردنِ گربه انداختن (بستن)** (گفتگو) (مجاز) عمل جسارت‌آمیز انجام دادن: **ولی این شخص کیست که... بتواند او را رام کند و زنگ کودتا را به گردن این گربه ببندد؟** (مستوفی ۲۰۲/۳)

◘ ~ِ **تفریح** (مجاز) مدت‌زمان کوتاهی برای استراحت دانش‌آموز و معلم درمیان ساعت‌های درس که با صدای زنگ، آغاز و پایان آن اعلام می‌شود: **دلش نمی‌خواست برود بیرون. انگارنه‌انگار که زنگ‌تفریح بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲) ○ **تازه زنگ‌تفریح را زده‌بودند.** (آل‌احمد[۳] ۶۹)

◘ ~ِ **تنفس** (مجاز) ◘ زنگ‌تفریح ↑: **زنگ تنفس زده شد.** (مسعود ۱۳۴)

◘ ~ِ **خطر** **۱.** زنگی که برای آگاه کردن کسی از خطری به‌کار می‌رود: **آن‌که زنگ‌خطر می‌نوازد، خود در امان است.** (قاضی ۹۹۴) **۲.** (مجاز) هش‌دار: **آلودگی منابع آبی و خاکی، زنگ‌خطری است که باید برای محیط‌زیست کاری کرد.**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) به‌صدا درآمدن زنگ برای آگاه کردن کسی از کاری. نیز ← زنگ (مِ. ۱): **زنگ می‌خورَد، می‌رویم سر کلاس.** (دیانی ۲۷) ○ **زنگ خورد و... هم‌کاران... توی دفتر جمع شدند.** (آل‌احمد[۳] ۷۶)

◘ ~ِ **دوچرخه** زنگی شبیه زنگ‌اخبار که به دوچرخه نصب می‌کنند.

⊙ ~ **زدن** **۱.** به‌صدا درآوردن زنگ. نیز ← زنگ (مِ. ۱): **[او] زنگ در را زد.** (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) **۲.** ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تلفن کردن: **از اداره به خانهٔ دوستم زنگ زدم.** ○ **هروقت می‌خواهی دیر بیایی، یک زنگی بزن. مادرت حال عادی ندارد.** (← میرصادقی[۱] ۲۹) **۳.** زنگ خوردن: **تلفن هم‌چنان زنگ می‌زند.** (میرصادقی[۷] ۳۳) **۴.** (مجاز) طنین داشتن: **هنوز صدای آن ترانه در گوشِ وجودم زنگ می‌زد.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰) **۵.** صدا داشتن یا احساس صدا کردن در گوش براثر بیماری یا عوامل دیگر: **[او] لالهٔ گوش مرا... می‌گیرد و شروع می‌کند به کشیدن و فشار دادن... گوشم آن‌چنان زنگ می‌زند که...** (دیانی ۴۷) ○ **سرم گیج می‌رود... قلبم... تند می‌زند... گوش‌هایم بنا می‌کند به زنگ زدن.** (محمود[۲] ۳۲۵)

◘ ~ِ **ساعت** سیستمی در ساعت که با تنظیم آن در ساعت موردنظر، زنگی به‌صدا درمی‌آید و اشخاص را برای برخاستن از خواب یا به‌منظور دیگری آگاه می‌کند: **با زنگ ساعتش از خواب می‌پرید.** (چهل‌تن[۱] ۸۸)

◘ ~ِ **شتر** (**موسیقی‌ایرانی**) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، و راست‌پنجگاه.

زنگ[۲] .z (اِ.) **۱.** (**مواد**) زنگ آهن. ← ◘ زنگ آهن: **با نفت و گلیم‌پاره توانسته‌بود زنگ تیغهٔ [سرنیزه] را بگیرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۵) ○ **آهنی را که موریانه بخورد/ نتوان برد از او به صیقل زنگ.** (سعدی[۲] ۹۳) **۲.** (مجاز) چرک یا غباری که بر چیزی

می‌نشینند: بعداز [موزدایی] باید صابون زده، زنگ و زهر واجبی را از بدن دور بکنند. (شهری[۲] ۱/۴۹۶) ۳. (مجاز) تیرگی؛ سیاهی: زلف تو مشک است از گَرد نفرساید مشک/ روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ. (بهار: ازصباتانیما ۲/۱۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) آلودگی اخلاقی؛ گناه: زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای. (آل‌احمد[۳] ۲۰) ○ چه زنگی می‌توان از دل ستردن با سیه‌رایی؟/ چه کاری می‌توان ازپیش بردن با تن‌آسانی؟ (پروین‌اعتصامی ۶۰) ○ نیرزد کام صدساله یکی ننگ/ کز او بر جان بماند جاودان زنگ. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۱۸) ۵. (قد.) پرتو آفتاب یا ماه. ♀ در این معنی در متون کهن اغلب مشبه‌به رنگ شراب یا آب زلال است: بخت آبی‌ست که خوش و گه شور/ گاه تیرهٔ سیاه و گاه چو زنگ. (ناصرخسرو[۶] ۱۸۸) ○ لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ/ می چون زنگ و کیش زردهشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۵)

□ ~ آهن (مواد) ماده‌ای که درنتیجهٔ اکسید شدن آهن یا بعضی آلیاژهای آن، براثر قرار گرفتن درمعرض رطوبت و هوا، روی سطح این فلز تشکیل می‌شود.

● ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) ● زنگ زدن (مِ. ۱) ←: چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد/ چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴)

□ ~ خاطر (قد.) (مجاز) اندوه؛ غم: دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی/ دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی[۴] ۷۳۳)

□ ~ دل (قد.) (مجاز) □ زنگ خاطر ↑: صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می/ کز شست‌وشوی خرقهٔ غفران نمی‌رسد. (حافظ: دیوان ۱۰۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۸۳/۲)

□ ~ دندان (گفتگو) (پزشکی) جِرمی که براثر سیگار کشیدن و مانند آن برروی دندان می‌نشیند: مسواک کردن... با نمک، زنگ و زردیِ دندان را [می‌بَرد.] (شهری[۲] ۵/۲۳۲)

● ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. (مواد) ایجاد شدن قشری از اکسید برروی سطح آهن یا بعضی آلیاژهای آن: سرنیزه... آخر تاکی در صندوقچه‌اش گَرد بخورَد و زنگ بزند؟ (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ۲. (مجاز) آلوده شدن: روحمان در منجلاب از قیودات و حماقت‌ها، زنگ زده و پوسیده شده. (مسعود ۷۷)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ● زنگ زدن (مِ. ۱) ←: آلیومین... رنگش سفیدتر از نقره و از هوا تغییر نپذیرد و زنگ نگیرد. (طالبوف[۲] ۲۴۹ ح.) ○ ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر، زنگ/ کان بوتراب علم به‌زیر تراب شد. (خاقانی ۱۵۷)

□ ~ گندم (کشاورزی) نوعی بیماری در گندم که عامل آن، سه نوع قارچ مختلف است و درنتیجهٔ این عامل‌ها لکه‌هایی به‌رنگ قهوه‌ای، زرد، یا سیاه روی گیاه ایجاد می‌شود.

□ ~ مس (مواد) زنگار (مِ. ۱) ←.

زنگاب z.-āb (اِ.) لکه‌ای که از مایعی بر دیوار و مانند آن باقی می‌مانَد: سال‌ها بعد، وقتی پدر ما... کشته شد، آن صورت‌های جامانده از زنگاب، شکل عوض کردند. (محمدعلی ۱)

زنگار zang-ār (اِ.) ۱. (مواد) قشری به‌رنگ سبز یا آبی از ترکیبات مس که معمولاً از تأثیر هوای مرطوب برروی مس تشکیل می‌شود. از این ترکیبات در ساختن رنگ‌ها، لاک‌ها، و جوهر استفاده می‌کنند: خون، تو نور آبی‌رنگ چراغ‌قوه، رنگ زنگار مس گرفته‌است. (محمود[۲] ۴۷) ○ تا بادِ خزان زرد کند باغ چو زرنیخ/ چونان‌که صبا سبز کند دشت، چو زنگار. (فرخی[۱] ۱۷۱) ۲. (قد.) (مواد) زنگ آهن. ← زنگ[۲] □ زنگ آهن: هنر با خِرَد در دل مرد تند/ چو تیغی که گردد به زنگار کُند. (فردوسی[۳] ۷۱۳) ۳. (قد.) (مجاز) ناپاکی؛ آلودگی: جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد/ ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خُرد. (منوچهری[۱] ۱۶۳) ○ به شستن به دین بِه و آب پاک/ از او دور شد گَرد و زنگار و خاک. (فردوسی[۱] ۷/۴۴۱) ۴. (قد.) (مجاز) اندوه؛ غم: به لشکرگه آمد به تدبیر جنگ/ ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ. (نظامی[۷] ۴۳۳)

☜ ● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) زنـگ زدن. ← زنـگ[۲] ● زنگ زدن (مِ. ۱): **پیاپی بیفشان از آینه گَرد/که مصقل نگیرد چو زنگار خورد.** (سعدی[۱] ۱۷۱)

زنگارخورد z.-xor-d (صف.) (قد.) **۱.** زنگارخورده (مِ. ۲) ←: **آیینهٔ زنگارخورد زیر پای صیقل نهند، نه به دست احرار بازدهند.** (خاقانی[۱] ۱۵۶) ○ **همه تن پُر از خون و رخسار زرد/ از آن بند و زنجیر زنگارخورد.** (فردوسی[۳] ۹۶۶) **۲.** (مجاز) سبز مایل به آبی: **در این مقرنس زنگارخورد دوداندود/ مرا به کام بداندیش چند باید بود.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۷۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگارخورده z.-e (صف.) **۱.** ویژگی آنچه زنگار گرفته‌است. ← زنگار (مِ. ۱): **مس زنگارخورده داری نفس/ از چنین کیمیات نیست گریز.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** زنگ‌زده. ← زنگ[۲] ▫ زنگ آهن: **چو پولاد زنگارخورده سپهر/ توگفتی به قیر اندر اندوده چهر.** (فردوسی[۳] ۹۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگاری zang-ār-i (صنـ.، منسوب به زنگار، اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زنگار؛ سبز مایل به آبی: **نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل به زنگاری را که در بوته بود، نگاه کرد.** (هدایت[۵] ۱۷۷) **۲.** (صنـ.) دارای چنین رنگی: **کاشی‌های زنگاری.** (چهل‌تن[۳] ۱۳۹) ○ **شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته/ بلبل دل‌داده را در اضطراب انداخته.** (جامی[۹] ۶۸۶) ○ **لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست.** (حافظ[۱] ۴۶) **۳.** (قد.) زنگ‌زده: **بدار دست ز کِشتی که حاصلش تلخی‌ست/ بپوش روی ز آیینه‌ای که زنگاری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱)

زنگال[۱] zang-āl [= زنگار] (اِ.) (عامیانه) زنگار ←: **غالباً چربی و کثافات بدن افراد... روی [آب] زنگال بسته‌بود.** (شهری[۲] ۴۱۲/۲)

زنگال[۲] z. (اِ.) (منسوخ) قطعه‌ای چرمی که هنگام سواری بر ساق پا می‌بستند: **عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند... سپر، شمشیر،... مهمیز، زنگال،... .** (شهری[۲] ۳۷۱/۲)

زنگانی zangān-i [= زنجانی] (صنـ.، منسوب به زنگان، نام قدیم زنجان) (قد.) زنجانی ←: **تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنان‌که بر آن علویِ زنگانی شد.** (عنصرالمعالی: لغت‌نامه[۱])

زنگ‌خورد zang-xor-d (صف.) (قد.) زنگارخورده (مِ. ۲) ←: **شد آیینهٔ جان من زنگ‌خورد/ ... .** (نظامی[۷] ۳۲۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگ‌خوردگی z.-e-gi (حامصـ.) زنگ‌خورده بودن؛ حالت زنگ‌خورده؛ زنگ‌زدگی: **رنگ نداشتن درهای آهنی باعث زنگ‌خوردگی آنها می‌شود.**

زنگ‌خورده zang-xor-d-e (صف.) دچار زنگ‌زدگی شده. نیز ← زنگ[۲] ▫ زنگ آهن: **آهن‌آلات زنگ‌خورده.** ○ **سخن به لطف و کرم با درشت‌خوی مگوی/ که زنگ‌خورده نگردد مگر به سوهان پاک.** (سعدی[۲] ۱۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگ‌دار zang-dār (صف.) **۱.** دارای زنگ. ← زنگ[۱] (مِ. ۱): **ساعت زنگ‌دار.** **۲.** (مجاز) دارای طنین (صدا): **صدای زنگ‌دار جوانی که پیشاپیشِ مردم ایستاده‌است، بلند می‌شود.** (محمود[۲] ۳۴) ○ **ناگهان مثل‌این‌که در تیرگی مبهم... غروب، پرنده‌ای نامرئی فریادی زنگ‌دار برکشد....** (شریعتی ۵۲۷) ○ **هر روز صدای زنگ‌دار کشیدهٔ او... بلند می‌شد.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۳)

زنگ‌زدایی zang-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) (مواد) پاک کردن زنگ فلزات به‌روش‌های مکانیکی، شیمیایی، و مانند آنها.

زنگ‌زدگی zang-zad-e-gi (حامصـ.) زنگ‌زده بودن؛ وضع و حالت زنگ‌زده: **زنگ‌زدگیِ در باعث شده‌که باز نشود.**

زنگ‌زده zang-zad-e (صف.) **۱.** دارای اثر زنگ. ← زنگ[۲] ▫ زنگ آهن: **شمشیر زنگ‌زده‌ای... به دیوار آویزان بود.** (هدایت[۵] ۱۷۶) **۲.** دارای جِرم:

دندان‌ها همگی زرد و سیاه و زنگ‌زده... [بود.] (شهری[۲] ۱۱۶/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگل zang-ol (اِ.) (قد.) زنگوله ←: اگر وقتی شهبازِ سلطنت را زنگلِ نشاط بجنبد... باید که چاووشانِ موکبِ عزیمت را... فراموش نباشد. (وراوینی ۷۲۷)

زنگله z.-e [= زنگوله] (اِ.) (قد.) زنگوله ←: اطفال را به چیزهای رنگین و آواز زنگله و نُقل و میوه مشغول کنند. (نجم‌رازی[۱] ۹۰)

زنگ‌نزن zang-na-zan (صف.) (مواد) ویژگی فولادی که در هوای مرطوب دچار خوردگی نمی‌شود و روی آن اکسید به‌وجود نمی‌آید: می‌توان چهارپایهٔ بی‌سقفی از سیم زنگ‌نزن یعنی مفتول سفید... همیشه آماده داشت. (شهری[۲] ۷۴/۵)

زنگول zengul (اِ.) (قد.) نوعی شکار شبیه شکار جرگه به‌صورت راندن حیوانات به محوطه‌ای محصور: حکام گیلان در فصل بهار به شکار آن کوهسار رفته، خوک بسیار صید می‌نمایند و به شکار زنگول اشتهار دارد. (اسکندربیگ ۴۹۲) ○ در این زنگول چون درِ خانهٔ چوبی گشودند، خوکی بیرون آمد. (جلال‌منجم: زندگانی شاه‌عباس ۲۹۸/۲ چ ۱)

زنگوله zang-ule (اِ.) ۱. زنگی کوچک معمولاً به‌صورت کره‌ای فلزی و مهره‌هایی درداخل آن. معمولاً به گردن یا پای جانوران می‌بندند یا در دف تعبیه می‌کنند یا رقاصان به‌دست می‌گیرند یا زنان به دست‌وپا می‌بندند: تنها صدای تیک‌وتیک سُم خرها و زنگوله‌ها... این سکوت پهناور را می‌شکافت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه‌های شور، ماهور، راست‌پنجگاه، سه‌گاه، چهارگاه، و نوا. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از شش آواز موسیقی قدیم: ز اصفاهان و زنگوله‌ست و سلمک/ عراق و کوچک آمد اصل مایه. (؟: آنندراج)

□ ~ پایِ تابوت (گفتگو) (طنز) (مجاز) فرزند خردسال مرد یا زن در پیری: آخر بگو زنگولهٔ پای تابوت می‌خواستی؟ (چهل‌تن[۲] ۸۸)

□ ~ صغیروکبیر (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

زنگوله‌ای z.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به زنگوله، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ خودرو و چندساله از خانوادهٔ گاوزبان.

زنگی[۱] zang-i (صنـ.، منسوب به زنگ) زنگ‌دار. ← زنگ[۱] □ زنگ ساعت: در وسط... یک دانه ساعت زنگیِ به‌غایت بزرگی نصب کرده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۴۴) نیز ← مار[۱] □ مار زنگی.

زنگی[۲] z. (صنـ.، منسوب به زنگبار، جزیره‌ای در اقیانوس هند، نزدیک سواحل آفریقا که ساکنان آن سیاه‌پوستند) اهل زنگبار، و به‌مجاز، سیاه‌پوست؛ سیاه: ای‌بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟ (قاضی ۳۱۱) ○ به‌کردار زنی زنگی که هر شب/ بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری[۱] ۶۲)

زنگیانه z.-y-āne (صـ.) (قد.) ۱. مانند زنگی. ← زنگی[۲]: مر او را لبی زنگیانه ستبر/ چنان‌چون رجوعی لب اشتری. (منوچهری[۱] ۱۴۵) ۲. (مجاز) سیاه: رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال/ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب. (سعدی[۳] ۶۸۳) ۳. (اِ.) (موسیقی) نوعی ساز که در جنگ‌ها نیز نواخته می‌شد: دهل و کاسه و تبیره و زنگیانه و خرنای به‌جای خویش می‌باشند. (فخرمدبر ۳۵۷)

زنگی‌دارو zang-i-dāru (اِ.) (گیاهی) نوعی سرخس که برگ‌های دراز و بدون بریدگی دارد.

زنگی‌زاده zang-i-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که فرزند فرد سیاه‌پوستی است: دخترکان سیاه زنگی‌زاده/ پیش وضیع و شریف روی‌گشاده. (منوچهری[۱] ۱۶۴)

زن‌مادر zan-mādar (اِ.) (قد.) مادرزن ←: زن‌مادر مرد بر مرد حرام است، زیراکه عداوت و خصومت بُوَد میان مادر و دختر. (بحرالفوائد ۱۴۲)

زنندگی zan-ande-gi (حامصـ.) (مجاز) زننده

بودن؛ نامطبوع و دل‌آزار بودن: **آیا لحن سخنش... از ترشی و زنندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد؟** (قاضی ۶۷۸)

زننده zan-ande (صف. از زدن، اِ.) **۱.** آن‌که کسی را می‌زند؛ ضارب. ← زدن (مِ. ۳): **گر شتریان اشتری را می‌زند/ آن شتر قصد زننده می‌کند.** (مولوی[۱] ۱۹۵/۳) **۲.** پرتاب‌کنندهٔ تیر یا شلیک‌کنندهٔ گلوله و مانند آن. ← زدن (مِ. ۷): **در حضرت‌عبدالعظیم، شاه را تیر زده‌اند... گفتم: زننده را می‌دانید؟** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۹) ○ **چو دژخیم را نامه از تیر پاک/ زننده شد از تیر خود خشمناک.** (نظامی[۷] ۴۶۱) **۳.** آن‌که گل می‌زند. ← گل[۲] • گل زدن: **بازی‌کن موردنظر ما زنندهٔ گل‌های دیگر بود.** **۴.** (صف.) (گفتگو) (مجاز) زشت و ناخوش‌آیند: **ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌نما و زننده و بدترکیب [است.]** (شاهانی ۸۰) ○ **کژدمی را با صورت زننده‌اش در پاشنهٔ درِ اتاق خود [یافت.]** (شهری[۱] ۴۶۹) **۵.** (گفتگو) (مجاز) رکیک؛ ناپسند: **فحش و ناسزا و شوخی‌های زننده... جزء گناهان نابخشودنی به‌حساب می‌آید.** (شهری[۱] ۹۳) **۶.** (گفتگو) (مجاز) آزاردهنده؛ نامطبوع: **خاک‌روبه‌های تمام شهر... به‌صورت تل عظیمی با بوی زنندهٔ عفنی وسط قبرستان خودنمایی می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۴۵/۳) ○ **بوی عطر که از صورت تازه‌تراشیدهٔ پدرم تراوش می‌کرد، درنظر من زننده بود.** (علوی[۲] ۶) **۷.** (صف.، اِ.) نوازنده: **تار را می‌آورم توی همین اتاق تا ببینم زنندهٔ آن کیست.** (هدایت[۹] ۱۳۵) ○ **زننده دگرگون بیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۴)

زن‌وشوهری zan-o-šo[w]har-i (صف.، منسوب به زن‌وشوهر) **۱.** مربوط به زن و شوهر و وظایف آنها نسبت‌به هم: **اگر زن وظیفهٔ زن‌وشوهری‌اش را انجام ندهد، در درگاه خداوند مسئول است.** (← میرصادقی[۲] ۷۴) **۲.** (حامص.) زن‌وشوهر بودن؛ وضع‌وحالت زن‌وشوهر: **اگر زن‌وشوهری این است که شما دارید، باید به خدا پناه برد.**

زنون zenon [از انگ.: xenon] (اِ.) (شیمی) گزنون ←.

زنه zan-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) مضراب ←.

زنهار، زینهار zenhār, zin[a]hār (شجـ.) **۱.** در هش‌دار دادن برای پرهیز از انجام کاری گفته می‌شود؛ هان؛ آگاه باش؛ آگاه باشید: **اما زنهار کسی از شما خود را نفریبد به این کلمات.** (آل‌احمد[۳] ۱۹) ○ **زینهار از قرینِ بد، زنهار!/ ...** . (سعدی[۲] ۱۰۰) ○ **تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار/ که دشمنم زبرای تو درزبان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴) ○ **زینهار ای پسر که رنج مادروپدر خوار نداری.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵) **۲.** (قد.) برای بیان ناتوانی دربرابر دشواری چیزی گفته می‌شود؛ آه؛ امان: **از هرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود/ زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت.** (حافظ[۱] ۶۵) ○ **زینهار از بلای تیرِ نظر/ که چو رفت از کمان، نیاید باز.** (سعدی[۳] ۵۲۵) **۳.** (قد.) پناه بر تو؛ الامان: **این خلق بکردند به‌یک‌ره چو ستوران/ روی از خِرَد و طاعت، ای یارب زنهار!** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۰) **۴.** (اِ.) (قد.) پناه؛ امان: **پیامبر سفیدجامگان برای آن‌که از نابه‌کاری‌ها... در زنهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می‌گرفت.** (نفیسی ۴۴۳) ○ **زین یک رمه گرگ و خرس گمره/ یارب به تو است زینهارم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۲۴) ○ **درست است و اکنون به زنهار اوست/ پراندیشه جان ازپی کار اوست.** (فردوسی[۵] ۱۰۵) **۵.** (قد.) امانت؛ ودیعه: **کلید در تو را دادم به زنهار/ یکی این بار زنهارم نگه دار.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۰) ○ **بدانید کاین یادگار من است/ به‌نزد شما زینهار من است.** (فردوسی[۳] ۱۳۵) **۶.** (قد.) عهد؛ پیمان: **عهد و زنهار بسی بود میان من و تو/ عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن.** (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۱۸۳۶/۲) ○ **بر آن زینهارم که گفتم نخست/ بر آن عهد و پیمان‌های درست.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۰)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) امان طلبیدن؛ مهلت خواستن: **هرکس دیگر جای مقنع بود... از پیش‌رفت کار خویش... دست برمی‌داشت... و مانند دیگران زنهار می‌خواست.** (نفیسی ۴۴۹) ○ **نامه‌ای فرستادند سوی اپرویز، به شرح حال و زینهار خواستند.**

(ابن‌بلخی ۱۱۹) ○ اگر دشمنی از تو زنهار خواهد، اگرچه سخت دشمن باشد... او را زنهار دِه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۷)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. پیمان شکستن: گر تو بروی جان‌ودل من برود/ زنهار مخور با من، زنهار مرو. (صدرخجندی: نزهت ۳۸۰) ۲. خیانت کردن: مردی پیر و عالِم و حاکم باشی... این خیانت کنی و در امانت زنهار خوری، از دیگران چه چشم می‌باید داشت؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۳۴)

□ ~ **خوردن با (بر) تن خود (خویشتن)** (قد.) (مجاز) به خود خیانت کردن؛ به خود ستم کردن: ز یزدان و از روی من شرم دار/ مخور بر تن خویشتن زینهار. (فردوسی[۱] ۲۶۸/۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) امان دادن: ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش/ گر بکُشی حاکمی ور بدهی زینهار. (سعدی[۴] ۴۷۲) ○ گروهی را از آن شیران جنگی/ بکُشت و مابقی را داد زنهار. (فرخی[۱] ۱۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. التماس کردن: علت پوشیده مدار از طبیب/ بر درِ او خواهش و زنهار کن. (ناصرخسرو[۸] ۴۱۳) ۲. شِکوه کردن: نکند دوست زینهار از دوست/ دل نهادم بر آنچه خاطرِ اوست. (سعدی[۲] ۱۳۷)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) امان خواستن: چو چاره نبد شهری و لشکری/گرفتند زنهار و خواهش‌گری. (اسدی[۱] ۴۱۲)

□ **به ~ درآمدن (آمدن)** (قد.) تسلیم شدن و پناه خواستن: به یک لحظه دوهزار مرد... به خاک افتادند و مابقی به‌زنهار درآمدند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۱) ○ سلاطین... ازروی عجز و اضطرار به‌زنهار درآمدند. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۰) ○ محمود به بخارا گریخت و بوالقاسم... به‌زینهار آمد. (بیهقی[۱] ۸۶۸)

□ **به ~ِ کسی آمدن** (قد.) به پناهِ او آمدن؛ پناهندهٔ او شدن: به خیل هرکه می‌آیم به زنهار/ نمی‌بینم به‌جز زنهارخواران. (سعدی[۴] ۵۴۵) ○ همه لشکر آید به زنهارِ ما/ ازاین‌پس نجویند پیکارِ ما. (فردوسی[۳] ۷۷۹)

زنهارخوار، زینهارخوار z.-xār (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. پیمان‌شکن: از دل به هر نگار شکاری همی‌کند/ ناخوش بُوَد بر آن دل زنهارخوار او. (فرخی[۱] ۳۴۰) ۲. آن‌که در امانت خیانت می‌کند: کسانی‌که در این امانات به‌قصد تملک تصرف می‌کنند... درزمرهٔ جماعت زنهارخوار... محسوب می‌شوند. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۲/۱) ○ زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که امانت بردن، جوان‌مردی نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹)

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکنی کردن: چو دادم کسی را به خود زینهار/ نگشتم بر آن گفته زنهارخوار. (نظامی[۷] ۳۷۷)

زنهارخواری، زینهارخواری z.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. پیمان‌شکنی: گفت: هان وقت بی‌قراری نیست/ شب شب زینهارخواری نیست. (نظامی[۴] ۱۶۹) ۲. خیانت در امانت: کلید در تو را دادم به زنهار/ یکی این بار زنهارم نگه دار ـ تو خود دانی که در زنهارداری/ نه بس فرخ بُوَد زنهارخواری. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۰)

زنهارخواه، زینهارخواه zenhār-xāh, zin[a]hār-xāh (صف.) (قد.) آن‌که به کسی یا جایی پناه می‌بَرَد؛ پناهنده: شکسته شدند آن سه شاه و سپاه/ همه یک‌به‌یک گشته زنهارخواه. (فردوسی[۳] ۳۴۰)

زنهارخواهی، زینهارخواهی z.-i (حامص.) (قد.) پناه‌جویی: قوی‌دست را فتح شد رهنمون/ به زنهارخواهی درآمد زبون. (نظامی[۷] ۱۳۰)

زنهاردار، زینهاردار zenhār-dār, zin[a]hār-dār (صف.) (قد.) ۱. آن‌که به دیگران قول می‌دهد و آنان را درپناه می‌گیرد: مباش ازجملهٔ زنهارخواران/ که یزدان است با زنهارداران. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۸) ۲. امانت‌دار؛ امین: زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که امانت بردن، جوان‌مردی نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹)

زنهارداری، زینهارداری z.-i (حامص.) (قد.) امانت‌داری: تو خود دانی که در زنهارداری/ نه بس فرخ بُوَد زنهارخواری. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۰)

زنهارنامه، زینهارنامه zenhār-nāme, zin[a]hār-nāme (اِ.) (قد.) امان‌نامه ←: **گفت: مرا زینهارنامه بنویس. بوبکر را بفرمود که بنوشت، و بیامد.** (بحرالفوائد ۳۷۹) ○ **امیر... خطی و مُهری و زنهارنامه‌ای فرستاد که ما وی را عفو کردیم.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۲)

زنهاره zenhār-e (اِ.) (فرهنگستان) اولتیماتوم ←.

زنهاری، زینهاری zenhār-i, zin[a]hār-i (صف.، منسوب به زنهار، زینهار) (قد.) ۱. زنهارخواه ←: **پادشاه عالم‌پناه... ترحم بر احوال آن زنهاریان نمود.** (مروی ۸۳) ○ **عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را به جان دِه زینهار.** (سعدی[۴] ۷۰۶) ۲. (اِ.) امانت: **دلی دارم به‌دستت زینهاری/ ندید از تو مگر زنهارخواری.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۸۹) ۳. (حامص.) امان‌خواهی: **زینهاری پیشِ دشمن چون کنم؟/ ... .** (عطار[۶] ۳۰۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پناهنده شدن به جایی یا امان خواستن از کسی: **ز لشکر بسی زینهاری شدند/ به‌نزدیک خاقان به یاری شدند.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۴)

زنی zan-i (حامص.) ۱. زن بودن؛ وضع و حالت زن: **کاردزنی، کارِ زنی پیشه گرفته‌است.** (جوینی[1] ۱۴۰/۳) ۲. همسر بودن؛ همسری.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مانند زنان رفتار کردن؛ حالات زنانه داشتن: **به مردان بر، زنی کردن حرام است/ زنی کردن زنی‌کردن کدام است؟** (نظامی[۳] ۲۸۷)

▫ **به ~ بردنِ (گرفتنِ) کسی** با او ازدواج کردن: **شعیب به موسی پیشنهاد کرد که یکی از دو دختر را به زنی گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ **می‌دانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را به زنی می‌بَرَد.** (هدایت[۲] ۱۶)

▫ **به ~ خواستنِ کسی** (قد.) از او خواستگاری کردن: **[او] به زیارت [ام‌حسان] می‌رفته و بعضی گفته‌اند که وی را به زنی بخواست.** (جامی[۸] ۶۱۸) ○ **اگر امروز کسی زنی به زنی بخواهد و به خانه بَرَد، کسی فرا وی گوید که: این زن زنِ توست؟** (احمدجام ۲۵۵)

▫ **به ~ دادن به کسی** به ازدواج او درآوردن: **شاه به او وعده داده‌بوده‌است که دختری از دختران خود را به زنی به او بدهد.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۹)

▫ **به ~ کردنِ کسی** (قد.) با او ازدواج کردن: **این میکائیل که خواهر ایاز را به زنی کرده‌بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید.** (جمال‌زاده[12] ۲۴۹/۱) ○ **شیخ‌ابراهیم گیلی به عم‌زادهٔ خویش مبتلا شد، وی را به زنی کرد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۸۳) ○ **چرا دختر دارا را به زنی نکنی که بس خوب است؟** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۰)

▫ **به ~ گرفتنِ کسی** ▫ به زنی بردن کسی ←.

زنیت zan-iy[y]at [فا.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) زن بودن؛ داشتن حالات و شایستگی‌های زنانه: **نه که زنیت ندارد، عُرضه ندارد پنج سیر برنج آب بریزد.** (چهل‌تن[۴] ۴) ○ **سراغ ... [قباله را] از عیال گرفتم و معلوم شد در زنیتی که می‌خواسته به‌خرج داده، خانه‌تکانی بکند... با صندوقش بیرون انداخته.** (شهری[۲] ۱۰۸/۱)

زنیکه zan-ike [= زنکه] (مصغر. زن، اِ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) زنکه ←: **زنیکهٔ بی‌شرم! حالا نگذار روبه‌روی مردم بگویم.** (هدایت[۴] ۴۴) ○ **زنیکهٔ متقلب! خیال می‌کنی می‌توانی مرا گول بزنی؟** (مشفق‌کاظمی ۱۴۳)

زنینه zan-ine (اِ.) (قد.) زن[1] ←: **همان شب زنینه‌ای خواب دید که آن حوض پُر از آب شدی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۸/۲)

زو[1] zu [مخففِ. زود] (ق.) (قد.) (شاعرانه) زود ←: **ترازو گر نداری پس تو را زو ره زند هرکس/ یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد.** (مولوی[۵] ۱۲۷)

زو[۲] .z [مخففِ. از او] (حا. + ضـ.) (شاعرانه) از او: **زو مبین نیک‌وبد و زشت‌ونکو هرگز/ بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۵۷)

زو[۳] .z (اِ.) (بازی) بازی‌ای گروهی که در آن، یک نفر درحالی‌که نفَس خود را حبس کرده، با گفتن کلمهٔ «زو» به‌سمت گروه مقابل می‌رود و تا وقتی‌که بدون نفَس کشیدن این کلمه را برزبان می‌آورَد می‌تواند اعضای گروه مقابل را بزند و از بازی خارج کند مگراین‌که خود به‌وسیلهٔ آنها گرفته شود و نتواند فرار کند؛ زویی: **فریاد می‌کرد و بُل می‌گرفت و زو می‌کشید.**

(جمال‌زاده[۴] ۲۲۵/۲)

زواجر zavājer [عر.، جِ. زاجِر] (اِ.) (قد.) بازدارنده‌ها؛ موانع: **صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی، پس اگر منزجر نشود، به انواع نصایح و زواجر او را بازدارند.** (لودی ۲۷۴) ○ **او... به زواجرِ نصیحت از مهالکِ فضیحت خلاص نمی‌جست.** (جوینی[۱] ۸۰/۲) ○ **طبیعت معکوس و بنیت منکوس او به... زواجرِ تعریک، استقامتی نمی‌پذیرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۴)

زواده zavāde [عر.: زوادَة] (اِ.) (قد.) زاد؛ توشه: **گفت: با تو زوادهٔ راه چیست؟** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۶۴/۱) ○ **بی لباس و زواده... به نوشهر رسیدیم.** (زیدری:گنجینه ۲۵۰/۳)

زوار zavār (ص.، اِ.) (قد.) خدمت‌کار؛ پرستار (معمولاً برای بیماران و زندانیان): **اندر این زندان سنگین چون بماندم بی زَوار/ از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟** (ناصرخسرو[۸] ۹۱) ○ **که بیژن به توران به بند اندر است/ زَوارش یکی نامور دختر است.** (فردوسی[۱] ۴۳/۵)

زوار zavvār [عر.] (ص.) بسیار زیارت‌کننده؛ زیارت‌کننده؛ زائر: **تو زوار امام‌رضا هستی، نباید دروغ بگویی.**

زوار ze(a)vār [= زهوار] (اِ.) (گفتگو) (فنی) زهوار ←.

☜ □ ~ِ کسی (چیزی) دررفتن (گفتگو) (مجاز) ← زهوار □ زهوار کسی دررفتن: **دیگر داشت زِوارش درمی‌رفت.** (علوی[۳] ۴۸) نیز ← زواردررفته.

زوار zovvār [عر.، جِ. زائِر] (اِ.) ۱. زائران. ← زائر (مِ. ۱): **در قم از زوّارِ دیگر جدا شدیم.**(اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ **طرق و شوارع را امنیت باشد، و زوّار و تجار به رفاهیت آمدوشد نمایند.** (قائم‌مقام ۱۰۲) ♁ در گفت‌وگو zavvār نیز تلفظ می‌شود. ۲. (قد.) (مجاز) گدایان. ← زائر (مِ. ۳): **ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان/ ای چارهٔ بی‌چاره و ای مفزع زوّار.** (منوچهری[۱] ۱۵۵)

زواربندی ze(a)vār-band-i [= زهواربندی] (حامص.) (گفتگو) زهواربندی ←.

زوارخانه zovvār-xāne [عر.فا.] (اِ.) مسافرخانه در شهرهای زیارتی مخصوص زوّار. نیز ← زائرسرا: **من هرکسی را توی زوّارخانه‌ام راه نمی‌دهم، حضرت به‌دلم انداخت شما یک دسته را توی خانه‌ام ببَرَم.** (← شهری[۱] ۲۸۳)

زواردررفته zevār-dar-raft-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. زهواردررفته (مِ. ۱) ←: **از تو قفسهٔ تخته‌ای زواردررفته‌ای یک ورق کاغذ براق ضخیم بیرون می‌آورد.** (محمود[۱] ۲۴۹) ۲. زهواردررفته (مِ. ۲) ←: **شاه‌زاده‌های زواردررفته و فکسنی... از دورهٔ شاه وزوزک به‌یادگار مانده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زواری zowār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زوار) مناسب زوّار: **در یکی از خانه‌های زوّاریِ شهر در اتاق تنگ‌وتاریکی منزلی دست‌وپا کردم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۹)

زوال zavāl [عر.] (اِمص.) ۱. نیست‌ونابود شدن؛ ازبین رفتن؛ نیستی؛ فنا؛ نابودی: **مادامی‌که ملتی هنر دارد، از زوال و فنا مصون است.** (مینوی[۳] ۲۶۳) ○ **یک لمحهٔ بصر بیش‌تر به زوال و انقراض استقلال... نمانده.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۵/۲) ○ **حال [اهل تمکین] از زوال ایمن بُوَد.** (بخارایی ۴۵) ۲. (قد.) نقصان؛ کاهش: **ساتهده‌ام سخن به کمال/ می‌بترسم که راه یافت زوال.** (سنایی[۱] ۷۱۵) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) هنگام غروب آفتاب: **یک ساعت به زوال مانده، به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۸) ○ **رهی که دیو در او گم شدی به‌وقت زوال/ چو مرد کم‌بین در تنگ بیشه وقت سحر.** (فرخی[۱] ۶۷) ۴. (اِمص.) (قد.) (نجوم) غروب ستاره؛ افول: **خورشید اقبالش... به زوالِ نامرادی و مغربِ ادبار کشید.** (جوینی[۱] ۹۴/۲) ○ **چه غلامی آن‌که داد او از جمال/ مِهر و مه را هم محاق و هم زوال.** (عطار[۲] ۲۱۵)

☜ ● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) نابود شدن: نبوت

را نشاید که زوال آید. (احمدجام ۱۲۶)

▫ ~ آمدن بر کسی (چیزی) (قد.) نابود شدنِ او (آن): که بر تخت و مُلکش نیامد زوال / ... . (سعدی[۳] ۲۲۶)

• ~ آوردن (مصـ.مـ.) (قد.) نابود کردن: چون او نعمت دهد، کس آن را زوال نتواند آورد. (احمدجام ۱۸۲)

• ~ یافتن (مصـ.لـ.) ۱. نابود شدن: با ظهور تاتار... دولت عرب یکسره زوال یافت. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۳) ۲. به‌پایان رسیدن: زائل شود هرآنچه به‌کلی کمال یافت / عمرم زوال یافت، کمالی نیافته. (سعدی[۳] ۵۹۴)

▫ به ~ آمدن (قد.) نابود شدن: فی‌الجمله دولت وقت مجموع به‌زوال آمد. (سعدی[۲] ۱۰۱)

زوان za(o)vān [= زبان = زفان] (اِ.) (قد.) زبان ←: نام وی... برسر زوان‌ها و میان دیوان‌ها تازه باشد. (رادویانی:گنجینه ۹۳/۲)

زوانه z.-e [= زبانه = زفانه] (اِ.) (قد.) زبانه ←: درنگ کنید که من بدیدم آتشی، تا مگر بیارم شما را از آن آتش زوانه‌ای. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۸۷)

زواهر zavāher [عر.، جِ. زاهِرَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای درخشان: زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشتهٔ ترتیبِ وجود او کشید. (وراوینی ۴) ۲. (صـ.) روشن؛ درخشان. 🕮 معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: جواهر زواهرِ منثوراتش حرزِ بازوی فصاحت است. (لودی ۲۱۴) 🕮 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد نیز به‌کار می‌رود: صحن فلک... به زواهرنجوم مزین است. (آقسرایی ۲۹۶)

زوایا zavāyā [عر.، جِ. زاوِیَة] (اِ.) زاویه‌ها. ← زاویه: از دوایر و زوایای خط، که هر نویسنده به‌میل خود می‌سازد، چه بکنیم؟ (طالبوف[۲] ۱۰۲) ○ زوایا و خوانیق... مجلس و مأوای مشایخ و عباد بود. (آقسرایی ۱۸۵)

زواید zavāyed [عر.: زوائد، جِ. زائِدَة] (اِ.) ۱. اضافه‌ها؛ زیادی‌ها؛ افزونی‌ها: رندیدهٔ پوست هندوانه... نیز از زوایدی بود که... به قیمهٔ کباب اضافه می‌نمود. (شهری[۳] ۱۵۸) ۲. (صـ.) (قد.) زائد. 🕮 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: مغ و مقصودِ سخن نویسند و زوایدِ القاب و عبارات را منکر باشند. (جوینی[۱] ۱۹/۱)

زوبع zo[w]ba' [عر.: زَوبَع] (اِ.) (قد.) ابلیس؛ شیطان: این‌چنین دولتی مرا جویان / من گریزان چو زوبع از یاسین. (سنایی[۲] ۵۶۴)

زوبعه zo[w]ba'e [عر.: زَوبَعَة] (اِ.) (قد.) زوبع ↑: زیراکه چو تو زوبعه نهاز است / اندر رمه وابلیسشان شبان است. (ناصرخسرو[۱] ۱۹۱)

زوبعی zo[w]ba'-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کارهای شیطانی؛ شیطنت؛ نیرنگ‌بازی: حیله و زوبعی و شیوه و روبه‌بازی / راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی. (مولوی[۲] ۱۴۸/۶)

زوبین zubin (اِ.) (قد.) نوعی نیزهٔ کوچک با سر دوشاخه و نوک‌تیز: اشخاص بسیاری... با... سپر و گرز و نیزه و زوبین... بیرون آمده‌بودند. (جمالزاده[۶] ۷) ○ هرکه سینه پیش زوبین... سپر کند... مهتری... بر اولاد و احفاد او وقف کنیم. (ابن‌فندق ۹۳)

زوبین‌افکن z.-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) پرتاب‌کنندهٔ زوبین: مجمرگردان شمال مروحه‌زن شاخ بید / لعبت‌باز آسمان زوبین‌افکن شهاب. (خاقانی ۴۲)

زوتر zu-tar [مخفِ. زودتر] (ق.) (قد.) زودتر: دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخرزمان. (مولوی[۱] ۲۷/۱)

زوج zo[w]j [عر.: زَوج] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که بر دو قابل‌قسمت باشد: چهار، عددی زوج است. ۲. (اِ.) دوتا از هرچیزی؛ جفت؛ مقِ. فرد: از... حاجی... زوجی قالیچه... به‌سرقت می‌رود. (شهری[۲] ۸۱/۱) ○ یک زوج چهل‌چراغ... ساخته‌اند که بلندی آن سه ذرع است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ۳. زن‌وشوهر: همه برای آن زوج جوان آرزوی خوش‌بختی کردند. ۴. شوهر: جوان‌مرد شیراز... زوج رسمی و شوهر واقعی و دائمی بلقیس... گردید. (جمالزاده[۱۱] ۱۴۱)

☜ ▫ ~ِ **کمینه** (زبان‌شناسی) دو تکواژ با تعداد واج‌های یکسان که فقط در یک واج، با جای‌گاه واحد باهم متفاوتند، که باعث تمایز معناییِ آنها می‌شود، مانند: «سرد» و «زرد»، «سور» و «شور»، و «کار» و «زار».

▫ ~ِ **مرتب** (ریاضی) مجموعه‌ای با دو عضو که ترتیبِ آمدنِ عضوهایش مهم است؛ جفت مرتب.

زوجات zo[w]jāt [عر.: زَوجات، جِ. زَوجَة] (اِ.) (قد.) زنان؛ همسران: **در خود اکنون نیروی جوانی درمی‌یابم و کم مانده به عدد زوجات خود بیفزایم.** (میرزاحبیب ۱۹۳)

زوج‌سمان zo[w]j-som-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) گروهی از پستان‌داران سُم‌دار که تعداد سُم‌های آنها زوج است و سُم‌هایشان تقارن محوری دارد، مانند گراز، گوزن، و خوک؛ جفت‌سمان.

زوجه zo[w]j.e [عر.: زَوجَة] (اِ.) همسر مرد؛ زن: **ترجیح می‌دهم که زوجهٔ حلالِ فرّاشی باشم و معشوقهٔ بزرگ‌زاده‌ای نباشم.** (قاضی ۱۱۲۶)

☜ ▫ ~ٔ **غیرمدخوله** (فقه) زن عقدکرده‌ای که شوهر با او نزدیکی نکرده‌است.

▫ ~ٔ **مدخوله** (فقه) زن عقدکرده‌ای که شوهر با او نزدیکی کرده‌است.

زوجیت zo[w]j.iy[y]at [عر. زَوجیّة] (اِمص.) ۱. جفت و نظیر داشتن؛ دوگانه بودن: **واحد مطلق، از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۱) ۲. همسر کسی بودن؛ همسری: **دخترداییِ‌ای داشتم به زوجیت به او داده شد.** (مخبرالسلطنه ۵۸ ح.)

زوجین zo[w]j.eyn [عر.: زَوجَین، مثنایِ زَوج] (اِ.) زن‌وشوهر: **راه طلاق در شرایط مخصوص برای هریک از زوجین باید باز باشد.** (مطهری[4] ۲۶۶)

زود zud (ص.) ۱. پیش‌از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقِ. دیر: **صبح زود.** ○ **حالا زود است، برو فردا بیا.** ○ **هرطور شده، تا زود است، یک غاز دیگر دست‌وپا کنیم.** (جمال‌زاده[12] ۱۹۳) ۲. (ق.) پیش‌از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقِ. دیر: **زود آمده‌ای، باید کمی صبر کنی.** ○ **ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز/ نه مُلک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر.** (عنصری ۶۲) ۳. بدون وقفه و درنگ؛ به‌سرعت؛ فوراً: **مادر! زود برگرد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۵) ○ **موش... زود در بریدن بندها ایستاد.** (نصراللّه‌منشی ۱۶۱)

☜ ▫ ~به~ بدون فاصلهٔ زمانیِ طولانی: **زودبه‌زود به دیدنم می‌آمد.** ○ **علاج وی آن بُوَد که چیزهای ترش به‌کار دارد و خون برگیرد زودبه‌زود.** (اخوینی ۶۱۳)

زودآشتی z.-ā(ʼā)šti (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که کینه‌ای نیست یا مدت قهر، خشم، یا ناراحتی او از کسی زیاد طول نمی‌کشد: **میرزا... مردی است... زودخشم اما زودآشتی.** (میرزاحبیب ۶۹۱)

زودآشنا zud-ā(ʼā)š[e]nā (ص.) ویژگی آن‌که با دیگران زود ارتباط دوستانه برقرار می‌کند: **اهل شیراز، صاحب هوش و ذوق و درویش‌مسلک و زودآشنا و با لطافت مزاجند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷) ○ **همه آگه ز طرز دل‌ربایی/ همه زودآشنا در آشنایی.** (میرزانصیر: مثنوی‌پیروجوان ۱۱: لغت‌نامه[2]: آشنایی)

زودا zud-ā (ق.) (قد.) در فاصلهٔ زمانیِ نزدیک؛ به‌زودی: **هم‌خانهٔ هرکه شد غم تو/ زودا که ز خان‌ومان برآید.** (انوری[2] ۲۲۳)

زودازود z.-zud (ق.) (قد.) ۱. با فاصلهٔ زمانیِ کم؛ زودبه‌زود: **بس‌که دیرادیر و زودازود و بی‌گاه و به‌گاه/ بر سر کویت سلامی کرده و بگذشته‌ام.** (؟: میبدی[2] ۱۳۵) ۲. بسیار سریع؛ به‌تندی؛ شتابان: **جهان مَثَل چو یکی منزلی‌ست بر ره و خلق/ در او همی‌گذرد فوج‌فوج زودازود.** (ناصرخسرو[8] ۱۴۶)

زودباور zud-bāvar (ص.) باورکنندهٔ سخن دیگران بی‌آن‌که در درستی و نادرستی آن دقت کند: **تو چه زودباور هستی! چرا... باور می‌کنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند؟** (هدایت[2] ۳۴)

زودباوری z.-i (حامص.) ساده‌لوح و زودباور بودن: **هرآنچه می‌رسد به من از زودباوری‌ست/ بس**

رنج‌ها کشیدم از این زودباوری. (عشقی ۳۵۹)

زودپز zud-paz (صفـ.) ۱. ویژگی هر مادهٔ خوراکی، که در مدت‌زمان کوتاهی پخته می‌شود؛ پزا: مرغ زودپز. ۲. (صفـ.، اِ.) دیگ‌زودپز. ← دیگ[1] ▫ دیگ زودپز: زودپز، گوشت را یک‌ساعته می‌پزد.

زودترک zud-tar-ak (قـ.) (گفتگو) ۱. کمی زودتر: قرار است صبح زودترک حرکت کنیم. (← فصیح[1] ۱۶۴) ۲. هرچه‌زودتر: بیا و زودترک... صحبت‌های ادبی را به اهل ادب بسپار. (جمال‌زاده[16] ۲۳)

زودجوش zud-juš (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با دیگران زود صمیمی می‌شود و ارتباط دوستانه برقرار می‌کند: بابایت... بلندبالا و باریک بود، بسیار شوخ و زودجوش. (به‌آذین ۱۵۲)

زودجوشی z.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زودجوش بودن؛ وضع و حالت زودجوش: زودجوشیِ آنها موجب زودرنجیشان می‌شود. (شهری[3] ۳۷)

زودخشم zud-xašm (صـ.) (قد.) زود خشمگین‌شونده: میرزا... مردی است... زودخشم اما زودآشتی. (میرزاحبیب ۶۹۱) ○ [مزاج]... گر سرد بُوَد، همهٔ تن سرد بُوَد، و این‌کس زودخشم بُوَد. (اخوینی ۱۳۰)

زودخیز zud-xiz (صفـ.) (قد.) سحرخیز ←: قانع باش و علم‌دوست و... دیرخواب و زودخیز. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

زودرس zud-re(a)s (صفـ.) ویژگی آنچه پیش‌از وقت مقرر پدید می‌آید: میوهٔ زودرس. ○ گل‌ها... درمیان سبزه‌های زودرس و کوتاه‌عمر، جلوهٔ دیگری به میدان می‌بخشید. (شاهانی ۹۹) ○ ستاره‌های درشت و زودرس تک‌تک توی آسمان می‌درخشد. (← محمود[1] ۳۹۹) ○ سبزه و شکوفهٔ زودرس تقریباً همه‌جا را غرق در زیبایی یک رؤیای درخشان کرده‌بود. (زرین‌کوب[4] ۷۲۴)

زودرنج zud-ranj (صفـ.) ویژگی آن‌که از رفتار ناخوش‌آیند دیگران زود ناراحت و رنجیده‌خاطر می‌شود؛ نازک‌طبع: بابایم... بهانه‌گیر، زودرنج، و بدعنق بود. (میرصادقی[3] ۸۳)

زودرنجی z.-i (حامصـ.) زودرنج بودن؛ وضع و حالت زودرنج: قدری اخلاق بچگی و زودرنجی را کنار بگذارید. (میاق‌معیشت ۳۵۳)

زودرو zud-ro[w] (صفـ.) (قد.) تندرو: مُصافات و مصالحت از دو عزیز... پای‌برجا باشد، نه چون سیل زودرو و ناپای‌دار. (خاقانی[1] ۲۸۷)

زودسیر zud-sir (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که از هم‌نشینی یا معاشرت با دیگری، زود خسته و ملول می‌شود: احمدابی‌خالد، وزیری عاقل و کامل بود، ولیکن نازک‌طبع و زودسیر بوده. (عقیلی ۸۰) ○ تو رئیسی و امیری دَم و پند کس نگیری/ صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم. (مولوی[2] ۳/۳۰۳)

زودسیری z.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) زودسیر بودن؛ وضع و حالت زودسیر: بدین زودی از من چرا سیر گشتی؟ / نگارا بدین زودسیری چرایی؟ (فرخی[2] ۱۹۸)

زودشعری zud-še'r-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدیهه‌گویی؛ بدیهه‌سرایی: آن اقبال که رودکی در آل‌سامان دید به بدیهه گفتن و زودشعری، کس ندیده‌است. (نظامی‌عروضی ۴۸)

زودشکن zud-šekan (صفـ.) ویژگی آنچه خیلی زود و با کمترین فشار می‌شکند: این‌همه اشیای نفیسه و زودشکن را چگونه حمل نموده‌اند؟ (طالبوف[2] ۶۹)

زودشمار zud-šo(e)mār (صفـ.) (قد.) سریع‌الحساب ←: بترسید از خدای که خدای زودشمار است. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۷۴)

زودکار zud-kār (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به تندی و چالاکی کاری را انجام می‌دهد: اگر پیشه‌ور باشی... زودکار... باش. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۱)

زودکش zud-koš (صفـ.) (قد.) زودکشنده: در وی آهسته رو که تیزهُش است/ دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی[4] ۳۵۸)

زودگذر zud-gozar (صفـ.) ۱. آنچه برای مدت زیادی پای‌دار نمی‌مانَد و زود ازبین می‌رود؛

ناپای‌دار: شادی زودگذر. (آل‌احمد[۴] ۱۶۱) ○ تب ربعِ وی زودگذر بُوَد. (اخوینی ۳۵) **۲.** (قد.) ویژگی آن‌که به‌سرعت عفو می‌کند: در خطا دیرگیر و زودگذر/ ... . (سنایی[۲] ۲۰۳)

زودگرد zud-gard (صف.) (قد.) دارای سرعت زیاد در حرکت دَوَرانی: ای فلک زودگرد وای بر آن/ کو به تو ای فتنه‌جوی مفتون شد. (ناصرخسرو[۸] ۱۵۷)

زودگزار zud-gozār (صف.) (قد.) زودکار ←: باید که... در کارها زودگزار... و متواضع... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰)

زودگزاری z.-i (حامص.) (قد.) چستی؛ چالاکی: وی را گویند تا بریی دیت سپردن رَوَد... به نیکویی و زودگزاری. (میبدی[۱] ۴۷۱/۱)

زودگوار zud-govār (صف.) (قد.) زودهضم ←: شرابی که پروردهٔ آفتاب باشد، لطیف‌تر و زودگوارتر از همهٔ شراب‌ها بُوَد. (خیام[۲] ۷۵)

زودگواری z.-i (حامص.) (قد.) زودهضم بودن: هیئت معده بر اعتدال بُوَد... آن... به‌حسب زودگواری و دیرگواریِ آن طعام بُوَد. (اخوینی ۲۶ح.)

زودگیر zud-gir (صف.) **۱.** ویژگی آنچه زود سفت می‌شود و به‌حالت مطلوب درمی‌آید: چسب خمیری زودگیر. **۲.** (قد.) ویژگی آنچه به‌طور سریع اثر می‌کند: مرد برنا زآن شراب زودگیر/ درمیان راه می‌افتد چو پیر. (مولوی[۱] ۴۰۱/۲)

زودمیر zud-mir (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه زود می‌میرد؛ کوتاه‌عمر: مار قانع بسی زیَد، تو به‌حرص/ گر نه‌ای مور، زودمیر مباش. (سنایی[۲] ۳۲۳)

زودهضم zud-hazm [فا.عر.] (ص.) آنچه معده آن را سریع هضم می‌کند؛ آسان‌گوار: اسفناج، خوردنی‌ای بی‌نفخ و زودهضم می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۰۶/۵)

زودهنگام zud-he(a)ngām (ص.) ویژگی آنچه قبل‌از موعد مقرر یا متعارف پدید می‌آید: سرمای زودهنگام پاییز، مرگ زودهنگام یک ورزش‌کار.

زودی zud-i (حامص.) **۱.** پیش‌از وقت مقرر بودن؛ زود بودن: صبح به این زودی کجا می‌رود؟ ○ مردمان از آن عجب دارند که بدین زودی جواب نامه آورد. (حاسب‌طبری ۷۹) ○ حرکت او بدان دایرهٔ میانگین منسوب کنند که غایت زودیِ او آنجاست. (بیرونی ۷۲) **۲.** (ق.) (گفتگو) خیلی زود؛ فوراً: برو، ولی زودی برگرد. ○ زودی شهر تازه را... می‌ساختند. (آل‌احمد[۸] ۲۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست برروی هجای دوم، و در معنای دوم برروی هجای نخست است.

□ **به ~** **۱.** درآیندهٔ نزدیک: در این محل به‌زودی یک بیمارستان تأسیس می‌شود. **۲.** (قد.) خیلی زود؛ فوراً: فرمود که مجلس شورای کبیر به‌زودی تشکیل شود. (طالبوف[۲] ۲۸۱) ○ چون مداومت کند، به‌زودی بزرگ شود. (حاسب‌طبری ۱۰۴)

□ **به ~زود** خیلی سریع؛ فوراً: من به‌زودی‌زود... به عهد خود کاملاً وفا خواهم کرد. (قاضی ۹۷۴)

زودیاب zud-yāb (صمـ.) **۱.** آنچه زود یا آسان به‌دست آید؛ زودبه‌دست‌آمدنی؛ سهل‌الوصول؛ مقـِ. دیریاب: خواسته‌های او به‌راستی زودیاب نبود. ○ باری‌تعالیٰ ملاقات را سببی سازد خفیف و زودیاب. (مولوی[۴] ۱۲۲) **۲.** (صف.) (قد.) (مجاز) تیزهوش: گرچه درگیتی نیابی هیچ فضل/ مرد از او فاضل شدست و زودیاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۸) ○ همه دیده‌کردند یکسر پرآب/ از آن شاه پردانش و زودیاب. (فردوسی[۳] ۱۸۹۴)

زودیاک zodyāk [فر.: zodiaque] (اِ.) (نجوم) دایرةالبروج ←.

زور zavar [= زبَر] (اِ.) (قد.) زبَر؛ بالا. ← زبَر (مـِ. ۲): شیخ ما... کتب در آنجا نهاده و خاک بر زَوَر آن کتاب‌ها می‌کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۴۳) ○ اگر به‌یک‌بار پای بر زَوَر کوهی عظیم نتوانی نهاد، باک مدار. (غزالی ۳۱۱/۲)

زور[۱] zur (اِ.) **۱.** قدرت؛ نیرو؛ توان: معلم... با آخرین زور فریاد می‌زند: به‌چپ‌چپ. (مسعود ۱۲۸) ○ به زور و هنر پادشاهی و تخت/ نیابد کسی جز به فرخنده

بخت. (اسدی[۱] ۱۱۵) ۲. گفتار یا رفتار غیرمنطقی، نادرست، یا مبتنی بر ظلم و بی‌عدالتی: زیر بار زور نمی‌رفت. (علوی[۱] ۲۹) ۳. (صـ.) (گفتگو) باطل؛ غیرمنطقی: حرف زور می‌زنید. بابا! من زنم را طلاق نمی‌دهم. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۷) ۴. (اِ.) (قد.) کود ←: خاک آن جزایر کلاً زبل مرغابی است... و ازبس‌که زور دارد و به زمین قوّت می‌دهد... . (وقایع‌اتفاقیه ۱۲۰) ○ اگر خاکی را که سرگین در او آمیخته باشد هم‌چنان‌که زور خیارزارهاست بستانند و در خنوری یا سبویی کنند... . (شمس‌الدین‌محمدنیسری: نوادرالتبادرلتحفة‌البهادر ۲۶۳)

☜ ▫ ~... آمدن (زورم آمد، زورت آمد، ...) (گفتگو) سخت و دشوار یا غیرقابل‌قبول بودن: زورمان می‌آمد که این مرد بزرگ را جزو شعرای نامیِ کشور فارسی به‌شمار بیاوریم. (مستوفی ۴۷۲/۳)

▫ ~ آمدن به چیزی (گفتگو) فشار آمدن به آن بیش‌ازحد قدرت و توانایی: ماشین بارش زیاد است، توی سربالایی به آن زور می‌آید.

• ~ آوردن (مصـ.ل.) ۱. فشار آوردن؛ غلبه کردن: آن مرض زور آورده، [او] به‌حالت بدی است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۶) ○ خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. (سعدی[۲] ۶۳) ۲. (گفتگو) فشار بیش‌ازحد وارد کردن: توی سربالایی به ماشین زور نیاور.

▫ ~ِ بازو توان و قدرت جسمانی؛ نیرومندی: جسارت رستم... و زور بازوی او را ارج می‌گذارم. (مؤذنی ۱۱۱) ○ کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست/ به هفتساله دهد بخت و دولت از هفتاد. (سعدی[۴] ۷۵۲)

▫ ~ِ پنجه (قد.) (مجاز) ▫زور بازو ↑: عقل را با عشق زور پنجه نیست/ احتمال از ناتوانی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. فشار دادنِ چیزی: من پای تو را زور دادم. (امیرشاهی ۱۷) ۲. (مصـ.ل.) • زور زدن (مِ. ۱) ←: سوری گفت: محلهٔ ناآشنا قابله از کجا بیاریم؟ من که زورم نمی‌رسد، خودش هم که زور نمی‌دهد. (← مخمل‌باف ۱۹)

○ ~ داشتن ۱. قوی و نیرومند بودن: چه‌قدر زور داری! خدا بیش‌تر به تو قوّت بدهد. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخت یا غیرقابل‌قبول بودن: دیدم زور دارد آدم یک چنگه پول بدهد دست یک پیرزن. (چهل‌تن[۲] ۸۶) ۳. (گفتگو) قدرت داشتن: آری، زور دارید، همه کار می‌توانید بکنید.

▫ ~ِ دست ▫زور بازو ←: هرکدام از زور دست خود سخن می‌گفتند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۴) ○ چو بینی زبردست را زور دست/ نه مردی بُوَد پنجهٔ خود شکست. (سعدی[۴] ۳۱۵)

▫ ~... رسیدن (زورم رسید، زورت رسید، ...) (گفتگو) نیرو و توانایی کافی داشتن برای انجام کاری: من زورم نرسید نگهش دارم. (← دریابندری[۳] ۲۹۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. تمام نیروی خود را به‌کار گرفتن: چند قطره آب به صورت [او] پاشید تا به‌حال بیاید و زور بزند. (← مخمل‌باف ۱۹) ○ دوچرخه‌سوار... زور می‌زد تا از سربالایی برود بالا. (آل‌احمد[۲] ۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری: اگر جای تو بودم، بی‌خود زور نمی‌زدم. (دریابندری[۳] ۲۷۲)

• ~ شنیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن: من از کسی زور نمی‌شنوم.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن برای انجام کاری معمولاً با تحت فشار گذاشتن کسی: زور کرده که حتماً به آن مهمانی بروم. ۲. (قد.) حمله کردن؛ هجوم بردن: لشکر جمشیدشاه زور کردند و جمله در شهر درآمدند. (بیغمی ۸۳۲) ۳. (قد.) غلبه یافتن؛ چیره شدن: وجد که دل را اوفتد، بر طاقت زور کند، طاقت وی طاق گردد. (احمدجام ۲۰۵) ○ آن عامل... بر وی زور کرد و وی را از آن‌جا بکَند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۷) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) • زور دادن (مِ. ۱) ←: آشوب بینی او را بگرفت و زور کرد. (بیغمی ۸۳۲)

▫ ~ِ کسی به کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو)

قدرت برابری با دیگری را داشتنِ او؛ بر دیگری تسلط و غلبه داشتنِ او: **چرا این‌قدر بچه را می‌زنی، زورت فقط به این بچه رسیده؟**

▫ ~ **گفتن به کسی** (گفتگو) (مجاز) رفتار غیرعادلانه داشتن با او؛ به‌زور او را به کاری واداشتن: **کلانتر... جوان و برازنده بود... و به کسی زور نمی‌گفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **اگر اجل برگشته‌ای... به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل به‌درنمی‌برد.** (هدایت[5] ۴۶)

▫ **از ~** (گفتگو) ازشدتِ؛ براثر فشارِ: **اززور درد و تشویش، چشم‌هایم را باز کردم.** (جمال‌زاده[16] ۷۴) ○ **قهوه‌چی اززور پسی به شاگردش حمله کرد.** (هدایت[5] ۴۷)

▫ **به ~** ۱. به‌اجبار یا همراه‌با اِعمال‌فشار؛ اجباراً: **اگر پسر، دختر را به‌زور برده‌است، می‌دهم پوستش را بکَنند.** (← آل‌احمد[4] ۱۰۰) ○ **شنیدم که از پادشاهان غور/ یکی پادشه خر گرفتی به‌زور.** (سعدی[4] ۱۸۴) ۲. به‌سختی؛ به‌زحمت: **فوراً بغلش کردند و به‌زور در بسترش خواباندند.** (قاضی ۶۲) ۳. (قد.) توانا؛ نیرومند: **آفتاب گفت: او را... به ابر دِه که از من به‌زورتر است.** (بخاری ۱۹۵)

▫ **به ~ِ** (گفتگو) ۱. به‌اجبارِ؛ به‌اصرارِ: **به‌زورِ مادرش آمده.** ۲. (مجاز) به کمکِ: **به‌زورِ دواودکتر زنده مانده.** ○ **به‌زورِ تمرین مستمر شبانه‌روزی کار را به جایی رسانیده‌بود که....** (جمال‌زاده[16] ۱۵۷)

زور[2] z. [عر.] (اِ.) (قد.) دروغ یا هر سخن باطل و نادرست: **آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بمانَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۴-۸۵) ○ **دل‌وجان را همی‌باید شُست/ از محال و خطا و گفتنِ زور.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۸)

زورآزما[ی] z.-ā(ʼā)z[e]mā[-y] (صف.، اِ.) (مجاز) پهلوان؛ نیرومند: **خود را نیرومند و زورآزما می‌دانید.** (قاضی ۶۴۸) ○ **از کسر و قطع آن زورآزمایان عاجز شده‌اند.** (جوینی[1] ۶۸/۳) ○ **سنان سرافراز به‌مثال زورآزمایان سرافراز گشته.** (زیدری ۲)

زورآزمایی zur-ā(ʼā)z[e]mā-y(ʼ)-i (حامص.) ۱. زور و قدرت خود را نشان دادن معمولاً ازطریق مبارزه و رویارویی یا رقابت با کسی: **مملکت عبارت بود از میدانی برای مبارزه و زورآزمایی ارباب قدرت.** (مینوی[3] ۲۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) قدرت‌مند بودن؛ پهلوانی: **تو با این مردی و زورآزمایی/ همی‌ترسم که از زن کمتر آیی.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) زورآزمایی (مِ. ۱) ←: **حریفان با یک‌دیگر سخت زورآزمایی می‌کردند.**

زورآور zur-ā(ʼā)var (صف.) ۱. دارای شدت یا فشار بسیار: **جریانات صرصرِ زندگانی... تندوتیز و زورآور است.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۸/۲) ۲. (صف.، اِ.) (مجاز) (قد.) پهلوان، قوی، و نیرومند: **هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/ پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.** (سعدی[4] ۳۹۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) قوّت و شدت پیدا کردن؛ شدید شدن: **وقتی درد زورآور می‌شد، بیمار را می‌دیدید که ساعت‌ها قدم می‌زند و ناله می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ **ظهر نزدیک و گرما زورآور می‌شد.** (جمال‌زاده[2] ۱۲)

زورآوری z.-i (حامص.) زورمندی ←: **ابوالحسن... باهمهٔ زورآوری... و شجاعت نظری در نوازش یتیمان چنان بود که پدری فرزند دلبند خود را نوازش کند.** (شهری[2] ۳۷۶/۲) ○ **او... به زورآوری بر من دست نیافت.** (سعدی[2] ۷۹)

زورافزایی zur-a(ʼa)fzā-y(ʼ)-i (حامص.) (ورزش) (فرهنگستان) دوپینگ ←.

زورپیچ zur-pič (اِمصـ.) (پزشکی) احساس تمایل مداوم یا مکرر به دفع مدفوع بی‌آن‌که مدفوع زیادی دفع شود. دراین‌حالت معمولاً مقدار کمی بلغم یا خون دفع می‌شود.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار حالت زورپیچ گردیدن: **اگر [بچه] زورپیچ شده‌بود، آب‌گرمش می‌دادند.** (شهری[2] ۱۷۶/۳)

زورت zurt (تا.) ← زرت[2] ▫زرت‌وزورت.

زورتپان zur-tap-ān (اِمصـ.) (گفتگو) زورچپان

↓.

زورچپان zur-ča(e)p-ān (اِمصـ.) (گفتگو)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی را با فشار در جایی معمولاً تنگ قرار دادن: **بقیهٔ لباس‌ها را در چمدان زورچپان کرد و راه افتاد.** ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) فکر یا سخن خود را به‌زور به کسی قبولاندن: **عقاید خودش را می‌خواهد به ما زورچپان کند.** ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن: **شمع‌ها... را... برای مراسم کلیسا زورچپان می‌کرد.** (شاملو ۳۰۹)

زورچپانی z.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. اصرار و پافشاری یا اِعمال زور و فشار برای انجام گرفتن کاری: **با زورچپانی می‌خواست بچه‌اش را شاگرداول اعلام کنند.** ۲. (قـ.) همراه‌با زور، فشار، یا تحمیل و اجبار: **زورچپانی می‌خواهد خودش را عضو انجمن قلم‌داد کند.**

زورخانه zur-xāne (اِ.) (ورزش) مکان ورزشی‌ای معمولاً با سقف بلند و گنبدی‌شکل که در آن گودالی به‌عمق حدود یک متر تعبیه شده‌است. ورزش‌کاران در این گود به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند: **او... زورخانه می‌رفت و هنوز هم یک پا پهلوان بود.** (میرصادقی[۳] ۱۴) ○ **پهلوان‌رضای قصاب که سرآمد پهلوانان روزگار... بود، همواره بابایِ زورخانه و قصاب‌خانه از سرکار حاکم... به اجازهٔ او بود.** (شوشتری ۷۳)

زورخانه‌کار z.-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که در زورخانه معمولاً به‌طور مداوم به ورزش‌های باستانی و سنتی می‌پردازد: **شاهین که از زورخانه‌کاران به‌نامِ پای‌تخت بود یک جفت میل با خود آورده‌بود که... میل‌بازی کند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۵)

زورخانه‌کاری z.-i (حامصـ.) (ورزش) ورزش‌کار زورخانه بودن: **دهخدا... بر دو صفت بارز وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری... باشد، تکیه می‌کند.** (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۲۳/۲)

زوردار zur-dār (صف.) (گفتگو) پرقدرت و نیرومند: **عجب ماشین زورداری!** ○ **او از جوان‌های زوردار محل بود.**

زورزورکی zur-zur-aki (قـ.) (گفتگو) ۱. زورکی (مِ. ۱) ←: **زورزورکی که نمی‌توانی با او ازدواج کنی.** ۲. (صـ.) زورکی (مِ. ۲) ←: **خندهٔ زورزورکی.**

زورفین zurfin [= زلفین] (اِ.) (قد.) زلفین ←.

زورق zo[w]raq [عر.: زَورق] (اِ.) قایق (مِ. ۱) ←: **زورق‌ها پاروزنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱) ○ **من در زورقی به میان جیحون آیم.** (بیهقی[۱] ۹۳۲)

زورق‌بان z.-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) زورق‌چی ←: **زورق‌بانی پیش آمده، گفت:...** (حاج‌سیاح[۲] ۶۹)

زورقچه zo[w]raq-če [عر.فا.] (مصغـِ. زورق، اِ.) (قد.) قایق کوچک: **جمعی از مقربان و مخصوصان، زورقچه‌ها از گیلکان کشتی‌بان ستانده، عبور نمودند.** (اسکندربیگ ۴۹۴)

زورق‌چی، زورقچی zo[w]raq-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) دارندهٔ قایق و هدایت‌کنندهٔ آن: **زورق‌چیان ازهرطرف کشتی را احاطه کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۷)

زورقی zo[w]raq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زورق، اِ.) (قد.) نوعی کلاه مخصوص قلندران شبیه قایق: **دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر/ با یکی پیرهن و زورقی‌ای طرفه به سر ـ از سر کوی فروآمد متواری‌وار/ کرده ازغایت دل‌تنگی ازاین‌گونه خطر.** (سنایی[۲] ۲۵۶)

زورکی zur-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. همراه‌با زور: **آماری که به‌عرض می‌رساند... مانند بادکنک با فوت زورکی و فنون چنانی، نفخ نپذیرفته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ۲. ازرویِ بی‌میلی و اجبار: **امروز با گل حرف زدم. لب‌خندی سرد و زورکی به من تحویل داد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۲۶) ○ **با خندهٔ زورکی گفتم:...** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۷) ۳. (قـ.) با اصرار و پافشاری؛ مصرانه: **چرا می‌خواهی زورکی وارد این کار بشوی؟ باید لیاقتش را داشته‌باشی.** ۴. ازروی اجبار یا

بی‌رغبتی: [او] روبه‌روی من زورکی لبخند زد. (هدایت[1] ۷۷) ○ فرشته‌هایی که این شبه‌آدم‌ها را درست می‌کنند... شاید زورکی و اجباری کار می‌کنند. (شریعتی ۹) ۵. به‌زحمت؛ به‌سختی: اواخر، زورکی یک دوهزاری در آن [کیسه] یافت می‌شد. (مخبرالسلطنه ۹۰)

زورگر zur-gar (صـ.، اِ.) (قد.) پهلوان: اهل زور از معرکه‌گیران و ایشان هشت طایفه‌اند: کشتی‌گیران... رسن‌بازان و زورگران. (حمید ۱۷۹) ○ نبود میل جوانان سیم‌بر ما را/ به‌زور عاشق خود ساخت زورگر ما را. (سیفی: آنندراج)

زورگو zur-gu (صف.) آن‌که با اِعمالِ زور و فشار، دیگران را به قبول چیزی یا انجام کاری مجبور می‌کند؛ مستبد، یا متجاوز و متعدی: اشخاص عادل و ظالم و منصف و زورگو، هردو یافت می‌شوند. (مصدق ۳۹۵)

زورگویی z.-y(')-i (حامص.) ۱. وضع و حالت زورگو. ← زورگو: قلدری و زورگوییِ او همه را به اطاعت از او وامی‌داشت. ۲. اِعمال زور و فشار برای واداشتن دیگران به انجام کاری یا پذیرفتن چیزی: هرجا حاجتی به زورگویی... پیدا می‌شد، روس‌ها جلو می‌افتادند. (مستوفی ۲/۲۵۸)

زورگیر zur-gir (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که با قلدری و تهدید، مالی را ازدست کسی درمی‌آورَد و تصاحب می‌کند.

زورگیری z.-i (حامص.) (گفتگو) عمل زورگیر: با زورگیری، ماشین را ازچنگش درآورد.

زورمند zur-mand (صـ.) نیرومند؛ قوی: دنیای امروز پُر از حریفان زورمند است که باهم دست‌وگریبانند. (خانلری ۲۸۹) ○ بخت بلند باید و پس کتف زورمند/ بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان. (سعدی[4] ۷۲۰)

زورمندی z.-i (حامص.) قدرت‌بدنی داشتن؛ نیرومندی: رستم در زورمندی چنان بود که سنگ آسیابی را به گردن پهلوانی می‌انداخت. (شهری[2] ۲/۳۰۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) قدرت‌نمایی یا اِعمال زور و فشارکردن برای واداشتن دیگران به انجام کاری: زورمندی مکن بر اهل زمین/ تا دعایی بر آسمان نرود. (سعدی[2] ۷۸)

زورناک zur-nāk (صـ.) (قد.) زورمند؛ نیرومند؛ قوی: او از اکوان دیو زورناک‌تر است. (بیغمی ۸۳۲)

زورورزی zur-varz-i (حامص.) زورآزمایی (مِ. ۱) ←: آن انسان خیالی... هرگز نتواند که در این عرصهٔ تنازع بقا در این میدانِ زورورزی زیست کند. (نفیسی ۴۲۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) زورآزمایی (مِ. ۱) ←: اصغر... با پسربچه‌ای... زیرورو می‌شدند و باهم زورورزی می‌کردند. (میرصادقی[3] ۳۴۳)

زوری zur-i (صنـ.، منسوب به زور) (گفتگو) ۱. همراه‌با زور یا اِعمال فشار: درس‌خواندن که زوری نیست. باید علاقه داشته‌باشد. ۲. ازروی اجبار یا بی‌رغبتی: می‌خواست با خنده‌های زوری، خودش را شاد نشان دهد.

☜ □ به~ با سختی و اجبار: به زوری و زاری درانجام، راضی شده، به خواستاری رفتند. (میرزاحبیب ۳۵۳)

زورین zavar-in [= زبرین] (صنـ.) (قد.) زبرین ←: درجهٔ رضا به قضا پایهٔ زورین است و مقام مِهین است. (احمدجام ۱۷۸)

زوزه zuze (اِ.) ۱. صدای کشیده و شبیه نالهٔ بعضی‌از حیوانات مانند گرگ، سگ، و شغال: مرد... لگدی به شکم سگ‌ها حواله کرد و زوزهٔ آنها را بُرید. (آل‌احمد[4] ۴۰) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گریه و نالهٔ شدید: بازکه زوزهٔ این بچه بلند شد. ساکتش کن.

☜ • ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. صدای زوزه از خود درآوردن. ← زوزه (مِ. ۱): باد، خاک را بلند می‌کرد و در لابه‌لای درخت‌ها زوزه می‌کشید. (معروفی ۱۶۲) ○ سیره و قُمری چهچهه زنند... شغال‌ها زوزه می‌کشند. (علوی[3] ۷۶) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناله و زاری شدید کردن: دارم به خودم می‌پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توی شکمم و زوزه

می‌کشم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۴)

زوزه‌کنان z.-kon-ān (ق.) درحال زوزه کشیدن یا نالیدن: **یک سگ بی‌چاره، عقب مانده‌بود/ ... ـ ... / زوزه‌کنان درپی لش رانده‌بود.** (عشقی ۲۸۴)

زوش zuš (ص.) (قد.) ۱. خشمگین: **چنین گفت دانا که با خشم و جوش/ زبانم یکی بسته شیر است زوش.** (اسدی[1] ۲۸۸) ۲. نیرومند: **بخندید از آن نامور شاهِ زوش/ برآورد گرز چهل‌من به دوش.** (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱)

زوفا zufā [عر.: زوفاء، زوفیٰ] (اِ.) (گیاهی) گیاهی پایا و معطر از خانوادهٔ نعناع که سرشاخه‌های گل‌دار آن مصرف دارویی دارد و از آن اسانس می‌گیرند: **دواها را گرفتم: خارخسک، عناب،... زوفا با ترنجبین.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ **دوازده درم‌سنگ زوفا[ی] تر اگر بیابی، وگرنی زوفای خشک سی درم‌سنگ بگدازد.** (اخوینی ۵۴۳)

زوفرین zufrin [= زلفین] (اِ.) (قد.) زلفین ←: **خوی نیکو را حصار خویش گیر/ وز قناعت بر سرش زن زوفرین.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۰)

زوکی zuki [انگ.: tsuki، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در کاراته، ضربه‌ای با مشت که به‌طرف جلو زده می‌شود.

زول zol (اِ.) (گفتگو) زل ←.

□ ~ ~ (گفتگو) ← زل □ زل‌زل: **او... مدتی زول‌زول نگاه خود را به او دوخت.** (جمال‌زاده[18] ۲۸)

زول zul (تا.) ← زخم □ زخم‌وزول.

زولبیا zulbiyā [= زلوبیا = زولوبیا = زلیبیا] (اِ.) نوعی شیرینی به‌صورت مشبک که از نشاسته، ماست، شکر، آب، و روغن تهیه می‌شود.

□ ~ [و] **بامیه** زولبیا و بامیه که معمولاً با یک‌دیگر عرضه یا استفاده می‌شود. نیز ← بامیه.

زولفین zulfin [= زلفین] (اِ.) (قد.) زلفین ←: **مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش/ هرکسی انگشت خود یک ره کند در زولفین.** (منوچهری[1] ۷۹)

زولوبیا zulubiyā (اِ.) زولبیا ←: **شاه‌باجی... تا شکم ما را... از حلوا و زولوبیا و باقلوا... پُر نکند، دست برنمی‌دارد.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۵)

زوم zum [انگ.: zoom] (اِ.) ← عدسی □ عدسی زوم.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. در عکاسی و فیلم‌برداری، تغییر دادن فاصلهٔ کانونیِ عدسیِ زوم برای زیر پوشش قرار دادن موضوع و جدا و مشخص کردن آن از زمینه. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با توجه نگاه کردن به چیزی؛ خیره شدن: **دویدم جلو ماشین و زوم کردم رو صورتش.** (میرصادقی[4] ۲۷۹)

زونا zonā [فر.: zona] (اِ.) (پزشکی) بیماری التهابیِ حاد که عامل آن، ویروس آبله‌مرغان است و معمولاً یکی از شاخه‌های اعصاب مغزی گرفتارِ آن می‌شود و با تشکیل دانه‌های ریز روی پوست و درد زیاد مشخص می‌شود.

زون‌بندی zun-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) تقسیم یک منطقه و به‌صورت شطرنجی درآوردن آن برای تعیین جای‌گاه فضاهای مختلفِ موجود در آن منطقه.

زونج zavanj (اِ.) (قد.) زویج ←: **عصیب و گُرده برون کن وز او زونج نورد/ جگر بیاژن و آکنج از او بسامان کن.** (کسایی[1] ۸۸) ○ **ترنجیده رویش به‌سان ترنج/ دراز است و باریک قد چون زونج.** (طیان: جهانگیری ۲۰۲۰/۲)

زونکن zo(u)nkan [آلمـ.: Sönnecken] (اِ.) (اداری) وسیله‌ای معمولاً مقوایی و گیره‌دار مخصوص نگه‌داری اوراق و اسناد اداری: **زونکن نقدها و مصاحبه‌ها که از این یا آن مجله یا روزنامه بریده‌بود، روی زمین افتاده‌بود.** (گلشیری[1] ۵۸)

ⓘ دراصل نام تجارتی است.

زویج zavij (اِ.) (قد.) غذایی که با انباشتن رودهٔ گوسفند از پیه و گوشت تهیه می‌شد. نیز ← زناج: **اگر من زویجت بخوردم گهی/ تو اکنون بیا و زویجم بخور.** (منجیک: صحاح ۵۳)

زویی zu-y(')-i (صنـ.، منسوب به زو، اِ.) (بازی) زو[۳] ←: **بچه‌ها و جوان‌ها و کامل‌مردها دسته‌دسته به بازی‌های ورزشی ازقبیل الک‌دولک‌بازی،... چری یا نچری، زویی، و توپ‌بازی... مشغول بودند.** (مستوفی ۳۶۵/۱)

زه zah (اِ.) (قد.) زه[۱] ←.

زه[۱] zeh (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) آنچه از آب‌های زیرزمینی که به‌تدریج به سطح زمین تراوش می‌کند: **چاه‌های این قنات در دامنهٔ شرقیِ کوه... کنده شده‌است و زه آن در سراشیبیِ همین دامنه آن‌قدر ادامه دارد تا دوکیلومتری بالای دِه که آفتابی می‌شود.** (آل‌احمد[۱] ۳۴) ○ **موقف نبود جز ره صدر رفیع مُلک/ زمزم نبود جز زه بحر عطای شاه.** (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. جویی که برای تخلیهٔ آب ایجاد شده‌باشد: **در کف حمام از آن شطرنجی و مشبک‌وار زه‌ها و مجراهای دیگر... بازگشت به مجرای اصلی می‌نمود.** (شهری[۲] ۵۲۰/۱) ۳. (قد.) منبع آب چشمه و مکان جوشیدن آن: **چشمه‌ای یافتند که... زه قوی و آب بی‌پایان داشت.** (نصراللهٔ‌منشی ۲۰۲) ○ **سیک خشک شد چشمهٔ چشم من/ مگر آب این چشمه را زه نبود.** (مسعودسعد[۱] ۸۵۹) ۴. (قد.) زهدان: **اگر ماده بود... زنخدان بر زانو محکم کرده، در زه مانده چون زندانی.** (بخاری ۶۷) ۵. (قد.) نطفه: **این بلایه بچگان را ز چه کس آمد زه؟!/ همه آبستن گشتند به یک شب کِه و مِه.** (منوچهری[۳] ۲۲۳) ۶. (قد.) بچه؛ فرزند: **او جان بهاران است جان‌هاست درختانش/ جان‌ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۵) ۷. (اِمصـ.) (قد.) زادن؛ زا: **باد به‌مانند مادیان آبستنی که درد زهش گرفته‌باشد، آن را آشکار می‌کند.** (کدکنی ۲۹۵) ○ **مریم را درد زه پدید آمد و وقت وضع‌حمل شد.** (جرجانی[۱] ۱۲/۶) ○ **گفت آن زن را که درد زه بخاست/ گر کسش بیدارگر نبُوَد رواست.** (عطار[۲] ۱۸۵)

☜• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ازعهدهٔ کاری برنیامدن یا به‌نحو صحیح آن را انجام ندادن: **بعدها هروقت داشتم زه می‌زدم، یادِ حرفش می‌افتادم: دَرست را تمام کن جوان! خیرش را می‌بینی.** (← میرصادقی[۳] ۳۵۹) ○ **می‌ترسم زه بزنیم و ازپس این کار برنیاییم.** (آل‌احمد[۸] ۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) زایمان کردن؛ زادن: **گوسفند در سالی یک بار و دو بار زه کند، یکی و دو بیش نزاید.** (بحرالفوائد ۴۷۰)

⊙ ~ **کشیدن** زه‌کشی ←.

▫ **به~ آوردن** (قد.) زیاد کردن نسل؛ به زادوولد داشتن: **ده گوسپند بخرم و آنگاه آن را نیکو دارم و به‌زه آورم. چون ده سال بگذرد، چهارصدپانصد سر گوسپند گردد.** (بخاری ۲۱۳)

زه[۲] .z (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فلزیِ باریک که در لبهٔ قطعه‌ای دیگر قرار می‌گیرد: زه چراغ. ۲. (فنی) قطعهٔ نوارمانند فلزی، پلاستیکی، کائوچویی، و مانند آنها که دورتادور بدنهٔ اتومبیل نصب می‌شود. ۳. (قد.) نوار یا حاشیه‌ای معمولاً ابریشمی، که برای تزیین به لبهٔ یقه، آستین، یا دامن لباس می‌دوختند: **و یا پیراهن نیلی که دارد/ ز شَعر زرد نیمی زه به دامن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

زه[۳] .z (اِ.) ۱. (موسیقی) رشته‌ای که بر سازهای زهی می‌بندند. نیز ← سیم[۱] (مِ.۲): **زه سازش کاملاً پاره شده‌بود.** ○ **یک تیر نماند چون کمان گشتم/ تاکی زه چنگ بر کمان بندم؟** (مسعودسعد[۲] ۱۰۲) ۲. رشتهٔ تابیده‌ای که دو سر کمان را به یک‌دیگر می‌پیوندد؛ چلهٔ کمان: **بر هرکمانی یک زه و باز دو زه دیگر تا اگر نخستین در کارزار بگسلد، مرد سلحشور بی‌زه نمانَد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **هر آفتی که به شکار وی رسد، از تیرِ وی رسد، که به زه و کمان وی گذرد.**

(خیام[۲] ۵۰) ۳. (قد.) رودهٔ تابیدهٔ چهارپایان که به‌عنوان طناب و ریسمان از آن استفاده می‌شد: **تا بر خویشتن بجنبد، بدو رسیده‌بودم و او را گرفته و آهنگِ زه در گردن کردن و خفه کردن کردم.** (بیهقی[۱] ۵۸۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زه را به کمان انداختن برای تیراندازی: **فرمود که: نزدیک مروید و زه کنید. سی‌هزار کمان به‌یک‌مرتبه به‌جانب ایشان بلند گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۰) ○ **ده مرد تواناکمان او را زه کردندی.** (سعدی[۲] ۱۶۱)

○ **به ~ کردن** (قد.) • زه کردن ↑ : **به‌زه کن کمان را و این چوب گز/ بدین‌گونه پرورده در آب رَز... .** (فردوسی[۴] ۲۱۹)

زه[۴] .z (شجـ.) (قد.) هنگام تحسین و تشویق کسی گفته می‌شد؛ آفرین؛ احسنت: **بندها را چنین گشای گره/ تا نیوشنده بر تو گوید: زه!** (نظامی[۴] ۲۰۵) ○ **قضا گفت: گیر و قدر گفت: دِه/ فلک گفت: احسن، مَلَک گفت: زه!** (فردوسی[۳] ۸۱۸)

○ ~ ~ (قد.) زِه[۴] ↑ .

زهاب ze(a)h-āb (اِ.) ۱. (کشاورزی) جریان معمولاً کُند آب که به‌طرف آب‌خوان فرومی‌رود و در پایین‌دست سرانجام به رودخانه یا آب سطحیِ دیگری می‌پیوندد. ۲. (قد.) جای تراویدن آب در چشمه و مانند آن: **خاک تو نهال شاخ طوبیٰ/ دست تو زهاب آب کوثر.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۷) ۳. (قد.) (مجاز) اشک ←: **چون او را در بند بلا بسته دید، زهاب دیدگان بگشاد.** (نصرالله‌منشی ۱۶۰)

زهاد zohhād [عر.، جِ. زاهِد] (اِ.) زاهدان؛ پرهیزکاران: **بعضی‌از زهاد و مردم باتقوا را... کشته‌بودند.** (مینوی[۳] ۱۹۰) ○ **چند تن از زهاد و پارسایان بر مصلای نماز نشسته... بودند.** (بیهقی[۱] ۶۰۲)

زهادت zahādat [عر.: زهادة] (اِمصـ.) (قد.) زهد ←: **این کیمیاهای دینی بدان‌که چیست... کیمیای تقوا و زهادت است.** (احمدجام[۱] ۱۱۴)

زهار zehār [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمتی از سطح بدن که درجلو لگن قرار دارد و موهای اطراف آلت تناسلی روی آن می‌رویَد؛ شرم‌گاه: **شپشی... بود که... زیادتر درمیان موهای زهار و فرج ظاهر می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۴۷/۱) ○ **به لگد ناف و زهار همه ازهم بِبُرید/ ... .** (منوچهری[۱] ۱۶۱)

زهازه zeh-ā-zeh (شجـ.) (قد.) زه‌زه؛ آفرین؛ مرحبا؛ احسنت: **سخن گرچه با او زهازه بُوَد/ نگفتن هم از گفتنش بِه بُوَد.** (نظامی[۷] ۱۵۶) ○ **به شادی همه انجمن برشگفت/ شهنشاه گیتی زهازه گرفت.** (فردوسی[۳] ۱۹۱)

زهان ze(a)h-ān (بمِ. زهاندن و زهانیدن) (قد.) ← زهاندن.

زهاندن z.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زهان) (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: **صد سبو را بشکند یک پارسنگ/ وآب چشمه می‌زهانَد بی‌درنگ.** (مولوی[۱] ۴۸/۱)

زهانیدن ze(a)h-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زهان) (قد.) زهاندن ↑ .

زه‌تاب، زهتاب zeh-tāb (صف.، اِ.) ۱. آن‌که با تاب دادن رودهٔ چهارپایان، آن را به رشته‌های محکم تبدیل می‌کند: **روده را ضبط کرد و به زه‌تاب فروخت.** (← نظام‌السلطنه ۴۱/۱) ۲. (صمـ.) ساخته‌شده از زه. ← زه[۳] (مِ. ۳): **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... غربال و سرند ریزودرشت لانه‌زنبوریِ زه‌تاب [بود].** (شهری[۲] ۳۳۳/۳)

زه‌تابی، زهتابی z.-i (حامصـ.) عمل و شغل زه‌تاب.

زهد zohd [عر.] (اِمصـ.) اِعراض از نعمت‌ها و لذت‌های دنیوی؛ پارسایی؛ پرهیزکاری: **زهد و پارسایی و تقوا و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید.** (نفیسی ۴۶۲) ○ **ابوالعلای‌معری... طریق زهد پیش گرفته‌بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

• **~ فروختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تظاهر به زهد و پارسایی کردن: **هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت/ خرمنی گِرد کرد و پاک بسوخت.** (سعدی[۲] ۱۷۰) ○ **من بعدازاین نه زهد فروشم نه معرفت/ کان در**

ضمیر نیست که اظهار می‌کنم. (سعدی[۴] ۵۳۰)

• ~ ورزیدن (مصـ.ل.) (قد.) پرهیز کردن از لذایذ نفسانی؛ زندگی زاهدانه داشتن: به عشق مستی و رسوایی‌ام خوش است ازآنک/ نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن. (سعدی[۴] ۵۵۱) ○ شیخ... قاعدهٔ زهد ورزیدن گرفت. (محمدبن‌منور[۱] ۲۷)

زهدان، زِه‌دان zeh-dān (اِ.) (جانوری) رحِم ←: آسمان بارید و زمین آب آن را پذیرا شد، به‌مانند پذیرا شدن زن آب مرد را در زهدان خویش. (کدکنی ۳۲۰) ○ هر زنی که آن را شافه کند... زهدانش گرم شود. (حاسب‌طبری ۳۳)

زهدانک، زِه‌دانَک z.-ak (مصغـ. زهدان، اِ.) (قد.) زهدان کوچک: رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته/ زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته. (منوچهری[۱] ۱۵۰)

زهدفروش zohd-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که به دین‌داری و پرهیزکاری تظاهر می‌کند؛ زاهدِ دروغین: مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ!/ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱)

زهدفروشی z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) تظاهر به دین‌داری و پرهیزکاری: آقا... ازاین‌قبیل مطالب... برای زهدفروشی به‌خورد حاضران داد. (شهری[۱] ۹۱)

زهدگرایی zohd-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) اِعراض از دنیا و خواسته‌های نفسانی، و به‌شیوهٔ درویشان زندگی کردن: اسلام با رهبانیت و زهدگرایی به مخالفت برخاسته، آن را بدعتی از راهبان شمرده‌است. (مطهری[۳] ۲۱۰)

زهدیات zohd.iy[y]āt [عر.: زهدیّات، جِ. زهدیَّة] (اِ.) مطالب یا اشعار و نوشته‌هایی که موضوع آنها زهد و پرهیزکاری است: نامهٔ سنایی، یادآور مضامین قصاید زهدیات اوست که بعداز سفر حج گفته‌است. (زرین‌کوب[۱] ۱۶۶)

زهر zahr (اِ.) ۱. ماده‌ای شیمیایی ازجنس پروتئین، که به‌وسیلهٔ برخی گیاهان، جانوران، یا باکتری‌ها تولید می‌شود و برای جان‌داران دیگر زیان‌آور یا کُشنده است؛ سَم: نمی‌توان افعی را به‌خاطر زهری که در دهان دارد، ولو آن زهر مسبب مرگ کسی شود، سرزنش کرد. (قاضی ۱۲۰) ○ برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. (سعدی[۲] ۶۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آزار؛ اذیت: آفتاب، زهری ندارد. (محمود[۲] ۲۲۳) ۳. (قد.) (مجاز) خشم: رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد/ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید. (سعدی[۳] ۵۱۱)

□ ~ِچشم (~چشم) (گفتگو) (مجاز) رفتار خشنِ همراه‌با خشم برای ترساندن دیگران: او... در بسیاری از موارد، حایل می‌شد میان من و مادرم تا از تنبیه و زهرچشم معاف بمانم. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ او... چنان زهرچشم در کار مردم نموده‌بود که احدی یارای دم زدن نداشت. (مروی ۶۳۵)

□ ~ِچشم (~چشم) گرفتن از کسی (گفتگو) (مجاز) با رفتار خشونت‌آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن: شاه‌زاده... چند بار شمشیرش را دورِ سر چرخانید و از همه زهرچشم گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۲)

⊙ ~ خندیدن (قد.) (مجاز) خندیدن ازروی تلخی و ناراحتی: عاشق همه زهر خندد از عشقت/ گر عشق این است از این بتر خندد. (خاقانی ۵۸۴) نیز ← زهرخند.

□ ~ِ خود را ریختن (گفتگو) (مجاز) آسیب و آزار موردنظر خود را به کسی رساندن: وقتی شوهرش سرِ لج بیفتد، تا زهرش را نریزد، آرام نمی‌نشیند. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹)

• ~ ریختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخنان نیش‌دار گفتن: مدام نهش و کنایه می‌زند... بیش‌تر زهر می‌ریزد. (معروفی ۲۶۶)

□ ~... شدن (زهرم شد، زهرت شد، ...) (گفتگو) (مجاز) ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوش‌آیند و دل‌پذیر باشد: این دو روز تعطیلی زهرم شد، شوهرم دائم غر می‌زد. ○ تصادف بدی بود، مسافرت زهرمان شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) تلخ و ناگوار کردن: تو با اخم‌وتخم خودت این یک لقمه غذا را برای

من زهر کردی. ○ زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹)

□ ~ِ **کسی را چشیدن** (گفتگو) (مجاز) از اذیت‌وآزار و دشمنیِ او لطمه خوردن: **دشمن خونیِ همهٔ ماست. کوچک‌وبزرگ... همه زهر او را چشیده‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۷)

□ ~ِ**مار** ۱. مادهٔ سمّی‌ای که در نیش بعضی‌از مارها وجود دارد: **این دارو چه‌قدر تلخ است! از زهرمار هم بدتر است.** ○ **خاصیت [پازهر] آن است که زهرمار را دفع کند.** (بحرالفوائد ۲۹۱) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درپاسخ‌به سخن، خطاب، خنده، یا گریهٔ نابه‌جای کسی گفته می‌شود: **سلام و زهرمار! امروز عصر کدام گوری بودی؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵) ○ **آقانکلی خودش را بزک می‌کند و تشریف می‌بَرَد که حالا ظهر است، حالا ساعت پنج است. ای زهرمار! شما را به خدا آقایان در این کار فکری بکنید.** (حجازی ۹۱) ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هرچیز خوردنیِ کم‌مایه و حقیر: **این جوان... را بیندازید تو این پستو و زهرماری هم بدهید زقنبود کند.** (جمال‌زاده[7] ۱۲۵) ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوش‌آیند، یا هرچیز بد و نامرغوب: **این دو روزه هیچ‌جا نمی‌شود رفت. حسابی زهرمار است.** (میرصادقی[6] ۱۰) ○ **زندگی سرتاسر همه زهرمار... است.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۱) ○ **خاک و هر زهرمار داخلِ [نان] می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۶) ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مشروب الکلی؛ زهرماری. ← زهرماری.

□ ~ِ**مار... شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تلخ و ناگوار شدن: **مادر جان! روز عید است، نگذارید زهرمارم بشود.** (دانشور ۹۴)

□ ~ِ**مار کردن** (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوردن: **بگذار یک لقمه نان زهرمار کنیم.** (آل‌احمد[6] ۱۸۸) ○ **[او] مرتعش و لرزان، آن شب چیزی زهرمار [نکرد.]** (کلانتر ۸۸) ○ **ازبکان... شراب می‌خوردند... و بوزه زهرمار می‌کردند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۵)

□ ~ِ**مار... کردن (زهرمارم کرد، زهرمارت کرد، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوشی و لذت کسی را بر او تلخ و ناگوار کردن: **هروقت می‌خواستند کمی خوش بگذرانند، با اخلاق تندش زهرمارشان می‌کرد.**

□ ~ِ**هلاهل** زهری که خوردن آن باعث مرگ می‌شود: **چه انتظاری؟ از زهر هلاهل هم بدتر است.** (← آل‌احمد[4] ۷۸) ○ **گوشت تو خناق آرَد، تائم‌مقام زهر هلاهل باشد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹)

زهرآب، زهراب z.-ā('ā)b (اِ.) ۱. (گفتگو) ادرار: **رفته‌بودم بیرون دست‌به‌آب برسانم، رفته‌بودم زهرآب بریزم.** (هدایت[6] ۴۶) ○ **ور بَرَد دست به شلشلول و به من حمله کند/ زَهره دربازم و زهرآب به شلوار کنم.** (ایرج ۳۸) ۲. (قد.) آب زهرآلود؛ زهر مایع؛ زهر: **عین آن تخییل را حکمت کند/ عین آن زهرآب را شربت کند.** (مولوی[1] ۳۴/۱) ○ **حذر دار از عقاب آز ازیرا/ که پر زهرآب دارد چنگ و منقار.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۳)

زهرآب‌داده z.-dād-e (صمـ.) (قد.) به زهر آغشته‌شده: **بپوشید خفتان و خود برنشست/ یکی تیغ زهرآب‌داده به‌دست.** (فردوسی[3] ۱۶۶۴)

زهرآب‌دار zahr-ā('ā)b-dār (صف.) (قد.) زهرآب‌داده ↑: **بزد بر سرش تیغ زهرآب‌دار/ بگفتا: منم قارن نام‌دار.** (فردوسی[3] ۲۶۹)

زهرآبه zahr-ā('ā)b-e [= زهرآب = زهرابه] (اِ.) (قد.) زهرابه ←: **همه مقراضه‌های پرنیان‌پوش/ همه زهرآبه‌های خوش‌تر از نوش.** (نظامی[3] ۲۶۶)

زهرآگین zahr-ā('ā)gin (صـ.) ۱. زهرآلود (مِـ. ۱) ←: **دندان زهرآگین دشمنش بودم که باید از ریشه‌اش برآورد.** (شهری[3] ۳۹) ○ **وی حمله به‌نیرو کرد و حربهٔ زهرآگین داشت و هرکس را زد، نه اسب ماند و نه مرد.** (بیهقی[2] ۲۶۹) ۲. (مجاز) زهرآلود (مِـ. ۲) ←: **تصور کرد که قابل... آن تذکرات زهرآگین است.** (جمال‌زاده[1] ۲۶۰) ○ **به‌جز زندان نمی‌بینم دوایی/ بلی تلخ است و زهرآگین و دل‌سوز.** (شهرزاد: ازصباتانیما

۳۱۵/۲)
☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) زهرآلود کردن.
← زهرآلود ● زهرآلود کردن (مِ.۲): **این نسیم را عفونت ظلم و بی‌نظمی و بی‌ترتیبی زهرآگین کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱)

زهرآلود zahr-ā('ā)lud (صمـ.) ۱. آغشته به زهر؛ سمّی: **چو هرچه می‌رسد ازدست اوست فرقی نیست/ میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود.** (سعدی[۴] ۴۵۳) ۲. (مجاز) ناگوار؛ ناخوش‌آیند؛ نامطبوع: **خود را از این منجلاب متعفن و لجن‌زار زهرآلود بیرون کشیده، خانه‌وزندگی را رها نمایم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ○ **راه برداشت می‌دوید چو دود/ سهم‌زد زآن هوای زهرآلود.** (نظامی[۴] ۲۴۵) ۳. (مجاز) تند و توأم‌با خشم: **زن چاق برگشت، نگاه زهرآلودی به گاری‌چی انداخت.** (هدایت[۶] ۱۳)
☜ ● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به زهر آغشته شدن. ۲. (مجاز) تلخ، ناگوار، یا ناخوش‌آیند شدن: **اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود.** (هدایت[۱] ۲۵)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به زهر آغشته کردن. ۲. (مجاز) تلخ، ناگوار، یا ناخوش‌آیند کردن: **این همان کسی بود که تمام زندگیِ مرا زهرآلود کرده‌بود.** (هدایت[۱] ۲۵)

زهرآلوده z.-e (صمـ.) (قد.) زهرآلود (مِ.۱) ←: **گوهری نفیس می‌باید داد و تیری زهرآلوده می‌باید خورد.** (احمدجام ۲۰۲)

زهرآمیز zahr-ā('ā)miz (صمـ.) ۱. زهرآلود (مِ.۱) ←: **هرچه نه چنین باشد، همه شهدی باشد زهرآمیز.** (احمدجام ۳۴۰) ۲. (مجاز) همراه‌با خشم یا رنجش و آزردگی: **او... با همان خندهٔ زهرآمیز... به دامنهٔ کوه اشاره نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴)

زهرآمیغ zahr-ā('ā)miq (صمـ.) (قد.) زهرآلود (مِ.۱) ←: **نمی‌شمارم... آن شربت‌های زهرآمیغ که هرساعت بر طلب رضای ما نوش می‌کنی.** (میبدی[۱] ۳۴۴/۳)

زهرا zahrā [عر.: زهراء] (صـ.) (قد.) روشن؛ درخشان: **شادی او طلبد زهرهٔ زهرا بر چرخ/ که طرب راست مهیا و ندارد سرِ غم.** (سوزنی ۱۸۶)

زهرابه zahr-āb-e (اِ.) ۱. (جانوری) سمّی که به‌وسیلهٔ یک ارگانیسم زنده به‌ویژه باکتری تولید می‌شود. نیز ← توکسین. ۲. هرچیز زهرآگین و تلخ: **ما هم باید زهرابهٔ تلخِ دورهٔ خودمان را در گلوی خودمان نگاه بداریم.** (گلشیری[۱] ۱۶)

زهرات zaharāt [عر.، جِ. زَهرَة و زَهَرَة] (اِ.) (قد.) ۱. شکوفه‌ها: **نَحل... از اطراف اشجار طلی که بر زهرات ریاض افتد، اقتباس می‌کردند.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۲/۳) ۲. (مجاز) خوشی‌ها و نعمت‌های فریبندهٔ دنیا: **زخارف و زهرات دنیا... سخت فریبنده و چشم‌افسای خِرَد است.** (وراوینی ۲۰۳) ○ **آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بماند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۴-۸۵)

زهرافسا[ی] zahr-a('a)fsā[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) مهلک و کُشنده: **از زخم دندان زهرافسای [مار] ایمن نتوان بود.** (وراوینی ۳۰۹)

زهراندود zahr-a('a)ndud (صمـ.) (قد.) زهرآلود (مِ.۱) ←: **آن نماید به تیغ زهراندود/ کآسمان از زمین برآرد دود.** (نظامی[۴] ۲۵)

زهربا zahr-bā (اِ.) (قد.) غذایی که در آن زهر ریخته‌باشند: **که مگر نوعی دعایی کرده‌ای/ از جهالت زهربایی خورده‌ای؟!** (مولوی[۱] ۳۸۳/۱)

زهرپاش zahr-pāš (صفـ.) (قد.) افشانندهٔ زهر؛ ریزندهٔ زهر: **در کام افعی از لب‌ودندان زهرپاش/ درآرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده‌ای؟** (خاقانی ۵۲۸)

زهرپاشی z.-i (حامصـ.) ۱. عمل زهرپاش. ۲. (گفتگو) (مجاز) شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.
☜ ● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) زهرپاشی (مِ.۲) ↑: **حاجی‌آقا... جعل اخبار و زهرپاشی می‌کرد.** (هدایت[۳] ۷۱)

زهرچشم zahr[-e]-če(a)šm (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← زهر ▫ زهرچشم.

زهرچشم‌گیری z.-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن از کسی. ← زهر ◘ زهرچشم گرفتن از کسی: **سرنوشت خود را... در زیردست بودن می‌دید، به‌شرط آن‌که این خشونت و زهرچشم‌گیری‌ها تنها درحق او به کار نرود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

زهرخند zahr-xand (اِ.) (مجاز) خنده‌ای ازروی خشم و کینه یا رنجش و آزردگی: **این دایهٔ مهربان تو سرانجام لب‌خند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد.** (نفیسی ۴۲۳) ○ **بخندید و گفت اندر آن زهرخند/ که افسوس بر کار چرخ بلند.** (نظامی[۷] ۱۵۹)

زهرخندزنان z.-zan-ān (ق.) (مجاز) درحال خندیدن ازروی خشم و کینه یا رنجش و آزردگی: **او... زهرخندزنان می‌گوید: چه دختر حقه‌بازی است!** (مسعود ۱۱۶)

زهرخنده zahr-xand-e (اِ.) (قد.) (مجاز) زهرخند ←: **بگشاد شکر به زهرخنده/ کای بر جگرم نمک فکنده.** (نظامی[۲] ۱۸۳)

زهردار zahr-dār (صف.) ۱. دارای سم: **تعیین شدم که چند مار زهردار کُشنده تحصیل نمایم.** (← طالبوف[۲] ۱۵۶) ۲. آغشته‌شده به زهر؛ زهرآلود؛ سمّی: **برآویخته ناچخی زهردار/ به‌وقت زدن تلخ چون زهرمار.** (نظامی[۷] ۱۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناخوش‌آیند و آزاردهنده: **صدای خشن و زهردار صاحب‌خانه بلند شد.** (← مسعود ۷۲)

زهردارو zahr-dāru (اِ.) (قد.) ۱. پادزهر ←: **شکر از لعل او طعم دگر داشت/ که لعلش زهردارو در شکر داشت.** (عطار: جهانگیری ۲/۲۱۷۷) ۲. مرگ‌موش. ← مرگ ◘ مرگ‌موش (مِ. ۱): **که چو موشان نخورد خواهم من/ زهرداروی تو به‌بوی پنیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۱)

زهرشناس zahr-šenās (صف.، اِ.) (پزشکی) متخصص در زهرشناسی.

زهرشناسی z.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) دانش طبقه‌بندی، بررسی، و درمان آثار و عوارض سَم‌ها.

زهرکش zahr-koš (صف.، اِ.) آنچه اثر زهر را ازبین می‌بَرد: **ادکلن، مانع جوش صورت و سوزش جای تیغ می‌شود و زهرکش است.** (← شهری[۲] ۲/۱۳۰)

زهرکشی zahr-keš-i (حامص.) گرفتن زهر جانورانی مانند مار یا کژدم برای استفاده در داروسازی: **برای زهرکشی از مار و کژدم روش‌های خاصی وجود دارد.**

زهرگیاه zahr-giyāh (اِ.) (قد.) هر گیاه سمّی، که خوردن آن باعث مرگ می‌شود: **اسبی که مارش بگزد... یا زهرگیاه خورده‌باشد... گل‌سرخ در دهن اسب ریزد، نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۳۱)

زهرمار zahr-e-mār (اِ.) ← زهر ◘ زهرمار.

زهرمارخوری z.-xor-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عرق‌خوری: **حیف که گرفتار زهرمارخوری بود. شب جمعه به جمعه باید عرق کوفت می‌کرد.** (پارسی‌پور ۳۱۱)

زهرماری zahr-e-mār-i (صنـ.، منسوب به زهرمار) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. بسیار تلخ، ناگوار، و آزاردهنده: **هرچه از تو کشیدم، برای هفت پشتم کافی است. این عشق زهرماری را از دلم کَندم، انداختم بیرون.** (حجازی ۳۰۹) ۲. (اِ.) مشروب الکلی: **اهل عرق و شراب است... دهانش بوی زهرماری می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ **همه هم... به صدای موسیقی... زهرماری‌های کف‌کرده‌شان را مزه‌مزه [می‌]کنند.** (گلشیری[۱] ۷) ۳. مادهٔ مخدر: **ـ نباید تنهایش می‌گذاشتم که یک‌مشت قاچاقچی او را بچاپند و کارش را به این‌جاها بکشانند. ـ این‌دفعه یا خودم را می‌کُشم یا از شر این زهرماری خودم را خلاص می‌کنم.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۲)

زهرناک zahr-nāk (صـ.) ۱. آغشته به زهر؛ زهرآلود؛ سمّی: **بخارهای زهرناک، مرا به خفقان انداخته‌است.** (علوی[۳] ۸۷) ○ **باید که در چشیدن آن جام زهرناک/ شیرینی شهادت ما در زبان شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷) ۲. زهردار: **هر روز به‌شکلی درآیند. روزی به‌صورت... روز دیگر در کسوت درندگان گرسنه و افعی‌های زهرناک.** (علوی[۳] ۷۸)

زهره zahre (اِ.) ۱. (جانوری) کیسهٔ صفرا. ←

کیسه ◘کیسهٔ صفرا: طایفهٔ حکمای یونان اتفاق کردند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زَهرهٔ آدمی. (سعدی[۲] ۷۵) ۲. (مجاز) جرئت؛ شهامت: زَهرهٔ شیر باید در دل کسی باشد که با او ستیزه کند. (افضل‌الملک ۵۲ح.) ○کس را زَهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. (بیهقی[۱] ۷۳۵) ۳. (قد.) پوستهٔ پاک‌شدهٔ صفرا که به‌مصارف گوناگون می‌رسیده: مرد به سر قضیب خویش زَهره اندرکشند و ببندند استوار تا چون منی بیاید، به زَهره اندرافتد. (اخوینی ۵۴۶)

• ~ ترکانیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازشدت ترس مردن: سر برداشت و دید هفتادوهفت تن از سرنشینان کشتی از این صدای موحش زَهره ترکانیده و به سرای باقی شتافته‌اند. (هدایت[۱۱] ۳۰)

◘ ~ خود را باختن (گفتگو) (مجاز) ◘زَهرهٔ کسی آب شدن ←: ناگهان چنان غریو تندر... در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرزه... زَهرهٔ خود را پاک باخت. (هدایت[۶] ۱۱۱)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جرئت و شهامت داشتن: هیچ رعیت زَهره نداشتی که طعامی نیکو و لذیذ پختی. (ابن‌فندق ۴۲)

◘ ~ در دلِ کسی آب شدن (قد.) (مجاز) ◘زَهرهٔ کسی آب شدن ←: از نهیب او زَهره در دل خاکساران آتشی آب می‌شد. (زیدری ۴۵)

◘ ~ٔ شیر داشتن (گفتگو) (مجاز) بسیار دلیر و باشهامت بودن: از افراد دستگیرشده، اولی سربازی فراری بود [که] زَهرهٔ شیر داشت. (علی‌زاده ۲/۱۶۵)

◘ ~ٔ کسی آب شدن (گشتن) (مجاز) بسیار ترسیدن یا از وحشت زیاد به‌حال مرگ افتادنِ او: بیچاره از ترس دارد زَهره‌اش آب می‌شود. (میرصادقی[۶] ۶۲) ○ این درویش دل‌ریش را خواست که جگر او پاره شود و زَهرهٔ او آب گردد. (احمدجام ۳۷)

◘ ~ٔ کسی ترکیدن (گفتگو) (مجاز) ◘ زَهرهٔ کسی آب شدن ↑: یک‌وقت دیدم از درودیوار قلعه آتش بالا می‌رود... نزدیک بود زَهرهٔ من بترکد. (آل‌احمد[۱] ۱۲۷)

◘ ~ٔ کسی چکیدن (قد.) (مجاز) ◘زَهرهٔ کسی آب شدن ←: درگه او قبلهٔ بزرگان گردد/ تا بچکد زَهرهٔ مخالف ملعون. (فرخی[۱] ۲۸۹ح.)

◘ ~ٔ کسی [را] دریدن (قد.) (مجاز) او را سخت ترساندن: ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر/ دریده مغز پیل و زَهرهٔ شیر. (نظامی[۳] ۱۶۱) ○ تیغ شه زَهرهٔ زحل بدرید/ جگر آفتاب هم بشکافت. (خاقانی ۴۷۰)

◘ ~ٔ کسی را آب کردن (مجاز) او را بسیار ترساندن: چرا یک‌دفعه داد می‌زنی؟! زَهرهٔ آدم را آب می‌کنی! ○ آتش تیغ صرصرانگیزش/ زَهرهٔ بوقبیس آب کند. (خاقانی ۸۵۲)

◘ ~ٔ کسی را دریدن (قد.) (مجاز) ◘ زَهرهٔ کسی دریدن ←.

◘ ~ٔ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) ◘زَهرهٔ کسی آب شدن ←: در وصف شجاعت و جسارتت هم همین بس که با شیر درمی‌افتی. من که زَهره‌ام می‌رود. من حتی با یک گربه هم درنمی‌افتم. (مؤذنی ۱۳)

◘ ~ٔ کسی شدن (قد.) (مجاز) ◘ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: هرکه در آن مجلس بود، از هیبت و سیاست نوشیروان زَهره‌شان بشد. (نظام‌الملک[۲] ۷۹)

◘ ~ٔ کسی شکافتن (مجاز) ◘ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: هول‌وهراسی به من دست داده که گفتنی نیست. نزدیک است زَهره‌ام بشکافد. (جمال‌زاده[۵] ۱/۱۲۲) ○ چون مرد به آن‌جا رسد، چنان حیران گردد، خواهد که زَهرهٔ وی بشکافد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳۶)

◘ ~ٔ کسی کفیدن (قد.) (مجاز) ◘زَهرهٔ کسی آب شدن ←: گر به تو نیستی قوی دل من/کفدی زَهرهٔ من مسکین. (مسعودسعد[۱] ۶۳۶)

زهره zohre [عر.: زَهَرَة] (اِ.) (نجوم) دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است؛ ناهید؛ ونوس: اگر اول نوروز جمعه باشد: خداوند آن سال ستارهٔ زهره... بُوَد. (شهری[۲] ۴/۵۳) ○ دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید/ گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (کسایی[۲] ۵۴) ♀ درنزد قدما نمادِ نوازندگی و خنیاگری است: در آسمان نه‌عجب‌گر

به گفتهٔ حافظ/ سرود زهره به‌رقص آورَد مسیحا را. (حافظ[1] ۴)

زهره‌ترک zahre-tarak (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌دلیل وقوع امری، به‌شدت ترسیده‌است؛ وحشت‌زده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن: **هروقت فرمان‌ده پادگان داد می‌کشید، زهره‌ترک می‌شدم.** (محمدعلی ۴۸) ○ **بی‌مقدمه صدا را چنان یک‌مرتبه بلند کرد که حضار زهره‌ترک شدند.** (جمال‌زاده[1] ۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) سخت ترساندن: **توی تاریکی‌ها وامی‌ایستاد، توی دل زن‌ها و دخترهای مردم وق می‌زد و زهره‌ترکشان می‌کرد.** (← شهری[1] ۱۳۷)

زهره‌جبین zohre-jabin [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای چهره‌ای روشن و درخشان مانند ستارهٔ زهره، و به‌مجاز، زیبا: **با شاهدان ماه‌رخسار زهره‌جبین... آتشِ عشرت و شادمانی در کانون سینه می‌افروختند.** (شیرازی ۳۲) ○ **خورشیدوشی، ماه‌رخی، زهره‌جبینی/ یاقوت‌لبی، سنگ‌دلی، تنگ‌دهانی.** (سعدی[4] ۸۷۳)

زهره‌چشم zahre-če(a)šm (اِ.) (گفتگو) (مجاز)

○ ~ **گرفتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) ← زهر ○ زهرچشم گرفتن از کسی: **میرزاکریم‌خان... هر روز فرّاش‌هایش را به چوب می‌بست و ازشان زهره‌چشم می‌گرفت.** (هدایت[3] ۲۶) ○ **می‌بایست زهره‌چشمی از مردم گرفته شده‌باشد.** (مخبرالسلطنه ۴۳۴)

زهره‌چشم‌گیری z.-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن از کسی. ← زهر ○ زهرچشم گرفتن از کسی: **برای زهره‌چشم‌گیری از اهالی... در هفته یکی‌دو نوبت با چهارپنج آجان دورِ خیابان‌ها راه می‌افتاد.** (شهری[2] ۲/۲۶)

زهره‌دان zahre-dān (اِ.) (جانوری) کیسهٔ صفرا. ← کیسه ○کیسهٔ صفرا.

زهره‌شکاف zahre-šekāf (صفـ.) (قد.) (مجاز) موجب ترس و وحشت بسیار: **شهر با عظمتی خارج از قیاس و وهم و با رؤیایی هراس‌انگیز و زهره‌شکاف ظاهر گردید.** (قاضی ۷۴۸) ○ **بخل‌کش، دادده و شیرکش و زهره‌شکاف/ ...** . (منوچهری[1] ۴۰)

زهش ze(a)h-eš (اِمصـ. از زهیدن) (قد.) ۱. عمل زاییدن؛ زایش: **نیاید به گیتی زراه زهش/ به‌فرمان دادار نیکی‌دهش.** (فردوسی[1] ۲۳۷/۱) ۲. (مجاز) پدید آمدن؛ پیدایش: **آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع/ آبروی مُلک را از آتش تیغش زهش.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۳) ○ **نه زهش نور کزوبیان در زه گریبان توست؟ از چراغ مستعار چه هم‌دمی طلبی؟** (خاقانی[1] ۱۱۷)

زه‌کش، زهکش zeh-keš (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) مجراهای طبیعی یا مصنوعیِ سطحی یا زیرزمینی، که آب‌های اضافی خاک به آنها وارد و ازآن‌طریق به خارج از منطقه هدایت می‌شود: **منابع عیونش زه‌کش دارد و از وخامت آب‌های ایستاده هوای ناخوش دارد.** (خنجی ۲۹۱)

زه‌کشی، زهکشی z.-i (حامصـ.) (کشاورزی) هدایت آب‌های اضافی سطحی یا زیرزمینی، با مجاری روباز یا روبسته، مصنوعی یا طبیعی، به بیرون‌از منطقهٔ موردنظر.

زه‌گیر، زهگیر zeh-gir (صفـ.، اِ.) (قد.) چیزی مانند انگشتر ازجنس استخوان که در انگشت شست یا ابهام می‌کرده‌اند و هنگام کمان‌داری، زه کمان را بدان می‌گرفته‌اند؛ چله‌گیر؛ شست: **من‌بعد هرکس زه‌گیر در شست داشته‌باشد، شست او را بریده، آن زه‌گیر را بیرون آورند.** (اسکندربیگ ۵۸۵)

زهله zahle (اِ.) (عامیانه) زَهره ←: **تو را به حضرت‌عباس! من از این تفنگ زهله‌ام آب می‌شود.** (← محمود[2] ۲۵۰)

○ ~ٔ **کسی را بردن** (عامیانه) (مجاز) او را سخت ترساندن: **تو که با این قیافه‌ات زهلهٔ مرا بردی!** (← شهری[1] ۳۲۲)

زهله‌ترک z.-tarak (صمـ.) (عامیانه) (مجاز) زهره‌ترک ←: **آدم تنهایی زهله‌ترک می‌شد.** (مخمل‌باف ۱۳۱)

زهم zohm [عر.] (صـ.) ویژگی بوی تند به‌ویژه بوی تند بعضی مواد غذایی مانند گوشت خام، ماهی مانده، و تخم‌مرغ پخته: **بوهای لاشه و لجن را باد با بوی زهم می‌آورد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۲) ○ **چیزهایی تو حلق مردم بی‌چاره می‌چپانند که واقعاً بوی زهم می‌دهد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۹) نیز ← زُخم.

زهوار zeh-vār (اِ.) (فنی) قطعهٔ چوبی یا فلزیِ نازک و بلند که برای تزیین روی در می‌کوبند یا برای نگه داشتن شیشه روی قاب پنجره می‌اندازند؛ زِوار: **موریانه زهوارها... را خورده‌است.** (محمود[۱] ۳۹۲)

☜ ○ ~ِ **کسی (چیزی) دررفتن** (گفتگو) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدنِ او یا ازکار افتادن و فرسوده شدنِ آن: **طفلکی... به‌کلی خُرد شده و زهوارش دررفته[است.]** (شاهانی ۵۷) ○ **زهوار پتوهامان دررفته.** (دانشور ۸۵)

زهواربندی z.-band-i (حامصـ.) (فنی) تعبیهٔ زهوار بر دروپنجره و وسایل چوبیِ دیگر.

زهواردررفته zeh-vār-dar-raft-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. فرسوده و ازکارافتاده: **چندتا میز زهواردررفته.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴) ۲. بی‌چاره و ضعیف: **آن‌چنان غمگین است و زهواردررفته که دلم برایش می‌سوزد.** (ترقی ۱۷۴) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زهومت zohumat [عر.: زهومة] (اِمصـ.) (قد.) بدبویی؛ عفونت. نیز ← زهم: **چو آب اندر شَمَر بسیار مانَد/ زهومت گیرد از آرامِ بسیار.** (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

زهه ze(a)h-e (اِمصـ.) (قد.) بچه به‌دنیا آوردن؛ زاییدن: **هنرشان همین است کاندر گهر/ به‌گاه زهه مردم آرند بر.** (اسدی[۱] ۲۶۰)

زهی ze(a)h-i (شجـ.) ۱. هنگام اظهار خشنودی یا شگفتی از چیزی یا تشویق و تحسین کسی گفته می‌شود؛ خوشا؛ آفرین؛ شگفتا. نیز ← زه[۴]: **زهی سعادت او که این صفت دارد و خم به ابرو نمی‌آوَرَد.** (فروغی[۳] ۱۴۸) ○ **زهی سعادت آن نیک‌بخت بنده‌ای که وی را این دولت دست دهد.** (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.) ۲. هنگام نکوهش و تقبیح گفته می‌شود؛ چه‌قدر بد است؛ چه بیهوده است؛ چه بد؛ چه بیهوده: **دولت روس... تصور می‌کند از این اختلافِ ما می‌تواند فایده برده‌باشد. زهی خیال خام و تصور باطل!** (دهخدا[۲] ۲۲۳/۲) ○ **به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند/ زهی سجادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد.** (حافظ[۱] ۱۰۳) ○ **«زهی» عارکه زهی در مقام مرامات از کمان بازنگرفتند.** (زیدری ۴۵) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← زهی[۱]، زهی[۲].

زهی[۱] zeh-i (صفـ.، منسوب به زه[۳]) (موسیقی) ویژگی سازی که در ساختمان آن، زه به‌کار رفته‌است: **ساز زهی.** 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← زهی.

زهی[۲] .z (صفـ.، منسوب به زه[۱]) (قد.) ویژگی حیوانی که استعداد باروری دارد: **شنیدم که هجده‌هزار مادیان زهی داشت.** (نظامی‌عروضی ۵۹) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← زهی.

زهیدن ze(a)h-id-an (مصـلـ.، بمـ.: زه) (قد.) ۱. تراویدن؛ تراوش کردن: **ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می‌زهد/ هست آن ظلمت به‌نزد عقل هشیاران صیام.** (مولوی[۲] ۲۹۲/۳) ۲. (مصـمـ.) زادن: **چون جان صبر در تن همت نماند و زیست/ گو قالب نیاز ممان هرگز و مَزِهْ.** (خاقانی ۹۲۰) ۳. (مصـلـ.) (مجاز) پدید آمدن؛ نشئت گرفتن: **قوّتت از قوّت حق می‌زهد/ نه‌ز عروقی کز حرارت می‌جهد.** (مولوی[۱] ۳/۲)

زی[۱] zi (بمِ. زیستن) ۱. ← زیستن. ۲. جزءِ پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی زندگی‌کننده: **موجودات آب‌زی.**

زی[۲] .z (حا.) (قد.) ۱. به‌طرفِ؛ به‌سمتِ؛ جانبِ: **فردا کاروان برادران زی مصر راهی شوند.** (علوی[۳] ۷۹) ○ **که ناگه نظر زی یکی بنده کرد/ پری‌چهره بر زیرلب خنده کرد.** (سعدی[۱] ۴۸) ○ **این قوم که این راه نمودند شما را/ زی آتشِ جاوید دلیلان شمایند.**

(ناصرخسرو[1] ۲۴۸) **۲.** نزدِ؛ پیشِ: **چو شب روز شد پردهٔ بارگاه/ گشادند و دادند زی شاه راه.** (فردوسی[3] ۱۷۲) **۳.** به‌عقیدهٔ؛ ازنظرِ: **دیبای دل است شرم زی عاقل/ حلوای دل است علم زی والا.** (ناصرخسرو[8] ۶۶)

زی[3] .z (اِ.) (قد.) نام حرف و واج «ز»: **همیشه تا نقطی برزنند برسر زی/ همیشه تا سه نقط برنهند برسر شین...** . (فرخی[1] ۲۹۴)

زی [zi[yy [عر.: زیّ] (اِ.) (قد.) **۱.** شکل ظاهری شخص؛ هیئت: **دیدم خودش است که در زیّ روستاییان درمقابلم ایستاده.** (جمال‌زاده[16] ۸۴) ○ **در شهر ندا دردادند... که هرکس در زیّ اهل علم و صلاح است، به صحرا حاضر آیند.** (جوینی[1] ۵۳/۱) **۲.** (قد.) لباس: **هم بر این زی به خانه بازشو که من زشت دارم که زیّ شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید.** (بیهقی[1] ۲۱۱)

☜ ▫ **به (در) ~ِ کسی برآمدن** (قد.) ازنظر لباس و شکل ظاهری، مانند او ظاهر شدن: **چون به‌نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زیّ کسی برآمد که خبرجوی باشد.** (بخاری ۴۲)

زیا zi-y-ā (صـ.) (قد.) زنده: **زردشت... براین‌گونه جواب داد، گفت: زیای گویا، زیای گویا میرا، زیای میرا، پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۱)

زیاد[1] zi-y-ād (فعـ. از زیستن) (قد.) برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به‌کار می‌رود؛ بزید؛ زیَد: **جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد/ بر او به هیچ حوادث زمانه دست مداد.** (رودکی[2] ۱۲)

زیاد[2] ziyād [از عر.: زیادَة] (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه بیش‌از حد موردنظر یا معمول باشد؛ بسیار؛ فراوان: **حوصلهٔ زیاد، کار زیاد.** ○ **آدم‌های بی‌معرفت و خودخواه، زیادند.** (درویشیان ۷۱) ○ **سروصدای ماشین این‌قدر زیاد بود که قدرت هر کاری را از من سلب کرده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۱۵) ○ **متن آن ازحیث صحت و خلو از حشو و زواید با نُسَخ... دیگر تفاوت زیاد دارد.** (محمدقزوینی: حافظ‌شناسی ۲۰۰/۱۵) **۲.** (قـ.) به‌مقدار فراوان یا به‌مدتی طولانی؛ خیلی: **نباید زیاد خوش‌خیال بود.** (میرصادقی[2] ۸۸) ○ **می‌ترسم که رازها زیاد در دلم بمانند و بپوسند.** (قاضی ۱۴۳) **۳.** (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی از بازی نرد در قدیم: **هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد/ هرکه شش‌پنجی زده یک برسر آن آمده.** (خاقانی ۳۶۹)

☜ ▫ **~ بودن چیزی از سر (دهان) کسی** (مجاز) ← سر ▫ از سر کسی زیاد بودن.

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) افزایش یافتن: **علاقهٔ او به کار زیاد شده‌بود.** ○ **باددستی کهربای خرمن جمعیت است/ حاصل دهقان شود از تخم پاشیدن زیاد.** (صائب[1] ۱۱۴۶) ○ **غفلت دل از شراب ناب می‌گردد زیاد/ تیرگی آیینه را از آب می‌گردد زیاد.** (صائب[1] ۱۱۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) افزایش دادن: **ساعات کار خود را زیادکرده‌بود.**

زیادت ziyādat [عر.: زیادة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** افزونی؛ افزایش: **چون به درگاه رسَم، حال تو بازنمایم و آنچه به زیادت جاه تو بازگردد، بیابی.** (بیهقی[2] ۱۱۸) **۲.** (صـ.) زیادتر؛ افزون: **محبت باکمال عقل، زیادت از درجهٔ عشق باشد.** (احمدجام ۲۱۶) ○ **هرزمانی بر او زیادت باد/ فَرّ این کاخ و زیب این ایوان.** (فرخی[1] ۲۶۷) **۳.** (قـ.) بیش‌تر: **رشته‌تایی از آن‌که نبشته‌بود، زیادت نیافتند.** (بیهقی[1] ۷۹۹) **۴.** چندان: **کتب... بیش‌تر به‌زبان تازی است و پارسی‌زبانان را از آن زیادت فایده‌ای نیست.** (نجم‌رازی[1] ۱۵)

☜ ▫ ~ِ (قد.) بیش‌تر از؛ افزون‌بر: **زیادتِ هزار منبر نهاده شده‌است که... ثنای باری عزاسمه می‌گویند.** (نصرالله‌منشی ۱۳)

▫ **~ آوردن بر کسی** (قد.) برتری دادن بر او: **به‌هیچ‌حال در عقل جایز نبُوَد که تو دیگری را بر خود زیادت آوری.** (بخاری ۲۴۸) ○ **صوفیان خدمت بنگذارند، که خود بر همهٔ خلق زیادت آرند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بیش‌تر شدن: **باید اعتمادت به عفاف و تقوای من زیادت شود.** (مینوی[3] ۲۱۳) ○ **مرا می‌بینی و هردم زیادت می‌کنی دردم/ تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم.** (حافظ[1] ۲۱۶) ○

آب کُر... در اول بهار یک نیزه‌بالا زیادت می‌شود. (آقسرایی ۲۳۵)

● ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) افزودن: مرا می‌بینی و هردم زیادت می‌کنی دردم/ تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم. (حافظ[1] ۲۱۶) ○ چنان‌که تو در خدمت زیادت می‌کنی، ما زیادتِ نیکویی و محل و جاه فرماییم. (بیهقی[1] ۳۴۷)

زیادتی z.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. بیش‌تر بودن؛ افزونی: شمسهٔ مرصع یا سردوشی الماسی... علامت زیادتیِ رتبه و بالانشینی است. (افضل‌الملک ۱۰۲) ○ نقصان [هوا و غضب] سبب نقصان نفْس و بدن است، و زیادتیِ این دو سبب نقصان عقل و ایمان. (نجم‌رازی[1] ۱۷۹) ۲. (قد.) چندان: بدان‌که ذکر، بی آداب و شرایط گفتن، زیادتی مفید نبُوَد. (نجم‌رازی ۲۷۱) ۳. (حامصـ.) (مجاز) تجاوز؛ تعدی: اکنون که عالم به‌هم برآمد، ایشان دستِ زیادتی گشودند. (بیغمی ۸۳۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) تجاوز کردن؛ تعرض کردن؛ ستم کردن: در سر هر گذر سرباز و پلیس ایستاده که کسی به کسی زیادتی نکند. (حاج‌سیاح[2] ۳۳۲) ○ وقتی‌که به تبعهٔ خود که از اعرابند، زیادتی و تعدی می‌کند، آنها فرار کرده، به این‌جا پناه می‌آورند. (افضل‌الملک ۳۳۴) ۲. بیش‌تر از مقدار معمول بودن؛ زیادی کردن؛ زیاد بودن: گوشت و پوست بر استخوان‌های صورت... [این مرد] زیادتی می‌کرد. (مینوی[3] ۱۷۱)

زیادروی ziyād-rav-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) زیاده‌روی ←: کیسهٔ ما فقیروفقرا اجازهٔ این‌گونه زیادروی‌ها را نمی‌دهد. (جمال‌زاده[3] ۲۱)

زیادطلب ziyād-talab [از عر.عر.] (صفـ.) زیاده‌طلب ←: جاه‌جو و زیادطلب... نیستم. (اقبال[2] ۸۲)

زیاده ziyāde [عر.: زیادَة] (قـ.) ۱. بیش‌از اندازه و حد معمول: در دفاع و تأیید نظر... زیاده تأکید و ابرام نموده‌اند. (زرین‌کوب[3] ۱۱) ○ زیاده مشعوف و ممنونم. (حاج‌سیاح[2] ۶۲) ۲. بیش‌تر؛ افزون: فیمابین [دشتستان و برازجان] زیاده بر شش‌هفت فرسخ نبود. (شیرازی ۷۰) ۳. چندان: نه مورد رقابت و تنازع شعرا واقع می‌شوند و نه زیاده تداولی در این عصر دارند. (زرین‌کوب[3] ۲۱۵)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (قد.) افزودن؛ اضافه کردن: هرچه از نکو و نکوهیده می‌دانستم، در کارگاه نقاشی زیاده‌اش ساختم. (شهری[3] ۲۶۷) ○ نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین/ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. (سعدی[2] ۱۴۰)

زیاده‌خواه z.-xāh [عر.فا.] (صفـ.) زیاده‌طلب ←: آدم زیاده‌خواهی است. هیچ‌چیز او را در زندگی قانع نمی‌کند.

زیاده‌خواهی z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) زیاده‌طلبی ←: امراض کینه و حسادت و حرص و زیاده‌خواهی... مار و عقرب‌های خدا می‌باشد. (شهری[1] ۱۰۸)

زیاده‌روی ziyāde-rav-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) کاری را بیش‌از حد معمول انجام دادن؛ افراط کردن در کاری: زیاده‌روی در مصرف سرخ‌کردنی‌ها. ○ علت عمدهٔ این رأی، همان زیاده‌روی‌ها... بود. (مستوفی ۵۱/۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) زیاده‌روی ↑: به‌قدر کفایت حجت آوردم و شاید زیاده‌روی هم کردم. (فروغی[3] ۱۴۶)

زیاده‌سر ziyāde-sar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) خیره‌سر؛ سرکش؛ مغرور؛ گستاخ: اگر آدمی زیاده‌سر باشد... کار بر خود دراز می‌کند. (قطب ۲۱۸)

زیاده‌سری z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سرکشی و تکبر کردن؛ غرور ورزیدن: خود را در پایهٔ عُجب و غرور می‌نماید... بوی زیاده‌سری تمام می‌آید... خود را به‌غایت بلند می‌دارد. (نظامی‌باخرزی ۶۹)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گردن‌کشی و نافرمانی کردن: جمعی از طایفهٔ قزاق... رخنه در مُلک آن انداخته و زیاده‌سری می‌کردند. (مروی ۱۱۴۲)

زیاده‌طلب ziyāde-talab [عر.عر.] (صفـ.) ویژگی آن‌که چیزی بیش‌از حق یا شایستگی خود

می‌خواهد: دُوَل منفعت‌پرست زیاده‌طلب اروپایی... هرآن... ممکن است کشور ما را فرابگیرند. (اقبال[۱] ۳/۶/۲)

زیاده‌طلبی z.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) بیش‌از حق یا شایستگی خود چیزی را خواستن؛ زیاده‌طلب بودن: **ببینید این هواوهوس‌ها و زیاده‌طلبی‌های شما... برای این بدبخت‌ها چه عذابی تولید می‌کند.** (مستوفی ۳۹۳/۳)

زیاده‌گو[ی] ziyāde-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) پرحرف ←: **چون پرحرف و زیاده‌گو بود، همه از او فرار می‌کردند.** ○ **کای زید سخن زیاده کردی/ بگذر که زیاده‌گوی مردی.** (نظامی[۲] ۲۲۹ ح.)

زیاده‌گویی ziyāde-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) پرحرفی ←: **این‌همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود.** (لودی ۷۵)

زیادی ziyād-i [از عر.فا.] (صد.، منسوب به زیاد) (گفتگو) ۱. بیش‌از اندازه یا حد لزوم: **لابد چند نفر از من تعریف زیادی می‌کردند.** (هدایت[۴] ۲۵) ۲. غیرلازم؛ اضافی: **همهٔ خیالش این بود که این دوتا نان‌خور زیادی را ازسر خودش باز کند.** (هدایت[۵] ۱۲۰) ۳. (ق.) به‌طور زیاد و بیش‌ازاندازه: **آن آقا زیادی از خودش تعریف می‌کرد.** ○ **زیادی شلوغ بود.** (گلشیری[۱] ۵۳) ۴. (حامص.) زیاد بودن: **زیادیِ خودروها باعث آلودگی هوا می‌شود.**

☜ ▫ **~... شدن (زیادی‌ام شد، زیادی‌ات شد، ...)** (گفتگو) برخوردار شدن از چیزی به‌حد زیاد و بیش‌ازاندازه: **دیگر لباس‌ها را به او نده، زیادی‌اش می‌شود.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) غیرلازم یا اضافی بودن: **دخترمان اولِ خواستگار دنبال آمدنش است. نه برای پدرمادرش زیادی کرده، نه زیر بغلش ترش شده.** (← شهری[۲] ۶۶/۳)

▫ **~... کردن (زیادی‌ام کرد، زیادی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) ▫ زیادی... شدن ←: **آن‌قدر به او محبت کرده‌ای، زیادی‌اش کرده.**

زیارت ziyārat [عر.: زیارة] (اِمصـ.) ۱. دیدار کردن از آرام‌گاه‌های ائمه و بزرگان دین یا مکان‌های مقدس به‌قصد کسب ثواب و تبرک: **مادروپدرم به‌خیال رفتن به عتبات و زیارت کربلا افتاده و رفتند.** (مشفق‌کاظمی ۵۹) ○ **بر بالین تربت یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق، یکی از ملوک عرب... به زیارت آمد.** (سعدی[۲] ۶۶) ۲. (احترام‌آمیز) دیدار کردن از چیزی، کسی، یا جایی که دارای ارزش و اهمیت است: **این‌جانب پس‌از وصول و زیارت دست‌خط، تصمیم گرفته‌بودم که... از کار کناره‌جویی کنم.** (مصدق ۲۸۹) ○ **فضل گفت: امیرالمؤمنین است، به زیارتِ تو آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۶۷۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. زیارت (مِ. ۱) ←: **هر روز چند بار حرم مطهر را زیارت می‌کرد و ضریح را می‌بوسید.** (میرصادقی[۲] ۱۱۰) ○ **به راه کوان به قومس رسیدم و زیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم.** (ناصرخسرو[۲] ۴) ۲. (احترام‌آمیز) زیارت (مِ. ۲) ←: **حضرت اقدس ولی‌عهد را زیارت کردم.** (غفاری ۳۶) ○ **گویی... اهل بهشت را که زیارت یک‌دیگر می‌کنند، می‌بینم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴)

زیارت‌جا[ی] z.-jā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زیارت‌گاه ←: **ازاین‌همه صوفی‌خانه‌ها و زیارت جای‌ها اگر سخنی بِراستی شنوده‌ای آن راست را باش.** (بهاءالدین‌خطیبی ۹۶/۲)

زیارت‌خوان ziyārat-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که زیارت‌نامه می‌خوانَد: **طلب بخشش و مغفرت زیارت‌خوانان به تلاوت زیارت‌نامه بلند گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۴) نیز ← زیارت‌نامه‌خوان.

زیارت‌کده، زیارتکده ziyārat-kade [عر.فا.] (اِ.) زیارت‌گاه ←: **چگونه ممکن است یک بیوهٔ جوان... با پای پیاده... از این زیارت‌کده به آن زیارت‌کده برود؟** (پارسی‌پور ۶۴)

زیارت‌گاه، زیارتگاه ziyārat-gāh [عر.فا.] (اِ.) مکانی مقدس (مانند آرام‌گاه بزرگان دین) که به زیارت آن می‌روند: **جز صحن مطهر زیارت‌گاه در**

هیچ‌جای دیگر علامت جاروکشی و تمیزی دیده نمی‌شود. (طالبوف[۲] ۱۷۱) ○ از روضهٔ او زیارت‌گاهی ساختند. (ابن‌فندق ۲۸۵)

زیارت‌گه ziyārat-gah [عر.فا.، = زیارت‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) زیارت‌گاه ↑: برسر تربت ما چون گذری همت خواه/ که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود. (حافظ[۱] ۱۳۹)

زیارت‌نامه ziyārat-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. دعای ویژه‌ای که هنگام زیارت مکان‌های مقدس می‌خوانند: درست مثل این بود که زیارت‌نامه‌ای ازبر کرده‌باشد و درمقابل من پس بدهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۷) ۲. کتابچهٔ کوچکی که دعای ویژهٔ زیارت در آن نوشته شده‌است: حالش را نداشتم بروم از زیارت‌نامه‌اش استخراج کنم. (آل‌احمد[۱] ۲۵)

زیارت‌نامه‌خوان z.-xān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در زیارت‌گاه‌ها به‌نیابت‌از دیگران زیارت‌نامه می‌خوانَد: سردبیر روزنامه... قبلاً در امام‌زادهٔ محله زیارت‌نامه‌خوان بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) ○ از زیارت‌نامه‌خوان‌ها یکی‌یکی سراغ عزیزآقا را... گرفتند. (هدایت[۵] ۷۹)

زیارت‌نامه‌خوانی z.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) خواندن زیارت‌نامه: در تک‌اطاقک روستایی... نماز و دعا و مناجات و زیارت‌نامه‌خوانی‌های متدینین... به‌گوش می‌رسید. (شهری[۲] ۳/۴۳۰)

زیان[۱] ziyān (اِ.) ۱. خسارت ناشی از ازدست دادن چیزی؛ خسارت؛ ضرر؛ مقِ. سود: آنچه را سودمند تصور می‌کند، مایهٔ زیان اوست. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ گفتم: همه دلایل سود است خدمتش/ گفتا: بلی معاینه سود است بی زیان. (فرخی[۱] ۲۷۲) ۲. هرچیز که مایهٔ ضرر باشد یا صدمه و آسیب برسانَد: این معامله جز زیان چیزی نبود. ○ به هر کار کردم تو را آزمایش/ سراسر فریبی، سراسر زیانی. (منوچهری[۱] ۱۱۶) ۳. گزند؛ آسیب؛ صدمه: هرکه خواهد که میان دوستان بریدگی افکنَد، زیان او بیش‌از زیان خار باشد. (بخاری ۱۵۹) ○ یکی درع خواهم ز ببربیان/ که از آب و آتش نباشد زیان. (فردوسی[۳] ۲۵۶)

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خسارت و ضرر رسیدن: مایه عشق توست، چون آن حاصل است/ شاید ار عمری زیان می‌آیدم. (خاقانی ۶۳۴) ۲. گزند و آسیب رسیدن: کنون بر خویشتن کن مهربانی/ برو تا بر تنت ناید زیانی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۵)

• ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) ضرر کردن: اگر بگویی که در جست‌وجوی چه چیزی، شاید زیان نبَری، که ما پیرزنان بسیار چیزها می‌دانیم. (مینوی[۳] ۲۰۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) خسارت، ضرر، یا آسیب به‌همراه داشتن: گفت: تجربه که زیانی ندارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ○ زهدت به‌چه‌کار آید گر راندهٔ درگاهی؟/ کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی؟ (سعدی[۳] ۸۰۵)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. ازدست دادن کسی یا چیزی باارزش؛ ضرر کردن: با رفتن او حقیقتاً زیان دیدی. ○ هرچه داری اگر به عشق دهی/ کافرم گر جُوی زیان بینی. (هاتف ۲۸) ۲. تحمل صدمه و آسیب کردن: چون سوزن اگر شکسته گشتم/ جز چشم و سری زیان ندیدم. (خاقانی ۵۱۰)

• ~ رساندن (مصـ.ل.) خسارت، ضرر، یا آسیب وارد کردن به چیزی یا کسی: با ایمان هیچ عملی زیان نمی‌رسانَد و با کفر هیچ عملی سود نمی‌بخشد. (مطهری[۵] ۳۰۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. • زیان دیدن (مِ. ۱) ←: فکر می‌کنی با فروختن خانه‌ات چه‌قدر زیان کردی؟ ○ کافرم من گر زیان کردست کس/ در ره ایمان و طاعت یک‌نفس. (مولوی[۱] ۱/۶۱) ○ در عشق تو دین‌ودل زیان کردم لیک/ سود همه عالم چو تو هستی، دارم. (برهان‌گنجه‌ای: نزهت ۵۳۶) ۲. (قد.) گزند و آسیب رساندن: گر گل‌شکر خوری به‌تکلف زیان کند/ ور نان خشک دیر خوری، گل‌شکر بُوَد. (سعدی[۲] ۱۱۱)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) • زیان دیدن (مِ. ۱) ←: هیچ‌کسی بر شتاب سود ندیده‌است، و هیچ‌کس بر تأنّی زیان نکشیده‌است. (بخاری ۶۰)

▫**به ~ آمدن** (قد.) تباه شدن؛ ازبین رفتن: **[او] دانست که کار سیامک به‌زیان آمد و لشکر او کم شد.** (بیغمی ۷۹۵)

▫**به ~ آوردن** (قد.) تباه کردن؛ ازبین بردن: **کی سود تواند کرد، آن‌که سرمایه به‌زیان آورَد؟** (جامی[۸] ۱۶۰) ○ **کسی... که تخم در زمینی افکنَد که شوره دارد، تخم به‌زیان آورَد و هیچ حاصل نگردد.** (بخاری ۱۰۸)

▫**به ~ شدن** (قد.) تباه شدن؛ ازبین رفتن: **نمازِ دیگر را یکی نمانده‌بود، و هیچ‌کس را یک شاخ به‌زیان نشده.** (جامی[۸] ۳۰۵)

زیان[۲] zi-y-ān (بمِ. زیاندن) (قد.) ← زیاندن.

زیان‌آور ziyān-ā('ā)var (صف.) آنچه موجب آسیب دیدن یا ازدست دادن چیزی سودمند شود؛ مضر؛ مقِ. سودمند: **مصرف سیگار برای تن‌درستی زیان‌آور است.** ○ **نقشه‌های نابه‌کارانه و زیان‌آور شما تأثیری در حال من نخواهد داشت.** (قاضی ۱۰۲۴)

زیان‌انگیز ziyān-a('a)ngiz (صف.) زیان‌آور ↑: **آفت زیان‌انگیز در کار تحقیق، بی‌دقتی است.** ○ **[آنان] ازیرتو این تدبیر عاقلانه از پیش‌آمدهای زیان‌انگیز جلوگیری می‌نمایند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۲)

زیان‌بار، زیانبار ziyān-bār (صف.) زیان‌آور ←: **این کار، نتایج زیان‌باری داشت.**

زیان‌بخش ziyān-baxš (صف.) زیان‌آور ←: **از تأثیر زیان‌بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد، چشم نمی‌توان پوشید.** (خانلری ۳۷۵)

زیاندن zi-y-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زیان) (قد.) زندگی دادن؛ حیات بخشیدن: **وی است آن‌که زیانَد و میرانَد.** (کدکنی ۳۳۶) ○ **اگر خواهی‌مان بزیان و اگر خواهی، بمیران.** (قطب ۵۲۴)

زیان‌دیده ziyān-did-e (صف.، اِ.) (مجاز) دچار خسارت، ضرر، یا آسیب شده: **تعدی از هرکس ممکن است سر بزند بی‌آن‌که عمل متعدی نسبت‌به زیان‌دیده همیشه اهانت تلقی شود.** (قاضی ۸۹۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زیان‌کار، زیانکار ziyān-kār (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که به دیگری آسیب برساند یا ضرر بزند؛ زیان‌آور؛ زیان‌بار؛ مضر: **این دوستانِ زیان‌کارتر از دشمن را یک‌یک باید شناخت.** (خانلری ۲۹۳) ○ **موش خانگی... چون زیان‌کار بُوَد، او را دور کرده‌اند.** (بخاری ۸۰) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) زیان‌دیده ←: **هرکه از رحمت من نومید باشد، از زیان‌کاران و بیگانگان باشد.** (احمدجام[۱] ۴۰)

زیان‌کاری، زیانکاری z.-i (حامص.) ۱. آسیب رساندن یا ضرر زدن به دیگران. ۲. (قد.) زیان‌دیده بودن؛ خسران: **ایمن بودن از عذاب خدای عزوجل زیان‌کاری بار آرَد.** (احمدجام ۳۱۳)

زیان‌مند ziyān-mand (صـ.) آسیب‌رساننده؛ مضر؛ مقِ. سودمند: **بشر... هرچه راکه برای خویش زیان‌مند می‌دیده، بد می‌نامیده‌است.** (مطهری[۵] ۶۴) ○ **هیچ‌چیز نیست مرید را زیان‌مندتر از مسامحهٔ نفْس در رخصت جستن و قبول تأویلات.** (جامی[۸] ۲۵۵)

زیب zib (بمِ. زیبیدن) ۱. ← زیبیدن. ۲. (اِ.) (قد.) چیزی که مایهٔ زیبایی است؛ زیور؛ زینت: **بی‌زیب و بی‌حلیم، بر قلهٔ قلیلم/ مقصود بی‌عللیم، موجود بی‌سببیم.** (صفا: ازصباتانیما ۲ ۱۵/۲) ○ **برآراست از زینت و زرّ و زیب/ چو باغ ارم مجلسی دل‌فریب.** (نظامی[۷] ۳۰۲) ۳. (اِمص.) (قد.) زیبایی: **مجلس جشن به تجدید سال به زیب و آیین بی‌مثال در دارالسلطنهٔ طهران ترتیب یافت.** (شیرازی ۱۱۰) ○ **بر آن خستگی‌ها بمالید پَر/ هم اندرزمان گشت بازیب‌وفر.** (فردوسی[۴] ۲۱۸) ۳. (قد.) زیبندگی؛ لیاقت: **که مردی‌ست برسان سرو سهی/ همش زیب و هم فرّ شاهنشهی.** (فردوسی[۳] ۱۴۹)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آرایش دادن؛ آراستن: **ندانستی که هر نقشی که تکحیل سیاه ندارد، زیب بندهد؟!** (احمدجام[۱] ۱۶۶)

▫**~وزیور** (**~وزینت**) اشیای زینتی یا هرچیز که برای افزودن بر شکوه و زیبایی به‌کار می‌رود: **جوان هر روز خود را به‌شکلی می‌آراست و زیب‌وزیور تازه‌ای به خود می‌بست.** (قاضی ۵۷۰) ○ **چند کلمه هم از غلامان بشنوید که زیب‌وزینت مجلس بودند.**

(جمال‌زاده[۸] ۲۲۹)

زیبا z.-ā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که دیدنش لذت‌بخش و چشم‌نواز است؛ جمیل؛ مقِ. زشت: **آفتاب، کلاه نمدین بر سر و هلال داس درخشان در دست، پردهٔ نقاشی بی‌نهایت زیبا و دل‌ربایی شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ **رخ زیبای تو را آینه‌ای می‌باید/ که رُخت را به تو زآن‌سان‌که تویی بنماید.** (مغربی[۲] ۱۶۷) ○ **خردمند و زیبا و چیره‌سخن/ جوانه به سال و به دانش کهن.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۹) ۲. دل‌نشین؛ مطبوع؛ خوش‌آیند: **آهنگ زیبا.** ۳. (قد.) زیبنده؛ شایسته؛ لایق؛ درخور: **ازجملهٔ نیکوان و خوبان سپاه/ زیبای کمر تویی و زیبای کلاه.** (؟: میبدی[۱] ۵۰۱/۸) ○ **هزارت کنیزک دهم خلخی/ که زیبای تاجند با فرخی.** (فردوسی[۴] ۲۲۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. آراسته و چشم‌نواز شدن: **با آن لباس به‌راستی زیبا شده‌بود.** ۲. خوب، خوش‌آیند، و دل‌پذیر شدن: **تازگی‌ها زندگی درنظرم زیبا شده‌است.** ○ **زیبا به دین شده‌ست چنین دنیا/ آن را بجوی اگرت بباید این.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) زیبایی بخشیدن به چیزی؛ آراستن: **گیسوان بافته‌اش او را زیباتر کرده‌بود.** ○ **ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار/ نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند.** (منوچهری[۱] ۲۵)

زیبابین z.-bin (اِ.) لوله‌ای که سطح داخلیِ آن آینه و به‌صورت منشوری منتظم است و هرگاه چند چیز رنگین مانند تکه‌های شیشه در آن قرار گیرد، تصویرهای متوالی آنها شکل‌های منتظمی به‌وجود می‌آورند که با چرخاندن لوله و جابه‌جا شدن اشیای درون آن، این شکل‌ها تغییر می‌کنند.

زیبارخ zib-ā-rox (صـ.) (قد.) زیبارو ↓: **نه سوی زیبارخی می‌کرد روی/ نه گلی نه غنچه‌ای می‌کرد بوی.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۸) ○ **سمن‌بوی و زیبارخ و ماه‌روی/ چو خورشید دیدار و چون مشک موی.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۲)

زیبارو[ی] zib-ā-ru[y] (صـ.) دارای چهرهٔ زیبا: **سخن‌دان‌ترین واعظ زمان... دل به یکی از شاه‌زادگان زیبارو... می‌دهد.** (شهری[۲] ۳۷۴/۲) ○ **مِهر آن دختران زیباروی/ در دلش جای کرد موی‌به‌موی.** (نظامی[۴] ۷۹)

زیباسازی zib-ā-sāz-i (حامصـ.) آراستن یا زیبا کردن: **زیباسازی شهرها.**

زیباسرشت zib-ā-serešt (صـ.) (قد.) دارای سرشت و ذات خوب: **بگفت آن خردمند زیباسرشت/ جوابی که بر دیده باید نبشت.** (سعدی[۴] ۲۷۹)

زیباشناسی zib-ā-šenās-i (حامصـ.، اِ.) زیبایی‌شناسی ←: **انتقاد... شیوهٔ تاریخی و زیباشناسی را برای بیان چندی و چونی به‌کار می‌بَرَد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸)

زیبایی zib-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. حالتی که در شخص یا شیء زیبا وجود دارد؛ حسن؛ جمال: **عاشق دل‌باختهٔ حسن و جمال و زیبایی و شیوایی... هستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۳) ○ **بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس/ حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را.** (سعدی[۴] ۳۴۹) ۲. دل‌پذیر و خوش‌آیند بودن؛ جذابیت: **زیبایی فیلم در آن بود که پایان غیرمنتظره‌ای داشت.** ۳. (قد.) زیبندگی؛ سزاواری: **نخواهند جز تو کسی تخت را/ کُلَه را و زیبایی بخت را.** (فردوسی[۱] ۲۹۲/۷)

□ **~ِ اندام (~اندام)** (ورزش) ← پرورش □ پرورش‌اندام.

زیبایی‌شناختی z.-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به زیبایی‌شناسی: **جنبه‌های زیبایی‌شناختی طرح را هم باید درنظر گرفت.**

زیبایی‌شناسی zib-ā-y(')-i-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانش شناختن زیبایی و کارکرد آن در آثار هنری؛ علم‌الجمال؛ استتیک: **از سر کلاس زیبایی‌شناسی بیرون آمده‌بود.** (میرصادقی[۱۲] ۱۶)

زیبق zeybaq [عر.: زَیبق، زِئبق، معر. از فا.: ژیوه = جیوه] (اِ.) (قد.) (شیمی) جیوه ←: **بلافاصله تمام اعضای بدن [او] هم‌چون زیبق به‌لرزه درآمد.** (قاضی ۱۶۶)

☜ ▫ ~ در گوش کردن (قد.) ریختن جیوه در گوش کسی برای ناشنوا کردن او: زیبقم در گوش کن تا نشنوم/ یا دَرَم بگشای تا بیرون رَوَم. (سعدی[۴] ۴۸)

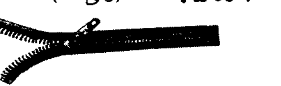
زیبقی z.-i [معر.فا.] (صف. منسوب به زیبق) (قد.) دارای زیبق یا ساخته‌شده از زیبق: **مسهلی زیبقی ترتیب نمودم و همان شبانه با آداب تمام به وی دادم.** (میرزاحبیب ۱۸)

زیبندگی zib-ande-gi (حامص.) شایستگی؛ برازندگی؛ لیاقت: **انجم صفت دگر گرفته/ زیبندگی‌ای زسر گرفته.** (نظامی[۲] ۱۷۲)

زیبنده zib-ande (صف.، از زیبیدن) ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته: **جوری لباس دوخته‌بود که زیبندهٔ هردو باشد، پسرودختر.** (دولت‌آبادی[۱] ۷) ○ **تاختن بر کسی‌که نتواند از خود دفاع کند، زیبندهٔ شأن تو نیست.** (قاضی ۳۷) ○ **به تاج عالم‌آرایش که خورشید/ چنین زیبندهٔ افسر نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۰) ○ **که را برگزیدی به شاهنشهی/ که زیبنده باشد به تاج مِهی؟** (فردوسی[۳] ۲۵۰۰) ۲. آراسته؛ زیبا: **به‌طور کلی هر اثرموزون و باندام... همین حال را دارد، چه موجود زنده باشد چه اثر بی‌جان زیبنده.** (اقبال[۲] ۸۷) ○ **بهشتی پُر از حور زیبنده دید/ فریبنده شد چون فریبنده دید.** (نظامی[۷] ۲۴۸)

زیبیدن zib-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: زیب) (قد.) ۱. برازنده بودن؛ مناسب بودن: **بندهٔ نفْس را نزیبد که بر حضرت قدس ثنا خوانَد.** (قائم‌مقام ۳۶۳) ۲. سزاوار بودن؛ شایسته بودن: **چون بدین درجه رسد، شراب خوردن او را زیبد.** (خیام[۲] ۷۲) ○ **زیبد که تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۱) ○ **دروقت پیری جوانی نزیبد، چنان‌که جوانان را پیری کردن نزیبد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۹)

زیپ zip [انگ.: zip] (اِ.) نوار پارچه‌ایِ دوتکه دارای دندانه‌های فلزی یا پلاستیکی و زبانه‌ای که با کشیدن آن، دندانه‌ها درهم می‌روند یا ازهم باز می‌شوند. نیز ← سرزیپ: **زیپ اورکت، زیپ چکمه، زیپ دامن، زیپ شلوار، زیپ کیف.** ○ **بهتر نیست کمی هم روی این شلوار ما کار کنی که چند روز است بدون زیپ مانده؟** (وفی ۵۱)



☜ ▫ ~ دهان را کشیدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: **زیپ دهانت را بکش!**

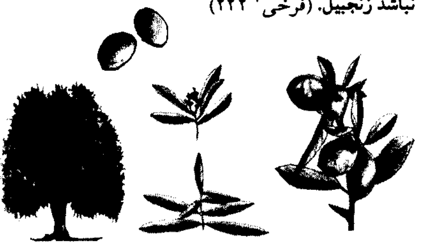
زیپ‌دار z.-dār [انگ.فا.] (صف.) دارای زیپ: **دامن زیپ‌دار.** ○ **[او] کت‌های زیپ‌دار چهارخانه و شلوارهایی با رنگ‌های روشن می‌پوشید.** (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۸۷)

زیپو zipo (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آب‌زیپو ←: **یک چای زیپو گذاشت.**

زیت zeyt [عر.: زَیت] (اِ.) (قد.) روغن، به‌ویژه روغن‌زیتون که برای مصارف خوردن، درمان، و گاهی به‌جای سوخت در چراغ به‌کار می‌رفته‌است: **شبی زیت نکرت همی‌سوختم/ چراغ بلاغت می‌افروختم.** (سعدی[۱] ۱۳۶) ○ **هر روز یک گِرده نان و کاسه‌ای عدس به زیت پخته دهند و مویز نیز دهند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۰)

زیت‌الزاج zeyt.o.z.zāj [عر.: زَیت‌الزّاج] (اِ.) (قد.) (شیمی) اسیدسولفوریک ←.

زیتون zeytun [عر.: زَیتون] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بیضی‌شکل سفت و گوشتی به‌اندازهٔ توت که رنگ آن در مراحل مختلف رشد از سبز تا بنفش و سیاه تغییر می‌کند و از آن روغن نیز می‌گیرند: **درزیر درخت‌های زیتون پیاده شدیم.** (امین‌الدوله ۳۲) ○ .../ **تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل.** (فرخی[۱] ۲۲۲)



۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که برگ و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد: **ز زیتون و از گوز و از هر میوه‌دار/ که در مهرگان شاخ بودی به‌بار....** (فردوسی[۳]

۱۹۷۲)

☜ ¤ ~ِ پرورده (~پرورده) زیتونی که آن را بعداز جدا کردن هسته با گردو، سیر، انار، و مانند آنها مخلوط می‌کنند. نیز ← پروردن (مِ. ۴).

زیتون‌کاری z.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) کاشتن درخت زیتون و مراقبت از آن به‌منظور استفاده از میوهٔ آن: **طرح زیتون‌کاری در مسجدسلیمان.**

زیتونی zeytun-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زیتون، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زیتون؛ سبز تیرهٔ مایل به قهوه‌ای. ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **پیراهن زیتونی را می‌توانی با شلوار سبز یا مشکی بپوشی.**

زیج[1] zij (اِمصـ.) (قد.) زیچ ←.

زیج[2] .z [معر. از فا.: زیگ] (اِ.) (قد.) (نجوم) ۱. کتابچهٔ نجومی، شامل جدول متغیرهای نجومی مربوط به ماه و خورشید و سیارات و ستارگان همراه‌با مقدمات و توضیحاتی دربارهٔ نحوهٔ کاربرد آنها: **یحیی‌بن‌منصور... در ساختن زیج مأمونی شریک بوده‌است.** (مینوی: هدایت[7] ۲۹ح.) ◦ **به تخریج زیج و تعلیم تقویم... ادراک این‌مقصود را ترقب و ترصد نموده[ام].** (ظهیری‌سمرقندی ۶۱) ۲. جدول‌های عددیِ نجومی همراه‌با توضیحات برای حل مسئله‌های نجومی و استخراج احکام: **ستاره‌شمر پیش دو شهریار/ می‌راندیشه و زیج‌ها در کنار.** (فردوسی[3] ۱۱۱۱)

☜ • ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) (نجوم) تعیین کردن اوضاع‌واحوال ستارگان و سایر اجرام آسمانی: **اگر پادشاه مقتدری بود که متحمل مصارف بستن زیج می‌شد....** (شوشتری ۱۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.)(نجوم) • زیج بستن ↑: **حکم از تقویمی معتمد کن، چنان‌که حکیم آن تقویم را زیجی کرده‌باشد که به خطی معروف بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

• ~ **نشستن** (مصـ.ل.) ۱. (نجوم) نگاه کردن به ستارگان و سایر اجرام آسمانی و تحقیق و مطالعه کردن دربارهٔ آنها. ۲. (گفتگو) (مجاز) گوشه‌گیری کردن؛ منزوی شدن: **خاله‌فارسه رفته‌بود گوشهٔ زیرزمین، زیج نشسته‌بود.** (پارسی‌پور ۱۹۶) ◦ **قابله از دو روز قبل که نباید این‌جا زیج بنشیند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸)

زیچ zič (اِمصـ.) (قد.) ۱. شوخی؛ مسخرگی: **من اهل مزاح و ضحکه و زیچم/ مرد سفر و عصا و انبانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۳) ۲. (صـ.) شوخ و خوش‌طبع و ظریف: **از این زیچی، بازیچه‌نمایی، نارنج‌صفایی... چون پری‌ناز گیسوان مشکین گشاده فروگذاشته.** (خاقانی[1] ۹۱)

زید zeyd [عر.: زَید] (اِ.) عنوانی برای شخصی که نامشخص است یا نمی‌خواهند کسی او را بشناسد: **با یک زیدی به خیابان رفته‌بودم.** نیز ← عمرو ¤ عمرووزید.

زیداجلاله zid.a.'ejlāl.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس‌از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ بزرگی او افزون باد.

زیداقباله zid.a.'eqbāl.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس‌از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ نیک‌بختی او افزون باد.

زیدر zi-dar [مخفِ. ازیدر = از + ایدر] (قـ.) (قد.) از این‌جا: **بدین‌جایت از بد نگهبان بُوَد/ چو زیدر شدی توشهٔ جان بُوَد.** (اسدی[1] ۱۸۲)

زیدعمره zid.a.'omr.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس‌از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ عمر او دراز باد.

زیدی zeyd-i (صنـ. منسوب به زید، اِ.) (ادیان) یک تن از زیدیه؛ پیرو مذهب زیدیه. ← زیدیه: **شیعه یا حنفی یا زیدی... به زیارت آمده.** (آل‌احمد[2] ۴۲) ◦ **علویان نیز شوکتی داشتند... و زیدی... بودند.** (ناصرخسرو[2] ۱۴۶)

زیدیه zeyd.iy[y]e [عر.: زَیدیَّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از مذهب شیعه که پیروانش

زیدبن‌علی‌بن‌حسین (ع) را امام پنجم می‌دانند.

زیر [1] zir (اِ.) **۱.** آن بخش از هرچیزی که رو به‌سوی زمین دارد: **زیر کفشم پاره شده.** ○ **زیر پایم تاول زده.** ○ **زیر بشکه سوراخ است.** ○ **پادشاه... با جمعی از... امنای دولت، شانه به زیر تابوت داده‌بوده‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۱) ○ **چو سیل پل‌شکن از کوه سر فرودآرد/ بیوفتد پل و درزیر پل بمانی پست.** (عطار[5] ۳۵) **۲.** آن قسمت از فضا که در بالای آن، چیزی قرار دارد: **بچه درزیر میز قایم شده.** ○ **هواپیمای آنها در زیر پرواز می‌کرد. ما بالا بودیم.** ○ **به زیر و از بر و پیش‌وپس و به راست و به چپ/ نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۱) **۳.** بخش درونیِ چیزی: **تا... افسانه کی به‌پایان برسد و دهقان اجل، تخمِ عمر و املم را... درزیر خاک پنهان سازد.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) ○ **آیت دیگر... درزیر کوه‌ها پنهان کرده‌است که آن را معادن گویند.** (غزالی ۵۱۷/۲) **۴.** آنچه نسبت‌به چیزی دیگر در سطحی فروتر قرار دارد: **آب که از کوه سرازیر شده‌بود، چون به‌زیر آمد، در زمین فرورفت.** ○ **چون به مسجد فرودآمد، درزیر منبر بنشست.** (بیهقی[1] ۳۸۵) **۵.** جایی پایین‌تر از جای دیگر: **این زیر را لطفاً امضا کنید.** ○ **درزیر صفحه توضیحی نوشته‌است.** **۶.** (مجاز) دایرهٔ شمول یا قلم‌رو: **درزیر این سؤال خود سؤال‌های دیگر و کلی معلومات هست.** ○ **همه در زیر فرمان او هستند.** **۷.** (قد.) به‌طرف پایین؛ پایین: **سرشان را زیر می‌انداختند.** (جمال‌زاده[15] ۱۹) **۸.** در قسمت پایین: **آنها زیر بودند و ما بالا.** **۹.** (اِ.) کسره ←: **خط فنیقی برای حرکات زبَر و زیر و پیش، علامتی نداشته.** (مخبرالسلطنه ۲۳۹) **۱۰.** (صـ.) (موسیقی) ویژگی صوت و طنین بالا در ساز و صدای انسان؛ مقِ. بم: **الحان زیروبم خنیاگران غیبی... درهم آمیخت.** (جمال‌زاده[15] ۱۴۱) ○ **جفتی کبک... روزوشب گریهٔ زار و نالهٔ زیر می‌کردند.** (وراوینی ۶۵۳-۶۵۴) **۱۱.** (اِ.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد: **نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر.** (سعدی[1] ۱۱۱) ○ **زاری اندر نی ز گفتار من است/ زیر چنگ از نالهٔ زار من است.** (عطار[2] ۶۸) **۱۲.** (صـ.) (فیزیک) ویژگی صوتی که فرکانس آن زیاد باشد؛ مقِ. بم. **۱۳.** (پیـ.) برسر بعضی‌از اسم‌ها می‌آید و معنای گونه‌ای از آن اسم را می‌دهد که کوچک‌تر یا فرعی‌تر از نوع اصلی است: **زیرگروه، زیرمجموعه.** **۱۴.** (اِ.) (قد.) (موسیقی) سیم یا تار باریکِ بعضی‌از سازهای زهی، که صدای نازک دارد: **بر بربط من نه زیر مانده‌ست و نه بم/ تاکی کوی قلندری و غم غم؟** (ابوسعید: محمدبن‌منور[1] ۷۳) **۱۵.** (قد.) (موسیقی) سازی بوده‌است که آهنگ لطیف و ملایم از آن برمی‌خاسته: **زیرها چون بی‌دلان مبتلا نالنده سخت/ رودها چون عاشقان تنگ‌دل گرینده زار.** (فرخی[1] ۱۷۷) ○ **وقت شب‌گیر بانگ نالهٔ زیر/ خوش‌تر آید به‌گوشم از تکبیر.** (رودکی[2] ۱۰۳) **۱۶.** (قد.) آلت تناسلی: **خون‌کبوتریچه به [رودگانی گوسفند] اندرکردن و به زیر برداشتن، چون مرد بدو رسد، آن خون بگشاید، مرد چنان پندارد که دوشیزه است.** (حاسب‌طبری ۱۰۷) ○ **پودنه... حیض را بگشاید چون با شراب بخورند وگر به زیر برگیرند.** (موفق‌الدین‌هروی ۲۴۱)

☜ ◘ ~ِ (حا.) **۱.** درزیرِ. ← زیر (مِ. ۲-۶): **[او] زیرِ تیغ آفتاب، آفتابالاسری نداشت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۵) ○ **زیر شیروانی پیرزنی نشسته‌بود... و ازبس درکنار چرخ‌ریسه‌اش خم شده‌بود، پشتش دوتا شده‌بود.** (مینوی[3] ۲۲۸) ○ **نعل مشو که زیرِ دست‌وپای باشی.** (خاقانی[1] ۲۱۷) ○ **آن رقعه را بر شمس‌المعالی عرضه کرد. قابوس... زیرِ آن نوشت.** (خیام: لغت‌نامه[1]) ○ **هارون پوشیده کسان گماشته‌بود که تا هرکس زیرِ دار جعفر گشتی... عقوبت کردندی.** (بیهقی[1] ۲۴۲) ○ **بیاورد و بنشاندش زیر تخت/ بدو گفت کای سبز شاخ درخت.** (فردوسی[3] ۱۷۳۱) ○ **آس شدم زیرِ آسیای زمانه/ ... .** (کسایی[2] ۵۸) **۲.** (مجاز) کمتر از: **توزیع اجناس این مغازه زیرِ قیمت بازار است.** ○ **یکی آن‌که هر صلتی که زیر دویست دینار بودی، به‌زبان خویش برسر ملا نگفتی مگر به پروانه.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۴) **۳.** (مجاز) اِشراف و تسلطِ چیزی را بر چیزی نشان می‌دهد؛ تحت

سلطهٔ: زیر نظر رئیس اداره. ○ پسران قراخان و همهٔ پیل‌بانان زیرِ فرمان وی [بودند.] (بیهقی[۱] ۳۷۷)

⊙ ~ [در]آمدن (قد.) ۱. ◘ به‌زیر آمدن ←: چو دیدش درآمد ز گل‌رنگ زیر/ ... . (فردوسی[۳] ۶۶۰) ۲. (مجاز) شکست خوردن: هرکه با پیل درآویزد، زیر آید. (نصرالله‌منشی ۱۹۶)

● ~ انداختن (مصـ.مـ.) ◘ به‌زیر انداختن ←.

◘ ~ِ بغل فرورفتگی میان سینه و بازو درزیر شانه: زیربغلش که کرک... داشت، پیدا بود. (درویشیان ۵۴) ○ بوی زیر پستان و زیربغلش را امتحان می‌کردند. (شهری[۲] ۵۹/۳)

◘ ~ِ چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) ← زدن ◘ زدن زیر چیزی.

● ~ دادن (مصـ.لـ.) کسره دادن به حرفی؛ مکسور کردن حرفی: زیر می‌دهند و با تقلید لهجه... می‌گویند:... . (جمال‌زاده[۷] ۱۲۰)

◘ ~~ (قد.) (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: زیرزیر آسمان بر او خندد/ کزپی رزمِ تو کمر بندد. (سنایی[۱] ۵۰۶) نیز ← زیرزیرکی.

◘ ~ِقرمز (فیزیک) مادون‌قرمز. ← اشعه ◘ اشعهٔ مادون‌قرمز.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (موسیقی‌ایرانی) افزودن صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده.

◘ ~ کردنِ کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ◘ زیر گرفتن کسی ←.

⊙ ~ گرفتن (ورزش) در کُشتی، هجوم بردن کشتی‌گیر به‌طرف پاهای حریف و گرفتن یک یا دو پای او.

◘ ~ گرفتنِ کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) با خودرو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن: راننده‌ای مردی را زیر گرفت و فرار کرد. (علوی[۳] ۷۲)

◘ ~وبالا (مجاز) همه‌جای چیزی: [او] ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیروبالایش را نگاه می‌کند. (محمود[۲] ۲۶۰)

◘ ~وبالا کردن (مجاز) ۱. بررسی کردن: منظورم همان چیزهایی است که توی آن کتابچه نوشتم. دارند آنها را می‌خوانند و زیروبالایش می‌کنند تا تصمیم بگیرند با من چه‌کار کنند. (← میرصادقی[۱] ۶۸) ۲. (قد.) پریشان کردن: در خرامیدن قدِ چون سروِ او/ کار صد دل زیروبالا می‌کند. (سیف‌فرغانی ۷۱۱)

◘ ~وبالا گفتن (قد.) (مجاز) سخن دروغ یا بی‌ربط گفتن: تو را در جان بدیدم بازرَستم/ چو گم‌راهان نگویم زیروبالا. (مولوی[۲] ۶۵/۱)

◘ ~وبالای کسی را یکی کردن (گفتگو) (مجاز) ⚠ تجاوز جنسی به او کردن به‌طوری‌که صدمه ببیند: الآن می‌دهم این سربازها زیروبالایت را یکی کنند. (← محمود[۱] ۲۲۰)

◘ ~وبم ۱. (موسیقی) دارای حالت زیر و بم. ← زیر (مِ. ۱۰). ← بم (مِ. ۲): ترانهٔ دورودرازی بود و بندهای بسیار داشت با زیروبم‌های فراوان. (جمال‌زاده[۸] ۵۹) ○ نغمات آن زیروبم با یک‌دیگر معاً مسموع شوند. (مراغی ۱۳۱) ○ مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیروبم/ گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه. (منوچهری[۱] ۸۷) ۲. (مجاز) جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات: از زیروبم مسائل پشت‌پرده و مفاسد آن اطلاعات دقیق داشت. (شهری[۲] ۴۰۳/۲)

◘ ~ورو (مجاز) ۱. ◘ زیروبالا ←: هروقت می‌خواهی میوه بخری، زیرورویش را نگاه کن که گندیده نباشد. ۲. (گفتگو) جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات: روز، دراز است و کارهای دنیا هزار زیرورو دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) ۳. (گفتگو) جزئیات: جعفر... سال‌ها با آنها آمدوشد دارد. زیرورویِ زندگی آنها را می‌داند. (علوی[۳] ۶)

◘ ~ورو شدن جابه‌جا شدن اجزای تشکیل‌دهندهٔ چیزی، و به‌مجاز، تغییر کلی یافتن آن: اسم رقیه مانند گیره‌ای دلش را گرفت و چلاند. چیزی در وجودش زیرورو شد. (علوی[۳] ۴۳) ○ شاید دنیا زیرورو شود و همه‌چیز دیگرگون گردد. (خانلری ۲۸۷)

◘ ~وروکردن ۱. به‌هم زدن و جابه‌جا کردن اجزای چیزی: مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را

زیرورو می‌کرد. (هدایت[۹] ۷۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن؛ خراب کردن: چند بار به پروپایم پیچیده‌اند، زندگی مرا زیرورو کرده‌اند. (درویشیان ۷۲) ○ میگ‌ها با راکت، خانه‌های مسکونی را زیرورو می‌کنند. (محمود[۲] ۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) جست‌وجو کردن: کشیش از زیرورو کردن آن‌همه کتاب خسته شد. (قاضی ۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) حیف‌ومیل کردن: ای کورباطن، هرچه از مال من زیرورو کردی، از گوشت سگ حرام‌تر باشد. (← هدایت[۶] ۴۹)

□ **~وروکشیدن ازکسی** (گفتگو) (مجاز) درکار او دخالت کردن: آن‌قدر از ما زیرورو نکش.

□ **~وزار** (قد.) ۱. شدید یا حزین (ناله): نالهٔ زیروزار من زارتر است هرزمان/ بس‌که به هجر می‌دهد عشق تو گوش‌مالِ من. (سعدی[۳] ۵۸۶) ۲. ناله؛ آواز: می‌زنی تو زخمه و برمی‌رود/ تا به گردون زیروزارم روزوشب. (مولوی[۲] ۱/۱۸۳)

□ **~وزبر** ۱. پایین‌وبالا: جانوران ریزودرشتِ زیروزبرِ خاک را سراسر خلق کرده‌ای که فضولات لذیذ آنها غذای ما باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ .../نتوان گفت که خالق را زیروزبر است. (ناصرخسرو[۸] ۱۳۹) ۲. حرکت کسره و فتحه، و توسعاً، همهٔ حرکات و سکون: خط آن لوح را نتوانستم بخوانم. آخر زیروزبر که نداشت. (← آل‌احمد[۷] ۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) پریشان؛ مضطرب: گفتم: این چیست، بگو، زیروزبر خواهم شد/ گفت: می‌باش چنین زیروزبر، هیچ مگو. (مولوی[۲] ۶۵/۵) ○ چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود/ در آن شاهی دلش زیروزبر بود. (نظامی[۳] ۱۸۱)

□ **~وزبر شدن** (مجاز) ۱. به‌هم خوردن؛ ازمیان رفتن نظم‌وترتیب: اصلاً تلگراف‌خانه زیروزبر شده و خرابه‌ای بیش نیست. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۸) ۲. (قد.) ویران شدن: اگر جملهٔ مملکت زیروزبر شود، هرچه موجود است، همه با عدم بَرَد. (احمدجام ۳۲۳) ۳. (قد.) ازبین رفتن: لشکری بدین بزرگی خیرخیر زیروزبر شد. (بیهقی[۱] ۶۳۰) ○ بدان تا چنین روز آید بسر/شود پادشاهیش زیروزبر. (فردوسی[۳] ۱۱۶۰) ۴. (قد.) آشفته و پریشان شدن: دید به گِل رفته فرو پای او/ شورشی افتاده بر اعضای او ـ دل به برش زیروزبر می‌شود/ عضو دگر طور دگر می‌شود. (ایرج ۱۱۱) ○ چنان زیروزبر شدم که یمین از یسار فرق نتوانستم کرد. (عقیلی ۷۹) ○ دلم از آرزوی شنیدن کلام تو و سوز عشقِ خطاب تو زیروزبر شده‌بود. (احمدجام[۱] ۳۶۲)

□ **~وزبر کردن** (مجاز) ۱. آشفته و پریشان کردن: یک سیل ارنعوتی... غلتید و پیچید و زمین‌وزمان را زیروزبر کرد. (هدایت[۶] ۱۱۱) ○ تا باد دوزلفین تو را زیروزبر کرد/ از آتش غیرت دل من زیروزبر شد. (خاقانی ۶۰۶) ۲. (قد.) ویران کردن: جمعی رجاله به‌هیچ‌وپوچ قصر سلطنت را زیروزبر کردند. (مخبرالسلطنه ۱۳ح.) ○ .../ خانمان همه یک‌باره کند زیروزبر. (فرخی[۱] ۱۷۴) ۳. (قد.) جست‌وجو کردن: اگر همهٔ خراسان زیروزبر کنند، این زر و جامه به‌حاصل نیاید. (بیهقی[۱] ۵۹۸)

□ **از ~ چشم** (گفتگو) با نگاه پنهانی؛ با نگاه دزدکی: از زیر چشم... حرکات دست آن مرد را می‌پایید. (آل‌احمد[۷] ۷۴)

□ **از ~ چیزی (کاری) دررفتن** (گفتگو) (مجاز) عمل نکردن به آن یا انجام ندادن آن؛ شانه خالی کردن از آن: نه... و نه یکی از این بی‌دین‌های خدانشناس بود که به‌هربهانه شده، از زیر روزهٔ ماه مبارک درمی‌روند. (آل‌احمد[۷] ۵۸)

□ **به ~** (قد.) (مجاز) پوشیده؛ پنهان: .../همی‌گفت رازی‌ست این را به‌زیر. (فردوسی[۳] ۵۵۸)

□ **به ~ آمدن** پایین آمدن؛ فرودآمدن: پهلوان از تخت‌خواب به‌زیر آمده‌بود و هم‌چنان فریاد می‌زد. (← قاضی ۶۲) ○ ملکهٔ سیده والدهٔ سلطان‌مسعود از قلعت به‌زیر آمدند. (بیهقی[۱] ۶)

□ **به ~ آوردن** پایین آوردن: کلنگ را از شانه به‌زیر آورد و به‌دست گرفت. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۸) ○ وی را غلامانش از پیل به‌زیر آوردند. (بیهقی[۱] ۶۳۲)

□ **به ~ افتادن** پایین افتادن: طبلهٔ شکم... مانند حفره... تا نیمی از روی کمربند به‌زیر افتاده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸)

▫ **به ~ افکندن (انداختن)** ۱. پایین آوردن، چنان که سر را: **دهقان سر به‌زیر افکند و... چوپان خود را از درخت باز کرد.** (قاضی ۳۷) ○ **سر را... به‌زیر انداخت.** (جمال‌زاده[15] ۱۳) ۲. از بالا به پایین پرت کردن: **[او] را... از بام عمارت... به‌زیرش می‌افکنند.** (شهری[1] ۲۱۶)

▫ **به ~ رفتن** (قد.) پایین رفتن از جایی یا فرورفتن در چیزی: **آب‌بازان و شناوران... باز به‌زیر رفتند و دیگر از ایشان اثری پدیدار نگردید.** (شوشتری ۴۴۰)

▫ **به ~ کشیدن** (مجاز) برانداختن و معزول کردن: **عده‌ای هجوم به ارگ سلطنتی بُرده... از درودیوارهای ارگ برای به‌زیر کشیدن شاه از تخت بالا رفته...** (شهری[2] ۴۴۶/۱) ○ **بابام می‌گفت سر پدرش هم همین کارها را آوردند تا از تخت به‌زیرش کشیدند.** (← شهری[1] ۱۳۰)

▫ **به ~ گرفتن** (مجاز) لگدمال کردن: **هزاران مردوزن در تاخت‌وتاز بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا به‌زیر می‌گرفتند که باورکردنی نبود.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۱)

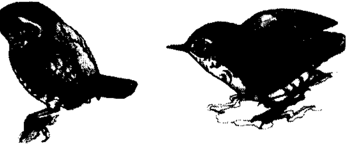
▫ **در ~ آمدن** (قد.) (مجاز) شکست خوردن: **عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی/ از سرِ یک موی درزیر آمدی.** (عطار[6] ۳۲۳)

زیر[2] z. (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** اسپرک ←: **چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش/ از من چه عجب داری گر ناله کنم زار؟** (فرخی[1] ۱۱۱)

زیرآب z.-ā('ā)b (اِ.) **(فنی)** ۱. مجرای خروج آب از آب‌انبار، حمام، حوض، و مانند آنها: **از صاحبان حمام‌ها التزام بگیرند زیرآب حمام‌ها را به‌طور قنات کنده، از شهر خارج کنند.** (نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ۲. پنجرهٔ دایره‌ایِ مشبک که روی دهانهٔ خروجیِ فاضلاب دست‌شویی، ظرف‌شویی، وان، و زیردوشی نصب می‌کنند.

☜ ▫ **~ِ کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) برضد او دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل او از مقامی: **زیرآبِ سیدضیا را می‌زنند و می‌خواهند بلندش کنند.** (← شهری[1] ۴۷۵) ○ **انجام این‌گونه خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیرآب خود مرا بزنید.** (علوی[1] ۱۹۴)

زیرآبروک z.-rov-ak (اِ.) **(جانوری)** پرنده‌ای آوازخوان که در آب خنک و تمیز جویبارهای کوهستانی که جریان تندی دارند، زندگی می‌کند. برای تغذیه به عمق آب شیرجه می‌زند، می‌تواند مدتی زیر آب بمانَد، و معمولاً برخلاف جریان آب پرواز می‌کند.



زیرآبی zir-ā('ā)b-i (صف.) ۱. **(ورزش)** ویژگی نوعی شنا که با پیمودن مسافتی درزیر آب انجام می‌شود: **شنای زیرآبی.** ۲. (صف.، اِ.) ویژگی آن‌که یا آنچه زیرِ آب و درحال شنا کردن یا غرق شدن است: **بانگ کشتی‌نشستگان را غرقه‌شدگان و زیرآبیان نمی‌شنوند.** (شهری[3] ۹)

☜ • **~ رفتن** (مصـ.ل.) ۱. **(ورزش)** پیمودن مسافتی درزیر آب با شنای زیرآبی. ۲. (گفتگو) (مجاز) کار پوشیده و پنهانی کردن به‌نفع خود: **توی اداره زیرآبی می‌رود و کارهای خودش را انجام می‌دهد.** ۳. (گفتگو) (مجاز) طفره رفتن و امتناع کردن از انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و مانند آنها: **هرچه از تو می‌پرسند، درست جواب بده، زیرآبی نرو** ○ **این چه‌جور امتیازی است؟ وهاب! زیرآبی نرو! این زندگی شایستهٔ او نبوده.** (علی‌زاده ۲۴۸/۱)

زیرا zirā (حر.) چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که؛ زیراکه: **نمی‌توانستم یک هدیهٔ گران بخرم، زیرا پول کافی نداشتم.** ○ **بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است... زیرا انسان به مرحله‌ای از عمر می‌رسد که باید قدری به حساب‌هایش برسد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ○ **این کار سبب نارضامندی عمومی گردید، زیرا مردم تصور کردند که پرداخت حقوق آنها به‌عهدهٔ خزانه محول خواهد شد.** (مستوفی ۲۴/۲) ○ **باکوه گویم آنچه از او پُر**

شود دلم/ زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا. (مسعودسعد[1] ۲۲)

زیراب zir-āb (اِ.) (فنی) زیرآب ←.

زیرابرو zir-a('a)bru (اِ.) قسمت پایینی و معمولاً پرپشت ابرو که برای زیبایی چهره موهای آن را با موچین یا چیزی مانند آن برمی‌دارند: **از همه شاخص‌تر، زیرابروی برداشته و برنداشته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

☜ ◦ ~ **برداشتن** (گفتگو) ← ابرو ◻ زیر ابرو برداشتن.

◻ ~**ِی کور [را] برداشتن** (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده کردن: **کارهای اساسی را کنار گذاشته‌ایم و داریم زیرابروی کور را برمی‌داریم.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۴)

زیراتمی zir-a('a)tom-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (فیزیک) مربوط به ذره‌های ریزتر از اتم یا پدیده‌هایی که درداخل اتم رخ می‌دهد.

زیراچه zirā-če (حر.) (قد.) زیراکه ←: **درویشان... در الاهیات و نبوات نیز هیچ شک نداشته‌باشند، زیراچه تقلید سنت و جماعت، کاری بزرگ است.** (اقبال‌شاه ۲۲۲) ◦ **هرکه در بحر توحید اوفتاد... هرگز سیراب نشود، زیراچه تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد.** (محمدبن‌منور[2] ۱۴۳)

زیراستکانی zir-e('e)stekān-i [فا.رو.فا.] (اِ.) **۱.** سینی یا چیزی نظیر آن، که استکان، لیوان، و مانند آنها را روی آن قرار می‌دهند: **تخمهٔ [خربزه] را توی یک سینی زیراستکانی خالی کرد.** (آل‌احمد[4] ۷۶) **۲.** صفحهٔ کوچکی ازجنس فلز، پلاستیک، یا مانند آنها که استکان یا لیوان را روی آن قرار می‌دهند.

زیرافکن zir-a('a)fkan (اِ.) **۱.** (موسیقی‌ایرانی) زیرافکند ←. **۲.** (قد.) زیرانداز (مِ. ۱) ←: **یک تن بی لحاف و زیرافکن/ وقت آسایش آرمیدن نیست.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

زیرافکند z.-d (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور: **بزرگ و زیرافکند... را در نفوس تأثیر نوعی بُوَد از حزن.** (مراغی ۱۰۰)

☜ ◻ ~**ِ خُرد** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **آه کز یاد ره و پردهٔ عراق/ رفت ازیادم دَمِ تلخِ فراق ـ وای کزتریِ زیرافکندِ خُرد/ خشک شد کِشتِ دلِ من، دل بمرد.** (مولوی[1] ۱/۱۳۳)

زیراک zirā-k [= زیراکه] (حر.) (قد.) زیراکه ←: **دشنام خورم ز مردم نادان/ زیراک هنرور و سخن‌دانم.** (بهار ۳۲۶) ◦ **با درد توام خوش است زیراک/ هم دردی و هم دوای دردی.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

زیراکس zirāks [انگ.: xerox] (اِ.) **۱.** دستگاهی که برای تهیهٔ تصویر نوشته‌ها و شکل‌ها به‌کار می‌رود. **۲.** تصویر نوشته و شکلی که با این دستگاه تهیه می‌شود: **از سند زیراکس تهیه کردم.** ◊ دراصل نام تجارتی است.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تصویربرداری کردن از نوشته یا شکلی با دستگاه زیراکس: **جزوهٔ درسی را زیراکس کردم.**

• ~**گرفتن** (مصـ.ل.) تهیه کردن زیراکس: **از جزوهٔ درسی زیراکس گرفتم.**

زیراکسی z.-i [انگ.فا.] (صـ.، منسوب به زیراکس،اِ.) مغازه یا مؤسسه‌ای که در آن زیراکس می‌گیرند.

زیراکه zirā-ke (حر.) چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که؛ زیرا: **بنده منظورم در این‌جا شرح حسن و زیبایی ابنیه نیست، زیراکه موجب طول کلام... خواهد بود.** (فروغی[1] ۱۹) ◦ **کس در جهان ندارد یک بنده هم‌چو حافظ/ زیراکه چون تو شاهی کس در جهان ندارد.** (حافظ[1] ۸۶) ◦ **زین اشتر بی‌باک و مهارش به‌حذر باش/ زیراکه شتر مست و بر او مار مهار است.** (ناصرخسرو[1] ۸۷)

زیرانداز zir-a('a)ndāz (صمـ.، اِ.) **۱.** هرنوع گستردنی که به‌زیر می‌اندازند برای نشستن یا خوابیدن روی آن: **بدون زیرانداز و پتو در صندوق‌خانه به‌خواب رفتیم.** (حاج‌سیدجوادی ۵۹) ◦ **زیرِ طاق مفروش با قالی‌های ابریشمی و زیراندازهای گل‌دوزی ممتاز... [بود.]** (طالبوف[2] ۸۵) **۲.** (فنی) صفحه‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، که روی آن به‌صورت طاق‌باز دراز می‌کشند و زیر خودرو را بازدید یا تعمیر می‌کنند.

زیربا zir-bā [= زیره‌با] (اِ.) (قد.) زیره‌با ←: **از گاوان هریسه‌ای بساز و از گوسپندان زیربای به زعفران.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷)

زیرباج zirabāj [معر. از فا.: زیره‌با] (اِ.) (قد.) زیره‌با ←: **آن‌دیگر را ده دیگ زیرباج از یک لون بپخت، وی را بچشانید.** (بحرالفوائد ۲۶۷)

زیربالا zir-bālā (صـ.) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌هم خوردن و آشفته شدنِ کاری یا چیزی: **کار آن مملکت زیربالا شد و بی مدبّر بماند.** (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) ۱. جست‌وجو کردن؛ بررسی کردن: **هر کتابی که ما را بود، زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب تو را بدانستیم.** (بخاری ۲۴۸) ۲. زیرورو کردن؛ به‌هم زدن: **یک من روغن بریزند و زیربالا کنند و روی برنج را هموار کنند.** (باورچی ۱۶۰)

زیربزرگان zir-bozorg-ān (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **آغاز کن حسینی، زیراکه مایه گفت/ کان زیرخرد و زیربزرگانم آرزوست.** (مولوی[2] ۱/۲۶۶)

زیربغل zir-baqal (اِ.) ← زیر[1] ◻ زیرِ بغل.

زیربغلی z.-i (صفـ.) ۱. مناسب برای زیرِ بغل: **یک نفر دهاتیِ شَلی... به‌کمک دو عصای زیربغلی به‌زور خودش را می‌کشانید.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۴) نیز ← بغل ◻ زیرِ بغل. ۲. (اِ.) در خیاطی، تکه‌پارچهٔ لوزی‌شکلی که برای راحت حرکت کردن دست، زیرِ آستین لباس‌ها (معمولاً آستین‌سرخود) دوخته می‌شود.

زیربنا zir-ba(e)nā [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) مساحت فضای قابل‌استفادهٔ هر واحد مسکونی. ۲. (ساختمان) قسمتی از زمین که ساختمان در آن ساخته می‌شود: **این دروازه‌ها شبیه معماریِ زمان صفویه بود در زیربنایی به‌مساحت صد تا صدوبیست ذرع مربع.** (شهری[2] ۱/۱۸) ۳. (مجاز) شالوده و اساس پدیده‌ها؛ مقِ. روبنا: **زیربنا بودن اقتصاد برای تحرک داشتن و محرک بودن آن کافی نیست.** (مطهری[1] ۲۱۶) نیز ← روبنا (مِـ. ۲).

زیربنایی z.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به زیربنا) (مجاز) اساسی؛ بنیادی: **طرح‌های زیربنایی برای صنعت.**

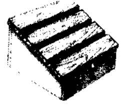
زیربند zir-band (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه به زیرِ چیزی بسته می‌شود: **قطعات زیربند تریلر.** ۲. (اِ.) تکه چوب یا فلزی که برای استوار و محکم شدن تیرهای برق، چوبه‌های اعدام، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **زیربندی به [تیر] میخ کرده، قرقره‌ای از آن آویزان کردند.** (شهری[2] ۱/۳۹۹)

زیربندی z.-i (اِ.) ۱. (فنی) مجموعهٔ قسمت‌هایی مانند طَبَق، رام، و پوستهٔ دیفرانسیل که درزیر قسمت عقب خودرو قرار دارد. ۲. (حامصـ.) (منسوخ) زیرسازی: **«پی‌بندهای مهم جرئت و مهارتی به‌سزا داشت. زیربندی تیمچه‌ای را کنترات کرده‌بود.** (شهری[1] ۲۴۴)

زیرپاکشی zir[-e]-pā-keš-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) با حیله و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زیرپاکشی ↑: **زیرپاکشی می‌کرد که آیا جهانگیرخان از زنش حرفی به او می‌زند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۹) ○ **نکند که شما هم کارآگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید.** (علوی[3] ۱۲۰)

زیرپایی zir[-e]-pā-y(')-i (اِ.) ۱. چیزی معمولاً ازجنس چوب که زیر میز قرار می‌گیرد تا هنگام نشستن، پا را روی آن قرار دهند.



۲. وسیله‌ای معمولاً چوبی یا فلزی، که برای دست‌رسی بیش‌تر به فضای بالاتر، زیرِ پا قرار می‌دهند. ۳. فرش‌های لاستیکی، که در کف اتومبیل و زیر پا پهن می‌کنند.

زیرپله zir-pelle (اِ.) (ساختمان) فضای کوچکی که

زیر راه‌پلهٔ ساختمان ایجاد می‌شود و از آن به‌عنوان انباری یا مغازه و مانند آنها استفاده می‌کنند.

زیرپوست zir-pust (اِ.) (جانوری) بافت هم‌بندی که درزیر دِرم پوستِ مهره‌داران قرار دارد و معمولاً محتوی سلول‌های چربی، عروق خونی، و بافت‌های عصبی و غدد مولّد عرق و پیاز موست؛ دِرم؛ لاپوست.

زیرپوستی z.-i (صنـ.، منسوب به زیرپوست) قرارگرفته درزیر پوست: **جوش‌های زیرپوستی.**

زیرپوش zir-puš (اِ.) لباس نازکی که درزیر لباس‌های دیگر و روی بدن می‌پوشند؛ زیرپیراهن: **از هرجایی بود، بالاپوش و زیرپوشی برای میهمان ناخوانده خود دست‌وپا کردند.** (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

زیرپیراهن zir-pirāhan (اِ.) زیرپوش ↑ : **کاظم هر روز غروب می‌آمد با شورت و زیرپیراهن رکابی.** (گلشیری[۱] ۱۲۰)

زیرپیراهنی z.-i [= زیرپیراهن] (اِ.) زیرپوش ←: **به‌تازگی متحدالشکل شده‌بود با زیرپیراهنی و زیرشلواری چلوار.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶)

زیرتبری zir-tabar-i (اِ.) تکه چوب محکمی که برای شکستن چوب‌های دیگر به‌وسیلهٔ تبر درزیر آنها قرار می‌گیرد: **زیرتبری... به هیزم‌شکن می‌رسید.** (شهری[۴] ۱۶۸/۵)

زیرتشکی zir-tošak-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) پولی که به‌عنوان رشوه یا نذر درزیر تشک می‌گذارند: **کار پنگکی را به‌انجام رسانیده، زیرتشکی دریافت بکند.** (شهری[۴] ۵/۵)

زیرتنگ zir-tang (اِ.) (قد.) تنگ زیرین. ← تنگ[۲] (مِ. ۱). ← زبرتنگ: **زبرتنگ و زیرتنگ سخت کردند.** (بیهقی ۸۳۳)

زیرجامه zir-jāme (اِ.) ۱. زیرشلواری: **چون پیراهن و زیرجامهٔ عوضی نداشتیم، همان که داشتیم، در حمام شستیم.** (← حاج‌سیاح[۱] ۳۸۱) ۲. شلوار کوتاه که زنان در زیر می‌پوشند؛ تنکه: **رقیه داشت در صندوق‌خانه زیرجامه‌اش را عوض می‌کرد.** (علوی[۳] ۴۷)

○ **[نیک‌زنان] زیرجامهٔ خویش را نگه‌دارانند.** (میبدی[۱] ۴۸۶/۲)

زیرجلدی zir[-e]-jeld-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (پزشکی) مربوط به زیر پوست: **تزریق زیرجلدی.**

زیرجلکی zir-jol-aki [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پوشیده؛ پنهان: **کارهای زیرجلکی [کمیسر]... زیادتر از سایر کمیسری‌ها بود.** (شهری[۲] ۹/۲) ۲. (قـ.) به‌طور پوشیده؛ مخفیانه: **رنود شهر... پنهانی و زیرجلکی مضمون‌های آب‌نکشیده برایم می‌ساختند.** (جمال‌زاده[۵] ۱۵۹/۱)

زیرجلی zir-jol-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. زیرجلکی (مِ. ۱) ←: **کارهایش مخفیانه و زیرجلی شده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۸۳) ۲. (قـ.) زیرجلکی (مِ. ۲) ←: **راستیِ من هم اجازه نمی‌دهد که زیرجلی اقدام کنم.** (مستوفی ۶۰۷/۳)

زیرچاق zir-čāq [فا.تر.] (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) حاضر؛ آماده. ← ⊙ زیر چاق داشتن. ۲. (قد.) فرمانبردار؛ مطیع: **.../ افتاده زیرچاق بُوَد ایستاده را.** (ملاطغرا: آنندراج)

☜ ⊙ ~ **داشتن** حاضر و آماده داشتن: **نطق خود را زیرچاق و حاضر دارد و دست‌به‌یراق است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۸)

□ ~ **کردنِ کاری** (مجاز) تمرین کردن و ماهر شدن در آن: **زبان روسی را به‌قدر حرف زدن یاد بگیرد و فارسی را زیرچاق کرده، خویش را به مقام پشت‌میزنشینی ارتقا بدهد.** (مستوفی ۱۰۸/۲)

زیرچشمی zir[-e]-če(a)šm-i (قـ.) درحال نگاه کردن با پلک رو به پایین و معمولاً به‌حالتی‌که دیگران متوجه نشوند: **او زیرچشمی بابایش را نگاه می‌کرد.** (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۵) ○ **یاور... زیرچشمی نگاهی به بانوی پیر کرد.** (علی‌زاده ۱۹/۱) ○ **آن‌که ناوک بر دلِ من زیرچشمی می‌زند/ ... .** (حافظ[۱] ۲۳)

زیرحوله‌ای zir-ho[w]le-'(y)-i [فا.؟.فا.فا.] (اِ.) جاحوله‌ای ←.

زیرخاکی zir[-e]-xāk-i (صنـ.، اِ.) ۱. اشیای

عتیقه که از زیر خاک بیرون می‌آورند. **۲.** (مجاز) نوعی زیورآلات طلایی با رنگ زردِ مات و معمولاً با طرح قدیمی: **گردن‌بند زیرخاکی.**

زیرخرد zir-xord (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: آغاز کن حسینی، **زیراکه مایه گفت/ کان زیرخرد و زیربزرگانم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۶۶/۱)

زیرخواب zir-xāb (صف.) آن‌که در عمل جنسی درزیر دیگری قرار می‌گیرد.

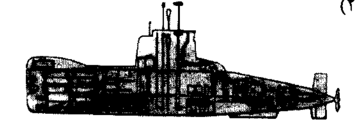
زیرخوابی z.-i (حامص.) خوابیدن یا قرار گرفتن درزیر دیگری در عمل جنسی.

زیردار zir[-e]-dār (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک پایین دار که موازی سردار است. ← سردار sar[-e]-dār.

زیردامنی zir-dāman-i (اِ.) دامنی از پارچهٔ نازک که به‌جای آستر درزیر پیراهن یا دامن می‌پوشند: **دامنت خیلی نازک است، بهتر است زیردامنی هم بپوشی.**

زیردرروی zir-dar-ro(a)v-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قبول نکردن کاری یا خودداری کردن از انجام آن: **تهرانی، خلاف روحیهٔ زیردرروی و دفع‌الوقت، هر دقیقه و لحظه را غنیمت می‌داند.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۳)

زیردریایی zir-daryā-y(')-i (صد.، اِ.) ناو جنگی، که می‌تواند درزیر سطح آب یا در اعماق آن حرکت کند و عملیات جنگی یا پژوهش علمی انجام دهد: **در همین جنگ بود که... تانک و زیردریایی به صحنهٔ کارزار آمدند.** (شهری[۱] ۲۲۸)



زیردست zir[-e]-dast (صد.، اِ.) (مجاز) **۱.** آن‌که یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد: **کارمندان زیردستش احترام خاصی برای او قائل بودند.** ○ **زیردستانش به‌خوبی می‌دانستند که آقای رئیس، طرف‌داران نیرومندی در تهران دارد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ○ **بر درگاه ملوک، مهمات حادث گردد که به زیردستان درکفایت آن حاجت باشد.** (نصرالله‌منشی ۶۷) **۲.** (قد.) فرودست؛ ضعیف: **دل زیردستان نباید شکست/ مبادا که روزی شوی زیردست.** (سعدی[۱] ۸۶) ○ **ببخشای بر زیردستان به مهر/ ... .** (اسدی[۱] ۴۶۴) **۳.** (قد.) پست؛ بی‌ارزش: **جرعه‌ای چون ریخت ساقیّ الست/ برسر این شوره‌خاک زیردست.** (مولوی[۱] ۲۶/۳) **۴.** (ق.) (قد.) پنهانی: **کی توان نوشید این می زیردست؟/ می یقین مر مرد را رسواگر است.** (مولوی[۱] ۳۸۵/۲)

• ~ **شدن** (مصل.) (مجاز) نیازمند شدن به کمک و بخشش دیگران: **دستِ دهنده‌ات زیردست نشود.** (شهری[۲] ۱۸۲/۱)

• ~ **کردن** (مصم.) (مجاز) **۱.** کسی را به کمک و بخشش دیگران نیازمند کردن: **خدا دستِ دهنده‌اش را تا زنده است، زیردست نکند.** (شهری[۲] ۳۴۱/۱) **۲.** (قد.) مغلوب کردن؛ شکست دادن: **تحمل کند هرکه را عقل هست/ نه عقلی که خشمش کند زیردست.** (سعدی[۱] ۵۱)

زیردستی zir-dast-i (اِ.) **۱.** بشقاب کوچک؛ پیش‌دستی: **زیردستی‌هایش را شسته، آماده نمود.** (← شهری[۲] ۷۰/۳) **۲.** مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن درزیر دست قرار می‌دهند: **کاغذ را برسر زانو به‌روی زیردستی استوار کرد.** (← شهری[۱] ۳۹۹) **۳.** (حامص.) (مجاز) زیردست بودن: **اگر من سزاوار شاهی نی‌ام/ مباداکه در زیردستی زیَم.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

زیردوشی zir-duš-i [فا.فر.فا.] (اِ.) تشتک مربعیِ لعابی، چینی، یا فایبرگلاس که زیر دوشِ حمام نصب می‌کنند تا آب به اطراف نپاشد.

زیرراسته zir-rāst-e (اِ.) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات راسته است.

زیرورده zir-rade (اِ.) (جانوری) یکی از گروه‌های

تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات رده است.

زیرروال zir-ra(e)v-āl (اِ.) (کامپیوتر) دنباله‌ای از دستورهای کامپیوتری برای انجام مکرر عملی خاص.

زیرزبانی zir[-e]-zabān-i (صف.، اِ.) ۱. (پزشکی) از شکل‌های مصرف دارو که در آن، دارو را به‌شکل قرصی زیر زبان می‌گذارند تا ازطریق مخاط دهان جذبِ بدن شود. ۲. (گفتگو) قرصی که به‌این‌طریق مصرف می‌شود: **احتیاطاً یک زیرزبانی همراه بردم.** ۳. (مجاز) زیرلفظی (مِ. ۱) ←: **عروس تا زیرزبانی نگرفت، بله را نگفت.** ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) با صدای آهسته: **پرفسور... زیرزبانی زمزمه می‌کند که باید این بی‌چاره‌ها را از این جهالت... نجات داد.** (جمال‌زاده[5] ۴۹/۲)

زیرزمین zir-za(e)min (اِ.) (ساختمان) محلی در ساختمان که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد: **ترس از حمام... تبدیل شده‌بود به ترس از زیرزمین و جاهای تاریک.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ **روز را تمام در آن زیرزمین ماندم.** (← حاج‌سیاح[1] ۳۴۶)

زیرزمینی z.-i (صف.) ۱. واقع‌شده درزیر زمین: **پناه‌گاه زیرزمینی، راه‌رو زیرزمینی.** ○ **از پیچ‌وخم پله‌های نامرئی و تاریک زیرزمینی پایین رفتم.** (زرین‌کوب[4] ۴۲۰) ۲. ویژگی آنچه از زیر زمین می‌گذرد: **قطار زیرزمینی.** ○ **رئیس را در خط‌آهن زیرزمینیِ برلن ملاقات کردم.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۵) ۳. (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: **یکیش هم معانی و اصول فعالیت زیرزمینی و مخفی را تشریح کرده که به خواندنش می‌ارزد.** (← میرصادقی[1] ۱۳۲)

زیرزیرک zir-zir-ak (ق.) (قد.) (مجاز) زیرزیرکی ↓: **گر ندانی کرد، آن‌سو زیرزیرک می‌نگر / نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار.** (مولوی[2] ۲۹۳/۲)

زیرزیرکی zir-zir-aki (ق.) (گفتگو) (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: **[او] زیرزیرکی دارد اوضاع را می‌پاید.** (دیانی ۷۷) ○ **با دست، زیرزیرکی چادر... را شُل‌ترکرده‌بود.** (مخمل‌باف ۸۰)

زیرساخت zir-sāxt (اِ.) ۱. (مجاز) زیربنا (مِ. ۳) ←: **ثروت ملی و اقتصاد، زیرساخت یک جامعه‌اند.** ۲. (زبان‌شناسی) ژرف‌ساخت ←.

زیرساختی z.-i (صف.، منسوب به زیرساخت) (مجاز) زیربنایی ←: **جنبه‌های زیرساختیِ مباحث اقتصادی.**

زیرساز zir-sāz (صمف.، اِ.) ۱. (گفتگو) زیرسازی (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) زیربنا (مِ. ۳) ←: **از صفات... علی(ع) به‌عنوان زیرساز فکریِ نهضت خویش سود [جستند.]** (حمید ۱۳۸)

زیرسازی z.-i (اِ.) (ساختمان) ۱. قسمتی از راه که زیر آسفالت، بتون، یا سنگِ روی جاده قرار دارد. ۲. (حامص.) آماده کردن سطح زیر جاده ازطریق خاک‌ریزی، آب‌پاشی، غلتک زدن، و فشرده کردن در چند لایه.

زیرسبیلی zir-sebil-i [فا. از عر.فا.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. درحال نادیده گرفته شدن: **این راپرت... اثر خوشی نکرد و زیرسبیلی... فراموش گشت.** (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ۲. (اِ.) رشوه؛ انعام: **زیرسبیلی... دادم، سروصدا نکنی.** (شهری[4] ۱۵۲/۵)

☜ ▫ ~ **درکردن (رد کردن)** (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به‌روی خود نیاوردنِ آن: **هرچه ما زیرسبیلی درمی‌کردیم، تو جری‌تر می‌شدی.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۸) ○ **[او] آن شب مجبور شد مبلغی، گوشه‌وکنایه بشنود و زیرسبیلی درکند.** (مینوی[1] ۲۱)

• ~ **گذراندن** (مصم.) (گفتگو) (مجاز) ▫ زیرسبیلی درکردن ↑: **دو قتل دیگر ازطرف ژاندارم‌ها واقع شده‌بود و زیرسبیلی گذرانده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۲۶۸)

زیرستا zir-setā (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی دارای سه سیم: **سارو به‌سر سرو، دَم از دین بهی زد / با زیرستا بر زبَر سرو سهی زد.** (صفای‌اصفهانی: واژه‌نامهٔ موسیقی‌ایران‌زمین ۵۹۱)

زیرسری zir[-e]-sar-i (اِ.) ۱. چیزی مانند بالش یا متکای کوچک که بالای پشتیِ

صندلی خودرو نصب می‌کنند تا سرنشین سر خود را به آن تکیه دهد؛ پشت‌سری: **زیرسری [صندلی دسته‌دار]... جاسازی شده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۱۰۴) **۲.** تکه‌پارچه‌ای که در خودروهای مسافربری روی قسمت بالایِ پشتیِ صندلی می‌کشند و پس‌از کثیف شدن آن را می‌شویند. **۳.** (قد.) (مجاز) حیله و نیرنگ: **مکر و حیلت و زیرسری مانند آب است که درزیر درخت راه یابد.** (بخاری ۲۰۰)

زیرسماوری zir-samāvar-i [فا.رو.فا.] (صند.، اِ.) آنچه زیر سماور می‌گذارند: **سینی زیرسماوری.**

زیرسیگار zir-sigār [فا.فر.] (اِ.) زیرسیگاری ↓ .

زیرسیگاری z.-i [فا.فر.فا.] (اِ.) وسیله‌ای از جنس فلز، چوب، شیشه، و مانند آنها که برای ریختن خاکستر و ته‌سیگار به‌کار می‌رود: **سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد.** (میرصادقی[۸] ۴۴)

زیرشاخه zir-šāx-e (اِ.) **۱.** (گیاهی، جانوری) یکی از گروه‌های رده‌بندی گیاهان و جانوران که بعداز شاخه است. **۲.** (مجاز) زیرمجموعه ←: **ادارهٔ نگارش سابقاً زیرشاخهٔ وزارت آموزش‌وپرورش بود.**

زیرشلوار zir-šalvār (اِ.) جامهٔ نازکی که درزیر شلوار یا بعداز درآوردن آن معمولاً در خانه می‌پوشند: **تابستان‌ها با زیرشلوار لیفه‌دار و گیوه، بی جوراب، از خانه بیرون می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶)

زیرشلواری z.-i (اِ.) زیرشلوار ↑: **مردی با زیرشلواری و پیراهن... به‌طرف گوشه‌ای از حیاط می‌رفت.** (میرصادقی[۱۱] ۷۶) ○ **زیرشلواری‌اش جر خورده‌است.** (← محمود[۲] ۱۳۴) ○ **بنده خودم مثلاً نماز را با پیراهن و زیرشلواری می‌خوانم.** (علوی[۲] ۱۰۸)

زیرشویی zir-šu-y(')-i (حامص.) (فنی) شست‌وشوی زیر خودرو و تمیز کردن گل‌ولای آن برای جلوگیری از پوسیدگی.

زیرصابونی zir-sābun-i [فا.معر.فا.] (اِ.) چیزی ازجنس فلز، پلاستیک، و مانند آنها که صابون را در آن قرار می‌دهند.

زیرفون zirfun [یو.] (اِ.) (گیاهی) زیزفون ←.

زیرقیصران zir-e-qeysar-ān [فا.فا.معر.فا.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **گاه زیرقیصران و گاه تخت‌اردشیر/ گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه.** (منوچهری[۱] ۸۷)

زیرک zirak (صـ.) باهوش؛ هوش‌یار: **[او] زنی است زیرک و دانا و شیطان.** (قاضی ۱۰۸۵) ○ **من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش/ که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی.** (حافظ[۱] ۳۱۹)

زیرکاری zir-kār-i (حامص.، اِ.) **۱.** (ساختمان) کارهایی مانند رابیتس‌بندی که زیر یک سطح مثلِ سقف کاذب انجام می‌شود. **۲.** (ورزش) در کُشتی، فنونی که از کمر به پایین و در قسمت پاها انجام می‌شود.

زیرکانه zirak-āne (صـ.) **۱.** ازروی هوش و خِرَد؛ مبتنی بر زیرکی: **عذر او این بود که از ابراز زیرکانهٔ عشق‌وعاشقی ما لذت فراوان می‌برد.** (قاضی ۲۳۵) ○ **اگر عاقل بیندیشد، داند که آن تعبیه‌ای زیرکانه بود.** (عقیلی ۸۲) **۲.** (ق.) با زیرکی: **او زیرکانه از زیرِ کارها شانه خالی می‌کرد.**

زیرک‌سار، زیرکسار zirak-sār (صـ.) (قد.) باهوش؛ زیرک: **طوطی من مرغ زیرکسار من/ ترجمان فکرت و اسرار من.** (مولوی[۱] ۱/۱۰۵) ○ **نیاید آسان از هرکسی جهان‌بانی/ اگرچه مرد بُوَد چرب‌دست و زیرکسار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۵۸۹)

زیرکش zir-ke(a)š (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) حسینی (مِ. ۳ و ۴) ←.

☜ ▫ ~ **سلمک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

زیرکن zirkon [فر.: zircone، از آلمـ.: Zirkon، از سر.، ازطریق عر.] (اِ.) (شیمی) کانی عمدهٔ زیرکنیم به‌رنگ‌های قهوه‌ای، خاکستری، قرمز، و بی‌رنگ با بلورهای درخشان و سخت که در جواهرسازی و ساختن سنباده و ظرف‌های دیرگداز به‌کار می‌رود.

زیرکنیم zirkon[i]yom [فر.: zirconium] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت و درخشان، خاکستری‌رنگ، کمی سمّی، و مشکوک به سرطان‌زایی که در تهیهٔ آلیاژهای زنگ‌نزن و ظروف مقاوم دربرابر گرما، چاشنی مواد منفجره، و نیز به‌عنوان سوختِ هسته‌ای به‌کار می‌رود.

زیرکنیوم .z [فر.] (اِ.) (شیمی) زیرکنیم ↑.

زیرکونیم .z [فر.] (اِ.) (شیمی) زیرکنیم ←.

زیرکونیوم .z [فر.] (اِ.) (شیمی) زیرکنیم ←.

زیرکی zirak-i (حامص.) زیرک بودن؛ وضع و حالت زیرک؛ هوش‌یاری: **رندها و اعیان کبوده... زیرکی و نکته‌سنجی‌ای... دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **باهمه زیرکی و رندی و پردانی/ نخلِ این کار برآورد پشیمانی.** (منوچهری[۱] ۲۰۰)

زیرگاه zir-gāh (اِ.) (قد.) صندلی یا چیزی مانند آن، که برای نشستن کنار تخت می‌گذاشتند: **همان میزبان را یکی زیرگاه/ نهادند و بنشست نزدیکِ شاه.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۳)

زیرگذر zir-gozar (صف.،اِ.) پل، تونل، یا چیزی مانند آنها که زیر راه یا جادهٔ اصلی برای رفت‌وآمد وسایل نقلیه یا مردم ایجاد می‌شود؛ مقِ. روگذر: **پل زیرگذر.**

زیرگلدانی zir-gol-dān-i (اِ.) چیزی ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنهاکه برای جلوگیری از بیرون ریختن آبِ داخل گلدان درزیر آن قرار می‌دهند.

زیرگوشی zir-guš-i (صد.، ق.) ۱. (گفتگو) به‌حالت گفتن در گوش؛ درِگوشی؛ آهسته: **زیرگوشی یکی فرمان گرفته، یکی... سمت دکان عطار... دوید.** (شهری[۲] ۵۸/۳) ۲. (اِ.) (قد.) بالش کوچکی که هنگام خوابیدن زیر سر یا گوش قرار می‌دهند: [عبا] **وقتی خواستی بخوابی، گاهی ملافه... و گاهی شمد و گاهی زیرگوشی و نازبالش می‌شود.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۶/۲) ○ **من عادت دارم که در بهترین هتل‌ها هم با ملافه و زیرگوشی و پتوی خود بخوابم.** (مستوفی ۲۳۹/۲)

زیرگیری zir-gir-i (حامص.) (ورزش) زیر گرفتن. ← زیر[۱] • زیر گرفتن: **این کشتی‌گیر در زیرگیری مهارت دارد.**

زیرلاکی zir-lāk-i (صد.،اِ.) (نقاشی) نوعی نقاشی روی مقوا که روی آن لاک می‌زنند.

زیرلبکی zir-lab-aki (ق.) (گفتگو) (مجاز) زیرلبی ↓: **رمضان... زیرلبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۰)

زیرلبی zir[-e]-lab-i (ق.، صد.) (گفتگو) (مجاز) باصدای آهسته: **قنبری... آهسته و زیرلبی سلام کرد.** (مرادی‌کرمانی ۲۵) ○ **مظفرحسین دشنام زیرلبی داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۴۲)

زیرلفظی zir-lafz-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (مجاز) ۱. پول یا هدیه‌ای که هنگام مراسم عقد ازدواج ازطرف خانوادهٔ داماد به عروس داده می‌شود تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛ زیرزبانی: **بعداز گرفتن زیرلفظی بله را می‌گفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) ○ **مادر داماد... مقداری پول طلا به‌عنوان زیرلفظی تقدیمِ خانم می‌کرد.** (مستوفی ۳۴۴/۱) ۲. (منسوخ) پول یا هدیه‌ای که در اولین ملاقات بعداز عقد، داماد به عروس می‌داده‌است: **ازجمله واقعات فراموش‌نشدنی که تا سال‌ها... نُقل مکالمات زن‌وشوهر می‌گردید، واقعهٔ اولین برخوردشان پس‌از عقد بود... آیا دختر... زیرلفظی نگرفته به‌حرف آمده، یا بعداز زیرلفظی حرف زده‌است؟** (شهری[۲] ۱۱۰/۳)

زیرلیوانی zir-livān-i (اِ.) زیراستکانی (مِ. ۲) ←.

زیرمجموعه zir-majmu'e [فا.عر.] (اِ.) هریک از اعضای مجموعهٔ بزرگ‌تر: **خانواده زیرمجموعهٔ جامعه است.**

زیرمشق zir-mašq [فا.عر.] (اِ.) (قد.) زیردستی (مِ. ۲) ←: **آخوند با زیرمشق چرمی، یخدانِ آب‌یخ را از زمین بلندکرد و آشامید.** (مستوفی ۲۲۶/۱)

زیرمیزی zir[-e]-miz-i [فا.مغ.فا.] (صد.) (گفتگو)

(مجاز) **۱.** مخفیانه؛ پنهانی: **ارتباط زیرمیزی اربابِ‌رجوع و مشتری.** **۲.** (ق.) به‌طور پنهانی: **رشوه را زیرمیزی رد کرد.**

زیرندگی zir-ande-gi (حامص.) (قد.) در زیر بودن: **زمین با این گرانی و زیرندگی که هست، به آسمان برشدی.** (ناصرخسرو[3] ۲۵۸)

زیرنوشت zir-nevešt (صمـ.، اِ.) زیرنویس ←.

زیرنویس zir-nevis (صمـ.، اِ.) **۱.** توضیحاتی که برای درکِ بیش‌تر در بخش پایین صفحه نوشته می‌شود؛ پاورقی؛ پانویس؛ پانوشت؛ پی‌نوشت: **مضامین کتاب از کل و جزء و زیرنویس و حواشی آن.** (شهری[3] ۵) **۲.** ترجمهٔ گفتارهای یک فیلم درحال نمایش به‌زبان اصلی، که در پایین فیلم نوشته می‌شود: **فیلمِ انگلیسی... با زیرنویس فارسی نمایش داده می‌شود.**

زیروا zir-vā [= زیربا = زیره‌با] (اِ.) (قد.) زیره‌با ←: **شیخ‌حسن مؤدب را گفت: صوفیان را زیروایی و حلوایی ساز.** (محمدبن‌منور[1] ۱۲۳)

زیرورو‌کننده zir-o-ru-kon-ande (صف.) (مجاز) ویژگی آنچه می‌تواند درکسی، چیزی، یا کاری ایجادِ تحول و دگرگونیِ عمیق کند: **علم و ایمان... می‌تواند نقش زیرورو‌کننده... در حرکات تاریخی داشته‌باشد.** (مطهری[1] ۸۱)

زیره[1] zire (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ دانه‌ایِ ریز، خشک، و معطر به‌رنگ‌های سبز، سیاه، زرد، یا خاکستری که مصرف دارویی و خوراکی دارد: **توی راه‌روها می‌پیچید:... عطر زعفران روی برنج گرم همراه‌با دارچین و زیره و گلاب.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۷) ○ **تخم این خشخاش، خُرد و چون زیره است.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۹) **۲.** گیاه این میوه که علفی، پایا، و از خانوادهٔ جعفری است و ریشهٔ آن هم مصرف دارویی دارد.

☜ ○ ~ **به (سویِ) کرمان بردن (آوردن، فرستادن، کشیدن)** (مجاز) بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی‌که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بیهوده کردن: **به‌جای سخن گر به تو جان فرستم/ چنان دان که زیره به کرمان فرستم.** (سیف‌فرغانی ۱۱۴) ○ **که می‌بَرَد به عراق این بضاعت مزجات/ چنان‌که زیره به کرمان بَرَند و کاسه به چین.** (سعدی[4] ۷۳۰)

○ ~ـِ **سبز (گیاهی)** ← زیره[1].

○ ~ـِ **سیاه (گیاهی)** ← زیره[1].

زیره[2] zir-e (اِ.) **۱.** تخت کفش که در تماس با زمین قرار می‌گیرد: **کفش با زیره‌های چرم گاومیش و فرنگی.** (شهری[2] ۴۲۷/۱) **۲.** ظرف مناسبی که درزیر ظرف دیگر قرار می‌گیرد. **۳.** سنگ زیرین آسیا.

زیره‌آب z.-'āb (اِ.)

☜ ● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) فریب دادن: **زیره‌آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید/ ای‌بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۶)

زیره‌با zire-bā (اِ.) (قد.) آشی که یکی از مواد آن زیره بود؛ آش زیره: **زیره‌بایِ باقصب خوری؟** (شمس‌تبریزی[2] ۱۷۸)

زیری zir-i (صنـ.، منسوب به زیر) **۱.** قرارگرفته درزیر چیزی: **بشقاب زیری را بردار.** **۲.** (حامص.) (قد.) زیر بودن، و به‌مجاز، زیردست بودن و کوچکی: **گر آیی بر این در دلیری مکن/ تمنای بالاوزیری مکن.** (نظامی[8] ۱۰۷)

زیرین zir-in (صنـ.) **۱.** مربوط به زیر؛ پایینی؛ مقـ. زبرین: **مرد بایدکه درکشاکشِ دهر/ سنگ زیرین آسیا باشد.** (سعدی: دهخدا[3] ۱۵۱۳) ○ **اندر آن بحیره جانوران آبی‌اند که... نیمهٔ بالای ایشان چون مردم بُوَد و نیمهٔ زیرین چون اندام جانوران.** (حاسب‌طبری ۱۳۳) **۲.** دارای صوت زیر. ← زیر[1] (مـِ. ۱۰): **تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه‌های زیرینِ خود بشکافی.** (نفیسی ۴۱۰)

زیزفون ziz[o]fun [یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی

درختی از خانواده‌ای به‌همین‌نام که زینتی است و گل‌های آن مصرف دارویی دارد.



زیست zist (بما. زیستن، اِمصـ.) ۱. زندگی؛ حیات: **برعهدهٔ خانوادهٔ زن بود که [خانه] را با وسایل و اسباب، قابل‌زیست کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ **مجلس اسمیِ صدر امام... هم‌چنین در زیست و زی اهل حقیقت... مرفوع‌قدر باد.** (خاقانی[1] ۲۹۳) ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مربوط به موجودات زنده»: **زیست‌شیمی، زیست‌فیزیک، زیست‌کره.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • زیست کردن (مِـ ۱) ↓: **بی حمام و بی صابون و بی نظافت چگونه زیست دارند؟** (امین‌الدوله ۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. زیستن؛ زندگی کردن: **دکارت... بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست کرد.** (فروغی[3] ۱۵۲) ۲. امرارمعاش کردن: **[آنان] بیش‌تر با کشت‌وکارِ زمین زیست می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۴۲) ○ **[او] از بدوِ حال، فقرِ اختیاری داشت و زیست پاکیزه می‌کرد.** (لودی ۱۹۲)

زیست‌بوم z.-bum (اِ.) (جانوری، گیاهی) محیط‌زیست. ← محیط ▫ محیط‌زیست.

زیست‌تکنولوژی zist-teknoloži [فا.فر.] (اِ.) (شیمی) بیوتکنولوژی ←.

زیست‌شناختی zist-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به زیست‌شناسی: **جنبه‌های زیست‌شناختیِ موضوع.**

زیست‌شناس zist-šenās (صف.، اِ.) (جانوری، گیاهی) متخصص در زیست‌شناسی؛ بیولوژیست.

زیست‌شناسی zist-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری، گیاهی) دانش بررسی زندگی موجودات زنده؛ بیولوژی؛ علم‌الحیات.

▫ ~ **جانوری** (جانوری) شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به خاست‌گاه، ساختار، و زندگی جانوران می‌پردازد.

▫ ~ **گیاهی** (گیاهی) شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به خاست‌گاه، ساختار، و زندگی گیاهان می‌پردازد.

زیست‌شیمی zist-šimi [فا.فر.] (اِ.) (شیمی) بیوشیمی ←.

زیست‌فیزیک zist-fizik [فا.فر.] (اِ.) (فیزیک) بیوفیزیک ←.

زیست‌کره zist-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) بیوسفر ←.

زیست‌گاه، زیستگاه zist-gāh (اِ.) محل زندگی: **این دریاچه در زمستان زیست‌گاه بسیاری از پرندگان مهاجر است.**

زیست‌مکانیک zist-mekānik [فا.فر.] (اِ.) (مکانیک) بیومکانیک ←.

زیست‌مند، زیستمند zist-mand (صـ.) ویژگی موجودی که توانایی زیستن دارد؛ زنده.

زیست‌مندی، زیستمندی z.-i (حامصـ.) زندگی: **استفاده از امکانات جدید صنعت برای تداوم زیست‌مندی، ضروری است.**

زیست‌محیطی zist-mohit-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) مربوط به محیط‌زیست: **دگرگونی‌های زیست‌محیطی باعث کاهش جانوران شده‌است.**

زیستن zist-an (مصـ.ل.، بمـ.: زی) زندگی کردن: **از این نحوهٔ گشتن و زیستنش متعجب نشویم.** (قاضی ۲۲۶) ○ **موسی... بسی نزیست و هم در آن روز... وفات کرد.** (ناصرخسرو[2] ۳۸) ○ **امروز که من دشمن ندارم، فارغ‌دل می‌زیم.** (بیهقی[2] ۱۲۰) ○ **شاد زی با سیاه‌چشمان، شاد/ ....** (رودکی[1] ۴۹۵)

زیست‌نامه zist-nāme (اِ.) زندگی‌نامه: **زیست‌نامهٔ ابن‌سینا.**

زیستنی zist-an-i (صـ.) (قد.) شایستهٔ ادامهٔ زندگی؛ قادر به زندگی کردن؛ مقـِ. مردنی: **بیمار... اگر زیستنی بُوَد، دروقت بهتر شود، و اگر مردنی بُوَد، دروقت بمیرد.** (حاسب‌طبری ۱۶۲)

زیستی zist-i (صنـ.، منسوب به زیست) مربوط به زیست: **جامعه... دوگونه قوانین دارد: قوانین زیستی و قوانین تکاملی.** (مطهری[۱] ۶۳)

زیش zi-y-eš (اِمصـ. از زیستن) (قد.) زیست؛ زندگی: **روز روشن، زیشِ شما را و جهان‌داریِ شما را هنگام ساختیم.** (میبدی[۱] ۳۴۷/۱۰) ○ **ما بخش کردیم میان ایشان زیش ایشان و جهان داشتن ایشان در زندگانی این‌جهانی.** (احمدجام[۱] ۵۰ مقدمه)

زیشان z-išān [= از + ایشان] (حا. + ضـ.) (قد.) از ایشان: **بکوش ای دوست تا زیشان نباشی / به ظلمت خوار و سرگردان نباشی.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

زیش‌گاه، زیشگاه zi-y-eš-gāh (اِ.) (قد.) مکان زندگی؛ زیست‌گاه: **هرکه هجرت کند در سَبیل خدا... یابد در زمین... زیش‌گاهی.** (میبدی[۱] ۶۵۲/۲)

زیغ zeyq [عر.: زَیغ] (اِمصـ.) (قد.) برگشتن از خدا و توجه به غیر او؛ انحراف از حقیقت؛ گم‌راهی: **[عارف] دیگر به خود... توجه نمی‌کند، چراکه این توجه، خود حاکی از زیغ و طغیان بصر و نشانِ غیرنگری و غیبت از حق است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۰۷) ○ **ایشان متخصص باشند به... ثبات عقیده که به شبهات مبتدعه و اهل زیغ، تزلزل در اعتقاد ایشان پیدا نشود.** (قطب ۲۸)

زیغ[۱] ziq (اِ.) (قد.) حصیر یا چیزی مانند آن، که از نی یا شاخ‌وبرگ درختان می‌بافند: **بدیدم من آن خانهٔ محتشم / ... ـ یکی زیغ دیدم فکنده در او / نمدپاره‌ای ترکمانی سیاه.** (معروفی: اشعار ۱۳۵)

زیغ[۲] .z (اِ.) (قد.) نفرت؛ کینه: **سلطان چون از معرکه بازگشت... حیرت و زیغ در نهاد او قرار گرفته.** (جوینی[۱] ۹۱/۱) ○ **ز دردِ خزان در دلِ زاغ، زیغ / ... .** (اسدی[۱] ۲۷۰) ○ **اگر در دلت زو بُوَد هیچ زیغ / بدان‌کو بهشت از تو دارد دریغ.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۴)

زیغال ziqāl (اِ.) (قد.) قدح؛ پیاله: **.../به‌دور لاله به کف برنهاده بِه زیغال.** (رودکی[۲] ۱۳۲)

زیغ‌باف ziq-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) حصیرباف: **زیغ‌بافان را با وشّی‌بافان ننهند / طبل‌زن را ننشانند برِ رودنواز.** (رینجنی: اشعار ۶۹)

زیف zeyf [عر.: زَیف] (اِ.) (قد.) پول تقلبی؛ طلای تقلبی: **به‌پیش دستش و طبعش که سخا و سخن / دفین دریا زیف و زبان عقل الکن.** (انوری[۱] ۳۷۰) ○ **زیف آن بُوَد که در وی هیچ زروسیم نبُوَد.** (غزالی ۳۴۸/۱)

زیف zif (اِ.) (قد.) ۱. گناه: **آن‌یکی زیفِ شهوت را در رشتهٔ ناراستی قدر کند.** (سنایی[۳] ۵۱) ۲. زشتی؛ بدی؛ کار بد: **.../ به هر زیفی جز احسنتی نگویم.** (نظامی[۳] ۴۴۷)

زیکزاک zikzāk [فر.] (اِ.) زیگزاگ ←.

زیگ zig [= زیج] (اِ.) (قد.) (نجوم) زیج[۲] ←: **برفتند با زیگ‌ها برکنار / بپرسید شاه ازگو اسفندیار.** (فردوسی: جهانگیری ۲۲۹۹)

زیگزاگ، زیگ‌زاگ zigzāg [فر.: zigzag] (اِ.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت (معمولاً در لبهٔ لباس) به‌شکل هفت‌وهشت‌های به‌هم‌پیوسته‌ای که در یک ضلع مشترکند. ۲. (ق.) به‌صورت این دوخت: **لبهٔ دامن را زیگزاگ چرخ کنید.** ۳. با حرکتی در مسیری به‌صورت هفت‌وهشت به‌هم‌پیوسته که در یک ضلع مشترکند: **خرها از پلکان هم به‌راحتی می‌رفتند بالا و زیگزاگ عین قاطرها روی کوه.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۳)

زیگزاگ‌دوز، زیگ‌زاگ‌دوز z.-duz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه در دوختن زیگزاگ مهارت دارد: **خیاط زیگزاگ‌دوز.**

زیگزال، زیگ‌زال zigzāl [از فر.] (اِ.) (عامیانه) زیگزاگ ←.

زیگورات zigurāt [انگ.: ziggurat، از اکـ.] (اِ.) (قد.) (ساختمان) معبد برج‌مانندی به‌صورت ساختمانی چندطبقه و هرمی‌شکل که از دور پله می‌خورده‌است و دربالای آن، قسمت اصلی معبد و قربان‌گاه قرار داشته‌است: **کوهی سخت خشن و سخت تند، در حدودی شبیه یک زیگورات طبیعی.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۰)

زیل[۱] zil (صـ.) (عامیانه) زیر[۱] (مِ. ۱۰) ←: **آدمک‌ها... با صداهای زیل و ناهنجاری... تصنیف غریبی را...**

می‌خواندند. (جمال‌زاده[16] ۶۶) ○ **جماعت... چون زیل‌وبم در پرده‌های نهانی به‌جوش‌وخروش درآمده.** (مروی ۹۶۸)

زیل[2] .z (تا.) ← زخم ◘ زخم‌وزیل.

زیل[3] .z (اِ.) (قد.) مدفوع پرندگان: **خاک آن جزایر کلاً زیل مرغابی است... این کشتی ماهی‌گیری بود و نتوانسته‌بودکه زیل مرغابیِ آنها را بار نماید.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵)

زیلو zilu (اِ.) نوعی زیرانداز ساده معمولاً ازجنس پنبه: **قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیش‌تر خوشم می‌آید.** (علوی[2] ۵۴) ○ **در این شهر چهارصد کارگاه بوده‌است که زیلو بافتندی.** (ناصرخسرو[2] ۱۷۰)

زیلوبافی z.-bāf-i (حامص.) ۱. بافتن زیلو. ۲. (اِ.) محل بافتن زیلو.

زیلوج ziluj (اِ.) (قد.) زیلو ←: **درحال، زیلوج‌های مصری برآوردند و بگسترانیدند.** (بیغمی ۸۳۳)

زیلوچه zilu-če (مصغ. زیلو، اِ.) (قد.) زیلوی کوچک: **شاه جنت‌مکان بر زیلوچهٔ صدارت تمکن داشت.** (اسکندربیگ ۱۴۴) ○ **حضرت پادشاه... در ملازمت ایشان برفراز زیلوچه نشیند.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۶)

زیلی zili (تا.) ← زخم ◘ زخم‌وزیلی.

زین zeyn [عر.: زَین] (اِمص.) (قد.) آراستگی؛ زیبایی: **ای محافل را به دیدار تو زین/ طاعتت بر هوشمندان فرضِ عین.** (سعدی[3] ۷۴۱)

زین[1] zin (اِ.) ۱. ابزاری میانگرد ازجنس چرم دارای بند و مهمیز که بر پشت اسب و بعضاً استر و خر می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند: **اسب او بهترین مرکبی است در جهان که تاکنون زین بر پشتش نهاده‌اند.** (قاضی ۲۵) ○ **بفرمای تا اسب و زین آورند/ کمان و کمند گزین آورند.** (فردوسی[3] ۲۴۱۴)




۲. چیزی ازجنس چرم یا پلاستیک که روی تنهٔ دوچرخه، موتور، و مانند آنها قرار می‌گیرد و هنگام سواری روی آن می‌نشینند: **دوچرخه به‌حرکت درآمد و من روی زین نشستم.** (شاهانی ۱۵۷)



۳. (قد.) چوبی منحنی که بر پشت چهارپایان به‌ویژه گاو می‌بستند و ابزارهای خرمن‌کوبی را به آن وصل می‌کردند: **شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نِه/ ...** . (مولوی[2] ۲/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) • زین کردن ↓ : **قاطر سواری را زین زده، آوردند.** (← امین‌الدوله ۲۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بستن زین برروی اسب: **بارها را به مال‌ها بستیم و اسب‌ها را زین کردیم.** (افضل‌الملک ۳۲۸) ○ **بفرمود تا رخش را زین کنند/ همان زین به آرایش چین کنند.** (فردوسی[4] ۱۳۴)

◘ ~**وبرگ** زین و تجهیزاتی که روی اسب بسته می‌شود: **جلودارها اسب‌هایی را با... زین‌وبرگ الوان گردش می‌دادند.** (جمال‌زاده[11] ۶۴)

◘ **به** ~ (قد.) زین‌کرده و آمادهٔ سفر: **صد اسب گران‌مایه، پنجَه به‌زین/ همه کرده از آخُرِ ما گزین.** (فردوسی[3] ۲۴۷۸)

◘ **به** ~ **کردن** (قد.) • زین کردن ←: **این دوسه مرکب که به زین کرده‌اند/ ازپی ما دست‌گزین کرده‌اند.** (نظامی[1] ۹۹)

◘ **در** ~ **آوردن** (قد.) • زین کردن ←: **جمشید... زین‌افزار و پالان... فرمود و اسب را درزین آورد.** (فخرمدبر ۷)

◘ **زیرِ** ~ **داشتن** (قد.) (مجاز) در اطاعت داشتن: **انجمِ فلک زیر زین و مُلک و مردم زیر رایت... دارد.** (خاقانی[1] ۳۲۵)

زین[2] z.-in [= از + این] (حا. + صـ.، ضـ.) (شاعرانه) از این: **نوری از پیشانی صاحب‌دلان دریوزه‌کن/ شمعِ خود را می‌بَری دل‌مرده زین محفل چرا؟** (صائب[1] ۲۳) ○ **زین دایرهٔ مینا خونین‌جگرم، می دِه/ ...** . (حافظ[1] ۳۵۲) ○

نباشد زین زمانه بس شگفتی / اگر بر ما ببارد آذرخشا. (رودکی[۱] ۵۱۹)

زین‌افزار zin-a('a)fzār (اِ.) (قد.) ابزارهای جنگی؛ جنگ‌افزار؛ سلاح: **جمشید... زین‌افزار و پالان... فرمود و اسب را درزین آورد.** (فخرمدبر ۷) ○ **وز این کرانه کمان برگرفت و اندرشد/ میان آب روان با سلیح و زین‌افزار.** (فرخی[۱] ۶۳)

زینب‌خوان zeynab-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (نمایش) آن‌که در مراسم تعزیه به‌جای زینب (س) و درنقش او سخن می‌گوید یا اشعاری را می‌خوانَد.

زینب‌زیادی zeynab-ziyād-i [عر. از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که در جمع مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار می‌گیرد: **ظرف‌های غذای مریض‌ها را جمع کردند... پس مال من کو؟... گفتم: داداش! ما زینب‌زیادی بودیم؟** (شاهانی ۱۶۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: **چند نفر که اسمشان درجزو ملتزمین نیست، درست زینب‌زیادی شده‌اند.** (مستوفی ۱۴۰/۲)

زین‌پوش zin-puš (صفـ.، اِ.) پارچه‌ای که روی زین اسب می‌اندازند؛ غاشیه.

زینت zinat [عر.: زینة] (اِ.) آنچه برای آرایش و زیبا کردن چیزی به‌کار می‌رود؛ زیب‌وزیور: **تو تنها برگی هستی که زینت... عمر خزان‌زدهٔ منی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۱) ○ **ادب و عفت... بهترین زینت هر صاحب‌قلمی است.** (اقبال[۲] ۳۱) ○ **وز تو به مکر و افسون بزداید/ این فرّ و زیب و زینت و سیما را.** (ناصرخسرو[۸] ۶۴)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) • زینت کردن ↓: **تابلوهای نقاشی... دیوارها را زینت می‌دادند.** (حاج‌سیدجوادی ۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) آراستن چیزی با وسایل تزیینی و مانند آن: **این دوتا اتاق را آن‌جوری که دلم خواسته‌است، زینت کرده‌ام.** (علوی[۲] ۵۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) آراسته شدن: **طاقچه‌ها به انواع... گلدان‌های پُر از گل زینت یافته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱)

زینت‌آلات z.-ā('ā)lāt [عر.عر.] (اِ.) وسایل تزیینی: **کولی‌ها... چیزهایی هم داشتند ازنوع چادرشب یا زینت‌آلات زنانهٔ کم‌ارزش.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

زینت‌افزا zinat-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) افزون‌کنندهٔ زیبایی و شکوه: **بعضی‌از آثار او زینت‌افزای موزه‌های دنیاست.** (علوی[۳] ۱۸)

زینت‌بخش zinat-baxš [عر.فا.] (صفـ.) موجب زیبایی و آراستگی: **عکسش زینت‌بخش اعلان‌های دیواری شده‌بود.** (شاهانی ۵) ○ **در این مقام به تحریر یک مسئله، زینت‌بخشِ اوراق می‌گردد.** (لودی ۱۱۹)

زینتی zinat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به زینت) مناسب برای زینت دادن و آراستن چیزی یا کسی: **بر دیوارهایش آینه‌های کوچک و بعضی اشیای دیگرِ زینتی آویخته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷)

زین‌خانه zin-xāne (اِ.) (دیوانی) محل نگه‌داری زین اسب‌های سلطنتی: **فراش‌خانه، اصطبل خاصه، و زین‌خانه مهیا و حاضر شدند.** (← افضل‌الملک ۱۶)

زین‌دار، زیندار zin-dār (صفـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور نگه‌داری زین‌های سلطنتی: **خدمتگزاران دیگری نیز مانند فرّاش، سورچی، زین‌دار، مهتر... هر گروهشان تشکیل جماعتی داده‌اند.** (← شهری[۲] ۱۰۵/۱)

زین‌دارباشی، زیندارباشی z.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس زین‌دارها: **عریضهٔ مرا صدیق‌السلطنه زین‌دارباشی، که خیلی محرم و امین است، برسانَد.** (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱) ○ **زین‌دارباشی... مبلغ بیست تومان مواجب و تیول داشته.** (رفیعا ۴۳۶)

زین‌دارخانه، زیندارخانه zin-dār-xāne (اِ.) (دیوانی) زین‌خانه ←: **زین‌های سواریِ شاه... زین‌دارخانه‌ای داشت که تحت سرپرستی یکی از رجال درباری اداره و حفظ می‌شد.** (مستوفی ۴۱۷/۱)

زین‌ساز zin-sāz (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن زین است؛ سرّاج.

زینک zink [انگ.: zinc، از آلم.: Zink] (اِ.) ۱.

(شیمی) روی[1] ←. ۲. (چاپ‌ونشر) لوحی معمولاً ازجنس روی، آلومینیم، یا مس که در چاپ افست، مطالب چاپ‌شدنی و تصاویر را با عکاسی برروی آن منتقل می‌کنند و آن را در ماشین چاپ براستوانه‌ای می‌بندند تا مطالب و تصاویر را برروی کاغذِ چاپ منتقل کند.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) تهیه کردن زینک ازروی فیلم.

زین‌کوهه zin-kuh-e (اِ.) (قد.) برآمدگی جلو یا عقب زین: **سیرُم پشتش از ادیم سیاه/ مانده زین‌کوهه را میان دو راه.** (نظامی[4] ۷۳) ○ **.../ ز زین‌کوهه آویخت گرزِ نبرد.** (اسدی[1] ۲۳۰)

زین‌گر zin-gar (صـ.، اِ.) زین‌ساز ←.

زینه zin-e (اِ.) ۱. (فیزیک) میزان تغییر کمیتی مانند دما یا فشار در واحد طول. ۲. (قد.) پله: **چون به آن‌جا داخل شدیم، چند عدد زینه که پایین رفتیم، سه نفر مرد... به تلاوت قرآن مشغول بودند.** (مروی ۲۰۶)

زینهار zin[a]hār [= زنهار] (شجـ.) زنهار ←.

زینه‌پایه zin-e-pāy-e (اِ.) (قد.) نردبان: **شاه خود سپر برسر کشید و قدم به زینه‌پایه‌های نقاره‌خانه نهاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۳)

زینی zin-i (صنـ.، منسوب به زین) (قد.) مناسب زین نهادن و سوار شدن (اسب، استر، و مانند آنها): **اهل بازار و دکان‌داران بر خران زینی نشینند.** (ناصرخسرو[2] ۹۵) ○ **هزار استر زینی تیزگام/ سراسر به زرین و سیمین ستام.** (اسدی[1] ۳۰۴)

زیور zivar [سغـ.] (اِ.) آنچه با آن، چیزی یا کسی را آرایش کنند؛ پیرایه: **دندان طلا و سینه‌ریزهای صدادار... زیور زن‌های قبطی را به‌یاد می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **مگر مادرت بر سر افسر نداشت/ همان یاره و طوق و زیور نداشت.** (فردوسی[3] ۲۱۹۶)

○ ~ **بستن** آویختن پیرایه: **دلفریبان نباتی همه زیور بستند/ دلبر ماست که با حسن خداداد آمد.** (حافظ[1] ۱۱۷)

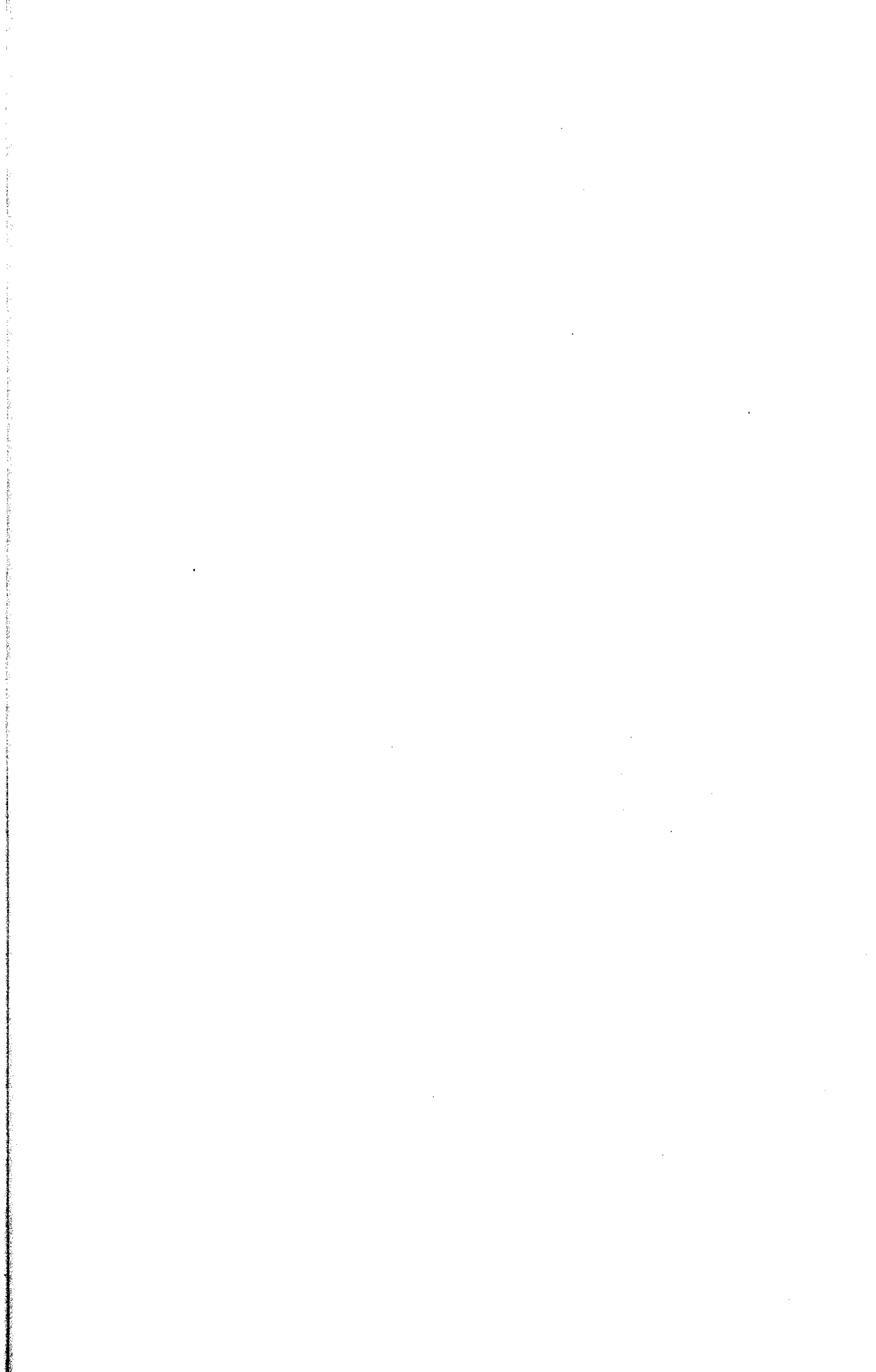
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ○زیور بستن ↑: **مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک افسر زده/ ... .** (خاقانی ۳۸۲) ۲. (مصـ.م.) آرایش کردن: **گویی‌که روز بزم تو ازبس عطای تو/ زیور زنند روی زمین را ز زرّ ناب.** (مختاری ۲۷)

▫ **به ~ِ طبع آراستن** (مجاز) چاپ کردن: **یک جلد از کلیات شیخ‌سعدی... به زیور طبع آراسته... گردیده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۱) ○ **صنعت چاپ، کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده، به زیورِ طبع آراسته می‌گردد.** (اقبال[2] ۲۳)

زیورآلات z.-ā('ā)lāt [سغـ.عر.] (اِ.) مجموعهٔ اشیای زینتی: **او... سرتاپا مزین به نشان‌های رنگارنگ و زیورآلات... بود.** (قاضی ۵۶۹)

زئولیت ze'olit [فر.: zéolite] (اِ.) (علوم‌زمین) گروهی ازکانی‌های سیلیکاتیِ آب‌دار حاوی آلومینیم، سدیم، پتاسیم، کلسیم، و عنصرهای دیگر.

زئیر za'ir [عر.] (اِ.) (قد.) غرش شیر: **جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر/ جز ثنای تو نمی‌خوانند مرغان در نوا.** (سنایی[2] ۶۰)





ژ، ـژ ž (حـ.، اِ.) شانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ز»، و چهاردهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ کامی؛ ژِ. در حساب ابجد مانند «ز» نمایندهٔ عدد «هفت» است.

ژ že (اِ.) نام حرف و واج «ژ» ↑ .

ژاپنی žāpon-i (صد.، منسوب به ژاپن، کشوری در آسیای شرقی) ۱. مربوط به ژاپن: آداب‌ورسوم ژاپنی، مذهب ژاپنی. ۲. اهل ژاپن: **این کارگردان ژاپنی بیش‌تر دربارهٔ زندگی سامورایی‌ها فیلم می‌سازد.** ○ **به ژاپنی‌ها دست‌رس نداریم، یا باید از زردشتی‌های هندوستانی که ایرانی‌نژادند، [مستشار] آورد یا از اهالی آمریکا.** (← سیاق‌معیشت ۲۵۱) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ژاپن: **تلویزیون ژاپنی، ماشین ژاپنی.** ۴. (اِ.) زبانی احتمالاً از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در ژاپن رایج است.

ژاپونی .ž (صد.) ژاپنی ←: **ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند که موجب تحیر اهل عالم گردیده...است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۱)

ژاژ žāž (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) کاکوتی ←: **در شب، آتش کرده‌بوده‌اند ازجهت نان پختن، لدری آتش از دست یکی بیفتاده‌است و در آن... ژاژ افتاده‌است و باد آن را تهییج کرده.** (محمدبن‌منور[1] ۳۸۰) ○ **ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخوران / وین عجب نیست که تازند سوی ژاژ خران.** (عسجدی ۵۱) ○ **ژاژ می‌خایم و ژاژم شده خشک / خار دارد همه چون نوک پغاز.** (رینجنی: اشعار ۶۹) ۲. (مجاز) سخن یاوه و بیهوده: **نفْس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم / بِه کزاین‌پس کندش نطق خِرَد ابکم.** (پروین‌اعتصامی ۴۳) ○ **از پند و حق و خوب سخن سیری / وز هزل و ژاژ و باطل، ناهاری.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۰) ○ **بدانستم این مشتی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند.** (بیهقی[1] ۸۷۵)

☜ • ~ **خاییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یاوه‌گویی کردن؛ سخن بیهوده گفتن: **حکیم فرنگی چانه‌اش می‌جاید که درپیش تو ژاژ خاید.** (میرزاحبیب ۲۱۹) ○ **اما آن‌کسی‌که بنشیند و هزار ژاژ برهم خاید،... این نه بس نیک راهی است.** (احمدجام ۶۹) ○ **خواجه گفت: از ژاژ خاییدن توبه کردی؟** (بیهقی[1] ۲۰۸)

• ~ **دراییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • ژاژ خاییدن ↑ : **کسی‌که ژاژ دراید به درگهی نشود / که چرب‌گویان آن‌جا شوند کندزبان.** (فرخی[1] ۳۲۷)

ژاژخا[ی] ž.-xā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که بیهوده سخن می‌گوید؛ یاوه‌گو: **این مردک ظاهراً آدم یاوه‌سرا و ژاژخایی است.** (جمال‌زاده[1] ۲۶) ○ **مطبوعات امروزیِ ما هم یک نفر [آدم] باقدرت لازم دارد تا به سخت‌ترین وجهی جلو ژاژخایان... را... بگیرد.** (اقبال[1] ۶/۷/۲) ○ **پاک‌مردان چو ماهی‌اند خموش / ژاژخایان خلق چون عصفور.** (ناصرخسرو[3] ۱۷۸)

ژاژخایی žāž-xā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی: **گاهی به نماز و زمانی به خواب و وقتی به ژاژخایی وقت می‌گذرانیدیم.** (مینوی[۲] ۷۱) ○ **نه رسم ارم نه اسم شداد/ گِل بست دهان ژاژخایی.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۷/۲) ○ **خیره‌رویی ز تیره‌رایی بِه/ بی‌زبانی ز ژاژخایی بِه.** (سنایی[۱] ۶۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن بیهوده گفتن: **نادانان خراسان و تپورستان دربارهٔ ما هرزه‌درایی و ژاژخایی می‌کنند.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۳) ○ **هر سخن را به جای‌گاه نهد/ نکند ژاژخایی برخیر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

ژاژدرا[ی] žāž-darā[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ژاژخا ←: **کسی‌که گوید من چون توام به فضل و هنر/ سبک‌خرد بُوَد و یافه‌گوی و ژاژدرای.** (فرخی[۱] ۳۷۲)

ژاژک žāžok (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) لوبیا ←: **ماه کانون است ژاژک نتوانی بستن/ هم از این کومک بر خشک و همی‌بند آن را.** (رینجنی: اشعار ۶۴) ۲. (مجاز) سخن بیهوده و یاوه.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ژاژ خاییدن. ← ژاژ • ژاژ خاییدن: **اندر این قول هم ز کوردلی/ ژاژکی خورده‌است معتزلی.** (شبستری ۱۹۶)

ژاژگو[ی] žāž-gu[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ژاژخا ←: **به عرشهٔ منبر جَست و از... آنچه یک زبان ژاژگو قوه دارد، دقیقه‌ای فروگذار نکرد.** (دهخدا[۲] ۲۸/۲)

ژاغر žāqar (اِ.) (قد.) (جانوری) چینه‌دان ←: **از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان/ کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند.** (خاقانی ۱۱۵) ○ **خورند از آن‌که بماند ز من ملوک زمین/ تو از پلیدی و مردار پُر کنی ژاغر.** (عنصری: گنج ۱۳۲/۱)

ژاکت žāka(e)t [فر.: jaquette، از انگ.: jacket] (اِ.) ۱. نوعی لباس جلوباز و معمولاً دکمه‌دار، ضخیم‌تر از پیراهن، که بالاتنه را می‌پوشانَد: **صنم‌بانو همان لباسش را پوشیده‌بود، ژاکتش دستش بود.** (گلشیری[۱] ۸۷) ○ **کفش‌ها، ژاکت، پاچین بلوز... همه برای او یک جاذبهٔ غریبی دارد.** (مسعود ۴۷) ۲. (منسوخ) نوعی بالاپوش مردانه که تا زانو را می‌پوشانَد: **ردنگت... در آن اوقات در اروپا مثل ژاکت امروزی لباس عادی ملاقات بود.** (مستوفی ۱۳۸/۲)

ژاله žāle [سنسـ.] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) شبنم ←: **ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده‌باشند، ضعیف و ترسو با روشنایی لرزان می‌درخشیدند.** (هدایت[۹] ۵۴) ○ **ژاله بر لاله فرودآمده نزدیک سحر/ راست چون عارض گل‌بوی عرق‌کردهٔ یار.** (سعدی[۴] ۶۹۹) ○ **شده ژاله در گل چو مل در قدح/ همی‌تافت از چرخ قوس‌قزح.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۴) ۲. (قد.) تگرگ: **اگر جایی سرما و ژاله آید و زیان‌کار باشد، کَشَفی را چنان‌که به پشت بازخفته‌باشد، پای کَشَف سوی آسمان باشد، سرما و آفت بر آن‌جا کار نکند.** (حاسب‌طبری ۴۶-۴۷) ○ **چو آب از بخار جدا شده‌باشد و پیش‌از آن‌که به زمین آید، اندر هوا بفسرَد، ژاله شود.** (ناصرخسرو[۳] ۹۳) ۳. (قد.) قطرهٔ باران؛ باران: **هم دروقت ابری برآمد و بارانی سخت اندرگرفت و از آن ژاله یکی بر خشت پختهٔ سرای آمد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۱۵) ۴. (قد.) (مجاز) قطرهٔ عرق: **به‌تگ ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت/ توگفتی مگر ابرِ نیسان گذشت.** (سعدی[۱] ۸۹)

ژاله‌بار ž.-bār [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) فروریزندهٔ باران؛ بارنده: **نوبهار است، گل به‌بار است/ ابر چشم ژاله‌بار است.** (بهار ۱۳۱۳) ○ **زمین از خون خصمان لاله‌زاری/ هوا از تیرباران، ژاله‌باری.** (عطار[۴] ۲۶۸)

ژامبون žāmbon [فر.: jambon] (اِ.) ۱. گوشت بودادهٔ ران یا شانهٔ خوک، گاو، یا مرغ که مانند کالباس بسته‌بندی می‌شود: **از [قرمه]... به‌جای کالباس و ژامبونِ آماده... می‌توان صرف صبحانه و عصرانه... نمود.** (شهری[۲] ۱۰۳/۵) ۲. (فنی) قطعهٔ لوله‌ایِ خمیده در بعضی خودروها که کاسهٔ چرخ را به بدنه متصل می‌کند.

ژانبون ž. [فر.] (اِ.) ژامبون ←.

ژاندارم žāndārm [فر.: gendarme] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) مأمور حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر؛ امنیه: **کار کدخدا هم که معلوم است. کمک به پذیرایی از ژاندارم‌ها و مأمور دولتی، رسیدگی**

به سربازگیری،.... (آل‌احمد[1] ۲۸) ○ باید به آن زن یاد بدهی که تا می‌تواند، نگذارَد کار به دخالت ژاندارم بکشد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۸)

ژاندارمری žāndārmeri [فر.: gendarmerie] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) اداره‌ای که مسئول حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر است: **سبب سفر حبیب‌الله به کنگاور، رسیدگی به امور بچه‌های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود.** (جمال‌زاده[18] ۷۶) ○ **در عهد ژاندارمری صاحب‌منصبی آمد سر قبری که آن‌جاست، بی‌احترامی کرد.** (هدایت[2] ۱۱۲)

ژانر žānr [فر.: genre] (اِ.) نوع یا گونهٔ خاصی از اثر ادبی، هنری، و مانند آنها: **ژانر کمِدی، ژانر وسترن.** ○ **او در ژانرهای مختلف سینمایی کار کرده‌است.**

ژانگوله žāngule [از فر.: jongler] (اِ.) نوعی عملیات تردستی مانند انداختن گوی‌های متعدد به هوا و گرفتن آنها که معمولاً در سیرک‌ها و نمایش‌های تردستی انجام می‌شود.

ژانویه žānviye [فر.: janvier] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه اول از سال میلادی، پس‌از دسامبر و پیش‌از فوریه، دارای سی‌ویک روز: **ژانویه از یازدهِ دی آغاز می‌شود.** ○ **امروز اولِ ژانویه و نوروزِ فرنگی‌هاست.** (اعتمادالسلطنه[1] ۴۰۰)

ژاول žāvel [فر.: Javel] (اِ.) (شیمی) ← آب[1] ◻ آب ژاول. ۵ برگرفته از نام ژاول، روستایی قدیمی درنزدیکی پاریس.

ژپن žepon [از فر.] (اِ.) ژوپون ←.

ژپون ž. [از فر.] (اِ.) ژوپون ←.

ژتن žeton [فر.] (اِ.) ژتون ↓.

ژتون ž. [فر.: jeton] (اِ.) مهرهٔ فلزی، پلاستیکی، یا استخوانی، یا برگه‌ای که در بعضی مؤسسه‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها، و مانند آنها قبلاً خریداری می‌شود و به‌جای پول به‌کار می‌رود: **[او] ژتون گرفت و رفت توی اتاق.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۵) ○ **شاهین گاهی مامان‌عشی را به رستوران می‌بَرَد یا ژتون می‌گیرد.** (دانشور ۴۵)

ژته žote [فر.: jeté] (اِ.) در بافتنی، دانه‌ای که بافته نمی‌شود. ← • ژته انداختن.

• **~ انداختن** (مصـ.مـ.) در بافتنی، نبافتن یا جا انداختن یک یا چند دانه: **برای این‌که این طرح روی لباس بیفتد، دو دانه ژته بینداز و در رج بعد، همان‌ها را بباف.**

ژخ[1] žax (اِ.) (قد.) صدای ناله یا آواز غم‌ناک: **بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب/ بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور.** (منجیک: صحاح ۶۶)

ژخ[2] ž. [مخفِ. آژخ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) آژخ ← زگیل: **همانا چون ترنج از ژخ فراوان داشت رخساره/ ....** (مختاری ۱۲۲)

ژربرا žerberā [فر.: gerbera] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به‌شکل مینا ولی بسیار درشت‌تر از آن به‌رنگ‌های صورتی تا سرخ. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانوادهٔ کاسنی است.

ژرژت žoržet [فر.: georgette] (اِ.) نوعی پارچهٔ کرپ زبر، نازک، و ریزبافت: **چادر ژرژت، لباس ژرژت.**

ژرسه žerse [فر.: jersey] (اِ.) نوعی پارچهٔ نایلونیِ نازک: **زیرپوش ژرسه.** ۵ برگرفته از نام ژرسه (جرزی)، جزیره‌ای در کانال مانش.

ژرف žarf (صـ.) ۱. عمیق؛ گود: **من خدای توانای آسمان و زمین و دریای ژرفم.** (قاضی ۷۸۲) ○ **هنوز چین‌های ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته‌بود.** (نفیسی ۴۵۹) ○ **مَثَل حقیقت چون مَثَل دریای ژرف است.** (احمدجام ۸۹) ۲. (قد.) بزرگ و وسیع: **ز هول رزم‌گهش خانیان ترکستان/ اگر کنند به کوه و به دشتِ ژرف نگاه ـ به کوه مرد نماید به‌چشمشان نخجیر/ به دشت پیل نماید به‌چشمشان روباه.** (فرخی[1] ۳۴۳) ۳. (قد.) طولانی؛ دور ودراز: **کدام است مردی پژوهنده‌راز/ که پیماید این ژرف راه دراز؟** (فردوسی[3] ۱۳۴۱) ۴. (اِمصـ.) (قد.) عمق؛ گودی؛ ژرفا: **ز ژرف زمین تا به چرخ بلند/ ز خورشید تا تیره خاک نژند.** (فردوسی[3] ۱۹۷۴)

○ **~ نگریستن (نگاه کردن)** (قد.) عمیق و

بادقت به چیزی نگاه کردن، و به‌مجاز، تأمل کردن: هرکه... ژرف بنگرد و درون کار بداند، بردست او صلاح نزدیک باشد. (بخاری ۲۱۴) ○ زی هر گلی که ژرف بدو در، تو بنگری/ گویی‌که زر دارد یک پاره درمیان. (منوچهری[1] ۲۰۸) ○ چو در کارتان ژرف کردم نگاه/ ببندد همی بر خِرَد دیو راه. (فردوسی[3] ۱۴۳۶)

ژرفا ž.-ā (اِمصـ.) ۱. عمق؛ گودی: **در عمیق‌ترین جاهای اقیانوس‌ها ژرفا به‌حدی است که تاکنون نتوانسته‌اند به تهِ آنها بروند.** ۲. (مجاز) حالت دور از دسترس بودن امری: **زن... آینه‌ای برای انعکاس ژرفا بود.** (پارسی‌پور ۱۲۸) ۳. (اِ.) (مجاز) عمیق‌ترین یا دورترین نقطهٔ جایی: **از ژرفای خلیج مروارید استخراج می‌کنند.** ○ **آتشی از ژرفای عدن برآید و مردمان را به رستاخیز کشاند.** (کدکنی ۳۹۵)

ژرفاسنج ž.-sanj (صفـ.، اِ.) (فنی) عمق‌سنج ←.

ژرف‌اندیش žarf-a('a)ndiš (صفـ.) (مجاز) آن‌که ازروی تأمل و دقت با قضایا برخورد می‌کند؛ دقیق و ریزبین: **متفکر ژرف‌اندیش، محقق ژرف‌اندیش.**

ژرف‌اندیشی ž.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌اندیش؛ ژرف‌اندیش بودن: **برای بررسی این مسئله باید با ژرف‌اندیشی بیش‌تری با آن روبه‌رو شد.**

ژرف‌بین žarf-bin (صفـ.) (مجاز) آن‌که با دقت و تأمل به هرچیزی نگاه می‌کند؛ عمیق و ریزبین: **چشم ژرف‌بین و عقل دوراندیش می‌خواهد که به وحدت این دو نظر و این دو معنی پی [ببَرَد].** (جمال‌زاده[2] ۲۸) ○ **یکی ژرف‌بین است شاه یمن/ که چون او نباشد به هر انجمن.** (فردوسی[3] ۷۱)

ژرف‌بینی ž.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌بین؛ ژرف‌بین بودن؛ با تعمق در امور نگریستن: **ژرف‌بینی اوست که موجب موفقیتش در همهٔ امور شده‌است.**

ژرف‌ساخت žarf-sāxt (اِ.) (زبان‌شناسی) سطح انتزاعیِ کامل از سازمان ساختاریِ جمله؛ زیرساخت؛ مقـِ. روساخت.

ژرفنا[ی] žarf-nā[y] (اِمصـ.) ژرفا ←: **من از همین روزها و همین پایه بود که بیابان در ژرفنای زندگی‌ام راه یافت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

ژرف‌نگر žarf-negar (صفـ.) (مجاز) ژرف‌بین ←.

ژرف‌نگری ž.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌نگر؛ ژرف‌نگر بودن. نیز ← ژرف‌بین: **در درس‌ها و بحث‌ها به این نکات باگستردگی و ژرف‌نگریِ بیش‌تر و به‌طور علمی و دقیق پرداخته خواهد شد.**

ژرفی žarf-i (حامصـ.) ۱. ژرف بودن؛ عمق؛ گودی: **گوهری کز تَفّ او در ژرفی دریا صدف/ سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان.** (ازرقی:گنج ۲۴۹/۱) ۲. (اِ.) (قد.) جای گود: **به‌سوی بازشد ازپیش او چنان تازند/ چو سوی ژرفی، خاشاک‌ها بر آب روان.** (فرخی[1] ۲۵۴)

□ **به ~** (ق.) (قد.) (مجاز) به‌دقت؛ عمیقاً؛ با تأمل: **به‌ژرفی نگه دار گفتار من/ مباداکه خوار آیدت کار من.** (فردوسی[3] ۲۴۹۷)

ژرمانیم žermāniyom [فر.: germanium] (اِ.) (شیمی) شبه‌فلزی جامد، سفید مایل به خاکستری، و کمی سمّی که در ساختن ترانزیستورها و برخی قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود. ◊ برگرفته از نام ژرمانی، صورت لاتینِ آلمان.

ژرمانیوم ž. [فر.] (اِ.) (شیمی) ژرمانیم ↑.

ژرمن žerman [فر.: germain] (اِ.) نژاد مردم آلمان، یا هریک از مردم آن: **گوبینو برای نژاد سفید و آریایی مانند ژرمن‌ها برتری قائل بود.** (جمال‌زاده[11] ۶) ○ **خوش‌شمایلی مردم شهر [وین] مرهون اختلاط نژاد ژرمن و مجار است.** (مستوفی ۲۴۳/۲)

ژرمنی ž.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ژرمن) ۱. مربوط به ژرمن: **عامهٔ مردم... [استراسبورگ] به یکی از لهجه‌های ژرمنی تکلم می‌کنند.** (اقبال[1] ۶/۸/۴) ۲. (اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های آلمانی، انگلیسی، دانمارکی، سوئدی، هلندی، و چند زبان دیگر.

ژرویرا žervirā [لا.] (اِ.) (گیاهی) ژربرا ←.

ژژونوم žo(e)žonom [فر.: jéjunum] (اِ.) (جانوری) قسمتی از رودهٔ باریک پستان‌داران که محل اصلیِ جذب غذاست و از قسمت‌های دیگرِ رودهٔ باریک قطورتر و دارای پرز بیش‌تری است.

ژست žest [فر.: geste] (اِ.) ۱. طرز حرکت اندام، یا شکلی که هر شخص به اندام یا چهرهٔ خود می‌دهد: **از ژستِ راه رفتنش او را شناختم.** ○ **زیر یک تختهٔ شیشهٔ سنگ، پُر بود از نمونه‌های مختلف عکس‌های کوچک‌وبزرگ... با قیافه‌های مختلف و ژست‌های گوناگون.** (آل‌احمد[3] ۱۰۰) ۲. (مجاز) حرکت یا رفتاری که نشان‌گر مقصود یا مفهوم خاصی باشد: **با ژست و لهجه‌ای که گویی فکورانه‌ترین و بزرگ‌ترین معضلات تاریخ عالم را پشت‌سر گذاشته، می‌گوید:...** (فصیح[1] ۳۲۳) ○ **اطاق دفتر درست مثل یک سن تئاتر که بازیگران آن با گریم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص، شاه‌کار... خود را به‌معرض نمایش می‌گذارند، [شده‌است.]** (مسعود ۷۹)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. شکل خاصی به بدن یا چهرهٔ خود دادن: **اول ژست بگیر، بعد عکس بینداز.** ۲. (مجاز) حرکت یا رفتار خاصی از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی، تکبر، و مانند آنها: **دانشجو خندید: اظهارفضل می‌کند... می‌خواهد ژست بگیرد.** (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

▫ **تو[یِ] ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ● ژست گرفتن (مِ. ۲) ↑ : **چه‌قدر تو ژست است، اصلاً نمی‌شود باهاش حرف زد!** ○ **فکر می‌کند کار مهمی انجام داده که این‌قدر تو ژست است!**

ژستی ž.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ژست) (گفتگو) ۱. (مجاز) خودنما؛ متظاهر: **او خیلی ژستی است، مسافرت با او اصلاً خوش نمی‌گذرد.** ۲. (قـ.) به‌طرزی مخصوص و همراه‌با ژست: **خیلی ژستی صحبت می‌کند.**

ژغاره žaqāre [= ژغاله] (اِ.) (قد.) ژغاله ↓ .

ژغاله žaqāle [= ژغاره] (اِ.) (قد.) نانی که از ارزن تهیه می‌شد: **رفیقان من با می و نازونعمت/ منم آرزومند یک تا ژغاله.** (ابوشکور: جهانگیری ۱۴۳۴/۲)

ژغرافیا žoqrāfiya [از فر.: géographie] (اِ.) (منسوخ) جغرافیا ←: **اگر مناسبتی در این کتاب به‌دست آمد، ژغرافیای قصران علیا و سفلا را... خواهیم نگاشت.** (افضل‌الملک ۲۸)

ژغژغ žaqžaq (اِصو.) (قد.) صدای به‌هم خوردن دو چیز محکم چون دندان، گردو، بادام، و مانند آنها: **ژغژغ دندان او و دل می‌شکست/ جان شیران سیه می‌شد زدست.** (مولوی[1] ۶۳/۲)

ژغند žaqand (اِ.) (قد.) صدای بلند و هول‌ناک حیوانات وحشی هنگامی‌که در دام گرفتار می‌شوند.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) صدای بلند و هول‌ناک درآوردن حیوانات: **کرد روبه یوزواری یک ژغند/ ....** (رودکی: صحاح ۷۹) نیز ← زغند.

ژفک žafk (اِ.) (قد.) قی که در کنار چشم پدید می‌آید: **چشم و مژگان ز ژفک گندیده/ عنکبوتی به گوه غلطیده.** (طیان: جهانگیری ۱۴۸۰/۲ح.)

ژفکاب ž.-āb (اِ.) (قد.) ژفک ↑ : **بس‌که چالش‌گری به‌قصد ثواب/ درهم آمیخته خِل و ژفکاب.** (دهخدا[4] ۲۰)

ژفکی žafk-i (صفـ.، منسوب به ژفک) (قد.) قی‌آلود (چشم): **همین پیر همسران شمایند با چشم‌های آب‌ریز و ژفکی.** (کدکنی ۲۶۴)

ژفگن žafgen (صـ.) (قد.) قی‌آلود (چشم): **دیگر شِعرای غمیصا که روشنی نیکو ندارد، چشمی را مانَد که ژفگن شده‌باشد.** (جرجانی[1] ۲۸۱/۹)

ژک žak (بمِ. ژکیدن) (قد.) ← ژکیدن.

ژکان ž.-ān (قـ.) (قد.) درحال ژکیدن؛ درحال غرولند کردن. ← ژکیدن: **برفتند از ایران ژکان و دژم/ دهان پُر ز باد و روان پُر ز غم.** (فردوسی[3] ۲۱۰۵)

ژکر žoker [فر.] (اِ.) ژوکر ←.

ژکور žakur [= زکور] (صـ.) (قد.) پست و فرومایه. ← زکور: **چرخ‌فلک هرگز پیدا نکرد/ چون تو یکی سفله و دون و ژکور ـ خواجه‌ابوالقاسم از ننگ تو/ برنکند سر به قیامت ز گور.** (رودکی: صحاح ۱۰۶)

ژکیدن žak-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ژک) (قد.) آهسته و زیرلب سخن گفتن ازروی خشم و ناراحتی؛ غرولند کردن: **کریم‌آقا... زیرلبی دردمندانه می‌ژکید.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۶) ○ **جمعی که تا این وقت جرئت ژکیدن برضد روضه‌خوانی نداشتند... درصدد متزلزل کردن اساس آن برآمدند.** (مستوفی ۳۱۶/۱) ○ **بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید.** (بیهقی[۱] ۲۲۹)

ژل žel [فر.: gel] (اِ.) (شیمی) مادهٔ ظاهراً جامد و غالباً ژله‌مانندی که درنتیجهٔ ساکن ماندن محلول‌های کلوئیدی تشکیل می‌شود: **با ژل، موهایش را حالت داد و به فرم دل‌خواه درآورد.**

ژلاتین želātin [فر.: gélatine] (اِ.) (مواد) مخلوطی از پروتئین‌ها به‌صورت گَرد یا ورقه‌ای بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در تهیهٔ چسب کاغذ، فیلم‌های عکاسی، بستنی، و ژله به کار می‌رود: **عمل با قیر بازبه‌رویهٔ مس‌کاری و هردو پرزحمت، عمل با کاغذ ژلاتین سهل به‌نظر آمد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۳ح.)

ژلاتینی ž.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ژلاتین) **۱.** ازجنس ژلاتین: **هروقت روزنامه‌ها گرفتار سانسور می‌شد، آنهاکه می‌خواستند اعم‌از حق یا باطل چیزی را به مردم بفهمانند، باصفحهٔ ژلاتینی مطالب منظور را چاپ... می‌کردند.** (مستوفی ۱۲/۳ح.) ○ **موقرالسلطنه داماد شاه وارد شد، یک نسخهٔ ژلاتینی دردست داشت که شکایت از بی‌نظمی و غفلت شاه و رفتار صدراعظم بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۱) **۲.** مانند ژلاتین: **وقتی مایع، حالت ژلاتینی پیدا کرد، آن را از روی آتش برمی‌داریم.**

ژله žele [فر.: gelé] (اِ.) **۱.** نوعی خوردنی که معمولاً با آب‌میوه، ژلاتین، شکر، و مواد خوش‌بو تهیه می‌شود؛ لرزانک: **ژله‌ای از نشاسته و شکر... که در پیاله‌های کوچک سفالین سفت کرده، رویش را گلاب می‌پاشیدند.** (شهری[۲] ۳۴۴/۲ح.) **۲.** پودر ژلاتین: **بستهٔ ژله را در دو پیمانه آب‌جوش حل می‌کنیم.** (منتظمی ۳۵۹)

ژن žen [فر.: gène] (اِ.) (جانوری) عاملی برروی کروموزوم که باعث انتقال صفات ارثی می‌شود.

☜ ◻ ~ِ **بارز** (جانوری) ◻ژن غالب ↓.

◻ ~ِ **غالب** (جانوری) ژنی که وجود یک نسخه از آن در سلول‌های بدن کافی است تا صفت مربوط به آن مجالِ بروز یابد؛ ژن بارز.

◻ ~ِ **مغلوب** (جانوری) ژنی که باید دو نسخه از آن در سلول‌های بدن وجود داشته‌باشد تا صفت خود را بروز دهد؛ ژن نهفته.

◻ ~ِ **نهفته** (جانوری) ◻ژن مغلوب ↑.

ژنتیک ženetik [فر.: génétique] (اِ.) (پزشکی) دانش بررسی چگونگی انتقال صفات ارثی از نسلی به نسل دیگر.

ژنتیکی ž.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ژنتیک) موروثی: **فرزند او ازنظر ژنتیکی اختلال دارد.**

ژن‌درمانی žen-darmān-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) استفاده از روش‌های مهندسیِ ژنتیک برای وارد کردن ژن‌های سالم به‌جای ژن‌های معیوب در سلول‌های بدن.

ژندره žendere [= جندره] (اِ.) جندره ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) کثیف، پاره، یا نامرتب شدن: **ژندره شد این کراوات ظریف/ ....** (عشقی ۲۸۳)

ژندگی žende-gi (حامصـ.) وضع و حالت ژنده؛ ژنده بودن. ← ژنده (مِ. ۳): **ژندگی و پابرهنگی‌ام را، که نمی‌تواند به‌خاطرش کار خلاف بکند، ببخشاید.** (← شهری[۴] ۴۶۲/۵-۴۶۳)

ژنده žande (صـ.) (قد.) بزرگ؛ عظیم: **از سهم و از سیاست نادرگذار تو/ بر گرگ ژنده پوست بدرّد سگ شبان.** (سوزنی: برهان‌قاطع ۱۰۶۲/۲ح.) ○ **زمانی همی‌بود سهراب دیر/ نیامد به‌نزدیک او ژنده شیر.** (فردوسی[۳] ۴۲۰)

ژنده žende (صـ.) **۱.** پاره و کهنه: **اگر با البسهٔ کثیف و ژنده مشاهده‌اش می‌کردند، آن را دلیل آسودگی‌اش می‌دانستند.** (← شهری[۲] ۲۷۸/۳) ○ **اطفال... با پای برهنه و لباس ژنده می‌توانند به‌کاروکاسبی بروند.**

(اقبال[۱] ۴/۹/۳) ○ ظاهرِ حال درویشان، جامهٔ ژنده است. (سعدی[۲] ۱۰۷) **۲.** ژنده‌پوش: از ضروریات گدایی بود که هرچه کثیف‌تر و ژنده‌تر و معیوب‌تر... باشد. (شهری[۲] ۲۸۷/۴) ○ آنان‌که زیب تجمل دارند... زمرهٔ خودفروشانند نه فرقهٔ خرقه‌پوشان، که به‌صورت ژنده‌اند، به معنی زنده. (قائم‌مقام ۳۳۱) **۳.** (اِ.) لباس یا پارچهٔ کهنه و پاره: هریک [از مسافرین]... جل و ژندهٔ خود را برداشته، به‌طرف اتاق‌های کاروان‌سرا روانه شدند. (هدایت[۶] ۳۱) ○ نه سلطان خریدار هر بنده‌ای‌ست / نه درزیر هر ژنده‌ای زنده‌ای‌ست. (سعدی[۱] ۱۰۳) **۴.** (ق.) به‌صورت ژنده‌پوش: صف‌های فشرده‌ای... از زن‌ومرد و پیروجوان... ژنده و پریشان، درازای مسیر را گرفته، جلو می‌رفتند. (شهری[۳] ۲۳۳)

ژنده‌پوش ž.-puš (صف.، اِ.) آنکه لباس کهنه و مستعمل به‌تن دارد: تنگ‌دست‌ترین مردم آن روستا، ژنده‌پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت. (نفیسی ۴۰۱) ○ شخصی ژنده‌پوش پریشان‌حال، نزدیک محراب، پشت به دیوار داده. (امین‌الدوله ۱۸۷) ○ ای درویشان ژنده‌پوشان ستم‌کشان، صبری فراکنید. (احمدجام[۱] ۱۸۶)

ژنده‌پوشی ž.-i (حامص.) وضع و حالت ژنده‌پوش؛ ژنده‌پوش بودن: ژنده‌پوشی و ژولیده‌وضعی... یکی از تدبیرهای زندگی مردم کم‌توان شده‌بود. (شهری[۲] ۳۷۹/۳)

ژنده‌پیل žande-pil (اِ.) (قد.) فیل بزرگ: همچون ژنده‌پیل تناور... که چون دلش هوای خلوتی در گوشهٔ جنگل می‌کند، از گله کناره می‌گیرد. (شریعتی ۱۵۱) ○ گهی رنجه زآوردن ژنده‌پیل / گهی مانده زآوردن کرگدن. (فرخی[۱] ۳۰۹) ○ خوار نمایدْت ژنده‌پیل بدان‌گاه / ورچه بُوَد مست و تیزگشته و غران. (رودکی[۲] ۷۴)

ژنراتور ženerātor [فر.: générateur] (اِ.) (برق) ماشینی که با استفاده از انرژی مکانیکی، یعنی براثر چرخانده شدن بخشی از آن، برق تولید می‌کند.

ژنرال ženerāl [فر.: général] (اِ.) (نظامی) دارای درجهٔ امیری در ارتش‌های کشورهای غربی معادل سرتیپ، سرلشکر، سپهبد، یا ارتشبد: یک نفر پالتو نظامی با مغزیِ قرمز پوشیده و نشان کلاهش هم می‌گوید که میرپنج یعنی ژنرال ماژور است. (مستوفی ۱۵۱/۲) ○ وزرا و ژنرال‌ها و صاحب‌منصبان... گریختند و متفرق شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳)

ژنرالی ž.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به ژنرال) **۱.** مربوط به ژنرال: لباس ژنرالی. **۲.** (حامص.) ژنرال بودن؛ رتبه یا مقام ژنرال: به‌واسطهٔ رشوه، عدد صاحب‌منصب از رتبهٔ نایبی تا به مقام ژنرالی و مارشالی بیش‌تر داده می‌شد. (افضل‌الملک ۳۵۰)

ژنرالیسیم ženerālisim [فر.: généralissime] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌دهٔ کل قوا: آقای ژنرالیسیم! تنها، آن هم نزد هم‌فکرهای خود به قاضی نروید. (مستوفی ۳۹۳/۳)

ژنریک ženerik [فر.: génerique] (اِ.) (پزشکی) نام عمومی دارویی که تولید آن در انحصار شرکت داروییِ خاصی نیست و معمولاً نشان‌گر ساختار شیمیایی آن است.

☜ ▫ **طرحِ ~** (پزشکی) ← طرح ▫ طرح ژنریک.

ژنگ žang [= زنگ] (اِ.) (قد.) زنگ؛ زنگار: همچو آهن زآهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌ژنگ شو. (مولوی[۱] ۲۱۳/۱) ○ بگشای و ژنگ دل‌های ما را به صدای غنا بزدای. (حمیدالدین ۸۵)

ژنگار ž.-ār [= زنگار] (اِ.) (قد.) زنگار ←.

ژنی ženi [فر.: génie] (اِ.) **۱.** هوش و استعداد فوق‌العاده؛ نبوغ: ژنی، چندان از جنون دور نیست. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۶) ○ من ژنیِ یک نقاش هنرمند را نداشتم. (علوی[۱] ۹۰) **۲.** (ص.) بسیار باهوش؛ نابغه: به آدم جلو روی خودش نمی‌گویند تو ژنی نیستی. (مینوی[۲] ۵۲۸)

ژوپن župon [فر.] (اِ.) ژوپون ↓.

ژوپون ž. [فر.: jupon] (اِ.) دامن کوتاه و آهارداری که زیرِ دامن برای پف‌دار کردن آن می‌پوشند: زنکی آفریقایی ایستاده‌بود... با... ژوپون سرخود و دکولته. (آل‌احمد[۲] ۶۳)

ژوپیتر župiter [فر.: Jupiter] (اِ.) (نجوم) مشتری (مِ. ۵) ←.

ژوپین župin [= زوبین] (اِ.) (قد.) زوبین ← : عَلَم ازجای برداشت و به ژوپین، عَلَم بدرید. (مینوی: هدایت[۷] ۲۸) ○ تیرها و ژوپین، حلقوم و خرطوم می‌دریدند. (رشیدالدین ۱۳۶) ○ به رزم اندر چو درزی بود ژوپین / همی جنگ‌آوران را دوخت بر زین. (فخرالدین‌گرگانی ۶۹)

ژور žur [فر.: jour] (اِ.) هریک از شبکه‌ها یا سوراخ‌هایی که برای تزیین در پارچه یا در بافتنی ایجاد می‌کنند. ← ژوردوزی (مِ. ۲).

• ~ زدن (مصـ.ل.) ایجاد کردن ژور برروی پارچه. ← ژوردوزی.

ژوراسیک žu(o)rāsik [فر.: jurassique] (اِ.) (علوم‌زمین) دومین دوره از دوران مزوزوئیک که ۱۹۰میلیون تا ۱۳۶میلیون سال پیش را شامل می‌شود و دایناسورها در این دوره به حداکثر فراوانی رسیدند.

ژوردار žur-dār [فر.فا.] (صف.) ویژگی پارچه یا لباسی که ژوردوزی شده‌است. ← ژوردوزی: جوراب ژوردار.

ژوردوزی žur-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) ۱. نوعی دوخت تزیینی که در آن با بیرون کشیدن چند رشته از تار پارچه و دوختن چند پود به‌هم، شکل‌های شبکه‌مانندی روی پارچه به‌وجود می‌آید. ۲. (اِ.) طرحی که از این‌گونه دوخت روی پارچه به‌وجود می‌آید.

ژورنال žu(o)rnāl [فر.: journal] (اِ.) مجله‌ای درزمینهٔ خیاطی، بافتنی، کاردستی، و مانند آنها که شامل تصویر، طرح، و الگوهای متنوع است: او... چند ژورنال خارجی مخصوص مُد و آرایش جلودست من گذاشت. (شاهانی ۱۳۵)

ژورنالیست žu(o)rnālist [فر.: journaliste] (صـ.، اِ.) ۱. روزنامه‌نگار ←. ۲. (مجاز) شخص جنجال‌آفرین.

ژورنالیستی ž.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ژورنالیست) ۱. مربوط به ژورنالیست: عکس‌های ژورنالیستی. ۲. (مجاز) غیرجدی، کم‌عمق، و بی‌محتوا: نوشته‌هایش اغلب ژورنالیستی است.

ژورنالیسم žu(o)rnālism [فر.: journalisme] (اِمصـ.، اِ.) ۱. روش علمی و فنیِ روزنامه‌نگاری. ۲. (مجاز) جنجال و آشوب‌آفرینی ازطریق نوشتن مقالات جنجالی در روزنامه و مجله: با توسل به ژورنالیسم می‌خواهند افکار عمومی را منحرف کنند.

ژوری žuri [فر.: jury، از انگ.] (اِ.) ۱. هیئت حاضر در محکمه‌های سیاسی، مطبوعاتی، و جنایی؛ اعضای هیئت‌منصفه. ۲. گروه داوران مسابقه یا امتحان.

ژوکر žoker [فر.: joker، از انگ.] (اِ.) ۱. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از ورق‌ها که شکل دلقک برروی آن نقش شده‌است و در بعضی‌از بازی‌ها جانشین ورق‌های دیگر می‌شود.

۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که با حرکات و رفتار گوناگونِ خود موجب خندهٔ دیگران می‌شود؛ دلقک: ژوکرِ کلاس ما اوست. اگر نیاید، کلاس خیلی ساکت و بی‌روح می‌شود. ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که دربین عده‌ای بهترین باشد: ژوکرِ فامیلشان است، از او آدم‌حسابی‌تر ندارند.

ژول[۱] žul (بمِ. ژولیدن) (قد.) ← ژولیدن.

ژول[۲] ž. [فر.: joule] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی که معادل کار لازم برای جابه‌جا کردن نیروی یک نیوتن به‌اندازهٔ یک متر درامتداد نیروست. برگرفته از نام جیمز پریسکات ژول (جول) (۱۸۱۸-۱۸۸۹ م.)، فیزیک‌دان انگلیسی.

ژولیدگی ž.-id-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت ژولیده؛ ژولیده بودن؛ آشفتگی؛ پریشانی: سروپابرهنه راه رفتن و ژولیدگی و پریشانی و اندوه‌زدگی... ازجملهٔ نذرها... بود. (شهری[۲] ۳۶۹/۲)

ژولیدن žul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ژول) (قد.) **۱.** نامرتب و درهم شدن؛ آشفته و پریشان شدن: **مردم ایران برقرار[ند] و برهم نژولیده‌اند.** (مروی ۷۶۶) **۲.** (مصـ.مـ.) آشفته و پریشان کردن: **امشب شب خلوت است، ما را بمژول / هر تیغ که برکشی سرِ خویش انداز.** (عطار[۳] ۲۲۲) ○ **روی بین و زلف ژول و خال خار و خط ببوی / کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز.** (منوچهری[۱] ۴۴)

ژولیده žul-id-e (صفـ. از ژولیدن) **۱.** نامرتب و درهم؛ پریشان؛ آشفته: **عکاس، یک کراوات ژولیده هم همراه داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ **پسر دوازده‌سالهٔ چرکینی با لباس‌های ژولیده وارد اتاق شد.** (مشفق‌کاظمی ۷۵) ○ **تو نیز مه چهارده بنمای / بردار ز روی زلف ژولیده.** (سنایی[۲] ۱۰۱۰) ♢ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۲.** (ق.) باحالت آشفته؛ با پریشانی: **هیچ به‌فکر نیفتاده‌بود خودش را از خاک گور بتکاند. همان‌طور ژولیده و آشفته می‌رفت.** (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ **دختر... اگر از خانوادهٔ اربابی بود، بدلباس و ژولیده به گوشه‌ای می‌نشست و گیوه می‌بافت و آه می‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

ژوئن žu^v^an [فر.: juin] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ماه ششم از سال میلادی، پس‌از مه و پیش‌از ژوئیه، دارای سی روز: **ژوئن از یازدهِ خرداد آغاز می‌شود.**

ژوئیه žu^v^iye [فر.: juillet] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ماه هفتم از سال میلادی، پس‌از ژوئن و پیش‌از اوت، دارای سی‌ویک روز: **ژوئیه از دهِ تیر آغاز می‌شود.** ○ **او... صبح یکی از گرم‌ترین روزهای ماه ژوئیه... به صحرا زد.** (قاضی ۲۱)

ژی ži (اِ.) (قد.) جایی که در آن، آب جمع می‌شود؛ آب‌گیر: **می ستان اکنون بدان‌که کاین زمین هم‌چون ستی / آب چون مهتاب و بر ماهی چو زندان گشته ژی.** (ابوشکور: شاعران ۹۱) ○ **ای آن‌که من از عشق تو اندر جگر خویش / آتش‌کده دارم صد و بر هر مژه صد ژی.** (رودکی[۲] ۱۶۸)

ژیاردیا žiyārdiyā [فر.: giardia] (اِ.) **(جانوری)** تک‌سلولی تاژک‌دار که در لولهٔ گوارش انسان و حیوانات یافت می‌شود و ممکن است سبب اسهال و سوءجذب شدید شود. ♢ برگرفته از نام آلفرد ماتیو ژیار (۱۸۴۶-۱۹۰۸م.)، زیست‌شناس فرانسوی.

ژیان žiyān (صـ.) وحشی و خشمناک؛ غضب‌ناک؛ خشمگین: **جایی که گربه را در مکانی حبس کنند... او بدل به شیری ژیان گردد.** (قاضی ۷۱۹) ○ **در این صورت که منم، با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. پس مصلحت آن است... که سفر کنم.** (سعدی[۲] ۱۲۲) ○ **بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد از او چرم و پای و میان.** (فردوسی[۳] ۳۰۲)

ژیبون žibon [فر.: gibbon، از انگ.] (اِ.) **(جانوری)** نوعی میمون بزرگ و بدون دُم که صورت و گوش‌های آن فاقد مو و بازوهایش بلندتر از پاهایش است؛ گیبون.

ژیپس žips [فر.: gypse] (اِ.) **(علوم‌زمین)** نوعی کانی آب‌دار گچ که آن را در کوره حرارت می‌دهند و تبدیل به گچ بنّایی می‌کنند. نوع خالص آن مانند شیشه بی‌رنگ است و به‌علت نرمیِ زیاد با ناخن خط برمی‌دارد.

ژیپون žipon [از فر.] (اِ.) ژوپون ←.

ژیروسکوپ žiroskop [فر.: gyroscope] (اِ.) **(مکانیک)** وسیله‌ای با یک قرص چرخان که به‌ترتیب بر یک محور و یک حلقه و یک نیم‌حلقه سوار است. محور آن می‌تواند آزادانه در چند جهت حرکت کند و بدون توجه به حرکتِ پایه راستای خود را حفظ کند. از آن در قطب‌نماهای خاصی در کشتی و هواپیما استفاده می‌شود.

ژیگانتیسم žigāntism [فر.: gigantisme] (اِمصـ.) **(پزشکی)** رشد بیش‌ازحد بدن به‌علت افزایش ترشح هورمون رشد.

ژیگلور žiglor [از فر.: gicleur] (اِ.) (فنی) قطعهٔ استوانه‌ایِ سوراخ‌دار با قطر خاص در مسیر راه‌های کاربراتور اتومبیل، که سوخت را

به‌مقدار معیّنی از خود عبور می‌دهد.

ژیگو žigo [فر.: gigot] (اِ.) غذایی که از گوشت گوساله یا گوسفند، سبزی معطر، سس مخصوص، و مانند آنها تهیه می‌شود: **ناهار، ژیگو با نخودفرنگی و هویج سرخ‌کرده داشتیم.** (به‌آذین ۱۲۵)

ژیگول žigul [از فر.: gigolo] (صـ.، اِ.) آن‌که بیش‌ازحد از مُد پیروی می‌کند به‌گونه‌ای‌که موجب جلب‌توجه دیگران می‌شود. نیز ← ژیگولو: **جناب اصغرخان ژیگول [پسریچهٔ] صاحب‌کار ما برای هنرنمایی شما آماده است.** (محمدعلی ۱۲۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وضعیت ظاهریِ برجسته‌ای پیدا کردن. ← ژیگول: **شیک کرده‌ای، خوشگل شده‌ای، ژیگول شده‌ای.** (میرصادقی[6] ۲۱۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) بیش‌ازحد به وضعیت ظاهریِ خود پرداختن. ← ژیگول: **امروز خیلی ژیگول کرده‌ای. چه خبر است؟**

ژیگولت žigulet [فر.: gigolette] (صـ.، اِ.) دختری که برای جلب‌توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش‌ازحد به وضعیت ظاهریِ خود می‌پردازد. نیز ← ژیگول. ← ژیگولو.

ژیگولو žigulu [فر.: gigolo] (صـ.، اِ.) مردی که برای جلب‌توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش‌ازحد به وضعیت ظاهریِ خود می‌پردازد. نیز ← ژیگول: **این سبیل... که به قیافهٔ تو نمی‌خورَد... مال ژیگولوهاست.** (شاهانی ۱۳۱) ○ **دَمِ درِ زندان شلوغ بود. کلاه‌مخملی‌ها، ژیگولوها.** (آل‌احمد[5] ۱۲۳).

ژیلت žilet [فر.] (اِ.) ژیله ↓.

ژیله žile [فر.: gilet، از اسپا.: jileco] (اِ.) نوعی لباس بدون‌آستین جلوبسته شبیه بلوز. نیز ←



جلیقه: **سرای‌داران با... کلاه و ژیله و کفش پوشیده...**

ایستاده[بودند.] (حاج‌سیاح[2] ۱۶۲)

ژیمناست žimnāst [فر.: gymnaste] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش ژیمناستیک می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

ژیمناستیک žimnāstik [فر.: gymnastique] (اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که با حرکات هم‌آهنگ و موزون برروی زمین یا با استفاده از اسباب‌هایی مانند پارالل، بارفیکس، خرک‌حلقه، دارحلقه، و خرک پَرش انجام می‌شود: **اطمینان شما... مثل دل‌خوشی افلیجی است که به عضویت کلوپ ژیمناستیک... نائل آمده‌باشد.** (مستوفی ۸۹/۳) ○ **شاگردان نظامیِ مدرسه... شروع به مشق نظامی و ژیمناستیک [نمودند.]** (افضل‌الملک ۱۸۰) ○ **به‌گاه جست‌وخیز و ژیمناستیک / توگویی هست اعضاشان ز لاستیک.** (ایرج ۸۷)

ژئوپلیتیک že'opolitik [فر.] (اِ.) ژئوپولیتیک ↓.

ژئوپولیتیک ž. [فر.: géopolitique] (اِ.) جغرافیای سیاسی. ← جغرافیا ▫ جغرافیای سیاسی.

ژئوتروپیسم že'ot[e]ropism [فر.: géotropisme] (اِمصـ.) (گیاهی) گرایش ریشهٔ گیاه به‌سوی زمین؛ زمین‌گرایی.

ژئودزی že'odezi [فر.: géodésie] (اِ.) (علوم‌زمین) دانش و فن تعیین دقیق اوضاع نقاط و شکل و وسعت قسمت‌های وسیع سطح زمین و شکل و اندازهٔ کُرهٔ زمین به‌وسیلهٔ رصد و محاسبه.

ژئوشیمی že'ošimi [فر.: géochimie] (اِ.) (شیمی) علم مطالعهٔ اجزای شیمیایی سازندهٔ پوستهٔ زمین و تغییراتی که در آنها روی می‌دهد؛ شیمیِ خاک.

ژئوفیزیک že'ofizik [فر.: géophysique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به زمین و پدیده‌های فیزیکیِ آن و ازجمله تغییرات شتاب جاذبه، زلزله، و مانند آنها می‌پردازد.

ژئولوژی že'oloži [فر.: géologie] (اِ.) (علوم‌زمین) زمین‌شناسی ←.

ژیوه žive (اِ.) (قد.) (شیمی) جیوه ←: در ساختن شنگرف... مقداری ژیوه و گوگرد در شیشه قرار می‌گیرد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۷)



س

س، سـ، ـسـ، ـس s (حـ.، اِ.) هفدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ژ»، و پانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـلثوی؛ سین. ❍ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «شصت» است.

س se (اِ.) نام واج «س» ↑.

س (اِختـ.) ۱. نشانهٔ اختصاری سلام‌الله‌علیها: **فاطمه(س)، زینب(س).** ۲. نشانهٔ اختصاری سؤال؛ مقِ. ج: **س: کجا می‌روی؟ ج: منزل.**

سآمت sa'āmat [عر.: سآمة] (اِمصـ.) (قد.) به‌ستوه آمدن یا ملول شدن از چیزی یا کسی؛ ملالت و اندوه‌زدگی: **گر شود ابر سآمت بر رخ معنی حجاب/ یا بَرَد گَرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا.** (جامی[۹] ۷) ○ **فرمودیم تا به هروقت بار عام دهد و ملالت و سآمت یک‌سو نهد.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳/۳۲)

سآنس se'āns [فر.، = سئانس] (اِ.) (سینما) سئانس ←: **طول مدت سآنس‌های آن روز نیز مانند امروز از دو ساعت تجاوز [نمی‌نمود.]** (شهری[۲] ۱/۲۸۶)

سا[۱] sā (اِ.) (قد.) ساو[۱] ←: **پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکیِ تو/ جان‌ودل بایذت داد این پادشا را باژ و سا.** (ناصرخسرو[۸] ۷۳)

سا[۲] .s [= آسا] (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شبیه و مانند»: **دُرسا، مهرسا، مهسا.**

سا[ی] [sā[-y] (بمِ. سایدن و سودن) ۱. ← ساییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ساینده»: **آسمان‌سا، گردون‌سا.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خُردکننده، نرم‌کننده»: **سنگ‌سا.**

ساب sāb (بمِ. سابیدن) ۱. ← سابیدن. ۲. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ساینده و صیقل‌دهنده»: **کف‌ساب.** ۳. (اِمصـ.) (ساختمان) پرداخت سطح موزائیک، سنگ، و مانند آنها؛ صیقل دادن.

☜ ○ ~ِ **پارکت** پرداخت سطح پارکت با ساییدن و واکس زدنِ آن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ساییده شدن؛ صیقلی شدن: **همهٔ سنگ‌ها ساب خورده و برق افتاده‌اند.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ساییدن: **گفتی در دلم قند ساب می‌دهند و تمام اندام و احشایم به‌رقص درآمده‌اند.** (شهری[۱] ۵۱)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ساییده شدن: **به شلوار نگاه می‌کنم. جین لاجوردی‌رنگ است، روی زانوهایش ساب رفته‌است.** (← محمود[۲] ۳۲۵)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) ساییدنِ موزائیک و سنگ با وسایل دستی یا ماشینی برای صاف و تراز کردن سطوح آنها.

ساباط sābāt [عر.] (اِ.) راه‌روِ سرپوشیده؛ دالان:

سقف ساباط حیاط برگشته‌است تو اتاق. (محمود[۲] ۳۴۰) ○ **هر روز که باران و برف آمدی، ساباطی بود بر در سرای وی به بخارا، آن‌جا بر دکان بنشستی از دو طرف روز.** (ابن‌فندق ۶۹)

ساباطی sābāti [= شاباطی] (اِ.) (قد.) نوعی نان فطیر نازک که برروی تابه می‌پخته‌اند: **ای خواجه، بدین بازار... بیرون شو. ساباطی‌های نیکو می‌پزند. یکی نیکو هم‌چون روی خویش بیار.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۸)

ساب‌رفته sāb-raft-e (صف.) (گفتگو) ساییده‌شده: **روی پاگرد ساب‌رفتهٔ پلهٔ چوبیِ کاروان مکث کرد.** (بهارلو: داستان‌های کوتاه ۶۹) ○ **به پله‌های ساب‌رفتهٔ ایوان که می‌رسم، بلوزم را درمی‌آورم.** (محمود[۱] ۴۴۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سابح sābeh [عر.] (صـ.) (قد.) شناگر: **آن سکون سابح اندر آشنا/ بِه ز جهد اعجمی با دست‌وپا.** (مولوی[۱] ۴۹۵/۳)

سابر sābr [فر.: sabre، از آلمـ.: säbel] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی شمشیر به‌طول حدود ۱۰۵ سانتی‌متر، طول تیغهٔ ۸۸ سانتی‌متر، و وزن ۵۰۰ گرم. ۲. رشته‌ای از شمشیربازی که درآن هدف، قسمت بالای بدن حریف (از کشالهٔ ران به بالا) است.

سابع sābe' [عر.] (صـ.) (قد.) هفتم: **امپراطور روسیه و ادوارد سابع... خیلی ممنون باشند که ما... اسمی از ایشان می‌بریم.** (افضل‌الملک ۴۰۵)

سابعاً sābe'.an [عر.]٠(قـ.) (قد.) در مرتبهٔ هفتم.

سابغ sābeq [عر.] (صـ.) (قد.) کامل و تمام: شرابِ **آن هوس در کاسِ امل او صافی و لباس مملکت آن بر قدّ پادشاهیِ او سابغ... و روزبه‌روز کار او بر ترقی بود.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۶/۴)

سابق s. [عر.] (صـ.) ۱. مربوط به گذشته؛ پیشین: **نقشه‌هایی بود که... وضع مملکت به حال سابق عودت کند.** (مصدق ۲۷۲) ○ **عمارات اطراف دارالخلافهٔ طهران نسبت‌به زمان‌های سابق بسیار زیاد شده... است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۲) ۲. (اِ.) زمان گذشته؛ زمان پیش؛ قبل: **توجه به تصحیح الفاظ و تنقیح عبارات... بیش‌از سابق معمول گشت.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۳) ○ **مرحمت [او] به من صد بار از سابق بیش‌تر است.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) ۳. (صـ.) (قد.) سبقت‌گیرنده؛ پیشی‌گیرنده؛ پیش‌رو: **همه خود را برسانند... چون به منزل فرودآییم، سابق و متخلف معلوم شود.** (قطب ۲۴۴) ۴. (قد.) مقدّم: **جماعتی از حکمای قدما... مانند فیثاغورس، سقراط، افلاطون... که بر ارسطاطالیس سابق بوده‌اند، سعادت راجع با نفْس نهاده‌اند.** (خواجه‌نصیر ۸۳) ○ **منافع رایِ راست و فواید تدبیر درست بر همهٔ اسباب سابق است.** (نصرالله‌منشی ۴۱۱) ۵. (اِ.) (قد.) سابقه (مِ. ۱) ←: **شرط کاتبی، آن است که مادام مجاور حضرت باشی و سابقِ کار یاد داری و تیزفهم و نافراموش‌کار باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۳) ۶. (قد.) در فرهنگ اسماعیلی، عقل: **همچنان‌که وحدت ایزد را نظیر نیست در علت‌ها، معلول اول را نظیر نیست در معلولات. پس معرفت سابق را نظیر نیست در معرفت‌ها.** (سجستانی ۱۷)

□ **~براین** (گفتگو) سابقاً ↓: **سابق‌براین با او آشنا بوده‌ام.** (هدایت[۱] ۶۸)

سابقاً sābeq.an [عر.] (قـ.) پیش‌ازاین زمان؛ قبلاً: **خیلی حالش تغییر کرده‌بود. سابقاً نزد دوستان چه‌قدر بشاش بود.** (علوی[۲] ۲۳) ○ **معلوم شد سابقاً مقصرین آن‌جا جزاهای سخت داشته‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۳) ○ **موازنه... همان سجع متوازن است که سابقاً در لَسجاع تحریر شد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸)

سابق‌الانعام sābeq.o.l.'en'ām [عر.] (صـ.) (قد.) سبقت‌گیرنده در بخشش؛ بسیار بخشنده: **چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام/ که بنده درنظر خویش خوار می‌دارد.** (سعدی[۲] ۷۳)

سابق‌الایام sābeq.o.l.'ayyām [عر.] (اِ.) (قد.) روزگار گذشته: **ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق‌الایام، فرامی‌نمود.** (رشیدالدین ۱۲۷)

سابق‌الحاج sābeq.o.l.hāj [عر.: سابق‌الحاجّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیشاپیش کاروان حاجیان به شهر می‌آمده و خبر آمدن آنان را می‌داده‌است: **سابق‌الحاج دررسید و خبر داد که قافله**

آمد. (محمدبن‌متور[1] ۳۵۸)

سابق‌الذکر sābeq.o.z.zekr [عر.] (صـ.) آنچه (آن‌که) قبلاً درمورد او (آن) مطلبی گفته شده‌است؛ مذکور: **ازطرف حضرت‌عالی غیراز مرقومهٔ سابق‌الذکر... سه دست‌خط رسیده.** (مینوی[2] ۹) ○ **خلیفهٔ سابق‌الذکر آغاز بنای آن را کرد.** (شوشتری ۷۲)

سابقت sābeqat [عر.] (اِ.) (قد.) سابقه ←: **تو را در علم سابقت است.** (محمدبن‌منور[2] ۱۴۳)

سابقه sābeq.e [عر.: سابِقَة] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از رفتار و اعمالی که در گذشته صورت گرفته‌است؛ پیشینه: **این‌جا... مطالعه و تحقیق متوالی و متمادی است که سابقهٔ مقام علمی را فراهم می‌کند.** (خانلری ۳۷۴) ۲. آگاهی و اطلاعات از کسی یا جایی؛ آشنایی: **تعجب کردم از نیک‌مردی [او] که بی سابقه با من آن‌همه نیکویی کرد.** (ناصرخسرو[2] ۱۱۷) ۳. (صـ.) گذشته؛ سابق: **امپراتور عاقبت به‌فکر قدردانی از خدمات سابقهٔ او افتاده‌است.** (مینوی[3] ۲۲۵) ○ **نیمابین... اولاد شیخ‌علی‌خان و محمدخان‌زند، عداوت سابقه درنهایت استحکام بود.** (شیرازی ۳۴) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پروندهٔ موجود در بایگانی ادارات: **برو سابقه‌ات را از بایگانی بگیر بیاور.** ۵. (تصوف) پیشینهٔ انسان در ازل که با عنایت رقم‌زده شده‌بوده‌است: **نااميدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل / تو پس پرده چه دانی که، که خوب است و که زشت.** (حافظ[1] ۵۶)

☜ ▫ ~ٔ **خدمت** ▫ سابقهٔ کار ←: **چند سال سابقهٔ خدمت داری؟**

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. بودنِ نظیری برای امری در گذشته: **در خود پای‌تخت هم اتفاقاتی پیش می‌آمد که سابقه نداشت.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۸) ○ **این اصل درمیان فلاسفهٔ یونان نیز سابقه داشته‌است.** (مطهری[5] ۱۶۵) ۲. آگاهی داشتن از چیزی؛ آشنایی داشتن: **اگر به اخلاقش سابقه نداشتم، یقین می‌داشتم که سکته کرده‌است.** (مسعود ۱۰۱) ○ **هرکس که سابقه نداشت و آنها را می‌دید، ممکن نبود باور بکند که باهم خواهر هستند.** (هدایت[4] ۷۳) ○ **ای ماه سیمین‌منطقه با عشق داری سابقه / وی آسمان، هم عاشقی پیداست در سیمای تو.** (مولوی[2] ۱۴/۵)

▫ ~ٔ **ذهنی** درمورد چیزی یا کسی ازقبل آگاهی و آشنایی داشتن: **آنچه... را از درک مفهوم واقعیت تقلیدی مانع آمد، عدم سابقهٔ ذهنی‌ای با این نوع واقعیت بود.** (زرین‌کوب[4] ۷۱۷) ○ **با سابقهٔ ذهنی‌ای که از دختر شاه پریان داشت... چنان یقینش می‌شود که....** (شهری[2] ۲۳۰/۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. باقی‌ماندن آثار رفتار و کردار کسی: **اگر این کار را قبول کنی، برایت سابقه می‌شود و بعدها راحت استخدام می‌شوی.** ۲. رسم شدن؛ سنت شدن: **این سابقه‌ای شد که بعدازآن هرکس به منصبی تعیین می‌شد و حق‌وحساب می‌گرفت، همه را تقدیمِ سلطان می‌کرد.** (مینوی[3] ۱۸۱)

▫ ~ٔ **کار** مدت‌زمانی که کسی در محلی مشغول به‌کار بوده‌است: **این جوان‌ها... سابقهٔ کارشان کم است.** (آقایی: شکوفایی ۲۵)

سابقه‌دار s.-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. دارای پیشینه و تجربه در انجام دادن کاری: **ما شانس داشتیم که حمله‌دارمان سابقه‌دار بود.** (آل‌احمد[2] ۲۳) ۲. (صفـ.، اِ.) (مجاز) دارای پروندهٔ کیفری به‌خاطر کارهای خلاف قانون: **جریزهٔ آن را داشت که چون سابقه‌داران بتواند جیب و بغلی را بریده، پولی فراهم نماید.** (شهری[1] ۱۲۵)

ساب‌کار sāb-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش ساب زدن است.

سابله sāble [فر. sablé] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ گران‌قیمت که دارای بافتی نسبتاً درشت و پشت‌وروی متفاوت است. نیز ← کرپ‌سابله. ۲. نوعی شیرینی بادامی.

سابوتاژ sābotāž [فر.: sabotage] (اِمصـ.) (سیاسی) اقدام به خراب‌کاری در مؤسسات، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای رسیدن به هدف‌های اخلال‌گرانه و غیرقانونی: **کار به جایی کشیده‌است که حتی از خرابی و اخلال... و سابوتاژ مضایقه ندارند.** (جمال‌زاده[6] ۳۲)

سابیدگی sāb-id-e-gi (حامص.) (گفتگو) ساییدگی ←.

سابیدن sāb-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ساب) (گفتگو) ۱. پاک کردن و صیقل دادن؛ برّاق کردن: یک پاره‌آجر دست گرفتیم و بنا کردیم به سابیدن قلم‌ها. (دریابندری[۳] ۳۳۸) ○ کف خانه‌ها و کوچه‌ها را آن‌قدر بسابند تا برق بیفتد. (آل‌احمد[۸] ۲۵) ۲. خُرد کردن و نرم کردن چیزی: عجب کشکی سابیدیم که همه‌اش دوغ خالی شد! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۳)

سابیده sāb-id-e (صمـ. از سابیدن) (گفتگو) خردشده؛ نرم‌شده: داروودرمانش سابیدهٔ مازو و سرکه بود. (← شهری[۱] ۳۷۲)

ساپروفیت sāprofit [فر.: saprophyte] (صـ.) (جانوری) ویژگی هریک از ارگانیسم‌هایی که روی بافت‌های مرده و گندیدهٔ جانوران یا گیاهان زندگی و از آنها تغذیه می‌کنند؛ کودرست.

ساپورت sāport [انگ.: support] (اِمصـ.) ۱. (گفتگو) پشتیبانی؛ حمایت: بدون ساپورتِ مالی نمی‌شود این کار را کرد. ۲. (اِ.) نوعی جوراب محکم و بلند.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مورد حمایت و پشتیبانی بودن: برای گرفتن ویزا باید ساپورت مالی داشته‌باشید.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حمایت شدن؛ یاری شدن: ازطرف خانواده‌اش ساپورت می‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) حمایت کردن؛ پشتیبانی کردن: او را ازهمه‌نظر ساپورت می‌کنند.

ساتر sāter [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پوشش: غیرممکن بود زنی بدون ساتر در انظار ظاهر شود. (شهری[۲] ۴۵۴/۱) ۲. (صـ.) پوشاننده: شلوارش چنان بی‌معنی و بدنما که ساتر عورت نه، کاشف عورت بود. (میرزاحبیب ۲۰۱) ○ مَلَک کاشف است و شیطان ساتر است. (نسفی ۴۰۳)

ساتراپ sātrāp [یو.، از فارسی باستان] (اِ.) (قد.) والی؛ حاکم (در ایران دوران هخامنشی): وقت ادای مالیات نیز از زمان داریوش‌کبیر و دورهٔ ساتراپ‌ها تابه‌حال گاهی در اول سال... و بعضی اوقات شش ماه از سال گذشته است. (دهخدا[۲] ۱۳۶/۲) ○ معلوم شد که [اینها] اسامی ولات و ساتراپ‌های مملکت وسیعهٔ داریوش هستند. (افضل‌الملک ۳۵۱)

ساتراپی s.-i [یو.فا.] (اِ.) (قد.) بخشی از کشور که یک ساتراپ بر آن حکومت می‌کرده‌است: صنایع بیگانه در ساتراپی‌های آشور و مصر و یونان جلب‌توجهِ آنها رانموده‌بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۰/۱)

ساتری sāter-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل یا قدرت پوشاندن: یک سرِ انگشت پردهٔ ماه شد/ وین نشان ساتری الله شد. (مولوی[۱] ۲۱۸/۱)

ساتکین sātkin [تر.] (اِ.) (قد.) ساتگینی ←: من مست صهبای باقی، زآن ساتکین رواقی/ فکر تو در بزم ساقی، ذکر تو رامشگر من. (صفا: ازصباتانیما ۱۴/۲)

ساتکینی sātkini [تر.] (اِ.) (قد.) ساتگینی ←: باده خوردن به ساتکینی در/ از هنر نیست بلکه هست خطر. (انوری[۱] ۶۵۳)

ساتگنی sātgeni [تر.] (اِ.) (قد.) ساتگینی ←: آن‌گاه یکی ساتگنی باده برآرد/ دهقان و، زمانی به کفِ دست بدارد. (منوچهری[۱] ۱۵۲)

ساتگین sātgin [تر.] (اِ.) (قد.) ساتگینی ←: به پیمودن ساتگین و جام مشغول شدیم. (میرزاحبیب ۲۴۶)

ساتگینی sātgini [تر.، = ساتکین = ساتکینی = ساتگنی = ساتگین] (اِ.) (قد.) ۱. پیالهٔ بزرگی که با آن شراب می‌خورده‌اند: به مسجد درآمد سرایان و مست/ می اندر سر و ساتگینی به دست. (سعدی[۱] ۱۲۰) ○ ساقیا ساتگینی اندرده/ مطربا رود نرم و خوش بنواز. (فرخی[۱] ۲۰۱) ۲. (مجاز) شراب: شرط آن است به وقت گل، ساتگینی خورند. (بیهقی[۱] ۴۳۵)

ساتن sātan [فر.: satin، از عر.: زَیتونیّ] (اِ.) پارچهٔ براق و لطیفی ازجنس کتان و ابریشم: لباس عروسی... حریر آبی در ترکیب با ساتن [بود.] (پارسی‌پور ۸۰) 🛈 «زیتونی»، منسوب به «زیتون» (املای عربیِ شهری در چین) است.

ساج[۱] sāj [معر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی چوب

سخت و سنگین که در ساختن لوازم کشاورزی و نیز در کف‌سازی و کشتی‌سازی و ساختن مبل و مانند آنها به‌کار می‌رود: **نشسته سپه‌دار بر تخت عاج/ نهاده بر آن عاج کرسیّ ساج.** (فردوسی[5] ۵۷۰) **۲.** درختی بزرگ و برگ‌ریز از خانوادهٔ شاه‌پسند با برگ‌های خیلی بزرگ که چوب آن مصرف صنعتی دارد. ← (مِ. ۱): **در بیشه‌ها دارچینی و هِل و جوز و میخک و صندل و ساج است.** (شوشتری ۳۵۰)






ساج[2] .s [تر.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای آهنی و دایره‌ای‌شکل مانند سپر که زیر آن آتش روشن می‌کنند و برروی آن نان می‌پزند: **اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از: بیل‌وکلنگ،... ساج نان‌پزی،... و بسیاری وسایل و آلات ازاین‌قبیل.** (شهری[2] ۳۱۶/۲) **۲.** (مجاز) نانی که روی ساج پخته شود.

ساج[3] .s (اِ.) ساک. ← ساک[1].

ساجد sājed [عر.] (صِ.، اِ.) (قد.) آن‌که سجده می‌کند؛ سجده‌کننده: **پیشانی بچه‌ها را حتماً تا عابد... و ساجد شود، به خاک کف مجمعه می‌رساندند.** (شهری[2] ۵۷/۳) ○ **مرا نگفتند که مال جمع کن و ازجملهٔ بازرگانان باش، بلکه گفتند: تسبیح کن و از ساجدان باش.** (غزالی ۳۲۶/۱)

ساجدی s.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ساجد بودن: **در عدم پنهان شده موجودی‌ای/ در سرشت ساجدی مسجودی‌ای.** (مولوی[1] ۴۷۶/۳)

ساجگون، ساج‌گون sāj-gun [معر.فا.] (صِ.) (قد.) به‌رنگ ساج (درخت)؛ تیره: **کنار آبدان گشته به شاخ ارغوان حامل/ سحاب ساجگون گشته به طفل عاجگون حُبلی.** (منوچهری[1] ۱۳۳)

ساجور sājur [عر.] (اِ.) (قد.) قلاده (مِ. ۱) ←: **بدسگال تو و تجمل او/ شبهی دارد از سگ و ساجور.** (مسعودسعد[1] ۳۸۸)

ساجی sāj-i [تر.فا.] (صِ.، منسوب به ساج[2]) پخته‌شده برروی ساج: **آتش افروخته‌اند که نان ساجی بپزند.** (محمود[1] ۱۷۱)

ساچق sāčeq [تر.] (اِ.) (دیوانی) مالیاتی که از عروسی‌کنندگان می‌گرفتند: **حکام و عمال... باید که به‌علت مال و... عوارضات... و ساچق... مزاحم نشوند.** (از فرمان امیرآق‌قویونلو: شاه‌اسماعیل ۱۶-۱۷)

ساچمه sāčme [تر.] (اِ.) **۱.** قطعات گوی‌مانند سربی که در تفنگ‌های شکاری از آن استفاده می‌کنند: **یکی‌دو تیر تپانچه برای او رها کردند به‌طوری‌که چند دانه ساچمه به بدن شاه هم اصابت کرد.** (مستوفی ۱/۷/۱) **۲.** (فنی) گوی فولادی و سخت که در ساخت بلبرینگ نیز به‌کار می‌رود: **ساچمه‌های بلبرینگ چرخ جلو ساییده شده.**

ساچمه‌ای s.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صِ.، منسوب به ساچمه) ویژگی تفنگی که با ساچمه کار می‌کند: **اسباب شکار... تفنگ سرپر و ته‌پر خارجی و داخلیِ یک‌لول و دولول و ساچمه‌ای [بود].** (شهری[2] ۳۳۵/۳)

ساچمه‌پلو sāčme-polo[w] [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) عدس‌پلو ←: **دَمِ گروهان که رسیدیم، غذا آورده‌بودند، ساچمه‌پلو.** (مؤذنی ۸۹)

ساچمه‌دان sāčme-dān [تر.فا.] (اِ.) کیسه‌ای که ساچمه را در آن می‌ریزند: **تفنگ سرپُر به دوش... با کیسه و کمر و دنگ‌دان و ساچمه‌دان و شاخ دهنه... از شکار برمی‌گشت.** (جمال‌زاده[4] ۳۹/۱)

ساحب sāheb [عر.] (صِ.) (قد.) آن‌که دامن خود را روی زمین می‌کشد، و به‌مجاز، متکبر: **حضرت شه‌زاده ولی‌عهد دولت قاهره ساحب اذیالِ اعتبار است و صاحب یاساق.** (قائم‌مقام ۴۰۷)

ساحت sāhat [عر.: ساحة] (اِ.) **۱.** پیش‌گاه: **منظور من جسارت به ساحت مقدس حضرت‌عالی نبود.** (قاضی ۶۰۹) ○ **هیچ مکروه را به ساحت شریف او راه مدهاد.** (وطواط[2] ۵۶) **۲.** پهنه؛ میدان؛ عرصه: **بینم آن روز که از فَرّ بزرگان گردد/ ساحت ایران آراسته هم‌چون ارژنگ.** (بهار: ازصباتانیما ۱۳۱/۲) ○ **مقیمان ساحت دنیا بر شُرَفِ انتقالند.** (وطواط[2] ۸۴) **۳.** ناحیه؛

محوطه: احدی از آحاد، جرئت و جسارت نخواهد داشت... که تو را به‌زور از این ساحت مقدس بیرون بَرَد. (جمال‌زاده[11] ۱۰۷) ○ ساحت کرمان مضرب سرادقات عز و شأن گردید. (شیرازی ۸۰) **۴.** (قد.) فضایی که سقف ندارد؛ حیاط: ساحت مسجد را بعضی فرش سنگ انداخته‌اند و بعضی دیگر را سبزی کِشته‌اند. (ناصرخسرو[2] ۲۵)

ساحر sāher [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** سحرکننده؛ افسون‌گر؛ جادوگر: جماعتی او را ساحر خواندند، و قومی او را دیوانه شمردند. (مینوی[2] ۵۱) ○ این‌چنین خاصیت... اگر در کارهای خیر باشد، آن‌کس را نبی گویند یا ولی، و اگر در کار شر باشد، آن‌کس را ساحر گویند. (غزالی ۳۴/۱) **۲.** (قد.) سحرکننده با سخن، و به‌مجاز، نویسنده و شاعر بسیار توانا: این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چه / وآن بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا. (خاقانی ۱۸)

ساحره sāher.e [عر.: ساحرَة] (صـ.، اِ.) زن جادوگر: غیب‌گویان، کاهنه‌ها، و ساحره‌ها در آن‌جا معتکف گردیده‌اند. (← جمال‌زاده[1] ۲۴۳)

ساحری sāher-i [عر.فا.] (حامصـ.) جادوگری کردن؛ سِحر کردن: نه نبوت می‌توانم گفتنش نه ساحری. (قائم‌مقام ۱۴) ○ مرا به شاعری آموخت روزگار آن‌گه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت. (سعدی[4] ۳۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ساحری ↑: سِحر حلال یعنی شعری که در آن، شاعر ساحری کنند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴)

ساحل sāhel [عر.] (اِ.) (جغرانیا) **۱.** زمینی که درکنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ واقع شده‌است: بدا به حال آن‌که در شبی ظلمانی بر دریایی کشتی برانَد که ساحلِ نجاتی به‌چشم نخورَد. (← قاضی ۳۷۵) ○ چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد / ورنه نقش غیر بیند هرکه او بر ساحل است. (مغربی[2] ۶۳) ○ رسیدم من فرازِ کاروان تنگ / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل. (منوچهری[1] ۵۶) **۲.** مرز بین آب و خشکی.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) پهلو گرفتن. ← پهلو • پهلو گرفتن: به‌مجرد ساحل گرفتن کشتی، ایشان با بقچهٔ لباس رسمی بالا آمدند. (مستوفی ۱۸۲/۲)

ساحل‌گیری s.-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پهلو گرفتن: کشتی ساحل‌گیری کرد. مسافرین بیرون ریختند. (مستوفی ۱۹۰/۲)

ساحل‌نشین sāhel-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که درکنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ زندگی می‌کند: ساحل‌نشینان در جنوب اغلب به شغل ماهی‌گیری اشتغال دارند. ○ در آن بحر نوعی سنگ‌پشت می‌باشد... و از پوست او ساحل‌نشینان سپر می‌سازند. (لودی ۲۴۳)

ساحلی sāhel-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به ساحل) **۱.** مربوط به ساحل: گارد ساحلی. **۲.** واقع‌شده درکنار ساحل: دهکدهٔ ساحلی، شهر ساحلی.

ساخارز sāxāroz [از فر.] (اِ.) (شیمی) ساکارز ←.

ساخارین sāxārin [از فر.: saccharine] (اِ.) (شیمی) گَرد سفیدرنگ با مزه‌ای بسیار شیرین که برای شیرین کردن داروها در داروسازی، به‌ویژه به‌جای قند برای مبتلایان به دیابت به کار می‌رود.

ساخت sāxt (بمِا. ساختن، صمـ.) **۱.** ساخته‌شده: تمام این دستگاه‌ها ساختِ ژاپن است. **۲.** (اِمصـ.) ساختن: ساختِ این دستگاه سه ماه طول می‌کشد. **۳.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، هیئت و شکل کلمه‌های مشتق از فعل، به‌ویژه صورت‌های گوناگون فعل، که زمان و شخص و مفرد یا جمع بودنِ آن را می‌رسانَد؛ صیغه: رفتم، رفتی، رفت... هرکدام از اینها یک ساخت است. **۴.** ساختار: این ماشین، ساختِ خوبی دارد. ○ مردم... بیش‌تر از نان شب خود به دعا نیازمندند... به درودیوار اتاق‌ها... داخل حلقهٔ انگشترها... با بهترین طلاها و با زیباترین ساخت‌ها. (آل‌احمد[7] ۱۴۴) **۵.** (قد.) اسباب و وسایلی که همراه زین اسب است؛ زین‌وبرگ اسب: در هر فرسنگی اسبی با ساخت نگاه می‌داشتند تا چون افشین

بدان جای‌گاه رسد، اخبار او را به یک‌دیگر برسانند. (نفیسی ۴۶۶) ○ **بیست اسب با زین و ساخت، راست کردند.** (نظام‌الملک[۲] ۲۳۹)

□ **~وپاخت** (گفتگو) (مجاز) سازش کردن برسر موضوعی به‌طور پنهانی؛ تبانی: **قاضی گفت که این ساخت‌وپاخت است و بلیط را دستی در جیبش گذاشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۶۹)

□ **~وپاخت کردن** (گفتگو) (مجاز) □ ساخت‌وپاخت ↑: **رفتم با او ساخت‌وپاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد.** (هدایت[۵] ۱۶۲)

□ **~وساز** (گفتگو) ۱. ساختن؛ درست کردن: **همان مسگرها بودند که طرز ساخت‌وساز اشیای خود را تغییر داده‌بودند.** (شهری[۲] ۱۹۷/۲) ۲. چگونگی ترکیب و ساختمان چیزی؛ ساخت: **شانه‌های خارجی، ابتدا از شاخ طبیعی و با ساخت‌وساز بسیار عالی وارد شدند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۴) ۳. (مجاز) □ ساخت‌وپاخت ←.

□ **~وساز کردن** (گفتگو) (مجاز) □ ساخت‌وپاخت ←: **مجبور شد... از ساخت‌وسازی که با حکومت تزاری کرده‌بود، دست بردارد.** (مینوی[۲] ۴۱۱)

ساختار s.-ār (اِمص.، اِ.) ۱. ترتیب و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا چگونگی ساختمان چیزی: **ساختار این دستگاه طوری است که با باتری هم کار می‌کند.** ۲. مجموعهٔ عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر ادبی یا هنری، و پیوستگی اجزای آن با یک‌دیگر: **ساختار فیلم از انسجام کامل و خوبی برخوردار بود.** ○ **ساختار داستان دارای ضعف‌هایی است.**

□ **~ِ اقتصادی** (اقتصاد) روابط و نسبت‌های موجود میان اجزای یک مجموعهٔ اقتصادی.

□ **~ِ بازار** (اقتصاد) ویژگی‌های اساسیِ بازار که تعیین‌کنندهٔ وضعیت حاکم بر رقابت میان فروشندگان است.

□ **~ِ قیمت** (اقتصاد) نسبت‌های موجود میان عناصر تعیین‌کنندهٔ قیمت.

□ **~ِ مزد** (اقتصاد) تنظیم و گروه‌بندی مزد کارگران برحسب صنعت، محل کار، گروه حرفه‌ای، و مانند آنها.

□ **~ِ مولکولی** (شیمی) شیوهٔ آرایش فضاییِ اتم‌های پدیدآورندهٔ یک مولکول.

□ **~ِ وابستگی** (اقتصاد) عناصر اساسی در وابستگی کشورهای کم‌رشد به اقتصادهای پیش‌رفته.

ساختارگرا s.-ge(a)rā (صف.، اِ.) ساخت‌گرا ←.

ساختارگرایی s.-y(')-i (حامص.) ساخت‌گرایی ←.

ساختاری sāxt-ār-i (صن.، منسوب به ساختار) مربوط به ساختار: **اولین رمان‌ها به‌علت اشکالات ساختاری نتوانست اساسی برای داستان‌نویسی باشد.** (میرصادقی[۱۳] ۹)

ساخت‌گرا sāxt-ge(a)rā (صف.، اِ.) معتقد به ساخت‌گرایی. ← ساخت‌گرایی.

ساخت‌گرایی s.-y(')-i (حامص.) ۱. (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که شناخت پدیده‌ها را منوط به بررسی قواعد و الگوهایی می‌داند که ساختار بنیادیِ آنها را به‌وجود آورده‌است. ۲. (زبان‌شناسی) تجزیه‌وتحلیل زبان براساس توصیف ویژگی‌های ساخت و نظام آن.

ساختگی sāxt-e-gi (صن.) ۱. غیرواقعی؛ دروغی؛ تقلبی؛ جعلی: **با همان لکنت‌زبان و با همان ساده‌لوحیِ ساختگی گفتم....** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹) ○ **اما خودش می‌دانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بود.** (هدایت[۴] ۵۵) ۲. (حامص.) (قد.) آماده و مهیا بودن؛ آمادگی: **علل ترفع درغایت ساختگی بود.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ **دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی که به‌باد شد.** (بیهقی[۱] ۶۳۲)

• **~کردن** (مصل.) (قد.) مقدمات و اسباب کاری را فراهم کردن: **مأمون برعزیمت سفر روم ساختگی‌ها کرده‌بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۳) ○ **چندانی‌که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند، دنبال ما خواهند گرفت.** (بیهقی[۱] ۷۷۸-۷۷۹)

ساختمان sāxt[-e]-mān (اِ.) ۱. فضای

سرپوشیده که دارای بخش‌های گوناگون است؛ بنا؛ عمارت: **ساختمان این موزه تازه مرمت شده‌است.** **۲.** ساختار (مِ. ۱) ←: **تمام ساختمان بدن آنها گواهی می‌دهد که برای این منظور درست شده.** (← هدایت[۹] ۱۴۴) **۳.** ساختار (مِ. ۲) ←: **ساختمان این رمان از انسجام برخوردار نیست.** **۴.** (اِمص.) عملِ ساختن: **جان‌نثار... در... ساختمان راه و پل و انبار... شرکت دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲) ○ **مساعدهٔ اضافی برای... ساختمان انبار دخانیات به‌کار رفته‌است.** (مصدق ۳۳۶)

ساختمان‌سازی s.-sāz-i (حامص.) ساختن بنا: **ساختمان‌سازی در این سال‌ها رونق زیادی پیداکرده‌است.**

ساختن sāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ساز) **۱.** درست کردن چیزی معمولاً ازروی نقشه و طرح قبلی و براساس قوانین معیّن و با وسایل مخصوص: **با وامی که از بانک گرفته، خانه می‌سازد.** ○ **بیارید داننده آهنگران/ یکی گرز سازید ما را گران.** (فردوسی[۳] ۵۲) **۲.** به‌وجود آوردن؛ خلق کردن؛ پدید آوردن: **هر هنرمندی... همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه‌که خلق کرده، بسازد.** (علوی[۱] ۸۰) ○ **سرِ نامه نام جهان‌بان نوشت/ خدایی که او ساخت هر خوب‌وزشت.** (اسدی[۱] ۶۴) **۳.** (مصـ.ل.) مدارا کردن؛ بردباری کردن: **چاره‌ای نیست، باید ساخت.** (← الاهی: شکوفایی ۷۸) ○ **چه می‌توان کرد، باید سوخت و ساخت.** (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ **بسازید و از داد باشید شاد/ تن‌آسان و از کین مگیرید یاد.** (فردوسی[۱] ۹/۶) **۴.** سازش کردن؛ موافقت کردن؛ هم‌داستان‌شدن: **کاش با امین‌السلطان می‌ساختید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸) **۵.** (مجاز) تبانی کردن؛ هم‌دست شدن: **افشین با مازیار ساخته تا برضد عرب‌ها شورش بکند.** (هدایت[۷] ۸۷) ○ **خبر رسید که نوشیروان... گذشته شد و گفتند... خالش با حاجب بزرگ... ساخته‌بود او را زهر دادند.** (بیهقی[۱] ۴۳۳) **۶.** سازگار بودن؛ موافق بودن؛ هم‌آهنگ بودن: **آب‌وهوای این‌جا خوب به تنت ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰) ○ **می‌ترسم که اگر از این تربت نقل کنیم، هوای غربتْ ما را نسازد.** (وراوینی ۶۵۸) **۷.** (مجاز) مناسبِ هم بودن و جور درآمدن دو یا چند چیز: **مگر نمی‌دانستی که عسل و خربزه باهم نمی‌سازند؟** (شهری[۲] ۲۵/۵) ○ **شفاعت... با توحید در پرستش نمی‌سازد.** (مطهری[۵] ۲۲۰) **۸.** (مجاز) قناعت کردن؛ قانع بودن: **اگر مدعی دانش به زندگی تنگ و مختصر نمی‌سازد، آزاد است که به شغل پرسودتری بپردازد.** (خانلری ۳۷۵) ○ **به چندان که دردست افتد بساز/ از آن به که گردی تهی‌دست باز.** (سعدی[۱] ۱۳۰) **۹.** (مصـ.مـ.) (مجاز) وضع کسی را مساعد کردن؛ روبه‌راه کردن حال کسی: **دوتا از این قرص‌ها را که باهم خوردم، مرا ساخت.** ○ **دوستان و دشمنان را آب‌وآتش‌فعل باش/ بدسگالان را بسوز و نیک‌خواهان را بساز.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) **۱۰.** جعل کردن: **این داستان را خودش ساخته، من که باور نمی‌کنم.** ○ **دست‌به‌کار شو و یک دروغ... بساز.** (جمال‌زاده[۵] ۲۶/۱) ○ **پس‌از بار،... بوالحسن عقیلی را و یعقوب... و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند، به‌نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند، و ما بازجوییم این کار را و آنچه باید فرمود، بفرماییم.** (بیهقی[۱] ۳۰۴) **۱۱.** کشیدن؛ نقاشی کردن: **تصویری راکه نقاش از او ساخته، با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم.** (علوی[۱] ۲۷) **۱۲.** (مجاز) تربیت کردن؛ پرورش دادن: **کتاب من را ساخته، کتاب من را بزرگ کرده.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۷) ○ **من این‌طور ساخته نشده‌بودم. به من کارکردن یاد نداده‌بودند.** (علوی[۱] ۸۹) ○ **اما شاهین ساختن و گردانیدن: چنان باید که چشمش بگشایند و کبوتر به زیر فرازدهندش.** (نسوی ۱۵۷) **۱۳.** (مجاز) آراستن؛ آرایش کردن: **امروز کفر عالم را گرفته. مردها... خودشان را مثل زن‌ها می‌سازند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) ○ **مجلس بساز ای بهار پدرام/ واندرفکن می به یک‌منی جام.** (فرخی[۱] ۲۲۲) **۱۴.** برخلاف واقع نشان دادن؛ وانمود کردن: **جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و درمیان زنان دیگر انداخت.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **او خود را به‌اشارتِ خواهرخوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد.** (نصرالله‌منشی ۲۴۳) **۱۵.** (مجاز) نوشتن؛ تألیف کردن؛

سرودن: شعری را که ساخته‌بودید، در روزنامهٔ دیروز دیدم. ○ از جناب‌عالی چه پنهان، دیشب غزلی ساخته‌ام. (جمال‌زاده[۸] ۹۴) ○ چون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (جامی[۸] ۲۹) ○ برآشفت و فرمود تا بر حریر/ به اثرط یکی نامه سازد دبیر. (اسدی[۱] ۶۴) **۱۶.** تنظیم کردن (آهنگ موسیقی): چون کسی خواهد که تصنیفی سازد، طریقه آن است که اماکن نغمات مطلوبه را وضع کند و اعداد نقرات را درتحت آن دساتین بنویسد. (مراغی ۱۰۱) ○ آهنگ‌ها ساخته‌بودند ازبهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (نصرالله‌منشی: کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[۱]) **۱۷.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) و معادلِ «کردن» به‌کار می‌رود: ایشان اول کسانی هستند که آن مباحث را تحت تحقیق قرار داده و مبهماتی را در آن موضوع‌ها در اوراق این مجله واضح ساخته‌اند. (اقبال[۱] ۱۰/۴ و ۲/۹) ○ جمعی کثیر از عوام زنجان را مقتول و خانه‌ها را ویران ساخته. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۳) ○ من دل خود را دوا کردم، یعنی فارغ ساختم. (جامی[۸] ۲۸۱) **۱۸.** (قد.) نواختن؛ زدن (آهنگ موسیقی): وقت طرب، خوش یافتم آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می، مطرب بساز آن ساز را. (سعدی[۴] ۳۴۵) ○ ای نغمهٔ تو بُرده دل فاخته را/ بردار و بساز چنگ ناساخته را. (سلطان‌خوارزم‌شاه: نزهت ۱۴۸) **۱۹.** (قد.) (مجاز) تدارک دیدن؛ آماده کردن: زاد آخرت چنان‌که بایست، نساخت. (غزالی ۱۴۲/۲) ○ همه هدیه‌ها ساختند و نثار/ ز دینار وز گوهر شاهوار. (فردوسی[۳] ۶۱۲) **۲۰.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تدبیر کردن؛ چاره کردن: بدان سروران گفت مهراج‌شاه:/ چه سازم که بس اندک است این سپاه. (اسدی[۱] ۷۴) **۲۱.** (مصـ.مـ.) (قد.) تشکیل دادن؛ ترتیب دادن: یکی انجمن ساخت از بخردان/ هشیوار و کارآزموده ردان. (فردوسی[۱] ۵۲/۳) **۲۲.** (قد.) تهیه کردن غذا؛ پختن: بر درختان انجیر اعتماد کرد و از آن غذا ساخت. (بخاری ۲۰۴) ○ اگر از بابرک تر و جغرات دوغ‌با سازند، صواب آید. (اخوینی ۳۹۳) **۲۳.** (قد.) انجام دادن؛ کردن: جنید گفته که: روزی بر سَریّ سَقَطی درآمدم. مرا کاری فرمود. زود آن را بساختم و پیش وی رفتم. (جامی[۸] ۵۲) ○ سلطان گفت: شصت‌هزار دینار ابوالقاسم‌فردوسی را بفرمای... به طوس بَرَند و از او عذر خواهند. خواجه سال‌ها بود تا در این بند بود، آخر آن کار را چون زر بساخت. (نظامی‌عروضی ۸۳) **۲۴.** (قد.) معیّن کردن: جهان‌دار چون دید بنْواختشان/ به‌رسم کیان جای‌گه ساختشان. (فردوسی[۳] ۱۲۲۱) **۲۵.** (قد.) گفتن: به‌پیش گوِ پیلتن تاختند/ ز شادی بر او آفرین ساختند. (فردوسی[۳] ۶۶۵) **۲۶.** (مصـ.ل.) (قد.) آماده شدن: صاحب‌دیوان سوری را گفت: بساز تا با ما آیی چنان‌که به نشابور هیچ نمانی. (بیهقی[۱] ۸۱۵) **۲۷.** (مصـ.مـ.) (قد.) شروع کردن؛ آغاز کردن: ساخت نالیدن و برخود پیچیدن تا آن‌گاه‌که بومان آواز او بشنیدند. (بخاری ۱۸۸) **۲۸.** (قد.) (مجاز) کار کسی را ساختن؛ سربه‌نیست کردن؛ کشتن: وزآن‌پس بسازیم سهراب را/ ببندیم یک شب بدو خواب را. (فردوسی[۳] ۳۹۴)

☜ ○ **خود را ~** (گفتگو) (مجاز) از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سرحال شدن: نقال‌ها به‌جز یکی‌دو تن، بقیه معتاد به تریاک بودند که باید قبل‌از شروع به کار خود را با آن ساخته، آن‌گاه به صحنه آمده، به سخن پردازند. (شهری[۲] ۱۴۶/۲)

ساختنی s.-i (صـ.) **۱.** شایسته و قابل ساختن. **۲.** ویژگی دارو یا موادی که از ترکیب دو یا چند مادهٔ خاص به‌وجود می‌آید: پماد ساختنی. **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) قابل فراهم آوردن و ذخیره کردن: چون به آمویه رسید، هر ساختنی که بود، ساخته‌بودند. (عقیلی ۱۶۸)

ساخته sāxt-e (صمـ. از ساختن) **۱.** ساخته‌شده یا پدیدآمده به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی؛ مصنوع: وسایل ساختهٔ دست انسان از ارزش بالاتری برخوردارند. ○ مشکل بود باور نماییم ساختهٔ دست آدمی‌زاد باشد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) **۲.** سروده‌شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه: شعرا و متشاعران، اشعار و ساخته‌های خود را در آنجا برای هم می‌خواندند.

(شهری[۲] ۱۵۸/۲) **۴.** به‌وجودآمده؛ درست‌شده: **تمام این افکار ساختهٔ ذهن خودش است.** **۵.** آماده؛ مهیا: **کالای ساخته.** ○ **سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا به جنگ رَویم.** (نفیسی ۴۷۸) **۶.** (قد.) کوک‌شده و آماده برای نواختن: **هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد/ هر بلبلکی زیر و ستایی دارد.** (منوچهری[۱] ۱۸۳) **۷.** (ق.) (قد.) به‌طور آماده؛ آماده: **امروز بازگردم، فردا ساخته و از مهمات پرداخته... عزم این‌جا کنم.** (وراوینی ۸۷) ○ **ازپی خدمت شریف تو داد/ تا رَوَم با تو ساخته به سفر.** (فرخی[۱] ۱۳۴)

☜ ▫ **~ شدن برای چیزی** (گفتگو) (مجاز) توانایی یا آمادگی داشتن برای آن: **من برای معلمی ساخته نشده‌ام.**

▫ **~ شدن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) تناسب و هم‌آهنگی داشتن با او: **آنها زوج خوبی هستند، برای هم ساخته شده‌اند.** ○ **او برای تو ساخته نشده، دنبال آدم دیگری باش.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: **ستوران ساخته کنید تا برویم.** (جامی[۸] ۳۳۲) ○ **باید که بگویی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند.** (بیهقی[۱] ۵۱)

▫ **~وپرداخته** **۱.** حاضروآماده‌شده: **بسا اتفاق می‌افتاد که شخصی مقالهٔ ساخته‌وپرداختهٔ خود را نزد من می‌آورد.** (مستوفی ۴۵۸/۲) **۲.** حاصل کار و زحمت: **از فرومایگی می‌خواست که ساخته‌وپرداختهٔ دیگران در دامنِ مرادِ او افکنند.** (آقسرایی ۲۲۳) **۳.** ساخته‌شده؛ ترتیب‌داده‌شده: **مجلس چهارم، ساخته‌وپرداختهٔ سیاست خارجی است.** (مصدق ۱۶۰) **۴.** (مجاز) کامل؛ بی‌نقص: **انسان، برخلاف نظریهٔ معروف افلاطون، با شخصیتی ساخته‌وپرداخته به‌دنیا نمی‌آید.** (مطهری[۱] ۸۹) **۵.** (مجاز) به‌صورت کامل و بی‌نقص: **سخن... ساخته‌وپرداخته بگوی تا تاوان‌دار و گرفتار نشوی.** (حمیدالدین ۹۶)

▫ **ازکسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) درحد توانایی او بودن: **با سرعتی که از یک قهرمان دو ساخته بود، سر به‌دنبال من گذاشت.** (شاهانی ۱۵۷)

ساخته‌سخن s.-soxan, s.-so(a)xon (صـ.) (قد.) (مجاز) حاضرجواب: **مَلِک گفت:... سخت حاضرجوابی و ساخته‌سخن.** (بخاری ۲۶۱)

ساخته‌وپرداخته sāx-e-vo-pardāxt-e (صـ.) ← ساخته ▫ ساخته‌وپرداخته.

ساخته‌کار sāxt-e-kār (صـ.) (قد.) آماده برای انجام کاری: **مَلِک گفت: ای ایلاد، سخت حاضرجوابی و ساخته‌سخن. ایلاد گفت که سه کسند که ساخته‌کارند.** (بخاری ۲۶۱)

ساخط sāxet [عر.] (صـ.) (قد.) خشمگین.

☜ ● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن: **ابن‌خالد برمکی ساخط گشت.** (عقیلی ۸۹) ○ **خاطر امیرالمؤمنین بر تو ساخط شده‌بود.** (عقیلی ۴۵)

ساخلو sāxlo[w] [تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) **۱.** محل استقرار گروهی نیروی نظامی؛ پادگان: **کاروان‌سرای محمدآباد فعلاً ساخلو دژبان‌هاست و رو به خرابی می‌رود.** (آل‌احمد[۱] ۲۰) ○ **موکب همایونی... درعرض راه به اردوی نظامی، که ساخلو تهران است، تشریف‌فرما شده[است.]** (افضل‌الملک ۴۰۶) **۲.** گروهی نیروی نظامی که در جایی استقرار دارند و مأمور حفاظتند: **محل ساخلو را هر هفته سرکشی کنند و مواظب باشند جیره و علیق و حقوق نفرات صحیحاً برسد.** (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ○ **سردار... شرف‌الدین‌بیگ را با سه‌هزار نفر روانهٔ حدود سراب نمود که رفته، در آن‌جا ساخلو بوده‌باشد.** (مروی ۳۰۹)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) (نظامی) مستقر کردن گروهی نظامی در جایی: **بالشویک‌ها... عدهٔ خود را در شهر رشت ساخلو کردند.** (مستوفی ۳۶۱/۳)

سادات sādāt [عر.، جِ. سادَة، ججِ. سائِد] (اِ.) **۱.** سیدها. ← سید (مِ. ۱): **روزی یک نفر از سادات اصفهانی وارد آن قهوه‌خانه شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷) ○ **جوانی معتبر از سادات مدینه... به زیارت سلطان‌ولد آمده‌بود. جماعتی از سادات قونیه با او بودند.** (افلاکی ۳۶۳) **۲.** آن دسته از این افراد به‌ویژه مردان که با لباس مخصوص روحانیت و عمامهٔ سیاه یا شال سبز مشخصند: **سادات و طلاب از کربلا و**

نجف... به‌نزد او آمده، اظهار حاجت می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۷) **۳.** جزء پسین بعضی‌از نام‌های دخترانی که سیدند: **فاطمه‌سادات، مریم‌سادات.** **۴.** (قد.) بزرگان؛ مهتران: **اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایع این جماعت [شاعران] باقی است.** (نظامی‌عروضی ۴۴)

سادس sādes [عر.] (صـ.) (قد.) ششم: **سادسِ خمسه است، یعنی محقق حقایق.** (جامی[8] ۴۸۸)

سادساً sādes.an [عر.] (ق.) (قد.) در مرتبهٔ ششم؛ ششم: **سادساً، آنچه درمورد استضعاف گفته شد، نیز قابل‌قبول نیست.** (مطهری[1] ۱۷۰)

سادگی sāde-gi (حامصـ.) **۱.** آسانی؛ سهولت: **قبلاً فکر کرده‌بودم... کار خودم را می‌کنم... اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست.** (آل‌احمد[5] ۱۶) **۲.** (مجاز) خوش‌باوری؛ ساده‌لوحی: **در دام آنهایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید.** (مسعود ۱۳۳) ○ **یک شب ازروی سادگی به او گفتم من حاضرم صیغهٔ شما بشوم.** (← علوی[2] ۸۷) **۳.** (مجاز) بی‌آلایشی؛ صداقت: **باکمال سادگی و بی‌ریایی... برای ما حکایت می‌کنند.** (قاضی ۹۱۸) **۴.** زیور و زینت نداشتن؛ بی‌پیرایگی: **استادیوم‌های مجلل لازم نیست. من طرف‌دار سادگی هستم.** (← جمال‌زاده[1] ۲۲۹) **۵.** بدون نقش‌ونگار بودن: **بهتر است نقش نداشته‌باشد، سادگی هم برای خودش جلوه‌ای دارد.** **۶.** ساده و بدون تکلف بودنِ سخن یا نداشتن صنایع پیچیدهٔ ادبی: **سادگی سخن روزنامه‌نویسان در عصر مشروطه کاملاً آشکار است.** ○ **سادگی را ببَرَد گرچه سخن نقشِ خوش است/ بر رخ آینه از نقش صفا اولی‌تر.** (مولوی[2] ۴/۳)

ساده[1] sāde (صـ.) **۱.** آسان؛ راحت: **عملیات ساده، کار ساده، محاسبهٔ ساده.** ○ **گفتم... با زبان ساده‌تری برایم حرف بزن تا ذهنم روشن بشود.** (جمال‌زاده[8] ۲۶) ○ **جناب... به‌طرز ساده... مطلب می‌نگاشتند.** (افضل‌الملک ۲۳۷) **۲.** بدون نقش‌ونگار: **پارچهٔ ساده.** ○ **درجواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم.** (مصدق ۱۳۰) ○ **گفتی که حافظ! این‌همه رنگ و خیال چیست؟/ نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم.** (حافظ[1] ۲۵۱) **۳.** (مجاز) زودباور؛ خوش‌باور: **[او] لب‌خند زد و گفت: شماها چه ساده هستید! من هم یک نفرم مثل تو.** (هدایت[9] ۱۰۳) ○ **جان بده در پای عرش و پایهٔ عرش، آنِ توست/ چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی؟** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (مجاز) بی‌ریا؛ صادق: **در زندگی خیلی ساده و بی‌پیرایه است.** (جمال‌زاده[12] ۱۵۰/۱) ○ **معلوماتی نداشت، ولی مردی ساده و عفیف و صحیح‌العمل و رفیق بسیار خوبی بود.** (مستوفی ۱۰۴/۲) ○ **یکی را چو سعدی دلی ساده بود/ که با ساده‌رویی درافتاده‌بود.** (سعدی[1] ۱۳۱) **۵.** بدون زرق‌وبرق؛ بدون زینت: **خانهٔ ساده، زندگی ساده، لباس ساده.** ○ **آن عمامهٔ سنگین پیچ‌اندرپیچ را به یک خُرد کلاه نمدی رعیتیِ بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) **۶.** (مجاز) فاقد تخصص و مهارت ویژه: **کارگر ساده.** **۷.** ویژگی غذا و خوردنی بدون چاشنی، ادویه، و روغن: **آش ساده.** **۸.** بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص: **آب ساده، پلو ساده.** ○ **برای عکس رخسارش، دلی دارم چو آیینه/ که هم‌چون بادهٔ جام است هم صافی و هم ساده.** (مغربی[2] ۳۳۴) ○ **بدو گفت کامشب تویی باده‌دِه/ به طاثر همی بادهٔ ساده دِه.** (فردوسی[3] ۱۷۴۴) **۹.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی واژه‌ای که یک جزء دارد یا جمله‌ای که یک فعل دارد: **اسم ساده، فعل ساده.** **۱۰.** (گفتگو) (نغیر.) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشهٔ عقب ندارد. نیز ← فول (مِ. ۴). **۱۱.** (ریاضی) ویژگی صورتی از عبارت‌ها و معادله‌های ریاضی که تنها شامل عناصر ضروری است و عنصری که بتوان آن را حذف کرد، در آن نیست یا کم است. **۱۲.** (قد.) بدون مو: **هرکه را عارض ساده‌ست سیه خواهد شد/ نه به انگشت فرورفت بخواهی زمیان.** (فرخی[1] ۳۰۵) **۱۳.** (قد.) پاک؛ مبرا: **سعدی نرسد به یار هرگز/ کو شرمگن است و یار ساده.** (سعدی[3] ۵۹۴) ○ **هر آن کریم که فرزند او بلاده بُوَد/ شگفت باشد کو از گناه ساده بُوَد.** (رودکی[2] ۱۶۲) **۱۴.**

(قد.) بدون پوشش: مقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر، ساده است و بالاتر از آن همهٔ دیوار از رخام است تا سقف. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۲) **۱۵.** (اِ.) (قد.) مرد بدون‌ریش؛ امرد: از پسر نردباز داو گران‌تر ببَر/ وز دو کف سادگان ساتگنی کش به دَم. (منوچهری[۱] ۵۹) **۱۶.** (قد.) صحرا؛ دشت: بنگر اکنون ز بیرم و دیبا/ ساده و کوه فرش کرد و ازار. (← مسعودسعد[۱] ۲۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (ریاضی) حذف کردن عامل‌های مشترکی که در صورت و مخرج کسر وجود دارد، مانند تبدیل $\frac{8}{24}$ به $\frac{1}{3}$؛ تحویل. **۲.** (قد.) پاک کردن؛ خالی کردن: علم به معراج رَوَد چون رسول/ برسر شِعرا بنهد شعر پای ـ ساده کند دهر ز هر ناخوشی/ پاک کند مُلک ز هر ناسزای. (فیاض‌لاهیجی ۱۲۹) ○ سپهبد دل از هر بدی ساده کرد/ بدین پند کار ره آماده کرد. (اسدی[۱] ۲۱۶) **۳.** (قد.) تراشیدن (مو)؛ ستردن: .../کِه و مِه زنخ ساده کرده ز موی. (اسدی[۱] ۱۹۱) **۴.** (قد.) نقش‌ونگار چیزی را ازبین بردن: خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات/ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۱)

ساده[۲] .s (اِ.) (قد.) (گیاهی) ساذج[۲] ←: دو دانگ و نیم سادهٔ هندی... و دو دانگ و نیم فراسیون این‌همه را باهم بکوبند و بینیِ باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰)

ساده‌اندیش s.-'andiš (صف.) ویژگی آن‌که مسائل را بی‌اهمیت و آسان تلقی می‌کند: آدم باید خیلی ساده‌اندیش باشد که فکر کند این مشکل به همین راحتی حل می‌شود.

ساده‌اندیشی s.-i (حامصـ.) ساده‌اندیش بودن: ساده‌اندیشی باعث شکستش شد.

ساده‌انگاری sāde-'engār-i (حامصـ.) سهل و آسان پنداشتن چیزها: شما دربارهٔ مسئلهٔ به این مهمی دچار ساده‌انگاری شده‌اید.

ساده‌پوستین sāde-pust-in (صـ.) (قد.) (مجاز) نادان؛ احمق؛ ساده‌لوح: خریدی هندویی، زشتی، قبیحی را تو در چادر/ تو ساده‌پوستین بربویِ زهره‌رویِ چینی تو. (مولوی[۲] ۳۵/۵)

ساده‌پوش sāde-puš (صف.) ویژگی آن‌که لباس بدون زینت و پیرایه می‌پوشد: [این] مردم... مردمی هستند تیزهوش و سخت‌کوش و ساده‌پوش و زیرک. (جمال‌زاده[۴] ۱۹/۱)

ساده‌پوشی s.-i (حامصـ.) پوشیدن لباس‌هایی بدون زینت و پیرایه: باوجود ساده‌پوشی، هروقت او را دیده‌ام، مرتب و تمیز بوده‌است.

ساده‌دل sāde-del (صـ.) (مجاز) **۱.** ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛ زودباور: ایستادم و شروع کردم به نگاه کردن جمعیت سربه‌هوای ساده‌دل بدتر از خودم. (شاهانی ۳۱) ○ به وعده‌های تو دل بسته‌ام، چه ساده‌دلم/ که آب خضر طمع دارم از سراب غلط. (صائب[۱] ۲۴۶۴) **۲.** دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست: مردهایی بودند... ساده‌دل و محل اعتماد. (شهری[۲] ۹۷/۱)

ساده‌دلانه s.-āne (صـ.) (مجاز) **۱.** حاکی از ساده‌دلی و صداقت: بیانات ساده‌دلانهٔ دلاک، کمتر از حرف‌های جنون‌آمیز [آن‌دیگری] خنده‌دار نبود. (قاضی ۵۱۱) **۲.** (قـ.) ازروی ساده‌دلی و صداقت: به‌طور طبیعی هم ساده‌دلانه و هم رندانه دو مجرا دربرابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶)

ساده‌دلی sāde-del-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** ساده‌دل بودن؛ سادگی و صداقت: روحیهٔ تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شیله‌پیلگی [است.] (شهری[۲] ۴۶۰/۳-۴۶۱) ○ گوهر آینهٔ جان همه در ساده‌دلی‌ست/ میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است. (مولوی[۲] ۲۴۰/۱) **۲.** زودباوری؛ خوش‌باوری: تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف تو را باور کردم. (نفیسی ۴۰۳) ○ خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست/ خبری ازبرِ آن دلبر عیّار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۹)

ساده‌رو[ی] sāde-ru[y] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مویی بر صورت او نروییده‌است؛ نوجوان؛ امرد: ساده‌رویی را دراختیار گرفته، جان و نفْس خود را

به وی بسپارد. (شهری[1] ۲۰۴) ○ چو خواهی که قدرت بماند بلند/ دل ای خواجه در ساده‌رویان مبند. (سعدی[1] ۴۷)

ساده‌زنخ sāde-zanax (صـ.) (قد.) ساده‌رو ↑: صحبت کودکک ساده‌زنخ را مالک/ نیز کرده‌ست تو را رخصت و داده‌ست جواز. (ناصرخسرو[8] ۲۵۱)

ساده‌لوح sāde-lo[w]h [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. ساده‌دل (مِ. ۱) ←: آنچه گروهی ساده‌لوح گفته‌اند... جز یک‌سلسله اندیشه‌های واهی نیست. (نفیسی ۴۲۰) ۲. ساده‌دل (مِ. ۲) ←: از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند/ ساده‌لوحان محبت را کتاب دیگر است. (صائب[1] ۵۰۰)

ساده‌لوحانه s.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. ساده‌دلانه (مِ. ۱) ←: زن... با ظاهر ساده‌لوحانه‌ای همهٔ نکات سؤال‌برانگیز را برای مفتّشان... توضیح داده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸) ۲. (ق.) ساده‌دلانه (مِ. ۲) ←: ساده‌لوحانه نگاهی به من کرد و گفت:....

ساده‌لوحی sāde-lo[w]h-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. ساده‌دلی (مِ. ۱) ←: ساده‌لوحی فارغ از ردوقبولم کرده‌است/ زشت و زیبا در دل آیینه‌وار من یکی‌ست. (صائب[1] ۶۰۰) ۲. ساده‌دلی (مِ. ۲) ←: کدام‌یک از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده‌لوحی نوکر از خندهٔ خود جلو گیرد؟ (قاضی ۳۲۲)

ساده‌نگری sāde-negar-i (حامص.) (مجاز) ساده‌اندیشی؛ ساده‌انگاری: درمورد ازدواج به‌هیچ‌عنوان ساده‌نگری نداشته‌باشید.

ساده‌نویسی sāde-nevis-i (حامص.) نوشتن مطالب به‌صورت آسان و قابل‌فهم: سعی کنیم در نوشتن انشا، ساده‌نویسی را رعایت کنیم.

سادیست sādist [فر.: sadiste] (صـ.، اِ.) (روان‌شناسی) مبتلا به سادیسم. ← سادیسم.

سادیستی s.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سادیست) مربوط به سادیسم: داستان‌های سادیستی.

سادیسم sādism [فر.: sadisme] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که در آن، شخص ازطریق آزار رساندن به دیگران، به‌ویژه آزار رساندن به جنس مخالف هنگام عمل جنسی، لذت می‌بَرَد؛ دگرآزاری. ❖ برگرفته از نام مارکی دُ ساد (۱۷۴۰-۱۸۱۴ م.)، نویسندهٔ فرانسوی، که به‌علت آزار دادن و کشتن همسرانش زندانی، و سپس به‌علت نوشتن داستان‌های وقاحت‌آمیز روانهٔ تیمارستان شد.

ساذج[1] sāzaj [معر. از فا.: ساده] (صـ.) (قد.) ساده[1] ←: صفرا حرارت ساذج [است.] (لودی ۲۲۲) ○ آدمی ذاتی محض است ساذج، قابل همهٔ معانی. (قطب ۲۱۲)

ساذج[2] .s (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی بدون‌ریشه که برگ آن برروی آب پدید می‌آید و مصرف دارویی دارد.

ساذجیت sāzaj.iy[y]at [عر.: ساذجیّة] (اِمصـ.) (قد.) سادگی: انسان یک‌وقت یا به‌واسطهٔ بُعد از سادگی و ساذجیت اولیه یا به‌علت خودپرستی و خودخواهی... رابطهٔ وجدانیِ خود را... با مبدأ... ازدست [داد.] (دهخدا[2] ۶۵۲/۲)

سار[1] sār (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و کمی بزرگ‌تر از گنجشک، با رنگ سیاه و نوک دراز که صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کند؛ سارک؛ ساری: سارها و گنجشک‌ها مثل خوشهٔ انگور به شاخه‌ها آویزان بودند. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹) ○ بلبل همی‌بخوانَد در شاخسار بید/ سار از درخت سرو مر او را شده مجیب. (رودکی[2] ۱۶)



سار[2] .s (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شبیه و مانند»: دیوسار. ○ از این زاغ‌ساران بی‌آب‌ورنگ/ نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ. (فردوسی[3] ۲۵۲۸) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مکان و محل چیزی»: چشمه‌سار، کوه‌سار. ○ کنند آن هیونان از آن

سنگ بار/ نمانند خود را در آن سنگ‌سار. (نظامی[۸] ۱۷۵) **۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سر»: آسیمه‌سار، سبک‌سار. ○ مرا مرغی سیه‌سار است گل‌خوار/ گهربار و سخن‌دان در قلم‌دان. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۹) **۴.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جانب و سو»: رخسار.

سار sār[r] [عر.: سارّ] (صـ.) (قد.) نشاط‌آور؛ شادی‌آور: اخبار سارّ شادکننده... شنیده می‌آید. (مولوی[۴] ۱۳۳) ○ مجلس شریف را... بر اخبار سارّ خویش متواتر سازد. (وطواط[۲] ۲۶)

سارا sārā (صـ.) (قد.) خالص؛ بی‌آمیختگی: ای که بر مه کشی از عنبرِ سارا چوگان/ مضطرب‌حال مگردان من سرگردان را. (حافظ[۱] ۸) ○ به رویش همی‌بردمد مشک سارا/ مگر راه بر طبل عطار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۴)

سارافن sārāfon [رو.] (اِ.) سارافون ↓.

سارافون .s [رو.] (اِ.) پیراهن زنانهٔ بدون‌آستینی که معمولاً درزیر آن، بلوز می‌پوشند: برای دوران بارداری‌اش چندتا سارافون دوخته‌بود.

ساران[۱] sār-ān (اِ.) (قد.) **۱.** آغاز؛ ابتدا: اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را/ تویی ظاهر تویی باطن تویی ساران تویی پایان. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۹) **۲.** سر: گفت: من در تو چنان فانی شدم/که پُرم از تو ز ساران تا قدم. (مولوی[۱] ۱۲۹/۳)

ساران[۲] .s (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مکان و محل چیزی»: چشمه‌ساران، کوه‌ساران.

ساربان sār[-e]-bān (صـ.،اِ.) مسئول نگهبانی از شترها؛ شتربان: جوانی که از او خواستگاری کرده‌بود، یک ساربان بود با سه شتر. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ بدو ساربان گفت کای شیرمرد/ نزیبد تو را هرگز این کار کرد. (فردوسی[۱] ۱۸/۶)

ساربانگ sār-bāng (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساربانی sār[-e]-bān-i (حامصـ.) شتربانی: کارش ساربانی درکاروان‌هاست.

سارخک sāraxk [= سارشک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه ←: [خدا ظاهرِ] همهٔ آفریده‌ها تا سارخک و مگس و زنبور،... به نقش‌ها و رنگ‌های نیکو بیاراست. (غزالی ۴۴/۱)

ساردین sārdin [فر.: sardine] (اِ.) (جانوری) **۱.** نوعی ماهی استخوانیِ کوچک به‌رنگ سبز که برای تهیهٔ کنسرو صید می‌شود. **۲.** هریک از انواع مختلف ماهی‌های کوچک که آنها را کنسرو می‌کنند؛ ماهی ساردین.

سارشک sārašk [= سارخک] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه ←: سارشک پیل را به سنان بر زمین زند/ لیکن نه مردِ پنجه و بازوی صرصر است. (اثیراخسیکتی: آنندراج)

سارغ sāroq [تر.، = سارُق] (اِ.) (قد.) سارُق ←.

سارق sāreq [عر.] (صـ.، اِ.) سرقت‌کننده؛ دزد: دفینه‌ای یافته‌بودیم که باید از دیدگاه سارقانش محفوظ بداریم. (شهری[۳] ۳۰۷) ○ شیخ شبلی را حکایت کنند که یکی از سفرها دزد بر کاروان زد... هم‌چنان ساکن و صابر بود که موجب تعجب سارقان [گردید.] (قائم‌مقام ۳۵۱)

سارق sāroq [تر.] (اِ.) (قد.) **۱.** پارچهٔ بزرگی که در آن چیزی بپیچند؛ بقچه: سارُق‌هایی که شاه‌زاده برای نایب‌السلطنه فرستاد... بقچه‌هایی که وزیر برای قائم‌مقام فرستاد چه شد. (قائم‌مقام ۲۲) **۲.** دستار؛ سربند: همگیِ غازیان، سارُق سفید به‌روی کلاه‌خودها نصب کرده، چنان قرار دادند که... از سارُق سفید یک‌دیگر را امتیاز دهند. (مروی ۴۲۱)

سارک sār-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) سار[۱] ←: سارک چکامه خوانَد بر شاخهٔ بلند/ بلبل به شاخ کوته خوانَد همی سرود. (بهار: گنج ۳۳۹/۳)

سارگپه sārgape [؟] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ عقاب به‌رنگ قهوه‌ای با لکه‌های سفید در سطح شکم، دارای گردنِ کوتاه، بال پهن، و

دُم نسبتاً کوتاه.

سارنگ sārang (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

ساروان sār[-e]-vān [= ساربان] (صـ.، اِ.) (قد.) ساربان ←: **همی چوب زد بر سرش ساروان/ ز رفتن بماند آن‌زمان کاروان.** (فردوسی[1] ۲۲۹/۶)

ساروپلاو sāru-pa(e)lāv [تر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی پلو زعفرانی که در دورهٔ صفوی معمول بوده‌است: **ساروپلاو، طعام مشهور است... برنج را به آب خالص بیندازند و زعفران رنگین بریزند.** (نورالله ۲۲۷)

ساروج sāruj (اِ.) ۱. **(ساختمان)** ملاطی مرکّب از خاک‌رُس یا خاکستر و آهک که در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رفت. اکنون بتون به‌جای آن به‌کار می‌بَرَند؛ صاروج: **قصر [را]... از آهک و ساروج ساخته‌بودند.** (هدایت[5] ۱۶۸) ○ **آتش‌خانه‌ای است به حد ارمینیه و بام او را به ساروج ساخته‌اند.** (حاسب‌طبری ۱۴۷) ۲. **(جانوری)** سمان ←.

ساروجی s.-i (صـ.، منسوب به ساروج) ازجنس ساروج: **دریا [جسد] را پس داده‌بود. رانده‌بودش تا کنار پایه‌های ساروجیِ خزه‌بستهٔ اسکله.** (محمود[1] ۱۷)

ساروغ sāruq [تر.، = سارُق] (اِ.) (قد.) سارُق ←.

ساروق s. [تر. ، = سارُق] (اِ.) (قد.) سارُق ←.

ساروی sāravi (صـ.، منسوب به ساری، شهری در مازندران) اهل ساری: **اجداد او ساروی بوده‌اند.**

ساره sāre [هنـ.، = شاره] (اِ.) (قد.) ۱. شاره ←← ساری[2]: **چون سنایی شاعری برسازم از نیمور اگر/ برسرِ نیمور، ترساوار بندم ساره‌ای.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۲. پرده: **ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده/ وی ازپس نومیدی بشکفته گل از ساره.** (مولوی[2] ۱۲۴/۵)

ساری[1] sāri (اِ.) (قد.) **(جانوری)** سار[1] ←: **صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری/ نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا.** (خاقانی ۲۹) ○ **نارو به نارون بر، ساری به نسترن بر/ قُمری به یاسمن بر، برداشتند آوا.** (کسایی[1] ۶۷ح.)

ساری[2] s. [هنـ.] (اِ.) نوعی لباس محلیِ زنان هند و پاکستان که به‌صورت پارچه‌ای سبک و بلند است و یک سر آن را به‌دور کمر می‌پیچند و سر دیگر آن را برروی شانه یا سر می‌اندازند: **می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که... مادرم با ساری ابریشمیِ رنگین... چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده‌باشد.** (هدایت[1] ۵۲-۵۳)



ساری[3] s. [عر.] (صـ.) ۱. روان؛ جاری: **سیاست‌های مختلف متضاد در مملکت ساری است.** (مخبرالسلطنه ۳۲۲) ○ **جماعتی گمان می‌بَرَند که [مادّه] قوّتی است ساری در جملهٔ عالم.** (قطب ۴۶۱) ۲. **(پزشکی)** واگیردار؛ مسری: **باد نزله... بسیار ساری است.** (قاضی ۱۰۴۰)

ساریغ sāriq [از فر.: sarigue، = ساریق = ساریگ] (اِ.) **(جانوری)** جانوری پستان‌دار، کیسه‌دار، و بومی آمریکای جنوبی که درخت‌زی و همه‌چیزخوار است و دندان‌های نیش تیز و بُرنده‌ای دارد؛ ساریگ؛ ساریق.



ساریق s. [از فر.] (اِ.) **(جانوری)** ساریغ ↑.

ساریگ sārig [فر.] (اِ.) **(جانوری)** ساریغ ←.

ساریه sāriye [عر.: ساریَة] (صـ.) ۱. ساری[3] (مِ. ۱) ←: **سایر قوانین ساریهٔ چندهزارساله... کنار آن هم ماده‌ای به‌نام... تصویب شده‌بود.** (شهری[2] ۴۵۸/۱) ۲.

(پزشکی) ساری[۳] (مِ. ۲) ←: **معلوم می‌شود درآن‌زمان هم... این امراض ساریه وجود داشته‌است.** (هدایت[۶] ۱۴۷)

ساز sāz (اِ.) **۱.** **(موسیقی)** ابزاری که با آن، نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود: **هوای سبک و پرطراوت صبح، ارتعاشات روح‌پرور ساز را به‌گوش او [می‌رساند.]** (مسعود ۱۱۹) ○ **زآن باده که عقل را کند مست بیار/ وآن ساز که می‌زنند بی دست بیار.** (؟: نزهت ۱۲۰) **۲.** نغمهٔ موسیقی؛ آهنگ: **بگو تا از صدای شیرین تو که از هر سازی برای من... روح‌افزاتر است، لذت ببَرَم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳) ○ **تو نیز باده به‌چنگ آر و راه صحرا گیر/ که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد.** (حافظ[۱] ۹۸) **۳.** **(موسیقی‌محلی)** آلت موسیقایی متداول در تمام نواحی ترک‌نشین، از خانوادهٔ سازهای زهیِ مضرابی، با کاسهٔ طنین بزرگ نیمه‌گلابی‌شکل، دستهٔ بلند، و نُه رشته سیم. **۴.** (بمِ. ساختن و سازیدن) ← ساختن. **۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سازنده»: **آهنگ‌ساز، فیلم‌ساز.** **۶.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تعمیرکار»: **دوچرخه‌ساز، ساعت‌ساز.** **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوازنده»: **ارغنون‌ساز، بربط‌ساز.** **۸.** (اِ.) (قد.) اسباب؛ وسایل؛ لوازم: **توانگری... در بادیه همی‌شد با ساز و آلتی که در حضر باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) ○ **ساز سفرم هست و نوای حضرم هست/ اسبان سبک‌بار و ستوران گران‌بار.** (فرخی[۱] ۸۱) **۹.** (قد.) تجهیزات جنگی؛ جنگ‌افزار: **هرکس را آنچه میسر است از سلاح و ساز... آماده کند و روی به‌کار آورَد.** (نفیسی ۴۵۶) ○ **به هر صد سواری درفشی دگر/ دگرگونه ساز و سلیح و سپر.** (اسدی[۱] ۷۰) **۱۰.** (قد.) آنچه برای انجام کاری موردنیاز است؛ امکانات: **چون تو را ساز حج باشد، در طاعت تقصیر مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲) **۱۱.** (قد.) راه‌وروش؛ طریقه؛ آیین: **ناآمده رفتن این چه ساز است؟/ ناکِشته درودن این چه راز است؟** (نظامی[۲] ۲۱۴) ○ **پراکند کافور بر خویشتن/ چنان‌چون بُوَد ساز و رسم کفن.** (فردوسی[۳] ۴۸۳) **۱۲.** (قد.) جامه؛ لباس: **تهمتن بپوشید ساز نبرد/ همه پوششش بود یاقوت زرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) ساخت (مِ. ۵) ←: **صد از جعدمویان زرین‌کمر/ صد اسب گران‌مایه با ساز زر.** (فردوسی[۳] ۸۷۵) **۱۴.** (قد.) سامان؛ نظم‌وترتیب: **تنا بکش همه رنج و مجوی آسانی/ که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۳) **۱۵.** (قد.) مکر؛ حیله؛ فریب: **چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز/ که ما درنیابیم از آن پرده راز.** (نظامی[۸] ۹۷) **۱۶.** (قد.) رونق؛ آبرو: **جاویدعمر باش که مُلک از تو یافت ساز/ معمار باغ مُلک، معمر نکوتر است.** (خاقانی ۷۸) **۱۷.** (اِمص.) (قد.) سازگاری؛ سازش: **نباشم زین‌سپس من با تو همراز/ نباشد آب و آتش را به‌هم ساز.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۵) **۱۸.** (قد.) تحمل؛ شکیبایی: **مباد آن روز که ما را با ساز چنین سوزی باید ساختن و نوای نالهٔ فراق نواختن.** (وراوینی ۶۶۶) **۱۹.** (قد.) موزون بودن؛ آهنگین بودن: **علم موسیقی و بازنمودنِ سببِ ساز و ناساز آوازها و نهادن لحن‌ها.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه: منطق ۳: معین: لحن ساختن) **۲۰.** (صـ.) (قد.) مرسوم؛ معمول: **تاج‌دخت... جامهٔ ساز آن شهر درپوشید، برگونهٔ شراب‌داران میان دربست، و طَبَق بردست نهاد.** (ارجانی ۳۰۰/۵) **۲۱.** (قد.) توانا؛ قدرت‌مند: **عمل‌داران چو خود را ساز بینند/ به معزولان از این بِه بازبینند.** (نظامی[۳] ۲۱۲) **۲۲.** (قد.) سازگار؛ هم‌آهنگ: **بازی عیش مخور سخت تنک‌حوصله است/ فکر بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است.** (واله‌هروی: آنندراج) **۲۳.** (اِ.) (قد.) جلال و شکوه: **بدل نیک بدادمست خداوند به تو/ این‌همه نعمت سلطان جهان وین‌همه ساز.** (فرخی[۱] ۲۰۳) ○ **امیرابومنصور... ساز مهتران و اندیشهٔ بلند داشت.** (ابومنصورمعمری: گنجینه ۱۶۱/۱)

☜ ○ ~ِ **آرشه‌ای** **(موسیقی)** ○ ساز زهیِ کششی ←.

● ~ **آمدن** (مصـل.) (قد.) سازگار بودن: **یاد تو کنم، کار مرا ساز آید/ نام تو برَم، عمرِ شده بازآید.** (؟: نزهت ۵۵۷)

▫ ~ِ **آئروفون** **(موسیقی)** سازی که مایهٔ طنین آن با به‌ارتعاش درآوردن ستون هوا ایجاد می‌شود، مانند سازهای بادیِ چوبی، ارگ، آکاردئون، و سازدهنی.

▫ ~ِ **الکتروفون** **(موسیقی)** نام عام برای سازهای الکتریکی مانند گیتاربرقی و سازهای الکترونیکی مانند سینتی‌سایزر.

▫ ~ِ **ایدیوفون** **(موسیقی)** سازی که بدنهٔ آن، خود وسیلهٔ تولید صداست، مانند میله‌های چوبیِ کسیلوفون، سنج، مثلث، گونگ، ویبرافون، و زنگ.

▫ ~ِ **بادی** **(موسیقی)** سازی که صدا در آن به‌وسیلهٔ نفَس تولید می‌شود، مانند ترمپت، ساکسوفن، فلوت، و نی.

▫ ~ِ **بادیِ برنجی** **(موسیقی)** ساز بادی از فلز با دهنیِ فرورفته و در انتها شیپوری‌شکل، مانند ترمپت و هورن.

▫ ~ِ **بادیِ چوبی** **(موسیقی)** ساز بادی که عمدتاً از چوب ساخته می‌شود، مانند ریکوردر، ابوا، و کلارینت.

▫ ~ِ **بادیِ مسی** **(موسیقی)** ▫ساز بادیِ برنجی ←.

▫ ~ِ **چیزی کردن (آوردن)** (قد.) قصدِ آن را کردن؛ ارادهٔ آن را کردن: **براثر شما سازِ خدمت کرده، به حضرت رسَم.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۲) ○ **اگر بزم، اگر سازِ جنگ آورم/ نه آنم که بر دوده ننگ آورم.** (اسدی[۱] ۳۹) ○ **غمی بُد دلش سازِ نخجیر کرد/ کمر بست و ترکش پُر از تیر کرد.** (فردوسی[۳] ۳۸۴)

▫ ~ِ **چیزی گرفتن** (قد.) قصدِ انجام آن را کردن: **بید خیره‌دل پهلوان زآن شگفت/ ببوسیدش و سازِ رفتن گرفت.** (اسدی[۱] ۳۱۹) ○ **به تخت آمد از جای‌گاه نماز/ ز گرگان به رفتن گرفتند ساز.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۷)

▫ ~ِ **خود را زدن** (گفتگو) (مجاز) در کار و عقیدهٔ خود پافشاری کردن و به نظر و خواستِ دیگران توجه نکردن: **[او] ساز خودش را می‌زند، می‌گوید:....** (دیانی ۳۰)

▫ ~ِ **خود را کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ساز خود را زدن ↑: **با چه جرئتی پیش روی من... اسم نحس آزادی را به‌زبان آوردی... حتماً منظورت هرج‌ومرج است، این‌که هرکسی ساز خودش را کوک کند.** (علی‌زاده ۳۰۵/۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** آماده کردن؛ ترتیب دادن: **دوازده خانه بر یمین و دوازده خانه بر یسار چرخ ساز داده[است.]** (جعفری: گنجینه ۱۳/۶) ○ **چرا شرط خدمت به‌جا نمی‌آری و طعامی ازبهر او ساز نمی‌دهی؟** (بیغمی ۸۳۳) **۲.** نواختن: **هیچ ساز از دل‌نوازی نیست سیرآهنگ‌تر/ چنگ را بگذار، قانون محبت ساز دِه.** (صائب[۱] ۳۱۹۳) **۳.** نظم‌وترتیب دادن؛ آراستن: **سخن را به آهنگشان ساز داد/ جواب سزاوارشان بازداد.** (نظامی[۸] ۱۸۱) **۴.** گفتن؛ شرح دادن: **به هر نکته که خسرو ساز می‌داد/ جوابش هم به نکته بازمی‌داد.** (نظامی[۳] ۲۳۳)

▫ ~ِ **رشته‌ای** **(موسیقی)** ▫ساز زهی ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** نواختن ساز: **ساز می‌زدند و می‌رقصیدند.** (هدایت[۹] ۳۸) ○ **وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را.** (سعدی[۴] ۳۴۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران. نیز ← ▫ساز خود را زدن: **اگر بدانی سرِ اسم بچه... چه الم‌شنگه‌ای راه انداختند. هرکس یک ساز می‌زد.** (امیرشاهی ۹۱)

▫ ~ِ **زهی** **(موسیقی)** سازی که صداهایش درنتیجهٔ ارتعاش سیم‌های آن به‌وسیلهٔ زخمه، مضراب، کشش آرشه، ضربه، و نظایر آنها ایجاد می‌شود، مانند سه‌تار، تار، کمانچه، ویولن، و سنتور؛ ساز رشته‌ای: **صفی‌الدین... از... طنبور و سازهای زهی و سیمی... گفت‌وگو کرده‌است.** (مشحون ۱۸۶)

▫ ~ِ **زهیِ آرشه‌ای** **(موسیقی)** ▫ساز زهیِ کششی ←.

▫ ~ِ **زهیِ زخمه‌ای** **(موسیقی)** ساز زهی که سیم‌هایش براثر زخمه به‌طنین درمی‌آید، مانند

تنبور، دوتار، سه‌تار، و هارپ.
▫ ~ **زهیِ کششی** (موسیقی) سازی که سیم‌هایش با کشیدن آرشه بر آنها به‌طنین درمی‌آید، مانند ویولن، ویولن‌سل، و کنترباس؛ ساز زهیِ آرشه‌ای.
▫ ~ **زهیِ مضرابی** (موسیقی) ساز زهی که سیم‌هایش با مضراب به‌طنین درمی‌آید، مانند تار، سنتور، بربط، و گیتار.
▫ ~ **شستی‌دار** (موسیقی) سازی که شستی‌های کشیده به‌شکل مستطیل دارد که هنگام نوازندگی با یک انگشت به پایین فشار داده می‌شود تا صدا تولید شود، مانند پیانو؛ ساز کلاویه‌دار.
▫ ~ **ضَربی** (موسیقی) ▫ساز کوبه‌ای ←.
▫ ~ **قَمیشی** (موسیقی) ساز با قمیش ساده یا مضاعف، مانند ابوا و کلارینت.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد کردن نغمه، آهنگ، نوا، و مانند آنها: **در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۴) ▫ **آن ذوفنون پرده‌ای ساز کرد.** (شوشتری ۱۷۲) ۲. (قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن: **چون‌که بازرگان سفر را ساز کرد/ سوی هندستان شدن آغاز کرد.** (مولوی[1] ۹۵/۱) ▫ **دگرگونه هندو سخن کرد ساز/ به پرسیدن خوابش آمد نیاز.** (نظامی[8] ۱۱۵) ۳. (قد.) فراهم کردن؛ مهیا کردن؛ ترتیب دادن: **کسانی‌که پیش‌از ایشان بودند، نیرنگ ساز کردند و خداوند بنیانشان را از پایه سست گردانید.** (کدکنی ۴۹۵) ▫ **دخترش گفت: ای خرف از روزگار/ سازِ کافور و کفن کن، شرم دار.** (عطار[2] ۹۶) ▫**سلیحت همه جنگ را ساز کن/ ازاین‌پس میپمای با من سخُن.** (فردوسی[4] ۱۷۴) ۴. (قد.) کوک کردن آلت‌های موسیقی: **حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد/ خالی مباد عرصهٔ این بزم‌گاه از او.** (حافظ[1] ۲۸۶) ▫ **مغنی بیا چنگ را ساز کن/ به گفتن گلو را خوش‌آواز کن.** (نظامی[8] ۹۲) ۵. (قد.) قصد کردن؛ اراده کردن: **هر روز هزار بار می ساز کنم/ تا از رخ زیبای تو خو باز کنم.** (؟: نزهت ۴۶۴) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) سازگار بودن: [دنیا] **با ظالمان و بی‌هنران، بیش‌از آن ساز کند که با اهل هنر.** (ابن‌فندق: تاریخ‌بیهق: لغت‌نامه[1]) ۷. (مصـ.مـ.) (قد.) مرمت و تعمیر کردن: **مردی... قبول کرده که آن آیینه را نیکو ساز کند.** (ناصرخسرو[2] ۷۱) ۸. (قد.) ترسیم کردن؛ کشیدن: **همان تمثال اول ساز کرده/ همان کاغذ برابر باز کرده.** (نظامی[3] ۶۱)
▫ ~ **کلاویه‌دار** (موسیقی) ▫ساز شستی‌دار ←.
▫ ~ **کمانی** (موسیقی) ساز زهی که با کمان یا آرشه بنوازند، مانند کمانچه.
▫ ~ **کوبه‌ای** (موسیقی) سازی که صدایش به‌طرق مختلفِ ضربه زدن بر آن تولید می‌شود، مانند تنبک، تیمپانی، وغیره با ارتفاع صوت معیّن، و سنج، مثلث، وغیره با ارتفاع صوت نامعیّن؛ ساز ضربی.
▫ ~ **کوردوفون** (موسیقی) سازی که ارتعاش سیم‌های آن ایجاد صوت می‌کند، مانند سازهای زهیِ کششی، زخمه‌ای، مضرابی، و سازهای شستی‌دار.
▫ ~ **مخالف زدن (کوک کردن)** (گفتگو) (مجاز) مخالفت کردن: **عادت کرده‌بود که هر پیش‌نهادی بشود، او فوراً ساز مخالف کوک کند.**
▫ ~ **مشقی** (موسیقی) سازی که هنرجو برای تمرین و آموزش از آن استفاده می‌کند.
▫ ~ **ممبرانوفون** (موسیقی) سازی که پوست آن به‌ارتعاش درمی‌آید، مانند طبل و تیمپانی. ∆ مجموع سازهای ایدیوفون و ممبرانوفون را سازهای کوبه‌ای می‌نامند. ← ▫ساز کوبه‌ای.
▫ ~ **نوروز** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد؛ ناز نوروز: **چو در پرده کشیدی ساز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز.** (نظامی[3] ۱۹۳)
▫ ~**وآواز** آواز همراه‌با موسیقی: **هر روز جشن و شادی بود، و سازوآوازهای شبانه نمی‌گذاشت کسی به‌خواب برود.** (قاضی ۲۹۳)
▫ ~**وبرگ** ۱. لوازم؛ وسایل: **سازوبرگ سفر را بسته، به راه‌آهن فرستادیم.** (امین‌الدوله ۱۲۵) ▫ **درزیر آن درختان، سازوبرگ من نهاده، جهاز من بسازید.**

(میبدی[2] ۸۳) **۲.** تجهیزات جنگی: **سازوبرگ و رخت سربازی برای خود خریدم.** (قاضی ۴۳۴) ○ **سازوبرگ از سپه گرفتی باز/ تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز.** (نظامی[4] ۳۳۱)

▫ **~وسوز** (قد.) (مجاز) ساختن و سوختن؛ تحمل کردن سختی‌ها و شکایت نکردن: **از روز وصل باز، همام شکسته را/ جز سازوسوز و نالهٔ دل یادگار نیست.** (همام‌تبریزی: لغت‌نامه[1])

▫ **~وضرب** (گفتگو) (مجاز) صدای آواز همراه‌با موسیقی؛ بزن‌وبکوب: **دستهٔ نقاش... نیم‌ساعت به نیم‌ساعت سازوضربی به‌راه می‌انداختند.** (آل‌احمد[6] ۲۷۴)

▫ **~وکار** (مکانیک) مکانیسم ←.

▫ **~ونواز** ▫سازوآواز ←: **در ساعت دو باز بنای سازونواز و شربِ... شراب بود.** (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۱)

▫ **از ~ شدن (رفتن)** (قد.) (مجاز) ناموزون شدن: **به هیچ گوش نوایی ز خوش‌دلی نرسد/ که شد ز ساز به‌یک‌باره ارغنون وفا.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1]) ○ **قانون دلم به عشقت از ساز برفت/ صبری که چو نای بود دم‌ساز، برفت.** (تاج‌خلاطی: نزهت ۱۶۰)

▫ **بر~** (قد.) آماده؛ مهیا: **آن روز می‌بایست آمدن که کار برساز بود.** (ارجانی ۵۴۳/۵)

▫ **به~** (قد.) **۱.** کوک‌کرده: **معاشری خوش و رودی به‌ساز می‌خواهم/ که درد خویش بگویم به نالهٔ بم‌وزیر.** (حافظ[1] ۱۷۳) **۲.** دارای وسایل لازم کاری؛ مجهز: **در بغل شیشه و در دست قدح، دربر چنگ/ چشم بد دور که بسیار به‌ساز آمده‌ای.** (صائب[1] ۳۳۱۷) **۳.** به‌سامان؛ مرتب: **زآن خجسته سفر این جشن چو بازآمد/ سخت خوب آمد و بسیار به‌ساز آمد.** (منوچهری[1] ۱۹۷)

▫ **به~ شدن** (قد.) به‌سامان شدن؛ مرتب و منظم شدن: **چو شد کار خاقان ز قیصر به‌ساز/ به لشکرگه خویش برگشت باز.** (نظامی[7] ۳۹۶)

▫ **به ~ِ کسی رقصیدن** (گفتگو) (مجاز) به میل و ارادهٔ او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن: **دلال‌ها... می‌بایست نازش را بکشند و به سازش برقصند.** (علوی[3] ۱۰۴) ○ **این ساده‌لوحان ندانسته به ساز آن مکاران طمع‌کار می‌رقصند.** (اقبال[1] ۶/۱۰/۳)

▫ **به هر ~ی رقصاندن** (گفتگو) (مجاز) تحت فرمان و امر خود درآوردن؛ وادار به اطاعت کردن: **تقصیر خودم است که افسارم را داده‌ام دست اینها که هرجا بخواهند، مرا دنبالشان بکشند و به هر سازی مرا برقصانند.** (میرصادقی[6] ۱۹۹)

▫ **به هر ~ی رقصیدن** (گفتگو) (مجاز) کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن: **چه‌کاری می‌خواهید بکنم؟ به هر سازی بخواهید، می‌رقصم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

▫ **هر روز [یک] ~ی زدن** (گفتگو) (مجاز) هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن: **هر روز یک سازی می‌زند، خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.**

سازبندی s.-band-i (حامص.) **(موسیقی)** ارکستراسیون ←.

سازتراشی sāz-tarāš-i (حامص.) عمل ساختن ساز. ← ساز (مِ. ۱): **سلطان‌ابراهیم‌میرزا... ساز را خوب می‌نواخت و در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم‌بندی مهارت تمام داشت.** (اسکندربیگ ۲۰۹)

سازدهنی sāz-dahan-i (اِ.) **(موسیقی)** سازِ بادیِ زبانه‌دار کوچکی به‌شکل مستطیل که صداها در آن براثر ارتعاش آزاد زبانه‌ها هنگام دمیدن تولید می‌شود. 🔔 از این ساز در ارکستر استفاده نمی‌شود: **سازوآوازهای آن‌زمان... نی‌لبک، سازدهنی، و برای موزیک تعزیه‌ها شیپور... بود.** (شهری[2] ۴۸۶/۴)



ساززن sāz-zan (صف.، اِ.) نوازنده: **ساززن، جعبهٔ ویلنش را باز کرد.** (علوی[2] ۳۹) ○ **نشستند صف‌صف در آن انجمن/ غزل‌خوان و گوینده و ساززن.** (عبدالقادرماهر: مشحون ۲۰۱)

ساززنی s.-i (حامص.) عمل و شغل ساززن؛ نوازندگی: **ازراه ساززنی زندگی می‌کرد.**

سازسازی sāz-sāz-i (حامص.) ساختن ساز

به‌وسیلهٔ دست یا تولید آن به‌صورت صنعتی.

سازش sāz-eš (اِمصـ. از ساختن) ۱. سازگاری: **رابطهٔ زن‌ومرد... مبتنی بر معامله و سازش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ **نامه‌ای دیگر در نکوهش روزگار و سازشِ کار... یاد کنم.** (عنصرالمعالی[۱] ۳) ۲. صلح؛ آشتی؛ دوستی: **گزارش سفر... شما با ایلچی برای سازش... اختلاف آرا و سایر غرایبِ اتفاقات را نداشت.** (قائم‌مقام ۲۳) ۳. (حقوق) موافقت طرفین دعوا بر ترک اختلاف مشخصی در دادگاه یا دخالت قاضی.

• ~ **دادن** (مصـ.م.) هم‌آهنگ کردن؛ تطبیق دادن: **اخلاق و حرکاتِ خود را با افاده و لحن تحکم‌آمیز آنها سازش می‌دادند.** (علوی[۳] ۱۱۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تفاهم و هم‌آهنگی داشتن: **مردم چیزی نمی‌خواهند و با هیچ سیاستی سازش ندارند.** (مصدق ۲۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. هم‌آهنگ شدن با کسی یا چیزی: **بالاخره با زندگی در غربت سازش کرد.** ۲. صلح کردن؛ آشتی کردن: **مدت‌زمان زیادی نیست که آن‌دو با یک‌دیگر سازش کرده‌اند.**

سازش‌کار s.-kār (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که با دشمنان و مخالفان معمولاً به‌علت ترس از خطر یا از دست دادنِ منافع، مدارا می‌کند؛ مقِ. سازش‌ناپذیر: **سازش‌کاران از صراحت می‌ترسند.**

سازش‌کارانه s.-āne (صـ.) ازروی سازش‌کاری: **سیاست سازش‌کارانه.**

سازش‌کاری sāz-eš-kār-i (حامصـ.) سازش‌کار بودن: **سازش‌کاری او برای همه روشن شده‌است.**

سازش‌ناپذیر sāz-eš-nā-pazir (صف.) ویژگی آن‌که با دشمنان و مخالفان سازش و مدارا نمی‌کند؛ مقِ. سازش‌کار: **شخص سازش‌ناپذیر.**

سازشناسی sāz-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (موسیقی) شاخه‌ای از علم موسیقی که به شناخت و توصیف ویژگی‌های سازها می‌پردازد؛ علم شناختِ سازها.

سازگار sāz[-e]-gār (صـ.) ۱. دارای گرایش به همراهی و هم‌کاری با دیگران: **زنت سازگار نیست. زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمید.** (جمال‌زاده[۱] ۹۳) ۲. مناسب؛ هم‌آهنگ: **نام دیگری به او داده‌اند که ازهرحیث با وضع وی سازگار است.** (قاضی ۹۶۷) ○ **آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش / با ماه روزه کی بُوَد این هردو سازگار؟!** (فرخی[۱] ۱۵۳) ۳. ملایم طبع؛ وافق: **هوای جنوبیِ مرطوب از بحر خیزد که به هیچ‌کس حتی به مردم بومیِ آن دیار سازگار نیست.** (شوشتری ۳۵۸) ○ **خرمای تو گرچه سازگار است/ با هرکه به‌جز من است، خار است.** (نظامی[۲] ۱۴۷) ۴. (کامپیوتر) ویژگی تجهیزات جانبی، یا برنامه‌هایی که قابلیت کار کردن با کامپیوتر، تجهیزات جانبی، و برنامه‌های دیگر را بدون نیاز به تغییر داشته‌باشند. ۵. (کامپیوتر) ویژگی کامپیوتری که با این تجهیزات یا برنامه‌ها کار می‌کند.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) مناسب و ملایم طبع بودن: **سرمای آن دیار به مزاج دکارت سازگار نیامد، ذات‌الریه گرفت.** (فروغی[۳] ۱۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) هم‌آهنگ شدن؛ موافق شدن: **برخی افراد به‌سختی با شرایط جدید سازگار می‌شوند.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) با حالات دیگران یا وضع جایی تطبیق دادن: **یکی از خصوصیات این‌نوع ماهی، آن است که خود را با هر محیطی سازگار می‌کند.**

سازگاری s.-i (حامصـ.) ۱. سازگار بودن؛ گرایش به همراهی و هم‌کاری با دیگران: **همسرش... [مظهر] سازگاری بود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۸) ○ **سرِ سازگاری ندارد سپهر/ کمربستهٔ کین ما ماه و مِهر.** (نظامی[۸] ۲۶۱) ۲. موافق و ملایمِ طبع بودن: **درنتیجهٔ استراحت و سازگاری آب‌وهوا روزبه‌روز حالم بهتر شد.** (مصدق ۷۳) ○ **ز هر طعمه‌ای خوش‌گواریش بین/ حلاوت مبین سازگاریش بین.** (نظامی[۸] ۱۶۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) هم‌آهنگ بودن؛ موافق بودن: **این حرکت تند انقلاب است که با خصلت‌های آرام سازگاری ندارد.** (← محمود[۲] ۳۰۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. همراهی و هم‌کاری کردن؛ هم‌داستان بودن: **ای‌کاش که بخت سازگاری کردی/ با جور زمانه یار یاری کردی.** (حافظ[۱] ۳۸۴) ۲. موافقِ طبع بودن؛ مناسب طبع بودن: **خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست/ سازگاری نکند آب‌وهوای دگرم.** (سعدی[۴] ۵۱۲)

▫ ~ **کردن با کسی** تحمل کردنِ او؛ بردباری کردن درمقابل او: **انسان چه‌طور می‌تواند با چنین مخلوقی سازگاری کند؟!** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۱)

سازمان sāz[-e]-mān (اِ.) ۱. مؤسسه‌ای که برای انجام دادن کار معیّنی تأسیس می‌شود: **سازمان‌ملل.** ۲. (اداری) نهاد مستقل که رئیس آن ازسوی بالاترین مقام دولتی یا حکومتیِ کشور منصوب می‌شود: **سازمان برنامه‌وبودجه، سازمان صداوسیما، سازمان محیط‌زیست.** ۳. نظام و برنامهٔ مشخصی که گروهی از افراد یا مجموعه‌ای از نهادها یا دستگاه‌ها از آن تبعیت می‌کنند: **یکی از علل قهرمانیِ تیم این بود که سازمان و برنامه داشت.**

• ~ **دادن** (مصـ.م.) نظم و برنامه دادن؛ منظم کردن: **انگار پیشاپیش، همه‌چیز را سازمان داده‌است.** (محمود[۲] ۳۰۲)

سازمان‌بندی s.-band-i (حامصـ.) عمل سازمان دادن. ← سازمان • سازمان دادن: **سازمان‌بندی ادارات به‌وسیلهٔ این مقام صورت می‌گیرد.**

سازمان‌دهی sāz[-e]-mān-deh-i (حامصـ.) عمل سازمان دادن. ← سازمان • سازمان دادن: **سازمان‌دهی این تشکیلات، کار مشکل و طاقت‌فرسایی است.**

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) سازمان دادن. ← سازمان • سازمان دادن: **مردم این سرزمین برای مبارزه با بیگانگان مبارزهٔ گسترده‌ای را سازمان‌دهی کردند.**

سازمانی sāz[-e]-mān-i (صنـ.، منسوب به سازمان) ۱. مربوط به سازمان: **انسجام سازمانیِ نهادهای دولتی، نمودار سازمانی.** ۲. (منسوخ) کارمند یا عضو ساواک. ← ساواک: **مدیر، خودش سازمانی بود.**

▫ **خانهٔ** ~ ← خانه ▫ خانهٔ سازمانی.

سازمند sāz-mand (صـ.) منظم و مرتب: **هرنوع تلاش برای فعالیت پویا و سازمند باید آگاهانه و بادقت انجام پذیرد.** ○ **به فصلی چنین فرخ و سازمند/ به بُستان شدم زیر سرو بلند.** (نظامی[۷] ۷۷)

سازمندی s.-i (حامصـ.) ۱. سازمند بودن؛ آراستگی؛ نظم: **تلاش برای سازمندی دستگاه اداری.** ۲. (اِ.) (قد.) سازوبرگ؛ تجهیزات: **بدین سازمندی جهانگیرشاه/ برافراخت رایت ز ماهی به ماه.** (نظامی[۸] ۱۶۸)

سازند sāz-and (اِ.) (علوم‌زمین) هر بستر سنگیِ آذرین، رسوبی، یا دگرگون‌شده که به‌اندازهٔ کافی همگن یا متمایز باشد که بتوان آن را یک واحد تلقی کرد.

سازندگی sāz-ande-gi (حامصـ.) ۱. ساختن و ایجاد کردن: **بالاخره باید از جایی سازندگی را آغاز کرد.** ۲. آباد کردن؛ آبادسازی؛ عمران: **جهاد سازندگی.** ۳. (قد.) (موسیقی) نوازندگی؛ نواختن؛ ساز زدن: **او را... به آموختن سازندگی... با سایر مطربان نفرستاده‌بودند.** (میرزاحبیب ۳۱۵) ○ **به سازِ جهان برد سازندگی/ نوایی نزد جز نوازندگی.** (نظامی[۷] ۲۷۰) ۴. (قد.) (موسیقی) ساختن یک قطعهٔ موسیقی برای یک یا چند ساز. ۵. (قد.) سازگاری؛ موافقت: **مردی دیگر بود که طبع وی سازندگی و خوش‌خویی بود.** (بخاری ۸۰)

سازنده sāz-ande (صف. از ساختن) ۱. پدیدآورنده؛ ایجادکننده: **نخستین بار بود که یک سازندهٔ شعر را از نزدیک و روبه‌رو می‌دیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) ○ **ما خود خالق و سازندهٔ آن [زندگی] هستیم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲) ○ **در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده را بشناس.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ۲. (مجاز) پرفایده؛ سودمند؛ مفید: **انتقاد سازنده، برنامهٔ سازنده.** ۳. (قد.) (موسیقی) نوازنده: **درودیوار به مجالس نقاشی از گل‌وبوته و جمعیت سازندگان و خوانندگان... منقوش است.** (اقبال[۲] ۳۵) ○ **هرکه را دل**

خواست... جمعی از سازنده و نوازنده... را... طلب کند. (شوشتری ۲۸۱) **۴.** (قد.) سازمان‌دهنده؛ نظم‌دهنده: خدا سازنده و رانندهٔ کار... است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۵۸) ○ آموزگار وی و سازندهٔ کار وی خدای عزوجل بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۴۰) **۵.** (قد.) سازگار؛ موافق: جهان‌جوی از این چار شد بی‌نیاز/ همش بخت سازنده بود از فراز. (فردوسی[3] ۶۶۴) **۶.** (قد.) موافق و ملایمِ طبع: هوای جهان‌دیده، سازنده‌تر/ زمانه زمین را نوازنده‌تر. (نظامی[8] ۱۸۹) **۷.** (قد.) (مجاز) کارساز: بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای/ جز تو نداریم نوازنده‌ای. (نظامی[1] ۱۱)

سازو[1] sāzu (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله یا چندساله که درکنار جویبارها و در سواحل شنی می‌رویَد، و از ساقه‌های آن برای بافتن حصیرهای نازک استفاده می‌کنند.

سازو[2] .s (اِ.) (قد.) ریسمان به‌ویژه ریسمانی که در درودگری به‌جای خط‌کش به‌کار می‌رود: از راستی چنان‌که ره او را/ گویی زدست مسطره و سازو. (فرخی[1] ۴۵۴)

سازوآواز sāz-o-'āvāz (اِ.) ← ساز ◻ سازوآواز.

سازوار sāz[-e]-vār (صـ.) (قد.) **۱.** موافق طبع؛ موافق؛ سازگار: ناصرخسرو که ظاهراً... با بعضی مبادی [فاطمی] آشنایی یافته‌بود، در مصر آن را با ذوق خویش سازوار یافته، بدان گروید. (زرین‌کوب[1] ۹۱) ○ یکی از شما طعام و شراب از بیمار خویش بازمی‌دارد و می‌ترسد که نباید که او را سازوار نباشد. (احمدجام ۱۵۵) **۲.** شایسته؛ سزاوار: جز بدو سازوار نیست مدیح/ جز بدو آب‌دار نیست ثنا. (فرخی[1] ۴)

سازواره sāz-vāre (اِ.) (جانوری) ارگانیسم ←.

سازوبرگ sāz-o-barg (اِ.) ← ساز ◻ سازوبرگ.

سازور sāz-var (صـ.) (قد.) آماده و مهیا؛ ساخته‌وپرداخته: چو زو کار خود سازور یافتند/ به ره بردنش زود بشتافتند. (نظامی[8] ۱۸۸)

سازوسوز sāz-o-suz (اِمصـ.) (قد.) ← ساز ◻ سازوسوز.

سازوضرب sāz-o-zarb [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← ساز ◻ سازوضرب.

سازوضربی s.-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سازوضرب، اِ.) (گفتگو) **۱.** آن‌که کارش نواختن آلات موسیقی، معمولاً درحدی پایین و ضعیف، در مجالس و مهمانی‌هاست: سازوضربی آمده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۶۳) ○ اگر مطرب و سازوضربی دعوت شده‌بود، شروع به کار بزن‌وبکوب می‌کردند. (شهری[2] ۱۰۷/۳) **۲.** (صنـ.) ویژگی موسیقی درحدی پایین و ضعیف: تمام نوارهایش سازوضربی بود. ○ تمام آهنگ‌هایی که گوش می‌کند، سازوضربی است.

سازوکار sāz-o-kār (اِ.) مکانیسم ←.

سازونواز sāz-o-navāz (اِ.) (مجاز) ← ساز ◻ سازوآواز.

سازه sāz-e (اِ.) **۱.** (ریاضی) عامل (مِ. ۳) ←. **۲.** (ساختمان) هرچیز ساخته‌شده از تعدادی قطعه که به‌شیوه‌ای خاص به‌هم متصل شده‌باشند: سازهٔ بتونی. ○ پل، سازه‌ای است که دو طرف رودخانه را به‌هم متصل می‌کند. **۳.** (زبان‌شناسی) واحد نحوی زبان، متشکل از یک یا چند کلمه که تمام اجزای آن با یک‌دیگر در ارتباطند و از واحدهای تشکیل‌دهندهٔ جمله است؛ گروه: «تخته‌سیاهِ کلاس پنجم ابتدایی» در جملهٔ «تخته‌سیاهِ کلاس پنجم ابتدایی شکسته است» یک سازه است.

سازی sāz-i (صنـ.، منسوب به ساز) (موسیقی) مربوط به ساز (آلت موسیقی): یک قطعه اثرِ سازی.

سازیدن sāz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ساز) (قد.) ساختن ←: در خبر و غفلت آن‌همه می‌سازیدم. چون عیان پدید آمد، از آن‌همه بپردازیدم. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۴)

ساس sās (اِ.) (جانوری) حشره‌ای به‌رنگ قهوه‌ایِ مایل به قرمز با بدن بیضی پهن که از خون تغذیه می‌کند، ناقل برخی بیماری‌هاست، و بوی نامطبوعی دارد: دختر... مثل آن‌که ساس به

تنش رفته، به‌خود [می‌جنبید.] (شهری۲ ۴۲/۳/۲)



ساسات sāsāt [رو.] (اِ.) (فنی) ۱. دریچه‌ای درکنار کاربراتور خودرو برای رساندن سوخت بیش‌تر به موتور در هوای سرد که هنگام روشن کردن موتور به‌طور دستی یا خودکار به‌کار می‌افتد. ۲. دستهٔ مخصوص به‌کار انداختن این دریچه درداخل اتاق خودرو.

▫ ~ **را خواباندن** (گفتگو) (فنی) بستن دریچهٔ ساسات با فشردن دسته‌ای که درداخل اتاق خودرو و کنار فرمان قرار دارد.

▫ ~ **را کشیدن** (گفتگو) (فنی) باز کردن دریچهٔ ساسات با کشیدن دسته‌ای که درداخل اتاق خودرو و کنار فرمان قرار دارد.

ساسانی sāsān-i (صند.، منسوب به ساسان، سرسلسلهٔ ساسانیان، سلسلهٔ پادشاهی در ایران پیش‌از اسلام ۲۲۶-۶۵۲م.) ۱. مربوط به ساسانیان: **تمدن ساسانی، زبان پهلَوی ساسانی.** ۲. از نسل ساسان: **خاندان ساسانی، سلسلهٔ ساسانی.** ○ **چه خیزد زَاولِ مُلکی که درپیش دَمِ آخر/ بُوَد ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی.** (سنایی۲ ۶۸۰)

ساسر sāsor (اِ.) (قد.) نوعی نی که از آن قلم تهیه می‌کنند: **هنگام آن آمد که ساسر... آنچه‌که از مشاهیر شهرهاست، قلمی دارد.** (زین‌العابدین‌شیخ‌الاسلامی: کتاب‌آرایی ۶۷۲)

ساسون sāson [رو.] (اِ.) در خیاطی، درزی در لباس که برای تنگ کردن یا مدل دادن به‌کار می‌رود: **پشت چرخ نشست. ضمن دوختن ساسون‌ها زیرلب آواز می‌خواند.** (علی‌زاده ۲۵۱/۲)

ساسی sāsi [بر.] (صـ.) (قد.) گدا؛ سائل: **چه خیزد زَاولِ مُلکی که درپیش دَمِ آخر/ بُوَد ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی.** (سنایی۲ ۶۸۰)

ساطع sāte' [عر.] (صـ.) ۱. تابان؛ درخشان؛ درخشنده: **افراد نوع پشه... درپیرامون هزاران کوکب ساطع... به رقص و سماع سرگرمند.** (جمال‌زاده۱۶ ۱۷۳) ○ **در تمامی این کشور نور فضیلت او ساطع بود.** (شوشتری ۳۶۴) ۲. (قد.) آشکار؛ هویدا: **این سخن... حجتی قاطع و برهانی ساطع بود.** (جوینی۲ ۱۸۶) ۳. (قد.) پراکنده؛ منتشر: **به‌نام شاهنشاه جوان‌بخت ما که از اعلی‌حضرتِ وی جمیع احکام ساطع است.** (مستوفی ۲۲۰/۳)

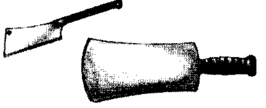
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تابیده شدن؛ درخشیدن: **گیسوان طلاییِ دخترک... در نور آفتاب می‌درخشید و برقی... از آنها ساطع می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تاباندن؛ درخشان کردن: **حق... مصحف پاک را در عالم خاک... لامع و ساطع [نمود.]** (قائم‌مقام ۲۸۲)

ساطع‌النور sāte'.o.n.nur [عر.] (صـ.) (قد.) درخشان؛ نورانی: **محرومی از فیض حضور ساطع‌النور.** (میرزاحبیب ۱۶۱) ○ **حضور ساطع‌النور شاهنشاه... می‌رساند که....** (قائم‌مقام ۲۶۸)

ساطعه sāte'.e [عر.: ساطعَة] (صـ.) (قد.) ۱. ساطع (مِ. ۱) ←: **نابغه‌ای... با انوار ساطعهٔ خود جهان و جهانیان را منور می‌سازد.** (جمال‌زاده۸ ۱۰۹) ۲. ساطع (مِ. ۲) ←: **حجج قاطعه و براهین ساطعه.** (نظامی‌عروضی ۵)

ساطور sātur [عر.] (اِ.) وسیله‌ای مانند کارد با تیغهٔ پهن که برای شکستن استخوان و خُرد کردن گوشت، سبزی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **قصاب... گفت:... کارد و مصقل و ساطور را تمیز نمایم.** (شهری۳ ۱۴۰) ○ **ورش بخت یاور بُوَد دهر پشت/ برهنه نشاید به ساطور کشت.** (سعدی۴ ۲۶۸)



• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ساطوری کردن. ← ساطوری • ساطوری کردن: **می‌سپارم گوشت کبابی... را ساطور کند.** (جمال‌زاده۲ ۹)

ساطوری s.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ساطور)

خُرد و ریز شده با ساطور؛ خردشده: **سبزیِ ساطوری.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) خُرد کردن: **کلم‌برگ را شسته، ساطوری بکنند و سرخ بکنند.** (شهری[2] ۴۳/۵)

ساعات sā'āt [عر.، جِ. ساعَة] (اِ.) ساعت‌ها. ← ساعت: **ساعات... شبانه‌روزی را... بدین‌گونه تقسیم کنند.** (شوشتری ۳۸۷)

▫ **~ مستویه** (نجوم) هریک از ساعت‌هایی که $\frac{1}{24}$ شبانه‌روز است.

ساعت sā'at [عر.: ساعة] (اِ.) **۱.** واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌بیست‌وچهارم شبانه‌روز: **هر روز یک ساعت پیاده‌روی می‌کنم.** ◦ **من هم ساعت‌های طولانی... کلهٔ خود را حفر می‌کنم.** (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۶/۲) **۲.** دستگاهی برای معلوم کردن وقت و اندازه‌گیری زمان: **به‌چه‌جهت ساعت خود را باید به تو بدهم؟** (مینوی[3] ۱۷۵) **۳.** زمانی که دستگاه نشان‌دهندهٔ زمان مشخص می‌کند: **ساعت نُه است.** **۴.** (مجاز) هنگام؛ موقع: **ساعتِ خوابم گذشته‌است و بی‌خواب شده‌ام.** (جمال‌زاده[2] ۱۰۰) ◦ **چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر/ به‌وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار.** (مسعودسعد[1] ۲۱۶) **۵.** (مجاز) دَم؛ لحظه: **خدا خانهٔ بی‌سوادی را خراب کند که هرساعت آدم را شرمنده و سربه‌زیر می‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۵۲) ◦ **قیاس کن که چه حالش بُوَد در آن ساعت/ که از وجود عزیزش به‌دررود جانی.** (سعدی[2] ۱۴۹) ◦ **به هر ساعتی صدهزار آفرین/ بر آن شاه باد از جهان‌آفرین.** (فردوسی[3] ۳۳۶) **۶.** (مجاز) (فرهنگ‌عوام) زمان و موقع مبارک: **می‌گفت امروز ساعت عقد است.** ◦ **در بیان ساعت اختیار نمودن و احوال سال دانستن از ایام هفته.** (ابونصری ۵۹) **۷.** (فنی) دستگاهی که در خودروهای سنگین بیابانی نصب می‌کنند و به‌کمک آن، زمان پیمودن و فاصلهٔ بین دو پاس‌گاه پلیس‌راه را می‌سنجند. **۸.** (قد.) قیامت: **هیچ دست‌آویزم آن‌ساعت که ساعت دررسد/ نیست الّا آن‌که بخشایش کند پروردگار.** (سعدی[4] ۷۸۸)

▫ **~ آب‌گرم** (گفتگو) ← صحت ▫ صحت آب‌گرم: **ساعت آب‌گرم، چه‌قدر قیافه‌ات باز شده!** دراصل صحت آب‌گرم است.

▫ **~ آبی** (قد.) (فنی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زمان برمبنای تخلیهٔ جریان یک‌نواخت آب از ظرفی خاص که انواع مختلف داشت: **در این‌جا از ساعت آبی کمک گرفته‌اند.** (آل‌احمد[1] ۳۶)

▫ **~ آفتابی** (قد.) هریک از انواع وسایلی که به‌کمک سایه‌ای که میلهٔ آنها برروی صفحه‌ای افقی یا سطحی استوانه‌ای می‌اندازد، وقت را نشان می‌دهد؛ ساعت ظلی؛ شاخص؛ مقیاس.

▫ **~ اتمی** (فیزیک) ساعتی که در آن، نوسان‌های اتمی مبنای سنجش زمان است و به‌همین‌دلیل دقت اندازه‌گیری زیادی دارد (درحدود ثانیه در چند میلیون سال).

▫ **~ بدنی** (جانوری) ▫ ساعت درونیِ بدن ←.

▫ **~ بغلی** ساعت کوچکی که معمولاً دارای قاب و زنجیر است و در جیب قرار داده می‌شود: **زنجیر ساعت بغلی را هلالی‌وار به تکمهٔ جیب جلیقه بند [می‌کردند.]** (شهری[2] ۲۸۱/۱)

▫ **~به~** (مجاز) هردم؛ هرلحظه؛ دمادم: **کنیز... ساعت‌به‌ساعت برایش اسپند و کندر در آتش می‌انداخت.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۲) ◦ **آن حوض در سالی هیجده روز عرق کند از هنگام صبح و ساعت‌به‌ساعت می‌افزاید.** (لودی ۲۴۰) ◦ **این نتوان بود که ساعت‌به‌ساعت به وبال آن مأخوذ شوی.** (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

▫ **~ بیولوژیکی** (جانوری) ▫ ساعت درونیِ بدن ←.

▫ **~ پاندولی** ساعتی که به‌وسیلهٔ پاندول کار می‌کند؛ ساعت لنگردار.

▫ **~تا~** (قد.) (مجاز) ▫ ساعت‌به‌ساعت ←:

مدت گیرد و ساعت تاساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود. (نصرالله‌منشی ۸۴)

□ ~ِ **جیبی** □ساعت بغلی ←: **ساعت‌های جیبی را هم کوک کرد.** (گلشیری[۳] ۸)

□ ~ِ **حضوروغیاب** □ساعت کارت‌زنی ←.

□ ~ِ **حمام** (گفتگو) ← صحت □ صحت آب‌گرم: **ساعت حمام و عافیت باشد گویان درجلو آینه‌های قدی مشغول برانداز حسن و جمال بازیافته بودیم.** (جمال‌زاده[۶] ۶۱) دراصل صحت حمام است.

□ ~ِ **خالی** (گفتگو) (مجاز) ساعت درسی در مدرسه که هنوز برای آن معلمی تعیین نشده‌است: **معلمی... که به‌جای [معلم بیمار] برایمان فرستاده‌بودند، هنوز نتوانسته‌بود برنامه‌هایش را با ساعت‌های خالی ما جور کند.** (آل‌احمد[۵] ۹۰)

□ ~ِ **خواب** (گفتگو) ۱. به‌تعارف به کسی‌که تازه از خواب بیدار شده‌است، گفته می‌شود: **ساعت خواب، خوب خوابیدی؟** ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دیر از خواب بیدار شده‌است: **ساعت خواب! من ساعت شش صبح باید سرِ خیابان باشم.** (گلشیری[۱] ۵۸) ۳. (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص از موضوع واضحی بی‌خبر است یا به اتفاقی که پیرامون او می‌افتد، بی‌توجه است: **ساعت خواب! به همین زودی یادت رفت؟** (گلشیری[۲] ۱۲۲) ○ـ **سنجاق مروارید کجاست؟ ـ ساعت خواب! پارسال فروختم.** (علی‌زاده ۲۱۲/۱) دراصل صحت خواب است.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **(فرهنگ‌عوام)** مبارک بودن؛ سعد بودن: **قرار بود عروسی پنج‌شنبه باشد، اما خانوادهٔ داماد گفتند: ما پرسیده‌ایم ساعت ندارد.**

□ ~ِ **درونیِ بدن** (جانوری) مکانیسمی که باعث می‌شود اعمال دستگاه‌های مختلف بدن در شبانه‌روز آهنگ منظمی پیدا کند؛ ساعت بدنی؛ ساعت بیولوژیکی.

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) **(فرهنگ‌عوام)** تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با مراجعه به تقویم‌های خاص: **این روز و ساعتی مبارک بود که دو طرف ساعت دیده، در آن توافق به‌عمل آمده‌بود.** (شهری[۲] ۶۹/۳) ○ ـ **عقدکنان کی است؟... ـ ساعت ندیدیم. ساعت ببینیم، ان‌شاءالله به همین زودی‌ها.** (کتیرایی ۱۲۸)

□ ~ِ **دیواری** (~دیواری) ساعتی که صفحه‌ای معمولاً بزرگ دارد و به دیوار نصب می‌شود: **چه ساعت‌دیواری تشنگی! سوری آن را از میخ دیوار آویخت.** (مخمل‌باف ۱۶۱)

□ ~ **را جلو (عقب) کشیدن** عقربهٔ آن را از زمانی که نشان می‌دهد، جلوتر (عقب‌تر) بردن و زمان آن را زودتر (دیرتر) نشان دادن: **عمداً ساعت خود را عقب کشیده‌بودم.** ○ **لقا به ساعت‌مچی خود نگاه کرد، آن را جلو کشید و از سر میز صبحانه برخاست.** (علی‌زاده ۷/۱)

□ ~ِ **رملی** (قد.) □ساعت شنی ←.

□ ~ِ **رومیزی** (~رومیزی) ساعت کوچکی که دارای پایه است و می‌توان آن را روی میز قرار داد.

□ ~ِ **ریگی** □ساعت شنی ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. ثبت کردن ساعت ورود یا خروج کارمندان اداره ازطریق قرار دادن کارتی دردرون دستگاه کارت‌زنی یا نوشتن زمان در دفتر مخصوص. ۲. ثبت کردن ساعت عبور وسایل نقلیهٔ عمومی در جاده‌های خارج از شهر در پاس‌گاه‌های پلیس بین راه در دفترچهٔ مخصوص رانندگان برای آن‌که پلیس در هر پاس‌گاه زمان طی‌شده بین دو پاس‌گاه را کنترل کند.

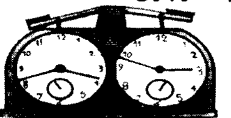
□ ~ِ **زنگی** ساعتی که در هر ساعت یا نیم ساعت یا ربع ساعت زنگ می‌زند: **میلهٔ آهنی... بلندی برافراشته‌اند... و در کلهٔ آن یک دانه ساعت زنگی... بزرگی نصب کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۵)

□ ~~ (قد.) (مجاز) □ساعت‌به‌ساعت ←: **ای دل تو برو به‌نزد جانان می‌باش / ساعت‌ساعت منتظر جان می‌باش.** (انوری[۱] ۱۰۰۰)

▫ ~ **سزیمی** (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری فرکانس که برمبنای فرکانس تشدید یون سزیم کار می‌کند.

▫ ~ **سعد** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگام مبارک و میمون که انجام دادن کارها را در آن موفقیت‌آمیز می‌دانند؛ ساعت نیک؛ مقِ. ساعت نحس: **منجمان... ساعت سعد اختیار [کردند.]** (مروی ۵۵۴)

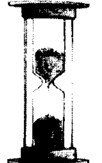
▫ ~ **شطرنج** (ورزش) در شطرنج، وسیله‌ای شامل دو ساعتِ جداگانه برای تعیین زمان بازی هریک از بازی‌کنان.



▫ ~ **شماطه‌ای** ▫ساعت شماطه‌دار ↓.

▫ ~ **شماطه‌دار** ساعتی که در وقت معیّن و ازپیش‌تعیین‌شده زنگ می‌زند؛ ساعت شماطه‌ای: **آونگ ساعت شماطه‌دار بر دیوار انگار می‌لنگید.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۴)

▫ ~ **شنی** (~شنی) ساعتی که زمان را برمبنای فروریختن شن‌ریزه ازمیان روزنهٔ یک ظرف شیشه‌ایِ جام‌مانند به درون ظرف قرینهٔ آن می‌سنجد؛ ساعت رملی؛ ساعت ریگی؛ ساعت ماسه‌ای.



▫ ~ **ظلی** (قد.) (نجوم) ▫ساعت آفتابی ←.

▫ ~ **قناری‌دار** (منسوخ) نوعی ساعت‌دیواری که در آن اعلام ساعت با بیرون آمدن پرنده‌ای از محفظه و با صدای آن انجام می‌شد: **ساعت... قناری‌دار... سر ساعت صدای... قناری می‌نمود.** (شهری[۲] ۵۱۰/۴)

▫ ~ **کار** مدت‌زمانی که شخص در جایی مشغول کار است.

▫ ~ **کارت‌زنی** ساعتی که زمان ورودوخروج کارمندان یک اداره یا سازمان را برروی کارت مخصوصی ثبت می‌کند؛ ساعت حضور و غیاب.

▫ ~ **کوارتز** (فنی) ساعتی که زمان را به‌کمک نوسان‌های بلور کوارتز در یک مدار برقی می‌سنجد.

▫ ~ **لنگردار** ▫ ساعت پاندولی ←: **ساعت لنگردار، زنگ پنج بعدازظهر را هم زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۷)

▫ ~ **ماسه‌ای** ▫ساعت شنی ←.

▫ ~ **مچی** (~مچی) ساعتی کوچک که برروی مچ دست می‌بندند: **میان راه، ساعت مچی‌اش را باز کرد.** (مدرس‌صادقی ۱۱)



▫ ~ **مستوی** (نجوم) ساعتی که گذشتِ زمان را برحسب اوقات متساوی نشان می‌دهد.

▫ ~ **نجومی** (نجوم) **۱.** ← زمان ▫ زمان نجومی: **بعداز اتمام دیوان که لااقل چهار ساعت نجومی می‌شد، مردم را مرخص می‌فرمود.** (مروی ۴۴۸) **۲.** ساعتی که زمان نجومی را نشان می‌دهد.

▫ ~ **نحس** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگامی که نامبارک است و آن را برای انجام دادن کارها مناسب نمی‌دانند؛ مقِ. ساعت سعد.

▫ ~ **نیک** (فرهنگ‌عوام) ▫ساعت سعد ←: **چون در ساعت نیک بذر نمایند، محصول آن به‌عنایت الله‌تعالی نیکو آید.** (ابونصری ۵۹)

▫ ~ی زمانی؛ مدتی: **ساعتی بود که هوا هنوز گرگ‌ومیش است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ **ابوریحان اسطرلاب خواست... و ساعتی اندیشه نمود.** (نظامی‌عروضی ۹۲) نیز ← ساعتی.

▫ **به** ~ (ق.) (قد.) (مجاز) ▫ درساعت ↓ : **چو دید طلعت نورانی بهشتیِ تو / کند به‌ساعت بر هستی خدای اقرار.** (مسعودسعد[۱] ۲۷۱)

▫ **در** ~ (**اندر**~) (ق.) (قد.) (مجاز) فوراً؛

بلافاصله: درساعت یارانش جمله شدند. (نصراللهمنشی ۱۸۵) ○ اندرساعت همه جمع شدند. (تاریخ‌سیستان[۲] ۳۷) ○ اگر سرِ دیگ برنهند، چون دیگ درجوش آید، درساعت آن ماهی از آن دیگ بجهد. (حاسب‌طبری ۱۳۰)

ساعت‌بند s.-band [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زنجیر ساعت‌های جیبی: ساعت‌بند این مسافر چه خوب است! صد تومان می‌ارزد. (طالبوف[۲] ۲۰۱)

ساعت‌ساز sā'at-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** سازندهٔ ساعت: هر بچه‌ای می‌فهمد که ساعت بی ساعت‌ساز نمی‌شود. (جمال‌زاده[۲] ۹۸) **۲.** تعمیرکنندهٔ ساعت: پدرش که ساعت‌ساز بود... نتوانست از او نگاه‌داری کند. (فروغی[۳] ۱۵۹)

ساعت‌سازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۲.** تعمیر ساعت: جلو دکان‌های ساعت‌سازی... دعوا راه افتاده‌بود. (شهری[۲] ۱۹/۲) **۱.** ساختن ساعت: از معلم بی‌سواد منتظر تحصیل و تربیت اطفال بودن، از آهنگر ساعت‌سازی خواستن است. (طالبوف[۲] ۵۸) **۳.** (اِ.) محل تعمیر ساعت: یک ساعت‌سازی سر کوچهٔ ما باز شده‌است.

ساعت‌شمار sā'at-šo(e)mār [عر.فا.] (صف.، اِ.) عقربه‌ای در ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد.

ساعت‌شماری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ساعت‌شماری ↑: پس‌از رسیدن به خانه مدام ساعت‌شماری می‌کردم. (← جمال‌زاده[۷] ۱۸)

ساعت‌فروش sā'at-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که ساعت می‌فروشد؛ فروشندهٔ ساعت: پدرش ساعت‌فروش است.

ساعت‌فروشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل ساعت‌فروش: این‌روزها ساعت‌فروشی دیگر واقعاً سود چندانی ندارد. **۲.** (اِ.) محلی که در آن، ساعت می‌فروشند: به‌تازگی چندتا ساعت‌فروشی در این خیابان باز شده‌است.

ساعتک sā'at-ak [عر.فا.] (مصغِ ساعت، اِ.) (قد.) (مجاز) زمان کوتاه؛ مدت کم: عمری‌ست که درپی تو برخاسته‌ام/ تا ساعتکی با تو مگر بنشینم. (باخرزی: نزهت ۴۵۸) ○ هم‌چون بادویزن... مگسِ تشویشِ خواطر متفرقه را ساعتکی از خود براند. (باخرزی ۲۳۸)

ساعت‌گرد sā'at-gard [عر.فا.] (صف.) (فیزیک) ویژگی آنچه در جهتِ حرکتِ عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقِ. پادساعت‌گرد: چرخش ساعت‌گرد دستگاه‌های فنی.

ساعتی sā'at-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ساعت) **۱.** مربوط به ساعت: بمب ساعتی، مرخصی ساعتی. ○ دوباره جیب ساعتی را گشت. نه توی جیب ساعتی، نه توی جیب‌های دیگر، اثری از آن نبود. (میرصادقی[۴] ۱۱۹) **۲.** (ق.) برحسب ساعت؛ برمبنای ساعت: آب را در این‌جا ساعتی می‌فروشند. ○ فعلاً دارم ساعتی کار می‌کنم، شاید بعداً خودم را تمام‌وقت کردم. **۳.** (اِ.) گردن‌بندی شبیه ساعت بغلی، که از گردن می‌آویزند: ازاین‌زمان... گوشواره، آویز مروارید،... ساعتی، سینه‌ریز... جای خود را به گوشواره‌های سکه و... مثل آن دادند. (شهری[۲] ۲/۱۹۹-۲۰۰) **۴.** (گیاهی) گل ساعتی. ← گل[۱] ◻ گل ساعتی.

ساعد sā'ed [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از اندام فوقانی، بین مچ و آرنج دست: بعداز ناهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد... که اثرش محکم بر ساعدهایم مانده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ○ هرکه با پولادبازو پنجه کرد/ ساعد مسکین خود را رنجه کرد. (سعدی[۲] ۷۵) **۲.** (قد.) (موسیقی) دستهٔ ساز: قانون... سازی بُوَد که کاسه و سطح آن مثلث بُوَد و بر آن ساعد نباشد. (مراغی ۱۳۱) **۳.** (قد.) ساعدبند ←: سوی رستم آمد چو کوهی سیاه/ ز آهنْش ساعد وز آهن کلاه. (فردوسی[۳] ۳۱۵) **۴.** (صـ.) (قد.) (مجاز) مساعدت‌کننده؛ مددکار: حاجب که ساعد و یار مساعد و رکن اوثق... بود، هم‌چنین گرفتار شد. (جرفادقانی ۱۹۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** در والیبال، نوعی توپ‌گیری که توسط ساعدهای دست‌ها انجام می‌شود.

ساعدبند s.-band [عر.فا.] (اِ.) پوششی برای ساعد که برای محافظت آن از ضربه خوردن به‌کار می‌رود: **اسباب ورزش و پهلوانی از تخته‌شنا و میل و... زانوبند و ساعدبند....** (شهری[۳] ۳۳۶/۳) ○ **اثاثهٔ سلطنتی: گرز و سپر مرصع، تبرزین، ساعدبند، تیروکمان،...** (مخبرالسلطنه ۹۰)

ساعدین sā'ed.eyn [عر.: ساعدَین، مثنایِ ساعد] (اِ.) (قد.) **۱.** دو ساعد. ← ساعد (مِ. ۱): **هریکی از ساعدین مادر و بازو/ خویشتن آویخته به اکحل و قیفال.** (منوچهری[۱] ۱۶۴) **۲.** دو ساعدبند؛ ساعدبندها: **زره و خفتان و جوشن بر تن، دو دست اندر ساعدین آهنین و شمشیر و خنجر بر میان.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **شاه... به‌آیین شاهان، خفتانی دربرکرده، ساعدین و ساقین بسته.** (بیغمی ۸۳۳)

ساعور sā'ur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس بیمارستان. ← ساعوری.

ساعوری s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ریاست بیمارستان: **شیخیِ خانقاه و اثبات صوفی در خانقاه و ساعوریِ بیمارستان و کتابت دارالقضا.** (نخجوانی ۴۶/۱)

ساعی sā'i [عر.] (صـ.) **۱.** کوشش‌کننده؛ کوشا: **فردفرد مردم درراه خیر رساندن به دیگران ساعی باشد.** (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ **من پیمان دارم که در آنچه صلاح ایشان است، ساعی باشم.** (قطب ۶۲۲) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) سخن‌چین: **جمعی از ساعیان پیرامون موسی‌زاهد را گرفته، گفتند: فلان قدرت بر ده‌هزار درهم دارد.** (مینوی: هدایت[۷] ۵۳) ○ **معلوم گشت داستانِ ساعی نمام که چگونه جمالِ یقین را به خیالِ شبهت بپوشانید.** (نصرالله‌منشی ۱۲۷) **۳.** (قد.) گردآورندهٔ زکات: **فتوای ظاهر شرع آن بُوَد که زکات از هردو (زن‌وشوهر) بیفتد، یعنی ساعی سلطان را نرسد که از وی زکات خواهد.** (غزالی ۳۰۱/۲)

ساغر sāqar (اِ.) **۱.** ظرفی که در آن شراب می‌نوشند؛ جام شراب: **ساغرهای می در مجلس به‌دست ساقی‌های گل‌رخ به‌گردش درمی‌آید.** (شهری[۲] ۱۱۰/۱) ○ **ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم/ زآن‌که در هجر دلارامم مرا آرام نیست.** (سنایی[۲] ۸۳۰) **۲.** (قد.) ظرف: **وز آن شوربا ساغری گرم‌جوش/ ربودم سوی خانه رفتم خموش.** (نظامی[۸] ۸۰) **۳.** (قد.) (مجاز) شراب: **ساغری چون اشک داوودی به رنگ/ از پری‌روی سلیمانی بخواه.** (خاقانی[۱] ۶۶۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: **یا خود ز می ناب کشی یک‌دوسه ساغر/ تاآن‌که بیوشم ز هلاک تو نظر را.** (ایرج ۱۶۴) ○ **سر ز جیب صبح برمی‌آورَد چون آفتاب/ هرکه صائب! در دل شب یک‌دو ساغر می‌کشد.** (صائب[۱] ۱۲۰۲)

ساغرکش s.-keš (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار: **بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس/ آبروی قدح و رونق خمّار برفت.** (خواجو ۳۹۸)

ساغرکشان s.-ān (ق.) (قد.) (مجاز) درحال شراب خوردن: **شهنشه به یک دست ساغرکشان/ به دست دگر زلف دلبرکشان.** (نظامی[۷] ۴۷۳)

ساغری sāqari [معر. از تر.] (اِ.) **۱.** پوست دباغی‌شدهٔ اسب، استر، خر، و مانند آنها، به‌ویژه پوست دباغی‌شدهٔ کفل آنها: **یک جفت کفش ساغریِ آبی به‌پا داشت.** (مستوفی ۳۶/۲) ○ **این دفعه با چکمهٔ ساغری، سیرِ آن نموده، مراجعت نمود.** (مروی ۷۷۲) **۲.** نوعی کفش که علمای روحانی و طلاب می‌پوشند: **این عمل... برای نعلین و ساغریِ آخوندها، چیز کم‌ارزشی نبود.** (مستوفی ۲۳۲/۳) **۳.** (قد.) کفل اسب: **چهارده‌هزار کس... پیاده نموده... در ساغریِ اسب غازیان سواره نشانید.** (مروی ۳۲۶)

سافت‌بال sāftbāl [انگ.: softball] (اِ.) **(ورزش)** نوعی بازی ورزشی شبیه بیس‌بال، که در آن، یکی از بازی‌کنان با چوب مخصوص به توپ ضربه می‌زند و اعضای دیگر تیم سعی می‌کنند قبل‌از این‌که تیم حریف توپ را به مقصد برساند، از پای‌گاه‌های مختلف عبور نمایند و امتیاز کسب کنند.

سافرات‌الوجوه sāferāt.o.l.vojuh [عر.] (صـ.، قـ.) (قد.) گشاده‌رو؛ بدون حجاب: **عورات را سافرات‌الوجوه و رجال را حافیات‌الارجل... از خانه‌ها بیرون می‌آورد و مال می‌گرفت.** (جوینی[۱] ۲۷۸)

سافل sāfel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پست؛ مقـ. عالی: **آن عالم معنی را به لغت نازل و عبارت سافل در چشم‌ها خوار گردانیده.** (وراوینی ۲۰) ۲. (اِ.) جای پست: **جای تو اندر دل است و دل به‌برِ ما/ گو که بُوَد صدهزار عالی و سافل.** (ایرج ۳۴) نیز ← سافلین.

سافلین sāfel.in [عر.، جِ. سافِل] (اِ.) (قد.) مردمان پست و فرومایه: **عالی‌همتان را جای در علیین باشد و سفله را جای در سجین، و سافلین حقیران را سروکار با محقرات باشد.** (قطب ۱۰۳)

ساق[۱] sāq [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از اندام تحتانی بین زانو و مچ پا: **پاها و ساق‌هایش برهنه بود.** (قاضی ۲۲۳) ◦ **چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت/ ....** (سعدی[۳] ۴۲۵) ۲. (گیاهی) ساقه (مِ. ۱) ←: **آبی که از ساق آن درخت به‌هم رسد، به‌خلاف کافور گرم است.** (شیرازی ۳۸۶) ۳. (مجاز) بخشی در جوراب و کفش که از مچ به بالا واقع است: **مولانا... با ساق نعلین... بر شقیقهٔ آن غدار نواخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۲) ◦ **ساق جورابت را بالا بکش.** (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۲/۸۱) ◦ **بوالقاسم دست به ساق موزه فروکرد.** (بیهقی[۱] ۴۶۴) ۴. (مجاز) نوعی جوراب‌شلواری کلفت بدون کفه: **در هوای به این گرمی چه ساق کلفتی پوشیده‌ای!** ۵. ساق‌دست ←. ۶. (ریاضی) هریک از دو ضلع مساوی مثلثی که فقط دو ضلع آن برابر باشد. ۷. (ریاضی) هریک از دو ضلع غیرموازی ذوزنقه. ۸. (ریاضی) هریک از دو ضلع مجاور به زاویهٔ قائمه در مثلث قائم‌الزاویه. ۹. (قد.) پایه: **مرد... نگاه را به ساق عرش [دوخت.]** (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ◦ **گفت: الاهی بر ساق عرش نام نامی او را با نام سامی تو قرین دیدم.** (ابونصری ۳۹)

☜ ◻ ~ِ **سوپاپ** (فنی) دنبالهٔ باریک سوپاپ در موتورهای احتراق داخلی، که ازطریق واسطه‌هایی به میل سوپاپ تکیه دارد و با چرخش آن بالاوپایین می‌رود.

◻ ~ِ **عروس** ۱. نوعی شیرینی به‌صورت نان لوله‌شدهٔ پُر از قند و بادام. ۲. (قد.) غذایی که از گوشت بره تهیه می‌شد: **ساق‌عروس گنده‌تر از لِنگ بره است و به‌طریق لِنگ بره طبخ می‌شود.** (نورالله ۲۴۳)

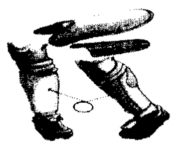
◻ ~ **وسُم** (گفتگو) (مجاز) ساق پا؛ پروپاچه: **دخترهایش یکی از یکی دَدَری‌تر. پسرهای دِه ماچشان می‌کنند، دست به ساق‌وسمشان می‌کشند.** (شاملو ۲۳۲)

ساق[۲] .s [تر.] (اِ.) (قد.) طرف راست؛ راست: **هرگاه اعدا ازطرف ساق و سول و قفا هجوم آورد، آن لشکر مقرره به‌همان‌نحو در مجادله کوشیده و جواب می‌داد.** (مروی ۱۰۶۸)

☜ ◻ ~ **وسالم** (~ **وسلامت**) (گفتگو) صحیح‌وسالم: **چند سال پیش، آمده‌بود این‌جا. ماشاالله هزار ماشاالله از ما ساق‌وسالم‌تر است.** (میرصادقی[۴] ۱۷۳) ◦ **کاروان‌سرا... رو به خرابی می‌رود، ولی پل هنوز ساق‌وسالم مانده.** (آل‌احمد[۱] ۲۰) ◦ **دیروز بچه‌ام ساق‌وسلامت توی کوچه ورجه‌وورجه می‌کرد.** (← دهخدا[۱] ۴۴)

ساق‌آب s.-āb [عر.فا.] (اِ.) (کشاورزی) آبِ آبیاری مزرعهٔ گندم هنگامی‌که ساقه‌های گندم روییده‌باشند.

ساق‌بند sāq-band [عر.فا.] (اِ.) ۱. آنچه برای محافظت دربرابر ضربه، سرما، و جز آنها مانند یک نوار پارچه‌ای به‌دور ساق‌های پا می‌بندند: **در زمستان بایست همیشه ساق‌بند می‌بست تا پادردش عود نکند.** ۲. (ورزش) پوششی که معمولاً بازی‌کنان فوتبال درزیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های



پای بازی‌کنان تیم حریف محافظت کنند.

ساق‌پوش sāq-puš [عر.فا.] (اِ.) گتر ←.

ساق‌دست sāq-dast [عر.فا.] (اِ.) پوششی شبیه ساقهٔ جوراب برای پوشاندن ساق دست.

ساق‌دوش sāq-duš [تر.فا.] (اِ.) مردی از دوستان نزدیک داماد که در شب عروسی همراه اوست: **ناصرخان هم داماد شد... و آقابهمن هم ساق‌دوش او شد.** (میرصادقی[10] ۵۵) ○ **مسیب‌خان خود را دل نهاد...، به هم‌چشمی ساق‌دوش در خانهٔ خود بزم سور و سُرور فروچید.** (واله‌اصفهانی ۶۱۶)

ساق‌دوشی s.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ساق‌دوش بودن؛ عمل ساق‌دوش: **مقارن آن... دامادیِ امیرخان روی نمود و... منصب ساق‌دوشی به خان مشارالیه تعلق گرفت.** (واله‌اصفهانی ۶۱۵)

ساق‌شلواری sāq-šalvār-i [عر.فا.فا.] (اِ.) ۱. شلوار چسبان زنانه. ۲. پوششی که مچ پا تا بالای زانو را می‌پوشانَد.

ساقط sāqet [عر.] (صـ.) افتاده.

☜ • ـــ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) ازبین رفتن؛ زائل شدن: **اگر پدران بدون جهت از موافقت با ازدواج دختران خود امتناع کنند، حق آنها ساقط می‌شود.** (مطهری[۴] ۶۱) ○ **ساقط شده‌ست قوّت من پاک گر نه من/ بررفتمی ز روزن این سمج با هبا.** (مسعودسعد[۲] ۸۱) ۲. (مجاز) برکنار شدن؛ معزول شدن: **کابینهٔ عین‌الدوله ساقط... آن شد.** (مستوفی ۵۰۹/۲) ۳. (قد.) فروافتادن: **اعتماد آدمی بر حول‌وقوه و اسباب است. چون حول‌وقوه و اسباب از خود مسلوب بیند، ناامید شود و چون ناامید شود، ساقط گردد و چون ساقط شود به هاویه درافتد.** (قطب ۱۳۱)

• ـــ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) برکنار کردن؛ معزول کردن: **دولت ملی دکتر مصدق را باکودتا ساقط کرده[بود.]** (فصیح[۲] ۱۸۱) ۲. سقط کردن: **یک بار نیز بچه ساقط کرده‌است.** (شهری[۳] ۲۷۹) ۳. انجام دادن عملی که منجر به سقط کردن شود: **قابله... به‌وسیلهٔ استعمال دوا بچه را ساقط می‌کند.** (مستوفی ۲۱۲/۲) ۴. انداختن: **بعضی اشخاص... بعضی‌از حروف یا حرکات را ساقط یا به‌سرعت ادا می‌کنند.** (فروغی[۳] ۱۱۷) ۵. (قد.) خالی کردن: **مشرب دل از کل حظوظ جسمانی و روحانی ساقط کرده.** (بخارایی ۶۵)

□ **از هستی (زندگی) ـــ شدن** (مجاز) بسیار تنگ‌دست شدن؛ به وضع اسف‌باری دچار شدن: **باید از چیزی که طرف توجه آقایان شده‌است، صرف‌نظر کند، یا از هستی ساقط شده، راه... زندان... بپیماید.** (مستوفی ۱۲۵/۲)

□ **از هستی (زندگی) ـــ کردن** (مجاز) گرفتار فقر کردن؛ به وضع اسف‌باری دچار کردن: **این نزول‌خوار، او را از هستی ساقط کرد.**

ساقطات sāqetāt [عر.، جِ. ساقِطَة] (اِ.) افتادگی‌ها؛ افتاده‌ها: **بسیاری از ساقطات متن را ازروی نسخهٔ عکسی کتاب... بازسازی کرده‌است.** (کدکنی ۱۲۰)

ساقه sāqe [عر.: ساقَة] (اِ.) ۱. (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان که معمولاً بالای سطح زمین رشد می‌کند و برگ، گل، و میوه را به‌وجود می‌آورَد: **ساقهٔ تنومند و شاخه‌های بزرگ [درخت آنان] را ازنظر... پنهان می‌داشت.** (مشفق‌کاظمی ۲۴) ۲. (مجاز) ساق[۱] (مِ.۴) ←: **ساقهٔ جوراب... همین‌قدر بود که چهار انگشتی از ساقهٔ پای او را بپوشانَد.** (مستوفی ۴۸۸/۲) ۳. (جانوری) ساق[۱] (مِ.۱) ←: **از زیر میز با نوک کفش به ساقهٔ پایم می‌زند.** (مسعود ۱۲) ۴. (مجاز) قسمت استوانه‌ای یا لوله‌ای‌شکل هرچیز: **آنها با انگشتان پژمرده و لاغر خود ساقه‌های قلم را فشرده، برای نوشتن تقریرات من انتظار می‌کشند.** (مسعود ۱۳۱) ۵. (قد.) دنبالهٔ لشکر؛ مقِ. طلایه: **نواب صاحب‌قران، میمنه و میسره و قلب و ساقه و کمین‌گاه سپاه خود را به امرای صاحب‌تدبیر رزم‌جوی استحکام داده.** (مروی ۸۵) ○ **پیاده و سوارِ خویش تعبیه کرد میمنه و میسره و قلب و جناح‌ها و ساقه.** (بیهقی[۱] ۵۵۲)

☜ □ ـــِ **راست (گیاهی)** نوعی ساقه که بدون استفاده از تکیه‌گاه روی زمین می‌ایستد و ممکن است علفی یا چوبی باشد.

□ ـــِ **زیرزمینی (گیاهی)** نوعی ساقه که زیرِ زمین

رشد می‌کند و ریزوم، پیاز، غده، و بُنه از انواع آن هستند.

ساقه‌دوزی s.-duz-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) نوعی دوخت زینتی، که در آن، یک لا نخ را روی طرح موردنظر می‌گذارند، سپس با نخی به‌رنگ دیگر بخیه‌های کوچک و قرینه‌ای روی آن می‌زنند؛ شاخک‌دوزی.

ساقی sāqi [عر.] (ص.، اِ.) **۱.** آن‌که شراب در پیاله می‌ریزد و به دیگری می‌دهد: **چنین شد که به زندان افتادی و با ساقی و خوان‌سالار فرعون هم‌نشین گشتی.** (علوی[۳] ۸۵) ○ **ساقی! به نور باده برافروز جام ما/ مطرب! بگو که کار جهان شد به‌کام ما.** (حافظ[۱] ۹) ○ **درجمله هفت‌وهشت غلام که ساقیانِ او بُودند، پس‌از ایاز بداشت.** (بیهقی[۱] ۳۲۹) **۲.** (منسوخ) آن‌که در شیره‌کش‌خانه دستگاه نگاری را آماده و جهت دود کردن شیره با مشتری هم‌کاری می‌کند: **روی نیمکت چوبی... یک زن مسن و دو کامل‌مرد نشسته‌بودند... زن ساقی بوده و این دو مشتری... در شیره‌کش‌خانهٔ زنک مشغول شیره کشیدن بودند.** (شاهانی ۳۸) ○ **درویشان و قلندرانی با صفات و خصوصیات مختلف... بعضی نقط ساقی چرس و بنگ مریدان می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۶/۱) **۳.** (قد.) (مجاز) معشوق: **دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان/ چراکه شیوهٔ آن تُرک دل‌سیه دانست.** (حافظ[۲] ۱۱۲) **۴.** (قد.) در ادبیات عرفانی، نمادِ «خداوند» یا «پیر»: **ای ساقی باقی‌ای که هستی/ هم ساغر و هم حریف و هم می.** (مغربی[۱] ۱۹۵) ○ **به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش/ که هرچه ساقی ما کرد، عین الطاف است.** (حافظ[۲] ۱۰۶)

☜ □ ~ِ **کوثر** (مجاز) علی (ع): **قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم/ ز بادهٔ شفقی هم‌چو آفتاب گذشتم.** (صائب[۲] ۱۷۹) ○ **ساقی کوثر، امام رهنمای/ ابن‌عم مصطفی، شیر خدای.** (عطار[۲] ۵۳)

ساقی‌ای، ساقیی s.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ساقی‌گری ←: **سال ششم ساقی‌ای فرمودندی و آب‌داری و قدحی از میان درآویختی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱)

ساقی‌گری، ساقیگری sāqi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل ساقی: **آن‌همه دختران و پسران زیبا... درکار رقص و ساقی‌گری هستند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۳) ○ **به ساقی‌گری مشغول شدند هردو ماه‌روی.** (بیهقی[۱] ۳۳۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ریختن شراب در پیاله و دادن آن به کسی: **وی را چاشنی گرفتن و ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد.** (بیهقی[۱] ۵۲۷)

ساقین sāq.eyn [عر.: ساقَین، مثنایِ ساق] (اِ.) (قد.) ساق‌بند (مـِ ۱) ←: **شاه... به‌آیین شاهان، خفتانی دربرکرده، ساعدین و ساقین بسته.** (بیغمی ۸۳۳) ○ **سوار... باید که پوشیده باشد از جوشن و خود و خفتان و... رانین و ساعدین و ساقین و آنچه بدین مانَد.** (فخرمدبر ۳۶۹)

ساقی‌نامه sāqi-nāme [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (ادبی) مثنوی‌ای در بحر متقارب که در آن، شاعر به ساقی خطاب می‌کند و با تأکید بر بی‌اعتباری دنیا او را به شراب دادن تشویق می‌کند. **۲.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساقیی sāqi-y(')-i [عر.فا.فا.، = ساقی‌ای] (حامص.) ساقی‌گری ←.

ساک[۱] sāk (اِ.) نوعی آش شامل برنج، اسفناج، نخود، آب‌غوره، و گوشت: **کباب امروزش خیلی خوب است. ساک دیشبش هم در نظامیه خوب بود.** (مستوفی ۱۷/۲) ○ **خورش‌های تُرُش مازندرانی/ کباب و قلیه و ساک و بورانی.** (جلایر: قائم‌مقام ۲۰۳) ○ **از اغذیه، اسفاناخ یعنی ساک... ماش مقشر و... نافع بُوَد.** (لودی ۲۲۳)

ساک[۲] s. [فر.: sac] (اِ.) کیف بزرگی از چرم، برزنت، پارچه، و مانند آنها که معمولاً اسباب و لوازم موردنیاز سفر را در آن می‌گذارند: **جابه‌جا ساک‌ها و چمدان‌ها و بقچه‌ها روی هم افتاده‌است.** (← محمود[۲] ۴۹) ○ **بیایند پشت درهای هنوز بسته به صف بایستند ساک به دست.** (گلشیری[۱] ۷)

ساکارز sākāroz [فر.: saccharose] (اِ.) (شیمی)

مادهای جامد، بیبو، و سفیدرنگ با مزهای شیرین، آتشگیر، و غیرسمی که بهعنوان شیرینکننده در نوشابهها، مرباها، و شیرینیپزی بهکار میرود؛ قند نیشکر؛ ساخارز.

ساکب sākeb [عر.] (صـ.) (قد.) ریزنده؛ ریزان: **بر چهره دلیل شمع سوزان/ بر دیده رسیل دمع ساکب.** (انوری[1] ۳۳)

ساکت sāket [عر.] (صـ.) ۱. بدون سروصدا: **خانه خیلی ساکت است. انگار هیچ جنبندهای نیست.** (دریابندری[3] ۱۷۴) ۲. (مجاز) آرام؛ بدون اغتشاش: **فعلاً اوضاع مملکت ساکت است.** ۳. (مجاز) ویژگی آنکه درمورد مسئلهای اظهارنظر نکردهاست: **مقامات کشور تاکنون درمورد بحران اقتصادی ساکت بودهاند.** ۴. (شجـ.) (گفتگو) هنگامی بهکار میرود که به کسی امر به حرف نزدن یا بیسروصدا بودن بکنند: **ساکت! میخواهم با تو حرف بزنم، گوش کن!** (← میرصادقی[13] ۱۹۲)

□ ~ **بودنِ درد** (گفتگو) (مجاز) برطرف شدن آن: **ـ دستت چهطور است؟ ـ فعلاً که دردش ساکت است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. سروصدا نکردن؛ حرف نزدن: **حاجعمو مثلاینکه دفعتاً متقاعد شدهباشد، ساکت شد.** (جمالزاده[17] ۹۹) ۲. (مجاز) آرام شدن: **برای مدتی اوضاع مملکت ساکت شد.**

□ ~ **شدنِ درد** (گفتگو) (مجاز) آرام شدن آن؛ برطرف شدن آن: **درد دستم فعلاً ساکت شدهاست.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سروصدای کسی یا چیزی را ازبین بردن: **این بچه را ساکت کن، سردرد گرفتم.** ۲. (مجاز) جلوگیری کردن از حرف زدن و اظهارنظر کردن: **برادرم... چهارده تومان به او داده، ساکتش کرد.** (حاجسیاح[1] ۲۹۸) ۳. (مجاز) ازبین بردن اغتشاش؛ آرام کردن: **بعدازمدتی توانست اوضاع مملکت را ساکت کند.** ۴. (مجاز) آرام کردن؛ تسکین دادن: **کوکبخانم زار میزد و عزیزم سعی میکرد او را ساکت کند.** (میرصادقی[2] ۱۰۵)

□ ~ **کردنِ درد** (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن آن؛ برطرف کردن آن: **این دارو بهنحو معجزهآسایی دردم را ساکت کردهاست.**

• ~ **نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) اعتراض نکردن: **نکند انتظار داری ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم تا هر غلطی دلت خواست بکنی؟** (مؤذنی ۵۸)

ساکسوفن sāksofon [فر.: saxophone] (اِ.) **(موسیقی)** ساز بادیِ فلزی با صدای ملایم، با دهنی شبیه کلارینت، و لولهای کاملاً مخروطیشکل که قیف تقویت طنین آن بهسمت بالا خم شده و برگشته است.



ساکسیفون sāksifon [از فر.] (اِ.) **(موسیقی)** ساکسوفن ↑.

ساکشن sākšen [انگـ.: suction] (اِ.) **(پزشکی)** هر دستگاه مکندهای که مایع یا گازی را از محلی میمکد، مانند آنچه در دندانپزشکی، مایعات درون دهان بیمار را خارج میکند.

ساکن sāken [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. اقامتکننده در جایی؛ مقیم: **در روزهایی که در کربلا ساکن بودیم، یک روز مرا به دبستانی بردند.** (اسلامیندوشن ۷۰) ○ **شمع الاهی در شهر، صورت ساکنان طبیعت را منور کرد.** (روزبهان[2] ۷۴) ۲. بدون حرکت؛ ثابت؛ مقـِ. متحرک: **تصویر ما از جهان... تصویری از اموری ایستاده و ساکن است.** (مطهری[1] ۶۱) ○ **همهٔ موجودات متحرک است. اگر ساکن بود، تغییر نمییافت.** (طالبوف[2] ۱۳۷) ۳. (ادبی) ویژگی حرفی که حرکتی ندارد؛ غیرمتحرک: **«ب» در کلمهٔ «ابر» ساکن است.** ۴. (قد.) آسوده؛ مطمئن؛ آرام: **اگرچه من نیز از مُلک خود جدایم، اما دلم به تو ساکن است.** (بیغمی ۸۳۳) ۵. (قـ.) (قد.) باآرامش؛ بااطمینان: **چنان میروی ساکن و خواب در سر/ که میترسم از کاروان بازمانی.** (سعدی[4] ۸۰۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. اقامت کردن: **در همان عمارت... با... لوازم منزل ساکن شدم.** (حاج‌سیاح[1] ۶۸) ۲. (ادبی) بی‌حرکت شدن حرف. ۳. (قد.) آرام شدن؛ تسکین یافتن: **گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم.** (سعدی[3] ۵۴۹) ○ **آن ملطفه‌ها امیر بخواند و لَختی ساکن‌تر شد.** (بیهقی[2] ۲۶۰)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. مستقر کردن؛ وادار به اقامت کردن: **بالاخره او را با هزار حیله در آن شهر ساکن کرد.** ۲. (ادبی) بی‌حرکت کردن حرف. ۳. آرام کردن؛ تسکین دادن: **خوردن یک قاشق چای‌خوری... تخم خارخسک... درد مثانه را ساکن می‌سازد.** (شهری[2] ۲۸۱/۵) ○ **اگر زغن... کسی را دهند که صرع دارد، صرعش را ساکن کند.** (حاسب‌طبری ۵۰)

ساکنی s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. ساکن شدن؛ سکونت: **ای مسافر، ساکنی چیست؟ گرم رو، و ای مشتاق، آرام چیست؟ درنگر.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۱۵) ۲. آرامش و اطمینان: **اگر این سگ را به ادب داری، در تو صبر و بردباری و عفو و ثبات و شجاعت و ساکنی و شهامت و کرم پدید آید.** (غزالی ۲۴/۱)

ساکی sāki [انگ.: sake, saki، از ژا.] (اِ.) مشروب الکلیِ عمدهٔ کشور ژاپن که از تخمیر برنج حاصل می‌شود و زردرنگ است.

ساگو sāgo [فر.: sagou، از پر.: sagu] (اِ.) ۱. مادهٔ نشاسته‌ایِ خوراکی، که از مغز ساقهٔ نوعی نخل به‌دست می‌آید و برای آهار زدن پارچه نیز مصرف می‌شود. ۲. (گیاهی) نوعی نخل که این ماده از آن به‌دست می‌آید.



سال[1] sāl (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل سیصدوشصت‌وپنج شبانه‌روز و حدود پنج ساعت و چهل‌ونه دقیقه (سال شمسی) یا معادل سیصدوپنجاه‌وچهار روز (سال قمری). نیز ← ◘سال شمسی، ◘سال قمری: **ما سال‌هاست که این نغمات شوم را... می‌شنویم.** (اقبال[2] ۷۷) ○ **سالی دو بر این برآمد.** (سعدی[2] ۶۲) ○ **گشایم درِ گنج دیرینه باز / کجا گِرد کردم به سال دراز.** (فردوسی[4] ۲۲۷) ۲. واحد اندازه‌گیری طول‌عمر کسی یا چیزی: **چند سال دارید؟** ○ **عمر این درخت چهل سال است.** ۳. پایهٔ تحصیلی: **سال سوم دورهٔ ابتدایی، سال دوم دبیرستان.** ○ **سال چندم دانشگاه هستید؟** ۴. طول‌عمر؛ سن: **توانگری به هنر است نه به مال، و بزرگی به عقل است نه به سال.** (سعدی[2] ۶۳) ○ **کسی را که سالش به دوسی رسید / امید از جهانش بباید بُرید.** (فردوسی[3] ۵۹۰) ۵. تاریخ؛ تقویم: **در سال ۱۳۷۳ تألیف این فرهنگ را شروع کردیم.** ○ **مر این داستان که‌ش بگفت از خیال / اَبَر سیصدوسی‌وشش بود سال.** (ابوشکور: شاعران ۱۰۳) ۶. دورهٔ فعالیت مؤسسه، مدرسه، و مانند آنها درطول این مدت: **سال تحصیلی، سال مالی.** ۷. (گفتگو) (مجاز) سال‌روز درگذشت کسی: **هروقت سرِ سالِ او می‌شود، همین حال به من دست می‌دهد.** (علوی[1] ۶۳) ○ **پرسیدم: چرا شوهر نمی‌کنی؟... گفت: هنوز سالِ آن خدابیامرز نگذشته.** (آل‌احمد[6] ۴۱) ○ **پدرم را عرب‌ها کشتند. امشب شب سالش است.** (هدایت[7] ۹۰) ۸. (گفتگو) (مجاز) مراسم سال‌روز درگذشت کسی: **سال پدرشان را بسیار آبرومندانه برگزار کردند.** ۹. (نجوم) مدت‌زمان یک دور گردش انتقالی سیاره یا ستاره‌ای به‌دور مرکز منظومه یا مرکز کهکشان. نیز ← ◘سال کهکشانی.

◘ ~ِ **آفتاب** (قد.) (گاه‌شماری) ◘سال هجری شمسی (مِ. ۲) ←: **همه برج‌ها بگردد و به جای نخستین بازآید به سیصدوشصت‌وپنج روز بُوَد و پنج ساعت تمام... این مدت را سال آفتاب خوانند.** (بیرونی ۱۲۱)

◘ ~ِ **اعتدالی** (نجوم) ◘سال شمسی (مِ. ۱) ←.

◘ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) مدت‌زمانی از اول تیر تا آخر خردادماه سال بعد که سهمیهٔ سالانهٔ

واردات کالا و آمار گمرک تنظیم می‌شود.
• ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیر شدن: **موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد.** (نظامی‌عروضی ۹۸)
▫ ~**به**~ سالی بعداز سالی: **سال‌به‌سال مزدشان را نه به پول، بلکه به جنس می‌گیرند.** (آل‌احمد[۱] ۴۴) ○ **پول مواجب او را که از محل می‌گیری، سال‌به‌سال به‌عوض باقی بده.** (نظام‌السلطنه ۱۰۷/۲)
▫ ~**تا**~ ۱. از سالی تا سال دیگر، و به‌مجاز، زمانی طولانی: **آن دوستان را... سال‌تاسال نمی‌بینم.** (گلشیری[۱] ۱۰۶) ۲. (قد.) تمام سال: **اندر یکی از آن سه [جزیره] سال‌تاسال هر شب برق جهد.** (حاسب‌طبری ۱۳۲)
▫ ~ِ **تحصیلی** مدت‌زمان فعالیت مدارس و دانشگاه‌ها: **بچه‌ها... به نامهٔ اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند یا دست‌کم به کارنامهٔ دوسوم از سال تحصیلیشان.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱)
▫ ~ِ **جلالی** (گاه‌شماری) سالی که به‌صورت دوازده ماهِ سی‌روزه و پنج یا شش روز اضافی تنظیم می‌شد. ☐ منسوب به جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی، که گروهی از منجمان تقویم را به‌امر او اصلاح کردند: **هزار سال جلالی بقای عمر تو باد/ شهور آن همه اردی‌بهشت و فروردین.** (سعدی[۴] ۷۳۱)
▫ ~ِ **جنبان** (گاه‌شماری) سالی که منطبق بر دورهٔ فصلیِ زمین نیست، یعنی چهار فصل سال در ماه‌های ثابت رخ نمی‌دهد، مانند سال قمری: **وگر سال جنبان بُوَد، گاه پیش‌تر شود و گاه از پس‌تر، چون سال‌های جهودان و هندوان.** (بیرونی ۲۴۲)
▫ ~ِ **خراجی** (دیوانی) سال شمسی که از سدهٔ سوم تا سدهٔ هشتم هجری مبنای محاسبه و اخذ خراج و مالیات بوده‌است.
▫ ~ِ **خورشیدی** ▫سال شمسی ←.
▫ ~ِ **شمسی** ۱. (نجوم) مدت‌زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از اعتدال بهاری روی دایرةالبروج برابربا ۳۶۵/۲۴۲۲ شبانه‌روز شمسی. ۲. (گاه‌شماری) ▫سال هجری شمسی ←: **حساب سنوات ازروی سال شمسی سیصدوشصت‌وپنج روز و پنج ساعت و کسری است.** (مستوفی ۶۴۹/۳) ○ **سال شمسی، روزگارش سیصدوشصت‌وپنج است.** (بیرونی ۲۳۵) نیز ← ▫سال نجومی.
▫ ~ِ **شمسیِ هجری** (گاه‌شماری) ▫سال هجری شمسی ←.
▫ ~ِ **فارسی** (گاه‌شماری) ▫سال شمسی (مِ. ۲) ←.
▫ ~ِ **قِرانی** (نجوم) سالی که در آن قران اتفاق می‌افتد. ← قران (مِ. ۱ و ۲): **طوفانی که به روزگار نوح اتفاق افتاده‌است، در قران اعظم بوده‌است و ستارگان در دقیقه‌ای از برج حوت جمع شده‌بودند، و این عدد متناسب است با سال قرانی و سال هزاری.** (کدکنی ۴۲۳)
▫ ~ِ **قمریِ** (گاه‌شماری) ۱. زمانی تقریباً برابربا سیصدوپنجاه‌وچهار روز و شش ساعت: **سال ولادت [را]... بدون تحقیق و تشخیصِ اختلاف سال قمری با سال شمسی نوشتم.** (مصدق ۶۱) ۲. ▫سال هجری قمری ←.
▫ ~ِ **قمریِ هجری** (گاه‌شماری) ▫سال هجری قمری ←.
▫ ~ِ **کبیسه** (گاه‌شماری) سالی که در آن، اسفندماه سی روز است. مدت این سال ۳۶۶ روز است و هر ۴ یا ۵ سال یک بار پیش می‌آید: **ماه آخر... در سال‌های کبیسه سی‌روزه شد.** (مستوفی ۶۴۹/۳)
▫ ~ِ **کهکشانی** (نجوم) مدت‌زمانی که خورشید یک دور به‌دور کهکشان می‌گردد، تقریباً برابربا ۲۰۰میلیون سال.
▫ ~ِ **گردنده** (گاه‌شماری) سال قمری، که فصولش در ماه‌ها ثابت نیست.
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) برگزار کردن مراسم بعدازگذشت یک یا چند سال در همان روزی که شخص ازدنیا رفته‌است: **بعدازگذشت ده سال هنوز برای پدرش سال می‌گیرد.**
▫ ~ِ **مالی** (اقتصاد) زمانی برابربا یک سال

شمسی با مبدئی معیّن برای بررسی نتیجهٔ فعالیت‌های اقتصادی و وضعیت مالی یک بنگاه یا نهاد.

▫ ~ **مالیاتی** (اقتصاد) زمانی برابربا یک سال شمسی با مبدئی معیّن برای اخذ مالیات.

▫ ~ **میلادی** (گاه‌شماری) سال شمسی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود.

▫ ~ **نجومی** (نجوم) مدت‌زمان یک دور گردش زمین به‌دور خورشید برابربا ۳۶۵/۲۵۶۳۶ شبانه‌روز شمسی.

▫ ~ **نوری** (نجوم) مسافتی که نور درطول یک سال می‌پیماید تقریباً برابربا $9/5\times10^{12}$ کیلومتر.

▫ ~**وزمانه** (گفتگو) (مجاز) دوره؛ روزگار: **بچهٔ به این تشنگی را تو این سال‌وزمانه با این سرووضع بیرونش می‌آورید، چشم می‌خورَد.** (← شهری[۱] ۲۴) نیز ← دور do[w]r ▫دوروزمانه.

▫ ~**هایِ** ~ چندین سال؛ مدتی طولانی: **پس‌از سال‌های‌سال، بانگ مسلمانی از پشت‌بام یک خانهٔ اعیانی بلند شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ **امیدکه سال‌های‌سال و قرن‌های بی‌شمار....** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۷)

▫ ~ **هجریِ خورشیدی** (گاه‌شماری) ▫ سال هجری شمسی ↓.

▫ ~ **هجریِ شمسی** (گاه‌شماری) سال ایرانی، از اول فروردین تا آخر اسفندماه.

▫ ~ **هجریِ قمری** (گاه‌شماری) سال قمریِ اسلامی، از اول محرّم تا آخر ذی‌حجه.

▫ ~ **هزاری** (قد.) آخرین سال هرکدام از هزاره‌ها، مانند سال ۲۰۰۰ میلادی: **طوفانی که به روزگار نوح اتفاق افتاده‌است، در قران اعظم بوده‌است و ستارگان در دقیقه‌ای از برج حوت جمع شده‌بودند، و این عدد متناسب است با سال قرانی و سال هزاری.** (کدکنی ۴۲۳)

▫ ~**ی [به] دوازده ماه** (گفتگو) (مجاز) تمام مدت سال؛ همیشه: **[او] سالی به دوازده ماه... از این امامزاده به آن امامزاده می‌رفت.** (هدایت[۶] ۳۵) ○ **در مهرگان آن گل بدان نظر می پدید آید و در دی‌ماه آن تازه نرگس خوش‌بوی همان بدان نظر است. پس سالی دوازده ماه آن نظر به‌جاست.** (احمدجام ۱۲۱)

▫ **صد (هزار)** ~ **سیاه** (گفتگو) (مجاز) هرگز: **صد سال سیاه هم به دیدنش نمی‌روم. آخر بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند.** ○ **هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶)

سال[۲] .s [هند.، = ساج] (اِ.) (قد.) **۱. (گیاهی)** ساج[۲] ←. **۲.** (مجاز) کشتی: **به‌کنارهٔ شط آمده، سال و سنبک بسیار بسته، سالماً غانماً از آب عبور [نمودند.]** (مروی ۳۳۴) ○ **هرکه را قوّت ساختن سالی از نی و چوب بود، کوششی تقدیم می‌نمود.** (خنجی ۲۶۵)

سالاد sālād [فر.: salade] (اِ.) نوعی خوراک سرد از سبزیجات که معمولاً همراه‌با سرکه یا آب‌لیمو و روغن‌زیتون یا سس خورده می‌شود و در بعضی انواع آن مواد دیگری مانند گوشت مرغ، گوشت قرمز، و تخم‌مرغ اضافه می‌شود: **ماست‌وخیار و سالاد و کتلت... تهیه کرده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۵۵) ○ **هوس کردم برای ناهار، سالاد... بسازم.** (امین‌الدوله ۳۲۲)

☜ ▫ ~ **فصل** سالادی که با مواد خوراکی و سبزیجات مناسب هر فصل تهیه می‌شود.

▫ ~ **میوه** سالادی که از انواع میوه‌های خردشده تهیه می‌شود.

سالادخوری s.-xor-i [فر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** خوردن سالاد: **ظرف سالادخوری.** **۲.** (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن سالاد می‌ریزند و می‌خورند: **میز شام مفصّل چیده شده‌بود... سالادخوری چوبی کار ژاپن با قاشق‌وچنگال،... تُنگ و لیوان.** (به‌آذین ۱۷۴)

سالادی sālād-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سالاد) مناسبِ درست کردن سالاد: **خیار سالادی، کاهوی سالادی.**

سالار sālār (صـ.) **۱.** (گفتگو) دارای صفات ممتاز و برجسته در نوع خود: **با این کار نشان دادی خیلی سالاری!** ○ **ماشینش خیلی سالار بود.** **۲.**

(اِ.) آنکه ریاست گروهی را برعهده دارد؛ بزرگ؛ مهتر: **سرکرده و سالار این جماعت... مردی بود از خاندان ترکان غزنوی.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ **سالار دزدان بر حالت وی رحمت آورد.** (سعدی[۲] ۱۳۱) **۳.** جزء پیشین و پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب و القاب: **سالار لشکر (لقب)، سخن‌سالار، قافله‌سالار.** **۴.** (قد.) سردار سپاه؛ فرمان‌ده لشکر: **سالاری باید با نام و حشمت که آنجا رَوَد و غزو کند و خراج‌ها بستانَد.** (بیهقی[۱] ۳۵۱) ○ **چو افراسیاب آن سپه را بدید/ که سالارشان رستم آمد پدید....** (فردوسی[۳] ۹۶۹) **۵.** (قد.) حاکم؛ والی: **هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دل خوشی نداشت.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **باز فرمان آید از سالار دِه/ مر عدم را کانچه خوردی بازده.** (مولوی[۱] ۱۱۵/۱) **۶.** (قد.) شاه: **بگویش که سالار ایران تویی/ اگرچه دل و چنگ شیران تویی.** (فردوسی[۳] ۳۲۵) **۷.** (قد.) رهبر؛ قائد: **سالار خیل‌خانهٔ دین صاحب رسول/ سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا.** (سعدی[۴] ۶۷۹) ○ **خِرَد باد همواره سالار تو/ مباد از جهان جز خِرَد یار تو.** (ابوشکور: شاعران ۹۱)

○ ~ِ **آخور** (دیوانی) آخورسالار ←.

○ ~ِ **بار** (دیوانی) رئیس تشریفات: **الله‌یارخان... سالار بار را با جمعی از پیاده و سواره مأمور دشت گرگان فرمودند.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۵۱۹/۳)

○ ~ِ **خوان** (دیوانی) خوان‌سالار ←: **هوشنگ... حکم سالار خوانی داشت که سکان ربع مسکون را... لذات برگ‌ونوا دهد.** (قائم‌مقام ۳۸۹)

سالاری s.-i (حامص.) **۱.** سالار بودن؛ عمل سالار؛ ریاست؛ فرمان‌دهی: **آنجا مردی دراعه‌پوش است چون قاضی شیراز، و از وی سالاری نیاید.** (بیهقی[۱] ۳۵۱) ○ **مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری/ که طومارش رخ زرد است و مژگان است وراقش.** (منوچهری[۲] ۱۰۱) **۲.** برجسته و ممتاز بودن در نوع خود: **اندر بلای سخت پدید آید/ فضل و بزرگ‌مردی و سالاری.** (رودکی[۱] ۵۱۱)

سالامبور sālāmbor [؟] (اِ.) چرم و پوست دباغی‌شده.

سالانه sāl-āne (صـ.) **۱.** مربوط به سال: **محصول سالانه.** ○ **مستأجر... به مالک اجاره‌بهایی سالانه می‌دهد.** (آل‌احمد[۱] ۲۸) **۲.** ویژگی آنچه در هر سال یک بار برگزار می‌شود؛ سالیانه: **مراسم سالانه.** ○ **روز جمعه جشن سالانه... است.** (جمال‌زاده[۸] ۴۷) **۳.** (ق.) درطول یک سال؛ هر سال: **پول گوسفند... سالانه ۸ نقرا داده [می‌شود.]** (طالبوف[۲] ۹۷)

سالب sāleb [عر.] (صـ.) (منطق) سالبه ↓: سالب، **ممتنعی است که در عقل... محال باشد.** (کدکنی ۱۴۴)

سالبه sāleb.e [عر.: سالبَة] (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به سلب محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقِ. موجبه: **در این شکل... صغرای سالبه با کبرای جزوی قیاس نیاید... انتاج این شکل را دو شرط دیگر کافی باشد.** (خواجه‌نصیر[۱] ۱۵۲)

○ ~ٔ **به انتفای محمول** (منطق) قضیهٔ سالبه‌ای که محمول آن وجود خارجی ندارد، مانند: انسان سیمرغ نیست.

○ ~ٔ **به انتفای موضوع** (منطق) قضیهٔ سالبه‌ای که موضوع آن وجود خارجی ندارد، مانند: سیمرغ پرنده نیست.

سال‌پیموده sāl-peymud-e (صف.) (قد.) (مجاز) سال‌خورده؛ پیر: **بگو ای پیر سال‌پیموده... مسند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟** (حمیدالدین ۲۰۶) ○ **خود ندیدند برسر گاهی/ سال‌پیمودگان چون او شاهی.** (سنایی[۱] ۵۱۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سال‌تحویل sāl-tahvil [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (نجوم، گاه‌شماری) لحظه‌ای که خورشید به برج حَمَل وارد می‌شود؛ هنگامی‌که سال نو می‌شود. نیز ← تحویل ○ تحویل سال: **بعداز سال‌تحویل، هوا تیره شده، صدای رعدوبرق [برمی‌خیزد.]** (شهری[۲] ۱۰۳/۴)

سال‌خشکی sāl-xošk-i (حامص.) خشک‌سالی: **باران نیاید و نشانهٔ کوچکی از سال‌خشکی به‌چشم بخورَد.** (شاملو ۱۳۸)

سال‌خورد sāl-xor-d (صمـ.) (قد.) (مجاز) سال‌خورده ←: رسیدن به این منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر... جز پیران سال‌خورد کسی دیگر را میسر نتواند شد. (اقبال[۲] ۳) ○ برآورد سر سال‌خورد از نهفت/ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت... . (سعدی[۱] ۱۸۲)

سال‌خوردگی s.-e-gi (حامصـ.) (مجاز) سال‌خورده بودن؛ وضع و حالت سال‌خورده؛ پیری: آن نیرو... اعتنایی به سن‌وسال و سال‌خوردگی و خستگی ندارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰)

سال‌خورده sāl-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) ۱. دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن: دو مرد سال‌خورده به حضور آمدند. (قاضی ۱۰۱۵) ○ بعض درختان سال‌خورده در بیشه‌ها و جنگل‌ها به‌هم رسد. (شوشتری ۴۲۱) ○ به سال نو ایدون شد این سال‌خورده/که برخاست ازهرسوی خواستارش. (ناصرخسرو[۶] ۱) ۲. (قد.) کهنه؛ قدیمی: غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید/ که تخم خوش‌دلی این است پیر دهقان گفت. (حافظ[۱] ۶۱) ○ می سال‌خورده به جام بلور/ برآورده با بیژن گیو زور. (فردوسی[۳] ۹۲۵)

سالدات sāldāt [رو.، از ایتا.: soldato] (اِ.) (منسوخ) سرباز به‌ویژه سرباز روسی: سالدات‌های روس همه... دراولِ قبولِ خدمت، قسم می‌خورند. (دهخدا[۲] ۲۵/۲) ○ مستحفظ سفارت و کنسول‌گری‌های روس، سالدات‌های مسلح بودند. (مستوفی ۲۶/۲) ○ امرای سالدات را مأمور به توقف دارالسلطنهٔ اصفهان فرمود. (جهانگیرمیرزا: تاریخ‌نو ۲۶) نیز ← صالدات.

سال‌دار sāl-dār (صفـ.) سال‌خورده؛ پیر: آب پختهٔ خروس سال‌دار... قولنج را رفع می‌کند. (شهری[۲] ۴۴۴/۵) ○ من جوان‌های زیادی دیده‌ام که در همین سن بلکه سال‌دارتر... خود را لوس [می‌کنند.] (مسعود ۹۸)

سال‌روز sāl-ruz (اِ.) سال‌گرد ←: سال‌روز پیروزی انقلاب، سال‌روز تأسیس دانشگاه.

سال‌شمار sāl-šo(e)mār (اِ.) ۱. هرنوع اطلاعی که در سال‌های متوالی دربارهٔ کسی یا چیزی داده می‌شود: سال‌شمار انقلاب فرانسه، سال‌شمار زندگی شاعر. ۲. تقویم (مِ. ۱) ←.

سالف sālef [عر.] (صـ.) (قد.) سالفه ←: [این امر] معمولِ فارسیان و در سالف زمان بوده‌است. (شوشتری ۳۸۸) ○ چنین آورده‌اند که به روزگار سالف... مردی بود لشکری‌پیشه. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۲)

سال‌فرسود sāl-farsud (صمـ.) (قد.) سالمند؛ مسن؛ پیر: آن مرد، سخت سال‌فرسود و پیر بود. (کدکنی ۵۱۷)

سالفه sālef.e [عر.: سالفَة] (صـ.) (قد.) گذشته؛ پیشین: بعضی‌از شعرا... در قرون سالفه به پاره‌ای از حقایق علمی... اشارات صریحه دارند. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ اگر سخن نبودی... توارد احوال امم سالفه بر متفحصانِ ادوار و اطوار نمی‌رسید. (لودی ۳)

سالک sālak (اِ.) (پزشکی) ۱. بیماری جلدیِ ناشی از نوعی انگل تک‌سلولی که ازراه نیش پشهٔ خاکی منتقل و باعث ایجاد زخم مزمن در پوست می‌شود: دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده‌بود. (هدایت[۶] ۳۳) ۲. اثر این بیماری بر پوست: خانم... سالکی روی گونه‌اش دارد. (گلشیری[۱] ۶۷) ○ سالکی به‌بزرگی یک نعلبکی بر حاشیهٔ... چنین دماغی نقش بسته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

سالک sālek [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه راهی را طی کند؛ رونده؛ راه‌رو: گفتم: سالک کدام طریقی؟ گفت: راستی. (طالبوف[۲] ۲۲۸) ○ صدهزار سالک راه حقیقت را... به‌دست غول اغتیال بازداده. (وراوینی ۱۴۵) ۲. (تصوف) آنکه مراحل سلوک عرفانی را معمولاً با ارشاد پیری می‌گذراند. نیز ← پیر (مِ. ۲): وگر سالکی محرم راز گشت/ ببندند بر وی درِ بازگشت. (سعدی[۱] ۳۵) ○ بدان که سالک چون در مجاهدت و ریاضت نفْس و تصفیهٔ دل شروع کند، او را بر مُلک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۹)

□ ~ِ راه (طریق) (تصوف) سالک (مِ. ۲) ↑: معلوم و مقرر است که هرچند آدمیان را روزگار دورتر درانجامد... سالک راه کمتر یافته شود. (محمدبن‌منور[۱] ۷)

سالکی sālak-i (صنـ.، منسوب به سالک) مبتلا به

بیماری سالَک یا دارندهٔ اثر این بیماری: **قمر سالَکی جلو دهه‌زارتا سرباز رقصید.** (← شهری[۱] ۸۳)

سال‌گرد، سالگرد sāl-gard (اِ.) روز یا روزهایی که یک یا چند سال قبل در چنان اوقاتی روی‌دادی قابل‌یادآوری رخ داده‌است: **نهمین سالگردِ ازدواج، هشت‌صدمین سال‌گردِ تولد مولانا.**

سال‌گشت، سالگشت sāl-gašt (اِ.) سال‌گرد ↑.

سالم sālem [عر.] (صـ.) **۱.** فاقد بیماری جسمی یا روحی: **سالم بودم و سرحال.** **۲.** بدون عیب یا خرابی: **جعبهٔ هلوها... بی‌عیب و سالم بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۶) **۳.** بدون آلودگی: **روانهٔ مشهد مرغاب شدیم. جای خوبی بود و هوای خنک سالمی داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹) **۴.** بهداشتی یا مفید برای سلامت بدن: **غذای سالم.** **۵.** (مجاز) منزه و به‌دور از مفاسد اخلاقی: **تفریحات سالم.** ○ **برخلاف برادر تریاکی و ناسدش، او جوان سالمی به‌نظر می‌رسید.** **۶.** (ادبی) در عروض، ویژگی بحری که زحافات نداشته‌باشد، مانند فعولن فعولن فعولن فعولن. **۷.** (ق.) درحال سلامت و تن‌درستی یا درحال بدون عیب و خرابی بودن: **یک امشبه را حجاج سالم دربروند، دیگر به‌سلامت جسته‌اند.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۴) ○ **قرص نان را سالم به‌دست گیرندگان بسپارند.** (← مصدق ۴۷)

سالماً sālem.an [عر.] (ق.) (قد.) سالم (مِ. ۷) ↑: **لطفعلی‌خان را هم روز یک‌شنبه روانه کردم، انشاءالله تاحالا سالماً رسیده.** (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۲)

☜ ▫ **~غانماً (سالماغانما)** (قد.) درحال سالم بودن و غنیمت آوردن، و به‌مجاز، درحال سلامت و خوشیِ کامل: **میرزا با پیش‌خدمت‌ها افطار کرد و سالماغانما به منزل برگشت.** (مستوفی ۶۴/۱) ○ **سالماًغانماً با دارالملک غزنه آمد.** (رشیدالدین ۱۲۴)

سال‌مرگ، سالمرگ sāl-marg (اِ.) سال‌روز مرگ کسی: **شنیدم روز سال‌مرگش تو دانشگاه هر دانشجو یک گل‌سرخ به یخه‌اش زده‌بود.** (میرصادقی[۴] ۲۷۱) نیز ← سال‌روز.

سالم‌سازی sālem-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ازبین بردن عوامل بیماری‌زا یا زیان‌آور: **ادارهٔ محیط‌زیست اقدام به سالم‌سازی ساحل دریا کرد.**

سالمند، سال‌مند sāl-mand (صـ.) دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر: **خانه‌اش در مجتمعی بود مخصوص سالمندان.** (گلشیری[۱] ۳۰)

سالمندی، سال‌مندی s.-i (حامصـ.) سالمند بودن؛ کهولت سن؛ پیری: **دوران سالمندی را می‌گذراند.**

سالمون sālmon [انگ.: salmon] (اِ.) **(جانوری)** ماهی آزاد. ← ماهی ▫ماهی آزاد.

سالمونلا sālmonellā [انگ./ فر.: salmonella] (اِ.) **(جانوری)** نوعی باکتری میله‌ای‌شکل و بیماری‌زا که در رودهٔ انسان و جانوران زندگی می‌کند و انواعی از آن عامل حصبه، شبه‌حصبه، و مسمومیت غذایی‌اند. 🕯 برگرفته از نام دانیل المر سالمون (۱۸۵۰ ـ ۱۹۱۴ م.)، آسیب‌شناس آمریکایی.

سالمونلوز sālmonelloz [فر.: salmonellose] (اِ.) **(پزشکی)** بیماری ناشی از عفونت باکتری سالمونلا که معمولاً نتیجهٔ مصرف غذای آلوده است و سبب تب، اسهال، و دل‌پیچهٔ شدید می‌شود.

سالمه sālem.e [عر.: سالمَة] (صـ.) (قد.) سالم (مِ. ۱) ←: **به‌تجربه معلوم است که عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می‌شود.** (طالبوف[۲] ۱۴۵)

سالمی sālem-i [عر.فا.] (حامصـ.) تن‌درستی و سلامت؛ سلامتی: **سالمی، یک نعمت است. قدرش را بدان.**

سالن sālon [فر.: salon، از ایتا.: salone] (اِ.) **۱.** فضای سرپوشیدهٔ نسبتاً بزرگ: **هرقدر جست‌وجو کرد، اثری از کیف خود ندید و از سالن قدم بیرون نهاد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۵) **۲.** (ورزش) محوطهٔ ورزشیِ سرپوشیده: **سالن بسکتبال، سالن والیبال.** **۳.** بخشی از فضای داخلیِ خانه که معمولاً اختصاص به پذیرایی از مهمان دارد و از سایر قسمت‌ها

جداست: **باید سالن را تمیز کنیم، امشب مهمان داریم.** ○ **پرده‌های سالن را امروز شسته‌ام.** ۴. تالار (مِ. ۱) ←: **سالن سینما، سالن عروسی، سالن نمایش.**

☜ ▫ ~ِ **آرایش** آرایش‌گاه ←.

▫ ~ِ **انتظار** سالنی که در آن به انتظار می‌نشینند تا نوبت امر موردنظر برسد: **سالن انتظار حمام، پُر از آدم بود.** (مدرس‌صادقی ۱۶۳) نیز ← اتاق ▫اتاق انتظار.

سال‌نامه، سالنامه sāl-nāme (اِ.) ۱. کتابی که در آن، روی‌دادهای مهم یک سال نوشته می‌شود: **تغییر ایالت ایران... را به‌طور اجمال درآخر این سال‌نامه می‌نگارم.** (افضل‌الملک ۷۵) ○ **در سال‌نامه‌های اعتمادالسلطنه تاریخچهٔ دارالفنون مفصلاً هست.** (مخبرالسلطنه ۶۳) ۲. نشریه‌ای که هر سال یک بار منتشر شود: **این آمار، جمعیت و درصد بلسوادی مردم ۲۲ کشور جهان را نشان می‌دهد. مأخذ، سال‌نامهٔ آماریِ ۱۹۹۳ است.** ○ **درخصوص معادن ایران تحقیقات نموده و در سال‌نامهٔ... ۱۳۰۷... مقالاتی نوشته‌است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۴) ۳. تقویمی که همراه‌با مطالب خواندنی باشد. ← تقویم (مِ. ۱).

سالن‌چی sālon-či [فر.تر.] (صد.، اِ.) آن‌که در سالن‌های غذاخوریِ رستوران‌ها از مشتریان دستورِ غذا می‌گیرد.

سال‌نما sāl-na(e,o)mā (صف.، اِ.) تقویم (مِ. ۱) ←.

سالنی sālon-i [فر.فا.] (صنه.، منسوب به سالن) مربوط به سالن؛ مناسب و مخصوص سالن: **بازی‌های سالنی، فوتبال سالنی.**

سالوس sālus (اِ.) ۱. نیرنگ؛ تزویر؛ ریاکاری: **همواره برهنگی را بر خرقهٔ زرق و سالوس ترجیح می‌دادی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۴) ○ **به سالوس و زرق، زهد و عبادتی آغاز نهاد و دعوی پری‌داری کرد.** (جوینی[۱] ۸۵/۱) ۲. (صد.) آن‌که در رفتار خود با دیگران صادق نیست یا آنان را فریب می‌دهد؛ ریاکار: **مگر چند سال نبود که این جانور حیله‌گر دوروی سالوس با مردم‌فریبیِ تمام در خانه رفت‌وآمد می‌کرد؟** (نفیسی ۴۰۷) ○ **درمیان صومعه سالوس پردعوی منم/ خرقه‌پوش جوفروش خالی از معنی منم.** (سعدی[۴] ۷۹۳)

☜● ~ **کردن** (مصد.ل.) (قد.) ● سالوس ورزیدن ↓: **وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد/ آلا تا نپنداری افسوس کرد.** (سعدی[۱] ۸۲)

● ~ **ورزیدن (برزیدن)** (مصد.ل.) (قد.) مکر و نیرنگ به‌کار بردن؛ ریاکاری کردن: **گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود/ تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود.** (حافظ[۱] ۱۵۴) ○ **مرد... اگر بسی سالوس‌ها ببرزد، آخر در جوال غرور دیو و عشوهٔ هوی نشود.** (احمدجام ۱۲۵)

سالوس‌گر s.-gar (صد.) (قد.) مکار؛ حقه‌باز؛ ریاکار: **همه عالم از این مردم سالوس‌گر و سیاح دارد، برو کار خویش کن.** (احمدجام ۱۹۲)

سالوسی sālus-i (صنه.، منسوب به سالوس) ۱. فریب‌کار: **او نیز برخاسته، با قیافهٔ سالوسی و ساختگی، خود را به رخت‌خواب کبریٰ کشاند.** (شهری[۱] ۲۵۷) ○ **گفتند که کجا می‌رویت به‌نزدیک این مرد مزور سالوسی؟** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱) ۲. (حامصد.) حیله‌گری؛ ریاکاری: **لذت می‌بَرید عرایض مرا بپذیرید، زیرا موجبی برای دورویی و سالوسی ندارم.** (حجازی ۶۷) ○ **نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت/ که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی.** (سعدی[۴] ۶۰۴)

سالوک sāluk [= صعلوک] (صد.، اِ.) (قد.) ۱. فقیر؛ گدا: **من و چند سالوک صحرانورد/ برفتیم قاصد به دیدار مرد.** (سعدی[۱] ۸۹) ۲. دزد؛ راهزن: **چرا می‌باید ای سالوک نقّاب/ در آن ویرانه افتادن چو مهتاب؟** (نظامی[۳] ۴۵۶)

سالون sālon [فر.] (اِ.) سالن ←.

سال‌یابی sāl-yāb-i (حامصد.) (باستان‌شناسی) یافتن قِدمت چیزی ازطریق آزمایش‌های علمی.

سالیان sāl-i-y-ān [جِ. سال] (اِ.، ق.) سال‌ها: **سالیان بسیار گذشت.** (جمال‌زاده[۸] ۶۲) ○ **بهارا، به‌آیین و خرّم بهاری/ بمان هم‌چنان سالیان و بمگذر.** (فرخی[۲] ۱۵۴)

☜ ○ ~ سال (مجاز) مدت‌های بسیار: راضی نمی‌شدم که سالیان سال به‌پایش بنشینم. (← مخمل‌باف ۱۴۰)

سالیانه sāl-i-y-āne (صـ.) ۱. سالانه (مـِ. ۱) ←: حیات دِه بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ نفری پنجاه تومان مواجب سالیانه [دادند.] (کلانتر ۲۳) ۲. (قـ.) سالانه (مـِ. ۳) ←: سالیانه هفت جریب زمین را از وجود حشرات موذیه پاک می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) حقوقی که کسی دربرابر یک سال کار خود دریافت می‌کرد: نمایندگان... هریک دو تخته‌پوست بلغار تقدیمِ شاه کرده‌اند و سالیانهٔ خود را گرفته، رفته‌اند. (مروی ۴۳۰ح.) ○ بی‌منصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید، اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت. (لودی ۱۴۶) ○ مرسوم مضاعف... قرار داده، سالیانه را به یک دفعه زر نقد در دامن ایشان ریختند. (اسکندربیگ ۶۴۲)

سالیخ sālix (اِ.) (قد.) نوعی سلاح به‌شکل چوبی که برسر آن چند زنجیر و برسر هر زنجیر چند گوی فولادی نصب شده‌است: پسر سراج‌الدین طیره شد. گرزی براند تا بر سر سرهنگ زند. او هم جان را به سالیخ دفع کرد. سالیخ شکسته شد. (راوندی ۳۴۹)

سالیسیلات sālisilāt [فر.: salicylate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های سالیسیلیک‌اسید.

سالیسیلیک‌اسید sālisilika('a)sid [انگ.: salicylic acid] (اِ.) (شیمی) اسید سالیسیلیک ←.

سالینه sāl-ine (صنـ.) (قد.) مربوط به یک یا چند سال: من نیز عین‌الحیات را با ده سالینه مال... به شما بدهم. (بیغمی ۸۳۳)

سام sām (اِ.) (قد.) ورم یا درد و بیماری. ← سرسام.

سام sām[m] [عر.: سامّ] (صـ.) (قد.) دارای سم؛ سمّی.

☜ ○ ~ِ ابرص (قد.) (جانوری) نوعی مارمولک: اگر بوره را با زَهرهٔ سام‌ابرص آمیخته، در آب حل کنند و در موضعی که ماران بسیار باشند، بپاشند، همهٔ ماران گِرد آیند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۷) ○ اگر کسی فتق دارد، سام‌ابرص را بباید گرفتن... [و] پوست از وی بازکردن و بر آن جای فتق نهادن. (حاسب‌طبری ۲۷)

○ بادِ ~ ← باد[۱] ○ باد سام.

ساماریم sāmār[i]yom [فر.: samarium] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت، نقره‌ای‌رنگ، و شکننده که در رآکتورهای اتمی به‌عنوان جاذب نوترون به‌کار می‌رود. ◊ برگرفته از نام کلنل م. فون سامارسکی، معدن‌شناس روسیِ قرن نوزدهم.

ساماریوم .s [فر.] (اِ.) (شیمی) ساماریم ↑.

سامان sāmān (اِ.) ۱. سرزمین؛ ناحیه؛ محل؛ مکان: پرستوها هجرت کرده‌بودند، ولی بلسترک سرخ‌بال هنوز به این سامان نیامده‌بود. (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ ز سامان به سامان همه کوی و شهر/ دویدم مگر یابم از توشه بهر. (نظامی[۸] ۷۶) ۲. ترتیب و روش چیزی یا کاری؛ نظام: سامانِ جامعه طوری بود که می‌بایست از راه‌های انحرافی به این مقصود رسید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ پیشه‌ای که تعلق به علم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنّایی و کاریزکنی و مانند این... هریکی را سامانی است که اگر تو رسم و سامان این ندانی... چون اسیری باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۷-۱۵۸) ۳. اسباب و وسایل زندگی؛ ثروت؛ دارایی: بعداز تحصیل ثروت و سامان نشر تمدن و هدایت گم‌راهان سهل و آسان گردد. (طالبوف[۲] ۱۴۶) ○ سامان خویش گم نکند هرگز/ آن‌کس‌که یافت از کف تو سامان. (فرخی[۳] ۲۱۱) ۴. (قد.) حد؛ اندازه: اگر فردا به این سامانِ عصیان رو به حشر آرَم/ ترازو را به‌فریاد آورَد بار گناه من. (صائب[۲] ۱۹۲) ○ نگشت آن دلاور ز پیمان خویش/ به مردی نگه داشت سامان خویش. (فردوسی[۳] ۱۷۷۱) ۵. (قد.) قوّت؛ توانایی: نیست این پروانه را سامان شمع افروختن/ می‌کند نظّارهٔ مهتاب و ازخود می‌رود. (صائب[۳] ۶۴) ○ وآن‌که او دانست او فرمان‌رواست/ با خدا سامان پیچیدن که راست؟ (مولوی[۱] ۹۷/۲) ۶. (قد.) صبر؛ آرام و قرار: ره‌رو صادق و سامان اقامت،

هیهات/ صبح چون کرد نفَس راست، روان خواهد شد. (صائب[۳] ۱۹۷) ○ بر شاپور شد بی صبر و سامان/ به قامت چون سهی سروی خرامان. (نظامی[۳] ۶۵)

● ~ دادن (مصـ.ل.، مصـ.م.) صورت درست یا شایسته بخشیدن به چیزی؛ نظم‌وترتیب دادن: او به‌خوبی می‌توانست به تمام برنامه‌هایش سامان بدهد. ○ همیشه همت و رای تو آن است/که کاری را دهی ترتیب و سامان. (امیرمعزی ۶۰۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ● سامان دادن ↑: تا جهان باقی بُوَد بادت بقا تا علم را/ پایه بفْزایی و کار مُلک را سامان کنی. (عنصری ۱۷۲)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. سروسامان گرفتن. ← سر ◻ سروسامان گرفتن: با رسیدن به قم سامانی می‌گیرند، از حالت بی‌کسی و غربت بیرون می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. نظم‌وترتیب یافتن؛ درست شدن: از وقتی کارهایم سامان گرفته، خیالم راحت شده‌است. ○ گرچه سامان جهان اندر خِرَد باشد خِرَد/ تا از او سامان نگیرد سخت بی‌سامان بُوَد. (عنصری ۵۱)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) ۱. سروسامان گرفتن. ← سر ◻ سروسامان گرفتن. ۲. دارای ارزش و اهمیت شدن: از تو جاه و بزرگی و حشمت/ یافته نظم و رونق و سامان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۴)

◻ به ~ ۱. دارای نظم؛ مرتب: وقتی زندگی آدم به‌سامان باشد، دیگر جای هیچ غمی نیست. ○ نی نگفتم نکو، معاذالله/ بل همه کار من به‌سامان است. (مسعودسعد[۱] ۹۱) ۲. (قد.) نیک؛ خوب: مژده دادیم او را به اسحاق، پیامبری از به‌سامانان. (کدکنی ۴۴۸) ○ کسی گفت و پنداشتم طیبت است/ که دزدی به‌سامان‌تر از غیبت است. (سعدی[۳] ۳۴۹) ۳. (قد.) به‌دور از آشفتگی و شوریدگی: من پار، دلی داشتم به‌سامان/ امسال دگرگون شد و دگرسان. (فرخی[۱] ۳۲۲)

◻ به ~ [باز]آمدن چیزی (قد.) سروسامان یافتن آن؛ ازبین رفتن حالت آشفتگی و پریشانی آن: این دل غم‌دیده حالش بِه شود دل بد مکن/ وین سر شوریده بازآید به‌سامان غم مخور. (حافظ[۱] ۱۷۲)

◻ به ~ آوردن آشفتگی و بی‌نظمی چیزی را ازبین بردن و آن را منظم کردن: ازجمله اموری [است] که توانسته‌باشد دلی را خوش کرده، خاطری را به‌سامان [آورَد.] (شهری[۲] ۳۷۲/۲)

◻ به ~ رساندن (رسانیدن) ۱. ● سامان دادن ←: درفکر آن بودم که کارهای عقب‌افتاده‌ام را به‌سامان برسانم. ۲. به‌انجام رساندن کاری به‌شیوهٔ درست و شایسته: [او] جامع‌ترین تحقیق درباب جغرافیانویسان دورهٔ اسلامی را در کتاب خویش به‌سامان رسانیده‌است. (کدکنی ۹۱)

◻ به ~ رسیدن انجام شدن کاری به‌شیوهٔ درست و شایسته؛ نظم‌وترتیب یافتن: با صمصام‌السلطنه نمی‌شد کار کشور به‌سامان برسد. (مستوفی ۵/۳)

◻ به ~ شدن (قد.) نظم‌وترتیب یافتن؛ درست شدن: بزارید در خدمتش بارها/ که هیچش به‌سامان نشد کارها. (سعدی[۳] ۳۹۷)

◻ به ~ کردن (قد.) ۱. درست کردن؛ فراهم نمودن؛ آماده کردن: عصیب و کُرده برون کن وز او زونج نورد/ جگر بیاژن و آگنج از او به‌سامان کن. (کسایی[۱] ۸۸) ۲. نظم‌وترتیب دادن: ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق/ چنان‌که رای تو مر مُلک را به‌سامان کرد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۳)

سامان‌دهی s-deh-i (حامصـ.) نظم‌وترتیب دادن: سامان‌دهی تجهیزات کارخانه خوب انجام گرفته‌است.

سامان‌کاری sāmān-kār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عفت و پاک‌دامنی؛ پرهیزگاری: قحبه‌ای را بینی حریف مستان گشته... آرزو می‌بَرَد از سامان‌کاری زنان دیگر. (بهاءالدین‌خطیبی ۷۰/۲)

سامان‌مند sāmān-mand (صـ.) ۱. دارای نظم‌وترتیب. ۲. دارای سیستم؛ سیستماتیک: برنامه‌ریزی سامان‌مند.

سامانه sāmān-e (اِ.) نظام؛ سیستم؛ الگو: سامانهٔ حاکم بر فرایند اقتصادی.

سامانی sāmān-i (صند.، منسوب به سامان، سرسلسلهٔ سامانیان، سلسلهٔ پادشاهی در ایران بعداز اسلام ۲۶۱-۳۸۹هـ.ق.) **۱.** مربوط به سامانیان: **تمدن سامانی. ۲.** از نسل سامان: سلسلهٔ سامانی. ○ **در بزم پادشاهان سامانی و غزنوی این شعرها به‌همراهی ساز خوانده می‌شده‌است.** (مشحون ۱۱۱) ○ **خلاف تو برکَنده سامانیان را/ ز بستان‌ها سرو و از کاخ‌ها در.** (فرخی[۲] ۱۵۵)

سامانیه sāmān-iy[y]e [فا.عر.] (صند.) سامانی ←: **نظایر این، در رِجال سیف و قلم سلاطین تُرک و سلاجقه و غزنویه و سامانیه... بی‌شمار است.** (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱)

سامبا sāmbā [فر.: samba، از پر.] (اِ.) **(موسیقی)** رقص پرشور و پرتحرک در ضرب $\frac{2}{4}$ برگرفته از رقص محلیِ برزیل.

سامع sāme' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شنونده: **ناظران را دست طاقت بریده مانْد و سامعان را انگشت حیرت گزیده.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ **مطربا گر تو بخواهی که می‌ات نوش کنم/ به همه وجهت سامع شَوَم و گوش کنم....** (منوچهری[۱] ۱۹۴)

سام‌علیک sām.aley.k [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) سلام‌علیکم ←: **یکی از لات‌ها وارد شد و گفت: سام‌علیک.**

سام‌علیکم sām.aley.kom [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) سلام‌علیکم ←: **غلامعلی‌خان گفت: سام‌علیکم... من... کار ندارم.** (آل‌احمد[۳] ۲۹)

سامعه sāme'e [عر.: سامعَة] (اِ.) **۱. (جانوری)** شنوایی ←: **قوهٔ سامعه‌اش چنان قوی بود که... از آواز مس کوبیدن مسگران کاشان خوابش نمی‌برد.** (مینوی[۲] ۱۴۸) **۲.** (مجاز) گوش: **این صدا... به سامعهٔ اکثریت آقایان خوش آمد.** (مستوفی ۲۷۲/۱)

سامورایی sāmu(o)rāy(')i [فر./ انگ.: samurai، از ژا.] (اِ.) جنگ‌جوی حرفه‌ای متعلق به طبقهٔ آریستوکراسی نظامی در ژاپن قدیم.

سامه sāme (اِ.) (قد.) **۱.** عهد؛ پیمان: **کسی‌که سامهٔ جبار آسمان شکند/ چگونه باشد در روز محشرش سامان؟** (کسایی[۱] ۱۰۵) **۲.** جای امن‌وامان؛ پناه؛ مأمن: **ضعفای امت و ملت را در سایهٔ عدل و سامهٔ رأفت او آرام داده[است.]** (نصرالله‌منشی ۹) ○ **قول تو خط توست مر خِرَد را/ سامه کن و بیرون مشو ز سامه.** (ناصرخسرو[۸] ۴۳۴)

سامی[۱] sām-i (صند.، منسوب به سام، پسر نوح، اِ.) **۱.** نژاد بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عرب‌ها، آشوریان، یهودیان، اکدی‌های قدیم، کنعانیان، آرامی‌ها، و بخشی از مردم حبشه: **ایشان به‌کلی مخالف تمدن سامی و عربی... [بودند.]** (علوی[۲] ۱۰۹) **۲.** شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، شامل زبان‌های عربی، عبری، آشوری، و حبشی.

سامی[۲] sāmi [عر.] (صـ.) (قد.) عالی؛ بلندمرتبه: **خواست که این مجلس سامی را صورت انتظامی دهد.** (شوشتری ۱۶۳) ○ **اگر رأی سامی بیند، از بنده درگذرد.** (بیهقی[۱] ۴۳۰)

سامیه sāmiy.e [عر.: سامیَة] (صـ.) (قد.) بلند: **قصور عالیه و رواق‌های سامیه ترتیب دادند.** (افضل‌الملک ۲۸)

سان[۱] sān (اِمصـ.) **۱. (نظامی)** به صف ایستادن نظامیان به‌حالت خبردار و عبور فرمانده یا مقام بلندپایه ازمقابل آنان همراه‌با تشریفات خاص. **۲.** (پسـ.) جزء پسین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شبیه و مانند»: **دیوسان، گربه‌سانان. ۳.** (اِمصـ.) (منسوخ) **(نظامی)** رژه ←. نیز ← • سان دادن، ▫از سان گذراندن. **۴.** (اِ.) (قد.) طرز؛ روش؛ رسم: **بدو گفت کاهریمنی سان توست/ اگر جانی آتش بُوَد جان توست.** (نظامی[۸] ۱۱۴) **۵.** (قد.) خلق‌وخو؛ عادت: **ای شسته من از فریب و دستان تو دست/ خود هیچ‌کسی به سیرت و سان تو هست؟** (ابوشکور: اشعار ۸۷) **۶.** کیفیت؛ چگونگی: **ز محسوس برتر به حد و گهر/ ز معقول کمتر به کردار و سان.** (مسعودسعد[۱] ۵۲۵)

• ~ **دادن** (مصـل.) **(نظامی)** رژه رفتن گروه نظامیان ازمقابلِ فرمانده یا یک مقام بلندپایه: **افواج سوار سان دادند.** (مخبرالسلطنه ۱۳۳) ○ **درحضور**

مبارک [اعلیٰحضرت] سان دادند. (افضل‌الملک ۳۸)
• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) **(نظامی)** عبور کردن فرمان‌ده یا یک مقام بلندپایه با تشریفات خاص ازمقابل نظامیانی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند: **[او] آنها را سواره و پیاده حاضر کرد، سان دیدم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۰۴) ○ **اعلیٰحضرت... سپاه منصور را سان دیدند.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم ناصری ۳/۱۴۵۰)
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) حضوروغیاب کردن و مشخص کردن حاضران؛ آمار گرفتن از سپاهیان: **او... شش‌هزار کس را سان گرفته، به استقبال عم خود بیرون آمد.** (عالم‌آرای صفوی ۲۱۰)
□ ~ **ورزیدن در کاری** (قد.) نظم دادن به آن: **کار چنان پیش گیرید که پیش‌بینان گیرند و در کار، آن نسق و سان ورزید که آنان ورزند.** (بخاری ۱۹۶)
□ **از ~ گذراندن (گذرانیدن)** (منسوخ) **(نظامی)** گذر دادن افراد سپاهی ازمقابل فرمان‌ده یا پادشاه؛ رژه رفتن: **فوجی را آورده و مسلح و مکمل از سان گذرانیدند.** (کلانتر ۴۱)
□ **بدین ~** بدین‌گونه؛ این‌طور: **سپاهی بدین‌سان بیامد ز چین/ ز سقلاب و ختلان و توران‌زمین.** (فردوسی[۳] ۸۵۲)
□ **بر ~ِ** (قد.) □ به‌سانِ ↓ : **گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست/ گر همه پیغمبری باشد بُوَد یافه‌درای.** (منوچهری[۱] ۱۲۳)
□ **به ~ِ** مانندِ؛ شبیهِ: **تو به‌سان مردی می‌نمایی که از عقل و هوش بیگانه گشته‌باشد.** (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ **کی آیی هم‌چو مار چرخ، از این عالم برون تا تو/ به‌سان کژدمِ بی‌دم در این پیروزه پنگانی.** (سنایی[۴] ۲۲۱)
□ **چه ~** چگونه؛ چه‌طور: **می‌دانید که ماه آخر سال تعلیم به طلاب چه‌سان می‌گذرد.** (طالبوف[۲] ۱۸۰)

سان[۲] s. [= ستان] (پسـ.) (قد.) stān ستان ← : **همی‌گشت برگردِ آن شارسان/ بدستی ندید اندر آن خارسان.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۳)

سان[۳] s. [= فسان] (اِ.) (قد.) سوهان و سنگی که برای تیز کردن کارد، شمشیر، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **در گاز به‌امّید قبول تو کند خوش/ آهن الم پتک و خراشیدن سان را.** (انوری[۱] ۱۱)
☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← سوهان[۱] • سوهان زدن: **خورشید تیغ تیز تو را آب می‌دهد/ مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

سان[۴] s. (اِ.) (قد.) حصه؛ پاره.
☜ □ ~ ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاره‌پاره کردن؛ قطعه‌قطعه کردن: **بیارند گوشت برهٔ فربه و سان‌سان کنند و آب به‌قدر حاجت در دیگ کنند.** (باورچی ۷۵)

سانت sānt [از فر.، مخفِ. سانتی‌متر] (اِ.) (گفتگو) سانتی‌متر ←: **قدش صدوهشتاد سانت است.** ○ **برای بُرِش آستین باید چند سانت فاصله بگذاری.** ○ **متر هم بیاورید، سانتش درست باشد.** (← مخمل‌باف ۱۹۶)

سانتر sāntr [فر. centre] (اِمصـ.) **(ورزش)** **۱.** در فوتبال، ارسال کردن توپ برای بازی‌کنِ خودی، که معمولاً از کناره‌های زمین به‌سمتِ دروازه انجام می‌شود و توپ در این مسیر اغلب از بالای سطح زمین عبور می‌کند. **۲.** (اِ.) در بسکتبال، بازی‌کنی که معمولاً جلوتر از دیگران بازی می‌کند و در پرتاب توپ و پرش‌ها شرکت می‌کند.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **(ورزش)** سانتر (مِ. ۱) ←.

سانترال sāntrāl [فر.: central] (صـ.) مرکزی: **تلفن سانترال.**

سانترالیسم sāntrālism [فر.: centralisme] (اِمصـ.، اِ.) (سیاسـ.) اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری واحد در ادارهٔ کشور، حزب، یا مانند آنها.

سانترفوروارد sāntrforvārd [از انگـ.: centre-forward] (اِ.) **(ورزش)** در بازی‌هایی مانند فوتبال و هندبال، بازی‌کنی که در خط جلوِ حمله بازی می‌کند. ← سانتر.

سانتریفوژ sāntrifu(o)ž [فر.: centrifuge] (اِ.) **(شیمی)** دستگاهی که در آن، محفظه‌ای حول محوری چرخانده می‌شود و با استفاده از نیروی گریز از مرکز، اجزای دارای وزن مخصوص متفاوت موجود در مخلوط یا

ذره‌های معلق در سوسپانسیون را جدا می‌کنند.

سانتی‌گراد sāntigerād [فر.: centigrade] (اِ.) (فیزیک) درجهٔ سانتی‌گراد. ← درجه ▫ درجهٔ سانتی‌گراد.

سانتی‌گرم sāntigeram [فر.: centigramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل یک‌صدم گرَم.

سانتی‌لیتر sāntilitr [فر.: centilitre] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم، معادل یک‌صدم لیتر.

سانتیم sāntim [فر.: centime] (اِ.) یک‌صدم فرانک. ← فرانک: **مملکت ایران را به پنجاه سانتیم... به انگلیس‌ها فروخته‌اید.** (مستوفی ۲۰/۳)

سانتی‌مانتال sāntimāntāl [فر.: sentimental] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهری آراسته و رفتاری همراه‌با ظرافت: **خانم‌های سانتی‌مانتال.** ♁ گاهی به‌قصد طنز گفته می‌شود: **از یک مهمانی برمی‌گردد با کلی اهل‌وعیال سانتی‌مانتال.** (← گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۹۲) ۲. دارای روحیه‌ای ظریف و احساساتی: **می‌بینی رفیق عزیزت چه‌قدر سانتی‌مانتال شده.** (میرصادقی[۶] ۱۵۶)

سانتی‌متر sāntimetr [فر.: centimètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌صدم متر است.

☜ ▫ ~ِ **مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح، مساحت مربعی که هر ضلع آن یک سانتی‌متر است.

▫ ~ِ **مکعب** (ریاضی) سی‌سی ←.

سانح sāneh [عر.] (صـ.) (قد.)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) روی دادن؛ پیش آمدن: **حال‌هایی که اهل وصول را سانح شود، بعداز سلوک....** (جمال‌زاده[۱۲] ۹۳/۱) ○ **در این کار من مساهله نتوانم کرد ازاین‌که واقع و سانح شده‌است.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۳/۵)

سانحه sānehe [عر.: سانحَة] (اِ.) واقعه و حادثه‌ای که معمولاً به‌طور ناگهانی برای کسی پیش می‌آید: **روزی خواهد رسید که درنتیجهٔ سانحهٔ عظیمی، عالم وجود در جهنمی فروخواهدشد.** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **نخستین سانحه‌ای که در آن‌جا به جقیر بی‌نوا رسید، انتقال... میرزامحمد... بود.** (کلانتر ۶)

ساندویچ sānd[e]vič [انگـ.: sandwich] (اِ.) نوعی غذای سرد یا گرم که از گوشت مرغ، تخم‌مرغ، کالباس، یا مواد خوراکی دیگری تهیه می‌شود و آنها را درداخل نان مخصوص قرار می‌دهند: **گاهی هم ساندویچی که توی کیفم هست، می‌خورم و باز می‌روم. خوب همین است.** (گلشیری[۱] ۱۷) ♁ برگرفته از نام جان مانتاگو (۱۷۱۸ـ۱۷۹۲ م.)، سیاست‌مدار بریتانیایی، کنت چهارمِ منطقهٔ ساندویچ، در جنوب‌شرقی انگلستان.

ساندویچی s.-i [انگـ.فا.] (صند.، منسوب به ساندویچ) ۱. مربوط به ساندویچ؛ مناسب و مخصوص ساندویچ: **نان ساندویچی.** ۲. ویژگی آنچه به‌صورت ساندویچ باشد: **غذای ساندویچی.** ۳. (اِ.) محلی که در آن، ساندویچ می‌فروشند: **خواستم سری به ساندویچی بزنم، دیدم نمی‌چسبد.** (مؤذنی ۱۴۲)

سان‌روف sānruf [انگـ.: sunroof] (اِ.) (فنی) پنجرهٔ سقف اتومبیل که معمولاً متحرک و گاهی ازجنس شیشه است.

سانسکریت sānsk[e]rit (اِ.) سنسکریت ←: **زبان سانسکریت... زبان قدیمیِ هندی‌هاست.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۸)

سانسور sānsur [فر.: censure] (اِمص.) (سیاسی) بازرسی و کنترل سخت‌گیرانهٔ دولت دربارهٔ فراورده‌های فرهنگی، مکاتبات، و رسانه‌های همگانی، و حذف مواردی درکتاب‌ها، اخبار، فیلم‌ها، و مانند آنها که به‌ضرر خود یا جامعه تشخیص می‌دهد: **سانسور اخبار، سانسور فیلم.** ○ **با قانون نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار عامه را خفه می‌کنید.** (مستوفی ۸۹/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (سیاسی) اِعمال شدن سانسور دربارهٔ چیزی: **بخش‌هایی از این فیلم**

سانسور شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (سیاسی) اِعمال کردن سانسور دربارهٔ چیزی: **حکومت‌های دیکتاتوری، کتاب‌های طرف‌داران خود را هم سانسور می‌کنند.**

سانسورچی s.-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش سانسورکردن است؛ مأمور سانسور؛ ممیز.

ساو[1] sāv (اِ.) (قد.) باج؛ خراج: **فرستندش از مرزها باژ و ساو/ که با جنگ او نیستشان زور و تاو.** (فردوسی[4] ۹۱)

ساو[2] s. (صـ.) (قد.) ۱. خالص؛ ناب: **روی به خدمت سلطان نهاد با حِمل‌های گران از... زر ساو و سیم ناب.** (جرفادقانی ۲۵۰) ○ **باد را کیمیای سود، که داد/ که از او زرّ ساو گشت گیا؟** (فرخی[1] ۳) ۲. (اِ.) طلای خالص: **هرکه را فضل نیست نیم پشیز/ به شتروار ساو دارد و سیم.** (سنایی[2] ۱۰۸۵)

ساواک sāvāk (اِختـ.) (سیاسی) نشانهٔ اختصاری «سازمان امنیت و اطلاعات کشور»، مسئول امنیت و اطلاعات کشور در دورهٔ محمدرضاشاه پهلوی: **تشکیلاتشان آن‌قدر قوی بوده که حتی ساواک خبردار نشده.** (گلشیری[1] ۸۵)

ساواکی s.-i (صنـ.، منسوب به ساواک، اِ.) (سیاسی) عضو یا مأمور ساواک: **هر روز می‌شود همین چیزها را از جناب‌سرهنگ‌ها، تیمسارها، ساواکی‌های سابق شنید.** (گلشیری[1] ۴۸)

ساوجی sāva(o)j-i (صنـ.، منسوب به ساوه، شهری درنزدیکی تهران) ۱. اهل ساوه: **سلمان ساوجی.** ۲. به‌عمل‌آمده در ساوه: **انار ساوجی.**

ساوخوز sāvxuz [رو.] (اِ.) (اقتصادی) هر واحد کشاورزیِ دولتی در سیستم سوسیالیستیِ اتحاد شوروی پیشین: **نطق شما کاری پیش نبرده و کلخوز و ساوخوزها هم هنوز درکار نبود.** (مستوفی ۳۸۲/۳)

ساوری sāvari [مغـ.] (اِ.) (قد.) ۱. هدیه؛ پیش‌کش، به‌ویژه مواد غذایی‌ای که به‌عنوان هدیه پیش‌کش می‌کردند: **خان والاگهر بار دیگر درصدد کشیدن پیش‌کش و ساوری درآمده....** (نطنزی ۱۵۵) ○ **خان‌احمد والی گیلان از واقعهٔ مذکور خبر یافته، نزل و ساوری فرستاده، چند روز نگه‌داری نمود.** (اسکندربیگ ۳۳۴) ۲. مستمری غیرنقدی سپاهیان که به‌صورت جنسی و جیرهٔ غذایی به آنان داده می‌شد: **یک‌هزار تومان شاهیِ عراقی زر نقد جهت خرجیِ ایشان انعام فرموده و نزل و ساوری از گوسفندان و روغن و....** (اسکندربیگ ۴۱۰)

ساولن sāvlon [انگـ.: Savlon] (اِ.) نوعی مایع ضدعفونی‌کننده برای ضدعفونی کردن کف بیمارستان‌ها، شست‌وشوی زخم‌ها، وسایل جراحی، و گاهی ضدعفونی کردن پوست و مانند آنها. ⚠ دراصل نام تجارتی است.

ساولون s. [انگـ.] (اِ.) ساولن ↑.

ساوه sāve [= ساو] (صـ.) (قد.) ۱. ساو[2] (مِ. ۱) ←: **گل و لاله‌ست پنداری ز زرّ ساوه وز خالص/ دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبر.** (ازرقی: جهانگیری ۳۷۴/۱) ۲. (اِ.) ساو[2] (مِ. ۲) ←: **نزون زآن‌که بخشی به زایر تو زر/ نه ساوه نه رشته برآید ز کان.** (فرالاوی: اشعار ۴۳)

ساهر sāher [عر.] (صـ.) (قد.) بیدار: **گل‌که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد/ وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود.** (منوچهری[1] ۲۳)

ساهره sāhere [عر.: ساهِرَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) (ادیان) زمین روز رستاخیز: **برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی/ تا روی پُر ز گَرد نیایی به ساهره.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۹)

☜ ◻ ~ِ زمین (قد.) روی زمین: **دایرهٔ محجّر، مقداری معیّن از ساهرهٔ زمین ارتفاع یافت.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف: گنجینه ۲۴۱/۴) ○ **امروز بر ساهرهٔ این کُرهٔ اغبر... هیچ پادشاهی مرفه‌تر از این خداوند نیست.** (نظامی‌عروضی ۴)

ساهریه sāheriy[y]e [عر.: ساهِرِیَّة] (اِ.) (قد.) نوعی عطر: **روغن خیری را بدین‌صفت بساختی... و از جملهٔ غالیه و ساهریه و مکتومه مستغنی بودی.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۵)

ساهی sāhi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سهوکننده؛

فراموش‌کار؛ غفلت‌کننده: **ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نَعَم، طایفه‌ای هستند براین‌صفت که بیان کردی.** (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ **چون جنایتی نهی، متعمد را از ساهی و مکانی را از بادی تمییز کنی.** (وراوینی ۴۳۸)

سای[۱] sā-y (بمِ. ساییدن و سودن) سا[ی] ← ساییدن.

سای[۲] sāy [انگ.: psi] (اِ.) (ورزش) نوعی وسیلهٔ ورزشی شبیه خنجر دارای سه تیغه. 🛈 دراصل نام بیست‌وسومین حرف الفبای یونانی (Ψ، ψ) است.



سایا sā-y-ā (صِ.) ساینده: **سنگ سایا.**

سایبان sāye-bān (اِ.) سایه‌بان ←.

سایبرنتیک sāybernetik [از انگ.: cybernetics] (اِ.) سیبرنتیک ←.

سائبه sā'ebe [عر.: سائِبَة] (اِ.) (قد.) مال، برده، یا حیوان رهاشده که در سنت اعراب جاهلی استفاده از آنها ممنوع بود: **اسلام، هرگونه خرافات را از سائبه و حام و نصیله و طیره... منسوخ داشت.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۸۵)

سایت sāyt [انگ.: site] (اِ.) ۱. (ساختمان) کارگاه ساختمانی. ۲. (ساختمان) محل احداث کارخانه. ۳. (کامپیوتر) مرکزی مَجازی در اینترنت با نشانهٔ خاص برای موضوعی خاص. ۴. (نظامی) محل نصب رادار یا سکوهای پرتاب موشک.

سایدبای‌ساید sāydbāysāyd [انگ.: side by side] (صِ.، اِ.) ویژگی یخچال و فریزر به‌هم پیوسته‌ای که پهلوبه‌پهلوی هم قرار می‌گیرند ولی هرکدام درِ جداگانه‌ای دارند.

سایدکار sāydkār [انگ.: sidecar] (اِ.) اتاقک نیم‌تنه و تک‌چرخی که آن را به بغل موتورسیکلت می‌بندند و یک نفر در آن می‌نشیند.

سایر sāyer [عر.: سائِر] (صِ.) ۱. دیگر: **[این پادشاه] از سایر سلاطین و حکم‌داران آلمان بزرگ‌تر بود.** (طالبوف[۲] ۶۵) ○ **از او سایر مردم کناره می‌گرفتند.** (کلانتر ۸۶) ۲. (قد.) همه؛ جمیع: **شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت.** (سعدی[۲] ۷۸) ۳. (قد.) سیْرکننده؛ رونده؛ روان: **لفظ چون وکر است و معنی طایر است/ جسم جوی و روح آب سایر است.** (مولوی[۱] ۴۳۲/۱) ○ **در او نه سایر ماند و نه طایر ازبر خاک/ دو لک ز لشکر او شد به‌زیر خاک نهان.** (عنصری ۱۵۷) ۴. (قد.) (مجاز) شناخته‌شده؛ رایج؛ مشهور: مَثَلِ سایر. ○ **شخصی... بعضی‌از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود... به‌ترتیب دنبال هم انداخت.** (مینوی[۱] ۱۷۴)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) انتشار دادن؛ شایع کردن: **زاهد... شرحی برخلاف قاعده... پرداخت و در ممالک اسلام سایر و منتشر ساخت.** (قائم‌مقام ۲۸۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) انتشار یافتن؛ شایع شدن: **آوازهٔ دادودهش او در آفاق سایر گشت.** (جوینی[۱] ۱۵۷/۱)

سایرات sāyerāt [عر.: سائِرات، جِ. سائِرَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌های گردنده؛ سیارات: **بنگر به سایرات فلک را که بر فلک/ ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند.** (ناصرخسرو[۶] ۱۶۸)

سایره sāyere [عر.: سائِرَة] (صِ.) (قد.) (نجوم) ستارهٔ گردنده؛ سیاره: **از اختران آسمان از ثابت و از سایره/ عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو.** (مولوی[۲] ۱۶/۵)

سایرین sāyer.in [عر.: سائِرین، جِ. سائِر] (صِ.) دیگران: **دکتر... با یکی‌دو نفر... نجوا نمودند که موجب کنج‌کاوی سایرین قرار گرفت.** (مصدق ۲۶۲) ○ **مثل این‌که می‌خواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بکند.**

(هدایت[۶] ۴۰)

سایز sāyz [انگ.: size] (اِ.) ۱. اندازهٔ لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها: **سایز کفش من ۴۱ است.** ○ **شلوار چه سایزی می‌خواهید؟** ۲. اندازهٔ بدن به‌ویژه قطر شکم و کمر: **شما باید سایز خود را کم کنید.**

سایزبندی s.-band-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) ۱. در خیاطی، درآوردن سایز لباس متناسب با سایز بدن. ۲. در فروشگاه‌ها، تقسیم و تنظیم لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها به‌ترتیب سایز.

سایس sāyes [عر.: سائِس] (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که امور را با سیاست و تدبیر اداره می‌کرد؛ مدبّر؛ کاردان: **در شهری که پنج چیز موجود نبُوَد، موضعِ قرارِ عاقل نباشد: اول پادشاهی عادل و والی سایس قادر،...** (ظهیری‌سمرقندی ۶۴) ○ **مردی... سایس و عادل و شجاع و فصیح و متکلم [بود.]** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲) ۲. تنبیه‌کننده؛ ادب‌کننده: **چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی... تا هم از کریمان باشی و هم از سایسان.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۳)

سایش sā-y-eš (اِمصـ. از ساییدن) عملِ ساییدن دو قطعه یا دو چیز به هم‌دیگر: **صدای... سایش دندان‌های خرگوش... [پیچید.]** (گلاب‌دره‌ای ۸۱) ○ **از سایش چوب ناگهان برق تولید شد و جرقه زد.** (هدایت[۶] ۱۳۶)

سایشی s.-i (صنـ.، منسوب به سایش) ۱. مربوط به سایش؛ به‌صورت سایش: **تماس سایشی.** ۲. **(زبان‌شناسی)** ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن در اندام‌های گفتار در مسیر عبور هوا کمی گرفتگی به‌وجود می‌آید و هوا با فشار از این گرفتگی خارج می‌شود، که درنتیجه اصطکاکی سایش‌گونه به‌وجود می‌آید، مانند ز، ژ، س، ش، ف.

سایغ sāyeq [عر.: سائغ] (صـ.) (قد.) گوارا؛ خوش‌آیند: **نتیجهٔ خلق عظیم... آن است که... ناگواران ترش را در کام آزادگان سایغ گرداند.** (خاقانی[۱] ۲۵۶)

سایق .s [عر.: سائِق] (اِ.) (قد.) ۱. سائقه ←. ۲. (صـ.) (قد.) سوق‌دهنده؛ جلوبرنده: **چو مرگت بُوَد سایق اندررسی تو / به جمع عزیزان عقلی و جانی.** (سنایی: گنج ۳۱۸/۱) ۳. محرک؛ انگیزنده: **به قدمی که عشق سایق او بود... نشیب‌وفراز... به‌سر بردم.** (حمیدالدین ۲۵) ۴. راه‌نما: **به کُتّابش آن روز سایق نبُرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خُرد.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

سائقه sā'eqe [عر.: سائقَة] (اِ.) آنچه شخص را به امری برمی‌انگیزد؛ انگیزه: **فردوسی به سائقهٔ روح بلند خود توانست اثری جاودانه بیافریند.** ○ **وقتی عشق از قنطرهٔ مجاز گذشته‌باشد... سالک... به سائقهٔ عشق آن را در تمام طول راه تنسم می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۵) ○ **به راه‌نمایی یک دوست... و... سائقهٔ اشاراتی که... خود یافت... به یک نسخهٔ خطی... برخورد.** (آل‌احمد[۳] ۱۲)

سایگی sāye-gi (صنـ.، منسوب به سایه) (قد.) سایه‌نشین: **روح که سایگی بُوَد سرد و ملول و بی‌طرف / منتظرک نشسته او تا برسد بشارتی.** (مولوی[۲] ۲۲۳/۵)

سائل sā'el [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) گدا؛ خواهنده: **عابد، پول... را به سائلی داد.** (مسعود ۱۴۰) ○ **صاحب آن‌همه گفتار امروز / سائل فاتحه و یاسین است.** (پروین‌اعتصامی ۲۷۳) ○ **یکی هم‌چون به‌گاه فضل کِلک خواجه بر کاغذ / یکی هم‌چون به‌گاه جود دست خواجه بر سائل.** (لامعی: گنج ۲۱۹/۱) ۲. (صـ.) سؤال‌کننده؛ پرسنده: **مرتاض، اول می‌تواند با احضار موکل خود ضمیر سائل را معیّن [بکند.]** (شهری[۴] ۲۷۳/۵) ○ **سائل این مسئله زندیق است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۱)

سایل sāyel [عر.: سائل] (صـ.) (قد.) سیلان‌کننده؛ جاری؛ روان: **مِهر پسر... مانند سیل هایل و بحر سایل منحدر شد.** (قائم‌مقام ۳۹۷)

سائله sā'el.e [عر.: سائلَة] (صـ.، اِ.) (مجاز) زنی که گدایی می‌کند؛ گدای زن: **او یکتا پیرهنی هم که داشت، به سائله‌ای بخشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

سایمتیدین sāymetidin [انگ.: cimetidine] (اِ.) **(پزشکی)** دارویی که باعث کاهش ترشح اسید معده می‌شود و در بیماران مبتلا به زخم‌معده

و اثناعشر تجویز می‌شود.

سایوان sāye-vān (اِ.) (قد.) سایه‌بان ←: آنکه **می‌ساختند از جفتهٔ رزان و سایه‌وان... [بود.]** (میبدی[۱] ۷۱۸/۳)

سایه sāye (اِ.) **۱.** **(فیزیک)** تاریکی نسبی که به‌سبب جلوگیری از تابش مستقیم نور در یک سطح یا در فضا ایجاد می‌شود؛ مقِ. روشن و روشنایی: **زنی... زیر سایه‌های درخت بید مجنون،... به‌یاد او آه می‌کشد.** (مسعود ۱۰۱) ○ **مظله چیست؟ تفسیر او سایه بُوَد.** (بیرونی ۲۴۴) **۲.** تصویری از کسی یا چیزی هنگام واقع شدن او (آن) دربرابر نور که در جهت مخالف ایجاد می‌شود: **سایه‌اش افتاده‌بود روی دیوار.** ○ **من نیز به‌قرار معهود چون سایه به‌دنبالش روان شدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۹/۲) ○ **سایهٔ زلفش دود از خرمن ماه برآورد.** (نصراللهٔ‌منشی ۲۲۵) **۳.** (مجاز) توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: **امیدوارم... درزیر سایهٔ سرکار روسیاهی بار نیاورم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ **هرگه‌که مهتری از ایشان بمیرد، همه کهتری که اندر سایهٔ او باشند، خویشتن بکُشند.** (حدودالعالم ۷۰) **۴.** (مجاز) عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به‌وجود می‌آید؛ اثر: **هرگونه ترقی و تغییر... در تاریخ نیز مؤثر واقع می‌شود و درسایهٔ این‌گونه تغییرات نظر مورخ در طرز نگارش تاریخ... تفاوت پیدا می‌کند.** (اقبال[۱] ۷/۳/۴) ○ **درسایهٔ برکت آن درختان خلق زمین‌وآسمان می‌آسایند و باران به‌برکت آن می‌بارد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۴) **۵.** **(نقاشی)** نقاط تیره به‌نسبت روشنی‌ها در رنگ‌آمیزی. **۶.** (گفتگو) (مجاز) ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. **۷.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) غیرواقعی؛ صوری: **تشکل‌های سیاسی کاندیدای سایه معرفی کرده‌اند.** **۸.** (اِ.) (قد.) (مجاز) حشمت؛ بزرگی: **که را شاید کنون پیرایهٔ تو / که را یابم به سنگ و سایهٔ تو؟** (فخرالدین‌گرگانی ۲۷۳) ○ **داتم این حشمت و این سایه همی‌باد به‌جای / ....** (فرخی[۱] ۱۵۱)

☜ • ~ **افکندن (انداختن)** (مصـ.ل.) **۱.** سایه ایجاد کردن: **با شهبال بر سرشان سایه انداخته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱) ○ **گرچه دیوار افکنَد سایهٔ دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز.** (مولوی[۱] ۱۵/۱) **۲.** (مجاز) مستولی شدن؛ چیره شدن: **سکوت سنگینی بر محیط سایه افکند.** ○ **سکوت سایه انداخته‌است.** (محمود[۲] ۲۹۱) **۳.** (قد.) (مجاز) توجه کردن؛ التفات کردن: **امروز چو آفتاب معلومم شد / کو سایه بر این کار نخواهد افکند.** (انوری: نزهت ۵۹۳)

▫ ~ **بازگرفتن** (قد.) (مجاز) بی‌توجهی کردن: **وآن سایه ز من بازگرفتن سببش / واللّه که چو آفتاب روشن دانم.** (جمال‌خجندی: نزهت ۵۲۱)

▫ ~ **به ~ِ کسی آمدن (رفتن، به‌راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن: **بی‌اراده سایه‌به‌سایه‌اش به‌راه افتادم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۹) ○ **میرزاعلی دارد سایه‌به‌سایه‌شان می‌آید.** (محمود[۲] ۲۵۳)

▫ ~ **به (بر) سرِ کسی افکندن (فکندن، آوردن)** (قد.) (مجاز) توجه کردن به او؛ لطف داشتن به او: **هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگذشت / که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟** (سعدی[۴] ۵۹۵) ○ **پدرمُرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکَن.** (سعدی[۱] ۸۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **(نقاشی)** پررنگ کردن بخش‌هایی در یک تصویر.

▫ ~ِ **سر** (مجاز) سرپرست؛ یاور: **پدر سایهٔ سرما بود.** ○ **دوستیّ تو و فرزندان تو / مر مرا نورِ دل و سایهٔ سر است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۰۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد سایه کردن؛ سایه گستردن: **دارم کتاب می‌خوانم، این جلو سایه نکن.** ○ **همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق / به بوم حادثه بوم مخالفان ویران.** (سعدی[۴] ۷۲۷) ○ **ایشان را میغ فرستادیم تا سایه کردید بر ایشان.** (میبدی[۱] ۷۶۷/۳)

▫ ~ِ **کسی بالای سرِ دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) حامی و یاور دیگری بودنِ او: **شما فقط سرپرست او باشید و سایه‌تان بالای سرش باشد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

▫ ~ِ **کسی را از سرِ دیگری برداشتن (کم کردن)**

(گفتگو) (مجاز) توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن. ◊ معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی گفته می‌شود: خداوند سایهٔ شما را از سرِ ما برندارد. ○ خدا سایهٔ پدرت را از سرت کم نکند. (میرصادقی[6] ۱۸۵)

□ ~ کسی را با تیر زدن (گفتگو) (مجاز) سخت با او دشمن بودن: داش‌آکل و کاکارستم سایهٔ یک‌دیگر را با تیر می‌زدند. (هدایت[5] ۴۴) ○ امام‌جمعه و حاجی‌میرزا... سایهٔ یک‌دیگر را با تیر می‌زدند. (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

□ ~ کسی سنگین بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگام تعارف گفته می‌شود؛ کم‌لطف بودنِ او؛ بی‌توجهی و بی‌اعتنایی کردنِ او نسبت‌به دیگری: این شمایید که سایه‌تان سنگین است، باید دعوتتان کنند. (← شهری[2] ۴۱۰/۴)

□ ~ کسی سنگین شدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌توجه و کم‌لطف شدنِ او؛ یاد نکردنِ او از خویشان و دوستان: سایه‌تان سنگین شده. دیگر حالی از ما نمی‌پرسید.

□ از ~ خود ترسیدن (رمیدن) (مجاز) سخت از همه‌چیز ترسیدن: چنان وحشت کرده که از سایهٔ خودش هم می‌ترسد. ○ عبدالجبار از سایهٔ خویش می‌بترسد. (بیهقی[1] ۵۴۴)

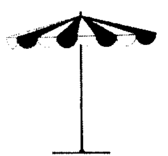
□ زیرِ ~ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) مورد لطف و مهربانیِ او قرار داشتن و از حمایت او بهره‌مند بودن. ◊ معمولاً هنگام تعارف و دعا گفته می‌شود: هرجای دِه که باشم، زیر سایهٔ بی‌بی‌ام. (آل‌احمد[6] ۳۷)

سایه‌افکن s.-'afkan [= سایه‌فکن] (صف.) سایه‌دار (مِ. ۱) ←: نوعی درخت منطقهٔ حاره‌ای و سایه‌افکن... در مدینه... فراوان است. (آل‌احمد[2] ۳۰)

سایه‌انداز sāye-'andāz (صف.) سایه‌دار (مِ. ۱) ←: اگر یورت در موضعی قرار داشت که تخته‌سنگی یا صخرهٔ سایه‌اندازی نزدیکش باشد، خیلی اعیانی... می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲)

سایه‌بالا sāye-bālā (اِ.) (گفتگو) طرح اندام شخص که از دور به‌نظر می‌رسد؛ سایهٔ اندام: عروس‌های قدیم که سایه‌بالاشان را کسی نباید ببیند، از توی درشکه [یا] کالسکه دورش را با یک حصار گوشتی می‌پوشاندند و واردش می‌کردند. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۵۴: نجفی ۸۵۰)

سایه‌بان sāye-bān (اِ.) آنچه مانع تابش آفتاب می‌شود: به... سایه‌بان قرمز قهوه‌خانه زل زده‌بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۷) ○ زیر سایه‌بانی که حکم آلاچیق را داشت... مردی... نشسته‌بود. (شاهانی ۱۰۵) ○ سایه‌بان‌ها داشتند از کرباس. (بیهقی[1] ۸۴۰)



سایه‌پرور sāye-parvar (صمـ.) سایه‌پرورده (مِ. ۱) ←: تارهای سبز خزه‌های سایه‌پرور در باد می‌لرزید. (علی‌زاده ۴۰۵/۲)

سایه‌پرورد s.-d (صمـ.) (قد.) (مجاز) سایه‌پرورده (مِ. ۲) ←: خواجه اگرچه آفتاب عالمیان بود، اما سایه‌پرورد... بود. (نجم‌رازی[1] ۱۳۵)

سایه‌پرورده s.-e (صمـ.) **۱.** به‌عمل‌آمده یا خشک‌شده در سایه. **۲.** (قد.) (مجاز) در فراغت و ناز بارآمده؛ نازپرورده؛ نازک‌نارنجی: جوانی... همراه ما شد. سپرباز... [بود] و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفرکرده. (سعدی[2] ۱۶۱)

سایه‌خشک sāye-xošk (صـ.) خشک‌شده در سایه: مویز سایه‌خشک. ○ برای ساختن ساز، از چوب‌های سایه‌خشک استفاده می‌کنند.

سایه‌دار sāye-dār (صف.) **۱.** ویژگی جایی یا چیزی که جلو نور را می‌گیرد و ایجاد سایه می‌کند؛ سایه‌افکن؛ سایه‌انداز؛ سایه‌گستر: دره‌های سایه‌دار را گذاشتند و در لانهٔ زیرزمینی خزیدند. (زرین‌کوب[4] ۴۳۱) ○ نه جای درختی چنان سایه‌دار / که خوابانمت ای گوِ نام‌دار. (فردوسی[3] ۱۳۵۹) **۲.** دارای رنگ تیره: جاهای سایه‌دار تصویر. **۳.** (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی دارای سایه. **۴.** (قد.)

(مجاز) آن‌که دیگران را در پناه خود می‌گیرد؛ بزرگ؛ بزرگوار: **هرجاکه ما رَویم، ناچار ما را خدمت سروری و سایه‌داری باید کرد.** (وراوینی ۵۸۷)

سایه‌دست sāye-dast (اِ.) (گفتگو) (مجاز) نوشته؛ دست‌خط: **سایه‌دستی با پُست خدمتتان فرستادم.**

سایه‌رو sāye-ru (صـ.) ویژگی آنچه رو به‌طرف سایه دارد: **اتاق سایه‌رو، پنجرهٔ سایه‌رو.**

سایه‌روشن sāye-ro[w]šan (اِ.) ۱. هر بخش از چیزی، درحالی‌که نور بر قسمت‌هایی از آن تابیده و قسمت‌هایی نیز در سایه دیده می‌شود، چنان‌که زمین هنگام تابیدن خورشید از لابه‌لای درختان بر آن: **در سایه‌روشن درختان باغ گردش می‌کردند.** ۲. بخش‌های تیره و روشن در نقاشی و طراحی، که زاویهٔ نور تابیده‌شده برآن، حجم را نشان می‌دهند: **می‌خواست بفهمد که پشتِ... آن سایه‌روشن عکس [چیست.]** (گلشیری[۳] ۱۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن سایه‌روشن در تصویر یا طرح نقاشی.

سایه‌سر sāye-sar (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) حمایت‌کننده؛ سرپرست به‌ویژه پدر یا شوهر: **اگر شوهر او ظالمی بود که مرگش نیکوتر از حیاتش به‌شمار می‌آمد، باز هرچه بود، لااقل وجود و نام او سایه‌سری می‌توانست بوده‌باشد.** (← شهری[۱] ۳۴۷)

سایه‌فکن sāye-fekan [= سایه‌افکن] (صف.) (قد.) سایه‌دار (مِ. ۱) ←: **سایهٔ خویش هم نهان خواهم/ چون شود سروِ دوست سایه‌فکن.** (خاقانی ۹۱۵) ○ **پراکنده گشت آن بزرگ انجمن/ همه شاد از آن سروِ سایه‌فکن.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۶)

سایه‌گزین sāye-gozin (صف.) سایه‌نشین ←: **آنها... سایه‌گزین شادزوان جلال و کام‌یاب امانی و آمال گردیدند.** (شیرازی ۴۲)

سایه‌گستر sāye-gostar (صف.) ۱. سایه‌دار (مِ. ۱) ←: **چنارهای سایه‌گستر باغش را به‌دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارد.** (ترقی ۱۰۸) ۲. (قد.) (مجاز) فراهم‌آورندهٔ موجبات آسایش زیردستان: **شاهنشاه دنیا و دین،... آسمان مهرور، آفتاب سایه‌گستر...** (قائم‌مقام ۳۱۹)

سایه‌نشین sāye-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در سایه می‌نشیند: **ز آفتاب خِرَد گرچه پشت من گرم است/ برای سایه‌نشینان چو خیمه برپایم.** (مولوی[۲] ۷۰/۴)

سایه‌وان sāye-vān (اِ.) (قد.) سایه‌بان ←: **بالای سر ایشان... پنداشتی که سایه‌وانی است.** (جرجانی[۱] ۲۸۰/۳)

سایه‌وانی s.-i (حامصـ.) (قد.) سایه‌بان بودن ←: **الله‌تعالی میغ فرستادی برسر ایشان به سایه‌وانی.** (میبدی[۱] ۲۰۱/۱)

سایه‌ور sāye-var (صـ.) (قد.) سایه‌دار (مِ. ۱) ←: **بسی پای دار ای درخت هنر/ که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور.** (سعدی[۱] ۹۷)

سابیدگی sā-y(')-id-e-gi (حامصـ.) ۱. سابیده شدن؛ سابیده بودن؛ وضع و کیفیت سابیده: **دیدم اثر سابیدگی و زخم در پاهایش نمایان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۶) ۲. (اِ.) جایی که سابیده شده‌باشد: **زانوی شلوارش سابیدگی داشت.**

سابیدن sā-y(')-id-an (مصـ.م.، بمـ.: سا[ی]) ۱. دو چیز را معمولاً با فشار برروی هم کشیدن یا یکی را برروی دیگری کشیدن: **دندان‌هایش را روی هم سابید.** (گلاب‌دره‌ای ۶۴) ○ **در هندوستان مرغی هست... نروماده منقار برهم بسایند و از آن سودنِ منقار ایشان آتش بجهد.** (حاسب‌طبری ۱۲۳) ۲. چیز زبری را برروی چیزی دیگر کشیدن به‌منظور بردن بخشی از سطح آن؛ سوهان کردن: **آجرها را همه سابیده‌بودم.** (درویشیان ۵۱) ○ **نساید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو.** (فردوسی[۱] ۲۵۱) ۳. خُرد و نرم کردن چیزی و آن را به‌صورت گَرد درآوردن: **چند نوع ماده را خیلی نرم می‌سابیدند و می‌آمیختند، و از پارچهٔ نرم می‌گذراندند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ **بگیرد تخم هزارسپند و... و تخم ترب همه را بساید.** (اخوینی ۳۰۹) ۴. صیقل دادن؛ زدودن: **[او] با خود اندیشید که در اولین فرصت، سلاح‌های خود را آن‌قدر بساید تا از قاقم سفیدتر شود.** (قاضی ۲۲) ۵. مالیدن: **خونمان به رویمان سابیده**

شده‌است. (← محمود[۲] ۷۶) **۶.** (مصـ.ل.) (قد.) خُرد و نرم شدن و به‌صورت گرد درآمدن: **وآن دانه که افتاد در این هاون عشاق/ هرسوی جهَد لیک به‌ناچار بساید.** (مولوی[۲] ۶۸/۲) **۷.** (قد.) مالیده شدن: **رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد/ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.** (سعدی[۳] ۵۱۱)

سب sab[b] [عر.: سبّ] (اِمصـ.) (قد.) دشنام دادن؛ لعن کردن؛ بدگویی: **شخصی... بر ماه خشم گرفتی و به شتم و سب او زبان دراز کردی.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) سب ↑: **او فرمان دهد تا بر منابر خراسان رافضیان را سب و لعن کنند.** (مینوی[۲] ۱۹۹)

سبا sabā [عر.: سبأ] (اِ.) سورهٔ سی‌وچهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌وچهار آیه.

سبابه sabbābe [عر.: سبّابة] (اِ.) انگشت اشاره: **پیرمرد... سبابهٔ دست راست را بر میان بینی و ابروی خود نهاد.** (قاضی ۱۰۱۶) ○ **به سبابه دندان پیشین بمال/ که نهی است در روزه بعداز زوال.** (سعدی[۱] ۱۶۰)

سبات sabāt [از عر.، = ساباط] (اِ.) (عامیانه) ساباط ←: **هرچه از درخت و شاخه و سَبات و سایبان... می‌دیدند خراب [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۴۲۹/۲)

سبات[۱] sobāt (اِ.) (جانوری) هریک از دو سرخ‌رگ درشت که خون را به گردن و سر می‌رسانند: **سبات خارجی، سبات داخلی.**

سبات[۲] .s [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** خواب: **گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات/ نی درون ظلمت است آب حیات؟** (مولوی[۱] ۲۳۷/۱) **۲.** (اِمصـ.) (پزشکی) سستی و کرخی روانی و جسمانی که تا آستانهٔ ازدست رفتن هشیاری می‌رسد؛ بیماری خواب‌زدگی: **گمان من این بود که ماها در خواب غفلت مبتلای به مرض سباتیم.** (نظام‌السلطنه ۴۲۰/۲) ○ **پس چون مدام مستی کنی، از او سکته خیزد و فالج و سستی اندام و سبات و صرع.** (موفق‌هروی:گنجینه ۲۳۲/۱)

سباح sabbāh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شناگر؛ شناکننده: **شعرا... سباحِ بحرِ سخنند.** (لودی ۵) ○ **گردابی است که... همه می‌گریزند الّا این... سباح.** (شمس تبریزی[۲] ۴۶) ○ **چون نه‌ای سباح و نه دریایی‌ای/ درمیفکن خویش از خودرایی‌ای.** (مولوی[۱] ۹۹/۱)

سباحت sabāhat [عر.: سباحَة] (اِمصـ.) (قد.) شنا کردن؛ شناگری: **چون... سباحت نداند... غرقه خواهد شد.** (غزالی ۲۳۴/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سباحت ↑: **چه جوی و چه جیحون، که اگر دریاست، سباحت کنم. باک ندارم.** (شمس‌تبریزی[۲] ۵۷)

سباحی sabbāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سباحت ←: **هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو/ گفت: نی از من تو سباحی مجو.** (مولوی:گنج ۱۵۰/۲)

سباشی sobāši [تر.، = سوباشی] (اِ.) (دیوانی) سوباشی ←: **این نامه به‌دست یکی سباشی با ده غلام به خوارزم فرستاد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۷۹)

سباع 'sebā [عر.، جِ. سَبُع] (اِ.) جانوران درنده؛ درندگان: **صدای خرناسهٔ خوابش تا فرسنگ‌ها وحوش و سباع را فراری می‌داد.** (شهری[۲] ۳۰۴/۲) ○ **درحوالی آن مرغزار، شیری بود و با او وحوش و سباع بسیار.** (نصرالله‌منشی ۶۱)

سباعی soba'.i [عر.: سباعیّ] (صـ.) (قد.) **۱.** هفت‌تایی. **۲.** هفت‌حرفی (کلمه): **دو رکن خماسی است... و شش رکن باقی سباعی‌اند، یعنی هفت‌حرفی.** (لودی ۷۹)

سباق sabbāq [عر.] (صـ.) (قد.) پیشی‌گیرنده؛ سبقت‌گیرنده: **دستور اعدل اکرم اعلم سبّاق غایات.** (نخجوانی ۶۰/۲) ○ **سندباد را درهریاب خصل سبّاق، براطلاق، معیّن است.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۹)

سباق sebāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پیشی گرفتن در کاری؛ عجله کردن و سبقت گرفتن: **این چرا کردی شتاب اندر سباق؟/ گفت: از افراط مِهر و اشتیاق.** (مولوی[۱] ۹۸/۲) **۲.** (اِ.) وسیله‌ای از چرم یا جنس دیگر که بر پای پرندهٔ شکاری می‌بستند؛ پابند: **باز سپید را که شکار نتواند کرد، قید و سباق بازگیرند و دست بازدارند.** (خاقانی[۱] ۲۲۷)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) پیشی گرفتن: **ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق/ ای به مردی و به**

شاهی بُرده از شاهان سباق. (منوچهری[۱] ۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش‌دستی کردن: **سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح/ به‌عزم رزم کنند ازبرای کینه سباق.** (خاقانی ۲۳۵)

▫ ~**ورِمایه** (قد.) ← سبق ▫ سبق‌ورمایه: **شیوخ و توانگران در تربیت شتر با یک‌دیگر هم‌چشمی‌ها دارند، جهیز زنان و خون‌بهای مقتولان و حتی شرط سباق‌ورمایه را با شتر تعیین می‌نمایند.** (زرین‌کوب[۲] ۲۰۹)

سبال sebāl [عر.، جِ. سَبَلَة] (اِ.) (قد.) سبلت‌ها؛ سبیل‌ها: **مردان، ریش و سبال را تراشند و موی سر را بیافند.** (شوشتری ۲۹۵) ○ **خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد/ سبال از کبر می‌مالد که: رو، من کار کردستم.** (مولوی[۲] ۱۹۵/۳)

☜ • ~ **برکندن** (مصـ‌م.) (قد.) (مجاز) تنبیه کردن؛ مجازات کردن: **هریکی را زآن‌دگر تنها کنم/ چون‌که تنها شد سبالش برکَنم.** (مولوی[۱] ۳۶۶/۱)

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) لاف زدن؛ فخر کردن: **وآن‌کس‌که سبال می‌زدی بر عشق/ در عشق شهیر مردوزن گردد؟** (مولوی[۲] ۸۵/۲)

سباناخ sebānāx [از یو.، = سفاناخ = اسفناج] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** اسفناج ←: **سباناخ ترش‌کردهٔ بزرگ و آب با سکنگبین خورَد.** (اخوینی ۶۴۹)

سبای sobāy [تر.] (ق.) (قد.) تنها و بی همراهی زن‌وفرزند: **هریک برمحفه‌ای سوار شده، مجرد و سبای از راه خشکی روانهٔ لکهنو شدیم.** (شوشتری ۳۹۵) ○ **خود جریده و سبای قریب‌به طلوع فجر از اصفهان جان به‌سلامت به‌دربرده.** (شیرازی ۵۱) ○ **چون به دولت‌خانه نزولِ اجلال فرماییم، سبای آمده، به پای‌بوس مشرّف شود.** (اسکندربیگ ۲۲۵)

سبایا sabāyā [عر.، جِ. سَبیّ] (اِ.) (قد.) اسیران؛ اسرا: **از سفر روم با بسیاری از سبایای آن مرزوبوم مراجعت نموده.** (واله‌اصفهانی ۴۴) ○ **جگرگوشهٔ مسلمانان را چون سبایای شرک در نخاس به ثمن بخس می‌فروخت.** (زیدری ۶۰)

سبایک sabāyek [عر.: سبائک، جِ. سَبیکَة] (اِ.) (قد.) شمش‌های فلزی: **بنگرید تا این سبایک فضی راکدام صانع ریخته.** (قطب ۱۷۱)

سبب sabab [عر.] (اِ.) ۱: عامل پدیدآورندهٔ چیزی یا روی‌دادی؛ موجب؛ جهت؛ باعث: **به من بگویید که سبب آبادی و ترقی صنایع... چیست.** (طالبوف[۲] ۹۲) ○ **امیرمحمد... نرفت تا پرسد که مجمز به‌چه‌سبب آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۸۵) ۲. **(فلسفه)** چیزی که فی‌نفسه موجود است و چیزهای دیگر از آن حاصل می‌شود؛ علت: **آن موجود برای این‌که به مسبب برسد، چاره‌ای ندارد جز این‌که به سبب متوسل شود.** (مطهری[۵] ۹۶) ۳. **(حقوق، فقه)** یکی‌از دو راهی که موجب می‌شود کسی از دیگری اثر بِبَرَد و آن خویشاوندی‌ای است که براثر رابطهٔ زناشویی بین دو نفر به‌وجود می‌آید؛ مقِ. نسب. ۴. **(حقوق، فقه)** آن‌که واسطهٔ رسیدن خسارت به دیگری است. مقِ. مباشر. ۵ **(ادبی)** در عروض، نوعی هجای بلند یا دو هجای کوتاه پیاپی. ← ▫ سبب ثقیل، ▫ سبب خفیف. ۶. (قد.) طناب؛ ریسمان: **این‌سبب چه‌بُوَد به تازی گو رسن/ اندر این چَه این رسن آمد به فن.** (مولوی[۱] ۵۳/۱)

☜ ▫ ~ **ثقیل** **(ادبی)** در عروض، دو هجای کوتاه پیاپی، مانند «همه». ⚠ به‌تعبیر قدما، رکنی شامل دو متحرک پیاپی.

▫ ~ **خفیف** **(ادبی)** در عروض، هجای بلندی مرکّب از یک صامت، یک مصوت کوتاه، و یک صامت، مانند «دل». ⚠ به‌تعبیر قدما، رکنی شامل یک متحرک و یک ساکن.

• ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) دلیل داشتن؛ علت داشتن: **سبب ندارد من برای کسی‌که نمی‌شناسم، به‌احترام برخیزم.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۵)

▫ ~ **دعوی** **(حقوق)** علتی که حق مورد ادعای مدعیِ دعوی از آن ناشی می‌شود.

• ~ **ساختن** (مصـ‌ل.) (قد.) علت ایجاد امری را فراهم کردن؛ به‌وجود آوردن سبب: **یارب سببی ساز که یارم به‌سلامت/ بازآید و برهاندم از بند ملامت.**

(حافظ[۱] ۶۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) باعث شدن؛ موجب شدن: **این مسئله سبب شد که بیش‌تر او را به این کار ترغیب... بکند.** (هدایت[۹] ۹۴)

▫ **ازاین~** به‌این‌دلیل: **ملاح در آب افتاد. تا یکی برهاند، دیگری مرده‌بود. گفتم: بقیت عمرش نمانده‌بود ازاین‌سبب در گرفتنِ او تأخیر کرد و در آن تعجیل.** (سعدی[۲] ۸۲)

سبب‌ساز s.-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازنده و به‌وجودآورندهٔ سبب، و به‌مجاز، خداوند: **یک است خدای بنده‌نواز. دو، نیست جز الله چاره‌ساز. سه، سبب‌ساز کل سبب.** (شهری[۲] ۱۷۱/۱)

سبب‌سازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ سبب‌ساز؛ به‌وجود آوردن سبب امری: **در سبب‌سازیش سرگردان شوَم / در سبب‌سوزیش هم حیران شوَم.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

سبب‌سوزی sabab-suz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ازمیان بردن سبب: **مولانا هم از آن یاد می‌کند و آن را سبب‌سوزی درمقابل سبب‌سازی می‌خواند.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۴) ○ **از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام / در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام.** (مولوی[۱] ۳۵/۱)

سببی sabab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سبب) (**حقوق، فقه**) ویژگی نوعی خویشاوندی که براثر رابطهٔ زناشویی بین افراد به‌وجود می‌آید. مقِ. نَسَبی: **قرابت سببی.** ○ **این آیهٔ کریمه نیز روابط نَسَبی و سببی را... عنوان نموده‌است.** (مطهری[۱] ۱۵)

سببیت sabab.iy[y]at [عر.: سببیّة] (امصـ.) برمبنای سبب بودن. ← سبب (مِ.۳): **خویشاوندی به سببیت، رابطهٔ سببیت.**

سبت sabt [معر. از عبـ.] (اِ.) (قد.) روز شنبه و آخرین روز هفته درنزد یهودیان: **[اشعیا] قوم... را مخاطب کرده... می‌فرماید: بخور نزد من مکروه است، و غرهٔ ماه و سبت و دعوت جماعت نیز.** (دهخدا[۲] ۱۰۲/۲)

▫ **اصحابِ ~** (قد.) یاران روز شنبه، و به‌مجاز، یهودیان یا گروهی از آنها: **نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت.** (مولوی[۱] ۱۶۶/۳)

سبت sobbat [عر.: سبّة] (اِ.) (قد.) عار؛ ننگ: **مبادا که... اطفال ما را... به‌دست فجرهٔ آن قوم، مُهرِ عصمت برخیزد، وصمت این سُبت دائم بماند.** (وراوینی ۴۹۳-۴۹۴)

سبتامبر sebtāmbr [فر.، = سپتامبر] (اِ.) (**گاه‌شماری**) سپتامبر ←.

سبحات sobohāt [عر.، جِ. سُبحَة] (اِ.) (قد.) انوار خداوند و جلالت او: **اگر پرده از سبحات وجه خویش بگشاید، هرچه هست، می‌خواهد سوخت.** (کدکنی ۲۵۷) ○ **برقی از سبحاتِ وجه بر آن حضرت درخشیدن گرفت.** (لودی ۱۲۱) ○ **پروانه کیست تا متعلق شود به شمع / باری بسوزدش سبحات جلال دوست.** (سعدی[۳] ۷۸۷)

سبحان sobhān [عر.] (صـ.) **۱.** پاک؛ منزه: **شیخ ما گفت: او سبحان است. پاک است از هرچه گویند و اندیشند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۱) ○ **زآن روز که جز خدای سبحان را / بر کس نرود ز خلق سلطانی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۹) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند: **توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کُنهِ بی‌چون سبحان رسید.** (سعدی[۱] ۳۵)

سبحان‌الله sobhān.a.llāh [عر. = خدا منزه است] (شجـ.) **۱.** هنگام تعجب یا حیرت گفته می‌شود: **تا آن ساعت در هیچ‌جا صورتی بدان تمامی و زیبایی ندیده‌بودم... محو و متحیر بودم، سبحان‌الله.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۱) ○ **سبحان‌الله، مرا بر سخاوت ملامت می‌کنند، این غلام از من سخی‌تر است.** (غزالی[۲] ۱۷۴/۲) 🕯 در شعر گاهی با تلفظ sobhān.a.llah آمده‌است: **سبحان‌الله همی‌نگوید کس / تا من چه سزای بند سلطانم؟** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳) **۲.** پناه‌برخدا: **سبحان‌الله! نباید فضایل پدر را به پای پسر گذاشت.** (قاضی ۵۱)

سبحان‌الله‌العظیم sobhān.a.llāh.o.l.'azim [عر. = منزه است خداوند بزرگ] (شجـ.) (قد.) هنگام تعجب و شگفتی گفته می‌شود؛ سبحان‌الله:

سبحان‌الله‌العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ، و این مرد بدان آمده‌است تا مرا به آتش دوزخ اندازد. (بیهقی[۱] ۶۷۷)

سبحانه sobhān.a.h.u [عر.] (شجـ.) (قد.) منزه است او (خداوند): صاحب علم توحید در صُوَر تفاصیل وقایع و... قابض و باسط، حق را سبحانه بیند و شناسد. (جامی[۸] ۴) ○ ای حلقهٔ درگاه تو هفت‌آسمان سبحانه/ وی از تو هم پُر هم تهی هردوجهان سبحانه. (عطار[۵] ۸۲۳)

سبحانه‌وتعالی sobhān.a.h.u.va.ta'ālā [عر.] (شجـ.) (که) منزه و بلندمرتبه است؛ منزه و بلندمرتبه: بدان که حق سبحانه‌وتعالی هرچیزی را سببی و علتی نهاده‌است. (بخاری ۳۹) ○ زکات را بر همهٔ ستوران و بر همهٔ مال‌ها واجب گردانید ایزد سبحانه‌وتعالی. (ناصرخسرو[۷] ۱۷۸)

سبحانی sobhān-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به سبحان) ۱. مربوط به سبحان؛ ربانی؛ خدایی: پس‌از تفضلات سبحانی... به توجهات قاهرانهٔ شهریار... متکی هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ○ ایزد سبحانی. (لودی ۱۰۶) ○ این کعبهٔ مربع به ارکان حجازی و یمانی و شامی و عراقی و آن کعبهٔ مربع به ارکان مَلِکی و سلطانی و مَلَکی و سبحانی. (خاقانی[۱] ۵۴) ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) خداپرست؛ مرد خدا: از جان هر سبحانی‌ای هردم یکی روحانی‌ای/ مست و خراب و فانی‌ای تا عرش سبحان می‌رود. (مولوی[۲] ۸/۲)

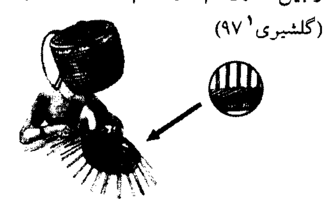
سبحانیه sobhān.iy[y]e [عر.: سبحانیّة] (صفـ.) سبحانی: معارف سبحانیه.

سبحت sobhat [عر.: سبحة] (اِ.) (قد.) ذکر؛ دعا: اصحاب صحبت و رفاق سبحت... از حضرت خداوندگار... روایت کردند که.... (افلاکی:گنجینه ۲۹۱/۴)

سبحله sabhale [عر.: سبحلَة] (اِمصـ.) (قد.) برزبان آوردنِ «سبحان‌الله»: غرس اشجار آن به سعی جمیل/ سبحله، حمدله‌ست پس تهلیل. (جامی[۱] ۱۱۹)

سبحه sobhe [عر.: سبحَة] (اِ.) (قد.) ۱. تسبیح (مِ. ۲) ←: مرد رهی خوش‌روش و حق‌پرست/ روزوشبش سبحهٔ طاعت به دست. (پروین‌اعتصامی ۱۵۱) ○ گرچه در پهلوی هم چون سبحهٔ صددانه‌اند/ صد بیابان درمیان دارند از دل‌های هم. (صائب[۱] ۲۶۲۴) ۲. ذکر؛ دعا. نیز ← سبحت: کو ره پیغمبر و اصحاب او؟/کو نماز و سبحه و آداب او؟ (مولوی[۱] ۳۹۰/۳)

سبد sabad (اِ.) ۱. ظرفی، در شکل سنتی، بافته‌شده از شاخه‌های نازک درخت برای حمل یا نگه‌داری سبزی و میوه و مانند آنها، و در شکل جدید، ساخته‌شده از پلاستیک؛ زنبیل: میزی هم جلو رویم بود که سبد میوه رویش بود. (گلشیری[۱] ۹۷)



۲. (ورزش) حلقهٔ بسکتبال. ← حلقه ▫ حلقهٔ بسکتبال.

▫ ~ خانواده (مجاز) (اقتصاد) مجموع مصارف روزانهٔ خانواده.

سبدبافی s.-bāf-i (حامصـ.) عمل بافتن سبد از ساقهٔ گیاهان: سبدبافی در خوزستان رایج است.

سبدچین sabad-čin (صمـ.، اِ.) (قد.) باقی‌ماندهٔ میوه‌ای که از اواخر فصل محصول، بر درخت یا در باغ به‌جا مانده‌است: مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد/ کند برابر چرخشت خشت بالینا. (عمارهٔ‌مروزی: صحاح ۲۴۵)

سبر sabr [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به عمقِ چیزی پی بردن؛ تعمق: به بحث و سبر طلب کنند تا ثمرهٔ این لطیفه چیست و آفات پوشش وی از چه می‌خیزد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴)

سبز sabz (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ برگ درختان: آبی را بیشتر دوست دارید یا سبز را؟ ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: برگ سبز، پارچهٔ سبز. ○ درخت انار... پُر از برگچه‌های سبز چمنی [بود.] (پارسی‌پور ۳۹) ○ درختان را به خلعتِ نوروزی قبای سبزِ ورق دربرگرفته[است.] (سعدی[۲] ۴۹) ۳. (مجاز) دارای گیاه تروتازه: از همان بالای تپه چشمم افتاد به

دشت سبز و خرّمی. (جمال‌زاده[2] ۷۶) ○ کجا شد زمین سبز و آب روان/ چنان‌چون بُوَد جایِ مرد جوان. (فردوسی[3] ۱۸۲۲) ۴. (مجاز) تن‌درست؛ خوش؛ شاد؛ خرّم: بلقیس از مادرم بیزار است. روی زمین نمی‌تواند سبزش ببیند. (دولت‌آبادی: کلیدر ۶۹: فرهنگ‌معاصر) ○ چه عجب! پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟ (← هدایت[6] ۵۶) ○ بس تازه و بس سبزی، بس شاهد و بس نغزی/ چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی. (مولوی[2] ۲۹۳/۵) ۵. (مجاز) طرف‌دار پاکیزگی محیط‌زیست: چند ایرانی ساکن بودند و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزها یا سوسیالیست‌ها. (گلشیری[1] ۲۴) ۶. (مجاز) دل‌پذیر؛ خوش‌آیند: صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱) ۷. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) حشیش. نیز ← سبزک (مِ. ۱)، سبزه (مِ. ۶). ۸. (ق.) (قد.) (مجاز) درحال خوشی و خرّمی: دست می‌زد چون رهید از دست مرگ/ سبز و رقصان در هوا چون شاخ‌وبرگ. (مولوی[1] ۸۳/۱)

☞ ○ **~ پاریس** (شیمی) نوعی مادهٔ شیمیایی دارای آرسنیک و مس که رنگ سبز درخشان دارد، بسیار سمّی است و به‌عنوان حشره‌کش و قارچ‌کش به‌کار می‌رود. ← آرسنیک.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) برآمدن و روییدن برگ و گیاه یا دانه: نزدیکی‌های شیشه‌های طاق حمام... علف‌های هرز سبز شده‌بود. (آل‌احمد[7] ۱۱۶) ○ بذر... چون سبز شود آب دهند که باد نبَرَد. (ابونصری ۹۴) ۲. (مجاز) ظاهر و پیدا شدن معمولاً به‌طور ناگهانی: مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز می‌شوند. (← محمود[2] ۲۴۲) ○ ناگهان شمعون جلو او سبز شد. (علوی[3] ۹۰) ○ آسمان جز ازره افتادگی/ سبز نتواند شدن در کوی او. (محمدقلی‌سلیم: آنندراج) ۳. (مجاز) روییدن موی تازه بر صورت: پشت لب یوسف تازه سبز شده‌است. (محمود[2] ۹۹) ○ احمد، جوانی بود هژده‌ساله و بلندبالا... و پشت لبش تازه سبز شده‌بود. (هدایت[5] ۱۱۸) ۴. به‌رنگ سبز درآمدن چیزی؛ رنگ سبز به‌خود گرفتن: تو هم اگر بودی... پا در خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده[باشد]. (معروفی ۱۶)

○ **~ شدنِ حرف کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ○ حرف کسی سبز شدن.

○ **~ شدن زیرِ دماغِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ناگهان در حضور او ظاهر شدن: [او] ناگهان زیر دماغم سبز می‌شود. (شاملو ۶۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) گیاه و درخت یا دانه کاشتن؛ کاشتن گیاه و دانه: پس‌ازآن نوبت سبز کردن سبزی می‌رسید. (شهری[2] ۵۸/۴) ○ درخت، سبز می‌کند، اما چون تموز درآید... ندانم... بار بر وی بمانَد یا نه. (احمدجام ۱۶۵)

○ **~ کردنِ حرف خود** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ○ حرف خود را سبز کردن.

○ **~ کردنِ خاک** (مجاز) رویاندن گیاه از آن: عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت/ عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند. (ناصرخسرو[8] ۱۸۸)

○ **~وسرخ شدن** (گفتگو) رنگ باختن؛ رنگ‌به‌رنگ شدن، و به‌مجاز، دچار حالت عاطفی شدید ازنوع خشم یا شرم شدن: با هر نگاه تند یا کنایهٔ خشمگینِ مادرم سبزوسرخ می‌شدند. (ترقی ۱۱۹)

سبزآرنگ، سبزارنگ s.-ā(’ā)rang (صـ.) (قد.) ۱. به‌رنگ سبز؛ سبز: ای‌عجب شمشیر خسرو از چه سبزارنگ شدا/ چون همه ساله ز خون لعل می‌یابد خورش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۳) ۲. سبزه؛ گندم‌گون: سبزآرنگ است یار و چونان باید/ کز دیدن سبزه، نور چشم افزاید. (؟: نزهت ۴۰۵) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد. نیز ← سبزدرسبز. ۴. (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. نیز ← سبزدرسبز: به قولش مرغ کرد آهنگِ پرواز/ چو بود آواز سبزآرنگ گلزار. (عطار: آنندراج)

سبزاندرسبز sabz-a(’a)ndar-sabz (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سبزدرسبز ←.

سبزبهار sabz-bahār (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چو باده بودی بر دست من

برآوردی/ نوای بارید و گنج‌گاو و سبزبهار. (مسعودسعد[۱] ۲۷۰)

سبزپا[ی] sabz-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدقدم؛ شوم: چو سرسبزی خواجه بلشد به‌جای/ چه اندیشه از دشمن سبزپای؟ (امیرخسرو: آنندراج)

سبزپوش sabz-puš (صفـ.) ۱. پوشندهٔ لباس سبزرنگ: مرد سبزپوش باکمال دقت به [او] نگاه می‌کرد. (قاضی ۷۳۲) ۲. (مجاز) پوشیده از گیاه؛ سبز از پوشش گیاهی: باغچهٔ سبزپوش. ○ نصیرالدین... باگوسفندان خود گرداگرد این کاخ می‌گردد و هر شب دربای دیوار سبزپوش آن آرام می‌گیرد. (نفیسی ۳۸۰) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) فرشته؛ مَلَک: بر چرخ، سبزپوشان پَر می‌زنند، یعنی/ سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است. (مولوی[۲] ۲۵۴/۱) ○ صدهزاران سبزپوش از غم بسوخت/ تاکه آدم را چراغی برفروخت. (عطار[۲] ۲۰۴)

سبزچهره sabz-čehre (صـ.) (مجاز) گندم‌گون؛ سبزه: یک نفر شخص محترم سبزچهره‌ای هم نشسته‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۶۹)

سبزخط sabz-xat[t] [فا.عر.] (صـ.) آن‌که موی پشت لب و صورت او تازه روییده، و به‌مجاز، نوجوان: آنان‌که با داشتن حرم‌سراهای بزرگ... بیرونی‌های عمارات خود را اختصاص به تمتع از سبزخطان ذکور قرار داده‌بودند. (شهری[۱] ۲۰۵) ○ ایام شباب است شراب اولی‌تر/ با سبزخطان بادهٔ ناب اولی‌تر. (حافظ[۱] ۳۷۹)

سبزدرسبز sabz-dar-sabz (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو بانگ سبزدرسبزش شنیدی/ ز باغ زرد سبزه بردمیدی. (نظامی[۳] ۱۹۲)

سبزفرش sabz-farš [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) آسمان: شنیدم که بالای این سبزفرش/ خروسی سپید است درزیر عرش. (نظامی[۸] ۲۹)

سبزفروش sabz-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که در جاهای زیارتی، پارچه و نوار سبز به‌عنوانِ وسیلهٔ شفا و تبرک به زوّار می‌فروشد: سبزفروش... باریکه پارچهٔ سبزی به‌نیت شفای مریض درازای دریافت مبلغی تحویل [می‌دهد.] (شهری[۲] ۴۴۱/۴)

سبزقبا sabz-qabā [فا.عر.] (اِ.) (جانوری) سبزه‌قبا ←.

سبزک sabz-ak (اِ.) (قد.) ۱. حشیش (مِ. ۱) ←: یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیال دیو است. (شمس‌تبریزی[۱] ۷۴/۱) ۲. (گیاهی) نوعی انگور: انگور... ترشیزی و سبزک و خال‌دار... (ابونصری ۱۱۵) ۳. (جانوری) سبزه‌قبا ←.

سبزه sabz-e (اِ.) ۱. گیاهی که از رویاندن دانه، یا بصورت خودرو در جایی سبز شده‌است؛ علف سبز: همین‌که کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید، شاه‌راهی که جلوش بود، درپیش گرفت. (هدایت[۹] ۷۶) ○ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/ .... (حافظ[۱] ۱۶۱) ۲. (مجاز) محل پُر گیاه؛ سبزه‌زار؛ چمن‌زار: کم‌کم شهر اصفهان نمایان می‌شد. سبزه‌ها، درخت‌ها، باغ.... (هدایت[۲] ۷۴) ○ خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه بریم/ .... (منوچهری[۱] ۲۲۴) ۳. گیاه سبز زینتیِ سفرهٔ هفت‌سین در عید نوروز: هنوز سیزده عید نرسیده‌بود و مردم هنوز سبزه‌های خود را... بیرون نریخته‌بودند. (آل‌احمد[۷] ۱۲۸) ۴. (مجاز) شخص گندم‌گون: از آب‌ورنگش چه بگویم: سبزهٔ تمام‌عیار است. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ۵. (صـ.) (مجاز) گندم‌گون ←: پوست سبزهٔ گروهبان... تو آفتاب، تیره به‌نظر می‌رسد. (محمود[۱] ۱۱) ○ دخترها روبه‌روی آنها نشسته‌بودند... یکی سبزه و باریک بود و دیگری کمی چاق و سفید. (میرصادقی[۶] ۷۱) ○ من ابروهای باریک و صورت سبزه را بیش‌تر دوست دارم. (مسعود ۱۰۸) ۶. (اِ.) (قد.) حشیش (مِ. ۱) ←: هرگه‌که من از سبزه طرب‌ناک شَوَم/ شایستهٔ خنگ سبز افلاک شَوَم. (ملک‌فخرالدین: لغت‌نامه[۱]) ۷. (صـ.) (قد.) سبز (مِ. ۲) ←: هرچه از نبات سبزه است، روح دارد. (ناصرخسرو[۷] ۸۵)

○ ~ بهار (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سبزبهار ←: خرم‌تر از بهار و سراید به زیروبم/ که کینهٔ سیاوش، که

سبزهٔ بهار. (ازرقی: جهانگیری ۲۳۳۴/۲) ○ بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت/ بر سبزهٔ بهار زند «سبزهٔ بهار». (منوچهری[1] ۳۲)

□ ~ٔ خط (قد.) (مجاز) موی کم‌رنگ تازه‌روییده بر صورت نوجوان: همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست/ نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را. (سعدی[3] ۴۱۸)

□ ~ گره زدن (فرهنگ‌عوام) بستن برگ و سبزهٔ گیاهان به هم‌دیگر در سیزده نوروز بنابه سنت به‌امید باز شدن بخت ازدواج در دختران: نزدیک عصر، نوبت سبزه گره‌زدن می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

سبزه‌اندرسبزه sabz-e-'andar-sabz-e (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سبزدرسبز ←: طوطی سبز ازمیان سبزه می‌خوانَد سرود/ سبزه‌اندرسبزه می‌خوانَد نوای خویش را. (امیرخسرو: آنندراج)

سبزه‌دمیده sabz-e-dam-id-e (صـ.) سبزخط ←: زن‌ها را فروشندگان سبزه‌دمیده و نوخطان به‌بلوغ‌رسیده... فریب می‌دادند. (شهری[2] ۲۲۳/۲)

سبزه‌رو sabz-e-ru (صـ.) (مجاز) گندم‌گون ←: این [حلقه] را هم همان جوانک برای آن دختر باریک سبزه‌رو آورده. (به‌آذین ۱۹۱)

سبزه‌زار sabz-e-zār (اِ.) جای پُر از گل‌وگیاه: از دور آبادی میمه با گنبد و بارگاه کاشی درمیان سبزه‌زار... نمایان گشت. (هدایت[2] ۷۱) ○ خوش بُوَد یاری و یاری برکنارِ سبزه‌زاری/ مهربانان روی برهم وز حسودان برکناری. (سعدی[3] ۶۲۰)

سبزه‌قبا sabz-e-qabā [فا.فا.عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کلاغ، با منقاری قلاب‌مانند و بدنی به‌رنگ آبیِ لاجوردی، و دُم‌آبی مایل به سبز که معمولاً در نواحی گرمسیری و معتدل زندگی می‌کند؛ سبزقبا؛ کلاغ سبز.

سبزی sabz-i (حامصـ.) ۱. سبز بودن؛ وضع و حالت سبز (رنگ): این رنگ به سبزی می‌زند. (لغت‌نامه[1]) ○ اسب اعمش آن بُوَد که روز بد بیند، و علامتش آن است که حدقهٔ چشم وی سیاهی بُوَد که به سبزی زند. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۵) ۲. (صنـ.، اِ.) انواع گیاهان معمولاً علفی، که خام یا پختهٔ آن را می‌خورند: آشغال سبزی و پوشال... در جوی آب ریخته می‌شد. (شهری[2] ۲۲۸/۳) ۳. سبزه. ← سبزه (مِ. ۱): به سبزی کجا تازه گردد دلم/ که سبزی بخواهد دمید از گِلم. (سعدی[1] ۱۸۴)

□ ~ِ خوردن (~خوردن) چند نوع گیاه ازقبیل گشنیز، مرزه، ترخون، ریحان، تربچه، شاهی، پیازچه، تره، و نعناع که به‌صورت خام و معمولاً به‌همراه غذا می‌خورند: سبزی خوردن آوردند و دوغ و شربت خیار تازه که محصول... باغ عموجان بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۶)

□ ~ِ کسی را پاک کردن (گفتگو) (مجاز) تعریف و تمجید کردن از او و تملق گفتن به او: ازاین‌به‌بعد باید قدری بیش‌تر سبیلشان را چرب و سبزیشان را پاک کنم. (جمال‌زاده[7] ۸۸) ○ بی‌خودی آن‌قدر سبزی او را پاک می‌کند. (علوی[4] ۷۵)

سبزی‌پاک‌کن s.-pāk-kon (صف.) (مجاز) متملق؛ چاپلوس: اگر سبزی‌پاک‌کن نبود که عزیزدردانهٔ رئیس نمی‌شد.

سبزی‌پلو sabz-i-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و بعضی از انواع سبزی‌ها تهیه می‌شود: می‌دانست که امشب زنش سبزی‌پلو درست کرده. (هدایت[4] ۴۱)

سبزیجات sabz-i-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) انواع سبزی‌های خوردنی، که به‌صورت خام یا پخته می‌خورند یا در غذا می‌ریزند. نیز ← سبزی □ سبزی خوردن: در وسعت کافی... میوه‌های نوبرانه و سبزیجات غیرفصل به‌عمل [می‌آوردند.] (شهری[2] ۱۹۹/۳)

سبزی‌فروش sabz-i-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ سبزی. ← سبزی (مِ. ۲): با قصاب و سبزی‌فروش

کلنجار می‌رفتند. (حاج‌سیدجوادی ۱۹۳)

سبزی‌فروشی s.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل سبزی‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، سبزی می‌فروشند: ... **برهمه اینها اضافه می‌شود، بوی سبزی‌فروشی‌ها و میوه‌فروشی‌ها به‌هنگام بهار.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰)

سبزی‌کار sabz-i-kār (صف.،اِ.) کشت‌کنندهٔ انواع گیاهان و سبزی‌های خوردنی: **سبزی‌کار و صیفی‌کار [با] بارهای سبزی‌خوردنشان... به میدان [می‌رسیدند.]** (شهری[۲] ۳۳۷/۲)

سبزی‌کاری s.-i (حامص.) ۱. عملِ کاشتن سبزی‌ها. ۲. (اِ.) جالیزی که در آن سبزی می‌کارند: **امسال سبزی‌کاری محصول خوبی داشت.**

سبزینگی sabz-ine-gi (حامص.) سرسبز بودن؛ تروتازگی؛ طراوت و شادابی: **سبزینگی طبیعت،... جلوهٔ دیگری پیش رویم می‌نهاد.** (پارسی‌پور ۲۰۴)

سبزینه sabz-ine (اِ.) ۱. (گیاهی) کلروفیل ←. ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) گندم‌گون: **بهار من بت سبزینهٔ شکفته‌رخ است/ مرا جز این نبُوَد در جهان گمان بهار.** (ملاطغرا: آنندراج)

سبط sebt [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. فرزندزاده؛ نوه؛ نواده: **سبط پیمبر بُوَد به دورهٔ خسرو/ همچو پیمبر به دورِ کسریِ عادل.** (ایرج ۳۳) ۲. گروهی از قوم یهود. ← سبطی. ۳. (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان شبیه ارزن که پارچه‌بافان از آن نوعی جارو درست می‌کردند و با آن آب و آهار روی پارچه می‌پاشیدند.

سبطی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سبط) (قد.) یهودی؛ مقِ. قبطی: **قارون سبطی بود نه قبطی.** (مطهری[۱] ۱۵۱) ○ **گر نبودی نیل را آن نور و دید/ ازچه قبطی را ز سبطی می‌گزید؟** (مولوی[۱] ۴۲۱/۲)

سبع sab' [عر.] (صـ.) (قد.) هفت: **در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم/ در واقعه از سبع سماوات گذشتیم.** (مولوی: جامی[۸] ۶۱۱)

○ سبعِ **شِداد** (قد.) (مجاز) افلاک هفت‌گانه: **گویم که چهاراساس عمرت/ چون سبع شِداد، باد محکم.** (خاقانی ۲۷۹) برگرفته از قرآن کریم (۴۸/۱۲).

سبع sabo' [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. حیوان درنده؛ دد: **باقی [گوشت] را برای طعمهٔ وحوش و سَبُع دیگر... گذاشتی.** (طالبوف[۲] ۱۴۴) ○ **دیدم که دو سَبُع عظیم به دوش‌های من بالا آمدند.** (جامی[۸] ۷۳) ۲. (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

سبع sob' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) یک‌هفتم؛ هفت‌یک: **هر روزی ربع سُبُعِ یک تاه نان کمتر کند.** (باخرزی ۳۲۰) نیز ← هفت‌سبع.

سبع‌المثانی sab'.o.l.masāni [عر.] (اِ.) (قد.) نامی است که به سورهٔ حمد داده‌اند: **بُوَد خوب‌تر وصف صوف مرقع/ به گوش خردشان ز سبع‌المثانی.** (وحشی ۲۲۰) ○ **ز سبع سماوات تا برنپرّی/ ندانی تو تفسیر سبع‌المثانی.** (سنایی[۲] ۶۷۶)

سبعانه sabo'-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) با درندگی؛ با سبعیت؛ وحشیانه: **آقایان... برای انتقام سبعانهٔ خود به گودال بدبختی و قبرستان فنا پرتابم کرده‌اند.** (مسعود ۱۵۰) ○ **دندان‌های سفیدش سبعانه بر یک‌دیگر فشرده می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۹)

سبعه sab'.e [عر.: سبعَة] (صـ.) (قد.) هفت؛ هفت‌گانه: **مدیرکل... مجبور بود از یکی از ادارات سبعه... استطلاع کند.** (مستوفی ۳۳۲/۲) ○ **نور... پرتو الوان سبعه را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید.** (طالبوف[۲] ۱۳۵) ○ **اقالیم سبعه.** (لودی ۲۲۴)

سبعه‌خوان s.-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) قرائت‌کنندهٔ قرآن به هفت روایت: **سبعه‌خوان... تا آخر سوره به اماله، خواندن گرفت.** (افلاکی ۱۳۵)

سبعی sabo'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سبع) حیوانی؛ ددمنشانه: **زندگی پنج‌روزهٔ خود را... جز لذایذ سبعی و بهایمی، به چیز دیگر صرف نمی‌کنند.** (طالبوف[۲] ۲۱۷)

سبعیت sabo'.iy[y]at [عر.: سبعيّة] (اِمصـ.) درندگی؛ درنده‌خویی؛ ددمنشی: **در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت... زندگی می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۳۲) ○ **تبعیت او ازروی گوهر سبعیت... بیش‌ترک نمایند.** (وراوینی ۴۷۹)

سبق sabq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیشی جستن؛ پیشی گرفتن؛ پیشی؛ سبقت: **سبق رحمت راست و او از رحمت است/ چشم بد محصول قهر و لعنت است.** (مولوی[۱] ۳۴/۳) ۲. (اِ.) سَبَق (مِ. ۲) ←.

◻ ~ **تصمیم** (حقوق) اتخاذ تصمیم قبل‌از ارتکاب جرم.

◻ ~ **ذهن** (قد.) (مجاز) اشتباه؛ خطا: **هیچ منتقدی... از سبق ذهن و غرض و هوا خالی نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۲)

◻ ~**و رِمایه** (فقه) عقد (پیمان) شرط‌بندی در مسابقاتی چون اسب‌دوانی، شمشیرزنی، و دیگر ورزش‌های رزمیِ قدیم به‌منظور پرداختِ مبلغ تعیین‌شده به برنده، و به‌مجاز، مسابقه در این موارد: **در سنت پیغمبر یک سلسله دستورها رسیده‌است که در فقه به‌نام سبق‌ورمایه معروف است.** (مطهری[۴] ۹۸) ○ **این کار نوعی از سبق‌ورمایه است که شرعاً و عقلاً تمجید دارد.** (افضل‌الملک ۱۷۴) ○ **سبق‌ورمایه... در هر شهری، سالی دو مرتبه معمول دارند.** (شوشتری ۳۱۷)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) پیشی جستن؛ سبقت یافتن: **از همه طاعات اینت بهتر است/ سبق یابی بر هرآن سابق که هست.** (مولوی[۱] ۱۸۳/۱)

سبق sabaq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیشی جستن؛ پیشی گرفتن؛ مسابقه: **یک‌ران من اندر سبق مگر/ چین حسدت بست بر جبین.** (بوالفرج: گنج ۲۳۴/۱) ۲. (اِ.) مقداری از کتاب یا درس که هر روز آموخته یا خوانده شود؛ درس روزانه: **روی از آن‌جا سوی ابراهیم داد/ صد سبق از خلتش تعلیم داد.** (عطار[۶] ۲۵) ○ **سلیمان دمشقی و من... تا به وقت اسفار، سبق‌ها بخواندیمی و درپی او نماز کردیمی.** (نظامی‌عروضی ۱۲۶) ۳. (مجاز) قرآن: **مصطفی را وعده کرد الطاف حق/ گر بمیری تو نمیرد این سبق.** (مولوی[۱] ۶۸/۲)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) پیش افتادن؛ پیشی جستن؛ سبقت جستن: **کسانی را که از دیگران سبق می‌بردند، صله می‌دادند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸۵) ○ **به چشم خویش دیدم در بیابان/ که آهسته سبق برد از شتابان.** (سعدی[۲] ۱۷۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سبقت گرفتن؛ پیش افتادن: **معتقدم که باید بر دیگران نیز سبق بگیرم.** (قاضی ۶۶) ○ **آن اشهبان دورمیدان... بر وهم سبق گرفتندی.** (وراوینی ۱۰۸)

سبق‌الایادی sabq.o.l.'ayādi [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) حق نعمت که کسی بر دیگری دارد: **همه نام‌داران و گردن‌فرازان/ به زنجیر سبق‌الایادی مقید.** (سعدی[۳] ۷۱۳)

سبق‌اللسان sabq.o.l.lesān [عر.] (اِ.) (قد.) اشتباه زبان؛ سهو لفظی: **چه لطف است این‌که فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت؟/ چه حرف است این‌که آوردی مگر سهوالقلم کردی؟** (سعدی[۳] ۶۱۰)

سبقت sebqat [از عر.] (اِمصـ.) پیشی جستن؛ پیشی؛ تقدم: **باید مللی را در مرحلهٔ کمال و ترقی عالی‌تر... دانست که ازلحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر رهروان این راه سبقت قلم و قدم داشته‌باشند.** (اقبال[۲] ۲۴)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) سبقت ↑: **در جمع کردن نعمت‌ها بر یک‌دیگر سبقت می‌جستند.** (← جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ **در میدان هوا عنان خود گِرد می‌گیرند و با دوست‌ودشمن در خیرات سبقت می‌جویند.** (نصرالله‌منشی ۳۰۰)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) مقدم دانستن؛ ترجیح دادن: **غضب را بر رحمت سبقت می‌دهند.** (مطهری[۵] ۲۵۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. پیش‌دستی کردن: **ازجهت سلامی که سبقت کردم، زیاد ممنون بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۷) ○ **هرگاه امر با کسی به مجادله کشید، سبقت در جنگ نکنند.** (شوشتری ۲۷۴) ۲. سبقت ←: **کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت**

نمود. (لودی ۱۴۸)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) سبقت ←: از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفت. (میرصادقی[۱] ۵۸) ○ ز همراهی نفْس بی‌جاست منعم / که من خویش از نفْس سبقت گرفتم. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

سبقت‌جویی s.-ju-y(')-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سبقت جستن. ← سبقت: عزت زر، سبقت‌جویی ثمره دهد. (ابن‌فندق ۱۷۳)

سبک sabk [عر.] (اِ.) ۱. شیوهٔ مشخصی که در انجام گرفتن کاری یا ساخته شدن چیزی به‌کار می‌رود؛ شیوه؛ طرز: تغییر معلم، تغییر سبْکی در کلاس به‌وجود آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ هیچ‌کدام هرگز تصور نمی‌کردند که می‌توانند به سبْک آنها قدم بردارند. (علوی[۳] ۱۱۵) ۲. راه‌ورسم؛ روش: به‌واسطهٔ وابستگی به... از سبْک و رویّهٔ این زمان خارج گشته‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۳) ۳. قاعده؛ اسلوب: سبْک سیاق این بود که... خطوط افقی ترسیم کنند، سپس اقلام و ارقامی را ذیل آن خطوط بنویسند. (مصدق ۵۵) ۴. (ادبی) ویژگی‌هایی در آثار ادبی و هنری معطوف به شکل بیان، شیوهٔ آفرینش، گرایش‌های محتوایی و صوری، و مانند آنها که اثری را از آثار دیگر متمایز می‌کند: ...کتاب ازلحاظ سبْک در جهان بی‌نظیر است. (قاضی ۵۶) ○ این مدرسه... ازنظر سبْک معماری، مدرسهٔ چهارباغ اصفهان را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۱) ○ این سبْک نقاشی را از ایشان آموختند. (اقبال[۲] ۳۶)

سبک sabok (صـ.) ۱. آنچه از مشابه خود وزنش کمتر است؛ کم‌وزن؛ مقِ. سنگین: بار سبک را شما بردارید. این سنگین است، من برمی‌دارم. ○ آن عمامهٔ سنگین... را به یک... کلاهٔمدیِ رعیتیِ بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ .../ هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم. (خاقانی ۲۵۰) ۲. (مجاز) رقیق یا کم‌مایه: غذاها پرهیزانه بود، سبک و ساده. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ پس‌از این‌که شام سبکی خوردم، به بستر رفتم. (تنکابنی ۳۳) ○ .../ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌سار بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۲۰) ۳. نازک: چه علتی موجب شده‌است تا... با این لباس سبک... به این محل تشریف بیاورند؟ (قاضی ۳۱۵) ۴. رقیق؛ تنک: نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت / به جان سبک جفت جسم گران را. (ناصرخسرو[۸] ۵۵) ۵. چالاک؛ جَلد: اصولاً حرکاتش تند و سبک به‌نظر می‌رسید. (دریابندری[۱] ۴۴) ○ یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران؟ / سبکی بِه ز گرانی به همه روی و شمار. (فرخی[۱] ۹۸) ۶. آرام؛ آهسته: از دور آبگیر، همهمه‌ای گنگ و سبک... به‌گوش می‌رسید. (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ مرد را دیدم که... با گام‌های سبک و لب خندان به‌جانب من آمد. (فروغی[۳] ۱۷۵) ۷. (مجاز) کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت: اگر این شخص حکمی بدهد و اجرا نکنید، حکم خدا را سبک گرفته‌اید. (مستوفی ۳۷۶/۲ح.) ○ جهان پیش من سبک آمد. (خیام[۲] ۸۰) ۸. (مجاز) رها از قیدوبند؛ راحت و آسوده: مانند چلچله آزاد و سبک بودم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۹. (گفتگو) (مجاز) بدون متانت و وقار؛ جلف: عمه... مثل مادرشوهر من سبک و بی‌مقدار نبود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۱۰. (مجاز) خوش‌یمن؛ مبارک: کسی به آنها وارد شود که قدم سبک و مبارک و دور از نحوست داشته‌باشد. (← شهری[۲] ۴۱۸/۴) ۱۱. (مجاز) کم‌زحمت؛ آسان؛ ساده: سعی شده‌است که اشخاص کم‌کم به‌کارهای سبک‌تر مشغول شوند. (مستوفی ۲۲۷/۳) ○ میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سبک است و ما به هشت روز رفتیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۴) ۱۲. کم؛ اندک: گاه‌به‌گاهی بود که خطر آن سبک‌تر از خطر دزد نبود. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ از هرات برفت به‌جانب پوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیادهٔ بسیار و بنهٔ سبک‌تر. (بیهقی[۱] ۸۰۲) ۱۳. ویژگی جنگ‌افزار کوچک و قابل‌حمل با دست: اسلحهٔ سبک، جنگ‌افزار سبک، سلاح سبک. ۱۴. (قد.) (مجاز) به‌راحتی: قدم‌هایش راحت و سبک ازجا کنده می‌شود. (میرصادقی[۴] ۱۸۹) ۱۵. (قد.) زود؛ سریع؛ شتابان: چو خلوت دیدم آن‌جا را سبک بشْتافتم سویت/ ... . (عشقی ۲۶۴) ○ سبک، روی به کار آورد و از آن جانب که آب درآمدی،

برفور بیرون رفت. (نصراللهٔمنشی ۹۲) **۱۶.** (قد.) به‌آرامی؛ آرام: **من گفتم: سبک‌تر می‌باید گذشت.** (جامی[۸] ۸۸) ○ **نجیب خویش را گفتم سبک‌تر/ آلا یا دستگیر مرد فاضل.** (منوچهری[۱] ۵۷) **۱۷.** (قد.) (مجاز) به‌آسانی: **نساید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو.** (فردوسی[۱] ۲۵۱/۶) **۱۸.** (قد.) (مجاز) به‌صورت خوار و خفیف: **احمدحسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم، سبک برزبان آورد.** (بیهقی[۱] ۴۷۹) **۱۹.** (ص.) (قد.) گوارا؛ گوارنده: **بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) **۲۰.** (قد.) مختصر؛ کوتاه: **نکته‌ای چند سبک ازهردستی از آن [قصه] بگویم.** (بیهقی[۱] ۲۵۰) ○ **داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد.** (بیهقی[۱] ۸۰۳) **۲۱.** (قد.) (مجاز) قابل‌تحمل: **مگر با من او چون برادر شود/ بدِ روز بر من سبک‌تر شود.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۵) **۲۲.** (قد.) مطبوع و خوش‌آیند: **گاه پیوسته همی‌گفت غزل‌های سبک/ گاه آهسته همی‌خورد قدح‌های گران.** (ازرقی:گنج ۲۴۷/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) کوچک شمردن؛ بی‌اهمیت دانستن: **تو اشارتِ مشفقان و قول ناصحان را سبک داری.** (نصراللهٔمنشی ۱۱۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (مجاز) قابل‌تحمل کردن؛ آسان کردن: **کشتار دسته‌جمعی، شکنجه و مرگ را بر محکومین سبک می‌سازد.** (شهری[۳] ۷۱)

▫ ~**[و]سنگین کردن** (گفتگو) **۱.** برداشتن چیزی با دست به‌منظور تخمین زدن وزن آن: **وقتی برگشتم، دیدم حضرات دارند باروبندیلشان را سبک‌سنگین می‌کنند.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۲) **۲.** (مجاز) ارزش کسی یا چیزی را معیّن کردن؛ امتحان کردن: **زن‌ها... انگار بخواهند خودشان را به‌رخ آدم بکشند... همین وقت‌هاست که آدم سبک‌سنگینشان می‌کند.** (گلشیری[۲] ۷۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** کم شدن؛ کاهش یافتن: **حرفش را بریدم که:... این‌جوری داری بارشان را سنگین می‌کنی... گفت:... درعوض بار آخرتش که سبک شده[است.]** (آل‌احمد[۶] ۱۵۶) **۲.** (گفتگو) آسوده شدن؛ راحت شدن؛ آرام گرفتن: **بگذار همه‌چیز را بگویم. سبک‌تر می‌شوم.** ○ **با تو درددل کردم تا سبک شَوَم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۹) **۳.** (گفتگو) خوار و بی‌مقدار شدن: **با این رفتار نسجیده‌ات من پیش آنها خیلی سبک شدم.**

• ~**کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) **۱.** ارزش و مرتبهٔ کسی یا چیزی را پایین آوردن؛ خوار کردن؛ بی‌مقدار کردن: **حیف نیست آدم خودش را سبک کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم.** (علوی[۲] ۱۳) ○ **اغرای تمام کرده‌بود و کارِ ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده.** (بیهقی[۱] ۶۹۵) **۲.** قابل‌تحمل کردن؛ آسان کردن: **غم سنگین را برای ما سبک کرد.** **۳.** آسوده کردن؛ راحت کردن: **در این کتاب... برای تهی نمودن و سبک ساختن خویش، قلم به‌دست گرفته شده[است.]** (شهری[۳] ۶)

▫ ~**وسنگین کردن** (گفتگو) ▫ سبک‌سنگین کردن ←.

سبک‌استخوان s.-o(ʼo)sto(e)xān (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که گناهانش آمرزیده شده‌است به‌ویژه با زیارت قبر بزرگان دین: **مخصوصاً که مربی او مادری سبک‌استخوان... بوده‌باشد.** (شهری[۱] ۳۳۳)

سبک‌اسلحه sabok-a(ʼa)sla(e)he [فا.عر.] (صـ.) ویژگی فرد یا واحدی از نیروی نظامی، که به اسلحهٔ سبک مانند تفنگ مجهز است.

سبک‌بار sabok-bār (صـ.) **۱.** دارای بار سبک؛ مقِ. گران‌بار: **دو پارهٔ ابر، یکی تیره و... دیگری هم‌چون کبوتری سفید...، سبک‌بار هم‌چون روح پارسایی که... به اندامی نیالوده‌است.** (شریعتی ۴۶) ○ **شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل/ کجا دانند حال ما سبک‌باران ساحل‌ها.** (حافظ[۱] ۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) کم ارزش: **سؤال می‌کند:... جهازش را سنگین‌بار یا سبک‌بار گرفته‌اند؟** (شهری[۲] ۷۶/۲) **۳.** (مجاز) بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛ فارغ‌البال: در عالم

وارستگی... باید سبک‌بارتر از این بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸/۲) ○ تو سبک‌بار قوی‌حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند. (سعدی[۳] ۵۰۰) **۴.** (مجاز) بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته: از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش / کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است. (حافظ[۱] ۳۱) **۵.** (مجاز) آن‌که کمتر مرتکب گناه شده‌است: دستهٔ مشایعان تند می‌رفت... ازبس مرده سبک‌بار بود، و همه... لااله‌الاالله می‌گفتند. (آل‌احمد[۷] ۸۰) ○ سبک‌بار مردم سبک‌تر روند / حق این است صاحب‌دلان بشنوند. (سعدی[۱] ۶۱) **۶.** (ق.) (مجاز) بدون دشواری؛ به‌آسانی؛ راحت؛ آسان: جذبهٔ حق، آنها را سبک‌بار و سبک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۳۰)

سبک‌باری s.-i (حامص.) **۱.** سبک‌بار بودن؛ نداشتن بار بسیار؛ سبکی؛ کم‌وزنی. **۲.** (مجاز) نداشتن وقار و متانت: اگرچه در ره هستی هزار دشواری‌ست / چو پرّ کاه پریدن زجا سبک‌باری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) **۳.** (مجاز) آسودگی؛ فراغت: شب‌وروز مرد را از درد، سبک‌باری نبود. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (مجاز) آمرزیده شدن گناهان؛ آمرزیدگی و بی‌گناهی: ریاضت‌ها مایهٔ سبک‌باری و غفران خطیئات گذشته است. (نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲) ○ سبک‌باری کنی دعوی و آن‌گاه / گناهان کرده بر پشتت به انبار. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۳) **۵.** (مجاز) نداشتن علاقه به امور دنیوی؛ وارستگی: چون گران‌باران به‌سختی می‌روند / هم سبک‌باری و چستی خوش‌تر است. (سعدی[۳] ۷۸۶)

سبک‌بال sabok-bāl (ص.) **۱.** ویژگی پرنده‌ای که به‌چابکی پرواز می‌کند؛ تیزپرواز: مثل پرندهٔ سبک‌بال. **۲.** (ق.) (مجاز) آسوده؛ با فراغت‌خاطر: جذبهٔ حق، آنها را سبک‌بار و سبک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۳۰)

سبک‌پا[ی] sabok-pā[y] (ص.) (قد.) (مجاز) **۱.** تندرو؛ تیزرو: کم‌آسای و دم‌ساز و هنجارجوی / سبک‌پا و آسان‌دو و تیزپوی. (اسدی[۱] ۲۴۲) **۲.** آن‌که در جایی قرار نمی‌گیرد؛ گریزپا: نه گرفتار آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز، سبک‌پای که هردم هوسی پزد و هرلحظه رایی زند. (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ امروز منم روزفرورفته و شب نیز / سرگشته از این بخت سبک‌پای گران‌خواب. (خاقانی ۵۶)

سبک‌پر sabok-par (ص.) (قد.) (مجاز) **۱.** تندپرواز؛ شتابان: روان شد در هوا باز سبک‌پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر. (نظامی[۳] ۲۹۹) **۲.** (ق.) درحال شتاب؛ به‌سرعت: بس سبک‌پر میر ای مرغ که می نامه بَری / تا ز رخ پای تو را خردهٔ زر بریندیم. (خاقانی ۵۴۲)

سبک‌پو[ی] sabok-pu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) سبک‌پا (مِ. ۱) ←: از اندیشهٔ دل سبک‌پوی‌تر / ز رای خردمند ره‌جوی‌تر. (اسدی[۱] ۶۱)

سبک‌پی sabok-pey (ص.) (قد.) (مجاز) سبک‌پا (مِ. ۱) ←: به استران سبک‌پی همی‌نهاد سبک / شکارها که بر او تیر برده‌بود به کار. (فرخی[۱] ۱۰۳)

سبک‌تازی sabok-tāz-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تاخت‌وتاز: رعایا را نرنجانند و بعداز آن سبک‌تازی‌ها امید دهند تا راحتی به دل خلق رسد. (بیهقی[۱] ۹۱۶)

سبک‌خوار sabok-xār (صم.) (قد.) (مجاز) خوش‌گوار؛ گوارا: باده‌ای داری خدایی بس سبک‌خوار و لطیف / زآن اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست. (مولوی[۲] ۲۲۹/۱)

سبک‌خیز sabok-xiz (صف.) (مجاز) **۱.** چالاک: سایهٔ شتابان و سبک‌خیز بال‌های فرشتگان، هم‌چون ارواح پاکی که هنوز هیچ کالبدی ندیده‌اند... از همه‌سو می‌گریخت. (شریعتی ۲۳) **۲.** (ق.) به‌چالاکی: سرمست و سبک‌خیز خود را به سنگ‌های بستر می‌زد و هزاران الماس رخشان به هرسو می‌افشاند. (به‌آذین ۲۷۷)

سبک‌داشت sabok-dāšt (اِمص.) (قد.) (مجاز) تحقیر؛ استخفاف: تو پنداری که به‌خدمت او سبک‌داشتِ دوستان [خدا] تو را کاری برآید بدان‌که از این تخم و کِشت، تو را بَری برنیاید. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۴)

سبک‌دست sabok-dast (ص.) (مجاز) **۱.** دارای دست خوش‌یمن و سودرسان: سبک‌دست است،

قدمش خیر است. بگو بیاید تو. نیز ← سبکی (مِ. ۵). **۲.** (قد.) چابک؛ جَلد: خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟!/ که یکی دزد سبک‌دست در این ره حذر است. (مولوی[۲] ۲۳۹/۱) **۳.** (قد.) (قد.) به‌چالاکی؛ شتابان: برآمد دزدی از مشرق سبک‌دست/ عروس صبح را زیور به‌هم بست. (نظامی[۳] ۳۵۵)

سبک‌دستی s.-i (حامص.) (مجاز) **۱.** وضع و حالت سبک‌دست. **۲.** (قد.) تردستی: چوگشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد/ چو خون بجستم از تن، زهی سبک‌دستی. (مولوی[۲] ۲۸۴/۶) ○ برخی از آن به سبک‌دستی بکنند، و برخی به جادوی بکنند و برخی به داروها بکنند. (احمدجام ۱۳۰)

سبک‌رفتار sabok-raft-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** چالاک؛ شتابان: دل گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال و... من که دلم، سبک‌رفتارم و بی‌مئونت، این خدمت را من به‌جای آرَم. (مولوی[۴] ۱۶۶) **۲.** دارای رفتار ناپسندیده؛ جلف: آه کز قامت چون تیر سبک‌رفتاران/ غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا. (صائب[۱] ۲۵۷)

سبک‌رکاب sabok-rekāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تندرو: وی هرچند مردی مبارز و سبک‌رکاب است، به کدام گروه رسد؟ (بیهقی[۱] ۹۱۶)

سبک‌رکابی s.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) تند رفتن؛ تندروی؛ زودگذر بودن: تو را که کار نیفتاده با جهان، صائب!/ سبک‌رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟! (صائب[۱] ۳۳۵۷)

سبک‌رو sabok-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) **۱.** تندرو: ز گردش‌های این چرخ سبک‌رو/ همان آید کز آن سنگ و از آن جو. (نظامی[۳] ۷) **۲.** خوش‌گوار؛ زودهضم: این شراب ستوده آن‌وقت بُوَد که تلخ بُوَد و خوش‌طعم بُوَد و سبک‌رو بُوَد و به قوام معتدل بُوَد. (اخوینی ۱۶۶)

سبک‌رو sabok-ru (صـ.) (قد.) (مجاز) پررو؛ بی‌شرم: همه‌ساله تا بود، خون‌ریز بود/ سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود. (فردوسی[۳] ۱۱۷۸)

سبک‌روح sabok-ruh [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** دارای روحیهٔ شاد: مردم برهنه خوش‌حال سبک‌روح و یک‌لاقبا. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۸) **۲.** (قد.) چالاک: بودی چو پرندگان سبک‌روح/ در گلشن و کوهسار و وادی. (پروین‌اعتصامی ۲۶۵) **۳.** (قد.) دارای طبع ظریف و روحیهٔ عرفانی و وارستگی: بنوش می که سبک‌روحی و لطیف مدام/ علی‌الخصوص در آن دَم که سرگران داری. (حافظ[۱] ۳۱۰)

سبک‌روحی s.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.** داشتن روحیهٔ شاد: چه‌قدر حسرت سبک‌روحی رفقا را می‌بردم که پی‌درپی صحن کاروان‌سرا را از خنده و شادی پرصدا می‌کردند. (میرزاحبیب ۴۱۳) **۲.** (قد.) داشتن روحیهٔ عرفانی و وارستگی: با گران‌قدری سبک در دیده‌هایم چون نماز/ با سبک‌روحی به خاطرها گران چون روزه‌ام. (صائب[۱] ۳۵۲۵) ○ در سبک‌روحی مَثَل بودند طاعت‌پیشگان/ از مصلای ریا بر دوش کین باری نبود. (عرفی:گنج ۴۸/۳)

سبک‌سار، سبکسار sabok-sār [= سبک‌سر] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** سبک‌سر (مِ. ۱) ←: بدو گل گفت کای شوخ سبک‌سار/ به جوی‌وجر، گل خودروست بسیار. (پروین‌اعتصامی ۲۱۹) ○ دادمت نشانی به‌سوی خانهٔ حکمت/ سِرّ است، نهان دارش از مرد سبک‌سار. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۱) **۲.** سبک‌سر (مِ. ۲) ←: در برتری ذات او چه گویم که خلقم سنگ‌سار کنند و سبک‌سارم خوانند. (افضل‌الملک ۳) ○ سبک‌ساران به‌شور آیند از هر حرف بی‌مغزی/ به‌فریاد آورَد اندک نسیمی نیستانی را. (صائب[۱] ۲۲۱) ○ سبک‌سار تندی نماید نخست/ به فرجام کار انده آرَد درست. (فردوسی[۳] ۹۹۷) **۳.** سبک‌سر (مِ. ۳) ←: سبک‌سار مردم نه والا بُوَد/ اگرچه گَوی سروبالا بُوَد. (فردوسی[۳] ۵۵۷) **۴.** بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هرکه را کیسه گران، سخت گران‌مایه بُوَد/ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌بار بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۲۰) **۵.** عجول؛ شتاب‌کار: بزرگان که از تخم آرش بُدند/ دلیر و سبک‌سار و سرکش بُدند. (فردوسی[۳] ۱۶۵۵) **۶.** تندخو: باد با عزم او گران‌جانی‌ست/ خاک با حلم او سبک‌ساری‌ست. (؟:

جوینی[۲] ۱۱۲)

سبک‌ساری، سبکساری s.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. سبکی (مِ. ۱) ←: آدمی را زبان فضیحه کند/ جوز بی‌مغز را سبک‌ساری. (سعدی[۲] ۱۷۶) ۲. (مجاز) عجله و شتاب‌کاری؛ شتاب‌زدگی: بر وی نتوان کردن تعجیل به بِه کردن/ تعجیل به طب اندر باشد ز سبک‌ساری. (منوچهری[۱] ۱۰۵) ۳. (مجاز) بی‌خردی؛ ابلهی: اگر سرِ بینی باریک باشد، دلیل بُوَد بر سبک‌ساری و دوست داشتن خصومت و جنگ. (لودی ۱۷۱) ○غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبک‌ساری... او را معزول کردندی. (بحرالفوائد ۴۳۰)

سبک‌سر، سبکسر sabok-sar (صـ.) (مجاز) ۱. سهل‌انگار و سربه‌هوا: من مانند چلچله آزاد و سبک بودم، و همان اندازه سبک‌سر. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۲. ابله؛ نادان: چون آن قِسم بی‌ادبی... دیده، تبسم نموده، دانست که سبک‌سر است و کم‌مغز، و زود سرخود را به باد فنا خواهد داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۹) ○کسی را کجا چون تو کهتر بُوَد/ ز دشمن بترسد سبک‌سر بُوَد. (فردوسی[۳] ۹۱۸) ۳. بی‌اعتنا به آداب‌ورسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب: آدم سبک‌سری است. شوخی‌های بی‌مزه می‌کند. حد خودش را نمی‌شناسد.

سبک‌سری، سبکسری s.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. وضع و حالت سبک‌سر؛ سهل‌انگاری و بی‌مسئولیتی: کسانی‌که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند، گناه وی را... به سبک‌سری و تمایلات غریزی... تعبیر کردند. (قاضی ۵۷۲) ۲. کم‌خردی؛ ابلهی: جرئت در این مرحله... زادهٔ جهل است و بانگ و غوغا نتیجهٔ بی‌خبری و سبک‌سری. (اقبال[۲] ۴) ○این‌همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود. (لودی ۷۵) ۳. عمل و حالت سبک‌سر. ← سبک‌سر (مِ. ۳): در مجلس از سخنان لغو و بیهوده و جلف و سبک‌سری و غیبت... احتراز بکنند. (شهری[۲] ۲۵۶/۴)

سبک‌سنگ sabok-sang (صـ.) (قد.) ۱. کم‌وزن؛ سبک: آخر، عشق زن غالب آمد و رای بر دارو قرار داد، که شاهینِ وفا سبک‌سنگ بود. (نصرالله‌منشی ۲۴۴) ۲. (مجاز) بی‌مقدار؛ کم‌ارزش؛ فرومایه: پیری که به سالی سخنی خام نگوید/ باشد برِ او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار. (فرخی[۱] ۱۱۲) ۳. (مجاز) سبک‌سر (مِ. ۳) ←: با نورسیدگان سبک‌سنگ و جلف... مصادف می‌شوید. (حجازی ۱۴۷)

سبک‌سنگی s.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. وضع و حالت سبک‌سنگ. ← سبک‌سنگ. ۲. (مجاز) نادانی؛ ابلهی: جز این هرچه در خارش آرَد قلم/ سبک‌سنگی‌ای باشد از بیش‌وکم. (نظامی[۷] ۷۴)

سبک‌سنگین sabok-sang-in (صـ.) (گفتگو) ← سبک ▫سبک‌سنگین کردن.

سبک‌سیر sabok-seyr [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تندرو؛ تیزرو: سلطان... بر پشت خنگ سبک‌سیر... [برآمد.] (شیرازی ۹۹) ○عربی گم‌راه... به‌اتفاق آن شتر سبک‌سیر در دامن کوهی سر بر زمینِ موت نهاد. (نظامی‌باخرزی ۱۸۲)

سبک‌شناسی sabk-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) دانش شناختن سبک‌های ادبی. ← سبْک (مِ. ۴): نمی‌توان آنچه را تاریخ ادبیات و سبک‌شناسی می‌خوانند، از قلمروِ نقد ادبی بیرون شمرد. (زرین‌کوب[۱] ۸)

سبک‌عنان sabok-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: عزم سبک‌عنان تو درجنبش آورَد/ این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ۲. زودگذر؛ گذرنده: سودای آب حیوان بیم زیان ندارد/ عمر سبک‌عنان را صرف مدام گردان. (صائب[۱] ۳۱۲۴)

☜ • ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تند راندن: کمیت خوش‌خرام... را به‌جانب عراق سبک‌عنان [ساخت.] (شیرازی ۵۰)

سبک‌فکر sabok-fekr [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) کندذهن؛ کم‌خرد.

سبک‌فکری s.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) کندذهنی؛ کم‌خردی: اگر... نهمیده بودم که نتیجهٔ این

سبک‌فکریِ من چه خواهد شد.... (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۱)

سبک‌کار sabok-kār (صـ.، اِ.) (فنی) ۱. تعمیرکنندهٔ خودروهای سبک؛ مقِ. سنگین‌کار. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که کارهای سبک انجام می‌دهد.

سبک‌گوار sabok-govār (صف.) (قد.) (مجاز) زودهضم؛ خوش‌گوار: **طعام تا به گوهر سبک‌گوار نبُوَد به این‌چنین معده هضم نیفتد.** (اخوینی ۱۳۲)

سبک‌مایه sabok-māye (صـ.) (قد.) ۱. کم‌مایه؛ ضعیف؛ کم‌توان: **سوی دهستان رَویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تازیکان سبک‌مایه و بی‌آلتند.** (بیهقی[۱] ۸۲۷) ۲. (مجاز) نادان؛ بی‌خرد: **بدو گفت: این نزد بهرام بر/ بگو: ای سبک‌مایهٔ بدگُهر....** (فردوسی[۳] ۲۲۴۳) ۳. (مجاز) تنگ‌دست؛ بی‌چیز: **به‌فریاد سبک‌مایه رسیدن/ ستمگر را طمع از وی بریدن....** (فخرالدین‌گرگانی ۲۴) ۴. (مجاز) بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: **چو نان خورده شد کار می ساختند/ سبک‌مایه جایی بپرداختند.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۲)

سبک‌مضراب sabok-mezrāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای پنجهٔ مسلط بر نواختن ساز؛ خوش‌دست: **کدام راه زد این مطرب سبک‌مضراب/ که هوش از سرِ من آستین‌فشان برخاست.** (صائب[۳] ۱۵۹)

سبک‌مغز sabok-maqz (صـ.) (مجاز) کندذهن؛ کم‌خرد: **مرا مردی سبک‌مغز و شاید هم دیوانه پندارند.** (قاضی ۲۷۳)

سبک‌مغزی s.-i (صـ.) (مجاز) کندذهنی؛ کم‌خردی: **اگر... اعتراضی دارید... فرع سبک‌مغزی شما خواهد بود.** (مستوفی ۴۸۸/۳)

سبک‌وزن sabok-vazn [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای وزن کم: **مردم... اشیای سبک‌وزن و گران‌قیمت خود را بردارند و هرچه‌زودتر شهرها را تخلیه کنند.** (محمود[۲] ۸۳) ۲. (مجاز) کم‌ارزش؛ ارزان‌قیمت: **جوان هر روز... زیب‌وزیور تازه‌ای به خود می‌بست که همه از چیزهای سبک‌وزن و کم‌قیمت بود.** (قاضی ۵۷۰) ۳. (ورزش) در طبقه‌بندی وزنِ ورزش‌کاران در بعضی ورزش‌ها مانند کشتی، وزنه‌برداری، و بوکس، ورزش‌کاری که در وزن‌های سبک مانند ۵۷ کیلوگرم شرکت می‌کند.

سبک‌وزنی s.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. سبک‌وزن بودن؛ سبک‌مایه. ← سبک‌مایه (مِ. ۱): **با دست خالی... مانند کسی‌که لنگرگاه زندگی خود را ازدست داده و نمی‌داند چگونه سبک‌وزنی خود را تحمل کند، رو به بازگشت داشتیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۲. حقارت و نادانی و کم‌خردی: **در سفر شاه به فرنگ، همراهان هواپرست او... خفّت و سبک‌وزنی خود را معلوم همه کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۱)

سبکی sabk-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سَبْک) مربوط به سَبْک: **ویژگی‌های سَبْکیِ آثار ادبی.**

سبکی sabok-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت سبک؛ سبک بودن؛ کم‌وزنی. ← سبک (مِ. ۱): **سبکیِ بار باعث شد که قاطر آن را راحت‌تر حمل کند.** ○ **سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را [به لمس] دریابند.** (سهروردی ۲۷) ۲. بار کم داشتن؛ کمیِ باروبنه در سفر: **قبول نکردم و گفتم: برای سفر، سبکی بهتر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۳) ۳. (مجاز) راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد و ناراحتی: **بعداز دوسه‌تا پک سیگار من خودم هم احساس سبکیِ بهتری می‌کنم.** (فصیح[۱] ۲۸۵) ○ **بیمار ازپس [قی] سبکی یابد و به شود.** (اخوینی ۳۷۵) ۴. (مجاز) خفّت؛ خواری؛ حقارت: **برکناری او از این ماجراها در درجهٔ اول به طبیعت او بازمی‌گشت که نوعی سبکیِ پوچ و حقیر در این کشمکش‌ها می‌دید.** (اسلامی‌ندوشن ۵۲) ○ **بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار را... ریختن و به چشمِ سبکی در او نگریستن.** (بیهقی[۱] ۵۱۸) ۵. (مجاز) مبارک و خوش‌یمن بودن کسی یا چیزی: **سبز کردن سبزی... به‌نسبت سنگینی یا سبکیِ دست سبزکننده، از بیست روز تا ده روز به عید مانده صورت می‌گرفت.** (شهری[۲] ۵۸/۴) ۶. (قد.) (مجاز) سبک‌سری. ← سبک‌سر (مِ. ۳): **اگر از مطربان سماعی خواهی، همه راه‌ها[ی] سبک مخواه تا به رعنایی و سبکی منسوب نباشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۶) ○ **مردی بود که از وی رادتر... کم دیدند، اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود و**

سبکی که آن را ناپسند داشتند، و مرد بی‌عیب نباشد. (بیهقی[۱] ۱۹۷) **۷.** (قد.) (مجاز) کم‌اهمیتی؛ بی‌ارزشی: **سبکی آن بازنمایی هرچه نیکوتر و بگویی که نگاه‌داشتِ رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد.** (بیهقی[۱] ۲۷۰) **۸.** (قد.) (مجاز) ملایمت؛ نرمی. ← • سبکی کردن (مِ. ۲). **۹.** (قد.) (مجاز) چالاکی؛ چستی: **یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران / سبکی به زگرانی به همه روی و شمار.** (فرخی[۱] ۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** از خود رفتار و گفتار زننده و جلف نشان دادن؛ مسخرگی کردن: **زنهار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا نکنی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸) **۲.** ملایمت و نرمی کردن؛ مدارا کردن: **اسبی که در برنشستن رها نکند... باری چند سبکی باید کرد تا راست شود.** (فخرمدبر ۱۹۵)

سبل[۱] sabal (اِ.) (قد.) سُم به‌ویژه سُم شتر: **زمانی به‌کردار مست اشتری / مرا پست بسپرد زیر سَبَل.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۱)

سبل[۲] .s [عر.] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) نوعی بیماری چشم به‌صورت سرخ شدن و متورم شدن رگ‌های آن: **بلبل آوازن و من گوش بر آواز غمم / گل نظاره‌طلب و دیده گرفتار سَبَل.** (فیاض‌لاهیجی ۹۸) ○ **دو کس نشسته‌اند، چشم هردو روشن، در او سَبَلی نه، غباری گرهی نه، دردی نه.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۱۲/۲)

سبل sobol [عر.، جِ. سَبیل] (اِ.) (قد.) **۱.** راه‌ها: **موکب سلطانِ حسن... در مجاری سُبُل... سرگرم عرض جمال بود.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ **آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سُبُل رسد.** (بیهقی[۱] ۴۳) **۲.** (مجاز) مسلک‌ها؛ آیین‌ها: **قانون ارتقا... انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد تا نوبت به ختم رسل و هادی سُبُل... رسید.** (دهخدا[۲] ۶۷/۲) ○ **سالار هادیان سُبُل... پای فتوت به گاه نبوت نهاد.** (قائم‌مقام ۲۷۵) نیز ← طُرُق ◻ طرق‌وسبل.

سبلت se(a)blat [عر.: سَبَلَة] (اِ.) (قد.) **۱.** سبیل ←: **مردی بود بااطلاع... سبلتی سفید آویخته داشت.** (شهری[۳] ۲۸۳) ○ **وقت آن باشد که شیطان با سبلت وی بازی می‌کند.** (غزالی ۶۸/۱) ○ **هر آن شمعی که ایزد برفروزد / هرآن‌که‌ش پف کند سبلت بسوزد.** (ابوشکور: اشعار ۸۸) **۲.** (مجاز) لاف‌وگزاف و خودنمایی: **خاموش که بی بهار سبز است / بی سبلت مهرجان و آذار.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۲)

• ~ **برکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تنبیه و مجازات کردن: **خطابی با فلک کردم که ازراه جفا کُشتی / شهان عالم‌آرای و جوان‌مردان برمک را ـ نهان در گوش هوشم گفت: فارغ باش از این معنی / که سبلت برکَنَد ایام هر ده روز یک‌یک را.** (انوری[۱] ۵۱۷)

• ~ **مالیدن (زدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تفاخر کردن: **اگر... باور کند و سبلت مالد، جای خندهٔ عقول و الباب است.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **کو آن دَم دولت زدن، بر این‌وآن سبلت زدن / کو حمله‌ها و مشت تو و آن سرخ گشتن از جنون؟** (مولوی[۲] ۹۶/۴)

سبلتک s.-ak [عر.فا.] (مصغِ. سبلت، اِ.) (قد.) سبلت ←.

◻ **بادِ ~ نشاندن** (قد.) (مجاز) ترک تکبر کردن: **یک‌دم آن باد سبلتک بنشان / در وثاق آی باکیا بنشین.** (سنایی[۳] ۴۴)

سبو[ی] sabu[y] (اِ.) **۱.** ظرفِ معمولاً دسته‌دار از سفال یا جنس دیگر برای حمل یا نگه داشتن مایعات؛ کوزه: **مردم... کوزه و سبوی خود را پُر می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ **سقایان... آب بر پشت کشند... به سبوهای برنجین.** (ناصرخسرو[۲] ۷۹) **۲.** ظرف شراب؛ خُم: **شاهد به‌کام و شیشه به دست و سبو به دوش / مستانه می‌روم ز درِ پیر می‌فروش.** (فروغی: ازصباتانیما ۸۵/۱) ○ **مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد؟ / تو مپندار که او مستی از این می دارد.** (مغربی[۲] ۱۷۱)

⊙ ~ **شکستن** (قد.) شکستن سبو، و به‌مجاز، ناکام شدن: **نوح در این بحر سپر بفکند / خضر در این چشمه سبو بشکند.** (نظامی[۱] ۳۶)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) حمل کردن سبو، و به‌مجاز، شراب خوردن و می‌گساری کردن. ← سبوکش.

▫ ~ِ کسی (چیزی) بر سنگ آمدن (قد.) (مجاز) اعتبار او (آن) ازدست رفتن: گل گرچه همه بوی و همه رنگ آید/ در جوی لبت، سبوش بر سنگ آید. (جمال‌گنجه‌ای: نزهت ۳۳۲)

▫ سنگ‌و~ (مجاز) ← سنگ ▫ سنگ‌وسبو.

سبوح so(a)bbuh [عر.] (صـ.، اِ.) پاک و منزه؛ از نام‌های خداوند: صدای یا سبوح... بلند گردید. (جمال‌زاده[15] ۱۲۳) ○ یا جبرئیل! ازپس سنگی پنهان شو و بگو که سبوح قدوس خلیل بشنید، نظر کرد، صورت شخصی ندید. (شمس‌تبریزی[2] ۵۴)

سبوح‌خوان s.-xān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که خدا را می‌خوانَد و ذکر خدا می‌کند؛ تسبیح‌خوان: حریف صبوحم نه سبوح‌خوانم/ که از سبحهٔ پارسا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹)

سبوحی so(a)bbuh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سبوح) (قد.) خدایی؛ سبحانی: ای زلال اخضر، کجاست نغمات سبوحی؟ (روزبهان[1] ۲۱۵)

سبوس sa(o)bus (اِ.) (گیاهی) پوست دانهٔ گندم، جو، برنج، و مانند آنها: اگر بخواهی با جو نان بپزی، باید نرم‌تر بکوبی و سبوسش را... جدا کنی. (آل‌احمد[1] ۳۸) ○ به چین اندر، آسیاها بُوَد که سنگ زیرین گردد و بالایین ایستاده بُوَد، و آرد که آید، سبوس از وی جدا آید و آرد جدا. (حاسب‌طبری ۱۴۵)

سبوسه s.-e (اِ.) (قد.) شورهٔ سر: هرکه آب شلغم را اندر سر مالد، سبوسه را ببَرَد و موی سر بی‌هنگام سپید نشود. (حاسب‌طبری ۳۲) ○ سبوسه از غلبهٔ صفرا بُوَد. (اخوینی ۲۱۳)

سبوغ sobuq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کمال؛ رشد: اغوز... در چشم پدر گرامی‌تر می‌شد تا به سن بلوغ و حد سبوغ [رسید.] (قائم‌مقام ۳۹۵)

سبوکش sabu-ke(a)š (صفـ.) (قد.) ۱. حمل‌کنندهٔ سبو، و به‌مجاز، شراب‌خوار: نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس/ بسا سرا که در این کارخانه سنگ‌وسبوست. (حافظ[1] ۴۱) ۲. ساقی: چه کم آید قدح آن راکه دهد بیست سبوکش؟/ بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست‌پرستم. (مولوی[2] ۲۹۴/۳)

سبوگر sabu-gar (صـ.، اِ.) کوزه‌گر ←: باید سبوگر از سبوشکسته آب بخورَد. (مستوفی ۱۰۷/۳)

سبی saby [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به اسیری گرفتن دشمن و او را برده ساختن: جمعی... دست به قتل مسلمانان و نهب اموال و سبی ذراری برآوردند. (جوینی[2] ۲۰۸) ○ سه روز آن‌جا مُقام ساخت و از غارت و سبی ذراری امتناع نغرمود. (ابن‌فندق ۲۷۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) سبی ↑: در اسر، منافع بسیار بُوَد، مانند سبی کردن و رهینه داشتن. (خواجه‌نصیر ۳۱۳)

سبیخ sabix [عر.] (اِ.) (قد.) پاره‌ای پارچه یا پنبهٔ آغشته به دارو برای مداوای زخم: هیچ مرهم یا روغن نشاید او را، چه از نخست سبیخ با سرکا تر باید کردن. (اخوینی ۶۱۴ح.)

سبیکه sabike [عر.: سبیکَة] (اِ.) (قد.) ۱. قطعهٔ فلز به‌ویژه طلا یا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته‌شده، شمش: هشام عقیده داشته‌است که باری‌تعالی... هم‌چون سبیکه‌ای است که ازهرسوی می‌درخشد. (کدکنی ۹۴) ○ اگر سبیکه‌ای باشد سطبر از روی یا از حدید، از او این آواز نیاید. (غانمی: گنجینه ۱۱۳/۲) ۲. قالب: اگر زر خلاصی تمام‌عیار و بی‌غش... دروقت گداختن چون آن را در سبیکه ریزند، برروی او چِرمی ارضی پیدا شود. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۷)

سبیل sabil [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. راه؛ جاده؛ طریق: میشکانات ناحیتی است از نیریز و سَبیل آن سَبیل نیریز است در همهٔ احوال. (ابن‌بلخی[1] ۳۱۷) ۲. (صـ.) وقف‌شده درراه خیر و برای ثواب؛ وقف؛ نذر: خون شاداب سرخ‌وسفید میوهٔ دل دهقان را... مانند آب سَبیل به خاک سیاه و تشنه‌لب انبار روان ساخت. (جمال‌زاده[16] ۱۶۳) ○ همت کفیل توست کفاف از کسان مجوی/ دریا سَبیل توست نم از ناودان مخواه. (خاقانی ۳۷۶) ۳. حلال؛ مباح؛ روا: در جلسات خصوصی‌تر، غیبت نیز سَبیل بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ پیش درویشان بُوَد خونت مباح/ گر نباشد درمیان مالت سَبیل. (سعدی[2] ۱۸۴) ۴. (اِ.) شیوه؛ روش؛

طریقه: **سلوک این سَبیل اوفق و ارفق می‌دانم به قبول ارشاد ایشان.** (قطب ۸۰) ○ **هم‌چنین بود سَبیل مردمی که به غایت قصوی برسد در اقتدایی که او را ممکن بُوَد با یاری.** (خواجه‌نصیر ۹۲) **۵.** قافله‌ای از زائران حج که به‌طور دسته‌جمعی با عَلَم و امیرالحاج و لوازم و مایحتاج حرکت می‌کردند: **استهانتی که به سبیل سلطان در راه مکه کرده‌بودند و سَبیل صاحب اسماعیلیان جلال‌الدین حسن را بر سَبیل وی مقدم داشته، با آن اضافت شد.** (خرندزی ۲۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را به‌رایگان درراه خیر دادن؛ وقف کردن: **سقایی... آب سَبیل می‌کرد.** (درویشیان ۷۷) ○ **پیرزنکی ریزنقش، آب سَبیل می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۵۸) ○ **از ضیاع و املاک همه سَبیل و وقف کردم بر درویشان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۷۴)

□ **بر ~** (حا.) (قد.) **۱.** برایِ؛ به‌جهتِ: **آقای قزوینی... برسبیل عبرت، این حکایت را از ابن‌خلکان نقل می‌فرمایند.** (اقبال[۲] ۱۳) ○ **روزی بازرگانی برسبیل تفرج به خانقاه شیخ درآمد.** (جامی[۸] ۴۲۳) **۲.** به‌عنوانِ؛ به‌رسمِ: **برسبیل هدیه... فرستاده شد.** (نخجوانی ۱۲۷/۲) ○ **هر سالی امیرمحمود را غلامی نادر... فرستادی برسبیل هدیه.** (بیهقی[۱] ۳۲۹) **۳.** به‌سببِ؛ به‌علتِ: **جلای وطن برسبیل اضطرار اختیار کرده‌بود.** (خواجه‌نصیر ۳۴) **۴.** به‌طورِ؛ به‌روالِ؛ به‌صورتِ: **باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد... و ترک تو مر آن را برسبیل اختیار.** (جامی[۸] ۲۲۳) ○ **امیرمحمود نامه فرستاد تا وی را برسبیل خوبی به درگاه فرستد.** (بیهقی[۱] ۳۱۴)

سبیل sebil [از عر.] (اِ.) موهای بالای لب در مردان؛ سبلت؛ بروت: **سبیل‌های [صاحب‌منصب]... از دو طرف به بالا تاب داده شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) ○ **لافِ تو ما را بر آتش برنهاد/کان سبیل چرب تو برکنده باد.** (مولوی[۱] ۴۲/۱)

☜ □ **~ به ~** (گفتگو) (مجاز) رودررو: **می‌خواهم سبیل‌به‌سبیل صحبت کنیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۱)

□ **~ تاب دادن (~ تابیدن)** (گفتگو) (مجاز) احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن به عصبانیت: **[کدخدا]... سبیل می‌تابید و تفاخر می‌فروخت.** (شهری[۲] ۴۳۷/۱) ○ **سرگرد، اخمش را درهم کشید و سبیل را تابی داد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

□ **~ چخماقی** سبیل برگشته به بالا: **او... سبیل‌های چخماقی ازبناگوش‌دررفته داشت.** (امیرشاهی ۸۳) ○ **فرّاش‌ها... پنج‌تا بودند، بلندقد با سبیل‌های چخماقی.** (گلشیری[۲] ۸)

□ **~ چس‌مگسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سبیل درزیر بینی به اندازه و ضخامت یک ناخن: **سبیل‌های تازه‌درآمده... به‌اندازهٔ ناخنی در فرورفتگی لب بالا قرار می‌گرفت که بزرگشان را چلغوزی و کوچکشان را... چس‌مگسی می‌گفتند.** (شهری[۲] ۱۲۵/۲)

□ **~ چلغوزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سبیل تازه‌درآمده در فرورفتگی لب. ← نیز □ سبیل چس‌مگسی.

□ **~ خنجری** سبیلی که از دو سوی چپ‌وراست، تیز و مانند خنجر باشد: **سبیل‌های خنجریِ خود را به‌زور پیه بز... پیچ‌وتابی داده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۹)

□ **~ دوگلاسی** (گفتگو) سبیل باریک و قیطانی: **سبیلی نازک و ظریف با خطوط راست دارد، می‌گوید دوگلاسی است.** (دیانی ۱۳۴) نیز ← دوگلاسی.

□ **~ شاخ‌قوچی** (گفتگو) سبیل نوک‌تیز مانند شاخ قوچ: **سبیل‌های شاخ‌قوچیِ خود را تاب می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۹)

□ **~ قیطانی** سبیل بسیار نازک: **عینک دودی می‌زنند و سبیل قیطانی دارند.** (چهل‌تن[۲] ۱۲۲) ○ **جوانی با سبیل نازک قیطانی.** (دانشور ۲۶)

□ **~ کسی آویزان شدن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت یا ناراضی شدنِ او: **حقوقش را اضافه نکردند، سبیلش آویزان شد.**

□ **~ کسی را چرب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را تطمیع کردن و راضی کردن؛ رشوه دادن به او: **سبیلِ منشی محکمه را چرب می‌کردم و ذهن و زبان وکیل‌مدافعم را بیش‌تر به‌کار می‌انداختم.** (قاضی ۲۰۶) ○ **سبیلش را چرب کرده‌اند و باهم قرارومدار گذاشته‌اند.**

(جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

▫ ~ کسی را دود دادن (گفتگو) (مجاز) او را مجازات یا اذیت کردن: **اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم.** (هدایت[۵] ۴۶)

• ~ گذاشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) نتراشیدنِ سبیل تا بلند شود: **سبیل می‌گذاشت که مسن‌تر جلوه کند.** (علوی[۱] ۷۱)

▫ ~هایِ کسی از بناگوش دررفتن (گفتگو) سبیل او از دو طرف بسیار بلند بودن و از دو سوی صورتش بیرون زدن. نیز ← سبیل‌از بناگوش‌دررفته.

▫ ~هایِ کسی را کفن کردن (گفتگو) (مجاز) هنگام قسم خوردن یا قسم دادن به‌کار می‌بَرَند: **سبیل‌هام راکفن کردی اگر به من دروغ بگویی.**

▫ از ~هایِ کسی خون چکیدن (گفتگو) (مجاز) رعب‌انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دل‌ها: **من همان آدمی بودم که از سبیل‌هایم خون می‌چکید.** (هدایت[۵] ۱۵۵)

▫ رویِ ~ شاه نقاره زدن (گفتگو) (مجاز) تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن: **مخترع عینک... غرق در عیش‌ونوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره می‌زد و در دُشک پرِ قو دنده به دنده می‌شد.** (هدایت[۶] ۱۵۹) نیز ← ▫ روی سبیل کسی طبل و نقاره زدن.

▫ رویِ ~ کسی طبل و نقاره زدن (گفتگو) (مجاز) نسبت‌به او گستاخ شدن و انجام دادن هر کاری به‌دل‌خواه دربارهٔ او: **به خدا می‌سپارندشان تا دربی کار خود بروند... و کلاه سر خلایق بگذارند و روی سبیلِ شاه و وزیر طبل و نقاره بزنند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۹)

▫ زیرِ ~ (زیرسبیلی) در کردنِ کاری (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن آن، یا آن را سرسری گرفتن: **هی نیش زدی و هی ما زیر سبیل درکرده، به‌روی بزرگواریِ خود نیاوردیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ○ **مأمورین دولتی زیرسبیلی درمی‌کردند و به‌روی خودشان نمی‌آوردند.** (علوی[۳] ۱۸)

سبیل‌ازبناگوش‌دررفته s.-a('a)z-ba(o)n-ā-guš-dar-raft-e [از عر.فا.فا.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) دارای سبیل بلندی که از دو سوی صورت فراتر رفته‌است: **سه نفر سرباز سبیل‌ازبناگوش‌دررفته هم پَرِ سرخ به کلاهشان زده[بودند.]** (هدایت[۶] ۱۱)

سبیل‌کلفت sebil-koloft [از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای سبیل انبوه و پرپشت: **این زن... جز با مردان مسن سبیل‌کلفت نمی‌جوشید.** (شهری[۲] ۲۸/۱) ۲. (طنز) (مجاز) مرد درشت و زمخت: **دیروز با یک سبیل‌کلفت در خیابان دیدمش.** ○ **احتمال دارد به آغوش یک نویسندهٔ سبیل‌کلفت در لندن پرواز کند.** (فصیح[۱] ۱۸۶)

سبیلو sebil-u [از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) دارای سبیل: **مأمور سبیلویی... احوال مرا می‌پرسید.** (شاهانی ۱۰۸)

سبیلی sabil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سَبیل) (قد.) ۱. مفت؛ رایگان؛ مجانی: **پس این نقش کبود نیلی چون متاع سَبیلی بی خریدار بر نطع کسادی بماند.** (حمیدالدین ۸۷) ۲. (قـ.) به‌طور مجانی؛ به‌رایگان: **زبس کو داد سیم و زر سَبیلی/ نماند اندر جهان نام بخیلی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۶)

سپار sepār (بمـِ. سپردن و سپاردن و سپاریدن) ۱. ← سپردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سپارنده»: **جان‌سپار، ره‌سپار.** ۳. (اِ.) (قد.) چرخشت ←: **پُر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا/ ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار.** (شمس‌فخری: آنندراج)

سپار se(o)pār (اِ.) (قد.) ظروف و لوازم منزل: **بهانه جویَد بر مال خویش و همت خویش/ کزان مزاج ذخیره‌ست وزین مزاج سپار.** (فرخی[۱] ۴۵۲)

سپار sopār (اِ.) (قد.) گاوآهن ←: **تو را گردن دریسته بِه به یوغ/ وگرنه نروی راست با سپار.** (لبیبی: شاعران ۴۸۱)

سپاردن sepār-d-an [= سپردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سپار) (قد.) سپردن (مِـ. ۲) ←: **خالصه شدن اقلید و**

سپاردن آن به لقمان‌الدوله. (نظام‌السلطنه ۲/۲۰۸) ○ من فیروزشاه و فرخ‌زاد را به تو سپارده‌ام. (بیغمی ۸۳۳)

سپارش sepār-eš (اِمصـ.، اِ.) (قد.) سفارش (مِـ. ۱) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سفارش کردن. ← سفارش • سفارش کردن: من تو را بدیشان سپارش کنم. (بیغمی ۸۳۳) ○ کهتر، اصیل‌الدین را بر مجلس شریف سپارش می‌کند. (خاقانی[۱] ۱۳۶)

سپاره se-pāre [مخفِ. سی‌پاره] (اِ.) (قد.) یک جزء از سی جزء قرآن: هر سقطی به عهد تو لاف هنر زند ولی/ زتد مغان کجا رسد بر ورق سپاره‌ای؟ (سیف‌اسفرنگ: برهان ۱۰۸۶ح.)

سپاریدن sepār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپار) (قد.) سپردن (مِـ. ۱) ←: چو میدان سر آمد بتابید روی/ به ترکان سپارید یکباره گوی. (فردوسی[۳] ۵۲۵)

سپاس sepās (اِمصـ.، اِ.) ۱. قدردانی و حق‌شناسی از نیکی‌های کسی؛ شکرگزاری؛ شُکر: سپاس خدا را که تابه‌حال یک مو از بدن من کم نشده‌است. (مینوی: هدایت[۷] ۸۰) ○ سپاسم ز یزدان که شب تیره شد/ در آن تیرگی چشم او خیره شد. (فردوسی[۴] ۲۱۴) ۲. حمد؛ ستایش: سپاس خدای را عزوجل که هرچه خواست، کرد. (بیهقی[۱] ۶۱۸) ۳. (قد.) منت: گیایی‌ست پوشیدن و خوردنم/ سپاس کسی نیست بر گردنم. (اسدی[۱] ۱۳۱) ○ تا بردستِ تو این کار برود و مخالف برافتد بی ناز و سپاسِ ایشان، و تو وجیه‌تر گردی. (بیهقی[۱] ۵۲۱)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) منت‌پذیر شدن؛ قبول منت کردن؛ تشکر کردن: بپرسید تا زآن گران‌مایه شهر/ که دارد همی زاختر و فال بهر؟ ـ بدو هرکسی گفت اخترشناس/ به‌نزد تو آید، پذیرد سپاس. (فردوسی[۳] ۲۲۶۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) شُکر کردن؛ شکرگزاری کردن: سپاس دار خدای لطیف دانا را/ که لطف کرد و به‌هم برگماشت اعدا را. (سعدی[۳] ۸۱۱) ○ چون مؤمنی را حکمت بشنوانند... بدان مر پروردگار خویش را سپاس دارد. (ناصرخسرو[۷] ۱۴۲) ○ ز دادار باید که دارد سپاس/ که اوی است جاوید نیکی‌شناس. (فردوسی[۴] ۹۰)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) • سپاس گفتن ←: دوم باب احسان نهادم اساس/ که منعم کند فضل حق را سپاس. (سعدی[۱] ۳۷)

• ~ **گزاردن** (مصـ.لـ.) • سپاس گفتن ↓: خدا را سپاس بگزار و ما را به هرجاکه خود می‌خواهی، رهبری کن. (قاضی ۱۶۳)

• ~ **گفتن** (مصـ.لـ.) قدردانی و حق‌شناسی از نیکی‌های کسی و آن را برزبان آوردن: خداوند را به‌پاس احسان بی‌نظیری که... درحق ما روا داشته‌بود، سپاس گفتیم. (قاضی ۴۷۳ـ۴۷۴) ○ الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت/ اسباب راحتی که نشاید شمار کرد. (سعدی[۳] ۷۱۲)

• ~ **نهادن** (مصـ.لـ.) (قد.) منت نهادن: او کار خویش کرد، بر دیگران سپاس نهادن چراست؟ (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۲۴) ○ به مردی تو را تاج بر سر نهم/ سپاسی به گشتاسب زین برنهم. (فردوسی[۴] ۱۶۵)

سپاس‌دار s.-dār (صفـ.) (قد.) ۱. سپاس‌گزار ←: مرد نیک‌کردار و پاک‌عنصر جز سپاس‌دار و منت‌پذیر نباشد. (بخاری ۲۱۸) ۲. شکور (مِـ. ۲) ←: سپاس خدای را... حقاکه خداوند ما آمرزگار است و سپاس‌دار. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۹۲)

سپاس‌داری s.-i (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت سپاس‌دار؛ سپاس‌دار بودن؛ سپاس‌گزاری: نکات دقیق، هرچه بخواهی، در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ و ترغیب به... اغماض و سپاس‌داری و رعایتِ حق نعمت. (فروغی[۳] ۱۰۶) ○ نواب... بعداز وقوع این فتح... به... سپاس‌داری قیام نمود. (مروی ۳۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) شکرگزاری کردن: شاکر آن بُوَد که هرچه از خدای عزوجل بدو رسد... بدان خدای را عزوجل سپاس‌داری کند. (احمدجام ۱۷۳)

سپاس‌گزار sepās-gozār (صفـ.) حق‌شناس و قدردان درقبال نیکی و خوبی: جاودان سپاس‌گزار نصایح ادیبانهٔ ایشان خواهم بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۰) ○ تا زنده هستم، سپاس‌گزار ایشان خواهم بود. (هدایت[۲] ۴۸)

سپاس‌گزاری s.-i (حامص.) وضع و حالت سپاس‌گزار؛ سپاس‌گزار بودن؛ شکرگزاری؛ تشکر: **به‌رسم سپاس‌گزاری از بخت و طالع، آرزومندم مطلبی را... به‌سمع قبول بپذیرند.** (جمال‌زاده[11] ۳۴) ○ **با صدای ظریفی که حاکی از سپاس‌گزاری بود، گفت: چگونه شکرگزاری کنم؟** (← مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) قدردانی کردن؛ تشکر کردن: **پیشینیان... نسبت‌به فردوسی سپاس‌گزاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند.** (فروغی[3] ۱۱۱)

سپاناخ sepānāx [از یو.، = سفاناخ = اسفناج] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** اسفناج ←: **خداوندانِ غلبهٔ صفرا را... طعام‌های عذب بایدشان دادن چون کشکاب و سپاناخ.** (اخوینی ۲۰۸)

سپاناخی s.-i [از یو.فا.] (صنـ.، منسوب به سپاناخ) (قد.) نوعی پیکان: **پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید و تتماجی و بط‌پای.** (فخرمدبر ۲۴۲)

سپاه sepāh (اِ.) **(نظامی)** ۱. نیروی نظامیِ ثابتی در ایران که بعداز انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شده‌است. ۲. واحد نظامی در ارتش، معمولاً متشکل از سه لشکر. ۳. (قد.) گروه بزرگی از جنگ‌جویان؛ قشون؛ لشکر: **جوان‌مردان... باید با یک جهان دلیری... علم‌دار غیور سپاه باشند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۸) ○ **برانگیخت اسب از میان سپاه/ بیامد دمان تا به آوردگاه.** (فردوسی[3] ۱۱۳۲)

□ ~ **بهداشت** (منسوخ) سازمانی در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که دانش‌آموختگان رشته‌های پزشکی را پس از آموزش کوتاه‌مدت، به‌عنوان خدمت سربازی، برای رسیدگی به وضع بهداشتی روستاییان، به روستاها می‌فرستادند.

□ ~ **پاس‌داران** **(نظامی)** سپاه (مِ. ۱) ←: **رادیو اعلامیهٔ سپاه پاسداران خوزستان را می‌خواند. سپاه از مردم می‌خواهد که خودشان شوراهای محلی تشکیل بدهند.** (محمود[2] ۸۹)

□ ~ **ترویج و آبادانی** (منسوخ) سازمانی در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که دانش‌آموختگان فنی‌ومهندسی را پس‌از آموزش کوتاه‌مدت، به‌عنوان خدمت سربازی برای گسترش کشاورزی و آبادانی به روستاها می‌فرستادند.

□ ~ **دانش** (منسوخ) سازمانی در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که سربازان دیپلمه را آموزش کوتاه‌مدت می‌داد و برای آموزگاری به روستاها می‌فرستاد.

• ~ **[بر]کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) سپاه را حرکت دادن به‌سوی دشمن؛ لشکرکشی کردن: **مشهورترین این امیران... پی‌درپی به هندوستان سپاه کشید و کرد آنچه کرد.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۱) ○ **اگر تخت خواهی ز من با کلاه/ ره سیستان گیر و برکش سپاه.** (فردوسی[4] ۷۱)

سپاه‌آرایی s.-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) نظم دادن به نیروی نظامی: **در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه‌آرایی... تقدیم فرمود.** (نصرالله‌منشی ۱۰)

سپاهان sepāhān [= اصفهان] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** اصفهان ←: **بنشان تو جنگ‌ها را، بنواز چنگ‌ها را/ ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا دِه.** (مولوی[2] ۱۵۴/۵) ○ **نخست بر پردهٔ راست چیزی بگوی.پس... پردهٔ سپاهان و پردهٔ نوا.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۶)

سپاهانی s.-i (صنـ.، منسوب به سپاهان = اصفهان) (قد.) ۱. اهل سپاهان؛ اصفهانی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سپاهان (= اصفهان): **غلامان خاصگی بودند با جامه‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی.** (بیهقی[1] ۷۱۴) ۳. (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** اصفهان ←.

سپاه‌دار، سپاهدار sepāh-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) **(نظامی)** سپه‌دار ←.

سپاه‌سالار، سپاهسالار sepāh-sālār (صـ.، اِ.) **(دیوانی)** عنوان فرمان‌ده سپاه؛ رئیس و فرمان‌ده سپاه: **از کبار سپاه‌سالاران جهان و مشاهیر لشکرکشان روزگار است.** (وطواط[2] ۳۳) ○ **دیگر روز امیر بار داد و پس‌از بار، خالی کرد با سپاه‌سالار و عارض.** (بیهقی[1] ۷۱۹)

سپاه‌سالاری، سپاهسالاری s.-i (حامص.) (دیوانی) ریاست و فرمان‌دهی سپاه: [او] را به جامه‌خانه بردند و خلعت سپاه‌سالاری پوشانیدند. (بیهقی[۱] ۴۳۶)

سپاه‌سلار sepāh-sallār [= سپاه‌سالار] (صد.، اِ.) (دیوانی) سپاه‌سالار ←: منهی من بنشسته‌بود که خاقان با فلان سپاه‌سلار سخنی گفت. نتوانستم دانستن که چه گفت. (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۹) ○ هریکی از این، ناحیتی است بزرگ... و اندر هریکی از این ناحیت، سپاه‌سلاری بُوَد ازآنِ ملک‌الروم. (حدودالعالم ۱۸۵)

سپاهی sepāh-i (صد.، منسوب به سپاه) (نظامی) ۱. مربوط به سپاه: افراد سپاهی. ۲. هریک از افراد سپاه پاس‌داران. ← سپاه (مِ. ۱): خیابان‌ها خالی... بودند... اگر تک‌وتوک آدمی به‌چشم می‌خورد، اغلب بروبچه‌های سرباز و سپاهی یا بسیجی بود. (فصیح: شکوفایی ۳۶۶) ۳. (قد.) هریک از افراد سپاه. ← سپاه (مِ. ۳): سپاهیان... هیچ‌چیزی به‌عنوان مواجب خدمت از ساکنین بلاد نستانند. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ شهری جلیل درمیان این حصار نهاده‌است... در شهر بیش‌از بیست‌هزار مرد سپاهی باشد. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۷)

☜ ▫ ~ِ دانش (بهداشت، ترویج و آبادانی) (منسوخ) هریک از سربازان دیپلمهٔ عضو سپاه دانش (بهداشت، و ترویج آبادانی): دورهٔ آموزشی را می‌گذرانم. قرار است سپاهی دانش شَوَم. (دیانی ۱۵۱)

سپاهی‌گری، سپاهیگری s.-gar-i (حامص.) عمل و شغل سپاهی. ← سپاهی (مِ. ۳): پیشه‌ای که می‌خواهم درپیش گیرم، سپاهی‌گری است تا بتوانم به خدا و به شاه خدمت کنم. (قاضی ۴۳۳) ○ دریای قلعهٔ خالی... نشستن از رویّهٔ سپاهی‌گری دور است. (مروی ۲۰)

سپتامبر septāmbr [فر.: septembre] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه نُهم از سال میلادی، پس‌از اوت و پیش‌از اکتبر، دارای سی روز: اوّل سپتامبر برابر با دهم شهریور است.

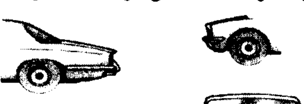
سپتت septet [انگ.: septet، از آلم.: Septett] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای هفت تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل هفت تک‌نواز یا تک‌خوان.

سپتی‌سمی septisemi [فر.: septicémie] (اِ.) (پزشکی) مرحلهٔ خطرناکی در بعضی‌از بیماری‌های عفونی که براثر وارد شدنِ مقادیر زیاد باکتری از یک مرکز عفونت به خون ایجاد می‌شود.

سپتیک septik [فر.: septique] (اِ.) (ساختمان) مخزن مکعب‌مستطیل یا استوانه‌ای‌شکل که برای جمع‌آوری فاضلاب و تصفیهٔ آن استفاده می‌شود؛ سپتیک‌تانک.

سپتیک‌تانک septiktānk [فر.: septiquetank] (اِ.) (ساختمان) سپتیک ↑.

سپر separ (اِ.) ۱. (فنی) حفاظ ضربه‌گیر در جلو و عقب خودرو، ازجنس فولاد یا فایبرگلاس.





۲. (ساختمان) صفحهٔ چوبی یا فلزی، که برای جلوگیری از ریزش خاک دیوار درمقابل آن نصب می‌شود. ۳. ابزاری صفحه‌مانند و معمولاً مدور از چرم، فلز، یا پلاستیک که در جنگ‌ها و درگیری‌ها برای دفع ضربهٔ شمشیر و مانند آن به‌کار می‌رود: در... سیمایش آثاری هویدا شده که مانند سپر فولادینی مانع است که تیر کنج‌کاویِ نگاه... بتواند در اسرار و ضمیر او راه... پیدا کند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ○ من بیرونِ خرگاه بودم با یارم، و با سپر و شمشیر و کمان. (بیهقی[۱] ۵۸۲) ۴. (مجاز) آنچه جلو چیزی را می‌گیرد؛ حائل؛ مانع: بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه تویی پیش هر بد سپر. (فردوسی[۳] ۹۱۸) ۵. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

☜ ⊙ ~ افکندن (انداختن، نهادن) (قد.) دور

انداختن سپر به‌نشانهٔ شکست خوردن و تسلیم شدن یا فرار کردن، و به‌مجاز، عاجز شدن: **جنگی کردند که مریخ پیش ایشان سپر نهاد.** (بیغمی ۸۳۴) ○ **یکی از علما... به حجت با او برنیامد، سپر بینداخت و برگشت.** (سعدی[۲] ۱۲۹) ○ **همهٔ نصحا پیش او سپر بیفکندند.** (بیهقی[۱] ۶۲۸)

▫ **~ بر[رویِ] آب افکندن (انداختن)** (قد.) (مجاز) ۱. زبون و بی‌چاره شدن: **اگر تیرِ فلک نزدیکیِ تیغ آفتاب نجستی، هرگز چون پیکان در آتش تافته نشدی و نسوختی و سپر بر آب نیفکندی.** (خاقانی[۱] ۲۶۶) ۲. تسلیم شدن: **گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌بَرَد/ دل به دریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم.** (سعدی[۳] ۷۹۹)

▫ **~ِ بلا** (مجاز) مانع و حائل درمقابل خطر: **قنبرعلی... سپر بلا شده‌بود و ازهرسو مشت‌ولگد بود که به سر و تنش می‌بارید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴)

▫ **~به~** (گفتگو) ۱. وضعیت تصادف دو خودرو به‌صورتی‌که فقط سپرهایشان به‌هم برخورد کنند و به بدنهٔ خودروها آسیبی نرسد. ۲. وضعیت توقف دو خودرو که در آن، خودروها به‌نحوی درمقابل هم توقف می‌کنند که سپرهای جلو آنها به‌فاصلهٔ کمی ازهم قرار می‌گیرد تا مثلاً بتوانند از باتری‌های هم‌دیگر استفاده کنند.

▫ **کسی (چیزی) را ~ کردن (ساختن)** (مجاز) او را مانع و حائل دربرابر خطر قرار دادن: **مردک، خود را به پشت قنبرعلی رسانید و جوان شیرازی را سپر بلا ساخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲) ○ **دکتر به‌عادت درباری‌ها که همیشه امر شاه را سپر خود کرده، هرگونه زورگویی را پیش می‌بَرَند... تکرار کرده‌بود: امر شاه است!** (مستوفی ۱۵۰/۲) ○ **جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفایت است/ کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟** (حافظ[۱] ۹۴)

سپر sepo(a)r (بمِ. سپردن) (قد.) ۱. ← سپردن. ۲. جزءپسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «سپرنده»: **پی‌سپر، رهسپر.**

سپر sepor (بمِ. سپردن) ← سِپُردن

سپرباز separ-bāz (صف.) (قد.) (مجاز) جنگ‌جو؛ دلیر: **جوانی به بدرقه همراه ما بود سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور.** (سعدی[۲] ۱۶۱)

سپردار separ-dār (صف.) (قد.) حمل‌کنندهٔ سپر. نیز ← سپرکش: **فرقه‌ای سپردار و شمشیردار و نیزه‌دار... در قفای تفنگ‌چیان [ایستادند.]** (مروی ۹۰۲) ○ **سپردار مکار، تیغ در میغ شب زد.** (جوینی[۱] ۹۳/۱)

سپرداری s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) حفاظت؛ حمایت: **حفظ الاهیِ سپرداری و عنایت باری نگه‌داری نموده، گزندی... راه نیافت.** (مروی ۱۰۴۰)

سپردن sepo(a)r-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپر) (قد.) ۱. طی کردن؛ پیمودن: **پیرمرد... اشعار حافظ را خوانده، راه می‌سپرد.** (شهری[۲] ۱۹۲/۲) ○ **خدای را... گواه گرفتم که اگر کسی به‌خلاف این طریقی سپرَد، هیچ ابقا نکنم.** (نظام‌الملک[۲] ۷۳) ○ **وگر جان تو بسپرَد راه آز/ شود ازپی سود بر تو دراز.** (فردوسی[۵] ۱۱۳) ۲. لگدکوب کردن؛ پامال کردن: **حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرَد/ فرّاش باد هر ورقش را به‌زیر پی.** (حافظ[۱] ۲۹۸) ○ **ز تخت‌اندر آورد ضحاک را/ سپرد آن سر و تاج او خاک را.** (فردوسی[۴] ۱۴۹)

سپردن sepor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپار و سپر) ۱. چیزی را به‌طور امانی به کسی دادن که نگه دارد یا به دیگری بدهد: **کیفم را به دربان سپردم.** ○ **امیر... ملطفه‌ها... مرا داد، و من بخواندم و مُهر کردم و به دیوان‌بان سپردم.** (بیهقی[۱] ۸۴۲) ۲. تحویل دادن کسی یا چیزی به کسی برای مواظبت یا نگه‌داری: **پدرم از بچگی مرا به برلن آورده، در خانواده‌ای که هنوز هم همان‌جا هستم، سپرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶) ○ **من این تاج شاهی سپارم به تو/ همان گنج و لشکر گذارم به تو.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۸) ۳. سفارش کردن؛ توصیه کردن: **سپرده‌بودم که مرا با کشیک ساعت چهار بیدار کنند.** (دریابندری[۳] ۱۷) ○ **از تو خواهش می‌کنم اگر آدم غریبه‌ای سراغ مرا گرفت، هیچ جوابی ندهی. به خواهر هم بسپار.** (پزشک‌زاد ۲۸۳) ۴. محول کردن؛ واگذار کردن: **مأموریت اول... به فخری... سپرده بشود.** (شهری[۲] ۴۱۱/۳) ○ **هرکس هر**

کاری داشت، **به او می‌سپرد.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **پلتیک... وزیر اعظم اقتضا نمی‌کند که کار تشون را به ایشان سپارند.** (افضل‌الملک ۱۴۷) **۵.** طی کردن: **هنوز سراسیمه و مخمور با همان پریشانیِ صبوحی ره می‌سپاریم.** (روزنامهٔ‌فریاد: ازصباتانیما ۲۸/۲)

☜ □ **به خاک** ~ (مجاز) ← خاک □ به خاک سپردن.

□ **به خدا** ~ (گفتگو) هنگام خداحافظی، به شخصی که می‌خواهند از او جدا شوند، گفته می‌شود؛ بروید، شما را به خدا سپردم. یا در مفهوم جدا شدن به‌کار می‌رود: **او را به خدا سپردیم.** (جمال‌زاده[15] ۱۷)

سپردنی sepo(a)r-d-an-i (صـ.) (قد.) آنچه باید طی‌شود؛ طی کردنی؛ گذراندنی: **منزلی است سپردنی و راهی است به‌سربردنی.** (حمیدالدین: گنجینه ۲۳۴/۲)

سپردنی sepor-d-an-i (صـ.) آنچه باید سپرده شود؛ تفویض‌کردنی: **هرکس سپردنی دارد، به دربان بدهد.**

سپرده sepor-d-e (صمـ. از سپردن، اِ.) **۱.** آنچه برای نگه‌داری و امانت یا به‌عنوان ضمانتِ انجام کاری، نزد کسی یا جایی گذاشته می‌شود؛ امانتی؛ ودیعه: **تو خیال می‌کنی سپرده دست کسی داری که این‌جور دماغت را خرطوم می‌کنی؟** (← شهری[1] ۲۰۰) ○ **من سپردهٔ آنها را به شما رد می‌کنم.** (مصدق ۱۲۵) **۲.** (بانک‌داری) ویژگی پولی که سپرده‌گذار در حساب خاص خود در بانک می‌گذارد: **بانک انگلیس... پس دادن سپرده‌های مردم را اعلان نمی‌نمود.** (مستوفی ۱۹۴/۳)

☜ □ ~ٔ **بانکی** (بانک‌داری) پولی‌که کسی (حقیقی یا حقوقی) معمولاً در حساب پس‌انداز دارد.

□ ~ٔ **ثابت** (بانک‌داری) سپردهٔ بانکی، که برای مدت معیّنی نزد بانک نگه‌داری می‌شود.

□ ~ٔ **دیداری** (بانک‌داری) سپرده‌ای که سپرده‌گذار می‌تواند بدون اطلاع قبلی به بانک، از آن برداشت کند.

□ ~ٔ **قانونی** (بانک‌داری) پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای تضمین به بانک مرکزی می‌سپارد.

□ ~ٔ **مدت‌دار** (بانک‌داری) سپردهٔ بانکی، که برداشت از آن با اطلاع قبلی امکان‌پذیر است.

سپرده‌گذار s.-gozār (صفـ.) (بانک‌داری) آن‌که پولی به بانک می‌سپارد.

سپرده‌گذاری s.-i (حامصـ.) (بانک‌داری) عمل سپرده‌گذار.

سپرز seporz (اِ.) (قد.) (جانوری) طحال ←: **ده خزینه است در مردم: دماغ و نخاع... و سپرز و دل‌زهره.** (ارموی: گنجینه ۱۰/۵) ○ **اگر به سرکه و آب گندنا بر سنگ فسانه بسایند و به صاحب سپرز دهند، نافع باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳۶)

سپرزنی separ-zan-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل تعبیه کردن نرده یا ورقه‌های فلزی در جایی برای حفاظت از آن.

سپرساز separ-sāz (صفـ.، اِ.) **۱.** (فنی) آن‌که حرفه‌اش تعمیر و بازسازی و آب‌کاری سپرهای کهنه یا تصادفیِ خودروها است. ← سپر (مِـ. ۱). **۲.** (قد.) سازندهٔ سپر. ← سپر (مِـ. ۳): **هندوانند سپرساز از سیم/ لیک دارندهٔ تیر خزرند.** (خاقانی ۷۵۸)

سپرسازی s.-i (حامصـ.) (فنی) **۱.** شغل سپرساز. **۲.** عملِ ساختن سپر. **۳.** (اِ.) محل تعمیر، تعویض، یا بازسازی سپر خودرو.

سپرغم separqam [= اسپرغم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) **۱.** اسپرغم (مِـ. ۱) ←: **از آن‌جا تخم سپرغم‌ها و ترنج و طبق‌ها... می‌آید.** (بیهقی[1] ۱۶۲) ○ **گردبرگرد آن درختان بیست نرگس‌دان نهاده و همهٔ سپرغم‌های آن از زروسیم ساخته.** (بیهقی[1] ۵۱۰) **۲.** ریحان (مِـ. ۱) ←.

سپرک separ-ak [= اسپرک] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسپرک ←: **گشت جهان از نفَسش تنگ‌تر/ وز سپر او سپرک‌رنگ‌تر.** (نظامی[1] ۴۶)

سپرکش separ-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (قد.)

حمل‌کنندهٔ سپر، به‌ویژه آنکه برای تشریفات پیشاپیش بزرگان سپربه‌دست حرکت می‌کرده‌است: **هر روزی به درگاه آمدی به‌خدمت قریب سی سپرِ به زروسیم دیلمان، و سپرکشان درپیش او می‌کشیدند.** (بیهقی[1] ۱۶۸)

سپرکوبی separ-kub-i (حامص.) **(ساختمان)** نصب کردن صفحه‌های فلزی در قسمت‌هایی از ساختمان برای حفاظت از سازه دربرابر رطوبت و ضربه.

سپرگر separ-gar (صـ.، اِ.) (قد.) سپرساز (مِ. ۲) ←: **شمشیرگر که شیطان است، شمشیر تیز می‌کند، و سپرگر که عقل است و علم، سپر را محکم می‌کند.** (افلاکی ۱۰۲۳)

سپرم sep[a]ram [= سپرغم = اسپرغم] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ۱. اسپرغم ←: **آن قطرهٔ باران که فروبارد شبگیر/ در طَرْف چمن بر دو رخ سِپْرم و گُلْنار.** (منوچهری[1] ۳۷ح.) ۲. ریحان (مِ. ۱) ←.

سپری[1] separ-i (صند.، اِ.) **(فنی)** ۱. پروفیل فلزی با مقطعی به‌شکل ⊥. ۲. قطعهٔ فلزیِ طویل با مقطعی به‌شکل ⊥.

سپری[2] s. (صـ.) به‌انتهارسیده؛ منقضی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌انتها رسیدن؛ گذشتن: **باری، روزها، چنان‌که گویند، ازپی هم سپری می‌شد.** (قاضی ۱۸۰) ○ **هنوز مدت سپری نشده‌بود ماندنِ ایشان را.** (بیهقی[1] ۶۸۸) ۲. (قد.) تمام شدن؛ به‌پایان رسیدن: **آبشان سپری شد و خلق به مردن گرفتند و چهارپایان سَقَط همی‌شدند از تشنگی.** (بلعمی ۶۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) فوت کردن؛ درگذشتن: **چنان باید که چون سپری شَوَم، مرا این‌جا دفن کنید.** (بیهقی[1] ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌آخر رساندن؛ تمام کردن؛ گذراندن: **دسته‌هایی... سیزده‌بدر را با تفریحات سالم... سپری می‌کردند.** (شهری[2] ۱۲۶/۴) ○ **هرگاه‌که آفتاب دور خویشتن سپری کند....** (خیام[2] ۱۳) ۲. (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **اگر از حرارت بُوَد که حرارت رطوبت را سپری کند و قوّت جاذبهٔ آن اندام از رگ‌ها بکشد.** (اخوینی ۳۷۱) ۳. (قد.) (مجاز) کشتن: **پس ابوالخصیب‌الحاجب، شمشیر اندرنهاد و ابومسلم را سپری کرد.** (گردیزی: گنجینه ۲۸۷/۱)

سپریغ sa(o)priq (اِ.) (قد.) خوشهٔ انگور یا خرما: **دریغ فر جوانی و عز و ایّ دریغ/ عزیز بود ازاین‌پیش هم‌چنان سپریغ.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۰)

سپس sepas (ق.) ۱. موقعیت کاری را در زمانی پس‌از سپری شدن زمانِ کاری دیگر می‌رساند؛ آن‌گاه؛ آن‌وقت؛ پس: **سپس جزیره‌نشینان... را به‌حال خود گذاشته و به خوابگاه خود رفتیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۴) ○ **یک قدح شراب شیرین دار، سپس از آن بخورَد، خوب آیدش.** (اخوینی ۵۸۶) ۲. (اِ.) (قد.) عقب؛ پشت: **حرکت پشت ازپیش و سپس و به چپ و راست.** (اخوینی ۶۰) ۳. (ق.) (قد.) دیر: **ضماد شوصه سپس‌تر از دو هفته و کار آماس از سه گونه بیرون نبُوَد.** (اخوینی ۵۰۳ح.)

□ ~ (حا.) (قد.) ۱. پس‌از؛ بعداز: **دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست/ وای بر ما سپسِ صحبت و دیداری چند.** (پروین‌اعتصامی ۲۸) ○ **عبدوس بازگشت سپسِ آن‌که کنیزکان با وی بیارامیده‌بودند.** (بیهقی[1] ۳۰۳) ۲. دنبالِ؛ به‌دنبالِ: **آب ار بشوذتان به طمع، باک ندارید/ مانند ستوران سپسِ آب و گیایید.** (ناصرخسرو[6] ۱۲)

□ **ازاین ~** (**زین ~**، **ازآن ~**، **زآن ~**) (قد.) بعدازاین؛ بعدازآن: **پگاه آی در جنگ من چاره‌ساز/ مکن زین‌سپس کار بر خود دراز.** (فردوسی[4] ۸۶۴)

سپست se(a)pest [= اسپست] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** اسپرس ←: **زیره بباید کوفتن و به آب سپست، تر کردن و در کام و دهانش مالیدن.** (نسوی ۱۲۵)

سپستان se(a)pestān (اِ.) **(گیاهی)** ۱. درختی از خانوادهٔ گاوزبان که در نواحی گرم می‌رویَد. ۲. میوهٔ ملین آن: **اگر سیاه‌سرفه گرفته‌بود: آش کدو،... آب عناب و سپستانش می‌دادند.** (شهری[2] ۱۷۵/۳) ○ **عناب و سپستان، از هریکی سی شمار... بجوشانَد این‌همه را با چهار من آب.** (اخوینی ۷۵۸)

سپست‌زار se(a)pest-zār (اِ.) (قد.) یونجه‌زار ⟵: **برنشست و برجانب سپست‌زار به باغ فیروزی رفت.** (بیهقی[۱] ۳۳۵)

سپسی sepas-i (حامص.) (قد.) ۱. پس‌از دیگری بودن؛ سپس بودن؛ تأخر؛ پسی: **قدیم، آن باشد که به زمان پیش‌از محدَث باشد، پندارد هرچه نام پیشی بر او افتد، به زمان پیش‌از آن بوده‌باشد که نام سپسی بر او افتاده‌است.** (ناصرخسرو[۳] ۲۴۳) ○ **نبض لرزنده و نبض متشنج و اختلافش در سپسی و پیشی و نهاد بُوَد.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۸/۱) ۲. واپس ماندن؛ عقب‌ماندگی: **به فضل کوش و بدو جوی آبروی ازآنک / به مال نیست، به فضل است پیشی و سپسی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۶۲)

سپسین sepas-in (صنـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه در مرتبهٔ بعد می‌آید؛ بعدی؛ آخری؛ متأخر؛ مقِ. پیشین: **باز دیگربار بزد مر دست را الآن‌که آن پیشین بار قوی‌تر بُوَد از این سپسین بار.** (اخوینی ۷۹۹)

سپک‌تکرا، سپک‌تاکرا sepakta(ā)krā [انگ.: sepak takraw، از مالایایی و تایلندی] (اِ.) (ورزش) ورزشی شبیه والیبال میان دو تیم سه‌نفره با توپ و مقررات ویژه. در این بازی هریک از بازی‌کنان اجازهٔ ضربه زدن به توپ با تمامی اعضای بدن غیراز دست‌ها را دارند.

سپل sapal [= سَبَل] (اِ.) (قد.) سَبَل[۱] ⟵.

سپلشت se-pelešt (اِ.) (گفتگو) دست بد در قمار، و به‌مجاز، پیش‌آمد ناگوار و غیرمنتظره: **سپلشت آید و زن زاید و مهمان برسد.** (معین)

سپلشک se-pelešk [= سپلشت] (اِ.) (گفتگو) سپلشت ↑: **اینها دردهای بی‌درمان خودم، این هم تو که از درِ دیگرم وارد شدی. سپلشک آید و زن زاید و مهمان برسد، عمه از قم برسد، خاله زکاشان برسد.** (⟵ شهری[۱] ۳۹۵) ○ **راستی که سپلشک آید و زن زاید و مهمان عزیزم برسد.** (قاضی ۱۲۳۹)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دست بدآوردن در قمار، و به‌مجاز، دچار پیش‌آمد ناگوار شدن: **سرشوکت سه قاپ ریخت و خلاصه سپلشک آورد.** (⟵ مدنی ۴۰۴)

سپنج sepanj (صـ.) (قد.) ۱. موقت و عاریه، و به‌مجاز، ناپای‌دار و گذرا: **گفت: در ویرانهٔ دهر سپنج/ گنج ما این نوطه بود از مال و گنج.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۱) ○ **به سرای سپنج مهمان را/ دل نهادن همیشگی نه رواست.** (رودکی: بیهقی[۱] ۴۹۳) ۲. (اِ.) چراگاه ستور و جانوران: **پانصد سر اسب تازی مادام به سپنج و طویلهٔ او بسته‌بود.** (تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱])

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌طور موقت جا دادن؛ مهمان کردن: **موسی آواز داد: که، من یکی غریبم، مرا امشب سپنج دهید به غربت اندر. مادرش گفت مر هارون را که این غریب را سپنج باید داد تا مگر کسی به غربت اندر پسر ما را سپنج دهد.** (میبدی[۱] ۳۰۴/۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌طور موقت اقامت کردن؛ مهمان شدن: **گر امشب در این خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج ـ به‌پیش براهام شد پیش‌کار/ بگفت آنچه بشنید از آن نام‌دار ـ براهام گفت: ایچ ازاین‌در مرنج/ بگویش که ایدر نیابی سپنج.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۷)

سپنجگانی s.-gān-i (صـ.) (قد.) موقت و ناپایدار: **می‌داند [الله] جای آرام آن و جای سپنجگانی آن.** (میبدی[۱] ۳۴۹/۴)

سپنجی sepanj-i (صنـ.، منسوب به سپنج) (قد.) عاریتی؛ موقتی؛ ناپای‌دار: **خوشی نیافتم از روزگار سفله دَمی/ از آن خوشم که سپنجی‌ست، جاودانی نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۰) ○ **گنبد گردنده خانه‌ای‌ست سپنجی/ مهر چه بندی بر این سپنجی خانه؟** (ناصرخسرو[۶] ۱۸۶)

□ ~**سرای** (قد.) سرا و خانهٔ موقتی، و به‌مجاز، دنیا: **برفتند و ما را سپردند جای/ نماند کس اندر سپنجی‌سرای.** (فردوسی[۴] ۲۳۳)

سپند sepand [= اسپند = اسفند] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲) ⟵: **این چه خال عنبرین است؟! سپندی بسوزانیم.** (میرزاحبیب ۵۳۷) ○ **یا چهره بپوش یا بسوزان/ بر روی چو آتشت سپندی.** (سعدی[۳] ۶۵۶)

سپندارمذ s.-ār-maz (اِ.) (قد.) **۱. (گاه‌شماری)** اسپندارمذ (مِ. ۱) ←: **ز چین روی یکسر به ایران نهاد/ به روز سپندارمذ بامداد.** (فردوسی[۳] ۲۳۸۷) **۲. (گاه‌شماری)** اسپندارمذ (مِ. ۲) ←: **سپندارمذ ماه آخر ز سال/ که گشت آخرین ماه هر بدسگال.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۳) **۳.** اسپندارمذ (مِ. ۳) ←: **سپندارمذ پاسبان تو باد/ خِرَد جان روشن روان تو باد.** (فردوسی[۳] ۹۵۰)

سپندان se(a)pandān (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** **۱.** دانهٔ اسپند. ← اسفند (مِ. ۲). **۲.** دانهٔ خردل: **منم به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم/ به پلهٔ بدی اندر، هزار سندانم.** (سوزنی: گنج ۱/۳۴۸)

سپندی sepand-i (صنـ.، منسوب به سپند = اسفند، اِ.) (قد.) آن‌که سپند (اسفنددانه) می‌سوزانَد برای دفع چشم‌زخم: **ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند/ تا تو را سازم از این چشم گرامی مجمر.** (فرخی[۱] ۱۰۶)

سپوختن se(o)puxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپوز) (قد.) **۱.** چیزی را در جایی به‌زور و با فشار فروبردن؛ تپاندن: **عدو را جان کَن و در چاه بشپوز.** (سوزنی ۳۵۱) ○ **تخم محنت بپاش در گِلشان/ خنجر کین سپوز در دلشان.** (رینجنی: اشعار ۷۶) **۲.** دفع کردن؛ راندن؛ دور کردن: **نه مرگ از تن خویش بتْوان سپوخت/ نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت.** (فردوسی[۳] ۲۸۹) **۳.** (مصـ.ل.) امروزوفردا کردن؛ به‌تأخیر انداختن: **نسء چیست؟ تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است.** (بیرونی ۲۲۳) نیز ← سپوز.

سپور sopur [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) رفتگر ←: **سپورها... زیر یک ایوان پیش‌آمده در خیابان نشسته‌بودند و چپق می‌کشیدند.** (آل‌احمد[۷] ۷۹) ○ **سپوری... داشت خیابان لاله‌زار را... آب‌پاشی [می‌کرد.]** (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

سپوز se(o)puz (بمِ. سپوختن) (قد.) **۱.** ← سپوختن. **۲.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سپوزنده»: **جان‌سپوز، کین‌سپوز.** **۳.** (اِمصـ.) عملِ سپوختن. ← سپوختن (مِ. ۱): **در ذکَر کردی کدو را آن عجوز/ تا رَوَد نیم ذکَر وقت سپوز.** (مولوی[۱] ۳/۸۶)

☜ ○ **~ کردنِ کاری** (قد.) امروزوفردا کردن و به دفع‌الوقت گذراندن دربارهٔ آن: **غنی چون حق سپوز کند، ظالم گردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۵۱۸)

سپوزان s.-ān (بمِ. سپوزاندن) (قد.) ← سپوختن.

سپوزاندن s.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپوزان) (قد.) سپوختن (مِ. ۱) ←: **سبوس چون دیگر بیرون آید، آن پیشین را ببرون سپوزانَد و بیرون افکنَد.** (اخوینی ۲۱۳)

سپوزگار se(o)puz-gār (صـ.) (قد.) آن‌که در کاری درنگ و تأخیر کند؛ تأخیرکننده: **هرکه باشد سپوزگار به دهر/ نوش در کام او بُوَد چون زهر.** (ابوشکور: اشعار ۸۹)

سپوس sa(o)pus (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** سبوس ←: **دست خود را با سپوس و آب‌گرم بشویَد.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۰۱) ○ **سپوس را به سرکا فرغار کند و باز خشک کند و بخور کند.** (اخوینی ۲۷۰)

سپه sepah [= سپاه] (اِ.) (شاعرانه) سپاه ←: **رخ نمایی شکنی قدر همه مشک‌خطان/ لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی.** (جامی[۹] ۷۴۹) ○ **بفرمود پس تا سپه گِرد کرد/ ز ترکان سواران روز نبرد.** (فردوسی[۳] ۲۵۴۹)

سپهبد s.-bo(a)d [= اسپهبد] (اِ.) **(نظامی)** **۱.** افسر ارشد و بلندپایهٔ نظامی در ارتش دارای درجه‌ای بالاتر از سرلشکر و پایین‌تر از ارتشبد: **او... باید به سرتیپ‌ها و سرلشکرها و سپهبدهای ارتش... در سلام سبقت نماید.** (مستوفی ۳/۵۴۷) **۲.** (قد.) فرماندهِ سپاه؛ سپه‌سالار: **سپهبد بدو داد در کاخ جای/ همی‌بود بر پیش او بر، به‌پای.** (فردوسی[۵] ۶۹) ○ **که چون تو سپهبد، گزیده سری/ سرافراز شیری و نام‌آوری.** (فردوسی[۴] ۱۲۶)

سپهبدان s.-ān (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **چون مطربان زنند نوا تخت‌اردشیر/ گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.** (منوچهری[۱] ۲۰۹)

سپهبدی sepah-bo(a)d-i (حامصـ.) (نظامی) **۱.** مقام سپهبد. ← سپهبد (مِ. ۱). **۲.** (قد.) فرماندهی؛ سپه‌سالاری: **هردو در لشکرکشی و**

سپهبدی شهرهٔ آفاق بودند. (شوشتری ۱۳۵)

سپه‌دار، سپهدار sepah-dār (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** (نظامی) فرمان‌دهِ سپاه؛ سپه‌سالار: **زینل‌بیگ را سردار و سپه‌دار کل عساکر ظفرشعار گردانید.** (اسکندربیگ ۱۰۳۲) ○ **بدیدم تو را یادم آمد زریر/ سپه‌دارِ اسب‌افکن و نره‌شیر.** (فردوسی[۴] ۱۲۵) **۲.** فرمان‌روا؛ پادشاه: **جهان‌سالار عادل انکیانو/ سپه‌دار عراق و تُرک و دیلم.** (سعدی[۳] ۷۳۲)

سپه‌داری، سپهداری s.-i (حامص.) (قد.) (نظامی) عمل سپه‌دار؛ سرداری سپاه؛ فرمان‌دهی: **شاهِ خوزان سپه‌داری کشور خویش را به هرمز داد.** (مینوی[۱] ۱۹۵ـ۱۹۶) ○ **حسین‌قلی‌خان... به سپه‌داری کرمان مفتخر گشت.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۴۴۸/۳)

سپهر sepehr (اِ.) **۱.** آسمان (مِ. ۱ـ۳) ←: **خورشید... منازلی از صحنهٔ نیلی‌گون سپهر را [درنوردید.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ **سپهر برشده پرویزنی‌ست خون‌افشان/ که ریزه‌اش سر کسریٰ و تاج پرویز است.** (حافظ[۱] ۳۰) **۲.** (مجاز) روزگار (مِ. ۲) ←: **دادها دارم ز بیداد سپهر/ کو ندارد هیچ بر عشاق مهر.** (مخبرالسلطنه ۴۲) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

سپهرانگیز s.-a('a)ngiz (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سپهر (مِ. ۳) ↑: **پنجگاه است و سپهرانگیز فرود/ بعدازآن عشاق در خواهد گشود.** (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۶)

سپهرشناس sepehr-šenās (صف.، اِ.) (قد.) منجم ←: **شنیده‌ام من بسیار کس شنیدستند/ هم از سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر.** (امیرمعزی ۲۷۱)

سپه‌سالار، سپهسالار sepah-sālār [= سپاه‌سالار] (ص.، اِ.) **۱.** (دیوانی) فرمان‌دهِ کل نیروهای نظامی در کشور یا در منطقه‌ای: **مقرر شد که محمدخان‌لله و مسیب‌خان وکیل‌السلطنه و ولی‌خان، امیرلشکر و سپه‌سالار کشور باشند.** (نطنزی ۱۸۲) ○ **عضدالدوله... سپه‌سالار بود و امیرحسن وزیر.** (بیهقی[۱] ۹۴۸) **۲.** (قد.) بزرگ؛ بزرگوار؛ سرور: **مرد عابد دید موسی را ز دور/ پیش او شد کای سپه‌سالار طور...** (عطار[۲] ۱۷۴) **۳.** (قد.) به‌عنوان لقب بزرگان به‌کار می‌رفته‌است.

سپه‌سالاری، سپهسالاری s.-i [= سپاه‌سالاری] (اِ.) **۱.** نوعی شیرینی خشک به‌شکل قپه. **۲.** (حامص.) (قد.) مقام سپه‌سالار. ← سپه‌سالار (مِ. ۱): **سپه‌سالاری کل گیلان بیه‌پس را به او رجوع کردند.** (اسکندربیگ ۴۶۰)

سپه‌سلار sepah-sallār [= سپاه‌سالار = سپه‌سالار] (ص.، اِ.) (قد.) (نظامی) سپه‌سالار ←: **اگر من تو را با این پنج سپه‌سلار بکشتمی، مرا این کار نیفتادی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۱)

سپه‌کش sepah-ke(a)š (صف.) (قد.) (نظامی) فرمان‌دهِ سپاه که آن را به‌سوی دشمن حرکت می‌داد: **سپه‌کش چو رستم گَو پیل‌تن/ به یک دست خنجر به دیگر کفن.** (فردوسی[۳] ۴۹۰)

سپیتاک sepit-āk (اِ.) (قد.) سفیداب (مِ. ۴) ←.

سپید sepid [= سفید] (ص.، اِ.) (قد.) سفید ←: **به تنها یکی در بیابان چو بید/ سر و مویش از برف پیری سپید.** (سعدی[۱] ۸۰) ○ **لختی نمک سودهٔ سپید بدو اندرکند.** (حاسب‌طبری ۸۴)

سپیداب s.-āb [= سفیداب] (اِ.) (قد.) سفیداب (مِ. ۴) ←.

سپیداج sepid-āj (اِ.) (قد.) سفیداب (مِ. ۴) ←: **اگر خواهی که چیزی از نوشته بگردانی، سپیداج رصاصی بگیر... و ببیز.** (حاسب‌طبری ۵۷)

سپیدار sepi-dār (اِ.) (گیاهی) تبریزی (مِ. ۳) ←: **جابه‌جا گل‌های شیپوریِ نیلوفر، لابه‌لای برگ‌های رنگ‌باختهٔ سپیدار، بنفش می‌زنند.** (محمود[۱] ۴۱۰) ○ **سپیدار مانده‌ست بی هیچ‌چیزی/ ازیراکه بگزید او کم‌بری را.** (ناصرخسرو[۶] ۱۶)

سپیدبا sepid-bā (اِ.) (قد.) آشی که به آن، ماست اضافه می‌کرده‌اند؛ آش ماست: **اگر مادت بلغمی بُوَد، سپیدبا... دارد.** (اخوینی ۵۶۷)

سپیددست sepid-dast (ص.) (قد.) (مجاز) ریاکار؛ متظاهر: **دهر سپیددست سیه‌کاسه‌ای‌ست صعب/ منگر به خوش‌زبانی این ترش میزبان.** (خاقانی ۳۰۹)

سپیدسار sepid-sār (صـ.) (قد.) دارای موهای سفید در سر: **وین آسیا دوان و در او من نشسته پست/ ایدون سپیدسار در این آسیا شدم.** (ناصرخسرو[۶] ۹۷)

سپیدک sepid-ak [= سفیدک] (اِ.) (پزشکی) برفک (مِ. ۳) →.

سپیدمهره sepid-mohre (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی آلت موسیقی بادی، که در جنگ یا مراسم دیگر به‌کار می‌رفته‌است، مانندِ شیپور و بوق: **بدان مقام رسانش که رای بر در او/ سپیدمهره زند بر نوای رویین نای.** (فرخی[۱] ۳۷۲) ○ **مال این ناحیت سپیدمهره است که آن را چون بوق بزنند.** (حدودالعالم ۶۵)

سپیدنامه sepid-nāme (صـ.) (قد.) (مجاز) سفیدنامه →: **جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول/ سپیدنامه و خوش‌دل به عفو بارخدای.** (سعدی[۴] ۷۳۳)

سپیده sepid-e (اِ.) ۱. روشنی کم‌رنگ آسمان در افق مشرق قبل‌از طلوع آفتاب: **از سپیدهٔ بامداد تا شام جان می‌کنم، کار می‌کنم.** (هدایت[۲] ۱۲) ○ **سپیده همان‌گه ز کُه بردمید/ میانِ شبِ تیره اندرچمید.** (فردوسی[۴] ۲۲۶) ۲. (قد.) ذره و برادهٔ قلع: **یک جزو سپیدهٔ قلعی، نیم جزو شخار... بیامیزند.** (ابوالقاسم کاشانی ۷۱) ۳. (قد.) سفیداب (مِ. ۱) →: **سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید/ که ویسِ روز رخ خویش را بیاراید.** (مولوی[۲] ۲۳۴/۲) ○ **زنگی شب سپیده بر چهره مالید.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۸)

☜ ▫ ~ٔ **تخم‌مرغ** (قد.) سفیدهٔ تخم‌مرغ. ← سفیده ▫ سفیدهٔ تخم‌مرغ: **سپیدهٔ تخم‌مرغ و روغن... اندر دهن اسب ریزد، نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۳۰)

• ~ **[بر]زدن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن روشنیِ کم‌رنگ در افق، قبل‌از طلوع آفتاب: **سپیده چو سر برزد از باختر/ سیاهی به خاور فروبرد سر.** (نظامی[۷] ۴۶۰)

سپیده‌دم s.-dam (اِ.) ۱. زمانِ برآمدن سپیده؛ سحرگاه: **با جلوهٔ سپیده‌دم، گل‌ها و سبزه‌ها از حجاب ظلمت بیرون آمدند.** (قاضی ۱۱۷۶) ○ **سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید/ که ویسِ روز رخ خویش را بیاراید.** (مولوی[۲] ۲۳۴/۲) ۲. (ق.) هنگام سحر: **سپیده‌دم... خبر دادند که... سواران... نزدیک می‌گردند.** (مستوفی ۵۱۶/۳) ○ **سپیده‌دم که هوا بردرید پردهٔ شب/ برآمد از سرِ کُه روز با ردای قصب.** (فرخی[۲] ۱۰۸)

سپیده‌دمان s.-ān (اِ.) (قد.) ۱. سپیده‌دم (مِ. ۱) →: **چنین تا سپیده‌دمان بردمید/ شب تیره‌گون دامن اندرکشید.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۹) ۲. (ق.) سپیده‌دم (مِ. ۲) →: **.../ هیونی بیامد سپیده‌دمان.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۱)

سپیدی sepid-i (حامصـ.) (قد.) سفیدی →: **نه هرآن چشم که بینند سیاه است و سپید/ یا سپیدی ز سیاهی بشناسد، بصر است.** (سعدی[۴] ۳۷۱)

ست، ــست st- (فعـ.) است، ست →.

ست set[t] [عر.: ستّ] (اِ.) (قد.) بانو؛ خانم. نیز ← ستی: **زندگانی خدر معظم... ملکهٔ ایران... که خلاصهٔ ستهٔ ایام و سِت انام... است، از هجوم حادثات آسمانی معصوم [باد.]** (خاقانی[۱] ۱۲۳)

ست set [انگ.: set] (اِ.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس و بدمینتون، یک دور بازی. ۲. مجموعه‌ای هم‌آهنگ و همخوان یا هم‌رنگ: **این کت‌ودامن، ست‌اند.** ۳. دست (مِ. ۶) →: **کت‌وشلوار، جلیقه هم دارد، ست کامل است.** ○ **صدوهشتادهزار فرانک داده‌اند یک ست کامل وسایل و دکور اتاق‌خواب درست کرده‌اند.** (← فصیح[۱] ۲۸۴) ۴. سِری (مِ. ۱) →: **ست جراحی، ست کامل ظرف چینی.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هم‌آهنگ، همخوان، یا هم‌رنگ کردن: **می‌توانید بلوزتان را با این شلوار ست کنید.** ○ **این زن و شوهر لباس‌هایشان را، ست کرده‌اند، هر دوشان سبز پوشیده‌اند.**

ستا setā (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. از الحان قدیم ایرانی: **مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دَم صبح/ بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتایی.** (خاقانی ۴۳۴) ۲. نوعی ساز قدیمی شبیه سه‌تار: **ستای باربد دستان همی‌زد/ به هشیاری ره مستان همی‌زد.** (نظامی[۳] ۳۵۸)

ستا[ی] setā[-y] (بمِ. ستودن) **۱.** ← ستودن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ستاینده»: **خودستا، یزدان‌ستا.** **۳.** (اِمصـ.) (قد.) ستایش: **چه گر من همیشه ستاگوی باشم/ ستایم نباشد نکو جز به نامت.** (رودکی[۱] ۵۲۱)

ستاد setād (اِ.) مرکز برنامه‌ریزی و سامان‌دهی کاری: **ستاد انتخاباتی.** ○ **ستادِ کارش در شبستان حسینیهٔ سرپوشیده قرار داده شده[است.]** (اسلامی ندوشن ۱۴۵)

○ ~ **ارتش** (نظامی) مرکز فرمان‌دهی واحدهای نظامیِ ارتش در نظارت و برنامه‌ریزی زمان جنگ یا صلح؛ ارکان حرب: **ستاد ارتش از کلیهٔ نمایندگان جراید دعوت کرد که به‌خرج دولت به محل بروند.** (مستوفی ۴۳۳/۳)

○ ~ **مشترک** (نظامی) مرکز هم‌آهنگ‌کنندهٔ نیروها و یگان‌های متفاوت جنگی: **رادیو... اعلامیهٔ ستاد مشترک را می‌خواند.** (محمود[۲] ۱۷۱)

ستادن[۱] s.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ستان) (قد.) ستدن ← گرفتن: **مصریان... جواهر... به یوسف علیه‌السلام دادند و درعوض گندم ستادند.** (علوی[۳] ۸۷) ○ **جمعی... زورقچه‌ها را از... کشتی‌بان ستاده، عبور نمودند.** (اسکندربیگ ۴۹۴)

ستادن[۲] s. (مصـ.لـ.) (قد.) ایستادن ←: **ستاده جوانی به‌کردار سام/ بدیدش که می‌گشت گِردِ کنام.** (فردوسی[۳] ۱۲۸)

ستار sattār [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که چیزی را پوشیده و در پرده می‌دارد؛ پوشنده. **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند: **پرده، ای ستار از ما برمگیر/ باش اندر امتحان ما مجیر.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱)

ستار setār [عر.] (اِ.) (قد.) ستر؛ پوشش: **زن‌وبچهٔ مردم را از حفاظ و سِتار خود بیرون [کشیدند.]** (شهری[۲] ۱۲۳/۱)

ستارالعیوب sattār.o.l.'oyub [عر.] (صـ.) **۱.** پوشانندهٔ عیب‌ها: **سبابه در بطونِ... ورقه‌های ستارالعیوبِ دستار کذایی طپانید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۹) ○ **غرب بدجوری از اسرائیل ستارالعیوبی برای خود ساخته[است.]** (آل‌احمد[۲] ۱۰۷) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند: **یا کریم‌العفو ستارالعیوب/ انتقام از ما مکش اندر ذنوب.** (مولوی: مثنوی، چ رمضانی ۲۶)

ستارچه setāre-če (اِ.) (قد.) خردهٔ آتش؛ جرقه؛ اخگر: **هرچند آتش عظیم‌تر، دود وی غالب‌تر و ستارچهٔ وی جهنده‌تر و گیرنده‌تر.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰۶)

ستاره[۱] setāre (اِ.) **۱.** (نجوم) هریک از اجسام نورانی آسمان که معمولاً شب‌ها از زمین به‌صورت نقطه‌های نورانیِ چشمک‌زنِ نسبتاً ساکن دیده می‌شوند؛ اختر؛ نجم: **ستاره‌ها تو تاریکی مثل الماس شکسته می‌درخشند.** (محمود[۱] ۲۳۳) **۲.** (نجوم) جسم آسمانی‌ای که از خود نور دارد و متشکل از توده‌ای از گاز است که به‌کمک گرانش خود به‌هم پیوسته‌اند. **۳.** (نجوم) ثوابت ←. **۴.** (مجاز) بخت؛ اقبال: **تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بود.** (هدایت[۱] ۷۸) ○ **آنچه در جهد آدمی بود، به‌جای آورد، اما ستارهٔ او نمی‌گشت و ایزدتعالی چیز دیگر خواست.** (بیهقی[۱] ۷۵۸) ♁ به‌اعتقاد قدما هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد که نماد بخت اوست. **۵.** (نظامی) قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پَر که به‌عنوان نشانهٔ درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود: **افسر سه‌ستاره.** ○ **لباس افسری پوشیده... و ستاره زده... این لباس واقعاً به او می‌آمد.** (دانشور: سووشون ۷) **۶.** (مجاز) بازیگر یا ورزش‌کار ماهر و مشهور: **ستارهٔ سینما.** ○ **او ستارهٔ تیم‌ملی بود.** ○ **فقط ستاره‌های سینما قدرت خرید آنها را دارند.** (← میرصادقی[۱] ۳۲) **۷.** علامتی به‌شکلِ ＊. **۸.** (مجاز) نماد شخص مجلس‌آرا یا زیبارو: **امشب ستارهٔ جشن، تو بودی.** ○ **چه شب است یارب این شب که ستاره‌ای برآمد/ که دگر نه عشق خورشید و نه مِهرِ ماه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) ○ **یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر/ کز او جمال فزود اندر آفرینش رب.** (فرخی[۲] ۱۰۸)

○ ~ **بامدادی** (نجوم) **۱.** سیارهٔ زهره در

مواقعی که قبل‌از طلوع خورشید در آسمان ظاهر شود. ۲. شِعرای یمانی. ← شِعرا ◻ شِعرای یمانی.

◻ ~ِ **بخت** (مجاز) ستاره (مِ. ۴) ←.

◻ ~ِ **تپنده** (نجوم) تپ‌اختر ←.

◻ ~ِ **جنبنده** (نجوم) سیاره ←.

◻ ~ِ **داوود** نقشی به‌صورت ستارهٔ شش‌پر.

◻ ~ِ **دریایی** (جانوری) جانوری با بدن ستاره‌ای‌شکل که سطح بالای بدنش از خارهای آهکی پوشیده شده و معمولاً پنج بازو دارد که به اطراف گسترده‌اند.

◻ ~ِ **دنباله‌دار** (نجوم) جِرم آسمانیِ کوچک که از توده‌ای یخ آب، دی‌اکسید کربن، متان، و گردوغبار تشکیل شده‌است و به‌دور خورشید می‌چرخد و با نزدیک شدن به خورشید، گازهای اطراف آن به‌شکل دنباله می‌درخشند. قدما ظهور ستارهٔ دنباله‌دار را نشانهٔ حدوث بلایا می‌دانستند: **اگر اول محرّم یکشنبه بود، درآخرِ سال گرانی و ظهور ستارهٔ دنباله‌دار می‌آمد.** (← شهری[۲] ۱۵/۴) ○ **ز خال گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم/ از این ستارهٔ دنباله‌دار می‌ترسم.** (صائب[۱] ۲۷۷۶)

◻ ~ِ **رونده** (نجوم) سیاره ←.

◻ ~ِ **سحر** (نجوم) ◻ ستارهٔ بامدادی ←.

◻ ~ِ **سحری** (نجوم) ◻ ستارهٔ بامدادی ←: **سپید سیم رده بود، درّ و مرجان بود/ ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸)

◻ ~ِ **سعد** (احکام‌نجوم) زهره و مشتری که نماد سعادتند.

◻ ~ِ **سهیل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ کشتی در نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

◻ ~ِ **سهیل شدن** (گفتگو) (مجاز) کم‌پیدا شدن: **ستارهٔ سهیل شده‌اید! دیگر شما را نمی‌بینیم.**

◻ ~ِ **شام‌گاهی** (نجوم) سیارهٔ زهره در مواقعی که بعداز غروب خورشید در آسمان دیده می‌شود.

• ~ **شمردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شب‌هنگام بیدار ماندن. نیز ← ستاره‌شمار (مِ. ۲): **بدان مَثَل که شب آبستن است روز از تو/ ستاره می‌شمرم تاکه شب چه زاید باز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **حکایت شب هجران که باز داند گفت؟/ مگر کسی‌که چو سعدی ستاره بشمارد.** (سعدی[۴] ۴۱۳)

◻ ~ِ **صبح** (نجوم) ◻ ستارهٔ بامدادی. ←.

◻ ~ِ **قطبی** (نجوم) جَدی (مِ. ۳) ←.

◻ ~ِ **نحس** (احکام‌نجوم) زحل و مریخ که نماد نحوست‌اند.

◻ ~ِ **نوترونی** (نجوم) ستاره‌ای با چگالی بسیار زیاد و شعاعی درحدود ده کیلومتر که تقریباً به‌تمامی از نوترون تشکیل می‌شود.

◻ ~**هایِ دوتایی** (نجوم) دو ستاره که حول یک مرکز جِرم می‌گردند و پرتوهای رؤیت آنها از زمین به‌قدری به‌هم نزدیک است که با چشم غیرمسلح یک ستاره به‌نظر می‌رسند؛ ستاره‌های دوگانه.

◻ ~**هایِ دوگانه** (نجوم) ◻ ستاره‌های دوتایی ↑.

◻ ~**هایِ متغیر** (نجوم) ستاره‌هایی که نور آنها متغیر است.

◻ **در (تو[یِ]) هفت آسمان یک ~ نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ← هفت آسمان ◻ در هفت آسمان یک ستاره نداشتن.

ستاره[۲] .s [عر.: ستارَة] (اِ.) (قد.) نوعی خیمه.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) خیمه و سایه‌بان برپا داشتن: **یکی خیمهٔ پرنیان ساخته/ ستاره زده جای پرداخته.** (فردوسی[۳] ۹۸)

ستاره sattāre (اِ.) (قد.) سطاره ←.

ستاره‌باران setāre-bār-ān (صـ.) (مجاز) پرستاره: **آسمان ستاره‌باران بود.** (مدرس‌صادقی ۱۳)

ستاره‌پرست setāre-parast (صف.) ۱. (ادیان) صابی ← صابئین. ۲. علاقه‌مند به نظاره کردن ستاره‌ها، و به‌مجاز، شب‌زنده‌دار: **رفیقم... مثل همهٔ ایرانی‌ها شب‌دوست و ستاره‌پرست بود.**

(جمال‌زاده[۲] ۱۰۴)

ستاره‌دار setāre-dār (صف.) دارای نقش ستاره: **گل‌میخ‌های برنجیِ ستاره‌دار بزرگ.** (شهری[۱] ۱۹)

ستاره‌سوخته setāre-suxt-e (صمـ.) (قد.) درباور قدما، آنکه ستارهٔ بخت او خاموش شده، و به‌مجاز، بدبخت؛ تیره‌روز: **درآمدم چو به مجلس سپند جای نمود/ ستاره‌سوختگان قدردان یک‌دگرند.** (صائب[۳] ۲۰۳)

ستاره‌شمار setāre-šo(e)mār (صف.، اِ.) ۱. (احکام‌نجوم) آن‌که برمبنای مطالعهٔ احوال ستارگان، از وقایع آینده یا سرنوشت اشخاص خبر می‌دهد؛ عالِم احکام نجوم؛ اختربین. ← ستاره شمر. ۲. (صف.) (قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار: **هنوز با منی و از نهیب رفتن تو/ به روز وقت‌شمارم به شب ستاره‌شمار.** (؟: لغت‌نامه[۱])

ستاره‌شماری s.-i (حامصـ.) (احکام‌نجوم) بیان وقایع آینده و سرنوشت اشخاص برمبنای مطالعهٔ احوال ستارگان. نیز ← احکام ◻احکام نجوم.

ستاره‌شمر setāre-šo(e)mar (صف.، اِ.) (احکام‌نجوم) ستاره‌شمار (مِ. ۱) ←: **شنیده‌ام من بسیار کس شنیدستند/ هم از سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر.** (امیرمعزی ۲۷۱) ◦ **چنین داد پاسخ ستاره‌شمر/ که بر چرخ گردان نیابد گذر.** (فردوسی[۴] ۵۵)

ستاره‌شناس setāre-šenās (صف.،اِ.) ۱. (نجوم) منجم ←: **وی باید منجم و ستاره‌شناس باشد تا از حرکت سیارات تشخیص بدهد که چند شب گذشته‌است.** (← قاضی ۷۵۸) ◦ **ستاره‌شناسی گران‌مایه بود/ ابا او به دانش که را پایه بود؟** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۱) ۲. (احکام‌نجوم) عالِم به احکام نجوم؛ ستاره‌شمار: **فال‌گیر ستاره‌شناس، آیندهٔ نوزاد را روشن و درخشان دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) ◦ **چو دید اشک روان مرا ستاره‌شناس/ گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس.** (جامی[۹] ۴۴۸) ◦ **اگر جادویی گر ستاره‌شناس/ ز خود مرگ را برنبندی مِراس.** (نظامی[۷] ۲۴۵)

ستاره‌شناسی s.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (نجوم) نجوم (مِ. ۱) ←: **متوفی... در علم ستاره‌شناسی متبحر بود و می‌دانست که ماه و خورشید در آن بالاها چه می‌کنند.** (قاضی ۹۷) ۲. (احکام‌نجوم) ستاره‌شماری ←.

ستاره‌نشان setāre-nešān (صـ.) ۱. دارای نشان ستاره. ← ستاره (مِ. ۵ و ۷). ۲. تزیین‌شده با سنگ‌های قیمتی، معمولاً به‌شکل ستاره: **با لِه کاغذ و... عصای مرصع ستاره‌نشان بر دست... به بالینم آمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵)

ستاره‌یاب setāre-yāb (صف.، اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ←: **حمزهٔ اسپاهانی... [اسطرلاب] را از پارسی بیرون آورد که نامش ستاره‌یاب است.** (بیرونی ۲۸۵)

ستاری sattār-i [عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) نادیده گرفتن عیوب دیگران؛ پرده‌پوشی: **پیشهٔ [خدا] رحیمی و کریمی و ستاری [است.]** (احمدجام[۱] ۱۵۷)

ستازن setā-zan (صف.) (قد.) نوازندهٔ سه‌تار. ← ستا (مِ. ۲): **ستازن برآورده بانگ سرود/ سرودی نوآیین‌تر از صد درود.** (نظامی[۷] ۳۰۶)

ستاغ setāq (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی اسب یا کُرّهٔ آن، که هنوز زین بر پشتش نگذاشته‌باشند: **هزار دگر کرّگان ستاغ/ به هریک بر، از نام ضحاک داغ.** (اسدی[۱] ۲۰۰) ◦ **من با تو رام باشم همواره/ تو چون ستاغ کُرّه جهی از من.** (خفاف: صحاح ۱۶۳) ۲. عقیم؛ نازا: **آن قوم راکه دارند از کینْش سر ستیغ/ مردان بوند عنین پاک و زنان ستاغ.** (قطران: جهانگیری ۶۷۲/۱)

ستاک setāk (اِ.) ۱. (ادبی) بن فعل. ← بن[۱] (مِ. ۷). ۲. (قد.) شاخهٔ درخت یا هر گیاه دیگر به‌ویژه شاخهٔ تازه‌رسته و نازک: **یک ره سوی کِشتِ نی شکر پویم/ کِلکی ز ستاک نی‌شکر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ◦ **تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی/ تا نباشد چون شکوفهٔ ارغوان شاخ چنار.** (فرخی[۱] ۱۰۸)

ستاگو[ی] setā-gu[-y] (صف.) (قد.) ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده؛ مداح: **چه گر من همیشه ستاگوی باشم/ ستایم نباشد نکو جز به نامت.** (رودکی[۱] ۵۲۱)

ستام[۱] setām (اِ.) (قد.) افسار و یراق زین اسب:

ز تازی مرکبی نامیّ و رهوار/ بر او زرین ستام و زین شهوار. (فخرالدین‌گرگانی ۲۱) ○ ندیمان را اسب و ستام زر و جامه و سیم دادند. (بیهقی[۱] ۲۹۱)

ستام[۲] s. (اِ.) (قد.) آستان؛ آستانه؛ درگاه: از آن مراد، مَرَدّ یافت، و از آن حرام، غرام و... از آن ستام، ستم. (خاقانی[۱] ۱۲)

ستان، ـستان [e]stān (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، که معنی مکان را می‌رسانَد: بوستان، تاکستان، کودکستان.

ستان[۱] setān (بمِ. ستاندن و ستانیدن و ستدن) ۱. ← ستاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ستاننده» و «گیرنده»: دادستان، دلستان.

ستان[۲] s. (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که پشت‌به‌زمین و شکم‌به‌هوا دراز کشیده یا خوابیده‌باشد؛ برپشت‌خوابیده: شیر گردون چو عکس شیر در آب/ پیش شیر عَلَم ستان باشد. (انوری[۱] ۱۳۷) ۲. (قـ.) درحال به پشت دراز کشیده یا خوابیده؛ طاق‌باز: ستان خفته‌ست و با دستان فروپوشانده چشمان را. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۵) ○ پس خویشتن مرده ساخت و برروی آب ستان می‌رفت. (نصراللهٔ‌منشی ۹۲)

ستاندن s.-d-an [= ستدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ستان) (قد.) گرفتن: جناب شیخ از عوام شهر... امضا ستاند. (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ هرچه ستانَد، هیچ حلال نتوان گفت. (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه)

ستانده setān-d-e (صمـ. از ستاندن و ستانیدن) در حساب‌داری، آنچه گرفته شده‌است؛ اخذشده؛ مقِ. داده.

ستاننده setān-ande (صفـ. از ستاندن و ستانیدن) (قد.) ۱. آن‌که چیزی یا کسی را می‌گیرد؛ گیرنده: آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود/ زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۲) ۲. تصرف‌کننده؛ فاتح: ستانندهٔ شهر مازندران/ گشایندهٔ بند هاماوران. (فردوسی[۳] ۴۰۷)

ستانه setān-e [= آستانه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) آستانه ←: چرخ اعظم، ستانهٔ پایت/ هردوعالم مسخر رایت. (شبستری ۲۲۹) ○ هشت‌خلدش یک ستانه بیش نیست/هفت‌دوزخ یک زفانه بیش نیست. (عطار[۲] ۳۵)

ستانه‌بوس s.-bus (صف.) (قد.) (شاعرانه) بوسندهٔ آستانه، و به‌مجاز، چاکر و خدمت‌گزار: دولت ستانه‌بوس درت باد تا به کام/ صد سال تخم عدل بکاری و بدروی. (خاقانی ۹۳۵)

ستانیدن setān-id-an [= ستاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ستان) (قد.) ستاندن ←: مردمان را خواسته‌ها ستانیدند و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند. (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[۱])

ستای setā-y (بمِ. ستودن) ستا[ی] ←→ ستودن.

ستایش s.-eš (امصـ. از ستودن) ۱. حمدوسپاس خداوند؛ شکرگزاری (به درگاه خداوند): سر را بر زمین نهاده... و بنای حمدوستایش را گذاشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) ○ سپاس‌وستایش مر خدای را... که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است. (نصراللهٔ‌منشی ۲) ۲. ستودن؛ مدح کردن: خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید/ کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش؟ (خاقانی ۲۱۹) ۳. تعریف‌وتمجید شدن؛ تعریف؛ تمجید؛ مدح: بوف‌کور... مورد پسند و ستایش منقدین بنامِ فرنگستان گردید. (جمال‌زاده[۱۸] ب) ○ بدو گفت رودابه کای شاه‌زن/ سزای ستایش به هر انجمن. (فردوسی[۳] ۱۹۵)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) با نام نیک و ستایش مردمان از جهان رفتن؛ هنگام مرگ، نام نیک با خود بردن: ستایش نبُرد آن‌که بیداد بود/ به تخت و به گنج مهی شاد بود. (فردوسی[۳] ۱۶۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خداوند را حمدوثنا گفتن؛ شکرگزاری کردن (به درگاه خداوند): ستایش کنم ایزد پاک را/ که گویا و بینا کند خاک را. (فردوسی[۳] ۹۱۳) ۲. صفت‌های خوب کسی را بیان کردن؛ تمجید کردن: رئیس‌الوزرا... شجاعتش را ستایش کرده، غائله را خاموش گردانید. (شهری[۲] ۴۴/۱) ○ چنین عملی را ستایش می‌کند. (مطهری[۵] ۲۷۱) ۳. پرستیدن: آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن

[خاکستر] به خاک افتاده و آن را پرستش و ستایش کرده‌بودند. (هدایت[۴] ۷۱) ○ به پیروزی اندر، نیایش کنید/ جهان‌آفرین را ستایش کنید. (فردوسی[۱] ۲۷۵/۴)
● ~ گرفتن (مصـ.مـ.) ● ستایش کردن (مِ. ۲) ←: تا نگویند که بوالفضل صولی‌وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت. (بیهقی[۱] ۸۰۱)
□ ~ گرفتن بر کسی (قد.) او را ستایش کردن. ← ● ستایش کردن (مِ. ۱): ستایش گرفتند بر کردگار/که او زنده بازآمد از کارزار. (فردوسی[۳] ۴۴۶)

ستایش‌آمیز s.-ā(ʼā)miz (صمـ.) همراه‌با ستایش: کلمات ستایش‌آمیز بزرگ‌ترین نقاش دنیا... کوچک‌ترین مقاومتی را که در من وجود داشت، ازبین برد. (علوی[۱] ۸۹)

ستایش‌انگیز setā-y-eš-a(ʼa)ngiz (صفـ.) شایستهٔ تعریف‌وتمجید: نمی‌فهمیدم چه چیز این مرد...، محترم و ستایش‌انگیز جلوه می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۶)

ستایش‌گاه، ستایشگاه setā-y-eš-gāh (اِ.) (قد.) (ادبی) تخلص (مِ. ۲) ←: به نام و کنیتت آراسته باد/ ستایش‌گاه شعر و خطبه تا حشر. (عنصری: صحاح ۲۸۰ ح.)

ستایش‌گر، ستایشگر setā-y-eš-gar (صـ.) ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده: گوبینو... ستایش‌گر ایران باستانی است و شاهنشاهان ما را به بزرگی می‌ستاید. (جمال‌زاده[۱۱] ۹)

ستایش‌گری، ستایشگری s.-i (حامصـ.) عمل ستایش‌گر؛ تعریف‌وتمجید: کشورگشایان خون‌ریز مغول، تاج از سر شهریاران می‌ربودند، اما پیش او... به ستایش‌گری می‌آمدند. (خانلری ۲۹۲) ○ چو آمد به‌نزدش زمین بوسه داد/ ستایش‌گری را زبان برگشاد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

ستایش‌نامه setā-y-eš-nāme (اِ.) تقدیرنامه ←.

ستبداد setebdād [از عر.، = استبداد] (اِمصـ.) (شاعرانه) استبداد ←: جز مجلس ملی نزند بیخِ ستبداد/ افریشتگان قهر کنند اهریمن را. (بهار ۸۱۱)

ستبر setabr (صـ.) ۱. کلفت؛ ضخیم: با آن گردن ستبر... حدود دو ذرع قدوقامت دارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰) ○ ای حکیم، تو را پشمینه‌ای ستبر و بند گران و جایی تنگ‌وتاریک می‌بینیم. (بیهقی[۱] ۴۲۸) ۲. دارای هیکل بزرگ؛ درشت: گوزن قوی‌هیکل و ستبری را دیدیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ○ مردی گنده و ستبر [بود.] (میرزاحبیب ۲۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) ناخوش آیند به گوش: فتح‌اللّه‌شیبانی گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و ستبر. (← افضل‌الملک ۴۲۳) ۴. (قد.) غلیظ؛ سفت: به قوام معتدل بُوَد نه تنک و نه ستبر. (← اخوینی ۱۳۷)
● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کلفت شدن؛ ضخیم شدن: اندر صقلاب یک درخت است، چون یکی ارش ببالد و ستبر گردد.... (← حاسب‌طبری ۱۴۸) ۲. غلیظ شدن: نطفه از مرد جدا شود و در رحِم با آب مادر آمیخته‌گردد و با خون وی ستبر و غلیظ گردد. (بخاری ۶۷) ○ این سنگ‌ها سرخ شوند، باز به دوغ تازهٔ شیرین اندرافکنند چندان‌که ستبر گردد. (← اخوینی ۴۰۶)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) غلیظ کردن: علاج وی ستبر کردن آن خلط بُوَد به صمغ و نشاسته و کتیرا. (← اخوینی ۳۱۲)

ستبرا s.-ā (اِ.) (قد.) ضخامت: خدای یاقوت سبزی از بهشت فرستاد که ستبرای آن، مسیر چندهزار سال راه بود. (کدکنی ۷۸)

ستبرق setabraq [از معر.، = استبرق] (اِ.) (قد.) استبرق (مِ. ۳) ←: [لباس‌های] خود را که همه از ستبرق و سندس سبز بود، پوشیده... مشغول... دل دادن و دل ربودن بودند. (جمال‌زاده[۶] ۳۵) ○ بپوشیده درزیر چادر همه/ ستبرق ز بالای سر تا به ران. (منوچهری[۱] ۶۷)

ستبری setabr-i (حامصـ.) ۱. داشتن جثهٔ بزرگ؛ درشتی اندام: در مرد، کشیدگی اندام بیش‌تر موردنظر بود، به‌اضافهٔ چشم‌وابرو و ورزیدگی و ستبری. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ چو یک پیل از ستبریّ و بلندی/ به‌مقدار دو پیلش زورمندی. (نظامی[۳] ۲۱۸) ۲. (قد.) بم بودن؛ بمی (صدا): چون مزاج شوشه [=

شُش] معتدل بُوَد، دَم زدن این کس معتدل بُوَد... و هم‌چنین آواز معتدل بُوَد به ستبری و باریکی. (اخوینی ۱۲۷) ۳. (قد.) ضخامت؛ قطر؛ کلفتی: بالای هر عمودی از این ده ارش باشد و ستبری چندان‌که در آغوش دو مرد گنجد. (← ناصرخسرو[۲] ۵۴) ۴. (قد.) غلظت؛ غلیظی: نیزه را بجنبانی، آن سراسر حرکتی کند ازپس یک‌دیگر... و اندر رقت و ستبری به اعتدال. (غانمی:گنجینه ۱۱۳/۲) ○ درحوالی آن جزیره آبی است ستبر که کشتی در او کار نکند و هیچ جانوری در آن آب نتواند بودن از ستبری که در وی بُوَد. (← حاسب‌طبری ۱۳۱)

ستخوان sot[o]xān [مخفِ. استخوان] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) استخوان ←: چو در دست زنگی زنی نیم یاره/ ز سیم سره یا زستخوان نماید. (ادیب:گنج ۲۷۴/۳) ○ رگ‌ها ببُرَنْشان، ستخوان‌ها بکَنَنْشان/ پشت و سر و پهلوی به‌هم درشکنَنْشان. (منوچهری[۲] ۱۶۷)

ستدن setad-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ستان) (قد.) ۱. گرفتن (مِ. ۱) ←: ایرانیان... داد خویش را از عربان حامی امین ستدند. (هدایت[۷] ۲۶) ○ طرّار زر از وی بستد و آن‌جا مُقام کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹) ۲. تسخیر کردن: این ولایت ستدن حکم خدای است تو را/ نبُوَد چون‌وچراکس را با حکم‌الاه. (منوچهری[۱] ۱۹۲)

ستدنی s.-i (صـ.) (قد.) گرفتنی: التگین دویست غلام را نامزد کرد تا... مالی که از ایشان ستدنی بود، بستانند. (نظام‌الملک[۲] ۱۶۵)

ستدوداد setad-o-dād (اِمصـ.) (قد.) دادوستد. ← داد[۲] ▫ دادوستد: ایزدتعالی بر ستدوداد تو برکت کند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) دادوستد کردن: ایشان از کار چه خبر دارند... از آن‌جا که هستند، با مردمان ستدوداد می‌کنند. (احمدجام[۱] ۶۸)

ستده setad-e (صمـ. از ستدن) ۱. اخذشده؛ گرفته‌شده. ۲. (اِ.) (اقتصاد) بازده محصول یا مقدار تولید خالص.

ستر satar [مخفِ. استر] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) قاطر ←: جَیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید/ طوق و دستارچهٔ اسب و سَتَر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

ستر satr [عر.] (اِمصـ.) ۱. پوشاندن؛ مخفی کردن: این تردد ابهام‌آمیز بین مجاز و حقیقت، نقشی بود که او تاحدی برای ستر حال خویش به‌کار می‌زد. (زرین‌کوب[۴] ۱۴) ۲. (اِ.) (ادیان) دور ستر. ← دور do[w]r ▫ دور ستر: ابتدای ستر به اسماعیل بود و محمد که آخر دور ظهور بود به‌تمامت مستور شد. (جوینی[۱] ۱۵۱/۳) ۳. (تصوف) پوشش (مِ. ۱۱) ←: سبب کشف، مَلَک است و سبب ستر، شیطان است. (نسفی ۴۰۳)

ستر setr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پوشش؛ حجاب: خاصه زنان که اهل سترند. (نظام‌الملک[۲] ۲۴۳) ۲. پرده: کعبه است ایوان خسرو کاندر او/ ستر عالی را هویدا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۳)

☜ ▫ ~ِ عورت پوشاندن قسمت شرمگاهی بدن: شش یا هفت بچه... بودند و جز کهنه‌ای برای ستر عورت، لباسی برتن نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ طواف هم‌چون نماز است: در وی طهارت تن و جامه و جای، و ستر عورت شرط است. (غزالی ۲۲۷/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن؛ مخفی کردن: رفیقانت راست مطلب را گفتند، آسوده شدند. شما ستر می‌کنید، گرفتارید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۹) ○ من چون دیدم به سزای خود رسید و احضار شد، ستر و کتمان کردم. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۲)

ستر setor (بمِ. ستردن) (قد.) ← ستردن.

سترپوش setr-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آنچه به‌وسیلهٔ آن، شرمگاه را بپوشانند، و به‌مجاز، شلوار: برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب/ بپوش بارخدایا به عفوِ ستارش. (سعدی[۳] ۷۶۳) ۲. (صف.) (مجاز) پوشندهٔ عیب: یک‌رنگ شویم تا نباشد/ این خرقهٔ سترپوش زنار. (سعدی[۳] ۵۱۸) ۳. (صف.، اِ.) پوشانندهٔ عیب‌ها، و به‌مجاز، خداوند. نیز ← ستارالعیوب: غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی/ سترپوش و کریم و توّابی. (سعدی[۳] ۷۳۸)

سترپوشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پوشاندن عیب‌ها.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) عیب‌پوشی کردن: بکن سترپوشی که پوشیده‌ایم/ به رسوایی کس نکوشیده‌ایم. (نظامی[۸] ۱۸۳)

ستردن setor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ستر) (قد.) ۱. پاک کردن؛ زدودن: داماد... به او دل‌داری داده، اشکش را می‌سترد. (شهری[۱] ۷۶) ○ جوانان گرفتندش اندر کنار/ همی خون ستردند زآن شهریار. (فردوسی[۴] ۲۳۲) ۲. (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: چون بپرسیم از تو مشکل‌های خویش/ بستُریم این شبهت از دل‌های خویش. (عطار[۲] ۱۰۹) ○ بستُرَد خدای، آنچه خواهد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۱۵) ۳. تراشیدن: شبی شراب خورد و... فرمان داد تا ریش وی بستردند. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۷۷) ○ هر دو ریش‌ها سترده‌بودند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۴۷)

سترده setor-d-e (صمـ. از ستردن) (قد.) تراشیده‌شده؛ تراشیده: ظاهرِ حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده. (سعدی[۲] ۱۰۷)

سترگ se(o)torg (صـ.) ۱. بزرگ؛ عظیم؛ عظیم‌الجثه: مدعیان... درمورد کارهای اجتماعی... آن آزادمرد بزرگ، سنگ‌هایی سترگ در سر راهش انداختند. (مینوی[۲] ۴۶۵) ○ می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ/ در فلان جایی درختی بس ،سترگ.... (مولوی[۱] ۴۵۲/۱) ۲. بااهمیت؛ مهم: مردم... کار و شکایت خود [را]... هرچند سترگ، به آنها نمی‌بردند. (شهری[۲] ۳۶/۲) ○ پدران ما از همان آغاز کار، وظیفهٔ سترگ خود را دریافتند. (خانلری ۳۳۷) ۳. بزرگوار؛ مهم (شخص): جناب مستطاب... و وزرای بزرگ و امرای سترگ حضور داشتند. (افضل‌الملک ۴۰۰) ○ امیرعلی به هم‌داستانی و صلاح دیگر سترگان، امیرمحمد را... موقوف نمود. (← بیهقی[۱] ۹۴۹) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌آزرم؛ بی‌شرم: ستوده بُوَد نزد خُرد و بزرگ/ گهِ رادمردی نبودن سترگ. (ابوشکور: صحاح ۱۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) بد: پذیرفته‌ام از خدای بزرگ/ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ. (فردوسی[۳] ۱۳۰)

سترنگ satrang [= استرنگ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بلادون ←: لطف نظم تو رسیده‌ست به چین در، نه شگفت/ گر ز خاکش پس‌ازاین زنده برآید سترنگ. (مختاری ۲۸۷)

سترون setarvan (صـ.، اِ.) (پزشکی) ۱. استریل ←. ۲. عقیم ←: چه پیش آمد که پس‌از آوردن چنین فرزند برومندی یک‌باره نزا و سترون درآمدی؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰) ○ وآنچه گرفته‌ست پیش‌ازاین پسرانش/ عنین آیند و دخترانش سترون. (فرخی[۱] ۲۷۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) عقیم شدن: زن ازاین‌به‌بعد هرگز نخواهد توانست بچه‌دار شود... سترون شده‌بود. (پارسی‌پور ۲۶۶-۲۷۳) ○ مادر روزگار از فتنه‌زایی سترون شد. (وراوینی ۱۳۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (پزشکی) • استریل کردن. ← استریل • استریل کردن.

سترون‌سازی s.-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) استریل کردن. ← استریل • استریل کردن.

ستره sotre [عر.: سترَة] (اِ.) (قد.) لباس به‌ویژه پیراهنی که از پشت چاک داشته‌باشد: ناگهان... با... تن‌پوش مضحکی که نه اسم کلیچه و ستره و نیم‌تنه... بر آن صادق می‌آمد و نه... درمقابلم سبز شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸-۴۹) ○ اگر ظلمت شب پردهٔ کار و سترهٔ عوار ایشان نیامدی، همه... به‌فنا رسیدندی. (جرفادقانی ۱۷۸)

ستره sotore (اِ.) (قد.) استره ←: چون یکی را موی برخواهی‌داشت، دست و ستره نمازی کن. (محمدبن منور[۱] ۱۳۳)

ستغفار seteqfār [از عر.، مخففِ استغفار] (اِمصـ.) (شاعرانه) استغفار ←: گر مدح تو صد سال کسی گوید به‌دُروغ/ چون نیک ببینند نبایدْش ستغفار. (قطران ۱۱۴)

ستم، ـستم st-am- (فعـ. از مصدر فرضی استیدن) (قد.) ساخت اول‌شخص مفرد که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده‌است: آمدستم، رفتستم.

ستم setam (اِ.) ظلم ←: راه جلوگیری از این ظلم‌وستم‌ها چیست؟ (مطهری[۴] ۲۷۰) ○ همی گفت باژ و چلیپا به هم/ ز قیصر بُوَد بر مسیحا ستم. (فردوسی[۳]

۲۳۶۹)
• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل ظلم کردن: **.../ سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم.** (سعدی[۴] ۴۹۸)
▫ ~ **رفتن به (بر) کسی** ظلم شدن به او: **بی‌نوا آن‌کس‌که در تمام دورهٔ عمر به او ستم رفته‌است.** (شهری[۳] ۳۲۱) ○ **ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما/ بر قصر ستم‌کاران تا خود چه رسد خذلان.** (خاقانی ۳۵۸)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) آزردن کسی به‌ناروا؛ ظلم کردن: **کارگزاران مغول روزوشبی نبود که ستم‌وجور تازه‌ای نمی‌کردند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **هیچ خلق را یارای آن نبود که... ستم کردی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: گنجینه ۱۸۷/۱)
• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • ستم بردن ←: **چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق/ تا بدین روز که شب‌های قمر بازآمد.** (سعدی[۳] ۷۱۴)
▫ **به** ~ (قد.) به‌زور؛ به‌اکراه: **از شیر چنان نفرت گیرد که اگر به‌ستم بدهند، نخورَد، و اگر بخورَد، بازگردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۵۲۶)

ستم‌پیشه s.-piše (صـ.) ظالم؛ بیدادگر: **این فتنه‌ها از اوست که آدم عنود ستم‌پیشه است.** (امین‌الدوله ۲۹۴)

ستم‌دیدگی، ستمدیدگی setam-did-e-gi (حامصـ.) ستم‌دیده بودن؛ تحمل ستم؛ مظلومیت: **همایون... بیش‌تر از... شکایت و ستم‌دیدگی و غم... سخن می‌راند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۱-۸۲)

ستم‌دیده، ستمدیده setam-did-e (صف.) به‌ناروا مورد آزار قرارگرفته؛ مظلوم: **که توانسته‌است هرگز سیل خشم مردم ستم‌دیده را فرونشانَد؟** (نفیسی ۳۷۹) ○ **سوز دل یعقوب ستم‌دیده ز من پرس/ کاَندوه دل‌سوختگان سوخته داند.** (سعدی[۴] ۴۳۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ستم‌شاهی setam-šāh-i (صنـ.) ویژگی روزگار حکومت ستمگرانهٔ شاهان: **دورهٔ ستم‌شاهی، با انقلاب مردم به‌پایان رسید.**

ستم‌کار، ستمکار setam-kār (صـ.، اِ.) ستمگر ←: **پدرم... از احوال زن‌پدرهای ستم‌کار اطلاعات کافی داشت.** (شهری[۳] ۲۴۶) ○ **آن‌کس‌که ستم کرد بر این شهر، ستم دید/ این را نپسندد ستم از هیچ ستم‌کار.** (مسعودسعد[۱] ۲۳۷)

ستم‌کاره، ستمکاره s.-e (صـ.) (قد.) ستمگر ←: **پسر کو ز راه پدر بگذرد/ ستم‌کاره خوانیمش و کم‌خرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۰۳)

ستم‌کاری، ستمکاری setam-kār-i (حامصـ.) عمل ستم‌کار؛ ستمگری؛ ظلم: **ترحم بر پلنگ تیزدندان/ ستم‌کاری بُوَد بر گوسفندان.** (سعدی[۲] ۱۷۹)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ستم کردن. ← ستم • ستم کردن: **به‌زیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست/ مجال آن‌که کند بر کسی ستم‌کاری.** (سعدی[۳] ۷۵۱)

ستم‌کش، ستمکش setam-ke(a)š (صف.، اِ.) ستم‌دیده ←: **ستم‌کش از ستمگر... انتقام می‌جست.** (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ **ای... ستم‌کشان، صبری فراکنید این روزی چند که در این منزل فرودآمده‌اید.** (احمدجام[۱] ۱۸۶)

ستم‌کشی، ستمکشی s.-i (حامصـ.) ستم‌کش بودن؛ تحمل ظلم: **روزنامه... از رنج‌ها و ستم‌کشی‌هاشان حکایت می‌کرد.** (دهخدا[۲] ۳۲۹/۲)

ستم‌کشیده setam-keš-id-e (صف.) ستم‌دیده ←: **[جمعی] از مردم ستم‌کشیده را دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ستم‌کیش setam-kiš (صـ.) (قد.) ستمگر ←: **چرخ ستمگر به‌کام ستم‌کیشان می‌گردد.** (شوشتری ۱۱۳)

ستم‌گار، ستمگار setam-gār (صـ.، اِ.) (قد.) ستمگر ←.

ستم‌گاری، ستمگاری s.-i (حامصـ.) (قد.) ستمگری ←.

ستمگر، ستم‌گر setam-gar (صـ.، اِ.) آن‌که با رفتار ناروای خود، دیگران را آزار می‌دهد و به حق آنها تجاوز می‌کند؛ ظالم: **کتاب‌ها پُر هستند از... ظلم و جور ستمگران.** (درویشیان ۷۴) ○ **پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد/ در گردن او بماند و بر ما بگذشت.** (سعدی[۲] ۸۱)

ستمگری، ستم‌گری s.-i (حامص.) عمل ستمگر؛ ستم کردن: **اگر مرد، ستمگری آغاز کند... زن... به او بی‌علاقه گردد.** (مطهری[۴] ۲۸۵) ○ **معلمت همه شوخیّ و دلبری آموخت/ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.** (سعدی[۲] ۱۴۲)

ستن seton [فر.: cétone] (اِ.) (شیمی) گروهی از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار؛ کتون.

ستن soton [= ستون] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) ستون ←: **واردی بالای چرخ بی‌ستن/ جسم او چون دلو در چَه چاره‌کن.** (مولوی[۱] ۵۳۷/۳)

ستنبه setambe (صـ.) (قد.) درشت‌هیکل و نیرومند: **شیری ستنبه و گردن‌کش پیش آمد.** (بخاری ۹۴) ○ **از دشت درآمد، چوب‌دستی که سرکوفتِ ماران گرزه و گرگانِ ستنبه را شایستی، در دست.** (وراوینی ۵۹۲) ○ **ستنبه دیو بر وی زور دارد/ همیشه چشم او را کور دارد.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۱۸)

ستند، ـستند st-and- (فعـ. از مصدر فرضی استیدن) (قد.) ساخت سوم‌شخص جمع که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده‌است: **آمدستند، رفتستند.**

ستوار sotvār (صـ.، قـ.) (شاعرانه) استوار ←: **بایدت دیوسان بر این دیوار/ شاخ خود را همی‌زنی ستوار.** (امیری: گنج ۲۵۹/۳) ○ **حصن هزارمیخه عجب دارم/ سست است سخت پایهٔ ستوارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

ستوان sotvān (اِ.) **(نظامی)** افسری که دارای درجه‌ای بالاتر از استواریکم و پایین‌تر از سروان است و فرمان‌دهی یک دستهٔ نظامی را برعهده دارد: **ستوان‌یکم، ستوان‌دوم، ستوان‌سوم.**

ستوانی s.-i (حامص.) **(نظامی)** ستوان بودن یا درجهٔ ستوان داشتن. نیز ← ستوان.

ستوان‌یار sotvān-yār (اِ.) (منسوخ) **(نظامی)** دارای درجه‌ای بالاتر از استواریکم و پایین‌تر از ستوان‌سوم.

ستودان sotudān [= استودان] (اِ.) گورستان (زرتشتی‌ها): **جمعی از ارباب دیوان... هر روز در ستودان گبران که بیرونِ شهر... بود، جمع می‌شدند.** (مینوی[۲] ۲۴۰) ○ **سر جادوان را بکَندم ز تن/ ستودان ندیدند و گور و کفن.** (فردوسی[۴] ۱۶۳)

ستودگی sotud-e-gi (حامص.) (قد.) ستوده بودن؛ وضع و حالت ستوده؛ مورد تحسین و ستایش قرار گرفتن: **رنجی با ثواب و ستودگی و عز نفس، اولی‌تر از رنجی با مذلت.** (غزالی ۱۶۵/۲)

ستودن sotud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ستا[ی]) صفات خوب کسی را برشمردن یا کسی را به صفات خوب منسوب کردن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن: **ملت ایران عمل آنان را ستود.** (مصدق ۲۰۴) ○ **مدحت کن و بستای کسی راکه پیمبر/ بستود و ثنا کرد و بدو داد همه‌کار.** (کسایی[۲] ۴۸)

ستودنی s.-i (صـ.) قابلِ‌ستایش؛ درخور تحسین: **این فکر... ستودنی است.** (خانلری ۲۹۳)

ستوده sotud-e (صمـ. از ستودن) آن‌که او را ستوده‌اند؛ ستایش‌شده: **آن فر نیرومند ستودهٔ ناگرفتنی را به او سپرده‌بودند.** (خانلری ۳۳۷) ○ **بددلی درجمله ستوده نیست.** (نظامی‌عروضی ۷۲)

ستور sotur (اِ.) (قد.) **(جانوری)** چارپا به‌ویژه اسب، استر، و خر: **غبار سُم ستورشان چهرهٔ ساکنان سپهر برین... را... تیره‌وتار ساخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ **گفتند:... هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز می‌شوند.** (بیهقی[۱] ۷۶۸)

ستوربان s.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) نگه‌دارندهٔ اسب، خر، و مانند آنها: **ستوربان بدید، برفت و شحنه را گفت: دیوانه‌ای آورده‌اند و در پای‌گاه اسبان بازداشته‌اند، تا اسبان جمله دیوانه شدند.** (جامی[۸] ۳۶۶)

ستوربانی s.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل ستوربان: **من بنده‌ام، و اگر ستوربانی فرماید به‌جای این شغل، مرا فخر است.** (بیهقی[۱] ۲۹۷)

ستورگاه sotur-gāh (اِ.) (قد.) اصطبل ←: **گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می‌شناخت.** (نفیسی ۴۶۶) ○ **میخی آهنین پیدا آمد سطبر، چنان‌که ستورگاه را باشد.** (بیهقی[۱] ۲۵۴)

ستوروان sotur-vān (صـ.،اِ.) (قد.) ستوربان ←:

هر خانه که در آن خانه چنین چیزهای خسیس باشد، آن نه خانهٔ طبیب باشد و نه جای ملوک باشد... بلکه خانهٔ بقالان و پیله‌وران و... ستوروانان باشد. (احمدجام ۱۴۷)

ستوری sotur-i (حامص.) (قد.) ستور بودن؛ حیوانیت: **دانستن ظاهر چیزها فعل ستوران است، و هرکه بر ظاهر گفتار کار کند، بر درجهٔ ستوری بسنده کرده‌باشد.** (ناصرخسرو[۷] ۲۵)

ست‌وسیر satt-o-sir (ص.) (گفتگو) تا حد سیر شدن، و به‌مجاز، به‌حد کامل و کافی؛ مفصّل: **غذای ست‌وسیری خوردم.** ○ **یک زیارت ست‌وسیر که کردم، آمدم تهران.** (← مخملباف ۱۴۴) ○ **بنشینیم، یک بیست‌ویک ست‌وسیری بزنیم.** (← میرصادقی[۳] ۲۵۸)

ستون sotun (اِ.) ۱. استوانه‌ای سنگی، فلزی، و یا چوبی، که به‌صورت عمودی برای نگه‌داری سقف در زیر آن می‌گذارند: **انگار مجسمه‌ای [بود]... برستونی.** (گلشیری[۱] ۱۳۷) ○ **نه پاذیر باید تو را نه ستون/ نه دیوار خشت و نه زآهن درا.** (رودکی[۲] ۱۳۱) ۲. (نظامی) گروهی همراه‌با تجهیزات که در حرکت پشت‌سر یک‌دیگر قرار می‌گیرند: **هوانیروز... ستون‌های دشمن را درهم شکسته‌اند.** (محمود[۲] ۱۷۱) ○ **یک ستون از این قوا را با توپ‌خانه به طهران احضار کرده‌است.** (مصدق ۱۳۵) ○ **ستون‌هایی را... برای حمله به خوزستان درنظر آورده‌بود.** (مستوفی ۶۴۱/۳) ۳. (چاپ‌ونشر) نوشته‌ای که به‌صورت عمودی درکنار نوشته‌ای دیگر قرار می‌گیرد، مانند آنچه در صفحات روزنامه‌ها و کتاب‌های مرجع به‌کار می‌رود: **این فرهنگ در دو ستون چاپ شده‌است.** ○ **آن زن... از شاعر تقاضا کرد که... برای او نیز جایی در آن ستون باز کند.** (قاضی ۶۶۶) ○ **روزنامهٔ... در چهار ستون به ما تاخته[است.]** (حجازی ۴۶۷) ۴. هریک از ردیف‌های عمودی که برای نوشتن مطلبی در جدول، دفتر حساب، و مانند آنها درنظر گرفته می‌شود: **صفحات متعددی برای تصدیق طبیب‌ها و ستون‌هایی برای اسامی امراض خالی گذاشته شده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۷۷) ۵. (فنی) بخشی از بدنهٔ اتومبیل، بین درِ جلو و درِ عقب. ۶. (مجاز) تکیه‌گاه؛ پشتیبان: **حالاکه من رفتنی‌ام... تو باید... ستون خانواده باشی.** (گلشیری[۳] ۳۰) ○ **نماز را ستون دین و دین را ستون زندگی دانسته‌اند.** (← شهری[۲] ۲۵۸/۴) ۷. (ورزش) هریک از مجموعهٔ خانه‌های عمودی صفحهٔ شطرنج.

☜ ○ ~ **باز** (ورزش) ردیفی از صفحهٔ شطرنج که هیچ مهره‌ای در آن نباشد: **رخ من چون در ستون باز قرار دارد، موقعیتش خوب است.**

○ ~ **باربر** (ساختمان) تیر حمال. ← تیر ○ تیر حمال.

○ ~ **پنجم** (~ِپنجم) (مجاز) جاسوسان و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن: **ستون‌پنجم برای ضعیف کردن روحیهٔ مردم به هر کاری دست می‌زند.** (محمود[۲] ۱۶۲) ○ **یکی از نمایندگان... تشریف‌فرمایی قشون انگلیس و روس... را به ایران برای... حفظ ما از خطر هجوم حملهٔ آلمان و ستون پنجم [آن کشور] وانمود [کرد.]** (مستوفی ۱۵۲/۳)

○ ~ **حمال** (ساختمان) تیر حمال. ← تیر ○ تیر حمال.

○ ~ **فقرات** (جانوری) محور استخوانیِ بدن مهره‌داران واقع در پشت آنها که نخاع در وسط مجرای آن قرار گرفته و از قطعه‌های استخوانی به‌نام مهره تشکیل شده‌است؛ تیرهٔ پشت.

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) تکیه‌گاه قرار دادن: **دو دستش را ستونِ چانه کرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۲۰) ○ **تحیر، دستِ او را ستونِ زنخدان ساخت.** (سنایی[۳] ۶۵) ۲. (ورزش) در کُشتی، عملی برای تکیه کردن روی پا یا دست‌ها جهت مقاومت بیش‌تر یا اجرای فن.

○ ~ **مهره‌ها** (جانوری) ○ ستون فقرات ←.

ستونه sotune (اِمص.) (قد.) حمله در مسیری مستقیم و ستون‌مانند به‌ویژه حملهٔ پرندهٔ شکاری به شکار: **چرغ به گرفتن آن موش آید و اندر افراشته پیچد و چون بگیرند... سخت کنندش به ستونه به‌وقت خواندن.** (نسوی ۱۵۶)

ستونی sotun-i (صنـ.، منسوب به ستون) دارای

ستون: تالار ستونی، حروف‌چینی ستونی.

ستوه sotuh (صـ.) (قد.) **۱.** خسته؛ درمانده؛ رنجور: **رَوَد روزوشب در بیابان و کوه/ ز صحبت گریزان ز مردم ستوه.** (سعدی[1] ۱۶۷) ○ **یکی جای کرد اندر البرزکوه/ که دیو اندر آن رنج‌ها بُد ستوه.** (فردوسی[3] ۳۶۲) **۲.** (اِمصـ.) رنجش؛ آزردگی: **اگر کسی با تو بستیهید به خاموشی، آن ستوهِ او را بنشان.** (عنصرالمعالی[1] ۳۳) **۳.** (بمِ. ستوهیدن) ← ستوهیدن.

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ◻ به‌ستوه آمدن ←: **زمین از تب لرزه آمد ستوه/ فروکوفت بر دامنش میخ کوه.** (سعدی[1] ۳۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خسته شدن: **پای مسکین پیاده چند رَوَد؟/ کز تحمل ستوه شد بُختی.** (سعدی[2] ۹۱) ○ **نه چنان است که اگر لشکر ما ستوه شده‌اند، ترکمانان ستوه‌تر نیستند.** (بیهقی[1] ۷۶۸)

◻ **به ~ آمدن** پای‌داری و بردباری را ازدست دادن؛ خسته و عاجز شدن: **ظلم و جور خود پادشاه... به حدی می‌رسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم به‌ستوه می‌آمدند.** (مینوی[3] ۲۶۰) ○ **در... جنگ‌ها شکسته شده، به‌ستوه آمدند.** (بیهقی[1] ۶۰۵)

◻ **به ~ آوردن** به‌سبب آزار و ستم، پای‌داری و بردباری کسی را ازبین بردن؛ خسته و عاجز کردن: **اراذل و اوباش... به‌دورش حلقه زده و به‌ستوهش آورده‌اند.** (قاضی ۹۰۹)

ستوه‌آور s.-ā('ā)var (صف.) به‌ستوه‌آورنده؛ خسته‌کننده: **وجود ستوه‌آور و عظیم [آفتاب] بالای سرم... در پرواز است.** (بهرامی: شکوفایی ۹۱)

ستوهان sotuh-ān (بمِ. ستوهاندن) (قد.) ← ستوهاندن.

ستوهاندن s.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ستوهان) (قد.) به‌ستوه آوردن: **از شما بیست مردی... بیایند... و بستوهانند دویست مرد کافر را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۱)

ستوهی sotuh-i (حامصـ.) (قد.)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌ستوه آمدن: **به زین پلنگ اندرون بُد سوار/ ستوهی نیامدْش از آن کارزار.** (فردوسی[3] ۱۰۵۰)

• **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) به ستوه آمدن. ← ستوه ◻ به ستوه آمدن: **هر باری که اسب افکندی، بسیار کس تبه کردی تا سرانجام ستوهی پذیرفتند و بگریختند.** (ابومنصورمعمری: گنجینه ۱/۱۶۳)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) به ستوه آمدن. ← ستوه ◻ به ستوه آمدن: **به‌فریاد آمده دل زیر هر بر/ ستوْهی یافته هر مغز در سر.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۷)

ستوهیدن sotuh-id-an [= ستیهیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: ستوه) (قد.) ستیزه کردن: **چندان‌که غم تو می‌شود انبوهم/ هم می‌کوشم که با دلی بستوهم.** (عطار[3] ۱۹۶)

سته sete (اِ.) **(گیاهی)** هرنوع میوهٔ آب‌دار که پوستی نازک، میان‌بَر گوشتیِ آب‌دار، و یک یا چند هسته داشته‌باشد، مانند انگور.

سته seteh (بمِ. ستهیدن) (قد.) ← ستهیدن. نیز ← ستیزیدن.

سته sette [عر.: سِتَّة] (صـ.) (قد.) شش‌گانه: **صحاح ستّه.** ○ **دنیا را در اولِ ایجاد، به‌ترتیب جهات ستّه... دوام داد.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ○ **اقالیم ستّه.** (لودی ۶۸)

سته sotoh [= ستوه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) ستوه ←: **سُتُه بود دشمن ز جنگ‌وستیز/ گرفتند هم در دلِ شب گریز.** (اسدی[1] ۳۷۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌ستوه آمدن. ← ستوه ◻ به‌ستوه آمدن: **زگرشاسب ترسد همی چرخ و بوم/ سُتُه شد زگرزش همه هند و روم.** (اسدی[1] ۲۳۷) ○ **غراب بِیْن نای‌زن شده‌ست و من/ سُتُه شدم ز استماع نای او.** (منوچهری[1] ۸۲)

ستهیدن seteh-id-an [= ستیهیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: سِتِه) (قد.) ستیزیدن ←: **در بلا صبر کن، بر قضا مَسِتِه.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۴۸) ○ **در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای/ گشتم ز تو ستوه من ازبس‌که بشتهی.** (ابوشعیب: اشعار ۱۳۱) ○ **من روزه بدین سرخ‌ترین آب گشایم/ زآن سرخ‌ترین آب رهی را دِه و مَسْتِه.** (منوچهری[1] ۸۸)

ستی، ـستی -st-i (فعـ.از مصدر فرضی استیدن)

(قد.) ساخت دوم‌شخص مفرد که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده‌است: آمدستی، رفتستی.

ستی set[t].i [عر.: ستّی، = بانوی من] (صـ.) (قد.) **۱.** (احترام‌آمیز) عنوانی برای زنان: **نیستم شوهر نی‌ام من شهوتی/ ناز را بگذار اینجا ای ستی.** (مولوی[1] ۷۵/۲) ○ **اگرچه رشیدی جوان بود، اما عالِم بود در آن صناعت. ستی زینت ممدوحهٔ او بود.** (نظامی عروضی ۷۴) **۲.** (اِ.) (مجاز) زن؛ دختر: **پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی/ با دوصد مِهر و دلال و آشتی.** (مولوی ۲۸۷/۳)

ستیخ setix [= ستیغ] (صـ.) (قد.) ستیغ (مِ. ۲) ←: **ز زر اندر او صد ستون ستیخ/ ز ابریشمش رشته وز سیم میخ.** (اسدی[1] ۴۱۵)

ستید، ـستید -st-id (فعـ. از مصدر فرضیِ استیدن) (قد.) ساخت دوم‌شخص جمع که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده‌است: آمدستید، رفتستید.

ستیر satir [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده؛ مستور. نیز ← ستیره: **عشق معشوقان نهان است و ستیر/ عشق عاشق با دوصد طبل و نفیر.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

ستیر setir [= استیر = سیر] (اِ.) (قد.) واحد وزن که اندازهٔ آن در زمان‌ها و مکان‌ها، مختلف بوده‌است. ← سیر[3]: **روغن خوک ده ستیر و نمک یک مشت.** (فخرمدبر ۲۳۰) ○ **زهی بر کمانش بر از چرم شیر/ یکی تیر و پیکان او ده ستیر.** (فردوسی[1] ۱۹۹/۴)

ستیره satire [عر.: ستیرَة] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زن پوشیده‌روی؛ زن؛ دختر. نیز ← ستیر: **نتیجهٔ آن ازدواج، ولادت ستیرهٔ شریفه‌ای است.** (نظامی‌باخرزی ۴۵) ○ **ای ستیره هیچ تو برخاستی/ خویشتن را بهرِ کور آراستی.** (مولوی[1] ۱۴۷/۱)

ستیز setiz (بمِ. ستیزیدن) **۱.** ← ستیزیدن. **۲.** (اِمصـ.) مجادله، پرخاش، و بدخلقی: **نویسندگان... با یک‌دنیا عروتیز و یک‌جهان افاده و ستیز... در... جراید... ترک‌تازی... کردند.** (جمال‌زاده[16] ۳۵) ○ **با همه‌کس با عربده در ستیز است.** (میرزاحبیب ۷۰۳) **۳.** درآویختن با کسی؛ جنگ؛ نبرد: **چنان به‌نظر رسید که... جنگ‌وگریز و حمله و ستیز ادامه پیدا [کرد.]** (جمال‌زاده[11] ۹۴) ○ **بالاخره سوارهٔ ترکمان... دست از ستیز و آویز کشید.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹) ○ **سپاهش همه بُد ستوه از ستیز/ برون رفته هریک به راه گریز.** (اسدی[1] ۱۱۳) **۴.** (قد.) مخالفت با کسی و اصرار ورزیدن در آن؛ مخالفت و لجاجت: **تو خونِ سرِ بی‌گناهان مریز/ نه خوب آید از نام‌داران ستیز.** (فردوسی[3] ۱۸۷۹) **۵.** (قد.) مایهٔ حسادت؛ موجب رشک: **به روی از گل به موی از مشک نابی/ ستیز ماه و رشک آفتابی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۲۶)

☜ □ ~ **آوایی** (ادبی) ← تنافر □ تنافر حروف، □ تنافر کلمات.

• ~ **برخاستن** (مصـ.ل.) (قد.) حادث شدن جنگ: **درمیان ایشان... ستیزی برخاست که کم مانده‌بود خونی درمیان ریخته شود.** (میرزاحبیب ۸۴)

□ ~ **بردن با کسی** (قد.) مخالفت و دشمنی کردن با او: **یکی برد با پادشاهی ستیز/ به دشمن سپردش که: خونش بریز.** (سعدی[1] ۱۹۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مجادله و پرخاش کردن: **با مردم... ستیز می‌کند.** (شهری[2] ۵۵/۱) **۲.** (قد.) اصرار کردن در دشمنی و مخالفت: **چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز/ مکن با جهان‌دار یزدان ستیز.** (فردوسی[3] ۶۱۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی کردن: **با قضا پنجه مزن ای تندوتیز/ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز.** (مولوی[1] ۵۷/۱)

ستیزا s.-ā (صـ.، اِ.) (قد.) ستیزه‌جو ←: **تو ظالم را مده رخصت به تأویل/ ستیزا را ستیزیدن میاموز.** (مولوی[2] ۶۵/۳)

ستیزگی setiz-e-gi (حامصـ.) (قد.) ستیز؛ جدال.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مخالفت کردن؛ دشمنی کردن: **گناه می‌دانم به رعیت اجازه داده شود که درمقابل مالک بایستد و ستیزگی کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۸)

ستیزنده setiz-ande (صفـ.، از ستیزیدن) ستیزه‌جو ←: ستیزنده با ظلم و نارواییها. ○ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده/ وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری. (مولوی[۲] ۲۹۲/۵) ○هجبر ستیزندهٔ بدگمان/ که می‌داشت راز سپهبد نهان.... (فردوسی[۳] ۴۴۷)

ستیزه setiz-e (اِمصـ.) ۱. ستیز (مِ. ۳) ←: همیشه [او] را برای دست‌یاری نیکان با بدان در ستیزه می‌دیدم. (فروغی[۳] ۱۲۵) ○ تو بر راه من بر، ستیزه مریز/ که من خود یکی مایه‌ام در ستیز. (فردوسی[۳] ۱۴۲۹) ۲. (قد.) ستیز (مِ. ۴) ←: مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزهٔ خواجه بکشد. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۵) ○ اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم، آن ستیزه و لجاج نرفته‌بودی، این چشم‌زخم نیفتادی. (بیهقی[۱] ۱۶)

☜ ○ ~ بردن با کسی (قد.) دشمنی و مخالفت کردن با او: ستیزه بردن با دوستان همین مَثَل است/ که تشنه چشمهٔ حیوان به گِل بینبارد. (سعدی[۳] ۴۷۱)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دشمنی کردن: بر آستانهٔ تسلیم سر بنِه حافظ/ که گر ستیزه کنی روزگار بشتیزد. (حافظ[۱] ۱۰۶) ○ بپرهیز و با جان ستیزه مکن/ نیوشنده باش از برادر سخُن. (فردوسی[۳] ۱۴۳۶) ۲. اصرار کردن در مخالفت و دشمنی: هرچند بیش گفتند، امیر ستیزه بسیار کرد. (بیهقی[۱] ۸۷۷)

ستیزه‌جو s.-ju (صفـ.) ویژگی آن‌که پرخاش و بدخلقی می‌کند و میل به درگیری با دیگران دارد: همه عبوس و تلخ و بی‌حوصله و عصبانی و ستیزه‌جو... به‌نظر می‌آمدند. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۶)

ستیزه‌جویی s.-y(')-i (حامصـ.) ستیزه‌جو بودن؛ عمل و حالت ستیزه‌جو؛ پرخاش‌گری و درگیری: از سخن گفتن آرام و رفتار خالی از ستیزه‌جویی آنها... تعجب می‌کردم. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰)

ستیزه‌کار setiz-e-kār (صـ.) (قد.) ۱. پرخاش‌گر و تندخو: مشهورترین این امیران... تنگ‌چشم و ستیزه‌کار و... حریص بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۱) ○ رفیقی ستیزه‌کار دارم و به‌هیچ‌نوع از صحبت او خلاصی نمی‌یابم. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۲) ۲. جنگ‌جو: شاه پردل ستیزه‌کار بُوَد/ شاه بددل همیشه خوار بُوَد. (سنایی[۱] ۵۵۵)

ستیزه‌گر setiz-e-gar (صـ.) (قد.) ستیزه‌جو ←: این مردم... خیرمسرند و در کارها ستیزه‌گر. (بیغمی ۸۳۴) ○گفت: اگر مانم این ستیزه‌گر است/ ور کشم این حساب از آن بتر است. (نظامی[۴] ۱۱۰)

ستیزیدن setiz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ستیز) (قد.) ۱. مجادله و پرخاش و بدخلقی کردن؛ درگیر شدن: دو عاقل را نباشد کین و پیکار/ نه دانایی ستیزد با سبک‌سار. (سعدی[۲] ۱۲۹) ○ ازاین‌گونه مشتیز و بد را مکوش/ سوی مردمی یاز و بازآر هوش. (فردوسی[۴] ۱۹۵) ۲. جنگیدن یا مبارزه کردن: اوست که مرا جان و لذت می‌بخشد و بر آن می‌دارد که با دیوان بستیزم. (علوی[۳] ۷۷) ○ نهنگ آن بِه که در دریا ستیزد/ کز آب خُرد ماهی خُرد خیزد. (نظامی[۳] ۱۹۰)

ستیغ setiq (اِ.) ۱. قله[۱] (مِ. ۱) ←: سرش تا محاذی ستیغ کوهی... می‌رسد. (شهری[۲] ۲۰۱/۴) ○ تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی/ فروآرد همی احجار صد من. (منوچهری[۱] ۶۳) ۲. (صـ.) (قد.) بلند؛ برافراشته: بدان‌گه‌که گیرد جهان گَرد و میغ/ کَل و پشت چوگانْت گردد ستیغ. (ابوشکور: شاعران ۱۰۳)

ستیم، ــستیم -st-im (فعـ. از مصدر فرضیِ استیدن) (قد.) ساخت اول‌شخص جمع که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده‌است: آمدستیم، رفتستیم.

ستیم setim (اِ.) (قد.) خون و چرکی که در زخم جمع شده‌باشد: گفت: فردا بینی‌ام دریشِ تو/ خود بیاهنجم ستیم از ریشِ تو. (رودکی[۱] ۵۳۸)

ستینی sett.in.i [عر.: ستینیّ] (صـ.) مربوط به ستین (شصت): کسر ستینی. ← کسر ○کسر ستینی.

ستیه setih (بمـِ. ستیهیدن) (قد.) ← ستیهیدن. نیز ← ستیزیدن.

ستیهش s.-eš (اِمصـ. از ستیهیدن) (قد.) بدخلقی و پرخاش‌گری: ای از ستیهش تو همه مردمان به مُست/

دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست. (لبیبی: گنج بازیافته ۲۱)

ستیهندگی setih-ande-gi (حامصـ.) (قد.) ستیزه‌جویی ←: عامل عمده‌ای که این نقد را بیمار و تباه می‌سازد، ذوق ستیزه‌جوی عوام است که در مشاهدهٔ ستیهندگی و چالش‌گری لذت می‌جوید. (زرین‌کوب[۴] ۹۷) ○ چه چارست با او بجز خامشی / ستیهندگی باشد از بی‌هشی. (ابوشکور: اشعار ۱۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مخالفت و دشمنی کردن: در فرمان خدای‌تعالی و در دین او ستیهندگی نکنی بعداز آن‌که حق تو را معلوم شده‌باشد. (احمدجام[۱] ۳۰) ۲. اصرار ورزیدن؛ لجاجت کردن: در وهمِ او نگذشت که محتسب این معنی در دل یارد اندیشیدن، نستوهی و ستیهندگی کرد که: البته بروم. (نظام‌الملک[۲] ۹۰)

ستیهنده setih-ande (صفـ. از ستیهیدن) (قد.) ستیزه‌جو ←: متابعت کردند و فرمان بردند هر ظالمی متکبری ستیهنده را. (جرجانی[۱] ۲۵۴/۴) ○ به همت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت بِه از دست زور. (سعدی[۱] ۵۷)

ستیهیدن setih-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ستیه) (قد.) ۱. ستیزیدن (مِ. ۱) ←: با مقبل ستیهیدن، جاذبهٔ ادبار و علامت خذلان است. (جوینی[۱] ۱۵۱/۱) ○ اگر کسی با تو بستیهید به خاموشی، آن ستوهِ او را بنشان، و جواب احمقان خاموشی دان. (عنصرالمعالی[۱] ۳۳ح.) ۲. لجاجت کردن و اصرار ورزیدن: پاره‌ای دیگر بداد. هم بسنده نمی‌کرد و لجاج و ستیهیدن گرفت که: زیادت خواهم. (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۰)

سجاحت sajāhat [عر.: سجاحة] (اِمصـ.) (قد.) نرمی؛ سازگاری: از کمال کرم و سجاحتِ اخلاق سلطان... تعجب نمودند. (جرفادقانی ۱۸۱)

سجاده sajjāde [عر.: سجّادَة] (اِ.) جانماز ←: استاد... شاید روی سجاده با خداوندگارش... رازونیاز می‌کرد. (فصیح[۱] ۱۵۸) ○ طریقت به‌جز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست. (سعدی[۱] ۵۵) ○ خادم... سجادهٔ ایشان... بیندازد و ایشان بروند تجدیدوضو کنند. (نسفی ۱۲۲)

□ ~ **آب کشیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← جانماز □ جانماز آب کشیدن: سجاده آب می‌کشد، گولش را نخور.

□ ~ **بر آب افکندن** (قد.) (مجاز) ترک زهد و تقوای ریایی کردن؛ ترک ریا و سالوس کردن: اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند ـ چون سرِ سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل بر می ناب افکنند. (نظامی[۱] ۱۰۴) ○ اهل کرامات در اظهار مقامات، دل از این خاکدان برکنده و سجاده بر آب افکنده. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۸۵)

سجاده‌نشین s.-nešin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) زاهد؛ عابد: آنان‌که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند / گو هم‌چو مَلَک سر به سماوات برآرید. (سعدی[۴] ۷۸۷)

سجاف sejāf [عر.] (اِ.) ۱. درخیاطی، پارچهٔ باریکی که به لبهٔ آستین، یقه، و مانند آنها دوخته می‌شود: آن را دو مرتبه زیر چرخ انداخته، تمام درز و چاک و سجاف‌های آن را دوباره [بدوزند.] (شهری[۲] ۲۱۵/۲) ۲. (قد.) پرده؛ پوشش: هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف. (مولوی[۱] ۹۱/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) درخیاطی، دوختن سجاف به لبهٔ قسمت‌هایی از لباس: دور یقه را سجاف کرد.

سجال sejāl [عر.، جِ. سَجل] (اِ.) (قد.) دلوهای پرآب، و به‌مجاز، منابع سرشار: خدای عزوجل سر ایشان... صبّ سجال احسان و الطاف فرماید. (قطب ۲۵۶) ○ سجال انعام... افاضت کند. (خاقانی[۱] ۱۲۰)

سجان sajjān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زندان‌بان: تیغ است ستاره و تو جلادم / سجن است زمانه و تو سجانم. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۶۲/۱)

سجاوندی sajāvand-i (صنـ.، اِ.) ۱. (ادبی) نشانه‌هایی مانند نقطه و ویرگول که برای روشن‌تر کردن معنی جمله یا جدا کردن واحدهای آن از یک‌دیگر در یک نوشته به‌کار می‌رود. ۲. نشانه‌هایی که در نسخه‌های قرآن

برای وقف واجب و مستحسن و جز آنها به‌کار می‌رود: **هرکس این کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمی‌کرد، به‌ضرب دگنک حدش می‌زدند.** (هدایت[۶] ۱۴۷) **۳.** (اِمصـ.) نوشتن یا نقش کردن کتاب به‌ویژه قرآن با شنگرف و آب‌طلا: **سجاوندی... در ایران و سایر بلاد شرقیِ ممالک اسلامی معمول شده‌بود و هنوز هم دوام دارد.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۱۶/۹) نیز ← قرآن ◻ قرآن سجاوندی. ← مصحف ◻ مصحف سجاوندی. برگرفته از نام محمدبن‌طیفور سجاوندی که نخستین بار برای درست خوانده شدن قرآن، موارد وقف را در آن مشخص کرد. این موارد با علائمی با آب‌طلا گذارده می‌شد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) منقش شدن کتاب به‌ویژه قرآن با طلا و شنگرف: **از حیا گل‌گل شود چون آن رخ محجوب سرخ/مصحف خوش‌خط رخسارش سجاوندی شود.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) نقش کردن کتاب به‌ویژه قرآن با طلا و شنگرف: **خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گل‌بندی کنم/ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم.** (محمدسعیداشرف: آنندراج)

سجایا sajāyā [عر.، جِ. سَجیَّة] (اِ.) خُلق‌ها؛ خوی‌ها؛ خصلت‌ها. ← سجیه: **شرکت‌کنندگان در مجلس... دربارهٔ سجایای اخلاقیِ آن مرحوم درگوشی باهم صحبت می‌کردند.** (شاهانی ۸۶) ○ **اشعار شاعران همواره مظهر سجایا و عواطف خاص آنها نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۶۶)

سجدات sajadāt [عر.، جِ. سَجدَة] (اِ.) (قد.) سجده‌ها: **هم‌چنان سجده‌ها می‌کرد... این... سجدات اهل سعادات است.** (افلاکی ۳۲۷)

سجده sa(o,e)jde [عر.: سَجدَة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** (فقه) یکی از ارکان نماز که بعداز رکوع، یا هنگام خواندن بعضی‌از آیات قرآن، با گذاردن هفت عضو از بدن (پیشانی، کف دو دست، سر دوزانو، و شست هردو پا) بر زمین و خواندن ذکر به‌جا آورده می‌شود. **۲.** (امصـ.) عملِ گذاشتن پیشانی بر زمین درمقابل بزرگی برای ادای احترام. ← • سجده کردن (مِ. ۲). **۳.** (اِ.) سورهٔ سی‌ودوم از قرآن‌کریم، دارای سی آیه.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • سجده بردن ↓: **دی زکف برد دلم دلبرکی کز در حسن/ سجده آرند بتان چگل و فرخارش.** (ایرج ۳۰) ○ **آن خدو زد بر رخی که روی ماه/ سجده آرَد پیش او در سجده‌گاه.** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) سر خم کردن یا پیشانی بر خاک نهادن به‌نشانهٔ احترام و بزرگ‌داشت کسی: **اهل ملکوت که جلوهٔ جمال آدم دیدند... جمالش را سجده بردند.** (قائم‌مقام ۳۸۵) ○ **لات و منات را زسر شوق سجده برد/کافر چو دید حسن تو را از منات و لات.** (مغربی[۲] ۱۱۵)

◻ ~ٔ **سهو** (فقه) سجده‌ای است که برای جبران سهوی که در نماز شده‌است، پس‌از پایان نماز بانیت سجدهٔ سهو به‌جا می‌آورند: **حضورِ دل نبُوَد با عبادتی که مراست/ تمامْ سجدهٔ سهو است طاعتی که مراست.** (صائب[۱] ۸۱۸)

◻ ~ٔ **شُکر** سجده‌ای است که برای شکرگزاری از خداوند به‌جا می‌آورند: **عابد فوراً دو سجدهٔ شُکر به‌جا آورده، گفت: این یک روزیِ حلالی است که از خزانهٔ غیب نصیب ما شده[است.]** (مسعود ۱۴۲) ○ **شیخ از اسب بیفتاد، اما هیچ خلل نبود... سجدهٔ شُکر کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌جا آوردن سجده. ← سجده (مِ. ۱): **به نماز اندر دوازده کار است که تمام نماز اندر آن است، چون تکبیر،... سجده کردن، و تکبیر سجود.** (ناصرخسرو[۷] ۹۱) **۲.** • سجده بردن ←: **یوسف، خواب دید که همهٔ ستارگان بر او سجده می‌کنند.** (علوی[۳] ۸۱) ○ **رسم ایشان آن بود که هرکجا سلطان به مردم رسیدی، او را سجده کردندی و صلوات دادندی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶)

◻ **به ~ افتادن** • سجده کردن (مِ. ۱) ←: **دویدم، وضو گرفتم و همان‌جا روی خاک به‌سجده افتادم.** (مؤذنی ۱۰۹)

سجده‌کنان s.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال به‌جا آوردن سجده؛ به‌حالت سجده: **ای بخت... سجده‌کنان به پای تو افتاده‌ام. آخر سعادت گذشتهٔ مرا به من بازده.** (قاضی ۷۶۲) ○ **خاتونی از عرب همه شاهان غلام او/ سمعاًوطاعه سجده‌کنان هفت‌کشورش.** (خاقانی ۲۱۹)

سجده‌گاه sa(o,e)jde-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جایی که در آن سجده می‌کنند و نماز به‌جا می‌آورند: **دست‌مال به سجده‌گاه خود گسترده، مُهر گذاشته، نماز کردند.** (← طالبوف[۲] ۱۷۴) ○ **آن خدو زد بر رخی که روی ماه/ سجده آرَد پیش او در سجده‌گاه.** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱) ۲. مُهر که در نماز، پیشانی برروی آن می‌گذارند: **چو قدر خاک پایش نوح بشناخت/ چو شیعی سجده‌گاه از لوح گِل ساخت.** (عطار[۴] ۱۳)

سجده‌گه sa(o,e)jde-gah [عر.فا.، = سجده‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) سجده‌گاه ←: **ای که هر درگهیت سجده‌گه است/ در دل پاک نیز درگاهی‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۳)

سجزی sajzi (صف.، منسوب به سجستان = سیستان) (قد.) اهل سجستان (= سیستان): **[زنانِ سیستان] را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد هرچه از آن سجزی خالص باشد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۳)

سجستانی sajestān-i (صف.، منسوب به سجستان = سیستان) اهل سجستان (= سیستان): **ابویعقوب سجستانی، مؤلف کتاب کشف‌المحجوب.**

سجع saj' [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) در بدیع، هم‌آهنگیِ کلام در وزن و قافیه یا در هریکی از آنها، چنان‌که در این عبارت: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال. (سعدی[۲] ۱۷۵): **کمتر ایرانی‌ای دیده می‌شود که... کلام خود را به سجع و قافیه مزین نکند.** (فروغی[۳] ۱۰۱) ○ **میدان قافیهٔ نظم تنگ گردیده، ساز سجع از آهنگ افتاده.** (سنایی[۳] ۱۲۲) ۲. (اِ.) (قد.) صدای کبوتر و قُمری: **سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدی‌ست/ چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام؟** (سعدی[۴] ۵۰۱)

☜ ○ ~ِ **متوازن** (ادبی) در بدیع، هم‌آهنگیِ وزن، مانندِ «عوایب» و «جرایم» در این عبارت: چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند. (سعدی[۲] ۵۶)

○ ~ِ **متوازی** (ادبی) در بدیع، هم‌آهنگی در وزن و قافیه، مانند «بی‌تجارت» و «بی‌سیاست» در این عبارت: سه چیز پای‌دار نمانَد: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و مُلکِ بی‌سیاست. (سعدی[۲] ۱۷۰)

○ ~ِ **مطرّف** (ادبی)، در بدیع، هم‌آهنگیِ کلام فقط در قافیه، مانند «آرند» و «بیازارند» در این عبارت: دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند، نشاید که به یک دَم بیازارند. (سعدی[۲] ۱۸۰)

○ ~ِ **مُهر** (قد.) جمله یا عبارتی معمولاً آهنگین که پادشاهان قدیم بر مُهر خود می‌کندند: **من... سجع مُهر و امضای دست‌خط این پادشاه را... تاکنون ندیده و نمی‌دانم چه بوده‌است.** (مستوفی ۱۲/۱)

سجع‌سرا[ی] s.-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) سجع‌گو ↓: **او همه سجع‌سرای بوده‌است.** (وراوینی ۱۰)

سجع‌گو[ی] saj'-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) به‌کاربرندهٔ سجع در جمله‌ها، و به‌مجاز، لفاظی که سخنش خالی از معناست: **دین ورز و معرفت که سخن‌دانِ سجع‌گوی/ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

سجل sejel[l] [عر.: سجلّ] (اِ.) ۱. (منسوخ) شناس‌نامه ←: **کسانی از مزارع اطراف... همراه‌با سجل‌های خود می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **قانون درآمد که هر خانواده‌ای باید سجل داشته‌باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۱) ۲. (قد.) هرنوع سند ازجمله حکم یا فرمان: **پس... سجل سلطان بر مردم خواندند که: امیرالمؤمنین می‌فرماید که حجاج... مصلحت نیست که سفر حجاز کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱) ۳. (قد.) اقرارنامه ←: **جهدِ تو طلب هرچیزی را از دنیا سجل است از تو بندگی آن چیز را.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۵) ۴. (قد.) رونویس دعاوی و احکام که معمولاً

قاضیان یک نسخهٔ آن را نزد خود نگه می‌داشته‌اند: **اگر قاضی سجل بنویسد و مزد کار خود فراستانَد، روا بُوَد.** (غزالی ۳۴۱/۱) **۵.** (قد.) آنچه برای تأبید مطلبی در پایین نامه یا نوشته‌ای می‌آوردند: **فرمان... همایونی و سجل و توقیع حضرت ملاذالانام لازم است.** (دهخدا[۲] ۹/۲) ○ **سجل خاتمهٔ رسالت را به مُهر نبوتش زیب و زینت بخشید.** (لودی ۲۸۳)

□ **~ِ احوال (~احوال)** (منسوخ) شناس‌نامه ←: **پدرم درصدد تهیهٔ سجل‌احوال برآمده‌بود.** (شهری[۳] ۳۰۹) ○ **طبق تصویب‌نامهٔ هیئت وزیران، گذرنامه به کسانی داده می‌شد که دارای سجل‌احوال باشند.** (مصدق ۶۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مسلّم شدن؛ حتمی شدن: **شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل / ازحد گذشت ای جان‌ودل درد من و پرهیز تو.** (عطار[۵] ۵۵۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** تصدیق کردن؛ تأیید کردن: **مشتری ازپی مَلِک کرد سجل خط بقا/ بست بنات نعش را عقد برای مملکت.** (خاقانی ۴۶۳) ○ **هرچیزی که خِرَد و فضلِ وی آن را سجل کرد، به هیچ گواه حاجت نیاید.** (بیهقی[۱] ۱۳۱) **۲.** ثابت کردن؛ حتمی کردن: **بر خویشتن به‌فرض سفه و کمال عته و شدت بَلَه سجل کرده‌باشد.** (وطواط[۲] ۱۴۳)

□ **~ِ کیفری (حقوق)** اداره‌ای زیرنظر قوهٔ قضائیه که مشخصات محکومان به جرایم جزایی و محکومیت آنها را ثبت و نگه‌داری می‌کند.

□ **به ~ کردن** (قد.) قطعی کردن؛ محکم کردن؛ تثبیت نمودن: **زین‌پیش به خون عاشقان داشت خطی / اکنون به‌سجل کرد که برکار کند.** (شرف‌شفروه: نزهت ۳۱۸)

□ **کسی را بی ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ازبین بردنِ او؛ کشتن او: **حرام‌لقمه! با هر شناس‌نامه‌ات یک زن می‌گیری نامرد؟! بی‌سجلت می‌کنم.** (← مخمل‌باف ۷۶)

سجلات sejell.āt [عر.، جِ. سجلّ] (اِ.) (قد.) یکی از خطوط اسلامی، که از خط کوفی استخراج شده‌بوده و برای نوشتن اسناد به‌کار می‌رفته‌است: **این اقلام از خطوط در دورهٔ اسلام معمول بوده‌است: طومار، سجلات، عهود....** (راهجیری ۱۱۱)

سجل‌نویس sejel-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) صادرکنندهٔ شناس‌نامه: **نام فامیل من... اصلش شعری‌باف بوده و... سجل‌نویس بی‌سواد... آن را به شهری‌باف تغییر داده‌است.** (شهری[۳] ۲۳۱)

سجل‌نویسی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) **۱.** صادر کردن شناس‌نامه. **۲.** نوشتن سند: **حاجی... گرفتاری‌های... خود را ازجهت سجل‌نویسی... و حجت‌نویسی... صورت قانونی داده، ساخته‌وپرداخته می‌نمود.** (شهری[۱] ۹۱)

سجلی sejell-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سجل) (منسوخ) مربوط به سجل. ← سجل (مِ. ۱): **در سال ۱۲۹۷ هـ.ش.... تنظیم سند سجلی مقرر شد.** (دایرةالمعارف‌مصاحب ۱۲۷۵/۱) ○ **به کارمندی برخوردم که اسم سجلیِ او... بود.** (مستوفی ۳۷/۲)

سجن sejn [عر.] (اِ.) (قد.) زندان: **فرّاش رفت و آن دو نفر را آورد. آنها را در سجن بردند.** (افضل‌الملک ۱۲۶) ○ **همچنان در زندان است و به سجن مانده.** (عقیلی ۴۹) ○ **مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد / به زندگانی در سجن و مرده در سجین.** (سعدی[۴] ۷۳۰)

سجنجل sajanjal [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) آینه: **سجنجل‌های عالم بالا به صیقل کواکب مصقّل گشتی.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۶)

سجود sojud [عر.] (اِمصـ.) **۱.** سجده کردن. ← سجده ● سجده کردن (مِ. ۱): **مسجد پُر از جمعیت می‌شد... بعضی درحال رکوع و سجود بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ **پس تکبیر کند و از سجود برآید و بر پای چپ نشیند.** (غزالی ۱۶۳/۱) **۲.** (قد.) سجده بردن. ← سجده ● سجده بردن: **کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت: بی ساجد سجودی خوش بیار.** (مولوی[۲] ۱۰/۳)

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سجده بردن. ← سجده ● سجده بردن: **روز قیامت... جملهٔ خلایق**

خواهند که سجود آرند. (نجم‌رازی[۱] ۸۷)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) سجده بردن. ← سجده • سجده بردن: **گر او می‌بَرد پیش آتش سجود/ تو باپس چرا می‌بَری دستِ جود؟** (سعدی[۱] ۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. سجده کردن. ← سجده • سجده کردن (مِ.۱): **ما رکوع و سجود می‌کنیم و خدای را می‌پرستیم.** (احمدجام ۳۶) ۲. سجده بردن. ← سجده • سجده بردن: **کوچک... به‌حضور بزرگ بی رخصت نیاید، وقت ورود، رکوع و سجود کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۷) ○ **قومی بینی از این ناموس‌گران دین‌فروشان... ازبهر طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می‌کنند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه)

□ **به ~ رفتن** سجده کردن. ← سجده • سجده کردن (مِ.۱): **لهراسب... همین‌که رقیه به‌سجود می‌رفت، می‌پرید و روی شانهٔ رقیه می‌نشست.** (علوی[۳] ۴۶)

سجودگاه s.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سجده‌گاه ←: **سوی وجود آمدم، خوش به سجود آمدم/ بود سجودگاهِ من مسجدِ کاینات تو.** (مغربی[۲] ۳۲۲)

سجوف sojuf [عر.، جِ. سِجف] (اِ.) (قد.) پرده‌ها: **مزوران... جز... استمساک به اذیال شام و تواری در سجوف ظلام... چاره ندیدند.** (جوینی[۱] ۱۷۴/۲)

سجیت sajiy[y]at [عر.] (اِ.) (قد.) سجیه ←: **کدام طبیعت سلیم و سجیت کریم، خون جانوری ریختن فرماید؟** (وراوینی ۱۲۸)

سجیل sejjil [معر. از فا.؟] (اِ.) (قد.) سنگ یا گِل پخته: **هیچ مردم مگر به نادانی/ بر سر خویش کی زند سجیل؟** (ناصرخسرو[۸] ۲۹۰)

سجین sejjin [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دوزخ یا طبقه‌ای از آن: **آنچه هست، ارواحی است که یا در علیین است یا در سجین.** (کدکنی ۳۳۸) ○ **قتل‌گاه... را به‌صورت صحنهٔ سجین درآورد.** (جمال‌زاده[۵] ۹۰/۲) ○ **اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین... است.** (جامی[۸] ۴۴۶) ○ **کسی‌که چنین باشد، با شیطان در سجین بُوَد.** (غزالی ۲۷/۱) ۲. (مجاز) زندان؛ بند: **تا بجنبید عدل او، بگریخت/ فتنه در خواب و ظلم در سجین.** (سنایی[۳] ۴۳) ○ **وین خردمند و سخن‌گوی بهشتی جان/ ازچه ماندست چنین بسته در این سجین؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۸۲)

سجیه sajiy[y]e [عر.: سجیَّة] (اِ.) خُلق؛ خوی به‌ویژه خلق نیکو: **دختری است باسجیه و باوقار. مادرم هم او را پسندیده[است.]** (دانشور ۴۸) ○ **بررونق سجیهٔ... بازماندگان، او را به باران رحمت و احسان، تازه و سیراب گردانیدیم.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۲)

سچقان‌ئیل sečqān'il [تر.، = سیچقان‌ئیل] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سیچقان‌ئیل ←.

سحا sehā [عر.] (اِ.) (قد.) بند و نواری که دورِ نامه می‌پیچیدند و آن را مُهر می‌کردند: **هزار بوسه دهم بر سحای نامهٔ تو/ اگر ببینم بر مُهرِ او نگین تو را.** (ابوسعید: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۱)

سحاب sahāb [عر.] (اِ.) (قد.) ابر (مِ.۱) ←: **ریزش سحاب در تابستان چنان نیست که بهار.** (قائم‌مقام ۱۹۹) ○ **یکی کوه بینی سر اندر سحاب/ که بر وی نپرّید پرّان عقاب.** (فردوسی[۳] ۲۰۹)

سحابی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سحاب، اِ.) (نجوم) تودهٔ ابری‌شکل، معمولاً کمی روشن ولی گاه تاریک، که در قسمت‌های مختلف آسمان دیده می‌شود.

سحار sahhār [عر.] (صـ.) ۱. ساحر؛ جادوگر: **به چشمش اندر گفتی کشیده‌بودستی/ به سِحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار.** (فرخی[۱] ۱۰۴) ۲. (مجاز) سحرآمیز (مِ.۲) ←: قلم سحار. ○ **این صافی سحار اوست که سخن را می‌پالاید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **سرودهای سحار سعدی.** (مینوی[۲] ۴۸۲)

سحاره sahhār.e [عر.: سحّارَة] (صـ.) (قد.) ۱. سحار (مِ.۱) ←: **آیا نمی‌داند که... دنیا سحاره است؟ چشم وی بسته تا نبیند آنچه دیدنی است.** (قطب ۶۰۹) ۲. (مجاز) زیبا و افسونگر: **دختری، خوش‌منظری، سیمین‌بری،... سحاره‌ای.** (فاضل‌خان: ازصبا‌تانیما ۵۶/۱)

سحاقه sahhāqe [عر.: سحّاقَة] (صـ.) (قد.) مساحقه کننده. ← مساحقه • مساحقه کردن: **آن زن که خویشتن را مانند مردان کند،... سحاقه باشد که با زنان دیگر گِرد می‌آید.** (ناصرخسرو[۷] ۲۶۳)

سحایب sahāyeb [عر.: سحائب، جِ. سَحابَة] (اِ.) (قد.) قطعه‌های ابر: **سحایب عذب‌بار، نوایب عضب‌بار گشته.** (زیدری ۱)

سحر sahar [عر.] (اِ.) ۱. زمان قبل‌از سپیده‌دم: **این هوای سبک سحر است که بانگ درای کاروانان را از مساحت بعیدی به ما رسانیده‌است.** (مسعود ۶۲) ○ **سلطان خفته‌بود تا نزدیک سحر، و آن فرصت ضایع شد.** (بیهقی[۱] ۸۰۴) ۲. زمانی است (در ماه رمضان) از نیمه‌شب تا قبل‌از اذان صبح. ۳. (قد.) صبح: **خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت/ با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم.** (حافظ[۲] ۷۲۲)

سحر sehr [عر.] (اِ.) ۱. افسون؛ جادو: **مردم... هیچ معلوم نبود گرنتار چه نوع سِحر و جادویی شده‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۶) ۲. (اِمص.) (قد.) جادوگری: **شخص... به کارهای عجیب‌وغریب ازنوع سِحر و چشم‌بندی... معروف بوده.** (مینوی[۳] ۲۷۲) ○ **بدین کمال ندارند حسن در کشمیر/ چنین بلیغ ندانند سِحر در بابِل.** (سعدی[۴] ۷۱۰)

☜ ○ ~ِ **حلال** (قد.) (مجاز) اثر هنری به‌ویژه شعر یا نثر زیبا و دل‌نشین که ازغایت شیوایی به‌منزلهٔ سِحر است: **نام سخن‌های من از نثر و نظم/ چیست سوی دانا؟ سِحر حلال.** (ناصرخسرو[۶] ۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) افسون کردن: **افسون نگاهش شدم. چشم‌هایش مرا سِحر کرد.** ○ **چشمان دلبرت به نظر سِحر می‌کنند/ من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن؟** (سعدی[۴] ۵۴۹)

○ ~ِ **مبین** (قد.) افسون و جادویی مسلّم و آشکار: **جمالت معجز حسن است لیکن/ حدیث غمزه‌ات سِحر مبین است.** (حافظ[۱] ۳۹) ○ **صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا/ لیکن بر ابروانش سِحر مبین نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۹) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۱۱۰/۵).

سحرآفرین s.-ā(ʼā)farin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. جادوگر؛ افسونگر؛ ساحر: **بر آن چشم سیه صد آفرین باد/ که در عاشقکشی سحرآفرین است.** (حافظ[۱] ۳۹) ۲. (مجاز) هنرمند به‌ویژه شاعر یا نویسندهٔ بسیار توانا: **نصریسراحمد... این شاعر جادوگر سحرآفرین را به دربار خود جای داده.** (نفیسی ۴۳۲)

سحرآمیز sehr-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ۱. دارای نشانه‌هایی از سحر؛ نشان‌دهندهٔ جلوه‌هایی از سحر: **جعبهٔ سحرآمیز.** ۲. بسیار شگفت‌انگیز به‌ویژه ازفرط زیبایی: **از تماشای... این مناظر سحرآمیز سیر نمی‌شدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ۳. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها): **دلم... افسون سخنان سحرآمیز و افسونگر تو شده‌است.** (شریعتی ۱۴۲)

سحرانگیز sehr-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) سحرآمیز (مِ. ۱) ←: **همین پلکان سحرانگیز سبب شده‌است که بتوانم بگویم که زندگی به زحمتش می‌ارزد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۳)

سحرخیز sahar-xiz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که صبح زود از خواب بیدار می‌شود: **مادر... عادتاً سحرخیز، کم‌خوراک، و گراینده به عسرت بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ **یگه‌تر زآن بتان عشرت‌انگیز/ میان دربست شاپور سحرخیز.** (نظامی[۳] ۵۹) ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که هنگام سحر برای انجام دادن فرائض دینی برمی‌خیزد: **همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴)

سحرخیزی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل سحرخیز؛ سحرخیز بودن؛ بیدار شدن از خواب هنگام سحر: **صدراعظم... یک علت پیش‌رفت کارش را هم همین سحرخیزی می‌دانست.** (مینوی[۳] ۲۲۱)

سحرزده sehr-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) جادوشده؛ افسون‌شده: **آداب شب چهارشنبه‌سوری... این بود که سحرزده‌ها... روانهٔ دباغ‌خانه شده تا آب... به‌دست آورند.** (شهری[۲] ۶۹/۴)

سحرکار sehr-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ساحر، و به‌مجاز، هنرمند، شاعر، و نویسندهٔ چیره‌دست: **ازبس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند/ دستم ثنانویس و زبان سحرکار توست.** (خاقانی ۸۱۸)

سحرکاری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) افسون‌گری؛ جادوگری.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌وجود آوردن آثار هنریِ والا به‌ویژه درزمینهٔ شعر: **چون مرا دولت تو یاری کرد/ طبع بین تا چه سحرکاری کرد.** (نظامی[۴] ۳۶۶)

سحرگاه sahar-gāh [عر.فا.] (ق.) هنگام سحر. ← سحر (مِ. ۱ و ۳): **سحرگاه، قطره‌های شبنم کوهساری، [درخت نارون] را شست‌وشو داده‌بود.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **من آن مرغم که هر شام و سحرگاه/ ز بام عرش می‌آید صفیرم.** (حافظ[۱] ۲۲۸) ○ **سحرگاه، عبدوس رسیده‌بود با لشکر.** (بیهقی[۱] ۳۰۳)

سحرگاهان s.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) سحرگاه ↑: **سحرگاهان که مخمور شبانه/ گرفتم باده با چنگ و چغانه...** (حافظ[۱] ۲۹۷) ○ **سحرگاهان هزارآوا ز گلبن ناله برگیرد/ چو بی‌دل عاشقی کز عشقِ یار اندر فغان باشد.** (فرخی[۲] ۱۲۲)

سحرگاهی sahar-gāh-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به سحرگاه) مربوط و مخصوص به سحرگاه: **سوز سردِ سحرگاهی، گونه‌هایم را تیغ می‌کشد.** (محمود[۲] ۳۳۳) ○ **چون نسیم سحرگاهی بر او وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد.** (نظامی‌عروضی ۵۶)

سحرگه sahar-gah [عر.فا.، = سحرگاه] (ق.) (شاعرانه) سحرگاه: **.../ ز شب تا سحرگه نخوابی دَمی.** (قاضی ۲۵) ○ **سحرگه مجال نمازش نبود/ ز یاران کس آگه ز رازش نبود.** (سعدی[۳] ۲۹۲)

سحرنما[ی] sehr-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ساحر؛ جادوگر: **سحرنمایان هندند، از کم‌زنی در عاشقی جز سِحر نمی‌دانند.** (روزبهان[۲] ۵۳)

سحره sahare [عر.: سحرَة، جِ. ساحِر] (اِ.) (قد.) ساحران؛ جادوگران: **قرآن از سحرهٔ فرعون در چند مورد... یاد کرده‌است.** (مطهری[۱] ۱۶۳) ○ **عقل عالِم نه سغبهٔ جهلاست/ خیل موسی نه سخرهٔ سحره‌ست.** (خاقانی ۸۳۳)

سحری sahar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سحر) ۱. مربوط به سحر: **سپیدسیم رده بود، دُرّ و مرجان بود/ ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸) ۲. آنچه در سحرگاه روی می‌دهد یا به‌هم می‌رسد: **روز بگذشت ز خواب سحری بگذر/کاروان رفت رهی گیر و برو منشین.** (پروین‌اعتصامی ۵۴) ○ **.../ زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت.** (حافظ[۱] ۵۶) ۳. (اِ.) غذایی که روزه‌داران به‌منظور گرفتن روزه در سحر و پیش‌از اذان صبح می‌خورند. نیز ← سحر (مِ. ۲): **روزه‌گرفته‌بود تا هنگامی‌که برای خوردن سحری بلند می‌شود، اندکی از تنهایی استفاده کند.** (پارسی‌پور ۱۸۶) ○ **شما... قدری استراحت کنید، شاید بتوانید لقمه‌ای سحری بخورید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۴) ۴. (ق.) (گفتگو) هنگام سحر: **من... توی اتاقش بودم، یک‌وقت سحری دیدم از توی جایش جنبید.** (← شهری[۱] ۴۲۱)

سحق sahq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ساییدن؛ نرم کردن: **اگر... به سحق آن را امتزاجی دهند، رنگی خلاف هر چهار لون حاصل آید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سحق ↑: **نبات مصری... با نیم درم مشک... در هاون ریزند و سحق کنند.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۸)

سحنه sahne [عر.: سحنَة] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) وضع بدن ازجهت چاقی و لاغری، سستی و سختی، و مانند آنها: **دست بر نبض او نهادم، قوی یافتم... و از امور عشره بیش‌تر موجود بود، چون امتلاو قوّت و مزاج و سحنه.** (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

سحور sahur [عر.] (اِ.) (قد.) سحری (مِ. ۳) ←: **دراین‌وقت چنین بانگ نماز گفتی، نیندیشیدی که مردم به آواز تو فریفته شوند و... چون رمضان است مردم از سحور خوردن بازایستند؟** (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۹۴: زرین‌کوب[۲] ۴۷۰) ○ **وقت سحور است، به... توپِ امساک خیلی مانده‌است.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۳)
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سحوری زدن. ← سحوری • سحوری زدن: **اولا وقت سحر زن این سحور/ نیم‌شب نبْوَد گهِ این شرّوشور.** (مولوی[۱] ۳/۳۲۱)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سحری خوردن. ←

سحری (مِ.۳): یکی از مشایخ، ابراهیم متوکل را گفت:... برخیز تا سحور کنیم. (جامی[۷] ۲۵۴)

سحوری s.-i [عر.فا.] (صند.) (قد.)

• ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) طبل زدن و با صدای بلند آواز دادن برای گرفتن سحری از خانه‌ها. این عمل در ماه رمضان انجام می‌شده و رسم گدایان بوده‌است: آن‌یکی می‌زد سحوری بر دری/ درگهی بود و رواق مهتری. (مولوی[۱] ۳۲۱/۳) ○ آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده‌بود. (شمس‌تبریزی[۲] ۵۱)

سحی sehi [از عر.، ممالِ سحا] (اِ.) (قد.) سحا ←: بخت بر جامهٔ عمر تو کشیده‌ست عَلَم/ دولت از نامهٔ فضل تو کشیده‌ست سحی. (امیرمعزی ۶۵۰) ○ خدای ما سوی ما نامه‌ای نوشت شگفت/ نوشته‌هاش موالید و آسمانْش سحی. (ناصرخسرو[۸] ۴۸۹)

سحیق sahiq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ساییده؛ گَردشده؛ خاک‌شده: ایا رسم و اطلال معشوق وافی/ شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. (منوچهری[۱] ۵) ۲. دور: بریدم بدان کشتی کوه‌لنگر/ مکانی بعید و فلاتی سحیقا. (منوچهری[۱] ۶)

سخ sax (ق.) (عامیانه) چرا؟: سخ لال‌بازی درآورده‌ای؟ مگر آرد توی دهنت است؟! (هدایت[۶] ۴۲)

سخا saxā [عر.: سخاء] (اِمصـ.) (قد.) سخاوت ←: سخا و جوان‌مردی او نیز به‌مراتب بیش‌از آن‌کس است. (قاضی ۶۵۰) ○ هرکه عَلَم شد به سخا و کرم/ بند نشاید که نهد بر درم. (سعدی[۲] ۱۵۶)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) بخشیدن؛ عطا کردن: دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست/ تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟ (سعدی[۳] ۷۰۱)

سخافت saxāfat [عر.: سخافة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کمی و ضعفِ (عقل): راضی نخواهند شد که... درمیان مردم به سخافتِ عقل و بی‌ادبی شهره و منسوب گردند. (اقبال[۲] ۳۰) ○ به رکاکت عقل و سخافت خِرَد منسوب گردیم. (ظهیری‌سمرقندی ۷۹) ۲. حالت چیزی که نتیجهٔ کم‌خردی و دوری از منطق است: حکم صادر... جهتی داشته که قضات از حدود قانون منحرف شوند و رأیی بدین سخافت و ابتذال صادر نمایند. (مصدق ۳۳۱) ○ مؤلف گوید:... قول یونانیان و تبعهٔ ایشان درنهایت پریشانی و سخافت است. (شوشتری ۳۸)

□ ~ **رأی** (قد.) کم‌خردی؛ سبک‌مغزی: ← کیم... از سخافت رأی هم‌شهریان خود به‌شدت رنجیده... شد. (فروغی[۱] ۱۵) ○ این داستان... از... سخافت رأی هردو و تمرد سرکردگان واقع شد. (نظام‌السلطنه ۶/۱)

سخاوت se(a)xāvat [عر.: سَخاوة] (اِمصـ.) بخشش؛ عطا؛ کرم: جوان کریم و دست‌ودل‌باز... در این شهر به جود و سخاوت معروف است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۶) ○ بهترین سخاوت آن بُوَد که موافقت حاجت بُوَد. (عطار[۱] ۲۸۲)

سخاوت‌مند s.-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای سخاوت؛ بخشنده؛ کریم: چه‌قدر پدرم به‌نظرم بزرگ و سخاوت‌مند آمد. (شهری[۳] ۲۰۷)

سخاوت‌مندانه، سخاوتمندانه s.-āne [عر.فا. فا.] (صـ.) ازروی بخشندگی: از پرداختی‌های بسیار سخاوت‌مندانهٔ صاحب‌مجلس... کمتر نصیب مطربی می‌آمد. (شهری[۲] ۴۸۶/۴)

سخاورز saxā-varz [عر.فا.] (صف.) (قد.) بخشنده؛ کریم: سفیه اگرچه از همهٔ مردمان به خِرَد کامل‌تر باشد و... سخاورزتر... به واژگون‌سازیِ آنچه ما از فضایل یاد کردیم... نزدیک‌تر است. (کدکنی ۴۰۷)

سخت saxt (صـ.) ۱. دارای شدت؛ شدید: زنِ ناشناس، تکان سختی خورد. (علوی[۱] ۶۲) ○ به فصل خزان در، نبینی درخت/ که بی‌برگ مانَد ز سرمای سخت؟ (سعدی[۴] ۳۳۴) ۲. کاری؛ مؤثر: ضربهٔ سختی به سرش خورد. ○ بارگیر او را چند زخم سخت زدند، ازپای نیفتاد. (جوینی[۲] ۱۴۰) ۳. مشکل؛ پیچیده؛ دشوار: به‌هرحال کار سخت است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۹) ○ کند بر تو آسان همه کار سخت/ از اویی دل‌افروز و پیروزبخت. (فردوسی[۳] ۱۷۰۸) ۴. محکم؛ بادوام؛ استوار: دیوار سخت است، میخ

فرونمی‌رود. ○ نباید به دندانشان سنگ سخت/ مگرْمان به‌یک‌بار برگشت بخت. (فردوسی[۳] ۹۱۷) **۵**. غیرمؤدبانه؛ توهین‌آمیز: با کلمات سخت و صدای بلند نباید با شوهر به‌گفت‌وشنید برخیزد. (شهری[۱] ۹۳) ○ اگر به کسی مکتوب سخت بنویسم، او را همان روز نمی‌فرستم. (طالبوف[۲] ۲۶۰) **۶**. (مجاز) سنگ‌دل؛ بی‌رحم؛ بی‌عاطفه: من سخت، خشن، بیزار درست شده‌ام. (هدایت[۴] ۲۳) ○ می‌روم تا طومار زنگی را به حضرت آورم، که مردکی سخت است. (بیغمی ۸۳۴) ○ هرکه چون موم به خورشیدِ رُخت نرم نشد/ زینهار از دل سختش که به سندان مانَد. (سعدی[۴] ۴۳۷) **۷**. (مجاز) علاج‌ناپذیر؛ صعب‌العلاج (بیماری): کسالت سختی دارند. (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) ○ سپه‌سالار... به مرض سختی گرفتار بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵) **۸**. (مجاز) صعب‌العبور: راه خشکی... بسیار بد و سخت و ناهموار است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳) ○ بیابانی چنان سخت و چنان سرد/ کز او خارج نباشد هیچ داخل. (منوچهری[۱] ۵۶) **۹**. (ق.) خیلی؛ بسیار؛ فراوان: دوسه نفر بودند که سخت مزاحم میزبان ما می‌شدند. (آل‌احمد[۱] ۱۰۰) **۱۰**. به‌شدت: همه می‌دانیم که خالد سخت دل‌بستهٔ مادر است. (محمود[۲] ۴۹) ○ سخت وحشت کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۵۶) ○ امیر... بدین خبر سخت دل‌مشغول شد. (بیهقی[۱] ۱۸) **۱۱**. به‌طور محکم؛ محکم: با طناب، سخت به‌هم پیچیده شده‌است. (محمود[۲] ۵۶) ○ در، سخت به دیوار خورد و دوباره برگشت. (آل‌احمد[۴] ۱۴۱) ○ این چیست که مرا سخت گرفته‌است؟ (ظهیری‌سمرقندی ۴۸) **۱۲**. (ص.) (قد.) (مجاز) غیرقابل تحمل؛ طاقت‌فرسا؛ ناگوار: از راستی تو خشم خوری دانم/ بر بامِ چشم سخت بُوَد آژخ. (کسایی[۲] ۶۳) **۱۳**. (قد.) بلند (صدا): چنین گفت ازآن‌پس به آواز سخت/ که ای سرفرازان پیروزبخت.... (فردوسی[۱] ۳۹۵/۵)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) دشوار و ناگوار شدن (بودن): وقتی حقیقت را گفت، خیلی به من سخت آمد که چرا خودم به آن پی نبرده‌بودم. ○ فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید/ که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیمانم. (سعدی[۳] ۵۶۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱**. سفت شدن: نشستن در جوشاندهٔ خطمی، سخت شدن و قفل شدن عضلات و مفاصل را برطرف می‌سازد. (← شهری[۲] ۲۹۳/۵) **۲**. دشوار شدن؛ مشکل شدن: سرانجام چون کار سخت شد، مغولان چاره جز مصالحه ندیدند. (نفیسی ۴۵۸) ○ به روزی کجا سخت شد کارزار/ همه بخردان خواستند زینهار. (فردوسی[۳] ۱۶۷۲) **۳**. (قد.) محکم شدن: در دام غمت چو مرغ وحشی/ می‌پیچم و سخت می‌شود دام. (سعدی[۳] ۶۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱**. محکم کردن؛ استوار ساختن: گفتند: «سرتیپ برای دیدنِ اسیران می‌آید» پس زنجیر و خلیلیِ ما را سخت کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۵) ○ آن مهد سنگین است و بزرگ... و آن را در زمین سخت کرده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۴۲) **۲**. دشوار کردن؛ مشکل ساختن: چرا روزگار را به خودت سخت می‌کنی؟ (آل‌احمد[۶] ۶۳) ○ محمدعلی‌شاه و همراهانش مصمم شدند که کار را سخت‌تر کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۵) **۳**. (قد.) محکم بستن: از آن چشمه آب در کوزه برگیرند و سرش سخت کنند. (حاسب‌طبری ۱۴۱) ○ ناگاه فرا چاه افتادم... دو تن... سرِ چاه سخت کردند و رفتند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۵)

▫ ~ **گذراندن (گذرانیدن) به خود** (گفتگو) ▫ سخت گرفتن به خود ←: او... به خودش سخت گذرانیده‌بود. (هدایت[۵] ۱۳۹)

▫ ~ **گذشتن به (بر) کسی** (گفتگو) در وضع ناراحت‌کننده قرار داشتنِ او: این سفر طوری است که اگر بخواهی مبادی آداب باشی، بِهِت خیلی سخت می‌گذرد. (آل‌احمد[۲] ۶۱) ○ چای... نیاوردند. چون به خوردن چای عادت شده‌بود، [بر ما] خیلی سخت گذشت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) سخت‌گیری کردن: خدادادخان دربارهٔ مسائل مادی خانواده زیاد سخت نمی‌گیرد. (آل‌احمد[۳] ۱۲۰) ○ دفتر، حسب‌الامر سخت گرفته‌است و از همه‌کس حساب می‌خواهد. (نظام‌السلطنه ۱۴۲/۲)

▫ ~ **گرفتن به (بر) خود** (گفتگو) از مشکلات و مسائل کوچک و بی‌اهمیت بیش‌ازحد ناراحت شدن: **تو خیلی به خودت سخت می‌گیری، نباید مسائل را برای خودت بزرگ کنی.**

▫ ~ **گرفتن به (با، بر) کسی** در تنگنا قرار دادنِ او؛ در مضیقه گذاشتنِ او: **این مرد از من بدش آمد، والّا دلیلی نداشت که با من آن‌قدر سخت بگیرد.** (علوی[1] ۶۷) ▫ **گفت: آسان گیر بر خود کارها کزروی طبع/ سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش.** (حافظ[1] ۱۹۳)

سخت‌افزار s.-a(ʼa)fzār (اِ.) (کامپیوتر) قسمت‌های الکترونیکی و مکانیکیِ کامپیوتر. نیز ← نرم‌افزار.

سخت‌بازو saxt-bāzu (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) قوی‌هیکل؛ زورمند، و به‌مجاز، توانا: **سعدیا تن به نیستی درده/ چاره با سخت‌بازوان این است.** (سعدی[4] ۳۷۹)

سخت‌پوست saxt-pust (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از جانوران دستهٔ سخت‌پوستان.

سخت‌پوستان s.-ān (اِ.) (جانوری) دستهٔ بزرگی از بندپایان مانند خرچنگ‌ها و میگوها، که اسکلت خارجیِ شاخی، دست‌وپای بندبند، و دو جفت شاخک روی سر دارند.

سخت‌پیشانی saxt-pišāni (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پررو و سمج: **جگرم خون شد از پریشانی/ آه از این جان سخت‌پیشانی.** (اوحدی: دیوان ۴۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۶۳/۲)

سخت‌جان saxt-jān (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌آسانی نمی‌میرد و دربرابر مرگ مقاومت می‌کند: **دو نفر از هم‌کارهای پیرم... مُردند... یکیشان فقط دو ماه دوام آورد و دیگری که سخت‌جان بود... یک سال.** (آل‌احمد[6] ۱۷۳) ۲. (قد.) آن‌که دربرابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید، صبور و مقاوم است؛ جان‌سخت: **شیوهٔ ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال/ لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما.** (صائب[3] ۱۵۱) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که نسبت‌به درد و رنج دیگران بی‌اعتنا باشد؛ سنگ‌دل: **سختیِ ره بین و مشو سست‌ران/ سست‌گمانی مکن ای سخت‌جان.** (نظامی[1] ۱۲۰)

سخت‌جانی s.-i (حامص.) ۱. سخت‌جان بودن؛ وضع و حالت سخت‌جان. ← سخت‌جان (مِ. ۱ و ۲): **نمی‌دانم چگونه وجود نحیفم می‌توانست... تااین‌حد سخت‌جانی به‌خرج دهد.** (اقبال[2] ۸۶) ▫ **سخت‌جانی نیست از دل‌بستگی با جان مرا/ تیغ او را برفسان از سخت‌جانی می‌کشم.** (صائب[1] ۲۶۰۲) ▫ **شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم/ ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.** (شکیبی: آنندراج) ۲. (قد.) (مجاز) سنگ‌دلی: **دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید/ ستم نبود، مکافات سخت‌جانی بود.** (کلیم ۲۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مقاومت کردن؛ پای‌داری کردن: **این نیم‌مرده سخت‌جانی می‌کند.** (عشقی ۳۱۲)

سخت‌دل saxt-del (صـ.) (مجاز) بی‌رحم؛ سنگ‌دل: **آقای بی‌صفا و سخت‌دل من! بدی‌های شما مرا مغلوب نکرده و هنوز بد نشده‌ام.** (حجازی ۲۹۶) ▫ **گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب‌وگل/ ای سست‌مهر سخت‌دل ما نیز هم بد نیستیم.** (سعدی[4] ۵۳۶) ▫ **اگر گوشت [کلاغ] خورند، بی‌رحم و سخت‌دل گردند.** (حاسب‌طبری ۱۹۴)

سخت‌دلی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سخت‌دل بودن؛ وضع و حالت سخت‌دل؛ بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: **کاین سخت‌دلی و سست‌مهری/ جرم ازطرف تو بود یا من؟** (سعدی[4] ۶۳۳) ▫ **تن معتدل... میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی... معتدل بُوَد.** (اخوینی ۱۱۷)

سخت‌رو saxt-ru (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. قوی و مقاوم: **جوان سخت‌رو در راه باید/ که با پیران بی‌قوّت بپاید.** (سعدی[3] ۸۵۳) ۲. پررو و سمج. ← سخت‌رویی (مِ. ۱).

سخت‌رویی s.-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. پررویی و سماجت: **تا به روی سخت ما صائب**

سروکارش فتاد/ توبه کرد از سخت‌رویی سیلی استاد ما. (صائب[۱] ۱۲۵) ○ **چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد/ که خایسک تأدیب بر سر نخورد.** (سعدی[۱] ۱۲۲) **۲.** استقامت؛ استواری؛ پای‌داری: **چو پی‌سست و پوشیده گشت استخوان/ دگر قصهٔ سخت‌رویی مخوان.** (نظامی[۷] ۳۳)

سخت‌زا saxt-zā (صف.) ویژگی آن‌که به‌راحتی زایمان نمی‌کند و مدت زایمانش طولانی است: **زانو سخت‌زا بود. نوزادش سروته افتاده‌بود.** (← شهری[۲] ۱۵۵/۳)

سخت‌زایی s.-y(')-i (حامص.) سخت‌زا بودن؛ حالت سخت‌زا؛ زایمان دشوار: **سخت‌زایی گاو ممکن است به صفات ژنتیکی آن مربوط باشد.** ○ **خیار، علاج خون و صفرا و دردسر و سخت‌زایی و... است.** (← شهری[۲] ۲۹۵/۵)

سخت‌سری saxt-sar-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سرسختی ←.

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) سرسختی از خود نشان دادن: **من سوی درگهت ازبهر صلت جستن تو/ سست‌پایی نکنم گر تو کنی سخت‌سری.** (سنایی[۲] ۶۴۶) ○ **ابوالقاسم... لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی بر او گذشته نیاید.** (بیهقی[۱] ۴۶۵)

سخت‌شامه saxt-šāme (اِ.) (جانوری) پردهٔ سخت و لیفیِ دورِ مغز و نخاع که بیرونی‌ترین لایهٔ مننژ است.

سخت‌کام saxt-kām (اِ.) (جانوری) کام سخت. ← کام ◘کام سخت.

سخت‌کامه s.-e (اِ.) (جانوری) کام سخت. ← کام ◘کام سخت.

سخت‌کمان saxt-kamān (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** تیرانداز ماهر، و به‌مجاز، زورمند: **در رکابش چو اژدهای دمان/ بود سیصدهزار سخت‌کمان.** (نظامی[۴] ۱۲۲) **۲.** (مجاز) بی‌رحم: **ای سخت‌کمان سست‌پیمان/ این بود وفای عهد اصحاب؟** (سعدی[۴] ۳۵۲) ○ **هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی/ با آن‌که بداندیش بُوَد، سخت‌کمان است.** (منوچهری[۱] ۱۰)

سخت‌کمانی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) **۱.** سخت‌کمان بودن؛ وضع و حالت سخت‌کمان؛ زورمندی: **چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانَد/ بیمار که دیده‌ست بدین سخت‌کمانی؟** (حافظ[۱] ۳۳۷) **۲.** بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: **هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی/ با آن‌که بداندیش بُوَد، سخت‌کمان است.** (منوچهری[۱] ۱۰)

سخت‌کننده saxt-kon-ande (صف.، اِ.) (شیمی) هاردنر ←.

سخت‌کوش saxt-kuš (صف.) **۱.** آن‌که برای رسیدن به هدف، بسیار تلاش می‌کند؛ کوشا: **من همیشه آرزو داشتم که با یک آدم جدی و سخت‌کوش دوست شوَم.** ○ **از این آتشین خانهٔ سخت‌جوش/ کسی جان بَرَد کو بُوَد سخت‌کوش.** (نظامی[۷] ۳۴۲) **۲.** (قد.) (مجاز) سخت‌گیر (مِ. ۲) ←: **گفت: آسان گیر بر خود کارها کزروی طبع/ سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش.** (حافظ[۱] ۱۹۳) **۳.** (قد.) (مجاز) جنگ‌جوی دلاور: **سلطان مشرق... با پنجاه‌هزار مرد آهن‌پوش سخت‌کوش... ملوک عصر را در گوشه نشاند.** (نظامی‌عروضی ۵) ○ **دو لشکر به یک جا شده سخت‌کوش/ به گردون درافتاده بانگ و خروش.** (فردوسی[۳] ۱۰۷)

سخت‌کوشی s.-i (حامص.) سخت‌کوش بودن؛ عمل سخت‌کوش؛ تلاش؛ کوشندگی: **این‌همه سخت‌کوشی او... برای این است که جای خالی مرا در زندگیش پُر کند.** (مؤذنی ۱۵۴)

سخت‌گو[ی] saxt-gu[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که با تندی یا با عصبانیت سخن می‌گوید: **جفا بردی از دشمن سخت‌گوی/ ز چوگانِ سختی بخستی چو گوی.** (سعدی[۱] ۱۳۱)

سخت‌گویی saxt-gu-y(')-i (حامص.) (قد.) با تندی و عصبانیت سخن گفتن: **هرچه به ملایمت به او جواب داده شد، بر شدت سخت‌گویی سید افزوده شد.** (نظام‌السلطنه ۴۷۲/۲)

سخت‌گیر saxt-gir (صف.) **۱.** ویژگی فرد مقرراتی و منضبط که امور را سخت تحت

مراقبت قرار می‌دهد: **مادربزرگ، مهربان و بسیار سخت‌گیر بوده‌است.** (علوی[3] ۶۸) ○ **بازرس‌ها سخت‌گیر بودند.** (آل‌احمد[3] ۷۶) **۲.** (قد.) ویژگی آن‌که بر خود یا دیگران بیش‌از اندازه سخت می‌گیرد: **هرکه در کار سخت‌گیر شود/ نظم کارش خلل‌پذیر شود.** (نظامی[4] ۲۲۳)

سخت‌گیری s.-i (حامص.) **۱.** مقرراتی بودن و امور را سخت تحت مراقبت قرار دادن: **وقتی او نبود، مادرم سخت‌گیری بیش‌تری نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) **۲.** عمل سخت‌گیر. ← سخت‌گیر (مِ. ۲): **سخت‌گیری و ستمی که ازجانب زورمندان بر متفکران وارد می‌شد، کمتر بود.** (خانلری ۳۶۶) ○ **صاحب‌دیوان... مراتب سخت‌گیری... صدیق‌الدوله را به... اعلی‌حضرت... عرضه داشت.** (غفاری ۴۶) ○ **سخت‌گیری و تعصب خامی است.** (مولوی[1] ۷۳/۲)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) سخت‌گیری ←: **عثمانی‌ها با [انگلیسی‌ها] در گمرک و عبور، خیلی سخت‌گیری دارند.** (نظام‌السلطنه[1] ۵۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** سخت‌گیری (مِ. ۱) ←: **کسبه... اگر سخت‌گیری کرده نسیه نمی‌دادند... دکانشان تعطیل می‌گردید.** (شهری[2] ۳۴۳/۴) **۲.** بر کسی سخت گرفتن و او را تحت فشار قراردادن: **آقا... دربارهٔ مِهر و سایر مخلفات هم سخت‌گیری نکردند.** (آل‌احمد[3] ۵۸) ○ **درمورد نامه‌هایی که از خارج به من می‌رسید، زیاد سخت‌گیری نمی‌کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۹)

سختن saxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سنج) (قد.) **۱.** وزن کردن: **هرچه بدادندی، به نیم حبه زیادت دادندی و گفتندی: این نیم حبه حجاب است میان ما و دوزخ، که ترسیدندی که راست نتوانند سخت.** (غزالی ۳۵۲/۱) ○ **دو بردِ یمانی همه زرّبفت/ بسختند، هریک به من بود هفت.** (فردوسی[3] ۲۲۳۹) **۲.** امتحان کردن؛ آزمودن. ← برسختن (مِ. ۲). **۳.** شمردن: **سریر و سراپرده و تاج‌وتخت/ نه چندان‌که آن را توانند سخت.** (نظامی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (مصـ.ل.) وزن آوردن: **یکی نرّه‌گوری بزد بر درخت/ که در چنگ او پرّ مرغی نسخت.** (فردوسی[5] ۶۴)

سخته saxt-e (صمـ. از سختن) (قد.) **۱.** سنجیده و حساب‌شده: **شما... شرطِ خدمت به‌جای آورید تا کاری سخته پیش گیریم.** (بیهقی[1] ۷۷۷) **۲.** سنجیدنی، و به‌مجاز، محدود: **خِرَد را و جان را همی سَنجَد او/ در اندیشهٔ سخته کی گنجد او؟** (فردوسی[1] ۱۲/۱) **۳.** پخته و آزموده؛ تجربه‌دیده: **ویژه تویی در گهر، سخته تویی در هنر/ نکته تویی در سمر از نکت سندباد.** (منوچهری[1] ۲۰) **۴.** (ق.) ازروی فکر؛ سنجیده: **سخن تاکی ز تاج‌وتخت گویی؟/ نگویی سخته اما سخت گویی.** (نظامی[3] ۳۳۲) **۵.** به‌حالت وزن‌کرده؛ وزن‌شده: **جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست/ کردن ستدوداد به پیمانه و میزان.** (ناصرخسرو[8] ۳۹۷)

سخته‌کمان s.-kamān (صـ.، اِ.) (قد.) سخت‌کمان ←: **هرکجا سخته‌کمانی بود چست/ تیر داد انداخت و هرسو گنج جست.** (مولوی[1] ۳۸۴/۳)

سختی saxt-i (حامص.) **۱.** رنج؛ محنت؛ بلا؛ مصیبت: **با این سختی‌ها و ناامیدی و غربت... روزوشب می‌گذشت.** (حاج‌سیاح[1] ۴۲۱) ○ **نبینی که سختی به غایت رسید/ مشقت به حد نهایت رسید؟** (سعدی[1] ۵۸) ○ **کشیدی سپه را به مازندران/ نگر تا چه سختی رسید اندر آن.** (فردوسی[3] ۳۶۶) **۲.** وضع و حالت سخت؛ سخت بودن؛ محکمی؛ استواری: **باکمال سختی ایستادگی می‌کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۴) ○ **صواب آن است که قلم باید در سختی و سستی میانه بُوَد.** (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۰۸) ○ **کیفیات چهارگانه و سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را به [لمس] دریابند.** (سهروردی ۲۷-۲۸) **۳.** مشکل بودن؛ دشواری: **مسئله‌ای را به این سختی نباید در کتاب ابتدایی آورد.** **۴.** (مواد) مقاومت فلزات، کانی‌ها، یا مصالح صنعتی دربرابر تغییرشکل یا خراش برداشتن. **۵.** (قد.) (مجاز) فقر؛ تنگ‌دستی: **عمدهٔ دل‌تنگی شما به‌واسطهٔ سختی و تنگی است.** (غفاری ۱۸۳) ○ **چون مرد را سختی فرازرسد و بی‌برگی دست در دامن وی**

زند، بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) **۶.** (قد.) درشتی کردن؛ خشونت: **به نرمی چو گردن نهد روزگار/ درشتی و سختی نباید به‌کار.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۳)

□ ~ِ **آب** (شیمی) کیفیتی از آب که از وجود نمک‌های کلسیم و منیزیم در آب ناشی می‌شود و سبب می‌شود صابون خوب در آن کف نکند.

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • سختی کشیدن ←: **گویند: سعدیا به چه بطال مانده‌ای؟/ سختی مبر که وجه کفافت معیّن است.** (سعدی[۴] ۸۱۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • سختی کشیدن ←: **خداوندان کام و نیک‌بختی/ چرا سختی خورند از بیم سختی؟** (سعدی[۲] ۱۵۶)

□ ~ **دادن به کسی** (مجاز) سخت‌گیری کردن دربارهٔ او: **هرچه عطار به او سختی می‌داد، صدایش درنمی‌آمد.** (← میرصادقی[۲] ۷۲)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) • سختی کشیدن ←: **آن‌قدر در زندگی سختی دیده‌ام که مانند فولاد پراستقامت شده‌ام.** ○ **دلا گر عاشقی دائم بر آن باش/ که سختی بینی و جور آزمایی.** (سعدی[۴] ۵۶۷)

□ ~ِ **کار** امتیاز یا حقی که درقبال انجام دادن کار سخت، نسبت‌به کارهای دیگر، به کارگران و کارمندان پرداخت می‌گردد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← سخت‌گیری • سخت‌گیری کردن: **او سختی کرد به‌اعتماد این‌که شما داد خواهید نمود.** (فروغی[۳] ۱۳۰) ○ **در حلقهٔ دل، جُوی به جانی بفروش/ سختی مکن و مشک به چین بازمبر.** (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸)

□ ~ **کردن با کسی** (قد.) با او به درشتی و خشونت رفتار کردن: **به نرمی ز دشمن توان کرد دوست/ چو با دوست سختی کنی، دشمن اوست.** (سعدی[۱] ۱۲۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل کردن آزار که از دیگران می‌رسد یا از اوضاع‌واحوال پدید می‌آید؛ رنج بردن؛ مشقت دیدن: **من در زندگی زیاد سختی کشیده‌ام.** ○ **آزادمردان و روشن‌بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند.** (خانلری ۳۶۶)

□ **به** ~ **۱.** با زحمت و دشواری: **به‌سختی توانستم از آن مخمصه رهایی پیدا کنم.** **۲.** ✎ به‌زحمت. ← زحمت (مِ. ۲): **به‌سختی قدش به یک متر می‌رسد.** ○ **من به‌سختی توانستم مطلب را به او بفهمانم.** **۳.** به‌شدت: **عرق سردی بر سرتاپایم نشسته، شقیقه‌هایم به‌سختی می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷)

سختیان sa(e)xtiyān (اِ.) (قد.) پوست بز دباغی‌شده: **سهیل‌شمس‌تبریزی نتابد در یمن ور نی/ ادیم طایفی گشتی به‌هرجا سختیانستی.** (مولوی[۲] ۲۴۴/۵) ○ **سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد/ ....** (ناصرخسرو[۱] ۹۷)

سختی‌کش saxt-i-ke(a)š (صف.) (قد.) **۱.** تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی: **وآن‌که به دریا در، سختی‌کش است/ نعل در آتش که بیابان خوش است.** (نظامی[۱] ۸۴) **۲.** (مجاز) مقاوم و شجاع: **بیا تا بگردیم، میدان خوش است/ ببینیم کز ما که سختی‌کش است.** (نظامی[۷] ۱۲۳)

سختی‌کشی s.-i (حامصـ.) (قد.) سختی‌کش بودن؛ وضع و حالت سختی‌کش؛ تحمل رنج و مشقت: **نداند کسی قدر روز خوشی/ مگر روزی افتد به سختی‌کشی.** (سعدی[۴] ۳۰۹)

سخره soxre [عر.: سخرَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** دست انداختن، و مسخره کردن؛ ریش‌خند؛ تمسخر: **کبری... دربرابر انگشت‌نمایی و سخرهٔ اطفال... چه عکس‌العمل‌هایی به‌ظهور می‌رساند.** (شهری[۱] ۳۸۶) ○ **او خوانَدم به‌سخره سلیمانِ مُلک شعر/ من جان به صدق مورچهٔ خوان شناسمش.** (خاقانی ۸۹۵) **۲.** (صـ.) مورد تمسخر و ریش‌خند واقع‌شده؛ مسخره: **مرد باش و سخرهٔ مردان مشو/ رو سر خود گیر و سرگردان مشو.** (مولوی[۱] ۳۲/۱) **۳.** زبون؛ مقهور: **گفته‌اند که همهٔ تدبیرها سخرهٔ تقدیر است.** (نصرالله‌منشی ۱۳۲) **۴.** آن‌که فرمان دیگران را انجام دهد؛ مطیع: **اورمزدی‌اند سکان سما/ سخرهٔ فرمان دو آهرمنا.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۳) **۵.** (اِمصـ.) کار بی‌مزد انجام

دادن؛ بیگاری: در سخره و بیگارِ تنی از خور و از خواب/ روزی برهد جان تو زآن سخره و بیگار. (ناصرخسرو[۸] ۲۲۰)

• ~ بردن (مصـ.مـ.) (قد.) • سخره گرفتن ←: چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره/ چه جویی زین علف‌خانه که قحط افتاد در خانش. (خاقانی ۲۱۱)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. مورد تمسخر قرار گرفتن: از ادای الفاظ مغلقه و عبارات غیرمأنوسه کناره جوی که سخرهٔ مردم نشَوی. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۸) ۲. اسیر و مقهور شدن: مرد خردمند باید که به‌وقت شادی چنان سخرهٔ بطر نشود که دلش کور گردد. (بخاری ۲۱۶)

• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) (قد.) به بیگاری گرفتن: گروهی را برتر از گروهی کردیم تا گروهی مر گروهی را سخره گیرند. (ناصرخسرو[۳] ۱۵۷)

سخره‌گیر s.-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دیگران را مجبور به انجام کار بدون‌مزد می‌کند: عالم فانی چو طراری‌ست دائم سخره‌گیر/ گر تو مردی یک لگد بر فرقِ این طرار زن. (سنایی[۲] ۹۷۳)

سخریت soxriy[y]at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخریه ←: این افعال با فرط قبح مضحک بُوَد و صاحب آن، مستحق سخریت باشد. (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

• ~ کردن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) ریش‌خند کردن؛ استهزا کردن: این چه سخن است که می‌گوید و بدان استهزا و سخریت می‌کند؟ (عقیلی ۱۱۶) ○ منافقان و مشرکان بر این سخن سخریت کردندی. (احمدجام ۳۱۹)

سخریه soxriy[y]e [عر.: سخریّة] (اِمصـ.) (قد.) ریش‌خند؛ استهزا: با سخریه و نکوهش درحق آنها سخن می‌گوید. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲) ○ ازهرطرف ایذا و اهانت و استهزا و سخریه روی به او می‌نهد. (قطب ۵۴۷)

• ~ کردن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) به‌استهزا گرفتن؛ ریش‌خند کردن: نویسنده را سخریه می‌کند و می‌گوید دیوانه شده [که] این نوع تحریرات می‌کند. (غفاری ۱۰۱)

سخط saxat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خشم؛ قهر؛ غضب: قاآنی... هرکه را معروضِ سقوط یا سخط پادشاه یافت، به‌باد نکوهش گرفت. (زرین‌کوب[۱] ۳۲۹) ○ از سخط الاهی در هیچ‌جا پناه نتوان یافت. (لودی ۵۳) ○ سخطِ آفریدگار... ایشان را بپیچیده‌بود. (بیهقی[۱] ۹۲۳) ۲. کراهت: نه به لسان قال که گفتار است و نه به لسان حال که سخط و استنکار است. (قطب ۶۲) ○ بونعیم مدتی بس دراز در این سخط بماند. (بیهقی[۱] ۵۲۸)

سخف soxf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سبکی و قلت (عقل). نیز ← سخافت: روشن‌تر تنبیهی بر سخف رأیِ... این جماعت آن است که اگر بر شهوات... ذمیمه اقدام نماید... حالتی به او درآید که مرگ به‌آرزو طلبد. (خواجه‌نصیر ۷۴) ○ شب‌وروز به هرات مشغول است به شراب و عامل... و دیگر اعیان و ثقات با سخف او درمانده‌اند. (بیهقی[۱] ۶۷۹)

سخلو[۱] saxlo[w] [تر.، = ساخلو] (اِ.) ساخلو ←.

سخلو[۲] s. [؟] (اِ.) (عامیانه) سقو ←.

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (عامیانه) سقو کردن. ← سقو • سقو کردن: عباس غرولندش بلند شد: از سرما سخلو کردیم. (← هدایت[۸] ۱۴۱)

سخله saxle [عر.: سخلَة] (اِ.) (قد.) بره یا بزغاله: سخله و جذع به یک آبخور فراهم آرَم تا مجلس عالی اعادت نظر فرماید. (خاقانی[۱] ۱۷۸)

سخن soxan، قد.: saxon, soxon (اِ.) ۱. کلام؛ گفتار: تازه به معنی این سخن برخوردم که: چون اجل... فرازآید، کار دنیا همه مَجاز آید. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ مرا سینهٔ امل از شرح این سخن منشرح شد. (وراوینی ۲۱) ○ بدو گفت کز تو بپرسم سخُن/ همه راستی باید افکند بن. (فردوسی[۳] ۴۳۱) ۲. (مجاز) دانش ادبیات؛ ادب: یکی از حضار... خود را از بزرگان سخن می‌پنداشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ .../ از هزاران کس یکی گردد شناسای سخن. (صائب[۱] ۲۹۲۸) ۳. (قد.) شعر؛ نظم: .../ چون بلند افتاد، در دیوان نمی‌مانَد سخن. (صائب[۱] ۲۹۲۴)

□ ~ بردن از کسی (قد.) (مجاز) از او یاد کردن؛ نام او را برزبان آوردن: من از کودکی تا

شدستم کهن/ بدین‌گونه از کس نبردم سخن. (فردوسی[۴] ۱۶۴)

⊙ ~ **بستن** (قد.) (مجاز) از سخن گفتن بازماندن: **خردمندی را که درزمرهٔ اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید.** (سعدی[۲] ۱۷۹)

▫ ~ **بستن بر کسی** (قد.) (مجاز) عاجز شدنِ او از سخن گفتن: **بر من سخن ببست، ببندد بلی سخن/ چون یک سخن‌نیوش نباشد سخن‌سرای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

▫ ~ **پیمودن با کسی** (قد.) (مجاز) حرف زدن با او؛ سخن گفتن با او: **سلیحت همه جنگ را ساز کن/ ازاین‌پس مپیمای با من سخن.** (فردوسی[۴] ۱۷۴)

▫ ~ **خوردن از کسی** (قد.) (مجاز) حرف‌های دروغ او را باور کردن: **من ار از تو سخن خوردم عجب نیست/ نخست آدم سخن خورده‌ست از ابلیس.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۳)

▫ ~ **دراز کردن** (قد.) (مجاز) بسیار سخن گفتن: **به خنده گفت که سعدی! سخن دراز مکن/ میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.** (سعدی[۴] ۵۹۹)

▫ ~ **دراز کشیدن** (قد.) (مجاز) بسیار سخن گفتن: **سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی‌ست/ که ذکر دوست نیارد به‌هیچ‌گونه ملال.** (سعدی[۴] ۴۹۶)

• ~ **راندن** (مصـ‌ل.) (مجاز) سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ حرف زدن: **بین حکما و صاحب‌نظران، بحث و مشاجره بوده‌است و هرکدام سخنی رانده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۳۰) ○ **چون پیر سخن می‌رانَد، هیچ نباید که غایب شود.** (احمدجام ۷۵) ○ **از این در سخن چند رانم همی؟/ همانا کرانش ندانم همی.** (فردوسی[۳] ۹)

• ~ **رفتن** (مصـ‌ل.) (قد.) صحبت به‌میان آمدن؛ گفت‌وگو شدن: **از شمع و پروانه... و روزگار جفاکار سخن‌هایی رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ○ **بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود، بنهادند.** (بیهقی[۱] ۳۸۶)

• ~ **ساختن** (مصـ‌ل.) (قد.) شعر سرودن: **مرا جز سخن ساختن کار نیست/ سخن هست لیکن خریدار نیست.** (اسدی[۱] ۲۰)

▫ ~ **سرد** (قد.) (مجاز) گفتاری که خالی از مهر و عطوفت باشد؛ سخن ناخوش‌آیند: **سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی رویَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

• ~ **سرودن (سراییدن)** (مصـ‌ل.) (قد.) سخن گفتن؛ صحبت کردن: **چو مهتر سراید سخن سخته به/ ز گفتار بد کام پردخته بِه.** (فردوسی[۴] ۱۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن: **سخن با مردمان به نیکوترین روی باید کرد.** (احمدجام ۲۶۵) ○ **هیبت بر من مستولی شد، سخن نتوانستم کرد.** (جامی[۸] ۲۵۳)

• ~ **گزاردن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) سخن گفتن؛ حرف زدن: **در سخن گفتن و سخن گزاردن، آهستگی عادت کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

• ~ **گشادن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) شروع به سخن کردن: **امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر، و پس سخن بگشاد.** (بیهقی[۱] ۲۰ ـ ۲۱)

• ~ **گشتن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) به‌افسانه‌ها پیوستن؛ ازمیان رفتن؛ فنا شدن: **عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز/ یا سخن گشته یا در این سخنند.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۷۵/۲)

⊙ ~ **گفتن** حرف زدن؛ صحبت کردن: **ای یار سخن بگوی با یار.** (پروین‌اعتصامی ۲۶۶) ○ **تا روز امروزین مرا دراین‌باب هیچ‌کس سخنی نگفت.** (بخاری ۱۳۱)

▫ ~ **یافتن بر کسی** (قد.) (مجاز) خرده گرفتن بر او؛ انتقاد کردن از او: **هرجا سخنی بلندتر و شنیع‌تر که بر هیچ‌کس نتوان یافت بر اهل صلاح یافتند.** (احمدجام[۱] ۵۹ مقدمه)

▫ **به ~ (در ~) آمدن** (قد.) (مجاز) شروع کردن به سخن گفتن: **به‌سخن آمده، گفت:...** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۶) ○ **چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی.** (بیهقی[۱] ۲۱)

سخن‌آرا[ی] s.-ā(ʼā)rā[-y] (صفـ.، اِ.) خوب سخن‌گوینده، و به‌مجاز، شاعر؛ نویسنده؛ سخن‌ور: **رای مرا این سخن ازجای برد/ کاب سخن را سخن‌آرای برد.** (نظامی[۱] ۴۲)

سخن‌آرایی soxan-ā('ā)rā-y(')-i (حامص.) شیوا و رسا سخن گفتن، و به‌مجاز، شاعری؛ نویسندگی؛ سخن‌وری: **از... سخن‌آرایی، آنچه به‌کار می‌آید، همین است.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۵) ○ **کتابی که در او دادِ سخن‌آرایی توان داد، ابداع کنم.** (وراوینی ۱۸)

سخن‌آفرین soxan-ā('ā)farin (صف.) سخن‌آرا ←: **من از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد خواسته‌ام.** (← خانلری ۳۲۸)

سخن‌آفرینی s.-i (حامص.) سخن‌آرایی ←: **سخن‌ور، هرقدر مطالعاتش بیش‌تر... باشد، سخن‌آفرینی و سخن‌پردازی بهتر می‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۴)

سخن‌آوری soxan-ā('ā)var-i (حامص.) سخن‌وری ←: **او پیش من طفل دبستان سیاست و سخن‌آوری است.** (حجازی ۳۹۲)

سخن‌افزونی soxan-a('a)fzun-i (حامص.) (قد.) پرحرفی ←: **ابوبکرِوراق گفت که سخن‌افزونی، دل را سخت کند.** (جامی[۸] ۱۲۶)

سخن‌پراکنی soxan-parākan-i (حامص.) ۱. سخن گفتن؛ سخن‌گویی: **جوانکی... یکی از مسافرها را... به‌کمک گرفت... یکی را برای نان دادن، و یکی را هم برای سخن‌پراکنی.** (آل‌احمد[۲] ۱۸۱) ۲. پخش گفتار از فرستنده‌های رادیویی: **هرکس می‌خواست، می‌توانست به تمام سخن‌پراکنی‌هایی که از ممالک دشمن می‌شد، گوش بدهد.** (مینوی[۳] ۲۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سخن‌پراکنی (مِ. ۱) ←: **او هیچ حوصله‌ای نداشت لاتی بیاید و برایش سخن‌پراکنی کند.** (پارسی‌پور ۳۹۱)

▫ **بنگاهِ** ~ ← بنگاه ▫ بنگاه سخن‌پراکنی.

سخن‌پرداز soxan-pardāz (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. سخن‌گو ←: **جبههٔ واکرده مفتاح زبان بسته است/ صفحهٔ آیینه طوطی را سخن‌پرداز کرد.** (صائب[۱] ۱۱۶۴) ۲. شاعر: **چنین گفت آن سخن‌پرداز شب‌خیز/ کز آن آمد خلل درکار پرویز....** (نظامی[۳] ۴۳۰)

سخن‌پردازی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل سخن‌پرداز؛ سخن‌پرداز بودن؛ سخن‌وری: **به‌مدد... استعداد سخن‌پردازی شما، زنجیر گناه را... به‌جان یک نفر بی‌گناه بیندازیم.** (حجازی ۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن‌رانی کردن؛ نطق کردن: **سخن‌ور هرقدر مطالعاتش بیش‌تر... باشد، سخن‌آفرینی و سخن‌پردازی بهتر می‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۴)

سخن‌پرور soxan-parvar (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) شاعر: **این سخن‌پرور بی‌همتا معانی سهل را چنان استادانه پرورانده که تأسی به آن هر گویندهٔ دیگری را محال و ممتنع خواهد بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ **هرکه نگارندهٔ این پیکر است/ بر سخنش زن که سخن‌پرور است.** (نظامی[۱] ۴۲)

سخن‌پروری s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل سخن‌پرور؛ سخن‌پرور بودن؛ شاعری: **پردهٔ رازی که سخن‌پروری‌ست/ سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری‌ست.** (نظامی[۱] ۴۱)

سخن‌پیرا[ی] soxan-pirā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) سخن‌آرا ←: **با فن زمزمه‌پردازی به‌غایت خوش‌گو و سخن‌پیرا[ست.]** (لودی ۲۴۵) ○ **گر بسیط خاک را چون من سخن‌پیرای هست/ اصلم آتش‌دان و فرعم کفر و پیوندم ابا.** (خاقانی ۲۳)

سخن‌چن soxan-čen [= سخن‌چین] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) سخن‌چین ↓: **کیسهٔ راز را به عقل بدوز/ تا نباشی سخن‌چن و غماز.** (ناصرخسرو[۱] ۱۵۲)

سخن‌چین soxan-čin (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که معمولاً به‌قصد برهم زدن روابط اشخاص، سخن هریک را برای دیگری بازگو می‌کند؛ خبرچین؛ دوبه‌هم‌زن؛ نمام: **حسن‌ظن شما مضر است که با این مفسدان و سخن‌چینان هم‌مجلس شده، هر حرف را درنزد ایشان می‌گویید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷) ○ **سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم/ به‌خشم آورَد نیک‌مرد سلیم.** (سعدی[۴] ۲۹۴)

سخن‌چینی s.-i (حامص.) (مجاز) عمل سخن‌چین؛ سخن‌چین بودن: **من از سخن‌چینی خودم سخت بیزار شدم.** (آل‌احمد[۶] ۹۲) ○ **سخن‌چینی از کس نیاموختیم/ ز عیب کسان دیده بردوختیم.** (نظامی[۸]

۲۳۰)
• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (مجاز) خبر دادن و گفتن سخن کسی نزد دیگری؛ خبرچینی کردن: **نمی‌دانستم کتاب خواندن هم جرم است. از آن بدتر، گزارش ندادنش، سخن‌چینی نکردنش.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۳)

سخن‌خایی soxan-xā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) جویده‌جویده سخن گفتن: **مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن‌خایی/عجب، امسال ای عاشق بدان اقبال‌گه آیی؟** (مولوی[۲] ۲۳۶/۵)

سخن‌خوار soxan-xār [= سخن‌خواره] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سخن‌خواره ↓: **این خوب سخن به‌خیره از حجت/ همواره مده به هر سخن‌خواری.** (ناصرخسرو[۸] ۵۰۸)

سخن‌خواره s.-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) گستاخ و بی‌ادب: **اگر خطا کند، یک‌دو بار ناشنوده و نادیده انگارد تا سخن‌خواره نشود، زیراکه اگر بسیار بگوید، دلیر شود و آشکارا کند.** (بحرالفوائد ۲۲۱)

سخن‌دار soxan-dār (صفـ.) (قد.) (مجاز) سِرنگه‌دار؛ رازدار: **رازِ دل من یک‌سره باری همه با اوست/ زیرا بس امین است و سخن‌دار و بی‌آزار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۹)

سخن‌دان، سخندان soxan-dān (صفـ.، اِ.) ۱. سخن‌ور؛ زبان‌آور: **این شخص که سخن‌دان‌ترین واعظ زمان خود بود... درحضورش کمتر واعظی می‌توانست دهان به سخن باز کند.** (شهری[۲] ۳۷۴/۲) ○ **زمین بوسید شاپور سخن‌دان/ که: دائم باد خسرو شاد و خندان.** (نظامی[۳] ۵۵) ۲. (قد.) (مجاز) شاعر: **من آن مرغ سخن‌دانم که در خاکم رَوَد صورت/ هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم.** (سعدی[۴] ۵۲۶) ۳. (قد.) ناطق (صفت انسان): **بر جانور و نبات و ارکان/ سالار که کردت ای سخن‌دان؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۰۴)

سخن‌دانی، سخندانی s.-i (حامصـ.) ۱. سخن‌وری (مِـ ۱) ←: **گل‌دسته‌بندان ریاض سخن‌دانی و گل‌چینان بوستان نکته‌دانی... چنین آورده‌اند که:...** (جمال‌زاده[۸] ۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) شاعری: **سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز/ بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۹)

سخن‌ران، سخنران soxan-rān (صفـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ موضوعی دربرابر گروهی سخن می‌گوید؛ ناطق: **رئیس دانشگاه، سخن‌ران اول است.** ○ **چند بار سرفه کرد و احتیاط‌های اولیهٔ یک سخن‌ران را به‌جا آورد.** (قاضی ۳۱۹)

سخن‌رانی، سخنرانی s.-i (حامصـ.) ۱. بیان کردن سخن در موضوعی خاص برای جمع؛ نطق کردن: **به‌انگیزهٔ همان فکر... آمادهٔ سخن‌رانی شد.** (قاضی ۴۲۱) ۲. (اِ.) سخنانی که در جلسه‌ای یا کنگره‌ای و مانند آنها ایراد می‌شود: **سخن‌رانی رئیس‌جمهور در اجلاسیهٔ سازمان ملل.** ۳. جایی که سخن‌ران در آن سخن می‌گوید: **ما را به سخن‌رانی یکی از استادان متبحر دانشگاه دعوت کردند.**
• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) سخن‌رانی (مِـ ۱) ←: **برسر جمع سخن‌رانی کرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۴)

سخن‌رس soxan-re(a)s (صفـ.) (قد.) آن‌که سخن به‌ویژه سخن پیچیده یا ادبی را می‌فهمد؛ درک‌کنندهٔ سخن: **شهریار سخن‌رس... جواهر مضامین آن ابیات را... سنجید.** (نطنزی ۴۶۴)

سخن‌ساز soxan-sāz (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. سخن‌آرا ←: **تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی/ چون سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخن‌دان شده‌ای؟** (صائب[۱] ۳۳۱۶) ۲. (مجاز) زبان‌آور: **حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت/ کسی زآن‌میان با مَلِک بازگفت.** (سعدی[۱] ۱۲۱)

سخن‌سرا[ی] soxan-sa(o)rā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. سخن‌ور؛ ناطق: **ما این‌جا فقط به اموری می‌پردازیم که دراختیار سخن‌سرا باشد.** (فروغی[۳] ۱۱۶) ۲. سخن‌گو: **این مرد را طوطی‌ای بود سخن‌سرای و حاذق.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶) ○ **ماهی به روی لیکن ماه سخن‌نیوشی/ سروی به‌قد و لیکن سرو سخن‌سرایی.** (فرخی[۱] ۳۶۱) ۳. داستان‌گو؛ قصه‌پرداز: **انگشت‌کش سخن‌سرایان/ این قصه چنین بَرَد به‌پایان.** (نظامی[۲] ۲۶۴) ۴. نغمه‌سرا ←: **خوش چمنی‌ست**

عارضت خاصه که در بهار حسن/ حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو. (حافظ[۱] ۲۸۴) ۵. شاعر: در زمانه سخن‌سرای شدم/ تن گفتار را بهای شدم. (سنایی[۱] ۷۰۸)

سخن‌سرایی soxan-sa(o)rā-y(')-i (حامص.) (قد.) ۱. عمل سخن‌سرا؛ سخن‌سرا بودن. ۲. سخن‌وری؛ نطق؛ خطابه: سعدی قسمتی از عمر را به مطالعه و قسمتی را به مسافرت و قسمتی را به سخن‌سرایی گذراند. (علوی[۲] ۱۰۰) ○ مؤسس بنیان نکته‌پیرایی و مشیّد ارکان سخن‌سرایی... حکیم سنایی. (لودی ۲۷) ۳. سخن گفتن؛ سخن‌گویی: در این قسمت از سخن‌سرایِ ابوالحسن‌خان هم ناشناس فقط جواب گفت:... . (مستوفی ۲۳۴/۲) ۴. شاعری: شاید بعضی‌از اربابان... بگویند که این چه اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعروشاعری است؟ (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۲/۱)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) سخن‌وری کردن؛ نطق کردن: چنان سخن‌سرایی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد. (فروغی[۳] ۱۱۳)

سخن‌سنج soxan-sanj (صف.، اِ.) ۱. ناقد ادبی: بعضی‌از سخن‌سنجان و منتقدان این کار را هم کرده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) ادیب؛ سخن‌دان؛ شاعر: آن ادیب وحید و سخن‌سنج یگانه به شرف معنی این کتاب... بیفزاید. (طالبوف[۲] ۵۶) ○ چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج/که برد از اوستادی در سخن رنج. (نظامی[۳] ۱۷۰)

سخن‌سنجی s.-i (حامص.) ۱. نقد ادبی: از نقد ادبی می‌توان به سخن‌سنجی و سخن‌شناسی نیز تعبیر کرد. (← زرین‌کوب[۳] ۵) ۲. (قد.) (مجاز) سخن‌دانی؛ استادی و چیره‌دستی در بیان: نویسندگان و شاعران مبدع که داعیهٔ سخن‌سنجی داشته‌اند، راه خطا رفته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۲۱) ○ هرکه میزان سخن‌سنجی داند کردن/ به‌جزاز راستی مدحش شاهین نکند. (سوزنی ۵۹)

سخن‌شناس soxan-šenās (صف.، اِ.) شناسندهٔ نیک‌وبد سخن؛ ناقد ادبی: سخن‌شناس در مطالعهٔ آن احیاناً آهنگ کلام ساده و بی‌تصنع فرخی و عطار را بازمی‌یابد. (زرین‌کوب[۱] ۸۲) ○ دانی که من آن سخن‌شناسم/کّابیات نو از کهن شناسم. (نظامی[۲] ۲۵)

سخن‌شناسی s.-i (حامص.) نقد ادبی؛ نقادی: در سخن‌سرایی و سخن‌شناسی نیز مقدّم بر اکثری‌از همگنان می‌نمود. (شوشتری ۳۶۷) ○ سلطان در غایتِ سخن‌شناسی بود. (لودی ۲۶)

سخن‌شنو soxan-šeno[w] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. شنونده؛ مستمع: سخن‌شنوان بسیار بوده‌اند که سخن شنیده‌اند از وی. (جامی[۸] ۲۳۶) ۲. (مجاز) حرف‌شنو ←: هرگل نو زگل‌رخی یاد همی‌کند ولی/ گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟ (حافظ[۱] ۲۸۶)

سخن‌شنوی soxan-šena(o)v-i (حامص.) (قد.) (مجاز) حرف‌شنوی ←: شاه از عین‌الدوله سخن‌شنوی داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۱)

سخن‌طراز soxan-tarāz (صف.، اِ.) (قد.) سخن‌آرا ←: تاریخ‌نویس عشق‌بازان/ شیرین‌رقم سخن‌طرازان. (جامی[۶] ۷۶۳)

سخن‌طرازی s.-i (حامص.) (قد.) سخن‌آرایی ←: قلمی که به طراوت دریای سخن‌طرازی‌اش رطب‌اللسان گردد. (لودی ۲۴۷)

سخن‌فروش soxan-foruš (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی شاعری که برای صله گرفتن شعر می‌گوید: هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته‌پاش/ سخن‌فروش نیابد بِه از تو مدحت‌خر. (مسعودسعد[۱] ۳۴۳)

سخن‌فهم soxan-fahm [فا.عر.] (صف.) (قد.) سخن‌شناس ←: جمعی از مستعدان و دانشمندان سخن‌فهم حاضر بودند. (لودی ۴۲) ○ صائب اگر به یار سخن‌فهم می‌رسید/ می‌شد جهان پُر از غزل عاشقانه‌اش. (صائب[۱] ۲۴۳۴)

سخن‌فهمی s.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) قدرت درک نیک‌وبد سخن را داشتن: طبع... ایشان در سخن‌فهمی و نکته‌یابی... به‌مرتبه‌ای بود که.... (لودی ۷۲)

سخن‌کش soxan-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که سخن یا شعر دیگران را در جمع نقل

می‌کند؛ راوی: **صائب! از قحط سخن‌دان چه به من می‌گذرد/ به سخن‌کش نشود هیچ سخن‌دان محتاج.** (صائب: آنندراج)

سخن‌گاه soxan-gāh (اِ.) (قد.) تالار سخن‌رانی: **بیایید به مهمان‌خانه و سخن‌گاه.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۷)

سخن‌گزار soxan-gozār (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. شاعر؛ نویسنده: **این چند بیت از آن سخن‌گزار حالیا به‌قلم آمد.** (شوشتری ۱۹۷) ۲. سخن‌ور؛ سخن‌گو: **نظام‌الملک را با جمعی از امرای زبان‌فهم سخن‌گزار به‌درگاه حضرت گیتی‌مدار ارسال داشته [است.]** (مروی ۷۳۱) ۳. آفرینندهٔ سخن: **حافظ اگرچه در سخن، خازن گنج حکمت است/ از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶)

سخن‌گزاری s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سخن‌وری؛ سخن‌دانی: **هدایت ازل در شیوهٔ سخن‌گزاری، مساعد طبع او گشت.** (← لودی ۵۲) ○ **زمرهٔ غواصان دریای آن درس‌گاه در صورت سخن‌گزاری به‌زعم خود دُر می‌سفتند.** (نظامی‌باخرزی ۸۰)

سخن‌گستر soxan-gostar (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شاعر؛ نویسنده: **دل هرکه را کو سخن‌گستر است/ سروشی سراینده یاری‌گر است.** (نظامی[۸] ۱۱)

سخن‌گستری s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شاعری؛ نویسندگی: **مسندنشین ایوان سخن‌گستری، حکیم... انوری.** (لودی ۲۶)

سخن‌گو[ی]، سخنگو[ی] soxan-gu[-y] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که نظر یا اقدامات دولت یا نهادی را دربارهٔ مسائل مربوط به آنان اعلام می‌کند: **سخن‌گوی دولت، سخن‌گوی وزارت خارجه.** ۲. گوینده؛ ناطق؛ خطیب: **سایرین با دقت تمام به مکالمات آن دو سخن‌گو گوش فراداده‌بودند.** (قاضی ۱۱۰) ۳. (قد.) (مجاز) شاعر؛ نویسنده: **وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود/ قدرت از منطق شیرین سخن‌گو برود.** (سعدی[۴] ۷۸۷) ۴. (صـ.) (قد.) پرحرف: **بدو گفت بهمن که خسرونژاد/ سخن‌گوی و بسیارخواره مباد.** (فردوسی[۴] ۱۰۷)

سخن‌گویی soxan-gu-y(')-i (حامصـ.) (قد.)

(مجاز) شاعری؛ نویسندگی: **به جمال صوری و... سخن‌گویی و شعرفهمی... از نساء زمان ممتاز بود.** (لودی ۶۶)

سخن‌نیوش soxan-niyuš (صفـ.، اِ.) (قد.) شنونده؛ مخاطب: **می‌پنداشت شعر فارسی به او امکان می‌دهد تا... سخن‌نیوش بیش‌تری برای دریافت پیام خویش پیدا کند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۴۷) ○ **بر من سخن ببست، ببندد بلی سخن/ چون یک سخن‌نیوش نباشد سخن‌سرای.** (مسعودسعد[۲] ۱۳۶)

سخن‌ور، سخنور soxan-var (صـ.، اِ.) ۱. سخن‌ران؛ ناطق؛ خطیب: **قوهٔ حافظه برای سخن‌ور نه‌تنها ازآن‌رو ضرورت دارد که بتواند سخن را ازبر بسراید، بلکه در کلیهٔ امر سخن‌وری به سخن‌ور مددِ گران‌بها می‌نماید.** (فروغی[۳] ۱۱۴) ۲. (مجاز) شاعر؛ نویسنده: **ازآن‌زمره اشخاصی می‌باشند که سعدی، استاد سخن‌وران ایران را می‌پرستند.** (علوی[۲] ۱۰۰) ○ **از این قصیده که گفتم سخن‌وران جهان/ به‌حیرتند چو از منطق‌الطیور ذباب.** (خاقانی ۵۶) ۳. (منسوخ) معرکه‌گیری که در قهوه‌خانه‌ها و میدان‌گاه‌ها با حریفی به مناظره یا به‌تنهایی به نقالی و شعرخوانی می‌پرداخت: **سخن‌وری را دعوت کرده و به تزیین قهوه‌خانه پرداخت.** (← شهری[۲] ۲/۱۶۰)

سخن‌وری، سخنوری s.-i (حامصـ.) ۱. سخن‌رانی؛ نطق؛ خطابه: **مردم در سخن‌وری عادات مختلف دارند. بعضی گفتار را ازپیش می‌نویسند و هنگام سخن‌سرایی ازروی نوشته می‌گویند.** (فروغی[۳] ۱۱۲) ۲. پرحرفی؛ پرگویی: **باز فیلشان یاد هندوستان افتاده، ازنو بنای سخن‌وری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل‌های سوئیس... کرده‌بودند... حکایت کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲) ۳. (مجاز) شاعری؛ نویسندگی: **من تازه شاعرم، سخن این‌سان سروده‌ام/ وای ار که کهنه‌کار شَوَم در سخن‌وری.** (عشقی ۳۶۳) ○ **گه‌گه خیال در سرم آید که این منم/ مُلک عجم گرفته به تیغ سخن‌وری.** (سعدی[۳] ۷۵۵) ۴. (منسوخ) عمل سخن‌ور. ← سخن‌ور (مِ.۳): **این سخن‌وری... چندین شب به‌همین‌منوال ادامه می‌یافت**

تاآن‌جاکه یکی از دو حریف در تنگنا قرار گیرند. (شهری[۲] ۱۶۵/۲) ○ **می‌خواستیم امشب سخن‌وری راه بیندازیم و درویش‌مرحب را که از سخن‌وران معروف است... وعده گرفتم.** (جمال‌زاده[۲] ۳۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. سخن گفتن؛ سخن‌رانی کردن: **باری، سلیمان‌میرزا... دراطراف آزادی سخن‌وری کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۹) ۲. (منسوخ) به سخن‌وری پرداختن. ← سخن‌ور (مِ. ۳): **اگر مرشداسماعیل با این لاطائلات بخواهد سخن‌وری کند، ناچار لخت شده، وارد میدان می‌شوم.** (شهری[۲] ۱۸۱/۲)

سخون so(a)xun [= سخن] (اِ.) (قد.) سخن ←: **ایشان گفتند: یا محمد، چنین سخون مگوی... زبان [نگاه] دار.** (سورآبادی: گنجینه ۶۰/۲) ○ **بودنی بود، می بیار اکنون/ رطل پُر کن مگوی بیش سخون.** (رودکی[۱] ۵۴۶)

سخی saxi [عر.: سخیّ] (صـ.) بخشنده؛ سخاوت‌مند: **ممدوحان سخی و شعرشناس نیافته‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲) ○ **سخی را سر کیسه گشاده باشد.** (عطار[۱] ۷۷۱)

سخیف saxif [عر.] (صـ.) ۱. نادرست؛ بی‌پایه؛ واهی: **عقاید سخیف.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ **شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم.** (مینوی[۳] ۲۶۶) ○ **اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۲. پست؛ بی‌ارزش؛ سست و ضعیف: **تعبیر سخیف.** (خانلری ۳۵۳) ○ **ابیات سخیف هزل و هجو در آن هست.** (زرین‌کوب[۳] ۲۰۵)

سخیفه saxif.e [عر.: سخیفَة] (صـ.) (قد.) سخیف ←: **به‌ملاحظهٔ عقاید سخیفهٔ مردم... این وجود... سلطان ایران است.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱)

سد sad [= صد] (اِ.) (قد.) صد ←: **اگر سد بمانی اگر بیست‌وپنج/ ببایذت رفتن ز جای سپنج.** (؟: راوندی ۱۸۴)

سد sad[d] [عر.: سدّ] (اِ.) ۱. (ساختمان) مانعی که درمقابل جریان آب ساخته می‌شود تا از جریان آن جلوگیری یا آن را تنظیم کند: **سد کرخه را باز کرده‌اند و آب سد رها شده‌است.** (محمود[۲] ۵۵) ○ **جهان زیر پی چون سکندر بریدم/ چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی.** (سعدی[۳] ۷۵۵) ۲. آنچه میان دو چیز قرار گیرد و مانع از اتصال یا رسیدن آن دو به یک‌دیگر گردد؛ حایل. ۳. (مجاز) آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود: **این عمل، توهین بزرگی است به ملت و سدی است... درراه ترقی و سعادت ملت.** (مصدق ۲۰۴) ○ **کاشکی این بحر مظلم... سد حایل و حجاب هایل نبودی.** (خاقانی[۱] ۲۴۶) ۴. مرز؛ حد: **دیگر برای این کار چه حد و سدی می‌توان فراهم ساخت؟** (اقبال[۱] ۲/۵و۱۳/۱) ○ **مغرب، سدی است و مشرق هم سدی است... و درمیان این دو سد قومی را یافت.** (نسفی ۶۶) ۵. (اِمصـ.) جلو چیزی را گرفتن: سدجوع، سدمعبر.

□ ~ **انحرافی** (ساختمان) دیوار بتونی در مسیر رودخانه که برای تغییر مسیر آب ساخته می‌شود.

□ ~ِ **باب کسی شدن** (مجاز) جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن: **وقتی زمام کار دردست جمعی صالح قرار گیرد... این صلحا سدباب مفسده شوند.** (اقبال[۱] ۲/۷/۲)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) ساختن سد. ← سد (مِ. ۱): **سد بستن و ممیزیِ صحیح اراضی زراعتی... از کتب تاریخ... به‌دست می‌آید.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز/ وگرنه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست.** (سعدی[۳] ۸۰۹)

□ ~ِ**جوع** رفع گرسنگی کردن: **خانواده‌ها... شلغم می‌خوردند، زیرا چیز دیگری برای سدجوع نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

□ ~ِ**جوع کردن** □سدجوع ↑: **لقمه‌نانی که گاهی سدجوعی کند، دراختیار مردم قرار می‌گرفت.** (شهری[۱] ۱۷) ○ **هیچ نیافت که بدان سدجوعی کردی.** (وراوینی ۳۶۳)

□ ~ **خاکی** (ساختمان) سدی که ازطریق لایه‌به‌لایه ریختن خاک در عرض زیاد و فشردنِ خاک در مسیر رودخانه‌های کوچک ساخته می‌شود.

▫ ~ِراه ۱. (مجاز) سد (مِ. ۲) ← : **این دریاچه سد راه ما برای رفتن به آن شهر است.** ۲. آنچه مانع رسیدن شخصی به کسی یا هدفی می‌شود: **بنده سدراه او بودم و اعتنایی به او نمی‌کردم.** (کلانتر ۵۶) ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، ایستادن درمقابل بازی‌کن تیم حریف برای جلوگیری از حرکت او.

▫ ~ِراهِ کسی (چیزی) شدن ۱. مانع شدن از رسیدن او (آن) به چیزی: **فاوست... یک چارچرخهٔ پُرکاه و یک جفت اسب... راکه سدراه او شده‌اند، بالتمام می‌بلعد.** (مینوی[۳] ۲۷۴) ۲. (مجاز) مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی: **وزیر داخله... می‌خواهد سدراه روزنامه‌نویسی بشود.** (حجازی ۴۲۸)

▫ ~ِرمق (قد.) (مجاز) آن‌مقدار از خوراک که شخص را زنده نگه دارد: **اینان... خائنانند. لقمه‌ای نان خشک سدرمق بیش‌تر ندهید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸) ○ **حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدرمق.** (سعدی[۲] ۱۷۸)

▫ ~ِ سکندر (قد.) سدی که بنابه روایات، اسکندر در بلاد شرق برای جلوگیری از فساد یأجوج‌ومأجوج برپا داشت، و به‌مجاز، مانع محکم و نفوذناپذیر: **موقوف به یک جلوهٔ مستانهٔ ساقی‌ست/ گر توبهٔ من سد سکندر شده‌باشد.** (صائب[۳] ۵۳) ○ **پرده چه باشد میانِ عاشق‌ومعشوق؟/ سد سکندر نه مانع است و نه حایل.** (سعدی[۴] ۴۹۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی: **این دختر که نمی‌تواند درمقابل ارادهٔ من سدی بشود.** (مشفق‌کاظمی ۳۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بستن؛ مسدود کردن: **دیوارهای فروریختهٔ مقابل دهانهٔ بن‌بست، راهم را سد کرده‌است.** (محمود[۲] ۳۳۸) ۲. (مجاز) دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن: **تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد.** (علوی[۱] ۳۲) ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، جلوگیری کردن از حرکت بازی‌کن تیم مقابل با ایستادن دربرابر او.

▫ ~ِ مخزنی (ساختمان) سدی که با آرماتور و بتون ساخته می‌شود و بیش‌تر برای ذخیره کردن آب و تولید برق از آن استفاده می‌شود.

▫ ~ِمعبر ۱. بسته شدنِ راه: **گله‌های گوسفند و بز مردنی... علت اصلیِ راه‌بندان و سدمعبر [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۱۴۷) ۲. بستنِ راه عبورومرور به‌ویژه در خیابان‌ها و پیاده‌روها: **کار شما در حکم سدمعبر است.**

▫ ~ِمعبر کردن مانع از رفت‌وآمد دیگران شدن: **چرا این‌قدر چشم‌پرکن بودی؟ حتی کوچه را پُر می‌کردی. سدمعبر می‌کردی.** (آل‌احمد[۵] ۷۶)

سداب sodāb (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ مرکبات که بویی نامطبوع دارد و سمّی و دارویی است: **درراه، سداب فراوان دیدیم که خودروی برکوه و صحرا رسته‌بود.** (ناصرخسرو[۲] ۳۴)



۲. نام دیگر گیاهان خانوادهٔ مرکبات.

سدابی s.-i (صـ.، منسوب به سداب) (قد.) به‌رنگ سداب؛ سبز: **چرخ سدابی از لبش دوش نقع گشود و گفت/ اینْت نسیم مشک پاش، اینْت نقاع شکّری.** (خاقانی ۴۲۰)

سداد sadād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درستی؛ حقیقت؛ راستی: **ماندن شما... در آن‌جا از تحت صلاح و سداد خارج بود.** (غفاری ۱۴۷) ○ **شیوهٔ اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریق سداد نهاد.** (وراوینی ۲۰۸)

سدانت sadānat [عر.: سدانة] (اِمصـ.) (قد.) پرده‌داری کعبه: **مالی که دعوی می‌کنید، امروز درزیر پای من است الاّ سدانت کعبه و سقایت حاج.** (جرجانی[۱] ۴۷۶/۱۰)

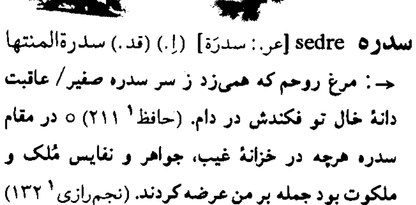
سدبندی sad-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) ساختن سد؛ سد بستن: **ایران... ناگزیر بود... سرمایه‌دارهای خارجی را دعوت نماید تا... به**

راهسازی و سدبندی... قیام نمایند. (مستوفی ۳/۵۷)

سدت soddat [عر.] (اِ.) (قد.) سدّه (مِ.۳) ←: ایادی... از ساحت جلال و سُدّتِ اِنعام و افضال او یافته‌ام. (جرفادقانی ۱۰) ○ همت ساعده و سُدّت صاعدهٔ ما را به شرح حاجت نیست. (بخاری ۳۸)

سدر sedr (اِ.) (گیاهی) ۱. گرد برگ‌های خشکیدهٔ درختی به‌همین‌نام که در آب کف می‌کند و برای شستن سر و تن به‌کار می‌رود: آخوند و سایرین، مرده را با آب قراح شستند و با سدر و کافور حنوط کردند. (میرزاحبیب ۴۹۰) ۲. درختی گرم‌سیری با برگ‌های کوچک گِرد به‌رنگ سبز تیره، شبیه کاج که چوب آن سفید و محکم است و مقدار زیادی صمغ دارد؛ کُنار: درخت‌های سدر خشکیدند و گل‌های مینا پلاسیدند. (علوی[۳] ۷۶)





سدره sedre [عر.: سدرَة] (اِ.) (قد.) سدرةالمنتها ←: مرغ روحم که همی‌زد ز سر سدره صفیر/ عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام. (حافظ[۱] ۲۱۱) ○ در مقام سدره هرچه در خزانهٔ غیب، جواهر و نفایس مُلک و ملکوت بود جمله بر من عرضه کردند. (نجم‌رازی[۱] ۱۳۲)

سدرةالمنتها، سدرةالمنتهی sedrat.o.l.montahā [عر.: سدرةالمنتهیٰ] (اِ.) ۱. در روایات، نام درخت سدری است واقع در آسمان هفتم: مرغ حق... برفراز سدرةالمنتها نشسته بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) مقصد نهایی؛ نهایت کمال: به همت ورای خِرَد شو که دل را/ جز این سدرةالمنتهایی نیابی. (خاقانی ۴۱۶) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۵۳).

سدره‌نشین sedre-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) فرشتگان مقرب: سدره‌نشینان سوی او پَر زنند/ عرش‌روان نیز همین در زنند. (نظامی[۱] ۶)

سدس sods [عر.] (ص.) (قد.) یک‌ششم؛ شش‌یک: سدسِ ۱۸، ۳ است.

سدسازی sad-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) ساختن سد؛ سد بستن: کارگران زیادی در عملیات سدسازی شرکت داشتند.

سدشکن sad-šekan [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی هریک از افرادی که هنگام جنگ، باید دیوار دفاعیِ دشمن را ازبین ببَرَند: گروه سدشکن سربازها توانستند تا قلب دشمن پیش‌روی کنند.

سدکیس sadkis (اِ.) (قد.) رنگین‌کمان: میغ مانندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نداف/ هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند. (ابوالمؤیدبلخی: شاعران ۵۸)

سدم sedom [فر.: sedum] (اِ.) (گیاهی) گل ناز. ← گل[۱] ◘گل ناز.

سدنه sadane [عر.: سدنَة، جِ. سادِن] (اِ.) (قد.) ۱. خدمت‌کاران: سلمان... از سدنه و خدمهٔ آتش‌کده بود. (افضل‌الملک ۳۰۴) ○ خواجهٔ وجود... که رحمت از سدنهٔ خواب‌گاه استراحت اوست.... (وراوینی ۵) ۲. پرده‌داران. ← پرده‌دار (مِ.۳): محرمان حرم... سدنهٔ کعبهٔ کرم بودند. (افلاکی ۷۹۱)

سده sad-e (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛ قرن: ابوالوفای بوزجانی، از دانشمندان سدهٔ چهار هجری است. (مشحون ۱۵۴) ۲. (قد.) جشنی ایرانی، که در شب دهُم بهمن‌ماه با افروختن آتش برگزار می‌شد: وینک بیامدست به پنجاه روز پیش/ جشن سده، طلایهٔ نوروز و نوبهار. (منوچهری[۲] ۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) آتش؛ شعله: از جور و ستیز تو به هر بیهده‌ای/ در هر نفَس از سینه برآرم سده‌ای. (ازرقی: گنج ۲۵۳/۱)

سده sodde [عر.: سدَّة] (اِمص.) (قد.) ۱. گرفتگی: خطرات را اعتباری نیست، اما نباید گذاشت تا متمکن گردد، که به تمکن آن سدّه در مجاری فیض پدید آید. بنابراین دائم متفحصِ احوال باطن باید بود. (جامی[۸] ۳۹۵) ۲. (پزشکی‌قدیم) گرفتگی در رگ یا روده که نتیجهٔ یبوست شدید یا زخم است: خربزه سدّه‌های امعا و جگر را گشوده، باعث فربهی می‌شود. (← شهری[۲] ۲۸۵/۵) ○ اگر در بعضی‌از عروق، سدّه و بندی افتد، آن عضو که پس‌ازآن بندگاه باشد،

معطل ماند. (غزالی ۸۳/۱) **۳.** (اِ.) پیش‌گاه؛ درگاه؛ آستانه: **در آن سدّهٔ علیا جبههٔ نیاز سودم.** (شوشتری ۱۸۴) ○ **از کعبه چو بگذری، نباشد/ چون سدّهات قبلهٔ دعا را.** (انوری[1] ۵)

سدید sadid [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** محکم؛ استوار؛ پابرجا: **نویسنده... در بنیان سد سدید محافظه‌کاری و رکود ادبی رخنه انداخته.** (روزنامهٔ تجدد: ازصباتانیما ۴۵۲/۲) ○ **این رأی سدید از بصارت بینش و غزارت دانش تو اشراق می‌کند.** (وراوینی ۳۶۰) **۲.** راست؛ درست: **روایات، مؤکّد آیات است، و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن‌مجید.** (جوینی[1] ۶۶/۳) **۳.** درست‌کار و مطمئن؛ قابل‌اعتماد: **متولی دارالضرب، سدید باید، و عیاردار، امین.** (عقیلی ۲۱۵) ○ **اشراف... باید که ازدستِ خویش به هر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سدید و کوتاه‌دست.** (نظام‌الملک[2] ۱۱۷)

سدیگر se-digar [= سه‌دیگر] (صـ.) (قد.) سوم؛ سومین: **شرایط ممالیک، سه شرط است: یکی شناخت عیب و هنر... و دیگر... آگاه شدن به علامت و سدیگر دانستن جنس‌ها و عیب و هنر هر جنسی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۲)

سدیگرم s.-om (صـ.) (قد.) سدگیر ↑: **جفت سدیگرم ازپسِ جفت دوم خیزد.** (اخوینی ۵۱)

سدیگری se-digar-i (صـ.) (قد.) سومی؛ سومین: **یکی می‌گفت: پیغامبر که بیرون خواهد آمد، حکیم‌بن‌هشام خواهد بود... سدیگری می‌گفت: بومسعودثقفی است.** (میبدی[1] ۳۴۵/۳)

سدیم sod[i]yom [انگ./ فر.: sodium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، سبک، و به‌شدت آتش‌گیر که در طبیعت به‌صورت ترکیب یافت می‌شود، در نمک طعام فراوان است و در لامپ‌های گازی، رآکتورهای هسته‌ای، و نیز در پزشکی به‌کار می‌رود؛ ناتریم.

سدیمانتاسیون sedimāntāsiyon [فر.: sédimentation] (اِمصـ.) (شیمی) جدا شدنِ مواد جامد معلق در مایعات براثر نیروی وزن آنها، مانند رسوب گلبول‌های قرمز معلق در پلاسمای خون؛ رسوب‌گذاری؛ ته‌نشینی.

سدیوم sod[i]yom [انگ./ فر.] (اِ.) (شیمی) سدیم ←.

سذاب sozāb (اِ.) (قد.) (گیاهی) سداب ←.

سر sar (اِ.) **۱.** (جانوری) بخش فوقانی بدن انسان شامل جمجمه و مغز: **سرم درد می‌کند.** ○ **آب از بالا بر سر من می‌ریخت.** (مینوی[3] ۲۷۷) ○ **آن یار کز او خانهٔ ما جای پَری بود/ سر تا قدمش چون پَری از عیب بری بود.** (حافظ[1] ۱۴۶) **۲.** (مجاز) مویی که در این قسمت می‌رویَد: **سرش را آلمانی زده‌است.** (محمود[1] ۱۵۱) ○ **سرم را سرسری متْراش ای استاد سلمانی/ ....** (؟: دهخدا[3] ۹۶۹) **۳.** (جانوری) بالاترین یا جلوآمده‌ترین بخش از بدن مهره‌داران که مغز، چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، دهان و آرواره‌ها در آن قرار دارند: **سر را به‌علامت تعظیم خم نمودم.** (جمال‌زاده[7] ۴۸) ○ **سر و دست‌وپای گوسفند را در [کله‌پزی] پخته، به‌معرض فروش می‌گذاشتند.** (شهری[4] ۵۴۸/۴) ○ **دفن کردند [جسد حسنک را] چنان‌که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.** (بیهقی[1] ۲۳۶) **۴.** (مجاز) گردن. ← ⊙ سر بریدن (مِ ۱). **۵.** (مجاز) ذهن؛ فکر: **با این تفکرات باطل در سر... رفتم سراغ چاه.** (آل‌احمد[2] ۹۴) ○ **کنون روز داد است و بیداد شد/ سران را سر از کشتن آزاد شد.** (فردوسی[3] ۱۱۶) **۶.** (مجاز) قصد؛ نیت: **سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست/ کیست آن‌که‌ش سر پیوند تو در خاطر نیست؟** (حافظ[1] ۴۹) ○ **شب سر خواب و روز عزم شراب/ چه کند جز که دین و مُلک خراب؟** (سنایی[1] ۳۹۵) **۷.** در یا دهانهٔ چیزی که معمولاً رو به بالا بازوبسته می‌شود؛ در؛ دهانه: **چوب‌پنبهٔ سرِ بطری.** ○ **صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد/ ....** (حافظ[2] ۲۷۶) ○ **سرِ بدره‌ها را گشادند بند/ زهرسو کشان شد کمان و کمند.** (فردوسی[3] ۷۳۳) **۸.** هریک از دو بخش انتهاییِ چیزی: **سرِ طناب را بگیر.** ○ **جزیرهٔ ایسلاند... در آن سرِ دنیا دروسط اقیانوس واقع شده... است.** (جمال‌زاده[18] ۷) ○ **سرِ تیر بگرفت و بیرون کشید/ همی پرّ و پیکانْش در خون کشید.** (فردوسی[3]

۱۴۷۸) **۹.** بخش آغازین چیزی یا نخستین فرد از گروهی؛ اول؛ آغاز: **از سرِ ماه تا پانزدهم، مرخصی دارم.** ○ **احمد... سرِ مطلب را گیر آورده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۴) ○ **بر آن قرار گرفت که نخست روز محرّم که سرِ سال باشد، رسول را پیش آرند.** (بیهقی[۱] ۳۸۱) ○ **نخستین خدیوی که کشور گشود/ سرِ پادشاهان کیومرث بود.** (منسوب به فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۱۰.** (مجاز) ابتدای هر مکان: **کوی‌ها و گذرها و سرِ کوچه‌ها را آذین بستند.** (← نطنزی ۴۵۲) ○ **از خانقاه بیرون آمدم و بر سرِ بازار نشابور بیستادم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) **۱۱.** (مجاز) نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی: **می‌رفت سرِ منبر، با همان زبان شیرینش از همه‌جا و همه‌کس می‌گفت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶) ○ **ادب‌پرور ندیمانی خردمند/ نشسته بر سرِ کرسی تنی چند.** (نظامی[۳] ۳۵۶) ○ **سرِ پستانِ زنان.** (نظامی‌عروضی ۱۳) **۱۲.** (مجاز) نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: **این‌یکی آدم حسابی است، سرِ سفرهٔ باباش بزرگ شده.** (← میرصادقی[۱] ۷) ○ **خرگوش، پیش ایستاد و او را به سرِ چاهی بزرگ برد.** (نصرالله‌منشی ۸۷) ○ **باغبان، پادشاه را خبر کرد. شاه با بزرگان و دانایان بر سرِ آن نهال شد.** (خیام[۲] ۷۸) **۱۳.** (مجاز) بالین کسی یا گوری: **یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز/ که به‌رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند.** (حافظ[۲] ۳۸۶) ○ **آن قوم را که بر سرِ تربت بودند، بیست‌هزار درم فرمود.** (بیهقی[۱] ۳۳۵) نیز ← ▫ سرِ خاک. **۱۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) رئیس؛ فرمان‌ده؛ سردار؛ سرور: **سران سپاه.** ○ **کنفرانس سران کشورهای اسلامی.** ○ **امام وقت، یگانهٔ روزگار و سرِ این طایفه است.** (جامی[۸] ۲۸) ○ **که سالار این بی‌کران لشکر اوست/ بر این شهسوارانِ خاور، سر اوست.** (اسدی[۱] ۴۴۴) **۱۵.** (اِ.) واحد شمارش انسان و برخی جانوران دیگر: **به‌قول خودش شش سر پلوخور داشت.** (محمدعلی ۱۷) ○ **نوده... هشتاد سر کشاورز دارد.** (آل‌احمد[۱] ۴۲) ○ **هزار سر کُرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست‌وپای سپید.** (نظامی‌عروضی ۶۴) **۱۶.** (صـ.) (مجاز) برتر؛ بهتر: **از فضل و هنر از برادرهایش سر است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۴) ○ **در این قسمت از همه سرم، در معلومات جدید مالی.** (مستوفی ۳۳۰/۲) ○ **تو چیزی مدان کز خِرَد برتر است/ خِرَد بر همه نیکویی‌ها سر است.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۹) **۱۷.** (اِ.) کناره؛ گوشه؛ لبه: **سرِ میز را بگیر تا جابه‌جایش کنیم.** ○ **سرِ کلاه را برگرفته، بر اوج هوا پرّ‌ان کرد.** (افلاکی ۸۴۴) **۱۸.** طرف؛ جهت؛ سو: **بقال محل، آن سرِ میدان، از دکانش می‌آید بیرون.** (محمود[۲] ۲۵) **۱۹.** (تا.) پیش‌از اسم می‌آید: **سر وسامان، سر و سوغات، سر و سینه، سر و صدا، سر و صورت، سر و همسر.** **۲۰.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **خیره‌سر، دردسر، همسر، یک‌سر.** **۲۱.** جزء پسین بعضی‌از اسامی مکان: **چابکسر، رامسر.** **۲۲.** به‌صورت مضاف برای تأکید مضاف‌الیه می‌آید: **به رحمت سرِ زلف تو واثقم ورنه/ کشش چو نبوَد ازآن‌سو چه سودکوشیدن؟** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **چشم حسرت به سرِ اشک فرومی‌گیرم/ که اگر راه دهم قافله بر گِل برود.** (سعدی[۳] ۵۰۶) **۲۳.** (بازی) نفر اول در بازی‌ها. نیز ← پی‌سر. **۲۴.** (قد.) (مجاز) اساس؛ پایه؛ اصل: **اگر بردباری سر مردمی‌ست/ به نابردباران بباید گریست.** (فردوسی[۳] ۲۸۸) **۲۵.** (قد.) (مجاز) باارزش‌ترین بخش از چیزی یا مهم‌ترین فرد از گروهی: **سرِ جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترینِ جانوران خر.** (سعدی[۲] ۷۴)

☜ ▫ ســِ (حا.) **۱.** برای بیان ابتدای چیزی به‌کار می‌رود؛ درآغازِ؛ دراولِ: **سرِ ماه که حقوق گرفتم، پولت را پس می‌دهم.** ○ **رحیم سرِشب به خانه برگشت.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵) ○ **سرِ هر ماه، مادرم مرا نزد حاجی... برای دریافت... وجه می‌فرستاد.** (جمال‌زاده[۴] ۶۵/۱) ○ **سرِ هفته زآن‌جا گرفتند راه/ رسیدند زی خوش یکی جای‌گاه.** (اسدی[۱] ۱۶۹) **۲.** برای بیان ظرفیت زمانی یا مکانی به‌کار می‌رود؛ موقعِ؛ هنگامِ: **سرِکلاس حالم خوش نبود.** ○ **گاهی سرِ غذاَ خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی می‌افتاد.** (علوی[۲] ۶۰) ○ **معیّن کنید از حالا تا**

سرخرمن چه‌قدر غله لازم است. (نظام‌السلطنه ۲۳۵/۱) ○ **سرِ پیری، معرکه‌گیری.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۹۶۱) **۳.** برای بیان زمانِ دقیق و به‌موقعِ کاری به‌کار می‌رود: **سرِ بزن‌گاه رسیدم.** ○ **او سرِ تقسیم کردن پول رسید.** **۴.** درروی؛ دربالای؛ رویِ؛ بالایِ: **سرِ کوه، سرِ دیوار.** ○ **نوتبالیست‌های قهرمان را سرِ دست بلند کردند.** **۵.** درکنارِ؛ به‌کنارِ: **گاومیش سرِ آب رسید، پوزهٔ نرمش را آهسته در آب فرومی‌برد و بیرون می‌آورد.** **۶.** دربارهٔ: **این‌همه جروبحث سرِ چیست؟** **۷.** (گفتگو) به: **سرِ شوق آمد.** ○ **سرِ غیرت آمد.** ○ **سرِ کیف آمد.** ○ **سرِ ما منت نمی‌گذارد.** ○ **میرزاباقر... عقب بهانه می‌گشت تا او را سرِ حرف آورَد.** (شهری[۱] ۲۸۶) **۸.** (گفتگو) به‌علتِ؛ به‌جهتِ: **سرِ بیماری خیلی ضعیف شده‌بود.** ○ **اوقات‌تلخی شما سرِ چیست؟** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳۰) ○ **دعوا سرِ لحاف ملانصرالدین بود.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۸۱۶)

☜ ◻ **~ِ آخر** (گفتگو) (مجاز) سرانجام؛ عاقبت: **هردو از محیط خانه به‌یک‌اندازه نفرت داشتند و سرِآخر قربانی شدند.** (علی‌زاده ۲۵۳/۱) نیز ← دست ◻ دست‌آخر.

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **آخوند... از سرآمدن دوران ارباب‌رعیتی گفت.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ○ **سارا... چون حکایت من سر آمد... مرا نوازش کرد.** (علوی[۳] ۷۸) ○ **سر آمد روز چونان پادشاهی / ....** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۴)

• **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) **۱.** به‌پایان رساندن: **تمام شب را... به خطاب و عتاب و توپ‌وتشر سر آوردم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶) ○ **سر آوردم این رزمِ کاموس نیز / ....** (فردوسی[۳] ۹۰۱) **۲.** ⊙ (گفتگو) ⊙ سر بردن ←: **زنی مرتب فریاد می‌زد: چه خبر است؟! در را ازجا کَندی! مگر سر آوردی؟!** (← شهری[۱] ۲۲) **۳.** • (مصـ.ل.) (قد.) رو به‌کسی آوردن. ← رو • رو به کسی آوردن: **چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم بر او جای‌گیر.** (نظامی[۸] ۲۵۶)

◻ **~ از اطاعت کشیدن (گرداندن، پیچیدن)** (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن: **حسین‌قلی‌خان... سر از اطاعت پیچید.** (مستوفی ۴/۱) ○ **گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی.../ چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی.** (سعدی[۴] ۸۶۵)

◻ **~ از پا نشناختن** (گفتگو) (مجاز) ازشدت شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن: **سخنان فرزند، پدر را به‌وجد آورد. سر از پا نمی‌شناخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) ○ **مادر بی‌چاره دیگر سر از پا نشناخته، دوان‌دوان خود را به اتاق دخترش رسانید.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۱) ○ **ازشدت حزن... به‌مرتبه‌ای متغیرم که سر از پا... نمی‌شناسم.** (کلانتر ۹۴)

◻ **~ از (زِ) پای بازنشناختن (ندانستن)** (قد.) (مجاز) سرگردان و حیرت‌زده شدن: **چو جان سر بازنشناسید از پای/ چه آید زین تن افتاده‌برجای؟** (عطار[۸] ۳۸۷) ○ **نه سر دانم ز پای، نه پای ز سر/ کاندر سروپا بی‌سروپا می‌گردد.** (عطار[۳] ۳۷)

◻ **~ از تخم بیرون آوردن (درآوردن)** **۱.** بیرون آمدن جوجه از تخم. **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به‌حد رشد و بلوغ رسیدن: **سر از تخم بیرون نیاورده، می‌خواهد جای پدرش را بگیرد.** ○ **هرکدام از ما یک روزی باید سر از تخم دربیاوریم.** (آل‌احمد[۶] ۶۳)

◻ **~ از جایی بیرون (برون) آوردن (دواندن)** (مجاز) ظاهر و پدیدار شدن از آن‌جا: **هزارها جزیرهٔ گِرد و دراز... سر از آب بیرون دوانده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ○ **مرو از پرده برون براثر نکهتِ زلف/ که سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد.** (صائب[۳] ۱۸۸)

◻ **~ از جایی درآوردن (به‌درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا پدیدار شدن معمولاً به‌طور اتفاقی یا خلاف انتظار: **الآن... جلو همان قهوه‌خانه‌ای سر درمی‌آوریم که پیش‌ها پاتوقمان بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ○ **او... از ایران به ترکیه فرار نموده و... از تبریز سر به‌در[آورد.]** (مستوفی ۳۷۱/۳)

◻ **~ از چیزی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را فهمیدن: **تو که سر از کاروزندگی من درنمی‌آوری، حرف نزن!** (مرادی‌کرمانی ۱۸) ○ **من از سیاست سر درنمی‌آورم.** (دریابندری[۱] ۶۱)

▫ ~ از حکمِ (خطِ) کسی تافتن (برتافتن، بیرون، برون آوردن) (قد.) (مجاز) از دستور و فرمان او سرپیچی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن: پیش رویت قمر نمی‌تابد/ خور ز حکم تو سر نمی‌تابد. (سعدی[۴] ۴۱۰) ◦ راضی شوَم و سپاس دارم/ وز حکم تو سر برون نیارم. (نظامی[۲] ۱۱۸)

▫ ~ از خود نبودن (گفتگو) (مجاز) بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: اگر پول داشت، سرش از خودش نبود. همه را خرجِ دیگران می‌کرد. ◦ دیگر آدم‌ها سر از خودشان نبود. (← چهل‌تن[۱] ۸۷)

▫ ~ از کسی برآوردن (قد.) (مجاز) دارای مقام و مرتبهٔ بالاتر از او بودن: که ضحاک بودش به پنجم پدر/ ز شاهان گیتی برآورده سر. (فردوسی[۳] ۱۴۴۲)

▫ ~ از کسی (چیزی) تافتن (کشیدن، گرداندن) (قد.) (مجاز) روگردان شدن یا سرپیچی کردن از او (آن): به قوّت مال شوکت حاصل کرد و سر از ربقهٔ طاعت بتافت. (آقسرایی ۲۵۰) ◦ امروز مکش سر ز وفای من و اندیش/ زآن شب که من از غم به دعا دست برآرم. (حافظ[۲] ۶۵۶) ◦ مگردان سر از دین و از راستی/ که خشم خدا آورَد کاستی. (فردوسی[۳] ۲۰۱۳)

▫ ~ از گریبان برآوردن (قد.) سر بلند کردن، و به‌مجاز، از حالت تفکر بیرون آمدن و به اطراف توجه کردن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل/ هرلحظه از بیداد او سر در گریبان می‌بَرَم. (سعدی[۳] ۵۵۶)

▫ ~ از گریبانِ چیزی برآوردن (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن: ابن‌سینا... در اواخر عمر سر از گریبانِ عرفان و تصوف برآورده‌بوده‌است. (مینوی[۲] ۱۸۸)

▫ ~ از (زِ) گریبانِ کسی برکردن (قد.) (مجاز) به او مشغول شدن: وآن دل که مرا گم شده بُد چندین وقت/ هم سر ز گریبان تو برکرد آخر. (انوری: نزهت ۴۵۸)

▫ ~ از لاک درآوردن (بیرون آوردن) (مجاز) از حالت تفکر و خیال خارج شدن و متوجه اطراف گردیدن: زن، سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفه‌ای... پرسید: چه می‌گویید؟ (جمال‌زاده[۸] ۳۳۰)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) (مجاز) به موضوعی پی بردن؛ دریافتن: صورتِ ترجمه را داد به من... یک‌قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌افتم. عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌افتم. (دهخدا: فرهنگ‌معاصر)

• ~ افراشتن (افراختن، فراختن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. گستاخی کردن: آن‌یکی دیوانه سر افراشته/ سر به‌سوی آسمان برداشته. (عطار[۶] ۲۵۱) ۲. افتخار کردن: نشان دِه که پیکار سازم بدوی/ میان یلان سر فرازم بدوی. (فردوسی[۳] ۲۶۹)

⊙ ~ افشاندن (قد.) ۱. سر را حرکت دادن، یا رو به بالا کردن: چو رستم سلیح نبردش بدید/ سر افشاند و باد از جگر برکشید. (فردوسی[۴] ۱۸۸) ۲. سر دادن، و به‌مجاز، فداکاری کردن: دوستان در هوای صحبت یار/ زر فشانند و ما سر افشانیم. (سعدی[۴] ۵۳۸)

• ~ انداختن (مصـ.مـ.) ۱. اولین رج بافتنی را به‌وجود آوردن: برای بافتن این بلوز باید هفتادتا سر بیندازی. ۲. (گفتگو) (مجاز) • سر دادن (مِ. ۱) ←: بی‌سوادانی که شعرهای خود را در قهوه‌خانه‌ها سر انداخته، صله و جایزه می‌بردند. (شهری[۲] ۱۹۱/۲) ۳. ⊙ (قد.) ⊙ سر افشاندن (مِ. ۲) ←: خواب چو پروانه پَر انداخته/ شمع به‌شکرانه سر انداخته. (نظامی[۱] ۶۳) ◦ با یار حیل ساختنم سود نداشت/ درکار سر انداختنم سود نداشت. (خاقانی[۱] ۱۳۹)

▫ ~ اندرکشیدن (قد.) (مجاز) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن: ازاین‌پس چو من تیغِ کین برکشم/ وز این کوه خارا سر اندرکشم.... (فردوسی[۳] ۱۳۶۱) ۲. روی آوردن؛ حرکت کردن: سوی پارس فرمود تا برکشید/ به راه بیابان سر اندرکشید. (فردوسی[۳] ۲۳۴)

▫ ~ِانگشتی به‌اندازهٔ سرِ انگشت، و به‌مجاز، اندکی، یک‌ذره: عزم خود را جزم کرده‌بود که سرانگشتی از عقاید خود منحرف نگردد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴)

⊙ ~ باختن (قد.) (مجاز) جان ازدست دادن؛ جان فدا کردن: وگر کنی نظر از دور کن که نزدیک

است/ که سر بیازی اگر پیش‌تر نهی پایی. (سعدی[۴] ۷۳۶)

◻ ~ِ **بار** سربار ←.

◻ ~ِ **بار گذاشتن** (گفتگو) ← بار[۱] (مِ. ۸): **مادر... برای ناهار... اشکنه سرِ بار گذاشته و بوی روغن و شنبلیله به هوا می‌رود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹)

◻ ~ **باززدن** (مجاز) از پذیرفتن کاری خودداری کردن: **مازیار... از فرستادن خراج به‌نزد او سر باززد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ **سر از فرمان مَلِک باززد و حجت آوردن گرفت.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

◻ ~ **بازکردن** ۱. (پزشکی) ◻ سر باز کردن زخم ←: **دمل سختی داشتید و دیشب دربین راه سر باز کرده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۲) ۲. باز شدن دهانهٔ چیزی: **در قلبش حفره‌ای سر باز کرده‌بود.** (علی‌زاده ۳۹/۲) ۳. (قد.) شرح دادن؛ بیان کردن: **مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم/ عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم.** (خاقانی ۵۴۳)

◻ ~ **بازکردنِ زخم (دمل)** (پزشکی) عارضه‌ای که طی آن، پوستِ روی یک ضایعهٔ پوستی یا کانون عفونی پاره می‌شود و باعث خروج ترشحات و چرک از آن می‌گردد.

◻ ~ **بازنهادن** (قد.) سر برروی بالش یا زمین گذاشتن: **شیخ سر بازنهاده‌بود، ولکن بیدار بود.** (محمدبن‌منور[۲] ۹۴) ○ **سر بازنهاد و جان بداد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۳۸)

◻ ~ **باکسی داشتن** (قد.) (مجاز) گرایش داشتن به او؛ موافق بودن با او: **مرا یک‌دم ازدست نگذاشتی/ که با راست‌طبعان سری داشتی.** (سعدی[۱] ۱۳۷)

◻ ~ **بر آسمان افراشتن** (مجاز) بسیار بلند بودن: **درختان سر بر آسمان افراشته‌اند.**

◻ ~ **بر آسمان سودن** (قد.) (مجاز) بسیار بلندقامت بودن: **هزار سرو خرامان به راستی نرسد/ به قامت تو وگر سر بر آسمان سایند.** (سعدی[۳] ۵۰۲)

◻ ~ **بر آسمان کشیدن** (مجاز) ◻ سر به آسمان کشیدن ←.

⊙ ~ **برآوردن** ۱. صورت را به‌سمت بالا گرفتن؛ سر را بلند کردن: **معصومه... سر برآورده، گفت:...** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۹) ○ **ای درویش، پادشاه وقت بر تو بگذشت. [چرا] سر برنیاوردی و شرایط ادب به‌تقدیم نرسانیدی؟** (سعدی[۲] ۸۰) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) خود را نشان دادن؛ ظاهر شدن: **خاطره‌ها سر برمی‌آورند و... ما را به عقب بازمی‌گردانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **حسن از جیب ماه کنعان سر برآورد.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ۳. (مجاز) دارای ارتفاع و بلندی شدن؛ مرتفع شدن: **کتاب‌هایی هم بر میز برهم نهاده‌بود، میانهٔ اتاق سر برآورده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۳۲) ۴. (مجاز) روییدن؛ بالیدن: **گیاهان از زمین سر برآورده‌اند.** ○ **مگر سروی ز طارم سر برآرد/که ما را سربلندی بر سر آرَد.** (نظامی[۳] ۳۶۲) ۵. (مجاز) بلند شدن؛ برخاستن: **بعدِ صد سال اگر بر سر خاکم گذری/ سر برآرد ز کِلم رقص‌کنان عظم رمیم.** (حافظ[۱] ۲۵۳) ۶. (مجاز) پیدا و ظاهر شدن به‌قصد تبه‌کاری و خراب‌کاری؛ شورش کردن: **همه‌جا اشرار سر برآوردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۰) ○ **نگذاریم که از بلخان‌کوه... و جوانبِ جیحون هیچ مفسدی سر برآرد.** (بیهقی[۱] ۶۱۲) ۷. (قد.) (مجاز) افتخار کردن: **گر او تاج‌دارت کند سر برآر/ وگرنه سر ناامیدی بِخار.** (سعدی[۱] ۱۴۲) ۸. (قد.) (مجاز) مشخص و ممتاز شدن: **شنو کارهایی که من کرده‌ام/ ز گردن‌کشان سر برآورده‌ام.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۳) ۹. (قد.) (مجاز) توجه کردن: **درخور تاج سرت از همه‌جا باج رسید/ سر برآور، چه ببین برسر آن تاج رسید.** (عشقی ۳۲۵)

⊙ ~ **برافراشتن** (مجاز) سر بلند کردن و دارای ارتفاع بسیار بودن: **کوه... جلوشان سر برافراشته.** (میرصادقی[۶] ۲۲۷)

◻ ~ **[را] برباد دادن** (مجاز) ◻ سر به‌باد دادن ←.

● ~ **برتافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● سر تابیدن ←.

◻ ~ **بر ثریا کشیدن** (مجاز) ◻ سر به آسمان کشیدن ←.

◻ ~ **بر (به) خاک (زمین) نهادن (برنهادن)** (قد.)

سر روی خاک گذاشتن دربرابر کسی به‌نشانهٔ اظهار فروتنی و فرمان‌برداری: **سر نهادند پیش او بر خاک/کافرین بر چنان عقیدت پاک.** (نظامی[۴] ۳۱۴) ○ **به‌پیش خداوند پیروزگر/ نه کوپال باید نه گنج و کمر - همه سر به خاک سیه برنهید/ ازآن‌پس همه تاج بر سر نهید.** (فردوسی[۳] ۸۶۶)

□ ~ **بر خطِ فرمان (بندگی، و...) نهادن** (قد.) (مجاز) مطیع امر کسی شدن؛ اطاعت کردن: **چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/ چه کند بنده‌که سر بر خط فرمان ننهد؟** (سعدی[۴] ۸۶۱) ○ **سر بر خط بندگی نهادند... تا بعضی صفات نَفْس انقیاد نمایند.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۸)

□ ~ **بر (به) خطِ کسی (چیزی) آوردن (نهادن، داشتن)** (قد.) (مجاز) مطیع او شدن: **عمدا خطی از غالیه بر ماه کشید/ تا خلق جهان نهند سر بر خط او.** (؟: نزهت ۳۱۹) ○ **تمامی مفسدان اطراف دَم درکشیدند و سر به خط آوردند.** (نصرالله‌منشی ۱۰) ○ **چون دایرهٔ سپهر سرکش/ سر بر خط امر خواجه دارم.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۳۹۶/۲) ○ **سر بر خط لوح ازلی دار و خموش/....** (عطار[۳] ۱۰۶)

⊙ ~ **برداشتن** ۱. □ سر بلند کردن (مِ. ۱) ←: **سر برداشت و با لب‌خندی بزرگ‌منشانه در من نگریست.** (به‌آذین ۲۴) ○ **سر برداشت و به حاضران گفت:....** (دهخدا[۲] ۳۲۵/۲) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) اعتراض کردن: **این ماجرا تمام مردم دِه... را... غرق در حیرت ساخت... دیوان عدالت سر برداشت.** (قاضی ۵۷۱) ۳. (قد.) (مجاز) بلند شدن؛ برخاستن: **یکی از اینان سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد.** (سعدی[۲] ۸۹)

⊙ ~ **بردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بر عجله و شتاب‌کاری کسی اعتراض کنند: **این‌همه عجله برای چیست؟ سر می‌بری؟!**

□ ~ **بر زانو نهادن** (قد.) سر روی زانو گذاشتن به‌نشانهٔ اندوهگین بودن: **امام‌غزالی را دیدم که نشسته‌بود و سر بر زانو نهاده و... متحیر.** (جامی[۸] ۴۴۰)

• ~ **برزدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. طلوع کردن: **خورشیدکه برزند سر از کوه/ آن بِه که خورَد ز جام تشویر.** (جنیدی: گنج ۵۶/۱) ○ **سر از البرز برزد قرص خورشید/ چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.** (منوچهری[۲] ۱۱۵) ۲. روییدن؛ بالیدن: **از شجرهٔ انسانی، شاخی از صفات بشری سر برمی‌زند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۳۵)

□ ~ **بر زمین زدن** (قد.) سر بر زمین گذاشتن به‌نشانهٔ احترام به کسی: **عفو کرد و درزمان نیکو شدند/ پیش موسی بر زمین سر می‌زدند.** (مولوی[۱] ۷۰/۲)

□ ~ **برِ زانو نهادن** (قد.) □ سر بر زانو نهادن ←: **بی نازِ نرگسش سر سودایی از ملال/هم‌چون بنفشه بر سرِ زانو نهاده‌ایم.** (حافظ[۲] ۷۳۰)

□ ~ **برِ کاری گذاشتن** (مجاز) درراه آن یا به‌علت آن، جان را ازدست دادن: **به استماع توجه افواج مغولیه و قزلباشیه دانست که سر برسرِ این کار خواهد گذاشت.** (شوشتری ۴۳۷)

□ ~ **بر سنگ (دیوار) زدن** (قد.) (مجاز) □ سر به سنگ زدن ←: **فلسفی منکر شود در فکر و ظن/گو برو سر را بر این دیوار زن.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱) ○ **خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم/ دور از او بر سنگ می‌زد سر ز بیم.** (عطار[۶] ۳۲)

□ ~ **بر فلک کشیدن** (مجاز) □ سر به آسمان کشیدن ←.

⊙ ~ **برکردن** (قد.) ۱. سر بلند کردن، و به‌مجاز، اعتراض کردن: **از آن تیره‌دل، مرد صافی‌درون/ قفا خورد و سر برنکرد از سکون.** (سعدی[۱] ۱۲۳) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) ظاهر شدن؛ آشکار شدن: **این کار سر برکند و خیانت و دروغ من آشکارا گردد.** (بخاری ۱۰۱) ○ **کوکب علم آخر سر برکند/ گرچه کنون تیره و در رجعت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۰) ۳. (مجاز) فرورفتن؛ رفتن: **سر ز حسرت به درِ میکده‌ها برکردم/ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.** (حافظ[۲] ۴۲۴)

□ ~ **بر کسی راست کردن** (قد.) (مجاز) با او همراه و موافق بودن: **فلک بر اهل هنر زآن نمی‌کند**

سر راست/ که همت تو دوتا کرد پشت از مننش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۷: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۳/۲)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) طلوع کردن: **خورشید کم‌کم از دروازه‌های گلی‌فام... سر برمی‌کشد.** (قاضی ۳۷۴) ○ **ببود آن شب و خورد و گفت و شنید/ سپیده چو از کوه سر برکشید.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۳)

⊙ ~ **برگرفتن** (قد.) سر را بلند کردن: **عروسِ فکر من از بی‌جمالی سر برنگیرد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد.** (سعدی[۲] ۵۵)

⊙ ~ **بریدن** ۱. ذبح کردن: **مرغ کاکلیِ امّلی را به‌دست خودم کنار باغچه سر بریده‌ام.** (جمال‌زاده[۹] ۲۲) ○ **دو ماه تابستان بزی یاگوسفندی سر می‌بُرند.** (آل‌احمد[۱] ۵۹) ○ **ای من آن روباه صحرا کز کمین/ سر بریدندش برای پوستین.** (مولوی[۱] ۱۵/۱) ○ **سر تاج‌داران نبُرّد کسی/ ... .** (فردوسی[۳] ۵۷۴) ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گران‌فروشی کردن: **در این بازار سر می‌بُرند.**

▫ ~ِ **بزن‌گاه** (گفتگو) هنگام کاملاً مناسب و موردنظر: **سرِ بزن‌گاه رسید و مچ آنها را باز کرد.** نیز ← بزن‌گاه.

▫ ~ **بلندکردن** ۱. سر را به‌طرف بالا بردن: **سرش را بلند کرد و به صورت من نگاه تندی انداخت.** ۲. (مجاز) نمایان و مشخص شدن: **در شهر و روستایی نبود که گنبد یکی از این امام‌زاده‌ها سر بلند نکرده‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۳۹/۴) ۳. (مجاز) قیام کردن؛ شوریدن: **درصدد فلج‌کردن امور برنمی‌آید و... سر بلند نمی‌کند.** (قاضی ۱۲۸) ○ **زن‌ها در انگلستان سر بلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه می‌کنند.** (مینوی[۳] ۲۱۸)

▫ ~ **به (بر) آسمان (ثریا، فلک) کشیدن** (مجاز) ۱. دارای ارتفاع زیاد شدن؛ از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن: **ساختمان‌های طلایی... پیش چشم‌های او سر به آسمان کشیده‌است.** (میرصادقی[۷] ۹۷) ○ **در آن‌طرف رودخانه... دیوار کوهی بود که سر به فلک کشیده‌بود.** (حجازی ۲۶۸) ۲. بلند شدن؛ اوج گرفتن: **هروقت یاد بچه‌اش می‌افتاد، فریادش سر به فلک می‌کشید.** ○ **سوز و آه دل‌ها... سر به فلک کشید.** (شیرازی ۱۱۴)

▫ ~ **[را] به‌باد (برباد) دادن** (مجاز) خود را به کشتن دادن: **با جزئی تخطی از این دستور، سرت را برباد می‌دهی.** (مستوفی ۷۱/۱) ○ **بخندید بیکاو گفت این مباد/ کز آغالش تو دهم سر به‌باد.** (اسدی[۱] ۸۸) ○ **مده ازپی تاج، سر را به‌باد/ که با تاج، شاهی ز مادر نزاد.** (فردوسی[۳] ۸۰)

▫ ~ **به تنِ کسی نبودن** (گفتگو) (نفرین) مردنِ او؛ هنگام بیان نهایت انزجار و تنفر نسبت‌به او گفته می‌شود: **می‌خواهم سر به تنش نباشد.** (← وفی ۳۲)

▫ ~ **به تو داشتن** (گفتگو) (مجاز) مرموز و حیله‌گر بودن: **از آن نترس که های‌وهو دارد/ از آن بترس که سر به تو دارد.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۰۰)

▫ ~ **به جانِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) او را آزردن و ناراحت کردن: **چرا آن‌قدر سر به جان این بچه‌ها می‌کنی و کتکشان می‌زنی؟** ○ **از همان فردا شبش به وت‌وت افتادند و سر به جانم کردند که اگر پسر ما زن نمی‌خواست، بهش زن نمی‌دادیم.** (← شهری[۱] ۱۵۱)

▫ ~ **به جایی کردن** (گفتگو) (مجاز) به آن‌جا رفتن معمولاً ازروی کنجکاوی یا فضولی: **زن‌های کولی نال‌گیر... سر به هشتی‌ها و دالان‌های خانه‌ها کرده، صدا می‌زدند:... .** (شهری[۲] ۱۵۶/۴)

▫ ~ **به (در) جایی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (مجاز) راهیِ آن‌جا شدن و آواره گشتن: **تصمیم دارد... سر به کوه و صحرا... گذارَد.** (قاضی ۱۲۷۴) ○ **به‌خیال تزکیهٔ نفْس، سر در بیابان گذاشتم.** (حجازی ۲۷۷) ○ **سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم.** (سعدی[۲] ۹۹)

▫ ~ **به جهنم زدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد یا گران بودن: **مخارج تحصیل سر به جهنم می‌زند.** ○ **قیمت‌ها سر به جهنم می‌زند.**

▫ ~ **به جیبِ تفکر (اندیشه) فروبردن** (مجاز) به فکر فرورفتن؛ اندیشیدن: **سر به جیبِ اندیشه فروبرده، مدتی به تفکر مشغول بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۱) ○ **سر به جیبِ تفکر فروبرده و لب از گفت‌وگو فروبسته.**

(سیاق‌معیشت ۴۲۳) ○ **قاضی چو حیلت ما بدید... سر به جیبِ تفکر فروبرد.** (سعدی[۲] ۱۶۷)

▫ ~ **به چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) با آن برابر شدن؛ به حد آن رسیدن: **ثروت او سر به صدها میلیون می‌زند.**

▫ ~ **به خود فروبردن** (قد.) (مجاز) در خود فرورفتن؛ به تفکر و تأمل پرداختن: **به خود سر فروبرده هم‌چون صدف/ نه مانند دریا برآورده کف.** (سعدی[۳] ۲۸۳)

▫ ~ **به‌درآوردن** (مجاز) ۱. • سر درآوردن (مِ. ۲) ←: **از کارش اصلاً سر به‌درنمی‌آورم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶) ۲. روییدن؛ بلند شدن: **آن تخم، نیش زد و سر از زمین به‌درآورد.** (← نفیسی ۴۵۲)

▫ ~ **به (را) زمین گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مردن: **مدت‌ها مریض بود تا سر به زمین گذاشت و راحت شد.** ○ **بچه‌هایش منتظر بودند سرش را زمین بگذارد تا اموالش را قسمت کنند.**

▫ ~ **به زیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) کم‌رو و محجوب بودن: **اهل محل، حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده.** (مؤذنی ۱۲۹)

▫ ~ **به‌سامان رسیدن** (مجاز) ▫ سروسامان گرفتن ←: **باید برایش فکری کرد تا زودتر سرش به‌سامان برسد.** ○**جنون تا به‌داد اسیران رسیده/ ز داغش چه سرها به‌سامان رسیده.** (کلیم ۳۱۱)

▫ ~ **به سرِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. با او شوخی کردن: **وقتی شازده سر به سرت می‌گذارد، این‌قدر بلند نخند.** (گلشیری[۳] ۶۱) ○ **دور هم جمع می‌شویم و می‌گوییم و می‌خندیم... و سر به سر یک‌دیگر می‌گذاریم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹) ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن: **آن‌قدر سر به سرش گذاشتند تا ازجا دررفت.** (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ **با این کارت می‌خواستی به من بگویی من بی‌خودی سربه‌سرت می‌گذارم.** (← شهری[۱] ۳۳۶) ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی‌به‌دو کردن: **این‌قدر سر به سر من نگذار، برو دلیلش را از مامانت بپرس.**

▫ ~ **به سنگ زدن** (گفتگو) (مجاز) به کاری بی‌حاصل و درعین‌حال خطرناک اقدام کردن: **سرش را به سنگ می‌زند آن وزیر درباری که از من پول بگیرد.** (حجازی ۳۲۵)

▫ ~ **به فلک کشیدن** (مجاز) ▫ سر به آسمان کشیدن ←.

▫ ~ **به کاری گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (گفتگو) (مجاز) مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن: **جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارده، از بی‌کاری شکایت می‌نماید.** (شهری[۲] ۵۴/۱) ○ **مردم... سر به بدنامی دولت گذاشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۴) ○ **نهادند لشکر به تاراج سر/ همه شهر کردند زیروزبر.** (اسدی[۱] ۳۷۶)

▫ ~ **به کسی (چیزی) اندرآوردن** (قد.) (مجاز) درمقابل او (آن) تسلیم شدن: **چو بشنید تور این‌همه سربه‌سر/ به گفتارش اندرنیاورد سر.** (فردوسی[۳] ۸۷) نیز ← ▫سر به کسی درآوردن.

▫ ~ **به کسی برداشتن** (قد.) (مجاز) به او توجه و اعتنا کردن: **خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند.** (سعدی[۲] ۱۶۴)

▫ ~ **به کسی درآوردن** (قد.) (مجاز) درمقابل او تسلیم شدن: **سر درنیاورم به سلاطین روزگار/ گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای.** (سعدی[۳] ۵۹۵)

▫ ~ **به کسی سپردن** (مجاز) آقایی و سروریِ او را پذیرفتن یا در حلقهٔ مریدان او درآمدن: **در زندگی‌اش از دو کس اطاعت می‌کند: اول از پادشاه و دوم از پیری که به‌امید حق به‌زودی به او سر خواهد سپرد.** (پارسی‌پور ۹۹) ○ **دست این مرد را... ببوس و سر بسپر.** (مستوفی ۱۸۷/۳)

▫ ~ **به کسی (چیزی) فروآمدن** (قد.) (مجاز) دربرابر او (آن) تسلیم شدن: **سرم به دنیی و عقبی فرونمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست!** (حافظ[۲] ۶۸)

▫ ~ **به‌هم آوردن** ۱. سرها را به‌هم نزدیک کردن یا روی هم گذاشتن: **در سایهٔ انبوه چهار**

نارون کهن که سر به‌هم آورده‌بودند، فرش و احرامی انداخته‌بودند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷) **۲.** (قد.) التیام یافتن: **هر جراحتی که به زر افتد، زود بِه شود، ولیکن سر به‌هم نیارد.** (خیام[۲] ۳۰)

▫ ~ِ **بی آب تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) بدون دقت و ظرافت کار کردن: **این چه‌طور کار کردن است؟ چرا سر بی‌آب می‌تراشی؟!**

▫ ~ِ **بی‌شام زمین‌گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) گرسنه خوابیدن: **مگر تاحالا تو خانهٔ من سرِ بی‌شام زمین می‌گذاشته؟** (← میرصادقی[۲] ۶۷)

▫ ~ِ **بی‌صاحب تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) درغیاب کسی دربارهٔ او و کارش تصمیم گرفتن یا مداخله کردن: **از تهران تعلیمات رسیده‌است دسته‌ای از ژاندارم به راه برازجان برود... صلاح راه و ژاندارم نیست وارد زدوخورد بشود. من می‌دانم، سرِ بی‌صاحب می‌تراشم.** (مخبرالسلطنه ۲۸۰)

▫ ~ِ **بینه** بینه ←.

▫ ~ِ**پا[ی]** (~**پا[ی]**) **۱.** نوک پا: **سرپایی به... تخت زد.** (شوشتری ۳۷۷) **۲.** (گفتگو) روی پا؛ به‌حالت ایستاده: **نگاهی به چپ‌وراست افکند، جز خویشتن، کسی را سرپای ندید.** (نفیسی ۴۵۰) ▫ **سرپا جلوش ایستادم.** (مستوفی ۲۳/۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) به‌طور مختصر و در زمانی کوتاه: **سرپا رفتم از مریض عیادت کردم.** **۴.** (گفتگو) (مجاز) سالم و فعال: **همین غرور بود که تو را یک سال و نیم سرپا نگه داشت.** (مؤذنی ۸۳) **۵.** (گفتگو) (مجاز) پابرجا؛ دایر: **قهوه‌خانهٔ قدیمی هنوز سرپاست.** **۶.** (ورزش) سرپا ←.

▫ ~ِ**پا بند شدن** (گفتگو) (مجاز) توان ایستادن داشتن یا توقف کردن: **شیرینی بدهید... که... اقلاً بتوانم سرپا بند بشوم.** (گلشیری[۳] ۹۱)

▫ ~ِ**پا بند نبودن** (گفتگو) (مجاز) شادی و نشاط فوق‌العاده داشتن: **از شنیدن خبر برگشتن پسرش سرپا بند نبود.**

▫ ~ِ**پا زدن** (قد.) لگد زدن؛ پشت‌پا زدن: **هیچ‌کس را سرپایی نزد ایام که ما/ پشت‌دستی نگزیدیم به دندانی چند.** (نظیری:گنج ۷۲/۳)

▫ ~ِ**پا** (~**پا**) **شدن** (گفتگو) به‌پاخاستن؛ ایستادن: **بهرام... سرپا شد. دید میان یک کوهی چراغ روشن است.** (آل‌احمد[۱] ۱۱۲)

▫ ~ِ**پا** (~**پا**) **کردن** (گفتگو) (مجاز) برقرار کردن؛ پابرجا کردن؛ نصب کردن: **وارد دِه... شدیم. تازه چادرها را سرپاکرده‌بودند.** (مستوفی ۳/۲)

▫ ~ِ**پا** (~**پا**) **گرفتن** (گفتگو) نگه داشتن بچه برای قضای حاجت: **خانم... بچه‌اش را می‌بَرَد پایین لب جو سرپا می‌گیرد.** (فصیح[۱] ۱۲) ▫ **زن‌ها... بچه کوچولوهاشان را سرپا می‌گرفتند.** (آل‌احمد[۳] ۲۹)

▫ ~ِ**پا** (~**پا**) **نشستن** (گفتگو) ← چمباتمه • چمباتمه زدن: **عموجان سرپا نشست زیر الاغ که سر طناب را بگیرد.** (مرادی‌کرمانی ۹۹)

• ~ **پیچیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** نافرمانی کردن: **همسرش از دستور سر پیچیده و از آوردن قلیان امتناع می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۴۷/۱) ▫ **ببستند گُردان ایران کمر/ جز از طوس نوذر که پیچید سر.** (فردوسی[۳] ۶۵۱) **۲.** (قد.) منصرف شدن؛ رو گرداندن: **تو خواهش‌گری کن به‌نزدیک شاه/ مگر سر بپیچد ز کین سپاه.** (فردوسی[۳] ۷۵۳)

▫ ~ **تابیدن (تافتن) از چیزی (کسی)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن نسبت به آن (او): **جوانا سر متاب از پند پیران/ که رای پیر از بخت جوان بِه.** (حافظ[۱] ۲۹۰) ▫ **جوانی سر از رای مادر بتافت/ دل دردمندش به آذر بتافت.** (سعدی[۱] ۱۷۲)

▫ ~**تاپا[ی]** **۱.** از سرتا پا؛ همه‌جای بدن: **سرتاپای مشهدی‌رجب عبارت از یک کیسهٔ پوست زرد بود.** (علوی[۳] ۱۱) ▫ **بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم/ که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد!** (حافظ[۱] ۱۰۲) **۲.** (مجاز) همه‌جا: **بر آن جامه به‌خطی درشت به آب زر آیةالکرسی نوشته، چنان‌که سرتاپای جامه را گرفته‌بود.** (جامی[۸] ۳۸۱) ▫ **ز سرتاپای این دیرینه گلشن/ کنم گر گوش داری، بر تو روشن.** (نظامی[۳] ۴۱۰) **۳.** (مجاز) به‌کلی؛ به‌تمامی؛ تماماً: **از حقه‌بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم.** (محمود[۲] ۱۹۴) ▫ نگویم

قامتت زیباست یا چشم/ همه لطفی و سرتاپا جمالی. (سعدی[۳] ۶۳۳ح.) نیز ← سراپا.

▫ ~ **تاپاگوش بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌دقت گوش دادن: **گفت: درست باید گوش بدهی. گفتم: سرتاپا گوشم، بگو.** (جمال‌زاده[۸] ۷۰) ○ **ابیاتی را به‌تقاضای او تکرار کردم، [او] سرتاپا گوش بود.** (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۲۹/۲)

▫ ~ **تاپای‌کسی را طلا گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازاندازه به او محبت کردن: **سرتاپایش را هم طلا بگیری، باز هم قدرنشناس است.**

▫ ~ **تا تِه** (گفتگو) (مجاز) از آغاز تا پایان: **سر تا تِهِ قضیه را خواندم.**

▫ ~ِ **تاخت** (گفتگو) (مجاز) فوراً؛ به‌سرعت: **بگو بروند سرتاخت از تنور... دوسه گل از آن آتش‌های اخته... بیاورند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶)

▫ ~ **تا** ~ سرتاسر ←.

● ~ **تافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ سر تابیدن از چیزی ←.

▫ ~ **ت سبز باد (بادا)** (قد.) (مجاز) شاد باشی: **سرت سبز و دلت خوش باد جاوید/ که خوش نقشی نمودی از خط یار.** (حافظ[۱] ۱۶۵) ○ **سرت سبز بادا تن و جان درست/ مبادا کیانی کمرگاه سست.** (فردوسی[۳] ۲۸۷)

▫ ~ِ **تسلیم فروآوردن (فرودآوردن، نهادن)** (مجاز) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: **عاقبت سرِ تسلیم فروآورده، گفتم:...** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹) ○ **مردم این‌قدر عذاب کشیده‌اند که درمقابل هر وضع ثابتی، هرقدرهم خشن باشد، سر تسلیم فرودآورند.** (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ **سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت/ تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت.** (سعدی[۴] ۴۰۸)

▫ ~ **تو[یِ] کتاب کردن (بردن)** (گفتگو) (مجاز) مطالعه کردن: **سال‌ها بود سر توی آن کتاب‌ها نکرده‌بودم.** ○ **آخوندها... سر توی کتاب بردن را به‌طعنه تورات خواندن می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) نیز ← ▫ سرِ کسی توی کتاب بودن.

⊙ ~ **جنباندن** تکان دادن سر به‌نشانهٔ تعجب، تأسف، مخالفت، یا برای ادای سلام یا خداحافظی: **یارو مدام سر می‌جنبانید و لبخند می‌زد، ولی چیزی به‌روی... خود نمی‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۹) ○ **کس بر من هیچ سر نجنبانَد/ پس ریش چو ابلهان چه جنبانم؟** (مسعودسعد[۲] ۱۱۰)

▫ ~ِ **چراغ** (گفتگو) (مجاز) اولِ شب: **خواستم خودم بیایم، مهمان رسید، نتوانستم، سرِ چراغ خدمت می‌رسم.** (شهری[۲] ۳۴۵/۴)

▫ ~ِ **چیزی (حالتی) آمدن** (گفتگو) (مجاز) آن را به‌دست آوردن؛ در آن وضعیت قرار گرفتن: **جعفرخان... کم‌کم سرِ حال آمد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳) ○ **اگر... سرِ وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ **سورچی... پس‌از آنکه دو استکان چای... نوشید... گویی سرِ دماغ آمده، از قهوه‌خانه خارج شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۷)

▫ ~ِ **چیزی (حالتی) آوردن** (گفتگو) (مجاز) در آن حال یا وضعیت قرار دادن: **می‌خواستم به چیزی فکر کنم که سرِ حالم بیاورَد.** (میرصادقی[۲] ۲۶) ○ **بوی گل محمدی، نرگس را سرِ حال آورد.** (علوی[۳] ۱۰۱)

▫ ~ِ **چیزی باز شدن** ۱. دهانه یا درِ آن باز شدن: **سرِ کیسه باز شده و محتویاتش ریخته‌بود.** نیز ← ▫ سر باز کردن زخم. ۲. (گفتگو) (مجاز) شروع شدن کاری که دنباله دارد: **سرِ درددلش باز شد.** (آل‌احمد[۵] ۱۷) ○ **طولی نکشید که سرِ خواستگارها یکی‌یکی باز شد.** (میرصادقی[۲] ۱۳)

▫ ~ِ **چیزی بودن (ایستادن)** (گفتگو) (مجاز) به آن وفادار بودن؛ به آن پای‌بند بودن و دربارهٔ آن پای‌داری کردن: **سرِ قولش بود و پول را به‌موقع داد.** ○ **او را تبعید کردند، سرِ حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.** (← علوی[۱] ۶)

▫ ~ِ **چیزی (کاری، جایی) داشتن** (مجاز) قصد اقدام به آن را داشتن: **وقتی خیالمان تخت شد که [عموبزرگ] سرِ جنگ ندارد، رفتیم توی دِه.** (گلشیری[۳] ۱۸) ○ **هرکه دارد سرِ همراهی ما بسم‌الله.** (هدایت[۵] ۷۷) ○ **من بر سرِ آنم که به زلف تو زنم دست/ تا سنبلِ زلف چه سر داشته‌باشد.** (صائب[۳] ۱۹۹) ○ **سرِ آن ندارد**

امشب که برآید آفتابی / چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی. (سعدی[۳] ۶۰۴)

▫ ~ِ **چیزی را هم آوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را انجام دادن؛ آن را به‌سامان رساندن: به‌هیچ‌طور نمی‌تواند سرِ قضیه را هم بیاورَد. (مستوفی ۲/۱۴۰)

▫ ~ِ **چیزی رفتن** (گفتگو) (مجاز) رفتن به‌طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن: تا مادرش رفت بیرون، رفت سرِ شیرینی‌ها. ○ حاجی سرِ سوراخ مورچه‌ها رفته‌بود. (پارسی‌پور ۱۵) ○ ناشتاییشان را تمام می‌کردند و می‌رفتند سرِ کِشت. (دریابندری[۳] ۳۱۲)

▫ ~ِ**حال** (گفتگو) (مجاز) سرحال ←.

▫ ~ِ **حرف (صحبت، سخن) را باز کردن (واکردن)** (گفتگو) (مجاز) به گفت‌وگو پرداختن؛ گفت‌وگو را آغاز کردن: آدمِ اجتماعی و پرحرفی است. با هر غریبه‌ای سرِ حرف را باز می‌کند. ○ یک بزم را به بوی سخن مست می‌کنم / چون شیشه هرکجا که سرِ حرف واکنم. (کلیم ۲۸۱)

⊙ ~ **خاراندن** (گفتگو) هنگام داشتن مشغلهٔ زیاد گفته می‌شود: فرصت (مجال، وقت) سر خاراندن ندارد (= بسیار مشغول است). ○ چنان گرفتاری و مشغله از سروکولشان بالا می‌رود که خدا را نمی‌شناسند و مجال ندارند سرشان را بخارانند. (جمال‌زاده[۶] ۲۷) ○ اهالی... فرصت سر خاراندن نداشتند. (آل‌احمد[۶] ۲۹۱)

● ~ **خاریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. مردد بودن: مشغولِ عشق جانان گر عاشقی‌ست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد. (سعدی[۴] ۴۱۳) ۲. (مصـ.مـ.) نوازش کردن: من سرو پا گم کنم دل ز جهان برکَنَم / گر نفَسی او به‌لطف سر بنخارد مرا. (مولوی[۲] ۱/۱۲۹) ۳. (مصـ.ل.) توجه کردن یا پرداختن به کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین کار: تا نیابم آنچه در مغز من است / یک زمانی سر نخارم روزوشب. (مولوی[۲] ۱/۱۸۳)

▫ ~ِ **خاک** (مجاز) کنار گور. ← سر (مِ. ۱۳): مراسم چهلم آن مرحوم را سرخاک برگزار می‌کنند. ○ به خاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سرِ خاک. (حافظ[۲] ۶۰۲)

▫ ~ِ **خاک رفتن** (مجاز) به زیارت گورستان رفتن برای خواندن فاتحه: شب‌های جمعه سرِ خاک مادربزرگش در ابن‌بابویه می‌رفت.

▫ ~ِ **خانه** (گفتگو) ← سرخانه.

▫ ~ِ**خر (~خر)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سرخر ←.

▫ ~ِ **خر را کج کردن (برگرداندن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مسیر خود را عوض کردن: همین الساعه سر خر را کج کن و به هر دَرَکی می‌خواهی، برو. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۱) ○ می‌ترسیدم جلوم را بگیرند که سر خر را برگردان. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰)

▫ ~ِ**خرمن** هنگام برداشت محصول. نیز ← وعده ▫ وعدهٔ سرخرمن: سرخرمن و کم‌نانی؟ چیز عجیبی است. (مستوفی ۲/۳۸۵)

▫ ~ِ **خشت افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن: توی همین خانه سرِ خشت افتادم.

▫ ~ِ **خشت رفتن (نشستن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. زایمان کردن؛ وضع‌حمل کردن: درهمین‌وقت صدای اذان بلند شد... گویا زنی مشغول زاییدن بود. سرِ خشت رفته‌بود. (هدایت[۱] ۸۰) ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛ به‌زحمت افتادن: سفره را خودش چید و ما که خواستیم کمک کنیم، تشرمان زد که حق نداریم... حسابی سرِ خشت نشسته‌بود. (آل‌احمد[۲] ۷۸)

▫ ~ **خم کردن جلوِ (مقابلِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) دربرابر او تعظیم و کرنش کردن: جلو هیچ‌کس سر خم نمی‌کرد.

▫ ~ِ**خود (~خود)** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که از بزرگ‌ترها اطاعت نمی‌کند؛ نافرمان: بچهٔ سرخودی نیست. حرف مادرش را قبول می‌کند. ۲. با رأی و نظر خود؛ بدون نظر دیگران: سرخود این کار راکرد.

▫ ~ِ **خود (خویش) گرفتن** (قد.) (مجاز) پیِ کار خود رفتن: ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟ / خُم گو سرِ خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ[۱] ۲۱) ○ تو نیز اگر توانی، سرِ خویش گیر و راه مجانبت دریش.

(سعدی[۲] ۵۳) ○ **گفتی: سرِ خود گیر ز من دست بدار/ ممکن شود این عقل پذیرد؟ هرگز.** (سیداشرف: نزهت ۵۳۲)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناامید و بیزار شدن؛ دل‌زده شدن: **از عقل و استدلال هم سر خورده‌بود و می‌گفت: ره عقل جز پیچ‌درپیچ نیست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۷) ○ **دل بنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر از آن کار سرخورده‌بودم.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۵) نیز ← سرخورده.

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شروع کردنِ کاری معمولاً به‌طور ناگهانی، به‌ویژه خواندن، گفتن، گریه کردن، و خندیدن: **جیرجیرک‌ها سراسر شب آواز مستانهٔ خود را سر می‌دادند.** (میرصادقی[۶] ۶۷) ○ **تماشاچی به‌جای آن‌که متأثر شود، خنده سر می‌دهد.** (مینوی[۳] ۲۰۲) ○ **زیر مشت‌ومال دلاک ازروی کیف آه‌وناله سر می‌داد.** (هدایت[۳] ۵۶) ۲. پرداختن تفاوت بهای دو چیز معاوضه‌شده درصورتی‌که جنس خریداری شده گران‌تر باشد: **ساعتم را با ساعتش عوض کردم و هزار تومان سر دادم.** ۳. رها کردن: **ارابه‌ران، گاوان خود را... در آن چمن وسیع سر داد.** (قاضی ۵۵۱) ○ **بعداز سه روز، گاوها را همان‌جا که برده‌بودند، آورده، سر داده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ۴. ⊙ جان را فدا کردن: **دکتر جان، آدم بالای زن‌ها، دستش که هیچ، سرش را هم ممکن است بدهد.** (میرصادقی[۳] ۱۳۸) ○ **یا افسر شاه را نگون خواهم کرد/ یا درسر این عقیده سر خواهم داد.** (عشقی ۴۰۹)

⊙ ~ **درآوردن** (گفتگو) ۱. سر را از جایی بیرون آوردن: **هیچ‌کس نمی‌تواند سر از سوراخ درآوَرَد.** (محمود[۲] ۵۴) ۲. (مصـ.م.) (مجاز) فهمیدن؛ دریافتن: **هرچیزی راکه نمی‌شود حالیِ بچه کرد. خودت بزرگ می‌شَوی، سر درمی‌آوری.** (← شهری[۱] ۲۲) ○ **هیچ سر درنمی‌آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می‌خورد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱)

▫ ~ِ **دراز داشتن (پیدا کردن)** (گفتگو) (مجاز) طولانی شدن؛ طولانی بودن: **باید دانست که این رشته سرِ دراز دارد.** (راهجیری ۱۱) ○ **اگر همهٔ روی‌دادها و شاخ‌وبرگ‌های آن را... می‌نوشتم، این قصه سرِ دراز پیدا می‌کرد.** (علوی[۳] ۴۰)

▫ ~ **درپیِ کسی گذاشتن** (مجاز) به‌دنبال او راه افتادن: **ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز برآمده و کاروان دور است، سراسیمه و وحشت‌زده سر درپی همراهان دوشین گذاشتیم.** (خانلری ۳۰۲)

▫ ~ **در جایی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (مجاز) ▫سر به جایی گذاشتن ←.

▫ ~ **در** ~ِ **کاری (چیزی، کسی) کردن** (قد.) (مجاز) درراه آن جان باختن: **منم آن غنچهٔ غافل که ز بی‌حوصلگی/ سرِ خود در سرِ یک خندهٔ بی‌جا کردم.** (صائب[۳] ۲۳۶) ○ **تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز/کوته نکنم ز دامنت دستِ نیاز.** (سعدی[۴] ۶۵۵) ○ **سر در سرِ آن کرد که اندر سر داشت.** (زیدری ۲۲) ○ **چندان به هوای سر زلفت می‌بود/ کآخر سر خویش در سر زلف تو کرد.** (رشید: نزهت ۴۴۱)

▫ ~ **در کاری نهادن** (قد.) (مجاز) به آن مشغول شدن: **چون پادشاهی بر وی قرار گرفت، سر در نشاط و شراب و کنیزک‌بازی و تنعم نهاد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۱۰)

• ~ **درکردن** (مصـ.ل.) (قد.) سر را فروکردن، و به‌مجاز، داخل شدن: **امروز به گرمابه چو سر درکردم/ او را دیدم ز عیش افسر کردم.** (رشید: نزهت ۴۴۰)

• ~ **درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آرام و مطیع شدن: **پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند، سر درکشیدند... و هیچ خللی نیست.** (بیهقی[۱] ۴۶۰)

▫ ~ **در گریبان بردن** سر پایین انداختن، و به‌مجاز، خود را پنهان کردن یا به‌فکر فرورفتن: **تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل/ هرلحظه از بیداد او سر در گریبان می‌بَرَم.** (سعدی[۳] ۵۵۶)

▫ ~ **در (تویِ، لایِ،...) لاکِ خود فروبردن (پنهان ساختن)** (گفتگو) (مجاز) خود را از مردم کنار کشیدن و در بی‌خبری به‌سر بردن و به کار خود پرداختن: **مادرم... آمادهٔ سر فروبردن در لاک خود بود. ساعت‌های متمادی را به دعا و قرآن خواندن**

می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **شما آدمِ امروز نیستید و سرتان را لای لاک خود پنهان ساخته‌اید.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

□ ~ِ**دست (~دست)** ۱. در هوا و بربالایِ دست: **جمعیت به‌طرف پهلوانان هجوم آورد و پهلوان... را سرِدست بلند کردند.** (شاهانی ۸) ○ **کالسکه را سرِدست تا دَمِ پله‌های عمارت بردند.** (مستوفی ۱/۲) ۲. (مجاز) دمِ‌دست؛ دراختیار: **طوماری هم دارم که حالا سرِدست نیست.** (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲) ۳. (قد.) پنجه؛ مشت: **به بازوانِ توانا و قوّتِ سرِدست/ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.** (سعدی[۲] ۶۶)

□ ~ِ**دست بردنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) ← دست □ رودست بردن: **روزنامه‌اش را سرِدست می‌بردند.** (حجازی ۴۲۰)

□ ~ِ**دست بر کسی (چیزی) افشاندن (برفشاندن)** (قد.) (مجاز) ترک کردنِ او (آن)؛ کاملاً جدا شدن از او (آن): **نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی/ که به دوستان یک‌دل سرِدست برفشانی.** (سعدی[۴] ۶۱۹)

□ ~ِ**دست به کسی گرفتن** (قد.) (مجاز) او را یاری کردن: **یک جام ندادی به چو من باده‌پرستی/ یک بار به عاشق نگرفتی سرِدستی.** (تأثیر: آنندراج)

□ ~ِ**دستی (~دستی)** (گفتگو) (مجاز) آنچه به‌طور مداوم و مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی: **لباس سردستی.** نیز ← دم‌دستی.

□ ~ِ**دل** (گفتگو) ۱. قسمت بالای معده: **همه... شام را چیز مختصر خورده، سرِ دل را سبک نگاه می‌داشتند.** (شهری[۲] ۳۰۹/۳) ۲. رودل ←.

□ ~ِ**دلِ کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن او به ابراز ناراحتی یا راز خود را با دیگری گفتنِ او: **هاجر و کاسه‌بشقابی تازه سرِ دلشان باز شده‌بود که مردی گونی‌به‌دوش و پابرهنه ازراه رسید.** (آل‌احمد[۴] ۴۰)

● ~ **دواندن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) برای انجام دادن کاری یا برآوردن تقاضایی، کسی را به رفت‌وآمدهای بیهوده واداشتن و به او وعدهٔ دروغ دادن: **اینها ما را هی سر می‌دوانند.** (← میرصادقی[۳] ۳۲) ○ **دو ماه است که مرا سر می‌دوانی و مدام امروزوفردا می‌کنی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۶)

□ ~ **را با پنبه بریدن** (گفتگو) (مجاز) ← پنبه □ با پنبه سر بریدن: **می‌گفتند انگلیسی‌ها سر را با پنبه می‌بُرند.** (شهری[۲] ۲۵۹/۴)

□ ~ **را دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) پنهان کردن سر: **خجالت می‌کشم و سرم را می‌دزدم.** (دیانی ۱۲۱)

□ ~ **را [بر] زمین گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مردن: **فردا که سرش را زمین می‌گذارد، پسرش چک‌وچانه‌اش را می‌بندد.** (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۱)

□ ~ِ **راه** (گفتگو) ۱. در مسیر رفت‌وآمد: **سر راه، اندکی پنیر و نان تهیه کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۷) ○ **سر راه پرویز ایستادم و دل‌ربایی کردم.** (حجازی ۲۳۲) ۲. ابتدای راه: **صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل... او را به... سر راه ساری برساند.** (هدایت[۹] ۴۸)

□ ~ِ **راه بر کسی بستن** (مجاز) مانعِ عبور او شدن: **سر راه بر نام‌داران ببست/ به مردان جنگی و پیلان مست.** (فردوسی[۳] ۲۶۱)

□ ~ِ **راهِ جایی** درراهی که به آن‌جا منتهی می‌شود: **قریهٔ زرقان، پنج‌فرسخی شیراز... در سر راه عراق واقع... بود.** (شیرازی ۸۹)

□ ~ِ **راهِ کسی را گرفتن (بستن)** (گفتگو) (مجاز) مانعِ عبور او شدن؛ او را متوقف کردن: **امروز سر راهش را می‌بندم و وادارش می‌کنم تا طلبم را پس بدهد.** ○ **سیگارم را خاموش می‌کنم و تند می‌رانم به‌طرف مسجد. امیرسلیمان رنگ‌پریده، سر راهم را می‌گیرد.** (محمود[۲] ۲۵۱)

□ ~ِ **راه گذاشتن (گذاردن)** (مجاز) در کوچه یا خیابان قرار دادن و رها کردن: **تو را سر راه گذارده‌بودند، من برداشتم.** (مشفق‌کاظمی ۸۲)

● ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) (گفتگو) ۱. ناگهان وارد شدن: **اگر یکی سر برسد... خیلی بد می‌شود.** (میرصادقی[۶] ۳۸) ○ **من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که [او] سر رسید.** (علوی[۲] ۱۶۷) ۲. تمام شدن مدت چیزی: **مدت اجاره سر رسیده است. باید خانه را خالی**

کنند.

▫ ~ **رشته** (مجاز) سررشته ←: **چو این کار گردد خِرَد را درست/ سر رشته آن‌گاه بایدْت جست.** (فردوسی[۳] ۵۵۴)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ۱. لب‌ریز شدن و ریختن: **برنج روی آتش دارد سر می‌رود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **اگر موعد تذکرهٔ کسی سر می‌رفت، او را مجبور می‌کرد که تذکرهٔ اقامت بگیرد.** (مستوفی ۲/۹۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) کم‌طاقت شدن؛ اختیار خود را ازدست دادن: **دیگر بی‌تاب شده‌بود. یک‌دفعه سر رفت.** (← آل‌احمد[۴] ۷۴) نیز ← حوصله ▫حوصلهٔ کسی سر رفتن. ← دل ▫دل کسی سر رفتن. ۴. ⊙ (قد.) (مجاز) فدا شدن جان: **سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست/ تا سر نرود در سرِ سوداکه تو داری.** (سعدی[۴] ۵۹۷)

▫ ~ **زا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← زا ▫سرِ زا رفتن.

▫ ~ **زبان افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← زبان ▫سرِ زبان‌ها افتادن.

▫ ~ **زبان انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← زبان ▫سرِ زبان انداختن.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) رفتن به جایی یا به دیدار کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی: **دیدارکنندگان، کسانی بودند که گاه‌گاه سر می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ▫ **روزی... ناشناس به مدرسه سر زدم.** (آل‌احمد[۵] ۸) ▫ **این جهان الفنج‌گاه علم توست/ سر مزن چون خر در این خانهٔ خراب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) به حد یا اندازهٔ خاصی رسیدن: **جمعیت [کبوده] سر به دوهزار می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ▫ **مدت‌ها که... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید.** (جمال‌زاده[۶] ۲) ۳. (مجاز) طلوع کردن: **آفتاب سر نزده‌است.** (محمود[۲] ۱۳۱) ▫ **آمد سحر به خانهٔ من یار، بی‌حجاب/ امروز از کدام طرف سر زد آفتاب؟!** (صائب[۱] ۴۵۳) ۴. (مجاز) روییدن: **تخم سر می‌زد و از خاک بیرون می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۳) ▫ **یک‌دو مویت کز زنخدان سر زده/ کرده یک‌سانّت به پیران دو مو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (مجاز) به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن: **پنهانی استغاثه کردم... که یک بار هم از این بندهٔ بی‌مقدارت بی‌باکی و تهور سر بزند تا بعدازآن دشمنان مرا به آن مردانگی و بی‌پروایی بشناسند.** (حجازی ۳۴۴) ▫ **آنچه در علوم دیگر سر زده... شهرت عام دارد.** (لودی ۳۹) ۶. ⊙ **(ورزش)** ضربه زدن به توپ با سر در فوتبال؛ هد زدن. ۷. گردن بریدن؛ گردن زدن: **وزآن‌جا به نوش‌آذر اندرشدند/ رد و هیربد را همه سر زدند.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۸)

▫ ~ **سازگاری داشتن** (مجاز) موافق بودن؛ همراه بودن: **با همه سرِ سازگاری دارد.** ▫ **سرِ سازگاری ندارد سپهر/ کمر بسته بر کینِ ما ماه و مِهر.** (نظامی[۸] ۲۶۱)

▫ ~ **سالم به جایی رساندن** (گفتگو) (مجاز) به‌سلامت از خطر رهایی یافتن: **به‌فکرم رسید به اولین پلیسی که رسیدم، از چرخ پیاده شَوَم و درپناه او سرِ سالم به کلانتری برسانم.** (شاهانی ۱۵۹)

▫ ~ **سالم (سلامت) به‌گور بردن** (گفتگو) (مجاز) به مرگ طبیعی مردن: **امیدوارم سرِ سلامت به‌گور بِبَرَم.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۵۲)

▫ ~ **سبک کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) قضای حاجت کردن: **انگار این دوتا برادر به‌هم چسبیده‌اند. حتی موقع سر سبک کردن هم دست هم‌دیگر را می‌چسبند.** (شاملو ۲۵۲)

▫ ~ **سپردن به کسی** (مجاز) ارادت‌مند و مطیع او شدن. نیز ← سرسپرده: **همین اتفاق سبب شد که هرچه زیادتر سر به جهان دیدگان سپرده، از معلومات آنها کسب‌فیض نمایم.** (شهری[۳] ۳۰۲)

▫ ~**سوزنی** (گفتگو) به‌اندازهٔ سر سوزن، و به‌مجاز، بسیار اندک؛ اندکی: **خیلی‌ها ازسر ناچاری قول هم‌کاری دادند، اما بعد حتی سرسوزنی اطلاعات نداده‌اند.** (گلشیری[۱] ۴۸) ▫ **چهارپنج‌میلیون پول... به‌قدر سرسوزنی به‌حال مردم فایده نداشت.** (مستوفی ۳/۴۹۰)

▫ ~ **سیر** (گفتگو) درحال سیری؛ با بی‌اشتهایی: **مثل هر روز غذایش را سرِ سیر خورد. یک تکه از دو تکهٔ ماهی‌سفید را خورد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶)

▫ ~ سیری ۱. (گفتگو) ▫ سرِ سیر ↑ . ۲. (گفتگو) (مجاز) ازروی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی: **سرِ سیری جواب می‌دهد.** ۳. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه با بی‌میلی و بی‌اشتهایی خورده می‌شود: **این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به‌خیال خودش نمی‌گذارند، همه‌اش دردسرا ما شدیم توی این خانه تیکهٔ سرِ سیری!** (← هدایت[3] ۲۴) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌نیازی: **در کوی بتان جز به فقیری نتوان بود/ با نوش‌لبان از سرِ سیری نتوان بود.** (اهلی: دیوان ۱۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۸/۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) سپری شدن؛ طی شدن: **آن‌که مرا آرزوست دیر میسر شود/ وین‌چه مرا در سر است، عمر در این سر شود.** (سعدی[3] ۵۰۸)

▫ ~... شدن (سرم می‌شود، سرت می‌شود، ...) (گفتگو) فهمیدن؛ دریافتن: **جان‌دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود.** (آل‌احمد[6] ۳۱) ▫ **این حرف‌ها سرت نمی‌شود، حق هم داری.** (← هدایت[3] ۱۵)

• ~ شستن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غسل کردن: **اگر کسی درحال حیض مباشرت کند یا پس‌از حیض، پیش‌از سر شستن و گوید این علم ندانستم، معذور نباشد.** (غزالی ۱۳۵/۱)

▫ ~ صبر (گفتگو) ← صبر ▫ سرِ صبر.

▫ ~ ضرب (گفتگو) ← ضرب ▫ سرِضرب.

• ~ فرازیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به خود بالیدن؛ افتخار کردن: **روی بین و زلف ژول و خال خار و خط بیوی/ کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز.** (منوچهری[1] ۴۴)

▫ ~ فرصت (گفتگو) ← فرصت ▫ سرِ فرصت.

▫ ~ فرو (فرود) آوردن ۱. سر خم کردن به‌نشانهٔ احترام، فروتنی، یا اطاعت: **مدیر به‌رسم اطاعت سر فرودآورد.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۷) ▫ **به خرمن دوجهان سر فرونمی‌آرند/ دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین!** (حافظ[1] ۲۷۸) ۲. (مجاز) تسلیم شدن: **او در زندگی پشت خم کرده، سرفرودآورده‌است.** (علوی[2] ۱۵۹) ▫ **چون زلف به سر برآمدم از تو و تو/ چون طره به من فرونمی‌آری سر.** (عزیزشروانی: نزهت ۲۶۲)

▫ ~ فروافکندن (قد.) (مجاز) به فکر فرورفتن: **شاه را آمد ز عشق او خبر/ پاره‌ای آن‌جا فروافکند سر.** (عطار[6] ۲۸۹)

▫ ~ فروانداختن (قد.) (مجاز) خجالت‌زده و شرمسار شدن: **سر فروانداختند آن مهتران/ عذرجویان گشته زآن نسیان به‌جان.** (مولوی[1] ۲۶۰/۳)

▫ ~ فروبردن (قد.) (مجاز) ۱. تعظیم کردن: **به‌نزدیک تختش فروبرد سر/ جهان‌دیده پیران گرفتش به‌بر.** (فردوسی[3] ۱۰۳۸) ۲. غروب کردن: **سپیده چو برزد سر از باختر/ سیاهی به خاور فروبرد سر.** (نظامی[7] ۴۶۰)

▫ ~ فروکردن (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: **مهتران جهان همه مُردند/ مرگ را سر همه فروکردند.** (رودکی[2] ۱۲۸)

▫ ~ قدم (~قدم) رفتن (گفتگو) (مجاز) ← سرقدم • سرقدم رفتن.

▫ ~ قدم کردن (قد.) (مجاز) بیش‌ازاندازه اشتیاق داشتن: **هین رها کن بدگمانی و ضلال/ سر قدم کن چون‌که فرمودت: تعال.** (مولوی[1] ۱۷۰/۳)

▫ ~ قوز افتادن (گفتگو) (مجاز) لج کردن: **آنها... سرِ قوز افتادند و دعواشان شد.** (شاملو ۳۸۱) ▫ **ماشین‌های دیگر... توقفی می‌کردند برای هم‌دردی یا هم‌کاری، اما مردک راننده سرِ قوز افتاده‌بود.** (آل‌احمد[2] ۲۱)

▫ ~ کار... ← کار ▫ سرِ کار... .

▫ ~ کتاب باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر کتاب ▫ سر کتاب باز کردن.

▫ ~ کج (گفتگو) (مجاز) حالت پشیمانی و اندوه: **مونس با اعصاب خردشده، بعداز دوسه سال با چمدان و سر کج پشت درِ خانهٔ مادر ایستاده.** (← پارسی‌پور ۲۴۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) به سر انداختن: **کوکب‌خانم چادرش را سر کرد.** (میرصادقی[2] ۹۹) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن: **با دوسه‌هزار تومان سر می‌کنند.** (میرصادقی[1] ۵۱) ▫ **مگر یک زن جوان هجده‌ساله**

می‌تواند با یک مرد شصت‌ساله سر بکند؟ (← شهری[1] ۳۲) **۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: **این روزها را سر کنم، شاید بعد برایم فرجی بشود.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳) ○ **عمر خود را در جست‌وجوی حق سر کردم.** (سعدی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (مجاز) ● سر دادن (مِ. ۱) ←: **حضرت به بالین هر کشته که می‌آمد، سرش را بر دامن می‌گرفت و نوحه سر می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **سحرگه سر کنید آرام‌آرام/ نواهای لطیف آسمانی.** (بهار: گنج ۳۴۹/۳) **۵.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) سر زدن؛ سرکشی کردن: **هرکدام... دُمی به خمره می‌زنند به هر سوراخ‌وسمبه سر کرده، از هر موضوع کوچکی استفادهٔ تفریحی می‌کنند.** (مسعود ۲۳) ○ **بااین‌که به تمام خانه‌های هم‌کاران خود به‌هرنحوی بوده، سر کرده‌است، خبری از او به‌دست نیاورده.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۴) **۶.** (گفتگو) (مجاز) سازش کردن؛ باهم ساختن: **باهم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.** (علوی[1] ۱۴۱) ○ **با این آدم‌ها بود که باید سر می‌کردم و به‌کمکشان یک مدرسه را راه می‌بردم.** (آل‌احمد[5] ۱۴) **۷.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ساختن: **هزاران قصهٔ کودکانه برای هم سر می‌کردیم.** (قاضی ۲۷۶) **۸.** (مصـ.لـ.) سر فروکردن به جایی، و به‌مجاز، تعمق کردن در چیزی: **با سرکردن در کتاب‌های طبی و شوق طبابت، نسخه‌هایی از بعضی مرهم‌ها به‌دست آورده... و ازاین‌راه به شهرت رسیده‌بود.** (شهری[2] ۶۶/۱) **۹.** (قد.) (مجاز) سر باز کردن: **حذر کن ز دود درون‌های ریش/ که ریش درون عاقبت سر کند.** (سعدی[2] ۷۸) **۱۰.** (قد.) (مجاز) آغاز کردن به آمدن؛ سرازیر شدن: **روزِ سیوم بود که لشکر یَمَن سر کرد.** (بیغمی ۸۳۵) **۱۱.** ⊙ (قد.) (مجاز) سرور و رئیس قرار دادن: **این سی‌صدوسی‌هزار مرد شمشیرزن تازنده، چون از این دولت امید بِبُرند... یکی را بر خویشتن سر کنند.** (نظام‌الملک[2] ۲۳۲-۲۳۳)

▫ ~ِ **کسی باد داشتن** (گفتگو) (مجاز) دچار غرور و خودپسندی بودنِ او: **چیزی نشده سرت این همه باد دارد، وای به وقتی که پُست و مقام هم بگیری.**

▫ ~ِ **کسی باد گرفتن** (قد.) (مجاز) دچار غرور و خودپسندی شدنِ او: **من از تو نترسم نه جنگ‌آورم/ نه برسانِ تو باد گیرد سرم.** (فردوسی[3] ۱۶۳۸)

▫ ~ِ **کسی با کونِ (تهِ) او بازی کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بی‌توجه و حواس‌پرت بودنِ او: **این کار را به او نسپر. سرش با کونش بازی می‌کند.**

▫ ~ِ **کسی برای کاری (چیزی) درد کردن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادنِ او: **ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و... اگر فلکه درکار بود، دو بچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ **دید من هم عامیِ صِرف نیستم و سرم برای این‌قبیل صحبت‌ها درد می‌کند.** (جمال‌زاده[7] ۱۳)

▫ ~ِ **کسی بویِ قرمه‌سبزی دادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← کله ▫ کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: **می‌دانستم مانند تمام کسانی‌که سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد... سرِ سلامت به‌گور نبرده‌است.** (جمال‌زاده[6] ۸۷)

▫ ~ِ **کسی به آخور بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کارِ خود بودنِ او: **انگارنه‌انگار که مرا می‌دیدند... سرشان به آخور بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) ○ **همگی سرشان به آخور خودشان بوده. هیچ‌کدام کاری به کار بقیه نداشته‌اند.** (دیانی ۱۲۳)

▫ ~ِ **کسی به تنِ (کلاهِ) او ارزیدن** (گفتگو) (مجاز) فرد شایسته و بااصل‌ونسبی بودن یا دارای شخصیت قابل‌احترام بودنِ او؛ جزء طبقهٔ ممتاز بودنِ او: **تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده‌است، او را می‌شناخته‌اند.** (علوی[1] ۱۳) ○ **آنها... صاحب اعتبار و اسم‌ورسمی بودند و سرشان به کلاهشان می‌ارزید.** (جمال‌زاده[10] ۶)

▫ ~ِ **کسی به (رویِ) تنِ او زیادی (سنگینی) کردن** (گفتگو) (مجاز) به زندگی خود اهمیت

ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن: دنبال دردسر می‌گردی، مثل‌این‌که سرت به تنت زیادی کرده! ○ یک حرف‌هایی می‌زند که نباید بزند. انگار سرش روی تنش سنگینی می‌کند! (صادق‌چوبک: فرهنگ‌معاصر)

▫ ~ کسی به جایی بند بودن (گفتگو) (مجاز) با گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودنِ او: گاهی روی میزش جزوه‌هایی می‌دیدم که نشان می‌داد سرش به جایی بند است. (گلشیری[1] ۱۱۶) ○ معلوم نیست سرش به کجا بند است. (علوی[3] ۲۶)

▫ ~ کسی به چیزی فروآمدن (فرودآمدن) (قد.) (مجاز) تسلیم شدنِ او درمقابل آن؛ نسبت‌به آن فروتنی داشتنِ او: سرِ ما فرونیاید به کمان ابروی کس/ که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد. (حافظ[1] ۷۹) ○ به چشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار/ کجا سرش به گل بوستان فرودآید؟ (کمال:گنج ۳۱۹/۲)

▫ ~ کسی به چیزی گرم بودن (گفتگو) (مجاز) مشغول آن بودنِ او: سرشان به آب خوردن گرم بود. (مرادی‌کرمانی ۹۱) ○ سر او به لشکرآرایی گرم است. (هدایت[2] ۱۷)

▫ ~ کسی به دیوار آمدن (قد.) (مجاز) ▫ سر کسی به سنگ خوردن ←: از رعونت زود بر دیوار می‌آید سرش/ می‌کشد هرکس‌که چون خورشید دامن بر زمین. (صائب[1] ۳۰۰۱) ○ پسر کاکو را سر به دیوار آمد و بدانست که به جنگ می‌برنیاید، عذرها خواست. (بیهقی[1] ۶۶۸)

▫ ~ کسی به‌سامانی رسیدن (گفتگو) (مجاز) به رفاه و آسودگی رسیدنِ او: سرشان به‌سامانی رسید. (جمال‌زاده[3] ۲۳)

▫ ~ کسی به سنگ خوردن (گفتگو) (مجاز) دچار شکست و ناکامی و پشیمانی شدنِ او معمولاً به‌جهتِ بی‌تجربگی؛ شکست خوردنِ او: تا سرش به سنگ نخورَد، دست از این کارها برنمی‌دارد. ○ دیگر تمام شده‌بود... سرم به سنگ خورده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۳) ○ رفتی... سرت به سنگ خورد و برگشتی. (حجازی ۳۱۱)

▫ ~ کسی به کار خود بند بودن (گفتگو) (مجاز) به کار خود مشغول بودنِ او: سرش به کار خودش بند است. (شاملو ۳۶)

▫ ~ کسی به کلاهی رسیدن (گفتگو) (مجاز) سود و بهره‌ای نصیب او شدن: به‌همین‌زودی‌ها خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقهٔ سر شما سر ما هم به کلاهی می‌رسد. (جمال‌زاده[18] ۶۹)

▫ ~ کسی بی‌کلاه ماندن (گفتگو) (مجاز) بهره‌مند نشدنِ او از مال یا مقامی؛ بی‌نصیب ماندنِ او: مواظب باشید احصائیه جزو محاسبات نشود و سر شما بی‌کلاه نماند. (حجازی ۹۸)

▫ ~ کسی تو[یِ] حساب آمدن (گفتگو) (مجاز) اطلاع یافتنِ او از چیزهایی که دراطراف او هست: رفته‌رفته سرم تو حساب آمده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۱۵۹)

▫ ~ کسی تو[یِ] حساب (کار) بودن (گفتگو) (مجاز) مطّلع بودنِ او: نظر آدم‌هایی که سرشان تو حساب است... این است که.... (مؤذنی ۷۴) ○ زبان آدم حالیش نمی‌شود. سرش توی کار نیست. (جمال‌زاده[13] ۱۶۲)

▫ ~ کسی تو[یِ]کتاب بودن (گفتگو) (مجاز) اهل مطالعه بودنِ او: قباحت دارد آقا! شما که سرتان توی کتاب است. (آل‌احمد[6] ۲۰۱)

▫ ~ کسی تو[یِ] لاکِ خودش بودن (گفتگو) (مجاز) تنها به امور خود توجه داشتن و کاری به کار دیگران نداشتنِ او: شهرام... از پشت شیشهٔ غبارگرفته و تیره به... مردم نگاه می‌کرد و سرش توی لاک خودش بود. (گلاب‌دره‌ای ۶) ○ سرشان تو لاک خودشان است. (← میرصادقی[5] ۹۴)

▫ ~ کسی خالی کردن (خشم، کینه، و...) (گفتگو) (مجاز) خشم، کینه، و مانند آنها را که معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردنِ خود: دلش از جای دیگر پُر است، سر من خالی می‌کند! (حاج‌سیدجوادی ۲۳۷) ○ عقدهٔ محبت‌های نکرده‌شان را سرم خالی می‌کردند! (مؤذنی ۱۲۸)

▫ ~ کسی خراب شدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون دعوت قبلی، خود را مهمانِ کسی کردن و معمولاً ایجاد مزاحمت کردن: هر روز خودمان را یک جا می‌چپانیم. یک روز دیدید سر شما خراب شدیم! (ترقی ۲۴۸)

▫ ~ کسی خلوت شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) کمتر شدن (بودنِ) کار و مشغولیت او: اگر سرم خلوت باشد، من هم با شما به سفر می‌آیم. ▫ نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد، شخصاً خودم به کارش رسیدگی کنم. (جمال‌زاده[15] ۳۹)

▫ ~ کسی داشتن (قد.) (مجاز) علاقه و توجه به او داشتن: سر جانان ندارد هرکه او را خوف جان باشد/ به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد. (سعدی[4] ۴۲۵) ▫ سر کس می‌ندارم این‌زمان من / که سر گم کرده‌ام این ریسمان، من. (عطار[8] ۴۰۴)

▫ ~ کسی درآوردن اوقات‌تلخی (خشم، کینه، و...) (گفتگو) (مجاز) ▫ سر کسی خالی کردن... ←: حمزه... اوقات‌تلخی‌اش را سر اسب‌های زبان‌بسته درمی‌آورد. (جمال‌زاده[18] ۸۳)

▫ ~ کسی را بردن (گفتگو) (مجاز) با پرحرفی، او را خسته و ناراحت کردن: سرم را برد ازبس‌که از مامان خوش‌فکرش حرف زد! (میرصادقی[6] ۱۰۱) ▫ چه‌قدر حرف زدم! لابد سرتان را بردم. (دانشور ۳۸)

▫ ~ کسی را به طاق کوبیدن (گفتگو) (مجاز) **۱.** او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن: این آقایان که تاکنون سر چندین وزیرمختار را به طاق کوبیده‌بودند... قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند. (مستوفی ۴۹۳/۳) **۲.** او را دنبال چیزی موهوم فرستادن و از سر باز کردن: با همان زبان‌بازی و با گشودن سر کیسه، سرشان را به طاق کوبیده‌ام. (جمال‌زاده[8] ۳۲)

▫ ~ کسی را بی‌کلاه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) محروم کردنِ او از مال یا مقامی یا نصیبی: ما درضمنِ دفاع و مناظرات شخصی، سر مشترکین را بی‌کلاه نگذاشته‌ایم. (دهخدا[2] ۵۳/۲) ▫ دیگر نزد [حکام بلاد] وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج‌تراشی کنند و مال دیوان را ازمیان ببرند و سر مردم را بی‌کلاه گذارند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

▫ ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) **۱.** (فرهنگ‌عوام) موجب مرگ او شدن به‌ویژه براثر شومی و بدقدمی: بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورَد، و آخر، کتاب سرش را خورد. (م‌روفی ۱۵) ▫ بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق‌گرفته و چهار زن که سرشان را خورده‌بود. (هدایت[3] ۵۲) ▫ زنی... سر دو شوهر خورده‌بود. شوهر سیُمش در مرض موت بود.... (عبید ۱۴۲) **۲.** ▫ سر کسی را بردن ←: ازبس‌که حرف زد، سرم را خورد. ▫ دوتا زنِ خارجی که بلند باهم حرف می‌زدند و سر آدم را می‌خوردند، نزدیک بود مرا دیوانه کنند. (آل‌احمد[3] ۸۱) **۳.** (نفرین) هنگامی می‌گویند که آرزوی مرگ برای کسی بکنند: کرایه‌خانه سرش را بخورَد، سهم نظافت‌چی... را هم نداده! (محمدعلی ۸۰) ▫ پول‌هایش را که الاهی سرش را بخورَد، انداختم تو کوچه، زدم توی سرش، گفتم: ذلیل‌مرده.... (← آل‌احمد[4] ۴۲) ▫ سرشان را بخورَد. تمام اسباب‌ها را زیرورو کردند. (مستوفی ۲۴۶/۲)

▫ ~ کسی را [به]درد آوردن (گفتگو) (مجاز) او را آزردن براثر پرحرفی: سرم را درد نیاور و حرف بی‌معنی نزن. (حجازی ۳۲۷) ▫ ببخشید سر شما را درد آوردم. (هدایت[9] ۲۸)

▫ ~ کسی را دور دیدن (گفتگو) (مجاز) در نبودنِ او از فرصت استفاده کردن: زن‌ها... سر شرطه‌ها را که دور می‌دیدند، یک مشت خاک از روی قبر برمی‌داشتند. (آل‌احمد[2] ۴۳) نیز ← چشم ▫ چشم کسی را دور دیدن.

▫ ~ کسی را زیرِ آب کردن (گفتگو) (مجاز) او را بدون سروصدا نابود کردن؛ او را مخفیانه کشتن: خیلی وقت دارند سروصداها را بخوابانند و سر یکی‌یکیِ ما را زیر آب کنند. (← میرصادقی[3] ۱۴۵) ▫ کدخدا سر دوتا برادر کوچک‌تر من را زیر آب کرد. (← علوی[3] ۹)

▫ ~ کسی را شیره مالیدن (گفتگو) (مجاز) او را با

وعده‌های دروغین فریب دادن: **تو قول بده دیگر با این کارها دل غزل را خون نکنی تا من هم سر خاله را شیره بمالم.** (مؤذنی ۱۵۳) ○ **همهٔ زن‌ها گولت زده‌اند... سرت را شیره مالیده‌اند.** (علی‌زاده ۳۲۴/۱)

□ ~ **کسی را گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مشغول به کاری داشتن: **وقتی می‌آمد خانهٔ ما، سر بچه‌ها را گرم می‌کرد تا من به کارها برسم.** (گلشیری[1] ۱۴۷)

□ ~ **کسی را نازیدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام نوازش و تحبیب می‌گویند: **سپرده‌گفت: آی سرت را بنازم، می‌خواهم سرتاخت بروی به تاطرخانه.** (جمال‌زاده[6] ۵۲)

□ ~ **کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. جانِ او فدا شدن: **من اگر سرم برود، قولم نمی‌رود.** ○ **مطمئن باشید من اگر سرم می‌رفت، این خبر را به کسی نمی‌گفتم.** (هدایت[7] ۱۰۰) ۲. بی‌طاقت شدنِ او؛ بی‌حوصله شدنِ او؛ به‌ستوه آمدنِ او: **تخم‌وترکه‌شان... تو هم می‌لولند و چنان قیل و قالی راه می‌اندازند که سر آدم می‌رود.** (شاملو ۱۳۶)

□ ~ **کسی رو[یِ] خشت افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدنِ او: **از آن‌موقع که سرم روی خشت افتاده، ازاین شهر خارج نشده‌ام.**

□ ~ **کسی ریختن (عصبانیت و...)** (گفتگو) (مجاز) □ سر کسی خالی کردن... ← : **همهٔ عصبانیت‌هایش را سر ما ریخت.** نیز ← □ به سر کسی ریختن.

□ ~ **کسی سلامت بودن** برای تسلیت به او، که یکی از نزدیکانش را ازدست داده‌است، گفته می‌شود: **خانم! سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.** (هدایت[5] ۴۹)

□ ~ **کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردن یا ناراحت شدنِ او: **همه می‌گویند: اینها را از کجا آورده‌ای؟ و حتم وقتی چشمشان بیفتد به تابلوها، سرشان سوت می‌کشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۲)

□ ~ **کسی شلوغ شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) بیشتر شدن (بودنِ) کار و فعالیت او: **سرش خیلی شلوغ است، برای همین کمتر به مهمانی می‌رود.** ○ **کم‌کم خیار نو به بازار می‌آمد... و آن‌وقت دیگر سرم به‌قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به‌آن‌اندازه کار و گرفتاری نداشت.** (جمال‌زاده[2] ۱۱)

□ ~ **کسی فارغ شدن** (گفتگو) (مجاز) کمتر شدن کار و فعالیت او و به فراغت و آسودگی رسیدن: **تنها دل‌خوشی‌ام وقتی بود که سرم فارغ می‌شد.** (جمال‌زاده[15] ۵۱)

□ **[به] ~ کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن** (گفتگو) (مجاز) فریب خوردنِ او: **چشم‌های تو، مثل همهٔ وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت.** (امیرشاهی ۱۰) ○ **سرش کلاه رفته و به شعور انسانی‌اش توهین شده‌است.** (ترقی ۲۲۳) ○ **میرزا متوجه می‌شود که چه کلاه گشادی به سرش رفته‌است.** (مستوفی ۲۴۶/۱)

□ ~ **کسی کلاه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با حیله و نیرنگ، او را فریب دادن: **دروغ‌گو... می‌خواهد سرخودش کلاه بگذارد.** (گلشیری[3] ۸۰) ○ **من تماشا می‌کنم تا مبادا کلاه سر ورثهٔ من بگذارد.** (هدایت[9] ۱۰۹)

□ ~ **کسی گران شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) ۱. خواب‌آلود شدن و میل به خواب پیدا کردن او: **چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش.** (فردوسی[3] ۵۳) ۲. مست شدنِ او: **چو از می گران شد سر باده‌خوار / سته گشت رامش‌گر و می‌گسار.** (اسدی[1] ۲۷۲) ۳. دچار کبر و غرور شدنِ او: **جهان‌دار چون دید کز گنج و زر / غنیمت‌کشان را گران گشت سر...** (نظامی[7] ۳۱۱)

□ ~ **کسی گران‌بار شدن** (قد.) (مجاز) مست شدن او: **چو از باده سرِشان گران‌بار شد / سمن برگ هر دو چو گلنار شد.** (اسدی[1] ۲۲۵)

⊙ ~ **کشیدن** ۱. (گفتگو) سر را از جایی به بیرون آوردن: **مش‌محمد... از لای درِ دکان سر می‌کشد بیرون و قهوه‌چی را صدا می‌کند.** (محمود[2] ۱۷) ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سر زدن؛ سرکشی کردن: **برای اولین بار سری به محیط زندگی او کشید.** (علوی[3] ۱۰۰) ○ **به یکی از [موتورپمپ‌ها] سر کشیدم.** (آل‌احمد[2] ۵۶) ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) مایعی را از ظرفی یک‌باره و بدون وقفه نوشیدن:

مدیر، ته‌ماندهٔ چایش را سر کشید. (آل‌احمد[۶] ۳۳) **۴.** (مصـ.لـ.) (مجاز) روییدن؛ بالیدن: **مشت گیاه و علف ضعیفی... تازه از خاک به آشکالی ناموزون سر کشیده‌اند.**(اقبال[۲] ۲۱) ○ **تخم... نیش زد و سر از زمین به‌درآورد و درزیر آفتاب سر کشید.** (نفیسی ۴۵۲) **۵.** (گفتگو) (مجاز) به حد یا اندازهٔ معیّنی رسیدن: **مصارف یک مستحفظ و خرج خوراک خودِ محبوس جمعاً به سالی شش‌صد فرانک سر می‌کشید.** (مینوی[۱] ۲۴۴) **۶.** (گفتگو) (مجاز) بالا رفتن: **درخت چنار خانهٔ همسایه از دیوار کاه‌گلی... سر کشیده‌بود.** (درویشیان ۳۱) ○ **گیرم که به سدره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر؟** (جامی[۹] ۱۱۱) **۷.** ⊙ به سر انداختن: **صبح زود... عبا را سر می‌کشید و می‌رفت به دکان.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۵) **۸.** ● (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) روی گرداندن؛ اعراض کردن: **قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم / دوستان! از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟** (حافظ[۱] ۲۴۰) **۹.** (قد.) (مجاز) سرکشی کردن؛ شوریدن؛ طغیان کردن: **پسران باکالیجار را باهم جنگ و خصومت بود و هریک سری می‌کشیدند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) منجر شدن: **به لطافت چو برنیاید کار / سر به بی‌حرمتی کشد ناچار.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

⊙ ~ **کوبیدن** (قد.) سر کسی یا چیزی را کوبیدن، و به‌مجاز، هلاک کردن؛ نابود کردن: **روزوشب مبتدعان را و هواداران را / هرکجا یابد، چون مار همی کوبد سر.** (فرخی[۱] ۱۷۲)

⊙ ~ **کوفتن** (قد.) ⊙ سر کوبیدن ↑: **خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان‌ریزه‌اش زآن شوم‌تن.** (مولوی[۱] ۲/۳۶۲)

□ ~ِ **کیسه به برگ گندنا بستن** (قد.) (مجاز) آسان خرج کردن؛ در خرج کردن دست و دل باز بودن: **بزرگی بایدت دل در سخا بند / سرکیسه به برگ گندنا بند.** (نظامی[۳] ۲۷۵)

□ ~ِ **کیسه را سفت (سخت) کردن (گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن، سرسختی و بی‌میلی نشان دادن؛ خساست به‌خرج دادن: **از بعضی آقایان چیزی می‌خواستند. همه سر کیسه را سفت گرفتند.** (مخبرالسلطنه ۳۲۹)

□ ~ِ **کیسه را شل کردن** (گفتگو) (مجاز) خرج کردن؛ سخاوت به‌خرج دادن: **اگر آدم سرکیسه را شل کند... قضیه حل است.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **این‌طور کارها بدون پول دادن نمی‌گذرد و ناگزیر باید سرکیسه را شل کرد.** (مستوفی ۱/۹۵ح.)

□ ~ِ **کیسه گشودن (گشادن)** (گفتگو) (مجاز) خرج کردنِ پول: **با همان زبان‌بازی و باگشودن سر کیسه سرشان را به طاق کوبیدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲) ○ **چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید / دروقت شما بند شریعت بگشایید.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۷)

□ ~ِ **کیف** (گفتگو) (مجاز) سرخوش؛ خوش‌حال: **کارنامه‌اش راگرفته‌بود. سرِ کیف بود.**

□ ~ِ **کیف آمدن** (گفتگو) (مجاز) سرخوش و خوش‌حال شدن: **... وقتی سر کیف می‌آیند که بشنوند روزگار حسین‌قلی‌خانی شده.** (مستوفی ۳/۳۶۷)

□ ~ِ **گاو در (تو[یِ]) خمره گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) مانع یا مشکل اساسی و جدی پدید آمدن: **بالفرض بلقیس حاضر بشود، و تازه وقتی پای حاج‌عمو درمیان بیاید، سرگاو تو خمره گیر خواهد کرد.** (جمال‌زاده[۳] ۵۷)

□ ~ِ **گذر** محل تقاطع دو خیابان یا دو کوچه؛ اول گذرگاه: **به درِ دکان بقالی سرگذر... رفتم.** (شاهانی ۲۷) ○ **سر گذرها صندوق‌ها نهاده‌اند برای انجام امور فوری.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۱۳)

□ ~ **گران داشتن با (کردن بر) کسی** (قد.) (مجاز) نسبت‌به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: **خدا را دادِ من بستان از او، ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خوردەست و با من سر گران دارد.** (حافظ[۱] ۸۲) ○ **خداوندِ خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند.** (سعدی[۱] ۸۶)

● ~ **گرداندن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) روی برگرداندن؛ اعراض کردن: **سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز / کام مسکینان برآور تا رسانندت به**

کام. (خواجو ۹۲)

▫ ~ِ **گردنه** (گفتگو) ۱. بالاترین نقطهٔ گردنه: **این وضع ادامه می‌یافت تا به سر گردنه می‌رسیدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ۲. (مجاز) جای نامطمئن و خطرناک: **آدم مجبور می‌شود... زندگی خودش را سر گردنه بگذارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۴۳) ○ **خیال کن تو سرگردنه داری زندگی می‌کنی، اگر غفلت کردی، تو را می‌چاپند.** (هدایت[۳] ۶۳) ۳. (مجاز) جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران‌فروشی و مانند آنها، اجحاف می‌کنند: **در این رستوران غذا نخورید، سر گردنه است.**

▫ ~ِ **گردنه‌گیری** (گفتگو) (مجاز) عمل گردنه‌گیر؛ راه‌زنی. نیز ← گردنه‌گیر: **این قیافه‌های درنده، رنگ‌های سوخته، دست‌های کِوِره بسته برای سرِگردنه‌گیری درست شده.** (هدایت[۹] ۱۴۴)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. به‌روی سر گذاشتن: **در مظان استجابت دعا... برای صحت و سلامت شما، قرآن سر گرفت.** (مستوفی ۹۰/۳) ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام شدن: **اگر دوسه سالی صبر می‌کردند... عروسی سر می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ **معامله به خوبی و خوشی سر گرفت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

▫ ~ِ **لج افتادن** (گفتگو) (مجاز) لجاجت کردن با کسی، یا عناد ورزیدن نسبت‌به او: **فکر می‌کرد که... از من رنجیده و با من سر لج افتاده؟ می‌خواست من را دست‌به‌سر کند. چرا؟** (میرصادقی[۶] ۷)

▫ ~ِ **مو[یی]** (مجاز) بسیار اندک؛ ذره‌ای: **سر مویی فرق ندارند.** (علی‌زاده ۸۶/۲) ○ **راضی نیستم سر مویی خاطر آن مرد از من رنجش داشته‌باشد.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۳) ○ **سال جهان گرچه بسی درگذشت/ از سر مویش «سر مویی» نگشت.** (نظامی[۱] ۸۳)

▫ ~ِ **ناخن** (گفتگو) (مجاز) به‌اندازهٔ بسیار ناچیز از چیزی؛ ذره‌ای از چیزی: **یک تکه نان و سرناخن پنیر که سیرت نمی‌کند.**

▫ ~ِ **نترس (ناترس) داشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌باک بودن: **اگر مردم... بفهمند که استاد چه سر ناترسی داشت... خورهٔ یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت.** (علوی[۱] ۴۱) ○ **عجب جوان بی‌فکری است و سر نترسی دارد!** (مشفق‌کاظمی ۲۴۳)

▫ ~ِ **نخ (~نخ)** (مجاز) رد یا نشانه از چیزی: **انگار با تکرار کارهای عمویم، سرنخی از ماجرای گم شدن او را به‌دست می‌آوردم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ **او مجال این را نمی‌یافت که ازمیان آنها سرنخی به‌دست بیاورَد و حرفش را دنبال کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۴)

⊙ ~ **نهادن** (قد.) ۱. سر را روی چیزی یا به جایی گذاشتن، و به‌مجاز، دراز کشیدن و خوابیدن: **برمدار از مقام مستی پی/ سر همان‌جا بِنِه که خوردی می.** (سنایی[۱] ۱۱۴) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) مطیع و فرمانبُردار شدن؛ تسلیم شدن: **صدهزاران عقل این‌جا سر نهاد/ وآن‌که او ننهاد سر، بر سر فتاد.** (عطار[۲] ۱۱۴) ۳. (مجاز) روان شدن؛ حرکت کردن: **درم داد و سر سوی ایران نهاد/ کسی را نیامد ز بهرام یاد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۳)

● ~ **وازدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روی برگرداندن: **چند روزی از در می‌خانه سر وامی‌زنم/ پشت‌دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم.** (صائب[۱] ۲۶۰۷)

▫ ~ **واکردن** ▫ سر باز کردن ←: **دملی به‌هم رسید و مدت پنج‌شش ماه بزرگ می‌شد و سر وانمی‌کرد و نرم نمی‌شد.** (شوشتری ۱۲۹)

▫ ~**وبر** (گفتگو) شکل و هیئت ظاهری؛ سرووضع: **از پوست و پَر حیوانات... برای پوشاک و تزیین سروبر خانم‌های خود استفاده می‌کردند.** (مستوفی ۳۸۷/۳) ○ **ابلیس شبی رفت به بالین جوانی/ آراسته با شکل مهیبی سروبر را.** (ایرج ۱۶۴)

▫ ~**وپا[ی]** (مجاز) ابتدا تا انتها. نیز ← سراپا (مِ.۳ و ۴): **یکایک هرچه می‌دانم سروپای/ بگویم با تو گر خالی بُوَد جای.** (نظامی[۳] ۶۷)

▫ ~**وپا[ی] گم کردن** (قد.) (مجاز) ← دست ▫ دست‌وپا را گم کردن: **فرستاده زآن پاسخ مغزدار/ سروپای گم کرد بی‌مغزوار.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▫ ~**وپُز** (گفتگو) وضع ظاهریِ آراسته. نیز ← پُز: **بعضی‌هاشان سروپُزی هم داشتند.** (میرصادقی[۳] ۶۰)

○ آدمی بود کت‌وکلفت و با سروپُزی بهتر. (آل‌احمد[۴] ۱۸۵)

◘ ~وته ۱. (گفتگو) وارونه؛ برعکس: داشت... روزنامهٔ کهنه‌ای می‌خواند و آن را سروته گرفته‌بود. (معروفی ۳۲۸) ۲. (گفتگو) ابتدا و انتها: حرف‌هایش را که ابداً سروتهی نداشت، دیگران به‌آسانی باور می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) کل و مجموع کاری یا چیزی: گفتم: سروته معامله چیست؟ گفت: پانزده‌هزار تومان. (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ۴. (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر یک دست خود را از بالای شانه و دست دیگر را از بین پاهای حریف رد می‌کند و با فشار زیاد کمر او را به‌طرف جلو خم می‌کند (سروته او را جفت می‌کند) تا بتواند او را به‌طرف جلو بچرخانَد.

◘ ~وتهِ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) اطلاع یافتن از آن؛ باخبر شدن از آن: سروته این واقعه را از بازپرسی‌ها... درآوردم. (آل‌احمد[۴] ۹۷)

◘ ~وتهِ چیزی را [به]هم آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. آن را کوتاه کردن؛ خلاصه کردن: خوب سروته مقاله را به‌هم آوردم. (← میرصادقی[۴] ۲۲۵) ○ سروته نطق را در دو دقیقه به‌هم آورد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ۲. آن را اداره کردن؛ سامان دادن به آن: یک‌جوری باید سروته زندگی را به‌هم آورد. (میرصادقی[۶] ۱۴۹) ○ در حیرتم که چگونه خانواده‌هایی از گرسنگی نمی‌مردند و... می‌توانستند سروته رزق روزانهٔ خود را به‌هم بیاورند! (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

◘ ~وته کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. دور زدن و جهت خود را عوض کردن: ماشین را سروته کردم که موقع رفتن مشکلی نباشد. ○ راننده گفت: سروته کن، از یک جایی دیگر برو. (← محمود[۲] ۸۶) ۲. به جایی رفتن و خیلی زود برگشتن: سروته کردم و کتاب را گرفتم.

◘ ~وته یک کرباس بودن (گفتگو) (مجاز) مانند هم بودن؛ از یک جنس بودن: مردها همه‌شان سروته یک کرباسند. (پارسی‌پور ۱۷۵)

◘ ~ودست برای کسی (چیزی) شکستن (گفتگو) (مجاز) سخت خواهانِ او (آن) بودن: حالا همه برای آوازش سرودست می‌شکنند. (میرصادقی[۶] ۱۸۹) ○ شغل او نیز چندان احترامی ندارد و کسی برای کدخدا شدن سرودست نمی‌شکند. (آل‌احمد[۱] ۲۶)

◘ ~ورو (گفتگو) شکل و قیافه؛ سرووضع: با سرورویِ به‌هم‌ریخته و گل‌آلود همراه فرهاد راه افتاد. (میرصادقی[۹] ۵۶)

◘ ~وریخت (گفتگو) ◘ سرووضع ←: آدم حظ می‌کند به سروریختش نگاه کند. (حاج‌سیدجوادی ۵۰)

◘ ~وزبان (گفتگو) (مجاز) سرزبان ←: این تاجرزاده با این سروزبان... باید می‌شد استاندار. (محمود[۲] ۲۴۸)

◘ ~ وزن بودن (ورزش) در ورزش‌هایی مانند کُشتی و وزنه‌برداری، قرار گرفتن ورزش‌کاران ازجهت وزنی در یکی از دسته‌بندی‌های مربوط: تمام کشتی‌گیران در این دوره از مسابقات سرِ وزن بودند.

◘ ~وسامان (مجاز) ۱. زندگی توأم‌با آسایش؛ ثروت و رفاه و نظم: رفته‌رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده، صاحب سروسامانی شده‌بودم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۵) ○ گو خلق بدانید که من عاشق و مستم/ در کوی خرابات نباشد سروسامان. (سعدی[۳] ۵۸۰) ۲. (قد.) چاره؛ درمان: علاج درد بی‌درمان ندانست/ غم خود را سروسامان ندانست. (نظامی[۳] ۲۲۴) ۳. (قد.) معنی؛ حقیقت: هرچند سخن گوید طوطی، نشناسد/ آن را که همی‌گوید هرگز سروسامان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۹)

◘ ~وسامان به‌هم زدن (گفتگو) (مجاز) ◘ سروسامان گرفتن ←: با این برگ‌وساز، سروسامانی به‌هم زده، به شُکر پروردگار مشغول شو. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۴)

◘ ~وسامان پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) ◘ سروسامان گرفتن ←: حالا هم دیگر می‌خواهد برود سیِّ خودش و سروسامان پیدا کند. (گلشیری[۱] ۱۰۹)

◘ ~وسامان دادن (مجاز) سامان دادن؛ منظم

کردن؛ نظم بخشیدن: **مدیر جدید به اداره سروسامانی داده‌است.** ○ **باید به این خانه سروسامانی بدهی.** ○ **ولی‌عهد به پیشکاری آذربایجان می‌رود و آن‌جا را با شدت‌عمل سروسامانی می‌دهد.** (مستوفی ۱۳۴/۱) ○ **من کاغذها را... نوشتم و کارهای اساسی را سروسامانی دادم.** (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۱)

□ **~وسامان داشتن** (مجاز) آسوده بودن: **همهٔ زوّار شامشان را خورده‌بودند. سروسامانی داشتند، اما این زبان‌بسته را انداخته‌بودند گوشهٔ گاری.** (← هدایت[۶] ۴۷)

□ **~وسامان گرفتن** (مجاز) **۱.** زندگی توأم‌با آسایش پیدا کردن؛ به‌آسایش و آرامش رسیدن: **بالاخره ازدواج کرد و سروسامان گرفت.** **۲.** منظم شدن؛ سامان یافتن: **با آمدن رئیس جدید، کارخانه سروسامان گرفت.** ○ **منتظرم کارم قدری سروسامان بگیرد و پول حسابی به‌دست بیاید تا... به‌صورت دیوان به‌چاپ برسانم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵)

□ **~وسِر** (گفتگو) (مجاز) رابطهٔ نزدیک و پنهانی با دیگران: **دلاک... از رموز دختران و سروسرّ آنها با این‌وآن... اطلاع داشت.** (شهری[۲] ۴۲/۳)

□ **~وسِر (~وسرّی) با کسی داشتن (پیدا کردن)** (مجاز) رابطهٔ مخفیانه داشتن (یافتن) با او: **شنیده‌ام با ماهجان سروسرّی پیدا کرده‌ای.** (آل‌احمد[۶] ۸۹) ○ **در عنفوان جوانی، چنان‌که افتد و دانی، با شاهدی سروسرّی داشتم.** (سعدی[۲] ۱۳۸)

□ **~وسودا** (مجاز) **۱.** خواست و میل؛ آرزو: **مردم ایران... هم‌آغوش کابوس جهل به خوابِ بامدادِ رَحیل، ترک سروسودا گفته‌بودند.** (دهخدا[۲] ۳۰۱/۲) **۲.** (قد.) رابطهٔ عاشقانه: **خوش‌تر از هردوجهان آن‌جا بُوَد / که مرا با تو سروسودا بُوَد.** (مولوی:گنج ۱۵۱/۲)

□ **~وسوغاتی** (گفتگو) سوغات ←: **عیال محمدحسن‌خان برای عروسی رضا سروسوغاتی آورده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۲/۲)

□ **~وشکل** (گفتگو) سروصورت؛ وضع کلیِ سروصورت؛ قیافه: **سروشکلت به ننه‌بزرگت رفته.** (← علی‌زاده ۲۸۲/۲) ○ **سروشکلش بد نیست.** (مشفق‌کاظمی ۷۹)

□ **~وصدا** (گفتگو) (مجاز) شلوغی؛ هیاهو: **سروصدای بچه‌ها را از تو حیاط شنیدم.** (میرصادقی[۱] ۵)

□ **~وصدا کردن** (گفتگو) (مجاز) شلوغ کردن؛ دادوفریاد کردن: **زن‌ومرد... برای زودتر به نوبت رسیدن... سروصدا می‌کردند.** (شهری[۲] ۶۷/۱)

□ **~وصدای چیزی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) آشکار شدنِ آن؛ فاش شدنِ آن: **سروصدا بلند شد که خانم می‌خواهد زمین‌هایش را بفروشد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

□ **~وصدا خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رسیدن جنجال و هیاهو: **من از رگ گردنم التزام می‌دهم که با انتصاب فلانی تمام این سروصداها بخوابد.** (← هدایت[۳] ۳۲)

□ **~وصدا راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) هیاهو و جنجال به‌پا کردن: **گنجشک‌ها تو شاخ‌وبرگ انبوه درخت... سروصدا راه انداخته‌اند.** (محمود[۲] ۱۱)

□ **~وصدای کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) اعتراض شدید کردنِ او: **تا مدینه توقف نکردیم، اما دیگر سروصدای دایی درآمده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۲۱)

□ **~وصورت دادن** (گفتگو) (مجاز) سامان دادن؛ منظم کردن: **اول کاری که کردم، آن خانهٔ آبادان را سروصورتی دادم.** (به‌آذین ۱۹) ○ **او هم کارهایش را سروصورتی داده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱)

□ **~وصورت را صفا دادن** (گفتگو) (مجاز) تراشیدن ریش و وضع ظاهر را مرتب کردن: **سروصورت را صفا می‌دهم و لباس تازه می‌پوشم.** (فصیح[۱] ۱۴۱) ○ **شال‌وکلاه کردم و سروصورتی صفا دادم.** (شاهانی ۹۲)

□ **~وصورت گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** سامان یافتن و منظم شدن: **امید می‌رفت که با یکی دوسال دیگر کار، این عمل مبارک سروصورتی گیرد.** (اقبال[۱] ۵/۱/۵) **۲.** انجام گرفتن و به‌پایان رسیدن: **اجرای قرارداد باید با مماشات سروصورت بگیرد.** (مستوفی ۱۲۴/۳)

□ **~ِوقت** به‌موقع: **نمازش را سروقت خوانده‌بود.**

(آل‌احمد[۴] ۲۸) نیز ← سروقت.

▫ ~وکار (مجاز) ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد: **ما را به مابقی جهان و جهانیان سروکاری نیست.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۶) ○ **خداوند ما باد پیروزگر / سروکار او با پرندین بَری.** (منوچهری[۱] ۱۴۶) ۲. عاقبتِ کار؛ پایانِ کار: **این افکار پوچ و خیالی آن‌قدر در او قوّت گرفته تاآن‌که سروکارش را به جنون کشانیده‌است.** (شاهانی ۱۴۹) ○ **کسی جز من گر این شربت چشیدی / سروکارش به رسوایی کشیدی.** (نظامی[۳] ۳۱۳)

▫ **~وکار با چیزی داشتن (بودن، پیدا کردن)** (مجاز) با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن: **کسانی‌که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تاچه‌حد صرفه در وقت می‌شود.** (اقبال[۲] ۱۲)

▫ **~وکار با کسی داشتن (بودن، پیدا کردن)** (مجاز) ۱. (در کسب‌تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن: **خیلی احتیاط به‌خرج داد که با مباشر جدید سروکار پیدا نکند....** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ○ **سروکارش مستقیماً با دربار امپراطوری بود.** (مستوفی ۴۳/۱) ○ **سروکار تو اکنون با بکتگین حاجب است.** (بیهقی[۱] ۹) ۲. مورد رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن: **حرف دهنت را بفهم، وگرنه سروکارت با من است.** (← هدایت[۴] ۹۷) ○ **این لشکر... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند... با مأمورین دولت سروکار دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵) ○ **چو رفتی سروکار با ایزد است / اگر نیک باشدْت کار ار بد است.** (فردوسی[۳] ۴۵۹) ۳. شغل یا مشغولیت داشتن با او: **من... مدام با قلم و کاغذ سروکار دارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴) ○ **سروکار من با مرده‌هاست. شغلم گورکنی است.** (← هدایت[۱] ۳۶) ○ **گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / درودیوار گواهی بدهد کاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲) ○ **گفت: ای خواجه، تاکنون سروکار با شبانان بود.** (بیهقی[۱] ۶۱۲)

▫ **~وکله زدن** (گفتگو) (مجاز) بحث کردن: **ما... حوصلهٔ سروکله زدن با دولتیان... را هم نداریم.** (شاهانی ۱۷)

▫ **~وکلهٔ کسی پیدا شدن** (گفتگو) آمدنِ او؛ ظاهر شدنِ او: **سروکلهٔ پهلوان... درکوچه پیدا می‌شد.** (شاهانی ۴) ○ **چی شده سروکلهٔ جناب‌عالی دوباره پیدا شده؟!** (میرصادقی[۱] ۱۴۱)

▫ **~وکیسه** (گفتگو) سرکیسه ←.

▫ **~وگردن کشیدن** (گفتگو) ⊙سر کشیدن (مِ. ۱) ←: **من از پشت پرده سروگردن کشیدم و با گوشی دقیق... گوش فرادادم.** (قاضی ۲۸۱)

▫ **~وگوش آب دادن** (گفتگو) (مجاز) ازراه استراق‌سمع خبردار شدن از مطلبی؛ از این‌سو و آن‌سو خبر گرفتن: **همین‌جا بمانید تا من بروم شهر، سروگوشی آب بدهم.** (دریابندری[۳] ۲۸۴) ○ **میرزاعیسی‌خان‌سروش را فرستاد سروگوش آب داده، خبری بیاوَرَد.** (مستوفی ۲۰۷/۳)

▫ **~وگوشِ کسی جنبیدن** (گفتگو) (مجاز) به موضوع‌های جنسی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها کنجکاوی یا گرایش داشتنِ او: **آنها... یک چیزیشان می‌شد و واضح بود که دلشان می‌شنگد و سروگوششان می‌جنبد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ **زودتر از خواهرهای دیگر شوهرکرده‌بوده و... سروگوشش حسابی می‌جنبیده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۴۹)

▫ **~وگوشِ کسی دویدن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد اشتیاق نشان دادنِ او: **تا غذا را می‌بیند، سروگوشش می‌دود.**

▫ **~وگوشِ کسی را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) امری را به او تلقین کردن: **سروگوشت را پُر کرده‌اند. او زن سرگشته و بی‌پناهی بود، یک قربانی.** (علی‌زاده ۲۱۷/۱)

▫ **~ووضع** (گفتگو) وضع ظاهری به‌ویژه چگونگی لباس پوشیدن: **باسروووضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان‌خانه.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○**سروووضعت خیلی مرتب‌تر از من است.** (← شاهانی ۴۰)

▫ **~وهمسر** (گفتگو) خانواده، دوستان، و آشنایان: **پیش سروهمسر خجالتت داده‌بودم؟** (میرصادقی[۴] ۲۶) ○ **حیثیت خانواده‌اش را جلو سروهمسر پاک ازبین ببَرَد.** (دریابندری[۳] ۳۱۰)

▫ **~ِهم** (گفتگو) ۱. متصل به یک‌دیگر: **این لغت**

را همه‌جا سرهم بنویس. ○ بسیاری از [کلمات] را... سرهم و پیوسته می‌نویسند. (جمال‌زاده[۷] ۱۸۸) **۲.** (مجاز) مجموعاً؛ درجمع: **سرهم چه‌قدر خرج کردی؟**

□ **ـِ‌هم آوردن** (گفتگو) (مجاز) □ سرهم کردن ←: **اوضاع را هرجوری بود، سرهم آورد.**

□ **ـِ‌هم انداختن** (گفتگو) (مجاز) □ سرهم کردن ↓: **دوسه رکعت نماز را هم شکسته‌وبسته طوری سرهم می‌اندازم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳)

□ **ـِ‌هم کردن (ساختن)** (گفتگو) (مجاز) درست کردن؛ جور کردن به‌ویژه به‌طور موقتی یا به‌صورت نااستوار و ضعیف: **توی دکان جان می‌کَنَد تا قفسه‌های شکست‌وبست‌خورده را دوباره سرهم کند.** (محمود[۲] ۲۲۴) ○ **خیلی فکرها می‌کرد و حساب‌ها برای آن سرهم می‌ساخت.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۱) ○ **فتحعلی‌شاه هم گاهی شعری سرهم می‌کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۹۴)

□ **ـی ازهم سوا بودن** (گفتگو) (مجاز) باهم بسیار صمیمی و یگانه بودن: **برخی از خانواده‌های خویشاوند که با هم لحمک لحمی و سری از هم سوا بودند، ناف پسر یا دختر خود را با نام دختر یا پسر آن دیگری می‌بریدند.** (کتیرایی ۱۰۳)

□ **ـی به چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) سراغ آن رفتن و به آن رسیدگی کردن: **سری به غذا بزن!**

□ **ـی میانِ (تو[یِ]) ـ‌ها داشتن** (گفتگو) (مجاز) صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن: **زنانی... بودند... که شوهرانشان سری میان سرها داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴)

□ **ـی میانِ (دربینِ، تو[یِ]) ـ‌ها درآوردن (پیداکردن)** (گفتگو) (مجاز) صاحب مقام، نفوذ، یا اعتبار شدن؛ مشهور و معروف شدن: **اگر [وزارت] میسر نشد، باری به معاونت... باید ساخت و سری میان سرها درآورد.** (خانلری ۳۷۲)

□ **از ~** (مجاز) ازنو؛ دوباره: **ماجرا را ازسر برایمان تعریف کن.** ○ **بوستانی که بدو آب همی راه نیافت/ تازه گشت ازسر و ره یافت بدو آب روان.** (فرخی[۱] ۳۰۳)

□ **از ـِ (ز ـِ)** **۱.** به‌سببِ؛ به‌جهتِ: **ازسر بدخواهی و حسادت، بنای ریزه‌خوانی را گذاشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۲) ○ **شوفر ازسر خوش‌حالی نفَسی به‌راحتی کشید.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۵) ○ **این حدیث ازسر دردی‌ست که من می‌گویم/ تا بر آتش ننهی، بوی نیاید ز عبیر.** (سعدی[۳] ۵۲۴) **۲.** ازرویِ؛ به‌مقتضایِ: **معلم نقاشی... به دکتر مراجعه کرد. اول با علاقه و ولع، کم‌کم ازسر بی‌میلی.** (آل‌احمد[۳] ۸۵) ○ **من و تو، بی‌من و تو، جمع شویم ازسر ذوق/ خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو.** (مولوی[۲] ۶۲/۵) **۳.** از: **خدا ازسر تقصیر همهٔ بنده‌هاش بگذرد.** (هدایت[۳] ۷۴) ○ **مَلِک ازسر خون او درگذشت.** (سعدی[۲] ۶۲)

□ **از ~ باز کردن** (گفتگو) (مجاز) ← □ کسی را از سر باز کردن.

□ **از ~ بردن** (قد.) (مجاز) از خود بی‌خود کردن: **می‌گوید آن بید بدان باد ز خود پرس/ ای بُرده مرا ازسر و ای داده مرا می.** (مولوی[۲] ۱۴۴/۷)

□ **از ~ بیرون بردن (کردن)** (مجاز) از ذهن خارج کردن: **باید تمامی این افکار را از سرت بیرون ببَری.** ○ **توسن بدلگام چرخ را هیچ صاحب‌سعادت، عادت بد از سر بیرون نبرده‌است.** (زیدری ۴۹)

□ **از ـِ چیزی برخاستن** (قد.) (مجاز) **۱.** از آن قطع علاقه کردن؛ آن را فدا کردن: **ادب آن است که بالله... معاملت درگیری، ازسر آب و خاک و رعونت نفْس برخیزی.** (جامی[۸] ۱۴۴) ○ **مژدهٔ وصل تو کو کزسر جان برخیزم/ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم.** (حافظ[۱] ۲۳۱) ○ **مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد، به‌کلی ازسر وجود خویش برخیزد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۵) **۲.** از آن صرف‌نظر کردن: **ازسر گناهانی که او کرده‌بود، برخاست.** (بیهقی[۱] ۳۶)

□ **از ـِ چیزی گذشتن (رفتن)** (مجاز) **۱.** بی‌اعتنا بودن به آن؛ آن را نادیده گرفتن: **چیزهایی بود که پدرومادرم ازسر آنها می‌گذشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **حافظ خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد/ ازسر پیمان برفت باسر پیمانه شد.** (حافظ[۲] ۳۴۶) ○ **صفت عاشق صادق به‌درستی آن است/ که گرش سر برود، ازسر پیمان نرود.** (سعدی[۴] ۴۵۸) **۲.** از آن منصرف شدن؛ آن را ترک کردن: **پدربزرگ داد**

زد: تو حتی ازسر این‌یکی هم نگذشتی؟! (گلشیری[۳] ۱۴۳)
▫ از ~ چیزی زیادی کردن (گفتگو) (مجاز) نسبت‌به آن لیاقت بیش‌تری داشتن یا بالاتر و مهم‌تر از آن بودن: پیدا بود که این هیکل کم‌کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند. (آل‌احمد[۵] ۱۲)
▫ از ~ چیزی گردیدن (قد.) (مجاز) از آن منصرف شدن: رفته‌بودیم به خلوت که دگر می نخوریم/ ساقیا باده بده کزسر آن گردیدیم. (سعدی[۴] ۵۳۷)
▫ از ~ خون (قتل، جرم، ...) [در]گذشتن (مجاز) آن را نادیده گرفتن و عامل آن را بخشیدن: عاقبت شاه ازسر قتل او درگذشت. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ دانم که بگذرد زسر جرم من که او/ گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست. (حافظ[۱] ۴۲)
▫ از ~ دست رفتن (قد.) (مجاز) از خود بی‌خود شدن: آن وجد نباشد که ز بویی بروی/ یا از سر دست، از سر مویی بروی... . (شروانی: نزهت ۱۵۴)
▫ از ~ رفتن (قد.) (مجاز) از ذهن خارج شدن؛ فراموش شدن: هوای کوی تو از سر نمی‌رود، آری/ غریب را دل سرگشته با وطن باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)
▫ از ~ کسی باز شدن (واشدن) (گفتگو) (مجاز) خلاص شدن او از دست دیگری: بالاخره این دختر ازسر خانواده باز شد و به خانهٔ شوهر رفت. ○ اول باید این مرد ازسرم وابشود تا بعد بتوانیم به کار آن بپردازیم. (← شهری[۱] ۸۱)
▫ از ~ کسی دست برداشتن (دست‌بردار بودن) (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫ دست از سر کسی برداشتن: خواب، شکم، شهوت ازسر انسان دست‌بردار نیستند. (مسعود ۲۰)
▫ از ~ کسی زیاد بودن (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از لیاقت و توقع او بودن؛ بیش‌تر از فراخورِ او بودن: گفتم: جناب... زندگانی را معقول ساده گرفته‌اید گفت: همین‌قدرش هم از سر من زیادتر است. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۶/۱) ○ سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر توست/ مکن این بی‌ادبی راست کن این پشت دوتا. (وحشی: لغت‌نامه[۱])

▫ از ~ گذراندن (گذرانیدن) (گفتگو) (مجاز) سپری کردن: [او] تاج‌گذاری چهار پادشاه را ازسر گذرانیده[است.] (دیانی ۸۲) ○ چند روز پیش، حادثهٔ خطرناکی را ازسر گذراندم. (تنکابنی ۳۳)
▫ از ~ گرفتن (مجاز) ازنو آغاز کردن؛ ازابتدا تکرار کردن: عالم پیر بار دیگر جوانی ازسر می‌گیرد. (اقبال[۱] ۷/۵و۱/۶) ○ بروم زندگانی خودم را ازسر بگیرم. (هدایت[۴] ۲۶) ○ به خسته برگذری صحتش فرازآید/ به مرده درنگری زندگی زسر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷)
▫ از ~ نو (گفتگو) (مجاز) دوباره؛ مجدداً: هر دوازده تن... ازسرنو مشغول خوردن شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲) ○ ترس‌های فراموش‌شده... همه ازسرنو جان می‌گرفت. (هدایت[۱] ۸۱)
▫ از ~ نهادن (قد.) (مجاز) کنار گذاشتن؛ ترک کردن: تا نپنداری کاشفتگی ازسر بنهاد/ تا نگویی که ز مستی به خبر بازآمد. (سعدی[۳] ۷۱۴)
▫ از ~ وتهِ چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) از آن کم کردن: با تلخ‌زبانی می‌گفتند: ماشاءالله ازسروته همه‌چیز می‌زنند. عروس آرزو دارد. (← شهری[۲] ۶۵/۳)
▫ از ~ وصدا افتادن (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن: ساعت‌ها از شب گذشته و شهر از سروصدا افتاده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۶)
▫ از ~ وکلهٔ (کولِ) هم بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) براثر ازدحام یا بی‌نظمی به یک‌دیگر فشار آوردن و تنه زدن: زنگ‌های تفریح... بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند. (مرادی‌کرمانی ۵) ○ بچه‌ها... با دست‌های دراز از سروکلهٔ هم بالا می‌رفتند. (آل‌احمد[۳] ۲۷)
▫ از ~ وکولِ کسی بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد با او مشغول شدن یا با او وررفتن: زن جوانش از سروکول او بالا می‌رفت. (علوی[۳] ۱۰۵)
▫ اندر ~ داشتن (قد.) (مجاز) در ذهن داشتن؛ قصد داشتن: سر در سر آن کرد، که اندر سر داشت. (زیدری ۲۲)
▫ با ~ جایی شدن (قد.) به آن‌جا رفتن: شیخ بلعباس آن را دریوشید و با سرِ زاویه شد.

(محمدبن‌منور[1] ۴۵)

▫ **با ~ِ چیزی رفتن (شدن)** (قد.) (مجاز) ▫ به‌سر چیزی رفتن ←: **هم باسرِ دوستی شود یار آخر/ جاوید چنین نمانَد این کار آخر.** (یمین‌اصفهانی: نزهت ۵۶۳) ○ **اکنون با سرِ حدیث فتح خلیج رَویم.** (ناصرخسرو[2] ۸۴)

▫ **با ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) بانهایت میل و اشتیاق به‌سوی کسی یا چیزی رفتن: **باز من با سر به‌سویش رفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۱)

▫ **با ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) شروع کردن؛ آغاز کردن: **شرح‌حال تن مهجور و دل رنجور باسر گیریم.** (زیدری ۴۸)

▫ **باکسی ~ گران داشتن** (قد.) (مجاز) بی‌میلی و بی‌محبتی نشان دادن به او: **با بوسهل‌حمدوی امیر سرگران می‌داشت.** (بیهقی[1] ۸۱۳)

▫ **بر ~** برسری ←.

▫ **بر ~ِ** (حا.) ۱. دربارهٔ؛ درموردِ؛ درخصوصِ: **بحث برسر این بود که بنده... می‌بایست در یک بیمارستان دولتی بستری بشوم.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **طرهٔ شاهد دنیی همه بند است و فریب/ عارفان برسر این رشته نجویند نزاع.** (حافظ[1] ۱۹۹) ۲. به‌خاطرِ؛ برایِ: **مال پدر... را برسرِ راه آزادی قربانی کردم.** (حجازی ۳۹۵) ۳. درحضورِ؛ پیشِ: **که آرشت با دخت ناپاک‌تن/ کِشم رازتان برسرِ انجمن.** (فردوسی[3] ۱۸۰)

▫ **بر ~ِ انگشت پیچیدن** (قد.) (مجاز) ← انگشت ▫ در انگشت پیچیدن.

▫ **بر ~ِ چیزی بودن** (قد.) (مجاز) تصمیم داشتن به انجام دادن آن، یا به آن متعهد بودن: **چو یار برسرِ صلح است و عذر می‌طلبد/ توان گذشت ز جور رقیب درهمه‌حال.** (حافظ[1] ۲۰۶)

▫ **بر ~ِ چیزی رفتن** (قد.) (مجاز) به آن پرداختن: **پس دیگرباره برسرِ شرب رفتند و بقیهٔ روز به لهوولعب گذرانیدند.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۴۸ : لغت‌نامه[1])

▫ **بر ~ دوانیدن** (قد.) (مجاز) به ناگاه هجوم آوردن: **کار از دست رفت، صبحدمی بر سر دوانیدند.** (زیدری ۲۰)

▫ **بر ~ رفتن** (قد.) (مجاز) حادث شدن؛ واقع شدن: **فرخ‌زاد را نیز آنچه رفته‌بود برسر، با پدر قصه کرد.** (بیغمی ۷۹۳)

▫ **بر ~ِ زبان‌ها بودن** (گفتگو) (مجاز) شایع بودن؛ در افواه بودن: **چه‌قدر شایعات دربارهٔ او برسرِ زبان‌ها بود!** (پارسی‌پور ۱۶)

▫ **بر ~ شدن** (قد.) (مجاز) بالا رفتن؛ تعالی یافتن: **هر جسم که برسر شد، جان گشت و قلندر شد/ هم مؤمن و کافر شد، ای مه تو که را مانی؟!** (مولوی[2] ۲۹۴/۵)

▫ **بر ~ِ کاری بودن** مشغول به آن بودن؛ شاغل بودن: **هرکه تو بینی ز سپیدوسیاه/ برسر کاری‌ست در این کارگاه.** (نظامی[1] ۱۰۶)

▫ **بر ~ِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به سرِ کسی ریختن ←.

▫ **بر ~ِ هم** (گفتگو) (مجاز) مجموعاً؛ درکل؛ کُلاً: **اسب کمی عصبی شد، ولی برسرِهم آرام بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۷)

▫ **بر ~ی** برسری ←.

▫ **به ~ آمدن** (مجاز) به‌اتمام رسیدن؛ پایان یافتن: **مرخصی‌ام به‌سر می‌آمد و جز برگشتن چاره‌ای نداشتم.** (جمال‌زاده[8] ۶۰) ○ **در این خیال به‌سر شد زمان عمر و هنوز/ بلای زلف سیاهت به‌سر نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۶۰) ○ **من ندانم در کدام نفَس عمر من به‌سر آید.** (احمدجام ۳۰۰)

▫ **به ~ آوردن** (مجاز) ۱. سپری کردن؛ گذراندن: **کمتر ملتی را... می‌توان یافت که عمری چنین دراز به‌سر آورده... باشد.** (خانلری ۳۳۸) ۲. از بین بردن؛ پایان دادن: **چنین گفت کای داور دادگر/ همه رنج و سختی تو آری به‌سر.** (فردوسی[3] ۳۰۰)

▫ **به ~ بردن** (مجاز) ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن: **تا شب، گرسنه و بی‌پول به‌سر می‌بردیم.** (درویشیان ۲۵) ○ **دَمی با غم به‌سر بردن، جهان یک‌سر نمی‌ارزد/ به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد.** (حافظ[1] ۱۰۳) ۲. زندگی کردن: در یک

خانه دو زن نمی‌توانستند به‌سر ببَرند. (پارسی‌پور ۱۸۴) ○ در آن‌جا با خاطری آسوده به‌سر ببَری. (خانلری ۲۸۸) ۳. (قد.) به‌انتها رساندن؛ به‌پایان بردن: فیلسوفی به‌سر نداند برد/ سخنی را که او نهد بنیاد. (فرخی[۳] ۶۸) ۴. (قد.) وفاداری کردن؛ وفا کردن: [مَلِک فرمود] استاد را نعمت و خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورانندهٔ خود دعوی کردی و به‌سر نبردی. (سعدی[۲] ۷۹)

□ **به ~ِ چیزی باز شدن** (قد.) (مجاز) دوباره به آن پرداختن: و آخر بیازردند و به‌سرِ عادت خویش که غارت بود باز شدند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

□ **به ~ِ چیزی درشدن** (قد.) (مجاز) درراه آن فدا شدن: دانم به‌سرِ کار تو درخواهدشد/ این جانِ به خون‌دل به‌دست‌آورده. (مهستی: نزهت ۵۳۱)

□ **به ~ِخود** (قد.) (مجاز) به‌اختیار خود: از اسب و استر و خر و اشتر... رها کرده شده‌است به‌سِرخود درراه خدا. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

□ **به ~ِخویش** (قد.) (مجاز) به‌تنهایی؛ منفرداً: این تره [بادرنج‌بویه] را به‌سرخویش مفرح خوانند. (الابنیه‌عن‌حقایق‌الادویه: لغت‌نامه[۱])

□ **به ~ درآمدن** (قد.) (مجاز) با سر به زمین خوردن: مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون/ تا او به‌سر درآید بر رخش پا بگَردان. (حافظ[۱] ۲۶۵)

□ **به ~ دواندن** (قد.) (مجاز) ● سر دواندن ←: قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را/ گِردِ درِ امید تو چند به‌سر دوانمش؟ (سعدی[۳] ۵۳۰)

□ **به ~ دویدن** (مجاز) □ با سر رفتن ←: از تو به یک اشاره، از من به‌سر دویدن (مَثَل)

□ **به ~ رسیدن** (مجاز) به‌پایان رسیدن؛ پایان یافتن: قصهٔ ما به‌سر رسید، کلاغه به خانه‌اش نرسید. (← شهری[۲] ۳۹۱/۴) ○ مهلت او عن‌قریب به‌سر می‌رسید. (مینوی[۳] ۲۰۸)

□ **به ~ رفتن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن؛ پایان یافتن: عمرها به‌سر رفته‌است و ذوق‌ها به‌کار برده شده‌است تا خط ما بدین صورت زیبا درآمده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۴۰) ○ هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق/ به‌سر نرفت و به‌پایان رسید طومارم. (سعدی[۴] ۵۱۴)

□ **به ~ شدن** (قد.) (مجاز) ۱. سپری شدن؛ طی شدن: در این امید به‌سر شد، دریغا عمر عزیز/ که آنچه در دلم است از درم فرازآید. (سعدی[۲] ۶۵) ○ عشق تو به‌جان خویش دادم/ تا عمر به‌سر شود به‌دردم. (خاقانی ۶۴۱) ۲. به‌دست آمدن مقصود؛ حاصل شدن کام: بی‌همگان به‌سر شود، بی‌تو به‌سر نمی‌شود/ .... (مولوی[۲] ۱۷/۲)

□ **به (بر) ~ِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به او حمله‌ور شدن؛ هجوم بردن به‌سوی او: چند نفر... در قهوه‌خانه بودند، به‌سرم ریختند و تا می‌خوردم، مرا کتک زدند. (شاهانی ۱۴۶) ○ جمعی... برسرِ زکی‌خان ریخته، او را مقتول [کردند.] (شیرازی ۳۷) ۲. به‌دورِ او جمع شدن: میرزارحیم... به مردم از غیب خبر می‌دهد. مردوزن، اعیان و کسبه به‌سرش می‌ریزند و نیازها می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

□ **به ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور ناگهانی و بدون طرح‌ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردنِ او: مامان می‌ترسد منوچهر یک‌وقت به‌سرش بزند و مدرسه را ول کند. (← میرصادقی[۶] ۹۳) ○ دکتر فاوستوس... آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالک زمین به‌سرش می‌زند. (مینوی[۳] ۲۷۴) ○ اصلاً نمی‌فروشم... خدای‌نکرده یک‌وقت به‌سرتان بزند تریاک را می‌خورید. (هدایت[۴] ۲۴) ۲. دیوانه شدنِ او؛ دچار هیجانات تند و آنی شدنِ او: خبرهای بدی ازش بهم می‌دهند. پاک زده به‌سرش، دیوانه شده. (میرصادقی[۸] ۱۳۲) نیز ← □ چیزی به‌سرِ کسی زدن.

□ **به ~ِ کسی شیره مالیدن** (گفتگو) (مجاز) □ سر کسی را شیره مالیدن ←.

□ **به ~وسامان رسیدن** (گفتگو) (مجاز) □ سروسامان گرفتن ←: فراش‌باشی و اسدالله‌بیگ... می‌خواهند... از آب کره بگیرند و به سروسامانی برسند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

□ **به ~ِوقت** □ سرِوقت ←.

□ **به ~وکولِ هم پریدن** (گفتگو) (مجاز) باهم

درگیر بودن یا باهم وررفتن: **یک بز... زمین را بو می‌کرد و دو خروس به سروکول هم می‌پریدند.** (آل‌احمد[۴] ۵۴)

▫ **تو[یِ] ~ چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن را کم‌ارزش جلوه دادن؛ با برشمردن معایبش از اعتبار آن کاستن: **مشتری‌ها... شروع می‌کردند به بدگفتن از آن تا توی سرِ جنس بزنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ▫ **این‌جوری می‌خواهد بزند تو سرِ مِلک شش‌دانگ.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۶) **۲.** آن را دست‌کاری کردن یا با آن وررفتن: **یک ساعت است توی سرِ این رادیو می‌زنم، درست نمی‌شود.**

▫ **تو[یِ] (~ خود) زدن** (گفتگو) به سرِ خود زدن به‌نشانهٔ مصیبت، و به‌مجاز، گریه‌وزاری کردن: **تو سر خود می‌زد و آه می‌کشید.** ▫ **با تو سر زدن که مشکلی حل نمی‌شود.**

▫ **تو[یِ] ~ سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌ارزش و فراوان بودن آن (او): **تو سر سگ بزنی، از این خواستگارها ریخته.** ▫ **تو سرِ سگ بزنید، از در و دیوار روزنامه می‌ریزد.** (← فصیح ۱۶۲)

▫ **تو[یِ] ~ کسی خوردن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) ▫ سر کسی را خوردن (مِ. ۳) ←: **حالا خرجش بخورَد تو سرش. قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رسانَد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷)

▫ **تو[یِ] ~ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** منت برسر او گذاشتن: **اگر کوچک‌ترین کاری برای نزدیکانش بکند، بارها تو سر آنها می‌زند.** **۲.** او را خواروخفیف کردن؛ تحقیر کردنِ او: **چرا مرتب تو سر این بچه می‌زنید و آبرویش را جلو دوستانش می‌بَرید؟** **۳.** او را تنبیه و مجازات کردن: **تو سرش بزن بنشیند درسش را بخوانَد.**

▫ **جایی را رو[یِ] ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار سروصدا و شلوغ کردن: **این بچه‌ها خانه را روی سرشان گذاشته‌اند.** ▫ **گنجشک‌ها حیاط را روی سر گذاشته‌بودند.** (چهل‌تن[۳] ۱۳۵)

▫ **چیزی از ~ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) آن را ترک کردنِ او؛ از آن رها شدنِ او: **آن شور سابق از سرش افتاد.** (هدایت[۵] ۵۳) ▫ **مستی ازسرشان افتاده.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱)

▫ **چیزی به (بر) ~ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) درمعرض آن قرار گرفتنِ او؛ دچارِ آن شدنِ او: **مصائب بسیار به‌سرش آمده... است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۸) ▫ **خودشان هم نمی‌فهمند چه برسرشان آمده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۳)

▫ **چیزی به (بر) ~ کسی آوردن** (مجاز) او را گرفتار و دچار آن کردن: **به‌درستی نمی‌دانست چه برسر مرد آورده‌است.** (پارسی‌پور ۲۹۳) ▫ **ممکن است آن حزب همین بلا را به‌سر من بیاورَد.** (مینوی[۳] ۲۶۷) ▫ **نمی‌دانم چه به‌سرش آورده‌اند.** (حجازی ۳۰۶)

▫ **چیزی به (در) ~ کسی افتادن** (مجاز) به‌خیال آن افتادنِ او؛ آن را در ذهن پروردنِ او: **هرگز این‌قبیل هوی‌وهوس‌ها به سرمان نمی‌افتد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰) ▫ **سودای وکالت... در سر او افتاده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۳) ▫ **.../ در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم.** (صائب[۱] ۲۷۲۹)

▫ **چیزی به ~ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) دچار آن شدنِ او؛ مبتلا شدنِ او به آن: **دیشب... از تکان بی‌جای قطار، بی‌خوابی به‌سرش زده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۵۵) ▫ **وسوسهٔ عشق به‌سرش زد.** (هدایت[۵] ۹۳)

▫ **چیزی [را] در ~ داشتن (پروردن)** (مجاز) قصد و اندیشهٔ دست‌یابی به آن را داشتن: **بشر همیشه این اندیشه را در سر می‌پرورده‌است که روزی بتواند آسمان‌ها را فتح کند.** ▫ **هر ادیب پرمایهٔ تبریز و کاشان و اصفهان، شوق سفر هند درسر داشت.** (خانلری ۳۲۷) ▫ **دلم درجنبش آمد بار دیگر/ ندانم تا چه دارد باز درسر.** (فرخی[۱] ۱۸۱)

▫ **چیزی در (اندر) ~ کاری (چیزی) شدن** (قد.) (مجاز) به‌علت آن ازبین رفتن: **با زلف تو چندان سر دندان بنمود/ کَاندر سر زلفین تو شد دندانش.** (رشید: نزهت ۴۴۰)

▫ **چیزی در ~ کسی بودن** (قد.) (مجاز) قصد یا فکر آن را داشتنِ او: **دی وعده داد وصلم و در سر**

شراب داشت/ امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است. (حافظ[۱] ۲۸)

▫ **چیزی در سرِ کسی پیچیدن** (قد.) (مجاز) ▫ چیزی به سرِ کسی افتادن ←: **تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۷۸)

▫ **چیزی را از سر به‌در (بیرون) کردن** (مجاز) به آن فکر نکردن؛ فراموش کردنِ آن: **تو می‌توانی... آسوده‌خاطر باشی و این فکر را... ازسر به‌درکنی.** (قاضی ۵۴۸)

▫ **چیزی را از سرِ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) به ترک آن واداشتن او را: **همیشه بزرگان... که می‌خواهند عادت زشتی را از سر مردم بیندازند، همین‌طور می‌کنند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۸)

▫ **چیزی را از سر گذراندن** (مجاز) از آن رهایی یافتن: **بعضی‌از [بیماری‌ها] ازسر گذرانده می‌شد و بعضی می‌کشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

▫ **چیزی را در سر کردن** (قد.) (مجاز) آن را در ذهن جای‌گیر ساختن: **نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد/ که درسر کند کبر و تندی و باد.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

▫ **درِ سرِ** (حا.) ۱. در. نیز ← ▫ سرِ (مِ. ۲): **از اشتغال به تدریس، فرصت آن را که به‌طور مرتب و جدی درسر درس تمام استادان... حاضر آیم، نمی‌یافتم.** (زرین‌کوب[۴] ۹۱) ۲. دربارهٔ. نیز ← ▫ سرِ (مِ. ۶): **درسرِ ردوقبول این دو نظریه... مذاکره می‌کردند.** (مستوفی ۳/۵۵۴)

▫ **در سر آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. ▫ به‌سر درآمدن ←: **استر، شتر را پرسید که: چون است که من بسیار درسر می‌آیم، تو کم درسر می‌آیی؟** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۰۸) ۲. شکست خوردن: **اگر کریمی درسر آید، دست‌گیر او کرام توانند بود.** (نصراللهٔمنشی ۱۸۳)

▫ **درِ سرِ چیزی رفتن** (مجاز) درراه آن فدا شدن: **همهٔ خوشی‌های زندگی‌ام درسرِ این پیکار رفته‌است.** (خانلری ۲۸۸) ○ **در تاب توبه چند توان سوخت هم‌چو عود؟/ می دِه که عمر درسرِ سودای خام رفت.** (حافظ[۱] ۵۹) ○ **روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود/ بِه ز من درسرِ این واقعه رفتند بسی.** (سعدی[۴] ۶۰۱)

▫ **درِ سرِ چیزی شدن** (قد.) (مجاز) ▫ درسرِ چیزی رفتن ↑: **افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش/ کاین پخته بین که درسرِ سودای خام شد.** (سعدی[۴] ۴۳۲)

▫ **درِ سرِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) درراه آن یا برای آن مصرف کردن یا فدا کردن: **نپندارم این کام حاصل کنی/ مبادا که جان درسرِ دل کنی.** (سعدی[۱] ۱۰۴) ○ **جان و دل و تن درسرِ کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۳)

▫ **در سر داشتن** (مجاز) در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن: **احمد... از هریک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت.** (نفیسی ۴۵۹)

▫ **درِ سرِ کسی (چیزی) شدن (رفتن)** (قد.) (مجاز) تباه و نابود شدن و ازمیان رفتن به‌خاطر او (آن): **می‌گوید که خان‌ومان و پسر و مردمش همه درسرِ خوارزم شد.** (بیهقی[۱] ۶۲۳)

▫ **درِ سرِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) به او تلقین کردن: **بوسهل درسرِ سلطان نهاده‌بود که خوارزم‌شاه آلتون‌تاش راست نیست.** (بیهقی[۱] ۴۰۲)

▫ **رویِ سرِ همه بودن (جا داشتن)** (گفتگو) (مجاز) مورد توجه، احترام، و علاقهٔ دیگران بودن: **برادر شما از بس خوب و بزرگوار است، روی سر همه جا دارد.** ○ **او اکنون بانوی متشخصی بود... و روی سرِ همه بود.** (پارسی‌پور ۸۷۰)

▫ **زیرِ سرِ کسی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) با کسی غیراز همسر خود رابطه داشتن یا به‌دنبال ایجاد چنین رابطه‌ای بودن: **رفتارش با بچه‌ها و من نشان می‌داد که زیر سرش بلند شده‌است.** ○ **گفت: غمت کم، لابد زیر سرش بلند شده. ولی‌یک درگوشش یاسین خواند و رفت.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۱) ○ **گفت که زیرِ سر خانمی بلند شده‌است.** (چهل‌تن[۱] ۵۷)

▫ **زیرِ سرِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ازجانب او بودن؛ مسبب بودنِ او: **من می‌گویم هرچیزی بود، زیر سرِ آن زن بود.** (← وفی ۸) ○ **من می‌دانم همهٔ اینها زیر سرِ ناظم است.** (هدایت[۵] ۱۲)

▫ **زیرِ سرِ کسی را بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌هوس انداختن: **همین قماش نطق‌ها... بود که زیر**

سر سردارسپه را بلندکرده و او را به پیش‌رفت‌های آینده امیدوار می‌نمود. (مستوفی ۵۴۵/۳)

▫ **فرا~ آمدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **این رنج‌های شما فراسر آید.** (احمدجام[1] ۱۸۶)

▫ **فرا~ آوردن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رساندن: **ما درانتظار او بودیم، تابوکه یک بار دیگر بر ما گذری کند. همهٔ عمر درانتظار آن فراسر آوردیم.** (احمدجام ۲۰۶)

▫ **فرا~ بردن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رساندن؛ تمام کردن: **چو دادی نیم نان این نیم‌جان را/ فراسر بر چنانک آید جهان را.** (عطار: لغت‌نامه[1])

▫ **فرا~ شدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **این دنیا سرای بهانه است و زندان، تا یک راه، که مدت فراسر شود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۰۶)

▫ **کسی (چیزی) در~ِ کسی (چیزی) شدن** (قد.) (مجاز) درراه او فدا شدن یا ازبین رفتن او (آن): **سعدیا اگر نام‌وننگ درسرِ او شد، چه شد؟/ مرد ره عشق نیست که‌ش غم ننگ است و نام.** (سعدی[4] ۵۰۲) ○ **به‌سر عادت خویش که غارت بود، بازشدند... تا سالاری چون تاش‌فراش... درسرِ ایشان شد.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]: شدن)

▫ **کسی را از~ (~ِ خود) باز (وا) کردن** (مجاز) او را از خود دور کردن و ازدست او رها شدن: **او را به لطایف‌الحیل ازسرِ خود وامی‌کنیم تا ببینیم چون می‌شود.** (کلانتر ۷۷) ○ **پدرش می‌خواست هرچه‌زودتر او را ازسرِ خود بازکند.** (میرصادقی[6] ۲۲۵) ○ **شده‌ایم مال بنجل، که زود می‌خواهند ازسرشان واکنند.** (به‌آذین ۱۶۲) ○ **تا تو را ازسر من بازکند/ مجد دین بوالحسن‌عمرانی.** (انوری[1] ۴۸۳)

▫ **کسی را از~ِ چیزی بردن** (قد.) (مجاز) او را از آن محروم کردن: **شما را به این... سخنان زراندود غره بکرده‌است و از سرِ رای سدید ببرده‌است.** (بخاری ۱۹۱)

▫ **کسی را از~ِ راه برداشتن** (مجاز) ۱. او (کودکی) را (که به‌علت فقر یا جز آن نتوانسته‌اند نگه دارند و درراه گذاشته‌اند) برداشتن و معمولاً به فرزندی قبول کردن: **من یک نادختری دارم... که از سر راه برداشتمش.** (هدایت[9] ۱۱۵) ۲. او را که مانع کاری است، دفع کردن یا کشتن: **همهٔ دشمنانش را از سر راه برداشت.**

▫ **کسی (چیزی) را روا[یِ] ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن: **شوهر، او را نازونوازش می‌کند و روی سرش می‌گذارد.** (هدایت[5] ۱۵۸)

▫ **کسی را زیرِ ~ گذاشتن (داشتن)** (گفتگو) (مجاز) او را درنظر داشتن به‌ویژه برای ازدواج: **لابد دلت می‌خواهد از اصغرآقا هم جدا بشوی... و شوهرموهری زیر سر گذاشته‌ای.** (جمال‌زاده[1] ۹۵)

▫ **کسی را ~ِ کار آوردن (بردن، گذاشتن)** به او شغل دادن: **خودتان درخواست مرخصی بدون‌حقوق بکنید، بعداز دو ماه من شما را سرِ کار می‌آورم.** (حجازی ۲۷۵) نیز ← کار ▫ سرکار گذاشتن (مِ. ۲).

▫ **کسی (زنی) را ~ِ کسی (زنی دیگر) آوردن** (گفتگو) (مجاز) بعداز زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن: **این‌همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابرویش نیامد.** (هدایت[3] ۷۴)

▫ **یک ~ِ مو** (مجاز) اندکی؛ ذره‌ای: **از سلوکی که تا غایت کرده‌ام یک سر مو تنزل نمی‌نمایم.** (اسکندربیگ ۲۵۰)

▫ **یک ~وگردن** ۱. (گفتگو) به اندازهٔ سروگردن: **در آن لحظه‌ها آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که من خوب دیدم او یک سروگردن از من بلندتر است.** (قاضی ۳۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار: **از خوشگلی و خوبی هم که یک سروگردن بالاتر از همه بود.** (دریابندری[3] ۲۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) کمی؛ اندکی: **ز خاک، یک سروگردن، به ذوق تیرِ قضا/ اگر ز اهل دلی، چون نشانه بیرون آی.** (صائب[1] ۳۳۴۰)

▫ **یک ~ و هزار سودا داشتن** (گفتگو) (مجاز) خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن: **یک سر و هزار سودا دارد. کی وقت می‌کند این کار را انجام دهد؟** ○ **من یک سر دارم و هزار سودا. یادم رفت پیغام تو را به**

او برسانم.

سر[1] ser (صـ.) (گفتگو) (پزشکی) ویژگی عضوی که در آن بی‌حسی ایجاد شده‌باشد؛ بی‌حس: **انگشتم سِر است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (پزشکی) ← بی‌حس • بی‌حس شدن: **هنوز منگم. انگار سرم سِر شده‌است.** (محمود[1] ۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (پزشکی) ← بی‌حس • بی‌حس کردن: **آمپول سِر می‌کند، درد نمی‌کشی.**

سر[2] s. [انگ.: Sir] (اِ.) از لقب‌های اشراف در بریتانیا: **سِر بابی چارلتون.** ○ **سر ادواردگری.**

سر ser[r] [عر.: سرّ] (اِ.) ۱. آنچه پنهان است یا آنچه نباید دیگران از آن آگاهی یابند؛ راز: **در این کشور سرّی پوشیده نمی‌مانَد.** (علوی[3] ۸۴) ○ **سرّ این مجلس را... افشا نمی‌کنم.** (طالبوف[2] ۲۸۸) ○ **حضرت‌مولانا... فرمود که بعدازاین محرم سرّ مایی.** (افلاکی ۱۳۸) ۲. رمز (مِ. ۲) ←: **سرّ ترقی مردم مغرب‌زمین... آن است که اروپاییان ازجهت معلومات و معارف بر ما برتری یافته‌اند.** (اقبال[2] ۱۰) ۳. هرچیز مرموز و درنیافتنی: **زیر این گونه و لب‌های خندان، سرّی پنهان است.** (علوی[2] ۱۶۰) ○ **سرّی از اسرار ربوبیت و از علم غیب... در این هردو جوهر [خاک و آب] تعبیه کرد.** (احمدجام[1] ۱۹۴) ۴. (تصوف) آنچه میانِ سالک و حق است و کسی بر آن وقوف ندارد: **سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت/ در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید!** (حافظ[1] ۱۶۴) ○ **او را با حق‌تعالی سرّی است. عجب نباشد که آنچه می‌جوید، بیابد.** (محمدبن‌منور[1] ۸۹) ۵. (تصوف) لطیفه‌ای در قلب سالک که محل شهود است. ← شهود (مِ. ۴): **نفْس و دل و سرّ و خفی و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری... در عالم غیب، نوری روحانی داشت.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۴) ۶. (تصوف) قلب: **در سرّ من ندا کردند که فرعون به خودبینی درافتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد.** (جامی[8] ۴۴۶) ○ **از غیب به غیب، راهی است که هیچ‌کس بر آن مطّلع نگردد: از غیب درآید، به سرّ عارف درآید، و از سرّ عارف درآید، به خزینهٔ غیب شود.** (احمدجام ۲۵۸) ○ **به سرّم ندا آمد که ازپس دوست شو.** (میبدی[2] ۶۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نگه داشتن راز و نگفتن آن به کسی: **سرّ ما را که با تو گفتیم، آشکارا کردی! و شما هیچ‌کس سِر داشتن را نشایید.** (بیهقی[2] ۲۰۰)

▫ ~ ~ (قد.) نهانی‌ترین راز: **به کسی رسیدی که در هر تار موی او صدهزار شمس‌تبریزی آونگان است و در ادراک سرّ سرّ او حیران.** (افلاکی ۱۰۲)

▫ **~وسوت** (گفتگو) (مجاز) رازورمز؛ اسرار: **دلاک و حمامی از سروسوت مشتریان خود اطلاع داشت.** (← شهری[2] ۴۲/۳)

▫ **در (به)** ~ (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: **رسولِ خوارزم‌شاه را درسِر گفت که: این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوندِ تو را می‌افتد؟!** (بیهقی[1] ۹۱۰)

سر[1] sor (صـ.) ۱. (گفتگو) لغزنده؛ لیز: **خیابان خیلی سُر بود.** ۲. (بمِ.سریدن) ← سریدن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت کردن درروی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزیدن: **با دوچرخه از خانهٔ دوستی برمی‌گشته که ظاهراً جاده لیز بوده. سُر می‌خورَد، می‌افتد.** (فصیح[1] ۱۰) ○ **روی یخ رودخانه سُر می‌خوردم.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۹) ○ **پاهایم داشت می‌لرزید و نزدیک بود سُر بخورم.** (آل‌احمد[3] ۱۵۲)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) حرکت دادنِ چیزی درروی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزاندن: **نگهبان... دم‌پایی پلاستیکیِ خشک را به‌سمت پایم سُر داد و من پوشیدم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۸) ○ **غلام، خروس را به‌طرف پیالهٔ خون سُر داد.** (دولت‌آبادی[1] ۲۷)

سر[2] s. (اِ.) (قد.) کفش: **طره شوریده و گل‌های سپید اندر دست/ پاچه مالیده و سُرهای سیاه اندر پای.** (مختاری ۵۸۱) نیز ← سُرگر.

سرآخور sar-ā(ʼā)xor (اِ.) (قد.) (مجاز) بهترین اسب طویله؛ بهترین اسب: **پادشاه، مرکب خاص،**

که سرآخور تازیان اصطبل بود، به او داد و او را سوار کرد. (مولوی[۴] ۲۰۹)

سرآزاد sar-ā('ā)zād (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سرباز داوطلب؛ چریک: **نه سرآزادم و نه اجری‌خور/ پس نه از لشکرم نه از حشَم.** (مسعودسعد[۲] ۱۰۵) ○ **به خراد گفت ای سرآزاد مرد/ به رنجی دگر گِردِ پوزش مگرد.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۳)

سرآستین sar-ā('ā)stin (اِ.) آن قسمت از آستین که درکنار مچ دست است: **زرین‌کلاه اشک‌هایش را با سرآستین پاک کرد.** (هدایت[۹] ۵۵) ○ **فضلهٔ سرآستین، که زیادت از دست بُوَد، معلوم بُوَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۶)

سرآسیمه sar-āsime (صـ.) سراسیمه ←.

سرآشپز sar-ā('ā)š-paz (اِ.) سرپرست آشپزها در آشپزخانه‌هایی که چند آشپز در آن کار می‌کنند.

سرآغاز sar-ā('ā)qāz (اِ.) اولِ هرچیزی؛ آغاز: **کشتی اولاد آدم... از سرآغاز وجود در حرکت و تکاپو بوده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ **ای نام تو بهترین سرآغاز/ بی‌نام تو نامه کی کنم باز.** (نظامی[۲] ۲)

سرآغج sar-ā('ā)qoj (اِ.) (قد.) سرآغوش ←: **بتان از سر، سرآغج باز کردند/ دگرگون خدمتش را ساز کردند.** (نظامی[۳] ۷۳)

سرآغوج sar-ā('ā)quj (اِ.) (قد.) سرآغوش ↓.

سرآغوش sar-ā('ā)quš [= سرآغج = سرآغوج = سراگوش] (اِ.) (قد.) کلاهی زنانه که به‌دورِ آن، پارچه یا پارچهٔ توریِ معمولاً بلند می‌دوختند: **چون قیصر... سر آن بقچه را گشود، دید سرآغوش و... پیراهن زنانه... بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۱) ○ **سرآغوشی برآموده به گوهر/ به‌رسم چینیان افکنده بر سر.** (نظامی[۳] ۳۰۵)

سرآمد sar-ā('ā)mad (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که در رشتهٔ خود یا میان هم‌کاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است: **در هر شیوه‌ای سرآمد به‌شمار می‌رفت.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸) ○ **در حسن و وجاهت، سرآمدِ اقران است.** (قاضی ۸۸۰) ○ **اسکافی دبیر... در کتابت، سرآمدِ عصر خویش بود.** (نخجوانی ۱۰۱) ○ **در معالیِ خصال... سرآمدِ ملوکِ... عالمند.** (زیدری ۲۸-۲۹) ۲. (قد.) پایان؛ سرانجام: **چون نصیحت، نضیحت بار می‌آوَرَد... به‌دیدهٔ اعتبار در سرآمدِ کار می‌نگریستم.** (زیدری ۱۸)

سرا[ی] sarā[y] (اِ.) ۱. بنایی بزرگ با حجره‌های متعدد دراطراف حیاط، یا دالانِ معمولاً سرپوشیده در بازارهای سنتی، که محل دادوستد است: **سرای حاجب‌الدوله در بازار تهران.** ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محل»: **زائرسرا، فرهنگ‌سرا، مهمان‌سرا.** ۳. محل اقامت یا سکونت؛ خانه؛ منزل: **در آن سرای که زن نیست، انس و شفْقت نیست/ ....** (پروین‌اعتصامی ۱۸۷) ○ **در همهٔ سراها حوض‌های آب باشد از آب باران.** (ناصرخسرو[۲] ۴۵) ۴. (قد.) قصر؛ کاخ: **شاه در سرای خود سرهنگی جوان... داشت.** (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ **سراهایی دیدند هریکی چون بهشت اعلا.** (نظامی‌عروضی ۵۱) ۵. (قد.) اتاق: **درنزدیکی [دِه،] افکنده سنگی است که آن‌جا بر صحرا افکنده چندِ سرایی.** (حاسب‌طبری ۱۷۰) ۶. (قد.) (مجاز) جهان: **سرور هردوسرا محمد... پای فتوت به گاه نبوت نهاد.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **شیخ، او را فرمود که: خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هردوسرای گردی.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۴)

☜ ▫ **~یِ باقی** (مجاز) جهان دیگر؛ آخرت: **نخجیر ایدر کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان توانی خوردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۵)

▫ **~یِ دیگر** (قد.) (مجاز) آخرت: **این سرایی است که البته خلل خواهد کرد/ خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.** (سعدی[۳] ۷۹۱)

▫ **~یِ سالمندان** ← خانه ▫خانهٔ سالمندان.

▫ **به ~یِ باقی شتافتن** (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن.

سرا[ی] sa(o)rā[-y] (بمِ. سرودن و سراییدن) ۱. ← سرودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سراینده»: **ترانه‌سرا، غزل‌سرا، نغمه‌سرا.**

سرا sarrā [عر.: سرّاء] (اِمص.) (قد.) شادی؛ سُرور: **چو در سرّا و ضرا، حالت این است/ ندانم کی به حق پردازی از خویش.** (سعدی[۲] ۱۸۷) ○ **این است داستانِ موافقت دوستان و... مظاهرت ایشان در سرّا و ضرا.** (نصراللەمنشی ۱۹۰)

سراً serr.an [عر.] (ق.) پنهانی؛ مخفیانه: **کمیته‌هایی... در تهران سراً و علناً برای نشر آزادی برپا می‌شود.** (مستوفی ۲/۲۸۰) ○ **از حال هریک سراً و جهراً بررسد.** (وطواط[۲] ۷۶)

سراب sarāb [عر.] (اِ.) تصویرهای خیالی اشیا در آب که به‌سببِ انعکاس نور بر لایه‌ای از هوای رقیق‌شده، در هوای گرم، بر سطح بیابان و جاده دیده می‌شود: **درخت‌ها... تو سراب... می‌لرزند.** (محمود[۲] ۱۴۱) ○ **دور است سر آب از این بادیه هش دار/ تا غول بیابان نفریبد به سرابت.** (حافظ[۱] ۱۳)

سرابستان sarā-bostān [= سرابوستان] (اِ.) (قد.) بستان‌سرا ←: **سرابستان در این موسم چه بندی؟/ درش بگشای تا دل برگشاید.** (سعدی[۴] ۴۶۲)

سرابیل sarābil [عر.، جِ. سِربال] (اِ.) (قد.) لباس: **به‌جای صوفِ مزین و شَعر ملون، در شعار سرابیل قطران رفته.** (وراوینی۵۰۴)

سراپا[ی] sar-ā-pā[y] (اِ.) ۱. همهٔ بدن از سر تا پا: **سراپای او را وراندازکرد.** (تنکابنی ۱۲) ○ **از دور، خیره نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت.** (نفیسی ۳۸۸) ○ **هم‌چو گل‌برگ طری هست وجود تو لطیف/ هم‌چو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴) ۲. (مجاز) همهٔ وجود آدمی؛ همهٔ وجود: **وحشت شدیدی سراپایم را فراگرفته...است.** (مسعود ۷۰) ○ **به دیدار و گفتار جان‌پرورش/ سراپای من دیده و گوش بود.** (سعدی[۴] ۴۵۴) ۳. (صـ.) (مجاز) همه؛ کل؛ تمام: **من سراپای آن کاغذ را خط‌خط و خانه‌خانه ساختم.** (میرزاحبیب ۱۳۴) ○ **مرد است که چون شمع سراپای وجودش/ می‌سوزد و آتش نرسیده‌ست به خامان.** (سعدی[۳] ۵۸۰) ۴. (ق.) (مجاز) کلاً؛ تماماً: **مادرم... سراپا در جامهٔ سیاه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) ○ **نامه‌ای سراپا عذرخواهی... نوشتند.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ **زندگی من سراپا فداکاری بود.** (علوی[۲] ۱۶۵) ○ **اتاق، سراپا گردوخاک و زباله بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۴) ۵. (صـ.، ق.) (مجاز) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تماماً» و «سراسر»: **این عاصی سراپاگناه.** (لودی ۱۵۶) نیز ← سر ▫سرتاپا.

سراپرده sarā-parde (اِ.) (قد.) پرده‌سرا ←: **امیر، خیال دارد... جشن فتح و نیروزی در جنگ را در همان سراپرده... آغاز فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ **وز آن‌سو سراپردهٔ شهریار/ کشیدند بر دشت پیش حصار.** (فردوسی[۳] ۴۱۸)

● ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) برپا کردن سراپرده: **که آمد به زاول یَل اسفندیار/ سراپرده زد بر لب جوی‌بار.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۵)

سرّاج sarrāj [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که زین اسب و دیگر وسایل چرمی می‌سازد یا می‌فروشد: **از بازارهای دیگر که هنوز سرپا می‌باشند، بازار زرگرها و بازار سرّاج‌هاست.** (← شهری[۲] ۲/۱۹۴) ○ **مدرسه‌ای... بود به‌نزدیک بازار سرّاجان.** (ناصرخسرو[۲] ۳)

سراج serāj [عر.] (اِ.) (قد.) چراغ: **آفتابِ نبوت، آن سراج وهاج است که هیچ ریح عاصف آن را نتواند کُشت.** (قطب ۱۳۱)

سرّاجی sarrāj-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سرّاج: **مشاغل آن روز... نانوایی، قصابی،... حصیربافی، سراجی،... بود.** (شهری[۲] ۴/۳۴۰) ۲. (اِ.) جایی که در آن وسایل چرمی می‌سازند یا می‌فروشند.

سراچه sarā-če (مصغرِ. سرا، اِ.) ۱. (فرهنگستان) سوئیت ←. ۲. (قد.) سرای کوچک؛ خانه یا اتاق کوچک: **شاه در سراچهٔ خلوت بنشست. مثال داد تا چند معتبر... با ملک‌زاده و وزیر به حضرت آمدند.** (وراوینی ۴۴) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا: **غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست/ هر که به میخانه رفت، بی‌خبر آید.** (حافظ[۱] ۱۵۷)

سرادق sorādeq [معر. از فا.: سراپرده؟] (اِ.) (قد.) پرده‌سرا ←: **سرادق خود را برپا داشته و همه‌روزه**

فوج‌فوج... سپاهی و ایلچاری وارد حضور آن می‌گردیدند. (مروی ۶۳۸) ○ بنشین در بزم بر سریر به ایوان/ خرگه، برتر زن از سرادق کیوان. (منوچهری[1] ۱۶۸)

سرار serār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آخرین شب ماه قمری: شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول/ باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سِرار. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1]) ۲. (صـ.) پنهان: صد نشان است از سِرار و از چِهار/ لیک بس کن، پرده زین در برمدار. (مولوی[1] ۴۱۸/۳)

سراری sarāri [عر.: سراریّ، جِ. سُرِّيَّة] (اِ.) (قد.) کنیزانی که هم‌بستر صاحب خود بودند: چنگیزخان را از خواتین و سراری، فرزندان بسیار بودند. (جوینی[1] ۲۹/۱)

سرازیر sar-ā-zir (صـ.) ۱. دارای شیب؛ دارای سطح مایل: از آن‌جا راه سرازیر است. (حاج‌سیاح[1] ۲۰۶) ۲. (اِ.) سرازیری (مِ. ۱) ←: دنیا مثل راه تهران سربالا و سرازیر دارد. (← شهری[1] ۳۷۹) ۳. (صـ.) روان؛ جاری: اشکِ تأثر از چشم‌های بعضی‌از هم‌کارانم... سرازیر بود. (مصدق ۱۳۵) ۴. (ق.) رو به‌سوی پایین: ازطرف جنوب... از کوه، سوارهٔ زیاد سرازیر می‌آیند. (طالبوف[2] ۱۵۹)

☜ ● ~ **شدن** ۱. روان شدن؛ جاری شدن: به‌محض آن‌که خود را... در امان یافتم، اشکم سرازیر شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۲. (گفتگو) به سرازیری رفتن؛ رفتن به جای شیب‌دار یا عمیق: عموغلام‌حسین... خود به چاه سرازیر شد. (درویشیان ۶۹) ○ هاجر... چادر خود را به‌دور کمر پیچید و سرازیر شد. (آل‌احمد[4] ۳۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) راه جایی را درپیش گرفتن؛ به جایی رفتن: هر سال گروهی از [روستازاده‌ها] سرازیر می‌شوند به شهرها. (میرصادقی[1] ۱۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. جاری کردن؛ روان کردن؛ ریختن: اشکِ همه را سرازیر کرد. ○ طشت آب را سرازیر کرد توی تنور. (ایران‌دوست: داستان‌های کوتاه ۶۴) ۲. (گفتگو) وارد کردن چیزی به جایی که در پایین قرار دارد: دو مرد نیرومند... با بیل، زغال‌ها را به درون [کوره‌خانهٔ لوکوموتیو] سرازیر می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ○ اگر گوشت‌ها... پخته است... قدری... به شکم خود سرازیر کند. (قاضی ۸۹)

سرازیری s.-i (اِ.) ۱. جایی که دارای شیب است: اتومبیل ما در سرازیری با یک اتومبیل باری مصادف شد. (هدایت[2] ۶۸) ۲. (حامصـ.) (مجاز) وارد شدن کسی یا چیزی به‌طور فراوان به‌جایی: سرازیری دلار به بانک‌های سویس. ○ سرازیری روستاییان به شهرها روزبه‌روز افزایش می‌یابد.

سراسر sar-ā-sar (صـ.) ۱. همه؛ تمام: هر فشار و کششی که بر یکی از آن حلقه‌ها وارد آید، در حالِ سراسرِ زنجیر تأثیر دارد. (مینوی[3] ۲۳۷) ○ این کوه پناه ایشان است و سراسر خانه‌ها در آن کوه کنده‌اند. (ابن‌بلخی[1] ۲۹۴) ۲. (ق.) کلاً؛ تماماً: سراسر شکم شد ملخ لاجرم/ به پایش کِشَد مور کوچک‌شکم. (سعدی[3] ۳۳۶) ○ بزرگی سراسر به گفتار نیست/ دوصد گفته چون نیم کردار نیست. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

سراسری s.-i (صـ.) دربرگیرندهٔ همهٔ اعضای گروهی یا چیزی: کنکور سراسری دانشگاه‌ها، کنگرهٔ سراسری رؤسای دبیرستان‌ها.

سراسیمگی sar-āsime-gi (حامصـ.) (مجاز) سراسیمه بودن؛ حالت سراسیمه؛ آشفتگی و سرگردانی: هول و سراسیمگیِ سختی آزارم می‌رساند. (شهری[3] ۳۳۲) ○ سراسیمگی در مِنِش تاخته/ ز دخت خِرَد خانه پرداخته. (نظامی[7] ۱۳۰)

سراسیمه sar-āsime (صـ.) (مجاز) ۱. آشفته و سرگردان: قنبرعلی، سخت سراسیمه بود. (جمال‌زاده[11] ۱۰۲) ○ چو رفتم همه بت‌پرستان بُدند/ سراسیمه برسانِ مستان بُدند. (فردوسی[4] ۱۵۷) ۲. (ق.) به‌حالت آشفته و سرگردان؛ درحال آشفتگی و سرگردانی: سراسیمه و وحشت‌زده سر درپی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲) ○ پسر حاجی‌محمدعلی... مضطرب و سراسیمه به تکیهٔ چهل‌تن رفته... بوده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۸) ○ گله‌دار چون بانگ اسبان شنید/ سراسیمه از خواب سر برکشید. (فردوسی[3] ۹۰۸)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (مجاز) پریشان و آشفته شدن: **جملگی متحیر و سراسیمه شدند... ناگهان هزار تنهٔ درخت برروی ایشان فرودآمد.** (مینوی: هدایت[7] ۲۱) ○ **چنان لشکر گشن و چندین سوار/ سراسیمه گشتند از کارزار.** (فردوسی[3] ۵۹۷)

سراشپون sar-e('e)špo(u)n [فا.رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) اشپون (مِ. ۲) ←.

سراشیب sar-ā-šib (صـ.) ۱. دارای شیب؛ دارای سطح مایل: **زمین سراشیب.** ○ **به‌راه افتادیم. راه هموار اندک سراشیب است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸) ۲. (اِ.) جایی که رو به پایین است؛ سرازیری: **در سراشیب خیابان‌ها... پیاده رفته‌بودم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ○ **جوانان... در این سراشیب پرخوف‌وخطر می‌افتند.** (اقبال[1] ۵/۴/۴) ۳. (ق.) رو به پایین: **کالسکه همه‌جا سراشیب می‌رفت.** (حاج‌سیاح[2] ۲۴۹)

سراشیبی s.-i (اِ.) جایی که دارای شیب است؛ سرازیری: **در سراشیبی نتوانستیم اتومبیل را متوقف کنیم.** ○ **قدم‌گاهی در آن هست و نیز سرسره‌ای یا سراشیبیِ تندی.** (آل‌احمد[1] ۹۴) ○ **راه باریکی... در دامنهٔ کوهی واقع است... در سمت چپ سراشیبیِ مهیبی... دیده می‌شود.** (مسعود ۷۱)

سراضرب sarā-zarb [فا.عر.] (اِ.) (قد.) ضراب‌خانه؛ دارالضرب: **ریزه‌های زرّ و سیم قلب چرخ/ در سراضرب کفّش درگاه باد.** (سنایی[2] ۱۰۷)

سراغ sorāq [تر.] (اِ.) نشانه؛ اثر؛ ردپا: **روزی نمی‌گذشت که سراغ صدا و نشانهٔ سایه و نمونهٔ ردپایش را دراطراف منزل ما پیدا نکنند.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۹)

● ~ **دادن** (مصـمـ.) (گفتگو) از جای کسی یا چیزی آگاهی دادن: **سراغش را در این کوچه داده‌بودند، ولی ما پیدایش نکردیم.**

● ~ **داشتن** (مصـمـ.) (گفتگو) نشانه یا آثار چیزی را در کسی یا در جایی دیدن یا تشخیص دادن؛ شناختن: **نام کسانی را... خودِ او سراغ داشت.** (شهری[2] ۱۸۰/۳) ○ **با ولعی که هرگز در خود سراغ نداشتم، به‌طرف پرده... رفتم.** (علوی[1] ۳۸) ○ **چهارمین تفاوتی که بین نظام دنیا و نظام آخرت سراغ داریم، این است که...** (مطهری[5] ۱۹۷)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. (گفتگو) اطلاع یافتن از چیزی یا کسی: **اگر سراغ کرده‌اید که مشهدی صد دینار پول داشته، دروغ است.** (← هدایت[4] ۹۲) ○ **مردم ایران... در هر نقطه... که... دانشمند و محدث و ادیبی نامی سراغ می‌کردند، به آن‌جا می‌شتافتند.** (اقبال[1] ۲/۵/۳) ۲. جست‌وجو کردن؛ پرس‌وجو کردن: **صبح، سراغ کشتی کردم. گفتند: باید امروز صبر کنی تا فردا.** (حاج‌سیاح[2] ۹۱) ○ **می می‌شوم از یاد لب روح‌مزاجت/ وآن‌گاه سراغ رگ‌وپی می‌کنم امشب.** (طالب: گنج ۸۶/۳)

□ **[به] ~ِ کسی (چیزی) آمدن (رفتن)** به‌نزد یا به جست‌وجوی او (آن) آمدن (رفتن): **مطمئن نیستم همان‌ها بوده‌اند که سراغ تو هم آمده‌اند.** (گلشیری[1] ۶۳) ○ **خر را به تیر چراغ بست... دائم سراغ خر می‌رفت و به سروگوشش دست می‌کشید.** (درویشیان ۹) ○ **بعدها که بزرگ‌تر شدم، تنها سراغ خواهرم می‌رفتم.** (آل‌احمد[1] ۱۲)

● ~ **گرفتن** (مصـمـ.) (گفتگو) نشانه و ردِ کسی یا چیزی را گرفتن و در جست‌وجوی او برآمدن؛ جست‌وجو کردن؛ پرس‌وجو کردن: **آب خوشاب... یکی از گواراترین آب‌هایی بود که بتوان سراغ گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ○ **نازی... گم شد... از هرکس سراغ او را گرفتم، بیهوده بود.** (هدایت[5] ۲۰)

● ~ **یافتن** (مصـمـ.) (قد.) ● سراغ کردن ←: **سلطان... در تفحصِ فردوسی بود. چون سراغ یافت، نامه‌ای به اسپهبد نوشت.** (لودی ۲۲)

سرافراز sar-a('a)frāz (صـفـ.) (مجاز) ۱. افتخارکننده به چیزی یا کسی؛ سربلند؛ مفتخر: **جهانیان به دعاگویی ذات بی‌زوال امیر بزرگ، مسرور و سرافرازند.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۰) ○ **خانم... پیش وجدان خودش سرافراز بود.** (هدایت[4] ۷۵) ۲. (قد.) دارای صفات نیکو و مایهٔ افتخار: **سرافراز پورِ یل اسفندیار/ ز گشتاسب اندر جهان یادگار.** (فردوسی[3] ۱۶۵۸) ۳. (قد.) گردن‌فراز؛ گردن‌کش؛ زورمند: **سمند سرافراز راکرد زین/ برون رفت تنها به روز گزین.**

(اسدی[۱] ۲۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. • سرافراز کردن (مِـ ۲) ←: **میرزاعبدالوهاب... را... به منصب بزرگ... و رئیس دفتر استیفا سرافرازش داشتند.** (افضل‌الملک ۵۳) ۲. (قد.) عزت و احترام قائل شدن: **گرَم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز/ سریر عزتم آن خاک آستان بودی.** (حافظ[۱] ۳۰۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) به افتخار رسیدن؛ سربلند شدن: **جناب امین‌الدوله به شخص اولی ملتزمین رکاب، مفتخر و سرافراز گشت.** (غفاری ۲۷)

• ~ **فرمودن** (مصـ.م.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) ۱. • سرافراز کردن (مِـ ۲) ←: **اعلی‌حضرت... عالی‌جاه، حسن‌علی‌خان را... به منصب سرتیپی سرافراز فرمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۲. • سرافراز کردن (مِـ ۳) ←: **اگر روزی سرافراز فرمایند، مایهٔ افتخار... چاکرانشان خواهد بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ○ **هروقت میل داشته‌باشید، سرافرازم فرمایید، خیلی خوش‌حال می‌شوم.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. به‌سبب کارهای درخشان، باعث افتخار کسی شدن: **چنین اشخاص، اسم یک ملت را بلند و سرافراز می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۱) ۲. افتخار دادن به کسی به‌سبب دادنِ مقامی به او: **اولیای دولت... او را به منصب مترجم اول سفارت سرافراز... کردند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۶) ۳. (گفتگو) (احترام‌آمیز) افتخار دادن به کسی با رفتن به خانهٔ او و مهمان شدن: **حالا سرافرازمان کن، ناهار خدمت باشیم.** (← محمود[۲] ۱۰۹)

سرافرازی s.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. سربلندی ←: **وقعهٔ شکست ایرانیان برای یونانیان... موجب سرافرازی و شادی... بود.** (مینوی[۳] ۲۰۱-۲۰۲) ○ **اگر فرمان... برسد... به‌کمال امیدواری و سرافرازی روانه نماییم.** (قائم‌مقام ۲۴۱) ○ **ره‌ورسمی چنین، بازی نباشد/ بر او جای سرافرازی نباشد.** (نظامی[۳] ۴۳۳) ۲. (قد.) تکبر؛ کبر: **بنده را بر خط فرمان خداوند امور/ سرِ تسلیم نهادن ز سرافرازی بِه.** (سعدی[۴] ۵۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. افتخار کردن: **من ایشان را دوست می‌دارم، بدان چندان فخر و سرافرازی کنند... که خدای عزوجل داند.** (احمدجام[۱] ۱۱۵) ۲. تکبر کردن؛ کبر فروختن: **چه عجب داری که آدمی سرکشی کند، و بر جملهٔ عالم سرافرازی کند؟** (احمدجام[۱] ۷۱)

سرافزون sar-a(ʼa)fzun (اِ.) (قد.) (مجاز) کار جنبی، غیرجدی، و زیادی: **عاشقان به سرافزون مشغول نمی‌شوند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۳۷)

سرافسار sar-a(ʼa)fsār (اِ.) (قد.) افسار اسب: **چون سلطان برنشیند، ده‌هزار مرکب به زین زرین و طوق و سرافسار مرصع ایستاده‌باشند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲)

سرافساری s.-i (صنـ.، منسوب به سرافسار، اِ.) (قد.) انعامی که به میرآخور داده می‌شد: **کسی‌که اسبی تقدیمِ حاکم کرده، باید به میرآخور مبلغی سرافساری بدهد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۱)

سرافکندگی sar-a(ʼa)fkan-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) شرمندگی؛ خجالت: **مردم دیده‌اندکه اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکندگی است.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **مه نو زراه سرافکندگی/ به گوش اندرون حلقهٔ بندگی.** (فردوسی[۳] ۲۷۶)

سرافکنده sar-a(ʼa)fkan-d-e (صـ.) (مجاز) ۱. شرمسار؛ خجل: **من از عشق، سربلندی خواستم و حالاکه از رفتار تو سرافکنده‌ام، پا برروی عشق می‌گذارم.** (مؤذنی ۶۰) ○ **این قوم گناه‌کاران و شکسته‌دلان... سرافکندهٔ جرم خویشند.** (احمدجام[۱] ۱۴) ۲. (قد.) باحالت سرافکندگی؛ شرمسارانه: **زربانو شرمنده و سرافکنده... ناچار بلند شد.** (هدایت[۹] ۱۱۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) خجل شدن؛ شرمساری بردن: **خجل و منفعل و سرافکنده شدم.** (غفاری ۱۶۸)

سرالله serr.o.llāh [عر.] (اِ.) (تصوف) راز خداوندی، که در دل سالک و عارف است: **.../ دل شب محرم سرالله است.** (شهریار ۶۰۴) ○ **شیخ‌الاسلام گفت که این علم سرالله است و این قوم صاحب‌اسرار.** (جامی[۸] ۱۸۲) ○ **آن لطیفه را سرالله گویند، و آن اخلاص**

است. (محمدبن‌منور[1] ۲۹۳)

سرامیک serāmik [فر.: céramique] (اِ.) (مواد) محصولی مانند کاشی که از شکل دادن خمیر کانی‌های غیرفلزی و پختن قطعات شکل‌داده‌شده در کوره به‌دست می‌آید.

سرامیکی s.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به سرامیک) (مواد) ازجنس سرامیک.

سران sar-ān (اِ.) (مجاز) بزرگان به‌ویژه بزرگان کشور و رؤسای دولت‌ها: **سران ارتش، سران کشورهای اسلامی.** نیز ← سر (مِ. ۱۴): **پیروز، پادشاه ساسانی... نامه‌ای... به تمام سران و توانگران فرستاد که درِ انبارهای خود را باز کنند.** (مینوی[3] ۲۴۲) ○ **جملهٔ سران یک‌جا شدند و دراین‌باب رای زدند.** (بیهقی[1] ۷۷۵)

سران sor-ān (بمِ. سراندن و سرانیدن) (گفتگو) ← سُراندن.

سرانجام sar-a('a)njām (اِ.) ۱. عاقبت و پایانِ کاری، چیزی، یا کسی؛ فرجام: **خشکی و بی‌ذوقی خاصی که در سبْک نگارش این کتاب به‌کار رفته‌است، وی را درخور سرانجامی به‌جز سوختن نکرده‌است.** (قاضی ۵۲) ○ **زمین گر گشاده کند راز خویش/ نماید سرانجام و آغاز خویش.** (فردوسی[3] ۱۲۴۴) ۲. (ق.) درآخرِ کار؛ درپایان؛ درنهایت: **سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی... پدیدار گردید.** (جمال‌زاده[8] ۶۴) ○ **به نادانی خری بردم بر این بام/ به دانایی فرودآرم سرانجام.** (نظامی[3] ۱۵۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. سامان بخشیدن؛ منظم کردن: **گفتند این کارمان را سرانجام بدهیم.** (← شهری[1] ۲۹۹) ○ **شوستر امریکایی... خواست سرانجامی به مالیهٔ کشور بدهد.** (مستوفی ۳۰/۲) ۲. ترتیب دادن: **تهیهٔ پیش‌باز سرانجام داده، با سران آن سرحد به استقبال شهریار بیرون آمده....** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) تهیه کردن؛ فراهم کردن: **تا مراجعت خواندگار... آن ولایت را مسخر نموده و آذوقه نیز سرانجام نمایم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۲)

○ **به ~ رسیدن** به‌نتیجهٔ مطلوب منتهی شدن: **این کار به‌سرانجامی نمی‌رسد.**

سرانداز sar-a('a)ndāz (اِ.) ۱. قالی کم‌عرض و بلند که درسر قالی‌های دیگر و در عرض اتاق می‌اندازند: **میهمان‌خانه... فرشش قالی کهنه و نیم‌پوسیده است... کناره و سراندازی هم دیده می‌شود.** (جمال‌زاده[1] ۲۸۵) ○ **فرش یک‌پارچه به‌اندازهٔ اتاق هیچ معمول نبود، بلکه کناره و سرانداز... مرسوم بود.** (مستوفی ۱۷۷/۱) ۲. (قد.) آنچه زنان برسر می‌اندازند؛ روسری: **وز نعمش بر سرگردون نگر/ مقنعهٔ سیم و سرانداز زر.** (خواجو: لغت‌نامه[1]) ۳. (صف.) (قد.) (مجاز) سربازَنده؛ جان‌باز؛ فداکار: **بحر در شورت سرانداز آمده/ دامنی‌تر، خشک‌لب بازآمده.** (عطار[2] ۳۶) ○ **این عروس زال... بسی عاشقانِ سرانداز را ازپای درآورد.** (نصرالله‌منشی ۴۱۶) ۴. (قد.) آن‌که ازروی ناز و تکبر یا مستی و شور، سر به هر جانب حرکت می‌دهد: **ز باد و بوی توست امروز در باغ/ درختان جمله رقاص و سرانداز.** (مولوی[2] ۶۴/۳) ۵. (قد.) آن‌که سر بر خاک می‌ساید، و به‌مجاز، مطیع و فرمان‌بردار: **خسروان در رهش کله‌بازان/ گردنان بر درش سراندازان.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای میدانِ دید بودن؛ اشراف داشتن: **این خانه به هیچ‌کدام از خانه‌های مجاور سرانداز ندارد.**

سراندازی s.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. وضع و حالت سرانداز (مِ. ۴)، و به‌مجاز، شوروحال و مستی: **هردم از نوع دگر اندازی‌ام/ در سراندازی و سر اندازی‌ام.** (عطار[2] ۹۹) ۲. (مجاز) فداکاری. ← • سراندازی کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) سر را به پای کسی انداختن، و به‌مجاز، خود را فدا کردن: **تا خد تو با خط تو دم‌سازی کرد/ در پای تو جان عزم سراندازی کرد.** (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۹)

سراندرون sar-a('a)ndarun (صـ.) (قد.) (مجاز) آب زیرکاه و حیله‌گر: **او را از احوال... آن بدسگال**

سراندرون و آن نیک‌نمای بدآزمون آگاه کردم. (بخاری ۱۳۵)

سراندرونی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت سراندرون؛ حیله‌گری و مکاری: مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونیِ او معلوم گشت. (بخاری ۹۶)

سراندن sor-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سُران) (گفتگو) ۱. چیزی را به‌سوی سرازیری و از روی سطح حرکت دادن؛ سُر دادن: پولی را از زیر پرده به‌داخل می‌سراند. (پارسی‌پور ۲۰) ○ دکتر... دو ریال حق ویزیت را... برداشت و توی جیب جلیقه‌اش سراند. (فصیح[۲] ۷۸) ○ خانم... سینی را... که در مطبخ بود، سراند و زود به‌سراغ زائو رفت. (به‌آذین ۱۰۴) ۲. (موسیقی) گلیساندو ←.

سرانگشت sar-a(ʼa)ngošt (اِ.) نوک انگشت: با سرانگشت‌های باریکش از لای درز آجر، خاک بیرون می‌کشد. (بهرامی: شکوفایی ۹۹) ○ چو برگشته‌دولت ملامت شنید/ سرانگشتِ حسرت به دندان گزید. (سعدی[۱] ۹۴) ○ از خواجه... نقل است که سرانگشت کهینه بیرون کرد و سرانگشت مهینه بر نیمهٔ آن نهاد و گفت: بدین مقدار نور حق تجلی کرده‌بود که کوه چنان پاره‌پاره شد. (نجم‌رازی[۱] ۱۹۱)

سرانگشتی s.-i (صنـ.، منسوب به سرانگشت) ۱. آنچه با سرانگشت انجام می‌شود، و به‌مجاز، ساده و آسان: حساب سرانگشتی. ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور تخمین؛ تخمینی: سرانگشتی هم حساب کنید، این‌قدر نمی‌شود. نیز ← سر ◻ سرِانگشتی. ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) چیزی شبیه رشته که از مواد تشکیل‌دهندهٔ بعضی غذاها از جمله آش بوده‌است: اگر سرانگشتی خواهند خمیر را جزوی نرم‌تر کنند و زواله کنند و درروی تخته الف‌الف بِبُرند. (باورچی ۵۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) حنا بستنِ سرانگشت‌ها: سرانگشتان دست‌وپای او را سرانگشتی... می‌کردند. (کتیرایی ۱۷۴)

سرانه sar-āne (صـ.) ۱. مربوط به هر نفر: [شاه]... مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید. (مینوی[۳] ۲۴۱) ۲. (اِ.) تفاوت بهای دو چیز؛ مابه‌التفاوت: با دوهزار تومان سرانه کیف‌هامان را عوض کردیم. ○ همان [پول] را هم مشتری... سرانهٔ رخت... نهاد. (شهری[۲] ۲۴۷/۲) ۳. (اقتصاد) نسبت یک متغیر به جمعیت موردنظر. ۴. (ق.) به‌عنوان مابه‌التفاوت: این را هم به تو سرانه می‌دهم و تو هم سه عباسی دیگر را به من حلال کن. (جمال‌زاده[۳] ۷) ○ خدا روز مرا... سیاه کند اگر حاضر باشم خر خود را با اسب ارباب عوض کنم، هرچند چهار تغار جو نیز سرانه به من بدهد. (قاضی ۷۰۷) ۵. به‌طور مساوی برای هر شخص: این پولی را که دراختیار ما گذاشته‌اند، بین اهالی دِه سرانه تقسیم کنیم. (جمال‌زاده[۱] ۲۳۷) ۶. (اِ.) (قد.) مالیاتی که از هر فرد می‌گرفتند: یهود و ارامنه مجبور بودند که خراج و جزیه‌ای معادل یک مثقال طلا سرانه بدهند.

سرانیدن sor-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سُران) (گفتگو) سُراندن ←: با سرِ عصا می‌تواند اشیا را با سرانیدن از خود دور... بکند. (شهری[۴] ۸۳/۲)

سراویل sarāvil [عر.، جِ. سِروال] (اِ.) (قد.) شلوارها؛ شلوار: اگر زن ندارد سوی مرد گوش/ سراویل کحلیش در مرد پوش. (سعدی[۱] ۱۶۳) ○ کدبانو را... شکافی از سراویل پدید آمد. (وراوینی ۲۳۳)

سراهنگ sar-āhang (اِ.) (قد.) سرهنگ ←: می‌خواهم که هرکه از داعیان و سراهنگان و معروفان، اتباعِ تواَند، جمله را بخوانی. (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۹)

سراهنگی s.-i (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: هریکی پرده‌ای چون پردهٔ ماوراءالنهری... و سراهنگی... بزندی. (ارجانی ۲۰۹/۵)

سرای sarāy (اِ.) سرا[ی] [sarā[y ←.

سرای sa(o)rā-y (بمـِ. سرودن و سراییدن) سرا[ی] [sa(o)rā[-y ←→ سرودن.

سرایا sarāyā [عر.، جِ. سَرِیَّة] (اِ.) (قد.) بخش‌هایی از سپاه؛ سپاه؛ قشون: [پادشاه]... بعوث و سرایا پیوسته روان کند. (قطب ۱۷) ○ قوانین امر شرع... پیرایهٔ اعمال خود کن تا از عالم غیب، سرایای

نصرت... تو گرداند. (وراوینی ۵۲۶)

سرایان sa(o)rā-y-ān (ق.) (قد.) درحال سرودن و آواز خواندن: **به مسجد درآمد سرایان و مست/ می اندر سر و ساتگینی به دست.** (سعدی[۱] ۱۲۰)

سرای‌بان، سرایبان sarāy-ban (صد.، اِ.) (قد.) سرای‌دار ←: **گله‌بان برفت، فرخ‌زاد را به سرای‌بان و جراح گذاشت.** (بیغمی ۸۳۴)

سرای‌پرده sarāy-parde [= سراپرده] (اِ.) (قد.) پرده‌سرا ←: **همهٔ لشکر در سلاح صف کشیده‌بودند از نزدیک سرای‌پرده.** (بیهقی[۲] ۵۴)

سرایت serāyat [عر.: سرایة] (اِمصد.) (پزشکی) منتقل شدنِ بیماری از شخصِ بیمار به دیگران براثر مجاورت، تماس، یا مانند آن؛ انتقال: **اولیای دولت... مانع از عبور متردین آن صفحات به این ولایت باشند تا خلق خدا از بیم سرایت ناخوشی ایمن شوند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۷)

• ~ **دادن** (مصد.م.) انتقال دادن چیزی مانند بیماری از شخص یا جانوری به دیگری: **شپش، تیفوس را سرایت می‌دهد.**

• ~ **داشتن** (مصد.ل.) ۱. دارا بودنِ خاصیت یا توانایی سرایت کردن: **وبا و برخی از امراض سرایت دارد.** ۲. (مجاز) وجود داشتن چیزی در همه یا اکثر افراد گروهی: **حالت تسلیم و رضای درویشی در همهٔ مردم طهران سرایت داشت.** (شهری[۲] ۵۳۴/۴)

• ~ **کردن** (مصد.ل.) ۱. سرایت ←: **این یک بیماری است که از اسب سرایت می‌کند.** (علوی[۳] ۱۱۹) ۲. منتقل شدن و گسترش یافتن: **سرما... کم‌کم به مغزش سرایت می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵) ○ **چون دور عمارت... اتصال به خانه‌های دیگر نداشت، به جای دیگر آتش سرایت نکرد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳) ○ **این سخن در بغداد فاش گشت و... به عراق و خراسان سرایت کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۱)

سرایچه sarāy-če (مصغ. سرای، اِ.) (قد.) سراچه ←: **هم او کشید به خط خویش، سرایی بدان نیکویی و چندین سرایچه‌ها و میدان‌ها.** (بیهقی[۱] ۱۸۱)

سرای‌دار، سرایدار se(a)rāy[-e]-dār (صفد.، اِ.) ۱. آن‌که نگهبانی از ساختمان به‌ویژه ساختمان‌های بزرگ را برعهده دارد: **سرای‌دار باکمال ادب بر در ایستاده، هرکه چتر... داشت، به او می‌سپرد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۰) ۲. آن‌که در کاروان‌سراها و سراها از کالاهای بازرگانی حفاظت می‌کند. ← سرا [sarā[y (مِ. ۱). ۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، گروهی از کارگران دربار شاهی: **قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرای‌دار است.** (سمیعا ۳۲)

سرای‌دارباشی، سرایدارباشی s.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) سرپرست سرای‌داران: **محمدحسن خان... سرای‌دارباشی، به یک قبضه عصای مرصع مفتخر آمد.** (افضل‌الملک ۳۵۹)

سرای‌داری، سرایداری se(a)rāy[-e]-dār-i (حامصد.) ۱. عمل و شغل سرای‌دار. ۲. (اِ.) پولی که در سراها بابت نگه‌داری کالا اخذ می‌شود. نیز ← سرا [sarā[y (مِ. ۱).

سرای‌دارخانه، سرایدارخانه se(a)rāy[-e]-dār-xāne (اِ.) (منسوخ) اداره‌ای در دربار که متصدی امور سرای‌داران بوده‌است: **سرای‌دارخانه... ضراب‌خانه و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند.** (مستوفی ۲۷/۱)

سرایر sarāyer [عر.: سرائر جِ. سَریرَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای پنهان؛ نهانی‌ها؛ اسرار: **اسم اعظم که از سرایر اسرار الاهی [است.]** (شهری[۲] ۱۶۵/۴) ○ **این علم از سرایر و مخفیات حکمای هند است.** (لودی ۱۰۷) ۲. باطن شخص: **سرایر هرکس را به خدا رها کنند.** (قطب ۵۰۱) ○ **ضمایر شما به صفا و سرایر شما به وفا آراسته‌باشد.** (عقیلی ۸۲)

سرایش so(a)rā-y-eš (اِمصد. از سرودن و سرایبدن) عمل سرودن؛ سرایندگی: **از سرایش این شعر چه‌قدر می‌گذرد؟**

سرایندگی so(a)rā-y-ande-gi (حامصد.) سراینده بودن؛ عمل سرودن: **شاعر ما سرایندگی را از جوانی شروع کرده‌است.**

سراینده so(a)rā-y-ande (صف.از سرودن و سراییدن، اِ.) ۱. شاعر: **مرد جوان... رو به کتاب‌های شعر رفت، از سرایندگان معاصر، جُنگی برداشت.** (← علی‌زاده ۱ ۵۹/۱) ۲. ترانه‌سرا؛ تصنیف‌ساز: **سرایندهٔ ترانه باید از موسیقی هم سررشته داشته‌باشد.** ۳. (قد.) آوازخوان: **او هوای دل من جسته و من صحبت او / من سرایندهٔ او گشته و او رودنواز.** (فرخی: گنج ۱۱۴/۱) ۴. (قد.) راوی داستان: **به گفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد.** (فردوسی[۳] ۴۶۰)

سرایه sarā-ye (اِ.) (فرهنگستان) پاویون ←.

سرایی sarā-y(')-i (صنـ.، منسوب به سرا) (قد.) آنان که در سرا (دربار شاهی) کار می‌کردند. نیز ← سرا [y]sarā (مِـ ۴): **مطربانِ سرایی و بیرونی دست به کار بردند و نشاطی بر پا شد.** (بیهقی[۱] ۳۵۹) ○ **هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل / با حاشیهٔ خویش و غلامان سرایی.** (منوچهری[۱] ۹۷)

سراییدن so(a)rā-y(')-id-an [= سرودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سرا[ی]) سرودن ←: **هم آن‌گاه طنبور دربرگرفت / سراییدن از کام دل درگرفت.** (فردوسی[۳] ۱۳۷۸)

سرب sarab [عر.] (اِ.) (قد.) سوراخی درزیر زمین: **وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر / بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سَرَب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹)

سرب sorb (اِ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ، نرم، و بسیار سمّی که در ساختِ باتری خودروها و سیم لحیم‌کاری مصرف می‌شود و ترکیبی از آن را برای بهتر سوختن به بنزین اضافه می‌کنند: **آتش و سرب و باروت و فولاد... خرمشهر را به جهنم سوزانی بدل کرده‌است.** (محمود[۲] ۱۱۲) ○ **رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانهٔ آسمان به هم مخلوط شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۶۶) ○ **به چشم خِرَد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پُر سرب و ارزیز کرد.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۵)

☜ ▫ ~ِ **بالانس** (فنی) قطعهٔ سربی، که آن را با گیره یا چسب در محل‌های خاصی در رینگ چرخ خودرو می‌چسبانند تا رینگ بالانس شود.

▫ ~ِ **خشک** (مواد) هریک از آلیاژهای شکنندهٔ روی با آلومینیم، منیزیم، و مس که زود ذوب و خوب ریخته‌گری می‌شود و در ساختِ دست‌گیره‌ها و قطعات تزیینی به‌کار می‌رود؛ زاماک.

سرباتری، سرباطری sar-bātri [فا.فر.] (اِ.) (فنی) بست برنجی، که به‌وسیلهٔ پیچ‌ومهره به قطب‌های باتری بسته می‌شود.

سربار sar-bār (اِ.) ۱. (گفتگو) باری که بربالای بار دیگر می‌گذارند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که هزینهٔ زندگی‌اش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی: **خودِ من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را... سربار زندگی خودم ندانم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹) ۳. (مجاز) درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود: **علاوهٔ غربت و بی‌کسی... قصور مقدرت، سربار همهٔ دردها بود.** (شوشتری ۴۶۵)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) خرج خود را به‌گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدن؛ طفیلی شدن: **جنگ‌زده مثل مهمان [است] سه روز اول محترم است، بعد می‌شود سربار جامعه.** (← محمود[۲] ۲۴۳) ○ **خود را به لباس سیادت می‌آراست که بتواند سربار دیگران بشود.** (← شهری[۲] ۴۳۶/۴)

سرباره s.-e (اِ.) (مواد) آنچه هنگام ذوب و تصفیهٔ فلزات، برروی سطح فلز مذاب می‌آید؛ روباره؛ جوش کوره.

سرباری sar-bār-i (صنـ.، منسوب به سربار،اِ.) ۱. سربار (مِـ ۱) ←: **بارسالار ایام چون بار حوادث درهم بسته، تیغ به سرباری در بار نهاده.** (زیدری ۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کالا به‌ویژه میوهٔ مرغوب که بر سر بار می‌گذارند.

سرباز[۱] sar-bāz (صف.،اِ.) ۱. (نظامی) آن‌که دارای پایین‌ترین درجهٔ نظامی در ارتش است: **سربازصفر، سربازیکم.** ○ **نزدیک بود گروهبان بشوم، اما باز... سرباز ساده شدم.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۳) ۲. آن‌که

درحال گذراندن دورهٔ خدمت نظام‌وظیفه است: **پسرم سرباز است. دو ماه از خدمتش مانده.** ۳. (مجاز) هریک از افراد نظامی: سرلشکر گفت: **من سربازم و باید به وظیفهٔ خودم عمل کنم.** ۴. (اِ.) (ورزش) پیاده (مِ.۴) ←. ۵ (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ سربازی نقش است.



۶. (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سر خود را درراه هدفی فدا می‌کند، و به‌مجاز، فداکار؛ جان‌باز: **در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع/ شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع.** (حافظ[1] ۱۹۹)

⊙ ~ **گرفتن** به خدمت سربازی بردن: **ژاندارم‌ها به دِه رفته‌بودند که سرباز بگیرند.**

سرباز[2] .s (صـ.) ۱. آنچه سرش گشاده است؛ فاقد در یا پوشش؛ روباز: **اهالی دِه... قبل‌ازآن، اموات را در جوی سرباز وسط دِه می‌شستند.** (آل‌احمد[1] ۲۴) ۲. ویژگی آنچه سرش محکم نیست یا چسبیده نشده: **پاکت سربازی را درآورد.** (جمال‌زاده[10] ۳۳) ۳. جایی که سقف ندارد؛ بدون سقف: **زندانی‌ها را در محوطهٔ سربازی نگه داشته‌بودند.** ۴. (صـ.) ویژگی زنی که سر را نپوشانده است: **سرباز بود. گفتم این‌طوری دَم در نرو.** ۵ (ق.) در حال نپوشاندن سر؛ بدون حجاب: **می‌خواست سرباز دَمِ در برود. گفتم چیزی سرت کن.** ۶. درحالی‌که سرش باز است؛ به‌طور روباز: **ماست و شیر را سرباز می‌فروختند.**

سربازخانه s.-xāne (اِ.) جایی که سربازان را در آن نگه‌داری می‌کنند و آموزش می‌دهند: **برای خدمت به وطن، هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سربازخانه پیدا نخواهد شد.** (مسعود ۷۵) ○ **بنای ساختن سربازخانه و غیره در جایی دیگر نگذاشته‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۷۰)

سربازرس sar-bāz-re(a)s (صفـ.، اِ.) بازرس ارشد: **سرگرد... سربازرس کلانتری... در میدان خواربارفروشی... جولان می‌داد.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۶)

سربازگیری sar-bāz-gir-i (حامصـ.) عمل فراخواندن و به سربازی بردن جوانانی که موعد خدمت سربازی آنها فرارسیده‌است: **یک دفعه... رفته‌بودیم سربازگیری... سرباز را از غیرسرباز جدا می‌کردیم.** (آل‌احمد[6] ۲۵۵)

سربازمعلم sar-bāz-mo'allem [فا.فا.عر.] (اِ.) آن‌که دورهٔ سربازی خود را به‌صورت معلمی می‌گذراند.

سربازی sar-bāz-i (حامصـ.) ۱. درجهٔ سرباز. ← سرباز (مِ. ۱): **دوران خدمت وظیفه را با سربازی گذراند.** ۲. انجام دادن خدمت وظیفه: **همه‌شان دفترچهٔ آماده‌به‌خدمت گرفته‌بودند... باید بروند سربازی.** (مؤذنی ۷۸) ۳. (صنـ.، منسوب به سرباز) مربوط به سرباز: **یک نیم‌تنهٔ پوستین مندرس هم به‌جای لباس سربازی... او محسوب می‌شود.** (قاضی ۴۲۶) ○ **برای زندگی سربازی خود خیال‌ها تراشیده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۳۰) ۴. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دلاوری؛ شجاعت: **سپاه دیلم در آن حادثه پای بیفشاردند و سربازی‌ها و دست‌بردها نمودند و روی از صدمات شمشیر نتافتند.** (رشیدالدین ۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) جان‌بازی؛ فداکاری: **ای کرده رُخت به ماه و اختر بازی/ وی عادت من در ره تو سربازی.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۷۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن خدمت نظام. ۲. (قد.) (مجاز) جان‌بازی کردن؛ فداکاری کردن: **برسر کوی معشوق، سربازی کردن چه فایده؟!** (خاقانی[1] ۱۱۴)

سربال serbāl [معر. از فا.] (اِ.) (قد.) پوشاک به‌ویژه شلوار یا پیراهن: **می‌گویند که بعداز مرگ وی جز نُه جبه و چهار پیرهن و پنج سربال و چهار طیلسان و سه مطرف، چیزی بازنماند.** (زرین‌کوب[2] ۴۲۱) ○ **نیاز کُشته ز جود تو زنده گشت بسی/ گشاده کفّ تو پوشیدش از بقا سربال.** (عنصری ۱۲۵)

سربالا sar-bālā (اِ.) ۱. جایی که شیب آن

نسبت‌به افق رو به بالا باشد؛ مقِ. سرپایین و سرازیر: **دنیا مثل راه تهران سربالا و سرازیر دارد.** (← شهری[1] ۳۷۹) **۲.** (صـ.) ویژگی آنچه رو به بالا دارد: **راه سربالا، زمین سربالا. ○ به راه... حرکت کردیم. اندکی سربالا بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) طفره‌آمیز؛ منفی: **مادرم به هرکه رجوع کرد... جواب سربالایی شنید.** (علوی[3] ۳۴) **۴.** (گفتگو) (مجاز) همراه‌با بی‌اعتنایی؛ سرد: **نمی‌دانم... چه بود که بچه‌ها را... جلب می‌کرد... مسلماً به‌خاطر معلم‌ها و... ناظم و مدیر با جواب‌سلام‌های سربالاشان نبود.** (آل‌احمد[5] ۴۸) **۵.** (قد.) آنچه در بالا قرار دارد: **ور لاتسلم‌گویِ ظن، اسلمت گفتی چون خلیل / نفْسِ چو سایه سرنگون، خورشید سربالاستی.** (مولوی[2] ۱۹۷/۵) **۶.** (قـ.) (قد.) (مجاز) زیادی؛ افزونی؛ افزون: **هفتادهزار بالش سربالا برآمد که بر ممالک برات نوشتند.** (جوینی ۲۱۴/۱)

سربالاگویی s.-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گفتن سخن یا پاسخ طفره‌آمیز یا منفی: **اینها در منطقِ نفهمی و سربالاگویی هزار لگد به گورِ... [زدند.]** (مستوفی ۴۵۳/۳)

سربالایی sar-bālā-y(')-i (اِ.) سربالا (مِ. ۱) ←: **خیابان‌های شمال شهر، با سربالایی‌هایی که دارند، نفَس آدم را می‌گیرند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ **راهی را که خوب می‌شناخت، پیموده، از سربالاییِ دیگر گذشت.** (هدایت[5] ۹۶)

سربخاری sar-boxār-i [فا.عر.فا.] (اِ.) **۱.** جایی طاقچه‌مانند دربالای بخاری یا شومینه که بر آن اشیای زینتی می‌گذارند: **کیف نازنین‌خانم روی سربخاری توجهش را جلب می‌کند.** (شاهانی ۵۲) **۲.** آنچه برای تزیین در این مکان می‌گذارند: **بارها به... وسیلهٔ طَبَق حمل می‌شدند، امثال... چوب‌پرده و دیوارکوب و ساعت و سربخاری.** (شهری[4] ۶۱/۵)

سربرگ sar-barg (اِ.) **۱.** کاغذی که نام‌ونشانی سازمان، اداره، مؤسسه، یا شخصی در بالا و معمولاً طرف راست آن چاپ می‌شود؛ سرکاغذ: **سربرگ ادارهٔ دارایی.** **۲.** نام‌ونشانی که در چنین کاغذی چاپ می‌شود. **۳.** قسمت بالای برگ‌های امتحانی دانش‌آموزان که مشخصات آنها بر آن نوشته می‌شود و موقع تصحیح ورقه معمولاً آن را جدا می‌کنند.

سربرهنگی sar-bera(e)hne-gi (حامصـ.) وضع و حالت سربرهنه؛ سربرهنه بودن: **سربرهنگی... موجب فقر و بی‌آبرویی... می‌گردید.** (شهری[2] ۴۵۴/۱)

سربرهنه sar-bera(e)hne (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که کلاه یا روسری بر سر نداشته‌باشد: **پسرک سربرهنه‌ای بود که نقط یک پیراهن... به‌تن داشت.** (آل‌احمد[4] ۱۸۱) **۲.** (قـ.) درحال سربرهنگی: **پهلوان، سربرهنه راه می‌رفت.** (قاضی ۷۳۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) کلاه یا روسری را از سر برداشتن: **زن درحضور نامحرم سربرهنه نشده، به ترقص و دست‌افشانی برنمی‌آید.** (شهری[2] ۴۸۲/۴)

سربریده sar-bor-id-e (صمـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سرش را بریده‌باشند: **جسد سربریده‌ای در تالار تشریح بود.** ○ **گر خود رقیبْ شمع است، اسرار از او بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد.** (حافظ[1] ۸۶)

سربزرگ sar-bozorg (صـ.) دارای سرِ بزرگ، و به‌مجاز، شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده: **خودش را سربزرگ فامیل می‌داند، می‌خواهد به جای همه تصمیم بگیرد.** ○ **شبانی پیشه کن، بگذار گرگی/ مکن با سربزرگان سربزرگی.** (نظامی[3] ۳۱۲)

سربزرگی s.-i (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت سربزرگ؛ سربزرگ بودن. ← سربزرگ: **بزرگی فلکش درنظر نمی‌آید/ که سربزرگی پیشش به خاک یکسان است.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵)

سربست sar-bast (صمـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) به‌طور کلی؛ کلاً؛ تماماً: **اصفهان به تلغ اینانج داد سربست و ایالت همدان به قراقز.** (راوندی ۳۷۵)

سربسته s.-e (صمـ.) **۱.** ویژگی آنچه سرش را بسته‌باشند: **پاکتی سربسته دردست داشتند.** (جمال‌زاده[1] ۶۹) ○ **ما در این کتاب دُرج‌های جواهر بسیار تعبیه کرده‌ایم، اما از این دُرج‌ها بسی سربسته دست بازداشته‌ایم و بعضی سر بگشاده‌ایم.** (احمدجام[1]

۶۰) **۲.** دارای سقف: **دو حسینیه... شامل دو قسمت سرگشاده و سربسته بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) **۳.** (گفتگو) (مجاز) مبهم یا مختصر: **این جمله را به‌طور سربسته و اجمال برای این مقصود در این‌جا می‌نویسم.** (مستوفی ۵۳۷/۳) **۴.** (مجاز) پوشیده؛ پنهان: **این نکتهٔ سربسته مکشوف باد که...** (رستم‌الحکما ۱۹۸) **۵.** (ق.) (مجاز) به‌طور مبهم یا مختصر: **ناصر، سربسته جواب می‌داد.** (میرصادقی[۳] ۷۷) **۶.** (مجاز) به‌طور پنهانی: **چون قانون... نداریم، پول سربسته به کیسهٔ دیگران می‌رود.** (طالبوف[۲] ۹۶)

سربشو [sar-be-šo[w] = سرش‌بشو] (ص.) (گفتگو) (مجاز) فهمیده و کاردان: **محمودخان هم آدم کاری و سربشوی است.** (چوبک: خیمه‌شب‌بازی ۱۸۱: فرهنگ معاصر)

سربلند sar-boland (ص.) (مجاز) **۱.** دارای احساس سربلندی؛ احساس سربلندی کننده: **ایران و ایرانی... فرزندان باذوق و بلندفکر خود در عالم سربلند است.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۲/۲) **۲.** (قد.) عالی؛ بلند: **ولی دارم اندیشهٔ سربلند / که بر صید شیران گشایم کمند.** (نظامی[۸] ۲۹۰)

▫ **از کاری ~ بیرون آمدن** (مجاز) از عمل یا رفتار خود رضایت داشتن و مورد تحسین دیگران بودن: **این جزای کسانی است که صبر بکنند و از امتحان الاهی سربلند بیرون آیند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲)

سربلندی s.-i (حامص.) (مجاز) حالتی که در آن، کسی به‌علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد: **با سربلندی باید بگویم... نوشتن این خط بسیار سهل و آسان بوده... است.** (راهجیری ۱۳۵) ○ **آن پسر پس‌از دو سال به سربلندی به مدرسه برگشت.** (مینوی[۳] ۲۲۰)

سربند sar-band (اِ.) **۱.** پارچه‌ای که به سر می‌بندند: **زن‌ها... زیرلب می‌خندیدند و دستهٔ سربندشان را روی صورت می‌کشیدند.** (آل‌احمد[۱] ۵۸) ○ **مادرم با ساری ابریشمی رنگینِ زردوزی، سینهٔ باز، سربند دیبا... می‌رقصیده.** (هدایت[۱] ۵۲) **۲.** آنچه با آن، سر ظرفی را محکم می‌کنند، مانند چوب‌پنبهٔ سر بطری. **۳.** (گفتگو) (مجاز) هنگام؛ موقع: **از سربندِ مردنِ زنِ سومش خواستگارم شده‌بود.** (مخمل‌باف ۲۹) ○ **از سربندِ آن حادثه بود که پدرشان عرق می‌خورد.** (پارسی‌پور ۳۶۴) ○ **ممکن است... از آن سربند، اینها با هرچه عرب و عربی است... خصومت پیدا کرده‌باشند.** (مینوی[۲] ۴۷۸) **۴.** آنچه بربالای صفحه نوشته می‌شود؛ سرصفحه: **شنگرف... رنگی است سرخ که... در کتابت عنوان‌ها و... نشانه‌گذاری بر سربندها... مورد نظر کاتبان... بوده‌است.** (مایل‌هروی ۶۸۷) **۵.** (قد.) (مجاز) سرلوحه؛ اساس: **فرمان خدای عزوجل نگه دار... و درگاه خدای عزوجل را ملازم شو... و سربند این کار چهار چیز است: اول حق را به بی‌چونی شناختن،...** (احمدجام ۳۱۲) **۶.** (قد.) (مجاز) سررشته: **در سفرها اندیشه‌های مختلف افتد و هر کار که سربندِ آن کار با یکی نبُوَد، تباه شود.** (غزالی ۴۶۳/۱) **۷.** (قد.) پارچه‌ای که پادشاهان بر پیشانی می‌بسته‌اند: **گر او را دعوی صاحب‌کلاهی‌ست / مرا نیز از قصب سربند شاهی‌ست.** (نظامی[۳] ۲۰۶) ○ **یکی خوب سربندِ پیکر به زر / بیابد از این رنج فرجام بر.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۱)

سربندپی sar-band[-e]-pey (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که ضمن آن با یک دست به سروسینهٔ حریف می‌زنند و با دست دیگر مچ پای او را می‌گیرند و از زمین بلند می‌کنند.

سربنه sar-bone (اِ.) (کشاورزی) آن‌که بنه را اداره می‌کند. ← بنه[۱] (مِ. ۲): **حل و فصل دعاویِ خصوصی و نزاع‌ها... کار سربنه‌هاست.** (آل‌احمد[۱] ۲۵) ○ **بعضی جاها کارگرها گاوهای خود را در گوشه‌ای واداشته‌بودند که وقتی سربنه از بذرافشانی خلاص گردد، گاویار مشغول شیار زمین شود.** (مستوفی ۴۲۵/۳)

سربها sar-bahā (اِ.) (قد.) (مجاز) مال، یا پولی که درمقابل آن، اسیران و گرفتاران را ازدست دشمن یا فرمان‌روای ستم‌کار آزاد می‌کردند؛ فدیه: **[او] را به مفتی نباید ازدست داد... باید برای**

سربها نگاه داشت. (میرزاحبیب ۸۱)

سربه‌تو sar-be-tu (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که اسرار خود را به کسی نمی‌گوید و پیوسته در فکروخیال است: **دل و زبانش یکی است. از آدم‌های سربه‌تو صد بار بهتر است.** (علی‌زاده ۲۹۰/۱) ۲. مرموز و حیله‌گر. نیز ← سر ◻سر به تو داشتن.

سربه‌دار sar-be-dār (صـ.) (قد.) به‌عنوان نفرین به‌کار می‌رفته؛ که سرش به دار برود: **آن عیّار سربه‌دار در آن شب تار می‌رفت.** (بیغمی ۸۳۴)

سربه‌راه sar-be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب: **من یک پسر داشتم. جوان سربه‌راهی بود.** (مینوی[۳] ۲۸۱) ۲. آن‌که به اصول اخلاقی مقید است، به‌ویژه آن‌که به دنبال عیش‌وعشرت نمی‌رود: **خدا برای من شوهر مناسب سربه‌راه و خوبی برساند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مطیع و فرمان‌بردار شدن: **فرزند... سربه‌راه می‌شود و می‌آید یک‌راست از اداره به خانه.** (گلشیری[۲] ۲۸) ۲. مقید به رعایت قانون و اصول اخلاقی شدن: **ازبرکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. (گفتگو) مطیع و فرمان‌بردار کردن: **هرچه‌قدر سعی کرد، نتوانست پسرش را سربه‌راه کند.** ۲. (قد.) روبه‌راه کردن؛ مهیا کردن: **اشربهٔ لذیذ و لطیف سربه‌راه نموده... باشند.** (از شاه‌طهماسب ۵۳)

سربه‌زیر sar-be-zir (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) سربه‌راه (مِ. ۱) ←: **فلانی چه‌قدر سربه‌زیر و نقیر و مظلوم است!** (گلاب‌دره‌ای ۳۱۳) ○ **عنایت، جوانی بود به‌تمام‌معنی ملایم و محجوب و سربه‌زیر و بی‌اذیت و بی‌آزار.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ۲. (مجاز) سربه‌راه (مِ. ۲) ←: **اگر یک جوان سربه‌زیر و پابه‌راه پیدا بشود، مبادا... پشت‌پا به بخت دخترت بزنی.** (آل‌احمد[۳] ۴۱) ۳. (قد.) درحال سربه‌زیر بودن؛ درحال متوجه بودن نگاه‌ها به‌سوی زمین: **زن‌ها... و مردها... در صف بسیار منظمی به‌راه می‌افتادند، آهسته و سربه‌زیر.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) ۴. (مجاز) درحال سربه‌زیر بودن و باحالت مؤدبانه و شرمگینانه: **آخر نمی‌شد همین‌طور سربه‌زیر بیایم و بروم.** (درویشیان ۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) خجالت‌زده کردن: **بی‌سوادی... هر ساعت آدم را شرمنده و سربه‌زیر می‌کند.** (جمال‌زاده[۲] ۵۲)

سربه‌زیری s.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سربه‌زیر بودن؛ حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب بودن: **آداب‌ورسوم زیر بود که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، ازجمله: سنگینی، سربه‌زیری، کم‌حرفی.** (شهری[۲] ۶۲/۳)

سربه‌سر، سربسر sar-be-sar (صـ.) (مجاز) ۱. برابر؛ یک‌سان: **باغستان انگور... ثروت اهالی است و کشمش آن با پول سربه‌سر است.** (آل‌احمد[۱] ۵۲) ○ **فردا که از این دیر کهن درگذریم/ با هفت‌هزارسالگان سربه‌سریم.** (خیام[۱] ۲۲۳) ۲. (قد.) به‌کلی؛ تماماً؛ سرتاسر: **جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است/ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟!** (فردوسی[۳] ۵۳۹) ۳. (قد.) به‌طور مساوی: **اگر هردو قصد برابر بُوَد، چنان‌که یکی غالب‌تر نباشد، این شرکت بُوَد، و ظاهرِ اخبار آن است که از این به‌سلامت و سربه‌سر نجهد، بلکه معاقب باشد.** (غزالی ۲۱۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. ← سربه‌سری • سربه‌سری کردن: **مه که از چرخ تختِ زرکرده‌ست/ با سریر تو سربه‌سرکرده‌ست.** (نظامی[۴] ۳۰) ۲. جبران کردن: **ور نیک نمی‌کنی به جایم/ با من صنما تو سربه‌سر کن.** (سنایی[۲] ۹۷۹)

سربه‌سری s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) برابری.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برابر شدن؛ مساوی شدن: **اکثر اوقات... بر هریک از ایشان غالب و راجح می‌بودیم و احیاناً... با ما سربه‌سری می‌کردند، چنان‌که هیچ‌یک را... در ذمهٔ ما حق استادی... واضح... نیست.** (نظامی‌باخرزی ۵۶)

سربه‌فلک‌کشیده sar-be-falak-ke(a)š-id-e [فا.

فا.عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (مجاز) بسیار بلند: سرِ راه... او همه‌اش مجتمع آپارتمان‌های نوساز و سربه‌فلک‌کشیده... می‌دید. (میرصادقی[۴] ۱۴۸) ○ این کاخ... سربه‌فلک‌کشیده هنوز در جهان پای‌دار است. (نفیسی ۴۳۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سربه‌گریبان sar-be-garibān (صـ.) (مجاز) غمگین؛ افسرده: دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیده‌ست/ چه تفاوت کندش سربه‌گریبانیِ من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

سربه‌گریبانی s.-i (حامصـ.) (مجاز) غمگینی؛ افسردگی: دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیده‌ست/ چه تفاوت کندش سربه‌گریبانیِ من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

سربه‌مهر sar-be-mohr (صـ.) ۱. سربسته و مهرکرده‌شده: من... وصیت‌نامهٔ سربه‌مهری... در خانه گذاشته‌ام. (قاضی ۱۸۸) ○ پاکتی سربه‌مهر داد. (حاج‌سیاح[۲] ۶۴) ○ آن گنج سربه‌مهر که خاقانی‌اش نهاد/ ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را. (خاقانی ۸۱۶) ۲. (مجاز) آشکارنشده؛ گفته‌نشده: ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود/ وین راز سربه‌مهر به عالم سمر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ سخن سربه‌مهر دوست به دوست/ حیف باشد به ترجمان گفتن. (سعدی[۳] ۵۸۳) ۳. (مجاز) باکره: دخترهای پابه‌بخت... همان‌گونه‌که سربه‌مهر بودند، می‌بایست سربسته بمانند. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

سربه‌نیست sar-be-nist (صـ.) (گفتگو) (مجاز) معدوم یا مفقود: تقی‌زاده اصلاً سربه‌نیست بود و معلوم نبود کجاست. (مینوی[۲] ۴۹۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پیدا نبودن؛ گم شدن: اگر غیراز همین کاغذ... کاغذی نوشته‌ای، به‌دست من نرسیده... در راه و پست‌خانه و پست‌چی... سربه‌نیست شده‌است. (شهری[۱] ۴۲۹) ○ عباس... یک هفته بود که به شیراز رفته‌بود و زنش... باز سربه‌نیست شده‌بود. (آل‌احمد[۳] ۴۵) ۲. مردن؛ کشته شدن: شیخ... معلوم نشد ازطرف دوست یا دشمن کدام‌یک سربه‌نیست شد. (شهری[۲] ۴۲۴/۱) ○ حساب‌ها... را... بده تا سربه‌نیست نشوی... بده تا زنده بمانی. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. رها کردن؛ گم‌وگور کردن: شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد... ناچار بودم بچه را یک‌جوری سربه‌نیست کنم. (آل‌احمد[۴] ۱۷) ۲. ازبین بردن؛ کشتن: این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد. بهتر است سربه‌نیستش بکنیم که دیگر به‌جان مردم نیفتد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰) ○ اگر ملت غیرت داشت، امثال شما را سربه‌نیست کرده‌بود. (هدایت[۳] ۱۱۶)

سربه‌هوا sar-be-havā [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که کارهایش ازروی اندیشه و تأمل نیست؛ لاابالی؛ بی‌قید؛ بی‌بندوبار: دختره از آن سربه‌هواهاست. نمی‌شود جلوش را نگه داشت. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ پسر بدی نیست. فقط کمی سربه‌هواست و دل به درس نمی‌دهد. (میرصادقی[۶] ۹۲) ۲. سربالا (مِ ۳) ←: جواب‌های سربه‌هوایی داد. (جمال‌زاده[۴] ۱۴۰/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لاابالی و بی‌قید شدن: مدتی است سربه‌هوا شده، درس و مشق را ول کرده.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) دچار غفلت و بی‌خبری کردن: آسایش تن غافلم از یادِ خدا کرد/ همواری این راه مرا سربه‌هوا کرد. (صائب[۳] ۱۹۲)

سربی sorb-i (صنـ.، منسوب به سرب) ۱. ازجنس سرب: گلوله‌های سربی. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرب؛ خاکستریِ دارای جلای نقره‌ایِ کدر: رنگ اتومبیل، سربی متالیک بود. ۳. (صنـ.) دارای چنین رنگی: لباس میهمانی‌اش را پوشیده. چادری سربی با خال‌های سفیدِ ریز. (دیانی ۱۸) ۴. (چاپ‌ونشر) ویژگی نوعی چاپ. ← چاپ ▫ چاپ سربی.

سربینه sar-bine (اِ.) بینه ←: پاکیزه بودن حمام‌ها... سربینه... و دیگر مواردی ازاین‌قبیل... دراختیار بلدیه و قسمتی به‌عهدهٔ نظمیه گذارده شد. (شهری[۴] ۳۴۰/۵)

سرپا sar-pā (صـ.، قـ.) (ورزش) در کُشتی، حالت ایستاده. نیز ← سر ▫ سرپا.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (ورزش) در کُشتی، اعلام

کردن داور که مسابقه درحالتِ ایستاده ادامه پیدا کند، هنگامی‌که کشتی‌گیر موفق نشود از حریف خود در خاک امتیازی کسب کند.

سرپاس sar-pās (صـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) از درجات نظامی، معادل سرتیپ. ۲. (قد.) نگهبان؛ محافظ: **همه دشت تابان ز الماس بود/ همه کوه در بانگ سرپاس بود.** (اسدی[۱] ۲۴۰) ۳. (قد.) (اِ.) گرز: **مژه بر پلکم ار شود پیکان/ موی بر فرقم ار شود سرپاس ـ نایدم باک ازآن‌که ایمن کرد/ تن و جان من از امید و هراس.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۷)

سرپاسبان sar-pās[-e]-bān (صـ.، اِ.) (نظامی) درجه‌دار نیروی انتظامی (شهربانی): **اتومبیل بنز... پلیس... ایستاد. یک افسر شهربانی و یک سرپاسبان عینکی بیرون آمدند.** (فصیح[۲] ۱۵)

سرپانتین serpāntin [فر.: serpentine] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی به‌رنگ سبز تیره با لکه‌های سرخ‌رنگ و سفیدرنگ که از نوع درخشانِ آن به‌عنوان سنگ تزیینی استفاده می‌شود؛ مارسنگ.

سرپایان[۱] sar-pāy-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان، مانند ماهی مرکب و هشت‌پا که دراطراف سر خود، بازوهای عضلانی و معمولاً مجهز به اعضای مکنده با چند قلاب دارند.

سرپایان[۲] .s (اِ.) (قد.) نوعی کلاه جنگی: **نه زآهن درع بایستی نه دلدل/ نه سرپایانش بایستی نه مغفر.** (دقیقی: قواس ۱۴۹)

سرپایی sar-pā-y(')-i (اِ.) ۱. دمپایی ←: **نوشین، سرپایی‌ها را خرت‌خرت روی زمین می‌کشد.** (← محمود[۱] ۴۷۲) ۲. (صـ.) (مجاز) ویژگی بیماری‌که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می‌کنند: **بیمار سرپایی.** ۳. ویژگی عملی که معمولاً به‌طور ایستاده و در زمان کوتاه انجام می‌شود: **چند نفر از مصدومین، بعداز معالجهٔ سرپایی مرخص شدند.** ۴. (مجاز) ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً در زمان کوتاه انجام می‌شود: **او را با یکی‌دو نفر ازکاسب‌های محل به بخش سرپاییِ بیمارستان می‌آورند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۷) ○ **دستشویی‌های سرپایی... جای آفتابه‌لگن‌های دستی را می‌گرفت.** (شهری[۲] ۱۲۹/۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که بدون داشتن مغازه و مکانِ معیّن، به خریدوفروش اجناس می‌پردازد: **کسبهٔ سرپایی... با فریادهای خود، عرضهٔ متاع می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۰۱/۳) ۶. (ق.) به‌صورت ایستاده و در زمان کوتاه: **بیماران را سرپایی معالجه می‌کردند.** ۷. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی کارهایی که نیازمند رفت‌وآمد است: **خانم، برای خدمت سرپایی، هاجر... را خبر کرد.** (به‌آذین ۱۰۲)

سرپایین sar-pāy(')-in (صـ.) سرپایینی ↓.

سرپایینی s.-i (صـ.) ویژگی جایی که شیب آن نسبت‌به افق به‌سمت پایین است: **جاده سرپایینی است.**

سرپر sar-por (صـ.) ۱. ویژگی ظرف یا هر چیز که تا سرش پُر است؛ مقِ. سرخالی: **مشتری ترجیح می‌داد که سیگار را دانه‌شمار تحویل بگیرد... که... بتواند... سرپر و سرخالی آن را امتحان [کند.]** (شهری[۲] ۴۴۹/۱) ۲. ویژگی نوعی تفنگ. ← تفنگ ▫ تفنگ سرپر.

سرپرست sar-parast (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که ادارهٔ مؤسسه‌ای را برعهده دارد؛ رئیس: **اسقف... یکی از کشیشان خود را مأمور کرد تا با مراجعه به مدیر و سرپرست تیمارستان تحقیق کند.** (قاضی ۶۰۳ـ۶۰۴) ۲. آن‌که از افراد خانواده مراقبت می‌کند: **خواهر بزرگش... سرپرست داخلیِ خانه بود.** (مسعود ۹۷) ۳. (اداری) آن‌که درغیاب مقامی، وظایف او را موقتاً برعهده می‌گیرد: **هنوز وزیر تعیین نشده، وزارت‌خانه فعلاً سرپرست دارد.** ۴. آن‌که در اردو، مسافرت، یا مسابقات ورزشی، مدیریت و سرپرستی گروه را برعهده دارد. ۵. (حقوق) قیم ←. ۶. (قد.) پرستار: **به‌دستوری سرپرستان سه روز/ مر او را به خوردن منم دل‌فروز.** (فردوسی[۳]

۱۶۸۶)

سرپرستار s.-ār (اِ.) پرستاری که سرپرستیِ پرستاران را در یک بیمارستان یا بخش بیمارستانی برعهده دارد: **زنم... زمانی... در بیمارستانْ سرپرستار بود.** (علوی[۳] ۲۱)

سرپرستی sar-parast-i (حامص.) ۱. عمل سرپرست؛ نگه‌داری؛ محافظت. ← سرپرست (مِ. ۲): **بانو... از شوهرش جدا شده‌بود و سرپرستیِ بچه‌ها را... به او داده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱) ۲. تصدی یا ادارهٔ مؤسسه یا جمعیتی: **تا پدرم بود، سرپرستیِ مجلس با او بود.**(اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ۳. (حقوق) قیمومت ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مؤسسه، خانواده، یا گروهی را اداره کردن: **درمدت سه سال که به مأموریت رفته‌بود... بهرام سرپرستیِ خانهٔ او را می‌کرد.** (هدایت[۵] ۲۷)

سرپستانک sar-pestān-ak (اِ.) ۱. سرشیشه ←. ۲. هرنوع وسیلهٔ شبیه پستانک که در دستگاه‌های مختلف مانند شیردوش به‌کار می‌رود.

سرپناه sar-panāh (اِ.) جای سرپوشیده که بتوان درزیر آن پناه گرفت یا زندگی کرد، و به‌مجاز، خانهٔ کوچک و محقر: **آبادانی‌ها و خرم‌شهری‌ها... بی هیچ سرپناهی این‌جاوآن‌جا... ویلان و سرگردانند.** (محمود[۲] ۱۱۴) ○ **منتها التفاتی که مالک دربارهٔ این عمله بکند، ساختن سرپناهی است که در آن، شب را به روز آورَد.** (مستوفی ۲۸۱/۳)

سرپنجگی sar-panj-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) زور؛ توانایی؛ پهلوانی: **لافِ سرپنجگی و دعویِ مردی بگذار/ عاجزِ نفْسِ فرومایه، چه مردی چه زنی.** (سعدی[۲] ۱۰۵)

سرپنجه sar-panj-e (اِ.) ۱. پنجهٔ دست؛ دست: **مونس در سرپنجهٔ ترس اسیر شده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۷۶) ○ **بعضی روح و اندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند.** (نفیسی ۴۱۷) ۲. (مجاز) بخش انتهاییِ جوراب یا کفش که انگشتان پا در آن قرار می‌گیرد: **جوراب‌ها را کنار می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند، سرپنجهٔ یکی‌دو جوراب را بگیرد.** (← گلشیری[۲] ۱۰) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) زورمند؛ قوی: **جنگ و زورآوری مکن با مست/ پیشِ سرپنجه در بغل نِه دست.** (سعدی[۲] ۱۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) ستم‌کار؛ ظالم: **نبینی در ایام او رنجه‌ای/ که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای.** (سعدی[۱] ۳۸)

سرپوش sar-puš (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه با آن سر چیزی را می‌پوشانند؛ درپوش: **سرپوش سینی را برداشت.** (طالبوف[۲] ۱۲۹) ○ **خواجه... ناگاه به‌خاطرش افتاد که مبادا چراغ بی‌سرپوش مانده‌باشد.** (افلاکی ۳۲۳) ۲. (مجاز) هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به‌کار می‌رود: **ازبرکت آزادی، معایب این حالت فاش و ازطرف جمعی سرپوش از روی آنها برداشته شده.** (اقبال[۱] ۳/۷/۲) ۳. آنچه سر را می‌پوشانَد؛ روسری؛ کلاه: **دستار به سرپوش زنان دادم و حقا/ کان را به بهین حلهٔ آدم نفروشم.** (خاقانی ۷۹۱)

○ ~ **گذاشتن بر (روی) چیزی** (گفتگو) (مجاز) آن را مخفی کردن: **می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها سرپوش بگذاریم.** (← میرصادقی[۱] ۶۲)

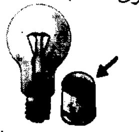
سرپوشه s.-e (اِ.) (قد.) سرپوش (مِ. ۱) ←: **من خود از فتنه وُ بلا بگریختم در گوشه‌ها/ خود من از دیگِ بلا برداشته سرپوشه‌ای.** (مولوی[۲] ۱۶۷/۷)

سرپوشی ser-puš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مخفی کردن راز: **به‌قصد سِرپوشیِ جنایتی که رخ داده‌بود، از او تجلیل کردند.** (علوی[۱] ۷)

سرپوشیده sar-puš-id-e (صمـ.) ۱. دارای پوشش؛ دارای سقف: **از دری که به این میدان بیرونی باز می‌شد، به میدان سرپوشیده راه می‌یافتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ○ **کوچه‌های شهر، تنگ و تاریک... و بسیار جاها کوچه‌ها سرپوشیده است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۲) ۲. (صمـ.، اِ.) (قد.) دارای پوششِ سر، و به‌مجاز، دختر و زن: **از خاندان صیانت... سرپوشیده‌ای را درحکم تزوج آرم.** (وراوینی ۶۱۸) ○ **شک نیست که تو عیال و فرزندانِ سرپوشیده را**

با خویشتن بَری. (بیهقی[۱] ۳۵۴)

سرپیچ sar-pič (اِ.) (برق) قطعه‌ای با روکش معمولاً پلاستیکی، که لامپ درون آن می‌پیچد و ازاین‌طریق اتصالش با سیم برق برقرار می‌شود: **توانسته‌بودم دو سر سیم را به شاه‌سیم آویخته، دو سر دیگرش را به داخلِ سرپیچ برده، لامپ را روشن نمایم.** (شهری[۳] ۲۵۸)



سرپیچی s.-i (حامص.) (مجاز) نافرمانی؛ تمرد: **سرپیچی از خواستهٔ محبوبه را جایز [نشمرد.]** (مشفق‌کاظمی ۱۷۷)

• ~ کردن (نمودن) (مصـل.) (مجاز) نافرمانی کردن؛ اطاعت نکردن: **حیوان با لگدپرانی و رو برگرداندن، سرپیچی می‌نمود.** (← شهری[۲] ۳۵۱/۲)

▫ از کسی (چیزی) ~ کردن (مجاز) از او (آن) روی گرداندن: **هرکه از این تعهد سرپیچی کند، مِلکش ضبط... خواهد شد.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۲) ○ **او... گفت: از مذهب پادشاهم نمی‌خواهم سرپیچی کنم.** (فروغی[۳] ۱۵۵)

سرتاس sar-tās (اِ.) سرطاس ←: **مختار... خشمگین شد. با سرتاسی که دستش بود... به سر پسر کوچک کوبید.** (فصیح[۲] ۸۵)

سرتاسر sar-tā-sar (صـ.) ۱. همه؛ تمام: **سرتاسر دیار ما، همیشه سنگر است.** (محمود[۲] ۱۳۷) ○ **نویسنده در سرتاسر کتاب برای تنبیه مسئولینِ امور... مطالب طرح می‌کند.** (طالبوف[۲] ۵۹) ۲. (ق.) به‌تمامی؛ کلاً: **خیابان، سرتاسر پُر از آدم بود.** ○ **بدان شهر بودیش جای نشست/ همه شهر سرتاسر آذین ببست.** (فردوسی[۳] ۳۴۴)

سرتاسری s.-i (صـ.) ۱. یک‌پارچه: **شیشه‌های سرتاسری پشتِ در سینما می‌شکند.** (دیانی ۳۸) ○ **پلکانی مرتب و سرتاسری در قسمت ورودی [در قبرستان بود.]** (آل‌احمد[۲] ۴۳) ۲. سراسری ←: **کنگرهٔ سرتاسریِ دانش‌جویان دانشگاه.**

سرتر sorter [انگ.] (اِ.) سورتر ←.

سرتراش sar-tarāš (صف.، اِ.) (قد.) سلمانی؛ دلاک: **به‌جز سرتراشی که بودش غلام/ سوی گوش او کس نکردی پیام.** (نظامی[۸] ۴۵)

سرتراشی s.-i (حامص.) سرتراش بودن؛ عمل و شغل سرتراش: **کارش به سرتراشی و دلاکی کشیده... است.** (قاضی ۱۰۹۱)

سرترنج sar-tora(o)nj (اِ.) نقشی که دربالای ترنج رسم می‌کنند. ← ترنج (مِ. ۲): **بر زمینهٔ [جلدها] از نقش‌های هندسی... به‌سبک ایرانی، نقوشی چون ترنج و سرترنج... دیده می‌شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۷)

سرتغ serteq [تر.؟، = سرتق] (صـ.) (گفتگو) سرتق ↓.

سرتق s. [تر.؟، = سرتغ] (صـ.) (گفتگو) پررو و لجوج: **پدر بی‌عارش با شلاق آمد، حالا نزن کی بزن. دختر سرتق آخ نگفت.** (علی‌زاده ۲۶۳/۱) ○ **خیلی حرف‌نشنو و سرتق بود.** (حجازی ۱۲) ○ **پیرزنی سرتق... خود را دَمِ سرما خشک کرده.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۴)

سرتیپ sar-tip (اِ.) (نظامی) ۱. امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرهنگی و پایین‌تر از سرلشکری است و فرمان‌دهیِ یک تیپ را برعهده دارد: **سرتیپ‌تمام، سرتیپ‌دوم.** ○ **سرتیپ درگاهی... استعمال باتون را... صادر نمود.** (شهری[۲] ۹۱/۲) ۲. (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سردار: **حسن تدبیر آن عالی‌جاه و ضربِ شمشیر سرتیپ بر عالمی آشکار گردید.** (قائم‌مقام ۸۹)

سرتیپی s.-i (حامص.) (نظامی) سرتیپ بودن؛ درجهٔ سرتیپ داشتن. ← سرتیپ (مِ. ۱): **مردم او را نشناختند، به همان چشم سرتیپی فوج... به او نظر می‌کنند.** (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲)

سرتیر sar[-e]-tir (اِ.) ۱. هریک از تخته‌هایی که در ساختن سقف خانه‌های معمولاً قدیمی زیر تیر سقف قرار می‌گیرد: **دیوار کاه‌گلی خراب شده‌بود. خشت‌های رطوبت‌کشیده و سرتیرهای پوسیده را کنار می‌زدند.** (← آل‌احمد[۷] ۱۳۴) ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) فوری؛ به‌سرعت: **سرتیر رفتم و برگشتم.**

سرتیز sar-tiz (صـ.) ۱. نوک‌تیز: **چاقوی سرتیز.** ○ **چو کلسموی و چو سوزن خلنده و سرتیز/که دیده خار بدین صورت و بدین کردار؟** (فرخی[۱] ۶۲) ۲. (قد.) (مجاز) دارای شورونشاط، تحرک، یا همت بسیار در انجام دادن کاری: **مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را، قاهر و سرتیز هم‌چون محمد علیه‌السلام.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۶۸) ○ **صدهزاران عاشق سرتیز او/جان کنند ایثارِ یک خون‌ریز او.** (عطار[۲] ۱۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) گستاخ؛ خیره‌سر؛ سرکش: **نه گرفتاری آمدی به‌دستِ جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز،... که هردم هوسی پزد... و هر روز یاری گیرد.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) تأثیرگذارنده؛ مؤثر: **اثر در آن دل سنگین نمی‌کند هرچند/ هزار نالهٔ سرتیزم از جگر خیزد.** (فیاض‌لاهیجی ۴۸۴)

سرتیزی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شهامت و بی‌باکی معمولاً ازروی غرور و گستاخی: **هست سرتیزی شعار شیر نر/ هست دم‌داری در این ره روبهی.** (مولوی[۲] ۶/۱۸۰) ○ **تو را زورِ بازوی مار نباشد و کمانِ کین او نتوانی کشید... اگرچه تو ازسرِ سرتیزی به سردندان تیز مغروری.** (وراوینی ۲۳۸)

سرج sarj [عر.] (اِ.) (قد.) زین (اسب و جز آن): **مقرر کرده‌ایم که فرزند جلال... به جناب مولوی هر سال استری مع سرج و... بدهد.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴) ○ **روشن است این‌که نزد اهل خِرَد/ فرق باشد میان سرج و سراج.** (خواجو ۱۶)

سرجریده sar-jaride [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) سرلوحه (مِ. ۳) ←: **ذات او سرجریدهٔ آزادمردی [بود.]** (آقسرایی ۹۷)

سرجمع sar-jam' [فا.عر.] (قـ.) ۱. (گفتگو) درمجموع؛ جمعاً؛ روی‌هم‌رفته: **درطی این یک سال، شما سرجمع هفت ماه کار کرده‌اید.** ۲. (اِ.) (گفتگو) جزو: **نه سرجمع مرده‌هاست، نه سرجمع زنده‌هاست.** (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) برگزیده؛ نخبه: **مجموع چون شَوَم چو به تبریز شد مقیم/ شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا.** (مولوی[۲] ۱۲۶/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) حساب کردن: **هزینه‌ها را سرجمع بزن، ببین چقدر می‌شود.**

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) (قد.) در یک جا جمع آمدن؛ متمرکز شدن: **شصت‌هزار نفر از ایلات... در بلدهٔ فاخرهٔ بخارا سرجمع گردیدند.** (مروی ۵۸۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) در یک‌جا جمع آوردن؛ گِرد هم جمع کردن: **یک نفر... را به آذربایجان... و کرمانشاه می‌فرستم. شاید لشکرهای آن دیار را سرجمع نموده... روانه نمایند.** (مروی ۳۰)

سرجمله sar-jomle [فا.عر.] (اِ.) (قد.) ۱. برگزیده: **سرجملهٔ حدیثانِ خادم، آن است که او را فراغت و کنج‌نشینی می‌باید.** (خاقانی[۱] ۲۳۶) ۲. خلاصه: **رسول علیه‌السلام خبر داد از معاش و معاد خلق به لفظی موجز دلالت‌کننده بر معانی بسیار، سرجملهٔ آن این است که...** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۳) ۳. (قـ.) به‌طورکلی؛ کلاً: **برېند زنخ که من فغان‌ها را/ سرجمله به خالق فغان بردم.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۳)

سرجنبان sar-jomb-ān (صفـ.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را برعهده دارد؛ سردسته: **من خودم فرزند انقلابم. دورهٔ مشروطه، من یکی از سرجنبان‌ها بودم.** (هدایت[۳] ۱۰۷) ۲. (مجاز) آن‌که وجهه و شخصیت اجتماعیِ بالایی دارد و درمیان دیگران سرشناس و معتبر است؛ صاحب‌نفوذ؛ بزرگ: **سرجنبانان دِه... بی‌درنگ لباس‌های نو خود را پوشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ **سرجنبان‌های مملکت دست‌به‌کار شدند و وزیر داخله را با رئیس ایل آشتی دادند.** (آل‌احمد[۳] ۶۵) ۳. (قد.) آن‌که با تکان دادن سر، سخن کسی را تأیید می‌کند: **شیخ ما... گفت: سر در این سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید، گویید: سرجنبانانِ سخنِ کسانِ توایم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۳)

سرجوخگی sar-juxe-gi (حامصـ.) (نظامی) سرجوخه بودن؛ یا درجهٔ سرجوخه داشتن.

سرجوخه sar-juxe (اِ.) (نظامی) آن‌که دارای

درجه‌ای بالاتر از سربازی و فرمان‌ده یک جوخه (چهار سرباز) است: **سرجوخه هرطور هست، آقاکریم... را به درون باغشاه... می‌بَرَد.** (فصیح[۲] ۲۱)

سرجور sar-jur (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با دیگران رفتاری همراه‌با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان: **بی‌بی‌جان، زنی بود... دم‌ساز و سازگار و... سرجور و دل‌جور و همراه.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **میرزاعبدالله... می‌گفت... دوازده سال نمی‌دانی چه زنی بود. سرجور، دل‌جور، به همهٔ کارهایم رسیدگی می‌کرد.** (هدایت[۵] ۱۵۹)

سرجوش sar-juš (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. مقداری از غذا، معمولاً آش، که در اولین بار جوشیدن یا هنگامی‌که کاملاً پخته نشده، از آن برمی‌دارند و می‌چشند: **ز هر خوردی که طعم نوش دارد/ حلاوت بیش‌تر سرجوش دارد.** (نظامی[۳] ۱۳۰) ۲. قسمت بالای مایع که درحال جوشیدن و بیرون ریختن از ظرف است: **روغن سرجوش [کله‌وپاچه] بگیرند و آب صاف او... در دیگی دیگر صاف بکنند.** (باورچی ۱۲۹) ○ **در کلسهٔ سر دیگِ هوایت پختم/ خونابهٔ گرمِ دیده، سرجوش وی است.** (فخرمستوفی: نزهت ۵۸۲) ۳. سنگی مانند هاون با سوراخی به‌اندازهٔ یک مشت که از آن آب بالا می‌آمده و به حوض می‌ریخته: **سنگ راه‌آب حوض‌ها به‌نام سرجوش... در پاشویه یا داخل حوض بر سر آخرین تنبوشهٔ راه‌آب نصب می‌شدند.** (شهری[۲] ۱۲۱/۳) ۴. (ص.) ویژگی چیزی که مانند شراب براثر جوشیدن صاف و پالوده شده‌باشد؛ صاف؛ پالوده: **در خرابات رضا نشوونما یافته‌ام/ دُردِ می‌خانهٔ قسمت مِی سرجوش من است.** (صائب[۲] ۱۲۰) ○ **ساقیا پای دار تا زکفت/ می سرجوش پای‌دار خوریم.** (مولوی[۲] ۸۲/۴) ۵. (اِ.) زبده و برگزیده از هرچیز: **چون می در این دو هفته که محبوسِ این خُمی/ سرجوش زندگانیِ خود صرفِ جوش کن.** (صائب[۱] ۳۰۹۶) ○ **سرجوش خلاصهٔ معانی/ سرچشمهٔ آب زندگانی.** (نظامی[۲] ۱۰)

سرجوق sar-juq (اِ.) (قد.) سردسته؛ رئیس: **اصناف... به تصدیق کدخدایان و سرجوقان، نتیجهٔ خود را... نزد کلانتر آورند.** (رفیعا ۴۲۲)

سرجوقه sar-juqe [= سرجوخه] (اِ.) (نظامی) سرجوخه ←: **متصرفان به کسوت فرمان‌ده و سرتیپ... تا سرجوقه درآمده‌بودند.** (شهری[۲] ۳۴۹/۱)

سرجهاز sar-jahāz [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) سرجهازی ←: **دوتا از خدمت‌کارهای... خانم نزهت‌الدوله... سرجهاز خانم بودند.** (آل‌احمد[۳] ۶۴)

سرجهازی s.-i [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه جزو جهیزیهٔ عروس است: **تاجر... قبالهٔ خانه‌ای را هم سرجهازی دخترش می‌کند.** (شهری[۲] ۵۰۱/۱) ۲. آنچه یا آن‌که هم‌چون جهیزیهٔ عروس همراه‌با او به خانهٔ شوهر می‌رود یا متعلق به اوست: **حسین را سرجهازی می‌دهم به خانهٔ خودت.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۴) ○ **بدا زنی که سرجهازی‌اش فرزندان شوهر پیشینش باشد.** (شهری[۳] ۲۴)

سرجهیز sar-jahiz [فا. از عر.] (اِ.) (گفتگو) سرجهازی ←: **دختر... سرجهیز... هم دارد، زمین و احشام...** (شاملو ۳۶۱)

سرچاق‌کن sar-čāq-kon [فا.تر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که در قهوه‌خانه‌ها برای چپق یا قلیان دیگران آتش آماده می‌کند: **سرچاق‌کن، آتش‌هایی... برای چپق‌کش‌ها حاضر داشت.** (شهری[۲] ۴۵۱/۱)

سرچاق‌کنی s.-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل سرچاق‌کن: **قندگیر قهوه‌خانه... به خلیفگی یعنی سرچاق‌کنی، که شغل پیری شاگردقهوه‌چی‌ها بود، دست نمی‌یافت.** (شهری[۲] ۱۵۷/۲) ۲. (اِ.) جایی که آتش چپق را از آن برمی‌داشتند: **زغال‌هایی را... کنار کورهٔ سرچاق‌کنی آتش کرده... برسر چپق‌های مشتریان می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۳۰۲/۴)

سرچاه sar-čāh (اِ.) (قد.) نوعی سرپوش چاه: **سلیمان(ع)... سرچاهی سنگین ساخته‌است برسرِ هر حوضی، تا هیچ‌چیز در آن نیفتد.** (ناصرخسرو[۳] ۸۲)

سرچپق sar-čopoq [فا.تر.] (اِ.) وسیلهٔ استوانه‌ای‌شکل که هنگام چپق کشیدن آن را

به چوب چپق وصل می‌کنند و زغال و توتون داخل آن می‌ریزند: **اشیای موردمعاملهٔ... میدان عبارت بود از کاه، پنجه،... گالش کهنه،... مفرغ شکسته،... سرچپق، و حقهٔ وافور شکسته.** (شهری[۲] ۳۴۲/۲)

سرچر sar-ča(e)r (اِمص.) (گفتگو) چرا کردن گوسفندان در کِشتی که تازه روییده به‌منظور تقویت کِشت: **سن‌ها... نیش خود را به بند ساقه‌های گندم و جو... فروبرده، شیرهٔ آن را می‌مکند. این عمل... به‌منزلهٔ سرچر مختصری بیش نیست.** (مستوفی ۴۸۱/۲)

سرچراغ sar[-e]-čerāq (ق.) (گفتگو) (مجاز) ← چراغ ◘ سرِ چراغ.

سرچسب sar-časb (اِ.) **۱.** (فرهنگستان) باندرول ←. **۲.** (منسوخ) کاغذی لعاب‌دار و چسبنده که به‌دورِ نامه پیچیده می‌شد و به‌جای پاکت به‌کار می‌رفت: **روی محل چسبیدن سرچسب، مُهر صاحب کاغذ را می‌زدند.** (مستوفی ۲۴/۱ح.)

سرچسب‌دان s.-dān (اِ.) (منسوخ) جای نگه‌داریِ سرچسب. ← سرچسب (مِ.۲): **کاغذی... نوشتم و لوله کردم و سرچسب‌دان هم همراهم بود. سرِ کاغذ را چسباندم.** (مستوفی ۲۴/۱)

سرچشمه sar-če(a)šm-e (اِ.) **۱.** جایی که در آن آب از زیر زمین می‌جوشد و بر سطح زمین جریان می‌یابد: **رسیدیم به چشمهٔ آب زلالی که سرچشمه به‌شکل حوض مربع وسیع ساخته‌شده‌بود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۸) ◦ **تو اول نبستی که سرچشمه بود/ چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟** (سعدی[۱] ۱۵۴) **۲.** منطقهٔ اطراف چشمه: **هر روز به سرچشمه و فراز کوهی برای صرف ناهار می‌رفتیم.** (نظام‌السلطنه ۱۸۰/۱) **۳.** (مجاز) آنچه یا آن‌که موجب و منشأ پیدایش چیزی است: **زندگی... سرچشمهٔ معانی هنری است.** (خانلری ۳۱۳) ◦ **خداوند عقل بدهد که سرچشمهٔ نجات است.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۲)

☜ ◘ **~ گرفتن از چیزی (جایی)** **۱.** جاری شدن از آن (آن‌جا): **مقدار آب دِه... از یک قنات سرچشمه می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) **۲.** (مجاز) پیدا شدن؛ به‌وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا): **این فضایل، همه نتیجهٔ تربیتی است که از همان علم و حکمت سرچشمه گرفته... است.** (اقبال[۱] ۶/۵/۴)

◘ **آب از ~ گِل‌آلود بودن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ◘ آب از سرچشمه گِل‌آلود بودن.

سرچماقی sar-čomāq-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نوعی مالیات: **از فرموده درنگذرند و به‌علت اخراجات و عوارضات... سرچماقی... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند.** (از فرمان‌شاه اسماعیل: شاه‌اسماعیل ۱۰۲)

سرچه sarče (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک یا صعوه: **شراب عسل و رماد عقارب و گوشت سرچه... دیگرگونه داروها بوند که برآمیزند.** (اخوینی ۴۹۲)

سرح sarh [عر.] (اِ.) (قد.) گرداگرد خانه: **تقدیر، دامن‌گیر ایشان شد. یکی را به مدح می‌رسانید و یکی را به سرح می‌خسبانید.** (حمیدالدین ۴۳)

سرحال sar[-e]-hāl [فا.عر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) سالم و بانشاط: **خوش‌حال و سرحال از در وارد شد.** ◦ **بابا... خیلی زنده و سرحال است.** (دیانی ۲۷)

سرحان serhān [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) گرگ (مِ.۱) ←. **۲.** (نجوم) گرگ (مِ.۵) ←: **روز دیگر که آثار انوار خسرو اختران بر صحایف اطباق آسمان، چون ذنب سرحان و دسته‌های ریحان پدید آمد، شاهزاده به خدمت سلطان رفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۷) ◦ **سرحانِ سحر قضیب‌دنبال/ در قوسهٔ چرخ راند چون تیر.** (اثیراخسیکتی: گنج ۳۵۷/۱)

سرحد sar-had[d] [فا.عر.] (اِ.) **۱.** مرز (مِ.۱) ←: **بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است.** (طالبوف[۲] ۱۰۶) ◦ **چون به سرحد ولایت فارس رسید، طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او رفتند.** (جرفادقانی ۳۰۹) **۲.** (مجاز) مرز (مِ.۴) ←: **هیچ مطلبی را، تا به سرحد یقین مانند بدیهیات اولیه نرسد، مورد وثوق و اطمینان نتوان قرار داد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۵/۲) ◦ **وجود من در سرحد دودنیا موج می‌زد.** (هدایت[۱] ۶۳)

سرحدات sar-hadd-āt [فا.عر.عر.] (اِ.) مناطق مرزی: **مردم سرحدات، شاهزاده را فاتح خراسان و هرات شناخته‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۴/۱)

سرحددار sar-had-dār [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) مسئول محافظت از مناطق مرزی؛ مرزدار: **همه لابد از سرحد عبور کرده‌اید و گیرِ جماعت سرحددار و گمرک‌چی افتاده‌اید.** (جمال‌زاده[6] ۶۳) ○ **سلطان‌سلیم... رقمی نوشت به سرحدداران و بیگلربیگیان که هر تاختی می‌خواهید، بترید به‌جانب دیاربکر.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۸)

سرحدداری s.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) ۱. عمل و شغل سرحددار؛ سرحددار بودن: **خوانین ماکو... عنوان سرحدداری هم پیدا کردند.** (مستوفی ۵۷۶/۳) ۲. مقام سرحددار؛ نگهبانی از مناطق مرزی: **ابوالفتح‌میرزا... به ایالت... کرمانشهان و سرحدداری عراقین منصوب... شدند.** (افضل‌الملک ۱۳۵) ۳. (اِ.) مرکزی که وظیفهٔ آن نگه‌داری مناطق مرزی از هجوم بیگانگان و دشمنان است: **سرحدداری با نظامیان و مأمورین غیرنظامی در این کار مداخله‌ای نداشتند.** (مستوفی ۳۶۷/۳ ح.)

سرحدنشین sar-had-nešin [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در مناطق مرزی سکونت دارد: **خوانین ماکو رؤسای یکی از طوایف سرحدنشین ایران بوده‌اند.**(مستوفی ۵۷۶/۳)

سرحدی sar-hadd-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سرحد) مرزی (مِ. ۱) ←: **بعضی‌از این نقشه‌ها... در قسمت‌های سرحدی... خطوط مرزی را برخلاف واقع رسم کرده[اند.]** (اقبال[1] ۴/۸/۲)

سرحدیه sar-hadd-iy[y]e [فا.عر.عر.] (صنـ.) (قد.) مرزی ←: **عباس‌میرزا در خراسان مشغول ایالت و انتظام امور سرحدیه بودند.** (افضل‌الملک ۱۱۰) ○ **درفکر تخفیف مخارج فوق‌العاده و تقلیل مأمورین سرحدیه و اصلاحات داخله باشند.** (امیرنظام ۴۰۵)

سرحلقه sar-halqe [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) فرد شاخص درمیان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: **[او] پهلوان‌پوریا را پهلوان معرکهٔ دانش‌پژوهی... و سرحلقهٔ کشتی‌گیران... خوانده... است.** (حمید ۳۰) ○ **در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک/ جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش.** (حافظ[1] ۱۸۴)

سرخ sorx (اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ گُل لاله و خون تازه؛ قرمز: **سرخ را بیش‌تر می‌پسندی یا سیاه را؟** ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: **داماد... پشنگه‌های سرخ را بر جوراب سفید دید.** (گلشیری[1] ۲۸) ○ **ناصرالدین‌شاه... به سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشت.** (افضل‌الملک ۴۰۲) ○ **همه جامه‌ها زرد و سرخ و بنفش/ شهنشاه با کاویانی درفش.** (فردوسی[3] ۲۴۳۲) ۳. (مجاز) خونین: **انقلاب سرخ.** ۴. (مجاز) کمونیست: **این مرد... پیداست که از آزادی‌خواهان یا به‌قول روس‌ها از سرخ‌هاست.** (مستوفی ۲۶۹/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تفته یا برشته شدن مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، و مانند آنها در روغن: **یک رویش که سرخ شد، با کارد بُرش زده، برگردانده، روی دیگرش را سرخ بکنند.** (شهری[2] ۱۲۶/۵) ۲. به‌رنگ سرخ درآمدن؛ قرمز شدن: **خیره نگاهم می‌کند. چشمانش پاک سرخ شده‌است.** (محمود[2] ۱۵۰) ۳. رنگ چهرهٔ کسی قرمز شدن یا به قرمزی زدن براثر خشم، خجالت، یا مانند آنها: **من خیلی سرخ شدم و حرفی نزدم.** (مشفق‌کاظمی ۵۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تفت دادن چیزی در روغن تا حد برشته شدن: **بعداز آن‌که گوشت را سرخ کردی، بگذار خوب بپزد.** ۲. به‌رنگ سرخ درآوردن؛ قرمز کردن: **از آن چند ورق... خورند. لب‌ودهن را سرخ کند.** (شوشتری ۳۸۹)

□ ~**وسفید** (گفتگو) (مجاز) دارای چهره‌ای باز، روشن، و شاداب: **سوری هم... اسم شد؟ هرکه بشنوَد... خیال می‌کند که من یک دختر تپل‌مپل و سرخ‌وسفیدم.** (امیرشاهی ۹۶)

□ ~**وسفید شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ازنظر چهره تغییررنگ یافتن براثر خجالت، ناراحتی، یا مانند آنها: **هنگام صحبت از کارهای زشت گذشته‌اش**

سرخ‌وسفید می‌شد. ۲. دارای چهرهٔ باز، روشن، و شاداب شدن: **خواهی دید که باز سرخ‌وسفید و چاق‌وچله شده‌ام.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۱)

سرخاب s.-āb (اِ.) ۱. نوعی پودر آرایشی به‌رنگ صورتیِ مایل به قرمز که زنان برای زیبایی به گونهٔ خود می‌مالند: **سرخابی که تمامیشان... به‌کار برده‌بودند، به‌زحمت حالت روحیِ آنان را... پوشیده می‌داشت.** (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ **از خون دل طفلان سرخابِ رخ آمیزد/ این زالِ سپیدابرو وین مامِ سیه‌پستان.** (خاقانی ۳۶۰) ۲. (جانوری) فلامینگو ←. ۳. (قد.) (جانوری) نوعی مرغابی سرخ‌رنگ: **مرغابی سرخاب که در آب نشیند/گوید که خدایی و سزایی تو جهان را.** (سنایی[۲] ۳۱) ○ **کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد آن بدان شاهرشود.** (منوچهری[۱] ۲۳)

○ ~ [و] **سفیداب** مواد آرایشی به‌شکل پودر صورتی و سفید که زنان برای زیبایی به صورت خود می‌مالند، و به‌مجاز، تمام مواد آرایشی: **همه‌شان لباس‌های شیک‌وپیک تنشان بود. صد من سرخاب‌سفیداب به خودشان مالیده‌بودند.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۶۲) ○ **پیرزن‌های... بدریخت... به‌ضرب سرخاب‌وسفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۴۹)

○ ~ [و] **سفیداب کردن** (گفتگو) آرایش کردن با استفاده از سرخاب‌وسفیداب، و به‌مجاز، آرایش کردن به‌ویژه آرایش غلیظ کردن: **مادرت را که می‌شناسی. آن‌قدر بلشد که به وسمه کشیدن و سرخاب‌سفیداب کردنش برسد.** (← شهری[۱] ۱۳۱)

سرخابی s.-i (صنـ.، منسوب به سرخاب، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرخاب؛ صورتیِ مایل به قرمز: **مادربزرگ... جاپودریِ منقش... را باز کرد و... لبهٔ مخمل نازک سرخابی‌رنگ درون آن راگرفت.** (کوشان: شکوفایی ۴۰۹) ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **روسری سرخابی، لباس سرخابی.**

سرخار sar-xār (اِ.) (قد.) ابرازی که از آن برای خاراندن سر استفاده می‌کردند: **رسول‌الله(ص) چون سفر رفتی، پنج چیز با خود برداشتی: آینه و سرمه‌دان و میل و سرخار و مسواک و شانه.** (باخرزی ۱۶۳)

سرخاره s.-e (اِ.) (قد.) سوزن یا سنجاق تزیینی، که به مقنعه یا روسری می‌بستند تا نیفتد: **جعدی سیاه دارد کز کشّی/ پنهان شود بدو در، سرخاره.** (رودکی[۱] ۵۲۸)

سرخالی sar-xāli [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی هرچیز یا هر ظرف که کاملاً پُر نشده‌باشد؛ مقِ. سرپُر: **مشتری ترجیع می‌داد که سیگار را دانه‌شمار تحویل بگیرد... که بتواند سرپر و سرخالی آن را امتحان [کند.]** (شهری[۲] ۴۴۹/۱)

سرخانم sar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، زن باکفایت شاه که بر چند زن دیگرِ او ریاست داشت: **احتیاجات مادی و عادی [زن‌های ناصرالدین‌شاه] به‌وسیلهٔ... سرخانم‌ها به آنها می‌رسید.** (مستوفی ۳۸۶/۱)

سرخانه sar-xāne (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه در خانه قرار دارد یا مورد استفاده قرار می‌گیرد: **ما یک حمام سرخانه داشتیم.** (علوی[۳] ۴۶) ۲. ویژگی آن‌که محل زندگی، کار، فعالیت، یا خدمت او در خانهٔ کسی باشد: **مرا به‌عنوان خیاط سرخانه به خدمت بانوی محترم و محتشمی گماشتند.** (قاضی ۱۰۴۳) ○ **شیخ... برادرزادهٔ خود را به خانه آورده و... داماد سرخانه کرده‌بود.** (دهخدا[۲] ۳۳۹/۲) ○ **از بچگی... آخوند سرخانه برای او و برادرش می‌آمد.** (هدایت[۵] ۱۳۲)

سرخ‌باد sorx-bād (اِ.) (پزشکی) ← باد[۱] ○ باد سرخ.

سرخ‌بید sorx-bid (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با شاخه‌های بلند انعطاف‌پذیر که در پاییز به‌رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید. روی برگ‌های آن به‌رنگ سبز مایل به کبود و پشت آنها کم‌رنگ یا سفید است: **نمودند دیگر گیاهی سپید/ سیاهش گل و بیخ چون سرخ‌بید.** (اسدی[۱]

۱۵۰)

سرخ‌پلاو sorx-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) غذایی که از برنج و بستان‌افروز (تاج‌خروس) تهیه می‌شد: **سرخ‌پلاو: بوستان‌افروز به آب بیندازند و آبش را صاف نموده، برنج بریزند... و او را زود می‌باید کشید.** (نورالله ۲۳۰)

سرخ‌پوست sorx-pust (صـ.، اِ.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، که پوستی به‌رنگ قهوه‌ایِ روشن یا خرمایی دارند: **قوم غریب و دوری مثل سرخ‌پوستان امریکا... که هیچ‌وقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم.** (مینوی[۳] ۲۰۳)

سرخجه sorx[-e]-je (اِ.) ۱. (پزشکی) عفونت خفیف ویروسی، که با ایجاد دانه‌های صورتی‌رنگ در پوست مشخص می‌شود: **سرخجه از امراضی است که دست رد به سینهٔ کسی نمی‌گذارد.** (مخبرالسلطنه ۱۸) ۲. (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **صد نوع انگور واقع است و شبهه نیست... [ازجمله] سرخجه.** (ابونصری ۱۱۳)

سرخ‌دار، سرخدار sorx-dār (اِ.) (گیاهی) درختی از خانواده‌ای به‌همین‌نام از بازدانگان که برگ‌های سوزنیِ آن سمّی و دارویی است.



سرخر sar[-e]-xar (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم: **دلم می‌خواست بی سرخر و ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقهٔ من است، گپ بزنم.** (علوی[۳] ۲۱) ○ **ناظم... پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد.** (آل‌احمد[۵] ۱۲) ○ **اندکی از چپ و از راست دوید/ باغ را از سرخر خالی دید.** (ایرج ۱۲۴) ○ **مطرب از شعرها که می‌پرداخت/ سخن اوحدی عجب‌تر بود ـ گرچه عیسی‌دمی نمود او نیز/ نیم‌شب در میان سرخر بود.** (اوحدی: دیوان ۲۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۴۱۱/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) با حضور خود در جایی، سبب آزار دیگران شدن؛ مزاحم شدن: **احمدعلی خان نمی‌توانست سر میز جوانان... بنشیند و سرخر شود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ○ **حاجی... گفت:... می‌ترسم باز بیایند سرخر بشوند، بفرمایید اندرون.** (هدایت[۳] ۱۲۱)

سرخراج sar-xarāj [فا.معر.] (اِ.) (دیوانی) مالیات سرانه: **خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج/ خاست غریو از فلک وزسوی مه کالآمان.** (مولوی[۲] ۲۶۷/۴)

سرخ‌رگ، سرخرگ sorx-rag (اِ.) (جانوری) نوعی رگ خونی، که خون اکسیژن‌دار را از قلب به سایر نقاط بدن می‌رساند؛ شریان.

سرخ‌رگچه، سرخرگچه s.-če (مصغِ. سرخ‌رگ، اِ.) (جانوری) آرتریول ←.

سرخ‌رو[ی] sorx-ru[y] (صـ.) ۱. آن‌که رنگ چهره‌اش سرخ باشد یا به سرخی بزند: **آخوند ریشوی سرخ‌رو... اصرار داشت... که: من هم باید در صف... داخل باشم.** (جمال‌زاده[۶] ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) سربلند؛ سرفراز: **خدای... حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دارالقضا به حجتی سرخ‌روی باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹۷) ○ **اگر فرمان‌بردار باشی... پیش خداوند سرخ‌روی باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سربلند و سرافراز شدن: **اگر زکات دهد شه به عامل اعمال/ از این خزانه شوَم سرخ‌روی در عقبا.** (نجم‌رازی[۱] ۵۴۷)

سرخ‌رویی sorx-ruy(')-i (حامصـ.) ۱. سرخ‌رو بودن؛ چهرهٔ سرخ داشتن. ۲. (مجاز) صحت و سلامت؛ شادابی؛ طراوت: **کیست که سرخ‌رویی را نهاده، زردرویی و کسالت و پژمردگی... را اختیار**

نماید؟ (شهری[۳] ۱۰) ○ شراب ازپی سرخ‌رویی خورند/ وز او عاقبت زردرویی بَرَند. (سعدی[۴] ۳۳۱) ○ شراب خوردن... برای فربهی و سرخ‌رویی... حرام است. (احمدجام ۲۵۵)

سرخس saraxs (اِ.) (گیاهی) هریک از انواع گیاهان پایا، بی‌گل و علفی یا درختی. بعضی‌از انواع آن زینتی است و به‌خاطر برگ‌های زیبایشان نگه‌داری می‌شوند و بیش‌تر در نواحی گرم می‌رویند.



سرخشک‌کن sar-xošk-kon (صف.، اِ.) حوله یا دست‌مالی که بعداز حمام، سر را با آن خشک می‌کنند: سرخشک‌کنش را به سر و دورِ گردنش می‌پیچیدند تا سرما نخورَد. (← شهری[۲] ۱۶۶/۳)

سرخط sar-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) نام، عنوان، یا خلاصهٔ یک مطلب که دربالای آن نوشته شود: فقط سرخط اخبار را از رادیو شنیدم. ۲. (خوش‌نویس) سرمشق (مِ. ۲) ←: بهر تعلیم او معلم خوب/ که دهد سرخطی بسی مرغوب. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۴۳) ۳. هرنوع سند ازقبیل قباله، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها: مجوی سرخط آزادی از فلک صائب!/ که خود ز کاه‌کشان طوق در گلو دارد. (صائب[۱] ۱۸۰۱) ۴. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، بخشی در دستگاه دولتی، که زیرنظر سرخط‌نویس اداره می‌شده و حساب‌داری لشکر و امور مربوط به آن در آن‌جا انجام می‌شده‌است: هرگونه نوشته و سند حقیقی که از سرکار سرخط بگذرد، به خط [سرخط‌نویس] می‌رسد. (رفیعا ۵۴۱)

سرخط‌نویس s.-nevis [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، متصدی حساب‌داری لشکر: سرخط‌نویس... به‌منزلهٔ مستوفی سرکار لشکر است. (رفیعا ۵۴۱)

سرخک sorx-ak (اِ.) (پزشکی) عفونت بسیار مسری ویروسی، که عمدتاً دستگاه تنفس و پوست را مبتلا می‌کند و نشانهٔ آن پیدایش دانه‌های سرخ‌رنگ روی پوست است.

سرخ‌کرده sorx-kard-e (صمـ.) تفت‌داده یا برشته‌شده در روغن: سیب‌زمینیِ سرخ‌کرده. ○ کبک سرخ‌کرده... به‌نظرم بسیار خوب برشته شده‌است. (قاضی ۱۰۲۸)

سرخلوتیان sar-xalvat-i-y-ān [فا.عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کله‌خلوتیان ⟵ کچل.

سرخ‌نای، سرخنای sorx-nāy (اِ.) (جانوری) مری ←.

سرخنگ sar-xeng (اِ.) نوعی اسب از نژاد اسب‌های ایرانی: اسب‌هایی که به درشکهٔ سواریِ من بسته شده‌بود، سرخنگِ درشت و شکیل و خیلی ممتاز بودند.(امین‌الدوله ۳۴۳)

سرخو sorx-u (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی، خاردار، و بزرگ به‌رنگ قرمز که در ناحیهٔ شکم کمی کم‌رنگ است و فلس‌های روی سر آن از جلو چشم شروع می‌شود؛ ماهی سرخو.

سرخوان sar-xān (اِ.) (قد.) مهمان مقدّم و محترم در میان مهمانان: نی‌نی منم سرخوان تو، سرخیل مهمانان تو/ جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم. (مولوی[۲] ۳۲۶/۷)

سرخوانی s.-i (حامصـ.) (قد.) آواز خواندن؛ خوانندگی؛ سرودخوانی: ای مطرب داوودَم، آتش بزن در رختِ غم/ بردار بانگ زیروبم، کین وقت سرخوانی‌ست این. (مولوی[۲] ۳۲۶/۷) ○ خوان مدیح تو سوزنی خوهد آراست/ چاشنی این قصیده و سرخوانی. (سوزنی ۳۵۷)

سرخود sar[-e]-xod (قـ.) ۱. (مجاز) ازروی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازهٔ دیگران: به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده‌ام. (آل‌احمد[۶] ۲۵۹) ○ سرخود آمده‌اید یا پدر شما را فرستاده؟ (عالم‌آرای صفوی

۱۳۹) **۲.** (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که طبق میل و ارادهٔ خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازهٔ دیگران توجهی ندارد: **این بچهٔ سرخود بدون مشورت با من همهٔ پول‌ها را خرج کرده‌است.** **۳.** (صـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جزء پیوسته یا دوخته‌شده»: **پیراهن آستین‌سرخود.** ○ **زنکی افریقایی ایستاده‌بود... با همان فروفرها، ژوپون‌سرخود و دکولته.** (آل‌احمد[۲] ۶۳)

سرخودی s.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** سرخود بودن. ← سرخود (مِ.۲): **روحیهٔ تهرانی‌ها... ساده‌دلی، خوش‌قلبی... همراهِ نافرمانی و یاغی‌گری و میل به آزادزیستی و سرخودی[است.]** (شهری[۲] ۴۶۳/۳) **۲.** (قـ.) با تصمیم و ارادهٔ خود: **سرخودی که این کار را نکرده‌است.**

سرخور sar-xor (صفـ.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیش‌آمد بد مانند مرگ کسی می‌دانند: **سید، گناه را به‌گردن ساعت که سرخور می‌باشد و سرِ شوفرهایش را می‌خورَد، می‌انداخت.** (شهری[۲] ۲۱/۲) ○ **زن سرخور، سر هیجده شوهر را خورده‌بود.** (← شهری[۲] ۸۵/۲)

سرخوردگی s.-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) بیزاری و ناامیدی براثر شکست و نامرادی در انجام کاری یا رسیدن به هدفی: **بیزاری و سرخوردگی و دل‌مردگی... نبوده‌باشد.** (شهری[۳] ۱۳۲) ○ **من با سرخوردگیِ تمام دیدم که نام نیکم تا به‌چه پایه ملوث شده‌است.** (قاضی ۳۰۱)

سرخورده sar-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بیزاری شده‌است: **[او] آن‌روزها غمگین‌تر و سرخورده‌تر از همیشه بود.** (فصیح[۲] ۱۷۷) **۲.** آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی‌نشده؛ ناموفق: **آرزوهای سرخورده، تخیلات نوجوانی خاموش،... در چشمهٔ موسیقی زنده می‌شد.** (علی‌زاده ۱۷/۱) **۳.** (قـ.) به‌حالت سرخوردگی: سرخورده، **گفت: به ریشم می‌خندی؟!** (به‌آذین ۲۷۴) نیز ← سر • سر خوردن.

سرخوش sar-xoš (صـ.) (مجاز) **۱.** بانشاط؛ خوش‌حال؛ شادمان: **شب‌ها... بیدار می‌ماندم و با افکار و تخیلات... سرخوش بودم.** (شاهانی ۹۹) ○ **کسی را که با دوستی سرخوش است/ نبینی که چون بارِ دشمن‌کش است؟** (سعدی[۱] ۹۵) **۲.** مست: **بی بادهٔ ناب، سرخوش و پای‌کوبان [بود.]** (شوشتری ۵۴) ○ **صوفی سرخوش ازاین‌دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش.** (حافظ[۱] ۱۸۸) **۳.** (قـ.) با شادمانگی و نشاط: **سرخوش و شاد رو به خانه می‌دویدم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ **جوان... سرخوش و چالاک بنای دویدن را گذاشت.** (جمال‌زاده[۵] ۳۲/۲) **۴.** به‌حالت مستی؛ درحال مستی: **خرّم آن‌دم که چو حافظ به تولای وزیر/ سرخوش از میکده با دوست به کاشانه رَوَم.** (حافظ[۱] ۲۴۸)

☜ ○ **باکسی ~ بودن** (قد.) (مجاز) به او عشق ورزیدن: **قاضی همدان... با نعل‌بند پسری سرخوش بود.** (سعدی[۲] ۱۴۵)

سرخوشان s.-ān (قـ.) (قد.) (مجاز) باحالت سرخوشی: **نعرهٔ بلبل شب‌خوان به سحر دانی چیست؟/ سرخوشان سوی چمن رو که تو را می‌خوانَد.** (یادگاربیگ: لغت‌نامه[۱])

سرخوشی sar-xoš-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** شادی و نشاط معمولاً همراه‌با بی‌خیالی: **وقتی از سینما بیرون آمدند... کمال دوباره سرخوشی خود را به‌دست آورده‌بود.** (میرصادقی[۶] ۱۰۱) ○ **معایب را نمی‌شویی، مکارم را نمی‌جویی/ فضیلت می‌شماری سرخوشی و کام‌رانی را.** (پروین‌اعتصامی ۸) **۲.** مستی و شادمانگی: **به‌وقت سرخوشی از آه‌ونالهٔ عشاق/ به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید.** (حافظ[۱] ۱۶۳)

سرخه sorx-e (اِ.) (قد.) (جانوری) مری ←: **آن را مری خوانند و به پارسی سرخه خوانندش، و این سرخه بر مهره‌های گردن بریسته آمده‌است.** (اخوینی ۸۷)

سرخی sorx-i (حامصـ.) **۱.** سرخ بودن؛ رنگ

سرخ داشتن: آفتاب فرورفته‌بود، ولی... ابرها هنوز به سرخی نیفتاده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۱۰۳) ○ چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک/ ورقی بس منقش افتادست. (جامی[۹] ۲۱۸) **۲.** (اِ.) رنگ سرخ: [او] قد می‌افراخت و سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست. (جمال‌زاده[۸] ۲۸) **۳.** (قد.) (ساختمان) مخلوط گَرد آجر و آهک شکفته که در ساختنِ کف ساختمان‌ها مصرف می‌شده‌است. **۴.** (قد.) (مجاز) خون: این دختر را علتی هست که در ایام عذر، ده‌پانزده من سرخی از وی برود. (نظامی‌عروضی ۱۳۳) **۵.** (قد.) نوعی مرکّب سرخ‌رنگ: طغرای آب‌طلا و سرخی، مختص قلم منشی‌الممالک [است.] (سمیعا ۲۵)

سرخیل sar-xeyl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که دررأس یک گروه قرار گرفته‌باشد؛ پیشوا؛ سردسته: دشمنان حق... قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شعریات، مغالطات مشوش ساختند. (دهخدا[۲] ۳۱۵/۲) ○ هر حاجتی که لشکر را بُوَد، باید که بر زفانِ سرخیلان و مقدمانِ ایشان باشد. (نظام‌الملک[۲] ۱۸۷)

سرد sard (صـ.) **۱.** دارای دمای نسبی کمتر از بدن انسان یا کمتر از دمای محیط طبیعی او: عرق سردی از تنش سرازیر شد. (هدایت[۹] ۱۳۳) ○ به آب سرد طهارت کند. (بحرالفوائد ۲۶۵) **۲.** دارای دمای کمتر از حد انتظار: چای سرد، غذای سرد. **۳.** گرمادادەنشده: آسفالت سرد. **۴.** (مجاز) ازروی بی‌اعتنایی و بی‌توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی: پدرومادرم پذیرایی سردی از من کردند. (جمال‌زاده[۹] ۴۰) ○ هرکدام به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می‌کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ○ تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد. (حجازی ۳۱۹) ○ هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم، ولی نگاهش سرد و بی‌اعتنا بود. (← هدایت[۵] ۶۵) **۵.** (مجاز) ناگوار، ناخوش‌آیند، و ناراحت‌کننده: من... از راندە شدن و حرف سرد شنیدن، جانم به لب می‌آید. (حجازی ۵۶) ○ ببخشود بر حال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن‌های سرد. (سعدی[۱] ۹۳) ○ از آن سرد آمد این کاخ دل‌آویز/که چون جا گرم کردی، گویدت: خیز. (نظامی[۳] ۹۸) **۶.** (مجاز) بدون لذت، جاذبه، و گیرایی: خانم‌های میهمان... به حرکات سرد و بی‌مزهٔ آن دو سرگرم... بودند. (مشفق‌کاظمی ۲۷۵) **۷.** (مجاز) بدون پویایی و تحرک: ادبا و فضلا... با تألیفات... تازهٔ... خود، در کالبد سرد ادبیات ما جان تازه‌ای دمیدند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹) **۸.** (مجاز) بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی: جنگ سرد. **۹.** (مجاز) همراه‌با تأسف و ناراحتی: در این بیماری... آه سردی به آسمان نرفته‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۴۶) ○ سحاب او بسان دیدگان من/ بسان آه سرد من، صبای او. (منوچهری[۱] ۸۲) **۱۰.** (مجاز) (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می‌کند: آبی و رنگ‌هایی که با آبی ترکیب می‌شوند، سردند. **۱۱.** (قـ.) با دمای کمتر، در حال خنکی: شیر را سرد نخورید. **۱۲.** (مجاز) باحالت بی‌اعتنایی یا خالی از شوررونشاط: سرد نشسته‌بود و هیچ نمی‌گفت. (علوی[۱] ۸۱) ○ سخن گر نرفتی بدین‌گونه سرد/ تو را و ورا نیستی دل به‌درد. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) **۱۳.** (صـ.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ بارِد: هوای گرم... شایسته بُوَد... آن‌کس‌ها را که مزاج ایشان سرد بُوَد. (اخوینی ۱۴۳-۱۴۴) نیز ← گرم (مِ. ۱۹). **۱۴.** (پزشکی‌قدیم) دارای رطوبت و موجب کاهش گرما یا باعث ضعف عمومی: هوا و غذا و شراب... و معجون که از سرد و تر باشد، به‌کار باید داشت. (حاسب‌طبری ۸) ○ مزاج پیه، سرد است. (اخوینی ۲۱) **۱۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بی‌بهره از ذوق هنری یا عرفانی: مال و زرش کم ستان، جان بده ازبهر جان/ مذهب سردان مگیر، یخ چه کند جز یخی؟ (مولوی[۲] ۲۴۰/۶)

○ ~ **شدن (گردیدن، گشتن)** (مصـ.لـ.) **۱.** پایین آمدن درجهٔ حرارت از حد مطلوب: چند روز است هوا سرد شده‌است. ○ آب سرد شد. مثل‌این‌که آب گرم‌کن خراب است. **۲.** ازدست دادنِ دما: غذایت سرد می‌شود، زودتر بخور. ○ دخان چون سرد شود

و بازپس آید و بر هوا میل کند، هوا را بجنبانَد باد حاصل شود. (سهروردی ۲۲) ۳. (مجاز) از شور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن: روابط ما سردتر شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۴) ۴. (مجاز) کم شدن یا ازبین رفتن (عاطفه، محبت، عشق، ...): مِهرش سرد شد و آتش عشقش رو به خاموشی نهاد. (قاضی ۲۳۴) ○ آب غسل مرده... به‌خوردش دادم تا مِهرش به من سرد بشود. (هدایت[۶] ۳۰) ۵. (مجاز) کم‌محبت شدن: مدتی است خلیفه نسبت‌به جعفر سرد شده. (هدایت[۹] ۱۴۲) ۶. (مجاز) ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی‌میل شدن نسبت‌به آن (او): نگاه... صابر به‌طرف شهاب برمی‌گردد. شهاب سرد می‌شود و از حرکت بازمی‌مانَد. (محمود[۲] ۵۵) ○ وز این حال‌ها تو به‌کردار خواب/ نگردی همی سرد زین روزگار. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۷) ○ تشدیدها رفت و آخر بسیار مال شکست و به‌یک‌بار دل‌ها سرد گشت. (بیهقی[۱] ۳۴۰) ۷. (قد.) (مجاز) نامطلوب شدن یا مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: کار دنیا بر دل من سرد شد. (جامی[۸] ۳۸۹) ○ چون از آن اقبال شیرین شد دهان/ سرد شد بر آدمی مُلک جهان. (مولوی[۱] ۷۳/۲) ۸. (قد.) (مجاز) خاموش شدن: تازه بهارا ورقت زرد شد/ دیگ منه کآتش ما سرد شد. (سعدی[۲] ۱۳۸) ۹. (قد.) (مجاز) ازحرکت بازماندن؛ مردن: چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد/ هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد. (مولوی[۱] ۱۰۴/۱)

□ ~... **شدن (سردم شد، سردت شد، ...)** (گفتگو) احساس سرما کردن: سردم شده، یک لحاف بیاور. (حاج‌سیدجوادی ۵۹)

● ~ **کردن** (مص.م.) ۱. دمای چیزی را کاهش دادن؛ خنک کردن: این یخچال ظرف چند دقیقه آب را کاملاً سرد می‌کند. ۲. (مجاز) بی‌علاقه یا ناامید کردن: او قصد داشت در امتحان شرکت کند. تو با حرف‌هایت او را سرد کردی. ○ پیغام فرستادم که صواب نیست رفتن... نشنود و مرا سرد کرد. آن‌چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس‌از ناامیدی این خداوند را به ما آورد. (عقیلی ۱۶۵) ○ نخست که همهٔ دل‌ها را سرد کردند بر این پادشاه. (بیهقی[۱] ۳۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) خوار و بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن: امیر، بانگ بر ایشان زده و خوار و سرد کرده. (بیهقی[۱] ۱۰۰) ○ فرستاده را گر کنم سرد و خوار/ ندارم پی و مایهٔ کارزار. (فردوسی[۳] ۳۴۲) ۴. (قد.) (مجاز) خاموش کردن: یارب این آتش که در جان من است/ سرد کن زآن‌سان که کردی بر خلیل. (حافظ[۱] ۲۰۹)

○ ~ **گفتن** (قد.) (مجاز) سخن بد و زشت یا ناسزا گفتن: اگر سرد گویمت در انجمن/ جهان‌دار نپسندد این بد ز من. (فردوسی[۳] ۱۲۲۹)

□ ~**وگرم** (مجاز) سختی‌ها و مصائب که انسان را باتجربه می‌کند: سردوگرم روزگار را بسیار دیده‌است. ○ سواری گران‌مایه نامش کُهرم/ رسیده بسی بر سرش سردوگرم. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۸)

□ ~**وگرمِ روزگار را چشیدن** (گفتگو) (مجاز) ناملایمات و سختی‌ها دیدن و تجربه‌های بسیار و گوناگون کسب کردن: متهور است... و سردوگرم روزگار چشیده و تجربه‌های گوناگون اندوخته‌است. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۳) ○ سردوگرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. (هدایت[۶] ۸۲)

سرداب s.-āb (اِ.) (ساختمان) سردابه ←: می‌دانم سرداب‌های نجف چه به روزگار آدم می‌آورَد. (آل‌احمد[۳] ۱۶۶) ○ منزل میرزا... سرداب خوبی... داشت. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱) ○ در بنیاد آن عالی بنا سردابی که در آن دو تابوت گذاشته‌بود، ظاهر شد. (شوشتری ۱۳۷)

سردابه s.-e (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) دالان یا فضایی که از کف حیاط به‌پایین در زیر ساختمان ساخته می‌شد، و از آن برای سرد نگه داشتنِ مواد غذایی استفاده می‌کردند؛ یخچال: سردی و آسایش را... من... در سردابه‌های نجف و سامره دیدم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۰) ○ امیرمسعود را سردابه‌ای ساختند سخت پاکیزه و فراخ. (بیهقی[۱] ۱۶۱)

سردار sar-dār (اِ.) ۱. (نظامی) فرمان‌ده یک گروه یا یک دستهٔ نظامی: بچه‌های یکساله و دمساله حاکم و امیر و سرتیپ و سردار... و مرجع کار

گردیدند. (حاج‌سیاح[1] ۴۷۸) ○ فرمان... شرف صدور یافت که بعضی‌از امرا و سرداران آن حدود... به تسخیر ولایت طالشستان... توجه افراختند. (نطنزی ۴۷۵-۴۷۶) **۲.** (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان سپاه پاس‌داران انقلاب اسلامی و نیروی انتظامی، که دارای درجه‌ای بالاتر از سرهنگی هستند: سردار سرتیپ پاس‌دار، سردار سرلشکر. **۳.** (مجاز) پیشوا؛ رهبر؛ سرور: سردار شهیدان عالم، حسین‌بن‌علی(ع) است. ○ دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت/ لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. (سعدی[3] ۷۰۲)

سردار sar[-e]-dār (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک بالاییِ دار که سرِ فرش در آن قرار می‌گیرد.

سرداری sar-dār-i (حامص.) **۱.** (نظامی) فرماندهی؛ سپه‌سالاری؛ ریاست قشون: معتصم... دستهٔ دیگری به سرد،ری منصور پسر حسن... که عامل دماوند بود، به ری فرستاد. (مینوی: هدایت[7] ۵۱) ○ عثمان‌پاشا... رتبهٔ وزارت و سرداری یافت. (اسکندربیگ ۳۰۶) **۲.** (اِ.) (منسوخ) نوعی لباس مردانه، با یقهٔ بسته و شبیه پالتو، که روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: پدربزرگ... دکمه‌های سرداریِ سیاه را بسته‌بود، دست را بر عصای آبنوس تکیه داده‌بود. (علی‌زاده ۴۴/۱) ○ رند شیادی که دارایئ وی/ یک کت‌وشلوار و یک سرداری است. (عشقی ۴۱۳) ○ تا توانم نگذارم که تو بی‌پول شوی/ گرچه بفُروشم سرداریِ تن را به‌ضرر. (ایرج ۲۳)

سرداشی ser-dāši [عر.تر.] (اِ.) (قد.) لقبی که پادشاهان صفوی به بعضی‌از محارم و نزدیکان خود می‌دادند: چون اسماعیل‌قلی‌خان لقب یولداشی داشت... محمدی ساروسولاغ... به سِمَت سرداشی موسوم گردید. (اسکندربیگ ۳۰۱) ساروسولاغ را... به لقب ارجمند سرداشی رسانید. (واله‌اصفهانی ۶۹۸)

سردان ser-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) دانا به اسرار: حق‌تعالی ازغایت غیرت، آن بی‌چاره را عبرت عالمیان کرد تا مردیِ مردان و نامردیِ سِردان درنظر یاران سِردان ظاهر گردد. (افلاکی ۱۸۹)

سرداور sar-dāvar (اِ.) (ورزش) در مسابقات ورزشی، یکی از داوران که مقامش از داوران دیگر بالاتر است و تصمیم‌گیری نهایی با اوست.

سرداوه sard-āv-e [= سردابه] (اِ.) (قد.) سردابه ←: ما این علم را در سرداوه‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و با اشارت. (خواجه‌عبدالله[2] ۱۱۶)

سردباد sard-bād (اِ.) (قد.) (مجاز) آه سرد که نشانهٔ اندوه و افسوس است: چو از پندهای تو یاد آیدم/ همی از جگر، سردباد آیدم. (فردوسی[3] ۲۹۶)

سردبیر sar-dabir (اِ.) آن‌که مطالب مجله یا روزنامه زیر نظرِ او تهیه و تنظیم می‌شود و بر کار آن نشریه نظارت دارد: سردبیر روزنامه... در سرمقالهٔ خود دزدی... را مطرح کرد. (جمال‌زاده[17] ۱۰۶)

سردبیری s.-i (حامص.) عمل و شغل سردبیر: سردبیریِ روزنامهٔ سیاسی، کار پرمسئولیتی است.

سردچانه sard-čāne (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنش فاقد ذوق و شور و حال یا تأثیر است: مشنو غم عشق را ز هشیار/ کو سردلب است و سردچانه. (مولوی[2] ۱۴۱/۵)

سردخانه sard-xāne (اِ.) فضای عایق‌بندی‌شده که برودت داخل آن همواره در حد معیّنی ثابت است و مواد فاسدشدنی مانند گوشت و میوه و غیره را در آن نگه‌داری می‌کنند. نیز در بیمارستان‌ها و گورستان‌ها جسد مرده را تا هنگام دفن کردن در آن می‌گذارند: جسد عمویم... در سردخانهٔ بیمارستان بود. (فرخ‌فال: شکوفائی ۳۵۴) ○ تقی... تو سردخانه ترکش خورده. (محمود[2] ۱۴۰)

سردر sar-dar (اِ.) (ساختمان) سازهٔ ساخته‌شده بالای درِ ورودیِ ساختمان به‌شکل‌های مختلف، که نقش اصلیِ آن جلوگیری از باران خوردن قفل، لولاها، دربازکنِ برقی، یا افرادی است که پشت در منتظرِ باز شدنِ در هستند: یک بیرق سیاه بر سردر امامزاده نصب کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ باغ قشنگ باشکوه و دارای

عمارت و حمام خیلی خوب و سردر بسیار عالی است. (حاج‌سیاح[1] ۴۴)

سردرب sar-darb [فا.عر.] (اِ.) 🔔 سردر ↑: بخاری بالاخانهٔ سردرب قلعه را که بارها منزل کرده‌ام، گرم کردیم. (امین‌الدوله ۲۰) ٥اعلی‌حضرت... بعداز سلام به تالار سردرب دیوان‌خانه تشریف‌فرما شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۶)

سردرپیش sar-dar-piš (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) ۱. سربه‌زیر و مطیع: کمر بندد قلم‌کردار سردرپیش و لب‌برهم/ به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. (سعدی[۳] ۷۱۱) ۲. غمگین؛ ناراحت: بنفشه‌وار نشستن چه سود سردرپیش/ دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست؟ (سعدی[۳] ۷۶۰)

سردرخت sar-deraxt (اِ.) (قد.) سردرختی ↓: روضهٔ اول، در بیان دانستن اراضی که... الله‌تعالی هر قطعه‌زمینی را خاصیتی داده و به چه کیفیت غله و انگور و سردرخت می‌دهد. (ابونصری ۵۱)

سردرختی s.-i (صن.، اِ.) میوهٔ درختی: امسال سرما زده، همهٔ سردرختی‌ها ریخته. (هدایت[۵] ۱۵۳)

سردرد sar-dard (اِ.) ۱. (پزشکی) هرگونه درد کاسهٔ سر، که ممکن است براثر عفونت، مشکلات عروقی، توده‌های داخل جمجمه، و مانند آنها باشد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر: ازقضا کار تلفون بدون... مشکلات و سردردهایی که می‌دانید، انجام یافت. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مبتلا شدن به سردرد. ← سردرد (مِ ۱): تازگی‌ها خیلی سردرد می‌شوم.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • سردرد شدن ↑: از این شربت زیاد نخور، سردرد می‌کنی.

سردرگریبان sar-dar-garibān (صـ.) ۱. سر به زیر انداخته و به فکر فرورفته براثر اندوه: گفتم: عموجان! قصهٔ شما... مایهٔ... عبرت است... برای... جوانان مستأصل و سردرگریبان. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ٥مردمی را دیدم زارونزار و... مستمند و سردرگریبان. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ۲. (ق.) درحال سر به زیر انداخته و به فکر فرورفته براثر اندوه: سردرگریبان نشسته‌بود.

سردرگم sar-dar-gom (صـ.) (مجاز) ۱. درهم‌پیچیده، آشفته، و بی‌نظم؛ درهم‌برهم: آواز جیرجیرک‌ها نخی بی‌انتها بود، کلافی سردرگم که در تمامی پهنهٔ شب ادامه داشت. (گلشیری[۳] ۷) ۲. دارای فکر آشفته؛ حیران و سرگردان: کمال... گوشه‌ای نشسته‌بود و گیج و سردرگم بود. (میرصادقی[۶] ۳۰) ۳. راه را گم‌کرده یا از مقصد اصلی دورافتاده: مثل مسافر سردرگمی بودم که از جادهٔ اصلی دور افتاده‌است. ۴. (ق.) درحال آشفتگی و سرگردانی: مینا، سردرگم دور خودش می‌گردد. (محمود[۲] ۶۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. از مقصد اصلی دور افتادن؛ راه را گم کردن: توی دشت برهوت... سردرگم شده‌بودیم. (محمود[۱] ۱۹۸) ۲. گیج، حیران، و سرگردان شدن: سردرگم شدند. باور کن نمی‌دانند چه‌کار می‌کنند. (← گلشیری[۱] ۱۲۸) ٥نگاه... فرخ... به چشم‌های... مهین دوخته شده‌بود... در اسرار بی‌کران آن سخت سردرگم شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. مبهم و نامعلوم کردن: خویشان... هریک... نظری می‌دادند که بیش‌تر موضوع را سردرگم می‌کرد. سلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۲. باعث حیرانی و سرگردانیِ کسی شدن یا او را از هدف اصلی دور کردن: این‌چه‌جور راه‌نمایی است؟ بیش‌تر مرا سردرگم کردی!

سردرگمی s.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری، یا نداشتن هدف مشخص؛ حیرانی؛ سرگردانی: شریفه به‌کمکم می‌آید، از بلاتکلیفی و سردرگمی رهایم می‌کند. (← محمود[۱] ۶۲) ۲. درهم‌وبرهم بودن؛ پیچیدگی: به‌واسطهٔ همین سردرگمی کلاف توارث معنوی است که تعلیمات اسلامی آن را به‌چیزی نشمرده. (مستوفی ۳/۳۲۰)

سردرو sar-dero[w] (صف.) (قد.) ۱. دروکنندهٔ سر، و به‌مجاز، تیز و بُرنده: بدو گفت جویا که ایمن مشو/ ز جویا و از خنجر سردِرو. (فردوسی[۳] ۳۲۸) ۲. (اِ.) (مجاز) اندکی از بسیار؛ نمونه: سردِروی از

سرگذشت‌های خویش بیش نخواهم درود، از کارنامهٔ وقایع خویش. (زیدری ۱۰۹)

سرد رو sard-ru (صـ.) (قد.) (مجاز) نادل‌چسب: ازبس‌که دیده‌ایم رقیبان سردرو / زافسردگی چو آینه یخ بسته‌ایم ما. (مفیدی‌بلخی: آنندراج)

سردرهوا sar-dar-havā [فا.فا.عر.] (صـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) آشفته و سرگردان: چهره‌خاک‌آلود وحشی می‌رسد چون گردباد/ از کجا می‌آید این دیوانهٔ سردرهوا؟! (وحشی ۱۶) ○ جمله خلقان منتظر، سردرهوا/ کِه‌ش بسوزد یا برآویزد ورا. (مولوی[1] ۲۲۳/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشفته و سرگردان شدن: داشتم چون سرو از آزادگی امّیدها/ من چه دانستم چنین سردرهوا خواهم شدن؟ (صائب[1] ۲۹۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) آشفته و سرگردان کردن: شوق او ساخت کوچه‌گرد مرا/ کرد سردرهوا چو گَرد مرا. (طالب‌آملی: کلیات ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۴۱۹/۲)

سردسازی sard-sāz-i (حامصـ.) (فیزیک) عمل گرما گرفتن از سیالی مانند هوا، آب، و الکل.

سردست sar-dast (اِ.) ۱. لبهٔ آستین که روی آن برگردانده می‌شود؛ سرآستین: شهرناز اشک‌هایش را با سردست آستینش پاک می‌کند. (هدایت[7] ۱۰۵) ○ یقه‌ات پاک و کلاهت نو و سردست تمیز/ عینک و دست‌کش و ساعت و پوتین درخور. (ایرج ۲۴) ۲. گوشت بازوی چهارپایان به‌ویژه گاو و گوسفند: گوشت‌های قلمبهٔ سردست و مغز ران، وسطِ... پیش‌دستی‌ها... فرود می‌آید. (شهری[1] ۷۵)

سردستار s.-ār (اِ.) (قد.) دستار؛ عمامه: مولانا... از سردستار خود کاغذی به‌دست چلبی حسام‌الدین داد. (جامی[8] ۴۷۰)

سردستگی sar-dast-e-gi (حامصـ.) سردسته بودن؛ فرمان‌دهی؛ رهبری: دسته‌ها هریک از محله و تکیه‌ای حرکت می‌کردند... اول دستهٔ قزاق‌خانه به‌سردستگی رئیس دیویزیون. (شهری[2] ۳۸۷/۲)

سردسته sar-dast-e (صـ.، اِ.) فرمان‌ده و رهبر یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: من تو را سردستهٔ وطن‌پرستان و فداییان خراسان قلم داده‌ام. (حجازی ۳۳۷) ○ هیچ معلوم نیست که محرک و سردستهٔ این اشخاص کیست. (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲)

سردستی sar-dast-i (صنـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) مجمل؛ گذرا: اشارهٔ سردستیِ مرحوم نفیسی در «سرچشمه‌های تصوف». (حمید ۳۴) ۲. (گفتگو) دم‌دستی: رخساره از آشپزخانهٔ سردستی، چراغی سه شعله آورد. (علی‌زاده ۲۳۳/۲) ○ دفتر یادداشت سردستی‌ام با مدادِ لایش در این ماجرا رفت. (آل‌احمد[2] ۱۲۶) ۳. (گفتگو) حاضری؛ ماحضر: غذا خیلی مهم نبود. [راعی] یک چیز سردستی که می‌توانست درست کند. (گلشیری[2] ۳۰) ۴. (گفتگو) مختصر؛ کم: مادرم جاروی سردستی‌ای به فرش کشیده، به‌هم‌ریختگی‌ها را مرتب گردانید. (شهری[3] ۱۳۳) ۵. (قـ.) (گفتگو) همراه‌با عجله؛ عجولانه: خودش گشتی توی اتاق می‌زد و سردستی هم شده... جارو می‌کرد. (گلشیری[2] ۱۰) ۶. (اِ.) (قد.) چوب‌دستی: ای صافِ شرابِ فتنه را خاکِ تو دُرد/ سردستیِ ما قلندران خواهی خورد. (میرالاهی‌همدانی: آنندراج)

سردسخن sard-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) گویندهٔ سخنان ناخوش‌آیند و اهانت‌آمیز: سردسخن مباش که سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی رویَد. (عنصرالمعالی[1] ۴۷)

سردسیر sard-sir (اِ.) ۱. (جغرافیا) منطقه‌ای که تابستان‌های خنک و زمستان‌های بسیار سرد دارد؛ مقِ. گرم‌سیر: آلتی است به‌جهت تشخیص حرارت و برودت هوا... اگر در اسفار از گرم‌سیر به سردسیر یا به‌عکس روند، روزبه‌روز کم‌وزیادِ حرارت و برودت را نهمند. (شوشتری ۳۱۰) ○ سنقری را کز خزر با سردسیر آموخته‌ست/ در حبش بردن به گرما برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۴۰) ۲. (صـ.) بسیار سرد؛ سرد: اللەقلی... از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمده‌بود. (نفیسی ۳۹۹) ○ بسیاری مردم از شهر بیرون رفته، در... جاهای سردسیر قرار گرفته‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳) ○ قاین... جایی سردسیر است. (حدودالعالم ۹۱)

سردسیری s.-i (صف.، منسوب به سردسیر) مربوط به سردسیر؛ به‌عمل‌آمده و پرورش‌یافته در سردسیر. ← سردسیر (مِ. ۱): **در دشت کازرون، میوه‌های... سردسیری مثل زردآلو و هلو به‌عمل می‌آید.** (افضل‌الملک ۳۴۸) ○ **خرمای سردسیری را هم خرما می‌خوانند، ولیکن هیچ... نفع از او برنیاید.** (احمدجام ۵۳)

سردفتر sar-daftar [فا.معر.] (اِ.) ۱. مدیر و مسئول دفتر اسناد رسمی؛ محضردار: **سند را برای امضای نهایی پیش سردفتر بردم.** ۲. (قد.) دیباچه؛ سرلوحه: **قضاوقدر... سردفتر تمام قصه‌گویان جهان... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶) ○ **هریک... سردفتر مصائب ایام و شاه‌بیت محنت خاص‌وعام را شاید.** (زیدری ۱۱۰) ○ **ذکرِ اشرفِ مجلسِ عالی را سردفتر انکار و اوراد سازد.** (خاقانی[۱] ۱۶۹) ۳. (قد.) (مجاز) پیش‌قدم و اولین فرد در هر امری؛ رهبر؛ پیشوا: **بابافرج... گفت:... وقت است که سردفتر جهان شوی.** (جامی[۸] ۴۲۴) ○ **سردفتر آیت نکویی/ شاهنشه مُلکِ خوب‌رویی.** (نظامی[۲] ۹۲) ○ **مخدوم سخن‌پروران مجلس/ سردفتر خوان‌گستران میدان.** (عثمان‌مختاری ۴۰۵)

سردکن sard-kon (صف.، اِ.) (فرهنگستان) چیلر ←.

سردکننده s.ande (صف.، اِ.) ۱. هریک از دستگاه‌های ایجادکنندهٔ سرما. ۲. ماده‌ای مانند فرئون که در دستگاه‌های سردکننده باعث ایجاد سرما می‌شود.

سردگو[ی] sard-gu[-y] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که با سخنانش شنونده را دل سرد می‌کند: **نصیحت می‌کنندم سردگویان/ که برگرد از غمش بی روی‌زردی.** (سعدی[۴] ۵۸۱)

سردلب sard-lab (صـ.) (قد.) (مجاز) سردچانه ←: **مشنو غم عشق را ز هشیار/ کو سردلب است و سردچانه.** (مولوی[۲] ۱۴۱/۵)

سردم sar-dam (اِ.) ۱. (ورزش) سکویی نسبتاً بلند درکنار درِ ورودیِ زورخانه و مقابل گود که مرشد در آن می‌نشیند و تمرینات ورزشیِ ورزش‌کاران را هدایت می‌کند: **مرشدها ضرب گرفتن را... برعهده گرفتند و در سکویی که به آن سردم می‌گفتند، می‌نشستند.** (مشحون ۶۳۹) ۲. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه: **صَقَر... مردی بود... همه‌فن‌حریف... مرا به سردم درویشان برد.** (میرزاحبیب ۱۱۷) ۳. (مجاز) محلی که کسی یا گروهی بیش‌ترین اوقات خود را در آن می‌گذرانَد؛ پاتوق: **این‌جا سردم کبریایی و پاتوق آن یگانه است.** (جمال‌زاده[۶] ۸۰) ○ **... محلی است که اوباش شهر غالباً آن‌جا سردم دارند.** (مخبرالسلطنه ۲۷۵) ۴. (گفتگو) اولین چای که بعداز دَم کردن می‌خورند: **سردمِ چایی را برای من بیاور.**

سردماغ sar-da(e)māq [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای وضع جسمی و روحیِ خوب؛ سرحال: **پسرش می‌رفت شهر سر و مر و گنده بود، سالم و سردماغ.** (شاملو ۹۷) ○ **شاه، سردماغ بود و به‌نظرِ لطف در ما نگریست.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

سردماغی s.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سردماغ بودن؛ نشاط؛ خوش‌حالی: **شاه‌زاده... حالا به مراحم اعلیٰحضرت باکمال قوه و توانایی و سردماغی بیرون آمده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۵۱/۲)

سردم‌دار، سردمدار sar-dam-dār (صف.، اِ.) ۱. (مجاز) رهبر گروه؛ رئیس: **آلمان... چون سردم‌دارانش فاسد بودند، دنیا علیه‌شان جنگید.** (محمدعلی ۱۲۷) ○ **قرآن در برخی آیات خود تصریح می‌کند که سردم‌دارانِ مخالفان پیامبران، طبقهٔ... تنعم‌زدگان تاریخ بوده‌اند.** (مطهری[۱] ۱۵۲) ○ **این فیلسوف... پیرو سردم‌دارهاست.** (مسعود ۲۷) ۲. (ورزش) در زورخانه، فردی که در زدن ضرب و خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردمِ زورخانه می‌نشیند.

سردمزاج sard-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای میل جنسیِ کم، یا فاقد میل جنسی: **زنی سردمزاج با مردی پرحرارت پیوند گرفته‌بود.**

(شهری[۳] ۱۳۶) **۲.** دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد. نیز ← سرد (مِ. ۱۴): **مردم سردمزاج را [گوشت بز] موافق نباشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (قد.) بی‌بهره از ذوق عرفانی یا هنری: **این نعمت جان را که به‌ناگاه درآمد/ ای سردمزاجان ز دل‌وجان شرهی کو؟** (سنایی[۲] ۵۷۹)

سردمزاجی s.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.** سردمزاج بودن؛ کم‌بود یا فقدان میل جنسی: **از سردمزاجیِ همسرش رنج می‌برد.** **۲.** (قد.) سردمزاج بودن. ← سردمزاج (مِ. ۲): **سردمزاجی، فسرده‌طبعی باشد.** (باخرزی ۲۲۴)

سردمهر sard-mehr (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌محبت؛ بی‌عاطفه؛ نامهربان: **به گریه گفت: کاری هم‌چنین است/ جهان با سردمهران گرم‌کین است.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۲/۲) ○ **سردمهرا روزا! که این نعی جان‌سوز بدو رسید و فرونایستاد.** (زیدری ۴۸)

سردمهری s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌محبتی؛ نامهربانی: **فلک از سردمهری سوخت ما را/ چو آن نخلی که از سرما بسوزد.** (کلیم ۲۲۱)

سردندان sar-dandān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی بچه‌ای که درآستانهٔ دندان درآوردن باشد: **لابد دارد دندان درمی‌آورَد. همیشه بچه وقتی سردندان باشد این اداواطوار را در می‌آورَد.** (← محمود[۲] ۱۰۹)

سردنفس sard-nafas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای کلام بی‌تأثیر: **در گلستان تو هر سردنفس محرم نیست/ گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است تو را.** (صائب[۱] ۲۴۱)

سردودمان sar-dud[-e]-mān (اِ.) نخستین فرد یا فرد شاخص و شناخته‌شده در شجرهٔ خاندانی: **عبدالرزاق‌بن‌فضل‌الله، سردودمان سربه‌داران است.**

سردوده sar-dude (اِ.) (قد.) سردودمان ↑: **درآن‌زمان... سرقبیله و سردوده و همه‌کاره و کیابیا، زن بود.** (هدایت[۶] ۱۳۳)

سردوزی sar-duz-i (حامص.) **۱.** در خیاطی، دوختن لبه یا درز پارچه برای جلوگیری از ریش‌ریش شدن آن: **بعداز دوختن درزهای اصلی، نوبت به سردوزی می‌رسید.** **۲.** (اِ.) نوعی دوختِ لبه یا درز پارچه.

سردوشی[۱] sar-duš-i (صـ.، اِ.) **۱. (نظامی)** نوار نسبتاً باریکی که بر سرشانهٔ لباس نظامیان دوخته می‌شود و بر آن، درجهٔ نظامی را نصب می‌کنند؛ پاگون: **چیزی که ممکن نشد رد کنند... دو سردوشیِ سرهنگیِ او بود.** (نظام‌السلطنه ۱۱۵/۲) . **۲.** چنین نواری که برای تزیین در لباس‌های غیرنظامی به‌کار می‌رود: **سردوشی بارانی، سردوشی پیراهن آستین‌کوتاه.** ○ **آستان مبارک سلطنتی... یک توپ پالتوی ترمه با سردوشیِ الماس... به ایشان عطا فرمودند.** (افضل‌الملک ۳۰)

سردوشی[۲] s. [فا.فر.فا.] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که سرِ دوش آب قرار می‌گیرد و آب را پخش می‌کند؛ افشان.

سردوگرم‌چشیده sard-o-garm-če(a)š-id-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای تجربه‌های بسیار؛ باتجربه: **آقا... نه‌تنها مردی سردوگرم‌چشیده و زبان‌آور، بلکه شاعر هم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرده sarde (اِ.) **(گیاهی، جانوری)** جنس (مِ. ۵) ←.

سرده sardeh (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** ساقی: **گفتم: امانم دِه به‌جان، خواهم که باشی این‌زمان/ تو سرده و من سرگران، ای ساقی خمّار من.** (مولوی[۲] ۱۰۵/۴) ○ **سردهِ بزم شراب است امروز/ آن‌که دی بود امام اصحاب.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۳/۲) **۲.** پیالهٔ شراب: **ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد/ ز شراب راحِ ریحان دوسه سردهِ گران کش.** (سیف‌الدین: آنندراج)

سردهی s.-i (حامص.) (قد.) ساقی‌گری: **هر سحری خیال تو، دارد میل سردهی/ دشمن عقل و دانشی، فتنهٔ**

مرد ساده‌ای. (مولوی[۲] ۵/۲۱۰)

سردی sard-i (حامص.) **۱.** سرد بودن؛ برودت: **هوا رو به سردی می‌رود.** (محمود[۲] ۲۴۵) ○ **دَم سپیده‌دم با همه سردی در جهان گرفت.** (زیدری ۴۱) ○ **یکی تند ابر اندرآمد چو گَرد/ ز سردی همان لب به‌هم برفسرد.** (فردوسی[۳] ۷۱۷) **۲.** (پزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مواد خوراکی‌ای که دارای رطوبت و موجب کاهش حرارت و ضعف عمومی است. نیز ← سرد (مِ. ۱۴): **سردیِ عدس‌پلو را با کشمش یا خرمایی که در آن می‌ریزند، ازبین می‌بَرَند.** ○ **گرمی [صفرا] با سردیِ بلغم برابری کند و خشکیِ وی با تریِ وی برابری کند.** (اخوینی ۲۱) **۳.** (پزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مزاجی که درمقابل خوراکی‌های سرد حساسیت دارد. ← سرد (مِ. ۱۳): **سردیِ مزاجم باعث شده نتوانم این غذا را بخورم.** ○ **به تن آدمی هم‌چندان که گرمی بُوَد، هم‌چندان سردی بُوَد.** (اخوینی ۲۲) **۴.** (اِ.) (پزشکی‌قدیم) مادهٔ خوراکی‌ای که موجب کاهش گرما یا ضعف عمومیِ بدن می‌شود: **سردی زیاد نخور، برایت خوب نیست.** ○ **هرچیزی را ضد وی بشکنند، چنان‌که علت گرمی را علاجْ سردی است.** (بحرالفوائد ۲۷۳) **۵.** (حامص.) (مجاز) نسبت‌به چیزی یا کسی بی‌اعتنا و بی‌علاقه بودن؛ بی‌میلی: **خیلی سرد از من پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانَد.** (علوی[۱] ۶۶) ○ **گرمت بینم چو بنگرم با همه‌کس/ سردی همه ازبرای من داری بس.** (جامی[۸] ۵۹۵) **۶.** (مجاز) کدورت و دل‌خوری: **ازدواج... هرچند با شوروحرارت فراوان آغاز شد، سردی شوم و اندوه‌باری به‌دنبال داشت.** (دریابندری[۱] ۱۱) **۷.** (قد.) (مجاز) بی‌رحمی؛ بی‌مهری: **که پرورده کشتن نه مردی بُوَد/ ستم دربیِ داد، سردی بُوَد.** (سعدی[۱] ۴۸) ○ **من کرده درشتی و تو نرمی/ از من همه سردی از تو گرمی.** (نظامی[۲] ۱۶۴)

□ **~... شدن (سردی‌ام شد، سردی‌ات شد، ...)** (گفتگو) کاهش یافتن گرمای بدن کسی یا دچار ضعف جسمانی شدن براثر خوردن مواد خوراکیِ سرد: **رنگتان... پریده. باید که یک چای‌نبات بخورید، حتماً سردیتان شده.** (گلشیری[۲] ۱۲) ○ **عیالم... که حالتم را دید، گفت: سردی‌ات شده.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) بی‌مهری نشان دادن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن: **بی‌اعتنایی و سردی می‌کرد، آتشم تیزتر می‌شد.** (حجازی ۲۳۲) **۲.** (قد.) کار بیهوده، غیرقابل‌انتظار، یا غیرطبیعی انجام دادن: **هرگه وی به حج خواستی رفت، از خانهٔ خود لبیک زدی و از آن‌جا فرا احرام گرفتی. وقتی از حج بازآمد و زود لبیک بزد، وی را گفتند: سردی مکن، اکنون بازآمدی، می لبیک زنی؟!** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۹) ○ **گفتا که سپیدهات را قیری کن/ سردی چه کنی؟ پیر شدی، پیری کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۹)

□ **~... کردن (سردی‌ام کرد، سردی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) □ سردی... شدن ←: **سردی‌اش کرده. بهش نبات‌داغ بدهید.** (ترقی ۸۶) ○ **هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود، یا کسی گرمی‌اش کرده یا سردی‌اش.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

سرراست sar-rāst (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** مستقیم و بدون پیچ‌وخم: **کوچه‌ها خیلی پاکیزه و سرراست [بود.]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۵) **۲.** درست: **حساب را تا این‌جا که سرراست و مرتب است، شما نشان بدهید.** (سیاق‌معیشت ۲۱۷) **۳.** بدون تغییر و تنوع؛ یک‌نواخت: **سخن‌رانیِ سرراست و پیوسته پسندیده نیست و تأثیرِ خوش نمی‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۸) **۴.** بدون ابهام و پیچیدگی؛ صریح: **داستان «خوشه‌ها» ساده و سرراست است.** (دریابندری[۱] ۶۹) **۵.** (قد.) بدون کم‌وکسر یا باقی‌مانده و اضافی: **قیمتش سرراست پنج‌تا صاحب‌قران و یک پنابادی است.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۶) **۶.** با صراحت و بدون پیچیدگی: **سرراست بگویم، من این قرارداد را قبول ندارم.**

سراهی sar[-e]-rāh-i (صنـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی نوزادی که او را درکنار راه بگذارند تا

کسی او را بردارد و بزرگ کند: **این کودک سرراهی... خداداد نام داشت.** (نفیسی ۴۰۲) ○ **از تنهایی رفتم یک دختر سرراهی برداشتم.** (هدایت[۹] ۱۱۵) **۲.** (صد.، اِ.) هدیه یا پولی که قبل‌از سفر به مسافر می‌دهند: **همیشه قبل‌از سفرم سرراهی به من می‌داد.** ○ **وقت رفتن خودم هم به‌عنوان سرراهی برای او چیزی می‌فرستم.** (نظام‌السلطنه ۲۹۹/۲)

سررسی sar-re(a)s-i (حامص.) (مجاز) رسیدگی؛ وارسی: **تنها خودش بوده و سررسی به آب و مِلک و باغ و باغچه و سرپرستی پنج‌تا خواهروبرادر.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۱)

سررسید sar-re(a)s-id (اِ.) **۱.** پایان زمان انجام کاری: **موقع سررسید مهلت، رأی خود را به دختر اظهار داشت.** (مستوفی ۱۶۴/۳ح.) **۲.** (بانک‌داری) موعد پرداخت بدهی، به‌ویژه که به‌صورت سفته و چک باشد. **۳.** سررسیدنامه ↓.

سررسیدنامه s.-nāme (اِ.) دفتری دارای تقویم که معمولاً هر صفحه از آن مختص به روزی از سال باشد. یادداشت‌های مهم را جهت یادآوری در آن می‌نویسند: **برای این‌که یادش نرود، این موضوع را در سررسیدنامه‌اش یادداشت کرد.**

سررشته sar-rešt-e (اِ.) **۱.** سر هرچیزی مانند نخ، ریسمان، یا طناب، و به‌مجاز، آنچه به‌کمک آن می‌توان به چیزی دست یافت یا به حقیقتِ موضوعی پی برد؛ سرنخ: **تمام سوراخ‌وسنبه‌های آن را کاوید. گویی دارد سررشته‌ای را به‌دست می‌آورَد.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **سررشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان به چشمِ بینش.** (نظامی[۲] ۱۹) **۲.** زمام؛ مهار، و به‌مجاز، اختیار یا بخش مهم امری: **قادر ذوالجلال... سررشتهٔ مصالح جمهور را به‌کف قدرت ما سپرده.** (افضل‌الملک ۲۶) **۳.** (مجاز) آغاز و ابتدای هرچیز: **صمیمانه‌ترین دختران و زنان، ابتدای مغازله را سررشتهٔ زناشویی تلقی می‌کردند.** (علوی[۳] ۵۷) ○ **سال ۱۳۵۵ هجری‌قمری... سررشتهٔ سنهٔ سیچقان‌ئیل.** (میاق‌معیشت ۴۴) **۴.** (مجاز) آگاهی و تجربه: **در امور گله‌داری نیز سررشتهٔ کافی به‌دست آوردم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۱۴) ○ **میرحسن عرض نمود که... مرا سررشته از این کار نبود.** (مروی ۷۳۶) **۵.** (قد.) فتیلهٔ شمع: **«سررشتهٔ» شمع بِه که سررشتهٔ من / کان رشته سری به روشنایی دارد.** (جامی[۸] ۴۳۷) **۶.** (دیوانی) صورت‌حساب؛ دفتر حساب: **جواب آن را رتحت همان فصل... به‌خط خود قلمی و در سررشتهٔ خود ثبت می‌نماید.** (رفیعا ۹۳) **۷.** (دیوانی) یادداشت؛ نوشته؛ گزارش: **شغل او آن است که به‌دستور محرر سررشته بر... غیبت و حضور و... مأمور بودن هریک به خدمت مقرره... نگاه دارد.** (رفیعا ۴۲۲)

☜ ○ **~ از (ز) دستِ کسی بیرون (برون) بودن** (قد.) (مجاز) راه‌چارهٔ کاری بر او بسته بودن یا در اختیار او نبودن: **دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است.** (نظامی[۲] ۸۵)

○ **~ به دست کسی بودن** (مجاز) صاحب‌اختیار خود بودنِ او: **ما پریشان‌نظران خود گره کار خودیم / این چه حرف است که سررشته به دست ما نیست.** (صائب[۱] ۷۸۸)

○ **~ٔ چیزی ازدست رفتن (شدن)** (مجاز) از کنترل و اختیار خارج شدنِ آن: **صف اولی که برهم خورَد... سررشتهٔ کار از دست... رَوَد.** (شوشتری ۳۲۶) ○ **گفتم که به دانایی از قید تو بگریزم / لیکن بشد ازدستم سررشتهٔ دانایی.** (خواجو ۳۳۹)

○ **~ٔ چیزی را به‌دست (به‌کف) آوردن** (مجاز) رازورمز آن را پیدا کردن؛ نسبت به آن آگاهی به‌دست آوردن: **در کلیهٔ مملکت‌های متمدن... سررشتهٔ ترقی را به‌دست آورده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳)

○ **~ٔ چیزی را به‌دستِ کسی دادن** (مجاز) اختیار آن را به او سپردن: **خدا سررشتهٔ چنان بختی را هم به‌دست آنها داده[است.]** (شهری[۲] ۷۵/۳)

○ **~ٔ چیزی را نگاه داشتن** (مجاز) آن را در اختیار داشتن: **اخلاص... نگاه داشتن سررشتهٔ بندگی [است،] اگرچه مویی باشد.** (شهری[۱] ۴۳۸)

○ **~ٔ چیزی را یافتن (بازیافتن)** (قد.) (مجاز) ○ سررشتهٔ چیزی را به‌دست آوردن ←: **درستی**

طلب کرد و چندان شتافت/ کز آن نقش سررشته‌ای بازیافت. (نظامی[۷] ۴۰۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) آگاهی و تجربه داشتن: من از نمایش سررشته ندارم. (دریابندری[۳] ۱۹۲) ○ او در شناخت نامرادی‌های بشری بیش‌از فن شعروشاعری سررشته دارد. (قاضی ۵۹)

□ ~ **(را) گم کردن** (قد.) (مجاز) حساب کار را ازدست دادن؛ سردرگم شدن: سررشته گم مکن که ز عهد ازل تو را/ پیوند دوستی‌ست به هر تار موی ما. (اهلی: کلیات ۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۵/۲)

سررشته‌دار s.-dār (صفـ.، اِ.) (منسوخ) (اداری) دست‌یار مستوفی در ادارات مالیه و مسئول دریافت و پرداخت: سررشته‌دار... به مستوفی کمک می‌نمود و هر مستوفی درصورت لزوم، یک سررشته‌دار... داشت. (مصدق ۳۴) ○ پانصد تومان مالیات ساوجبلاغ را... نگاه داشتم که بعداز ورودِ سررشته‌دار و پرداختِ جیرهٔ یک‌ماهه... هرچه علاوه بماند... ارسالِ حضور نمایم. (امیرنظام ۴۰۶)

سررشته‌داری s.-i (حامصـ.، اِ.) (منسوخ) (اداری) ۱. ادارهٔ کارپردازی ارتش: او... بعد رفته توی مدیریت ارتش. بعد هم رفته توی سررشته‌داریِ اُرتش. (فصیح[۱] ۱۱۶) ۲. شغل سررشته‌دار؛ محاسبه کردن وجوهات و مخارج دیوانی؛ حساب‌داری ادارهٔ مالیه: نوکرمیرزاها تمرین محرری می‌کردند و... به سررشته‌داری هم می‌رسیدند. (مستوفی ۲۲۷/۱) ○ میرزامحمود... کارش به استیفا و سررشته‌داریِ کل کشید. (نظام‌السلطنه ۲۷۰/۱)

سرریز sar-riz (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه، به‌ویژه مایعات، که براثر پُر شدن ظرفی یا جایی مانند حوض از آن بیرون بریزد: سرریز لیوان را ازروی میز پاک کردم. ۲. (اِمصـ.) بیرون ریختن چیزی به‌ویژه مایعات از ظرفی یا جایی مانند حوض براثر پُر شدن آن: فواره‌ای با فوران آرام... و پاشویه‌ای جهت سرریز. (شهری[۲] ۱۹۹/۳) ۳. (اِ.) (ساختمان) شکاف‌های عمیقی در بالاترین دیوارهٔ سد که هنگام بالاتر رفتن سطح آبِ پشت سد از سطح معیّن، آب از این شکاف‌ها (که ممکن است دریچه‌هایی هم داشته‌باشند) تخلیه می‌شود.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) پُر، مالامال، و لب‌ریز شدن: رفتن دوباره‌ام از آن خانه را برای این به‌تعویق می‌انداختم تا از نفرت سرریز شوم. (مؤذنی ۱۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. پُر کردن ظرفی یا جایی از چیزی به‌حدی‌که مقداری ازسر آن بیرون بریزد: این‌قدر چون فواره، مِهرت را بر من سرریز نکن. (مخمل‌باف ۵۰) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) ازشدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن: مواظب باش لیوانت دارد سرزیر می‌کند. ○ در تمام پیاده‌روها از زن و مرد و بچه غلغله بود، چنان‌که آدم‌ها به خودِ میدان هم سرریزکرده‌بودند. (دانشور ۳۹)

سرزبان sar-zabān (اِ.) (گفتگو) (مجاز) قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد: با چنین سرزبانی، می‌تواند همه را متقاعد کند.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخن بودن؛ مطابق خوش‌آیندِ دیگران سخن گفتن: اینها... از آن هفت‌خط‌های گوش‌بُرند. چه سرزبانی داشتند! (میرصادقی[۳] ۶۰)

سرزبان‌دار s.-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضرجواب؛ سروزبان‌دار: خواهرهای منوچهر، دیگر جولان می‌دادند... خیلی هم سرزبان‌دار و خودمانی. (به‌آذین ۱۷۲)

سرزبانه sar-zabān-e (اِ.) (ساختمان) انتهای تیر سقفِ اتاق که از طرف دیگرِ دیوار بیرون می‌ماند یا برروی دیوار تکیه دارد.

سرزبانی sar-zabān-i (صنـ.، ق.) (گفتگو) ۱. نوک‌زبانی ←: دخترها... سرزبانی حرف زده، از مامان خود قاقالی‌لی مطالبه می‌کنند. (مسعود ۹۸) ۲. (مجاز) بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی: سرزبانی یک چیزی می‌گوید، باور نکن. ○ پدر... قند گوشهٔ دهانش گذاشته... سرزبانی گفت: خیلی خوب. (هدایت[۴] ۷۷)

سرزد sar-zad (صف.) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) • سر زدن (مِ.۵) ←: **این عمل نیز از ایشان مکرر سرزد می‌شد.** (شوشتری ۲۷۱) نیز ← سرزده (مِ.۱).

سرزدگی s.-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پریشانی و بدحالی: **مرد را نه زبانِ اعتذار بود و نه روی استغفار. با همهٔ سرزدگی و سیه‌رویی... گفت:...** (وراوینی ۵۸۲)

سرزده sar-zad-e (صف.) ۱. (مجاز) آن‌که به‌طور ناگهانی به جایی وارد شود: **مهمان سرزده.** ○ **از نام من شدند به آواز و طرفه نیست/ صبحی که دزد سرزده را تارومار کرد.** (خاقانی ۱۵۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) (مجاز) به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع قبلی: **یک روز غروب سرزده آمد خانهٔ ما.** (میرصادقی[۱] ۳۵) ○ **چون آفتاب سرزده آید به خانه‌ها/ مانند فرش در همه منزل فتاده آب.** (کلیم ۱۰۴) ۳. (صمـ.) (قد.) آنچه یا آن‌که سر آن (او) را قطع کرده‌اند: **صائب! چو مارِ سرزده پیچم به‌خویشتن/ موری اگر به‌سهو شود پای‌مالِ من.** (صائب[۱] ۳۱۰۵) ۴. (قد.) (مجاز) سرگشته، بدحال، و پریشان: **ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم/ اقبال پهلوان عجم دایگانِ ماست.** (خاقانی ۷۸)

سرزمین sar-zamin (اِ.) پهنهٔ خاک متعلق به یک کشور یا قوم؛ کشور؛ مملکت؛ مرزوبوم: **سلطهٔ فرانسه در این سرزمین... دارای... دوام نخواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴) ○ **که روزی رهروی در سرزمینی/ به‌لطفش گفت رندی ره‌نشینی....** (حافظ[۱] ۳۵۴)

سرزن sar-zan (صف.) ۱. (ورزش) در فوتبال، بازی‌کنی که در ضربه زدن به توپ با سر مهارت دارد؛ هدزن. ۲. (قد.) (مجاز) سرکش؛ نافرمان: **زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکّرلبی/ پای‌بازی سرزنی دردی‌کشی خون‌خواره‌ای.** (سنایی[۲] ۱۰۱۴)

سرزندگی sar-zende-gi (حامصـ.) (مجاز) سرزنده بودن؛ سلامت روحی و نشاط: **چشم‌هایش از سلامت و سرزندگی می‌درخشید.** (مدرس‌صادقی ۸۴) ○ **او با سرزندگی ذاتی و لوندی‌ای که داشت... مشک پرباد را... به جلوعقب می‌راند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۸)

سرزنده sar-zende (صـ.) (مجاز) دارای سلامت روحی و نشاط: **از او خوشم می‌آید، سرزنده است. انگار در تنش فنر دارد.** (علی‌زاده ۱۳۷/۱) ○ **او چه‌قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود.** (هدایت[۵] ۲۸)

سرزنش sar-zan-eš (اِمصـ.) سخن توبیخ‌آمیز گفتن به کسی و بازخواست کردنِ او به‌علت کار خطایی که انجام داده‌است؛ ملامت؛ نکوهش: **تسلیم سرزنش‌های کاروان‌سرادار گردیدند.** (قاضی ۳۳) ○ **جور رقیب و سرزنش اهل روزگار/ با من همان حکایت گاو دهل‌زن است.** (سعدی[۴] ۳۷۶) ○ **نه بیغاره دیدند بر بدکنش/ نه درویش را ایچ سو سرزنش.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

□ ~ **دادن به کسی** (مصـ.ل.) سرزنش کردن او: **مادرش هم پی‌درپی به او سرزنش می‌داد و می‌گفت: پس خواهری برای چه روزی خوب است؟** (هدایت[۴] ۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) سرزنش ←: **شخصی به خواب من می‌آید و مرا توبیخ و سرزنش می‌کند.** (مینوی[۳] ۱۹۹) ○ **در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور.** (حافظ[۱] ۱۷۳)

سرزنش‌آمیز s.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با سرزنش: **تا می‌رسند، با لحن گله‌آمیز و گاه سرزنش‌آمیز... از کتاب من انتقاد می‌کنند.** (شریعتی ۵۹۶)

سرزیر sar-zir (صـ.) (قد.) (مجاز) فروافتاده بر خاک، و به‌مجاز، زبون و سرافکنده: **زهی ز قدر تو سرزیر هم‌چو آب، آتش/ زهی ز حلم تو سرکش چو باد، خاکِ حلیم.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۳۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرنگون شدن؛ ازبین رفتن: **ور ز ابدالی و مشیت شیر شد/**

ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد. (مولوی[۱] ۲/۲۲۸)

سرزیربغل s.-baqal (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر در سرپا خود را از زیر بغل حریف رد می‌کند، به پشت او می‌رود، یا او را از زمین بلند می‌کند.

سرزیپ sar-zip [فا.انگ.] (اِ.) زبانه‌ای که زیپ با آن باز یا بسته می‌شود. نیز ← زیپ.

سرژ serž [فر.: serge] (اِ.) سرژه ←.

سرژه serže [فر.: sergé] (اِ.) ۱. نوعی بافتِ پارچه که تارهای آن در یک طرف و پودهای آن در طرف دیگر نمایان است. ۲. پارچه‌ای که به‌این‌صورت بافته می‌شود؛ پارچه‌ای با خطوط مورب و جناغی.

سرس seres [انگ.: Ceres] (اِ.) (نجوم) بزرگ‌ترین سیارک منظومهٔ شمسی و اولین سیارکی که کشف شد.

سرساز sar-sāz (اِ.) (موسیقی) دهنی ←.

سرسام sar-sām (اِمص.) ۱. (مجاز) ازدست دادن تعادل روانی؛ حیرت و سرگشتگی: **بهت و سرسامی که از دیدن آن مناظر... به ایشان دست داده‌بود، زبانشان را بند آورده‌بود.** (قاضی ۱۲۴۲) ○ **این است سرسام زندگی، احمق... ما که باید تحملش کنیم.** (شریعتی ۷۵) ۲. (مجاز) هذیان: **عفریت‌ها... به‌حال صرع و سرسام لحیه می‌جنبانیدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱) ○ **امیر را تب گرفت، تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان‌که بازنتوانست داد.** (بیهقی[۱] ۶۶۵) ۳. (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی اختلال روانی با شروع حاد و همراه با بیماری عضوی مغز که ممکن است با اختلال در اخذ، پذیرش و به خاطر آوردنِ اطلاعات، و توهّم همراه باشد: **جورسته... آن چیزی است که بیست‌وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد، از آن:... سرفه و سرسام و دق.** (خیام[۲] ۴۰-۴۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● سرسام گرفتن ←: **این‌قدر شلوغ نکن، سرسام شدم!**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بسیار، کسی را رنج و آزار دادن: **الاهی ذلیل و زمین‌گیر بشوید که من را سرسام کردید!** (← هدایت[۶] ۳۲)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار رنج و آسیب روحیِ بسیار شدن براثر شلوغی، سروصدای زیاد، یا مانند آنها: **کوتاهش کن داداش، سرسام گرفتیم!** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۱) ○ **اوایل چه‌قدر عذاب می‌کشیدم. سرسام می‌گرفتم!** (میرصادقی[۵] ۷۹)

سرسام‌آور s.-ā('ā)var (صفـ.) ۱. ایجادکنندهٔ سرسام. ← سرسام (مِ. ۱): **این‌همه کار و رنج و تلاش سرسام‌آور برای چیست؟** (شریعتی ۱۴۰) ۲. (مجاز) بسیار حیرت‌انگیز و تعجب‌آور: **به بارشِ سرسام‌آور برف نگاه می‌کرد.** (ترقی ۱۹۳) ○ **ایشان را ازراه هوا و با سرعتی سرسام‌آور... بر اسبی بال‌دار نقل‌مکان دهند.** (قاضی ۵۲۷)

سرسام‌زده sar-sām-zad-e (صمـ.) سرسامی ↓: **خودش... مثل آدم‌های مست و سرسام‌زده چیزی نمی‌ماند که مثل کلاهش نقش زمین بشود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۰۳)

سرسامی sar-sām-i (صنـ.، منسوب به سرسام) مبتلا به سرسام: **کریم... چشم‌هایش مثل چشم آدم‌های سرسامی از حدقه درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۵) ○ **سرسامی است عالم و عدل است نضج او/ نضج از دوای عافیت‌آور نکوتر است.** (خاقانی ۷۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مبتلا شدن به سرسام: **روزوشب مساءً و صباحاً از این دیگ قوتِ خویش می‌سازد، یعنی دوده. هردو بی‌چاره سرسامی شده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۹۴)

سرسایه sar-sāye (اِ.) اتاق یا هرچیزی شبیه آن که بتوان به‌طور موقت در آن اقامت یا زندگی کرد؛ آلاچیق: **دراویش... با چادر و حصیر و گونی و پارچه سرسایه‌ای برای خویش... ساخته [بودند.]** (شهری[۲] ۲۵/۱) ○ **یک فنجان قهوهٔ آخر هم در سرسایه‌ای که در باغ بود، صرف شد.** (مخبرالسلطنه ۱۷۵)

سرسبد sar-sabad (صـ.) (مجاز) دارای برتری نسبت‌به نظایر خود؛ برگزیده. ← گُل ▫ گُلِ

سرسبد.

سرسبز sar-sabz (صـ.) ۱. پوشیده از برگ یا سبزه و گیاه، و دارای طراوت و تازگی: **به فضای سرسبز و خرم دشت و جنگل می‌رسید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۵) ○ **بر این زرد گل گر ستم کرد باد/ درخت گل‌سرخ سرسبز باد.** (نظامی[۸] ۲۵۲) ۲. (مجاز) خوش‌وخرم؛ شادمان: **امیدوارم روزگارت خوش و دلت سرسبز باشد.** ۳. (قد.) (مجاز) روشن؛ درخشان: **اختر سرسبز مگر بامداد/ گفت زمین را که: سرت سبز باد.** (نظامی[۱] ۵۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پوشیده از سبزه و گیاه و دارای طراوت و خرّمی شدن: **چه حیاط زیبایی! چه‌قدر سرسبز شده!** ○ **دگرباره سرسبز شد خاک خشک/ بنفشه برآمیخت عنبر به مشک.** (نظامی[۷] ۱۳۴)

سرسبزی s.-i (حامصـ.) ۱. سرسبز بودن؛ خرّم و باطراوت بودن؛ تروتازگی: **چه سرسبزی و چه آرامشی توی باغ دانشکدهٔ کشاورزی بود!** (به‌آذین ۱۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) خوشی و خرّمی؛ شادمانی: **به سرسبزی نشسته شاه بر تخت/ چو سلطانی که باشد چاکرش بخت.** (نظامی[۳] ۹۴)

سرسبک sar-sabok (صـ.) (قد.) (مجاز) سبک‌سر (مِ. ۲) ←: **ز خصم سرسبکت باد خون چنان جاری/که سیل ازسر کوه گران فروریزد.** (خواجو ۳۰)

سرسبکی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سبک‌سری (مِ. ۲) ←: **ازروی سرسبکی از حصارها دست به ضرب طبل و دهل بردند و به فحش و شتم دهان بگشادند.** (جوینی[۱] ۱۱۳/۱) ○ **از سرسبکی چو ذره پیرامن مِهر/ می‌گشتم و در دام بلا افتادم.** (؟: نزهت ۴۵۸)

سرسپار sar-sepār (صف.) (مجاز) سرسپرده ←: **زورمندان... و صاحبان مدارج عالیه سرسپار و مطیع فرمان می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۹۶/۲)

سرسپاری s.-i (حامصـ.) (مجاز) سرسپردگی ←.

سرسپر sar-separ (اِ.) (فنی) بخشی از سپر خودرو که در کنارهٔ بدنه و روی گل‌گیر قرار می‌گیرد.

سرسپردگی sar-sepor-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) سرسپرده بودن؛ اطاعت؛ فرمان‌برداری: **صوراسرافیل... بر دو صفت بارزِ وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری و سرسپردگی به‌طریقهٔ جوان‌مردی و لوطی‌گری باشد، تکیه می‌کند.** (دهخدا[۲] ۳۲۳/۲)

سرسپرده sar-sepor-d-e (صف.) (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بردار؛ وفادار و آمادهٔ فداکاری نسبت‌به کسی: **مردِحق نقط سرسپردهٔ یک مراد باید باشد.** (دانشور ۳۱۱) ○ **آقا! سرسپردهٔ کدام فرقه‌اید؟** (آل‌احمد[۲] ۷۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرستون sar-sotun (اِ.) (ساختمان) بخش حجاری‌شده یا تزیین‌شدهٔ بالای ستون: **کشیش... به‌جای خاج، سرستون‌های یونان را می‌پرستید.** (دریابندری[۱] ۶) ○ **قصری... با چهار برج و بارو و با سرستون‌ها و کنگره‌های سیمین صیقل‌زده.** (قاضی ۲۳)

سرسخت sar-saxt (صـ.) (مجاز) ۱. پایدار دربرابر پیش‌آمدهای ناگوار، و کوشا در رسیدن به هدف؛ مقاوم؛ پرطاقت: **آنهایی‌که بار اول با او روبه‌رو می‌شدند، بازی‌گوش... و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را... سرسخت و پی‌گیر.** (علوی[۳] ۹۴) ○ **برادرش... از طرف‌داران سرسخت اصول ملیت است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ۲. لجوج: **عجب دخترهٔ سرسخت و قلچماق و گردن‌کلفتی است!** (قاضی ۲۵۱) ○ **این‌قدر سرسخت نباشید. موقعیت خوبی ندارید.** (علی‌زاده ۲۴۱/۱)

سرسختانه s.-āne (صـ.، ق.) (مجاز) همراه‌با ایستادگی و پای‌داری: **سرسختانه از عقایدش دفاع می‌کرد.** ○ **مبارزات سرسختانه و پی‌گیر به‌وسیلهٔ افرادی صورت گرفته که عملاً پای‌بندی‌های کمتری داشته‌اند.** (مطهری[۳] ۲۳۶)

سرسختی sar-saxt-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. مقاومت و پای‌داری دربرابر پیش‌آمدها، یا کوشش درراه به‌دست آوردن چیزی: **هیچ‌وقت از تلاش خود ناامید نمی‌شوی. سرسختی تو قابل‌تحسین است.** ۲. نپذیرفتن چیزی به‌آسانی معمولاً ازروی لجاجت و یک‌دندگی: **لجاجت و سرسختیِ**

او مانع از آن بود که بتواند نصیحت مرا بپذیرد.

سرسرا sar-sarā (اِ.) محوطه‌ای سقف‌دار درداخل خانه‌ها که درِ ورودیِ ساختمان به آن باز می‌شود و از آن‌جا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند؛ هال: **از اتاق‌خوابم بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرا قدم زدم.** (علوی[۳] ۱۸) ○ **همه متفقاً رفتیم در سرسرای اتاق موزه.** (نظام‌السلطنه ۲۲۳/۱)

سرسرکی sar-sar-aki (صـ.، ق.) (گفتگو) سرسری[۱] (مِـ. ۱) ←: **به پرسش‌های آنها جواب‌های کوتاه و سرسرکی می‌دادم.** (هدایت[۴] ۶۲) ○ **نشست و [کتاب را] سرسرکی ورق می‌زد.** (هدایت[۹] ۱۳۴)

سرسرکی sor-sor-aki (ق.) (گفتگو) درحال سُر خوردن یا کشیدن خود به‌روی زمین: **سرسرکی خود را دم در رسانید.**

سرسره sor-sor-e (اِ.) ۱. نوعی وسیلهٔ بازی کودکان دارای پلکان در یک طرف و سطحی صیقلی، شیب‌دار، و لغزنده در طرف دیگر که برروی آن سُر می‌خورند. ۲. هرچیز، یا هرجای صاف، لغزنده، و شیب‌دار مانند زمین یخی: **از بالای آن در دامنهٔ برف سرسره ساخته، در این اشتغال ذوقی داشتیم.** (مخبرالسلطنه ۳) ○ **سبزه نگر تازه به‌بار آمده/ صافی و پیوسته و روغن‌زده ـ سرسرهٔ فصل بهاران بُوَد/ وزپی سُرخوردن یاران بُوَد.** (ایرج ۱۰۵)

سرسره‌بازی s.-bāz-i (حامص.) ۱. بازی کردن با سرسره. ← سرسره (مِـ. ۱): **بچه‌ها در پارک مشغول سرسره‌بازی بودند.** ۲. سُر خوردن برروی سطح یخی یا برفی به‌قصد تفریح و بازی: **صبح، تماشایی دارد سرسره‌بازی بچه‌ها بر صفهٔ پت‌وپهنی از یخ.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. سرسره‌بازی (مِـ. ۱) ←: **بچه‌ها در پارک سرسره‌بازی می‌کردند.** ۲. سرسره‌بازی (مِـ. ۲) ←: **توی برف‌ها بود... سرسره‌بازی می‌کرد.** (ترقی ۱۹۳)

سرسری[۱] sar-sar-i (صـ.) ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه، سرسرکی: **نگاهی سرسری به کاغذ انداخت.** ○ **پس‌از یک ملاحظهٔ سرسری... دیدم که آن نسخه حداکثر درحدود سی الی چهل سال پس‌از سنایی به کتابت درآمده.** (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ **حیله‌گری‌ست کارش، مهره‌بری‌ست کارش/ پرده‌دری‌ست کارش، نی سرسری‌ست کارش.** (مولوی[۲] ۱۰۶/۳) ۲. بی‌دقت؛ سهل‌انگار: **سرسری و دم‌دمی بودم... هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم.** (علوی[۱] ۶۵) ○ **که نبودم من به کارت سرسری/ لیک زآنچه رفت، تو داناتری.** (مولوی[۱] ۱۰۱/۳) ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس: **خیال کردی که من تو را فراموش کرده یا وعده با تو را سرسری پنداشته و ازیاد برده‌بودم؟** (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ **عشق من چون سرسری نیست ای نگار/ یا سرم ازتن بِبُر یا سر درآر.** (عطار[۲] ۹۵) ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت: **دانشجویان... هرکدام یک لطف سرسریِ مرا به رخ دیگری می‌کشاند.** (علوی[۱] ۷۷) ○ **نگر جنگ این اژدها سرسری/ چنان جنگ‌های دگر نشمری.** (اسدی[۱] ۵۲) ۵. نسنجیده: **حوصلهٔ حرف‌های سرسری را نداشت.** ○ **تا یک‌سری اقوال سرسری را به مصرّی برداشت.** (زیدری ۳۱) ۶. (ق.) ازروی بی‌دقتی و بی‌توجهی: **مأمور... سرسری به [شناس‌نامه] نگاهی انداخت.** (فرح‌فال [illegible] ۳۵۵) ○ **جوان... زخم پایش را... سرسری بست.** (میرصادقی[۴] ۵۰) ○ **خُرد شاخی که شد درخت بزرگ/ در بزرگیش سرسری منگر.** (خاقانی ۸۸۵)

سرسری[۲] s. (شجـ.) (کودکانه) با تکرار این کلمه از کودک زیر یک سال خواسته می‌شود سرش را به‌نشانهٔ بازی تکان دهد: **آن بچهٔ دوست‌داشتنی با شنیدن صدای سرسری، سرش را به این‌طرف‌وآن‌طرف می‌گرداند.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) سر را به این‌طرف‌وآن‌طرف گرداندن. ← سرسری[۲]: **برای این‌که ساکتش کند، گفت: پسرم! سرسری کن.**

سرسلامت‌گویی sar-salāmat-gu-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) سرسلامتی ↓: در **مجلس سوگواری نشسته... برای سرسلامت‌گویی کلانتر فارس آمدند.** (مستوفی ۳۸/۱)

سرسلامتی sar-salāmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) تسلیت گفتن به کسی و آرزوی طول‌عمر کردن برای او: **برای سرسلامتی به خانه‌شان رفته‌بود، بااین‌که ختم را در مسجد گرفته‌بودند.** (آقایی: شکوفایی ۳۱) ○ **اگر به پسرش... سرسلامتی بنویسید، حق دوستی را ادا می‌کنید.** (طالبوف[۲] ۲۶۳)

• ~ **دادن** (مصـل.، مصـم.) (گفتگو) سرسلامتی ↑: **مستحب است صاحبان عزا را سرسلامتی دهند.** (گلشیری[۲] ۸۶)

• ~ **گفتن** (مصـل.، مصـم.) (گفتگو) سرسلامتی ←: **تابوت را در قبر نهادند، باز دعا خواندند... دیگران می‌آمدند و سرسلامتی می‌گفتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۲)

سرسلسله sar-selsele [فا.عر.] (اِ.) مؤسس یک سلسله یا گروه به‌ویژه سلسلهٔ پادشاهی: **آغامحمدخان، سرسلسلهٔ خاندان قاجار.** (← شهری[۲] ۹۴/۱) ○ **کار، کار نسیم عیار... سرسلسلهٔ طراران... است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

سرسنگین sar-sang-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که نسبت‌به دیگری کم‌توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد: **آن روز مدیرکل... با من سرسنگین بود.** (به‌آذین ۴۵) ۲. (قـ.) ازروی کم‌توجهی و بی‌اعتنایی: **قهرمان... چشم از او برداشت، سرسنگین پرسید: هنوز زنده‌اید؟** (علی‌زاده ۱۹۰/۱)

□ ~ **شدن باکسی** (گفتگو) (مجاز) نسبت‌به او کم‌توجه و بی‌اعتنا شدن یا حالتی شبیه قهر با او داشتن: **کاوه... با ما هم سرسنگین شده‌بود. دیگر خبرمان نکرد.** (میرصادقی[۳] ۱۶۳)

سرسوپاپ sar-supāp [فا.فر.] (اِ.) (فنی) بخشی از سوپاپ که دهانهٔ روی سیلندر را می‌پوشانَد.

سرسوزن sar-suzan (اِ.) ۱. (پزشکی) غلافی پلاستیکی، که روی سوزن آمپول می‌گذارند تا از آسیب دیدن افراد استفاده‌کننده از آن جلوگیری کند. ۲. سوزن آمپول همراه غلاف پلاستیکی یا بدون غلاف.

سرسیری sar-sir-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. باحالت سیری یا بی‌اشتهایی: **سرسیری غذا نخور. مریض می‌شوی.** ۲. (مجاز) ازروی بی‌نیازی: **سرسیری یک چیزی می‌گوید. او که از حال خراب و بی‌چارگی ما خبر ندارد.**

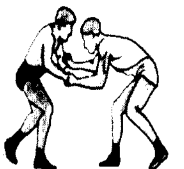
سرسیلندر sar-silandr [فا.فر.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ بالاییِ سیلندر موتور که قسمتی از محفظهٔ احتراق و جای بستن شمع در آن تعبیه شده‌است.

سرسیم sar-sim (اِ.) (فنی) وسیله‌ای فلزی، که سیم به‌کمک آن به ترمینال‌های دستگاه برقی متصل می‌شود.

سرسینه sar-sine (اِ.) گوشتِ قسمتِ جلوِ سینهٔ گوسفند: **قسمت‌های مخصوص بره را مانند مغز ران و راسته... و سرسینه... به سیخ بکشند.** (شهری[۲] ۸۹/۵)

سرش sereš (بمِ. سرشتن) (قد.) ۱. ← سرشتن. ۲. (اِ.) سریش[۱] ←.

سرشاخ sar-šāx (اِ.) ۱. (گیاهی) سرشاخه (مِ ۱) ←: **استاد، سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به‌شکل سروصورت انسان ساخته‌بود.** (علوی[۱] ۱۲) ۲. (گیاهی) شاخهٔ باریک و نازک. ۳. (مجاز) (ورزش) در کُشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر دروضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یک‌دیگر قرار می‌دهند و با گلاویز شدن و فشار به‌هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.



□ ~ **شدن (رفتن) باکسی** (مجاز) ۱. (گفتگو) گلاویز یا درگیر شدن با او: **با کاسب‌های محل سرشاخ می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ دلم

می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که باهم سرشاخ رفته، دست‌وپنجه‌ای نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۱/۱) **۲.** (ورزش) درحالت سرشاخ قرار گرفتن. ← سرشاخ (مِ. ۳): **حاج‌محمدصادق... با پهلوان روسی سرشاخ شده‌بود.** (شهری[۴] ۲۴۹/۵)

سرشاخه s.-e (اِ.) **۱.** (گیاهی) شاخه‌های کوچک فرعی، که از شاخه، تنه، یا ساقهٔ اصلیِ درخت، درختچه، یا بوته جدا می‌شود: **خورشید... شعاع خسته و بی‌جانش را... می‌کشید روی بام ساختمان‌ها و سرشاخه‌های درخت‌های بلند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷) **۲.** (علوم‌زمین) جویبارها یا نهرهای اولیه که به شاخه‌های بزرگ‌تر یا به شاخهٔ اصلیِ رودخانه می‌پیوندد.

سرشار sar-šār (صـ.) **۱.** پُر؛ لب‌ریز: **قدحِ سرشار بنا کرد به حرکت کردن. هنگام حرکت... آبش نمی‌ریخت.** (طالبوف[۲] ۲۲۷) **۲.** (مجاز) مالامال؛ آکنده؛ مملو: **سرشار از شادی و آکنده از خشنودیِ درونی.** (علوی[۳] ۵۸) **۳.** (مجاز) فراوان؛ بسیار: **صرف‌نظر از اغنام و احشام... وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید.** (قاضی ۹۸)

سرشانه sar-šāne (اِ.) **۱.** بخشی از لباس که در آن، شانهٔ لباس به آستین وصل می‌شود: **سرشانهٔ پالتو.** **۲.** آن بخش از لباس که شانه را می‌پوشانَد: **طول سرشانه‌اش ده سانتی‌متر است.**

سرشبان sar-šabān (اِ.) (قد.) سرپرست چوپانان: **سر تو زیبی که سروری همه را/ سرشبان هم تو شایی این رمه را.** (نظامی[۴] ۹۱) ○ **هر کجاکور دیده‌بان باشد/ لاجرم گرگ سرشبان باشد.** (سنایی[۱] ۵۸۰)

سرشبانی s.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل سرشبان: **یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ از آن سرشبانی سرش برفراخت.** (فردوسی[۳] ۱۶۵۸)

سرش‌بشو sar-eš-be-šo[w] [= سربشو] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فهمیده و کاردان: **با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو/ قربان هرچه بچهٔ خوبِ سرش‌بشو.** (شهریار ۳۰۳)

سرشت serešt (اِ.) ماهیت ذاتیِ چیزی یا کسی؛ طبیعت؛ خمیرمایه؛ نهاد؛ گوهر: **غفلت در سرشت آدمی است.** (خانلری ۳۲۲) ○ **بُوَد مرد دانا درخت بهشت/ مر او را خِرَد بیخ و پاکی سرشت.** (اسدی[۱] ۳۱۴)

سرشتن sereš-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سِرِش) **۱.** مخلوط کردن چیزی با چیزی دیگر؛ آغشتن: **ای‌کاش دهقانِ جهان... مادهٔ محبت را در هیولای انسانی نسرشتی.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) ○ **ز گِل بوی گلاب آید بدان‌سان/ که پنداری گُل اندر گِل سرشتی.** (دقیقی: گنج ۳۵/۱) **۲.** (قد.) (مجاز) خلق کردن؛ آفریدن: **زنگی و رومی... همه از یک گوهر سرشته شده‌اند.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **بارخدایا اگر زروی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی...** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (قد.) خمیر کردن؛ ورز دادن: **دوش دیدم که ملایک درِ می‌خانه زدند/ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ **پیغمبر به‌دست خود در آن گوها آرد سرشته‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۷)

سرشمع sar-šam' [فا.عر.] (اِ.) (فنی) **۱.** حفاظ عایق سرِ شمع موتور، به‌شکل استوانه یا مانند سرِ چپق. **۲.** انتهای سیمی که از دلکو خودرو می‌آید و روی شمع قرار می‌گیرد.

سرشک[۱] sereŠk (اِ.) **۱.** اشک[۱] (مِ. ۱) ←: **ای اخترِ جهان‌فروز، تو دانی که من از این چشمان مهجور چه سرشک‌های گرم فروریخته‌ام.** (نفیسی ۴۱۱) ○ **ای آن‌که غمگنی و سزاواری/ واندر نهان سرشک همی‌باری.** (رودکی[۱] ۵۱۱) **۲.** (قد.) (مجاز) شبنم ←: **[به می]ماند اندر عقیقین قدح/ سرشکی که در لاله مأوا گرفت.** (رابعه: گنج ۶۵/۱) **۳.** (قد.) (مجاز) باران: **آلا تا ببارد سرشک بهاری/ آلا تا برویَد گل بوستانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۰) **۴.** (قد.) (مجاز) ادرار (مِ. ۱) ←: **سوم آن‌که دارم یکی نو پزشک/ که علت بگوید چو بیند سرشک.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۶)

سرشک[۲] s. (اِ.) (قد.) (گیاهی) زرشک ←. نیز ← سرشک‌پلاو.

سرشک‌بار s.-bār (صف.) اشک‌بار (مِ. ۱) ←: **ای مرگ، تو... دیدهٔ سرشک‌بار را خشک می‌گردانی.** (هدایت[۲] ۱۲۱)

سرشک‌پلاو serešk-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) زرشک‌پلو ←: سرشک‌پلاو و خرماپلاو نیز هردو یکی است. اما خرما را در محل دَم نمودن می‌باید ریخت تا لیتی نشود. (نورالله ۲۱۸)

سرشکستگی sar-šekast-e-gi (حامص.) (مجاز) سرشکسته بودن؛ شرمندگی؛ خفت و خواری: نواحی دیگر ایران... به این سرشکستگی تن درداده‌بودند. (نفیسی ۴۳۶)

سرشکستنک sar-šekast-an-ak (اِمص.) (عامیانه) سر شکستن: دعوا اشکنک دارد، سرشکستنک دارد. (← علوی[۱] ۹۶)

سرشکسته sar-šekast-e (صم.) (مجاز) شرمنده؛ سرافکنده؛ خوارو‌خفیف: زن بی بچه، خود را بسیار سرشکسته می‌دید. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ بی‌پروایی و سبک‌سری در قلم... ما را نزد خاص‌وعام سرشکسته و بی‌اعتبارکرده‌است. (اقبال[۲] ۳۰)

سرشکن sar-šekan (صم.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی چیزی به‌ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند نفر تقسیم شود.

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) تقسیم شدن چیزی به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: مخارج... بر ابواب‌جمعی کمیسری سرشکن... و پرداختی‌های کسبه نیز اضافه می‌گردید. (شهری[۲] ۱۴/۲)

● ~ **کردن** (مصم.) (گفتگو) (مجاز) تقسیم کردن چیزی به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: باید مخارج را سرشکن کنیم و هرکس بی‌چون‌وچرا سهم خود را بپردازد. (جمال‌زاده[۱] ۷۳) ○ کار را... کارمندانِ قسمت، میان خودشان سرشکن می‌کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۵۵)

سرشمار sar-šo(e)mār (صف.، اِ.) ۱. آن‌که سرشماری می‌کند. ۲. (اِ.) (دیوانی) سرشماره ↓.

سرشماره sar-šo(e)mār-e (اِ.) (دیوانی) مالیات سرانه: به‌علت اخراجات... و سرچماقی و تحمیل و سرشماره و توجیهات اتفاقی... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند. (از فرمان‌شاه‌اسماعیل: شاه‌اسماعیل ۱۰۲)

سرشماری sar-šo(e)mār-i (حامص.) شمردن تعداد افراد یا اشیا در یک زمان و مکان مشخص و تهیهٔ آمار از آنها: تا موقعی که اولین سرشماری انجام گرفت، تعداد جمعیت را با حدس‌وگمان تخمین می‌زدند. (شهری[۲] ۱۳/۱)

● ~ **کردن** (مصل.، مصم.) سرشماری ↑: دو پسر و یک دختر از شورای محل راه افتاده‌اند که سرشماری کنند. (محمود[۲] ۲۵۵) ○ روح‌الله... احشامش را سرشماری می‌کند. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷)

سرشناس sar-šenās (صم.) (مجاز) شناخته‌شده؛ معروف: حاجی... در بازار سرشناس است. (هدایت[۴] ۴۳) ○ ای زآسمان به صد درجه سرشناس‌تر/ سِرّ دقایقِ ازلت ازبر آمده. (خاقانی ۵۳۶)

سرشناسه s.-e (اِ.) ۱. مدخل در فرهنگ و دایرةالمعارف. ۲. عنوان: اگر سرشناسهٔ موضوع را بدانید، خیلی سریع به اطلاعات موردنیاز دست پیدا می‌کنید.

سرشناسی sar-šenās-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سرشناس بودن؛ شهرت: [این کار،] هم سرشناسی داشت و هم شهرت. (مستوفی ۱۹۶/۱)

سرشو[ی] sar-šu[-y] (صف.، اِ.) ۱. آنچه موهای سر را با آن شست‌وشو می‌دهند: از سرشوی گیاهی استفاده کنید. ۲. سرشور. ← گِل ◘ گِل سرشور.

● ~ **دادن** (مصم.) (قد.) (مجاز) فریب دادن: هرلحظه دهد عشق توام سرشویی/ تا من سروپای گم کنم چون گویی. (عطار[۳] ۵۴)

سرشور sar-šur (صف.، اِ.) (مواد) ← گِل ◘ گِل سرشور.

سرشویی sar-šu-y(')-i (حامص.) عمل سر شستن: صابون برای سرشویی برروی بساط بود. (← شهری[۲] ۳۴۶/۳)

سرشیب sar-šib [مخفِ. سراشیب] (ص.) (قد.) سراشیب ←: راهی به‌غایت سرشیب و نردبانی چند.

(یغمی ۸۳۵)

سرشیر sar-šir (اِ.) لایه‌ای از چربی، که برروی شیر جوشیدهٔ سردشده بسته می‌شود: **برویم به میمه، چون ملست و سرشیر آنجا معروف است.** (هدایت[2] ۷۰) ○ **چایی، سرشیر، کره، و نان تنور سفید آوردند.** (طالبوف[2] ۱۶۴)

سرشیشه sar-šiše (اِ.) نوعی پستانک دارای سوراخ یا سوراخ‌های ریز که بر سرِ شیشهٔ شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود؛ سرپستانک.

سرصفحه sar-safhe [فا.عر.] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** عنوان کتاب، بخش، یا فصل که دربالای صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقِ. پاصفحه.

سرطاس sar-tās [فا.معر.] (اِ.) ظرفی در مغازه‌های بقالی و عطاری برای برداشتن چیزها و ریختن آنها در کیسه یا ترازو؛ سرتاس: **دورتادورِ دکان بقالی را قفسه‌بندی کردند و طشتک و لوک و سرطاس فراهم آوردند.** (← شهری[1] ۱۹۴)

سرطاس‌نشان sar-e-tās-nešān [فا.فا.معر.فا.] (صف.، اِ.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیر یا دعانویسی که مردم را سرِ طاس می‌نشانَد و برای آنها فال می‌گیرد یا دعا می‌نویسد. نیز ← طاس ▫ سر طاس نشاندن: **فال‌بین‌های کوچه‌گرد... و سرطاس‌نشان‌ها... دارایی مردم را می‌بردند.** (شهری[2] ۴۴۴/۴)

سرطان saratān [عر.] (اِ.) ۱. **(پزشکی)** عارضه‌ای ناشی از رشد مهارگسیختهٔ سلول‌های بدن براثر جهش مادهٔ ژنتیکی، که باعث ربودن غذا و اکسیژن سلول‌های طبیعی و رشد توده‌ای به‌نام تومور می‌شود: **سرطان پوست، سرطان حنجره، سرطان ریه.** ○ **سرطان... اگر به اندامی بُوَد که آن اندام را بتوان بریدن، بِبُرّد.** (اخوینی ۶۰۶) نیز ← تومور ▫ تومور بدخیم. ۲. **(نجوم)** صورت چهارم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل خرچنگ تجسم شده‌است: **سماک را لقمهٔ سمک دریا سازند و سرطان را سمکِ اسدِ سماکنند.** (جوینی[1] ۱۱۷/۳) ۳. **(گاه‌شماری)** برج چهارم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از جوزا و پیش‌از اسد، برابر با تیر؛ خرچنگ: **چون آفتاب به سر سرطان رَوَد و آب نیل زیادت شدن گیرد... بیست ارش بالا گیرد.** (ناصرخسرو[2] ۶۹) ۴. (قد.) **(جانوری)** خرچنگ (مِ. ۱) ←: **در بحر هند سرطانی است، تا در آب است، از گوشت بُوَد، و چون برآرند، سنگ شود.** (لودی ۲۴۳)

سرطان‌زا s.-zā [عر.فا.] (صف.، اِ.) **(پزشکی)** ویژگی هر عامل فیزیکی، شیمیایی، یا ویروسی، که احتمال تغییر و جهش ژن‌ها را افزایش می‌دهد و زمینه را برای سرطانی شدن سلول‌ها آماده می‌کند.

سرطانی saratān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سرطان) ۱. مربوط به سرطان؛ از جنس سرطان: **غدهٔ سرطانی.** ۲. مبتلا به سرطان: **بیمار سرطانی.**

سرطویله sar-tavile [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) اصطبل ←: **سرطویلهٔ سلطنتی... به‌اسم اصطبل همایونی خوانده می‌شد.** (جمال‌زاده[11] ۹۹) ○ **گل‌بیو... بوی سرطویله را می‌داد.** (هدایت[9] ۶۲)

سرطویله‌دار s.-dār [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) سرپرست اصطبل به‌ویژه اصطبل شاهی: **هیچ کاسب حق نداشت از مهتر و سرطویله‌دار و قاپوچی مطالبهٔ قیمت جنس کند.** (← شهری[2] ۴۵۶/۴)

سرعت sor'at [عر.: سرعة] (اِمصـ.) ۱. تندیِ حرکت یا کار؛ شتاب: **در دفتر مجله نویسندگان با سرعت بسیاری مشغول کار بودند.** ○ **اسب... مدام بر سرعت خود می‌افزود.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ۲. (اِ.) **(فیزیک)** مسافت طی‌شده در واحد زمان که واحد سنجش آن متر بر ثانیه، کیلومتر بر ساعت، مایل بر ساعت، گره، و مانند آنهاست. ▫ **سـِ انتقال** (مجاز) تیزفهمی: **تنها کسانی‌که**

دارای حافظهٔ قوی و سرعت‌انتقال... بودند، به مقام سرکردگی بر چوپان‌های دیگر دست می‌یافتند. (اسلامی ندوشن ۲۱۱) ○ حاجی‌رحیم... با سرعت‌انتقال عجیبی آنچه می‌شنید، فرامی‌گرفت. (مستوفی ۲۸۳/۲)

□ ~ِ **اولیه** (فیزیک) سرعت متحرک در لحظهٔ شروع حرکت.

□ ~ **بخشیدن به کاری** شتاب کردن در به‌انجام رساندن آن: برای این‌که راه‌ها زودتر آسفالت شود، باید به‌کارها سرعت بخشید.

□ ~ِ **خطی** (فیزیک) مقدار راه طی‌شده در واحد زمان.

• ~ْ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سریع راندن خودرو: سرعت می‌رفت. نزدیک بود تصادف کند.

□ ~ِ**عمل** چابکی؛ چالاکی: این فوتبالیست با سرعت‌عملِ خود توانست توپ را به‌راحتی وارد دروازهٔ حریف کند.

□ ~ِ **فرار** (فیزیک) □ سرعت گریز ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) شتاب کردن؛ عجله کردن: بعضی اوقات مقتضی آن است که در سخن‌سرایی سرعت کنند و گاهی مناسب است که آرام بروند. (فروغی[۳] ۱۱۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) سرعت حرکت را زیاد کردن: هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت نگذشته‌بود که ماشین سرعت گرفت.

□ ~ِ**گریز** (فیزیک) سرعتی که متحرک با رسیدن به آن از حوزهٔ جاذبهٔ زمین یا جِرم‌های آسمانیِ دیگر خارج می‌شود.

□ ~ِ **متوسط** (فیزیک) خارج‌قسمت راه پیموده‌شده بر زمان پیمودن آن راه.

□ ~ِ **مجاز** سرعت قانونیِ حرکت خودروها در مسیر مشخص: سرعت مُجاز در آزادراه‌ها صدوده کیلومتر در ساعت است.

□ **به** ~ به‌شتاب؛ فوری؛ فوراً: نامه را به‌سرعت به مقصد رساند.

سرعت‌سنج s.-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) وسیلهٔ اندازه‌گیری سرعت: سرعت‌سنج اتومبیل. نیز ← کیلومترشمار.

سرعت‌شکن sor'at-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) بالهٔ کوچکی در هواپیما برای کاهش سرعت هنگام فرود.

سرعت‌گیر sor'at-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) برجستگی روی سطح و درامتداد عرض خیابان که مقطع آن محدب و یک‌نواخت است و معمولاً به‌منظور کاستن از سرعت خودروهای عبورکننده ساخته می‌شود؛ گرده‌ماهی.

سرعسکر sar-'askar [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) فرمان‌ده قشون؛ سپه‌سالار: گاهی خبر آرند که سرعسکر رومی/ آمد به ارومی. (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۳/۲) ○ آقایان... وحشت و دهشتی از ملاقات سرعسکر به‌هم رسانده‌اند. (قائم‌مقام ۱۰)

سرعشر sar-'ašr [فا.عر.] (اِ.) ۱. نشانه‌ای که برای تعیین هر ده آیه در حاشیهٔ قرآن می‌گذارند: سرعشر این کتاب مبین است آفتاب/ زنهار برمدار نظر از کتاب صبح. (صائب[۱] ۱۱۲۶) ۲. (قد.) ده آیه‌ای که درابتدای تدریس قرآن به کودکان تعلیم می‌دادند: مرا دل پیرِ تعلیم است و من طفل زبان‌دانش/ دَم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش. (خاقانی ۲۰۹)

سرعمله sar-'amale [فا.عر.] (اِ.) سرپرست کارگران ساختمانی: طاهر، روزها در جاده عملگی می‌کرد و... آن‌قدر ضعیف شد که سرعمله دیگر به او کار نداد. (علوی[۳] ۱۰)

سرعنوان sar-'o('e)nvān [فا.عر.] (اِ.) عنوان بالای صفحه: از این نوع مرکّب برای کتابت سرعنوان‌ها و یا برخی از سطور... استفاده می‌شده. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۷۹۳)

سرغزل sar-qazal [فا.عر.] (اِ.) مَطلع غزل: در سرغزل مدح تو هرچند الف بود/ درپیش تخلص همه چون دال به‌خم شد. (مختاری ۵۵۳)

سرغلیان sar-qa(e)lyān [فا.؟. = سرقلیان] (اِ.) سرقلیان ←.

سرغوغا sar-qo[w]qā [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱.

سرفتنه ←: **خون دل می‌بین و با کس دَم مزن/ وز نگار شنگ سرغوغا مپرس.** (مولوی[۲] ۷۹/۳) ○ **امیربچه که سرغوغای غلامان سرای بود... و چند تن از سرهنگان... بندگی نمودندی و پیغام‌ها فرستادندی.** (بیهقی[۱] ۱۶۰) **۲.** (مجاز) طلیعهٔ لشکر: **ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته/ سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا.** (شهاب‌سمرقندی: لغت‌نامه[۱])

سرغین sarqin (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سرنا با حجمی بزرگ‌تر و صدایی رساتر: **خروش آمد و نالهٔ کرّنای/ دَم نای سرغین و هندی درای.** (فردوسی[۳] ۶۳۷)

سرف saraf [عر.] (اِمص.) (قد.) اسراف ←: **مال بدو بردن، عین سفه و سرف باشد.** (وراوینی ۵۸۰)

سرف serf [رو.] (اِ.) طبقه‌ای از دهقانان روستایی، که در نظام فئودالی همراه‌با زمین خریدوفروش می‌شدند؛ رعیت: **ناتالیا... خیال می‌کند که من بچه‌رعیت و بچه‌سِرف هستم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۵)

سرف sorf (بمِ. سرفیدن) **۱.** ← سرفیدن. **۲.** (اِ.) (قد.) سرفه ←: **پیری مرا به زرگری افکند ای‌شگفت/ بی‌گاه دود زردم و همواره سرف‌سرف.** (کسایی[۱] ۸۴)

سرفتنه sar-fetne [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که باعث آشوب، و رهبر شورش است: **شوخ و می‌خواره و شب‌گرد و غزل‌خوان شده‌ای/ چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای.** (صائب[۱] ۳۳/۶) ○ **از سرّ دل بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای/ چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها.** (مولوی[۲] ۱۵/۱)

سرف‌داری serf-dār-i [رو.فا.فا.] (حامص.، اِ.) **(اقتصاد)** نظام اقتصادیِ مبتنی بر رابطهٔ میان ارباب و سرف. نیز ← سرف.

سرفراز sar-farāz [مخففِ. سرافراز] (صف.) (مجاز) سرافراز ←.

سرفرازی s.-i [مخففِ. سرافرازی] (حامص.) (مجاز) سرافرازی ←.

سرفرمان‌ده sar-farmān-deh (صف.، اِ.) **(نظامی)** آن‌که رهبری و ریاست تمامیِ گروه‌های نظامی را برعهده دارد.

سرفرمان‌دهی s.-i (حامص.) **(نظامی)** **۱.** مقام سرفرمان‌ده. **۲.** (اِ.) مجموعه‌ای متشکل از فرمان‌دهان عالی‌رتبهٔ جنگی. **۳.** (مجاز) مقر سرفرمان‌ده. **۴.** (مجاز) فرمان‌ده کل: **سرفرمان‌دِهی ارتش اعلام کرد که....**

سرفروش sar-foruš (صف.، اِ.) (قد.) فروشندهٔ کله‌وپاچه: **پدید آمدش سرفروشی به راه/ وز او دور بُد پهلوان سپاه.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۴)

سرفصل sar-fasl [فا.عر.] (اِ.) **۱.** عنوان فصل کتاب: **حاجت به شب‌کاری و مطالعهٔ قبلی نداشتم. همین‌قدر که سرفصل‌های درس فردا را درنظر می‌گرفتم، کافی بود.** (مستوفی ۳/۴/۲) **۲.** (مجاز) شروع؛ آغاز: **حمدوسپاس بی‌حدِ پروردگار... سرفصل سخن ماست.** (راهجیری ۱۴) **۳.** (مجاز) مرحلهٔ بااهمیت از کار یا روی‌دادی: **سرفصل زندگی سیاسی او دورهٔ نخست‌وزیری‌اش بود.** ○ **ورزش را باید سرفصل هر برنامه‌ای قرار داد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۹)

سرفکندگی sar-fekan-d-e-gi [مخففِ. سرافکندگی] (حامص.) (مجاز) سرافکندگی ←.

سرفکنده sar-fekan-d-e [مخففِ. سرافکنده] (صـ.) (مجاز) سرافکنده ←.

سرفنتیل sar-fentil [فا.آلمـ.] (اِ.) **(فنی)** قسمت نوکِ فنتیل. ← فنتیل.

سرفه sorfe (اِ.) **(پزشکی)** نوعی واکنش دفاعیِ بدن دربرابر ورود اجسام بیگانه که طی آن، هوا به‌طور ناگهانی و با صدای زیاد از ریه‌ها خارج می‌شود و عوامل بیگانه از مجاری تنفسی دفع می‌شود: **سینه‌درد مزمن... سرفه‌های عمیق می‌آورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **سرفه حرکتی بُوَد طبیعی که از قوّت دافعهٔ شوشه یاری خواهد.** (اخوینی ۳۱۱)

☜ □ ~ٔ **خشک** **(پزشکی)** سرفه در هنگامی‌که ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفسی کاهش یافته‌باشد.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ● سرفه کردن ↓: **سرفه می‌زدم**

و گلویم درد می‌کرد. (درویشیان ۱۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) سر زدن سرفه از کسی: **حضرت‌اشرف سرفه کرده، خندان به شوهرم گفت:...** (مشفق‌کاظمی ۶۲)

▫ **به ~ افتادن** دچار سرفه کردن شدن: **صنم‌بانو به‌سرفه افتاد و سیگار را توی زیرسیگاری شکست.** (گلشیری[1] ۳۸)

سرفه‌خشکه s.-xošk-e (اِ.) (گفتگو) سرفهٔ خشک. ← سرفه ▫ سرفهٔ خشک: **سرفه‌خشکه‌ام عود کرده.** (آل‌احمد[2] ۱۰۲)

سرفه‌ریزه sorfe-riz-e (اِ.) (گفتگو) سرفه‌ای کوتاه برای صاف کردن سینه: **به‌کمک سرفه‌ریزه‌ای چند، سینه را صاف نمود.** (جمال‌زاده[4] ۸۳/۲)

سرفیدن sorf-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سرف) ۱. (گفتگو) (مجاز) سلفیدن (مِ. ۱) ←: **به‌خاطر تصادف اتومبیل چه‌قدر سرفیدی؟** ۲. (مصـ.ل.) (قد.) سرفه کردن: **چیزی فرورود به وی... چندان بسرفد تا آن چیز از حلقوم برآید.** (اخوینی ۸۱) نیز ← سلفیدن (مِ. ۲)

سرق serq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دزدی؛ سرقت: **گمان نبَرَد که معصیت، منحصر در شرب خمر و سرق و قتل نفْس... است.** (قطب ۴۷)

سرقات sara(e)qāt [عر.، جِ. سَرَقَة و سَرِقَة] (اِ.) (ادبی) ← سرقت ▫ سرقت ادبی: **آنچه از معایب قافیه یا سرقاتِ مذموم است، به هریک اشارتی می‌رود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۱) ○ **هرکه را طبع در نظم شعر راسخ شد... گرد تصانیف استاد ابوالحسن‌السرخسی‌البهرامی گردد چون... نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم.** (نظامی‌عروضی ۴۸)

سرقایمی sar-qāyem-i [فا.عر.فا.] (اِ.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گره زدن نخ درانتهای بافتنی به‌طوری‌که بافته‌ها شکافته نشود. ۲. محکم کردن انتهای یک دوخت به‌وسیلهٔ چند بار دوختن آن: **دختر به سفارش برآمد که کوک‌های آن را هرچه محکم‌تر زده، سرقایمی‌تر بکند.** (شهری[2] ۵۳۲/۱)

سرقبیله sar-qabile [فا.عر.] (اِ.) رئیس قبیله: **سرقبیله و سردوده و همه‌کاره و کیابیا زن بود.** (هدایت[6] ۱۳۳)

سرقت serqat [عر.: سَرِقَة، سَرَقَة] (اِمصـ.) ۱. ربودن مال دیگری به‌طور پنهانی و بدون رضایت و اطلاع مالک آن؛ دزدی: **می‌خواهی... مرا به‌جرم این‌که در سرقت صندوق مالیهٔ کلشان... شرکت داشته‌ام، به نظمیه ببَرند؟** (مشفق‌کاظمی ۶۹) ○ **شخصی به دزدی قصد مال سلطان می‌کند... سلطان نمی‌داند که آن سرقت از او واقع شده[است.]** (لودی ۱۱۹) ۲. (ادبی) ▫ سرقت ادبی ↓: **سنت است که غزل دیگری را دیگری مصارع بیفزاید، و این سرقت نیست.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۹)

☜ ▫ **~ ادبی** (ادبی) نسبت دادن سخنان و نوشته‌های دیگران به خود: **شاعران و نویسندگان را... به طفیلی‌گری و سرقت ادبی وامی‌دارد.** (زرین‌کوب[3] ۱۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دزدی کردن؛ دستبرد زدن: **کدخدا به‌قدر سیصد تومان اموال از خانهٔ شخصی سرقت کرده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲)

▫ **~ مقید** (حقوق) سرقتی که همراه‌با شدت‌عمل باشد، مانند سرقت مسلحانه.

▫ **به ~ بردن** دزدیدن؛ ربودن: **دزدها چند تابلوی گران‌بهای موزه را به‌سرقت بردند.** ○ **چه بسیار شده اولاد مردم را به‌سرقت برده، به قیمت نازل فروخته، پدرومادر را به آتش حسرت نشانده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۹)

▫ **به ~ رفتن** دزدیده شدن؛ ربوده شدن: **او... می‌خواست بداند خرمن کی و چگونه و به‌دست چه کسی به‌سرقت رفت.** (قاضی ۶۲۹)

سرقدم sar-qadam [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو)

☜ • **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن به‌ویژه به‌طور متوالی و براثر اسهال. ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) کاری را به‌طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن: **چندصفحه سرقدم رفتم، خرج یک هفتهٔ اهل‌وعیال درآمد.** (← میرصادقی[8] ۱۲)

سرقفلی sar-qofl-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (مجاز) ۱.

ارزش ملکی که براثر سعی و ابتکار مستأجر درراه کسب‌وکار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق‌کسب: **هم مِلکشان مال خودت است هم سرقفلی.** (فصیح[۲] ۱۱۴) ○ **مدیر می‌گفت سرقفلی این زمین را... از مالک خریده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۳۲) **۲.** وجهی که مستأجر جدید مِلکی به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالک مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد: **می‌خواست... سرقفلی دکان تازه‌اش... [را] پس بگیرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۴)

☜ ○ ~ **داشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) باارزش بودنِ آن: **مدرسهٔ استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد.** (علوی[۱] ۲۹)

سرقلم sar-qalam [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) قلم کوتاه فلزی که به چوب‌قلم وصل می‌شود. ← چوب‌قلم.

سرقلیان sar-qa(e)lyān [فا.؟. = سرغلیان] (اِ.) **۱.** ظرفی فنجان‌مانند باکف مشبک دربالای قلیان که محل گذاشتن تنباکو و آتش است: **به‌ظرافت، چند گُل زغال روی سرقلیان می‌چیند.** (دیانی: داستان‌های‌کوتاه ۱۷۲) **۲.** (مجاز) تنباکو و آتش محتوی این ظرف: **سرقلیان را تازه کن. یک فنجان چایی گرم بریز.** (طالبوف[۲] ۲۷۴)

سرقنسول sar-qonsul [فا.فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) سرکنسول ←.

سرقه serqe [عر.] (اِمص.) (قد.) (ادبی) سرقت (مِ.۲) ←: **بیت اول... از توارد خاطر و نحل و سرقه نیست.** (سیف‌فرغانی ۲۸۵)

سرقین serqin [معر. از فا.: سرگین] (اِ.) (قد.) سرگین ←: **چون بوی سرقین شنوند، گریزان شوند و دوری اختیار کنند.** (قطب ۵۲۰)

سرک sar-ak (مصغِ. سر، اِ.) **۱.** سر کوچک: **زرین سرکی فرازِ هر گردن / شش گوش بر او ز سیم، هَل تدری؟** (منوچهری[۱] ۱۰۹) **۲.** آنچه اضافه‌بر حد موردنظر یا موردنیاز است؛ اضافه؛ زیادی: **هر ساله مجموع صرفه‌جویی از مجموع نیازها بیش‌تر می‌شود و چیزی سرک هم دارند.** **۳.** (خوش‌نویسی) تِرویس ←: **سرک‌های مدور و دایره‌های بستهٔ حروفی چون میم، صاد، و اخوات آن.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۹) **۴.** (کشاورزی) راهی که در نهر یا جوی ایجاد می‌کنند تا آب از آن‌جا به مکان‌های دیگری که باید آبیاری شود، جاری گردد.

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ‌ل.) **۱.** سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن معمولاً برای پاییدن کسی یا سر درآوردن از چیزی: **از آن پاچه‌ورمالیده‌هاست. خوب نیست ببیند سرک می‌کشید.** (محمدعلی ۸۳) ○ **آمد توی حیاط. از بالای دیوار سرک کشید.** (مرادی‌کرمانی ۱۴) **۲.** سر زدن به جایی: **علی... عصرها به دکان گلوبندک سرک می‌کشید.** (فصیح[۲] ۸۴)

سرکا serkā (اِ.) (قد.) سرکه ←: **آمد آن خواجهٔ سیماتُرُش / وآن شکرش گشته چو سرکا تُرُش.** (مولوی[۲] ۱۲۱/۳) ○ **اگر بر خاک افتد، زمی از وی بجوشد همچنان‌که از سرکا.** (اخوینی ۳۵)

سرکابل sar-kābl [فا.فر.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ فلزیِ ریختگی و دوپارچه که سرِ کابلِ لخت‌شده را درون آن قرار می‌دهند و برای اتصال کابل به تجهیزات برقی به‌کار می‌رود.

سرکار sar-kār (اِ.) **۱.** (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به افسران: **سرکارکلنل دست از خرده‌کاری‌های خود... برنداشت.** (مستوفی ۳۴۷/۳) **۲.** عنوانی احترام‌آمیز خطاب به زنان یا مردان: **سرکار خانم اکرمی.** ○ **سرکار حضرت امام... علی‌بن‌موسی‌الرضا.** (نطنزی ۱۵) **۳.** (احترام‌آمیز) عنوانی که به‌جای ضمیر تو یا شما به‌کار می‌رود: **بنده هرچه فکر می‌کنم، سرکار را درست به‌جا نمی‌آورم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۹) **۴.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دربار؛ دستگاه اداری: **مقرر این است که مداخل آن سرکار بعداز وضع رسومات و عشر متولیان به وظیفهٔ جمعیِ ارباب... می‌رسانیدند.** (رفیعا ۶۸) **۵.** (قد.) استادکار: **شاه‌زاده، زر داد و سرکاران را برکار کرد.** (یغمی ۸۳۵)

☜ ◘ ~ **پادشاه (شاه)** (دیوانی) دستگاه سلطنت؛ دربار: **در همسایگی من مردی است چوپانِ سرکار پادشاه.** (مروی ۷۷۹) ○ **رئیس برکه آنچه داشت، آورد و به سرکار شاه داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

◘ ~ **خاصه** (دیوانی) دستگاه سلطنت؛ دربار: **از وجوهات جمعِ سرکار خاصه و ارباب تحاویل... باید به‌عرض او رسانند.** (رفیعا ۲۹۹)

◘ ~ **عالی** (احترام‌آمیز) عنوانی برای آقایان؛ حضرت‌عالی: **دلم می‌خواست... یادگاری از اطلاعات وسیع سرکار عالی همراه ببَرَم.** (جمال‌زاده[11] ۸۸)

◘ ~ **عِلّیه** (احترام‌آمیز) عنوانی برای خانم‌ها: **نگاه‌داری آنها را به سرکار عِلّیه محول کرده‌ام.** (قاضی ۲۵۵)

◘ ~ **والا** (منسوخ) (احترام‌آمیز) شاه‌زاده: **درمقام عنایت، عطوفت سرکار والا قاصر خواهید بود.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۵۹/۱)

سرکارگر sar-kār[-e]-gar (اِ.) آن‌که سرپرستی گروهی کارگر را برعهده دارد: **صدای گریه‌اش سرکارگرهای شرکت را می‌چرخاند به‌طرف ما.** (چهل‌تن[2] ۶۰) ○ **صاحب کارخانه و مهندس و سرکارگرها ریخته، آنها را ازپای درآوردند.** (مستوفی ۳۸۰/۳)

سرکاری sar-kār-i (صند.، منسوب به سرکار) (منسوخ) ۱. مربوط و متعلق به حاکم یا دستگاه حکومتی: **آراستگی و فربهی اسبانِ خاصهٔ سرکاری موجب خشنودی خاطر مبارک گردید.** (افضل‌الملک ۱۴۸) ○ **هوای گرم و بدی داشت و آب جاری نداشت جز یک چشمهٔ مختص عمارت سرکاری.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۶) ۲. (حامصـ.) نظارت و سرپرستی در امری: **حسن خدمات آن در هرجهت از جهات، به‌خصوص سرکاریِ ساختن گنبد مقدس.** (مروی ۹۲۴) ۳. ریاست؛ بزرگی: **به شرف و بزرگی و سرکاریِ اصحاب کتاب‌خانهٔ... نواب کام‌یاب اعلی‌همایون مشرّف گشته‌اند.** (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۶۴)

سرکاری sar-e-kār-i (صند.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا رفتاری که ازروی شوخی یا برای آزارواذیت انجام می‌شود: **تلفن را جواب نده، سرکاری است.** نیز ← کار[1] ◘ سرکار گذاشتن.

سرکاسه sar-kāse [فا. از عر.] (اِ.) (ساختمان) ۱. قسمت بالایی و کاسه‌مانند ناودان. ۲. قسمت گشادتر و کاسه‌مانند سرلوله‌های چدنیِ فاضلاب.

سرکاغذ sar-kāqaz [فا.چیـ.] (اِ.) سربرگ (مِـ. ۱ و ۲) ←.

سرکایی serkā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) سرکه بودن، و به‌مجاز، ترشی: **تُرُشم گفتی و پیش شکر بی‌حد تو / عسل و قند چه دارند به‌جز سرکایی؟** (مولوی[2] ۱۶۳/۶)

سرکتاب sar-ketāb [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) فال ازروی کتاب: **حاجی‌رمال! بی‌زحمت یک سرکتاب می‌خواستم.** (← شهری[1] ۴۵۸)

☜ ◘ ~ **بازکردن** (فرهنگ‌عوام) ○ سرکتاب دیدن ↓: **سرکتاب باز می‌کنم برای آن زن که بود عامی و بی‌سواد و کودن.** (آل‌احمد[7] ۱۶۰) ○ **رفتم سرکتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم.** (هدایت[5] ۸۱)

○ ~ **دیدن** (فرهنگ‌عوام) دیدن فال ازروی کتاب: **آقایی... برای مردم دعا می‌نویسد، سرکتاب می‌بیند.** (آل‌احمد[7] ۱۶۰)

سرکج sar-kaj (صـ.) ۱. دارای سرِ مایل؛ اریب: **با ریسمان و میخ سرکجی آیینه را به دیوار مهار می‌کرد.** (← شهری[2] ۱۰۴/۲) ۲. ویژگی چیزهایی مانند پارچه و فرش که یک طرف آن کوتاه‌تر از طرف دیگر باشد. ۳. (اِ.) سرکش (مِـ. ۵) ←.

سرک‌دار sar-ak-dār (صف.) نامیزان (ترازو): **سنگ‌های کم‌وزن و ترازوهای سرک‌دار... جای خود را به سنگ‌های تمام‌وزن و ترازوهای میزان دقیق می‌دادند.** (شهری[2] ۲۹۳/۳)

سرکردگی sar-kard-e-gi (حامصـ.) فرمان‌دهی: **آخرین واقعه... راجع‌به لشکری است که به‌سرکردگی التونتاش... فرستاده شد.** (مینوی[3] ۱۹۳-۱۹۴) ○ **او را به سرکردگی منصوب ساخته‌اند.** (قائم‌مقام ۲۰۷)

سرکرده sar-kard-e (صمـ.،اِ.) فرمان‌ده؛ رئیس: **سرکرده‌شان زنی بود سی‌وپنج‌ساله.** (میرصادقی[3] ۲۴۲) ○ **قشون خراسانی... سرکرده‌ای از خود تعیین کردند.**

(قائم‌مقام ۱۶۵)

سرکش sar-ke(a)š (صف.) ۱. (مجاز) نافرمان؛ عصیان‌گر؛ یاغی: **کسانی‌که زمام قلم را دردست دارند، عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفْس ندهند.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **عشق سلطان، سرکش است و بی‌رحم و ناباک.** (احمدجام ۲۱۷) ۲. (مجاز) رام‌نشده؛ وحشی: **گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می‌شناخت.** (نفیسی ۴۶۶) ○ **هرکه خر در خلاف شهوت راند/ درسر افتادش اسب سرکش عمر.** (خاقانی ۸۸۵) ۳. (صـ.، اِ.) میوه‌فروش دوره‌گرد که میوه را در ظرفی بر سر می‌گیرد و حمل می‌کند. ۴. (قـ.) (مجاز) به‌حالت رام‌نشده: **آسمان... سرکش و تسکین‌ناپذیر، فضا را بارور می‌سازد.** (محمود[۲] ۲۶۶) ۵. (اِ.) بخشی از حرف ک و گ که به‌صورت خطی کوتاه و مایل بر سر آنها گذاشته می‌شود: **درابتدای وضع خطوط، برخی‌از حرف‌های مماثل فاقد نقطه بود و یک نوع نوشته می‌شد. مثلاً فرق مابین ب، ت، ث، و د، ذ و سرکش کاف مشکل بود.** (راهجیری ۴۸) ۶. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، اره‌ای است که برای شانه کردن پرزهای فرش پس‌از هر دوسه رج بافت به‌کار می‌رود. ۷. (صـ.) (قد.) (مجاز) جنگ‌آور نیرومند؛ دلاور و جنگ‌آور: **پس آن‌گه تند شد چون کوهِ آتش/ به خسرو گفت کی سالار سرکش.** (نظامی[۳] ۳۴۰) ○ **اگر تند یابمْش هم زآن‌نشان/ نخواهم ز زابلْستان سرکشان.** (فردوسی[۴] ۱۹۴) ۸. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **یکی نی بر سر کسری، دوم نی بر سر شیشم/ سه دیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی.** (منوچهری[۱] ۱۳۲)

سرکشور sar-kešvar (اِ.) (قد.) رئیس کشور؛ پادشاه: **روح‌الامین به چرخ نداکرد کای فلک/ بگسل ز خیمهٔ همه سرکشوران طناب.** (مختاری ۳۶)

سرکشی sar-ke(a)š-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطّلع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن: **شب‌ها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می‌روم و سری به مریض‌ها می‌زنم.** (علوی[۳] ۳۴) ○ **بندگان اقدس همایون محض سرکشی به شهر دارالخلافه... تشریف‌فرما [شدند.]** (افضل‌الملک ۱۳۶) ۲. سرپیچی کردن از دستورها و خواست‌های دیگران؛ نافرمانی: **کسی قدرت اظهار ندارد، و اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی‌گری و سرکشی یا دزدی و غارت‌گری می‌زند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰) ○ **سرکشی او مرد را روزبه‌روز تیزتر می‌کرد در عشق وی.** (بخاری ۱۹۰) ۳. (قد.) بلندی؛ رعنایی: **به سرکشیِ خود ای سرو جویبار مناز/ که گر به او رسی از شرم سر فروداری.** (حافظ[۱] ۳۱۱) ۴. (قد.) دلاوری و نیرومندی: **نشستِ تو بر تخت شاهنشهی/ هَمَت سرکشی باد و هم فرهی.** (فردوسی[۳] ۲۶۳) ۵. (قد.) کج‌رفتاری: **چون مار مکن به سرکشی میل/ کاین‌جا ز قفا همی‌رسد سیل.** (نظامی[۲] ۵۱)

• ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) ۱. سرکشی (مِ. ۱) ←: **ده مباشر دارد و مالک دِه به آنجا سرکشیِ زیادتری می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۲۹) ۲. سرکشی (مِ. ۲) ←: **[اریارق]... آنجا سرکشی شروع کرده‌بود و سلطان‌محمود نتوانسته‌بود او را به‌چنگ بیاورَد.** (مینوی[۳] ۱۸۰)

سرکشیک sar-kešik [فا.تر.] (اِ.) ۱. سرپرست کسانی‌که در مکان و زمان خاص باید انجام‌وظیفه کنند، چنان‌که در بیمارستان‌ها و ارتش. ۲. (دیوانی) سرپرست نگهبانان شاهی: **حسین‌پاشاخان تُرک مشهور... که امیربهادر جنگ می‌گویند... سرکشیک شاه... بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۹) ○ **والد ماجد... مورد توجهات شاهانه گشته، سرکشیک سایر خدام روضهٔ متبرکهٔ عرش‌مقام گردید.** (اسکندربیگ ۱۵۸)

سرکشیک‌چی sar-kešikči [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) سرکشیک (مِ. ۲) ↑: **ترقی کرده‌بود و... به... منصب سرکشیک‌چی و رتبهٔ قوللرآغاسی‌باشی و غیره رسید.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۷۵)

سرکشیک‌چی‌باشی sar-kešikčibāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرکشیک (مِ. ۲) ←: **پسر مخبرالدوله و...**

سرکشیک‌چی‌باشی... هریک از اینها... منفرداً تصرف در خیال... شاه داشتند. (نظام‌السلطنه ۲۰۶/۱)

سرکلانتر sar-kalān-tar (اِ.) (منسوخ) رئیس کلانتری: سرکلانتر... گفت: دادگاه حقت را کف دستت خواهد گذاشت. (جمال‌زاده[۹] ۹۶)

سرکلانتری s.-i (اِ.) (منسوخ) ادارهٔ پلیس.

سرکنسول sar-konsul [فا.فر.] (اِ.) (سیاسی) سرپرست کنسول‌گری‌های کشوری در کشور دیگر. ← کنسول: چرا سرکنسولِ مأمور برای آن‌جا نمی‌فرستند؟ (مستوفی ۹۱/۲)

سرکنسول‌گری s.-gar-i [فا.فر.فا.فا.] (اِ.) (سیاسی) تشکیلاتی وابسته به سفارت یک کشور در کشور دیگر که به امور مربوط به روادید و مهاجرت رسیدگی می‌کند: سرکنسول‌گریِ ایران در کراچی.

سرکنگبین serk-angabin [= سرکه‌انگبین] (اِ.) سکنجبین ←: عصر بود و آفتاب داغ. هی کاسهٔ آب را یخ می‌ریختی و سرکنگبین آب می‌زدی و می‌خوردی. (میرصادقی[۱۰] ۹۶) ○ ازقضا سرکنگبین صفرا فزود/ روغن بادام خشکی می‌نمود. (مولوی[۱] ۵/۱)

سرکوب sar-kub (اِمص.) ۱. (مجاز) منکوب کردن و شکست دادن: ارتش به سرکوب دشمنان اقدام کرد. ۲. (مجاز) جلوگیری از عملی به‌ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض‌آمیز جمعی با اعمال خشونت‌آمیز و ستیزه‌جویانه: سرکوب آشوب‌طلبان ازسوی پلیس. ۳. (قد.) (مجاز) ضربه؛ لطمه: او نیز از سرکوب حوادث حیران مانده‌است. (زیدری ۵) ○ جملهٔ رنج و روزگار او در سرکوب خاطر و رد ولایت او شود. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲) ۴. (صف.) (قد.) کوبندهٔ سر، و به‌مجاز، مشرف بر چیزی: بارگاه سطوتش هم‌دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود. (شوشتری ۴۶۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرکوفت زدن. ← سرکوفت ● سرکوفت زدن: سکینه‌سلطان سرکوب گداعلی را سرِ شوهرش می‌زد. (هدایت[۵] ۸۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) شکست خوردن یا تنبیه شدن: مردم... به‌خاطر سرکوب شدنشان آرایش و چراغانی کرده‌بودند! (شهری[۲] ۴۳۴/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) شکست دادن؛ ازبین بردن: عزم قطعیِ نرگس، وقار و بزرگ‌تری را در وجودش سرکوب کرد. (علوی[۳] ۱۱۲) ○ افشین... دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی... را اسیر کرد. (د. دایت[۷] ۹۸)

سرکوب‌گر، سرکوبگر s.-gar (صـ.) (مجاز) سرکوب‌کننده. ← سرکوب (مِ. ۱): کودتا دولت را سرنگون و رژیمی سرکوب‌گر و فاسد را جای‌گزین آن کرد.

سرکوب‌گری، سرکوبگری s.-i (حامص.) (مجاز) سرکوب (مِ. ۲) ←: جهان از آن سیاهیِ وحشت‌ناکِ خشونت و سرکوب‌گری دیکتاتور نجات یافت.

سرکوبه sar-kub-e (اِ.) (قد.) ۱. گرز: سخت سرکوفته دارندش و او نالد ازآنک/ نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند. (خاقانی ۱۰۱) ۲. (صـ.) (مجاز) خسته؛ رنجور: سرکوبهٔ دوری‌ام مکن بیش/ من خود خجلم ز کردهٔ خویش. (نظامی[۲] ۱۶۴ ح.)

سرکوبی sar-kub-i (حامص.) (مجاز) ۱. سرکوب (مِ. ۱) ←: دارای بزرگ درنظر داشت که ازبرای تأدیب و سرکوبی یونانیان، لشکر به آن سامان بکشد. (مینوی[۳] ۱۹۶) ○ حرکت اردو به اصفهان و یزد برای سرکوبی و تنبیه افواج قزوین. (نظام‌السلطنه ۲۱۰/۲) ۲. (روان‌شناسی) از مکانیسم‌های دفاعیِ روان که مشخصهٔ آن، گرایش به واپس راندن خاطرات است.

سرکوچک sar-kuča(e)k (صـ.) (قد.) ۱. دارای سر کوچک: چو باز ارچه سرکوچکم، دل‌بزرگم/ نخواهم کُلَه وز قبا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۸) ۲. (مجاز) حقیر؛ فرومایه: در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ/ تو سرکوچک آیی و من سربزرگ. (نظامی[۷] ۲۸۸)

سرکوچکی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) فرومایگی؛ حقارت: از این حسب‌حال، مرا سرکوچکی و عار است. (بخاری ۲۰۶)

سرکوفت sar-kuft (اِمص.) ۱. (گفتگو) (مجاز)

سرزنش همراه‌با تحقیر: با این‌همه دو جملهٔ زهرآگین پُر از سرکوفت... تمام فکر نویسنده... را به خودگرفته‌بود. (نفیسی ۳۹۴) **۲.** (قد.) (مجاز) تنبیه؛ مجازات: اقوام قفچاق و کلار هنوز سرکوفتی تمام نیافته‌بودند. (جوینی[۱] ۱۵۷/۱) **۳.** (قد.) کوبیدن سر؛ ضربه‌زدن به سر: از دشت درآمد. چوب‌دستی که سرکوفت ماران گرزه و گرگان ستنبه را شایستی، در دست. (وراوینی ۵۹۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: همه از سیاهِ ناشکر و فراری بدشان می‌آید و همیشه سرکوفتش می‌زنند. (دریابندری[۳] ۲۸۶) ○ یک لقمه نان به او می‌دادند و هزارتا سرکوفت می‌زدند. (کتیرایی ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) (مجاز) • سرکوفت زدن ↑: سرکوفت ز دوری‌ام مکن بیش/ من خود خجلم ز کردهٔ خویش. (نظامی[۲] ۱۶۴)

سرکوفته s.-e (صمـ.) **۱.** (مجاز) واپس‌زده‌شده: رؤیای کودکی... به حقارتِ سرکوفته‌ای مبدل می‌شد. (پارسی‌پور ۲۳) ○ میلی سرکوفته او را بی‌تاب می‌کرد. (معروفی ۳۰۲) **۲.** (قد.) آن‌که بر سر او کوبیده‌باشند: از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم/ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم. (سعدی[۲] ۱۴۶)

سرکه serke (اِ.) **۱.** مایعِ ترشی که قسمت اصلیِ آن، اسیداستیک و آب است، از تخمیر موادِ گوناگون به‌ویژه از انگور و سیب به‌دست می‌آید، و مصرف خوراکی و دارویی دارد: غم‌وغصه... به سرکه‌ای می‌مانَد که تو مس بریزی، می‌پوسانَدش. (← شهری[۱] ۴۲۰) ○ سنگ مغناطیس را خاصیت آن است که... چون به سرکه بشویند، به صلاح خود بازآید. (حاسب‌طبری ۱۱) ○ از [مرو] پنبهٔ نیک... و سرکه... خیزد. (حدودالعالم ۹۴) **۲.** (قد.) (مجاز) روی‌درهم‌کشیدگی به‌نشانهٔ تندخویی: دگر روز شد گِردِ گیتی دوان/ عسل بر سر و سرکه بر ابروان. (سعدی[۱] ۱۲۳) ○ این‌همه صفرای تو بر روی زرد/ سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد. (نظامی[۱] ۱۱۴)

☜ ○ ~ **انداختن** ریختن انگور یا مویز در خُم برای به‌دست آوردن سرکه: سرکه و آب‌غوره توی خانه انداخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ [برای] سرکه انداختن... انگور را... شسته، در خُم روغن داده، گذارند. (ابونصری ۲۶۶)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترش‌رویی کردن؛ روی درهم کشیدن: قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند/ نوح را دریا فزون می‌ریخت قند. (مولوی[۲] ۲۷۲/۲)

• ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • سرکه ریختن ↑: گو جبین می‌فروشان سرکه نفُروشد به ما/ مستی ما هم‌چو منصور از شراب دیگر است. (صائب[۱] ۴۹۹) ○ برگِ میِ صبوح کن، سرکه فروختن که چه؟/ گرچه ز خواب جَسته‌ای خوش تُرُش و گران‌سری. (خاقانی ۴۲۶)

سرکه‌انگبین s.-'angabin (اِ.) سکنجبین ←: سکنجبین یا سرکه‌انگبین را این‌طور تهیه می‌کنند. (شهری[۲] ۱۷۶/۵)

سرکه‌با serke-bā (اِ.) (قد.) سکبا ←.

سرکه‌رویی serke-ruy(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تندخویی؛ بداخلاقی: ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟/ والله ز سرکه‌رویی تو هیچ بر نبندی. (مولوی[۲] ۲۰۰/۳)

سرکه‌سازی serke-sāz-i (حامصـ.) عمل تهیهٔ سرکه از انگور، مویز، و مانند آنها.

سرکه‌شیره serke-šir-e (اِ.) مایعی شیرین که از ترکیب سرکه و شیرهٔ انگور یا عسل به‌دست می‌آید: در اتاق پستو نیز... دو کپ ترشی و یک کپ سرکه‌شیره... دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۵/۱)

سرکه‌فروش serke-foruš (صف.، اِ.) **۱.** فروشندهٔ سرکه: کسبهٔ دیگری هم مانند سرکه‌فروش، ترشی‌فروش... بودند که امتعهٔ خویش را قسطی معامله می‌کردند. (شهری[۲] ۴۶۸/۱) ○ زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش/ در گشاید دکان سرکه‌فروش. (نظامی[۴] ۲۳۵) **۲.** (قد.) (مجاز) بداخلاق؛ اخمو؛ عبوس: صبح‌وارم چو دادی اول نوش/ ازچه گشتی چو شام، سرکه‌فروش؟ (نظامی[۴] ۱۹۴)

سر[و]کیسه sar[-o]-kise (اِمص.) (گفتگو) شستن یا تراشیدن سر، و کیسه کشیدن در گرمابه: **با آن‌حال و کیف مخصوصی که پس‌از آمدن از حمام و سروکیسه به انسان دست می‌دهد، راه خانه را پیش گرفتم.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. سرکیسه ↑. ۲. (مجاز) با فریب و حیله پول و مال کسی را گرفتن: **بعضی‌ها... با تهدید آدم را سرکیسه می‌کنند.** (محمدعلی ۸۸) ○ **این [شخص]... مشغول سرکیسه کردن توست.** (حجازی ۲۳۰) ○ **به‌عنوان تدارک تحفه برای شاه، مردم را سروکیسه می‌کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۷۱)

سرگاز sar-gāz [فا.فر.] (اِ.) (گفتگو) (فنی) نیش‌گاز ←.

سرگاه sar-gāh (اِ.) (قد.) جانب سر؛ بالین: **جبرئیل و میکائیل بیامدند، یکی بر سرگاهِ وی نشست و یکی بر پای‌گاهِ وی.** (هجویری ۲۴۰ح.)

سرگذشت sar-gozašt (اِ.) ۱. مجموعهٔ حوادثی که برای شخصی، گروهی، یا ملتی درطول زندگی پیش می‌آید: **هریک از دو گروه مورخین و حکما جداگانه تاریخ و سرگذشت نوع بشر را به رشتهٔ تحریر درآورند.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۱) ○ **مقدمهٔ کتاب... مشتمل بر سرگذشت روحانی دکارت... می‌باشد.** (فروغی[3] ۱۵۴) ○ **فصلی چند بنویسم... از سرگذشت‌های خویش.** (زیدری ۴) ۲. شرح یک حادثه: **سرگذشت خود را تمام حکایت بکن.** (طالبوف[2] ۲۰۳) ○ **این سرگذشت آنچه دیده بودم، به‌راستی شرح دادم.** (ناصرخسرو[2] ۱۷۴) ۳. (فرهنگستان) بیوگرافی ←.

سرگذشته s.-e (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. سرگذشت (مِ. ۱) ←: **گفت: برگوی سرگذشتهٔ خویش/ تا چه دیدی، تو را چه آمد پیش.** (نظامی[4] ۲۵۰) ۲. (صفـ.) (مجاز) آن‌که از جان خود چشم پوشیده‌است؛ ازجان‌گذشته؛ فداکار: **از سرگذشته‌اند کریمان و این‌زمان/ کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟** (صائب[1] ۱۹۵۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرگر sa(o)r-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز: **ای سنایی کسی به جدوبه‌جهد/ سرگری را سخن‌سرای کند ـ کی سر صحبت سران دارد/ هرکه پیوسته کارِ پای کند؟** (سنایی: جهانگیری ۱/۱۰۲۷)

سرگرا[ی] sar-ge(a)rā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. نافرمان؛ سرکش: **به رستم چنین گفت کای سرگرای/ چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟** (فردوسی[4] ۱۸۲) ۲. سرکوب‌کننده؛ نابودکننده: **چو من گرزهٔ سرگرای آورم/ سرانشان همه زیر پای آورم.** (فردوسی[3] ۶۳۶)

سرگران sar-gerān (صـ.) (مجاز) ۱. سرسنگین (مِ. ۱) ←: **فیلسوف... با مردمی که... میانه‌رو باشند... سرگران و ناراست نخواهد بود.** (مینوی[3] ۲۵۴) ○ **با من سرگران بود. وحشت کردم.** (حجازی ۱۶۶) ۲. (قد.) خشم‌ناک؛ عصبانی: **جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی/ چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست.** (سعدی[3] ۴۵۰) ۳. (قد.) ناخشنود؛ ناراضی: **خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباش/ کو هرکه زادهٔ سخن توست، خصم توست.** (خاقانی ۸۳۰) ۴. (قد.) مست: **ندیدم کسی سرگران از شراب/ مگر هم خرابات دیدم خراب.** (سعدی[1] ۴۶) ۵. (قد.) شیدا؛ شیفته: **باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس/ بازرسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو.** (مولوی[2] ۲۴/۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) متحیر شدن: **مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت.** (بخاری ۱۳۷)

□ ~ **داشتن (کردن) با (بر) کسی** (قد.) (مجاز) نسبت‌به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: **خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس/ که می با دیگری خورده‌است و با من سرگران دارد.** (حافظ[1] ۸۲)

سرگرانی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌اعتنایی به دیگران؛ کبر؛ تکبر: **قبله‌گاه من! کلاه سرگرانی کج منه/ طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست.** (صائب[4] ۲۰۹) ○ **گمان کی بَرَد مردمِ هوشمند/ که در سرگرانی‌ست قدر بلند؟** (سعدی[1] ۱۱۶) ۲. مستی: **شراب گم‌رهی را می‌شکستیم ار خُم و**

ساغر/ به‌پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را. (پروین‌اعتصامی ۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. تندخویی یا بی‌اعتنایی کردن: از می حُسن ارچه سرمستی، مکن/ با حریفان سرگرانی ای پسر. (عراقی: کلیات ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۱۴۳۹/۲) ۲. بدمستی کردن: دوغ‌خورده مستی‌ای پیدا کند/ های‌وهوی و سرگرانی‌ها کند. (مولوی[1] ۱۶۲/۱)

سرگرایی sar-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نافرمانی؛ سرکشی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن؛ سرکشی کردن: عاقبت عشق سرگرایی کرد/ خاک در چشم کدخدایی کرد. (نظامی[4] ۱۸۶)

سرگرد sar-gord (اِ.) (نظامی) افسری که دارای درجهٔ بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است و فرمان‌دهی یک گردان را برعهده دارد: سرگرد... فرمان‌ده گروهان، فریاد می‌کشد. (محمود[1] ۳۳) ○ تغییر اسم نایب به ستوان... و یاور به سرگرد... راجع‌به دورهٔ سلطنت پهلوی است. (مستوفی ۳۷۳/۳)

سرگردان sar-gard-ān (صفـ.، ق.) (مجاز) ۱. آن‌که نمی‌داند چه‌کار بکند یا کجا برود؛ بلاتکلیف؛ راه‌گم‌کرده: مانده‌بودم سرگردان که چه بکنم. (شاهانی ۱۵۹) ○ خضر لب‌تشنه در این بادیه سرگردان داشت/ راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم. (خاقانی ۶۴۸) ۲. آواره؛ دربه‌در؛ بی‌خانمان: آنهایی‌که... فرار کردند، ویلان و سرگردانند. (← شهری[1] ۳۹۶) ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر: ما، یک‌مشت سایه‌های سرگردان با افکار شوریده و ملولیم. (هدایت[9] ۱۰۵) ○ عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی/ عشق داند که در این دایره سرگردانند. (حافظ[1] ۱۳۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) دچار بلاتکلیفی شدن؛ معطل ماندن یا سرگشته و حیران شدن: فن انتقاد، وظیفهٔ مهم دیگری نیز به‌عهده دارد، و آن معرفی آثار جدید... است تا خواننده میان این آثار فراوان سرگردان نشود. (خانلری ۳۱۶) ○ سرمان به سنگ خورده، در سنگ و کلوخ‌های آداب و عادات و رسوم اجتماعی سرگردان شده[ایم.] (مسعود ۲۶) ○ یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد/ دیگر از وی خبر و نام‌ونشان می‌آید. (سعدی[4] ۴۶۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) باعث سرگردانی شدن. ← سرگردان، سرگردانی: در شهری که من هیچ آشنایی ندارم، چه‌طور ممکن است تو را هم سرگردان کنم؟ (معروفی ۲۳۲) ○ آن طالب... را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه می‌باید کرد. (احمدجام ۸۵)

سرگردانی s.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. سرگردان بودن؛ وضع و حالت سرگردان؛ بلاتکلیفی: پس‌از ساعتی سرگردانی... به یک زائر ایرانی برخوردم. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ۲. دربه‌دری؛ بی‌خانمانی: کانون خانوادگی گرم... به دوران تجرد و تنهاییِ آکنده از سرگردانی من پایان بخشید. (زرین‌کوب[4] ۹۲) ۳. پریشانی؛ آشفتگی؛ تحیر: میرزاحسین‌علی... ساعت‌های نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی، و بدبختی را می‌شناخت. (هدایت[5] ۱۴۵)

سرگردی sar-gord-i (حامصـ.) (نظامی) سرگرد بودن یا درجهٔ سرگرد داشتن. ← سرگرد.

سرگرم sar-garm (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که حواسش متوجه کاری است؛ مشغول: خورشید... چون دهقانی... سرگرم بذرافشانی است. (جمال‌زاده[16] ۱۰۸) ○ این دوکودک... سخت سرگرم بازی بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ۲. (قد.) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: غلامی با کنیزی سرگرم بود. وعده‌ای با او کرده‌بود که امشب هم‌دیگر را ببینیم. (بیغمی ۸۳۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) مشغول شدن: آنچه را که داریم... با همان‌ها سرگرم می‌شویم و از پیش‌رفت بازمی‌مانیم. (خانلری ۲۹۷)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. مشغول کردن: ما را سرگرمِ اختلافات عقیدتی و مذهبی... ساختند. (شهری[2] ۲۷۶/۴) ○ بیهوده وقت عزیزمان را تلف کرده، به این خیال‌بافی‌ها سرگرممان

کرده‌بودند. (مسعود ۱۶۱) **۲.** (قد.) دل‌بسته کردن: **به یک آتش چو داغ لاله می‌سوزم در این گلشن/ نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرمم.** (صائب[1] ۲۶۹۹)

سرگرم‌کنک s.-kon-ak (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) باعث سرگرمی؛ وسیلهٔ سرگرمی: **امام‌زاده‌های طبقات دوم و سوم، سرگرم‌کنک... و پناه‌گاه پول و دارایی بود.** (شهری[2] ۴۹/۲)

سرگرم‌کننده sar-garm-kon-ande (صف.) (مجاز) آنچه حواس کسی را به خود مشغول می‌کند؛ مشغول‌کننده: **برنامه‌های سرگرم‌کنندهٔ تلویزیون.** ○ **در این داستان، نکاتی بس سرگرم‌کننده می‌توان یافت.** (قاضی ۸۰)

سرگرمی sar-garm-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** فعالیتی که در زمان فراغت برپایهٔ میل و انگیزهٔ شخصی انجام می‌گیرد؛ مشغولیت: **می‌خواهیم... وسیلهٔ خوشی و سرگرمی شما را فراهم آوریم.** (قاضی ۹۳) ○ **یادداشت‌هایی تهیه می‌کردم که دراوایل امر سرگرمی یا تفننی بود.** (آل‌احمد[1] ۱۲) **۲.** (قد.) شوریدگی و شیفتگی؛ شوروحال: **چنان سرگرمی‌ای از شوق آن گل‌گون قبا دارم/ که بر گل می‌خرامم خار اگر درزیر پا دارم.** (صائب[1] ۲۶۷۴)

سرگروه sar-goruh (اِ.) آن‌که سرپرستی و ادارهٔ یک گروه را برعهده دارد: **در کوه‌نوردی‌های دسته‌جمعی، یک نفر را به‌عنوان سرگروه تعیین می‌کردند.**

سرگروهبان، سرگروه‌بان s.-bān (اِ.) (نظامی) **۱.** درجه‌داری در یک واحد کوچک نظامی به‌ویژه گروهان که تدارکات را برعهده دارد: **سرگروهبان واحد.** ○ **سرگروهبان... گفت: این باید بشود شیبورچی.** (← طاهری: شکوفایی ۴۷۲) **۲.** عنوانی احترام‌آمیز برای درجه‌داران.

سرگروهبانی، سرگروه‌بانی s.-i (حامصـ.) (نظامی) سرگروهبان بودن یا درجهٔ سرگروهبان داشتن. ← سرگروهبان.

سرگره sar-gereh (اِ.) (قد.) گرهی که بر سر تسبیح یا گردن‌بند است: **ای سرگره از تو عِقد جان را/ بل واسطه عِقد آن جهان را.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

سرگزیت sar-gazit (اِ.) (دیوانی) جزیهٔ سرانه. ← جزیه. ← گزیت: **جفای عشق تو بر عقل من همان مَثَل است/ که سرگزیت به کافر همی‌دهد غازی.** (سعدی[3] ۶۲۶) ○ **خاقان از ایشان سرگزیت ستانَد به‌بدل خراج.** (حدودالعالم ۷۴)

سرگشاده sar-gošā-d-e (صمـ.) **۱.** فاقد برچسب، در، دریچه، یا حفاظ: **پاکت سرگشاده، ظرف سرگشاده.** ○ **چاهی آن‌گاه سرگشاده به‌پیش/ چون ندیدی به دوربینیِ خویش؟!** (نظامی[4] ۲۰۸) نیز ← نامه ◘ نامهٔ سرگشاده. **۲.** گسترده؛ پهن‌شده: **خانهٔ او راکس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او [را] سرگشاده.** (سعدی[2] ۱۱۷) **۳.** (ق.) درحال باز بودن سر: **اناییِ که شیر در وی بود، سرگشاده بر سر نهاد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۷۶) **۴.** (قد.) (مجاز) آشکار؛ واضح: **خداوند، سرگشاده با بنده بگوید که... رأی عالی بر چه قرار داده‌است.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

سرگشتگی sar-gašt-e-gi (حامصـ.) (مجاز) **۱.** وضع و حالت سرگشته؛ سرگشته بودن؛ آوارگی؛ دربه‌دری: **توانِ جسمیشان اجازه نمی‌داد این‌همه سرگشتگی را.** (پارسی‌پور ۲۶۳) **۲.** (قد.) حیرت؛ تحیر: **گر بخوانی، این بُوَد سرگشتگی/ ور برانی، این بُوَد برگشتگی.** (عطار[2] ۴۱)

سرگشته sar-gašt-e (صف.، ق.) **۱.** چرخان و غلطان، و به‌مجاز، آن‌که نتواند تصمیم بگیرد، به‌سوی هدفی برود، یا راهی را دنبال کند؛ سرگردان: **بیرون آمدم و سرگشته و بی‌قصد می‌رفتم.** (حجازی ۳۷۷) ○ **چو در میدان عشق افتادی ای دل/ بباید بودنت سرگشته چون گوی.** (سعدی[3] ۶۴۷) **۲.** (مجاز) درمانده؛ بی‌چاره: **هنرمند، مأمور است که به ما مردم سرگشتهٔ گرفتار، زندگی را... بشناسانَد.** (خانلری ۳۱۲) ○ **نهنگان که کردند آهنگ اوی/ ببودند سرگشته از جنگ اوی.** (فردوسی[3] ۹۰۷) **۳.** (مجاز) آواره؛ دربه‌در: **منم منم بلبل سرگشته / از کوه‌وکمر برگشته.** (؟: هدایت[5] ۱۲۷) **۴.** (مجاز) سراسیمه و هراسان: **مردی... سرگشته از خواب پرید.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۳) **۵.** (مجاز) حیران؛ متحیر: **بازپرسید ز**

گیسوی شکن‌درشکنش/ کاین دل غم‌زده، سرگشته، گرفتار کجاست. (حافظ[۱] ۱۵) ○ مردان... که بدیشان می‌رسند، سرگشته و متحیر فرومی‌مانند. (احمدجام ۳۶) **۶.** (قد.) (مجاز) شوریده؛ آشفته؛ عاشق: آن‌که ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده‌است/ دوری ما غافلان از قربِ منزل بوده‌است. (صائب[۱] ۵۸۲) **۷.** (قد.) (مجاز) دیوانه: اگر سرگشته ابر آمد چرا پس/ نهد زنجیر هردم بر سرِ باد؟ (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱]) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرگل sar-gol (صـ.) (مجاز) بهترین از هرچیزی: سرگل گفته‌های آنها و نقاط برجستهٔ کلماتشان از بورس دلار و... ترکیب شده[است.] (← مسعود ۸۷) ○ نانواها هم همین آردی را که می‌گرفتند، سرگلش را علی‌حده کرده، نان‌های بهتری پخته، به‌قیمت عالی می‌فروختند. (مستوفی ۳۹۳/۲)

سرگله sar-gal[l]e (اِ.) گوسفندی درشت که درجلو گله حرکت می‌کند: ابلیس کند راه‌زنی پیش‌روان را/ این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد. (صائب[۱] ۲۰۸۵) ○ گوسفندی قوی که سرگله بود/ پایش از بار دنبه آبله بود. (نظامی[۴] ۳۲۸)

سرگنجشکی sar-gonješk-i (اِ.) کوفتهٔ کوچکی به‌اندازهٔ فندق یا کمی بزرگ‌تر که در غذاها می‌ریزند: [برای تهیهٔ] سرگنجشکی: گوشت‌کوبیده‌ای را... در کف دست گِرد کرده، به‌اندازهٔ فندق یا بزرگ‌تر درآورند. (شهری[۲] ۲۷/۵)

سرگنده sar-gonde (صـ.) (گفتگو) (مجاز) کله گنده ←: سرم به‌قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به‌آن‌اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

سرگوشی sar[-e]-guš-i (قـ.) **۱.** درگوشی (مِ. ۲) ←: در مجالس... سرگوشی سخن نگفتن و خنده و مضحکهٔ بسیار نداشتن. (شهری[۲] ۳۰/۴) **۲.** (حامصـ.) سخن گفتن به‌صورت آهسته؛ پچ‌پچ: هرگاه تماشاییان آن‌جا روند، به سرگوشی سخن گویند. (لودی ۲۴۰) ○ با گوش تو نسبت است در گوش/ سرگوشی شبنم است با گل. (صائب[۴] ۶۵۱)

سرگیجه sar-gij-e (اِ.) (پزشکی) احساس حرکت و چرخش بیمار یا اشیای اطراف او که ممکن است براثر اشکالات گوش درونی یا راه‌ها و مراکز عصبیِ دخیل در حفظ تعادلِ بدن باشد. ● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) دچار سرگیجه شدن، و به‌مجاز، ناراحت شدن براثر سروصدای زیاد یا شلوغیِ محیط: سرگیجه گرفتم. بهتر است... بگریزم به پشت‌بام. (مؤذنی ۱۴۶) ○ به‌قدری بنّا و فعله... تو هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن سرگیجه می‌گیرد. (جمال‌زاده[۶] ۶۸)

سرگیس sar-gis (اِ.) موی مصنوعی، که برای بلند نشان دادن موی سر به آن اضافه می‌کنند: جهت بلندتر ساختن [مو] سرگیس‌هایی بر سر شاخه‌های مو [می‌بافتند.] (شهری[۲] ۳۱۸/۴)

سرگین se(a)rgin (اِ.) فضلهٔ چهارپایان به‌ویژه دام‌ها؛ پِهِن: سرگین خشک‌شدهٔ ته طویله را می‌سوزاندند. (معروفی ۳۲۵) ○ دست سلطان دگر کجا بیند/ چون به سرگین دراوفتاد ترنج؟ (سعدی[۲] ۸۵)

سرگین‌دان s.-dān (اِ.) (قد.) مکانِ جمع کردن سرگین: آن حکیمی در تفکر می‌گذشت/ دید سرگین‌دان و گورستان به دشت. (عطار[۶] ۱۸۴) ○ وی را دیدم برسر سرگین‌دانی افکنده. (بیهقی[۱] ۷۸۲)

سرگین‌غلتان se(a)rgin-qalt-ān (اِ.) (جانوری) جُعَل ←.

سرگین‌گردان se(a)rgin-gard-ān (اِ.) (جانوری) جُعَل ←.

سرلشکر sar-laškar (اِ.) (نظامی) **۱.** امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است و معمولاً فرمان‌دهی یک لشکر را برعهده دارد: سرلشکر... دستور برچیدن [مسجد] را صادر نمود. (شهری[۲] ۳۳۹/۳) **۲.** (قد.) فرمان‌ده قشون؛ سپه‌سالار: در تمامت ممالک، هیچ‌کس را از سرلشکران و نُوّاب ولایات... دستِ تصرفِ معیشت نبود. (آقسرایی ۶۳) ○ گاه چو قطار شتر می‌کشدم ازپی خود/ گاه مرا پیش کند شاه، چو سرلشکر خود. (مولوی[۲] ۱۲/۲)

سرلشکری s.-i (حامصـ.) (نظامی) **۱.** سرلشکر بودن یا درجهٔ سرلشکر داشتن. ← سرلشکر

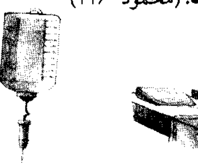
(مِ. ۱). **۲.** (قد.) ریاست قشون؛ سپه‌سالاری: **حکومت و سرلشکری... را به این طبقهٔ ممتاز اختصاص داده‌بودند.** (مستوفی ۳۰۵/۳)

سرلوح sar-lo[w]h [فا.عر.] (اِ.) (قد.) سرلوحه (مِ. ۱) ↓ : **کنی سرلوح اگر تذهیب‌کاری/ مرصع قصر بخشندت نگاری.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۹۴) ○ **سرلوح دیباچهٔ اجزای کاینات را به سفیدهٔ نور محمدی... مزین ساخت.** (لودی ۲۸۳)

سرلوحه sar-lo[w]he [فا.عر.] (اِ.) **۱.** نقش و نگاری که دربالای صفحات کتاب به‌ویژه در صفحهٔ اول کتاب یا کتیبه‌های آجریِ سردرها ایجاد می‌شود. **۲.** (مجاز) آنچه درآغاز هر امری قرار می‌گیرد؛ بخش آغازین: **در ایران، اخبار جنگ با کفار... سرلوحهٔ همه‌چیز است.** (فصیح[۱] ۳۰۳) **۳.** (مجاز) سرمشق؛ الگو؛ نمونه: **او را... سرلوحهٔ آزادی‌خواهان... خواندند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۴) **۴.** (مجاز) دستورکار؛ برنامه: **سازش با دیگران باید سرلوحهٔ تعلیماتش قرار گرفته‌باشد.** (شهری[۱] ۲۳۱)

سرلوله sar-lule (اِ.) (فنی) **۱.** تکه‌لولهٔ کوتاه چدنی به‌طول حدود سی سانتی‌متر یا کمتر. **۲.** تکه‌لولهٔ کوتاه فولادی با یک سر رزوه‌شده.

سرم serom [فر.: sérum] (اِ.) **۱.** (پزشکی) محلول آب‌مقطر حاوی موادی مانند نمک و قند، که برای تغذیه یا مقاصد درمانی به بیمار داده می‌شود: سِرُم قندی، سِرُم نمکی. ○ **همهٔ این مدت به من سِرُم وصل بوده و با دارو جسمم تقویت می‌شده‌است.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۲) ○ **بیمار بی‌هوش را ازروی تخت عمل با سِرُم و بندوبساطش کشیدیم توی حیاط.** (محمود[۲] ۱۱۶)



۲. (جانوری) مایع زلال شبیه پلاسما که پس‌از لخته شدن خون از بخش جامد آن جدا می‌شود.

☜ ○ ~ِ **قندی ـ نمکی** (پزشکی) مایعی که از حل کردن نمک‌ها و قندها به‌نسبت‌های مشخصی در آب‌مقطر به‌دست می‌آید و برای جبران حجم مایعات ازدست‌رفتهٔ بدن در مواردی مثل خون‌ریزی یا اسهال به فرد تزریق می‌کنند.

سرما sarmā (اِ.) **۱.** دمای پایین‌تر از حد معمول؛ سردی؛ برودت؛ مقِ. گرما: **وگر دست محبت سوی کس یازی/ به اکراه آورَد دست از بغل بیرون/ که سرما سخت سوزان است.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۶۶) ○ **پشم شتر و گوسفند... سرما و گرما از شما بازمی‌دارد.** (بحرالفوائد ۲۱۰) **۲.** (فیزیک) پدیدهٔ ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض اجسام می‌شود.

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مبتلا شدن به سرماخوردگی: **سرمای سختی خورده‌بودم. به‌قول خودمان چاییده‌بودم و مرتب عطسه می‌زدم.** (پارسی‌پور ۱۳۵)

○ ~ **زدنِ کسی (چیزی)** درمعرض هوای سرد قرار گرفتن و آسیب دیدنِ او (آن): **شکوفه‌ها را سرما زده‌است.**

○ ~~... **شدن** (~~یم شد، ~~یت شد، ...) (گفتگو) (مجاز) به‌لرزه درآمدن بدن براثر سرمای زیاد یا به‌نشانهٔ بیماری: **هوا... سرد نشده‌بود... ولی... کم‌کم داشت سرماسرمایمان می‌شد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۸/۲) ○ **شما که اصلاً سرماسرمایتان نمی‌شود.** (آل‌احمد[۷] ۱۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دچار سرماخوردگی شدن: **مرا در آب انداخت و هوا درغایت خنکی بود... بسیار سرما یافته‌بودم.** (جامی[۸] ۵۱۹)

○ ~ِ **پیرزن (پیرزنه، ~پیرزن، ~پیرزنه)** (مجاز) هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است؛ بَرد عجوز؛ روزگار عجوز: **درست شب آخر سرماپیرزن بود که آسیاب موتوری را ازکار انداختند.** (آل‌احمد[۶]

۱۹۵) ○ روزگار عجوز [را] از این جهت سرمای پیرزن خوانند... که آن روزهای نحس‌اند که اندر آن عادیان هلاک کرده آمدند وز ایشان پیرزنی بماند و برایشان مویه همی کرد. (بیرونی ۲۶۲_۲۶۳)

▫ ~ِ سرد (قد.) بسیار سرد: هرگز دو مسهل به یک روز نباید دادن و حذر باید کردن، و به گرمای گرم و سرمای سرد هیچ دارو... ندهی. (اخوینی ۶۳۸)

سرماخوردگی s.-xor-d-e-gi (حامص.) (مجاز) (پزشکی) عفونت ویروسیِ دستگاه تنفسیِ فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما، کوفتگی، و آب‌ریزش بینی همراه است: روزهای اول سرماخوردگی بوده و کمی سرفه می‌کرده‌است. (← مسعود ۹۸)

سرماخورده sarmā-xor-d-e (صف.) (مجاز) دچارشده به سرماخوردگی: صدایی شبیه‌به صدای آدم‌های سرماخورده... داشت. (میرصادقی[۸] ۴۲) ○ [گرمک] را سرماخورده و تب‌دار نباید بخورَد. (شهری[۲] ۱۵۰/۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرمادرمانی sarmā-darmān-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) استفاده از سرما در درمان بعضی بیماری‌ها.

سرمازا sarmā-zā (صف.، اِ.) (فیزیک) کریوژنیک ←: آمونیاک به‌عنوان سرمازا در یخچال‌سازی به‌کار می‌رود.

سرمازدگی sarmā-zad-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت سرمازده؛ سرمازده بودن. ۲. (پزشکی) آسیب دیدن بافت‌های بدن براثر قرار گرفتن درمعرض سرمای شدید: سرمازدگی دست‌وپا را با آبی که چغندر در آن پخته‌بودند، [رفع می‌کردند.] (شهری[۲] ۲۵۳/۴)

سرمازده sarmā-zad-e (صم.) آسیب‌دیده از سرمای شدید: درخت سرمازده را شکوفهٔ پژمرده‌اش گواهی می‌دهد. (شهری[۱] ۲۲۳) ○ پاهای سرمازدهٔ خودش را از توی گیوهٔ خیس درآورد. (هدایت[۶] ۱۶)

سرمامک sar-mām-ak (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی بازی شبیه قایم‌موشک: زابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل/ زآن‌که هم مامک رقیبم بود و هم مامای من. (خاقانی ۳۲۳)

سرمایش sarmā-y-eš (امص.) (فنی) ۱. خنک کردن آب‌وهوا به‌کمک دستگاه خنک‌کننده. ۲. خنک کردن هوای داخل ساختمان‌های اداری یا مسکونی؛ مقِ. گرمایش. اسم‌مصدر از غیرفعل است.

سرمایه sar-māye (اِ.) ۱. ثروتی به‌شکل پول یا مِلک و مانند آنها: اگرکسی سرمایه‌ای هم داشته‌باشد، می‌تواند... زمین بخرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۶) ○ وصال تو یک‌دم به‌دستم نیاید/ که سرمایه و دستگاهی ندارم. (عطار[۵] ۴۲۸) ۲. (مجاز) آنچه شخص از چیزهای غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی معنوی: سرمایهٔ فکری، سرمایهٔ علمی. ○ او... از سرمایهٔ بزرگی برخوردار بود... و آن، لطف ترکیب و جوهر زنانگی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ اهل توحید... به سرمنزل فنا رسند و سرمایهٔ غنی گیرند تا بشارت... آید. (قائم‌مقام ۳۷۱) ○ به سرمایهٔ شهامت و پیرایهٔ حذاقت متحلی بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۸) ۳. (اقتصاد) مالی که عواید پولی به‌دست می‌دهد.

▫ ~ِ احتیاطی (حقوق) مقداری معیّن از سود سالانهٔ شرکت تجاری که برای مقابله با ضررهای احتمالی در صندوق شرکت اندوخته می‌شود.

▫ ~ِ اسمی (اقتصاد) مبلغ سرمایهٔ یک شرکت که در اساس‌نامه یا شرکت‌نامهٔ آن تعیین شده‌است؛ سرمایهٔ ثبت‌شده.

▫ ~ِ تجاری (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، آن بخش از سرمایه که فقط در توزیع کالاها جریان دارد.

▫ ~ِ ثابت (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، آن بخش از سرمایه که به‌صورت ابزار و ماشین‌آلات درآمده‌است.

▫ ~ِ ثبت‌شده (اقتصاد) ▫ سرمایهٔ اسمی ←.

▫ ~ِ حقوقی (اقتصاد) سرمایه‌ای که به مالک آن

تنها حق برخورداری از سرمایه و درآمد احتمالیِ آن را بدهد نه مالکیت بر منابع تولید آن را، مانند اوراق قرضه و حساب‌پس‌انداز.
□ ~ِ **درگردش** (اقتصاد) سرمایه‌ای که برای تولید درآمد مورد مبادله قرار می‌گیرد، مانند پول، مواد خام، و کالای تولیدشده.
□ ~ِ **سهمی** (اقتصاد) سرمایه‌ای که ازطریق خرید سهام به‌دست می‌آید.
□ ~ِ **سیار** (اقتصاد) آن بخش از سرمایه که در فرایند تولید پیوسته مصرف می‌شود.
□ ~ِ **متغیر** (اقتصاد) آن بخش از سرمایه که به‌صورت نیروی کار در فرایند تولید با سرمایه ترکیب می‌شود.

سرمایه‌بر s.-bar (صف.) (اقتصاد) ویژگی تولیدی که حجم سرمایه در آن نسبت‌به عامل کار بسیار زیاد باشد.

سرمایه‌برداری s.-dār-i (حامص.) (اقتصاد) سرمایه‌گذاری منفی. ← سرمایه‌گذاری □ سرمایه‌گذاری منفی.

سرمایه‌بری sar-māye-bar-i (حامص.) (اقتصاد) وضع و حالت سرمایه‌بر. ← سرمایه‌بر.

سرمایه‌دار sar-māye-dār (صف.) ۱. دارای سرمایه؛ ثروت‌مند: **مخارج باید به‌عهدهٔ متمکنین و سرمایه‌داران باشد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۷) ○ **بلنداختری نام او بختیار/ قوی دست‌گه بود و سرمایه‌دار.** (سعدی[۴] ۲۷۰) ۲. (اقتصاد) آن‌که سرمایهٔ خود را در تولید یا تجارت به‌کار می‌اندازد.

سرمایه‌داری s.-i (حامص.، اِ.) ۱. (اقتصاد) نظامی اقتصادی، که در آن، ابزار تولید و توزیع عمدتاً خارج از اختیار دولت و متعلق به گروه خاصی است و سودآوری مهم‌ترین انگیزهٔ فعالیت‌های اقتصادی شمرده می‌شود. ۲. (سیاسی) نظام حکومتی‌ای که برپایهٔ این نظام استوار است.
☜ □ ~ِ **دولتی** (اقتصاد) نوعی نظام اقتصادی، که دولت در آن مالک ابزار تولید و توزیع است.
□ ~ِ **مختلط** (اقتصاد) نوعی نظام اقتصادی، که در آن، دو بخش دولتی و خصوصی در فعالیت‌های اقتصادی درکنارهم هستند.

سرمایه‌گذار sar-māye-gozār (صف.، اِ.) (اقتصاد) آن‌که سرمایهٔ خود را در یک کار تولیدی برای کسب سود به‌کار می‌اندازد: **برای راه انداختن کارخانه به یک سرمایه‌گذار دیگر هم نیازمندیم.**

سرمایه‌گذاری s.-i (حامص.) (اقتصاد) به‌کار انداختن سرمایه برای به‌دست آوردن سود به‌ویژه در فرایند تولید.
☜ • ~ **کردن** (مصل.) (اقتصاد) سرمایه‌گذاری ↑: **شرکت‌های بسیاری در زمینهٔ تولید نرم‌افزارهای کامپیوتری سرمایه‌گذاری کرده‌اند.**
□ ~ِ **منفی** (اقتصاد) برداشت از سرمایه؛ سرمایه‌برداری.

سرمایی sarmā-y(')-i (صن.، منسوب به سرما) ویژگی آن‌که به سرما حساسیت داشته‌باشد و نتواند سرما را تحمل کند: **زمستان دارد می‌آید. هیچ ازش خوشم نمی‌آید. خیلی سرمایی هستم.** (مینوی[۱] ۱۲۹)

سرمته sar-matte (اِ.) (فنی) میلهٔ استوانه‌ایِ معمولاً فولادی و سخت با نوک زاویه‌دار و بدنهٔ شیاردار که آن را برای سوراخ کردن به سرِ دریل می‌بندند.

سرمحرر sar-moharrer [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) سردبیر (روزنامه) ←: **مخابرین و سرمحررین روزنامه‌های ایران در سرمقاله‌های خود می‌نویسند:...** (تقی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۴۵۹)

سرمد sarmad [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پای‌دار؛ پیوسته؛ همیشگی: **آن ملعونِ ابد و مطعونِ سرمد.** (لودی ۱۱۹) ○ **مرا ذلیل مگردان به‌شکر این نعمت/ که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت.** (حافظ[۱] ۶۵) ○ **اگر هیچ‌کس را در این دنیا عمر ابد و بقای سرمد توانستی بود، پیغامبر ما... را... بودی.** (وطواط[۲] ۸۴) ۲. (قد.) به‌طور دائم: **بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز/ بس**

کس کو گیرد و ببخشد سرمد. (منوچهری[۱] ۱۷)

سرم‌درمانی serom-darmān-i [فر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) سروتراپی ←.

سرمدی sarmad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سرمد) (قد.) ۱. سرمد (مِ. ۱) ←: آیا از این راه به عالمی که در آن بُعد و مسافت نیست... و هرچه هست، ثابت و سرمدی... است، می‌توان رسید؟ (زرین‌کوب[۴] ۲۱۹) ○ آن آب حیات سرمدی را/ چون آب در این جگر گرفتیم. (مولوی[۲] ۲۷۵/۳) ۲. (مجاز) خدایی؛ الاهی: کلام سرمدی بی نقل بشنید/ خداوند جهان را بی‌جهت دید. (نظامی[۳] ۴۴۰)

سرمدیت sarmad.iy[y]at [عر.: سرمدیّة] (اِمصـ.) (قد.) ازلی و ابدی بودن؛ آغاز و انجام نداشتن: پیشینگان همه قائل به سرمدیت زمان بوده‌اند. (کدکنی ۱۵۳) ○ هر بار ازسرنو نفخهٔ حیات را که تجلی اوست، ازسر در همه‌چیز می‌دمد و همه‌چیز را در سرمدیت ایزدیِ خویش فرومی‌گیرد. (زرین‌کوب[۴] ۹۹)

سرمربی sar-morabbi [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) آن‌که نقش اصلی در رهبری و هدایت تیم را دارد و مربی و کمک‌مربی زیرنظر او بازی‌کنان را تعلیم و تمرین می‌دهند.

سرمربی‌گری s.-gar-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) عمل و شغل سرمربی: با سرمربی‌گری ماهرانه توانست تیم را به سکوی افتخار برساند. ○ سرمربی‌گری تیم‌ملی به یک فوتبالیست قدیمی داده شد.

سرم‌سازی serom-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) ۱. تهیهٔ سِرُم خون جانوران ایمن در شرایط ضدعفونی‌شده، برای مصارف درمانی. ۲. (اِ.) محل تولید سِرُم.

سرمست sar-mast (صـ.) (مجاز) ۱. دارای عاطفهٔ برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش: از شرابِ سخنِ استاد سرمست بودیم. (خانلری ۳۶۹) ○ نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشک‌بوی/ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند. (منوچهری[۱] ۲۴) ۲. مست از مشروبات الکلی: یک داش سرمستی از پشت کوچه می‌گذشت و با صدای خمارآلود... می‌خواند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۱) ○ فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست/ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. (حافظ[۱] ۷۵) ○ فتنه باشد شاهدی شمعی به‌دست/ سرگران از خواب و سرمست از شراب. (سعدی[۴] ۳۵۳) ۳. خودپسند؛ مغرور: از این هنر که نمودی و ره که پیمودی/ شهان غافل سرمست را همی چه خبر؟ (فرخی[۱] ۷۳) ۴. (قـ.) درحال سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: آنها... سرمست درپی هم می‌روند و بازی می‌کنند. (قاضی ۱۵۸) ○ سرمست ز کاشانه به گل‌زار برآمد/ غلغل ز گل و لاله به‌یک‌بار برآمد. (سعدی[۴] ۴۳۴) ۵. درحال مستی: در آن صحرا فروختند سرمست/ ریاحین زیرِ پای و باده بر دست. (نظامی[۳] ۶۲) ۶. با خودپسندی و غرور؛ مغرورانه: سرمست از بادهٔ فتح و غرور می‌خرامد. (قاضی ۱۰۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بسیار شادمان و سرخوش شدن: از صهبای بخت سازگار و اقبال مددکار سرمست شدم. (جمال‌زاده[۳] ۹۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) از خود بی‌خود کردن؛ مست کردن: رایحهٔ گل... آنها را سرمست می‌نماید. (مسعود ۵۳)

سرمستی s.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: جنبش جنین در شکم زن آبستن، مایهٔ نشاط و سرمستی مادر می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ۲. مستی: در سر آمد نشاط سرمستی/ عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی[۴] ۱۶۸) ۳. خودپسندی؛ غرور: می‌دواندش زراه سرمستی/ می‌زدش بر بلندی و پستی. (نظامی[۴] ۲۴۴)

سرمشق sar-mašq [فا.عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و می‌تواند نمونه و مَثَلی برای دیگران باشد؛ الگو؛ نمونه: آنچه... در مقدمهٔ دیوان حافظ... منتشر شده‌است، به بهترین سبک و شیوه است و سرمشق انشای فارسی است. (مینوی[۲] ۴۵۵) ○ ازحیث اخلاق و رفتار، شما سرمشق شاگردان ما بودید. (هدایت[۹] ۷۹) ۲. (خوش‌نویسی) خطی که استاد خطاط معمولاً دربالای صفحه می‌نویسد تا شاگردان ازروی

آن تمرین کنند: **چند قطعه و سرمشق شکسته و نستعلیق خواستم.** (قائم‌مقام ۲۶) **۳.** مشقی که برای نوشتن به کودکان می‌دهند تا ازروی آن تمرین کنند: **بچه‌ها برای تعطیلات، ده صفحه سرمشق دارند.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** (مجاز) به‌عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن: **پیری بزرگ بدین‌گونه سرمشق دلاوری داد.** (نفیسی ۴۶۵) **۲.** (خوش‌نویسی) نوشتن خطی دربالای صفحه تا مبتدی ازروی آن بنویسد و تمرین کند: **همیشه از اشعار حافظ به من سرمشق می‌داد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۱) ○ **مگر خاطرت نیست که... برای تعلیم خط نسخ و نستعلیق، این دو بیت را به من سرمشق می‌دادی؟** (جمال‌زاده[16] ۹۸)

□ ~ **قرار دادن کسی (چیزی)** (مجاز) او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن: **باید...آیین زندگی درویش نیک‌اندیش را سرمشق قرار بدهی.** (شهری[1] ۷۸) ○ **در این دوره آثاری که در مرحلهٔ نخستین به‌وجود آمده، سرمشق قرار می‌گیرد.** (خانلری ۳۵۶)

□ ~ **گرفتن از کسی (چیزی)** (مجاز) □ سرمشق قراردادن کسی ↑: **مورخین... خوب است از سیدحامد سرمشق بگیرند.** (قاضی ۱۳۷)

سرمفتش sar-mofatteš [قا.عر.] (اِ.) (منسوخ) سربازرس ←: **هر شش دکان یک مفتش و هریک از چهار قسمت یک نفر سرمفتش داشت.** (مستوفی ۳/۳۹۷)

سرمقاله sar-maqāle [قا.عر.] (اِ.) مقاله‌ای دربارهٔ مسائل مهم روز که معمولاً در صفحهٔ اول مجله یا روزنامه نوشته می‌شود: **سردبیر... در سرمقالهٔ خود دزدی... را مطرح کرد.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۶) ○ **زبس‌که هرچه نویسم به من کنند ایراد/ برآن سرم که دگر تَرک سرمقاله کنم.** (فرخی‌یزدی ۱۵۰)

سرمنزل sar-manzel [قا.عر.] (اِ.) **۱.** اقامت‌گاه؛ منزل: **پیری، همان سرمنزل واپسین است.** (جمال‌زاده[8] ۳) ○ **سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن/ ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.** (حافظ[1] ۸۶) ○ **طاقتی کو که به سرمنزل جانان برسم؟/ ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم؟** (خاقانی ۶۴۸) **۲.** مرحله: **عمل تدریجیِ قانون ارتقا... انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد.** (دهخدا[2] ۲/۶۷) ○ **اهل توحید... ذات خود را در هستِ حق نیست کرده، به سرمنزل فنا رسند.** (قائم‌مقام ۳۷۱)

سرمنشأ sar-manša' [قا.عر.] (اِ.) (مجاز) باعث؛ موجب؛ سبب: **اگر عُرضه داشته‌باشم... بتوانم از این بدبختی و زندانی که سرمنشأش خودم بودم، خلاصش بکنم.** (← شهری[1] ۸۵)

سرموزه sar-muze (اِ.) (قد.) آنچه برروی کفش می‌پوشند.

سرمه serme [فر.: cermet] (اِ.) ماده‌ای مرکّب از سرامیک و فلز، بسیار نازک، توخالی، و به‌حالت فنری، که روی آن آب‌نقره یا آب‌طلا می‌زنند و از آن برای دوختن تابلوهای تزیینی استفاده می‌شود. نیز ← سرمه‌دوزی.

سرمه sorme (اِ.) **۱.** (مواد) مخلوطی ازکانه‌های آنتیموان که سیاه‌رنگ است و از آن برای آرایش پلک چشم و مژه‌ها استفاده می‌شود؛ سورمه: **قوطی سرخاب‌وسفیداب و وسمه و سرمه.** (میرزاحبیب ۲۴۴) ○ **که حاصل کند نیک‌بختی به‌زور؟/ به سرمه که بینا کند چشم کور؟** (سعدی[3] ۳۲۷) سرمه‌های امروزی، مخلوطی از آهن و سرب و بعضی مواد دیگر است یا از سوزاندن دانه‌های روغنی به‌دست می‌آورند: **سرمهٔ چهارمغز.** **۲.** (قد.) (مجاز) سیاهی؛ تاریکی: **چو باران جامهٔ ماتم فروشست/ سپیده سرمه از عالم فروشست.** (عطار: خسرونامه ۱۶۹ : فرهنگ‌نامه ۲/۱۴۴۲)

□ ~ **دادن به کسی** (قد.) سرمه خوراندن به او برای بند آوردن صدای او، و به‌مجاز، ساکت و خاموش کردنِ او: **شانه زند چو ماه من طرهٔ مشک‌فام را/ سرمهٔ خامشی دهد طوطیِ خوش‌کلام را.** (صائب[1] ۴۱۴) ○ **بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است/ ماتم فرهاد، کوه بیستون را سرمه داد.** (صائب[3] ۳۵)

□ ~ٔ **سلیمانی (سلیمان)** (فرهنگ‌عوام) سرمه‌ای

که هرگاه به چشم بکشند، پنهانی را آشکار می‌بینند: **گیرم که به دردِ خسته درمان گشتی / در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی ـ حال دل من اگر نپرسی بهتر / انگار که گفتم و پشیمان گشتی.** (زمانی‌یزدی: آنندراج)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاک شدن؛ گَرد شدن: **استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردی‌های حرص / خانه‌دار گوشهٔ چشم قناعت کن مرا.** (صائب[۱] ۸۸) ○ **اکنون پای دار که درزیر این گرزم سرمه خواهی شدن.** (بیغمی ۸۳۵)

⊙ ~ **کشیدن** ۱. سرمه مالیدن (به چشم): **چشم‌هایش را هم سرمه می‌کشد.** (گلشیری[۱] ۲۸) ۲. • (مصـ.مـ.) (مجاز) کور کردن: **احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند... و به زندان انداختند.** (مینوی[۲] ۲۲۱)

سرمه‌ای s.-'(y)-i (صد.، منسوب به سرمه، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرمه؛ آبی تیرهٔ مایل به سیاه؛ سورمه‌ای. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی؛ سورمه‌ای: **منگوله‌های ابریشمیِ سرمه‌ای از انتهای پرده‌ها مثل گوشواره آویزان بود.** (← دانشور ۱۲)

سرمه‌چوب sorme-čub (اِ.) (قد.) میل درونِ سرمه‌دان که معمولاً از چوب ساخته می‌شود و با آن، سرمه به چشم می‌کشند: **دست عیسی را بگیر و سرمه‌چوب از وی مدزد / تا ببینی کار دست و تا ببینی دست‌کار.** (مولوی[۲] ۲۹۲/۲)

سرمه‌دان sorme-dān (اِ.) ظرف یا کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه می‌ریزند: **نتیلهٔ سوخته... داخل سرمه‌دان... بکنند.** (شهری[۲] ۱۰۴/۴) ○ **خاکت در استخوان رَوَد ای نقش شوخ‌چشم / مانند سرمه‌دان که در او توتیا رَوَد.** (سعدی[۴] ۷۸۷)

سرمه‌دوزی serme-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (صنایع‌دستی) عملِ دوختنِ سِرمه برروی پارچه معمولاً به‌شکل گُل یا پرنده برای تزیین: **رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌دوزی و سرمه‌دوزی در البسهٔ رسمیهٔ دیوان اعلا.** (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۰۱)

سرمه‌سا[ی] sorme-sā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سنگ سرمه را می‌ساید؛ سایندهٔ سرمه: **در آیینهٔ دل، خیال فلک را / به‌جز هاون سرمه‌سایی نبینم.** (خاقانی ۲۹۳)

سرمه‌سنگ sorme-sang (اِ.) سنگِ سرمه. ← سنگ ▫ سنگ سرمه: **اگر صاحب‌خانه... سرمه‌سنگ داشت، برایش ببَری به چشمش بکشد.** (← شهری[۱] ۳۶۲)

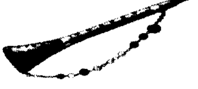
سرمه‌کش sorme-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که بر چشم سرمه می‌کشد؛ کشندهٔ سرمه به چشم، و به‌مجاز، روشن‌کنندهٔ چشم: **سرمه‌کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ‌رز جامهٔ مس کیمیاست.** (نظامی[۱] ۱۰۰)

سرمهمان‌دار sar-mehmān-dār (اِ.) سرپرست مهمان‌داران هواپیما: **یک زنک... چهل‌ساله سرمهمان‌دار است.** (آل‌احمد[۲] ۱۸۱)

سرمهندس sar-mohandes [فا.معر.] (اِ.) سرپرست گروهی از مهندسان: **سرمهندس پروژهٔ راه‌سازی.** ○ **محیط فاسدی دوروبر خودش درست کرده: سرمهندس فاسد، حساب‌دار فاسد.** (میرصادقی[۸] ۹۱)

سرمی serom-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به سِرُم) (پزشکی) مربوط به سِرُمِ خون.

سرنا sornā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادیِ چوبیِ مخروطی‌شکل از خانوادهٔ نی با قمیش مضاعف، در اندازه‌های بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر و اَشکال مختلف، با ۶ تا ۷ سوراخ: **صدای دهل و سرنا... به‌گوش می‌رسید.** (قاضی ۷۷۵) ○ **بوق و دهل و سرنا می‌زدندی.** (ناصرخسرو[۴] ۹۶)



سرناچی s.-či [فا.تر.] (صد.، اِ.) آن‌که سرنا می‌نوازد.

سرناد serenād [فر.: sérénade، از ایتا.: serenata] (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از توالی آزاد غالباً پنج تا هفت تک‌موومان، به‌ویژه

مومان‌های رقص برای ارکسترِ معمولاً کوچک: **سرنادهای موتسارت و چایکوفسکی.**

سرنافی sar-nāf-i (صف.، اِ.) (منسوخ) انعامی که خویشاوند نوزاد پس‌از بریدن بندِ ناف، درصورتی‌که فرزند پسر بود، به ماما می‌دادند: **به‌اندازهٔ توانایی خود، پولی به قابله می‌دادند، و این پول را سرنافی می‌نامیدند.** (کتیرایی ۲۷)

سرناگر sornā-gar (صـ.، اِ.) سرناچی ←: **دهاتی‌ها... به‌دنبال دهل‌چی‌ها و سرناگران... رقص چوبی می‌کنند.** (شهری[۱] ۷۴)

سرنام sar-nām (اِ.) سرواژه (مِ. ۱) ←.

سرنامه sar-nāme (اِ.) آنچه دراول کتاب یا نامه نوشته شود؛ عنوان: **درج بسمله را در سرنامهٔ کتاب مستحب می‌دانسته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۷) ○ **سرنامهٔ روزگار خواندم / عنوان وفا بر آن ندیدم.** (خاقانی ۵۰۹)

سرناوی sar-nāv-i (اِ.) (نظامی) درجه‌ای در نیروی دریایی برابربا سرجوخه.

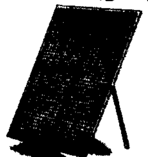
سرنای sornāy (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سرنا ←: **خاصیت آواز، چیزی بُوَد که به چیزی رسد... چون آواز رود و سرود و دف و طبل و سرنای.** (حاسب‌طبری ۵)

سرنبشت sar-nebešt (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سرنوشت (مِ. ۱) ←: **مرا زین قصر بیرون کر بهشت است / نباید رفت اگرچه سرنبشت است.** (نظامی[۳] ۲۰۴) ○ **چون سرنبشت فرازآید، مردم اگرچه نادان بُوَد، درمانَد، تا خواست خدای بر ایشان بگذرد.** (بحرالفوائد ۵۸)

سرنج soranj (اِ.) گَردِ سمّی از ترکیبات سرب و اکسیژن به‌رنگ قرمز روشن که در نقاشی، تذهیب، ساختن باتری خودروها، شیشه‌سازی، سفال‌گری، و نیز به‌عنوان رنگ ضدزنگ روی سطوح آهنی و فولادی به‌کار می‌رود. سابقاً برای مداوای سوختگی به‌کار می‌رفته‌است: **رفتم در دکان مشدی برای بچهٔ رقیه سرنج بخرم.** (هدایت[۴] ۸۷) ○ **چو فارغ‌بال گردی از دواتش / برون آید سرنج پاک و بی‌غش.** (صادقی بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۳) ○ **گروهی دیگر بر این لیقه ادویه‌ای چند زیادت می‌کنند، چون سرنج و زنجار.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۷)

سرنخ sar[-e]-nax (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ◻ سرِ نخ.

سرند sarand (اِ.) ۱. (ساختمان) وسیله‌ای متشکل از یک قاب مستطیل و تور سیمی درون آن، که برای جدا کردن دانه‌های مصالح ساختمانی، در اندازه‌های مختلف، از آن استفاده می‌شود به‌ویژه برای ماسه، شن و خاک: **سنگ‌ریزه‌هایی را که در سرند گیر می‌کرد، درمی‌آورد.** (پارسی‌پور ۳۳۷)



۲. غربال ←: **حکما را توی غربیل ریختند و بیختند. نقط حافظ و سعدی ته سرند ماندند.** (هدایت[۶] ۶۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جدا کردن اجسام ریزودرشت از یک‌دیگر به‌وسیلهٔ سرند؛ الک کردن: **عموغلام‌حسین، خاک‌ها را سرند کرده‌بود.** (درویشیان ۶۵) ○ **هر کیسهٔ گندم را که سرند می‌کرد، پانزده ریال مزد می‌گرفت.** (محمود[۲] ۲۰۴) ۲. (مجاز) جدا کردن اعضای موردنظر در یک مجموعه از دیگران: **کمیتهٔ مرکزیِ حزب، اعضای خود را سرند کرد.**

سرنسخه sar-nosxe [فا.عر.] (اِ.) هر برگ از نسخه‌های پزشک که در کنار یا بالای آن نام، تخصص، و شمارهٔ نظام‌پزشکی او ثبت شده‌است.

سرنشین sar-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در یک وسیلهٔ نقلیه نشسته‌است، اعم‌از اتومبیل، کشتی، هواپیما، قطار، و مانند آنها: **رخت‌خواب‌ها و بقچه‌ها را ته اتوبوس جای می‌دادند که نشیمن‌گاه نرمی برای سرنشینان فراهم گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ **هفته‌ای نمی‌گذشت که یک یا دو طیاره با سرنشینانش به‌جانب ماه به‌پرواز نیایند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۶) ○ از

سرنشینان کشتی خواستیم که اگر نمی‌خواهند ما غرق شویم، به‌دادمان برسند. (قاضی ۴۷۲)

سرنگ sorang [فر.: seringue] (اِ.) (پزشکی) لوله‌ای پیستون‌دار ازجنس شیشه یا پلاستیک که برای تزریق مواد به بدن یا کشیدن مایعات از بدن یا ظرف به‌کار می‌رود: سرنگ خونی را توی دستشویی انداختم. (← وفی ۶۶) ○ سرنگ درضمن عمل شکست. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹)



سرنگون sar-negun (ص.) ۱. دارای حالتی که در آن، سر رو به پایین باشد؛ واژگون: ملت، دورِ خُمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ○ مگر شاهنشه اندر قلب لشکر/ نمی‌آید که رایت سرنگون است. (سعدی[۳] ۷۵۸) ۲. (ق.) به‌حالت واژگونه: تفنگش راسرنگون گرفته‌است. (محمود[۲] ۲۶۴) ○ گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون/ گه ز پستی برفروزد، سوی بالا برشود. (فرخی[۱] ۴۹)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصل.) ۱. واژگون شدن: کیسهٔ برنج توی شط سرنگون خواهد شد. (آل‌احمد[۴] ۶۶) ۲. (مجاز) فرو ریختن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن: به‌یک‌بار با دست نان شکستن... ممکن است کاخ تمدن سرنگون نگردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲) ۳. (قد.) به زمین افتادن: چو بوی مشک از دکان برون شد/ همی کناس آن‌جا سرنگون شد. (عطار: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن (ساختن)** (مصم.) (مجاز) ۱. نابود کردن؛ ازبین بردن: مثل‌این‌که می‌خواهد اساس این خانه را سرنگون کند. (علوی[۲] ۳۶) ○ حاصل مِلک را آتش می‌زند... شهرها را سرنگون می‌سازد. (غفاری ۱۷۳) ۲. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن: تصمیم می‌گیرد دولت... را سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشاندهٔ خودش را در رأس آن بگذارد. (فصیح[۱] ۶۸)

سرنگون‌سار، سرنگونسار s.-sār (ص.، ق.) (قد.) ۱. واژگون؛ سرنگون: افسون بگفتند... و سرنگون‌سار در خانه افتادند. (بخاری ۶۳) ۲. (مجاز) نابود: پادشاهی شما برافزون باد و بدخواه شما سرنگون‌سار باد. (بخاری ۲۷۱)

سرنگون‌ساری، سرنگونساری s.-i (حامص.) (قد.) واژگونی، و به‌مجاز، سرافکندگی؛ شرمندگی: گر برگیری دست کرم از سر من/ هرگز نرهم ز سرنگون‌ساری خویش. (عطار[۳] ۱۶)

سرنگونی sar-negun-i (حامص.) وضع و حالت سرنگون؛ سرنگون بودن؛ واژگونی: سرنگونی سلطنت احمدشاه. (شهری[۲] ۴۲۰/۱)

سرنگه‌دار ser-negah-dār [عر.فا.فا.] (صف.) رازدار ←: معلم ورزش باید سرنگه‌دار باشد. (آل‌احمد[۶] ۱۱)

سرنگه‌داری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رازدار بودن؛ رازداری: حلم و قناعت و بی‌زبانی و سرنگه‌داری را از واجبات زندگی زناشویی دانسته‌اند. (← شهری[۱] ۹۴)

سرنوشت sar-nevešt (صم.، اِ.) (مجاز) ۱. آنچه ازپیش برای انسان مقدر شده‌است؛ تقدیر: والد... به تقدیر و سرنوشت معتقد است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷) ○ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم/ کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم. (حافظ[۱] ۲۱۳) ۲. سرانجام کسی یا چیزی: نیروهای ویرانی به سرنوشت تاریک ایران گریه می‌کنند. (هدایت[۲] ۳۰) ۳. سرگذشت؛ ماجرا: کتاب‌ها پُر هستند از سرنوشت‌های عجیب‌وغریب آدم‌ها. (درویشیان ۷۴)

سرنوشت‌ساز s.-sāz (صف.) (مجاز) دارای اهمیت و نقش تأثیرگذار در وقوع حوادث آینده: تصمیم سرنوشت‌ساز. ○ روز بیست‌ودوم بهمن ۵۷ از روزهای سرنوشت‌ساز در تاریخ ایران بود.

سرنوشته sar-nevešt-e (صم.، اِ.) عنوان؛ تیتر: سرنوشتهٔ مقاله با محتوای آن تناسبی نداشت.

سرنهاده sar-na(e)h-ād-e (ق.) (قد.) باحالت سر به پایین افکنده، و به‌مجاز، بدون توجه؛ ازروی غفلت: به راهت اندر، چاه است سرنهاده متاز/ به جامت اندر، زهر است ناچشیده مخور. (مسعودسعد[۲]

(۱۴۳)

سرنیزه sar-neyze (اِ.) جسمی فلزی و نوک‌تیز که بر سر چوب، نیزه یا تفنگ قرار می‌دهند: **نظم‌وترتیب صنوف ارتش، و سازوبرگ و برق سرنیزه‌ها و قدم‌های وسیع و منظم و محکم افراد، چیزی بود که معاصرین اگر نظیر آن را دیده‌بودند، در سان‌ها و رژه‌های اروپا بود.** (مستوفی ۵۴۹/۳) ○ **با طپانچه و تفنگ و سرنیزه و کارد جنگ می‌کردند.** (قائم‌مقام ۸۵)

سرنیزه‌دار s.-dār (صف.) دارای سرنیزه. ← سرنیزه: **نظامی تفنگ سرنیزه‌دارش را به دوش چپش انداخته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

سرنیزه‌ای sar-neyze-'(y)-i (صنـ.، منسوب به سرنیزه) ویژگی نوعی ظرف شیشه‌ایِ بزرگ که معمولاً در آن سرکه و آب‌غوره می‌ریزند: **تُنگ سرنیزه‌ایِ سفره را برای بیرون دادن به‌دست گرفته... بود.** (شهری[۱] ۱۴۴)

سرو sarv (اِ.) (گیاهی) هریک از انواع درختان بازدانه از خانوادهٔ مخروطیان که همیشه‌سبز است: **نوک درخت‌های کاج و سرو...را می‌بینم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ **باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟/ شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است؟** (حافظ[۱] ۲۸) ○ **یکی سرو بُد سبز و برگش گشَن/ بر او شاخ چون رزمگاه پشن.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۳)



□ ~ **آزاد** (قد.) (گیاهی) ← آزاد (مِ. ۲۰): **چو رستم بپیمود بالای هَشت/ به‌سان یکی سروِ آزاد گشت.** (فردوسی[۳] ۲۰۴)

□ ~ **چمان (خرامان، روان)** (قد.) (مجاز) معشوق خوش قدوقامت و متناسب‌اندام: **سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ هم‌دم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند؟** (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ **هرگزم نقش تو از لوحِ دل‌وجان نرود/ هرگز ازیاد من آن سرو خرامان نرود.** (حافظ[۱] ۱۵۱) ○ **محمل بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود.** (سعدی[۴] ۴۵۹)

□ ~ **خمره‌ای** (گیاهی) نوعی درخت سرو کاشتنی و زینتی به‌شکل خمره.

□ ~ **سهی** (قد.) ۱. ← سهی. ۲. (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **وگر سرو سهی را ساز دادی/ سهی سَروش به خون خط بازدادی.** (نظامی[۳] ۱۹۲) ○ **نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی/ نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی کاریزنه.** (منوچهری[۱] ۸۸)

□ ~ **شیراز** (گیاهی) □ سروناز (مِ. ۱) ←.

□ ~ **طلایی** (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ سرو که همیشه‌سبز و ستونی یا مخروطی است.

□ ~ **کوهی** (گیاهی) اُرس ←.

□ ~ **ناز** ۱. (گیاهی) گیاهی درختی از بازدانگان که بلند و زینتی است؛ سرو شیراز. ۲. (قد.) (گیاهی) سرو تازه‌روییده. ۳. (قد.) (مجاز) معشوق خوش قدوقامت: **آن سروناز بین که چه خوش می‌رود به راه/ وآن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه.** (سعدی[۴] ۵۶۰)

□ ~ **نقره‌ای** (گیاهی) نوعی سرو زینتی و کاشتنی، که برگ‌های نقره‌ای‌رنگ دارد.

سرو serv [انگ./ فر.: serve] (اِ.) ۱. (ورزش) سرویس (مِ. ۱۳) ←. ۲. (اِمص.) ● سرو کردن ↓.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) عرضه کردن خوردنی یا نوشیدنی به مهمان یا مشتری؛ پذیرایی کردن: **یکی... می‌گفت: فقط باید مشروب سِرو کنی.** (میرصادقی[۳] ۲۸۴)

سرو[ی] soru[y] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاخ حیوانات: **گوسفندی دید که با زنی به سُرو بازی می‌کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۱) ○ **ناگاه نخجیران سُروی انداختند، روباه کشته شد.** (نصرالله‌منشی ۷۵) ○ **قرصی که بشاید مر خون برآمدن را... چهار درم‌سنگ جلنار... و سُرویِ گوزن سوخته و اقاقیا.** (اخوینی ۵۲۷)

سروا sarvā (اِ.) (قد.) افسانه؛ داستان: سروایی

قلیل که تفصیل آن به تطویل انجامد. (زیدری ۴) ○ چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند؟/ چند فروشی تو خیره بر من، سروا؟ (اورمزدی: صحاح ۲۵)

سرواد sarvād (اِ.) (قد.) کلام منظوم؛ شعر: از آن‌وقت که سخن بوده، سخنِ موزون بوده... چنان‌که به عربی نظم گویند و... به پارسی سرواد گویند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳) ○ دگر نخواهم گفتن همی نثار و غزل/ که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد. (لبیبی: صحاح ۹۰)

سرواژه sar-vāže (اِ.) ۱. واژه‌ای که از حرف‌های اول یک نام مرکّب چندواژه‌ای ساخته شده‌باشد، مانند «هما» (= هواپیمایی ملی ایران). ۲. عنوانی به‌ویژه در فرهنگ، دایرةالمعارف، فهرست، و مانند آنها که اطلاعاتی در ذیل آن آمده‌باشد؛ مدخل: هر فرهنگ، دارای هزاران سرواژه است.

سروان sar-vān (اِ.) (نظامی) افسری که دارای درجهٔ بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است و فرمان‌دهی یک گروهان را برعهده دارد.

سروانی s.-i (حامص.) (نظامی) سروان بودن یا درجهٔ سروان داشتن. ← سروان.

سروبالا sarv-bālā (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌اندام؛ بلندقد: سبکسار مردم نه والا بُوَد/ اگرچه گَوی سروبالا بُوَد. (فردوسی[۳] ۵۵۷) ۲. (اِ.) محبوب و معشوق خوش قدوقامت: سروبالای من آن‌گه‌که درآید به سماع/ چه محل جامهٔ جان راکه قبا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳)

سروبر sar-o-bar (اِ.) (گفتگو) ← سر ▫ سروبر.

سروبن sarv-bon (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) درخت سرو: نثار روی تو هر برگِ گل که در چمن است/ فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست. (حافظ[۱] ۴۱) ۲. (مجاز) محبوب و معشوق خوش‌اندام: سخن چون می‌توان زآن سروبن گفت/ چرا باید ز دیگر کس سخُن گفت؟ (عطار[۳] ۸۹) ۳. (مجاز) قدوقامت بلند و متناسب: لیلی چو شد آگه از چنین حال/ شد سروبنش ز ناله چون نال. (نظامی[۲] ۲۱۰)

سروته sar-o-tah (اِ.) ← سر ▫ سروته.

سروتراپی serot[e]rāpi [فر.: sérothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) درمان بیماری ازراه تزریق سِرُم خون کسانی‌که دربرابر آن بیماری خاص ایمن هستند؛ سرم‌درمانی: تجویز داروها و سایر کارهای سروتراپی و آنالیز آزمایش‌ها ادامه دارد. (فصیح[۱] ۱۴۸)

سروثاق sar-vosāq [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ غزنوی، سردستهٔ گروهی از غلامان شاهی: چند تن از سرهنگان و سر وثاقان در نهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی. (بیهقی[۱] ۱۶۰)

سرود sorud (اِ.) ۱. (موسیقی) شعری معمولاً متشکل از چندین فقرهٔ هم‌ساختار و هم‌قافیه که در یک آهنگ مشخص به‌آواز خوانده شود. ۲. هرنوع آواز آهنگین: سارک چکامه خوانَد بر شاخهٔ بلند/ بلبل به شاخ کوته خوانَد همی سرود. (بهار: گنج ۳۳۹/۳) ○ سرود مجلست اکنون فلک به‌رقص آرَد/ که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵) ۳. (موسیقی‌محلی) در موسیقی بلوچستان، نام قیچک. ← قیچک. ۴. (قد.) هرنوع صوت آهنگین که از آلات موسیقی برمی‌آید: زننده دگرگون بیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود. (فردوسی[۱] ۲۲۸/۹)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: همی‌خورد هرکس به آوازِ رود/ همی‌گفت هرکس به شادی سرود. (فردوسی[۳] ۲۰۶) ○ مردم... با طبل و دف و نای... سرود گویند. (حاسب‌طبری ۱۵۷)

▫ ~ **ملی** (موسیقی) سرودی که برای ابراز هوش‌یاری ملی در مراسم رسمی خوانده یا نواخته می‌شود: مردم با شنیدن سرود ملی ازجا برخاستند. ○ با صدای بلند به خواندن سرود ملی... مشغول گردیدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۵)

سرودخوان s.-xān (صف.، اِ.) خوانندهٔ سرود؛ آوازخوان: رضا داد که وصیت آن سرودخوان... اجرا شود. (← قاضی ۱۱۲)

سرودخوانان s.-ān (ق.) درحال سرود خواندن: سرودخوانان پا به زمین می‌کوفتند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱)

سرودخوانی sorud-xān-i (حامص.) عمل سرودخوان؛ سرود خواندن. ← سرود (مِ. ۱): **به‌جای نمایش، سرودخوانی اجرا گردید.**

سرودست‌شکسته sar-o-dast-šekast-e (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ناقص؛ بد؛ نارسا: **حاجی‌میرزا... زبان فرانسه را خیلی بد و سرودست‌شکسته حرف می‌زند.** (مستوفی ۲/۲۳۸)

سرودسرا[ی] sorud-sa(o)rā[-y] (صف.) ۱. سرودخوان. ← سرود (مِ. ۱). ۲. (قد.) آوازخوان: **با همه نیکویی، سرودسرای/ رودسازی به رقص، چابک‌پای.** (نظامی[۴] ۱۰۸)

سرودگو[ی] sorud-gu[-y] (صف.) (قد.) آوازخوان: **اگر از این سودا مالیخولیا آید، خداوندش خندنده و سرودگوی بُوَد.** (اخوینی ۳۶)

سرودگویان sorud-gu-y-ān (ق.) (قد.) باحالت آواز خواندن: **هردم ز دیار خویش پویان/ بر نجد شدی سرودگویان.** (نظامی[۲] ۷۰)

سرودن sorud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سرا[ی]) ۱. به‌نظم درآوردن؛ شعر ساختن: **من همهٔ اشعاری را که در وصف جمال تو سروده‌ام، برنمی‌شمارم.** (قاضی ۹۴) ○ **شعرا... قصاید بی‌شماری در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۶۰) ۲. (قد.) آواز خواندن: **برخی... اشعار عاشقانه با نغمه و آهنگ سرایند.** (شوشتری ۳۷۶) ○ **دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود/ گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷) ۳. (قد.) گفتن: **مرحبا سرودیم، جواب شنیدیم.** (طالبوف[۲] ۲۲۶) ○ **حلاج برسرِ دار این نکته خوش سراید/ از شافعی نپرسند امثال این مسائل.** (حافظ[۱] ۲۰۹) ○ **سخن هیچ مسرای با رازدار/ که او را بُوَد نیز انباز و یار.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۵)

سروده sorud-e (صمـ. از سرودن، اِ.) سخن منظوم؛ شعر: **کسانی بودند... که سرودهٔ طبع مرا برسر منبر می‌شنیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

سرور sar-var (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مورد احترام است و نسبت‌به دیگری یا دیگران سِمَت بزرگی دارد: **آقایان عظام و سروران فخام! بدانید و آگاه باشید....** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ۲. فرمان‌ده؛ رئیس؛ بزرگ: **خود را... شاهِ شاهان و سرور امپراطوران می‌دیدم.** (قاضی ۸۴۶) ○ **کنون هفت‌کشور بگشتم تمام/ بسی سروران را کشیدم به‌دام.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۳)

سرور sorur [عر.] (اِمصـ.) خوش‌حالی؛ شادمانی: **دنیای لب‌ریز از سُرور و زیبایی به‌رویم لب‌خند می‌زد.** (مسعود ۵) ○ **تا این جهان به جای است، او را وقار باشد/ او با سُرور باشد، او با یسار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۱)

سروری sar-var-i (حامص.) ۱. بزرگی؛ عظمت: **فضیلت است که نردبان عروج بر فلک سروری و مایهٔ نام جاودانی است.** (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ **اگر تو ز آموختن سر نتابی/ بجوید سر تو همی سروری را.** (ناصرخسرو[۸] ۶۲) ۲. ریاست؛ مدیریت؛ فرمان‌دهی: **لشکر تُرک فتنهٔ سترگ برآورد. هرکجا سرکشی بود، دعوی سروری کرد.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ **همان بِه که لشکر به‌جان پروری/ که سلطان به لشکر کند سروری.** (سعدی[۲] ۶۴)

سروز seroz [انگ.: serous] (اِ.) (جانوری) غشایی که سطح حفره‌های داخلیِ بدن را که با خارج مربوط نیستند، می‌پوشانَد.

سروزبان‌دار sar-o-zabān-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) سرزبان‌دار ←: **مدیر، شخص سروزبان‌دار و زرنگی است.**

سروسامان sar-o-sāmān (اِ.) (مجاز) ← سر □ سروسامان.

سروستان sarv-estān (اِ.) ۱. مکانی که در آن، درخت سرو بسیاری وجود داشته‌باشد: **هیچ سروی به قامتش نرسد/ در زمانه به هیچ سروستان.** (ایرج ۱۹۵) ○ **درِ سروستان باز است، به سروستان چیست؟/ اورمزد است، خجسته سرِ سال و سرِ ماه.** (منوچهری[۱] ۱۸۶) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو بر دستان سروستان گذشتی/ صبا سالی به سروستان نگشتی.** (نظامی[۳] ۱۹۲) ○ **مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیروبم/ گاه سروستان زنند**

امروز، گاهی اشکنه. (منوچهری[1] ۸۷)

سروستاه sarv[e]setāh (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری/ ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه.** (منوچهری[1] ۸۸) ○ **قمریان راه گل و نوش‌لبینا راندند/ صلصلان باغ‌سیاوشان با سروستاه.** (منوچهری[1] ۱۸۷)

سروسوت sar-o-sut (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروسوت.

سروسوغاتی sar-o-so[w]qāt-i [فا.فا.تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروسوغاتی.

سروش soruš (اِ.) ۱. (مجاز) پیام‌آور: **تو سروش فرخندهٔ شادمانی هستی.** (هدایت[2] ۱۲۲) ○ **الا ای همای همایون نظر/ خجسته سروش مبارک خبر.** (حافظ[2] ۱۰۵۶) ۲. (قد.) فرشتهٔ پیام‌آور؛ فرشته: **سروش درونی در گوشِ هوشم می‌گفت: هان! بدان و آگاه باش.** (جمال‌زاده[16] ۳۰) ○ **چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب/ سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست.** (حافظ[1] ۲۷) ○ **به‌فرمان یزدان، خجسته سروش/ مرا روی بنمود در خواب دوش.** (فردوسی[3] ۶۱۷) در فرهنگ ایران باستان و دین زردشتی، از فرشتگان بزرگ است. در فرهنگ متأخر زردشتی، پیک ایزدی دانسته شده‌است. ۳. (مجاز) پیامی که از عالم غیب برسد؛ الهام: **بی‌شک این کلمات به‌مثابهٔ سروشی غیبی بود.** (قاضی ۶۱۱) ○ **برزگر آن کرد و دگره سروش/ آمدش از عالم بالا به‌گوش.** (ایرج ۱۴۸) ○ **رسید از عالم غیبم سروشی/ که فارغ باش از گفت و شنیدن.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۵. (قد.) جبرئیل: **دو کس بر حدیثی گمارند گوش/ از این تا بدان، زاهرمن تا سروش.** (سعدی[1] ۱۶۸) ۶. (قد.) (گاهشماری) روز هفدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **روز «سروش» است که گوید سروش/ باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش.** (مسعودسعد[1] ۹۴۹) ○ **ز گیتی برآمد سراسر خروش/ به آذر بُد این جشن و روز سروش.** (فردوسی[3] ۱۸۰۷)

سروصدا sar-o-sedā [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروصدا.

سروصورت sar-o-surat [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← سر ▫ سروصورت....

سروقت sar[-e]-vaqt [فا.عر.] (اِ.) ۱. سراغ؛ پرسش؛ جست‌وجو: **دو دوست یک‌نفس از عمر برنیاسودند/ که آسمان به سروقتشان دواسبه نتاخت.** (سعدی[3] ۷۸۶) ۲. (قد.) جای‌گاه؛ مقام: **به سروقتشان خلق کی ره بَرَند/ که چون آب حیوان به ظلمت درند.** (سعدی[1] ۱۰۰) نیز ← وقت ▫ سروقتِ کسی.

▫ [به]ـِ کسی (چیزی) رفتن (آمدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به سراغ، به دیدار، یا به جست‌وجوی او (آن) رفتن (آمدن): **بعد هم رفته‌بود سروقت خانه‌های بعدی.** (گلشیری[1] ۱۲۰) ○ **خواهش دارم تا خبر ثانوی سروقت ما نیایی.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۴) ○ **فردا نزدیک ظهر سروقت میرزا رفتم.** (حجازی ۳۷۴) ○ **دامادها... جز در موارد عید... سروقت پدرزن‌ها نمی‌آمدند.** (مستوفی ۴۴۳/۱) ۲. به‌سراغ او رفتن به‌قصد حمله یا تجاوز: **جوانی... شبانه به‌سروقت زن شوهرداری رفته‌بود.** (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ○ **به روز گفت به یزدان پاک که شبی به‌سروقت قیصر رَوَم و سرش از تن جدا کنم.** (بیغمی ۸۳۵)

سروقد sarv-qad[d] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌اندام؛ بلندقد: **بزم تو از ساقیان سروقد، چون بوستان/ قصر تو از لعبتان قندلب، چون قندهار.** (فرخی[1] ۱۸۰) ۲. (اِ.) معشوق خوش قدوبالا: **سروقدی میان انجمنی/ به که هفتاد سرو در چمنی.** (سعدی[3] ۶۳۷)

سروکار sar-o-kār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروکار.

سروکله sar-o-kalle (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروکله....

سروکول sar-o-kul (اِ.) (گفتگو) بخش بالاییِ بدن به‌ویژه پشت، گردن، و سر: **... من یک گربهٔ ماده داشتم... وقتی‌که می‌نشستم، از سروکولم بالا می‌رفت.** (هدایت[5] ۱۷) نیز ← سر ▫ از سروکولِ

کسی بالا رفتن.

سروکیسه sar-o-kise (اِ.) ← سر ▫ سروکیسه.

سروگوش sar-o-guš (اِ.) (گفتگو) ← سر ▫ سروگوش....

سرومر sor-o-mor (صـ.) (گفتگو) ۱. سالم و سرحال؛ چاق‌وچله: **پس‌از آن‌همه سختی، خدا را شُکر، حالا سرومر و سالم است.** ○ **او... سرومر و سردماغ بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۳) ۲. (قد.) درحال صحت و سلامت: **می‌خواستم گریه کنم و نمی‌توانستم. سرومر کنار قبر حجت‌الله‌خان ایستاده‌بودم.** (میرصادقی[2] ۴۵)

▫ ~وگنده ۱. سرومر (مِ. ۱) ←: **چیزی اتفاق نیفتاده. می‌بینی که سرومروگُنده‌ام.** (میرصادقی[1] ۱۴۸) ○ **برادرت را ببین چه خوش است و سرومروگُنده.** (جمال‌زاده[2] ۲۴) ۲. سرومر (مِ. ۲) ←: **دیدیم... سرومروگنده به خواب خوش فرورفته.** (دریابندری[3] ۳۲۶) ○ **او هنوز سرومرگنده راه می‌رود. پدر مردهای مثل تو را درمی‌آورَد.** (← شهری[1] ۴۷۶)

سرون[1] sorun [= شُرو] (اِ.) (قد.) (جانوری) شُرو ←: **علامت آن کار، آن بُوَد که... مفاصل او می‌لرزد... و هر بار سرون خود راست می‌کند مانند آن‌که بر کسی زند.** (بخاری ۱۰۲) ○ **ز پیشانی هریک از مردوزن/ سرونی‌ست برُسته چون کرگدن.** (نظامی[7] ۴۵۸)

سرون[2] s. (اِ.) (قد.) سرین ←: **نباید زدن تیغ جز بر سرون/ که از سینه پیکانش آید برون.** (فردوسی[3] ۱۸۷۰)

سروو servo [از انگ.] (اِ.) (مکانیک) سروومکانیزم ←.

سرووضع sar-o-vaz' [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← سر ▫ سرووضع.

سروومکانیزم servomekānizm [انگ.: servomechanism] (اِ.) (مکانیک) دستگاه کنترل خودکار که در آن، عملِ یک دستگاه پرقدرت به‌صورت خودبه‌خود از فرمان یک دستگاه کم‌قدرت پیروی می‌کند.

سروومکانیسم servomekānism [فر.: servo-mécanisme] (اِ.) (مکانیک) سروومکانیزم ↑.

سروه soruh [= سرو] (اِ.) (قد.) (جانوری) شُرو ←: **در خواب دید که این گوسفندان وی در گِردِ وی درآمده و وی را سروه می‌زنند و... او فریاد می‌کند.** (بحرالفوائد ۹۹)

سروهمسر sar-o-ham-sar (اِ.) (گفتگو) ← سر ▫ سروهمسر.

سروی soruy [= سرو] (اِ.) (قد.) (جانوری) شُرو ←.

سرویراستار sar-virāst-ār (صـ.، اِ.) آن‌که در مؤسسهٔ نشرِ کتاب یا نشریه‌ای، وظیفهٔ انتخاب و هدایت ویراستاران و نظارت بر کار آنها را برعهده دارد.

سرویس servis [فر./ انگ.: service] (اِمص.) ۱. فعالیتی که معمولاً برای برطرف کردن نیازهای فردی یا اجتماعی انجام می‌شود؛ خدمت. ← ● سرویس دادن. ۲. (اِ.) خودروی که در ساعات کار در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است: **سرویس اختصاصی، سرویس مدرسه.** ○ **آقا... منتظر آمدن سرویس است.** (آقایی: شکوفایی ۲۴) ۳. مجموعه‌ای از وسایل و تجهیزات به‌ویژه مبلمان منزل؛ وسایل آشپزخانه، و مانند آنها: **سرویس اتاق‌خواب، آپارتمان با سرویس کامل آشپزخانه.** ۴. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم: **سرویس جواهرات، سرویس غذاخوری، سرویس قهوه‌خوری.** ○ **برایت یک سرویس ظرف ملامین می‌خرم.** (چهل‌تن[2] ۸۲) ○ **گلدان نقره، سرویس چینی،... پشتی، پادری،....** (شهری[2] ۴۰۵/۴-۴۰۶) ۵. مزد پیش‌خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود: **باید ده درصدِ سرویس را به قیمت‌ها اضافه کرد.** ۶. مؤسسه‌ای که به یکی از امور اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها اختصاص دارد: **سرویس‌های اطلاعاتی.** ۷. بخشی از یک اداره یا سازمان که کار معیّنی دارد: **سرویس هنریِ مجله.** ۸. (ساختمان) مجموعهٔ

دست‌شویی، توالت، و حمام هر ساختمان. **۹.** هرکدام از دفعات کاری که انجام می‌شود: **بار می‌زنیم از تهران به قم. یک سرویس باهم می‌رویم، اگر خوشت آمد، دنبال کن.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۶) **۱۰.** زمان کار اداری: **سرویس کار ما از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر است.** **۱۱.** مجموع وسایل و فعالیت‌های مربوط به کاری: **سرویس حمل‌ونقل، سرویس مسافربری.** **۱۲.** (اِمص.) (فنی) بازدید کردن، تعمیرات جزئی، تعویض قطعه، و تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز انجام می‌شود: **سرویس ماشین، سرویس دستگاه شوفاژ، سرویس ساعت.** **۱۳.** (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، بدمینتون، و والیبال، ضربه‌ای که برای آغاز بازی به توپ زده می‌شود.

◻ ~ِ **بهداشتی** (ساختمان) سرویس (مِ. ۸) ←.

◻ ~ِ **پرشی** (ورزش) در والیبال، سرویسی که، پس‌از به هوا انداختن توپ و پریدن، به توپ ضربه می‌زنند؛ سرویس جهشی.

◻ ~ِ **جهشی** (ورزش) ◻سرویس پرشی ↑.

◻ ~ِ **چکشی** (ورزش) در والیبال، سرویسی که در آن با کف دست و باشدت به توپ ضربه می‌زنند.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) درجهت رفاه و حل مشکلات فعالیت کردن؛ عرضه کردن خدمات: **بیمارستان باید سرویس بدهد.** ○**کار ما این است که به ارباب‌رجوع سرویس بدهیم.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، زدن سرویس. ← سرویس (مِ. ۱۳).

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) ⚠ اذیت‌وآزار شدید رساندن به کسی: **تو ما را سرویس کردی با این کارکردنت!** نیز ← دهن ◻دهن کسی را سرویس کردن. **۲.** (گفتگو) (مجاز) ⚠ با کسی عمل جنسی انجام دادن. نیز ← ترتیب ◻ ترتیب کسی را دادن (مِ. ۲). **۳.** (فنی) سرویس (مِ. ۱۲) ←.

سرویس‌دهی s.-deh-i [فر.فا.فا.] (حامص.) عرضه کردن خدمات: **هتل، آمادهٔ هرگونه سرویس‌دهی به مشتریان است.**

سرویس‌رسانی servis-re(a)s-ān-i [فر.فا.فا.فا.] (حامص.) سرویس‌دهی ↑: **سرویس‌رسانی شهرداری، رضایت‌بخش است.**

سرویس‌زن servis-zan [فر.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، ورزش‌کاری که سِرو می‌زند.

سرویس‌کار servis-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که دستگاه یا وسیله‌ای را تعمیر می‌کند: **سرویس‌کار ماشین لباس‌شویی.**

سروین sarv-in (صنـ.) (قد.) شبیه سرو.

سروین‌قد s.-qad [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) سروقد (مِ. ۱) ←: **آن دلبر سروین‌قد در قصد کسی باشد/ در کوی همی‌گردد، چون مشتغل کاری.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۵)

سره[۱] sare (صـ.، اِ.) **۱.** صحیح؛ درست: **اهل لغت سره را از ناسره بازشناسند.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **نویسنده به‌عهده دارد که الفاظ و تعبیرات را مانند صراف و زرگر به محکی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند.** (خانلری ۳۵۹) **۲.** (صـ.) خالص؛ ناب: **مردم... کلمات خاص خود هم داشتند که بعضی‌از آنها فارسی سره و یا عربی نامتداول بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ **چون به‌صورت آمد آن نور سره/ شد عدد چون سایه‌های کنگره.** (مولوی[۱] ۴۳/۱) ○ **زرگر فرونشانَد کُرفِ سیه به سیم/ من باز برفشانم سیمِ سره به کرف.** (کسایی[۱] ۸۴) **۳.** (قد.) خوب؛ نیک: **خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزند و کاری سره برود.** (بیهقی[۱] ۸۷۱) ○ **ره نمودن به‌سوی دولت، کاری سره است/ من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه.** (فرخی[۱] ۳۵۱) **۴.** (قد.) خوش‌آیند؛ مطبوع: **نصفی پنج‌وشش اندرده و شعری دو بخوان/ شعرهایی سره و معنی او طبع‌پذیر.** (فرخی[۱] ۱۸۵) **۵.** (قد.) بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: **وقت بس تنگ بُوَد ای سره بازرگان/ کالهٔ خود بخر اکنون که به بازاری.** (پروین‌اعتصامی ۵۶) ○ **گل باش و به هر**

سخن که خواهی می‌خند/ مرد سره باش و هرکجا خواهی باش. (مولوی[۲] ۱۶۸/۸) **۶.** (قد.) (مجاز) بی‌ریا؛ صمیمی: با سنایی سره بود او، چو یکی دانگ نداشت/ چون دودانگش بهم افتاد، به‌غایت بد شد. (سنایی[۲] ۱۰۶۳) **۷.** (قد.) (مجاز) محکم؛ حسابی؛ قاطع: درودگر بازرسید، وی را دست‌بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصراللّه‌منشی ۶۲) **۸.** (قد.) (مجاز) گران‌بها؛ نفیس: کنون خوردنی‌هات نان و بره/ همان پوشش جامه‌های سره. (فردوسی[۳] ۲۳۹۲) **۹.** (اِ.) (قد.) (مجاز) طلا یا نقره‌ای که با فلز دیگری آمیختگی نداشته‌باشد: هرکه در صرافی استاد نباشد، سره می‌دهد و قلب می‌ستاند. (احمدجام ۲۴۴) **۱۰.** (ق.) (قد.) به‌خوبی: پادشاهی یک بار سکاکی را بخواند و او را کاری فرمود، گفت که باید نیکو و سره بکنی. (احمدجام[۱] ۱۶۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خوب شدن؛ نیکوحال شدن: رهروی بود در آن راه، درم یافت بسی/ چون توانگر شد، گفتی سخنش نادره شد ـ هرچه پرسیدند او را، همه این بود جواب:/ کاروانی زده شد، کارگروهی سره شد. (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کار خوب و به‌جا انجام دادن: جانا سره کردی که سرش ببریدی/ آن هندو را که ترک‌تازی می‌کرد. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴) ○ نماز دیگر به در سراپردهٔ سلطان شدم... گفت: سره کردی و به‌وقت آمدی. (نظامی‌عروضی ۶۷) **۲.** (مصـ.م.) (مجاز) پاک کردن از زواید و موانع؛ صاف و هموار کردن: راست کن لفظ و استوار بگو/ سره کن راه و پس دلیر بتاز. (مسعودسعد[۱] ۴۰۴ و ۱۱۴۷)

سره[۲] sar-e (اِ.) **۱.** آنچه در سر چیزی قرار می‌گیرد: سرهٔ قلیان که تنباکویش به‌آخر رسیده‌بود، تعویض شد. (شهری[۲] ۲۱۳/۳) **۲.** دانهٔ درازی به‌اندازهٔ هستهٔ خرما که بین تسبیح و منگوله قرار می‌گیرد: تسبیح‌ها... از چوب و یشم و عقیق و امثال آن [بود]... با سره‌ها و شیخک‌ها و منگوله‌های مختلف. (شهری[۴] ۱۶۰/۵)

سرّه sorre [عر.: سرّة] (اِ.) (قد.) ناف: داعیهٔ مقام ری که مسقط رأس و مقطع سرّه بود، در باطن ظاهر گردانید. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

سرهال sar-hāl (صـ.، ق.) (قد.) سرگشته؛ سرگردان: یکی در کف قلج، سرهال و تازان/ یکی بر کف قدح، سرمست و مخمور. (انوری[۱] ۲۳۰)

سرهم sar[-e]-ham (صـ.) ← سر ◘ سرهم.

سرهم‌بند s.-band (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که کاری را بدون دقت، سطحی، و سرسری انجام می‌دهد: او.. بسیار سرهم‌بند و بی‌کفایت بود. (مستوفی ۳۸۳/۲)

سرهم‌بندی s.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل سرهم‌بند؛ سطحی، سرسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن: چنین خیاطی جز سرهم‌بندی... کاری نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱) ○ جواب حسابی نداشتم، به سرهم‌بندی گذراندیم. (امین‌الدوله ۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) سرهم‌بندی ↑ : دست‌ودل [او] به کار نمی‌رفت. حتی روزهای شورا را سرهم‌بندی می‌کرد. (دانشور ۲۷۵)

سرهم‌رفته sar-e-ham-raft-e (صف.، ق.) (گفتگو) (مجاز) روی‌هم‌رفته؛ به‌طورکلی: نکته‌های بدیع تازه در اشعارش دیده می‌شد و سرهم‌رفته دراین‌زمینه به تظاهر و شهرت و انتشار می‌پرداخت. (مستوفی ۱۱۰/۲) ○ سرهم‌رفته این اغراض است که صاحب‌کارها را خانه‌خراب و ویران می‌کند. (سیاق‌معیشت ۴۲۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سرهم‌نویسی sar[-e]-ham-nevis-i (حامصـ.) نوشتن کلمات به‌صورت متصل؛ مقِ. جدانویسی.

سرهمی sar-ham-i (صنـ.، اِ.) نوعی لباس بچه که در آن، پوشش بالاتنه و پایین‌تنه به‌هم چسبیده‌است: لباس سرهمیِ بچه.

سرهنگ sar-hang (اِ.) **۱.** (نظامی) افسر ارشدی که دارای درجهٔ بالاتر از سرگرد و

پایین‌تر از سرتیپ است و معمولاً فرمان‌دهی یک هنگ را برعهده دارد: سرهنگ‌تمام، سرهنگ‌دوم. ○ هر روز می‌شود همین چیزها را از جناب‌سرهنگ‌ها، تیمسارها، ساواکی‌های سابق شنید. (گلشیری[1] ۴۸) **۲.** (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سردار: **سپاسالار غازی... مثال داد جملهٔ سرهنگان را تا از درگاه به دو صف بایستادند.** (بیهقی[2] ۷۶) ○ **نباید که از کارداران من/ ز سرهنگ و جنگی سواران من....** (فردوسی[3] ۱۶۸۹) **۳.** (قد.) مبارز؛ پهلوان: **در خراسان، عیّاری بود سخت محتشم... چاکران او را گفتند: ای سرهنگ....** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۵) **۴.** (قد.) رئیس؛ مهتر؛ بزرگ: **آنان‌که اهل حل‌وعقدند و سرهنگان درگاه حقند، سیصدند.** (جامی[8] ۱۵) ○ **دهقان و خداوندهٔ این باغ، رسول است/ سرهنگِ بنی‌آدم و پیغمبر یزدان.** (ناصرخسرو[8] ۳۹۸)

سرهنگ‌شمار s.-šo(e)mār (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌ردیف سرهنگ: **مردی عیّار بود از سیستان و از سرهنگ‌شماران بود و غوغا یار او بودند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۱۶۱)

سرهنگی sar-hang-i (حامصـ.) **۱.** (نظامی) سرهنگ بودن یا درجهٔ سرهنگ داشتن. ← سرهنگ (مِ. ۱). **۲.** (قد.) فرمان‌دهیِ بخشی از سپاه: **جماعتی از اصحاب و اتباع او که از سرهنگی به سپه‌سالاری... پیوسته، چون مانعی و زاجری نداشتند، طریق خبط و اختزال سپردند.** (آقسرایی ۱۵۴) **۳.** (قد.) سروری؛ مهتری: **کوه را هم تیغ داد و هم کمر/ تا به سرهنگیِ او افراخت سر.** (عطار[7] ۳۹) ○ **نام خود داغ کرد بر رانش/ داد سرهنگی بیابانش.** (نظامی[4] ۶۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زورگویی کردن: **پس تو سرهنگی مکن با عاجزان/ زآن‌که نبْوَد طبع و خویْ عاجز آن.** (مولوی[1] ۱/۴۰)

سره‌نویسی sare-nevis-i (حامصـ.) نوشتن به زبانی که واژه‌های قرضی نداشته‌باشد: **بعضی‌ها سره‌نویسی را نمی‌پسندند.**

سرهوایی sar-havā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور مبهم؛ بدون پایه‌واساس: **او... سرهوایی و مبهم، حرفی به‌گوشش رسیده‌بود.** (جمال‌زاده[7] ۱۹۸)

سری sar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سروری؛ ریاست: **تعدادی از معتبرین... به مقام سری و سروری و فرمان‌دهیِ سپاه رسیده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۱) ○ **او را سزد امیری و او را سزد شهی/ او را سزد بزرگی و او را سزد سری.** (فرخی[1] ۳۸۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سروری کردن؛ ریاست کردن: **عقل کل ار سری کند، با دل چاکری کند/گردن عقل و صد چو او، بسته به بند دام دل.** (مولوی[2] ۱۴۷/۳)

سری seri [فر.: série] (اِ.) **۱.** (گفتگو) اشیا یا پدیده‌های هم‌جنس که یک مجموعه را تشکیل می‌دهند: **سِری کتاب‌های درسی، سری لوازم آشپزخانه.** **۲.** (گفتگو) دسته؛ گروه: **معلم، دو سِری از بچه‌های کلاس را مسئول انجام آزمایش کرد.** **۳.** (ریاضی) مجموعه‌ای محدود یا نامحدود از اعداد یا جمله‌های ریاضی که با توالی معیّنی مرتب شده‌باشند. **۴.** (صـ.) (برق) متوالی (مِ. ۲) ←.

سری serri [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سِر) **۱.** پنهانی؛ مخفیانه: **مشغول مخابرات سرّی می‌باشند.** (جمال‌زاده[6] ۴۸) ○ **چند نفر آن‌جا بودند و معلوم بود که انجمن سرّی دارند.** (مصدق ۱۱۹) **۲.** درجهٔ دوم از اسناد محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده. **۳.** (ق.) به‌طور پنهانی: **کسی از کارشان سر درنمی‌آورَد. سرّی عمل می‌کنند.**

سری sori (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) علامت افزایش صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده.

○ ~ **وکُرن** (موسیقی‌ایرانی) ← کُرن.

سریات sorriy[y]āt [عر.: سرّیّات، جِ سرّیّة] (اِ.) (قد.) کنیزان خاص هم‌بستری: **به امرای بزرگ تفویض کنند و با خواتین و سریات و مأکولات و مشروبات روان شوند.** (جوینی[1] ۱۹/۱)

سریال ser[i]yāl [فر.: sérial] (صـ.، اِ.) آنچه پشت‌سرهم عرضه می‌شود؛ مجموعه: سریال

تلویزیونی.

سریان sarayān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روان شدن؛ ساری شدن؛ حرکت؛ سرایت: **الوجه‌الثالث، عمومِ سریان است، چنان‌که شرابِ صورت در همهٔ جوارح و اِعضای متلونش جاری است.** (لودی ۱۹۶) ○ **سریان آثار او از مبدأ اول... در جملگی معدودات مانند نیضان انوار وجود است.** (خواجه‌نصیر ۱۳۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) سریان ↑: **او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلای شرایین سریان کند.** (نظامی‌عروضی ۱۴)

سریانی soryāni [عر.: سریانیّ] (صنـ.، منسوب به سورستان، سرزمینی شامل سوریه و سرزمین‌های شرقی دریای مدیترانه، اِ.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، که در سورستان رایج بوده‌است: **مؤمنین به این دیانت را به فارسی نغوشاک ـ نیوشاک و به سریانی ستاعین می‌گفتند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **کنم تفسیر سریانی ز انجیل/ بخوانم از خط عبری معما.** (خاقانی ۲۵) ۲. قومی از نژاد سامی که در سورستان سکونت داشتند.

سریت sariy[y]at [عر.: سریّة] (اِ.) (قد.) گروهی از سپاهیان. ← سریّه.

سریت sorriy[y]at [عر.: سرّیّة] (اِ.) (قد.) کنیز خاص هم‌بستری. نیز ← سُریه: **بادی برآمد و درحال خیمه را پاره کرد و ستون آن بیفتاد و آسیب آن به سریتی رسید.** (جوینی[۱] ۲۳۲/۲) ○ **در نکاح زهد نیست... علی... چهار زن داشت و ده‌دوازده سریت.** (غزالی ۴۴۹/۲)

سری‌تراش seri-tarāš [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ۱. ماشینِ تراشِ اختصاصی، که روی قطعات مشابه، عملیات ماشین‌کاری معیّنی را به‌طور پیوسته تکرار می‌کند. ۲. آن‌که با این ماشین کار می‌کند.

سریچه sariče (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک یا صعوه: **نازیدن نازو و نواهای سریچه/ ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق‌وبیان را.** (سنایی[۲] ۳۱)

سریدن sor-id-an (مصـل.، بمـ.: سُر) سُر خوردن؛ لیز خوردن؛ لغزیدن: **عمو... زمستانِ پیش ازروی یخ‌های کوچه سُرید و به زمین خورد.** (درویشیان ۱۳) ○ **مارمولک... لیز می‌خورد، می‌سرید.** (هدایت[۲] ۷۱)

سری‌دوز seri-duz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) دوزندهٔ نوع معیّنی از پوشاک به‌صورت انبوه. نیز ← سری‌کار، سری‌کاری.

سری‌دوزی s.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل سری‌دوز.

سریر sarir [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. تخت پادشاهی؛ اورنگ: **عرض جناب مستطاب صدراعظم به پایهٔ سریر اعلا به‌اجابت رسیده.** (افضل‌الملک ۱۹) ○ **مرا عقب و خلفی نیست که بر سریر مملکت نشیند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰) ۲. تابوت: **جسد متعفن آن موبد را در سریری نهاده، از شهر بیرون بردند.** (دستورالوزرا: لغت‌نامه[۱])

سریرت sarirat [عر.: سریرة] (اِ.) (قد.) باطن؛ نیت: **سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد.** (جامی[۸] ۴۶۵) ○ **به حسن سیرت و طهارت سریرتِ من واثق باش.** (نصرالله‌منشی ۲۷۰)

سریرگاه sarir-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پای تخت: **همواره دارالملک و سریرگاه ملوک فرس بوده‌است.** (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[۱])

سریش[۱] seriš (اِ.) ۱. پودر نرمی که از ریشهٔ خشک‌شدهٔ گیاهی به‌همین‌نام گرفته می‌شود. ۲. چسب خمیری‌شکلی که از اضافه‌کردن آب به این پودر به‌دست می‌آید و ازجمله در صحافی از آن استفاده می‌شد: **ته کفش را کاغذ و مقوا چسبانده، فاصلهٔ بین مغزی و کف را با کاغذ و سریش و مقوا پُر می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۲۸/۱) ○ **... یک عدد سفیدهٔ تخم‌مرغ... با سریش بر کتاب [بمالند]، بگذارند تا خشک شود.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۳) ○ **زخم شمشیر غمت را ننهم مرهمِ کس/ طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش.** (سعدی[۴] ۴۹۲) ۳. (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ سوسن که بی‌ساقه و دارای

گل‌های خاردار و ریشهٔ ضخیم است.



۴. سریشم ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور پیوسته دنبال کسی بودن و رها نکردنِ او: **سایه‌بسایه‌ام می‌آمد... می‌گفتم: منوچهرا باز سریش شدی؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به‌هم چسباندن؛ به‌هم متصل کردن. ← سریش‌کرده.

سریش[۲] .s (صـ.) (قد.) ۱. بد؛ زبون: **سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا/سریش اگر نبُدی کار بنده بود «سریش».** (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۰۳۸) ۲. ناله؛ فغان. ← •سریش کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناله کردن؛ نالیدن: **زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سریش کرده سروش.** (سنایی: جهانگیری ۱/۱۰۳۸)

سریش[۳] .s (بمـ. سریشتن) (قد.) ← سرشتن.

سریشتن s.-t-an (مصـ.م.، بمـ.: سریش) (قد.) سرشتن ←: **بی‌چون و بی‌چگونه برون‌از رسوم و فهم/ بی دست می‌سریشد در غیب صد خمیر.** (مولوی[۲] ۲۴/۳) ◦ **قلیا و سیر بکوبند و به نفط سفید بسریشند و بر جایی که کزدم گزیده‌باشد، اندایند، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۲۸)

سریش‌کرده seriš-kard-e (صمـ.) (قد.) به‌هم‌چسبیده؛ متصل به‌هم: **کز دو بال سریش‌کرده نشد/ هیچ طرار جعفر طیار.** (سنایی[۲] ۲۰۱)

سریشم serišom (اِ.) (مواد) مادهٔ چسباننده‌ای که از استخوان جانوران، ژلاتین، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در مدل‌سازی و نجاری از آن استفاده می‌شود: **نیمکت‌های مدرسه را با دودهٔ بخاری و لعاب سریشم رنگ کرده‌اند.** (مسعود ۱۳۵) ◦ **به صدهزار سریشم حیات برگ مرادی بر او نتوان دوختن.** (آقسرایی ۲۹۲)

◦ ~ **خوراکی** (منسوخ) ژلاتین ←: **ژله‌مانندی از لعاب سریشم خوراکی... با نشاستهٔ پخته... جهت پس‌غذایی (دسر) می‌گذاشتند.** (شهری[۴] ۲/۴۷ح.)

◦ ~ **ماهی** (مواد) مادهٔ چسباننده‌ای که از روغن ماهی یا پوست ماهی می‌سازند و به‌صورت چسب مایع در مونتاژ عکس، رنگ‌ها، و آهارها از آن استفاده می‌شود: **کاسهٔ چینی بیار... و قدری... صمغ عربی با سریشم ماهی در ته کاسه بمال، چنان‌که چسبان شود.** (مجنون‌رفیقی: کتاب‌آرایی ۱۹۴)

سریشم‌پزی s.-paz-i (حامصـ.) ۱. عمل تهیهٔ سریشم. ۲. (اِ.) کارگاهی که در آن سریشم تهیه می‌شود: **مواد [سریشم] را افرادی از... قصابی‌ها جمع‌آوری نموده، به سریشم‌پزی‌ها می‌رساندند.** (شهری[۴] ۲/۴۷)

سریشمی serišom-i (صنـ.، منسوب به سریشم) آغشته به سریشم: **کاغذ سریشمی.**

سریع sari' [عر.] (صـ.) ۱. تند: **جریان سریع آب، سنگ‌ها را با خود می‌برد.** ۲. فوری: **کلمهٔ نظام یک اثر سریع مغناطیسی در روحم نموده و از چشمانم برق جسارتی جَستن می‌کند.** (مسعود ۷۵) ۳. زبروزرنگ؛ چالاک: **یک‌مرتبه قدم‌های تند و محکمی برمی‌داشت. گویی نشانهٔ آن بود که درراه انجام منظور خود همان‌طور سریع و پابرجا خواهد بود.** (مشفق‌کاظمی ۹۵) ۴. (ق.) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ شتابان: **او سریع گام برمی‌داشت.** ◦ **نفهمیدم چه‌طور شد. همه‌چیز سریع اتفاق افتاد.** (← فصیح[۲] ۲۵۴) ۵. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی است، که وزن اصلی آن «مفتعلن مفتعلن فاعلات» است: **سریع را ازبهر آن سریع خوانند که بنای آن بر دو سبب و وتدی است.** (شمس‌قیس ۷۲) ◦ **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و... متقارب و سریع... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰)

سریعاً sari'an [عر.] (ق.) سریع (مـِ.۴) ←: **نخست‌وزیر از املاک خود سریعاً به‌جانب تهران [آمد.]** (مستوفی ۴۳۳/۳) ◦ **قلعه ساختن در حسین‌آباد شوش...**

خوب است... البته سریعاً شروع کنید. (نظام‌السلطنه ۳۸۷/۲)

سریع‌الاثر sari'.o.l.'asar [عر.] (صـ.) دارای اثر فوری؛ زود اثرگذارنده: آب‌گوشت از دارو سریع‌الاثرتر است. (← شهری[۲] ۱۹۹/۵) ○ آفتاب... سریع‌الاثرتر از آتش [است.] (شوشتری ۳۰۵)

سریع‌الانتقال sari'.o.l.'enteqāl [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) تیزهوش؛ تیزفهم: باهوش و سریع‌الانتقال بود. (پارسی‌پور ۳۴۲) ○ سریع‌الانتقال [و] حاضرجواب... بود. (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱) ۲. دارای حرکت سریع: توپ‌های بسیار عالی پرتحرک و سریع‌الانتقالی بود که... تا کنگرهٔ خانه‌های دوطبقه بالا می‌جهید. (شهری[۲] ۱۱۷/۴)

سریع‌الانزال sari'.o.l.'enzāl [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که زود به مرحلهٔ انزال می‌رسد. ← انزال (مِ. ۱): زردهٔ تخم‌مرغ را با موزد... به کمر مردهای سریع‌الانزال می‌بستند. (شهری[۴] ۲۲۵/۵)

سریع‌الانفعال sari'.o.l.'enfe'āl [عر.] (صـ.) زود متأثرشونده؛ عاطفی: طبیعت نرم و سریع‌الانفعال ایرانی غیراز طبیعت سخت و نفوذناپذیر عربی است. (مستوفی ۱۱۰/۳)

سریع‌التأثر sari'.o.t.ta'assor [عر.] (صـ.) سریع‌الانفعال ↑: کمال‌الملک... خیلی سریع‌التأثر و حساس... است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۴۸/۱)

سریع‌الزوال sari'.o.z.zavāl [عر.] (صـ.) (قد.) زود نابودشونده: ... هر کمیتی که به‌دست انسان... جمع آید، چه از نوع مادیات سریع‌الزوال باشد، چه از مقولهٔ معارف... باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود. (اقبال[۲] ۵) ○ دل او حقیقت‌شناس گردد و نقص و اختلال، حسنِ سریع‌الزوال را دریابد. (لودی ۲۰۳) ○ دون‌همتی مکنید و حظوظ جسمانیهٔ سریع‌الزوال را زیر پای درآرید. (قطب ۴۳۹)

سریع‌السیر sari'.o.s.seyr [عر.: سریع‌السَّیر] (صـ.) تندرو؛ دارای حرکت سریع: در آن عصر، قطارهای سریع‌السیر و اتومبیل و طیاره... وجود نداشته‌است. (علوی[۲] ۱۰۱) ○ امروز... دنیا ازبرکت وسایل سریع‌السیر... بسیار کوچک [شده‌است.] (اقبال[۱] ۵/۵/۳) ○ شعرا... زیاده از آنند که طایر سریع‌السیر قلم در هوای احصای آنها بالِ پرواز گشاید. (لودی ۸)

سریع‌العلاج sari'.o.l.'a('e)lāj [عر.: سریع‌العِلاج] (صـ.) به‌سرعت بهبودبخشنده: روغن کنجد در انعال قوی‌تر و سریع‌العلاج‌تر از خود کنجد است. (← شهری[۲] ۴۱۲/۵)

سریع‌العمل sari'.o.l.'amal [عر.] (صـ.) چابک؛ چالاک: کارخانهٔ سریع‌العملِ بچه‌پس‌اندازی. (جمال‌زاده[۴] ۲۱۹/۲)

سریع‌الغضب sari'.o.l.qazab [عر.] (صـ.) (قد.) زود خشمگین‌شونده: تبریزیان مردمانی غیورند، تندمزاج و سریع‌الغضب هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹)

سریع‌الفهم sari'.o.l.fahm [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌راحتی فهمیده می‌شود: یک سؤال و جواب سریع‌الفهم به‌طریق تیمن و یادگار ثبت گردید. (لودی ۱۲۶)

سریع‌القلم sari'.o.l.qalam [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سرعت عمل در نوشتن: استاد سریع‌القلمی که... قلم بر لوح نهاد. (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۷)

سریع‌الملال sari'.o.l.malāl [عر.] (صـ.) (قد.) زودرنج؛ کم‌حوصله: نشاط، موافقت نفْس است با دل. پس کسی‌که به نشاط می‌رود، بمدد نفْس سلوک می‌کند و نفْس سریع‌الملال است. (قطب ۴۰۰)

سریع‌الوصول sari'.o.l.vosul [عر.] (صـ.) زود به‌دست‌آینده: آرزوهای سریع‌الوصول.

سریع‌الهضم sari'.o.l.hazm [عر.] (صـ.) زود هضم‌شونده؛ زودهضم: مغز خیارچنبر، سریع‌الهضم [است.] (شهری[۲] ۲۹۷/۵) ○ برنج به‌خصوص آب‌کش‌کردهٔ آن سریع‌الهضم‌ترینِ غذاهاست. (مستوفی ۱۸۱/۱) ○ طعام... در نَفَس شمسی باید تناول نمود تا سریع‌الهضم و کثیرالنفع باشد. (لودی ۱۱۰)

سریعه sari'.e [عر.: سریعَة] (صـ.) سریع (مِ. ۲) ←: هیئت‌دولت اقدامات سریعه و جدی به‌عمل آورده که مراتب... انجام یابد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۷)

سری‌کار seri-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) تولیدکنندهٔ

یک نوع کالا به‌صورت انبوه.

سری‌کاری s.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تولید یک نوع کالا به‌صورت انبوه. ۲. عمل و شغل سری‌کار: **در دگرگونی‌های بعدِ قاجاریه... و... رواج امتعهٔ داخلی و صرفهٔ سری‌کاری... واجب کرد تغییر در رویه داده، تن به کار و نظم‌ونسق بدهند.** (شهری[۴] ۲۲۶/۲)

سریل ser[i]yel [فر.: sériel] (اِ.) (موسیقی) فن آهنگ‌سازی براساس ترتیب ازقبل تعیین شده و ساخته شدهٔ صداها و ارتباط دادن آنها به یک‌دیگر.

سریم ser[i]yom [فر.: cérium] (اِ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ و غیرسمّی که در تهیهٔ سنگ فندک و توری‌های چراغ‌گاز به‌کار می‌رود. بعضی ترکیبات آن مصرف دارویی دارد.

سرین sar-in (صف.، اِ.) (قد.) طرف سر؛ بالین: **که ریخت سرشک برسَرینش/ که روی نهاد بر جبینش.** (نظامی[۲] ۲۵۲)

سرین sorin (اِ.) (جانوری) ناحیهٔ عضلانی و نسبتاً برجستهٔ زیر تهی‌گاه که نشیمن‌گاه انسان است و قسمت بالاییِ آن، کفل است: **از پشت‌سر لگد آب‌داری خورد به سرینش.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸) ○ **آن‌کس‌که رُخش هم‌چو سرین بزگر بود/ دیدی چه خبر بود.** (عشقی ۴۴۴) ○ **هرکه را اندر کمند شصت‌بازی درفکند/ گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار.** (فرخی[۱] ۱۷۷)

سرین‌گاه sar-in-gāh (اِ.) (قد.) جانب سر، و به‌مجاز، موی سر: **سری کو سزاوار باشد به تاج/ سَرین‌گاه او مشک باید نه عاج.** (نظامی[۷] ۳۶)

سریوم ser[i]yom [فر.] (اِ.) (شیمی) سریم ←.

سریه sariy[y]e [عر.: سریّة] (اِ.) ۱. جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیامبر (ص) در آن شرکت نمی‌کرد؛ مقِ. غزوه: **... فصل شانزدهم دربابِ غزوه‌ها و سریه‌های پیامبر(ص) است.** (کدکنی ۹۲) ۲. (قد.) گروهی از سپاهیان: **یک سَریه می‌فرستادی رسول/ بهر جنگ کافر و دفع فضول.** (مولوی[۱] ۳۹۵/۲) ○ **امیرالمؤمنین عُمَر رضی‌اللّه‌عنه سریه‌ای نامزد فرمود.** (فخرمدبر ۲۹۴)

سریه sorriy[y]e [عر.: سرّیّة] (اِ.) (قد.) سُرّیت ←: **دوازده‌هزار کنیزک در سراهای او بودند از سُرّیه یا مطربه یا خدمت‌کار.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۱)

سز se(a)z (بمر. سزیدن) (قد.) ← سزیدن.

سزا s.-ā (اِ.) ۱. پاداش عمل به‌ویژه پاداش عمل بد: **اگر بنی‌آدم گم‌راه نباشد، نیک‌وبد را در نفْسِ عمل می‌شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا.** (طالبوف[۲] ۱۳۵) ○ **بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین است مر بی‌بری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۲. (صف.) (قد.) شایسته؛ لایق؛ سزاوار: **هیچ‌کس سزای خدایی و سزای پرستش نیست مگر او.** (احمدجام ۲۳۵) ○ **سزای تو گر نیست چیزی که هست/ بکوشیم و با آن بساییم دست.** (فردوسی[۴] ۱۲۵)

● ~ **دادن** (مصم.) (قد.) جزا دادن؛ عقوبت کردن: **جدم سزایت را می‌دهد. حالا بزن، روز قیامت صد برابرش می‌خوری.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ **غلام‌حسین افضل‌الملک، تاریخی به‌راستی نگاشت و او را به‌کجی سزا دادند.** (افضل‌الملک ۱۴۱)

□ ~ **یِ کسی در آستین کردن** (قد.) (مجاز) عذاب دادنِ او: **گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم/ تا عشق من سزای تو در آستین کند.** (انوری[۱] ۸۳۵)

□ ~ **یِ کسی را به‌دستش دادن (کف دستش گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) مجازات کردنِ او: **من هم سزایش را کف دستش گذاشتم.** (شهری[۲] ۴۳۰/۱) ○ **شیخ‌جعفر سزای خیانت‌کاران را به‌دستشان می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۶)

□ ~ **یِ کسی را درکنارش گذاشتن** (قد.) (مجاز) مجازات کردنِ او: **می‌باید... خود برداشت لشکر را و رفت از عقب بدیع‌الزمان‌میرزا و سزای او را کنارش گذاشتن.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۲)

□ **به ~ (بسزا)** ۱. شایسته؛ درخور؛ لایق: **رمان‌نویسی هیچ‌گاه رونق به‌سزایی نگرفت.** (خانلری ۳۶۱) ○ **چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست/ که**

خدمتی به‌سزا برنیامد ازدستم. (حافظ[۱] ۲۱۵) ۲. تمام؛ کامل؛ کافی؛ بسیار خوب: این... ابتکار... در خودمانی کردن و بی‌ریا کردن محفل، تأثیر به‌سزایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ اول کاری که کردم، از این پیش‌آمد خداداد استفاده‌ای به‌سزا نموده... و دق‌دل حسابی درآوردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹) ۳. به‌شایستگی: مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز به‌سزا به‌حق مهمان نتوانی رسید. (عنصرالمعالی[۱] ۷۱)

□ **به ~ یِ خود رسیدن** (مجاز) مجازات شدن: مستحق عقوبت است و باید شدیداً به‌سزای خود برسد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۳)

□ **کسی را به ~ یِ خود رساندن** (مجاز) مجازات کردنِ او: متهمین را... تعقیب می‌نمودم و به سزای خود می‌رساندم. (مصدق ۲۸۲) ○ حکم قتل تو را و صاحب‌خانه را صادر می‌کنم و به سزای خود می‌رسانم. (غفاری ۱۲۲)

سزار sezār [فر.: césar] (اِ.) لقب و عنوانی که به امپراطوران روم می‌دادند؛ قیصر: ژولیوس سزار. ○ ژول‌سزار، قیصر روم، که سرداری چنان شجاع و مدبر بود، متهم شد به این‌که جاه‌طلب است. (قاضی ۶۱۷)

سزارین sezāriyan [فر.: césarienne] (اِمص.) (پزشکی) عمل جراحی و بُرِش دیوارهٔ شکم و رحِم به‌منظور خارج کردنِ جنین درصورتی‌که زایمانِ طبیعی ممکن نباشد. ◊ برگرفته از نام ژولیوس سزار (۱۰۰ـ۴۴ ق.م.)، سردار، دولت‌مرد، و مورخ رومی، که گفته می‌شود به‌همین‌روش به‌دنیا آمده‌است.

سزامند se(a)z-ā-mand (صـ.) (قد.) سزاوار ↓: ایشان... نیستند سزامندان از پیغامبر و یاران. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۸۲)

سزاوار se(a)z-ā-vār (صـ.) دارای شایستگی؛ شایسته؛ لایق: اگر می‌خواستم به یاری خلیفه برخیزم، سزاوار بود من حمله بکنم تا بتوانم وی را بگیرم. (نفیسی ۴۸۴) ○ بنده همان بِه که ز تقصیر خویش/ عذر به درگاه خدای آورَد ـ ورنه سزاوار خداوندی‌اش/ کس نتواند که به‌جای آورَد. (سعدی[۲] ۴۹)

سزاواری s.-i (حامصـ.) سزاوار بودن؛ لیاقت؛ شایستگی: بدان صفت که تو هستی، دهند پاداشت/ سزای کار درآخر، همان سزاواری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۲)

سزایی se(a)z-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) سزاواری ↑: کی بُوَد چرخ و ثریا که بشاید قدمت را؟/ و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی. (مولوی[۲] ۱۲۶/۶)

سزور sezur [فر.: césure] (اِ.) (موسیقی) مکث یا وقف در مسیر قطعهٔ موسیقایی.

سزیدن se(a)z-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: سز) (قد.) سزاوار بودن: شرح این‌که... چه چیزها دربارهٔ سعادت خود گفت... آن‌گونه‌که سزد، از کسی برنیاید. (قاضی ۳۹۰) ○ کبریا و عظمت، [خدای] را سزد. (بحرالفوائد ۲۵۱) ○ به جفت من دگر کس چون رسیدی؟/ ز داد کردگار این چون سزیدی؟ (فخرالدین‌گرگانی ۸۵)

سزیده se(a)z-id-e (صفـ. از سزیدن) (قد.) سزاوار ←: هم روزی آخرش برساند/ ایزد بدانچه هست سزیده. (مسعودسعد[۱] ۶۸۱) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سزیم sez[i]yom [فر.: césium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ با سمیّت کم که به‌شدت آتش‌گیر است و در تهیهٔ چشم‌های الکتریکی و ساعت‌های اتمی به‌کار می‌رود.

سزیمی s.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سزیم) ← ساعت □ساعت سزیمی.

سزیوم sez[i]yom [فر.] (اِ.) (شیمی) سزیُم ←.

سس ses (اِ.) (گیاهی) گیاه پیچندهٔ انگلی، بدون برگ و بدون کلروفیل، با ساقه‌های نازک نخ‌مانند، که هرنوع آن انگل گیاه خاصی است.



سس sos [فر.: sauce] (اِ.) چاشنی‌ای به‌صورت

مایع غلیظ و با انواع مختلف که روی برخی خوراک‌ها و سالادها ریخته می‌شود: سس خردل، سس گوجه‌فرنگی.

سست sost (صـ.) ۱. بدون استحکام لازم؛ بی‌دوام: درهنگام صبح از نهرها و پل‌های سست عبور کردیم. (حاج‌سیاح[1] ۶۶) ○ گره عهد آسمان سست است/ گره کیسهٔ عناصر سخت. (انوری[1] ۵۲۴) ۲. بدون انسجام و قوّت لازم (کلام، استدلال، فکر، رأی): با این استدلال‌های سست... حرف خود را هرگز به‌کرسی نخواهی نشاند. (جمال‌زاده[3] ۱۳۳) ○ همان چند بیت سست و بی‌مزه کافی است که او را درردیف شاعران بزرگ قرار دهد! (خانلری ۳۲۰) ○ همه پوچ و همه خام و همه سست/ معانی از چکامه تا پساوند. (لبیبی: جهانگیری ۱۵۶۴/۲) ۳. ضعیف؛ بی‌رمق؛ بی‌حال؛ ناتوان: ازفرط خستگی و کار زیاد، سست و بی‌حالم. ○ تنم سست، خردشده، ناخوش، و سنگین [بود.] (هدایت[4] ۱۶) ○ که گفتند گرشاسب پیر است و سست/ جوان کی تواند چنان رزم جست؟ (اسدی[1] ۴۲۴) ۴. (مجاز) بی‌اراده: اما هِشام... ازاین‌گونه مردان سست زبون نبود که بدین بادها ازپای درآید. (نفیسی ۴۴۹) ۵. (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌قیمت: گهر بی‌هنر زار و خوار است و سست/ به فرهنگ باشد روان تن‌درست. (فردوسی[3] ۲۰۸۵)

☜ • ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) بی‌اهمیت تلقی کردن: بگویش گناه از تو آمد نخست/ که فرمان ما داشتی خوار و سست. (اسدی[1] ۴۲۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. دچار ضعف شدن؛ ضعیف شدن؛ ناتوان و بی‌رمق شدن: دوباره دراز کشیدم. احساس کردم که بدنم سست می‌شود. (درویشیان ۴۲) ○ بی‌حال و بی‌رمق... به زمین می‌افتی. اعضایت سست می‌شود. (جمال‌زاده[16] ۲۱۴) ۲. (مجاز) دل‌سرد شدن؛ ناامید شدن: بعدازاین سست نشوید. مرام را تعقیب کنید. (مخبرالسلطنه ۳۱۸) ۳. (مجاز) مردد شدن: درابتدا گفت برای هرگونه کمکی حاضر است. ولی تا حرف از اسباب‌کشی زدم، سست شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. ضعیف کردن؛ از انسجام و استواری انداختن: کتب ضاله را که خواندن آنها جز اتلاف‌وقت و سست‌کردن عقیده و ایمان انسان ثمری ندارد... دورِ خود جمع کرده‌ای. (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ رای امیر را سست کردند. (بیهقی[1] ۸۰۶) ۲. آهسته کردن؛ کُند کردن: قدم را سست کردم و از رفتن بازایستادم. (جمال‌زاده[8] ۱۶۱) ۳. شُل کردن: می‌گذاشتند تا... من خودم را سست کنم، و آن‌وقت ضربه را فرودمی‌آوردند. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰) ○ چون خواهند که کشتی در مینا آید، زنجیرها سست کنند تا به‌زیر آب فروروند. (ناصرخسرو[2] ۲۵)

سست‌اندیشه s.-a(')ndiš-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌فکر؛ بی‌تدبیر: چه ضعیف‌رای و سست‌اندیشه یافتم ایشان را. (بخاری ۱۹۷)

سست‌بروت sost-borut (صـ.) (قد.) (مجاز) ابله؛ احمق؛ پخمه: سست‌بروتِ دون‌همت، قدر اِنعام و کرامت به‌واجبی نداند. (نصرالله‌منشی ۳۹۹)

سست‌بنیاد sost-bonyād (صـ.) ناستوار؛ ناپای‌دار: تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند/ تو عهدها نشنیدی چه سست‌بنیادند. (پروین‌اعتصامی ۱۲۳) ○ بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است/ بیار باده که بنیاد عمر بر باد است. (حافظ[1] ۲۷)

سست‌پا[ی] sost-pā[y] (صـ.) (قد.) ناتوان و عاجز در راه رفتن؛ زمین‌گیر، و به‌مجاز، ناکارآمد: عقل، سست‌پای است. از او چیزی نیاید. (شمس‌تبریزی[2] ۱۴۶)

سست‌پایی sost-pā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) عاجز بودن در راه رفتن.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کوتاهی کردن؛ درنگ کردن: من سوی درگهت ازبهر صلت جستن تو/ سست‌پایی نکنم، ار تو کنی سخت‌سری. (سنایی[2] ۶۴۶)

سست‌پی sost-pey (صـ.) (قد.) ۱. سست‌پا ←: گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟/ ماند حیران آن امیر سست‌پی. (مولوی[1] ۲۹۳/۳) ○ سپه ماند از بردع و

اردبیل/ وز ارمینیه سست‌پی یک‌دو خیل. (فردوسی[۳] ۲۲۹۶) ۲. (مجاز) فرومایه؛ دارای نژاد پست: من از تخمهٔ بهمن و پشتِ کی/ چرا ترسم از رومی سست‌پی؟ (نظامی[۷] ۱۷۷)

سست‌پیمان sost-peymān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عهدشکن؛ بی‌وفا: زلیخا دو دستش ببوسید و پای/ که ای سست‌پیمانِ سرکش، درآی. (سعدی[۱] ۱۹۳)

سست‌پیوند sost-peyvand (صـ.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکن؛ سست‌عهد: ای سخت‌جفای سست‌پیوند/ رفتی و چنین برفت تقدیر. (سعدی[۴] ۴۷۶)

سست‌پیوندی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سست‌پیوند بودن؛ پیمان‌شکنی: این سست‌پیوندی از اخلاقِ آن خداوند... سخت غریب می‌دارم. (زیدری ۱۲۳)

سست‌تدبیر sost-tadbir [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) فاقد دوراندیشی و تدبیر: مشو در عقد اول سست‌تدبیر/ مبادا خلمه‌ات گردد گلوگیر. (صادقی بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸) ○ تقریر آن سست‌تدبیر نه چنان جای‌گیر آمده، که تحذیرِ ناصح کارگر آید. (زیدری ۳۹)

سست‌تن sost-tan (صـ.، ق.) (قد.) بی‌حال؛ بی‌رمق: .../ سست‌تن مانده و از سست‌تنی سخت غمی. (خاقانی ۹۲۸)

سست‌تنی s.-i (حامصـ.) (قد.) بی‌حالی؛ بی‌رمقی: .../ سست‌تن مانده و از سست‌تنی سخت غمی. (خاقانی ۹۲۸)

سست‌چشم sost-če(a)šm (صـ.) (قد.) دارای چشم ضعیف: سست‌چشمانی که شب جولان کنند/ کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند؟ (مولوی[۱] ۴/۳)

سست‌دل sost-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ کم‌جرئت: ای آن‌که سست‌دل شده‌ای در طریق عشق/ در ما گریز زود که ما برج آهنیم. (مولوی[۲] ۵۰/۴) ○ نیک بدحال و سخت سست‌دلم/ .... (خاقانی ۶۳)

سست‌رای sost-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) کم‌خرد و بی‌تدبیر: سست‌رای، آن باشد که نه به مقدمه دفع کار بکند، و نه چون درماند، چاره داند. (بخاری ۹۷) ○ به گرگین بگو ای یل سست‌رای/ چه‌گویی تو با من به دیگرسرای؟ (فردوسی[۳] ۹۳۰)

سست‌رایی sost-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سست‌رای بودن؛ کم‌خردی؛ بی‌تدبیری: کتاب ازدست دادن سست‌رایی‌ست/ که اغلب خوی مردم بی‌وفایی‌ست. (سعدی[۳] ۸۵۳) ○ اینچه با من رفت، از سست‌رایی و کم‌خردی من رفت. (بخاری ۱۸۸)

سست‌رگ sost-rag (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌حمیت؛ بی‌غیرت: جوش بهار، آبله در خار بسته‌است/ ای سست‌رگ ملاحظه از نیشتر مکن. (صائب[۱] ۳۰۹۹) ۲. فاقد ارادهٔ محکم؛ بی‌اراده: این امیر یا والی سست‌رگ باشد و خواهد تا آن مردم را به لطف و نیکویی به‌دست آرَد، زبون و پای‌مال کنند. (ابن‌بلخی[۱] ۳۹۶)

سست‌رگی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ناتوانی در امور جنسی: اگر کسی را در مردی و شهوت خللی باشد، هرگز حلاوت بکر نیابد. نامرد، بکر را دشمن دارد، زیراکه نامردی و سست‌رگیِ او پیدا آید. (احمدجام[۱] ۹۹)

سست‌ریش sost-riš (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌خرد؛ ابله؛ پخمه: سخت درماند امیر سست‌ریش/ چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش. (مولوی[۱] ۶۶/۱)

سست‌شلوار sost-šalvār (صـ.) (قد.) (مجاز) مخنث ← : همه را ازاین‌نوع دَمِ خِداع درمی‌دمید، تا در آن... سست‌شلوار گرفت. (زیدری ۸۶)

سست‌طبع sost-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌حمیت؛ بی‌اراده؛ بی‌غیرت: در ایشان چند عیب است: دزدی و... کندکاری و سست‌طبعی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶)

سست‌عقیده sost-'aqide [فا.عر.] (صـ.) آن‌که در اعتقادش پابرجا نیست: به کلیسا می‌روم و... نماز می‌خوانم. هرچند... آدمی هستم شکاک و سست‌عقیده. (جمال‌زاده[۱] ۴۰۸)

سست‌عناصر sost-'anāse(o)r [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) سست‌عنصر ← : زین همرهان سست‌عناصر

دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی[۲] ۱/۲۵۵)

سست‌عنان sost-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) تازنده، و به‌مجاز، روی‌آورنده: به عزمْ تیزرکاب و به وهمْ دوراندیش/ به حلمْ سست‌عنان و به خشمْ سخت‌کمان. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۵)

سست‌عنصر sost-'onsor [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بی‌حمیت؛ بی‌اراده؛ بی‌غیرت: صابر و خویشتن‌دار باشد یا سست‌عنصر. (مطهری[۵] ۱۵۹)

سست‌عنصری s.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بی‌حمیتی؛ بی‌غیرتی؛ بی‌ارادگی: مفاسدی... که ما درمیان آنها غوطه می‌خوریم و باعث اصلیِ آنها... کم‌همتی و سست‌عنصری و بی‌حمیتی خود ماست،.... (اقبال[۱] ۴/۳/۵)

سست‌عهد sost-'ahd [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سست‌پیمان ← : عن‌قریب از گریه نابینا چو دیگر چشم‌هاست/ دیده‌ای کان سست‌عهد امروز روشن کرده‌است. (محتشم ۳۵۵) ○ قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد/ سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را. (سعدی[۳] ۴۱۳)

سست‌قدم sost-qadam [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. کاهل؛ تنبل. ← سست‌قدمی. ۲. بی‌عفاف: زن سست‌قدم، شادمانه گشت و دوستگان خود را بخواند... و به‌مراد خود، عیش می‌کردند. (بخاری ۱۹۲)

سست‌قدمی s.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کاهلی؛ تنبلی: ما را در مرحلهٔ این دفاع، به سست‌قدمی و سهل‌انگاری منسوب نمایند. (اقبال[۱] ۵/۲ و ۱/۷)

سست‌کار sost-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) کاهل؛ تنبل. ← سست‌کاری.

سست‌کاری s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کاهلی؛ تنبلی: مکن در عقد سیّم سست‌کاری/ .... (صادقی‌بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸)

سست‌مایه sost-māye (صـ.) (مجاز) سست (مِ. ۲) ← : به کلمات زیبا و سخنان دلکش ابهام‌آمیز، اگرچند اندک معنی و سست‌مایه و بی‌بنیاد باشد، توجه داشته‌باشند. (کدکنی ۱۲۵)

سست‌مهار sost-mahār (صـ.) (قد.) (مجاز) سست‌عنان ← : خواجگان بوده‌اند پیش‌از ما/ در عطا سخت‌مهر و سست‌مهار. (سنایی[۲] ۲۰۳)

سست‌مهر sost-mehr (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نامهربان؛ بی‌محبت: خوی کردم با بدونیک سپهر/ نیکی‌ام را بد شمرد آن سست‌مهر. (پروین‌اعتصامی ۱۰۰) ○ گفتی بِه از من در چگل، صورت نبندد آب‌وگل/ ای سست‌مهر سخت‌دل، ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی[۴] ۵۳۶)

سست‌مهری s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نامهربانی؛ بی‌مهری: کاین سخت‌دلی و سست‌مهری/ جرم ازطرف تو بود یا من؟ (سعدی[۴] ۶۳۳)

سست‌نهاد sost-na(e)h-ād (صـ.) (قد.) (مجاز) نااستوار؛ ناپای‌دار: مجو درستیِ عهد از جهانِ سست‌نهاد/ که این عجوز، عروسِ هزارداماد است. (حافظ[۱] ۲۷)

سست‌وفا sost-vafā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکن؛ بی‌وفا: آن سست‌وفا که یار دل‌سختِ من است/ شمع دگران و آتش رخت من است. (سعدی[۴] ۶۴۷)

سستی sost-i (حامصـ.) ۱. فاقد استحکام لازم بودن؛ دوام نداشتن؛ بی‌دوامی: سستی دیوار باعث شد که با یک باران فروریزد. ○ ز باریکی و سستی هردو پایم/ توگویی پای من، پای تنندوست. (آغاجی: شاعران ۱۹۰) ۲. نداشتنِ انسجام؛ ضعف (در کلام و مانند آن): این ترجمه... از سستی و خامی خالی نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱) ۳. ضعف؛ بی‌حالی: سستی غریبی بر او مستولی شد. (علوی[۲] ۴۹) ○ چنین داد پاسخ که اسپم بماند/ ز سستی مرا بر زمین برنشاند. (فردوسی[۳] ۴۶۱) ۴. (مجاز) تنبلی؛ کاهلی: در کارها سستی نشان داد، از اداره بیرونش کردند. ○ ندانی کِه غله برداشتن/ که سستی بُوَد تخم ناکاشتن. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۵. تأمل؛ درنگ: درنگ و سستی شما در ادامهٔ کار، مرا ناامید خواهد کرد.

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • سستی کردن ↓ : **چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ/ شود چیر اگر سستی آری به جنگ.** (اسدی[1] ۲۸۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کاهلی و درنگ کردن: **هرکدام از محبوسین در رفتن سستی کند، بی‌درنگ گردن او را بزنند.** (مینوی: هدایت[7] ۴۹) ○ **به پرسش یکی پیش‌دستی کنم/ از آن به که در جنگ سستی کنم.** (فردوسی[3] ۲۲۷۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. ضعیف شدن؛ کم شدن: **نیروی ما سستی گرفت... و از تماشای جهان غافل شدیم.** (خانلری ۳۰۱) ۲. (مجاز) از رونق افتادن؛ کساد شدن: **بعداز کار نقاشی که سستی می‌گرفت، رو به کلاه‌سازی و کلاه‌فروشی [نهادم.]** (شهری[3] ۳۲۷)

سسک sesk (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک، پرجنب‌وجوش، و حشره‌خوار، با منقار باریک، که پروبالش به‌سرعت ساییده می‌شود و براثر تغییررنگ، تشخیص آن دشوارتر می‌شود.

سشوار sešuᵛār [فر.: séchoir] (اِ.) دستگاهی برقی، که برای خشک کردن موی سر یا حالت دادن به آن به‌کار می‌رود؛ موخشک‌کن: **بعداز حمام، موهایم را با سشوار خشک کردم.**



سطاره sat[t]āre [عر.: سطّارَة] (اِ.) (قد.) ابزاری فولادی، چوبی، یا استخوانیِ صاف که با آن خط مستقیم می‌کشیده‌اند؛ خط‌کش: **پرداخت جدول توسط مسطر یا سطارهٔ جدول برروی صفحه نقش می‌شده‌است.** (← مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۶) ○ **دو رخ هم‌چون سطاره راست باید/ ....** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۸۴) ○ **تو راست باش تا دگران راستی کنند/ دانی که بی سطاره نرفته‌ست جدولی.** (سعدی[3] ۷۵۶)

سطام setām [عر.] (اِ.) (قد.) وسیلهٔ آهنیِ سرپهن که با آن آتش زیرورو می‌کنند: **فراگیرند مازوی ازرق بی‌سوراخ و نیکو بکوبد... و به سطام حدید می‌جنبانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۵)

سطبر setabr [= ستبر] (صـ.) (قد.) ستبر ←.

سطح sath [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مرز بیرونی یا برجسته‌ترین مرز هر جسم: **سطحِ میز، سطح کره، سطح دریا.** ○ **برگ می‌دهند و بزرگ می‌شوند تا می‌رسند به سطح آب.** (گلشیری[1] ۲۵) ○ **با دوال کهکشان هر شب به‌نام او قضا/ طبلِ نوبت می‌زند بر بام این سطح کُری.** (فیاض‌لاهیجی ۲۱) ۲. (ریاضی) هریک ازطرف‌های یک جسم: **سطح جانبیِ مکعب.** ۳. لایهٔ بالایی یا بیرونیِ هرچیز: **سطح دیوار را تراشیدند تا بتونه‌کاری کنند.** ۴. مساحت: **سطح اتاق، دوازده متر مربع است.** ۵. (گفتگو) (مجاز) گروه اجتماعی؛ قشر: **از سطح پایینِ جامعه برخاسته‌بود.** ○ **در خانه‌های بزرگان سطح‌بالا امثال شاه‌زادگان، حمامی جدا [وجود داشت.]** (شهری[2] ۳/۲۰۰) ۶. (گفتگو) حد؛ میزان؛ تراز: **سطح فرهنگ در کشور ما پایین است.** ○ **اگر نفت به‌فروش می‌رسید، سطح زندگی مردم زودتر بالا می‌رفت.** (مصدق ۲۷۶) ۷. (گفتگو) (مجاز) سرتاسر: **این برنامه در سطح استان اجرا می‌شود.** ۸. جنبه: **کدام سطح از زبان مورد نظر شماست؟** ۹. محوطه؛ صحن: **جلال... از بالای بام پرتاب شد و به سطح خانه افتاد.** (جمال‌زاده[8] ۲۷۸) ۱۰. دورهٔ دوم تحصیلات طلبگی پس‌از تحصیلات مقدماتی. در این دوره تحصیل فقه و اصول ازروی کتاب است. نیز ← خارج (مِ. ۸). ۱۱. (خوش‌نویسی) حرکات قلم به‌صورت افقی، عمودی، و مایل؛ مقِ. دور: **در خط ثلث، سطح بر دور غلبه دارد.** ○ **خط تحصیلی... دوازده جزء است: ترکیب، کرسی،... سطح، دور....** (راهجیری ۱۱۳) ○ **[خطِ] ثلث دو دانگ، دور و چهار دانگش سطح است.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۱) ۱۲. (قد.) پهنا؛ پهنه؛ گستره: **از خط بغداد و سطح**

دجله فزون است/ نقطه‌ای از طول‌وعرض جای صفاهان. (خاقانی ۳۵۵)

◘ ~ **آزادِ آب** (علوم‌زمین) سطح فوقانی آب درداخل زمینِ نفوذپذیر، و اشباع شدن آن از آب؛ سطح ایستابی.

◘ ~ **اساس** (علوم‌زمین) سطحی که پایین‌تر از آن، آب رودخانه قادر به تخریب نیست. سطح اساس رودهای بزرگ، دریاست.

◘ ~ **ایستابی** (علوم‌زمین) سطح آزاد آب ←.

◘ ~ **تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای که ازمیان جسمی بگذرد، به‌نحوی‌که دو قسمت قرارگرفته در طرفین آن، شکل یک‌سان داشته‌باشند.

◘ ~ **جانبی** (ریاضی) مساحت اطراف یک جسم بدون درنظر گرفتن مساحت قاعده یا قاعده‌های آن.

◘ ~ **دست‌مزد** (اقتصاد) متوسط دست‌مزد در یک بخش اقتصادی، در صنعت، یا در کل اقتصاد.

◘ ~ **دوّار** (ریاضی) سطحی که از دَوَرانِ یک منحنی حول محوری در صفحهٔ منحنی ایجاد می‌شود.

◘ ~ **دَوَرانی** (منسوخ) (ریاضی) ◘سطح دوار ↑.

◘ ~ **زندگی** (اقتصاد) میزان درآمد واقعیِ مردم در یک منطقه یا کشور و امکان دست‌رسی آنان به وسایل رفاهی.

◘ ~ **شیب‌دار** (فیزیک) سطح صافی که دو سر آن در ارتفاع اختلاف دارد.

◘ ~ **مستوی** (ریاضی) صفحه (مِ. ۴) ←.

◘ ~ **مقطع** (ریاضی) ۱. شکلی که از تقاطع یک حجم با یک صفحه حاصل می‌شود؛ مقطع. ۲. مساحت این شکل.

سطحاً sath.an [عر.] (ق.) بدون پایه‌واساس؛ به‌طور سطحی: **یکی‌دو نفر را دیدید که چند صباحی عرض‌اندام کردند و سطحاً راهی پیمودند.** (مستوفی ۴۸۷/۳)

سطح‌بندی sath-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تعیین میزان و حد چیزی: **آزمون سطح‌بندی برای شرکت در کلاس‌های آموزش زبان.**

سطحه sath-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سطح (مِ. ۱) ←: **کشتی که... در سطحهٔ آن باکمال آرامی شام می‌خوردیم، به دیوانه‌ای شبیه شده‌است.** (مستوفی ۱۸۰/۲)

سطحی sath-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سطح) ۱. قرارگرفته در بالاترین بخش جایی: **آب‌های سطحی.** ۲. (مجاز) ازروی بی‌دقتی؛ بدون دقت لازم: **دکتر... یک معاینهٔ سطحی از من کرد.** (شاهانی ۱۷۰) ◦ **بعضی‌از عبارات نامفهوم [است] و روی‌هم‌رفته اگر به‌نظر سطحی نگریسته شود، چندان جلوه نمی‌کند.** (فروغی[۳] ۱۵۴) ۳. (مجاز) ساده و بدون عمق: **کتبِ... در نقد و بدیع و قوافی، زیاده سطحی و عامیانه است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۳۹) ◦ **کسانی بودند که چندی به خارج رفته... و معلوماتی جز یک اطلاعات سطحی با خود به ایران نیاورده‌بودند.** (مصدق ۵۵) ۴. (مجاز) دارای معلومات اندک و اندیشهٔ بسته؛ فاقد بینش و ژرف‌نگری در امور: **همه‌کس، او را آدم سطحی تصور می‌کرد.** (علوی[۲] ۲۳) ۵. (ق.) (مجاز) به‌طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی: **اشخاص، امور را سطحی می‌بینند و حکومت می‌کنند.** (مخبرالسلطنه ۱۰۴)

سطحی‌نگر s.-negar [عر.فا.فا] (صفـ.) (مجاز) سطحی (مِ. ۴) ←: **او را سطحی‌نگر می‌دانستند و سخنان او را جدی نمی‌انگاشتند.**

سطحی‌نگری s.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن: **طبقهٔ روشن‌فکر جامعه باید از سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی بپرهیزد.**

سطر satr [عر.] (اِ.) مجموعهٔ کلماتی که روی یک خط افقی نوشته شده‌باشد؛ خط: **در سطر آخر، کلمات... به‌هم نزدیک و فشرده شده‌بود.** (مصدق ۲۲۵) ◦ **این ورق چندم است و مرقومهٔ سطر اولش چیست؟** (طالبوف[۲] ۲۲۷)

◘ ~ **بیوه** (چاپ‌ونشر) (مجاز) آخرین سطر

پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحهٔ بعد بیاید.
▫ **میانِ (بینِ) ~ها را خواندن** (گفتگو) (مجاز) در خواندن نوشته، نیات قلبیِ نویسنده را حدس زدن: **مگر میان سطرها را خواندی که چنین حرفی می‌زنی؟**

سطرآرا s.-ā('ā)rā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) خط‌کش ← ـ: **معلم... با سطرآرای آهنی به‌روی میزها می‌زد.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۸)

سطربندی satr-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) تنظیم سطرهای حروف‌چینی‌شده.

سطرلاب sotorlāb [از معر.، مخفِ. اسطرلاب] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) (نجوم) اسطرلاب ← ـ: **به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نی‌اند/ منجمان به سطرلاب آسمان‌پیمای.** (فرخی[1] ۳۷۱)

سطل satl [عر.] (اِ.) ظرف استوانه‌ایِ فلزی یا پلاستیکیِ معمولاً دسته‌دار که برای نگه‌داری یا حمل آب و مواد دیگر از آن استفاده می‌شود: **جوان لاغری کنار سطل آشغالی نشسته‌بود.** (درویشیان ۳۳) ○ **با تو ازاری و سطلی بیش نیست، و آن نیز آنِ تو نیست.** (محمدبن‌منور[1] ۲۱۱)

سطوات satavāt [عر.، جِ. سَطوَة] (اِ.) (قد.) سطوت‌ها. ← سطوت: **آن‌جاکه سطوات انوار قدم تاختن آرَد، ظلمات حدثان را چه مجال مانَد؟** (بخارایی ۶۸)

سطوت satvat [عر.: سَطوَة] (اِمص.) ۱. حالتی که در بیننده احترام آمیخته به ترس ایجاد می‌کند؛ حشمت، ابهت، و مهابت: **در هیچ‌کدامِ آنها این‌همه بزرگواری و سطوتی که در سرکار می‌بینم، ندیده‌ام.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۹) ○ **سطوت از کوه ستانند و به کاهی بخشند/ کُلَه جم به گدای سر راهی بخشند.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۱/۳) ۲. (قد.) شدت‌عمل؛ قهر؛ غلبه: **این‌زمان از سطوت ظل‌السلطان راه‌ها امن است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۸) ○ **بر این حال‌ها واقف گشت. نیک بترسید از سطوتِ محمودی.** (بیهقی[1] ۹۱۲) ۳. (قد.) حمله؛ هجوم: **اتباع ایشان از بیم سطوت... به قلعهٔ ارک متحصن شده[اند.]** (شیرازی ۳۴)

سطوح sotuh [عر.، جِ. سَطح] (اِ.) ۱. (مجاز) جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب: **پژوهشگران، سطوح مختلف این فرضیه را بررسی کردند.** ۲. سطح‌ها. ← سطح (مِ. ۱): **بعداز تشکیل طبقهٔ منجمدهٔ کرات، حرارت محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم تا از ناف به سطوح خویش قوهٔ ولکانی جبال مرفوعه براندازند.** (طالبوف[2] ۱۳۳) ۳. سطح‌ها. ← سطح (مِ. ۲): **هندسه صناعتی است که اندر او شناخته شود حال اوضاع خطوط و اَشکال سطوح و مجسمات.** (نظامی‌عروضی ۸۷)

سطور sotur [عر.، جِ. سَطر] (اِ.) سطرها. ← سطر: **کار راقم این سطور، تحقیق و تتبع در لهجه‌ای نیست.** (آل‌احمد[1] ۱۸) ○ **پروانهٔ مبارکه رسید و جا داشت که... نقد جان را نثار سطور مشک‌بار نمایم.** (قائم‌مقام ۲۵۶)

سطوع sotu' [عر.] (اِمص.) (قد.) تابیدن؛ ساطع شدن: **این‌زمان... نوبت طلوع بدرِ دولت و سطوع مِهرِ شوکتِ اوست.** (قائم‌مقام ۴۰۲) ○ **بر فجر سطوعِ نور خواهد که بعداز سحر از مشرق برآید.** (روزبهان[1] ۳۳۷)

سعات so'āt [عر.: سُعاة، جِ. ساعی] (اِ.) (قد.) ساعی‌ها؛ سخن‌چین‌ها. ← ساعی: **جماعتی از نمامان و سعات، آن‌جا بودند و منتظر وصول او تا مگر کاری سازند.** (جوینی[1] ۲۵۹/۲)

سعادات sa'ādāt [عر.، جِ. سَعادَة] (اِ.) (قد.) سعادت‌ها؛ خوش‌بختی‌ها: **چگونه ممکن است که یک قوم... درراه رفع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟** (مینوی[3] ۲۳۷) ○ **دل‌بردهٔ شمع مجلس او/ پروانه به شادی و سعادات.** (سعدی[4] ۳۵۳) ○ **اَمداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیک‌تر که در کارها ثابت‌قدم باشد.** (نصرالله‌منشی ۴۱)

سعادت sa'ādat [عر.: سعادة] (اِمص.) ۱. خوش‌بختی؛ مقِ. شقاوت. ← خوش‌بختی: **تمام جزئیات و دقایق ایام سعادت را ازنظر می‌گذرانْد،... خوراک‌ها، پوشاک‌ها... رفت‌وآمدها.** (مسعود ۱۱۸) ○ **بسا کسا که گرش در به روی بکشایی/ سعادت ابدت در به**

روی بگشاید. (سعدی۴ ۸۲۵) ۲. (احکام‌نجوم) سعد بودنِ ستاره‌ها و تأثیر آنها بر سرنوشت انسان‌ها؛ مقِ. نحوست: همچنانکه طبیب به‌وقت صحت‌وسقمْ معالجهٔ اشخاص کند، منجم به‌هنگام سعادت و نحوستْ معالجهٔ احوال کند. (وراوینی ۷۴۷)

سعادت‌اندوز s.-a('a)nduz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) سعادت‌بار ↓: در این روز سعادت‌اندوز... حسن‌نیتی منظور نظر آفتاب‌اثر ملوکانه آمد. (افضل‌الملک ۱۹)

سعادت‌بار sa'ādat-bār [عر.فا.] (صف.) سعادت‌مندکننده؛ موجد سعادت؛ مبارک: این وصلت سعادت‌بار را تبریک می‌گویم. ○ این‌همه وعده‌های سعادت‌بار به من دادی. (قاضی ۵۲۵)

سعادت‌بخش sa'ādat-baxš [عر.فا.] (صف.) (مجاز) سعادت‌بار ↑: این سفر کردن‌ها برای من همیشه سعادت‌بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳)

سعادت‌گستر sa'ādat-gostar [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) سعادت‌بار ←: اختر سعادت‌گستر مناظرات علمی طلوع یافته. (نظامی‌باخرزی ۸۱)

سعادت‌مند، سعادتمند sa'ādat-mand [عر.فا.] (صـ.) خوش‌بخت ←: در تمام این مدت... سعادتمند بوده‌ام. (جمال‌زاده۱۶ ۱۰۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) موجب خوش‌بختی کسی شدن: ده‌هزار تومان پول، پولی که می‌تواند مرا تا آخر عمر راحت و سعادتمند کند، درمقابل من افتاده‌است. (مسعود ۶۸)

سعادت‌مندی، سعادتمندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سعادت‌مند بودن؛ خوش‌بختی: آب... بر سر دامادوعروس می‌پاشیم تا از سعادتمندی... برخوردار باشند. (جمال‌زاده۸ ۴۰)

سعال so'āl [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) سرفه ←: پنیرک... سرد و تر است. سینه نرم کند و سعال که از گرمی و خشکی بُوَد، بنشانَد. (نسوی ۱۲۰ح.)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) سرفه کردن: اگر [شخص] با خنده سعال کند، دلیل خیره‌زبانی باشد. (لودی ۱۷۲)

سعایت se'āyat [عر.: سعایة] (اِمصـ.) ۱. سخن‌چینی ←: قبول امارت لشکر، مجال سعایت به میرزاآقاخان نمی‌داد. (مخبرالسلطنه ۵۷ح.) ○ سعایت ایشان به‌موقع قبول افتاده. (جرفادقانی ۷۰) ۲. (قد.) سعی؛ کوشش: کوزه‌ها را ز راه برگیرید/ یاکه فرّاش در سعایت نیست. (مولوی۲ ۱/۲۹۰)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) سخن‌چینی کردن؛ بدگویی کردن: معاندین من بی‌چاره موقعی به‌دست آورده، درحضور شاهانه از من سعایت‌ها کردند. (افضل‌الملک ۱۱۵) ○ اگر درحقِ من سعایتی کنی... امیرالمؤمنین... میان من و تو... استماع نفرماید. (عقیلی ۸۲) ○ چون از نزدیک تو برخیزد، دل تو به هزار اندیشه که: آیاکجا از من بدی می‌گوید و مرا چه سگالد و مرا فرا که سعایت می‌کند؟ (احمدجام ۹۸)

سعایت‌پیشه s.-piše [عر.فا.] (صـ.) اهل بدگویی؛ سخن‌چین: پاره‌ای از مضامین کتاب را اشخاص بدنیت و سعایت‌پیشه می‌توانستند دلیل سستیِ عقاید مذهبیِ مؤلف قرار بدهند. (جمال‌زاده۱۶ ۳۷)

سعایه se'āye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سعایت ←: به کنایه و رمز معتقدم تا از سعایه و غمز محترز باشم. (قائم‌مقام ۷۲)

سعت se'at [عر.: سعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گشادگی؛ وسعت؛ فراخی: در عزت‌نفس و هزت طبع و سعت منال و دعت عیش به‌سر بَرَند. (وراوینی ۴۹۲) ۲. گنجایش: صورت اتفاق و موافقت ما با خدمت شما به زیاده از این سعت امکان ندارد. (نظامی‌باخرزی ۶۲)

○ ~ِ **اخلاق** (قد.) (مجاز) سعهٔ‌صدر؛ تساهل: به اعتماد سعت اخلاق بزرگان... کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی۲ ۵۶)

سعتر sa'tar [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سوسنبر ←: گوشت [آش‌ملست،] بره می‌باید مع دنبه و... ترخان و سعتر... بینداززند. (نورالله ۲۴۵)

سعتری s.-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. زنی که چیزی شبیه آلت مردان بر خود می‌بندد و با زنی دیگر جماع می‌کند: وصلت فانی ننماید بقا/

زن نشود حامله از سعتری. (مولوی[۲] ۷۲/۷) ○ مرد لوطی گردد و زن سعتری؟ (احمدجام ۲۸۱) **۲.** زیباروی: فخر چه داری به غزل‌های نغز/ در صفت روی بت سعتری؟ (ناصرخسرو[۸] ۴۴۸) ○ کجا جویم نگار سعتری را؟/ کجا جویم بهار دلبری را؟ (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۵)

سعد sa'd [عر.] (صـ.) **۱.** خجسته؛ مبارک؛ خوش‌یمن؛ مقـِ. نحس: در ساعت سعد، عقدکنان انجام بشود. (پارسی‌پور ۸۰) ○ بخت سعدش مؤید باد و تخت ملکش مشیّد. (قائم‌مقام ۲۹۸) ○ دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین/ طالع میمونش باشد هر زمانی خواستار. (منوچهری[۱] ۲۹) **۲.** (اِمصـ.) سعادت؛ خوش‌بختی؛ خوش‌یمنی: بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان/ که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است. (حافظ[۱] ۳۲) ○ بر قبهٔ خضرا همه بر امر تو گردد/ هر سعد که جاری‌ست بر این گنبد خضرا. (مسعودسعد[۱] ۷)

○ ~ **اصغر** (احکام‌نجوم) سیارهٔ زهره: بخت پیروز شه روی زمین را بر سپهر/ سعد اکبر باد عم و سعد اصغر خال باد. (سوزنی[۱] ۱۴۹)

○ ~ **اکبر** (احکام‌نجوم) سیارهٔ مشتری: آسمان در نثار ساغر او/ سبحهٔ سعداکبر اندازد. (خاقانی ۱۲۵)

○ ~ **بُلَع** (قد.) (نجوم) بیست‌وسومین منزل از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر.

○ ~ **ذابح** (قد.) (نجوم) بیست‌ودومین منزل از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر: سعد ذابح سر بریدی هر شکاری راکه شاه/ سوی او محور ز خط استوا کردی رها. (خاقانی ۲۰)

○ ~ **و نحس** (احکام‌نجوم) سیاره‌های مشتری و زهره (سعد) و سیاره‌های کیوان و بهرام (نحس): نیک را بد دارد و بد را نکو ازبهر آنک/ بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست. (ناصرخسرو[۸] ۱۲۸)

سعد so'd [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ جگن که ریشهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد: بخورات و عطریات مانند چوب عود، صندل، سُعد، سنبل، حسن‌لبه. (شهری[۲] ۳۳۹/۳) ○ علاج وی شراب انگوری بُوَد که اندر بینی چکانَد و باز اندردمد پَرگنه و نسرین و... سُعد. (اخوینی ۲۹۵)

سعدا so'adā [عر.: سعداء، جِ. سَعید] (اِ.) (قد.) نیک‌بختان: تا روز اولت چه نبشته‌ست بر جبین/ زیراکه در ازل سعداین‌د و اشقیا. (سعدی[۳] ۷۰۳) ○ واجب نمود که بیان اقسام سیرت‌ها و شرح لذتی که سعدا را باشد، با این قواعد اضافت کنیم. (خواجه‌نصیر ۹۵-۹۶) ○ سعادت شهادت... سعدا را غایت امنیت و کمال ارادت است. (زیدری ۵۳)

سعدالاخبیه sa'd.o.l.'axbiye [عر.: سعدالاخبیَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) بیست‌وپنجمین منزل از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر: گردی بر آبی بیخته، زر از ترنج انگیخته/ خوشه ز تاک آویخته، مانند سعدالاخبیه. (منوچهری[۱] ۹۱)

سعدالسعود sa'd.o.s.so'ud [عر.] (اِ.) **۱.** (احکام‌نجوم) سیارهٔ مشتری: صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را/ شِعرا زننده قرعه و سعدالسعود فالش. (خاقانی ۲۲۹) **۲.** (قد.) (نجوم) بیست‌وچهارمین منزل از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر.

سعدان sa'd.ān [عر.، مثنایِ سعد] (اِ.) (احکام‌نجوم) دو سیارهٔ سعد (مشتری و زهره): رخ طالع اصل بی‌نور یافت/ نظرهای سعدان از او دور یافت. (نظامی[۸] ۲۴۱)

سعدی sa'd-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سعد بودن؛ خجستگی؛ مبارکی: آن نظر که بنگرد این جرّ و مد/ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد. (مولوی[۱] ۳۳۱/۱)

سعدین sa'd.eyn [عر.: سعدَین، مثنایِ سعد] (اِ.) (احکام‌نجوم) سعدان ←: هر کمال را که توقع دارد سبب نقصان و حرمان او آید به حدی که از نظر سعادت سعدین، اثر نحوست نحسین یابد. (جوینی[۱] ۹۴/۲) ○ مقارنهٔ ایشان از تثلیث سعدین مسعودتر بود. (وراوینی ۱۸۵)

سعر se'r [عر.] (اِ.) (قد.) نرخ (مِ ۱) ←: سعر سال... نسبت‌به گذشته به عشر معشار سعر بازآمده‌است. (عین‌ماهرو:گنجینه ۷۲/۵) نیز ← اسعار.

سعف sa'af [عر.] (اِ.) (گیاهی) دنبالهٔ ضخیم شاخه‌های نخل که به کار سوختن می‌آید:

منقارش را روی سعف بلند و سبز نخل می‌مالد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱) ○ بوی خوش سعف‌های رطوبت‌دیده کوچه را پُرکرده‌است. (محمود[1] ۲۴۶)

سعفص sa'fas [عر.] (اِ.) پنجمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد.

سعفه sa'fe [عر.: سعفَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی مانند اگزما که منجر به ریزش طبقات پوست می‌شود: مالیدن آب زاج... با آب گشنیز، باد سرخ و ورم سفت... به‌نام سعفه راکه به‌گوشت چسبیده‌باشد، رفع می‌کند. (← شهری[2] ۳۰۹/۵ـ۳۱۰) ○ سعفه... چندگونه بُوَد. یک گونه بر پوست سر بُوَد. (اخوینی ۲۱۴)

سعود so'ud [عر.، جِ. سَعد] (اِ.) (قد.) ۱. سعادت‌ها؛ نیک‌بختی‌ها؛ خجستگی‌ها: ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد. (ظهیری‌سمرقندی ۸۴) ۲. (اِمص.) سعادت: تا یکی روزی بیامد با سعود/گورها را برف نو پوشیده‌بود. (مولوی[1] ۳۹۲/۲)

سعوط sa'ut [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) داروی عطسه‌آور که در بینی می‌ریختند: عزم قصد تصدار کرد تا باد غرور والی آن بقعه... به سعوط تیغ مخروط از دماغ او بیرون کند. (جرفادقانی ۳۲۱ـ۳۲۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ریختن دارو در بینی: شیر... با روغن بنفش بزنند و بر سر بیمار بریزند و اندر بینی وی سعوط کنند. (اخوینی ۲۶۶)

سعه se'e [عر.: سعَة] (اِمص.) (قد.) گشادگی؛ وسعت؛ فراخی: او را از مضیق ارض به سعهٔ سماوات، خروج محال است. (قطب ۷۰)

☜ ▫ ~ٔصدر (مجاز) نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان دیگران را داشتن؛ وسعت نظر: این سعهٔصدر در نویسنده و منتقد، نتیجهٔ ایمانی است که هردو به‌کمال هنر دارند. (خانلری ۳۱۷) ○ آن‌جناب با سعهٔصدر و تدرب به علم فقه و اصول، هیچ‌وقت از اجتهاد خود سخنی نگفت. (افضل‌الملک ۱۰۳)

سعی sa'y [عر.] (اِمص.) ۱. کوشش؛ تلاش: در نهان‌خانهٔ سعی و عمل... افرادی را پرورش می‌داد. (دهخدا[2] ۳۰۱/۲) ○ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به‌سعی بازو نان خوردی. (سعدی[2] ۸۳) ۲. (فقه) هفت بار دویدن میان صفا و مروه، که از اعمال حج است: در سعی میان صفاومروه جماعت بیش‌تر بوده و در طواف کمتر. (آل‌احمد[2] ۸۶) ○ این مرد در طواف بیت‌الله‌الحرام... و در وقفهٔ عرفات و سعیِ مروه و صفا... همراه ما بود. (افلاکی ۱۶۹) ○ به طواف و سعی مشغول شود. (غزالی ۲۲۷/۱) ۳. (قد.) سخن‌چینی؛ سعایت: چنان ارادت و شوق است درمیان دو دوست/ که سعی دشمن خون‌خوار درنمی‌گنجد. (سعدی[3] ۴۷۰)

☜ • ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) • سعی کردن (مِ. ۱) ←: چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در/ به بی‌حاصلی سعی چندین مبر. (سعدی[1] ۱۰۶)

▫ ~ِ بلیغ سعی بسیار و همه‌جانبه: برای آبادی شهر، سعی بلیغ ازخود نشان داد.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) کوشش داشتن؛ کوشیدن: دانش‌آموز سعی داشت امتحانات آخر سال را با موفقیت سپری کند. ○ سعی داشت... به این حیوان... تسلط پیدا کند. (جمال‌زاده[16] ۱۳۸)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن: هرقدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود، میسر نمی‌گردد. (فروغی[3] ۱۰۷) ○ مستشارالدوله سعی می‌کند بلکه شبیه بنویسد، لکن بعداز نوشتن می‌بینند شباهتی ندارد. (حاج‌سیاح[1] ۳۹۹) ○ سعی نمایند که سایر اعضا را... به گل‌ها... تشبیه نمایند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ○ پیر... اگر داوری کند، درخون خویش است که سعی می‌کند. (احمدجام ۷۵) ۲. (فقه) عمل «سعی» به‌جا آوردن. ← سعی (مِ. ۲): چه فرد و چه جمع، وقتی معنی پیدا می‌کند که از فرد به جمع، به‌قصد کشفی و عملی روانه شَوی یا به‌عکس... وگرنه هزاروچهارصد سال است که ما سعی می‌کنیم. (آل‌احمد[2] ۹۴) ○ اندر این بازار... رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله سعی کرده‌است و شتافته. (ناصرخسرو[2] ۱۲۱) ۳. (قد.) سعایت کردن؛ سخن‌چینی و بدگویی کردن: یعقوب پیش مهدی درحق بشار سعی می‌کرد تا آن‌گاه‌که

بشار را بکشت. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۲۷)
▫ ~ِ کسی مشکور بودن (احترام‌آمیز) به کسی‌که از مکه آمده و اعمال حج را به‌جا آورده، کارِ نیکی انجام داده یا گفته می‌شود: حاج‌آقا! سعیتان مشکور باد. 🙛 برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۷۵)
▫ ~ وخطا ← آزمون ▫آزمون و خطا.

سعید sa'id [عر.] (صد.) ۱. خجسته؛ مبارک: عید سعید فطر. ۲. (قد.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند؛ مقِ. شقی: ای ارواح سعیدی که... از بند قالب فناپذیر تن رها شدید. (قاضی ۴۴۲) ○ سعید، آن است که آخرت دارد و از دنیا نصیب ندارد. (اقبال‌شاه ۷۲)

سعیر sa'ir [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. زبانهٔ آتش؛ آتش؛ آتش دوزخ: سایر مخلوق... طعمهٔ آتش و سعیر و زقّوم خواهند بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ گاه می‌سوزم ز بیم زمهریر/ که شوَم افسرده از خوف سعیر. (عطار[۶] ۳۸۱) ۲. (مجاز) دوزخ: منسوج لعابش چه نسیج است کز او مُلک/ یکسر همه برصورت فردوس و سعیر است؟ (انوری[۱] ۷۱) ○ ابلیس پیر بود، بیندیش تا چه کرد/ بگزید بر بهشت برین آتش سعیر. (فرخی[۱] ۱۹۰)

سغب saqab [عر.] (اِمصد.) (قد.) گرسنه شدن؛ گرسنگی: از شکنجهٔ سغب، مزازت ذاتش ظاهر گشته. (ملطیوی: گنجینه ۹۸/۳)
☜ • ~ داشتن (مصد.ل.) (قد.) گرسنه بودن، و به‌مجاز، حریص بودن: هم‌چنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته‌ست/ تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب. (فرخی[۱] ۶)

سغبه soqbe (صد.) (قد.) ۱. فریب‌خورده؛ بازی‌داده‌شده: مرد را عقل رای‌زن باشد/ سغبهٔ فال‌گوی، زن باشد. (سنایی[۱] ۲۵۰) ۲. فریفته؛ شیفته: سغبهٔ او باشد امروز، آنکه منکر بود دی/ طاعت او دارد امسال، آن‌که عصیان داشت پار. (انوری[۱] ۱۶۴) ۳. مطیع؛ فرمان‌بردار: مرتبهٔ انسان به‌دست اولیا/ سغبه چون حیوان شناسش ای کیا. (مولوی[۱] ۱۵۴/۱)
☜ • ~ شدن (مصد.ل.) (قد.) فریفته شدن؛ شیفته شدن: دیو و پری سغبهٔ اخلاق مشک‌آمیز او شده. (راوندی ۲۱)
• ~ کردن (گردانیدن) (مصد.م.) (قد.) ۱. درمعرض توهین و تحقیر قرار دادن: تن خویشتن سغبه دونان کنند/ ز دشمن تحمل زبونان کنند. (سعدی[۱] ۱۳۱) ۲. شیفته و فریفته کردن؛ مفتون ساختن: همگنان را سغبهٔ ولا و شیفتهٔ هوای خود گردانید. (جرفادقانی ۴۰) ○ جهانیان را به اظهار تورع... سغبهٔ زرق و بستهٔ فریبِ خویش می‌کنی. (وراوینی ۲۵۱)

سغبین soqbin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) صغبین ← سکبینه (مِ. ۱ و ۲): همهٔ روغن‌ها... بر سینه بمالد، شایسته بُوَد مر او را و هر روزی زریوند... با شراب یا سغبین سوده. (اخوینی ۳۲۴)

سغدی soqd-i (صند.، منسوب به سغد، سرزمینی در آسیای مرکزی) (قد.) ۱. مربوط به سغد: واژه‌های سغدی. ۲. اهل سغد: ابوحَفصِ سغدی. ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در سغد رایج بوده‌است: گفتند که «خزان» سغدی نیست، هرچند سغدیان به‌کار دارند. (بیرونی ۲۶۷)

سغر soqa(o)r (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه‌تیغی ←: شاخی که خشک نیست ز آتش مسلّم است/ از تیر غم ندارد سغری که ترکش است. (مولوی[۲] ۲۵۷/۱) ○ غرم دیدم چو خسک کرده زبس پیکان پشت/ کرگ دیدم چون سغر کرده زبس ناوک بر. (فرخی[۱] ۱۱۶)

سغراق saqrāq [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. کوزهٔ لوله‌دار چینی یا سفالی، که در آن آب یا شراب می‌ریختند و می‌نوشیدند؛ پیالهٔ شراب: ای ساقی روشن‌دلان، بردار سغراق کرم/ کزبهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم. (مولوی[۲] ۱۷۴/۳) ۲. (مجاز) شراب؛ می: در گلستان عدم چون بی‌خودی‌ست/ مستی از سغراق لطف ایزدی‌ست. (مولوی[۱] ۱۹۷/۲)

سفاح sefāh [عر.] (اِمصد.) (قد.) رابطهٔ نامشروع میان زن و مرد؛ زنا: دو مرد راست‌گوی آن‌جا گواه باید که باشد تا عقد و نکاح درست باشد... و هر نکاح که بدین شرط نباشد، آن سفاح بُوَد. (ناصرخسرو[۷] ۲۸۲)

سفاد sefād [عر.] (اِمصد.) (قد.) عمل جنسیِ

جانوران: **اجتماع [حیوانات] دروقت سفاد بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۴۹)

سفارت sefārat [عر.: سفارة] (اِ.) ۱. (سیاسی) سفارت‌خانه ←: **سفارت انگلیس، دومین محل سرشناس این خیابان بود.** (شهری[2] ۳۵۸/۱) ○ **ساعت سفارت، زنگ دو و ربع کم را زد.** (آل‌احمد[4] ۱۱۷) ۲. (اِمص.) (سیاسی) عمل و شغل سفیر؛ سفیری: **رضاقلی‌خان‌هدایت در دوران ناصرالدین‌شاه به سفارت خوارزم برگزیده شد.** ○ **مصطفی‌خان... ازجانب نادرشاه به سفارت روم مأمور شد.** (قائم‌مقام ۴۰۹) ۳. (قد.) پیغام‌گزاری، میانجی‌گری، و وساطت: **از قلم که چون بر سیاه نشیند، سپید عمل کند و بر سپید سیاه، جز نفاق چه‌کار آید؟! دوزبان است، سفارت ارباب وفاق را نشاید.** (زیدری ۳) ○ **رای بر آن قرار گرفت که کبوتر را به سفارت پیش مرغان فرستند.** (وراوینی ۴۱۲) ○ **این قاضی... شغل‌ها و سفارت‌های بانام‌کرده و در هریکی از آن، مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته.** (بیهقی[1] ۲۶۹)

سفارت‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) محلی در پایتخت یک کشور که در آن، سفیر کشور دیگر و هم‌کارانش امور سیاسی مربوط به کشور خود را انجام می‌دهند: **بعضی‌از اعضای سفارت‌خانه‌ها... در این کلوب عضویت دارند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ **در خارج از کشور، سفارت‌خانه‌ها و قونسول‌گری‌ها بودند که نسبت‌به اتباع ایران، وظایف خود را انجام می‌دادند.** (مصدق ۳۰)

سفارش sefār-eš [= سپارش] (اِمص. از سپردن) ۱. درخواستِ انجام دادن کاری؛ توصیه: **سعی می‌کنم به سفارش شما عمل کنم.** ○ **شرحی در سفارش میرزامحمدعلی‌خان برنگاشت.** (غفاری ۷) ۲. (اقتصاد) درخواستِ تولید یا فرستادن کالا: **کارخانه سفارش جدیدی دریافت کرده‌است.** ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سفارش‌نامه ←: **فردا برو پهلوی او و این سفارش را هم ببَر.** (آل‌احمد[6] ۲۲۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. درخواست کردن برای تولید یا فرستادن کالایی: **بیست‌هزار آجر ابلق و... سفارش دادم.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۶) ۲. درخواستِ آوردنِ غذا یا مانند آن: **بی‌آن‌که از او بپرسد، برای او هم قهوه سفارش داد.** (گلشیری[1] ۳۳) ○ **رئیس فرهنگ... چای سفارش داد.** (آل‌احمد[5] ۱۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خواستار انجام دادن کاری شدن؛ توصیه کردن: **سفارشی که من به تو می‌کنم، این است که شاه‌نامه را بخوان.** (فروغی[3] ۱۱۱) ○ **با اخوی وداع نموده، به او سفارش کردم که... همه‌گونه خدمت... بنماید.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۳)

سفارش‌دهنده s.-dah-ande (صف.) (اقتصاد) آن‌که درخواستِ تولید یا فرستادن کالایی را می‌کند؛ خواستار دریافت کالایی.

سفارش‌نامه sefār-eš-nāme (اِ.) یادداشت یا نامه‌ای که با آن از شخصی یا مقامی برای دیگری درخواستِ انجام دادن کاری را می‌کنند؛ توصیه‌نامه: **سفارش‌نامه را برای گرفتن مال به نایب چاپارخانه ارائه نمود.** (مصدق ۹۴) ○ **قربان! منتظر... سفارش‌نامه هستم.** (هدایت[3] ۲۲)

سفارشی sefār-eš-i (صنـ.، منسوب به سفارش) ۱. سفارش‌داده‌شده: **عاقبت کیف سفارشی من خوب از آب درآمد.** ۲. (مجاز) با کیفیت خوب؛ مخصوص: **گارسون یک پُرس غذای سفارشی برایم آورد.** ۳. توصیه‌شده؛ درخواست‌شده: **تشریفات قلابی و خطابه‌ها و دست زدن‌های سفارشی پایان یافت.** (جمال‌زاده[9] ۱۳۰) ۴. دارای قبض رسیدِ ادارهٔ پُست، برای اطمینان از رسیدن به مقصد (نامه، پاکت، محموله): **نامهٔ سفارشی، پاکت سفارشی.** ○ **نامه‌های سفارشی را به درِ اتاق می‌آورد.** (ترقی ۲۱۸) ۵. (قـ.) با گرفتنِ قبض رسید: **نامه را سفارشی پُست کردم.** ۶. به‌صورتِ سفارش داده‌شده؛ براساس سفارش: **کلاه‌های دیگری با قیمت‌های بالاتر نیز بود که... سفارشی تهیه می‌گردید.** (شهری[2] ۴۵۶/۱)

سفاک saffāk [عر.] (صـ.، اِ.) خون‌ریز؛ بی‌رحم: **این سفاک کی دست از سر مردم برمی‌دارد؟!** (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۸) ○ **خودش زایدالوصف سفاک و بی‌باک است.** (قائم‌مقام ۲۲۵) ○ **لکن پیشِ دشمن**

بی‌باک... و سفاک باز شدن... لازم می‌شود. (وراوینی ۴۹۷)

سفاکی s.-i [عر.فا.] (حامص.) سفاک بودن؛ بی‌رحمی: تندی طبیعت... و سفاکی او از حد اعتدال خارج است. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۰)

سفال so(e)fāl (اِ.) (مواد) آنچه از خاک‌رس زرد یا سرخ می‌سازند و بدون لعاب‌کاری آن را می‌پزند: شکوفهٔ رَز را در سفالی بسوزانند. (← شهری[۲] ۳۰۴/۵) ○ مجسمه‌های بی‌روح... همچون سفال کوزهٔ خشک... در صفی... تا بی‌نهایت کشیده شده‌بود. (شریعتی ۳۷) ○ طبرستان... بام خانه‌هاشان سفال سرخ است از بسیاری باران که آن‌جا آید. (حدودالعالم ۱۴۴)

☜ ○ ~ِ **پوکه** (ساختمان) مواد زائد و خردهٔ به‌دست‌آمده درزمان ساختن سفال، که از آن به‌عنوان پوکه استفاده می‌شود.

○ ~ِ **تیغه‌ای** (ساختمان) سفالی که برای ساختن تیغه به‌کار می‌رود و توخالی، سبک، و مشبک است.

○ ~ِ **سقفی** (ساختمان) سفالی که برای ساختن سقف به‌کار می‌رود و شکل آن چنان است که روی تیرچه می‌نشینند.




○ ~ِ **مُهری** (قد.) (ساختمان) سفالی که ابتدا آن را از گِل نپخته می‌بریدند و روی آن مُهر می‌زدند و سپس آن را می‌پختند.

سفال sofāl (اِ.) (قد.) پوستِ پسته، بادام، فندق، و مانند آنها: تو شادمانه و اعدای تو به درد درون/ کفیده پوست به تن بر، چو مغز کفته سفال. (منجیک: شاعران ۲۴۲)

سفال‌پوش so(e)fāl-puš (صمـ.) دارای پوشش سفالی: تا چشم کار می‌کرد، بام‌های سفال‌پوش و دودکش از دریچه دیده می‌شد. (علوی[۱] ۹۳) ○ سقف‌ها شیروانی و سفال‌پوش است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۹)

سفالت safālat [عر.: سفالة] (اِمص.) (قد.) پستی؛ حقارت؛ فرومایگی: اطفال به سفالت و شقاوت بشر لعنت و نفرین می‌فرستند. (مسعود ۴۰) ○ براندیشهٔ ترقی از آن منزل سفالت کوچ کردم و بدین کعبهٔ معالی شتافتم. (وراوینی ۵۹۷)

سفال‌چین so(e)fāl-čin (صفـ.، اِ.) (ساختمان) ۱. بنّایی که سقف یا دیوار سفالی می‌سازد: تاپ‌تاپِ خفهٔ قدم‌های سفال‌چین روی تیرهای بام دور شد. (به‌آذین ۲۵۲) ۲. (صـ.) ویژگی دیواری که با چیده شدن سفال برروی هم ایجاد شده‌است: دیوار سفال‌چین.

سفال‌فروش so(e)fāl-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ اشیا و ظرف‌های سفالی: وقتی میرچهٔ سفال‌فروش بر در دکان بود. یکی پیش وی نشسته‌بود. (جامی[۸] ۲۸۳) ○ ای‌بسا تیزطبع کاهل‌کوش/ که شد از کاهلی سفال‌فروش. (نظامی[۴] ۵۳)

سفالکسین sefāleksin [انگ.: cephalexin] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که علیه گروه وسیعی از باکتری‌ها مؤثر است و در درمان برخی عفونت‌ها مانند عفونت‌های دستگاه تنفسی و مجاری ادرار مصرف می‌شود.

سفال‌گر so(e)fāl-gar (صـ.، اِ.) سازندهٔ سفال: نمایشگاهی از آثار سفال‌گران جوان ترتیب داده شده‌بود. ○ این جای که عالم اندر اوست، مر این جسم را اندر ذات خویش کشیده‌است... برمثال کوزگکی که سفال‌گران کنند. (ناصرخسرو[۳] ۱۲۶)

سفال‌گری s.-i (حامص.) عمل و شغل سفال‌گر: او مدت‌هاست مشغول سفال‌گری است و از سفال‌گران برجستهٔ کشور است.

سفالی so(e)fāl-i (صند.، منسوب به سفال) ازجنس سفال؛ ساخته‌شده از سفال؛ سفالین: کوزهٔ سفالی، ظرف سفالی. ○ کیسهٔ بزرگی از تیله‌شکسته‌های سفالی و لعاب‌دار... دارم. (آل‌احمد[۱] ۲۳)

سفالین so(e)fāl-in (صند.) سفالی ↑: برروی کلک سفالین، قوری دیگر پُر از شیر... جا داده‌اند. (نفیسی ۴۲۷) ○ سیه زنگی‌ای دیدم آتش‌پرست/ سفالین سبویی پُر از می به دست. (نظامی[۸] ۷۶) ○ وز انگشت شاهان،

سفالین نگین/ بدخشانی آید به‌چشم کهین. (ابوشکور: شاعران ۹۲)

سفالینه so(e)fāl-ine (صد.) (قد.) ۱. سفالی ←. ۲. (اِ.) ظرف یا قطعه‌ای از سفال: به طرحی ساییده روی سفالینه‌ای کهنه می‌ماند. (ترقی ۲۱۱) ○ به مصر، سفالینه سازند از همه‌نوع. (ناصرخسرو[۲] ۹۳)

سفاناخ sefānāx [از یو.، = اسفاناخ = اسفناج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفناج ←: من سفاناخ تو با هرچه‌م پزی/ یا ترش‌با یا که شیرین، می‌سزی. (مولوی[۱] ۱۴۸/۱)

سفاهت se(a)fāhat [عر.: سَفاهة] (اِمصـ.) ۱. بی‌خردی؛ ابلهی: کی‌کاوس... سبک‌مغزی می‌کرد و سفاهت‌های او موجب زیان‌ها و گزندهای بسیار شد. (مینوی[۲] ۱۱۸) ○ صفت سفاهت بر تو درست می‌آید و کسوت وقاحت بر تو چست. (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۲. (قد.) بدزبانی؛ بی‌ادبی: آن‌کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد. (جامی[۸] ۴۶۳) ○ زبان به دشنام ایلچیان بگشادند و سفاهت آغاز کردند. (تاریخ‌رشیدی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بی‌خردی و بلاهت از خود نشان دادن: سفاهت می‌کند و با اعتماد و اطمینان، رای قاطع و قساوت‌آمیز خود را صادر می‌کند. (زرین‌کوب[۴] ۶۹۹) ۲. (قد.) ازروی نادانی و ابلهی، سخن بد و ناسزا گفتن: اگر کسی بر تو سفاهت کند، او را ادب توانی کرد. (عقیلی: مینوی[۲] ۲۵۰) ○ وقتی امیر دیوان بر من سفاهتی کرده‌بود. من به حضرت سلطان عرض کردم. (عقیلی: گنجینه ۳۵/۶)

سفاهت‌آمیز s.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) سفیهانه؛ ابله‌وار: آن آزادمرد دربرابر فریادهای سفاهت‌آمیز مشتی دیوانگان ایستادگی می‌کرد. (← فروغی[۳] ۱۲۵)

سفاین، سفائن safāyen, safāʼen [عر.: سفائن، جِ. سَفینَة] (اِ.) (قد.) ۱. سفینه‌ها؛ کشتی‌ها: این بندرگاه، چندان اهمیتی ندارد و پناه‌گاه بدی برای سفاین است. (افضل‌الملک ۳۴۵) ○ تمامت سفاین را با ملاحان موقوف می‌کردند. (جوینی[۱] ۹۹/۳) ۲. مجموعه‌های نظم و نثر: اگر بخواهم مفصلاً احوال آن دیار را برنگارم، عمری باید، و سفاین به آن مشحون گردد. (شوشتری ۲۵۹) ○ باید که شعر [شاعر] بدان درجه رسیده‌باشد که... بر سفاین بنویسند و در مداین بخوانند. (نظامی‌عروضی ۴۷)

سفت seft (صـ.) (گفتگو) ۱. سخت؛ مقـ. نرم: تشکی که دیشب رویش خوابیدم، خیلی سفت بود. ۲. محکم؛ استوار: دیوار خیلی سفت بود، نتوانستم میخ بزنم. ۳. (مجاز) زیاد؛ بسیار: یک بدبختی،... کتک سفتی از جماعت [خورد.] (مستوفی ۴۳۹/۳) ۴. غیرآب‌دار؛ کم‌آب؛ غلیظ: من آش سفت دوست ندارم، باید آب‌دار باشد. ۵. (ق.) به‌طور محکم؛ سخت: پتو را سفت به خودم پیچیدم و رفتم توی چُرت. (آل‌احمد[۲] ۲۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. غلیظ شدن؛ کم‌آب شدن: آش، زیادی روی آتش ماند و سفت شد. ۲. محکم شدن: طناب گره خورد و سفت شد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) محکم کردن: حاجی‌مراد... کمربند نقره‌اش را سفت کرد. (هدایت[۴] ۳۹)

□ ~ **کردنِ کمربندها** (گفتگو) (مجاز) ← کمربند □ کمربندها را سفت کردن.

□ ~ **وسخت** (گفتگو) (مجاز) ۱. محکم و استوار: چنین عقاید سفت‌وسخت... باشد. (شهری[۲] ۴۳۷/۲) ۲. به‌طور محکم: داشتم بدطوری می‌افتادم که یک‌دفعه یکی مرا سفت‌وسخت چسبید. (میرصادقی[۲] ۴۵) ○ پسرعمه... سفت‌وسخت بغلش می‌کند. (شاملو ۵۶) ۳. به‌شدت؛ با قاطعیت: او سفت‌وسخت از موضع خود دفاع می‌کرد.

□ ~ **وسخت کردن** (گفتگو) (مجاز) محکم کردن: جایی که رویش راه می‌رود... با پاهای خودش سفت‌وسختش کرده[است.] (گلاب‌دره‌ای ۳۸۶)

□ ~ **وسخت گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. با خشونت رفتار کردن یا نظم و انضباطِ سخت برقرار کردن: معلم کلاس، اخیراً خیلی به دانش‌آموزان سفت‌وسخت می‌گیرد. ۲. جدی گرفتن؛ قاطع عمل کردن: وقتی سرِ کارت برگشتی، دیگر کار را

سفت‌وسخت بگیر.

▫ ـــ‌وسُقُرمه (سقلمه) (گفتگو) سفت؛ سخت: **این نان سفت وسقرمه را چطوری بخوریم؟ ○ لقمهٔ سفت‌وسقرمه را به‌زور جوید و قورت داد.** نیز ← سقلمه (مِ. ۲).

سفت soft (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) دوش؛ کتف: **بوسعید را بر سُفت گیر تا قرصی بر آن طاق فروگیرد.** (محمدبن‌منور[۲] ۴۴) ○ **بر او بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سُفت و یال گوان.** (فردوسی[۵] ۱۴۱) ۲. طاق؛ سقف: **سر تاج برزد به سُفت سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر.** (نظامی[۷] ۳۲۶)

سفت‌کار seft-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که شغل او سفت‌کاری است: **سفت‌کارها بالا کار می‌کردند و ما اتاق‌های طبقهٔ پایین را تعمیر می‌کردیم.** (درویشیان ۵۲)

سفت‌کاری s.-i (حامصـ.) (ساختمان) انجام دادن کارهای پی‌سازی، دیوارچینی، و پوشاندنِ سقف ساختمان؛ مقِ. نازک‌کاری: **طرح‌ریزی و سفت‌کاری [اتاق‌ها]... تمام شد.** (مستوفی ۵۱۴/۲)

سفتن soft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سنب) (قد.) ۱. سوراخ کردن: **یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم... و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم.** (سعدی[۲] ۵۲) ○ **دوش ملایک بخست، غاشیهٔ حکم او / گوش خلایق بسفت، حلقهٔ فرمان او.** (خاقانی ۳۶۳) ۲. (مصـ.ل.) سوراخ شدن: **گر سنگ بود سُفتی و آهن گداختی / باآن‌که من نه ساخته از سنگ و آهنم.** (ایرج ۳۶) ۳. عبور کردن؛ گذشتن: **بزد بر کمرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آب‌دار.** (فردوسی[۳] ۲۳۷۸)

سفت‌وسخت seft-o-saxt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← سفت ▫ سفت‌وسخت.

سفته sa(o,e)fte (اِ.) ۱. (حقوق) سندی تجاری که امضاکننده (صادرکننده) تعهد می‌کند در زمان معیّن یا درصورت تقاضای دارندهٔ سند، مبلغ مندرج در آن را به شخص معیّن یا حامل و یا به حواله کرد آن شخص بپردازد: **او... نه غمی دارد نه فکری، نه براتی نه سفته‌ای.** (معروفی ۲۲) ۲. (قد.) سند؛ قبض: **عمروعثمان مکی راکه می سی‌هزار درم وام برآمد به مکه، وی همهٔ آن بداد، بی آگاهیِ وی سفته به مکه فرستاد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۸۳) ۳. (اِ.) (قد.) هدیه‌ای که کسی برای کس دیگر از شهری به شهر دیگر می‌آورد؛ سوغات؛ ارمغان: **نامهٔ اقبال برگشادم و دیدم / کز طریم سفته‌های تازه‌تر آورد.** (خاقانی ۱۴۸) ○ **نکورویی که از فردوس حورا / بر او خوبی فرستادست سفته.** (عنصری ۱۸۵)

● ـــ خواستن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یاری و هم‌راهی خواستن: **شوخی بی‌مایه... چون درمعرض مهمی آید، از زیردستان در چند و چگونه سفته خواهد.** (نصرالله‌منشی ۳۸۳)

سفته so(a)fte (صـ.) (قد.) تیز؛ نوک‌تیز: **به دو نوک سنان «سفتهٔ» شاه / سُفته شد چشم اژدهای سیاه.** (نظامی[۴] ۷۵)

سفته soft-e (صمـ. از سفتن) (قد.) سوراخ‌شده: **گفته سخن چو سفته گهر باشد / ناگفته هم‌چو گوهر نا‌سفته.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۵)

● ـــ کردن (مصـ.ل.) (قد.) سوراخ کردن: **آن بازرگان که جواهرِ بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردنِ آن.** (نصرالله‌منشی ۵۱)

سفته‌باز sa(o,e)fte-bāz (صف.) آن‌که به سفته‌بازی می‌پردازد. ← سفته‌بازی.

سفته‌بازی s.-i (حامصـ.) (اقتصاد) ۱. خریدِ اوراق بهادار و فروشِ آنها پس‌از گران شدن. ۲. خریدِ کالا با سفته و فروشِ نقدیِ آن. ۳. خرید کلان بدون داشتن سرمایهٔ کافی با تعهدات اسنادی، به‌ویژه با امضای سفته.

سفته‌جات sa(o,e)fte-jāt [فا. از عر.] (اِ.) (اقتصاد) سفته و اوراق بهادارِ مانند آن.

سفته‌گوش soft-e-guš (صمـ.) (قد.) آن‌که نرمهٔ گوشش سوراخ باشد؛ دارای گوش سوراخ‌شده، و به‌مجاز، برده (غلام، کنیز): **روزوشب سالکان راه توأند / سفته‌گوشان بارگاه توأند.** (نظامی[۴] ۳)

سفتی seft-i (حامص.) (گفتگو) ۱. سختی؛ مقِ. نرمی: دیشب از سفتیِ تشک تا صبح خوابم نبرد. ۲. محکمی؛ استحکام؛ استواری: استحکام و سفتیِ نردبان، تو را نجات داد. ۳. خشکی؛ گرفتگی، چنان‌که در عضله: خمیر گندم با آب گشنیز، سفتی و ورم عضلات را نرم می‌کند. (← شهری[۲] ۴۳۲/۵)

سفج safj [= سفچ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کالک ←.

سفجه safje [= سفچ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کالک ←: واندر بن این سفجهٔ سیمین کفیده/ نابوده و نامیخته سرکوفته ماری. (سنایی[۲] ۶۳۵)

سفچ safč (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خربزهٔ نرسیده: نقُل ما خوشهٔ انگور بُوَد، ساغرْ سفچ/ بلبل و صلصلْ رامشگر و بر دستْ عصیر. (بوالمثل: اسدی[۲] ۵۸)

سفر safar [عر.] (اِمص.) ۱. رفتن از جایی به جایی دور به‌ویژه رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر؛ مسافرت: از سفر و سیاحت... خوشش می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ○ خاری که به من درخلد اندر سفر هند/ به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی. (فرخی[۱] ۳۶۶) ۲. (اِ.) زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌شود: در پوشهٔ آخر، همه حرف‌هایی بود که در این سفر زده‌بود. (گلشیری[۱] ۱۱۰) ○ در بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر می‌داری، یعنی صوفی در سفر، در حضر است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۶) ۳. جایی دور از محل اقامت: مدتی است در سفر است. گمان می‌کنم در اصفهان باشد. ○ پسری ازآن من، چهار سال است تا به سفر است. (نظامی‌عروضی ۹۵) ۴. (اِمص.) (قد.) (مجاز) رفتن به سرای دیگر؛ مردن: توشه از طاعت یزدانْت همی باید کرد/ که در این صعب‌سفر، طاعت او توشهٔ ماست. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۲) ۵. (تصوف) توجه کردن دل به‌سوی حق. نیز ← ◻ سفر روحانی.

◻ ~ به‌خیر عبارتی که هنگام خداحافظی به مسافر گفته می‌شود؛ سفر شما همراه با خیروخوشی باشد.

◻ ~ روحانی (تصوف) سفر (مِ. ۵) ←: گرچه دوریم به‌یاد تو قدح می‌گیریم/ بُعدِ منزل نبُوَد در سفر روحانی. (حافظ[۱] ۳۳۴)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. سفر (مِ. ۱) ←: مصمم شده‌ام که... در کالسکه‌ای بلمم و به پای‌تخت سفر کنم. (قاضی ۱۰۸۸) ○ حضورش پریشان شد و کار زشت/ سفر کرد و بر طاقِ مسجد نبشت:... (سعدی[۱] ۱۵۵) ۲. (تصوف) سفر (مِ. ۵) ←: سفر در خود می‌کنی تا هرچه نباید، از خود دور کنی. (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۴)

◻ ~ وحَضَر مسافرت (نبودن در شهر) و اقامت در شهر: هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی... در سفروحضر از وی فوت نشدی. (محمدبن‌منور[۱] ۵۳)

سفر sefr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. کتاب بزرگ؛ کتاب: شه حسام‌الدین که نور انجم است/ طالب آغاز سِفر پنجم است. (مولوی[۱] ۳/۳) ۲. هریک از بخش‌های پنج‌گانهٔ تورات: در نخستین سِفرِ تورات به عبری چنین آمده‌است:... (کدکنی ۲۳۰)

سفرا sofarā [عر.: سفراء، جِ. سَفیر] (اِ.) سفیرها. ← سفیر: صورت نقاشیِ رنگیِ بزرگ و کوچک از وزیران... و سفرای ایرانی و خارجه... وجود داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵) ○ رسوم استقبال سفرا به‌عمل آمد. (طالبوف[۲] ۱۳۱)

سفرجل safarjal [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بِه[۲] ←: سفرجل، با طبیعت به‌اعتدال‌تر، مفید حال خشک‌مزاج‌ها. (← شهری[۲] ۲۳۸/۵) ○ درمان، آن بُوَد که سفرجل پزی و قدری به گلوی باز فروریزی. (نسوی ۱۴۴)

سفرجلی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سفرجل) (قد.) مربوط به سفرجل. ← سفرجل: مسهل سفرجلی.

سفرساز safar-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که قصد سفر دارد؛ مسافر: نخواندی که جان چون سفرساز گشت/ از آن‌کس‌که آمد بدو بازگشت. (نظامی[۸] ۱۱۴)

سفرکرده safar-kard-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به سفر رفته‌است؛ مسافر: یاد یار سفرکرده به‌خیر. ○ دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد/ من نیز دل به‌باد دهم هرچه باد باد. (حافظ[۱] ۷۰) ○ کاروانی شکر از مصر به

شیراز آید/ اگر آن یار سفرکردهٔ ما بازآید. (سعدی[۳] ۵۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سفرکش safar-ke(a)š [عر.فا.] (صف.) (قد.) سفری (مِ. ۴) ←: **سفرکشان... به‌دستور سایر عساکر به اسفار مأمور می‌گردیدند.** (رفیعا ۴۳۸)

سفرکشته safar-košt-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (مجاز) کارکشته در سفر؛ دارای تجربهٔ بسیار در مسافرت: **چون جهان‌دیده و مجرب و سفرکشته شده‌بودم، ازاین‌که تنها در گورستانی بخوابم، ترسی نداشتم.** (مینوی[۱] ۲۲۱)

سفرگک sofra(e)-g-ak (مصغ. سفره، اِ.) (قد.) سفرهٔ کوچک: **نار مانَد به یکی سفرگک دیبا/ آستر دیبهٔ زرد، ابرهٔ آن حمرا.** (منوچهری[۱] ۱۹۸)

سفرنامه safar-nāme [عر.فا.] (اِ.) کتاب یا نوشته‌ای حاوی گزارش سفر: **این‌گونه نمایش‌ها یا سفرنامه‌های سیاحان خارجی... نیز باید به فارسی ترجمه شود.** (مینوی[۳] ۲۰۶)

سفره sofre (اِ.) ۱. تکه‌ای مربع، مستطیل، یا دایره ازجنس پارچه، نایلون، و جز آنها که پهن می‌کنند و برروی آن غذا می‌چینند و می‌خورند: **با اشتها هرچه در سفره بود، می‌خوردیم.** (درویشیان ۲۷) ○ **بگسترده بر سفره بر نان نرم/ یکی گوربریان برآورد گرم.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۷) ۲. (مجاز) مراسمی که بنابه اعتقاد مذهبی و به‌خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه‌با غذاهای ساده و آش و روضه‌خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می‌شود: **خرج سفره‌های نذریِ متعدد از سفرهٔ حضرت‌عباس... و سفرهٔ حضرت‌رقیه... با ادای نذرها داده می‌شد.** (شهری[۲] ۴۲۵/۴) ۳. (مجاز) مجموعه‌ای از خوردنی‌ها که بر سفره می‌چینند. ← (مِ. ۱): **چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند.** (سعدی[۴] ۴۲) ۴. (علوم‌زمین) لایهٔ نسبتاً وسیعی از یک مادهٔ کانی یا سنگ که ناحیه‌ای را می‌پوشانَد. ۵. (قد.) (مجاز) سرمایه؛ مال: **آن بازرگان، همهٔ مال خود خرج کرد.**

پنجاه سفره‌اش برون می‌گشت، یعنی بازرگانان به مال او به اطراف به بازرگانی بودند. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۵۴/۱)

□ ~ِ **آب زیرزمینی** (علوم‌زمین) محل جمع شدن آبِ حاصل از بارش که در زمین نفوذ می‌کند و روی لایه‌های غیرقابل‌نفوذ در لابه‌لای سنگ‌ها جمع می‌شود.

⊙ ~ **افکندن** (قد.) ⊙ ~ انداختن (مِ. ۱) ↓: **کرباس‌ها به مسجدجامع بردم و سفره بیفکندم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹)

⊙ ~ **انداختن** ۱. پهن کردن سفره و چیدن غذاها بر آن: **زودتر سفره را بینداز که حسابی گرسنه هستم.** ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (مِ. ۲): **اگر حاجتم را گرفتم، سفره می‌اندازم.**

□ ~ِ **دل [را] [پیشِ کسی] باز کردن (گشودن)** (گفتگو) (مجاز) پیش او درددل کردن؛ اسرار خود را به او گفتن: **می‌توانستم پیش او سفرهٔ دل را بگشایم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۲) ○ **تا دل به حرفش بدهی، سفرهٔ دلش را باز می‌کند.** (محمود[۱] ۲۲)

□ ~ِ **رنگین** (گفتگو) (مجاز) سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع باشد: **میزبان، سفرهٔ رنگینی پهن کرده‌بود.**

□ ~ِ **عقد** سفره‌ای از پارچهٔ سفید، ترمه، یا مانند آنها که به‌طریق سنتی چیزهایی مانند آینه شمعدان، قرآن، نبات، اسفند، نقل، و عسل، بر آن می‌گذارند و با حضور عروس و داماد و خانواده‌ها درکنار آن، خطبهٔ عقد خوانده می‌شود.

□ ~ **کردنِ شکمِ کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← شکم □شکم کسی را سفره کردن.

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) ⊙ سفره انداختن (مِ. ۱) ←: **سفره کشیدند. امیر تالش و ملک‌ناصرالدین چیزی بخوردند و برفتند.** (اقبال‌شاه ۱۵۴) ○ **بی امر تو سفره نکشیم.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۷)

⊙ ~ **نهادن** (قد.) ⊙ سفره انداختن (مِ. ۱) ←: **او... تنگ‌دستان را سیم‌وزر دادی و مسافران را سفره**

نهادی. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ عود و گلاب بسیار بخر و فردا به پوشنگان سفره بنه. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷)

□ ~ **نذری** (مجاز) سفره (مِ. ۲) ←: دیشب زن همسایه سفرهٔ نذری داشت.

□ ~ **هفت‌سین** ← هفت‌سین.

□ ~ **یتیمان** (مجاز) (نجوم) ← کاسه □ کاسهٔ یتیمان. ← اکلیل □ اکلیل شمالی.

سفره safare [عر.: سفرَة، جِ. سافِر] (اِ.) (قد.) (ادیان) فرشتگانی که اعمال بندگان را ثبت می‌کنند: بر خدمت مولانا... سَفَرهٔ ملایکه و بررهٔ جن و خواص اِنس که مستوران قباب عزتند، ظاهر می‌شده‌اند. (جامی[۸] ۴۶۱)

سفره‌انداز sofre-'andāz (صف.، اِ.) ۱. آن‌که سفره می‌اندازد. ← سفره ⊙ سفره انداختن (مِ. ۱). ۲. (مجاز) آن‌که برای شخصی دیگر که حاجتی دارد، به‌تناسب حاجتش پولی می‌گیرد و سفره می‌اندازد. ← سفره (مِ. ۲): خواب‌بین‌ها و سفره‌اندازها... اموال و دارایی مردم را به شراکت می‌بردند. (شهری[۲] ۴۴۵/۴)

سفره‌چی sofre-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) متصدی سفره‌خانه: مرادخان... سفره‌چی شاه... بود. (نطنزی ۱۶)

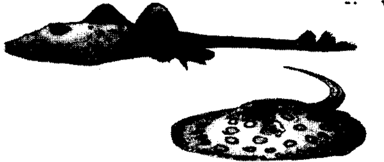
سفره‌چی‌باشی sofre-čibāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) پیش‌خدمت مقرب که وظیفه داشت سفره را درخدمت پادشاه پهن کند و از پادشاه و میهمانان پذیرایی کند؛ خوان‌سالار: سفره‌چی‌باشی و... پیوسته ملازم رکاب همایون... بودند. (واله‌اصفهانی ۳۸۲)

سفره‌خانه sofre-xāne (اِ.) ۱. جایی که در آن غذا تهیه و صرف می‌شود: مسجد محل ما سفره‌خانه دارد. ○ ساکنان ساختمان‌ها در سفره‌خانه شام و [ناهار] می‌خورند. (علی‌زاده ۳۹۲/۲) ○ سفره‌خانه یک جا و خواب‌گاه اطفال یک جا بود. (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۰) ۲. □ سفره‌خانهٔ سنتی ←. ۳. (قد.) اتاق یا سالنی که در آن برای غذا خوردن سفره می‌انداختند: عمارات آن عبارت بود از عمارت شمس‌العماره،... سفره‌خانه،... عمارت خواب‌گاه. (شهری[۲] ۸۶/۱) ○ شاه، [ناهار] را همیشه در بیرونی می‌خورد... اتاق خاصی برای سفره‌خانه معیّن نبود. (مستوفی ۳۸۴/۱)

□ ~ **سنتی** رستورانی که در آن با غذاهای سنتی، چای، و قلیان از مشتریان پذیرایی می‌شود.

سفره‌دار sofre-dār (صف.، اِ.) پیش‌خدمتی که وظیفهٔ چیدن غذا برسر سفره و پذیرایی از مهمانان را برعهده دارد: در پذیراییِ آنان سفره‌دار و بنه‌دار بوده، وسایل مهمان‌داری را... در خانه داشتند. (شهری[۲] ۵۸/۳) ○ حاکم به‌اتفاق پیش‌کار و دبیر و سفره‌دار... از دارالحکومه بیرون آمد. (قاضی ۱۰۵۲)

سفره‌ماهی sofre-māhi (اِ.) (جانوری) گروهی از ماهی‌های غضروفی با بدن و بال‌های سینه‌ایِ پهن که از دو طرف به سروگردن آنها چسبیده‌است.



سفره‌نشین sofre-nešin (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) مهمان: باران می‌آید، سردار و سفره‌نشینان را تر می‌کند. (طالبوف[۲] ۲۲۰) ○ سفرهٔ مایده پردازِ همه‌ست/ تا همه سفره‌نشین سفرند. (خاقانی ۷۵۸)

سفری safar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سفر) ۱. قابل‌استفاده در مسافرت؛ مناسب برای سفر: گاز سفری، تخت سفری. ○ دوستانم را دیدم که با ماشینی و قبل‌منقلی قبراق و سفری... هم‌خرج شده‌بودند که بیایند حج. (آل‌احمد[۲] ۵۰) ۲. عازم سفر؛ مسافر: تو هم سفری بودی و ما نمی‌دانستیم؟ ○ دل گفت فروکش کنم این شهر به‌بویش/ بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ○ بود شایسته ولیکن چه توان کرد چو رفت؟/ سفری را نتوان داشت مقیمی به حضر. (امیرمعزی ۲۱۵) ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده: حال سفری چه‌طور است؟ چند وقت دیگر فارغ می‌شوی؟ ○ زن‌آقا دیگر

سفری تو راه ندارد؟ (← میرصادقی[10] ۸۰) **۴.** (دیوانی) آن‌که مطابق دستور، برای انجام مأموریتی به سفر می‌رفت: **یساول‌باشیان... دو صنفند: همیشه‌کشیک و سفری.** (رفیعا ۴۳۸) **۵.** (قد.) هم‌سفر: **عشق با من سفری گشت و بماند/ مونس من به حضر خسته‌جگر.** (فرخی[1] ۱۳۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به مسافرت رفتن؛ عازم سفر شدن: **شنیدم سفری شده‌اید.** (حاج‌سیاح[2] ۶۳) ○ **در طلب اکملی... سفری شد.** (افلاکی ۶۱۵)

سفساف safsāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** پست و حقیر: **آدمی چون از ادنی به اعلی رَوَد، اول مرتبت سفساف آن‌که با او اخلاص ورزند و محبت نمایند.** (خاقانی[1] ۲۳۳) **۲.** (اِ.) سخن پست؛ ژاژ: **عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژ و سفساف که من ایراد کردم.** (نصرالله‌منشی ۳۸۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پست‌وحقیر شدن: **احوال شروان از ذروه‌ای با حضیض و از شرف با وبال آمده‌است. همهٔ معالی، سفساف شده‌است.** (خاقانی[1] ۳۰۹)

سفسطه safsate [معر. از یو.] (اِ.) گفته یا نوشته‌ای که برپایهٔ استدلال‌های نادرست باشد، و در منطق، قیاسی مرکّب از وهمیات باهدف به‌اشتباه انداختن طرف بحث: **این حالت نفرت... نسبت‌به حکمت... او را... به مغالطه و سفسطه برانگیخته‌است.** (زرین‌کوب[3] ۱۷۱) ○ **بنای سفسطه و مغالطه را می‌گذارند، به‌جای آن‌که جوابی به سؤالم بدهند.** (جمال‌زاده[2] ۹۹) ⚲ برگرفته از سوفِسطائیون (سوفِسطاییان). ← سوفسطاییان.

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) • سفسطه کردن ↓: **خوب است دیگر سفسطه برایم نبافی و درس علوم اجتماعی به من ندهی.** (جمال‌زاده[2] ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بیان کردن مطالب غیرمنطقی و استدلال‌های نادرست در گفتار یا نوشتار، و گریز از غرض اصلی: **مجلس‌آرایی و خلط‌مبحث و سفسطه می‌کرد.** (افضل‌الملک ۱۰۷)

سفسطه‌آمیز s.-'āmiz [معر.فا.] (صـمـ.) همراه‌با سفسطه؛ دارای سفسطه: **این‌که در بالا اشاره کردم که «اگر این کار را عمداً نمی‌کنند»، درحقیقت برای احتراز از همین جواب سفسطه‌آمیز بود.** (مستوفی ۵۴۲/۳ح.)

سفسطی safsati [عر.: سفسطیّ، منسوب به سفسطَة] (صـ.، اِ.) (قد.) سفسطه‌کننده؛ اهل سفسطه: **فلسفی در کیف و در کم مانده/ سفسطی در نفی عالم مانده.** (عطار[6] ۶۱)

سفط safat [معر. از فا.: سبد] (اِ.) (قد.) سبد؛ زنبیل: **بازرگان... سفط جواهر گشاده بگذاشت.** (نصرالله‌منشی ۵۱) ○ **گوهرفروشان بازگشتند، و دیگر روز با سفط‌های جواهر به درگاه آمدند.** (بیهقی[1] ۵۴۱)

سفک safk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ریختن آب، خون، اشک، و مانند آنها، و به‌مجاز، کشتار و خون‌ریزی: **بعداز... قتل و سفک آنها به‌دست یک‌دیگر، کار سلطنت به جوان رشید لایقی... [رسید.]** (مستوفی ۸/۱) ○ **از سبی و نهب و فتک و سفک بپرداختند.** (جوینی[1] ۱۰۱/۱)

○ ~ِ **دِما** (قد.) کشتار و خون‌ریزی: **شما... هیچ‌چیز را نفهمید، فساد و سفک دِما را از همه‌کس بهتر می‌فهمید.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۰) ○ **قاآن حکم فرمود که پیر... را به‌قتل رسانند تا دیگر کسی... به... سفک دِما... جسارت ننماید.** (اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

سفل so(e)fl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پایین بودن جایی از اطراف خود؛ پستی؛ مقِ. علو: **مراد ایشان از عالم علْوی و سفلی، نه عُلو و سفلِ مکانی است.** (خواجه‌نصیر: گنجینه ۲۹/۴) ○ **هریکی را ازجملهٔ موجودات علو و سفل در وی اثری و نشانی و دلیلی و برهانی است.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۷) **۲.** (اِ.) جایی که از اطراف خود پایین‌تر است؛ جای پایین: **غزغزان آمد به‌سوی طفل طفل/ وارهید او از فتادن سوی سفل.** (مولوی[1] ۴۳۶/۲) ○ **آتش، علْوی است، به علو می‌کشد، و خاکستر و انگِشت و کدورت، سفلی است، به سفل می‌کشد.** (احمدجام[1] ۳۸)

سفلا soflā [عر.: سفلی] (صـ.) ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر پستی قرار گرفته‌است؛ پایین؛ مقِ. علیا: علی‌آباد سفلا.

سفلگی sefle-gi [عر.فا.] (حامص.) سفله بودن؛ فرومایگی؛ پستی: **ای دل غرور و حرص، زبونی و سفلگی‌ست/ ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست.** (پروین‌اعتصامی ۱۶) ○ **در صحبت سفله چون درآیی/ بالطبع به سفلگی گرایی.** (ایرج ۱۳۸)

سفله sefle [عر.: سفلَة] (ص.) پست؛ فرومایه: **بی‌چاره فرخ را... رذل و سفله... خواهد خواند.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۴) ○ **اگرچه بی‌مروت و سفله کسی بُوَد، مروت و جوان‌مردی در وی بجنبد.** (خیام[۲] ۸۳)

سفله‌پرور s.-parvar [عر.فا.] (صف.) پرورندهٔ افراد فرومایه و پست: **طبیعت، ستم‌کار و سفله‌پرور[است.]** (اقبال[۱] ۵/۸و۱/۹) ○ **سبب میرس که چرخ ازچه سفله‌پرور شد/ که کام‌بخشیِ او را بهانه بی سببی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۵)

سفله‌پروری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پروردن افراد حقیر و پست: **هنوز نشانی از مرد بودن را در این رواج سفله‌پروری با خود دارند.** (شریعتی ۵۸۵)

سفله‌نواز sefle-navāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) سفله‌پرور ←: **دیدی این روزگار سفله‌نواز/ چون گرفت از تو جان آزاده؟** (سعدی[۳] ۸۰۳)

سفلی soflā [عر.] (ص.) سفلا ←.

سفلی so(e)fl.i [عر.: سفلیّ، منسوب به سفل] (صن.) پایینی؛ زیرین؛ مقِ. علْوی: **عالم سفلی.** ○ **همهٔ اموری که به جنبهٔ عملیِ نفْس یعنی به جنبهٔ سفلی و تدبیری و تعلقی و به بدن مربوط است... انعکاسی است از یک سلسله نیازهای طبیعی.** (مطهری[۱] ۱۰۱) ○ **آتش، علْوی است، به علو می‌کشد، و خاکستر و انگِشت و کدورت، سفلی است، به سفل می‌کشد.** (احمدجام[۱] ۳۸)

سفلیات so(e)fl.iy[y]āt [عر.: سفلیّات، جِ. سفلیّة] (اِ.) (قد.) پدیده‌ها و موجودات متعلق به عالم زیرین (عالم مادّه): **ذرات موجودات را از علویات و سفلیات... هریکی غایتی و مصلحتی است.** (لودی ۲۶۲)

سفلیس seflis [فر.] (اِ.) (پزشکی) سیفلیس ←: **اگر شما دچار سوزاک و سفلیس شوید، چه خواهید کرد؟** (مسعود ۴۰)

سفلیسی s.-i [فر.فا.] (صن.، منسوب به سفلیس) سیفلیسی ←.

سفلیه so(e)fl.iy[y]e [عر.: سفلیّة] (ص.) (قد.) آنچه به جاهای پست و پایین یا به امور حقیر منسوب است: **تعلق او به امور سفلیه است و راست داشتن لذات تن.** (قطب ۳۱۱)

سفن safan [عر.] (اِ.) (قد.) پوست زبر بعضی جانوران که بر قبضهٔ شمشیر می‌کشیدند تا محکم در دست قرار گیرد: **گشت زمین چون سفن، چرخ چو کیمخت سبز/ تا زپی تیغ او قبضه کنند و قراب.** (خاقانی ۴۴)

سفن sofon [عر.، جِ. سَفینَة] (اِ.) (قد.) سفینه‌ها؛ کشتی‌ها: **در ساحل... رحلِ اقامت فرونهادند و به ترتیب سفن و جواری و تفرج بحاری... برآسودند.** (آقسرایی ۲۶۵)

سفندارمذ sefand-ār-maz [= اسفندارمذ = سپندارمذ = اسپندارمذ] (اِ.) (قد.) اسپندارمذ ←: **همی‌رفت سوی سیاوخش‌گرد/ به ماه سفندارمذ روز اَرد.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۱)

سفندان sefand-ān (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲) ←: **نقطه‌های سیاه مثل دانهٔ سفندان در اصلِ نطرت با یاقوت آمیخته بُوَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳)

سفندان‌دانه s.-dāne [= اِسفندان‌دانه] (اِ.) (قد.) اسفندانه ←: **هیچ بنده‌ای نباشد که با پیش من آید و هم‌چندِ سفندان‌دانه‌ای بغض اینان دارد اندر دل.** (جرجانی[۱] ۳۶۳/۲)

سفود saffud [عر.] (اِ.) (قد.) سیخ آهنی؛ سیخ: **ملک‌الموت و اعوانش جان کافران از تن برآرند به‌مانند سفودی که آن را شاخ‌ها باشد.** (جرجانی[۱] ۲۷۹/۱۰)

سفور saffur (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی ماهی کروی‌شکل با خارهای بسیار: **انواع هدایا که بفرستند: مصحف و تفسیر نیکو... و سنجاب و روباه... و سمور و سفور و سگ آبی.** (فخرمدبر ۱۴۷)

سفوف safuf [عر.] (اِ.) (قد.) هرنوع داروی خشک که به‌صورت گَرد باشد: **از این دو چیز، سفوفی ساختند و بیمار بخورد، و حالی فواق بنشست.** (نظامی‌عروضی ۱۲۹)

سفوف‌دان s.-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ظرف سفوف: **ای طبیب از سفوف‌دان بس کن/ کو نقوعی که در میانه خورم؟** (خاقانی ۷۹۳)

سفول soful [عر.] (اِمص.) (قد.) به جایِ پایین رفتن، و به‌مجاز، پستی و فرومایگی: **روح می‌بُردَت سوی چرخ برین/ سوی آب‌وگل شدی در اسفلین ـ خویشتن را مسخ کردی زین سفول/ زآن وجودی که بُد آن رشک عقول.** (مولوی[۱] ۳۴/۱)

سفه safah [عر.] (اِمص.) (قد.) نادانی و کم‌خردی، و در حقوق، عدم بلوغ و رشد ناکافی ازلحاظ عقلی در شخص که باعث ممنوعیت او از تصرف در اموال و اقدام در حقوق خویش هست: **شرح این واقعه را گر به جراید بپَرّند/ شهره خود را به سفه در همه اقطار کنم.** (ایرج ۳۸) ○ **بر خویشتن به فرض سفه و کمال عته... سجل کرده‌باشد، و نظرات معدود... را در مقابلهٔ بحر زاخر و درّ فاخر آورده.** (وطواط[۲] ۱۴۳)

سفها sofahā [عر.: سفهاء، جِ. سَفیه] (اِ.) سفیه‌ها. ← سفیه: **ای نادان، بهشت جای پارسایان... است، نه جای سفها و حمقا.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷) ○ **شما عارف و واقفید که اقرارالعقلا گفته‌اند نه سفها و جهلا.** (قائم‌مقام ۱۲۰)

سفید sefid [= سپید] (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ برف و شیر تازه: **از رنگ‌ها سفید را بیش‌تر می‌پسندی یا سیاه را؟** ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: **لباس سفید، موی سفید.** ○ **آرایش مهین تمام شد... و کفش سفید زرنگاری را به پایش... کردند.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۷) ○ **برومند دارش درخت امید/ سرش سبز و رویش به رحمت سفید.** (سعدی[۴] ۱۵۴) ۳. (مجاز) روشن: **وقتی بیدار شدم آسمان سفید بود.** ○ **شما را سوی من گشاده‌ست راه/ به روز سفید و شبان سیاه.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۹) ۴. (مجاز) فاقد رنگ، یا نقش و نوشته: **کاغذ سفید.** ۵. (مجاز) دارای پوست سفید: **خواهرم سفید و چشم‌وابرومشکی است.** ۶. (اِ.) (موسیقی) یک‌دوم ارزش زمانیِ کشش یک نت گِرد.

☜ ○ ~ را سیاه کردن (گفتگو) (مجاز) توانایی به وارونه جلوه دادنِ چیزی: **من از وکلای درجه‌اول عدلیه هستم و سفید را سیاه می‌کنم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به رنگ سفید درآمدن: **تازگی‌ها چند تار از موهایم سفید شده‌است.** ○ **گوشت را خرب و تا حد سفید شدن چنگ زده، کف‌مال می‌کنند.** (شهری[۲] ۸۱/۵) ۲. (قد.) (مجاز) ظاهر و پیدا شدن: **در سلک راستان نتواند سفید شد/ چون شمع هرکه جان ندهد رونمای صبح.** (صائب[۴] ۳۱۷)

○ ~ **شدنِ چشم** (مجاز) ← چشم ○ چشم سفید شدن.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. به رنگ سفید درآوردن: **به نقاش گفتم دیوار را سفید کند و درها را رنگِ کِرِم بزند.** ۲. به قلع اندودن، چنان‌که ظروف مسی را: **در... خانه‌تکانی... ظرف‌های مس را می‌دادند سفید کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

○ ~ **کردنِ چشم** (قد.) (مجاز) ← چشم ○ چشم سفید کردن.

سفیداب، سفیدآب s.-āb (اِ.) ۱. گَردِ سفیدی که زنان برای آرایش و سفید کردن بر پوست صورت خود می‌مالند: **سفیداب به صورتش و سرخاب به لب‌هایش مالیده‌بود.** (علوی[۳] ۴۷) ۲. مادّهٔ پاک‌کنندهٔ سنتی از گِل سفید و مغز حرامِ بعضی جانوران، به‌صورت قرص‌هایی به‌اندازهٔ بادام؛ روشور. ۳. (شیمی) گَردِ قلیاییِ سفیدرنگی از کربنات سرب یا روی که در نقاشی و تهیهٔ لعاب‌های سرامیکی به‌کار می‌رود؛ گِل سفید: **غلام... به قصری رسید که... سرشک معصفری بر سفیداب و لاجوردِ او ریختن گیرد.** (وراوینی ۱۰۹) ۴. (قد.) (خوش‌نویسی، تذهیب) مادّه‌ای سفیدرنگ که نقاشان و تذهیب‌کاران و خوش‌نویسان به‌کار می‌برده‌اند؛ سپیدآب؛ سپیتاک: **سفیداب حل را از خمیر کردن آن با صمغ به‌دست می‌آورند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۸)

☜ ○ ~ِ **قلع** (شیمی) رنگی که برای نقاشی روی

قلم‌دان، جلد کتاب، و مانند آنها به‌جای رنگ سفید به‌کار می‌رفت و غیرشفاف بود.

▫ ~وسرخاب ← سرخاب ▫ سرخاب‌سفیداب (مِ. ۱): **به‌دست‌پاچگی، سفیداب‌وسرخابی به صورت مالیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۶) ○ **با سفیداب‌وسرخاب صورتشان را وصله‌کاری کرده‌اند.** (مسعود ۱۰۷)

▫ **~وسرخاب کردن** (گفتگو) ← سرخاب ▫ سرخاب سفیداب کردن: زیادی بزک و **سفیداب‌وسرخاب کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶)

سفیداج sefid-āj (اِ.) (قد.) سفیداب ←.

سفیدار sefi-dār [= سپیدار] (اِ.) **(گیاهی)** تبریزی (مِ. ۳) ←. نیز ← سفیددار.

سفیدبا sefid-bā (اِ.) (قد.) نوعی آش مخصوص بیماران: **چون پیش بیماری رَوی که به علتی گرفتار باشد... بگو تا سفیدبایِ چرب بنوشد.** (حاسب‌طبری ۸۰)

سفیدبخت sefid-baxt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت، به‌ویژه درمورد زنانی که زندگی زناشویی سعادت‌مندی دارند، به‌کار می‌رود: **خطاب به همسر هفده‌سالهٔ سفیدبخت خود گفت:...** (← حاج‌سیدجوادی ۸۹)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت شدن به‌ویژه در زندگی زناشویی: **دعا می‌کنم الاهی سفیدبخت بشوی.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳)

• **~کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت کردن به‌ویژه در زندگی زناشویی: **خدا تو را سفیدبخت کند و هرچه آرزو کنی، از تو دریغ ندارد.** (قاضی ۲۴۷)

سفیدبختی s.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سفیدبخت بودن؛ خوش‌بختی زنان در زندگی زناشویی: **هر عروسی به چهل روز سفیدبختی راضی است.** (مخمل‌باف ۵۵) ○ **جیران... روی زبانش را برای سفیدبختی خال آبی...کوبیده‌بود.** (هدایت[۶] ۱۸)

سفیدپر sefid-par (اِ.) آق‌پر ←.

سفیدپز sefid-paz (صف.، اِ.) نانوایی که با آرد سفید نان می‌پزد.

سفیدپزی s.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سفیدپز. ۲. (اِ.) دکان نانوایی که با آرد سفید نان می‌پزد: **نان را از سفیدپزی سرِکوچه خریدم.**

سفیدپوست sefid-pust (صـ.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژاد انسانی، که پوستی به‌رنگ روشن دارند؛ دارای پوست سفید: **چه‌قدر تعجب کردم وقتی دیدم عموماً سفیدپوستند و انگلیسی... حرف می‌زنند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **سیاهان درمیان سفیدپوستان مشخص و ممتازند.** (قاضی ۸۳۲)

سفیدتوسه sefid-tuse (اِ.) **(گیاهی)** توسکا ←.

سفیدجه sefid-je (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نوعی انگور: **انگور:... کوهی،... سرخجه و سفیدجه و دیده‌گاو.** (ابونصری ۱۱۵)

سفیدچشم sefid-če(a)šm (اِ.) (قد.) نوعی سنگ قیمتی شبیه یاقوت: **اشباه و نظایر بیجاده بسیار است چون جرجون و سفیدچشم.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۷)

سفیددار sefid-dār [= سپیدار] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** تبریزی (مِ. ۳) ←: **پایان دره... بید و صنوبر و سفیددار است.** (امین‌الدوله ۳۲۹)

سفیددستی sefid-dast-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خیانت‌پیشگی؛ ریاکاری: **تو پای‌بستهٔ حرصی در این سرا ورنه/ سفیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۴: فرهنگ‌نامه ۱۴۵۶/۱) نیز ← سپیددست.

سفیدران sefid-rān (اِ.) **(جانوری)** قسمتی از سطح داخلی ران.

سفیدرگ sefid-rag (اِ.) **(جانوری)** رگ لنفی. ← رگ ▫ رگ لنفی.

سفیدرو[ی] sefid-ru[y] (صـ.) ۱. دارای چهره‌ای سفید: **دختر... سفیدرو و موفرفری... آمد دَمِ در.** (میرصادقی[۳] ۱۸۶) ۲. (مجاز) روسفید؛ سربلند: **سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش/ سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا.** (خاقانی ۹ح.) ○ **از اشک ندامت ایشان، گلاب مغفرت بر سر همهٔ خلق نثار کنند و همهٔ**

سیاه‌رویان را بدان سفیدروی کنند. (احمدجام[۱] ۸۸)

سفیدروز sefid-ruz (صـ.) (مجاز) سفیدبخت ←: تاجی‌خانم... زن یک ماژوری شده... بیا ببین چه سفیدبخت، چه سفیدروز [است.] (حجازی ۲۸۰)

سفیدروی sefid-ruy (اِ.) (قد.) (مواد) آلیاژ قلع و مس: سبب ترکیب سفیدروی، آن بُوَد که حجاج بفرمود تا اوانی زر و نقره بشکنند و من‌بعد نسازند... حکمای عصر برای بزرگان... قلعی با مس بیامیختند و از آن اوانی‌های ضروری ساختند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۵)

سفیدشویی sefid-šu-y(')-i (حامصـ.) لکه‌گیری و شستن لباس‌های سفید.

سفیدک sefid-ak (اِ.) ۱. دانه‌های بسیار ریز سفیدی که برروی چیزی ظاهر می‌شود. ۲. (گیاهی) بیماری قارچیِ گیاهان که به‌صورت سفید شدنِ برگ‌ها بروز می‌کند و انواع متعدد دارد. ۳. (پزشکی) برفک (مِ. ۳) ←.

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) ۱. پیدا شدن دانه‌های بسیار ریز به‌رنگ سفید برروی سطح چیزی: آن‌قدر شلوارش را نشُسته که همه‌جای آن سفیدک زده‌است. ◦ آجرهای نمای ساختمان ما سفیدک زده‌است. ۲. (گیاهی) دچار شدن گیاه به سفیدک. ← سفیدک (مِ. ۲) ۳. (پزشکی) برفک زدن. ← برفک • برفک زدن (مِ. ۳): حشمت... دهانش را نگاه کرد. سفیدک زده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۶)

سفیدکاری sefid-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. گچ‌کاری یا سفیدکردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: سفیدکاری اتاق‌ها هنوز تمام نشده‌است. ۲. (قد.) (مجاز) بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: ای صبح اگر تو یاری‌ای خواهی کرد/ آن است که پرده‌داری‌ای خواهی کرد ـ من خود ز سیه‌گریّ شب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد. (عطار[۳] ۲۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) گچ‌کاری شدن یا رنگ شدن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: دیوارهای همهٔ اتاق‌ها سفیدکاری شده‌بود. (دریابندری[۳] ۱۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گچ‌کاری کردن یا رنگ کردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: دیوار مدرسه را سفیدکاری کرده‌اند.

سفیدکننده sefid-kon-ande (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه رنگ پوست را روشن‌تر و سفید می‌کند: برنج با شیر و شکر... دارای غذائیت... و سفیدکنندهٔ پوست است. (شهری[۲] ۲۳۰/۵) ۲. (شیمی) ویژگی مادّهٔ شیمیایی که از آن برای ازبین بردن رنگ یا سفید کردن استفاده می‌کنند: مایع سفیدکننده.

سفیدگر sefid-gar (صـ.، اِ.) (مواد) آن‌که مس را با قلع اندود می‌کند تا از خوردگی مس و مسموم شدن محتویات ظروف مسی جلوگیری شود؛ روی‌گر: با کنار رفتن نکاح و مزاوجت... بود که... بلورفروش و سفیدگر... بی‌کار می‌شدند. (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

سفیدگری s.-i (حامصـ.) (مواد) ۱. عمل و شغل سفیدگر. ۲. (اِ.) دکان یا کارگاهی که ظروف مسی در آن سفید می‌شود.

سفیدمهر sefid-mohr (اِ.) (حقوق) ورقه یا سند تجاری سفید که فقط مُهر یا امضای صادرکننده را دارد و دارندهٔ آن سند می‌تواند هر مبلغ یا تعهدی را در آن بنویسد.

سفیدمهره sefid-mohre (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی بوق که از صدف بعضی جانوران ساخته می‌شد: لشکر گیلان... به‌عزم جنگ... آمدند... آواز سفیدمهرهٔ ایشان به‌گوش غازیان رسید. (اسکندربیگ ۲۶۸) ◦ فیلان و لشکر را بیاراستند و کوس و سفیدمهره بزدند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

سفیدمیر sefid-mir (اِ.) بیماری‌ای در کِرم ابریشم: مادهٔ ناخوشی به کِرم‌ها سرایت ننماید و مخصوصاً مادهٔ ناخوشیِ سفیدمیر... که به‌واسطهٔ وزیدن باد حمل‌ونقل می‌شود. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴)

سفیده sefid-e (اِ.) ۱. (جانوری) مایع لزج حاوی پروتئین که در گیاهان و جانوران تولید و براثر گرما منعقد می‌شود، نوع معروف آن در تخم پرندگان است: پوست تخم‌مرغ را کمی بشکنید و سفیدهٔ آن را توی ظرف بریزید. ۲. سپیده (مِ. ۱) ←: او باز رفت سرِ قبر و باز بناکرد به زمزمه‌کردن... تا

نزدیک‌های سفیده. (آل‌احمد[۱] ۱۲۷)

☜ ◻ ~ِ چشم (جانوری) صلبیه ←.

◻ ~ِ تخم‌مرغ (جانوری) ← سفیده (مِ. ۱): گوشت... و پیاز را... رندیده و با... سفیدهٔ تخم‌مرغ و نمک چنگ بزنند. (شهری[۲] ۱۲۳/۵) ○ لعاب سفیدهٔ تخم‌مرغ بر [چرم] به‌طور آهار بمالند. (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۲)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (مجاز) سپیده زدن. ← سپیده

● سپیده زدن: سفیده زده‌بود و اذان تمام شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۹)

◻ ~ِ صبح سپیده (مِ. ۱) ←: سفیدهٔ صبح، او بود که اهل خانه را بیدار می‌کرد. (هدایت[۴] ۷۵)

سفیده‌دم s.-dam (ق.) سپیده‌دم ←: سفیده‌دم هنوز یک ستارهٔ رنگ‌پریده روی آسمان می‌درخشید. (هدایت[۹] ۱۷۲)

سفیدی sefid-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت سفید؛ رنگ سفید داشتن؛ سفید بودن: سفیدی دیوارها فضا را دل‌بازتر کرده‌بود. ○ [او] به سفیدی کاغذ نگاه کرد. (گلشیری[۱] ۵۲) ۲. دارای پوستی سفید و روشن بودن: در فامیل، سفیدی خواهرم معروف است. ۳. (اِ.) (پزشکی) لکهٔ سفید در چشم: چکاندن خون بلدرچین در چشم، رفع سفیدی و آثار لک چشم می‌کند. (← شهری[۲] ۲۳۴/۵)

☜ ◻ ~ِ چشم (جانوری) صلبیه ←.

◻ از ~ِ نمک تا سیاهیِ زغال (گفتگو) (مجاز) همه‌چیز: خانه‌دارها... از سفیدی نمک تا سیاهی زغال، هرچه را که تو اتاق‌ها هست، می‌بَرَند بیرون. (شاملو ۲۷۸)

سفیر safir [عر.] (اِ.) ۱. (سیاسی) عالی‌رتبه‌ترین نمایندهٔ یک کشور مقیم در کشور دیگر؛ سفیرکبیر. ۲. (سیاسی) فرستادهٔ رسمیِ دولت یک کشور به کشور دیگر برای انجام دادن مأموریت ویژه. ۳. (قد.) فرستاده؛ پیام‌آور؛ رسول: بعدازآن سفیر... را... روان کرد تا یک‌یک از ایشان را بار دهد تا به آن خدمت بشتابند. (قطب ۸۹) ○ قُران را به پیغمبرت ناورید/ مگر جبرئیل آن مبارک سفیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۸)

☜ ◻ ~ِ آکردیته (سیاسی) سفیر مقیم در یک کشور که سفارت‌خانهٔ دولت متبوعش را در کشوری دیگر اداره می‌کند.

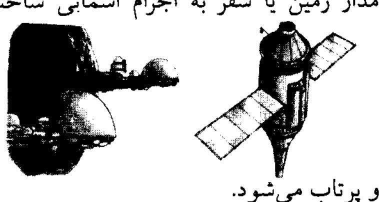
◻ ~کبیر (سیاسی) سفیر (مِ. ۱) ←: او... حالا سفیرکبیر در یک کشور معظم بود. (علوی[۳] ۹۹)

سفیل safil (صـ.) (عامیانه)

☜ ◻ ~وسرگردان (عامیانه) سرگردان و بلاتکلیف: ازدست شما جوان‌مرگ‌شده‌ها دو روز دیگر ما باید سفیل‌وسرگردان سر به بیابان بگذاریم. (هدایت[۶] ۱۳۹) ○ همین‌که به مراد رسیدیم، تازه می‌مانیم سفیل و سرگردان که چه‌کار بکنیم. (مسعود ۸۱)

سفینه safine [عر.: سفینَة] (اِ.) ۱. ◻سفینهٔ فضایی ←. ۲. (قد.) کشتی: سفینه‌ای نشسته‌بودیم که باید لاحول‌گویان از گزند چشم بد در امانش بداریم. (شهری[۳] ۳۰۷) ○ این مسافرت سفینهٔ مزبوره در این سال با حکم پلیس بحریِ انگلیس منافی بوده‌است. (امین‌الدوله ۳۰۶) ○کسان «سفینه» به دریا بَرَند و سود کنند/ نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریایی. (سعدی[۴] ۷۳۷) ۳. (قد.) مجموعه‌ای از نظم و نثر که به‌صورت کتاب فراهم آمده‌باشد: در سفینه‌ها و نسخه‌های چاپی... اشعار او را با سخن دیگران... به‌هم آمیخته‌اند. (زرین‌کوب[۱] ۱۴) ○ در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است/ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. (حافظ[۱] ۳۲) ○ کسان سفینه به دریا بَرَند و سود کنند/ نه چون «سفینهٔ» سعدی نه چون تو دریایی. (سعدی[۴] ۷۳۷) ۴. (قد.) کتابی که به‌صورت قطع بیاضی باشد. ← بیاض. نیز ← سفینه‌ای. ۵. (نجوم) بزرگ‌ترین صورت فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ستارهٔ سهیل در این صورت فلکی است.

☜ ◻ ~ِ فضایی فضاپیمایی که برای استقرار در مدار زمین یا سفر به اجرام آسمانی ساخته و پرتاب می‌شود.



سفینه‌ای s.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به سفینه) (چاپ‌ونشر) به‌صورت قطع سفینه؛ بیاضی: [کتابی است] به‌قطع وزیریِ متوسط به‌صورت سفینه‌ای و بیاضی. (مینوی[۲] ۳۷۴)

سفینه‌رانی safine-rān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) کشتی‌رانی (مِ. ۱) ←: رود گرگان... و رود اترک... قابل سفینه‌رانی... می‌باشند. (جمال‌زاده[۱۴] ۶۵)

سفیه safih [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ابله؛ کم‌عقل، و در حقوق، شخص بالغی که به‌علت عدم رشد عقلی، اقدامات او در امور مالیِ خویش قانونی نیست: به حرف این سفیه زنجیری شورش و بلوا راه انداختن، صحیح نیست. (نظام‌السلطنه ۱۴۹/۲) ○ هیچ آدم سفیهی چنین کاری نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۵۰/۲) ○ شعر دل‌آویز... لئیمان را کریم و ملولان را ذلول و سفیهان را نبیه گرداند. (وراوینی ۲۲۱) ۲. نادان؛ کم‌اطلاع: جنایتی... یک عده از حکام طمع‌ورز سفیه... در انهدام آثار بی‌نظیر اصفهان مرتکب شده‌اند. (اقبال[۱] ۳/۹/۲) ○ نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالِم اندر سفیه. (سعدی[۱] ۵۸)

سفیهانه s.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) ابله‌وار؛ ازروی نادانی؛ ابلهانه: تهورهای سفیهانهٔ [علاءالدین محمدخوارزم‌شاه] درقبال خلیفهٔ عباسی. (مینوی[۲] ۲۹۴) ○ این عمل سفیهانه... هیچ نفعی برای آزادی نداشت. (مستوفی ۲۸۹/۲)

سفیهی safih-i [عر.فا.] (حامص.) سفاهت؛ کم‌خردی: مگر زین ملحدی باشد سفیهی / که چشم سِرْش کور و گوشِ دل کر. (ناصرخسرو[۱] ۵۳۵)

سق saq[q] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کام[۲] (مِ. ۲) ←: زبانش به سقش چسبیده. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲) ○ میرزا... سقش خشک شده‌بود و زبانش بادکرده‌بود. (شاهانی ۳۹)

☜ ▫ ~ بچه (نوزاد) را برداشتن (فرهنگ‌عوام) انگشت شستِ آغشته به نمک یا تربت را به تهِ حلق نوزاد فشار دادن به‌جهت تأمین سلامت او: اگر سق بچه را می‌خواستند بردارند، حتماً باید سید یا سیده بردارد. (شهری[۲] ۴۳۷/۴) ○ وردی می‌خواند و سق نوزاد را برمی‌داشت. (کتیرایی ۳۰)

● ~ زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. خوردن، به‌ویژه خوردن چیز نامطبوع: هرچه گیرمان نیاید، یک کته‌پلو هست که خودمان و بچه‌هامان سق بزنند. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰) ○ نان ماشینی را با چای خیس می‌کنیم و سق می‌زنیم. (محمود[۱] ۴۳۵) ۲. نفرین کردن: آن‌قدر صاحب‌خانه را سق زد تا مُرد.

▫ ~ سیاه (مجاز) (فرهنگ‌عوام) پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که درحق دیگران عملی می‌شود: سق سیاه سلطان... به او کارگر شده... به کیفر اعمال ناشایست خود رسیده‌است. (هدایت[۱۱] ۸۴)

▫ ~ سیاه داشتن کسی (مجاز) (فرهنگ‌عوام) گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او دربارهٔ کسی: عجب سق سیاهی دارد، نفرینش مرد را زمین‌گیر کرد!

▫ ~ کسی را با (از) چیزی (کاری) برداشتن (گفتگو) (مجاز) آن چیز (آن کار) جزو خمیرهٔ وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودنِ آن: هرچه می‌گفتم، نه نمی‌گفت. سق این بشر را با آره برداشته بودند. (← مخمل‌باف ۱۳۹) ○ گویی سقش را با اجاره‌نشینی و نسیه‌خواری برداشته‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ اصلاً سق مرا با دهات برداشته‌اند. (آل‌احمد[۶] ۱۵)

▫ به ~ کشیدن (گفتگو) (مجاز) ● سق زدن (مِ. ۱) ←: آنها... گوشهٔ دنجی پیدا می‌کردند که نانشان را به سق بکشند و برگردند. (آل‌احمد[۵] ۸۴)

سق seq[q] (تا.) ← دِق ▫ دق‌وسق.

سقا saqqā [عر.: سقّاء] (اِ.) (منسوخ) ۱. فروشنده یا مأمورِ دادن یا پوشیدن آب معمولاً با مَشک: هرگوشه بوی و رنگی خاص خود داشت که با بوی نم زمین که سقاها بر آن آب می‌پاشیدند، آمیخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) ○ چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سَبیل. (سعدی[۴] ۲۶۳) ○ سقایان... آب بر پشت کشند. (ناصرخسرو[۲] ۷۹) ۲. (جانوری) مرغ سقا. ← مرغ ▫ مرغ سقا: مرغانی که سقا خوانند پیوسته بر آن درختها نشینند. (تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱]) ○ [شاهین]... طاوس، مروحهٔ بافته از زر...بر

دوش نهاده، سقا در بغلطاق ادیم ملمع آمده...[است.] (وراوینی ۷۱۰)

سقاباشی s.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و قاجار، رئیس سقایان در آب‌دارخانه که مسئول تدارک آشامیدنی‌های گرم و خنک بود: یک ثوب لبادهٔ ترمه... به صحابت سقاباشی... روانه و ارسالِ کرمانشاهان گردید. (افضل‌الملک ۹۳)

سقات soqāt [عر.: سقاة، جِ. ساقی] (اِ.) (قد.) ساقی‌ها. ← ساقی: یک ماه متواتر... در مداومت کأس و اقداح... از دست سقاتِ صِباح، صباح به عشا و رواح به غدا پیوستند. (جوینی[۱] ۱۵۶/۱)

سقاخانه saqqā-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. محل مذهبی و متبرکِ ذخیرهٔ آب در برخی گذرگاه‌ها برای نوشیدن ره‌گذران. مردم در آن گاهی شمع روشن می‌کنند یا برای رفع‌حاجت، دخیل می‌بندند: همان روز... یک شمع به سقاخانهٔ نزدیک منزلشان نذر کرد. (هدایت[۹] ۶۸) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، بخشی از بیوتات سلطنتی، که در آن آشامیدنی‌های گرم و خنک تهیه می‌شد: صاحب‌جمع سقاخانه مبلغ نوزده تومان و هفتصدوچهل دینار... بوده. (سمیعا ۷۱)

سقاط saqqāt [عر.] (اِ.) (قد.) شمشیر بُرنده که مضروب را به زمین می‌افکند: رنود، کارد و سقاط کشیدند. (زیدری ۲۵)

سقاک‌الله saqā.ka.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خدا تو را سیراب کند: سقاک‌الله ای ساقیِ سیم‌ساق/ لبالب ز می کرده زرین رواق. (امیدی:گنج ۱۲/۳) ⍜ در شعر یادشده با تلفظ saqā.ka.llah آمده‌است.

سقالبه saqālebe [عر.: سقالبة] (اِ.) (قد.) صقالبه ←.

سقام seqām [عر.] (اِمص.) (قد.) بیماری؛ مرض: این طبیبان بدن دانشورند/ بر سقام تو ز تو واقف‌ترند. (مولوی[۱] ۳۸۴/۴)

سقایت se(a)qāyat [عر.: سِقایة] (اِمص.) (قد.) آب دادن و سیراب کردن: قصی‌بن‌کلاب... مناصب کلیدداری و علم‌داری و سقایت... را قرارها و قاعده‌ها نهاده‌بود. (زرین‌کوب[۲] ۲۴۳)

● ~ کردن (نمودن، فرمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) سقایت ↑: بلوک میان‌دوآب معروف را این نهر عظیم سقایت می‌نماید. (افضل‌الملک ۳۱۱) ○ چشم داریم که از آن شربت نیز ما را سقایت فرمایید. (طالبوف[۲] ۸۹)

سقایه seqāye [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. سقایت ←. ۲. (اِ.) مستراح؛ طهارت‌خانه: گویند: در سقایه نامِ خدا نباید بردن. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۳/۱) ۳. جای آب دادن؛ آبشخور؛ آب‌دان: نگه دارم رهش را چون طلایه/ ز چشم خویشتن سازم سقایه. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۵۵)

سقایی saqqā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل سقا؛ سقا بودن: از حرفه‌های آزاد، سقایی و معرکه‌گیری... است. (← شهری[۱] ۴۹)

سقر saqar [عر.] (اِ.) (قد.) دوزخ؛ جهنم: آن... ملعون در قعر سقر مأوا و مقر گزیده‌بود. (قائم‌مقام ۲۸۵) ○ وآن‌کس‌که بُوَد بی‌هنر چو هیزم/ جز درخور نارِ سقر نباشد. (ناصرخسرو[۸] ۱۹۶)

سقراق saqrāq [تر.] (اِ.) (قد.) کوزه (مِـ.۱) ←: نگاه کردم سقراقی دیدم نهاده گفتم: دستوری باشد که شربتی آب باز خورم؟ (ارجانی ۱۱/۱)

سقرلات saqerlāt [مع.] (اِ.) (قد.) سقلاطون ←: در [جزیرهٔ قُبروس] کتان و سقرلاتِ صوف بافند. (لودی ۲۳۵) ○ گویند چهارصد یوز داشت مجموع با قلادهٔ زر و جل سقرلات. (دولت‌شاه‌سمرقندی: لغت‌نامه[۱])

سقرلاط s. [معر.] (اِ.) (قد.) سقلاطون ←: آن‌حضرت... شبی در خواب دید که...تاج دوازده‌ترک که علامت اثناعشریت است، از سقرلاط قرمزی ترتیب داده...[است.] (اسکندربیگ ۱۹)

سقرمه soqorme [تر.] (اِ.) (گفتگو) سقلمه (مِـ.۱) ←.

سقز saqqez (اِ.) (گیاهی) صمغ درختِ بَنه یا پستهٔ وحشی؛ قندران. نیز ← آدامس: یک تکه سقز تو دهنش بود و می‌جوید. (چهل‌تن[۱] ۶۳) ○ هر کدام روزی یکی دو قران از فرّاش مدرسه خرت و خورت می‌خریدند. آب‌نبات‌کشی و عکس‌برگردان و مداد و سقز.

(آل‌احمد[۵] ۸۴)

سقزی s.-i (صف.، منسوب به سقز، شهری در غرب ایران) ۱. مربوط به سقز. ۲. اهل سقز. نیز ← عاشق سقزی. ۳. ساخته شده یا به‌عمل آمده در سقز: **جاجیم سقزی.**

سقط saqat [عر.] (اِ.) ۱. پاره‌آجر: **کار آن شبمان این بود که ابزار بنّایی را ازقبیل آجر و سَقَط و خطایی یاد بگیریم.** (← شهری[۱] ۲۳۵) ۲. (ص.) (قد.) اندک و کم‌ارزش (کالا). ← سقط‌فروشی: **آری به مهره‌های سَقَط ننگرد کسی / کو را به‌توده پیش بُوَد دُرّ شاهوار.** (فرخی[۱] ۱۵۴) ۳. (اِ.) (قد.) فحش؛ ناسزا؛ دشنام: **اگر به خواب گریزی به خواب در بینی / جفای یار و سَقَط‌های آن نکوکردار.** (مولوی[۲] ۳۷/۳) ۴. (قد.) اشتباه؛ غلط؛ خطا: **در صباح دوباره مطلب را خوانده، گاه سَقَطی در صحت مطلب باشد، قلمی به‌روی آن می‌گذارم.** (افضل‌الملک ۱۶) ○ **الفاظش اکثر غلط و سَقَط و خطای فاحش... بود.** (جوینی[۱] ۲۲۷/۳) ۵. (اِمص.) (قد.) رسوایی؛ فضیحت: **غلامی را... به تاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سَقَطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دست‌گیر کردند.** (بیهقی[۱] ۶۷۹) ۶. (ص.، اِ.) (قد.) آدم ضعیف؛ فرومایه: **گر ز غفلت ره غلط کرد آن سَقَط / من چو می‌دانم، نکردم ره غلط.** (عطار[۲] ۱۱۹) ○ **اگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حشمت و بزرگ‌داشت و غلبه بر دشمن، اگر سَقَط و خردهمت بُوَد و به محل کودکان و چهارپایان، شیرین خواهد.** (ابن‌سینا: گنج ۲۴۲/۱)

● ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. تلف شدن؛ مردن (حیوان): **حاجی! طولش نده، سَقَط می‌شود، حلالش کن.** (← گلستان: شکوفایی ۴۴۳) ○ **یکی روستایی سَقَط شد خرش / عَلَم کرد بر تاک بُستان سرش.** (سعدی[۱] ۱۳۹) ○ **هر روز خرج علوفهٔ این لشکر یک‌هزار دینار مغربی بودی... غیراز تعهدات و صِلات و مشاهرات و شتر که سَقَط شدی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردن (انسان): **کسرا... می‌گفت که ازفرط خستگی داشته سقط می‌شده[است.]** (مدرس صادقی ۳۳)

⊙ ~ **گفتن** (قد.) دشنام دادن؛ فحش دادن: دشنام **بی‌تحاشی داد و سَقَط گفت.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ○ **سَقَط می‌گفت و با ایشان می‌برآویخت.** (بیهقی[۱] ۴۰۷)

سقط seqt [عر.: سَقط] (اِمص.)

□ ~**جنین** (پزشکی) خروج جنین از رحِم قبل‌از هفتهٔ بیستمِ حاملگی براثر عواملی مانند بیماریِ مادر یا جنین، مصرف دارو یا دست‌کاری عمدیِ رحِم: **شب‌وروز با رؤیایی مبارزه می‌کرد که نخستین بار یک هفته بعداز سقط‌جنین بر او ظاهر شده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۶۹)

● ~ **شدن** (مص.ل.) خارج شدن بچه از رحِم قبل‌از هفتهٔ بیستمِ حاملگی: **ادعای او این بود که من همان... فرزند رسول مختارم که از شکم مادر سقط شده‌بودم.** (شوشتری ۳۹۷)

● ~ **کردن** (مص.م.) انداختن بچه از رحِم؛ سقط‌جنین کردن: **می‌گفتند از دیدن خوردنی و محرومیت، روحش می‌پرد... و زن آبستن بچه سقط می‌کند.** (شهری[۲] ۱۳۰/۴)

سقط‌اللسان saqat.o.l.lesān [عر.] (اِ.) (قد.) سخن ناروایی که بر زبان جاری می‌شود: **از سرمستی بر زبان او سقط‌اللسانی رفت.** (آقسرایی ۴۵)

سقط‌پاره saqat-pāre [عر.فا.] (اِ.) پاره‌آجر؛ آجرِ شکسته: **اگر... سر گور پدرش می‌رفت، تا چندتا سقط‌پاره به جیب نمی‌زد، برنمی‌گشت!** (مستوفی ۱۷۲/۳)

سقط‌فروش saqat-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) فروشندهٔ کالاهایی مانند قند، شکر، چای، و برنج؛ خرده‌فروش: **حاج‌تقی سقط‌فروش بود. زیر بازارچه دکان داشت.** (گلشیری[۳] ۱۸) ○ **سقط‌فروش یک شاخه‌نبات و یک گیروانکه چای آق‌پر آورد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۴/۲)

سقط‌فروشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل سقط‌فروش؛ خرده‌فروشی: **اولین مغازهٔ سقط‌فروشی... بغل سینمافردوسی به‌راه افتاده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۵) ○ **پسرم... محلهٔ خودمان دکان سقط‌فروشیِ**

کوچکی باز کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳)

سقط‌کاری saqat-kār-i [عر.فا.] (حامص.) (منسوخ) ۱. (ساختمان) به‌کار بردن آجر، سنگ، و دیگر مصالح ساختمانی در ساختن بنا؛ مقـ. نازک‌کاری. ۲. انجام دادن کارهایی ازنوع جارو کردن، آب‌پاشی، و امور جزئیِ دیگر: **سقط‌کاری‌های خانه ازقبیل تخت زدن، فرش تکاندن، جاروب و آب‌پاشی حیاط و فانوس‌کشی شب‌ها با فرّاش بود.** (مستوفی ۲۲۷/۱) ۳. (مجاز) خرده‌کاری؛ انجام گرفتن کارهای کوچک: **قانون تشکیلات مالیه چندان سقط‌کاری نداشت.** (مستوفی ۲۲۶/۳)

سقطه saqte [عر.: سقطَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. افتادن؛ سقوط: **بر عثرهٔ اسب و سقطهٔ خویش که مظنهٔ هلاک است، بیندیشد.** (وراوینی ۲۰۴) ۲. (مجاز) خطا؛ لغزش: **عثری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطهٔ من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱)

سقع soq' [عر.] (اِ.) (تصوف) صقع (مِـ. ۲) ←: **کمال او بلاشک به سقع واجب ناحیهٔ قدس و علم نامتناهی الاهی است.** (دهخدا[۲] ۵۹/۲)

سقف saqf [عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) بالاترین سطح درونیِ فضاهای سرپوشیده مانند اتاق و راه‌رو: **رخت‌خواب مرا... درزیر سقف ایوان تاریکی انداخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ○ **اندک‌مایه آبادانی مانده و منی نان به سه درم و کدخدایان سقف‌های خانه‌ها بشکافته و بفروخته.** (بیهقی[۱] ۸۰۹) ۲. قسمت بالای هرچیز: **سقف کلاه، سقف اتومبیل.** ○ **دعایی که... در آستر کلاه خود حفظ می‌کرد... پارچهٔ سقف کلاهش را تیره می‌ساخت.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۹) ○ **بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ۳. (مجاز) بالاترین حد و اندازه: **سقف حقوق کارمندان تغییر می‌کند.** ۴. (قد.) (مجاز) آسمان: **جسم او همچون چراغی بر زمین/ نور او بالای سقف هفتمین.** (مولوی[۱] ۳۸۷/۲)

□ ~ِ **ایتال‌ودال** (ساختمان) سقفی در ساختمان اسکلت‌فلزی، که با استفاده از دال بتونیِ پیش‌ساخته می‌سازند.

□ ~ِ **پرواز** بالاترین ارتفاعی که هواپیما می‌تواند در آن اوج بگیرد: **حداکثر سقف پرواز هواپیما ۳۰۵۰ متر بود.**

□ ~ِ **دهان (جانوری)** کام[۲] ←.

⊙ ~ **زدن** ساختنِ سقف: **همسایه... کوچه را سقف زده، متصرف... [شده.]** (شهری[۲] ۲۳۸/۳)

□ ~ِ **کاذب** (ساختمان) سقفی که باری تحمل نمی‌کند و زیر سقف اصلی ساخته می‌شود و با آن، ارتفاع محیط را به‌منظور زیبایی یا پوشاندن لوله‌ها و کانال‌ها کم می‌کنند.

□ ~ **لاجورد (لاژورد)** (قد.) (مجاز) آسمان: **هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد/ نورشان می‌شد به سقف لاجورد.** (مولوی[۱] ۱۱۴/۲) ○ **قدرش مزوقی‌ست بر این سقف لاجورد/ فرّش رفوگری‌ست بر این فرش باستان.** (خاقانی ۳۱۱)

□ ~ِ **مقرنس** (قد.) (مجاز) آسمان: **زیر این سقف مقرنس بِه از این جایی نیست/ که من تنگ‌دل ازبهر تو پرداخته‌ام.** (محتشم ۵۵۳) ○ **فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بَریم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ **ازبرِ این خاک‌توده یک تنِ آسوده نیست/ زیر این سقف مقرنس یک دل خرّم نماند.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۵۷)

سقف soqof [معر.از یو.، مخفِ. اسقف] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) اسقف ←: **سُقُف گفت کاین نیست کاری گران/ که پیش‌از تو بودند چندی سران.** (فردوسی[۱] ۲۳/۶)

سقف‌آویز saqf-ā('ā)viz [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) چراغی که از سقف آویخته می‌شود: **نور اریب سقف‌آویز بر تیرگی پرتو انداخت.** (علی‌زاده ۱۵۸/۲)

سقفی saqf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سقف) قابل‌نصب یا نصب‌شده به سقف: **چراغ سقفی.** ○ **بادبزن‌های سقفی که می‌چرخید... هوا را خنک می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰)

سقلابی seqlāb-i [= صقلابی = اسلاوی] (صنـ.، منسوب به سقلاب، سرزمینی در اروپای شرقی) (قد.) صقلابی ←: **بیست‌ویک خیلتاش سقلابیش/ خیل**

دی‌ماه را شکست آخر. (خاقانی ۴۸۵)

سقلاطون se(a)qlātun [معر. از یو.؟، = سقرلات = سقرلاط] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ ابریشمیِ زردوزی‌شده که آن را در بغداد می‌بافته‌اند: **پنجاه تخت جامهٔ ملون تستری و سقلاطون و دیگر اقمشه و امتعه بفرستاد.** (رشیدالدین ۸۱) ○ **خلعت‌ها بیاوردند، قباهایِ سقلاطون تیمتی... و دستارهای قصب.** (بیهقی[1] ۸۹۴) ۲. پارچه‌ای نفیس به‌رنگِ سرخ یا کبود: **دیبای معنبر اختران و سقلاطون اخضر آسمان... درپوشید.** (خاقانی[1] ۴۸)

سقلمه soqolme [تر.: سقرمه] (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با مشت، آرنج، یا دست‌وپا به کسی می‌زنند معمولاً برای هشدار دادن: **برادرم با سقلمه‌ای حالی‌ام می‌کند که نوبت او نزدیک است.** (دیانی ۱۲۷) ○ **او را به‌ضربِ سقلمه و تیپا و پس‌گردنی... از خانه بیرون کشیده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۹۱) ۲. (ساختمان) گلولهٔ گچ مرده درداخل گچ نرم: **سقلمه‌های... [گچ] مانع جفت کردن آجر و صاف درآوردن کار می‌شود.** (شهری[4] ۱۱۱/۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ضربه زدن با مشت، آرنج، یا دست‌وپا: **با شست یا به کمرم سقلمه می‌زد.** (چهل‌تن[1] ۳۱) ○ **سرک کشیدم که... عمه سقلمه‌ام زد.** (امیرشاهی ۴۱) ○ **چندتا بچه به هم‌دیگر سقلمه می‌زدند و ما را نشان می‌دادند.** (← هدایت[6] ۱۱۰)

سقم soqm [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیماری؛ ناخوشی: **صحت‌وسقم مزاج مبارک شاهانه به‌دست حذاقتِ ایشان است.** (افضل‌الملک ۱۷) ○ **امیدکه چنانچه صحت تن یافت، دلش نیز از سقم طبیعت صحت یابد.** (قطب ۵۰۶) ۲. ناصحیح بودن؛ نادرستی؛ مقِ. صحت: **این نظر محض نمونه نقل شد. صحت‌وسقم آن به‌عهدهٔ محققان و استادان [است.]** (آل‌احمد[1] ۹۴) ○ **من تا نروم و خودم رسیدگی نکنم، نمی‌توانم صحت‌وسقم آن را به‌عرض برسانم.** (نظام‌السلطنه ۱۷۶/۱)

سقمونیا saqmuniyā [معر. از یو.، فر.: scammonée] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گیاهی علفی از خانوادهٔ پیچک با ساقه‌های پیچنده، که مصرف دارویی دارد: **ای دل به‌عون مسهل سقمونیای صبر/ وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا.** (انوری[1] ۵۱۲) ○ **بز چون بیمار شود، برگ سپرغم بخورَد یا سقمونیا، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۹)

سقناق seqnāq [تر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه؛ استحکامات: **شاه‌قلی، خلیفهٔ مهردار را با فوجی از افواج قاهره برسر سقناق تعیین فرمودند.** (اسکندربیگ ۸۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پناه جستن: **جمعی... که در کوه‌ها... سقناق کرده‌بودند، کدخدایان جماعت مذکوره رفته، به دلایل و نصایح، آن طایفه را مطمئن‌خاطر ساخته، به‌حضور سرداران آوردند.** (مروی ۱۰۰۱)

سقنال seqnāl [معر. از فر.] (اِ.) (منسوخ) سیگنال ← : **مصطفی علامت مخابرهٔ سقنال ما را جواب می‌دهد.** (طالبوف[2] ۲۵۷)

سقنقس saqanqos [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** سقنقور ↓ .

سقنقور saqanqur [معر. از لا.، محرفِ سقنقس، فر.: scinque] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** نوعی سوسمار با پوست صاف و براق، پاهای کوچک، و شکم سفید که بیش‌تر در مناطق گرم‌سیری و معتدل به‌سر می‌بَرَد: **سقنقور... جانوری است مانند سوسمار.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۱) ○ **اگر کسی ماهی سقنقور خورَد قوّت و حرارت بیفزاید.** (حاسب‌طبری ۵۳)



سقو saqqo[w] [؟] (اِ.) (گفتگو) سرماخوردگی؛ زکام.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به زکام و سرماخوردگی مبتلا شدن: **لقمه به گلوی شوکت**

جَست. سرفه کرد، جرعه‌ای آب نوشید. برزو نیم‌خیز شد. شوکت داد کشید: بتمرگ! مگر سقو کرده‌ام؟ (علی‌زاده ۱۸۴/۲)

سقوط soqut [عر.] (اِمصـ.) ۱. برروی زمین افتادن؛ افتادن: **سقوط هواپیما.** ○ **چوب‌هایی که برای جلوگیری از سقوط... قرار داده‌بودند... درطول سال، پوسیده و ازمیان رفته‌بود.** (شهری[۲] ۳۰۱/۳) ۲. (مجاز) ازدست رفتن و به‌تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری: **خبر سقوط پای‌گاه... مثل بمب می‌ترکد.** (محمود[۲] ۳۵) ۳. (مجاز) ◘ سقوط اخلاقی ←: **راز فسادها و انحراف‌ها... راز سقوط‌ها... در همین‌جاست.** (مطهری[۴] ۸۴) ۴. (تصوف) ساقط شدن از مرحلهٔ کمال به‌واسطهٔ اشتباه در اعمال: **رجوع از حق به خلق، سقوط سرّ است از رب به مربوب.** (روزبهان[۱] ۴۳۷)

☜ ◘ ~ **آزاد** (فیزیک) پایین افتادن جسم در حوزهٔ جاذبهٔ زمین یا هر جِرم آسمانیِ دیگر، بدون تأثیر نیروهایی غیراز نیروی وزن جسم.

◘ ~ **اخلاقی** (مجاز) دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به دزدی، ارتشا، یا ابتلا به مواد مخدر.

◘ ~ **پول** (اقتصاد) کم‌ارزش شدن پول کشوری دربرابر پول کشورهای دیگر.

◘ ~ **تعهدات** (حقوق) ازبین رفتن یا منتفی شدن تعهد، از راه‌ها و وسایل قانونی، مانند انجام گرفتن تعهد ازجانب متعهد.

◘ ~ **کابینه (دولت)** (مجاز) (سیاسی) برکنار شدن هیئت وزیران از کار به‌علت نیاوردنِ رأی‌اعتماد: **بعداز سقوط کابینهٔ سیاه... از بختیاری به طهران آمدم.** (مصدق ۱۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. از ارتفاعی معمولاً زیاد بر زمین افتادن: **هفتهٔ پیش، دو کوه‌نورد از کوه سقوط کردند.** ۲. (مجاز) برکنار شدن (کابینه، دولت). ← ◘ سقوط کابینه: **خواستم به ملاقات ایشان بروم، کابینه سقوط کرد.** (مستوفی ۱۷۵/۳)

سقیفه saqife [عر.: سقیفَة] (اِ.) (قد.) تختهٔ کشتی: **باد... بوزید... و الواح کشتی... شکسته شد و... کشتی را نه اضلاع ماند و نه ارباع، و بادبان را نه سقیفه و نه ارتفاع.** (دقایقی: گنجینه ۱۱۹/۳)

سقیم saqim [عر.] (صـ.) ۱. نادرست؛ مقِ. صحیح: **وظیفهٔ خود دانستم که... در تمیز صحیح از سقیم و اعتبار یا بی‌اعتباری آنها قضاوت کنم.** (مینوی[۲] ۱۷۰) ○ **با سخن گفتن تو هر سخنی باخلل است / با ستوده خِرَد تو خِرَد خلق سقیم.** (فرخی[۱] ۲۴۴) ۲. (قد.) بیمار؛ مریض: **طبیب، دارو ندهد جز سقیم را.** (سعدی[۲] ۸۳)

سک sek [فر.: sec] (صـ.، ق.) ویژگی مشروب الکلی‌ای که به‌صورت خالص و بدون اضافه کردن نوشیدنی غیرالکلی، آب‌میوه، یا آب خورده می‌شود: **او مشروبش را به‌صورت سِک می‌خورد.** ○ **مشروبش را سِک خورد.**

سک sok (اِ.) چوب نوک‌تیزی که چهارپایان را به‌وسیلهٔ آن وادار به رفتن یا سریع‌تر رفتن می‌کنند؛ سیخونک.

☜● ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن: **تو این هوا همه تو خانه‌هایشان کپیده‌اند و تلویزیون سُک می‌زنند.** (← میرصادقی[۴] ۲۲۶) ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن: **آن‌قدر او را سُک زدیم تا بالاخره حاضر به قبول این کار شد.**

سک sok[k] [عر.: سکّ] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) جوشانده‌ای مخلوط از مازو و شیرهٔ خرما: **پانزده مثقال سُک... طرح کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۹) ○ **علاج کنی به... سُک و قرنفل و عود.** (اخوینی ۲۰۳)

سکاچه sokāče (اِ.) (قد.) کابوس ←: **سکاچه... سبب آن، بخاری [بُوَد]... که از غذاهای سطبر خیزد.** (اخوینی ۲۵۴)

سکار se(a,o)kār (اِ.) (قد.) زغال افروخته: **به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم / سکار آن به جهنم همی‌خورَد چو ظلیم.** (سوزنی[۱] ۷۲)

سکاک sakkāk [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) چاقوساز:

مجو ز شعله‌فروز ستیزه، خاتم مُهر/ چراکه پیشهٔ زرگر نیاید از سکاک. (وحشی ۱۹۰) ○ **پادشاهی یک بار سکاکی را بخواند و او را کاردی فرمود. گفت که: باید نیکو و سره بکنی.** (احمدجام[۱] ۱۶۶)

سک‌المسک sokk.o.l.mesk [عر.] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) جوشانده‌ای که مُشک به آن اضافه می‌کردند.

سکام sekām [فر.: secam: séquentiel á mémoire] (اِ.) (برق) سیستم فرانسوی نمایش تصویر رنگی در تلویزیون، که در بسیاری از کشورها رایج است.

سکان[۱] sokkān [عر.] (اِ.) ۱. قطعه‌ای صاف یا سازه‌ای ساخته‌شده از چوب یا فلز که به‌صورت عمودی به پاشنهٔ کشتی متصل می‌کنند تا بتوان با چرخاندن آن، جلو کشتی را در همان جهت چرخاند و کشتی را هدایت کرد: **در آنجا قایق کوچکی... بی پارو... و دکل و سکان...** [است.] (قاضی ۶۰۷) ۲. بخش انتهاییِ دُم هواپیما.

سکان[۲] s. [عر.، جِ. ساکِن] (اِ.) (قد.) ساکنان؛ باشندگان: **آن سرزمین امن‌وامان... مبدل به وادی خاموشانی گردید که دیدن روی عبوس و زرد و بیمار سکان آن واقعاً کفاره داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ **در این اقلیم، عمارت کمتر است و اکثر سکانش صحرایی‌اند.** (لودی ۲۲۷) ○ **سکان صحاری را سیراب کند هردم/ از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد.** (مغربی[۲] ۱۳۰)

سکانت sekānt [فر.: sécante] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی، که عکسِ کسینوس است.

سکان‌چی، سکانچی sokkān-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سکان‌دار (مِـ. ۱) ↓: **سکان‌چی، مهار را اداره می‌کند. کرجی مستقیماً حرکت کرد.** (مخبرالسلطنه ۷) ○ **به معلم و سکان‌چی... تعلیم می‌کردند که از کدام طرف سیر کنند.** (نظام‌السلطنه ۳۱۳/۱)

سکان‌دار sokkān-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که مسئولیت هدایت کشتی را برعهده دارد: **صدای ضربه‌های زنگ فرمان کاپیتن [کاپیتان] به سکان‌دار... دم‌به‌دم تجدید می‌شود.** (مستوفی ۱۸۰/۲) ۲. (مجاز) آن‌که ادارهٔ امور جایی را برعهده دارد: **اکنون او سکان‌دار کشور است.**

سکان‌داری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سکان‌دار. ۲. (مجاز) عهده‌دار امور جایی بودن: **امروزه سکان‌داری کشور به او سپرده شده‌است.** ○ **زائران امام‌هشتم که در بازگشت، مشهدی خطاب می‌شدند، درحد کلانتری و سکان‌داری، اهالی برای رفع هرگونه مشکل خود به ایشان رجوع می‌کردند.** (← شهری[۲] ۴۶۰/۳)

سکانس sekāns [فر.: séquence] (اِ.) ۱. (سینما، نمایش) رشته‌ای از صحنه‌های مربوط به‌هم و متوالی در یک فیلم. ۲. (موسیقی) عمل تکرار یک موتیف موسیقایی در گام بالاتر یا پایین‌تر.

سکانسر sekānsor [فر.: séquenceur] (اِ.) (موسیقی) کامپیوتر کوچک که معمولاً بخشی از سینتی‌سایزر است و می‌تواند توالی صداها را در حافظه ذخیره کند و به‌دل‌خواه و به‌دفعات به‌صورت معمول یا سریع یا کُند پس بدهد.

سکاهن sek-āhan (اِ.) (قد.) ۱. رنگ سیاهی که از سرکه و آهن تهیه می‌شود: **بر آن‌کس‌که جانش به آهن گزم/ بسی جامه‌ها در سکاهن زَزَم.** (نظامی[۷] ۱۱۷) ۲. (مجاز) تیرگی؛ سیاهی: **اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان/ نو جامهٔ دورنگ به هر مه برآورید.** (خاقانی ۵۲۹)

سکاهنی s.-i (صنـ.، منسوب به سکاهن) (قد.) سیاه‌رنگ؛ تیره: **در پردهٔ خماهنی ابر سکاهنی/ رنگ خضاب بر سر دنیا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۶)

سکایی sakā-y(')-i (صنـ.، منسوب به سکا، قومی ایرانی‌نژاد در آسیای مرکزی، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آسیای مرکزی رایج بوده‌است.

سکبا sek-bā [= سرکه با] (اِ.) (قد.) آش سرکه: **دفع مضرت [شرابی که آفتاب پرورده‌باشد،] با سکبا و سماق**

و ناریاکنند. (خیام[۲] ۷۵) ○ تُرُش و زرد مردکی لیکن/ نه چو سکبا به فعل و نه چو عدس. (مختاری ۲۳۶)

سکباج sekbāj [معر.از فا.: سکبا] (اِ.) (قد.) سکبا ↑: عبدالرحیم... گفت: مهمان توام. گفت: چه می‌باید کرد؟ گفت: سکباج می‌باید پخت. (جامی[۸] ۲۴۷) ○ سفیان ثوری بیست سال سکباج آرزو می‌کرد. (بحرالفوائد ۲۸)

سکبینج sekbinaj [معر. از یو.: سکبینگ، = سکبینه] (اِ.) (قد.) سکبینه ←: مالیدن خردل و سکبینج، خنازیر را تحلیل می‌بَرَد. (← شهری[۲] ۲۸۷/۵)

سکبینه sakbine [یو.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ چتریان دارای ساقه‌های ضخیم و برگ‌های پوشیده از کرک. دانهٔ این گیاه مصرف دارویی دارد. ۲. صمغی که از این گیاه می‌گیرند، و آن مقوی و ضدتشنج است: تخم گندنا یا برگ آن و کرفس و سکبینه و نمک... همه برابر... بکوبند و نرم بیزند. (نسوی ۱۲۲)

سکتان sekt-an [از عر.فا.] (بمِ. سکتاندن) (گفتگو) ← سکتاندن.

سکتاندن s.-d-an [از عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: سکتان) (گفتگو) باعث سکته شدن: قلب این نویسنده را در زندان سکتاندند.

سکته se(a)kte [عر.: سَکْتَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) سکتهٔ مغزی یا قلبی. ← ▫ سکتهٔ قلبی، سکتهٔ مغزی: چربیِ خون و قند... به‌ندرت دیده می‌شد. به‌همین‌سبب سکته هم کم بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ آن بزرگ ازپیش دیده‌بود که او را سکته خواهد بود. (نظامی‌عروضی ۱۲۹) ۲. وقفه؛ درنگ: درویش... چند کلمه که درکمال خوبی بدون سکته و لکنت بیان کرد. (افضل‌الملک ۳۲۰) ۳. (ادبی) ناهنجاری اندک در وزن شعر: سکته را اکثر ادبا جایز می‌دانند. 🕯 در عروض، تبدیل دو هجای کوتاه متوالی به یک هجای بلند در وزن شعر، مثلاً در این بیت: آمد بهار خرّم با رنگ‌وبوی طیب/ با صدهزار نزهت و آرایش عجیب. (رودکی[۱] ۲۰) برروی هجای «رم» در «خرّم» سکته واقع شده‌است. ۴. توقف نابه‌جا در خواندن یا آواز خواندن: جواد.. این دهان را بی‌سکته و بی‌غلط خوانده‌بود. (شهری[۱] ۱۷۲) ۵. (قد.) لطمه؛ صدمه: وقتی... امپراطوریِ روم... درهم شکسته و این مملکت عظیم... تقسیم گشت نیز سکته‌ای به اصول نجابت وارد نیامد. (مستوفی ۳۰۵/۳)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) وقفه ایجاد کردن: به‌عرض برسانید که تداخل اَشغال غیرلازم به امور فوتی [است] و ناگزیر سکته ندهد. (افضل‌الملک ۶۴)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● سکته کردن (مِ. ۱) ←.

▫ ~... **زدن (سکته‌ام می‌زند، سکته‌ات می‌زند، ...)** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترسیدن: حالا من این سکه را به دست می‌دهم، تو نیت کن... خدا مرگم بدهد، سکه پاک پاک شده، دارد سکته‌ام می‌زند. (← شهری[۱] ۴۶۲)

▫ ~ٔ **شعری** (ادبی) سکته (مِ. ۳) ←.

▫ ~ٔ **قلبی** (پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن یکی از رگ‌های قلب؛ آنفارکتوس.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دچار شدن به سکتهٔ قلبی یا مغزی: آدم‌ها می‌میرند، سکته می‌کنند یا زیر ماشین می‌روند. (گلشیری[۱] ۶۵) ○ زیاد چاق شده‌بود. شاید سکته کرده[است.] (هدایت[۵] ۸۶) ۲. (گفتگو) دوخته شدن (چشم)؛ زل زدن: چشمانش به لولهٔ تفنگ سکته می‌کند و بی هیچ کلامی آرام به عقب می‌نشیند. (محمود[۲] ۲۱۶)

▫ ~ٔ **مغزی** (پزشکی) وقفه در خون‌رسیدن به مغز و نرسیدن اکسیژن به سلول‌های عصبیِ مغز که منجر به ازبین رفتن سلول‌های بخشی از مغز می‌شود.

▫ ~ٔ **ناقص** (پزشکی) حالتی از سکتهٔ قلبی، که در آن، خون‌رسانی به قسمت آسیب‌دیده به‌طورکامل قطع نمی‌شود.

سکج sakaj (اِ.) (قد.) مویز: همچو انگور آب‌دار بُدی/ نون شدی چون سکج ز پیری خشک. (لبیبی: شاعران ۴۸۶)

سکر sekr [عر.] (اِ.) (قد.) کنارهٔ بلند نهر؛ سد؛

آب‌بند: **چون قریحتِ [شاعر] درکار آید و سِکر طبع او گشاده شود... شعر او چون چشمهٔ زلال باشد.** (شمس‌قیس ۴۴۷) ○ **از سر ولایت تا آخرش سِکری ساخته‌اند؛ خاک، که مردم برسر آن سِکر روند، یعنی درجنب نیل.** (ناصرخسرو[۲] ۶۹-۷۰)

سُکر sokr [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مستی؛ مقِ. هوش‌یاری: **وجود او را از سکری... توصیف‌ناپذیر... می‌آکند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴) ○ **سلطان... چندان توقف نمود که روز به‌آخر کشید و سکر غلبه کرد.** (جوینی[۱] ۲۰۳/۲) ۲. (اِ.) هر مشروب سکرآور به‌ویژه شراب خرما: **رسول... گفته‌است که خمر، آن است که از انگور گیرند و سکر از خرما.** (جرجانی[۱] ۱۷۸/۵) ○ **قلم شکست و بیفتاد بی‌خبر برجای/ چو مستیان شبانه ز خوردن سکری.** (مولوی[۲] ۲۹۰/۶) ۳. (اِمصـ.)(تصوف) از خود بی‌خود شدن سالک؛ سرمستی عشق؛ بی‌خودی؛ مقِ. صحو: **ابوبکر... با مشایخ صحبت داشته‌بود، وی را حرمتی عظیم می‌داشتند. سکر و محبت بر وی غالب بود.** (جامی[۸] ۱۹۴) ○ **خویشتن را درمیان قبض و بسط و صحو و سکر/ گه گدا را خوانده‌ایم و گاه سلطان گفته‌ایم.** (عطار[۵] ۴۸۳)

سُکرآور s.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صف.) مستی‌آور؛ مست‌کننده: **سکوت سکرآوری فضای اتاق را درخود گرفته[است.]** (شهری[۱] ۲۹۴) ○ **در مرحلهٔ شیرین و سکرآور جوانی قدم‌گذارده...است.** (مسعود ۲۲)

سَکَرات sakarāt [عر.، جِ. سَکرَة] (اِمصـ.) ۱. بی‌هوشی و ازکار افتادن حواس درحال احتضار: **افتاد روی تخت، حالش بهم خورد. خیال کردم درحال سکرات است.** (← میرصادقی[۸] ۱۴۸) ○ **مدت دو سال است که در احتضار این موتم و به سکرات آن گرفتار.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱) ۲. (اِ.) (قد.) مستی‌ها: **مست شوند چشم‌ها از سکرات چشم او/ رقص‌کنان درخت‌ها پیش لطافت صبا.** (مولوی[۲] ۳۵/۱)

☜ ▫ ~ِ **مرگ (موت)** سکرات (مِ ۱) ←: **لحظه‌ای سکرات موت، او را فروگیرد و لحظه‌ای ساکن شود.** (قطب ۵۳۱) ○ **چون اهل و دوستان را وداع کند، بداند که این بدان وداع مانَد که در سکراتِ مرگ خواهد** بود. (غزالی ۲۳۸/۱)

سَکران sakrān [عر.] (صـ.) (قد.) مست.

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) مست شدن: **عثمان... سکران گشته، فلان جای خفته‌است.** (افلاکی ۳۲۱)

سَکرت sakrat [عر.: سکرة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بی‌هوشی و بی‌حواسی: **زن از سکرت همتا شدن با هستی و مرگ کودکی‌اش یک‌باره بیرون آمد.** (پارسی‌پور ۳۷) ۲. مستیِ ناشی از غرور و خودبینی؛ ضلالت و گم‌راهی: **او در سکرت طغیان و نشوت عصیان بر عادت خویش مستمر، تا حسین‌بن‌طاهر را... به مخاصمت او فرستادند.** (رشیدالدین ۱۵) ○ **خواستِ حق... آن بود که آن جماعت از خواب غفلت متیقظ شوند... و از سکرت جهالت افاقتی یابند.** (جوینی[۱] ۱۳/۱)

سکرت sekret [فر.: secrète] (صـ.) (گفتگو) مخفی؛ نهانی: **موضوع، سکرت است. نباید کسی بو ببَرَد.**

سکرتر sekreter [فر.: secrétaire] (اِ.) منشی معمولاً زن، که عهده‌دار دفتر مخصوص مسئولان اداری وزارت‌خانه‌ها، شرکت‌ها، مطب پزشکان، و مانند آنهاست: **ژرژ، سکرتر جوان دارد.** (طالبوف[۲] ۲۳۱)

☜ ▫ ~ِ **تلفنی** پیام‌گیر ←.

سُکُرّه sokko(a)re (اِ.) (قد.) ۱. کاسهٔ گِلی؛ پیاله: **سکره و جام [در خواب،] دوست بُوَد.** (لودی ۱۶۵) ○ **شیر ستوده آن بُوَد که... اگر اندر سُکره‌ای کنی، دیر به حال خویش بمانَد.** (اخوینی ۱۶۳) ۲. (پزشکی‌قدیم) پیاله‌ای با گنجایش معیّن که برای اندازه‌گیری مایعات به‌کار می‌رفته‌است: **بگیرند فلوس خیارشنبر و مویز دانه‌بیرون‌کرده از هریکی سه استار و اندر چهار سکره آب بپزند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

سکس seks [انگ.: sex، فر.: sexe] (اِ.) ۱. امور جنسی: **بعضی معتقدند که از کودکی باید به افراد سکس تعلیم داده شود.** ○ **[بعضی] کشته‌مردهٔ سکس هستند.** (دانشور ۱۳۶) ۲. عضوهایی از بدن که

برای جنس مخالف جاذبه دارد.
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رابطهٔ جنسی برقرار کردن: **با چند نفر سکس دارد.**

سکستان sekstān [فر.: sextant] (اِ.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ۲. دستگاه زاویه‌یاب برای تعیین موقعیت کشتی یا هواپیما.

سکستت sekstet [انگ.: sextet] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای شش تک‌نواز یا به‌ندرت شش تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل شش تک‌نواز یا به‌ندرت شش تک‌خوان.

سکستن sokost-an [= سگستن = گسستن] (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) گسیختن؛ پاره شدن: **باز توبه می‌کند با رای سست/ دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست.** (مولوی[1] ۲/۴۷۹)

سک‌سک[1] sok-sok (شجـ.) (بازی) در قایم‌موشک، هنگامی گفته می‌شود که هر یک از بازی‌کنان، خود را به محل معیّن برساند و برنده شود.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (بازی) در قایم‌موشک، رساندنِ خود به محل معیّن و برزبان آوردن لفظ «سک‌سک». ← سک‌سک[1]. ۲. (گفتگو) (مجاز) دیدار بسیار کوتاهی از جایی یا کسی کردن: **مهمان‌ها خانهٔ ما سک‌سک کردند و رفتند.** ○ **نقط آمده بودید این‌جا سک‌سک کنید؟**

سک‌سک[2] soksok (اِ.) (قد.) ۱. حرکت ناهموار اسب: **این مرکب جسم پرعلت... هیچ برمراد دل هموار نمی‌رود. گاهی لک‌لک و گاهی سک‌سک.** (مولوی[3] ۲۲۴) ۲. (صـ.) دارای چنین حرکتی (اسب): **اسبی چنان‌که دانی زیر از میانه زیر/ وز کاهلی که بود نه سک‌سک نه راهوار.** (انوری[1] ۱۷۸)

سکسکان s.-ān (بمـ. سکسکانیدن) (قد.) ← سکسکانیدن.

سکسکانیدن s.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سکسکان) (قد.) به حرکت سک‌سک واداشتن. ← سک‌سک[2]: **سکسکانید از دَمِ یرغا روید/ تا یواش و مرکب سلطان شوید.** (مولوی[1] ۲/۳۹۶)

سکسکه sekseke (اِ.) (پزشکی) حالت انقباض ناگهانی و غیرارادی عضلهٔ دیافراگم که باعث دَم سریع و قطع ناگهانیِ آن براثر بسته شدن اپی‌گلوت در حلق می‌شود و با ایجاد صداهای خاص و متناوبی که از حلق بیرون می‌آید، همراه است: **مرد قمه‌بند، صدای سکسکه‌اش... بلند بود.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۷) ○ **حرفم به زبان بود ولی سکسکه نگذاشت/ تا بازدهم شرح قضاوقدرم را.** (شهریار ۳۵۰)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شدن به سکسکه: **انگار که نفَس تو سینه‌اش گره خورده‌است، انگار که سکسکه می‌کند.** (محمود[1] ۳۰۱)

سکسی seksi [انگ./ فر.: sexy] (صـ.) دارای جاذبهٔ جنسی یا شهوت‌انگیز: **اندام سکسی، عکس سکسی، فیلم سکسی.** ○ **به نقاش می‌دهم یک تابلو بزرگ سکسی برای اتاق‌خواب بکشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۴)

سکل sekol (بمـ. سکلیدن) (قد.) ← سکلیدن.

سکلیدن s.-id-an [= سگلیدن = گسلیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: سکل) (قد.) گسستن؛ گسلیدن: **بسکل ز جز این عشق اگر دُرّ یتیمی/ زیراکه جز این عشق تو را خویش و پدر نیست.** (مولوی[2] ۱/۲۰۰) ○ **جان‌ودل در پای تو پیچم، سودی نیست، برهم می‌سکلی تن را خود ره نیست.** (شمس‌تبریزی[1] ۲/۶۳)

سکمه‌دوزی sokme-duz-i (حامصـ.، اِ.) نوعی دوختِ تزیینی شبیه برودری‌دوزی: **دوختِ گل‌دوزی و سکمه‌دوزی را از مادرش یادگرفته‌است.**

سکن sakan [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آرامش. ← • سکن گرفتن. ۲. (اِ.) جای اقامت و آرامش: **حب وطن و میل اهل و سکن غالب آمد.** (جرفادقانی ۱۱۳) ○ **توشه‌ای نی که آن دهد قوتم/ گوشه‌ای نی که آن بُوَد سکنم.** (سیدحسن‌غزنوی ۱۲۰)
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آرامش یافتن: **تا قیام‌الساعه در اقبال و در دولت بُوَد/ هرکه اندر سایهٔ من ساعتی گیرد سکن.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

سکنا soknā [عر.: سُکنیٰ] (اِمصـ.) ۱. سکونت: **عن‌قریب از خانه‌ای که محل سکنای اوست، بیرونش**

خواهند کرد. (قاضی ۱۱۰۵) **۲.** (اِ.) محل سکونت: **خلاصی بخشدم زین شوم مسکن/ رهایی بدهدم زین زشتِ سکنا.** (وقایع‌نگار: ازصباتانیما ۷۷/۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ساکن کردن؛ سکونت دادن: **[در]آن‌وقت... هزار نفر را...در صد قریه سکنا می‌دادند.** (غفاری ۱۰۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اقامت داشتن؛ سکونت داشتن: **یکی از خویشانم... با من در یک جا سکنا داشت.** (مصدق ۷۷) ○ **دربان و آشپز... در مکان‌های تحتانی سفارت سکنا دارند.** (مستوفی ۲۵۳/۲)

• ~ **گرفتن (گزیدن)** (مصـ.ل.) اقامت کردن؛ مسکن کردن: **در جوار آن سکنا گزیده‌بودند.** (شهری[۲] ۲۰۶/۲) ○ **تا زود است، شما از این‌جا بیرون بروید جای دیگر سکنا بگیرید.** (طالبوف[۲] ۲۰۴)

سکنات sakanāt [عر.، جِ سَکَنَة] (اِ.) شیوهٔ رفتار به‌ویژه آنچه در برخورد و ملاقات با کسی از شخص ظاهر می‌شود: **مراقب بودم‌که مبادا حرکات و سکنات و حتی... عطسه و سرفه‌ام با آداب زهد... موافق نباشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) نیز ← حرکات ◻ حرکات‌وسکنات.

سکنت saknat [عر.: سکنة] (اِمصـ.) (قد.) سکون؛ مقِ. حرکت: **هر حرکتی و سکنتی که بنده به‌اختیار بکند، سه دیوان درپیش وی نهند.** (غزالی ۴۹۰/۲)

سکنج se-konj [= سه‌کنج] (اِ.) سه‌کنج ←.

سکنج so(e)konj [= سلنج] (صـ.) (قد.) دارای دهان نفرت‌انگیز به‌علت شکافته بودن لب بالایی یا بدبو بودن: **تشنه را دل نخواهد آب زلال/ کوزه بگذشت بر دهان سکنج.** (سعدی[۲] ۸۵)

سکنجبین sek-anje(a)bin [عر.: سکنجَبین، معر. از فا.: سکنگبین = سرکه‌انگبین] (اِ.) شربتی که از جوشاندن سرکه و شکر تهیه می‌شود. ▯ در قدیم معمولاً از سرکه و عسل تهیه می‌شد: **سپرد آتش سماور را تازه کنند و از اندرون، میوه و سکنجبین و شربت به‌لیمو بیاورند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷) ○ **نسیان، مرکّب است از نفی و اثبات، نفی ذکر حق و اثبات ذکر اغیار، پس شربت سکنجبین‌وار از سرکهٔ نفی و شکر اثبات می‌باید.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۹)

سکنجی se-konj-i (اِ.) سه‌کنج ←: **یک رخت‌خواب... در سکنجی اتاق پشت به دیوار گذاشته‌بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۴/۱)

سکندر sekandar [= سکندری] (اِمصـ.) (قد.) سکندری ←.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← سکندری • سکندری خوردن: **به‌واسطهٔ سکندر خوردن، سمند سعادتِ... سلطان... از اسب افتاده[است.]** (خنجی ۲۱۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) کف دست‌ها را بر زمین نهادن و پاها را بلند کردن و راه رفتن: **جالینوس کتابی کرده‌است به حرکات معتاض اعنی حرکات که بتوان صفت کردن مرآن حرکت را چون سکندر زدن و به‌کزدمک رفتن.** (اخوینی ۶۰)

سکندری s.-i (حامصـ.) حالت انسان (حیوان) که براثر برخورد با مانع، کنترل خود را ازدست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد: **دخترکی لاغر و پوست بر استخوان کشیده در گودال آبی فرورفت و سکندری، در نیم‌وجبی خط‌آهن نقش بر زمین شد.** (آل‌احمد[۴] ۵۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) حالت سکندری برای کسی پیش آمدن: **[او] سه قدم دوید، سکندری خورد و با پیشانی به زمین آمد.** (دولت‌آبادی[۱] ۳۸) ○ **این یابوهای صدساله... در هر قدم سکندری می[خوردند.]** (طالبوف[۲] ۲۷۲)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) • سکندری خوردن ↑: **پایم مرتب به ناهمواری‌ها می‌گیرد و سکندری می‌روم، اما زمین نمی‌خورم.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۳)

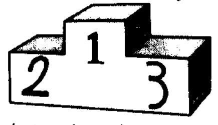
سکنگبین sek-angabin [= سکنجبین] (اِ.) (قد.) سکنجبین ←: **سکنگبین از شکر کنند وز انگبین کنند.** (اخوینی ۱۶۹)

سکنه sakane [عر.: سکَنَة، جِ. ساکِن] (اِ.) کسانی‌که در جایی ساکن شده‌اند؛ ساکنان؛ ساکنین: **خانه متروک و خالی از سکنه بود.** (قاضی ۳۹۸) ○ **محض رفاهِ... سکنهٔ دارالخلافه... مخارج حفر... را... از دیوان**

اعلی داده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ○ شخصی از سکنهٔ بنارس، چند سؤال... نوشته بود. (لودی ۱۲۶)

سکنی soknā [عر.] (اِمص.) سکنا ←.

سکو sak[k]u (اِ.) ۱. سطحی بلند درکنار خانه، دالان، و بعضی جاهای دیگر، یا در وسط فضایی برای نشستن: تابوت... را...در سرسرای دانشکدهٔ ادبیات... بر سکویی قرار دادند. (مینوی[۲] ۴۴۶) ○ رمضان... اینک بر سکوی زورخانه نشسته[است.] (نفیسی ۴۲۶) ○ حاجی‌مراد به‌چابکی از سکوی دکان پایین جَست. (هدایت[۴] ۳۹) ۲. سطح بلندی درکنار راه‌آهن و اسکله برای سوار و پیاده شدن یا بارگیری و تخلیهٔ بار: فاصلهٔ سکوی اسکله تا زمین چه‌قدر است؟ (گلشیری[۱] ۹۴) ○ حمال‌ها... ازروی الواری که به‌جای پل از کنارهٔ سکو به لبهٔ قایق بند کرده‌بودند، می‌گذشتند. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ۳. (ورزش) پلکانی که برندگان مسابقات برای دریافت مدال روی آن می‌روند؛ سکوی افتخار؛ سکوی قهرمانی.



۴. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند شنا، محلی که برای پرش از آن استفاده می‌شود. ۵. (ورزش) تختهٔ هالتر. ← تخته ○ تختهٔ هالتر.

☜ ○ ~ِی افتخار (ورزش) سکو (مِ. ۳) ←.

○ ~ِی بلند (ورزش) در مسابقات شیرجه، سکوهای ثابت و بلندی که ورزش‌کار ازروی آن حرکتِ خود را انجام می‌دهد.

○ ~ِی پرتاب سطح بلندی برای پرتاب موشک.

○ ~ِی پَرش (ورزش) سکو (مِ. ۴) ←.

○ ~ِی حفاری سطح بلندی بربالای چاه به‌ویژه چاه نفت که تجهیزات حفاری بر آن نصب می‌شود.

○ ~ِی شیرجه (ورزش) محل انجام حرکات شیرجه که در ارتفاع‌های مختلف قرار داده می‌شود، حالت فنری ندارد، و برای شیرجه از ارتفاع‌های زیاد استفاده می‌شود.

○ ~ِی قهرمانی (ورزش) سکو (مِ. ۳) ←.

○ ~ِی نفتی سازهٔ فلزیِ عظیمی که در مناطق نفت‌خیز دریایی در آب شناور می‌شود، یا آن را به‌کمک ستون‌هایی در بستر دریا نصب می‌کنند و حاوی تجهیزات لازم برای حفاری و استخراج نفت و نیز اقامت‌گاه کارکنان و کارگران فنی است.

سکو sek[k]o [انگ.: secco، از ایتا.] (اِ.)

☜ ○ ~ِ رسیتاتیف (موسیقی) رسیتاتیفی که فقط به‌وسیلهٔ یک ساز شستی‌دار همراهی شود. نیز ← رسیتاتیف.

سکوب sakkub (اِ.) (گفتگو) سکو ←: تالار آشوب تهی ماند/ .../ و سکوب خاموش نوازندگان. (شاملو: درآستانه ۸)

سکوبا sokubā [از یو.] (اِ.) (قد.) (ادیان) اسقف ←: چه‌فرمایی که از ظلم یهودی/ گریزم در درِ دیرِ سکوبا؟ (خاقانی ۲۵) ○ به هر برزنی در علف ساختند/ سه پیر سکوبا برون تاختند. (فردوسی[۳] ۲۳۲۰)

سکوت sokut [عر.] (اِمص.) ۱. خاموشی؛ بی‌صدایی: آنان‌که هیچ‌گاه او را ندیده‌بودند، در سکوت... بدو خیره شدند. (قاضی ۱۱۸) ○ جسد شاعر را... برروی آب دریا روانه داشتند که به عالم ارواح و سکوت خداوندان آباواجدادی بپیوندند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ۲. (اِ.) (موسیقی) بخشی از یک میزان در یک اثر موسیقایی.

☜ ○ ~ اختیار کردن (نمودن) کلامی به‌زبان نیاوردن؛ سخن نگفتن: هیئت حاکمه... در یک موضوع مهم و حیاتیِ مملکت سکوت اختیار نموده‌اند. (مصدق ۳۱۶)

○ ~ را شکستن (مجاز) سخن گفتن؛ حرف زدن: مادر سکوت را شکست و به‌سخن درآمد. (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ نتوانستم سکوت را نشکنم. به

کمک دایی‌ام شتافتم و گفتم: نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)
• ~ کردن (مصـ.ل.) حرف نزدن؛ خاموش بودن: فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. (علوی[1] ۴۵)

سکوره sokure [= سکره] (اِ.) (قد.) پیاله: شنگرف... را صلایه کنند و نیک بسایند... بعدازآن... در سکورهٔ چینی کنند و به آب صمغ عربی بسرشند. (حلیة‌الکُتّاب: کتاب‌آرایی ۵۰۴)

سکوریت seku(o)rit [از فر: Securit] (اِ.) ← شیشه ▫ شیشهٔ ایمنی. ⚲ دراصل نام تجارتی است.

سکولاریزم sekulārizm [از انگ.: secularism] (اِ.) (فلسفه) سکولاریسم ↓.

سکولاریسم sekulārism [فر.: sécularisme] (اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر جدایی سیاست از دین.

سکون sokun [عر.] (اِمصـ.) ۱. آرامش: به مشاهدهٔ سکون و وقار دکتر از بی‌حوصلگی و بی‌ظرفی خود شرمنده شدم. (جمال‌زاده[3] ۱۰۱) ○ لاجرم همه را به‌جانب او سکون و استنامت حاصل آمده‌بود. (نصرالله‌منشی ۱۵) ۲. بی‌حرکتی؛ ساکن بودن: نمی‌توان باور نمود که اهالی فرنگ... در موضوع حرکت و سکون زمین و آسمان به‌خطا رفته‌باشند. (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ تاآن‌جاکه مقر جمادات است و سکون جمادات ولایت و ولایت حدوث و حروف است. (سنایی[3] ۸۸)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن؛ مقیم شدن: عشق چو رهنمون کند، روح در او سکون کند/ سر ز فلک برون کند گوید: خوش ولایتی! (مولوی[2] ۲۱۲/۵)
• ~ گرفتن (یافتن) (مصـ.ل.) (قد.) آرام شدن؛ آرامش یافتن: کافهٔ رعایا... آرام و سکون یافتند. (آقسرایی ۴۵) ○ آمدن رایت عالی... به هرات به طالع سعد آگاهی دادند تا ملکه سیدهٔ والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند. (بیهقی[1] ۴)

سکونت sokunat [عر.: سکونة] (اِمصـ.) ۱. اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ اقامت: خندق‌ها محل اجتماع و سکونت روزوشبِ الواط [بود.] (شهری[2] ۲۵/۱) ۲. (قد.) وقار؛ متانت: شاه‌زادهٔ معظم... در وقار و حلم و سکونت و طمأنینه یگانهٔ آفاقند. (افضل‌الملک ۸۸) ○ سنان‌الدین عارض... از امرای قدیمِ روم بود و به ثبات و سکونت موصوف. (آقسرایی ۳۱۲) ۳. (قد.) آرامش: حالی سکونتی پیدا آمد. (بیهقی[1] ۷۸۰)
• ~ داشتن (مصـ.ل.) ساکن بودن؛ اقامت داشتن: تعدادی کولی... در حوالی کرمانشاه... سکونت داشتند. (شهری[2] ۴۵۷/۳) ○ جوکیان از هرطرف حجره‌ها در کوه تراشیده، با زن و فرزند سکونت دارند. (لودی ۱۰۷)
• ~ کردن (گرفتن، گزیدن، نمودن) (مصـ.ل.) اقامت کردن: من خوشم نیامد که در آن سکونت کنم. (قاضی ۳۳۴) ○ احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت. (نفیسی ۴۶۲) ○ دهات و املاک آن نواحی... در هرکدامِ آنها چند نفری از نزدیکان و بستگان شاه سکونت [می‌گزینند.] (آل‌احمد[1] ۹۳) ○ مردم در آن خانه‌ها سکونت [نمودند.] (شوشتری ۳۳)

سکونت‌گاه s.-gāh [عر.فا.] (اِ.) مسکن؛ محل اقامت: باج راه را برداشتن و باغ و بوستان و منزل و سکونت‌گاه برای هر دسته‌ای ساختن. (آل‌احمد[2] ۴۶)

سکه sekke [عر.: سکّة] (اِ.) ۱. قطعه‌ای فلزی و بهادار که معمولاً برروی آن ارزش و نام کشوری که در آن ضرب شده یا نام فرمان‌روایی که به‌امر او ضرب شده، حک شده‌است: رقاصه‌های قشنگ دراختیار سکه‌های دوقرانی... هستند. (مسعود ۶) ○ القاب میمون او طراز خطبه و سکهٔ آن نواحی شد. (رشیدالدین ۱۱) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای رونق؛ پررونق؛ رایج: کارش سکه است. ○ پارسال کاروبارمان سکه بود. (← هدایت[6] ۱۷) ۳. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) رونق؛ روایی: گفتمش ای صبح‌دل «سکهٔ» کارم مبر/ زرّ و سر اینک ز من سکهٔ رخ برمتاب. (خاقانی ۴۶) ۴. (اِ.) (قد.) علامت و نقش روی سکه. ← (مِ. ۱): نام من محمد است. محمدرسول‌الله بایستی گفتن که مردم زر

را بی‌سکه نمی‌دانند. (افلاکی ۶۳۲) ۵. (قد.) کوچه؛ کوی: من و نبیذ و به خانه درون، سماع و رباب/حسود بر در و بسیارگوی در سکه. (منوچهری[۱] ۲۲۶)

□ ~ بانکی سکهٔ طلا که بانک مرکزی توزیع می‌کند و عیار ثابت دارد.

□ ~ به‌مُهر (گفتگو) سکهٔ دارای نقش و رایج، و به‌مجاز، بدون بُروبرگرد؛ پذیرفته: چهل صبح جمعه زیارت با پای پیاده... را سکهٔ به‌مهر پنداشته، بدان عقیدهٔ بدون شک می‌ورزیدند. (شهری[۲] ۴۴۶/۳)

□ ~ به‌نامِ (به‌اسمِ) کسی زدن صورت و نام او را برروی سکه نقش کردن: در مساجد و مجامع، خطبه به‌اسم شاه خواندند و سکه به‌اسم او زدند. (مستوفی ۸۴/۱) ○ شاه کاشغر... خطبه به‌نام سلطان خواند و سکه به‌نام او زد و خود به‌خدمت رسید. (مینوی[۲] ۲۲۶)

□ ~ چیزی را داشتن (گفتگو) (مجاز) نشانه‌ای از آن داشتن: قسمتی از این نوشته‌ها به‌طور واضح سکهٔ جنون داشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴)

● ~ دادن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) رونق دادن و گرم کردن: ملاکلثوم از همهٔ ملاخانم‌های شهر بالاتر و مجلس را بهتر سکه و صورت می‌داد. (مستوفی ۵۲۶/۱)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن: لباسش خیلی سکه داشت.

● ~ زدن (مصـ.مـ.) فلز را به‌صورت سکه درآوردن؛ ضرب کردن سکه: تا نیمهٔ قرن دوم هجری... سکه‌های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده می‌شد. (هدایت[۷] ۱۰) ○ دراین‌موقع کار بر مردم و دولت ازبابت پول سیاه که از مس سکه می‌زدند، سخت شد. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱)

□ ~ صاحب‌قران (قد.) سکهٔ پادشاه مقتدر یا پادشاهی که سلطنت طولانی داشته، در دورهٔ قاجار، سکه‌ای که در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه ضرب می‌شده‌است؛ سکهٔ صاحب‌قرانی: سخن پهلوان درحکم سکهٔ صاحب‌قران [بود] که هرکس باید آن را قبول داشته‌باشد. (شهری[۴] ۲۴۷/۵)

□ ~ صاحب‌قرانی (قد.) □ سکهٔ صاحب‌قران ↑

□ ~ ضربی سکهٔ طلا که طلافروش‌ها تولید می‌کنند و عیارهای متفاوت دارد.

□ ~ قَلّاب (قد.) □ سکهٔ قلب ↓: خلاص بودکنون قلب شد ز سکه بگشت/ مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلّاب. (خاقانی ۵۰)

□ ~ قلب سکهٔ تقلبی و ناخالص: حق این است که... سازندگان سکهٔ قلب زنده‌زنده در آتش افکنده شوند. (قاضی ۶۲۶)

□ ~ کاری را خوردن (گفتگو) (مجاز) به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن: [من] به‌خوبی می‌دانستم اگر از حقم صرف‌نظر کنم، سکهٔ ننگ ابدی به‌روی اسمم می‌خورَد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ○ زبان... سکهٔ فصاحت کم‌نظیر خورد [و] برای ما زبانی به‌وجود آورد که لایق بیان همهٔ مطالب گردید. (مینوی[۲] ۴۸۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) رونق دادن به چیزی: روضه‌خوان‌ها... برای سکه کردن منبر خود و درآوردن جیغ زن‌ها، تا توانستند، رطب‌ویابس به‌هم بافتند. (مستوفی ۳۱۶/۱) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن: یقین بدان که امروز دیگر این‌قبیل حرف‌ها در هیچ‌کجا سکه نمی‌کند. (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۲) ۳. (مصـ.مـ.) نقش سکه زدن: در پول سفید، همهٔ صورت پاپ را سکه کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۴)

□ ~ کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) متوجه شدن و پی بردن او به امری: وقتی تو ماشین شروع کردند به کتک زدن من، تازه سکه‌ام افتاد و دست گذاشتم به گریه‌وزاری. (میرصادقی[۱] ۱۳۴) نیز ← دوزاری □ دوزاری کسی افتادن.

□ ~ یک پول شدن (گفتگو) (مجاز) سرشکسته شدن؛ بی‌اعتبار شدن: من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یک پول. (هدایت[۵] ۸۲)

□ آن رویِ [دیگرِ] ~ (گفتگو) (مجاز) جنبهٔ دیگری ازکاری یا چیزی؛ صورت دیگرِ کاری یا مطلبی: همان بی‌استخوان‌هایی بودند که پدرم

می‌گفت آن روی سکه بود. جوهر وجود رحیم این بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۷)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) از رونق افتادن؛ بی‌اعتبار شدن؛ تازگی و جلوهٔ خود را ازدست دادن: **فاطمه‌سلطان، خانم را به اتاق مجاور برد.... شنیدم فاطمه‌سلطان می‌گفت: غصه... پیرت می‌کند، از سکه می‌افتی.** (حجازی ۴۰) ○ **حتی پول که در همه‌جا نمایندهٔ احترام و بزرگی است، در این دیار از سکه می‌افتد.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۵) ○ **باید بخوانید زیرا بدون خواندن شما، مجلس از سکه خواهد افتاد.** (مستوفی ۱۹۰/۲ح.)

▫ **از ~ درآمدن** (گفتگو) (مجاز) از کار درآمدن: **اهل کار... می‌دانند که چه‌قدر زحمت کشیده که بعداز طبع خداداد این‌طور از سکه درآمده‌است.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ هـ)

▫ **از ~ گشتن** (قد.) (مجاز) اعتبار و ارزش خود را ازدست دادن؛ بی‌اعتبار شدن: **ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه؟/ از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه؟** (خاقانی ۶۶۲)

▫ **به ~ رساندن** (گفتگو) ● سکه زدن ←: **دولت، مجبور است... نقره و طلا وارد نموده و به‌سکه برساند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۷۶)

▫ **چیزی را از ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) قدر و اهمیت آن را کم کردن؛ جلوه و تازگی آن را کم کردن: **کجاست آن چهرهٔ شگفت‌انگیزی که شکوفهٔ گیلاس را از سکه می‌انداخت؟** (دیانی ۱۷۲) ○ **با این کارهایشان دارند پول‌ها را از سکه می‌اندازند.** (← محمود[۲] ۲۵۷)

▫ **کارِ کسی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← کار[۱] ▫ کار کسی سکه شدن.

▫ **کسی را ~ٔ یک پول کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بی‌اعتبار کردن؛ بی‌ارزش کردنِ او: **بروم خانهٔ عمویم... خودم را سکهٔ یک پول کنم؟!** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۱) ○ **کی رسم بود پسرها و دخترها این‌قدر باباونَنه‌شان را سکهٔ یک پول کنند؟!** (← میرصادقی[۹] ۲۸)

سکه‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، جایی که در آن سکه ضرب می‌کردند؛ ضراب‌خانه: **محوطهٔ چراغان... مشتمل بود بر میدان نقش‌جهان... بازار قیصریه... و سکه‌خانه، که در آن‌جا پول سکه می‌زنند.** (فلسفی ۲۸۹/۲ج۱)

سکه‌دار sekke-dār [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ۱. دارای ارزش و اعتبار: **اگر خریداری پیدا شود، سلاخ‌خانه از خدا می‌خواهد که چنین زمین بی‌فایده‌ای را با پول سکه‌دار عوض نماید.** (جمال‌زاده[۱] ۵۵) ۲. (گفتگو) جاافتاده و پرمعنی: **در اصفهان... حرف‌های خوش‌مزه و متلک‌های سکه‌دار و سخنان پرمغز شنیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۳۲/۱)

سکیز sekiz (بمـ. سکیزیدن) (قد.) ← سکیزیدن.

سکیزیدن s.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: سکیز) (قد.) جست‌وخیز کردن؛ جفتک انداختن: **چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم/ ور زند سیخ بلا، هم‌چو خران نشکیزیم.** (مولوی[۲] ۱۲/۴) نیز ← اسکیزه.

سکین sekkin [عر.] (اِ.) (قد.) کارد؛ چاقو: **زبس‌که دیدهٔ مشتاق در تو حیران است/ ترنج و دست به‌یک‌بار می‌بُرَد سکین.** (سعدی[۴] ۷۲۸) ○ **امروز در این دولت و این مُلک مهنا/ هر قوم که آیند به کین آخته سکین.** (امیرمعزی ۴۷۳)

سکینت sakinat [عر.: سکینة] (اِمصـ.) (قد.) آرامش‌خاطر: **او دیگر پا برسر دنیا نهاده‌است و هیچ حادثه‌ای، هیچ بشارتی سکینت و استغنای او را بهم نمی‌زند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ **سکینت دل و طمأنینت خاطر او برفت.** (رشیدالدین ۳۷)

سکینه sakine [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سکینت ↑: **سهراب... با همان لبخندی که حداکثرِ سکینه و سکون را می‌رسانید، شنیدیم که می‌گوید: به‌به بر این آسودگی.** (جمال‌زاده[۱۳] ۳۲)

سگ sag (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار اهلی و گوشت‌خوار با بدنی کم‌وبیش باریک و دراز و چهار انگشت در هر پا. شامه‌ای بسیار قوی دارد و برای شکار، محافظت از گله و اماکن، و عملیات پلیسی از آن استفاده می‌شود: **مانند سگِ تاتوله‌خورده گیج و دیوانه‌وار... روانه شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۹) ○ **آنان‌که به کنج عافیت**

بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی[۲] ۶۹)

۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص پست و فرومایه: شنیدم که باری سگم خوانده بود/که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی[۱] ۱۴۶) ○ این سگ چنین تضریبی کرده‌است و ازاین‌گونه تلبیس ساخته. (بیهقی[۱] ۴۰۵) به‌عنوان نماد «وفاداری»، «بدخلقی»، «دروغ‌گویی»، و «پستی و فرومایگی» به‌کار می‌رود: عجب سگی هستی! اصلاً نمی‌شود با تو حرف زد. ○ مثل سگ دروغ می‌گوید. (← محمود[۲] ۲۱۵) ○ مرد غازی را باید... در وفاداری چون سگ بُوَد. (بحرالفوائد ۳۴)

□ ~ آبی (جانوری) جانوری با بدن دراز و نسبتاً باریک و دُم بلند که بیش‌تر شب‌ها بیرون می‌آید و در آب خیلی خوب شنا می‌کند؛ سمور آبی: آن کافر... از شیوهٔ سگ آبی تقلید کرد. (قاضی ۱۹۱)

□ ~ بازاری (قد.) سگ ول‌گرد و تربیت‌نشده: سگان بازاری، سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. (سعدی[۲] ۱۷۸)

□ ~ بزرگ (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

□ ~ به دهان خود بستن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشی کردن: لابد این مردک، بی‌خودی سگ به‌دهان خودش نبسته[است.] (آل‌احمد[۵] ۱۲۸)

□ ~ پاسوخته (مجاز) سگ بی‌قرار و ناآرام: شانی سگ پاسوخته‌ای بود بتان را/ امشب به‌تمنای درت صید حرم شد. (شانی‌تکلو: آنندراج) به‌عنوان نماد «بی‌قراری» و «ناآرامی» به‌کار می‌رود: مثل سگ پاسوخته از صبح تا شب دورِ خیابان‌ها می‌گردد. ○ ریگ بیابان چو شد افروخته/ شیر دَوَد چون سگ پاسوخته. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۴۶۲/۲) نیز ← □ سگ سوزن خورده.

□ ~ تازی (جانوری) از گونه‌های سگ شکاری دارای اندام دراز.

□ ~ چارچشم (چهارچشم) (مجاز) ۱. سگی که دو خال سیاه بالای چشم داشته‌باشد. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص بدذات: با آن سگ چهارچشم حق نداری این‌جوری حرف بزنی. (میرصادقی[۹] ۳۰) ○ ای سگ چهارچشم... پدرت را می‌سوزانیم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۷)

□ ~ حسن‌دله (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌عنوان نماد «ول‌گردی»، «فضولی»، و «بی‌کاری» به‌کار می‌رود: شده مثل سگ حسن‌دله! از این خانه به آن خانه. معلوم نیست کاروبارش چیست! ○ چهار روز تمام... از پا نیفتادم و مثل سگ حسن‌دله... به‌این‌دروآن‌در زدم. (جمال‌زاده[۳] ۸۴)

□ ~ خوردن کسی را (گفتگو) (مجاز) ← نان □ نان شدن و سگ خوردن (او را).

□ ~ داشتنِ چشمِ کسی (گفتگو) (مجاز) ← چشم □ چشم کسی سگ داشتن.

□ ~ درگاه (مجاز) نوکر درِ خانه: سگ درگاه هم به‌حساب نمی‌آید. (پارسی‌پور ۹۹) ○ ما سگ درگاه شماییم. ما نمک‌پروردهٔ شماییم. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۹)

□ ~ دریایی (جانوری) فُک ←.

□ ~ روسیاه (گفتگو) (مجاز) شخص خطاکار و گناه‌کار: من سگ روسیاه چه لیاقت دارم که برای وجود مبارک نافع واقع شوَم؟ (مستوفی ۴۸۹/۲)

□ ~ سوزن‌خورده (گفتگو) سگی که به او سوزن خورانده‌باشند. به‌عنوان نماد «ناآرامی» و «بی‌قراری» به‌کار می‌رود: شهرام... مثل سگ سوزن‌خورده از وسط خیابان گذشت و رفت توی کوچه. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۶) نیز ← □ سگ پاسوخته.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عصبانی شدن؛ تندخو شدن: چی شده محسن!

سگ شدی باز؟! (گلاب‌دره‌ای ۲۸۸) ○ تو که بابا را می‌شناسی. هیچی نگو. می‌دانی که دَمِ انطار سگ می‌شود. (آل‌احمد[۴] ۷۶) ○ چون گرسنه می‌شَوی سگ می‌شَوی/ تند و بدپیوند و بدرگ می‌شَوی. (مولوی[۱] ۱۷۷/۱)

□ ~ِ **شکاری** (جانوری) سگی که برای شکار تربیت می‌شود: در مقام امربه‌معروف و نهی‌ازمنکر مانند سگ شکاری... در کمین فسق‌وفجور و در رصد ملاعب و مناهی بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ درهنگام شکار، سگی شکاری با چرغ همراه می‌کردند. (نسوی ۶۰)

□ ~ **صاحبش را نمی‌شناخت (نمی‌شناسد)** (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و پرازدحام بود (است): ازبس مردم دادوقال می‌کردند، سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (دریابندری[۳] ۲۱۱) ○ در آن حیص‌وبیص وانفسا... سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (جمال‌زاده[۶] ۸)

□ ~ِ **کوچک** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

□ ~ِ **کهدانی** (قد.) سگی که در کاه‌دان خورده و خوابیده و تنبل شده‌است: پیش نایند همی هیچ مگر کز دور/ بانگ دارند همی چون سگ کهدانی. (ناصرخسرو[۶] ۵۴)

□ ~ِ **کی باشم (باشی، باشد، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت جلوه دهند؛ بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوام (ترسویی، ترسوست، ...): من سگ کی باشم که چیزی بگویم؟ عقل من به این چیزها قد نمی‌دهد. (← میرصادقی[۸] ۵۳) ○ ـ توهین نکن! توی دهنت می‌زنم. ـ سگِ کی باشی؟ (علی‌زاده ۲۸۹/۱) ○ ـ اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند. ـ سگ کی باشند؟ (← علوی[۱] ۵۷) ○ داش‌آکل... سگ کی باشد؟ (هدایت[۵] ۵۳)

□ ~ِ **مسلخی** (قد.) سگ تربیت‌نشده؛ سگ قصاب‌خانه؛ سگ بازاری: سوی بتان کم نگر، تا نشوی کوردل/ کور شود ازنظر، چشم سگ مسلخی. (مولوی[۲] ۲۴۰/۶)

□ ~ِ **هار** ۱. سگ مبتلا به هاری. ← هاری: زمانی پاچه گیرد چون سگ‌هار/ ولی غافل زگردن‌بند و افسار. (عشقی ۲۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌پروا در آسیب‌رسانی: اینها سگ هارند. رحم و عاطفه ندارند. (← میرصادقی[۵] ۷۰)

□ **آن رویِ ~ِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← رو[۱] □ آن روی سگ کسی بالا آمدن.

□ **از ~ پشیمان‌تر شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سخت پشیمان شدن: بلاتسبتِ شما، از سگ پشیمان‌تر شدم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵)

□ **بوقِ ~** ← (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بوق □ بوق سگ.

□ **تو سرِ ~ زدن، چیزی ریختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← سر □ تو سر سگ زدن چیزی ریختن.

□ **جانِ ~ داشتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← جان □ جان سگ داشتن.

□ **مثلِ ~ پشیمان شدن (بودن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار پشیمان شدن: ازاین‌که برگشته‌بود به تهران، مثل سگ پشیمان شد. (مدرس‌صادقی ۱۴۲) ○ هروقت با تو دعوایم می‌شود، بعدش مثل سگ پشیمان می‌شوم. (امیرشاهی ۱۳)

□ **محلِ ~ به کسی گذاشتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← محل □ محل سگ به کسی گذاشتن.

سگا segā [انگ.: Sega] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر که برای بازی از آن استفاده می‌شود، قابل برنامه‌نویسی و فاقد صفحهٔ نمایش است، و معمولاً به تلویزیون وصل می‌شود. ۵ دراصل نام تجارتی است.

سگال segāl (بمِ. سگالیدن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌ها به‌معنی «سگالنده»: بدسگال، نیکوسگال. ۲. (قد.) ← سگالیدن.

سگالش s.-eš (امص. از سگالیدن) (قد.) ۱. اندیشه؛ فکر: سگالش بباید به هرکار جست/ سخن بی سگالش نیاید درست. (ابوشکور: اشعار ۱۱) ۲. نیت

بد درحق کسی؛ دشمنی؛ سوءنیت: تا پدید آید سگالش‌های او/ بعدازآن بر ماست مالش‌های او. (مولوی[۱] ۱۲۶/۳) ○ کارزار کنید با دوستان دیو که سگالش دیو هست سست. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۰۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اندیشهٔ بد درحق کسی داشتن؛ خصومت ورزیدن: مخالفی که سگالش کند به کینهٔ او/ جهان فسوس کند روزوشب بر آن مسکین. (فرخی[۱] ۲۸۱) ۲. مشورت کردن: جفتی کبوتر... با یک‌دیگر سگالش کردند که: ما امروز اندر صحرا از هرگونه‌ای دانه یابیم. (بخاری ۲۵۹) ○ او مردی باعقل است و با من دوست. بامداد بروم و با او سگالش کنم تا چه صواب بیند. (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

سگالش‌گر s.-gar (صـ.) (قد.) بداندیش؛ بدنیت: دو دوست یگانه که درمیان ایشان بدگوی سگالش‌گر به بدگویی جدایی افکند، معلومِ ما گشت. (بخاری ۱۵۳)

سگالیدن segāl-id-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: سگال) (قد.) ۱. اندیشیدن؛ فکر کردن: من به حضرت شاه رَوَم... و در ابقا و احیای فرزند شاه تدبیری سگالم. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۶) ○ که زشت از خوب و نیک از بد بدانی/ به دل کاری سگالی کِش توانی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۸۷) ۲. اندیشیدن با نیت بد؛ دشمنی کردن: [او] چون از نزدیک تو برخیزد، دل تو به هزار اندیشه که آیا کجا از من بدی می‌گوید و مرا چه سگالد. (احمدجام ۹۸) ○ یا موسی که گروه همی‌سگالند به تو تا بکُشند تو را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۶۳) ۳. مشاوره کردن: سگالیده‌ام دوش با پنج یار/ که از تارَکِ او برآرم دمار. (فردوسی[۳] ۲۳۱۴)

سگ‌انگور sag-a('a)ngur [= سگنگور] (اِ.) (گیاهی) تاج‌ریزی ←.

سگ‌باز sag-bāz (صف.) علاقه‌مند به پرورش و نگه‌داری سگ.

سگ‌بان، سگبان sag-bān (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که محافظ سگ است؛ نگهبان سگ: درمیان مجلس، دو سگ‌بان از درِ خانقاه شیخ درآمدند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۱)

سگ‌پدر sag-pedar (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) پدرسگ ←: درآن‌واحد از صد حلقوم آواز برآمد که: پدرسوخته... است سگ‌پدر... است! (جمال‌زاده[۴] ۱۳۱/۲)

سگ‌توله sag-tule (اِ.) ۱. توله‌سگ (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) توله‌سگ (مِ. ۲) ←. ۳. (گفتگو) توله‌سگ (مِ. ۳) ←: یک نفر... پرخاش‌کنان فریاد برآورد که... سگ‌توله‌ها! شما این‌جا چه... می‌خورید؟! (جمال‌زاده[۴] ۹۱/۱)

سگ‌جان sag-jān (صـ.) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که دربرابر سختی‌ها مقاومت دارد؛ سخت‌جان؛ مقاوم: اینها از گربه و سگ هم سگ‌جان‌تر هستند. (گلاب‌دره‌ای ۴۵۷) ○ چه سگ‌جانم که با این دردناکی/ چو سگ‌داران دَوَم خونی و خاکی. (نظامی[۳] ۲۴۶) ○ من خاک توام جان من آنِ سگ کویّت/ سگ‌جان شده‌ام بی تو به‌جان سگ کویّت. (خاقانی ۵۷۵)

سگ‌خور sag-xor (صمـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش خورده شده یا ازمیان رفته‌باشد. ۲. (شجـ.) هنگامی به کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند: سگ‌خورا این دفعه می‌بخشمت. (علی‌زاده ۱۱۸/۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه درمعنای نخست برروی هجای آخر، و درمعنای دوم برروی هجای نخست است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خورده شدن و ازبین رفتن مال توسط کسانی‌که حقی در آن ندارند: این زن هم ثروت معقولی برای شوهرش آورده... باید هرطور شده، نگذاریم سگ‌خور شود. (جمال‌زاده[۱] ۲۵) ○ یک دانگ و دو دانگ مِلک که سگ‌خور شده... بود. (آل‌احمد[۶] ۲۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ازبین بردن مال دیگری: مهم نیست که پول‌ها را که و چه‌طور سگ‌خور کرد! (آل‌احمد[۳] ۹۰)

سگ‌خلق sag-xolq [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بداخلاق؛ بدخلق: آدمی سگ‌خلق و بی‌ادب است.

سگ‌دار sag-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان سگ: **چه سگ‌جانم که با این دردناکی/ چو سگ‌داران تَوَم خونی و خاکی.** (نظامی[۳] ۲۴۶)

سگ‌دانی sag-dān-i (اِ.) ۱. لانهٔ سگ: **خانه‌ها و دکاکین، بی‌صاحب مانده، محل سکونت گدایان و سگ‌دانی شده‌بود.** (شهری[۲] ۴۸۹/۴) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار کثیف و محقر: **مگر توی این سگ‌دانی می‌شود زندگی کرد؟!**

سگ‌دست، سگدست sag-dast (اِ.) ۱. (فنی) میله‌ای با محور عمود بر زمین که چرخ گیرندهٔ فرمان خودرو حول آن گردش می‌کند. ۲. (قد.) عیب مادرزادی در دست‌های چارپایان به‌ویژه اسب: **اکنون عیبها که مادرزادی بُوَد... بگوییم... شوخ، سیاه‌کام، ... سگ‌دست.** (فخرمدبر ۱۹۳)

سگ‌دل sag-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سنگ‌دل؛ بی‌رحم: **گر آزرم خواهیم از این سگ‌دلان/ نخوانندمان عاقلان عاقلان.** (نظامی[۷] ۱۰۵) ○ **همه‌کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا/ غم معشوق سگ‌دل هست بر عشاق سگ‌جانش.** (خاقانی ۲۱۳)

سگ‌دلی s.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. درندگی: **گر سگی خود بُوَد مرقع‌پوش/ سگ‌دلی را کجا کند فرموش؟** (نظامی[۴] ۴۱) ۲. سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: **با همه سگ‌دلی شکار منند/ گوسپندان مرغزار منند.** (نظامی[۴] ۸۲)

سگ‌دندان sag-dandān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ جعفری، که برگ‌های خاردار دارند.

سگ‌دو sag-do[w] (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سگ‌دوی ←: **از صبح تا شب درحال سگ‌دو است.**

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به این‌سووآن‌سو رفتن و فعالیت و تلاش کردن: **کوچه و بیابان و خرابه‌ها را سگ‌دو زد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۱) ○ **برای این‌که دعوا به‌نفع ما تمام بشود، خدا می‌داند چه سگ‌دوی باید بزنم.** (شاملو ۳۴۲)

سگ‌دوی sag-dov-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دوندگی و تلاش بسیار: **کفِ کفش خود را به سگ‌دوی‌های بیهودهٔ دورِ دنیا پاره نکرده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۳/۱) ○ **وقتی کتاب ورق می‌زدم و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کردم، مدرسه تعطیل شده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۵۱)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دوندگی و تلاش بسیار کردن. نیز ← سگ‌دو ● سگ‌دو زدن: **ازبس زیر آفتاب سگ‌دوی کرده، دارد به کله‌اش می‌زند.** (آل‌احمد[۲] ۵۱)

سگرمه segerme [= سه‌گرمه] (اِ.) (گفتگو) خط‌های پیشانی.

☜ ○ ~ **باز شدن** (گفتگو) ازبین رفتنِ گره ابرو و چین پیشانی به‌سبب برطرف شدن غم یا عصبانیت: **یکی حرف‌های شیرین بزند تا سگرمه‌ها باز بشود.** (آل‌احمد[۸] ۶۰)

○ ~ **درهم کشیدن** (گفتگو) اخم کردن به‌سبب غم و ناراحتی یا عصبانیت: **طوبا... از لحظهٔ ورودِ شاه‌زاده سگرمه‌اش را درهم کشیده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۰)

○ ~ **را واکردن** (گفتگو) (مجاز) غم را ازیاد بردن و خوش‌حال شدن: **سگرمه‌هایت را از هم واکن و بگذار به کارم برسم.** (← شهری[۱] ۲۷۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) گره بر ابرو و چین به پیشانی انداختن و اخم کردن به‌سبب غم یا عصبانیت: **امیر به‌علامت خشم و غضب، ابرو را سگرمه کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۶)

○ ~ **کسی باز شدن** (گفتگو) ازبین رفتن گره ابرو و چین پیشانی او براثر برطرف شدن غم یا عصبانیت: **هر کاری کردم سگرمه‌هایش باز شود و بخندد، موفق نشدم.**

○ ~ **کسی تو هم (درهم) بودن** (گفتگو) اخم‌آلود بودن او به‌سبب اندوه یا عصبانیت: **[داود] سگرمه‌هایش درهم است و خنده از لبش محو شده.** (دیانی ۷۰) ○ **رانندهٔ جهرمی... همیشه سگرمه‌هایش تو هم است.** (← محمود[۱] ۲۲۹)

○ ~ **کسی تو هم رفتن** (گفتگو) اخم کردنِ او به‌سبب غم یا عصبانیت: **محسنا! چرا سگرمه‌هات**

رفته تو هم؟ (گلاب‌دره‌ای ۳۳۴)

سگ‌زبان sag-zabān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ریشه‌ای ضخیم و دراز، برگ‌های پوشیده از کرک، و گل‌های قرمزرنگ که مصرف دارویی دارد.



سگ‌زن sag-zan (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) نوعی تیر کوچک که پیکان آن بسیار باریک و تیز بوده‌است: **وآن تیرکه زد بر دل بدخواه تو مرگ/ یاسج گردد اگرچه سگ‌زن باشد.** (سیدمرتضی: نزهت ۱۲۶) ○ **بس دوخته سگ‌زنت چو سوزن/ در زَهره جگر مبتّران را.** (خاقانی ۳۴)

سگزی sagz-i (صنـ.، منسوب به سگستان = سیستان، اِ.) (قد.) اهل سیستان: **به عامل سیستان نبشته آمد تا دوهزار پیادهٔ سگزی ساخته کند.** (بیهقی[۱] ۵۵۵) ○ **بدو گفت کای نرهشیر ژیان/ سپاهی به جنگ آمد از سگزیان.** (فردوسی[۱] ۲۸۴/۶)

سگ‌سار، سگسار sag-sār (صـ.) (قد.) ۱. مانند سگ، و به‌مجاز، حریص؛ آزمند: **درون تو چو یکی دشمنی‌ست پنهانی/ به‌جز جفا نبُوَد هیچ دفع آن سگسار.** (مولوی[۲] ۳۷/۳) ۲. (اِ.) نام قومی افسانه‌ای، که تصور می‌شده سرشان مانند سر سگ است. ◊ جای‌گاه آنان را نیز سگ‌سار یا سگ‌ساران می‌نامیدند: **آن کشد پیراهن این، این کشد شلوار آن/ مرز کیهان شهر سگسار است، گویی نیست؟ هست.** (یغما: ازصباتانیما ۱۱۸/۱)

سگ‌ساران، سگساران s.-ān (اِ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار شلوغ: **بازار سگساران بود و نمی‌شد رفت‌وآمد و خرید کرد.** ۲. (قد.) سگ‌سار (مِ. ۲) ←: **مردم... چون شنیده‌بودند سیاح هستم... از شهر زنان و جماعت سگساران و آدم‌های یک‌چشم... سؤالات می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

سگ‌سارانه، سگسارانه sag-sār-āne (صـ.) (قد.) مانند سگان: **بر دَم و دندانِ سگسارانه‌شان/ بر دهان و چشمِ کژدم‌خانه‌شان.** (مولوی[۱] ۱۵۸/۱) نیز ← سگ‌سار (مِ. ۱)

سگ‌ساره، سگساره sag-sār-e (صـ.) (قد.) سگ‌سار (مِ. ۱) ←: **آن رفت کز رنج و غمان خم داده‌بودم چون کمان/ بود این تنم چون استخوان دردست هر سگساره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۰/۵)

سگ‌سانان، سگسانان sag-sān-ān (اِ.) (جانوری) خانواده‌ای از پستان‌داران گوشت‌خوار پنجه‌رو مانند گرگ، روباه، و سگ با بدن کم‌وبیش باریک و دراز که برای سریع دویدن و تعقیب شکار مساعد است.

سگستن sogost-an [= سکستن = گسستن] (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) سکستن ←.

سگ‌صاحب sag-sāhe(a)b [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مالی که مالک آن، سگ است، و به‌مجاز، به‌عنوان دشنام به‌کار می‌رود: **این دفعه که یحیی آمد، به او بگو این شاخهٔ سگ‌صاحب را قلم کند.** (← دولت‌آبادی[۱] ۵۳)

سگ‌صفت sag-sefat [فا.عر.] (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) ناسپاس؛ بی‌وفا: **آن سگ‌صفت... به مواعید و تعهدات او... مغرور شد.** (آقسرایی ۲۶۶)

سگک sag-ak (اِ.) ۱. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی، که برای بستن کمربند، کفش، یا برای تزیین به‌کار می‌رود: **رنگ کفش‌ها قهوه‌ای است. سگک هم دارد.** (چهل‌تن[۲] ۵۸) ○ **رویهٔ [کفش] را بریده، دوخته، سگک منگنه می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۲۹/۱)



۲. (گیاهی) نوعی آلوچهٔ ریز، ترش و نامرغوب. ۳. (مصغرِ. سگ) (قد.) سگ کوچک: **آن‌جا سگکی است گرگین، خسیده.** (جامی[۸] ۲۶۲)

سگک‌دار s.-dār (صف.) دارای سگک: **کفش سگک‌دار آن زن و جوراب‌هایش با مال زن او فرق**

داشت. (هدایت[۴] ۴۵)

سگ‌کش sag-koš (صفـ.) کُشندهٔ سگ.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کشتن کسی با شکنجه و خفت: **آدم را سگ‌کش می‌کنند... که به چشم‌ها و دهن نشان می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند.** (هدایت[۸] ۱۲۴)

سگ‌کشی s.-i (حامصـ.) عملِ کشتن سگ: **دستور سگ‌کشی ازطرف مقامات صالحه صادر شد.** (شاهانی ۱۱۵)

سگکی sag-ak-i (صنـ.، منسوب به سگک) سگک‌دار ←: **ارسی‌های بندی و سگکی و جوراب پشمی... را به گیوه مبدل نموده، به‌راه می‌افتادند.** (شهری[۲] ۴۲۴/۳)

سگ‌گزیده sag-gaz-id-e (صمـ.) آن‌که (آنچه) او (آن) را سگ گاز گرفته و مجروح کرده‌است: **مالیدن کوبیدهٔ ریشهٔ بادیان با عسل بر محل سگ‌گزیده، علاج زخم آن می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۲۹/۵) ○ **ندارم سرِ می که چون سگ‌گزیده / جگر تشنه‌ام وز سقا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۹)

سگل segol (بمِ. سگلیدن) (قد.) ← سکلیدن.

سگ‌لرز sag-larz (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) لرز شدید: **پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همهٔ این سگ‌لرز پایان می‌گیرد.** (معروفی ۳۶۲) ○ **می‌چپیم زیر لحاف. اما نمی‌توانیم خودمان را گرم کنیم. یک‌دم از سگ‌لرز نمی‌مانیم.** (شاملو ۱۵۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌شدت لرزیدن: **شبی... بچه‌ها... تا صبح سگ‌لرز زدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۶۳)

سگلیدن segol-id-an [= سکلیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: سگل) (قد.) سکلیدن ←.

سگ‌ماهی sag-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی بزرگ و غضروفی با بدن دوکی‌شکل و کشیده و پوستی سخت و فلس‌های استخوانی، که دُم آن دو شاخهٔ نامساوی دارد و سر آن کشیده و باریک می‌شود؛ بمبک: **در تمام کاروان‌سرا به‌جز چند تکه بریدهٔ... سگ‌ماهی... چیزی یافت نمی‌شد.** (قاضی ۲۶)

سگ‌محل sag-mahal[l] [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بی‌ارزش.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی و او را بسیار حقیر و بی‌ارزش جلوه دادن: **به‌قدری سگ‌محلمان می‌کند که نزدیک است کفرمان بالا آمده، یک‌کرور فحش [به او] بدهیم.** (مسعود ۳۳)

سگ‌محلی s.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را حقیر جلوه دادن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سگ‌محلی ↑: **اگر بهش سگ‌محلی کنی می‌فهمد که اشتباه کرده‌است.**

سگ‌مذهب sag-mazhab [= سگ‌مسب = سگ‌مصب] [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سگ‌مسب ↓: **کی باورش می‌شد که همه به‌این‌زودی پوست بیندازند و... سگ‌مذهب از آب دربیایند؟** (میرصادقی[۸] ۲۳)

سگ‌مسب، سگ‌مصب sag-massab [فا. از عر.، = سگ‌مذهب] (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) دربارهٔ کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لعنتی: **تقصیر این جغرافی سگ‌مسب شد. شهریور، تجدیدی امتحان می‌دهم.** (← فصیح[۲] ۱۷۷) ○ **آن فانوس سگ‌مصب را ببَر تو.** (← دریابندری[۳] ۱۱۴)

سگ‌مگس sag-magas (اِ.) (جانوری) نوعی مگس با چنگال‌های قوی و اندکی بزرگ‌تر از مگس‌های معمولی، که خون‌خوار و انگل بدن پرندگان و پستان‌داران است: **سگ‌مگس را اگر**



کنی مقلوب/ قلب آن غیر سگ‌مگس نشود. (جامی[۹] ۷۸۹)

سگنجه saganje (اِ.) (قد.) تگرگ ←. نیز ← سنگچه: **اندر آن شهر، سگنجه بارد.** (حاسب‌طبری ۱۶۲)

سگنگور sag-angur [= سگ‌انگور] (اِ.) (گیاهی) تاج‌ریزی ←.

سگ‌ننه sag-nane (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **مردکه را پیدا کردم. سگ‌ننه انکارنه‌انکار که آدم زیر گرفته[است!]** (میرصادقی[۳] ۷۲)

سگ‌وان، سگوان sag-vān [= سگ‌بان] (صـ.، اِ.) (قد.) سگ‌بان ←: **اگر کسی چند تواضع سگ‌وان کند، بنگر که چند زیان می‌کند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۲)

سگی sag-i (حامصـ.) ۱. سگ بودن؛ خوی و خصلت سگ داشتن، و به‌مجاز، درندگی؛ نامردمی: **توان کرد با ناکسان بدرگی/ ولیکن نیاید ز مردم سگی.** (سعدی[۱] ۱۲۴) ○ .../ **سگی بگذار، ما هم مردماتیم.** (مولوی[۲] ۲۵۷/۳) ۲. (صنـ.، منسوب به سگ) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درخور سگ، و به‌مجاز، نامرغوب: **عرق‌سگی.** ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز: **خسته شدم ازبس به خودم فشار آوردم که پولم را به آخر ماه برسانم. زندگی سگی!** (میرصادقی[۹] ۲۰) ○ **زندگی سگی را با آن مرد شروع کردم.** (← شهری[۱] ۴۲) ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای حالت عصبی یا پرخاش‌گرانه: **اوقاتش نحس است و خُلقش سگی.** (دیانی ۸۲)

● ~ **شدن** (مصـ‌.لـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار عصبی و پرخاشگر شدن: **چقدر امروز سگی شده، مثل این‌که باز هم با کسی دعوا کرده.**

● ~ **کردن** (مصـ‌.لـ.) (قد.) (مجاز) از خود بی‌شرمی و جسارت نشان دادن: **گر سگی کردیم ای شیرآفرین/ شیر را مگمار بر ما زین کمین.** (مولوی[۱] ۷۴/۱) ○ **تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند/ در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی.** (سنایی[۲] ۶۸۱)

سگیه sag-iy[y]e [فا.عر.] (اِ.) (ادبی) نوعی شعر که شاعر در آن عجز و انکسار بسیار از خود نشان می‌دهد، مانند: مگو جامی سگ این آستان نیست/ مکن زین دایره بیرونم ای دوست. (جامی[۹] ۲۳۵)

سل sal (اِ.) (قد.) کشتی: **زهی بزم عیش تو را زهره مطرب/ زهی بحر جاه تو را آسمان سَل.** (سراج‌الدین‌راجی: آنندراج)

سل sel[l] [عر.: سلّ] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ناشی از باسیل کُخ که باعث تشکیل کانون‌های عفونی مشخصی در بدن می‌شود و هر عضوی ممکن است به آن مبتلا شود، اما ابتلای ریه‌ها از سایر اعضا شایع‌تر است: **دکتر... مرض را سل تشخیص داده[است.]** (مسعود ۹۸) ○ **همی بگداخت برف اندر بیابان/ توگفتی باشدش بیماری سل.** (منوچهری[۱] ۵۶)

□ ~ **استخوان** (پزشکی) بیماری‌ای که براثر نفوذ میکروب سل به استخوان‌های بدن عارض می‌شود؛ سل استخوانی.

□ ~ **استخوانی** (پزشکی) □سل استخوان ↑: **کی بود می‌گفت سل استخوانی دارد؟** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۴)

□ ~ **گاوی** (پزشکی) بیماری عفونی مشابه سل انسانی، که معمولاً گاوها را مبتلا می‌کند، ولی ممکن است گاهی براثر خوردن شیر آلوده، به انسان نیز سرایت کند.

سل sol [فر.: sol] (اِ.) (موسیقی) پنجمین نت گام پایهٔ دوماژور. نیز ← کلید □کلید سُل.

□ ~ **ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ سل قرار دارد.

□ ~ **مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ سل قرار دارد.

سلابه sollābe [از عر.] (اِ.) صلابه ←.

سلاتون salātun [از عر.: سَرَطان، = سلاطون] (اِ.) (عامیانه) (پزشکی) سرطان (مِ. ۱) ↔ سلاطون: **چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این‌که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد... کمی آرام گرفت.** (هدایت[۱] ۲۳)

سلاح selāh [عر.] (اِ.) (نظامی) ابزار جنگ کردن؛

جنگ‌افزار: به‌محض فرودآمدن از اسب، به بالاخانه‌ام بردند و بعداز گشودن سلاح و کندن بالاپوش... شام خوردم. (میرزاحبیب ۱۳) ◦ احمد... پیش آمد، قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت. (بیهقی[1] ۳۵۴)

◦ ~ِ **اتمی** (نظامی) جنگ‌افزاری مانند بمب یا موشک که قدرت انفجاریِ اصلیِ آن از آزاد شدن انرژی هسته‌ای ناشی می‌شود.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: ما به مسکینی سلاح انداختیم/ ... . (سعدی[4] ۴۹۹)

◦ ~ِ **سبک** (نظامی) ← اسلحه ◦اسلحهٔ سبک.

◦ ~ِ **سرد** (نظامی) ← اسلحه ◦اسلحهٔ سرد.

◦ ~ِ **سنگین** (نظامی) ← اسلحه ◦ اسلحهٔ سنگین.

• ~ **شوریدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌کار بردن جنگ‌افزار، و جنگاوری کردن: سلاح شوریدن بیاموزد و بداند که به هر سلاحی کار چون باید کردن. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۲)

◦ ~ِ **شیمیایی** (نظامی) هرنوع جنگ‌افزاری که در ساخت آن، مواد مهلک و آسیب‌رسان شیمیایی، معمولاً سم، به‌کار می‌رود و هنگام استفاده از آن، این مواد آزاد می‌شوند.

◦ ~ِ **کمری** (نظامی) جنگ‌افزاری که اندازهٔ آن درحدی است که می‌توان آن را به کمر بست: با آن‌همه اهن‌وتلمب و سلاح کمری، گویی رستم است. (جمال‌زاده[9] ۱۳۰)

◦ ~ِ **گرم** (نظامی) ← اسلحه ◦ اسلحهٔ گرم.

◦ ~ِ **میکروبی** (نظامی) سلاحی که با استفاده از آن، عوامل عفونی را دربین نیروهای دشمن پخش می‌کنند.

سلاح‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (نظامی) جایی که در آن اسلحه نگه‌داری می‌کردند؛ انبار اسلحه: اندر سلاح‌خانهٔ او صد پاره جوشن بود. (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[1])

سلاح‌دار selāh-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (نظامی) ۱. مسئول نگه‌داری سلاح: از سلاح‌دار خویش کمان بستد. (آقسرایی ۱۲) ◦ غلامانی کاردان چون سلاح‌دار و آب‌دار و چاشنی‌گیر و مانند این، که لابد حاضر باید بود. (نظام‌الملک[2] ۱۸۵) ۲. آن‌که جنگ‌افزار با خود دارد؛ مسلح: سلاح‌داران... به‌نوبت پاس می‌دادند. (نفیسی ۴۸۲) ◦ سلاح‌داران گِرد تخت و غلامی صد وثاقیان. (بیهقی[1] ۶۴)

سلاح‌شور selāh-šur [عر.فا.، = سلحشور] (صفـ.، اِ.) (قد.) سلحشور ←: هرکس‌که در ولایت سیستان رَوَد، سلاح‌شور شود. (بحرالفوائد ۳۹۹)

سلاح‌شوری s.-i [عر.فا.فا.، = سلحشوری] (حامصـ.) (قد.) سلحشوری ←: چون کسی... سواری و سلاح‌شوری و حرب‌کردن ندیده‌باشد... خود را درمعرض مبارزان و لشکریان دارد. (فخرمدبر ۱۲۱)

سلاح‌کش selāh-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (نظامی) آن‌که اسلحه حمل می‌کند؛ سلاح‌دار: ز رفیقان گُلِستان مرم از زخم خارین/ که رفیق سلاح‌کش مددکاروان شود. (مولوی[2] ۲۴۲/۲)

سلاح‌ورزی selāh-varz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (نظامی) کار کردن با جنگ‌افزار؛ سلحشوری: لیث، روی‌گریچه‌ای سیستانی بود... به سلاح‌ورزی و عیّاری و راهزنی افتاد. (حمدالله‌مستوفی: گنجینه ۳۰۴/۴)

سلاخ sallāx [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که گاو و گوسفند و مانند آنها را ذبح می‌کند و پوست آنها را می‌کَنَد: در آخرین ساعات... باید اکبر سلاخ به دار آویخته شود. (شهری[2] ۳۹۶/۱) ◦ بر خلق لازم است که... هرجاکه عفونت باشد... به‌زیر خاک بکنند. حتی طباخ و سلاخ که روده و فضلات گوسفند و مرغ را بیرون می‌کنند. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴)

سلاخ‌باشی s.-bāši [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سرپرست سلاخان دربار شاهی: سلاخ‌باشی صاحبِ جمع غانات، آنچه گوسفند از هرجا آوردند، باید درحضور معتمد عالی‌جاه، ناظر بیوتات کشته شود. گوشت و دنبه و پیه خام و کله‌وپاچه و جگر و پوست او تحویل و ضبط شود. (رفیعا ۵۵۶)

سلاخ‌خانه sallāx-xāne [عر.فا.] (اِ.) محلی که گاو و گوسفند را در آن ذبح می‌کنند و پوست می‌کَنند؛ کشتارگاه: **درب سلاخ‌خانه را پیدا کرده، داخل می‌شوم.** (مسعود ۹۶) ○ **صندوق‌دار خودم را فرستادم رفت به سلاخ‌خانه و ده رأس پروار کُشت.** (نظام‌السلطنه ۱/۴۱)

سلاخی sallāx-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به سلاخ) ۱. مربوط به سلاخ: **چاقوی سلاخی.** ۲. (اِ.) کشتارگاه: **گوسفندان را صبح زود برای کشتن به سلاخی می‌آوردند.** ۳. (حامص.) ذبح کردن و کندن پوست حیواناتی مانند گاو و گوسفند: **گوسفندها را برای سلاخی به کشتارگاه بردند.**

■ ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. سلاخی (مِ. ۳) ↑: **قبل‌از این‌که گوسفند بیمار بمیرد، آن را سلاخی کرد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن: **او را هنگام دعوا سلاخی کرد و بعد هم از محل گریخت.**

سلار sallār [= سالار] (اِ.) (قد.) سالار ← خوان‌سلار.

سلاری s.-i [= سالاری] (حامص.) (قد.) سالاری ←: **نفْس همی بر دین اسلام سلاری کنند.** (ناصرخسرو[۳] ۹-۱۰)

سلاست salāsat [عر.: سلاسة] (اِمص.) ۱. روانی و شیوایی سخن: **من شخصاً حتی حاضرم از معنی و سلاست و سلامت لفظ و معنی هم صرف‌نظر کنم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۸) ○ **آفت سلاست شعر، رکاکت است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ **[در] مجموعی از مکاتبات... جزالت با سلاست آمیخته [است.]** (وراوینی ۱۰) ۲. (قد.) روانی و همواری، چنان‌که در آب: **دختری دید... با چشم غزال و سِحر حلال و سلاست آب زلال.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۰)

سلاسل salāsel [عر.، جِ. سِلسِلَة] (اِ.) (قد.) ۱. زنجیرها: **بدبخت و سیه‌روز آدمی که گرفتار سلاسل جان‌فرسا... گردد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ **می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت/ شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل.** (حافظ[۱] ۲۰۷) ۲. (مجاز) دودمان‌ها؛ خاندان‌ها: **شجرهٔ این سلسلهٔ جلیلهٔ غفاری... از سلاسل بزرگ روی زمین است.** (غفاری ۷)

سلاطت salātat [عر.: سلاطة] (اِمص.) (قد.) چیرگی و غلبه: **سلطان... در آن جنگ، تطاول رمح و تعدی تیر و... سلاطت تیغ... مشاهدت فرمود.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۴/۸۸)

سلاطون salātun [از عر.: سَرَطان، = سلاتون] (اِ.) (عامیانه) (پزشکی) سرطان (مِ. ۱) ← سلاتون: **رئیس... به من رو کرد و گفت: اگر راست می‌گویید، سلاطون را چه‌طور باید معالجه کرد؟** (حجازی ۸۶)

سلاطین salātin [عر.، جِ. سُلطان] (اِ.) ۱. پادشاهان: **این دو کلمه مورث برباد رفتن خانواده‌های بزرگ سلطنتی و افنای وجود سلاطین باعزوتمکین گشت.** (دهخدا[۲] ۲/۴) ○ **حکما و سلاطین ماضی به صنعتی و کسبی منسوب بودند.** (افلاکی ۲۴۷) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، فرمان‌دهان بخشی از قشون. ← سلطان (مِ. ۳): **تمامت تیولاتِ... خوانین و حکام و سلاطین... تن‌خواه داده می‌شود.** (سمیعا ۱۷)

سلاف solāf [عر.] (اِ.) (قد.) شراب؛ می: **عیش اسلاف در سلاف مران/ گل سیراب در سراب مکار.** (خاقانی ۱۹۸)

سلاک sollāk [عر.، جِ. سالِک] (اِ.) (قد.) سالکان. ← سالک: **ترسیم... شده‌است گاهی سیمای عبّاد و سلاک ازنظر شب‌زنده‌داری‌ها.** (مطهری[۳] ۹۱)

سلاله solāle [عر.: سلالَة] (اِ.) ۱. نسل: **ما از سلالهٔ فولادیم.** (محمود[۲] ۲۶۸) ○ **جمعی از سادات مشهد مقدس به‌نزدیک او رفتند که در زعم او آن بود که سلالهٔ سادات کبار است.** (جوینی[۱] ۱/۲۰۰) ۲. (قد.) فرزند: **بتا اگرچه به‌صورت تو زادهٔ بشری/ ولی به روی درخشان، سلالهٔ قمری.** (بهار ۲۴۰) ○ **سید عالی‌شأن سلالهٔ آن خاندان و از مشاهیرِ فضلای زمان بود.** (شوشتری ۱۱۰) ○ **سلالهٔ مطهر خود را... به امارت و حکومت ممالک معیّن فرمود.** (آقسرایی ۳۱۲) ۳. (قد.) نطفه ←: **چنان‌که خدای‌تعالی مر آن را یاد کرده‌است، از نطفه و سلاله و علقه... تا بدان هفتم، مردم تمام شود.** (ناصرخسرو[۷] ۲۲۲)

سلام salām [عر.] (اِ.) ۱. واژه‌ای که درآغاز دیدار یا گفت‌وگو با کسی برزبان آورده می‌شود: **عادت داشت به سلام پیش‌دستی کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۲) ○ **شیخ برپای خاست و سلام شیخ‌بومحمد... را جواب داد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۱) ۲. ذکری که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و با این ذکر، نماز تمام می‌شود: **سلامِ نماز راگفت و کناری نشست.** (مخمل‌باف ۱۶۱) ○ **از سجودش به تشهد برو آن‌که به سلام...** (منوچهری[۱] ۱۹۴) ۳. ذکری خطاب به پیغمبر (ص)، امام‌حسین (ع)، امام‌علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع)، و امام‌زمان (ع) به‌حالت ایستاده، پس‌از پایان نماز یا درپایان مجالس ترحیم و روضه‌خوانی و مانند آنها. ۴. مراسم: **با آقای سردار... قرار گذاشتیم در این بیابان که... وسیلهٔ تفریحی نیست، برای عید نوروز سلامی فراهم کنیم.** (مستوفی ۴۷۹/۲) ۵. (منسوخ) مراسمی که در روزهای عید یا روزهای خاص دیگر درحضور پادشاه برگزار می‌شد: **خسرو را می‌گویم، همان‌که روزِ سلام می‌ایستاد پهلودست شازدهٔ بزرگ.** (گلشیری[۳] ۹۴) ○ **مأموران... با... لباس‌های زرق‌وبرق‌دار در اعیاد و سلام‌ها حاضر می‌شدند.** (شهری[۲] ۱۰۵/۱) ○ **چند روز بعداز ورود شاه‌زاده، بنای سلام عید شده، مخصوصاً مشیرالملک را برای سلام احضار کردند.** (نظام‌السلطنه ۵۷/۱) ۶. (اِمص.) (قد.) سلامت: **خدای‌تعالی گفته‌است که: آتش را بر ابراهیم علیه‌السلام بَرد و سلام گردانیدم.** (جامی[۸] ۵۵۱) ۷. (قد.) از نام‌های خداوند.

○ ~ **بردن** (قد.) ○ سلام رساندن ←: **سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر/ پیامی از آن مه‌روی گل‌عذار بیار.** (سعدی[۳] ۶۸۶)

□ ~ِ **خاص** (منسوخ) سلام (مِ. ۵) ←: **سلام خاص تحویل و سلام روز عید در پیش‌گاه حضور... اعلی‌حضرت شاهنشاهی... منعقد گردید.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۷۵۷/۲)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. ● سلام کردن ←: **بدو نزدیک شده، سلام داد و گفت: خدا قوّت بدهد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۷) ○ **باحالت اسیری و انکسار، سلام داده، ایستادم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵) ۲. (فقه) ذکر پایانیِ نماز را گفتن و نماز را تمام کردن. ← سلام (مِ. ۲): **تمام نماز اندر آن است، چون تکبیر نخستین و... رکوع کردن... و سلام دادن.** (ناصرخسرو[۷] ۹۱) ۳. برزبان آوردن سلام. ← سلام (مِ. ۳): **سلام دادن و سوی راست گردیدن، دلیل است بر آن‌که علی(ع) را و فرزندان او را اجابت کردم.** (ناصرخسرو[۷] ۱۵۳)

⊙ ~ **رساندن (رسانیدن)** سلام و احوال‌پرسیِ کسی را به دیگری ابلاغ کردن: **به نوکرمان غضنفر سپردم برود سلام مرا به... فرهاد حمامی برساند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۷) ○ **دو صندوق آنجا پیش حاجی دارم. از قول من سلام می‌رسانی، می‌گویی زودتر حسابش را بفرستد.** (← هدایت[۳] ۲۲) ○ **من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم/ تو می‌روی به‌سلامت، سلام من برسانی.** (سعدی[۳] ۶۴۱)

□ ~ِ**[و]صلوات** (گفتگو) برزبان آوردن صلوات به‌ویژه هنگام ورود کسی به مجلسی، و به‌مجاز، احترام و تشریفات: **پیرمرد شریف را... سوار بر اسب کردند و باسلام‌وصلوات در کوچه‌های شهر گرداندند.** (قاضی ۲۰۶) ○ **با سلام‌وصلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه‌بالا.** (آل‌احمد[۸] ۱۸)

□ ~ِ **عام** (منسوخ) مراسمی که هنگامِ عید در پیش‌گاه شاه با حضور نمایندگان صنف‌ها و طبقه‌های مختلف مملکت برای گفتن تهنیت به شاه انجام می‌شد: **سلام عام روز عید صیام در اصفهان با شکوهی تمام انعقاد یافت.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۷۱۷/۲)

□ ~ِ**[و]علیک** (گفتگو) ۱. سلام‌علیک ←. ۲. (مجاز) آشنایی یا آشنایی مختصر: **دوستی من و او درحدِ سلام‌وعلیک بود.**

□ ~ِ**[و]علیک داشتن** (گفتگو) (مجاز) آشنایی داشتن؛ معاشرت کردن: **با هیچ‌کدام از اهل ساختمان سلام‌وعلیک نداشت.** (مدرس‌صادقی ۱۴۹)

□ ~ِ**[و]علیک کردن** (گفتگو) سلام و

احوال‌پرسی کردن: وقتی به محل کار می‌رسیدیم... سلام‌وعلیک می‌کردیم و مشغول می‌شدیم. (درویشیان ۶۵)

⊙ ~ **فرستادن** ⊙ سلام رساندن ←: حاجی‌آقا سلام فرستادند و فرمودند مبادا فراموشتان شود که چشم‌به‌راهیم. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) برزبان آوردن «سلام»، «سلامٌ‌علیک»، یا مانند آنها در دیدار یا گفت‌وگو با کسی: مردی با پستک مخمل... وارد قهوه‌خانه شد. رفت جلو داش‌آکل، سلام کرد. (هدایت[۵] ۴۷) ○ سلام کردم و با من به‌روی خندان گفت/ که ای خمارکش مفلس شراب‌زده. (حافظ[۲] ۸۴۲) ○ سلام کن ز من ای باد مر خراسان را/ مر اهل فضل و خِرَد را نه عام نادان را. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۶)

▫ ~ **کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) جواب سلام او را دادن: من... در کوچه‌وبازار پرسه می‌زدم. اگر آشنایی به من برمی‌خورد، از حواس‌پرتی سلامش را نمی‌گرفتم. (هدایت[۵] ۱۶۱)

▫ ~ **نظامی** (نظامی) به‌حالت خبردار ایستادنِ فرد نظامی و بالا بردن دست راست تا نزدیک شقیقه.

▫ ~ **نظامی دادن** (نظامی) به‌جا آوردن سلام نظامی: سربازها... ناگهان ازجا جَستند و به‌حال سلام سرپا ایستادند و دست‌ها را بالا بُرده، سلام نظامی دادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳) ○ یک نفر نظامی، پاشنه‌های پا را بهم کوبیده، با تمام تشریفات، سلام نظامی داد. (مسعود ۸۸)

▫ ~ **و تعارف** (گفتگو) سلام و احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی: بعداز سلام و تعارف، من خبر مسافرتم را به او گفتم. (هدایت[۵] ۶۸)

▫ ~ **و خدمت** (قد.) سلام و ابراز احترام و تواضع: من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل/ از من سلام و خدمت ریحان و لاله را. (مولوی[۲] ۱/۱۲۲)

▫ ~**[ـی] و والسلام** (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به خطر هم‌نشینی و معاشرت اشاره کنند: با اهل زمانه، سلامی و والسلام. ۲. دربارهٔ کسی گفته می‌شود که پس‌از گفتن سلام، دیگر حرفی نمی‌زند: رسمش هم این است که حرف نمی‌زند. ساکت می‌شود. عصر که می‌آید، سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟ ساکت می‌شود. (گلشیری[۱] ۱۴۵)

▫ **به** ~ **کسی آمدن** (قد.) برای دیدار و احوال‌پرسیِ او آمدن: سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود، به سلام شیخ آمده‌بود. (جامی[۸] ۳۲۰)

▫ **به** ~ **نشستن** (منسوخ) به حضور پذیرفتن پادشاه یا حاکم، کسانی را به‌جهت انجام دادن مراسم سلام. ← سلام (مِ.۵): بندگان اقدس همایون در تالار شمس‌العماره به سلام نشستند. (افضل‌الملک ۳۹۰)

سلام‌الله‌علیه salām.o.llāh[.e(i)].'aley.h [عر.: سلام‌اللهِ‌علَیه] (شجـ.) درود خداوند بر او باد. ⚠ پس‌از ذکر اسم پیامبر یا ائمهٔ معصومین آورده می‌شود: علی‌بن‌الحسین سلام‌الله‌علیه در دعای معروف ابوحمزه می‌فرماید:... (مطهری[۲] ۶)

سلام‌الله‌علیها salām.o.llāh[.e(i)].'aley.hā [عر.: سلام‌اللهِ‌علَیها] (شجـ.) درود خداوند بر او باد. ⚠ پس‌از ذکر نام دختران و زنان خاندان پیامبر آورده می‌شود: زینب سلام‌الله‌علیها همان جمله‌های حسین را با الفاظ دیگر... بازگو می‌کند. (مطهری[۲] ۴۷)

سلام‌الله‌علیهم salām.o.llāh[.e(i)].'aley.hem [عر.: سلام‌اللهِ‌علَیهم] (شجـ.) درود خداوند بر ایشان باد. ⚠ پس‌از ذکر نام پیامبر و خاندان او آورده می‌شود: راویان احادیث آل‌محمد سلام‌الله‌علیهم راوی‌گری را شغل خود نکرده [بودند.] (مستوفی ۲/۳۷۶ح.)

سلامانه salām-āne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) مالیات یا پیش‌کشی که هنگام بار عام دادن پادشاه می‌پرداختند: حکام و عمال... باید که به‌علت مال و... عوارضات... و سلامانه و اخراجات... مزاحم نشوند. (از فرمان امیرآق‌قویونلو: شاه‌اسماعیل ۱۶-۱۷) ○ هیچ‌کس به‌جهت سوغات و پیش‌کش و سلامانه و غیرذلک مزاحم و متعرض نگردد. (نظامی‌باخرزی ۱۶۴) نیز ← سلامی

(مِ. ۲).

سلامت salāmat [عر.: سلامة] (صـ.) ۱. سالم (مِ. ۱) ←: **خدا را شُکر که سلامتِ هستید. ○ در دو طرف این خیابان، چنارهای بلندِ سلامتِ یک‌قدواندازه‌ای بود.** (شهری[۲] ۳۲/۱) ○ **شنزیه ترحیب تمام نمود و گفت: روزهاست تا ندیده‌ام. سلامت بوده‌ای؟** (نصراللهمنشی ۱۰۰) ۲. (اِمصـ.) تن‌درستی؛ صحت: **تراشهٔ پوست بز... جراحت... سوختگی از آتش را سلامت بخشیده، خشکی پوست را رفع می‌کند.** (شهری[۲] ۲۵۳/۵) ○ **به روزگار سلامت شکستگان دریاب/که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.** (سعدی[۲] ۹۳) ۳. (ق.) به‌طور سالم؛ درحال صحت. نیز ← سالم (مِ. ۶): **چون پیر و علیل بود، به‌احتمال قوی از... تبعید سلامت بازنمی‌گشت.** (مصدق ۳۳۸) ۴. (اِمصـ.) (قد.) امنیت و آرامش: **به دریا در، منافع بی‌شمار است/ وگر خواهی سلامت، بر کنار است.** (سعدی[۲] ۷۱) ۵. (قد.) رستگاری: **بارها... جهد نمودی که مرا به راه سعادت و سلامت راه‌نمایی کنی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ **سلامت در تنهایی است، و تنها، آن بُوَد که فرد بُوَد در وحدت.** (عطار[۱] ۲۷) ۶. (قد.) بی‌عیب بودن؛ بی‌عیبی؛ درستی و پاکی: **آدم از سلامتِ دلِ خویش بدو نگریست.** (نجم‌رازی[۱] ۱۵۰) ۷. (تصوف) حفظ ظاهر و رعایت رسوم؛ مقِ. ملامت: **به خدا کِهت نگذارم که رَوی راه سلامت/ که سروپا و سلامت نبُوَد روز قیامت.** (مولوی[۲] ۲۳۶/۱) ○ **گفتا: کجاست ایمن؟ گفتم که زهد و تقوا/ گفتا که زهد چه بُوَد؟ گفتم: ره سلامت.** (مولوی[۲] ۲۵۳/۱)

○ ~ِ **نفْس** نیک‌اندیشی؛ خیرخواهی: **خدمت‌گزاران ملت... چه زود سلامت نفْسشان فراموش می‌شود!** (فروغی[۳] ۱۴۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تن‌درست شدن؛ شفا یافتن: **به غذاهای خنک سلامت یابد از بیماری‌ها.** (اخوینی ۱۳۳)

○ **به ~** ۱. به‌طور سالم؛ درحال صحت: **خدا را شُکر، به‌سلامت بیرون آمدید.** (← مدرس‌صادقی ۸۴) ○ **او به‌اختیار خویش با آن هردو سگ جنگ کرد و از ایشان به‌سلامت بجست.** (نظامی‌عروضی ۹۶) ۲. (گفتگو) هنگام خداحافظی یا هنگام پاسخ دادن به خداحافظیِ کسی گفته می‌شود: **برو به‌امید خدا! به‌سلامت. خداحافظ.** ○ **ـ خداحافظ! ـ به‌سلامت!**

○ **به ~ِ کسی نوشیدن (خوردن، شربت نوشی کردن)** (گفتگو) ← سلامتی ○ به‌سلامتی (مِ. ۳): **پارسیان و مسلمانان... خطبه‌ها خواندند و به‌سلامت او شربت‌نوشی کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۳)

سلامت‌جوی [s.-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. خواهان صلح و آشتی: **مردی سلامت‌جو و آشنا به‌احوال مملکت [است.]** (مخبرالسلطنه ۲۸۰) ۲. دوری‌جوینده از خطر، درگیری، مرافعه، و جنگ: **من از آن‌جا قدم نجنبانیدم. تا چه رَوَد با سواری سلامت‌جوی.** (بیهقی[۱] ۷۶۲)

سلامت‌خواهی salāmat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دوری جستن از درگیری، جنگ، مرافعه، و خود را حفظ کردن از خطرات: **سلامت‌خواهی سردبیر باعث شده که روزنامه به محافظه‌کاری متهم شود.**

سلامت‌رو salāmat-ro[w] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که در کارها اعتدال دارد؛ میانه‌رو: **مردم سلامت‌رو از دست و زبان هریک از ایشان متضرر می‌بودند.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۴)

سلامتی salāmat-i [عر.فا.] (حامصـ.) تن‌درستی؛ صحت: **می‌گویند گشنیز نفرین کرده‌است که هرکس او را در سلامتی نخورَد، در بیماری بخورَد.** (شهری[۲] ۱۱۸/۵) ○ **بندگان صاحبی... حقیر و فقیر را مخبر از وقایع سلامتیِ خود... فرمودند.** (کلانتر ۳۹)

○ **به ~** ۱. درحال تن‌درستی و صحت: **هفت هفته بعد به‌سلامتی در بندر هامبورگ در خاک آلمان پیاده شدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ۲. به‌امید سالم بودن: **به‌سلامتی شادداماد... ضرب و رقص مطرب‌ها به‌کار افتاده، با آواز «ای یار مبارک بادا» پایان می‌یابد.** (شهری[۲] ۷۹/۲) ۳. (گفتگو) هنگام نوشیدن مشروبات الکلی خطاب به حاضران گفته می‌شود: **لیوانش را دوباره پُرکرد و با صدای بلند گفت:**

بەسلامتی فرشته. (میرصادقی[۶] ۱۳۷) ○ گیلاسی شراب تعارفم کرده، می‌گوید:... بەسلامتی تو. (مسعود ۳)

□ نا ~ ← ناسلامتی.

سلام‌علیک salām[.o(on)].'aley.k [عر.: سلامٌ‌علَیک] (شجـ.) درود بر تو؛ سلام. ← سلام (مِ. ۱): به مطب دندان‌ساز... رفتم. سلام‌علیک و احوال‌پرسی و خوش‌وبش مرسوم به‌زودی برگزار شد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۰) ○ گفتم: منِ دیوانه پیوسته خلیلانه / بر مالک خودگویم در نار سلام‌علیک. (مولوی[۲] ۱۳۸/۳)

□ ~ پیداکردن (گفتگو) (مجاز) آشنا شدن: سلام‌علیک و رفاقتی پیداکرده‌بودیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

□ ~ داشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) آشنایی داشتن با او: با بیش‌تر آنها سلام‌علیک و آشنایی و خصوصیت داشتم. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) سلام کردن؛ احوال‌پرسی کردن: [آنها] جوری به او نگاه کردند و سلام‌علیک کردند که یعنی دلشان به‌حال او می‌سوزد. (مرادی‌کرمانی ۴۹)

سلام‌علیکم salām[.o(on)].'aley.kom [عر.: سلامٌ‌علَیکم] (شجـ.) درود بر شما؛ سلام. ← سلام (مِ. ۱): سلام‌علیکم. انشاءالله که حال شما خوب است. ○ کامل‌مردی از حمام می‌آید... ریشش حنایی است. بی‌اختیار به او سلام می‌کنم: سلام‌علیکم. (← محمود[۲] ۳۳۳) ○ یکی از رفقای خوب مدرسه... صدا زد: ارباب! سلام‌علیکم. (مسعود ۸۴)

سلامی salām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلام) (قد.) ۱. آن‌که سلام می‌کند؛ سلام‌کننده: تا از خدمت بارگاه سامی و درگاه حامی... سلامی آن بارگاه... آن درگاه باشند. (خاقانی[۱] ۱۲۳) ۲. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نوعی مالیات: به‌علت اخراجات و عوارضات و پیش‌کش سلامی... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند. (از فرمان‌شاه‌اسماعیل: شاه‌اسماعیل ۱۰۲) نیز ← سلامانه.

سلان sallān [تر.] (تا.) ← تلان □ تلان‌وسلان.

سلانه‌سلانه sallānesallāne [تر.] (قـ.) (گفتگو) آرام‌آرام؛ یواش‌یواش؛ به‌آهستگی: مردم سلانه‌سلانه برای خودشان قدم می‌زنند. (دیانی ۵۱) ○ با بچه‌هایش سلانه‌سلانه تو خیابان می‌آمد. (دریابندری[۳] ۲۰۵)

سلایق، سلائق salāyeq, salā'eq [عر.: سلائق، جِ. سَلیقَة] (اِ.) سلیقه‌ها. ← سلیقه: مشترکات و اختلافات فراوانی در سلایق مردم جهان می‌توان یافت.

سلب salb [عر.] (اِمصـ.) ۱. ازمیان بردن؛ جدا کردن یا ربودن چیزی از کسی: سلب‌آسایش، سلب‌اختیار، سلب‌اعتماد. ۲. (منطق) حکم به عدم نسبت محمول به موضوع؛ مقِ. ایجاب. ← ایجاب.

□ ~ شدنِ چیزی از کسی ازبین رفتن آن در او: روح نشاط از من سلب شده‌است. (مسعود ۶) ○ هروقت سیادت از ایرانی سلب شده... عالم انسانیت... انحطاط یافته‌است. (فروغی[۳] ۹۴)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. ازمیان بردن: چشم‌ها ارادهٔ مرا... سلب کرد. (علوی[۱] ۳۹) ○ مصالح جامعه، خوشی و سعادت افراد را سلب کرد. (مطهری[۵] ۱۴۵) ۲. (قد.) گرفتن؛ ربودن: غنایم و اسیر بی‌شمار و نقود و اجناس و مواشی بسیار سلب کردند. (آقسرایی ۱۳۰)

□ ~ کردنِ چیزی از کسی ازبین بردن آن در او: سروصدای ماشین این‌قدر زیاد بود که قدرت هر کاری را از من سلب کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۱۵) ○ صداهای واقعاً دل‌خراش... خواب و آرام را از اهل خانه و همسایه سلب کرده‌است. (مستوفی ۳۰۹/۳)

سلب salab [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. لباس؛ پوشش: خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز / این است همیشه سَلَبِ خوبِ خزانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ○ نگارینا شنیدستم که گاهِ محنت و راحت / سه پیراهن سَلَب بودەست یوسف را به عمر اندر. (رودکی[۱] ۵۰۰) ۲. نوعی لباس ضخیم و درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ می‌پوشیدند: وز عکس سنان و سَلَب لعل طراده / میدان هوا طعنه زند لاله‌ستان را. (انوری[۱] ۱۱)

سلبی salb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلب) منفی؛ مقِ. ایجابی: ظلم، صفتی منفی و سلبی [است.]

(مطهری[۵] ۴۸)

سلبیه salb.iy[y]e [عر.: سلبیّة] (صف.) ← صفات ◘ صفات سلبیه.

سلتی selt-i (صف.، منسوب به سلت، نام قومی در اروپای مرکزی، اِ.) شاخه‌ای از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های اسکاتلندی، ایرلندی، و چند زبان دیگر.

سلح selah [از عر.: سِلاح] (اِ.) (قد.) سلاح؛ جنگ‌افزار: **زره کاسد شود آن‌جا سلح بی قیمتی گردد/ سیلست‌های شاه ما چو درهم سوخت غداری.** (مولوی[۲] ۲۵۵/۵)

سلح‌دار s.-dār [از عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. سلاح‌دار (مِ. ۱) ←: **بلای خمار است در عیش مل/ سلح‌دار خار است با شاه‌گل.** (سعدی[۱] ۱۰۰) ۲. سلاح‌دار (مِ. ۲) ←: **چراست خار سلح‌دار و ابر رویِ تُرُش؟/ ز رشک آن‌که گل‌سرخ صد عدو دارد.** (مولوی[۲] ۲۲۳/۲)

سلحشور sa(e)lah-šur [از عر.فا.، = سلاح‌شور] (صف.، اِ.) مرد جنگی؛ سپاهیِ دلیر؛ جنگاور: **مانند سلحشورِ دلیر و بی‌باکی سر را برافراشت.** (← جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۷) ○ **چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور/ جوی زر بهتر از پنجاه من زور.** (سعدی[۲] ۱۲۵)

سلحشوری s.-i [از عر.فا.فا.، = سلاح‌شوری] (حامص.) دلاوری؛ سپاهی‌گری؛ جنگاوری: **روح وطن‌پرستی و سلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل و فروزان... است.** (مستوفی ۲۶۱/۳) ○ **زآن غمزهٔ چون تیرش وَابروی کمان‌گیرش/ اسرار سلحشوری با تیروکمان برگو.** (مولوی[۲] ۳۶/۵)

سلحفات solahfāt [عر.: سلحفاة] (اِ.) (قد.) (جانوری) لاک‌پشت ←: **چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب/ چون نعایم در بیابان چون بهایم در قَرَن.** (منوچهری[۱] ۷۶)

سلح‌کش selah-keš [از عر.فا.، = سلاح‌کش] (صف.) (قد.) سلاح‌دار (مِ. ۲) ←: **نه چوگردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو قَرخم/ نه چو مریخ سلح‌کش نه چو مه** نیمه‌وزیرم. (مولوی[۲] ۲۹۸/۳)

سلخ salx [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) روزِ آخر هر ماه قمری؛ مقِ. غُره: **اعلی‌حضرت... در روز سه‌شنبه سلخ شهر ربیع‌الثانی تشریف‌فرما شدند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۳) ○ **رسول برفت سلخ شعبان.** (بیهقی[۱] ۵۳) ۲. (مجاز) پایان؛ آخر: **روز دیگر که غُرهٔ محرّم... بود و سلخِ عمر اکثر اهالی مرو.** (جوینی[۱] ۱۲۵/۱) ۳. (اِمص.) پوست کندن؛ سلخ کردن. نیز ← سلاخ. ۴. (اِ.) (ادبی) یکی از انواع سرقات که در آن، شاعر، معنی و لفظ را از دیگری می‌گیرد و ترکیب لفظ را تغییر می‌دهد و به‌صورتی دیگر بیان می‌کند. ← سرقات. ۵. (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مسلوخ. ← مسلوخ.

● ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. کندن چنان‌که پوست را از تنهٔ جانور یا گیاهی را از زمین: **لشکر مغول... پوست مسلمانان سلخ می‌کردند.** (آقسرایی ۴۲) ○ **ثعلبی را ثعلب‌آسا به‌دست مجادله سلخ کند.** (خاقانی[۱] ۱۸۰) ۲. (مجاز) درآوردن (لباس): **معانیِ بدان شریفی از الفاظی بدان لطیفی، که گویی قبایی است بر بالای آن دوخته سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن، عین مسخ کردن باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۶)

سل‌دوش، سلدوش sol-duš [تر.فا.] (اِ.) آن‌که در سمت چپ داماد یا عروس می‌ایستد؛ مقِ. ساق‌دوش: **داماد و ساق‌دوش و سل‌دوش خیلی مواظب کلاه بودند.** (مستوفی ۳۴۱/۱)

سلس sales [عر.، = سلیس] (صـ.) (قد.) روان و شیوا (کلام). نیز ← سلیس: **شعرا شعر سلس، شعری را خوانند که مطبوع و روان و صاف بُوَد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵ـ۶) ○ **مقصود پادشاه تا به پایان دریابد و آن را به عبارتی شیرین سلس نامتکلف ادا کند.** (ابن‌بلخی: گنجینه ۹۶/۲)

سلسال salsāl [عر.] (اِ.) (قد.) آب شیرین و زلال و گوارا: **حلاوت عبارات، روان‌تر... از رحیق، و سلسالِ آن، کام روحِ... مرا شیرین نموده[است.]** (جمال‌زاده[۵]

۱/هـ) ○ حرارت فایقهٔ او به زلال عبارات رایقه و سلسال استعارات شایقه تسکین خواهد یافت. (عمادالدین محمود:گنجینه ۲۶۱/۵)

سلس‌البول sale(a)s.o.l.bo[w]l [عر.: سَلَس‌البَول] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بیماریِ بی‌اختیار بودن ریزش ادرار: نورعلی... ازهوش رفته... تا آخر عمر دچار سلس‌البول می‌شود. (شهری[۲] ۲۰۲/۴) ○ این نوکرک... سلس‌القول دارد. کاش سلس‌البول می‌داشت. (قائم‌مقام ۱۱۳) ○ حدیث وقف به جایی رسید در شیراز / که نیست جز سلس‌البول را در او ادرار. (سعدی[۳] ۸۲۸)

سلس‌القول sale(a)s.o.l.qo[w]l [عر.: سَلَس‌القَول] (اِمص.) (قد.) پرگویی؛ پرچانگی: جناب شیخ هم‌که دیگر مثل‌این‌که مسهل به زبانش بسته‌باشند یا... سلس‌القول گرفته‌باشد، دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ○ این نوکرک... سلس‌القول دارد. کاش سلس‌البول می‌داشت. (قائم‌مقام ۱۱۳)

سلس‌القیاد sales.o.l.qiyād [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌اراده و زودرام شونده: آن سلیم‌طبع سلس‌القیاد را خارِ تسویلِ حیلت و مغیلانِ غیلت در راه انداخت. (وراوینی ۶۳۵) ○ حَجاج را بر امیه فرمان نـافذ نبود و در نیابت وی سلس‌القیاد نبود. (ابن‌فندق ۸۵)

سلسبیل salsabil [عر.] (اِ.) ۱. نام چشمه‌ای در بهشت با آبی بسیار گوارا: آن چهار جوی و میوه‌های بهشت است. چون تشنگی زیادت بُوَد تسنیم و سلسبیل بُوَد. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۱۵/۲-۱۱۶) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) گوارا؛ خوش‌گوار: شراب از دست خوبان سلسبیل است/ وگر خود خون می‌خواران سَبیل است. (سعدی[۳] ۴۳۹)

سلسبیلی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلسبیل) (قد.) (مجاز) گوارا مانند سلسبیل: شراب زنجبیلیِ جذب و محبت را با زلال سلسبیلیِ علم و معرفت بیامیزند. (لودی ۲۰۲)

سلستا selestā [فر.: célesta] (اِ.) (موسیقی) چلستا ←.

سلسل selsel [از عر.] (اِ.) (قد.) زنجیر؛ سلسله: ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل/ میان موج خون دل، مرا تا چند بنشانی؟ (مولوی[۲] ۲۶۲/۵)

سلسله selsele [عر.: سِلسِلَة] (اِ.) ۱. (مجاز) تعدادی از چیزها؛ تعداد؛ سِری: چیزی جز یک سلسله اطلاعات پیش‌پاافتاده... نبود. (دریابندری[۲] ۵۰) ○ آن اندیشه‌ها یک سلسله اندیشه‌های انشایی است. (مطهری[۵] ۵۷) ۲. زنجیر: ما سیه‌بختان نیز ناچاریم... ازآن سلسله‌ای که ایشان بر پای ما بسته‌اند، قدمی فراتر ننهیم. (نفیسی ۴۲۰) ○ آن‌که مسلسل نمود طرهٔ لیلی/ خواست که مجنون اسیر سلسله باشد. (فروغی‌بسطامی ۱۳۵) ○ در آن‌جا حصیرهای مغربی انداخته و قندیل‌ها... جداجدا به سلسله‌ها آویخته است. (ناصرخسرو[۲] ۴۴) ۳. (مجاز) طبقه؛ گروه: بدین‌ترتیب سلسله‌ای از الهام‌یافتگان درست می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۷) ○ سلسلهٔ ارباب کتابت بیرون‌از حصروحد است. (گواشانی‌هروی:کتاب‌آرایی ۲۶۶) ۴. (مجاز) ردیف؛ صف: قاطرها در سلسلهٔ طولانی... مثل سواره‌های پرمشق با نظام می‌آمدند. (طالبوف[۲] ۱۴۰) ۵. (مجاز) خاندان؛ خانواده: چهار پشت است این سلسله به دولت عَلیّهٔ قاجاریه خدمت نموده. (غفاری ۷) ○ تو که برادر من و بزرگ‌تر از همهٔ آن سلسله هستی، با همه حرف بزن. (قائم‌مقام ۱۸۳) ○ شما غافلید از این شهباز که سلسلهٔ قوم من از قدوم مبارک این سرور، بلند و سرافراز خواهد بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵) ۶. (مجاز) خاندان سلطنتی، که افرادی ازآن یکی پس‌از دیگری پادشاهی می‌کنند: سلسلهٔ هخامنشی، سلسلهٔ ساسانیان، سلسلهٔ سلجوقی. ○ تُرکی... چنان در دربار صفویه رواج گرفت که تا پایان آن سلسله... زبان رسمیِ درباری بود. (فلسفی ۶ ج ۵) ۷. (مجاز) فرقه‌ای از صوفیان که پس‌از مؤسس آن، جانشینانش یکی پس‌از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده می‌گیرند: سلسلهٔ نعمت‌اللهی، سلسلهٔ ذهبیه. ○ خدمت خواجه‌حسن چنان‌که طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان است، گاهی به‌زیر بار بیماران درمی‌آمده‌اند. (جامی[۸] ۴۰۲)

☜ ▫ ~ٔ **چیزی را جنباندن** (قد.) (مجاز) به آن متوسل شدن؛ به آن پرداختن: سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم نرومانند، سلسلهٔ خصومت

بجنبانند. (سعدی[۲] ۱۶۶)

سلسلةالبول selselat.o.l.bo[w]l [از عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) سلس‌البول ←: مرض‌قند هم دارم. سلسلةالبول هم دارم. (← محمود[۲] ۲۹۶)

سلسله‌جنبان selsele-jomb-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آنچه یا آن‌که دیگران را به انجام دادن کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک‌کننده؛ محرک: سلسله‌جنبانانِ [جنبش مصنوعی] خوش‌بختانه از چند تن مغرض تجاوز نمی‌کند. (اقبال[۱] ۱/۳/۲) ○ بهتر آن است که... فرهنگستان سلسله‌جنبان باشد و به فراهم کردن اسباب کار و راه‌نمایی و تشویق اهل‌فن بپردازد. (فروغی[۱] ۱۳۹) ○ سلسله جنبانِ جنون. (لودی ۲۸۴)

سلسله‌جنبانی s.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل سلسله‌جنبان؛ انگیزش؛ تحریک: به رجزخوانی و سلسله‌جنبانی مشغول گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

سلسله‌مراتب selsele-marāteb [عر.عر.] (اِ.) ترتیب مراحل و درجات مربوط به یک گروه، موضوع، یا کار: بخش‌دار، سلسله‌مراتب اداری را رعایت نکرده و به استان‌دار نامه نوشته‌است.

سلطان soltān [عر.] (اِ.) ۱. پادشاه مقتدر؛ پادشاه: سلطان به بغداد رفت... و محمد را بر تخت نشاند و پنج نوبت زد. (آقسرایی ۲۴) ○ من به جای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد. (بیهقی[۱] ۲۰۹) ۲. (مجاز) آن‌که در هنر، فن، یا کاری مهارت بی‌نظیر دارد: هایدن را پدرِسمفونی و بتهوون را سلطانِ سمفونی لقب داده‌اند. ○ شکسپیر، سلطانِ تراژدی است. ۳. (منسوخ) در دورهٔ قاجار و اوایل دورهٔ پهلوی، صاحب‌منصبی در قشون، فرمان‌ده صد تن سپاهی، معادل سروان امروزی: سرباز و قشون در ایران جز لفظ هیچ معنی ندارد... و سرتیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و غیر اینها برای دخل است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۹) ۴. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، فرمان‌ده بخشی از قشون، مقامی پایین‌تر از خان؛ حاکم درجه‌دوم. ← سلاطین (مِـ. ۲). ۵. (قد.) حاکم؛ فرمان‌روا: ابوعبدالله... پدرش بمرد. هفتادهزار دینار سرخ از پدر او بازماند... سلطان شهر را گفت: تو برگیر که مرا میراث نمی‌رسد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۷۸) ○ اندر[چین] شهرهای بسیار است و سلطان این‌همه ناحیت‌ها ازدست فغفور چین است. (حدودالعالم ۶۱) ۶. (قد.) بزرگ؛ سرور؛ رئیس: محمد... سلطان انبیای رسل و سالار هادیان سبل [است.] (تائم‌مقام ۳۶۶) ۷. (قد.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که به‌صورت لقب به‌کار می‌رفته‌است: سلطان‌الخلفا. (افلاکی ۴۷۱) ○ سلطان‌العلما. (افلاکی ۱۰) ○ سلطان‌الحکما. (نخجوانی ۲۶۴/۲) ۸. (اِمصـ.) (قد.) سلطنت؛ چیرگی؛ فرمان‌روایی: اگر تکبر به توانگری و چاکر و غلام کند و به ولایت و سلطان کند، این‌همه چیزی بُوَد از ذات وی بیرون. (غزالی ۲۷۴/۲)

☜ ○ ~ِ **بی‌جقه** (مجاز) آن‌که دارای قدرت یا ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت سلطنت است: هریک سلطان بی‌جقه‌ای بودند که اختیارداریِ تمام می‌کردند. (شهری[۲] ۳۱۰/۲-۳۱۱)

سلطان‌السلاطین soltān.o.s.salātin [عر.] (اِ.) (قد.) شاهِ شاهان؛ شاهنشاه: چندان‌که پادشاهان در رعایت و محافظت بنی‌نوع، سعیی بیش‌تر نمایند، رفع درجت و علو منزلت... ایشان به حضرت رب‌العالمین که سلطان‌السلاطین است، بیش‌تر باشد. (نخجوانی ۱۸۶/۱)

سلطان‌پرستی soltān-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) شاه‌پرستی: آیین قدیم ایرانیان، وطن‌دوستی و سلطان‌پرستی بود. (طالبوف[۲] ۱۷۵)

سلطان‌حقی soltān-haqq-i [عر.عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) مهمانی‌ای که زن به‌مناسبت آشتی شوهر با او می‌داد: سلطان‌حقی... مهمانی خودمانی بود که چون زنی بعداز سوا بودن جا، شوهر با وی به‌سر مِهر [می‌آمد]... از او شیرینی‌ای به‌نام سلطان‌حقی می‌خواستند. (شهری[۲] ۳۱۰/۴)

سلطانی soltān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلطان) ۱. مربوط به سلطان: چند روزی به عید نوروز سلطانی باقی مانده[بود.] (غفاری ۴۳) ۲. نوعی کباب برگ که پهن‌تر و عالی‌تر از انواع دیگر

است یا ویژگی چلوکبابی که چنین کبابی دارد یا چلوکبابی که یک سیخ کباب برگ و یک سیخ کباب کوبیده دارد: **کباب‌های سلطانی را به‌پهنای یک وجب تمام گاهی با سماق و زمانی بی سماق می‌بلعند.** (جمال‌زاده[10] ۱۵۱) ۳. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع سلطانی. ۴. (حامص.) (منسوخ) مقام و درجهٔ سلطان. ← سلطان (مِ. ۳): **اگر هنر سربازی هم بود، درمیان این [صاحب‌منصبان] بود... و درجاتشان از نایبی و سلطانی به بالاتر نمی‌کشید.** (شهری[4] ۳۲۳/۵) ۵. (صنـ.) (قد.) متعلق به سلطان (پادشاه): **به سرای سلطانی رسیدیم. برای تماشای عموم، درِ آنجا باز بود.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۰) ○ **براثر ایشان صدوسی غلامِ سلطانی بیش‌تر خط آورده که امیر آزاد کرده‌بود.... بگذشتند.** (بیهقی[1] ۳۵۵) ۶. (حامص.) (قد.) سلطنت؛ پادشاهی: **عشق آن سلطان سرِ جادوپرست/ در دل صوفی به سلطانی نشست.** (عطار[6] ۲۴۳) ○ **پس‌از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی/که سلطانی‌ست درویشی و درویشی‌ست سلطانی.** (خاقانی ۴۱۴) ○ **اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانیِ وی نیرو گرفت.** (بیهقی[1] ۱۱۲)

سلطانیات soltān.iy[y]āt [عر.: سلطانیّات، جِ. سلطانیّة] (اِ.) (دیوانی) ۱. مکاتبات شاهی: **این مجموعه مشتمل خواهد بود بر... اوراق سندی،... اخوانیات، سلطانیات، و دیوانیات.** (سیاق‌معیشت ۱۰) ۲. خالصه‌جات ←: **بعدازآن عمیدالملک کتاب قانون بغداد خواست و سلطانیات با قلم دیوان گرفت.** (راوندی ۱۱۱)

سلطانیت soltān.iy[y]at [عر.: سلطانیّة] (اِمص.) (قد.) چیرگی؛ سلطه: **سلطانیت ماه بدان است که او به زمین نزدیک‌تر است.** (ناصرخسرو[3] ۲۷۱)

سلطنت saltanat [عر.: سلطنة] (اِمص.) ۱. پادشاهی؛ فرمان‌روایی: **خوش‌نام، آن پادشاهی که در خیر مملکت از سلطنت گذشت.** (مصدق ۱۱۳) ○ **این جمله... امیر... را... بر تخت سلطنت نشانیدند.** (بیهقی[2] ۴۷) ۲. (قد.) قدرت؛ توانایی؛ چیرگی؛ سلطه: **مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش/ دریغ آمدم کام و دندان خویش.** (سعدی[1] ۱۲۴) ○ **عضدالدوله می‌اندیشید... اگر به زور و سلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم، او به‌هیچ‌حال معترف نشود.** (نظام‌الملک[2] ۱۲۹)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) پادشاهی کردن: **افراسیاب... چندین شهر را تصرف کرد و سلطنت نمود.** (افضل‌الملک ۳۲۶) ○ **من خوابی دیدم که کسی به من گفت: شاه یک‌صدوسی سال... سلطنت می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۸)

سلطنت‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سرای سلطان؛ دربار پادشاهی: **تو آن دُرِّ مکنون یک‌دانه‌ای/که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای.** (سعدی[1] ۴۰)

سلطنت‌ران saltanat-rān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سلطان؛ پادشاه: **یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه/ فروخواست‌رفت آفتابش به کوه.** (سعدی[1] ۱۵۰)

سلطنت‌طلب saltanat-talab [عر.عر.] (صفـ.، اِ.) (سیاسی) خواهان یا هوادار نظام سلطنتی: **سلطنت‌طلبان، تاج‌وتخت را تصرف [کردند.]** (مستوفی ۵۸۵/۳)

سلطنتی saltanat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلطنت) ۱. مربوط به سلطنت؛ متعلق به دستگاه سلطنت: **کتاب [را]... در کتاب‌خانهٔ سلطنتیِ شهر... در محراب مخصوصی جا دادند.** (جمال‌زاده[16] ۵۸) ۲. درخور سلطان؛ شاهانه؛ مجلل: **مبلمان سلطنتی.** ○ **یک بی‌سروپایی... یک دستگاه سلطنتی فراهم کرده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۴) ۳. (سیاسی) ویژگی نوعی حکومت که در آن، فردی به‌صورت مادام‌العمر به‌عنوان پادشاه یا ملکه در رأس امور مملکت قرار می‌گیرد و سلطنت پس‌از مرگ او به فرزندش منتقل می‌شود: **انگلستان و دانمارک دارای حکومت سلطنتی هستند.**

سلطنه saltane [عر.: سلطنَة] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که لقب اشرافیِ مختوم به سلطنه دارد، مانند احتشام‌السلطنه: **کلاه وزیری:... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها ازآن استفاده می‌کردند.** (شهری[2] ۴۵۷/۱) ○ **از حکومت سلطنه‌ها و**

دوله‌ها و پیروپاتال‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدید. (حجازی ۴۴۰)

سلطه solte [عر.: سلطَة] (اِمص.) چیرگی؛ قدرت: پهلوانان سرگردان خارج از سلطهٔ قوانین کیفری به‌سر می‌بَرند. (قاضی ۵۱۶)

سلطه‌پذیر s.-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه قدرت و نفوذ دیگری را قبول می‌کند: ممالک سلطه‌پذیر. ○ او آدم ترسو و سلطه‌پذیر است.

سلطه‌پذیری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت سلطه‌پذیر؛ سلطه‌پذیر بودن: سلطه‌پذیری این ممالک، قرن‌هاست که به‌همین‌صورت ادامه دارد.

سلطه‌جو[ی] solte-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) آن‌که اراده و قدرت خود را بر دیگران تحمیل می‌کند؛ سلطه‌گر؛ سلطه‌طلب: آدم سلطه‌جو، دولت سلطه‌جو.

سلطه‌جویانه solte-ju-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (ص.) ۱. دارای حالت سلطه‌جویی؛ خواهان سلطه: سیاست سلطه‌جویانه. ۲. (ق.) همراه‌با قدرت‌طلبی و سلطه‌جویی: با همه سلطه‌جویانه رفتار می‌کند.

سلطه‌جویی solte-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) سلطه‌جو بودن؛ تسلط و چیرگی: سلطه‌جویی شرکت‌های چندملیتی بر اقتصاد جهان. ○ سلطه‌جویی بیش‌ازحد پدر، اعتمادبه‌نفس فرزندان را کم می‌کند.

سلطه‌طلب solte-talab [عر.عر.] (صف.) سلطه‌جو ←: دولت‌های استکباری و سلطه‌طلب، سعی بر آن دارند تا ازطرق مختلف منافع خود را تأمین کنند.

سلطه‌گر solte-gar [عر.فا.] (ص.) سلطه‌جو ←: حکومت‌های سلطه‌گر.

سلطه‌گرانه s.-āne [عر.فا.فا.] (ص.) سلطه‌جویانه (مِ. ۱) ←: نیروهای خارجی برای... اجرای طرح سلطه‌گرانه تلاش می‌کنند.

سلعه sa(e)l'e [عر.: سَلَعَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) زائدهٔ گوشتی در بدن؛ غده: می‌خواهم پیش‌از آن‌که بروم، دردهایی [را] که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه گوشهٔ این اتاق خورده‌است، روی کاغذ بیاورم. (هدایت[1] ۴۶) ○ زیر گلوی آنها سلعه‌ای به‌هم می‌رسد پُراز باد. (حاج‌سیاح[2] ۹۶) ○ بر هردو دوش [ضحاک] دو سلعه بود. (ابن‌بلخی[1] ۱۰۹)

سلف salaf [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه در گذشته وجود داشته‌است؛ سابق؛ گذشته: آنچه در آثار و مؤلفات ادبا و علمای این عصر هست در واقع چیزی جز تلخیص یا تکرار اقوال علمای سلف نیست. (زرین‌کوب[3] ۱۷۴) ○ سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او / تا به مداحیِ او تازه کند عهد سلف. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۲. آن‌که پیش‌از کسی می‌زیسته یا در کاری بوده‌است: وزیر به سلف خود تأسی کرد. ○ میرزاآقاخان هم طبعاً با کلیهٔ تأسیسات سلف خود امیرکبیر عناد و دشمنی داشت. (اقبال[1] ۴/۵و۵/۵) ۳. ویژگی معامله‌ای که در آن قیمت نقداً پرداخت می‌شود، ولی دریافت کالا (مورد معامله) در آینده صورت می‌گیرد؛ پیش‌فروش؛ پیش‌خرید: همیشه مرکبات و غلات را به‌صورت سلف می‌خرد. ۴. (اِ.) (قد.) پولی که در این نوع معامله پرداخت می‌شود: چگونه کنم شُکر احسان تو/ که ناکرده خدمت بدادی سلف؟ (مسعودسعد[1] ۴۱۳)

سلف[1] self [انگ./ فر.: self] (اِ.) ۱. (گفتگو) سلف‌سرویس (مِ. ۲) ←: هر روز بروبچه‌ها را توی سِلفِ دانشکده می‌دیدم. ۲. (منسوخ) (فیزیک) القاگر ←. ۳. (منسوخ) (برق) استارت[2] ←.

سلف[2] .s [عر.] (اِ.) (قد.) شوهر خواهرزن؛ باجناق. ← هم‌سلف.

سلف solf (بمِ. سلفیدن) ← سلفیدن.

سلف‌خر salaf-xar [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کالا یا محصولی را پیش‌از آن‌که به مرحلهٔ تولید برسد، خریداری می‌کند؛ مقِ. سلف‌فروش.

سلف‌خری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل سلف‌خر؛ مقِ. سلف‌فروشی: در کبوده... سلف‌خری و سلف‌فروشی رواج کامل داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

سلف‌دان self-dān [از عر.فا. = ثفل + دان] (اِ.)

(عامیانه) ظرفی که خاکستر داخل آن می‌ریزند و خلط و آب‌دهان را در آن می‌اندازند: مردم... جلو راه‌آب‌هایشان را جاروغربال و سرند و مثل آن می‌گذاشتند... به این دلخوشی که لااقل از بول و... کثافات فرش و کهنهٔ بچه و رخت و سلف‌دان... برکنار [بمانند.] (شهری[۲] ۲۲۹/۳) ○ حتی سلف‌دان‌ها همه از طلا و نقره است. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۸) نیز ← ثفل.

سلف‌دانی s.-i [از عر.فا.فا.] (اِ.) (عامیانه) سلف‌دان ↑: چیزی که از زن‌وشوهری می‌فهمم، این است که من سلف‌دانی‌اش را خاکستر کنم و جلوش بگذارم. (← شهری[۱] ۷۳)

سلفژ solfež [فر.] (اِ.) (موسیقی) سولفژ ←.

سلف‌سرویس selfservis [انگ.: self-service] (اِمص.) ۱. نوعی پذیرایی در رستوران یا منزل، که در آن هرکسی غذا و دیگر خوردنی‌ها را خود برمی‌دارد: این رستوران به‌صورت سلف سرویس اداره می‌شود. ۲. (اِ.) رستوران یا جایی مانند آن، که در آن به‌این‌شیوه غذا می‌خورند: در تقاطع... یک سلف‌سرویس بزرگ و خوب است. (فصیح[۱] ۱۷۲) ○ باهم در سلف‌سرویس دانشکده... ناهار می‌خورند. (دانشور ۴۵)

سلف‌فروش salaf-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کالا یا محصولی را پیش‌از آن‌که به مرحلهٔ تولید برسد، می‌فروشد؛ مقِ. سلف‌خر.

سلف‌فروشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل سلف‌فروش؛ مقِ. سلف‌خری: درکبوده... سلف‌خری و سلف‌فروشی رواج کامل داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

سلفن selofon [انگ./ فر.] (اِ.) سلوفان ←.

سلفون .s [انگ./ فر.] (اِ.) سلوفان ←.

سلفی salaf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلف) (ادیان) یک تن از سلفیه.

سلفیدن solf-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سُلف) ۱. (گفتگو) پرداختن پولی ازروی ناچاری یا به‌عنوان رشوه و تعارف: صحبت سرِ این است که چه‌قدر بسلفد تا مهدی را آزاد کنند. (← میرصادقی[۱] ۲۴) ○ باید چیزی بسلفند تا نظر دفتردار و مدیر را جلب [بکنند.] (← شهری[۴] ۴۶۰/۵) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) سرفه کردن: هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی / بی‌رنج چه می‌سلفی؟ آواز چه لرزانی؟ (مولوی[۲] ۲۹۶/۵)

سلفیه salaf.iy[y]e [عر.: سلفیّة] (اِ.) (ادیان) گروهی از مسلمانان به‌ویژه در مصر و هند، که مسلمانان را از آنچه خرافات و بدعت‌های متأخران می‌نامند، برحذر می‌دارند.

سلق selq [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) چغندر ←: زلق آمده در باغ عجب تازه و خرّم/ بی‌تاب و جگرخون شده گر سِلق ازآن است. (ابونصری ۱۳۹)

سلق soloq [از عر.، جِ. سَلیقَة] (اِ.) (قد.) سلیقه‌ها. ← سلیقه. نیز ← سلایق: تشکیل هیئت‌ها موجب مقایسهٔ افکار و تبادیل سُلُق گردید. (دهخدا[۲] ۶۶/۲) ○ اختلاف این اقوال... به‌واسطهٔ اختلاف سُلُق و طبایع است. (قائم‌مقام ۳۵۸)

سلک selk [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. رشته‌ای که چیزی در آن کشیده شود؛ رشته؛ نخ: شمه‌ای از محاسن... اجداد و اعمام... را که در آن بلده توطن داشته‌اند، در سلکِ تحریر کشم. (شوشتری ۳۱) ○ سعدی... دُرّ موعظه‌های شافی را در سلکِ عبارت کشیده‌است. (سعدی[۲] ۱۹۱) ○ هرلحظه شود رمح تو در دست تو سلکی / ازبس‌که بچیند چه شجاع و چه جبان را. (انوری[۱] ۱۱) ۲. صف؛ رده؛ گروه؛ صنف: در دوره‌های قدیم... خود را در سلک متمدنین... و صاحبان آثار عالی ذوقی و هنری کشیدن باب نشده‌بود. (اقبال[۱] ۵/۱۰/۳) ○ کاش آن‌قدر شاعر و قادر بودم که... در سلک غافلین نمانم. (قائم‌مقام ۱۹۰) ۳. (قد.) طریقه؛ روش: ز من عرض ارادت کن مَلِک را/ به هر سلکِ شریفی منسلک را. (ایرج ۹۱)

سلکتور selektor [فر.: sélecteur] (اِ.) (برق) کلیدی که به‌کمک آن می‌توان یکی از چند مسیر الکتریکی یا دستگاه الکتریکی یا شیوهٔ کنترل را انتخاب کرد.

سلم salam [عر.] (اِمص.) (فقه) پیش‌فروش کردن

غله و مانند آن، که ازنظر فقهی با شرایطی صحیح است: **رعایت حزم، مقتضی آن شد که... سبقتی در تعارف رسمی آید تا بدین‌واسطه اهتمامی از شما به سَلَف یعنی به سَلَم خریده‌باشم.** (قائم‌مقام ۲۲۹) ○ **با فنا هر گرز را یک عقد باشد چون نکاح / با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون سَلَم.** (مختاری ۳۱۹) ○ **اما علمِ بیع و سَلَم و اجارت و رهن، و آن اجناس که در فقه گویند، فرضِ کفایت است.** (غزالی ۱۳۴/۱)

سلم selm [عر.] (اِ.) (قد.) صلح؛ آشتی: **با یک‌دیگر به صلح و سِلم رفق و مدارا رفتار کنند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸۳) ○ **[ایشان] چارهٔ این کار... به سِلم و سداد ازپیش ببَرند.** (قائم‌مقام ۲۱۰)

سلم sollam [عر.] (اِ.) (قد.) نردبان؛ پلکان: **بلندیت باید، تواضع گزین / که آن بام را نیست سُلَّم جز این.** (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ **در وصف تو کی رسَم به خاطر؟ / بر عرش که برشود به سُلَّم؟** (خاقانی ۲۷۸)

سلمانی salmān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سلمان فارسی؟ ، اِ.) **۱.** آن‌که شغل او آرایش و اصلاح موی سروصورت است؛ آرایش‌گر: **این سلمانی موهایت را خوب نزده‌است.** ○ **سلمانیِ پادگان دارد سرش را می‌تراشد.** (محمود[۱] ۴۳۹) **۲.** (گفتگو) محل اصلاح موی سروصورت؛ آرایش‌گاه: **نزدیک منزل ما یک سلمانیِ بزرگ هست.** ○ **طبقهٔ اول، دکان‌های رفع‌حاجت ازقبیل سلمانی و بقالی و میوه‌فروشی... و نظایر آن دارد.** (مستوفی ۲۲۰/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اصلاح شدنِ مو؛ آرایش شدن: **نوع زلف [چوپان‌ها] با زلف اربابی‌ها که سلمانی می‌شد، فرق داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اصلاح کردن سروصورت؛ آرایش کردن: **[او] حمام و سلمانی‌اش راکرده[است.]** (دیانی ۱۲۶)

سلمانی‌گری s.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سلمانی بودن؛ اشتغال به شغل سلمانی؛ آرایش‌گری.

سلمبه‌قلمبه solombe-qolombe (صـ.) (گفتگو) ← قلمبه ▫ قلمبه‌سلمبه.

سلمک salm-ak (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی) ۱.** گوشه‌ای در دستگاه شور. **۲.** (قد.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم ایرانی: **همی تا بیفزاید از زیر رامش / همی تا نیفزاید از راست سلمک ـ دلت همره نزهتی باد دایم / کفت همدم باده‌ای باد راوک.** (اثیراخسیکتی: آنندارج)

سلمنا sallam.nā [عر.] (شجـ.) (قد.) معمولاً هنگام تصدیق مطلبی و تسلیم شدن به طرف مباحثه گفته می‌شود؛ تسلیم شدیم؛ تصدیق می‌کنیم: **سلمنا که آرامگاه بلشکوهی برای او ساختند.** (مینوی[۲] ۱۷۳) ○ **آنچه نص است، جمله آمنا / وآنچه اخبار نیز سلمنا.** (سنایی[۱] ۷۱)

سلمه‌الله sallama.h.o.llāh.[o] [عر.] (شجـ.) جمله‌ای که هنگام دعا برای سلامتی کسی گفته می‌شود؛ خدا او (آن مرد) را سالم بدارد: **سیداحمدزنجانی سلمه‌الله، این مطلب از قول ایشان چاپ شده[است.]** (مطهری[۲] ۱۰۲) ○ **جناب حاجی‌میرزاحسن مجتهد آشتیانی سلمه‌الله بر او نماز خواندند.** (افضل‌الملک ۱۲۸)

سلمه‌تره salme-tare (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو، و از خانوادهٔ اسفناج که برگ‌های دراز و سفید دارد.



سلمی selmi [از عر.فا.، = اسلیمی] (صنـ.، اِ.) اسلیمی ←.

سلمی sollam-i [عر.: سلّمیّ، منسوب به سُلَّم] (صنـ.) ویژگی برهانی که در آن از مسئلهٔ تناهی و عدم تناهی ابعاد بحث می‌شود: **در جنب لاتناهی ابعاد جاه خویش / برهم زن قضیهٔ برهان سُلَّمی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۶)

سلنج selonj [= سکنج] (صـ.، اِ.) (قد.) **(پزشکی)** لب‌شکری (مِ. ۲) ← سکنج so(e)konj.

سلندر salandar (صـ.، ق.) (گفتگو) حیران، سرگردان، و آواره: **روی آسمان ویلان و سلندر**

می‌پریدند. (آل‌احمد[۸] ۳۹) ○ سلندر و حیران از این شهر به آن شهر از این دِه به آن دِه می‌روم. (هدایت[۵] ۱۶۳)

سلندری s.-i (صـ.) (گفتگو) آواره و ویلان کننده: **حیف است این قریحهٔ زیبا بیوفتد / در چنگ روزگار سیاه سلندری.** (عشقی ۳۶۳)

سلنیم selen[i]yom [فر.: sélénium] (اِ.) (شیمی) غیرِفلزی سرخ‌رنگ که در صنایع الکترونیک و در ساختِ دستگاه‌های زیراکس و باتری‌های خورشیدی به‌کار می‌رود.

سلنیوم s. [فر.] (اِ.) (شیمی) سلنیم ↑ .

سلو solo [ایتا.: solo] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی یا رقصی که به‌وسیلهٔ یک هنرمند اجرا می‌شود.

سلوت salvat [عر.: سلوة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ازبین رفتن غم و ناراحتی و آرامش یافتن؛ آرامش: **دل‌ها را سلوت و جان‌ها را راحت حاصل گشت.** (وطواط[۲] ۱۰) ۲. تسلی: **در سفر رنج غربت باشد، لیکن سلوت بدان بُوَد که زود بگذرد و در وطن بیاساید.** (غزالی[۱] ۲۷۹/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دل‌داری دادن؛ تسلی دادن: **اگر حیلت نیابد با بَدَلی ازآن چیز، آرام گیرد تا خویشتن را سلوت کند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۶۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) زدوده شدن غم و آرام شدن: **بوزنه... چندان‌که چشم بر وی افکند، اندک سکون و سلوتی یافت.** (نصراللّه‌منشی ۲۴۴)

سلوت‌بخش s.-baxš [عر.فا.] (صف.) (قد.) آرامش‌بخش: **مفاوضهٔ شریف، متضمن صدهزار لطایف سلوت‌بخش... رسید.** (خاقانی[۱] ۱۲۹)

سلوفان selo(u)fān [انگ./ فر.: Cellophane] (اِ.) ۱. (مواد) مادّهٔ شفاف و نازکی که از سلولز ساخته می‌شود و به‌سبب نفوذ نکردن رطوبت در آن، به‌صورت ورق‌های نازک برای بسته‌بندی مواد غذایی، سیگار، و ساختن روکش جلد کتاب به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی جلد کتابی که روکشی از این مادّه برروی آن کشیده شده‌است: **جلد سلوفان.** ◊ دراصل نام تجارتی است.

سلوفون selo(u)fon [از انگ.] (اِ.) سلوفان ←.

سلوک soluk [عر.] (اِمصـ.) ۱. روش؛ رفتار: **زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف، جوری بوده که...** (علوی[۱] ۱۲) ○ **ابنای ملوک را قانون سلوک با گدایان کوی و فقیران دعاگوی چندان‌که خوب‌تر بُوَد، مرغوب‌تر آید.** (قائم‌مقام ۳۴۹) ۲. (قد.) طی کردن راه؛ رفتن در راهی: **نفْس را گردن بزن فارغ نشین / من بیان کردم سلوک راه دین.** (امیرحسینی ۴۲) ۳. (تصوف) طی مراحل روحی، که سالک با آن به تزکیهٔ نفْس می‌پردازد: **آنچه بهترین آلتی است بنده را در عبودیت حق... و سلوک مقامات، همت انسانی است.** (نجم‌رازی[۱] ۴۲۴-۴۲۵)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.) ۱. رفتار کردن: **با عمّال و کارکنان دیوانی به درشتی و سختی سلوک کردی.** (شوشتری ۱۱۹) ۲. طی کردن مراحل روحی: **باید دیدکه... در نظام روحی و فکریِ خود چه سلوکی کرده[است.]** (مطهری[۵] ۲۷۱) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) طی کردن: **آن رونده... کتاب خدای... به دست راست گیرد و سنت رسول به دست چپ گیرد و درمیان این دو روشنایی، راه را سلوک کند.** (جامی[۸] ۳۸۴)

سلول sellul [فر.: cellule] (اِ.) ۱. (جانوری، گیاهی) کوچک‌ترین واحد ساختمانیِ موجود زنده که می‌تواند به‌طور مستقل عمل کند؛ یاخته. ۲. اتاق کوچکِ دربسته و بدون امکانات رفاهی برای زندانی کردن مجرمان: **دوباره درِ سلولم باز شد و دو نگهبان مسخ‌شده... مرا با خودشان بردند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۴) ○ **درِ همهٔ سلول‌ها را باز کرده‌اند و همه دورِ هم جمع شده‌اند.** (محمود[۱] ۴۹۶)

□ ~ **انفرادی** سلول (مِ.۲) ↑ : **بعداز دادگاه اول، مرا به سلول انفرادی بردند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۷)

□ ~ **جنسی** (جانوری) سلولی که در دستگاه

تناسلی ساخته می‌شود و باعث بقای نسل موجودات است.
▫ ~ **خورشیدی** (برق) تراشه‌ای متشکل از دو فلز غیرهم‌جنس که با جذب پرتو خورشید، جریان برق تولید می‌کند؛ پیل خورشیدی.
▫ ~ **عصبی** (جانوری) سلول اصلیِ بافتِ عصبی، که برای انتقال پیام‌های عصبی تکامل یافته‌است؛ نورون؛ نرون.
▫ ~ **فتوالکتریک** (برق) چشم الکتریکی. ← چشم ▫چشم الکتریکی.
▫ ~ **نوری** (برق) چشم الکتریکی. ← چشم ▫ چشم‌الکتریکی.

سلولز sel[l]u(o)loz [فر.: cellulose] (اِ.) (گیاهی) نوعی کربوهیدرات رشته‌ای و سخت که به‌ویژه در ساختار دیوارهٔ سلول‌های گیاهی وجود دارد و معمولاً انسان قادر به هضم آن نیست.

سلولوئید sel[l]u(o)lo'id [فر.: Celluloïd] (اِ.) (شیمی) نوعی پلاستیک گرمانرم که به‌شدت آتش‌گیر و محکم است و می‌توان آن را به‌صورت ورقه‌های بسیار نازک تولید کرد. با ظهور پلاستیک‌های نسوز مصرف آن کاهش یافته‌است. 🛈 دراصل نام تجارتی است.

سلونوئید solono'id [فر.] (اِ.) (برق) سولنوئید ←.

سلوی salvā [عر.] (اِ.) (قد.) بلدرچین یا مرغی شبیه آن: **آنچه کتاب دربارهٔ آن سخن گفته... جوشیدن آب از سنگ در تیه است و... فرودآمدن منّ و سلوی و زنده شدن کشته.** (کدکنی ۴۶۶) ○**یک‌دو هفته طبع ازآن بگریخت کز سلوی و منّ / چون ستوران باز درزد در پیاز و گندنا.** (سنایی[۲] ۴۷)

سلوی[۱] salvi [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو یا زینتی از خانوادهٔ نعناع با برگ‌های کرک‌دار و گل‌هایی به‌رنگ آبیِ مایل به بنفش و به‌ندرت سفید شهددار. برگ‌ها و سرشاخه‌های آن معطر و دارویی است؛ مریم‌گلی.



سلوی[۲] .s [از عر.، ممالِ سلویٰ] (اِ.) (قد.) سلوی ←: **برای تحط‌سال اهل‌معنی / همی‌بارم ز خاطر سلوی و منّ.** (خاقانی ۳۱۹)

سله salle [عر.: سلّة] (اِ.) سبدی که از الیاف گیاهان یا شاخه‌های نازک درختان بافته می‌شود؛ زنبیل: **می‌رفتیم سراغ سله‌هایمان. هرکس کبوترش برنگشته‌بود، باخته‌بود.** (دیانی ۵۶) ○ **سله‌ای بزرگ سرپوشیده دو کس برداشته، آوردند و درآخر سماط بنهادند.** (جامی[۸] ۵۲۰) ○ **عالم‌افروز، سلهٔ میوه دربیش گرفت.** (ارجانی ۵۲۳/۵) ○ **هیچ‌چیز از دنیاوی با من نبود الّا دو سله کتاب.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۴)

سله selle (اِ.) (گفتگو) قشر سخت و ترک‌خورده که پس‌از آبیاری یا بارندگی، برروی زمین خشک‌شده به‌وجود می‌آید.
☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خشک شدن زمین پس‌از آبیاری و شکاف برداشتن آن به قسمت‌های کوچک‌وبزرگ: **زمین‌ها سِلّه بسته‌بود.** (← محمود: غریبه‌ها ۲۱)
⊙ ~ **شکستن** (گفتگو) خُرد و نرم کردن سله: **زن‌ومرد و پیروجوان بنه‌کَن آمده‌اند و با یکی یک بیلچه دارند سِلّه می‌شکنند.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۵)

سله‌اندازی salle-'andāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) قرار دادن سله یا توری جلو آب برای مهار کردن آن: **اول بنای سله‌اندازی شد که جلو آب را از مجرای طبیعی بگیریم.** (نظام‌السلطنه ۱۵۶/۱)

سله‌باف salle-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سبد و زنبیل می‌بافد؛ سبدباف: **شیخ‌ابوبکر تبریزی سله‌باف بود.** (← افلاکی ۸۵)

سله‌بافی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل سله‌باف؛ سبدبافی.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بافتن سله؛ اشتغال

داشتن به سله‌بافی: **مرا شیخی بود ابوبکرنام در شهر تبریز، و او سله‌بافی می‌کرد.** (افلاکی ۳۰۹)

سله‌بند salle-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) سله‌باف ←: **نجار و سله‌بند مشغول کار بودند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۲۹)

سلی sel[l]-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به سل) (گفتگو) مبتلا به بیماری سل: **آدم سِلی خیلی دل‌نازک می‌شود.** (← هدایت[۸] ۱۵۳)

سلیح selih [از عر.، ممالِ سِلاح] (اِ.) (قد.) سلاح ←: **کنون بست باید سلیح و کمر / به جایی نشانش بیابم مگر.** (فردوسی[۵] ۶۵)

سلیح‌خانه s.-xāne [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) سلاح‌خانه ←: **از سلیح‌خانهٔ روزگار تیغی دربرش حایل کرده[است.]** (خاقانی[۱] ۲۸)

سلیح‌دار selih-dār [از عر.فا.] (صف.) (قد.) سلاح‌دار ←.

سلیح‌داریاشی s.-bāši [از عر.فا.تر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) در دورهٔ صفوی، فرمان‌ده سلاح‌داران: **قنبربیگ سلیح‌داریاشی... با بعضی‌از دلیران به جانب شرقیِ قلعهٔ جدید معیّن شدند.** (اسکندربیگ ۶۵۲)

سلیح‌داری selih-dār-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل سلاح‌دار: **زهره دهدش به جام یاری / مریخ کند سلیح‌داری.** (نظامی[۲] ۳۲)

سلیخه salixe [عر.: سلیخَة] (اِ.) (قد.) پوست نوعی درخت شبیه دارچین که مصرف دارویی داشته‌است: **فراگیرند سیصد درم زیت نو نیکو... و دو درم قرنفل و ... یک درم سلیخه.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۷) ○ **سلیخه... با انگبین مصفا بسریشند.** (حاسب‌طبری ۹۲)

سلیس salis [از عر.] (صـ.) روان و شیوا (کلام). نیز ← سلس: **مرد... به‌زحمت سعی می‌کرد فارسی سلیس حرف بزند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۱) ○ **شاعر... به وجهی خوب و طریقی سلیس... به مدح ممدوح آید.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹) ○ **به‌طرز محاورهٔ روزمره سخن می‌گوید به‌غایت سلیس و دل‌پذیر.** (شوشتری ۲۱۱)

سلیست solist [فر.: soliste] (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که به‌تنهایی آواز بخوانَد، بنوازد، یا برقصد.

سلیطه salite [عر.: سلیطَة] (صـ.) بدزبان و سلطه‌طلب (زن): **شوفر... در دل می‌گوید: چه جوابی به این سلیطه بدهم.** (جمال‌زاده[۱] ۲۷۳) ○ **خدای... همی ناگاه روزی ظالمی را بر مال او گمارَد... و یا زنی سلیطه بر وی گمارَد... و او را بر آن صبر و برداشت فرادهد تا هیچ‌چیز نگوید.** (احمدجام ۱۲۳)

سلیطه‌گری s.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل سلیطه؛ بدزبانی و سلطه‌طلبی: **این زن با سلیطه‌گری کارهایش را پیش می‌برد.**

سلیفن selifon [از انگ.] (اِ.) سلوفان ←.

سلیفون .s [از انگ.] (اِ.) سلوفان ←.

سلیقه saliqe [عر.: سلیقَة] (اِ.) ۱. ذوق شخصی در انتخاب کردن چیزی یا ترجیح دادن چیزی بر چیز دیگر: **بارانی... قشنگ است. به سلیقهٔ خودم درستش کرده‌ام.** (گلشیری[۱] ۴۰) ○ **اسباب‌های خانه را از بهترین مغازه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم.** (علوی[۲] ۳۴) ○ **این معنی، موقوف به سلیقه و قدرت طبع شاعرِ استاد است. به تعلیم و تلقین نگنجد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ۲. حس تشخیص خوبی و بدی: **تو سلیقه نداری، انتخاب لباس را به یک آدم باسلیقه واگذار کن.**

سلیقه‌دار s.-dār [عر.فا.] (صف.) دارای حسن انتخاب؛ خوش‌سلیقه: **دختر باذوق و سلیقه‌داری است. همه‌جا را او تزیین کرده‌است.**

سلیل salil [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. فرزند: **توقیع شاهنشاه... برعهدهٔ... اعتضادالسلطنه وزیر علوم علی‌قلی‌میرزا سلیل شاهنشاه مبرور... صدور و نفاذ یافت.** (نامهٔ‌دانشوران: ازصباتانیما ۱/۱۹۶) ۲. بچه‌شتر: **سلیل و ابن مخاض به یک چراگاه عرضه دهم.** (خاقانی[۱] ۱۷۷-۱۷۸)

سلیم salim [عر.] (صـ.) ۱. دارای قدرت تشخیص و داوریِ درست: **با چند جملهٔ واهی، عمر**

و مایه تلف کردن، شرط عقل سلیم نمی‌باشد. (شهری[۲] ۲۹۹/۲) ○ من با ذوق سلیم و رای مستقیم خودم یک بویی به کرویت زمین برده‌ام. (هدایت[۶] ۷۴) ○ همه در یک عرضند و شخص سلیم فرقی بین آنها نباید بگذارد. (مستوفی ۱۰۷۲ح.) ○ پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بینِ... تعذر دارد. (وراوینی ۶) **۲.** سالم؛ بی‌عیب: کدام طبیعت سلیم و سجیت کریم خون جانوری ریختن فرماید؟ (وراوینی ۱۲۸) **۳.** (قد.) آرام و مطیع: در برابر چو گوسفند سلیم/ در قفا هم‌چو گرگِ مردم‌خوار. (سعدی[۲] ۸۷) **۴.** (قد.) ساده‌دل و خوش‌باور: حرف درویشان بدزدد مردِ دون/ تا بخواند بر سلیمی زآن فسون. (مولوی[۱] ۲۱/۱) ○ حسن با شیخ بگفت. شیخ بخندید و گفت: ای سلیم! چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۸) **۵.** (قد.) آسان و جبران‌کردنی: حاتمی ازآن بازاری ساخته‌است، تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفتم: این سلیم است... این باب درتوان‌یافت. (بیهقی[۱] ۴۰۶) ○ خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود/ خوار آن خواری که بر تو زین‌سپس غوغا کند. (منوچهری[۱] ۲۶) **۶.** (قد.) (مجاز) مارگزیده: گر سلیمِ حیهٔ عشقی، بخور تریاقِ نقر/ تا مسلّم گرددت آور چو سلمان داشتن. (روزبهان‌بقلی: جهانگیری ۱۶۰/۱) ○ نوز نبرداشته‌ست مار سر از خواب/ نرگس چون گشت چون سلیم مسهّد. (منوچهری[۱] ۱۶) ◊ این معنی از باب تفأل به خیر است. ← (مِ.۲). **۷.** (قـ.) (قد.) به‌دور از گزند و آسیب؛ درحال سلامت: عجب از کشته نباشد به درِ خیمهٔ دوست/ عجب از زنده که چون جان به‌درآورد سلیم! (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ حرارتی در باطن [کنیز] حادث شد، چنان‌که... راست ایستاد و مستقیم و سلیم بازگشت. (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

سلیم‌الاحوال salim.o.l.'ahvāl [عر.] (صـ.) (قد.) آرام، بی‌آزار، و آشتی‌جو: پدر سلیم‌الاحوالی که درمقابل هر توهین... لبخند لرزانی تحویل می‌داد. (پارسی‌پور ۳۳۵)

سلیم‌الطبع salim.o.t.tab' [عر.] (صـ.) دارای سرشت سالم؛ خوش‌قلب: آدم سلیم‌الطبعی است. تاحال نشنیده‌ام که او درحق کسی بدی کرده‌باشد. ○ [او] بسیار با فهم و مجلس‌آرا و سلیم‌الطبع بوده. (لودی ۲۸۰)

سلیم‌العقل salim.o.l.'aql [عر.] (صـ.) دارای قضاوت درست در امور؛ خردمند: تو.. آدم سلیم‌العقل و... بی‌افراط‌وتفریط و معتدلی هستی. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۵)

سلیم‌القلب salim.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (قد.) ساده‌دل و نیک‌خواه؛ خوش‌قلب: می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند/ کاین سلیم‌القلب را بین کز کجا مست آمده‌ست! (مولوی[۲] ۲۳۰/۱)

سلیم‌النفس salim.o.n.nafs [عر.] (صـ.) نیک‌خواه و درستکار؛ شریف: از همه ملایم‌تر، سلیم‌النفس‌تر، و درعین‌حال جدی‌تر بود. (حاج‌سید جوادی ۸۱) ○ وزیر خلوت، مردی است سلیم‌النفس. (افضل‌الملک ۲۴۸)

سلیمانی soleymān-i (صنـ.، منسوب به سلیمان، پسر داوود، پیغمبر بنی‌اسرائیل، که نماد خردمندی، شکوه، و توانایی است) **۱.** مربوط و متعلق به سلیمان: با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز/ درپناه یک اسم است خاتم سلیمانی. (حافظ[۱] ۳۳۵) **۲.** مانند سلیمان؛ دارای ویژگی‌هایی چون ویژگی‌های سلیمان: اعلی‌حضرت... با حشمت سلیمانی و شوکت خسروانی حرکت فرموده[اند.] (افضل‌الملک ۱۵) **۳.** (اِ.) (علوم‌زمین) ← سنگ □ سنگ سلیمانی: سنگ لاجورد... که به‌اصطلاح صناع، سلیمانی گویند... و آن مانند نقره طلقم درفشنده بُوَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۹) **۴.** (حامصـ.) (قد.) مانند سلیمان بودن: سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی/ .... (حافظ[۱] ۲۲۳)

سلیم‌دل salim-del [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ساده‌دل؛ خوش‌قلب؛ زودباور: ای سلیم‌دل در این عالم که تو می‌پنداری خداوند همه برای تو آفریده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ در نرخ کالا تلبیس نکند... و روا نباشد که به سلیم‌دلی فروشد که بهای کالا

نداند. (بحرالفوائد ۲۳۰)

سلیم‌دلی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ساده‌دلی؛ خوش‌قلبی؛ زودباوری: **گروهی پنداشتند که قرآن خود حروف است و اصوات، و این غایتِ ضعف و سلیم‌دلی است.** (غزالی ۲۴۷/۱) ○ **عجب نبُوَد که از سلیم‌دلیِ او، او را کرامت دهند.** (← خواجه‌عبدالله[۲] ۶۹)

سلیمه salim.e [عر.: سلیمَة] (صـ.) (قد.) سلیم (مِ. ۱) ←: **برای صاحبان وجدان سلیمه نقط پنج دقیقه غور در مطالب... حقیقت را مثل آفتاب روشن می‌کند.** (دهخدا[۲] ۱۰۱/۲) ○ **این صحبت‌ها را عقول سلیمه باور نمی‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۷) ○ **و در تفحص ثانیه... طبایع سلیمه را بیازمایند.** (لودی ۶۸)

سلیمی salim-i [عر.فا.] (حامص.) ساده‌دلی؛ خوش‌قلبی؛ زودباوری: **خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی/ از سلیمی گرگ را صاحب! شبان پنداشتیم.** (صائب[۱] ۲۶۴۵)

سم sam[m] [عر.: سمّ] (اِ.) ۱. هر مادهٔ شیمیایی که مقدار کم آن برای بافت‌های بدن موجودات زنده مضر باشد؛ زهر: **ترس، همان سم کشنده [است] که سلول‌های حیاتیِ ما را فلج کرده و روح شهامت و جسارت را در ما [کشته است.]** (مسعود ۳۵) ○ **ملکه... صبح زود برخاسته، خودش سمّی تعبیه می‌نمود.** (طالبوف[۲] ۱۲۰) ○ **اگر داد و بیداد دارو شوند/ بُوَد داد تریاک و بیداد سم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز زیان‌آور؛ آفت: **دیدن بعضی‌از این فیلم‌ها برای جوانان واقعاً سم است.** ۳. (قد.) سوراخ. نیز ← سم‌الخیاط.

سم som (اِ.) (جانوری) ناخن شاخی‌شدهٔ انتهای انگشتان گروهی از پستان‌داران که دربرابر سایش و تجزیهٔ شیمیایی مقاوم است و از قاعده رشد می‌کند: **سُم حیوانی به سنگی بند می‌شد... مثل صدای آبی بود که به سنگی برخورد کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱) ○ **در خاصیت، سنگ مغناطیس... نعل را از سُم اسب بکَنَد و ببُرَد.** (بحرالفوائد ۲۹۳) ○ **ز سُمّ ستوران در آن پهن‌دشت/ زمین شش شد و آسمان گشت هشت.** (فردوسی[۳] ۲۷۲)



سما samā [عر.: سماء] (اِ.) (قد.) اسمان: **مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر/ تو گه به اوج سمایی و گاه در بن چاه.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۵) ○ **آبِ دونده به نشیب از فراز/ ابر شتابنده به سوی سماست.** (ناصرخسرو[۱] ۹۸)

سمات semāt [عر.، جِ. سِمَة] (اِ.) (قد.) علامت‌ها؛ نشانه‌ها: **دانستن که نور به‌حقیقت ایمان است... از سمات متابعان خاندان رسول است.** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۲)

سماجت se(a)mājat [عر.: سَماجة] (اِمص.) ۱. اصرار و پافشاری بیش‌ازحد: **من از این سماجت برآشفتم.** (مستوفی ۴۴۵/۲) ۲. (قد.) زشتی؛ بدی: **سه گناه عظیم است که الّا رکاکت عقل و سماجت خُلق و سخافت رای نفرماید.** (وراوینی ۴۶۴)

● **~ کردن** (مصـل.) اصرار و پافشاری کردن: **تصمیم گرفت اگر [او] باز سماجت کند... خود را از دست او رهایی دهد.** (مشفق‌کاظمی ۴۳) ○ **اصرار و الحاح و سماجت کرد تاحدی‌که سماجت او با سماحت طبع من موافقت کرده، سکوت کردم.** (قائم‌مقام ۱۶۰)

سماحت samāhat [عر.: سماحة] (اِمص.) (قد.) ۱. جوان‌مردی؛ بلندهمتی: **خوش‌محضری و سماحت والاحضرت پادشاهی... جلو لندلندها را می‌گرفت.** (مستوفی ۱۹۹/۲) ○ **... چنان‌که از بزرگی نفْس و همت بزرگ و سماحتِ اخلاق وی سزد.** (بیهقی[۱] ۲۷۳) ۲. تساهل و ملایمت: **همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید.** (سعدی[۲] ۱۴۵)

سماروغ samāruq (اِ.) (قد.) (گیاهی) قارچ ←: **از موالید نباتی، بعضی آن است که مر او را تخمی است و بعضی آن است که مر او را اصلی و تخمی نیست، چو کشمش و سماروغ.** (ناصرخسرو[۳] ۱۲۹)

سماری somāri (اِ.) (قد.) کشتی: **من آن بودم که از اومیدواری/ همی‌بودم به دریا بر سماری.** (فخرالدین گرگانی ۴۳۹)

سماط semāt [عر.] (اِ.) (قد.) سفره: **بهترین غذاها را تهیه کرده... سفره و سماط... آماده ساخته‌بودند.** (شهری[۲] ۳۵۱/۴)

⊙ ~ **افکندن** (قد.) سفره انداختن و طعام دادن: **سماطی بیفکند و اسبی بکشت/ به دامن شکر دادشان، زر به مشت.** (سعدی[۱] ۹۰)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) سفره انداختن برای طعام دادن: **اندک وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته تا در لیلة‌المیلاد رسول‌صلی‌الله... سماطی سازند.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۴/۴)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) سفره انداختن برای طعام دادن: **به دیناری از پشت راندم نشاط/ به دیگر شکم را کشیدم سماط.** (سعدی[۱] ۱۴۸) ○ **در خانهٔ بهاری... بزرگان و ارکان دولت را به خوان آوردند و سماط‌های دیگر کشیده‌بودند بیرونِ خانه بر این جانب سرای.** (بیهقی[۱] ۷۱۵)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) • سماط ساختن ←: **مقامی بیابی گرت ره دهند/ که بر خوان عزت سماطت نهند.** (سعدی[۱] ۱۸۱)

سماطین semāt.eyn [عر.: سماطَین، مثنایِ سماط] (اِ.) (قد.) ۱. دو صف: **در علو او غلونمایی، از سماکین، سماطین تو پردازند.** (خاقانی[۱] ۱۱۹) ۲. (مجاز) دوصف در دو طرف سفره: **پس امیران... بنشستند به‌نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان، و خیلتاشان و نقیبان بر سماطین دیگر.** (بیهقی[۱] ۳۵۶)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) در دو طرف صف کشیدن: **پری و وحش و طیر در حضرتش سماطین خدمت خواهند کشید.** (راوندی ۸۷)

سماع samā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. رقص: **مخلوقات جعلهٔ ناقص‌الخلقه به رقص و سماع برخاسته[بودند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۹) ۲. (تصوف) وجد، سرور، پای‌کوبی، و دست‌افشانی صوفیان: **حضرت‌مولانا در عالم، آیینِ سماع را زهی که نیکو نهاد.** (افلاکی ۴۹۷/۱) ○ **می‌پرسند که سماع چیست، و سماع شاید یا نی، و سماع روا باشد یا نی، و سماع که را مسلّم است.** (احمدجام ۱۵) ۳. (اِ.) (قد.) آواز؛ سرود؛ نغمه: **دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او/ به‌گوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه؟** (سعدی[۴] ۷۹۹) ○ **روزی شراب می‌خورد بر سماعِ رود، و ملاحظهٔ ادب بسیار می‌کردی.** (بیهقی[۱] ۹۰۸) ۴. (اِمصـ.) (قد.) شنیدن؛ شنودن: **عجب از شماست. چرا سماع را به شهود راجع می‌دارید؟!** (قائم‌مقام ۱۰۲) ○ **آنچه نویسم، یا از معاینهٔ من است یا از سماعِ درست از مردی ثقه.** (بیهقی[۱] ۹۰۵)

□ ~ **داشتن از کسی** (قد.) شنیدن درس یا حدیث از او؛ درس خواندن پیش او: **ذوالنون شاگرد مالک‌انس بوده و مذهب وی داشته و موطّأ از وی سماع داشت و فقه خوانده‌بود.** (جامی[۸] ۲۸)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) به طرب نشستن؛ سرود خواندن: **جمعی از دختران پری‌زاد می‌آیند تا روز عیش می‌کنند و سماع و صفا می‌رانند.** (بیغمی ۸۳۶)

□ ~ **طبیعی** (فلسفهٔ‌قدیم) از دانش‌های قدمایی در شناخت طبیعت، زمان، مکان، و جز آنها؛ سمع‌الکیان.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (تصوف) پرداختن به سماع. ← سماع (مِ.۲): **در خانقاه... ما سماع می‌کردند و صوفیان را وقت خوش گشته‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۶) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) شنیدن؛ گوش فرادادن: **شاه چون این داستان سماع کرد... مثال داد تا شاه‌زاده را به حبس بردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۱) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) سرود خواندن؛ آواز خواندن: **چون تو بگیری شراب مرغ سماعت کند/ لاله سلامت کند ژاله وداعت کند.** (منوچهری[۱] ۱۸۱)

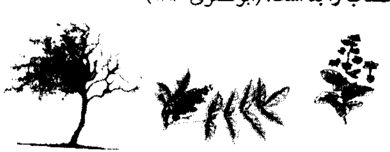
□ **در~ آمدن** (قد.) به رقص و پای‌کوبی پرداختن؛ رقصیدن: **منِ رمیده‌دل آن بِه که درسماع نیایم/ که گر به‌پای درآیم به‌دربرند به دوشم.** (سعدی[۳] ۵۶۰)

□ **در~ آوردن** (قد.) به آوازخوانی وادار کردن: **گل‌بنان پیرایه بر خود کرده‌اند/ بلبلان را درسماع آورده‌اند.** (سعدی[۴] ۴۳۸)

سماع‌باره s.-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای میل زیاد به سماع. ← سماع (مِـ ۲): **ای همه خلق نای تو پُر شده از نوای تو / گر نه سماع‌باره‌ای دست به نای جان مکن.** (مولوی[۲] ۱۲۲/۴)

سماعی samā'i [عر.: سماعیّ، منسوب به سماع] (صـ.) (ادبی) مبتنی و موقوف به شنیدن نه مبتنی بر قاعده؛ مقـ. قیاسی: **این موضوع، قاعده‌پذیر نیست و جنبهٔ سماعی دارد.**

سماق somāq [عر.: سمّاق، معر. از فا.: سماک] (اِ.) ۱. گَرد ترش‌مزه که چاشنی بعضی غذاها و نیز دارویی است و از گیاهی به همین نام به‌دست می‌آید. ← سماق (مِـ ۲): **با بشقابی که یک سیخ کباب‌بره و یک سیخ کباب دنبلان با نمک و فلفل و سماق در آن بود، وارد میدان می‌گردید.** (جمال‌زاده[۳] ۱۵) ○ **سماق و آرد به یک‌دیگر بمالند.** (باورچی ۸۵) ۲. (گیاهی) گیاه درختچه‌ایِ کوچک از خانوادهٔ پسته که حاوی ماده‌ای دارویی است و این گَرد را از میوهٔ آن تهیه می‌کنند: **بوته‌های سماق و زرشک... دل‌ربا و جذاب است.** (مسعود ۶۵) ○ **سماق، سرد و خشک است و قابض. اعصاب را بد است.** (ابونصری ۱۸۶)



۳. (علوم‌زمین) سنگ سماق. ← سنگ ▫ سنگ سماق.

● ~ **مکیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) وقت را بیهوده درانتظار کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن: **پسرهٔ بی‌حیای قرتی... صد سال سماق بمکد، چیزی نصیبش نخواهد شد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱)

سماق‌با s.-bā [معر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی آش که چاشنی آن سماق است؛ آش سماق.

سماق‌پالا somāq-pālā [معر.فا.، = سماق‌پالان] (اِ.) آبکش (مِـ ۱) ←.

سماق‌پالان somāq-pālān [معر.فا.، = سماق‌پالا] (اِ.) (عامیانه) آبکش (مِـ ۱) ←: **سماق‌پالان ظرف سوراخ‌داری که در تهیهٔ پلو، برنج را بدان صاف و آبکش کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۴)

سماق‌دان somāq-dān [معر.فا.] (اِ.) ظرفی که سماق در آن می‌ریزند: **اسباب سفره شامل چینی،... نمک‌دان [و] سماق‌دان [است.]** (شهری[۲] ۱۲۳/۳)

سماقی somāq-i [معر.فا.] (صفـ.، منسوب به سماق، اِ.) ۱. آن‌که سماق می‌فروشد؛ سماق‌فروش. ۲. (مجاز) سروزبان‌دار و پررو (دختر). ← سیت‌سماقی.

سماک sammāk [عر.] (صـ.، اِ.) ماهی‌فروش: **ماهی را از سماکی در بازار رشت خریدم.**

سماک semāk [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) دو ستاره در صورت فلکیِ سنبله و عَوّا: **سهیلش یاره باشد تاج خورشید / سماکش عِقد باشد طوق ناهید.** (فخرالدین گرگانی ۳۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) آسمان: **غلغل و شور از سمک و سماک خاست.** (قائم‌مقام ۳۹۲) ○ **نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک [و] ناله تا سماک نشد.** (جامی[۹] ۳۴۳)

▫ ~ **اعزل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ سنبله؛ منزل چهاردهم از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر.

▫ ~ **رامح** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ عَوّا.

سماک‌الاعزل semāk.o.l.'a'zal [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) ← سماک ▫ سماک‌اعزل.

سماکاره samā-kāre (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در می‌خانه خدمت می‌کند؛ سبوکش می‌خانه: **ازپی کسب شرف پیش بناگوش و لبش / ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست.** (سنایی[۲] ۸۷)

سم‌الخیاط samm.e(o)l.xiyāt [عر.] (اِ.) (قد.) سوراخ سوزن: **حاشا! نه انسان هنوز منزلی از منازل کمال خود را پیموده و سم‌الخیاطی از سماء حقیقت به‌روی او گشوده‌است و نه رهایی....** (دهخدا[۲] ۶۸/۲) ○ **هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بُوَد سم‌الخیاط.**

(مولوی[۱] ۲/۲۱۷/۲) ۵ برگرفته از قرآن‌کریم (۴۰/۷)

سم‌الفار samm.o.l.fār [عر.] (اِ.) دارویی که موش را می‌کُشد؛ مرگ‌موش: **شوهرش را با سم‌الفار کشته‌است.** (چهل‌تن[۴] ۶۰) ○ **سم‌الفار از ایشان بگیرم و... از زحمت زندگانی آسوده گردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۰)

سمالی samāli [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سملی ←.

سمان semān [فر.: cément] (اِ.) (جانوری) بخشی از دندان که عاج را در قسمت ریشه می‌پوشانَد؛ ساروج.

سمانتیک semāntik [فر.: sémantique] (اِ.) (زبان‌شناسی) معنی‌شناسی ←: **در این‌جا به یک مسئلهٔ بسیار مهم علم سمانتیک یا دلالت توجه می‌کند که معنی چیست.** (کدکنی ۶۰)

سمانه samāne (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **وزبهر کباب کرده بر سیخ/ کبک و بط و تیهو و سمانه.** (انوری[۱] ۷۲۲) ○ **طریقه‌های دیگر هم در شکار به‌کار می‌رفت... گرفتن پرندگان کوچک چون سمانه با چادر.** (نسوی ۳۳)

سماوات samāvāt [عر.، جِ. سماء] (اِ.) (قد.) آسمان‌ها: **به چمن‌زار دو ای خوش‌خط‌وخال آهو/ به سماوات شو ای طایر علیین.** (پروین‌اعتصامی ۵۴) ○ **او خود... سیر ممالک می‌نمود تا به‌سرحد سماوات رسید.** (قائم‌مقام ۳۸۰) ○ **قالب خاکی سوی خاکی فکند/ جان و خِرَد سوی سماوات برد.** (رودکی[۲] ۱۱۳)

سماواتی s.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به سماوات) (قد.) مربوط به سماوات؛ آسمانی: **نواهای زیوری‌اش خود آهنگ‌های سماواتی‌ای بودند.** (شهری[۲] ۳۰۶/۱)

سماور samāvar [رو.] (اِ.) وسیله‌ای فلزی برای تهیهٔ آب‌جوش و چای، معمولاً شامل دو بخش منبع سوخت (زغال، نفت، گاز، و برق) و منبع آب: **بخار بی‌رنگ غذا با بخار سماور می‌آمیخت.** (آل‌احمد[۴] ۷۷) ○ **درکنار جوی آبی... فرش انداخته و سماور حاضر کرده‌بود. صرفِ چای کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸) ○ **سماور را به جوش آوردند.** (عبدالعلی‌خان‌ادیب‌الممالک: سفرنامهٔ ادیب‌الممالک به عتبات در ۱۲۷۳ هـ.ق. ۱۶۹۰)

سماورساز s.-sāz [رو.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که سماور می‌سازد یا تعمیر می‌کند: **دختر مش‌رمضان قهوه‌چی را... پسر علی‌نقی سماورساز برد.** (← شهری[۱] ۴۸۵)

سماورسازی s.-i [رو.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل سماورساز. ۲. (اِ.) دکان یا کارخانه‌ای که در آن سماور می‌سازند.

سماوری samāvar-i [رو.فا.] (صف.، منسوب به سماور) ۱. به‌شکل سماور: **کتری سماوری.** ۲. (فنی) ← شیر[۳] ▫ شیر سماوری.

سماوی samāvi [عر.: سماویّ، منسوب به سماء] (صف.) ۱. مربوط به سما؛ آسمانی: **اجرام سماوی چنین مقدر کرده‌اند که... آقا... افکار بلند و تازهٔ خود را به‌موقعِ اجرا گذارَد.** (قاضی ۶۵۸) ○ **عالِم واقعی و یک نفر جاهل... درقبال کلیهٔ اسرار خلقت و قوانین و سنن حاکم بر آثار ارضی و سماوی به‌یک‌پایه عاجز و سرگردانند.** (اقبال[۲] ۸) ○ **نازلهٔ سماوی قدم بر مسند وزارتش نهاد.** (آقسرایی ۱۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) خداوندی: **کمال اقبال و تأیید الاهی و مدد لطف سماوی.** (جرفادقانی ۲۹۱)

سمایی samā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به سما) (قد.) سماوی ←: **آنچه با من می‌کند اندرزمان/ آفت دور سمایی می‌کند.** (سعدی[۳] ۴۹۹) ○ **دامن‌دامن دُرَر دریایی بل دَراری سمایی... یافته‌بود.** (خاقانی[۱] ۳۰۰) ○ **تن زمینی‌ست میارایش و بفکن به زمینْش/ جان سمایی‌ست، بیاموزش و بر بر به سماش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۷۲)

سمباده sombāde (اِ.) (فنی) سنباده ←: **معلمِ کاردستی این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته‌سه‌لایی بچسباند و دورش را سمباده بزند و بیاورَد.** (آل‌احمد[۵] ۶۰)

سمبل sambal (اِ.) (گفتگو)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کاری را به‌صورت سطحی و بدون دقت انجام دادن: **زهراخانمِ کثافت... دستی... روی چیزها می‌کشید و سَمبَل**

می‌کرد. (ترقی ۱۲۴) ○ ارباب... به دست‌پاچگی، نمازش را سَمبَل کرده، فوراً... کتاب و قلمدان و چرتکهٔ خود را برمی‌داشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱)

سمبل sambol [فر.: symbole] (اِ.) نمونه؛ نماد؛ نشانه: او سمبل فداکاری و گذشت است.

سمبل[۱] sombol (اِ.) (گیاهی) سنبل[۱] ←.

سمبل[۲] .s [از عر.] (اِ.) سنبل[۲] ←.

سمبل‌کاری sambal-kār-i (حامص.) (گفتگو)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← سمبل • سمبل کردن: هرکس بهتر می‌توانست کلاه بگذارد و سمبل‌کاری بکند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. (هدایت[۳] ۶۱)

سمبلیک sambolik [فر.] (صـ.) سمبولیک ←.

سمب‌وسو somb-o-so[w] (اِمصـ.) (گفتگو) ردخور؛ چون‌وچرا؛ بروبرگرد.

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) بروبرگرد داشتن؛ اثر قطعی نداشتن: این نذر مخصوصاً از نذرهایی بود که... روای حاجاتش ردخور نداشته، سمب‌وسو نمی‌نمود. (شهری[۲] ۲۵/۳)

سمبولیست sambolist [فر.: symboliste] (صـ.، اِ.) پیرو سمبولیسم؛ نمادگرا.

سمبولیسم sambolism [فر.: symbolisme] (اِ.) (ادبی) مکتب و سبْکی در بعضی هنرها به‌ویژه ادبیات که در آن، احساسات و حالات روحی به‌طور غیرمستقیم ازراه نمادها به خواننده یا شنونده القا می‌شود؛ نمادگرایی: بسیاری از این سبک‌های جدید ادبی... ازقبیل رومانتیسم و سمبولیسم... از اروپا و آمریکا به ایران وارد شده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ۵)

سمبولیک sambolik [فر.: symbolique] (صـ.) دارای ارزش و کارآیی دیگری غیر از ارزش و کارآیی خود؛ مبتنی بر رمز و اشاره؛ نمادین: زیگورات، حکم پلکانی را داشت که به‌طور سمبولیک در باور مردم قدیم ایلام، زمین را به آسمان نزدیک می‌کرد. ○ این خیال‌انگیزتر می‌شود. تقریباً سمبولیک می‌شود. (فصیح[۱] ۱۸۵)

سمبه sombe (اِ.) (فنی) سنبه ←: یک چوب را هم که عوضِ سمبه، سرش تخته میخ زده‌بود، می‌آورد. (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱)

سمپات sampāt [فر.: sympathe] (صـ.) هوادار به‌ویژه هوادار یک گروه سیاسی: شما سمپات کدام گروه سیاسی هستید؟ ○ پدرش مهندس را می‌شناخت. سمپات بوده و به خانهٔ آنها می‌آمده. (گلشیری[۱] ۱۲۳)

سمپاتی sampāti [فر.: sympathie] (اِ.) علاقه؛ دل‌بستگی؛ مقِ. آنتی‌پاتی: من برای این جوان، یک... سمپاتی مبهم بی‌سبب‌ودلیلی در خود احساس می‌کردم. (مستوفی ۴۸۳/۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) علاقه داشتن؛ دل‌بستگی داشتن: به معلم ادبیاتش سمپاتی داشت.

سمپاتیک sampātik [فر.: sympathique] (صـ.) ۱. جالب‌توجه؛ جذاب؛ دوست‌داشتنی: قیافه‌ای سمپاتیک دارد. ۲. (جانوری) ← اعصاب ▫ اعصاب سمپاتیک.

سم‌پاش، سمپاش sam-pāš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (کشاورزی) ۱. وسیله‌ای که با آن سم را پخش می‌کنند تا آفات و بیماری‌ها را در گیاهان ازبین ببَرَند یا از بروز آنها جلوگیری کنند. ۲. آن‌که با این وسیله کار می‌کند.

سم‌پاشی، سمپاشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (کشاورزی) پاشیدن سم به‌صورت محلول، گَرد، یا دانه به محل‌های موردنظر، به‌منظور مبارزه با آفات، بیماری‌ها، و گیاهان هرز. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه‌پراکنی و افترا، به‌قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعیِ کسی: در نامه‌ای، به او نسبت سم‌پاشی داده‌بودم. (علوی: اخلاق‌ناصری دو)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (کشاورزی) سم‌پاشی (مِ. ۱) ←: در ایام القلمت اخیر ما در ابراهیم‌آباد، دِه را سم‌پاشی کرده‌بودند. (آل‌احمد[۱] ۳۲) ○ صد یا دویست... هکتار از زمین‌های سن‌دار را سم‌پاشی کرده یا سوزانده‌اند. (مستوفی ۴۸۷/۲ح.) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سم‌پاشی (مِ. ۲) ←: دائماً درحال

سم‌پاشی کردن و بدگویی است.

سمپوزیوم sampoziyom [فر.: symposium] (اِ.) گردهمایی گروهی از متخصصان به‌منظور بررسی یک موضوع خاص علمی: سمپوزیوم پتروشیمی، سمپوزیوم نفت.

سمت samt [عر.] (اِ.) ۱. طرف؛ سو؛ جانب: شاهزاده... با هول و شتاب، کوزه را از دست او درربود و به‌سمت دهان برد. (زرین‌کوب[4] ۱۲۹) ○ میدان... چهارگوشی بود و از هریک از چهار سمتش خیابانی انداخته‌بودند. (جمال‌زاده[8] ۴۷) ○ صادق‌خان بعداز ورود جعفرخان به شیراز، انتظام مهام صفحهٔ کهکیلویه را به‌عهدهٔ اهتمام او مقرر داشته، روانهٔ آن سمت ساخت. (شیرازی ۴۰) ۲. (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ یک شیء با راستای شمال که روی دایرهٔ افق از شمال به‌طرف شرق اندازه‌گیری می‌شود: هروقت قمر بر سمت رأس و رِجْل باشد... آب درغایت مد باشد. (ناصرخسرو[2] ۱۵۹)

☜ ▫ ~ِ **شاگرد** (فنی) سمت راست خودرو؛ طرفِ کنار راننده: چراغ جلو سمت شاگرد شکسته.

▫ **~وسو دادن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) جهت دادن به چیزی. ← جهت ▫ جهت دادن به چیزی: به انکارش سمت‌وسو داد.

سمت semat [عر.] (اِ.) ۱. شغل: یک نفر از تُرک‌های عثمانی... در گمرک‌خانهٔ سورات، سِمَتِ مدیری داشت. (جمال‌زاده[17] ۱۲۰) ○ شمس‌الدین... را سِمَتِ صدارت داد. (نفیسی ۴۵۷) ○ حضرت امجد... ابداً راضی نمی‌شوند کسی‌که یک روز سِمَتِ نوکری یافته‌است، از آستان مبارک خارج شود. (غفاری ۳۹) ۲. مقام؛ جای‌گاه: چون کسی وارد قهوه‌خانه می‌گردید که سِمَتِ پیش‌کسوتی در شعردانی و آوازخوانی داشت... قهوه‌چی پس‌از سلام و تعارف... تبرزینی را دودستی گرفته و آورده... جلوی زانوانش می‌گذاشت. (شهری[2] ۱۵۹/۲) ○ بزرگ‌ترین مرد... که سِمَتِ ریاست خانواده را داشت، چهل‌وپنج سال از عمرش می‌گذشت. (مشفق‌کاظمی ۸) ۳. (قد.) نشان؛ علامت: مصدوقه... سِمَت ظهور و بروز یافته. (شیرازی ۲۹) ○ لوایح... کتب... و رسایل... او بر صفحات بهارستان روزگار... سِمَتِ بقا و دوام یافت. (میرخواند: گنجینه ۱۲۸/۶) ○ سیم است که سِمَتِ جهالت بر ناصیهٔ عقل آدمی‌زاد می‌نهد. (وراوینی ۵۳۴)

سمت‌الرأس samt.o.r.ra's [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای روی کُرهٔ سماوی که درست دربالای سر ناظر قرار دارد: شاه را چترِ زر به‌سمت‌الرأس / گشته خورشید خاوران باشد. (جامی[9] ۳۱) ○ دایره‌هااند موازی مر افق را. اگر زبَرِ افق باشند سوی سمت‌الرّأس مقنطرات ارتفاع خوانند. و اگر زیر افق باشند سویِ سمت‌الرجل به برابری پای مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی ۷۳)

سمت‌الرجل samt.o.r.rejl [عر.] (اِ.) (نجوم) سمت‌القدم ←: اگر زبَرِ افق باشند سوی سمت‌الرّأس دایره‌هااند موازی مر افق را. مقنطرات ارتفاع خوانند. و اگر زیر افق باشند سویِ سمت‌الرِّجْل به برابری پای مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی ۷۳)

سمت‌الشمس samt.o.š.šams [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای از مدار یک سیاره که دارای کمترین فاصله از خورشید است.

سمت‌القدم samt.o.l.qadam [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای روی کُرهٔ سماوی که درست زیر پای ناظر قرار دارد، یا دورترین نقطهٔ آسمان نسبت به ناظر در طرف دیگرِ کُرهٔ زمین.

سم‌تراش som-tarāš (صف.، اِ.) ابزار داس‌مانندی که با آن، سُم اسب و استر را می‌تراشند: چون حرفی بعداز [دال] پیوسته نباشد، باید که خط دویمِ او به یک نقطه و نیم زیادت از خط اول باشد، مشابه سم‌تراش نعل‌بندان باشد. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۴۴)

سمت‌گیری samt-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) حرکت در جهت یا مسیری مشخص، و به‌مجاز، اتخاذ تصمیم یا عقیده‌ای مشخص دربارهٔ موضوعی: سمت‌گیری حزب نسبت‌به این لایحه، شتاب‌زده و یک‌جانبه است.

سمج se(a)mej [عر.: سَمِج] (صـ.) ۱. پی‌گیر کارها با اصرار زیاد و به‌صورت زننده و ناپسند:

یک نفر ازآن دست‌فروش‌های سمج و طماع... دنبالشان افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۷) ○ زن... دربرابر وعده‌ووعید... عاشق سمج سرِ تسلیم‌فرودنیاورد. (قاضی ۳۵۳) ○ اخلاق بچه‌ها را داشت: سمج و لج‌باز بود. (هدایت[۵] ۶۵) ۲. ویژگی آنچه به‌طور خسته‌کننده یا آزاردهنده‌ای ادامه داشته‌باشد: تبِ سوزانِ سمجی که قطع نشدنش مادربزرگم را به‌شدت نگران می‌کرد، امان از جانم می‌بُرید. (زرین‌کوب[۴] ۷۰) ○ نگاه سمج و کنج‌کاو دیگران روی صورتم می‌ایستاد و سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۷) ۳. آن‌که به‌طور دائم هدف را دنبال می‌کند؛ پی‌گیر: در جست‌وجو بسیار سمج و مُصِر بود. (مینوی[۲] ۴۳۲) ۴. (قد.) زشت؛ ناپسند: از بیگانه، بسیار بارِد و سمج است که درمیان آشنایان درآید و فضولی کند. (قطب ۴۹۸) ○ از دور مردی قصاب را دید با شکلی سمج و جامه‌ای شوخگن. (وراوینی ۳۵۱)

سمج somj (اِ.) (قد.) ۱. حفرهٔ بزرگِ زیرزمینی که معمولاً به‌عنوان پناه‌گاه یا مخفی‌گاه مورد استفاده قرار می‌گرفت: بنده متواری شده‌است و در شُمجی می‌باشد. (بیهقی[۱] ۷۲۱) ۲. (مجاز) زندان بسیار تنگ: سقف این سُمج من سیاه شبی‌ست/ که دو دیده به دوده انبارد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نقب زدن درزیر قلعهٔ دشمن برای تصرف آن: قلعت هم‌چنین عروسی بکر بود. آخر سُمج گرفتند پنج جای و دیوار فروداَوردند. (بیهقی[۱] ۷۰۳)

سم‌چال som-čāl (اِ.) گودال کم‌عمقی که براثر فشار سُم حیوانات در زمین ایجاد می‌شود: سم‌چال‌های حیوانات که وقتی به صحرا می‌رفتم، ازآن آب باران می‌نوشیدم، یادم است. (شاملو ۳۷)

سمح‌العنان samh.o.l.'enān [عر.] (صـ.) (قد.) سست‌عنان، و به‌مجاز، رام و موافق.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) موافقت کردن: ابواب کفایت تقدیم داشت تا سلطان... سمح‌العنان شد. (جرفادقانی ۳۵۲)

سمح‌القیاد samh.o.l.qiyād [عر.] (صـ.) (قد.) سست‌عنان، و به‌مجاز، رام و موافق: جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمح‌القیاد... یافتند. (رشیدالدین ۷۳) ○ او را در این دعوت، سمح‌القیاد یافت... و میان ایشان عهود و مواثیقِ مؤکد رفت. (جرفادقانی ۶۳)

سمحه samhe [عر.: سمحَة] (صـ.) (قد.) بدون سخت‌گیری (دین، قانون): باوجود همهٔ اینها، شریعت ما، شریعت سهلهٔ سمحه است. (مستوفی ۱/۱۸۰)

سم‌دار som-dār (صف.) (جانوری) دارای سُم. ← سُم.

سمر samar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. حکایت؛ افسانه؛ داستان: بت من چه جای لیلی؟ که بریخت خون مجنون/ اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ○ مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده‌است نه تفهیم حکمت و موعظت. (نصرالله‌منشی ۲۵) ۲. (صـ.) (مجاز) مشهور: تو کاین روی داری به حسن قمر/ چرا در جهانی به زشتی سمر؟ (سعدی[۱] ۴۹) ○ سوی درازا یک ماه، راه ویران بود/ رهی به صعبی و زشتی در آن دیار سمر. (فرخی[۱] ۷۱) ۳. (اِ.) (مجاز) گفتار؛ سخن: یکی شاهدی در سمرقند داشت/ که گفتی به‌جای سمر، قند داشت. (سعدی[۱] ۱۰۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شایع شدن؛ در افواه افتادن؛ مشهور شدن: ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود/ وین راز سربه‌مهر به عالم سمر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ ای حسن تو سمر به جهان، زود حال ما/ چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود. (مسعودسعد[۱] ۱۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: بر مال غیر دستِ تصرف مکن دراز/ خود را مکن به ظلم و تعدی سمر همی. (ایرج ۵۷) ○ گریزد رعیت ز بیدادگر/ کند نام زشتش به گیتی سمر. (سعدی[۱] ۴۳)

سمرقندی samarqand-i (صنـ.، منسوب به سمرقند، شهری در آسیای میانه، اکنون جزو ازبکستان است) ۱. اهل سمرقند: نجیب‌الدین سمرقندی، طبیبی فاضل بود. ۲. ساخته‌شده در سمرقند: در این شهر... کاغذ نیکو سازند، مثل کاغذ سمرقندی. (ناصرخسرو[۲] ۲۱)

سمسار semsār [معر. از سنسـ.] (اِ.) آن‌که شغل او خریدوفروش اشیا و لوازم دست‌دوم است: قیمت آن جز سمساران و بزازان... نتوانند کرد. (زرین‌کوب[۳] ۲۱) ٥ سمسار و بقال، اسباب‌های منزل او را بارِ حمال می‌[نماید.] (طالبوف[۲] ۱۶۱)

سمساری s.-i [معر. از سنسـ.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سمسار: به سمساری اشتغال دارد. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن وسایل دست‌دوم خریدوفروش می‌شود: یک ساعتِ قدیمی از توی سمساری‌ها پیدا می‌کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ٥ بازار مختصری هم دارد، نه بقالی و علافی [و] سمساری. (مخبرالسلطنه ۱۱۴)

سم‌ساییدگی som-sā-y(')-id-e-gi (حامصـ.) ساییده بودنِ سُم: ازجمله عیوب حیوان بود:... سرکشی،... سم‌ساییدگی، لنگی، شَلی. (شهری[۲] ۳۴۸/۲)

سمسق samsaq [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مرزنگوش ←: اسبی که خاک و سرگین خورده‌باشد و نتواند رفت، بیارد... سرگین مرغ دو کفچه[و] سمسق... بجوشاند... و اسب را دهد... نیکو شود. (فخرمدبر ۲۳۰)

سمسم semsem [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنجد ←: دُهْن خیری... به بوی مشک و عنبر مانَنده و عمل او روغن سمسم مریلست. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۵)

سمسول samsul (اِمصـ.) (قد.) گستاخی؛ بی‌شرمی: سه کسِ مختلف‌المزاج را بیاوردند و به اکراهی عظیم با صدهزار بیم، شربتی هریکی بازخوردند... چون به پنج رسید، نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند. (راوندی ۴۲۴)

سم‌شناس sam-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که در شناختن سموم تخصص دارد. ← سم‌شناسی.

سم‌شناسی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) علمی که به ساختار شیمیایی و اثر سموم مختلف بر بدن و راه‌های تشخیص و درمان مسمومیت‌ها می‌پردازد.

سم‌ضربه som-zarbe [فا.عر.] (اِ.) صدایی که از برخورد سُم اسب با زمینِ سخت ایجاد می‌شود: سم‌ضربهٔ اسب‌های درشکه، عصرهای او را تاریک و آشفته می‌کرد. (علی‌زاده ۹۰/۱)

سمط semt [عر.] (اِ.) (قد.) رشته‌ای که در آن مروارید، مهره، یا اشیای دیگر کشیده شده‌باشد: دُرَر و لآلی سخنم... را در سمط کتابت، نظم دادم. (افضل‌کرمان:گنج ۱۳۹/۳) ٥ خامهٔ او چو یار شد با دست/سمط لؤلؤ ز یک نقط پیوست. (سنایی[۱] ۲۵۱)

سمع sam' [عر.] (اِ.) ۱. گوش: کلمات... آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸) ٥ تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر، همه سمع و بصر شدم. (سعدی[۳] ۵۴۹) ٥ چون شکرگفتار آغازد ببینی ذره‌ها/ از برای استماعش واگشاده سمع‌ها. (مولوی[۲] ۹۹/۱) ۲. (اِمصـ.) (قد.) شنوایی: پردهٔ گوش، مظهر سمع شد. (قائم‌مقام ۳۷۸) ٥ حواس ظاهر، پنج است: سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. (زبدری ۲۲)

◻ ~وطاعت (قد.) شنیدن و اطاعت کردن: فرمانِ عالی را به‌سمع‌وطاعت پیش رفت. (بیهقی[۱] ۸۱۵) نیز ← سمعاًوطاعتاً.

◻ چیزی را به ~ کسی رساندن (مجاز) آن را به‌اطلاع او رساندن؛ آگاه کردنِ او ازآن: نظریات خود را بدون این‌که جنبهٔ مذاکره و مباحثه داشته‌باشد، به‌سمع او می‌رساندم. (مصدق ۳۳۸) ٥ شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت/ پیداست که قاصد چه به‌سمع تو رسانَد. (سعدی[۴] ۴۳۶)

◻ چیزی به ~ کسی رسیدن (مجاز) اطلاع یافتنِ او ازآن: بگذارند که این‌قبیل پیش‌نهادهای خیرخواهانه ... به‌سمع مبارکِ شاهنشاه برسد. (اقبال[۱] ۲/۵و۷/۱)

سمع‌الکیان sam'.o.l.kiyān [عر.] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) سماع طبیعی. ← سماع ◻ سماع طبیعی: از لفظ من گاهِ بیان در مدحت ای شمع کیان/گنجی‌ست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته. (خاقانی ۳۸۲ح.)

سمعاًوطاعتاً sam'.an.va.tā'at.an [عر.: سمعاً و طاعةً] (شجـ.) برای ابراز اطاعت از فرمان یا سخن کسی گفته می‌شود؛ می‌شنوم و اطاعت می‌کنم: سانکو گفت: باز تکرار می‌کنم که سمعاًوطاعتاً، و این فرمان را نیز مانند دستور تعطیل کردنِ روز

یک‌شنبه رعایت خواهم نمود. (قاضی ۷۱) ○گفت: باید که به هرچه گوییم، طاعت می‌داری. گفتم: سمعاًوطاعتاً. (غزالی ۱/۴۰۸/۱)

سمعاًوطاعه sam'.an.va.tā'a [عر.] (شبه.) سمعاًوطاعتاً ↑ : پیغام فرستادیم که با ماشین می‌آییم که ایشان را برداشته... به باغچهٔ بی‌بی‌شهربانو برویم، جواب داده‌بود: سمعاًوطاعه، چشم‌به‌راه هستم. (جمال‌زاده[۹] ۱۶۲) ○ خاتونی از عرب، همه شاهان غلام او/سمعاًوطاعه سجده‌کنان، هفت‌کشورش. (خاقانی ۲۱۹)

سمستر semester [انگ.] (اِ.) سیمستر ←.

سمعت som'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سمعه ←: نمی‌گوید که دعا و تسبیح، تهلیل و استغفار مکن. می‌گوید به ریا و سُمعت و انکار، مکن. (احمدجام[۱] ۸۳)

سمعک sam'-ak [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) دستگاه کوچک تقویت صدا که با قرار گرفتن در گوش، موجب بهتر شنیده شدن صداها می‌شود: اسماعیل‌خان... به‌علت ضعف سامعه... مطالب را به‌وسیلهٔ... سمعک می‌شنید و مانند شخص مطلع به اوضاع‌واحوال در مذاکرات مداخله... می‌کرد. (مستوفی ۳/۳۴۳)

سمعه som'e [عر.: سمعَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. انجام کار نیک برای آن‌که به گوش مردم برسد و از آن نفعی برای انجام‌دهندهٔ آن عاید شود؛ ریاکاری: می‌کوشید تا... اخلاص خود را از مظنهٔ سمعه و ریا دور نگه دارد. (زرین‌کوب[۴] ۱۴) ○ امشب ار امکان بُوَد، آن‌جا بیا/ کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا. (مولوی[۱] ۳/۵۳۱) ۲. (اِ.) (مجاز) شهرت؛ آوازه: صیت دولت و سمعهٔ سعادتِ بندگی حضرت را طرازِ اطلسِ فلکِ اطلس گردانند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۲/۵)

سمعی sam'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سمع) مربوط به سمع؛ شنیداری: همین‌که دانست اشتباه لفظی و سمعی در کار نیست: گفت:.... (مستوفی ۲/۳۴۰) ○ سخن از [خدا] بتوان شنید در شناختن او... که ایمان، سمعی است نه عقلی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۴)

سمعی[و]بصری s.-[y-o-]basar-i [عر.فا.عر.فا.] (صنـ.) ویژگی آنچه اساس آن بر شنیدن و دیدنِ توأم استوار است: آموزش سمعی‌وبصری، نوارهای سمعی‌بصری.

سمفنی samfoni [فر.] (اِ.)(موسیقی) سمفونی ↓ .

سمفونی s. [فر.: symphonie] (اِ.) (موسیقی) اثرِ سازی، شامل سه یا چهار مومان یا بیش‌تر، برای یک ارکستر.

سمفونی‌کنسرتانت samfonikonsertānt [فر.: symphonie concertante] (اِ.) (موسیقی) اثری غالباً در سه مومان برای چندین تک‌نواز و ارکستر که به‌ویژه در نیمهٔ دوم قرن هجدهم در اروپا معمول بود.

سمفونیک samfonik [فر.: symphonique] (صـ.) (موسیقی) نظیر، معادل، یا متناسب با سمفونی ازنظر فرم، مومان، و الگوی صدادهی: اثر سمفونیک. ○گوسبندها به کنسرت سمفونیکِ شغال عادت داشتند. (هدایت[۶] ۱۲۱)

سمک samk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ارتفاع؛ بلندی: خانهٔ مکه را بیست‌وچهار ارش و نیم درازاست و... سَمْکِ کعبه، بیست‌وهفت ارش است. (حدودالعالم ۱۶۵)

سمک samak [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) ماهی ←: نگویم ددودام و مور و سمک/که موج ملایک بر اوج فلک ـ هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند/.... (سعدی[۲] ۱۷۴) ۲. درباور قدما، ماهی‌ای که گاوی برپشت آن قرار دارد و زمین را بر شاخ خود نگه داشته، و به‌مجاز، اعماق زمین؛ زمین: غلغل و شور از سمک و سماک خاست. (قائم‌مقام ۳۹۲) ۳. (نجوم) حوت (مِ. ۱) ←: با سمکِ گردون مساوی و با سماک موازی. (جرفادقانی ۲۷۶) ۴. (نجوم) حوت (مِ. ۲) ←.

سمکین s.-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) مربوط به سمک؛ به‌عمل آمده از ماهی: ماهی‌ای است که او را بگیرند و خشک کنند... و... آن را بریسند و ازآن جامه‌های فاخر سازند، و آن جامه را جامهٔ سمکین خوانند. (حاسب‌طبری ۱۳۲)

سملی samali [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دشتی از ملحقات دستگاه شور.

سمن saman (اِ.) ۱. (گیاهی) رازقی ←. ۲. (گیاهی) یاسمن ←: به... درخت‌های جنگلی و شمشاد که از شاخه‌های نسترن و سمن پوشیده شده، نگاه می‌کنم. (مسعود ۶۵) ○ آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود/ میخ آن خیمه ستاکِ سمن و نسترنا. (منوچهری[۱] ۱) ۳. (قد.) (مجاز) چهرهٔ سفید و لطیف: به رخسارگان چون سهیل یمن/ بنفشه دمیده به‌گردِ سمن. (فردوسی[۳] ۹۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) بوی خوش: برخیز و «سمن» بار ازآن زلف سمن‌بار/ بنشین و شکرریز ازآن لعل شکرخند. (ایرج ۱۱)

سمن seman [عر.] (اِمص.) (قد.) چاقی بیش‌ازحد: به‌سببِ سِمَن مفرط و بیماری خفقان، از افادهٔ علوم وامانده، عزلت داشت. (شوشتری ۱۹۰)

سمن‌بر، سمنبر saman-bar (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای اندام معطّر چون سمن؛ یا دارای اندام سفید و لطیف: مرا دلی‌ست گرفتار عشق دلداری/ سمن‌بری، صنمی، گل‌رخی، جفاکاری. (سعدی[۴] ۵۹۴)

سمن‌برگ saman-barg (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. چهره: چو از باده سرِشان گران‌بار شد/ سمن‌برگِ هردو چو گل‌نار شد. (اسدی[۱] ۲۲۵) ۲. روز: اسیر سمن‌برگ شد، مشک بید/ غراب سیه صید باز سپید. (نظامی[۷] ۱۳۰)

سمن‌بیز saman-biz (صف.) (قد.) (مجاز) دارای بوی خوش؛ خوش‌بو: مرغ، دل‌انگیز گشت باد سمن‌بیز گشت/ بلبل، شب‌خیز گشت کبک گلو برگشاد. (منوچهری[۱] ۱۹)

سمنت sement [انگ.: cement] (اِ.) (ساختمان) ۱. سیمان ←: خواسته‌بود آب‌ریز را موزاییک کند و سقف و دیوار آن را سمنت بکشد. (پارسی‌پور ۲۹۹) ○ گوش‌به‌زنگم که صدای نعل‌های چکمه روی سمنت... دالان بندِ شش نزدیک به اتاق ما نشود. (علوی[۲] ۱۳۳) ۲. (گفتگو) بتون ←: سدی از سمنت ساخته شده‌بود. (هدایت[۹] ۸۹)

سمنتی s.-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به سمنت) ساخته‌شده از سمنت (سیمان): ازپشت دیوار سمنتی... همهٔ آنها را... می‌دید. (گلاب‌دره‌ای ۴۳۹)

سمند samand (اِ.) (قد.) ۱. اسبی که رنگ آن مایل به زرد باشد: جوان نیرومندی درمقابل چشم نمودار گردید که... مانند پهلوانانِ داستانی بر گُردهٔ اسب سمندی نشسته... بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۴) ○ دلاورترینِ اسبان، کمیت است... و باهنرتر، سمند. (خیام[۲] ۶۶) ۲. (مجاز) اسب تندرو و نیرومند: جوانی بود... که اگر عنان رها کردی، گویِ مسابقت از وهم بِرُبودی و ادراک در گَرد گام سمندش نرسیدی. (وراوینی ۴۹۸) ○ کمانِ بِه‌زه را به بازو فکند/ سمندش برآمد به ابر بلند. (فردوسی[۵] ۹۳)

سمندر samandar [یو.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور دو زیست شبیه مارمولک با بدن و دُم بلند و دست‌وپای کوتاه که از نور مستقیم می‌پرهیزد.



۲. (قد.) جانوری افسانه‌ای که به باور قدما دردرون آتش زندگی می‌کند: به دریا نخواهد شدن بط غریق/ سمندر چه داند عذاب‌الحریق؟ (سعدی[۱] ۱۰۳) ○ دل خسروان را شهاب خدنگت/ در آتش وطن چون سمندر گرفته. (انوری[۱] ۴۳۵)

سمن‌زار، سمنزار saman-zār (اِ.) (قد.) جایی که گل یاسمن به‌وفور در آن روییده‌باشد: بیابان کوه بود و راه دشوار/ به چشمش بود گل‌زار و سمن‌زار. (فخرالدین‌گرگانی ۲۴۸)

سمن‌سا saman-sā (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بو: هم گلستان خیالم ز تو پرنقش‌ونگار/ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش. (حافظ[۱] ۱۹۴)

سمنستان saman-estān (اِ.) (قد.) سمن‌زار ←: باد از سمنستان به‌تک آید به طلایه/ .... (منوچهری[۱] ۱۷۶)

سمنقر samanqar (اِ.) نوعی پارچهٔ چیت بسیار نازک: نضه‌باجی... چارقد سمنقر پاره‌ای به سرش بسته‌بود. (هدایت[۶] ۲۱)

سمنو samanu (اِ.) نوعی خوردنیِ شیرین که از شیرهٔ جوانهٔ گندم و آرد تهیه می‌شود و معمولاً جزو سفرهٔ هفت‌سین است: **هفت نوع خوردنی ازجمله: سیر و سرکه و سماق و سمنو و سبزی... در [سفرهٔ هفت‌سین] نهاده شده[بود.]** (شهری[2] ۹۶/۴)

سمنوپزان s.-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که در آن، سمنو معمولاً به‌مقدار زیاد پخته می‌شود: **چهار سال پیش در یکی از همین روزهای سمنوپزان، جام گم شد.** (آل‌احمد[3] ۳۳)

سمو samu (اِ.) (قد.) (گیاهی) گونه‌ای از ترهٔ دشتی: **تا سَمو سر برآورید از دشت/گشت زنگارگون همه لب کِشت.** (رودکی[1] ۵۴۵)

سمو somov[v] [عر.: سموّ] (اِمصـ.) (قد.) بلندی؛ رفعت: **اقوال کتب آسمانی... دارای سُموِ معنویت و علوِ حکمت می‌باشد.** (طالبوف[2] ۲۲۵) ○ **عمیدالملک ابونصر از علو همت و مرتبت و سُمو منزلت... وزیر... بی‌آرام شد.** (عقیلی ۱۳۶) ○ **خورشید عالم‌آرای.... با... سُمو مدارج از ذرهٔ حقیر ننگ نمی‌دارد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۴)

سموات samāvāt [عر.، جِ. سماء] (اِ.) (قد.) سماوات ←.

سموت somut [عر.، جِ. سَمت] (اِ.) (قد.) سمت‌ها. ← سمت: **طالب مقصود را یک سمت باید مستوی/ مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت.** (انوری[1] ۵۸۰)

سمور samur (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دارِ گوشت‌خوار، شبیه گربه با بدن کوچک، باریک، کشیده، و پاهای کوتاه که پوست نرم با موهای پرپشت تیره‌رنگ دارد و پوست آن بسیار قیمتی است: **کلاه سرِ من نمی‌رود و نمی‌توان گربه را به‌جای سمور به من قالب کرد.** (قاضی ۸۴۹)



۲. (قد.) (مجاز) پوششی که از پوست سمور درست شده‌باشد: **جهان شد بار دیگر قاقمی‌پوش/ سمور شام را بنهاد از دوش.** (ابونصری ۳۳) ○ **چشمهٔ خورشید شو از اعتدال/ تا برهی از قَصَب و از سمور.** (انوری[1] ۶۵۴)

☜ ◻ ~ آبی (جانوری) سگ آبی. ← سگ ◻ سگ آبی.

سمورپوش s.-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که لباسی از پوست سمور پوشیده‌باشد: **تمام سپاه... اکثر زربفت‌پوش و سمورپوش... [بودند.]** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۷)

سمورین samur-in (صنـ.) (قد.) ساخته شده از پوست سمور: **روی هر یک چون دوهفته گِرد ماه/ جامه‌شان غفّه، سمورینْشان کلاه.** (رودکی: جهانگیری ۱۴۸۸/۱ح.)

سموم samum [عر.] (اِ.) (قد.) باد بسیار گرم و زیان‌رساننده: **از این سَموم که بر طَرْف بوستان بگذشت/عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی.** (حافظ[1] ۳۳۸) ○ **ور سَموم خشم تو بر ابر و باران درفتد/ از تَف آن، ابر آتش گردد و باران شرار.** (فرخی[1] ۱۷۸)

سموم somum [عر.، جِ. سَمّ] (اِ.) سم‌ها. ← سم: **زَهرهٔ بز کوهی، پادزهر جمیع سموم می‌باشد.** (← شهری[2] ۲۳۳/۵) ○ **رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سمومی درکار او کنند.** (آقسرایی ۴۳)

سمومات somum.āt [عر.، جِ. سموم، ججِ. سَمّ] (اِ.) سم‌ها. ← سم، سموم: **پاره‌ای دواها و سمومات نمود.** (حاج‌سیاح[2] ۳۰)

سمهری samhari [عر.: سمهریّ] (صـ.، اِ.) (قد.) نوعی نیزهٔ سخت: **روی به‌جانب هند تافت با مردانی که ایشان را... باد، رفیق [بود] و شب یارشفیق و سمهری همراز و مشرفی هم‌آواز.** (جرفادقانی ۳۹۰)

سمی samm-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سم) آمیخته‌شده با سم؛ زهرآلود: **قارچ... سمّی و غیرسمّی... از زمین خوب بروید.** (← شهری[2] ۳۸۵/۵)

سمی samiy[y] [عر.: سمیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌نام: **همی‌بینمت ای سمیِّ پیمبر/ که با مصطفی شاد و خندان نشسته.** (لطف‌علی‌صورتگر خطاب به محمدقزوینی: برگ‌های پراکنده)

سمیات samm.iy[y]āt [عر.: سمّیّات، جِ. سَمّیّة] (اِ.) انواع سم: اطبای... هنوز به استعمال سمیات و عرقیات حاده دلالت می‌نمودند. (شوشتری ۳۹۳)

سمیت samm.iy[y]at [عر.: سمّیّة] (اِمص.) سمّی بودن: هوای شیراز یک‌اندازه سمیت دارد و زکام و تب و نوبه اشتدادی پیدا کرده‌است. (← نظام‌السلطنه ۱۴۲/۲)

سمید samid (ص.) (قد.) سفید (نان): پس نان سمید... فروکنند و سی درم‌سنگ دوغ بر این نان کنند و بنهند تا آغشته شود. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ○ بگیرد خرما و بکوبد با نان سمید. (اخوینی ۵۹۰)

سمیدع 'same(a)yda [عر.: سمَیدع] (ص.) (قد.) والامقام و دارندهٔ صفات نیک چون جوان‌مردی و دلاوری: از صورت‌حال بنده... همانا که صاحب معظم... سمیدع کبیر... آگاهی یافته‌باشد. (خاقانی[1] ۸۳)

سمیر samir [عر.] (ص.) (قد.) داستان‌پرداز؛ قصه‌گو: اندیشهٔ ضمیر هرکسی سمیرِ احوال دوست و دشمن باشد و خاطر من از سِرّ درونِ تو آگاه است. (وراوینی ۶۸۵)

سمیشکا semiškā [رو.] (اِ.) تخمهٔ آفتاب‌گردان: اگر ارباب... اجازه داد، یک دکان توی تهران باز خواهد کرد و آب‌نبات‌قیچی و سمیشکا... خواهد فروخت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵)

سمیع 'sami [عر.] (ص.، اِ.) ۱. از نام‌های خداوند: سمیعی که... صدای منادی عظمتش نتوان شنید. (وراوینی ۴) ○ علم، آن است که خدای عزوجل را... سمیع دانی و توانا دانی و قدیم دانی. (احمدجام ۶۹) ۲. (ص.) (قد.) شنوا: هروقت و هرطور بفرمایند که برو یا بفرست، سمیعیم و سریع، و هرگاه نفرمایند، تسلیمیم و مطیع. (قائم‌مقام ۱۴۵)

سمین samin [عر.] (ص.) (قد.) ۱. چاق؛ فربه؛ مقِ. غث: میرزا... با ریش جوگندمی و قد متوسط ولی سمین بود. (مستوفی ۱۷۰/۱) ○ حاسدم خواهد که او چون من همی‌گردد به فضل / هرکه بیماریّ دق دارد کجا گردد سمین؟ (منوچهری[1] ۷۹) ۲. (مجاز) ارزش‌مند؛ خوب؛ عالی (سخن، شعر، یا هرچیز دیگر): چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد، تمییز عسر شود. (ابن‌فندق ۱۶)
☜ ○ **غث و ~** ← غث ○ غث‌وسمین.

سمینار seminār [انگ.: seminar، از آلمـ.: Seminar] (اِ.) ۱. مجموعهٔ سخن‌رانی‌هایی که دربارهٔ موضوعی خاص در مدت و مکان معیّنی ایراد می‌شود: آن روز، اولین جلسهٔ سمینار بررسی بیماری‌های روانی... تشکیل شده‌بود. (شاهانی ۱۴۱) ۲. محل برگزاری این سخن‌رانی‌ها: شما هم فردا به سمینار می‌روید؟

سمیناری s.-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به سمینار) مربوط به سمینار: اطلاعات سمیناریِ شما کمک خوبی به ما کرد.

سمینه samin.e [عر.: سمینَة] (ص.) (قد.) سمین (مِ. ۱) ←: گر نفْس تو در ره خداوند / چون خوک و چو خرس شد سمینه.... (سنایی[2] ۱۰۱۲)

سن san (اِ.) (قد.) (گیاهی) عشقه ←: عشقه گیاهی است که آن را سَن گویند. (احمدجام ۲۱۱)

سن[1] sen (اِ.) (جانوری) حشره‌ای که آفت گیاهان به‌ویژه گندم و برخی درختان مانند گلابی و سیب است، بوی نامطبوعی از خود منتشر می‌سازد، و برروی برگ گندم تخم‌ریزی می‌کند و زیان‌های فراوان به محصول می‌رساند: کندو... نه مثل گندم بود که سن بخورَد و نه مثل میوه که شته بگیرد. (آل‌احمد[8] ۱۰) ○ سال گذشته حاصل... را سن خورد. (میرزاحبیب ۷۹)

سن[2] s. [فر.: scène] (اِ.) بخشی از سالن نمایش که معمولاً بلندتر از کف سالن است و برنامه در آن، اجرا می‌شود؛ صحنه: روی سن، غمگین و افسرده ایستاده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۵) ○ اتاق دفتر، درست مثل یک سن تئاتر [بود.] (مسعود ۷۹)

سن sen[n] [عر.: سنّ] (اِ.) ۱. شمار سال‌های

زندگی انسان یا موجود زندهٔ دیگر؛ مدت عمر: **سن به جایی رسیده که قوهٔ باصره ضعیف می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۶) ○ **چون سن او به پانزده کشید، او را علم نجوم بیاموختم.** (نظامی‌عروضی ۹۵) **۲.** دوره یا مرحله‌ای از زندگی: **سن کودکی، سن بلوغ، سن پیری.** ○ **شیخ‌محمد... از سن صِبا تا این زمان با این خاکسار به‌منزلهٔ برادر جانی و یار وفادار است.** (شوشتری ۱۰۳)

○ ~ **بلوغ** سنی که انسان و موجودات زندهٔ دیگر به رشد طبیعی خود می‌رسند و می‌توانند تولیدمثل کنند: **رسیدن به سن بلوغ نیازهای تازه‌ای به‌وجود می‌آورد.**

○ ~ **تکلیف** (فقه) سنی که فرد مسلمان در آن سن موظف به انجام دادن تکالیف شرعی می‌شود؛ سن شرعی. سن تکلیف، مطابق شرع، برای دختران نُه سال تمام و برای پسران پانزده سال تمام است.

○ ~ **تمیز** ○ سن عقلی ←: **مثل این است که هنوز به سن تمیز نرسیده‌است.**

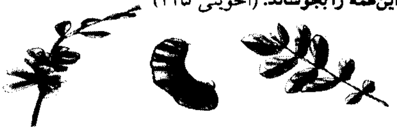
○ ~ **شرعی** (فقه) ○ سن تکلیف ←.

○ ~ **عقلی** (عقل) میزان توانایی عقلی و برخورد خردمندانهٔ شخص با پیش‌آمدها و مسائل؛ سن تمیز: **درست است که بیست سال دارد، ولی سن عقلی‌اش خیلی کمتر است.** ○ **منتظر بود تا پسرک به سن عقل برسد.** (پارسی‌پور ۲۲۰)

○ ~ **قانونی** (حقوق) سنی که شخص با رسیدن به آن، حقوق یا وظایف خاصی پیدا می‌کند.

○ ~**وسال** (گفتگو) **۱.** حدود تقریبیِ سن. ← سن (مِ. ۱): **فکر می‌کنی سن‌وسالش چه‌قدر باشد؟** ○ **برای دختری به سن‌وسال تو نه خوب است که این‌قدر بداند و نه این‌قدر پرحرفی کند.** (قاضی ۳۴۳) **۲.** دوره‌ای از عمر. ← سن (مِ. ۲): **سن‌وسال جوانی، سن‌وسال پیری.**

سنا[۱] sanā [عر.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ایِ گرم‌سیری و خودرو از خانوادهٔ گل ارغوان که برگچه و میوهٔ آنها مصرف دارویی دارد: **کاسهٔ سنا را یک‌نفس سر کشید.** (چهل‌تن[۳] ۹۸) ○ **سنا و افتیمون از هریکی هفت درم‌سنگ... و بیخ کرفس و بیخ رازیانه و گل‌سرخ... این‌همه را بجوشانَد.** (اخوینی ۲۴۵)



سنا[۲] .s [عر.: سناء] (اِمص.) (قد.) روشنایی: **به دست اوست سنایی که بود در کُهِ طور/ به پای اوست شعاعی که در کف موسی.** (ایرج ۵۳) ○ **چو چرخ، مرکزِ جاه تو را شتاب و سکون/ چو طبع، آتش رای تو را سَنا و ضیا.** (مسعودسعد[۱] ۱۸)

سنا senā [فر.: sénat] (اِ.) (سیاسی) مجلسی که در بعضی کشورها همراه مجلس شورا یا نمایندگان، وظیفهٔ قانون‌گذاری را برعهده دارد: **سنای آمریکا قانون تازه‌ای دراین‌مورد وضع کرده‌است.** ○ **مسیولوبه... وقتی... رئیس مجلس سنا بوده...** (افضل‌الملک ۲۶۹)

سناً senn.an [عر.] (ق.) ازنظر سن‌وسال: **داماد، تاجری پول‌دار است که تجارت توتون می‌کند و سناً هم جوان است.** (مشفق‌کاظمی ۵۴)

سنابک sanābek [عر.، جِ. سُنبُک] (اِ.) (قد.) سُم‌ها: **زمین افریقا و اسپانیا تا به خاک فرانسه به‌زیر سنابکِ خیولِ فرسانِ اسلام همی‌لرزید.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۷۹)

سنابل sanābel [عر.، جِ. سُنبُل] (اِ.) (قد.) خوشه‌ها: **چون جِرم آفتاب به جسدِ اسد آمد، حبوب در سنابل خود بسته شد.** (دقایقی: گنجینه ۳/۱۲۱)

سناتور senātor [فر.: sénateur] (اِ.) (سیاسی) عضو مجلس سنا: **در این روزها... تعیین سناتورهای انتصابی ازطرف اعلی‌حضرت... درمیان بوده‌است.** (مستوفی ۳/۱۷۵ح.)

سناتوری s.-i [فر.فا.] (حامص.) **۱.** شغل سناتور؛ سناتور بودن. **۲.** مقام سناتور: **از استادیِ دانشگاه به سناتوری رسید.** **۳.** (صف.، منسوب به سناتور) مربوط به سناتور: **لباس‌های سناتوری‌اش را**

پوشیده‌است. ۴. مناسب و درخور سناتور، و به‌مجاز، بسیار عالی: تریاک سناتوری.

سناجق sanājeq [جِ. سنجق، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) عَلَم‌ها؛ بیرق‌ها: **بازندارد عنان و بازنماند/ تا نزند در یمن سناجق اقبال.** (منوچهری[1] ۱۶۸)

سناد senād [عر.] (اِ.) (ادبی) از عیوب قافیه که عبارت از اختلاف در حرف ردف است: سناد... **در شعر پارسی، اختلاف ردف است، چنان‌که گفته‌اند: کنی ناخوش به ما بر، زندگانی/ اگر از ما دَمی دوری گزینی.** (؟: شمس‌قیس ۲۸۴ـ۲۸۵)

سنار sa(e)nār (اِ.) (قد.) قسمت کم‌عمق دریا که گل‌ولای آن مانع عبور کشتی شود: **دمان هم‌چنان کشتی مارسار/ که لرزان بُوَد مانده اندر سنار.** (عنصری: صحاح ۱۰۸ح.)

سنار sannār [= صنار] (اِ.) صنار ←: **ـ مگر هفت شایی بهت ندادم؟ چه‌کار کردی؟ ـ خودت گفتی برای سینهٔ زینت نشاسته بگیرم. سنار هم شیره خریدم.** (← هدایت[6] ۱۶)

سناریست senārist [فر.: scénariste] (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که سناریو می‌نویسد؛ فیلم‌نامه‌نویس.

سناریو senāriyo [فر.: scénario، از ایتا.: scenario] (اِ.) (سینما) فیلم‌نامه ←.

سناریونویس s.-nevis [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (سینما) سناریست ←.

سنام sanām [عر.] (اِ.) (قد.) برآمدگی پشت شتر و گاو؛ کوهان، و به‌مجاز، بلندترین نقطهٔ جایی: **گر به سنام سر گردون رَوی/ بر تو قضا راست سنامی دگر.** (مولوی[2] ۵۶/۳)

سنان senān [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نیزه: **آن روز تا شام، صفدران خون‌آشام را از دو جانب... نوک سنان مصاحب بود.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **نشان کمند تو دارد هزبر/ ز بیم سنان تو خون بارد ابر.** (فردوسی[5] ۷۳) ۲. قسمت تیز نوک نیزه: **سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار/ گر سر به بندگی بنهادی بر آستان.** (سعدی[4] ۷۲۰) ۳. نوکِ تیز هرچیز: **درخشیدن تیغ‌های بنفش/ به ابر اندرآمد سنان درفش.** (فردوسی[3] ۶۰۳)

سنان‌کش s.-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. نیزه‌ای که سرنیزه بر نوک آن قرار داده شده: **گویند که بود تیر آرش/ چون نیزهٔ عادیان سنان‌کش.** (نظامی[2] ۳۳) ۲. آن‌که با سنان حمله می‌کند: **دیوانِ میغ‌رنگ سنان‌کش چو آفتاب/ کز نوک نیزه‌شان سرکیوان زبان کشید.** (خاقانی ۸۵۹ ح.)

سنان‌گذار senān-gozār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دارای مهارت در پرتاب سنان و زدن به هدف: **شهی که هم‌چو سکندر سپهبدان دارد/ سنان‌گذار و کمندافکن و خدنگ‌انداز.** (سوزنی ۱۳۰)

سنب somb (بمِ. سنبیدن) ۱. ← سنبیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سوراخ‌کننده»: **آهن‌سنب، پولادسنب.** ۳. (اِ.) (قد.) (جانوری) سُم ←: **همه... گوساله‌پرست شدند از اثر آن یک پاره خاکِ سنب استور جبرئیل.** (احمدجام[1] ۱۲۲)

سنباده somb-āde (اِ.) ۱. (فنی) ← کاغذ ◻کاغذ سنباده. ۲. هرنوع مادّهٔ ساینده‌ای که برای برداشتن و بُراده از روی چوب و فلز و ساییدن و صیقل دادن آنها به‌کار می‌رود: **می‌دانست که یکی از دوستانش... کلاه‌خودی دارد و از وی مضایقه نخواهد کرد، هرچندکه زنگار آن را سیاه و فاسد کرده و سنباده برق و جلایی به آن نداده‌باشد.** (قاضی ۶۶۰) ۳. (علوم‌زمین) نوعی کانیِ بسیار سخت که گَرد آن در صیقل دادن فلزات و در چرخ سنباده به‌کار می‌رود: **سنباده سنگی است به‌غایت سخت که بعدازالماس هیچ جوهر و سنگ از او صلب‌تر نیست.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۷۹) ○ **دیگر کوه سرندیب است... که... زمین او از سنباده است و اندر آن‌جا از دریا که بدو نزدیک‌تر است، مروارید است باقیمت.** (حدودالعالم ۲۵)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ازبین بردن ناصافی جسم به‌وسیلهٔ سنباده: **دستِ مجسمه را هم سنباده زد و صیقل داد.**

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) • سنباده زدن ↑: **پایه‌های میز را بیش‌تر سنباده بکش.**

سنبان somb-ān (بمِ. سنباندن و سنبانیدن) (قد.) ← سنباندن.

سنباندن s.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سنبان) (قد.) **۱.** سوراخ کردن: **چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس / بسنباند زره، ور باشد الماس.** (نظامی[۳] ۷۰) **۲.** (مجاز) قبولاندن موضوعی به دیگران با اعمال نفوذ: **نصرت‌الدوله... وکالتش خیلی سوسه داشت. و از این بالاتر، خودکُشانی‌های او در سنباندنِ قرارداد هم درکار بود.** (مستوفی ۳/۳۴۰)

سنبانیدن somb-ān-id-an [= سنباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سنبان) (قد.) سنباندن ←.

سنبک sombak (اِ.) (قد.) کشتی: **به‌کنارهٔ شط آمده، سال و سنبک بسیار بسته، سالماً غانماً از آب عبور [نمودند.]** (مروی ۳۳۴)

سنبل sambal (اِ.) (گفتگو) سَمبَل ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← سمبل • سمبل کردن: **دو رکعت نماز صبح را در یک چشم به‌هم زدن سَنبَل کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷)

سنبل[۱] sombol (اِ.) **۱.** (گیاهی) گل خوشه‌ایِ بلند، به‌هم‌فشرده، و معطر به‌رنگ‌های قرمز، آبی، سفید، و زرد: **گیسوانی به زیبایی سنبل دارم.** (قاضی ۱۰۱۰) ○ **بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی... سنبل و ضیمران فراهم آورده.** (سعدی[۲] ۵۴)

۲. (گیاهی) گیاه این گل که پیازدار، علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است: **وقتِ آن است که صحراگل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر.** (سعدی[۴] ۴۷۴) ○ **دیگر کوه سرندیب است... و اندر وی سنبل و ترنفل و قاقله... بسیار است.** (حدودالعالم ۲۵) **۳.** (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند جو و گندم. نیز ← سنابل. **۴.** (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلیِ پسربچه: **مگر تو دختری که گریه می‌کنی؟ هوهو. این پسر نیست که گریه می‌کند. دختر است. آهای دلاک‌باشی! بیا سنبلش را بِبُر.** (پزشک‌زاد ۲۸) **۵.** (قد.) (مجاز) گیسو؛ زلف: **ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر / عقلم از سر بربودی و دل‌ودین بر سر.** (جامی[۹] ۴۳۳) ○ **خه‌خه آن سوسن سیرابش بین / هی‌هی آن سنبل پُرتابش بین.** (اثیراخسیکتی: گنج ۱/۳۶۰) **۶.** (قد.) (مجاز) موی صورت: **یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گِردِ گل سنبل دمیده.** (نظامی[۳] ۱۱۶)

○ ~ **ختایی** (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و زینتی از خانوادهٔ چتریان که برگ‌های معطر دارد و ریشه و میوهٔ آن دارویی است.

○ ~ **رومی** (گیاهی) **۱.** ریشهٔ گیاهی با بوی تند شبیه بوی سنبل‌الطیب و طعم تلخ که مصرف دارویی دارد. **۲.** گیاه این ریشه که ساقهٔ زیرزمینی چوبی دارد.

○ ~ **هندی** (قد.) (گیاهی) سنبل‌الطیب ←: **سنبل هندی را به آب راسن بجوشانی و آنگاه بدان آب روغنِ گل برافکنی و بجوشانی.** (اخوینی ۳۵۲-۳۵۳)

سنبل‌الطیب sombol.o(e).t.tib [عر.: سنبلُ‌الطیب] (اِ.) (گیاهی) **۱.** ریشهٔ معطر گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد: **علامه... بدین‌نحو نسخه نوشته‌است:... ترنج... یک جزء، سنبل‌الطیب... دو دسته.** (شوشتری ۴۷-۴۸) **۲.** هریک از چند نوع گیاه علفی و پایا با ریشهٔ بزرگ و معطر و دارویی که گربه ریشه‌های آن را دوست دارد؛ علف گربه.



سنبل‌طیب sombol-e-tib [از عر.] (اِ.) (گفتگو) (گیاهی) سنبل‌الطیب ←: **عرق خاک که با گلاب و عرق گاوزبان و سنبل‌طیب و مانند آن بکشند، رفع خفتان می‌کند.** (← شهری[۲] ۵/۲۸۱)

سنبله sombole [عر.: سنبلَة] (اِ.) **۱.** (نجوم) صورت ششم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در استوای سماوی، که به‌شکل دوشیزه‌ای خوشهٔ سنبل به‌دست تجسم شده‌است. **۲.** (گاه‌شماری) برج ششم از

برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از اسد و پیش‌از میزان، برابربا شهریور؛ خوشه: **دراول سنبله کاغذی از وزارت مالیهٔ کابینهٔ جدید دریافت داشتم.** (مستوفی ۸/۳) ○ **فصل سنبله و میزان... وقت درو کردن و برداشتن خرمن‌ها بود.** (افضل‌الملک ۲۸۷) **۳. (گیاهی)** نوعی گل‌آذین که گل‌های بدون دُم‌گل آن دراطراف یک محور جمع می‌شوند. **۴. (گیاهی)** خوشهٔ بعضی گیاهان مانند گندم و جو: **صدای خش‌خش خفیفی از سایش سنبلهٔ گندم به‌گوش می‌رسد.** (مسعود ۶۵)

سنبله‌ای s.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به سنبله) به‌شکل سنبله؛ خوشه‌ای: **گیس را باید یا تکیِ سنبله‌ای بافت یا هفت‌تایی.** (← شهری[۱] ۸۰)

سنبوسک sambusak [= سنبوسه] (اِ.) سنبوسه ↓.

سنبوسه sambuse (اِ.) **۱.** غذایی که از سرخ کردن قطعه‌ای خمیر نان یا نان نازک مثلثی‌شکل محتوی سبزی، پورهٔ سیب‌زمینی، گوشت، و مانند آنها تهیه می‌شود: **توی راه برای عصرانه چندتا سنبوسه خریدیم.** ○ **سنبوسهٔ [سرخ‌پلاو] نیز سرخ می‌شود.** (نورالله ۲۳۰) ○ **سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من / آورد یکی شوخ پری‌زاد به من.** (جامی[۹] ۸۳۲) **۲.** پارچهٔ مثلثی‌شکلی که بر سر آستین لباس‌های محلی، شبیه آستین‌های پاکتیِ امروز، دوخته می‌شود.

سنبوسه‌ای s.-'(y)-i (صد.، منسوب به سنبوسه) مربوط به سنبوسه. ← سنبوسه (مِ. ۲): **قباهای قدک مغزی‌دار و ارخالق‌های قلمکار سنبوسه‌ایِ آستین‌برگردان برتن داشتند.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۱۱۷) ○ **زن... ارخالق سنبوسه‌ای کهنه... به تنش... بود.** (هدایت[۶] ۱۳)

سنبه somb-e (اِ.) **۱.** میله‌ای باریک و بلند که برای انجام دادن کارهایی چون فروکردن چیزی در محفظهٔ تنگ، تمیز کردن لولهٔ تفنگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **لابد... با میخ و سنبه... یا با چیز دیگری زخم شده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۱)

۲. (فنی) قطعه‌ای برای برش‌کاری یا شکل‌دهی فلزات که روی فک متحرکِ پرس سوار می‌شود.

☜ ○ **ـِ انگشتی** (فنی) نوعی سنبه با دماغهٔ باریک و بلند، شبیه انگشت.

○ **~ را پرزور دیدن** (گفتگو) (مجاز) حریف را پرقدرت دیدن و توان رویارویی نداشتن با او: **چون سنبه را پرزور دید... یک‌باره جری شده، یک‌مشت ازآن دشنام‌های آب‌نکشیده... به ناف حاج‌آقا بست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

○ **ـِ کسی پرزور بودن** (گفتگو) (مجاز) قدرت‌مند بودنِ او: **وقتی دید سنبه‌ام پرزور است و آن رویم بالا آمده، از زمین بلند شد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۵)

○ **سوراخ‌و~** (گفتگو) ← سوراخ ○ سوراخ‌وسنبه.

سنبه‌ماتریس s.-mātris [فا.فر.] (اِ.) **(فنی)** قالب مخصوص شکل‌دهی و بُرِش به‌وسیلهٔ پرس‌کاری.

سنبه‌نشان somb-e-nešān (صف.، اِ.) **(فنی)** قلم فولادی با نوک‌تیز و سخت برای نشانه‌گذاری روی سطح فلزات به‌کمک ضربهٔ چکش.

سنبیدن somb-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سنب) (قد.) سوراخ کردن: **امروز این رنج بر خود گیر و این جوهر را بسنب، و صد دینار بستان.** (بخاری ۶۴) ○ **چنان آبی که گردد سخت بسیار / بسنبد زیرِ بند خویش ناچار.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۳)

سنت sent [انگ.: cent] (اِ.) یک‌صدم دلار. ← دلار.

سنت sonnat [عر.: سنّة] (اِ.) **۱.** آیین و رفتاری که از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود: **ازکار قصابی چیزی نمی‌دانستم و سطل و جارو را گذارده، طبق سنت دست‌به‌سینه کنارِ در ایستادم.** (شهری[۳] ۱۴۰) ○ **چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم، از ما**

شادمانه شوند. (بیهقی[1] ۲۷۱) ۲. (فقه) آنچه پیامبر(ص) بدان امر کرده است؛ آنچه پیامبر(ص) و ائمه و صحابه بدان عمل کرده‌اند؛ روش پیغمبر(ص) و ائمه و صحابه در امور عبادی و مدنی؛ مقِ. بدعت: ز سنت نبینی در ایشان اثر/ مگر خواب پیشین و نان سحر. (سعدی[1] ۱۲۶) ۳. (قد.) خوی؛ عادت؛ روش: بر این نهاد نبود دست حال و سنت کس/ جهانیان همه زین آگهند پیروجوان. (فرخی[1] ۲۵۲) ۴. (صـ.) (قد.) مستحب: سنت است که غسل کند و ازار بربندد و ردا برافکند. (بحرالفوائد ۲۷۹) ○ این مباح است، بلکه سنت است که بدین، جمال و مروت خویش اظهار کند نه پارسایی. (غزالی ۲/۲۱۵)

☜ ▫ ~ به‌جای آوردن (قد.) ۱. انجام دادن امور مستحب دینی: مردم در هفته‌ای شوخگن باشد و موی بالیده و سنت‌ها به‌جای نیاورده، در گرمابه آید و موی بردارد... سبک‌تر گردد و بیاساید. (محمدبن‌منور[2] ۱۳۰) ۲. (تصوف) انجام دادن آداب خاص صوفیان: درویشان دررسیدند و سنت‌های درآمدن به‌جای آوردند. (محمدبن‌منور[1] ۳۶۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ختنه شدن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) ختنه کردن: مهمانی‌های دیگری هم بود که به‌مناسب صورت می‌گرفت. ازجمله مهمانی... ختنه‌سوران، که بچه را سنت می‌کردند. (شهری[2] ۴/۴۲۰) ○ اگر پسریت آید، ای پسر، اول چیزی، باید که نام خوش بر او نهی... و به‌وقت سنت کردن، سنت کنی. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۲)

• ~ گزاردن (مصـ.ل.) (قد.) فرایض دینی را به‌جا آوردن به‌ویژه نماز خواندن: وضو ساختم و به مصلا شدم و سنت بگزاردم. (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

▫ ~ وجماعت (ادیان) ← اهل ▫ اهل سنت و جماعت، ▫ اهل سنت.

▫ اهلِ ~ (ادیان) ← اهل ▫ اهل سنت.

سنت‌پرست s.-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) دارای علاقه و میل افراطی به سنت و آیین‌های گذشته: از شنیدن این سخنان تازه... سنت‌پرست زمانی هاج‌وواج ماند. (جمال‌زاده[2] ۶۲)

سنت‌پرستی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سنت‌پرست بودن؛ عمل سنت‌پرست.

سنتز santez [فر.: synthèse] (اِمصـ.) ۱. (شیمی) تهیه کردن مواد شیمیایی پیچیده ازطریق ترکیب کردن مواد ساده. ۲. (اِ.)(فلسفه) آنچه از تقابل مؤثر آنتی‌تز بر تز حاصل می‌شود؛ هم‌نهاد؛ هم‌نهاده. نیز ← آنتی‌تز، تز.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (شیمی) سنتز (مِ. ۱) ←.

سنت‌شکن sonnat-šekan [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که با سنت‌های مرسوم مخالفت می‌ورزد و برخلاف آنها عمل می‌کند: خواهروبرادر... از کار کردنش سرافکنده بودند و با شرمندگی برای داوطلبانِ ازدواج توضیح می‌دادند که خواهرشان البته سنت‌شکن است. (پارسی‌پور ۲۵۴) ○ قطب مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و... است. (مطهری[1] ۳۹)

سنت‌شکنی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مخالفت با سنت‌های رایج در جامعه و انجام عملی برخلاف سنت‌های متداول: منطق مخالفان... منطق تجددگرایی و سنت‌شکنی و آینده‌نگری بوده‌است. (مطهری[1] ۱۵۵)

سنت‌کنان sonnat-kon-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) ختنه‌سوران ←.

سنت‌گذار sonnat-gozār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که طریقه و روشی را بنا می‌نهد و آن سنت متداول می‌شود: امیدآن‌که روزی... نسل جوان... با میراث فکری... این پیرِ جهان‌پهلوان و عارف... سنت‌گذار... آشنایی بیابد. (حمید ۳۶-۳۷)

سنت‌گر sonnat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ختنه کننده: سلمانی و رگ‌زن و جراح و سنت‌گر و طبیب [بود و] مراجعان بسیاری را کارگزاری می‌نمود. (شهری[3] ۲۸۳)

سنت‌گرا sonnat-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش و علاقه به حفظ سنت‌های گذشته: قطب حاکم و استثمارگر... سنت‌گرا و گذشته‌نگر است. (مطهری[1] ۱۱۵)

سنت‌گرایی s.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.)

طرف‌داری از سنت‌های گذشته: **سنتگرایی آنها با فرهنگ پیش‌رفتهٔ شهری درمی‌افتد.** (میرصادقی[۱] ۱۲۱)

سنتور santur (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** ساز زهیِ مضرابی با جعبهٔ طنین چوبی به‌شکل ذوزنقه و ۷۲ رشته سیم که هر چهار سیم برای یک صدا کوک می‌شوند. سنتور به کمک دو مضراب چوبی نواخته می‌شود: **عبا بالاپوشی [بود] که درزیر آن، مؤمنْ رحل و قرآن... و مطربْ تار و تنبک و سنتور... و فاسقْ می و مسکر حمل می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۱۹/۲) ○ **ده نفر داخل مجلس شده، هریک از چهارتار و سنتور و مغانی و رباب... دردست گرفته، حرکت می‌دادند.** (مروی ۱۶۴)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن سنتور: **بلدی برای ماکمی سنتور بزنی؟**

سنتورزن s.-zan (صف.، اِ.) آنکه سنتور می‌نوازد؛ نوازندهٔ سنتور: **سنتورزن جوان، سازش راکوک کرد.**

سنتوری santur-i (اِ.) (ساختمان) سطح معمولاً مثلثی‌شکل تزیین‌شده‌ای که در پیشانی قسمتی از بام به‌ویژه در وسط و بالای ورودی و نیز بالای درها و پنجره‌ها قرار می‌گیرد.

سنتی sonnat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سنت) مربوط به سنت: **غذاهای سنتی، کشاورزی سنتی، موسیقی سنتی، نمایش سنتی.**

سنج sanj (بمِ. سنجیدن) ۱. ← سنجیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سنجنده»: **آمپرسنج، دماسنج، گرماسنج.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سنجیدن؛ ارزیابی کردن: **حیران کن و بی‌رنج کن، ویران کن و پرگنج کن / نقد ابد را سنج کن، مستان سلامت می‌کنند.** (مولوی[۲] ۷/۲)

سنج[۱] senj، قد.: sanj (اِ.) ۱. **(موسیقی)** صفحه‌ای به‌شکل بشقاب از آلیاژ برنز یا برنج به‌قطر ۳۹ تا ۵۰ سانتی‌متر با ارتفاع صوت نامشخص که با نواختن بر آن یا کوبیدن یک زوج از آن بر هم‌دیگر، صوت تولید می‌شود.



۲. (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی تقریباً به‌این‌شکل: **درمیان صدای ضجه و زنجیر و سنج، بوی گلاب... گم شد.** (چهل‌تن[۲] ۴۸) ○ **ابا کوس و با نایِ رویین و سنج/ ابا تازی اسبان و پیلان و گنج.** (فردوسی[۱] ۱۹۴/۱)

سنج[۲] senj (اِ.) (قد.) سرنج ←: **زبانش بدیدند هم‌رنگ سنج/ برآن‌سان‌که ازپیش خوردی برنج.** (فردوسی[۱] ۱۵۲/۷)

سنجاب sa(e)njāb (اِ.) ۱. **(جانوری)** جانور کوچک پستان‌دار و جونده که دُم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای عقبیِ آن بلند و قوی است: **قهرمانان کتاب‌ها... که همگیشان یا موش بودند... یاکلاغ و یاسنجاب.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۳) ○ **اندر این کوه سمور است و سنجاب و آهوی مشک بسیار.** (حدودالعالم ۲۷)



۲. (قد.) (مجاز) پوست این حیوان: **ز سنجاب و قاقم ز موی سمور/ هم از نافهٔ مشک و کیمال و بور.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) لباس زمستانی و نرمی که از پوست این حیوان تهیه می‌شده: **جامه‌های دی‌ام خز و سنجاب/ جام‌های می‌ام همه سیمین.** (ایرج ۲۰۰) ○ **قاقم و سنجاب در سرما سه‌چار/ توزی و کتّان به گرما هفت‌وهشت.** (انوری[۲] ۱۹۲) ۴. (قد.) (مجاز) تشکی که از پوست این حیوان درست می‌کرده‌اند: **هرکه درکوی تو پهلو به‌سر خاک نهد/ راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز.** (جامی[۹] ۴۴۲) ○ **خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه**

غم/گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب؟ (حافظ[۱] ۱۲) ○ خار است به‌زیر پهلوانم/ بی روی تو خواب‌گاه سنجاب. (سعدی[۴] ۳۵۲)

○ ~ِ **نخلی** (جانوری) نوعی سنجاب که بیش‌تر در نخلستان‌ها و باغ‌ها زندگی می‌کند و روی زمینهٔ روشن رنگ بدنش چهار نوار سیاه دیده می‌شود.

سنجابی s.-i (صف.، منسوب به سنجاب) (قد.) به‌رنگ سنجاب؛ خاکستریِ تیره: چو شد دوران سنجابی وشق‌دوز/ سمور شب نهفت از قاقم روز. (نظامی[۳] ۵۹)

سنجاق sanjāq [تر.] (اِ.) ۱. وسیلهٔ کوچک معمولاً فلزی، که با استفاده از بخش سوزن‌مانند آن می‌توان اشیا را، به‌هم متصل کرد: چارقد نو گل‌دار که آن را با سنجاقی به‌زیرِ گلو محکم کرده...بود. (شهری[۲] ۲۰۴/۱) ۲. سوزنی که روی صفحهٔ امواج رادیو است و با حرکت دادن آن، ایستگاه‌های مختلف رادیویی را می‌گیرند: به‌صرافت افتادم که باز دگمهٔ [رادیو] را بپیچانم و ببینم در آن‌طرف‌ها چه خبرهای تازه‌ای است... سنجاق را آوردم روی نمرهٔ آن‌جا. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۱)

○ ~ **بودنِ چیزی به کسی** (گفتگو) همراه بودن آن به‌طور پیوسته با او: هنوز دعایش به پشتم سنجاق است. (← مخمل‌باف ۲۷)

○ ~ِ**ته‌گرد** سوزنِ‌ته‌گرد. ← سوزن ○ سوزنِ‌ته‌گرد.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یک‌دیگر به‌وسیلهٔ سنجاق: چارقد، پارچه‌ای مثلث از تور و حریر گل‌دار و ساده و ململ بود... که... از زیر گلو سنجاق می‌زدند. (شهری[۲] ۳۳۰/۴) ۲. (مصـ.ل.) متصل کردن سنجاق یا گیره به چیزی: زودتر به موهایت سنجاق بزن تا برویم.

○ ~ِ**سر** (~ِسر) گیرهٔ کوچکی که برای جمع کردن قسمتی از موی سر به‌کار می‌رود: روی سفرهٔ محقر... اجناس زیر به‌چشم می‌خورد:... النگو و انگشتر و سنجاق‌سر قدیمی. (فصیح: شکوفایی ۳۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) وصل شدن با سنجاق: روسری زیر چانه‌اش سنجاق می‌شد.

○ ~ِ **کاغذ** سوزنِ‌ته‌گرد. ← سوزن ○ سوزنِ‌ته‌گرد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یک‌دیگر به‌وسیلهٔ سنجاق: بخش‌نامه‌ای را به کاغذی سنجاق کرد. (میرصادقی[۱] ۱۰)

سنجاق‌سر s.-sar [تر.فا.] (اِ.) ← سنجاق ○ سنجاق‌سر.

سنجاق‌سینه sanjāq-sine [تر.فا.] (اِ.) وسیله‌ای زینتی، که به‌کمک سنجاقی که در زیر آن قرار دارد، روی سینهٔ لباس متصل می‌شود: از سنجاق‌سینهٔ او تعریف کرد. (میرصادقی[۹] ۱۲)

سنجاق‌قفلی sanjāq-qofl-i [تر.عر.فا.] (اِ.) قطعه‌ای مفتول خمیده و نوک‌تیز که در یک سر آن، قلابی تعبیه شده و سر دیگر درداخل این قلاب قرار می‌گیرد.

سنجاقک sanjāq-ak [تر.فا.] (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای تندپرواز با جثهٔ بزرگ، شکم طویل، دو جفت بال بلند و نازک، چشم‌های بزرگ، و شاخک کوچک.

۲. (فنی) میلهٔ فلزی و شبیه سنجاق کوچک که در سوراخ سرپیچ می‌گذارند تا مانع از بازگشتِ مهره و باز شدن پیچ شوند.

سنجاق‌کراوات sanjāq-kerāvāt [تر.فر.] (اِ.) گیره‌ای تزیینی که برای نگه‌داشتن کراوات به

آن زده می‌شود: **سنجاق‌کراواتش را انتخاب کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۶)

سنجاقی sanjāq-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به سنجاق) شبیه سنجاق؛ نوک‌تیز: **پس‌از ادای این کلمات ازفرط شوق، سبیل سنجاقیِ خود را تا دسته در سرگین فروبرد.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۳)

سنجد senjed (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** میوه‌ای به شکل و اندازهٔ زیتون، گوشت‌دار، با پوست نازک به‌رنگ سرخ مایل به نارنجی، و گوشتی به‌رنگ سفید نخودی و کمی شیرین که خوراکی و دارای خواص دارویی است؛ غبیده‌بادام؛ قبیده‌بادام: **آجیل‌های گرم... مثل فندق و پسته و سنجد... بخورَد.** (← شهری[2] ۴۷۶/۵) ○ **[عناب،] میوه‌ای است شبیه‌به سنجد.** (نسوی ۱۳۱ح.) **۲.** درخت کوتاه و پرخار این میوه که برگ‌های نقره‌ای و گل‌های خوشه‌ایِ سفید یا زرد بسیار معطر دارد: **هیچ درخت دیگری در تمام باغستان نمی‌بینی، مگر چندتا سنجدی که کنارهٔ راه‌هاست.** (آل‌احمد[1] ۵۳) ○ **سنجد... نهالِ آن اول قلم است که در حوت کارند.** (ابونصری ۱۹۲)

☜ ○ ~ **تلخ (گیاهی)** گیاهی درختچه‌ای و زینتی، که سطح زیر برگ‌های آن نقره‌ای‌رنگ و میوهٔ آن دارویی است.



سنجدزار s.-zār (اِ.) جایی که در آن درخت سنجد بسیار باشد؛ باغ سنجد: **یک قطعه... سنجدزار... در قریه... نزد باغ حاجی... است.** (سیاق‌معیشت ۷۰)

سنجدی senjed-i (صف.، منسوب به سنجد) به‌رنگ سنجد؛ قرمز مایل به نارنجی: **از پرده‌های سنجدیِ اتاقش خوشش نمی‌آمد.**

سنج‌زن se(a)nj-zan (صف.، اِ.) آن‌که سنج می‌نوازد. ← سِنج (مِ. ۱): **سنج‌زن‌ها و سینه‌زن‌ها به سنج و سینه زدن [پرداختند.]** (شهری[2] ۴۰۹/۲)

سنجش sanj-eš (اِمص. از سنجیدن) ارزیابی کردن؛ سنجیدن: **آن‌جاکه موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا در سنجش کم است.** (خانلری ۳۱۶) ○ **پس‌از مدتی مذاکره و سنجش اوضاع... تصمیم به استعفا بگیرد.** (مصدق ۱۰۹)

☜ ○ ~ **افکار** آگاهی از افکار و نظریات مردم برمبنای پرسش از گروه‌هایی به‌صورت آماری: **به‌وسیلهٔ سنجش افکار می‌توان تصمیم بهتری اتخاذ کرد.**

سنجش‌ازدور s.-a('a)z-dur (اِمص.) اندازه‌گیری و انتقال کمیت‌های اندازه‌گیری‌شده به فواصل دور با استفاده از بی‌سیم یا تلفن؛ تله‌متری.

سنجق sanjaq [تر.] (اِ.) (قد.) **۱.** بیرق؛ عَلَم: **مِهر نبودی تو به چارم سپهر / سنجقت افراشتم ازروی مِهر.** (طوفان: شوشتری ۲۱۸) ○ **نسر طایراقبال... و سنجق کشورگشای حضرت... در پرواز باد.** (معین‌الدین‌جامی: اسناد ۵) ○ **امروز به خوبی ای صنم رونق توست/ در بارگه حسن و لُطف سنجق توست.** (؟: نزهت ۲۵۶) **۲.** امیر یا حاکمی که نشان و عَلَم مخصوص دارد: **شاه‌باز نصرت الهی... سنجق کشورگشای حضرت فرزند خسرو اعظم.** (احمدجام[1] ۱۶ مقدمه.)

سنجق‌بیگی sanjaqbeygi [تر.] (اِ.) **(دیوانی)** در دولت عثمانی، حاکمی که زیر نظر دولت مرکزی، قلمرو حکومتی خاص را اداره می‌کرد: **تیمور... با سایر سرکردگان و سنجق‌بیگیان خود مشورت [نمود.]** (مروی ۱۲۹) ○ **سنجق‌بیگیان روم، قلعه‌ها را دست برداشته، روانه گردیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۰)

سنجه sanj-e (اِ.) **۱.** **(فیزیک)** وسیلهٔ اندازه‌گیری و سنجیدن کمیت‌های فیزیکی. **۲.** معیار.

سنجیدگی sanj-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت سنجیده؛ سنجیده بودن: **سیامک... هر کلمه را ازروی سنجیدگی... ادا می‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۸)

سنجیدن sanj-id-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: سنج) ۱. تعیین کردن ارزش چیزی؛ ارزیابی کردن: **فرصت نداشتم که بیش‌تر سودوزیان نقشه‌ام را بسنجم.** (علوی[1] ۳۸) ○ **خِرَد را و جان را همی‌سنجد او/ در اندیشهٔ سخته کی گنجد او؟** (فردوسی[3] ۱) ۲. درنظر گرفتن: **موقعیت من را هم باید بسنجی.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ **نبیند ز برداشتن هیچ رنج/ مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج.** (فردوسی[3] ۱۳۸۰) ۳. (قد.) وزن کردن: **اگر خواهند که کشتی‌ای کنند از سنگ که برسر آب بایستد... وجهش آن است که او را مقدار وزنش بدانند. اگر سنجیدنی بود، بسنجند.** (حاسب‌طبری ۱۷۱) ○ **سدیگر به قپّان بسنجید سیم/ زن بیوه و کودکان یتیم.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. (مصـ‌لـ.) (قد.) ارزشِ برابری داشتن؛ ارزیدن؛ برابری کردن: **گریهٔ حافظ چه سَنجَد پیش استغنای عشق؟/ کاندر این دریا نماید هفت‌دریا شبنمی.** (حافظ[1] ۳۳۲) ○ **همهٔ کوْن و صدهزار چندین کوْن اندرجنب حق... ذره‌ای نسنجد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۹۸) ۵. (قد.) لیاقت داشتن؛ قابل بودن: **به جایی‌که پرخاش جویَد پلنگ/ سگ کارزاری چه سَنجَد به جنگ؟** (فردوسی[3] ۵۹۸)

سنجیدنی s.-i (صـ.) ۱. قابل‌سنجیدن: **آثاری را که با این مقیاس سنجیدنی و شناختنی بوده‌است، سنجیده‌اند.** (زرین‌کوب[3] ۱۳) ۲. (قد.) وزن‌کردنی؛ قابل وزن کردن: **اگر خواهند که کشتی‌ای کنند از سنگ که برسر آب بایستد... وجهش آن است که او را مقدار وزنش بدانند. اگر سنجیدنی بود، بسنجند.** (حاسب‌طبری ۱۷۱)

سنجیده sanj-id-e (صمـ. از سنجیدن) ۱. براساس اندیشهٔ درست یا ارزیابی دقیق؛ حساب‌شده: **فرزندان... درپیش دیگران... جواب سنجیده بگویند.** (شهری[2] ۲۵۷/۴) ○ **با کلمات سنجیده گفت:... صلاح دیده‌ام که به تماشا و تفریح بگذرانم.** (جمال‌زاده[11] ۷۲) ۲. (قـ.) به‌طور حساب‌شده: **این کار را باید سنجیده انجام داد.** ۳. (صمـ.) (مجاز) دارای رفتار و کلام درست و مناسب: **آدم سنجیده‌ای به‌نظر می‌رسد.** ○ **امید که سنجیدگان دانادل، این... تحریر را به‌دیدهٔ ژاژخایی... نبینند.** (شوشتری ۲۴۳)

سنخ senx [عر.] (اِ.) گونه؛ نوع؛ قِسم: **سنخِ افکار حکیمانه... را دوست دارد.** (زرین‌کوب[3] ۱۲۳) ○ **نتیجهٔ این سنخ فکر... این است که امریکایی ارباب واقعیِ دنیا می‌شود.** (مسعود ۱۴۶)

سنخیت s.-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) از یک نوع بودن و توافق داشتن؛ توافق؛ سازگاری: **هیچ سنخیتی بین خودم و او نمی‌بینم.**

☜ • ~ **داشتن** (مصـ‌لـ.) سازگار بودن؛ سازگاری داشتن: **من با او سنخیت ندارم. می‌بینم ایران را فدای غرض خود می‌کند و من ایران را که وطنم است، می‌خواهم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۱)

سند sanad [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که ادعای کسی را نسبت‌به چیزی یا جایی به‌طور رسمی تأیید می‌کند، مانند ادعای مالکیت: **سند خانه، سند اتومبیل.** ○ **این‌جا آن‌قدر سند و مدرک هست... که احتیاجی به اعترافات ما ندارند.** (گلشیری[1] ۴۵) ۲. (حقوق) آنچه بتوان به‌وسیلهٔ آن، ادعایی را ثابت یا رد کرد: **قاضی، دزدی بودنِ ماشین را سند مهمی برای اثبات اتهام او دانست.** ○ **هر گفتهٔ شخصی مانند او، برعلیه فرد بی‌نوا و بی‌دست‌وپایی محکم‌ترین سند به‌شمار می‌آمد.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ۳. هرنوع نوشته‌ای که دال بر صحت امری است: **در هیچ‌یک از منابع... و قصص دیگر به سندی که یهودا به برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده‌است.** (علوی[3] ۷۵) ○ **در تمام وزارت‌خانه نه کسی هست که بداند و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته‌باشند که چرا باید این سرباز دروسط این چمن بایستد.** (مینوی[3] ۲۲۷)

☜ ▫ ~ِ **انتقال** (حقوق) سندی، معمولاً رسمی، که نشان‌دهندهٔ انتقال مالکیت مالی به دیگری است.

▫ ~ِ **برائت** (حقوق) نوشته‌ای عادی یا رسمی، که بستانکار پس‌از دریافت طلب به بده‌کار می‌دهد، حاکی از پرداخت دین.

▫ ~ **پابه‌مُهر** (گفتگو) (مجاز) سندی که مُهر خورده‌باشد؛ سند رسمی: **به‌راستی خود را زبان ملت و مظهر ارادهٔ ملت تصور می‌کنند. مثل این‌که از ملت سند پابه‌مهر دارند.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۰) ○ **آدم چه می‌داند؟ کسی که از عمرش سند پابه‌مهر نگرفته‌است!** (← هدایت[۳] ۳۱)

▫ ~ **تجاری** (حقوق) سندی که در قانون تجارت، دارای عنوان خاصی است مانند چک، برات، سفته، و نظایر آنها.

▫ ~ **دروجه حامل** (حقوق) سند تجاری‌ای که نام گیرنده در آن قید نمی‌شود و دارندهٔ آن، حق دریافت وجه مندرج در آن را دارد، مانند سهام بی‌نام شرکت‌ها و چک دروجه حامل.

▫ ~ **دیداری** (حقوق) سند تجاری‌ای که به‌محض ارائه و ملاحظه توسط بده‌کار، باید پرداخت شود.

▫ ~ **رسمی** (حقوق) نوشته‌ای که در ادارات ثبت اسناد و املاک یا دفاتر اسناد رسمی یا نزد سایر مأموران رسمی و درحدود صلاحیت آنان و برطبق مقررات قانونی تنظیم می‌شود.

▫ ~ **رهنی** (حقوق) سندی متضمن وقوع عقد رهنی، بیشتر در اموال غیرمنقول.

▫ ~ **سجلی** (حقوق) سندی که برطبق مقررات قانون ثبت‌احوال تنظیم و ثبت شده‌باشد.

▫ ~ **شرطی** (حقوق) سندی متضمن وقوع معامله (عقد) بیع شرط.

▫ ~ **عادی** (حقوق) سندی که به‌صورت رسمی ثبت نشده‌باشد.

▫ ~ **قتل خود را امضا کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد.

▫ ~ **قطعی** (حقوق) سند رسمی، متضمن انجام معاملهٔ (عقد) انتقال مالکیت، به‌نحو قطعی و بدون قیدوشرط.

▫ ~ **لازم‌الاجرا** (حقوق) سندی که بدون احتیاج به صدور حکم از دادگاه، قابلیت اجرای قانونی دارد، مانند سند مهریه و چک.

▫ ~ **مالکیت** (حقوق) سند رسمیِ مخصوصی که پس‌از طی تشریفات خاص و ثبت در دفاتر ادارهٔ ثبت اسناد و املاک، به مالک داده می‌شود و قانون فقط دارندهٔ آن را مالک می‌شناسد.

▫ ~ **منگوله‌دار** (گفتگو) سندی که ادارهٔ ثبت، نخی از برگ‌های آن می‌گذراند و آن را با سرب پرس می‌کند.

سنَد[۱] send [از عر.، = سِنّ] (اِ.) (عامیانه) سن ← sen[n].

▫ **~وسال** (عامیانه) ← سن ▫ سن‌وسال: **خانم! خودم هم سندوسالی ندارم.** (← هدایت[۶] ۱۸)

سِند[۲] s. [= سندره] (ص.، اِ.) (قد.) بچهٔ سرراهی؛ حرام‌زاده: **شناسند یک‌سر، همه هند و سِند/ که هستی تو در گوهر خویش «سِند».** (اسدی[۱] ۱۱۵) ○ **ای سِند چو استر چه نشینی تو بر استر؟/ چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.** (منجیک: صحاح ۷۹)

سندان sendān [سر.] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فولادیِ سنگینی با رویهٔ تخت که آهن گداخته را روی آن می‌کوبند و شکل می‌دهند: **اسکندر، پشتِ سندان کوچکش نشسته‌بود و منقاشی را صاف‌کاری می‌کرد.** (دولت‌آبادی[۱] ۲۷) ○ **دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ/ رهایی نیابد از او بیخ و برگ.** (فردوسی[۳] ۷۱۴)



۲. (فنی) قطعه آهن کوچکی به‌شکل زبانه‌ای و پایه‌دار که کفاشان هنگام کوبیدن میخ به کفش از آن استفاده می‌کنند. ۳. (قد.) آهن پهنی که بر در نصب و حلقهٔ در بر آن کوبیده می‌شد: **روزگار آسوده دارد مردم آزاده را/ زحمت سندان نمی‌آید درِ بگشاده را.** (ایرج ۶۵) ○ **دولت دوید و هفت‌درِ آسمان گشاد/ چون برزدیم حلقه به سندان صبحگاه.** (خاقانی ۳۷۴) ۴. (قد.) (مجاز) هرچیز سخت:

کمندافکن و مرد میدان بُدند/ به رزم اندرون، سنگ و سندان بُدند. (فردوسی[۳] ۸۷۸)
■ ▫ **مشت به ~ کوفتن** (مجاز) ← مشت ▫ مشت به سندان کوفتن.

سندان‌شکاف s.-šekāf [سر.فا.] (صف.) (قد.) آنچه می‌تواند سندان را بشکافد، و به‌مجاز، بسیار نیرومند و کوبنده: **وگر تیغ تو هست سندان‌شکاف/ سنانم بدرّد دل کوه قاف.** (فردوسی[۳] ۶۵۵)

سندان‌گذار sendān-gozār [سر.فا.] (صف.) (قد.) آنچه می‌تواند سندان را سوراخ کند و از آن عبور کند، و به‌مجاز، بسیار تیز و بُرنده: **دلاوران پیل‌افکن... به نشترِ پیکان سندان‌گذار، شریان شیر ژیان گشودندی.** (شرف‌الدین‌علی:گنجینه ۲۰۰/۵)

سندبادی sandbād-i (صن.، منسوب به سندباد، قهرمان داستان سندبادنامه) ← شلوار ▫ شلوار سندبادی.

سندبلاست sandb[e]lāst [انگ.: sandblast] (اِمص.) (فنی) ۱. زنگ‌زدایی و پرداختِ سطح فلزات ازطریق پاشیدن شن به‌کمک هوای فشرده. ۲. (اِ.) دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد.

سندبلاست‌کاری s.-kār-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (مواد) تمیز کردن سطح قطعات ریختگی یا لوله‌های زنگ‌زده ازطریق پاشیدن جریانی از ذره‌های ماسه، ساچمه‌های فولادی، یا دانه‌های ساینده با سرعت و فشار زیاد.

سندرم sandrom [فر.] (اِ.) (پزشکی) سندروم ←.

سندروس sandarus [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) صمغی زردرنگ که از نوعی سرو کوهی گرفته می‌شد و در طب قدیم به‌کار می‌رفت و از آن اشیای زینتی مانند گردن‌بند می‌ساختند: **سندروس، صمغی است زرد صافی شفاف، و آن دو نوع باشد... و از او قلب کهربا سازند که فرق نتوان کرد مگر به جذب کاه.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۴۷) ○ **دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس/ چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیاکنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹) ۲. (صـ.) (مجاز) زردرنگ؛ زرد: **پراندیشه چون دید سالار روس/ شده کانِ بیجاده‌اش سندروس.** (صبا: ازصباتانیما ۲۵/۱) نیز ← ابهل.

سندروسی s.-i [معر.فا.] (صن.، منسوب به سندروس) (قد.) (مجاز) به‌رنگ سندروس؛ زرد: **هرکه جز باکفو خود در جنگ هم‌ناورد گشت/ سندروسی شد رُخش از دورِ چرخ لاجورد.** (امیری:گنج ۲۵۶/۳)

سندروم sandrom [فر.: syndrome] (اِ.) (پزشکی) مجموعه‌ای از نشانه‌های بیماری، که معمولاً همراه یک‌دیگر ظاهر می‌شوند، اما نمی‌توان آنها را بیماری معیّنی دانست؛ نشانگان.
■ ▫ ~ **داون** (پزشکی) نوعی اختلال کروموزومی که در آن سلول‌های شخص مبتلا به جای ۴۶ کروموزوم ۴۷ کروموزوم دارد و با علائمی مانند عقب‌ماندگی ذهنی، قد کوتاه، چهره‌ای شبیه مغول‌ها و بیماری‌های قلبی همراه است؛ منگولیسم؛ مونگولیسم.
▫ ~ **نقصِ ایمنیِ اکتسابی** (پزشکی) ایدز ←.

سندره sendare (صـ.، اِ.) (قد.) سند[۲] ←: **مرد بی‌پدر چنان سندره و لایفلح نبُوَد که بی استاد و پیر.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۸)

سندری sender-i (اِ.)
■ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سر راه گذاشتن (بچه): **دوتا را سندری کرده، اولی را کُشته... دومی را نفله کرده.** (سپانلو:کتاب‌جمعه ۱۰/۱۰)

سندس sondos [معر. از فا.؟] (اِ.) (قد.) ۱. پارچهٔ ابریشمیِ لطیف و گران‌بها: **تو هم‌چون سندسی گردان به هررنگ/ و یا هم‌چون زری گردان به هر چنگ.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۶۱) ○ **ثوب عتابی گشته سَلَبِ قوس‌قزح/ سندس رومی گشته سَلَب یاسمنا.** (منوچهری[۱] ۲) ۲. (مجاز) گل‌های ظریف و رنگارنگ: **همه باغ پرسندس و پرصناعت/ چو لفظ مطابق چو شعر مکرر.** (فرخی[۱] ۵۴)

سندساز sanad-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه سند جعلی می‌سازد: **نمی‌دانستم که او سندساز ماهری است.**

سندسازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل سندساز.
☜ • ~ **کردن** (مصـل.) سند جعل کردن؛ سند جعلی ساختن: **سندسازی کردند و او را به زندان انداختند.**

سندنویس sanad-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش نوشتن سند است: **ملاهادی چون خط‌وربط خوبی داشت... سندنویس دِه نیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

سنده se(o)nde (اِ.) (غیرمؤدبانه) مدفوع سفت: **تریاکیان الدنگ سازند سنده را سنگ / ....** (ایرج ۱۸۷)

سنده‌سلام sende-salām [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (پزشکی) گل‌مژه ←: **به چشمش سنده‌سلام درآمده‌بود.** (چهل‌تن[۴] ۳)

سندیت sanad.iy[y]at [عر.: سندیّة] (اِمصـ.) حالت یا کیفیت سند؛ مستند بودن؛ قطعیت: **سندیت این کتاب را قبول ندارم.**
☜ • ~ **داشتن** (مصـل.) معتبر و باارزش بودن (به‌عنوان سند): **این ورقه دیگر سندیتی ندارد.** (سیاق‌معیشت ۳۸۷)

سندی send-i (صفـ.، منسوب به سِند، ناحیه‌ای در جنوب پاکستان، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در سِند پاکستان رایج است.

سندیکا sa(e)ndikā [فر.: syndicat] (اِ.) اتحادیه ←.

سندیکالیسم sa(e)ndikālism [فر.: syndicalisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه‌ای که برمبنای آن باید با اقداماتی نظیر اعتصاب، صنعت و حکومت را تحت کنترل اتحادیه‌های کارگری درآورد.

سن‌روف sanruf [انگ.] (اِ.) (فنی) سان‌روف ←.

سنسکریت sansk[e]rit (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که زبان قدیم هند بوده‌است.

سنسور sensor [انگ.: sensor] (اِ.) (برق) وسیله‌ای که کمیت فیزیکی را حس می‌کند و مقدار آن را نشان می‌دهد، یا مشخصات آن کمیت را با تبدیل به کمیتی دیگر (معمولاً کمیت الکتریکی) به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کند؛ حس‌گر؛ احساس‌گر.

سنفنی sanfoni [فر.] (اِ.) (موسیقی) سمفونی ←.

سنفونی s. [فر.] (اِ.) (موسیقی) سمفونی ←.

سُنقُر sonqor [تر.] (اِ.) (جانوری) از بزرگ‌ترین بازهای شکاریِ مناطق سردسیر که در شکار بسیار تیزپر و چابک است و رنگ نژادهای مختلف آن از سفید تا خاکستریِ تیره متغیر است: **در تربیت و اهتمام انواع مرغان شکاری، قوّت عظیم داشت. هم‌چنان سنقری سپید بر ساعد خود نشانده، برخاست، به زیارت حضرت چلبی آمد.** (افلاکی ۸۴۴) ○ **تیهوی نحیف، سنقر را شکار کرده.** (زیدری ۷۴)

سنکپ sankop [فر.] (اِ.) سنکوپ ←.

سنکوپ s. [فر.: syncope] (اِ.) ۱. (پزشکی) حالت بی‌هوشیِ گذرا براثر بروز اشکال موقتی در رسیدن اکسیژن به مغز. ۲. (موسیقی) جابه‌جایی ریتمیک یک تکیهٔ متعارف به‌وسیلهٔ اتصال ضرب تکیه‌نشده یا ضعیف برروی ضرب تکیه‌شده یا قوی بعدی، یا تکیه بر نیمهٔ آخر یک ضرب و ادامهٔ آن برروی نیمهٔ اول ضرب بعدی.
☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (پزشکی) دچار حالت بی‌هوشی گذرا شدن. ← سنکوپ (مِ. ۱).

سنگ sang (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) جسم طبیعی، سخت، و معدنی، که از اجتماع کانی‌ها تشکیل شده و پوستهٔ زمین را می‌سازد: **ازمیان سنگ‌های گورستان و درخت‌ها بی‌راه زدیم.** (میرصادقی[۱] ۱۰۲) ○ **ز سنگ و ز گچ بود بنیادِ کار / چنین کرد تا باشد آن پای‌دار.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۶) ۲. (صـ.) (مجاز) بدون رحم و احساس: **آیا این اشک‌ها در دل پدرش مؤثر می‌افتاد و این الماس‌ها قلبِ سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلاً مخطط کند؟** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ۳. (اِ.) (مجاز) آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛

مانع: **برو خودت را معرفی کن و این سنگ را از سر راحت بردار.** (← میرصادقی[5] ۴۱) **۴.** (پزشکی) جسم سفتی که از رسوب مواد مختلف درداخل بعضی اعضای بدن مانند مثانه، کلیه، و کیسهٔ صفرا، تشکیل می‌شود. **۵.** وزنه‌ای که برای اندازه‌گیری وزن در ترازو به‌کار می‌رود؛ سنگ‌ترازو: **سنگ صدگرمی، سنگ یک‌کیلویی.** ○ **حقوق کدخدا سالی شش خروار گندم به سنگ دیوان است.** (آل‌احمد[1] ۲۸) ○ **همه جان خواهد از عشاقِ مشتاق/ ندارد سنگ کوچک در ترازو.** (سعدی[4] ۵۵۷) **۶.** واحدی برای نشان دادن مقدار جریان آب که در هر منطقه مقدار و شیوهٔ اندازه‌گیری آن متفاوت است: **پدرم در رنج‌آباد... مختصری زمین و یک سنگ آب داشت.** (شاهانی ۱۴۵) ○ **یک رودخانه که پانصد سنگ آب داشته‌باشد.** (غفاری ۳۵۳) **۷.** دراصطلاح جواهرفروشان، یک قطعه از سنگ‌های قیمتی مانند الماس و یاقوت. **۸.** در کفاشی، وسیله‌ای معمولاً ازجنس سنگ‌مرمر که چرم را روی آن می‌کوبند. **۹.** (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای سنگین، چوبی، و مستطیل‌شکل شبیه سپر، در وزن‌ها و ابعاد مختلف، با دسته‌ای در وسط که ورزش‌کاران با آن حرکات ورزشی انجام می‌دهند.

۱۰. (قد.) (مجاز) وزن؛ سنگینی: **چون‌که هوا را جوی از رنگ نیست/ جمله هوا را به جوی سنگ نیست.** (نظامی[1] ۹۵) ○ **چنان برگرفتم ز زین خدنگ/ که گفتی ندارم به یک پشّه سنگ.** (فردوسی:گنج ۹۲/۱) **۱۱.** (قد.) (مجاز) آرامی در گفتار و کردار؛ وقار؛ سنگینی: **تو چنین زیبا و سنگین از منی/ تو به سنگ و هنگ رنگین از منی.** (عطار[6] ۱۰۰) **۱۲.** (قد.) (مجاز) آرامش، صبر، و تحمل: **دردا که مرا ز هجر تو «سنگ» نماند/ وین وصل تو از سنگ برون می‌آید!** (؟: نزهت ۴۲۶) **۱۳.** (قد.) (مجاز) اهمیت؛ ارزش: **عداوتی که چندین خزان و بهار بر او گذشته‌بود... به حدیث زنگ و رنگ و فسانهٔ بی‌مغز و سنگ... به وداد اصلی و اتحاد کلی مبدل گردانند.** (زیدری ۲۸)

☜ ○ ~ **آتش‌زنه** (علوم‌زمین) ○ سنگ چخماق ←: **مَثَل اهل معنی چون مَثَل سنگ‌آتش‌زنه است: اهل دعوی آتش از اهل معنی فراگیرند... ولیکن هم درساعت باز فرونشیند.** (احمدجام[1] ۴۷)

○ ~ **آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) ○ سنگ آذرین ↓.

○ ~ **آذرین** (علوم‌زمین) نام عمومی سنگ‌هایی که از سرد شدن و انجماد مواد مذاب آتش‌فشان‌ها پدید می‌آیند.

○ ~ **آسمانی** (نجوم) شهاب‌سنگ ←.

○ ~ **آسیا** (علوم‌زمین) سنگی سخت از جنس گرانیت یا سایر سنگ‌های سیلیسی سخت که معمولاً حفره‌دار است و در ساختن آسیای سنگی به‌کار می‌رود.

○ ~ **آوردن به (با) چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) **۱.** ارزش و اهمیت آن (او) را داشتن: **پیش حصار حزم تو، کان حصن دولت است/ بحر محیط سنگ نیارد به خندقی.** (مختاری ۵۱۴) **۲.** یارای برابری با آن (او) را داشتن: **غم بر دل من بس‌که جهان تنگ آرد/ با غم، دل هیچ‌کس کجا سنگ آرد؟** (جمال‌اشهری: نزهت ۲۳۴)

○ ~ **آهک** (علوم‌زمین) هر سنگی که ترکیب اصلیِ آن، کربنات کلسیم است. این سنگ را به‌علت آسانیِ بُرش، زیبایی، و فراوانی، در ساختمان‌سازی به‌کار می‌بَرَند.

○ ~ **آهن** (علوم‌زمین) هرنوع کانیِ آهن‌دار که استخراج آهنِ آن ازلحاظ عملی و اقتصادی امکان‌پذیر باشد.

○ ~ **آهن‌ربا** (علوم‌زمین) کانیِ محتوی آهن‌ربا. ← آهن‌ربا.

○ ~ **آهن‌کش** (قد.) آهن‌ربا ←: **دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن‌کش/ ازآن پیکان او هرگز نجویَد جز دل اعدا.** (فرخی[1] ۲)

○ ~ **ابزارخورده** (ساختمان) سنگ مکعب

مستطیلی که گوشه‌های آن را از حالت تیزی درآورده و اریب یا پخ یا منحنی کرده‌باشند.

□ ~ِ **اُبسیدین** (علوم‌زمین) اُبسیدین ←.

□ ~ِ **ارمنی** (علوم‌زمین) لاجورد ←.

□ ~ **ازپسِ دیوار انداختن** (قد.) (مجاز) کاری کورکورانه، بی‌هدف، و ازروی ناآگاهی انجام دادن: **خوانندگانِ این کتاب را باید، که همت بر تفهم معانی مقصور گردانند... و هم‌چون کسی نباشند که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازپسِ دیوار.** (نصرالله‌منشی ۴۳)

□ ~ِ **امتحان** (قد.) (مواد) □ سنگ محک ←: **در آتش شکیبم چون گل فروچکان/ بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای.** (مسعودسعد[1] ۶۸۸)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی کردن: **او به‌طور حتم از این آدم تحقیق خواهد کرد... و... مسلماً سنگی خواهد انداخت که دیگر درست نمی‌شود.** (نظام‌السلطنه ۴۱۲/۲)

□ ~ِ **انگشتی** (فنی) نوعی سنگِ سنبادهٔ کوچک با محور میله‌ای برای سنگ زدن و پرداخت‌کاری که معمولاً آن را به سه‌نظام دِرل می‌بندند.

□ ~ِ **باباغوری** (علوم‌زمین) باباغوری (مِ. ۶) ←.

□ ~ِ **بادْبُر** (ساختمان) سنگی به‌شکل مکعب یا مکعب‌مستطیل که پنج وجه آن برش‌خورده و صاف است و یک وجه آن برجستگی‌هایی دارد و برای تزیین و نماسازی به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **باران** (قد.) □ سنگ یَده ←: **سنگ باران... سنگی است معروف... هرگاه‌که آن را در آب نهند و آب از جای فروآویزند از اطراف، سحاب به‌هم پیوندد و باران، باریدن آغاز نهد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۷۱)

□ ~ **بر آبگینه‌خانه انداختن (زدن)** (قد.) (مجاز) انجام دادن کاری که موجب آزار و زیان بسیار شود: **سخن نگفتی، و چون بگفتی، سنگِ منجنیق بود که در آبگینه‌خانه انداختی.** (بیهقی[1] ۶۳۳)

□ ~ **بر جام (شیشه، سبو) زدن** (قد.) شکستن آن، و به‌مجاز، توبه کردن از شراب‌خواری و منغص کردن عیش: **ما خود زده‌ایم جام بر سنگ/ دیگر مزنید سنگ بر جام.** (سعدی[4] ۶۳۴)

□ ~ **بر دل نهادن** (قد.) (مجاز) صبر کردن؛ تحمل کردن: **هرکه دل بر چون تو دل‌داری نهد/ سنگ بر دل بی تو، بسیاری نهد.** (انوری[1] ۸۴۰)

□ ~ **بر سر زدن** (قد.) (مجاز) حسرت بردن و افسوس داشتن: **دشمنانت چنان‌که با دل تنگ/ سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ.** (نظامی[4] ۳۵)

□ ~ **بر سینه زدن** (قد.) (مجاز) ۱. اظهار اشتیاق کردن؛ مشتاق بودن: **می‌زند بر سینه سنگ از شوق ما، آبِ نبات/ تا نهال خویش را چون بید بی‌بر ساختیم.** (صائب[1] ۲۶۴۱) ۲. اظهار تأسف کردن؛ اندوه خوردن: **از غم آن دل که گم شد، می‌زنم بر سینه سنگ/ چون در این غم‌خانه کس نبُوَد، چه حاصل در زدن؟** (کلیم ۲۹۷) ○ **سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست/ می‌دوید از جهل خود بالا و پست.** (مولوی[1] ۱۳۸/۲) نیز ← □ سنگ کسی را به سینه زدن.

□ ~ **بر شکم بستن** (مجاز) تحمل گرسنگی کردن؛ ازگرسنگی رنج بردن: **به‌جز سنگ‌دل ناکند معده تنگ/ چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ.** (سعدی[1] ۵۹)

□ ~ **بر قندیل زدن** (قد.) (مجاز) منغص کردن عیش؛ ناگوار کردن زندگی: **نیست سنگم به‌نزد کس که مرا/ سنگ‌ها زد زمانه بر قندیل.** (انوری[1] ۳۰۱)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آمدن سنگ در مثانه، کلیه، یا کیسهٔ صفرا: **ازاین‌سبب بُوَد که سنگ نگردد کودکان را به گُرده که حرارت ایشان آن‌جا یاری کند تا سنگ نبندد و حرارت پیران آن‌جا مقصر بُوَد.** (اخوینی ۴۸۸)

□ ~ِ**بنا** ۱. (ساختمان) سنگی که بعداز پی‌سازی، زیر دیوارهای ساختمان کار گذاشته می‌شود. ۲. (مجاز) اساس؛ شالوده؛ بنیاد: **سنگ‌بنای این دوستی را پدرم گذاشته‌بود.**

□ ~ **به در زدن** (مجاز) تجاوز کردن به حقوق دیگران: **اگر بحثی است، بر آنهاست که سنگ به در زده و ما را به‌فریاد آورده‌اند.** (اقبال[1] ۱۱/۱۰/۳)

□ ~ **به دندان آمدن** (قد.) (مجاز) پاسخ دندان‌شکن شنیدن یا ناکام شدن: **دستور را از این سخن، سنگی عجب به دندان آمد و از غیظِ حالت، آتشِ غضبش لهبی برآورد.** (وراوینی ۷۳)

□ ~ **به‌رویِ ~ بند نشدن** (گفتگو) (مجاز) □ سنگ رو سنگ بند نشدن ←.

□ ~ **به‌گفتار درآوردن** (قد.) (مجاز) هر موجود بی‌زبانی را به سخن آوردن: **دانم که میسرم نگردد/ تو سنگ درآوری به‌گفتار.**(سعدی[۴] ۴۷۳)

□ ~ِ **پا** ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سیاه‌رنگ متخلخل که برای تمیز کردن پاشنه و کف پا به‌کار می‌رود. ۲. (مجاز) (گفتگو) به‌عنوان نمادِ بی‌شرمی و پررویی به‌کار می‌رود: **رو نیست، سنگ‌پاست!** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۴)

□ ~ِ **پاکشیدن** تمیز کردن کف پا با استفاده از سنگ‌پا: **پاک کردن آیینه، گرفتن چرک سینه، سنگ‌پا کشیدن به پاشنهٔ پا به‌نیت رفع عقدهٔ دل‌تنگی... [بوده‌است.]** (شهری[۲] ۱۰۷/۳)

□ ~ِ**پایِ قزوین** (گفتگو) (مجاز) □ سنگ‌پا (مِ. ۲)
↑ : **رو که نیست، سنگ‌پای قزوین به‌گردش نمی‌رسد!** (← هدایت[۶] ۵۰)

□ ~ِ **پله** (ساختمان) سنگی که برای فرش کردن پله به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **پیشِ (جلوِ) پا** (گفتگو) (مجاز) آنچه در کار، دشواری ایجاد می‌کند؛ مانع؛ مزاحم: **مرا سنگِ پیش پا و مانع پیش‌رفتِ کار و اعتبار خود، پنداشته‌بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۹/۲) ○ **برادربزرگ‌ها که با احمدک هم‌چشمی داشتند... ترسیدند که چون از آنها باکفایت‌تر بود، سنگ جلو پایشان بشود.** (هدایت[۸] ۱۶۶)

□ ~ **پیشِ (جلوِ) پای کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) در کار او مانع ایجاد کردن: **خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی‌انداخت.** (علوی[۳] ۱۰۹)

□ ~ِ **تاج** (ساختمان) سنگی به‌شکل هرم ناقص که در بالاترین نقطهٔ پل قوسی‌شکل قرار می‌گیرد.

□ ~ِ **تالک** (علوم‌زمین) تالک ←.

□ ~ِ **ترازو** سنگ (مِ. ۵) ←.

□ ~ِ **تراش** (ساختمان) سنگ‌معدنی که پس‌از خُرد شدن در ابعاد لازم بریده و تراشیده می‌شود.

□ ~ِ **تراورتن** (علوم‌زمین) تراورتن ←.

□ ~ِ **تمام** وزنه‌ای که اندازهٔ آن با اندازهٔ وزن اسمی برابر باشد؛ مقِ. سنگ کم: **به میزان می‌شود سنگ تمام از سنگ کم ظاهر/ غنا و فقر در آیینهٔ محشر شود پیدا.** (صائب[۱] ۱۶۵)

□ ~ِ**تمام گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) (مجاز) کاری را به بهترین وجه انجام دادن: **مهمانی مردانه بود و نزهت می‌خواست سنگ‌تمام بگذارد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ **قنبرعلی... در آقامنشی سنگ‌تمام می‌نهاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) نیز ← □به سنگ تمام.

□ ~ِ **توالت** (ساختمان) وسیله‌ای که در مستراح تعبیه می‌کنند و بخش پایینیِ آن متصل به فاضلاب است؛ کاسهٔ توالت.

□ ~ِ **تیغ** سنگی که برای تیز کردن کارد و مانند آن به‌کار می‌رود: **دلاک... تیغ را که به میخ دیوار آویخته‌بود، آورده، به سنگ تیغ کشیده، تیز می‌نمود.** (شهری[۲] ۵۰۳/۱)

□ ~ِ **جَزْع** (قد.) جَزْع ←.

□ ~ِ **جهنم** (منسوخ) (شیمی) نیترات نقره. ← نیترات □نیترات نقره.

□ ~ِ **جهود** (قد.) (مواد) حجرالیهود ←.

□ ~ِ **چخماق** (~ِچخماق) (علوم‌زمین) نوعی سنگ رسوبیِ سخت و متراکم، متشکل از دانه‌های کوارتز و به‌رنگ‌های مختلف که با جرقه‌های حاصل از به‌هم کوفتن آنها آتش می‌افروختند؛ سنگ آتش‌زنه: **او به‌آسانی می‌توانست... از سنگ به‌ویژه سنگ‌چخماق، تبرهایی تهیه کند.** (نسوی ۴)

□ ~ِ **چیزی راگذاشتن** (مجاز) اقدام به ایجاد آن کردن: **ناصرالدین‌شاه هم میل می‌کرد که یک سنگِ نظم و ترقی در ایران بگذارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

□ ~ **خارا** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین تشکیل‌شده از بلورهای مختلف که دردرون زمین و از سرد شدن ماگما ایجاد می‌شود. این سنگ را بعداز بُرش دادن و صیقل زدن در نمای ساختمان‌ها به‌کار می‌بَرَند؛ گرانیت: **پایین‌تر در یک‌فرسخی شهر، بندی است از سنگ خارا.** (شوشتری ۶۵) ○ **از دلم شوق تو خیزد وز دلت مِهر رقیب/ آری از گِل گُل دمد وز سنگ خارا، خاروخس.** (جامی[۹] ۴۴۵) 🕯 به عنوان نماد نفوذناپذیری و سختی به‌کار می‌رود.

□ ~ **خاره** (قد.) (علوم‌زمین) □ سنگ خارا ↑: **احوال من نموده، دل سنگ خاره، آب/ آخر دل تو سنگ‌تر از سنگ خاره نیست.** (عشقی ۳۶۶) ○ **از سنگ خاره رنج بُوَد حاصل/ بی عقل مرد، سنگ بُوَد خاره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) سنگ انداختن؛ سنگ‌سار کردنِ کسی: **آواز دادند که: سنگ دهید. هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد.** (بیهقی[۱] ۲۳۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مبتلا به بیماری سنگ‌کلیه، سنگ مثانه، یا سنگ کیسهٔ صفرا بودن: **چند روزی است در بیمارستان بستری شده. به‌گمانم سنگ دارد.**

□ ~ **دربر بودن** (قد.) (مجاز) در زحمت بودن؛ آسایش نداشتن: **برد آب و سنگ من، من ازآن سنگ دربرم/ عاشق چو آب، سنگ به بر در، نکوتر است.** (خاقانی ۷۴)

□ ~ **در ترازوی کسی نگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به او توجه نکردن؛ نسبت‌به او بی‌محلی کردن: **بعداز مدتی خانه‌نشینی، کسی سنگی هم در ترازوی او نمی‌گذاشت.** (مستوفی ۱۱۳/۱)

□ ~ **در دندان آمدن** (قد.) (مجاز) دچار رنج و زحمت شدن: **لب لعل تو تا در خنده آمد/ اجل را سنگ در دندان می‌آید.** (خاقانی ۵۹۸)

□ ~ **در دهن (دهانِ) کسی (چیزی) آمدن** (قد.) (مجاز) پشیمان شدنِ او (آن): **اندر دهن دوزخ ازآن سنگ آید/ کز پرتو نار نور بی‌رنگ آید.** (نجم‌رازی[۱] ۳۵۶)

□ ~ **درم** (قد.) واحد وزن به‌اندازهٔ یک درم. ← درم: **به سنگ درم هریکی شست من/ ز زرّ و ز گوهر یکی کرگدن.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۵)

□ ~ **در موزهٔ کسی آمدن** (قد.) (مجاز) مانع ایجاد شدن در مسیر حرکت یا سفر او: **چو وهم تو در سیر، برهان نماید/ از او باد را سنگ در موزه آید.** (انوری[۱] ۶۳۴)

□ ~ **دگرگون (دگرگونی، دگرگون شده)** (علوم‌زمین) سنگی که براثر تحمل فشار زیاد و دمای بالا، خواص فیزیکی و گاهی شیمیایی آن تغییر کرده‌است، مانند سنگ‌مرمر و سنگ لوح.

□ ~ **راه** (مجاز) مانع انجام کار: **همسایه‌ها سنگ راه بودند.** (مخبرالسلطنه ۹۶)

□ ~ **رسوبی** (علوم‌زمین) سنگی که حاصل رسوب کردن و به‌هم چسبیدن دانه‌ها در محیط‌های رسوبی مانند دریا، بسترِ رود، و نظایر آنهاست.

□ ~ **رو[یِ] (برسرِ) ~ بند نشدن (قرار نگرفتن، نایستادن، بند نگرفتن)** (گفتگو) (مجاز) بی‌ثبات و بسیار آشفته شدنِ اوضاع: **اگر هر زن‌وشوهری... بگویند که ما چون تغییر یافته‌ایم، باید ازهم جدا بشویم، دیگر سنگ روی سنگ قرار نخواهد گرفت.** (جمال‌زاده[۱] ۹۲) ○ **دنیای عجیبی شده. سنگ روی سنگ بند نمی‌شود!** (علی‌زاده ۲۰۸/۱) ○ **دزد را باید مجازات کرد، وگرنه سنگ روی سنگ نمی‌ایستد.** (حجازی ۱۵۷) ○ **اگر اینها نباشند، سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد. آدم آدم را می‌خورَد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۴/۲) ○ **به کوه آرد نهیب او گر آهنگ/ نایستد سنگ آنجا برسر سنگ.** (سلیم: آنندراج)

□ ~ **رو[یِ] یخ شدن** (گفتگو) (مجاز) برخلاف انتظار، سرشکسته و ناکام شدن: **امیر توپ‌خانهٔ بدبخت، سنگ روی یخ شد و مفتضح. خانه‌نشین است.** (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

⊙ ~ **زدن** ۱. پرتاب کردن سنگ به‌طرف

چیزی یا جایی: **بچه‌ها توی کوچه درحال سنگ زدن بودند.** ۲. به‌هم زدن دو قلوه‌سنگ همراه‌با نوای نوحه‌خوان در مراسم عزاداری: **سینه زدن، زنجیر زدن،... سنگ زدن،... قمه زدن،... شرحش در جای خود خواهد آمد.** (شهری[۲] ۳۷۰/۲) ۳. • (مصـ.مـ.) (فنی) براده‌برداری کردن اندک از سطح قطعه با سنگ سنباده: **سرسیلندر را باید بفرستیم تراش‌کاری سنگ بزنند.**

□ ~ **زیرینِ (زیرِ) آسیا** (گفتگو) (مجاز) صبور دربرابر فشارها و ناملایمات: **همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم. همهٔ دردها را ما باید تحمل کنیم.** (محمود[۲] ۷۷) ○ **ایشان... سنگ زیرین آسیا محسوب شده‌اند. حیثیت و شخصیت خود را... حفظ کرده[اند.]** (اقبال[۱] ۳/۳/۴)

□ ~ **ساب** ۱. (ساختمان) سنگی که به دستگاه ساب بسته می‌شود و عامل ساییدن است. ۲. سنگ مخصوص تیزکردن تیغ سلمانی: **ساختن تیغ را ازآن‌جهت که امکان داشت گاهی هم با آن ریش تراشیده شود و هم‌چنین سنگِ ساب و چرمِ آن را، حرام می‌دانستند.** (شهری[۲] ۱۲۶/۲)

□ ~ **ساختمانی** (ساختمان) هریک از سنگ‌های تزیینی‌ای که در نمای ساختمان به‌کار می‌رود.

□ ~ **ساعت** (فنی) تکیه‌گاه محورهای چرخ‌دنده‌ها و چرخ‌های ساعت کوکی، ازجنس سنگ‌های قیمتی، که هرچه تعداد آن بیش‌تر باشد، ساعت دقیق‌تر کار می‌کند.

□ ~ **سپاهان** (قد.) (علوم‌زمین) توتیا (مِـ. ۲) ←: **خوب نبُوَد عیسی اندر خانه پس در آستین / ازبرای توتیا سنگ سپاهان داشتن.** (سنایی[۲] ۴۶۵)

□ ~ **سرمه** (قد.) (علوم‌زمین) توتیا (مِـ. ۲) ←: **اثمد، سنگ سرمه باشد مشهور معروف، و آن سنگی سیاه براق است غیرشفاف ثقیل.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۹) ○ **کوه‌های وی معدن زر و سیم است و آهن و سرب و مس و سنگ سرمه و زاگ‌های گوناگون.** (حدودالعالم ۹۶)

□ ~ **سلیمانی** (علوم‌زمین) اپال ←: **قلندر... با مهره‌ای از سنگ سلیمانی درمیان تسبیح... برگردِ دست... قدم می‌زد.** (میرزاحبیب ۱۱۷)

□ ~ **سماق** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سخت با بلورهای درشت و کوچک که به‌رنگ‌های سبز و صورتی دیده می‌شود و در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود: **قصر بسیار زیبایی از سنگ سماق و مرمر سیاه‌وسفید... بنا نهاد.** (مستوفی ۵۱۸/۳)

□ ~ **سنباده** ۱. (فنی) صفحهٔ گردی از مادهٔ ساینده برای پرداختِ سطح فلزات که به‌طور دستی یا با موتور برقی دربالای دستگاه می‌چرخد. ۲. (قد.) هرنوع سنگی که به‌عنوان سنباده به‌کار می‌رفت: **جملهٔ آهن را... بسایند و به سنگ سنبادهٔ باریک... بمالند و نرم کنند.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۳۷)

□ ~ **سودا** (قد.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ‌پا از اسفنج آهکی: **بهر پای خود کسی آخر به‌دستم می‌گرفت / گر در این گرمابه من هم سنگ سودا بودمی.** (قدسی: آنندراج)

□ ~ **سیاه** (علوم‌زمین) ماسه‌سنگ ←.

□ ~ **شاه** (منسوخ) (مجاز) واحد اندازه‌گیری وزن برابربا شش کیلوگرم.

□ ~ **شیشه** (قد.) سنگی که از آن شیشه می‌سازند: **دل شکسته به کوی تو بس‌که شد پامال / چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

□ ~ **صابون** (علوم‌زمین) تالک ←.

□ ~**صبور** سنگی افسانه‌ای، که شخص درددل خود را برای آن شرح می‌داده و سنگ بعد از شنیدنِ تمام آن می‌ترکیده است، و به‌مجاز، شخص دل‌سوز و بردباری که به درددل دیگران گوش می‌دهد: **سنگ‌صبور من باشد، برایش درددل کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۷) ○ **منشی گروه در کار اداری‌اش رودست ندارد و سنگ‌صبور هردو دسته است.** (دانشور ۴۹)

□ ~**صفرا** (پزشکی) □ سنگ کیسهٔ‌صفرا ←.

□ ~ **صلایه** (قد.) صلایه ←: **گرز او مغفر چون**

سنگ صلایه شکند/ در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند. (منوچهری[۱] ۱۹۰)

▫ ~ **طلق** (علوم‌زمین) طلق ←.

▫ ~ **عقاب** (علوم‌زمین) نوعی از اکسید آهن؛ حجرالعُقاب: باب هفدهم، در معرفت سنگ عقاب و خاصیت آن... و گویند این سنگ.. در آشیان عقاب اگر بجویند، بیابند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۶۰)

▫ ~ **فتیله** (ساختمان) سنگی که به‌کمک تیشه و قلم، آن را به‌شکل نوار فتیله‌مانندی درآورده باشند و در نمای پل و ساختن سازه‌های قوسی و مانند آن به‌کار برند.

▫ ~ **فرشی** (ساختمان) سنگی که برای فرش کردن سطح مناسب باشد.

▫ ~ **فسان** (قد.) ۱. ← فسان. ۲. (علوم‌زمین) فسن ←.

▫ ~ **فندک** (فنی) مفتولی باریک و کوتاه از آلیاژی خاص که براثر تماس سایشی با یک قرقرهٔ کوچک آج‌دارِ تعبیه شده در فندک، جرقه می‌زند و فندک را روشن می‌کند.

▫ ~ **فیبری** (فنی) سنگ ساب یا بُرش نازک، به‌شکل صفحه‌ای گِرد و ساخته‌شده از الیاف درهم‌بافته و ساینده.

▫ ~ **قاشقی** (ساختمان) نوعی سنگ ابزارخورده که گوشه‌های آن را به‌شکل قاشق درآورده‌باشند.

▫ ~ **قبر** تخته‌سنگی که به‌منظور شناساییِ مرده، با حک کردن یا نوشتن نام و تاریخ‌تولد و فوت وی بر آن، بر گور او گذاشته می‌شود: روی گور را با تخته‌سنگ پهنی پوشاندند تا به‌فراغت سنگ‌قبری برای او بتراشند. (قاضی ۱۲۲) ○ مرده خیلی زود فراموش می‌شود. نه سنگ‌قبری، نه چله و سالی. (← آل‌احمد[۱] ۸۵)

▫ ~ **قپان** وزنه‌ای که در قپان به‌کار می‌رود. ← قپان: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از بیل‌وکلنگ بنّایی... قپان‌های اهرمی، سنگ قپان، و ترازو. (شهری[۲] ۳۱۶/۲)

▫ ~ **قلوه‌ای** (ساختمان) قلوه‌سنگ ←.

▫ ~ **کرکس** (علوم‌زمین) ▫ سنگ عقاب ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اندازه‌گیری کردن میزان آب روان. نیز ← سنگ (مِ. ۶): مقنی، آب را سنگ کرده، ممیز هم استعداد جنس زمین را تشخیص می‌داد. (مستوفی ۴۷۳/۲)

▫ ~ **کسی (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن)** (گفتگو) (مجاز) آشکارا و به‌شدت از او (آن) طرف‌داری کردن؛ درجهت منافع او (آن) اقدام کردن: می‌ترسانی و تصدق‌تصدق می‌کنی و سنگ یک‌مشت گدا را به سینه می‌زنی. (← شهری[۱] ۳۴) ○ عنایت، سنگ آزادی را به سینه می‌زند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱) ○ من سنگ دولت را به سینه نمی‌کوبم، ولی خوب نیست در انظار خارجیان، این انتقادها. (آل‌احمد[۷] ۸) ○ سنگ لغت و زبان را به سینه زدن و به‌جای کلمه‌ای معمول و متداول... لفظی ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن، کار آسانی است. (خانلری ۲۹۳)

▫ ~ **کلیه** (~ کلیه) (پزشکی) مواد رسوب‌یافته در کلیه‌ها و مجاری ادراری که ممکن است باعث بسته شدن مسیر جریان ادرار و درد شدید و آسیب دستگاه دفع ادرار شود: چون بز چهارساله را... ذبح کنند و خون وسط آن را... بخورند، در ریختن سنگ کلیه و مثانه بی‌مانند است. (← شهری[۲] ۲۳۳/۵)

▫ ~ **کم** وزنه‌ای که وزن آن از وزن اسمی کمتر باشد؛ وزنهٔ ترازوی کم‌فروش‌ها؛ مقِ. سنگ‌تمام: در ترازوی قیامت نیست، صائبا سنگ کم/ عشق در یک پله دارد کعبه و بت‌خانه را. (صائب[۱] ۱۱۵)

▫ ~ **کیسهٔ صفرا** (پزشکی) رسوب حاصل از کلسترول و مواد صفراوی، در کیسهٔ صفرا یا مجاری صفراوی که ممکن است باعث بسته شدن مسیر جریان صفرا و احساس درد در بیمار شود.

▫ ~ **گچ** (علوم‌زمین) ژیپس ←.

▫ ~ **گُرده** (قد.) (پزشکی) ▫ سنگ‌کلیه ←: بازگردم به علاج سنگ گُرده. بدان که چون سنگْ اندر گُرده بزرگ

گردد، پول را بازدارد. (اخوینی ۴۸۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) در زورخانه، گرفتن یک جفت سنگ درحالت خوابیده و انجام دادن حرکات ورزشی با غلتیدن به چپ و راست و بالا آوردن یکی از سنگ‌ها در هر مرحله؛ نیز ← سنگ (مِ. ۹).

▫ ~ **گور** ▫سنگ‌قبر ←: **او هم سهمش را برداشت تا سنگ گور حسین‌غلام رفت.** (گلشیری[۱] ۴۱)

▫ ~ **لاجورد** (علوم‌زمین) لاجورد ←.

▫ ~ **لاشه** (ساختمان) لاشه‌سنگ ←.

▫ ~ **لحد** ▫سنگ‌قبر ←: **تو ازکجا می‌دانی که چنین عبارتی را داده باشد روی سنگ لحدش نقر کنند؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۰)

▫ ~ **لوح** (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده که خاصیت تورق دارد.

▫ ~ **مالن** (ساختمان) سنگ لاشه‌ای که شکل هندسی به آن داده شده‌باشد.

▫ ~**مثانه** (پزشکی) رسوب مواد در مثانه که ممکن است راه خروج ادرار را سد کند و باعث درد یا عفونت مثانه شود: **ترب، سنگ‌مثانه را خارج می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۶۲/۵)

▫ ~ **محک** (مواد) سنگ آتش‌زنهٔ سیاه‌رنگ برای سنجش عیار طلا که طلا را روی آن می‌مالند و چشم خبره از روی رنگ به‌جامانده بر سنگ، عیار طلا را تخمین می‌زند؛ سنگ امتحان: **سنگ محک را پیدا کرد و به معاینه پرداخت.** (جولایی: داستان‌های‌کوتاه ۹۳) ○ **سنگ محک به همهٔ جهان از آن‌جا بَرَند.** (حدودالعالم ۱۶۴)

▫ ~**مرمر** (علوم‌زمین) مرمر ←.

▫ ~ **مس** (علوم‌زمین) نوعی سنگ معدنی ،که میزان مس در آن به‌اندازه‌ای است که استخراج آن را مقرون به صرفه می‌کند.

▫ ~**معدن** (علوم‌زمین) سنگی که ارزش اقتصادی داشته‌باشد و بتوان نوعی فلز یا غیرفلز از آن به‌دست آورد.

▫ ~ **مغناطیس** (علوم‌زمین) سنگ سیاهی از اکسیدهای آهن که خاصیت مغناطیسی دارد و مهم‌ترین سنگ مورداستفاده برای استخراج آهن است: **سنگ مغناطیس را خاصیتْ آن است که چون آهن را بیند و یا آهن فرازِ سنگ دارند، آن آهن را به خود کشد.** (حاسب‌طبری ۱۱) ○ **اندر این کوه، معدن سرب است و مس و سنگ مغناطیس.** (حدودالعالم ۳۱)

▫ ~ **مغناطیسی** (فنی) نوعی ماشین برای سنگ زدن فلزات که سطحِ میز آن خاصیت آهن‌ربایی دارد و قطعات چِدنی و فولادی را محکم می‌گیرد تا روی آنها عملیات سنگ‌زنی انجام شود.

▫ ~ **مکی** (قد.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی به‌رنگ سبز شبیه زمرد که سخت‌تر از زمرد است: **سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته/ جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۴)

▫ ~ **مها** (قد.) (علوم‌زمین) کوارتز متبلور: **از سنگ مها نگینه‌ای سازند بر شکلی که خواهند.** (ابوالقاسم کاشانی ۷۲)

▫ ~ **نشان** (قد.) سنگی که در جاده‌ها به‌منظور آگاه ساختن مسافران نسبت به منازل بین راه نصب می‌گردید: **مگر فلاخن توفیق دست من گیرد/ که هم‌چو سنگِ نشانم به‌جاگذاشته‌اند.** (صائب[۱] ۱۸۷۸)

▫ ~ **نما** (ساختمان) سنگی که برای روکاری ساختمان و زیباسازی آن به‌کار می‌رود.

▫ ~ **نمک** (علوم‌زمین) نوعی کانی، که از تبخیر آب‌های بسیار شور به‌دست می‌آید و مصرف غذایی دارد؛ هالیت: **مقصود، نمک غذاست که از کوبیدهٔ سنگ نمک، به‌دست می‌آید.** (← شهری[۲] ۴۶۳/۵) ○ **ز سوز دل نبُوَد هیچ کار خام مرا/ پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا.** (شوکت‌بخاری: آنندراج)

▫ ~ **وزنه** سنگ (مِ. ۵) ←: **نان را در ترازو می‌گذارند. اگر کم باشد، به‌قدری قران نقره روی آن می‌ریزند تا با سنگ وزنه مطابق شود.** (مستوفی ۴۰۰/۲)

▫ ~**وسبو** (مجاز) دو چیز یا دو امر متضاد: **صحبت من و آنها صحبت سنگ‌وسبو و دیوار باغ و بلبل و زاغ است.** (غفاری ۳۶) ○ **چشم اگر با دوست داری،**

گوش با دشمن مکن/ عاشقی و نیک‌نامی سعدیا سنگ و سبوست. (سعدی[۴] ۳۸۱)

▫ ~وهنگ (قد.) (مجاز) خردمندی و وقار: گویند ز سنگ‌وهنگ دوری/ دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری[۱] ۷۴)

▫ ~های خود را با کسی واکندن (گفتگو) (مجاز) **۱.** تکلیف خود را یک‌سره کردن؛ حرف آخر را گفتن: تو که جربزه‌اش را نداری که سنگ‌هایت را با آنها وابکنی، دندهات نرم! یک‌جوری می‌ساختی. (← میرصادقی[۱۱] ۱۴) **۲.** حرف‌های لازم را با او زدن: حکم خودم را هم به‌زور گرفته بودم. سنگ‌هایمان را واکندیم و به دفتر رفتیم. (آل‌احمد[۵] ۲۴)

▫ ~ِ یَده (قد.) در باور قدما، سنگی که چون بر کف دست بگیرند و رو به آسمان بر آن ورد بخوانند، باران ببارد؛ سنگ باران. نیز ← یده: عاشق که چو باران نکند گریه، ندیدیم/ سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد. (تأثیر: آنندراج) ▫ اشک را موی‌کشان تا سر مژگان آورد/ کار سنگ یده از نالهٔ نی می‌آید. (صائب[۱] ۱۷۵۵)

▫ ~ِ یشم (علوم‌زمین) یشم ←.

▫ از زیرِ ~ [هم شده،] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) پیدا کردن یا به‌دست آوردن آنچه یافتن آن غیرممکن یا بسیار دشوار می‌نماید: اگر من... ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی را از زیر سنگ هم شده، پیدا نکنم، از ابن‌ملجم... ملعون‌تر [هستم.] (جمال‌زاده[۱۸] ۵۶) ○ اگر چلهٔ زمستان، آلبالو ویار می‌کرد، گداعلی از زیر سنگ هم شده‌بود، برایش می‌آورد. (هدایت[۵] ۸۱)

▫ برای کسی ~ به سینه زدن (گفتگو) (مجاز) ▫ سنگ کسی را به سینه زدن ←: برای کارخانه‌چی‌ها سنگ به سینه می‌زنند و کیسه پُر می‌کنند. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۷)

▫ به ~ (قد.) (مجاز) باوقار؛ باشخصیت. نیز ← سنگ (مِ. ۱۱): همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل/ همیشه تا چو سبک‌بار نیست مردِ به‌سنگ. (مختاری ۲۹۹) ○ یاری بودی سخت به‌آیین و به‌سنگ/ .... (فرخی[۱] ۴۴۷)

▫ به ~ِ تمام (مجاز) به‌طور کامل؛ به‌بهترین وجه: بسیار بیش‌از آنچه توقع کرده بودیم، برای ماگفت و به‌سنگ‌تمام پیمود. (مینوی[۲] ۴۹۳) ○ تو اجباری داشتی که این خوش‌رقصی را بکنی و به‌سنگ‌تمام تحویل بدهی؟ (مستوفی ۷۱/۳ح.) نیز ← ▫ سنگ‌تمام، ▫ سنگ‌تمام گذاشتن.

▫ تیرِ کسی به ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) ← تیر[۱] ▫ تیر کسی به سنگ خوردن.

▫ چیزی را بر (به) ~ زدن (کردن) (قد.) (مجاز) آن را آزمودن: پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیارِ رای... هریک معلوم گرداند. (نصرالله‌منشی ۳۹۷) ○ چون دانش را به سنگ کردم، بیش‌تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲)

▫ خود را به ~ و سفال زدن (گفتگو) (مجاز) از این شاخ به آن شاخ پریدن. ← شاخ ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن: بی‌جهت خودت را به سنگ و سفال نزن و حرف را دراز نکن. (دولت‌آبادی[۱] ۴۸)

▫ دلِ ~ آب شدن (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل سنگ آب شدن.

▫ دلِ کسی از ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی از سنگ بودن.

▫ سرِ ~ِ سیاه ماندن (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن امکانات زندگی؛ تهی‌دست شدن: از همه‌چیز محروم مانده و... سر سنگ سیاه مانده بودند. (مستوفی ۳۸۱/۳)

▫ سرِ کسی به ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کسی به سنگ خوردن.

▫ سرِ کسی را به ~ کوبیدن (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کسی را به سنگ کوبیدن.

▫ کسی را ~ِ روا[ی] یخ کردن (گفتگو) (مجاز) باعث سرشکستگی و ناکامیِ او شدن: دیشب نگذاشتم سنگ روی یخش کنند و پدرش را جلو چشمش بیاورند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰) ○ مدیر دارد خودش را سنگ روی یخ می‌کند. (آل‌احمد[۶] ۹۲)

سنگ‌آب s.-ā('ā)b (اِ.) سنگاب ←.

سنگ‌آسیا sang-ā('ā)s-iy-ā (اِ.) (قد.) دو سنگِ مدور، یکی زیرین و دیگری زبرین که در آسیا برای خرد کردن گندم و مانند آن به‌کار می‌رود. نیز ← سنگ ▫ سنگ آسیا: **چون بدیدی گردش سنگ‌آسیا/ آب جو را هم ببین آخر بیا.** (مولوی[۱] ۱۸۶/۳) ○ **گرَم سنگ‌آسیا بر سر بگردد/ دل آن دل نیست کز دلبر بگردد.** (نظامی[۳] ۲۸۷)

سنگ‌آسیاب sang-ā('ā)s-iy-āb (اِ.) سنگ‌آسیا ←.

سنگ‌آسیایی sang-ā('ā)s-iy-a-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) مقاوم بودن؛ تحمل بسیار داشتن: **تو را بس باد از این گندم‌نمایی/ مرا زین دعوی سنگ‌آسیایی.** (نظامی[۳] ۱۱۰)

سنگاب sang-āb (اِ.) ۱. ظرف بزرگ سنگی به‌شکل کاسه که معمولاً در حیاط مساجد و اماکن متبرکه قرار می‌دهند. سابقاً برای استفادهٔ عموم، آن را پُر از آب می‌کردند: **قاشق دوغ در پای قدح خالی طفل شیرخواری بود که زیر سنگاب برسر راه گذاشته‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ۲. سنگ گود که آب در آن جمع شده باشد: **ندیدم کوه که می‌رفتیم، خم شود و از آب توی یک سنگاب بزند به صورتش.** (گلشیری[۱] ۷۲) ○ **عصرها... پیاده می‌رفتیم، تا به یکی از این سنگاب‌ها برسیم و... آب باران بخوریم. که... لایه‌اش ته‌نشین شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ۳. (قد.) سنگی که حکاکان با آن، رویِ سنگ‌های گران‌بها و زینتی را صاف و هموار می‌کردند: **فیروزه را به چرخ حکاکان با سنگاب بسایند و بعضی نگین... راست کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۰)

سنگ‌افکن sang-a('a)fkan (اِ.) (قد.) اهرمِ انداختنِ سنگ در منجنیق: **ازجملهٔ منجنیق‌های ایشان یکی بود از همه سنگین‌تر و بزرگ‌تر که هشت سنگ‌افکن بر آن نصب کرده‌بودند.** (مینوی[۲] ۲۱۰)

سنگالی se(a)ngāl-i (صد.، اِ.) سینهالی ←.

سنگ‌انداز sang-a('a)ndāz (اِ.) ۱. مسافتی که سنگ پرتاب‌شده طی می‌کند. نیز ← سنگ‌رس: **خانه‌هامان همه‌اش یک سنگ‌انداز فاصله دارند.** (← شاملو ۸۳) ۲. (قد.) جشنی که درآخر ماه شعبان همراه‌با تفریح و گشت‌وگذار برپا می‌شد: **ای ز جاهت شب ستم در سنگ/ خرّمت باد روز سنگ‌انداز.** (انوری[۱] ۸۶۰) ۳. (اِمص.) (قد.) (مجاز) شراب‌خواری پیوسته، چنان‌که یک روز درمیانه فاصله نشود: **روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک/ باده ما را زین‌سپس بررسمِ سنگ‌انداز دِه.** (سنایی[۲] ۵۹۲) ۴. (اِ.) (قد.) سوراخ‌هایی که درزیر کنگره‌های دیوار قلعه‌ها برای ریختن سنگ، خاک، و مانند آنها برسر دشمن تعبیه می‌شد: **ز سنگ‌انداز او سنگی که برجست/ پس‌از سالی سرگردون شکستی.** (محمدعصار: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برپا کردن جشن آخر ماه شعبان: **می به‌رغبت نوش و سنگ‌انداز کن با دوستان/ زآن‌که گردون کرد جان دشمنان را سنگ‌سار.** (مسعودسعد[۱] ۲۸۲)

سنگ‌اندازی s.-i (حامص.) ۱. پرتاب کردن سنگ؛ انداختن سنگ: **سنگ‌اندازی آنها باعث شد که شیشهٔ اتاق بشکند.** ۲. (مجاز) ایجاد مانع: **بعدازاین، آتش‌بازی و سنگ‌اندازی فایده نخواهد کرد.** (شاه‌طهماسب ۲۳۳)

سنگ‌انگشتی sang-a('a)ngošt-i (صد.، اِ.) (فنی) سنگ سنبادهٔ باریکی شبیه انگشت.

سنگ‌باران sang-bār-ān (اِمص.) ۱. پرتاب پی‌درپی سنگ: **دیگر به‌خاطر نداشت که براثر سنگ‌باران، نیمی از دندان‌هایش شکسته‌است.** (قاضی ۷۲۹) ۲. (مجاز) باریدن سنگ از آسمان: **[آنها] دروغ می‌گویند. نه سنگ‌باران آمد و نه آتش در ایشان اوفتاد.** (احمدجام ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پرتاب کردن پی‌درپی سنگ به‌سوی کسی، چیزی، یا جایی: **چادر امان‌الله‌خان را سنگ‌باران کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۸۴/۱) ○ **سربازان... گفتند:... مرخصی می‌خواهیم... اگر مرخص نکنند، سنگ‌باران می‌کنیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۲)

سنگ‌باری sang-bār-i (حامص.) (قد.)

سنگ‌باران ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سنگ‌باران کردن: **مکن بر فرق خسرو سنگ‌باری / چو فرهادش مکش در سنگ‌سا، ی.** (نظامی[۳] ۳۳۸)

سنگ‌بر sang-bor (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که سنگ می‌بُرَد. ۲. (اِ.) بخش ضخیم جلو گیوه که از زیر به‌طرف بالا برگشته‌است و برای محافظت بیش‌تر پا ساخته می‌شود.

سنگ‌بری s.-i (حامصـ.) عملِ بریدن سنگ و جدا کردن سنگ از کوه: **کارگران در معدن سنگ به سنگ‌بری اشتغال دارند.**

سنگ‌بست sang-bast (صمـ.) (قد.) ۱. ساخته‌شده از سنگ، و به‌مجاز، محکم و استوار: **دو برج رزین زین دژ سنگ‌بست / ز برج مَلِک دور درهم شکست.** (نظامی[۷] ۳۲۲) ۲. (اِ.) دیوار یا دیواره‌ای که از سنگ می‌ساختند: **مشرف و شحنه پدید کرده‌بود... برای عمارت سنگ‌بست و پل.** (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. محصور کردن به‌وسیلهٔ دیوار سنگی: **یک‌نوع حمام‌های مخصوصی هم اهل سلیقه اختراع کرده... و آن عبارت بود از چالهٔ مدوری که دورهٔ آن را سنگ‌بست کرده‌بودند.** (مستوفی ۴۹۶/۲) ۲. سنگ‌فرش کردن: **به‌جهت رفت‌وآمد مردم و حیوانات، سه راه وسیع سنگ‌بست کرده‌اند.** (شوشتری ۲۶۱)

سنگ‌بند sang-band (صمـ.) (قد.) سنگ‌بست ←.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ساخته شدن کف، دیوار، یا دیواره‌ای با سنگ: **امسال همهٔ قنوات سنگ‌بند شده[است.]** (سیاق‌معیشت ۲۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ساختن کف یا دیواره‌ها با سنگ: **نهری... تقریباً ششصدهفت‌صد ذرع است. من سنگ‌بندکرده‌بودم.** (غفاری ۳۵۵)

سنگ‌پاره sang-pāre (اِ.) قطعه‌ای از سنگ: **خداوند، سنگ‌پاره بر بازماندگان و مسافران [قوم لوط] فرستاد.** (کدکنی ۴۴۶) ○ **کوه و زمین به‌تزلزل آمد... سنگ‌پاره‌های هزارمنی را به اطراف... می‌پراکند.** (طالبوف[۲] ۱۴۱)

سنگ‌پاشان sang-pāš-ān (اِمصـ.) (قد.) سنگ‌باران ←: **آن‌چنان سنگ‌پاشانی شد که مرد و مرکب بسیاری را کشتند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۰)

سنگ‌پرانی sang-par-ān-i (حامصـ.) پرتاب سنگ به‌سوی کسی، چیزی، یا جایی: **در... شب، سنگ‌پرانی شدت گرفته [بود.]** (شهری[۲] ۲۱۵/۳)

سنگ‌پشت sang-pošt (اِ.) (جانوری) لاک‌پشت ←: **سنگ‌پشتی که در باغچهٔ من است، به کنج آشیان زمستانیِ خود خزیده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ **سنگ‌پشت: اگر زَهرهٔ او را در بینی مصروع چکانند، صرعش زائل شود.** (حاسب‌طبری ۲۰۷)

سنگ‌تاب sang-tāb (صمـ.) (قد.) پخته‌شده برروی سنگ؛ برشته‌شده بر سنگ.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پختن یا برشته کردن چیزی برروی سنگ: **سنگ‌تاب کنی... گوشت‌پارهٔ دل...** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۳/۲)

سنگ‌تراش sang-tarāš (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش تراشیدن سنگ‌ها و شکل دادن به آنها به‌ویژه برای مصارف ساختمانی است؛ حجار: **توی همین کاروان‌سرایی که الآن زندگی می‌کنم، کنار سنگ‌تراش‌ها پیرزنی بود.** (درویشیان ۶۷) ○ **سنگ‌تراشان، سنگ بتراشند.** (حاسب‌طبری ۱۷۱) ۲. وسیلهٔ تراشِ سنگ: **تیشهٔ سنگ‌تراش، دستگاه سنگ‌تراش، ماشین سنگ‌تراش.**

سنگ‌تراشی s.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سنگ‌تراش. ۲. (اِ.) کارگاه تراشیدن سنگ: **نزدیک منزلشان یک سنگ‌تراشی است.** ۳. نقش‌های کنده‌شده بر سنگ‌ها: **کلاه و لباس ما همان کلاه و لباس خودمانی بود که نمونه‌اش تا به امروز در سنگ‌تراشی‌های تخت‌جمشید... باقی... است.** (جمال‌زاده[۲] ۸) ○ **سنگ‌تراشی و یادگاری... داریوش در [بیستون] باقی [است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تراشیدن سنگ: **در این‌جور مواقع، هرکس به یک عادت قویِ زندگی خود...**

پناهنده می‌شود:... حجار سنگ‌تراشی می‌کند. (هدایت[۱] ۲۶) ۲. (مصـ.مـ.) حک کردن نقش بر سنگ یا اشیای سنگی: باانگشت قبرسنگی بلندی را که از هر طرف برآن آیات و اشعار بسیاری سنگ‌تراشی و نقش کرده‌بودند نشان داد. (جمال‌زاده[۴] ۲/۳۰)

سنگ‌جان sang-jān (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار مقاوم، سرسخت، و پای‌دار: وی عقل مگر تو سنگ‌جانی؟/ چون مایهٔ صد جنون نگشتی؟ (مولوی[۲] ۶۹/۶)

سنگجه sang-je [= سنگچه] (اِ.) (قد.) تگرگ ←: به حد چین، شهری است که پیوسته اندر آن سنگجه بارد. (حاسب‌طبری ۱۶۲)

سنگ‌چال sang-čāl (اِ.) ۱. زمین سنگلاخ که دارای فرورفتگی باشد: در سراشیب تپه سنگ‌چالی بود که دورش نی روییده‌بود. (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ۲. (صـ.) سنگلاخ (مِ. ۲) ←: تاک نشانیدن در زمین... سنگ‌چال... مناسب است. (ابونصری ۱۰۵)

سنگچه sang-če [= سنگجه] (اِ.) (قد.) تگرگ ←: گرچه به چشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است/ لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. (خاقانی ۳۳۴)

سنگ‌چین sang-čin (صـ.) ۱. ویژگی جایی که با چیدن سنگ در اطرافش نشانه‌گذاری شده‌است: آن قسمت سنگ‌چین زمین مال من است. ۲. ساخته‌شده با قطعات سنگ: خودم را از سینهٔ سنگ‌چین دیوار کشیدم بالا. (آل‌احمد[۲] ۱۲۵) ۳. سنگ‌فرش‌شده: گویا دراوایل زمان صفویه از قزوین راه سنگ‌چین و ارابه‌روی به‌سوی جنوب کشیده‌بوده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۱۹) ۴. (اِمصـ.) (گفتگو) به عقب راندن خودرو برای رفتن روی پل یا داخل خیابان فرعی: در امتحان رانندگی در مرحلهٔ سنگ‌چین رد شدم.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. نشانه‌گذاری کردن جایی با چیدن سنگ دراطراف آن: خون... روی آسفالت بوده و دورش را سنگ‌چین کرده‌بوده‌اند. (آل‌احمد[۵] ۷۲) ۲. محصور کردن با قطعات سنگ: به چه خون‌دلی توانسته‌بود دور گور چهارامام را نقط سنگ‌چین کند. (آل‌احمد[۲] ۴۲) ۳. سنگ‌فرش کردن: مقرر شد که خیابان‌ها و شوارع... را مرمت و تسویه و سنگ‌چین نماید. (افضل‌الملک ۱۵۶) ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) سنگ‌چین (مِ. ۴) ←.

سنگ‌خرده sang-xord-e (اِ.) (قد.) وزنهٔ کوچک ترازو: تشتک برنجی‌ای... که سنگ‌خرده‌های سیر و نیم‌سیر... در آن می‌ریختند. (شهری[۲] ۱۳۸/۱)

سنگ‌خوار sang-xār (اِ.) (قد.) (جانوری) باقرقره ←: پراکنده با مشک‌دم سنگ‌خوار/ خروشان به‌هم شارک و لاله‌سار. (اسدی[۱] ۳۳۷)

سنگ‌خوارک s.-ak (اِ.) (جانوری) باقرقره ←.

سنگ‌خور sang-xor (اِ.) (قد.) (جانوری) باقرقره ←: هرکه در دنیا برآرد مسجدی ازبهر حق/ باشد آن مسجد اگر چون آشیان سنگ‌خور... . (سوزنی[۱] ۱۸۸)

سنگ‌داغ sang-dāq (صـ.) (قد.) آنچه با سنگ، داغ بر آن گذاشته شده؛ داغ‌شده با سنگ: از روی گرم ماست دل لاله سنگ‌داغ/ هرچند نرد باطل دیوان آتشیم. (صائب[۱] ۲۸۴۹)

سنگ‌دان، سنگدان sang-dān (اِ.) (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش برخی‌از جانوران مانند پرندگان که برای خُرد کردن غذا به‌کار می‌رود: با سیرآبی‌وشیردان و سنگ‌دان سستی عضلات دست‌وپا را باید علاج کرد. (← شهری[۲] ۳۰۰/۵) ○ دل... با قلوه و سنگ‌دان و سیرابی و... یک دست کله‌پاچهٔ کامل را تشکیل می‌دهد. (شریعتی ۵۷۶)

سنگ‌دانه، سنگدانه sang-dāne (اِ.) (ساختمان) مصالح دانه‌ایِ خنثی مانند ماسه، شن، سنگ شکسته، یا انواع دانه‌های سبک که سه‌چهارم حجم بتون معمولی را تشکیل می‌دهد.

سنگ‌دل sang-del (صـ.) (مجاز) ستم‌کار و بی‌رحم: آن‌قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگ‌دل نبود. (هدایت[۱] ۹۸) ○ این قفس را آن‌قدَر مشکن به‌هم ای سنگ‌دل/ تا من بی‌دست‌وپا بال‌وپری پیدا کنم. (صائب[۱] ۲۶۱۰) ○ سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل/ که خواهد که موری شود تنگ‌دل. (فردوسی[۳] ۸۸)

سنگ‌دلانه s.-āne (صـ.، ق.) (مجاز) همراه‌با سنگ‌دلی و بی‌رحمی: **با ناباوری، رفتار سنگ‌دلانه‌اش را مشاهده می‌کردم.** ○ **انسان حیرت می‌کرد که چگونه موجودی به این لطیفی بتواند این‌گونه سنگ‌دلانه از شیرهٔ جان دیگری قوّت بگیرد.** (اسلامی ندوشن ۲۱۱)

سنگ‌دلی sang-del-i (حامصـ.) (مجاز) سنگ‌دل بودن؛ بی‌ترحم و ستم‌کار بودن؛ بی‌رحمی و ستم‌کاری: **از بی‌رحمی و سنگ‌دلیِ این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده‌بودند.** (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ **آن‌کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶)

سنگ‌دوزی sang-duz-i (حامصـ.) ۱. درخیاطی، عمل دوختن طرحی زینتی برروی لباس با استفاده از سنگ‌های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها: **در سنگ‌دوزی بسیار ماهر است.** ۲. (اِ.) طرحی که به‌وسیلهٔ سنگ‌های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها برای زیبایی برروی لباس دوخته می‌شود: **سنگ‌دوزی پیراهنش خیلی زیبا بود.**

سنگر sangar (اِ.) ۱. (نظامی) پناه‌گاهی درمقابل سپاه دشمن که مانع از دیده شدن رزمندگان یا اصابت تیر به آنان می‌شود: **مستحفظین سنگر، دست از محافظت [برداشتند.]** (کلانتر ۶۰) ○ **به تهیهٔ اسباب محاصرهٔ قلعه و تعیین سیبه و سنگر عازم [شد.]** (شیرازی ۳۶) ○ **سنگر متین و حصین درست نموده، به لوازم قلعه‌گیری پرداختند.** (مروی ۱۸۴) ۲. هرجایی که بتوان در آن پناه گرفت: **گوشه‌کنار بام و در را سنگر کرده، [او را] زیرنظر می‌آورند.** (شهری[۲] ۲۱۵/۳) ۳. (مجاز) مکان یا جای‌گاه و موقعیت هرنوع مبارزه: **دیدم طلیعهٔ پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ **برای استادی شأنی قائل شده‌اند، اما کسانی‌که این مقام را دارند، خود برای آن قدری نمی‌شناسند. این رتبه را سنگرِ اول می‌شمارند.** (خانلری ۳۷۲) ○ **در استقرار این بنای خیر... که دیباچهٔ ترقی و سنگر حفظ استقلال است... سعی نمایید.** (طالبوف[۲] ۲۹۱)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) ساختن یا آماده کردن سنگر، یا جایی را سنگر قرار دادن. ← سنگر (مِ. ۱ و ۲): **ما آن شب تا صبح سنگر می‌بستیم و کشیک می‌کشیدیم.** (نظام‌السلطنه[۱] ۷/۱) ○ **سنگر بسته، به توقف و به محاصره قیام نمود.** (کلانتر ۷۷) ۲. (مجاز) ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه: **در همین مدرسه سنگر بسته... عَلَمِ طغیان برافراشتند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۱)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) پناه گرفتن در داخل یا پشت سنگر. ← سنگر (مِ. ۱ و ۲): **محسن پَرید توی اتاق و... کنار پنجره سنگر گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ○ **محل توپ را... معیّن کرده‌اند و سنگرها گرفته.** (امیرنظام ۵۰۸) ۲. (مجاز) بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن: **می‌خواهی درس بخوانی یا سنگر گرفته‌ای که کار نکنی!**

سنگربندی s.-band-i (حامصـ.) (نظامی) عملِ ساختن یا آماده کردن سنگر: **این مرد نامی... بیش‌ترِ دورهٔ شاهیِ خویش را به ساختن قلاع جنگی و سنگربندی و... صرف کرد.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ساختن یا آماده کردن سنگر، و به‌مجاز، ایجاد کردن موقعیتی برای پناه گرفتن: **ابوالحسن‌خان... برای مخالفتِ پدر سنگربندی کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۴)

سنگ‌رس sang-re(a)s (اِ.) مسافتی که قلوه‌سنگ پس‌از پرتاب شدن به‌وسیلهٔ انسان، می‌تواند طی کند. نیز ← سنگ‌انداز (مِ. ۱): **به‌اندازهٔ سنگ‌رس از [او] فاصله گرفتند.** (قاضی ۲۱۴)

سنگری sangar-i (صنـ.، منسوب به سنگر، اِ.) (قد.) پناه‌گرفته در سنگر: **آخرالامر سنگریان خود را مغلوب و تاب مقاومت را مسلوب [یافتند.]** (شیرازی ۶۱)

سنگ‌ریزه sang-riz-e (اِ.) دانهٔ ریزِ سنگ: **از شیشهٔ جلو ماشین، سنگ‌ریزه‌های جاده را می‌پاییدم.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۰) ○ **صحرا ریگ و سنگ‌ریزه بسیار داشت.** (بیهقی[۱] ۷۵۷)

سنگ‌زن sang-zan (صف.، اِ.) ۱. آن‌که سنگ‌زنی می‌کند. ← سنگ‌زنی (مِ. ۱). ۲. آن‌که در مراسم عزاداریِ ایام محرّم، دو قطعه سنگ را به‌هم می‌زند. ← سنگ‌زنی (مِ. ۲). ۳. (اِ.) (قد.) ترازوی بسیار کوچک که وزنهٔ بزرگ در آن نمی‌توان گذاشت: **زنان را ترازو بُوَد سنگ‌زن/ ....** (نظامی[۷] ۲۹۰)

سنگ‌زنان s.-ān (اِمص.، اِ.) مراسمی که در آن، دو قطعه سنگ را به‌عنوان سوگواری در روزهای تاسوعا و عاشورا به‌هم می‌کوبند. نیز ← سنگ‌زنی (مِ. ۲): **گروه دیگری، سنگ‌هایی را که در دو دست دارند، به‌رسم سنگ‌زنان روزهای تاسوعا و عاشورا به‌هم می‌کوبند و پا به زمین می‌زنند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱)

سنگ‌زنی sang-zan-i (حامص.) ۱. (فنی) سایش سطح فلزات بااستفاده از سنگ سنباده، به‌منظور پرداخت یا تسطیح. ۲. عمل به‌هم کوبیدن دو قطعه سنگ به‌عنوان سوگواری در مراسم عزاداریِ روزهای تاسوعا و عاشورا: **سنگ‌زنی را در دسته‌های عزاداریِ روستایشان دیده‌بودم.**

سنگ‌سا[ی] sang-sā[-y] (صف.) (قد.) ۱. آنچه می‌تواند سنگ را سایش دهد؛ سایش‌دهندهٔ سنگ: **کُهی جانور بُد رونده ز جای/ به سینه زمین‌در، به تن سنگ‌سای.** (اسدی[۱] ۵۳) ۲. (صف.، اِ.) سنگ‌تراش (مِ. ۱) ←: **به‌گِردِ عالم از فرهادِ رنجور/ حدیث کوه کندن گشت مشهور ـ ز هر بقعه شدندی سنگ‌سایان/ بماندندی در او انگشت‌خایان.** (نظامی[۳] ۲۴۸)

سنگ‌ساب sang-sāb (صف.، اِ.) ۱. آن‌که شغلش سنگ‌سابی است. ← سنگ‌سابی. ۲. (اِ.) (ساختمان) دستگاهی که با آن، عمل سنگ‌سابی را انجام می‌دهند. ← سنگ‌سابی.

سنگ‌سابی s.-i (حامص.) (ساختمان) صاف و صیقلی کردن سنگ پس‌از کار گذاشتن آن در ساختمان.

سنگ‌سار، سنگسار sang-sār (اِ.) ۱. (فقه، حقوق) نوعی مجازات که طی آن، گناه‌کار تا کمر در گودالی قرار داده می‌شود و آن‌قدر به‌سوی او سنگ پرتاب می‌شود تا بمیرد یا درزیر سنگ‌ها مدفون شود. ۲. (قد.) سنگلاخ (مِ. ۱) ←: **کنند آن هیونان از آن سنگ‌بار/ نمانند خود را در آن سنگ‌سار.** (نظامی[۸] ۱۷۵) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) آزاردیده؛ خواروذلیل: **ما نگون و سنگسار آییم از او/ ماکساد و بی‌غبار آییم از او.** (مولوی[۱] ۳۳۵/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) مجازات شدن به‌طریق سنگ‌سار. ← سنگ‌سار (مِ. ۱): **یک زن زانیه سنگ‌سار شد.** (محمود[۲] ۹۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فقه، حقوق) مجازات کردن به‌طریق سنگ‌سار. ← سنگ‌سار (مِ. ۱). ۲. (مجاز) به شدت مجازات کردن: **مردم... تو را سنگ‌سار می‌کنند و دیگر کسی روزنامهٔ ما را نمی‌خرد.** (صوراسرافیل: ازصبا‌تانیما ۹۰/۲) ○ **طاعت تو چون نماز است و هرآن‌کس‌کز نماز/ سر به یکسو تافت، او را کرد باید سنگ‌سار.** (فرخی[۱] ۷۸) ○ **من بازداشت خواهم به خدای من و خدای شما که سنگ‌سار کنید مرا.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۶۶۸) ۳. مورد پرتاب پی‌درپی سنگ قراردادن کسی یا جایی: **[او] مرا در چاهی خواهد انداخت و همان‌جا سنگ‌سارم خواهد کرد.** (قاضی ۴۵۰)

سنگ‌ساران s.-ān (اِمص.، اِ.) سنگ‌سار (مِ. ۱ و ۲) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سنگ‌سار کردن. ← سنگ‌سار ● سنگ‌سار کردن (مِ. ۱). ۲. سنگ‌سار کردن. ← سنگ‌سار ● سنگ‌سار کردن (مِ. ۳): **می‌گفتند که این خانه را جن‌ها سنگ‌ساران کرده‌اند، درصورتی‌که همسایهٔ آنها این کار را کرده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۷۴) ○ **شوریدند و دارالحکومه را سنگ‌ساران کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۱)

سنگ‌ساری sang-sār-i (حامص.) (قد.) عمل سنگ‌سار کردن: **باآن‌که شرم‌ساری بُرد، بیم سنگ‌ساری بود.** (سعدی[۲] ۱۶۵)

سنگ‌ساز sang-sāz (صف.) (پزشکی)

به‌وجودآورندهٔ سنگ (کلیه یا مثانه یا کیسهٔ صفرا). ← سنگ (مِ. ۴). ← سنگ‌سازی: **کلیه‌هایش سنگ‌ساز است.**

سنگ‌سازی s.-i (حامص.) (پزشکی) خصوصیتی دربرخی بیماران که بیش‌از افراد سالم دچار سنگ‌های کلیه، مثانه، کیسهٔ صفرا و مانند آنها می‌شوند: **سنگ‌سازی کلیه در بعضی‌ها زمینهٔ ارثی دارد.**

سنگ‌ساو sang-sāv [= سنگ‌سا] (صف.، اِ.) وسیله‌ای که با آن سنگ می‌سایند: **استادان سنگ‌تراش مقرر داشت که به‌ضرب تیشه و کلنگ و سنگ‌ساو، [کمرهای کوه را] هموار [سازند.]** (مروی ۱۰۸۹)

سنگ‌سپهر sang-sepehr (اِ.)(علوم‌زمین) لیتوسفر ←.

سنگستان sang-estān (اِ.) سنگلاخ ←: **آسمان... یک توده هوای انباشته بیش‌تر نیست. ماه هم سنگستان سرد و تاریکی است.** (دانشور ۹۳) ○ **[او] را... در آن سنگستان به صخره‌های سنگی عبوس بستند.** (شریعتی ۴۴۱) ○ **راه، ناهموار و سنگستان بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۱)

سنگ‌سر sang-sar (اِ.) (جانوری) ← ماهی ◘ ماهی سنگ‌سر.

سنگ‌سو sang-so[w] [= سنگ‌ساو] (اِ.) (قد.) ابزاری که برای تیز کردن قلم‌تراش و چاقو به‌کار می‌رود.

سنگ‌سیر sang-sir (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت، سیر، و مواد دیگر تهیه می‌شد: **سیر کوفته و نعناع خشک داخل کنند و سر به دَم کنند تا به روغن افتد، مانند سنگ‌سیر شود.** (باورچی ۱۴۴)

سنگ‌شکن sang-šekan (صف.، اِ.) ۱. شکنندهٔ سنگ؛ حجار: **عمله‌جات زیاد از بنّا و سنگ‌شکن به سر نهر آوردند.** (← غفاری ۲۸۵) ۲. (اِ.) (مواد) دستگاهی که برای شکستن و خُرد کردن سنگ‌های درشت در معادن و کارخانه‌های فراوریِ مواد معدنی به‌کار می‌رود. ۳. (پزشکی) دستگاهی الکترونیکی، که به‌کمک پرتوهای خاصی، سنگ‌های موجود در کلیه و مثانه را خُرد می‌کند تا از بدن دفع شود.

سنگ‌شکنی s.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل سنگ‌شکن. ← سنگ‌شکن (مِ. ۱): **باید... مشغول به کار کردن باشد، ازقبیل خاک‌کنی و سنگ‌شکنی.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۲) ۲. (پزشکی) استفاده از امواج ماورای‌صوت برای خُرد کردن سنگ‌های کلیه و مثانه تا ازراه ادرار دفع شوند.

سنگ‌شناس sang-šenās (صف.، اِ.) (علوم‌زمین) آن‌که در سنگ‌شناسی تخصص دارد. ← سنگ‌شناسی: **چشم‌های خاک‌شناس و سنگ‌شناس... دریا را بی‌شکست و نیرومند... و غنی می‌پندارند.** (شریعتی ۴۴۵)

سنگ‌شناسی s.-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش بررسی خواص و دسته‌بندی سنگ‌ها.

سنگ‌شور sang-šur (اِمص.) (گفتگو) ۱. عمل شستن حبوبات به‌کمک دو ظرف به‌گونه‌ای‌که سنگ و ریگ آن در ته ظرف ته‌نشین شود. ۲. (صـ.) ویژگی نوعی لباس جین که با ماسه شسته شده و رنگ آن مایل به سفید شده‌باشد. نیز ← ● سنگ‌شور کردن (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شستن حبوبات برای جدا کردن سنگ‌ریزه‌های آنها: **همهٔ ماش‌ها را سنگ‌شور کرده‌ام.** ۲. شستن پارچه با ماسه به‌منظور درهم تنیده شدن پرزهای آن یا حالت کهنگی پیدا کردن رنگ آن.

سنگ‌فرش sang-farš [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ساختمان) راه و مسیری که با سنگ پوشیده و فرش شده‌باشد: **از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید/ خون را به سنگ‌فرش ببینید.** (شاملو: سخن‌واندیشه ۲۸۰) ○ **صدای کفش‌های او روی سنگ‌فرش‌ها می‌پیچید.** (علی‌زاده ۱۰/۱) ○ **کوچه‌های شهر، سنگ‌فرش است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۱۱۵) ۲. (اِمص.) مسیر یا محوطه‌ای را با سنگ پوشاندن و فرش کردن: **به آسفالت‌ریزی و سنگ‌فرش خیابان‌ها پرداختند.** (مستوفی ۲۴۲/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سنگ‌فرش (مِ. ۲) ↑:

نمی‌توانست صاحبان خانه‌های کوچه‌ها و خیابان‌ها را به سنگ‌فرش کردن حریم خانهٔ خود مجبور کند. (مستوفی ۲۳۱/۳) ○ راه‌ها را... در زمان صفویه خوب ساخته و سنگ‌فرش کرده‌بوده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۵۲۹)

سنگ‌قلاب sang-qollāb [فا.عر.] (اِ.) فلاخن ←.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. فرستاده شدن به‌سوی این‌وآن؛ سرگردان شدن: **در این حالت بود که خریدار... حواله به جای دیگر و سنگ‌قلاب شده‌بود. دیوانه شده، فریاد و فغانش بلند می‌گردید.** (شهری[2] ۱۹۸/۲) ۲. خود را گم‌وگور کردن: **بعضی می‌گفتند لابد سنگ‌قلاب شده و خود را از شهر بیرون انداخته‌است.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۷)
○ ~ **کردنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) او را ازسر خود واکردن؛ از شر او خلاص شدن: **به‌خیالم با این جواب می‌خواهند مرا سنگ‌قلاب کنند و ازسر بازکنند.** (شاهانی ۱۶) ○ **ازبس... انتضاح بالا آورده‌بود، به‌بهانهٔ درس خواندن سنگ‌قلابش کرده، به دَرَک اسفل فرستادند.** (جمال‌زاده[3] ۷۰)

سنگک sang-ak (اِ.) ۱. نانی که درداخل تنور بر بستری از سنگ‌های کوچک داغ پخته می‌شود: **دو نفرشان هم بودند که نان‌سنگک خالی می‌آوردند.** (آل‌احمد[5] ۸۳) ○ **به‌طوری گرسنگی کشیدم که سنگک خالی را مائدهٔ آسمانی پنداشتم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۲/۱)
۲. (گیاهی) خلر ←. ۳. (قد.) تگرگ ←: **ویحک ای ابر بر گنه‌کاران/ سنگک و برف باری و باران.** (عنصری ۲۲)

سنگ‌کار sang-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که سنگ‌های ساختمانی را در یک سازه به‌کار می‌بَرَد؛ بنّایی که با سنگ کار می‌کند. ← سنگ‌کاری.

سنگ‌کاری s.-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل سنگ‌کار. ۲. (اِ.) آنچه با سنگ ساخته شده، به‌ویژه طراحیِ هنرمندانه برروی سنگ یا با سنگ.

سنگ‌کاغذقیچی sang-kāqaz-qeyči [فا.چیـ.تر.] (اِ.) (بازی) در نزدکودکان، نوعی رقابت برای تعیین نوبت اول بازی برای هر یک از دو نفر یا دو گروه بازی‌کن، به‌این‌صورت که بازی‌کنان دست‌های خود را پشت سر می‌بَرَند و با خواندن سنگ، کاغذ، قیچی، دست‌های خود را به صورت مشت (سنگ)، دو انگشت باز (قیچی)، یا انگشت‌های بسته (کاغذ) جلو می‌آورند. قیچی بر کاغذ، کاغذ بر سنگ، و سنگ بر قیچی پیروز می‌شود.

سنگک‌پزی sang-ak-paz-i (حامصـ.) ۱. عمل پختن سنگک. ← سنگک (مِ. ۱). ۲. (اِ.) سنگکی (مِ. ۳) ←: **سنگک‌پزی سرِ کوچهٔ ماست.**

سنگ‌کره sang-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) لیتوسفر ←.

سنگ‌کن sang-kan (صفـ.، اِ.) آن‌که سنگ از کوه می‌کَنَد؛ سنگ‌شکن: **به شنیدن این سخنان، سنگ‌کن برپا خاسته، قد عَلَم نمود.** (جمال‌زاده[17] ۳۸)

سنگ‌کنی s.-i (حامصـ.) عمل کندن و شکستن سنگ‌های کوه: **با ده کرور پول و اسباب‌های سنگ‌کنی... این آب از دربند می‌گذرد.** (غفاری ۲۸۳)

سنگ‌کوب sang-kub (صفـ.، اِ.) چوبی نسبتاً سنگین با دستهٔ بلند که در سنگکی برای صاف کردن ریگ‌ها و سنگ‌های داخل تنور به‌کار می‌رود: **[از] چنارهای جلوخان... سبزه‌میدان گرفته تا سنگ‌کوب و پاروی دکان‌های نانوایی... جهت دشمنان خود می‌فرستد.** (شهری[1] ۱۲۷)

سنگکی sang-ak-i (صنـ.، منسوب به سنگک) ۱. مربوط به سنگک. ← سنگک (مِ. ۱): **آرد سنگکی برای این کار بهتر [است.]** (شهری[2] ۱۶۵/۵) ○ **نانواییِ سنگکی.** (مخبرالسلطنه ۲۸۳) ۲. (اِ.) آن‌که نان‌سنگک می‌پزد: **به سنگکی گفتم برایم نان نگه دارد.** ۳. مغازهٔ نانوایی، که در آن نان سنگک پخته می‌شود: **سنگکیِ سرکوچه را خراب کرده‌اند.**

سنگ‌گیر sang-gir (صفـ.، اِ.) (ورزش) در زورخانه، آن‌که با استفاده از سنگ، حرکات ورزشی انجام می‌دهد. معمولاً باستانی‌کاران باسابقه به این کار می‌پردازند. ← سنگ (مِـ. ۹).

سنگ‌گیری s.-i (حامصـ.) (ورزش) عمل سنگ‌گیر. ← سنگ‌گیر.

سنگلاخ، سنگ‌لاخ sang-lāx (اِ.) ۱. زمینی که در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان: **استعدادی نداشتند که درمیان آن سنگلاخ‌ها بدوند.** (قاضی ۲۲۳) ○ **هرکجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آن‌جا می‌باشد.** (بیهقی[۱] ۷۷۱) ۲. (صـ.) ویژگی زمینی که در آن سنگ فراوان باشد: **در کل قلمرو، راه ناهموارِ سنگلاخ... که باعث زحمت مترددین گردد، نیست.** (شوشتری ۲۶۱)

سنگلک sang-alak (اِ.) پشکل پهن و سفت‌شدهٔ گوسفند که دورِ دنبه‌اش می‌چسبد: **دورِ او را گرفتند و پشکل ماچه‌الاغ و سنگلک گوسبند دورِ سرش دود کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۸)

سنگ‌ناک، سنگناک sang-nāk (صـ.) (قد.) پوشیده‌شده از سنگ: **قوم لوط، مواشی وی را به کوه سنگ‌ناک بی‌نبات اندرراندند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۹/۲)

سنگ‌نبشته sang-nebešt-e [= سنگ‌نوشته] (اِ.) سنگ‌نوشته ←: **[این واژه] در سنگ‌نبشته‌های داریوش آمده‌است.** (راهجیری ۲۲)

سنگ‌نورد sang-navard (صفـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش سنگ‌نوردی می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

سنگ‌نوردی s.-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی شامل پیمودن صخره‌های سنگیِ طبیعی در کوهستان یا دیواره‌های سیمانیِ دست‌سازِ مشابه در سالن‌های ورزشی.

سنگ‌نوشته sang-nevešt-e (اِ.) نوعی کتیبه که بر سنگ می‌نویسند؛ سنگ نبشته. ← کتیبه (مِـ. ۱).

سنگواره sang-vāre (اِ.) (علوم‌زمین) فسیل ←. ■ ~ ـ ی **راه‌نما** (علوم‌زمین) سنگواره‌ای که به کمک آن می‌توان مشخصات لایه‌های رسوبی پوستهٔ زمین را مشخص کرد.

سنگ‌واکنی sang-vā-kan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌وپنجه نرم کردن با کسی؛ تصفیه‌حساب با کسی. نیز ← سنگ ■ سنگ خود را با کسی واکندن: **شب‌های سنگ‌واکنی هم بود که قهوه‌چی... بزرگ‌ترهای محل... را... دعوت [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۱۶۶/۲)

سنگور sangur (اِ.) (قد.) سبدی که شیشه‌های شراب را در آن می‌چیدند: **نارسیده ترنج با رودش/ چون نقع کوزه و چو سنگور است.** (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۱۸۵۱/۲)

سنگی sang-i (صنـ.، منسوب به سنگ) ۱. ساخته‌شده از سنگ: **[او] به بوفه... نگاه می‌کرد... به جاسیگاری‌های طلایی... و ماهی‌های چینی و سنگی.** (گلاب‌دره‌ای ۸۲) ○ **بسیاری از آنها را بر... الواح سنگی و سفالین نقش کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲) ۲. ویژگی عملی که با سنگ انجام می‌شود: **چاپ سنگی.** ۳. (مجاز) بی‌روح یا بی‌احساس: **وهاب با نگاهی سنگی و بی‌تأثر پشت میز نشست.** (علی‌زاده ۱۴۲/۱) ۴. (قد.) (مجاز) سنگین (مِـ. ۱۴) ←: **من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتی است بند کشیده‌ام و پایم سنگی شده‌است.** (بیغمی ۸۳۶) ۵. (قد.) (مجاز) سنگین (مِـ. ۷) ←: **اسیرِ بندِ شکم را دو شب نگیرد خواب/ شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دل‌تنگی.** (سعدی[۲] ۱۷۸) ۶. (قد.) (مجاز) سنگین (مِـ. ۲) ←: **خراج سنگی سرِ دیه‌ها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت.** (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱]) ۷. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سنگینی (مِـ. ۱) ←: **سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را [به لمس] دریابند.** (سهروردی ۲۷)

سنگین sang-in (صنـ.) ۱. دارای وزن بسیار؛ پروزن: **حمال... هن‌هن‌کنان یک کوله‌بار سنگین کتاب آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸) ○ **چمدان را برداشتم. وزن کردم،**

سنگین بود. (هدایت[1] ۳۰) **۲.** (مجاز) بیش‌از انتظار یا توان: **قیمت سنگین، کرایهٔ سنگین.** ○ **عمر کسانی‌که مثل من کار سنگین می‌کنند و خوب نمی‌خورند، کوتاه است.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۶) ○ **خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود.** (مینوی[3] ۲۱۹) **۳.** (گفتگو) (مجاز) آنچه به‌راحتی قابل‌هضم نباشد؛ دیرهضم: **غذای سنگین.** ○ **شام سنگینی خورده‌بود و... می‌خواست که قدری راه برود.** (مینوی[1] ۱۲۸) **۴.** (مجاز) متین؛ باوقار: **او را می‌شناسم. دختر سنگینی است.** ○ **زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۷۷) ○ **غلام سبکتکین، مردی محتشم و سنگین بود.** (بیهقی[1] ۳۱۱) **۵.** (گفتگو) (مجاز) مناسب افراد مسن: **یک پارچهٔ سنگین می‌خواست که به‌درد مادرش بخورد.** ○ **بنفش... زیاد سنگین بود و به‌درد پیرزن‌ها می‌خورد.** (آل‌احمد[4] ۳۶) **۶.** (گفتگو) (مجاز) آنچه استفاده از آن به شخص وقار می‌بخشد؛ مایهٔ وقار و متانت: **لباس سنگینی که پوشیده‌بود، او را از همهٔ مهمان‌های دیگر متمایز می‌کرد.** ○ **این کیف را بخر که درعین زیبایی، سنگین هم هست.** **۷.** (مجاز) متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم‌فشرده: **ناله... مثل مِه غلیظ و سنگینی می‌نشست روی دیوار.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷) ○ **ترافیک، سنگین و سروصدای ماشین‌ها بلند [است.]** (میرصادقی[1] ۱۱۸) **۸.** (مجاز) ویژگی مجلس یا مراسمی که عدهٔ زیادی در آن شرکت کرده‌باشند یا هزینهٔ زیادی برای آن صرف شده‌باشد: **دستهٔ عزاداریِ سنگین، عروسیِ سنگین، مهمانیِ سنگین.** **۹.** (مجاز) ویژگی آنچه به‌علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد: **سرمایی در دل خود حس می‌کرد. سرمایی که از سکوتِ سنگین سر میز ناشی می‌شد.** (آل‌احمد[4] ۱۶۶) ○ **خاموشیِ سنگینی در این‌جا فرمان‌روایی داشت.** (هدایت[4] ۷۱) **۱۰.** (مجاز) عمیق (خواب): **آنهای دیگر خوابشان سنگین است، نمی‌شنوند.** (هدایت[5] ۲۰) **۱۱.** (مجاز) دارای شنواییِ کم (گوش): **من چون گوشم سنگین بود، چند کلمه بیش‌تر آلمانی یاد نگرفتم.** (هدایت[4] ۵۱) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) خواب‌آلود (چشم): **من رادیو را می‌گذارم بیخ گوشم تا چشم‌هایم سنگین بشود.** (→ محمود[2] ۲۰۵) **۱۳.** (مجاز) بدشگون؛ نامبارک: **دست او سنگین است. نمی‌خواهم موهایم را او کوتاه کند.** ○ **قدمش سنگین بود، دوباره مریض شدم.** **۱۴.** (مجاز) دارای حالت فشار، قبض، گرفتگی، یا بی‌حسی، یا وضعیت غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن: **احساس می‌کنم امروز سینه‌ام کمی سنگین است.** ○ **خسته بودم و پاهایم سنگین بود.** (میرصادقی[1] ۱۲۰) ○ **شاه... با سری سنگین و حالی ناسالم از بستر بیرون آمد.** (مستوفی ۳/۳۵۴) **۱۵.** (مجاز) ویژگی آنچه درک آن برای همهٔ افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد: **مطالب این کتاب خیلی سنگین است.** **۱۶.** (مجاز) ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار زیاد است: **مسئلهٔ سنگین، پروژهٔ سنگین.** ○ **وظیفهٔ سنگینی به‌عهدهٔ ماست و به‌زودی مشعل تمدن را افروخته و درسایهٔ عدالت و آزادی در اقصا بلاد زمین تمدن‌پراکنی خواهیم کرد.** (هدایت[6] ۱۴۱) **۱۷.** (مجاز) خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ نامهربانانه: **با نگاهی دراز یک‌دیگر را برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد.** (حجازی ۳۱۹) **۱۸.** (مجاز) زیاد؛ بسیار؛ شدید: **درد سنگین، غم سنگین.** ○ **تلفات قوای محور در نبردهای اخیر بسیار سنگین [بود.]** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) ○ **چشم‌هایش یعنی چشم‌های زنی که... درهرحال در زندگی استاد، اثر سنگینی گذاشته.** (علوی[1] ۱۰) **۱۹.** (مجاز) ویژگی وسیله‌ای که درقیاس با انواع دیگرِ آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیش‌تری است: **پاپا... واردکنندهٔ انحصاریِ ماشین‌آلات سنگین است.** (میرصادقی[6] ۱۸۸) ○ **ده‌ها انبار مهمات و اسلحهٔ سبک و سنگین... کشف [شد.]** (مستوفی ۳/۴۴۲) **۲۰.** (مجاز) قیمتی؛ گران‌بها: **حالاکه می‌خواهی هدیه ببری، یک چیز سنگین انتخاب کن.** ○ **مبل‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲) **۲۱.** (مجاز) پرقدرت؛ قوی: **ضربهٔ سنگین.** ○ **چه دست سنگینی داشت! پشتم درد گرفت.** ○ **مردی که دستش**

سنگین باشد، زن بیوه گیرش می‌آید. (شهری[۲] ۵۵۳/۴) **۲۲.** (ق.) (مجاز) بسیار؛ زیاد: تا حد نهایی اشتها، سنگین می‌خوردند. (شهری[۲] ۲۸۲/۴) ○ ضریب و جریبانهٔ زمین آنها را به‌قدری سنگین بسته‌اند که همیشه باید گرسنه... راه بروند. (مستوفی ۲۸۷/۳) **۲۳.** (مجاز) دشوار یا ناهموار یا همراه‌با غرابت: من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، به‌آسانی می‌شد گفت: اخترخانم... اما مارگریتاخانم سنگین به‌گوش می‌آمد. (علوی[۲] ۱۴۱) **۲۴.** (ص.) (قد.) (مجاز) به‌دور از عاطفه یا ترحم: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب[۱] ۲۴۶۸) ○ جان زرین و جان سنگین را / چون کلوخ از برنج بگزیده. (مولوی[۲] ۱۷۸/۵) **۲۵.** (قد.) ساخته‌شده از سنگ؛ ازجنس سنگ: درمیان باغچه... نشیمنی مربع با حوض سنگین ساخته... بود. (لودی ۱۴۶) ○ صندوق تربت پدرم سنگین است. (سعدی[۲] ۱۶۲) ○ این شهر را یک در است... و درگاهی عظیم برکشیده‌است به طاقی سنگین. (ناصرخسرو[۲] ۱۱)

▫ **~[و]رنگین** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای متانت و وقار؛ متین: آقاکمال، آدمی بود موقر، شسته‌ورفته، سنگین‌ورنگین. (علوی[۳] ۱۰۵) ○ آقای سنگین‌رنگینی مثل شما نباید چشمش به غریبه باشد. (← مستوفی ۲۰۴/۱) **۲.** باوقار؛ توأم با متانت؛ موقرانه: با وقار و سنگینی، سرش را بالا گرفته، سنگین‌ورنگین نشسته روی تخت. (گلاب‌دره‌ای ۲۶۶) ○ سنگین‌ورنگین از کنارمان گذشت. (به‌آذین ۱۴۸)

▫ **~[و] رنگین شدن** باوقار و متین شدن: هروقت کسی از دوستان ما زن می‌گرفت، او می‌گفت: فلان کس زن‌دار شده، سنگین‌ورنگین شده‌است. (علوی[۲] ۲۴)

▫ **~~** (مجاز) به‌آهستگی: مرد... پیر شده‌بود و سنگین‌سنگین می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** اضافه شدن بر وزن معمول کسی یا چیزی: امروز کیفم خیلی سنگین شده‌است. **۲.** (مجاز) حامله شدن: چون مریم سنگین شد، از بیم... پادشاه، هراسان شد و گریخت. (کدکنی ۴۸۴) **۳.** (پزشکی) (مجاز) بی‌حس شدن. ← بی‌حس • بی‌حس شدن: بعدازاین که دندان‌پزشک آمپول زد، دندانم سنگین شد.

▫ **~ شدنِ بیماری (ناخوشی، مرض)** (گفتگو) (مجاز) شدت یا ادامه یافتنِ آن: ناخوشیِ بیمار سنگین می‌شود. (شهری[۲] ۴۱۷/۴)

▫ **~ شدنِ نَفَس کسی** (مجاز) ← نَفَس ▫ نَفَس کسی سنگین شدن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) افزودن به وزن چیزی: ساکم را خیلی سنگین کرده‌ای.

▫ **~ کردنِ نَفَس** (مجاز) ← نَفَس ▫ نَفَس را سنگین کردن.

▫ **~ورنگین** (گفتگو) (مجاز) ▫ سنگین‌رنگین ←.

▫ **~ورنگین شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ سنگین رنگین شدن ←.

▫ **~وسبک کردن** (گفتگو) (مجاز) سبک‌سنگین کردن. ← سبک ▫ سبک‌سنگین کردن: تا می‌آمد... دنبالش را بگیرد و سنگین‌وسبک کند... گم می‌شد و می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۶)

▫ **صنایع ~** ← صنایع ▫ صنایع‌سنگین.

سنگین‌بار s.-bār (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای ارزش زیاد: سؤال می‌کند:... جهازش را سنگین‌بار یا سبک‌بار گرفته‌اند؟ (شهری[۲] ۷۶/۲) **۲.** پابه‌ماه ←: سنگین‌بار است به زودی وضع‌حمل می‌کند.

سنگین‌بخت sang-in-baxt (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بدشانس؛ بداقبال: پیردخترها و سنگین‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند. (شهری[۲] ۱۰۲/۳)

سنگین‌پا[ی] sang-in-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که نمی‌تواند از جا حرکت کند؛ دارای حرکت کُند: خارخار شوق اگر صائب! سبک‌دستی کند / خاک سنگین‌پای را با باد هم تک می‌کند. (صائب[۱] ۱۲۵۲)

سنگین‌تراش sang-in-tarāš (صف.، اِ.) (فنی) کارگاه ماشین‌کاری، یا ماشین‌ابزاری که قادر به تراش‌کاری قطعات بسیار بزرگ باشد.

سنگین‌تراشی s.-i (حامص.) ۱. (فنی) تراش‌کاری قطعات سنگین و بزرگ مانند چرخ‌دنده‌های عظیم. ۲. (اِ.) محل یا کارگاهی که این عملیات را درآن‌جا انجام می‌دهند.

سنگین‌دست sang-in-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکت کُند: **بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت/ نیست با من نسبتی فرهاد سنگین‌دست را.** (صائب[۱] ۱۳)

سنگین‌دل sang-in-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عاری از عشق، عاطفه، یا ترحم: **الغیاث از من دل‌سوخته ای سنگین‌دل/ در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت.** (سعدی[۳] ۴۶۲) ○ **سنگین‌دلا کوه که این خبر سهمگین بشنید و سر ننهادا!** (زیدری ۴۸)

سنگین‌رنگین sang-in-rang-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← سنگین ▫سنگین‌رنگین.

سنگین‌سار sang-in-sār (اِ.) (قد.) **(جانوری)** نوعی سار. ← سار[۱]: **گهی بینی گشته چو پشت باز خشین/ گهی منقط بینی چو پشت سنگین‌سار.** (عنصری ۹۷)

سنگین‌سرانه sang-in-sar-āne (صـ.، ق.) (مجاز) سرسنگین ←: **جواب سلام را سنگین‌سرانه می‌دهد.**

سنگینک sang-in-ak (اِ.) (قد.) ۱. **(گیاهی)** نوعی انگور: **انواع انگور: سرخک،... جامی، ملاحی، سنگینک.** (ابونصری ۱۱۴) ۲. (صـ.) (مجاز) بی‌عطوفت یا بی‌ترحم: **افتاد دل‌وجانم در فتنهٔ طراری/ سنگینک و جنگینک سربسته چو بیماری.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۵)

سنگین‌کار sang-in-kār (صـ.، اِ.) (فنی) تعمیرکنندهٔ خودروهای سنگین.

سنگین‌کاری s.-i (حامص.) (فنی) عمل و شغل سنگین‌کار.

سنگین‌وزن sang-in-vazn [فا.فا.عر.] (صـ.) **(ورزش)** در طبقه‌بندی وزن ورزش‌کاران در بعضی ورزش‌ها مانند وزنه‌برداری و بوکس، ویژگی ورزش‌کاری که در وزن‌های سنگین مانند ۱۳۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

سنگینه sang-ine (صنـ.) (قد.) ساخته‌شده از سنگ؛ ازجنس سنگ؛ سنگی. نیز ← سنگین (مِ. ۲۵): **در زبان آمد با حفیت و با کینه/ خونشان افکند اندر خُم سنگینه.** (منوچهری[۱] ۲۰۳)

سنگینی sang-in-i (حامص.) ۱. وضع و حالت سنگین؛ سنگین بودن. ← سنگین (مِ. ۱): **از سنگینیِ بار به‌نفَس افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) ○ **بار تقدیر به‌آسانی برد/ غم سنگینیِ این بار نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۲) ۲. (اِ.) **(فیزیک)** فشاری که ازسوی جاذبهٔ زمین بر چیزی وارد می‌شود؛ وزن: **پای راستش را روی زین آورد، سنگینیِ بدنش را طرف راست داد، و آهسته از اسب پایین سُرید.** (عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۷۶) ۳. (حامص.) (مجاز) وقار؛ متانت: **کوکب... با احتیاط و سنگینی... پای بر پلهٔ اول نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **شرم‌وحیا و عفت و سنگینیِ... او... آشکار می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۲/۳) ۴. (مجاز) دشواری؛ سختی؛ اشکال: **[محصلان] از مفید یا غیرمفید بودن مواد درسی یا سنگینی و سبکیِ آنها بحثی به‌میان نمی‌آوردند.** (اقبال[۱] ۵/۵و۷/۴) ۵. (مجاز) وضع و حالت گوشی که خوب نمی‌شنوَد: **چکاندن آب پیاز در گوش، سنگینی و صدای گوش را پاک می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۵۶/۵) ۶. (مجاز) گران‌بها بودنِ چیزی؛ ارزشِ بسیار داشتنِ چیزی: **سنگینیِ مهریه باعث شد که داماد از ازدواج با آن دختر منصرف شود.**

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) ۱. سنگین بودن چیزی و فشار آوردن آن به حمل‌کننده: **منزلش قدری دور بود و بقچه‌ها هم سنگینی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ۲. فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی شدن: **به هرچه می‌نگریستم، روی نگاه چشمم فشار می‌آورد و سنگینی می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۹)

▫ **~ِ گوش** (مجاز) (پزشکی) کم شدنِ شنواییِ گوش؛ ثقل سامعه.

▫ **سرِ کسی به تنِ او ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫سر کسی به تن او سنگینی کردن.

سنن se(o)nan, sonon [عر.] (اِ.) (قد.) راه‌وروش؛ شیوه: **بعداز رحلت قاآن، امور جهان از**

سننِ استقامت منحرف شد. (جوینی[1] ۱۳/۳) ○ نظام کارهای خضرت... بر قاعدهٔ درست و سنن راست اطراد و استمرار یافت. (نصراللهمنشی ۱۰)

سنن sonan [عر.، جِ. سُنَّة] (اِ.) سنت‌ها. ← سنت: جامعه... قهراً قوانین و سنن مخصوص به خود دارد. (مطهری[1] ۲۶) ○ در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان نیز به همان سنن و قواعد باستانی عمل می‌شد. (مینوی[3] ۲۳۹) ○ گفتم: دلش چه دارد و عقلش چه پرورَد؟/ گفتا: یکی مودت دین و یکی سنن. (فرخی[1] ۳۱۱)

سنندجی sanandaj-i (صف.، منسوب به سنندج، مرکز استان کردستان) ۱. اهل سنندج: هنرمند سنندجی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سنندج: تخته‌نرد سنندجی، توت‌فرنگی سنندجی.

سننه sanana [تر. = به تو چه؟] (شج.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)

▫ **تو (شما) را ~** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به تو (شما) چه مربوط است؟: تو چه می‌گویی اکبیری‌خانم؟! خودت را نخود هر آش می‌کنی، تو را سننه؟! (شهری[1] ۲۶۳)

سنوات sanavāt [عر.، جِ. سَنَة] (اِ.) سال‌ها: در همین سنوات اخیر... کتاب مفصّلی... انتشار داده‌است. (جمال‌زاده[11] ۴) ○ بارش... هوا را به‌حدی سالم نموده‌است که به‌خلاف سنوات قبل، تب‌ولرزی هم وجود ندارد. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۷)

سنواتی s.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به سنوات) ۱. مربوط به سنوات: یک مبلغی مشیرالسلطنه به‌اسم حقوق سنواتی... گرفت. (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۱) ۲. هرساله: مصارفی... برای وزارت جنگ پیش می‌آمد، محل آن از بقایای سنواتی متنفذین بود. (مستوفی ۵۳۰/۳) ○ انتظار داریم... وارد مسجد نو به همان سنت سنیهٔ سنواتی بشود. (نظام‌السلطنه ۱۵۳/۲)

سنوح sonuh [عر.] (اِمص.) (قد.) پیدایش؛ ایجاد: چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس هرچه از آن نایخته و نرم باشد، ازکثرت تمادی ایام و لیالی و... سنوح زلازل، بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰)

▫ • **~ یافتن** (مصل.) (قد.) پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: فتنه و فساد... به ایران سنوح یافت. (شوشتری ۴۶۰)

سنور se(o)nur [تر.، = سینور] (اِ.) (قد.) ۱. مرز؛ حد: خضرپاشا... تعیین سنور و سرحد... نموده[بود.] (اسکندربیگ ۴۴۳) ○ امینان و پاشایان که... قرار سرحد و سنور طرفین داده‌اند، گیلان داخل سنور مملکت مخلص نیک‌خواه است. (از نامهٔ شاه‌عباس به‌سلطان‌مرادثالث: شاه‌عباس ۱۴۹) ○ منسوبان درگاه... قرار سنور و حدودوثغور ممالک محروسهٔ پادشاهی... مقرر نموده‌اند. (از نامهٔ شاه عباس به‌سلطان‌مرادثالث: شاه‌عباس ۱۲۷) ۲. ناحیه؛ سرزمین: آثار آشوب... در بعضی‌از ثغور و سنور به‌ظهور رسید. (قائم‌مقام ۱۳۸)

سنورنامچه s.-nām-če [تر.فا.فا.] (اِ.) (دیوانی) قراردادی که بین سران دو کشور برای تعیین مرز بسته می‌شده‌است: سنور و سرحد تعیین یافت و سنورنامچه نوشته[شد.] (اسکندربیگ ۸۶۴)

سنوزوئیک senozo'ik [فر.: cénozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) جدیدترین دوران زمین‌شناسی که از ۶۴میلیون سال پیش آغاز شده‌است و هنوز ادامه دارد. پرندگان و پستان‌داران در این دوران گسترش زیادی پیدا کرده‌اند.

سنون sanun [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) دارویی که بر دندان می‌مالیدند: زنان به بعضی سَنون‌ها دندان را سیاه کنند و... دندان سفید را مکروه دارند. (شوشتری ۳۸۱)

سنون se(o)nun [عر.، جِ. سَنَة] (اِ.) (قد.) ۱. سنین؛ سال‌ها: در عهود ماضی و سنونِ غابر در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود. (ظهیری‌سمرقندی ۵۶) ۲. سال‌های قحط و خشکی؛ قحط و خشکی: تدبیر عالم... آفتاب را با کسوف می‌دهد و... زمین را زلزله... و آب را نتن و سنون. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۳/۲) نیز ← سنه.

سنوی sanavi [عر.: سنویّ، منسوب به سَنَة] (صف.، ق.) (قد.) سالیانه: جهت آنکه هر صاحب‌شغلی قسمتی نتواند کرد، سنوی مواضعه‌ای فرمود تا... رشوت نستانند.

(جوینی[1] ۷۸/۳)

سنه sane [عر.: سَنَة] (اِ.) (قد.) مجموع دوازده ماه؛ سال: **ابوالعباس... محتمل است که درحدود سنهٔ سیصد هجری فوت شده‌باشد.** (مینوی[2] ۳۹ـ۴۰) ○ **باباکوهی... در سنهٔ چهارصدوچهل‌وسه هجری وفات کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲) ○ **تاریخی که کرده‌است در سنهٔ...** (بیهقی[1] ۳۴۲)

سنی sani[y] [عر.: سنِیّ] (صـ.) (قد.) ۱. بلندمرتبه؛ عالی‌مقام: **خدایگانا همواره قدر و همت توست/ یکی سَنی و رفیع و یکی بلند و خطیر.** (مسعودسعد[1] ۴۰۲) ۲. عالی؛ والا: **بر هوا تأویل قرآن می‌کنی/ پست و کژ شد از تو معنیّ سَنی.** (مولوی[1] ۶۷/۱)

سنی sonni [عر.: سنّیّ، منسوب به سُنَّة] (صـ.) پیرو سنت پیغمبر(ص)، و دراصطلاح ادیان، آنکه ابوبکر، عمَر، عثمان، و علی(ع) را به‌ترتیب جانشین برحق پیغمبر(ص) می‌داند؛ اهل سنت و جماعت؛ مقِ. شیعه و شیعی: **اکثر بلدهٔ آذربایجان و مغان از طوایف سنی و نصرانی بودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴) ○ **براین‌جمله اعتقاد باید داشت تا موافق قرآن باشی و سنی و جمعی باشی.** (احمدجام ۳۰)

سنی‌الجوانب saniyy.o.l.javāneb [عر.] (صـ.) (قد.) رفیع؛ والا؛ عالی: **در روز عید مولود... ازجانب سنی‌الجوانب اعلی‌حضرت پادشاهی به اعطای یک قبضه شمشیر... مباهی گردید.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۹) ○ **از آن جانب سنی‌الجوانب نیز رخصتِ عرض یابد.** (قائم‌مقام ۵۵)

سنی‌گری sonni-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) معتقد بودن به مذهب تسنن؛ سنی بودن: **ما را سرگرمِ اختلافات عقیدتی و مذهبی و شیعه و سنی‌گری و مسائل آن ساختند.** (شهری[2] ۲۷۶/۴)

سنین senin [عر.، جِ. سَنَة] (اِ.) سال‌ها: **سنین جوانی.** ○ **پسر چون ز ده برگذشتش سنین/ ز نامحرمان گو فراتر نشین.** (سعدی[1] ۱۶۴)

سنیه saniy[y]e [عر.: سنیّة] (صـ.) عالی؛ خوب. نیز ← سَنی: **انتظار داریم... وارد مسجد نو به همان سنت سنیهٔ سنواتی بشود.** (نظام‌السلطنه ۱۵۳/۲) ○ **او به اعزاز حکیم کوشیده، به مراتب بلند و درجات سنیهٔ ارجمند سرافرازی داد.** (شوشتری ۲۸۵) ○ **این طریق محمود، متضمن آن است که آن قبلهٔ قلوب به سدهٔ سنیهٔ کعبهٔ معظمه واصل شود.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۴/۵)

سو so[w] [= ساو] (اِ.)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تیز کردن: **به‌طرف دکان سلمانی... روان شدم... تا استاد مشغول سو دادن تیغ بود، به تماشای دکان پرداختم.** (جمال‌زاده[5] ۸۰/۱)

سو su (اِ.) ۱. روشنایی؛ نور: **تاریکی که نبود. زمین‌وزمان مثل قیر... حتی سوی یک چراغ هم برای درمان به‌چشم نمی‌آمد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۲) ○ **با این کلمات و جملات بود که دادوستدها صورت می‌گرفت:... به این برکت، به این سوی چراغ.** (شهری[2] ۳۴۸/۴) ۲. نیروی بینایی؛ بینایی: **سوی چشمشان کم شده.** (← شهری[1] ۳۰۷) ○ **سه برادر راه افتادند. تا سو به چشمشان بود و قوّت به زانویشان، همین‌طور رفتند.** (هدایت[8] ۱۶۶)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تابیدن نوری ضعیف در تاریکی: **ناسلامتی گفتم امسال مثل همهٔ آدم‌ها شب‌عیدی دلم خوش است، چراغم سو می‌زند.** (← شهری[1] ۲۵۰) ○ **سه چراغ از همه بلندتر در تاریکیِ شب سو می‌زد.** (هدایت[2] ۶۳)

▫ ~~ (گفتگو) نور ضعیف که معمولاً از فاصلهٔ دور دیده می‌شود و به‌نظر می‌آید که درحال کم‌وزیاد شدن است: **حالا... کشتی رفته‌است و سوسوی گریزان چراغ‌هایش از دوردست‌ها دیده می‌شود.** (محمود[1] ۳۲) ○ **پشت شیشهٔ پنجره سوسوی چراغ دوری را دید.** (گلشیری[1] ۱۵۸)

▫ ~~ **زدن** (گفتگو) نور ضعیف دادنِ یک منبع نورانی معمولاً از فاصلهٔ دور، که به‌نظر می‌رسد درحال کم‌وزیاد شدن است: **برقی که از سُم اسب می‌جهید، مثل ستاره از پشت گردوخاک سوسو می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲) ○ **از پشت پنجره نور کم‌رنگ**

چراغی سوسو می‌زد. (میرصادقی[۶] ۲۳۷)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) ▫ سوسو زدن ↑: چراغ‌موشی راه‌رو حمام بازارچه از ته پله‌ها سوسو می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۲۹)

▫ از ~ افتادنِ چشم ضعیف و تار دیدن یا نابینا شدن: رحیم، چشمش به‌کلی از سو افتاد. (آل‌احمد[۶] ۱۷۵)

سو[ی] [su[y]] (اِ.) جای مورداشاره، موردنظر، یا معیّن؛ جانب؛ طرف؛ جهت: می‌دیدش که نشسته‌است بر لب جویباری که اولش را ندیده‌بود و از این سو هم نمی‌دانست به‌کجا می‌رود. (گلشیری[۱] ۵۱) ○ بدو گفت از آن سو که تابنده شید/ برآید، یکی پرده بینم سپید. (فردوسی[۳] ۴۲۴)

▫ ~ یِ (حا.) ۱. به‌طرفِ؛ به‌سمتِ: ما مریدان روی سوی قبله چون آریم؟ چون؟/ روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما. (حافظ[۱] ۸) ○ از ایران سوی زابلستان کشید/ .... (فردوسی[۳] ۴۹۰) ۲. به‌نزدیکِ؛ به: گفتند: سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش بازنموده. (بیهقی[۱] ۷۶۸) ○ سوی او یکی نامه ننوشته‌ای/ از آرایش بندگی گشته‌ای. (فردوسی[۱] ۲۳۲/۶) ۳. (قد.) برای: مرا بدان دو آفتابهٔ زر که پیش تو سوی چنین روزی نهاده‌ام، حاجت است. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۷)

▫ ازهر ~ (از چند ~، ازهمه ~) از هرجا؛ از همه‌جا: صدای صلوات ازهرسو بلند بود. (جمال‌زاده[۸] ۵۰)

▫ این ~ و آن ~ این‌جاوآن‌جا؛ بعضی جاها: گاهی این‌سووآن‌سو پنجره‌ای روشن بود. (گلشیری[۱] ۱۰۰)

▫ به ~ یِ (حا.) ۱. به‌طرف؛ به‌سمتِ: پیش به‌سوی جبهه. ۲. (قد.) درنزدِ؛ درنظرِ: صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز نقش‌ونگار است. (ناصرخسرو[۶] ۱۳۴) ۳. (قد.) برای: تو ای عالِم که علم ازبهر مال و جاه می‌خواهی/ به‌سوی خویش دردی کر به‌سوی خلق درمانی. (سنایی[۲] ۶۸۳) ○ آسیاها باشد در اَحسا که مِلکِ سلطان باشد... به‌سوی رعیت غله آرد کنند. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۹)

سوء [su'] [عر.] (صـ.) ۱. بد: غرض سوئی نداشت و می‌خواست راه آشتیمان باز شده‌باشد. (شهری[۳] ۲۵۱) ○ بالشویک‌ها... اگرمقصود سوئی داشتند، در این چند ماهه حرکتی به‌سمت خشکی می‌کردند. (مستوفی ۱۷۱/۳) ۲. (اِمص.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بدی»: سوءاخلاق، سوءتدبیر، سوءتفاهم، سوءسابقه، سوءظن، سوءقصد، سوءنیت، سوءهاضمه، سوءهضم.

▫ ~ اثر اثر ناخوش‌آیند و نامطلوب: زن را با خودتان به مجالس عمومی و شب‌نشینی‌ها نبَرید، که در روحیهٔ او سوءاثر می‌گذارد. (شاهانی ۱۲۲)

▫ ~ ادب بی‌ادبی؛ بی‌حرمتی: گفتم: گمان می‌کنم قدیم‌السادات نسبت‌به شما سوءادبی [روا داشته‌باشد.] (حجازی ۴۵۰) ○ اگر کسی نسبت‌به این سلسلهٔ علیّه بدرفتاری نماید و یا سوءادبی از او سر زند، به بلایی صعب گرفتار خواهد شد. (شوشتری ۹۸)

▫ ~ استفاده (~ استفاده) استفادهٔ نادرست و نابه‌جا از چیزی یا کسی: اتفاق می‌افتاد که این اوراق برای مقاصد خصوصی یا تهمت و افترا به اشخاصی هم به‌کار می‌رفت و مورد سوءاستفاده هم واقع می‌گشت. (مستوفی ۱۲/۳ ح.)

▫ ~ استفاده (~ استفاده) از حق (حقوق) به‌کار بردنِ اجرای حق به‌ضرر دیگری، که درظاهر به‌عنوان استفاده از حق مشروع باشد.

▫ ~ استفاده (~ استفاده) کردن از چیزی یا کسی استفادهٔ نادرست و نابه‌جا کردن: از همین وضع سوءاستفاده می‌کرد. (گلشیری[۱] ۴۹) ○ ترتیبی دادند که احدی نتواند از کم‌یابی و بالا رفتن قیمت اجناس سوءاستفاده کرده، اهل حاجت را محروم کند. (مینوی[۳] ۲۶۸)

▫ ~ اعمال زشتیِ اعمال؛ ناپسندیِ کردارها: سوءاعمال اعتمادالدوله. (سیاق‌معیشت ۳۹) ○ به انتقام سوءاعمال آن جماعت مصمم گردید. (شیرازی ۶۷) ○ به‌نسبت سوءاعمال... شربتِ جزا... چشید. (جوینی[۱] ۱۴۱/۱)

◘ ~ِ**پیشینه** **(حقوق)** سابقهٔ محکومیت کیفری، مانند اختلاس و دزدی؛ سوءسابقه.

◘ ~ِ**تدبیر** چاره‌اندیشیِ نابخردانه؛ بی‌کفایتی: **وضعیت امروزه نتیجهٔ سوءتدبیر و جهالت مستشاران خارجی... است.** (مستوفی ۴۴/۲) ○ **مردم... کار را موقوف به حسن‌تدبیر و سوءتدبیر می‌دانند.** (نظام‌السلطنه ۳۹۹/۲) ○ **چون چشم و حوصلهٔ ایشان تنگ کرد، پس به سوءتدبیر، سه‌طلاق و چهارتکبیر بر ممالک زد.** (زیدری ۳۰)

◘ ~ِ**تعبیر کردن (نمودن)** استنباط نادرست و نابه‌جا از چیزی کردن: **جریدهٔ... وضعیت پرزیدانت... را در کنفرانس صلح... سوءتعبیر نموده و خارج از لون حقیقت جلوه داده‌است.** (مستوفی ۷۲/۳)

◘ ~ِ**تغذیه** **(پزشکی)** هرگونه اختلال در رسیدن مواد غذایی به بدن، که ممکن است ناشی از کم یا زیاد بودن غذای مصرفی، یا بروز اشکال در فرایندهای هضم و جذب و سوخت‌وساز آن باشد: **ماها سوءتغذیه داریم به‌خدا. پیش آن مهندس شکمو... آدم می‌فهمد که ما تو خانه‌مان واقعاً گرسنه می‌مانیم.** (وفی ۷۵) ○ **دکتر گفته‌بوده بیش‌تر ناراحتی مادرشان از سوءتغذیه است.** (پارسی‌پور ۳۳۷) ○ **بسا زنان و دختران جوان... که [براثر] فقر و کم‌غذایی و سوءتغذیه... مبتلا به تشنج و لرزش اندام... می‌گشتند.** (شهری[۲] ۱۸۹/۴)

◘ ~ِ**تفاهم** درک و دریافتِ نادرست؛ تلقی غلط به‌ویژه دریافت نادرست و تلقی غلط از دو طرف مکالمه یا مکاتبه: **بعداً سوءتفاهمش رفع شد و پی برد که آنچه می‌پنداشته، خیال باطل بوده‌است.** (قاضی ۳۷۳) ○ **گمان می‌کنم مناسب باشد... بعضی اشتباهات و سوءتفاهم‌ها را که ممکن است در این مسائل دست دهد، جلوگیری کنم.** (فروغی[۱] ۱۸۸)

◘ ~ِ**خاتمت** (قد.) بدفرجامی: **سوءخاتمت این دو کلمه، اول‌مرتبه به همین وزرای خائن برگشت.** (دهخدا[۲] ۴/۲)

◘ ~ِ**سابقه** **(حقوق)** ◘ سوءپیشینه ←: **حسن‌سابقه یا سوءسابقهٔ افراد با معیار خوش‌بدهی تعیین می‌گشت.** (← اسلامی‌ندوشن ۳۳) ○ **پلیس... به‌جرم تعطیل کردن یک نوبت کار کارخانه و... تولید سوءسابقه برای او، تحویل دادگاهش می‌دهد.** (شهری[۲] ۲۹۸/۴) ○ **اشخاصی... به‌واسطهٔ سوءسابقه و داشتن پرونده در محاکمات بی‌کار مانده‌اند.** (مستوفی ۶۰۸/۳)

◘ ~ِ**ظن** بدگمانی؛ بدخیالی: **نه‌این‌که دانشمند بود و کتاب‌های عالمانه می‌خواند، مورد سوءظن حکومت واقع شده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۸۴) ○ **مردم واهمه داشتند از این‌که در خیابان‌ها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.** (علوی[۱] ۵) ○ **برو مرد عزیز این سوءظن چیست؟!/ جنون است این‌که داری سوءظن نیست.** (ایرج ۷۷)

◘ ~ِ**ظن بردن (برداشتن، به‌هم رساندن، حاصل نمودن)** بدگمان شدن: **مبادا یارو بفهمد و سوءظن برش‌دارد و برای او دردسر ایجاد کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۹) ○ **نسبت‌به عموم سوءظن حاصل نمایم.** (مصدق ۱۴۵) ○ **جمعی از برادران دینی و اخوان اسلامیِ ما در مندرجات مقاله... سوءظنی بُرده[اند.]** (دهخدا[۲] ۶۵/۲) ○ **باطناً از حاجی‌ابراهیم و اشخاصی که با او از موافقت و دوستی دَم می‌زدند، سوءظنی به‌هم رسانیده.** (شیرازی ۸۱)

◘ ~ِ**ظن داشتن** بدگمان بودن: **این عبد ضعیف راقم سطور آن‌قدر سوءظن نسبت‌به مردم ندارم.** (علوی[۲] ۱۱۲) ○ **شما به این مردم سوءظن زیاد دارید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷)

◘ ~ِ**قصد** نیت بد، و به‌مجاز، قصدِ کشتن: **گوبینو... ظاهراً اولین کسی است که دربارهٔ جزئیات... [قتل سیدعلی‌محمد]... و سوءقصد بابیه بر جان ناصرالدین‌شاه... بحث کرده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸) ○ **این جمله‌ها اشاره به سوءقصدی است که مسلماً محرک آن، نظمیه بوده.** (مستوفی ۶۳۹/۳ ح.)

◘ ~ِ**قصد کردن (نمودن)** (مجاز) قصد کشتن داشتن یا اقدام به کشتن کسی کردن: **ایلات عرب... درنزدیکی دِه بودند و ممکن بود سوءقصدی بنمایند.** (مستوفی ۳/۲) ○ **او سوءقصد یا به شاه می‌کند یا نایب‌السلطنه یا صدراعظم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۴)

◘ ~ِ**قضا** (قد.) پیش‌آمد بد: **شرحی به خیابانی نوشتم**

که... پنهان نشود، پنهان شد. درنتیجه آن سوءقضا اتفاق افتاد. (مخبرالسلطنه ۳۲۰)

▫ ~مزاج (قد.) ۱. ناخوشی؛ بیماری: علامات سوءمزاج... آن بُوَد که چشنگی کند دلتم و آب خورَد بسیار دمادم. (اخوینی ۴۷۹) ۲. (مجاز) کینه؛ دشمنی: نایب‌السلطنه...که هر جزئی بهانه را دست‌آویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود می‌کرد، به‌واسطهٔ این‌که سوءمزاجی از مظفرالدین‌شاه نسبت‌به خود می‌دانست، در خوف بود که بعداز ورود او گرفتار اعمال خود شود. (حاج‌سیاح[1] ۴۶۲) ○ پادشاه را با شیخ سوءمزاجی به‌هم رسید. (لودی ۱۸۵)

▫ ~نظر ▫ سوءنیت (مِ. ۱) ↓ : به‌عقیدهٔ من تصمیم یمپه ازروی سوءنظر به میلون نبوده، بلکه آن را دلیل می‌گیرم بر این‌که شما باید علت قتل را معلوم کنید. (فروغی[3] ۱۲۸-۱۲۹)

▫ ~نیت ۱. بدخواهی؛ سوءنظر: مسلّم بود که سوءنیتی درکار بوده‌است. (شهری[3] ۶۴) ○ سوءنیت سیدجمال که بروز کرد، به‌حکم دولت او را از ایران خارج کردند. (افضل‌الملک ۳۴) ○ جوانان تربیت‌شدهٔ ما را درنظر او به سوءنیت و فساد متهم نمودند. (طالبوف[2] ۲۸۶) ۲. (حقوق) حالت کسی‌که با علم به خلاف یا جرم بودنِ عملی، مانند سرقت، آن را انجام دهد.

▫ ~هاضمه (پزشکی) هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سرِ دل یا نفخ همراه است؛ سوءهضم: حال ببینیم که متبحر شدن در علوم به‌چه‌بهایی به‌دست می‌آید. به‌بهای وقت و... سردردها و سوءهاضمه‌ها. (قاضی ۴۲۸)

▫ ~ هضم (پزشکی) ▫ سوءهاضمه ↑ : تمدن با ملتزمین رکاب... یعنی... بدخوابی و سوءهضم... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال‌زاده[16] ۱۵۷) ○ معلوم شد پادشاه درباب ضعف قوه و قوّت ضعف و تنگی نفَس و سوءهضم با او حرف زده‌است. (میرزاحبیب ۲۰۸)

سوءالادب su'.o.l.'adab [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوءادب. ← سوء ▫ سوءادب: شکوه و حشمت شهریار و اجتناب از موقع سوءالادب، مُهر خاموشی بر زبان می‌نهد. (وراوینی ۷۸)

سوءالتدبیر su'.o.t.tadbir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوءتدبیر. ← سوء ▫ سوءتدبیر: فترت رأی و تناقض اهوا و سوءالتدبیر قوم مشاهده کرد. (رشیدالدین ۷۲)

سوءالحال su'.o.l.hāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌حالی و ضعف؛ بدحالی: همگنان را... محبوس کردند. بعضی به سوءالحال به‌فنا رسیدند و بعضی آزاد و مطلق گشتند. (رشیدالدین ۲۵)

سوءالخاتمه su'.o.l.xāteme [عر.: سوءالخاتمَة] (اِمصـ.) (قد.) بدفرجامی. نیز ← سوء ▫ سوءخاتمت: اگر ایمان در دل نبُوَد، سوءالخاتمه این باشد. (عین‌القضات ۱۲۷)

سوءالظن su'.o.z.zan[n] [عر.: سوءالظنّ] (اِمصـ.) (قد.) سوءظن. ← سوء ▫ سوءظن: از سوءالظن و... وخامتِ عاقبت... به اعذار تمسک نمود. (رشیدالدین ۵۸)

سوءالعنایه su'.o.l.'enāye [عر.: سوءالعِنایَة و سوءالعَنایَة] (اِمصـ.) (قد.) بی‌مهری و بی‌توجهی: دختر سعد، عنانِ عاطفتِ پادشاه سوی ما منعطف کرد و قضیهٔ سوءالعنایه منعکس گردانید. (وراوینی ۶۴)

سوءالعین su'.o.l.'eyn [عر.: سوءالعَین] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) چشم زخم که سبب رسیدن زیان و آسیب به شخص می‌شود؛ شورچشمی: پرّ طاووست مبین و پای بین / تاکه سوءالعین نگشاید کمین. (مولوی[1] ۳/۳۳)

سوءالقضا su'.o.l.qazā [عر.: سوءالقضاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بدی سرنوشت؛ بدبختی: بگفتند: شب بود و تاریک و گم شد / بس افتد از اینها ز سوءالقضایی. (مولوی[2] ۱۱/۷) ۲. (اِ.) روی‌داد بد؛ پیش‌آمد ناگوار: سوءالقضایی برای من دست نداد. (افضل‌الملک ۱۱۵)

سوءالمزاج su'.o.l.me(a)zāj [عر : سوءالمِزاج] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) کینه؛ دشمنی. نیز ← سوء ▫ سوءمزاج (مِ. ۲): سوءالمزاج خصم تو چون دیر درکشید / آن به که شربتش بدهند از لعابِ می. (ابن‌یمین

(۱۷۴

سوا savā [عر.: سواء] (صـ.) (گفتگو) ۱. جداگانه: **زن‌ها در اتاق و مکانِ سوا... باید... باشند.** (شهری[۲] ۶۲/۲) ۲. (ق.) به‌صورت مجزا؛ دور از هم: **محرم و نامحرم... هنگام خواب هم جایشان سوا انداخته نمی‌شد.** (شهری[۳] ۱۸۴)

☜ ◦ ~ ~ (گفتگو) به‌طور جداگانه؛ جداجدا: **تخم هویج، تخم پیاز، تخم ترب،... سواسوا یا همه را باهم کوبیده، با شیر و شکر یا با شکر بخورَد.** (شهری[۲] ۱۷۱/۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جدا شدن: **بالاخره در آن نیمه‌های شب ازهم سوا شدیم.** (جمال‌زاده[۲] ۵۲) ۲. (مجاز) متارکه کردنِ زن‌وشوهر: **بعداز چندین سال زندگی سوا شدند.**

● **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. جدا کردن: **آن دو را... ازهم سواکرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵۲۸) ◦ **خرجش را از ما سوا کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳) ۲. (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **ازبین میوه‌ها بهترین‌ها را سوا کردم.** ◦ **چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... را به‌عنوان یادگاری سواکرد.** (فصیح[۲] ۲۶۶)

◦ **~یِ** (حا.) به‌جز؛ به‌غیراز: **دیری است که‌سوای هیاهوی جنگ... آواز دیگری به‌گوشم نرسیده.** (هدایت[۲] ۱۸) ◦ **سوای ده‌دوازده نفر از شاطر و جلودار... احدی نزد او باقی نمانده.** (شیرازی ۸۴) ◦ **در آن نیمهٔ شب، سوای صدای ذئاب و کلاب، چیز دیگر نشنیدند.** (مروی ۶۳۳)

سوابق savābeq [عر.، جِ. سابِقَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که در گذر زمان روی داده و شکل گرفته‌است؛ گذشته‌ها؛ پیشینه‌ها: **رضا راشخصاً از سابق می‌شناخت... از سوابق کار او آگاهی داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۵) ◦ **مردم به‌حسب سوابق، انتظار داشتند که... برادر بزرگش اظهار بی‌میلی کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۷) ◦ **در احیای سوابق... سعی نمود تا آن را به لواحق خویش بیاراست.** (نصرالله‌منشی ۱۱) ۲. (مجاز) (اداری) آنچه بر گذشته‌های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد: **باید سوابقتان را از بایگانی بگیرید تا رسیدگی شود.** ۳. (صـ.) (قد.) گذشته؛ سابق. ☆ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **[او]... امیدوار است که... مانند سوابقِ ایام در سلک مقربان... منسلک گردد.** (میرزاحبیب ۱۶۰) ◦ **سرهنگان مَلِک به سوابقِ اِنعام او معترف بودند و به شُکر آن مرتهن.** (سعدی[۲] ۷۶-۷۷) ◦ **تو با مخدوم خود با چندان سوابق حقوق که او را در ذمت تو ثابت شده، وفا ننمودی.** (جوینی[۱] ۶۵/۱)

سواتر savāter [از عر.، جِ. ساتِر و ساتِرَة] (اِ.) (قد.) حجاب‌ها؛ پرده‌ها: **سواتر ربوبیت برخیزد و عاشق ربانی با معدن اصلی برَد.** (روزبهان[۲] ۱۴۱)

سواحل savāhel [عر.، جِ. ساحِل] (اِ.) ساحل‌ها؛ کناره‌ها. نیز ← ساحل: **کسی نمی‌داند که این طوفان سهمگین بر سواحل کدام‌یک از کشورها... خواهد زد.** (قاضی ۶۰۱) ◦ **سواحل بحر سفید را... باید از مستملکات روس حساب کرد.** (طالبوف[۲] ۲۳۶)

سواد savād [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) توانایی خواندن‌ونوشتن. ← ● سواد داشتن. ۲. (مجاز) دانش و آگاهی: **پیرمرد... می‌خواهد پیش‌ازوداع، تمام علم و سواد خود را در کلهٔ ما خالی کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ◦ **بداند که هریک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل می‌کند. این‌چنین دانستن برسبیل اجمال، علم نحو باشد، و بازشناختن هر عاملی از آن علی‌التفصیل دروقت خواندن، سواد عربیت [باشد.]** (جامی[۸] ۴) ۳. (مجاز) خواندن‌ونوشتن: **زن‌ها به‌طورکلی سواد یاد نمی‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ۴. (اِ.) (منسوخ) آنچه ازروی چیزی عیناً نوشته می‌شد؛ رونوشت؛ کپیه؛ نسخه: **[حاجی،] سواد [دارایی خود] را با سواد وصیت‌نامه به رئیس محضر سپرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۱) ◦ **برروی یک قطعه سنگ‌مرمر... یک کتیبه به‌خط نستعلیق از همایون هست... این است سواد آن کتیبه:...** (اقبال[۱] ۲۵/۱/۲) ۵. (قد.) پیش‌نویس؛ چرک‌نویس؛ مقِ. بیاض: **بهترین خط معقلی آن است که هم سواد و هم بیاض آن را [توان] خواند.** (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۸۸) ◦ **ملوک روی زمین بر سواد منشورت/ نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۶. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) سیاهی؛

مقِ. بیاض: از آن خورشیدِ رخسارت سواد زلف یک‌سو کن/که مشتاقان به روز آیند از تاریکی شب‌ها. (قاسم‌انوار: گنج ۳۲۷/۲) ○ سواد شب به‌وقت صبح بر من/ همه،گشت از بیاض برف مشکل. (منوچهری[1] ۵۶) **۷.** (قد.) تاریکی: سواد شب که برد از دیده‌ها نور/ بنات‌النعش را کرده زهم دور. (نظامی[3] ۲۹۱) **۸.** (قد.) نما و سیاهیِ شهر یا آبادی از دور: نیمی از راه رفته، برایم سواد منزل پیدا شده‌بود. (شهری[3] ۶۴) ○ سواد مُلک ری آمد به‌چشمم/ تعالی‌الله زمینی آسمان‌رنگ. (صبا: ازصباتانیما ۲۶/۱) **۹.** (اِ.) (قد.) اطراف شهر و توابع آن: حمدان، قرمط بود. چون جمعی بر او گِرد آمدند، در سواد کوفه خروج کرد. (جوینی[1] ۱۵۳/۳) ○ در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود. (نظامی‌عروضی ۵۰) **۱۰.** (قد.) سرزمین: غریب آمدم در سواد حبش/ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. (سعدی[1] ۱۹۳) ○ ز یونان به دیگر سواد اوفتاد/ حدیث سکندر بدو کرد یاد. (نظامی[1] ۴۵) **۱۱.** (قد.) (مجاز) جمعیت؛ جماعت: ازهرجانبی سواد مردان... بر او جمع شدند. (جوینی[1] ۲۰۲/۲)

□ ~ِ **اعظم** (قد.) شهر بزرگ: [او] پناه به تهران که سواد اعظم بوده... آورده...است. (شهری[2] ۳۰۵/۲) ○ سواد اعظمت اینک ببین مقام خِرَد/ .... (خاقانی ۱۱)

□ ~ **به (با) بیاض بردن** (قد.) پاک‌نویس کردن: پیر گشتی در سواد شعر بردن با بیاض/چون قلم ترسم که روزی سر در این سودا کنی. (جامی:کتاب‌آرایی ۶۷۹)

□ ~ِ **خواندن‌ونوشتن** سواد (مِ. ۱) ←: چه‌قدر بد است که حاکم سواد خواندن‌ونوشتن نداشته‌باشد. (قاضی ۹۹۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) توانایی خواندن و نوشتن داشتن: چه‌قدر بد است که حاکم سواد... نداشته‌باشد. (قاضی ۹۹۶) ○ آغاجوهر... سواد نداشت. (حاج‌سیاح[1] ۷۹)

□ ~ **را به بیاض رساندن (رسانیدن)** (قد.) □ سواد به بیاض بردن ←: معظم سواد آن را به حد بیاض رسانیدم. (شمس‌قیس:گنجینه ۲۳۲/۳-۲۳۳)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) (قد.) چرک‌نویس کردن؛ پیش‌نویس کردن: تمامت را بی رنگ سواد زده‌است و بیش‌تر را نقش بیاض پرداخته گردانیده. (نورالدین منشی: مینوی[2] ۳۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** رونوشت برداشتن از نوشته‌ای: من اضطراراً آن تلگراف را سواد کردم. (نظام‌السلطنه ۳۱/۱) **۲.** مطلبی را به‌صورت پیش‌نویس (چرک‌نویس) نوشتن: استادم... گفت: سوادی کرده‌ام. امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد. (بیهقی[1] ۱۸۰)

□ ~ِ **کسی نم داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم بودن توانایی خواندن‌ونوشتن او یا کم بودن سطح اطلاعات او: وقتی چند سؤال از او کردیم، از طرز جواب دادنش فهمیدیم که سوادش نم دارد.

□ ~ِ **کسی نم کشیدن (نم بردن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم شدن توانایی خواندن‌ونوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او: شاید سوادش نم کشیده. شاید هم دارد دوباره و سه‌باره می‌خوانَد. (دبانی ۷۴) ○ سواد عربیِ بنده قدری نم کشیده[است.] (جمال‌زاده[6] ۱۹۰)

□ ~ِ **مصدَّق** (منسوخ) (حقوق) رونوشتی که توسط مقامات ذی‌صلاح قانونی، برابریِ آن با اصل تأیید شده‌باشد.

□ **از ~ به بیاض رفتن** (قد.) پاک‌نویس شدن: پیش‌ازآن‌که از سواد به بیاض رَوَد، نخست ازروی خصوصیت و اتحاد پیش آن‌حضرت فرستاد. (نظامی باخرزی ۲۳۴)

سوادآموز s.-ā(ʼā)muz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در کلاس‌های خارج از مدارس رسمی به‌ویژه در کلاس‌های نهضت سوادآموزی درس می‌خوانَد.

سوادآموزی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل سوادآموز: در کلاس‌های نهضت به‌سوادآموزی اشتغال دارد. **۲.** عملِ یا دادن سواد: نهضت سوادآموزی.

سوادالعین savād.o.l.ʼeyn [عر.: سوادالعَین] (اِ.) (قد.) سیاهی چشم: رشحات انامل کریم‌الشمایل... هم‌چون سوادالعین، درون دیده جای ساخت. (قطب

(۱۰۲۹

سوادخوان savād-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دانش‌آموز؛ شاگردمدرسه: **حمدوسپاس مر استادی را که... سبق سوادخوانان مکتب‌خانهٔ علمش....** (هروی: کتاب‌آرایی ۸۷)

سواددار savād-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) باسواد (مِ. ۱) ←: **[در دِه،] تعداد سواددار خیلی کم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

سوادکوره savād-kur-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کوره‌سواد ←: **با سوادکوره‌ای که داشت... می‌توانست عنوان روزنامه و سرمقاله‌های آن را بخوانَد.** (آل‌احمد[۷] ۶۰)

سوادنویس savād-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نسخه‌بردار: **مقصود عمدهٔ سوادنویس... این بوده‌است که سرمشق و نمونهٔ انشای آن‌گونه اسناد را به‌دست دهد.** (زرین‌کوب[۲] ۸۸)

سوار savār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر مرکبی مانند اسب، استر، یا الاغ نشسته و آن را می‌رانَد یا در جلو یا پشت چنین کسی بر مرکب نشسته‌است: **کیسهٔ بزرگی... به ترک الاغی که مادرم بر آن سوار بود، بست.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۷) ○ **چند روز است تا سواران رفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۳۷۴) ۲. آن‌که بر وسایل نقلیه مانند خودرو، هواپیما، کشتی، دوچرخه، یا موتوسیکلت نشسته و از جایی به جایی می‌رود. ← ● سوار شدن (مِ. ۲). ۳. آن‌که بر وسیلهٔ بازی یا بر دستگاهی نشسته و درحال حرکت است: **سوار بر الاکلنگ، سوار بر چرخ‌فلک.** ۴. (ورزش) در شطرنج، همهٔ مهره‌ها غیراز پیاده و شاه. ۵. (صـ.) (فنی) نصب‌شده برروی دستگاه یا وسیله‌ای: **آیا الآن پنکهٔ دستگاه سوار است یا بعداً باید آن را نصب کنی؟** ۶. (مجاز) مسلط و غالب برکسی، چیزی، یا کاری: **بر کارها سوار است و کارخانه را خوب می‌چرخانَد.** ○ **یک قوای کور و ترسناکی برسر ما سوارند.** (هدایت[۴] ۳۶) ○ **چون پای باز دراز بُوَد، گزیده‌تر بُوَد و سوارتر برگرفتن.** (نسوی ۸۹) ۷. (قـ.) درحالت نشسته بر مرکب: **مکنونِ ضمیرش آن بود که... پیاده و سوار... مجدداً عازم آن دیار... گردد.** (شیرازی ۵۷) ○ **من که بوالفضلم، به نظاره رفته‌بودم و سوار ایستاده.** (بیهقی[۱] ۳۷۲) ۸. (صـ.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) سپاهی و سربازی که سوار بر مرکب می‌جنگد، یا در دستهٔ سواره‌نظام است. نیز ← سواره‌نظام: **ستون سوار، شامل هنگ سوار لشکر شمال‌غرب [بود.]** (مستوفی ۵۱۹/۳) ○ **برای سرباز و سوار، استدعای صدور حکمی کرده‌بودم.** (نظام‌السلطنه ۱۵۴/۲) ○ **اینک ما حرکت می‌کنیم با پنجاه‌هزار سوار و پیاده و سیصد پیل.** (بیهقی[۱] ۷۳۳) ۹. (قد.) (مجاز) دلاور؛ پهلوان: **پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنوَد پهلوان سوار.** (فردوسی[۴] ۱۰۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نشستن بر مرکب: **ملک‌زاده بر اسب سوار شد و دختر را نیز سوار کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۷) ○ **روزی خوارزم‌شاه سوار شده، شراب می‌خورد.** (بیهقی[۱] ۹۰۹) ۲. رفتن به داخل وسیلهٔ نقلیه و نشستن در آن: **داشتم سوار تاکسی می‌شدم که از پشت‌سر مرا صدا کرد.** ۳. (فنی) نصب شدن؛ مونتاژ شدن: **قطعات، خارجی است، این‌جا سوار شده.** ○ **سرنیزه... خوب روی لوله‌اش سوار شده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۱۳۲) ۴. (مجاز) مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن: **ما خوش‌بختانه خیلی زود توانستیم سوارش شویم، زیرا شاعر... تا به‌به به نافش بستی... فوری سریدت می‌شود.** (مسعود ۱۶۸) ○ **نصربن‌احمدسامانی... بر همهٔ آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد.** (بیهقی[۱] ۱۲۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. کسی را بر مرکب نشاندن: **او را بر اسبش سوار می‌کند و با خودش می‌بَرَد.** (میرصادقی[۲] ۲۲) ۲. در وسیلهٔ نقلیه نشاندن: **سوارِ ماشینم کردند.** (میرصادقی[۱] ۴۹) ○ **پرفسور... را سوارِ قایقی... نمودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ۳. (فنی) نصب کردنِ قطعه‌ها و اجزای یک وسیله در جای خود؛ جمع کردن: **موتور هر ماشینی را داغان می‌کنم و سوارش می‌کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۰۱) ○ **نفهمیده‌بود [این سرنیزه] برای سوار کردن روی لولهٔ تفنگ است.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۵) ۴.

(گفتگو) (مجاز) جور کردن؛ ترتیب دادن: **داشتم... نقشه می‌کشیدم که امشب چه کلکی سوار کنم.** (میرصادقی[۶] ۱۳۲) ○ **اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند...** . (جمال‌زاده[۵] ۱۰۸/۲)

سوار sevār [عر.] (اِ.) (قد.) دست‌بند؛ النگو: **بر سر وی تاجی از یاقوت و دردست وی سِوارها [بود.]** (جامی[۸] ۵۱۹) ○ **کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک / وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سِوار.** (فرخی[۱] ۵۶)

سوارخوب savār-xub (صـ.، اِ.) (ورزش) آنکه حرکات دشوار و نمایشی را برروی اسب درحال‌حرکت انجام می‌دهد.

سوارخوبی s.-i (حامصـ.) (ورزش) اجرای حرکت‌های دشوار و نمایشی برروی اسب درحال‌حرکت.

سوارکار savār-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) آنکه در راندن اسب و شرکت دادن آن در مسابقات اسب‌سواری دارای مهارت است: **ـ اسبت خوب می‌پرد؟ ـ بستگی به سوارکارش دارد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵)

سوارکاری s.-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که ورزش‌کار با نشستن روی اسب تربیت‌شده، به ارائهٔ حرکات موزون با اسب یا هدایت آن برای انجام دادن مسابقات سرعت یا پَرِش می‌پردازد: **در مسابقهٔ سوارکاری... شرکت جسته‌است.** (قاضی ۱۱۵۷)

سوارگیری savār-gir-i (حامصـ.) (منسوخ) عملِ گرفتن سوار (سپاهی همراه با اسب) از روستا هنگام جنگ و مانند آن: **در قشون سواره هم که از ایلات گرفته می‌شد، همین وضع را برقرار کردند، منتها واحد سوارگیری، عدهٔ شتر یا گاو و یا گوسفند بود که هرکس به‌قدر احشام خود سوار می‌داد.** (مستوفی ۷۰/۱)

سوارنظام savār-nezām [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) سواره‌نظام ←: **مدرسهٔ سوارنظام... را تمام کرده... [است.]** (مستوفی ۲۹۸/۲)

سواره savār-e (صـ.، اِ.) ۱. سوار؛ مقِ. پیاده. ← سوار (مِ. ۱): **چند نفر سواره دیدم که به همدان می‌رفتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶) ۲. (ق.) درحال سواری: **روزی... سواره به تنگه‌ای رسیدم.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ۳. (صـ.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) آنکه در سواره‌نظام خدمت می‌کرد. ← سواره‌نظام: **رئیس سوارهٔ قزاق به‌امر دولت به حفظ و حراست شهر... منتخب شد.** (افضل‌الملک ۵) ○ **سرتیپ سوارهٔ ایلات قزوین... فوت شده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۲)

سواره suᵛāre [فر.: soirée] (صـ.، اِ.) مهمانیِ شبانه‌ای که توأم‌با موسیقی و رقص است: **حلیمه چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است، همیشه از این مهمانی‌های سواره می‌دهد.** (← هدایت[۳] ۱۴۰)

سواره‌رو savār-e-ro[w] (اِ.) محلی از جاده و خیابان که مخصوص عبوروعرور وسایط نقلیه است؛ مقِ. پیاده‌رو: **چراغ‌سبز روشن شد. از سواره‌رو عبور کردیم.** (علوی[۳] ۲۹)

سواره‌نظام savār-e-nezām [فا.فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) گروهی از لشکر که سوار بر اسب و مانند آن در جنگ شرکت می‌کردند؛ مقِ. پیاده‌نظام: **در این لشکر... نیمی... سواره‌نظام بودند و باقی پیاده.** (مینوی[۳] ۱۹۹ـ۲۰۰) ○ **ریاست دارالعلم تمام قشون آذربایجان را سرباز و توپ‌چی، سواره‌نظام... به عزیزخان... مرحمت فرمودیم.** (غفاری ۱۷۰)

سواری savār-i (حامصـ.) ۱. عمل سوار. ← سوار (مِ. ۱ـ۳): **به‌واسطهٔ ناراحتی... ناشی از سواری... لازم بود که چندی استراحت نمایم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶) ○ **پدرم... مرا به وی سپرد تا... سواری و زوبین... بیاموختم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۲) ۲. (صنـ.، منسوب به سوار) مربوط به سوار: **لباس سواری، چکمهٔ سواری.** ۳. مناسب برای سوار شدن: **دروازه‌بانان... از هر اتومبیل سواری یک تومان و از هر سرنشین آن دو قران دریافت می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۰/۱) ○ **عقب من یک الاغ خوب سواری و قند و نبات فرستاد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳) ۴. (اِ.) نوعی خودرو کوچک مخصوص حمل

مسافر؛ اتومبیل: سواری شخصی، سواری کرایه‌ای. ○ **امیر... دوید توی خیابان، یک سواری جلو پایش ترمز کرد.** (میرصادقی[۴] ۱۲۷) ۵. اتومبیل مسافربر عمومی که معمولاً در یک مسیر کار می‌کند؛ ماشین خطی. ۶. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مسلط بودن و بهره‌کشی کردن: **حقه‌بازی به خریت ترجیح دارد و «سواری» بهتر از سواری دادن است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۲) ۷. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانی، نوعی عوارض و مالیات.

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بهره‌مند شدن از لذت سواری؛ سواره گردش کردن: **دیروز بچه‌ها را بردم شهربازی. چرخ‌فلک سوار شدند و خوب سواری خوردند.**

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. نشاندن کسی بر شانهٔ خود و گرداندن او، و به‌مجاز گردش دادن کسی: **مدتی بچه‌ها را با ماشین گرداندم و سواری دادم.** ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) زیر بار بهره‌کشیِ دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران: **سال‌ها به فامیل سواری داد. حالاکه ناتوان شده، هیچ‌کس به‌فکر او نیست.** ○ **حقه‌بازی به خریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بر مرکبی نشستن و راندن: **همه لعب‌ها... باطل است مگر... تیر انداختن [و] بر اسب سواری کردن.** (بحرالفوائد ۲۰۶) ○ **از همه حرکات ریاضت کُشتی گرفتن بِه بُوَد و... سواری کردن.** (اخوینی ۷۷۹ح.)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بهره‌کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی: **انگار اجازهٔ مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری بکشند... انگار عادت کرده‌بودند که از آدم سواری بگیرند.** (میرصادقی[۳] ۳۱)

سواعد savā'ed [عر.، جِ. ساعِد] (اِ.) (قد.) ساعدها. ← ساعد: **به آواز کلنگِ سواعد درودیوارش چنان پست کنیم که... نوحهٔ غراب‌البین راحت به‌گوش نسرینِ آسمان رسد.** (وراوینی ۵۲۳)

سواقی savāqi [عر.، جِ. ساقیَة] (اِ.) (قد.) جوهای کوچک که از نهر منشعب می‌شود: **سواقی انهار از ایثار و نثار ازهار پنداری صفایح هندیِ آب‌دار است.** (جوینی[۱] ۳/۲۶)

سواک sevāk [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. چوبی که برای پاک کردن دندان به‌کار می‌رود؛ مسواک. ۲. (اِمصـ.) مسواک کردن. ← مسواک • مسواک کردن: **جمیع صحابی گِردِ احوال خود برآمده، دیدند که دروقت نماز شام، ترکِ سواک کرده‌بودند.** (افلاکی ۱۹۵) ○ **چون از خواب بیدار شود... جامه درپوشد و... پس وضو و سواک... با جملهٔ اذکار و دعوات به‌جای آرَد.** (غزالی ۱/۲۷۰-۲۷۱)

سؤال so'āl [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. پرسش: **آزارش ندهید تا جواب سؤالش را بدهم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱) ○ **این سخن چه بابت توست و تو را با این سؤال چه‌کار؟!** (نصرالله‌منشی ۶۱) ۲. (اِمصـ.) (قد.) درخواستِ چیزی از کسی بدونِ عوض؛ گدایی: **ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.** (سعدی[۲] ۱۰۹) ○ **بار این رنج سؤال کشیدن هزار بار از رنج کوه کندن... صعب‌تر آمد.** (بخاری ۱۶۶) ۳. (تصوف) طلب حقیقت: **چون قوابل جمال بنمودند/ مستعدان سؤال فرمودند.** (شاه‌نعمت‌الله‌ولی: فرهنگ‌اصطلاحات‌عرفانی)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • سؤال کردن (مِ. ۱) ←: **هرگز به سر هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پرسیده شدن چیزی از کسی: **از رسول اکرم(ص) سؤال شد که...** . (مطهری[۵] ۱۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. مطرح کردن سؤال؛ پرسش کردن؛ پرسیدن: **تو سؤال کن، من جواب می‌دهم.** ○ **امتحان‌کنندگان وقت نداشتند از آنها به‌قدر کافی سؤال کنند.** (مصدق ۶۹) ○ **درویشی سؤال کرد که: یا شیخ! بندگی چیست؟** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۰) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) تقاضای چیزی کردن؛ گدایی کردن: **کارهای او را کشف کردند، به [سیبری] فرستادند. دخترانش حالا سؤال می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۲۰۵) ○ **گویند در نیشابور عجوزه‌ای بود... از درها سؤال کردی.**

(جامی[۸] ۵۵)

◻ **~وجواب** (ادبی) در بدیع، آن است که مطلب به‌صورت سؤال‌وجواب مطرح شود، مانندِ: گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سر آید/گفتم که ماه من شو، گفتا: اگر برآید. (حافظ[۱] ۱۵۶)

◻ **~وجواب کردن** (گفتگو) ۱. سؤال کردن و جواب شنیدن. ۲. مصاحبه کردن: **دیروز ازطرف صداوسیما آمده‌بودند و درمورد برنامه‌های رادیووتلویزیون سؤال‌وجواب می‌کردند.** ۳. (مجاز) بازخواست کردن: **کسی از من سؤال‌وجواب نکند.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۸)

◻ **زیرِ ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ✎ مشکوک بودن؛ کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار به‌نظر آمدن: **تمام کارهایش زیر سؤال است.**

◻ **زیرِ ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) سؤال‌پیچ کردن: **داوود را گیر آورده‌اند و کشیده‌اند زیر سؤال.** (دیانی ۷۷)

◻ **کسی (چیزی) را زیرِ ~ بردن** (گفتگو) (مجاز) ✎ مشکوک نشان دادنِ او (آن)؛ او (آن) را کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار نشان دادن: **ارزش‌های اخلاقی را زیر سؤال برده‌اند.**

سوال sevāl (اِ.) (قد.) ساقهٔ بوتهٔ گندم، یا بوته‌ای که قابلیت اشتعال دارد: **جملهٔ آن سِوال‌های غله، آتش درگرفته و سوخته.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۸۰)

سوال، سؤال sovvāl, so’’āl [عر.: سؤّال، جِ. سائِل] (اِ.) (قد.) سائل‌ها؛ گدایان. نیز ← سائِل: **سلطان... در نوبت دوم که باز به بغداد آمدند، بفرمود تا سرهنگان، سوّال و مجتدیان را منع کردند.** (هندوشاه: گنجینه ۱۶۸/۴) ○ **انواع اجناس... بر منتجعان و سوّال می‌ریختندی.** (جوینی[۱] ۱۷۳/۱)

سؤال‌برانگیز so’āl-bar-a(’a)ngiz [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار: **فیلمی با ساختار ضعیف سینمایی و محتوایی سؤال‌برانگیز است.**

سؤال‌پیچ so’āl-pič [عر.فا.] (صمـ.) (مجاز)

☜ • **~ کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازاندازه و پشت‌سرهم سؤال کردن: **بازرس‌ها سؤال‌پیچش کرده‌اند.** (محمود[۱] ۵۷) ○ **صاحب‌منصبی را که... آن پسر را محکوم کرده‌بود... سؤال‌پیچ کرد.** (مینوی[۳] ۲۲۰)

سوالف savālef [عر.، جِ. سالِفَة] (صـ.) (قد.) گذشته؛ سابق. ⚲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **در هر زمانی صاحب‌قرانی است، چنان‌که در سوالفِ عهود، حاتم و نوشروان و غیر ایشان بوده‌اند.** (جوینی[۱] ۱۹۰/۱) ○ **در سوالفِ ایام... سوابق معرفت به اصحاب اربیل تمهید یافته‌بود.** (زیدری ۶۹)

سؤال‌وجواب so’āl-o-javāb [عر.فا.عر.] (اِ.) (ادبی) ← سؤال ◻سؤال‌وجواب.

سوام savām[m] [عر.: سوامّ، جِ. سامَّة] (اِ.) (قد.) جانوران زهردار: **مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است که... از فساد و زحمتِ سباع و سوام، فارغ‌الاکناف [است.]** (وراوینی ۸۵)

سوانح savāneh [عر.، جِ. سانِحَة] (اِ.) ۱. پیش‌آمدها و اتفاقات ناگهانیِ معمولاً آسیب‌رساننده: **سوانح رانندگی.** ○ **کاخ بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بنا کرده‌است، باید از دست‌برد سوانح مصون داشت.** (مینوی[۲] ۱۷۳) ۲. (قد.) پیش‌آمدها؛ روی‌دادها: **آنجا مترصد واردات رزق بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مرادِ خود اندازد.** (وراوینی ۶۷۴)

سوایم، سوائم savāyem, savā’em [عر.: سوائم، جِ. سائِم و سائِمَة] (اِ.) (قد.) حیواناتی که چرا می‌کنند؛ چرندگان: **دواعی همت بر آن گماری که زمام پادشاهی بر سباع و سوایم این دشت دردست گیری.** (وراوینی ۳۵۷) ○ **عوام مردمان برمثال سوایم و بهایمند.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۷/۳)

سوباشی subāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) فرمان‌ده گروهی در سپاه قدیم؛ شحنه؛ داروغه: **پانصد نفر از سوباشیان و مردم معتبر... به‌قتل رسیدند.** (نطنزی ۸۲) ○ **امیرموسی... ازجملهٔ بندگان و سوباشیان حضرت سلطان است.** (افلاکی ۲۶)

سوبدومینانت sobdominānt [فر.: subdominante] (اِ.) (موسیقی) ۱. درجه یا نت چهارم یک گام دیاتونیک. ۲. آکورد سه‌صدایی بناشده بر این درجه یا نت.

سوبژکتیو subžektiv [فر.: subjective] (صـ.) ذهنی؛ درونی؛ مقـِ. ابژکتیو.

سوبسید subsid [فر.: subside] (اِ.) (اقتصاد) یارانه →.

سوبل subl [به‌قیاسِ دوبل] (قـ.) (گفتگو) سوبله →: هر روز قیمت اجناس را دوبل و سوبل بالا می‌بَرَند. نیز → دوبل.

سوبلمه sublame [فر.: sublimé] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ، بی‌بو، و بسیار سمّی از ترکیبات جیوه که برای ضدعفونی کردن زخم‌ها و به‌عنوان قارچ‌کش و حشره‌کش و در صنعت چاپ برروی پارچه به‌کار می‌رود؛ سوبلیمه.

سوبله suble [به‌قیاسِ دوبله] (قـ.) (گفتگو) سه‌برابر یا سه‌ردیفه: اینجا اجناس را دوبله و سوبله می‌فروشند. ○ ماشین‌ها دوبله و سوبله پارک شده‌اند. نیز → دوبله.

سوبلیمه sublime [فر.] (اِ.) (شیمی) سوبلمه →.

سوپ sup [فر.: soupe] (اِ.) غذایی که از آبِ گوشت یا مرغ، بعضی سبزی‌ها و مواد دیگر تهیه می‌شود و انواع گوناگون دارد: سوپ جو، سوپ رشته، سوپ سبزی، سوپ قارچ. ○ سوپ و گوشت و سبزی و شیرینی برای شام بود. (مستوفی ۹۵/۲) ○ شب، سوپ و شوربایی خورده، زودتر به خوابگاه رفتم. (امین‌الدوله ۳۵۱)

سوپاپ supāp [فر.: soupape] (اِ.) ۱. (فنی) دریچهٔ مخصوص بازوبسته کردن سیلندرهای موتور خودرو برای ورود سوخت و هوا و خروج دود در زمان‌های معیّن. ۲. (فنی) هرچیز که مجرایی را طبق فرمان خاصی بازوبسته کند. ۳. (موسیقی) وسیلهٔ مکانیکی در سازهای بادیِ برنجی که تولید تمام صداهای گام کروماتیک را ممکن می‌سازد.

◘ ○ ~ِ اطمینان ۱. (فنی) شیر اطمینان. ← شیر[۳] ○ شیر اطمینان. ۲. (گفتگو) (مجاز) هرنوع عملی که به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید انجام می‌شود، به‌ویژه پاره‌ای از اعمال حاکمیت مانند آزاد گذاشتن رسانه‌ها برای انتقاد به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید مردم دربرابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

• ~ ترساندن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) زخم برداشتن لبهٔ سوپاپ براثر گرمای شدید که درنتیجهٔ آن، گاز از سیلندر موتور خارج می‌شود: فکر می‌کنم ماشینم سوپاپ ترسانده‌است.

سوپاپ‌تراشی s.-tarāš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عملیات تراش‌کاری لبهٔ سوپاپ‌های فرسوده و دوده‌گرفته. ۲. (اِ.) کارگاه یا محل انجام دادن این کار.

سوپ‌خوری sup-xor-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خوردن سوپ. ۲. (صـ.، اِ.) ظرف گودی که در آن سوپ می‌خورند: در ظرف سوپ‌خوریِ یک‌یکِ میهمانان سوپ ریخت. (پارسی‌پور ۲۲۳)



سوپر[۱] super [فر.، مخففِ. supercarburant] (صـ.، اِ.) (گفتگو) بنزین سوپر. ← بنزین ○ بنزین سوپر: موتور این‌جور ماشین‌ها با سوپر سازگارتر است.

سوپر[۲] s. [انگ.، مخففِ. supermarket] (اِ.) سوپرمارکت →: بقالی حاج‌عبدالصمد به سوپر تبدیل شده‌بود. (پارسی‌پور ۳۷۲)

سوپر[۳] s. [فر.: super] (صـ.) ۱. ویژگی اتوبوس مسافربری‌ای که اتاق آن نسبت‌به اتاق اتوبوس‌های دیگر راحت‌تر و تعداد صندلی‌هایش کمتر است. ۲. سکسی (فیلم). ← فیلم ○ فیلم سوپر.

سوپران soprān [از آلمـ.: Sopran] (اِ.) (موسیقی) سوپرانو →.

سوپرانو soprāno [ایتا.: soprano] (اِ.) (موسیقی)

۱. صدای آواز زیر؛ بالاترین ارتفاع صدای انسان. ۲. صدای آوازِ زیر در زنان و کودکان در گروه کُر. ۳. قسمت تک‌خوانی و تک‌خوان در صدای آواز زیر در یک قطعهٔ موسیقایی. ۴. مجموعهٔ خوانندگان با صدای آواز زیر در گروه کُر.

سوپرجام super-jām [فر.فا.] (اِ.) (ورزش) مسابقاتی که در یک رشتهٔ ورزشی بین برندگان جام باشگاه‌ها و جام حذفی برگزار می‌شود.

سوپررئالیسم superre'ālism [فر.: superréalisme] (اِ.) شیوهٔ شبیه‌سازی دقیق در هنر چنان‌که در نقاشی، برای رقابت با عکاسی، واقعیت را با جزئیات تمام نشان می‌دهد و در پیکره‌سازی با قالب‌گیری و ریخته‌گری از اندام انسان یا دیگر موجودات درحد افراط به واقعیت و ویژگی‌هایش نزدیک می‌شود؛ واقع‌گرایی افراطی.

سوپرسونیک supersonik [فر.: supersonique] (صـ.) (فیزیک) مافوق‌صوت. ← مافوق ▫ مافوق‌صوت: **هواپیمای سوپرسونیک.**

سوپرکامپیوتر superkāmpiyu(o)ter [انگ.: supercomputer] (اِ.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر ←.

سوپرمارکت supermārket [انگ.: supermarket] (اِ.) فروشگاه بزرگی که در آن، همهٔ مایحتاج عمومی به مشتریان عرضه می‌شود: **دایی دارد تعریف می‌کند که برادرش... در لوس‌آنجلس یک سوپرمارکت خریده.** (فصیح[1] ۳۱۵)

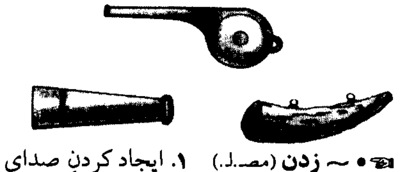
سوپرنوا supernovā [فر.: supernova] (اِ.) (نجوم) ابرنواختر ←.

سوپروایزر supervāyzer [انگ.: supervisor] (اِ.) آن‌که رئیس یا مسئول بخش خاصی از یک اداره، به‌ویژه بخشی از بیمارستان است.

سوپور supur [تر.، = سپور] (صـ.، اِ.) سپور ←: **راضی شده‌بود به یک سوپور شوهر کند.** (← آل‌احمد[7] ۲۸)

سوپه supe [فر.: souper] (اِ.) (منسوخ) شام مفصّلی که در شب‌نشینی‌ها، آخرشب صرف می‌شود: **یک ساعت بعداز نصف‌شب، سوپه... را در شب‌نشینی‌ها صرف می‌کردند.** (مستوفی ۹۹/۲) ▫ **سفرا و وزرای مختار به‌صرف شام سرِ میز و سوپه دعوت شده‌بودند.** (افضل‌الملک ۴۴)

سوت[1] sut (اِ.) ۱. صدای زیر و بلندی که با بیرون دادن نفَس، از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص، یا با دمیدن هوا در وسیله‌ای مخصوص ایجاد می‌شود؛ صفیر: **صدای سوتی شبیه‌به آنچه چوپانان... می‌کشند، شنیدند.** (قاضی ۲۲۴) ▫ **صدای سوت می‌آید.** (هدایت[7] ۱۲۴) ۲. وسیله‌ای که ایجاد صوت می‌کند و برای اعلام‌خطر یا پیام قراردادیِ دیگری، بر دستگاهی نصب می‌شود و در موارد لازم از آن استفاده می‌شود: **سوت قطار، سوت کارخانه، سوت کشتی.** ▫ **سوت دودکش‌هایش نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد.** (جمال‌زاده[6] ۵۹) ▫ **صدای... خود را...که شاید از سوت یک کارخانهٔ پارچه‌بافی... هم بیش‌تر کار کرده‌بود... به‌گوش بندگان خدا می‌رساند.** (آل‌احمد[7] ۱۰۳) ۳. وسیله‌ای صوتی، که با دمیدن در آن، صدای زیر و بلندی به‌گوش می‌رسد: **سوت پلیس، سوت داور.**



• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد کردنِ صدای سوت با بیرون دادن هوا از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص یا با دمیدن در وسایلی که برای این کار ساخته شده‌اند: **پلیس برای متوجه‌کردنِ راننده سوت زد.** ▫ **جوان... به آهنگ مخصوصی که به‌گوش زرین‌کلاه آشنا آمد، سوت زد.** (هدایت[9] ۷۷) ۲. (ورزش) دمیدن داور مسابقه در سوت خود به‌منظورهای مختلف مانند اعلام شروع، اعلام خطا، اعلام اوت، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) (مجاز) (ورزش) داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی: **عده‌ای از داوران ایرانی، در چند**

بازی بین‌المللی فوتبال سوت زده‌اند.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌صدا درآمدن؛ صدا دادن: **گوش‌هایم بنا می‌کند به زنگ زدن. قطار توی گوش‌هایم سوت می‌کشد. سرم داغ شده‌است.** (← محمود[2] ۳۲۵) ○ **چماق‌ها تو هوا سوت می‌کشند.** (شاملو ۸۰) ۲. • سوت زدن (مِ. ۱) ←: **چگونه مردی که چنین سوت می‌کشد و بر عرشهٔ کشتی قدم می‌زند، جرئت دارد به‌تنهایی این‌همه آدم را بزند؟!** (قاضی ۱۱۹۶) ○ **فرهاد دوان‌دوان به‌طرف من می‌دود و نزدیک می‌شود و برگردان همان ترانه را می‌خواند و سوت می‌کشد.** (جمال‌زاده[8] ۶۰)

سوت[2] .s (اِمصـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پرتاب کردنِ کسی یا چیزی، یا دور انداختن چیزی: **می‌خواستم بروم سوتش کنم روی پشت‌بام خانه‌شان، علی نگذاشت.** (میرصادقی[8] ۳۴) ○ **گزلیک را روی بام سوت کردم، چون همهٔ افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده‌بود.** (هدایت[1] ۱۰۳)

▫ **چیزی را از پشت‌سر ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) بیرون کردن آن از ذهن؛ به‌فراموشی سپردن آن: **شش سال شوخی نیست. خسته شدم. باید همهٔ این مسخره‌بازی‌ها را از پشت‌سر سوت کنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.** (هدایت[8] ۱۴۶)

سوتام sutām (صـ.، قـ.) (قد.) کم و ناچیز: **اگر علف سوتام دهم، صبر کند، و اگر بسیار دهم، افزون کند.** (محمدبن‌منور[2] ۱۴۶) ○ **تو آن مهی که تو را هرچه گویم اندر فضل/ تمام‌تر سخنی سست بلشد و سوتام.** (فرخی[1] ۲۴۲)

سوت‌زنان sut-zan-ān (قـ.) درحال سوت زدن. ← سوت[1]: **باگام‌های بلند، سوت‌زنان مابین مردمی که در آمدوشد بودند، ناپدید گردید.** (هدایت[4] ۳۹)

سوت‌سوتک sut-sut-ak (اِ.) (بازی) وسیله‌ای برای بازی کودکان که با دمیدن در آن، صدایی شبیه چهچههٔ پرندگان ایجاد می‌شود: **گفت:... من نمی‌روم. می‌ترسم... صدایش مثل سوت‌سوتک شده‌بود.** (میرصادقی[10] ۲۹) ○ **سوت‌سوتکی در دهن گذاشته، صدای خود را زیل کرده‌است.** (مستوفی ۲۶۲/۳)

سوت‌وکور sut-o-kur (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌سروصدا و بی‌نور؛ خلوت و خاموش: **سرسرا نیمه‌تاریک و سوت‌وکور است.** (دیانی ۴۱) ○ **شب وقتی در زدند، اسماعیل در را باز کرد. خانه سوت‌وکور بود.** (پارسی‌پور ۱۹۶) ۲. بی‌شوروحال: **دلم نمی‌خواست عیدم این‌جور سوت‌وکور باشد.** (دانشور ۹۶) ۳. (قـ.) در حال بی‌شوروحال بودن: **نوروز... نیز سوت‌وکور سپری شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲) ○ **سوت‌وکور از خانهٔ سرکار و از سرِ کار به خانه می‌روند.** (مستوفی ۱۰۹/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بی‌سروصدا شدن؛ خاموش و ساکت شدن: **با رفتن آنها، خانه‌مان خیلی سوت‌وکور شده‌است.** ۲. بی‌شوروحال شدن؛ افسرده شدن: **چرا این‌طور سوت‌وکور و ساکت شده‌ای؟! تو خوش‌گذران و... اهل شوخی و مزاح بودی.** (جمال‌زاده[1] ۲۶۴)

سوت‌وکوری s.-i (حامصـ.) (گفتگو) سوت‌وکور بودن. ← سوتی‌وکوری.

سوته‌دل sute-del (صـ.، اِ.) (مجاز) دل‌سوخته (مِ. ۲) ←: **من هم به‌قول باباطاهر سوته‌دلم و آه‌ونالهٔ چون تو سوته‌دلی را خوب می‌فهمم.** (جمال‌زاده[1] ۵۰) ○ **بیا سوته‌دلان گِردِهم آییم/ ... .** (باباطاهر)

سوتی suti (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. اشتباه لفظی یا رفتاری. ← • سوتی دادن. ۲. (بازی) در الک‌دولک، حالتی که دولک با الک برخورد نمی‌کند.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. انجام دادن عملی اشتباهی دور از توقع و انتظار دیگران در برخی بازی‌ها. ۲. مرتکب اشتباه لفظی یا رفتاری شدن: **نگذار حرف بزند، سوتی می‌دهد.**

▫ ~ **گرفتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) متوجه اشتباه لفظی یا رفتاریِ او شدن: **به‌راحتی نمی‌توانی از او سوتی بگیری، چون خیلی حواسش جمع است.**

سوتین sutiyan [فر.: soutien] (اِ.) سینه‌بند ←.

سوتی‌وکوری sut-i-y-o-kur-i (حامص.) (گفتگو) بی‌شوروحال بودن؛ خاموش بودن؛ افسردگی: **در یک چشم به‌هم زدن گم می‌شد و می‌رفت، و باز او می‌ماند و سوتی‌وکوری.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷)

سوخ sux (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ۱. پیاز ←: **می‌نیابم نان خشک و سوخ شب / تو همه حلواکنی در شب طلب.** (کسایی[۱] ۱۱۴) ۲. پیاز ریشهٔ گیاه که درزیر خاک است، مانند پیاز نرگس و پیاز سنبل.

سوخاری so(u)xār-i [رو.فا.] (صـ.) ۱. برشته‌شده: **مرغ سوخاری، نان سوخاری.** ۲. (اِ.) نوعی نان برشته‌شده.

سوخت suxt (بماِ. سوختن،اِ.) ۱. **(شیمی)** هرنوع مادهٔ شیمیایی که بتوان به‌روشی ویژه از آن انرژی به‌دست آورد: **هوای سرد، کم‌بود سوخت، بی‌بنزینی، بی‌کاری... خیلی‌ها را تنگ‌حوصله کرده‌است.** (محمود[۲] ۲۷۳) ○ **خورشید... هم گویی سوختِ تازه‌ای به او رسیده... مشغول آتش کردن کورهٔ خود بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۶) ۲. (اِمص.) (مجاز) ازبین رفتن و نابود شدن؛ سوختن: **اگر حرف نمی‌زدم، خطرِ سوختِ همهٔ دارایی‌ات وجود داشت.** ۳. (صـ.) (مجاز) سوخته (مِ.۴) ←: **حکام... قسط خزانه را نمی‌فرستند... مواجب طبقهٔ نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند.** (افضل‌الملک ۲۳۴) ۴. **(چاپ‌ونشر)** ویژگی نوعی جلد. ← جلد ◘ جلد سوخته. نیز ← سوخته (مِ.۸). ۵. (اِ.) نوعی نقاشی روی چرم به‌صورت چسباندن قطعه‌هایی برروی آن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن: **زن گفت: مگر مجبور بودی این را جای طلبت بگیری؟ مرد گفت: اگر نمی‌گرفتم، سوخت می‌شد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۳) ○ **پاداش‌ها... اگر هم نرسید، لااقل حقوقت... سوخت نخواهد شد.** (قاضی ۱۸۷-۱۸۸)

◘ ~ِ **فسیلی** (علوم‌زمین) سوختی که منشأ گیاهی و جانوری دارد، مانند نفت، زغال‌سنگ، و گاز طبیعی.

◘ ~**[و]واسوخت** (ادبی) واسوخت ←.

◘ ~**وساز** (جانوری) متابولیسم ←.

◘ ~**وسوز** (گفتگو) (مجاز) ضرر؛ زیان: **سوخت و سوز کاسبی زیاد است.**

◘ ~**وسوز داشتن** (گفتگو) (مجاز) دارای ضرر بودن: **کاسبی سوخت‌وسوز دارد.**

◘ ~**وسوز نداشتن** (گفتگو) (مجاز) قطعی بودن انجام یافتن امری: **بالاخره طلبت را می‌دهم. دیر و زود دارد، ولی سوخت‌وسوز ندارد.** ○ **این شتری است که درِ خانهٔ همه خوابیده. مردن دیر و زود دارد،سوخت‌وسوز ندارد.** (شهری[۲] ۲۵۵/۳)

سوخت‌پاش، سوختپاش s.-pāš (صف.،اِ.) **(فنی)** ۱. دستگاه تزریق سوخت در موتورهای دیزلی یا بنزینیِ انژکتوری؛ انژکتور؛ فارسونکا. ۲. پستانک سوراخ‌دار در مشعل گازوییلی که سوخت به‌شکل خاصی از آن به بیرون پاشیده می‌شود.

سوخت‌دان suxt-dān (اِ.) (منسوخ) محلی مخصوص ریختن سوخت به‌ویژه هیزم یا زغال: **ابزار سوخت‌دان عبارت بود از دو پاروی بزرگ‌وکوچک... و دو سیخ آهنیِ بلند و کوتاه.** (شهری[۲] ۵۱۹/۱)

سوخت‌رسانی suxt-re(a)s-ān-i (حامص.) عمل رساندن سوخت به موارد مصرف آن: **در زمستان، سوخت‌رسانی به نقاط دورافتاده با مشکلاتی همراه است.**

سوخت‌ساز suxt-sāz (صف.، اِ.) **(چاپ‌ونشر)** سازندهٔ جلد سوخت. ← جلد ◘ جلد سوخته: **سوخت‌ساز... بومِ چرم را از قسمت طراحی‌شده‌اش جدا می‌کند.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳)

سوخت‌کش suxt-keš (صف.) حمل‌کنندهٔ سوخت. ← سوخت (مِ.۱): **کشتی نفت‌سوز اصلاً حاجتی به انبار... و دنبالهٔ کشتی‌های سوخت‌کش و بندرهای سر راه برای انبار سوخت ندارد.** (مستوفی ۱۵۹/۳)

سوخت‌کنی suxt-kan-i (حامص.) (منسوخ) عمل کندن بوته و خاروخاشاک برای مصرف به‌عنوان سوخت: **قرق سوخت‌کنی را از حول‌وحوش**

تهران برداشتند. (مستوفی ۲/۲)

سوختگی suxt-e-gi (حامص.) **۱.** سوخته شدن براثر حرارت: **هوا قرمزی می‌زد و بوی سوختگی می‌داد.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۶ـ۱۵۷) **۲.** (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ ناشی از قرار گرفتن درمعرض گرمای شدید، نور خورشید، مواد شیمیایی، الکتریسیته، و مانند آنها: **مالیدن سرکه بر سوختگی، مفید و معالج فوری آن است.** (← شهری[۲] ۳۲۹/۵) ○ **نمک بر سوختگی بپختند.** (احمدجام ۳۷) **۳.** (حامص.) (قد.) (مجاز) عشق و شیفتگی، و درد و سوز حاصل از آن: **ازغایت شوق و سوختگی، وی را شوق‌سوخته می‌گفته‌اند.** (جامی[۸] ۳۶۱) ○ **آتش شوق هرزمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود تا از همهٔ روندگان این راه و خداوندان این کار عاجز آمد.** (احمدجام ۳۵) **۴.** (قد.) (نجوم) حالت سوختن ستاره. ← احتراق (مِ. ۴): **چون کواکب علْوی از حد تصمیم بیرون آیند... همه سوخته نام کنند تا دوری از آفتاب شش درجه شود. آنگه سوختگی از وی برخیزد.** (بیرونی ۴۶۱)

☜ ▫ ~ **درجه‌دو** (پزشکی) سوختگی لایه‌های سطحی و عمقی پوست همراه‌با پیدایش تاول.

▫ ~ **درجه‌سه** (پزشکی) سوختگی همهٔ لایه‌های پوست و بافت‌های زیرین آن.

▫ ~ **درجه‌یک** (پزشکی) سوختگی لایه‌های سطحی پوست همراه‌با قرمز شدن آن.

سوخت‌گیری suxt-gir-i (حامص.) عمل سوخت‌گیری کردن. ← • سوخت‌گیری کردن: **برای سوخت‌گیری مجبوریم در یک فرودگاه سر راه فرودبیاییم.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ریختن یا ریخته شدنِ سوخت در محفظهٔ سوخت وسایل نقلیه: **تا نیم ساعتِ دیگر باید سوخت‌گیری کنیم.** ○ **هواپیما سوخت‌گیری کرد.**

سوختن suxt-an (مصـ.ل.، بمـ.: سوز) **۱.** آتش گرفتن و اندک‌اندک خاکستر شدن، و ازنظر شیمیایی، به‌وجود آمدن نوعی واکنش شیمیایی بین یک ماده و اکسیژن که با آزاد شدن انرژی و گرما و روشنایی همراه است: **درخت آتش گرفت و سوخت.** ○ **آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت.** (سعدی[۲] ۷۸) **۲.** (مصـ.م.) سوزاندن ←: **ظهر که به خانه برگشته‌بود، دیده‌بود که آتش، فرش نازنینش را سوخته‌است.** (← محمود[۱] ۱۸) ○ **بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس، و آدمی بداند که بسوزد و چون سوزد و چراسوزد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۹) **۳.** (مصـ.ل.) روشن بودن و نور یا گرمی دادن؛ افروخته بودن: **یک پیه‌سوز سرِ طاقچهٔ اتاقم می‌سوخت.** (هدایت[۱] ۴۳) ○ **از زیروبالا چراغ می‌سوخت.** (یغمی ۸۳۶) **۴.** تیره شدن، ملتهب شدن، و تاول زدن پوست از اشعهٔ آفتاب، مواد شیمیایی، و مانند آنها: **پوست‌هاسوخته‌بود و لب‌ها چاک‌خورده.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۱) ○ **گوشت قهوه‌ای‌رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته‌بود.** (هدایت[۹] ۹۹) **۵.** سرخ شدن، خشک شدن، و درد و سوزش پیدا کردن پوست براثر سرما: **گلوله‌برف‌بازی شروع می‌شد... با دست‌های سرخ‌شده که ازشدت سرما می‌سوخت، به یک‌دیگر گلوله پرتاب می‌کردند.** (هدایت[۵] ۲۵) **۶.** (مجاز) رنج بردن از اندوه، خشم، یا مانند آنها: **از توهینی که... به من روا داشته، می‌سوختم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ **میرزا نالید که به‌خدا اگر رحم نکنی، می‌میرم، از عشقت می‌سوزم.** (حجازی ۳۹۹) **۷.** (مجاز) تباه شدن؛ ازبین رفتن: **طلبم سوخت. نتوانستم وصول کنم.** ○ **باد... در تابستان، تنها امید اهالی است که از سوختن محصول و سردرختی جلوگیری می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۴۷) **۸.** (مجاز) همهٔ نیرو و توان خود را صرف کردن؛ از جان مایه گذاشتن: **سوختم تا توانستم او را به جایی برسانم.** ○ **دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید/که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم.** (سعدی[۴] ۵۳۱) ꙳ با ایهام به معنی ۳. **۹.** (مجاز) (بازی) باختن در بازی: **هرکس بسوزد، از بازی کنار می‌رود.** **۱۰.** (قد.) (مجاز) دل سوزاندن و احساس ترحم کردن: **هرکس از خوبی و جوانی او/**

سوخت بر غبنِ زندگانی او. (نظامی[۴] ۳۳۲) **۱۱.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تباه کردن؛ ازبین بردن: **ما شب‌روی آموخته، صد پاسبان را سوخته / رخ‌ها چو شمع افروخته، کان بیدق ما شاه شد.** (مولوی[۲] ۲/۲) ○ **چون عمر کوتاه بُوَد، چه سود دارد خود را سوختن و ازبهر کسی اندوختن؟** (بحرالفوائد ۲۷۱) ○ **روزگاری کشید و روز را می‌بسوخت تا نمازِ شام را راست کرده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۱۴۸) **۱۲.** (قد.) (مجاز) در رنج و عذاب انداختن: **ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (مصـ.ل.) (تصوف) به کمال عبودیت رسیدن و فانی شدن: **قدم اول آن است که گوید خدا و چیزی دیگر نه... قدم سیوم سوختن است.** (عطار[۱] ۷۰۶) **۱۴.** (قد.) (نجوم) احتراق (مِ. ۴) ←: **سوختن ستاره آن بُوَد که با آفتاب بهم آید.** (بیرونی ۸۲)

□ ~ِ **دل کسی** (مجاز) ← دل □ دل کسی سوختن.

□ ~ِ **دماغِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ □ دماغ کسی سوختن، □ دماغ کسی را سوزاندن.

□ ~ **و ساختن** (مجاز) تحمل کردنِ مشکلات و ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و سختی‌ها و گله و شکایت نکردن: **باید بسوزم و بسازم. خوب، همهٔ زن‌وشوهرها مرافعه می‌کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۳) ○ **تا آخر عمرم باید بسوزم و بسازم.** (گلاب‌دره‌ای ۹۸) ○ **یا بگدازم چو شمع یا بکُشندم به صبح / چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷)

□ **به آتشِ کسی** ~ (گفتگو) (مجاز) ← آتش □ به آتش کسی سوختن.

سوختنی s.-i (صـ.) **۱.** قابل آتش گرفتن و سوختن: **خواستیم چایی درست کنیم... هیمه و زغال نداشتیم. رفقا رفتند چیز سوختنی پیدا کنند.** (طالبوف[۲] ۱۵۰) ○ **هیچ‌چیز به آتش پای نیارد، و هرچه سوختنی است، بسوزد.** (احمدجام[۱] ۳۵) **۲.** سزاوارِ سوزاندن؛ محکوم به نابودی. ← سوزاندن: **خلق‌الله بی‌گناه را به اندک اغراض... کشتنی و سوختنی و آویختنی کرده، به‌دست تعصب و قساوت مردم خون‌خوار می‌سپردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

سوخت[و]واسوخت suxt[-o]-vā-suxt (اِ.) (ادبی) واسوخت ←.

سوخت‌وساز suxt-o-sāz (اِمصـ.) (جانوری) متابولیسم ←.

سوخت‌وسوز suxt-o-suz (اِمصـ.) ← سوخت □ سوخت‌وسوز.

سوخته suxt-e (صف. از سوختن) **۱.** آتش‌گرفته و براثر آن سیاه و دودگرفته شده، یا زغال یا خاکستر شده: **کوچه شلوغ بود و مأموران داشتند ماشین سوخته‌ای را با جرثقیل می‌آوردند.** (گلشیری[۱] ۵۴) ○ **جمعی را از دوزخ بیرون آرند چون انگِشتِ سوخته.** (نجم‌رازی[۱] ۳۸۹) **۲.** ویژگی آنچه براثر نور آفتاب، مواد شیمیایی، بی‌آبی، یا مانند آنها تغییرحالت و تغییررنگ داده‌باشد: **پوست سوخته، صورت سوخته، مزرعهٔ سوخته.** ○ **پشت‌سرشان هم درختی است بی‌برگ با دو شاخهٔ سوخته.** (← گلشیری[۱] ۸۲) **۳.** (مجاز) پررنگ؛ تیره: **لباس قهوه‌ای سوخته.** ○ **یک رشته‌کوه‌های قدیمی بود که رنگ‌به‌رنگ می‌شد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته.** (هدایت[۲] ۷۰) **۴.** (گفتگو) (مجاز) ازبین‌رفته یا ویژگی آنچه امیدی به وصول آن نیست (طلب): **حاضر نیست برای وصول پنج‌هزار تومان طلب سوخته، هزار تومان مایه بگذارد.** (حجازی ۱۲۶) ○ **وزرا... هریک مبلغی طلب سوخته از خزانه دارند.** (مستوفی ۴۵۶/۲) **۵** (صف.، اِ.) (مجاز) شیفته و عاشق: **ماه‌پارگان... هر دستی که برمی‌افشاندند، دست ردی بود که بر سینهٔ سوختگان می‌زدند.** (شهری[۲] ۶۰/۲) ○ **ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد.** (سعدی[۲] ۵۰) **۶.** (صف.) (مجاز) بسیار تشنه و خشک از بی‌آبی: **آفتاب اوایل تابستان می‌زد روی خاک‌های جلو دکان و بوی نفت داغ و خاکِ سوخته را بلند می‌کرد.** (درویشیان ۹) **۷.** (گفتگو) (مجاز) محنت‌کشیده؛ سختی‌دیده: **بی‌چارگان سوخته و برشته در یک خانه تمام لباسشان به‌قیمت جل**

یک اسب آقایان نیست. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۷) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۸.** (صمـ.) **(چاپ‌ونشر)** ساخته‌شده از چرم تیره (جلد). ← جلد ◘ جلد سوخته. **۹.** (اِ.) آنچه از سوختن چیزی باقی می‌مانَد، به‌ویژه تفالهٔ تریاک که براثر سوختن آن در حقهٔ وافور رسوب می‌کند: **دیشب رفته‌ام دو مثقال سوخته بگیرم که بجوشانم. قیمت خون پدرش را ازم گرفته‌است.** (← محمود[2] ۲۴۶) ○ **منفعت کند مر این زکام را بخور کردن... و سوختهٔ قرطاس چندانی تا زکام بازایستد.** (اخوینی ۲۷۰) **۱۰.** (قد.) لته و کهنه‌ای خشک که برای ایجاد آتش در میان دو قطعهٔ آتش‌زنه قرار می‌دادند و براثر جرقهٔ آتش‌زنه، آتش می‌گرفت: **آهن مقدحه هرچند تنها بی سنگ حرکت کند... آتش پدید نیاید، و هم‌چنین سنگ بی‌آهن و هم‌چنین هردو بی سوخته.** (مولوی[4] ۶۶) ○ **آواز سنگ آتش‌زنه به‌گوش سوخته رسد، آتش در سوخته اوفتد.** (احمدجام ۲۹۵) **۱۱.** (صمـ.) (قد.) گداخته و دارای درجهٔ خلوص بیش‌تر؛ خالص: **اندرون آن باطیه، فتیله‌ای است از مس سوخته.** (حاسب‌طبری ۱۴۴) ○ **در کعبه دری است... و بر آن... کتاب‌های به‌زرکرده و سیم سوخته درزانده.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۰) **۱۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) **(تصوف)** فانی در حق: **ای دل معنوی از خواب غفلت بیدار شو... تا... نار محبت، در سوختهٔ ارادتِ ازل افتد.** (احمدجام[1] ۴۸) **۱۳.** (صـ.) (قد.) **(نجوم)** محترق. نیز ← احتراق (مِ. ۴).

سوخته‌جان s.-jān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که درراه عشق از هستی می‌گذرد؛ عاشق جان‌باز: **آن سوخته‌جانم که اگر چون شرر از خلق/ در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم.** (صائب[1] ۲۸۷۶)

سوخته‌حال suxt-e-hāl [فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پریشان‌حال و آشفته؛ عاشق سرگشته: **ما سوخته‌حالان و شما سیر و ملولان/ آخر بنگویید که این قاعده تا کی؟!** (مولوی[2] ۴/۶)

سوخته‌خرمن suxt-e-xa(e)rman (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خرمنش سوخته‌است، و به‌مجاز، آن‌که حاصل زندگی‌اش را در عشق ازدست داده‌است؛ عاشق پاک‌باز: **بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم/ کس سوخته‌خرمن را گوید به چه غمگینی؟** (سعدی[4] ۶۲۳) ○ **ای دوست مرا به‌رغم دشمن یاد آر/ وز درددل سوخته‌خرمن یاد آر.** (عزیزعلی: نزهت ۵۲۱)

سوخته‌دل suxt-e-del (صـ.) (مجاز) دل‌سوخته (مِ. ۲) ←: **شعر شاعر سوخته‌دلی را می‌خواند که شعر برای دل‌سوختگان گفته‌بود.** (شهری[3] ۲۴۰) ○ **برقِ وجد که بجهد، جز در سوخته نیفتد. از این هزار سخن نیکو بگویی، جز سوخته‌دلی آن نشنوَد.** (احمدجام ۲۹۵)

سوختیدن suxt-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سوز) (قد.) سوزاندن ←: **وی برادرزادهٔ بوطالب دید نه پیغامبر خدای... ورنه وی را بنسوختید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۱۰)

سود[1] sud (اِ.) **۱.** (اقتصاد) درآمدی که در معاملهٔ تجاری یا کار تولیدی با محاسبهٔ سرمایه و کسر هزینه‌ها نصیب فروشنده می‌شود؛ فایده؛ منفعت؛ نفع؛ مقِ. زیان: **لااقل حرفه‌ای پیش گیرید که وقتی مرد کامل‌عیاری شدید، برای شما کسب سود و آبرو کند.** (قاضی ۴۳۲) ○ **همه‌کس پی سود باشد دوان/ نخواهد کسی خویشتن را زیان.** (اسدی[1] ۳۶) **۲.** منفعت پول؛ ربح؛ بهره: **نزول‌خور است، ماهانه کلی سود دارد.** ○ **از قوانین... مردم فرنگ است... که زر احدی نزد دیگری یک روز نماند، و اگر ماند، از او سود گیرند.** (شوشتری ۲۸۷) **۳.** (مجاز) حاصل و نتیجهٔ دل‌خواه از کاری؛ ثمره: **این کار... به‌نظر من متضمن افتخاری بزرگ و سودی سرشار است.** (قاضی ۳۳۵) ○ **اگر هدایت باشد و تعلیم معلم نیز با [بنده] یارگردد، سود بر سود باشد.** (احمدجام[1] ۱۸) ○ **سخن کاندر او سود نه جز زیان/ نباید که رانده شود برزبان.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) سود نصیب کردن: **سرمایه‌ای معیّن و مخصوص که در یک بازار به‌جریان می‌افتد، گاهی سود می‌آورَد و گاهی زیان می‌بَرَد.** (مطهری[5] ۱۶۵)

◘ ~ِ **بازرگانی** **(اقتصاد)** نوعی مالیات که به کالاهای وارداتی تعلق می‌گیرد.

● ــ **بخشیدن** (مصـل.) فایده داشتن؛ مفید بودن: **شیرهٔ انگور، آبله و حصبه را سود می‌بخشد.** (← شهری[۲] ۳۶۹/۵)

● ــ **بردن** (مصـل.) **۱.** ●سود کردن (مِ ۱) ←: **هر شیشه‌ای که می‌فروختم، یک ریال سود می‌بردم.** (درویشیان ۲۱) **۲.** (مجاز) بهره بردن؛ برخوردار شدن: **در این مسافرت از هوای خوشِ روستا سود زیادی بردم.**

● ــ **دادن** (مصـل.) **۱.** درآمد داشتن؛ فایده دادن: **مغازه در سال چه‌قدر سود می‌دهد؟** **۲.** (مجاز) نتیجه داشتن و مفید بودن: **ضماد پنیر شور با عسل، لک‌وپیس پوست را سود می‌دهد.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵) **۳.** ⊙ دادن بهره به پول؛ ربح دادن: **بانک‌ها به سپرده‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت سود می‌دهند.**

● ــ **داشتن (دربرداشتن)** (مصـل.) **۱.** درآمد داشتن در معامله: **این معامله چه‌قدر سود دارد؟** **۲.** (مجاز) نتیجهٔ مفید داشتن: **این خدمت... برای آیندهٔ ایران... سودها دربر خواهدداشت.** (خانلری ۳۳۰) ○ **سنگی... است در کوه دماوند... کسی را که چشم رسیده‌باشد، سود دارد.** (حاسب‌طبری ۱۵) **۳.** (قد.) (مجاز) تأثیر داشتن؛ اثر گذاشتن: **بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت.** (بیهقی[۱] ۳۳۸)

□ ــِ **سپرده** (بانک‌داری) بهره‌ای که به پول سپرده‌شده به بانک تعلق می‌گیرد.

□ ــِ **صوری** (اقتصاد) اضافهٔ ارزش رسمیِ یک دارایی.

● ــ **کردن** (مصـل.) **۱.** درآمد داشتن از معامله؛ عاید شدن پول اضافی در دادوستد؛ منفعت کردن: **در این معامله سود فراوانی کرد.** **۲.** (مجاز) نتیجهٔ مطلوب به‌دست آمدن در کاری: **هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمهٔ هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد.** (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ **زاهد نکند به زهد سود ای ساقی/ هرچند عیان عمل نمود ای ساقی.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۷)

□ ــ **کردن بر کسی (چیزی)** (قد.) منفعت بردن از قِبَلِ او (آن): **با کودکان بِر کند و مکافات جمیل به‌جای آرَد تا سود کردن بر ابنای جنسِ خود به‌عادت نگیرد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۷)

□ ــِ **ناویژه** (اقتصاد) تفاوت قیمت فروش و بهای تمام‌شدهٔ کالا؛ سود ناخالص؛ مقـِ. سود ویژه.

□ ــ**وزیان** (قد.) (مجاز) **۱.** مال؛ سرمایه: **پسر... در ایامی معدود سودوزیانی نامحدود برافشاند.** (وراوینی ۱۶۲) نیز ← سوزیان (مِ ۲). **۲.** معامله: **چشم من و چشم آن بت تنگ‌دهان/ در بیع‌وشرا شدند و در سودوزیان.** (اشهری: نزهت ۴۶۴) **۳.** سخن پنهانی؛ راز: **اگر به میهمانی رَوی، معشوق را با خویشتن مبَر... و در گوش وی سخن مگوی، یعنی که من سودوزیانی همی‌گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز نگفتی.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۵)

□ ــِ **ویژه** (اقتصاد) سودی که پس‌از کسر کلیهٔ هزینه‌ها به‌دست می‌آید؛ سود خالص؛ مقـِ. سود ناویژه.

سود[۲] .s [عر.، جِ. اَسوَد] (اِ.) (قد.) افراد یا چیزهای سیاه: **تا بزاید در جهان جان وجود/ پس نماید اختلاف بیض و سود.** (مولوی[۱] ۲۱۷/۲)

سود[۳] .s [فر.: soude] (اِ.) (شیمی) □سود سوزآور ←.

☜ □ ــِ **پرک** (شیمی) سود سوزآور جامد که به‌صورت فلس یا پولک است و در بسته‌های کوچک برای باز کردن لولهٔ فاضلاب دست‌شویی و ظرف‌شویی، با نام‌های تجاری مختلف، عرضه می‌شود.

□ ــِ **سوزآور** (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ و جذب‌کنندهٔ رطوبت، سمّی، و سوزش‌زا که در صابون‌سازی و ساختن برخی مواد شیمیایی به‌کار می‌رود؛ هیدروکسید سدیم.

سودآور s.-ā(ʼā)var (صف.) آن‌که یا آنچه منفعت می‌رساند؛ سودبخش: **فعالیت اقتصادی، سودآور است.**

سودآوری s.-i (حامص.) سودآور بودن؛ سود یا بهره داشتن: **سودآوریِ صنعت، مستلزم مدیریت صحیح و شایسته است.**

سودا[1] so[w]dā (اِمص.) (قد.) خریدوفروش؛ معامله: **خاطرت آسوده باشد که در این سودا برد با من است.** (جمال‌زاده[15] ۱۰۹) ○ **این‌چنین عمر تلف‌شده را چه عوض، و این سودای بی‌سود را چه غرض؟** (دولت‌شاه سمرقندی: گنجینه ۶/۱۰۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) خریدوفروش کردن؛ معامله کردن: **روز دوشنبه کار بکنیم، بد تمام می‌شود، سودا بکنیم، بی‌سود درآید.** (طالبوف[2] ۷۰) ○ **درآخر حیات به یکی از تیم‌های بخارا درآمد و انواع سوداها کرد.** (جامی[8] ۳۸۸)

▫ **آه ندارد که با ناله ~ کند** (گفتگو) (مجاز) ← آه ▫ آه ندارد که با ناله سودا کند.

سودا[2] s. [عر.: سَوداء] (اِ.) **۱.** (مجاز) فکر؛ خیال: **قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان و سوداهای عجیب‌وغریبِ پُر از اشارات.** (مینوی[2] ۴۰۰) ○ **روباه دم‌بریده‌ای... سودای سیر آفاق‌وانفس به‌کله‌اش زده‌بود.** (هدایت[6] ۱۲۰) ○ **همه شب به‌بیداری اختر شمرد/ ز سودا و اندیشه خوابش نبُرد.** (سعدی[1] ۶۸) **۲.** (مجاز) شوروشوق: **سرمان از سودای جوانی جوش زد و قلبمان از آمال و آرزوها لب‌ریز است.** (مسعود ۲۱) ○ **تجربه بیندوزد و از صحبت یاران نکته‌ها بیاموزد و دل پُر از آرزو و سر پُر از سودا، به وطن خود بازگردد.** (مخبرالسلطنه ۱۴) **۳.** (قد.) (مجاز) هواوهوس: **روزی تروخشک من بسوزد/ آتش که به‌زیر دیگِ سوداست.** (سعدی[3] ۴۲۷) ○ **نور دل عارفان... همچنان می‌رود و هر... سودا و وسواس که گِردِ او گردد، می‌سوزد.** (احمدجام[1] ۵۰) **۴.** (قد.) (مجاز) علاقهٔ شدید به کسی یا چیزی؛ عشق: **پدرت... جز سودای جاه و مقام، چیزی در سر ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ **روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است/ غم این کار نشاط دل غمگین من است.** (حافظ[1] ۳۷) **۵.** (پزشکی‌قدیم) نوعی جنون که به‌صورت هیجانات شدید و خیال‌بافی بروز می‌کند: **ز زلفت دل پریشان است گفتم، گفت: عاشق را/ شراب لعل می‌باید علاج علت سودا.** (قاسم‌انوار: گنج ۲/۳۲۸) ○ **گفتند که چرا مطبوخ خوردی؟ گفت: ازبهر آن خندهٔ دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خویش جزوی با من ندید، با من نخندید.** (عنصرالمعالی[1] ۳۷) **۶.** (قد.) (مجاز) عصبانیت؛ خشم: **کسی نام حاتم نبُردی برش/ که سودا نرفتی از او بر سرش.** (سعدی[1] ۹۰) **۷.** (قد.) (مجاز) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی همراه‌با خارش: **آب گوگرد، مفید بیماری‌های پوستی امثال خارش و سودا و جوش‌هاست.** (← شهری[2] ۵/۱۹۹) **۸.** (پزشکی‌قدیم) از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خصلتی سرد و خشک دارد. امروزه آن را همان گلبول‌های قرمز و فیبرین خون می‌دانند: **هر روزی از این سودای طبیعی جزوی به معده آید، از سپرز تا شهوت طعام بیفزاید، و چون این سودا اندر همهٔ تن بسیار گردد، آن بیماری آید که ورا مالیخولیا خوانند.** (اخوینی ۳۵) **۹.** (صـ.) (قد.) سیاه. ← ● سودا گرفتن.

● ~ **پختن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) خیالات دوروداز به خود راه دادن؛ خیال‌پردازی کردن: **گدایی که از پادشه خواست دخت/ قفا خورد و سودای بیهوده پخت.** (سعدی[1] ۱۱۳) ○ **سودا چه پزی تا که چو دل‌سوختگان/ آزاد به‌ترک خود نگویی، نشود.** (خیام: نزهت ۱۱۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) درخشم شدن؛ تندی کردن: **محمل بدار ای ساربان سودا مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود.** (سعدی[3] ۵۰۸ح.)

● ~ **گرفتن** (مصـل.) (قد.) سیاه شدن: **خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد؟/ مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت.** (سعدی[4] ۴۰۲)

▫ ~ **یِ کسی (چیزی) را پختن** (قد.) (مجاز) **۱.** در آرزوی او (آن) بودن؛ مشتاقِ او (آن) بودن: **سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد/ فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد.** (سعدی[3] ۴۷۱) ○ **بنگر که بدین دست و دل و کیسهٔ صبر/ سودای تو می‌پزم، زهی خام طمع!**

(خجندی: نزهت ۵۷۷) **۲.** تکلیف او را مشخص کردن؛ سرنوشت او را معلوم کردن: **خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی / فارغ شده‌اند از تمنای تو دی.** (خیام: نزهت ۶۰۰)

سودا[۳] .s [انگ./ فر.: soda] (اِ.) **۱.** (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی، که برای تمیز کردن سماور و کتری و در شیشه‌سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود. **۲.** نوعی نوشابه با مقدار زیادی گازکربنیک: **ساعت یازده و نیم در می‌کده... یک گیلاس ویسکی با سودا می‌نوشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)

سودازدگی s.-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) حالت سودازده. ← سودازده: **فراش‌باشی که... نقشه‌های خود را دربارهٔ این معشوقه... نقش بر آب می‌دید، با سودازدگی بی‌حساب... گفت:...** . (شهری[۱] ۱۴۳)

سودازده so[w]dā-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (مجاز) **۱.** آنکه به‌علت داشتن عاطفهٔ تند، مانند عشق، به مرحلهٔ جنون رسیده‌است؛ شیفته و شیدا: **او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودازده و بی‌سروسامان.** (جمال‌زاده[۴] ۳۲/۱) ○ **رفتارش به یک... راهبهٔ دردمند سودازدهٔ ایمان و تسلیم‌شده... می‌مانست.** (شریعتی ۳۸۲) ○ **ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا/ فتاد و چون من سودازده به‌سر می‌گشت.** (سعدی[۴] ۳۹۹) **۲.** (قد.) شیفته؛ شیدا (دل): **دل سودازده عمری‌ست هوایی شده‌است/ آه اگر راه به آن زلف پریشان نبَرَد.** (صائب[۱] ۱۶۱۳) ○ **تا سر زلف تو دردست نسیم افتاده‌ست/ دل سودازده از غصه دونیم افتاده‌ست.** (حافظ[۱] ۲۶)

سوداگر so[w]dā-gar (صـ.، اِ.) آنکه کارش دادوستد است؛ بازرگان؛ تاجر: **بازار... تماشایی‌تر بود، باآن‌همه مغازه‌ها... و قیافه‌های سوداگران که همه درنظر من آدم‌های مهمی می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ **سوداگران... مشغول تجارت بوده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۲) ○ **در دکان بودی نگهبان دکان/ نکته گفتی با همه سوداگران.** (مولوی[۱] ۱۷/۱)

سوداگری s.-i (حامص.) عمل و شغل سوداگر؛ تجارت؛ بازرگانی: **نیک‌بختی... در این جهان هست، ولی نمی‌توان آن را کالای سوداگری قرار داد.** (نفیسی ۴۰۰) ○ **در سایهٔ الفت ایرانیان و تجارت ترکمانان، درمیان بخارا و ایران راه سوداگری گشودم.** (میرزاحبیب ۵۴۶)

سوداوی so[w]dāvi [عر.: سَوداویّ، منسوب به سَوداء] (صنـ.) (قد.) سودایی ←: **اگر مستمع... سیاه‌گونه بُوَد و نحیف، سوداوی بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۴)

سودایی so[w]dā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به سودا[۲]) **۱.** (مجاز) سودازده ←: **وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها/ بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها.** (سعدی[۴] ۳۵۱) **۲.** (صنـ.، اِ.) مالیخولیایی؛ دیوانه؛ مجنون: **از وسط خیل آب‌زرشکی و جگرکی و... دسته‌دسته لخت و عاجز و سودایی... گذشتیم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۴۶) ○ **سر نهم در راه چون سودایی‌ای/ می‌روم هرجای چون هرجایی‌ای.** (عطار[۲] ۷۱) **۳.** (پزشکی‌قدیم) آنکه سودا بر مزاج او غلبه دارد؛ سودایی‌مزاج. ← سودا[۲] (مِـ. ۵ و ۸): **خداوندِ معدهٔ سودایی را از [شراب سپید و تنک،] شکم پربادگردد.** (خیام[۲] ۷۳) **۴.** (قد.) (پزشکی) مبتلا به بیماری پوستی. ← سودا[۲] (مِـ. ۷): **شیخ‌صادق... می‌آمد با سرورویی پوست‌انداخته مانند پوست سرروری جربی‌ها و سودایی‌ها.** (شهری[۲] ۲۸۰/۳)

سودایی‌مزاج s.-me(a)zāj [عر.فا.فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنکه سودا بر او غلبه دارد، و به‌مجاز، تندخو؛ بداخلاق: **سرگرد... آدمی است سودایی‌مزاج و بی‌خبر از خوش‌مشربی.** (آل‌احمد[۲] ۵۱)

سودبخش sud-baxš (صف.) مفید؛ سودمند: **آب پنیر تازه به‌غایت‌سودبخش است.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵)

سودجو sud-ju (صف.) آنکه در جست‌وجوی نفع خویش است؛ منفعت‌طلب: **عده‌ای اخلال‌گر سودجو می‌خواهند فضای فرهنگی را متشنج بکنند و مملکت را به‌هم بریزند.** (میرصادقی[۳] ۱۴۶)

سودجویی s.-y(')-i (حامص.) عمل سودجو: **این اندیشه‌ها... هردو را به فرصت‌طلبی و سودجویی**

وامی‌داشت. (زرین‌کوب[۱] ۵۷)

سؤدد so'da(o)d [عر.] (اِمص.) (قد.) بزرگی و بزرگواری؛ سروری: **زو قوّت و سیادت و سؤدد مباد دور/کو قوّت و سیادت و سؤدد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۶)

سودده sud-deh (صف.) سودآور ←.

سوددهی s.-i (حامص.) سودآوری ←: **سوددهی این کارخانه نسبت‌به پارسال کم شده‌است.**

سودگر sud-gar (صـ.) (قد.) سودجو ←: **عامل سودگر نفْس مکن خود را/ تا که هردم نشود کار تو دیگرگون.** (پروین‌اعتصامی ۵۳)

سودمند sud-mand (صـ.) دارای سود؛ دارای اثر نیکو؛ مفید: **اگر به مغز و دماغ او... قوتی سودمند و نشاط‌انگیز نرسد، به‌حال پژمردگی... می‌افتد.** (اقبال[۲] ۲۵) ○ **چه دانی تو اندر جهان سودمند/که ازکردنش مرد گردد بلند؟** (فردوسی[۳] ۱۸۹۰)

سودن sud-an [= ساییدن] (مصـ.ل.، مصـ.مـ.، بمـ.: سا[ی]) **۱.** لمس کردن. نیز ← بسودن (مـِ. ۱): **او می‌کوشید تا لمس را جانشین دیدن کند، با هشیاری دست بر بشقاب غذا می‌سود و آن‌گاه با همان دست شروع به خوردن می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **به بالا ستاره بساید همی/ تنش را زمین برنتابد همی.** (فردوسی[۳] ۴۳۶) **۲.** (مصـ.مـ.) تماس دادن؛ مماس کردن؛ مالیدن؛ ساییدن: **اگر حضرت امیر، عطف‌توجهی به او مبذول فرماید... سرِ افتخار [بر] آسمان خواهد سود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۸) ○ **جبهۀ نیازش را به خاکِ ارادت سود.** (شیرازی ۱۱۰) ○ **چو سوهان پولاد بر سنگ سخت/ همی‌سود دندانِ خود بر درخت.** (فردوسی[۳] ۹۲۰) **۳.** ساییدن (مـِ. ۱) ←: **سنگ و آهن را برهم می‌سود و جرقه‌ای که از آن ایجاد می‌گشت، به دَمِ فتیله‌ای می‌داد که آتش می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) **۴.** (قد.) ساییدن (مـِ. ۳) ←: **لَختی شبّ بباید گرفتن و سرمه برابر یک‌دیگر و بسودن، پس فرمودن تا بردارد.** (حاسب‌طبری ۱۰۷) **۵** (قد.) ساییدن (مـِ. ۴) ←: **یک امشب شما را نباید غنود/ همه شب سر نیزه باید بسود.** (فردوسی[۳] ۴۲۰) **۶.** (قد.) زدودن؛ پاک کردن: **به‌سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد/ چنان‌که شاهدی از روی خوب نتوان سود.** (سعدی[۴] ۷۸۶) **۷.** (قد.) ساییدن (مـِ. ۲) ←: **بند تن به سوهان سوده شود، اما قید حقدِ دل به هیچ آلت سوده نگردد.** (آقسرایی ۲۶۶) ○ **بسودند زنجیر و مسمار و غل/ همه بند رومی به‌کردار پل.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) **۸.** (قد.) (مجاز) ازالۀ بکارت کردن (دختر). نیز ← بسودن (مـِ. ۳): **نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دویست/ هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی.** (منوچهری[۱] ۱۵۹) **۹.** (مصـ.ل.) (قد.) تماس پیدا کردن: **تاکنون قدم آدمی‌زاد به ته آن دره نسوده[است.]** (طالبوف[۲] ۲۴۸) ○ **افسر خوارزمشه که سود به کیوان/ با سرش آمد بدین مبارک ایوان.** (سروش: ازصباتانیما ۸۷/۱) ○ **۱۰.** (قد.) ذره‌ذره اجزای چیزی از سطح بیرونی آن کنده شدن و به‌تدریج از جِرم آن کاسته شدن؛ ساییده شدن چنان‌که دندان و سنگ آسیا: **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸) **۱۱.** (قد.) (مجاز) خسته و فرسوده شدن: **جُستم من صحبتش ولیکن از این کار/ سود ندیدم ازآن‌که سوده شدم تن.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۹)

سوده sud-e (صمـ. از سودن) (قد.) **۱.** ساییده‌شده؛ به‌صورت گَرد درآمده: **عنبر سوده چه بویی می‌دهد؟** (قاضی ۳۳۱) ○ **در وسط خیابان، حوضی است که فوارۀ او سی ذرع بالا رفته و از آن بلندی ذرات مائیه چون سودۀ الماس... می‌نماید.** (طالبوف[۲] ۶۸) ○ **وآن گل سوسن مانندۀ جامی ز لبن/ ریخته مُعَصْفَر سوده میان لبنا.** (منوچهری[۱] ۲) **۲.** (مجاز) آزرده؛ فرسوده؛ زخم‌شده: **شب تیره آمد سوی لشکرش/ میان سوده از جنگ و آهن برش.** (فردوسی[۳] ۴۳۴)

سوده‌گر s.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش ساییدن سنگ یا سنگ‌های قیمتی است؛ حکاک: **عقیق را چو بسایند نیک، سوده‌گران/ گر آب‌دار بُوَد با لبان تو مانَد.** (دقیقی:گنج ۳۵/۱)

سؤر so'r [عر.] (اِ.) (قد.) پس‌ماندۀ غذا و خوراک؛ غذا و خوراک نیم‌خورده: **مسلمانان... واماندۀ طعام و سؤر را به‌غایت مکروه دارند.** (شوشتری

۳۸۱) ○ من و قطره‌ای چند سؤر سباعم / چه گویی که بر آب حیوان فرستم؟ (انوری[1] ۶۷۹)

سور sovar [عر.، جِ. سورَة] (اِ.) سوره‌های قرآن: **همهٔ امت، اسرار سُوَر از او شنودند.** (خاقانی[1] ۱۷۷)

سور[1] sur (اِ.) ۱. مهمانی به‌مناسبت ازدواج، تولد، بازگشت از سفر، موفقیت در کار، تحصیل، یا هر روی‌داد خوب، و در قدیم، هرنوع مجلس شادی: **در خانهٔ عروس‌وداماد، شام‌وناهاری برقرار است. کله‌جوشی یا آب‌گوشتی... سور خاص و مفصّلی ندارند.** (آل‌احمد[1] ۷۷) ○ **یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی بیش‌ازآن خود نکرد از مهان.** (فردوسی[3] ۴۶۵) ۲. (اِمص.) خوشی و شادمانی؛ سُرور: **فرمان سور و سُرور و نشاط صادر گردیده و دنیا رنگ دیگری گرفته‌است.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۳) ○ **قراخان... احضار عام داده، محفل سور بیاراست.** (قائم‌مقام ۳۹۵)

• ~ **چراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شام‌وناهار و تنقلات خوردن به‌عنوان مهمان: **متقدین از شعرا و سخن‌وران در دربار او سوری می‌چراندند و مدایحی می‌سرودند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) مهمانی دادن به‌مناسبت پیش‌آمدی خوب و موفقیت‌آمیز: **مریم سور دیلمش را می‌دهد.** (← میرصادقی[1] ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برپا کردن مجلس شادی؛ مهمانی دادن: **شنیدم که روزی گَوِ پیل‌تن / یکی سور کرد ازدرِ انجمن.** (فردوسی[1] ۱۵۷/۲)

□ ~ِ **کسی راه بودن (راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) برقرار بودن (شدنِ) خوردوخوراک و اسباب عیش او: **هر شب... بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود.** (علوی[2] ۷۵) ○ **با دست خالی به فرانسه رفت برای خانم حاکم... فال کشید، راست آمد، سورش راه افتاد.** (مخبرالسلطنه ۲۹۸)

سور[2] s. (اِ.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانوادهٔ سرو با برگ‌های سوزنی، پوست قرمز، و تنهٔ خمره‌ای‌شکل.

سور[3] s. (اِ.) (قد.) اسب سرخ‌رنگ: **طوایل اسبان خاصه... به عز عرض رسید: بوران ابیض‌فام،... سوران خون‌رنگ،... سمندان خوش‌رفتار.** (خنجی ۳۱۷)

سور[4] s. [= سول] (صـ.، اِ.) (قد.) چهارپایی که خط سیاهی در سراسر پشتش کشیده شده‌باشد؛ سول. ‡ بعضی چنین چهارپایی را خوش‌یمن نمی‌دانستند و می‌گفتند: «سور از گله دور».

سور[5] s. [؟] (اِمص.، اِ.) (بازی) در پاسور، عملِ بردن ورق‌هایی که مجموع خال‌های آنها با ورقِ بازی‌کننده ۱۱ می‌شود، یا بردن شاه با شاه و بی‌بی با بی‌بی، هنگامی‌که ورق دیگری در زمین باقی نمانَد.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (بازی) در پاسور، انجام دادن عمل سور.

سور[6] s. [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) **(منطق)** عاملی منطقی، که برسر گزاره‌ها قرار می‌گیرد و متغیرهای گزاره را مقید می‌کند و در فارسی آن را با کلمه‌هایی مانند «همهٔ»، «بعضی‌از»، یا نماد ریاضی آنها نشان می‌دهند. نیز ← قضیه □ قضیهٔ محصوره. ۲. (قد.) دیواری که دراطراف شهر می‌کشیدند؛ حصار؛ باره: **مازیار... امر به خراب کردن سورها و برج‌وباروهای آمل و ساری داد.** (مینوی: هدایت[7] ۴۹) ○ **چنین است حال اکثری از بلدان عظیمهٔ این مملکت... هیچ‌کدام سور ندارند. هرکس از هرجا بخواهد، درآید.** (شوشتری ۴۲۱) ○ **به شهر آمِد رسیدیم... گِردِ او سوری کشیده است از سنگ سیاه.** (ناصرخسرو[2] ۱۳)

سوراخ surāx (اِ.) ۱. رخنه و شکاف در سطح چیزی معمولاً به‌صورتی گِرد و عمیق؛ حفره: **سوراخ صندوق جواهراتش را که دید، از قضیهٔ دزدی باخبر شد.** ۲. حفره‌ای در زمین یا کوه که جانوران در آن لانه می‌کنند؛ لانه: سوراخ مار. ۳. (مجاز) مخفی‌گاه: **مرتجعین که در سوراخ‌های خود رفته و منتظر فرصت بودند، تهییج شده... به اقدامات بی‌رویّه مبادرت می‌ورزیدند.** (مستوفی ۲/۳۵۳) ○ **چون خبر رایت عالی شنید که به پروان رسید، در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت.** (بیهقی[1] ۷۴۱) ۴. هریک از

حفره‌های اعضای بدن: **سوراخ بینی، سوراخ گوش.**
۵. (گفتگو) (مجاز) بیغوله؛ گوشه: **پرویزخان را در هیچ سوراخی راه نمی‌دهند. داخل در هیچ‌یک از احزاب نیست.** (حجازی ۲۷۴) **۶.** (بمِ. سوراخیدن) (گفتگو) ← سوراخیدن.
☜ ◘ ~ِ **دعا (~دعا) را پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) شناختن رازورمز موفقیت و راهِ رسیدن به مقصود: **عنایت... روزبه‌روز رونق کارش بیش‌تر می‌شد... سوراخ دعا را پیداکرده‌بود و نانش توی روغن بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۱)
◘ ~ِ **دعا (~دعا) را گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ندانستن رازورمز موفقیت و راهِ رسیدن به مقصود؛ بی‌راهه رفتن؛ اشتباه کردن: **اگر خیال می‌کنی که با این حقه‌بازی‌ها و گربه‌رقصانی‌ها بتوانی سر مرا شیره بمالی، سوراخ دعا را گم کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۹/۲) ○ **گفتم: سوراخ دعا را گم کرده‌ای... هرکس برای کاری خوب است. حواست مختل شده که مرا برای آدم‌کشی درنظر گرفته‌ای.** (حجازی ۳۳۷) ○ **بگو آن عارف عامی‌نما را/که گم‌کردی تو سوراخ دعا را.** (ایرج ۷۹)
◘ ~~ (گفتگو) دارای سوراخ‌های متعدد: **زیرپیراهن سوراخ‌سوراخش را درمی‌آورَد.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۲)
◘ ~~ **شدن** (گفتگو) (مجاز) زخم زیاد خوردن؛ تیرباران شدن: **طعمهٔ خنجر و نیزه... گردیده، سوراخ سوراخ... شده[اند.]** (شهری[۲] ۱۵/۳)
◘ ~~ **کردن** (گفتگو) **۱.** در چیزی سوراخ‌های متعدد ایجاد کردن: **کفش‌دوزها قربانیِ خود را با مته سوراخ‌سوراخ کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۶) **۲.** (مجاز) تیرباران کردن: **تو اعدامی هستی. فردا سوراخ‌سوراخت می‌کنند.** **۳.** (طنز) (مجاز) گل زدن، کسب امتیاز، و پیروز شدن بر حریف در مسابقات فوتبال با اختلاف زیاد: **تیم‌ملی فوتبال ایران، تیم مالدیو را در سال ۱۳۷۶ سوراخ‌سوراخ کرد.**
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای رخنه و شکاف شدن: **دیوار براثر ضربه سوراخ شد.** ○ **سوراخ شده‌ست سد یأجوج/ یک‌چند حذر کن ای برادر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۰)
◘ ~ِ **صوتی** (موسیقی) روزنه‌ای در دیوارهٔ لولهٔ سازهای بادی، که برای تغییر دادن ارتفاع صوت با سر انگشتان بسته می‌شود.
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌وجود آوردنِ رخنه و شکاف در چیزی: **یک تیر دیگر به چادر خورد و پوش چادر را سوراخ کرد و گذشت.** (نظام‌السلطنه ۹۸/۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) به‌درد آوردن؛ متأثر کردن: **محنت و صدمات وطن بیش‌تر از همه، قلب‌های ما را سوراخ کرده‌است.** (مسعود ۷۵)
◘ ~ِ **منگنه‌ای** در خیاطی، نوعی سوراخ زینتی برروی لباس که با فلز، دورِ آن را می‌گیرند.
◘ ~**وسمبه (~وسنبه)** (گفتگو) (مجاز) سوراخ‌سمبه ←: **به دیوارها دست می‌کشید و سوراخ‌وسمبه‌ها را نگاه می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۵۵) ○ **تو هر سوراخ‌وسنبه را گشتند، از توی قبرستان کهنه یک کفتار... پیداکردند.** (هدایت[۶] ۱۲۱)
◘ **تو[یِ] هفتاد ~ قایم شدن** (گفتگو) (مجاز) ← هفتادسوراخ ◘ توی هفتادسوراخ قایم شدن.
سوراخ‌سمبه s.-somb-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** حفره یا پستویی ناشناخته و دور از دست‌رس؛ گوشه‌وکنار: **هیچ‌کس از هیچ گوشهٔ جهان نمی‌توانست... به همهٔ سوراخ‌سمبه‌های اتاق‌ها و آشپزخانه‌اش سر بکشد.** (گلشیری[۲] ۱۸) ○ **تمام سوراخ‌سمبه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم.]** (مسعود ۴۳) **۲.** پناه‌گاه؛ مخفی‌گاه: **تک‌وتوک از گوشه‌وکنار از سوراخ‌سمبه‌های خود بیرون آمدند.** (آل‌احمد[۷] ۹۱)
سوراخ‌سنبه s. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سوراخ‌سمبه ←: **تمام سوراخ‌سنبه‌های کلبه را کندوکاو کرده‌بودم.** (دریابندری[۳] ۶۱)
سوراخ‌کاری، سوراخکاری surāx-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات ایجاد سوراخ به‌وسیلهٔ دریل یا پرس.
سوراخ‌کن surāx-kon (صفـ.، اِ.) دستگاهی

مخصوص سوراخ کردن کاغذ، سنگ، یا مانند آنها.

سوراخیدن surāx-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سوراخ) (گفتگو) سوراخ کردن: **خدنگ زهرآلود... مدام می‌چرخد و می‌سوزاند و می‌سوراخد.** (جمال‌زاده[5] ۹۱/۲)

سوربیتول so(u)rbitol [انگـ.: sorbitol] (اِ.) (شیمی) نوعی مادهٔ الکلی که در بعضی میوه‌ها وجود دارد. از آن به‌عنوان خوش‌طعم‌کنندهٔ برخی مواد غذایی، جانشین قند در افراد مبتلا به مرض‌قند، و مرطوب‌کننده در ساخت لوازم آرایشی استفاده می‌شود.

سورپریز surp[e]riz [فر.: surprise] (اِ.) آنچه به‌صورتی غیرمنتظره اتفاق می‌افتد یا عرضه می‌شود و شخص را درعین خوش‌حال کردن، شگفت‌زده می‌کند؛ اتفاق جالب و خوش‌آیند: **می‌خواهد فقط امشب صدای تو را عرضه کند. می‌خواهد شبِ افتتاح، یک سورپریز داشته‌باشد.** (میرصادقی[6] ۱۹۴)

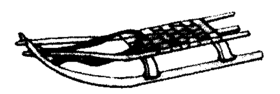
☜ ◻**کسی را ~ کردن** (گفتگو) او را شگفت‌زده و خوش‌حال کردن: **می‌خواهم سورپریزش کنم، بی‌خبر برایش تولد می‌گیرم.**

سورت so[w]rat [عر.: سَورة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تندی و تیزی؛ حدت‌وشدت: **سورت آتش را با آب می‌نشاندند.** (دهخدا[2] ۱۹۵/۲) ◦ **عصر که سورت آفتاب شکست، از باغ بیرون آمد.** (امین‌الدوله ۱۴۲) ◦ **از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود.** (سعدی[2] ۶۸) ۲. گیرایی شدید: **سورت شراب در دماغ او اثر کرد.** (رشیدالدین ۵۳)

سورت surat [عر.] (اِ.) (قد.) سوره ← : **سورتی دیگر برخواند یا آنچه خواهد از قرآن.** (غزالی ۱۶۲/۱)

سورتر sorter [انگـ.: sorter] (اِ.) ابزاری برای دسته‌بندی و مرتب کردن یک مجموعه برمبنای موضوع، به‌ترتیب الفبا، یا به‌ترتیب موردنظر دیگر.

سورتمه surtme [تر.] (اِ.) وسیله‌ای برای حمل‌ونقل و سُر خوردن روی یخ و برف که معمولاً به‌وسیلهٔ حیواناتی مانند سگ کشیده می‌شود: **گاه لازم می‌شود که برف‌های وسط خیابان‌ها را... به رودخانه بریزند تا حرکت سورتمه‌های زمستانی... آسان شود.** (مستوفی ۹۸/۲) ◦ **در شب‌های سرد زمستان برلن، سورتمه داشتیم، تا دورجای می‌بردیم... و سُر می‌خوردیم.** (مخبرالسلطنه ۱۸)



سورتمه‌رانی s.-rān-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. راندن سورتمه. ۲. (اِ.) (ورزش) مسابقاتی که با استفاده از سورتمه برگزار می‌شود.

سورتمه‌سواری surtme-savār-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ورزش) سورتمه‌رانی (مِـ. ۲) ↑.

سورتینگ sorting [انگـ.: sorting] (اِمصـ.) (کشاورزی) تفکیک کردن، ریزودرشت کردن، و جدا کردن محصولات یک‌اندازه یا یک‌شکل به‌منظور آسان‌تر کردن بسته‌بندی و حمل و نیز آسان‌تر شدن انتخاب کالا برای مصرف‌کننده.

سورچران sur-ča(e)r-ān (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. آن‌که فقط به‌قصد خوردن به مهمانی‌ها می‌رود: **سورچران‌ها... به‌عناوین مختلف، خود را به این‌گونه مجالس می‌انداختند.** (شهری[2] ۴۲۶/۴) ۲. مفت‌خور: **تقاضاهای رسیده از سرتاسر دنیا زیاد بود... سفرهٔ گسترده‌ای پهن بود و می‌شد حدس زد چه کسی سورچرانان بین‌المللی را از آن آگاه‌کرده‌بود.** (دانشور ۲۲۸)

سورچرانی s.-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. عمل سورچران؛ با ولع و لذت خوردن و نوشیدن به‌ویژه در مهمانی‌ها: **در آشپزخانه امکان هرنوع سورچرانی را داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۵) ◦ **آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی‌افتد، برای سورچرانی حاضریراقند.** (شاملو ۲۹۵) ۲. (اِ.) ضیافت؛ مهمانیِ مفصّل: **در خودِ خانه سورچرانی مفصّلی راه می‌افتاد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ◦ **محلی از**

سورچرانی و ضیافت و پذیرایی یافت نمی‌شد که یکی یا چند تن از این طایفه حضور نداشته‌باشند. (شهری[۲] ۴۲۸/۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) با ولع و لذت خوردن و نوشیدن: سه روز تمام بر سفرهٔ عروس‌وداماد سورچرانی کرد. (قاضی ۷۹۶)

سورچی surči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که کارش راندن گاری، درشکه، کالسکه، و مانند آنهاست؛ گاری‌چی؛ درشکه‌چی: گاری دواسبه‌ای سر می‌رسد... سورچی مهاری را می‌کشد... سوار می‌شویم. (محمود[۲] ۲۳۲) ○ وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. (هدایت[۶] ۱۴)

سورچی‌گری s.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل سورچی؛ راندن درشکه، گاری، یا دلیجان، و حمل کالا و مسافر با آنها: مشاغل آن روز به‌جز تجارت... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید، مانند... سورچی‌گری، خرک‌چی‌گری،... (شهری[۲] ۳۳۹/۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (منسوخ) سورچی‌گری ↑: حمزه... سال‌ها بود در آن راه، مهتری و سورچی‌گری می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸)

سوردار sur-dār [عر.فا.] (صف.) (منطق) قضیهٔ محصوره. ← قضیه ▫قضیهٔ محصوره.

سوردین surdin [فر.: sourdine، از ایتا: sordina] (اِ.) (موسیقی) ابزاری برای تضعیف صدا یا تغییر زنگ آن در برخی سازها؛ صداخفه‌کن.

سوررآل surre'āl [فر.] (صـ.) سوررئال ← سوررئالیستی.

سوررآلیست surre'ālist [فر.] (صـ.، اِ.) سوررئالیست ←.

سوررآلیستی s.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سوررآلیست) سوررئالیستی ←.

سوررآلیسم surre'ālism [فر.] (اِ.) سوررئالیسم ←.

سوررئال surre'āl [فر.: surréal] (صـ.) سوررئالیستی ←: فیلم سوررئال.

سوررئالیست surre'ālist [فر.: surréaliste] (صـ.، اِ.) پیرو سوررئالیسم: نقاش سوررئالیست، نویسندهٔ سوررئالیست.

سوررئالیستی s.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سوررئالیست) مربوط به سوررئالیست؛ به‌شیوهٔ سوررئالیسم؛ فراطبیعی: او حالا نقط وقتی با زنش قهر می‌کند، شعر می‌نویسد یا نقاشی‌های سوررئالیستی... می‌کشد. (فصیح[۱] ۲۹۰) ○ به‌امید آن‌که خواب‌های خوب و غریب‌وعجیب سوررئالیستی ببینم، عمداً چه‌بسا بی‌هنگام به بسترِ خواب می‌روم. (جمال‌زاده[۹] ۵۷)

سوررئالیسم surre'ālism [فر.: surréalisme] (اِ.) مکتب و سبکی در بعضی هنرها که در آن، احساس یا اندیشه به‌صورت خالص و بدون دخالت زمینهٔ قبلیِ ذهنی، تعصب، اصول زیباشناسی، و مانند آنها بیان می‌شود.

سورسات sur[o]sāt [تر.، = سیورسات = سوروسات] (اِ.) ۱. نیازمندی‌ها و لوازم امری، به‌ویژه خواربار: همین‌که پا شدم، سورسات عروسی عباس را جور می‌کنم. (← میرصادقی[۳] ۱۲۴) ○ چاروادارهای زغال‌کش که از شهر می‌رسیدند، بارشان شیرینی و سورسات عید بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوردوخوراک و دیگر وسایل شکم‌چرانی: سورساتش حسابی در خانهٔ ما به‌راه بود. (← حاج‌سیدجوادی ۲۳) ○ کسانی بودند که آخرشب سروکله‌شان پیدا می‌شد، و این بیش‌تر به‌خاطر سورسات بود نه برای هدف‌های جدی‌تر. (← فصیح[۱] ۱۶۵) ۳. (قد.) پول، خواربار، و دیگر نیازمندی‌ها که مردم به‌ناخواه به افراد حکومتی، که از روستاها عبور می‌کردند، می‌دادند: [در] هر منزل، سورسات مهیا [کنند] که نُوّاب ما ارادهٔ مکهٔ معظمه دارند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۹۸)

سورسات‌چی، سورساتچی sur[o]sātči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سیورسات‌چی ←.

سورشارژ suršārž [فر.: surcharge] (اِ.) (اقتصاد)

هزینهٔ اضافی و بیش‌از مبلغ تعیین‌شده که به‌دلیل تغییر برنامه‌های پیش‌بینی‌شده درقبال خدمات می‌گیرند: **کشتی‌ها برای هر هفته تأخیر در تخلیهٔ بار، سورشارژ دریافت می‌کنند.** (فرهنگ‌فارسی امروز)

سورگوم sorgum [انگ.: sorghum] (اِ.) (گیاهی) ذرت خوشه‌ای. ← ذرت ◘ذرت خوشه‌ای.

سورمه so(u)rme [= سرمه] (اِ.) (مواد) سرمه ←.

سورمه‌ای s.-'(y)-i [= سرمه‌ای] (صف.، منسوب به سورمه، اِ.) سرمه‌ای ←: **من سورمه‌ای را بیش‌تر از آبی دوست دارم.** ○ **یک مانتو سورمه‌ای و یک روسری ابریشمیِ سفید خرید.** (دانشور ۲۹۹)

سورن suran [تر.] (اِ.) (قد.) فریاد و هیاهوی سپاهیان هنگام حمله به دشمن: **آواز نفیر و سورن از ایوان کیوان درگذشت.** (مروی ۵۱۳) ○ **سورن غازیان به‌گوش او و حریفانش رسید.** (اسکندربیگ ۱۰۷)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● سورن کشیدن ↓: **ز هردوطرف سورن انداختند/ هزبرانه بر یک‌دگر تاختند.** (؟: حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد و هیاهو کردن سپاه هنگام حمله به دشمن: **طرفین... عَلَم‌ها گشودند و سورن کشیده، جوانان... از هردوطرف به یک‌دیگر تاختند.** (اسکندربیگ ۵۴)

سورنا[ی] su(o)r-nā[y] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سرنا ←.

سورناچی su(o)r-nā-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سرناچی ←: **چنان بد نواخت که سورناچی هم فهمید.** (طالبوف[۲] ۲۸۳)

سورنجان suranjān (اِ.) (گیاهی) گل حسرت. ← گل[۱] ◘گل حسرت: **سورنجان... طبیعت وی گرم و خشک است. جهت مفاصل... نافع بُوَد.** (ابونصری ۲۰۹)

سورنک surank (اِ.) (قد.) زخم؛ جراحت: **اگر باز را سورنک و ترکیدن کف پای و ساق پدید آید، موم بباید گداختن و بر آن جای‌گاه اندودن.** (نسوی ۱۴۶) ○ **اما ریش بینی، بعضی‌از وی خشک بُوَد. علاج وی موم روغن بُوَد که اندرمالی... و بیماری بُوَد که او را سورنک خوانند.** (اخوینی ۲۹۳)

سوروسات surosāt [تر.، = سورسات = سیورسات] (اِ.) سورسات ←.

سوره sure [عر.: سورَة] (اِ.) ۱. هریک از بخش‌های صدوچهارده‌گانهٔ قرآن که خود شامل چند آیه است؛ سورت: **ای خالق مور... منزلت مورچه درنزد تو به‌اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم او نازل کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ **سورهٔ فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ۲. (مجاز) سوره‌ای که در نماز یا برای آمرزش مردگان، بعداز سورهٔ حمد خوانده می‌شود؛ سورهٔ توحید: **حاضرین، چندین بار برای شادی روح آن مرحوم حمدوسوره خواندند.**

سوری[۱] sur-i (صف.، منسوب به سور[۱]) (گفتگو) (طنز) (مجاز) سورچران ←: **دعوتش نکن، خیلی سوری است.**

سوری[۲] suri (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) گل سرخ. ← گل[۱] ◘گل سرخ: **وز سنبل و سوری و سپرغم/ آفاق نگارخانهٔ چین.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۶) ○ **ز داغت دل چنان پرلاله باغی‌ست/ که در وی سوری و سوسن نگنجد.** (جامی[۹] ۴/۳) ۲. چهارشنبه‌سوری ←: **چون شب سوری چنان‌که عادت قدیم است، آتشی عظیم افروختند، پاره‌ای آتش بجَست و سقف سرای درگرفت.** (نرشخی: تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[۱]) ۳. (صـ.) (مجاز) سرخ‌رنگ: **شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری/ بَرَد از دیده‌ها کوری بپرّانَد سوی کیوان.** (مولوی[۲] ۳/۵) ○ **سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود/ وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.** (کسایی[۱] ۸۰)

سوری[۳] s. [عر.: سوریّ، منسوب به سوریَّة، کشوری در غرب آسیا] (صف.) ۱. اهل یا ساکن سوریه: **سربازان سوری.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سوریه: **محصولات سوری.** ۳. (صف.، اِ.) (قد.) سریانی ←: **مرغان زبان گرفته یک‌سر باز/ بگشاد زبان سوری و عبری.** (منوچهری ۱۰۸ح.)

سوریایی s.-y-āy(')i (صف.، منسوب به سوریه) اهل سوریه: **چهارتا زن سوریایی.** (آل‌احمد[۲] ۱۹) نیز ← سوری، سریانی.

سوز suz (اِ.) ۱. باد همراه‌با سرمای شدید: **بااین‌که لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما دربرابر آن سوز، احساس برهنگی به من دست می‌دهد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ○ **سوزِ زننده‌ای از شکاف‌های زیاد درها به صورتش می‌خورد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۱) ○ **از لای شیشه سوز می‌آمد.** (آل‌احمد[۳] ۱۵۲) ۲. (مجاز) اندوه شدید به‌ویژه آنچه ناشی از فراق و اشتیاق است: **سوزِ دل مجنون که جای خود دارد.** (خانلری ۳۵۰) ○ **دردا که بپختیم در این سوزِ نهانی/ وآن را خبر از آتش ما نیست که خام است.** (سعدی[۴] ۳۷۶) ○ **ز درد دل و سوزِ سینه این غزل می‌ساخت.** (جوینی[۱] ۱۱۲/۲) ○ **یک کس بیافریدی و سوزِ این معنی در سینهٔ وی نهادی.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۹) ۳. (بمِ. سوختن و سوختیدن و سوزیدن) ← سوختن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سوزنده»: **خانمان‌سوز.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌نشانهٔ نوع سوختی که وسیله‌ای مصرف می‌کند: **ماشین گازسوز، بخاری نفت‌سوز.** ۶. (اِمص.) سوزش: **چشم‌هایم به‌سوز افتاده‌بود و آب از گوشه‌هایش سرازیر شده‌بود.** (شاهانی ۲۸) ○ **ز سوزِ شوق، دلم شد کباب دور از یار/ ....** (حافظ[۱] ۲۰۲) ۷. (قد.) عمل سوختن؛ اشتعال: **.../ دو هیزم را به‌هم خوش‌تر بُوَد سوز.** (سعدی[۳] ۸۵۹) ۸. (اِ.) (قد.) آتش: **گر نخواهی کِشت کرد امروز تو/ چون کنی فردا میان سوز تو؟** (عطار[۶] ۳۲۲)

☜ ◻ ~ِ **سرما** شدت آزاردهندهٔ سرما: **گاه‌گاهی صدای حبیب‌الله شنیده می‌شد که از سوزِ سرما می‌نالید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۰) ○ **پنجرهٔ اتاق را باز کردم و جلو سوزِ سرما نشستم.** (هدایت[۴] ۱۸)

◻ ~ِ **گداکش** (گفتگو) (مجاز) باد بسیار سرد و به‌شدت آزاردهنده: **بهتر است در خانه بمانیم، والّا بیرون جلو این سوز گداکُش یخ می‌زنیم.**

◻ ~**وبریز** (گفتگو) (مجاز) گریه‌وزاری: **صدای سوزوبریز بچه‌ها به پیش‌بازم آمد.** (آل‌احمد[۶] ۳۱)

◻ ~**وبریز کردن** (گفتگو) (مجاز) گریه‌وزاری کردن؛ آه‌وناله کردن: **آن را یواشکی در دست فقیر کوری که دَمِ منزل آقا سوزوبریز می‌کرد... گذاشتم.** (آل‌احمد[۷] ۲۱) ○ **با چشم گریان و دل بریان... آب‌غوره گرفتند و سوزوبریز کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۹)

◻ ~**وساز** (مجاز) سوز (مِ. ۲) ←: **گویا رنود تو را نیز با حشیش آشنا ساخته‌اند که هنوز سوزوساز برلن، نشئهٔ آن را از کلمات بیرون نبرده.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷) ○ **بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم/ تا با تو سنگ‌دل چه کند سوزوساز من.** (حافظ[۱] ۲۷۶)

◻ ~**وگداز** (مجاز) ۱. سوز (مِ. ۲) ←: **فرشتگانی که همواره در آرامش... زندگی می‌کنند... سوزوگداز عشق نشناسند.** (نفیسی ۴۲۱) ○ **چون نیست نماز من آلوده نمازی/ در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم.** (حافظ[۱] ۲۲۹) ۲. سخنی که ازروی اندوه و درماندگی گفته شده‌باشد: **می‌دانست که سوزوگدازها و شعرهای عاشقش خطاب به خود اوست.** (قاضی ۳۷۴) ○ **پس‌از نماز و نیاز و سوزوگداز، شام خوردیم.** (امین‌الدوله ۱۵۱) ۳. درد و سوزش: **خوردن لعاب به‌دانه، حرارت و ناراحتی و سوزوگداز معده را برطرف می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۴۱/۵) ۴. اندوه کشیدن و رنج بردن؛ سوختن و گداختن: **یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. درعین‌حال باطن من در سوزوگداز بود.** (علوی[۱] ۱۵۸) ○ **ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین/ از شمع بپرسید که در سوزوگداز است.** (حافظ[۱] ۲۹) ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و آواز بیات اصفهانی از ملحقات دستگاه همایون.

سوزآور s.-ā(')ā)var (صف.) (گفتگو) (مجاز) سوزدار (مِ. ۲) ←: **پرداختِ این پول برایش خیلی سوزآور است.** نیز ← سود[۳] ◻سود سوزآور.

سوزاک suz-āk (اِ.) (پزشکی) بیماری میکروبیِ ناشی از تماس جنسی با فرد مبتلا، یا انتقال عفونت از مادر به جنین، که باعث ایجاد زخم و خروج ترشح چرکی از دستگاه تناسلی

می‌شود: **سوزاک را جهت پرده‌پوشی و ترس از بدنامی، بی‌اهمیت جلوه می‌دادند.** (← شهری[۴] ۱/۵۰۵) ○ **اگر شما دچار سوزاک و سفلیس شوید، چه خواهید کرد؟** (مسعود ۴۰)

سوزاکی s.-i (صف.، منسوب به سوزاک) مبتلا به سوزاک: **بقیه طبیب عمومی بودند... یعنی مریض گوش و حلق و بینی نزد همان طبیب می‌رفت که... نقرسی و سیفلیسی و سوزاکی.** (شهری[۲] ۲/۲۷۸)

سوزان suz-ān (صف.) **۱.** دارای حرارت و گرمای بسیار زیاد؛ سوزاننده: **آفتاب سوزان هم به مغزم تابیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶) ○ **هرچند هیمه بیش‌تر، آتش بلندتر و سوزان‌تر باشد.** (احمدجام[۱] ۳۶) **۲.** بسیار گرم: **ظهر سوزانی بود. کوچه‌ها خلوت بود.** (میرصادقی[۴] ۱۳۳) ○ **در بیابان‌های سوزان افریقا نشوونما می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) **۳.** همراه‌با سرمای شدید و آزاردهنده. نیز ← سوز (مِ. ۱): **باد سوزانی می‌وزید و برف خشک براق را لوله کرده، به سرو روی سورچی... می‌زد.** (هدایت[۶] ۲۳) **۴.** درحال سوختن: **مِلک را ویران و سکنه را مشتعل و سوزان یافتند.** (طالبوف[۲] ۲۴۴) ○ **هم‌چون درخت بادیه سعدی به برق شوق/ سوزان و میوهٔ سخنش هم‌چنان تر است.** (سعدی[۳] ۴۳۶) **۵.** (مجاز) بسیار اثرگذار و برانگیزنده: **با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها ردوبدل شد، کافی بود زرین‌کلاه را... فریفتهٔ خودش بکند.** (هدایت[۹] ۵۱) ○ **بر ما خوانی سلام سوزان/ یارب، چه لطیف و خوش بلایی!** (مولوی[۲] ۷/۱۶۵) **۶.** (مجاز) شدید؛ فراوان: **اشتیاق سوزان خود را مجسم [کردم.]** (قاضی ۲۳۲) **۷.** (مجاز) دارای درد و سوزش؛ پردرد: **ضماد خشک شاه‌تره، بثور و دانهٔ سوزان و آزارنده را بهبود می‌دهد.** (← شهری[۲] ۵/۳۵۰) ○ **صبا بگو که چه‌ها برسرم در این غم عشق/ ز آتش دل سوزان و دود آه رسید.** (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ ... **/ هرلحظه آهی از دل سوزان برآورم.** (خاقانی ۹۱۰) **۸.** (بمِ. سوزاندن و سوزانیدن) ← سوزاندن. **۹.** (صف.) (قد.) (مجاز) سرشار از اندوه و اشتیاق: **حمزه... مردی عزیز، و عاشق و سوزان و گریان و گرم‌رو بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۶) ○ **پوست تن ایشان خشک بود ازبس مجاهدت که بر خویشتن نهاده‌بودند و همواره ترسان و سوزان بودند از بیم سرانجام.** (احمدجام ۱۱۰)

سوزاندن s.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سوزان) **۱.** آتش زدن؛ به‌آتش کشیدن: **چوب را سوزاندیم و خودمان را گرم کردیم.** ○ **یا چهره بپوش یا بسوزان/ بر روی چو آتشت سپندی.** (سعدی[۴] ۶۳۵) **۲.** با داغی و حرارت، آزار یا آسیب رساندن؛ سبب سوختگی شدن: **آب‌جوش دستش را سوزانده‌بود.** ○ **روغنی که داغ شده روی آتش نریزند، که روغن‌ها پریده، موجب سوزاندن دست‌وصورت می‌شود.** (شهری[۲] ۵/۴۱) ○ **آفتاب می‌سوزاند و می‌گداخت.** (هدایت[۵] ۷۴) **۳.** (مجاز) تیره یا سیاه کردن: **پیرمرد... پیشانی پرچین‌وشیار خود را که نصف پایین آن را آفتاب سوزانده‌بود... با دامن قبا پاک کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) **۴.** (گفتگو) (مجاز) ایجاد درد و سوزش کردن در جایی یا در چیزی: **فلفل، دهانت را می‌سوزانَد.** ○ **آب مَشک... چنان داغ شده‌بود که جگر را مثل زرنیخ می‌سوزاند.** (جمال‌زاده[۶] ۵۳) **۵.** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت غمگین و افسرده کردن: **این مصیبت یک سال است که او را می‌سوزانَد.** **۶.** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن و ایجاد کردن اشتیاق همراه‌با اندوه: **آهنگ‌ها مرا می‌سوزانند، در دل من شعله می‌زدند.** (علوی[۲] ۱۴۷) **۷.** (گفتگو) (مجاز) باطل کردن؛ لغو کردن: **قرارهایم را که سوزاندم، همه‌چیز را لو دادم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۶) **۸.** (قد.) (مجاز) به رنج و زحمت بسیار انداختن: **بیش‌ترین خلایق... خود را ازبهر دیگران می‌سوزانند.** (بحرالفوائد ۳۱۸)

☜ ◘ ← **زخم** (پزشکی) استفاده از مواد سوزاننده، اجسام داغ، یا جریان برق برای ازبین بردن بافتِ زخم و بند آوردن خون‌ریزی.

سوزانده suz-ān-d-e (صمـ. از سوزاندن، اِ.) آنچه از سوزاندن چیزی باقی مانده‌است؛ سوخته‌شده و به‌صورت زغال درآمده: **اگر**

سوزانۀ اسفند به چشم کشند، باعث قوّت و بینایی آن می‌شود. (← شهری[۲] ۵/۲۱۰)

سوزانندگی suz-ān-ande-gi (حامص.) سوزاننده بودن؛ وضع و حالت سوزاننده: توتیا... سوزانندگی عجیبی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

سوزاننده suz-ān-ande (صف. از سوزاندن) ۱. سوزنده (مِ. ۱) ←: سوزانندۀ این درختان تنومند، برق آسمان بوده‌است. ۲. آسیب‌رساننده و ایجاد سوزش کننده: چیزی تلخ و سوزاننده توی هوا بود. نفس می‌کشیدم، گلویم را می‌سوزاند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۸) ○ جوشاندۀ این دارو، سوزاننده و آزارندۀ پوست است. (← شهری[۲] ۵/۳۷۳)

سوزانی suz-ān-i (حامص.) (قد.) سوزندْه بودن؛ دارای گرمای زیاد بودن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سوزاندن؛ آتش زدن: در من کسی دیگر بُوَد کاین خشم‌ها از وی جهَد/ گر آبْ سوزانی کند، زآتش بُوَد، این را بدان. (مولوی[۲] ۹۷/۴)

سوزانیدن suz-ān-id-an [= سوزاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: سوزان) سوزاندن ←.

سوزدار suz-dār (صف.) (گفتگو) ۱. دارای باد سرد. ← سوز (مِ. ۱): بعداز آن روزهای خشک سوزدار، نوبت رسیده‌بود به برف که کولاک کند. (میرصادقی[۳] ۴۳) ۲. (مجاز) آزاردهنده: حرف‌هایش سوزدار بود. ۳. (مجاز) سوزناک (مِ. ۱) ←: اشعاری سوزدار و پرمعنی برایش خواند.

سوزش suz-eš (اِمصـ. از سوختن) ۱. عمل سوختن. ← سوختن. ۲. گرمی یا روشنایی حاصل از سوختن: نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری‌نفتی. (علوی[۲] ۱۴۰) ○ قهوه‌خانه... مشتریان خود را درزیر یک سقف حصیری، که رویش پوشال ریخته‌بودند، از سوزش آفتاب تابستان حفظ می‌کرد. (آل‌احمد[۷] ۴۲) ۳. (اِ.) (مجاز) درد ناشی از زخم، گزیدگی، تابش شدید آفتاب، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده: من به‌علت سوزش و خارشی که در پاهایم بود، خوابم نمی‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ از سوزش ضربۀ قمه عفت ناله‌ای کرده... ازحال رفت. (مشفق‌کاظمی ۹۳) ○ رگی گشادم و خون بیرون کردم... آن سوزش اندکی کمتر شد. (جرجانی: ذخیرۀ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) (مجاز) سوز (مِ. ۲) ←: این تغیر و تلون و سوزش و اضطراب همه نفْس است. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۴) ○ سوزش دشمنان و نازش دوست/ هردو تا روز حشر باقی باد. (؟: احمدجام ۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) درد کردن؛ درد داشتن: کف‌صابون توی چشمم رفته، سوزش می‌کند. ○ دویدن خون از آن باشد که دندان مار کنده‌باشند. پس... مار ازبس‌که قوّت کند، از جای دندان کنده خون بیاید و دست سوزش نکند. (حاسب‌طبری ۸۲)

سوزش‌دار s.-dār (صف.) (مجاز) دارای درد؛ دردمند: آب‌های گرم، مفیدِ بیماری‌های درد زانو و جوش‌های ریز سوزش‌دار است. (← شهری[۲] ۵/۱۹۹)

سوزمانی suz-mān-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. زن بدکاره؛ روسپی: باغ‌فردوس، خیابان مولوی و اطراف آن، مرکز سوزمانی‌های محلات جنوب بود. (← شهری[۴] ۵/۵۸) ۲. (دشنام) برای ابراز نفرت به زنان و دختران اطلاق می‌شود: حاجیه‌خانم هر روز صبح، او را سرِ حوض می‌آورد که وضو بگیرد. سرش داد می‌کشید: از چهار انگشت بالای آرنج نشد، سوزمانی! ازسرنو. (← میرصادقی[۲] ۳۰) ○ آن صاحب سلطان سوزمانی را هم حواله‌اش را می‌دهم به همین امام غریب. (← هدایت[۶] ۵۳)

سوزمه suzme [تر.] (صـ.) چکیده (ماست): چندتا تخم‌مرغ هم نیمرو کن، پایش بگذار. ماست سوزمه هم آوردم، تو درگاهی آویزان کردم. (← شهری[۱] ۲۵۴)

سوزن suzan (اِ.) ۱. در خیاطی، میله‌ای فلزی، کوچک، و باریک با سری تیز و سوراخی در ته آن، که محل گذراندن نخ است: خدنگ زهرآلودِ نیش، چون سوزن خیاطان... به‌کار افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۲) ○ این دولت ازآن‌جمله نیست که به رشته برتوان‌بست یا به سوزن برتوان‌دوخت. (محمدبن

منور[1] ۳۰۱)

۲. (پزشکی) در جراحی، وسیله‌ای که برای دوختنِ اندام به‌کار می‌رود.

۳. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) آمپول ←. ۴. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) سرنگ ←: **اگر سوزن داری، بیا آمپولت را تزریق کنم.** ۵. (پزشکی) سرسوزن (مِ. ۲) ←. ۶. میله‌ای کوچک و باریک در سلاح‌های آتشی، که به ته فشنگ می‌خورَد و موجب شلیک گلوله می‌شود. ۷. هر وسیلهٔ شبیه سوزن. ← (مِ. ۱): **سوزن‌ته‌گرد، سوزن گرام.** ۸. (فنی) وسیله‌ای که به‌کمک آن در تقاطع‌های راه‌آهن، مسیر حرکت قطار را عوض می‌کنند.

▫ ~ **به [تخمِ] چشمِ خود زدن** (گفتگو) (مجاز) با رنج و مشقت خیاطی کردن: **یک عمر سوزن به چشم خودش زد که آقاپسر برود درس بخوانَد.** ○ **اگر سوراخ دگمه بدوزی، دانه‌ای ده شاهی حساب می‌شود. آن‌همه سوزن به تخم چشمت بزن واسهٔ جفتی یک قران. جخ یک قران بشود، یک سیر پنیر یا دوتا تافتون.** (بهرامی: حیوان ۱۴۴: نجفی ۹۳۲)

▫ ~ِ **پس‌دوزی** سوزنی بسیار ظریف و کوچک که اثر آن کمتر از هر سوزنی برروی پارچه باقی می‌مانَد.

▫ ~ِ **ته‌گرد** (~ته‌گرد) میلهٔ کوتاه و باریک با تَهی گِرد مانند میخ و سری تیز که از آن معمولاً برای وصل کردن کاغذ یا پارچه استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **چوپان** (گیاهی) دروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ شمعدانی.

⊙ ~ **زدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تزریق ←: **نصف‌شبی مجبور شده... تا آدمی را پیدا کند که بیاید به علی سوزن بزند.** (میرصادقی[8] ۱۳۸) ۲. به‌وسیلهٔ سوزن دوختن؛ خیاطی کردن: **گفت سوزن با رفوگر وقتِ شام/ شب شد و آخر نشد کارَت تمام؟! ـ روزوشب بیهوده سوزن می‌زنی/ هردمی صد زخم بر من می‌زنی.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۴)

▫ ~~ **شدن** (گفتگو) (مجاز) احساس شدن نوعی درد در عضوی از بدن، مانند دردی که شخص هنگام خواب رفتن پا حس می‌کند: **تنم سوزن‌سوزن می‌شد و از چشم‌هایم ابر برمی‌خاست.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۰) ○ **کف پایش سوزن‌سوزن می‌شود.** (پارسی‌پور ۲۰۴)

▫ ~ **شدن و به زمین فرورفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌کلی و یک‌دفعه ناپدید و ناپیدا شدن: **دوساعت است که دنبالش می‌گردم. مثل این‌که سوزن شده و به زمین فرورفته‌است.**

▫ ~ِ **گرام** قسمتی از پیکاپ گرامافون که برروی موج‌های شیار صفحهٔ گرام سوار می‌شود و حرکت‌های حاصل را به یک مبدّل صوتی انتقال می‌دهد تا صدای ضبط‌شده در صفحه قابل‌شنیدن شود.

▫ ~ِ **میخی** (~میخی) ▫ سوزن ته‌گرد ←.

▫ **[یک] سرِ** ~ (گفتگو) (مجاز) به‌مقدار بسیار کم: **توجه نکن، چون این حرف‌ها سرسوزنی ارزش ندارد.** ○ **یک سرسوزن ندیدم روی دوست/ پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟** (عطار[5] ۶۰۳)

سوزناک suz-nāk (صِ.) ۱. (مجاز) آنچه ازسر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوزوگداز: **حرف‌های سوزناک مادر دل او را به‌درد آورد.** ○ **عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم/ عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟** (سعدی[4] ۶۱۹) ۲. (مجاز) به‌وجودآورندهٔ اندوه؛ حزن‌آور: **صدای سوزناک نقاره بلند شد.** (هدایت[1] ۹۶) ۳. دارای درد و سوزش: **چون انجیر را در سرکه پخته، کوبیده، بگذارند، رفع سوزش عضو سوزناک می‌کند.** (← شهری[2] ۳۲۹/۵) ۴. گرم و پرحرارت: **اشعهٔ سوزناک آفتاب**

به‌شدت تشنه‌شان کرده‌بود. **۵.** (قد.) (مجاز) همراه‌با اندوه؛ غمگینانه: **شعر را سوزناک می‌خواند.** ○ **پهلوان... کلمات را... سوزناک ادا می‌کرد.** (قاضی ۸۰۵)

سوزناکی s.-i (حامص.) (مجاز) سوزناک بودن؛ وضع و حالت سوزناک. ← سوزناک (مِ. ۱): **ز سوزناکیِ گفتار من قلم بگریست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.** (سعدی[۴] ۴۲۰)

سوزن‌انداز suzan-a('a)ndāz (اِمص.) (گفتگو) سوزن انداختن.

● □ **جایِ ~ نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ← جا □ جای سوزن انداختن نبودن: **سکوی ایستگاه، جای سوزن‌انداز ندارد.** (محمود[۲] ۷۱) ○ **جاده جای سوزن‌انداز نداشت.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۶)

سوزن‌بان suzan-bān (صـ.، اِ.) مأمور راه‌آهن که برسر دوراهی یا در ایستگاه، ریل‌ها را وصل یا قطع و قطار را هدایت می‌کنند: **سوزن‌بان‌ها چراغ‌های سبز و سرخ برای علامت دردست داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

سوزن‌بانی s.-i (حامص.) عمل و شغل سوزن‌بان.

سوزن‌دان suzan-dān (اِ.) کیسه یا جعبه‌ای برای قرار دادن سوزن، سنجاق، و مانند آنها در آن: **بانو... سنجاقی درشت... از سوزن‌دان خود بیرون کشید.** (قاضی ۱۰۴۴)

سوزندگی suz-ande-gi (حامص.) سوزنده و آتشین بودن: **پل باریک و باریک‌تر می‌شود تا به نازکی موی سر و تیزی شمشیر و سوزندگی آتش.** (← شهری[۲] ۳۵۹/۴) ○ **ز سوزندگی راه بختش گرفت/ بدان آهن چنته سختش گرفت.** (نظامی[۷] ۴۶۱)

سوزن‌دوزی suzan-duz-i (حامص.) **۱.** دوختن نقش‌ونگار برروی پارچه یا چرم با نخ‌وسوزن: **سوزن‌دوزی از زمان‌های قدیم در ایران مرسوم بوده‌است.** ○ **سوزن... در کتاب‌سازی به‌جهت سوزن‌دوزی جلدهای سوزنی... کاربرد داشته‌است.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۹) **۲.** (اِ.) نقش‌ونگاری که برروی پارچه ایجاد می‌شود: **سوزن‌دوزی‌های این رومیزی بسیار زیبا و ظریف است.** **۳.** پارچه‌ای که بر آن با نخ‌وسوزن نقش‌ونگار دوخته شده‌است: **از بازار، یک سوزن‌دوزی خریدم.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدنِ نقش‌ونگار برروی پارچه با نخ‌وسوزن: **شلیته‌ای... ترمه‌ای... که اشعار دل‌پسندی بر دورِ آن سوزن‌دوزی شده‌بود.** (شهری[۳] ۳۰۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردنِ نقش‌ونگار برروی پارچه با نخ‌وسوزن: **پارچه را سوزن‌دوزی کرد.**

سوزنده suz-ande (صف. از سوختن) **۱.** ویژگی آنچه به‌سبب حرارت شدید موجب آسیب بسیار به کسی یا چیزی می‌شود: **گرمای سوزندهٔ تابستان، همه را ازپا درآورده‌بود.** **۲.** (مجاز) بسیار اثرگذار و برانگیزنده: **کمال... با خوش‌حالی به چشم‌های گرم و سوزندهٔ سوسن نگاه کرد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۶) **۳.** دارای درد و سوزش بسیار: **ضماد تره با سماق، خارش و جوش‌های سوزنده را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۶۵/۵) ○ **قوهٔ سوزنده و کُشنده‌ای در رگ‌های قلب خود احساس می‌کنم. بی‌اختیار می‌گویم: بشر و این‌همه بدبختی؟!** (مسعود ۹۸) **۴.** (قد.) (مجاز) بسیار غم‌بار؛ بسیار اندوهگین: **ساقیا جامی، که جانی نو دهد/ بر دل سوزنده داغی نو نهد.** (امیرحسینی ۴۸) نیز ← سوزاندن (مِ. ۵ و ۶) **۵.** (قد.) مشتعل: **ز سوزناکیِ گفتار من قلم بگریست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.** (سعدی[۴] ۴۲۰)

سوزن‌زن suzan-zan (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که آمپول تزریق می‌کند؛ آمپول‌زن: **او افتاده روی گلیم اتاق آن سوزن‌زن.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۲) ○ **علی... سوزن‌زن قدیمیِ شهر بود.** (محمود[۲] ۲۰۶)

سوزن‌زنی s.-i (حامص.) **۱.** (مجاز) تزریق آمپول: **سابقاً شغلش در بهداری سوزن‌زنی بود.** **۲.** سوزن‌دوزی (مِ. ۱) ←: **برای شوهرش پارچهٔ اعلایی خریده، از همان هفتهٔ اول بررویش شروع به سوزن‌زنی و ملیله‌دوزی و پیرایه می‌کند.** (شهری[۲]

(۴۵۷/۳

سوزن‌فرفره suzan-ferfere (اِ.) (گفتگو) سوزن‌ته‌گرد. ← سوزن ◘ سوزن ته‌گرد.

سوزن‌قفلی suzan-qofl-i [فا.عر.فا.] (اِ.) سنجاق‌قفلی ←.

سوزن‌کرده suzan-kard-e (صمـ.، اِ.) (قد.) سوزن‌دوزی (مِ.۳) ←: از [خوزستان]... **جامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن‌کرده‌ها... و خرما خیزد.** (حدودالعالم ۱۳۷)

سوزن‌کش suzan-ke(a)š (صفـ.، اِ.) منگنه‌کش ←.

سوزن‌گر، سوزنگر suzan-gar (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خیاط: **سوزن‌گران... جامهٔ مرگ را دوخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۵۷/۱) ○ **ماهیان، سوزن‌گر دلقش شوند/ سوزنان را رشته‌ها تابع بوند.** (مولوی[۱] ۴۳۴/۲) ۲. آن‌که سوزن می‌سازد: **فراگیرد ده درم برادهٔ سوزن‌گران و ده درم زنجار نقره... یک شبان‌روز تشویه کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۸)

سوزن‌گری، سوزنگری s.-i (حامصـ.) (قد.) خیاطی: **می‌توان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت/ نیست در شهرِ زنان کاری بِه از سوزن‌گری.** (سلیم: دیوان ۴۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۶/۲)

سوزن‌منگنه suzan-mange(a)ne [فا.تر.] (اِ.) قطعه‌ای سیم نازک که داخل منگنه قرار داده می‌شود و به‌وسیلهٔ آن برروی کاغذ پرس می‌شود.

سوزن‌نخ‌کن suzan-nax-kon (صفـ.، اِ.) ابزاری برای گذراندن نخ از سوراخ سوزن.

سوزنی suzan-i (صـ.، منسوب به سوزن، اِ.) ۱. پارچه‌ای دست‌بافت از ترمه و مانند آن، که نقش‌هایی برروی آن دوخته شده‌است: **روی مادیان را سوزنیِ ترمه انداخته‌بودند.** (مخمل‌باف ۲۹) ○ **سوزنی زیرسماوری... و جام براق برنجی... به نظربازی‌ام واداشت.** (شهری[۳] ۱۳۳) ۲. (منسوخ) بقچهٔ حمام که از این پارچه تهیه می‌شد: **صبح سحر، اول خان‌بابا با قالیچه و سوزنی و طاس... به حمام می‌رفت.** (علوی[۳] ۴۶) ○ **در سر حمام هم یکی‌دو صفه به سوزنی‌های [اشخاص متعین] اختصاص داشت.** (مستوفی ۴۲۶/۱) ۳. (صـ.) تیز و باریک مانند سوزن: **برگ‌های سوزنی.** ۴. عمل‌کننده با سوزن. ← سوزن (مِ.۶): **توپ‌های ته‌پر و تفنگ‌های سوزنی.** (غفاری ۱۵۹) نیز ← طب ◘ طبِ سوزنی.

سوزنی‌برگ s.-barg (صـ.، اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان بازدانه و درختی مانند کاج که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند.

سوزه[۱] suz-e (اِ.) جایی از بدن که از عرق سوخته‌باشد: **ضماد زردچوبه، جوش و سوزهٔ بدن را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۱۲/۵)

سوزه[۲] suze (اِ.) (قد.) خشتک لباس: **پُر زر و دُر گشته ز تو دامنش/ خشتک زر سوزهٔ پیراهنش.** (نظامی[۱] ۲۳)

سوزه‌مانی suz-e-mān-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) سوزمانی ←: **گفت: خفه شو زنکهٔ سوزه‌مانی! حالا آب‌غوره هم می‌گیرد برای ایز گم کردن!** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۷)

سوزیان su-ziyān [= سودوزیان] (اِ.) (قد.) ۱. سودوزیان: **سوزیان‌های خویش همیشه نبشته دار تا از بیهوده و غلط ایمن باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۱) ۲. (مجاز) مال؛ سرمایه: **خبر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیاوی بشست و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت‌پای زد.** (خاقانی[۱] ۸۱) ○ **اگر بر طرفی خدمتی باشد... آن خدمت به‌سر بَرَم و جان و تن و سوزیان و مردم را دریغ ندارم.** (بیهقی[۱] ۱۰۷) ○ **هرکه را خواهی، با خویشتن ببَری و از معنی سوزیان هرچه تو از من بخواهی، تو را بدهم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۵۶) ۳. (مجاز) سخن پنهانی؛ راز: **اگر سوزیان هست با تو مرا خود/ نه با شب نه با صبح غماز گویم.** (شرف‌الدین‌شفروه: عنصرالمعالی[۱] ۳۲۴)

سوزیانی s.-i (صنـ.، منسوب به سوزیان، اِ.) (قد.) (مجاز) سوزیان (مِ. ۲) ↑: **عشاق نه از غم جوانی گریند/ یا ازپی مال و سوزیانی گریند....** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۳۴)

سوزیدن suz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: سوز) (قد.) سوختن؛ به‌آتش کشیده شدن: **گفت: من سوزیده‌ام زآن آتشی/ تو مگر اندر برِ خویشم کشی.** (مولوی[1] ۸۰/۱) ○ **برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ/ ابر می‌غرید، رخ می‌ریخت رنگ.** (مولوی[1] ۱۰۳/۳)

سوزیده suz-id-e (صمـ. از سوزیدن) (قد.) (مجاز) سوخته (مِ. ۷) ←: **بس ستارهٔ آتش از آهن جهید/ وآن دل سوزیده پذرفت و کشید.** (مولوی[1] ۲۵/۱)

سوژا sožā [فر.: soja] (اِ.) (گیاهی) سویا ←.

سوژه suže [فر.: sujet] (اِ.) ۱. موضوع (مِ. ۲) ←: **درروی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام.** (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۷/۲) ○ **پارلمان، سوژهٔ داغی است.** (مخبرالسلطنه ۲۹۷) ۲. (موسیقی) تم یک اثر به‌شیوهٔ کنترپوان، به‌ویژه یک فوگ.

سوس sos [فر.] (اِ.) سس ←: **سالاد روسی نقط شامل تخم‌مرغ آب‌پز درسته است با سوس مایونز.** (فصیح[1] ۳۴۳)

سوس sus (اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. بید ←: **سوس را با پلاس کینی نیست/ کینِ او با پرندِ شوشتر است.** (خاقانی ۶۶) ۲. سوسه[2] ←: **منم آن خدای که سوس بر غله افکندم.** (بحرالفوائد ۸۱)

سوسپانسیون suspānsiyon [فر.: suspension] (اِ.) (شیمی) نوعی مخلوط شامل ذره‌های جامد حل‌نشدنی معلق در یک مایع یا گاز که پس‌از مدتی ته‌نشین می‌شوند، مانند آب گل‌آلود و هوای حاوی گردوغبار.

سوسری susari (اِ.) (جانوری) سوسک حمام. ← سوسک ▫سوسک حمام.

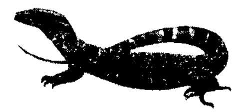
سوسک susk (اِ.) (جانوری) حشره‌ای با بدنی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ و بال‌های روییِ سخت که غالباً شب‌ها از لانهٔ خود خارج می‌شود و از باقی‌مانده‌های مواد غذایی استفاده می‌کند.

▫ ~ **حمام** (جانوری) حشره‌ای با سر بیضی‌شکل، شاخک‌های طویل و مویی، بال‌های جلویِ ضخیم که گرمادوست است و در حمام و آشپزخانه زندگی می‌کند، همه‌چیزخوار است و از باقی‌مانده‌های غذایی و حتی چرم و کاغذ تغذیه می‌کند؛ سوسری؛ خزوک.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن: **از ترس سوسک شدن جیم شده‌بود.** (آل‌احمد[7] ۱۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) از رو بردن و از میدان به‌در کردن یا مورد تحقیر قرار دادن: **در مهمانی... باباکرم رقصیدم و تمام زن‌های امریکایی را سوسک کردم.** (دانشور ۹)

سوسمار susmār (اِ.) ۱. (جانوری) جانور خزنده‌ای با بدن پوشیده از پولک، پلک چشم متحرک، و گوشِ سوراخ‌دار که بیش‌تر انواع آن چهار دست‌وپا دارند: **سلطان... را زنده‌زنده در گودالی پُر از مار و افعی و سوسمار انداختند.** (قاضی ۹۱۶) ○ **ماهی سقنقور... جانوری است مانند سوسمار.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۱)



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

▫ ~ **آبی** (جانوری) تمساح ←.

سوسمارخوار s.-xār (صف.) خورندهٔ سوسمار، و به‌مجاز، غیرمتمدن و عقب‌مانده: **عربی را دیدم. از آن اعرابی‌های سوسمارخوار که دور از جان شما به موش‌خرما بی‌شباهت نبود.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۲) ○ **تازیان بیابان‌نورد سوسمارخوار... سال‌ها زیردست ما بودند.**

(هدایت[۲] ۲۱)

سوسمارخور susmār-xor (صف.) سوسمارخوار ↑: **عرب سوسمارخور که کاروکاسبی بلد نیست.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۵) ○ **این عرب‌های سوسمارخور، همهٔ این حرف‌ها را دور انداختند.** (هدایت[۷] ۱۰۵)

سوسماری susmār-i (صنـ.، منسوب به سوسمار) شبیه سوسمار؛ مانند سوسمار. ← سوسمار (مِ. ۱): **گل‌سینه‌های سوسماری و شاپرکی... بر طرف چپ سینه روی یل می‌زدند.** (شهری[۲] ۲/۲۰۰)

سوسن susan (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی پیازدار، زینتی، و تک‌لپه‌ای، با برگ‌های باریک و دراز که انواع وحشی و پرورشی دارد. **۲.** گل این گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای، و به رنگ‌ها و اَشکال مختلف است. بعضی انواع آن خاصیت دارویی دارد: **سرتابه‌پا زبانم سوسن‌صفت ولیک/ در مدح میر بسته‌زبان هم‌چو سوسنم.** (ایرج ۳۶)

گونه‌ای از سوسن را به‌دلیل داشتن پنج گل‌برگ و پنج کاس‌برگ شبیه «زبان»، سوسنِ ده‌زبان خوانده‌اند: **به‌سان سوسن اگر ده‌زبان شود حافظ/ چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹)

☜ ○ ~ِ **آزاد** (گیاهی) نوعی از سوسن که به‌رنگ سفید است: **فراگیرند چهارصد طاقه عذق از ورق سوسن آزاد و اصول آن به مقراض ببُرند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۵)

○ ~ِ **آزاده** (قد.) (گیاهی) ○ سوسن آزاد ↑: **از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش/ کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱)

سوسنبر susambar [یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های معطر آن خوردنی و پهن‌تر از برگ‌های نعناع است؛ سوسن‌عنبر؛ سیسنبر؛ سعتر: **برای خوش‌بوییِ بدن، آبِ برگ سداب، سوسنبر، [و] مرزنجوش بر تن می‌مالید.** (شهری[۱] ۲۶۲)



سوسن‌عنبر susan-'ambar [فا.عر.] (اِ.) (گیاهی) سوسنبر ↑.

سوسنه susan-e (اِ.) (قد.) (گیاهی) سوسن ←: **ماه فروردین به گل چم، ماه دی بر بادرنگ/ مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.** (منوچهری[۱] ۸۸)

سوسنی susan-i (صنـ.، منسوب به سوسن) (قد.) به‌رنگ بنفش کم‌رنگ: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم:... سوسنی،... ابرش، ابلق.** (فخرمدبر ۱۹۰)

سوسول susul (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به آراستگی ظاهر و گفتار و رفتار خود به‌طور افراطی توجه می‌کند و حالت‌های لوس و خلاف عرف دارد: **کلاه‌گیس لازم داری و کمی آرایش. این آقاسوسول ما ترتیبش را می‌دهد.** (محمدعلی ۳۴)

سوسول‌بازی s.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ادا و رفتار سوسول‌ها را از خود نشان دادن. نیز ← سوسول: **این‌قدر سوسول‌بازی درنیاورا بیا روی زمین بنشین.**

سوسه[۱] suse (اِ.) (گفتگو) نیرنگ؛ حقه؛ فریب: **پسرجانم! سوسه‌ای در کار است و باید دید این قضیه از کجا آب می‌خورَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶) ○ **تاحالا می‌گفتی که از جایت جُم نخورده‌بودی. پس یک سوسه‌ای تو کارَت هست.** (← هدایت[۶] ۴۸) ○ **نیست در این گفتهٔ من سوسه‌ای/ گر تو به من قرض دهی بوسه‌ای.** (ایرج ۱۰۳)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌کار بردنِ هرنوع حقه و نیرنگ علیه دیگری به‌ویژه با بدگویی از او: **هرچه سوسه آمده، به‌خرجمان**

نرفته[است.] (دیانی ۸) ○ بعضی جاسوس‌ها رفته‌اند... برایم سوسه آمده‌اند. (علی‌زاده ۲۷۴/۱) ○ یکی ازمیان جمع گفت: آقامعلم! می‌توانی سوسه نیایی؟ (← آل‌احمد[۶] ۲۱۱)

سوسه[۲] sus-e [= سوس] (اِ.) (جانوری) کِرمی که در غلات و حبوبات پیدا می‌شود؛ سوس: **[سوسه] به‌قدر ماش و گاهی درشت‌تر است و مغز باقلا را سوراخ می‌کند.** (مستوفی ۲۱۵/۲ح.) ○ **نیاید به‌کار من این کار جنگ/ کجا سوسه سَنجد به جنگ پلنگ.** (فردوسی: آنندراج)

سوسیال‌دمکرات so(u)syāldemokrāt [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) سوسیال‌دموکرات ←.

سوسیال‌دمکراسی so(u)syāldemokrāsi [فر.] (اِ.) (سیاسی) سوسیال‌دموکراسی ←.

سوسیال‌دموکرات so(u)syāldemokrāt [فر.: social-démocrate] (صـ.، اِ.) (سیاسی) طرف‌دار سوسیال‌دموکراسی: **گفت که یک سوسیال‌دموکرات است.** (پارسی‌پور ۱۳۵) ○ **علیه من تلگراف به تهران کردند به‌عنوان سوسیال‌دموکرات.** (مخبرالسلطنه ۳۳۰)

سوسیال‌دموکراسی so(u)syāldemokrāsi [فر.: social-démocratie] (اِ.) (سیاسی) نظریه‌ای سیاسی مبتنی بر فکر استفاده از روش‌های دموکراتیک برای دست‌یابی تدریجی به سوسیالیسم. ← سوسیالیسم: **از دیگر مدعیات او هم باید خبر شده‌باشد... از سوسیال‌دموکراسی و دیگر قضایا.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۴)

سوسیالیزم so(u)syālizm [از انگ.: socialism] (اِ.) (سیاسی) سوسیالیسم ←: **آنچه‌که به‌ادعای مارکسیسم، سوسیالیزم مارکسیستی را علمی می‌کند... همین اصل است.** (مطهری[۱] ۱۰۷)

سوسیالیست so(u)syālist [فر.: socialiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) **۱.** پیرو یا هوادار سوسیالیسم: **چند ایرانی ساکن بودند، و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزها یا سوسیالیست‌ها.** (گلشیری[۱] ۲۴) **۲.** (صـ.) سوسیالیستی ←: **مملکت‌های سوسیالیست اروپا... به‌طرز حکومت دموکراسی اداره می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۶۵)

سوسیالیستی s.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به سوسیالیست) (سیاسی) مربوط به سوسیالیسم؛ براساس سوسیالیسم: **تفکرات سوسیالیستی.** ○ **دائماً از کشورهای سوسیالیستی برای میرزا نامه می‌آید.** (علوی[۳] ۲۰)

سوسیالیسم so(u)syālism [فر.: socialisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه یا خط‌مشی‌ای که معتقد است باید عوامل و وسایل تولید، پخش کالا، و مانند آنها در مالکیت عموم باشد: **شرط هر تشکلی برای رسیدن به سوسیالیسم، وجود سرمایه‌داری است.** (گلشیری[۱] ۲۳) ○ **در قرن نوزده، تحولات و افکار تازه‌ای درزمینهٔ حقوق بشری... رخ داد که منتهی به ظهور سوسیالیسم... گردید.** (مطهری[۴] ۱۳۱)

سوسیس so(u)sis [فر.: saucisse] (اِ.) مادهٔ خوراکیِ تهیه‌شده از گوشت کاملاً چرخ‌شده، ادویه، و مواد دیگر که به‌شکل استوانه‌ای دارای پوشش نازک پلاستیکی عرضه می‌شود و معمولاً آن را سرخ می‌کنند: **کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند.** (گلشیری[۱] ۱۹)

○ ~ِ **آلمانی** (~ **آلمانی**) نوعی سوسیس که از سوسیس کوکتل بلندتر و نامرغوب‌تر است. ← کوکتل (مِ. ۱).

○ ~ِ **بندری** (~ **بندری**) بندری (مِ. ۵) ←.

○ ~ِ **کوکتل** (~ **کوکتل**) کوکتل (مِ. ۱) ←.

سوسیولوژی sos[i]yoloži [فر.: sociologie] (اِ.) جامعه‌شناسی ←.

سوط so[w]t [عر.: سَوط] (اِ.) (قد.) تازیانه؛ شلاق: **اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود.** (جامی[۸] ۳۷۸) ○ **صاحب آن خلق، این جماعت را پیوسته به سوطِ عذاب معذب دارد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۲)

سوغات so[w]qāt [تر.، = سوقات] (اِ.) **۱.** آنچه از مسافرت برای خانواده، دوستان، و آشنایان می‌آورند؛ ارمغان؛ ره‌آورد؛ سوغاتی: **رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده‌بودید، در استکان گردانیدم، ریختم به حلقش.** (هدایت[۴] ۸۹) ○ **بهتر از جان ببَر ای خواجه متاعی به در دوست/که به سوغات**

نبردست کسی زیره به کرمان. (سنجرکاشی: آنندراج) **۲.** (دیوانی) پولی که مأموران حکومت به‌عنوان پیش‌کش و هدیه از مردم می‌گرفتند: **در هیچ مقام، پیرامن باج و تمغا و سلامانه و سوغات نمی‌گردیدند.** (نظامی‌باخرزی ۱۸۵) **۳.** (قد.) هدیه: **به عموم شاه‌زادگان و وزرا و علما و اعیان که در پای‌تخت حاضر بودند، خلعت و انعام و سوغات... مرحمت شد.** (غفاری ۴۳)

سوغاتی s.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به سوغات) **۱.** مربوط به سوغات؛ هدیه‌شده به‌عنوان سوغات. ← سوغات (مِ. ۱): **چادر سوغاتی شما باوجود کهنگی، باز به‌کار خورد.** (نظام‌السلطنه ۳۳۲/۲) **۲.** (اِ.) سوغات (مِ. ۱) ←: **یک‌وقت شاه‌زاده خواست به سفر برود و از زنش پرسید چه سوغاتی بیاورَد.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۴) ○ **ازطرف پدر بزرگوارت نامه و سوغاتی برای او آورده‌ام.** (قاضی ۱۰۶۳)

سوغان so[w]qān [عر.: سَوْغان] (اِمصـ.) تربیت کردنِ اسب برای سواری یا آماده کردنِ آن برای مسابقه: **اسب‌های دولتی را به سوغان گذاشته و شب‌ها در بیرون شهر گردش می‌دادند.** (← افضل‌الملک ۲۷۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) سوغان ↑ : **اسبی... که سرِ پیری سوغان کنند، برای صحرای قیامت خوب است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ **اسب و یابوی سرینه‌ها را سوغان می‌کرد، یا دَمِ خیش‌ها را می‌کشید.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۰)

سوف suf (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▫ ماهی سوف.

سوفار[۱] sufār (اِ.) (قد.) **۱.** بخش یا دهانهٔ عقبیِ تیر که چلهٔ کمان را به آن بند می‌کنند: **نظر کن چو سوفار داری به شست/ نه آن‌گه‌که پرتاب کردی ز دست.** (سعدی[۱] ۴۶) ○ **اگر بر سنگ خارا برزند تیر/ به سنگ اندرنشانَد تا به سوفار.** (فرخی[۱] ۱۶۲) **۲.** سوراخ به‌ویژه سوراخ سوزن: **ولی چو جمله دهانم، کدام را دوزی؟/ نی‌ام چو سوزن کو را بُوَد یکی سوفار.** (مولوی[۲] ۳۶/۳)

سوفار[۲] .s [= سوفال = سفال] (اِ.) (قد.) سفال (مِ. ۲) ←: **زو برگرفت جامهٔ پشمینی/ زو برگزید کاسهٔ سوفارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

سوفال sufāl [= سفال] (اِ.) (قد.) سفال (مِ. ۱) ←: **اسبابی ساخته‌است به‌جهت زدن آجر و سوفال پوشش بام.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۴)

سوفاله sufāle [؟] (اِ.) (فنی) براده ←.

سوفسطایی sufe(a)stāy(')i [معر. از یو.] (صنـ.) (فلسفه) **۱.** مربوط به سوفسطاییان. ← سوفسطاییان. **۲.** به‌شیوهٔ سوفسطاییان؛ مغالطه‌آمیز: **آقا... استدلال سوفسطایی را شروع کرد.** (مستوفی ۳۴۲/۲) **۳.** اهل جدل و پیرو عقاید سوفسطاییان؛ مغالطه‌کننده: **از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام/ در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام.** (مولوی[۱] ۳۵/۱)

سوفسطاییان s.-y-ān [معر.فا.فا.] (اِ.) (فلسفه) گروهی از فلاسفهٔ اهل جدل یونان که در قرن پنجم قبل‌از میلاد ظهور کردند و فن جدل و مناظره را به شاگردان خود می‌آموختند تا آنان بتوانند در بحث و گفت‌وگوهای فلسفی و سیاسی بر حریف غلبه کنند.

سوفل sufl [فر.: souffle] (اِ.)

☜ ▫ **~ قلبی** (پزشکی) صدایی که براثر جریان غیرطبیعی خون در حفره‌های قلب ایجاد می‌شود و می‌توان با استفاده از گوشی، آن را شنید و ممکن است نشانهٔ بیماری قلبی باشد.

سوفلر suflor [فر.] (اِ.) (موسیقی، نمایش) سوفلور ↓.

سوفلور .s [فر.: souffleur] (اِ.) (موسیقی، نمایش) آن‌که درطول مدت اجرای نمایش، اپرا، و مانند آنها در محفظهٔ مخصوصی که درجلو صحنه تعبیه شده‌است، با پیشاپیش و آهسته خواندن متن، هنرمندان را در لحظات گیر کردن، یاری می‌دهد: **در این نمایش، خودم شغل سوفلور را به‌عهده گرفته‌بودم.** (← مستوفی ۳۱۶/۲)

سوفله sufle [فر.: soufflé] (اِ.) غذایی که از چند نوع سبزی، گوشت، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی، و مانند آنها تهیه می‌شود: **سوفلهٔ سیب‌زمینی، سوفلهٔ مرغ.** ○ **شام... سوپ قارچ، سوفلهٔ سبکِ میگو و سیر، و...**

است. (فصیح[۱] ۱۴۳)

سوق so[w]q [عر.: سَوق] (اِمصـ.) ۱. راهی کردنِ کسی یا چیزی به سویی یا جایی؛ به‌پیش راندن؛ اعزام کردن: **می‌داند که سوق لشکر کانی با این بی‌پولی... چه‌قدر طول و اشکال دارد.** (طالبوف[۲] ۱۹۹) ۲. (مجاز) تعیین کردنِ مسیر حرکت و پیش‌رفت؛ جهت دادن: **نتیجهٔ این تحولات اساسی، سوق جامعه به‌سوی تجددخواهی بود.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) راندن یا هدایت کردن به جهتی؛ کشاندن: **خواندن گلستان، مرا به‌سوی تقلید از سبْک مسجع سوق داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ **بعضی‌از اطرافیان شما هستند که ممکن است مملکت را به جمهوری سوق دهند.** (مصدق ۲۴۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) اعزام کردن؛ فرستادن: **برحسب این فرمان... مقرر می‌داریم که... لوازم سفر و جنگ گِرد آورده و به‌طرف رود ارس سوق... دارند.** (میرزاحبیب ۳۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سوق so[w]q (مِ. ۱) ←: **دولت روس درمقابل یک قیام عمومی... قزاق‌های خودش را به‌طرف طهران سوق کرد.** (دهخدا[۲] ۲/۲۴۹)

سوق suq [عر.] (اِ.) (قد.) بازار: **اسباب بسیار از طبقهٔ قزلباش و اهل سوق... به تاراج حادثات رفته.** (اسکندربیگ ۶۹۵) ○ **روزی ممر او بر سوق افتاد. بر دکانی عناب بود. طبع او بدان مایل گشت.** (جوینی[۱] ۱/۱۷۴) نیز ← چهارسوق.

سوقات so[w]qāt [تر.، = سوغات] (اِ.) سوغات ←: **کُتّاب و دواوین و رؤسای حضرت از تو سوقات خواهند.** (عقیلی ۱۱۲)

سوق‌الجیش so[w]q.o.l.jeyš [عر.: سَوق‌الجَیش] (اِمصـ.) (قد.) اعزام قشون؛ لشکرکشی. ← سوق‌الجیشی.

سوق‌الجیشی s.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به سوق‌الجیش) ۱. (نظامی) دارای اهمیت درازمدت نظامی؛ استراتژیک: **سحرگاه امروز، ارتش تپه‌های سوق‌الجیشی اطراف را آزاد کرد.** ○ **گذشته‌از تعدادی نقشه‌های سوق‌الجیشی و جغرافیاییِ بسیار مهم، مقداری نیز اسناد... در این صندوق هست.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۲) ۲. نظامی؛ جنگی: **فرمان داد که او یک طرف تپه را بگیرد و خود از طرف دیگر برود تا شاید با این حیلهٔ سوق‌الجیشی، مرد... را... بیابند.** (قاضی ۲۲۳)

سوقولمه soqolme [تر.] (اِ.) (گفتگو) سقلمه ←.

سوقه suqe [عر.: سوقَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) افرادی که دارای مراتب اجتماعیِ پایین هستند: **اخبار معاصرین را تا آن سال، از اخبار سوقه و طلاب و تجار و متوسطین... تألیف کرد.** (نظام‌السلطنه ۱/۳۲۱) ○ **برزویه... گِردِ درگاه پادشاه و مجلس‌های علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

سوقی suq-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به سوق؛ اِ.) (قد.) بازاری؛ فروشنده؛ دکان‌دار: **برای زیارت عموم اهالی دارالخلافه از کسبه و تجار و سوقی... محروم هستند.** (افضل‌الملک ۱۷۳) ○ **با سوقیان، سوقی باش به سنگ و ترازوی راست.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۱ ح.)

سوقیه suq.iy[y]e [عر.: سوقِیَّة] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای مراتب اجتماعی پایین: **جمعی کثیر از جهال سوقیه و عوام‌الناس... طالب رخصت جنگ شدند.** (نطنزی ۱۹۳) ۲. (اِ.) سوقه ←: **چهارپنج‌هزار از سوقیه و مردم اطرافی که به‌جهت آبادانی... جمع آورده‌بودند، طعمهٔ شمشیر غازیان گشته، خشک‌وتر به آتش قهر سوخته گردید.** (اسکندربیگ ۷۷)

سوک[۱] suk [= سوگ] (اِ.) ۱. سوگ ←: **دهاتیان... صحبت از... مرگ‌ومیرها و سوک و سُرورهای اهل دِهِ مجاور می‌کنند.** (آل‌احمد[۷] ۴۲) ○ **بساکه مست در این خانه بودم و شادان / چنان‌که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک ـ کنون همانم و خانه همان و شهر همان / مرا نگویی کزچه شده‌ست شادی سوک؟** (رودکی: صحاح ۱۸۲) ۲. (قد.) غم؛ اندوه: **نشست ازبر تخت با سوک و درد / سخن‌های رستم همه یاد کرد.** (فردوسی[۴] ۲۰۸)

سوک[۲] .s [= سو = سوی] (اِ.) ۱. جانب؛ طرف؛ جهت. ۲. (گفتگو) گوشه؛ کنج؛ زاویه: **شهرام... سر سوک میدان، دَمِ دکان سید... ایستاده[است.]** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۸)

سوک[3] .s (بمِ. سوکیدن) (گفتگو) ← سوکیدن.

سوکت su(o)ket [فر.: socquette] (اِ.) (برق) پایهٔ مادگی اتصال کابل یا پایهٔ قطعات الکترونیکی، به‌شکلِ گِرد یا مستطیل که در سوراخ‌های آن، شاخک‌های مشابه سر سیمِ مقابل فرومی‌روند.

سوک‌سرود suk-sorud (اِ.) شعر یا نغمه‌ای که در عزای کسی می‌سرایند؛ مرثیه: **پهلبد... در سوک او سرودن گرفت به‌زبان پارسی، سوک‌سرودی خوش‌آهنگ.** (کدکنی ۵۲۰)

سوک‌سوک sok-sok (شجـ.) (بازی) سک‌سک[1] ←.

سوکسه sukse [فر.: succès] (اِ.) (گفتگو) شهرت و محبوبیت: **بین شاگردانش سوکسه دارد.** ○ **کلی گل کرده‌ای! پیش دخترها خیلی سوکسه پیدا کرده‌ای!** (میرصادقی[6] ۱۵۴)

سوکمیسیون sukomisiyon [فر.: sous-commission] (اِ.) کمیسیون فرعی: **موضوع در یکی از سوکمیسیون‌های مجلس مطرح شده‌است.**

سوک‌ناک، سوکناک suk-nāk [= سوگ‌ناک] (صـ.) سوگ‌ناک ←.

سوک‌نامه، سوکنامه suk-nāme (اِ.) ۱. سوگ‌نامه (مِ. ۱) ←: **به‌نزد نریمان چو یک هفته بود / یکی سوک‌نامه فرستاد زود.** (اسدی[1] ۴۷۱) ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی (مِ. ۱) ←.

سوکوار، سوک‌وار suk-vār [= سوگوار] (صـ.، اِ.) ۱. سوگوار (مِ. ۱) ←: **دل ترسا همی‌داند کز او کیشش تبه گردد / لباس سوکواران زآن‌قبل پوشد همی ترسا.** (فرخی[1] ۱) ○ **همه سوکوار و پُر از آبْ روی / سوی راه ایران نهادند روی.** (فردوسی[3] ۷۵۲) ۲. (قد.) غمگین؛ اندوه‌زده: **شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی / دَمی انیس دل سوکوار من باشی.** (حافظ[1] ۳۲۰)

سوکواره، سوک‌واره suk-vāre (اِ.) (نمایش) سوگواره ←.

سوکواری، سوک‌واری suk-vār-i [= سوگواری] (حامص.) سوگواری ←.

سوکوهارا sukuhārā [؟] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکت پایانیِ اسباب‌های خرک، بارفیکس، و دارحلقه که با پیچش بدن در فضا همراه است.

سوکه suk-e (اِ.) (گفتگو) نبش عمودیِ یک بنای مثلثی‌شکل؛ نبش جرز: **بزرگ‌ترها خود را به تیزه‌ها و سوکه‌های [مبال]... می‌مالیدند.** (شهری[2] ۴۷۷/۱)

سوکی[1] suk-i (صنـ.، منسوب به سوک[1]) (قد.) ۱. سوگوار؛ عزادار: **به‌سان تن بی‌روان بُد زمین / هوا چون دژم سوکی‌ای دل‌غمین.** (اسدی[1] ۲۵۰) ۲. مخصوص و مناسب برای عزاداری: **شه قیصر مر ایشان هردو بنْواخت / ز گل آن جامهٔ سوکی بینداخت.** (عطار[8] ۴۱۷)

سوکی[2] suki [انگ.] (اِ.) (ورزش) زوکی ←.

سوکیدن suk-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سوک[3]) (گفتگو) زیر نظر گرفتن رفتار و کارهای کسی؛ مراقبت کردن؛ پاییدن: **نکند خودش را زده به کوچهٔ علی‌چپ و دارد ما را می‌سوکد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳)

سوگ sug [= سوک] (اِ.) عزاداری؛ عزا: **فرزندان در سوگ مرده، یقه‌های خود را باز می‌کردند.** (شهری[2] ۲۷۴/۳) ○ **نالهٔ زنان را در سوگ شوهران شنیده‌اید؟** (نفیسی ۳۸۹) ○ **بدان سوگ برکرده گردون زرشک / رخ نیل‌گون پُر ز سیمین سرشک.** (اسدی: گنج ۱۹۹/۱)

☜ ▫ **به ~ نشستن** (مجاز) عزادار بودن یا عزاداری کردن: **دوستانش در مرگ او به‌سوگ نشسته‌اند.**

سوگلی so[w]goli [تر.] (صـ.) (گفتگو) مورد علاقه و محبت زیاد؛ محبوب: **میان خواهران من، او رونقی دیگر دارد. سوگلی است و خواستگارهایش فراوان.** (مؤذنی ۱۳۲) ○ **نرگس‌خانم، زن سوگلی، مثل طاووس خرامان‌خرامان وارد اتاق شد.** (هدایت[4] ۹۵)

☜ ▫ **~ حرم** محبوب‌ترین زن بین زنان حرم: **حالا فکر می‌کند سوگلی حرم می‌شود، لباس‌های زری و ترمه می‌پوشد.** (پارسی‌پور ۷۷) ○ **سوگلی حرم فلان والی یا فلان اشراف شده‌است.** (مسعود ۱۱۵)

سوگ‌ناک، سوگناک sug-nāk (صـ.) غمگین؛ محزون؛ اندوه‌بار: **نالهٔ سوگ‌ناک یک قاری از راه دور... به‌گوش می‌رسید.** (درویشیان ۷۹)

سوگ‌نامه، سوگنامه sug-nāme (اِ.) ۱. نوشته‌ای که در توصیف سختی‌ها و مصائب کسی یا کسانی باشد. ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی (مِ. ۱) ←.

سوگند so[w]gand (اِ.) قسم: **کنون هرچه گویمش جز آن کند/ نه سوگند داند نه پیمان کند.** (فردوسی[۳] ۹۰۷)

• ~ **بردادن** (مصـ.مـ.) (قد.) قسم دادن: **خاک... سوگند برداد به عزت و ذوالجلالیِ حق که مرا مبَر که من طاقت قرب ندارم.** (نجم‌رازی[۱] ۶۹)

□ ~ **به** قسم به. ← قسم □قسم به.

• ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) قسم خوردن: **مازیار آنچه شرط مواعید و وفای عهد باشد، تقدیم داشت و سوگند خورد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۰) ○ **خداوندم سوگندخورده‌بود که مرا به نشابور پیاده بَرَد، و هم‌چنان برد.** (بیهقی[۱] ۲۵۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) قسم دادن: **تو را به‌نام... خود... سوگند می‌دهم مگذار این دیدار... خشم تو را برانگیزانَد.** (قاضی ۴۰۸) ○ **برادران حمال، پیش او دویدند و... او را به خدای عزوجل سوگند دادند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۴)

○ ~ **شکستن** (قد.) انجام ندادنِ عملی که شخص، انجام دادنِ آن را با قسم خوردن برعهده گرفته‌است: **در عهد تو ای نگار دل‌بند/ بس عهد که بشکنند و سوگند.** (سعدی[۴] ۶۷۳) ○ **هرکسی‌که در وفای تو سوگند بشکنَد، پشت و دلش به زخم حوادث زمانه شکسته باد.** (نصرالله‌منشی ۲۷۳)

□ ~ **یادکردن** قسم خوردن: **سوگند یادکرده‌بود لب به خنده نگشاید.** (علوی[۳] ۷۷) ○ **پُر از خشم و کین کرد سوگند یاد/ به مِهر و به کین و به دین و به داد.** (فردوسی[۳] ۳۵۰)

□ **به... ~ به...** قسم. ← قسم □به... قسم، □ قسم به: **به خدا سوگند که... قول می‌دهم... ازاین‌پس از گله بیش‌تر مراقبت کنم.** (قاضی ۳۷)

سوگندخواره s.-xār-e (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که بسیار قسم می‌خورَد: **فرمان مبَر هر سوگندخوارهٔ سست‌دل را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۱۴ح.)

سوگندنامه so[w]gand-nāme (اِ.) قسم‌نامه ←: **نسختِ بیعت و سوگندنامه را استاد من به پارسی کرده‌بود.** (بیهقی[۱] ۳۸۷)

سوگوار، سوگ‌وار sug-vār [= سوکوار] (صـ.، اِ.) ۱. عزادار: **زن... جامهٔ سوگواران دربرداشت.** (قاضی ۱۰۸۵) ۲. (قـ.) به‌حالت عزاداری: **سوگوار گوشه‌ای ایستاده‌بود و به دیگران نگاه می‌کرد.** ○ **استاد عزیز که تازه زنش مرده‌بود... سوگوار آهی کشید.** (درویشیان ۶۳)

سوگواره، سوگ‌واره sug-vāre [= سوکواره] (اِ.) (نمایش) نمایش مذهبی؛ تعزیه.

سوگواری، سوگ‌واری sug-vār-i [= سوکواری] (حامصـ.) عزاداری: **مراسم سوگواری از همیشه پرآب‌وتاب‌تر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹) ○ **بعداز دیدن هلال ماهِ عزا همگی رخت سوگواری پوشند.** (شوشتری ۴۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) به‌جا آوردنِ مراسم عزاداری: **دهه‌های اول محرّم... سوگواری می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۶۱/۲)

سوگیری su-gir-i (حامصـ.) (مجاز) رعایت نکردنِ بی‌طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص: **قضاوت ایشان کاملاً با سوگیری همراه است.**

سول saval [= سپل] (اِ.) (قد.) (جانوری) سُم شتر: **ما قادریم بر آن‌که انگشتان او راست کنیم، چنان‌که دوتا نتواند کرد چون سنب اسبان و سَوَل اشتران.** (جرجانی[۱] ۲۲۲/۱۰)

سول so[w]l [انگـ.: soul] (اِ.) (موسیقی) شیوهٔ موسیقی پراحساس آفرو-امریکایی به‌عنوان گونهٔ معیّنی از «ریتم اندبلوز».

سولاخ sulāx [= سوراخ] (اِ.) سوراخ ←: **آقایان توی هفت سولاخ قایم شده‌بودند.** (← محمود[۲] ۲۲۵) ○ **نه گشایدشان درهای آسمان و نه اندر شوند به بهشت تا**

اندرشود اشتر اندر سولاخ سوزن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۰۲)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ← سوراخ • سوراخ شدن: چنان خودش را روی نوک عصایش انداخت که در دل گفتم الآن دوشش سولاخ می‌شود. (آل‌احمد[۶] ۳۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← سوراخ • سوراخ کردن: روباه... چندان بکوشید که طبل را سولاخ کرد. (بخاری ۸۱) ○کدو را از خمیر بیرون آرَد و سولاخ کند تا آن آب از وی بیرون آید. (اخوینی ۳۱۸)

سولدانی، سول‌دانی sul-dān-i (صند.، اِ.) (گفتگو) ۱. جای تاریک، کثیف، و نامناسب: این سولدانی واسهٔ ما خانه‌وزندگی نمی‌شود. (← آل‌احمد[۸] ۴۴) ۲. زندان: خود را گوشهٔ زندان کذاییِ قصر در یکی از آن سولدانی‌ها... می‌بینند. (جمال‌زاده[۷] ۹۹) ○ هنوز نامه‌نویسی هم مُد نشده‌بود که بگویم یارو به‌این‌زودی‌ها از سولدانی درخواهدآمد. (← آل‌احمد[۵] ۹)

سول‌دوش، سولدوش sol-duš [تر.فا.، = سل‌دوش] (اِ.) سل‌دوش ←.

سولفات sulfāt [فر.: sulfate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدسولفوریک.
• ~ **سدیم** (شیمی) سولفات‌دوسود ←.

سولفات‌دوزنگ sulfātdozang [از فر.: sulfate de zinc] (اِ.) (شیمی) نمک متبلور سولفات روی که در ساختن رنگ سفید، در چاپ، اسپری‌ها، و به‌عنوان کود به‌کار می‌رود. در پزشکی برای بند آوردن خون و به‌عنوان قی‌آور مصرف می‌شود: حکیم‌موسیٰ برای چشم، شیاف دوغ به‌کار می‌برد... امروز سولفات‌دوزنگ معمول است. (مخبرالسلطنه ۳۶)

سولفات‌دوسود sulfātdosud [فر.: sulfate de soude] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و غیرسمی با مزه‌ای شور همراه‌با تلخی، که در تهیهٔ کاغذ، داروسازی، و صنایع غذایی به‌کار می‌رود؛ سولفات سدیم.

سولفاته sulfāte [فر.: sulfaté] (صـ.) (شیمی) حاوی سولفات؛ دارای سولفات.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (فنی) ۱. تشکیل شدنِ سولفات سرب در صفحه‌های داخلیِ باتری خودرو براثر بی‌کار ماندن و تخلیه به‌مدت طولانی. ۲. تشکیل شدنِ سولفات سرب یا مس برروی سرِ باتری‌ها درنتیجهٔ تماس سرِ باتری با هوا.

سولفامید sulfāmid [فر.: sulfamide] (اِ.) (پزشکی) سولفونامید ←.

سولفژ solfež [فر.: solfège] (اِمصـ.) (موسیقی) تمرین نت‌خوانی با به‌کارگیری هجاهای درجات نظام صوتیِ دو، رِ، می، فا، سُل، لا، سی.

سولفور sulfur [فر.: sulfure] (اِ.) (شیمی) سولفید ←.

سولفونامید sulfu(o)nāmid [فر.: sulfonamide] (اِ.) (پزشکی) دسته‌ای از ترکیبات داروییِ گوگرددار که خاصیت ضدمیکروبی دارند و از اولین آنتی‌بیوتیک‌هایی بودند که در درمان بیماری‌های عفونی به‌کار می‌رفتند؛ سولفامید.

سولفیت sulfit [فر.: sulfite] (اِ.) (شیمی) هر یک از ترکیب‌های شیمیایی شامل گوگرد، اکسیژن، و یک یا چند فلز که برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب، و میوه‌های خشک‌شده به‌کار می‌رود.

سولفید sulfid [فر.: sulfide] (اِ.) (شیمی) نام عمومیِ ترکیب‌های شیمیایی شامل گوگرد و یک یا چند فلز؛ سولفور.
• ~ **هیدروژن** (شیمی) هیدروژن‌سولفوره ←.

سولنجان sulanjān (اِ.) (گیاهی) سورنجان ← گل[۱] ○گل حسرت.

سولنوئید so(u)l[e(o)]no'id [فر.: sulénoïd] (اِ.) (برق) سیم‌پیچی معمولاً دارای هستهٔ آهنی، که وقتی جریان الکتریکی از آن عبور کند، آهن‌ربا می‌شود و از آن در ترمزها، کلیدها، یا رله‌ها استفاده می‌شود.

سولنوئیدوالو so(u)l[e(o)]no'idvālv [انگ.: solenoid valve] (اِ.) (برق) شیر برقی‌ای که در هرلحظه فقط یکی از دو حالت کاملاً باز یا کاملاً بسته را می‌تواند داشته‌باشد.

سولو solo [ایتا.] (اِ.) (موسیقی) سلو ←.

سولوق suluq [مغ.] (اِ.) (قد.) خورجین ←: **طَبَق میوه را با عرض سخن پیش او بداشتند. از آن میوه‌ها دوسه در سولوق ریخت.** (جوینی[۱] ۱/۱۸۶)

سولونوئید so(u)l[e(o)]no'id [فر.] (اِ.) (برق) سولنوئید ←.

سوله sule [؟] (اِ.) (ساختمان) ساختمانی فلزی با سقف بلند که با پیچ‌ومهره کردن یا جوش دادن ورق‌های فلزی به یک‌دیگر ساخته می‌شود و بیش‌تر به‌عنوان انبار و کارگاه از آن استفاده می‌شود.

سوم se-v[v]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ سه: **روز سوم ماه، نفر سوم.** ○ **سوم باب عشق است و مستی و شور/ نه عشقی که بندند برخود به‌زور.** (سعدی[۱] ۳۷) ○ **روز دوشنبه سوم شوال،... لشکر... این‌جا مقیمند.** (بیهقی[۱] ۱) ۲. (اِ.) مراسمی که در سومین روز مرگ کسی برگزار می‌شود: **عین‌الدین گفت: سومش را کجا برگزار می‌کنید تا خدمت برسیم؟** (گلشیری[۲] ۷۲) ۳. (صـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای سه: **دوسوم، یک‌سوم.** ۴. (قـ.) در مرتبه یا رتبهٔ سه؛ ثالثاً: **نمی‌آیم سینما چون اول این‌که امروز جمعه است و سینماها شلوغ است، دوم این‌که حوصله ندارم، و سوم این‌که از این فیلم خوشم نمی‌آید.**

سوم so[w]m [عر.: سَوم] (اِ.) (قد.) بها؛ قیمت. ← مأخوذ ▫مأخوذ به سُوم.

سوماتوتروپ somātot[e(o)]rop [فر.: somatotrope] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود و با تأثیر گذاشتن بر سوخت‌وساز قند، پروتئین، و چربی، موجب رشد اعضای بدن می‌شود.

سومری sumer-i (صنـ.، منسوب به سومر، کشوری باستانی در بین‌النهرین، اِ.) ۱. مربوط به سومر: **دین سومری را مبتنی بر پرستش رب‌النوع‌های مختلف می‌دانند.** ۲. اهل سومر: **پیدایش سومریان به پنج‌هزار سال قبل‌از میلاد برمی‌گردد.** ۳. (اِ.) از زبان‌های منفرد که در نواحی بین‌النهرین رایج بوده‌است.

سوم‌شخص se-v[v]-om-šaxs [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر شخص غایب (دیگری) دلالت می‌کند. سوم‌شخص مفرد: او می‌گوید، سوم‌شخص جمع: آنها می‌گویند.

سومو sumo [انگ.: sumo، از ژا.] (اِ.) (ورزش) نوعی کُشتی متداول در ژاپن که معمولاً میان دو حریف سنگین‌وزن در رینگ مخصوص انجام می‌شود و هریک می‌کوشد با استفاده از فشار و قدرت خود، دیگری را از رینگ خارج کند یا او را به زمین بزند.

سومی se-v[v]-om-i (صنـ.) (گفتگو) سوم (مِ. ۱) ←: **نفر سومی جواب داد.** ○**نوبت سومی است، بگویید شروع کند.**

سومین se-v[v]-om-in (صنـ.) سوم (مِ. ۱) ←: **سومین سالگرد ازدواج.** ○ **یکی از حریفان... از قبول سومین امتناع داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ○ **آنچه شنوَد و بیند، با حاکم گوید تا او به سومین دهد.** (بیهقی[۱] ۱۲۰)

سون sun (اِ.) (قد.) سوی؛ طرف؛ سمت: **بر شمال [کوه حرون] یکی سوراخ است، چنان‌که تیر آن‌جا برنرسد، و از زیرِسون کسی آن‌جا نتواند آمد.** (ابوالمؤید بلخی: گنجینه ۱/۱۶۷)

☜ ▫ **به ~** (قد.) به‌سویِ؛ به‌طرفِ: **رفت روزی به‌سون گرمابه / ماند تنها درون گرمابه.** (سنایی[۷] ۴۰۷)

سون‌آپ sevenāp [انگ.: Seven-up] (اِ.) نوشابه‌ای بی‌رنگ، و گازدار. ☝ دراصل نام تجارتی است.

سونا sonā [فر.: sauna، از فنلاندی] (اِ.) حمامی

دارای اتاق یا اتاق‌های بسیار گرم و معمولاً حوضچهٔ آب‌سرد که پس‌از ماندن در اتاق گرم و عرق ریختن، در حوضچهٔ آب‌سرد غوطه می‌خورند.

▫ ~ِی **بخار** نوعی سونا که در آن بخار زیاد ایجاد می‌کنند.

▫ ~ِی **خشک** نوعی سونای بسیار گرم و خشک.

سونات sonāt [فر.: sonate، از ایتا.: sonata] (اِ.) (موسیقی) اثرِ سازی، شامل سه یا چهار مومان، برای یک یا دو ساز (که معمولاً یکی از آنها پیانوست): **سونات مهتاب برای پیانو اثر بتهوون.** ○ **بنده این آهنگ را دوست دارم... سونات لطیفی است.** (فصیح[۱] ۱۶۴) ○ **به نوارهایش هم سر زد. مجموعهٔ سونات‌های باخ را هم داشت.** (← گلشیری[۱] ۱۱۰)

سونار sonār [انگ./ فر.: SONAR: SOund NAvigation and Ranging] (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای شناسایی یا تعیین محل اشیا درزیر آب، یا اندازه‌گیری فاصلهٔ آنها تا سطح آب، که براساس تاباندن و دریافت بازتاب امواج صوتی درزیر آب، کار می‌کند.

سوند sond [فر.: sonde] (اِ.) (پزشکی) ۱. لوله‌ای باریک و قابل‌ارتجاع که برای خارج کردن مایعی از بدن یا وارد کردن آن به بدن به‌کار می‌رود، به‌ویژه لوله‌هایی که به‌داخل مثانه می‌فرستند تا ادرار را تخلیه کنند. ۲. میله‌ای نازک که در معاینات برای کاوش در حفره، زخم، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ میل.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) وارد کردنِ سوند ادرار به مثانه برای خارج کردن ادرار در مواردی که بیمار خود نتواند ادرار کند، یا به‌دلایلی مانند جراحی، نیاز به خالی بودن مثانه باشد؛ میل زدن.

سونداژ sondāž [فر.: sondage] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) سوند زدن. ← سوند ● سوند زدن. ۲. بررسی به‌ویژه در موضوع‌های سیاسی و اجتماعی؛ تفتیش؛ تحقیق.

سوندگذاری sond-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) سوند زدن. ← سوند ● سوند زدن.

سونش sun-eš (اِمصـ. از سونیدن) (قد.) ۱. ← سونیدن. ۲. (اِ.) براده ←: **اگر کسی سونش مس بخورَد، او را استسقا پدید آید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۱) ○ **شرر دیدم که بر رویم همی جَست/ ز مژگان هم‌چو سوزان سونش زر.** (لبیبی:گنج ۱۲۲/۱)

سونوریته sonorite [فر.: sonorité] (اِمصـ.) (موسیقی) صدادهی ←.

سونوگرافی sonog[e]rāfi [فر.: sonographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. استفاده از امواج ماورای‌صوت و ثبت پژواک امواج از سطح اندام‌های داخلیِ بدن جهت تصویربرداری از این اندام‌ها. ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تصاویر به‌دست‌آمده با این روش: **دکتر پس‌از دیدن سونوگرافی تشخیص قطعی داد.**

سونیدن sun-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) جدا کردنِ براده از چیزی؛ ساییدن؛ سوهان زدن: **زعفران گاه ساید از نسرین/ گاه پولاد سونَد از پروین.** (مختاری ۷۴۰)

سوهان[۱] so[w]hān (اِ.) (فنی) ابزاری معمولاً ازجنس فولاد سخت‌شده با آج‌های بُرنده که برای شکل دادن یا هموار کردن سطح قطعات به‌ویژه قطعات فلزی به‌کار می‌رود: **نفَس... مثل سوهان نرمی کشیده می‌شد روی گونه‌ها.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۶) ○ **خوردن عود که آن را با سوهان تراشیده، ساییده، بخورند، معده را قوّت می‌دهد.** (← شهری[۲] ۳۷۹/۵) ○ **سخن به لطف و کرم با درشت‌خوی مگوی/ که زنگ‌خورده نگردد مگر به سوهان پاک.** (سعدی[۲] ۱۸۶)

▫ ~ِ **تخت** (فنی) سوهانی با مقطع مستطیلی کشیده و رویه‌های تخت و موازی.

◻ ~ِ **جان** (قد.) (مجاز) ◻سوهان روح ←: **صوت که دندانه کشد در فغان/ ارهٔ دل باشد و سوهان جان.**(امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۱۴: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۶/۲)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ساییده شدن به‌وسیلهٔ سوهان: **شمشیر، سوهان خورده و صیقل شده‌است.**

◻ ~ِ **روح** (مجاز) موجب آزار شدید و معمولاً دائمی: **وقتی پیر شدید، زنْ سوهان روح و فرزندْ مدعی شماست.** (مستوفی ۴۲۵/۲) ◦ **شیخی افسرده و شاخی پژمرده... که صحبتش سوهان روح است و بدنش از عهد نوح.** (قائم‌مقام ۱۷۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ساییدن چیزی برای برداشتن لایهٔ رویی، تیز کردن، یا شکل مناسب بخشیدن به آن؛ سوهان کشیدن: **مشغول سوهان زدن ناخن‌هایش است.**

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) • سوهان زدن ↑: **به میلهٔ آهنیِ پنجره سوهان می‌کشد.** (هدایت[۷] ۱۲۰)

سوهان[۲] .s [از هنـ.؟] (اِ.) نوعی شیرینی که از جوانهٔ گندم، آرد، شکر، زعفران، و روغن تهیه می‌شود.

◻ ~ِ **عسلی** (~عسلی) نوعی شیرینی که از عسل، شکر، روغن، زعفران، و خلال‌بادام یا پسته به‌صورت قطعات کوچک و نسبتاً سفت تهیه می‌شود.

◻ ~ِ **لقمه‌ای** سوهانی نسبتاً نرم و ترد به‌صورت قطعات مستطیل که درداخل آن مغزپسته می‌گذارند.

سوهان‌خور s.-xor (صفـ.) (فنی) ویژگی آنچه می‌توان با سوهان آن را به شکل مطلوب درآورد. نیز ← سوهان[۱].

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جای کم کردن قیمت و تخفیف گرفتن داشتن: **قیمت اجناس، هم بالاست و هم این‌که سوهان‌خور ندارد.**

سوهان‌سبلت so[w]hān-seblat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) اهل تصوف؛ صوفی: **چند دفعت شنودم که هرکجا متصوفی را دیدی یا سوهان‌سبلتی را دامِ زرق نهاده یا پلاسی پوشیده... بخندیدی.** (بیهقی[۱] ۶۷۲)

سوهان‌کار، سوهانکار so[w]hān-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که فلزات را سوهان می‌زند. ← سوهان[۱].

سوهان‌کاری، سوهانکاری s.-i (حامصـ.) (فنی) عملیات براده‌برداری، پرداخت‌کاری، یا صیقل‌زنی به‌کمک سوهان. ← سوهان[۱]: **کارم سوهان‌کاری پشت و دسته و تراش داخل قاشق‌وچنگال‌ها بود.** (شهری[۳] ۲۰۱) ◦ **ازدست قلب‌زنی و سوهان‌کاری یهودی‌ها و یهودی‌منش‌ها خلاص نبودند.** (مستوفی ۳۹۶/۱)

سوهان‌گر، سوهانگر so[w]hān-gar (صـ.، اِ.) (فنی) سوهان‌کار ←: **تعقیب قانونیِ قلب‌زن و سوهان‌گر سکه‌ها هم ازهمین‌جهت است.** (مستوفی ۳۹۶/۱)

سوهانی so[w]hān-i [از هنـ.فا.] (صنـ.، منسوب به سوهان[۲]، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که سوهان می‌پزد یا می‌فروشد: **بعداز دکاکین مزبور، دیوارچینه‌ای انبار شاهی بود که دریشتش کسبهٔ خرده‌پا... جمع می‌شدند، من‌جمله... خوراکی‌فروش و... حلوایی... و سوهانی.** (شهری[۲] ۷۰-۷۱) ۲. (صنـ.) (مجاز) ترد و شکننده: **اگر می‌خواهی حلوا سوهانی باشد، باید آردش را خوب سرخ کنی.**

سوی savā [عر.] (صـ.) سوا ←.

سوی savi [عر.: سویّ] (صـ.) (قد.) راست؛ مستقیم: **گرفته‌اند نکوخواه و بدخوه تو مدام/ یکی طریق ضلالت یکی طریق سَوی.** (سوزنی[۱] ۳۵۲)

سوی suy (اِ.، حا.) سو ←.

سویا soyā [انگـ./ فر. soya، از هلنـ: soja, soya] (اِ.) (گیاهی) ۱. باقی‌ماندهٔ دانه‌ای روغنی به‌همین‌نام، پس‌از استخراج روغن، که مصرف خوراکی دارد. ۲. دانه‌ای به‌رنگ سیاه، سفید، زرد، خاکستری، یا لاجوردی، که از نوع زردرنگ آن روغن می‌گیرند. ۳. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی، از خانوادهٔ نخود که دانه‌های آن روغنی، پُر از پروتئین، و خوردنی

است؛ لوبیای روغنی؛ لوبیای چینی؛ سوژا.



سویافته su-yāft-e (صف.) (مجاز) ویژگی گفتار یا موضع‌گیری‌ای که بی‌طرفانه نباشد؛ طرف‌دارانه: **فکر می‌کنم چون با آنها فامیل است، تضاوتش درموردشان سویافته باشد.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سویت saviy[y]at [عر.: سویّة] (اِمص.) (قد.) تساوی؛ برابری: **ازسر انصاف تمام نظر کند تا برعادت قدیم به سویّت همه‌کس حق خود گیرد.** (عقیلی: گنجینه ۴۲/۶) ○ **حساب باید کرد و برات داد، چنان‌که قسمت به سویّت کرده آید.** (بیهقی[۱] ۳۱۲)

سویت su^v^it [فر.] (اِ.) سوئیت ←.

سویچ su^v^ič [انگ.] (اِ.) (فنی) سوئیچ ←.

سویدا soveydā [عر.: سوَیداء] (اِ.) (قد.) در باور قدما، نقطه‌ای سیاه بر دل که مرکز عشق و دیگر احساسات و عواطف است: **نه رنگی از سودا بر صفحهٔ سویدا ماند نه زنگی از وسواس بر آینهٔ حواس.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم/ داغ سودای توام سِرّ سویدا باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۷)

□ **~ی دل** (قد.) سویدا ↑: **برادر گرامی... که چون سویدای دل باعث انشراح طبع بود، به زنگِ مصقله کِردِ آینهٔ خاطر می‌گردید.** (لودی ۲۸۴)

سوئدی so(u)'ed-i (صد.، منسوب به سوئد، کشوری در شمال اروپا) ۱. مربوط به سوئد: **ورزش سوئدی.** ۲. اهل سوئد: **ورزش‌کار سوئدی.** ○ **مهمان‌ها، آلمانی و سوئدی و فنلاندی... بودند.** (میرصادقی[۹] ۱۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سوئد: **اتومبیل سوئدی.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در سوئد و قسمت‌هایی از فنلاند رایج است.

سویسی su^v^is-i (صد.، منسوب به سویس، کشوری دراروپای مرکزی) ۱. مربوط به سویس: **او شطرنج را با شیوهٔ سویسی بازی می‌کند.** ۲. اهل سویس: **فوتبالیست سویسی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سویس: **ساعت سویسی.**

سویق saviq [عر.] (اِ.) (قد.) آرد گندم یا جو بوداده؛ پِست؛ تلخان؛ قاووت: **ابونصر... از بغداد قوت نخورد. از انطاکیه وی را سویق می‌آوردند و می‌خورد.** (جامی[۸] ۴۵) ○ **چون بنگرستم، آن رمل سویق بود که به شکر تمام آمیخته‌بود.** (محمودبن‌عثمان: گنجینه ۱۹۳/۴)

سویل sevil [از فر.] (صد.) (منسوخ) سیویل ← شخصی (مِ. ۳): **افسران... برای نشان دادن خود اگر به لباس سویل هم ملبس باشند... [کلاه] را برای نمایش درروی صندلی اتومبیل... می‌گذارند.** (شهری[۲] ۲۱۴/۲ح.) ○ **بعد که آیم به لباس سویل/ از تو تحاشی نکنم بی‌دلیل.** (ایرج ۱۰۷)

سویم so-y[y]-om [= سوم = سیّم] (صد.) (قد.) سوم ←: **من دعوت‌کننده‌ام شما را به‌سوی دو فرشته که من سویُم ایشانم.** (ناصرخسرو[۷] ۱۴۸)

سوینگ su^v^ing [انگ.: swing] (اِ.) (موسیقی) ۱. کیفیت ریتمیک جاز که با هیجان و تنش بین ریتم اصلی و تکیه‌های ریتمیک ـ ملودیک یا روی هم افتادن ریتم‌های مختلف به‌وجود می‌آید. ۲. شیوه‌ای از موسیقی جاز (۱۹۳۰ـ۱۹۴۵م.)، با ویژگی گروه بزرگ، سرعت تند، و تنظیم‌های تثبیت‌شده.

سویه suy-e (اِ.) ۱. سو؛ سمت؛ جانب: **نگرش به تاریخ، شعرش را به سویه‌ای خاص کشانده‌است.** ○ **آنچه‌که اینک ما بدان نیازمندیم، یافتن شواهدی است که ما را به ابتدای سویهٔ دیگر زندگی او... آگاه سازد.** (حمید ۴۳) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادن تعداد سوها و جوانب چیزی: **سود چندسویه، قضاوت چندسویه، منفعت دوسویه.** ۳. (قد.) (مجاز) جهت نژادی؛ اجداد: **اسب... تمام این خصایل نیکو را بدون تعلیم‌وتربیت، از سویه و نژاد خویش دارد.** (مستوفی

۳۰۶/۳)

سویه suye [از فر.] (اِ.) **(جانوری)** گروهی از ارگانیسم‌ها، مانند باکتری‌ها، که از منبع خاصی به‌دست می‌آیند، یا ویژگی‌ای دارند که آنها را از اعضای دیگرِ همان گونه متمایز می‌کند: **ویروس ایدز به چندین نوع، زیرنوع، و سویه تقسیم شده‌است.** ○ **سویه میکروبی است که میکروب‌های دیگر از آن پدید آمده‌باشد.** (← هدایت[6] ۹۶)

سوئیپر su^v^iper [انگ.: sweeper] (اِ.) **(ورزش)** دفاع آخر. ← دفاع ▫دفاع آخر.

سوئیت su^v^it, su'it [فر.: suite] (اِ.) **۱.** آپارتمان کوچک، دارای تجهیزات، و مناسب برای زندگی ساده و راحت: **باید یک آپارتمان مجزا، مثل یک سوئیت، برای خودش داشته‌باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸) **۲. (موسیقی)** اثری متشکل از توالی مومان‌های مستقل یا رقص‌های مستقل آزاد نسبت‌به یک‌دیگر: **نواری گذاشت. سوئیت‌های پنج و شش باخ برای ویولون‌سل.** (گلشیری[1] ۵۹)

سوئیچ su^v^ič, su'ič [انگ.: switch] (اِ.) **(فنی)** **۱.** کلیدی که با آن اتومبیل را روشن می‌کنند: **سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون آورد.** (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ **سوئیچ را می‌چرخاند بدون این‌که پایش روی کلاچ باشد.** (فصیح[1] ۲۷۰) **۲.** کلید (مِ. ۱) ←.

سوئیچ‌مخفی s.-maxfi [انگ.عر.] (اِ.) **(فنی)** کلیدی که برای جلوگیری از سرقت خودرو در مدار برق آن، در جایی ناپیدا تعبیه می‌کنند و درصورت قطع آن، موتور خودرو روشن نمی‌شود.

سوئیچی su^v^ič-i, su'ič-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به سوئیچ، اِ.) **(فنی)** **۱.** ویژگی نوعی قفل ایمنی که به‌خاطر پیچیدگی ساختمان درونی، احتمال آن‌که کلید دیگری جز کلید خودش به آن بخورَد، بسیار کم است. **۲.** کلید مخصوص این‌نوع قفل که تعداد دندانه‌هایش بیش‌تر از کلیدهای عادی است.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **(فنی)** قفل معمولیِ درهای اتومبیل را به قفل سوئیچی تبدیل کردن.

سوئیچینگ su^v^ičing, su'ičing [انگ.: switching] (اِمصـ.) **(برق)** **۱.** کنترل خطوط تلفن ازطریق قطع‌ووصل کردن کلیدهای مربوط به این خطوط و متصل کردن خطوط به یک‌دیگر. **۲.** هرنوع قطع‌ووصل مدارهای برقی.

سه se (اِ.) **۱. (ریاضی)** عدد اصلی معادل دو به‌اضافهٔ یک؛ ۳: **سه به‌علاوهٔ چهار می‌شود هفت.** ○ **از تنگ‌نای هفت و شش و پنج و چار و سه / پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند.** (نجم‌رازی[3] ۳۷) **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **سه کبوتر.** ○ **تا دوباره بعداز انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.** (هدایت[5] ۱۶۲) ○ **طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده‌است که سه نشان دارد.** (سعدی[1] ۱۵۹) ○ **غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد.** (بیهقی[1] ۴۰) **۳.** سوم (مِ. ۱) ←: **درجهٔ سه، صفحهٔ سه، طبقهٔ سه.** **۴.** (گفتگو) (مجاز) بسیار نامناسب و زشت: **لباسش خیلی سه بود. اصلاً مناسب آن مجلس نبود.** ○ **نباید این‌جوری حرف بزنی، خیلی سه است.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام شدن کاری به‌صورت نامناسب به‌گونه‌ای‌که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: **کمی احتیاط می‌کردی، این‌جوری سه نمی‌شد و آبروی همه نمی‌رفت.**

▫ ~ **کارکردن (فنی)** ازکار افتادنِ یک سیلندر در موتور چهارسیلندر و کار کردن معیوب موتور با سه سیلندر.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ کاری به‌صورت نامناسب به‌گونه‌ای‌که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: **سه کردی بابا! این چه طرز حرف زدن بود؟!**

▫ **به ~ آب شستن** (گفتگو) (مجاز) غسل دادن: **صبح زود، شاه‌زمان را همان‌جا توی خانه به سه آب شستند.** (چهل‌تن[3] ۱۳۱)

سه‌آیشه s.-'āy-eš-e (صـ.) (کشاورزی) ویژگی زمین یا زراعتی که هر سه سال یک بار آیش شود. ← آیشن (مِ. ۲): **در ابراهیم‌آباد کشت‌وزرع سه‌آیشه است.** (آل‌احمد[۱] ۴۲)

سها sohā [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ کم‌نوری درکنار ستارهٔ عناق در صورت فلکی دب اکبر که در قدیم قوّت چشم و دوربینی آن را با این ستاره امتحان می‌کرده‌اند: **کجا جایز باشد که جِرم سها را در نور و بها خُرد شمارد؟** (قائم‌مقام ۴۳) ○ **عقل داند که عذار سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است و میان سها و آفتاب و شیب و شباب چه سویّت است.** (حمیدالدین ۳۵)

سه‌اخطاره se-'extār-e [فا.عر.فا.] (صـ.) (ورزش) در کُشتی، ویژگی کشتی‌گیری که به‌عللی مانند کم‌کاری، سه اخطار از داور مسابقه دریافت کرده و از ادامهٔ مسابقه محروم شده‌است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در کُشتی، گرفتنِ سه اخطار از داور مسابقه.

سهاد sohād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیداری؛ بی‌خوابی: **ایام آن در سواد چون شب‌های تیره بود و لیالی در سهاد چون ایامِ اهل فکرت.** (خرندزی ۱۳۵)

سه‌اقنوم se-'oqnum [فا.معر.] (اِ.) (قد.) در مسیحیت، اصل‌های سه‌گانه یعنی اب، ابن، و روح‌القدس. نیز ← اقنوم: **سه‌اقنوم و سه‌فرقت را به برهان / بگویم مختصر شرح موفا.** (خاقانی ۲۶)

سهام sahām [عر.: سِهام، جِ. سَهم] (اِ.) ۱. (اقتصاد، حقوق) سهم‌ها. ← سهم[۲] (مِ. ۳): **دولت انگلیس، مالک اکثریت سهام شرکت است.** (مصدق ۲۲۹) ۲. (مجاز) (حقوق) سهم[۲] (مِ. ۴) ←. ۳. (قد.) تیرهای کمان: **سینه را آماج سهام حوادث ساخته.** (شیرازی ۹۶) ○ **چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو / از سهم آن سهام دوتاگشت چون کمان.** (منوچهری[۱] ۲۱۲)

○ ~ **بانام** (اقتصاد) سهم‌هایی که به‌نام شخص معیّنی صادر شده‌باشد.

○ ~ **بی‌نام** (اقتصاد) سهم‌هایی که نام کسی در آن قید نشده و دارندهٔ آن مالک سهم شناخته می‌شود.

○ ~ **غیرقابل‌انتقال** (اقتصاد) سهام بانامی که مدیران شرکت برطبق قانون الزاماً بایستی برای تضمین خسارات احتمالیِ ناشی از عمل خود داشته‌باشند.

○ ~ **ممتاز** (اقتصاد) سهم‌هایی که دارای مزایایی نسبت‌به سایر سهام باشد.

سه‌ام se-'om [= سوم] (صـ.) سوم ←.

سهام‌دار sahām-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (اقتصاد) دارای سهم در یک شرکت یا واحد اقتصادی. ← سهم[۲] (مِ. ۳).

سهامی sahām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به سهام) (اقتصاد) ویژگی شرکتی که سرمایهٔ آن به سهم‌هایی تقسیم شده و متعلق به چند نفر است. ← شرکت ○شرکت سهامی‌خاص، ○ شرکت سهامی عام.

سه‌امی se-'om-i [= سومی] (صنـ.) سوم (مِ. ۱) ←.

سه‌امین se-'om-in [= سومین] (صنـ.) سوم (مِ. ۱) ←.

سه‌ان se-'ān (صـ.) (قد.) سه‌تایی.

○ ~ ~ (قد.) سه‌تاسه‌تا: **پارسی آن است که دُوان‌دُوان و سه‌ان‌سه‌ان و چهاران‌چهاران.** (میبدی[۱] ۴۱۰/۲)

سه‌ای se-'(y)-i (حامصـ.) (قد.) سه بودن: **عقل را مرتبت دویی بُوَد و نفْس با مرتبت سه‌ای.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۹)

سه‌باره se-bār-e (صـ.، ق.) (گفتگو) برای بار سوم؛ برای سومین بار: **شاید اختلاف‌حسابی پیدا شود و او را معطل کند. کارش را دوباره و سه‌باره کند و معطلش کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۴)

سه‌بر se-bar (صـ.) ۱. ویژگی بنا یا ساختمانی که سه طرف آن کوچه یا خیابان باشد. ۲. (اِ.) (منسوخ) (ریاضی) سه‌ضلعی؛ مثلث.

سه‌برگه se-barg-e (اِ.) (قد.) (گیاهی) یونجه یا شبدر: **درودیوار و زمین اطراف شهر، فرسخ‌درفرسخ، از**

گل نرگس و شقایق و... سه‌برگه و سبزه... رشک نگارستان چین است. (شوشتری ۵۴)

سه‌بعدی se-bo'd-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (ریاضی) دارای سه بُعدِ طول، عرض، و ارتفاع: **تصاویر سه‌بعدی.**

سه‌پایه se-pāy-e (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، دارای سه پایه برای نشستن یا قرار دادن چیزی برروی آن: **گاهی هم درسر چهارسو... روی سه‌پایه می‌نشستم و ذرت بو می‌دادم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲) ۲. هرنوع وسیلهٔ دارای سه عدد پایه که اشیاء به‌خصوصی را روی آن قرار دهند: **سه‌پایهٔ دوربین، سه‌پایهٔ نقاشی.** ○ **سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم‌مو... و سه‌پایه بود.** (علوی[۱] ۷۲) ○ **گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند... و... مثال داد تا بر آن راه‌که آن مخاذیل آمده‌بودند، سه‌پایه‌ها برزدند و سرها را بر آن بنهادند.** (بیهقی[۱] ۴۷) ۳. (قد.) وسیله‌ای دارای سه عدد پایه که مجرمان را به آن می‌بستند و شلاق می‌زدند: **اگر چنین گفتی، به سه‌پایه‌ات می‌بندم، و اگر چنان بگویی، آزادت می‌کنم.** (فروغی[۳] ۱۴۰)

سه‌پدر se-pedar (اِ.) (قد.) (مجاز) در باور قدما، جماد، نبات، و حیوان: **چون تو خلقی نزاد هرگز/ از سه‌پدر و چهارمادر.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۱۶۸: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۷/۲)

سه‌پستان sepestān (اِ.) (گیاهی) سپستان ←.

سه‌پشته se-pošt-e (ق.) (گفتگو) ۱. به‌صورت سه ردیف: **جمعیت، سه‌پشته در پیاده‌روها به‌تماشا ایستاده بودند.** ۲. به حالتی که سه نفر بر روی موتور، اسب، و مانند آنها سوار شوند: **بچه‌ها سه‌پشته سوار شده‌بودند.**

سه‌پلشت se-pelešt (اِ.) (عامیانه) سپلشت ←.

سه‌پلشک se-pelešk [= سپلشک] (اِ.) (عامیانه) سپلشت ←.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) سپلشک آوردن. ← سپلشک • سپلشک آوردن: **می‌خواهم سوت بزنم، ولی ازشدت سرما نمی‌توانم... واقعاً سه‌پلشک آورده‌ام.** (دیانی ۱۷۱)

سه‌پنج‌دو se-panj-do (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازی‌کنان ازسوی مربی، شامل سه مدافع، پنج هافبک، و دو مهاجم.

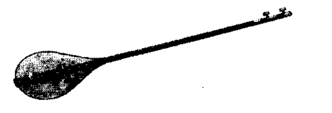
سه‌پول se-pul [فا.بو.] (اِ.) درگذشته، یک شاهی‌ونیم، و به‌مجاز، پول بسیار ناچیز: **سه‌پول نمی‌ارزد.**

سه‌پهلو se-pahlu (صـ.) ۱. دارای سه زاویه یا سه گوشه: **سوهان سه‌پهلو.** ○ **یک مجسمهٔ بلند سه‌پهلو جلو پردهٔ مخمل خاکستری‌رنگی گذاشته شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی گفته‌ای که بتوان چند برداشت متفاوت از آن استنباط کرد: **حرف‌هایش سه‌پهلو است، نمی‌شود منظورش را فهمید.** ۳. (اِ.) (منسوخ) (ریاضی) مثلث.

سه‌تا[۱] se-tā (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی آلت موسیقی که دارای سه زه بوده‌است؛ سه‌تو: **این دل هم‌چو چنگ را مستِ خرابِ دنگ را/ زخمه به‌کف گرفته‌ام هم‌چو سه‌تاش می‌زنم.** (مولوی[۲] ۱۸۸/۳) نیز ← سه‌تار (مِ. ۲).

سه‌تا[۲] s. (اِ.) (قد.) ثلاثهٔ غساله. ← ثلاثه ◘ ثلاثهٔ غساله: **محبانه دعایی کرد خواهم/ حکیمانه سه‌تایی خورد خواهم.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[۱])

سه‌تار se-tār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. ساز زهیِ مضرابی از خانوادهٔ تنبور به‌طول تقریبیِ هشتاد سانتی‌متر، با کاسهٔ طنین چوبیِ کوچک نیمه‌گلابی‌شکل به‌عرض تقریبیِ بیست و عمق تقریبیِ پانزده سانتی‌متر. دارای چهار سیم است و با ناخن انگشت اشاره نواخته می‌شود: **یک سه‌تار نو و بی‌روپوش دردست داشت.** (آل‌احمد[۴] ۹) ❀ این ساز دراصل دارای سه سیم بوده و بعداً یک سیم به آن افزوده شده است.



(قد.) سه‌تا[۱] ←: **در مجلسی که بنشینی، نگه کن،**

اگر مستمع... سیاه‌گونه بُوَد و نحیف، سوداوی بُوَد. بیش‌تر بر سه‌تار زن. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۴)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن و نابود کردن؛ نفله کردن: **هرچه پول درمی‌آورَد، سه‌تار می‌زند.**

سه‌تایی se-tā-y(')-i (اِ.) **(موسیقی)** تریوله ←.

سه‌تو[ی] se-tu[y] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سه‌تا[1] ←: **سیلی خورند چون دف در عشق، فخرجویان / زخمه به‌چنگ آور، می‌زن سه‌توی ما را.** (مولوی[2] ۱/۱۲۰)

سه‌تیغه se-tiq-e (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی صورتی که ریش آن از ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی‌مو باشد: **دستی به صورت صاف و سه‌تیغه‌اش کشید.** (شاهانی ۱۶۹)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ● سه‌تیغه کردن ↓

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) از ته تراشیدن ریش: **عادت دارد همیشه صورتش را سه‌تیغه بکند.**

سه‌جان se-jān (اِ.) (قد.) درباور قدما، روح طبیعی، حیوانی، و نفسانی: **.../ من سه‌جان بر چارخوان خواهم نشاند.** (خاقانی ۱۴۳)

سه‌جمره se-jamre [فا.عر.] (اِمصـ.) (قد.) سه نوبت سنگ انداختن در مراسم حج: **در سه‌جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف / سنگ را کَانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۴)

سه‌چرخه se-čarx-e (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ بچه‌گانه، با دو چرخ در عقب و یک چرخ فرمان در جلو که با پا زدن به‌حرکت درمی‌آید: **دختربچهٔ شلوغ همسایه سوار سه‌چرخه توی کوچه‌ها [بود.]** (ترقی ۲۰۹) ۲. (صد.، اِ.) هر وسیله‌ای که دارای سه چرخ است: **شبیه... موتور سه‌چرخه‌های... امروز کار می‌کردند.** (شهری[2] ۲۳۹/۱) ○ **با سه‌چرخه‌های دستی، به‌وسیلهٔ حمال‌ها... می‌فرستند.** (مستوفی ۲۲۸/۲)

سه‌چهارسه se-ča(ā)hār-se (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازی‌کنان ازسوی مربی، شامل سه مدافع، چهار هافبک، و سه مهاجم.

سه‌چهارم se-ča(ā)hār-om (اِ.) **(موسیقی)** مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه‌چهارم است.

سه‌خوابه se-xāb-e (صد.) دارای سه اتاق‌خواب: **در طبقهٔ دوم، یک آپارتمان سه‌خوابه هست.**

سه‌خوان se-xān (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) قائل به تثلیث؛ مسیحی: **به یک لفظ آن سه‌خوان را از چَهِ شک / به صحرای یقین آرَم همانا.** (خاقانی ۲۶)

سه‌خواهران se-xāhar-ān (اِ.) (نجوم) سه ستاره بر دُم دب اکبر، شامل جون، سها، و عناق: **زهره به دو زخمه از سر نعش / دررقص کشد سه‌خواهران را.** (خاقانی ۳۱)

سه‌دختر se-doxtar (اِ.) (نجوم) سه‌خواهران ↑: **آن سه‌دختر وآن سه‌خواهر، پنج وقت / در پرستاری به یک جا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۲)

سه‌دری se-dar-i (صد.، اِ.) ادارای سه در؛ اتاق یا خانه‌ای که سه در دارد: **اتاقش همان سه‌دری سابق در طبقهٔ پایین [بود.]** (معروفی ۱۸) ○ **منیره‌خاتون توی اتاق سه‌دری خودش نشسته‌بود.** (گلشیری[3] ۴۳)

سه‌دوم se-do-v[v]-om (اِ.) **(موسیقی)** مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه‌دوم است.

سه‌دهنه se-dahan-e (صـ.) ویژگی مغازه‌ای که دارای سه دهنه (در) است: **مغازهٔ سه‌دهنه.**

سه‌دیگر se-digar [= سدیگر] (صـ.) (قد.) سدیگر ←: **یک حد مُلک ما سپاهان است و دیگر ترمذ و سه‌دیگر خوارزم.** (نصرالله‌منشی ۱۲) ○ **در این تن سه قوّت است: یکی خِرَد و سخن، و جایش سر به‌مشارکت دل، و دیگر خشم، جای‌گاهش دل، و سه‌دیگر آرزو، و جای‌گاهش جگر.** (بیهقی[1] ۱۱۹)

سهر sahar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیدار ماندن در شب؛ شب‌زنده‌داری؛ بیداری: **اولیا را اتفاق است**

بر آن‌که آبدال به چهار چیز آبدال شدند: جوع و سهر و عزلت و صمتی. (قطب ۴۷۴) ○ تا سحر سرمهٔ سهر کشیده‌بودم. (زیدری ۵۱) ○ گل موزّد گشته‌ست چشم من ز سهر/ ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند. (مسعودسعد[۱] ۱۷۲)

سه‌راه se-rāh (اِ.) **۱.** جاده یا خیابانی که در سه مسیر مختلف ادامه می‌یابد؛ تقاطع دو جاده یا خیابان که سه مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند: من سرِ این سه‌راه منتظر تو ایستاده‌ام. (حجازی ۳۴۳) **۲.** (فنی) قطعه‌ای با سه دهانهٔ ورودی و خروجی، که در لوله‌کشی برای ایجاد کردن یا گرفتن انشعاب به‌کار می‌رود.

سه‌راهی s.-i (اِ.) **۱.** سه‌راه (مِ. ۱) ←: در تلاقی و انشعاب بازار کنار خندق... و معبر نوروزخان، سه‌راهی وسیع سرپوشیده‌ای بود که سه‌راه مسجدشاهش می‌گفتند. (شهری[۲] ۲۰۳/۱) **۲.** (فنی) سه‌راه (مِ. ۲) ←. **۳.** (برق) ابزاری برای انشعاب‌گیری از پریز برق. **۴.** (گفتگو) سه‌راه لوله‌کشی، که آن را پُر از مواد منفجره می‌کنند. ← سه‌راه (مِ. ۲): بچه‌های خرم‌شهر، با سه‌راهی و کوکتل‌مولوتف به استقبال تانک‌ها می‌روند. (محمود[۲] ۹۸)

سه‌ربع se-rob' [فا.عر.] (صِ.) ← جوراب ◻ جوراب سه‌ربع.

سه‌ربعی s.-i [فا.عر.فا.] (صِ.) ← جوراب ◻ جوراب سه‌ربع.

سهروردی sohra(e)vard-i (صِ.، منسوب به سهرورد، از دهستان‌های استان زنجان) اهل سهرورد: عده‌ای از علمای معروف، سهروردی بوده‌اند.

سهروردیه sohra(e)vard-iy[y]e (اِ.) (قد.) فرقه‌ای از صوفیان که پیرو ابوحفص‌عمَر سهروردی بوده‌اند.

سهره sehre (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز تقریباً به‌اندازه گنجشک با منقار کوتاه و مخروطی و پرهای زرد آمیخته به سبز؛ سیره: چند عدد قفس سهره و قناری... به درخت‌ها آویخته‌بودند. (جمال‌زاده[۲] ۸) ○ چه سود که [سهره] از آن خانه جز مشتی خس‌وخاشاک... چیزی ندید. (نفیسی ۳۸۹)



سه‌زمانه se-zamān-e (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ فرد، شامل سه ارزش زمانی مانند $\frac{9}{8}$ و $\frac{6}{8}$ و $\frac{3}{4}$.

سه‌شاخه se-šāx-e (اِ.) (کشاورزی) نوعی از چهارشاخ. ← چهارشاخ (مِ. ۱): خرمن‌کوب و غربیل و پارو و سه‌شاخه... یک سال تمام بی‌کار مانده‌بود. (آل‌احمد[۶] ۲۹۰)

سه‌شراب se-šarāb [فا.عر.] (اِ.) (قد.) ثلاثهٔ غساله. ← ثلاثه ◻ ثلاثهٔ غساله: بلبله برداشت زود، کرد پس آن‌گه سلام/ گفت: بُوَد سه‌شراب داروی دردِ خمار. (خاقانی ۱۸۲) ○ سه‌شراب حقیقتی بخوریم/ چارتکبیر بر مجاز کشیم. (سنایی)

سه‌شش se-šeš (اِ.) (قد.) (بازی) در شیوهٔ قدیم بازی تخته‌نرد، هنگامی‌که سه نقش شش در هریک از سه تاس باهم بیایند که بالاترین امتیاز بود: اندر قمارخانهٔ وحدت به یک سه‌شش/ نقد چهار هردوجهان باز می‌بَرَند. (نجم‌رازی[۳] ۳۷)

سه‌شنبد se-šambad [فا.آرا.، = سه‌شنبه] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سه‌شنبه ↓: عارف آن بُوَد که روز سه‌شنبد شش روز ... از ذی‌القعده... او را به باب‌الطاق بَرَند به بغداد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۸۲)

سه‌شنبه se-šambe [فا.آرا.] (اِ.) (گاه‌شماری) روز چهارم هفته، پس‌از دوشنبه و پیش‌از چهارشنبه: از دگر روز هفته آن بِه بود/ ناف هفته مگر سه‌شنبه بود. (نظامی[۴] ۲۱۴) ۀ های آخرِ سه‌شنبه در قدیم تلفظ می‌شده‌است، چنان‌که در شعر یاد شدهٔ نظامی.

سه‌شنبه‌بازار s.-bāzār [فا.آرا.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر سه‌شنبه برپا می‌شود.

سه‌شنبه‌شب se-šambe-šab [فا.آرا.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن چهارشنبه است؛ شبِ چهارشنبه:

سه‌شنبه‌شب باهم سینما می‌رویم.

سه‌صد se-sad (صـ.، اِ.) (قد.) سیصد ←: ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه‌صد. (بیهقی[1] ۷۳۰)

سه‌صدایی se-se(a)dā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای سه صدای ساز یا آواز. ۲. آواز برای سه صدا.

سه‌ضربی se-zarb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (موسیقی) ← سه‌چهارم، سه‌هشتم.

□ ~ **ترکیبی** (موسیقی) نه‌هشتم ←.

سه‌ضلعی se-zel'-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (ریاضی) مثلث (مِ. ۱) ←.

سه‌طلاق se-talāq [فا.عر.] (صـ.) (فقه) سه‌طلاقه ←.

□ ~ **بر چیزی زدن** (قد.) (مجاز) □ سه‌طلاق بر گوشهٔ چیزی بستن ↓ : به سوءتدبیر، سه‌طلاق و چهارتکبیر بر ممالک زد. (زیدری ۳۰)

□ ~ **بر گوشهٔ چیزی بستن** (قد.) (مجاز) ترک کردن آن به‌طور کلی و همیشگی: وظیفهٔ عبودیت روح در این مقام، آن است که... ازجملهٔ اغیار دامنِ همت درکشد و سه‌طلاق بر گوشهٔ چادر دنیا و آخرت بندد. (نجم‌رازی[1] ۲۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌طور کلی و همیشگی ترک کردن کسی یا چیزی: من ایشان را سه‌طلاق کردم. شما هم اگر راست می‌گویید، طلاق گویید. (جامی[8] ۲۵۰)

سه‌طلاقه s.-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) (فقه) ویژگی زنی که شوهرش سه بار او را طلاق داده‌است: زن سه‌طلاقه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فقه) سه بار طلاق دادن یک زن، که رجوع به او جز با محلل جایز نیست: زن را سه‌طلاقه کرده‌است. (پارسی‌پور ۴۳)

• ~ **گفتن (کردن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) برای همیشه و به‌طور کلی ترک کردن: دنیا را سه‌طلاقه گفته، پشت به قلعهٔ محکمِ هرآن‌کس‌که دندان دهد، نان دهد، داده. (مسعود ۱۴۴)

سه‌طهر se-tohr [فا.عر.] (اِ.) (فقه) سه بار طهارت زن بعداز عادت زنانگی در سه حالت به‌خصوص.

سه‌فتیله se-fetile [فا.معر.] (صـ.، اِ.) دارای سه فتیله یا نوعی چراغ‌نفتی برای روشنایی یا پخت‌وپز: آن روز کوکب‌خانم خودش داشت کاچیِ سفرهٔ فاطمه‌زهرا را سرِ سه‌فتیله می‌پخت. (فصیح[2] ۲۹)

سه‌فرزند se-farzand (اِ.) (قد.) (مجاز) موالید ثلاثه. ← موالید □ موالید ثلاثه: تا تربیت کنند سه‌فرزند کون را/ ترکیب چارمادر و تأثیر نه‌پدر. (انوری[1] ۲۰۸)

سه‌قاپ se-qāp (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، بازی با سه عدد قاپ: کارش آن بود که در پس‌کوچه‌ها به تمار و سه‌قاپ بپردازد. (← شهری[1] ۱۶۷)

سه‌کاری se-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سه کردن. ← سه • سه کردن: دست از این سه‌کاری‌ها بکش، والّا آبروی همه را می‌بَری.

سه‌کله se-kalle (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای سری بزرگ یا با پستی‌وبلندی: اکبر سه‌کله.

سه‌کنج se-konj [= سکنج] (اِ.) (گفتگو) گوشه؛ زاویه: مغازهٔ نانوایی در سه‌کنج آن قرار داشت. (پارسی‌پور ۲۶) ○ تلویزیون را می‌گذارد سه‌کنج زیرزمینی. (محمود[2] ۶۰)

سه‌کنجه s.-e (صنـ.،اِ.) (قد.) (ریاضی) مثلث (مِ. ۱) ←: سه‌کنجه‌ای که هر سه کنج او برابر است. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۱۲)

سه‌کنجی se-konj-i [= سکنجی] (اِ.) (گفتگو) سه‌کنج ←: قهر کرد و رفت سه‌کنجیِ اتاق نشست. (الاهی: شکوفایی ۶۹) ○ من و رفیقم در یکی از سه‌کنجی‌های مهمان‌خانه پشت میزی نشسته[بودیم.] (مسعود ۲)

سه‌کوهک se-kuh-ak (اِ.) (گیاهی) خارخسک ←: پنجرهٔ بزرگ پشت اتاق، تاق‌به‌تاق است و تو چارچوبش پُر است بته‌های سه‌کوهک. (محمود[1] ۱۲۰)

سه‌گام se-gām (صـ.، اِ.) (ورزش) ۱. ← پَرش □ پَرشِ سه‌گام. ۲. در بسکتبال و هندبال، تعداد سه گام متوالی که یک ورزش‌کار مجاز است

هنگام حمل توپ بردارد و سپس آن را پرتاب کند.

سه‌گان se-gān (صـ.، ق.) (قد.) سه‌تا یا سه‌تاسه‌تا: **به زنی کنید آنچه خوش آید شما را از زنان شما، دوگان و سه‌گان و چهارگان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۸۸)

سه‌گانگی se-gāne-gi (حامصـ.) وضع و حالت سه‌گانه؛ سه‌گانه بودن: **سه‌گانگی برخورد، سه‌گانگی دیدگاه.**

سه‌گانه se-gāne (صـ.) ۱. دارای سه عضو؛ تشکیل‌شده از سه عضو؛ سه‌تایی: **لاشهٔ بی‌جان دلاوران سه‌گانهٔ میدانِ حقیقت‌جویی... برروی قطعه سرگین نقش‌بسته... گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ○ **تحیت حق... بر اصحاب کهف و رقیم باد، که اول سه‌گانه و هفت‌گانهٔ عالم بودند.** (روزبهان[۱] ۱۰) ۲. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) واکسن سه‌گانه. ← واکسن ◘ واکسن سه‌گانه. ۳. (ق.) (قد.) سه‌تاسه‌تا: **به زنی کنید آنچه شما را حلال و پاک است از زنان، مثنی دوگانه و ثلاث سه‌گانه.** (← میبدی[۱] ۲/۴۰۱) ۴. (اِ.) (قد.) نوعی جام بزرگ شراب: **چون تو به سه‌گانه دست بردی/ برجستم و این سخن نشان است.** (انوری[۱] ۵۵۵)

سه‌گانی se-gān-i (صـ.، اِ.) (قد.) سه‌گانه (مِـ. ۴) ✝: **چه باشد اگر این کاس سه‌گانی گردد و این شربت حیوانی شود؟** (حمیدالدین ۸۸)

سه‌گاه se-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. نام یکی از هفت دستگاه: **نغمهٔ معمولیِ تبریک را که به آواز سه‌گاه می‌خورد... شروع کرد.** (مستوفی ۱/۲۱۴) ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

سه‌گرمه segerme (اِ.) (گفتگو) سگرمه ←: **شوهرش سه‌گرمه‌هایش را درهم کرده‌بود.** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۸)

سه‌گره segere (اِ.) (گفتگو) سگرمه ←: **اوقاتش تلخ شد، سه‌گره‌اش را درهم کشید.** (هدایت[۶] ۱۶۴)

سه‌گوش se-guš (صـ.) ۱. به‌شکل مثلث؛ دارای سه زاویه: **شیشهٔ سه‌گوش را پرت کرد، کنج اتاق لغزید.** (علی‌زاده ۲/۲۹۵) ۲. (اِ.) گوشه؛ زاویه؛ سه کنج: **به سه‌گوش زیرزمینی خیره شده‌است.** (محمود[۲] ۱۱۳) ۳. (ریاضی) مثلث (مِـ. ۱) ←.

سه‌گوشه s.-e (صـ.) ۱. سه‌گوش (مِـ. ۱) ←: **اتاق او عجالتاً به‌صورت سه‌گوشه درآمده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴) ۲. (اِ.) سه‌گوش (مِـ. ۲) ←: **من آرنجم را به سه‌گوشهٔ میز تکیه داده، هوش‌وحواسم پیش آنها بود.** (علوی[۲] ۱۵۷) ۳. (ریاضی) مثلث (مِـ. ۱) ←: **از لابه‌لای [درختان،] خانه‌های خاکستری‌رنگ به‌اشکال سه‌گوشه، مکعب، و منشور... دیده می‌شد.** (هدایت[۱] ۳۲)

سه‌گوشی se-guš-i (اِ.) سه‌گوش (مِـ. ۲) ←: **پردهٔ دیگری که یراق‌های کلفت... از آن آویزان بود، یک سه‌گوشی را تاریک و خفه می‌کرد.** (علوی[۲] ۳۷)

سهل sahl [عر.] (صـ.) ۱. ساده و آسان؛ بدون دشواری؛ مقـ. صعب: **یکی از وسایل بسیار سهل برای تعمیر پل‌ها... قلوه‌سنگ‌های همین راه قدیمی است.** (آل‌احمد[۱] ۲۰) ○ **انفاق اموال و دیگر طبقات برای او سهل و آسان بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) غیرقابل‌توجه؛ کم‌اهمیت: **تو که سهلی، از تو بزرگ‌تر هم از عهده‌اش برنمی‌آید.** ○ **مخلوق ساده‌لوح و صاف‌وصادق که سهل است، صد شیطان در دامشان می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **دست‌خط محرمانهٔ التفات‌آمیزی... به شما مرقوم فرمودیم و سهل انگاشتید.** (غفاری ۱۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) کم؛ اندک: **به سهل فاصله آن بزرگوار رحلت نمود.** (شوشتری ۱۵۶) ○ **تو نیز باج‌وخراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی به خاطرِ جمع و به فراغ‌بال پادشاهی کنی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۷) ۴. (اِ.) (قد.) زمین نرم و هموار؛ مقـ. حَزن: **جبالْ سهل شود و سهلْ جبال گردد.** (لودی ۲۳۲) ○ **صاعقه‌ای که سیلاب خون بر حَزن و سهل راند.** (زیدری ۱۲) ○ **چون راه ایشان نزدیک و سهل است، هر سال سه بار بیایند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۸) ۵. (ق.) (قد.) به‌سهولت؛ به‌آسانی: **آنچه به هفت‌آسمان جست فرشته وْ نیافت/ نک به زمین‌گاه خاک سهل برون جَست دوش.** (مولوی[۲] ۳/۱۱۳)

☜ ◘ ~ **بودنِ چیزی** (مجاز) چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن: بر

خوانندگان مفهوم که نیست، سهل است، از خودشان هم معنای آن را بپرسی، نمی‌توانند ازبرای شما بیان کنند. (مینوی[۳] ۲۶۳)

• ــ شدن (مصـ.ل.) آسان شدن: گفتم: چه‌قدر کار ما سهل شد! (مصدق ۱۱۸) ○ رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران/ که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. (منوچهری[۱] ۱۹۰)

• ــ کردن (مصـ.م.) آسان کردن: گوشت پخته... کار پخت‌وپز را سهل می‌کند. (شهری[۲] ۱۰۳/۵)

• ــ گرفتن (مصـ.م.) آسان و ساده پنداشتن کاری؛ کم‌اهمیت دانستن کاری: اگر ما این امر را سهل بگیریم...، فردا حق بزرگ‌تری پای‌مال خواهد شد. (مینوی[۳] ۲۱۸) ○ چو کم خوردن طبیعت شد کسی را/ چو سختی پیشش آید سهل گیرد. (سعدی[۲] ۱۱۱)

◘ ــِ‌ممتنع (ادبی) سخن ادبی (نظم یا نثر) که بسیار ساده به‌نظر آید، اما سرودن یا نوشتن نظیر آن ممتنع باشد، مانند این شعر از سعدی: رفتیّ و نمی‌شوی فراموش/ می‌آیی و می‌روم من از هوش... ـ دوشِ آن غم دل که می‌نهفتم/ باد سحرش ببرد سرپوش... ـ سعدی همه سال پند مردم/ می‌گوید و خود نمی‌کند گوش. (سعدی[۴] ۴۹۰ـ۴۹۱): این است آنچه سهلِ‌ممتنع نام دارد، و سادگی آن به‌حدی است که گاه شعر فرخی را از لطف و شور خالی کرده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۵۴) ○ اگر شاعر باشی، جهد کن تا سخن تو سهلِ ممتنع باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹)

◘ ــ‌وممتنع (ادبی) ◘ سهل ممتنع ↑.

سه‌لا se-l[l]ā (صـ.) دارای سه لایهٔ برروی هم تازده‌شده: پتوی سه‌لا را زیرش گذاشت و خوابید.

سه‌لاچنگ s.-čang (اِ.) (موسیقی) $\frac{1}{32}$ ارزش زمانی کشش یک نت گرد.

سهل‌الاریکه sahl.o.l.'arike [عر.: سهل‌الاریکَة] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه نسبت‌به زن خود تعصب ندارد؛ بی‌غیرت: ای سست‌عنصر سهل‌الاریکه، می‌خواستی خودت اقدام کنی؟ (حجازی ۲۶)

سهل‌الحصول sahl.o.l.hosul [عر.] (صـ.) آنچه دست‌یابی به آن آسان است؛ آسان به‌دست آینده: ما می‌خواهیم به شما نعمتی سهل‌الحصول و ارزان انعام [کنیم.] (جمال‌زاده[۱۲] ۴۴/۲) ○ مأکولات و اقسام ملبوسات... و آنچه در اکثر ممالک یافت نشود، آنجا میسر و سهل‌الحصول [است.] (شوشتری ۳۵۷)

سهل‌العبور sahl.o.l.'obur [عر.] (صـ.) ویژگی جاده یا راهی که به آسانی و راحتی بتوان از آن عبور کرد؛ مقِ. صعب‌العبور: سرِ آن کوه را به‌اندازه‌ای بریدم که سهل‌العبور باشد و باقی راه را هم قابل‌عبور کردم. (← حاج‌سیاح[۱] ۲۷۷)

سهل‌العلاج sahl.o.l.'a(e)lāj [عر.: سهل‌العِلاج] (صـ.) ویژگی بیماری‌ای که به‌سادگی درمان شود؛ به‌آسانی درمان‌شونده؛ مقِ. صعب‌العلاج: شاید [مرض او] بسیار هم سهل‌العلاج بوده‌باشد. (شهری[۱] ۵۷)

سهل‌القبول sahl.o.l.qabul [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به‌آسانی نظر یا پیش‌نهادی را قبول می‌کند: درست است این‌که طفلان گیج و گولند/ سفیه و ساده و سهل‌القبولند. (ایرج ۷۷)

سهل‌القبولی s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) به‌آسانی نظر یا پیش‌نهادی را قبول کردن: انسان باید از زودباوری و سهل‌القبولی درحذر باشد. (جمال‌زاده[۱] ۳۷۷)

سهل‌القیاد sahl.o.l.qiyād [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به‌راحتی می‌توان او را به هر کاری واداشت؛ سست‌اراده: امیرزادهٔ بزرگ را... طوع‌العنان‌تر و سهل‌القیادتر از نواب سیف‌الدوله‌میرزا دیدم. (قائم‌مقام ۱۶۶) ○ او را سهل‌القیاد و سست‌عنان یافتم. (نصرالله‌منشی ۱۶۶)

سهل‌المأخذ sahl.o.l.ma'xaz [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که به‌راحتی می‌توان بر او دست یافت و نظر او را مطابق میل تغییر داد: بدین استماع که مَلِک سخن ساعیان را فرمود، مَلِک را سهل‌المأخذ شمرند و هر روز تضریبی تازه رسانند. (نصرالله‌منشی ۳۲۷) ۲. آسان؛ ساده: کار پیکار او

چنان سهل‌المأخذ نی که گستاخ و آسان پای در دایرهٔ مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت به‌دست آورد. (وراوینی ۴۶۵)

سهل‌المفهوم sahl.o.l.mafhum [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌راحتی قابل‌فهم است: **این مسلک را نامزد مبتدیان برای آن کردیم که سهل‌المفهوم است.** (قطب ۹۷)

سهل‌المؤونه sahl.o.l.ma'une [عر.: سهل‌المؤونَة] (صـ.) (قد.) کم‌خرج؛ کم‌هزینه: **طالب نویسنده‌ای برای ثبت نوشته‌جات شد که سهل‌المؤونه و قانع باشد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۳/۱)

سهل‌الوصول sahl.o.l.vosul [عر.] (صـ.) آسان‌یاب ← : **زن... زهرا را شکار سهل‌الوصولی پنداشته‌بود.** (پارسی‌پور ۵۲)

سهل‌الهضم sahl.o.l.hazm [عر.] (صـ.) ویژگی هرنوع خوراکی که به‌آسانی هضم شود: **در این سن‌وسال، غذای سبک و سهل‌الهضم برای ایشان بهتر است.**

سهل‌انگار sahl-e('e)ngār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که انجام گرفتن کارها را آسان می‌انگارد، و به‌مجاز، لاابالی و بی‌قید: **طالب‌علمِ اروپایی سهل‌انگار و کم‌جهد نیست.** (اقبال[2] ۱۰)

سهل‌انگاری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت سهل‌انگار؛ سهل‌انگار بودن: **مبادا براثر سهل‌انگاری و بی‌دقتی، چیزی را ازنظر انداخته‌باشد.** (قاضی ۲۲۲) ○ **بعداز امیرنظام، سهل‌انگاری‌های میرزاآقاخان صدراعظم، خان‌خیوه را به‌خیال استقلال انداخت.** (مستوفی ۸۱/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) انجام گرفتن کارها را آسان انگاشتن، و به‌مجاز، از خود بی‌قیدی نشان دادن: **در نوشتن نمی‌توان چنین سهل‌انگاری کرد.** (خانلری ۳۴۸) ○ **سهل‌انگاری می‌کنید [و] حق خود را ازدست می‌دهید.** (حاج‌سیاح[1] ۴۴۵)

سه‌لایی se-l[l]ā-y(')-i (صفـ.، اِ.) (فنی) ← تخته ▫ تختهٔ سه‌لایی.

سه‌لو se-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که سه خال دارد: **دستِ دوم، سه‌لوی خاج را با هشتِ پیک برداشت.**

سهل‌قیاد sahl-qiyād [از عر.] (صـ.) (قد.) سهل‌القیاد ← : **سهل‌قیاد سست‌شلوار... خویشتن را امیرکرده‌بود.** (زیدری ۸۵)

سهل‌گیری sahl-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سخت نگرفتن؛ تساهل: **[غزالی‌طوسی] در پیروان همهٔ ادیان و مذاهب و نِرَق به‌نظر تسامح و سهل‌گیری می‌نگریسته‌است.** (مینوی[2] ۲۷۵)

سهله sahl.e [عر.: سهلَة] (صـ.) (قد.) بدون دشواری و سخت‌گیری. نیز ← سمحه: **در طریقهٔ سهلهٔ سمحهٔ اسلامی همیشه اختیار متعاملین شرط صحت معامله... [است.]** (دهخدا[2] ۱۲۱/۲) ○ **شریعت ما شریعت سهلهٔ سمحه است.** (مستوفی ۱۸۰/۱) ○ **خواهش‌های این دولت، همه امور جزئیهٔ مسلمه است و شریعت ما شریعت سهلهٔ سمحه.** (قائم‌مقام ۶)

سهلی sahl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. آسان بودن؛ سهولت: **صعبی و سهلی این علت بدین اَعراض توانی دانستن.** (اخوینی ۵۵۶ح.) ۲. (مجاز) آسان‌گیری کردن؛ مدارا کردن؛ تساهل: **چو پرخاش بینی تحمل بیار/ که سهلی ببندد درِ کارزار.** (سعدی[2] ۱۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سهلی (مِ. ۲) ↑ : **تو با خلق سهلی کن ای نیک‌بخت/ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.** (سعدی[1] ۸۵)

سهم[1] sahm (اِ.) (قد.) ۱. ترس شدید؛ هراس: **امروز از عدل و سهمِ من گرگ‌ومیش به یک جا آب می‌خورند.** (نظام‌الملک[2] ۱۰۹) ○ **شمیده من در آن میان بادیه/ ز سهم دیو و بانگ های‌های او.** (منوچهری[1] ۸۴) ۲. هیبت؛ شکوه: **ز سهم نامش دست دبیر سست شود/ چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان.** (فرخی[1] ۲۵۴) ۳. (بمِ. سهمیدن) ← سهمیدن.

سهم[2] .s [عر.] (اِ.) ۱. بخشی از هزینهٔ مشترک که یک یا چند تن می‌پردازند: **ما هر روز سه وعده غذا خوردیم. این بود که سهم ما در این مسافرت از همه بیش‌تر شد.** ○ **برای روزهای جمعه و ایام تعطیل... هرکس**

بی‌چون‌وچرا سهم خود را بپردازد. (جمال‌زاده[۱] ۷۳) **۲.** بهره؛ نصیب؛ قسمت: روز دیگر... دارونداز خود را بین عیالم... قسمت کردم و سهم هرکدام را معیّن نموده، عیالم را... طلاق گفتم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹) ○ بخت... سهمی از اقسامِ آرزو نصیب دل نگردانید. (زیدری ۴) **۳.** (اقتصاد، حقوق) حصهٔ هریک از شرکا در مال مشترک: خیلی‌ها هم هستند که نیم دانگ و ربع دانگ دارند و... یا سهم خود را فروخته‌اند. (آل‌احمد[۱] ۳۸) ○ بعداز انفصال از این کار، تمام سهم خود را به شرکا فروخت. (← نظام‌السلطنه ۳۰۲/۱) **۴.** (مجاز) (حقوق) سندی که مالکیت حصهٔ معیّنی را در شرکت سهامی نشان می‌دهد. **۵.** (ریاضی) قطعه‌ای از شعاع عمود بر وتر هر کمان که بین سر شعاع و پای عمود قرار دارد.

۶. (ریاضی) ارتفاع (مِ. ۳) ←. **۷.** (احکام‌نجوم) هر جِرم آسمانی سهمی دارد متناسب با خواصی که به آن نسبت می‌دهند. مشهورترین آنها سهم ماه موسوم به سهم‌السعاده (نماد مال و مقام) و سهم خورشید موسوم به سهم‌الغیب (نماد فرح و شادی) است. **۸.** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان. **۹.** (قد.) تیر که با کمان انداخته می‌شود: هرکه قرآن را به رأی خود تفسیر کند و... سخن وی مطابق واقع افتد و سهمِ اجتهادش به هدفِ مراد رسد، کاتبان دیوان عمل... گناهی بر او نویسند. (لودی ۱۱۶) ○ سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت/ همچو روح‌الله حجاب راه ما شد سوزنی. (جامی[۹] ۷۳۲) ○ خون جگر ز دیده ببارد به‌جای اشک/ هر تن که او ز سهم تو خسته‌جگر شود. (مسعودسعد[۱] ۱۸۰)

☜ ◻ ~ِ **امام** (فقه) نصف خمس که سهم امام‌قائم (ع) است: نه سهم امام می‌داد و نه رد مظالم. (چهل‌تن[۱] ۸۱) ○ نصف دیگرِ [خمس،] سهم امام علیه‌السلام است که دراین‌زمان باید به مجتهد جامع‌الشرایط بدهند یا به مصرفی که او اجازه می‌دهد، برسانند. (امام‌خمینی: توضیح‌المسائل ۲۴۳)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) برخوردار شدن از بخشی از یک مال و مانند آن: پالان‌دوزها هم... جزء اصناف شناخته‌شده از شتر قربانی سهم بَرَند. (شهری[۲] ۳۲۸/۲)

◻ ~ِ **سعادت** (احکام‌نجوم) سهم‌السعاده ←: چون کلید درِ خلد آمد، آید، چه عجب/که من این خوانچهٔ زر سهم سعادت گویم. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۱۰: فرهنگ‌اصطلاحات‌نجومی ۴۱۶)

◻ ~ِ **ممتاز** (اقتصاد) سهم دارای حق اولویت در شرکت برای دریافت سود سهام.

سهم‌الارث sahm.o.l.'ers [عر.] (اِ.) (فقه) هر یک از بخش‌های اموال مرده که به هرکدام از بازماندگان او می‌رسد: اعراب گاهی زن میت را جزء اموال و دارایی او به‌حساب می‌آوردند و به‌صورت سهم‌الارث، او را تصاحب می‌کردند. (مطهری[۴] ۲۴۸)

سهم‌السعاده sahm.o.s.sa'āde [عر.: سهم‌السّعادَة] (اِ.) (احکام‌نجوم) ← سهم[۲] (مِ. ۷).

سهم‌الشراکه sahm.o.š.šerāke [عر.: سهم‌الشّراکَة] (اِ.) (منسوخ) پول یا مالی که برای شریک شدن در سهام یک شرکت داده می‌شود: مشهدی‌احمد تمه‌بند... سهم‌الشراکهٔ خود را نزد وکلای کمپانی فرستاده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۲)

سهم‌الغیب sahm.o.l.qeyb [عر.: سهم‌الغَیب] (اِ.) (قد.) (نجوم) ← سهم[۲] (مِ. ۸): نهان حال ما نزد تو پیداست/که سهم‌الغیب در طالع نتادت. (خاقانی ۵۷۴)

سهم‌بندی sahm-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین کردن سهم هریک از شریکان: سهم‌بندی پرتقال‌ها به‌عهدهٔ شماست.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.م.) سهم‌بندی ↑: تا شما میوه‌ها را سهم‌بندی می‌کنید، من هم کارم تمام می‌شود.

سهم‌دار sahm-dār [عر.فا.] (صفـ.) (اقتصاد) دارای سهم؛ صاحب‌سهم. ← سهم[۲] (مِ. ۴).

سهمگن sahm-gen (صـ.) (قد.) سهمگین (مِ. ۱) ↓: شنزبه... ازسر نشاط بانگی سهمگن برآورد. (بخاری ۸۱)

سهمگین sahm-gin (صـ.) ۱. ترس‌آور؛ هراس‌انگیز: **چه شب وحشتناکی! هر شب همین‌طور سهمگین است.** (علوی[۲] ۱۵۸) ○ **باید... نعرهٔ مردانهٔ خود را با غرش سهمگین توپ‌ها مخلوط نموده، آواز رشادت خود... را به‌گوش عالمیان برسانیم.** (مسعود ۷۶) ○ **سنگین‌دلا کوه که این خبر سهمگین بشنید و سر ننهاد.** (زیدری ۴۸) ۲. (مجاز) تند و شدید؛ محکم: **چنان ضربتی سهمگین بر فرق قاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت.** (قاضی ۳۱) ۳. (مجاز) به‌شدت غم‌انگیز و توأم‌با ضررروزیان: **این فاجعهٔ سهمگین به‌شدت آنها را تکان داد.** ○ **ضربتی که از آن در همین مدت قلیل به‌زبان و ادبیات فارسی وارد شد... سهمگین و دردناک بود.** (اقبال[۱] ۷/۳ و ۲/۶) ۴. (قد.) دارای وقار و هیبت که دیدارش ترس یا ترس آمیخته به‌احترام ایجاد می‌کند: **پهلوان، دلیر و سهمگین بود.** (خانلری ۳۳۷) ○ **ماکان‌کاکوی... مردی سهمگین و کافی بود.** (نظامی‌عروضی ۲۵)

سهمگینی s.-i (حامصـ.) وضع و حالت سهمگین. ← سهمگین.

سهمن sahm-en [= سهمین] (صـ.) (قد.) سهمگین؛ هراس‌آور: **دگر دید دشتی همه کندمند/ در آن شهر سهمن درختی بلند.** (اسدی[۱] ۳۶۳)

سهمناک، سهم‌ناک sahm-nāk (صـ.) ۱. سهمگین (مِ. ۱) ←: **زندگانی... آدمیان را به‌سوی گم‌راهی کشانیده و در گرداب سهمناک پرتاب می‌کند.** (هدایت[۲] ۱۲۲) ○ **هرکه [لعل] را با خویشتن دارد... خواب آشفته و سهمناک نبیند.** (بحرالفوائد ۲۹۱) ۲. سهمگین (مِ. ۴) ←: **نسق‌چی‌باشی رئیس ما... مردی بود بزرگ‌اندام، پهن‌شانه،... سهمناک.** (میرزاحبیب ۳۰۷)

سهمناکی، سهم‌ناکی s.-i (حامصـ.) سهمناک بودن؛ وضع و حالت سهمناک: **سهمناکی طوفان، همه را به خانه‌ها رانده‌بود.**

سهموی sahmavi [از عر.] (صند.) (ریاضی) ویژگی سطحی که از دَوَرانِ سهمی حول محورش پدید می‌آید.

سهمی sahm-i [از عر.] (صند.) (ریاضی) منحنی‌ای که از تقاطع مخروط قائم دوار با صفحه‌ای موازی با یکی از یال‌های مخروط حاصل می‌شود.

سهمیدن sahm-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: سهم) (قد.) ترسیدن؛ هراسیدن: **بیابانی دیدم چنان سهمناک که از ترس آن بسهمیدم.** (ارجانی ۱۱/۱) ○ **شخصی بلندبالا از این خاک برآمد و بایستاد. عیسی(ع) از او بسهمید.** (میبدی[۱] ۴۴۲/۲)

سهمیه sahm-iy[y]e [عر.عر.] (إ.) بخشی از مال یا کالا یا موقعیت که به شخص یا گروهی اختصاص داده شده یا باید به او واگذار شود: **سهمیهٔ روغن، سهمیهٔ آرد.** ○ **سهمیهٔ رزمندگان در کنکور دانشگاه.** ○ **اوپک میزان سهمیه‌های تولید نفت را بالا برده‌است.** ○ **گیاه گویا... همین‌که غنچه می‌کند، از چرخش به‌سوی آفتاب دست برمی‌دارد، گویا سهمیه‌اش را دریافت کرده‌باشد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶)

سهمیه‌بندی s.-band-i [عر.عر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین کردن سهمیه یا مقداری معیّن از کالا برای افراد، مؤسسه‌ها، و مانند آنها: **سهم‌بندی مواد اولیه را برای کارخانه‌ها، وزارت بازرگانی برعهده دارد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سهمیه‌بندی ↑: **آرد را برای نانوایی‌ها سهمیه‌بندی کرده‌اند.**

سه‌نبش se-nabš (صـ.) سه‌بر (مِ. ۱) ←: **مغازهٔ سه‌نبش.**

سه‌نظام se-nezām [فا.عر.] (إ.) (فنی) دستگاه گیرندهٔ ابزار یا قطعهٔ کار که روی محور مته و ماشین تراش نصب می‌شود و سه فک مشابه و هم‌آهنگ دارد.

سه‌نوبت se-no[w]bat [فا.عر.] (إ.) (قد.) سه بار نواختن نقاره و مانند آن در شبانه‌روز بر درِ خانهٔ بزرگان به‌نشانهٔ اعلام شوکت و قدرت. نیز ← پنج‌نوبت: **چارکن خانهٔ اقبال تو خالی مباد/ زآن سه‌نوبت کز ملوک باستان آمد پدید.** (مجیربیلقانی: دیوان ۹۷: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۱/۲)

سهو sahv [عر.] (إ.) ۱. کار نادرستی که

ناآگاهانه انجام می‌شود؛ اشتباه: **تا آخرین لحظهٔ عمرش از خواندن و یاد گرفتن و... سهوهای گذشته را اصلاح کردن دست برنداشت.** (مینوی[۲] ۴۳۲) ○ **سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست/ معنیِ عفو و رحمت آمرزگار چیست؟** (حافظ[۱] ۴۶) ○ **و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده‌بودند... بخواندند.** (بیهقی[۱] ۷۷) **۲.** (اِمص.) (فقه) فراموش کردنِ ادای جزئی از اجزای نماز: **چون برآوردی سر از هر گیرودار/ سهو خود را سجدهٔ سهوی برآر.** (امیرحسینی ۳۴)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) اشتباه شدن: **هوش‌یار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد.** (بیهقی[۱] ۳۳۰)

□ ~ِ**قلم** (مجاز) سهوالقلم ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اشتباه کردن: **مهدی چه سهوی کرده، علی‌خان؟** (میرصادقی[۱] ۵۱) ○ **ما این مطلب را سهو کرده، دیر نگاشتیم.** (افضل‌الملک ۴۲۱) ○ **نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن/ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱)

سهواً sahv.an [عر.] (ق.) ازروی اشتباه؛ اشتباهاً؛ مقِ. عمداً: **کنیهٔ او را سهواً ابوالحسین نوشته‌اند.** (مینوی[۲] ۸۷) ○ **خودستایی، غلطی بود که سهواً از من سر زد.** (طالبوف[۲] ۱۹۳)

سهوالقلم sahv.o.l.qalam [عر.] (اِ.) (مجاز) اشتباهی که ناآگاهانه هنگام نوشتن رخ می‌دهد: **در این صفحه به دو مورد سهوالقلم برخورد کردم.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) درهنگام نوشتن، دچار اشتباه شدن: **چه لطف است این‌که فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت؟/ چه حرف است این‌که آوردی مگر سهوالقلم کردی؟** (سعدی[۴] ۵۸۲)

سهوب sohub [عر.، جِ. سَهب] (اِ.) (قد.) دشت‌های فراخ: **لشکری چنان جرار... در... جبال و اکناف سهوب و قلال که مرغ در هوای آن پروبال بریزد.** (آقسرایی ۲۷۸) ○ **سلطان... سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید.** (رشیدالدین ۱۱۲)

سهوت sahvat [عر.: سهوة] (اِ.) (قد.) حجاب؛ پرده؛ مانع: **هرکه به شبهتی از جمال علوم محجوب و به سهوتی از صفای روح محروم بُوَد، او را به معرفت این کیفیت راه نبُوَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷)

سهول sohul [عر.، جِ. سَهل] (اِ.) (قد.) دشت‌های هموار: **سلطان... سهول و... شعاب آن مسافت درنوردید.** (رشیدالدین ۱۱۲)

سهولت sohulat [عر.: سهولة] (اِمص.) **۱.** آسانی: **هیچ باور نمی‌کردند به‌این‌سهولت بتوان سردار را دستگیر کرد.** (مصدق ۱۵۰) ○ **راه‌ها همه شوسه و صاف گردیده، درشکه و عراده به هر طرف با سهولت حرکت می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۹) ○ **به‌جهت سهولت، به مثالات پارسی بیش‌تر [پرداختم.]** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) **۲.** آسایش؛ راحتی: **اکثر مسافرین... در تحصیل مایحتاج سهولت، [دارند.]** (طالبوف[۲] ۸۴) **۳.** (قد.) سخت‌گیری نکردن؛ تساهل: **چون... دراول به‌جای سهولت، صعوبت نمودند، موجب تفرقهٔ جمع... گشت.** (آقسرایی ۲۱۷)

سهوی sahv-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به سهو) ازروی اشتباه؛ اشتباهی؛ مقِ. عمدی: **مطمئن باشید که این مسئله سهوی است و تعمدی درکار نبوده‌است.**

سهویات sahv.iy[y]āt [عر.: سهویّات، جِ. سهویّة] (اِ.) (فقه) اشتباهاتی که نمازگزار هنگام خواندن نماز مرتکب می‌شود. ← سهو (مِ.۲): **منبر هم می‌گوید از شکیات و سهویات.** (← آل‌احمد[۲] ۸۲) ○ **نماز و شکیات و سهویات و طریقهٔ وضو را... آموخته‌ای؟** (میرزاحبیب ۱۶۲)

سه‌ویک se-vo-yek (اِ.) (قد.) سیکی ←: **از تن عقل پنج‌یک برگیر/ سه‌ویک خور به روی خرّمِ صبح.** (خاقانی ۴۶۵)

سه‌هشتم se-hašt-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن مقیاس، هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه‌هشتم است.

سهی sahi (صـ.) (قد.) راست و بلند: **زغن بر سرو**

سهی نماند. (قائم‌مقام ۳۱۹) ○ خم آورد بالای سرو سهی/ از او دور شد دانش و فرهی. (فردوسی[۴] ۲۳۲)

سهی sohā [عر.، = سها] (اِ.) (نجوم) سها ←.

سهی sohi [از عر.، ممالِ سُها] (اِ.) (قد.) (نجوم) سها ←: میر نیکوکار و میر حق‌شناس/ مهربان‌تر میر و فرخ‌تر مهی ـ آفتاب روشن اندر پیش او/ چون به‌پیش آفتاب اندر، شُهی. (منوچهری[۱] ۱۱۱)

سه‌یک se-yek (صـ.، اِ.) یک‌سوم: سه‌یک زآن نخستین به درویش داد/ پرستندگان را درم بیش داد. (فردوسی[۳] ۲۲۲۵)

سهیل soheyl [عر.: سهَیل] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کشتی، که در نواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود. ⚱ در ادب فارسی و عربی، سهیل به یَمَن نسبت داده شده‌است به‌مناسبت جنوبی بودن آن: در خرمن ماه سنبله کوبیم/ چون نور سهیل در یمن گردد. (مولوی[۵] ۱۴۷) ⚱ به‌اعتقاد قدما نور سهیل به چرم رنگ می‌دهد: گر چِرم سهیل‌گون بتابد/ زو چرم ادیم رنگ یابد. (خاقانی)

☜ ▫ **ستارهٔ ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← ستاره ▫ ستارهٔ سهیل شدن.

سهیم sahim [عر.] (صـ.) دارای سهم؛ شریک: در نوشتن بسیاری از کتاب‌ها... دخیل و سهیم بود. (مینوی[۲] ۴۶۹) ○ اصرار داشتند که او را هم در موضوع انتشار روزنامهٔ قانون سهیم جلوه دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۹)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) دارای سهم شدن؛ شریک شدن: در وجود همهٔ ما یارانی خواهید یافت که با سهیم شدن در غمِ شما تحمل آن را بر شما آسان خواهند ساخت. (← قاضی ۲۹۰)

• **~ کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) دارای سهم کردن؛ شریک کردن: در دلش بود که او را در انتخاراتی که به‌زور بازو به‌دست خواهد آورد، سهیم گرداند. (قاضی ۳۴)

سی[۱] si (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل بیست‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۳۰: سی به‌علاوهٔ ده می‌شود چهل. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: تیردانی نهاده و اندر آن سی چوبهٔ تیر. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ نهالی به سی سال گردد درخت/ ز بیخش برآرد یکی باد سخت. (سعدی[۴] ۳۳۳) ۳. سی‌ام (مِ. ۱) ←: شمارهٔ سی، صفحهٔ سی.

سی[۲] .s [= سو] (حا.) (گفتگو) به دنبال؛ سوی: باید هرکس برود سی خودش. ○ برو سی کارت.

☜ ▫ سیِ (گفتگو) برایِ: او سیِ خودش کار می‌کند. (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

▫ **~ِ خود رفتن** (گفتگو) ۱. به راه خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن: از سینما که بیرون آمدیم، هرکس رفت سیِ خودش. ۲. (مجاز) به‌دنبال کار یا زندگی خود رفتن: همین‌که خانم‌ها رفتند بیرون، نوکرها هم کار را ول می‌کنند و می‌روند سیِ خودشان. (← دریابندری[۳] ۸۳) ○ بچه‌هاشان هم حالا هرکدام رفته‌اند سیِ خودشان. (گلشیری[۱] ۴۳)

▫ **به ~ِ خود بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌حال خود بودن: مگر می‌توانی میان چنان بی‌خودی عظمایی به سیِ خودت باشی؟ (آل‌احمد[۲] ۹۱) ○ ما به سیِ خودمان، آنها هم به سیِ خودشان. (هدایت[۵] ۵۶)

سی[۳] .s [ایتا.: si] (اِ.) (موسیقی) هفتمین نت گام پایهٔ دوماژور.

☜ ▫ **~ ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد.

▫ **~ مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد.

سیا siyā [مخففِ سیاه] (صـ.) (گفتگو) سیاه ←: کلاغ سیا، گربه سیا.

سیاتیک siyātik [فر.: sciatique] (اِ.) ۱. (جانوری) عصب بزرگ و اصلیِ اندام تحتانی که بزرگ‌ترین عصب بدن است. ۲. (پزشکی) عارضهٔ دردناک التهاب یا وارد آمدن فشار به این عصب براثر جابه‌جایی دیسک بین مهره‌ها که با درد تیرکشندهٔ پشت، سرین، و پا مشخص می‌شود؛ عرق‌النسا: خواهرم سیاتیک دارد و تقریباً زمین‌گیر است. (← نصیح[۱] ۲۴) ○ فهیم‌الملک... دوسه سال بود به مرض سیاتیک... مبتلا... بود. (مستوفی

(۴۹۵/۲)

سیاح sayyāh [عر.] (صـ.، اِ.) جهان‌گرد؛ گردش‌گر؛ توریست: **برای اثبات عظمت تخت‌جمشید و زیبایی مسجدهای اصفهان، کتاب‌های سیاحان بیگانه را ورق زدیم.** (خانلری ۳۰۴) ○ **باید که همیشه به همهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیاحان.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۵)

سیاحات siyāhāt [عر.، جِ. سیاحة] (اِ.) (قد.) سیاحت‌ها؛ جهان‌گردی‌ها: **در بعض سیاحات خود در کشتی نشسته‌بودم.** (جامی[۸] ۱۱۰)

سیاحت siyāhat [عر.: سیاحة] (اِمصـ.) **۱.** سفر کردن به‌قصد دیدن مکان‌های مختلف؛ گردش‌گری: **پس‌از چندین ماه سیاحت در فرنگستان به تهران برگشتند.** (علوی[۳] ۱۱۰) ○ **تنی چند از روندگان، متفقِ سیاحت بودند و شریک رنج و راحت.** (سعدی[۲] ۸۷) **۲.** تفریح و سرگرمی: **روزی شیخ... اطلاع داد که ملاصادق رمال این‌جاست و خالی از سیاحت نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۹) **۳.** تماشا کردن؛ دیدن: **از طهران به سیاحت سایر مملکت ایران روی نهادم.** (میرزاحبیب ۱۳۹) ○ **سیاحت امردان با رندان، رسم لوندان است نه مردان.** (قائم‌مقام ۱۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** سیاحت (مِ. ۱) ←: **سعدی در دیار عربی‌زبانان سیاحت می‌کرد.** (خانلری ۳۲۶) ○ **اگر پارسایی سیاحت نکرد/ سفرکردگانش نخوانند مرد.** (سعدی[۱] ۱۶۹) **۲.** (گفتگو) با دقت نگاه کردن؛ دیدن: **دوربالی را هرجور که بیندازی بالا، توی طاس صراف می‌آید پایین. می‌گویید نه؟ حالا سیاحت کنید.** (← آل‌احمد[۶] ۳۰۲) ○ **مهرداد... در باغ عمومی جلو بلدیه ساعت‌های دراز روی نیمکت می‌نشست... زن‌ها را که چیزی می‌بافتند، سیاحت می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) وقتی گفته می‌شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه‌ای کنند: **خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را تو جیب یک کافر بریزم. آن‌وقت تو را به خدا سیاحت کن، این هم تلافی‌اش است.** (← آل‌احمد[۴] ۴۳)

سیاحت‌کنان s.-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال سیاحت کردن، گردش، و دیدار: **در کشتی، دریا و سواحل را سیاحت‌کنان... نزدیک مسقط رسیدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰)

سیاحت‌گاه siyāhat-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل گردش، تفریح، و بازدید: [با] **پاهای سلامت... سیاحت‌گاه... را پیموده، ایاب‌وذهاب می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۰۱/۴) ○ **سیاحت‌گاه آن شهر بزرگ، آن مسجد است، و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج‌هزار خلق باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۹۱)

سیاحت‌نامه، سیاحتنامه siyāhat-nāme [عر.فا.] (اِ.) سفرنامه ←: **این کتاب، ترجمه‌ای است از دو فصل از سیاحت‌نامه‌ای که یک نفر فرانسوی... نوشته‌است.** (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ **نام مرا در سیاحت‌نامهٔ خود بنگارید.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۶)

سیاحی sayyāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سیاحت (مِ. ۱) ←: **ور به مشرق رَوی به سیاحی/ ور به مغرب رسی به جلایی ـ ...ملک‌الموت را به حیله و زور/ نتوانی که دست برتابی.** (سعدی[۳] ۷۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سیاحت (مِ. ۱) ←: **در دریای حضور پرنور، زمانی سباحی و سیاحی کردند.** (افلاکی ۲۷۸)

سیاخاک siyā-xāk (اِ.) (کشاورزی) سیاه‌خاک ←.

سیادات siyādāt [عر.، جِ. سیادة] (اِ.) (قد.) سیادت‌ها؛ سروری‌ها: **ذات معظم شهریاری... لطیفهٔ موجودات است و... اظهار سیادات پادشاهی.** (آقسرایی ۳۲۹)

سیادار siyā-dār (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی و جنگلی از خانوادهٔ عناب که ساقه‌های تیغ‌دار دارد.




سیاداوران siyā-dāvarān (اِ.) (قد.) سیاه‌داوران ←: **فراگیرند ده مثقال رخام کوفته و... بجوشانند به آب سیاداوران مصفا تا سیاهی و لون مشک بگیرد.**

(ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵-۲۸۶)

سیادت siyādat [عر.: سیادة] (اِمصـ.) **۱.** (قد.) از اولاد پیامبر و امام بودن: **در ممالک شیعه... عمامهٔ سیاه... نشانهٔ سیادت... است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۷) ○ **او را انواع فضیلت با نسب سیادت ضم گشته‌بود.** (لودی ۵۷) **۲.** بزرگ و مهتر بودن؛ سرور بودن؛ بزرگی؛ سروری: **در این منجلاب کوچکی که مولود تمدن مادی است، دوستی، صمیمیت،... سیادت... تحلیل رفته[است.]** (مسعود ۲) ○ **چون رجا و هیبت، که سبب سیادت و احتشام باشند حاصل آید، مدح لازم شود.** (خواجه‌نصیر ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) سروری و ریاست کردن: **مشرق‌زمین، قرن‌ها در صحنهٔ علم بر جهان سیادت می‌کرده‌است.**

سیار sayyār [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌طور متناوب و پیوسته از جایی به جایی دیگر حرکت کند یا به مکانی دیگر برده شود؛ گردنده؛ گردش‌کننده: **چراغ‌سیار، سفیر سیار.** ○ **بستنی‌فروش سیاری، لابه‌لای مردم می‌گردد.** (محمود[2] ۲۰) ○ **مانند کواکب سیار و لآلی شهوار در یک برج قران کنند و به یک دُرج قرین گردند.** (خواجه‌نصیر ۳۳۰)

سیارات sayyārāt [عر.، جِ. سیّارَة] (اِ.) سیاره‌ها. ← سیاره: **هنوز... شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم نزده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۳) ○ **هم‌چنان‌که آفتاب را بر همهٔ سیارات فضل است، ایمان را بر همهٔ مقامات فضل است.** (احمدجام ۲۳۴)

سیارک sayyār-ak [از عر.فا.] (مصغِ. سیاره، اِ.) (نجوم) هریک از چندین‌هزار جِرم کوچکی که در حدفاصل مریخ و مشتری به‌دور خورشید می‌چرخند.

سیاره sayyāre [عر.: سیّارَة] (اِ.) **۱.** (نجوم) هر جِرم آسمانی، که در منظومه‌ای به‌دور ستاره‌ای می‌گردد، به‌ویژه هریک از نُه جِرم آسمانیِ غیرنورانی و بزرگ که به‌دور خورشید می‌گردند. ⁂ قدما هفت سیاره می‌شناختند که عبارت بودند از خورشید، ماه، عطارد، زهره، مریخ، زحل، و مشتری: **تا کوکب سیاره هفت باشد/ تا گیتی، ارکان چهار دارد....** (مسعودسعد[1] ۸۴۳) **۲.** (قد.) کاروان؛ قافله: **یوسفی را که ز سیاره به صد جان بخرید/ بی‌محاباش به زندان مَدَر بازدهید.** (خاقانی ۱۶۵)

○ ~ٔ **خُرد** (نجوم) سیارک ←.

سیاس sayyās [از عر.] (صـ.) **۱.** (گفتگو) استاد در سیاست؛ سیاست‌مدار. **۲.** (گفتگو) حیله‌گر: **آدم سیّاسی است. باید مواظبش باشید.** **۳.** (قد.) تنبیه‌کننده؛ گوش‌مال‌دهنده: **اگر نه چنین قاهری سیاس به هیبت و بأس بودی... مهدی آخرالزمان... دجال گوهرانِ دوران را مالش نتوانستی دادن.** (خاقانی[1] ۲۶۷)

سیاسات siyāsāt [عر.، جِ. سیاسَة] (اِ.) (قد.) سیاست‌ها. ← سیاست: **حکیم، اقسام سیاسات بسیطه چهار نهاده‌است: سیاست مُلک و سیاست غلبه و سیاست کرامت و سیاست جماعت.** (خواجه‌نصیر ۲۵۲)

سیاست siyāsat [عر.: سیاسة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** امور مربوط به ادارهٔ کشور و ارتباط آن با خارج: **اهل سیاست و این حرف‌ها نیست.** (میرصادقی[1] ۷۰) ○ **وارد سیاست شده‌بود.** (مصدق ۱۱۹) ○ **مردم این محلهٔ شهر از سیاست به‌کلی دور بوده، با بی‌قیدی تمام، به زندگی مخصوص خود ادامه می‌دهند.** (مشفق‌کاظمی ۵) **۲.** برنامهٔ کار یا شیوهٔ عمل یک فرد، نهاد، یا کشور برای ادارهٔ امور: **سیاست بازرگانی ایران، سیاست خارجی دولت، سیاست مالی شرکت.** **۳.** تدبیر و درایت؛ خردمندی به‌ویژه در ادارهٔ امور جایی یا کشوری: **کشیش از فراست و سیاست [او]... تمجید کرد.** (قاضی ۳۲۷) ○ **رعیت، مرفه و آسوده نشود مگر به عدل و سیاست.** (فخرمدبر ۱۲۰) ○ **قمع مفسدان و ضبط مسالک و حفظ ممالک و زجر متعدیان، به سیاست منوط [است.]** (نصرالله‌منشی ۷) **۴.** (گفتگو) (مجاز) حساب‌گری‌های زیرکانه و منفعت‌جویانه: **مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده‌بود.** (← شهری[3] ۴۴۹) ○ **پرویز را ازروی صدق‌وصفا دوست داشتم، بدون توجه به اصول سیاست شخصی.** (حجازی ۱۶۹) **۵.** دانش حکومت کردن به‌ویژه

بر مجموعه‌ای مانند ملت و ادارهٔ امور داخلی و خارجیِ آن. ۶. (قد.) تنبیه و مجازات: **هرکس تخلف کند، شدیداً به‌سیاست خواهد رسید.** (جمال‌زاده[1] ۳۸۲) ○ **باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست به‌جای آورده‌باشی و هم شرط کرم نگه داشته‌باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۳)

□ ~ِ **بازرگانی** (اقتصاد) تدابیر دولت برای مدیریت یا تنظیم تجارت و پرداخت‌های خارجی.

□ ~ِ **پولی** (اقتصاد) سیاست دولت یا بانک مرکزی در تغییر مقدار پول در گردش، عرضهٔ پول، سطح و ساختار نرخ بهره، و مانند آنها.

□ ~ِ **توزیع** (اقتصاد) تدابیر دولت که توزیع درآمد یا ثروت را در جامعه تعدیل می‌کند.

□ ~ِ **حمایتی** (اقتصاد) تدابیری که دولت برای محدودیت واردات به‌کار می‌بَرَد.

□ ~ِ **درهای باز** (اقتصاد) (مجاز) سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه‌گذاری همهٔ کشورها در کشور.

• ~ **راندن** (مصـ.مـ.) (قد.) • سیاست کردن ↓: **دَمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند.** (سعدی[1] ۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تنبیه کردن؛ مجازات کردن: **می‌خواهد به جست‌وجوی آن مرد رذل برود و او را به جزای رفتار وحشیانه‌اش سیاست کند.** (قاضی ۳۳۸) ○ **چگونه ممکن است که دراین‌هنگام کسی را سیاست نکنند؟** (نفیسی ۳۸۳) ○ **رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم ازدست دشمن ریاست نکرد.** (سعدی[1] ۱۵۳)

□ ~ِ **مالی** (اقتصاد) تدابیر دولت مربوط به میزان مالیات و فعالیت‌های درآمدزا.

□ ~ِ **مدن** (قد.) دانش قدماییِ ادارهٔ امور جامعه و مسائل مربوط به آن: **آرایی درباب ادارهٔ مملکت و سیاست مدن اظهارکرده‌بودند.** (مینوی[3] ۲۳۹) ○ **حکمت عملی نیز سه قِسم بُوَد:... سیّم... سیاست مدن.** (خواجه‌نصیر ۴۰)

سیاست‌باز s.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که به امور سیاسی می‌پردازد: **دریافتم که تاچه‌حد ما سیاست‌بازان، بی‌اطلاع و نادانیم!** (حجازی ۴۳۵) ۲. (مجاز) حقه‌باز به‌ویژه در امور سیاسی: **فریب این سیاست‌باز را نخور. می‌خواهد فریبت بدهد.** ○ **گور پدر هرچه... سیاست‌باز است.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

سیاست‌بازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) سیاست‌باز بودن؛ عمل سیاست‌باز. ← سیاست‌باز (مِ. ۲): **نیروی منظم ملی... بی گربه‌رقصانی‌ها و سیاست‌بازی‌های قزاق‌خانه، نظم داخلی را برقرار می‌نمود.** (مستوفی ۴۵۷/۲)

سیاست‌باف siyāsat-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به تحلیل امور سیاسی می‌پردازد و معمولاً قضایای نامرتبط را به‌هم ربط می‌دهد: **سیاست‌بافان، قتل ناصرالدین‌شاه را مرتبط با آن [قرارداد] دانستند.** (شهری[2] ۴۴۷/۱) ○ **به عناصر سستِ سیاست‌باف درس داد.** (عشقی ۱۰۹)

سیاست‌بافی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) سیاست‌باف بودن؛ عمل سیاست‌باف.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (مجاز) تحلیل کردن امور و ربط دادن مسائل نامرتبط به یک‌دیگر: **اجازه بدهید که من برخلاف رویّهٔ خود قدری سیاست‌بافی کنم.** (مستوفی ۱۳۶/۳)

سیاست‌چی siyāsat-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) سیاست‌باز (مِ. ۱) ←: **دسته‌ای به‌اسم شاعر، ناطق، نویسنده، روزنامه‌نویس، و سیاست‌چی، زبانِ گویای ملت شده‌اند.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۸) ○ **منزل من... محل رفت‌وآمد سیاست‌چی‌ها بود.** (مستوفی ۲۰۳/۳)

سیاست‌خانه siyāsat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سیاست‌گاه ←: **برخیزید که از این موضع، که سیاست‌خانه است، که محل بلاست، بیرون آیید.** (بیغمی ۸۳۶)

سیاست‌زده siyāsat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که به‌شدت تحت تأثیر سیاست قرار گرفته‌است: **ذهن سیاست‌زده، رمان سیاست‌زده، فیلم سیاست‌زده، روزنامه‌نگار سیاست‌زده.**

سیاست‌گاه، سیاستگاه siyāsat-gāh [عر.فا.] (اِ.)

(قد.) مکان تنبیه و مجازات؛ محل عقوبت؛ شکنجه‌گاه: **دست مرا محکم چسبید و بنای کشیدن به‌جانب سیاست‌گاه را گذاشت.** (جمال‌زاده[۳] ۱/۵۵) ○ **آمدند و مهمان را به سیاست‌گاه بردند.** (وراوینی ۱۴۷)

سیاست‌گذار siyāsat-gozār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که خط‌مشی، روش کار، سیاست آینده، و نحوهٔ ادارهٔ جایی یا سیستمی را تعیین می‌کند: **نتایج این پژوهش می‌تواند مورد استفادهٔ سیاست‌گذاران اقتصادکشور باشد.**

سیاست‌گذاری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) سیاست‌گذار بودن؛ عمل سیاست‌گذار. ← سیاست‌گذار: **سیاست‌گذاری این مرکز تحقیقاتی به‌عهدهٔ متخصصان امر خواهد بود.**

سیاست‌مدار، سیاستمدار siyāsat-madār [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای تجربه در ادارهٔ امور کشور، یا دخیل در ادارهٔ امور کشور: **تصویر بزرگان قوم و سیاست‌مدارهای به‌نام را... بر درودیوارها چسبانیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۳) ○ **بیزمارک... اولین سیاست‌مدار عالم شناخته می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۲۳) ۲. (مجاز) باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش: **از رفیق سیاست‌مدار شما هم که نمی‌شود حرفی کشید.** ○ **راهی است که از آن ساده‌تر... هرگز به‌فکر هیچ‌یک از این شیادان سیاست‌مدار خطور نکرده‌است.** (قاضی ۶۰۱)

سیاست‌مداری، سیاستمداری s.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) سیاست‌مدار بودن؛ وضع و حالت سیاست‌مدار: **افراد آنها در پاره‌ای از اخلاقِ جبلّی مانند حسد و بخل... یا بلندنظری... و سیاست‌مداری، بر سایر خانواده‌ها بیشی و برتری دارند.** (مستوفی ۳/۳۰۳)

سیاسی siyāsi [عر.: سیاسیّ، منسوب به سیاسَة] (صـ.) ۱. مربوط به سیاست: **نوشتن یک رسالهٔ ادبی برای اثبات یک مطلب و مقصود سیاسی... یکی از نشانه‌های درجهٔ پیش‌رفت... است.** (مینوی[۳] ۲۴۴) ۲. سیاست‌مدار. ← سیاسیون (مِ. ۱). ۳. آن‌که در سیاست کشور مداخله می‌کند یا خواهان مداخله و تغییر در آن است؛ مبارز سیاسی. ← سیاسیون (مِ. ۲).

سیاسیات siyāsiy[y]āt [عر.: سیاسیّات، جِ. سیاسیّة] (اِ.) (قد.) امور مربوط به سیاست: **این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان... و سیاسیات دورهٔ معاصر.** (مینوی[۲] ۴۰۰) ○ **مجتهد مسلّم... در سیاسیات رأی می‌دهد.** (دهخدا[۲] ۲/۲۰۴)

سیاسی‌کاری siyāsi-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. پرداختن به امور سیاسی: **مشغول سیاسی‌کاری است. می‌خواهد حزب تشکیل دهد.** ۲. (مجاز) انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی: **آلودهٔ زدوبند و سیاسی‌کاری‌های متداول شده‌بود.**

سیاسیون siyāsiy[y].un [عر.: سیاسیّون، جِ. سیاسیّ] (اِ.) ۱. سیاست‌مداران: **معلوم است ادارهٔ عالم در دست سیاسیون نیست.** (طالبوف[۲] ۲۳۷) ۲. مبارزان سیاسی: **[این] باغ... محل حبس و زندان و... اعدام سیاسیون و آزادی‌خواهان شده[است.]** (شهری[۲] ۱/۲۹۰)

سیاسیه siyāsiy[y]e [عر.: سیاسیّة] (صـ.) (قد.) سیاسی (مِ. ۱) ←: **کلیات امور و اعمال سیاسیهٔ دولت... به صلاح‌دید و تصویب آرا... گذاشته شد.** (افضل‌الملک ۲۴۰)

سیاط siyāt [عر.، جِ. سَوط] (اِ.) (قد.) تازیانه‌ها؛ شلاق‌ها: **به سیاطِ بلا و سیوفِ فنا دمار از نهاد ایشان برمی‌آورد.** (جوینی[۱] ۱/۲۸)

سیاف sayyāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جلادی که با شمشیر گردن می‌زند: **سیاف را اشارت کرد که: او را بیرون بر و هلاک کن.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۸) ○ **سیاف، شمشیر برهنه به‌دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر... تا سرش بیندازد.** (بیهقی[۱] ۲۱۶) ۲. جنگاور شمشیرزن: **سیافی در معرکه به مقصد او حمله آورد.** (جرفادقانی ۴۸۸)

سی.اف.سی.، سی‌اف‌سی si.'ef.si [انگ.: Chloro Fluoro Carbon : C.F.C.] (اِ.) (شیمی) هر دسته از ترکیب‌های حاوی کربن، کلر، فلوئور، و گاهی هیدروژن که به‌عنوان مبرّد در یخچال‌ها، حلال‌های پاک‌کننده، عامل

پیش‌ران در اسپری‌ها، و در ساختِ اسفنج‌های پلاستیکی به‌کار می‌رود و به لایهٔ ازن آسیب می‌رسانَد.

سیاق siyāq [عر.] (اِ.) ۱. شیوه؛ روش؛ طرز: **این ترجمه هم درست و تمام نیست، و شاید... بهتر آن باشد که اصلاً سیاق کلام را تغییر [دهد].** (فروغی[1] ۸) ○ **این دفاتر که در عجم ساخته‌اند... اساسی است بر یک سیاق نهاده.** (وراوینی ۷۳۵) ۲. (منسوخ) طریقه‌ای در دفترداری و محاسبات که در آن از علائم و قواعد خاصی برای نوشتن مقادیر نقدی و جنسی استفاده می‌شد: **پدرم سواد را درحد عرف زمان آموخته‌بود: خواندن‌ونوشتن و سیاق.** (اسلامی ندوشن ۵۱) ○ **ساعدالملک... نستعلیق و سیاق را خوب می‌نوشت.** (افضل‌الملک ۴۲۶)

☜ □ **ازاین ~** ازاین‌گونه؛ ازاین‌نوع؛ ازاین‌دست: **ازاین‌سیاق اشعار بسیار است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴) ○ **منع آلات مطربی و شاربان خمر نیز ازاین‌سیاق است.** (لودی ۲۷۰)

سیاقت siyāqat [عر.: سیاقة] (اِ.) (قد.) ۱. سیاق (مِ. ۱) ←: **هم بر این سیاقت بباید پرداخت و دیباجه را به القاب مجلس ما مطرز گردانید.** (نصرالله‌منشی ۲۶) ۲. (اِمص.) عمل خواندن یا نوشتن (سخن)؛ ایراد (کلام): **اگر در سیاقت سخن دلیری کنم، شوخی کرده‌باشم.** (سعدی[2] ۵۶) ○ **به‌تمامی بگویم تا سیاقت تاریخ راست باشد.** (بیهقی[1] ۹۰۱) ۳. سیاق (مِ. ۲) ←: **شریف‌الدین... در فنون سیاقت مهارتی تمام داشت.** (آقسرایی ۲۵۷) ○ **کسانی... نگذارند که چیزی ازنوع ادب و حساب و سیاقت بیاموزند و هنری به‌حاصل کنند.** (فخرمدبر ۱۲۲)

☜ □ ~ **اعداد** (ادبی) سیاقة‌الاعداد؛ اِعداد. ← اِعداد (مِ. ۲).

سیاق‌نویس siyāq-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) آن‌که سیاق می‌داند و می‌نویسد. ← سیاق (مِ. ۲): **یک پسرش... سیاق‌نویس است.** (سیاق‌معیشت ۱۳۹)

سیاقة‌الاعداد siyāqat.o.l.'a'dād [عر.] (اِ.) (ادبی) تنسیق‌الصفات؛ اِعداد. ← اِعداد (مِ. ۲).

سیال sayyāl [عر.] (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی مادّهٔ روان و جاری که شکل آن متغیر است، مانند مایعات و گاز: **ذرات سیال الماس‌گون... بر یک‌دگر می‌غلتیدند.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **دهان کوره گشاده می‌شود و آتش سیال به قالب ریخته.** (مخبرالسلطنه ۱۴) ۲. (اِ.) (فیزیک) مادّهٔ روان و جاری با شکل متغیر؛ شاره. ۳. (صـ.) روان؛ جاری؛ درحال حرکت: **چشمه‌های زلال و رودخانه‌های سیال از آب صاف و گوارای خود فراوان دراختیار همه می‌گذاشتند.** (قاضی ۹۱) ۴. (مجاز) دارای خاصیت جست‌وجوگرانه؛ پویا: **ذهن سیال.**

سیاله sayyāle [عر.: سیّالَة] (اِ.) ۱. مادهٔ روان و جاری: **آسمان... گویی دارای یک سیالهٔ مغناطیسی است.** (مسعود ۶۵) ۲. (صـ.) سیال (مِ. ۳) ←: **اگر باران بیاید، محل اقامهٔ ما بستر و مجرای میاه سیالهٔ آن کوه بلند می‌شود.** (طالبوف[2] ۲۱۹)

سیالیت sayyāl.iy[y]at [عر.: سیّالیّة] (اِمص.) ۱. (فیزیک) سیال بودن؛ وضع و حالت سیال. ← سیال (مِ. ۱): **سیالیت آب.** ۲. (مجاز) دارای خاصیت جست‌وجوگرانه بودن؛ پویایی: **سیالیت ذهن.** ۳. (مجاز) روانی و سرعت: **بار شاعرانه و انعطاف انگلیسی بیش‌تر از فرانسه بود. زبان سیالیت... داشت.** (اسلامی‌ندوشن[1] ۲۴۸)

سی‌ام si-y-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ سی: **روز سی‌ام ماه، رتبهٔ سی‌ام.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای سی: **یک‌سی‌ام، یازده‌سی‌ام.**

سئامت sa'āmat [عر.] (اِمص.) (قد.) سآمت ←.

سی‌امی si-y-om-i (صنـ.) (گفتگو) سی‌ام (مِ. ۱) ←: **نفر سی‌امی وارد شد.**

سیامی siyām-i (صنـ.، منسوب به سیام، نام قدیم تایلند) اهل سیام. نیز ← دوقلو □ دوقلوهای سیامی.

سی‌امین si-y-om-in (صنـ.) سی‌ام (مِ. ۱) ←:

سی‌امین شمارهٔ مجله. ○ امسال در سی‌امین سال وقوع این حادثه قرار داریم.

سئانس se'āns [فر.: séance] (اِ.) (سینما) هر دورهٔ زمانی از برنامهٔ متداول سینما یا تئاتر که در آن، یک فیلم نشان داده می‌شود یا یک نمایش اجرا می‌گردد: **سینماهای تهران معمولاً صبح‌ها فقط یک سئانس دارند.**

سی.ان.سی.، سی‌ان‌سی si.'en.si [انگ.: Computer Numerical Control : C.N.C.] (اِ.) **(مکانیک)** نام ماشین‌های ابزار خودکار با قابلیت برنامه‌ریزی و کار کردن به‌کمک کامپیوتر.

سیانور siyānur [فر.: cyanure] (اِ.) **(شیمی)** هریک از انواع چند مادهٔ شیمیایی بسیار سمّی، که در استخراج طلا و نقره، آب‌کاری، ساختن مواد آلی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. در ترکیب آنها کربن و نیتروژن به‌کار رفته‌است.

سیانوژن siyānožen [فر.: cyanogène] (اِ.) **(شیمی)** گازی بی‌رنگ، با بویی تند و نافذ، و بسیار سمّی و آتش‌گیر که در جوش‌کاری و بُرش فلزات و سوخت موشک‌ها به‌کار می‌رود.

سیانوکوبالامین siyānokobālāmin [فر.: cyanocobalamine] (اِ.) **(جانوری)** ویتامین ب ۱۲ ←.

سیاوشان siyāvo(a)š-ān (اِ.) ← خون ▫ خون سیاوشان.

سیاه siyāh (اِ.) **۱.** رنگی مانند رنگ زغال که تمام نورها را به خود جذب می‌کند؛ مقِ. سفید: **سیاه را بهتر می‌پسندی یا سفید را؟** **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی: **مردکِ چهل‌پنجاه‌ساله...ای بود با کت‌وشلوار سیاه.** (میرصادقی[۳] ۶۵) ○ **چشمانش سیاه بود.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰/۲) ○ **پلاس سیاه پوشید.** (جامی[۸] ۲۵۵) ○ **دارم از زلف سیاهش گِله چندان‌که مپرس/ ....** (حافظ[۱] ۱۸۳) **۳.** تیره؛ تار: **ابر سیاه.** ○ **سلسلهٔ جنایت و آزار هم‌چنان کشیده می‌شود تا مملکت به خاک سیاه می‌نشیند.** (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ **یکی باد برخاست از رزمگاه/ هوا را بپوشید گَرد سیاه.** (فردوسی[۳] ۶۰۶) **۴.** تاریک: **در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود/ از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت.** (حافظ[۱] ۶۵) ○ **شب سیاه بدان زلفکان تو ماند/ ....** (دقیقی:گنج ۳۵/۱) **۵.** (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور: **حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست، و بیهودهٔ خودم را می‌بینم.** (هدایت[۴] ۱۲) ○ **شما خیلی اصرار دارید که آن ایام را فوق‌العاده خطرناک و سیاه وانمود [کنید.]** (مستوفی ۴۰/۳) **۶.** (مجاز) بدیمن و باعث تیره‌روزی: **روشن است که سلف‌فروشی... رعیت‌ها را به نقرِ سیاه می‌کشانید.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) **۷.** (مجاز) حاکی از بدبینی؛ بدبینانه: **استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد.** (هدایت[۱] ۹۱) **۸.** (مجاز) کم‌ارزش؛ پست: **پول سیاه.** ○ **زن‌وبچه... کار سیاه هم می‌کردند، بیش‌تر ظرف‌شویی.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **خرجینکی... بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵) **۹.** (مجاز) آلوده به گناه یا حاکی از گناه‌کاری: **دل سیاه، کارنامهٔ سیاه.** ○ **از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) کثیف؛ چرک: **زیر ناخن‌هایت سیاه است.** ○ **اول برو دست‌های سیاهت را بشور، بعد بیا غذا بخور.** **۱۱.** (صـ.، اِ.) سیاه‌پوست ←: **من سیاه به این خوش‌خندگی ندیده‌بودم.** (دریابندری[۳] ۱۹۱) ○ **اکنون این سیاهان که هستند اندر جهان... جمله از فرزندان آن حامند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۸۵) **۱۲.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پارچه یا لباس سیاه: **در محرم سیاه می‌پوشند.** **۱۳.** **(موسیقی)** یک‌چهارم ارزش زمانیِ کشش یک نت گرد. **۱۴.** (صـ.) (مجاز) جزء پیشین یا پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که بر امر یا مفهومی ناخوش‌آیند و مکروه دلالت می‌کند: **سیاه بهار، سیاه‌دل، روسیاه.** **۱۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) اسب سیاه: **که آمد نبرده سواری دلیر/ به هرای زرین سیاهی به زیر.** (فردوسی[۴] ۱۰۱)

▫ ~ **بادمجانی (بادنجانی)** سیاه مایل به بنفش، مانند پوست بادمجان: **پردهٔ جدید چندان**

بهتر از پارسالی نیست. سیاه بادمجانی است. (آل‌احمد[۲] ۱۶۷)

▫ ~ **برزنگی** سیاه‌برزنگی ←.

▫ ~ **به سیاهیِ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← سیاهی ▫سیاهی به سیاهیِ کسی رفتن: غروب، **دزدها سیاه به سیاهیِ او آمدند تا درِ خانه‌اش.** (مهتدی: افسانه‌ها ۱۲۳؛ نجفی ۹۳۸)

⊙ ~ **پوشیدن** به‌تن کردن لباس سیاه به‌نشانهٔ عزاداری: **کودکانی سیاه پوشیده‌بودند و مشت به سینه می‌کوفتند.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره شدن: **افتادم تو لجن، درسته سیاه شدم.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۶) ○ **نقره‌ها در حمام سیاه شده‌بود.** (← شهری[۲] ۱۹/۲) ۲. (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور شدن: **با رفتن [او] روزگار آقامحسن سیاه شد.** (علوی[۳] ۱۰۲) ○ **باد بر زلف تو آمد، شد جهان بر ما سیاه / نیست از سودای زلفت بیش‌ازاین توفیر ما.** (حافظ[۲] ۳۶) ۳. (مجاز) به گناه آلوده شدن؛ گناه‌کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن: **درونم از دروغ... سیاه‌تر می‌شود.** (حجازی ۷۴) ○ **بـریده گشت پس آن‌گاه شش‌صدوسی سال / سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۴. (گفتگو) (مجاز) منفور شدن؛ ازچشم افتادن: **در چشمم سیاه شدی. برو.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۸) ۵. (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن و مورد تمسخر قرار گرفتن: **تو که ادعا داشتی دیگر سیاه نمی‌شوی و کسی سرت را کلاه نمی‌گذارد!**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره کردن: **چوب نی را در مرکّب... سیاه می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ○ **گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن، سیاه.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۵) ۲. (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور کردن: **دستت درد نکند که خوب... روزگار مرا سیاه می‌کنی!** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۵) ○ **با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسانت را سیاه کردی.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۴) ۳. (مجاز) ازبین بردن؛ محو کردن: **آن دودمان ملعون... به‌دنیا آمده‌اند تا دلاوری و هنرنمایی نیکان و دلاوران را سیاه کنند و محو سازند.** (قاضی ۹۰۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) فریب دادن، بدنام کردن، و مورد تمسخر قرار دادن: **بازهم که می‌خواهی من را سیاه بکنی!** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۸) ○ **برای این‌که عروس‌وداماد... را سیاه بکنند و از چشم و نظر بیندازند، دو سوسک قرمز را در دو جهت مخالف رها می‌کردند.** (← شهری[۲] ۱۰۶/۳) ۵. (گفتگو) کبود کردن جایی از بدن با نیشگون یا ضربهٔ شدید به‌جهت تنبیه: **حاج‌علی را به‌سراغش بفرستم تا سیاه و کبودش کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۵۸) ○ **زیر چوب سیاهش کردند.** (شاملو ۶۷)

▫ ~ **کسی را سر کردن** (گفتگو) (مجاز) عزادار مرگ او شدن؛ برای او عزاداری کردن: **الاهی زیر اسب اجل بروی، سیاهت را خودم سر بکنم.** (هدایت[۶] ۲۹)

▫ ~ **کلاغی** (گفتگو) سیاهِ پررنگ و برّاق: **کلاه‌نمدی سیاه کلاغیِ بسته‌ای روی موهای مجعد خود بر سر می‌گذاشت.** (مستوفی ۲۱۳/۱-۲۱۴)

▫ ~**وسفید** دارای رنگ سیاه، سفید، و خاکستری (فیلم، عکس، و مانند آنها): **فیلم‌های سیاه‌وسفید قدیمی.** ○ **محض اطمینان نوشتم از سر و سینه‌ات عکس سیاه‌وسفید بگیرند.** (آقایی: شکوفایی ۳۷)

▫ **به ~وسفید دست نزدن** (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫دست به سیاه‌وسفید نزدن: **او... در خانه به سیاه‌وسفید دست نمی‌زد.** (علی‌زاده ۱۹۹/۲)

سیاه‌آب s.-ā('ā)b (اِ.) (قد.) آب آلوده و تیره‌رنگ؛ آب آلوده به لجن: **او خود را به‌میان سیاه‌آبی که نیزار بود، انداخت.** (اسکندربیگ ۳۴۸) ○ **کشتی... در سیاه‌آب آمن‌تر است.** (خاقانی[۱] ۲۱۰)

سیاه‌آبه s.-e (اِ.) (قد.) سیاه‌آب ↑: **گفت: کس دید در این عالم، یک روز سپید / که سیاه‌آبه نباریدش از این چرخ کبود؟** (مولوی[۲] ۱۳۲/۷)

سیاه‌اندرون siyāh-a('a)ndarun (صـ.) (قد.) (مجاز) سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: **سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل / که خواهد که موری شود تنگ‌دل.** (فردوسی[۳] ۸۸)

سیاه‌باز siyāh-bāz (صف.، اِ.) (نمایش) آن‌که چهرهٔ خود را سیاه می‌نماید و بازی‌های نمایشیِ خنده‌دار اجرا می‌کند.

سیاه‌بازی s.-i (اِ.) ۱. (نمایش) نوعی نمایش سنتی، که به‌وسیلهٔ سیاه‌باز انجام می‌شود: **مطرب‌ها روی حوض، سیاه‌بازی نمایش می‌دادند.** (فصیح[۲] ۱۴۸) ○ **بچه که بودم، چند بار سیاه‌بازی مهدی‌مصری را دیده‌بودم.** (میرصادقی[۳] ۳۲۶) ۲. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی: **دست از این سیاه‌بازی‌ها بکش. فکر کردی کسی متوجه نقشه‌هایت نشده‌است؟** ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است: **ساده نباش! اینها همه‌اش سیاه‌بازی است.**

سیاه‌بخت siyāh-baxt (صـ.) (مجاز) ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت؛ مقـ. سفیدبخت: **دوست جوانمان... خودش را سیاه‌بخت می‌نامد.** (شاهانی ۱۴۳) ○ **من دختر روسیاه و سیاه‌بخت را چه می‌رسد؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۷) ۲. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست: **ازطرف قوم شوهر، جمعیت داخل اتاق را قسم می‌دادند که دوبخته‌ها و سیاه‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند.** (شهری[۲] ۱۰۲/۳)

سیاه‌بختی s.-i (حامص.) (مجاز) بدبختی؛ تیره‌روزی: **چندان‌که فقر و مسکنت و درماندگی و... سیاه‌بختی مردم را می‌توانند ببینند، خوش‌بختی و سعادت آنان را نمی‌توانند ببینند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) سیاه‌پوستی که پوستش بسیار سیاه است، و به‌مجاز، هر شخص تیره‌رنگ: **اگر برای تو سخت است، باز برو زیر قلتق سیاه‌برزنگی‌ها.** (علی‌زاده ۱۴۳/۱) ○ **پاشاخان دانست که جز عرض به شاه، هیچ‌چیز جلو هتاکی این سیاه‌برزنگی را نمی‌گیرد.** (مستوفی ۳۸۸/۱)

سیاه‌بند siyāh-band (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که سیاه‌بندی می‌کند. ← سیاه‌بندی.

سیاه‌بندی s.-i (حامص.) (مجاز) ۱. اغفال خریدار یا فروشنده به‌وسیلهٔ شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به‌رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند: **پس از ریزخوانی‌های مقدماتیِ نایب حیدر و سیاه‌بندی‌های... [در جهت] تهی‌دستی و ورشکستگی حاجی ابوالقاسم... رشتهٔ سخن در دست حاجی قرار گرفت.** (شهری[۱] ۱۴۰) ۲. فریب‌کاری: **از کجا معلوم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نباشد؟ از کجا معلوم است که شما نخواهید با این بازی‌ها من را خام کنید و یک سیاه‌بندی بیشتر نباشد؟** (← میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۶۱: نجفی ۹۳۷)

سیاه‌بهار siyāh-bahār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند: **معمولاً چراغ روشن کردن کسبه در روز هم پس‌از قحطی و تنگی و خشک‌سالی و سیاه‌بهار بود.** (← شهری[۲] ۴۷۵/۴) ۲. موقعی از بهار که میوه‌های فصلِ گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است: **سیاه بهار است، میوهٔ خوب نداریم.**

سیاه‌بین siyāh-bin (صـ.) (مجاز) بدبین: **بگو ببینم چرا این‌همه سیاه‌بین شده‌ای و مثل این است که لب‌ولوچه‌ات خنده را فراموش کرده‌است؟** (جمال‌زاده[۱] ۵۰)

سیاه‌پشتی siyāh-pošt-i (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **انواع انگور: رازقی، ریش فرعون،... سیاه‌پشتی.** (ابونصری ۱۱۵)

سیاه‌پوست siyāh-pust (صـ.، اِ.) ۱. متعلق به گروه نژادی دارای پوست قهوه‌ای یا سیاه: **داشت عکس زنی سیاه‌پوست را می‌گرفت.** (گلشیری[۱] ۴۲) ○ **و رنگ سیاه‌پوستان و هرچه ایشان را، بدین‌صفت آفریده‌است...** . (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۲. (صـ.) (قد.) دارای پوست سیاه: **از [انارِ] می‌خوش و ترش‌وشیرین و سیاه‌پوست... آنچه بذر شود، دانهٔ آنها... به ریگ مالیده، چنان سازند که پاشان شود.** (ابونصری ۱۷۷)

سیاه‌پوش siyāh-puš (صف.) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانهٔ عزاداری، لباس سیاه برتن دارد:

مرضیه... هنوز سیاه‌پوش بود. (گلشیری[1] ۱۵) ۲. دارای پوشش سیاه: برسر یکی از سواران سیاه‌پوش تاخت و به یک ضربتِ کاری او را از پشت قاطر به خاک انداخت. (قاضی ۱۶۸) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) کشیش: مگر جماعتی سیاه‌پوشان و پاپاسان به حضرتش مصادف شده‌اند. (افلاکی ۱۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. لباس سیاه پوشیدن به‌نشانهٔ عزاداری: ما برای امام‌حسین سیاه‌پوش شده، تعزیه داریم. (حاج‌سیاح[1] ۹۲) ۲. ملبس شدن به پوشش سیاه؛ دارای پوشش سیاه شدن: بدنهٔ... [نخل] را با پارچهٔ سیاه می‌پوشاندند که سراپا سیاه‌پوش می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. پوشاندن لباس سیاه به‌نشانهٔ عزاداری بر تن کسی: مرگ او همه را سیاه‌پوش کرد. ۲. ملبس کردن به پوشش سیاه؛ دارای پوشش سیاه کردن: ماشین حامل عکس و تاج گل را سیاه‌پوش کرده‌بودند. ○ در گوشه‌ای از قبرستان، تخت بسیار بزرگی برپا ساخته‌اند و... همه را سیاه‌پوش کرده‌اند. (جمال‌زاده[1] ۳۲)

سیاه‌تابه siyāh-tāb-e (صـ.) (گفتگو) دارای رنگ قهوه‌ای یا سیاه؛ تیره: پسربچهٔ سیاه‌تابه‌ای با التهاب، گردن بطری آتش‌زا را تو انگشتان کوچک خود می‌فشرد. (محمود[2] ۳۳)

سیاه‌تخمه siyāh-toxm-e (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←: در حاشیهٔ سفره چشمم به نان‌های لواشی افتاد که با سیاه‌تخمه برروی آن... «نوش جان» نوشته‌بودند. (جمال‌زاده[16] ۲۵)

سیاه‌توسه siyāh-tuse (اِ.) (گیاهی) توسکا ←.

سیاه‌توه siyāh-tov-e (صـ.) (گفتگو) سیاه‌تابه ←: زن سیاه‌توه‌ای... مدیرکل را به زن دیگری... نشان [می‌دهد.] (جمال‌زاده[1] ۲۹۲)

سیاه‌جامه siyāh-jāme (صـ.) (قد.) سیاه‌پوش (مِ. ۲) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سیاه پوشیدن. ← سیاه • سیاه پوشیدن: عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو/ سیاه‌جامه شود هر شبی به‌شکل مصاب. (مجیربیلقانی: دیوان ۲۶: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۲/۲)

سیاه‌چادر siyāh-čādor [فا.سنسـ.] (اِ.) چادر یا خیمه‌ای سیاه از موی بز که کوچ‌نشینان در آن زندگی می‌کنند: چند سیاه‌چادر هست که انگار کسی تویشان زندگی نمی‌کند. (← محمود[1] ۵۸۴) ○ نزدیک ظهر به چند سیاه‌چادر رسیدیم. (افضل‌الملک ۳۳۲)

سیاه‌چال، سیاهچال siyāh-čāl (اِ.) ۱. زندان زیرزمینیِ تنگ‌وتاریک: انوشیروان دستور داد [بزرگ‌مهر را] به سیاه‌چال بر...گرداند. (دانشور ۱۵۲) ○ آن سید عزیز را در سیاه‌چال انداختند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۴) ۲. (نجوم) سیاه‌چاله ↓.

سیاه‌چاله، سیاهچاله s.-e (اِ.) (نجوم) جِرم فرضی‌ای که از فشرده شدن زیاد مادّهٔ یک ستاره به‌وجود می‌آید و میدان جاذبهٔ آن به‌قدری قوی است که سرعت گریزش بیش‌از سرعت نور است.

سیاه‌چاه siyāh-čāh (اِ.) (قد.) سیاه‌چال (مِ. ۱) ←: محمدحسین‌خان... مقرر فرمود که... هر دسته را... در سیاه‌چاه... افکنده، محبوس نمایند. (مروی ۹۹۷)

سیاه‌چرده siyāh-čo(a)rde (صـ.) دارای رنگ پوست تیرهٔ مایل به قهوه‌ای: او... جوان سی‌وچندسالهٔ کوتاهی بود که... سیاه‌چرده بود. (آل‌احمد[3] ۸۰) ○ پیش‌خدمت را که قیافهٔ سیاه‌چرده‌اش به انگلیس‌ها نمی‌ماند... احضار کردم. (مستوفی ۱۹۲/۲) ○ آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرّم با اوست. (حافظ[1] ۴۰)

سیاه‌چشم siyāh-če(a)šm (صـ.، اِ.) آنکه عنبیهٔ چشمش به سیاهی می‌زند یا سیاه به‌نظر می‌آید، و به‌مجاز زیباروی: یک دختر بلندبالای سیاه‌چشم برایم می‌میرد. (هدایت[2] ۶۲) ○ شاد زی با سیاه‌چشمان، شاد/ که جهان نیست جز فسانه و باد. (رودکی[1] ۴۹۵)

سیاه‌چشمک s.-ak (اِ.) (قد.) (گیاهی) چشم‌بلبلی (لوبیا). ← لوبیا ▫لوبیای چشم‌بلبلی: آش‌رشته... گوشت او پارچه‌پارچه می‌باید... و عدس به‌حد اعتدال و باقلی و سیاه‌چشمک و لوبیا... جوشانیده، به دیگ

بیندازند. (نورالله ۲۴۳)

سیاه‌خاک siyāh-xāk (اِ.) **(کشاورزی)** خاک تیره‌رنگ نرم و حاصل‌خیز: **سیاه‌خاک روسیه... به‌پهنای دویست‌سیصد فرسخ گسترده شده و برای نان دادن تمام اروپا کافی بود.** (مستوفی ۳۸۱/۳)

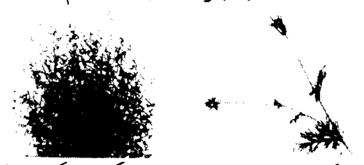
سیاه‌خانه siyāh-xāne (اِ.) (قد.) **۱.** سیاه‌چادر ←: **تا چشم بینندهٔ روزگار نظر [می‌کرد،] ایلات و احشامات و مال و سیاه‌خانه و دواب در آن نواحی مجتمع بود.** (مروی ۲۸۰) **۲.** (مجاز) زندان: **ز بند شاه ندارم گله معاذالله/ اگرچه آب مه من ببرد در مه آب ـ سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من/ حریف رضوان بود و حدایق و اعناب.** (خاقانی ۵۳)

سیاه‌دار[۱] siyāh-dār (اِ.) سیادار ←.

سیاه‌دار[۲] .s (اِ.) **(دیوانی)** در دورهٔ غزنوی، حاجبی که لباس سیاه برتن می‌کرده و امور تشریفاتی را انجام می‌داده‌است: **سیاه‌داران، پنج تن را به جامه‌خانه بردند و خلعت‌ها بپوشانیدند.** (بیهقی[۱] ۲۵) ○ **سیاه‌داران، اسب سیاه‌سالار خواستند.** (بیهقی[۱] ۴۰)

سیاه‌داری s.-i (حامص.) **(دیوانی)** عمل و شغل سیاه‌دار: **چنان شدم که از این سودا... بیاض صبحم سیاه‌داری پیشه کرد.** (سنایی[۳] ۷)

سیاه‌دانه siyāh-dāne (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** دانهٔ معطر و سیاه‌رنگی که آن را به‌عنوان ادویه مصرف می‌کنند یا روی نان و شیرینی می‌پاشند؛ سیاه‌تخمه؛ اجقون: **گاهی سیاه‌دانه و کنجد روی... [نان] می‌پاشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **یک نان دوذرعی... که از سیاه‌دانه روی آن نوشته‌بود، مورب روی منبر انداخته.** (مستوفی ۳۹۹/۲) **۲.** گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، خودرو، و از خانوادهٔ آلاله است و برگ‌های تقسیم‌شده، با



بریدگی‌های عمیق و سبزرنگ، برگچه‌های درشت، و گل‌برگ‌های کوچک دارد.

سیاه‌داوران siyāh[e]-dāvarān [= سیاداوران] (اِ.) (قد.) ماده‌ای صمغ‌مانند که از درون درخت گردوی مجوف به‌دست می‌آورند: **لادن و عنبر و مشک و سیاه‌داوران... همه شایسته بُوَند قبض این خون را.** (اخوینی ۵۳۱)

سیاه‌درخت siyāh-deraxt (اِ.) **(گیاهی)** سیادار ←.

سیاه‌درون siyāh-darun (صـ.) (قد.) (مجاز) سیاه‌اندرون ←: **ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون/ صفای این نفَس بی‌غبار را دریاب.** (صائب[۱] ۴۵۱)

سیاه‌دست siyāh-dast (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که کاری از او برنمی آید؛ بی‌کفایت؛ بی‌کاره: **من خودم در تعزیه‌خوانی سیاه‌دستم.** (مستوفی ۲۹۲/۱)

سیاه‌دفتر siyāh-daftar [فا.معر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای نامهٔ اعمال سیاه؛ گناه‌کار: **شاهان عصر، جز تو هستند ظلم‌پیشه/ این‌جا سپیددستند آن‌جا سیاه‌دفتر.** (خاقانی ۱۹۰)

سیاه‌دل siyāh-del (صـ.) (مجاز) سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: **ای زن سیاه‌دل.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱) ○ **با خون دل بساز که چرخ سیاه‌دل/ بی خون، به لاله سوخته‌نانی نمی‌دهد.** (صائب[۱] ۲۰۷۴)

سیاه‌دلی s.-i (حامص.) (مجاز) سنگ‌دلی؛ قساوت: **این‌همه سیاه‌دلی و قساوت که در او می‌بینی، ممکن است نتیجهٔ بی‌اعتقادی او باشد.**

سیاه‌رگ، سیاهرگ siyāh-rag (اِ.) **(جانوری)** هریک از رگ‌هایی که خون را از موی‌رگ‌ها به قلب می‌رسانند؛ ورید.

سیاه‌رو[ی] siyāh-ru[y] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای چهرهٔ سیاه و تیره: **پری‌چهرگان ماه‌پیکر و بتان خرگاه‌نشین را به دیوان سیاه‌روی و عفاریت زشت‌منظر رها کرد.** (زیدری ۴۳) **۲.** (مجاز) گناه‌کار و شرمنده. نیز ← سیه‌رو، روسیاه: **باید بانهایت صداقت و شجاعت... ادای وظیفه نمایم که در تاریخ این مملکت و درنزد این ملت سیاه‌رو نباشم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۷) ○ **هرکه از قرآن و حدیث و معرفت حق، درویش گردد، در**

دوجهان سیاه‌روی باشد. (روزبهان[1] ۳۳۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) شرمنده و خجالت‌زده کردن: درمیان سروهمسر ما را سیاه‌رو کردی. (جمال‌زاده[6] ۵۱)

سیاه‌روز siyāh-ruz (صـ.) (مجاز) دارای زندگی سخت، غم‌انگیز، و رنج‌آور؛ بدبخت: تا آن لحظه خود را سیاه‌روزترین مخلوق می‌دانستم. (جمال‌زاده[3] ۹۲) ○ دیدم که دریای میزان حسابم آورده‌اند: کشتهٔ حاجی و زن‌وبچهٔ سیاه‌روزش را پیش رویم گذاشته‌اند. (حجازی ۱۷۴)

سیاه‌روزگار s.[-e]-gār (صـ.) (مجاز) سیاه‌روز ↑ : به این مظلومان فلک‌زدهٔ سیاه‌روزگار... زیاده از این ظلم روا نیست. (حاج‌سیاح[1] ۴۰۰)

سیاه‌روزگاری s.-i (حامصـ.) (مجاز) سیاه‌روزی ↓ : فردوسی... هیچ‌وقت از سیاه‌روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد، شادی نمی‌کند. (فروغی[3] ۱۱۱)

سیاه‌روزی siyāh-ruz-i (حامصـ.) (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی: .../ سیاه‌روزی من کار آفتاب کند. (کلیم ۲۲۶)

سیاه‌رویی siyāh-ruy(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) خجالت‌زدگی؛ شرمندگی: بر همگنان روشن و مبرهن است که عاقبتِ عمل‌داری در دوجهان سیاه‌رویی و خاکساری است. (عقیلی ۹) ○ آن بی‌باک... از اندیشهٔ بدگویی و سیاه‌رویی خود منصرف [بود.] (نظامی‌باخرزی ۱۲۸) ۲. سیاه‌روی بودن. ← سیاه‌روی (مِ. ۱): قلم... آبرویش در سیاه‌رویی است. (زیدری ۴)

سیاه‌زخم siyāh-zaxm (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی جانوران نشخوارکننده که ممکن است براثر تماس با پشم یا سایر فراورده‌های دامیِ آلوده، به انسان نیز منتقل شود و باعث ایجاد زخم پوستیِ برآمده و سیاه‌رنگی شود؛ شاربن: کلانتر... دو روز بعد مُرد. گفتند سیاه‌زخم بوده‌است که از گوسفند گرفته می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ زردزخم و سیاه‌زخم و تیفوس... هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت[6] ۱۵۶)

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān (اِ.) (گفتگو) (مجاز) زمستان بسیار سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم باشد: دلم نمی‌آید شما را سر سیاه‌زمستان تنها بگذارم. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۹) ○ سر این سیاه‌زمستانی، نه زیرانداز دارم و نه روانداز. (← شهری[1] ۳۹۳) ○ سر سیاه‌زمستان... نه بار، نه بنشن، نه زغال، نه زندگی. (هدایت[4] ۹۱)

سیاه‌سال siyāh-sāl (اِ.) (قد.) (مجاز) سالی که باران و درنتیجه محصولات کشاورزی در آن کم باشد: یک برگ سبز و یک گل سوری به‌بار نیست/ در این سیاه‌سال، امید بهار نیست. (علی‌نقی‌کمره‌ای: آنندراج) نیز ← سیاه‌بهار، سیاه‌زمستان.

سیاه‌سرفه siyāh-sorfe (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی دستگاه تنفس که با ترشح از بینی و مجاری تنفسی و سرفه‌های شدید و پیاپی مشخص می‌شود و در کودکان شایع‌تر است: [برای] سیاه‌سرفهٔ اطفال... حَب... از تریاک و خمیر می‌ساختند. (شهری[2] ۲۵۴/۲) ○ ماسلطان سیاه‌سرفه گرفته. (جمال‌زاده[17] ۹۸)

سیاه‌سرکه siyāh-serke (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: [انواع انگور:] سیاه‌سرکه، گلاب‌انگور، استرآبادی.... (ابونصری ۱۱۵)

سیاه‌سفید siyāh-sefid (صـ.) ← سیاه □ سیاه‌وسفید.

سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای رنگ پوست قهوه‌ایِ تیره یا سیاه: بچه‌اش... سیاه‌سوخته بود. چشم‌های درشتی داشت. (مدرس‌صادقی ۱۰۷) ○ هیچ‌کس به قشنگی تو نیست. مهدی‌آقا کیست، پسرهٔ سیاه‌سوخته؟! (حجازی ۳۷)

سیاه‌شور siyāh-šur (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ اسفناج که معمولاً در خاک‌های شور می‌رویند.

سیاه‌قلم siyāh-qalam [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (نقاشی) نقاشی‌ای که در کشیدن آن فقط از قلم سیاه یا مداد استفاده می‌شود: سیاه‌قلم بود، بی هیچ سایه‌ای.

(گلشیری[۲] ۸۸) ○ **[کتاب،] یکی از آن چاپ‌های سنگیِ رایج بود با تصویرهای سیاه‌قلم که فرخ‌لقا را... نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳)

سیاهک siyāh-ak (اِ.) ۱. **(کشاورزی)** نوعی بیماری گیاهیِ قارچی با انواع گوناگون که گیاهانی مانند ذرت، یولاف، ارزن، جو، و به‌ویژه گندم را مبتلا می‌کند. ۲. (صـ.) (قد.) سیاه‌رو؛ سیاه‌چرده: **سیاهک بود زنگی خود به دیدار/ به سرخی می‌زند چون گشت بیمار.** (نظامی[۳] ۱۶۹)

سیاه‌کار siyāh-kār (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) آن‌که مرتکب کارهای ناروا و مخالف ارزش‌های دینی، اخلاقی، و انسانی می‌شود: **بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن/ مرو به صومعه کان‌جا سیاه‌کاران‌اند.** (حافظ[۱] ۱۳۲) ۲. دارای پوشش سیاه: **در باغ‌ها نشاند گروه از پس گروه/ ... ـ .../ زین زنگیان سرخ دهان سیاه‌کار. (در توصیف زاغ)** (منوچهری[۱] ۳۰)

سیاه‌کاری s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل سیاه‌کار. ← سیاه‌کار: **استعمار... کماکان به سیاه‌کاری‌های خود ادامه خواهد داد.** (مستوفی ۴۶۰/۲) ○ **یا باش دشمن من یا دوست باش ویحک/ نه دوستی نه دشمن اینت سیاه‌کاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰)

سیاه‌کاسه siyāh-kāse [فا.از عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) خسیس؛ بخیل؛ ممسک: **بر چرخ سیاه‌کاسهٔ بی‌سروبن/ صد کوزه توان گریست در هر نفَسیت.** (عطار[۳] ۷۹) ○ **چرخ سیاه‌کاسه، خوان ساخت شب‌روان را/ نان سپید او مه، نان‌ریزه‌هاش، اختر.** (خاقانی ۱۸۶ح.)

سیاه‌کام siyāh-kām (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که نفرین او مؤثر واقع می‌شود: **قلم... سیاه‌کامی است که آنچه گفت، بباشد.** (زیدری ۴)

سیاه‌گلیم siyāh-gelim (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **.../ خسان سیاه‌گلیمند اگرچه پلاسمند.** (مولوی[۲] ۲۱۰/۲) ○ **[هرکه] ادب آن حضرت نگاه ندارد، بازو همان کنند که بازان مدبر سیاه‌گلیم کردند.** (احمدجام ۲۳۸)

سیاه‌گلیمی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت سیاه‌گلیم؛ سیاه‌گلیم بودن؛ بدبختی؛ تیره‌روزی: **روز ازل سیاه‌گلیمی خریده بخت/ کار مرا معامله‌ای با رواج نیست.** (ظهوری: دیوان ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۴/۲) ○ **اینت ادبار، و اینت سیاه‌گلیمی و بدبختی!** (احمدجام[۱] ۱۷۸)

سیاه‌گوش siyāh-guš (اِ.) **(جانوری)** جانور پستان‌دار و گوشت‌خواری شبیه گربه، و بزرگ‌تر از آن، با گوش‌های پهن بزرگ، که موهای گوش‌هایش سیاه و حاشیه‌های آنها سفید است؛ سیه‌گوش: **سیاه‌گوشِ شب... به همه تن، شیر سیاه را مانَد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۴۵/۲) ○ **اگر گوشت [سیاه‌گوش] را بخورند، بادها را بشکند و دل را قوی کند.** (حاسب‌طبری ۲۰۲)

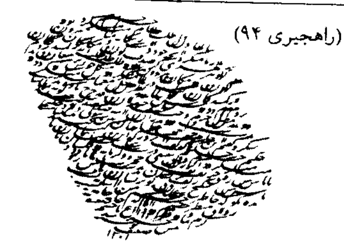


سیاه‌مست siyāh-mast (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که براثر نوشیدن بیش‌ازاندازهٔ مشروبات الکلی به‌شدت مست شده‌است؛ مستِ خراب: **آن شب، کنج راه‌رو کافه، آن سرباز امریکایی، سیاه‌مست بود.** (← هدایت[۸] ۱۴۴) ○ **دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار/ سیاه‌مست چه داند نگاه‌بانی چیست؟** (صائب[۳] ۱۷۷)

سیاه‌مستی s.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت سیاه‌مست؛ سیاه‌مست بودن: **پرستشی که مدام است، می‌پرستی ماست/ شبی که صبح ندارد، سیاه‌مستی ماست.** (صائب[۳] ۱۶۱)

سیاه‌مشق siyāh-mašq [فا.عر.] (اِ.) ۱. **(خوش‌نویسی)** نوعی خوش‌نویسی که از ترکیب و تکرار حروف یا کلمات به‌وجود می‌آید: **میرزا... بدون این‌که نتیجه‌ای از این سیاه‌مشق انتظار داشته‌باشد، عاشق مشق بود. من تصور نمی‌کنم هیچ خطاطی به‌درجهٔ میرزای‌کلهر مشق کرده‌باشد.** (مستوفی ۲۴۵/۱) ○ **سیاه‌مشق‌های وی غالباً رقم ندارد.**

(راهجیری ۹۴)



۲. (مجاز) طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل‌نیافتهٔ آثار هنری و ادبی: **هیچ‌وقت جرئت رو کردنِ [سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام] را نداشتم.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۷)

سیاه‌نامه siyāh-nāme (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که نامهٔ عملش سیاه باشد؛ گناه‌کار: **سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم/ چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود؟** (حافظ[1] ۱۵۲)

سیاه‌نی siyāh-ney (اِ.) (موسیقی) قره‌نی ⟵ کلارینت.

سیاه‌وسفید siyāh-o-sefid (صـ.) ← سیاه ▫ سیاه‌وسفید.

سیاهه siyāh-e (اِ.) ۱. نوشته‌ای حاوی نام کسان یا چیزهای متعلق به یک مجموعه، معمولاً همراه‌با بعضی ویژگی‌های آنها؛ فهرست: **طبیب... سیاههٔ بالابلندی از حق‌العلاج و حق‌القدم و غیرها پیش اولیای متونی [فرستاد.]** (اقبال[1] ۶/۱/۳) ○ **درمیان سیاههٔ دزدان، اسم تو نیز ثبت است.** (طالبوف[2] ۲۰۳) ○ **دِه‌به‌دِه... سیاهه خواهم فرستاد که چه اشخاص رفته‌اند و... درکجا هستند.** (قائم‌مقام ۱۰۳) ۲. (قد.) سیاهی؛ تیرگی: **بفرمود تا به‌وقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمات و سپیدهٔ نور نیم‌گشوده باشد و بزورجمهر روی به خدمت نهد، متنکروار بر وی زنند.** (وراوینی ۲۴۷) ○ **چشم را وقایهٔ سپیده کرده و سپیده را وقایهٔ سیاهه.** (نجم‌رازی[1] ۷۷) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) روسپی: **چون کودک دبستان، اخلاص و فاتحه/ دشنام آن سیاهه زن ازبر کند همی.** (سوزنی: جهانگیری ۳۴۷/۳)

☜ ● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) نوشتن صورتی از نام یا مقدار یک مجموعهٔ مشابه یا مربوط به یک گروه: **اتاق‌ها را می‌شمردند و از اثاث، سیاهه برمی‌داشتند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● سیاهه برداشتن ↑: **یکی که کاغذ و قلم دستش [است،] سیاهه می‌کند.** (شهری[2] ۶۹/۲)

سیاه‌هوش siyāh-huš (صـ.) (قد.) (مجاز) سیه‌هوش ←.

سیاهی siyāh-i (حامصـ.) ۱. سیاه بودن؛ داشتن رنگ سیاه؛ مقِ. سفیدی. ← سیاه (مِ.۱): **خاک مزارع گاهی قرمز بود... و گاهی به سیاهی می‌زد.** (آل‌احمد[6] ۱۳۱) ○ **نرگسِ چشمش سیاهی لاله دربردارد.** (خاقانی[1] ۹۱) ۲. تاریک بودن؛ تاریکی؛ ظلمت. ← سیاه (مِ.۴): **نگاه چشم من درمیان سیاهی شب، دنبال دانه‌های برف به زمین افتاد.** (آل‌احمد[3] ۱۴۹) ○ **خضری چو کِلک سعدی همه روز در سیاحت/ نه عجب گر آب حیوان به‌درآید از سیاهی.** (سعدی[4] ۶۲۷) ۳. (اِ.) رنگ سیاه: **سیاهی زغال توی برف از دورنمایان است.** ○ **وگر نصیحت دل می‌کنم که: عشق مباز/ سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویَم.** (سعدی[4] ۷۱۸) ۴. تصویری سیاه و مبهم که از درون تاریکی دیده می‌شود؛ شبح: **چشمش افتاده به سیاهی‌هایی که آرام گرفته‌بودند و مثل اشباحی چسبیده‌بودند به دیوار.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۰۹) ○ **سیاهیِ... آدم‌هایی که در تاریکی، کنار اتاق صف کشیده‌بودند، پیدا بود.** (آل‌احمد[3] ۱۶۶) ۵. پارچهٔ سیاه: **تهیه‌کردن و دراختیار گذاشتن سیاهی، کتیبه، عَلَم، کتل،...** (شهری[2] ۳۷۱/۲) ۶. (حامصـ.) (مجاز) زشتی و پلیدی، بدی و تباهی: **بعضی‌از نویسندگان در آثار خود، بدبینی و سیاهی را مطرح می‌کنند.** ۷. (اِ.) هرنوع لکه، آلودگی، یا مادّهٔ تیره و سیاه: **روی لباسش یک سیاهی بود.** ○ **مادر مشفق هرکودک راکه دوست‌تر دارد، جامهٔ نیکو نپوشانَد و رویش بسیار نشویَد و مشتی خرمهره بر وی ببندد، یا سیاهی به‌روی وی فرودآرد.** (احمدجام[1] ۱۸۹) ۸. (قد.) جوهر سیاه؛ مرکّب: **چون قلم شق شد، سیاهی بیش بیرون می‌دهد/ ....** (صائب[1] ۵۲۴) ○ **روز ازل از کِلک تو یک قطره سیاهی/ بر روی مه افتاد که شد حل**

مسائل. (حافظ[۲] ۶۱۲) **۹.** (قد.) (مجاز) موی سیاه: **جوان تا رساند سیاهی به نور/ بَرَد پیرِ مسکین سپیدی به گور.** (سعدی[۱] ۱۸۳)

☜ ▫ ~ **به ~ کسی رفتن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) به‌دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن: **سیاهی به‌سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلندبلند می‌خوانَد.** (← هدایت[۸] ۹۸)

▫ ~ **چشمِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) قرار گرفتن سیاهی چشم او درزیر پلک بالا که نشانهٔ ازهوش رفتن اوست: **رنگش مثل ماست پرید... سیاهی چشم‌هایش رفت.** (هدایت[۴] ۸۹)

▫ ~ **رفتنِ (کردنِ) چشم** ← چشم ▫ چشم کسی سیاهی رفتن.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌رنگ سیاه به‌نظر آمدن یا شبیه بودن: **زمین... از نفت و گاز سیاهی می‌زند.** (محمود[۲] ۶۳) ▫ **این خرابه‌ها در مهتاب پریده‌رنگ شب سیاهی می‌زدند و حالت وهم‌انگیزی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و کار کسی: **اگر کسی در کارش سیاهی کرده، او را ازنظر شوهر و مردم انداخته‌بود، پنجه و پاشنهٔ کفش خود را به آب [حوض] زده... به صورت بمالد.** (شهری[۲] ۷۰/۴) **۲.** (قد.) ایجاد کردن تاریکی؛ تیره‌وتار کردن جایی، و به‌مجاز، باعث دردورنج شدن: **هرجا که کند گَردِ غم از دور سیاهی/ زیر عَلَم بادهٔ روشن بگریزد.** (صائب[۳] ۲۱۶)

▫ ~ **لشکر (~لشکر)** **۱.** گروهی از مردم که برای نشان دادن زیادیِ جمعیت به‌کار گرفته می‌شوند به‌ویژه در فیلم‌های سینمایی: **سگ‌های محله هم درمیان قافله افتاده‌اند و بی‌سروصدا بر سیاهی لشکر افزوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۷۸) **۲.** (مجاز) گروه افراد بی‌خاصیت و فاقد کارآیی لازم: **دو نفر باتجربه می‌آوردی، بهتر از این سیاهی‌لشکر بود.** ▫ **سیاهیِ لشکر نیاید به‌کار/ یکی مردِ جنگی بِه از صدهزار.** (فردوسی: دهخدا[۳] ۹۹۹)

سیاهی‌کوب s.-kub (صفـ.، اِ.) آن‌که دیوار، ستون، یا جاهای دیگر محل عزاداری را با پارچه سیاه‌پوش می‌کند: **درآخر آنچه شمول امور مرده از فرش‌انداز... و مجلس‌آرا و سیاهی‌کوب... و مانند آنها گردیده... هیچ مرده و مجلس‌ختمی نمی‌شد دایر شده، این جماعات در آن دخالت نداشته‌باشند.** (شهری[۲] ۴۲۹/۴)

سیاهی‌کوبی s.-i (حامصـ.) عمل و شغل سیاهی‌کوب. ← سیاهی‌کوب: **تقی... در سیاهی کوبی و روضه‌خوانی بچه‌ها شریک بود.** (امیرشاهی ۷۹)

سیاهی‌لشکر siyāh-i-laškar (اِ.) ← سیاهی ▫ سیاهیِ لشکر.

سیب sib (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** میوه‌ای تقریباً گِرد، که رنگ پوست آن زرد، سبز، یا سرخ، و گوشت آن سفید است: **هوا مانند شراب سیب و شکر، شیرین و سکرآور است.** (مسعود ۱۱۱) ▫ **اگر ز باغ رعیت مَلِک خورَد سیبی/ برآورند غلامان او درخت از بیخ.** (سعدی[۲] ۷۴) **۲.** درخت این میوه که برگ‌های سادهٔ متناوب و شکوفه‌های سفید یا صورتی دارد: **سیب بر امرود و امرود بر سیب پیوند می‌شود.** (ابونصری ۲۳۲)



☜ ▫ ~ **آدم** **(جانوری)** برجستگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان به‌دلیل بزرگ‌تر بودنِ حنجره نسبت‌به زنان برآمده‌تر است؛ سیبک: **گاهی که آب‌دهانش را قورت می‌داد، سیب آدمش که قرمز بود، باد می‌کرد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۷)

▫ ~ **زمینی** **(گیاهی)** سیب‌زمینی ←.

▫ ~ **شمیرانی** **(گیاهی)** نوعی سیب که درواخر تابستان می‌رسد. رنگ آن سرخ و زرد توأم است و اندازهٔ آن دو یا سه برابر یک گردوست.

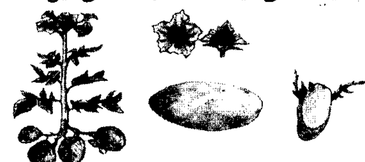
▫ ـــِ **فرانسوی** (گیاهی) سیب سبزرنگ درشت با مزهٔ ملس.
▫ ـــِ **قندک** (گیاهی) نوعی سیب زودرس، ریز، نسبتاً شیرین، و معطر: **تا رسیدن میوه‌های تابستانی مثل سیب قندک... و به... رونق کار میدان به اوج می‌رسید.** (شهری۲ ۲/۳۳۸)
▫ ـــِ **گلاب** (گیاهی) نوعی سیب شیرین و معطر که در اوایل تابستان می‌رسد و رنگ آن زرد مایل به سبز و همراه‌با لکه‌های صورتی است.
▫ ـــِ **گلابِ رسمی** (گیاهی) نوعی سیب ریز، معطر، خوش‌مزه، و شیرین به‌اندازهٔ گردو یا کوچک‌تر از آن با دُمِ بلند و رنگ سفید مایل به صورتی.
▫ ـــِ **لبنانی** (گیاهی) سیب درشتی که دراوایل پاییز می‌رسد و معمولاً به‌رنگ زرد است.

سیبرنتیک sibernetik [فر.: cybernétique] (اِ.) علمی که در آن، سیستم‌های کنترلِ دستگاه‌های الکترونیکی و مکانیکی بررسی و با سیستم‌های زیستی مقایسه می‌شوند؛ سایبرنتیک.

سیب‌زمینی sib[-e]-za(e)min-i (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقه‌های غده‌ای‌شکل زیرزمینی، که خوراکی و سرشار از نشاسته است: **سیب‌زمینی و پیاز روی الاغی می‌گذاشت و دوره‌گردی می‌کرد.** (← درویشیان ۱۸) ○ **غلام‌حسین هم با چند قطعه کبک و مقداری گوشت و سیب‌زمینی و نارنج و انار رسید.** (امین‌الدوله ۲۰)



۲. گیاه علفی، یک‌ساله، و کاشتنی این ساقه.



▫ ـــِ **استانبولی** (گیاهی) از انواع زودرس سیب‌زمینی و معمولاً به‌شکل کشیده و دراز؛ سیب‌زمینی اسلامبولی؛ سیب‌زمینی فرنگی.
▫ ـــِ **اسلامبولی** (گیاهی) ▫ سیب‌زمینی استانبولی ↑.
▫ ـــِ **پشندی** (گیاهی) نوعی سیب‌زمینی معمولاً گِرد با گوشتی زرد و سفت، و پوستی زبر.
▫ ـــِ **ترشی** (گیاهی) ۱. ساقه‌های زیرزمینیِ خوراکیِ گیاهی به‌همین‌نام که از آن، بیش‌تر ترشی تهیه می‌شود. ۲. گیاه این ساقه که علفی، پایا، کاشتنی و از خانوادهٔ کاسنی است؛ یرالماسی.



▫ ـــِ **فرنگی** (گیاهی) ▫ سیب‌زمینی استانبولی ←: **صبح، همه در یک اتاق اجتماع دارند که صرف قهوه و شیر و نان و قند می‌نمایند. ظهر، نان و گوشت و شوربا و سیب‌زمینی فرنگی به ساعت معیّن.** (حاج‌سیاح۲ ۱۰۲)

سیبستان sib-estān (اِ.) (قد.) باغ سیب: **ما تا سیبستان اجازهٔ رفتن داشتیم.** (علی‌زاده ۲/۲۹) ○ **مولانا... بوی پنهان سیبستان روحانی و زلال پاک معنی را... می‌جویَد.** (زرین‌کوب۵ ۴۰) ○ **سیب را بو کرد موسی، جان بداد/ بازجو آن بو ز سیبستان کیست؟** (مولوی۲ ۱/۲۵۱)

سیبک sib-ak (اِ.) ۱. (فنی) مفصل ساچمه‌ای، که ازجمله در دستگاه فرمان خودروها به‌کار می‌رود. ۲. (جانوری) سیب آدم. ← سیب ▫ سیب آدم: **زانو تا حمام زایمان سرپا نباید بنشیند که سیبک درمی‌آورَد.** (شهری۲ ۵/۱۶۳)
▫ ـــِ **گلو** (جانوری) سیب آدم. ← سیب ▫ سیب آدم: **سیبک گلویش... یکی‌دو بار بالاوپایین می‌شود.** (محمود۲ ۲۴۶)

سیبل sibl [فر.: cible، از آلم.: Schîbe] (اِ.) صفحه‌ای شامل دوایر متحدالمرکز که در تمرین تیراندازی از آن به‌عنوان هدف استفاده

می‌شود.



سیبه sibe [مغ.] (اِ.) (قد.) **۱.** محله‌ای پایین‌تر از اطراف خود؛ زمین گود: **خود تو هم در طفولیت در همان سیبهٔ سوزن‌گرها منزل داشتی.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۹۷) **۲.** خندق که درپناه آن می‌جنگند؛ سنگر: **به تهیهٔ اسباب محاصرهٔ قلعه و تعیین سیبه و سنگر عازم [شد.]** (شیرازی ۳۶) ○ **کلب آستان علی... با جمعی از مخصوصان، متوجه سیبه... شدند... چهار نفر... تفنگ پُر می‌کردند و به‌دست نواب کلب آستان علی می‌دادند.** (ملاجلال: زندگانی‌شاه‌عباس‌اول ۲/۴۵۴ چ۲) ○ **دلیران قزلباش، حواله‌های رفیع [ساخته] و سیبه‌ها کنده، شب‌وروز از جنگ‌وجدال و قلعه‌گیری نمی‌آسودند.** (مروی ۳۱۲) **۳.** دیواری که درمقابل دشمن می‌سازند: **اطراف قلعه را بر خوانین نام‌دار... تقسیم نموده، به ارتفاع سیبه و حواله و حفر نقب امر فرمود.** (مروی ۵۳۷) **۴.** دیوارهٔ متحرکی که درپناه آن به دشمن حمله می‌کنند: **اوزبکان، سیبه‌ها پیش برده... آخر بدان ویرانه مستولی شدند.** (اسکندربیگ ۶۴) **۵.** آنچه از آن به‌عنوان سپر و محافظ استفاده می‌شود: **حالاکه سیبه و بدنه نیست، هرچه بزنند، به سینه و بدن می‌خورَد.** (قائم‌مقام ۱۹۹) ○ **از آسیب گلولهٔ تفنگ که تگرگ‌آسا می‌بارید، همگی پیاده شده، اسبان را سیبهٔ خود [ساختند.]** (اسکندربیگ ۶۹۷)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** خندق ساختن: **دور و دایرهٔ تبریز را فرمود سیبه نمودند.** (مروی ۳۱۲) **۲.** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را محافظ و پناه‌گاه خود قرار دادن: **[دزدان] اگر می‌خواستند قلعه‌ای را بگیرند، چند تن از افراد محلی را اسیر کرده، به‌اصطلاح سیبه کنند، یعنی آنها را جلو می‌انداختند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴ـ۱۷۵)

سیبه‌آرایی s.-'ārā-y(')-i [مغ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سنگربندی.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سنگربندی کردن: **طوایف قزلباش... هر روزه در شهر اصفهان سیبه‌آرایی کرده، از یک‌دیگر خائف بودند.** (اسکندربیگ ۳۶۱)

سی‌پاره si-pāre (اِ.) قرآنی که هریک از جزوهای سی‌گانهٔ آن جداگانه جلد شده‌باشد: **بایستی عبای مؤذن در سر گیری و سی‌پارهٔ قاری دربر.** (فاضل‌خان: ازصبا‌تانیما ۱/۵۸) ○ **زیاده از یک سی‌پارهٔ اول نوشتن فرصت نیافت.** (لودی ۱۱۴) ○ **خدمت رباط، چند چیز است:... سی‌پاره به‌جهت ختم آوردن و باز برداشتن.** (باخرزی ۱۷۴)

سی‌پاره‌دان s.-dān (اِ.) (قد.) محل یا ظرف جزوهای سی‌گانهٔ قرآن. ← سی‌پاره: **نیمه‌شب که درِ مشهد بسته بُوَد و قفل برنهاده، هرکه گوش دارد آواز سرِ سی‌پاره‌دان‌ها... شنوَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۱)

سیپورکس sipu(o)reks [؟] (اِ.) (ساختمان) قطعهٔ خشت‌مانند بزرگ ازجنس سیمان، ماسه، پوکه، و مواد شیمیایی که به‌علت سبکی برای ساختن دیوار و تیغه به‌کار می‌رود.

سی.پی.یو. si.pi.yu [انگ.: C.P.U.: Central Processing Unit] (اِ.) (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که فرمان‌ها را تفسیر و اجرا می‌کند؛ واحد پردازش مرکزی.

سیت sit [انگ.: seat] (اِ.) (فنی) محل قرارگرفتن دریچهٔ سوپاپ روی سرسیلندر که دهانهٔ دود یا سوخت در این قسمت کاملاً بسته می‌شود.

سیتار sitār [انگ.: sitar، از هنـ.] (اِ.) (موسیقی) از آلات زهی کشور هند. ▢ این کلمه از زبان فارسی وارد هندی شده‌است و دراصل مرکّب از «سی» (= سه) و «تار» است.

سیت[و]سماقی sit[-o]-somāq-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سروزبان‌دار و حاضرجواب؛ زرنگ و پررو (زن): **عاشق این زن بچه‌سال سیت‌وسماقی شده.** (← حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ **سیت‌سماقی منم یا تو؟! منم یا تو که آبروی هرچه زن بود، بردی؟!** (← چهل‌تن[۱] ۶۱)

سیتوپلاسم sitop[e]lāsm [فر.: cytoplasme] (اِ.) (جانوری) محتوای سلول گیاهی یا جانوری، که دراطراف هستهٔ سلول قرار گرفته و غشایی از خارج، آن را احاطه کرده‌است.

سیت‌وسوت sit-o-sut [= صیت و صوت ؟] (اِ.) (گفتگو) صدای سوت و مانند آن: **آن صدای سیت‌وسوت هم... صوت، صلوات ایشان بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷)

سیتولوژی sitoloži [فر.: cytologie] (اِ.) (پزشکی) دانش بررسی ساختار، عمل، و آسیب سلول‌ها، که از موارد کاربرد آن، تشخیص سلول‌های بدخیم در سرطان‌هاست.

سی.تی.اسکن، سی‌تی‌اسکن si.ti.'eskan [انگ.: Computerized Tomography scan : C.T.scan] (اِ.) (پزشکی) نوعی روش تصویربرداری از اعضای داخلیِ بدن که در آن، اشعهٔ ایکس را در جهات مختلف به بدن می‌تابانند، سپس با استفاده از کامپیوتر، تصویری از مقطع موردنظر به‌دست می‌آورند.

سیتی‌سماقی siti-somāq-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سیت‌سماقی ←: **عروس... اگر دِردو، و سیتی‌سماقی و فاطمه‌اره بود، ممکن بود با مادرشوهر دهن‌به‌دهن شود، و دیگر کار به جاهای خیلی باریک می‌کشید.** (کتیرایی ۲۳۲)

سیچقان‌ئیل، سیچقان‌ییل sičqān'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال اول از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از تنگوزئیل و پیش‌از اودئیل؛ سال موش: **سنهٔ ۱۲۶۹ هجری، مطابق سیچقان‌ئیل تُرکی... ششم سال تاج‌داری شاهنشاه شهید سعید بود.** (افضل‌الملک ۳۸) ○ **صورت‌حساب سیچقان‌ئیل... [را] به‌خط خودم نوشتم.** (نظام‌السلطنه ۴۴/۲)

سیخ six (اِ.) ۱. میله‌ای باریک، کوتاه، و فلزی یا چوبی، که گوشت و مانند آن را برای کباب کردن به آن می‌زنند: **باغبان... با سیخ‌های کباب‌بره وارد شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ○ **از بی‌نمکی و بی‌قراری / در سیخ جهَد که: من کبابم.** (عطار[۵] ۳۸۸) ۲. هر وسیله‌ای شبیه وسیلهٔ یادشده: **سیخ بخاری.** ○ **[در نانوایی،] همه‌چیز مثل همیشه است. سیخ و پارو و تغار خمیر.** (دیانی ۱۲۲) ۳. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) راست؛ مستقیم: **مادام ناگهان به خمسه نگاه کرد... خمسه سیخ ایستاد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۶) ○ **اقاقیاهایی که خارهایشان سیخ ایستاده.** (شاملو ۳۶) ۴. (اِ.) (مجاز) آن‌مقدار از گوشت، جگر، و مانند آن‌ها که برای کباب به‌سیخ زده شده باشد: **از جگرکی، یکی‌دو سیخ جگر با نصف نان می‌خرند و می‌خورند.** (گلشیری[۱] ۱۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) فروبردن سیخ در چیزی: **زغال‌سنگ در بخاری ریخته،... سیخ زده، شعله‌اش را تند نماید.** (شهری[۲] ۱۳۱/۲) ○ **کارش سیخ زدن به سوراخ حقهٔ وافور... بود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) وادار کردن کسی به کاری با اصرار یا زور: **آن‌قدر سیخش زدیم تا حاضر شد در امتحان شرکت کند.** ○ **هرچه سیخش می‌زدند، جلو نمی‌رفت و بدزبانی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۱) ۳. ▫ به‌سیخ کشیدنِ (مِ. ۱) ←: **شکنبه و شیردان نهند و سیخ زنند.** (باورچی ۱۶۸)

▫ ~ **زدنِ رادیاتور** (فنی) باز کردن راه‌آب‌های رسوب‌گرفته در رادیاتور اتومبیل به‌وسیلهٔ میلهٔ بلند نوک‌تیز برای بهتر جریان یافتن آب در آن.

▫ ~~ (گفتگو) (مجاز) به‌صورت مستقیم و ایستاده: **موهای سیخ سیخت را بهتر است اصلاح کنی.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌حالت مستقیم و راست درآمدن: **وقتی نگاهش می‌کردم، از ترس، موهای تنم سیخ می‌شد.** (شاهانی ۱۲۳) ۲. ناگهان ظاهر شدن: **جوان بسیار شیکی باکمال ادب جلومان سیخ [شد.]** (مسعود ۹) ۳. به‌حالت خبردار ایستادن: **تیمسار جلو او ایستاد. پاس‌بان سیخ شد.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۰)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) ▫ به‌سیخ کشیدنِ (مِ. ۱) ←: **کباب‌ها را سیخ کرد.** ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) فروبردن هرچیز مانند سیخ در سوراخی: **درحال سیخ نمودن به سوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند، گفت:...** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز) واداشتن؛ تحریک کردن: **هرچه سیخش کردیم،**

نیامد. تنهایی رفتیم. **۴.** (قد.) (مجاز) راست کردن: **از نخستین نگهت مست‌وخرابم کردی / کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.** (تأثیر: آنندراج)

▫ **به ~ زدن** ▫ به سیخ کشیدن (مِ. ۱) ↓ : **به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد/ زنند لشکریانش هزار مرغ به‌سیخ.** (سعدی[۲] ۷۴)

▫ **به ~ کشیدن** **۱.** فروبردن سیخ در قطعه‌های گوشت و مانند آن برای کباب کردن: **راسته را با استخوان بدون قطعه‌قطعه‌کردن، هم‌چنان از درازی خود به سیخ کشیده، روی آتش گذارند.** (شهری[۲] ۸۹/۵) ○ **کبابی... از ران گراز... به‌سیخ... کشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹) **۲.** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت مورد آزار قرار دادن: **مواظب خودت باش! به‌سیخت می‌کشند.**

سیخانک s.-ān-ak (اِ.) سیخونک ←: **چاروادارها... برای راندن [چهارپایان] نباید از چوب و سیخانک و زنجیر و امثال آن استفاده بکنند.** (شهری[۲] ۲۶۴/۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سیخونک زدن. ← سیخونک • سیخونک زدن: **وقتی او رکاب کشیده، سیخانک می‌کند، [مردم] فریاد می‌زنند و آه و فغان می‌کنند.** (شهری[۲] ۱۵۰/۲)

سیخ‌داغ six-dāq (اِمصـ.) (منسوخ) داغ کردن بدن با سیخ یا میلهٔ آهنی و تافته به‌عنوان مجازات.

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (منسوخ) سیخ‌داغ ↑ : **سابق‌براین طریق نسق چنان بود که... مجرمین را... سیخ‌داغشان [می‌نمودند.]** (شهری[۴] ۳۷۳/۵)

سیخک six-ak (مصغرِ سیخ، اِ.) **۱.** سیخ کوچک: **سیخک برقی را به‌کار انداختند.** (میرصادقی[۱] ۱۳۱) **۲.** سیخونک ←: **ملانصرالدین... زورش به خر نمی‌رسید... سیخک... را تندتند به پالان فرومی‌برد.** (مستوفی ۴۱۳/۳) **۳.** (جانوری) عضوی سیخ‌مانند که در محل قاپ دروسط پای بعضی‌از پرندگان رشد می‌کند. **۴.** (قد.) نوعی کباب: **شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او/ می‌شدم مست و نشسته‌ست کبابی هشیار.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

سیخ‌کارد six-kārd (اِ.) (قد.) کارد بلند و تیز: **عیاران دشت را از سیخ‌کاردِ دندان او همیشه جگر کباب بودی.** (وراوینی ۴۹۹)

سیخکی six-aki (ق.) (گفتگو) (مجاز) راست؛ مستقیم: **راستِ این خیابان را بگیر و سیخکی برو تا به تهش برسی.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۸۶) ○ **عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند.** (هدایت[۶] ۸۳)

سیخم‌خیاری sixem-xiyār-i [تر.فا.فا.] (صـ.) (عامیانه) ⚠ زورگو و قلدر: **دو... چاقوکش سیخم‌خیاری را دیدم که قمه به‌دست به‌جان هم افتاده‌اند و... فحش‌های آب‌نکشیده‌ای به‌هم می‌دادند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱)

سیخو six-u (اِ.) (گفتگو) (مجاز)

☜ ▫ **~ ~** (گفتگو) (مجاز) دل‌شوره؛ خارخار: **محبتش به دلم چسبیده که سیخوسیخوی فکرش این وقت روز مرا به‌راه انداخته[است.]** (← شهری[۱] ۳۶)

▫ **به ~ ~ انداختنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** موجب شادی او شدن: **معامله کرده‌بودم و پولی به‌دستم آمده و به رقص و سیخوسیخوم انداخته‌بود که تا تمامش نمی‌کردم، راحت نمی‌شدم.** (شهری: حاجی‌دوباره ۴: نجفی ۹۳۹) **۲.** به‌دل‌شوره انداختن او؛ باعث خارخار در دل او شدن: **عشق این زیارت به سیخوسیخوش انداخت.** (← شهری[۱] ۲۷۱)

سیخونک six-un-ak (اِ.) وسیله‌ای فلزیِ نوک‌تیز و سیخ‌مانند که با آن، چارپایان را وادار به راه رفتن یا تند رفتن می‌کنند: **زن دهاتی... با سیخونکی که دردست داشت، خرش را هی کرد.** (قاضی ۶۸۵)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) **۱.** تحریک کردن با سیخونک برای راه رفتن یا تند رفتن: **روی پشتم سوار می‌شدند و... سیخونک می‌زدند و داد می‌کشیدند.** (میرصادقی[۱۱] ۸) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وادار یا تحریک کردن به انجام دادن کاری: **برای انجام یک کار کوچک، صد بار باید سیخونکش بزنی.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** • سیخونک زدن (مِ. ۱)

←: این‌قدر حیوان را سیخونک نکن! بدنش زخم می‌شود. **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) • سیخونک زدن (مِ. ۲) ←: آن‌قدر او را سیخونک کرد تا حاضر شد برایش ماشین بخرد.

سیخی sayaxi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

سیخی six-i (صد.، منسوب به سیخ) به‌سیخ‌کشیده‌شده: کباب سیخی.

سید seyyed [عر.: سَیِّد] (صد.، اِ.) **۱.** آن‌که از نسل علی (ع) و فاطمه (س) است: **شوهرش سید است.** ○ **کلاه‌مخملی‌ها... با بروبچه‌هاشان و حتی دوسه‌تا آخوند و سید [آمده‌بودند.]** (آل‌احمد[5] ۱۲۳) ○ **به نسبت از تو پیمبر بنازد ای سید / که از بقای نسب ذات توست حاصل او.** (خاقانی ۹۱۷) **۲.** (قد.) سرور؛ مهتر؛ بزرگ: **زندگانی خواجهٔ سید دراز باد، و در عز و دولت سال‌های بسیار بزیاد.** (بیهقی[2] ۲۲۲) ○ **گرچه آباش سیدان بودند / او به هر فضل سیدِ آباست.** (فرخی[1] ۲۶) **۳.** (اِ.) (قد.) پیغمبر (ص): **سزد گر به دورش بنازم چنان / که سید به دوران نوشیروان.** (سعدی[1] ۳۸)

▫ ~ِ **دوشاخه (دوشوخه)** سیدی که پدرومادرش هردو سید باشند: **یک سید دوشوخه... که کنده‌کاری هم می‌دانست، یک خورشید کوچولو روی عقیق آن می‌کَند.** (کتیرایی ۲۱۰ ح.)

سیدالانام se(a)yyed.o.l.'anām [عر.: سَیِّدالانام] (اِ.) (قد.) سرور و مهتر مردم: **تاجوری یافت تخت ملکت ایران / تا زبرش سیدالانام برآمد.** (خاقانی ۱۴۵)

سیدالبشر se(a)yyed.o.l.bašar [عر.: سَیِّدالبشر] (اِ.) (قد.) سرور آدمیان: **یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین / یا احسن‌الصور زده ناهید بر نوا.** (خاقانی ۵) ♙ لقب پیغمبراسلام (ص).

سیدالرؤسا se(a)yyed.o.r.ro'asā [عر.: سَیِّدالرّؤساء] (اِ.) (قد.) سرور رئیسان؛ رئیس بزرگ. ← رئیس (مِ. ۳): **سیدالرؤسا... داند که معتمد بهادر را... فرستاده‌ایم.** (نخجوانی ۳۷۱/۲)

سیدالساجدین se(a)yyed.o.s.sājed.in [عر.: سَیِّدالسّاجدین] (اِ.) سرور سجده‌کنندگان. ♙ لقب علی‌بن‌حسین (ع)، امام چهارم شیعیان.

سیدالسادات se(a)yyed.o.s.sādāt [عر.: سَیِّدالسّادات] (اِ.) (قد.) سرور و مهتر سروران؛ بزرگِ بزرگان: **سیدالسادات... گوید:...** (جامی[8] ۲۳۴)

سیدالشهدا se(a)yyed.o.š.šohadā [عر.: سَیِّدالشّهداء] (اِ.) سرور و بزرگ شهیدان: **او به درگاه خدا و به روح پاک سیدالشهدا دعا می‌کند که این قربانی را از او قبول کرده‌باشند.** (فصیح[1] ۲۹۷) ♙ لقب حسین‌بن‌علی (ع)، امام سوم شیعیان، و لقب حمزه، عموی پیغمبراسلام (ص).

سیدالعارفین se(a)yyed.o.l.'āref.in [عر.: سَیِّدالعارفین] (اِ.) (قد.) سرور و مهتر عارفان: **آن‌که می‌گویند که بایزید سیدالعارفین است، سید عارفین حق است، سبحانه.** (جامی[8] ۷۳)

سیدالمرسلین se(a)yyed.o.l.morsal.in [عر.: سَیِّدالمرسلین] (اِ.) سرور و مهتر فرستادگان؛ بزرگِ پیامبران: **حافظِ شرع سیدالمرسلین است.** (قائم‌مقام ۲۸۵) ○ **درود و صلوات بر سیدالمرسلین... که هادی طریقت شریعت است.** (آقسرایی ۳۴) ♙ لقب پیغمبراسلام (ص).

سیدالوزرا se(a)yyed.o.l.vozarā [عر.: سَیِّدالوزراء] (اِ.) (قد.) سرور و مهتر وزیران؛ بزرگِ وزیران: **در امور مملکت خود چاره‌ای ندید از اکفی‌الکفاة، سیدالوزرا، ابوالحسن‌فرات.** (عقیلی ۱۲۳) ○ **در جهان سخت‌تر ز آتش عشق / خشم فرزند سیدالوزراست.** (فرخی[1] ۲۵) ♙ عنوان احترام‌آمیزی بوده برای وزیران بزرگ.

سیدالوقت se(a)yyed.o.l.vaqt [عر.: سَیِّدالوقت] (اِ.) (قد.) سرور و بزرگِ روزگار خود: **ابوعثمان مغربی... سال‌ها در مکه مجاورت کرده، و آنجا سیدالوقت و یگانهٔ مشایخ بوده.** (جامی[8] ۸۷)

سیده seyyed.e [عر.: سَیِّدَة] (صد.، اِ.) **۱.** زنی که از نسل علی (ع) و فاطمه (س) است: **روزی ضعیفهٔ سیده‌ای در رواق اول از من سؤال نمود.** (شوشتری ۱۸۷) **۲.** (قد.) سرور؛ بزرگ؛ مهتر (زن): **آمدن رایت عالی... آگاهی دادند تا ملکه سیدهٔ**

والده... شادمانه شوند. (بیهقی[۲] ۵۵)

سیدی[۱] seyyed-i [عر.فا.] (حامص.) سید بودن؛ وضع و حالت سید. ← سید (مِ. ۱): **به‌خاطر سیدیِ اوست که احترام می‌کنند.** 🔊 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای آخر است. نیز ← سیدی[۲].

سیدی[۲] seyyed-i [عر.: سَیّدی] (شجـ.) (قد.) در خطاب به شخص والامقام گفته می‌شد؛ سرور من: **الاهی و ربی و سیدی! همه را چشمِ امید به درگاه تو باز است.** (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ **برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد/ به‌لطف گفت شه او را که: سیدی! بردار.** (انوری[۱] ۶۴۹)○ **طرب کنم که مرا جای شادی و طرب است/ مرا بدین طرب ای سیدی دوسه سبب است.** (فرخی[۱] ۴۳۴) 🔊 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← سیدی[۱].

سی.دی.، سی‌دی si.di [انگ.: C.D.: Compact Disc] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک برای ذخیره کردن اطلاعات، که برای خواندن اطلاعات آن از لیزر استفاده می‌شود؛ دیسک فشرده.

سیر seyr [عر.: سَیر] (اِمصـ.) ۱. جابه‌جایی؛ حرکت؛ گردش: **سیر طبیعی و تکوینیِ جامعه‌ها به‌سوی جامعهٔ یگانه و فرهنگ یگانه است.** (مطهری[۱] ۵۶) ○ **ما همه حکم برگ‌وبار درخت کهن‌سالی را داریم که سیر روزگار... چند صباحی به ما مجال سرسبزی و طراوت می‌دهد.** (اقبال[۱] ۷/۵ و ۳/۶) ○ **عزیز آن‌کس باشد که کردگار جهان/ کند عزیزش بی سیرِ کوکبِ سیار.** (اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۶) ۲. گردش به‌قصد تفریح؛ تفرج و تماشا: **پهلوان... به سیر و تفرج در سبزه‌زاران مشغول می‌شد.** (قاضی ۲۶۱) ۳. (مجاز) مطالعه و بررسی: **سیری در تاریخ تصوف.** ۴. (تصوف) سلوک ←: **طایفه‌ای باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بوَد.** (جامی[۸] ۱۰)

☜ ▫ ~ِ **آفاق‌وانفس** (مجاز) گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و مطالعه در خلقیات اشخاص: **درِ کشورهایی که سنت‌های دیرین هنر تئاتر دارند، به سیر آفاق‌وانفس پرداخت.** (دریابندری[۱] ۷۸)

▫ ~ِ **الی‌الله** (تصوف) کوشش برای تقرب به خداوند: **در سیر الی‌الله، سیر عاشق است به معشوق.** (بخارایی ۲۳)

▫ ~ِ **باطن** (مجاز) تفکر و تأمل.

▫ ~ِ **بالله** (تصوف) حالت سالک پس‌از وصول به مقام فنا؛ سیر فی‌الله: **سیر بالله، مقام بقا بعداز فناست.** (بخارایی ۶۹)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. به گردش و تماشا بردن: **هواپیما ما را دربالای ابرها سیر داد.** ۲. (مجاز) در عوالم فکری یا تخیلی گردش دادن: **ما را در... عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد.** (مسعود ۲۷)

▫ ~ِ **فی‌الله** (تصوف) ▫ سیر بالله ←: **سیر، دو [نوع] است: این سیر فی‌الله را مقام وصول خوانند.** (بخارایی ۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. گردش کردن؛ مسافرت کردن: **سیاحت در انسان عشقی به‌جای می‌گذارد، و هرقدر بیش‌تر سیر کند، تشنه‌تر می‌گردد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۰) ○ **پیش‌از آن‌که بر تختِ مُلک نشسته‌بود، روزی سیر کرد، و قصد هرات داشت.** (بیهقی[۱] ۱۵۲) ۲. جابه‌جا شدن؛ حرکت کردن: **به‌خاطر بیاورند که هر نوشتهٔ ایشان به چه سرعت در دنیا سیر می‌کند.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **مقرر بود کشتی خارجه تا آن‌جا سیر بیش‌تر نکند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۱) ۳. (مجاز) در عوالم فکری و تخیلی گردش کردن: **دارم عرش اعلا را سیر می‌کنم.** (محمود[۲] ۲۹۷) ○ **[صدیقه] در عالمی سیر می‌کند که با این عالم‌ها به کلی تفاوت دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۸) ۴. (مجاز) بررسی و مطالعه کردن: **انسان می‌تواند... در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۷) ○ **قواعد نکاح را خواستم سیر کنم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۵) ○ **سال‌ها در تصوف و عرفان سیر کرده‌ام.** (افضل‌الملک ۲۱) ۵. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) دیدن؛ تماشا کردن: **یک‌وقت اُغاباجی را می‌بَری این نمایش را سیر کند؟** (← دیانی ۱۴) ○ **رفتیم قلعه و چاه‌های آب شیرین را... سیر کردیم.** (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱)

▫ ~وسفر ▫سیروسیاحت (مِ. ۱) ←.

▫ ~وسلوک ۱. حرکت کردن و طی مسافت کردن: **ظاهر و محسوس می‌سازند که این سیروسلوک عالم خلقت در مراحل صعود و ترقی به‌چه‌کیفیت واقع می‌شود.** (فروغی[۱] ۴۰) ○ **از پیاده‌رویِ صبح و این سیروسلوک هیچ خستگی در خود نمی‌بینم.** (امین‌الدوله ۲۴۵) ۲. (تصوف) طی کردن مراحل تصوف برای تقرب به خداوند: **تا بگویم که چه کشفم شد از این سیروسلوک/ به درِ صومعه با بربط و پیمانه رَوَم.** (حافظ[۲] ۷۲۰) ○ **در آن چند سخن، بیانِ بعضی‌از علوم و معارف ایشان که اساس سیروسلوک بر آن است، کرده.** (بخارایی ۶)

▫ ~وسیاحت ۱. گردش و تفریح کردن در مکان‌های مختلف: **عاکف... ناگهان ترکِ دیار می‌کند و به سیروسیاحت می‌پردازد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ **از اول... فروردین... عیش و خوش‌گذرانی، مثل تماشای سبزه و صحرا و... سیروسیاحت به‌پیش می‌آمد.** (شهری[۲] ۳/۴۶۰) ○ **هر روز در گوشه‌ای از دنیا به سیروسیاحت می‌رفت.** (علوی[۳] ۹۸) ۲. (مجاز) سیر seyr (مِ. ۳) ←: **سیروسیاحت در عالم شعر.**

▫ ~وسیاحت کردن ۱. ▫سیروسیاحت (مِ. ۱) ←: **در تمام اطراف دنیا سیروسیاحت کرده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ۲. سیر seyr (مِ. ۳) ←: **محمود در چنین عوالمی سیروسیاحت می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۶۵)

سیر[۱] sir (صـ.) ۱. دارای حالت سیری؛ مقِ. گرسنه. ← سیری (مِ. ۱): **هیچ‌گاه بچه‌هایش از سر سفره سیر بلند نشدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۶) ○ **ای سیر، تو را نان جوین خوش ننماید/ معشوق من است آن‌که به‌نزدیک تو زشت است.** (سعدی[۲] ۶۵) ۲. (مجاز) بیزار؛ متنفر: **از زندگی سیر است و دیگر حوصلهٔ هیچ کار و هیچ‌کس را ندارد.** ○ **محب درویشان... از همه شغل سیر و بر فقر دلیر است.** (جامی[۸] ۲) ۳. دارای رنگ تند؛ مقِ. روشن: **مادرش... با روب‌دوشامبر پشمیِ آبیِ سیر، کنار درِ بستهٔ اتاق نشیمن ایستاده‌است.** (دانشور ۹) ○ **چمن‌ها به‌رنگ سبز سیر... مثل مخمل موج می‌زد.** (هدایت[۹] ۱۱۷) ۴. (صـ.، قـ.) (مجاز) به‌طور کامل تا حد ارضا شدن: **دلم می‌خواهد سیر، تماشایت کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۷) ○ **بعد هم گریهٔ سیری برای آنها می‌کرد.** (دریابندری[۲] ۳۵) ○ **معشوقه که دیردیر بینند/ آخر، کم از آن‌که سیر بینند؟** (سعدی[۲] ۱۳۶)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● سیر شدن (مِ. ۳ و ۴) ←: **از دنیا سیر آیی و با خود به پیکار در یاد او پیچی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳۷) ○ **بخندید رستم ز اسفندیار/ بدو گفت: سیر آیی از کارزار.** (فردوسی[۴] ۱۶۴)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. به‌حد کافی خوردن، یا احساس بی‌نیازی کردن به غذا: **سیر شدم، دیگر نمی‌خورم.** ○ **مر شراب را هرچند بیش خوری، بیش باید، و مردم از او سیر نگردد.** (خیام[۲] ۷۲) ۲. پُر شدن معده از غذا: **شکم به هرجا و به هرچیز سیر شود.** (نصراللەمنشی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) بیزار شدن؛ متنفر شدن: **شوهرم از من سیر شده‌است و مرا دیگر [نمی‌خواهد.]** (علوی[۲] ۷۸) ○ **باری از این عمر سفله سیر شدم سیر/ ....** (عشقی ۳۴۳) ○ **ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا/ سگ از شیر سیر است و من نرّه شیرم.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۶) ۴. (مجاز) دل‌زده شدن؛ به‌ستوه آمدن: **به خود گفتم:... مبادا به‌زودی از این تنهایی و آزادی هم سیر شده، از کردهٔ خود پشیمان گردی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۵) ○ **چو آگاهی آمد به سام دلیر/که شیر دلاور شد از رزم سیر...** (فردوسی[۳] ۲۱۰) ۵. (مجاز) ارضا شدن: **شهر قم... منظرهٔ پریانه‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ **آمدمت که بنگرم، باز نظر به خود کنم/ سیر نمی‌شود نظر، بس‌که لطیف‌منظری.** (سعدی[۴] ۵۸۷)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. خورانیدن خوراکی به کسی به‌حدی‌که نسبت به آن احساس بی‌نیازی کند: **باید... یک مشت لاش‌خور زبان‌نفهم را سیر کرد.** (مسعود ۹۸) ۲. (مجاز) بیزار کردن؛ متنفر کردن: **گرفتاری‌های زیاد، از زندگی سیرش کرده‌است.** ۳. (مجاز) ارضا کردن: **دیدن فقط گوشه‌هایی از آن طبیعت زیبا نتوانسته‌بود کاملاً او را سیر کند.**

سیر² .s (اِ.) **(گیاهی)** ۱. بُنهٔ گیاهیِ متورم و چندقسمتی که همگی در پوشش سفید یا صورتی قرار گرفته‌اند. بوی تند و مصرف خوراکی و دارویی دارد: **سیر مفصّلی به گوشت زده‌بود.** (به‌آذین ۱۲۵) ○ **هرکه را دندان درد کند، سیر بریان بر او نهد، درد بنشاند.** (حاسب‌طبری ۳۲) ۲. گیاه این بُنه که از خانوادهٔ سوسن است: **محل کاشتن [سیر] از سنبله است تا میزان.** (ابونصری ۱۳۳)



■ ○ **~تاپیاز** (گفتگو) (مجاز) ○از سیر تا پیاز ←: **من نامرد بودم که سیرتا پیاز را... خبر دادم.** (محمود[1] ۵۷)

○ **~ در (به) لوزینه دادن (کردن)** (قد.) (مجاز) چیزی تلخ و ناگوار را با چیزی شیرین و گوارا آمیخته کردن و به دیگران دادن: **ناصح دین گشته آن کافر وزیر/ کرده او از مکر در لوزینه سیر.** (مولوی[1] ۲۸/۱) ○ **که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز/ که روزگار به لوزینه درندادش سیر.** (انوری[1] ۲۵۱) ○ **وآن‌که او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز/ می‌دهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر.** (سنایی[2] ۲۹۱)

○ **~ِ کوهی (گیاهی)** والک ←.

○ **~ میانِ لوزینه داشتن** (قد.) (مجاز) دردرون امور خوش‌آیند، تلخی و بدی وجود داشتن؛ با ظاهری خوش‌آیند، باطنی زشت و پلید داشتن: **هست مِهر زمانه باکینه/ سیر دارد میان لوزینه.** (سنایی[1] ۴۳۳)

○ **از~ تا پیاز** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور کامل؛ مشروحاً؛ به‌طور مفصّل: **از سیر تا پیاز سرّ... خودش را با او درمیان گذاشت.** (← شهری[2] ۳۸۲/۴) ○ **احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد.** (هدایت[8] ۱۷۸) ۲. با همهٔ جزئیات: **آنچه لازمهٔ کار بود، از سیر تا پیاز... به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[9] ۲۴۳)

○ **دلِ کسی مثلِ ~وسرکه جوشیدن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ○ دل کسی مثل سیروسرکه جوشیدن.

سیر³ .s (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۷۵ گرم: **می‌روم... دو سیر پنیر بگیرم.** (← محمود[2] ۱۰۶) ○ **ما زعفران سیری یک تومان [می‌فروشیم.]** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۳)

سیر⁴ .s (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که بر مکان دلالت می‌کند: **سردسیر، گرمسیر.**

سیر siyar [عر.، جِ. سیرَة] (اِ.) (قد.) ۱. شرح‌حال‌ها؛ زندگی‌نامه‌ها؛ سرگذشت‌ها: **بر شما خود که از مطاوی اخبار و سیَر آگاه و مستحضرید، واضح‌تر خواهد بود که: نه این بدعت من آوردم به عالم.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **باید که بسیار سیَر ملوک خوانده‌باشی و بدانسته و به‌تن‌خویش خدمت پادشاهی کرده‌باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۲۰۴) ۲. روش‌ها؛ شیوه‌ها؛ خوی‌ها: **مراد او از ساختن کتاب، آن است که سیَر پادشاهیِ تو را به تقبیح در پردهٔ تعریض فرانماید.** (وراوینی ۴۲) ○ **داند ایزدکه جز فریشته نیست/ که در او این‌چنین سیَر باشد.** (مسعودسعد[1] ۱۵۹)

سیراب، سیرآب sir-āb (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌حد کافی آب خورده‌است؛ مقِ. تشنه: **من سیراب هستم، خودتان بنوشید.** ○ **شتران سراب‌اند.** ○ **قدر فرات را تشنهٔ مستسقی می‌داند نه سیراب بلغمی.** (قائم‌مقام ۱۴۴) ۲. (مجاز) تازه؛ باطراوت: **آن دو چشم چون نرگس تازه و سیرآب چنان پژمرده گردید؟** (احمدجام ۲۷۴) ○ **.../ شکفته چون گل سیراب و هم‌چو نیلوفر.** (فرخی[1] ۶۸)

■ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌قدر کافی آب خوردن و دیگر نیاز به آب نداشتن: **می‌آشامد و هیچ‌وقت سیراب نمی‌شود.** (قاضی ۷۸۵) ○ **[آن مرغ] آب از حوصلهٔ خویش به‌درآرد و آن مرغان دیگر را دهد تا سیراب شوند.** (حاسب‌طبری ۱۶۳) ۲. آب کافی رسیدن به زمین، کِشت، یا گیاه: **باران بارید و چمن‌زار سیراب شد.** ○ **آنچه در سنبله و میزان بذر شده، باید که در دهمِ قوس آب دهند که به‌غایت دانهٔ آن بالیده**

و سیرآب می‌شود. (ابونصری ۸۵) ۳. (مجاز) به‌طور کامل بهره‌مند شدن: آن جوان از دریای دانش و معرفت [پیران] سیراب می‌شد. (نفیسی ۴۶۲)

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. برخوردار کردن از آب موردنیاز: می‌خواهید با یک فنجان چای ما را سیراب کنید. (طالبوف[2] ۲۷۴) ○ زَاندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بیار آن آب را/ اول مرا سیراب کن و آن‌گه بده اصحاب را. (سعدی[4] ۳۴۴) ۲. آبیاری کردن: اینها ممکن است خشک بشوند. سیرابشان کن. (← محمود[2] ۳۲۹) ○ آب... تمام این نواحی را سیراب می‌سازد. (جمال‌زاده[8] ۳۸)

سیراب sirāb (اِ.) (جانوری) سیرابی ←: سیراب‌وشیردان را روی سرم می‌گذاشتم و... مزهٔ شاهانه تدارک می‌دیدم. (جمال‌زاده[2] ۱۲) ○ بهر سیراب و پاچه و سنگک/ خویشتن را زنند بر چنگک. (یحیی‌شیرازی: آنندراج)

سیراب‌فروش s.-foruš (صف.، اِ.) سیرابی‌فروش ←: توپی نیز خوراک دیگری از اقوام سیرابی... بود که خود سیراب‌فروش‌ها آن را... تهیه می‌کردند. (شهری[2] ۳۹۸/۴)

سیراب‌فروشی s.-i (اِ.) جایی که در آن سیرابی می‌فروشند: شغل... لااقل به‌اندازهٔ یک دیگ سیراب‌فروشی عایدی داشته‌باشد. (مسعود ۱۶۳)

سیرابی، سیرآبی[1] sir-āb-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت سیراب؛ سیراب شدن: ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد، دم از سیرابی زد. (جامی[8] ۴۶۷) ۲. (مجاز) تازگی؛ طراوت: سیرابی سبزه‌های نوخیز/ از لؤلؤ تر زمرّد انگیز. (نظامی[2] ۹۶)

سیرابی[2] sirāb-i (اِ.) ۱. (جانوری) نخستین و بزرگ‌ترین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان که مواد غذایی جویده‌نشده در آن انباشته می‌شود؛ شکنبه؛ شکمبه. ۲. غذایی که از این عضو گوسفند، بز، و مانند آنها تهیه می‌شود: پهلوی دیگ سیرابی ایستاده... با شاگردشوفرها هم‌آواز شده، تصنیف ملی... را می‌خوانند. (مسعود ۲۳) ○ لیلی را بردند چال سیلابی/ بهش آوردند نان و سیرابی. (عارف: ازصبا تانیما ۲/۱۵۵)

سیرابی‌پز s.-paz (صف.، اِ.) آن‌که سیرابی می‌پزد و می‌فروشد: گوشت او سهمِ... سیرابی‌پزها... بود. (شهری[2] ۴۰۷/۱)

سیرابی‌خور sirāb-i-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) گدا و فقیر؛ بی‌چیز: این همان سیرابی‌خور است که الآن وضعش از همه بهتر شده.

سیرابی‌فروش sirāb-i-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ سیرابی: شکمبهٔ گوسفند [را] سیرابی‌فروش‌ها با سیراب در یک جا می‌فروشند. (جمال‌زاده[8] ۱۹۱) ○ گاهی بعضی اشخاص مانند سیرابی‌فروش، عطار، بقال، و... شب‌ها [به] منزل ما می‌آیند. (مشفق‌کاظمی ۸۱-۸۲)

سیرالسوانی seyr.o.s.savāni [عر.: سَیرالسّوانی] (اِمصـ.) (قد.) راه رفتن شتران آب‌کش، و به‌مجاز، حرکت کُند شتران یا شتران کندرو: جان کَند از ژاژخایی تا به‌گرد من رسند/ کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساربان؟ (خاقانی ۳۲۸) ○ وز این زندگان سیر مردان نیاید/ ور آید، بُوَد سیر سیرالسوانی. (سنایی[2] ۶۷۵)

سیران seyrān [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) گردش و تفرج: تنها به سیران می‌روی، یا پیش مستان می‌روی/ یا سوی جانان می‌روی، باری خرامان می‌روی. (مولوی[2] ۸۹/۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گردش و تفرج کردن. ۲. (مجاز) بررسی و مطالعه کردن: هرکه خواهد که سرّ فقر را دریابد و در آن سیران کند... همهٔ دنیا را پشت‌پا زند. (افلاکی ۱۰۹)

سیرت sirat [عر.: سیرة] (اِ.) ۱. شیوهٔ رفتار؛ خلق‌وخو: سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. (جمال‌زاده[18] ۷۵) ○ با مردمانِ این نواحی نیکو رَو و سیرت خوب دار. (بیهقی[1] ۲۵) ۲. (قد.) روش؛ طریقه: غایات افعال ایشان سه نوع است: اول سیرت لذت... دوم سیرت کرامت... سیُم سیرت حکمت. (خواجه‌نصیر ۹۶) ۳. (قد.) روش تفکر و نگرش فلسفی؛ مذهب: طرز زندگانی... حکیم [ابن‌سینا]... با آنچه تا عهد او

اصطلاحاً سیرت فلاسفه نامیده می‌شده‌است، تفاوت کلی داشته. (مینوی[۲] ۱۶۴) ○ **ور تو حکیمی و راه حکمت جویی/ سیرت او گیر و، خوب، مذهب او دان.** (رودکی[۲] ۷۳) نیز ← بی‌سیرت.

سیرتاً sirat.an [عر.: سیرةً] (ق.) به‌لحاظ سیرت؛ ازجهت خلق‌وخوی. ← سیرت (مِ. ۱): **با مردی که صورتاً آن‌شکل و سیرتاً این‌چنین [است،] زندگانی کردن آسان نخواهد بود.** (مشفق‌کاظمی ۵۶)

سیرترشی sir-torš-i (اِ.) نوعی ترشی که از سرکه و سیر تهیه می‌شود: **این آب‌گوشت را با سیرترشی یا ترشی می‌خورند.** (شهری[۲] ۱۱۳/۵)

سیرچشم sir-če(a)šm (صـ.، اِ.) (مجاز) بی‌رغبت و فاقد احساس نیازمندی به چیزی؛ چشم و دل سیر: **دیدهٔ ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند/ ....** (صائب: آنندراج)

سیرچشمی s.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت سیرچشم؛ سیرچشم بودن؛ احساس بی‌نیازی نسبت‌به چیزی. ← سیرچشم.

سیرخواب sir-xāb (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌اندازهٔ کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد: **بخت بیدار تو دارد مر رعیت را چنانک/ دایه، طفل نازنین را شیرخوار و سیرخواب.** (سوزنی ۲۶)

سیرخوابی s.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت سیرخواب؛ سیرخواب بودن: **هم‌اکنون سیرخوابی را ببیند دیدهٔ فتنه/ که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان.** (مختاری ۳۷۳)

سیرخوردگی sir-xor-d-e-gi (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت کسی‌که به‌طورکامل غذا خورده و سیر شده‌باشد: **سرفه... به گرمابه کمتر شود... و به سیرخوردگی نبوَد و به گرسنگی بتر بُوَد.** (اخوینی ۳۱۷)

سیرخورده sir-xor-d-e (صف.) (قد.) ۱. آن‌که معده‌اش از غذا انباشته است؛ سیر: **از آب، تشنه لذت یابد و از طعام، گرسنه لذت یابد. سیرخورده از آب و طعام چه لذت یابد؟** (احمدجام[۱] ۱۳) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) در حال سیری: **کس از خوان تو سیرخورده نرفته‌ست/ ازاین گفتمت من که بد میزبانی.** (ناصرخسرو[۶] ۱۲۲)

سیرداغ sir-dāq (اِ.) سیری که در روغن تفت داده شده‌باشد: **کشک‌وبادمجان و... باید سیرداغ هم داشته‌باشد.** (کتیرایی ۱۲) ○ **به‌جای پیازداغ می‌توان سیرداغ درست نمود.** (شهری[۲] ۱۳۴/۵)

☜ ▫ ~ [و] **پیازداغِ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) ← پیازداغ ▫ پیازداغ چیزی را زیاد کردن.

سیرسور sir-sur (اِ.) (قد.) (**گاه‌شماری**) گوش‌روز ←.

سیرسیرک sir-sir-ak (اِ.) (**جانوری**) جیرجیرک ←: **نمی‌دانم صدای سیرسیرک‌هاست یا گوشم زنگ می‌زند.** (دیانی ۹۹)

سیرک sirk [فر.: cirque] (اِ.) ۱. نمایش‌های شگفت‌آور به‌وسیلهٔ حیوانات دست‌آموز، شعبده‌بازان، دلقک‌ها، و مانند آنها: **مثل دلقک‌های سیرک، خود را به لباس عجیب‌وغریب می‌آرایند.** (مستوفی ۴۲۰/۳) ۲. جای این نمایش‌ها: **هر شب سیرک پُر می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴)

سیرکوبه sir-kub-e (اِ.) (قد.) نوعی هاون مخصوص کوبیدن سیر: **آیی چو سیرکوبهٔ رازی به‌بانگ و نیست/ جز بر دو گو پیازهٔ بلخیت دستگاه.** (خاقانی ۹۱۹)

سیرکولاتور sirkulātor [از فر.: circulatoire] (اِ.) (**مکانیک**) ← پمپ ▫ پمپ سیرکولاتور.

سیرگاه seyr-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل تفریح و تفرج و گردش: **چو گل و لاله نخواهد ماندن/ سیرگاهی ز قفس خوش‌تر نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۰۳) ○ **در چهار فصل، آن بقعه و باغچه، سیرگاه مردم بود.** (شوشتری ۶۳)

سیرگه seyr-gah [عر.فا.، = سیرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) سیرگاه ↑: **کاخ مکر است در این کنگرهٔ مینا/ چاه مرگ است در این سیرگه خرّم.** (پروین‌اعتصامی ۴۳)

سیرم sirom (اِ.) (قد.) تسمه؛ دوال: **سیرُم پشتش**

از ادیم سیاه/ مانده زین‌کوهه را میان دو راه. (نظامی[۴] ۷۳)

سیرمانی sir-mān-i [= سیرمونی] (حامص.) (گفتگو) سیری؛ مقِ. گرسنگی: **بختیاری‌ها... سیرمانی نداشتند.** (مستوفی ۳۹۳/۲)

سیرمونی sir-mun-i [= سیرمانی] (حامص.) (گفتگو) سیرمانی ↑: **اینها از سیگار سیرمونی ندارند.** (میرصادقی[۵] ۱۰۸) ○ **الاهی کارد به جگر شما... بخورَد که سیرمونی ندارید.** (← شهری[۱] ۳۶۹)

سیرنگ sirang (اِ.) (قد.) سیمرغ ←: **همه عالم ز نتوح تو نگارین گشته‌ست/ همچو آکنده به صد رنگ نگارین سیرنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۵)

سیروز siroz [فر.: cirrhose] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری التهابیِ کبد که براثر عواملی مانند نارسایی قلبی، هپاتیت، و به‌ویژه مصرف زیاد الکل به‌وجود می‌آید و با مرگ سلول‌های کبدی و زرد شدن کبد همراه است؛ تشمّع کبدی.

سیروس sirus [فر.: cirrus] (اِ.) (علوم‌زمین) ← ابر ▫ ابر سیروس.

سیره[۱] sire [= سهره] (اِ.) (جانوری) سهره ←: **دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن، سیره و قُمری چهچهه زنند.** (علوی[۳] ۷۶) ○ **طوطی و طاووس و بط/ سیره و سرخاب و سار.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۷/۱)

سیره[۲] .s [عر.: سیرَة] (اِ.) ۱. سیرت (مِ. ۱) ←. ۲. سیرت (مِ. ۲) ←: **ما... راهی را که خلاف سیرهٔ متمدنین دیروز و امروز دنیاست، می‌رویم.** (اقبال[۱] ۶/۲/۳) ○ **دراین‌موقع لازم است که برخلاف شیوه و سیرهٔ خود در طرز نگارش... صرفاً برای ذکر حقیقت... شرح‌حال مظفرالدین‌شاه را... بنویسم.** (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱) ۳. شرح‌حال؛ زندگی‌نامه: **زندگی‌نامه‌ها، فتح‌نامه‌ها، سیره‌ها... درمیان همهٔ ملل تألیف شده و می‌شود.** (مطهری[۱] ۵۸)

سیره‌نویس s.-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که داستان زندگی، اخلاق، و عادات کسی را می‌نویسد: **پوریای‌ولی ازآن زمره مردانی است که سیره‌نویسان... درحق او ستم روا داشته‌اند.** (حمید ۱۰)

سیری sir-i (حامص.) ۱. حالتی که در آن، انسان یا حیوان به‌قدر کافی مواد خوراکی خورده‌است و دیگر میلی به خوردن ندارد؛ مقِ. گرسنگی: **احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد... نه گرسنگی است و نه سیری.** (علوی[۲] ۱۵۹) ○ **یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که: سیری، شخص را رنجور دارد.** (سعدی[۲] ۱۱۱) ۲. (مجاز) دل‌زدگی و بیزاری: **بندهٔ... بخت‌برگشته‌ای هستم که به‌همان حالت سیری و افسردگی نوزده سال پیش شما دچار شده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۴) ○ **نیابی همی سیری از کارزار/ ....** (فردوسی[۳] ۱۰۸۰)

☜ ▫ ~ **زیرِ دلِ کسی [را] زدن** (گفتگو) (مجاز) ← خوشی ▫ خوشی زیرِ دل کسی را زدن: **شکمش پیه آورده. سیری زده زیر دلش!** (محمود[۲] ۲۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قانع کردن؛ راضی کردن: **موش گفت: این فصل اگرچه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند.** (وراوینی ۲۴۰)

سیری‌پذیر s.-pazir (صف.) دارای قابلیت سیر شدن؛ اشباع‌شدنی: **هرگز حرص و آز ایشان... سیری‌پذیر نیست.** (قاضی ۴۷۲)

سیریلی siril-i (صنـ.، منسوب به سیریل، اِ.) خطی که از خط یونانی گرفته‌شده‌است و زبان‌های روسی و بلغاری و برخی زبان‌های دیگر به آن خط نوشته می‌شود. ☝ برگرفته از نام سن‌سیریل (۸۲۶-۸۸۵م.)، مبلّغ مسیحی یونانی.

سیریلیک sirilik [فر.: cyrillique] (اِ.) سیریلی ↑.

سیری‌ناپذیر sir-i-nā-pazir (صف.) ۱. آن‌که سیر نمی‌شود؛ سیرنشدنی؛ اشباع‌نشدنی: **گوشت بخرم و قاتق نان این شکم‌های سیری‌ناپذیر کنم.** (پارسی‌پور ۱۲۲) ۲. (مجاز) آنچه ارضا نمی‌شود؛ ارضانشدنی: **از تمایلات نوجویی و عطش سیری‌ناپذیر فریدون‌میرزا پیروی می‌کرد.** (پارسی‌پور ۸۰) ○ **مگر نمی‌گویید که ما سیری‌ناپذیریم؟ پس آتش**

اگر سیر شود، خواهد مُرد. (صفدری: شکوفایی ۳۰۳)

سیرینکس sirinks [فر.: syrinx] (اِ.) (موسیقی) ← فلوت ◘ فلوت پان.

سیریوس siriyus [انگ.: Sirius] (اِ.) (نجوم) ← شِعرا ◘ شِعرای یمانی: **اگر خودش را به ستارهٔ سیریوس... هم می‌رسانید، همان آدمی‌زاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود.** (هدایت[۹] ۳۵)

سیزاب sizāb (اِ.) (گیاهی) گیاهی پایا از خانوادهٔ میمون که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد.



سیزده siz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دوازده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۳: **سیزده به‌اضافهٔ دو می‌شود پانزده.** ○ **سیزده عددی فرد است.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **سیزده روز پس‌ازاین، سیزده رأس اسب.** ۳. سیزدهم (مِ. ۱) ←: **به نفر سیزده بگو بیاید تو.** ۴. (اِ.) (گفتگو) سیزده‌به‌در ←: **سیزده امسال را در کوه گذراندیم.**

◘ ~ **عید** سیزده‌به‌در ↓: **به‌مناسبت صحبت از سیزده عید، بناکرد به خواندن قصیده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹)

سیزده‌به‌در، سیزده‌بدر s.-be-dar (اِ.) روز سیزدهم فروردین که ایرانیان در آن روز بنابر یک رسم قدیمی، در خارج از شهر یا در خارج از خانه به‌سر می‌بَرَند: **سیزده‌به‌در می‌بایست با آب‌وتاب برگزار گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ **روزهای سیزده‌به‌در... مردم به بیابان می‌زدند.** (شهری[۲] ۳۸۹/۱)

سیزدهم siz-dah-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ سیزده: **روز سیزدهم ماه.** ○ **سیزدهم روز، نوح بیدار شد پیش‌از سپیده‌دمان.** (به‌آذین ۳۰۲) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای سیزده: **یک‌سیزدهم، پنج‌سیزدهم.**

سیزدهمی s.-i (صـ.) (گفتگو) سیزدهم (مِ. ۱) ←: **نفر سیزدهمی غایب است.**

سیزدهمین siz-dah-om-in (صـ.) (گفتگو) سیزدهم (مِ. ۱) ←: **سیزدهمین سال تأسیس دانشگاه.**

سیس sis [اک.] (اِ.) (قد.) اسب چابک و تندرو: **تنگ گردد چون دل عاشق، جهان بر دشمنت/ روز هیجا چون کسی بر سیس یک‌ران تنگ‌تنگ.** (جمال‌الدین عبدالرزاق: فرهنگ‌نظام: برهان ۱۲۰۵/۲ح.) نیز ← سیس‌خانه.

سیستانی sistān-i (صـ.، منسوب به سیستان، سرزمینی در جنوب‌شرقی ایران) ۱. اهل سیستان: **فرخی‌سیستانی.** ○ **اگر کاووس در زمان من می‌آمد و رستم ازعقبش می‌آمد، می‌دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می‌کرد!** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۴) ○ **خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز/ که ره می‌زند سیستانی به روز.** (سعدی[۴] ۲۹۳) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سیستان: **تنباکوی سیستانی.**

سیستم sistem [فر.: système] (اِ.) ۱. گروهی از عناصر وابسته و مرتبط باهم که با طرح یا قواعد ثابت، کاری را انجام می‌دهند؛ دستگاه: **سیستم اعصاب.** ۲. مجموعه‌ای از قواعد علمی، که برای تبیین پدیده‌ای علمی وضع می‌شود؛ دستگاه؛ نظام: **سیستم بیماریابی.** ۳. آنچه شکل، ساختار، تجهیزات، و ویژگی چیزی را مشخص می‌کند: **امروزه در خریدن اتومبیل به نوع کارخانه و سابقهٔ کار و مدل و سیستم و رنگ... توجه می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۴۷/۲) ○ **آقاکوچک... لباس‌های شیک می‌پوشید و اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌راند.** (هدایت[۳] ۵۴) ۴. روش: **همهٔ افراد این اداره با سیستم خاصی کار می‌کنند.**

◘ ~ **تامپره** (موسیقی) تامپره ←.

◘ ~ **خاک** (حقوق) روش تعیین تابعیت شخص برمبنای محل تولد او.

◘ ~ **خبره** (کامپیوتر) برنامه‌ای که با استفاده از اطلاعات ارزشمند و به‌کمک شهود و دلال، راه‌حل‌هایی برای مسائل رشتهٔ

خاصی پیش‌نهاد می‌کند.
▫ ~ **خون** (حقوق) روش تعیین تابعیت شخص ازروی تابعیت والدین وی.
▫ ~ **دالبی** (برق) روش الکترونیکی به‌منظور واپس زدن اصوات مزاحم هنگام ضبط نوار صوتی.
▫ ~ **عامل** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها که کار کامپیوتر و روش استفاده از برنامه‌های دیگرِ آن را کنترل می‌کند و بدون آن، کامپیوتر قابلِ استفاده نیست.
▫ ~ **فازی** (برق) سیستمی که در آن از منطق فازی استفاده شده‌باشد.
▫ ~ **کابلی** (برق) ← تلویزیون ▫ تلویزیون کابلی.
▫ ~ **متری** (فیزیک) ← دستگاه ▫ دستگاه متری.
▫ ~ **هوشمند** (کامپیوتر) سیستم خبره‌ای که قابلیت یادگیری دارد.

سیستم‌آنالیست sistemā('ā)nālist [انگ.: system analyst] (اِ.) (کامپیوتر) ← تحلیل‌گر ▫ تحلیل‌گر سیستم.

سیستماتیک sistemātik [فر.: systématique] (صـ.) دارای ساختار و نظام؛ نظام‌مند: **نظریهٔ سیستماتیک.** ○ **پس‌از مأیوس شدن از تسخیر آبادان، آنها اکنون به گلوله‌باران و بمباران سیستماتیک آن از شمال و جنوب و غرب ادامه می‌دهند.** (فصیح[1] ۱۴۹)

سیستول sistol [فر.: systole] (اِ.) (جانوری) مدت زمانی که طی آن، قلب منقبض می‌شود و در واقع مرحلهٔ فعال چرخهٔ کار قلب به‌شمار می‌رود؛ مقِ. دیاستول.

سیس‌خانه sis-xāne [اک.فا.] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ اسب‌های بارکش که در جنگ، بار حمل می‌کنند: **یعقوب‌خان... چون حریف آن جمع نبود، شتر و خیمه و یراق حتی استر رکاب و سیس‌خانه را گذاشته، تنها به‌دررفت.** (نطنزی ۳۴۶)

سیسد si-sad (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) سیصد ←: **اما دورها هر دوری سیسد و شست سال است شمسی.** (بیرونی ۵۱۶)

سیسرو sis[e]ro [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی، معادل دوازده پنت.

سیسمانی sismāni [از سنسـ.] (اِ.) سیسمونی ↓: **سیسمانی را در ماه طاق... می‌فرستادند.** (کتیرایی ۱۵)

سیسمونی sismuni [از سنسـ.] (اِ.) (گفتگو) لوازم مخصوص نوزاد شامل لباس، اسباب‌بازی، و مانند آنها که ازطرف خانوادهٔ مادر نوزاد تهیه می‌شود: **سیسمونی فرستادند از... بندناف گرفته تا لباس زمستانی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰) ○ **درهنگام آبستنی، کسان زن قبل‌از هرچیز در سیسمونیِ او کلاه و لچک را درنظر می‌گرفتند.** (شهری[2] ۱/۴۵۵)

سیسنبر sisambar [یو.، = سوسنبر] (اِ.) (گیاهی) سوسنبر ←: **در ترقب قدوم تو اعضا و اجزا چون سیسنبر همه گوش گشته.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۸) ○ **همه کوه چون تخت گوهرفروش / ز سیسنبر و لاله و پیلغوش.** (اسدی[1] ۱۲۶)

سی.سی.، سی‌سی. si.si [انگ.: c.c.: Cubic Centimeter] (اِ.) (شیمی) واحد اندازه‌گیری حجم، معادل یک‌هزارم متر مکعب؛ سانتی‌متر مکعب؛ میلی‌لیتر.

سیسی sis-i [اک.فا.] (صنـ.، منسوب به سیس) (قد.) مربوط به سیس (اسب). ← سیس: **رخش ز نور مطلق، در تخته جامهٔ حق/ نی بارگیر سیسی، نی جامه‌های سوسی.** (مولوی[2] ۶/۱۹۳)

سی.سی.یو.، سی‌سی‌یو si.si.yu [انگ.: C.C.U.: Coronary Care Unit] (اِ.) (پزشکی) بخش ویژه‌ای در بیمارستان که برای مراقبت از بیماران قلبی درنظر گرفته و تجهیز شده‌است؛ بخش مراقبت‌های قلبی.

سیصد si-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه‌برابر صد؛ ۳۰۰: **صدوبیست به‌اضافهٔ صدوهشتاد می‌شود سیصد.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **سیصد دانشجو برای امتحان نام‌نویسی کرده‌اند.** ○ **غصه کجا دارد دکانِ عسل؟!/ ای که تو را سیصد نامی دگر.**

(مولوی[۲] ۵۶/۳) **۳.** سیصدم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ سیصد، صفحهٔ سیصد.**

سیصدم s.-om (صِ.) **۱.** دارای رتبه یا شمارهٔ سیصد: **نفر سیصدم درکنکور.** **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای سیصد: **یک‌سیصدم، هفت‌سیصدم.**

سیصدمی s.-i (صِنـ.) (گفتگو) سیصدم (مِ. ۱) ←: **نفر سیصدمی اسم ننوشته‌است.**

سیصدمین si-sad-om-in (صِنـ.) سیصدم (مِ. ۱) ←: **سیصدمین سال‌روز تولد ملاصدرا.**

سی‌صنار si-sannār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پول بسیار اندک: **با این سی‌صنار که نمی‌شود چیزی خرید.**

سیطره seytare [عر.: سَیطرَة] (اِمصـ.) سلطه و چیرگی: **کائنات در مغز [انسان] متصور می‌شود، درزیر سیطرهٔ فکر او قرار می‌گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ○ **به‌قدر خردلی سیطرهٔ قانون به خارج از شعاع دروازه‌های تهران به‌چشم نمی‌خورَد.** (شهری[۱] ۴۸)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) سلطه پیدا کردن؛ چیره شدن: **آنچه در جذبهٔ هنری بر شعور فرد سیطره و تسلط می‌یابد، حسن و جمال می‌باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۳)

□ **درزیرِ (تحتِ) ~ گرفتنِ کسی (چیزی)** مسلط شدن بر او (آن): **شرکت‌های بزرگ، اقتصادِ جهان را تحت سیطره گرفته‌اند.** ○ **انگار فقط [بایست] همین اتفاق می‌افتاد تا او بزرگ شود و جهان را یکسره درزیر سیطرهٔ خود بگیرد.** (پارسی‌پور ۲۰۴)

سیغ siq (صِ.) (قد.) خوب؛ زیبا: **برفکن برقع از آن رخسارِ سیغ/ تا برآید آفتاب از زیر میغ.** (عنصری: فرهنگ‌نظام: برهان ۱۲۰۶/۲ ح.)

سیف seyf [عر.: سَیف] (اِ.) (قد.) شمشیر: **جواب را حواله به زبان سیف و سنان نمود.** (شوشتری ۱۴۸) ○ **دیوانگان نترسند از صولت قیامت/ بشْکیید اسب چوبین از سیف و تازیانه.** (سعدی[۳] ۵۹۵)

□ **~ِ جباری** (نجوم) تودهٔ بسیار بزرگی از گاز و غبار در صورت فلکی جبار.

سیف sif [انگ.: C.I.F.: Cost, Insurance, and Freight] (اِ.) (حقوق) بهای خریدِ کالا در مبدأ علاوه‌بر هزینهٔ بیمه و بسته‌بندی و حمل‌ونقل و سایر هزینه‌هایی که به کالا تا ورود به اولین بندر تعلق می‌گیرد.

سیفلیس siflis [فر. / انگ.: syphilis] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مقاربتی و مسری که با زخم ناحیهٔ تناسلی مشخص می‌شود و ممکن است پوست، مخاط، اعصاب، و سایر بافت‌های بدن را نیز درگیر کند؛ سفلیس؛ سیفیلیس؛ کوفت.

سیفلیسی s.-i [فر.فا.] (صِنـ.، منسوب به سیفلیس، اِ.) مبتلا به بیماری سیفلیس: **تریاکی و سیفلیسی و تراخمی درهم می‌لولیدند.** (← هدایت[۶] ۱۲۵)

سیفن sifo(u)n [فر.] (اِ.) سیفون ←.

سیفور sa(e)yfur (اِ.) (قد.) پارچهٔ ابریشمیِ بسیار ظریف و لطیف: **غبار راه تو بر تن برای حفظ شرف/ هزار بار نکوتر ز اطلس و سیفور.** (فیاض‌لاهیجی ۶۹) ○ **کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور/ شادیّ روان داد مر آن شادروان را.** (سنایی[۲] ۳۰)

سیفون sifo(u)n [فر.: siphon] (اِ.) **۱.** دستگاهی تعبیه‌شده بربالای لگن توالت که با فشار دگمه یا کشیدن دستهٔ اهرم آن، آب داخل آن، با فشار تخلیه می‌شود و لگن توالت را می‌شویَد. **۲.** لوله‌ای به‌شکل U دنباله‌دار، که در مسیر خروج فاضلابِ وسایل بهداشتی نصب می‌شود تا مانع ورود بو یا جانوران به فضای داخلی شود؛ شترگلو. **۳.** (منسوخ) (فنی) وسیله‌ای در خودروهای قدیمی، که سوخت را از باک به موتور می‌رساند.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) ⊙ سیفون کشیدن ↓: **یادت نرود که موقع خروج از دست‌شویی حتماً سیفون بزنی.**

⊙ **~ کشیدن** کشیدن دسته یا فشار دادن دگمهٔ سیفون برای تخلیهٔ آب و شستن لگن توالت: **رفت به‌سمت آبریزگاه و... بعد سیفون را کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۵) ○ **شنید یکی رفت توی دست‌شویی و**

سیفون را کشید و فین کرد. (مدرس‌صادقی ۷۴)

سیفلیس sifilis [فر./ انگ.] (اِ.) (پزشکی) سیفلیس ←.

سیک se-ye(a)k [= سه‌یک] (صـ.) (قد.) یک‌سوم: **دریگان: سیک برج‌هایند.** (بیرونی ۴۰۴) ○ **اگر باشند زنان از زبر دو، ایشان راست دوسیک آنچه بماند، و اگر باشد یکی، او راست نیمی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۹۰)

سیک sik [انگ.: Sikh، از هند.] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی در هند، پیروان مذهب وشنو (شاخه‌ای از دین بودایی).

سیکل sikl [فر.: cycle] (اِ.) ۱. چرخه (مِ. ۱) ←: **سیکل زندگی حشرات.** ○ **به‌علت بالا بودن سیکل زمانِ پاسخ‌گویی به استعلام‌ها ازسوی دستگاه‌های اجرایی ذی‌ربط، اقدامات به‌موقع انجام نمی‌گیرد.** ۲. در نظام آموزش قبل‌از دههٔ پنجاه، مدرک سال سوم دبیرستان: **او سیکل داشت، اما نتوانسته‌بود دیپلم بگیرد.** ۳. (صـ.) دارای این مدرک: **او سیکل است و حروف الفبای انگلیسی را می‌خوانَد.** ۴. (اِ.) (منسوخ) دورهٔ تحصیلات دبیرستان از سال هفتم تا دوازدهم. ۵. (منسوخ) دورهٔ تحصیلات سه‌ساله بعداز دورهٔ ابتدایی از سال هفتم تا نهم؛ سیکل اول.

□ ~ِ **اول** (منسوخ) سیکل (مِ. ۵) ↑.

□ ~ِ **دوم** (منسوخ) دورهٔ سه‌سالهٔ دوم دبیرستان از سال دهم تا دوازدهم.

سیکلامن siklāmen [فر.: cyclamen] (اِ.) (گیاهی) نگون‌سار (مِ. ۲) ←.

سیکلمه siklame [از فر.: cyclamen] (اِ.) ۱. (گیاهی) نگون‌سار (مِ. ۲) ←. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای رنگی بین صورتی و بنفش: **روسری سیکلمه بر سرش بود.**

سیکلوترون siklot[e]ron [فر.: cyclotron] (اِ.) (فیزیک) نوعی دستگاه شتاب‌دهنده که با دَوَران دادن ذره‌ها در میدان مغناطیسی بر سرعت آنها می‌افزاید و آنها را به سرعت‌های فوق‌العاده زیاد می‌رسانَد.

سیکی se-ye(a)k-i [= سیک = سه‌یک] (صـ.، ق.) (قد.) ۱. یک‌سوم: **وی شب را به سه بخش کرده‌بود: سیکی نماز کردی و سیکی قرآن خواندی و سیکی مناجات کردی.** (جامی[8] ۲۲۳) ○ **کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی / مسئله خوانَد تا بگذرد از شب سیکی.** (منوچهری[1] ۱۸۷) ۲. (اِ.) شرابی که آن را آن‌قدر می‌جوشاندند تا یک‌سوم آن باقی بمانَد؛ شراب مثلث: **پس لقمه‌ای نان و قدحی سیکی کمتر خور تا از فزونی هردو ایمن باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۶۹) ○ **به شب آتش‌ها افروزند بلند برکردار سده، و گردبرگرد او سیکی خورند.** (بیرونی ۲۶۹)

سیکی‌خوار s.-xār (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که سیکی (شراب) می‌خورَد: **انگور به کسی فروشد که داند سیکی‌خوار است... این حرام بُوَد.** (غزالی ۳۴۹/۱)

سیکی‌خواره s.-e (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که عادت به خوردن سیکی (شراب) دارد: **سیکی‌خواره دائم یا مست بُوَد یا مخمور.** (عنصرالمعالی[1] ۶۹)

سیکی‌فروش se-ye(a)k-i-foruš (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که شغلش فروختن شراب سیکی است: **سیکی‌فروش بهتر از نیکی‌فروش.** (خواجه‌عبدالله[2] ۴۶۱) ○ **دلالت هر برجی بر جای‌گاه‌ها: دلو... خانهٔ مغان و خانه‌های سیکی‌فروشان.** (بیرونی ۳۳۴)

سیگار sigār [فر.: cigare، از اسپا.: cigaro] (اِ.) استوانهٔ باریک و کوچکی با پوشش کاغذی، که در آن توتون خردشده می‌ریزند و آن را دود می‌کنند: **زن... سیگاری درگوشهٔ لب گذارده و در طرف مشرق نشسته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۴۶)

□ ~ **آتش زدن** (گفتگو) □ سیگار روشن کردن ←: **صنم‌بانو... سیگاری آتش زد و به موسیقی گوش داد.** (گلشیری[1] ۱۱۱) ○ **آخرین سیگار قبل‌از شام را آتش زدند و درانتظار شام، دور دنیا و مافیها خط کشیدند.** (جمال‌زاده[16] ۲۳)

□ ~ِ **برگ** (~ِبرگ) نوعی سیگار که اندازهٔ آن معمولاً بزرگ‌تر و پهن‌تر از سیگار معمولی است و از برگ تنباکوی فشرده، بدون پوشش کاغذی، تهیه می‌شود: **سیگار برگ درشتی بر لب**

دارد. (دریابندری[۳] ۶)

⊙ ~ **پیچیدن** (منسوخ) پیچیدن کاغذ مخصوص سیگار به‌دور توتون و ساختن سیگار.

▫ ~ِ **پیچیدنی** سیگاری که کاغذ و توتون آن مجزاست و هرکس خودش کاغذ را به‌دور توتون می‌پیچد.

▫ ~ **چاق کردن** (گفتگو) ▫سیگار روشن کردن ←: **گفت: یک سیگار چاق کن، بده من.** (هدایت[۴] ۸۶)

▫ ~ **دود کردن** (گفتگو) ⊙ سیگار کشیدن ←: **راه افتاد تا او هم سیگاری دود کند.** (گلشیری[۱] ۲۷) ○ **بر نقطه‌ای بلند نشستم به استراحتکی و سیگار دود کردنی.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۱)

▫ ~ **را با ~ روشن کردن (آتش زدن)** (گفتگو) پشت‌سرهم سیگار کشیدن: **آن‌قدر فکرش ناراحت بود که‌سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و همه‌جا را دود گرفته‌بود.** ○ **عباس‌آقا لاینقطع سیگاری را [با] سیگار دیگری آتش زده، دود می‌کرد.**(جمال‌زاده[۲] ۲۳)

▫ ~ **روشن کردن** آتش زدن سر سیگار به‌وسیلهٔ فندک، کبریت، و مانند آنها برای دود کردن: **مینا... سیگارش را روشن کرد.** (گلشیری[۱] ۷۵)

▫ ~ِ **فیلتردار** سیگاری که در انتهایش قسمت ابرمانندی تعبیه شده که جِرم و مواد زائد توتون را به‌خود می‌گیرد.

⊙ ~ **کشیدن** ۱. فروبردن دود ناشی از سوختن توتون یا تنباکوی سیگار به ریه: **در کناری ایستاده‌بودند، سیگار می‌کشیدند و به او می‌خندیدند.** (آل‌احمد[۴] ۶۷) ○ **در فقرهٔ شانزدهمِ صرف مسکرات و صرف مخدرات، حتی کشیدن سیگار را ممنوع دانسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۰) ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ هم‌بستر شدن با روسپی.

⊙ ~ **گیراندن** ▫سیگار روشن کردن ←: **به نردهٔ پل تکیه می‌دهم و سیگاری می‌گیرانم.** (محمود[۲] ۱۸)

سیگارپیچی s.-pič-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) عمل پیچیدن و درست کردن سیگار: **وابسته به شغل توتون‌فروشی و تنباکوفروشی، یکی هم سیگار فروشی و سیگارپیچی بود.** (شهری[۲] ۴۴۷/۱)

سیگارت sigāret [فر.: cigarette] (اِ.) ۱. سیگار ←: **گفت:... آیا سیگارت میل دارید؟** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۲) ۲. نخ خیاطی، که به‌دور لوله‌ای کاغذی پیچیده شده‌است.

سیگارفروش sigār-foruš [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که سیگار می‌فروشد؛ فروشندهٔ سیگار: **سیگار فروش کف دستش را گذاشت تختهٔ پشت شهرام.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۱)

سیگارفروشی s.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل سیگارفروش: **وابسته به شغل توتون‌فروشی و تنباکوفروشی، یکی هم سیگارفروشی و سیگارپیچی بود.** (شهری[۲] ۴۴۷/۱)

سیگارکش sigār-ke(a)š [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. سیگاری (مِـ ۱) ←: **منتظران... به‌خصوص چپق‌کشان و سیگارکشان پابه‌پا می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن‌که فقط یک بار با روسپی هم‌بستر می‌شود؛ مقِ. شب‌خواب: **اگر برای تفریح... آمده‌بودند... دو سؤال دیگر پیش می‌آمد که: سیگارکشی یا شب‌خواب؟** (شهری[۲] ۴۰۴/۳)

سیگاری sigār-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سیگار) ۱. معتاد به سیگار کشیدن: **[معلم،] همان جیرهٔ زندان را دارد و خوش‌بخت است که سیگاری نیست.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۳) ۲. سیگارفروش ←. ۳. (اِ.) سیگارت (مِـ ۲) ←. ۴. (گفتگو) سیگاری که توتون آن را خالی و پس‌از مخلوط کردن توتون با حشیش یا علف، دوباره پُر کرده‌باشند: **خودم دیدم سیگاری ردوبدل می‌کردند.**

سیگنال signāl [فر./ انگ.: signal] (اِ.) (برق) جریان یا پالس الکتریکی، که حامل اطلاعاتی نظیر صوت، تصویر، و مانند آنهاست.

سیگنال‌ژنراتور signālžen[e]rātor [فر.: signal générateur] (اِ.) (برق) دستگاه تولیدکنندهٔ انواع سیگنال‌های الکتریکی.

سیل seyl [عر.: سَیل] (اِ.) ۱. جریان پرتلاطم و شدید آب که معمولاً براثر بارش شدید باران یا

آب شدن ناگهانیِ برف‌ها به‌وجود می‌آید: **سیل... این‌جاها را پاک برده.** (← هدایت[۶] ۱۱۲) ○ **سیل گاوان و استران را درربود و به پل رسید.** (بیهقی[۱] ۳۴۱) ○ **برآن‌سان بیاید بر آن رزمگاه/ که سیل اندرآید ز کوه سیاه.** (فردوسی[۳] ۸۷۹) **۲.** (مجاز) مقدار زیاد و معمولاً ناگهانی از هرچیز: **باید سیلی از افکار پاک... مزخرفات اجتماعی را ریشه‌کن کرده، به‌روی آن، بنایی از ایده و آمال تابناک ما استوار گردد.** (مسعود ۹۱) **۳.** (قد.) (مجاز) اشک فراوان: **درآ تا سیل بنشانم ز دیده/ گهر در پایت افشانم ز دیده.** (خاقانی ۶۶۴)

☜ ⊙ ~ **برخاستن** (قد.) پدید آمدن سیل: **از قراین نفهمیدیم که از کوه سیل برخاسته، همین‌طور هم بود.** (طالبوف[۲] ۲۲۲) ○ **ز صحرا سیل‌ها برخاست هر سو/ ....** (منوچهری[۱] ۶۴)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بسیار گریه کردن: **من از فراق تو بی‌چاره سیل می‌رانم/ مثالِ ابرِ بهار و تو خیل می‌تازی.** (سعدی[۴] ۶۰۱)

سیل‌آسا s.-ā(ʼā)sā [عر.فا.] (صـ.) **۱.** مانند سیل، و به‌مجاز، شدید: **هوا سرد شده‌است... هنوز از باران‌های سیل‌آسا خبری نیست.** (محمود[۲] ۳۰۱) **۲.** (ق.) (مجاز) با شدت و تلاطم بسیار: **باران درآغاز نم‌نمک و یک‌باره، با غرشی تند و مهیب، سیل‌آسا آغاز به ریزش کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۴۸) ○ **محرومیت‌ها، تغابن و ندامت‌ها... سیل‌آسا به‌غلیان آمده[است.]** (شهری[۳] ۲۸۱)

سیلاب seyl-āb [عر.فا.] (اِ.) **۱.** آبی که براثر آمدن سیل جاری شود: **منتظر شدیم که برف‌های زیاد معابر آب شود و سیلاب دره‌ها قدری فرونشیند. بعد روانه شدیم.** (طالبوف[۲] ۲۰۸) **۲.** (مجاز) سیل (مِـ. ۲) ←: **نفط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایعی را که نسبت‌به ضعفا و بی‌نوایان شده و می‌شود، از دنیا بشوید.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۶) ○ **دگر سبزی نروید بر لب جوی/ که باران بیش‌تر سیلاب خون است.** (سعدی[۴] ۷۴۷)

☜ □ ~ **از سر گذشتن** (قد.) (مجاز) کار از کار گذشتن؛ حتمی شدنِ خطر: **کنون کوش کاب از کمر درگذشت/ نه وقتی که سیلابت از سر گذشت.** (سعدی[۱] ۱۸۵)

● ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) جاری شدنِ سیلاب: **ببند ای پسر دجله در آب‌کاست/ که سودی ندارد چو سیلاب خاست.** (سعدی[۱] ۹۸)

سیلاب silāb [فر.: syllabe] (اِ.) (زبان‌شناسی) هجا ←: **«عُمَر» صدایم می‌کرد و سیلاب اول را کش می‌داد.** (الخاص: داستان‌های نو ۱۸۸)

سیلابه seyl-āb-e [عر.فا.فا.] (اِ.) سیلاب (مِـ. ۱) ←: **روی پهنهٔ سیاه و گل‌آلود سیلابه گردش می‌کنند.** (شاملو ۱۴۲) ○ **پولادپاشا... با سپاه انبوه مانند سیلابهٔ کوه هجوم نمودند.** (مروی ۲۲۰)

سیلابی silāb-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سیلاب) **۱.** مربوط به سیلاب. **۲.** هجایی. ← شِعر □ شعر سیلابی، □ شعر هجایی.

سیلاخوری silāxor-i (صنـ.، منسوب به سیلاخور، ناحیه‌ای در لرستان که سابقاً مردم آن به‌صورت سرباز داوطلب خدمت می‌کرده‌اند) (مجاز) نفهم و وحشی: **پنجاه نوج سیلاخوری هم اُبنهٔ تو را نمی‌خواباندَ!** (← هدایت[۶] ۲۵)

سیلان sayalān [عر.] (اِمصـ.) جریان پیدا کردن؛ جاری شدن؛ جریان: **آن روغن... به‌جهت التیام جراحات و سیلان دَم به‌غایت مفید است.** (شوشتری ۳۵۱) ○ **سیلان خون از لثه یعنی بُن دندان.** (لودی ۲۲۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) سیلان ↑: **بعضی چشم‌ها... خاک نیز در آن کنند، متألم نمی‌شود، و بعضی با وزش نسیمی [اشک از آن] سیلان می‌کند.** (شهری[۳] ۱۲) ○ **میرزارضا... با مقراض شکم خود را پاره می‌کند... خون سیلان می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۲)

سیلان seylān (صـ.) (گفتگو) ← ویلان □ ویلان و سیلان.

سیلانی sayalān-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت آنچه جاری می‌شود.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جاری شدن: **بندکن چون سیل سَیلانی کند/ ورنه رسوایی و ویرانی کند.** (مولوی[۱] ۱/۱۰۶)

سیل‌بار seyl-bār [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مسیل ←: **خیره در آن آب بماندست سنگ / کوش بغلطاند در سیل‌بار.** (مولوی[۲] ۵۳/۳)

سیل‌برگردان seyl-bar-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) دیوار حائل بتونی، سنگی، یا فلزی، یا دیوار ساخته‌شده به‌کمک گونی شن، یا توری‌های پُر از سنگ در مسیر رودخانه و مسیل، نزدیک مناطق مسکونی، جاده‌ها، و ریل راه‌آهن برای منحرف کردن سیل ساخته می‌شود.

سیل‌بند seyl-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) سد بتونیِ کوچکی که سیلابه‌ها پشت آن جمع و برای آبیاری ذخیره می‌شود: **اطراف جاده را جدول بسته‌بودند و سیل‌بندها تازه تعمیرشده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۲۲)

سیل‌خیز seyl-xiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی مکانی که احتمال آمدن سیل در آن زیاد است: **نقاط سیل‌خیز کشور.** ○ **تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی / سیل‌خیز از نظرم ره‌گذری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۱)

سیلر siler [انگ.: sealer] (اِ.) (فنی) پوشش اولیه‌ای که برای پُر کردن و درزبندی سطوح متخلخل و پوشش‌داده‌نشده، مانند چوب، به‌کار می‌رود.

سیلر ـ کیلر silerkiler [انگ.: sealer killer] (اِ.) (فنی) مایعی که برای جلا دادن و براق کردن مصالح ساختمانی، مانند سنگ، آجر، و چوب به‌کار می‌رود.

سیل‌زده seyl-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) آسیب‌دیده از سیل: **در مناطق سیل‌زده بسیاری از مردم جان باختند.**

سیلک silk [انگ.: silk] (اِ.) نوع خاصی از ابریشم؛ حریر.

☜ ○ **چاپِ** ~ (چاپ‌ونشر) ← چاپ ○ چاپ سیلک.

سیلک‌اسکرین silke('e)sk[e]rin [انگ.: silk screen] (اِ.) (چاپ‌ونشر) روشی برای چاپ که در آن، سطح پارچهٔ ابریشمی یا نازکی را، به‌جز در جاهایی که نقشی هست، با قشر نفوذناپذیری از یک مادّهٔ شیمیایی می‌پوشانند و رنگ یا مرکّب از منافذ نقش موردنظر عبور می‌کند و نقش به‌چاپ می‌رسد.

سیل‌گردان seyl-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ویژگی مجرایی که در مسیر سیل می‌سازند تا در آن راه جریان یابد و به جایی صدمه نزند: **آلونک روی یک سراشیبی ساخته شده و سیل‌گردانی... از سیلابه‌ها... در امان نگهش می‌دارد.** (شاملو ۳۵۴)

سیل‌گیر seyl-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) ویژگی زمینی که در مسیر سیل قرار داشته‌باشد: **از ابتدای نهر... هر موضعی که سیل‌گیر [است] یا آب بارش خراب می‌کند... باید ساخته شود.** (غفاری ۳۴۵)

سیلن silen [فر.: silène] (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان علفیِ خودرو از خانوادهٔ میخک. ◊ برگرفته از نام یکی از خدایان یونان باستان.

سیلندر silandr [فر.: sylindre] (اِ.) **۱. (فنی)** فضای استوانه‌ایِ داخل موتور درون‌سوز که احتراق سوخت در آن انجام می‌شود: **موتور را پیاده کرده‌بود و سیلندرها را با پیستون برده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۵) **۲.** ظرفی فلزی به‌شکل استوانه که گازهای تحت فشار، مانند گاز مایع یا گاز استیلن را در آن نگه‌داری و حمل می‌کنند. **۳.** (منسوخ) نوعی کلاه بلند که در مجالس رسمی به سر می‌گذاشتند: **جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت، درست مانند آن است که مردی کلیچه‌و ارخالق بپوشد و کلاه سیلندر بر سر بگذارد.** (خانلری ۳۲۴) ○ **مردم...با... کلاه سیلندر... در آن‌جاگردش می‌کنند.** (مستوفی ۲۰۸/۲)

☜ ○ ~ **چرخ** (فنی) بخشی از سیستم ترمز خودرو به‌شکل استوانه که روغن‌ترمز از داخل آن به لوله‌های روغن فرستاده می‌شود.

سیلندرپرکنی s.-por-kon-i [فر.فا.فا.فا.] (اِ.) **۱.** تأسیسات پُر کردن سیلندرهای گاز مایع. **۲.** (حامصـ.) عملیات پُر کردن سیلندرهای گاز مایع.

سیلندرتراش silandr-tarāš [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی که سطح داخلیِ سیلندرهای موتور را با آن تراش می‌دهند. ۲. آن‌که شغل او سیلندرتراشی است.

سیلندرتراشی s.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. تراشیدن جدارهٔ داخلیِ سیلندر موتور برای بوش زدن. ۲. (اِ.) کارگاه یا محل انجام گرفتن این عمل.

سیلندردوزی silandr-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ترمیم ترکیدگی بدنهٔ سیلندر موتور با زدن سوراخ‌های متوالی در حاشیهٔ تَرَک و پیچاندن میلهٔ نرم آهنی یا مسی در آنها.

سیلو silu(o) [فر.: silo، از اسپا.] (اِ.) ۱. (کشاورزی) ساختمان بزرگ استوانه‌ای ازجنس بتون مسلح برای نگه‌داری غلات، سیمان، و مانند آنها. ۲. (کشاورزی) گودالی که آن را با علوفهٔ خردشده مانند ذرت علوفه‌ای و ملاس چغندرقند پُر می‌کنند و با فشردن، هوای آن را خارج می‌کنند و با خاک می‌پوشانند تا با تخمیر، غذای خوش‌خوراک‌تری برای دام‌ها و معمولاً گاوهای شیری به‌دست آید: **درباب کارخانه‌های سیلو هم... صاحبان کارخانه حضور مبارک عرض کرده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۴۲۶/۲) ۳. (گفتگو) انبار: **میکائیل...**
کلیددار سیلوهای دنیا و آخرت است. (جمال‌زاده[۶] ۲۶)

سیلور silver [انگـ.: silver] (اِ.) ۱. نقره. ۲. (گفتگو) هریک از ظروف فلزی زینتی ساخته شده از آلیاژهای مختلف که ظاهری شبیه نقره دارد و گاه آب‌نقره داده شده‌است.

سیلورین silo(u)riyan [فر.: silurien] (اِ.) (علوم‌زمین) دومین دورهٔ دوران پالئوزوئیک از ۴۴۰میلیون تا ۴۰۰میلیون سال پیش که در آن، نخستین جانوران ساکن خشکی ظاهر شده‌اند و قبل‌از آن حیات جانوری محدود به انواع دریازی بوده‌است.

سیله sile [= فسیله] (اِ.) (قد.) گله؛ رمه: **به باغ اندر کنون مردم، نبرّد مجلس از مجلس / به راغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله.** (فرخی: صحاح ۲۸۱)

سیلی sili (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با کف دست بر صورت یا گردن و سر کسی زده شود؛ چَک: **مرد را... با یک سیلی محکم خاموشش نموده، روی زمینش می‌نشانَد.** (شهری[۲] ۸۰/۲) ○ **مشت و سیلی... بر سروصورت... و آبگاهش باریدن گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹) ○ **سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد به‌ضرورت سرش.** (سعدی[۲] ۱۱۵) ۲. (مجاز) آسیب؛ صدمه: **کتک‌های زمانه و سیلی‌های روزگار.** (شهری[۳] ۱۶۵) ○ **از سیلیِ غیب خیلی خوف دارم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۰)

☜ □ ~ِ **آب‌دار** (گفتگو) (مجاز) سیلی محکم و دردآور: **پدرش سیلی آب‌داری به او زد تا دیگر گستاخی نکند.**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. ضربه دیدن از کف دست کسی؛ تحمل کردن ضربهٔ دست کسی بر صورت، گردن، یا سر: **امروز یک سیلی جانانه از صاحب‌کارم خوردم.** ○ **حالا بیا بابت سبیل بربادرفته و ازدست‌داده سیلی هم بخور!** (شاهانی ۱۳۶) ۲. (مجاز) صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: **به سفر گرچه آب‌ودانه خوری / بی‌ادب سیلی زمانه خوری.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **کسی کو درآید به درگاه تو / خورَد سیلی ار گم کند راه تو.** (نظامی[۸] ۱۰۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. فرودآوردن کف دست باشدت بر صورت، گردن، یا سر کسی: **دست استخوانی و لاغرش را بالا برد، انگار می‌خواهد سیلی به صورت کسی بزند.** (میرصادقی[۲] ۸۷) ○ **او سیلی‌ای سخت بر قفای من زد، چنان‌که از قوّت آن به روی درافتادم.** (جامی[۸] ۴۲۶) ○ **بیست‌واند مرد را از طوسیان پیش کرده‌بودند و سیلی می‌زدند.** (بیهقی[۱] ۵۵۳) ۲. (مجاز) لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن: **روزگار چنان سیلی‌ای به او زد که هرگز نتوانست قد راست کند.**

● ~ **نواختن** (مصـ.ل.) ● سیلی زدن ←: **فراش‌باشی... سیلی محکمی به بناگوشِ او نواخته... استنطاق را دنبال می‌کند.** (شهری[۱] ۱۲۱)

▫ با ~ (به‌زورِ ~) صورتِ (رویِ) خود را سرخ نگاه (نگه) داشتن (سرخ‌کردن) (گفتگو) (مجاز) با کم‌بودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن: **حاج علی‌نقی.... قسمت بزرگی از سرمایه‌اش رفت و از آن تاریخ به‌بعد... صورت خود را به‌زور سیلی سرخ نگاه می‌دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ **نُه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه می‌داشتم.** (هدایت[۵] ۸۱) ○ **دولت ایران... با سیلی صورت خود را سرخ نگاه می‌داشت.** (مستوفی ۶۳۷/۳)

سیلیس silis [فر.: silice] (اِ.) (شیمی) مادّهٔ جامد بی‌بو و بی‌مزه با بلورهایی بی‌رنگ که در شیشه‌سازی، تصفیهٔ آب، تهیهٔ سنباده، و مواد آرایشی ـ دارویی به‌کار می‌رود و بخش عمدهٔ شن و ماسه را تشکیل می‌دهد.

سیلیسیم silisiyom [فر.: silicium] (اِ.) (شیمی) عنصر غیرفلزی به‌رنگ خاکستریِ تیره که در تهیهٔ برخی فولادها، باتری‌های خورشیدی، و قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود.

سیلیسیوم .s [فر.] (اِ.) (شیمی) سیلیسیم ↑.

سیلیکات silikāt [فر.: silicate] (اِ.) (شیمی) هریک از ترکیب‌های شیمیایی شامل سیلیسیم، اکسیژن، و یک یا چند فلز که در تهیهٔ شیشه و سیمان به‌کار می‌رود.

سیلیکون silikon [فر.: silicone] (اِ.) (شیمی) ۱. هریک از ترکیب‌های مایع، نیمه‌مایع، یا جامد حاوی سیلیسیم که در تهیهٔ چسب‌ها، روان‌کننده‌ها، برخی بتون‌ها، و مواد آرایشی ـ دارویی به‌کار می‌روند. ۲. سیلیسیم ←.

سیم se-y[y]-om [= سوم] (صـ.) (قد.) سوم ←: **روز جمعه سیّم ماه جمادی‌الثانی وارد آن بلْده... گردید.** (شیرازی ۳۸) ○ **روز سیم بار داد و گفت: کارها آنچه مانده‌است، بباید ساخت.** (بیهقی[۱] ۳۷۴)

سیم[۱] sim (اِ.) ۱. (برق) یک یا مجموعهٔ چند رشتهٔ فلزیِ باریک و بلند با رسانایی زیاد که برای انتقال برق یا هرنوع سیگنال الکتریکی به‌کار می‌رود و معمولاً روکشی ازجنس عایق دارد؛ سیم برق. ۲. (موسیقی) رشتهٔ باریک از فلز، رودهٔ حیوانات، الیاف گیاهی یا مصنوعی، که بر ساز کشیده می‌شود و با زخمه زدن یا کشیدن ابزار موسیقایی بر آن، به‌ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌کند: **ساززن... بی‌اختیار کمان را روی سیم‌های ویلن می‌کشید.** (علوی[۲] ۴۷) ۳. (قد.) (شیمی) نقره ←: **چهار عقاب از سیم ناب در چهارگوشهٔ خرگاه تعبیه شده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ **ترکِ درویش مگیر ار نبُوَد سیم‌وزرش / در غمت سیم شمار اشک و رُخش را زر گیر.** (حافظ[۱] ۱۷۴) ○ **اندر کوه‌های وی معدن زروسیم است... و سیماب و چراغ سنگ.** (حدودالعالم ۱۱۲) ۴. (قد.) سکهٔ نقره‌ای؛ پول: **گفت: تو خود چندان داری که از آن بازنپردازی. سیم مردمان بازده.** (جامی[۸] ۱۴۴) ○ **مولانا... مشتی سیم نو مضروب و مسکوک در دف ما ریخت.** (افلاکی ۳۲۰) ○ **در همه دیه یک درم سیم حلال نیابد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۵) ۵. (صـ.) (قد.) (مجاز) سفید: **چو بدیدم برِ سیمش، ز زروسیم نفورم / ....** (مولوی[۲] ۱۵۳/۵)

☜ ▫ ~ِ **اِرت** (برق) اِرت ←.

▫ ~ِ **افشان** (برق) سیمی که قسمت رسانای آن از چند رشته فلز نازک به‌هم‌تابیده تشکیل شده‌است.

▫ ~ِ **باتری** (~ِباتری) (فنی) دو سیم با دو گیره در انتهای آنها که با وصل کردن به قطب‌های مثبت و منفی باتری دو اتومبیل هنگامی‌که یکی از آنها باتری ضعیف و معیوب داشته باشد، به‌کار می‌رود و به‌کمک آن، اتومبیل دیگر را روشن می‌کنند.

▫ ~ِ **برق** (برق) سیم (مـِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **بکسل** (~ِبکسل) طناب سیمی‌ای که معمولاً یک سر آن را به خودرو معیوب و سر دیگر آن را به خودرو سالم می‌بندند تا خودرو معیوب را به‌دنبال خود بکشد.

▫ ~ِ **تک رشته** (برق) سیم برقی که قسمت رسانای آن فقط از یک رشته تشکیل شده‌باشد.

□ ~ِ **تلفن** (برق) سیمی که رشته‌های آن نازک است و برای وصل کردن به دستگاه تلفن به‌کار می‌رود.
□ ~ِ **جوش** (**~جوش**) (فنی) ۱. مفتول فلزی از آلیاژی معیّن که به‌عنوان مادّهٔ پرکنندهٔ جوش به‌کار می‌رود. ۲. الکترود ←.
□ ~ِ **حل** (قد.) نقرهٔ محلول؛ آب نقره: **به آب زر نتواند کشید چون تو الف/ به سیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین.** (سعدی[۳] ۷۴۲)
□ ~ِ **خاردار** (**~خاردار**) دو رشته سیم تابیده با گره‌های چندشاخهٔ تیز، که معمولاً به‌عنوان مانع عبور به‌دور زمین یا روی دیوار می‌کشند: **نورافکن را از پشت‌بام روشن کرد و روی خاک‌ریز و سیم‌خاردار انداخت.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۷) ○ **از آسایش‌گاه و سیم‌خاردارها و نگهبان‌های گشت احساس خفقان کردم.** (مؤذنی ۱۰۹)
□ ~ِ **خام** (قد.) نقرهٔ خالص ضرب‌نشده؛ سیم ساده: **میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال/ زینت ز زرّ پخته، ستامت ز سیم خام.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۵) ○ **زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردای سنجابی و عطار سپهر به پرویزن سحاب کافور می‌بیخت و سونشِ سیم خام بر فرق خاک می‌ریخت.** (حمیدالدین ۱۸۹)
□ ~ِ **رابط** (**~رابط**) (برق) رابط (مِ. ۳) ←.
□ ~ِ **روکش‌دار** (برق) سیم دارای روکش عایق.
□ ~ **زدنِ لاستیک** (فنی) بیرون آمدن سیم‌های درون لاستیک خودرو به‌سبب کهنه شدن لاستیک.
□ ~ِ **زده** (قد.) نقرهٔ ضرب‌شده؛ نقرهٔ مسکوک: **جایی که خطر ندارد، آن‌جا/ نه سیم زده نه زرّ کانی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۳)
□ ~ِ **زمین** (برق) اِرت ←.
□ ~ِ **ساده** (قد.) □ سیم‌خام ←: **نه غبغب بلورینه جامی‌ست گویی/ نهاده در او سیبی از سیم ساده.** (جامی[۹] ۶۹۸)
□ ~ِ **سلطانی** (قد.) سکهٔ نقرهٔ ضرب‌شده به‌دستور سلطان: **دیدم که همیانی پُر سیم سلطانی در آن‌جا افتاده‌است.** (افلاکی ۳۴۱)
□ ~ِ **سوخته** (قد.) نقره‌ای که با مس و گوگرد می‌گداختند و در نقاشی به‌کار می‌بردند: **سیم سوخته... به نقاشی‌های زر و نقره... به‌کار دارند، سوادی به‌غایت خوب باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۶-۲۲۷) ○ **گناه وی بر وی هم‌چنان‌که خال سیاه باشد برروی دلارویان و چون سیم سوختهٔ زرگر بر نقرهٔ سپید، کس قیمت آن خال نداند.** (احمدجام[۱] ۱۵۴) ○ **ازجملهٔ آن درها یکی برنجی است... به سیم سوخته نقش کرده.** (ناصرخسرو[۲] ۴۴)
□ ~ِ **سیار** (**~سیار**) (برق) رابط (مِ. ۳) ←.
□ ~ِ **سیاه** (قد.) نقرهٔ ناخالص، و به‌مجاز، پول تقلبی: **ما یوسف خود نمی‌فروشیم/ تو سیم سیاه خود نگه دار.** (سعدی[۴] ۴۷۱)
□ ~ِ **شارلاک‌دار** (برق) سیم مسی با عایق شارلاک که معمولاً برای سیم‌پیچی به‌کار می‌رود.
□ ~ِ **طوقه** (فنی) مفتول فلزیِ داخل لبهٔ لاستیک دوچرخه، خودرو، و مانند آنها، که سبب می‌شود لبهٔ لاستیک، به طوقه بچسبد و هنگام درآوردن یا انداختن لاستیک، مانع پاره شدن آن شود.
□ ~ِ **ظرف‌شویی** (**~ظرف‌شویی**) نوارهای خیلی باریک فلزی، که حالت تابیده دارد و برای شستن قابلمه، دیگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود.
□ ~ِ **فاز** (برق) فاز (مِ. ۶) ←.
□ ~ِ **قل‌هواللهی** (قد.) سکهٔ نقره که سورهٔ اخلاص بر آن نقش می‌کردند و برای دفع چشم‌زخم و آفات دیگر به گردن کودکان می‌آویختند: **شب ز انجم گردبرگردِ حمایل، طفل‌وار/ سیم‌های قل‌هواللهی عیان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۴) ○ **به‌دست ردوقبول تو چون به‌دست کریم/ عزیز و خوارم چون سیم قل‌هواللهی.** (سنایی[۲] ۷۱۱)
□ ~ِ **کاه‌گل** (منسوخ) (ساختمان) ملاط چسبنده و مقاومی از گَردِ کاه، خاک‌رس، شکر، و سنگ

که برای ساختنِ نما به‌کار می‌رفت.
• ~ **کشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پول خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: **سیم کُش، بحرکش زکشتی زر/ خوان نکن، خوانچه کن مسلّم صبح.** (خاقانی ۴۶۵)
• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) سیم‌کشی کردن. ← سیم‌کشی • سیم‌کشی کردن.
□ ~ِ **کیلومتر (~ کیلومتر)** (فنی) سیم گردنده‌ای که به پشت دستگاه کیلومترشمار اتومبیل وصل می‌شود و سرعت خودرو و مسافت طی‌شده را روی صفحهٔ مخصوص نشان می‌دهد.
□ ~ِ **کیلومتر (~ کیلومتر) کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) از حال عادی خارج شدن او؛ کنترل خود را ازدست دادن و رفتارهای ناهنجار کردن: **این دوست ما مثل‌این‌که سیم‌کیلومترش بریده است! تمام مدت، حرف‌های نامربوط می‌زند.**
□ ~ِ **گاز** (فنی) سیمی که موقع فشردن پدال گاز کشیده می‌شود و کاربراتور، سوخت بیش‌تری به سیلندر می‌رساند.
⊙ ~ **گذاشتن** (گفتگو) (پزشکی) سیم مخصوص ارتودنسی در دندان تعبیه کردن. ← ارتودنسی (مِ. ۱).
□ ~ِ **گرمابه** (قد.) پول حمام. 🏺 هرگاه می‌خواستند پولی به شخص محترمی بدهند، آن را ازراه تواضع سیم گرمابه می‌خواندند: **نزل بسیار با تکلف از خوردنی‌ها بردند و ده‌هزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی دیگر.** (بیهقی[1] ۴۷۱)
□ ~ِ **لاکی** (برق) سیمی که روکش عایق آن ازجنس لاک است و معمولاً برای سیم‌پیچی ماشین‌های الکتریکی به‌کار می‌رود.
□ ~ِ **لحیم (~لحیم)** (فنی) آلیاژ لحیم‌کاری به‌صورت مفتول حلقه‌شده.
□ ~ِ **لخت** (برق) سیمی که روکش عایق نداشته‌باشد.
□ ~ِ **مزبق** (قد.) نقره‌ای که با جیوه آمیخته شده‌است: **سرسیر... بازرگانیشان سیم مزبّق است.** (حدودالعالم ۱۶۸)
□ ~ِ **مفتولی** (برق) نوعی سیم برای کارهای برقی، که قسمت رسانای آن یک‌پارچه است.
□ ~**هایِ کسی قاطی شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از حال عادی خارج شدنِ او؛ عصبانی شدنِ او: **لابد تو هم لال شدی و نگفتی وقتی سیم‌هایش قاطی می‌شود چه‌کارها می‌کند!** (وفی ۳۷)
□ **به ~ِ آخر زدن** (گفتگو) (مجاز) احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی‌پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن: **بزند به سیم آخر و خودش را و کسان دیگر را خلاص بکند.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱۹) ○ **آدم وقتی به‌جان می‌آید، می‌زند به سیم آخر... اینها هم زدند به سیم آخر.** (میرصادقی[1] ۸۲) ○ **اگر این دستان و افسون‌ها بی‌اثر می‌ماند، به سیم آخر می‌زد.** (جمال‌زاده[10] ۱۵)
سیم[2] .s (اِ.) (جانوری) ماهی سیم. ← ماهی □ ماهی سیم.
سیم[3] .s (اِ.) چرک؛ عفونت.
🏺• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عفونت کردن، و بدتر شدن زخم براثر رسیدن هوا یا آب به آن: **شوهرش گفت: زخم پای مرا ملاحظه نماید که به او آب نرساند، که سیم می‌کشد.** (شهری[3] ۱۲۸)
سیم si-y-om [= سی‌ام] (صـ.) سی‌ام ←.
سیما simā [عر.] (اِ.) ۱. چهره؛ صورت: **سیمای دل‌ربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد.** (نفیسی ۴۰۵) ○ **قضا را درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدر سیمای مردم هلال.** (سعدی[1] ۵۴) ۲. تلویزیون ←: **سازمان صداوسیما.** ○ **هنگام تعطیلات نوروز، برنامه‌های متنوعی را در سیمای جمهوری اسلامی ایران خواهید دید.** ۳. (قد.) نشان و حالتی در صورت انسان که مبیّن حالات درونی باشد: **حق چو سیما را معرف خوانده است/ چشم عارف سوی سیما مانده‌است.** (مولوی[1] ۷۸/۱) ○ **مردی مصلح می‌نمایی و سیمای صیانت و سداد در ناصیهٔ تو پیداست.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۲)
سیما siyyamā [عر.] (ق.) (قد.) به‌ویژه؛

به‌خصوص: همه را با من انس پدید آمد... و خواهان نسبت شدند... و مرا این کار... در وطن شاق بود تا به غربت، سیّما هندوستان چه رسد! (شوشتری ۳۷۳) ○ چرا... در معانات این مشقت تن درداده‌ای، سیّما که در سیمای فرخ تو... پیروزی بر همهٔ مرادها می‌بینم. (وراوینی ۳۵۷) نیز ← لاسیّما.

سیماب sim-āb (اِ.) (شیمی) (قد.) جیوه ←: سیماب، مضر و مبطل است جملهٔ خواص حواس را علی‌الخصوص حاسهٔ سمع‌وبصر را. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۱) ○ اندر کوه‌های [فرغانه] معدن زروسیم است... و نوشادر و سیماب. (حدودالعالم ۱۱۲)

☜ ○ ~ **در گوش ریختن** (قد.) ناشنوا و کر کردن: همه گیتی‌ست بانگ هاون اما نشنوَد خواجه / که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش. (خاقانی ۲۱۵)

○ ~ِ **زنده** (قد.) جیوهٔ خالص که فرّار و لغزنده است؛ مقِ. سیماب کشته: هروقت به دنیا و مردم دنیا... نگاه می‌کنم، قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم می‌شود که مدام می‌لرزد و می‌لغزد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۱) ○ اگر بدین... بِه نشود، لَختی سیماب زنده بخورَد. (اخوینی ۴۳۵)

○ ~ِ **کشته** (قد.) جیوهٔ ناخالص؛ مقِ. سیماب زنده: به خویشتن اندرمالد داروهای مخصوص به پاک کردن شپش... زرنیخ سرخ و سپندان و سیماب کشته. (اخوینی ۲۱۸)

سیماب‌کاری s.-kār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) اضطراب و لرزش: چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب‌کاری چشم برتافت. (نظامی[۳] ۲۹۴)

سیمان simān [فر.: ciment] (اِ.) (ساختمان) ۱. یکی از مصالح ساختمانی، که از پختن چند مادهٔ سیلیسی و آهکی و خاک‌رس و مواد شیمیایی دیگر به‌دست می‌آید و عمدتاً به‌عنوان چسبِ دیگر مصالح ساختمانی به‌کار می‌رود و انواع مصالح را به‌هم پیوند می‌دهد. ۲. مخلوطی از همین مادّه با ماسه و آب که برای اندودکردن و نماسازی به‌کار می‌رود.

☜ ○ ~ِ **پاکتی** (ساختمان) سیمانی که در کارخانه با ماشین پُر می‌شود، وزن استاندارد دارد، و درون پاکتی بزرگ و چند لایه بسته‌بندی شده‌است.

○ ~ِ **پرتلند** (ساختمان) نوعی سیمان که درنتیجهٔ واکنش با آب سخت می‌شود و از ترکیب مصالح آهکی و مصالح رُسی و پختن آن و افزودن کمی سنگ‌گچ ساخته می‌شود.

○ ~ِ **تگری** (ساختمان) تگری (مِ. ۲) ←.

○ ~ِ **دست‌پُر** (ساختمان) سیمانی که کیسهٔ آن با دست پُر شده‌باشد و وزن آن استاندارد نباشد.

○ ~ِ **سفید** (~سفید) (ساختمان) نوعی سیمان به‌رنگ سفید که ترکیبی متفاوت با سیمان معمولی دارد و معمولاً برای کارهای تزیینی مانند نماسازی، بندکشی، ابزار زدن، و مجسمه‌سازی به‌کار می‌رود.

سیمان‌پاش s.-pāš [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) ابزاری حلزونی‌شکل با دسته‌ای که صفحهٔ مشبک درون ظرف را می‌چرخانَد. با آن ملاط سیمانی را روی سطوح ساختمانی می‌پاشند.

سیم‌اندام sim-a('a)ndām (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای اندامی سفید؛ سیم‌تن: روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / زلف شمشادقدی، ساعد سیم‌اندامی. (حافظ[۱] ۳۲۸)

سیم‌اندود sim-a('a)ndud (صمـ.) (قد.) ۱. سیم‌اندوده ←. ۲. (مجاز) دارای ظاهر فریبنده و زیبا: نگرا! بدان سخنان سیم‌اندود غره نشوید که... باطن باید که راست باشد. (احمدجام ۸۸)

سیم‌اندوده s.-e (صمـ.) (قد.) اندوده‌شده با نقره؛ پوشیده از نقره: ... یا چو سیم‌اندوده شش ماه بدیع / حلقه‌کرده گِردِ زرّ ده‌دهی. (منوچهری[۱] ۱۱۱)

سیمان‌کار simān-kār [فر.فا.] (صـ.) (ساختمان) آن‌که شغل او سیمان‌کاری است: بنّاهای آینه‌کار و گچ‌بر و سیمان‌کار... در این قصبهٔ دوسه‌هزارنفری زیاد بودند. (مستوفی ۵۷۷/۳)

سیمان‌کاری s.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان)

پاشیدن یا مالیدن سیمان روی سطوح.

سیمانی simān-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به سیمان) ساخته‌شده از سیمان: **آب زلال و شفاف توی جوی سیمانی... جریان داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷) ○ **در کوچه‌باغ طرف چپ جوی سیمانی خشک بود.** (گلشیری[۱] ۷۲)

سیماهنگ simāhang (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** صبر زرد. ← صبر[۲] ▫ صبر زرد. نیز ← صاب.

سیم‌بان sim-bān (صفـ.، اِ.) محافظ سیم‌های برق، تلفن، تلگراف: **سیم‌بان، سیم قطع‌شده را وصل کرد.**

سیم‌بر، سیمبر sim-bar (صـ.) (قد.) (مجاز) سیم‌اندام ←: **بزبود دلم در چمنی، سرو روانی/ زرین‌کمری، سیم‌بری، موی‌میانی.** (سعدی[۴] ۸۷۳)

سیم‌بر sim-bor (صفـ.، اِ.) **(فنی)** سیم‌چین ←.

سیم‌بکسل sim-boksel [فا.رو.] (اِ.) ← سیم[۱] ▫ سیم بکسل.

سیم‌پیچ sim-pič (اِ.) **۱.** (برق) چند دور سیم که حول قطعه‌ای آهنی پیچیده یا به‌صورت مارپیچ درآمده‌باشد تا با عبور جریان برق از آن، میدان مغناطیسی ایجاد شود، یا با تغییر دادن میدان مغناطیسیِ اطراف آن، در آن جریان برق به‌وجود آید. **۲.** (صفـ.،اِ.) **(فنی)** آنکه شغل او پیچیدن سیم است. ← سیم‌پیچی (مِ. ۱).

سیم‌پیچی s.-i (حامصـ.) (برق) **۱.** عمل پیچیدن سیم برای ساختن روتور یا استاتور موتورهای الکتریکی؛ موتورپیچی. **۲.** عمل و شغل سیم‌پیچ. **۳.** (اِ.) کارگاه یا محل انجام گرفتن این عمل.

سیم‌تن، سیمتن sim-tan (صـ.) (قد.) (مجاز) سیم‌اندام ←: **ذرات الماس‌گون [آب]... مانندکودکان خردسال سیم‌تن ازروی این سنگ برروی سنگ دیگر می‌جَستند.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **ساقی سیم‌تن، چه خسبی؟ خیز/ آبِ شادی بر آتش غم ریز.** (سعدی[۳] ۵۲۷)

سیم‌جمع‌کن sim-jam'-kon [فا.عر.فا.] (اِ.) **(فنی)** وسیله‌ای قرقره‌مانند در بعضی‌از لوازم برقی، مانند جاروبرقی، که با فشار دادن تکمه‌ای به‌چرخش درمی‌آید و سیم برق دستگاه را جمع می‌کند.

سیم‌چین sim-čin (صفـ.، اِ.) **(فنی)** نوعی انبردست با فک‌های بُرندهٔ هلالی برای چیدن سیم برق.

سیم‌خاردار sim-xār-dār (اِ.) ← سیم[۱] ▫ سیم خاردار.

سیم‌دندان sim-dandān (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای دندان‌های سفید.

● **~ شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) شاد شدن و خندیدن: **که با تو چه گفت آن‌که خندان شدی؟/ گشاده لب و سیم‌دندان شدی؟** (فردوسی[۳] ۱۴۶)

سیم‌دوزی sim-duz-i (حامصـ.) (قد.) تزیین لباس یا پارچه با نقش‌ونگارهایی از تار نقره: **به‌رسم پیش‌کش... الوان اقمشه که عقل در نقوش زرکشی و سیم‌دوزی آن حیران بود، به‌میان آوردند.** (خنجی ۳۰۸)

سیمرغ simorq (اِ.) **۱.** مرغی افسانه‌ای، که آن را پادشاه پرندگان دانسته‌اند: **وفا مجوی ز کس، ور سخن نمی‌شنوی/ به‌هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش.** (حافظ[۱] ۱۸۶) ○ **جمله گفتند: آمدیم این جای‌گاه/ تا بُوَد سیمرغُ ما را پادشاه.** (عطار[۲] ۲۳۰) **۲.** در ادبیات عرفانی، نماد خداوند: **بی‌زفان آمد از آن حضرت خطاب/ کاینه‌ست این حضرت چون آفتاب ـ ...ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم/ زآن‌که سیمرغ حقیقی‌گوهریم ـ محو ما گردید در صد عزوناز/ تا به ما در ،خویش را یابید باز.** (عطار[۲] ۲۳۴)

سیم‌ساق sim-sāq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارندهٔ ساق‌های سفید: **غلام‌بچه‌ها... مقابل مجلسیان صف بسته‌اند... همه سروقد و همه سیم‌ساق.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۵) ○ **چون تو بتی بگذرد، سروقد سیم‌ساق/ هرکه در او ننگرد، مرده بُوَد یا ضریر.** (سعدی[۴] ۴۷۷)

سیمستر simester [انگ.: semester، از آلمـ.:

Semester] (اِ.) نیم‌سال تحصیلی؛ ترم.

سیم‌شماره sim-šo(e)mār-e (صفـ.) (قد.) شمارندهٔ مسکوک نقره، و به‌مجاز، حریص بر جمع مال: **چو بدیدم برِ سیمش ز زروسیم نفورم/که نفور است نسیمش ز کف سیم‌شماره.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۵)

سیم‌کارت simkārt [از انگـ.: SIM Card: Subscriber Identity Module] (اِ.) (برق) قطعهٔ کوچکی شامل مدارهای مختلف که در داخل موبایل قرار می‌دهند و به‌وسیلهٔ آن تماس برقرار می‌شود. در واقع کارت مشخصهٔ مشترک است و خرید و فروش موبایل از طریق این قطعه صورت می‌گیرد.

سیم‌کش sim-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که شغلش نصب و تعبیهٔ سیم و وسایل لازم برای برق‌رسانی یا نصب تلفن و مانند آن است.

سیم‌کش sim-koš (صفـ.) (قد.) (مجاز) مبذّر؛ ول‌خرج: **سیم‌کُشان کاتش زر کشته‌اند/ دشمن خود را به شکر کشته‌اند.** (نظامی[۱] ۱۳۵) ○ **بس زر رخسار کان دریاکشان سیم‌کُش/ بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان انشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۵)

سیم‌کشی sim-keš-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل سیم‌کش: **دوسه نفر به‌شتاب مشغول سیم‌کشی بودند.** (شهری[۲] ۳۱۱/۱) ۲. (اِ.) (برق) مجموعهٔ سیم‌ها و کلیدوپریزهایی که به‌کمک آنها برق یا تلفن را به نقاط مختلف ساختمان یا دستگاه می‌رسانند: **نیم‌طبقهٔ سوم، آجرها نمایان است و سیم‌کشی برق بیرون افتاده.** (آل‌احمد[۲] ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (برق) نصب و تعبیه کردن وسایل لازم برای برق‌رسانی یا نصب تلفن و مانند آن: **منیٰ برق دارد. حتی زیر چادرها را هم سیم‌کشی کرده‌اند.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۳) ○ **مأمورین چراغ‌برق در خیابان لاله‌زار سیم‌کشی می‌کنند.** (مستوفی ۲۴۰/۳)

سیم‌کوفت sim-kuft (صمـ.) (قد.) دارای نقش‌ونگار نقره‌ای: **اسبی بلند برنشستی... پاردم و ساختِ آهن سیم‌کوفت سخت پاکیزه.** (بیهقی[۱] ۴۵۷)

سیم‌گر sim-gar (صـ.، اِ.) (قد.) نقره‌کار ←: **قفل سیم به‌نزد سیم‌گر است/ پردهٔ اطلسم به بازار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۰۱) ○ **به‌کوه‌سونشِ سیم و به باغ زردهٔ سیب/ مگرکه سیم‌گر و زرگرند لشکر تیر.** (مغربی: آنندراج)

سیم‌گری s.-i (حامصـ.) (قد.) نقره‌کاری ←: **به روزگار زمستان، کنذت سیم‌گری/ به روزگار حزیران، کنذت خشت‌پزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷)

سیم‌گل sim-gel (اِ.) (ساختمان) ملاطی از ماسه و گِل رُس و اندکی گچ.

سیم‌گیر sim-gir (صفـ.، اِ.) (موسیقی) بخشی از سازهای زهی، درانتهای مقابل گوشی، روی جعبهٔ طنین که سیم‌ها به آن بسته و محکم شده‌اند.

سیم‌لخت‌کن sim-loxt-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) نوعی انبردست با روزنه‌ای قابل‌تنظیم که روکش عایق سیم برق را برمی‌دارد.

سیم‌لوله sim-lule (اِ.) (برق) سولنوئید ←.

سیمولاتور simulātor [فر.: simulateur] (اِ.) (برق) شبیه‌ساز (مِ. ۲) ←.

سیمولتانه simultāne [فر.: simultané] (اِ.) (ورزش) روشی در بازی شطرنج، که یک نفر هم‌زمان با چند نفر بازی می‌کند.

سیمی se-y[y]-om-i [= سومی] (صنـ.) سوم (مِ. ۱) ←.

سیمی si-y-om-i [= سی‌امی] (صنـ.) (گفتگو) سی‌ام (مِ. ۱) ←.

سیمی sim-i (صنـ.، منسوب به سیم) ۱. ساخته‌شده از سیم: **اتومبیل سیمی‌ای را ته گاراژ به ما نشان دادند و گفتند: این ماشین شماست.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ **ما درکمال آرامی به اتاق سیمیِ اتومبیل تکیه کرده، به صحبت و خنده مشغولیم.** (مسعود ۶۳) ۲. ویژگی دفترچه یا کتابی که اوراق آن به‌وسیلهٔ فنر یا سیم پلاستیکی یا فلزی به‌هم متصل شده‌باشد: **دفتر سیمی.** ۳. (قد.) نقره‌ای.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌هم بستن صفحات

دفتر یا کتاب به‌وسیلهٔ فنر یا سیم فلزی یا پلاستیکی با گذراندن این سیم یا فنر از سوراخ‌های کنار صفحات: **تمام کتاب‌هایم را سیمی می‌کنم که زود پاره نشود.**

سیمیا simiyā [معر.] (اِ.) درباور قدما، دانشی که برمبنای آن می‌توان کارهای خارق‌العاده انجام داد: **بعداز چند سال مسافرت هندوستان... و مهارت در کیمیا و لیمیا و سیمیا... به تجربهٔ بزرگی نایل شدم.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۸) **کیمیاساز است، چه بوَد کیمیا؟/ معجزه‌بخش است، چه بوَد سیمیا؟** (مولوی[۱] ۱/۳۳)

سیمیانگار s.-negār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) مدعی علم سیمیا: **نه شانه‌بین، نه ماسه‌کشم من، نه فال‌گیر/ نه سیمیانگارم و نه کیمیاگرم.** (قاآنی)

سیمین se-y[y]-om-in [= سومین] (صنـ.) (قد.) سوم (مِ. ۱) ←: **بدان که عالمیان سه گروهند:... سیّمین، ابنای ازلند.** (میبدی[۱] ۷/۵۱۰)

سیمین si-y-om-in [= سی‌امین] (صنـ.) سی‌ام (مِ. ۱) ←.

سیمین sim-in (صنـ.) (قد.) **۱.** ساخته‌شده از نقره: **ازجملهٔ تجمل مُلک او، یکی آن بود که... هفت‌صد گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی.** (نظامی‌عروضی ۷۳) ○ **طبق‌های زرین و سیمین نهاد/ ....** (فردوسی[۳] ۱۶۰۰) **۲.** نقره‌ای‌رنگ؛ سفید و درخشان: **رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزار... پیچ می‌خورَد.** (هدایت[۲] ۱۱۰) ○ **تن سیمینش می‌غلطید در آب/ چو غلطد قاقمی برروی سنجاب.** (نظامی[۳] ۷۷)

سیمین‌بر s.-bar (صـ.) (قد.) (مجاز) سیم‌اندام ←: **درختِ قامت سیمین‌برت مگر طوبی‌ست/ که هیچ سرو ندیدم که این بدان مانَد.** (سعدی[۴] ۶۹۵) ○ **چنین داد مهراب پاسخ بدوی/ که: ای سرو سیمین‌بر ماه‌روی.** (فردوسی[۳] ۱۴۱)

سیمین‌تن sim-in-tan (صـ.) (قد.) (مجاز) سیم‌اندام ←: **نگارین‌روی و شیرین‌خوی و عنبربوی و سیمین‌تن/ چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.** (سعدی[۴] ۵۷۷) ○ **بت سیمین‌تن سنگین‌دل من/ به تو گم‌ره شده مسکین دل من.** (نظامی[۳] ۲۳۹)

سیمین‌ساق sim-in-sāq (صـ.) (قد.) (مجاز) سیم‌ساق ←: **رشتهٔ تسبیح اگر بگْسست معذورم بدار/ دستم اندر دامن ساقیِ سیمین‌ساق بود.** (حافظ[۱] ۱۴۰)

سیمین‌عذار sim-in-'ezār [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای چهرهٔ سفیدوزیبا: **این بی‌چاره‌های گدای عاجزی که اگر صله نمی‌بود، از گرسنگی خودشان و... شاهد سیمین‌عذارشان چه‌کار کنند؟!** (شریعتی ۵۱۷) ○ **مدتی بالا گرفتی تا بلوغ/ سروبالایی شدی سیمین عذار.** (سعدی[۴] ۷۰۵)

سیمینه sim-ine (صنـ.) (قد.) **۱.** سیمین (مِ. ۱) ←. **۲.** (اِ.) اشیای ساخته‌شده از نقره: **اسباب خانه... مسینه و سیمینه و شکستنی برحسب وسع خانواده... وارد خانهٔ داماد می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ **تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود، چون جواهر و سیمینه و زرینه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

سین sin (اِ.) نام حرف «س». ← س: **آسان مگیر کار که در سین این طلسم/ دندانه‌ای که بینی، دندان اژدهاست.** (جامی[۹] ۲۴)

سیناپس sināps [فر./ انگ.: synapse] (اِ.) (جانوری) محل اتصال یک سلول عصبی با سلول عصبیِ دیگر یا با الیاف عضلانی که در آن، پیام عصبی از سلولی به سلول دیگر منتقل می‌شود.

سینتی‌سایزر sintisāyzer [انگ.: synthesizer] (اِ.) (موسیقی) ساز الکترونیکی‌ای که به‌کمک آن می‌توان صداها و نواهای گوناگون را تولید و کپی‌برداری کرد.

سینتیک sinetik [فر.: cinétique] (صـ.) (فیزیک) جنبشی. ← انرژی ▫انرژی جنبشی.

سینجانی sinjāni (اِ.) (منسوخ) سینه‌جانی ←.

سین‌جیم sin-jim (اِمصـ.) (گفتگو) سؤال‌وجواب، و به‌مجاز، استنطاق؛ بازخواست: **هولم دادند پشت یک میز. چند ورق کاغذ چاپی سین‌جیم گذاشتند جلوم.** (← میرصادقی[۳] ۱۷۲) ○

تا گرنتار سین‌جیم نشده‌ای، راه بیفت! (← محمود[۱] ۶۰۰)
☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) سؤال کردن، و به‌مجاز بازخواست کردن: یکی از بچه‌هایمان را بردند و چند ساعتی سین‌جیمش کردند، اما سراغ بقیه هنوز نرفته‌اند. (← میرصادقی[۱] ۱۸)

سین‌جین sin-jin (اِمصـ.) (عامیانه) سین‌جَیم ←.

سینرر sinerer [فر.: cinéraire] (اِ.) (گیاهی) سینره ↓.

سینره sinere [از فر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی و گلدانی با گل‌هایی که در اواخر زمستان و اوایل بهار ظاهر می‌شوند. برگ‌های بزرگ قلبی‌شکل دارد و هر بوتهٔ آن تعداد زیادی گل یک‌رنگ یا دورنگ در رنگ‌های گوناگون دارد؛ سینرر.

سینک sink [انگ.: sink] (اِ.) کاسهٔ معمولاً فلزی دست‌شویی یا ظرف‌شویی در آشپزخانه‌ها؛ لگن ظرف‌شویی.

سینکا sinkā [؟] (اِ.) (منسوخ) (مواد) ورق آهن گالوانیزه که در ساخت شیروانی، بشکه، درهای کرکره‌ایِ مغازه، و مانند آنها به‌کار می‌رفت.

سینکرون sinkron [فر.: synchrone] (اِمصـ.) (سینما) تطبیق و هم‌زمان کردن صدا و تصویر در فیلم.

سینما sina(e)mā [فر.: cinéma] (اِ.) ۱. نمایش فیلم یا هر تصویر متحرک برروی پرده با ابزار مخصوص: چه مانعی دارد... رسالات و مؤلّفات را ثبت نمایند و به‌صورت طومار سینما یا اوراق کتاب درآورند؟ (فروغی[۱] ۳۰) ○ روزهای یک‌شنبه... به‌گردش می‌رفت، چون از تئاتر و سینما خوشش نمی‌آمد. (هدایت[۹] ۸۱) ۲. محل نمایش فیلم برروی پرده: [شهر]... حتی کتاب‌خانه و قرائت‌خانه و سینما... هم داشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۱) ○ زن‌های خانه‌دار... خیاطی، گل‌دوزی، و بانندگی می‌کنند... اگر تمدن امروز، صحنهٔ سینما، تئاتر،... و... فرصت بدهد. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ۳. فن و هنر ساختن فیلم‌های داستانی: سینما در سال‌های اخیر، در این کشور خیلی پیشرفت داشته است.

☜ ○ ~ِی صامت آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های بدون‌صداست.
○ ~ِی ناطق آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های دارای صداست.

سیناتک sinemātek [فر.: cinémathèque] (اِ.) سینمای کوچک که معمولاً در آن، فیلم‌های هنری و معتبر نمایش داده می‌شود.

سینماتوگراف sinemātog[e]rāf [فر.: cinématographe] (اِ.) (منسوخ) سینما ←: فردا وعده گرفته‌بودم بروم سینماتوگراف تماشا کنم. (چهل‌تن[۳] ۱۷۱) ○ روزبه‌روز وسایل دیگر برای تعلیم‌وتعلم پیدا می‌شوند، مانند سینماتوگراف که هم‌اکنون یکی از اسباب نشر معلومات میان عامه است. (فروغی[۱] ۳۳)

سینماتیک sinemātik [فر.: cinématique] (اِ.) (مکانیک) شاخه‌ای از مکانیک که به مطالعهٔ انواع حرکت و خواص آنها می‌پردازد.

سینماچی sina(e)mā-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) عضو اداره‌کنندهٔ سینما به‌ویژه متصدی پخش فیلم: آدم لاابالی و تنه‌لشی شده، پادو سینماچی‌ها. (میرصادقی[۸] ۲۴)

سینمادار sina(e)mā-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) صاحب سالن سینما: می‌گویند از سینمادارها هر ماه مقرری داری. (میرصادقی[۸] ۹۸)

سینماسکوپ sina(e)māskop [فر.: cinémascope] (اِ.) ۱. نمایش فیلم بر پردهٔ پهن. ۲. سینمایی که پرده‌اش یک‌برابرونیم پردهٔ سینماهای معمولی است.

سینماگر sina(e)mā-gar [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که به امور سینمایی می‌پردازد به‌ویژه کارگردان

سینمارو sina(e)mā-ro[w] [فر.فا.] (صف.) (گفتگو) علاقه‌مند به دیدن فیلم در سینما: گروه کمی از اشخاص سینمارو به فیلم‌های هنری علاقه‌مندند.

سینمایی sina(e)mā-y(')-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به سینما) ساخته‌شده برای نمایش در سینما: فیلم سینمایی.

سینور sinur [تر.، = سنور] (اِ.) (قد.) سنور ←: **مقتولان صحرای معرکه را پادشاه به نظر خود مشاهده فرمود و عودت نمود، چه در عقب رفتن و به سینور شام علی‌الفور درآمدن... متعذر بود.** (آقسرایی ۱۱۵) ○ **بازرگان... چون بدان سینور رسید، از کیفیت احوال آن راهب بازپرسیده، در آن دیه شد.** (افلاکی ۱۳۷)

سینوزیت sino(u)zit [فر.: sinusite] (اِ.) (پزشکی) هرنوع عفونت یا التهاب حاد یا مزمن در سینوس‌های اطراف بینی، که با افزایش ترشحات ته حلق و سردرد همراه است.

سینوس sinus [فر.: sinus] (اِ.) ۱. (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت sin نشان می‌دهند. سینوس در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل زاویه به وتر؛ جیب. ۲. (ریاضی) اندازهٔ عمود وارد بر قطر افقیِ دایرهٔ مثلثاتی از انتهای هر کمان؛ جیب. ۳. (جانوری) هرگونه حفره یا مجرای گشاد در بدن، به‌ویژه حفره‌های پُر از هوا در استخوان‌های جمجمه که دراطراف بینی قرار دارند و به آن راه دارند.

سینوسی sinus-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به سینوس، اِ.) (ریاضی) کمیتی که تابع بیان‌کنندهٔ آن برحسب سینوس متغیر باشد.

سینه sine (اِ.) ۱. (جانوری) بخش بالاییِ تنه بین زیر گردن تا بالای شکم: **کجا رفت آن آب‌ورنگ‌ها،... آن شانه‌های فربه، و آن سینه‌های فراخ؟** (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ **مدعی خواست که آید به تماشاگه راز/ دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.** (حافظ[1] ۱۰۳) ۲. (جانوری) (مجاز) پستان ←: **سرطان داشت. یکی از سینه‌هایش را درآوردند.** ○ **تا آن‌گه‌که مادر او را برنگیرد و سینه در دهان وی ننهد، آرام نگیرد.** (احمدجام[1] ۲۱۹) ۳. (جانوری) (مجاز) ریه ←: **اخلاط سینه بر خاک انداخت.** (← جمال‌زاده[16] ۶۶) ۴. (مجاز) ذهن؛ حافظه: **اروپایی درراه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه، زیادتر... جدوجهد به‌خرج می‌دهد.** (اقبال[2] ۱۰) ○ **ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ/ به قرآنی که اندر سینه داری.** (حافظ[1] ۳۱۲) ۵. (مجاز) دل که محل عواطف دانسته شده‌است؛ خاطر: **یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه‌ام بیدار... شد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۸) ○ **غم حبیب نهان بِه ز گفت‌وگوی رقیب/ که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرم راز.** (حافظ[1] ۱۷۵) ○ **با آن‌همه بیداد او، وین عهدِ بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او، یا برزبانم می‌رود.** (سعدی[4] ۴۵۹) ۶. (مجاز) بخش جلو و نمایان هرچیز: **قاب‌عکس... به سینهٔ دیوار نصب شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ○ **روی سینهٔ قایق نشستم که نفس تازه کنم.** (دریابندری[3] ۶۳) ۷. (مجاز) پهنه؛ عرصه: **تا چشم کار می‌کرد، سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۷)

□ ~ **باکسی پاک کردن** (قد.) (مجاز) دل را از کدورت او پاک کردن: **درودگر... آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستیِ وی بنهاد.** (بخاری ۱۹۳)

□ ~**به**~ (مجاز) ۱. به‌طور شفاهی؛ دهان‌به‌دهان: **تجربیاتی که اندوخته‌بودند، سینه‌به‌سینه انتقال می‌دادند.** (هدایت[6] ۱۵۰) ○ **وقایع... نقط در حافظهٔ اشخاص نقش می‌گرفت و سینه‌به‌سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسید.** (فروغی[3] ۹۸) ۲. (گفتگو) روبه‌رو: **یکی از آن هندی‌های بلندقد سینه‌به‌سینه‌ام درآمد.** (محمدعلی ۲۹)

□ ~**به**~ **شدن** (گفتگو) (مجاز) روبه‌رو شدن: **تو دالان با محمد... سینه‌به‌سینه می‌شوم.** (محمود[2] ۱۷۳) ○ **سرِ پیچ پله‌ها با حاج‌عمویش سینه‌به‌سینه شد.** (← میرصادقی[6] ۲۵)

● ~ **پرداختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حرف‌های خود را زدن؛ دل را خالی کردن: **چون میان دو درویش تقاری رفتی، شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینه تمام بپرداختندی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴۶)

□ ~ **پیش انداختن** (مجاز) □ سینه پیش دادن ↓: **رحیم... با نخوت و تبختری تمام، کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت، چنان‌که گویی رستم زال است!** (جمال‌زاده[3] ۵۵/۱)

□ ~ **پیش دادن** (مجاز) حالت مغرورانه و قدرت‌مندانه به‌خود گرفتن: **دکتر دیوانه‌شناس پس‌از رفتن حمدالله، سینهٔ فاتحانه‌ای پیش داد و....** (← شاهانی ۱۴۸)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) (ساختمان) جلو آمدن دیوار یا سقف: **دیوار براثر رطوبت سینه داده.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) زدن ضربه‌هایی بر سینه به‌نشانهٔ عزاداری، که بیش‌تر در عزاداری‌های ماه محرّم رایج است: **باد... ضربه‌های یک‌نواخت سینه زدن‌ها [را] برفراز تمام شهر می‌کشاند.** (آل‌احمد[۷] ۶۸) ○ **چند نفری... برای سینه زدن و عزاداری در کوچه می‌گشتند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۵)

□ ~ **زدن برای (پای) چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) دفاع کردن؛ به‌خاطر او (آن) فعالیت کردن: **تو چرا این‌قدر برای او سینه می‌زنی؟! او که بیش‌تر از همه به تو بدی کرده‌است.** ○ **می‌خواهند با مغلطه‌سازی و نیرنگ‌بازی، لاشهٔ مردم را بار دیگر عَلَم کنند و پای آن سینه بزنند.** (اقبال[۱] ۳/۷/۲)

□ ~ **سپر کردن** (مجاز) برای مقابله و فداکاری آماده شدن: **شعار می‌دادیم و می‌دویدیم. آن‌طرف کوچه جوان‌ها سینه سپر کرده‌بودند.** (محمدعلی ۵۶) ○ **ناصر... پیشاپیش درجه‌دارها سینه سپر کرده‌است.** (محمود[۱] ۳۶۲) ○ **هرکه تماشای روی چون قمرت کرد/ سینه سپر کرد پیش تیر ملامت.** (سعدی[۴] ۴۰۳)

□ ~ **سپر کردن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) به سختی دفاع کردن: **شما عاشق وطنید... هرجا و هرموقع برای وطن سینه سپر می‌کنید.** (حجازی ۴۶۶)

□ ~ **[را] صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به‌وسیلهٔ عملی مانند سرفه: **از... سینه صاف کردنش پیداست که خود را برای خواندن آواز آماده می‌کند.** (قاضی ۷۰۱) ○ **سینه‌اش را صاف کرد و گفت:...** (هدایت[۶] ۱۴۰)

□ ~ **فرا کار نهادن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: **سلطان دست بازنمی‌داشت... چون به نصایح منزجر نگشت، سینه فرا کار نهادند، هردو جانب حمله‌ها کردند.** (جوینی[۱] ۱/۵۱)

□ ~ٔ **کار** (مجاز) ۱. (ساختمان) نمای ساختمان یا دیوار جلو. ۲. هر سطحی که کار روی آن درجریان باشد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر: **آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... ول‌گردها و تن‌فروش‌ها را سینه می‌کردند.** (شهری[۲] ۲/۱۴) ○ **مأمورین رسیدند و شتر و الاغ را سینه کرده، از مرغزار بیرون آوردند.** (مستوفی ۳/۲۶۵) ۲. (گفتگو) با تلاش و زحمت، جایی را طی کردن: **آن شب را تا صبح اسب می‌تازند و روزش را هم شن‌های صحرا را سینه می‌کنند و به هیچ‌جا نمی‌رسند.** (← شهری[۱] ۶۷) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) فخر فروختن؛ تفاخر کردن: **سینه مکن گر گهر آری به‌دست/ بهتر از آن جوی که در سینه هست.** (نظامی[۱] ۴۴) ○ **باز سپید سینه کرد و با شیر سیاه پهلو زد.** (خاقانی[۱] ۶۵)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌جنبش درآمدن: **دود غلیظی از شمال شهر سینه می‌کشد و جلو می‌آید.** (محمود[۲] ۱۱۹)

□ **سنگِ کسی (چیزی) را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سنگ □سنگ کسی را به سینه زدن.

□ **کسی را ~ٔ دیوار گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) اعدام کردن او ازطریق تیرباران: **دزدان و آشوب‌گران را سینهٔ دیوار گذاشتند و غائله ختم شد.**

سینهالی sinhāl-i (صـ.، اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندی، از شاخهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در سری‌لانکا رایج است؛ سنگالی.

سینه‌باز sine-bāz (صـ.) ویژگی لباسی که قسمتی از سینه دیده شود؛ یقه‌باز: **پیراهن لیمویی سینه‌باز و بی‌آستینی تنش بود.** (میرصادقی[۱۰] ۱۴۹) ○ **پیراهن کوتاه سینه‌بازی به‌زیر کلیجه... کشیده‌بود.** (شهری[۱] ۱۴۱)

سینه‌بند sine-band (اِ.) ۱. پوششی چسبان که برای پوشاندن یا خوش‌حالت نگه داشتن

پستان زنان به‌کار می‌رود: پستان‌بند؛ کرست؛ سوتین: **شکافِ میان دو پستان سفید برجسته و سینه‌بند سفیدش را دید.** (میرصادقی[10] ۱۴۹) ○ **سینه‌بند، جای تکمه، قیطان داشت و از پیش‌وپس آن آویزان می‌شد.** (کتیرایی ۱۶) ○ **وشاح، سینه‌بند زنان را گویند که مرصع باشد به جواهر.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۲)
۲. سینه‌ریز ←: **شازده و نرگس... به گردن‌بندهای مروارید، سینه‌بندهای الماس‌نشان،... و... می‌نگریستند.** (علوی[3] ۹۹) **۳.** نواری پهن دولایه که برای جلوگیری از سرما خوردن نوزاد به سینه‌اش می‌بندند: **سیسمونی... ازاین‌جمله بود: لباس زیر و رو به‌طور کامل،... شکم‌بند، سینه‌بند، دست‌پیچ، کهنه، قنداق.** (شهری[2] ۱۵۰/۳) **۴.** تسمه‌ای که از سینهٔ اسب می‌گذرد و به زین وصل می‌شود: **کالسکه و دلیجان... را با زروزیورهای گران‌بها و اسب‌های اصیل... و رانکی پیشانی‌بند و سینه‌بندهای طلاتقره‌کوب زینت می‌دهند.** (شهری[1] ۱۰۳) **۵.** آنچه به سینه می‌بندند: **دهقان... زره سینه‌بند... دن‌کیشوت [پهلوان] را به‌درآورد تا ببیند وی از جایی زخم برداشته‌است.** (قاضی ۴۵)

سینه‌پهلو sine-pahlu (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ذات‌الریه ←: **اگر [بچه] مبتلا به سینه‌پهلو شده‌بود، با پیه بز، سینه و پهلوهایش را چرب [می‌کردند.]** (شهری[2] ۱۷۵/۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به بیماری ذات‌الریه دچار شدن: **از تب می‌سوخت. سینه‌پهلو کرده‌بود... و همه‌اش هذیان می‌گفت.** (میرصادقی[2] ۶۳)

سینه‌تنگی sine-tang-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) تنگی نفَس؛ نفس‌تنگی. ← تنگی ▫ تنگی نفَس: **شعر استاد... پایان نداشت. سینه‌تنگی را بهانه ساخته، خود را از آن مغاک تیره‌وتار بیرون انداختم.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۹)

سینه‌جانی sine-jān-i (اِ.) (منسوخ) نوعی گیوه با تخت چرمی: **اگر نان می‌خواهی، باید مَلِکی‌هایت را بکَنی، سینه‌جانی بپوشی.** (← شهری[1] ۲۰۰) ○ **یک جفت گیوهٔ سینه‌جانی تخت‌آجیدهٔ نوک‌برگشته به‌پا داشت.** (مستوفی ۱۵۸/۱)

سینه‌چاک sine-čāk (صـ.) **۱.** آن‌که سینه‌اش براثر اصابت آلت بُرنده چاک برداشته‌باشد. **۲.** آن‌که همیشه یقهٔ لباسش باز باشد، و به‌مجاز، لات و نافرهیخته: **اگر می‌خواهی لات و سینه‌چاک باشی، بگو تا گوش‌هایت را بِبُرَم.** (← فصیح[2] ۸۵) ○ **موجودات سینه‌چاک ورددریدهٔ هوچی.** (هدایت[6] ۱۵۹) **۳.** (مجاز) بسیار علاقه‌مند به کسی و آماده برای هر خطری به‌خاطر او: **عاشق سینه‌چاک.** ○ **حسنش از خط، عالمی زیروزبر دارد هنوز/ سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز.** (صائب[1] ۲۳۰۱)

سینه‌خیز sine-xiz (اِمصـ.) **۱.** حرکتی که ضمن آن، بدن از پاها تا زیر سینه برروی زمین است و شخص با بلند کردن سروسینه و فشار دو دستش برروی زمین، خود را به جلو می‌کشد: **با سینه‌خیز، خود را به سنگر رساند.** **۲.** (ق.) با چنین حرکتی: **خود را زمین انداخت و سینه‌خیز پشت بوتهٔ گلی خزید.** (کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۸۸) ○ **بچه‌ها... سینه‌خیز تا یک‌صدمتری تانک‌ها رفته‌اند.** (محمود[2] ۱۱۷)

سینه‌دار sine-dār (صفـ.) **۱.** دارای سینهٔ پهن و برجسته: **بدن‌ساز سینه‌دار.** **۲.** (مجاز) دارای خال در سینه: **کبوتر سینه‌دار.** **۳.** (مجاز) دارای پهنا؛ پهن: **طولانی و سینه‌دار باشد/ کان با به‌جز این دو با نباشد.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۵)

سینه‌درد sine-dard (اِ.) (پزشکی) نام عمومیِ دردهای ناحیهٔ سینه: **تو سرما خورده‌ای... مبتلا به سینه‌درد مزمن شده‌ای.** (علوی[3] ۲۳) ○ **یک ماه است که دچار سینه‌درد شده و توی رختخواب افتاده‌است.** (← مسعود ۹۴)

سینه‌راما sinerāmā [فر.: cinérama] (اِ.) (سینما، نمایش) نوعی فیلم‌برداری که در آن با سه دوربین فیلم می‌گیرند و با سه پروژکتور نمایش می‌دهند.

سینه‌روشن sine-ro[w]šan (صـ.) (قد.) (مجاز) شاد؛ سرخوش: **زآن هم‌چو گلشنیم که داری تو صد**

بهار/ زآن سینه‌روشنیم که دل‌دار ما تویی. (مولوی[۲] ۲۱۷/۶)

سینه‌ریز sine-riz (اِ.) نوعی گردن‌بند یا آویزهایی از زنجیر که معمولاً بزرگ و چشم‌گیر است: **زن‌های جوان، سینه‌ریزهای طلا روی سینه‌هایشان ریخته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ **انگشتر و گوشواره و سینه‌ریز... را یک‌یک بیرون می‌آورد، به گوش و گردن و انگشت خود امتحان می‌کرد.** (به‌آذین ۹۸)

سینه‌زن sine-zan (صف.، اِ.) ۱. آن‌که به‌نشانهٔ عزاداری سینه می‌زند. ← سینه • سینه زدن: **روز عاشورا به سینه‌زنان حسین شربت می‌دهد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۱) ○ **شب اول محرّم... عَلَم را در وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها که همه مردند، دورِ آن حلقه می‌زنند.** (آل‌احمد[۱] ۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند و هوادار کسی یا چیزی: **مردم... چرا آن روز سینه‌زن خائنین نمی‌شدند؟** (عشقی ۱۱۹)

سینه‌زنان s.-ān (ق.) درحال سینه زدن: **گروهی... سینه‌زنان به‌رسم تعرض و پرخاش، این ابیات را نوحه‌وار می‌خواندند.** (جمال‌زاده[۶] ۸)

سینه‌زنی sine-zan-i (حامص.) عمل سینه زدن. ← سینه • سینه زدن: **این محوطهٔ سرپوشیده برای برگزاری روضه و سینه‌زنی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ○ **در ابراهیم‌آباد، سینه‌زنی‌ها فقط در مساجد است و تکیه‌ها.** (آل‌احمد[۱] ۸۴)

سینه‌سرخ sine-sorx (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و تپل که بی‌گردن به‌نظر می‌آید و بالغ آن سینه و پیشانی نارنجی و پشت قهوه‌ایِ زیتونیِ یک‌دست دارد.

سینه‌سوز sine-suz (صف.) (مجاز) آنچه باعث دردورنج بسیار شود؛ جان‌گداز: **واقعهٔ سینه‌سوز.**

سینه‌کش sine-ke(a)š (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. جای هموار و معمولاً شیب‌دار: **سینه‌کش کوه.** ۲. (ق.) درحال به‌جنبش درآمدن با تمام حجم: **خاک نرم، همراه باد به هوا برمی‌خیزد و سینه‌کش... پیش می‌آید.** (محمود[۱] ۱۶)

☜ ◻ ـــِ **آفتاب** (مجاز) جایی که نور خورشید بر آن می‌تابد: **بچه‌ها... بغل دیوار تو سینه‌کش آفتاب نشسته‌بودند.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۸) ○ **حیوان، [تو] سینه‌کش آفتاب دراز کشیده‌بود و بچه‌هایش... شیر می‌خوردند.** (شاهانی ۱۱۵)

◻ ـــِ **کوه (تپه)** (مجاز) بخش بالای دامنهٔ کوه (تپه) که هموار و شیب‌دار باشد: **آفتاب غروب... به سینه‌کش کوه می‌تابید.** (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ **بچه‌ها... از سینه‌کش تپه رفتند بالا.** (مرادی‌کرمانی ۱۴۰) ○ **زن‌ها توی کامیون ماندند و مردها بر سینه‌کش پای کوه.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۲)

سینه‌کشان s.-ān (ق.) (مجاز) سینه‌کش (مِ. ۲) ←: **رودخانه... پس‌از آن‌که تمام این نواحی را سیراب می‌سازد، سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۸)

سینه‌کفتری sine-kaftar-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای سینهٔ پهن و برجسته؛ سینه‌دار. ۲. به‌رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینهٔ بعضی‌از انواع کبوترها: **دامن سینه‌کفتری پوشیده‌بود.** ۳. صاف، افروخته، و یک‌دست (ویژگی زغال دراصطلاح تریاکی‌ها): **بگو بروند از آن آتش‌های اختهٔ سینه‌کفتری بیاورند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ **نشئهٔ وافوری وقتی تخت و لب‌به‌لب می‌شود که بست‌های عادی خود را از تریاک ناب با آتش زیر خاکستر خواباندهٔ سینه‌کفتری کشیده‌باشد.** (مستوفی ۳۰۸/۳)

سینه‌مال sine-māl (ق.) ۱. سینه‌خیز (مِ. ۲) ←: **هرجور بود، توانستم خودم را از دِه بکشم بیرون. سینه‌مال‌سینه‌مال خودم را رساندم به جنگل.** (شاملو ۱۷۷) ۲. (صد.، ق.) درحالتی بسیار نزدیک به زمین: **پرواز سینه‌مال هواپیما.** ○ **تیر، سینه‌مال گذشت.** (عالم‌آرای صفوی ۱۰۶) ۳. (صد.) (قد.) (مجاز) پُر؛ کامل: **ای‌دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.** (سنایی[۲] ۳۴۶)

☜ • ـــ **کردن** (مصد.م.) کسی را به زمین زدن و با سینه او را مالاندن: **شتر نر مست... با کسی‌که لج بیفتد، او را دنبال می‌کند تا سرانجام او را گیر بیاورد و**

آن‌گاه بر زمین زند و برروی او بیفتد و او را سینه‌مال کند تا بمیرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۰)

سینی sini [= صینی = چینی؟] (اِ.) ۱. ظرفی مسطح و لبه‌دار برای حمل چیزهایی مانند استکان، بشقاب، میوه، یا ریختن غذاهایی مانند حلوا در آن: **سینی حلوا را برای آقامحمد و من آوردند.** (← درویشیان ۵۷) ○ **بعضی‌از معلم‌ها چای را... از توی سینی برمی‌داشتند.** (آل‌احمد[3] ۷۲) ○ **تو چه پنداریا که من ملخم/که بترسم ز بانگ سینی و طاس؟!** (خسروی: برهان ۱۲۱۴/۲ح.) ۲. ظرفی گِرد و نسبتاً بزرگ از چوب که در بوجاری به‌کار می‌رود: **فروشندهٔ ... سینی چوبیِ بوجاری [در بازار.]** (شهری[2] ۳۳۰/۲) ۳. (فنی) نوعی قطعه به‌شکل صفحه در خودروها و ماشین‌آلات.

○ ~ **کابل** (برق) صفحات تخت فلزی با لبهٔ بالاآمده که برای نگه‌داری کابل در بعضی قسمت‌های مسیر کابل‌کشی به‌کار می‌رود.

سینی‌کشی s.-ke(a)š-i (حامص.) عملِ بردن و آوردن سینی‌های غذا برای اشخاص: **پول از سینی‌کشی و ظرف‌شویی و نظافت اتاق‌های بند جمع کرده‌است.** (مؤذن: داستان‌های‌نو ۱۷۶)

سیو siv [= سیب] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سیب ←: **غلط کردم در این صورت که گفتم/ زنخدان نگار خویش را سیو.** (عمادی: لغت‌نامه[1])

سیورسات soyursāt [تر.، = سورسات] (اِ.) ۱. سورسات ←: **مجموعه‌ها بر زمین گذاشته و روپوش از روی آنها برداشته شد... یک سیورسات دوروزهٔ سی‌چهل‌نفره بود.** (مستوفی ۳۵/۲) ○ **روزها کارم جمع‌آوری سیورسات [بود.] به‌نقد همه‌چیز را بی زحمت، به نسیه می‌خریدم.** (میرزاحبیب ۳۰۹) ۲. (دیوانی) خواربار و زاد و علوفه که هنگام عبور از روستاهای سرِ راه برای قشون جمع‌آوری می‌شد: **اهالی آن‌جا از دادن سیورسات و طریق اطاعت منحرف [شدند.]** (کلانتر ۳۵) ○ **جمعی از غازیان... در جمع‌آوری اسباب و سیورسات عساکر... مشغول باشند.** (مروی ۱۹۵)

سیورسات‌چی soyursātči [تر.، = سورسات‌چی] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مسئول جمع‌آوری سیورسات. ← سیورسات (مِ. ۲): **سیورسات را... تقسیم کردیم... سیورسات‌چی از تهران خواستم.** (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۱) ○ **چند نفر... سیورسات‌چی وارد [شدند.]** (مروی ۴۸۸)

سیورغال soyurqāl [مغ.] (اِ.) (دیوانی) زمین یا درآمد حاصل از آن، که بزرگان یا پادشاهان به زیردستان خود می‌بخشیدند؛ تیول: **چهریق را به تیول و سیورغال [یحییٰ‌خان] دادند.** (افضل‌الملک ۱۱۰) ○ **میرزاشاه‌حسین... صاحب سیورغال آن مملکت بود.** (واله‌اصفهانی ۲۷۵)

سیورغامیشی soyurqāmiši [مغ.] (اِمصـ.) (قد.) توجه و محبت؛ لطف؛ التفات: **بعداز وقوع این وقایع، عزم عبودیت حضرت کرد، سیورغامیشی یافته...** (آقسرایی ۳۰۹)

سیوف soyuf [عر.، جِ. سَیف] (اِ.) (قد.) شمشیرها: **به سیاطِ بلا و سیوفِ فنا دمار از نهاد ایشان برمی‌آورد.** (جوینی[1] ۲۸/۱)

سیول soyul [عر.، جِ. سَیل] (اِ.) (قد.) سیل‌ها: **زراعتی را که مایهٔ تعیش و زندگی ماست، پای‌مالِ سیولِ خیول دو سوی آشنا و بیگانه... یافتم.** (میرزاحبیب ۳۴۸)

سیوم se-y[y]-om [= سوم] (صـ.) (قد.) سوم ←: **از سیوم اقلیم چون رفت آیتی/ پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد.** (خاقانی ۸۵۸)

سیومی s.-i [= سومی] (صنـ.) سوم (مِ. ۱) ←.

سیومین se-y[y]-om-in [= سومین] (صنـ.) (قد.) سوم (مِ. ۱) ←.

سیویل sivil [فر.: civil] (صـ.) (منسوخ) **شخصی؛** مقِ. نظامی. نیز ← شخصی (مِ. ۳).

سیه siyah [= سیاه] (صـ.) (شاعرانه) سیاه ←: **همی هرزمان اسپ برگاشتی/ وز ابر سیه نعره بگذاشتی.** (فردوسی[3] ۲۴۱۴)

سیه‌بخت s.-baxt [= سیاه‌بخت] (صـ.) (مجاز) سیاه‌بخت ←: **اگر ما سیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابه‌کار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیک‌بخت‌تر بودیم.** (نفیسی ۴۱۷)

سیه‌پستان siyah-pestān [= سیاه‌پستان] (صـ.) ۱. زنی که براثر سن زیاد، سینه‌اش به سیاهی بزند: **تفاوت... همان تفاوتی است که بین دختر هیجده‌ساله و مام سیه‌پستان شصت‌ساله موجود است.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۶) ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی زنی که به هر کودکی شیر بدهد، آن کودک بمیرد: از **خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد/ این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.** (خاقانی ۳۶۰)

سیه‌پوش siyah-puš [= سیاه‌پوش] (صفـ.، اِ.) ۱. (قد.) سیاه‌پوش ←: **ای طره فکنده از بناگوش/ سنگین قلم از غمت سیه‌پوش.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۰) ۲. (دیوانی) حاجبی که لباس سیاه می‌پوشیده‌است. نیز ← سیاه‌دار[2]: **سپهبد سوی دیدن شاه شد/ به‌نزد سیه‌پوش درگاه شد.** (اسدی[1] ۲۲۶)

سیه‌پیسه siyah-pis-e [= سیاه‌پیسه] (صـ.) (قد.) سیاهی که در آن، رگه‌ها یا خال‌های سفید باشد: **این باز سیه‌پیسه نگر بی پروچنگال/ کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال.** (ناصرخسرو[1] ۲۵۴)

سیه‌تاب siyah-tāb [= سیاه‌تاب] (صـ.) (قد.) دارای رنگی که به سیاهی می‌زند: **پنجهٔ خورشید سیه‌تاب بود/ دوش مگر زلف تو را شانه کرد؟** (فیاض‌لاهیجی ۱۵۵)

سیه‌جامگی siyah-jāme-gi [= سیاه‌جامگی] (حامصـ.) (قد.) به‌خاطر عزاداری سیاه‌پوش بودن، و به‌مجاز، سوگوار بودن: **زین خبر زلف تو شاد است به رنگش منگر/ کاین سیه‌جامگی از کفر است، از ماتم نیست.** (خاقانی ۵۶۲)

سیه‌جامه siyah-jāme [= سیاه‌جامه] (صـ.) (قد.) آن‌که برای سوگواری لباس سیاه پوشیده‌است، و به‌مجاز، عزادار: **ماتم عمرِ رفته خواهم داشت/ زآن سیه‌جامه‌ام چو میغ از تو.** (خاقانی ۶۵۵)

سیه‌جگر siyah-jegar [= سیاه‌جگر] (قد.) (مجاز) اندوهگین؛ غمگین: **هم‌چو آیینه از نفاق درون/ تازه‌روی و سیه‌جگر ماییم.** (خاقانی ۴۸۴)

سیه‌چرده siyah-čo(a)rde [= سیاه‌چرده] (صـ.) سیاه‌چرده ←: **مرد سیه‌چرده‌ای که ناشیانه سیگار می‌کشید، دورِ درخت می‌گشت.** (میرصادقی[1] ۱۰۱) ○ **آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم میگون، لب خندان، دل خرّم با اوست.** (حافظ[1] ۴۰)

سیه‌چشم siyah-če(a)šm [= سیاه‌چشم] (صـ.) سیاه‌چشم ←: **تو مشک‌بوی سیه‌چشم را که دریابد؟/ که هم‌چو آهوی مشکین از آدمی برمی!** (سعدی[4] ۶۰۹)

سیه‌خرمن siyah-xa(e)rman [= سیاه‌خرمن] (صـ.) (قد.) (مجاز) خرمن‌سوخته؛ بدبخت: **زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد/ زهی خرمن که سوی این سیه‌خرمن نمی‌آیی!** (مولوی[2] ۲۷۰/۵)

سیه‌دل siyah-del [= سیاه‌دل] (صـ.) (مجاز) سیاه‌دل ←: **افسوس که تا بخواهید، تبه‌کار و سیه‌دل و بدکردارید.** (قاضی ۶۸۶) ○ **با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟/ نرود میخ آهنین در سنگ.** (سعدی[2] ۹۳)

سیه‌دلی s.-i [= سیاه‌دلی] (حامصـ.) (مجاز) سیاه‌دلی ←: **سوگند یاد کرد که با همهٔ گناه‌کاری و سیه‌دلی‌اش هنوز به کیش خود وفادار است.** (قاضی ۴۵۰) ○ **این نه نصیحتی بُوَد کز غم دوست توبه کن/ سخت سیه‌دلی بُوَد آن‌که ز دوست برکَنَم.** (سعدی[4] ۵۲۴)

سیه‌رو[ی] siyah-ru[y] [= سیاه‌رو] (صـ.) (مجاز) سیاه‌رو ←: **خوش بُوَد گر محک تجربه آید به‌میان/ تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.** (حافظ[1] ۱۰۸) ○ **گر دین حقیقت بپذیری، شَوی آزاد/ زآن‌پس نبُوی نیز سیه‌روی و بداختر.** (ناصرخسرو[8] ۲۱۸)

سیه‌روز siyāh-ruz [= سیاه‌روز] (صـ.) (مجاز) سیاه‌روز ←: **این آخرین اشعاری است که آن سیه‌روز سرود.** (قاضی ۱۱۳) ○ **ای مرگ، تو... سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی.** (هدایت[2] ۱۲۱)

سیه‌روزگار s.[-e]-gār [= سیاه‌روزگار] (صـ.) (مجاز) سیاه‌روز ↑: **دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار، وی را... رهایی بخشید.** (نفیسی ۳۷۹) ○ **عرض رعیت بی‌چاره فلک‌زدهٔ بخت‌برگشتهٔ سیه‌روزگار در... این است.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳)

سیه‌روزی siyah-ruz-i [= سیاه‌روزی] (حامصـ.) (مجاز) سیاه‌روزی ←: **[زن‌ها] را به خاک سیه‌روزی**

و مذلت کشیده[بود.] (شهری[۲] ۴۰۹/۳) ○ انسان بی‌نوا را برای بدبختی و سیه‌روزی آفریدم. (جمال‌زاده[۲] ۹۴)

سیه‌رویی siyah-ruy(')-i [= سیاه‌رویی] (حامص.) (مجاز) سیاه‌رویی ← : **سیه‌رویی ز ممکن در دوعالم / جدا هرگز نشد، والله‌اعلم.** (شبستری ۷۲)

سیه‌سار siyah-sār [= سیاه‌سار] (ص.) (قد.) ۱. دارای سر سیاه. ۲. قلم نی تراشیده که سرش به مرکّب آغشته باشد: **این زردتن لاغر گل‌خوار سیه‌سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گل‌خوار ـ جز کز سبب دوستی آب جدا نیست/این زرد سیه‌سار از آن زرد سیه‌سار.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۸)

سیه‌ضمیر siyah-zamir [فا.عر.، = سیاه‌ضمیر] (ص.) (قد.) (مجاز) سیه‌دل ← : **گر روشنی تو یارا یا خود سیه‌ضمیری / در هردو حال خود را از یار وانگیری.** (مولوی[۲] ۲۰۳/۶)

سیه‌طالع siyah-tāle' [فا.عر.، = سیاه‌طالع] (ص.) (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **سیه‌طالعی که جز رنج و ملال [چیزی] بر پیشانی‌اش نوشته نشده‌باشد.** (شهری[۳] ۳۱۰)

سیه‌قلم siyah-qalam [فا.عر.، = سیاه‌قلم] (اِ.) (قد.) (نقاشی) سیاه‌قلم ← : **هزار صورت شیرین سیه‌قلم دارم/ سفیدروی‌تر از نقش خامهٔ شاپور.** (فیاض‌لاهیجی ۷۰)

سیه‌کار siyah-kār [= سیاه‌کار] (ص.، اِ.) (مجاز) سیاه‌کار ← : **آن سیه‌کاران تیره‌درون... پاس آن نیکی نداشتند.** (قاضی ۸۵۱) ○ **بدزدید بقال از او نیم دانگ/ برآورد دزد سیه‌کار، بانگ.** (سعدی[۱] ۱۶۱)

سیه‌کاری s.-i [= سیاه‌کاری] (حامص.) (مجاز) عمل سیه‌کار. ← سیاه‌کار: **جمعی سیاه‌روزِ سیه‌کاری تو اَند/ باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست.** (پروین اعتصامی ۱۶۸)

سیه‌کاسه siyah-kāse [فا.عر.، = سیاه‌کاسه] (ص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌کاسه ← : **برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مَطلَب/ کان سیه‌کاسه درآخر بکُشد مهمان را.** (حافظ[۱] ۸)

سیه‌گر siyah-gar [= سیاه‌گر] (ص.) (قد.) ایجادکنندهٔ سیاهی و تاریکی، و به‌مجاز، حیله‌گر و ستم‌کار: **ای شوخ سیه‌گری که از تو/ کم دید کسی سپیدکاری.** (سنایی[۲] ۱۰۳۰)

سیه‌گری s.-i [= سیاه‌گری] (حامص.) (قد.) ایجاد تاریکی و سیاهی، و به‌مجاز، حیله‌گری و ستم‌کاری: **من خود ز سیه‌گریّ شب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد.** (عطار[۳] ۲۲۲) ○ **جانا ز سیه‌گری بدان‌جای رسید/ خط تو که ماه را سیه خواهد کرد!** (سلیمان‌شاه: نزهت ۳۱۵)

سیه‌گلیم siyah-gelim [= سیاه‌گلیم] (ص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌گلیم ← : **گلیم خویش برآرد سیه‌گلیم از آب/ وگر گلیم رفیق آب می‌بَرَد، شاید.** (سعدی[۴] ۸۲۶) ○ **ای سیه‌گلیم نادان... خواستی که... آن زخمهٔ ناساز در پرده بماند.** (وراوینی ۵۱۱)

سیه‌گلیمی s.-i [= سیاه‌گلیمی] (حامص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌گلیمی ← : **گلیم بین که در آن بر، چه عیش می‌رانَد/ سیه‌گلیمی من بین که دورم از برِ او!** (سعدی[۴] ۶۴۴)

سیه‌گوش siyah-guš [= سیاه‌گوش] (اِ.) (قد.) (جانوری) سیاه‌گوش ← : **سیه‌گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به‌چه‌وجه اختیار افتاد؟** (سعدی[۴] ۲۱) ○ **تهمورث... از ددان رمنده، سیه‌گوش و یوز را برگزید.** (نسوی ۲)

سیه‌مست siyah-mast [= سیاه‌مست] (ص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌مست ← : **سیه‌مستی بُد آن شکّرلب زنگ/ که بذْریدی به تن دیبای ششتر.** (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) ○ **صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم/ شب سیه‌مستِ فنا بود که هشیار شدیم.** (صائب[۱] ۲۷۴۸)

سیه‌مستی s.-i [= سیاه‌مستی] (حامص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌مستی ← : **گاهی به سبک‌دستی، از باده به خویشم بر/ گاهی به سیه‌مستی، از نغمه به‌هوش آور.** (غالب:گنج ۲۳۲/۳)

سیه‌نامه siyah-nāme [= سیاه‌نامه] (ص.) (قد.) (مجاز) سیاه‌نامه ← : **کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست/ که هیچم فِعال پسندیده نیست.** (سعدی[۱] ۲۰۰)

سیه‌هوش siyah-huš [= سیاه‌هوش] (ص.) (قد.)

(مجاز) دارای فکر تباه و متمایل به بدکاری: **گر ولی زهری خورَد، نوشی شود/ ور خورَد طالب، سیه‌هوشی شود.** (مولوی[1] ۱/۱۶۰)

سیهی siyah-i [= سیاهی] (حامص.) سیاهی ←: **صحبت ابلهان چو دیگ تهی‌ست/ از درون خالی، از برون سیهی‌ست.** (سنایی[1] ۴۵۵)

سیئات sayye'āt [عر.، جِ. سیّئَة] (اِ.) ۱. بدی‌ها؛ گناهان؛ خطاها: **دیدم که سیئات جهانش نکرد صید/ زان رد نکردم این حسنات موفّرش.** (خاقانی ۲۲۱) ۲. (صـ.) به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود؛ بد: **خود من... بی‌اختیارم که سیئاتِ اعمالِ او را بنگارم.** (افضل‌الملک ۵۹) ○ **باید که به مال، محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا به‌واسطهٔ آن متوجه سیئاتِ محرّمات نشوند.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۶/۱۵۴)

سیئه sayye'e [عر.: سیّئَة] (اِ.) ۱. گناه؛ خطا. ۲. (صـ.) بد: **انزوای علما و عقلا و اقتدار جهلا و اراذل از تأثیر سیئهٔ سلطنت مطلقه می‌باشد.** (طالبوف[1] ۱۹۹)



ش، شـ، ـشـ، ـش š (حـ.، اِ.) هجدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «س»، و شانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ کامی؛ شِ؛ شین. ⌂ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «سیصد» است.

ش (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری سال شمسی: **متولد ۱۳۱۲ ش.**

ش še (اِ.) نام حرف و واج «ش».

ش، ـش -š ,[']aš- (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. او یا آن (= متعلق به او یا آن): **دستش** (= دستِ او)، **دیوارش** (= دیوارِ آن). ○ **شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بُوَد زورش/ ....** (حافظ[1] ۱۸۸) ○ **ظاهرِ حالش به نعمت دنیا آراسته.** (سعدی[4] ۷۲) ۲. او را یا آن را: **آوردمش** (= او یا آن را آورد). ○ **دیدمش خرّم و خندان قدح باده به‌دست/ واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد.** (حافظ[1] ۹۶) ○ **چهل تازیانه‌اش بزنید.** (نظام‌الملک[3] ۱۸۵) ۳. برای او یا آن: **خوشش آمد.** ○ **شرمش آمد.** ○ **شرمش از چشم می‌پرستان باد/ نرگس مست اگر برویَد باز.** (حافظ[1] ۱۷۸) ۴. به او: **گفتمش** (= به او گفتم). ○ **گفتمش: درعین وصل این ناله و فریاد چیست؟/گفت: ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت.** (حافظ[1] ۵۴) ۵. او: **بهش گفتم.** ○ **ازش گرفتم.** ۶. از او یا آن: **شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی‌رفت و می‌گفت:....** (سعدی[4] ۷۰) ۷. به فعل اضافه می‌شود و معنای فاعلی دارد. ⌂ در قدیم به‌کار می‌رفته‌است و امروز نیز در گفتار به‌کار می‌رود: **دوستم گفتش که می‌آید.** ○ **هیچ دلم نمی‌خواست پیدایش بشود.** (دریابندری[3] ۴۷) ○ **کیخسرو بعدازآن درگاه ایزد گرفتش.** (بلعمی ۶۱۷/۱: خانلری: تاریخ‌زبان‌فارسی ۱۹۳/۳) ۸. (گفتگو) نوعی تعریف یا تأکید را می‌رساند: **چایی‌اش بد نیست. دو استکان می‌خورم.** ⌂ در زبان گفتار -eš تلفظ می‌شود: **دیدمش** did-am-eš، **دوستش** dust-eš.

ش، ـش -eš (پسـ.) در ترکیب با بن مضارع فعل، اسم‌مصدر می‌سازد: **آموزش، کوشش.** ⌂ در بعضی موارد نادر، علاوه‌بر بن مضارع، در ترکیب با واژه‌های دیگر نیز اسم‌مصدر می‌سازد: **پیدایش، رهایش، نرمش.**

شآبیب ša'ābib [عر.، جِ. شُؤبوب] (اِ.) (قد.) باران‌ها: **شآبیب رضوان بر روح او ریزان باد.** (قطب ۱۱۹)

شآمت še(a)'āmat [عر.] (اِمصـ.) شئامت ←: **ازحیث شآمت و خسارت و تخریب تمدن... بزرگ‌ترین ناجعهٔ... تاریخ ایران است.** (مینوی[2] ۴۹۱) ○ **از آن چندان کرامت، جز شآمت روی ننمود.** (سنایی[3] ۱۵)

شا[1] šā [مخفِ. شاد] (صـ.) شاد ←: **شاباش.**

شا[2] .š [مخفِ. شاه] (اِ.) شاه ←: **شاغلام، شانعمت‌الله.**

شاانگبین š.-'angabin [= شاه‌انگبین] (اِ.) شاه‌انگبین ←.

شاب šāb [از آلمـ.: Schaber] (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ تراش‌دهنده برای برداشتن پوسته از روی فلزات نرم؛ شابر.

شاب šāb[b] [عر.: شابّ] (صـ.، اِ.) (قد.) مرد جوان؛ جوان: **شیخ و شاب... جز خوردن و خوابیدن... فکری و ذکری نداشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳) ○ **کهل گشتی و هم‌چنان طفلی / شیخ بودی و هم‌چنان شابی.** (سعدی[۴] ۷۳۷)

شاباجی šā-bāji [فا.تر.، مخفِ. شاه‌باجی] (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی که معمولاً به خواهر بزرگ می‌دهند: **بزرگ‌بزرگ قدِ عوج‌بن‌عنق که شاباجیم می‌گفت: پاهایش زمین بوده و سرش آسمان.** (← شهری[۱] ۲۹۲) ۲. زن پیر و بی‌سواد و عامی در میان اقوام: **بی‌بی گیس‌درازها و خاله‌خان‌باجی‌ها و شاباجی‌خانم‌ها.** (آل‌احمد[۸] ۱۸)

شاباش šā-bāš [مخفِ. شادباش] (اِ.) ۱. پول، نُقل، یا گلی که در عروسی بر سر عروس‌وداماد می‌ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می‌دهند: **از داماد و از پدر داماد و از ساق‌دوش داماد، شاباش می‌خواست.** (میرصادقی[۶] ۴۸) ○ **دو بار دورِ داماد رقصیده‌بود و یک بار ازش شاباش گرفته‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۵) ۲. (شجـ.) (قد.) آفرین؛ احسنت: **گرزآن‌که جنس مفخر تبریز گشت جان/ احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار!** (مولوی[۲] ۲۱/۳)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ریختن پول، نُقل، یا گل بر سر عروس‌وداماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان: **پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شاباش کند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۸) ○ **شاه، شاهی شاباش می‌کرده و به اطراف می‌پاشیده.** (مخبرالسلطنه ۹۰)

شاباطی šābāti [= ساباطی = چاپاتی] (اِ.) (قد.) ساباطی ←.

شابر šābr [آلمـ.] (اِ.) (فنی) شاب šāb ←.

شابرقان šāberqān [معر. از فا.: شاپورگان] (اِ.) (قد.) (مواد) آهن سختی که قابل خمیده شدن و آب دادن بود و از آن شمشیر می‌ساختند.

شابک šābe(a)k (اختـ.) (چاپ‌ونشر) نشانهٔ اختصاریِ شمارهٔ استاندارد بین‌المللیِ کتاب، یعنی شماره‌ای که در هر کشور به یک کتاب می‌دهند و به‌منزلهٔ شمارهٔ هویت آن کتاب است.

شابلن šāblon [آلمـ.] (اِ.) (فنی) شابلون ←.

شابلون š. [آلمـ.: Schablone] (اِ.) (فنی) ۱. الگویی با شکلی مشخص برای خط‌کشی، نشانه‌گذاری، یا برش‌کاری. ۲. ابزار نقشه‌کشی، که اَشکال هندسی به‌صورت توخالی درداخل آن تعبیه شده‌است.

شابلون‌زن š.-zan [آلمـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که با شابلون کار می‌کند. ← شابلون (مِ. ۱): **کارگر شابلون‌زن.**

شابلون‌زنی š.-i [آلمـ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل شابلون‌زن؛ کار کردن با شابلون.

شابلون‌کار šāblon-kār [آلمـ.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) شابلون‌زن ←.

شابیزج šābizaj [معر. از فا.: شابیزک] (اِ.) (گیاهی) بلادون ←.

شابیزک šābizak [= شاه‌بیزک] (اِ.) (گیاهی) بلادون ←.

شاپرک šā-par-ak [مخفِ. شاه‌پرک] (اِ.) (جانوری) ۱. نوعی پروانهٔ بزرگ که معمولاً شب‌پرواز است؛ شاپره.



۲. خفاش ←.

شاپره šā-par-e (اِ.) (جانوری) ۱. شاپرک (مِ. ۱)

←: حواسش پی شاپره‌ای پشت پنجره رفت. (ترقی ۱۴۸) **۲.** خفاش ←.

شاپسند ša-pasand [مخفف. شاه‌پسند] (اِ.) (گیاهی) شاه‌پسند ←.

شاپو šāpo [فر.: chapeau] (اِ.) کلاهی که دورتادور آن لبه دارد: **کلاه شاپو هم خواهد خرید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) ○ **کار این دولت به جایی رسیده‌است که شاپو روسی بر سر فاطمه‌صغرا می‌گذارند.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۱۴)





شاپور ša-pur [مخفف. شاه‌پور] (اِ.) شاه‌پور ←.

شاپویی šāpo-y(')-i [فر.فا.فا.] (صف.، منسوب به شاپو، اِ.) (گفتگو) آنکه کلاه شاپو بر سر می‌گذارد: **شاپویی‌ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب/ ...** (ایرج ۷۰)

شاتر šāter [انگ.: shutter] (اِ.) (فنی) دریچهٔ قابل‌تنظیمِ نصب‌شده روی یک دهانه به‌ویژه دهانهٔ دوربینِ عکاسی: **نگفتم شاترش شکسته؟** (چهل‌تن[۴] ۱۰۹)

شاتل šātel [انگ.: shuttle] (اِ.)

☜ ○ ~ِ **فضایی** فضاپیمای بال‌داری که می‌تواند روی زمین فرودِ آرام انجام دهد و برای جابه‌جا کردن مکرر فضانوردان بین ایستگاه‌های فضایی و زمین، بردن ماهواره‌ها به فضا، و بازگرداندن آنها به‌کار می‌رود.

شاتن šāton [فر.] (اِ.) (فنی) شاتون ←.

شاتوبریان šātober[i]yān [فر.: chateaubriand] (اِ.) نوعی غذا به‌صورت بُرش ضخیمی از فیلهٔ گاو سرخ‌شده که همراه‌با سیب‌زمینی سرخ‌کرده خورده می‌شود. ◊ برگرفته از نام فرانسوا رنه دو شاتوبریان (۱۷۶۸ـ۱۸۴۸ م.)، نویسنده و سیاست‌مدار فرانسوی.

شاتوت šā-tut [فا.آرا.، مخفف. شاه‌توت] (اِ.) (گیاهی) شاه‌توت ←.

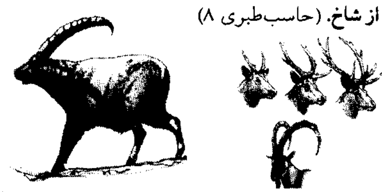
شات‌وشوت šāt[t]-o-šut (اِصو.) (گفتگو) ادعای بیهوده؛ سروصدا؛ هارت‌وپورت: **با حال تحیر و تعجب... منتظر بودند که از قوطی این آدم نیم‌وجبیِ پرشات‌وشوت چه نیرنگی بیرون خواهد جَست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **ما هم در انظار مردم به... شات‌وشوت می‌گفتیم که... چنان‌وچنین می‌کنیم.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۸۳)

شاتون šāto(u)n [فر.: chaton] (اِ.) (فنی) قطعهٔ میله‌مانند واسط میانِ پیستون و میل‌لنگ در موتور یا کمپرسور؛ دسته‌پیستون.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (فنی) بروز کردن اِشکالی در موتور خودرو که براثر آن، شاتون به کنارهٔ سیلندر برخورد می‌کند.

شاجب šājeb [عر.] (صـ.) (قد.) اندوهگین: **عمر [سلطان] پاینده... که در بقای او عوض از هر شاجب و خلف از هر عازب و غارب است.** (جرفادقانی ۴۹۵)

شاخ šāx (اِ.) **۱.** (جانوری) برآمدگی سخت و نوک‌تیز و معمولاً دراز و انحنادار روی سر بعضی جانوران مانند گاو و گوزن که اغلب از آن برای حمله و دفاع استفاده می‌کنند: **گوزن قوی‌هیکل و ستبری را دیدیم که شاخ‌های پیچاپیچ و پرگرهش... گیر کرده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ○ **گوزن... هر سال پوستی از شاخ بیفکنَد و یکی زیادتی برآورَد از شاخ.** (حاسب‌طبری ۸)



۲. (گیاهی) شاخه (مِ. ۱) ←: **هردو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم، از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ **بار درخت علم ندانم مگر عمل/ با علم اگر عمل نکنی، شاخ بی‌بری.** (سعدی[۴] ۷۴۲) **۳.** (قد.) بخش؛ قسمت به‌ویژه شعبه‌ای از رود یا نهر؛ شاخابه: **از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی شد/ به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها.** (مولوی[۲] ۴۳/۱) ○ **عبّادان برکنار دریا نهاده‌است چون جزیره‌ای، که شط آن‌جا دو شاخ شده‌است.**

(ناصرخسرو[۲] ۱۶۱) **۴.** (قد.) (مجاز) پاره؛ تکه: **زده به سنبل پُرتاب شانه وز غم آن/ چو شانه سینهٔ صاحب‌دلان شده صد شاخ.** (منصورشیرازی: جهانگیری ۳۷۸/۱) **۵.** (قد.) بوق؛ کرنا. ◊ ظاهراً آن را از شاخ نوعی حیوان می‌ساخته‌اند: **فیمابین محمدرضاخان و قلندران، محاربهٔ صعبی رخ داد و به‌ضرب صدای شاخ و نفیر بوق... شکست بر لشکر قورچی‌باشی داده، منهزم ساختند.** (مروی ۵۱) **۶.** (قد.) (مجاز) فرزند؛ نسل: **امیر ابواحمد ادام‌الله‌سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی.** (بیهقی[۱] ۲) ○ **چنان دید کز شاخ شاهنشهان/ سه جنگی پدید آمدی ناگهان.** (فردوسی[۳] ۴۱) **۷.** (قد.) (مجاز) قسمتی از موی سر که در یک جا جمع شده‌باشد: **فروپوشید گل‌ناری پرندی/ بر او هر شاخ گیسو چون کمندی.** (نظامی[۳] ۳۰۴) **۸.** (قد.) پیاله یا ظرفی که با آن شراب می‌خوردند. ◊ ظاهراً دراصل آن را از شاخ بعضی حیوانات می‌ساخته‌اند: **درکش آن شاخ پُر از باده کز آتش‌گه آن/ مرغِ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد.** (شمس‌طبسی: جهانگیری ۳۷۸/۱) **۹.** (قد.) (مجاز) بازو: **چو سهراب را دیدْ با یال و شاخ/ برش چون برِ سامِ جنگی فراخ....** (فردوسی[۵] ۱۵۷)

☞ ◻ ~ِ **آهو** (قد.) (مجاز) کمان تیراندازی: **چو بر شاخ آهو کشد چرم گور/ بدوزد سر مور بر پای مور.** (نظامی[۷] ۱۰۱)

● ~ **انداختن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (منسوخ) حجامت کردن: **مشتری... را شاخ انداخته، رگ دیگری را زده، درانتظار حال آمدن می‌گذاشتند.** (شهری[۴] ۱۴۸/۵)

◻ ~ **بر ~** (قد.) (مجاز) گوناگون؛ مختلف: **پرنده مرغکان گستاخ‌گستاخ/ شمایل‌برشمایل شاخ‌برشاخ.** (نظامی[۳] ۶۳)

◻ ~ **بر ~ زدن** (قد.) (مجاز) دعوا کردن: **به‌حق نشنوند و کی بازگردند از چیزی که عمر بدان بگذاشتند و کتاب‌ها پُر می‌کردند از حکم‌های سه‌گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن.** (بیرونی ۴۰۰)

◻ ~ **به ~ شدن** (گفتگو) **۱.** گیر دادن دو شاخ به یک‌دیگر: **گوسفندها... که از زیر کندوزنجیر آزاد شده‌بودند، شاخ‌به‌شاخ شدند.** (هدایت[۶] ۱۲۷) **۲.** (مجاز) برخورد کردن از روبه‌رو: **کم مانده‌بود دو ماشین سرِ پیچ با هم شاخ‌به‌شاخ شوند.** **۳.** (مجاز) دعوا کردن: **سر هرموضوع کوچکی فوری با یک‌دیگر شاخ‌به‌شاخ می‌شدند.** ○ **کم مانده‌بود با او شاخ‌به‌شاخ بشوم.** (← محمود[۱] ۲۴۱)

◻ ~ **تو ~** (گفتگو) (مجاز) دشمن؛ درگیر: **محیط خوبی نیست. همه باهم شاخ‌توشاخند و درحال بگومگو.**

◻ ~ِ **حجامت** (پزشکی) وسیله‌ای شیپورمانند که از شاخ حیوانات تهیه می‌شود و از برای حجامت، دهانهٔ پهن آن را روی محل موردنظر در بدن می‌گذارند و با مکیدن قسمت باریک شاخ، این محل متورم می‌شود و برای گرفتن خون، آن‌جا را تیغ می‌زنند؛ بادکش: **در گرم‌خانهٔ هر حمام، عده‌ای دوزانو و دست‌به‌زمین نشسته، بر پشت هریکیشان شاخ حجامتی چسبیده‌بود.** (شهری[۴] ۱۴۹/۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: **مگر آنهایی‌که نخست‌وزیر شدند، شاخ داشتند؟** (جمال‌زاده[۷] ۸۸)

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب یا شگفت‌زدگی فراوان گفته می‌شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت‌زده شدن: **از تعجب نزدیک است شاخ دربیاورم!** (دیانی ۴۴) ○ **ماجراهای دیگری روی داده‌است که اگر چیزی از آن بفهمی، شاخ درمی‌آوری!** (قاضی ۴۱۴)

◻ ~ **در (تو[یِ]) جیبِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) تعریف‌وتمجید کردن از او: **به‌ویژه جلو آدم‌های ناشناس تا دلش می‌خواست، شاخ تو جیبش می‌گذاشتم و «صحیح می‌فرمایید»... تحویلش می‌دادم.** (به‌آذین ۴۵)

◻ ~ **در ~** (قد.) (مجاز) **۱.** پیچیده: **مسئله خیلی شاخ‌درشاخ و رشته‌دررشته بود.** (میرزاحبیب ۱۷۶) **۲.** گوناگون: **بدین امّیدهای شاخ‌درشاخ/ کرم‌های تو ما را**

کرد گستاخ. (نظامی[۳] ۸)

⊙ ~ **زدن** ۱. زدنِ حیوانی نوک شاخ خود را به بدن جان‌داری دیگر برای دفاع یا حمله: **گاو به گاوباز آن‌چنان شاخ زد که چند متر دورتر روی زمین افتاد.** ۲. • (مص‌ل.) (قد.) روییدن شاخهٔ گیاه؛ روییدن: **آن دانه که در دل زمین افکندند/ گر شاخ زند در دوجهان کی گنجد؟** (عطار[۳] ۴۱) ○ **درختی که کژ برآمده‌باشد و شاخ زده... جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۹)

▫ ~ ~ (قد.) ۱. (مجاز) پاره‌پاره؛ ریش‌ریش: **علی... پشت برهنه کرد و به محمود نمود، شاخ‌شاخ [بود.]** (نظام‌الملک[۲] ۹۰) ۲. (مجاز) تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه: **ای‌بسا نیزه‌های گنجوران/ شاخ‌شاخ از دعای رنجوران.** (سنایی[۱] ۵۵۷) ۳. (مجاز) متفرق؛ پراکنده. ← ▫ شاخ‌شاخ شدن (مـ ۳). ۴. شاخه‌شاخه؛ قسمت‌قسمت. ← ▫ شاخ‌شاخ شدن (مـ ۴).

▫ ~ ~ **شدن** (قد.) ۱. (مجاز) پاره‌پاره شدن؛ به‌صورت پاره‌هایی درآمدن: **خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ/ تنگ‌دلی مانده و عذری فراخ.** (نظامی[۱] ۱۴۰) ۲. (مجاز) به قطعه‌های کوچک تقسیم شدن؛ قطعه‌قطعه شدن: **در آن دشت، یک ماه دیگر سنگ از سرما شاخ‌شاخ خواهد شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۰) ۳. (مجاز) پراکنده شدن؛ از یک‌دیگر جدا شدن: **ما همه نماز، سپسِ تو گزاردیمی. مردمان خواهندی تا شاخ‌شاخ شوندی. مردمان را باز می‌رانندی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۱۶۴) ۴. به شعبه‌هایی تقسیم شدن: **راه شاخ‌شاخ می‌شود. یکی از این ره برمی‌آید، یکی از آن ره.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۱۷)

• ~ **شدن** (مص‌ل.) (گفتگو) ۱. به‌شکل شاخ درآمدن: **موهایت را درست کن، شاخ شده.** ۲. (مجاز) مانع، مزاحم، یا موجب دردسر شدن: **تو این اوضاع بی‌پولی، مریضی بچه برایشان شاخ شده.** ○ **خودمان کم گرفتاری داریم، او هم شاخ شده که زودتر خانه را تخلیه کنید.**

▫ ~ **شمشاد** (گفتگو) (مجاز) پسر قدبلند و رعنا: **نمی‌خواست... جار بزنند که شاخ شمشاد و پسر یکی‌یک‌دانهٔ حاجی... را بُرده‌اند و خوابانده‌اند.** (میرصادقی[۴] ۹۱)

▫ ~ **غول (دیو) را شکستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهم و دشواری انجام دادن: **مگر می‌روی که شاخ غول را بشکنی؟!** (← چهل‌تن[۱] ۲۱) ○ **وقتی توی این اداره استخدام شدیم، جشن گرفتیم. خیال می‌کردیم شاخ غول را شکستیم!** (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ○ **جوان... خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است و بدعت مهم نوظهوری در روابط اجتماعی آورده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰)

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) روییدن شاخه: **درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود/ شکوفه دارد کنون اندرآمده‌ست به‌بار.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ **کسی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) او را مغلوب یا تنبیه کردن: **ابن‌بهمنیار... دلش می‌خواسته‌است به القائات سوءِ این‌وآن گوش دهد و حتی این‌که شاخ وزیر خود را بشکند.** (مینوی[۲] ۲۲۰)

▫ ~ **نبات** ۱. شاخه‌ای از نبات. ۲. (قد.) (مجاز) مطبوع؛ شیرین: **حافظ! چه طرفه شاخ‌نباتی‌ست کِلک تو/ کِه‌ش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است.** (حافظ[۱] ۲۹)

▫ ~ **وبرگ** ۱. شاخه و برگ درخت: **در هرگوشه از باغستان، کومه‌ای از شاخ‌وبرگ ساخته‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۵۳) ○ **گفتند: ما چنین شاخ‌وبرگ ندیده‌ایم.** (خیام[۲] ۷۸) ۲. (مجاز) شرح‌وبسط اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات: **اگر همهٔ روی‌دادها و شاخ‌وبرگ‌های آن را... می‌نوشتم... این قصه سرِ دراز پیدا می‌کرد.** (علوی[۳] ۴۰) ○ **آنچه مناسب می‌دانی از شاخ‌وبرگ می‌افزایی.** (میرزاحبیب ۳۸۸)

▫ ~ **وبرگ دادن (گذاشتن، بستن)** (مجاز) افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن: **با آمدن هر مهمانی، ماجرا را ازسر می‌گرفت و شاخ‌وبرگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۳) ○ **اگر... دروغ غامض را به‌ریش نگرفته و خودم شاخ‌وبرگ بر آن نگذاشته‌بودم، باعث مرگ پدرم نشده...بودم.** (حجازی ۱۴۳) ○ **اهل فتنه**

به هر کلمه هزار شاخ‌وبرگ بسته... نمامی می‌کردند. (حاج‌سیاح[1] ۳۲۲)

▫ ~ودُم داشتن (گفتگو) (مجاز) چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب‌وغریب بودن: دیوانگی که شاخ‌ودُم ندارد. وقتی آدم به آدم‌های دیگر شباهت نداشت، دیوانه محسوب می‌گردد. (جمال‌زاده[3] ۲۱۸)

▫ ~وشانه (قد.) شاخ‌شانه ←.

▫ از این ~ به آن ~ پریدن (گفتگو) (مجاز) ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف: من هنوز دارم صغراکبرا می‌چینم و از این شاخ به آن شاخ می‌پرم. (به‌آذین ۴۴) ۲. در انجام کار یا آموختن چیزی ثبات نداشتن: هر روز هوس رفتن به یک کلاس را می‌کند و مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.

▫ از ~ی به ~ی افکندن (گفتگو) (مجاز) از موضوع اصلی دور کردن: ابراهیم‌خلیل‌خان... نقال را از شاخی به شاخی می‌افکند و قصه مرتب گفته نمی‌شد. (مستوفی ۳۶۹/۱)

▫ از ~ی به ~ی پریدن (گفتگو) (مجاز) ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن ←: از نویسنده‌ها و شاعران... حرف می‌زند و از شاخی به شاخی می‌پرد. (فصیح[1] ۲۸۹)

▫ این~آن~ (این ~ و آن ~) کردن (گفتگو) ۱. (مجاز) ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۱) ←: وقتی حرف می‌زد، آن‌قدر این‌شاخ‌آن‌شاخ کرد که آخرش چیزی دستگیرم نشد. ۲. (مجاز) ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۲) ←: این‌قدر این شاخ و آن شاخ کرد که آخرش هم نتوانست یک حرفهٔ مفید یاد بگیرد. ۳. ازروی شاخی به‌روی شاخ دیگر انداختن. ← شاخ (مِ. ۱): گاو برای خستگی درکردن، دنیا را این‌شاخ‌آن‌شاخ می‌کند. (شهری[2] ۹۷/۴) 🕮 قدما معتقد بودند که کُرهٔ زمین برروی شاخ گاو قرار گرفته و هنگامی‌که زلزله‌ای رخ می‌دهد، درواقع گاو کُرهٔ زمین را از این شاخ خود به شاخ دیگر می‌اندازد.

▫ با ~ِ غول (گاو) درافتادن (گفتگو) (مجاز) کار دشواری انجام دادن؛ با کار پرخطر و دشواری روبه‌رو شدن: عاشق شدن... برای دختر بصیرالدوله... با شاخ غول درانتادن بود. (حاج‌سیدجوادی ۶۹)

▫ رویِ ~ِ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) رخ دادن حتمیِ چیزی برای او: قبولی روی شاخش است. ○ اگر شش دانگ را [به‌اسمت] نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۲) ○ اگر بازهم پیدایش شد، دردسر روی شاخمان است. (← دریابندری[3] ۱۴۲)

▫ رویِ ~ِ کسی گشتن (گفتگو) (مجاز) به‌وسیلهٔ او اداره شدن؛ سر نخ کارها دستِ او بودن: این شرکت که پیمان کذایی را با وزارت‌خانه بسته‌است، روی شاخ که می‌گردد؟ (به‌آذین ۴۵)

▫ گرفتارِ ~ شدن (گفتگو) زیر شاخ حجامت ماندن، و به‌مجاز، گرفتار شخص پرچانه و سمج شدن: هرکس گرفتار پرحرفیِ کسی می‌شد، می‌گفتند: گرفتار شاخ شده‌است. (شهری[2] ۵۰۷/۱)

شاخابه š.-āb-e (اِ.) ۱. (کشاورزی) نخستین سرشاخهٔ رود که به جریان اصلی یا رود بزرگ‌تر وارد می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) پیش‌رفتگی کوچک آب دریا، دریاچه، و رود در ساحل.

شاخاور šāx-āvar [= شاخ‌آور] (صف.) (قد.) پرشاخه: گفت: من نهالی‌ام نشانده از پادشاه... و در چمنِ اقبالِ او شاخاور شده. (رشیدالدین ۱۷)

شاخ‌بزی šāx-boz-i (صنـ.) (ساختمان) ویژگی طاقِ آجری با خیز زیاد، شبیه مثلث متساوی‌الساقینی که دو ساق آن منحنی باشد.

شاخچه، شاخ‌چه šāx-če (مصغرِ. شاخ، اِ.) (قد.) شاخهٔ کوچک؛ شاخک: هیچ شاخ و شاخچهٔ عملی نبُوَد در حق و در باطل که بر هر برگ وی خط کژی و راستی نبُوَد. (بهاءالدین‌خطیبی ۶۶/۲)

● ~ بستن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) تهمت زدن؛ افترا زدن: هزار شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب!/ اگر به غیر درافتم ببین چه‌ها بندم. (طالب آملی: آنندراج)

شاخ‌حسینی šāx-hoseyn-i [فا.عر.فا.، = شاه‌حسینی] (صف.، اِ.) (عامیانه) (مجاز) **۱.** آن‌که در سوگواریِ روز عاشورا قمه می‌زند. **۲.** ضعیف؛ لاغر؛ نحیف: **الخلاصه، همهٔ آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ‌حسینی و... درهم می‌لولیدند.** (هدایت[۶] ۱۲۵)

شاخ‌دار، شاخدار šāx-dār (صف.) **۱.** دارای شاخ. ← شاخ (مِ. ۱): **شکارهای شاخ‌دار را رها کرده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار عالی: **سور نصرت‌الملک خیلی عالی و به‌قول‌معروف از سورهای شاخ‌دار بود.** (مستوفی ۳۹/۲) **۳.** (گفتگو) (مجاز) ← دروغ ◘ دروغ شاخ‌دار.

شاخسار، شاخ‌سار šāx-sār (اِ.) **۱.** شاخهٔ درخت، یا محل انبوهیِ شاخه‌های درخت: **هشت پنجره، هشت جهت را بگشایید تا باد بر شاخسارها بوزد.** (پارسی‌پور ۳۸۶) ○ **زمزمهٔ نسیم بهاری در شاخسار درخت‌های ارغوان، قاصد خوش‌خبر صبح‌گاهان ماه اردیبهشت بود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۴) ○ **درخت آن‌گه برون آرَد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری.** (نظامی[۳] ۱۰۹) **۲.** (فنی) حدیده (مِ. ۲) ←.

شاخسینی šāx-seyn-i [فا. از عر.فا.، مخففِ شاخ‌حسینی] (صف.، اِ.) (عامیانه) (مجاز) شاه‌حسینی ←.

شاخ[و]شانه šāx[-o]-šāne (اِ.) (قد.) **۱.** (موسیقی) نوعی ساز: **موسیچه زخمهٔ طنبور با شاخ‌شانهٔ زُرزُور بساخته.** (وراوینی ۷۱۱) ○ **طنبور و کتاب و نرد و شطرنج / چنگ و دف و نای و شاخ‌وشانه.** (انوری[۱] ۷۲۳) **۲.** شاخ‌وشانهٔ گاو یا گوسفند که در قدیم وسیله‌ای برای گدایی بوده‌است. ⚱ گروهی از گدایان برای گدایی، شاخ گاو یا گوسفند را در یک دست و شانه را بر دست دیگر می‌گرفتند و به درِ خانه‌ها و دکان‌ها می‌رفتند و با کشیدن شاخ بر شانه صدایی درمی‌آوردند و مردم به آنها پولی می‌دادند، و اگر مردم در دادن پول تأخیر می‌کردند، آنها تهدید می‌کردند که خود را خواهند کشت.

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تهدید کردن: **عاشق مال‌ربوده، شروع کرد به شاخ‌شانه کشیدن.** (شاهانی ۱۵۹)

◘ **برای کسی ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را تهدید کردن: **برایشان شاخ‌شانه کشیدم و با زاغوله گلاویز شدم.** (میرصادقی[۱۱] ۸) ○ **زن‌ها... اگر... شوهرشان کاره‌ای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۱) ○ **آنها... شاخ‌وشانه هم برای هواخواهان وثوق‌الدوله می‌کشیدند.** (مستوفی ۳/۵-۶) نیز ← شاخ‌وشانه‌کشی.

شاخص šāxes [عر.] (صـ.) **۱.** برجسته؛ ممتاز: **[آنها] در تمام دِه بسیار شاخص بودند و با نظر احترام‌آمیز خاصی نگریسته می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) **۲.** (اِ.) (مجاز) نمونه؛ الگو؛ سرمشق: **صحبت رفت روی آن‌که شاخص که باشد؟ نتوانستم کسی را اسم ببَرَم.** (مخبرالسلطنه ۳۷۸) **۳. (اقتصاد)** عددی که میانگین ارزش مجموعه‌ای از اقلام مرتبط با یک‌دیگر را برحسب درصدی از همان میانگین در فاصلهٔ زمانیِ دو تاریخ بیان کند: **شاخص بهای روغن‌نباتی.** **۴. (فنی)** خط‌کش مدرّجی که در نقشه‌برداری به‌کار می‌رود. **۵.** (قد.) ساعت آفتابی. ← ساعت ◘ ساعت آفتابی. **۶.** (قد.) نشانه، به‌ویژه نشانه‌ای برای تعیین مقدار بالا آمدن یا پایین رفتن آب یا نشانه‌ای که در جاده‌ها به‌عنوان راه‌نما می‌گذاشته‌اند؛ علامت: **ایشان... نزد هیچ شاخص توقف ننمایند و در هیچ منزل لنگرِ همت نیفکنند.** (قطب ۱۵۵)

☜ ◘ ~ِ **زنجیره‌ای (اقتصاد)** شاخصی که مقدار آن در هر زمان معیّن به‌جای عدد ثابت سال پایه، به عدد پایهٔ سال پیش‌از خود مربوط باشد.

شاخصه šāxes.e [عر.: شاخصَة] (اِ.) **(اقتصاد)** شاخص (مِ. ۳) ←: **شاخصه‌های رشد و توسعه.**

شاخصیت šāxes.iy[y]at [عر.: شاخصیّة] (اِمصـ.) امتیاز: **هر بچه برای خود شاخصیت و افتخاری می‌دانست که بتواند در مجلس سیدالشهدا(ع) خدمتی**

بکند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

شاخک šāx-ak (اِ.) ۱. (مصغ. شاخ) شاخهٔ کوچک درخت: **فرخ آن شاخک نورُسته که در باغِ وجود/ وقت رُستن هوسِ نشوونمایی دارد.** (پروین‌اعتصامی ۲۵۷) ۲. (جانوری) زائدهٔ بلند متحرک روی سرِ بندپایان، که معمولاً اندام حسی (لامسه، بویایی، و مانند آنها) است و در برخی سخت‌پوستان برای شنا کردن به‌کار می‌رود.

شاخک‌داران š.-dār-ān (اِ.) (جانوری) جانورانی مانند هزارپا و سخت‌پوستان که دارای شاخک‌هایی در سر و معمولاً به‌صورت جفت هستند.

شاخک‌دوزی šāx-ak-duz-i (حامص.، اِ.) ساقه‌دوزی ←.

شاخ‌وشانه šāx-o-šāne (اِ.) (قد.) شاخ‌شانه ←.

شاخ‌وشانه‌زنان š.-zan-ān (ق.) (مجاز) تهدیدکنان؛ درحال تهدید: **آتش از حلق او زبانه‌زنان/ یاوه‌گویان و شاخ‌وشانه‌زنان.** (؟: بیغمی ۸۳۶)

شاخ‌وشانه‌کشی šāx-o-šāne-keš-i (حامص.) کشیدن شاخ بر شانه، و به‌مجاز، تهدید کردن: **شاه از شاخ‌وشانه‌کشی شاهزادگان خوشش نمی‌آمد.** (پارسی‌پور ۱۷۳) نیز ← شاخ[و]شانه.

شاخه šāx-e (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از انشعاب‌های ساقهٔ گیاه: **دو شاخه چوب انجیر تازه برد و پهلویش نهاد.** (شهری[۲] ۲۶۳/۳) ۲. **(جانوری، گیاهی)** (مجاز) یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین ردهٔ مشابه که در آن، صفات بسیار کلیِ موجودات زنده درنظر گرفته می‌شود. ۳. شعبه: **هندسه شاخه‌ای از علم ریاضیات است.** ○ **یک شاخهٔ آب یا آب‌گیر هم از آن‌طرف دریاچه جدا می‌شد.** (دریابندری[۳] ۷۲) ۴. (مجاز) هریک از بخش‌های وسایلی مانند چل‌چراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخهٔ درخت است: **قاری‌ها زیر چل‌چراغ و چهل‌شاخهٔ بلور... قرآن می‌خواندند.** (گلشیری[۳] ۳۲) ○ **چهل‌چراغ‌های صدشاخهٔ برنزی... تالار را مثل روز روشن کرده‌بود.** (مستوفی ۱۴۲/۲) ۵. واحد شمارش تیرآهن، نبات، سیم، و مانند آنها: **ده شاخه تیرآهن، سه شاخه نبات.** ۶. (مجاز) دسته: **[او] شاخهٔ عینک خود را می‌جوید.** (مستوفی ۵۳۳/۳) ۷. (قد.) (مجاز) فروع و جزئیات: **دانشمندان اندر شاخه‌های نقه، روز از سپیده دمیدن دارند.** (بیرونی ۶۹)

☜ ▫ **از این ~ به آن ~ پریدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ← شاخ ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ. ۱): **بگو بلد نیستم، خلاصم کن! چرا از این شاخه به آن شاخه می‌پری؟!** (شهری[۲] ۱۸۰/۲) ۲. ← شاخ ▫ از این شاخ به آن شاخ پریدن (مِ.۲): **تمام کسانی‌که پای‌بند به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند.** (علوی[۱] ۷۴)

شاخی šāx-i (صنـ.، منسوب به شاخ) ۱. ساخته‌شده از شاخ؛ ازجنس شاخ: **سوسمار... هرازگاهی با پنجه‌های شاخی... کسی را برمی‌دارد.** (بهرامی: شکوفایی ۹۲) ۲. (اِ.) **(کشاورزی)** چوبی سه‌شاخه و دسته‌دار که دهقانان با آن غله را باد می‌دهند تا دانه از کاه جدا شود. نیز ← چهارشاخ (مِ. ۱).

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **(جانوری)** تبدیل شدن بخشی از اندام جانوران به ماده‌ای ازجنس شاخ.

شاخین šāx-in (صنـ.) (قد.) پرشاخه: **یل پهلوان دید دیوی نژند/ سیاهی چو شاخین درختی بلند.** (اسدی[۱] ۱۱۱)

شاد šād (صـ.) ۱. بدون غم و اندوه؛ خوش‌حال؛ مسرور؛ مقِ. غمگین: **وقتی به دیدنش رفتم، دیدم مثل همیشه شاد و خندان است.** ○ **روانش شاد باد.** (اقبال[۲] ۵) ○ **تو بر تخت زر با سیاوخش راد/ به ایران بباشید خندان و شاد.** (فردوسی[۳] ۵۰۵) ۲. ویژگی آنچه سبب شادی می‌شود: **رنگ**

شاد، فیلم شاد. ○ وفادار است میعادت، توقف نیست در دادت/ عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست و نه فردایی. (مولوی[۲] ۱۵۲/۷) **۳.** (ق.) با شادی و خوشی: شاد از خانه بیرون رفت. ○ شه شاهان به پیروزی یکی روز/ نشسته شاد با ویس دل‌افروز. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۰) ○ به بلغ آمدم شاد و پیروزبخت/ به فر جهان‌دارِ باتاج‌وتخت. (فردوسی[۳] ۴۹۱)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش آمدن: دو بیجاده بگشاد و آواز داد/ که شاد آمدی ای جوان‌مرد شاد. (فردوسی[۳] ۱۵۱)

⊙ ~ **خوردن** (قد.) به شادی خوردن و گوارا بودن: گفتم: آری، گیاهی خورده‌ام، اما از مرغزار حقیقت. زاهد فرمود: شاد خوردی و نیک خوردی. (جامی[۸] ۲۶۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • شاد کردن ←: به دیدار دستان شوّم شادمان/ به تو شاد دارم روان یک زمان. (فردوسی[۴] ۱۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) احساس خشنودی و نشاط کردن؛ خوش‌حال شدن: معلوم بود که از حرف‌های او شاد شده‌است. ○ چون کار نیک کند، وی را مدح و ستایش کند و چیزی دهد که بدان شاد شود. (بحرالفوائد ۲۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) غم و اندوه کسی را ازبین بردن: با آمدنت شادم کردی. ○ نخستین نیایش به یزدان کنید/ دل از داد ما شاد و خندان کنید. (فردوسی[۳] ۱۷۷۶)

▫ ~**وشنگول** (گفتگو) **۱.** خوش‌حال و سرحال: همیشهٔ خدا شادوشنگول بود. (الاهی: شکوفایی ۷۴) ○ مادربزرگ هم شادوشنگول است. (ترقی ۸۳) **۲.** باحالت شاد و سرحال: دخترها و پسرها بیرون می‌آمدند... شادوشنگول. (درویشیان ۳۶) ○ مردم... شادوشنگول قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبانشان پخش می‌کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۹۹)

شاداب š.-āb (صـ.) **۱.** باطراوت؛ تازه: هرچیزکه شاداب بود، افسرده و پژمرده گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) ○ خانه‌ای دیدم وسیع. حوض آبی با درخت‌های شاداب. (امین‌الدوله ۲۴۳) **۲.** (قد.) (مجاز) آباد و پررونق: همان مادرم دخت مهراب بود/ بدو کشور هند شاداب بود. (فردوسی[۴] ۱۴۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خوش‌حال و بشاش کردن: بشد شاد سهراب از گفتِ مرد/ بخندید و رخساره شاداب کرد. (فردوسی[۳] ۳۹۳)

شادابی š.-i (حامصـ.) وضع و حالت شاداب؛ شاداب بودن؛ تروتازگی: شادابی و طراوت گل‌ها همه را مجذوب کرد.

شادان šād-ān (صـ.) **۱.** شاد؛ مسرور: [بالین‌همه] از... جفای تو سخت شادان است. (قاضی ۱۱۶) ○ .../ هرکجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار. (فرخی[۱] ۱۷۶) **۲.** (ق.) باحال شاد؛ شادمانه: نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی/ تا درِ می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم. (حافظ[۱] ۲۴۷) ○ قضا را ازقضا یک روز شادان/ به صحرا رفت خسرو بامدادان. (نظامی[۳] ۴۳)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) شاد شدن؛ خوش‌حال شدن: برعزل‌ونصب هیچ صدری شادان و محزون نخواهیم گشت. (افضل‌الملک ۲۳۲) ○ از شدت غمگین نشود و از نعمت شادان نشود. (احمدجام ۱۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: شادان جز او را کی کند/ از جانور سیم‌وزرش؟ - بی طاعتی میراث داد/ ایزد ز مُلک ظاهرش. (ناصرخسرو[۸] ۲۶۸)

شادباد šād-bād (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دو خانه نوایی چکاوک زنیم/ یکی شادباد و دگر نوش‌باد. (سوزنی: جهانگیری ۲/۳۸۱)

شادباش šād-bāš (شجـ.، اِ.) هنگام آرزو کردن شادی برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود: اگر شعر، شاد و خوب و امیدبخش بود، فریاد هلهله از حاضران بلند می‌شد و به صاحب فال شادباش می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ○ من چون شنیدم از دور آواز مطربانش/ وآن شادباشِ کهتر وآن نوش‌بادِ مهتر... . (امیرمعزی ۲۹۹)

شادبود šād-bud (اِمصـ.) (قد.) شاد بودن؛ شادی: قدم پوینده مرحلهٔ شادبود جویَد نه منزل زادوبود. (حمیدالدین ۱۶۲)

شادبهر šād-bahr (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که از شادی بهره دارد؛ نیک‌بخت و شاد: **پسر را همی‌گفت کای شادبهر / خرت را مبَر بامدادان به شهر.** (سعدی[1] ۶۷) ۲. (ق.) درحال شادی: **یکی روز فارغ‌دل و شادبهر / برآسوده‌بود از هوس‌های دهر.** (نظامی[7] ۱۵۴)

شادخوار šād-xār (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌حال؛ شادمان: **تو شادی کن ار شادخواران شدند / تو با تاجی از تاج‌داران شدند.** (نظامی[7] ۳۳۴) ○ **خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز / تو شادخوار و بداندیش‌خوار و انده‌خوار.** (فرخی[1] ۶۶) ۲. شراب‌خوار: **کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد.** (حافظ[1] ۷۱) ○ **آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند / آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار.** (قطران ۱۷۹)

شادخواران š.-ān (ق.) (قد.) (مجاز) با شادی و خوش‌حالی: **تو از بیرون نشسته بانگ‌داران / به خانه او نشسته شادخواران.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۹۱)

شادخواری šād-xār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌حالی؛ شادمانی: **مردم می‌کوشند... تمام دوازده ماه را به سلامت، به آسایش، و به شادخواری به‌سر بَرَند.** (زرین‌کوب[4] ۴۴۸) ○ **کاروان‌های شادی طلایهٔ شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته‌به‌دسته بدین‌جا پیاده می‌شدند.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **به‌گاه غم سزای غم‌گساری / گهِ شادی سزای شادخواری.** (فخرالدین گرگانی[1] ۱۶۱) ۲. خوش‌گذرانی: **روح شادخواری و عشرت‌پرستی هم که تاحدی لازمهٔ جوانیِ [دقیقی] است....** (زرین‌کوب[1] ۱۹) ○ **ازآن‌پس دو عاشق همواره به دیدار و می‌گساری و شادخواری خوش بودند.** (مینوی[1] ۱۹۴) ○ **اضعاف حرف‌هایی کز شعر من شنیدی / نیکیت باد و نعمت، شادیت و شادخواری.** (منوچهری[1] ۱۰۰)

شادخه šādexe [عر.: شادخَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) لکهٔ سفید در چهره که آن را نشانه‌ای از کار زشت و ناروا می‌دانسته‌اند: **شادخه‌ای از لوم برروی روزگار او ظاهر شد که سال‌ها عاروعوار آن باقی باشد.** (جرفادقانی ۱۹۵) ○ **به‌وقتِ آن‌که تو را مهمی فرماید... روی نیکوخدمتی به شادخهٔ طمع مشوه نگردانی.** (وراوینی ۶۹۰)

شادراز šā-derāz (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شاگرد قدبلند: **میرزا از بی‌استعدادی این شادراز خیلی عصبانی بود.** (مستوفی ۲۴۹/۱)

شادروان šād-ravān (صـ.) ۱. دارای روان شاد، و برای دعا و احترام، به شخصِ درگذشته، گفته می‌شود؛ آمرزیده؛ مغفور؛ مرحوم: **میرزامحمود کتاب‌فروش... از دوستان... پدر شادروانم بود.** (جمال‌زاده[3] ۵) ۲. (قد.) شاد؛ شادمان: **تو شادروان می‌باش که شادرْوان شروان را به جاروبِ سطوت از خاروخاشاک بدعت حاشاکه چونان رُفته‌اند که نه خار ماند و نه خس.** (خاقانی[1] ۸)

شادروان šādo(a)r-vān (اِ.) (قد.) ۱. خیمه؛ چادر؛ سراپرده: **به شادرْوان شیرین برد شادش / به‌رسم خواجگان کرسی نهادش.** (نظامی[3] ۲۱۷) ۲. پردهٔ بزرگی که درمقابل درِ خانه و ایوان پادشاهان می‌آویخته‌اند: **آن پوست را... از در برمثال شادرْوانی آویخته‌است.** (جوینی[1] ۴۴/۲) ○ **مداین را غارت کردند... و شادرْوانی بیاوردند به مروارید و زربافته که قیمت آن خدای داند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۵۴) ۳. هرچیز گستردنی مانند قالی یا روتختی. نیز ← شادروانک: **کنون برافکنَد از پرنیان درخت ردا / کنون بگسترَد از حله باغ شادرْوان.** (فرخی[1] ۲۵۳) ۴. دیوار ضخیم؛ سد؛ حصار: **به عرض رودخانه شادرْوانی بنا نماید تا آب مرتفع گردد.** (شوشتری ۴۵) ○ **گرداگرد این شهر، شادرْوان خواهم که بیفکنید.** (بلعمی ۶۰۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) سراپرده زدن؛ خیمه زدن: **ما بر این گردون تتق‌ها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادرْوان زنیم.** (مولوی[1] ۲۱۱/۱)

□ ~ **مروارید** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو شادرْوان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سُفتی.** (نظامی[3] ۱۹۱)

شادروانک š.-ak (مصغِ. شادرْوان، اِ.) (قد.) شادرْوان کوچک. ← شادرْوان (مِ. ۳): **دارافزین‌ها**

برکشیده همه مکلل به انواع گوهر، و شادروانکی دیبای رومی به‌روی تخت پوشیده. (بیهقی[۱] ۷۱۳)

شادکام šād-kām (صـ.) ۱. خوش‌حال و سعادت‌مند؛ شاد و خوش‌بخت: سخت نیکو شهری دیدم. همهٔ دکان‌ها درگشاده و مردم شادکام. (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ چنین گفت موبد که مردن به نام / بِه از زنده، دشمن بر او شادکام. (فردوسی[۳] ۴۲۷) ۲. (ق.) با حالت شادکامی و خوش‌حالی: بر شادگونه تکیه زده شاد و شادکام / دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام. (فرخی[۱] ۴۵۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) خوش‌حال و مسرور شدن: به‌راستی شادکام شدم. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۳) ○ چنین گفت کآری شنیدم پیام / دلم شد به دیدار تو شادکام. (فردوسی[۴] ۱۱۳)

شادکامانه š.-āne (ق.) با شادی و خوش‌حالی: روندگان شادکامانه جواب می‌دادند: محتاجیم به دعای شما. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

شادکامه šād-kām-e (صـ.) (قد.) شادکام (مِ. ۱) ←: ازبهر آن‌که مال‌ده و شادکامه بود / بودند خلق زو به‌همه‌وقت شادمان. (منوچهری[۱] ۲۱۱)

شادکامی šād-kām-i (حامصـ.) شادکام بودن؛ خوش‌حالی و سعادت: شادکامی و سعادت‌مندی ما همین است و بس. (جمال‌زاده[۵] ۲۹۲) ○ انواع شادکامی و غبطت در طلب تو ایستد. (نصراللهٔمنشی ۱۸۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش‌حال شدن: شادکامی مکن، که دشمن مُرد / مرغ، دانه یکان‌یکان چیند. (سعدی[۴] ۸۲۲)

شادگونه šād-gune (اِ.) (قد.) بالش؛ متّکا: بر شادگونه تکیه زده شاد و شادکام / دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام. (فرخی[۱] ۴۵۳)

شادمان šād[-e]-mān (صـ.) ۱. شاد؛ خوش‌حال؛ مسرور: هر غریبی که در شهر تبّت شود، خرّم و شادمان باشد بی سببی. (بحرالفوائد ۳۹۹) ۲. (ق.) با شادی و خوش‌حالی؛ شادمانه: خوش‌دل و شادمان و کام‌یار حرکت کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) شاد شدن؛ خوش‌حال شدن: پهلوان نیکوی ما... از ایراد این خطابه چه‌قدر شادمان شد! (قاضی ۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: گفتم: هوای می‌کده غم می‌بَرَد ز دل / گفتا: خوش آن‌کسان که دلی شادمان کنند. (حافظ[۱] ۱۳۴)

شادمانگی š.-e-gi (حامصـ.) (قد.) شادی؛ خوش‌حالی: شادمانگی و اهتزازی که او را هست، به مزید سعادات مجلس عالی... بازنماید. (وطواط[۲] ۱۵) ○ بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزاید. (نصراللهٔمنشی ۱۲۴)

شادمانه šād[-e]-mān-e [= شادمان] (صـ.) ۱. شادمان؛ شاد؛ خوش‌حال؛ مسرور: ازبهر نیک‌وبد، زود شادمانه و اندهگن مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۲ح.) ○ دلش شادمانه چو خرّم بهار / تن آزاد از گردش روزگار. (فردوسی[۳] ۱۰۹۸) ۲. (ق.) با شادی و خوش‌حالی: مردم، شادمانه و صلوات‌گویان درزیر باران تند می‌دویدند. (پارسی‌پور ۴۸) ○ درون بردندش از در شادمانه / به خلوت‌گاه آن شمع زمانه. (نظامی[۳] ۱۰۵) ○ کام‌ران باش و شادمانه بزی / دشمنانت اسیر کُرم و حَزَن. (فرخی[۱] ۳۲۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) شاد شدن: مَلِک داراب از گرفتار شدنِ طارق عیّار به‌غایت شادمانه شد. (بیغمی ۸۳۶)

شادمانی šād[-e]-mān-i (حامصـ.) شادی؛ سُرور؛ خوش‌حالی: غرق در مسرت و شادمانی بود. (جمال‌زاده[۱] ۴۰۵) ○ غم و شادمانی نمانَد ولیک / جزای عمل مانَد و نام نیک. (سعدی[۱] ۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شادی کردن؛ خوش‌حال شدن: وقتی خود را در اتاق تازهٔ خود تنها دیدم، در دل شادمانی‌ها کردم. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۴) ○ مکن شادمانی به مرگِ کسی / که دهرت نمانَد پس‌از وی بسی. (سعدی[۱] ۱۸۸) ○ وزآن‌پس همه شادمانی کنید / ... . (فردوسی[۳] ۱۲۱۹)

شادمند šād-mand (صـ.) (قد.) شادمان؛ شاد؛ مسرور: تویی صاحب تاج‌وتخت بلند / شده مُلک ایران

ز تو شادمند. (؟: مروی ۹۶)

شادن šāden [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) آهوی جوان که تازه شاخ برآورده‌است: **ارمغان را همه یک‌ساله چنان بلعیدند/ کاژدها آدمیان را و پلنگان شادن.** (وحیددستگردی: مخبرالسلطنه ۳۴۰)

شادنج šādanaj [معر. از فا.: شادنه] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) شادنه ↓ : **اگر پاره‌ای شادنج به ریشی اندایند، آن جراحت آماس نکند.** (حاسب‌طبری ۲۵)

شادنه šādane (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ به‌رنگ‌های مختلف و بیش‌تر سرخ که گَرد آن در پزشکی قدیم به‌کار می‌رفته است: **بگیر سرمه و شادنه... این‌همه را بکوبد و بساید و... به چشم فروکند.** (اخوینی ۲۷۴)

شادورد šād-vard [= شابورد] (اِ.) (قد.) ۱. هالهٔ ماه: **برشکل شهر محیط بدان دیار چنان‌که شادورد ماه‌به‌ماه محیط باشد، خندقی سازند.** (ابن‌فندق ۱۵) ۲. تخت پادشاهان؛ اریکه: **بدین‌گونه از شادورد مهی/ همی‌گشت تا شد به‌روی زمی.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۹)

شاده šād-e (صـ.) (قد.) شادمان؛ شاد: **هم بر لب خویش بوسه داده/ کای شادی جان و جان شاده.** (مولوی[۲] ۱۴۲/۵)

شادی šād-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شاد؛ شاد بودن؛ خوش‌حالی؛ سُرور: **او... از شوق و شادی، اشکش جاری گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰) ○ **برهمن ز شادی برافروخت روی/ پسندید و گفت: ای پسندیده‌گوی...** (سعدی[۱] ۱۷۹) ○ **امیر گفت: بسم‌الله، به شادی و مبارکی خرامید!** (بیهقی[۱] ۳۷۴) ۲. (اِ.) (قد.) جشن: **در این بزم‌گه، شادی آراستند/ جهان را بخواندند و میْ خواستند.** (اسدی[۱] ۷۲)

□ ~ِ (قد.) به‌یادِ؛ به‌سلامتیِ: **رطل گرانم دِه ای مرید خرابات/ شادیِ شیخی که خانقاه ندارد.** (حافظ[۱] ۸۷) ○ **غم، شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت:/ این شادیِ کسی‌که در این دور خرّم است.** (سعدی[۴] ۳۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ابراز خوش‌حالی کردن؛ خوش‌حال شدن: فردوسی... **هیچ‌وقت از سیاه‌روزگاریِ کسی اگرچه دشمن باشد، شادی نمی‌کند.** (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ **خدم‌وحشم و رعیت، جمله شادی‌ها کردند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷)

□ **[به] ~ِ کسی (چیزی) خوردن** (قد.) به یاد و سلامتی او (آن) مشروب الکلی نوشیدن: **بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری/ شادیِ زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.** (حافظ[۱] ۲۶۷) ○ **ناخورده غمی نماند، شاید که کنون/ شادیِّ دلم خورم که چندین غم خورد.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۰)

شادی‌آور š.-ā(’ā)var (صف.) شادی‌بخش ←: **فیلم، ماجرایی دل‌چسب و شادی‌آور داشت.** ○ **می شادی‌آور به‌شادی نهیم/ ز شادی‌نهاده به‌شادی دهیم.** (نظامی[۷] ۴۸۴)

شادی‌افزا[ی] šād-i-’afzā[-y] (صف.) (قد.) افزون‌کنندهٔ شادی: **بخند [دخترم] ای شادی‌افزای زمانهٔ هستی.** (نفیسی ۴۲۴)

شادیانه šād-i-y-āne (صـ.) (قد.) ۱. ازروی شادی: **یک‌جا تفنگ‌چی متراکم بود و شلیک شادیانه می‌کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۸/۱) ○ **غلغلهٔ مسرت و شادمانی به اوج آسمان رسیده، نقاره‌های شادیانه به‌نوازش درآوردند.** (اسکندربیگ ۶۰) ۲. (اِ.) آهنگ و نوای شادی‌آور: **در ورود به قلعه، شادیانهٔ فتح نواختند.** (گلستانه: لغت‌نامه[۱])

شادی‌بخش šād-i-baxš (صف.) موجب شادی و سُرور؛ شادی‌آور: **این برف بیش‌از هرچیز شادی‌بخش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ **وعده‌های شادی‌بخش و بی‌مانند جامهٔ عمل نپوشیده‌است.** (قاضی ۵۲۵)

شادیجه šādi-je (اِ.) (قد.) شادیچه ↓ .

شادیچه šādi-če (اِ.) (قد.) لحاف: **هم‌چو گوهر کز صدف آید برون/ آید از شادیچه بیرون شادخوار.** (ابرج ۱۸۹) ○ **چو بالش از همه‌کس بر سر آیم ار باشد/ دَمی به‌زیرم شادیچه چون نهالیچه.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۳۸۶/۱)

شادی‌خور šād-i-xor (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به سلامتی کسی مشروب الکلی می‌نوشد: **هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی/**

مگر آن‌وقت‌که شادی‌خور و غم‌خوارِ تو باشم. (سعدی[۳] ۵۵۹) ○ من بندهٔ آن سر که در او آهنگی‌ست/ شادی‌خور کنجی که در او دل‌تنگی‌ست. (یمین: نزهت ۶۰۲)

شادی‌ده šād-i-deh (صف.) (قد.) شادی‌بخش ←: کار امروز بتر گشت که نومید شدم/ از تو ای کودک شادی‌ده اندوهستان. (فرخی[۱] ۲۷۸)

شادی‌فزا šād-i-fazā [= شادی‌افزا] (صف.) (قد.) شادی‌افزا ←: اگر بدانی که هر بار کاغذی از شما می‌رسد، تاچه‌حد برای من شادی‌فزا و غم‌کاه است.... (قائم‌مقام ۱۴۲)

شادی‌کنان šād-i-kon-ān (ق.) همراه‌با شادی و سُرور: بچه‌ها شادی‌کنان توی دِه راه می‌افتادند. (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ مرد فقیر چون در طریقی سفر می‌کند، از برابر دزدان، خرامان و شادی‌کنان... گذر می‌کند. (مینوی[۳] ۲۱۲)

شادی‌گرا[ی] šād-i-ge(a)rā[-y] (صف.) (قد.) دوست‌دار و خواهان شادی و سُرور: بخفتند شادان دو شادی‌گرای/ جوان‌مرد هزمان بجَستی زجای. (فردوسی[۳] ۱۲۷۳)

شاذ šāz[z] [عر.: شاذّ] (صـ.) نادر؛ کم‌یاب: ضرورت و رخصت را هرگز با شاذ و نادر و یا با لحن و غلط نباید اشتباه کرد. (زرین‌کوب[۳] ۸۳) ○ شاعر... شاید با استثناهای بسیار شاذ و نادری وقتی قلم دردست می‌گیرد، مردم را درنظر ندارد. (جمال‌زاده[۱۸] ط)

شاذه šāzz.e [عر.: شاذّة] (صـ.) (قد.) شاذ ↑: در روایات شاذه آمده که پیغمبر خدا(ص) در شب اِسرا بدان شهر [بنی‌اسرائیل] رسید. (لودی ۲۳۸)

شار[۱] šār (بمِ. شاریدن) ۱. ← شاریدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: آبشار. ۳. (اِ.) (فیزیک) مقدار سیال یا ذره‌ها یا انرژی‌ای که در واحد زمان از یک سطح می‌گذرد؛ فلو: شار الکتریکی، شار مغناطیسی.

□ ~ِ **مغناطیسی** (فیزیک) حاصل‌ضرب شدت میدان مغناطیسی در اندازهٔ سطحی که بر میدان عمود است و خطوط میدان از آن سطح می‌گذرند.

شار[۲] .š (اِ.) (قد.) عنوان عمومیِ پادشاهان غرجستان (ناحیه‌ای در افغانستان کنونی) بوده‌است: باش تا بر باد بینی خانِ رای و رایِ خان/ باش تا در خاک بینی شرِ شور و شورِ شار. (سنایی[۲] ۱۸۵) ○ خبر شنید که پیش از پیِ تو شار از گنگ/ گذشت و پیل بِس پشت او قطارقطار. (فرخی[۱] ۶۲)

شار[۳] .š [= شهر] (اِ.) (قد.) شهر[۱] ←.

شار[۴] .š [سنس.] (اِ.) (قد.) شاره[۲] ←.

شارب šāreb [عر.] (اِ.) ۱. موی پشت لب بالا که به لب زیرین برسد؛ سبیل: صورتش حالت گیرنده و خوش‌رو داشت با سر تراشیده، شارب، و ریش کم. (هدایت[۹] ۹۹) ○ حاجی... آدم ظاهرالصلاح به‌نظر می‌آمد. شارب‌زده، سبحه دردست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۹) ۲. (صـ.، اِ.) نوشنده؛ آشامنده: شاربین خمر را حد می‌زنم. (میرزاحبیب ۵۲۸) ○ منع آلات مطربی و شاربان خمر نیز ازاین‌سیاق است. (لودی ۲۷۰) ○ از مائده و مشرب و برّ و کرم توست/ آز و امل اهل هنر طاعم و شارب. (سوزنی[۱] ۱۲۶)

شارب‌الخمر šāreb.o.l.xamr [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شراب‌خوار: شارب‌الخمر و تارک‌الصلوة را به‌کنار بگذاریم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ در عهد مصطفی(ص) شارب‌الخمری را در موضع حُنین آوردند... . (آقسرایی ۳۲۶)

شاربن šārbon [فر.: charbon] (اِ.) (پزشکی) ۱. سیاه‌زخم ←. ۲. (منسوخ) قرصی از زغال که برای درمان نفخ معده می‌خوردند: ـ نمی‌توانم باقلی بخورم. نفخ می‌کنم... ـ نفخ؟ زغال هم دارم... شاربن. (← محمود[۲] ۱۸۳)

شارت‌وشورت šārt-o-šurt (اِصو.) (گفتگو) شات‌وشوت ←: آژان دست‌بردار نبوده... شارت‌وشورت خود را جلو هرکدام راه [می‌انداخت.] (شهری[۴] ۸۳/۵) ○ ناظم... مثل سگ بود. عصبانی، پُر سروصدا و شارت‌وشورت. (آل‌احمد[۵] ۱۰۰)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) سروصدا کردن: خواستم شارت‌وشورت کنم و ادای کلاس را دربیاورم. (آل‌احمد[۶] ۵۳)

شارح šāreh [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه مشکلات یک مطلب، کتاب، و مانند آنها را بیان کند؛ شرح‌دهنده: **پوریای‌ولی... از جانب‌داران و شارحین اصل مهدویت شیعه است.** (حمید ۱۵) ○ **درمیان ایشان [صحابه]، آفتاب نبوت و شارح و شارع شریعت... نشسته [بود.]** (ابن‌فندق ۲۰۳)

شارژ šārž [فر.: charge] (اِمصـ.) **۱.** عمل پُر کردن و ذخیره کردن چیزی در جایی: **شارژ باتری، شارژ فندک، شارژ کپسول گاز.** **۲.** (اِ.) هزینه‌ای که ساکنان یک مجتمع مسکونی برای خدمات و نگه‌داری از مجتمع پرداخت می‌کنند: **پول شارژ ساختمان را هنوز نپرداخته‌ام.** **۳.** (گفتگو) هزینه‌ای که درقبال خدمات داده‌شده به شخص، از او گرفته می‌شود: **بیا برویم ویزیت دکتر. خودم چند بار رفتم. شارژشان زیاد نیست.** (← فصیح[1] ۳۵۰) **۴.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سرحال؛ شاداب: **اگر شب چند ساعت راحت بخوابی، تمام روز بعد را شارژ هستی.** **۵.** (اِمصـ.) (ورزش) ● شارژ کردن (مِ. ۴) ←: **مدافع حریف، در حال شارژِ بازی‌کن ما، توپ او را زد.**

□ ~ **باتری** (برق) پُر کردن باتری از انرژی الکتریکی.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (برق) ذخیره شدن برق در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن: **باتری‌ها شارژ شدند.** **۲.** پُر شدن: **تمام کپسول‌های گاز شارژ شدند.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) تقویت شدن؛ نیرو گرفتن: **شما را که دیدم، حسابی شارژ شدم و تا چند ساعت دیگر هم می‌توانم کار کنم.** **۴.** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل داده شدن بازی‌کن توسط حریف به‌منظور گرفتن توپ یا موقعیت او. نیز ← ● شارژ کردن (مِ. ۴): **بازی‌کن ما توسط مدافع حریف شارژ شد و توپ را از دست داد.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** (برق) ذخیره کردن برق در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن. **۲.** پُر کردن: **کپسول‌ها را شارژ کردند.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) تقویت کردن؛ نیرو دادن: **معلوم است که دیدار او حسابی شارژت کرده‌است.** **۴.** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل دادن حریف به‌منظور گرفتن توپ یا موقعیت او که معمولاً خطا محسوب می‌شود: **مدافع حریف، درحالی‌که بازی‌کن ما را شارژ می‌کرد، توپ او را زد.**

شارژدافر šārždāfer [فر.: chargé d'affaires] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کاردار (مِ. ۱) ←: **امیر،... سفیرکبیر، شارژدافر... داریم.** (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۳/۲) ○ **مذاکرات میانهٔ دولت و ملت و توسط شارژدافر انگلیس زیاد شد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۶۰)

شارسان šār[-e]-sān [= شارستان] (اِ.) (قد.) شارستان ←: **برآورد برمایه ده شارسان/ شد آن شارسان‌هاکنون خارسان.** (فردوسی[3] ۱۶۵۱)

شارستان šār-estān (اِ.) (قد.) **۱.** قسمت اصلیِ شهرهای قدیم که بر گرداگرد کهندژ (قلعهٔ حکومتی) ساخته می‌شد و شامل دکان‌ها و اماکن عمومی و خانه‌های عامهٔ مردم بود. ▯ بر گرداگرد شارستان حصار می‌کشیدند و خارج از حصار را ربض می‌گفتند. نیز ← ربض (مِ. ۱): **امیر برخاست و برنشست و به پای شارستان فرورفت با غلامان و حشم.** (بیهقی[1] ۳۸۵) ○ **مَلِک روم... به اهواز آمد به شارستان جندی‌شاپور.** (بلعمی: گنجینه ۱۸۲/۱) **۲.** ساختمان بزرگ؛ قلعه؛ قصر: **هرکه باشد بر سنت و جماعت... بنا کند او را حق‌تعالی به هر روزی، شارستانی در بهشت.** (احمدجام[1] ۲۶) ○ **روی روان سلیمان را بود... و دیوان او را از آن شارستانی کردند رویین، و این شارستان اندر بیابان اندلس است.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۴) **۳.** شهر: **احمد مختار مکی بود شارستانِ علم/ چون درِ محکم بر آن بنیاد شارستان علی.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

شارستانی š.-i (صنـ.، منسوب به شارستان، اِ.) (قد.) پارچه‌ای که از آن دستار درست می‌کرده‌اند: **[خداوند] هر موضعی را مخصوص کرده‌است به فایده‌ای... شارستانی به شارستان و قوهی به قوهستان و خرما به سجستان.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۴۱/۲)

شارش šār-eš (اِمصـ. از شاریدن) (فیزیک) ۱. حرکت آرام و یک‌نواخت، بدون ایجاد ناپیوستگی، مانند حرکت سیال‌ها. ۲. عبور خطوط میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا جاذبه از منطقه‌ای از فضا، در مسیرهای مجزا.

شارشک šārašk (اِ.) (قد.) (موسیقی) رباب ←.

شارع šāre' [عر.] (اِ.) ۱. راه؛ گذرگاه؛ کوچه؛ خیابان: **آژان... اگر حق‌وحسابش رسیده‌بود... کلسبی کردن در شارع و پیاده‌رو عیبی نداشت.** (شهری[۴] ۴۲/۵) ○ **بگذار تا ز شارع می‌خانه بگذریم/ کزبهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم.** (حافظ[۱] ۲۵۶) ○ **بر شارعی می‌گذشتم. آواز زنی از بام شنیدم.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۷) ○ **شیخ گرگانی مگر آن شمع شرع/ می‌شد اندر شارعی با جمع شرع.** (عطار[۶] ۲۶۸) ۲. (صـ.) آورندهٔ دین؛ واضع شریعت: **در قضایای شرعی... برموجب شارع علیه‌الصلوة‌والسلام قیام تواند نمود.** (نخجوانی ۴۵۲/۲)
☜ ○ ~ِ **عام** محل عبور همهٔ مردم؛ گذرگاه همگانی: **این‌جا شارع عام بود. جوی سرباز وسط کوچه... و فضای کوچه دل‌بازتر بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

شارق šāreq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تابنده؛ نمایان‌کننده؛ آشکارکننده: **باب اول [کتاب] در نمایش نور وجود و تجلی ذات مسعود که شارق عنایت یزدانی است.** (قائم‌مقام ۳۷۳) ○ **ذره نبوَد جز حقیری منجسم/ ذره نبوَد شارق لاینقسم.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۳)
☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) طلوع کردن: **همه شب منتظر می‌بود تا صبح صادق از افقِ باختر شارق گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۳)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تابان کردن: **آفتاب جلال جهان‌داری او را از مشارقِ اقبال... شارق و طالع کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴)

شارک šārak [= شاری[۱]] (اِ.) (قد.) (جانوری) سار[۱] ←: **صدای شارک، نغمهٔ سنتور را در گوش او می‌نوازد.** (زرین‌کوب[۱] ۶۱) ○ **کبکْ ناقوس‌زن و شارکْ سنتورزن است/ فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.** (منوچهری[۱] ۱) ○ **اندر دشت‌ها و بیابان‌های وی جانوران گوناگونند چون پیل و گرگ... و طوطک و شارک.** (حدودالعالم ۶۴)

شارلاتان šārlātān [فر.: charlatan، از ایتا.: ciarlatano] (صـ.، اِ.) (گفتگو) حقه‌باز؛ متقلب: **شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید.** (علوی[۱] ۶۱) ○ **کله‌ای را... از دست‌پاچگی عوضی گذاشته‌اند رو گردنِ شارلاتان‌های مارگیر روباه‌صفت.** (شریعتی ۱۰) ○ **ما دموکرات‌ها مصمم هستیم که دیگر نگذاریم شارلاتان‌های دولتی و ملتی بر جان دموکراسی مسلط شوند.** (خیابانی: ازصباتانیما ۲۱۱/۲)

شارلاتانی š.-i [فر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) فریب‌کاری؛ تقلب: **معروفیت را... توسط... دروغ و شارلاتانی و پشت‌هم‌اندازی... به‌دست نیاورده‌بود.** (شهری[۲] ۱۳۸/۲) ○ **در این منجلاب... شارلاتانی، حقه‌بازی باکمال شدت خودنمایی می‌کند.** (مسعود ۲)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تقلب کردن؛ نیرنگ زدن: **شارلاتانی کرده، به او جواب می‌دادیم که باید منتظر ایام‌البیض شد.** (افضل‌الملک ۳۲۹)

شارلاک šārlāk [از انگ.] (اِ.) (فنی) شلاک ←.

شاروان šār-vān [مخفِ. شادرْوان] (اِ.) (قد.) شادرْوان ←: **یکی خسروی‌شاروان، گونه‌گون/ درازیش میدان اسبی فزون.** (اسدی[۱] ۹۴)

شاره[۱] šār-e (اِ.) (فیزیک) سیال (مِ. ۲) ←.

شاره[۲] šāre [سنس.، = شار] (اِ.) (قد.) ۱. لباسی که زنان هند می‌پوشند: **پیش یک‌تا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف/ شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ دوست.** (سنایی[۲] ۸۷) ۲. دستاری مرغوب که از هندوستان می‌آورده‌اند: **رَست او بدان رگو و تَرستم من/ بر سر نهاده هژده‌گزی شاره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۴) ○ **یکی شاره سربند پیش آورید/ همه تاروپود اندر او ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۶۱)

شاری[۱] šāri [= شارک] (اِ.) (قد.) (جانوری) سار[۱] ←: **بوالحارث ما آمده و ساخته باهم/ چون طوطیک و شاری و چون طوطی و ساری.** (فرخی[۱] ۳۷۶)

شاری[۲] šār-i (حامصـ.) (قد.) شار (= عنوان عمومیِ حکام و پادشاهان غرجستان، ناحیه‌ای در افغانستان کنونی) بودن، و به‌مجاز، شاهی: **بیش‌از همه شاهان است در ماضی و**

مستقبل / بیش‌از همه شیران است در شیری و در شاری. (منوچهری[1] ۱۰۴)

شاریدن šār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شار[1]) (قد.) جاری شدن. ← شار[1]، شارش.

شازده šāz-dah [مخفِ. شانزده] (اِ.) (قد.) شانزده ←: حد سفر که انطار در آن مباح است، شازدهٔ فرسنگ است. (میبدی[1] ۴۹۲/۱)

شازده šā-z-d-e [مخفِ. شاهزاده] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. شاهزاده (مِ.۱) ←: پدرزن علی، شازده‌محب‌السلطنه بود. (فصیح[2] ۱۳۹) ۲. (مجاز) خطابی طنزآلود که بیش‌تر به مردهای جوان گفته می‌شود: بِهِت که بد نگذشت، شازده؟! (میرصادقی[12] ۵۶)

شازده‌خانم š.-xānom [فا.فا.فا.فا.تر.] (اِ.) شاهزاده (زن): مثل یک شازده‌خانم آمدورفت می‌کند. (← آل‌احمد[7] ۳۱)

شاسپرم šā-sparam [= شاه‌اسپرغم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱ و ۲) ←: آن برگ‌های شاسپرم بین و شاخ او / چون صدهزار همزه که بر طرف مد بُوَد. (منوچهری[1] ۲۶)

شاسی šās[s]i [فر.: châssis] (اِ.) ۱. (فنی) کلاف فلزی، که موتور یا دستگاه روی آن می‌نشیند. ۲. (فنی) اسکلت فلزیِ اصلیِ ماشین که قطعه‌های دیگر به آن متصل می‌شود: تکه‌پاره آهن‌هایی ازقبیل بعضی وسایل اوراقیِ اتومبیل مانند گل‌گیر و بدنه و شاسی... را در کوره تابانده... به اَشکال مختلف درمی‌آوردند. (شهری[2] ۳۱۵/۲) ۳. (عکاسی) قاب چهارگوشه‌ای در دوربین‌های آتلیه که فیلم تخت را داخل آن نگه‌داری می‌کنند. پشت آن بسته است و طرف دیگر، لغزانه‌ای دارد که درحالت عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند: دوربین میزان شده‌بود و آن مرد... شاسی را آورده‌بود. (آل‌احمد[3] ۱۰۲) ۴. (فنی) 🔔 شستی (مِ.۳) ←: دختر... پرید توی آسانسور. انگشتش را گذاشت روی شاسی طبقهٔ هشتم. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۷) ۵. (موسیقی) 🔔 شستی (مِ.۴) ←: پیانیست همچنان قوز کرده‌بود و دست‌هایش روی شاسی‌ها بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰) ۶. (کشاورزی) چاله‌ای با پوششی شفاف که در زمین حفر می‌شود و برای تهیهٔ نشا، زیاد کردن قلمه، و نگه‌داری گیاهان در زمستان به‌کار می‌رود. ۷. (چاپ‌ونشر) کادری آهنی، که حروف چیده‌شده را فشرده می‌کند. ۸. (فنی) تخته‌شاسی ←.

شاسی‌بلند s.-boland [فر.فا.] (صـ.) ۱. (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند جیپ که فاصلهٔ شاسی آن از زمین زیاد باشد. ۲. (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند اتوبوس که درازای شاسی آن زیاد باشد. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای قد بلند (بیش‌تر زن): این مرد قدکوتاه، با آن زن شاسی‌بلند هیچ تناسبی نداردا ○ حاجی‌معصومه... قلچماق و به‌قول خودش شاسی‌بلند است. (دانشور ۵۳)

شاسی‌کشی šās[s]i-keš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) تعمیر شاسی خودرو با استفاده از دستگاه مخصوصی که به‌کمک آن، شاسی آسیب‌دیده را به حالت اول برمی‌گردانند.

شاسی‌کوتاه šās[s]i-kutāh [فر.فا.] (صـ.) (فنی) ویژگی هرنوع خودرو که فاصلهٔ شاسی آن از زمین کم باشد.

شاش[1] šāš (بمِ. شاشیدن) ۱. ← شاشیدن. ۲. (اِ.) (جانوری) ادرار (مِ.۱) ←: زن‌ها... بقچه‌های به‌شاش‌کشیده‌شدهٔ خود را با وسواس جمع‌وجور می‌کردند. (آل‌احمد[7] ۱۱۱)

☜ ○ ~ِ **ارمنی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عرق؛ مشروب‌الکلی: دهنت بوی شاش ارمنی می‌دهد. عقلت سر جایش نیست. برو فردا بیا! (← هدایت[6] ۵۱)

○ ~ِ **بزرگ** (~ِبزرگ) (گفتگو) مدفوع (مِ.۱) ←.

○ ~ِ **خالی** (~ِخالی) (گفتگو) ادرار (مِ.۱) ←.

○ ~ِ **کسی کف کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بالغ شدنِ او: شماها هوای خودتان را داشته‌باشید که تازه شاشتان کف کرده. (میرصادقی[6] ۲۳) ○ از پانزده رد شده‌بود و شاشش کف کرده‌بود. (چهل‌تن[1] ۸۲)

▫ ~ِ **کوچک (~کوچک)** (گفتگو) ادرار (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **موش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آب کم: **چه‌بسا جوش‌وخروش‌هایی که به شاش موشی خاموش می‌شود.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۳) ○ **نمی‌خواهم... سر این یک لقمه مِلک خون‌ریزی بشود، همان‌جورکه سر آن یک شاش موش آب شد.** (آل‌احمد[6] ۹۴)

▫ ~ **و گُهِ کسی باهم قاطی شدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ اوضاع‌واحوال او به‌هم ریختن: **با سیاست چه‌جوری؟ می‌دانی که اوضاع قاراشمیش است. شاش و گُهشان باهم قاطی شده.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴)

شاش[2] .š [عر.] (اِ.) (قد.) پارچهٔ نخی و ابریشم‌دوزی‌شده که مانند دستار بر دور سر می‌پیچیدند: **غلامانش... آن شاش پاره را هم‌چنان بر روی او نقاب بسته‌بودند.** (افلاکی ۹۲۰)

شاش‌بند š.-band (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن؛ حبس‌بول؛ حبس‌البول: **هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود یا... کمردرد... یا شاش‌بند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شاش‌بند شدن. ← شاش‌بند: **اگر شاش‌بند شده‌بود، خنکی پیوسته‌اش می‌دادند. آبکی‌اش می‌دادند.** (شهری[2] ۱۷۷/۳)

شاش‌بندی š.-i (صفـ.، منسوب به شاش‌بند) مبتلا به شاش‌بند: **ارزش بولِ آسوده نزد مریض شاش‌بندی می‌باشد.** (شهری[3] ۳۹)

شاشو šāš-u (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که غالباً و بدون اختیار بشاشد: **جای این شاشو را جدا بینداز.** ○ **هر شبهٔ خدا به عسل‌ها هم شاشید و خوب نشد... خانوادگی شاشو هستند. جداندرجد.** (مخمل‌باف ۷۵) ○ **همان شهرام شرمنده و شاشو.** (گلاب‌دره‌ای ۵۴۶) ۲. کثیف و نکبتی: **حالا که قرار است روزیمان به کون خر بسته باشد، بایست این شاشوی پیزری این‌قدر واسه‌مان نعره بکشد؟** (نصیری‌پور: دونفردرمدار ۲۳۷: نجفی ۹۴۸)

شاشوسک š.-sag (اِ.) (گفتگو) (دشنام) خطابی که هرگاه کودکان رخت‌خواب یا لباس خود را خیس کنند، به آنها می‌گویند: **شاشوسک! باز شلوارت را خیس کردی؟!**

شاشه‌دان šāš-e-dān (اِ.) (قد.) (جانوری) آلت تناسلی: **عظیم‌ترین شهوت‌ها شهوت زنان است، و حاصل آن شاشه‌دانی است که به شاشه‌دانی رسد، و زن از خویشتن آنچه نیکوتر است، همی‌آراید، و تو از وی آنچه زشت‌تر است، طلب همی‌کنی.** (غزالی ۱۴۳/۲)

شاشی[1] šāš-i (صفـ.، منسوب به شاش[1]) (گفتگو) آلوده به شاش: **شلوار شاشی.**

شاشی[2] .š (صفـ.، منسوب به شاش (= چاچ)) (قد.) ۱. چاچی (مِ. ۱) ←. ۲. چاچی (مِ. ۲) ←: **آن روز سه پاره جامهٔ حریر مصری و شاشیِ نیکو خلعت فرمود و چندین بندگی‌ها کرد.** (افلاکی ۷۸۹)

شاشیدن šāš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شاش[1]) (گفتگو) ادرار کردن: **بچهٔ دوساله و تازه‌پا... باز شاشیده‌بود.** (آل‌احمد[7] ۱۱۱) ○ **سوم ترجیع این باشد که بر بت اشک من شاشد/ برآشوبد، زند پنجه، رخم از خشم بخْراشد.** (مولوی[2] ۱۰۹/۷)

☜ ▫ ~ **به چیزی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ خراب کردنِ آن: **این خیاطی که معرفی کردی، شاشید به لباس‌های من.**

▫ ~ **به چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن (او) را دربرابر دیگران خوار و رسوا کردن: **شاشید به تمام اداره و کارمندهای آن.**

▫ ~ **تو[یِ] چیزی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. ▫ شاشیدن به چیزی ↑. ۲. ← ریدن ▫ ریدن تو چیزی.

▫ **رویِ زمینِ سفت نشاشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← زمین ▫ زمین سفت نشاشیدن.

شاطر šāter [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که در نانوایی، نان را به تنور می‌زند یا در تنور می‌نهد: **وضع کارگر و شاطر و نان‌درآر خوب نیست.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) ○ **این خوش‌آمدگویی‌هایی بود که چون افراد به کسبه می‌رسیدند... به‌زبان می‌آوردند... اگر نانوا بود،**

سلام‌علیکم شاطرآقا. (شهری[۲] ۳۴۹/۴) **۲.** (دیوانی) پیاده‌ای که با لباس مخصوص درجلو کالسکه یا اسب شاه یا بزرگان می‌رفت: **مرد... بر اسبی زرد نشست. شاطری به‌جلو انداخت و با سواران شاه به‌راه افتاد.** (فلسفی ۷۷۸/۲چ۲) ○ **شاه... روزی با شاطرها... مسافرتی می‌رفته‌است.** (مستوفی ۳۵/۱) **۳.** (دیوانی) مأمور حکومتی: **جماعتی از فرّاشان و یساولان و شاطرها... به‌جان مردم افتادند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۱) ○ **عملهٔ درباری، از فرّاشان و یساولان و شاطران و پلیس، پیاده تا بیرون دروازهٔ حضرت‌عبدالعظیم رفتند.** (افضل‌الملک ۶۸) **۴.** (قد.) قاصد؛ پیک: **شاطر مذکور... پنج منزل را در یک روز طی کرده، جواب خط را رسانید.** (گلستانه: مجمل‌التواریخ ۱۳۸) **۵.** (صـ.) (قد.) چابک؛ چالاک: **گرچه شاطر بُوَد خروس به جنگ/ چه زند پیشِ بازِ رویین‌چنگ؟** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۶) **۶.** (قد.) دلاور؛ شجاع: **مردی گمان مبَر که به پنجه‌ست و زور کتف/ با نفْس اگر برآیی دانم که شاطری.** (سعدی[۳] ۷۵۳) **۷.** (قد.) زیرک؛ باهوش: **یار شاطر باش نه بار خاطر.** (؟ دهخدا[۳] ۲۰۲۹)

شاطرانه š.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) به‌شیوهٔ شاطران. ← شاطر (مِ. ۲-۴): **عبدالرحیم اصطخری... جامه‌های شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که به شکار می‌بُرد.** (جامی[۸] ۲۴۶)

شاطرباشی šāter-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس شاطران. ← شاطر (مِ. ۲-۴): **شاطرباشیِ شاه، اختراعی کرده‌بود که آن را درمعرض تماشای ملتزمین گذاشته‌بود.** (مصدق ۴۱) ○ **شاطرباشی سعی می‌کرد که شاطرهای خود را از اشخاصی انتخاب کند که پاهای رونده‌ای داشته‌باشند.** (مستوفی ۴۱۳/۱)

شاطرخانه šāter-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) محل اجتماع شاطران در دربار. ← شاطر (مِ. ۲): **حرم‌خانه،... شاطرخانه، نقاره‌خانه... را بیوتات سلطنتی می‌گفتند.** (مستوفی ۲۷/۱)

شاطری šāter-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل شاطر. ← شاطر (مِ. ۱): **توی این سفر، نانوایی و شاطری را هم یاد گرفتم.** (← شهری[۱] ۲۳۵) **۲.** (قد.) بی‌باکی؛ دلیری. نیز ← شاطر (مِ. ۶): **به خون خلق فروبرده پنجه کاین حنّاست/ ندانمش که به قتل که شاطری آموخت!** (سعدی[۴] ۳۵۵) **۳.** (قد.) چابکی؛ زیرکی. نیز ← شاطر (مِ. ۵): **از جوانان جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۶)

شاطی šāti [عر.: شاطِئ] (اِ.) (قد.) کرانه؛ ساحل: **نگویم که بر آب قادر نی‌اند/ که بر شاطی نیل مستسقی‌اند.** (سعدی[۱] ۱۰۰) ○ **صدهزار دریای هنر و نضیلت... از اشخاص اصفیا... بر شط آن رود و شاطی آن نهر توان یافت.** (خاقانی[۱] ۱۴۳)

شاعر šā'er [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که شعر می‌سراید؛ سراینده. ← شعر (مِ. ۱): **من نمی‌دانستم که ولی‌نعمت بزرگوارم شاعر هم هست.** (قاضی ۶۵۱) ○ **بالا گرفت و دولت والا امید داشت/ هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد.** (سعدی[۳] ۷۱۳) ○ **دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست/ در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۳) **۲.** (صـ.) (قد.) صاحب‌شعور؛ آگاه؛ مطّلع: **کاش آن‌قدر شاعر و قادر بودم که... در سلک غافلین نمانم.** (قائم‌مقام ۱۹۰)

شاعرات šā'erāt [عر.، جِ. شاعِرَة] (اِ.) (قد.) شاعره‌ها. ← شاعره (مِ. ۱): **تذکرهٔ شاعرات.** (لودی ۲۷۸)

شاعرانه šā'er-āne [عر.فا.] (صـ.) به‌شیوهٔ شاعران، و به‌مجاز، بااحساس؛ لطیف: **با همان سخن و آهنگ شاعرانه گفت:...** (جمال‌زاده[۱] ۲۹) ○ **خسرو، افکار شاعرانهٔ خود را میل داشت به‌طرز ساده و عوام‌فهمی بیان کند.** (علوی[۲] ۲۷)

شاعرباره šā'er-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آن‌که شعر و شاعران را دوست دارد؛ دوست‌دار شعر و شاعری: **نیست شهرت‌طلب و خسرو شاعرباره/ که‌ش به بیت و غزل و شعر روان بفریبم.** (مولوی[۲] ۷/۴)

شاعرپیشه šā'er-piše [عر.فا.] (صـ.) دارندهٔ احساساتی لطیف مانند شاعران: **[او] شاعرپیشه**

خلق شده‌است و طبیعت خیامی دارد. (جمال‌زاده[۹] ۱۱۷)

شاعرمنش šā'er-maneš [عر.فا.] (صـ.) شاعرپیشه ↑: همان‌جا بود که جوانک شاعرمنش عاشق‌پیشه‌ای از آشنایان دیرینهٔ خود را دیدم. (جمال‌زاده[۶] ۳۶)

شاعرنوازی šā'er-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نگه داشتن شاعر و صله دادن به او: به‌علت تزلزل اوضاع، کمتر مجال شاعرنوازی داشت. (زرین‌کوب[۳] ۱۸۷) ○ جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده‌نام/ زین بُوَد شاعرنوازی عادت و رسم کرام. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شاعره šā'er.e [عر.: شاعرَة] (صـ.، اِ.) ۱. شاعر (زن): شاعره از فرشته وقت خواست... تا [مشورت] بکند. (هدایت[۶] ۶۵) ۲. (صـ.) (قد.) درک‌کننده؛ دراکه: وی قوهٔ شاعره را مبدأ الهام خویش می‌داند. (زرین‌کوب[۱] ۲۸۲) ○ قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال/ متنفر شده از بنده، گریزان می‌رفت. (حافظ[۱] ۳۶۲)

شاعری šā'er-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل شاعر؛ شعر گفتن؛ چامه‌سرایی: عجب از اوست که خود بهرهٔ شاعری ندارد و دربارهٔ شاعران سخن گوید. (قائم‌مقام ۳۵۶) ○ نگر نشمری ای برادر گزافه/ به دانش دبیری و نه شاعری را. (ناصرخسرو[۸] ۶۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شعر گفتن: گو بیایید و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری؟ (منوچهری[۱] ۱۴۰)

شاعی šā'i [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. شیعی؛ شیعه: اگر گفتی حنفی یا شافعی‌ام و از خراسان... که سُنی باشند، او را قبول کردی، و اگر گفتی شاعی‌ام و از قم و کاشان... او را نپذیرفتی. (نظام‌الملک[۳] ۲۱۶) ○ زآبِ خِرَد گر خبرستی تو را/ میل تو زی مذهب شاعیستی. (ناصرخسرو[۸] ۵۲۵) ۲. تابع؛ پیرو: شاعیان بنی‌امیه. (بلعمی: معین)

شاغل šāqel [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در مؤسسه، اداره، یا مانند آنها کار می‌کند؛ مشغول‌به‌کار: هنوز شاغلید یا این‌که بازنشسته شده‌اید؟ ۲. (قد.) مانع؛ بازدارنده: عارف را احوالی است که اندر آن، احتمال هیچ‌چیز نتواند کردن از کمترین آواز نرم نکیف شاغلی دیگر. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ○ مقصود نه رنج و گرسنگی است، ولکن مقصود آن است که چندان خوَرَد که معده گران نشود. و نیز حس گرسنگی نیابد، که هردو شاغل بُوَد و از عبادت بازدارد. (غزالی ۵۳/۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) در مؤسسه، اداره، یا مانند آنها استخدام شدن؛ مشغول به کار شدن: هنوز بی‌کاری یا بالاخره شاغل شدی؟

شاغول šāqul [= شاقول] (اِ.) (ساختمان) شاقول ←.

شاف[۱] šāf (بمِ. شافیدن) (قد.) ← شافیدن.

شاف[۲] š.[از عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. شیاف ←: اگر ریش بُوَد... شاف آبار که به وی مروارید آمده‌است، با سپیدهٔ خایه نیک باشد، به وی حقنه کند. (اخوینی ۵۳۸ح.) ۲. دارویی که برای رفع درد چشم با میل یا پنبه در چشم می‌کشیده‌اند. نیز ← شافه (مِ. ۲): باد چو باد عیسوی گَردِ سُم بُراق او/ ازپی چشم‌درد جان شاف شفای ایزدی. (خاقانی ۴۶۴)

شأفت ša'fat [عر.: شأفة] (اِ.) (قد.) ریشه؛ اصل: در... استیصال شأفت ایشان به رگ گردن بایستاد و جمعی را بدین علت هلاک کرد. (جرفادقانی ۳۹۳)

شافت šāft [انگ.: shaft] (اِ.) (فنی) محور (مِ. ۴) ←.

شافتینگ šāfting [انگ.: shafting] (اِ.) (فنی) میل ترانس ←.

شافع šāfe' [عر.] (صـ.) شفاعت‌کننده. ← شفاعت: ائمهٔ طاهرین... شافع روز جزا بودند. (قائم‌مقام ۲۷۶)

شافعی šāfe'.i [عر.: شافعيّ] (صند.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. پیرو این مذهب: مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم... شافعی بودند. (نفیسی ۴۶۰) ○ در آن مدرسه مدرس حنفی‌مذهب باشد و... شافعیان را در آنجا تمکین ندهند. (افلاکی ۴۴۴) ⚲ برگرفته از نام محمدبن‌ادریس شافعی (۱۵۰-۲۰۴هـ.ق.)، پیشوای شافعیان.

شافعیه šāfe'.iy[y]e [عر.: شافعيّة] (صند.) (ادیان)

شافعی (مِ. ۲) ↑: اخیراً کتابی دیدم... که یکی از فقهای شافعیه نوشته‌است. (مطهری[۲] ۵۵)

شافه šāfe [از عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. شیاف ← شاف[۲] (مِ. ۱): زن را به آبزن اندر نشانند... و شافهٔ آبار... با سپیدهٔ خایه حقنه کنی به وی. (اخوینی ۵۳۸) ۲. شاف[۲] (مِ. ۲) ←: [رمد را] علاج کنی به شافهٔ آبار. (اخوینی ۲۷۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (پزشکی) شیاف کردن. ← شیاف • شیاف کردن: هر زنی که آن را شافه کند... زهدانش گرم شود. (حاسب‌طبری ۳۳)

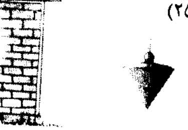
شافی šāfi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کامل؛ دقیق؛ درست: ذکاءالملک... سه جزء عمده از اجزای کتاب شفای او را به فارسی ترجمه کرده و باتوضیحات شافی و وافی تحریر نموده. (مینوی[۲] ۱۵۱) ○ هر عالِمِ محقق... چون تأمل شافی... کند، داند که این غایتِ ابداع است. (خاقانی[۱] ۱۷۶) ○ تدبیر شافی باید دراین‌باب. (بیهقی[۱] ۶۴۹) ۲. قانع‌کننده: اگر حرفی دارید، جواب‌های شافی درمقابل هست. (قائم‌مقام ۲۴) ○ این بیان شافی است مر مؤمنان را. (ناصرخسرو[۷] ۲۹۸) ○ با هرکسی که دراین‌باب سخن می‌گوییم، نمی‌یابیم جوابی شافی. (بیهقی[۱] ۷۷۰) ۳. شفابخش؛ شفادهنده: سقوط نبض و آثار موت ظاهر گردید و مع‌هذا خدای شافی شفا داد. (مخبرالسلطنه ۳) ○ دل‌های جراحت‌رسیدگان را از عوارف، مرهمی شافی و اصیل بود. (آقسرایی ۹۷) ۴. (ق.) به‌طور قانع‌کننده: جواب سؤالم را... شافی و کافی داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۸)

شافیدن šāf-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: شاف[۱]) (قد.) افتادن؛ لغزیدن: آدمی... راه قطع می‌کند و بر آن درد می‌شافد. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۳۹/۲) ○ ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بُوَد از گَزیدن سگان و شافیدن بسیار. (اخوینی ۲۴۸ح.)

شافیه šāfiy.e [عر.: شافیَة] (صـ.) (قد.) شافی (مِ. ۱) ←: استکمالِ استنطاق را به‌وسیلهٔ... استخبارات اضافی شافیه استدعا... می‌نمود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

شاق šāq[q] [عر.: شاقّ] (صـ.) دشوار؛ سخت: [باید] ریاضاتی بس شاق از ورد و ذکر و دعا... معلوم بشود. (شهری[۲] ۲۹۰/۲) ○ همان است که عرض نمودم. تکلیف شاق نخواهم کرد. (غفاری ۳۲۲) ○ مباشرت تمامت کتابت... در این سفرهای شاق... به اقامت رسانید. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۴)

شاقول šāqul [= شاغول] (اِ.) (ساختمان) وزنهٔ سنگین آویخته از نخ که برای آزمایشِ عمودی بودن دیوار به‌کار می‌رود: اشیایی که عرضه می‌شد: اسباب و ابزار پینه‌دوزی، ماله و تیشه و شاقول و تراز و گونیای بنّایی بود. (← شهری[۲] ۳۳۳/۳) ○ این دیوارِ یخ مثل‌این‌که با دست و شاقول ساخته‌اند، ممتد است. (طالبوف[۲] ۲۵۵)



شاقه šāqq.e [عر.: شاقّة] (صـ.) شاق ←: صف محکومین به اعمال شاقه به‌نزدیک ایشان رسید. (قاضی ۲۰۴) ○ بدترین اعمال شاقه‌ای که برای عذاب دادن به محکومین فکر کرده‌اند، عمل بی‌نتیجه است. (مستوفی ۳۹۴/۳) ○ ریاضات شاقه اختیار کرد. (لودی ۳۸)

شاک šāk (اِ.) (قد.) (جانوری) بز نر: میش و بره و بخته و شاک و چیش تو/ بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شاک šāk[k] [عر.: شاکّ] (صـ.) (قد.) شک‌کننده: این خبر، دلیل باشد که چنین مردم شاک بُوَد و متیقن نبُوَد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۲۰)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) شک کردن: انسان شاک می‌شود که چگونه می‌شود کتاب مزدک... معدن علم کسی بشود؟ (مینوی[۲] ۲۴)

شاکار šā-kār (اِ.، ق.) (قد.) کاری که کسی را به‌زور به آن وادار کنند؛ کار بی‌مزد؛ به‌صورت کار بی‌مزد: نکنی طاعت و آن‌گه‌که کنی سست و ضعیف/ راست گویی که همه سخره و شاکار کنی. (کسایی: صحاح ۱۰۹)

شاکر šāker [عر.] (صـ.) ۱. شکرکننده؛ سپاس‌گزار: ساکنانش از بخت خود شاکر بودند. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ او... بسیار اهل تواضع بود... و

شاکر بود. (حاج‌سیاح[۱] ۹۹) ○ **سپاهی و لشکری از او شاکر [بود.]** (عقیلی ۱۰۸) **۲.** (ق.) (قد.) درحال شکرگزاری: **حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای رحیم.** (ناصرخسرو[۶] ۳۷) ○ **ایشان ایمن و شاکر بازگشتند.** (بیهقی[۱] ۳۲۴)

شاکله šākele [عر.: شاکلة] (اِ.) (قد.) سرشت؛ خمیرمایه: **کند به شاکله هرچند میل، باکی نیست / گزیده‌اند اگر بر تو خصم را جمهور.** (فیاض‌لاهیجی ۶۹) ○ **نصیب هرکس به‌حسب شاکلهٔ اوست.** (قطب ۲۴۳)

شاکمند šākmand (اِ.) (قد.) نمدی که از پشم گوسفند یا کرک بز درست می‌کرده‌اند: **به‌دستش ز خام گوزنان کمند / به بردر، فکنده یکی شاکمند.** (لبیبی: لغت‌نامه[۱])

شاکی šāki [عر.] (صـ.، اِ.) **۱. (حقوق)** آنکه از شخصی نزد مقامات قانونی شکایت کند: **پیرمردی از شاکیان، خلاف آن را خواستار شد.** (شهری[۲] ۴۲۲/۱) ○ **سفارت... از شما شاکی است.** (نظام‌السلطنه ۱۹۲/۱) **۲.** (صـ.) گله‌مند: **عبدالله‌بن‌طاهر ازاین‌که مازیار را اسپهبد خراسان می‌خواندند. خشمگین و شاکی بوده‌است.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ **از سرنوشت خود شاکی است.** (طالبوف[۲] ۲۹۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی: **با آن حرف‌هایی که زدی، خیلی ازدستت شاکی است.**

☜ ▫ ~ **خصوصی (حقوق)** شخصی که از وقوع جرمی متحمل زیان می‌شود و مادام که دادخواست ضرر و زیان تسلیم نکرده، شاکی خصوصی نامیده می‌شود. نیز ← مدعی ▫ مدعی خصوصی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** شکایت کردن: **کسی دراین‌باب از شما عارض و شاکی [شد.]** (سیاق‌معیشت ۴۱۶) **۲.** گله‌مند شدن: **به اندک قناعت کن تا... ملول نگردی و شاکی نشوی.** (افضل‌الملک ۳۷۳) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن: **حسابی ازدستت شاکی شد، چرا آن روز سر قرارتان نرفتی؟**

شاکیه šākiy.e [عر.: شاکیَة] (صـ.، اِ.) **(حقوق)** شاکی (زن). ← شاکی (مِ. ۱): **فرمان داد که چوپان بدرهٔ چرمین را... با محتویات آن به شاکیه تسلیم کند.** (قاضی ۱۰۱۸)

شاگرد šāgerd (اِ.) **۱.** آنکه درحال آموختن علم، هنر، یا کاری است: **روزها به باغچه‌ای که درنزدیک زاینده‌رود دارد، می‌رود و به تربیت شاگردان مشغول می‌شود.** (مشحون ۶۲۱) ○ **از صد شاگرد که به مدرسه می‌روند... ندرت دارد که یکی نمرهٔ بیست بگیرد.** (مخبرالسلطنه ۴۷۶) ○ **اندر زمین ما مردی پیدا آمد که او را افلاطون گفتندی و چهار هزار و دویست و پنجاه مرد، او را شاگرد بودند.** (طرسوسی ۲۰۷/۱) **۲.** آنکه کارهای کوچک کارگاه یا مغازه‌ای را انجام می‌دهد؛ پادو: **یحیی مرا سر کار برد... دنبال یک شاگرد می‌گشتند.** (درویشیان ۴۸) ○ **تو را تا پیش‌تر گویم که بشتاب / شَوی پس‌تر چو شاگرد رسن‌تاب.** (نظامی[۳] ۳۳۹) **۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کمک‌کننده» و «وردست»: **شاگردآشپز، شاگردبنا، شاگردشوفر.** ○ **آیا قرارومدار ایشان به‌طور ماهانه بود یا مثل شاگردبناها روزانه؟** (قاضی ۱۸۸) ○ **شاگردشوفر... مواظب بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود.** (علوی[۲] ۷۲) ○ **شاگردآشپز، نان و کاسهٔ آب‌گوشت آورد.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۷) **۴.** (قد.) کارمندی که زیردست دیگری کار می‌کند؛ مرئوس: **گفت: فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد.** (بیهقی[۱] ۱۹۲) ○ **فرمان، ما راست و چون از ما گذشته، خواجهٔ فاضل را و دیگران بندگان مایند و شاگردان وی.** (مسعودغزنوی‌درجواب مواضعهٔ‌احمدحسن‌میمندی: عقیلی ۱۸۳) **۵.** (قد.) خدمت‌کار؛ خادم: **زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت.** (سعدی[۱] ۸۹) ○ **پس چون خادم را صورت بخت یاری نداد، اینک بختیارنامی را که از شاگردان خادم باشد، پیش بارگاه معلا فرستاد.** (خاقانی[۱] ۲۵۲) **۶.** (قد.) مرید (مِ. ۳) ←: **سَریّ... از اقران حارث محاسبی و بِشرِحافی است و شاگرد معروف‌کرخی.** (جامی[۸] ۵۱) ○ **ما هردو با شاگردان به محلهٔ صوفیان**

آمدیم. (محمدبن‌منور[1] ۳۸۴)

شاگردانگی š.-āne-gi (اِ.) شاگردانه ↓ : **او دنبال شاگرد عکاس می‌گشت که شاگردانگی کلاتی برایش درنظرگرفته‌بود.** (آل‌احمد[3] ۱۰۵)

شاگردانه šāgerd-āne (اِ.) پولی که به‌عنوان انعام به شاگرد مغازه می‌دهند؛ غلامانه: **شاگرد اگر شاگردانه‌ای، چیزی گرفته‌است، تعظیم دیگرکند.** (← شهری[2] ۱۳۲/۲) ○ **شاگرد بیاع... گفت: ای خواجه، شاگردانهٔ من بده.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۸)

شاگردانی šāgerd-āni (اِ.) شاگردانه ↑ : **اگر شاگردانی و انعامی هم دادند، قبول کن.** (جمال‌زاده[4] ۱۹/۲)

شاگرداول šāgerd-a('a)vval [فا.عر.] (اِ.) آن‌که دربین یک گروه، بهترین نمره را در امتحان به‌دست می‌آوَرَد: **درس‌نخوانده، شاگرداول است!** (ترقی ۳۶) ○ **[او] در نقاشی شاگرداول [شد.]** (هدایت[4] ۶۲)

شاگرداولی š.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت شاگرداول؛ شاگرداول بودن: **با این‌همه درس خواندن، شاگرداولی تو حتمی است.**

شاگردپیشه šāgerd-piše (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کار و حرفه‌اش شاگردی است: **از شاگردپیشگان عراق به‌اتفاق برسر آمده.** (زیدری ۷۷)

شاگردمدرسه šāgerd-madrese [فا.عر.] (اِ.) آن‌که مشغول تحصیل در دورهٔ دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان است؛ دانش‌آموز؛ محصل: **خواهش می‌کنم حرف‌های شاگردمدرسه‌ها را به من نزنید.** (علوی[1] ۷۴)

شاگردی šāgerd-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شاگرد؛ شاگرد بودن. ۲. آموزش دیدن؛ تعلم: **شاگردیِ من درپیش استاد، سه سال طول کشید.** ۳. انجام دادن کارهای کوچک مغازه یا کارگاه؛ پادویی: **این پسربچه را برای شاگردی استخدام کرده‌است.** ۴. (قد.) مریدی؛ مرید بودن: **من خود را شایستهٔ آن نمی‌بینم که دَم از مریدی و شاگردیِ ایشان زده، در پایهٔ کمتر خادمی از آن آستانه نشینم.** (نظامی‌باخرزی ۶۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. آموزش دیدن؛ تلمذ کردن: **خیال دارد یک سال در مصر شاگردی کند و خط هیروگلیفی را... بیاموزد.** (جمال‌زاده[5] ۲۷/۲) ○ **جملگی اشراف ملوک... را شاگردیِ دبیرستانِ اخلاقِ مکرمهٔ خدایگانی... باید کرد.** (خاقانی[1] ۳۱۶) ۲. پیش کسی کار کردن و فوت‌وفن آن کار را از او آموختن: **[او] شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و بُرِش یاد بگیرد.** (علوی[3] ۹۷) ○ **مردی بود شاگردیِ بیاع کرده.** (بحرالفوائد ۳۴۸) ۳. (دیوانی) کار کردن در دستگاه دیوانی در زیردستِ کسی: **هرچند شاگردیِ سالاران نکرده‌است، خازنِ پدر ما بوده‌است... و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته.** (بیهقی[1] ۳۴۹) ۴. (قد.) درخدمت مرشدی بودن و به او ارادت ورزیدن و سلوک کردن: **ابوحفص به باورد نزدیک [باوردی] شد و وی را شاگردی می‌کرد.** (جامی[8] ۵۸)

شال šāl (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ پشمیِ نسبتاً ضخیم: **در بازارِ بزازها انواع قماش و پشمی‌جات از چیت... و وال و دویت و شال... داخل دکان... جای گرفته‌بود.** (شهری[2] ۲۲۱/۲) ○ **شال و برک و عامری... به ارمغان آوردند.** (قائم‌مقام ۲۰۴) ○ **ور نه سکته‌یْ بخت بودی، مر مرا خود آن‌زمان/ چهره خون‌آلود کردی، بردریدی شال‌ها.** (مولوی[2] ۹۳/۱) ۲. نوعی پوشش معمولاً به‌شکل مستطیل یا مثلث ازجنس پشم، ابریشم، و مانند آنها که بردور سر، گردن، شانه، یا کمر می‌بندند: **بسیاری از سیدها... شال به سر می‌بستند، یعنی چیزی شبیه‌به عمامه.** (اسلامی ندوشن ۲۰۸) ○ **از زیر شالی که بر سر انداخته‌بود، چیزی بیرون آورد.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۶) ○ **این شخص... شال کلفتی برروی کمر بسته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۶) ۳. پارچه‌ای ازجنس گلیم یا جاجیم که با آن گردوغبار تن اسب را پاک می‌کنند: **تدارک جل و نمد و شال و قشو.** (سیاق‌معیشت ۲۸۵)

□ ~ **گردن** (~گردن) پارچهٔ مستطیل شکلِ دراز که به گردن می‌بندند یا می‌اندازند:

من از پشت گردن متناسبش که روی آن شال‌گردن سیاه‌رنگی انداخته‌بود، لذت می‌بردم. (علوی[۲] ۱۴) ○ دو نفر با شال‌گردن سرخ و... یکی از آنها باتژو می‌زد و دیگری ساز دستی. (هدایت[۹] ۱۳۶)

□ ~ و انگشتری کردن (گفتگو) شال و انگشتری به خانهٔ عروس آینده بردن و انگشتر به دست او کردن و او را نامزد کردن: گاه پس‌از خرج‌بری، دختر را شال و انگشتری می‌کردند. (کتیرایی ۱۲۹)

□ ~ وکلاه کردن (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای رفتن به جایی: شال‌وکلاه می‌کرد و به خانهٔ توران‌السلطنه می‌رفت. (پارسی‌پور ۱۲۲) ○ شال‌وکلاه کردیم. من و مادر به درِ خانه‌اش رفتیم. (ترقی ۱۱۵) ○ شال‌وکلاه کردم و... به مجلس عروسیِ دختر حضرت‌والا رفتم. (شاهانی ۹۲)

□ ~ ویراق کردن (گفتگو) (مجاز) □ شال‌وکلاه کردن ↑: این بود که شال‌ویراق کرده، پریدم وسط گود. (آل‌احمد[۵] ۱۵)

شالاپ šālāp (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد کف دست با جایی ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: دستم را بالا بردم و شالاپ به‌روی میز کوبیدم.

شالاپ‌شلوپ š.-šolup[p] (اِصو.) (گفتگو) صدای حرکت دست‌وپا در آب: برای این‌که پول حمام ندهد، می‌رود تو حوض. نصف‌شبی یک شالاپ‌شلوپی راه می‌اندازد که همهٔ همسایه‌ها را بیدار می‌کند. (← میرصادقی[۲] ۷۴)

شال‌باف، شالباف šāl-bāf (صف.، اِ.) بافندهٔ شال. ← شال (مِ. ۱): شال‌باف‌ها... عریضه... داده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) ○ نه از شال‌بافان این روزگارم/ ... . (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[۱])

شال‌بافی، شالبافی š.-i (حامص.) عملِ بافتن شال: اهل کرمان... اولاد خود را به شال‌بافی و فرش‌بافی می‌فرستند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۴)

شال‌بند، شالبند šāl-band (اِ.) کمر که محل بستن شال است: مرد... این قبا را از پایین شال‌بند خود به‌کمر [بست.] (مستوفی ۱/۳۴۰)

شالده šālode [= شالوده] (اِ.) شالوده ←: نویسندگان اروپا تعدد زوجات را شالدهٔ مذهب اسلام دانسته[اند]... ولی... . (مطهری[۴] ۳۳۹) ○ رسیده شالدهٔ باره‌اش به گاوِ زمین/ ... . (؟: لغت‌نامه[۱])

شالک[۱] šālak (اِ.) (گیاهی) تبریزی (مِ. ۳) ←.

شالک[۲] šāl-ak (اِ.) (قد.) شال کم‌بها: من خرقه ز خور دارم، چون لعل و گهر دارم/ من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک؟ (مولوی[۲] ۱۳۷/۳)

شال‌کلاه šāl-kolāh (اِ.) (قد.) در دورهٔ قاجار، نوعی عمامه که جزو لباس رسمی به‌حساب می‌آمد: جبه و شال‌کلاه و جوراب سرخ مثل سابق لباس رسمیِ طبقات اهل‌قلم و وزرا و اعیان بود. (مستوفی ۱۱۸/۱)

شالکی šāl-ak-i (صند.، منسوب به شالک، اِ.) (قد.) پارچهٔ پشمیِ درشت‌باف مانند جوال: کرباس... با مهره معاوضه می‌شود و مال هندی... با پوست بره و شالکی. (میرزاحبیب ۶۲۵)

شالمه šāl-me (اِ.) پارچهٔ کم‌عرض و درازی که دورِ سر، گردن، یا کمر می‌بندند: همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده،... چنباتمه نشسته و دورِ سرش شالمه بسته‌بود. (هدایت[۱] ۱۳)

شالنگ šālang (اِ.) گلیمی که زیر فرش می‌اندازند.

شالنگی š.-i (صند.، منسوب به شالنگ، اِ.) (قد.) آن‌که ریسمان ضخیم برای چادر می‌تابد: آه از استیلای نفْسِ شالهنگ/ هم‌چو شالنگی‌ست واپس رفتنم. (غضایری: جهانگیری ۳۹۲/۱)

شالوده šālude [= شالده] (اِ.) ۱. بنیان؛ اساس: بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان/ خریداری نکردند این سرای استخوانی را. (پروین‌اعتصامی ۷) ۲. (ساختمان) پی[۱] pey (مِ. ۱) ←: درمیان سازمان‌های اجتماعی، یک سازمان است که درحکم زیربنا، یعنی شالودهٔ اصلیِ ساختمان است. (مطهری[۱] ۹۲)

☜ • ~ ریختن (مصل.) پی افکندن: برای ساختمان در این شهر، هیچ‌کس محتاج پی کندن و شالوده

ریختن نیست. (← آل‌احمد[۲] ۸۹)

شالوده‌ریزی š.-riz-i (حامص.) بنیان‌گذاری: **باز قرعهٔ اجرای این قانون و شالوده‌ریزی مالیهٔ این مملکت به‌اسم شما بیرون آمد.** (مستوفی ۳/۳۰)

شاله šāle [فر.: chalet] (اِ.) هریک از خانه‌های ویلاییِ ساخته‌شده از چوب به‌ویژه در مناطق ییلاقی و شهرک‌ها.

شالهنگ šālhang (صـ.) (قد.) **۱.** سرکش؛ عاصی: **آه از استیلای نفسِ شالهنگ/ هم‌چو شالنگی‌ست واپس رفتنم.** (غضایری: جهانگیری ۱/۳۹۲) **۲.** (اِ.) رهن؛ گرو: **در کوی هنر مباش کان کوی/ انطاع قدیم شالهنگ است.** (انوری[۱] ۷۳) **۳.** مکر؛ حیله: **ایمن مباش تا دَمِ آخر ز مکر دیو/ تا دیو، دینِ تو نستانَد به شالهنگ.** (سوزنی: جهانگیری ۱/۳۹۲)

شالی šāli (اِ.) **۱.** (گیاهی) برنجی که هنوز از پوست درنیامده‌است؛ شلتوک. **۲.** کلبه‌ای که سقف آن با پوست برنج درست شده‌است: **دلش یک شالی می‌خواست. در دو سفر به مازندران، این کلبه‌ها را دیده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۰۹)

شالی‌زار، شالیزار š.-zār (اِ.) زمینی که در آن برنج کاشته‌اند؛ کشت‌زار برنج.

شالی‌کار، شالیکار šāli-kār (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) کشاورزی که برنج می‌کارد؛ برنج‌کار.

شالی‌کاری، شالیکاری š.-i (حامص.) (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت شالی یا شلتوک.

شالی‌کوبی šāli-kub-i (حامص.) (کشاورزی) **۱.** عمل جدا کردن پوسته از برنج. **۲.** (اِ.) محلی که در آن، برنج را از پوسته‌اش جدا می‌کنند.

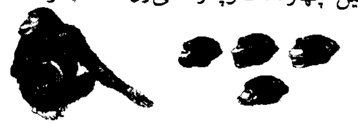
شام[۱] šām (اِ.) **۱.** غذایی که در شب می‌خورند؛ مقِ. ناهار: **او... از جایش بلند شد که برود شام بکشد.** (علوی[۲] ۷۹) ○ **هاجر شام کشید و سه‌نفری باهم سرِ یک سفره شام‌خوردند.** (آل‌احمد[۴] ۵۱) ○ **زیراکه هم تو را و هم او را همی بسی/ بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۶۸) **۲.** اولِ شب: **از صبح تا شام تو قافله منتظر بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷) ○ **نه برباد رفتی سحرگاه و شام/ سریر سلیمان علیه‌السلام.** (سعدی[۱] ۶۵) **۳.** (قد.) (مجاز) سیاهی و تیرگی زلف، ابرو، و مانند آنها: **تا دَم از شام سر زلف تو هرجا نزنند/ با صباگفت‌وشنیدم سحری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۱) ○ **مهت هرلحظه از کویی نماید/ هلال از شام ابرویی نماید.** (مغربی[۲] ۱۴۹)

☜ ○ **~ خوردن بر کسی پیش‌از آن‌که او بر دیگری چاشت خورده‌باشد** (قد.) (مجاز) مهلت ندادن به او و بر او پیشی گرفتن قبل‌از این‌که او فرصت کاری را پیدا کند: **چون در کارزار باشی، آن‌جا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان‌که تا خصم تو بر تو شام خورَد، تو بر او چاشت خورده‌باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۸)

○ **~ِغریبان** **۱.** شب یازدهم ماه محرّم که شیعیان به‌یاد حسین (ع) و یاران او عزاداری می‌کنند: **یازدهم محرّم است. شب قبل، شام‌غریبان دردناک‌تر... برگزار شد.** (محمود[۲] ۲۵۴) ○ **وقتی سینه‌زن‌ها و مرثیه‌خوان‌ها با شمع و نوحه‌های دسته‌جمعیشان برای شام‌غریبان آمدند، ما برای تماشا بیرون آمدیم.** (میرصادقی[۲] ۳۴) **۲.** شب اولی که مرده را دفن می‌کنند.

شام[۲] š. (بمِ. شامیدن) (قد.) ← شامیدن. نیز ← آشامیدن.

شامپانزه šāmpānze [از فر.: chimpanzé، از یکی از زبان‌های آفریقای غربی] (اِ.) (جانوری) نوعی میمون که از میمون‌های دیگر به انسان شبیه‌تر و باهوش‌ترین و تربیت‌پذیرترین میمون‌هاست. با تاب خوردن از شاخه‌ای به شاخهٔ درخت دیگر می‌رود، نمی‌جهد، و روی زمین چهاردست‌وپا راه می‌رود؛ شمپانزه.



شامپانی šāmpāny [فر.] (اِ.) شامپاین ↓: **ویسکی، کنیاک، شامپانی، هم‌نوع مشروبی هست.** (مسعود ۱۰) ○ **خانم! این بطری از بهترین شامپانی‌هایی است که در تهران پیدا می‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۶۶)

شامپاین šāmpāyn [فر.: champagne] (اِ.) نوعی شراب سفید گازدار گران‌بها. ▯ برگرفته از شامپانی، نام منطقه‌ای تاریخی در خاک فرانسه، که این نوع شراب در آن‌جا تهیه می‌شود.

شامپو šāmpu(o) [انگ.: shampoo، از هند.] (اِ.) ۱. مایع یا کرمی که برای شستن موی سر به‌کار می‌رود: **شامپو برای موهای چرب.** ۲. مایع پاک‌کننده برای شستن فرش، موکت، و مبل.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) موهای سر را با شامپو شستن: **هر روز حمام می‌روم، اما موهایم را شامپو نمی‌زنم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) • شامپو زدن ↑.

شامخ šāmex [عر.] (صـ.) ۱. بلند؛ رفیع: **خواجه‌نظام‌الملک‌طوسی، وزیر سلاطین سلجوقی، یک نفر ایرانی بود که از مرتبت و مقامی نازل به شامخ‌ترین منزلتی که درآن‌زمان ممکن بود، رسید.** (مینوی[۲] ۱۹۰) ○ **این مقامات شامخ حزبی، برای من جز اسم، چیزی نبود.** (مستوفی ۵۸۹/۳) ۲. مرتفع؛ دارای ارتفاع زیاد: **آن دو کوهی است شامخ و عظیم.** (قائم‌مقام ۳۹۳)

شامخه šāmex.e [عر.: شامخَة] (صـ.) (قد.) شامخ (مِـ.۲) ↑: **عمارات شامخه و بناهای عالیه در آن باغ بزرگ ساخته شده.** (افضل‌الملک ۳۷)

شام‌گاه، شامگاه šām-gāh (اِ.) ۱. زمان آغاز شب و چند ساعت بعداز آن؛ مقـ. صبح‌گاه: **بچه‌ها... از بامداد تا شام‌گاه توی‌کوچه‌پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زنند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴) ○ **انشین، هر روز از بامداد تا شام‌گاه به محاصره می‌پرداخت.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **آمد نوروزماه می خور و می دِه پگاه/ هر روز تا شام‌گاه، هر شب تا بامداد.** (منوچهری[۱] ۱۹) ۲. (نظامی) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها که ضمن آن، پرچم را پایین می‌آورند: **مجبور باشم بروم صف‌جمع که سر صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم.** (← محمود[۱] ۳۱)

شام‌گاهان، شامگاهان š.-ān (اِ.، ق.) هنگام شام‌گاه. ← شام‌گاه (مِـ.۱): **صبح‌گاهان قلعه‌ای را درمحاصره می‌گیرد و شام‌گاهان آن را به تسلیم وامی‌دارد.** (قاضی ۳۷۶) ○ **چونان‌که همی بامداد روشن/ تاریک شود وقت شام‌گاهان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۷۳)

شام‌گاهی، شامگاهی šām-gāh-i (صنـ.، منسوب به شام‌گاه) مربوط به شام‌گاه: **برنامهٔ شام‌گاهیِ رادیو.** ○ **همی نثار کند ابر شام‌گاهی دُر/ همی عبیر کند باد بامدادی آس.** (منوچهری[۱] ۴۵)

شام‌گه، شامگه šām-gah [= شام‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) شام‌گاه ←: **ازپس هر شام‌گهی چاشتی‌ست/ آخرِ برداشت، فروداشتی‌ست.** (نظامی[۱] ۱۲۱)

شامل šāmel [عر.] (صـ.) ۱. دارای چیز یا چیزهایی؛ حاوی؛ دارنده: **خانه شامل سه اتاق و یک آشپزخانه است.** ○ **این کتاب شامل بیست فصل است.** (معین) ۲. آنچه می‌تواند همه، گروه، کسی یا چیزی را دربرگیرد یا به آنها برسد؛ فراگیر: **حکیم به‌مقتضای علمِ شامل و حکمتِ عام خود می‌داند که برای ساختمان هرچیزی، از هرچیزی چه‌اندازه لازم و ضروری است.** (مطهری[۵] ۵۶) ○ **اساس دولتش به حکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته.** (کاشفی:گنجینه ۱۴۵/۶) ○ **هرکجا مضرت شامل دیده شد... موجب دلیری دیگر مفسدان گشت.** (نصراللهٔمنشی ۱۳۱) ۳. (قد.) کامل؛ کافی: **سواران... با جمعیتِ کامل و استعدادِ شامل به‌جهت انسداد طریقِ عبور بر سر راه ایشان [آمدند.]** (شیرازی ۱۰۳) ○ **حکما گویند تا بیمار را صحتی شامل پدید نیامد، از خوردنی مزه نیابد.** (نصراللهٔمنشی ۲۳۵)

○ ~ **حالِ کسی (چیزی) شدن (بودن)** او (آن) را دربرگرفتن؛ به او (آن) رسیدن: **برای نجات خودت، از غیر استمداد کردی و غضب الاهی شامل حالت شد.** (علوی[۳] ۸۶) ○ **عنایت و مرحمت شامل حالم شد.** (غفاری ۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) دربرگرفتن؛ مشتمل شدن: **عمارت را چنان بسازند که خانهٔ پیرزن را شامل نشود.** (مینوی[۳] ۲۱۵) ○ **بر ذمت همت قاصر واجب آمد که... مختصری... که... اقوال عالمان عامل را بروجه ایجاز و تلخیص شامل تواند شد، مرقوم دارد.** (قائم‌مقام ۳۰۲)

شامله šāmel.e [عر.: شامِلَة] (صـ.) (قد.) شامل

(مِ. ۲) ←: حق... سعت رحمت کامله و مزید کرامت شامله بندگان... خویش را ارزانی داشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ محض مرحمت کامله و عنایت شاملهٔ ملوکانه مبلغ چهارهزار تومان... عنایت شد. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲)

شامورتی šāmurti [ارمـ.] (اِ.) دستگاهی در شعبده‌بازی، که شعبده‌باز، آب داخل آن می‌ریزد و به‌دلیل ساختمان خاصی که دارد، در فواصل معیّن، آب از آن تراوش می‌کند و شعبده‌باز که زمان بیرون آمدنِ آب را می‌داند، می‌گوید: شامورتی! آب بده، و آب از دستگاه بیرون می‌آید: **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... اسباب حقه‌بازی و شعبده‌بازی از طاس و مهره... و شامورتی.** (شهری[۲] ۳۳۷/۳) ○ **چشم‌بندها و حقه‌بازها... بازی‌های گوناگون می‌کنند و از آن سماور کذاییِ موسوم به شامورتی، آبهای رنگارنگ بیرون می‌دهند.** (جمال‌زاده[۳] ۳۸)

شامورتی‌بازی š.-bāz-i [ارمـ.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) انجام دادن کارهای عجیب و غیرقابل‌باور، و به‌مجاز، نیرنگ و حقه‌بازی: **چه باید کرد؟ شامورتی‌بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطیِ جن‌گیرها درآورد تا عالم‌وآدم انگشت‌به‌دهان حیران بمانند.** (هدایت[۱] ۱۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شامورتی‌بازی ↑: **شامورتی‌بازی کرده‌ای مشهدی! بس است!** (مخمل‌باف ۲۰۱)

شامه[۱] šāme (اِ.) (جانوری) پوشش نرم و نازک سطح بعضی لوله‌ها یا حفره‌های بدن مانند قلب و کلیه.

شامه[۲] .š [عر.: شامَة] (اِ.) (قد.) خال سیاه در بدن، و به‌مجاز، افسون و حرز که برای چشم‌زخم به‌کار می‌رفت: **همی ز تیغ تو سازند شامه تا نبُرَد/ ز خنجر ستم روزگارشان خنجر.** (مختاری ۲۰۴)

شامه šāmme [عر.: شامَّة] (اِ.) (جانوری) ۱. بویایی (مِ. ۱) ←: **اعصاب... درآخر بینی از رایحه متنبه شده، شامه می‌سازد.** (فروغی[۱] ۵۲) ۲. اندام بویایی: بوی هِل و گلاب و زعفرانِ خورش‌های آنها شامه‌ها را نوازش داده، مردم را به‌طرف خود کشانید. (شهری[۲] ۳۵۷/۱)

شامی[۱] šām-i (صنـ.، منسوب به شام، سرزمینی در غرب دریای مدیترانه، شامل سوریهٔ امروزی و کشورهای مجاور) ۱. مربوط به شام: **اسب‌های بدو از شامی و عربی‌نژاد... هر روز بیست فرسنگ می‌رفتند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۶۸) ۲. (اِ.) نوعی کباب که از گوشت چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، پیاز، و آرد (معمولاً آرد نخودچی) تهیه می‌شود: **شامی و ماست در آن هوای خوش... می‌چسبد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰) ○ **آقا... کوکو و شامی... میل کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۷) ۳. اهل شام: **هر زمستانی و تابستانی ایشان به راه مکه اندر بودند... منفعت ایشان از شامیان بود.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۶۱) ۴. (صنـ.) ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در شام: **عبای شامی.**

○ ~ (~) **لپه** کباب شامی، که به آن لپه و سیب‌زمینی اضافه شود. ← شامی[۱] (مِ. ۲): **چند گل شامیِ معمولی یا شامیِ لپه و پیاله‌ای ترشی... همراه میوه‌های سال و اشربه و حلویات تغییریافته به‌دست مردم می‌رسید.** (شهری[۲] ۸۷/۱)

شامی[۲] .š (صنـ.، منسوب به شام[۱]) (قد.) شام‌گاهی؛ شبان‌گاهی، و به‌مجاز، تیره و تاریک: **لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر/ گریبانش بُوَد شمسی و دامانش بُوَد شامی.** (مولوی[۲] ۱۱۰/۷)

شامیانه š.-y-āne (اِ.) (قد.) خیمه؛ سراپرده: **در خارج قلعه در عرصهٔ وسیع خیمه‌های به‌تکلف و شامیانه‌های دیبا افراخته و فرش‌های ملون گسترده، مجلس ملوکانه آراست.** (اسکندربیگ ۷۷۲)

شامیدن šām-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شام[۲]) (قد.) آشامیدن ←: **می قطره‌ای شامد و عقوبت وی هشتاد تازیانه... اَلَمِ حد بیش‌از لذت شرب آمد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۴۷)

شامی‌کباب šām-i-kabāb (اِ.) شامی[۱] (مِ. ۲) ←: **دوسه گل شامی‌کباب خریدم.** (هدایت[۶] ۳۴) ○ **برخی...[به] سه قرص شامی‌کباب و یک نصفه نان... قناعت می‌نمودند.** (مستوفی ۸۱/۲)

شأن ša'n [عر.] (اِ.) ۱. مقام و مرتبه؛ درجه: **بلند و بی‌پروا خندیده بود، طوری‌که شایستهٔ شأنش نبود.** (پارسی‌پور ۱۶) ○ **بقیه دورتادور اتاق برحسب شأن خود قرار می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ۲. خصوصیات چیزی و حدود تأثیر، عمل‌کرد، یا اهمیت آن: **خوش‌وقت بودند که آن‌گونه‌که شأن موضوع بود، همه‌چیز در آرامش تمام... برگزار شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ **حد و شأن فیزیک، تحلیل و تجزیه است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸) ○ **آیا شأن دین فقط این است که مردم را به عبادت و نماز و روزه وادار کند؟** (مطهری[۴] ۸۰) ۳. ارزش؛ اعتبار: **اعطای امتیاز به یک دولت، اگر شأن و منزلتی داشت، ممالک مترقی‌تر از ما هم به این کار مبادرت می‌کردند.** (مصدق ۳۴۸) ○ **شأن ایشان به علم است نه به داشتن این وزارت.** (افضل‌الملک ۲۸۴) ○ **اتحاد روس و فرانسه برای حفظ شأن طرفین... است.** (طالبوف[۲] ۲۳۳) ۴. شکوه، جلال، و عظمت: **درنهایت شوکت و شأن از طهران... به‌جانب اصفهان روان [گردید.]** (شیرازی ۴۸) ۵. (قد.) کار مهم. ← شان[۴] (مِ. ۲). ۶. (قد.) رسم؛ قاعده؛ آیین. ← شان[۴] (مِ. ۳).

☜ ○ **~ِ کسی اجل شدن (بودن)** (گفتگو) مقام او بالا رفتن: **حالا دیگر این‌قدر شأنش اجل شده که به دیدن ما هم نمی‌آید.**

○ **~ِ نزول** سبب و مناسبت نازل شدن آیات قرآن، و به‌مجاز، سبب و مناسبتِ گفته شدن هر سخنی: **برای بعضی از شعرهای حافظ شأن‌نزول نوشته‌اند.** ○ **شأن‌نزول این ضرب‌المثل را هم شاید بتوان ازاین‌قرار دانست.** (مستوفی ۲/۴۰ح.)

○ **در ~** (قد.) درحقِ؛ دربارهٔ: **چون آنچه درشأن چنان علما آمده‌است، بر ایشان خوانی... درتاب شوند و گویند که این درشأن قومی دیگر است.** (احمدجام ۶۷)

○ **در ~ِ کسی (چیزی)** درخور مقام و مرتبهٔ او (آن): **از دهن بی‌چفت‌وبستم ناراضی‌اند. می‌گوید فحش چارواداری درشأن شوراها نیست.** (علی‌زاده ۲/۵۴)

شان[۱] šān (اِ.) حفره‌های شش‌گوشه که زنبورعسل از موم می‌سازد؛ شانه: **فیض دَم صبح از لب خندان تو یابند/ شهدی‌ست شکرخند که در شان تو یابند.** (صائب[۱] ۲۱۱۶) ○ **از شانِ انگبین، ترنجبین میل می‌کند.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

شان[۲] š. (بمِ. شاندن) (قد.) ← شاندن[۱].

شان[۳] š. (بمِ. شاندن) (قد.) ← شاندن[۲].

شان[۴] š. [عر.: شَأن] (اِ.) (قد.) ۱. شأن (مِ. ۱) ←: **قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان/ بر آستان میکده شانم ندیده‌اند.** (حزین: گنج ۱۳۵/۳) ۲. کار مهم: **تا گیتی راست به هر فصلی طبعی/ تا ایزد راست به هر روزی شانی.** (فرخی[۱] ۳۶۹) ۳. رسم؛ قاعده؛ آیین: **جهان را چنین است آیین و شان/ همیشه به ما راز دارد نهان.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۴) ۴. شأن (مِ. ۴) ←: **صاحب سید، تاج وزرا، شمس کفات/ خواجه‌بوالقاسم دستور خداوند جهان ـ باز بنشست به صدر اندر با جاه‌وجلال/ باز زد تکیه به‌گاه اندر با عزت و شان.** (فرخی[۱] ۳۰۴)

☜ ○ **در ~ِ کسی (چیزی)** (قد.) ← شأن ○ درشأن کسی: **آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست/ گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست ـ از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق/ وآن کدام آیت لطف است که درشان تو نیست؟** (سعدی[۳] ۴۵۸)

شان[۵] š. [فر.: champ] (اِ.) (پزشکی) پارچه‌ای سوراخ‌دار که در جراحی، چنان روی محل عمل می‌گذارند که قسمت‌های اطراف آن پوشیده بماند و سوراخ، روی محل عمل باشد.

شان، ـشان -[']ešān, -šān (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. ایشان؛ آنان؛ آنها (= متعلق به آنها): **کتابشان** (= کتابِ آنها)، **خانه‌شان** (= خانهٔ آنها). ○ **بر خیالی صلحشان و جنگشان/ وز خیالی فخرشان و ننگشان.** (مولوی[۱] ۶/۱) ۲. آنها را: **دیدمشان** (= آنها را دیدم). ○ **بیرون کشان ز خاندان پیمبر/**

نیست سزاوار جغد، خانهٔ آباد. (ناصرخسرو[۸] ۱۷۲) **۳.** به آنها: **نشانشان می‌دهم** (= به آنها نشان می‌دهم). ○ **گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر.** (مولوی[۱] ۵/۱) **۴.** برای آنها: **بسشان است** (= برای آنها بس است). ○ **شرمشان باد** (= برای آنها شرم باد). ○ **اگرچه فراوان کشیدیم رنج / نه‌شان پیل ماندیم ازآن‌پس، نه گنج.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۲) **۵.** آنان؛ آنها: **بهشان گفتم.** ○ **ازشان گرفتم.**

شانتاژ šāntāž [فر.: chantage] (اِمص.) سعی برای شکست دادن کسی ازراه تهدید، تقلب، و مانند آنها؛ جوسازی: **با شانتاژ توانست طرف را خانه‌نشین کند و خود به کرسی مجلس تکیه زند.**

شاندن[۱] šān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شان[۲]) (قد.) شانه کردن: **جهان به آب وفا روی عهد می‌شوید / فلک به دست ظفر جعد مُلک می‌شاند.** (انوری[۱] ۱۴۴) نیز ← گربه •گربه شاندن.

شاندن[۲] š. [= نشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: شان[۳]) (قد.) نشاندن (نهال): **بدسگال تو رنجه دارد جان / شانده در دل ز غم نهال از تو.** (سوزنی: جهانگیری ۳۹۵/۲)

شاندول šān-dul [فا.سر.] (اِ.) چانچو ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) نامتعادل شدن؛ کج شدن؛ یک‌وری شدن: **حمل نخل در عزاداری‌ها به‌جهت سنگینی و عدم تعادل، شاندول می‌کرد.** (← شهری[۲] ۴۳۰/۲)

شانزده šānz-dah (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل پانزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۶: **شانزده به‌علاوهٔ چهارده می‌شود سی.** **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **شانزده تخم‌مرغ.** **۳.** شانزدهم (مِـ. ۱) ↓: **نفر شانزده بیاید تو.**

شانزدهم š.-om (صـ.) **۱.** دارای رتبه یا شمارهٔ شانزده: **نفر شانزدهمِ کنکور شد.** **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای شانزده: **نُه‌شانزدهم، یک‌شانزدهم.**

شانزدهمی š.-i (صـ.) (گفتگو) شانزدهم (مِـ. ۱) ←: **ماشین شانزدهمی که رد شد، در را بستند.**

شانزدهمین šānz-dah-om-in (صـ.) شانزدهم (مِـ. ۱) ←: **شانزدهمین اسم، اسم من بود.**

شانس šāns [فر.: chance] (اِ.) **۱.** اقبال؛ بخت مساعد: **نود درصد شانس دارید که پیش‌خدمت اصلاً کارت شما را به رئیس اداره نرسانَد.** (علوی[۲] ۱۰۴) ○ **ازاین‌نظر که شانس کمترین اثری نداشت، برای دادن امتحان حاضر شدم.** (مصدق ۷۸) **۲.** (گفتگو) امکان و احتمال: **خانم‌دکتر! شانس حاملگی در سال اول چه‌قدر است؟** (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی پیدا کردن و جریان امور را درجهت موفقیت خود یافتن: **شانس آوردیم که حمله‌دارمان سابقه‌دار بود... چه منت‌ها گذارد سرمان!** (آل‌احمد[۲] ۲۳)

▫ ~ **خود را امتحان کردن** (گفتگو) شرکت کردن در کاری به‌امید موفقیت: **حالا ضرری ندارد که در کنکور امسال هم شانس خودت را امتحان کنی، یا قبول می‌شوی یا نمی‌شوی.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی داشتن و پیوسته جریان امور را درجهت موفقیت خود یافتن: **ما شانس داریم که دسته‌جمعی دررفته‌ایم.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۲) ○ **تا چندی پیش، ما شانسِ برگشت به آبادان... را... نداشتیم.** (مصدق ۲۷۶)

▫ **بخشکی (بِبُرّی)** ~ (گفتگو) (مجاز) ← خشکیدن ▫بخشکی شانس، ← بریدن ▫بِبُرّی شانس.

شانسی š.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به شانس) **۱.** (گفتگو) ازروی شانس؛ تصادفی؛ اتفاقی: **شماره‌ات را شانسی گیر آوردم.** (سالاری: داستان‌های کوتاه ۲۱۲) **۲.** (اِ.) جعبه‌ای که درداخل آن برای خریدار جایزه وجود دارد: **احمد... در شانسی‌هایش همیشه ده‌شاهی جایزه درمی‌آمده‌است.** (مخمل‌باف ۶۴) **۳.** (صـ.) ویژگی بازی یا قماری که در آن، برنده شدنِ شرکت‌کننده بستگی به شانس دارد: **کارش این است که در جاهای**

پررفت‌وآمد، بساط بازی‌های شانسی را پهن و مردم را به بازی دعوت کند. ۴. (صف.، اِ.) آن‌که کارش راه انداختن این‌نوع قمار یا بازی است: **اگر کسی به آژان احتیاج داشت، دوروبر شانسی‌ها و بساط‌های قمار پیدا می‌کرد.** (← شهری[۲] ۱۹/۲)

شانکر šānkr [فر.: chancre] (اِ.) (پزشکی) نوعی زخم پوستی، که در بیماری‌هایی مانند سیفلیس، سوزاک، و سل پوستی دیده می‌شود و در هر بیماری، مشخصات خود را دارد.

شانل šānel [فر.: chanel] (اِ.) نوعی طرح لباس زنانه به‌ویژه به‌صورت دامن که اندازهٔ آن پایین‌تر از زانو و بالاتر از مچ پاست: **دامن‌های من همه شانل است.** (چهل‌تن[۲] ۸۴) 🕮 برگرفته از نام گابریل شانل (۱۸۸۳ - ۱۹۷۱ م.)، معروف به کوکو (Coco)، طراح فرانسوی.

شانه[۱] šāne (اِ.) ۱. (جانوری) بخش بالایی تنهٔ انسان که بازوها را به تنه متصل می‌کند و ناحیهٔ اتصال اندام فوقانی بعضی مهره‌داران با تنه؛ کتف: **بلند شده، کیفش را به شانه انداخته‌بود.** (گلشیری[۱] ۲۰) ○ **تابوت روی شانهٔ یک جمعیت ده‌پانزده‌نفری،... تند می‌رفت.** (آل‌احمد[۷] ۷۹) ۲. قسمتی از لباس که روی شانه قرار می‌گیرد: **این پیراهن اندازهٔ تو نیست، از شانه‌هایش پیداست.** ۳. (ساختمان) حاشیهٔ دو طرف جاده که برای توقف اضطراری خودرو درنظر گرفته می‌شود و در جاده‌های آسفالته معمولاً این قسمتْ خاکی است: **تانکرها و تریلرها، می‌رانند رو شانهٔ خاکی جاده و می‌مانند تا تابوت‌ها بگذرند.** (محمود[۲] ۲۶۶)

☜ ¤ ~ **بالا انداختن** (گفتگو) شانه‌ها را بالا بردن به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی کردن به امری: **فکر نمی‌کنم [مردم] چنین همتی داشته‌باشند. به هرکدام گفتم، شانه بالا انداختند و اهمیت ندادند.** (مرادی‌کرمانی ۷۹)

¤ ~**به**~ در یک ردیف؛ درکنار هم: **روستاییان از پیر و جوان با سروروی شسته از اطراف می‌رسیدند و شانه‌به‌شانه روی نیمکت‌ها... می‌نشستند.** (جمال‌زاده[۲] ۳۰) ○ **ازمیان مردمی‌که شانه‌به‌شانهٔ هم و با عجله می‌آمدند و می‌رفتند، می‌گذشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۳)

¤ ~ **[از زیرِ بارِ چیزی (کاری)] خالی کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) از انجام دادن [آن] خودداری کردن: **زن‌هایی که... نمی‌توانستند شانه از زیر این بار خالی کنند، هریک به‌فکر تهیهٔ لباسی افتادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد.** (علوی[۲] ۱۲۴) ○ **شماها هم باید خدمت کنید نه این‌که شانه از زیر بار کار خالی نمایید.** (سیاق معیشت ۳۷۷)

• ~ **دزدیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ¤شانه خالی کردن ↑: **چو سبو شانه ندزدیده‌ام از باده‌کشی/کرده‌ام ازدل‌وجان خدمت می‌خانهٔ عشق.** (صائب[۱] ۲۴۹۹)

شانه[۲] š. (اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس پلاستیک، چوب، فلز، یا مانند آنها که دارای دندانه‌هایی است و برای مرتب کردن مو به‌کار می‌رود: **با شانه، ابروها را بالا زده، مرتب ساخت.** (← شهری[۲] ۳۱۳/۴) ○ **مرا حاجی‌ای شانهٔ عاج داد/ که رحمت بر اخلاق حجاج باد.** (سعدی[۱] ۱۴۶) ○ **از [آمل] آلات‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و... کاسه و طَبَق.** (حدودالعالم ۱۴۶)



۲. وسیله‌ای دندانه‌دار برای کوبیدن و محکم کردن پودها در بافتِ قالی و دیگر منسوجاتی که با دست و به‌طریق سنتی بافته می‌شود: **تپ‌تپ شانه‌های قالی ضرب‌های ظریفی را ازپی هم جاری می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۲) ۳. قطعه‌ای فلزی، که برای جا دادن فشنگ در تفنگ‌های نیمه‌خودکار یا غیرخودکار به‌کار می‌رود: **[طپانچه] که خالی است! پس شانهٔ فشنگش کو؟** (حجازی ۳۴۴) ۴. ظرفی خانه‌خانه که بعضی‌از چیزهای شکستنی را در آن قرار می‌دهند: **شانهٔ تخم‌مرغ.** ۵. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←: **در خرمن‌گاه، پارویی هم دارند و شانه‌ای که**

با آنها ساقه‌ها را پهن می‌کنند و کوفتهٔ خرمن را باد می‌دهند. (آل‌احمد[1] ۵۱) **۶.** وسیله‌ای که بدن اسب و ستور را با آن تیمار می‌کنند؛ قشو. **۷.** وسیله‌ای، در نانوایی، که با آن روی خمیر پهن‌شده، شیار یا حفره ایجاد می‌کنند. **۸.** ابزاری که بافندگان سنتی، تارهای ریسمان را از آن می‌گذرانند تا دروقت بافتن، تارها درهم نروند.

□ ~ **چوپان** (گیاهی) طوسک ←.

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** مرتب کردن و آراستن مو: **زرین‌کلاه... جلو آینه... موهایش را مرتب شانه زد.** (هدایت[9] ۵۶) ○ **مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست؟!** (حافظ[1] ۴۱) **۲.** ○ کوبیدن شانه برروی قالی: **چون استاد [دیباباف] گفت: شانه محکم بر کار زن! شانه محکم باید زد، و چون گوید: دست سست فرادار! دست سست فراباید داشت.** (احمدجام[1] ۱۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● شانه زدن (مـِ. ۱) ←: **موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام.** (علوی[2] ۱۳۹) ○ **دوش آن‌زمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ/ موی سپیدِ دهر عبیرین خضاب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) ● شانه زدن (مـِ. ۱) ←: **دستور می‌دهد تاگیسوانش را شانه بکشند.** (← شهری[2] ۳۹۴/۲)

□ **به ~ کردن** (قد.) ● شانه زدن (مـِ. ۱) ←: **زاغ درحال بپرید. زنی دید بر بام خانه‌ای نشسته و طاسی پیش نهاده و سر به‌شانه می‌کرد.** (بخاری ۹۲) ○ **وضوی صوفیانه بکرد و دوی بگزارد و محاسن به‌شانه کرد.** (محمدبن‌منور[1] ۶۶)

شانه[3] šān-e (اِ.) شان[1] ←: **بعضی شانه‌ها که جای عسل است، آنچه تازه است، سفید است، و آنچه کهنه است سیاه‌رنگ است.** (ابونصری ۲۷۸)

شانه‌بافی šāne-bāf-i (حامصـ.، اِ.) بافت اضافی در بالاوپایین قالی و قالیچه که بر مرغوبیت و استحکام فرش می‌افزاید.

شانه‌بند šāne-band (اِ.) تسمهٔ چرمیِ محکم و پهن با قلاب‌های محکم برای بستن شانه: **دندان‌پزشک‌ها در گذشته موقع کشیدن دندان کسی، شانه او را با شانه‌بند به صندلی می‌بستند.** ○ **لوازم دندان‌کشی مثل گاز، کلبتین، ریشه‌کش، و شانه‌بند بود.** (← شهری[2] ۳۳۷/۳) ○ **دهقان ساده‌دل وقتی چنین دید، زره سینه‌بند و شانه‌بند دن‌کیشوت را درآورد.** (← قاضی ۴۵)

شانه‌به‌سر šāne-be-sar (اِ.) (جانوری) هدهد ←.

شانه‌بین šāne-bin (صفـ.، اِ.) (منسوخ)(فرهنگ‌عوام) فال‌گیری که بر استخوان شانهٔ بزی که تازه کشته شده، نگاه می‌کرده و از آینده خبر می‌داده: **هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه‌بین، وعده‌ای به آقا داده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۹۰) ○ **نه شانه‌بین که نگه چون درون شانه کنم/ زبان کژ آورم و چشم‌ها بگردانم.** (قاآنی) ○ **اینها سلیم کاکنون من می‌کشم از آن زلف/ عمری به‌پیش‌ازاینم، می‌گفت شانه‌بینی.** (سلیم: آنندراج)

شانه‌بینی š.-i (حامصـ.) (منسوخ)(فرهنگ‌عوام) عمل و شغل شانه‌بین: **به من تا بت شانه‌گر شد دچار/ مرا روزوشب شانه‌بینی‌ست کار.** (طاهروحید: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (منسوخ)(فرهنگ‌عوام) فال گرفتن با شانهٔ استخوان بز: **خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست/ هردم آن زلف پریشان شانه‌بینی می‌کند.** (غنی‌کشمیری: آنندراج)

شانه‌دان šāne-dān (اِ.) (قد.) جلد چرمی یا فلزی، که شانه را در آن نگه‌داری می‌کرده‌اند؛ قاب شانه: **این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من/ من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۶)

شانه‌زده šāne-zad-e (صمـ.) **۱.** ویژگی مویی که با شانه مرتب شده‌است: **موهای شانه‌زده.** **۲.** ویژگی نانی که روی آن شیار یا حفره ایجاد کرده‌باشند: **هوس‌انگیزترین نان‌های سنگک... و تافتون‌های شانه‌زدهٔ کنجدی... در این ماه در نانوایی‌ها پیدا می‌شد.** (شهری[2] ۲۹۷/۳)

شانه‌زنی šāne-zan-i (حامصـ.) عمل کوبیدن پودها به‌وسیلهٔ شانه هنگام بافتِ قالی.

شانه‌سر šāne-sar [مخفف. شانه‌به‌سر] (اِ.) (قد.) (جانوری) هدهد ←: یا از خبر شمیم جانان/ این شانه‌سر است و آن سلیمان. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

شانه‌سم šāne-som (اِ.) (قد.) نام بیماری‌ای در اسب: عیب‌های [اسبان] که مادرزادی بُوَد... بگوییم:... شوخ، سیاه‌کام،... شانه‌سم. (فخرمدبر ۱۹۳)

شانه‌کاری šāne-kār-i (حامص.) (قد.) ۱. شانه زدن. ← شانه • شانه زدن (مِ. ۱). ۲. (مجاز) دنبال دعوا گشتن و درآویختن با کسی: کمال! از سر ندارد با تو زلفش/ مشو درهم که آن از شانه‌کاری‌ست. (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شانه زدن و آراستن مو: هرکه را چون شانه در دل زخمِ کاری بیش‌تر/ می‌کند زلف سخن را شانه‌کاری بیش‌تر. (صائب[1] ۲۲۲۶)

شانه‌کش šāne-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که موی سر زنان را شانه می‌زند و آرایش می‌کند: هر صبح در حمام، شوینده و شانه‌کش و... لباس‌پوش زن‌ها بودند. (طالبوف[2] ۲۱۸) ○ ساقی ز چهره، آینه برروی بزم داشت/ مطرب ز پنجه، شانه‌کش زلف چنگ بود. (سلیم: دیوان ۱۵۵: فرهنگ‌نامه ۲/۱۵۳۶)

شانه‌گاه šāne-gāh (اِ.) (قد.) شانه‌گه ←.

شانه‌گر šāne-gar (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ شانه. ← شانه[2] (مِ. ۱): به من تا بت شانه‌گر شد دچار/ مرا روزوشب شانه‌بینی‌ست کار. (طاهروحید: آنندراج) ○ منشار این کار، منشاری بُوَد باریک و تیز، لطیف‌تر از منشار شانه‌گران. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

شانه‌گه šāne-gah [= شانه‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کتف؛ شانه: چون‌که او سوزن فروبردن گرفت/ درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت. (مولوی[1] ۱/۱۸۴)

شانه‌نیام šāne-niyām (اِ.) (قد.) شانه‌دان ←: از [آمل،] آلات‌های چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه‌نیام. (حدودالعالم ۱۴۶)

شانی[1] šā-n-i [مخفف. شاهانی] (اِ.) (گیاهی) شاهانی ←.

شانی[2] š. [= شیانی] (اِ.) (قد.) درمی که هفت‌دهم آن نقره، یا دیناری که هفت دهمِ آن طلا بوده‌است: جز برادرّت داد در صد روز/ بهر هشتاد بیت چل شانی. (سنایی[2] ۶۷۱)

شاه šāh (اِ.) ۱. آن‌که به‌طور دائم و به‌صورت موروثی بر کشوری حکمرانی می‌کند؛ پادشاه؛ سلطان؛ مَلِک: حرفم پیش شاه و وزیر دررو داشت. (جمال‌زاده[5] ۱/۱۴۷) ○ از آشفتن شاه و پیکار اوی/ بدیدم به درگاه بر، گفت‌وگوی. (فردوسی[5] ۱۲۲) ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اصلی» و «مهم»: شاه‌تیر، شاه‌راه، شاه‌رگ. ○ با یک شاه‌غزل از غزل‌های شاعر شیراز، مجلس ما را یک‌سره... بهشت عدن می‌ساخت. (جمال‌زاده[16] ۱۹) ○ وقتی من دیکته کنم و مصطفی‌خان بنویسد، شاه‌مقاله از آب درمی‌آید. (حجازی ۴۱۹) ○ از شاه‌برج قلعه، تیر تفنگ بر سینهٔ آن نام‌دار چون نهنگ [رسید.] (مروی ۱۸۷) ۳. (ورزش) در شطرنج، مهم‌ترین مهرهٔ هر بازی‌کن، که در تمام جهت‌ها حرکت می‌کند و در هر حرکت یک خانه جابه‌جا می‌شود: هر بیدقی که براندی، به دفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی. (سعدی[4] ۱۲۱) ▲ هدف نهایی در بازی شطرنج، به‌خطر انداختن شاه حریف و مات کردن است.

۴. (تصوف) در بعضی‌از شاخه‌های تصوف، عنوانی برای پیر: شاه‌قاسم‌انوار، شاه‌نعمت‌اللّه‌ولی. ۵. (تصوف) خداوند؛ الله: ... مجرم شاهیم ما را عفوخواه/ ای تو خاص‌الخاص درگاهِ اله. (مولوی[1] ۲/۷۰) ○ هست راهی سوی هر دل، شاه را/ لیک ره نبْوَد دل گم‌راه را. (عطار[7] ۷۳) ۶. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ شاهی نقش شده: [ورق‌ها را]



می‌چیدم... به‌ترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز، ده، نُه، و غیره.

(هدایت[۴] ۱۵)
۷. (قد.) داماد: **آن لعل کو چو بعل حریف است و بانشاط/ وین شاه با عروس نه جفت است و نه جداست.** (مولوی[۲] ۱۱۶/۷) ○ **هم ازره عروس نو و شاه نو/ در ایوان نشستند بر گاه نو.** (اسدی[۱] ۲۳۵)

□ ~ **اختران** (قد.) (مجاز) خورشید: **سراسر بر جهان‌گیری چو شاه اختران قادر/ عراق آورده زیر حکم اقلیم خراسان هم.** (ابن‌یمین ۴۶۴) ○ **چاکر شده شاه اخترانت/ شیر فلکت شده سگ کوی.** (سعدی[۳] ۶۴۶)

□ ~ **اقلیمِ چهارم** (قد.) (مجاز) خورشید که درباور قدما در فلک چهارم است: **شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج/ در فراهم کردن زرهای کانی آمده‌ست.** (سنایی[۲] ۸۶)

□ ~ **انجم** (قد.) (مجاز) خورشید: **شاه انجم غلام او زیبد/ سکهٔ دین به نام او زیبد.** (خاقانی ۴۸۷)

□ ~ **بی‌جقه** (مجاز) شخص بسیار مقتدر: **آقا حالا در آذربایجان شاه بی‌جقه است.** (پارسی‌پور ۱۲۰)

□ ~ **چرخ** (قد.) (مجاز) خورشید: **پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ/ زیر بام هندوی شب پاسبان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۴)

□ ~ **حبش** (قد.) (مجاز) ماه: **دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم/ راستی را هم‌چو سرو از در درآمد دلبرم.** (خواجو ۸۸) ○ **بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را/ آسوده و پاکیزه بلور است اوانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵)

□ ~ **خاور** (قد.) (مجاز) خورشید: **نطع در بَزم انکنی، گویی که میر مجلسم/ تیغ برگردون کشی، گویی که شاه خاورم.** (خواجو ۸۹)

□ ~ **سواران** (قد.) شه‌سوار (مِ. ۱ و ۲) ←: **صد نامه فرستادم و آن شاه سواران/ پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد.** (حافظ[۱] ۷۴)

□ ~ **شرق** (قد.) (مجاز) خورشید: **تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصمِ مُلک/ هم‌چنان دریا و هر دریا بُوَد پیشش سراب.** (سوزنی ۲۴)

□ ~ **فلک** (قد.) (مجاز) خورشید: **شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه‌پیکرت/ ذره‌صفت دراوفتد برسر بامت از هوا.** (خواجو ۲)

□ ~ **گردون** (قد.) (مجاز) خورشید: **تا برون کرد هم‌چو زرین درق/ شاه گردون سر از دریچهٔ شرق.** (سنایی[۱] ۳۴۴)

□ ~ **مربع‌نشین** (قد.) (مجاز) خانهٔ کعبه: **خانه خدایش خداست، لاجرمش نام هست/ شاه مربع‌نشین، تازی رومی‌خطاب.** (خاقانی ۴۲)

□ ~ **مردان** لقب علی (ع): **پسندید از او شاه مردان جواب/ که من برخطا بودم او برصواب.** (سعدی[۱] ۱۳۳)

□ ~**ووزیر** (بازی) ترنابازی ←.

شاهاب š.-āb (اِ.) رنگ سرخی که در نقاشی و خطاطی به‌کار می‌رود: **قدری زعفران و شاهاب گل معصفر باهم بیامیزد و کاغذ را به نم در وی بگذارد.** (؟: کتاب‌آرایی ۶۰)

شاهارش šāh-a(ʼa)raš (اِ.) (قد.) شاه‌رش ←.

شاهاسپرغم šāh-e(ʼe)sparqam (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱ و ۲) ←.

شاهاسپرم šāh-e(ʼe)sparam (اِ.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱ و ۲) ←.

شاهافسر šāh-a(ʼa)fsar (اِ.) (گیاهی) اسپرک ←.

شاهاندازی šāh-a(ʼa)ndāz-i (حامص.) (مجاز) ادعای بی‌اساس؛ گزافه‌گویی: **گزاف‌گویی و شاهاندازی این پادشاه مانع آن نبود که... امر بدهد چند اتاقی در سرچشمه بسازند.** (مستوفی ۳۱/۱) ○ **رئیس ما منتهای شاهاندازی را به‌خرج می‌داد.** (← میرزاحبیب ۳۸۱)

شاهان‌شاه šah-ān-šāh (اِ.) (قد.) شاهنشاه ←.

شاهان‌شاهی š.-i (صنـ.، منسوب به شاهان‌شاه) (قد.) مربوط به شاهان‌شاه؛ شاهنشاهی: **نقیه‌بوالقاسم نیشابوری... تاریخ نوبت همایون شاهان‌شاهی... پرداخته‌است.** (نصرالله‌منشی ۴۲۰)

شاهانگبین šāh-a(ʼa)ngabin (اِ.) عسلی که ملکهٔ زنبورعسل می‌سازد و ماده‌ای بسیار مقوی است؛ شاانگبین.

شاهانه šāh-āne (صـ.) **۱.** مربوط به شاه: **استعفای خود را به پیش‌گاه شاهانه دادم.** (مصدق ۱۸۷) **۲.**

درخور شاه: شب با آن‌همه ستاره‌های درخشان... به‌منزلهٔ خلعتی است شاهانه. (جمال‌زاده[1] ۲۲۲) **۳.** (مجاز) مجلل؛ باشکوه: زندگی شاهانه. ○ جشنی آراسته شده‌بود کاملاً شاهانه و بساطی چیده‌بودند سرتاسر خسروانه. (جمال‌زاده[8] ۲۰۰) **۴.** (ق.) به‌روش شاهان؛ مانند شاهان: شاهانه زندگی می‌کند.

شاهانی šāh-ān-i (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور سیاه‌رنگ و دارای دانه‌های کشیده: لب‌ها[یش]... به‌رنگ انگور شاهانی بود. (هدایت[9] ۵۷) ○ صد نوع انگور واقع است: بهشتی،... شاهانی که ازجنس انگور سیاه است. (ابونصری ۱۱۳ـ۱۱۶)

شاه‌بابا šāh-bābā (اِ.) (قد.) عنوانی که پسران سلاطین صفوی و قاجار، پدران خود را با آن خطاب می‌کرده‌اند: دین‌محمدخان... خلف صدق خود را به درگاه جهان‌پناه نواب جنت‌مکان شاه‌بابام فرستاده، درظل عاطفت و شفقت شاه‌بابا و والد ماجدم و نواب همایون ما پرورش یافت. (از نامهٔ شاه‌عباس به عبدالمؤمن‌سلطان: نقاوة‌الآثار ۴۱۸)

شاه‌باجی šāh-bāji [فا.تر.، = شاباجی] (اِ.) (گفتگو) شاباجی ←: شاه‌باجی‌خانم از شنیدن این حرف‌ها سراسیمه [شد.] (جمال‌زاده[3] ۶۷)

شاه‌باز، شاهباز šāh-bāz (اِ.)(جانوری) شهباز ←: که می‌داند که شاه‌باز آسمانی... محزون چیست؟ (شریعتی ۱۶۳) ○ چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب/ سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست ـ که ای بلندنظر شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ[1] ۲۷)

شاه‌بازی š.-i (اِ.) (بازی) ترنابازی ←: بین رفقای مکتبی، شاه‌بازی هم برقرار شده‌بود. (مستوفی ۳۵۱/۱)

شاه‌بال، شاهبال šāh-bāl (اِ.) بال بزرگ: روح آدمی می‌تواند چندان نمو کند... که... دو شاه‌بالش بر شرق‌وغرب سایه افکند. (شریعتی ۳۳۵) نیز ← شه‌بال.

شاه‌بانج šāh-bānaj [معر. از فا.: شاه‌بانگ] (اِ.) (گیاهی) شاه‌بانگ ↓.

شاه‌بانگ šāh-bānag (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی با برگ‌های لزج و تلخ و میوهٔ زرد رنگ و معطر که مصرف دارویی دارد؛ شاه‌بانج.

شاه‌برانگیز šāh-bar-a('a)ngiz (صف.) (قد.) برکنارکنندهٔ شاه از سلطنت: از مشرق تا مغرب رایش به همه‌جای/ گه شاه‌برانگیز و گهی شاه‌نشان باد. (فرخی[1] ۳۷)

شاه‌بلوط šāh-balut (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای خوراکی، که در غلاف خارداری قرار دارد: خوردن روزی سه چهار دانه شاه‌بلوط بدن را فربه می‌کند. (شهری[2] ۲۳۶/۵) **۲.** درخت این میوه که جنگلی و بلند و دارای برگ‌های بیضوی است. پوست و برگ آن مصرف دارویی دارد.



شاه‌بلوطی š.-i (صند.، منسوب به شاه‌بلوط) به‌رنگ پوست شاه‌بلوط؛ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه: موهایش را شاه‌بلوطی کرده‌است.

شاه‌بند šāh-band (صف.) (قد.) به بندکشنده و اسیرکنندهٔ شاه، و به‌مجاز، پادشاه مقتدر: آنکه گیتی به روی او بیند/ خسرو شاه‌بند شیرشکار. (فرخی[1] ۱۲۳)

شاه‌بندر šāh-bandar [= شه‌بندر] (اِ.) (منسوخ) **۱.** (سیاسی) در دورهٔ قاجار، کنسول دولت عثمانی. **۲.** رئیس گمرک در بندر؛ گمرک‌چی: چو گردیدند فارغ‌بال یکسر/ ز دست‌انداز جور شاه‌بندر... . (اشرف: آنندراج)

شاه‌بو[ی] šāh-bu[y] (اِ.) (قد.) عنبر (مِ. ۲) ←: بی‌قیمت است شکّر از آن دو لبان اوی/ کاسد شد از دو زلفش بازار شاه‌بوی. (رودکی[1] ۵۱۳)

شاه‌بیت šāh-beyt [فا.عر.] (اِ.) **۱.** بهترین بیتی که در یک شعر وجود دارد: از هزاران بیت، یکی شاه‌بیت [است] که نام هنرمند و شعر و شاعر را جاویدان می‌سازد. (شهری[2] ۴۲۳/۱) ○ چندین غزلیات غرا که به شاه‌بیتِ نامِ شیخ رضی‌الله‌عنه محلی فرموده‌است... در

دواوین مثبت گشته. (افلاکی ۶ ۷۳) ۲. (قد.) (مجاز) مهم‌ترین و اصلی‌ترین فرد در گروهی از اشخاص یا اشیا: **مخدوم مملکت‌پناه... و شاه‌بیت داستان بصارت....** (نظامی‌باخرزی ۲۱) ○ **هریک... سردفتر مصائب ایام و شاه‌بیت محنت خاص‌وعام را شاید.** (زیدری ۱۱۰)

شاه‌بیزک šāh-biz-ak (اِ.) (گیاهی) بلادون ←.

شاه‌پر، شاهپر šāh-par (اِ.) (جانوری) هریک از پرهای اصلیِ بال پرندگان؛ شهپر: **ازبین هزارها پَرِ مرغ، یک شاه‌پر باعث پرواز او می‌گردد.** (← شهری[۲] ۴۲۳/۱) ○ **آنها... شاهپر خودشان را می‌لیسیدند.** (هدایت[۶] ۱۲۶)

شاه‌پرست šāh-parast (صف.) بسیار دوست‌دار شاه؛ دارای علاقهٔ مفرط به شاه: **من از این شغل درکشیدم دست/ نیستم شاه لیک شاه‌پرست.** (نظامی[۴] ۹۶)

شاه‌پرستی š.-i (حامص.) عمل شاه‌پرست؛ شاه‌پرست بودن: **وطن‌خواهی و شاه‌پرستی... نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل می‌گردد.** (فروغی[۳] ۱۰۱)

شاه‌پرک šāh-par-ak [= شاپرک] (اِ.) (جانوری) شاپرک ←.

شاه‌پرکی š.-i [= شاپرکی] (صند.، منسوب به شاه‌پرک) به‌شکل شاپرک: **گل‌سینه‌های سوسماری و شاه‌پرکی... بر طرف چپ سینه... می‌زدند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۲)

شاه‌پسند šāh-pasand (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و کاشتنی، که زینتی است و گل‌های رنگارنگ چتری دارد.

شاه‌پور، شاهپور šāh-pur (اِ.) پسر شاه؛ شاه‌زاده: **یادش به دست‌گیره‌ها و مستراح طلا افتاد که در قصر شاه‌دخت‌ها و شاه‌پورها به‌نمایش گذاشته‌بودند.** (میرصادقی[۱۳] ۸۶)

شاه‌پیل šāh-pil (اِ.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، حالتی که براثر کیشِ حریف، شاه و فیل به مخاطره می‌افتند، و با تغییر مکان شاه، فیل زده می‌شود. نیز ← شه‌پیل.

شاه‌تره šāh-tare (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، با گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، که برگ نرم‌شدهٔ آن بوی دود می‌دهد و بخش‌های مختلف آن دارویی است.



شاه‌توت šāh-tut [فا.آرا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی و آب‌دار از انواع توت با مزهٔ ملس و به‌رنگ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. درخت این میوه با برگ‌های قلبی و دندانه‌دار.



شاه‌توتی š.-i [فا.آرا.فا.] (صند.، منسوب به شاه‌توت) به‌رنگ شاه‌توت؛ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه: **شاه‌زاده... کراوات شاه‌توتی‌رنگی به گردن بسته و کفش سیاه برقی درپای داشت.** (مشفق‌کاظمی ۲۸۱)

شاه‌تیر šāh-tir (اِ.)(ساختمان) تیر حمال. ← تیر[۱] ▫ تیر حمال.

شاه‌حسینی šāh-hoseyn-i [فا.عر.فا.] (صند.، اِ.) شاخ‌حسینی ←: **این از تماشایی‌ترین دسته‌ها بود... ازجهت حرکات مدهش و هولناک شاه‌حسینی‌ها.** (شهری[۲] ۴۰۶/۲)

شاه‌خطایی šāh-xatā-y(')-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه، نوا، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

شاهد šāhed [عر.] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که هنگام روی دادن امری یا گفته شدن سخنی حضور دارد؛ گواه: **اسلام، طلاق را جز درحضور دو شاهد عادل صحیح نمی‌داند.** (مطهری[۴] ۲۹۸) ○ **تو که صاحب‌بریدی، شاهد حال بودی، چنان‌که رفت، انها کن.** (بیهقی[۱] ۴۰۷) ۲. (حقوق) شخصی که بر وقوع یا عدم وقوع امری اطلاع دارد و بر آن نزد دادگاه گواهی

دهد. ۳. دلالت‌کننده بر درستیِ امری: **این مقالهٔ شما شاهدی است بر نویسندگی شما.** ○ **ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدلند.** (نظامی‌عروضی ۲۸) ۴. (اِ.) جمله و عبارتی که نشان‌دهندهٔ استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است: **برای این لغت در متن‌های قدیمی شاهدی پیدا نشد.** ۵. آیه، حدیث، یا ضرب‌المثلی که گوینده یا نویسنده برای اثبات سخن خود می‌آورَد: **شاهد و بیّنه و حرف‌وحدیث و زمزمهٔ مردم، شعر بود.** (شهری[۲] ۱۹۲/۲) ۶. (صـ.) فرزند و دیگر بازماندگان شهید: **دانشگاه شاهد.** ⚐ دربارهٔ بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) به‌کار می‌رود. ۷. (موسیقی‌ایرانی) ← نت ◻نت شاهد. ۸. (اِ.) در تفأل با دیوان حافظ معمولاً دوبیتی که بعداز غزل موردنظر آمده‌است: **بعد می‌گفت: حالا شاهدش را بخوان.** (حاج‌سیدجوادی ۵۳) ۹. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن، عبارت یا شعری تأمل‌برانگیز آورده‌می‌شود که به‌نحوی با مطالب کتاب ارتباط دارد و جای آن معمولاً بعداز صفحهٔ حقوق است. ۱۰. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: **هر شاهدی که درنظر آمد به دلبری/ در دل نیافت راه، که آنجا مکان توست.** (سعدی[۳] ۴۳۳) ○ **خانهٔ خویش بیاراییم و شاهدی دلبر بنشانیم.** (احمدجام ۲۲۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) محبوب؛ معشوق: **مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است/ زآن‌رو سپرده‌اند به مستی زمام ما.** (حافظ[۱] ۹) ○ **هرچه دوست‌تر داری، شاهد توست.** (احمدجام ۲۸۲) ۱۲. (تصوف) خداوند به‌اعتبار ظهور و حضور در قلب سالک: **شاهد تو سد روی شاهد است/ مرشد تو سد گفت مرشد است.** (مولوی[۱] ۲۰۰/۱) ۱۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) عالی؛ خوب؛ دل‌پذیر: **شیخ بفرمود تا طعام‌های شاهد آوردند و شیخ به‌کار می‌برد، و آن مدعی نیز اشتهای چهل‌روزه داشت.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶) ۱۴. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) روسپی. نیز ← شاهدبازی: **شمس‌الدین از مولانا شاهدی التماس کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته، درمیان آورد[شمس‌الدین] فرمود: او خواهر جانیِ من است. [شمس‌الدین] فرمود: من قوّت مطاوعت و سعت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم. از هرچه گویند زیادت است.** (جامی[۸] ۴۶۷) ۱۵. (ق.) (قد.) به‌زیبایی؛ به‌خوبی؛ خوب: **آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند/ وین خط‌های سبز چه موزون کشیده‌اند!** (سعدی[۴] ۴۳۹)

☞ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) آیه، حدیث، شعر، یا ضرب‌المثلی را برای اثبات گفتهٔ خود نقل کردن: **اگر بخواهم برای یک‌یک از [دستورهای عملی] شاهد بیاورم، از وعدهٔ اختصار در کلام که داده‌ام، تخلف خواهم نمود.** (فروغی[۳] ۱۰۷)

◻ ~ـانِ **چمن** (قد.) (مجاز) گل‌ها: **چو شاهدان چمن زیردست حسن توانَد/کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن.** (حافظ[۱] ۲۷۴)

◻ ~ـانِ **فلک** (قد.) (مجاز) ستارگان: **در عهد عصمت تو از این قصر لاجورد/ ننموده شاهدان فلک بی حجاب، روی.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۳۹/۲)

◻ ~ِ **روز** (قد.) (مجاز) خورشید: **شاهد روز از نهان آمد برون/ خوانچهٔ زر زآسمان آمد برون.** (خاقانی ۴۹۱)

◻ ~ِ **کذب** (حقوق) آن‌که شهادت دروغ بدهد.

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) کسی یا چیزی را برای اثبات گفتهٔ خود به‌عنوان دلیل ذکر کردن: **باید باکمک انواع‌واقسام سوگندها... خدا و پیغمبر را شاهد بگیرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

شاه‌دارو šāh-dāru (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب: **صاحبا از کرم دریغ مدار/ شاه‌داروی لطف از این پژمان.** (طیان‌مرغزی: جهانگیری ۲۰۱/۱)

شاه‌داماد šāh-dāmād (اِ.) مرد جوانی که در آستانهٔ ازدواج است یا به‌تازگی ازدواج کرده‌است: **به‌سلامتیِ شاه‌داماد... ضرب و رقصِ مطرب‌ها به‌کار افتاد.** (شهری[۲] ۷۹/۲) ○ **اگر سستی نشان داده‌بودم، همان امروزوفردا شاه‌داماد شده‌بودم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

شاه‌دانه، شاهدانه šāh-dāne (اِ.) (گیاهی) ۱.

گیاهی علفی و یک‌ساله که بوی تندی دارد و از بعضی انواع آن حشیش استخراج می‌شود؛ کنب.

۲. دانهٔ خوراکیِ این گیاه که روغنی است: در خوانچه‌ها چشمم به گندم و شاه‌دانه و نخودوکشمش افتاد. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۰)

شاهدباز šāhed-bāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که گرایش به صورت زیبا دارد و با زنان و امردان زیباروی آمیزش می‌کند: **او... مردی شاهدباز بود، اما پاک‌باز بود.** (جامی[۸] ۴۶۳) ○ **امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است/ آهسته تا نَبْوَد خبر رندان شاهدباز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵)

شاهدبازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل شاهدباز؛ آمیزش با زنان و پسران زیباروی: **خرابات‌گردی‌ها، باده‌نوشی‌ها، و شاهدبازی‌ها نیز روح او را آلوده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۷) ○ **بربوی آن حدیث به شاهدبازی درآمد. چندان‌که ذوق آن معامله بازیافت، صفت شهوت غالب شد.** (نجم‌رازی[۱] ۹۱)

شاه‌دخت، شاهدخت šāh-doxt (اِ.) دختر شاه؛ شاه‌زاده‌خانم: **یادش به دست‌گیره‌ها و مستراح طلا افتاد که در قصر شاه‌دخت‌ها و شاه‌پورها به‌نمایش گذاشته‌بودند.** (میرصادقی[۱۳] ۸۶)

شاهدرو[ی] šāhed-ru[y] [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای چهرهٔ زیبا؛ زیبارو: **در این سماع، همه ساقیان شاهدروی/ بر این شراب، همه صوفیان دُردآشام.** (سعدی[۳] ۵۴۴)

شاه‌دزدوزیر šāh-dozd-vazir [فا.فا.معر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی چهار نفره با ورق که در پایان‌بازی و با جمع امتیازات، نفر اول به‌عنوان شاه، نفر دوم به‌عنوان وزیر، نفر سوم به‌عنوان جلاد و نفر آخر به‌عنوان دزد معرفی می‌شوند. دستورهایی که شاه می‌دهد وزیر آنها را به جلاد ابلاغ می‌کند تا دربارهٔ دزد به اجرا در آیند. نیز ← ترنابازی.

شاه‌دوست šāh-dust (صـ.) دوست‌دار شاه: **بیایید همهٔ ما مردم شاه‌دوست و وطن‌پرست... از پیش‌گاه شاهنشاه... بخواهیم نظرات مربوط به مسئلهٔ خط را مورد توجه قرار دهند.** (راهجیری ۱۴۸)

شاه‌دوستی š.-i (حامصـ.) عمل شاه‌دوست؛ شاه‌دوست بودن: **آنچه را درباب شاه‌دوستی و خدمت‌گزاری و کاردانی و لیاقت توست، به شاه خواهم گفت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

شاهدی šāhed-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. زیبایی؛ دل‌ربایی: **این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید/ وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۲) ○ **طالب تو شدم و شهید شاهدی تو شدم.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵/۲) ۲. دل‌پذیر بودن؛ دل‌پذیری؛ مطبوعی: **رطب از شاهدی و شیرینی/ سنگ‌ها می‌زنند بر شجرش.** (سعدی[۳] ۸۳۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دل‌ربایی کردن؛ دلبری کردن: **وین پری‌پیکران حلقه‌به‌گوش/ شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری.** (سعدی[۳] ۶۱۳)

شاه‌دیوار šāh-divār (اِ.) (قد.) حصار شهر؛ دیوار بزرگ شهر: **آن درست زر که درزیر شاه‌دیوار پنهان کرده‌ای، همین ساعت دزد ببرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۷)

شاهر šāher [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مشهور؛ نامی؛ سرشناس. ۲. از نیام بیرون‌کشیده‌شده (شمشیر): **سیف شاهر خاصهٔ سلمان‌پارسی است.** (قائم‌مقام ۷۲) ○ **اندر صف مجادلتِ مذهب/ بر خصم، تیغ حجت تو شاهر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مشهور شدن؛ سرشناس شدن: **کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد، آن بدان شاهر شود.** (منوچهری[۱] ۲۳)

شاه‌راه، شاهراه šāh-rāh (اِمصـ.) جادهٔ اصلی و بزرگ: **ماشین از خیابانی گذشت و به شاه‌راه شلوغی رسید.** (میرصادقی[۱۲] ۴۹) ○ **شاه‌راه بزرگ است. روزی هزار نفر آدم و دواب از آن‌جا عبور می‌کند.** (طالبوف[۲]

۱۱۴) ○ مگر بازگردند و یابند راه/ چو از برف پیدا شود شاه‌راه. (فردوسی[۳] ۱۲۴۹)

شاه‌رخ، شاهرخ šāh-rox (اِمصـ.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، حرکت اسب، هنگامی‌که به شاه حریف کیش دهد و رخ او را نیز به‌خطر اندازد. ☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن عمل شاه‌رخ، و به‌مجاز، دست زدن به اقدامی کارساز، جدّی، و به‌هنگام: **نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان، حافظ!/ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد.** (حافظ[۱] ۹۲)

شاه‌رش šāh-raš [= شاه‌ارش] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری طول به‌اندازهٔ سرانگشت میانیِ دست راست تا سرانگشت میانیِ دست چپ، هنگامی‌که دست‌ها را ازهم باز کرده‌باشند: **فروبرد بنیاد ده شاه‌رش/ همان شاه‌رش پنج کرده برش.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۶)

شاه‌رگ، شاهرگ šāh-rag (اِ.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ بزرگی که خون سروگردن را در مسیری که از جلو گردن عبور می‌کند، به قلب می‌رسانَد: **اگر شاه‌رگم را ببُرَند، به او این فرصت را نخواهم داد.** (علی‌زاده ۱/۱۹۷)

شاه‌زاد šāh-zā-d (صمـ.، اِ.) (قد.) شاه‌زاده ←: **به نیزه بگشتند هردو چو باد/ بزد ترک را نیزه‌ای شاه‌زاد.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۹)

شاه‌زادگی š.-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت شاه‌زاده؛ شاه‌زاده بودن: **معلوم بود که با آن‌همه لفت‌ولعاب شاه‌زادگی، مدام به‌زبان حال می‌گوید: بخت بد تا به کجا می‌کشد؟! آبشخور ما.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ○ **در ایام شاه‌زادگیِ یکی از پرستاران خاص... هر روز نقشی تازه به آهنگ دل‌فریب به‌سمع مبارک می‌رسانید.** (لودی ۲۰۶)

شاه‌زاده šāh-zā-d-e (صمـ.، اِ.) **۱.** فرزند شاه یا از نسل شاه: **او از والاترین شاه‌زاده‌خانم‌های عالم است.** (قاضی ۲۵۴) ○ **در رکاب شاه‌زاده به طهران می‌آمدی.** (قائم‌مقام ۲۴۶) ○ **شاه‌زاده را با بچهٔ مرغ اِلفی تمام افتاد.** (نصراللهمنشی ۲۸۴) **۲.** عنوانی برای امام‌زاده‌ها: **اهل شاه‌زاده‌عبدالعظیم و خدمهٔ آستان، از کوچک‌وبزرگ مثل مور و موریانه به‌هم افتاده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۲)

شاه‌زن šāh-zan (اِ.) زنی که بین زنان دیگر ممتاز است: **راستی که شاه‌زن هستی. اگر تو زنی، زن‌های دیگر را کجا می‌بَرَند؟** (جمال‌زاده[۷] ۱۳۷) ○ **بدو گفت رودابه کای شاه‌زن/ سزای ستایش به هر انجمن.** (فردوسی[۳] ۱۹۵)

شاهسپرغم šāh-esparqam, šāh-esparaqm [= شاه‌اسپرغم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱ و ۲) ←: **روا نیست هیچ مرد را که... شاهسپرغم یا سیب یا چیزی که بدان ملاطفه کنند، فرا زنی دهد.** (غزالی ۶۲/۲) ○ **بی‌گمان شو زآن‌که یک روز ابرِ دهر بی‌وفا/ برف‌بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۰)

شاهسپرم šāh-esparam [مخفِ. شاه‌اسپرغم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱ و ۲) ←: **چنگِ بازان است گویی شاخک شاهسپرم/ پای بطّان است گویی برگ بر شاخ چنار.** (منوچهری[۱] ۲۷) ○ **لعاب تخم شاهسپرم با مغزدانهٔ شفتالو بکوبد... و بردارد، زهدانش گرم شود و بار بردارد.** (حاسب‌طبری ۳۳)

شاه‌سوار šāh-savār (صـ.، اِ.) (قد.) شهسوار (مِ. ۱ و ۲) ←: **ای شاه‌سوار مُلک هستی/ سلطان خِرَد به‌چیره‌دستی.** (نظامی[۲] ۸)

شاه‌سواری š.-i (حامصـ.) (منسوخ) سوار بودن شاه و مسافرت او با اسب؛ سوارکاری شاه: **روزی که شاه‌سواری بوده و ناصرالدین‌شاه از قصر ییلاقی به شهر می‌آمده‌است... .** (شهری[۲] ۱/۳۰۰)

شاه‌سون، شاهسون šāh-savan [فا.تر. = شاه‌دوست] (صـ.، اِ.) هر فردی از ایل شاه‌سون: **شاه‌سون‌ها در عهد صفویه و نادرشاه، جان‌بازی‌هایی برای دولت کرده... لقب شاه‌سون را گرفته‌اند.** (مستوفی ۵۱۲/۳)

شاه‌سونی، شاهسونی š.-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) شاه‌دوستی: **دَم از شاهسونی زده، عرض نموده که:...** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۶۰)

شاه‌سیم šāh-sim (اِ.) (فنی) سیم اصلیِ برق در هر دستگاه یا ساختمان: **توانسته‌بودم دو سر سیم را به شاه‌سیم آویخته، دو سر دیگرش را به داخل سرپیچ بُرده، لامپ را روشن نمایم.** (شهری[۳] ۲۵۸)

شاه‌سیون šāh-sivan [فا.تر.، = شاه‌سون] (صـ.، اِ.) (قد.) شاه‌سون ←: **نام‌برده‌ها با عموم شاهسیونان سوار شده، رو به خانه... آوردند.** (اسکندربیگ ۳۸۴)

شاه‌شناس šāh-šenās (صمـ.) آن‌که شاه او را بشناسد، و به‌مجاز، سرشناس: **اجدادش همه شاه‌شناس و اعیان‌واشراف بااعتبار بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴)

شاه‌طهماسبی šāh-tahmāsb-i (صنـ.، منسوب به شاه‌طهماسب، پادشاه صفوی) (مجاز) قدیمی: **کم‌کم باید استعاره‌های شاه‌طهماسبی، جای خود را به کنایه... با تمدن امروز بدهد.** (مستوفی ۲۷۱/۲ح.)

شاه‌عباسی šāh-a('a)bbās-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شاه‌عباس اول، پادشاه صفوی) ۱. ساخته‌شده به‌امر شاه‌عباس: **چیز عجیبی در این کاروان‌سرا و سراهای دیگر شاه‌عباسی و موقوفه در ایران معمول است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳) ۲. ویژگی نوعی طرح در نقشهٔ قالی: **طرح‌های شاه‌عباسی دارای انواع گوناگون است، مثل شاه‌عباسی افشان، ترنجی طره‌دار، و مانند آنها.**

شاه‌عبدالعظیمی šāh-a('a)bd.o.l.'azim-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شاه‌عبدالعظیم، امامزاده‌ای که مرقد او در شهرری است) (گفتگو) (مجاز) ← تعارف ▫ تعارف شاه‌عبدالعظیمی.

شاه‌فرد šāh-fard [فا.عر.] (اِ.) شاه‌بیت (مِ. ۱) ←: **شاه‌فرد آن همان شعر آخر می‌باشد.** (مستوفی ۲۵۰/۳)

شاه‌فنر šāh-fanar [فا.تر.] (اِ.) (فنی) بلندترین و اولین فنر از مجموعهٔ فنرهای تختِ خودرو.

شاهق šāheq [عر.] (صـ.) (قد.) بلند؛ مرتفع: **طور شاهق به کوه قاف، و نیل زاخر به دریای محیط پیوست.** (خاقانی[۱] ۷۱)

شاهقه šāheq.e [عر.: شاهقة] (صـ.) (قد.) شاهق ↑: **بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه... آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده.** (لودی ۲۴۴)

شاه‌کار، شاهکار šāh-kār (اِ.) ۱. کار بزرگ و برجستهٔ ادبی و هنری، که در آن، استادی و مهارت انجام‌دهندهٔ آن به‌خوبی نمایان باشد: **دقایق و رموز آثار ادبی را که مایهٔ امتیاز شاه‌کارها از آثار پست و بازاری است، به او بیاموزد.** (خانلری ۳۱۵) ۲. (صـ.) برجسته؛ ممتاز: **خاله‌ام... مرا نخستین بار ازطریق سعدی با شعر شاه‌کار آشنا نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱)

شاه‌کلید šāh-kelid [فا.یو.] (اِ.) ۱. کلیدی که به‌کمک آن می‌توان تعدادی از قفل‌ها را باز کرد. ۲. کلیدی که به‌تصور مردم، همهٔ قفل‌ها را باز می‌کند.

شاه‌لوله šāh-lule (اِ.) (فنی) لولهٔ اصلیِ انتقال آب، هوا، گاز، و مانند آنها.

شاه‌مات šāh-māt (اِ.) (ورزش) ۱. مات[۱] (مِ. ۴) ←. ۲. (صـ.) مات[۱] (مِ. ۵) ←: **بر عرصهٔ حسن، شاه گردون/ پیش دو رخ تو شاه‌مات است.** (خواجو ۱۹۳) ▫ **سال‌ها در بند وصل ماه خود/ شاه‌مات و مات شاهنشاه خود.** (مولوی[۱] ۳۰۶/۳)

شاه‌ماهی šāh-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانیِ کوچک دریازی که معمولاً چهار شکاف آب‌شش دارد و بدنش فلس‌دار ولی سرش بدون فلس است: **صیاد، تور خود در آب پهن می‌کند تا... ماهی بزرگ و شاه‌ماهی کدام به تورش بیفتد.** (شهری[۲] ۲۰۶/۴)

شاه‌مقصود šāh-maqsud [فا.عر.] (اِ.) شاه‌مقصودی ↓.

شاه‌مقصودی š.-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شاه‌مقصود؟، اِ.) نوعی تسبیح گران‌قیمت که جنس دانه‌های آن از سنگ شفاف مخصوص و معمولاً به‌رنگ زرد مایل به سبز یا طوسی است: **تسبیح شاه‌مقصودیِ منگوله‌نقره‌ای‌اش را... در مِجری اسباب بزک خود قایم کرده‌بود.** (شهری[۱] ۳۵) ▫ **حاجی... تسبیح شاه‌مقصودی را از جیب جلدقه‌اش درآورد.** (هدایت[۳] ۱۲) ▫ **گاهی به بازار می‌رویم و**

برگ... و تسبیح شاه‌مقصودی... می‌خریم. (مستوفی ۴۰/۲)

شاه‌میوه šāh-mive (اِ.) ۱. میوه‌ای که از سایر میوه‌ها ممتازتر و بهتر است: **از میوه‌ها انگور به‌اصطلاح شاه‌میوهٔ من است.** (میرصادقی[۸] ۲۰) ○ **ازمیان صدها میوه یکی... شاه‌میوه می‌گردد.** (شهری[۲] ۴۲۳/۱) ۲. (گیاهی) نوعی گلابیِ درشت بسیار آب‌دار و شیرین: **ارباب من مانندکودک ولگرد شکمویی که به ده‌دوازده گلابی شاه‌میوه برسد، به صد مرد مسلح حمله می‌کند.** (قاضی ۶۳۳)

شاه‌نامه، شاهنامه šāh-nāme (اِ.) کتابی که در آن، شرح زندگی شاهان و پهلوانان آمده‌است؛ سیرالملوک: **پیش‌از فردوسی، چند شاه‌نامه سروده یا نوشته شده‌بود.** ○ **فردوسی... شاه‌نامه به نظم همی‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۷۵)

● ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (مجاز) با آب‌وتاب یا با طول‌وتفصیل تعریف کردنِ چیزی: **اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود... کارهای مرا به آنها نشان می‌داد و در تمجید من شاه‌نامه می‌خواند.** (علوی[۱] ۶۴)

شاه‌نامه‌خوان، شاهنامه‌خوان š.-xān (صف.، اِ.) آن‌که شاه‌نامه را با آهنگ مخصوصی می‌خوانَد: **حسین‌پاشاخان... بسیار مقرب و شاه‌نامه‌خوانِ شاه بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۹) ○ **از طبقهٔ قصه‌خوانان و شاه‌نامه‌خوانان... بودند.** (اسکندربیگ ۱۹۱)

شاه‌نامه‌خوانی، شاهنامه‌خوانی š.-i (حامص.) خواندن شاه‌نامه با آهنگ خاص: **نقل و نقالی... مشمول شاه‌نامه‌خوانی... و سخن‌وری بود.** (شهری[۲] ۳۵۹/۳)

شاه‌نشان šāh-nešān (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که قادر است کسی را به سلطنت برسانَد: **بر پیش‌گاه... شهریار کشورستان، شاهنشاه شاه‌نشان... معروض و مرفوع می‌دارد که... .** (قائم‌مقام ۱۳۲) ○ **عیسی‌نفسی، خضرِ رهی، یوسفِ عهدی/ جم‌مرتبه‌ای، تاج‌وری، شاه‌نشانی.** (سعدی[۳] ۸۶۸) ○ **از مشرق تا مغربْ رایش به همه‌جای/ گه شاه‌برانگیز و گهی شاه‌نشان باد.** (فرخی[۱] ۳۷)

شاهنشاه šāh-an-šāh (اِ.) شاه شاهان: [او] **شهریار تاج‌داری به‌نظر می‌آمد که درمقابل شاهنشاهی ایستاده‌باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۴) ○ **سلطان اسلام، شاهنشاه هفت‌اقلیم.** (نخجوانی ۱۳/۱) ○ **راست گویی ستارگان مَلِکند/ چشمهٔ آفتاب شاهنشاه.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۳)

شاهنشاه‌زاده š.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند شاهنشاه؛ شاه‌زاده: **شاهنشاه‌زادهٔ مفخم، سالارالدوله، ابوالفتوح‌میرزا.** (افضل‌الملک ۱۳۵) ○ **شاهنشاه‌زاده... هستم.** (غفاری ۵)

شاهنشاهی šāh-an-šāh-i (صنـ.، منسوب به شاهنشاه) ۱. مربوط به شاهنشاه: **در سینما هنگام نواختن سرود شاهنشاهی، همه به دوروبر خودشان می‌نگریستند.** (علوی[۱] ۵) ○ **بارگاه‌های شاهنشاهی، همه بیغوله و پناه‌گاه جغد و بوم شد.** (هدایت[۲] ۲۳) ○ **اشجارِ جوی‌بارِ باغِ کمالِ شاهنشاهی از مدد بارانِ فضل او رونق و طراوت یافت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴) ۲. (حامصـ.) شاهنشاه بودن؛ فرمان‌روایی: **شاهنشاهی او بعداز خودش به پسرش رسید.** ○ **یک‌دو سال از وی راستی آید. پس‌ازآن، باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند.** (بیهقی[۱] ۳۴۵)

شاهنشه šāh-an-šah [= شاهنشاه] (اِ.) شاهنشاه ←: **آورده یکی مشعله، آتش زده در خواب/ از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۵)

شاهنشهی š.-i [= شاهنشاهی] (صنـ.، منسوب به شاهنشه) ۱. مربوط به شاهنشه؛ شاهنشاهی: **رونده یکی تخت شاهنشهی/ نشینندش از پویه بی آگهی.** (نظامی[۷] ۴۱۱) ۲. (حامصـ.) شاهنشاهی (مِ. ۲) ←: **شمس‌تبریزی که شاه و دلبر است/ با همه شاهنشهی جان‌دار ماست.** (مولوی: افلاکی ۱۰۳)

شاه‌نشین šāh-nešin (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) ۱. فضای تورفتهٔ داخل اتاق بزرگ یا تالار که کمی از سطح زمین بالاتر بود و مهمان یا بزرگِ خانه در آن‌جا می‌نشست: **صندلی پدربزرگ بالای شاه‌نشین بود.** (گلشیری[۳] ۱۴) ○ **باز خانهٔ اربابی بود... و**

همان تالار و همان شاه‌نشین و همان تخت. (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ○ **شاه‌نشین چشم من، تکیه‌گه خیال توست/ جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴) **۲.** جایی مشخص و معمولاً بلند در اماکن عمومی، مخصوص نشستن بزرگان: **شاه‌نشینِ قهوه‌خانه را با بهترین فرش‌ها مفروش ساخته‌بودند.** (← شهری[۲] ۱۶۲/۲) ○ **حمام‌ها البته خزانه‌دار است با سربینهٔ منفصل و حوضی در میان و شاه‌نشین‌ها در اطراف.** (آل‌احمد[۱] ۶۹) ○ **جای متولیان... در مسجد چهل‌ستون و مجالس دیگر علی‌حده درپای ستون نزدیک به شاه‌نشین مقرر بود.** (رفیعا ۶۸)

شاهنگ šāhang (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) تیرک و پرهٔ چوبی، که برای ساختنِ داخل گنبد به‌کار می‌رفت.

شاه‌وار، شاهوار šāh-vār (صـ.) **۱.** لایق و درخور شاه، و به‌مجاز، ممتاز و گران‌بها: **حضرت‌والا شخصاً بر اسب شاه‌واری سوار... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۹) ○ **آن‌جاکه دُرّ شاه‌وار است، نهنگ مردم‌خوار است.** (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ **این‌یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی/ وآن‌دگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاه‌وار.** (منوچهری[۱] ۲۷) **۲.** (ق.) باحالت شاهانه؛ مانند شاه: **میرزا... شاه‌وار دوری زد.** (حجازی ۳۹۳)

شاه‌وزوزک šāh-vez-vez-ak (اِ.) (گفتگو) ← عهد ▫عهد شاه‌وزوزک.

شاه[و]وزیر šāh[-o]-vazir [فا.عر.] (اِ.) (بازی) ترنابازی ←: **همه‌باهم شب‌ها... شاه‌وزیر بازی می‌کردند، کُشتی می‌گرفتند.** (علوی[۳] ۴۴)

شاهی šāh-i (صفـ.، منسوب به شاه) **۱.** مربوط و متعلق به شاه: **آیا سزاست که اینان بر تخت شاهی باقی بمانند؟** (مؤذنی ۱۱۵) ○ **گلِ بُستانِ شاهی بود. باز خندید، پس بپژمرید.** (زیدری ۴۷) **۲.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پول کم‌ارزش: **هرچیزی را که یک شاهی ارزش داشت، برداشتم.** (دریابندری[۲] ۷۰) ○ **حرف‌های تاریخ، همه بی‌اساس و جفنگ است و به یک شاهی نمی‌ارزد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) **۳.** (گیاهی) ترتیزک ←. **۴.** (حامصـ.) شاه بودن؛ سلطنت؛ فرمان‌روایی: **برآن است اکنون که بندد تو را/ به شاهی همی بدپسندد تو را.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۶) **۵.** (اِ.) (منسوخ) واحد پول که ارزش آن در دوره‌های مختلف متفاوت بود، چنان‌که در دورهٔ صفوی سکهٔ زر، در دورهٔ قاجار معادل پنجاه دینار، و در دورهٔ پهلوی معادل پنج دینار ($\frac{1}{20}$ ریال) بوده‌است. نیز ← ▫شاهی عباسی: **دکان بقالی که نیست، پنج شاهی ماست بخری، ببَری خانه!** (حجازی ۹۰) ○ **مأموریت ثالث، این سفر مراغه است که حمل غله را می‌کنم و خرواری سی شاهی خدمتانه بگیرم.** (غفاری ۲۰۰) ○ **خوانچه‌های نبات و قند... چیدند و شاهیِ اشرفی نثار [کردند.]** (قائم‌مقام ۲۰۲)

▫ ~ **آبی** (گیاهی) آب‌تره ←.

▫ ~ **سفید** (منسوخ) سکهٔ نقره معادل یک‌چهارم ریال که به‌عنوان شاباش بر سر عروس‌وداماد نثار می‌کردند: **چادر سرش کرده، نُقل و شاهی سفید بر سرش ریخته، لی‌لی‌لی‌لی [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۹۰/۳)

▫ ~ **عباسی** (منسوخ) سکهٔ منسوب به شاه‌عباس صفوی: **مبلغ پنج‌هزار تومان زر شاهیِ عباسی... به‌جهت مدد خرج... قسمت شد.** (اسکندربیگ ۷۹۷)

▫ ~ **عراقی** (منسوخ) نوعی سکهٔ قدیمی در دورهٔ صفوی: **در این مجلس تا موازی ده‌هزار تومان شاهیِ عراقی از زر نقد... به او تکلیف فرمودند.** (اسکندربیگ ۱۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سلطنت کردن، و به‌مجاز، در رفاه بودن: **کاروبار ما بهتر است، ما این‌جا شاهی می‌کنیم.** (هدایت[۹] ۱۱۰)

شاهی‌سون š.-savan [فا.تر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شاه‌سون ←: **چون نواب مرشدقلی‌خان از داعیهٔ فاسدهٔ آن جماعت آگاه گشت، جمعی را براین داشت تا آوازهٔ شاهی‌سون انداخته، آن گروه را از آن ارادهٔ غلط گذرانیدند.** (نطنزی ۲۷۳)

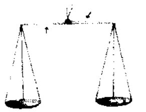
شاهی‌سیون šāh-i-sivan [فا.تر.تر.، = شاهی‌سون] (صـ.، اِ.) (قد.) شاه‌سون ←: **با سیصد نفری کمابیش از اقربا و اتباع که شاهی‌سیون بودند، ازراه بصره به**

دزفول رسید. (اسکندربیگ ۶۸)

شاهین šāhin (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ باز با بال‌های دالی شکل، دُم بلند، منقار کوتاه، و چنگال‌های قوی: **فروآمد یکی شاهین به شب‌گیر/ تذرو نازنین را کرد نخجیر.** (نظامی[۳] ۱۳۴) ○ **چو ماه از نمودن، چو خار از پسودن/ به‌گاه ربودن، چو شاهین و بازی.** (مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۱)



۲. میله‌ای که دو کفهٔ ترازو به ان وصل شده‌است: **بدون این‌که نگاهی به شاهین ترازو کند، مداد را که نخی به دُمش بسته بود، برداشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۶۶) ○ **ترازو را همه رشته گسسته/ دو پله مانده و شاهین شکسته.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۶۱)



۳. (قد.) (مجاز) ترازو (مِ. ۱) ←: **هرگه‌که بنی‌آدم گردند ز تو خرّم/ یابند همه عالم زر از تو مگر شاهین.** (مختاری ۴۳۲) ○ **مستان سخن مگر که همه سخته/ زیرا سخن زر است و خِرَد شاهین.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۶) ۴. (قد.) (**گاه‌شماری**) برج میزان. ← میزان (مِ. ۱۱): **مه شوال از روز نخستین/ قران افتاده اندر برج شاهین.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) (**نجوم**) سه ستاره درامتداد خط مستقیم در صورت فلکیِ نسر طایر. ۶. (قد.) (**موسیقی**) از آلات بادیِ موسیقی که دراوایل عهد اسلامی رایج بوده‌است: **طبل و شاهین و دف اگرچه در وی جلاجل بُوَد، حرام نیست.** (غزالی ۴۸۳/۱)

☞ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) سنجیدن؛ ارزیابی کردن: **هرکه میزان سخن‌سنجی داند کردن/ به‌جزاز راستیِ مدحش شاهین نکند.** (سوزنی ۵۹)

شای šāy (بمِ. شایستن و شاییدن) ← شایستن.

شایان š.-ān (صـ.) ۱. شایسته؛ سزاوار؛ درخور: **اگر حضرت‌عَلَیّه از دادن این اجازه دریغ نفرمایند، کاری نیکو و شایان‌تحسین کرده‌اند.** (قاضی ۸۷۷) ○ **شمس‌الدین‌بیگ... جوابی شایان شنید.** (افضل‌الملک ۴۰۴) ○ **اِسناد آن جز به حضرت انبیا و خلص اصفیا شایان و روا نیست.** (قائم‌مقام ۳۹۵) ۲. (مجاز) بسیار؛ فراوان: **از او تقاضا کردند که به کرم شایان خود بر جان مهترشان ببخشاید.** (قاضی ۸۱) ○ **اگر بتوانی که مرا مطّلع کنی، اجر و مزدی شایان به تو خواهم داد.** (مینوی[۳] ۲۰۸) ○ **همه را با تدارک و استعداد شایان... به مدافعهٔ علی‌مرادخان روانه [کرد.]** (شیرازی ۴۳)

☞ □ **~ِ توجه** شایستهٔ دقت، و به‌مجاز، فراوان؛ بسیار: **اگر از سیه‌روزی من شاد نمی‌شوید، به ناله‌های شایان‌توجه من گوش فرادهید!** (قاضی ۲۶۱)

□ **~ِ ذکر** شایستهٔ یادآوری یا بیان کردن: **شایان‌ذکر است که اغلب آثار این نویسنده به فارسی ترجمه شده است.**

شایانی š.-i (حامصـ.) (قد.) سزاوار بودن؛ شایستگی؛ سزاواری: **بدگوهر لئیم‌ظفر... تمنیِ دیگر منازل بَرَد که شایانیِ آن ندارد.** (نصرالله‌منشی ۹۳)

شائبه، شایبه šā'ebe, šāyebe [عر.: شائبَة] (صـ.، اِ.) به‌شک‌اندازنده دربارهٔ وجود چیزی، و به‌مجاز، عیب و بدی یا نقص در چیزی: **انتقاد درست علمی... باید از شائبهٔ طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱) ○ **~ِشائبهٔ اغراق می‌توان گفت... این اول روزنامه‌ای است در زبان فارسی که... .** (دهخدا[۲] ۲۲۰/۲) ○ **عمر را هیچ مشربی بی شائبهٔ تکدیر ندارد.** (وراوینی ۱۹۹) ○ **قطب‌الدین، مَلِکِ کرمان را مصفا از شائبهٔ جفا پنداشت.** (جوینی[۱] ۲۱۷/۲)

شاید šāy-ad (قد.) ۱. ممکن است؛ احتمال دارد؛ احتمالاً؛ محتملاً: **شاید اگر ترقیات حاصله را اساس قرار دهیم، بتوانیم عقیدهٔ استاد... را... محل شبهه قرار دهیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ **شاید روزی، کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت.** (علوی[۲] ۱۴۴) 🛈 دراصل فعل مضارع سادهٔ سوم شخص مفرد از «شایستن» است. ۲. (فعـ.) شایسته است: شاید

که حال و کار دگرسان کنم / هرچ آن بِه است، قصد سوی آن کنم. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۰)

◘ ~وباید ← باید ◘ باید و شاید: اسباب آمدن آنها را به پای‌تخت چنان‌که شایدوباید فراهم ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۷) ○ درجهٔ استعداد و قابلیت تو را چنانچه شایدوباید، پسندیده[است.] (غفاری ۳۲)

شایدبود š.-bud (صـ.، اِ.) (فلسفهٔقدیم) ممکن (مِ. ۲) ←: آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنان‌که اوست، جز آفریدگار. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰)

شایستگی šāy-est-e-gi (حامصـ.) شایسته بودن؛ لیاقت؛ استحقاق: دو قطعهٔ دیگر را زیر آفتاب و باران رها می‌کنند تا شایستگی کِشت را پیدا کند. (آل‌احمد[۱] ۴۳) ○ خدمتی هم که به جناب‌عالی رجوع شده... ازروی کمال شایستگی و استعداد خودتان بوده [است.] (نظام‌السلطنه ۲/۴۴۲) ○به‌نزدیک او شرم و آهستگی‌ست/ خردمندی و رای و شایستگی‌ست. (فردوسی[۳] ۲۰۸۶)

شایستن šāy-est-an (مصـ.ل.، بمـ.: شای) (قد.) ۱. سزاوار بودن؛ درخور بودن؛ شایسته بودن: مگر نگفته‌اند که مِهر زنان و سخن پادشاهان را اعتماد نشاید؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۵) ○ هرچه نپاید، دل‌بستگی را نشاید. (سعدی[۲] ۵۴) ○ همه دشمنی از تو دیدم ولیکن/ نگویم که تو دوستی را نشایی. (فرخی[۱] ۳۹۴) ۲. امکان داشتن؛ ممکن بودن: ز چشمت جان نشاید بردکز هرسو که می‌بینم/ کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد. (حافظ[۱] ۸۱) ○ ناامید از در لطفِ تو کجا شاید رفت؟/ تاب قهر تو نیاریم خدایا، زنهار! (سعدی[۳] ۷۲۰)

شایسته šāy-est-e (صف. از شایستن) ۱. دارای ویژگی‌های مطلوب؛ مناسب؛ سزاوار؛ درخور: به مادرم بنویس... که دختر شایستهٔ او هستم. (علوی[۲] ۱۶۷) ○ اشخاص دانشمند و بی‌غرض را مجالی شایسته به‌دست آمده‌است. (مصدق ۱۲۷) ○ بدان که فرزند شایسته نعمتی و کرامتی است. (بحرالفوائد ۱۶۹) ۲. دارای توانایی‌های لازم برای به‌دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ لایق: خواهم کوشید که... خویشتن را شایستهٔ زندگانی پرافتخار روستایی نمایم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) ○ تو برای امری که مرا درپیش است، شایسته و مناسب می‌باشی. (مشفق‌کاظمی ۱۱) ○به لشکرگه آمد سپه را بدید/ هرآن‌کس‌که شایسته بُد، برگزید. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شایسته‌سالاری š.-sālār-i (حامصـ.) تصدی کارهای مهم در جامعه توسط افراد کاردان و لایق: اصل شایسته‌سالاری در سازمان‌های اداری باید رعایت شود.

شایع šāye' [عر.: شائع] (صـ.) ۱. آنچه دهن‌به‌دهن گفته می‌شود؛ منتشر و پراکنده در افواه: آیا عجایب‌وغرایبی که در آن حوالی راجع‌به آن غار شایع است، حقیقت دارد؟ (قاضی ۷۹۹) ○ دو فقره در شهر شایع است که هردو را محتاج تشریح می‌بینم. (مخبرالسلطنه ۲۸۳) ۲. گسترش‌یافته؛ شیوع‌دارنده چنان‌که بیماری: اسهال در بین کودکان شایع است. ۳. متداول؛ رایج: در ازمنهٔ باستانی، تحریر و تدوین کتب و رسایل، شایع و رایج نبود. (فروغی[۳] ۹۸) ۴. (قد.) مشهور؛ زبان‌زد: مردی هنرمند باید طلبید که... اجتهادِ او در علم شایع باشد. (نصرالله‌منشی ۳۰) ۵. (قد.) فراگیر: فقرای اطراف... از جودی شایع و برّی مستفیض خبر شدند. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷) ○ مالشِ اصحاب مکر و فجور و قطع اسبابِ ایشان، راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است. (نصرالله‌منشی ۱۴۵) ۶. (قد.) آشکار؛ واضح: شیر به شعار دین و تحنف و قناعت... که ملابس آن است، بر همهٔ ملوکِ سباع، فضیلت شایع دارد. (وراوینی ۵۷۲)

◘ ● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. دهن‌به‌دهن گفته شدن؛ منتشر شدن؛ پخش شدن: یک روز در شهر شایع شد که قرار است جناب والی دخترشان را بدهند به معاونشان. (شاهانی ۹۱) ○ ذکر آن در آفاق و اقطار عالم شایع و مبسوط گشت. (نصرالله‌منشی ۱۰) ۲. شیوع یافتن: شبه‌وبا شایع شده‌بود. ۳. متداول

شدن: تلقیح آبله به‌تازگی... شایع شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) منتشر کردن؛ پخش کردن: بعضی اشخاص... ورود بنده را در آن‌جا شایع کردند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶) ○ این خبر شایع... کند، چنان‌که به دوررونزدیک رسد. (بیهقی[1] ۹۶)

شایعات šāye'āt [عر.: شائعات، جِ. شائعَة] (اِ.) شایعه‌ها. ← شایعه (مِ. ۱): شایعات زیادی دربارهٔ او وجود دارد. ○ پیدا بود که از شایعات منتشره برای آیندهٔ دخترش نگران است. (حاج‌سیاح[1] ۴۹۷)

شایعه šāye'.e [عر.: شائعَة] (اِ.) ۱. خبری که بین گروهی پخش می‌شود و معمولاً بی‌اساس و نادرست است: قیافهٔ سربه‌زیر جوان... این شایعه را تأیید می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ۲. (صـ.) (قد.) رایج: از رسوم شایعهٔ این کشور است الحاق لفظِ صاحب به اسم هرکس... [که] نوعی تعظیم دانند. (شوشتری ۳۸۸)

شایعه‌پراکن š.-parākan [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که اخبار بی‌اساس و نادرستی را منتشر می‌کند: نباید به این حرف‌ها گوش کرد، چون در این‌جا شایعه‌پراکن زیاد است.

شایعه‌پراکنی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) منتشر کردن اخبار بی‌اساس و نادرست: اهل پچپچه و شایعه‌پراکنی دربرابر این پاسخ خردمندانه لال مانده‌بودند. (پارسی‌پور ۴۹)

شایق، شائق šāyeq, šā'eq [عر.: شائق] (صـ.) مشتاق؛ آرزومند: بر اوست که شوهر را مایل و شایق خود نماید. (شهری[2] ۱۴۵/۳) ○ در این نزدیکی، یک نفر طبیب فرنگی... شایق است شما را ملاقات کند. (حاج‌سیاح[1] ۲۴)

شایگان šāy[-e]-gān (صـ.) ۱. ارزش‌مند؛ ممتاز؛ عالی؛ شایسته: در این سال در سلام تحویل اعلاحضرت اقدس شهریاری حاضر شدند و در مقامی شایگان تقدم جستند. (غفاری ۴۳) ○جهان‌دیده یوسف هم اندرزمان/ سماطی بفرمود بس شایگان. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1]) ۲. (اِ.) (ادبی) ایطا ←: اما... نظام‌العلما در قوافی قصیده سهو کرده‌اند. چندین شایگان آورده‌اند که قوافی غلط است. (افضل‌الملک ۴۲۸) ○ آنچه رشید گفته است... بیش‌ترِ آن ایطای خفی است و شایگان است. (شمس‌قیس ۲۸۸) 🕯 شایگان در شعر فارسی معمولاً به قافیه کردن کلمه‌ای مفرد با کلمه‌ای جمع گفته می‌شود، مانند قافیه کردنِ مردان با زمان. ۳. (صـ.) (قد.) شاهی (مِ. ۱) ←: گز مَلِک، آن است که به خراسان آن را گز شایگان گویند. (ناصرخسرو[2] ۳۸) ۴. (اِ.) (قد.) کار بی‌مزد: اگر بگْروی تو به روز حساب/ مفرمای درویش را شایگان. (شهیدبلخی: اسدی[3] ۱۴۵) نیز ← گنج ▫ گنج شایگان.

شایگانی š.-i (صـ.) (قد.) شایگان (مِ. ۱) ←: رسول فرستیم و صلح خواهیم. اگر اجابت یابیم، کاری باشد شایگانی. (نصراللـه‌منشی ۲۱۲) ○ آن جنگی مرد شایگانی/ معروف شده به پاسبانی. (ناصرخسرو[1] ۳۴۲)

شایم šāyem [عر.: شائم] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از دور به برق نگاه می‌کند: شایم بوارق لطایف او از ظلال نیلِ آمال محروم نگردد. (ابن‌فندق ۱)

شاینده šāy-ande (صف. از شایستن) دارای شایستگی؛ شایسته؛ لایق: شاینده آن است که....

شای‌ورد šāy-vard [= شادورد] (اِ.) (قد.) هالهٔ ماه: یکی هم‌چون پرن در اوج خورشید/ یکی چون شای‌ورد از گِردِ مهتاب. (پیروزمشرقی: اسدی[3] ۳۴)

شایه šāye (اِ.) (قد.) میوه ←: دوش چنان دیده‌ام به خواب که نخلی/ بر لب دریا بدان مقام برآمد ـ نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت/ سایه و شایه‌ش فراخ و تام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

شاییدن šāy(')-id-an [= شایستن] (مصـل.، بمـ.: شای) (قد.) شایستن ←.

شب šab (اِ.، ق.) ۱. زمانی بین غروب آفتاب تا طلوع آن؛ مقِ. روز: با ستارگانِ شب و گل‌های روز آشنایی کامل پیدا کرده‌ام. (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ آنچه روز می‌نوشتم، شب از خود جدا نمی‌کردم. (مصدق ۳۶۷) ○گریزان چو باشی، به شب باش و بس/ که تا بر پی ازپس نیایدْت کس. (اسدی[1] ۲۶۶) ۲. بعدازظهر

روزی که قبل‌از روز معیّنی است: **خیرات و فاتحه برای متوفیات در هر شب اول ماه و شب جمعه نیز برقرار می‌گردید.** (شهری[۲] ۱۱۰/۴) ○ **فرداشب، شب جمعه است.** (جمال‌زاده[۳] ۸۶) **۳.** (اِ.) (قد.) ازرق (مـِ. ۲) ←: **جام می در دست و زلف ساقی‌ات در چنگ باد/ تا کشد از خط شب بر صفحهٔ گلنار مشک.** (بابافغانی: دیوان ۳۷: فرهنگ‌نامه ۸۰۲/۱)

▫ ~ِ **اِحیا** (ادیان) هریک از شب‌هایی که فردای آن نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم ماه رمضان است. شیعیان عقیده دارند یکی از این سه شب به‌احتمال شب قدر است. نیز ← ▫ شب قدر: **سه شب احیا شب‌های عبادت بود.** (مستوفی ۳۲۹/۱)

▫ ~ِ **برات** (ادیان) شب پانزدهم ماه شعبان، برابربا ولادت مهدی (ع) که در آن، بنا به بعضی روایات، ملایکه، رزق و عمر را تعیین می‌کنند: **شب جمعه و شب برات است.** (جمال‌زاده[۲] ۳۱) ○ **وجهی ز برات دل‌ربایی/ یا نسخه‌ای از شب برات است.** (خواجو ۱۹۳)

▫ ~**به‌خیر** عبارتی که هنگام شب، معمولاً موقع خداحافظی، گفته می‌شود؛ شب شما همراه با خیروخوشی باشد: **شب‌به‌خیر گفته، به وعدهٔ پس‌فردا از یک‌دیگر جدا شدیم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۱/۲)

▫ ~ **به روز آوردن** (قد.) ▫ شب روز کردن ←: **به‌دنبال این گم‌گشتهٔ خود چه‌بسا شب‌ها، که تا صبح در گوشهٔ می‌خانه‌ها به روز آورده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۳) ○ **وعده که گفتی: شبی با تو به روز آورم/ شب بگذشت از حساب، روز برفت از شمار.** (سعدی[۳] ۵۱۹)

▫ ~**به** ~ (گفتگو) هر شب: **تنها غذای او شب‌به‌شب تکه‌نان و پیالهٔ آب‌گرمی بود.** (شهری[۲] ۲۷۲/۳) ○ **شب‌به‌شب چهار سیخ کباب می‌خورد.** (علی‌زاده ۱۹/۲)

▫ ~ِ **چک** (قد.) (ادیان) ▫ شب برات ←: **چراغان در شب چک آن‌چنان شد/که گیتی رشک هفتم آسمان شد.** (رودکی[۱] ۵۴۷)

▫ ~ِ **چهل** شب چهلم پس‌از فوت کسی، و به‌مجاز، مراسمی که برای آن شخص برگزار می‌شود: **هفتهٔ آینده شب چهل پدربزرگش است.** ○ **برای مادربزرگشان شب چهل مفصّلی گرفته‌بودند.**

▫ ~ِ **دوهفته** (قد.) شب چهاردهم ماه قمری: **شب دوهفته با چندان جمالش/ مدد گیرد ز نقصان هلالش.** (عطار: الاهی‌نامه ۱۵۷ : فرهنگ‌نامه ۱۵۵۰/۲)

▫ ~ِ **دیجور** (قد.) شب بسیار تاریک: **میان خواب و بیداری، توانی فرق کرد آن‌گه/ که چون سعدی به‌تنهایی، شب دیجور بنشینی.** (سعدی[۳] ۸۰۷)

▫ ~ **[را] روز (صبح) کردن** سپری کردن شب؛ گذراندن شب: **آن‌قدر نشستیم و حرف زدیم که شب را صبح کردیم.** ○ **چه شب‌ها روز کردم در شبستانِ سرِ زلفش/ که اوراق دل صدپاره را بر یک‌دگر بستم.** (صائب[۱] ۲۶۵۹) ○ **به چند حیله شبی در فراق روز کنم/ وگر نبینمت آن روز هم به شب مانَد.** (سعدی[۳] ۴۹۰)

▫ ~ **زنده داشتن** (قد.) (مجاز) سپری کردن شب با بیداری به‌ویژه برای عبادت: **سه‌ساله بودم که شب زنده می‌داشتم و در نماز کردنِ خال خود... می‌نگریستم.** (جامی[۸] ۶۶) ○ **شنیدم که پیری شبی زنده داشت/ سحر، دستِ حاجت به حق برفراشت.** (سعدی[۱] ۱۰۵)

▫ ~ِ **سال** شبی که در آن، یک یا چند سال از فوت کسی گذشته‌است، و به‌مجاز، مراسمی که به این مناسبت، برای آن شخص برگزار می‌شود: **مخارج شب سال، خرج امور خیریه خواهد شد.** ○ **فلان شب، شب سالش می‌شد.** (شهری[۲] ۴۳۲/۴)

▫ ~ِ**شعر** شبی که شاعران در یک جا جمع می‌شوند و شعرهای خود را می‌خوانند: **سخن‌رانی کرده‌بود و در شب‌های شعر... نالیده‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۴)

▫ ~ِ **فرخ** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چو بر دستان، شب فرخ کشیدی/ از آن فرخنده‌تر، شب کس ندیدی.** (نظامی[۳] ۱۹۳) ○ **از چنین سازها، پرده‌ها، و نواها بزدندی، چون نوروز برگ و می بهار... و شب فرخ.** (ارجانی ۲۱۰/۵)

▫ ~ِ **قدر** (ادیان) در فرهنگ اسلامی، شبِ نزول

قرآن که بنابر مشهور، یکی از شب‌های نوزدهم، بیست‌ویکم، بیست‌وسوم یا بیست و هفتم ماه رمضان است: **شیخ در عشر اخیر رمضان، احیای شب می‌کرد تا شب قدر دریابد.** (جامی[۸] ۶۲۱) ○ **اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.** (سعدی[۲] ۱۷۷) ○ **نزول روح انسانی، شب قدر باشد.** (نسفی ۶۵)

▫ ~ِ **کسی روز بودن** (قد.) (مجاز) کام‌روا بودنِ او؛ خوش‌بخت بودنِ او: **تا شب‌وروز است، شبت روز باد/ گوهر شاهیت شب‌افروز باد.** (نظامی[۱] ۳۸)

▫ ~ِ **گردک** (قد.) شب زفاف: **گر شب گردک بدیدی این طلاق/ بر کنار و بوسه بر، بگریستی.** (مولوی[۲] ۱۶۷/۶) نیز ← گردک (مِ. ۲).

▫ ~ **وروزِ کسی را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او: **الم‌شنگه‌ای به‌پا شد و مادر، شب‌وروز طوبی را یکی کرد.** (← چهل‌تن[۱] ۶۶)

▫ ~ **وروزِ کسی یکی شدن** (گفتگو) (مجاز) تلاش بی‌وقفه کردنِ او برای رسیدن به چیزی: **شب‌وروزش یکی شده تا بتواند در امتحانات موفق شود.**

▫ ~ِ **هفت** شب هفتم پس‌از فوت کسی، و به‌مجاز، مراسمی که برای آن شخص برگزار می‌شود: **نه در شب هفت و نه چله و سالش، بوی حلوا و دود اجاقی برنخواهدخاست.** (آل‌احمد[۷] ۸۴)

▫ ~ **همه** ~ (قد.) همه شب؛ تمامی شب؛ سراسر شب: **ای گل خوش‌نسیم من، بلبل خویش را مسوز/ کزسر صدق می‌کند شب‌همه‌شب دعای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴) ○ **شب‌همه‌شب انتظار صبح‌رویی می‌رود/ کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵) ○ **این‌یکی شب‌همه‌شب در غم و اندیشهٔ آن/ کز کجا وز که و چون کسب کنم پنج درم؟** (انوری[۱] ۶۹۵)

▫ ~ِ **یلدا** اولین شب زمستان که طولانی‌ترین شب سال است. نیز ← یلدا (مِ. ۱): **ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح/ می‌بَرَد شعلهٔ آن، رنگ شب یلدا را.** (جامی[۹] ۱۴۹) ○ **باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش/ صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود.** (سعدی[۳] ۵۰۶)

شب šab[b] [عر.: شبّ] (اِ.) (قد.) **(مواد)** نوعی زاج سفید: **بهترین نوع شبّ، انواع سیسی و یمنی است.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۸) ○ **لَختی شبّ بباید گرفتن و سرمه، برابر یک‌دیگر، و بسودن.** (حاسب‌طبری ۱۰۷)

شب‌آویز šab-ā('ā)viz [= شباویز] (اِ.) **(جانوری)** جغد ←: **جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز/ جرس‌ها بسته در مرغ شب‌آویز.** (نظامی[۳] ۱۳۲)

شب‌آهنگ šab-ā('ā)hang [= شباهنگ] (اِ.) (قد.) **۱. (نجوم)** شِعرای یمانی. ← شِعرا ▫ شِعرای یمانی. **۲. (جانوری)** بلبل (مِ. ۱) ←.

شباب šabāb [عر.] (اِمص.) جوانی؛ مقِ. پیری: **ما جوان‌ها... هرکدام سنمان بین بیست و سی، یعنی در بهترین مراحل شباب هستیم.** (مسعود ۳۰) ○ **طبیعتِ حیوان، پیوسته درحرکت باشد، از طفولیت به شباب و از شباب به‌کهولت.** (قطب ۳۸۴) ○ **شاید که مرد پیر بدین‌گه جوان شود/ گیتی بدیل یافت شباب ازپی مشیب.** (رودکی:گنج ۵/۱)

شبابه šabbābe [عر.: شبّابَة] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نی ney (مِ. ۲) ←: **حسن تو و عشق من در شهر شده شهره/ برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه.** (مولوی[۲] ۲۳۲۲/۵) ○ **ز گل‌بامِ شبابهٔ زندباف/ دریده صبا شَعر گل تا به ناف.** (نظامی[۷] ۳۴۶)

شباخون šab-ā-xun [= شبیخون] (اِمص.) (قد.) شبیخون ←: **شباخون... آن‌وقت بهتر که پاسبانان بیارامند و عسسان به جای خود بازروند.** (فخرمدبر ۳۰۶)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← شبیخون • شبیخون زدن (مِ. ۱): **لشکر به‌هوش باشند تا سفیدجامگان... بر ما شباخون نزنند.** (محمدبن‌زفر:گنجینه ۴۲/۳)

شب‌اداراری šab-e('e)drār-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **(پزشکی)** تخلیهٔ غیرارادی ادرار درهنگام خواب، به‌ویژه در کودکان.

شباروز šab-ā-ruz (اِ.) (قد.) شب‌وروز؛ شبانه‌روز: **بیست شباروز از درد چشم فریاد می‌کرد.**

(جمال‌الدین‌ابوروح ۶۲) ○ **چون بسیاری به حبس بچهٔ او را/هفت شباروز خیره ماند و حیران.** (رودکی[۲] ۷۲)

شباش ša-bāš [= شاباش] (اِ.) (گفتگو) شاباش ←: **با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده‌بود، توانسته‌بود چیزی کنار بگذارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۲)

شباشاب šabāšāb (اِصو.) (قد.) صدای پیوستهٔ تیراندازی: **از کثرت آمدشد سهام بی‌نیازی و شباشاب تیر مجاهدان غازی، فضای معرکهٔ رزم را سقفی از چوب خدنگ پدید آمد.** (مروی ۸۰۵)

شباشب šab-ā-šab (ق.) (قد.) شبانه: **احمال و اثقال گران‌باری که داشت، به‌طریقی‌که خواست، شباشب فرستاد.** (شوشتری ۴۴۲)

شباط šobāt [سر.] (اِ.) (**گاه‌شماری**) ماه دوم از سال شمسی عربی، پس‌از کانون ثانی و پیش‌از آذار، برابربا فوریه: **همیشه تا رَوَد اندرپس شباط آذار/ چنان‌که پیش سفندارمذ بُوَد بهمن.** (مختاری ۴۱۹)

شب‌افروز šab-a('a)fruz (صف.) (قد.) ۱. آنچه شب را روشن می‌کند، و به‌مجاز، روشن و درخشنده: **مثال من هم‌چنان باشد که کسی را گوهری شب‌افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همهٔ عمر وی بُوَد، به مهره‌ای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد.** (بخاری ۵۸) ۲. (مجاز) زیباروی: **شب‌افروزی چو مهتاب جوانی / سیه‌چشمی چو آب زندگانی.** (نظامی[۳] ۵۰)

شب‌افروزی š.-i (حامص.) (قد.) عمل شب‌افروز؛ روشن کردنِ (شب): **تو دهی صبح را شب‌افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی.** (نظامی[۴] ۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شب را روشن کردن: **به یک خنده گرت باید چو مهتاب / شب‌افروزی کنم چون کِرم شب‌تاب.** (نظامی[۳] ۲۵)

شب‌افسانه šab-a('a)fsāne (اِ.) (قد.) قصه‌ای که در شب می‌گویند تا شنونده آرام‌آرام به‌خواب برود: **تنی چند را از رقیبان راه/ زبهر شب‌افسانه بنشاند شاه.** (نظامی[۷] ۳۲۴)

شباک šebāk [عر.، جِ. شَبَکَة] (اِ.) ۱. (**ساختمان**) سطح مشبکی با فضاهای پُر و خالی، که از یک سو بتوان سوی دیگر آن را دید. ۲. (قد.) دام‌ها؛ تله‌ها؛ دام؛ تله: **عقال غفلت، چشم‌بند عقل او کردند تا به هرسو که رنگی آمیخت، در شباکِ هلاک آویخت.** (آقسرایی ۱۹۵) ○ **ای نفْسِ حریص... به‌دست خویش در شباکِ هلاک می‌آویزی.** (وراوینی ۸۶)

شبان šabān، قد.: šobān (اِ.) ۱. چوپان (مِ. ۱) ←: **سعیدآباد... یک پای‌گاه گوسفند و محل رفت‌وآمد شبانان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ○ **نباید به‌نزدیک دانا، پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند.** (سعدی[۱] ۴۲) ۲. (قد.) (**نجوم**) راعی (مِ. ۱) ←.

شبان šobbān [عر.، جِ. شابّ] (اِ.) (قد.) جوانان: **ترقی سن که لجام نزاقت شُبّان است، بالا گرفت.** (جوینی[۱] ۱/۶)

شبان‌روز، شبانروز šab-ān[-e]-ruz (اِ.) شبانه‌روز ←: **این جوی آب در یک شبان‌روز، شصت‌هزار متر مربع را آبیاری می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ **اندر شبان‌روزی از پنجاه فرسنگ هرچیزی که باید، می‌رسد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۳)

شبان‌روزی، شبانروزی š.-i (صنـ.، منسوب به شبان‌روز) ۱. شبانه‌روزی (مِ. ۱) ←: **پرخوری شبان‌روزی و نازپروردگی‌اش را به‌ضرب مشت و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده‌بودم.** (آل‌احمد[۵] ۱۳۱) ○ **دیده از گریهٔ شبان‌روزی به مهاجرت یاران و اصحاب، خیرگی یافته.** (زیدری ۲۳) ۲. شبانه‌روزی (مِ. ۲) ←: **پدرم... می‌خواهد مرا به‌زور در یکی از پرورش‌گاه‌های زنانهٔ شبان‌روزی بگذارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰)

شبان‌گاه، شبانگاه šab-ān-gāh (اِ.) ۱. هنگام شب: **مخارج هر گردش و عشرت را در شبان‌گاه همان روز به سهم و تقسیم آورده، میان خود سرشکن می‌کردند.** (شهری[۲] ۳/۳۸۳) ○ **روزی تا شبان‌گاه برکنار آن آب نشسته‌بود.** (بخاری ۱۰۵) ○ **مرا بامداد و شبان‌گاه نباشد.** (روزبهان[۱] ۱۳۷) ۲. (ق.) هنگام شب: **[او] شبان‌گاه، دکان خود را بسته، به خانه می‌شتابد.** (خانلری ۳۱۲) ○ **شبان‌گاه، پیراهن سوی یعقوب آوردند و بگریستند.** (بلعمی ۲۰۳)

شبان‌گاهان، شبانگاهان š.-ān (اِ.) ۱. شب: **در سکوت شبان‌گاهان... من حساب ناچیز... خود را به پیش‌گاه خداوند... عرضه می‌کنم.** (قاضی ۳۷۴) ۲. (ق.) درهنگام شب: **شامگاهان که رؤیت دریا/ نقش در نقش می‌نهفت کبود/...** (نیما: سخن و اندیشه ۱۱۲)

شبان‌گاهی، شبانگاهی šab-ān-gāh-i (صد.، منسوب به شبان‌گاه) مربوط به شبان‌گاه؛ روی‌داده هنگام شب: **با مجموع این صداها سکوت شبان‌گاهیِ بیابان شکسته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵)

شبان‌گه، شبانگه šab-ān-gah [= شبان‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. شبان‌گاه (مِ. ۱) ←. ۲. (ق.) شبان‌گاه (مِ. ۲) ←: **صبح‌دم اشک به چهر گل ازآن بینی/ که شبان‌گه به چمن گریه کند شبنم.** (پروین‌اعتصامی ۴۴) ○ **یکی را پسر گم شد از راحله/ شبان‌گه بگردید در قافله.** (سعدی[۱] ۹۴) ○ **شبان‌گه رسیدند دل ناامید/ بدان دژ که خوانندی آن را سپید.** (فردوسی[۳] ۲۳۵)

شبانه[۱] šab-āne (صد.) ۱. دایر در شب: **کلاس شبانه.** ○ **شوق لبت بُرد ازیاد حافظ/ درس شبانه، ورد سحرگاه.** (حافظ[۱] ۲۸۸) ۲. اتفاق افتاده در شب: **ناله‌های شبانه.** ۳. (ق.) در هنگام شب: **روز دیگر شبانه به‌عزم شیراز حرکت کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵) ○ **گرچه حلوای ما شبانه رسید/ زعفرانش به روز باید دید.** (نظامی[۴] ۲۵۶)

شبانه[۲] šabāne، قد.: šobāne (اِ.) (قد.) شبان؛ چوپان: **گفت با خود کز این شبانهٔ پیر/ شاهی آموختم، زهی تدبیرا** (نظامی[۴] ۳۲۹)

شبانه‌روز šab-āne-ruz (اِ.) ۱. یک شب‌وروز کامل که معادل بیست‌وچهار ساعت است: **هردو بنه‌ای درعرض یک شبانه‌روز... آب می‌بَرَند.** (آل‌احمد[۱] ۳۵) ○ **سوراخ راست بینی را یک شبانه‌روز یا زیاده... با پنبه یا کهنه مسدود سازد.** (لودی ۱۰۹) ○ **از دیگر تب‌ها بدان که درازترین مدت او یک شبانه‌روز بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۷) ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) پیوسته؛ به‌طور دائم: **شبانه‌روز دارد کار می‌کند تا بتواند زندگی‌اش را بچرخانَد.** ○ **کنیز را شبانه‌روز می‌چزانید.** (کتیرایی ۲۳۵)

شبانه‌روزی š.-i (صد.، منسوب به شبانه‌روز) ۱. مربوط به شبانه‌روز: **ساعات و دقایق شبانه‌روزی را در این کشور بدین‌گونه تقسیم کنند.** (شوشتری ۳۸۷) ۲. ویژگی مدرسه‌ای که خواب‌گاه دارد و دانش‌آموزان، شب‌ها نیز در آن به‌سر می‌برند: **پسرش توی مدرسهٔ فنی شبانه‌روزی است.** (محمود[۲] ۲۵۹) ۳. (اِ.) (مجاز) چنین مدرسه‌ای: **شاگردان شبانه‌روزی... از مدرسه خارج می‌شدند.** (آل‌احمد[۹] ۷۹)

شبانی[۱] šabān-i، قد.: šobān-i (صد.، منسوب به شبان) ۱. مربوط به شبان؛ مخصوص و درخور شبان: **شعر و ادبیاتشان با ملت‌هایی که هنوز در مرحلهٔ شبانی سیر می‌کنند، تفاوت دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۴۴) ۲. (حامص.) عمل و شغل شبان؛ چوپانی: **در دِه که زندگی می‌کرد، کارش شبانی بود.** ○ **شنیدم که موسیِ عِمران زاوّل/ به پیغمبری اوفتاد از شبانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به شبانی؛ چوپانی کردن: **اینها را مرخص کنند بروند وطن خودشان، شبانی و رعیتی و کاسبی کنند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲) ○ **موسی... بدان‌وقت... شبانی می‌کرد.** (بیهقی[۱] ۲۵۸)

شبانی[۲] šab-ān-i (صد.، منسوب به شبان = شب‌ها) (قد.) آنچه هنگام شب روی می‌دهد؛ شبانه: **در بزم‌سرایِ شاه جانان/ نظّارهٔ شاهدان جانی ـ جان‌ها بینی چو روز روشن/ از لذت عشرت شبانی.** (مولوی[۲] ۷۳/۶)

شباویز šab-āviz [= شب‌آویز] (اِ.) (جانوری) جغد ←.

شباهت še(a)bāhat [از عر.] (اِمصـ.) شبیه بودن؛ همانند بودن؛ همانندی؛ مانندگی: **هاتف درباب «آتوم»... و در شباهت آن به منظومهٔ شمسی گفته....** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ **هیچ‌گونه شباهت صوری بین آنها وجود نداشت.** (هدایت[۶] ۱۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شبیه بودن؛ همانند بودن: **رخت‌ها خیلی تمیز بود ولی با رخت‌خواب‌های**

ما... هیچ نسبت و شباهت ندارد. (طالبوف[۲] ۹۱)

شباهنگ šab-āhang [= شب‌آهنگ] (اِ.) (قد.) ۱. (نجوم) شِعرای یمانی. ← شِعرا ◘ شِعرای یمانی: چو یک بهره زآن تیره شب درگذشت/شباهنگ بر چرخ گردان بگشت. (فردوسی[۳] ۳۸۷) ۲. (جانوری) بلبل (مِ. ۱) ←: مغنی! نوایی بزن چنگ را/ به دل آتشی زن شباهنگ را. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

شباهنگام šab-ā-he(a)ngām (اِ.، ق.) (قد.) هنگام شب: شباهنگام کاین گردنده گرداب/ چو آب زندگی گردید نایاب... . (؟: ابونصری ۳۳)

شبایک šabāyek [عر.: شبائک، جِ. شَبَکَة] (اِ.) (قد.) دام‌ها؛ تله‌ها. ← شبکه (مِ. ۵): پسران و برادران اونک‌خان... شبایکِ مکر بر ممر انتهاز فرصت انداختند. (جوینی[۱] ۲۶/۱)

شب‌باز šab-bāz (صف.، اِ.) (قد.) آنکه هنگام شب، بازی‌های نمایشی اجرا می‌کرد و صورت‌هایی وهم‌آمیز در تاریکی نشان می‌داد: فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی، بی دست‌یاریِ غورِ درست، پرده‌گشای صُوَر معانی‌اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ○ مشایخ روزگار... هم‌چون شب‌بازان... ازپس پرده خیال‌ها می‌نمایند. (شمس‌تبریزی[۱] ۹۱/۱)

شب‌بازی š.-i (حامص.) (قد.) عمل شب‌باز، و به‌مجاز، مکر و فریب: چنان بود شب‌بازی روزگار/ که شه را دگرگون شد آموزگار. (نظامی[۷] ۳۱۳)

شب‌بند šab-band (اِ.) ۱. قلابی که با آن، در را از پشت قفل می‌کنند: هنگام خواب، شب‌بند را می‌اندازیم. ۲. (منسوخ) کمربندی که مخصوص آویختن ابزاری ازنوع شمشیر و خنجر بود: داش‌آکل با... شب‌بند قداره، شال جوزه‌گره،... وارد شد. (هدایت[۵] ۵۶)

شب‌بو[ی] šab-bu[y] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی معطر و زینتی در رنگ‌های مختلف، با ساقهٔ بلند که مصرف دارویی داشته. ۲. گیاه این گل که دوساله یا دائمی و زینتی است و انواع متعدد دارد؛ خیری: یک دسته گل مرکّب از شب‌بوی پرپر و بنفشه... آوردند. (امین‌الدوله ۸۴) ○ شب‌بوی... نیل‌گون است و در روز اندک بوی دارد. (ابونصری ۲۲۱) ○ دسته‌ای شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت: بونعیم داده. (بیهقی[۱] ۵۲۸)

شب‌بیدار šab-bidār (صـ.، اِ.) شب‌زنده‌دار (مِ. ۱) ←: سلام بر شنوندگان شب‌بیدار برنامهٔ «راه شب» رادیو.

شب‌بیداری š.-i (حامص.) شب‌زنده‌داری (مِ. ۱) ←: آیا واجب بود که شاه... زحمتِ... مجالس رسمی و شب‌بیداری‌ها را... تحمل کند؟ (مستوفی ۵۲/۲) ○ آبِ بسیار موجب خواب بسیار می‌شود. پس، از دولتِ شب‌بیداری و کسب ریاضت محروم گردد. (لودی ۲۷۵) ○ همی‌نالم به شب‌بیداری هجر/ سرود میهمانیّ من این است. (امیرخسرو ۵۲)

شب‌پا šab-pā (صف.، اِ.) نگهبان شب؛ شب‌گرد: اتاقکی درمیان شالی‌زار برای شالی‌کاران و شب‌پایان. (← جمال‌زاده[۹] ۲۰۹ ح.)

شب‌پر šab-par [= شب‌پره] (اِ.) (قد.) (جانوری) خفاش ←: نفْس ظلمت رو به حبل‌الله ز جنبش بازماند/ رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب‌پر است. (جامی[۹] ۲۱) ○ نباشد چشم بدخواه تو روشن تا بدان‌گاهی/ که اندر چشمهٔ خورشید نبوَد خانهٔ شب‌پر. (سوزنی ۹۹)

شب‌پرک š.-ak [= شب‌پره] (اِ.) (قد.) (جانوری) خفاش ←: مِهر چون عجز شب‌پرک دیده‌ست/ گر در او ننگرد، نگیرد کین. (سنایی[۳] ۴۵)

شب‌پرواز šab-parvāz (صـ.) (جانوری) دارای عادت به پرواز کردن در شب؛ مقِ. روزپرواز: جغد، پرنده‌ای شب‌پرواز است.

شب‌پره šab-par-e (اِ.) (جانوری) ۱. پروانه (مِ. ۱) ←: مثل شب‌پره... دوروبرِ شمع می‌پلکد. (شاملو ۳۳۲) ○ این زن... مثل شب‌پره دورِ من می‌گشت. (هدایت[۶] ۱۷) ۲. (قد.) خفاش ←: شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد/ رونق بازار آفتاب نکاهد. (سعدی[۲] ۱۳۸)

شب‌پوش šab-puš (اِ.) (قد.) ۱. کلاهی که هنگام شب بر سر می‌گذاشتند: بدو چگونه دهم

کسوتی که از شرفش/ کلاه‌گوشهٔ عرش است تَرک و شب‌پوشم. (انوری[1] ۶۹۰ ح.) **۲.** چارقد؛ روسری یا روبند زنان: **شب‌پوش و قبای تو چنین نیکویند/ بنگر که تو اندر آن میان چون باشی.** (؟: نزهت ۳۶۷) ○ **صد روح درآویخته از دامن کرته/ سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب‌پوش.** (سنایی[2] ۳۳۶)

شب‌پیما šab-peymā (صف.) (قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار (مِ. ۱) ←: **چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من/ حال بیداریِ شب‌های من از پروین بپرس.** (خواجو ۴۴۷) ○ **.../ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.** (خاقانی ۳۲۰)

شبت šebet (اِ.) (گیاهی) شوید (مِ. ۱ و ۲) ←: **غذا، قلیه‌های خشکه... ساک مبهی و شِبِت و دیگر اغذیهٔ حارّه.** (لودی ۲۲۳) ○ **صفت ضمادی دیگر:... تخم کتان و شِبِت خشک و بنفشهٔ خشک... ضماد کند.** (اخوینی ۳۵۴-۳۵۵)

شب‌تاب šab-tāb (صف.، اِ.) **۱.** (جانوری) کِرم شب‌تاب. ← کِرم □کِرم شب‌تاب: **می‌تراود مهتاب/می‌درخشد شب‌تاب.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۰) ○ **بدین شب‌تاب رنج مبَرید که این آتش نیست.** (بخاری ۱۲۲) **۲.** (صف.) ویژگی آنچه در شب می‌درخشد، و به‌مجاز، درخشان: **دُر افشانند و مروارید شب‌تاب/ زمین را گَرد بنشانند از آب.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۵۴۸/۲)

شب‌چراغ šab-čerāq (اِ.) آنچه در شب مانند چراغ می‌درخشد (گوهر): **سراپای پیکره چنان زیبا بود که به گوهر شب‌چراغ می‌مانست.** (قاضی ۱۱۳۵) ○ **ای گوهر شب‌چراغ، ای چشم‌وچراغ هردوجهان.** (جمال‌زاده[1] ۱۲۲) ○ **زمین گسترده و آسمان برافراشته و... شب‌چراغ ماه بر سقف عالم آویخته.** (شریعتی ۴۵) ○ **ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ/ در او هر گل از گوهری شب‌چراغ.** (اسدی[1] ۱۹۹)

شب‌چره šab-ča(e)r-e (اِ.) **۱.** تنقلاتی مانند میوه و میوهٔ خشک و آجیل که در شب، به‌ویژه شب‌های زمستانی، خورده می‌شود: **مقداری شب‌چرهٔ زمستان، بادام، برگهٔ زردآلو و شفتالو و آلوی خشک آماده شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ **جمع کثیری از رجال... به... خوردن شب‌چره از شربت و شیرینی مدعو بودند.** (افضل‌الملک ۴۴) ○ **وآن‌دگر خرگوش بهر شام هم/ شب‌چرهٔ این شاه بالطف‌وکرم.** (مولوی[1] ۱۹۱/۱) **۲.** (اِمص.) (قد.) در شب چراکردن حیوانات: **گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره/ افتاده در رمه، رمه رفته به شب چره.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۸)

شبح šabah [عر.] (اِ.) آنچه به‌صورت سیاهی به‌نظر می‌آید، یا سایهٔ موهوم از کسی یا چیزی: **در عالم پرفریبِ شبح و سراب گرفتار آمده‌ایم.** (جمال‌زاده[6] ۱۳) ○ **قدری نزدیک‌تر که رفتم، شبح کلبه‌ای را دیدم.** (مینوی[3] ۲۷۷) ○ **آن معاینهٔ عین است نه ظهور شبح.** (قطب ۱۴۱)

شب‌خانه، شبخانه šab-xāne (اِ.) (قد.) خانه‌ای که فقرا شب را در آن‌جا به‌سر می‌بردند: **بناکرد و نان داد و لشکر نواخت/ شب ازبهر درویش، شب‌خانه ساخت.** (سعدی[1] ۶۰)

شب‌خسب šab-xosb (صف.، اِ.) (گیاهی) ابریشم (مِ. ۲) ←: **بوته‌های بی‌شمار لاله‌عباسی... و شب‌خسب... را هم‌چون باغی دل‌پذیر می‌نمود.** (به‌آذین ۲۵۶)

شب‌خواب، شبخواب šab-xāb (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که شب‌ها در جایی غیراز خانهٔ خود، مانند قهوه‌خانه یا مسافرخانه، می‌خوابد. **۲.** (جانوری) ویژگی جانورانی که شب‌ها می‌خوابند؛ مقِ. روزخواب: **گروهی از جانوران شب‌خواب هستند و گروهی روزخواب.** **۳.** (گفتگو) آن‌که شب تا صبح با روسپی‌ای به‌سر می‌بَرَد؛ مقِ. سیگارکش. **۴.** (گفتگو) روسپی‌ای که شب نزد مردی بخوابد؛ مقِ. تک‌خواب. **۵.** (ق.) (گفتگو) به‌حالت شب‌خواب. ← (مِ. ۳ و ۴): **غلت می‌خورد روی نرمی و لیزی و لطافت لحاف و لذت می‌برد، مثل شب‌هایی که توی شهرنو شب‌خواب می‌خوابید.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰۰) **۶.** (اِ.) (قد.) بستر: **چون پیله ببند خانه را در/ تا در شب‌خواب خوش نهی**

سر. (نظامی۲ ۵۱)

شب‌خوابی، شبخوابی š.-i (حامص.) ۱. خوابیدن در شب: **کدام قلعه‌دار است که او را در قلعهٔ نود پذیرفته و حساب شب‌خوابی او را خواسته‌باشد؟** (قاضی ۵۱۶) ۲. شب را با روسپی‌ای به‌سر بردن (یا شب را به‌سر بردنِ زنی درکنار مردی): **از اقدامات و قوانین حکومت سه‌ماههٔ... او بود:... تعیین دوازده قران برای متعهٔ شب تا صبح به‌نام شب‌خوابی.** (شهری۲ ۱/۲۶۵)

شب‌خوان، شبخوان šab-xān (صف.، اِ.) ۱. (جانوری) ویژگی پرنده‌ای که در شب می‌خوانَد: **مرغ شب‌خوان، رونق بزم گلستان شد.** (قائم‌مقام ۳۸۳) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که شب‌ها مناجات می‌کند: **صدای شب‌خوانان گل‌دسته‌ها... بلند شد.** (میرزاحبیب ۴۰۳)

شب‌خوش šab-xoš (شج.) عبارتی که معمولاً هنگام خداحافظی در شب گفته می‌شود؛ شب‌به‌خیر: **من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش‌ازاین/ روز فراق دوستان، شب‌خوش بگفتم خواب را.** (سعدی۳ ۴۱۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وداع کردن در شب؛ خداحافظی کردن در شب: **امروز که کارها به دشنام رسید/ من نیز دعا کردم و شب‌خوش کردم.** (فخرمبارک‌شاه: نزهت ۴۰۷) ○ **دردا که چو بی‌وفایی عمر بدید/ نابرده شبی به روز، شب‌خوش می‌کرد.** (عطار ۲۱۹)

شبخون، شب‌خون šab-xun (اِمصـ.) (قد.) شبیخون ←: **در هر تاخت و شبخون، خلقی عرضهٔ تیغ بلا... می‌کرد.** (شوشتری ۴۵)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) شبیخون زدن. ← شبیخون • شبیخون زدن (مِ. ۱): **به‌خاطر رسید که از آب بگذرد و شبخون بَرَد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۵)

شب‌خیز šab-xiz (صف.) ۱. ویژگی آن‌که در شب برای عبادت از خواب بیدار می‌شود: **مانند زهاد شب‌خیز است.** (جمال‌زاده۱۶ ۲۰۸) ○ **یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز.** (سعدی۲ ۸۹) ۲. (قد.) شب‌بیدار: **چون شمع، من ازدست تو ای شمع چگل/ شب‌خیز و شکسته‌رنگم و تافته‌دل.** (؟: نزهت ۱۳۷) ۳. (اِ.) (قد.) شب‌گیر (مِ. ۱) ←: **تاتار به شب‌خیز راه گریز گرفته‌بود.** (زیدری ۵۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بیدار شدن: **چو در شب برگرفتی راه شبدیز/ شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز.** (نظامی۳ ۱۹۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بیدار شدن از خواب هنگام شب: **شب‌خیز کنید ای حریفان/ شمع است و شراب و یار تنهاست.** (مولوی۲ ۱/۲۱۷)

شب‌خیزی š.-i (حامص.) بیدار شدن در شب برای عبادت: **سرنوشت ما همانا شب‌خیزی و شب‌زنده‌داری است.** (جمال‌زاده۲ ۶۴) ○ **هرگاه طالب نوآموز، خود را در امور فکری و اکتساب علوم ریاضت فرماید، نفْس او به کمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب‌خیزی بر او آسان شود.** (لودی ۲۷۱) ○ **به ریاضت و شب‌خیزی مشغول می‌شد و مبالغه می‌نمود.** (افلاکی ۱۲۶)

شبدر šabdar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، که برگ‌های مرکّب با سه برگچهٔ گِرد دارد و بیش‌تر به‌مصرف علوفه می‌رسد.



شب‌درمیان šab-dar-miyān (ق.) (قد.) ۱. با فاصلهٔ یک شب دربین اوقات انجام کاری؛ یک‌شب‌درمیان: **دانی که خال بر چَهِ سیمین او چراست؟/ کان سیم اگر دهد به تو، شب‌درمیان دهد.** (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه۱) ۲. (صـ.) (مجاز) وعده‌دار: **سیم او نقد است لیکن نقد او شب‌درمیان/ حِلیتش نور است لیکن حشو نور او ظَلام.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۱۷: فرهنگ‌نامه ۲/۱۵۵۰)

شبدری šabdar-i (صـ.، منسوب به شبدر)

به‌شکل شبدر: پل بزرگ‌راه به‌صورت شبدری ساخته شده‌است. ○ سرخیِ کم‌رنگ چای از روزنه‌های شبدریِ گالش دیده می‌شد. (کوشان: شکوفایی ۴۰۸)

شب‌دزد šab-dozd (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در شب دزدی می‌کند: تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیّار / تاج کاووس ببرد و کمر کی‌خسرو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ یک حملهٔ دیگر به شب این پاس بداریم / کان لولی شب‌دزد به‌اقرار درآمد. (مولوی[۲] ۶۴/۲)

شبدیز، شب‌دیز šab-diz (صـ.) (قد.) ۱. سیاه‌رنگ (اسب): اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم:... دیزه، شبدیز. (فخرمدبر ۱۹۰) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو در شب برگرفتی راه شبدیز / شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز. (نظامی[۳] ۱۹۳)

شبر šebr [عر.] (اِ.) (قد.) وجب ←: دراطراف اقالیم، مخلوقات دیگرند... کوتاه‌بالا و قدشان زیاده از چهار شبر نبُوَد. (لودی ۲۲۹) ○ آیندگان دورونزدیک، قدم از مرابط خیول به‌مقدار شبری فراتر نهند. (جوینی[۱] ۲۱۳/۱) ○ شمعی دیدم... هفت ارش درازی او بود و ستبری سه شبر. (ناصرخسرو[۲] ۵۱)

شبرم še(a)bram (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله و خودرو از خانوادهٔ کاسنی که مزهٔ تلخ دارد؛ تلخه: آهوان... به‌عوض قرنفلستان... شبرم... یابند. (خاقانی[۱] ۲۷۵)

شب‌رنگ، شبرنگ šab-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در تاریکی نور را می‌تاباند: اتومبیل‌های رنگارنگ با نصب رادیو و نوار شب‌رنگ، تفاخر و نشاط می‌کنند. (← شهری[۲] ۳۷۷/۱) ۲. به‌رنگ شب؛ سیاه: کریم‌آقا خودش را پشت رخت‌خواب‌ها در سیاهیِ شب‌رنگ و گرم آن مخفی کرده‌است. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۹) ○ گفتم ای شام غریبان طرهٔ شب‌رنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب. (حافظ[۱] ۱۲) ۳. (اِ.) (قد.) اسب سیاه: برانگیخت از جای شب‌رنگ را / بیفشرد بر نیزه بر، چنگ را. (فردوسی[۳] ۵۹۷)

شب‌رو، شبرو šab-ro[w] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه در شب فعالیت و حرکت می‌کند؛ مقِ. روزرو: اتوبوس شب‌رو، رانندهٔ شب‌رو. ○ چند تن از دزدان شب‌رو به‌مقابله برخاسته، برشان انداختند. (شهری[۲] ۲۹/۱) ○ جوان‌مرد شب‌رو فروداشت دوش / به کتفش برآمد خداوندِ هوش. (سعدی[۱] ۱۳۰) ۲. (قد.) (مجاز) راه‌زن؛ دزد: خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به روز! (سعدی[۱] ۱۶۱) ○ این حرام‌زاده‌ای است. از این مفسدی، شریری، شب‌روی،... فتنه‌انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست. (نظام‌الملک[۲] ۲۰۶) ۳. (قد.) (مجاز) زاهد؛ پارسا: شب‌روان چون کِرم شب‌تابند صحرایی همه / خفتگان چون کِرم قز زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸)

شبرو šebro[w] [فر.] (اِ.) شورو ←: بچه‌های اشراف، کفش‌های شبرو و ورنی به‌پا کرده‌بودند. (← شهری[۲] ۲۸۱/۱)

شب‌روی، شبروی šab-ra(o)v-i (حامصـ.) ۱. حرکت یا سفرکردن در شب: درگوشهٔ دل و زاویهٔ خاطر به شب‌روی دل‌چسب کاروانیان حسرت می‌بردیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۳/۱) ○ این‌جاها هوا خوب است. شب‌روی لازم نیست. روز می‌رویم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۲) ○ آفتاب اگر به مقارنهٔ ایشان گراید، چون ماه شب‌روی آغاز کند. (فتح‌نامهٔ‌الموت: جوینی[۲] ۲۰۲) ۲. (صنـ.، منسوب به شب‌رو) (قد.) مخصوص راه رفتن هنگام شب؛ مخصوص شب: یک دست لباس شب‌روی می‌خواهم. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۴۱: معین) ○ چون شب شد، هر سه برادر با چهار پسرعم که هفت نفر باشند، یراق شب‌روی در سر و بر درآوردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۵)

شب‌زنده šab-zende (صـ.) (قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار (مِ. ۱ و ۲) ←: ور تو مرد زاهدی، شب‌زنده باش / بندگی کن تا به روز و بنده باش. (عطار[۲] ۲۰۱)

شب‌زنده‌دار š.-dār (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که در شب بیدار است: اشکوب بالا و پایین، قلمرو... مردهای شب‌زنده‌دار بود. (علی‌زاده ۲۵۴/۲) ○ شاهد شو ای ستاره، که این مست خواب ناز / آگه ز حال عاشق شب‌زنده‌دار نیست. (شهریار ۲۴۲) ۲. ویژگی

آن‌که شب را به عبادت و نیایش می‌گذراند: **زمام‌داری است عادل، عابدی است شب‌زنده‌دار. در محرابِ عبادت گریان و در میدانِ نبرد خندان است.** (مطهری[۳] ۲۹) ○ **چنانت... دعا خواهم گفت که خدایان همهٔ عصرها... از همهٔ زاهدان شب‌زنده‌دار خویش... که در همهٔ امت‌ها دعایشان گفته‌اند و به گرم‌ترین اورادشان عبادت کرده‌اند، سرد گردند.** (شریعتی ۱۵۶) ○ **خردمند عثمانِ شب‌زنده‌دار/ چهارم علی شاه دُلدُل‌سوار.** (سعدی[۱] ۳۶)

شب‌زنده‌داری š.-i (حامص.) (مجاز) **۱.** عمل شب‌زنده‌دار؛ بیدار بودن در شب. **۲.** عبادت و نیایش هنگام شب: **اینها... می‌بایست... مشهور به رعایت نظافت شرعی و پارسایی و شب‌زنده‌داری باشند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **سرنوشت ما همانا شب‌خیزی و شب‌زنده‌داری است، که هر دقیقه‌اش به عمری چون عمر شما می‌ارزد.** (جمال‌زاده[۲] ۶۴) **۳.** تفریح و خوش‌گذرانی هنگام شب: **او... هرنوع... سرگرمی و شب‌زنده‌داری و گردش و تفریح را دیده و چشیده[است.]** (گلاب‌دره‌ای ۲۰۹) ○ **قمار و دیگر بازی‌ها... شب‌زنده‌داری‌های دیگری را تشکیل می‌دادند.** (شهری[۲] ۳/۳۵۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** بیدار ماندن در شب: **سه شب و سه روز آزگار شب‌زنده‌داری کردم.** (هدایت[۴] ۹۵) **۲.** شب را به عبادت و نیایش گذراندن: **چه‌طور لیالی پربرکت قدر را شب‌زنده‌داری کند و چه‌طور خواهد توانست تا صبح بیدار بماند؟** (آل‌احمد[۷] ۶۲) **۳.** شب را به تفریح و خوش‌گذرانی سپری کردن: **تیمسار می‌گوید: موضوع پول را حل کنید. بعد می‌رویم منزل شب‌زنده‌داری می‌کنیم.** (← فصیح[۱] ۱۱۸)

شبستان šab-estān (اِ.) **۱.** محوطه‌ای از مسجد و دیگر اماکن مذهبی مخصوص عبادت و اعتکاف، که سابقاً دراویش و غربا در آن بیتوته هم می‌کردند: **ساتخوار دارای مسجد کوچکی است که شبستان مرتبی با فرش و چراغ دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳) ○ **مردم هرطورکه بود، خود را به درِ شبستان مسجد رساندند.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۸) ○ **مرقد حضرت‌یحیی... در شبستان یعنی زیر سقف معبد واقع شده[است.]** (امین‌الدوله ۳۴۶) **۲.** (قد.) خانه یا اتاقی که شب در آن به‌سر می‌بَرند: **ز در درآ و شبستان ما منور کن/ هوای مجلس روحانیان معطر کن.** (حافظ[۱] ۲۷۳) ○ **شب تو روز دیگران باشد/ کافتاب است در شبستانت.** (سعدی[۳] ۴۶۴) **۳.** (قد.) بخشی از خانه‌های بزرگ که محل اقامت زنان بوده‌است؛ حرم‌سرا: **کعبه خاتون دوکون، او را در این خرگاهِ سبز/ هفت‌بانو بین پرستار شبستان آمده.** (خاقانی ۳۷۰) ○ **ز هاماوران دیوزادی ببرد/ شبستان شاهی مر او را سپرد.** (فردوسی[۴] ۷۱)

شب‌شاشی šab-šāš-i (حامص.) (گفتگو) (پزشکی) شب‌ادراری ←.

شبشت šebešt (صـ.) (قد.) ناخوش‌آیند؛ زشت: **حاکم آمد یکی بغیض و شبشت/ ریشکی گنده و پلیدک و زشت.** (معروفی: صحاح ۴۵)

شبشتی š.-i (حامص.) (قد.) ناخوش‌آیندی؛ زشتی: **پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور/ بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۰)

شب‌شماری šab-šo(e)mār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) انتظار در درازای شب: **قدح چو آفتاب چو به‌دور اندرآید/ برهد جهان تیره ز شب و ز شب‌شماری.** (مولوی[۲] ۶/۱۴۰)

شب‌شمر šab-šo(e)mor (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که درطول شب درانتظار چیزی است؛ منتظر: **ای شب‌شمران اگر شمار است/ باری شب زلف او شمارید.** (مولوی[۲] ۲/۱۰۵)

شب‌فروز šab-foruz (صفـ.) (قد.) شب‌افروز ←: **امشب بگو تا کدامین ستاره‌ست/ که شب‌فروز تو خورشیدپاره‌ست.** (اخوان‌ثالث) ○ **یکی گفتش: ای کرمک شب‌فروز/ چه بودت که بیرون نیایی به روز؟** (سعدی[۱] ۱۱۰)

شبق[۱] šabaq [معر. از فا.: شبه] (اِ.) (علوم‌زمین) شَبِه ←: **موها تاکمر عین شبق سیاه.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۵)

شبق[۲] š. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) میل مفرط به‌ویژه میل مفرط به آمیزش جنسی: **اگر شیر به تو دست**

دراز کرد، از صدق شهوت و فرط شبق بود. (نصرالله‌منشی ۲۵۶)

شبق šabeq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای میل زیاد به آمیزش جنسی: **اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرت است، و هرگز به کاهل متردد نگراید و از وی هم‌چنان گریزد که زن جوانِ شبِق از پیر ناتوان.** (نصرالله‌منشی ۱۸۱)

شبک šabak [عر.] (اِ.) (قد.) دام؛ تله؛ تورماهی‌گیری: **دام حبایل را جهان نام نهاده‌اند و شبک غوایل را زمان.** (جوینی[1] ۱۹۰/۲) ○ **پای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی‌قرار/ مانده در اطوار دودودم چو ماهی در شبک.** (انوری[1] ۲۷۸)

شب‌کار، شبکار šab-kār (صـ.) ویژگی آن‌که در شب کار می‌کند: **کارگر شب‌کار.** ○ **پرستار شب‌کار با چشم‌های خسته و سرخ، درجهٔ تب را در هوا تکان می‌داد.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۶)

شب‌کاری، شبکاری š.-i (حامصـ.) عملِ شب‌کار؛ کار کردن در شب: **خیاط و کفاش... در شب‌های نزدیک عید... باید لباس و کفش مردم را با شب‌کاری تهیه بکنند.** (شهری[2] ۲۸۰/۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) کار کردن در شب: **غالب شب‌ها را نیز شب‌کاری می‌کردیم.** (شهری[3] ۲۰۱)

شب‌کلاه šab-kolāh (اِ.) کلاهی راحت و سبک که هنگام خواب یا شب بر سر می‌گذارند: **یک شب‌کلاه کوچک بـرای پسرم خریده‌بودم.** (حاج‌سید جوادی ۳۰۴) ○ **احمد... شب‌کلاه چینی‌اش را از سرش برداشت.** (دانشور ۲۰۷) ○ **شاه با شب‌کلاه ایستاده[بود.]** (نظام‌السلطنه ۱۸۴/۱)



شب‌کور، شبکور šab-kur (اِ.) ۱. (جانوری) خفاش ←: **شب‌کورهای بزرگ، بال‌های استخوانیِ خود را به‌هم می‌زدند.** (هدایت[9] ۱۶۷) ۲. (صـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که بـه شب‌کـوری مبتلاست. ← شب‌کوری: **شب‌کور و نزدیک‌بین بوده، در تاریکی... تشخیص نمی‌دهد.** (شهری[3] ۴۱) ○ **پیش آمدم و... آن دو شب‌کور را کوچهٔ غلط دادم.** (زیدری ۶۷) ○ **اکنون عیب‌ها[ی اسب] که مادرزادی بُوَد... بگوییم:... سیاه‌کام،... شب‌کور.** (فخرمدبر ۱۹۴)

شب‌کوری، شبکوری š.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، فرد قادر به دیدن اشیا در محیط‌های تاریک نیست، اما بینایی او در محیط‌های روشن طبیعی است: **اگر آب سداب در چشم کشند، شب‌کوری را ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۳۱)

شب‌کوک، شبکوک šab-kuk (صـ.، اِ.) (قد.) گدایی که شب‌ها بربالای بلندی می‌رفته، با صدای بلند مردم را دعا می‌کرده، و از آنها درخواستِ کمک می‌نموده‌است: **زهی جوفروشان گندم‌نمای/ جهان‌گرد شب‌کوک خرمن‌گدای.** (سعدی[1] ۱۲۶)

شبکه šabake [عر.: شَبَکة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته و مرتبطی از ایستگاه‌های رادیویی، ایستگاه‌های تلویزیونی، کامپیوترها، دستگاه‌های تولید، توزیع، و مصرفِ برق، آب، گاز، و مانند آنها: **شبکهٔ رادیویی، شبکهٔ فاضلاب، شبکهٔ گاز.** ۲. مجموعه‌ای از چندین خط یا چیزهایی شبیه خط مانند سیم، طناب، میله، و مانند آنها که متقاطع باشند: **شبکهٔ خطوط تلفنی.** ○ **شبکهٔ رگ‌برگ‌ها نم می‌کشید، منبسط می‌شد، و رنگ عوض می‌کرد.** (علی‌زاده ۱۳/۱) ۳. تعدادی از گروه‌ها، نهادها، و مانند آنها که با یک‌دیگر ارتباط دارند و درمجموع مانند یک سیستم کار می‌کنند: **شبکهٔ جاسوسی.** ۴. هرچیز سوراخ‌سوراخ: **او... سر [ریسمان] را به شبکهٔ ضریح بست.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۸) ○ **قفل‌هایی که به شبکه‌های آن کلید خواهم کرد.** (آل‌احمد[7] ۴۳) ۵. (قد.) دام؛ تله؛ تور ماهی‌گیری: **اطفال ونسوان... در قید اسار مخالفین مانند ماهی در شبکهٔ اضطراب.** (شیرازی ۸۴) ○ **به شبکهٔ اصطیاد و انقیاد درمی‌آیند.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۸)

☜ ¤ ~ٔ آندوپلاسمیک (آندوپلاسمی) (جانوری) یکی از اندامک‌های داخل سلول که به‌شکل سیستمی از کیسه‌های محدود به غشا در سراسر سلول وجود دارد و پروتئین‌سازی و جداسازی و انتقال پروتئین‌ها در آن انجام می‌گیرد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کامپیوتر) متصل کردن تعدادی کامپیوتر به یک‌دیگر با استفاده از روش‌هایی خاص.

¤ ~ٔ **محلی** (کامپیوتر) شبکه‌ای که چندین کامپیوتر شخصی را در یک ناحیهٔ کوچک، معمولاً درحد یک ساختمان، به‌هم وصل می‌کند تا بین کاربران آن ناحیه ارتباط برقرار شود.

شبکه‌دار š.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای سوراخ‌های متعدد؛ سوراخ‌سوراخ: **برای جلوگیری از دم‌ودود... به‌منظور تهویه... شکاف‌های شبکه‌دار بزرگی پنجره‌مانند تعبیه کرده‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۰)

شبکه‌گذاری šabake-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ایجاد شبکه: **شبکه‌گذاری فاضلاب شهر.**

شبکیه šabak.iy[y]e [عر.: شبکیّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ درونیِ کُرهٔ چشم که از سلول‌های حساس به نور و سلول‌های عصبی تشکیل شده‌است.

شب‌گاه، شبگاه šab-gāh (اِ.، قـ.) هنگام شب: **شب‌گاه، مرد دهقان... چپق خود را چاق می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۹)

شب‌گذرانی šab-gozar-ān-i (حامصـ.) ۱. سپری کردن شب؛ بیتوته: **برای شب‌گذرانیِ خود جایی دارند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۷۹) ۲. (مجاز) شب‌زنده‌داری (مِـ.۳) ←: **چه شب‌گذرانی‌ها و عیش‌ونوش‌ها که ندارند!** (جمال‌زاده[9] ۴۱) ○ **وقت‌گذرانی در کانه‌ها یا شب‌گذرانی با رنقا... ظاهر فریبنده‌ای دارد.** (مستوفی ۴۲۵/۲)

شب‌گرد، شبگرد šab-gard (صفـ.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که در شب فعالیت یا گردش می‌کند: **پدر... آهسته مانند دزدان شب‌گرد... می‌رود، در را به‌روی خویشتن می‌بندد.** (نفیسی ۳۹۳) ○ **شوخ و می‌خواره و شب‌گرد و غزل‌خوان شده‌ای / چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای!** (صائب[1] ۳۳۱۶) ۲. (مجاز) آن‌که در شب نگهبانی می‌دهد؛ شب‌پا: **این دسته باید پاس‌داران شب‌گرد باشند.** (قاضی ۱۰۵۹) ۳. (مجاز) دزد: **در آفتاب جمال تو زلف شب‌گردت / دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود!** (بهار: ازصباتانیما ۳۴۶/۲) ۴. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با نوک ظریف و کوچک، پاها و پنجه‌های کوچک، سر بزرگ، و رنگ تیره که معمولاً روزها استراحت می‌کند و شب‌ها فعال است و حشرات را شکار می‌کند؛ شب‌گردک.

شب‌گردک، شبگردک š.-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) شب‌گرد (مِـ.۴) ↑.

شب‌گردی، شبگردی šab-gard-i (حامصـ.) عمل شب‌گرد؛ گردش هنگام شب: **راحتمان نمی‌گذارند. هوس شب‌گردی دارند.** (به‌آذین ۲۲۴) ○ **ازاین‌به‌بعد، داش‌آکل از شب‌گردی و قرق‌کردن چهارسو کناره گرفت.** (هدایت[5] ۵۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) گردش کردن در شب: **تا ساعت سهٔ بعدازنصف‌شب در چندین کافه... شب‌گردی کردیم.** (علوی[3] ۳۶)

شب‌گیر، شبگیر šab-gir (اِ.) (قد.) ۱. صبح بسیار زود؛ سحرگاه: **خواب نیم‌شبیِ او و عزیمت شب‌گیر ما مجال ملاقات نگذاشت.** (امین‌الدوله ۲۰) ○ **به شب‌گیر چون من به آوردگاه / رَوَم پیشِ آن تُرکِ آوردخواه...** (فردوسی[5] ۱۷۱) ۲. (قـ.) هنگام سحر: **دیگر روز، شب‌گیر مرا بخواند. رفتم.** (بیهقی[1] ۲۰۳) ○ **دگر روز شب‌گیر هم بر خمار / بیامد تهمتن برآراست کار.** (فردوسی[5] ۱۱۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) حرکت کردن در صبح بسیار زود: **به شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شب‌گیر / دلی چو آینه داری به زنگبار مخسب.** (صائب[1] ۴۵۲) ○ **شبی در قطع آن مراحل و طی آن منازل شب‌گیر کردم.** (جرفادقانی:گنجینه ۱۶۶/۳)

شب‌گیری، شبگیری š.-i (صنـ.، منسوب به

شب‌گیر) (قد.) ویژگی آنچه هنگام شب‌گیر (سحرگاه) فعالیت یا جریان دارد: ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل/ بیار ای باد شب‌گیری نسیمی زآن عرق‌چینم. (حافظ[1] ۲۴۳) ○ آلا ای باد شب‌گیری بگوی آن ماه مجلس را/ تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران. (سعدی[3] ۵۷۹)

شبل‌الاسد šebl.o.l.'asad [عر.] (اِ.) (قد.) بچهٔ شیر: شبل‌الاسد به صید دلم حمله کرد و من/ گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم. (حافظ[2] ۱۰۴۱)

شب‌مانده šab-mān-d-e (صف.) ویژگی خوراکی، به‌ویژه نان یا غذا، که از شب قبل باقی مانده‌باشد: تکه‌ای نان‌سنگک تازه درکنار نان‌های شب‌مانده درون سفره بود. (درویشیان ۳۱) ○ آن تافتان‌ها... به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۸۴) ⎔ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شب‌نامه šab-nāme (اِ.) اعلامیه‌ای که معمولاً ازطرف گروه‌های سیاسی، شب‌ها به‌طور مخفیانه پخش می‌شود: دیشب تو محلهٔ ما شب‌نامه ریخته‌بودند. (میرصادقی[6] ۱۸۴) ○ مردم... به‌وسیلهٔ اوراق معروف به شب‌نامه می‌خواستند افادهٔ مرامی دراطراف این قرارداد [بنمایند.] (مستوفی ۱۲/۳)

شب‌نامه‌نویس š.-nevis (صف.، اِ.) فرد مبارز یا عضو گروه سیاسی که شب‌نامه می‌نویسد؛ نویسندهٔ شب‌نامه: روزنامه‌نویس‌ها، شب‌نامه‌نویس‌ها ... هریک به یک زبانی بدگویی نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

شب‌نشین šab-nešin (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با یاران و دوستان تا پاسی از شب بیدار بمانَد؛ ندیم و هم‌نشین شبانه: خوشش باد آن نسیم صبح‌گاهی/که درد شب‌نشینان را دوا کرد. (حافظ[1] ۸۹) ○ ای صبح شب‌نشینان، جانم به‌طاقت آمد/ ازبس‌که دیر ماندی، چون شام روزه‌داران. (سعدی[3] ۵۷۹)

شب‌نشینی š.-i (حامص.) دورِ هم جمع شدن عده‌ای معمولاً بعداز شام برای صحبت و گذراندن شب؛ مهمانی شبانه: اهالی برای شب‌نشینی که بیرون می‌رفتند، دیگر چراغ بادی همراه نمی‌بردند. (آل‌احمد[6] ۱۹۹) ○ خانه نشستن مهرانگیزخانم هم برای آن است که کلاه نو برای شب‌نشینی رفتن ندارد! (نفیسی ۳۹۴)

شبنم، شب‌نم šab-nam (اِ.) (علوم‌زمین) رطوبت هوا که مخصوصاً هنگام شب، در مجاورت اجسام سرد به مایع تبدیل می‌شود و به‌شکل قطره‌های کوچک آب بر سطح آنها می‌نشیند: در آن سال، ابرهای آسمان نعمت شبنم و باران خود را از زمین دریغ داشته‌بودند. (قاضی ۵۷۷) ○ آب باید یا باران باید یا شبنم باید تا برویَد. (احمدجام ۲۲۳)

شب‌نما šab-na(e,o)mā (صف.) ویژگی چیزی که در شب می‌درخشد و در تاریکی به‌خوبی نمایان است: عقربه‌های شب‌نما تو تاریکی، سبزِ علفی است. (محمود[2] ۳۲۹)

شبنم‌زده، شب‌نم‌زده šab-nam-zad-e (صمـ.) ویژگی آنچه بر آن شبنم نشسته‌باشد: علف‌های شبنم‌زده را زیر پایش له کرد.(میرصادقی[9] ۹۸)

شبه šabah [عر.] (اِمص.) شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی: وجه شبه. ○ گفتند که آن روی چو مه را شَبَهی هست/ این سلسله‌های شبه‌گون را شَبَهی کو؟ (سنایی[2] ۵۷۹)

شبه šab-e (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی سیاه‌رنگ ازجنس کربن که از آن مجسمه و اسباب زینتی می‌ساختند: نیّر و رخشان چو شبه چکمه‌اش/ خفته یکی شیر به هر تکمه‌اش. (ایرج ۹۷) ○ شبه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (سعدی[2] ۵۶) ○ شبی چون شبه، روی شسته به قیر/ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی[3] ۹۱۴) ○ اندر کوه‌های وی معدن پیروزه است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه و دیگ سنگین. (حدودالعالم ۹۰)

شبه šebh [عر.] (اِ.) ۱. مثل؛ مانند: ز خُلق نیک و صفات جمیل و خلق بدیع/ نیافریدش ایزد همال و شِبه و عدیل. (ایرج ۳۶) ○ گیرم که مارچوبه کند تن به‌شِبه مار/ کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست؟ (خاقانی ۸۳۹)
۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکب،

به‌معنی «مانند»: شبه‌جزیره، شبه‌فلز، شبه‌نظامی.
□ ~ِاشتقاق (ادبی) ← جناس □ جناس شبه‌اشتقاق.
□ ~ِپول (اقتصاد، بانک‌داری) دارایی‌ای که ارزش پولیِ آن ثابت و به‌آسانی قابل‌تبدیل به پول است، اما نمی‌توان آن را مستقیماً خرج کرد، مانند اوراق بهادار و سپرده‌های مدت‌دار.
□ ~ِجرم (حقوق) عمل خطایی که انجام‌دهندهٔ آن ضامن پرداخت خسارت وارده به دیگری است.
□ ~ِجزیره (جغرافیا) پهنه‌ای از خشکی، که بخش اعظم آن را آب احاطه کرده‌است و فقط از یک سمت به خشکی‌های دیگر راه دارد: **پسرم... در شبه‌جزیرهٔ کریمه به‌دست روسی‌ها کشته شد.** (مینوی[3] ۲۸۱)
□ ~ِجمله (ادبی) در دستورزبان، کلمه یا ترکیبی که مفهوم جمله را می‌رساند، مانند: خوشا، ای وای، زهازه، احسنت.
□ ~ِحصبه (پزشکی) بیماری عفونی شبیه تیفوئید اما خفیف‌تر از آن، که عوارضی مانند اسهال، بزرگ شدن طحال، تب، و پیدایش لکه‌های سرخ‌رنگ دارد؛ پاراتیفوئید.
□ ~ِعمد (فقه، حقوق) ویژگی عمل قابل مجازاتی که فاعل آن با قصد آن‌را انجام می‌دهد ولی نتیجهٔ قابل مجازات دیگری از عمل حاصل می‌شود.
□ ~ِفلز (منسوخ) (شیمی) عنصری که بعضی‌از خواص فلزات و بعضی‌از خواص غیرفلزات را داشته باشد، مانند: آرسنیک و آنتیموان. ◊ این اصطلاح مربوط به تقسیم‌بندی قدیمیِ عناصر شیمیایی است.
□ ~ِقاره (علوم‌زمین) سرزمین وسیعی که اندازهٔ وسعت آن برابرِ چند کشور است: **شبه‌قارهٔ گروئنلند، شبه‌قارهٔ هند.**
□ ~ِنظامی (نظامی) گروهی که جزو نیروهای رسمیِ نظامی نیستند، ولی در عملیات مسلحانه شرکت می‌کنند: **بین نیروهای دولتی و شبه‌نظامیان شورشی، درگیری شدیدی روی داد.**
□ ~ِوبا (پزشکی) التور ←.

شبهات šobahāt [عر.، جِ. شُبهَة] (اِ.) شبهه‌ها. ← شبهه: **باید بعضی شبهات راکه دشمنان ما القا و گوش‌ها را از آن پُر می‌کنند، مرتفع سازم.** (فروغی[3] ۱۲۶) ○ **شبهات چند که زادهٔ اوهام و مایهٔ لغزش اَقدام است، فراپیش آید.** (قائم‌مقام ۲۹۳) ○ **جماعت مسلمانان را... واجب و لازم است که... غبارِ شبهات و شکوک را پیرامون خاطر راه ندهند.** (لودی ۱۸۱) ○ **شبهات بسیار... درمیان مسلمانان افتاده‌است.** (احمدجام[1] ۴۹ مقدمه)

شبهت šobhat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شبهه (مِ. ۱) ←: **چون بپرسیم از تو مشکل‌های خویش/ بشْتُریم این شبهت از دل‌های خویش.** (عطار[2] ۱۰۹) ○ **بدگمانی و شبهت را درحوالی آن مجال داده نیاید.** (نصرالله‌منشی ۸۹) ۲. اشتباه؛ خطا: **بیمِ خطره و شبهتی و راه دعوی و حجتی نماند.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **با چندان حقوق مرعی و اخلاق مرضی... به‌موجب شبهتی کشته شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۶) ○ **حق‌تعالی... اقلام او را از خطا و شبهت... نگاه دارد.** (ابن‌فندق ۶۵) ۳. (اِمص.) (فقه) شبهه (مِ. ۲) ←: **او... دستش بدان طعام نرسیدی و... بدانستی که در آن طعام شبهت است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۷۸) ○ **صدقه‌ای که خواهیم کرد، حلال بی‌شبهت باشد.** (بیهقی[1] ۶۷۰) ۴. مشابهت؛ همانندی: **آواز خوش موزون متناسب هم شبهتی دارد از عجایب آن عالم.** (غزالی ۴۷۴/۱)
□ به ~ افتادن (قد.) ← شبهه □ درشبهه افتادن: **[او] در کار من به‌شبهت افتد و آن مال به خانهٔ من نفرستد.** (نظام‌الملک[2] ۱۳۳)
□ کسی را ~ افتادن (قد.) تردید کردنِ او: **اگر کسی را شبهتی افتاد که بعضی‌از تواریخ... بر آن اعتمادی نباشد... حل این شبهت آن است که هرچه از آن فایده باشد، به‌نظر تحقیر... بدان التفات نباید نمود.** (ابن‌فندق ۱۶)

شبهت‌آلود š.-ā(ʼā)lud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به شبهه و اشکال: **من کسی را دیدم در**

شبی که عظیم گرسنه بود. لقمه‌ای پیش آوردند. مگر شبهت‌آلود بود. ترک کرد و نخورد. (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[1])

شبهت‌ناک šobhat-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شبهت‌آلود ↑: شو به حقیقت نگر ایراک حسّ تو/ شبهت‌ناک است و حقیقت‌شعار نیست. (بهار:گنج ۳۴۵/۳)

شبهه šobhe [عر: شبهَة] (اِ.) ۱. شک؛ تردید: در مجعول بودن بعضی‌از آن [اشعار] جای هیچ شبهه نیست. (زرین‌کوب[3] ۹۰) ۲. (اِمصـ.)(فقه) در اصول فقه، تردید بین امور حرام‌وحلال: چون درماندند از حلال بی‌شبهه، با اندک خوردن آمدند. (جامی[8] ۳۸)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) شک کردن؛ تردید داشتن: کسی شبهه نمی‌کند در این‌که انگلیسی از زبان‌های مهم دنیاست. (فروغی[1] ۱۹۱)

▫ به ~ انداختن دچار شک‌وتردید کردن: اشتباه غریبی است که کرده‌اند، یا مردم را به‌شبهه انداخته‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۸۷)

▫ در ~ افتادن دچار شک‌وتردید شدن؛ شک کردن: سید هم تصور کرده‌بود ازطرف ملیّون خطری باشد... من هم درشبهه افتادم. (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

شبهه‌ناک š.-nāk [عر.فا.] (صـ.) آنچه درست و نادرست بودنش مشخص نیست؛ مورد شک‌وتردید: حلال‌وحرام را رعایت کند، از لقمهٔ شبهه‌ناک بپرهیزد. (شهری[2] ۱۶۹/۱)

شبهه‌ناکی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت شبهه‌ناک؛ شبهه‌ناک بودن: هنگامی دست به چنین اقدامی زدم‌که موج تاریکی و شبهه‌ناکیِ آن بالا گرفته... بود. (مطهری[3] ۱۸۵)

شبی šab-i (صنـ.، منسوب به شب) ۱. (گفتگو) مربوط به شب: این وقتِ شبی کجا بودی؟ ۲. (ق.) (گفتگو) هنگام شب: شبی برایمان یک‌عده مهمان رسید. ۳. (حامصـ.) شب بودن. ۴. (احکام‌نجوم) صفت یا طبیعت برج‌های میزان، جَدْی، دلو، و جوزا. نیز ← ماده māde (مِ. ۲): شبی و روزی و نرماده/ سعد و نحس ازپی هم افتاده. (اوحدی: دیوان ۵۱۹: فرهنگ‌اصطلاحات‌نجومی ۷۹۰)

شب‌یار šab-yār (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) صبر زرد. ← صبر[2] ▫ صبر زرد. ۲. (پزشکی‌قدیم) هر مادّهٔ ملین یا مسهل؛ شب‌یاره: از ارتکاب تنقیه و حبوب بنفشه و شب‌یار... کار مزاج مختل [شد.] (کلانتر ۱۱) ○ چون [از بیماری لقوه] چهار روز بگذرد، یک مثقال... برسبیل شب‌یار بخورَد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

شب‌یاره š.-e [= شب‌یازه] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) خفاش ←: آنان‌که به شب بینند و به روز نبینند، چون بوم و شب‌یاره. (حاسب‌طبری ۷) ۲. (پزشکی‌قدیم) شب‌یار (مِ. ۲) ←: شب‌یاره‌ها به‌اندازهٔ حاجت باید داد و افراط نشاید کرد تا خشکی زیادت نشود. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم شاهی: لغت‌نامه[1])

شب‌یازه šab-yāz-e (اِ.) (قد.) (جانوری) شب‌یاره (مِ. ۱) ←← خفاش: تو شب آیی نهان بُوی همه روز/ هم‌چنانی یقین که شب‌یازه. (فرالاوی: شاعران ۴۲)

شبیبت šabibat [عر: شبیبة] (اِمصـ.) (قد.) جوانی: پیش‌از آن‌که سن شبیبت بیست به دندان گیرد، به کار تحریر و دیوان اشتغال نمودم. (جوینی[1] ۶/۱)

شبیخون šab-i-xun (اِمصـ.) حملهٔ ناگهانی به دشمن در شب: حسین‌قلی‌خان به‌عزم شبیخون یک‌سر آمده‌بود و در یک‌فرسخی اردو... کمین کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۸/۱) ○ ایشان... پیوسته خائف باشند از تاختن و شبیخون کفّار. (نظامی‌عروضی ۲۹) ○ .../ شبیخون نه آیین مردان بود. (فردوسی[3] ۷۳۱)

☜ • ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) • شبیخون زدن (مِ. ۱) ←: اهریمن شبیخون می‌آورد و نعرهٔ او در دشت می‌پیچید. (خانلری ۳۳۷) ○ بر کدام مسلمان... شبیخون آورده‌است؟ (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸)

• ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) • شبیخون زدن (مِ. ۱) ↓: اگر یک شبیخونی بر آن قوم بَرید، اولیٰ باشد. (بیغمی ۸۳۷) ○ اگر خفیه ده دل به‌دست آوری/ از آن بِه که صد ره شبیخون بَری. (سعدی[1] ۷۷)

• ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. حمله کردن ناگهانی به دشمن در شب: ممکن است دزدان به شما شبیخون

بزنند. (پارسی‌پور ۱۶۱) ○ دشمنان بر ما شبیخون زدند و ما را سخت به‌مخاطره انداختند. (قاضی ۱۱۱۸) ○ بابک، معاویه‌نام سپه‌سالارِ خود را فرستاد تا بر او شبیخون زند و او را بکشد. (نفیسی ۴۷۲) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) رفتن عدهٔ زیادی به‌طور ناگهانی به خانهٔ کسی: **دیروز تازه از سرِ کار آمده‌بودم که دوستانم به من شبیخون زدند.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● شبیخون زدن (مـِ. ۱) ←: **جوانان روستا شبیخون کردند و او را به دارِ آخرت فرستادند.** (ابن‌فندق ۲۷۲) ○ **چو شب تیره گردد شبیخون کنیم/ ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۷)

شبیه šabih [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** دارای صفت یا ویژگی مشترک با کسی یا چیزی؛ مانند؛ مثل: **مرد به چهرهٔ او نگاه کرد: به هیچ کس شبیه نیستید، خودتان کامل‌اید.** (علی‌زاده ۲۰۱/۱) ○ **گاه بُوَد که نسبت شبیه... منفصله افتد و گاه بُوَد که شبیه متصله افتد.** (خواجه‌نصیر ۱۳۲) **۲.** (اِ.) تعزیه (مـِ. ۱) ←: **از یک ساعت به ظهر، تعزیه آغاز می‌گشت که به آن شبیه می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ **مجالس شبیه مفصّل که وقایع روز عاشورا را مجسم می‌نمود، منعقد و مرتب می‌داشتند.** (افضل‌الملک ۳۰) **۳.** تصویری که ازروی کسی یا چیزی کشیده می‌شود: **شبیه پدربزرگش را در قاب گرفته و به دیوار زده‌بود.**

☜ □ ~ (حا.) مانندِ؛ مثلِ: **صدای زنگی آمد. شبیه چهچهه بود.** (گلشیری[۱] ۱۳۸) ○ **سر مجسمه شبیه سوسن بود.** (← هدایت[۹] ۴۰)

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) اجرا کردنِ تعزیه. ← تعزیه (مـِ. ۱): **مقدمهٔ روضه خوانده می‌شد، سپس شبیه درمی‌آوردند.** (مخبرالسلطنه ۸۷)

شبیه‌خوان š.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تعزیه‌خوان ←: **شبیه‌خوان... سخنش همه شعر بود.** (شهری[۲] ۱۸۹/۲)

شبیه‌خوانی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شبیه‌خوان؛ تعزیه‌خوانی: **تعزیه، نمایش و شبیه‌خوانی‌ای بود از شرح مظالم بنی‌امیه به بنی‌هاشم.** (شهری[۲] ۱۱۷/۱) ○ **شبیه‌خوانی... هم معلوم نیست از چه‌وقت در ایران مرسوم شده‌است.** (مستوفی ۲۸۸/۱)

شبیه‌ساز šabih-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که اثر هنری‌اش کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت دارد: **کار این هنرمند شبیه‌ساز به‌قدری دقیق است که مانند یک دوربین عکاسی است.** **۲.** (برق) وسیله‌ای که به‌طور مصنوعی، شرایطی مشابه شرایط انجام کاری را فراهم می‌کند و معمولاً برای آموزش یا آزمایش تجهیزات از آن استفاده می‌شود؛ سیمولاتور.

شبیه‌سازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** پدید آوردن اثری هنری، که کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت داشته‌باشد: **یک هنرجوی نقاشی قبل‌از این‌که به موضوعات ذهنی بپردازد، باید در شبیه‌سازی مهارت پیدا کند.** **۲.** برگزار کردن مراسم تعزیه: **روضه‌ها و مداحی‌های مخصوصی... توسط روضه‌خوان‌های زنانه و شبیه‌سازی‌هایی همانند تعزیه [برگزار می‌شد.]** (شهری[۲] ۲۹/۳) **۳.** فراهم کردن شرایط مصنوعی مشابه شرایط واقعیِ انجام شدنِ فرایندی به‌منظور صورت پذیرفتن و تکرار شدن آن فرایند.

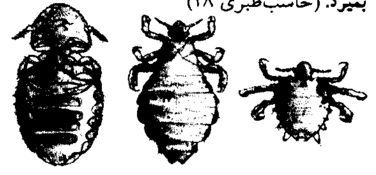
شبیه‌کش šabih-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) شبیه‌ساز (مـِ. ۱) ←: **[او] بدخشانی شبیه‌کش و پاکیزه‌کار بود. به‌غایت تصویر را لطیف و رعنا می‌ساخته.** (قمی: کتاب‌آرایی ۶۸۴)

شبیه‌کشی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شبیه‌سازی (مـِ. ۱) ←.

شبیه‌گردانی šabih-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تعزیه‌گردانی ←: **نفیر... شیپور... نوای غمناک... مجالس تعزیه و شبیه‌گردانی را... به‌خاطر می‌آورد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۷)

شپاشاپ šap-ā-šāp (اِصو.) صدایی که از برخورد چیزی مانند دست، تیر، و ترکه به جایی ایجاد می‌شود: **شپاشاپ چک‌ولگد... بود که بر سر حریف باریدن می‌گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶) ○ **شپاشاپ ترکهٔ کتک بلند شد.** (میرزاحبیب ۱۰۴)

شپش šepeš (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌های کوچکی که بیش‌تر آنها انگل خارجیِ پستان‌دارانند: **بچه‌های دِه... بوی چرک و دود می‌دادند و احیاناً شپش داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ○ **صورتش از مگس پوشیده شده‌بود و شپش از سرش بالا می‌رفت.** (هدایت[5] ۷۸) ○ **چون قطران در کودکان اندایند، شپش در جامهٔ ایشان نیفتد، و اگر باشد، بمیرد.** (حاسب‌طبری ۲۸)



☜ ○ ~ **توی جیبِ کسی چهارقاپ (سه‌قاپ) زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌پول بودنِ او: **ببینید پولش با پارو بالا می‌رود! تا دیروز شپش توی جیبش چهارقاپ می‌زد!** (← هدایت[3] ۸۶)

○ ~ِ **کسی منیژه‌خانم بودن (شدن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرافاده بودنِ او: **این دوست تو که شپشش منیژه‌خانم است. اصلاً نمی‌شود با او حرف زد.**

● ~ **گذاردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شپش در مو و لباس کسی: **مادرم... موهایم را با خشونت می‌جست که اگر شپش گذارده‌باشد، پاک کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

شپ‌شپ šap-šap (صـ.، ق.) (قد.) ۱. آشفته و مضطرب: **مرا گویی مرو شپ‌شپ که حرمت را زیان دارد/ ز حرمت عار می‌دارم ازآن بر عار می‌گردم.** (مولوی[2] ۱۹۷/۳) ۲. (اِصو.) صدای برخورد تیر به جایی: **زبس شپ‌شپ تیر و جَرّ کمان/ زمین گشت لرزان‌تر از آسمان.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

شپشک šepeš-ak (اِ.) (جانوری) ۱. حشره‌ای کوچک و سیاه‌رنگ که به‌صورت انگلی روی گیاهان زراعتی، به ویژه درختان میوه و مرکبات، زندگی می‌کند و از آفات مهم گیاهی است. ۲. حشره‌ای کوچک شبیه شپش معمولی ولی کوچک‌تر از آن، که درنواحی پرموی بدن مانند زهار، شرمگاه و زیربغل به پوست بدن می‌چسبد. ۳. حشرهٔ کوچکی درزیر پَر پرندگان به‌ویژه مرغ‌های خانگی که به پوست بدن آنها می‌چسبد و خون آنها را می‌مکد: **محسن... مثل مرغی که شپشک گرفته‌باشد، سرش فرورفته توی تنش و چُرت می‌زند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶) ○ **همه چون مرغان مریضی که شپشک به‌جانشان افتاده‌باشد، در این گوشه و آن گوشه کز کرده‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۵)

☜ ○ ~ِ **کرمس** (جانوری) قرمز (مِ. ۳) ←. نیز ← قرمزدانه.

شپشک‌دار š.-dār (صفـ.) شپشک‌زده ↓: **خودم و دیگران را چون بزهای گر و شپشک‌داری می‌دیدم.** (جمال‌زاده[7] ۲۰۰)

شپشک‌زده šepeš-ak-zad-e (صمـ.) دارای بدن پُر از شپشک. ← شپشک (مِ. ۲): **یک مرغ شپشک‌زدهٔ گرگرفته بود.** (هدایت[6] ۷۰)

شپش‌کش šepeš-koš (صفـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه شپش‌ها را می‌گیرد و ازبین می‌بَرَد: **[جستن شپش] کاری بود تفریحی، که برای صاحب شپش و شپش‌کش هردو بالذت می‌آمد.** (شهری[2] ۳۴۶/۱)

شپش‌کشی š.-i (حامصـ.) ۱. عمل شپش‌کش؛ کشتن شپش. ۲. (گفتگو) (مجاز) ایرادهای بی‌اساس و نادرست از کاری گرفتن: **چه حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی گفته و چه شپش‌کشی‌هایی به‌عمل آمده... بماند.** (مستوفی ۶۲۴/۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشتن شپش؛ ازبین بردن شپش: **بی‌کاره‌ها... روزها استراحت و نظافت و شپش‌کشی... می‌کردند.** (شهری[2] ۳۲۱/۱)

شپش‌ناک šepeš-nāk (صـ.) (قد.) آلوده به شپش: **دلقِ شپش‌ناک درانداختی/ جانِ برهنه‌شده خوش‌تری.** (مولوی[2] ۴۷/۷)

شپشو šepeš-u (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. دارای بدن و لباس پُر از شپش: **برو پایین، پهلوی این شپشوهای کوفتی!** (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ۲. (مجاز) نفرت‌انگیز؛ بی‌ارزش: **تو... شپشو... چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی؟** (جمال‌زاده[13] ۲۰۱)

شپشه šepeš-e (اِ.) (جانوری) نام عامیانهٔ گروهی از حشرات که به گندم، جو، برنج، و ذرت حمله می‌کنند. نوزاد آنها از مغز دانهٔ این غلات تغذیه و آنها را پوک می‌کند: **نوع دیگری... شپشه بود که... جز با کندن و مجروح ساختن از جای خویش جدا نمی‌گردید.** (شهری[۲] ۳۴۷/۱) ○ **شپشه به جاتان بریزد... که آبروی هرچه آدم‌ـمیمون بود... ریختید!** (هدایت[۶] ۱۳۷)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شپشه درگندم، جو، برنج، و ذرت: **این گونی برنج از شدت گرما شپشه گذاشته.**

شپشه‌زده š.-zad-e (صمـ.) ویژگی آنچه آفتِ شپشه گرفته‌است. ← شپشه: **آرد کهنهٔ شپشه‌زده می‌خرید.** (شهری[۳] ۲۶۱)

شپلاق šapalāq [تر.] (اِ.) (گفتگو) سیلی (مِ. ۱) ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سیلی زدن: **شپلاق به‌روی کفل‌هایش زده، گیس‌هایش را می‌کشید.** (شهری[۱] ۲۴۵)

شپلاقی š.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به شپلاق) (گفتگو) ضربه‌خورده با کف دست.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ضربه‌های مکرر با کف دست به‌ویژه به سروصورت کسی زدن: **بر طبلهٔ سینه‌اش پریدم و اعضا و جوارحش را شپلاقی کردم و سیصدوشصت رگ جانش را جنباندم.** (جمال‌زاده[۵] ۱۳۷/۱)

شپلق šapalaq (اِصو.، ق.) (گفتگو) شتلق ←: **تا به خود آمدم، شپلق زد توی گوشم.**

شپیل šapil (بمِ. شپیلیدن) (قد.) ← شپیلیدن.

شپیلیدن š.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شپیل) (قد.) افشردن؛ فشار دادن: **از این نی‌شکر می‌آوردند و می‌شپیلیدند و گرم می‌کردند.** (فخرمدبر ۷۰) ○ **گلابی‌صفت، بر جفا بگذرند/ که گل را شپیلند و آبش بَرَند.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

شتا šetā [عر.: شتاء] (اِ.) (قد.) زمستان ←: **از ربیع تا شتا تفاوت شتی است.** (قائم‌مقام ۱۱۸) ○ **عمر گران‌مایه در این صرف شد/ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا؟** (سعدی[۲] ۸۳) ○ **تا به سال اندر سه ماه بُوَد فصل ربیع/ نُه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست.** (فرخی[۱] ۲۸)

شتاب šetāb (بمِ. شتافتن و شتابیدن) ۱. ← شتافتن. ۲. (اِمصـ.) سرعت در حرکت و انجام دادن کار؛ تندی؛ عجله: **با شتاب و دست‌پاچگی هرچه‌تمام‌تر به دفع [مورچه‌ها] پرداختم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۹) ○ **بیامد دمان تا به‌نزدیک آب/ سپه را به دیدار او بُد شتاب.** (فردوسی[۴] ۱۳۸) ۳. (فیزیک) آهنگ تغییر سرعت با زمان، یا تغییر سرعت در واحد زمان. ۴. (ق.) (قد.) شتابان (مِ. ۱) ←: **چون درآمد آن ضریر از در شتاب/ عایشه بگریخت بهر احتجاب.** (مولوی[۱] ۳۱۱/۳) ○ **هلال عید بُوَد بر سپهر پابه‌رکاب/ به جام ساقی گل‌چهره می شتاب بریز.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **آوردن بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) حمله کردن بر او (آن): **شه از مستی شتاب آورد بر شیر/ به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر.** (نظامی[۳] ۱۲۸) ○ **چو آهو و خرگوش یابد عقاب/ نیارد به دراج و تیهو شتاب.** (اسدی[۱] ۹۶)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) • شتاب گرفتن (مِ. ۱) ←: **دوچرخه... به‌سرعت دور گرفت و... شتاب [برداشت.]** (شهری[۲] ۳۵/۱)

○ ~ِ **ثقل** (فیزیک) ○ شتاب جاذبه ↓.

○ ~ِ **جاذبه** (فیزیک) شتابی که براثر نیروی جاذبه در جسمی که آزادانه رها شده‌است، ایجاد می‌شود؛ شتاب گرانش؛ شتاب ثقل.

○ ~ِ **خطی** (فیزیک) تغییر سرعت خطی در واحد زمان.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) عجله داشتن: **همه‌چیز آشفته و درهم است. همه شتاب دارند.** (محمود[۲] ۵۵) ○ **در رسیدن به طویله شتاب دارد.** (قاضی ۲۴)

○ ~ِ **زاویه‌ای** (فیزیک) تغییر سرعت زاویه‌ای در واحد زمان.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. عجله کردن: **یا صاحب‌الزمان، به ظهورت شتاب کن.** (میرصادقی[۲] ۸۹) ○

صبح است ساقیا قدحی پُرشراب کن/ دورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن. (حافظ[۱] ۲۷۳) **۲.** (قد.) باعجله به جایی رفتن: **بدان گنج پویان شدم چون عقاب/ سوی پشتهٔ مال کردم شتاب.** (نظامی[۸] ۸۰)

□ ~ **گرانش (فیزیک)** □شتاب جاذبه ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** بر سرعت حرکت و گردش خود افزودن؛ شتاب برداشتن: **مار شتاب گرفت و به دیوار کاه‌گلی... نزدیک شد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۳) **۲.** (قد.) تعجب کردن: **یکی خلعت آراست افراسیاب/ که گر برشمارمْت، گیری شتاب.** (فردوسی[۳] ۷۴۹) **۳.** (قد.) جلو افتادن؛ پیشی گرفتن: **همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب/ اگر دیر مانی، نگیری شتاب.** (فردوسی[۴] ۱۱۴)

□ ~ **لحظه‌ای (فیزیک)** شتاب متحرک در هر لحظه از زمان.

□ ~ **منفی (فیزیک)** نسبت کاهش سرعت به زمان لازم برای این کاهش.

□**به** ~ به‌تندی؛ به‌سرعت؛ باعجله: **به‌شتاب از خانه بیرون رفت.** (قاضی ۳۸۸) ○ **نفَسی چند به‌شتاب کشید.** (نفیسی ۳۸۸) ○ **یکی از این هردو به‌شتاب می‌رود.** (غزالی ۲/۳۹۴)

شتابان š.-ān (ق.) **۱.** باسرعت؛ باعجله: **مادرِ بچه شتابان خود را به چاه رساند.** (درویشیان ۶۹) ○ **خانم‌ها... شتابان وارد صحن شدند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۴) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) دارای سرعت و عجله در حرکت؛ شتابنده: **به چشم خویش دیدم در بیابان/ که آهسته سبق برد از شتابان.** (سعدی[۱] ۱۷۶)

☜ • ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) به‌شتاب رفتن: **به‌جانب سنگر لطفعلی‌خان شتابان گردید.** (شیرازی ۱۰۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) سرعت دادن: **شتابان کرد شیرین، بارگی را/ به تلخی داد جان، یک‌بارگی را.** (نظامی[۳] ۷۷)

شتاب‌انگیز šetāb-a('a)ngiz (صف.) باعث شتاب و تندی؛ شتاب‌زا: **دگرگونی‌های شتاب‌انگیزی که در جامعه رخ داده، موجب مهاجرت روستاییان به شهرها شده‌است.**

شتاب‌دهنده šetāb-da(e)h-ande (صف.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که به ذرات کوچک‌تر از اتم مانند پروتون و الکترون شتاب می‌دهد و انرژی آنها را بالا می‌بَرَد.

شتاب‌زا، شتابزا šetāb-zā (صف.) شتاب‌انگیز ←: **فرایند تحول و نوسازی در کشورهای درحال توسعه، آهنگی تند و شتاب‌زا دارد.**

شتاب‌زدگی، شتابزدگی šetāb-zad-e-gi (حامص.) وضع و حالت شتاب‌زده؛ شتاب‌زده بودن؛ عجله: **با شتاب‌زدگیِ تمام، دنبالهٔ کلام را [گرفت.]** (جمال‌زاده[۲] ۹۳) ○**عواقب شتاب‌زدگی... ندامت و غرامت بُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۴)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) عجله کردن: **هرآن‌که در کار ملال آوَرَد و شتاب‌زدگی کند، به مراد نرسد.** (بخاری ۴۲)

شتاب‌زده، شتابزده šetāb-zad-e (صمـ.) **۱.** آن‌که همواره کارهای خود را با سرعت و تندی انجام می‌دهد؛ عجول: **نزد فارسی‌زبانان کلمهٔ خواست درست به‌معنی اراده به کار می‌رود که نویسندهٔ شتاب‌زده مجال یافتن آن را نداشته‌است.** (خانلری ۲۹۹) ○ **هر سخنی که بگویند، بشنو، ولکن [در] به کار بستن شتاب‌زده مباش.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷) **۲.** همراه‌با سرعت و تندی: **رفت‌وآمدهاشان شتاب‌زده بود.** (محمود[۱] ۴۹۴) ○ **نبض وی عظیم بُوَد... و شتاب‌زده و عجول بُوَد.** (اخوینی ۱۱۹) **۳.** (ق.) همراه‌با شتاب و عجله: **شتاب‌زده کارهایش را انجام داد و رفت.** ○**کسی که از میان راهرو می‌گذرد... شتاب‌زده می‌رود.** (الاهی: شکوفایی ۷۹)

شتاب‌سنج šetāb-sanj (صف.، اِ.)**(فیزیک)** دستگاه اندازه‌گیری شتاب.

شتاب‌کار، شتابکار šetāb-kār (صـ.) (قد.) شتاب‌زده (مِ ۱) ←: **شتاب‌کارتر از باد وقت پاداشن/ درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه.** (فرخی[۱] ۳۴۲) ○ **آهسته بُوَد و شتاب‌کار نبُوَد و به کارها کاهل نبُوَد.** (اخوینی ۱۲۱)

شتاب‌کاری، شتابکاری š.-i (حامص.) (قد.) عمل شتاب‌کار؛ عجله کردن؛ تعجیل: **این شتاب‌کاری، محققان ما را به کجا می‌بَرَد؟** (زرین‌کوب: سخن ۹/۴۱۰) ○ **معتدل نُبُوَد... میان بی‌خشمی و فراخ‌دلی، و معتدل بُوَد میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری.** (اخوینی ۱۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عجله کردن؛ تعجیل کردن: **هرکه شتاب‌کاری کند، مآل او چنان باشد که آمده‌است.** (بخاری ۶۰)

شتاب‌مند، شتابمند šetāb-mand (صـ.) (قد.) شتاب‌ناک (مِ. ۱) ↓: **پروزۀ شتاب‌مند.** ○ **چون ایشان راست مکر،... بگو خدای شتاب‌مندترِ مکر است.** (ترجمۀتفسیرطبری ۶۶۹)

شتاب‌ناک، شتابناک šetāb-nāk (صـ.) **۱.** دارای شتاب و تندی: **گران‌فروشی، همچنان مسیر شتاب‌ناکش را طی می‌کند.** **۲.** (ق.) همراه‌با شتاب؛ باعجله: **شوهرش شتاب‌ناک پرید توی هال.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۳)

شتابندگی šetāb-ande-gi (حامص.) وضع و حالت شتابنده؛ شتابنده بودن؛ شتاب: **شتابندگی حرکت صنایع کشور درجهت نیل به خودکفایی است.**

شتابنده šetāb-ande (صف. از شتافتن و شتابیدن، اِ.) دارای سرعت و شتاب در حرکت یا انجام دادن کاری: **ای شتابنده به استقبال خطرها... ای پهلوان سرگردان.** (قاضی ۵۸۱) ○ **برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی.** (نظامی[۷] ۴۴۲) ○ **سپاهی شتابنده و راهجوی / به‌سوی بیابان نهادند روی.** (فردوسی[۳] ۱۱۸۹)

شتاب‌نگار šetāb-negār (صف.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که تغییرات شتاب چیزی را ثبت می‌کند: **شتاب‌نگار زلزله.**

شتاب‌نما šetāb-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (فیزیک) منحنی یا نموداری که تغییرات شتاب را نشان می‌دهد.

شتابی šetāb-i (حامص.) (قد.) شتابندگی ←: **وصل تو اگر بدین شتابی نشدی / بودی که دلم بدین خرابی نشدی.** (؟: نزهت ۵۷۲)

شتابیدن šetāb-id-an [= شتافتن] (مصـ.ل.، بمـ.: شتاب) (قد.) شتافتن ←: **سپهبد شتابید نزدیک ماه / زمانی برآسود و برداشت راه.** (اسدی[۱] ۲۳۱) ○ **همان بِه که ما را برین جای جنگ / شتابیدن آید به جای درنگ.** (فردوسی[۳] ۵۵)

شتات šatāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پراکنده بودن؛ پراکندگی: **آن شمل را شتاتی و آن جمع را تفرقه‌ای در عقب است.** (وراوینی ۳۶۶) **۲.** (صـ.، اِ.) پراکنده؛ یا اشخاص و اشیای پراکنده: **سلطان... به کوشک فرودآمد... و به... جمع شتات مشغول شد.** (راوندی ۱۸۳)

شتافتن šetāft-an (مصـ.ل.، بمـ.: شتاب) **۱.** با سرعت و عجله به‌طرف جایی رفتن: **زن دوباره درون خانه شتافت.** (درویشیان ۶۸) ○ **برمی‌خیزند و به میدان می‌شتابند.** (خانلری ۳۲۵) ○ **بقیت کارها را نظام دهد، پس به درگاه عالی شتابد.** (بیهقی[۱] ۵۶۰) **۲.** شتاب کردن؛ عجله کردن: **می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب / سال دگر که دارد امّید نوبهاری؟** (حافظ[۲] ۸۸۶) ○ **از این تخمه بی‌کس بسی یافتند / که هرگز به کشتنْش نشتافتند.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۸) **۳.** (قد.) روی آوردن: **خشمی و دلتنگی‌ای سوی من شتافت، چنان‌که خوی از من بشد.** (بیهقی[۱] ۲۱۷) ○ **که چندین به گفتار بشتافتم / ز گوینده پاسخ فزون یافتم.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۰)

▫ ~ **برکسی** (قد.) حمله کردن به او: **وگر بر جفاپیشه بشتافتی / که ازدست قهرش امان یافتی؟** (سعدی[۱] ۳۳)

شتالنگ šetālang (اِ.) (قد.) (جانوری) **۱.** استخوان پاشنۀ پا؛ کعب: **فریضه است... مسح پای تا شتالنگ کردن.** (ناصرخسرو[۷] ۱۱۴) ○ **آن عصای موسی ده رش بود... عصا بزد بر شتالنگ عوج، و عوج بیوفتاد.** (ترجمۀتفسیرطبری ۵۶۵) **۲.** استخوان کعب که با آن بازی و قمار می‌کنند: **به بازار خوالی‌گری ساختن / شتالنگ با کعبتین باختن.** (اسدی[۱] ۲۶۸)

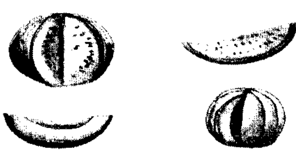
شتاو šetāv [= شتاب] (بمِ. شتاویدن) (قد.) ← شتاویدن، شتافتن.

شتاونده š.-ande [= شتابنده] (صف. از شتاویدن، اِ.) (قد.) شتابنده ←: **می‌روند شتاوندگان... گردن‌ها و سرها فرودافکنده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۲۶)

شتاویدن šetāv-id-an [= شتابیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: شتاو) (قد.) شتافتن ←: **جویندگان به این مرهم شتاوند.** (میبدی[1] ۴۱۲/۱۰)

شتر šotor (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده، با پاها و گردن دراز، یک یا دو برجستگی به‌نام کوهان روی پشت، و دو انگشت در هر پا: **فقط باید مثل گاو بخوریم و مثل شتر بار بکشیم.** (جمال‌زاده[4] ۱۹۴/۲) ○ **شتر آن‌که در پیش بودش بخفت/ تو گفتی که گشته‌ست با خاک جفت.** (فردوسی[1] ۲۲۹/۶)

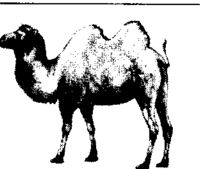
۲. (گفتگو) (مجاز) قاچ خربزه، هندوانه، و طالبی که پوست آن را جدا نکرده‌اند: **یک شتر خربزه بُرید و همان‌طورکه ایستاده‌بود، خورد.**



☜ ○ ~ **با بارش گم شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و آشفته بودنِ جایی: **توی این اتاق آن‌قدر اسباب و اثاث ریخته که شتر با بارش گم می‌شود.**

○ ~ **درِ خانهٔ کسی خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) نوبت حادثه یا کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن: **الکی‌خوش‌های خدا! شتر درِ خانهٔ شما هم می‌خوابد.** (← میرصادقی[1] ۱۴۹)

○ ~ **دوکوهانه** (جانوری) گونه‌ای از شتر دارای دو کوهان، خاص آسیای مرکزی و فلات ایران، و بسیار مقاوم در صحراهای خشک و سرد.



○ ~ **دیدی، ندیدی** (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که از کسی بخواهند آنچه را دیده‌است، در جایی دیگر بازگو نکند: **می‌خواستی چشمت را درویش کنی. شتر دیدی، ندیدی.** (← شهری[1] ۱۵۶) ○ **باید... قول مردانه بدهی که یک کلمه از آنچه دیدی و شنیدی، به احدی بروز ندهی. شتر دیدی، ندیدی.** (جمال‌زاده[11] ۴۷)

○ ~ **را جایی خواباندن (خوابانیدن)** (مجاز) در آن‌جا اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن: **استنباط کرد که سردماغ هستند و شترش را بد جایی نخوابانیده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۸۲) ○ **اگر عاقل بُوَد داند که مجنون صبر نتواند/ شتر جایی بخواباند که لیلی را بُوَد منزل.** (سعدی[3] ۵۳۸)

○ ~ **را کشتن** (گفتگو) (مجاز) از اوج یا رونق افتادن کاری: **مهمانی تمام شد، شتر را کشتند، برویم خانه‌هایمان.** ○ **شتر راکشتند، عید هم تمام شد.**

○ ~ **شاه** (گفتگو) (مجاز) برای تحقیر آدم‌های بی‌پروا و کسانی‌که رعایت آداب‌ورسوم را نمی‌کنند، گفته می‌شود: **چرا این‌طور حرف می‌زند؟! مگر شتر شاه است؟!**

○ ~ **عصارخانه** (گفتگو) (مجاز) آن‌که سعی و تلاش بی‌نتیجه می‌کند: **شتر عصارخانه است! از صبح تا شب می‌دود و به جایی نمی‌رسد!**

○ ~ **نقاره‌خانه** (گفتگو) (مجاز) آن‌که از سروصدا و تهدید دیگران نمی‌ترسد و میدان را خالی نمی‌کند: **بی‌خودی جاروجنجال نکن. من شتر نقاره‌خانه‌ام!**

شتربار š.-bār [= شتروار] (اِ.) (قد.) باری که به‌اندازهٔ حمل یک شتر است؛ شتروار: **زروزیور آرند خروارها/ ز سیفور و اطلس شتربارها.** (نظامی[7] ۳۰۷)

شتربان šotor-bān (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفهٔ

نگه‌داری و راندن شتران برعهدهٔ اوست؛ ساربان: **شتربانی آمد به هول و ستیز/ زمام شتر بر سرم زد که: خیز!** (سعدی[۱] ۱۸۴)

شتربانی š.-i (حامص.) عمل و شغل شتربان: **به شتربانی و گله‌داری/ کردی آهستگی و هشیاری.** (نظامی[۴] ۲۸۰)

شترچران šotor-ča(e)r-ān (صف.، اِ.) ۱. آن‌که شتران را به چرا می‌بَرَد: **هرچه هیمه‌کش و شترچران و کاروانی برده‌باشند، انشاءالله‌تعالی به‌دست می‌آید.** (قائم‌مقام ۱۶۳-۱۶۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌شخصیت و بی‌فرهنگ: **همین افشین بود که بابک را به نیرنگ دستگیر کرد و به‌دست خلیفهٔ شترچران داد.** (هدایت[۷] ۹۸)

شترچرانی š.-i (حامص.) عمل و شغل شترچران. ← شترچران (مِ. ۱): **اهالی این روستا بیش‌تر به شترچرانی مشغولند.**

شترخار šotor-xār (اِ.) (گیاهی) خارشتر ←.

شترخان šotor-xān (اِ.) محلی که در آن شتران را نگه‌داری می‌کنند؛ شترخانه: **باید ناظر در وقت خود... جو و کاه به جهت اخراجات طوایل و شترخان [تهیه] کند.** (سمیعا ۱۱) ○ **چون یک نفر زیاده همراه من نبود، یک قطار شتر از شترخان [آوردم.]** (اسکندربیگ ۷۰۵)

شترخانه šotor-xāne (اِ.) شترخان ↑: **نیل‌خانه، زین‌دارخانه، شترخانه... را بیوتات سلطنتی می‌گفتند.** (مستوفی ۲۷/۱) ○ **ز سیم و زر و قندز و لعل و دُر/ شتر با شترخانه‌ها گشت پُر.** (نظامی[۷] ۴۷۷)

شترخدا šotor-xodā (اِ.) (مجاز) (جانوری) آخوندک (مِ. ۱) ←.

شتردار šotor-dār (صف.، اِ.) ۱. شتربان: **خندق‌ها محل اجتماع و سکونت... کولی‌ها و شترداران و دزدان [بود.]** (شهری[۲] ۲۵/۱) ۲. دارندهٔ شتر: **شترداران نارس... به‌قدر دویست شتر غله حمل کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۸/۱)

شتردل šotor-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شترکینه ←: **ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم/ که نی‌شکر بنرویَد ز بیخ اشترخار.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲) ۲. (صـ.، اِ.) ترسو: **طالب! ثبات حملهٔ موریم نیست، حیف/ شیر نَرَم ولیک شتردل فتاده‌ام.** (طالب‌آملی: کلیات ۶۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲) ○ **.../ من نی‌ام از شتردلان تا برمم به های‌وهو.** (مولوی[۲] ۲۵/۵)

شتردلی š.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شتردل بودن؛ ترسویی. ← شتردل (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) ترس از خود نشان دادن؛ ترسیدن: **مرا غمی‌ست شتروارها به حجرهٔ تن/ شتردلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من؟** (کاتبی: لغت‌نامه[۱])

شترسوار šotor-savār (صـ.، اِ.) سوار بر شتر: **چون در بگشود، تمثال چند دید برهیئت عرب، بعضی شترسوار و بعضی اسب‌سوار با نیزه‌ها.** (لودی ۲۴۰) ○ **ناگه سیهی شترسواری/ بگذشت بر او چو گرزه ماری.** (نظامی[۲] ۱۴۳)

شترسواری š.-i (حامص.) عمل شترسوار؛ سوار شدن بر شتر: **معمولاً افراد بیابان‌نشین با فوت‌وفن شترسواری آشنا هستند.**

□ ~ **[که] دولادولا نمی‌شود** (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی بیهوده سعی در پنهان کردن کار و فعالیت خود کند: **یا نباید این کار را می‌کردی، یا حالا که کردی، دیگر نباید از کسی پنهان کنی. شترسواری که دولادولا نمی‌شود!**

شترشلخته šeter-še(a)laxte (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شتره ←: **[او] با آن... خانم لخت‌ویتی و شترشلخته خیلی فرق داشت.** (میرصادقی[۳] ۱۵۱)

شترغاز šotor-qāz (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریشهٔ گیاه انگدان. ← ریشه □ ریشهٔ انگدان: **ندارد طمع رُستن شاخ عود/ هرآن‌کس‌که بیخ شترغاز کاشت.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱]) ○ **شترغاز یا طعامی که به وی فلفل و سیر بسیار افتاده‌بُوَد، مر این کس را این دارو صواب بُوَد.** (اخوینی ۴۸۱)

شترق šataraq (اِصو.، ق.) (گفتگو) شتلق ←.

شترقربانی šotor-qorbān-i [فا.عر.فا.] (حامص.)

قربانی کردنِ شتر در روز عید قربان همراه‌با مراسم خاص: **مراسم شترقربانی، هر سال در این روستا انجام می‌شود.**

شترک šotor-ak (اِ.) (قد.) موج.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) موج زدن: **جوی آبی است که شترک می‌زند.** (شریعتی ۵۱۲)

شترکشان šotor-koš-ān (اِمصـ.) ۱. قربانی کردنِ شتر همراه‌با مراسمی خاص. ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) اوقات رونق کار: **شب عید شترکشان کاسب‌هاست.**

شترکینه šotor-kine (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که کینه و دشمنی را به‌سختی ازیاد ببَرَد؛ کینه‌توز. نیز ← کینه ◘ کینهٔ شتری: **شاهزاده... غلیظ‌القلب و به‌قول عوام شترکینه بود.** (نظام‌السلطنه ۵۶/۱)

شترگاوپلنگ šotor-gāv-palang (اِ.) ۱. (جانوری) زرافه (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.) (مجاز) ناهم‌آهنگ؛ نامتناسب؛ درهم‌برهم: **آخر تعادل و توازنی گفته‌اند. هیچ‌جای دنیا مثل این‌جا شترگاوپلنگ نیست!** (هدایت[3] ۱۰۵)

شترگربه šotor-gorbe (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شترگاوپلنگ (مِ. ۲) ↑: **چون کار عالم است شترگربه من به‌کف/ گه سبحه، گاه ساغر روشن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱) ۲. (اِمصـ.) ناهم‌آهنگی؛ درهم‌برهمی: **بیرون ز شترگربهٔ اسرار فلک/ دانند شگفت‌ها و خر می‌رانند.** (شهاب‌مقتول: نزهت ۶۰۶) ○ **در حیز زمانه شترگربه‌ها بسی‌ست/ گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است.** (انوری[1] ۸۵)

شترگردن šotor-gardan (اِ.) (قد.) چیزهایی شبیه خاروخسک که برسر راه دشمن می‌ریختند: **به انداختن تیر تفنگ... و ریختن... شترگردن و خاروخسک اشتغال ورزیدند.** (مروی ۵۴۷)

شترگلو šotor-ga(e)lu (اِ.) (فنی) لوله‌ای خمیده که در سر چاهک فاضلاب و مستراح قرار داده می‌شود برای جلوگیری از انتشار بوی آنها؛ سیفون.

شترگیاه šotor-giyāh (اِ.) (گیاهی) خارشتر ←.

شترمآب šotor-ma'āb [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای رفتاری بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی: **این عده نیز سه تن از آن شترمآب‌هایی بودند که... نشانهٔ خردمندی را تنها در کم حرف زدن... می‌دانند.** (جمال‌زاده[5] ۱۰/۱)

شترمآبی š.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی بودن: **وقار شترمآبیِ او با زندگانی مشوش و پریشان من... به‌هیچ‌وجه جور نمی‌آمد.** (علوی[2] ۶)

شترمرغ šotor-morq (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با سروگردن و ران‌های بدون پَر یا کم‌پَر که نرِ آن سیاه برّاق و با پَرهای سفید، و مادّهٔ آن قهوه‌ایِ مایل به خاکستری است و با بال‌های گشاده به‌سرعت می‌دود، اما نمی‌تواند پرواز کند؛ مرغ آتش‌خوار: **خود را به‌صورت شترمرغی درآورده، او را بر پشت خود سوار می‌کند.** (مینوی[4] ۲۷۴) ○ **دشت را و بیشه را و کوه را و آب را/ چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.** (منوچهری[1] ۵۲)



◘ **~ِ فلک** (قد.) (نجوم) بیستمین منزل از منازل قمر؛ نعایم. ← منازل ◘منازل قمر: **مه رخ نموده از سمک، ماهی شده مه را شبک/ هردم شترمرغ فلک، از سینه اخگر ریخته.** (عطار[5] ۵۷۵)

شترمرغی š.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل کسی که دلش نمی‌خواهد کاری انجام دهد: **چون شترمرغیِ ما، سیمرغ دید/ لاجرم از ننگ ما عزلت گزید.** (عطار[6] ۲۲۹)

شترنج šatranj [از سنسـ.] (اِ.) (قد.) (ورزش) شطرنج ←: **چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست/ شترنج عشق با رخ تو غایبانه باخت.** (جامی[9] ۲۲۴)

شترنگ šatrang [از سنسـ.] (اِ.) (قد.) (ورزش) شطرنج ←: **بازیچه‌هاست گنبد گردان را/ نامی**

شنیده‌ای تو از این شترنگ. (پروین‌اعتصامی ۴۱) ○ **تا جزاز بیست‌وچهارش نبُوَد خانهٔ نرد/ همچو دو سی‌ودو خانه‌ست نهادش شترنگ.** (نجار: اسدی[۳] ۱۱۰)

شتروار šotor-vār [= شتربار] (اِ.) (قد.) شتربار ←: **مرا غمی‌ست شتروارها به حجرهٔ تن/ شتردلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من؟** (کاتبی: لغت‌نامه[۱]) ○ **تورات موسی... هفتاد شتروار بود.** (میبدی[۱] ۶/۲) ○ **هر روز چهارده شتروار برف به شراب‌خانهٔ سلطان بردندی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹)

شتره šetere (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فاقد نظم و سلیقه در کارها، و به‌مجاز، بی‌شخصیت و عامی (معمولاً درمورد زنان)؛ شترشلخته؛ شتره‌شلخته: **باید بدانی من مثل تو شتره نیستم، شخصیت دارم. در شهر بزرگ شده‌ام.** (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

● ~ **زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شلنگ‌تخته انداختن. ← شلنگ‌تخته ● شلنگ‌تخته انداختن (مِ. ۲): **از کی یاد گرفتی که بروی خانهٔ مردم، شتره بزنی؟! برو خودت تنهایی بازی کن.** (← میرصادقی[۱۰] ۵۹)

شتره‌شلخته š.-še(a)laxte (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شتره ←: **یک‌مشت زنِ شتره‌شلخته که نقط بلدند زا کنند!** (چهل‌تن[۲] ۸۰) ○ **مادر عروس... شتره‌شلخته‌ها... دوره‌اش کرده‌اند.** (شاملو ۸۸)

شتری šotor-i (صند.، منسوب به شتر) ۱. (گفتگو) (مجاز) نامتناسب؛ ناهنجار: **اگر از این غمزه‌های شتری دست برنداری... اتاقت را زیرورو می‌کنم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳) ○ **کفتار آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جِر خورد.** (هدایت[۶] ۱۲۹) ○ **گوجه‌فرنگی با آن هیکل شتری... با او دست می‌دهد!** (مسعود ۳۳) ۲. به‌رنگ قهوه‌ایِ روشن مایل به زرد، مانند رنگ شتر: **عبای شتری‌اش را پس زده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۲) ○ **جوان... عمامهٔ سبز، عبای شتریِ مندرس، و نعلین گل‌آلودی داشت.** (هدایت[۶] ۱۱) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌شکل شتر. ← شتر (مِ. ۲): **هندوانه می‌فروختیم. شتری قاچ می‌کردیم، پَری ده‌شاهی.** (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۰۶) نیز ← کینه □ کینهٔ شتری.

شتک šatak (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. پاشیده شدنِ اندکی آب، خون، و مانند آنها برروی کسی یا چیزی: **شتک و ترشح [آب دست‌شویی] نجسشان می‌سازد.** (شهری[۲] ۱۳۱/۲) ۲. (اِ.) قطره‌های آب، خون، و مانند آنها که برروی چیزی پاشیده و سشک شده‌باشد: **تنش غرق شتک‌های گل‌ولای لجن است.** (پارسی‌پور ۴) ○ **هنوز شتک‌های دوغاب گچ و لکه‌های سیمان روی موزاییک‌های کف راه‌رو دیده می‌شد.** (میرصادقی[۵] ۱۰۹) ۳. (جانوری) شته ←.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شتک (مِ. ۱) ←: **آب... موج روی موج می‌غلتید و شتک می‌زد و پاشیده می‌شد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹) ○ **چکه‌های باران روی گل‌های سرخ حاشیه شتک زده، لکه‌های دراز قهوه‌ای‌رنگ به‌جاگذاشته‌بود.** (به‌آذین ۲۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شتک (مِ. ۱) ←: **[خلای سیمانی] نه شتک می‌کند و نه کثیف می‌کند.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۹)

شتل šatal, šetel [؟] (اِ.) پولی که قمارباز برنده به صاحب قمارخانه یا به اطرافیان می‌دهد؛ شطل: **قمارخانه‌ای ساخت که مردم آن‌جا بروند و رولت بازی کنند و از بردِ خود شتل به اداره‌کنندگان قمارخانه بدهند.** (مینوی[۱] ۲۳۹) ○ **من این [پول] را از شتل و شوخی آورده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۵)

شتل‌بر š.-bar [؟.فا.] (صف.) شطل‌بر ←.

شتلق šatalaq [= شترق] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای برخورد یا کوبش چیزی به چیز دیگر. ۲. (ق.) همراه‌با صدای شدید و ناگهانی: **با دم‌پایی شتلق کوبید توی سرش!** ○ **یک‌هو دیدیم شتلق شاخه... شکست.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۱)

شتلی šatal-i, šetel-i [؟.فا.] (اِ.) شتل ←: **آژان‌هایی... که نگهبان قمارِ قماربازها بوده، شتلیشان را جمع [می‌کنند.]** (شهری[۴] ۵۸/۵)

شتلی‌بگیر š.-be-gir [؟.فا.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) گیرندهٔ شتل، و به‌مجاز ،باج‌گیرنده: **یکه‌بزن و شتلی‌بگیر محلهٔ بالایی بود.** (میرصادقی[۲] ۲۸)

شتم šatm [عر.] (اِمص.) دشنام دادن؛ ناسزاگویی: **بیش‌تر مساعی ما دربارهٔ... سب و شتم کسانی‌که این نصوص را نادیده گرفته‌اند، بوده‌است.** (مطهری[۳] ۳۸) ○ **او... می‌توانست اطمینان داشته‌باشد که از طعن و شتم و سرزنش خویشاوندان... نصیب و بهره‌ای نخواهد برد.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ○ **استماع سخنان موحش از دشنام و شتم.** (لودی ۲۷۴) ○ **یکی از سفها... به شتم و سب او زبان دراز کردی و در اشعار هجو گفتی.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

☜ ▫ **ضرب‌و~** ← ضرب ▫ضرب‌وشتم.

شتوی šatavi [عر.: شتویّ، منسوب به شِتاء یا شَتْوَة] (صن.) ویژگی هریک از فرآورده‌های کشاورزی که در فصل زمستان می‌کارند و در بهار یا تابستان برمی‌دارند؛ مقِ. صیفی: **مستأجر... سر خرمن حق اربابی را جمع می‌کند که از زراعت شتوی (گندم و جو) سه‌کوت... است.** (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ **همهٔ زرع ایشان صیفی و شتوی بدان کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهد.** (ناصرخسرو[۴] ۸۸)

شته šate (اِ.) (جانوری) هریک از حشره‌های کوچکی به‌رنگ سیاه، قرمز، خاکستری، و سبز با خرطومی تقریباً موازی بدن در زیر شکم که از شیرهٔ گیاهان تغذیه می‌کنند و بسیاری از آنها آفت گیاهی‌اند.

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) گرفتار آفتِ شته شدن: **امسال تمام درخت‌های میوهٔ ما شته زدند.**

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) • شته زدن ↑: **کندو نه مثل گندم بود... و نه مثل میوه که شته بگیرد.** (آل‌احمد[۸] ۱۰)

شته‌زده š.-zad-e (صمـ.) گرفتار آفتِ شته شده: **تمام درخت‌های شته‌زده را قطع کردم.**

شتی šattā [عر.، جِ. شَتیت] (صـ.) (قد.) ۱. پراکنده؛ مختلف؛ گوناگون: **[سرمد] به‌مدد طبع دراک، تحصیل فنونِ شتی نموده، به کسب تجارت پرداخت و مالی فراوان گِرد آورد.** (لودی ۱۲۳) ○ **مسامع... ایشان به استماع کلمات شتی موشح و مشحون گشته.** (نظامی‌باخرزی ۵۷) ۲. پریشان: **ابنای دنیاکام خود به احادیث دنیا و کلمات شتی شیرین کنند.** (قطب ۱۵۹) ۳. بسیار: **از ربیع تا شتا تفاوت شتی است.** (قائم‌مقام ۱۱۸)

شجاع šojā' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد؛ پردل‌وجرئت؛ دلیر: **او هم یک نفر بنّای باغیرت شجاعی [بود.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۱) ○ **سخت نیکوروی و شجاع و سخن‌گوی جوانی بود.** (بیهقی[۱] ۸۶۵) ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مار باریک. ۳. (قد.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کُرهٔ جنوبی آسمان؛ مار آبی: **آلاکه تا برین فلک بُوَد روان/ شجاع او و حیةالحوای او.** (منوچهری[۱] ۸۵)

شجاعانه š.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. با شجاعت و دلاوری: **اقدام شجاعانه، عملیات شجاعانه.** ۲. (ق.) همراه‌با شجاعت: **حرف‌هایش را شجاعانه زد.**

شجاعت šojā'at [عر.: شَجاعة] (اِمص.) حالت شخص در نترسیدن از اقدام به کارهای دشوار باتوجه به جوانب امر، و در علم اخلاق، حالتی میان تهور و جبن: **مردم... در روزنامه‌ها... صیت جرئت و شجاعت او را خواند[ند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۵) ○ **باکمال شجاعت، دستورهای محبوب عزیز را اجرا کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۵) ○ **عملی شبیه‌به شجاعت صادر شود از بعضی مردمان که شجاعت در ایشان موجود نبُوَد، مانند کسانی‌که بر مباشرت حروب... اقدام نمایند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ○ **فتوت و شجاعت... نبات‌هایی است که در بُستانِ کشش رویَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۴)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) شجاع بودن؛ دلاور بودن: **می‌دانم که شما شجاعت و بزرگواری‌اش را داری که بشنوی.** (← فصیح[۲] ۲۲۸)

شجام šajām (اِ.) (قد.) سرمای سخت: **سپاهی که نوروز گِرد آورید/ همه نیست کردش ز ناگه شجام.** (دقیقی: اشعار ۱۵۸)

شجر šajr [عر.] (اِ.) (قد.) میان چیزی: **در شجْرِکفار**

هیچ ثغر محکم و هیچ شهر معظم‌تر از [این خطه] نیست. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۸/۳)

شجر šajar [عر.] (اِ.) (قد.) درخت: روضهٔ خلدبرین در دیدهٔ خلق زمین جلوه‌گر است و شجر طوبا به ثمرِ خوبی بارور. (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ باغبان این شجر ازجای بجنبانَد سخت/ تا فروبارد باری که بر اشجار بُوَد. (منوچهری[1] ۲۲۰)

شجرات šajarāt [عر.، جِ. شَجَرَة] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، احکام؛ فرامین: احکام دیگر و شجرات و فرامین و نشان‌ها... [را] منشی‌الممالک مسوّده می‌نمود. (رفیعا ۳۱۶) نیز ← شجره (مِ. ۳).

شجرت šajar.at [عر.] (اِ.) (قد.) شجره (مِ. ۱) ↓ : ابراهیم‌خلیل که او را شجرتِ توحید خوانند، در آسمان و زمین و آفتاب... نظر کرد. (بحرالفوائد ۳۵۳)

شجره šajar.e [عر.: شجرَة] (اِ.) ۱. یک درخت؛ درخت: عالی و دانی از ثمرهٔ این شجرهٔ طیبه... بهره‌ها بَرَند و فایده‌ها اندوزند. (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۱۹۹/۱) ۲. نموداری به‌شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطهٔ گروهی از جانوران و حیوانات را با یک‌دیگر نشان می‌دهد: می‌خواستیم نژاد و تبار و شجرهٔ نسب او را نیز بدانیم. (قاضی ۱۰۹) ○ مرز عراق مُلک تو، من غلطم عراق چه؟!/ کز شجره به هفت‌جد وارث هفت‌کشوری. (خاقانی ۴۲۴) ۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، حکم؛ فرمان: خلیفه و مرشدی... تعیین شود. مادام‌که [یوزباشی خواجه‌سرایان] به تجویز و تعلیقه ننماید و بندهٔ درگاه نکند، شجرهٔ خلافت داده نمی‌شود. (رفیعا ۳۰۸)

شجرةالنسب šajar.at.o.n.nasab [عر.] (اِ.) ۱. شجره‌نامه (مِ. ۱) ←: در شجرةالنسب پرنسس... هیچ شاخه‌ای پیدا نشد حاکی از این‌که سلطانی... در تولید پدرومادر و اجداد این زن دست داشته‌باشد. (علوی[3] ۹۲) ۲. شجره‌نامه (مِ. ۲) ←: می‌تواند... شجرةالنسب نُسَخ را تهیه و ترسیم بنماید. (زرین‌کوب[3] ۹۶)

شجره‌دار šajar.e-dār [عر.فا.] (صف.) (مجاز) دارای اصل‌ونسب: باید... زشتی‌هایشان به جدشان بخشیده بشود، که این نه مربوط به نقبا و سادات محترم شجره‌دار می‌گردید. (شهری[2] ۲۹۴/۴)

شجره‌نامه šajar.e-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. نموداری که در آن، ارتباط اعضای یک خانواده با یک‌دیگر و با پیشینیانشان نشان داده می‌شود: در خانهٔ هر دهقان، شجره‌نامه‌ای که از اجداد قدیم آنها حکایت می‌کرد، موجود بوده‌است. (مستوفی ۳۰۴/۳) ○ والده‌ام... به‌موجب شجره‌نامهٔ معتبره از نسل خلفای بنی‌عباس است. (افضل‌الملک ۱۰۹) ۲. نوشته‌ای که ارتباط نسخه‌های خطی را نشان می‌دهد که کدام نسخه ازروی کدام نسخه نوشته شده: شجره‌نامهٔ نسخه‌های خطیِ دیوان حافظ.

شجره‌نامه‌نویس š.-nevis [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که شجره‌نامه تنظیم می‌کند: هیچ شجره‌نامه‌نویسی نمی‌توانست از نسبت‌های ما سر دربیاورَد. (قاضی ۲۰۸)

شجری šajar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شجر) ۱. (علوم‌زمین) دارای نقشی شبیه درخت: به آبیِ چشمان سرگرد ستایش، مثل فیروزهٔ شجری خط تیره افتاده‌است. (محمود[1] ۵۲۰) ۲. ویژگی نوعی خط با حساب ابجد که حروف آن به‌شکل درخت است. ۳. (حامص.) (قد.) درخت بودن: کی است دانهٔ مسکین چو نوبهار آید/ که دانگیش نگردد فنا پی شجری؟ (مولوی[2] ۲۷۶/۶)

شجعان šo(e)j'ān [عر.، جِ. شُجاع] (اِ.) (قد.) ۱. شجاعان؛ دلیران: اندیشهٔ آن‌که جمعی از شجعان و کماة در شهرند، به خاطر خطیر راه نیافت. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ۲. (صـ.) شجاع؛ دلیر. 🛆 به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: هزار مرد از شجعانِ رجال نامزد کرد تا سلطان جلال‌الدین را از نواحی ممالک او برانند. (جوینی[1] ۱۵۴/۲)

شجن šajan [عر.] (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه: آری چو پیش آید قضا، مروا شود چون مرغوا/ جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن. (امیرمعزی ۵۴۵) ○ لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب/ راحت ارواح لطف اوست ما را بی شجن. (منوچهری[1] ۷۵)

شجون šojun [عر.، جِ. شَجَن] (اِ.) (قد.) غم‌ها: **هرچند در فنونِ سخن می‌زنم تا مگر شجونِ محن فراموش کنم، آتشِ فرقت... شعله می‌زندم.** (قطب ۱۸۰)

شح šoh[h] [عر.: شحّ] (اِمصـ.) (قد.) بخل: **سر به دریچهٔ خبث ما و من و شح نفوس بیرون نکند.** (مولوی[۴] ۱۴۶) ○ **در عالمِ علم، نزدیک من بخل و شح نیست.** (حمیدالدین ۵۷)

شحاذ šahhāz [عر.] (صـ.) (قد.) اصرارکننده: **ای پیر شحاذ و ای قَلّاب استاد، ای همه زبان، لَختی گوش باش.** (حمیدالدین ۳۳)

شحم šahm [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پیه؛ چربی: **مردم، همان مردم همیشه بودند، یعنی مبلغی لحم و شحم و پشم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ **بپندازی عِظام و لحم و شحمم/ رگ‌وپی هم‌چنان و جلد مقشور.** (منوچهری[۱] ۳۹) ۲. (گیاهی) بخش گوشتیِ میوه: **اگر خواهند که مگس اندر دوات نیفتد... شحم حنظل اندر دوات اندازند.** (حاسب‌طبری ۵۴) ○ **ترنج از دُرج عنبربوی سیمین‌شحم دُردانه/ چو بسته بیضهٔ کافور در دینارگون مِعجر.** (مختاری ۱۳۸)

☜ ▫ ~ولحم پیه و گوشت، و به‌مجاز، تن و بدن از جنبهٔ شهوانی: **وای به روزی که... مردم... [زبان] را برای رفع حوایج معمولیِ روزانهٔ شکم و شحم‌ولحم به‌کار ببَرند.** (جمال‌زاده[۱۸] ل)

شحمی š.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شحم) دارای شحم.

☜ ▫ ~ولحمی (گفتگو) (مجاز) فربه: **[حقیقت] به این زن‌های شحمی‌ولحمی شباهت دارد که شهوت و لطف در تمام نقاط بدن و اندامشان یک‌سان تقسیم نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰)

شحنگی še(a)hne-gi [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (دیوانی) حکومت بر شهر، و ادارهٔ نظم آن؛ احتساب؛ داروغگی: **جان‌دار خاص خویش را به میهنه فرستاد به شحنگی.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۸) ○ **ولایت تکیناباد و شحنگیِ بُست بدو مفوض کردیم.** (بیهقی[۱] ۹) ۲. (دیوانی) فرمان‌دهی لشکر، یا سرپرستی امری از امور کشوری: **علی‌بن‌اللیث مرا از رباط سنگین بازگردانید و به خراسان به شحنگی اقطاعات فرمود.** (نظامی‌عروضی ۴۳) ۳. (قد.) نگهبانی؛ پاسبانی: **عشق، بنده‌ای است که در شهرستان ازل پرورده شده و شحنگی دوکون مال اوست.** (دانشور ۶۳)

شحنه še(a)hne [عر.: شِحنَة] (اِ.) ۱. (دیوانی) حاکم نظامی شهر یا منطقه‌ای؛ مأمور نظم شهر؛ داروغه؛ محتسب: **می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد/ واخجلتا که شحنه برآید ز راه ما.** (یغما: گنج ۲۱۵/۳) ○ **حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان/ چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست.** (حافظ[۱] ۳۴) ○ **مدتی معکوس باشد کارها/ شحنه را دزد آورَد بر دارها.** (مولوی[۱] ۲۲۳/۱) ○ **امیرایلتت... شحنهٔ نیشابور بود.** (ابن‌فندق ۲۷۲) ۲. (دیوانی) حاکم؛ فرمان‌دار؛ فرمان‌ده لشکر: **به ری و طارَم و نواحی‌ای که گرفته آمده‌است، شحنه‌ای گماشته خواهد آمد، چنان‌که به غیبت ما به‌هیچ‌حال خللی نیفتد.** (بیهقی[۱] ۱۶) ○ **از ادبا عالِمی فرست به ماچین/ وز امرا شحنه‌ای فرست به ارمن.** (فرخی[۱] ۲۷۰) ۳. (قد.) نگهبان؛ پاسبان: **غلامی را که شحنهٔ مرابط افیال بود، درربودند.** (جرفادقانی ۱۰۶)

☜ ▫ ~ٔ پنجم حصار (قد.) (مجاز) مریخ، چون درباور قدما، این سیاره در آسمان پنجم است: **هیبت و رای تو را، هست رهین و رهی/ خسرو چارم سریر، شحنهٔ پنجم حصار.** (خاقانی ۱۸۵)

▫ ~ٔ نجف (قد.) (مجاز) علی‌بن‌ابی‌طالب (ع): **حافظا! اگر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق/ بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف.** (حافظ[۱] ۲۰۱)

شحنه‌شناس š.-šenās [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با داروغه در ارتکاب جرایم و اعمال خلاف هم‌دست است: **واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش/ زآن‌که منزلگه سلطان، دل مسکین من است.** (حافظ[۱] ۳۷)

شحوم šohum [عر.، جِ. شَحم] (اِ.) (قد.) شحم‌ها. ← شحم: **اهل‌تمییز از لحوم و شحوم بازار، تقزز و تحرز می‌کردند.** (جرفادقانی ۳۱۵)

شحیح šahih [عر.] (صـ.) (قد.) بخیل: **چون امیرش**

دید، گفتش کای وقیح/ گویمت چیزی منه نامم شحیح. (مولوی[۱] ۳/۱۷۶) ○ خواهند که بدانند... او شحیح است یا سخی، در کارها عاقل است یا غافل،... . (نظام‌الملک[۲] ۱۵۳)

شخ[۱] šax (اِ.) (قد.) ۱. کوه: خسروی می‌رفت در صحرا و شخ/ با سپاهی در عدد موروملخ. (عطار[۶] ۳۲۸) ۲. سر کوه؛ قلهٔ کوه: همه دامن کوه تا روی شخ/سپه بود برسانِ موروملخ. (فردوسی[۳] ۱۹۸۶) ۳. زمین سخت و محکم: تاک نشانیدن در زمین ریگ‌بوم و سیاه‌بوم و سنگ‌چال و شخ‌ریگ و شخ که بلندهوا باشد، مناسب است. (ابونصری ۱۰۵) ○ سراسر شخ و سنگلاخ درشت/ بگشت و از آن اژدها شش بکشت. (اسدی[۱] ۱۶۶)

شخ[۲] š. [= شاخ] (اِ.) (قد.) شاخهٔ درخت: نه درکوه سبزی، نه در باغ شخ/ ملخ بوستان خورده، مردم ملخ. (سعدی[۱] ۵۸) ○ همان شخ که‌ش حریرین بود قرطه/ همی از خزّ بربندد ازاری. (ناصرخسرو[۶] ۱۷۹)

شخا[ی] šaxā[-y] (بمِ. شخودن و شخاییدن) (قد.) ← شخودن.

شخار šaxār [آرا.، = شغار] (اِ.) (مواد) خاکستری که از سوزاندن گیاهان کویری به‌دست می‌آید، مواد قلیایی فراوان دارد، و برای ساختن صابون به‌کار می‌رود: بگیرند پاره‌ای بلور صافی... به ملح شخار بشویند و خشک کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۱) ○ آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز/ مقصَقَرگونه و نیروی شخارستی. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۶) ○ از نمک رنگ او گرفته غبار/ خاکش از گرد شوره گشته شخار. (عنصری: اسدی[۲] ۹۲)

شخاوان šaxāv-ān (صـ.) (قد.) مجروح‌کننده: شکافان تهی‌گاه پرّندگان/ شخاوان جگرگاه درّندگان. (دقیقی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← شخودن.

شخاییدن šaxā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شخا[ی]) (قد.) شخودن ←.

شخج šoxaj (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از سازهای بادی بوده‌است ازجنس شاخ با دو سوراخ در سر و انتهای آن: بامدادان بر چکک چون چاشت‌گاهان بر شخج/ نیم‌روزان بر لبینا شام‌گاهان بر دنه. (منوچهری[۱] ۸۸)

شخسار، شخ‌سار[۱] šax-sār [= شاخسار] (اِ.) (قد.) شاخسار ←: جبرئیل کرمی، سدره مقام و وطنت/ هم‌چو مرغان زمین برسر شخسار مرو. (مولوی[۲] ۵/۶۶)

شخسار، شخ‌سار[۲] š. (اِ.) (قد.) زمین سخت و محکم: به‌کردار سریشم‌های ماهی/ همی‌برخاست از شخسارها گِل. (منوچهری[۱] ۵۶)

شخش[۱] šaxš (بمِ. شخشیدن) (قد.) ← شخشیدن.

شخش[۲] š. (صـ.) (قد.) کهنه؛ فرسوده: به پنج مرد یکی شخش پوستین برتان/ به پنج کودک نیمی گلیم پوشدنی. (رینجنی: صحاح ۱۵۳)

شخ‌شکن šax-šekan (صفـ.) (قد.) (مجاز) طی‌کنندهٔ راه در زمین سخت و ناهموار: رهبُر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان/ خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری[۱] ۴۱)

شخشیدن šaxš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شخش[۱]) (قد.) سُر خوردن و افتادن؛ لغزیدن؛ لیز خوردن: عذار رومیِ روز بدرخشید و قدم زنگیِ شب بشخشید. (حمیدالدین ۷۴) ○ گلیمی که خواهد ربودنْش باد/ ز گردن بشخشد هم از بامداد. (ابوشکور: شاعران ۹۹)

شخص šaxs [عر.] (اِ.) ۱. یک تن از افراد انسانی؛ کس؛ فرد: اولین بار بود که صادق... با او یک جا بدون حضور شخصی ثالث تنها مانده‌بود. (فصیح[۲] ۲۲۶) ○ شخصی همه‌شب برسر بیمار گریست/ چون روز آمد، بمرد و بیمار بزیست. (سعدی[۲] ۹۳) ۲. خود: من به شخص شما گفتم. ○ برای ازبین بردن شخص من... توطئهٔ روز نُه اسفند را پیش آوردند. (مصدق ۱۸۵) ۳. (حقوق) شرکت بازرگانی، نهاد قانونی، و مانند آنها که موضوع حق قرار می‌گیرد. ۴. (ادبی) در دستورزبان، هریک از شرکت‌کنندگان در یک موقعیت یا جمله. 🕮 اگر شرکت‌کننده کسی باشد که صحبت می‌کند، «اول‌شخص»، اگر کسی یا چیزی باشد که به او خطاب می‌شود، «دوم‌شخص»، و اگر کسی یا چیزی

باشد که دربارهٔ او صحبت می‌کنند، «سوم‌شخص» نامیده می‌شود. این شرکت‌کنندگان در فعل یا ضمیر ظاهر می‌شوند. ۵. (قد.) پیکر؛ بدن؛ جسم: **سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد.** (حافظ[1] ۷۳) ○ **دیروزود این شکل و شخص نازنین/ خاک خواهد بودن و خاکش غبار.** (سعدی[3] ۷۲۴) ○ **صدهزاران پوست از شخص بهایم برکشند/ تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان.** (خاقانی ۳۲۸) ۶. (قد.) وجود (مِ. ۴) ←: **اگر... وی را مشغول گردانند، شخص امیر ماضی... را درپیش دل و چشم نهد.** (بیهقی[1] ۴۱۹)

▫ ~ِ **اول** (مجاز) برجسته‌ترین فرد؛ مهم‌ترین فرد: **او شخص اول مملکت است و تصمیم‌گیری‌ها برعهدهٔ اوست.**

▫ ~ِ **ثالث** (حقوق) شخص سوم که درمیان دو شخص (مثلاً شخص حقیقی مانند بیمه‌گزار و شخص حقوقی مانند بیمه‌گر) مطرح می‌شود. نیز ← بیمه ▫ بیمهٔ شخص ثالث.

▫ ~ِ **حقوقی** (حقوق) آن‌که (آنچه) ازنظر قانون مانند شخص حقیقی موضوع حقوق و تکالیف قرار می‌گیرد، مانند شرکت‌های بازرگانی و نهادهایی که قانون آنها را به‌رسمیت می‌شناسد.

▫ ~ِ **حقیقی** (حقوق) فرد انسانی. ← ▫ شخص حقوقی.

▫ ~ِ **شخیص** فرد ارجمند و محترم: **به حسن‌نیت... شخص شخیص جناب‌عالی عقیدهٔ راسخ دارم.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۲)

شخصاً šaxs.an [عر.] (ق.) برای تأکید نهاد جمله به‌کار می‌رود: **مگر لازم است شما شخصاً آنجا بروید؟** (مشفق‌کاظمی ۲۸۹) ○ **در تمام این جنگ‌ها خودش شخصاً حاضر بود.** (مستوفی ۱۲/۱) ○ **فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی... است.** (فروغی[3] ۱۱۰) ○ **شخصاً تقصیری ندارید. گناه دیگران شما را گرفته.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۲)

شخصک šaxs-ak [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عروسک؛ مجسمه: **تو شخصک چو بینی گر پیش ترک شینی/ صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم.** (مولوی[2] ۲۱۲/۳)

شخصی šaxs-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شخص) ۱. مخصوص یا متعلق به شخص: **خانهٔ شخصی.** ○ **او در اتاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمهٔ زنی را گذاشته‌بود.** (هدایت[9] ۹۳) ۲. خصوصی: **بعضی قضایا و مطالب به‌قدری شخصی است که تااندازه‌ای حکم محرمانه پیدا می‌کند.** (جمال‌زاده[9] ۱۵۵) ○ **مکتوب و کتاب، مخزن اسرار شخصی است.** (طالبوف[2] ۲۶۰) ۳. غیرنظامی؛ سویل؛ مقِ. نظامی: **در مأموریت‌هایش لباس شخصی می‌پوشید تا کسی متوجه نشود که او افسر پلیس است.** ۴. (اِ.) اتومبیل سواری که به‌طور غیرقانونی مسافر سوار می‌کند: **مواظب باش شب که می‌آیی، سوار شخصی نشوی.**

شخصیت šaxs.iy[y]at [عر.: شخصیّة] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) مجموعه‌ای منسجم و واحد، متشکل از صفات و خصوصیات نسبتاً ثابت و مداوم که برروی‌هم یک فرد را از فرد دیگر متمایز می‌کند: **تمام ماجرا... با اخلاق و شخصیت گوینده تناسب کامل دارد.** (قاضی ۵۵) ○ **رابطهٔ میان ملیت و مذهب، رابطهٔ میان شخصیت و عقیده است.** (مطهری[1] ۵۱) ۲. منش و صفت‌های پسندیدهٔ شخص: آدم باشخصیت. ○ **اینها هیچ‌کاری را به کسی نداده[اند] و نمی‌دهند، خاصه کسی‌که در او یک‌جو قابلیت و شخصیت دیده و امتحان کرده‌باشند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲) ۳. (ادبی، نمایش، سینما) هرکدام از قهرمانان یک داستان، فیلم، یا نمایش: **این پی‌رنگ برای ارائهٔ خصایل و ویژگی‌ها و همچنین تکوین شخصیت‌های داستان و به‌طورکلی شخصیت‌پردازی به‌کار گرفته شده‌است.** (میرصادقی: داستان‌های نو ۱۸) ۴. آن‌که در یکی از زمینه‌های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است: **قرار است یکی از شخصیت‌های فرهنگی برای افتتاح کتاب‌خانه بیاید.**

◘ ~ِ **چندگانه** (روان‌شناسی) وجود دو یا چند شخصیت متفاوت در یک فرد که در هر زمان، یکی از این شخصیت‌ها در فرد بروز و ظهور پیدا می‌کند.

◘ ~ِ **حقوقی** (حقوق) حالت آن‌که یا آنچه دارای رسمیت قانونی است. نیز ← شخص ◘ شخص حقوقی.

◘ ~ِ **حقیقی** (حقوق) حالت شخص درمقابل قانون: **اگر نمی‌خواهد شکایت را ازطرف شرکت مطرح کند، با شخصیت حقیقی مطرح کند.** نیز ← شخص ◘ شخص حقیقی.

◘ ~ِ **مثبت** (ادبی، نمایش، سینما) آن‌که در یک اثر ادبی، فیلم، یا اثر نمایشی، دارای ویژگی‌های خوب و پسندیده است: **به‌خاطر چهرهٔ مهربانی که دارد، همیشه نقش شخصیت مثبت فیلم‌ها را ایفا می‌کند.**

◘ ~ِ **منفی** (ادبی، نمایش، سینما) آن‌که در یک اثر ادبی، فیلم، یا اثر نمایشی، دارای ویژگی‌های بد و ناپسند است: **او شخصیت منفی فیلم را خیلی خوب بازی کرد.** ○ **در داستان‌های او شخصیت‌های منفی بیش‌تر از شخصیت‌های مثبت‌اند.**

شخصیت‌بخشی š.-baxš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) تشخیص (مِ. ۳) ←.

شخصیت‌پردازی šaxs.iy[y]at-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی، نمایش، سینما) ساختن و پرداختن شخصیت در یک داستان، فیلم، یا نمایش: **داستان کوتاه غالباً بر خلق حال‌وهواها... بیش‌تر توجه دارد تا بر شخصیت‌پردازی و داستان‌گویی.** (میرصادقی: داستان‌های نو ۱۲)

شخصی‌دوز šaxs-i-duz [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۱. خیاط یا کفاشی که به‌طور سفارشی کار قبول می‌کند: **لباسم را یک خیاط شخصی‌دوز دوخته‌است.** ۲. (صم.) ویژگی لباس یا کفشی که به‌طور فردی و سفارشی دوخته شده‌باشد: **کت‌وشلوار شخصی‌دوز.**

شخصی‌دوزی š.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل شخصی‌دوز: **[خیاط] در شخصی‌دوزی سرآمد بود.** (شهری[۲] ۲/۲۴۶)

شخصی‌ساز šaxs-i-sāz [عر.فا.فا.] (صم.) ویژگی خانه یا آپارتمانی که به سفارش یا به‌وسیلهٔ شخص معیّنی برای سکونت او ساخته شده‌است: **تک‌واحدیِ شخصی‌ساز به‌فروش می‌رسد.** ○ **خانه را از بسازوبفروش نخریدیم، شخصی‌ساز است.**

شخصیه šaxs.iy[y]e [عر.: شخصیَّة] (ص.) ۱. شخصی؛ خصوصی: **به ترتیبات لازمهٔ امور شخصیه اشتغال دارم.** (سیاق‌معیشت ۳۴۸) ۲. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که موضوع آن، شخص معیّنی است، مانند: فردوسی شاعر است.

شخم šoxm (اِ.) (کشاورزی) ۱. شیاری که به‌وسیلهٔ خیش یا گاوآهن در زمین ایجاد می‌شود و براثر آن، خاک زراعی زیرورو می‌شود. ۲. (اِمص.) ایجاد چنین شیاری در زمین: **شخم و کِشت و آبیاری و درو نقط با مردان است.** (آل‌احمد[۱] ۵۰)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) ایجاد کردنِ شخم در زمین. ← شخم (مِ. ۱): **می‌توانستم... عرق بریزم و زمین را شخم بزنم.** (هدایت[۲] ۶۹) ○ **[معتمدبهادر] می‌باید که... عوامل خاصه را برسر آن زمین‌ها بَرَد تا شخم زنند.** (نخجوانی ۲/۳۷۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) ● شخم زدن ↑: **زمینِ آن‌جا به‌حدی سبک است که به یک گاو شخم توان کرد.** (شوشتری ۴۲)

شخم‌زن š.-zan (صف.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که زمین را با گاوآهن یا وسایل مکانیکی شخم می‌زند.

شخم‌زنی š.-i (حامص.) (کشاورزی) عمل شخم زدن: **گاو شخم‌زنی را هم اگر یک‌سره به خیش ببندند می‌ترکد.** (← شهری[۱] ۳۰۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) ایجاد کردنِ شخم در زمین. ← شخم (مِ. ۱): **توی همان آبادی‌های دورواطراف، شخم‌زنی کردن... ازدستش برمی‌آمد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۲)

شخ‌نورد šax-navard (صف.) (قد.) شخ‌شکن ←: **رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام/ شخ‌نورد و**

راه‌جوی و سیل‌بُرّ و کوه‌کن. (منوچهری[۱] ۷۶)

شخودن šaxud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شخا[ی]) (قد.) مجروح کردن؛ خراشیدن: **بنگر بدان درخش کز ابر کبودفام/ برجست و روی ابر به ناخن همی‌شخود.** (بهار: گنج ۳/۳۴۰) ○ **سواران خفته‌اند وین اسب برسرْشان همی‌تازد/ که نه کس را بکوبد سر، نه کس را روی بشْخاید.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸) ○ **به مدحت کردن مخلوق روی خویش بشْخودم/ نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نشنودم.** (کسایی[۲] ۴۰)

شخوده šaxud-e (صمـ. از شخودن) (قد.) مجروح؛ خراشیده: **یکی چون دل مهربان کفته‌پوست/ یکی چون شخوده زنخدان دوست.** (اسدی[۱] ۲۶)

شخوده‌دل š.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) پریشان؛ آزرده‌خاطر: **برفتند و شب‌گیر باز آمدند/ شخوده‌دل و پرگداز آمدند.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۹)

شخول šaxul (بمـ. شخولیدن) (قد.) ← شخولیدن.

شخولیدن š.-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: شخول) (قد.) **۱.** سوت زدن هنگام آب خوردن اسب: **می‌شخولیدند هردم آن نفر/ بهر اسبان که: هلا زین آب خور.** (مولوی[۱] ۲/۲۴۶) **۲.** فریاد کردن؛ نعره زدن: **تو دعا را سخت گیر و می‌شخول/ عاقبت بزهاندت ازدست غول.** (مولوی[۱] ۲/۴۳) **۳.** خواندن به آهنگ: **عشق ار سماع‌باره و دف‌خواه نیستی/ من هم‌چو نای و چنگ، غزل کی شخولمی؟** (مولوی[۲] ۶/۲۲۹)

شخیص šaxis [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ ارجمند. ← شخص ▫شخص شخیص.

شد šad[d] [عر.: شدّ] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** محکم کردن؛ استوار بستن: **اعتمادالسلطنه... در قطع اعمار... و شدّ وثاق... مبالغه کرد.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۶) **۲.** تأکید کردن؛ شدت دادن: **گفتا که چیست مدرک و اصل این قباله را؟/ بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شدّ.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۴) **۳.** (ادبی) تشدید دادن به حرفی در کلمه. **۴.** (موسیقی) کشیدن آواز: **گل‌بانگ نغمه‌سازان شدّی بلند دارد/ از فرش رفته تا عرش این صیت کام‌رانی.** (کلیم: آنندراج) **۵.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) مقام؛ پرده: **ازروی اصطلاح، دوازده دایره را پرده و مقام و شدّ خوانده‌اند.** (مراغی ۶۷)

☜ ▫ ~ رحال کردن (قد.) بار بستن، و به‌مجاز، سفر کردن: **برای تماشای طبیعت از راه‌های دور، شدّ رحال کرده، به آن‌جا بروند.** (مستوفی ۲/۴۷۵) ○ **از اقصا بلاد هند... شدّ رحال کنند و به پرستش آن آیند.** (شوشتری ۴۴۸)

▫ ~ومد (قد.) (مجاز) شرح و توضیح مفصّل؛ طول‌وتفصیل: **چنین دست‌خطی که آب‌وتابش فراوان و شدّومدش بی‌پایان و کروفرش بی‌حد و بی‌مر است، دربارهٔ جناب ناظم‌الدوله شرفِ صدور یافت.** (افضل‌الملک ۱۹)

شد šod (بمـاِ. شدن، اِمصـ.) ← آمدشد، شدآمد.

☜ ▫ ~ونشد امکان و عدم امکان: **تردیدی هم در شدونشد آن درنزد پاره‌ای از اشخاص بود.** (مستوفی ۲/۲۵)

شدآمد š.-ā(ʼā)mad (اِمصـ.) **۱.** (فرهنگستان) ترافیک (مِ. ۲) ←. **۲.** (قد.) آمدوشد؛ رفت‌وآمد: **این دوروی تیززبان درمیان شدآمد گرفته.** (زیدری ۱) ○ **سواران شدآمد فزون ساختند/ یلان از کمین‌ها برون تاختند.** (اسدی[۱] ۲۴۶) ○ **شدآمد بیفزود نزدیک اوی/ برآمیخت با جان تاریک اوی.** (فردوسی[۳] ۲۰۴۳)

شدآمدن š.-an (اِمصـ.) (قد.) رفتن و بازگشتن، و به‌مجاز، شرح‌وتفصیل: **دهلیز فسانه چون بُوَد تنگ/ گردد سخن از شدآمدن لنگ.** (نظامی[۲] ۲۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) رفتن و بازگشتن: **وابنشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی که شدآمدنی می‌کنند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۰)

شداد šedād [عر.، جِ. شدید] (صـ.) **۱.** محکم؛ استوار؛ سخت. ← ▫شدادوغلاظ. **۲.** (اِ.) (قد.) زورمندان؛ پهلوانان: **اَبطال و شدادِ لشکر... از قلب حرکت کردند.** (نظامی عروضی ۲۶) نیز ← سبع ▫ سبع شداد.

☜ ▫ ~وغلاظ **۱.** سخت‌گیر و بدخو: **کرورها مأمورین شدادوغلاظ... درمقابلمان سبز شدند.**

(جمال‌زاده[۶] ۶۳) **۲.** دارای آب‌وتاب؛ غلیظ؛ مؤکد: **با یک‌رشته قسم‌های شدادوغلاظ... قول داد... یک کلمه از دهانش بیرون نخواهد جَست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷) ○ **قسم‌های شدادوغلاظی یاد نمود.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ✿ برگرفته از قرآن کریم (۶/۶۶).

شداید، شدائد šadāyed, šadā'ed [عر.: شدائد، جِ. شِدَّة و شَدیدَة] (اِ.) سختی‌ها. ← شدت: **باید بدانی که وزن اشخاص در جامعه به‌قدر شدایدی است که درراه مردم تحمل می‌کنند.** (مصدق ۸۴) ○ **تحمل این شداید و مظالم برای من... طاقت‌فرسا بود.** (مستوفی ۴۸۹/۳) ○ **هرکه را شداید دنیا او را نعمت نیست، او در خود زاهد نیست.** (احمدجام ۱۴۹)

شدت šeddat [عر.: شدّة] (اِمص.) **۱.** تندی و تیزی؛ حدت: **ازشدت گرما و بی‌آبی، بسیاری از جانوران هلاک شدند.** ○ **برودت هوا و شدت سرما بشکست و بقاع... خرّم گشت.** (جوینی[۱] ۱۴۴/۱) **۲.** زیادی؛ بسیاری: **ازشدت بدرفتاری با او، تب شدید به وی عارض شده‌است.** (میرزاحبیب ۲۶۴) ○ **منِ شکستهٔ غریب، سه ماه در آن دارالفسوق مانند مخنوق در حبل خناق که شدت زیادت گرداند، اضطراب نمودم.** (زیدری ۶۴) **۳.** توان؛ قدرت: **پلیس باشدت با مواد مخدر مقابله می‌کند.** ○ **گوزن... با قوّت و شدت هرچه‌تمام‌تر در کش‌مکش و تلاش است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) **۴.** اصرار در امری؛ سخت‌گیری: **رئیس مجلس شورای ملی... آن را باکمال شدت... مطالبه می‌نمود.** (مصدق ۹۷) ○ **اگرچه این‌قدر شدت در پرهیزکاری به مذاق من گوارا نمی‌نمود، اما باز از استحسانِ ظاهر دریغ نداشتم.** (میرزاحبیب ۵۲۹) **۵.** (قد.) تنگی معیشت؛ بدبختی و بی‌چارگی: **لشکر... بر شدت صابر و بر رفاهیت شاکر... [است.]** (جوینی[۱] ۲۱/۱) ○ **تو در آن نعمت همی‌روی و من در این شدت همی‌روم.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) **۶.** (قد.) ناراحتی؛ سختی؛ عذاب: **راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم.** (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ○ **کافر نعمت شد و نسپاس گشت/ کافر نعمت را شدت جزاست.** (فرخی[۱] ۱۹) **۷.** (قد.) خشونت؛ بدرفتاری: **در آن مدت با او طریق شدت سپرد.** (آقسرایی ۴۰)

☜ ◻ ~ **پیداکردن** ● شدت یافتن ←.

◻ ~ِ **جریان** (~ِجریان) (فیزیک) مقدار الکتریسیته‌ای که در واحد زمان از یک نقطهٔ معیّن از مدار عبور می‌کند و واحد آن آمپر است.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) قوّت داشتن؛ توان داشتن؛ شدید بودن: **وبا... شایع شده... ولکن نسبت‌به سال‌های سابق، چندان شدتی ندارد.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳)

◻ ~ِ **روشنایی** (فیزیک) مقدار انرژی نورانی وارد به واحد سطح جسم روشن در واحد زمان.

◻ ~ِ **صوت** (فیزیک) انرژی صوتیِ منتقل‌شده درمدت یک ثانیه.

◻ ~ِ**عمل** سخت گرفتن در اجرای کاری؛ سخت‌گیری: **توسل به زور جسته، شدت‌عمل و دشنام... به‌کار [می‌برد.]** (شهری[۲] ۱۳۹/۳) ○ **ولی‌عهد به پیش‌کاریِ آذربایجان می‌رود و آن‌جا را با شدت‌عمل سروسامانی می‌دهد.** (مستوفی ۱۳۴/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شدید شدن؛ شدت یافتن: **بیماری پدرم ازنو شدت کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **مبتلا به تب سختی شده، افتادم. روزبه‌روز مرض من شدت کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ● شدت یافتن ←: **سنگ‌پرانی شدت گرفته، تاآن‌جاکه ظروف چینی... خُرد می‌شود.** (شهری[۲] ۲۱۵/۳) ○ **تبلیغات برعلیه مستوفیان روزبه‌روز شدت می‌کرد.** (مصدق ۵۵)

◻ ~ِ **میدان** (فیزیک) کمیّتی بُرداری، که معرفِ کم یا زیاد بودن میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا گرانشی است.

◻ ~ِ **نور** (فیزیک) معیار اندازه‌گیری روشناییِ حاصل از منبع نور.

◻ ~ **و غلظت** (قد.) سخت‌گیری و خشونت: **اهل‌هویٰ نظربه خروجی که به‌حسب فسق دارند، سزاوار شدت و غلظت باشند.** (قطب ۱۳۵)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) زیاد شدنِ بیش‌ازاندازهٔ

چیزی: **پریشانیِ فکرش شدت می‌یافت.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۴) ○ **باد که شدت می‌یافت، شترها را می‌خواباندیم.** (آل‌احمد[1] ۴۸) ○ **زدوخورد و کشتار میان مشروطه‌خواهان و استبدادیان شدت یافت.** (حاج‌سیاح[1] ۵۹۰)

▫ **از ~ افتادن** کم شدن: **بارش ازشدت افتاد. اندکی هوا روشن گشت.** (طالبوف[2] ۲۲۲)

▫ **به ~** شدیداً: **او را برای گناهش به‌شدت مجازات کرد.** ○ **باران به‌شدت می‌بارید.**

شدت‌جریان š.-jar[a]yān [عر.عر.] (اِ.) (فیزیک) ← شدت ▫شدت‌جریان.

شدرسنا šadorosnā (اِ.) (طنز) غلط فاحش که به‌جای درست بنشانند: **بعید نیست... بعضی‌از اغلاط نسخه‌های چاپیِ سابق را به‌جای الفاظی که در این چاپ آمده‌است، بگذارند و این شدرسنا را سند مالکیت خود سازند.** (مینوی: نصراللهٔ‌منشی به) ♁ در «شغلتنا اموالنا و اهلونا...» (قرآن کریم ۱۱/۴۸) «غلت» مندرج در «شغلتنا» را با «غلط» تخلیط و ازآن‌جاکه در کلام خدا «غلط» نباشد، «شغلتنا» را تبدیل به «شدرسنا» کرده‌اند.

شدکار šo(a)d-kār [= شدیار] (اِ.) (قد.) **۱.** شدیار (مِ. ۱) ←: **یکی را زمین سنان است و شوره/ یکی کِشت و پالیز و شدکار دارد.** (ناصرخسرو[8] ۱۸۶) ○ **تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار/ کِشت و درودم این است خرمن همین و شدکار.** (رودکی: صحاح ۱۱۰)
۲. شدیار (مِ. ۲) ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ایجاد کردن شیار در زمین به‌منظور تخم پاشیدن، یا نهال نشاندن، و به‌مجاز، مجروح کردن؛ خراش دادن: **زن و دخترش گشته مویه‌کنان/ رخ کرده به ناخنان، شدکار.** (رودکی[2] ۱۴۵)

شدن šadan [از عر.، = شادن] (اِ.) (قد.) (جانوری) آهوبره: **ز عدل و ز انصاف تو در جهان/ نیندیشد از شیر شرزه شدَن.** (فرخی[1] ۳۱۲)

شدن šod-an (مصـ.ل.، بمـ.: شو) **۱.** از حالی به حالی دیگر درآمدن. دراین‌معنی اغلب به‌عنوان همکرد به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ تغییر و دگرگونی است: **کتابم که گم شده‌بود، پیدا شد.** ○ **گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب/ کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۹) **۲.** به‌صورت فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ دگرگونی و تغییر است: **هوا سرد شد.** ○ **سوی زابلستان نهادند روی/ جهان شد سراسر پُر از گفت‌وگوی.** (فردوسی[3] ۲۵۴) **۳.** به‌صورت فعل معین با صفت مفعولی فعل مجهول می‌سازد: **غذا خورده شد.** ○ **کشتی‌ها به میخ ساحل بسته شده.** (حاج‌سیاح[2] ۹۱) **۴.** حاصل گردیدن؛ ممکن گشتن: **بالاخره نشد که قبل‌از سفرم او را ببینم.** ○ **چنین تقاضایی نکنید، نمی‌شود.** (علوی[1] ۳۳) ○ **چند نفری... را که در آن فرجهٔ کم، می‌شد حاضر کرد، خواست.** (مینوی[1] ۶۰) ○ **به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم/ که من به‌خویش نمودم صد اهتمام و نشد.** (حافظ[1] ۱۱۴) **۵.** روی دادن؛ اتفاق افتادن: **شد یک دفعه تو این چند سال دست من را بگیرد، برویم تا سرِ خیابان، برگردیم؟** (← مخمل‌باف ۱۴۴) ○ **در این شب آنچه که نباید بشود، شد.** (هدایت[1] ۲۰) ○ **یاری اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟/ دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟** (حافظ[1] ۱۱۴) **۶.** (گفتگو) مناسب بودن: **نه لباس به تنش می‌شد و نه کفش به پایش.** (فرهنگ‌فارسی‌امروز) **۷.** (قد.) رفتن: **شخصی به درِ سرای ابوحاتم... شد.** (جامی[8] ۵۰) ○ **آن توانگر... خرامان و نازان در بادیه همی‌شد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱) **۸.** (قد.) سپری شدن؛ گذشتن: **روزگارم بشد به نادانی/ من نکردم شما حذر بکنید.** (سعدی[2] ۶۶) ○ **اکنون به جوی اوست روان آبِ عاشقی/ آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.** (منوچهری[1] ۲۱۴) **۹.** (قد.) (مجاز) مردن؛ درگذشتن: **به ملک‌داری تا بود، بود و وقتِ شدن/ بماند از او به جهان چون تو یادگار پسر.** (فرخی[1] ۷۴) ○ **بگفت این و لب‌ها به‌هم برنهاد/ شد آن نامور شیردل نوش‌زاد.** (فردوسی[3] ۲۰۱۲) **۱۰.** (قد.) زایل گردیدن: **بازپسین صفتی که از صدیقان بشود، این باشد.** (غزالی ۱۸/۲) ○ **از ایشان بشد خورد و آرام و خواب/**

پُر از ترس گشتند از افراسیاب. (فردوسی[۳] ۲۴۶) **۱۱.** (قد.) به‌تملک درآمدن: **چو رنج دشمنانش بود بی‌بر/ جهان او را شد از چین تا به بربر.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۶) **۱۲.** (قد.) جاری گردیدن: **بگفت این و شد بر رُخش اشکِ درد/ چو دُرِّ گدازنده بر زرّ زرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) رسیدن؛ واصل شدن: **خبر به غزنین شد.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۹۸) **۱۴.** (قد.) رسیدن؛ بالغ شدن: **یکی پیر بُد نام او ماهیار/ شده سالِ او بر صدوشصت‌وچار.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۵) **۱۵.** (قد.) درگذشتن؛ تجاوز کردن: **دل دیوانه ازآن شد که نصیحت شنوَد/ مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم.** (حافظ[۱] ۲۳۸) **۱۶.** (قد.) نشوونما کردن: **شهرکی است آبادان و پشه اندر وی نشود.** (حدودالعالم: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ **ازهم ~** (قد.) باز شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر: **چون سنگ الماس در خون بز، گرم افکنند، ازهم بشود و پاره گردد.** (حاسب‌طبری ۲۵) ○ **هیکل وجود آدمی... به صدمهٔ اختلاف طبایع که ترکیبش ازهم بشود، لاشی نشود.** (خاقانی[۱] ۲۰۶)

▫ **این [هم] شد...؟** (گفتگو) هنگام اعتراض و تعجب نسبت‌به امری غیرعادلانه یا غیرمتعارف به‌کار می‌رود: **این هم شد غذا؟!** ○ **این شد زندگی که جرئت نکنی تو خانهٔ خودت یک لقمه‌نان زهرمار کنی؟!** (آل‌احمد[۱۰] ۵۲)

▫ **این که نشد** (گفتگو) هنگام اعتراض کردن به چیزی که خلاف انتظار یا قرارداد باشد، به‌کار می‌رود: **بابا این که نشد! مسخره است. آدم درعین بینایی میان اینهاکور می‌شود!** (میرصادقی[۷] ۴۵)

▫ **به چیزی ~** (قد.) تغییر یافتن به آن؛ تبدیل شدن به آن: **پیر فرمود که هر چهار نوبت به چشمِ سر بدیدم که فرزند تو پسر بود و دروقت ظهور، به دختر می‌شد.** (اردستانی ۱۵۳)

▫ **درسرِ چیزی ~** (قد.) (مجاز) به‌خاطر آن نابود شدن: **فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان، کشته و درسرِ خوارزم شدند.** (بیهقی[۱] ۶۲۱)

شدن‌گاه، شدنگاه š.-gāh (اِ.) (قد.) محل و زمانی که در آن، امری اتفاق می‌افتد یا محل بازگشت: **ناچاره رسد به عذاب آتش... و بد جای‌گاه است و شدن‌گاه.** (میبدی[۱] ۳۵۵/۱)

شدنی šod-an-i (صـ.) **۱.** قابل‌اجرا؛ ممکن: **بلی، این کار شدنی است.** (حجازی ۱۱۵) ○ **برای سدراه همهٔ این انقلابات شدنی... علاج منحصر همین است که رعایای ایران در همان قسمتی که زراعتش را به‌عهده گرفته‌اند، مالک و صاحب‌اختیار باشند.** (دهخدا[۲] ۱۲۳/۲) **۲.** ویژگی آنچه وقوع آن حتمی و ضروری است؛ مقدّر: **چه می‌شود کرد که شدنی، شدنی است.** (مخبرالسلطنه ۲۲۲) **۳.** (قد.) رفتنی: **ما با او شدنی‌ایم و با وی گشتنی.** (میبدی[۱] ۴۱۴/۱)

شدو šadv [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خواندن (شعر): **شتربان به‌جای حذوِ نشاط‌انگیز و شدوِ طرب‌آمیز، این سُفته در بارش می‌نهاد و می‌گفت:...** (وراوینی ۵۱۱)

شدوآمد šod-o-'āmad (اِمصـ.) (قد.) شدآمد (مِ. ۲) →.

☜ ● **~ کردن (نمودن)** (مصـل.) (قد.) رفت‌وآمد کردن: **مسالک و مهالک امن گشاده داریم تا تجار فارغ و ایمن شدوآمدی می‌نمایند.** (جوینی[۱] ۹۹/۲)

شدود šodud [عر.، جِ. شَدّ] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مقامات؛ پرده‌ها. نیز ← شدّ (مِ. ۵): **در تعلیم خوانندگی و اشارات به... ترنم به نثر... و ذکر شدود.** (مراغی ۷)

شده šadde [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** پارچهٔ ریشه‌دار به‌ویژه آنچه به عَلَم می‌بندند: **شدّهٔ عَلَم بندگان والا سیاه بود.** (مروی ۶۷۱) **۲.** ریشه و طرهٔ پارچه: **شدّه‌های کناره زردوز [بود.]** (مروی ۴۹۰) **۳.** پارچه‌ای که بر دورِ سر می‌بندند؛ سربند: **سپری بزرگ در گردن انداخته و شدّهٔ سیاه برگِردِ سر برآورده.** (بیغمی ۸۳۷)

شده šod-e (صف. از شدن) **۱.** انجام‌گرفته: **کاری است شده. باید به‌فکر راه‌چاره بود.** **۲.** (قد.) گذشته؛ رفته؛ سپری‌شده: **یحیی گفت: ای فرزندان، ما از شدگانیم و کار ما به‌آخر آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۳۹) ○ **اگر بازناید شده روزگار/ به گیتی درون، تخم کینه مکار.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۸) **۳.** (قد.) (مجاز) ازدست‌رفته:

گفت:... این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۹۸) ○ اردشیربابکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (بیهقی[۱] ۱۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شدیار šo(a)d-yār [= شدکار] (اِ.) (قد.) ۱. زمین شخم‌زده: عارفان از دوجهان کاهل‌ترند/ زآن‌که بی شدیار خرمن می‌بَرَند. (مولوی[۱] ۳/۵۵۵) ۲. شیارهایی که برای تخم پاشیدن یا نهال نشاندن در زمین ایجاد می‌کنند: اگرچنانچه معلوم شود که زمینِ گندم، زور نداشته‌باشد، انبار درمیان شدیار و یا خراک ریخته، رانند. (ابونصری ۷۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) ایجاد کردن شیار در زمین به‌منظور تخم پاشیدن یا نهال نشاندن: زمین را شدیار نموده، تیش زنند و در هر جویه به‌دستور جوزقه زراعت نمایند. (ابونصری ۹۲) ○ برزه گاوی‌ست کو خورَد ناچار/ بر تخمی که خود کند شدیار. (مختاری ۶۹۹)

شدید šadid [عر.] (صـ.) ۱. دارای شدت؛ سخت: گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ۲. تند: در مجلس... بحث شدیدی به‌میان آمد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۵)

شدیداً šadid.an [عر.] (ق.) به‌شدت؛ به‌سختی: [گفته‌است:] مصدق... با روی کار آمدن پدرم شدیداً مخالفت کرده...بود. (مصدق ۳۷۳) ○ حرکاتش را شدیداً زیر نظر دارند. (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)

شدیدالبطش šadid.o.l.batš [عر.] (صـ.) (قد.) به‌سختی نبردکننده؛ نیرومند: جبارِ سماوات، شدیدالبطش است. (قطب ۲۸۷)

شدیدالعقاب šadid.o.l.'eqāb [عر.] (صـ.) (قد.) به‌سختی مجازات‌کننده: [حق‌تعالی] چنان‌که کریم است، شدیدالعقاب است. (غزالی ۶۷/۱) برگرفته از قرآن کریم (۲/۱۹۶).

شدیدالعمل šadid.o.l.'amal [عر.] (صـ.) (قد.) سخت‌گیر: در تعقیب این سیاست، دولت بیش‌ازهمه باید در یک امر، بسیار مواظب و شدیدالعمل باشد. (اقبال[۱] ۷/۶/۲)

شدیداللحن šadid.o.l.lahn [عر.] (صـ.) آنچه با لحنی تند و تهدیدآمیز بیان می‌شود؛ دارای لحن تند: حکم شدیداللحنی ازطرف وزیر جدید به معاون صادر [شد.] (حجازی ۱۳۰)

شدیداللهجه šadid.o.l.lahje [عر.: شدیداللَّهجَة] (صـ.) شدیداللحن ↑: پهلوانانِ شدیداللهجهٔ ما را... در لجهٔ هلاک و دمار کشانید. (جمال‌زاده[۵] ۹۲/۲)

شدیده šadid.e [عر.: شدیدَة] (صـ.) (قد.) مقاوم؛ استوار؛ پای‌دار: هر خصلتی حمیده که در طبیعت شدیدهٔ او بود، به مصاحبت [او]... به صفات ذمیمه بدل شد. (آقسرایی ۲۷۹-۲۸۰)

شذاذ šozzāz [عر.، جِ. شاذّ] (اِ.) (قد.) تعداد اندکی از مردم یا از هرچیزی: شذاذ لشکر و افراد مردان هرکجا بودند، روی به خدمت سلطان نهادند. (جوینی[۱] ۱۶۸/۲)

شر šar[r] [عر.: شرّ] (اِ.) ۱. آنچه موجب زیان، فساد، آزار، و آسیب شود؛ بدی؛ مقـِ. خیر: از خیروشر آنچه وی را پیش آید، هیچ از پیر پوشیده ندارد. (احمدجام ۷۵) ○ هر جانوری که گوشت او حرام است، چون خوک و شیر و جز آن، ایشان دلیلند بر مردمانی که اندر ایشان فساد و شر باشد. (ناصرخسرو[۷] ۴۵) ۲. ضرر؛ زیان؛ صدمه: جوانک... آرزو می‌کرد که حضرت‌عبدالعظیم... او را از شر دشمن... رهایی بخشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ○ مُلک سلطان را از غدر دشمنان و شر اهریمنان محروس و مصون دارد. (قائم‌مقام ۳۸۹) ○ یارب تو شر ایشان ازسر مؤمنان و حلقهٔ درویشان کفایت کن. (احمدجام[۱] ۴۸ مقدمه) ۳. (صـ.) (گفتگو) مایهٔ آزارواذیت دیگران: بس‌که شر است، هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ آدم شری بود و غریبه هم بود. (آل‌احمد[۶] ۹۱)

□ ~ **به‌پا[ی] کردن** (مجاز) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن: می‌بینی چه شری به‌پا کرده‌ای؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۰۸) ○ کاشکی [آلتونتاش] نسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود که به یک‌دیگر نزدیکند و شری بزرگ به‌پای کند. (بیهقی[۱] ۴۱۳)

⊙ ~ **خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن

آشوب و فتنه: **یک دقیقه ساکت شو، بگذار شر بخوابد. بگذار قال کنده بشود.** (← میرصادقی[۹] ۲۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن: **به‌جای شر کردن و رفیق‌بازی، به‌فکر زندگیِ خودت باش.**

◻ **~ِ کسی (چیزی) را [از سر] کندن (کم کردن، رد کردن)** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را بیرون کردن، یا ازبین بردن دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن بوده‌است: **من نمی‌دانستم شر این پرروی چاخان آپاردی را به چه حقه‌ای از سرم رد کنم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ **انسان می‌خواهد نکبت آنها را از خود رفع کند و شر آنها را از سر خود بکَنَد.** (نفیسی ۳۹۱) ○ **بعد دوباره گفتم: تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کَنی؟** (هدایت[۱] ۹۳)

◻ **~وشور** (مجاز) ۱. (گفتگو) اعمالی که در جوانی از شخص سر می‌زند؛ شیطنت: **همهٔ شروشورهای گذشته را پشت‌سر گذاشته‌است و حالا آرام و بردبار... زندگی را می‌گذراند.** (محمود[۲] ۲۵۹) ۲. فتنه و فساد: **[او] به تصمیم قلبی باطنی توسل جست که... از شروشور خناس پروسواس در امان بماند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ **آن‌گهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شروشور.** (مولوی[۱] ۲۳/۱)

شر šor[r] (بمِ. شریدن) (گفتگو) ۱. ← شریدن. ۲. (ق.) به‌طور پیوسته ریختن مایع بر جایی: **آب را شُر ریخت روی سرم.**

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ریختن مایعات بر جایی: **شاگرد... از [دوغ] با ملاقه برداشته، روی تغار شُر [می‌داد.]** (شهری[۲] ۱۴۶/۴)

شرآمیز šar-ā('ā)miz, šarr-āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با شر و فتنه: **ای... نابه‌سامان روزگار، ای فتنه‌انگیز و شرآمیز.** (بخاری ۱۳۴)

شرا še(a)rā [عر.: شِراء و شِریٰ] (اِمصـ.) (قد.) خریدن. نیز ← بیع ◻ بیع‌وشرا: **پدر معتقد بود که جعفرآقا... در امور... معامله و دادوستد و بیع‌وشرا... تجربه بیاموزد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷) ○ **هرچه خواهی خرید و فروخت، حد شرا و بیع نگه دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۰)

ᐤ دراصل از لغات اضداد است و به‌معنی فروختن نیز به‌کار می‌رفته‌است.

شراب šarāb [عر.] (اِ.) ۱. آب‌میوه که به‌طور طبیعی تخمیر شده و مقداری الکل داشته‌باشد؛ می؛ باده؛ خمر: **یک پیاله از آن... شراب موروثیِ خودم که سر رف گذاشته‌ام، خواهم خورد.** (هدایت[۱] ۴۵) ○ **اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک؟** (حافظ[۱] ۲۰۳) ○ **ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم / خوشا که شراب است و کباب است و رباب است.** (منوچهری[۱] ۷) ۲. (مجاز) (تصوف) در ادبیات عرفانی، نماد شوروحال سالک و وجد حاصل از عشق او به خداوند یا پیر: **کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.** (حافظ[۱] ۱۱۳) ۳. (قد.) نوشیدنی؛ آشامیدنی: **گفتند: هیچ شراب داری؟ گفت: دارم. گوسفند که داشت، بدوشید و شیر بدیشان داد.** (غزالی ۱۶۸/۲)

☜ ⊙ **~ انداختن** درست کردنِ شراب: **همسایه از آب‌انبار خانه‌شان به‌عنوان یک خمرهٔ بزرگ استفاده کرده و در آن شراب انداخته[است.]** (دیانی ۱۲) ○ **انگور را در دیگ‌های بزرگ می‌فشرند و آبش را می‌جوشانند... تا شهد به‌دست می‌آید. شراب هرگز نمی‌اندازند.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **گر نیندازد، ستم بر نوبهار خود کند / در خزان هرکس‌که بتْواند شراب انداختن.** (صائب[۱] ۲۹۱۱)

⊙ **~ پیمودن** (قد.) شراب دادن: **آن اشک را از رشک به هر دیده ننمایند و آن شراب را به هر کله نپیمایند.** (مولوی[۴] ۲۲۲) ○ **وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که شراب پیماید از شراب‌داران.** (بیهقی[۱] ۶۶۳)

◻ **~ِ طهور** (ادیان) شرابی پاکیزه که در بهشت به بهشتیان داده می‌شود: **در بهشت با حور و قصور خلوت یابد و از شراب طهور شربت یابد.** (احمدجام[۱] ۱۹۹) ᐤ برگرفته از قرآن کریم (۷۶/۲۱).

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ شراب انداختن ←: **پرسیده‌بودندش از شراب کردن و شراب خوردن و... پیغمبر(ص) فرمود که این خصلت‌ها از فرزندان قابیل برخاست.** (ترجمهٔ تفسیر طبری: لغت‌نامه[۱])

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) (مجاز) شراب خوردن: **نکشیدیم شرابی به رخ تازهٔ صبح/ سینه‌ای چاک نکردیم به‌اندازهٔ صبح.** (صائب[۱] ۱۱۲۲)

◘ ~ِ **مثلث** (قد.) سیکی (مِ. ۲) ←.

◘ ~ِ **منصوری** (مجاز) (تصوف) شراب (مِ. ۲) ←: **بیار جام اناالحق شراب منصوری/ دراین‌زمان که چو منصور زیر دار توام.** (مولوی[۲] ۵۹/۴)

◘ **در~ آمدن** (قد.) (مجاز) شراب را دور گرداندن و به می‌خواران دادن: **چو ساقی درشراب آمد به نوشانوش در مجلس/ به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه.** (سعدی[۳] ۸۰۳)

شراب‌آلود š.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) شراب‌آلوده ↓.

شراب‌آلوده š.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) **۱.** آغشته به شراب: **دوش رفتم به درِ می‌کده خواب‌آلوده/ خرقه تر، دامن و سجاده شراب‌آلوده.** (حافظ[۱] ۲۹۳) **۲.** (مجاز) مست: **ما شراب‌آلودگان از توبهٔ خود تائبیم/ طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست.** (طالب: کلیات ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراب‌الیهود šarāb.o.l.yahud [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) شرابی که پنهانی و کم می‌خوردند. نیز ← شرب‌الیهود (مِ. ۱): **کدو شکسته شراب‌الیهود محتسبان/ به رشوه آفت مینای می‌فروش من است.** (طالب آملی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراب‌اندازی šarāb-a('a)ndāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شراب انداختن. ← شراب ⊙ شراب انداختن: **آسیاهای روغن‌کشی و نشاری‌های شراب‌اندازی... تحت نظارت من بود.** (قاضی ۲۹۲)

شراب‌باره šarāb-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آن‌که بسیار شراب می‌خورَد؛ می‌خواره: **گر تو شراب‌باره و نرّی و اوستاد/ چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۷)

شراب‌بها šarāb-bahā [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) پولی که مأموران دیوانی در بعضی نواحی به‌عنوان پول شراب به‌زور از مردم می‌گرفتند: **کتب... پیش آرند که فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و مال‌السلاح و نعل‌بها بستد.** (راوندی ۳۳)

شراب‌خانه šarāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** محل نگه‌داری شراب: **چون تمامت این حال ضبط نمود، روی به شراب‌خانه نهاد.** (عقیلی ۱۱۹) ○ **فرمود تا هر شرابی که در شراب‌خانه برداشته‌بودند، در رود جیلم ریختند.** (بیهقی[۱] ۷۰۳) **۲.** آب‌دارخانه: **شربهٔ خوش‌گوار ترکیب کردند... که اکواب و اباریق شراب‌خانهٔ خلد را از آن رشک آمد.** (وراوینی ۶۹۱) ○ **هر روز چهارده شتروار برف به شراب‌خانهٔ سلطان بردندی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹) **۳.** محل فروختن شراب؛ می‌خانه: **نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من/ خمارِ صدشبه دارم، شراب‌خانه کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۷) ○ **شوری ز شراب‌خانه برخاست/ برخاست غریوی از چپ‌وراست.** (عراقی: کلیات ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۲/۲)

شراب‌خوار šarāb-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شراب می‌نوشد؛ می‌خوار. نیز ← شراب‌خواره: **هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزهٔ شراب‌خوارِ معلوم‌الحالی هم‌منزل باشند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۷)

شراب‌خوارگی š.-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شراب‌خواره؛ نوشیدن شراب: **ممکن است شیطان... او را به قماربازی و شراب‌خوارگی... [وا]دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰) ○ **محتسب... رسیدگی و مجازات تمام کارهای خلافی حتی جلوگیری از شراب‌خوارگی... را هم به‌عهده دارد.** (مستوفی ۲۳۰/۳)

شراب‌خواره šarāb-xār-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که بسیار شراب می‌خورَد؛ می‌خواره: **مانند شراب‌خوارهٔ خبره‌ای که شراب کهنه‌ای را مضمضه کند... چشم‌های ذره‌بینیِ خود را... گردانید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ○ **مرا که نیست ره‌ورسم لقمه‌پرهیزی/ چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم؟** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **اگر خواهند که شراب بسیار خورند و آن‌کس از شراب‌خوارگان درنمانَد... باید که از طعام، شکم پُر ندارد.** (حاسب‌طبری ۹۱)

شراب‌خواری šarāb-xār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شراب‌خوار؛ نوشیدن شراب: **رئیس نظمیه... شراب‌خواری و مستی در کوچه‌وبازار را قدغن کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱ح.)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) شراب نوشیدن: **ماهی دوسه در نشاط‌کاری/ کردند به‌هم شراب‌خواری.** (نظامی[۲] ۱۰۸)

شراب‌خوری šarāb-xor-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. نوشیدن شراب: **لیوان‌های شراب‌خوری را در قفسه گذاشت.** ○ **تهیهٔ وسایل شراب‌خوری مجلس برعهدهٔ او بود.** ۲. (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن شراب می‌خورند: **شراب را در شراب‌خوری ریخت.**

شراب‌دار šarāb-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (دیوانی) متصدی آب‌دارخانهٔ پادشاهان و بزرگان: **در چند خُم خسروانیِ دیگر جلاب ساختیم و به شراب‌دار سلطان سپردم تا آب‌ناک نباشد.** (افلاکی ۱۸۱) ۲. (قد.) ساقی: **افشین... شراب‌داران خود را گفت جلاب و شراب و شکر به میدان جنگ بردند و به مردم می‌دادند.** (نفیسی ۴۷۸) ○ **چون تمامت این حال ضبط نمود، روی به شراب‌خانه نهاده، با شراب‌دار و اتباع ایشان نیز همان قاعده به‌جای آورد.** (عقیلی ۱۱۹) ○ **وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که شراب پیماید از شراب‌داران.** (بیهقی[۱] ۶۶۳)

شراب‌داری š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل شراب‌دار؛ ساقی‌گری: **خانم... مانند زلیخایی که... به شراب‌داری عزیز مصر ایستاده‌باشد، دربرابر فراش‌باشی قرار گرفته‌بود.** (شهری[۱] ۱۴۴) ○ **کسی‌که فرّاشی را شاید، شراب‌داری مفرمای.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۰)

شراب‌زده šarāb-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) آن‌که شراب در او بسیار اثر کرده‌است؛ مست: **چه غم ز حادثه آن را که شد شراب‌زده؟/ ... .** (سلیم: دیوان ۳۹۱: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۳/۲)

شراب‌ساز šarāb-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازنده و تهیه‌کنندهٔ شراب: **جشن‌های انگورچینی... موجب تشویق تاک‌دارها و شراب‌سازهاست.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱/۱)

شراب‌سازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل شراب‌ساز: **[ارامنه] به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله... شراب‌سازی و شراب‌فروشی اشتغال داشتند.** (شهری[۲] ۲۱۲/۲) ۲. (اِ.) جایی که در آن شراب تهیه می‌کنند.

شراب‌سالار šarāb-sālār [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست شراب‌داران: **خواتین کبار مثل... دختر شراب‌سالار و مستوفی و غیرهم اعتراض کردند.** (افلاکی ۸۹۱)

شراب‌فروش šarāb-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ شراب: **بین خانهٔ مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده‌اند. به خانهٔ یک نفر شیعه... و خانهٔ... شراب‌فروش یک نمره می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

شراب‌فروشی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل شراب‌فروش: **[ارامنه] به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله... شراب‌سازی و شراب‌فروشی اشتغال داشتند.** (شهری[۲] ۲۱۲/۲) ۲. (اِ.) جایی که در آن شراب می‌فروشند: **به می‌خانه‌ها و شراب‌فروشی‌های ارامنه و کلیمیان شهر رفت‌وآمد می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱)

شراب‌نوشی šarāb-nuš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشیدن شراب: **امیر... به عملهٔ طرب مثال داد که شراب‌نوشی آغاز گردد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۸)

شرابه šarāb-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ساغر؛ پیاله: **بتْوان خُمی از شراب خوردن/ نتوان دو شرابه آب خوردن.** (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۳۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۵/۲) نیز ← شرابی (مِ. ۳).

شرابه šarrābe [عر.: شرّابَة] (اِ.) هرنوع آویزه به‌ویژه منگوله و رشته‌هایی که برای تزیین از کنار پرده، لباس، و مانند آنها می‌آویزند: **پرده با آن‌همه منگوله و شَرّابه سنگین بود.** (دانشور ۲۵۴) ○ **کت جیرش را که همه‌جایش شَرّابه داشت، درآورد.** (دریابندری[۳] ۱۳۴)

شرابه šor[r]-āb-e (اِ.) هریک از قطره‌های آب، خون، و مانند آنها: **شُرابه‌های آب حنا را از دو سوی صورت به دل‌خوری با لبهٔ دست پاک کرد.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۲)

شرابه‌دار šarrābe-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای

شَرّابه. ← شَرّابه: مبل‌های پایه‌بلند شرّابه‌دار را دورتادور اتاق چیده بودند. (پارسی‌پور ۶) ○سرقلیان‌های نقرهٔ فیروزه‌نشان شرّابه‌دار گوناگون برای پذیرایی از مشتریان چیده شده‌بود. (شهری[۲] ۴۷۴/۱) ○ جبهٔ تمام‌مروارید با شمسهٔ بریلیانت شرّابه‌دار را... بر آن ضمیمه کردیم. (افضل‌الملک ۳۷)

شرابی šarāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شراب) ۱. به‌رنگ ارغوانیِ تیره مانند رنگ شراب: موهای شرابی. ۲. (اِ.) (قد.) شراب‌دار؛ ساقی: ای شرابی به خمستان رو و بردار کلید/ درِ او باز کن و رو برِ آن خُمّ نبید. (منوچهری[۱] ۱۹۴) ۳. (قد.) ظرف شراب: ساقیا! ز شراب حق، پُر دار شرابی را/ دردِه می ربانی دل‌های کبابی را. (مولوی[۲] ۵۳/۱)

شراپنل šerāpnel [انگ.: shrapnel] (اِ.) (نظامی) ← گلوله ○گلولهٔ شراپنل: شراپنل‌ها که آتش به آنها می‌رسید، به هوا می‌رفت، سلب‌آسایش کرده‌بود. (مخبرالسلطنه ۲۶۶) ○دو تیر شراپنل انداختم، چادر را متفرق کرد. (نظام‌السلطنه ۹۸/۱) ◊ برگرفته از نام هنری شراپنل (۱۷۶۱-۱۸۴۲م.)، افسر انگلیسی.

شراح šorrāh [عر.، جِ. شارِح] (اِ.) (قد.) شارحان؛ شرح‌کنندگان: شراح نهج‌البلاغه.

شراحی šorāh-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شراح؟، اِ.) (قد.) نوعی کباب که از گوشت تکه‌تکه می‌پخته‌اند: صفت شراحی که آن را کباب شامی گویند: بیارند گوشت تخلی فربه... و باریک‌باریک ببُرّند... و در روغن برشته کنند. (باورچی ۱۷۶)

شرار šarār [عر.] (اِ.) پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد؛ شراره؛ جرقه؛ اخگر: شراری برخاست، اما بازهم خانهٔ بخت ما از آن روشن نشد. (خانلری ۳۰۳) ○ در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری/ چراغ مصطفوی با شرار بولهبی‌ست. (حافظ[۱] ۴۵) ○ ای خلیل این‌جا شرار و دود نیست/ جز که سِحر و خدعهٔ نمرود نیست. (مولوی[۱] ۲۹/۲) ○ آتشی دارد در دل که همه روز از آن/ برساند به‌سوی گنبد افلاک شرار. (فرخی[۱] ۹۲)

شرار šerār [عر.، جِ. شَریر] (اِ.) (قد.) شریران؛ بدان: سِحر و ضد سِحر را بی‌اختیار/ زین دو آموزند نیکان و شِرار. (مولوی[۱] ۴۱/۳)

شرارت ša(e)rārat [عر.: شَرارة] (اِمص.) ۱. بدکاری و فتنه‌انگیزی: انتقام تو را چنان از این دزدان رذل نابه‌کار می‌گرفتم که خاطرهٔ شرارت خود را ابدالدهر ازیاد نبَرّند. (قاضی ۱۵۲) ○ اشرار... سر به غارت‌گری و شرارت گذاشتند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۸) ○ اگر در حکومت من مرتکب شرارت و بی‌نظمی نشوند، در امان خواهند بود. (نظام‌السلطنه ۱۹۰/۱) ○ هرکس... بخواهد تخلف و شرارتی ظاهر سازد، فوراً عرض کنید، حکمش را مقرر داریم. (غفاری ۱۴۳) ۲. بدذاتی؛ بدنیتی: رفتار و سلوک رجبعلی... مبنی بر شرارت و بدخواهی بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۹) ○ شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده[بود.] (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۳. فتنه و آشوب: دوران گذشته... با ناامنی و شرارت همراه بوده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) ۴. (اِ.) (قد.) شراره؛ جرقه؛ اخگر: زآن‌که عمارت ار بُوَد سایه کند وجود را/ سایه ز آفتاب او کی نگرَد شرارتی؟ (مولوی[۲] ۲۲۲/۵)

● ~ کردن (مصل.) فتنه انگیختن؛ آشوب برپا کردن: قرار است هرچه در این صد سال شرارت کرده‌اند، از دماغش درآید. (دیانی ۱۶) ○ اینها شرارت می‌کنند. هر روز صد قسم از این جعلیات دارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۶)

شرارت‌آمیز š.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صم.) همراه‌با شرارت: او را بلای جان خود و مانع نیات شرارت‌آمیز خویش می‌دید. (فروغی[۳] ۱۳۶)

شرارت‌بار ša(e)rārat-bār [عر.فا.] (صف.) موجب فتنه و آشوب: پس‌از آن طوفان شرارت‌باری که ازسرمان گذشته... نفَسی [کشیدیم.] (جمال‌زاده[۲] ۸۹)

شراره šarāre [عر.: شرارَة] (اِ.) ۱. شرار ←: خواستم... هرقدر از آنها را که ممکن باشد، از شرارهٔ آتش نجات دهم. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۴) ○ شرارهٔ آتش... برآید... صدای جَستن شرارهٔ آتش به‌گوش حاضران رسد. (شوشتری ۳۰۹) ۲. (مجاز) درخشش؛ روشنی: شرارهٔ شادی را در چشمان عابدفریب خویش نگاه دار.

(نفیسی ۴۲۳)

○ ~هایِ خورشیدی (نجوم) ← زبانه ○ زبانه‌های خورشیدی.

شراره‌بار š.-bār [عر.فا.] (صف.) (قد.) آنچه از آن جرقه بیرون می‌جهد؛ آتش‌بار: **غازیان خون‌آشام را... به یورش آن... حصن... شراره‌بار مأمور و برقرار ساخت.** (شیرازی ۹۷)

شراره‌زن šarāre-zan [عر.فا.] (صف.) (قد.) شراره‌زننده؛ روشن و مشتعل: **هریک از ایشان را به گوشه‌ای فرستادند که... اگر اخگری درزیر خاکستری نهفته است، آن را شراره‌زن کند.** (نفیسی ۴۳۶)

شراست šarāsat [عر.: شراسة] (اِمص.) (قد.) بدخویی؛ بدخلقی: **سلطان‌شاه ازغایت شراستِ طبیعت... سخن‌هایی از سنن صواب دور... می‌گفت.** (جوینی[۱] ۲۹/۲) ○ **شراستی و شوخی‌ای به‌افراط بر خوی او غالب بود.** (وراوینی ۳۵۱)

شراع šerā' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بادبان ←: **زورق کوچکی دید که پارو و بادبان و شراع نداشت.** (قاضی ۸۶۷) ○ **دیگ بخار این کشتی متلاشی شده... شراع... بادی پاره‌پاره گشته.** (غفاری ۱۵۲) ○ **چو کشتی‌ای که بیل او ز دُمّ او/ شراع او، سرون او، قفای او.** (منوچهری[۱] ۸۲) ۲. خیمه؛ چادر: **دوصد تیغ و صد بدره دینار گنج/ ز دیبا شراع و سراپرده پنج.** (اسدی[۱] ۲۷۴) ۳. سایه‌بان: **این‌جا درپیش سرای‌پرده بگوی تا شراعی و صفه‌ها و خیمه‌ها بزنند.** (بیهقی[۱] ۳۲۸) ۴. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

⊙ ~ **زدن** (قد.) خیمه برپا کردن؛ سایه‌بان زدن: **سلطان برفتی تا آن‌جاکه شراع زده‌بودند بر سربند خلیج... و سواره درزیر آن بایستادی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶) ○ **شراعی بزد زود و بنهاد تخت/ بر آن تخت برشد گوِ نیک‌بخت.** (فردوسی[۴] ۸۶)

⊙ ~ **کشیدن** ۱. بادبان کشیدن و آمادهٔ حرکت شدنِ کشتی: **لنج‌ها شراع می‌کشند.** (محمود[۱] ۳۰) ○ **یک کشتی فرانسوی در بندر لنگر انداخته‌است که فردا شراع خواهد کشید.** (قاضی ۴۶۰) ۲. (قد.) خیمه یا سایه‌بان زدن: **جامه‌ها افکندند و شراعی بر وی کشیدند و وی آن‌جا رفت با دو ندیم.** (بیهقی[۱] ۶۶۳)

شراع‌الحنک šerā'.o.l.hanak [عر.] (اِ.) (جانوری) کام نرم. ← کام ○کام نرم.

شراعی šerā'-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شراع) (قد.) ۱. دارای بادبان؛ بادبانی: **[ملاح]... صاحب یک کشتی شراعیِ کوچکی بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ۲. (اِ.) سایه‌بان: **آن‌جا خیمه‌ها و شراعی‌ها زدند.** (بیهقی[۱] ۶۰۱)

شرافت še(a)rāfat [عر.: شَرافة] (اِمص.) ۱. حالتی در شخص که او را از ارتکاب رذایل بازمی‌دارد؛ بزرگ‌منشی؛ بزرگواری: **رفیع بودن... تا وقتی قابل اعتنا و احترام می‌باشد که با... شرافت و عزت‌نفس... توأم بوده‌باشد.** (شهری[۲] ۱۴۴/۲) ○ **همین به او اعتبار و شرافت و بزرگواری می‌بخشد.** (علوی[۳] ۱۰۰) ۲. ارزش‌مندی؛ بزرگی: **در دنیا یک نفر عالِم نیست که منکر شرافت کتاب آسمانیِ ما باشد.** (طالبوف[۲] ۱۸۳)

شرافت‌مند، شرافتمند š.-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای شرافت؛ شریف؛ بزرگوار؛ ارجمند. ← شرافت (مِ ۱): **اشخاص شرافت‌مند به کسی بد نمی‌گویند.** (مصدق ۲۴۹) ○ **از یک زن نجیب و شرافت‌مندی مثل تو همچه اظهاری عجیب است.** (حجازی ۱۶۹)

شرافت‌مندانه، شرافتمندانه š.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) همراه‌با شرافت و بزرگ‌منشی. ← شرافت (مِ ۱): **او شرافت‌مندانه رفتار نمی‌کند.** ○ **پدرتان هم آدم شریفی است و شغل شرافت‌مندانه‌ای دارد.** (میرصادقی[۶] ۱۹۱)

شرافت‌مندی، شرافتمندی še(a)rāfat-mand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت شرافت‌مند؛ شرافت‌مند بودن. ← شرافت‌مند: **بزرگ‌ترها... نقاب... شرافت‌مندی و اخلاق را به صورت می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱] ۵۱)

شراک šerāk [عر.] (اِ.) (قد.) تسمه‌ای چرمی، که برروی کفش‌های قدیمی می‌کشیدند و آن به‌منزلهٔ رویهٔ کفش بود: **رسول(ص) شراک نعلین نیکو کرد.** (غزالی ۱۸۱/۲) ○ **علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)... نعلین**

پیغامبر همی‌دوخت که شراکش گسسته‌بود. (ناصرخسرو[۳] ۶۱) ○ **با من تای چند از شراک نعلین هست که چون نعلین بگسلد، در آن می‌کشم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۷)

شراکت šerākat [عر.: شراکة] (اِمصـ.) عمل شریک بودن؛ شریکی: **صحبت از دزدی شد... و از کارخانهٔ برقی که قرار بود به‌شراکت تأسیس کنند.** (آل‌احمد[۵] ۵۴) ○ **یکی... ادعای شراکت در اختیار مال دیوان [کرده‌بود.]** (کلانتر ۲۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شریک بودن: **من ازهرجهت با آن اعلی‌حضرت قلباً در اندوه شراکت دارم.** (افضل‌الملک ۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) شریک شدن: **دولت با من شراکت کند و قرار شرکت را بدهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۰)

شراکت‌نامه š.-nāme [عر.فا.] (اِ.) **(اقتصاد، حقوق)** شرکت‌نامه ←.

شراکتی šerākat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شراکت) ویژگی آنچه چند نفر با همکاریِ هم تهیه می‌کنند و در استفاده از آن با یک‌دیگر سهیم می‌شوند: **کدخدا از کنگرهٔ دهقانان گفت و از... بلیط شراکتی خریدن.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۰)

شرانگیز šar-a('a)ngiz, šarr-angiz [عر.فا.] (صفـ.) موجب شر و فساد: **شرانگیز هم درسرِ شر رَوَد/ چو کژدم که با خانه کمتر رَوَد.** (سعدی[۱] ۶۲)

شرانگیزی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شرانگیز: **شرانگیزیِ او باعث ازهم پاشیده شدن خانواده‌ها شد.**

شرایط، شرائط šarāyet, šarā'et [عر.: شرائط، جِ. شَریطَة] (اِ.) ۱. شرط‌ها. ← شرط: **انعقاد صلح، مستلزم شرایطی است.** (مصدق ۲۶۱) ○ **چرا سر برنیاوردی و شرایط ادب به‌تقدیم نرسانیدی؟** (سعدی[۲] ۸۰) ○ **این شغل را شرایط است.** (بیهقی[۱] ۱۸۵) ۲. اوضاع‌واحوال؛ موقعیت: **ازنظر مالی در شرایط خوبی است.**

شرایع šarāye' [عر.: شرائع، جِ. شَریعَة] (اِ.) شریعت‌ها. ← شریعت: **تعلیمات اسلامی... اختلاف شرایع را ازنوع اختلافات فرعی می‌داند نه اختلافات ماهوی.** (مطهری[۱] ۴۴) ○ **بیان شرایع به کتاب تواند بود و تقدیم ابواب عدل و انصاف به ترازو و حساب.** (نصرالله‌منشی ۵)

شرایین، شرائین šarāyin, šarā'in [عر.، جِ. شَریان] (اِ.) **(جانوری)** شریان‌ها. ← سرخ‌رگ: **قلبش گویی از شرایین و اورده قطع شده[است.]** (مسعود ۴۹) ○ **صفرا، علامتش... زود جَستن شرایین شقیقتَین و سرعت نبض... [است.]** (لودی ۲۲۲-۲۲۳) ○ **روح حیوانی، آن را ازراه شرایین به جملهٔ اعضا فرستاد.** (نسفی ۲۱)

شرب šarb (اِ.) (قد.) پارچه‌ای کتانی و گران‌بها که در مصر می‌بافتند: **دامن‌کشان همی‌شد در شَربِ زرکشیده/ صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده.** (حافظ[۱] ۲۹۴)

شرب šorb [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشیدن: **دورِ هر [بساط] عده‌ای جمع شده، به اکل‌وشرب می‌پرداختند.** (شهری[۲] ۳۴۴/۲) ○ **شرب شراب در شرع اسلام به‌نص صریح قرآن حرام است.** (مصدق ۲۵۱) ○ **درون تا بُوَد قابل شرب‌واکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل.** (سعدی[۱] ۱۷۷) ۲. (منسوخ) (مجاز) استعمال دخانیات: **در شرب و استعمال توتون بی‌اندازه مولع بودم.** (امین‌الدوله ۲۴۷) ۳. (قد.) نوشیدن شراب و مسکرات دیگر: **در مراحل معاش و زندگی، بهترین راه را نموده‌است. به منع از شرب و قمار و احتکار، راه بسیار مفاسد را بسته‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۸۰) ○ **دائماً به شرب مشغول بود. هشیاری ندانستی و مستی عادت داشتی.** (جوینی[۱] ۲۲۹/۱) ۴. (قد.) (مجاز) لذت، به‌ویژه در نزد صوفیه، لذت عبادت و سلوک: **خدمت خواجه‌ابوالوفا را از مشارب صافیهٔ ارباب توحید... شربی تمام بوده‌است.** (جامی[۸] ۴۳۶) ○ **اگر هزار درم و دینار به وی دهی، هرگز از آن بازنگردد ازبس شرب که در آن دارد.** (احمدجام[۱] ۲۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. آشامیدن: **بین راه، چند آب‌انبار بود که... انسان‌ها و چارپایان از آن شرب می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: **خوانین ایران شب‌ها شرب می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ **گفتمی که شرب پیش من مکنید.**

(شمس‌تبریزی[۲] ۲۲۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) لذت بردن. ← شرب (مِ. ۴): **چون دل از ذکر شرب یافت، قساوت از او برخیزد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۴)

شرباً šorb.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طریق آشامیدن: **...گاو را عظیم حرمت نمایند و بول آن را تیمناً، شرباً و ضماداً به‌کار بَرَند.** (شوشتری ۳۶۰)

شرباشران šar-bāšarān [عر.تر.، = توانا به ایجاد شرّ] (صـ.، اِ.) (قد.) مقدمهٔ سپاه که جنگ را شروع و حریف را به جنگ تحریک می‌کند: **شرباشران از جانبین بنای فتنه و شین را گذاشته، رفته‌رفته بازار تیغ و سنان گرم گردید.** (مروی ۳۰۳)

شرباشرانی š.-i [عر.تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل شرباشران: **محمدبیگ‌مروی را به‌جهت شرباشرانی در دودانگهٔ میدان قرار و آرام داد.** (مروی ۱۳۰) نیز ← شرباشران.

شرباشرن šar-bāšaran [عر.تر.، = شرباشران] (صـ.، اِ.) (قد.) شرباشران ←: **ازپی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد/ فتنه شرباشرن و فوج نگاهش طرح است.** (میرصیدی: آنندراج)

شرب‌الیهود šorb.o.l.yahud [عر.] (اِمصـ.) ۱. شراب خوردن مانند یهودیان، به‌صورت اندک و مخفیانه. نیز ← شراب‌الیهود: **احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان/ کردم سؤال صبح‌دم از پیر می‌فروش.** (حافظ[۱] ۱۹۳) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) درهم‌وبرهم و آشفته: **گمان نمی‌کنم با کلمات پشت‌سرهم آوردن... بتوان... اسمش را شعر گذاشت، و... چنین شرب‌الیهودی مایهٔ آبرومندی نخواهد بود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۰) ○ **همین‌قدر که... آنها را معرفی کنم، برای روشن شدن اوضاع شرب‌الیهودِ اداریِ دوره کافی است.** (مستوفی ۳۸۱/۲)

شربت šarbat [عر.: شربة] (اِ.) ۱. نوشیدنیِ شیرین و معمولاً خنکی شامل آب و شکر به‌همراه افزودنی‌هایی مانند عصارهٔ میوه‌ها یا عرق بعضی گل‌ها و گیاهان: **خاله‌ام... چای و شربت برای من آورد.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) ○ **شش خروار شکر چینی صرف شربت تماشاچی شد.** (قائم‌مقام ۲۰۲) ۲. (پزشکی) محلولی حاوی قند که در داروسازی به آن مواد دارویی اضافه می‌کنند تا بیمار بتواند داروهای بدمزه را به‌صورت خوراکی نیز مصرف کند: **طبیب آمد و بخور و شربت آورد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **[سینه‌ام] درد می‌کند. هرچه هم حَب و شربت بوده، خورده‌ام.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۴) ○ **این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته‌است و... این شربت دردادم، همه موافق افتاد و شفا به‌حاصل آمد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ۳. (قد.) نوشیدنی؛ آشامیدنی: **شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید/ تا کند لذت وصل تو فراموش مرا.** (سعدی[۳] ۴۱۷) ۴. (قد.) آن مقدار از آشامیدنی، که در یک بار بنوشند؛ جرعه: **شخصی یک شربت آب به وی داد.** (جامی[۸] ۷۶) ○ **قومی بر او گِرد آمده، شربتی [آب به پشیزی] همی‌آشامیدند.** (سعدی[۲] ۱۲۴)

☜ ○ ~ **سینه** (~سینه) (پزشکی) شربت دارویی، که برای تسهیل و تسکین سرفه تجویز و باعث افزایش ترشح و رقیق شدنِ خلط در مجاری تنفسی می‌شود.

○ ~ **شهادت چشیدن (نوشیدن)** (مجاز) شهید شدن: **این مرد... عزم خود را جزم کرده‌بود که... جان خود را در این راه فدا سازد و در طریق حقیقت از چشیدن شربت شهادت نهراسد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴) ○ **برادر گرامی... دراوایل سنهٔ هزاروهشتادوهفت در جبال کابل شربت شهادت چشید.** (لودی ۲۸۴)

○ ~ **کوکنار** شربتی که از تریاک یا جوشاندهٔ پوست آن درست می‌کنند: **برای تنگ‌نفس... شربت کوکنار بخورَد.** (شهری[۴] ۴۲۴/۵)

شربت‌آلات š.-ā(ʼā)lāt [عر.عر.] (اِ.) انواع شربت: **در قسمت شربت‌آلات، چند نمونه مربا نیز با شربت پخته می‌شد.** (شهری[۲] ۱۸۰/۵)

شربت‌خانه šarbat-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (منسوخ) محل نگه‌داری شربت‌ها و نوشیدنی‌ها: **خانه‌های رجال... بدین‌قرار بود:... عمارت اندرون... آشپزخانه و شربت‌خانه و حمام.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳) ○ **قسمت جنب دالان دراز راه‌رو**

شربت‌خانه شد. (مستوفی ۱/۱۸۳) **۲.** (قد.) محل نگه‌داری داروها: **طبابت شربت‌خانهٔ خیراتی... به وی اختصاص داشت.** (واله‌اصفهانی ۴۵۹) ○ **رتق‌وفتق شربت‌خانهٔ خیری به آن‌جناب تعلق داشت.** (اسکندربیگ ۱۶۹)

شربت‌خوری šarbat-xor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** خوردنِ شربت: **در مجموعهٔ شام، قاشق برنجیِ شربت‌خوری بود. با تمام قوّت به حلق تپاندم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۴) **۲.** (صف.، اِ.) ظرفی که در آن شربت می‌خورند: **به‌قدر کافی فرش و چراغ و شربت‌خوری ندارند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۷)

شربت‌دار šarbat-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) متصدی تهیه و نگه‌داری شربت: **شربت‌دار به ترتیبِ اطعمهٔ الوان و حلاوه و تنقلات و مربیات پرداختند.** (مروی ۷۷۵)

شربت‌دارباشی š.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست شربت‌داران: **ترتیبات مقدماتی... هم از مشاغل او بود. دراین‌وقت این کارها را شربت‌دارباشی... اداره می‌نمود.** (مستوفی ۱/۲۹۰)

شربتی šarbat-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** میوه‌ای با طعم و رنگ گیلاس و کوچک‌تر از آن: **شربتی... به رنگ و طعم گیلاس و خردتر از گیلاس است.** (ابونصری ۱۸۵)

شربنل šerabnel [از انگ.، = شراپنل] (اِ.) ← گلوله ▫گلولهٔ شراپنل: **آروغش صدای توپ شربنل می‌کند.** (شهری[۲] ۲/۷۸)

شربه šarabe [عر.: شربَة، جِ. شارِب] (اِ.) (قد.) نوشندگان: **شربهٔ خمر و اکلهٔ ربا و هرگونه فسّاق و ارباب هویٰ از ایشان آمنند.** (قطب ۲۶۶)

شربی šorb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شرب) (قد.) **۱.** شراب‌خوار: **ایرانیان... بنگی و چرسی و شربی و تریاکی شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۶) **۲.** مربوط به نوشیدن؛ ناشی از نوشیدن: **خوردن پختهٔ کاسنی با رازیانه و صندل، رفع سموم غذایی و شربی می‌کند.** (← شهری[۲] ۵/۳۹۳)

شرپ‌شرپ šerep-šerep (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو چیز باهم به‌ویژه دست با صورت یا با جایی دیگر از بدن ایجاد می‌شود: **باطوم است که بالاوپایین می‌رود و صدای تپ‌تپ و شرپ‌شرپ شنیده می‌شود.** (دیانی ۳۸)

شرته šerte [= شرتی] (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← شرتی.

☜• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور سرسری و بی‌دقت جارو زدن و مرتب کردن: **زن... شرته‌ای اولِ صبح به اتاق زده، تاعصر با همسایه‌ها به‌گفت‌وگو... [می‌نشست.]** (شهری[۲] ۲/۲۴۰)

شرتی šerti (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** همراه‌با بی‌قیدی: **این اتاق‌ها را شرتی جارو زد و رفت.** **۲.** پیاپی؛ هی: **آخر دختر که نباید متصل شرتی به در، شرتی به بام، شرتی به بالا نردبام [برود.]** (کتیرایی ۱۱۳)

شرج šaraj [عر.] (اِ.) (قد.) دامن خیمه، یا فاصلهٔ دامن خیمه تا زمین؛ شرجه: **سلطان چون این حالت دید، برنجید و از شرج سراپرده بیرون دوید تا به خیمه... رسید.** (راوندی ۱۴۶) ○ **دونیمه تن چو ستون و دریده‌دل چو شرج/ چو میخ، کوفته‌سر، چون طناب راه‌نشین.** (انوری[۱] ۷۰۹)

شرجو[ی] šar-juy[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که به‌دنبال شر و فتنه است؛ جوینده و خواهان شر: **بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند.** (بیهقی[۱] ۸۷۰)

شرجه šaraje [عر.: شرجَة] (اِ.) (قد.) شرج ←: **اجناد آن طناب‌های خُرد... در دامن خیمه بُوَد و... دیگر اصحاب چون آن طناب‌ها که در شرجهٔ خیمه بُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶۶)

شرجی šarji [؟] (اِ.) **۱.** هوای گرم همراه‌با رطوبت بسیار: **توی این مه و شرجی چه‌طور می‌توانم یک‌ساعته برسانمشان فرودگاه؟!** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۶) **۲.** (صـ.) گرم همراه با رطوبت بسیار: **هوا بدجوری شرجی است. نم مرتب روی تن و لابد استخوان‌درد.** (آل‌احمد[۲] ۱۷)

شرح šarh [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بیان مطلبی با جزئیات؛ ذکر جزئیات مطلبی: **باشرح و توصیف**

این زندگانی پرملال نمی‌خواهم خاطر شریف را مکدر سازم. (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ به‌وسیلهٔ تلفن... تماس گرفتم و شرح واقعه را به‌زبان فرانسه گفتم. (مصدق ۱۴۷) ○ شرح این هجران و این خون جگر/ این زمان بگذار تا وقت دگر. (مولوی[1] ۱۰/۱) **۲.** (اِ.) مجموعه‌ای از توضیحات دربارهٔ شعر، کتاب، یا مطلبی دیگر معمولاً به‌صورت مکتوب: شرح مثنوی شریف، شرح سودی بر دیوان حافظ. ○ بهترین تفسیرها و بهترین شرح‌های او، تفسیر نیریزی است و مجسطیِ شفا. (نظامی‌عروضی ۸۸)

○ ~ِ **حال** **۱.** سرگذشت؛ زندگی‌نامه؛ بیوگرافی: آنچه در آن نوشته شده‌است، شرح‌حال خود من است از زمان تولد تا این اواخر. (قاضی ۲۱۰) ○ به چند شعر بونصرشیبانی در شرح‌حال خود [تاریخ را] ختم نمودم. (غفاری ۲۲۶) **۲.** (قد.) بیان حال؛ بیان واقعه: شاهد منجم است چه حاجت به شرح‌حال؟/ در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو. (سعدی[3] ۶۶۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) بیان کردن مطلبی با جزئیات: تمام این مطالب را متقدمین ما در کتب قدیمه به‌تفصیل شرح داده‌اند. (علوی[2] ۱۰۸) ○ حالی به من دست داد که نمی‌توانم شرح بدهم. (حاج‌سیاح[1] ۱۱) ○ گر ز غم صدیکی شرح دهم پیش کوه/ آه دهد پاسخم کوه به‌جای صدا. (خاقانی ۳۸ح.)

○ ~ِ **دعوا** (حقوق) مقدمه‌ای در رأی دادگاه شامل نام و اقامت‌گاه طرفین دعوا و دلایل و مستندات و خلاصهٔ آنچه موجب دعوا شده‌است.

○ ~ِ **صدر** (مجاز) **۱.** سعهٔ‌صدر؛ وسعت‌نظر: با شرح‌صدری که داشت، به انتقاد مخالفان نیز بادقت گوش می‌داد. **۲.** (تصوف) استعداد دریافت حقایق: چشم عبرت برگشایید و آثار رحمت خدای را بنگرید برای شرح‌صدر. (قطب ۱۷۲) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۱/۹۴).

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** نوشتنِ مجموعه‌ای از توضیحات دربارهٔ کتاب، شعر، یا مطلبی دیگر و حل کردنِ دشواری‌های آن معمولاً به‌صورت مکتوب: عده‌ای از ادبا، مثنوی مولوی را شرح کرده‌اند. **۲.** گفتن یا نوشتنِ جزئیات مطلبی: درجهٔ هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هریک نتوانم کرد. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶) ○ این دو بنده را اختیار کردند ازجملهٔ اعیان تا حال‌ها را... شرح کنند. (بیهقی[1] ۳) **۳.** (قد.) گشادن: ایمان حقیقی آن بُوَد که نخست به مفتاح عنایت، دل او را شرح کنند. (احمدجام ۲۳۵)

○ ~ِ **کشاف** (مجاز) بیان و توضیح مفصّل و کامل از چیزی همراه‌با ذکر جزئیات: پدرم شرح کشافی از مخارجی که برای تحصیلاتم متحمل شده‌بود، بیان کرد. (جمال‌زاده[9] ۴۱)

○ ~ِ **مبسوط** گزارش و توضیح مفصّل و کامل از چیزی: شرح مبسوطی درباب اکاذیب و اباطیل... نوشته[است.] (جمال‌زاده[16] ۴۰)

○ ~ِ **مزجی** توضیح و تفسیری که قابل‌تفکیک از متن اصلی نیست و با آن آمیخته‌است. ← شرح (مِـ. ۲): سیدمحمد... تا من بودم، شرحی مزجی بر الفیهٔ ابن‌مالک در نحو نوشته‌بود. (شوشتری ۱۵۷)

○ ~ و**بسط** **۱.** بیان و توضیح مطلبی به‌طور کامل و مفصّل: بدو گفتم که اندر شارع عام/ مناسب نیست شرح‌وبسط پیغام. (ایرج ۷۹) ○ [او] چهل‌هزار کس از مردان [را]... به شرح‌وبسطی که گذشت، گسیل نمود. (شوشتری ۳۳۸) **۲.** (قد.) (مجاز) گشادگی و فراخی، و در تصوف، آمادگی برای دریافت حقایق: آن دل فراخ گردد و شرح‌وبسطی در او پدید آید. (احمدجام[1] ۱۷)

○ ~ و**بسط دادن** بیان کردن و توضیح دادن مطلبی به‌طور کامل و مفصّل: [او] در قسمت آخر خیلی شرح‌وبسط داده... و درآخر نوشته‌است:... . (مستوفی ۲۶۹/۲) ○ نامه را مُهر خود نهاد بر او/ شرح‌وبسطی تمام داد بر او. (نظامی[4] ۹۵)

○ **به** ~ (قد.) مفصلاً؛ مشروحاً: سعدی ثنای تو نتواند به‌شرح گفت/ خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست. (سعدی[3] ۷۸۶) ○ امیرک‌بیهقی برسید و حال‌ها به‌شرح بازنمود. (بیهقی[1] ۴۵۴)

▫ **به~ درآمدن** قابل‌شرح‌وبیان بودن: **اوضاع مالیهٔ مملکت بیش‌از آنچه به‌شرح درآید، اسف‌انگیز بود.** (مستوفی ۳/۵۸)

شرحه šarhe [عر.: شرحَة] (اِ.) (قد.) پاره؛ قطعه: **پرده‌ای کوچک چو یک شرحه کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب.** (مولوی[1] ۳/۵۶۶)

▫ ~~ (قد.) ۱. پاره‌پاره‌شده؛ قطعه‌قطعه: **[او] با اندام شرحه‌شرحه و پیکر پاره‌پاره به خون‌آغشته جلو می‌آمد.** (جمال‌زاده[6] ۸۷) ○ **دل از تو شرحه‌شرحه بنشین کباب می‌خور/خون چون می است جوشان بنشین شراب می‌چش.** (مولوی[2] ۳/۱۰۹) ۲. به‌طور پاره‌پاره: **سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق/ تا بگویم شرح درد اشتیاق.** (مولوی[1] ۱/۳)

شرحه‌نویسی š.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (مجاز) شکایت دردآلود: **شرحه‌نویسیِ سرگشاده‌ای برای روزنامه‌ای فرستاده‌بود.**

شرخ šarx [عر.] (اِ.) (قد.) اول جوانی: **روزگار... شکوفهٔ شاخِ شرخ شباب او را از انقلاب خریفِ عمر پیژمراند.** (وراوینی ۶۷۴)

شرخر šar-xar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که مال مورداختلاف یا چک و سفتهٔ برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد و ازراه قانونی تعقیب می‌کند تا پول واقعیِ آنها را به‌دست آورَد: **خدا عالِم است که‌ها بوده‌اند. شرخر همه‌جا هست.** (آل‌احمد[6] ۲۱۰)

شرخری š.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. عمل شرخر: **به شرخری در شهر شهرت دارد. هرکس می‌خواهد مِلکی که خریدوفروشش اشکال دارد، بفروشد، به او می‌فروشد.** ۲. (حقوق) قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل ازطرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی.

شرخواه šar-xāh [عر.فا.] (صف.) (قد.) شرجوی ←: **بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند.** (بیهقی[1] ۸۷۰)

شرذمه šerzeme [عر.: شرذمَة] (اِ.) (قد.) گروهی از مردم: **از شرذمهٔ متشیخان وقت، عزیزی بدو نوشت که...** (نظامی‌باخرزی ۲۰۰) ○ **شرذمه‌ای از ایشان در... جبال... مانده‌اند.** (ناصرمنشی: گنجینه ۴/۱۲۳)

شرر šarar [عر.] (اِ.) شرار ←: **زآن‌جا شرر افتاد به خلوت‌گه خوابم / مندیل و ردا خرقه و شال کمرم سوخت.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۴) ○ **عشق... شعلهٔ آهی برآورد که در دل سنگ اثر کرد و خاره را خانهٔ شرر ساخت.** (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ **در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی/ چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما.** (صائب[1] ۱۳۲) ○ **در شرر خشم او بسوزد یاقوت/ گزش نسوزد شرار نار موقّد.** (منوچهری[1] ۱۸)

شررآلود š.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) (مجاز) همراه‌با خشم و غضب: **فرخ... نگاهی سخت و شررآلود به علی‌اشرف‌خان [انداخت.]** (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)

شررآمیز šarar-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته و همراه با شرر: **نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است / شررآمیز بُوَد شعله، چو خس بسیار است.** (صائب[1] ۷۲۲)

شرربار šarar-bār [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه از آن جرقهٔ آتش می‌بارد: **آتش شرربار هوی‌وهوس خاموش می‌شود.** (هدایت[2] ۱۲۱) ○ **ای واسطهٔ رحمت حق، بهر خدا را/ زین خاک بگردان ره طوفان بلا را/ بشکاف زهم سینهٔ این ابر شرربار.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۱) ۲. (مجاز) خشمگین؛ غضب‌ناک: **با چشمانی شرربار... به هرسو نگاه کرد.** (قاضی ۷۴۹) ○ **از دور غرش شرربار اژدهایی را می‌شنوم.** (علوی[3] ۸۴)

شرزه šarze (صـ.) (قد.) ۱. خشمگین؛ غضب‌ناک: **چنان غریو تندر... طنین انداخت که شیر شرزه... زَهرهٔ خود را پاک باخت.** (هدایت[6] ۱۱۱) ○ **گرازی زآن‌یکی گوشه برون جست/ ز تندی هم‌چو پیلی شرزه و مست.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۷۲) ○ **کشتن شیر شرزهٔ تبت/ چشم‌زخم تو شاه بود سبب.** (فرخی[1] ۱۴) ○ **کنون من شَوَم سوی برزو به جنگ/ تو شو سوی هومان چو شرزه پلنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) شجاع؛ دلاور: **سواران شرزه برآویختند/ یکی گَرد**

تیره برانگیختند. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

شرشر šer-šer (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از تند ریختنِ زیاد آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود: **شِرشِر ملایم آب را از زیر پا شنیدم.** (آل‌احمد[6] ۱۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ریختن ملایم و مداوم آب از جایی: **آب ملایم شِرشِر می‌کرد.** (علوی[2] ۵۱)

شرشر šor-šor (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تند ریختن آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود: **از ناودان‌ها صدای شرشر آب... در حیاط پخش می‌شد.** (پارسی‌پور ۵۰) ۲. (ق.) به‌طور پیوسته و زیاد (بارش یا ریزش): **باران شرشر می‌بارید و هیچ چراغی پیدا نبود.** (دریابندری[3] ۱۱۶) ○ **عرق شرشر از مساماتشان جاری است.** (جمال‌زاده[6] ۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرازیر شدن و ریختن مداوم آب و مانند آن از جایی توأم‌با صدای شرشر: **شیرهای فشاریِ ایستگاه یک‌بند شرشر می‌کنند.** (محمود[2] ۶۳)

شرشره š.-e (اِ.) (گفتگو) محلی که آب از فاصله‌ای نسبتاً زیاد به پایین می‌ریزد؛ آبشار کوچک: **درکنار تپه شرشره‌ای بود که بچه‌ها آن‌جا آب‌تنی می‌کردند.**

شرط šart [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای تحقق و انجام گرفتن امری لازم شمرده می‌شود: **مِهر او حد و قید و شرطی نمی‌شناخت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **اول شرطِ آبادی، آب است.** (مصدق ۳۵۵) ۲. آنچه لازمهٔ امری است: **چون او دعوتم کرده، شرط ادب می‌بینم دراختیارش باشم.** (فصیح[1] ۲۱۶) ○ **بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست/ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش.** (حافظ[1] ۱۹۴) ○ **به لفظِ عالی خویش امیدهایِ خوب کرد و شرطهای مَلِکانه رفت.** (بیهقی[1] ۲۰۰) ۳. عهد؛ پیمان: **دُوَل هم‌جوار ما... اگر... مسئله‌ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... ما حاضریم که سفیر دولت آلمان را در آن مسائل ثالث قرار [دهیم.]** (مخبرالسلطنه ۴۷) ○ **به پیوستگی بر، گوا ساختند/ چو زین شرط و پیمان بپرداختند.** (فردوسی[3] ۵۳۵) ۴. (حقوق) امری است محتمل‌الوقوع در آینده که وقوعِ آن، وقوع امر دیگری را ممکن می‌سازد یا الزام می‌کند.

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) متعهد شدن به پرداختِ چیزی یا انجام دادنِ کاری درصورت روی دادنِ امری معیّن: **دن‌کیشوت گفت: من حاضرم بر سر هر چه که بخواهید شرط ببندم که حضرت‌عالی... .** (قاضی ۱۱۹۰) ○ **بیا... سرِ یک جفت قالیچه شرط ببندیم که تو خودت ازعهده برنخواهی‌آمد.** (جمال‌زاده[7] ۱۶۴)

○ ~ **چیزی را به‌جا آوردن** (~ **چیزی را گزاردن**) رسم و شیوهٔ آن را رعایت کردن: **جوان... شرط ادب به‌جا آورده، گفت:...** (جمال‌زاده[18] و) ○ **تا حقِ فرمان خدای‌تعالی به‌جای نیارم و شرط بندگی او نگزارم، به چاکری تو نپردازم.** (محمدبن‌منور[1] ۳۱۹)

○ ~ **کافی** (منطق) وضعیتی که هرگاه وجود داشته‌باشد، روی‌دادی اتفاق می‌افتد یا شیئی وجود پیدا می‌کند: **ایرانی بودن، شرط کافی برای آسیایی بودن است.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) قرار چیزی را گذاشتن: **با خودم شرط کرده‌بودم که روزی همهٔ اینها را بنویسم.** (هدایت[1] ۵۸) ○ **شرط کردم که دراولِ نشستنِ هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم.** (بیهقی[1] ۱۱۲)

○ ~ **لازم** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، روی‌داد معیّنی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند: **آسیایی بودن، شرط لازم برای ایرانی بودن است.**

○ ~ **لازم و کافی** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، روی‌دادی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند، و هم‌چنین در حضور آن، روی‌داد واقع می‌شود و شیئی به‌وجود می‌آید: **شرط لازم و کافی برای آنکه مجموع دو عدد فرد باشد، آن است که یکی از آنها فرد و دیگری زوج باشد.**

▫ ~ **نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) پای‌بند بودن به شرط. ← شرط (مِ. ۳): **شرط کردم که دراولِ نشستنِ هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم.** (بیهقی[۱] ۱۱۲)

▫ ~**وبیع** (گفتگو) قرارومدار: **شرطوبیع این بازی... متعلق به بزرگ‌سالان بود.** (شهری[۲] ۱۱۸/۴)

▫ ~**وبیع کردن** (گفتگو) قرارومدار گذاشتن: **من که هنوز بله نگفته‌ام که تو شرطوبیع می‌کنی!** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۰)

▫ **به** ~ **۱.** (گفتگو) مشروط؛ شرطی: **لباس را به‌شرط خریده‌ام، اگر کوچک بود می‌توانیم عوضش کنیم.** **۲.** (قد.) آن‌چنان‌که باید؛ به‌شایستگی: **یکی از ایشان طهارت و غسل به‌شرط نتواند کرد.** (احمدجام[۱] ۵۵ مقدمه)

▫ **به** ~ **چاقو** (گفتگو) خریدن خربزه یا هندوانه با این شرط و قرار که فروشنده، خربزه یا هندوانه را با چاقو بشکافد تا مشتری از مرغوب بودنِ آن مطمئن شود: **به‌شرط چاقو خربزه یک من ده‌شاهی تا سه عباسی [بود.]** (شهری[۲] ۱۵۲/۴) ○ **بچه قبول کردن، کار آسانی نیست. از زن گرفتن هم مشکل‌تر و پیچیده‌تر است. هندوانه نیست که به‌شرط چاقو بتوان خرید!** (جمال‌زاده[۹] ۱۰۹)

شُرَط šorat [عر.، جِ. شُرطَة] (اِ.) (قد.) شرطه‌ها. ← شرطه šorte: **شُرطی را بفرستاد تا او را بیاورند و بفرمود تا بر بام قصر بردند، گردن او بزدند.** (تاریخ سیستان[۱] ۹۸)

شَرَطان šarat.ān [عر.، مثنایِ شَرَط] (اِ.) (قد.) (نجوم) نخستین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر.

شرط‌بندی šart-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل شرط بستن، و در حقوق، قراردادی بین دو طرف که یکی وقوع امری را پیش‌بینی و دیگری نفی می‌کند تا اظهار هرکدام صحیح درآید، دیگری مال معیّنی را به او بدهد. نیز ← شرط • شرط بستن: **باشد یکی از این آقایان که می‌آیند و طرفین شرط‌بندی را نمی‌شناسند، حَکَم شود.** (قاضی ۱۲۲۲) ○ **رفقا پذیرفتند و شرط‌بندی به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) به شرط‌بندی پرداختن: **مردم... سرِ چای و شربت و فالوده شرط‌بندی می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۵۸/۲)

شرط‌نامچه، شرط‌نام‌چه šart-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) شرطنامه ↓ : **بعداز تصدیق و خط گذاشتن در این شرط‌نامچه، وکلای مختار دولتین بلاتأخیر به اطراف جانبین اعلام و... ارسال خواهند کرد.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم‌ناصری ۱۵۱۶/۳)

شرط‌نامه šart-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) قرارداد مکتوب؛ پیمان‌نامه: **بیع شرط‌نامهٔ چاکر را به جناب آقای بهجت‌السلطنه انتقال [دادند.]** (سیاق‌معیشت ۲۸۷) ○ **محاضر و اجوبه و شرط‌نامه که نُوّاب و عمال به سلاطین دهند.** (نخجوانی ۴۱/۱)

شرطه šo(a)rte [عر.: شرطَة، معر. از پهلوی: شَرتگ؟] (اِ.) (قد.) باد به‌ویژه باد موافق کشتی: **کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازبینم دیدار آشنا را.** (حافظ[۱] ۵) ○ **با طبع ملولت چه کند دل که نسازد؟/ شرطه همه‌وقتی نبُوَد لایق کشتی.** (سعدی[۳] ۶۰۷)

شرطه šorte [عر.: شرطَة] (اِ.) **۱.** پاسبان؛ داروغه (در کشورهای عربی): **مردم گِردِ ضریح می‌گشتند و ماچ‌وبوسه، و شرطه‌های سعودی منع می‌کردند و می‌تاراندند.** (آل‌احمد[۲] ۲۹) **۲.** (قد.) در دورهٔ امویان و عباسیان و حکام آنان، گروه محافظان خلیفه: **ابراهیم... سابقاً رئیس شرطهٔ مازیار بوده‌بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۶)

شرطی šart-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شرط) **۱.** مربوط به شرط. ← • شرطی شدن، • شرطی کردن. **۲.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعل یا جمله‌ای که تحقق آن وابسته به انجام گرفتن فعل یا جملهٔ دیگری است: **اگر درس نخوانی، حتماً رد می‌شوی.** **۳.** (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن منوط و وابسته به شرطی باشد: **قضیهٔ شرطی... آن است که تألیف او از قضایا باشد.**

(خواجه‌نصیر[1] ۶۶) نیز ← قضیه ▫ قضیهٔ شرطیه.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (روان‌شناسی) به‌وجود آمدن حالتی روانی در جان‌دار که براثر آن دربرابر یک عمل معیّن واکنش نشان می‌دهد: **این بچه درمقابل صدای رادیو شرطی شده. تا رادیو روشن می‌شود، او گریه می‌کند.** ۲. (گفتگو) مشروط گردیدن به جبران شدن: در این زمانه همه چیز **شرطی شده، حتی محبت.**
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (روان‌شناسی) به‌وجود آوردن حالتی در جان‌دار که براثر آن دربرابر یک عمل معیّن واکنش نشان دهد: **موش‌ها را دربرابر صدای زنگ شرطی کرده‌اند.**

شرطیت šart.iy[y]at [عر.: شرطیّة] (اِمصـ.) مشروط بودن: **این شرطیت، یک شرطیت قراردادی نیست.** (مطهری[5] ۲۸۳)

شرطین šarat.eyn [عر.: شرطَین، مثنایِ شَرَط] (اِ.) (قد.)(نجوم) شرطان ←: **در فلک، بیست‌وهشت منزل است از منازل قمر، چون شرطین و... .** (شبستری ۳۷۲) ○ **ازپس نقطهٔ اعتدال ربیعی نخستین برج حمَل است هم‌چنان نخستین منزل شرطین است.** (بیرونی ۱۰۸)

شرطیه šart.iy[y]e [عر.: شرطیّة] (صـ.) شرطی (مِـ. ۲ و ۳) ←.

شرع šar' [عر.] (اِ.) ۱. آیینی که پیغمبران آورده‌اند؛ شریعت؛ دین؛ مذهب: **اگر فقیرترین نرد بدهی‌ای... داشت، برخود فرض می‌دانست که... ادا کند [زیرا] هم پای شرع در کار بود و هم عرف و آبرو.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲-۳۳) ○ **هرکس دین احمدی و شرع محمدی را تعرض رسانید، هرگز فیروز نگشت.** (جوینی[1] ۵۰/۱) ۲. اصول و قوانین دین: **آن را برخلاف شرع تشخیص دادند.** (مصدق ۸۳) ○ **شرع به یرغو و سنت به توره مخلوط و ممزوج گشت.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۲) ○ **احتیاطی تمام کرده آید تا برمقتضای شرع عهد درست آید.** (بیهقی[1] ۲۷۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن. ← ▫ شرع پیوستن در کاری، • شرع کردن.
▫ ~ِ **انور** (مجاز) دین اسلام: **نه تعصب بیش‌ازاین اجازهٔ شرح او را می‌دهد نه شرع انور.** (مؤذنی ۱۵۱)
▫ ~ **پیوستن در کاری** (قد.) آن را آغاز کردن: **خون ریختن، کاری صعب است و بی‌تأمل در آن شرع پیوستن عاقبتی وخیم دارد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۴)
• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) شروع کردن: **هرکه بی اشارت ناصحان و مشاورت خردمندان در کارها شرع کند، درزمرهٔ شریران معدود گردد.** (نصرالله‌منشی ۲۱۰)
▫ ~ **و عرف** آنچه مربوط به دین و آداب‌ورسوم متداول است: **قوانین شرع و عرف، هردو اجازهٔ دفاع درقبال تجاوز را به هرکسی می‌دهند.** (قاضی ۷۱)

شرعاً šar'.an [عر.] (ق.) برپایهٔ قوانین شرع: **ازهم جدا شده‌ایم رسماً و حتی شرعاً.** (گلشیری[1] ۱۱۱) ○ **عقدهایی که قبل‌از رشد دختران صورت می‌گیرد... شرعاً باطل و بلااثر است.** (مطهری[4] ۶۶) ○ **انواع جامه‌ها پوشیدن مباح است، مگر جامه‌ای که شرعاً پوشیدن آن بر مرد حرام است، و آن جامه‌ای باشد که اکثر او ابریشم باشد.** (باخرزی ۲۳)

شرعت šer'at [عر.: شرعة] (اِ.) (قد.) آیین؛ شریعت: **جز طریق عدل و راستی... نسپرَد، والّا سنت محبوب و شرعت مرغوب ننهد.** (وراوینی ۴۶)

شرعه šer'e [عر.: شرعَة] (اِ.) (قد.) آبشخور: **اگر از شرعهٔ لطفت و صحیفهٔ کرمت به شربتی... بهرمند شوَم، حلقهٔ خدمت در گوش کنم.** (جرفادقانی ۱۹۴)

شرعی šar'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به شرع) ۱. مربوط به شرع: **عدل و ظلم، همه مفاهیمی شرعی هستند.** (مطهری[5] ۴۶) ○ **قضا و تولیت امور شرعیِ این ولایت به بندهٔ دولت‌خواه تعلق گرفته.** (نخجوانی ۴۵۱/۲) ۲. مطابق‌با قوانین دین: **تکلیف شرعی و عقلیِ خود را در این دیدم که به وطن برگشته، به زیارت مادرم نائل گردم.** (حاج‌سیاح[1] ۷) ○ **حجت‌های شرعی دارم و شهری گواه.** (خاقانی[1] ۱۸۵) ۳. عقدشده مطابق قوانین دینی: **من موظفم بی‌چون‌وچرا زوجهٔ شرعیِ او شوَم.** (قاضی ۳۲۱)

شرعیات šar'.iy[y]āt [عر.: شرعیّات، جِ. شرعیّة]

(اِ.) علوم و احکام دینی: **آیا با همین فقه و شرعیات و قرآن که در مدارس است، توقع داریم نسل جوان با قرآن آشنایی کامل داشته‌باشد؟** (مطهری[۲] ۱۸۹) ○ **معلم شرعیات وارد شد.** (آل‌احمد[۳] ۷۰)

شرعیه šar'.iy[y]e [عر.: شرعیّة] (صف.) مربوط به شرع. نیز ← شرعی (مِ. ۱): **درحدود بیست‌سالگی از تحصیل فقه و حدیث و سایر علوم شرعیه و فنون ادبیه فارغ شد.** (مینوی[۲] ۱۹۴)

شرف šaraf [عر.] (اِمص.) **۱.** حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به‌وجود می‌آید؛ بزرگواری: **مقصود از مدرسه و تعلیم، توسعهٔ خیال، کسب شرف، و تهذیب اخلاق است.** (طالبوف[۲] ۵۹) ○ **شرف نفْس به جود است و کرامت به سجود/ هرکه این هردو ندارد، عدمش بِه که وجود.** (سعدی[۴] ۷۸۶) **۲.** افتخاری که از امری نصیب شخص می‌شود: **ازدل‌وجان شرف صحبت جانان غرض است/ غرض این است وگرنه دل‌وجان این‌همه نیست.** (حافظ[۱] ۵۲) **۳.** (قد.) برتری: **میل جان اندر ترقی و شرف/ میل تن در کسب و اسباب علف.** (مولوی[۱] ۲/۲۵۳) ○ **چیزها را بر یک‌دیگر فضل و شرف است اندر عالم.** (ناصرخسرو[۷] ۲۲) **۴.** (اِ.) **(احکام‌نجوم)** محل یک سیاره در منطقةالبروج که سیاره در آن محل تأثیری قوی دارد؛ مقِ. هبوط: **اجرام علْویِ سماوی... بعضی... متحرک باشند چون ثوابت و سیارات کواکب، که به صعود و هبوط و شرف و وبال... موسومند.** (وراوینی ۲۵۷) ○ **ازپی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف/ مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بُوَد.** (فرخی[۱] ۴۳۱)

☜ ○ ~ **حاصل کردن** (قد.) افتخار به‌دست آوردن: **ایشان را به مجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۸)

○ ~ِ **حضور یافتن** (احترام‌آمیز) افتخار ملاقات با شخص بزرگ و محترمی را پیدا کردن: **اهالی شیراز... همه شرف حضور یافته، درحق شاهزادهٔ والاتبار دعای خیر بگویند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) افتخار دادن: **عیال و فرزندِ... مرا به دیدار خود شرف ندادی.** (بخاری ۲۰۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارای خصلت‌های انسانی و شایسته بودن: **اگر تو شرف داشتی، با یک انسان زحمت‌کش این‌طور رفتار نمی‌کردی.** ○ **ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه/ رشک بردن بهر نَعما برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۸)

○ ~ **داشتن کسی (چیزی) بر (به) کسی (چیزی)** برتری داشتن او (آن) نسبت به دیگری: **مرگ بر زندگی توی این خانه شرف دارد.** (میرصادقی[۵] ۸۳) ○ **از آن بر ملایک شرف داشتند/ که خود را بِه از سگ نپنداشتند.** (سعدی[۱] ۱۳۲) ○ **.../ تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج.** (نظامی[۳] ۲۷۵)

○ ~ِ **صدور یافتن** (احترام‌آمیز) صادر شدنِ فرمان، نامه، و مانند آنها: **[نامهٔ] دانشمند گرامی... از طهران به برلن شرفِ صدور یافته[است.]** (جمال‌زاده[۵] ۱/الف) ○ **دست‌خط مبارک همایونی به... صدراعظم شرف صدور یافت.** (افضل‌الملک ۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افتخار کردن؛ مباهات کردن: **گرچه به خاندانْش سلاطین شرف کنند/ زین بانوی جهان شرف خاندان اوست.** (خاقانی ۷۴)

○ ~ِ **نزول ارزانی داشتن** (احترام‌آمیز) آمدن: **با ملتزمین رکاب... شرفِ نزول ارزانی داشت.** (جمال‌زاده[۵] ۵۵/۲)

○ **از** ~ِ **عرضِ کسی گذشتن** (احترام‌آمیز) به‌نظر او رسیدن: **کتاب‌ها را آورده‌ایم تا از شرف عرض بگذرد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۶/۲)

○ **به** ~ِ **عرضِ کسی رساندن** (احترام‌آمیز) به‌اطلاع او رساندن: **به شرف عرض عالی می‌رسانَد به آستان‌بوسی شرف‌یاب شدم.** (هدایت[۶] ۱۵۲)

شرف šoraf [عر.، جِ. شُرفَة و شَرفَة] (اِ.) (قد.) کنگره‌ها. نیز ← شُرفه: **برج‌ها و شُرَف به طلایعِ أعلام... آراسته گشته‌بود.** (جوینی[۱] ۱۷۸/۲) ○ **پای مجاور درآن‌حال از کمال تمکین بر شُرَف افلاک است.** (وراوینی ۷۰۴)

شرف šoro(a)f [عر.: شرَف] (اِ.) (قد.) شُرَف ↑ .

☜ ○ **بر** ~ِ **چیزی بودن (افتادن)** (قد.) (مجاز) ○ در شرف چیزی بودن ↓ : **از زخم چوب‌وچماق...**

برشرف هلاک افتاد. (آقسرایی ۳۰۷) ○ مگر آن پادشاه را شرم آید، وگرنه شما برشرف هلاکید. (بیهقی[۱] ۶۰)
▫ درِ ~ِ چیزی بودن (مجاز) نزدیک آن بودن؛ درآستانهٔ آن بودن: جریان تازه‌ای در آنجا درشرف وقوع است. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ درشرف نشستن به درشکه بود. (حجازی ۵۷) ○ من درشرف حرکت هستم. (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۱)

شرفا šorafā [عر.: شرفاء، جِ. شَریف] (اِ.) (قد.) بزرگان. نیز ← شریف: علما و عرفا و فضلا و شرفا، خطبه‌ها خواندند. (قائم‌مقام ۲۰۳) ○ وی... از اعاظم و شرفای آن دیار... است. (شوشتری ۴۴۱)

شرفات ša(o)rafāt [عر.: شَرفات، جِ. شَرَفَة] (اِ.) (قد.) ۱. شرَفه‌ها؛ کنگره‌ها. ← شُرفه: به پای‌مردی از معراج دلیری به معارج شرفاتِ حصار... راهْ دخول بر آن جماعت تنگ می‌نمودند. (شیرازی ۱۰۹) ○ شرفات ایوانش با مطامح برجیس و کیوان برابر نهاده. (وراوینی ۱۱۶) ۲. (مجاز) شاخه‌های بالاییِ درخت: شرفات درخت از ثمار خالی دید. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۵)

شرفاک šarfāk (اِ.) (قد.) صدای آهستهٔ پا و مانندِ آن؛ شرفه: تَونگر به‌نزدیک زن‌خفته‌بود / زن از خوابِ شرفاکِ مردم شنود. (ابوشکور: اشعار ۹۸)

شرف‌مندی، شرفمندی šaraf-mand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) شرافت‌مندی؛ بزرگواری: بنازم شأن بی‌قدری، من آن بی‌دست‌وپا بودم / که گردید از شرف‌مندی کف دست سلیمانش. (خاقانی ۶۲۴)

شرف‌ناک، شرفناک šaraf-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شریف؛ بزرگوار: جرئت و جسارت خان... به‌عرض شاه شرف‌ناک [رسید.] (نطنزی ۲۰۰) ○ پیام آورد کای شاه شرف‌ناک / سلامت می‌رساند ایزد پاک. (جامی[۵] ۷۲۵)

شرفه šarfe (اِ.) (قد.) شرفاک ←: کاروان شکر از مصر رسید / شرفهٔ گام و درا می‌آید. (مولوی[۲] ۱۶۸/۲) ○ از شرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو / عنقای ظلم گشت پسِ قاف در نهان. (سوزنی ۲۲۸)

شرفه šo(a)rfe [عر.: شرفة] (اِ.) (قد.) ۱. هرکدام از برآمدگی‌هایی که به‌شکل مربع یا مثلث دربالای دیوار خانه، قصر، و مانند آنها ساخته شده‌است؛ کنگره: خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، با شرفه‌های هلالیش هم‌اکنون دربرابرم است. (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ فراوان دقت‌نظر شاید تا به شرفهٔ ایوانِ آنداز بلندش تواند رسید. (لودی ۶۲) ○ طاق‌ها راست کرده و این را شرفه و کنگره برنهاده، چنان‌که مربعی می‌نماید. (ناصرخسرو[۲] ۵۵) ۲. در تذهیب، خطوط نازکی که اطراف شمسه کشیده می‌شود و معمولاً به‌رنگ لاجوردی است. نیز ← شمسه، شرفه‌دوزی.

شرفه‌دوزی š.-duz-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) نوعی گل‌دوزی که در آن، نقش گل‌وبوته به‌صورت حلقه‌های تودرتو نشان داده می‌شود.

شرف‌یاب، شرفیاب šaraf-yāb [عر.فا.] (صف.) (احترام‌آمیز) ویژگی آن‌که به‌حضور شخص بزرگ و محترمی می‌رسد: آن روز من هم شرف‌یابِ حضور مبارکشان بودم.
☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) آمدن به‌نزد شخص محترم و عالی‌قدری؛ به‌حضور شخص محترمی رسیدن: برای گرفتن نمرهٔ آخرِ سال به دست‌بوس شرف‌یاب شده‌اند. (آل‌احمد[۷] ۷) ○ خود را به حرم رسانده و شرف‌یاب شده‌ام. (مستوفی ۳۸/۲)

شرف‌یابی، شرفیابی š.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (احترام‌آمیز) شرف‌یاب شدن. ← شرف‌یاب • شرف‌یاب شدن: معذرت می‌خواهم که از شرف‌یابی معذورم. (جمال‌زاده[۱] ۶۹) ○ پیش‌خدمت وزیر آمد و امر به شرف‌یابی آورد. (حجازی ۱۸۵)

شرق šarq [عر.] (اِ.) ۱. مشرق (مِ. ۱) ←: اگر رو به شرق بایستی، دست راست رو به جنوب خواهد بود. ○ طشت زر یک‌تنه خور می‌بَرَد از شرق به غرب / بس‌که از خوف وی اطراف جهان بی‌خطر است. (جامی[۹] ۱۲) ○ آفتاب... از شرق... برآید. (روزبهان[۱] ۳۰۱) ۲. (جغرافیا) بخشی از کُرهٔ زمین که در سمت شرقیِ نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. (مجاز)

کشورهای آسیایی: مباش غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۴. (قد.) (مجاز) آفتاب: چون در تنورِ شرق پزد نانِ گرم چرخ/ آواز روزه بر همه اعضا برآورم. (خاقانی ۲۴۴)
□ ~وغرب (مجاز) سراسر جهان؛ تمام دنیا: شهرت او در شرق‌وغرب پیچیده‌است. ○ من در سخن عزیز جهانم به شرق‌وغرب/ کز شرق‌وغرب نام سخن‌ور نکوتر است. (خاقانی ۷۷)

شرق šaraq[q] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از به‌هم خوردن دو چیز به‌ویژه دست به صورت ایجاد می‌شود: صدای شَرَق کشیدهٔ آب‌داری در فضا طنین انداخت. (مسعود ۷) ۲. (ق.) همراه با این صدا: باکف دست، شَرَق کوبید توی سر میمون. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۹) ○ شَرَق زد روی شکمش. (آل‌احمد[۶] ۲۴۷) ۳. (اِ.) ضربه‌ای که با این صدا همراه است: گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را/ در معابر با شَرَقّ دست گل‌گون می‌کنند. (بهار ۳۳۰)
□ ~ِ دست (گفتگو) (مجاز) زحمت؛ کوشش: من از شَرَق دستم هم شده، یک لقمه نان خودم را درمی‌آورم. (← هدایت[۶] ۵۲) ○ به شَرَق دست باقی طوایف جزو را مطیع می‌کردند. (مستوفی ۵۱۰/۳)

شرقاً šarq.an [عر.] (ق.) از سمت ضلع شرقی؛ مقِ. غرباً: باغچه... جنوباً و شرقاً به مِلک... غرباً به مِلک [حاجی محدود است.] (سیاق‌معیشت ۵۱)

شرق‌شناس šarq-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) خاورشناس ←: اگر اقوال شرق‌شناسان و زبان‌شناس‌ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمیِ اقوام ما در آن باقی مانده‌است. (آل‌احمد[۱] ۱۷)

شرق‌شناسی š.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) خاورشناسی ←.

شرقی šarq-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شرق) ۱. (مجاز) مربوط به شرق (آسیا). ← شرق (مِ. ۳): فرهنگ شرقی. ○ مباش غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۲. واقع در نواحی یا سمت شرق: درِ شرقیِ دانشگاه، نیم‌کرهٔ شرقی، ورودیِ شرقیِ استادیوم. ○ شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتاده‌است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می‌افتد نه بر چهار حد. (ابن‌بلخی ۱۴۲) ۳. (صف.، اِ.) (مجاز) اهل شرق؛ آسیایی: نه‌تنها ایران بلکه تمام شرقیان از شروع ترقی... اروپاییان... بی‌خبر بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۶) ○ سکندر که با شرقیان حرب داشت/ درِ خیمه گویند در غرب داشت. (سعدی[۱] ۷۸)

شرقی šaraqq-i (ق.) (گفتگو) شَرَق (مِ. ۲) ←: شَرَقی زد تو گوشش. (← میرصادقی[۳] ۵۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

شرقیه šarq.iy[y]e [عر.: شرقیّة] (صف.) (مجاز) شرقی (مِ. ۱) ←: دیگری علوم... پرمایه‌ای بود که... در شرق اسلامی و قلمرو خلافت شرقیه... انتشار یافت. (مینوی[۲] ۴۸۷)

شرک šarak [عر.] (اِ.) (قد.) دام؛ تله: درود بر روان مقدس... خاتم‌النبیین(ص)... که... خلق را از شَرَکِ شرک برهانید. (جرفادقانی ۲)

شرک šerk [عر.] (اِمص.) شریک قائل شدن برای خداوند؛ مقِ. توحید: استکبار و بهره‌کشی است که به کفر، شرک، و نفاق... منجر می‌شود. (مطهری[۱] ۳۸) ○ توحید نور است و شرک نار. (عطار[۱] ۳۷۱)
□ ~ِ جلی عبادت بت‌ها و شریک قائل شدن برای خداوند: شرک خفی چون کرد کرده است، شرک جلی چون کوه. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۳۵/۲) ○ این ریا شرک خفی است نه جلی. (غزالی ۲۱۷/۲)
□ ~ِ خفی عبادتی که همراه‌با ریا و تزویر است: دراین‌حال به‌کلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد. (جامی[۸] ۱۴) ○ این ریا شرک خفی است نه جلی. (غزالی ۲۱۷/۲)

شرک‌آمیز š.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با شرک؛ کفرآلود: یک گرایش فکریِ... شرک‌آمیز... بود. (مطهری[۱] ۱۹۷)

شرکا šorakā [عر.: شرکاء، جِ. شَریک] (اِ.) شریک‌ها. نیز ← شریک: برخی او را به‌مثابهٔ یکی از شرکای عمدهٔ مؤسسات تفریحی... می‌شناسند. (علوی[۳]

۹۳) ○ **بعداز انفصال از این کار، تمام سهم خود را به شرکا فروخت.** (← نظام‌السلطنه ۳۰۲/۱) ○ **وی در بدایت حال از شرکای قریهٔ سنجانِ خواف بوده[است.]** (جامی[۸] ۴۹۵)

شرکت šerkat [عر.: شرکة] (اِ.) **۱.** نهادی که به‌طور قانونی برای فعالیت‌های بازرگانی، اقتصادی، یا خدماتی ایجاد می‌شود: **توی راه می‌خوابم یا توی دفترهای شرکت‌های مسافربری.** (گلشیری[۱] ۷۵) **۲.** (اِمص.) هم‌کاری داشتن در انجام کاری؛ مشارکت: **پلیس، شرکت شما را در این دزدی ثابت کرده‌است.** ○ **باکهنه عوانی که در آن شهر بود، به شرکتِ عیان، خر فرا کاروان کرده.** (زیدری ۷۵) **۳.** حاضر بودن در جایی؛ حضور یافتن: **شرکت شما در این جشن باعث خوش‌حالی ماست.** **۴.** (اقتصاد) جمع شدن و هم‌کاری گروهی از افراد حقیقی یا حقوقی برای انجام فعالیت‌های اقتصادی. **۵.** (اِ.) (مجاز) محلی که شرکت در آن فعالیت می‌کنند. ← شرکت (مِ. ۱): **در شرکت کار می‌کنم.** ○ **امروز شرکت، تعطیل است.** **۶.** (اِمص.) شریک بودن دو یا چند تن در مالی یا در تجارت. نیز ← شراکت: **چون مال مشترک بُوَد، شرکت آن بُوَد که یک‌دیگر را در تصرف دستوری دهند. آن‌گاه سود به دونیم بُوَد.** (غزالی ۳۴۵/۱) **۷.** (قد.) شرک: **اگر تو را پرسند که خدای را شناسی، مگوی شناسم که شرکت بُوَد، و مگوی که نشناسم که آن کفر بُوَد و اما بگوی: خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گرداناد به فضل خویش.** (محمدبن‌منور[۱] ۵۰) ○ **کحل هدایت و معرفت باید تا صدرِ جنت یابد و نجات از شرکت یابد.** (احمدجام[۱] ۱۹۸)

□ ~ **باز** (اقتصاد) شرکتی که علاوه‌بر شرکای قبلی، شریک جدید نیز می‌پذیرد. ← شرکت (مِ. ۱).

□ ~ **بازرگانی** (اقتصاد) □ شرکت تجاری ←.

□ ~ **با مسئولیت محدود** (اقتصاد) شرکتی که در آن هریک از شرکا تنها تا میزان سرمایه‌ای که به شرکت آورده‌اند، مسئول بدهی‌ها و تعهدات هستند.

□ ~ **بسته** (اقتصاد) شرکتی که حق پذیرفتن شریک جدید را ندارد.

□ ~ **تابعه** (اقتصاد) شرکتی که تحت کنترل شرکت دیگری است.

□ ~ **تجاری (تجارتی)** (اقتصاد) شرکتی که براساس قانون تجارت تشکیل شده و دارای شخصیت حقوقیِ مستقل است؛ شرکت بازرگانی.

□ ~ **تضامنی** (اقتصاد) شرکتی که در آن هرکدام از شرکا مسئول پرداخت کل بدهی‌های شرکت هستند.

□ ~ **تعاونی** (~ **تعاونی**) (اقتصاد) شرکتی با سرمایهٔ گروهی از افراد به‌منظور ارائهٔ خدماتی نظیر تهیه و فروش برخی‌از لوازم موردنیاز زندگی و مانند آن.

□ ~ **تعاونیِ**(~ **تعاونیِ**) **تولید** (اقتصاد) شرکتی که بین عده‌ای تشکیل می‌شود و کار آن تولید کالا یا فروش آن است.

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) **۱.** شرکت (مِ. ۲) ←: **ایشان... در باقی عملیاتِ این پیش‌رفت ملی شرکت جسته‌اند.** (مستوفی ۴۳۳/۳) **۲.** شرکت (مِ. ۳) ←: **امسال در دو سمینار شرکت جستم.** **۳.** (قد.) شریک قائل شدن برای خداوند؛ شرک ورزیدن: **این‌همه نه بندگی است، این‌همه شرکت جستن است.** (احمدجام ۱۰۶)

□ ~ **چندملیتی** (اقتصاد) شرکتی که به‌طور هم‌زمان در چند کشور فعالیت تولیدی یا خدماتی دارد. ← شرکت (مِ. ۱).

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اجازهٔ حضور و دخالت کسی را در امری دادن: **دعوت... به‌عمل آورده‌است تا او را در مراسم عزاداری شرکت دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** شرکت (مِ. ۲) ←: **در... حمل و فروش جنس... و کارهای بسیار دیگری... شرکت دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲) **۲.** شرکت (مِ. ۳) ←: **در مجلسی که گروه زیادی شرکت داشتند... زید نیز... حضور**

داشت. (مطهری[۵] ۳۱۱)
◘ ~ِ **دولتی** **(اقتصاد)** شرکتی که مالکیت و ادارهٔ آن دراختیار دولت است.
◘ ~ِ **سهامی** **(اقتصاد)** شرکتی که سرمایهٔ آن به سهم‌های مساوی تقسیم شده‌است و هرکدام از شرکا درقبال بدهی‌های شرکت، به‌اندازهٔ سهام خود مسئولیت دارند.
◘ ~ِ **سهامیِ خاص** **(اقتصاد)** شرکت سهامی‌ای که تمام سرمایهٔ آن توسط خود مؤسسان تأمین شده‌است.
◘ ~ِ **سهامیِ عام** **(اقتصاد)** شرکت سهامی‌ای که بخشی از سهام آن ازطریق فروش سهام به افراد دیگر تأمین می‌شود.
◘ ~ِ **شیر** (مجاز) **(اقتصاد)** شرکتی که در آن، یکی از شرکا تمام سود را دریافت می‌کند، چنین شرکتی باطل است.
◘ ~ِ **قانونی** **(حقوق)** ◘شرکت قهری ↓.
◘ ~ِ **قهری** **(حقوق)** شریک بودن گروهی در یک سرمایه بدون میل و اختیار خودشان، مانند شریک بودن در یک ارثیه؛ شرکت قانونی.
• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. شرکت (مِ. ۲) ←: **مردم در مقدرات خود شرکت می‌کنند.** (مصدق ۲۵۷) ۲. شرکت (مِ. ۳) ←: **همه باید در جشن... شرکت کنند.** (علوی[۱] ۴۴) ○ **زن‌ومرد در این مسابقه شرکت کردند.** (مطهری[۵] ۸۳)
◘ ~ِ **مادر** **(اقتصاد)** شرکتی که فعالانه در مالکیت و ادارهٔ شرکت‌های تابع دخالت دارد.
◘ ~ِ **مصرف** **(اقتصاد)** شرکتی که برای فروش اجناس لازم برای مصارف زندگی و تقسیم سودوزیان بین شرکا به‌نسبت سهم هریک تشکیل می‌شود.
◘ ~ِ **مضاربه‌ای** **(اقتصاد، حقوق)** شرکتی که سرمایهٔ خود را ازطریق دریافت وام مدت‌دار از صاحبان سرمایه درمقابل پرداخت سود ازپیش‌تعیین‌شده به آنها، تهیه می‌کند.
◘ ~ِ **نسبی** **(اقتصاد، حقوق)** شرکتی که در آن، مسئولیت شرکا به‌نسبت میزان سرمایهٔ آنهاست.
◘ ~ِ **واحد** **(اقتصاد)** شرکتی، معمولاً دولتی، که در امر واحدی فعالیت می‌کند: **شرکت واحد اتوبوس‌رانی.**
◘ **به** ~ شریکی (مِ. ۲) ←: **دهاتی‌ها خواستند زمین را به‌شرکت بخرند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

شرکت‌پذیری š.-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(ریاضی)** خاصیت عملی که نتیجهٔ ترکیب سه چیز تحت آن عمل (با حفظ ترتیب) به نحوهٔ دسته‌بندی آن چیزها بستگی ندارد، مثلاً تفریق، خاصیت شرکت‌پذیری ندارد زیرا: ۲ـ(۳ـ۵) ≠ (۲ـ۳)ـ۵؛ خاصیت انجمنی.

شرکت‌خانه šerkat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل شرکت. ← شرکت (مِ. ۱ و ۵): **شرکت‌خانه‌ها و دفترخانه‌های بسیار منظمِ متعدد داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۴)

شرکت‌کننده šerkat-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آنکه هنگام اجرای امری یا مراسمی حضور دارد: **شرکت‌کنندگان در مسابقه خود را معرفی کردند.**

شرکت‌نامه šerkat-nāme [عر.فا.] (اِ.) **(اقتصاد، حقوق)** ۱. اساس‌نامهٔ شرکت. ← شرکت (مِ. ۱). ۲. قراردادی کتبی که میان شرکا نوشته می‌شود. ← شرکت (مِ. ۶).

شرکتی šerkat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شرکت، ق.) به‌طور شرکت؛ شراکتی: **شرکتی باهم کار می‌کنند.**

شرم šarm (اِ.) ۱. حالت روانی همراه‌با ناراحتی که براثر احتمال خطا یا احساس حقارت در شخص پدید می‌آید؛ خجالت؛ خجلت: **سرخیِ شرم و خجلت بر چهرهٔ کشیش نشست.** (قاضی ۶۰۷) ○ **نشسته سرافکنده بی‌گفت‌وگوی / ز شرم آستین راگرفته به روی.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۶) ۲. حالت روانی‌ای در شخص که سبب خودداری او از انجام دادن عملی زشت و ناپسند می‌شود؛ حیا: **اسماعیل... ناگهان به موجود بی‌پدرومادری تبدیل**

شده‌بود که شرم‌وحیا سرش نمی‌شد. (پارسی‌پور ۲۶۰) ○ شرم از اثر عقل و اصل دین است/ دین نیست تو را گر تو را حیا نیست. (ناصرخسرو[۸] ۱۱۵) **۳.** (قد.) (مجاز) آلت تناسلی: بفرمود تا هردو چشمش برکندند... و بفرمود تا شرمش ببریدند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

□ **~... آمدن (شرمم آمد، شرمت آمد، ...)** خجالت کشیدن: شرمم آمد که بگویم سواد درست‌وحسابی ندارم.

□ **~ آمدن کسی را** (قد.) خجالت کشیدنِ او؛ شرمنده شدنِ او: شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک/ در شهر، آبگینه‌فروش است و جوهری. (سعدی[۳] ۷۵۵) ○ حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود. (بیهقی[۱] ۳۶)

□ **~حضور** حجب‌وحیا داشتن دربرابر شخص بزرگ و محترمی: در رودربایستی و... شرم‌حضور قرار نگرفته‌باشند. (شهری[۲] ۴۰/۲) ○ دارد هنوز شرم‌حضور مرا نگاه/ پنهان ز من به خلوت آیینه می‌رود. (صائب[۱] ۲۰۴۵)

□ **~ خاستن کسی را** (قد.) خجالت کشیدنِ او: مرا از بزرگان همی شرم خاست/ که گویند: گنج و سپاهت کجاست؟ (فردوسی[۳] ۱۴۱۴)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خجالت کشیدن: در بزم، رشک بُرده از او شاخ در خزان/ در بذل، شرم خورده از او ابر در بهار. (انوری[۱] ۱۶۰)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) خجالت کشیدن؛ شرمنده بودن: زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از این‌که با این ریخت... خودش را... نشان بدهد. (علوی[۱] ۴۴) ○ چنان شرم دار از خداوند خویش/ که شرمت ز بیگانگان است و خویش. (سعدی[۱] ۱۹۲) ○ شرم مدارید و راست بگویید و محابا نکنید. (بیهقی[۱] ۲۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خجالت کشیدن: می‌خواهد چیزی بگوید و از من شرم می‌کند. (مستوفی ۲۳۸/۳)

□ **~... گرفتن (شرمم گرفت، شرمت گرفت، ...)** (گفتگو) خجالت کشیدن: شرمت نگرفت که با آن لحن با پدرت صحبت کردی؟

□ **~ گرفتن از کسی** (قد.) شرمنده شدن از او؛ خجل شدن از او: چون اندر خویشتن آن شهوت بدید... شرم گرفت از خدای عزوجل. (تفسیرپاک: گنجینه ۲۱۲/۱)

□ **به ~** (قد.) ازروی شرم‌وحیا: خدایگان جهان روی را به لشکر کرد/ به‌شرم گفت به لشکر که: ای جوان‌مردان... (فرخی[۱] ۳۰۲)

□ **به ~ آمدن** (قد.) خجالت کشیدن: چهرهٔ مهتابی‌رنگش... چون رخسارهٔ نوعروسی که از... شادی حجلهٔ دامادی به‌شرم آمده‌باشد... پدیدار بود. (نفیسی ۳۸۷)

□ **به ~ آوردن** (قد.) شرمنده کردن؛ خجالت‌زده کردن: بترس از خداوند خورشید و ماه/ دلت را به‌شرم آور از روی شاه. (فردوسی[۳] ۶۹۹)

□ **به ~ درافتادن** (قد.) خجالت کشیدن؛ شرمنده شدن: به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم/ دگر به‌شرم درافتادم از محقر خویش. (سعدی[۳] ۵۳۶)

شرم‌آگین š.-ā(ʼā)gin (صـ.) شرم‌آلود (مِ.۱) ↓: لب‌هایی نازک داشت که لب‌خندی شرم‌آگین بر آنها نقش بسته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳)

شرم‌آلود šarm-ā(ʼā)lud (صمـ.) **۱.** آمیخته با خجالت یا حجب‌وحیا: نگاه شرم‌آلود. ○ خیره‌چشمان را اگر محجوب سازد دور نیست/ روی شرم‌آلود او آیینه را دستار کرد. (صائب[۴] ۳۴۶) **۲.** (ق.) همراه با خجالت یا حجب‌وحیا: آخوند، شرم‌آلود سر به زیر انداخته‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۰)

شرم‌آمیز šarm-ā(ʼā)miz (صمـ.) **۱.** شرم‌آلود (مِ.۱) ←: نگاه شرم‌آمیز. **۲.** مستلزم خجالت کشیدن یا حیا کردن: فردوسی... هرجاکه به‌مقتضای داستان‌سرایی مطلب شرم‌آمیزی می‌بایست نقل کند، بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته‌است. (فروغی[۳] ۱۰۴)

شرم‌آور šarm-ā(ʼā)var (صفـ.) آنچه انجام دادن یا گفتن آن سبب شرمندگی و خجالت است، و به‌مجاز، زشت؛ قبیح: برای کاهلیِ خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. (خانلری ۳۰۲) ○ مردم

نمی‌دانستند که می‌شود... این کلمات شرم‌آور را ادا کرد. (عشقی ۱۱۹)

شرم‌زد šarm-zad [= شرم‌زده] (صمـ.) (قد.) شرم‌زده ←: .../ جانم بدین سخن ز خِرَد نیست شرم‌زد. (باباافضل: دیوان ۲۴۵: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۷/۲)

شرم‌زدگی š.-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت شرم‌زده؛ شرم‌زده بودن: شرم‌زدگی ما به‌خاطر این است که زودتر از اینها باید به شما سر می‌زدیم. ○ نباید که فردا خلیفه را درپیش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شرم‌زدگی روی دهد. (عقیلی ۳۴)

شرم‌زده šarm-zad-e (صمـ.) ۱. شرمنده و خجل از عمل ناپسند خود؛ خجالت‌زده: دست‌های خود را زیر عبا پنهان نگاه می‌داشت و شرم‌زده بود. (دهخدا[۲] ۳۲۵/۲) ○ سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند، شرم‌زده نباشی. (سعدی[۲] ۱۷۲) ۲. (قد.) با شرم‌زدگی: آنها... شرم‌زده و خجول مانند اشباح، خود را توی حمام می‌اندازند. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

شرمسار، شرم‌سار šarm-sār (صـ.) ۱. خجالت‌زده؛ شرمنده: آیا همین بس نیست که مانند هرجنایت‌پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟ (نفیسی ۴۰۸) ○ دشمن به‌قصد حافظ اگر دَم زند چه باک؟/ منّت خدای را که نی‌ام شرمسار دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ۲. (قد.) همراه‌با خجالت و شرمندگی: [او] شرمسار می‌خندید و می‌گفت: جای من خیلی خالی بوده. (حاج‌سیدجوادی ۴۲۱) ○ دختر... پریشان و شرمسار برجا مانده‌بود. (قاضی ۲۸۹)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) خجالت‌زده شدن؛ شرمنده شدن: باید برایش... آفرین بخوانند تا جلو مهمانان خودش شرمسار نشود. (هدایت[۷] ۹۰) ○ انشاءالله حاکم ما نزد دیوان شرمسار نشود. (غفاری ۲۳۹)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) خجالت‌زده کردن؛ شرمنده کردن: تواضع انسانیِ خارج از اندازه‌اش کوچک‌ترین شاگردانش را شرمسار می‌ساخت. (شریعتی ۳۴۱) ○ مرا شرمساری ز روی تو بس/ دگر شرمسارم مکن پیش کس. (سعدی[۱] ۱۹۶)

شرمساری، شرم‌ساری š.-i (حامصـ.) شرمسار بودن؛ خجالت‌زدگی؛ شرمندگی: هرعادتی را که خود داشتند، نشانهٔ وحشی‌گری و مایهٔ شرمساری پنداشتند. (خانلری ۳۰۴) ○ ز شغلی کز او شرمساری رسد/ به صاحب‌عمل رنج و خواری رسد. (نظامی[۸] ۱۶۲)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری بَرَم. (سعدی[۲] ۱۲۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام/ ای فلک این شرمساری تاکی‌ام باید کشید؟ (حافظ[۲] ۴۶۷ح.)

شرمگاه، شرم‌گاه šarm-gāh (اِ.) (جانوری) ۱. اندام تناسلیِ خارجیِ مرد یا زن. ۲. زهار ←: گوش و بینی و شرمگاه و چشمانش را... بیرون می‌آورد. (شهری[۲] ۴۱۹/۳)

شرمگن، شرم‌گن šarm-gen [= شرمگین] (صـ.) (قد.) شرمگین ←: سعدی نرسد به یار هرگز/ کو شرمگن است و یار ساده. (سعدی[۳] ۵۹۴) ○ موسی مردی کریم بود شرمگن... به خلوت غسل کردید و خویشتن را از نظر مردم پوشیده و کشیده داشتید. (میبدی[۱] ۹۱/۸)

شرمگنی، شرم‌گنی š.-i [= شرمگینی] (حامصـ.) (قد.) شرمگینی ←: چنان شرمگن مباش که از شرمگنی در مهمات خویش تقصیر کنی. (عنصرالمعالی[۱] ۳۵)

شرمگین، شرم‌گین šarm-gin (صـ.) ۱. خجالت‌زده؛ شرمنده: ازاین‌که نتوانسته بودند به‌موقع برسند شرمگین بودند. ○ خریدارها... اگر می‌خواستند نسیه بکنند، لحن شرمگین به‌خود می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. باحجب‌وحیا؛ محجوب: شاید از چشمان ترسان و شرمگینم خجالت کشید. (درویشیان ۴۳) ○ ندانم تا کار کجا بازایستد که این ملِک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو بازنخواهندگذاشت. (بیهقی[۲] ۱۷۸) ۳. (ق.) با شرمندگی و خجالت‌زدگی: خاموش و شرمگین، درانتظار کلمه‌ای از لب‌های من... می‌ایستادند. (شریعتی

۵۷) ○ شرمگین و سرافکنده، پشت خم کرده‌بودند. (آل‌احمد[۲] ۹۷)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) شرمنده شدن: دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب به هر خویش و آشنا شرمگین شدیم. (خانلری ۳۰۵)

شرمگینی، شرم‌گینی š.-i (حامصـ.) (قد.) شرمگین بودن؛ حجب‌وحیا. ← شرمگین (مِـ. ۲): شرمگینی، نتیجهٔ ایمان است. (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

شرمناک، شرم‌ناک šarm-nāk (صـ.) ۱. شرمنده؛ خجالت‌زده: از این گدایی که نتیجهٔ طمع و حرص و ندانیِ خودشان است، شرمناکند. (جمال‌زاده[۱] ۱۸۲) ۲. (ق.) همراه‌با شرمندگی: شرمناک از انجام کارهایی ازاین‌دست، طوبا را مأمور کرده‌بود تا به‌دنبال کاظم تا نانوایی برود. (پارسی‌پور ۲۶) ۳. (صـ.) (قد.) باحجب‌وحیا؛ محجوب: زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و پارسا و شرمناک. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شرمنده شدن؛ خجالت‌زده شدن: تو در رویِ سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک. (سعدی[۱] ۱۹۳)

شرمناکی، شرم‌ناکی š.-i (حامصـ.) (قد.) شرمناک بودن؛ کم‌رویی. ← شرمناک (مِـ. ۲): نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و بازش‌داد پاسخ. (نظامی[۳] ۱۰۶)

شرمندگی šarm-ande-gi (حامصـ.) شرمنده بودن؛ شرم؛ خجالت: درکمال... فروتنی و شرمندگی خاموش مانده، سرِ انکسار به گریبان تفکر و عبرت فروبردند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ رنج تو در کارگه بندگی / گشت تهی‌دستی و شرمندگی. (پروین‌اعتصامی ۱۵۲) ○ حاصل زندگی، مایهٔ شرمندگی دارد و منزل جسم و جان در کوی درماندگی. (قائم‌مقام ۳۲۴)

شرمنده šarm-ande (صـ.) آنکه از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت‌زده است؛ خجل؛ شرمسار: شرمنده‌ام و معذرت می‌خواهم. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۹) ○ فردا که پیش‌گاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره‌روی که عمل بر مَجاز کرد. (حافظ[۱] ۹۱)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت‌زده شدن؛ شرمسار شدن: باشد که صاحب‌خانه... خجالت بکشد و... شرمنده بشود. (شهری[۲] ۴۰۶/۴) ○ از تمام خیالات موهوم نسبت‌به او شرمنده شدم. (هدایت[۱] ۱۰۲) ○ از فضل‌ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا بازگردد. (بیهقی[۱] ۳۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. سرافکنده و خجالت‌زده کردن: از آن دعوت جز خیالِ... شرمنده کردنِ فاطمه را نداشته[است.] (شهری[۲] ۳۷/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی را مورد محبت و لطف خود قرار دادن؛ به‌عنوان تعارف گفته می‌شود: من بایست خدمت می‌رسیدم. شرمنده‌ام کردید.

شرمین šarm-in (صـ.) (قد.) ۱. شرمگین (مِـ. ۱). ← • شرمین شدن. ۲. شرمگین (مِـ. ۲) ←: هزارساله ادب را به یک قدح ببَری / خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین. (مولوی[۲] ۲۷۷/۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خجل شدن؛ شرمگین شدن: دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید / دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا؟ (مولوی[۲] ۸۹/۱)

شرنده šerende (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهر آشفته و ژولیده؛ شلخته: یکی‌دو نفر همراهش بودند، زن‌های شرنده. (میرصادقی[۲] ۱۱۵) ○ اگر همین مرتکهٔ شرنده آمد، جوابش بکن. (← هدایت[۳] ۱۲۰) ۲. پاره‌پاره؛ مندرس: [او] ادای آشپزی کردن را درمی‌آورَد. پوششش شرنده، صورتش دودزده. (دانشور ۲۱۰) ○ چادرسیاه شرنده‌ای مثل پردهٔ زنبوری به سرش بند بود. (هدایت[۶] ۱۳)

شرنگ šarang (اِ.) (قد.) ۱. هرچیز بسیار تلخ؛ سم؛ زهر: در کام این، شکر، و در دهان آن، شرنگ. (نفیسی ۴۲۰) ○ به دریا در، گهر جفت نهنگ است / چو نوش اندر جهان جفت شرنگ است. (فخرالدین‌گرگانی ۵۰۶) ۲. (گیاهی) حنظل (مِـ. ۱) ←: به روز بزم کند خوی تو ز حنظلْ شهد / به روز رزم کند خشم تو ز شهدْ شرنگ. (فرخی[۱] ۲۱۲)

شرنگ‌آور š.-ā('ā)var (صف.) (قد.) (مجاز) کُشنده: **زبان سخن‌دان یکی خنجر است/ که گه نوش‌زا، گه شرنگ‌آور است. ـ همه نوش آن، آنِ دانا روان/ همه زهر آن بهر نابخردان.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۸)

شرنه šorne (اِ.) لولهٔ قوری، گلاب‌پاش، و مانند آنها: **لقا شرنهٔ [قوری] را بین لب‌ها گذاشت و با ولع مشغول مکیدن شد.** (علی‌زاده ۱/۶۸)

شروار šarvār [= شلوار] (اِ.) (قد.) شلوار: **پیغامبر(ص)... جان‌های ایشان بدو بخشید بدان‌شرط با پیراهنی و شرواری بروند و به جهان اندربشوند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۴۷)

شروح šoruh [عر.، جِ. شَرح] (اِ.) ۱. شرح‌ها. ← شرح (مِ.۱). ۲. شرح‌ها. ← شرح (مِ.۲): **علما... جز به تألیف کتب درسی یا تعلیق شروح و حواشی بر آنها، اهتمام نداشتند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۴) ○ **شروحی چند که برحسب فرمایش درطی نگارش آمده‌بود، زیارت شد.** (قائم‌مقام ۴۱)

شرود šarud [عر.] (صـ.) (قد.) رمنده: **معضلات و مشکلات، تازیان راست که لغات شموس شَرود و الفاظ وحشیِ نامعهود به‌کار دارند.** (حمیدالدین ۵۸)

شرود šorud [عر.] (اِمصـ.) (تصوف) حالت رمندگیِ سالک از آنچه میان او و مطلوبْ حجاب است: **شرود، نفی صفات است از منازلات حقایق.** (روزبهان[۱] ۶۲۳)

شرور šarur [از عر.] (صـ.) آنکه ایجاد دردسر و ناآرامی می‌کند؛ شریر؛ بدکار: **دیوانهٔ شرور و خطرناکی است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱) ○ **تیمور... شخص قطاع‌الطریق و شرور و هرزه‌کار بود.** (غفاری ۲۵۴)

شرور šorur [عر.، جِ. شَرّ] (اِ.) (قد.) شرها؛ بدی‌ها. ← شر: **زندگی انسان را... می‌توان مجاهده‌ای مستمر برای غلبه بر... شُرور و رهایی از تبعات آنها تلقی کرد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۰۹) ○ **هریک به شری از شُرور این دزد... درمانده‌اند.** (قائم‌مقام ۲۰۹)

شرورانه šarur-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. با شرارت و بدی: **رفتار شرورانه‌ای با دوستانش داشت.** ○ **انضباط روحی نداشت. از حالت شرورانه‌ای رنج می‌برد.** (پارسی‌پور ۳۶۹) ۲. (ق.) همراه با شرارت و بدی: **شرورانه با او رفتار می‌کرد.**

شروشر šorr-o-šor[r] (اِصو.، ق.) (گفتگو) شرشر (مِ.۲) ←: **شروشر هم ازش خون می‌رفت.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۶)

شروشور šar[r]-o-šur [عر.فا.فا.] (اِمصـ.) ← شر ◻ شروشور.

شروط šorut [عر.، جِ. شَرط] (اِ.) شرط‌ها. ← شرط: **اگر حافظهٔ حضرت‌عالی خوب بود، شروط قراردادی را... به‌یاد می‌آوردید.** (قاضی ۷۷۸) ○ **به این شروط، ما به صلح راضی شویم و برگردیم.** (شوشتری ۳۲۵)

شروع šoru' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آغاز کردن: **شروع این کار برعهدهٔ من بود و دوستانم آن را ادامه دادند.** ○ **راه‌آهن سرتاسریِ ایران... از روز شروع ساختمان تا اتمام آن، دوازده سال طول کشید.** (مصدق ۳۵۲) ۲. (اِ.) آغاز؛ ابتدا: **سعدی در شروع کتاب بوستان حمد و نعت به‌کار برده‌است.**

☜ • ~ **رفتن** (مصـل.) (قد.) • شروع شدن ↓: **اکنون‌که در ایراد این قصهٔ پرغصه شروع رفت....** (زیدری ۷۵)

• ~ **شدن (گردیدن، گشتن)** (مصـل.) مرحلهٔ ابتداییِ کاری یا چیزی به‌وقوع پیوستن، یا مرحلهٔ ابتداییِ حالتی پدیدار شدن: **مرا وقتی... به مکتب گذاشتند، درسم چنان‌که مرسوم بود، با کتاب «عمه‌جزو» شروع گردید.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۰) ○ **باران خفیفی شروع شده‌بود.** (هدایت[۱] ۳۰)

• ~ **کردن** (مصـم.، مصـل.) به انجام مرحلهٔ ابتداییِ کاری مبادرت کردن، یا مرحلهٔ ابتداییِ حالتی را پدید آوردن: **کار جدید را از فردا شروع می‌کنیم.** ○ **برف دوباره شروع کرده‌بود به باریدن.** (میرصادقی[۲] ۳۸) ○ **ازنو شروع کرد به تطبیق ارقام آنها.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

شروق šoruq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلوع: **والی بر بستر خواب پیش‌از شروق آفتاب... مرگ مشاهده کرد.** (رشیدالدین ۱۲۹) ○ **تو را غروب نماید ولی شروق بُوَد/**

لحد چو حبس نماید، خلاصِ جان باشد. (مولوی[۵] ۱۶۲)

شرو ور šer[r]-o-ver (اِ.) (گفتگو) حرف‌های بی‌معنی و بیهوده: **می‌خواهی با این شروورها من را رنگ کنی؟** (← عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۴۶) ○ **شروورهای او ربطی به من ندارد.** (علی‌زاده ۹۴/۲)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرهم کردن حرف‌های بیهوده و بی‌معنی: **با آن حرکات جلف... آمده برایم شروور می‌بافد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰)

شروه šarve (اِ.) (گفتگو) نوعی آواز غمناک متداول در جنوب ایران: **مثل صحرا سوختم از تشنگی/ شروه‌های آتشینم مانده‌است.** (رحیم‌رزیان: روزنامهٔ‌اطلاعات ۷۳/۸/۱۱ ص۷) ○ **گروهبان... زمزمه می‌کند. شروه می‌خوانَد.** (محمود[۱] ۳۲)

شره šarah [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** طمع؛ حرص: **[آیا] اجازهٔ تعدد زوجات اجازهٔ شره و شهوت است؟** (مطهری[۴] ۴۰۵) ○ **هرکه چون عیسی از شره بجهد/ از غم بادوبود خود برهد.** (سنایی[۱] ۳۹۴) **۲.** علاقهٔ شدید: **حرص و شره او بر معرفت حقایق الاهی... زیادت باشد.** (خواجه‌نصیر ۵۲)

شره šerr-e [عر.: شرَّة] (اِ.) (قد.) شرار ←: **جز استیمان و تضرع، حیلتی دیگر ندید... تا شِرّهٔ سورتِ غضب تسکین پذیرفت.** (جوینی[۱] ۲/۵۰-۵۱)

شره šorre (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** ریزش پیوسته و متوالی آب از جایی: **شُرّهٔ آب از حوض پاشویه.** (مخمل‌باف ۳۱) ○ **راهنمایی‌ام کرد پای لوله‌ای که از چاه آب می‌کشید، چهار اینچ و زیر شرهٔ آب.** (آل‌احمد[۲] ۶۹) **۲.** (اِ.) قطره‌هایی از یک مایع که از جایی می‌چکد: **شُرّهٔ آب حنا را از پیشانی گرفت.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) چکیدن قطره‌های مایعی از روی سطحی به‌سمت پایین مانند چکیدن قطره‌های رنگ از روی سطح رنگ شده به پایین.

شری šarā [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) جوش‌های ریز خارش‌دار: **گذاشتن و بستن پشم سرخ برروی شَری علاج آن می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۴۷/۵)

شری še(a)rā [عر.: شِریٰ] (اِمصـ.) شرا ←: **در معاملات و بیع‌وشری تکرار در قیمت را جایز ندارند.** (شوشتری ۲۹۲)

شری šeri [از عر.: ممالِ شِراء یا شِریٰ] (اِمصـ.) (قد.) شرا ←: **وی بسا کس رفته تا هند و هری/ او ندیده جزمگر بیع‌وشری.** (مولوی[۱] ۴۱۸/۲)

شریان šar[a]yān [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) سرخ‌رگ ←: **به نیشترِ بیداد و ستم در شریان هر مردوزن خارافکن... است.** (شوشتری ۱۵۲) ○ **زیراکه ولایت چو تنی هست و در آن تن/ این حاشیهٔ شاه‌رگ است و شریان است.** (منوچهری[۱] ۱۰) **۲.** (مجاز) آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است: **راه‌آهن... شریان ترقی [اقتصاد] است.** (مخبرالسلطنه ۳۷۴)

شریان‌بند š.-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که بر سرخ‌رگ می‌بندند تا با فشار آوردن بر سرخ‌رگ، از جریان یافتن خون در آن جلوگیری کند.

شریانچه، شریان‌چه šar[a]yān-če (اِ.) (جانوری) آرتریول ←.

شریانی šar[a]yān-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به شریان) مربوط به شریان؛ جاری در شریان: **خون شریانی.**

شریت šarr.iy[y]at [عر.: شرّیّة] (اِمصـ.) وضع و حالت شر؛ شر بودن: **بحث دربارهٔ نسبیت شریت وجوداتی است که شُرور ذاتی... از آنها ناشی می‌شود.** (مطهری[۵] ۱۳۱)

شریدن šor[r]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شُر) (گفتگو) جاری شدن؛ روان شدن: **باران روی درگاه می‌ریخت، پایین می‌شرید، و جویباری نازک می‌شد.** (علی‌زاده ۴۰۴/۲)

شریر šarir [عر.] (صـ.) شرور ←: **شریران بخت‌یار می‌شوند و نیکان تیره‌روز می‌گردند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸۴) ○ **آیا جوان‌مردی، شما را بر آن نمی‌دارد که... از چنگ طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید؟** (خانلری ۲۹۲)

شریر šerrir [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار بدکار؛ پرشر: **هرگاه‌که دو دوست به مداخلت شرّیری مبتلا گردند،**

هرآینه میان ایشان جدایی افتد. (نصرالله‌منشی ۵۹) ○ مردی بود که او را یعقوب‌جندی گفتندی. شرّیری، طماعی، نادرستی. (بیهقی[۱] ۹۱۱)

شریرانه šarir-āne [عر.فا.] (ص.) شرورانه ←: خبرها... موجب خوش‌حالی شریرانهٔ بعضی طبایع ذی‌ربط می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

شریطت šaritat [عر.: شریطة] (اِ.) (قد.) شرط: شریطت عدالت می‌باید که در اخذ و اعطای اموال و کرامات و غیر آن ظاهر باشد. (خواجه‌نصیر ۱۳۸)

شریطه šarite [عر.: شریطَة] (اِ.) (قد.) ۱. پایان کار؛ نتیجه: شریطه و نتیجهٔ تمام این قسمت‌ها تشری است که به روزنامه‌نگاران رفته[است.] (مستوفی ۴۹۱/۳) ۲. (ادبی) دعا یا نفرینی که شاعرانِ مداح درآخر قصیده می‌آوردند، مانندِ: تا بتابد ز آسمان پروین/ تا بروید به بوستان عرعر ـ به جلالت عنان دولت گیر/ به سعادت بساط فخر سپر. (مسعودسعد[۱] ۳۲۵) نیز ← تأبید (مِ. ۳).

شریعت šari'at [عر.: شریعة] (اِ.) ۱. شرع (مِ. ۱) ←: هر حکمی و لفظی که خلاف شریعت مطهرهٔ اسلام است، باید تغییر... داده شود. (غفاری ۱۷۵) ○ اگر بی‌چاره‌ای... از جادهٔ شریعت... بیرون افتاده... آن بنده... را از ضلالت و گمراهی و قید شیطان... خلاصی بخش. (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.) ۲. (قد.) طریقه؛ شیوه: ای تو را مردمی، شریعت و کیش/ ای تو را جودْ ملت و مذهب. (فرخی[۱] ۱۳)

● ~ ورزیدن (مصـ.ل.) (قد.) دین‌دار بودن: درویشی که او شریعت ورزد و پارسایی کند، او درویشِ محقق باشد. (احمدجام[۱] ۵۴ مقدمه)

شریعت‌پرور š.-parvar [عر.فا.] (صف.) (قد.) حافظ و حامی شریعت: شاه‌عباس برای آن‌که همه بدانند پادشاه واقعاً شریعت‌پرور و حامی دین است امر داد... . (اسکندربیگ: مینوی[۱] ۱۴۲)

شریعت‌داری šari'at-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دین‌داری؛ ایمان: بندهٔ اویم به مسلمانی، مولای محمدم به شریعت‌داری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۳)

شریعت‌مآب šari'at-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) شریعت‌مدار ↓: خودِ این شریعت‌مآبان [از تغذیهٔ روحانی] بی‌نیاز نمی‌باشند. (شهری[۱] ۶۲) ○ دیشب حضرت شریعت‌مآب... امانت را فرستاده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۲)

شریعت‌مدار šari'at-madār [عر.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در دین‌داری و علوم دینی به مرحله‌ای رسیده‌است که گفتار و کردارش معیار شریعت است. ❗ معمولاً به‌صورت عنوانی درمورد علمای دین به‌کار می‌رود: با آن جمعیت... به خانهٔ جناب مستطاب شریعت‌مدار آقای... رفتیم. (غفاری ۲۴)

شریعه šari'e [عر.] (اِ.) ۱. شریعت ←: شریعهٔ مطهرهٔ اسلام. ۲. (قد.) محل درآمدن به آب؛ محل برداشتن آب از رودخانه و مانند آن: به علی(ع) خبر می‌دهند که معاویه پیش‌دستی کرده‌است و شریعه یعنی محل ورود در آب را گرفته... است. (مطهری[۲] ۲۰۶)

شریف šarif [عر.] (صـ.) ۱. دارای شرف؛ ارجمند؛ بزرگوار؛ مقـِ. وضیع. نیز ← شرف: چنین دوست رازدار و شریف و فداکار... کجا پیدا می‌شود؟ (قاضی ۳۵۱) ○ وضیع و شریف، ارباب و رعیت، روی زمین می‌نشستیم. (مخبرالسلطنه ۹۷) ○ ضمایر شریف و وضیع از حکومت ایشان متنفر گشت. (جوینی[۱] ۵۱/۲) ۲. دارای ارزش و اعتبار؛ ارزشمند؛ خوب؛ عالی: وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیلهٔ ترقی و پیش‌رفت خود بداند. (علوی[۲] ۱۰۲) ○ ملت حنیف و شرع شریف. (میرزاحبیب ۵۲۸) ○ هرکه نَفْس شریف دارد، خویشتن را از محل وضیع به منزلت رفیع می‌رساند. (نصرالله‌منشی ۶۴) ۳. (قد.) از نسل امامان شیعه؛ سید: کنیت او ابواسحاق است. شریف است حسنی. (جامی[۸] ۳۹) ○ پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد؟ (سعدی[۳] ۶۴) ○ آن راکه هر شریفی نسبت بدو کنند/ زیراکه از رسول خدای است نسبتش. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۹) ۴. (قد.) حاکم مکه و متصدی کعبه: ما شریف کعبهٔ عشقیم و دائم بزهمن/

ارمغان ازبهر ما ناقوس و زنار آورَد. (مالک‌یزدی: آتندراج)

شریف‌النفس šarif.o.n.nafs [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ ارجمند؛ محترم: اینها طلبهٔ علمند که از همهٔ مردم شریف‌النفس‌ترند و از دنیا بهره‌ای ندارند. (مینوی[۲] ۲۰۱) ○چون کسی به خانه‌ای درآید، اگر شریف‌النفس باشد، جز به آن‌که آشنای صاحب‌خانه باشد... سر فرونیارد. (قطب ۸۸)

شریفه šarif.e [عر.: شریفَة] (صـ.) شریف (مِ. ۲) ←: از این آیهٔ شریفه تفسیرهای متفاوتی شده‌است. ○در ضمنِ مرقومهٔ شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲) ○ اوقات شریفه را صرف پرورش اطفال کوچک یتیم می‌کنند. (← حاج‌سیاح[۲] ۲۶۹) ○ ردالعجزعلی‌الصدر از صنایع شریفه است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۰)

شریفی šarif-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. شریف بودن؛ بزرگواری. ۲. مقام شریف. ← شریف (مِ. ۴): تو را به شریفیِ کعبهٔ معظمه مشرّف و سرافراز خواهم گردانید. (مروی ۹۳۲)

شریفیه šarif.iy[y]e [عر.: شریفیّة] (صـ.، اِ.) (قد.) شریف (مِ. ۳) ←: گفتند مردم آن شهر شریفیه باشند. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۷)

شریک šarik [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در بخشی از مالی یا چیزی با یک یا چند نفر سهیم است؛ هریک از سهام‌داران شرکت: وقتی بیرون بودی، شریکت تلفن کرد. ○ آیا اجازه می‌دهید... او را شریک غذای خود قرار دهم؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۳۵) ۲. آن‌که در امری با یک یا چند نفر هم‌کاری می‌کند یا خود را در حالات روحیِ آنان هم‌سان می‌داند: گویی شریک شادی و درد آقامحسن است. (علوی[۳] ۹۵) ○ آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. (خانلری ۲۹۰) ۳. هم‌کار یا هم‌دست: در این خراب‌کاری با او شریک است.

☜ ▫ ~ِجرم (~جرم) (حقوق) آن‌که در انجام عمل مجرمانه و خلافی هم‌کاری کرده‌است: آنها را... شریک‌جرم رباخوار می‌دانستم. (مستوفی ۳۷۷/۲ح.)

▫ ~ِ دزد و رفیقِ قافله (گفتگو) (مجاز) آن‌که درعین داشتن ظاهر دوستانه، با دشمنان هم‌کاری می‌کند: اینها... می‌خواهند چند صباح در این مُلک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. (علوی[۱] ۳۶)

▫ ~ِ زندگی (مجاز) همسر: قانون‌گذار... اجازه می‌دهد یک‌چنین موجودی... برای خودش شریک زندگیِ مادام‌العمر انتخاب نماید. (مطهری[۴] ۶۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. در بخشی از مال یا چیزی سهیم شدن: در غذای او شریک شدم. ۲. یکی شدن یا یکی دانسته شدن حالات روحی و افکار دو یا چند نفر: در این یقین شریک می‌شدند که شبحی که از پشت دیوار بلند شده‌بوده، جز جن، کسی نبوده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۹۶) ○ در این‌جا گوش‌های شنوا هستند که... اگر ازعهدهٔ چاره برنیایند... در غم و اندوه شما شریک شوند. (قاضی ۹۵۳)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) ۱. کسی را در امری سهیم کردن: چون سرمایهٔ کافی برای تجارت نداشت، برادرش را هم شریک کرد. ۲. حالات روحی و فکریِ خود را با حالات روحی و فکریِ دیگری هم‌سان کردن یا هم‌سان دانستن: ازبس‌که دایه‌ام از خانه‌اش... حرف زده‌بود، مرا هم با کیف‌های خودش شریک کرده‌بود. (هدایت[۱] ۷۴) ۳. به هم‌کاری گرفتن و هم‌دست شدن: انگلیس... امریکا را هم در این سوءاستفاده با خود شریک نمود. (مصدق ۱۸۰)

شریک‌الارث šarik.o.l.'ers [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که در ارث با کسی سهیم است: برادران، شریک‌الارث بودند.

شریک‌المال šarik.o.l.māl [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که در دارایی با کسی سهیم است: کلفَت که... صیغه شد، خودش را شریک‌المال می‌داند. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

شریک‌الملک šarik.o.l.melk [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که در مِلک با کسی سهیم است: چه‌قدر جناب علاءالملک مالک هستند؟ شریک‌الملک ایشان کیست؟

(سیاق‌معیشت ۱۲۵)

شریکی šarik-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شریک) **۱.** ویژگی آنچه دو یا چند نفر در آن سهیم هستند یا باهم از آن استفاده می‌کنند: ملک شریکی، اتاق شریکی. **۲.** (ق.) به‌صورت شرکت: آقا! [بلیت را] شریکی بخرید. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۲)

شست[1] šast (اِ.) **۱.** (جانوری) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا: شست و انگشت اشاره‌ام را به‌هم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی دست او را احساس می‌کنم یا نه؟ (علوی[2] ۱۳۷) ○ بگرفت به چنگ، چنگ و بنشست/بنواخت به «شست»، چنگ را شست. (رودکی[1] ۵۴۸) **۲.** (قد.) زه‌گیر ←: بازآی که بازآید عمرِ شدهٔ حافظ/ هرچندکه ناید باز تیری که بشد از شست. (حافظ[1] ۲۰) ○ اگر ناوکی از شست تعنت رها کند، بر نشانهٔ غرض نیاید. (وراوینی ۳۰۸) **۳.** (قد.) زناری که گبران بر کمر می‌بسته‌اند: گفت: شست مغانه بربندید/ بت به معبود خویش بپسندید. (سنایی[1] ۴۶۱)

☜ ▫ ~ِ کسی خبردار شدن (گفتگو) (مجاز) پی بردنِ او به چیزی؛ مطّلع شدنِ او از امری: تازه شستم خبردار شد که دستگاه نسبت به کارمندجماعت چه‌قدر حساس است. (← میرصادقی[1] ۱۵۵) ○ شستش خبردار شد که همهٔ دهات... سر به شورش گذاشته‌اند. (شاملو ۱۷۳)

• ~ گشادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تیر انداختن؛ تیراندازی کردن: تو با شاخ‌ویالی و با زور دست/ به‌زه کن کمان را و بگشای شست. (فردوسی[3] ۱۹۰۱)

▫ از ~ِ کسی کاری آمدن (قد.) (مجاز) انجام گرفتنِ آن به‌دست او: چنین خواست روشن جهان‌آفرین/ که او نیست گردد به ایران‌زمین ـ به فر جهان‌دار بر دستِ تو/ چو آمد چنین کار از شست تو. (فردوسی[3] ۲۲۵۷)

شست[2] š. [= شصت] (اِ.) (قد.) شصت[1] ←: یکی از این‌جمله چیزی بود شست اندر شست و تختی به تمامتِ عرض خانه نهاده. (ناصرخسرو[4] ۱۰۲) ○ چو سال منوچهر شد بر دو شست/ ز گیتی همی بارِ رفتن ببست. (فردوسی[3] ۲۱۶)

☜ ▫ ~ِدر~ شدن (قد.) (مجاز) به مسافت دور رفتن: مَلِک سرمست و ساقی باده در دست/ نوای چنگ می‌شد شست‌درشست. (نظامی[3] ۹۹)

شست[3] š. (اِ.) (قد.) **۱.** تور یا قلاب ماهی‌گیری: زین سخن عاشق معشوقه‌پرست/ جَست در آب چو ماهی از شست. (ایرج ۱۴۹) ○ .../ ماهی ز حرص طعمه فروخورده شست را. (صائب[1] ۳۳۳) ○ جهان ماهی، عدم دریا، درون ماهیِ این غوغا/ کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی‌شستم. (مولوی[2] ۱۹۵/۳) ○ من شست به بحر درفکندم/ ماهی برمید و برد شستم. (معروفی: اشعار ۱۳۴) **۲.** دام؛ تله: مرغ دل را صید جمعیت به‌دام افتاده‌بود/ زلف بگشادی ز شست ما، بشد نخجیر ما. (حافظ[2] ۳۶) ○ ناآمده آن شکار در شست/ داری ز من و ز کار من دست. (نظامی[2] ۱۰۶) **۳.** (مجاز) حلقهٔ زلف، کمند، و مانند آنها: هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم/ تا چست برون جَستم از چنبر حیرانی. (مولوی[2] ۲۹۴/۵) ○ فکندیش در حلق چون خمّ شست/ به‌یک‌ره رها کردی آن‌گه ز دست. (اسدی[1] ۱۹۲) **۴.** (موسیقی‌ایرانی) زه که بر سازهای زهی می‌کشند: بگرفت به چنگ، چنگ و بنشست/ بنواخت به شست چنگ را «شست». (رودکی[1] ۵۴۸) **۵.** نیشتر؛ تیغ: آمد آن رگ‌زن مسیح‌پرست/ شست الماس‌گون گرفته به‌دست. (مجلدی: صحاح ۴۶) **۶.** (مجاز) هرچیز خمیده: ای گشته من از غم فراوان تو پست/ شد قامت من ز درد هجران تو شست. (ابوشکور: اشعار ۸۷)

☜ ▫ در ~ افتادن (اوفتادن) (قد.) (مجاز) به‌دام افتادن؛ گرفتار شدن: زین سخن دیوانه در شست اوفتاد/ ... . (عطار[6] ۲۵۵)

شست šost (بمِا. شستن)

☜ ▫ ~وشو(ی) عمل شستن؛ شستن: خوردن یکی‌دو پیاله چای و شست‌وشوی دست‌ورو لازم بود. (جمال‌زاده[2] ۶) ○ شیخ‌ابوسعید گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت‌وروی و شست‌وشوی و گفت‌وگوی. (عطار[1] ۸۱۴)

▫ ~وشو دادن شستن (مـ. ۱) ←: کودکان نوزادمان را با همین آب شست‌وشو می‌دهیم.

(جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ قطره‌های شبنمِ کوهساری، آن [درخت] را شست‌وشو داده‌بود. (نفیسی ۳۸۴)

□ ~وشوا[ی]کردن ۱. شستن (مِ. ۱) ←: حقنه نقط فم معده را شست‌وشو می‌کند. (افضل‌الملک ۳۰۷) ۲. (مجاز) پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن: صاحب‌خانه... کثافت‌کاری آنها را شست‌وشوی و جمع‌وجور و جبران [می‌کند.] (شهری[۲] ۴۱۶/۴) نیز ← شستن (مِ. ۲ و ۳). ۳. آب‌تنی کردن: در حوض عمارت، شنا و شست‌وشو می‌کردیم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۸) ۴. غسل کردن، و در تصوف، به‌مجاز، ذهن را از علایق دنیوی زدودن: شست‌وشویی کن و آن‌گه به خرابات خرام/ تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. (حافظ[۱] ۲۹۳)

□ ~وشویِ مغزی دادن (مجاز) وادار کردن کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات فلسفی، سیاسی، و مذهبی، و تلقین افکار تازه به او: باید شما را شست‌وشوی مغزی داد. باید این افکار منجمد مبتذل را از مغزتان بیرون کرد. (چهل‌تن[۲] ۱۲۲)

شست‌تیر šast-tir (اِ.) (نظامی) شصت‌تیر ←.

شستری šostar-i (صن.، منسوب به شستر (= شوشتر) شهری در خوزستان) (قد.) بافته‌شده در ششتر (نوعی دیبا). نیز ← ششتر، ششتری.

شستشوا[ی] šost-o(e)-šu[-y] (اِمص.) ← شُست □شست‌وشو.

شست‌گیر šast-gir (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) تیرانداز؛ کمان‌دار: اگر خسروِ شست‌میران بُوَد/ هم آماج این شست‌گیران بُوَد. (نظامی[۷] ۳۷۸)

شستمان šost-mān (اِمص.) (قد.) شستن و پاک کردن نقش رنگ‌آمیزی‌شده: کنون پویم طریق شستمان را/ نمایم بر تو این راز نهان را. (صادقی بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۹)

شست‌میر šast-mir [قا. از عر.، = شست‌امیر] (صـ.، اِ.) (قد.) تیرانداز ماهر: اگر خسروِ شست‌میران بُوَد/ هم آماج این شست‌گیران بُوَد. (نظامی[۷] ۳۷۸)

شستن šest-an [= نشستن] (مصـ.ل.، بمـ.: شین) (قد.) نشستن ←: ای یار قمرسیما، ای مطرب شکّرخا/ آواز تو جان‌افزا، تا روز مشین از پا. (مولوی[۲] ۵۶/۱) ○ هم ناظر روی تو، هم مست سبوی تو/ هم شِسته به نظاره بر طارم تو جانا. (مولوی[۲] ۵۹/۱) ○ بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید؟/ خیزید همی گر ز درِ دوست طوافید. (سنایی[۲] ۸۷۸)

شستن šost-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوی) ۱. پاک کردن چیزی از آلودگی با آب یا مایع پاک‌کنندهٔ دیگر: اشک‌ریزان دست‌وروی بچه‌ام را شستم. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ او را به کنار اندرگرفتند... و سرش بشستند و جامهٔ پاک بپوشانیدند. (بلعمی ۵۵۹) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ زدودن: بالای سر او، روی... دیوار، کلمات یک لغت‌نامهٔ دوروردراز [بود] که باران‌های بهاری با شستن کاگل دیوار... نزدیک‌به محو شدنش ساخته بود. (آل‌احمد[۴] ۳۹) ○ من شب‌وروزم را برای شستن کثافت‌کاری‌های آنها صرف می‌کردم. (مستوفی ۴۱۷/۲) ۳. (قد.) تطهیر کردن؛ پاک کردن: بایدش خود را بشستن از حدث/ تا نماز فرض او نبْوَد عبث. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~ [و] کنار گذاشتنِ کسی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدون رعایت احترام، پاسخ صریح و دندان‌شکنی به او دادن: غلط می‌کردی بخواهی حرف بزنی. لال که نبودم. می‌شستم، می‌گذاشتمت کنار. (← مخمل‌باف ۳۶) ○ دوسه مرتبه حاجیه‌خانم راکه خیلی جانماز آب می‌کشید، شسته‌بود و کنار گذاشته‌بود. (میرصادقی[۲] ۹)

شستنی š.-i (صـ.) قابل شستن و پاک کردن: زن‌ها... هرچیز کثیف و شستنیِ خود... را... [می‌شستند و] پهن می‌کردند. (شهری[۲] ۶۴/۴)

شست‌وشوا[ی] šost-o-šu[-y] (اِمص.) ← شُست □شست‌وشو.

شسته šost-e (صمـ. از شستن) ۱. آنچه با آب پاک شده‌است: صورت... او... همیشه... پاک و شسته بود. (جمال‌زاده[۷] ۱۸۱) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌آلایش؛ پاک: چو آلوده‌ای بینی، آلوده‌ای/ ولیکن سوی شستگان شسته‌ای. (ناصرخسرو[۸] ۵۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) بدون

نگرانی و تشویش: سروتن بشستند و دل شسته بود/ که دشمن به بند گران بسته بود. (فردوسی[۳] ۸۶۵)
□ ~[و]رُفته (گفتگو) (مجاز) ۱. مرتب و تمیز: اسباب‌بازی‌فروشی‌ها با ظاهر سفید و شسته‌رفته در نور لامپ‌های الکتریکی می‌درخشند. (فصیح[۱] ۱۸۰) ○ مردی پشت میز من نشسته‌بود، با همان قیافهٔ شسته‌ورفته و پرتبختر خودم. (میرصادقی[۸] ۱۶۰) ○ آدم خوب به چه کسانی می‌گوییم؟ به آدم‌هایی که فقط به‌دردِ دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته‌رفته. (شریعتی ۳۲۱) ۲. سلیس؛ روان: شعرهایش... شسته‌رفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ حیف که زبان شسته‌رفته‌ای [نداشت] و اغلب فحش‌ها را هم به مازندرانی می‌گفت. (آل‌احمد[۲] ۱۳۵) ۳. با سلاست و صراحت: مطلب را هرچه‌زودتر شسته‌ورفته درمیان بگذار. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱)
□ ~[و]روفته (گفتگو) (مجاز) □ شسته‌رفته ←: بچه... نگاهش می‌اند به... نیم‌تنهٔ شسته‌روفته که دکمه‌هایش برق می‌زند. (شاملو ۱۶۶) ○ به رعایا گفته‌بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته‌وروفته باشد. (علوی[۱] ۴۹)

شسته‌رفتگی šost-e-roft-e-gi (حامص.) (گفتگو) وضع و حالت شسته‌رفته؛ شسته رفته بودن؛ پاکی و تمیزی: خانهٔ مادربزرگ... از تمیزی و شسته‌رفتگی مثل آینه برق می‌زند. (شاملو ۲۹۲)

شسته[و]رفته šost-e[-vo]-roft-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ← شسته □ شسته‌رفته.

شسته[و]روفته šost-e[-vo]-ruft-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ← شسته □ شسته‌رفته.

شستی šast-i (صنـ.، منسوب به شست[۱]، اِ.) ۱. (نقاشی) تخته‌شستی ←. ۲. نوعی استکان. ← استکان □ استکان شستی. ۳. (فنی) کلیدی که با فشار دادن انگشت، قطع‌ووصل می‌شود: انگشت تنها کسی‌که روی شستیِ کامپیوترِ بخت نیست، انگشت من خواهد بود. (← فصیح[۱] ۳۳۴) ○ شستی زنگ را که نشرد، پنجرهٔ طبقهٔ بالا باز شد. (میرصادقی[۱۲] ۴۹) ۴. (موسیقی) هریک از تکمه‌هایی که روی پیانو یا ارگ تعبیه شده‌است و نوازنده با فشار دادن آنها دستگاه را به‌صدا درمی‌آوَرَد.

شستی‌دار š.-dār (صف.) (موسیقی) ویژگی هریک از سازهای دارای شستی (ارگ و پیانو). ← شستی (مِ. ۴).

شسع šes' [عر.] (اِ.) (قد.) شراک ←: فرقدین را شسع نعلین خود نمی‌شمارد، سخن در اوج فلک‌الافلاک دارد. (قائم‌مقام ۱۴۱)

شش šeš، قد.: šaš (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج به‌اضافهٔ یک؛ ۶: شش دوبرابر سه است. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: شش کتاب. ○ گل همین پنج روز و شش باشد/ وین گلستان همیشه خوش باشد. (سعدی[۴] ۶) ۳. ششم (مِ. ۱): صفحهٔ شش، طبقهٔ شش. ۴. (اِ.) (قد.) شش‌جهت ←: از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه/ پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند. (نجم‌رازی[۳] ۳۷)
□ ~وبش ۱. (بازی) در تخته‌نرد، آمدن شش و پنج در انداختن طاس‌ها: شش‌دانگ فکروحواسشان در خط شش‌وبش و بستن خانهٔ انشار است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) فکروخیال: در این شش و بشم که بلند شوم. (فصیح[۱] ۲۰۹) ○ خود را... از شش‌وبش دوستی... فارغ ساخته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) گیج و حواس‌پرت: این بی‌چاره هم مثل‌این‌که شش‌وبش است. اصلاً حواسش نبوده که باید این‌جا می‌آمده! ○ چه‌قدر تو شش‌وبشی! عینکت به چشمت است، دنبال چه می‌گردی؟!

شش šoš (اِ.) (جانوری) ریه ←: اگر جگر و دل و شُش بپزند و خشک کنند... با سکنجبین و آب باران... صرع از او بازدارد. (حاسب‌طبری ۵۰)
□ ~ِ کسی حال آمدن (گفتگو) (مجاز) لذت بردنِ او: چند مه رفت و مازرهال آمد/ شُشم از آمدنش حال آمد. (ایرج ۱۲۲)
□ ~ِ کسی را حال آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. موجب لذت و سُرور او شدن: حرف‌هایی می‌زنی که... شُشم را... حال می‌آورَد. بازهم بگو که حظ دارد.

(جمال‌زاده[۸] ۲۸) ۲. ادب کردنِ او: خوب ازپسش برآمدی، شُشش را حال آوردی!

شش‌انداز šeš-a('a)ndāz (اِ.) غذایی که از تخم‌مرغ، پیازداغ، و شکر تهیه می‌شود: **غذاهای انظار... آش انار... قیمه‌ریزه... و شش‌انداز [بود.]** (شهری[۲] ۳۵۵_۳۵۷) ○ **یکی، تخم‌مرغ برای شش‌انداز می‌خواست.** (هدایت[۴] ۸۰)

شش‌انگشتی šeš-a('a)ngošt-i (صـ.) ویژگی آن‌که بر دست یا پای خود به‌جای پنج، شش انگشت دارد: **در قبیله... قهرمانان سرشناسی مانند... شش‌انگشتی... لب‌شکری،... و ... پیدا شدند.** (هدایت[۶] ۱۵۳)

شش‌پر šeš-par (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) میله‌ای که مقطع آن شش‌ضلعی منتظم است. ۲. (قد.) نوعی گرز آهنین دارای شش پهلو: **این جوان... به‌ضرب شش‌پر و قمه دوازده نفر را ازپا انداخت.** (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ **امیر صاحب‌قران در روز مجادله عمودی ساخته بود از طلا به‌شکل شش‌پر.** (مروی ۱۲۷)

شش‌پنج šeš-panj (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی قمار در بازی تخته‌نرد: **از شش و از پنج عارف گشت فرد/ محترز گشته‌ست زین شش‌پنج نرد.** (مولوی[۱] ۵۳۷/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) قمار کردن و همهٔ دارایی خود را باختن، و به‌مجاز، پاک‌باز بودن: **هست دریایی ز جوهر موج‌زن/ تو ندانی این سخن، شش‌پنج زن.** (عطار[۲] ۳۸)

شش‌پنج‌زن š.-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (بازی) قمارباز: **لیک اگر میرم ندارم من کفن/ مفلس این لعبم و شش‌پنج‌زن.** (مولوی[۱] ۵۳۷/۳) ○ **چون کار به کعبتین عشق افتد/ شش‌پنج‌زنش حقایقی باید.** (خاقانی ۵۹۲)

شش‌پنجی šeš-panj-i (صـ.، منسوب به شش‌پنج) (قد.) ← نرد ◘ نرد شش‌پنجی.

شش‌پهلو šeš-pahlu (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) ۱. شش‌ضلعی ←. ۲. مکعب‌مستطیل ←.

شش‌تا šeš-tā (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار شدید: **بسیار مگو که وقت آش است/ چون گرسنگیِ قوم شش‌تاست.** (مولوی[۲] ۲۲۵/۱)

شش‌تا[ی] šeš-tā[y] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز زهی شبیه عود: شش‌تار: **دساتین آنها را به انامل فروگیرند، مانند شش‌تای.** (مراغی ۱۲۴)

شش‌تار šeš-tār (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) شش‌تا[ی] ↑: **شب شد ای خواجه‌زکی آخر آن یار تو کو؟/ یار خوش‌آواز تو، آن خوش‌دم و شش‌تار تو کو؟** (مولوی[۲] ۲۰/۵)

ششتر šoštar [= شوشتر] (اِ.) (قد.) (مجاز) ششتری (مِ. ۲) ←: **با دو رخ و دو لب تو ما را/ ایوان همه ششتر است و عسکر.** (قطران ۱۱۶) ○ **زبس برروی صحرا مشک و دیبا/ همه خرخیز و ششتر گشت صحرا.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۳)

شش‌ترک šeš-tark (صـ.، اِ.) نوعی مدل کفش که معمولاً بندی است با رویهٔ دوتکه.

ششتری šoštar-i [= شوشتری] (صـ.، منسوب به ششتر (= شوشتر)، شهری در خوزستان) (قد.) ۱. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در شوشتر: **من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام. همیشه با شال‌گردن چرک، عبای ششتری... به یک حالت نشسته‌است.** (هدایت[۱] ۵۱) ○ **ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامهٔ ششتری.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۰) ۲. (اِ.) نوعی ابریشم گران‌قیمت که در شوشتر می‌بافته‌اند: **معده گر در تی همی امساک واجب داشتی/ کی نهادی کِرم قز از جسم اساس ششتری؟** (انوری[۱] ۷۴۱)

شش‌جهت šeš-ja(e)hat [فا.عر.] (اِ.) ۱. شش سوی فضا که شامل شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا، و پایین است: **فریاد که از شش‌جهتم راه ببستند/ آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت.** (حافظ[۱] ۶۲) ۲. (قد.) (مجاز) همهٔ جهان: **می‌شود در شش‌جهت حکمش روان چون آفتاب/ هرکه را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح.** (صائب[۱] ۱۱۲۰)

شش‌چهارم šeš-ča(ā)hār[r]-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش $\frac{6}{4}$ است.

شش‌خانه šeš-xāne (اِ.) (قد.) هریک از

حفره‌های شش گوشهٔ شان: زنبورِ شهدِ جانت هرچند ناپدید است/ شش‌خانه‌های او بین از شهد پُر نهاده. (مولوی[۲] ۱۶۲/۵)

شش‌دانگ šeš-dāng (صـ.) **۱.** تمام یک قطعه زمین یا خانه و هرنوع مِلک دیگر: خانه را به‌صورت شش‌دانگ به‌نام من کرده‌است. **۲.** (صـ.، ق.) (موسیقی‌ایرانی) در آواز، دارای (با) یک صدای کامل (حدود ۲/۵ اُکتاو). نیز ← دانگ (مِ. ۴): ○ علی‌خان صدایی شش‌دانگ و رسا وُ پُر طنین و تحریر داشت. (مشحون ۶۶۴) ○ عموجان... شش‌دانگ می‌زند زیر آواز. (شاملو ۳۱۹) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تمام؛ همه: با شش‌دانگ حواس، سرگرم تماشای این مخلوق... بودم. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۰) ○ شش‌دانگِ حواسش به رادیو است. (محمود[۲] ۱۱۱) **۴.** (ق.) به‌صورت شش‌دانگ. ← شش‌دانگ (مِ. ۱): خانه را شش‌دانگ به‌نام پسرش کرد. **۵.** (گفتگو) (مجاز) به‌تمامی؛ به‌طور کامل: شش‌دانگ در نخ تماشای پاشنه‌کشی بود که دروسط میز افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۳) **۶.** (صـ.) (مجاز) کامل؛ بدون‌نقص: دروازه‌بان شش‌دانگ (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها). ○ آن لحظه باخود آیم کز محو بی‌خود آیم/ شش‌دانگ آن‌گهم که بیرون ز پنج‌وچارم. (مولوی[۲] ۴۰/۴)

شش‌دانگه š.-e (ق.) به‌صورت شش‌دانگ. ← شش‌دانگ (مِ. ۱ و ۴): املاک... را دانگ‌دانگ و گاهی شش‌دانگه... به‌اسم فرامرزخان... قباله می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۳] ۹۱)

شش‌در، ششدر šeš-dar (اِ.) **۱.** (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که در آن مهره‌های یکی از بازی‌کن‌ها، در شش‌خانه، پشت سرهم قرار می‌گیرند، در نتیجه حریف حتی با آوردن جفت شش هم نمی‌تواند مهره‌اش را حرکت دهد: در همان خانه حریف را به شش‌در مغلوب می‌کرد. (مستوفی ۱۸۷/۱) **۲.** (صـ.) دارای شش در. نیز ← شش‌دری: اتومبیل شش‌در. ○ اتاق شش‌در. **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) جای بسته بدون راه خروج یا نجات؛ زندان؛ قفس، و به‌مجاز، دنیا: بیفکن کعبتین هستی از دست/کز این شش‌در بدین بازی توان رَست. (امیرحسینی ۱۸۸) ○ بردم از نراد گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم/ گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌درم. (خاقانی ۲۴۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (بازی) در تخته‌نرد، بسته شدن راه خروج مهره‌ها از خانهٔ حریف.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (بازی) در تخته نرد، راه خروج یا حرکت مهره‌های حریف را بستن: در آن خانه حریف را... شش‌در می‌کند. (مستوفی ۱۸۷/۱)

○ ~ **گشادن بر کسی** (قد.) (مجاز) مشکل و ناراحتی او را برطرف کردن: چون دو شش جمع برآیید چو یاران مسیح/ بر من این شش‌در ایام مگر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)

○ **در ~ امری بودن** (قد.) (مجاز) گرفتار آن بودن: شاهی‌بیگ در شش‌در حیرانی مانده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۲) ○ همه در شش‌در عجزند و تو را داو به هفت/ ضربه بستان و بزن زآن‌که تمامی ندب است. (انوری[۱] ۵۱)

○ **در ~ ماندن (افتادن، اوفتادن، فروماندن)** (قد.) (مجاز) درمانده و گرفتار شدن: که کرده‌ست این‌که من کردم؟ چه سازم؟/ چه در شش‌در فروماندم، چه سازم؟ (عطار[۸] ۲۷۵) ○ خاقانی ارچه نردِ وفا باخت با غمش/ در شش‌در اوفتاد که مهره گذر نداشت. (خاقانی ۵۵۸) ○ ای دشمن تو بمانده اندر شش‌در/ زیر قدمت باد سر هفت‌اختر. (مسعودسعد[۱] ۱۰۱۵)

شش‌دره، ششدره š.-e (اِ.) (قد.) **۱.** (بازی) شش‌در (مِ. ۱) ←: مهرهٔ شادی نشست و شش‌دره برخاست/ نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد. (خاقانی ۱۴۳) **۲.** (مجاز) محل خطرناک؛ جای هلاک: چون رهانَد خویشتن را ای سره/ هیچ‌کس در شش‌جهت از شش‌دره؟ (مولوی[۱] ۳۹۳/۱)

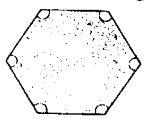
○ **در ~ افتادن** (قد.) (مجاز) گرفتار شدن: زآن‌پیش که در شش‌دره افتی، خود را/ درباز که هرچه هست درباخته به. (عطار[۳] ۹۸)

شش‌دری šeš-dar-i (صنـ.، اِ.) اتاق‌های پذیرایی در خانهٔ اشراف و ثروت‌مندان که دارای شش

درو‌پنجره بوده: **زین خانهٔ شش‌دری برون رفتم/ خوش رخت به‌سوی لامکان بردم.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۳)

شش‌سری šeš-sar-i (صند.، اِ.) (قد.) (مجاز) طلای خالص: **شاهد طارم فلک رَست ز دیو هفت‌سر/ ریخت به هر دریچه‌ای اقچهٔ زرّ شش‌سری.** (خاقانی ۴۱۹) ظاهراً این‌نوع طلا از شکستن بتی که دارای شش سر بوده، به‌دست آمده‌بوده‌است.

شش‌ضلعی šeš-zel'-i [فا.عر.فا.] (صند.، اِ.) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از شش پاره‌خط تشکیل شده‌است؛ مسدس؛ شش‌پهلو: **جلو ساختمان، یک ایوان شش‌ضلعی بود که... از دو طرف پله می‌خورد و به درِ اصلیِ ساختمان می‌رسید.** (معروفی ۲۰۰)



شش‌طاق šeš-tāq [فا.معر.] (اِ.) (قد.) خیمهٔ سلطانی: **فلان شش‌طاق دیبا را برون بر/ بزن با طاق این ایوان برابر.** (نظامی[۳] ۳۰۳)

شش‌قدم šeš-qadam [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) ← محوطه □محوطهٔ شش‌قدم.

ششک šeš-ak (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـل.) (گفتگو) مردن نوزاد زنی در شب ششم تولد: **زنی که ششک زده‌بود... نمی‌بایست به‌سر زائو و نوزاد برود.** (کتیرایی ۳۱)

شش‌گوش šeš-guš (صـ.) دارای شش گوشه: **تا کمرکش دیوار از کاشی‌های یک‌دست شش‌گوش سبزرنگ است.** (هدایت[۲] ۱۰۰)

شش‌گوشه š.-e (صـ.) شش‌گوش ↑: **میز شش‌گوشه.** ○ **زین منزل شش‌گوشه بی مرکب و بی توشه/ بس قافله ره یابد در عالم بی‌جایی.** (مولوی[۲] ۲۹۹/۵)

شش‌لو šeš-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که شش خال دارد: **شش‌لوی خاج و پنج‌لوی پیک را برداشت.**

ششلول، شش‌لول šeš-lul (اِ.) (نظامی) نوعی سلاح کمری، که جای شش فشنگ دارد؛ رولور: **پسرک... ششلول خود را پُر می‌کند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۴۹) ○ **با این ششلول تو را خواهم کشت.** (نظام‌السلطنه ۲۸۱/۱)

ششلول‌بند، شش‌لول‌بند š.-band (صف.، اِ.) ۱. آن‌که بر کمر خود ششلول می‌بندد. ۲. (گفتگو) (مجاز) قلدر؛ زورگو.

ششلیک šešlik [تر.] (اِ.) شیشلیک ←.

ششم šeš-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ شش: **در مسابقات علمی، مقام ششم را کسب کرد.** ○ **بعداز نفر ششم، سردار هم آمد.** (مصدق ۱۵۰) ○ **یکی باب عدل است و تدبیر و رای/ نگهبانی خلق و ترس خدای ـــ... چهارم تواضع رضا پنجمین/ ششم ذکر مرد قناعت‌گزین.** (سعدی[۴] ۱۵۰) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای شش: **یک‌ششم، پنج‌ششم.**

شش‌ماهه šeš-māh-e (صـ.) ۱. مربوط به شش‌ماه: **حقوق شش‌ماهه.** ۲. دارای شش‌ماه عمر: **جنین شش‌ماهه، کودک شش‌ماهه.**

□ ~ **به دنیا آمدن** (گفتگو) (مجاز) کم حوصله و عجول بودن: **یک دقیقه صبر داشته‌باش، شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟**

ششمی šeš-om-i (صند.، اِ.) ششم (مِ. ۱) ←: **ردیف ششمی، ششمی را برداشت.**

شش‌میخه šeš-mix-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) استوار؛ محکم.

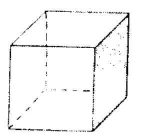
• ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) (مجاز) استوار و قطعی کردن امری؛ محکم‌کاری کردن: **آزادی‌طلب‌ها... متوجه هستند که باید... قانون اساسی را شش‌میخه کنند.** (مستوفی ۱۶۶/۲)

ششمین šeš-om-in (صند.) ششم (مِ. ۱) ←: **ششمین نفر در کنکور.** ○ **ششمین سال‌گرد.**

شش‌وبش šeš-o-beš [فا.فا.تر. = شش‌وپنج] (اِ.) ← شش □شش‌وبش.

شش‌وجهی šeš-vajh-i [فا.عر.فا.] (صند.، اِ.)

(ریاضی) جسمی محدود به شش چهارضلعی.



ششه šeš-e (اِ.) (قد.) شش روز بعداز عید فطر که روزه داشتن در آن شش روز سنت است: **ششه می‌گیر و روز عاشورا/ تو نتانی به کربلا بودن.** (مولوی[۲] ۲۹۰/۴)

شش‌هشتم šeš-hašt-om (اِ.) **(موسیقی)** مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش $\frac{۶}{۸}$ است.

ششی šoš-i (صف.، منسوب به شُش) **(جانوری)** مربوط به شش: **حبابچه‌های ششی.**

شصت[۱] šast [= شست] (اِ.) ۱. **(ریاضی)** عدد اصلی معادل پنجاه‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۶۰: **دو ضرب‌در سی می‌شود شصت.** ۲. (ص.) دارای این تعداد: **همهٔ شصت نفر در کلاس حاضر بودند.** ○ **خسرو فرخ‌سِیَر بر بارهٔ دریاگذر/ با کمند شصت‌خم در دشت چون اسفندیار.** (فرخی[۲] ۷۵) ۳. شصتم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ شصت، صفحهٔ شصت.**

شصت[۲] š. (اِ.) (قد.) شست[۱] ←.

شصت[۳] š. (اِ.) (قد.) شست[۳] ←.

شصت‌تیر š.-tir (اِ.) **(نظامی)** نوعی مسلسل قدیمی، که شصت گلوله در آن جا می‌گیرد: **در... نمایش... اسباب جنگ و حربه از توپ و تفنگ و شصت‌تیر و طپانچه... همراه می‌کنند.** (شهری[۲] ۷۹/۲) 🖑 به‌عنوان نماد «سرعت» به‌کار می‌رود: **مثل شصت‌تیر رفت، پیغام را رساند و برگشت.**

شصت‌عروسان šast-a('a)rus-ān [فا.عر.فا.] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و چندساله از خانوادهٔ کلاهِ میرحسین.

شصتم šast-om (ص.) ۱. دارای مرتبه یا شمارهٔ شصت: **برادرم در کنکور سراسری نفر شصتم شد.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای شصت: **یک‌شصتم، هفت‌شصتم.**

شصتمی š.-i (صف.، اِ.) شصتم (مِ. ۱) ←: **نفر شصتمی وارد شود.**

شصتمین šast-om-in (صف.) شصتم (مِ. ۱) ←: **برادرم در کنکور شصتمین نفر بود.**

شصتی šast-i (صف. منسوب به شصت، اِ.) ۱. ویژگی نوعی استکان. ← استکان ▫ استکان شستی: **دو قوری و یکی‌دو استکان کوچک شصتی... اثاثیهٔ اتاق را تکمیل می‌کرد.** (مستوفی ۴۶۳/۳) ۲. **(فنی)** شستی (مِ. ۳) ←: **با یک فشار به شصتی، آب‌گرم، داخل لگن حمام می‌شود.** (مستوفی ۱۹۲/۲)

شط šat[t] [عر.: شطّ] (اِ.) رود بزرگ: **درمیان نخلستان‌های آن‌طرف شط، انگار مِهی موج می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۶۱) ○ **جسرِ امید از شط حیات قطع کرد.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۳)

شطاح šattāh [عر.] (ص.، اِ.) **(تصوف)** آن‌که شطح می‌گوید؛ گویندهٔ شطح. ← شطح: **ابوالحسین‌بن‌بنان ازجملهٔ شطاحان بود.** (روزبهان[۱] ۳۹-۴۰)

شطار[۱] šattār [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) شطرنج‌باز: **شطار گوید آن بازی چنان می‌بایست کردن تا ببردمی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۹/۲)

شطار[۲] š. [عر.] (اِ.) (قد.) عیّار ←: **در عشق یار بین که چه عیّار می‌رویم/ سر زیر پا نهاده چو شطار می‌رویم.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۱)

شطارت šatārat [عر.: شطارة] (اِمص.) (قد.) ۱. بی‌باکی و چالاکی: **گفت: کجا رفت آن‌همه شطارت؟** (بیغمی ۸۳۷) ۲. گستاخی: **ازسر شطارتِ طبع، حرکات نامتناسب می‌کرد.** (رشیدالدین ۱۳۱) ۳. پیکی؛ قاصدی. نیز ← شاطر (مِ. ۴): **[او] باید که تأمل کند در اصناف خلق... و غبطت نمودن به صناعت و حرفتی که بدان مخصوص بُوَد، مانند تجار به تجارت... و شاطر به شطارت.** (خواجه‌نصیر ۱۹۷)

شطح šath [عر.] (اِمص.، اِ.) **(تصوف)** بیان سخنی

درحالت وجد و بی‌خودی که ظاهرِ آن خلاف شرع به‌نظر می‌رسد: **طامات و شطح در ره آهنگِ چنگ نِه/ تسبیح و طیلسان به می و می‌گسار بخش.** (حافظ[۱] ۱۸۶) ○ **در سخن صوفیان، شطح مأخوذ است از حرکات اسرار دلشان.** (روزبهان[۱] ۵۷)

شطحات šatahāt [عر.، جِ. شطحَة] (اِ.) (تصوف) شطحیات ← شطح: **آیا تعالیم و آرای اهل تصوف نیز در این سخنان وی جایی دارد؟ بلی، اما نه آن تصوف که پرده‌در و پرشور و آکنده از شطحات رازناک تهورآمیز است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۷۹)

شطحیات šath.iy[y]āt [عر.: شطحیّات، جِ. شطحیَّة] (اِ.) ۱. (تصوف) شطحات ← شطح: **این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان... و شطحیات عرفا و متصوفه.** (مینوی[۲] ۴۰۱) ○ **چون زیاده از این در شطحیات پیچیدن، مناسب حال ننمود، سرِ گره از مطلب سابق گشود.** (لودی ۱۸۲) ○ **در مستی شطحیات گفتند.** (روزبهان[۱] ۶) ۲. (مجاز) سخنان بی‌معنی و باطل: **پاره‌ای چند از لاطائلات و شطحیات سیاه کرده، تصور می‌نمایی مشکلی از مشکلات را حل کرده‌ای!** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱)

شطر šatr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بخشی از چیزی: **این شهریار... شطری از کتاب اعلام‌الناس را... ترجمه کرده[است.]** (افضل‌الملک پانزده) ○ **ایرادِ خلاصهٔ شطری از آنها به‌موجب روایات بزرگان مناسب نمود.** (لودی ۱۱۵) ○ **برسبیل اجمال، شطری از کیفیت آن تقریر می‌دهد.** (جوینی[۱] ۱۱۵/۳) ۲. نیمه‌ای از چیزی: **اگر نتیجهٔ مذکوره نداد... شطر دوم از نامه مطالعه فرماید.** (قطب ۲۰۹)

شطرالغب šatr.o.l.qeb[b] [عر.: شطرالغبّ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی تب نوبه که یک روز شدید است و روز دیگر خفیف: **تب جنس... و غب و شطرالغب.** (نظامی‌عروضی ۱۰۷)

شطرنج šatranj [معر. از پهلوی: شترنگ] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی بازی یا ورزش فکری بین دو بازی‌کن که با استفاده از صفحه‌ای چهارگوش که دارای ۶۴ خانهٔ سیاه و سفید و ۱۶ مهرهٔ سفید و ۱۶ مهرهٔ سیاه، است و هریک از بازی‌کنان سعی در مات کردن حریف دارند: **من و خسرو نشسته‌بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم.** (علوی[۲] ۲۹) ○ **که اینت سخن‌گوی و داننده مرد/ نه ازبهر بازی و شطرنج و نرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۸) ۲. صفحهٔ مخصوص این بازی که چهارگوش و دارای ۶۴ خانه است و ۱۶ مهرهٔ سفید و ۱۶ مهرهٔ سیاه با نام‌های مختلف که با آن بازی می‌کنند: **صحبت از بازی‌ها شد شطرنج آوردند و شاه‌زاده... با نصیرالدوله مشغول شدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) شطرنج بازی کردن: **تنی چند شطرنج می‌باختند.** (جامی[۸] ۲۰۲) ○ **باب سیزدهم اندر مزاح و نرد و شطرنج باختن و شرایط آن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷ح)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شطرنج بازی کردن: **دوسه دستی شطرنج می‌زدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۸)

شطرنج‌باز š.-bāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) آن‌که به ورزش شطرنج می‌پردازد و در آن مهارت دارد: **مانند شطرنج‌بازی که با مهره‌ها بازی کند، با آن‌همه افکار... مخیله را مشغول می‌داشتم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۱)

شطرنجی šatranj-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به شطرنج) ۱. دارای نقوشی به‌صورت مربع‌های کنار هم، مانند صفحهٔ شطرنج؛ چهارخانه: **یک کاغذ بزرگ شطرنجی را به دیوار زد.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۶) ۲. (قد.) شطرنج‌باز ←: **ای‌بس شه پیل‌افکن کافکنده به شه پیلی/ شطرنجیِ تقدیرش در ماتگه حرمان.** (خاقانی ۳۵۹)

شطط šatat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ظلم؛ ستم: **زنهار تا دروقت عبور لشکر بر حوالی مملکت او شیوهٔ شطط و اقتحام یک‌سو نهی.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۲/۴) ۲. جسارت؛ گستاخی: **شطط و تحکم او در آن محاورت بدید.** (رشیدالدین ۳۵) ۳. زیادت: **شططی نخواسته‌است این جوان. اگر او را بدین اجابت کرده آید، فایده حاصل شود.** (بیهقی[۱] ۶۶۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ستم کردن؛ ظلم

کردن: **بسیار باشد که کسانی... چون نه بروفق هوای ایشان باشد، شطط کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

شطل šatal, šetel [؟.، = شتل] (اِ.) شتل ←.

شطل‌بر š.-bar [؟.فا.، = شتل‌بر] (صف.) (قد.) شتل‌برنده، و به‌مجاز، غارت‌گر و تجاوزکننده؛ شتل‌بر: **به‌هوش باش که گردون شطل‌بر است و دغا/...** (آذری: لغت‌نامه[۱])

شطن šatan [عر.] (اِ.) (قد.) ریسمان بلند: **برشود بر بارهٔ سنگین چو سنگ از منجنیق/دررود در قعر وادی چون به چاه اندر، شطن.** (منوچهری[۱] ۷۶)

شطوط šotut [عر.، جِ. شَطّ] (اِ.) (قد.) شط‌ها. ← شط: **از آن، شطوط و انهار عظیم جاری گردد.** (شوشتری ۳۵)

شطوی šatavi [عر.: شطویّ] (صنـ.، منسوب به شطاة، شهری در مصر، اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ مرغوب که در شطات می‌بافته‌اند: **عدوت با تو برابر بود به اصل و نسب/ اگر برابر باشد گلیم با شطوی.** (سوزنی ۳۰۶) ○ **هیچ‌کدام را ندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توزی یا تستری.** (بیهقی[۱] ۵۹۱)

شطی šatt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شط) ۱. مناسب شط: **با جهازات شطی... دو الی چهار اسب می‌توان حمل کرد.** (نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ۲. جاری در شط: **اقوامی... از آب‌های شیرین و زلال شطی سیراب می‌شوند.** (قاضی ۱۵۷)

شظایا šazāyā [عر.، جِ. شَظِیَّة] (اِ.) (قد.) (جانوری) سرهای دنده‌های پایینی قفسهٔ سینه که همانند غضروف است: **خالق حکیم، گوشت را بیافرید و آن اعصاب را شظایا کرد و عصب را با گوشت بیامیخت.** (جرجانی[۱] ۲۳۶/۶)

شعاب ša''āb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) چینی‌بندزن ←. نیز ← شعّابی.

شعاب še'āb [عر.، جِ. شِعب] (اِ.) (قد.) شکاف‌هایی که در کوه است. نیز ← شِعب: **مظفرالدین‌شاه... درحدود شمیران و شِعاب کوه البرز به شکار تشریف می‌بردند.** (افضل‌الملک ۱۳۵) ○ **بیشه‌ای که... باز بی احتراز بالای مخارمِ شِعاب و مضایق عِقاب آن پرواز نکند.** (زیدری ۶۵) ○ **گه خاک شد به‌زور سُمش سنگ در جبال/ گه سنگ شد به‌زیر پی‌اش خاک در شِعاب.** (مختاری ۲۱)

شعابی ša''āb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل شعّاب. ← شعّاب: **عهدهای شکسته را چه طریق؟/ چاره هم توبت است و شعّابی.** (سعدی[۳] ۷۵۰)

شعار šo(e)'ār [عر.: شِعار] (اِ.) ۱. جمله یا عبارتی که نشان‌دهندهٔ خواست‌ها و عقاید گروهی از مردم است: **شروع می‌کنم به شعار خواندن: شاه فراری شده، سوار گاری شده.** (دیانی ۱۱۲) ۲. (مجاز) سخنی که معمولاً قابل عمل کردن نیست: **آه چه‌قدر شعار! همه باد هوا! من نه اسطوره‌ام، نه روح ملت!** (علی‌زاده ۹۹/۲) ۳. نشانه‌ای که کسانی میان خود وسیلهٔ شناخت قرار می‌دهند، و نشانه‌ای که وسیلهٔ شناسایی کشور یا گروهی از مردم است: **رنگ نیلی... شعار دِه بود. همهٔ رعیت‌ها از زن‌ومرد نیلی‌پوش بودند.** (اسلامی ندوشن ۲۷) ○ **مردم آمل و رویان... علوی‌ای را به خلافت نشانده و شعار سپید گردانیده‌اند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۴) ○ **این‌چه می‌بینی، همه شعار پادشاهی و آثار کارکیایی اوست.** (وراوینی ۱۰۷) ۴. (مجاز) راه؛ روش: **درضمن عملیات در ترویج شعار اسلام اهتمامی می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ **تا هواوهوس شعار توآند/ امل و حرص یار غار تواند.** (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) لباس به‌ویژه لباسی که درزیر لباس‌های رویی پوشیده می‌شود؛ مقِ. دثار: **ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور/ که شعار دولتت را فلک آستر نیاید.** (خاقانی ۱۲۲)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. گفتن عباراتی کوتاه و به‌صدای بلند معمولاً در گردهم‌آیی‌ها و راه‌پیمایی‌ها که بیان‌کنندهٔ عقاید و خواست گویندگان آنهاست: **معدنچیان در راه‌پیمایی خود با دادن شعارهایی خواستار شرایط بهتر کار شدند.** ۲. گفتن سخنی که معمولاً همراه‌با عمل نیست: **تو فقط بلدی شعار بدهی. اگر راست می‌گویی، کمی هم به حرف‌هایت عمل کن.**

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) راه‌وروش خود قرار دادن؛ پیشه کردن: به‌قدر حاجت گفتن و... در محافل، خاموشی را شعار ساختن. (نصرالله‌منشی ۳۲)
▫ ~ و دثار (قد.) ۱. لباس زیر و لباس‌رو. ۲. (مجاز) ظاهر و باطن: خواستم که به عبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد. (نصرالله‌منشی ۵۲) ۳. (مجاز) راه‌وروش: از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه، شعار و دثار او باشد. (جامی[۸] ۴۸۹)

شعارگرا š.-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که به‌گفتهٔ خود عمل نمی‌کند؛ مقـ. عمل‌گرا: اگر قرار باشد ادارهٔ امور به‌دست فردی شعارگرا باشد، هیچ‌کاری صورت نمی‌گیرد.

شعارگرایی š.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش به دادن شعار و گفتن سخنانی بدون عمل به آنها: سعی کن در حرف‌هایت به شعارگرایی کشیده نشوی.

شعارنویسی šo(e)ʼār-nevis-i [عر.فا.] (حامصـ.) نوشتن شعار برروی دیوار و مانند آن. ← شعار (مِـ. ۱): [با] شعارنویسی و... ناسزاگویی به این و به آن... دیوارهای [مستراح‌ها] را منقوش می‌ساختند. (شهری[۲] ۶۱/۱)

شعاشع šaʼāšeʼ [عر.، جِ. شَعشَعَة] (اِ.) (قد.) شعشعه‌ها. ← شعشعه: اولی آن‌که دریافت شعاشع این لمعات را مفوض بر قلوب صافی داشته، به تحریر یک بیت اکتفا نماید. (لودی ۲۱۷)

شعاع šoʼāʼ [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) خطی که مرکز دایره را به هریک از نقطه‌های محیط دایره وصل می‌کند. ۲. (ریاضی) خطی که مرکز کُره را به هریک از نقطه‌های سطح کُره وصل می‌کند. ۳. (ریاضی) طول هریک از این خط‌ها. ۴. (مجاز) فاصله: جزیره‌ای به آن خوبی را در شعاع سه‌فرسخی این محل نمی‌توان یافت. (قاضی ۱۱۰۸) ۵. پرتو؛ نور: نه دیگر موشی در تپه دیدم نه شعاع سکه‌ای. (شهری[۲] ۳۷۳/۴) ○ شعاع آفتابِ به نمک‌زار تابیده و منعکس‌شده، چشم را می‌زد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۹) ○ چون آفتاب بر آن‌جا افتد، شعاع آن چنان باشد که عقل در آن متحیر شود. (ناصرخسرو[۲] ۳۹)
▫ ~ نور (فیزیک) پرتو نور. ← پرتو ▫ پرتو نور.

شعاف šeʼāf [عر.، جِ. شَعفَة] (اِ.) (قد.) سر بعضی چیزها به‌ویژه سر کوه‌ها: در شعاف این کوه‌ها روید تا مضرتی به شما نرسد. (جرجانی[۱] ۴۴۶/۱۰) ○ جماعت متمردان... به... شعاف تحصن کرده‌بودند. (شمس‌قیس ۱۲)

شعایر، شعائر šaʼāyer, šeʼāʼer [عر.: شعائر، جِ. شِعارَة و شَعیرَة] (اِ.) آداب‌ورسوم؛ رسم و آیین: پهلوان... در احترام آیین و شعایر پهلوانان...، متعصب است. (قاضی ۱۲۱۳) ○ توکل و تفویض از شعایر اسلام است. (میرزاحبیب ۵۲) ○ در احیای شعایرِ شرایع دین محمدی... کوشیدی. (جوینی[۱] ۸/۳)

شعب saʼb [عر.] (اِ.) (قد.) گروه هم‌نژادی از انسان‌ها که به چند قبیله تقسیم می‌شود: هنگام ظهور اسلام، سکنهٔ عربستان دو شَعب مهم جداگانه بوده‌اند. (زرین‌کوب[۲] ۲۲۱) ○ کتاب... جداولی در شَعب انساب اولیا و خلفا... دارد. (مینوی[۲] ۳۹۲)

شعب šeʼb [عر.] (اِ.) (قد.) شکاف کوه. نیز ← شِعاب: تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شِعب جبل پنهان شدند. (سعدی[۲] ۶۱) ○ [دو کبک] آشیانه‌ای گرفتند بر... شِعبی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰)

شعب šoʼab [عر.، جِ. شُعبَة] (اِ.) ۱. شعبه‌ها. ← شعبه (مِـ. ۱): به‌زودی شعب دیگری از این فروشگاه افتتاح می‌شود. ○ این قبض در تمام شعب بانک‌ها قابل‌پرداخت است. ۲. شعبه‌ها؛ شاخه‌ها؛ متفرعات: ابن‌سینا... به عموم شعب معرفت بشری... داخل شده و سررشته‌ای به‌دست آورده[است.] (مینوی[۲] ۱۷۰) ○ دسته‌ای درویشانند که نمی‌توانم مراتب و شعب اینان را شرح بدهم. (حاج‌سیاح[۱] ۸۶)

شعبات šoʼabāt [از عر.، جِ. شُعبَة] (اِ.) ۱. شعبه‌ها. ← شعبه. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ نغمه‌های موسیقی مقامی: شعبات، نُه

است به‌حسب مشهور: دوگاه و سه‌گاه و چهارگاه و پنج‌گاه و... . (مراغی ۶۵)

شعبان ša'bān [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هشتم از سال قمری، پس‌از رجب و پیش‌از رمضان: توبه کند مردم از گناه به شعبان/ در رمضان نیز چشم‌های تو مست است. (سعدی[۴] ۳۶۵) ○ امیر نیز شراب نخورد، روز بازپسینِ شعبان که مشغول‌دل بود. (بیهقی[۱] ۷۱۷)

شعبده šo'bade [عر.: شعبَذَة و شَعوذَة] (اِمص.، اِ.) ۱. شعبده‌بازی (مِ. ۱) ←: بعضی شعبده‌ها در آن کتاب ازقبیل افتادن تخم درست درمیان تُنگ بلور و بلند شدن آب بالای گلاس خالی و ازاین‌قبیل داشت. (طالبوف[۲] ۸۶) ○ شعبده‌های گول‌گیر مثل شکر ساختن... را مردم قونیه کم دیده‌بودند. (افلاکی ۷۱۶) ۲. (مجاز) شعبده‌بازی (مِ. ۲) ←: زمانه چه رنگ‌ها انگیخته و چه شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود. (نفیسی ۴۳۵) ○ آخر این آمدنم نزد تو تا چند بُوَد/ تاکی این شعبده و وعده و این بند بُوَد؟ (سنایی[۲] ۱۰۶۷)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به شعبده‌بازی. ← شعبده‌بازی (مِ. ۱): [او] باز نغمهٔ دیگر می‌نواخت و شعبده‌ای دیگر می‌ساخت. (طالبوف[۲] ۲۱۳) ○ برو بگو جنگ کنند. شاید که فلک شعبده‌ای بسازد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۱۲)

شعبده‌باز š.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که شعبده‌بازی می‌کند. ← شعبده‌بازی (مِ. ۱): جادوگران و شعبده‌بازان در کمین ما هستند. (علوی[۳] ۷۷) ۲. (مجاز) حیله‌گر؛ فریب‌کار: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز/ هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد. (حافظ[۱] ۱۰۶)

شعبده‌بازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) ۱. عملیات بازی سرگرم‌کننده که با نیرنگ و زیرکی انجام می‌شود و موجب فریب و شگفتی بیننده می‌گردد؛ تردستی؛ چشم‌بندی: در سالن هتل، شعبده‌بازی جالبی برپا بود. ۲. (مجاز) فریب‌کاری و حیله‌گری یا حوادث خلاف‌انتظار که درطی زمان پیش می‌آید: از... شعبده‌بازی‌های زمانه... بسا خوب‌وبدها را شناختم. (شهری[۳] ۲۸۴) ○ مبادا به‌سمع خان برسد، و روزگار این‌چنین شعبده‌بازی نموده‌است. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. پرداختن به شعبده‌بازی. ← شعبده‌بازی (مِ. ۱): طوبی‌خانم... جادوگری می‌دانست و برای ما شعبده‌بازی می‌کرد. (ترقی: شکوفایی ۱۳۷) ۲. (مجاز) حیله ورزیدن؛ فریب‌کاری کردن: شوخ مشو، شعبده‌بازی مکن/ پیش میا، دست‌درازی مکن. (ایرج ۱۰۶) ○ مگر مهجوری از هم‌رکابیِ چاکران شما برای من بس نبود که درآن‌هنگام حرکت آن‌طور شعبده‌بازی کرد؟! (قائم‌مقام ۲۵۲)

شعبده‌خوان šo'bade-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شعبده‌باز؛ افسون‌گر: امروز در این شهر نفیر است و فغانی/ از جادوییِ چشم یکی شعبده‌خوانی. (مولوی[۲] ۱۳/۶)

شعبه šo'be [عر.: شعبَة] (اِ.) ۱. بخش یا واحدی از یک اداره، سازمان، فروشگاه، و مانند آنها که معمولاً در جای دیگری فعالیت می‌کند: به‌زودی شعبهٔ دیگری از این فروشگاه درنزدیکی خانهٔ ما افتتاح می‌شود. ○ از خزانهٔ شعبهٔ بانک ملی بازار دو دسته اسکناس... مفقود شده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۰) ○ در خانهٔ... میرزا... که مدیر امور سیاسی شعبهٔ روس وزارت خارجه است، منزل کردیم. (طالبوف[۲] ۲۷۲) ۲. فرعی که از اصلی جدا می‌شود یا به آن می پیوندد، مانند جاده‌ای که از جادهٔ دیگر جدا می‌شود یا رود کوچک که به رود بزرگ می‌ریزد: از دست‌گرد... راه، دو شعبه می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۴] ۷۲) ○ایروان سرِ راه تفلیس نیست. شعبه‌ای از راه جدا می‌شود، به ایروان می‌رود. (مخبرالسلطنه ۳۳۶) ۳. شاخه یا نسلی از یک طایفه یا قبیله: [این] طایفه... چهار شعبه [است.] (قائم‌مقام ۴۰۲) ۴. (قد.) شاخه (درخت): شجره‌ای... به‌حکم قرابت درست کرده، که شعبه‌ای است از آن دوحهٔ مبارک. (خاقانی[۱] ۳۴) ۵. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) در موسیقی مقامی ایران، هریک از نغمه‌هایی که از نغمهٔ دیگر استخراج می‌شود: مغنی ز پیشینیان یاد کن/ به یک پیش‌رو روحشان شاد کن ـ درافکن به هر شعبهٔ تازه‌ای/ به هر

گوشه‌ای محشر آوازه‌ای. (نوعی‌خبوشانی: تذکرهٔ‌می‌خانه ۲۷۱ : واژه‌نامهٔ‌موسیقی‌ایران ۱۰۴/۲)

شعث ša'as [عر.] (اِمص.) (قد.) پراکندگی: سلطان... به‌کوشک... فرودآمد و به رَمّ شعث و جمع شتات مشغول شد. (راوندی ۱۸۳)

شعر ša'r [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مو، مانند موی سر انسان یا موی پوست جانوران: آن جماعت از دریا نهری و از اقلیمی شهری و از سری شَعری بودند. (جوینی[۲] ۱۳۰) ۲. (نساجی) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ نازک: شما را اطلس و شَعر خیالی/ خیال خوب آن دل‌دار ما را. (مولوی[۲] ۷۳/۱) ○گویی‌که دوست قرطهٔ شَعر کبود خویش/ تا جای‌گاه ناف به‌عمدا فرودرید. (کسایی:گنج ۶۹/۱)

شعر še'r [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) سخنی ادبی، که بیان‌کنندهٔ عواطف و تخیل گوینده است و با عناصری ازقبیل وزن، قافیه، و تصویر (مِ.۵) شناخته می‌شود: این بیان... شعر است نه بیان علمی. (مطهری[۱] ۱۱۸) ○ زبان فارسی را شعر محفوظ داشته‌است. (فروغی[۳] ۱۰۱) ○کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟/ یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ شاعران، شعرهای بسیار خواندند، چنان‌که در دواوین پیداست. (بیهقی[۱] ۳۳۴) ۲. (مجاز) سخنی زیبا و خوش‌آیند که قابل عمل کردن نیست: این چیزهاکه تو می‌گویی، شعر است. بهتر است یک راه‌حل مناسب پیدا کنی.

☜ ▫ ~ **آزاد** (ادبی) ۱. ▫شعر نیمایی ←: در شعر آزاد یا قالب امروزیِ شعر فارسی، گاه هرچند مصراع پشت‌سرهم یک مطلب را به‌عهده دارند. (کدکنی: موسیقی‌شعر ۲۲۱) ۲. ▫شعر سپید ←.

▫ ~ **آهنگین** (ادبی) ۱. شعری که هرنوع موسیقی، اعم‌از عروضی یا غیر آن داشته‌باشد. ۲. شعری که فاقد وزن عروضی است، اما از نوعی آهنگ برخوردار است.

▫ ~ **بزمی** (ادبی) ▫شعر غنایی ←: در این دوره... شعر رزمی و حماسی کمتر از شعر بزمی مورد توجه است. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۸)

▫ ~ **تعلیمی** (ادبی) شعری که هدف اصلیِ سرایندهٔ آن، آموزش و تعلیم است: مثنوی مولوی نوعی شعر تعلیمی است. ○از آن‌نوع شعر باید خواند که شعر تعلیمی نام نهاده‌اند. (زرین‌کوب[۱] ۱۷۰)

▫ ~ **جاهلی** (ادبی) شعر عرب در دورهٔ جاهلیت: وجود جعل در اشعار نیز دلیل انکار و ابطال شعر جاهلی نیست. (زرین‌کوب[۳] ۱۳۶) ○ سی‌هزار بیت شعر جاهلی بر وی خواندم و حفظ کردم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۸)

▫ ~ **حماسی** (ادبی) شعری که به شرح دلاوری‌ها و پهلوانی‌ها می‌پردازد؛ شعر رزمی: شعر حماسی هر ملت پس‌از روزگار استقرار آنها به‌وجود می‌آید. (کدکنی: موسیقی‌شعر ۱۸۸)

▫ ~ **درباری** (ادبی) شعری که در مدح پادشاهان سروده و در دربارها خوانده می‌شد: قاآنی، اوج ترقی شعر درباری... را در ایران عهد قاجار تصویر می‌کند. (زرین‌کوب[۱] ۳۲۹)

▫ ~ **رزمی** (ادبی) ▫شعر حماسی ←: سایر شاعران بزمی هم... بعداز او در نظم کردن شعر رزمی طبع‌آزمایی کردند. (زرین‌کوب[۱] ۲۵)

▫ ~ **روایی** (ادبی) شعری که شاعر در آن، داستانی را روایت می‌کند.

▫ ~ **سپید (سفید)** (ادبی) شعری معمولاً بدون وزن و قافیه که در آن، عناصر دیگر شعری به‌ویژه تصویر (مِ.۵) نقش اساسی دارد؛ شعر آزاد: این نمایش‌نامه نیز که به شعر سپید سروده شده، پیش‌رفتی را نشان نمی‌دهد. (← دریابندری[۱] ۱۰) نیز ← ▫شعر منثور.

⊙ ~ **سرودن** پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن: به‌مناسبت تولد فرزندش شعر زیبایی سروده‌است. ○ بعضی‌از [شعرهایی] که شعرای خودمانی... سروده‌اند، به‌خاطرم آمد. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۶)

▫ ~ **سفید** (ادبی) ▫شعر سپید ←.

▫ ~ **سنتی** (ادبی) ▫شعر کلاسیک ←.

▫ ~ **سیلابی** (ادبی) ▫شعر هجایی ←: زبان فارسی صلاحیت دارد که شعر سیلابی داشته‌باشد؟

(کدکنی: موسیقی‌شعر ۵۲۸)
▫ ~ **عرفانی** (ادبی) شعری که به بیان حال و عوالم خاص عارفان، شرح اصول عقاید، یا تفسیر و تأویل افکار آنها می‌پردازد. مانند منطق‌الطیر عطار و مثنوی مولانا.
▫ ~ **عروضی** (ادبی) شعری که برمبنای وزن عروضی ساخته شده‌باشد. ← عروض (مِ. ۱)، عروضی (مِ. ۱): **شعری که به بهرام نسبت داده‌اند... به‌صورت یک شعر عروضی درآمده‌بود.** (کدکنی: موسیقی‌شعر ۵۶۶)
▫ ~ **غنایی** (ادبی) شعری که بیان‌کنندهٔ حالات عاطفی به‌ویژه عشق است: **در شعر منثور... حال‌وهوای شعر به‌ویژه شعر غنایی است که بر اثر، حکومت می‌کند.** (کدکنی: موسیقی‌شعر ۲۴۲) ○ **[دهخدا]... در تحول قالب شعر غنایی هم با نشر همین مسمط مؤثر واقع شد.** (زرین‌کوب[1] ۳۹۶)
▫ ~ **کلاسیک** (ادبی) شعری که در قالب‌های شعر قدیم سروده شده‌است؛ شعر سنتی: **قدرت تعبیر و مهارت فنیِ پروین... از آن‌جا پیداست که مراد گوینده را... به‌زبان شعر کلاسیک فارسی... به‌بیان می‌آورَد.** (زرین‌کوب[1] ۳۶۸)
⊙ ~ **گفتن** ۱. ⊙ شعر سرودن ←: **آخر کار دلش خوش بود که نقاش است و گاهی شعر هم می‌گوید.**(علوی[3] ۹۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان زیبا و خوش‌آیندی که قابل عمل کردن نیست: **تو داری شعر می‌گویی. واقعیت جز این است.** (← میرصادقی[1] ۶۳)
▫ ~ **محض** (ادبی) شعری که شاعر در آن جز بیان شعری، هدف دیگری مانند مدح یا تعلیم ندارد؛ شعر ناب: **این، عیار مِهر و کین مرد و نامرد است/ بی‌عیار و شعرِ محضِ خوب و خالی نیست.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۱۰)
▫ ~ **ملمع** (ادبی) ملمع ←: **شعر ملمع... نیز دربین [اشعار حافظ] هست.** (زرین‌کوب[1] ۲۸۰)
▫ ~ **منثور** (ادبی) سخنی دارای عناصر شعری، که در آن، وزن و قافیه وجود ندارد. نیز ← ▫ شعر سپید: **شعر منثور... از مزیت موسیقیِ عروضی برخوردار نیست.** (کدکنی: موسیقی‌شعر ۲۷۱)
▫ ~ **ناب** (ادبی) ▫ شعر محض ←.
▫ ~ **نو** (ادبی) شعر نیمایی، آهنگین، یا سپید: **بحث دربارهٔ شعر نو،گفت‌وگویی است که در فارسی کم‌کم کهنه شده‌است.** (خانلری ۳۱۰)
▫ ~ **نیمایی** (ادبی) شعری که وزن عروضی دارد، اما طول مصراع‌ها در آن باهم برابر نیستند، معمولاً قافیه در جای معیّنی نمی‌آید، و بینش شاعرانه در آن جنبهٔ عینی دارد؛ شعر آزاد.
▫ ~ **هجایی** (ادبی) شعری که مبنای وزن در آن، تعداد هجاهای مصراع‌هاست، مانند شعر در زبان پهلوی و مانند این شعر فارسی که به‌تفنن سروده شده‌است؛ شعر سیلابی: **می‌دیدم خود را در فضایی مقدس/ غافل از همه‌چیز و فارغ از هرکس.** (یحیادولت‌آبادی:کدکنی: موسیقی‌شعر ۵۲۸): **[در ایران] در دورهٔ اسلامی، سنت شعر هجایی استمرار نیافته‌است.** (کدکنی: موسیقی‌شعر ۵۲۹)
شعرا še'rā [عر.: شِعریٰ] (اِ.) (نجوم) دو ستاره در صورت فلکی کلب‌اکبر و کلب‌اصغر: **زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر/ گویی از شِعرا شِعار فرقدان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۶) ○ **ز وصفت رسیده‌ست شاعر به شِعرا/ ز نعتت گرفته‌ست راوی روایی.** (منوچهری[1] ۲۳۱)
☜ ▫ ~ِی **شامی** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کلب اصغر.
▫ ~ِی **یمانی** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کلب اکبر که روشن‌ترین ستارهٔ آسمان نیز هست.
شعرا šo'arā [عر.: شعراء، جِ. شاعِر] (اِ.) ۱. شاعرها. ← شاعر (مِ. ۱): **درسایهٔ همین زبان است که حکما و شعرا و دانشمندانِ ما... مورد عزت و احترام اهل‌دنیا قرار [گرفته‌اند.]** (جمال‌زاده[18] د.) ○ **محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود.** (نظامی‌عروضی ۶۹) ۲. سورهٔ بیست‌وششم از قرآن کریم، دارای

دویست‌وبیست‌وهفت آیه.

شعرباف ša'r-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که پارچه می‌بافد: **اگر فوطه‌ای گیرد از شَعرباف/ به‌دستور ماکو شود موشکاف.** (ملاطغرا: آنندراج)

شعرباف še'r-bāf [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که شعرهای بی‌ارزش می‌گوید: **آنان‌که در انجمن ادبی بودند، شعرباف بودند نه شاعر.**

شعرباف‌خانه ša'r-bāf-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) کارگاهی که در آن پارچه می‌بافتند: **مشرف شَعرباف‌خانه مبلغ پانزده تومان مواجب... داشته.** (سمیعا ۶۳)

شعربافی ša'r-bāf-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) ۱. پارچه‌بافی: **در کارخانه‌های شعربافی، که زربافت و بادله تمام می‌شود... تارِ طلا و نقره به‌مصرف می‌رسد.** (شوشتری ۴۱۱) ۲. (اِ.) کارگاه بافتن پارچه: **معدوم شدن شَعربافی‌ها و نساجی‌ها... از اثر همین تعرفهٔ گمرکی بود.** (مستوفی ۸۳/۳)

شعرخوان še'r-xān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خوانندهٔ شعر یا آوازخوان: **سروقد و لاله‌روی ماه‌رخ و مشک‌موی/ چنگ‌زن و باده‌نوش رقص‌کن و شعرخوان.** (خاقانی ۳۵۱)

شعرخوانان š.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال شعر خواندن: **میراب... شعرخوانان جواب می‌داد: امر، امرِ مبارک است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

شعرخوانی še'r-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شعرخوان؛ خواندن شعر: **از سرگرمی‌های مردم در قهوه‌خانه... شعرخوانی بود.** (شهری[۲] ۱۵۸/۲) ○ **علی‌بن‌براهیم از شهر موصل/ بیامد به بغداد در شعرخوانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خواندن شعر: **باهم شعرخوانی... می‌کردند.** (دریابندری[۲] ۱۰۷)

شعردزد še'r-dozd [عر.فا.] (صـ.) آن‌که شعر شاعران دیگر را به خود نسبت دهد: **خدا ما را از شر شعرای شعردزد در امان بدارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۵)

شعردوست še'r-dust [عر.فا.] (صـ.) علاقه‌مند به شعر: **آدم فهمیده و باذوق شعردوست... حاضر است حتی قسمتی از عمر و دارایی‌اش را بدهد و از شعر و موسیقی محروم نماند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۲) ○ **آل‌سلجوق همه شعردوست بودند.** (نظامی‌عروضی ۶۹)

شعرشناس še'r-šenās [عر.فا.] (صفـ.) آگاه از فنون و رموز شعر و شاعری: **مردی خوش‌زبان و جهان‌دیده، باذوق و شعرشناس [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ **شعرای عصر... ممدوحان سخی و شعرشناس نیافته‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲)

شعرشناسی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) آگاهی از فنون و رموز شعر و شاعری: **نه ... نائلِ مقصود گردد و نه می‌تواند با آن... شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانیِ خود قانع ... مستمریِ مفت دیوانی بشود.** (طالبوف[۲] ۲۱۵)

شعرفروش še'r-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) شاعری که درمقابل شعر مدحی، صله می‌گرفته: **ای شعرفروشان خراسان بشناسید/ این ژرف سخن‌های مرا گر شعرایید.** (ناصرخسرو[۶] ۱۲)

شعرفروشی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل شعرفروش: **بعضی از شاعران به شعرفروشی عادت و از همین طریق گذران می‌کرده‌اند.**

شعرگویی še'r-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) سرودن شعر: **شعرا... در [قهوه‌خانه] به شعرگویی و شعرخوانی و محاورات [برمی‌خاستند.]** (شهری[۲] ۱۴۱/۲)

شعری še'rā [عر.] (اِ.) (نجوم) شِعرا ←.

شعری[۱] še'r-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شعر) مربوط به شعر: **فنون شعری، ضرورت‌های شعری.**

شعری[۲] še'ri [از عر.، ممالِ شعریٰ] (اِ.) (قد.) (نجوم) شِعرا ←: **سهیل از شَعر شکَّرگون برآورد/ نفیر از شعریِ گردون برآورد.** (نظامی[۳] ۷۷)

شعریات še'r.iy[y]āt [عر.: شعریّات، جِ. شعریّة] (اِ.) شعر و آنچه جنبهٔ شعری دارد، و به‌مجاز، سخنان مغالطه‌آمیز یا آمیخته به اغراق: **حقایق... اسلام به مطالب غلیظهٔ تصوف و شعریات و سفسطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۵/۲)

شعریان še'ray.ān [عر.، مثنایِ شعریٰ] (اِ.) (نجوم)

دو ستارهٔ شِعرای شامی و شِعرای یمانی. ← شِعرا ▫شِعرای شامی، ▫شِعرای یمانی.

شعریه ša'r.iy[y]e [عر.: شعريّة] (اِ.) (قد.) مویین؛ شبیه مو: در زیر پوست بدن رگ‌های بسیار نازکی وجود دارد که قطر هریک از آنها پانصدم میلی‌متر است و آنها را عروق شعریه می‌نامند. (جمال‌زاده[12] ۱۶۸/۲)

شعشاع ša'šā' [عر.] (اِمص.) (قد.) تابش؛ درخشندگی: زآن‌که شعشاع و گواهی آفتاب/ برنتابد چشم و دل‌های خراب. (مولوی[1] ۲۲۴/۱)

شعشع ša'ša' [عر.] (صـ.) (قد.) تابنده؛ تابان: وآن سر و آن فرق کەش شعشع شده/ وقت پیری ناخوش و اصلع شده. (مولوی[1] ۶۲/۳)

شعشعات ša'ša'āt [عر.، جِ. شَعشَعَة] (اِ.) (قد.) شعشعه‌ها؛ روشنی‌ها: تا زبون گردد به‌پیش آن نظر/ شعشعات آفتاب باشرر. (مولوی[1] ۳۱۳/۲)

شعشعه ša'ša'e [عر.: شعشعَة] (اِمص.) روشنی؛ تابندگی: گاه از شعشعهٔ شمشیر آب‌دارش... ریاضِ تمنای اولیای دین و دولت، سِمَتِ نضارت گیرد. (فروغی[1] ۱۲۱) ○ حسن معنی از پردهٔ مشکینِ الفاظش به‌رنگ شعشعهٔ جمال معشوق از حجاب نقاب نمایان [است.] (لودی ۲۴۹) ○ بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند/ باده از جام تجلیّ صفاتم دادند. (حافظ[1] ۱۲۴)

شعشعی ša'ša'i [عر.: شعشعیّ، منسوب به شعشعَة] (صن.) (قد.) تابان؛ درخشان: ظاهر ما چون درون مدعی/ در دلش ظلمت زبانش شعشعی. (مولوی[1] ۱۴۰/۱)

شعف ša'af [عر.] (اِمص.) شادی؛ خوش‌حالی؛ شادمانی: آن را با میل و شعف بیش‌تری قبول می‌کردم. (قاضی ۹۸۵) ○ خونی که... به‌صورت او می‌دوید، آن‌قدر گرمش می‌کرد و چنان به وجد و شعفش وامی‌داشت که همه‌چیز را فراموش می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۳۶) ○ خدام دولت و ابنای ملت را هزاران شعف و مسرت بود. (افضل‌الملک ۴۳) ○ لاجرم از عشقِ نعت، وز شعف مدح تو/ زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان. (خاقانی ۳۵۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مشتاق بودن: درابتدای ارادت، به سیاحت شعف تمام داشتم. (جامی[8] ۶۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) خوش‌حال شدن؛ شادمان شدن: چه‌قدر بزرگ دیدم خویش را که به چنان شهامتی دست یافته‌ام. شعفی یافتم که کمتر رویم آورده‌بود. (شهری[3] ۳۲۳)

شعف‌انگیز š.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) موجب شادی و خوش‌حالی: همهٔ حاضرین... صلوات کشیدند، که... از این صدای شعف‌انگیز از خواب بیدار شدم. (طالبوف[2] ۲۹۲)

شعله šo'le [عر.: شعلَة] (اِ.) ۱. (شیمی) بخش گرم و نورانی آتش که حاصل سوختن گاز یا بخار سوختنی است؛ زبانهٔ آتش: جریانی که ایجاد می‌شد، شعلهٔ شمع‌ها را همیشه به یک‌سو کج نگاه می‌داشت. (آل‌احمد[7] ۹۶) ○ شعلهٔ عزم جهان‌سوزش، دود از خان‌ومان خصم به آسمان رسانَد. (نصرالله‌منشی ۹۳) ۲. واحد شمارش وسایل روشنایی مانند چراغ و شمع: کارخانهٔ برق... دویست شعله‌ای را روشن می‌کند. (محمود[1] ۸۱-۸۲) ○ ادارهٔ روشنایی... کارش منحصر به دویست شعله چراغ میدان توپ‌خانه... بود. (مستوفی ۲۳۵/۳) ۳. هریک از بخش‌های اجاق‌گاز که گاز در آن‌جا مشتعل می‌شود: یک گاز سه‌شعله هم داشتیم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) پرتو افکندن و روشن کردن: چشمان زرد پلنگ چون دو شمعی که بر گُردهٔ اسب برافروخته باشند، شعله بر دندان‌های خنجری‌شکل او می‌انداخت. (جمال‌زاده[16] ۱۲۷) ○ لعل در جام تا خط ازرق/ شعله در چرخ اخضر اندازد. (خاقانی ۱۲۳)

● ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) روشن کردن آتش: شه انجم از پردهٔ لاجورد/ یکی شعله انگیخت از زرّ زرد. (فردوسی[3] ۲۳۱)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) زبانه کشیدن آتش؛ مشتعل شدن: دو مرد... زغال‌ها را به درون آن سرازیر می‌کردند که شعله می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ○ مایع زنگاریِ آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد. (هدایت[5] ۱۸۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ● شعله زدن ↑: آتشِ

غضبش بیش‌تر شعله کشیده، با تشددِ تمام گفت:.... (مشفق‌کاظمی ۸۵)

شعله‌پخش‌کن š.-paxš-kon [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) صفحهٔ فلزیِ مشبک که روی سر شعلهٔ اجاق‌گاز می‌گذارند تا شعله را به‌صورت یک‌نواخت پخش کند.

شعله‌پوش šo'le-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) قطعه‌ای در مسلسل که برای مخفی کردن شعلهٔ ناشی از شلیک به‌کار می‌رود.

شعله‌زن šo'le-zan [عر.فا.] (صف.) (قد.) شعله‌ور ←: **آتش عشق تو را که در کانون سینه‌اش شعله‌زن بود، به آب زلالِ نیستی منطفی ساخت.** (شوشتری ۴۴۰)

شعله‌زنان š.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال شعله زدن: **شمع‌وش پیش رخ شاهد یار / دم‌به‌دم شعله‌زنان می‌سوزم.** (سعدی[۴] ۵۱۹)

شعله‌ور šo'le-var [عر.فا.] (ص.) ۱. سوزان؛ مشتعل: **از لاستیک‌های شعله‌ورش دود بلند می‌شد.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹) ۲. (مجاز) بسیار شدید: **خشمش شعله‌ور بود.** ○ **آن مرهم الهی که اسمش فراموشی است کم‌کم آتشی را که در کورهٔ جگرم... شعله‌ور بود خاموش نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ ... **محرم ۱۳۲۵ قمری شروع شده و هیجان عمومی در ایران شعله‌ور است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مشتعل شدن: **قاب برنجیِ آیینه... شعله‌ور شده، لمعان آن به بالا می‌کشد.** (شهری[۲] ۲۱۲/۳) ○ **آتش خشم در سینهٔ قراخان شعله‌ور شد.** (قائم‌مقام ۳۹۷)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) روشن کردن؛ افروختن: **با اعمال بدخویشتن... آتش جهنم را شعله‌ور می‌سازید.** (مطهری[۵] ۲۰۰)

شعوا ša'vā [عر.: شعواء] (ص.) (قد.) پراکنده و نامنظم: **مرا... به‌هیچ‌وجه زلزلهٔ خوف و ولولهٔ رعب آن قتل بی‌دریغ و غارت شعوا که از آن حزبِ قهر خدای به چند نوبت در چند شهر دیده‌بودم... از ضمیر کم نمی‌شد.** (شمس‌قیس ۹)

شعوب ša'ub [عر.] (اِ.) (قد.) مرگ: **آه از درد این شَعوب که دل‌های جهانیان را شُعوبِ اندوه و سوگواری ساخت.** (جرفادقانی ۴۹۱)

شعوب šo'ub [عر.، جِ. شَعب] (اِ.) (قد.) گروه‌های هم‌نژادی از انسان‌ها که هرکدام به چند قبیله تقسیم می‌شوند. نیز ← شَعب: [این آیه]... **گروه‌بندی بشری را ازنظر شُعوب و قبایل طرح می‌کند.** (مطهری[۱] ۵۱) ○ **خدایی که... شما را به شُعوب و قبایل آفریده...** (آل‌احمد[۷] ۱۶۷)

شعوبی šo'ubi [عر.: شعوبیّ، منسوب به شعوبیّة] (صن.) پیرو شعوبیه.

شعوبیت šo'ub.iy[y]at [عر.: شعوبیّة] (اِمصـ.) شعوبی بودن: **روایات قدیم محلی و ایرانی... باوجود اجمال، از رنگ شعوبیت و مخالفت با عرب خالی نیست.** (زرین‌کوب[۲] ۲۱)

شعوبی‌گری šo'ubi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پیرو شعوبیه بودن: **دقیقی ذکری که در بعضی ابیات از اوستا دارد... بهانه‌ای است تابدان‌وسیله روح شعوبی‌گری و طبیعت لذت‌پرستیِ خود را توجیه کند.** (زرین‌کوب[۱] ۲۳)

شعوبیه šo'ub.iy[y]e [عر.: شعوبیّة] (اِ.) گروهی از مسلمانان به‌ویژه ایرانیان که به برتری اعراب بر دیگر مسلمانان قائل نبودند و برضد این تفکر مبارزه می‌کردند: **شعوبیه... در مقابل غرور مفرط نژادی و قومی اعراب، منکر تفوق و سیادت فطری و نژادی قوم عرب و برتری آنها بر سایر اقوام... بوده‌اند.** (مصاحب: دایرة‌المعارف ۱۴۷۸)

شعوذه ša'vaze [عر.: شعوذَة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) شعبده بازی ←: **آن عشوه بخرید و به زرق و شعوذهٔ او مغرور شد.** (جرفادقانی ۱۳۶) ○ **قصد سپهر و شعوذهٔ فلک بدمهر، احوال او را مشوش گردانید.** (دقایقی: گنجینه ۱۱۵/۳)

شعوذه‌باز š.-bāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) شعبده‌باز ←: **دورِ فلک را به گَردِ من نرسد وهم / گرچه مهندس‌نهاد و شعوذه‌باز است.** (خاقانی ۸۲۸)

شعوذه‌گر ša'vaze-gar [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.)

شعبده‌باز ←: به وفای دل من ناله برآرید چنانک/ چنبر این فلک شعوده‌گر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)

شعور šo'ur [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ قوای ذهنی، که انسان به‌یاری آن به تشخیص، شناخت، و فهم امور می‌پردازد؛ درک؛ خِرَد؛ عقل: چنین خواسته‌است که بار دیگر مرا از نعمت عقل و شعور بهره‌مند سازد. (قاضی ۶۰۵) ۲. آگاهی؛ اطلاع: در قبول فیضان روح، دل را شعور بدان هست. (نجم‌الدین‌رازی:گنجینه ۲۵۶/۳)

□ ~ِ **باطن** آن قسمت از ذهن که آگاهی آن نسبت‌به امور براثر یادآوری و تداعی به‌وجود می‌آید.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) بهره‌مند بودن از شعور؛ عقل داشتن. ← شعور (مِ. ۱): این بدبخت‌های اجل‌برگشته هم، این‌قدر شعور ندارند که... . (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۲)

□ ~ِ **ظاهر** آن قسمت از ذهن که به امور اطراف خود آگاه است.

شعوراً šo'ur.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی درک و آگاهی: همیشه چنین است. دوست دارد که شعوراً نیز چنین باشد. (قطب ۵۱)

شعوردار šo'ur-dār [عر.فا.] (صف.) باشعور؛ عاقل؛ فهمیده: فهمیده‌ها و شعوردارها در... خواسته‌هایشان آری و نه و چون‌وچرا می‌آورند. (شهری[۲] ۲۵۹/۴)

شعیر ša'ir [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) جو[۱] (مِ. ۱ و ۲) ←: گندم و شعیر و گردو و بادام جمع می‌کنند. (طالبوف[۲] ۸۰) ۲. واحد وزن تقریباً معادل یک‌دهم گرَم، نیز ← جو[۱] (مِ. ۴)، و به‌مجاز، چیز کم‌وزن یا کم‌ارزش: به شعیری نمی‌کنند حساب/ شعر خاقانی و سنایی را. (ایرج ۱۶۷) ۳. واحد مِلک، معادل $\frac{1}{16}$ دانگ. ← دانگ (مِ. ۱).

شعیرات ša'irāt [عر.، جِ. شعیرَة] (اِ.) (قد.) شعیره‌ها؛ شعیرها. ← شعیر (مِ. ۲): صاحب‌نظری دقیق لکن در احتساب شعیرات و دوانیق. (جوینی[۱] ۲۶۶/۲)

شعیره ša'ire [عر.: شعیرَة] (اِ.) (قد.) شعیر (مِ. ۲) ← جو[۱] (مِ. ۴): مقدار شعیره‌ای از آن با خزاین ملوک و پادشاهیِ بسیطِ ارض برابری می‌کند. (قطب ۵۹۰)

شغ šaq [= شخ، شاخ] (اِ.) (قد.) شاخ: شغ گاو و دنبال گرگی به‌دست/ به کوپال، سر هردو را کرد پست. (فردوسی: اسدی[۳] ۸۰)

شغا šaqā [= شقا] (اِ.) (قد.) تیردان ←: چهارهزار غلام سرایی... بایستادند... با هر غلامی عمودی سیمین... و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (بیهقی[۱] ۳۸۲) ○ به‌وقت کارزار خصم و روز نام‌وننگ تو/ فلک در گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ تو. (فرخی[۱] ۴۲۲)

شغار šaqār [آرا.] (اِ.) (مواد) شخار ←.

شغار šeqār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبادلهٔ دو دختر در دورهٔ جاهلیت به‌طوری‌که هریک از آن دو، مَهر آن‌دیگری می‌شد: نکاح شغار، یکی دیگر از مظاهر اختیارداری مطلق پدران نسبت‌به دختران بود اسلام این رسم را [نکاح شغار] نیز منسوخ کرد. (مطهری[۴] ۵۷)

شغاف šaqāf [عر.] (اِ.) (قد.) پردهٔ دل: چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف/ زآن‌سپس سودی ندارد اعتراف. (مولوی[۱] ۳۷/۲) ○ عشق به شغاف قلب رسد و پردهٔ فؤاد بسوزانَد. (روزبهان[۲] ۴۱)

شغال šoqāl، قد.: šaqāl (اِ.) (جانوری) پستان‌داری گوشت‌خوار از خانوادهٔ سگ که شبیه گرگ ولی کوچک‌تر از آن است. شب‌ها فعّال است و به پرندگان اهلی حمله می‌کند: این شغال‌ها ریشه‌کن نمی‌شوند و هرچندبه‌چندی سری به مرغ‌های مادر حسنی می‌زنند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹) ○ شغال نگون‌بخت را شیر خورد/ بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد. (سعدی[۱] ۸۸)

شغال‌بازی š.-bāzi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حیله‌گری: با همهٔ عقل و فکر و تجربه و آن‌همه شغال‌بازی و شیله‌پیله، کُمیتمان لَنگ درآمد.

(جمال‌زاده[۲] ۲۰۰)

شغال‌دست، شغالدست šoqāl-dast (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط بین میل‌فرمان و سگ‌دست خودرو.

شغال‌مردگی šoqāl-mord-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) شغال‌مرگی ←.

▫ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← شغال‌مرگی ▫ خود را به شغال‌مرگی زدن: حاجی همیشه ازدست دنیا گله‌مند بود و خودش را به شغال‌مردگی می‌زد. (هدایت[۳] ۵۱)

شغال‌مرگی šoqāl-marg-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خود را به مردن زدن، یا مظلوم‌نمایی کردن: مشتی... اهرمن‌خوی... به شغال‌مرگی... در پوست دشمن و پوستین دوست افتاده[اند.] (یغما: ازصباتانیما ۱۱۸/۱)

▫ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) خود را مظلوم وانمود کردن: من هم باید خودم را می‌زدم به شغال‌مرگی و غش‌وضعف. (میرصادقی[۵] ۱۴۰)

شغب šaqab [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. شور و غوغا؛ دادوفریاد: ابوالحارث... با افغان و شغب پیش یعقوب‌بن‌اللیث آمد. (ابن‌فندق ۱۵۲) ○ نیکو بشنو سخن منطقی و توحید را و به شغب مشغول مباش. (ناصرخسرو[۳] ۴۹) ۲. فتنه؛ آشوب: خوروخواب و خشم و شهوت، شغب است و جهل و ظلمت/ حَیَوان خبر ندارد ز جهان آدمیت. (سعدی[۳] ۷۹۰) ○ کس نخوانَد نامهٔ من کس نگوید نام من/ جاهل از تقصیر خویش و عالِم از بیم شغب. (ناصرخسرو[۸] ۹۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ناله و فریاد کردن: با یک سپر دریده چون گل/ تا چند شغب کنی چو بلبل؟ (نظامی[۲] ۵۶) ○ نه شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر/ بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی؟ (منوچهری[۱] ۱۵۷) ۲. فتنه انگیختن؛ آشوب برپا کردن: اگر عیاذاًبالله شغبی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما چند است. (بیهقی[۱] ۴۵۰)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ناله کردن؛ فریاد کشیدن: صبرم نکشید تا سحر زآنک/ از موکب غم شغب کشیدم. (خاقانی ۷۸۳)

شغب‌انگیز š.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ایجادکنندهٔ فتنه و آشوب؛ فتنه‌انگیز: جانا سر زلفت شغب‌انگیز چراست؟/ در کشتن من غمزهٔ تو تیز چراست؟ (؟: نزهت ۳۰۰)

شغب‌ناک، شغبناک šaqab-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای سروصدا؛ نالنده؛ خروشان: عیب ایشان آن است که کندخاطر و نادان و مکابر و شغب‌ناک... باشند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۵) ○ تا روی به جَستن ننهد ابر شغب‌ناک/ صافی نشود ره‌گذر سیل ز خاشاک. (منوچهری[۱] ۱۵۳)

شغربغر šaqar-baqar (صـ.) (قد.) پراکنده و پریشان: هرکه راکار در جهان سفر است/ از سفر کار او شغربغر است. (دقیقی: جهانگیری ۱۴۳۹/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن: عرب درآن‌حال فرصت یافتند و قوّتی تمام بنمودند و لشکر [ایرانیان را] بشکستند و رستم [فیروزان] کشته شد و لشکر او به هرطرفی شغربغر شدند. (نخجوانی: تجارب‌السلف: لغت‌نامه[۱])

شغف šaqaf [عر.] (اِمص.) (قد.) شیفتگی؛ دل‌بستگی: یکی از صفات بسیار قوی... مرحوم قزوینی، عشق و شغف خارق‌العاده‌ای بود که به جمع‌آوری اطلاعات و یادداشت کردن آنها داشتند. (مینوی[۲] ۴۵۳) ○ بهر این معنی همه خلق از شغف/ می‌بیاموزند طفلان را حِرَف. (مولوی[۱] ۴۶۲/۲)

شغل šoql [عر.] (اِ.) ۱. کار یا حرفه‌ای که شخص معمولاً در ساعات معیّنی انجام می‌دهد و از درآمد آن امرارمعاش می‌کند: می‌خواهی برایت شغل خوب... پیدا کنم؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ به‌قدر شغل خود باید زدن لاف/ که زردوزی نداند بوریاباف. (نظامی[۳] ۱۸۷) ۲. (قد.) آنچه موجب مشغول شدن کسی می‌شود؛ کار؛ مشغله: به چه شغل به این صفحات می‌روید؟ (حاج‌سیاح[۲] ۴۳) ○ پسین‌شب پدر خود را گفتم که: مرا وصیتی کن. گفت: نفْس خود را در «شغلی» افکن، پیش از آن‌که تو را در شغلی افکنَد. (جامی[۸] ۱۵۸) ○ اگر دارم هزاران جان شیرین/ نپردازم یکی از شغل رامین.

(فخرالدین‌گرگانی ۳۵۶) **۳.** (قد.) (مجاز) پیش‌آمد بد؛ دردسر؛ گرفتاری: نفْس خود را در شغلی افکن، پیش‌ازآن‌که تو را در «شغلی» افکند. (جامی[۸] ۱۵۸) ○ غالبِ ظن، آن است که خبری بیرون نگنجد و شغلی نزاید. (نصرالله‌منشی ۳۴) ○ این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ است و خروش؟/ این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار؟ (فرخی[۱] ۹۰)

▫ ~ **آزاد** کار یا حرفه‌ای که مربوط به بخش دولتی نیست.

▫ ~ **باز** (اقتصاد) شغلِ بدون وابستگی به یک اتحادیه.

▫ ~ **دل** (قد.) (مجاز) اضطراب؛ تشویش؛ نگرانی: ایشان به‌چه‌کار آیند جز آن‌که مردم را رعنا و معجب کنند و از مایهٔ مردم خورند و شغلِ دل افزایند؟ (جامی[۸] ۲۷۰) ○ اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت مانَد؟ و جز درد و شغلِ دل نیفزاید. (بیهقی[۱] ۴۹۹)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) شغل یا کاری را برعهده گرفتن و انجام دادن: به‌هیچ‌حال بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نرانَد که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. (بیهقی[۱] ۲۰۰)

▫ ~ **شاغل** کار یا حرفه‌ای که شخص را از پرداختن به دیگر امور باز دارد: برای رئیس‌الوزرا شغل شاغلی پیدا شد، و آن، اظهار هم‌دردی با هم‌شهریان بود. (مستوفی ۱۷۸/۳) ○ شغل شاغلِ من خدمت پدرم بود. (مخبرالسلطنه ۶۸)

▫ ~ **کاذب** (اقتصاد) کار یا حرفه‌ای که ازنظر اقتصادی نفعی برای جامعه ندارد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** برعهده گرفتن و انجام دادن کاری: نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که به من رنج بسیار رسیده‌است. (بیهقی[۱] ۱۸۴) **۲.** (مصـ.مـ.) مشغول کردن: تمامیِ مجلس را حافظ‌غیاث‌الدین شغل نمود. (واصفی: بدایع‌الوقایع ۴۹۴/۱)

شغلک š.-ak [عر.فا.] (مصغِ. شغل، اِ.) (قد.) کار کوچک یا بی‌اهمیت: بگوی که: در سرای شغلکی دارند با تو، رنجه شو. چون در سرای آمد، پیش من آرش. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۰) ○ این عجب نگر که زاوّل رهی را بنوازد، شغلک‌هاش برسازد، به‌آخر غوغا فرستد. (میبدی[۱] ۱۶۱/۱)

شغلی šoql-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به شغل) مربوط به شغل: وضعیت شغلیِ خوبی دارد.

شفا ša(e)fā [عر.: شِفاء] (اِمصـ.) بهبود یافتن از بیماری؛ بهبود: در مناجات‌ها... از [طلبِ] شفای بیماران و [ادایِ] قرض قرض‌مندان... شنیده می‌شد. (شهری[۲] ۳۱۱/۳) ○ به معالجت مشغول شدم... البته شفا روی ننمود. (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) بهبود بخشیدن: اگر گاهی کسی پیش او می‌آمد شیشه‌ای از آن [مایع قهوه‌ای] را به او می‌داد می‌گفت: تبرک شده، شفا می‌دهد. (میرصادقی[۲] ۵۶) ○ هرچه دوادرمان کردیم، خوب نشد. من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد. (هدایت[۵] ۷۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) شفا یافتن براثر زیارت معصوم یا امام‌زاده: گفت: چند بار به پابوس امام رضا(ع) رفتم و بالاخره شفا گرفتم:

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) درمان شدن؛ بهبود پیدا کردن: اینک شفا یافته‌ام. (نفیسی ۴۰۴) ○ هرکه دردی دارد، از آن [آب] بخورد... درساعت شفا یابد. (حاسب‌طبری ۱۴۰)

شفابخش š.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) موجب تن‌درستی و سلامت: کاری کن که او قدری روغن و شراب و نمک به من بدهد تا آن شربت شفابخش را بسازیم. (قاضی ۱۴۵)

شفابخشی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شفا دادن؛ شفابخش بودن: شفابخشی این دارو به اثبات رسیده‌است. ○ اهل‌محل به شفابخشی او اعتقاد پیدا کرده‌بودند. (میرصادقی[۲] ۵۶)

شفاخانه ša(e)fā-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) بیمارستان (مِ ۱) ← : خدای‌تعالی داروی تو در شفاخانهٔ ما نهاده‌است. (جامی[۸] ۴۹۹) ○ دل ما راکه ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز.

(حافظ[۱] ۱۷۹)

شفاساز ša(e)fā-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) شفابخش؛ شفادهنده: به دستان دوستان را کیسه‌پرداز/ به زخمه زخم دل‌ها را شفاساز. (نظامی[۳] ۳۵۷)

شفاعت še(a)fā'at [عر.: شَفاعة] (اِمص.) ۱. خواهش کردن از کسی برای عفو و بخشش گناه دیگری؛ میانجی‌گری کردن؛ پای‌مردی؛ وساطت: دراثر شفاعت مصرّانهٔ من، بسیاری از زندانیان سیاسی آزادی یافتند. (مصدق ۳۳۸) ○ یکی از وزرا پایِ تختِ مَلِک را بوسه داد و روی به شفاعت بر زمین نهاد. (سعدی[۲] ۶۱) ○ اگر رأی عالی بیند، شفاعت بنده را درباب ایشان رد نباید کرد. (بیهقی[۱] ۲۱۰) ۲. (ادیان) اعتقادی در تشیع که بر مبنای آن هریک از چهارده معصوم (ع)، به اذن خداوند، از پیروان خود پای‌مردی می‌کنند و سبب شمول رحمت بیشتر و مغفرت خداوند برآنان می‌شوند.

• ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) حق شفاعت کردن به کسی دادن. ← شفاعت: [خدای] اگر در همهٔ خلق مرا شفاعت دهد پاره‌ای گِل بخشیده‌باشد. (جامی[۸] ۴۱) ○ چندان ضعیفان... که او را شفاعت دهند روز قیامت در هفتادهزار مردم. (احمدجام ۱۳۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. شفاعت (مِ. ۱) ←: صاحب گلیم شفاعت کرد که: من او را بحل کردم. (سعدی[۲] ۹۱) ○ من در حضرت این پادشاه دراین‌باب شفاعت کنم. (بیهقی[۱] ۷۷۴) ۲. (ادیان) پای‌مردی یا وساطت کردن هر یک از چهارده معصوم (ع) برای پیروان خود نزد خداوند. نیز ← شفاعت (مِ. ۲): نمی‌دانم خدا ازسر تقصیرم می‌گذرد یا نه؟ روز قیامت حضرت شفاعتم را می‌کند یا نه؟ (هدایت[۵] ۸۷)

شفاعت‌خواه š.-xāh [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) شفیع (مِ. ۱) ←: هرچه بفرستی به رسوایی کشد/ دل شفاعت‌خواهِ رسوایی فرست. (خاقانی ۸۲۷) ○ خاتم‌انبیا(ص)... راه‌نمای خلق به طریق هدیٰ و شفاعت‌خواه امت به روز جزاست. (ابن‌بلخی ۱)

شفاعت‌گر še(a)fā'at-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شفیع (مِ. ۱) ←: پیمبر کسی را شفاعت‌گر است/ که بر جادهٔ شرع پیغمبر است. (سعدی[۱] ۱۹۱) ○ بعدازآن در زیر دار آور مرا/ تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا. (مولوی[۱] ۲۲/۱)

شفاعت‌گری š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل شفاعت‌گر؛ شفاعت کردن؛ شفاعت: قدرتی هجر تو در کشتن من برد به کار/ که شفاعت‌گری اندازهٔ تقدیر نبود. (نورالدین‌ظهوری: آنندراج) ○ گردن و گوشی ز خصومت بَری/ چشم و سرینی به شفاعت‌گری. (نظامی[۱] ۱۰۹)

شفاعت‌نامه še(a)fā'at-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه‌ای که در آن از کسی شفاعت می‌شود: به حضرت‌مولانا آمده، پای مبارکش افتاد که... شفاعت‌نامه‌ای دراین‌باب... بنویسد. (افلاکی ۲۱۷)

شفاف šaffāf [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه نور از آن بگذرد و بتوان اشیا را درپشت آن دید: [او] رفت، پردهٔ شفاف را از جلوِ مجسمهٔ بودا پس زد. (هدایت[۹] ۱۵۰) ○ به‌اندازهٔ هر صورتی آبگینه‌ای رقیق ساخته... عظیم شفاف، چنان‌که هیچ حجاب صورت نشده‌است. (ناصرخسرو[۲] ۶۳) ۲. صاف؛ روشن: هوا صاف و آسمان شفاف است. (مسعود ۶۲) ۳. (مجاز) آشکار؛ واضح: چرخهٔ انتخاب وزرا و معرفی کابینه باید شفاف باشد. ۴. درخشان؛ تابان: یکی گفت: اشارت بدان مهره بود/ که شفاف و تابنده چون زهره بود. (نظامی[۸] ۶۶)

شفافی š.-i [عر.فا.] (حامصـ.) شفافیت ↓: ساقی... از سفیدی و شفافی از مرمر... سبق می‌برد. (قاضی ۱۱۳۰)

شفافیت šaffāf.iy[y]at [عر.: شفّافیّة] (اِمصـ.) وضع و حالت شفاف؛ شفاف بودن. ← شفاف (مِ. ۱): شفافیت پرده درحدی بود که آن‌طرف کاملاً دیده می‌شد.

شفافینه šaffāf-ine [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (قد.) بلورجات؛ بلورآلات: مجلس‌خانه آراسته‌بودند در بارگاه و از زرینه و سیمینه و شفافینه... و میوه‌های

تر وخشک توده‌ها کرده. (فخرمدبر ۱۵۵)

شفاه šefāh [عر.، جِ. شَفَة] (اِ.) (قد.) لب‌ها: من چه کنم شعرم از شفاه بیفتد؟/ بنده تسلط که بر شفاه ندارد. (ایرج ۱۷۵) ○ چون گشاید قفل لعل از دُرج گوهر در سخن/اهل‌دانش را فروبندد بیان او شفاه. (ابن‌یمین ۱۵۹) ○ خاک بارگاه به تقبیل شفاه مجدر شد. (جوینی[۱] ۵۴/۲)

شفاهاً ša(e)fāh.an [عر.: شِفاهاً] (ق.) به‌طور شفاهی؛ زبانی: هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت‌دولت و حکومت وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید. (مینوی[۳] ۲۶۷) ○ اطلاعاتی... در این دوسه روز تحریراً و شفاهاً تحصیل شده. (امیرنظام ۲۶۲)

شفاهی ša(e)fāh-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به شفاه) ۱. اداشده با زبان؛ زبانی؛ مقِ. کتبی: آخرش هم به جدل شفاهی می‌کشید. (گلشیری[۱] ۱۵) ○ به نامه‌های وزیرمختار جواب دادم و چند بار هم با او مذاکرات شفاهی نمودم. (مصدق ۱۶۲) ۲. (ق.) شفاهاً: عبارت‌ها را ازحفظ کرده و یا گاهی شفاهی از دهن این‌وآن آموخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳)

شفت[۱] šaft (اِ.) (گیاهی) گروهی از میوه‌های گوشتی و آب‌دار با برون‌بر نازک، میان‌بر نرم و گوشتی، و درون سخت مانند گیلاس، هلو، آلو، زردآلو.

شفت[۲] š. [انگ.: shaft] (اِ.) (فنی) میلهٔ فولادی در دستگاه‌های چرخنده که یک یا دو سر آن روی تکیه‌گاه قرار می‌گیرد.

شفتالو š.-ālu [= شفتالود] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای شبیه هلو و کوچک‌تر از آن: چون شفتالو خوردی، سر همین‌جا بر خشت نِه و بخسب که نتوانی رفتن. (حاسب‌طبری ۱۶۷)



۲. (گیاهی) درخت این میوه: باری غرور ازسر بنه وانصاف درد من بده/ ای باغ شفتالو و بِه ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی[۴] ۵۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) بوسه: دست متناولان از چهرهٔ آبی و عارضِ تفاحش شفتالویی نربوده. (وراوینی ۲۸۰)

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بوسه زدن؛ بوسیدن: باللّه که زدم هزار شفتالو بیش/ امروز بر آن بِه که توام دادی دوش. (؟: نزهت ۴۸۷)

شفتالود šaft-ālud (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) شفتالو (مِ. ۱) ←: مقدر است که از هرکسی چه فعل آید/ درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود. (سعدی[۳] ۷۹۲) ۲. (گیاهی) شفتالو (مِ. ۲) ←. ۳. (مجاز) بوسه: کوهِ عنبر نشسته بر زنخش/ راست گویی بهی‌ست مشک‌آلود ـ گر به چنگال صوفیان افتد/ ندهندش مگر به شفتالود. (سعدی[۴] ۶۴۳)

☜ • ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بوسه گرفتن؛ بوسیدن: دست بردش به سیب مشک‌آلود/ چند نوبت گرفت شفتالود. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

شفتک šaft-ak (مصغِ. شفت، اِ.) (گیاهی) شفت کوچک بعضی میوه‌ها مانند تمشک. ← شفت[۱].

شفته[۱] šefte (اِ.) ۱. (ساختمان) ملاطی حاصل از مخلوط کردن آب، خاک، و آهک که بیش‌تر در ساختن پی به‌کار می‌رود: پوشش ضخیم اتاق‌ها با خاک و شفته جهت جلوگیری از نفوذ برودت و تابش آفتاب [بود.](شهری[۲] ۲۰۶/۳) ۲. (صـ.) شُل و نرم: اگر هم غذایی پخته می‌شد، به‌اندازه‌ای نامطبوع و شفته‌شله بود که از آن آشوب می‌شدم. (شهری[۳] ۱۸۴) ○ یک جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم. درددلی، پخت‌وپزی یعنی کوفته‌ای که آش می‌شد یا آشی که شفته. (آل‌احمد[۶] ۴۷)

شفته[۲] šeft-e [= شیفته] (صـ.) (قد.) شیفته ←: همه گل‌های عالم شفتهٔ توست/ چه گویم هرچه هست آشفتهٔ توست. (امیرحسینی ۱۷۴)

شفته‌آهک šefte-'āhak (اِ.) (ساختمان) شفته[۱] (مِ. ۱) ←.

شفته‌ریزی šefte-riz-i (حامصـ.) (ساختمان) پُر کردن محلی با شفته. ← شفته[۱] (مِ. ۱).

شفته‌کاری šefte-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته. ← شفته[۱] (مِ. ۱).

شفتین šafat.eyn [عر.: شفتَین، مثنای شَفَة] (اِ.) (قد.) دو لب: **هوایی که از دهان و بینی در بدن راه یابد، چون آن را به‌زور سینه اخراج نمایند... سبب حرکت کام و زبان و شفتین [گردد.]** (لودی ۱۳۵)

شفرات šafarāt [عر.، جِ. شفرَة] (اِ.) (قد.) شفره‌ها. ← شفره.

شفره šafre [عر.: شفرَة] (اِ.) ابزار آهنی که تیغهٔ آن تیز است و با آن پشت چرم را می‌تراشند: **لبه‌های جلد را... با شفره نازک می‌کنند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳)

شفشاهنگ šafš-āhang (اِ.) (قد.) آهن یا فولاد سوراخ‌دار که با آن، طلا و نقره را می‌کشند تا به‌صورت سیم باریکی شود: **کوه محروق آتک و چون زر به شفشاهنگ در/ دیو را زو در شکنجهٔ حبس خذلان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۲) ○ **بفرمودش که: خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگِ فرهنجش درآهنج.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۳)

شفشه šafše [= شوشه] (اِ.) (قد.) **۱.** شمش (طلا و نقره): **در صحبت او بفرستاده از شفشه‌های زر و یاقوت‌های بهرمان.** (جرفادقانی ۲۴۹) **۲.** تار؛ رشته: **اکنون به‌وقت آن‌که بَرَم شانه سوی سر/ در شانه می پدید شود شفشه‌های سیم.** (؟: حمیدالدین ۱۴۲)

شفعا šofa'ā [عر.: شفعاء، جِ. شفیع] (اِ.) (قد.) شفاعت‌کنندگان. ← شفیع: **به اصرار و سماجت و... برانگیختن شفعا... حقوق خود را از حکامِ بلاد وصول [می‌کنند.]** (افضل‌الملک ۲۳۴) ○ **من نام خود را در جریدهٔ شفعا اثبات می‌کنم و تو نیز... تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشفوع گردان.** (وراوینی ۳۱۲)

شفعت šof'at [عر.] (اِمص.) (فقه، حقوق) شفعه ←: **جار، شفیع است، ولکن تا شریک برجای است، جار را شفعت نیست.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۹۷)

شفعوی šaf'avi [عر.: شفعویّ، منسوب به شافِعیّ] (صِ.) (قد.)(ادیان) شافعی (مِ. ۲) ←: **من شفعوی‌ام، [اما] در مذهب ابوحنیفه چیزی یانتم که کار من بدان پیش می‌رود و نیکوست. اگر قبول نکنم، لجاج باشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۸۲/۱)

شفعه šof'e [عر.: شفعَة] (اِمص.) (فقه، حقوق) اولویت در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول. نیز ← حق ▫ حق شفعه: **شافعی‌مذهب را روا نبُوَد که بر حنفی‌مذهب اعتراض کند، چون... شفعهٔ جوار فراستانَد.** (غزالی ۵۰۷/۱)

شفق šafaq [عر.] (اِ.) نوری سرخ‌رنگ که تا مدتی پس‌از غروب خورشید از آسمان به زمین می‌تابد: **چهرهٔ مهتابی‌رنگش ازمیان معجر گل‌گون شفق... پدیدار بود.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار/ طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد!** (حافظ[۱] ۹۵)

▫ ~ **قطبی** (نجوم) نوارهای نورانی‌ای که در شب‌های نواحی قطبی در آسمان دیده می‌شود و منشأ آن، حرکت سریع ذرات باردار پرانرژی در میدان مغناطیسیِ زمین است.

شفقت šafe(a)q[q]at [عر.: شفَقَة] (اِمص.) مهربانی؛ عطوفت: **[او] مردی غریب و قابل‌شفقت بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ **نسبت‌به او ترحمی یا شفقتی... حس می‌کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) ○ **ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است.** (بیهقی[۱] ۷۴) در شعر گاهی با تلفظ šafqat آمده‌است: **در آن سرای که زن نیست، انس و شفْقت نیست/ در آن وجود که دل مُرد، مرده است روان.** (پروین‌اعتصامی ۱۸۷) ○ **سرگشته پدر ز مهربانی/ برجست به شفْقتی که دانی.** (نظامی[۲] ۸۳)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) مهربانی کردن؛ رحم کردن: **رحمتی کن که به‌سر می‌گردم/ شفقتی بر که به‌جان می‌سوزم.** (سعدی[۴] ۵۲۰) ○ **در هر علمی که مر او را آموزی، اگر معلمان ازبهر تعلیم مر او را بزنند، شفقت مبَر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۴)

• ~ **برزیدن (ورزیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) مهربانی کردن؛ رحم کردن: **آن‌جاکه شفقت باید برزید، شفقت برزد و آن‌جاکه سیاست باید برزید، سیاست برزد.** (احمدجام ۳۲۸)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** رحم کردن؛ مهربانی کردن: **بر مجرمان و ظالمان شفقت**

کردم. (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مصـ.مـ.) بخشیدن؛ مرحمت کردن: آن را به حضور طلبیده، همان منصب اعتمادالدوله‌گری را بدان مجدداً شفقت فرمود. (مروی ۵۲۷)

شفقت‌آمیز š.-ā(ʾā)miz [عر.فا.] (صمـ.) توأم‌با مهربانی و عطوفت: رئیس با صدایی ملایم و شفقت‌آمیز رو به زندانی کرده، گفت: آیا می‌دانی ما کیستیم؟ (جمال‌زاده[17] ۱۳۹)

شفقت‌بار šafe(a)q[q]at-bār [عر.فا.] (صفـ.) همراه‌با شفقت و مهربانی: چهرهٔ استرحام‌آمیز گرفته با بیانی شفقت‌بار گفت: چه نیکو بود اگر خود را شناسا نمی‌دادی. (شهری[3] ۲۹۱)

شفقی šafaq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شفق) (قد.) به‌رنگ قرمز، مانند رنگ شفق: قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم/ ز بادهٔ شفقی هم‌چو آفتاب گذشتم. (صائب[1] ۲۸۷۷)

شفک šafak (صـ.، اِ.) (قد.) ابله؛ نادان: اندی که امیر ما بازآید پیروز/ مرگ ازپس دیدنْش روا باشد و شاید ـ پنداشت همی حاسد کو بازنیاید/ بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. (رودکی[1] ۵۰۰)

شفه šafe [عر.: شَفَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) لب: قلب یا شفهٔ آدم یا زبان موسی... درحدیث است. (روزبهان[1] ۳۴۶)

شفوی šafavi [عر.: شفویّ، منسوب به شَفَة] (صنـ.) لبی: حروف شفوی، واج‌های شفوی.

شفی šefi [از عر.، ممالِ شِفاء] (اِمصـ.) (قد.) شفا ← : شب به خواب اندر بگفتش هاتفی /که: خریدی آب حیوان و شفی. (مولوی[1] ۴۰۱/۲)

شفیر šafir [عر.] (اِ.) (قد.) لبه و کنار جایی: آنهاکه... به شرعی و راهی نگرویده‌باشند، ایشان را از شفیر جهنم در جهنم افکنند. (قطب ۲۹۷)

شفیره šafire (اِ.)(جانوری) سومین مرحلهٔ زندگی حشره‌هایی که دگردیسی کامل دارند و در آن، حشره معمولاً بی‌حرکت است؛ نوچه.

شفیع šafiʾ [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه تقاضای عفو و بخشش گناه کسی را از دیگری می‌کند؛ شفاعت‌کننده؛ شفاعت‌گر: سپه‌دار را شفیع و واسطهٔ اصلاح کار خود قرار [می‌دهم.] (حاج‌سیاح[1] ۵۰) ○ طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی/ شفیعی برانگیز و عذری بگوی. (سعدی[1] ۱۹۰) نیز ← شفاعت (مِ. ۲). ۲. (حقوق) دارای حق شفعه. ← حق ◻ حق شفعه: جار، شفیع است، ولکن تا شریک برجای است، جار را شفعت نیست. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۹۷)

◻ **~ آوردن (انگیختن) کسی را** او را به شفاعت برگزیدن؛ او را واسطه قرار دادن: آینده و رونده را شفیع می‌انگیختم که فکری به‌حالم بنمایند. (جمال‌زاده[3] ۱۹۷) ○ هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمهٔ هدی را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ به قهر ار براند خدای از درم/ روان بزرگان شفیع آورم. (سعدی[1] ۱۹۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تقاضای عفو و بخشش کردن برای کسی: سلطان رحیم است و من شفیع شَوَم تا جریمهٔ تو درگذارد. (مینوی: هدایت[7] ۷۴) ○ یمین‌الدوله محمود را استعطاف کرد و شفیع شد تا ازسر انتقام برخیزد. (جرفادقانی ۳۰)

◻ **~ کردن کسی را** ◻ شفیع آوردن کسی را ← : هریک با دعا... و گریه و شفیع کردن این‌وآن نجات خود را از خدا می‌خواستند. (شهری[1] ۱۱۸) ○ ترکمانان... صاحب دیوان سوری را شفیع کرده‌اند تا پای‌مرد باشد. (بیهقی[1] ۶۱۰)

◻ **~ گرداندن کسی را** ◻ شفیع آوردن کسی را ← : درخاطر من آمد که به استقبال تو آیم و تو را شفیع گردانم به خدای تعالی درحق خویش. (جامی[8] ۴۱)

◻ **~ گرفتن کسی را** ◻ شفیع آوردن کسی را ← : به نزد مولانا آمدند تا... شفاعت کند و حضرت سلطان ولد را شفیع می‌گرفتند. (افلاکی ۲۱۷/۱)

◻ **به ~ انگیختن کسی را** (قد.) ◻ شفیع آوردن کسی را ← : مرد درماند. مردمان شهر به شفیع انگیخت و به قاضی شد. (نظام‌الملک[2] ۱۰۲)

شفیع‌الوری šafiʾ.o.l.varā [عر.] (صـ.) (قد.) شفاعت‌کنندهٔ خلق: شفیع‌الوریٰ خواجهٔ بعث و

نشر/ ... . (سعدی[۱] ۳۶) ۞ از القاب پیغمبر اسلام (ض).

شفیق šafiq [عر.] (صـ.) مهربان؛ دل‌سوز: اکبرآقا... دوست شفیق و یار مهربان من است. (جمال‌زاده[۲] ۲۵) ○ وگر بر رفیقان نباشی شفیق/ به فرسنگ بگریزد از تو رفیق. (سعدی[۱] ۳۳)

شق[۱] šaq[q] [عر.: شقّ] (اِمصـ.) ۱. (خوش‌نویسی) شکاف دادنِ نوک قلم نی و مانند آن که برای روان‌تر شدن مرکّب برروی کاغذ و مانند آن انجام می‌شود. ۲. (اِ.) (قد.) شکاف؛ چاک: شق باید که در میانه باشد و طرف‌های قلم به‌حسب سختی و سستی می‌تراشد. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۷) ○ این حوض‌ها... محتاج عمارت نباشد... و اگر شقی یا سوراخی بوده‌باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب نشود. (ناصرخسرو[۲] ۴۶) ۳. (صـ.) (قد.) شکافته: باد بی تو سر زبانم شق/ گر من این از سر زبان گفتم. (عطار[۵] ۴۰۳) ۴. (اِمصـ.) (قد.) شکافته شدن؛ شکافتگی: زور جان کوه‌کن شق حجر/ زور جان جان در انشق‌القمر. (مولوی[۱] ۹۱/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شکافته شدن؛ تَرَک خوردن: گریبان سخن صائب! به‌دست آسان نمی‌آید/ دلم شق چون قلم شد بس‌که دنبال سخن رفتم. (صائب[۱] ۲۶۶۱) ○ مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد. (جامی[۸] ۳۹۰)

□ ~ِ **عصا** (قد.) (مجاز) مخالفت با امری که گروهی در آن اتفاق‌نظر دارند، و دوری کردن از آنان: همگی مهاجرت می‌کردند و شق عصای ملی را به خود اجازه نمی‌دادند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شکاف دادن؛ شکافتن: گر تو با این شور قصد حق کنی/ در نخستین شب کفن را شق کنی. (عطار[۶] ۳۶۴)

شق[۲] š. (صـ.) (گفتگو) ۱. استوار و مستقیم که خم و راست نمی‌شود: با آن گردن‌های شق چنان به آدم نگاه می‌کردند که زَهرهٔ شیر آب می‌شد. (جمال‌زاده[۶] ۶۳) ۲. (ق.) به‌حالت مستقیم و راست: یک پاپیون با یخهٔ آهاردار، گردنش را شق نگه داشته‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم در آمدن: با شنیدن این حرف، یک‌مرتبه گردنش شق شد.

□ ~~ (گفتگو) ۱. به‌حالت راست و مستقیم: یک شق‌شق راه رفتن جلوِ مافوق،... به گوشهٔ دامن... آقایان برخورده[است.] (مسعود ۱۵۰) ۲. صدای به‌هم خوردن دو یا چند چیز به یک‌دیگر: صدای به‌هم خوردن آویز و شق‌شق... آنها درنظر ما جلوه‌گر و اسباب خودفروشی و امتیاز ما شده‌است. (طالبوف[۱] ۸۰)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم درآوردن: فراش‌باشی... کلاه فرّاشی را کج نهاد و گردن را شق ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۱) ○ پا شد و کمرش را شق کرد و از حالت چهاردست‌وپایی به حالت متمدن دوپایی خودمان درآمد. (هدایت[۶] ۱۳۲)

□ ~**و رق** (گفتگو) ۱. صاف و بدون چین و چروک: ملافه‌ها سفید و شق‌ورقند. (فصیح[۱] ۱۱۱) ○ پدرم از آن شلوارهای شق‌ورق پوشیده‌است. (قاضی ۱۰۶۹) ۲. (مجاز) جدی: با سر برافراشته، با رفتار شق‌ورق نظامی. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۰) ۳. شق[۲] (مِ. ۱) ←: آلمان‌ها... با گردن‌های شق‌ورق به‌دنبال صاحب‌منصبی که گردنش از گردن سربازهای خود شق‌ورق‌تر بود، افتاده‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱) ۴. به‌حالت راست و مستقیم: تیمسار... فرمان‌ده پادگان، شق‌ورق... به‌طرف میدان می‌آید. (محمود[۱] ۳۵) ○ با احتیاط و شق‌ورق پا شد و راه افتاد. (دانشور ۲۱)

□ ~**ورق شدن** (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم درآمدن: به سینما که می‌رسیم، [او] شق‌ورق می‌شود. (دیانی ۱۹)

شق šeq[q] [عر.: شقّ] (اِ.) ۱. یکی از دو یا چند حالت ممکن که درمورد یک مسئله وجود دارد؛ راه: بنابر این دو نظریه... جامعه یا یک‌قطبی است و یا دوقطبی. شِق سوم ندارد. (مطهری[۱] ۳۵) ○ هر شِق از این شقوق که مَرْضی و مقبول... است همان را عین

صلاح و فلاح می‌دانند. (قائم‌مقام ۱۳۵) **۲.** (قد.) قسمت؛ پاره: مالیات... را بر سه وجه و به سه شِق داده. (امیرنظام ۱۳۷)

شقا šaqā [= شغا] (اِ.) (قد.) تیردان ←: دو رَسته غلام... ایستاده با... تیر به دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ. (بیهقی[1] ۷۱۴)

شقا šeqā [عر.: شقاء] (اِمص.) (قد.) بدبختی؛ سختی؛ مصیبت: اسباب جملگیِ اصنافِ مضرات، محصور است در... شهوت و... شرارت و... خطا و... شقا. (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ○کان شفا کز عقل و نفْس و جسم و جان جویی شفا/ چون نه از دستور او باشد، شفا گردد شقا. (سنایی[2] ۴۳)

شقاشق šaqāšeq [عر.، جِ. شِقشِقَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) سخنان فصیح و شیوا: دررِ عبارات به الماسِ شقاشقِ لهجت سفتن گرفت. (وراوینی ۶۳۸) ○ شقاشق شیخ در بیان حقایق و دقایق بدین بالا و پهنا رسید. (حمیدالدین ۸۹)

شقاق šeqāq [عر.] (اِمص.) **۱.** دودستگی؛ ناسازگاری؛ اختلاف: ایران خود ازپای درآمده‌بود و شقاق و نفاق بین طبقات و اختلافات... آن را به کنار ورطهٔ نیستی کشانیده‌بود. (زرین‌کوب[2] ۱۵۸) ○ کسانی... از دایرهٔ وفاق گریخته‌اند و نایرهٔ شقاق انگیخته. (وطواط[2] ۹) **۲.** تَرَک؛ کفتگی؛ شکاف: اگر کسی به عرعر خر بخندد، لبش شقاق می‌شود. (← شهری[2] ۵۵۲/۴) **۳.** (اِ.) (پزشکی) نوعی زخم طولیِ دردناک در اطراف مقعد: انداختن ضماد... درد مقعد و شقاق را فایده [می‌دهد.] (شهری[4] ۲۲۰/۵)

شقاقل šaqāqol (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری با برگ‌های معطر و دارویی و ریشه‌های ضخیم و خوراکی، که از ریشه‌های آن مربا تهیه می‌شود: شیشهٔ شرابی را که در آن، داروهای محرک... مانند بهمن سرخ و سفید و شقاقل کوبیده تعبیه کرده‌بود... جلو او گذارده[بود.] (شهری[1] ۴۸۷)

شقاقلوس šaqāqlus [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) قانقاریا ←: نمی‌ترسید که سیدالشهدا دستش را شقاقلوس کند؟ (آل‌احمد[7] ۹۶) ○ پایش شقاقلوس گرفت. معالجات ثمر نبخشید. (مخبرالسلطنه ۳۶)

شق‌القمر šaqq.o.l.qamar [عر.] (اِمص.) شکافتن ماه. ◊ یکی از معجزات پیغمبر (ص) است: صد قِسم معجزه مثل شق‌القمر درحقم می‌گفتند. (میرزاحبیب ۱۲۰) ○کوری منکر شق‌القمر ختم رسل/ ابرویت معجز شق‌القمر آورده برون. (صبوحی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار بزرگ و مهمی را انجام دادن: تو احمق برو هزار سال خان و میرزا به دُمت ببند، ببینم چه شق‌القمری خواهی کردا (جمال‌زاده[11] ۲۶) ○ امروز ابراهیم نویسندهٔ معروف، شق‌القمر کرده‌بود. سی تومان... به او داده‌بودند. (نفیسی ۳۹۳)

شقاوت še(a)qāvat [عر.: شَقاوة] (اِمص.) **۱.** سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: در میدان شقاوت و قساوت، شِمر، جلودارشان نمی‌شد. (جمال‌زاده[16] ۸۸) ○ من در هیچ نقطه، شخصی به این بی‌رحمی و حرص و شقاوت ندیده‌ام. (حاج‌سیاح[1] ۱۱۱) **۲.** (قد.) بدبختی؛ مقِ. سعادت: صحبت اشرار، مایهٔ شقاوت است. (نصرالله‌منشی ۱۲۳) ○ او در ظلمتِ شبِ دنیاست و در شقاوت و گم‌راهی است. (احمدجام ۲۳۴)

شقاوت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با سنگ‌دلی و بی‌رحمی: میرغضب... رفتاری شقاوت‌آمیزتر و درنده‌خویانه‌تر [داشت.] (شهری[1] ۴۱۹/۱)

شقاوت‌پیشه še(a)qāvat-piše [عر.فا.] (صـ.) ظالم؛ ستم‌گر: تلافی بدسگالی آن مَلِک شقاوت‌پیشه و آن ظلمه و اراذل بی‌انصاف را سرِ او درخواهم‌آورد. (جمال‌زاده[6] ۱۸۳) ○ آیا از چنین شقاوت‌پیشه‌ای غیراز این حالتی می‌توان انتظار داشت؟ (فروغی[3] ۱۳۶)

شقاوت‌زده še(a)qāvat-zad-e [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) بدبخت: هر روزی آن مدبر سیاه‌گلیم، بدبخت‌تر و شقاوت‌زده‌تر و مدبرتر است. (احمدجام[1] ۱۳۶)

شقاوت‌کاری še(a)qāvat-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) سنگ‌دلی و ستم‌کاری: تحمل شقاوت‌کاری خارجیان و مملکت‌فروشی پست‌فطرتان

داخلی برای من امری بس صعب و دشوار بود. (مستوفی ۴۸۸/۳)

شقایق šaqāyeq [عر.: شقائق] (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** گلی سرخ‌رنگ با دو کاسبرگ و چهار گل‌برگ که در قاعدهٔ گل‌برگ‌هایش لکهٔ سیاهی هست و مصرف دارویی دارد: **بچه‌ها... دسته‌های کوچکی از بنفشه‌های ریز کوهی و شقایق‌های چشم‌بازنکرده را به‌هم بسته‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۵۴) ○ **خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد/ بر بستر شقایق خودروی، خوش‌تر است.** (سعدی[۴] ۳۷۲) **۲.** گیاه یک‌ساله و علفی یا کاشتنیِ این گل که بیشتر در مزارع، دشت‌ها و دامنه‌های کوهستان می‌روید، از خانوادهٔ خشخاش است و برگ‌های پوشیده از کرک دارد؛ کاسه بشکنک.

☜ ◘ ~ **دریایی (جانوری)** جانور بی‌مهرهٔ دریایی با تنه‌ای استوانه‌ای، شکافی دروسط بدن، و شاخک‌های گزنده، که به سنگ‌ها و صدف‌ها و علف‌های دریایی در نقاط کم‌عمق می‌چسبد.

◘ ~ **نعمان (گیاهی)** ◘ شقایق نعمانی ↓: **باغ‌ها داشتم پُر از گل‌سرخ/ دشت‌ها پُر شقایق نعمان.** (فرخی[۱] ۲۶۷)

◘ ~ **نعمانی (گیاهی)** **۱.** گلی زینتی و بهاری به‌رنگ بنفش مایل به سرخ که مصرف دارویی دارد. **۲.** گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ آلاله که گل‌های سرخ آن مصرف دارویی دارد و دانه‌های پردار بسیار درانتهای ساقه‌ها جانشین گل آن می‌شود؛ شقایق نعمان؛ شقایق‌النعمان.

شقایق‌النعمان šaqāyeq.o.n.no'mān [عر.: شقائق‌النعمان] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** شقایق نعمانی. ← شقایق ◘ شقایق نعمانی: **لالهٔ کوهی و باغی راکه شقایق‌النعمان گویند، گرم است.** (ابونصری ۲۱۳) ○ **اگر عطار خواهد که گلاب سرخ... آید... درداخل قرع‌ها اوراق شقایق‌النعمانِ قُرس کند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲۰) ○ **ش~ایق‌النعمان بگیرند خشک... با آن داروها بیامیزند... و کام و زیر زبان... بیالایند.** (نسوی ۱۲۱)

شقت šoqqat [عر.: شقّة] (اِمص.) (قد.) مشقت؛ سختی: **سعادت دریافت آن زیارت بی مشقت و شُقّت... دیدندی.** (خاقانی[۱] ۱۲۵)

شقر šaqr [عر.] (اِمص.) (قد.) کدورت؛ رنجش: **این مقدار شقر را چه در دل باید داشت؟** (بیهقی[۱] ۲۲۵)

شقر šaqer [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** لاله: **در زمین مذکور، بید و سفیددار... و شَقِر و فندق... خوب می‌شود.** (ابونصری ۵۸)

شقشقه šeqšeqe [عر.: شقشقَة] (اِ.) (قد.) عضوی مانند ریه که شتر به هنگام هیجان از دهان بیرون می‌آورد. ← شقاشق.

شقق šaqaq (اِمص.) (قد.) دست برهم زدن به‌طوری‌که از آن صدای آهنگین بلند شود: **دوریم از سماع و قرینیم با صداع/ تا ما همی شقق به نوای سلک زنیم.** (سنایی[۲] ۴۰۵)

شق‌کمان šaq-kamān (ص.) (مجاز) لج‌باز؛ کله‌شق: **[آنها] نزد... حاجی... پرمدعا و شق‌کمان و خشک‌قلم [رفتند.]** (مستوفی ۵۰۴/۱)

شق‌کمانی š.-i (حامص.) (مجاز) لج‌بازی؛ کله‌شقی: **این سرتیپ ارمنی در شق‌کمانی هزار لگد به گور یهودی‌ها زده، در دندان‌گِردی افراط می‌کرد.** (مستوفی ۴۰۷/۲)

شقوق šoquq [عر.، جِ. شِقّ] (اِ.) (قد.) شِق‌ها. ← شِق: **نقد فنی... بر سایر شقوق نقد رجحان داشته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۷۵) ○ **بهترینِ شقوق، این است که استعفا نمایید.** (نظام‌السلطنه ۴۳۳/۲)

شقه ša(e)qqe [عر.: شِقّة] (اِ.) **۱.** پاره یا نیمه‌ای از چیزی: **شقهٔ گوشت را در یخچال می‌گذارد.** (←

محمود[۲] ۱۳۱) ○ شقه‌های گوسفند... درِ خانه‌های صاحب‌منصبان سربازخانه می‌رفت. (← شهری[۲] ۳۵۳/۱) ○ سر [بُریده] را دریشت شقهٔ گوشتی انداخت که بایست آن روز کباب شود. (میرزاحبیب ۴۴۰) **۲.** (قد.) قطعه‌پارچه‌ای که بر سر عَلَم می‌بسته‌اند: قرقرهٔ ابوالخیرخان و شقهٔ عَلَم چنگیزخان به‌خدمت پادشاه روم به‌تحفه فرستادیم. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۷) ○ از شقهٔ لوای آسمان‌سای... ملایک شکوه روی‌نماست. (نطنزی ۴۳۵) **۳.** (قد.) پاره یا قطعه‌ای از چیزی که به‌شکل ورق باشد، مانند پارچه و کاغذ: شقهٔ جان او به مقراضِ اجل انقطاع یافت. (میرخواند: گنجینه ۱۲۷/۶) ○ یکی گوشه از شقهٔ آن حریر/ بدو داد کاین نقش بردست گیر. (نظامی[۷] ۲۸۷) ○ از این شقه بر قد همت چه بُرّم؟/ که پیمودمش کمتر است از ذراعی. (خاقانی ۴۳۹)

☜ • ~ **بربستن (دربستن)** (مص.ل.) (قد.) دامن خیمه را بالا زدن: بنه در پیش‌گاه و شقه دربند/ پس‌آن‌گه شاه را گو کای خداوند... (نظامی[۳] ۳۰۳)

• ~َ **درنوردیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) مسافتی طولانی را پیمودن: عرش را دیده برفروز به نور/ فرش را شقه درنورد ز دور. (نظامی[۴] ۱۰)

• ~ **شدن** (مص.ل.) نصف شدن یا دونیم شدن؛ دوتکه شدن: موسی... عصا بر آب زد و آب از وسط دو شقه شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مص.م.) دوتکه کردن؛ دونیم کردن: اره‌ها... لاشه‌ها را شقه می‌کنند. (دریابندری[۱] ۱۲۰) ○ بیارند از پهلوی چپ گوسفند که شقه کرده‌باشند... و... نمک زنند. (باورچی ۱۷۰)

شقه‌گشا[ی] š.-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) بازکنندهٔ شقهٔ عَلَم؛ گشایندهٔ پرچم درهم‌پیچیده.

☜ • ~ **گشتن** (مص.ل.) (قد.) باز کردن شقهٔ عَلَم، و به‌مجاز، حرکت کردن (سپاه): فتحعلی‌شاه... به‌عزم تسخیر و تدمیر فرقهٔ ازبکیه... از دارالخلافهٔ تهران شقه‌گشا گردید. (؟: مستوفی ۳۱/۱) ○ محمدشاه قاجار به‌قصد تنبیه کفرهٔ گرجستان... به آن سمت شقه‌گشا گردید. (شوشتری ۳۳۷)

شقی šaqi [عر.: شقیّ] (صد.) **۱.** ظالم؛ ستم‌کار: تربیت‌نشده‌ها ناصبور بار آمده... در محرومیت‌ها ظالم و شقی و خون‌خوار می‌گردند. (شهری[۳] ۷۶) ○ هرقدر حکم‌ران، شقی‌تر و بی‌رحم‌تر است... درنزد دولت محترم‌تر و معتبرتر است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) **۲.** (صد.، اِ.) تیره‌بخت؛ بدبخت؛ مقِ. سعید: بدعاقبت‌ترین و شقی‌ترینِ مردم، کسی است که محروم شده‌باشد در این ماه [رمضان] از آمرزش خدا. (شهری[۲] ۲۸۵/۳) ○ عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد/ خود مبین تا برنیارد از تو گَرد. (مولوی[۱] ۲۰۰/۱) ○ چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد، با بدبختان و شقیان صحبت کند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸)

شقیق šaqiq [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** برادر تنی: شقیقی نیست که به غم و اندوه متأثر شود. (زیدری ۸) **۲.** (گیاهی) شقایق ←: رنگ شقیق از سنگ عقیق گرو برد. (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ مستعدان... صفحهٔ خواطرِ ارباب دانش را چون شقیق‌های موسم بهار به هزار رنگ متلون می‌ساختند. (لودی ۱۲۳)

شقیقه šaqiqe [عر.: شقیقَة] (اِ.) **۱.** (جانوری) قسمت بالاییِ دو طرف سر که بین گوش و گوشهٔ خارجیِ چشم قرار دارد؛ گیج‌گاه: احمد... تند نفَس می‌کشید. شقیقه‌هایش داغ شده‌بود. (هدایت[۵] ۱۲۸) ○ از بی‌طاقتی برروی افتاد. چوبی در شقیقهٔ او محکم شد. موکل چوب از شقیقه برکشید. (جوینی[۱] ۳۷/۱) **۲.** (مجاز) موهای این قسمت سر: شقیقه‌های صابر، تازه بنا کرده‌است به سفید شدن. پا گذاشته‌است توی چهل‌ویک سال. (محمود[۲] ۴۲)

شقیه šaqiy[y].e [عر.: شقیَّة] (صد.، اِ.) (قد.) بدبخت (زن): مرگ آن شقیهٔ ضعیفه عن‌قریب پیش او باد. (خاقانی[۱] ۱۰۵)

شک šak[k] [عر.: شکّ] (امص.) **۱.** حالت ذهن وقتی‌که درست و نادرست بودن امری را تشخیص نمی‌دهد؛ دودلی؛ تردید؛ مقِ. یقین: باید شُکر پروردگار را به‌جا آوریم که ما را از وسوسه و شک‌وشبههٔ چندساله نجات داده، رهایی بخشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ تا دانی که من آن کنم، تو

را شک نماند. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۵۳) ○ علاج او... اکنون جداگانه دیگرباره بگویم تا شک برخیزد. (اخوینی ۶۷۰) ۲. (فقه) تردید کردن در اجرای امری شرعی، مانند اطمینان نداشتن به تعداد رکعت‌های خوانده شده در نماز.

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ● شک کردن ←: [اگر] کسی به بزرگیِ... خالق شک آورد... کافر... است. (جمال‌زاده[16] ۱۷۹) ○ نشاید قول خدای عزوجل را خلاف کردن و یا در آن شک آوردن. (احمدجام ۳۰)

□ ~ **بر...داشتن (شک برم‌داشت، شک برت‌داشت، ...)** (گفتگو) شک کردن؛ مشکوک شدن به چیزی: شک برم‌می‌دارد، مبادا خوابیده‌باشد. (دیانی ۲۰) ○ این بار که او را دید، شک برش‌داشت. کمی او را خیره‌خیره نگاه‌کرد. (آل‌احمد[4] ۱۳۳)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) ● شک کردن ←: اگر کسی در کوچه بود، حتماً به رفتار من شک می‌برد. ولی پرنده پَر نمی‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مردد بودن؛ دودل بودن: شک دارم که امروز دوشنبه است یا سه‌شنبه. ○ در تازگیِ آن هیچ شک ندارم، اما در ارزش [آن] جای گفت‌وگوست. (خانلری ۳۳۴) ○ گر تو را اشکال آید درنظر/ پس تو شک داری در انشق‌القمر. (مولوی[1] ۶۷/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار شک شدن؛ تردید کردن. ← شک (مِ. ۱): دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش‌دلیِ آنها شک کند. (علوی[3] ۶) ○ بیدار گشتم و شک نکردم که درگذشته‌بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

□ **به ~ افتادن** دچار شک شدن: به‌شک افتادم که کلید را برداشته‌ام یا نه؟ ○ شعر سرودم، ترجمه کردم... در عرفان و کلام شرقی سیر کردم، زاهد و صوفی شدم، به شک و تعطیل افتادم و با این حال مایهٔ سکونِ خاطرم معلمی بود. (زرین‌کوب[4] ۹۳)

□ **به ~ انداختن** دچار شک کردن: مرا درمورد جواب این سؤال به‌شک انداختی.

شک‌آلود šakk-ālud, šak-ā(ʼā)lud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با شک‌وتردید: مرد، لب‌خندی شک‌آلود بر لب راند. (زرین‌کوب[4] ۴۲۸) ○ از اسرار شک‌آلود آن دیار، اشاره‌ای خوانده‌است. (شریعتی ۵۵۲)

شکّار šakkār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار شُکرکننده: شاکران سه قِسمند: شاکرانند، و شکورانند، و شکّارانند. (احمدجام[1] ۱۰۴)

شکار šekār (اِمصـ.) ۱. گرفتن، به‌دام انداختن، یا کشتن حیوانی؛ صید؛ صیدکردن: از شکار [گراز]... حکایت کردند. (جمال‌زاده[16] ۲۰۲) ○ اگر درمیانِ شکارِ خرگوش، گوری بیند، دست از خرگوش بدارد و روی به گور آرَد. (نصرالله‌منشی ۶۲) ۲. (اِ.) حیوانی که توسط انسان یا حیوان دیگری گرفته یا کشته شده‌است: [بیمار] اگر سردمزاج بود، گوشت شکار تجویز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ ددودام بر هرسویی بی‌شمار/ سپه را نبد خوردنی جز شکار. (فردوسی[3] ۱۶۴۱) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی و دل‌خور: خیلی شکارم و... دل پُری دارم. (دیانی ۱۲۲) ○ هم ازدست خودم و هم ازدست او خیلی شکار بودم. (← میرصادقی[1] ۴۱) ۴. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) جلب کردن توجه یا علاقهٔ کسی: برای شکار مشتری، راه‌های مختلفی را درپیش گرفته‌بود. ۵. (مجاز) به‌دست آوردن چیزی در لحظهٔ مناسب و حساس: نویسندهٔ طنزپرداز و نکاهی‌نویس حاجت ندارد که برای شکار مضمون خنده‌دار، ساعت‌ها در کمین حوادث بنشیند. (زرین‌کوب[4] ۶۹۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. گرفتار شدن، به‌دام افتادن، یا کشته شدن حیوانی: آهو قبل‌از این‌که متوجه شکارچی بشود، شکار شد. ۲. (مجاز) گرفتار شدن: دقت کنید... در دام آنهایی‌که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناراحت و آزرده شدن؛ عصبانی شدن: از وقتی‌که با او بدقولی کردی، ازدست شکار شده‌است.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شکار (مِ. ۱) ←: ماهی به‌تصورِ آمدن آب تازه در حوض، روی آب [می‌آید] و

[گربه] آن را شکار [می‌کند.] (مستوفی ۳۰۹/۳) ○ اگر پلنگ از شکار کردن بازمانَد و پیر شود، بچگان او... سگی را بیارند و بدو دهند. چون بخورَد، باز قوّت گیرد و شکار کند. (حاسب‌طبری ۱۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) شکار (مِ. ۴) ←: برای ماشینش یک مشتری خیلی خوب شکار کرده‌است.

▫ ~ ماه‌رخ (قد.) نوعی شکار که شکارچیان، خود را آهسته و بی‌سروصدا به شکار خفته می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. نیز ← ماه‌رخ.

شکارافکن š.-a('a)fkan (صف.، اِ.) (قد.) افکنندهٔ شکار، و به‌مجاز، شکارچی: رجب... چون شکارافکنی... شتابان از دهنهٔ تپه دوباره بازرفت. (نفیسی ۳۸۹) ○ نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست/ آفتی بود این شکارافکن کز این صحرا گذشت. (نظیری: گنج ۷۰/۳)

شکارافکنان š.-ān (ق.) (قد.) درحال شکار کردن: شکارافکنان دشت‌ها درنَوشت/ همی‌کرد نخجیر در کوه و دشت. (نظامی[۷] ۱۴۳)

شکارافکنی šekār-a('a)fkan-i (حامص.) (قد.) عمل شکارافکن؛ شکار کردن: به شکارافکنی گشاد کمند/ ازپی گور کَنْد گوری چند. (نظامی[۴] ۷۱)

شکارانداز šekār-a('a)ndāz (صف.) (قد.) شکارافکن ←: امر خیر او... باید بگذرد تا... طبلِ مراجعت ساز کند و... صیدافکن و شکارانداز گردد. (قائم‌مقام ۸۸)

شکاراندازی š.-i (حامص.) (قد.) عمل شکارانداز؛ شکار کردن: تعریف و تحسینِ بسیاری از اسب تازی و شکاراندازیِ تو می‌کرده‌اند. (قائم‌مقام ۲۴۶)

شکاربان šekār-bān (ص.، اِ.) آن‌که کارش حفاظت و نگه‌داری از شکارگاه است: شکاربان، به مسافران اجازهٔ شکار نداد.

شکاربانی š.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شکاربان. ۲. (اِ.) سازمان یا اداره‌ای که به امور مربوط به شکار رسیدگی می‌کند: ازطرف شکاربانی به او اجازهٔ شکار در این مناطق داده شده‌است.

شکاربند šekār-band (ص.، اِ.) (قد.) ریسمان یا بندی که حیوان صیدشده را با آن می‌بستند: بازیار... شکاربندی محکم در او کرده [بود.] (نسوی ۱۰۵)

شکارچی šekār-či [فا.تر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که حیوانی را گرفتار می‌کند، به‌دام می‌اندازد، یا از دور با تیر، نیزه، یا مانند آنها می‌زند؛ صیاد: آن شکارچی، کبک و تیهو را دوست دارد که می‌زندش. (← شهری[۱] ۴۸۶) ۲. جانوری که جانوران دیگر را شکار می‌کند و طعمهٔ خود می‌سازد: جانوران شکارچی... دنبال طعمه می‌گشتند. (هدایت[۹] ۱۶۷) ۳. (اِ.) (نجوم) جبار (مِ. ۳) ←.

شکاردوست šekār-dust (ص.) (قد.) علاقه‌مند به شکار: ای جره بازِ دشت‌گذارِ شکاردوست/ بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای؟ (مسعودسعد[۱] ۶۹۰) ○ دشمن تو ز تو چنان ترسد/که ز بازشکاردوست، کلنگ. (فرخی[۱] ۲۱۱)

شکارزن šekār-zan (صف.، اِ.) (قد.) شکارچی ←: چون درآمد شکارزن به شکار/ اژدها خفته دید بر درِ غار. (نظامی[۴] ۷۴)

شکارستان šekār-estān (اِ.) (قد.) شکارگاه ←: مارمیتَ اذ رمیتَ از شکارستان غیب/ می‌جهانَد تیرهای بی‌کمان ای عاشقان. (مولوی[۲] ۲۰۲/۴) ○ آن لعب دف‌گردان نگر، در دف شکارستان نگر/ وآن چند صف حیوان نگر، باهم به پیکار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

شکارکن šekār-kon (صف.، اِ.) (قد.) شکارچی ←: با شکارکنان قرار داده‌اند که آن جماعت... اشیاع اویند که از ما جسته‌اند. (جوینی[۱] ۵۰/۱)

شکارکنان š.-ān (ق.) (قد.) درحال شکار کردن: پادشاه... به‌عزم تنزه و تفرج، شکارکنان... بدان کوه آمدی. (وراوینی ۶۵۳)

شکارگاه šekār-gāh (اِ.) مکانی که در آن شکار می‌کنند: در شکارگاهی چنان مشت بر روی شیر زده‌است که شیر شکسته شده، بیفتاده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۶) ○ آورده‌اند که انوشروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده‌بود و نمک نبود. (سعدی[۲] ۷۴)

شکارگر šekār-gar (ص.، اِ.) (قد.) شکارچی ←:

روز برآمد و شکارگر بیامد... موش... دام را ببُرید. (بخاری ۲۱۹) ○ کپی‌ها مأوا آن‌جا دارند که ددهٔ شکارگر نباشد، زیراکه وی صید همهٔ شکارگران است. (حاسب‌طبری ۱۶۶)

شکارگه šekār-gah [= شکارگاه] (اِ.) (شاعرانه) شکارگاه ←: به یک شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم/ تو را بگویم، خواهی کنی گر استفسار. (فرخی[۱] ۱۰۳)

شکاری šekār-i (صف.، منسوب به شکار) ۱. شکارکننده: مانند سگ شکاری ازپی سوار نقاب‌داری... می‌دویم. (جمال‌زاده[۱] ۲۴۴) ○ جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری... سوار شدند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹) ○ مرغان شکاری جز بر مقتنصِ خویش ننشینند. (زیدری ۶۱) ۲. مناسب شکار: کلاه شکاری، لباس شکاری. ۳. ویژگی خودرو دارای شاسی‌بلند و دو دیفرانسیل برای عبور از جاهای ناهموار و پست و بلند. ۴. ویژگی هواپیمای کوچک جنگی که معمولاً قادر به درگیری با هواپیماهای دشمن است: در عملیات دیروز پنج فروند هواپیمای شکاری شرکت داشتند. ۵ مناسب برای شکار کردن. ← شکار (مِ. ۲): دلم رمیده شد و غافلم من درویش/که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش؟ (حافظ[۱] ۱۹۶) ○ انواع حیوانات شکاری... در چرا می‌باشند. (خنجی ۱۹۹)

شکاری‌بمب‌افکن š.-bomb-a('a)fkan [فا.فا.فر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) ویژگی هواپیمایی که علاوه بر قدرتِ جنگیدن و درگیری با هواپیماهای دیگر، قادر به بمباران نیز هست: شکاری بمب‌افکن‌های نیروی‌هوایی، مواضع دشمن را بمباران کردند. ○ صدای شکاری بمب‌افکنی که دوردست‌ها پرواز می‌کند، نگاه را به خود می‌کشد. (محمود[۲] ۶۶)

شکاف šekāf (بمِ. شکافتن و شکافیدن) ۱. ← شکافتن. ۲. (اِ.) فاصله یا فضایی که براثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز متصل به‌هم درنتیجهٔ تَرَک، شکستگی، و مانند آنها به‌وجود می‌آید؛ چاک؛ درز؛ رخنه: فکرکرده‌بود می‌تواند شکاف میان گسل‌ها را پُر کند. (گلشیری[۱] ۱۳۱) ○ قدری نقره در شکاف چوب گنجانده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۸۷) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) اختلاف؛ دودستگی: در روابط آنها شکافی به‌وجود آمده‌بود که با گذشت زمان، عمیق‌تر می‌شد. ۴. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شکافنده»: موشکاف. ○ سپاهی به‌هم کرد چون کوه قاف/ همه سنگ‌فرسای و آهن‌شکاف. (نظامی[۷] ۱۶۱)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (مجاز) پدید آمدن دودستگی و اختلاف: بینمان شکاف افتاده و دو دسته شده‌ایم. (دیانی ۳۵)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شکاف و درز در چیزی: خورجینم دیگر بسته نمی‌شد و ترسیدم بترکد و شکاف بردارد. (جمال‌زاده[۸] ۶۰)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) • شکاف برداشتن ↑: از نردبان افتاد و سرش شکاف خورد.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) شکافتن (مِ. ۱) ←: جایی را که مار گزیده‌بود، شکاف داد تا خون بیاید و زهر خارج شود.

□ ~ِ **درجه** (نظامی) شکافی در بالای لولهٔ تفنگ برای نشانه‌گیری و تعیین فاصله تا هدف.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شکافته شدن؛ باز شدن: خون بسیار بُوَد و رگ تنگ بوده‌بُوَد... تا از سختی بکَفَد و شکاف شود. (اخوینی ۳۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکافته شدن؛ باز شدن: هزار چشمهٔ شیروشکر روان شد از او/ شکاف کرد و به طفلانِ گاهواره رسید. (مولوی[۲] ۲۱۳/۲)

شکافت š.-t (بمِا. شکافتن، اِمصـ.) عمل شکافته شدن.

☜ □ ~ِ **هسته‌ای** (فیزیک) واکنشی که در آن، یک هستهٔ سنگین مانند اورانیم یا پلوتونیم براثر برخورد با یک نوترون شکافته می‌شود، به دو هستهٔ کوچک‌تر و تعدادی ذره تبدیل می‌گردد، و مقدار بسیار زیادی انرژی آزاد می‌شود؛ فیسیون.

شکافتگی š.-e-gi (حامص.) شکافته بودن؛ چاک‌خوردگی: **شکافتگی لباسش از پایین تا بالا امتداد داشت.**

شکافتن šekāf-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکاف) ۱. به‌وجود آوردن شکاف در چیزی. ← شکاف (مـِ. ۲): **حاجیه‌خانم، سدِ جمعیت را به‌زور شکافت و ما جلو رفتیم.** (میرصادقی[2] ۳۹) ○ **آن‌جا یک چوب خیزران بلندی داشت که سر او را به‌شکل انبر شکافته‌بود.** (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱) ۲. جای دوخته‌شده را در پارچه و لباس ازهم‌باز کردن: **لباس‌هایی را که برایش کوچک شده‌بود، شکافت تا آنها را بزرگ‌تر کند.** ○ **از مردم نمام بترس که هرچه او به ساعتی بشکافد، به سالی نتوان دوخت.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۹) ۳. بافته‌ای را دوباره به‌حالت نخ درآوردن: **تمام شال‌گردنی را که بافته‌بودم، مجبور شدم به‌خاطرِ یک اشتباه بشکافم.** ۴. (مجاز) شرح دادن؛ توضیح دادن: **درست مطلب را ازهم بشکافید تا معلوم شود آنچه از دیوان دارند، چه اندازه است.** (سیاق‌معیشت ۳۶۸) ○ **رموز آتش موسی که بزهمن بشکافت/ ز اهل دین نشنیدم، که خام می‌گفتند.** (عرفی:گنج ۴۷/۳) ۵. (قد.) (مجاز) خراب کردن: **هرکه خواهد، هرگه‌که بایدش، خانهٔ خود بازتواندشکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد.** (ناصرخسرو[2] ۸۰) ۶. (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) متولد شدن؛ به‌وجود آمدن: **ناچار از حدیثْ حدیث شکافد.** (بیهقی[1] ۵۵۴) ۷. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نقض کردن: **نبینی که چون پدر را وفورِ شفقت است و صحتِ رای، عقد وی بر فرزند جایز است تا چو فرزند به حال بلوغ رسد، نتواند عقد ورا شکافتن.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۰۳) ۸. (مصـ.لـ.) (قد.) منشعب شدن؛ جدا شدن: **این دریا شاخی است از دریای محیط که از عدن بشکافد و بسوی شمال رَوَد.** (ناصرخسرو[2] ۷۳) ۹. (قد.) شکفتن؛ شکوفا شدن: **نبینی که همه‌ساله گل می‌شکافد و تخم می‌رویَد و درخت می‌بالد؟** (احمدجام ۱۲۱) ○ ۱۰. (قد.) (ادبی) مشتق شدن؛ اشتقاق یافتن: **باحور... وقت گرما بُوَد به‌غایت‌رسیده، و این نام از بحران شکافته‌است.** (بیرونی ۲۶۴) ۱۱. (قد.) به‌دست آمدن؛ حاصل آمدن: **این‌جا به نشابور هر روز می‌پرورانَد و شیرین می‌کند، و ببینی که از این‌جا چه شکافد و چه بینم.** (بیهقی[1] ۵۷۸)

شکافتنی š.-i (صـ.) قابلِ شکافتن: **کفش‌های شکافتنی را به شکافته‌کارها می‌فروختند.** (← شهری[2] ۳۴۳/۲)

شکافته šekāf-t-e (صمـ. از شکافتن) ۱. تَرَک، شکستگی، و شکاف پیداکرده؛ دارای شکاف و درز: **لباس شکافته.** ○ **آب چوب و سائیدهٔ چوب او [رَز] با پیه کهنه و روغن‌زیتون و عسل، استخوان شکافته را به‌هم آورده... و عصب را محکم می‌سازد.** (← شهری[2] ۳۰۳/۵) ○ **در خانهٔ خراب شود و دیوار شکافته فرودمی‌آید.** (بحرالفوائد ۴۶۶) ۲. (قد.) مشتق؛ جداشده: **اما هر نامی از صفتی شکافته، چون علیم از علم و قدیر از قدرت و رحیم از رحمت.** (میبدی[1] ۵/۱)

شکافته‌کار š.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که کارش باز کردن و شکافتن کفش‌های کهنه است: **کفش‌های شکافتنی را به شکافته‌کارها می‌فروختند.** (← شهری[2] ۳۴۳/۲)

شکاف‌دار šekāf-dār (صف.) دارای شکاف: **سم نوک‌برگشته و شکاف‌داری... از لای [پاپوش] بیرون افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۵۷)

شکافه šekāfe (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مضراب؛ زخمه: **ز شادی همی در کف رودزن/ شکانه شکافنده گشت از شکن.** (اسدی[1] ۳۱)

شکافه‌زن š.-zan (صف.) (قد.) آن‌که مضراب را بر ساز می‌زند، و به‌مجاز، نوازنده: **مثال طبع، مثال یکی شکافه‌زن است/ که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.** (دقیقی: صحاح ۲۸۱)

شکافیدن šekāf-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکاف) (قد.) ۱. شکافتن ←: **چو او ماه شکافید، شما ابر چراییید؟/ ....** (مولوی[2] ۶۰/۲) ○ **گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم/ زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی.** (مولوی[2] ۱۴/۶) ۲. (مصـ.لـ.) شکافته شدن: **شکافید کوه و زمین بردرید/ بدان‌گونه پیکار و کین کس ندید.**

(فردوسی[۳] ۳۲۹)

شکاک šakkāk [عر.] (صـ.، اِ.) بسیار شک‌کننده به‌ویژه در مبانی اعتقادات یا در امر حصول علم و یقین: هنوز هم آدمی هستم شکاک و سست‌عقیده. (جمال‌زاده[۱] ۴۰۸) ○ با لحن شکاکان و سوفسطاییان می‌گویند که منتقد... نمی‌تواند چیز دیگری... ادراک و کشف نماید. (زرین‌کوب[۳] ۲۶)

شکاکیت šakkāk.iy[y]at [عر.: شکّاکیّة] (اِمصـ.) شکاک بودن: غزالی براثر شکاکیت، تدریس را رها کرد.

شکال šakāl [= شگال] (اِ.) (قد.) (جانوری) شغال ←: در این بیشه شیر و شَکال بسیار است. (افضل‌الملک ۳۳۴) ○ که شیرِ رایتِ قهرت چو کام بگشاید/ فروشوند هزبران به‌گوشه‌ها چو شَکال. (انوری[۱] ۲۸۱)

شکال[۱] šekāl [عر.] (اِ.) (قد.) طنابی که با آن دست‌وپای چهارپایان را می‌بندند: حیوانات... به عنای... قید و شِکال و بند و دوال تعرض نرسانند. (جوینی[۱] ۳/۳۱-۳۲) ○ گورخری در راه بگرفتند و بداشتند با شِکال‌ها. (بیهقی[۱] ۶۶۰)

شکال[۲] š. [از عر.، مخفِ. اِشکال] (اِ.) (قد.) اشکال ←.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایراد گرفتن؛ اشکال آوردن: گر شِکال آرَد کسی در گفتِ ما/ ازبرای انبیا و اولیا... . (مولوی[۱] ۱/۲۹۰)

شکال‌بند š.-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شِکال[۱] ←: چون خواهند که یوز نو را بیاموزند، سه پاره گوشت آهو پیشش درآویزند از پوست، با قلاده و حَکَمه و شکال‌بند خوابش بستانند. (نسوی ۱۶۷)

شکان šekān (بمِ.شکاندن) ← شکاندن.

شکاندن š.-d-an (مصـ.م.، بمِ.: شکان) شکستن (مِ. ۱) ←: تمام لیوان‌ها را شکاند.

شک‌اندیشی šakk-andiš-i, šak-a(ʼa)ndiš-i [عر. فا.فا.] (حامصـ.) تردید داشتن؛ دودل بودن: او بر آن بود که در جهان آکنده از دودلی‌ها و شک‌اندیشی‌ها فقط به واقعیت‌های فیزیکی بپردازد.

شکایات šekāyāt [عر.، جِ. شکایَة] (اِ.) شکایت‌ها. ← شکایت: بعضی شکایات و عرایض به‌گوش شاد رسید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵) ○ اهالی آن‌جا از طریقهٔ معاش او شکایات باز رسانیدند. (نخجوانی ۲/۴۵۷)

شکایت šekāyat [عر.: شکایة] (اِمصـ.) ۱. ابراز کردن نارضایتی و ناخشنودی از چیزی یا کسی؛ گله‌مندی: بعضی‌از آنها لب به کفر و شکایت می‌گشودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) ○ شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت/ که او چون رعد می‌نالد تو هم‌چون برق می‌خندی؟ (سعدی[۴] ۵۸۳) ۲. دادخواهی کردن: شکایت دولت انگلیس در شورای امنیت به‌نتیجه نرسید. (مصدق ۲۳۳) ○ [اگر] یکی، دیگری را سیلی یا مشتی یا چوبی زد و به شکْوه و شکایت رسید، از ضارب، چیزی جزئی گیرند و به مضروب دهند. (شوشتری ۳۸۵) ۳. (اِ.) نوشته‌ای که در بیان رفتار بد یا ستم کسی یا تضییع حقی ازطرف او به مراجع ذی‌صلاح داده می‌شود؛ شکایت‌نامه؛ دادخواست: شکایت خود را تسلیم دادگاه کرد.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت (مِ. ۱) ←: طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته‌بودیم درکنار نیل و باران بی‌وقت آمد و تلف شد. (سعدی[۲] ۸۴)

□ ~ **ابتدایی** (حقوق) شکایت (مِ. ۳) ←.

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. شکایت (مِ. ۲) ←: قنبرعلی... گریه‌کنان شکایت به مادرش برد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹) ○ از دشمنان بَرَند شکایت به دوستان/ چون دوست دشمن است، شکایت کجا بَریم؟ (سعدی[۴] ۵۳۷) ۲. تسلیم کردن شکایت به مراجع ذی‌صلاح. ← شکایت (مِ. ۳): باید... به عدلیه شکایت برد. (مینوی[۳] ۲۱۷)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت (مِ. ۲) ←: گفتم که شکایتی بخوانم/ ازدست تو پیش پادشا من. (سعدی[۴] ۶۳۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) از کسی یا چیزی ناراضی

و ناخشنود بودن؛ شاکی بودن: من شخصاً از پیری شکایتی ندارم. (جمال‌زاده[۸] ۲) ○ در ایام عدل تو ای شهریار/ ندارد شکایت کس از روزگار. (سعدی[۱] ۳۹)

● ~ **درگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت (مِ. ۱) ←: جان و دل و تن درسرِ کارِ او کنی... نه که چون زحمتی از آن به تو رسد، شکایت درگیری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. شکایت (مِ. ۱) ←: [او] از بی‌وفایی مردم... شکایت‌ها کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۹۷) ○ عاقل نکند شکایت از درد/ مادام‌که هست امید درمان. (سعدی[۳] ۵۷۷) ۲. شکایت (مِ. ۲) ←: آن شخص می‌تواند از اداره... به محکمهٔ عدلیه شکایت کند. (مینوی[۳] ۲۱۶)

شکایت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با شکایت: عریضه‌ای شکایت‌آمیز... معروض [داشت.] (غفاری ۵۳) ○ از این صدرنشینِ دل‌گیری، یعنی اندوه، حکایت شکایت‌آمیز فروخوانم. (زیدری ۳)

شکایت‌نامه šekāyat-nāme [عر.فا.] (اِ.) شکایت (مِ. ۳) ←: باید دراین‌باب اصرار بورزیم تا شاه درزیر این شکایت‌نامه آن عبارتی را بنویسد که قرن‌ها مورد حرمت بوده‌است. (مینوی[۳] ۲۱۸) ○ به دیوان اعلا شکایت‌نامه نوشتم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۷)

شک‌دار šak-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که درمورد مسئله‌ای دچار شک و دودلی است؛ گرفتار شک و تردید: تا من این جوان را نکُشم، شک‌دار خواهم بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۲) ۲. ویژگی آنچه در درستی آن شک‌وتردید وجود دارد: نماز شک‌دار.

شکر še(a)kar [سنسـ.] (اِ.) ۱. مادّهٔ بلوریِ شیرین و سفیدرنگ با دانه‌های ریز که از شیرهٔ بعضی گیاهان استخراج می‌شود و از مواد غذاییِ مرردِاستفادهٔ انسان است: هم شیفتهٔ شکر و قند است و هم دل‌باختهٔ سرکه و آب‌غوره. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷) ○ از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر/ زآن‌رو که مرا از لب شیرین تو کام است. (حافظ[۱] ۳۳) ○ [در سلابور،] شکر و پانید و انگبین... بسیار است. (حدودالعالم ۷۰) ۲. (مجاز) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مطبوع» و «شیرین»: شکرخند، شکرخواب. ۳. (قد.) (مجاز) بوسه: شکری چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش به نُقل برگیرد. (وراوینی ۶۲۳) ○ جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی/ دانم که تو زآن لب‌ها جان دگرم بخشی. (خاقانی ۶۶۸) ۴. (قد.) (مجاز) لب معشوق: گه مرا داد شکّرش بوسه/ گاه سروَش مرا گرفت کنار. (مسعودسعد[۱] ۲۶۰) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: تن تو حجاب عزت، پسِ او هزار جنت/ شکران و ماه‌رویان همه هم‌چو مه مطهر. (مولوی[۲] ۲/۳) ∆ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar آمده‌است.

⊙ ~ **انداختن** (قد.) افشاندن و نثار کردن شکر به‌نشانهٔ شادی، که رسمی بوده‌است: مردمان دِرم و دینار و شکر و هرچیزی می‌انداختند و بازی‌گران بازی می‌کردند. (بیهقی[۱] ۵۰)

⊙ ~ **خوردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) (طنز) غلط کردن؛ گُه خوردن. ∆ برای پرهیز از به‌کار بردن کلمهٔ «گُه»، «شکر» را به‌کار می‌بَرَند: نمی‌دانم چه شکری خورده! (← دریابندری[۳] ۳۶۲) ○ گفت: عجب شکری خوردم که شهر را نظامی کردم! (مصدق ۱۱۳) ۲. (قد.) در رفاه و نعمت بودن: تو مارصورتی و همیشه شکر خوری/ خاقانی است طوطی و دائم جگر خورَد ـ این هم ز بخششِ فلک و کار عالم است/کان را که خاک باید خوردن، شکر خورَد. (خاقانی ۸۷۴)

□ ~ **درزیرِ آب پنهان کردن** (قد.) (مجاز) انجام دادن امری محال: در تقویم... چنین کسان، سعی پیوستن هم‌چنان باشد که کسی شکر درزیر آب پنهان کند. (کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **در مجمر انداختن** (قد.) شکر (معمولاً به‌همراه عود) در آتش‌دان ریختن برای خوش‌بو کردن فضا: شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۸)

□ ~ **سرب** (شیمی) مادّه‌ای سفید، بلوری،

شیرین، و سمّی از ترکیبات سرب که در نقاشی، زنگ‌سازی، و رنگ کردن پارچه به‌کار می‌رود: از مجمرهٔ دواجات، احمد شکرِ سرب آورد. (طالبوف[۲] ۸۲)

▫ ~ِ **سلیمانی** (قد.) شکر سرخی که آن را دوباره می‌جوشانند و صاف می‌کنند، به‌طوری‌که دُرد آن جدا شود: شکرِ سلیمانی... صدر و سینهٔ یابس را نیکو بُوَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۶)

▫ ~ ~ **خندیدن** (قد.) (مجاز) پی‌درپی و شیرین خندیدن: شکرشکر چو بخندد به روی من دل‌دار/ به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا. (مولوی[۲] ۱۴۴/۱)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بسیار مطبوع و شیرین سخن گفتن: از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن/ طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد. (سعدی[۳] ۴۸۷) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُرّ پاشیدی و شکر شکستی. (بیهقی[۱] ۲۱)

▫ ~ِ **طبرزد** (قد.) قند (مِـ. ۱) ←: اگر شیرِ زنان به شکرِ طبرزد بیامیزی و بسایی و در چشم کشی، سفیدی از چشم ببَرَد. (حاسب‌طبری ۱۹۸)

▫ ~ِ **عسکر (عسکری)** (قد.) قند عسکری. ← قند ▫قند عسکری: به مغزبادام ملوز و به شکر عسکر مطرز و به زعفران مطیب، مزعفر. (حمیدالدین ۶۶) ○ او را بکوبید تا یک استار پوست مغزپسته با یک استار شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا بازرهد. (نظامی‌عروضی ۱۲۹)

▫ ~ **میانِ کلام (کلامتان)** (گفتگو) (مؤدبانه) هنگام قطع کردن صحبت کسی گفته می‌شود: شکر میان کلامتان، امروز هم که من جای شما در کلاس بودم، بازهم این شاگرد دیر آمد.

شکر šekar (بمِـ. شِکردن) (قد.) ۱. ← شکردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شکارکننده»: جان‌شکر، شیرشکر.

شکر šokr [عر.] (اِمصـ.) قدردانی و تشکر از نیکی و احسان کسی؛ سپاس؛ سپاس‌گزاری: شُکر خدا را که نقاره‌خانه‌ها به‌صدا درآمد. (جمال‌زاده[۶] ۶۲) ○ شُکر نعمت حق هم‌چنان می‌گفت که: الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم. (سعدی[۲] ۱۵۱) ○ من بنده را زبانِ شُکرِ این نعمت نیست. (بیهقی[۱] ۳۵۱) ▯ در زبان امروز، خاص خداوند است.

☜ ▫ ~ **به‌جا[ی] آوردن** • شُکر کردن ↓: به‌شکرانهٔ این موهبت، هر روز هزار بار شُکر پروردگار را به‌جا می‌آورم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۴) ○ یکی را دیدم که پای نداشت. شُکرِ نعمت حق‌تعالیٰ به‌جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. (سعدی[۲] ۱۱۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) قدردانی و تشکر کردن از نیکی و احسان کسی؛ سپاس‌گزاری کردن: به مادرت بگو شُکرِ خدا را بکند که من خبرهای خوشی از پدر تو آورده‌ام. (قاضی ۱۰۶۴) ○ شُکر خدای کن که موفق شدی به خیر/ زِانعام و فضلِ او نه معطل گذاشتت. (سعدی[۲] ۱۷۰) ○ من نمازِ دیگر نزدیک وزیر رفتم، و وی به درگاه بود. شُکرش کردم. (بیهقی[۱] ۸۰۰)

• ~ **گزاردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • شُکر کردن ↑: ترتیب روزی خوردن و شُکر روزی‌ده گزاردن به مردم آموختند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵)

▫ **به** ~ (قد.) شاکر؛ سپاس‌گزار: دل از کرشمهٔ ساقی به‌شُکر بود ولی/ ز نامساعدیِ بختش اندکی گله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶)

▫ **جایِ ~ش باقی است (باقی بودن)** ← جا ▫ جا...

شکرآب، شکراب še(a)kar-ā(ʼā)b [سنسـ.فا.] (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) کدورت و رنجش که درمیان دو نفر پدید می‌آید: من... ازاین‌نوع ملاقات‌ها بسیار داشته‌ام که هدف گاه رفع نقارها و شکرآب‌ها بود. (دهخدا[۲] ۳۶۳/۲) ○ چون بنده‌زاده آقاکوچک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآب است، حالا در دربار می‌ترسم چیزی گفته‌باشد. (← هدایت[۳] ۳۱) ۲. شربتی که از آب و شکر تهیه می‌شود.

☜ ▫ ~ **شدن بینِ (میانِ، میانهٔ) کسانی** (گفتگو) (مجاز) پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها:

زن‌هایشان سبب شده‌اند بینشان شکرآب بشود. (شاملو ۲۶) ○ از دیشب میانهٔ آنها سخت شکرآب شده‌بود. (هدایت[۴] ۴۱)

□ ~ کردن بینِ (میانِ، میانهٔ) کسانی (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن کدورت و رنجش بین آنها: **تو هرگز نمی‌توانی با سخن‌چینی، میانهٔ این دو برادر را شکرآب کنی.**

شکرآکند še(a)kar-ā('ā)kan-d [سنسـ.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) پُر از شکر و شیرینی، و به‌مجاز، بسیار شیرین: **بر لعل و شکرخند که نرخ شکر و لعل/ کردی به دو لعل شکرآکند شکسته.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شکرآکندگی š.-e-gi [سنسـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت شکرآکند؛ شکرآکند بودن: **ای غم شادی‌شکن، پرشکر است این دهن/ کز شکرآکندگی، ممکن گفتار نیست.** (مولوی[۲] ۲۷۳/۱)

شکرآلود še(a)kar-ā('ā)lud [سنسـ.فا.] (صمـ.) (قد.) آغشته به شکر، و به‌مجاز، شیرین: **چنین سقمونیای شکّرآلود/ ز داروخانهٔ سعدی ستانند.** (سعدی[۳] ۷۹۲) ○ **کنی یادم به شیر شکّرآلود/ که دارد تشنه را شیروشکر سود.** (نظامی[۳] ۲۴۲) ♁ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkar-ā('ā)lud آمده‌است.

شکرآمیز še(a)kar-ā('ā)miz [سنسـ.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته با شکر، و به‌مجاز، شیرین: **کلامی چون کلام خوبان، شکرآمیز.** (لودی ۲۵۶) ○ **برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بزبایی/ فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکّرآمیزت.** (سعدی[۳] ۴۲۵) ♁ در شعرگاهی با تلفظ še(a)kkar-ā('ā)miz آمده‌است.

شکرآویز še(a)kar-ā('ā)viz [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. گوشهٔ دستار که از پشت‌سر به‌میان دو کتف یا از جلو بر سینه می‌آویخته‌اند: **بر سرش نقال/ بسته با زیباترین هنجار/ به سپیدی چون پَرِ قو ململین دستار/ ... / یک سرش چون تاج بر تارک/ یک سرش آزاد/ شکّرآویزی حمایل کرده بر سینه.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۰۸) ○ **حضرت‌رسول(ص)... دستاری بر سر نهاده‌بود با شکرآویز، و جامه‌های بُرد یمنی پوشیده[بود.]** (افلاکی ۳۶۵) ۲. زائده‌ای که به آستین می‌دوزند و امروزه در لباس‌های کُردی متداول است. بلندی آن، نشانهٔ بلندی مقام بوده‌است: **تو را رسد شکرآویز خواجگی گهِ جود/ که آستین به کریمان عالم افشانی.** (حافظ[۲] ۱۰۳۲) ♁ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkar-ā('ā)viz آمده‌است.

شکرافشان še(a)kar-a('a)fšān [سنسـ.فا.] (صف.) (قد.) افشاننده و نثارکنندهٔ شکر، و به‌مجاز، شیرین‌سخن: **شه بدان شمع شکّرافشان گفت/ تا کند لعل با طبرزد جفت.** (نظامی[۴] ۱۸۲) ♁ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkar-a('a)fšān آمده‌است.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مطبوع و دل‌نشین شدن: **شعر نظامی شکّرافشان شده/ ورد غزالان غزل‌خوان شده.** (نظامی[۱] ۶۶)

شکرافشانی š.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عملِ افشاندن شکر: **دشوار بُوَد با کر، طنبور نوازیدن/ یا بر سر صفرایی، رسم شکرافشانی.** (مولوی[۲] ۲۹۵/۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شکر افشاندن، و به‌مجاز، سخنان شیرین و دل‌نشین بیان کردن: **چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس/ که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی؟** (حافظ[۱] ۳۳۳)

شکران šokrān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سپاس‌گزاری؛ مقِ. کُفران: **وطن بدبخت من در اعماق قلب خود حس شکران شما را نگاه داشته[است.]** (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ **از این شکـران نعمت او خیلی خوش‌حال شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۹)

شکراندا še(a)kar-a('a)ndā [سنسـ.فا.] (صمـ.) (قد.) اندوده‌شده به شکر، و به‌مجاز، شیرین: **زهر غمی نیست ظهوری به جام/کام اگر شد شکراندا چه حظ؟** (ظهوری: آنندراج)

شکرانداز še(a)kar-a('a)ndāz [سنسـ.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که شکر نثار می‌کند، و به‌مجاز، شیرین‌کار: **مرغ، ز داوود خوش‌آوازتر/ گل، ز نظامی شکراندازتر.** (نظامی[۱] ۵۸)

شکرانه šokr-āne [عر.فا.] (اِ.) ۱. سخنی که به‌عنوان سپاس‌گزاری گفته می‌شود، یا عملی

که برای سپاس انجام می‌شود، یا آنچه به‌عنوان هدیه برای قدردانی داده می‌شود: **به‌شکرانهٔ فروریختن دیوار جشن گرفته‌اند.** (میرصادقی[10] ۵۵) ○ **گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز/ سجدهٔ شُکر کنم وزپی شکرانه رَوَم.** (حافظ[1] ۲۴۸) ○ **مادر هم عِقدی بیاورد به‌قیمت شصت دینار، و پیراهن برداشت و هردو این شکرانه‌ها پیش ما بنهادند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۷۷) **۲.** (ق.) (قد.) به‌عنوان سپاس‌گزاری؛ برای تشکر: **ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت/ روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را.** (حافظ[1] ۵) ○ **شکرانهٔ آن را که به روز دیگران ننشستند... دویست‌هزار دینار بر مستظهران حکم کرد.** (جوینی[1] ۹۶/۱)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) (قد.) سپاس‌گزاری کردن: **بسی شُکر و بسی شکرانه کردند/ جهانی وقف آتش‌خانه کردند.** (نظامی[3] ۱۱۱) ○ **مردمان... از نثار دِرم و دینار شکرانه می‌ساختند.** (ابن‌فندق ۸۷)

□ **به~** (قد.) به‌عنوان سپاس‌گزاری؛ برای سپاس: **به جان او که به‌شکرانه جان برافشانم/ اگر به‌سوی من آری پیامی ازبرِ دوست.** (حافظ[1] ۴۳) ○ **هرچه در باغ بود و در خانه/ پیش او ریختم به‌شکرانه.** (نظامی[4] ۳۳۴)

□ **به~ٔ کاری (چیزی)** به‌عنوان سپاس‌گزاری از آن: **به‌شکرانهٔ قدوم جناب‌عالی، هرچه نثار نمایم، کم است.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۹/۱)

شکربادام še(a)kar-bādām [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) زردآلوی خشک‌کرده‌ای که هستهٔ آن را درآورده و به‌جای آن، مغزبادام گذاشته‌باشند: **یکی بانگی برزد که: شکربادام نیست. بیاورند!** (افلاکی ۴۴۹/۱)

شکربار še(a)kar-bār [سنسـ.فا.] (صف.) (قد.) **۱.** شکرریز (مِ. ۱) ←: **یا آب حیاتی تو، یا خط نجاتی تو/ یاکان نیاتی تو، یا ابر شکرباری.** (مولوی[2] ۲۹۱/۵) **۲.** (مجاز) شیرین: **هرکه لب شکربار تو را بمزَد، به‌شکرانه هزار جان فدا کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) **۳.** (مجاز) مطبوع؛ خوش‌آیند: **ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی/ شدم غلام همه شاعران شیرازی.** (سعدی[3] ۶۲۶) **۴.** (مجاز) شیرین‌گفتار: **تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی/ نمی‌پرسد که: ای طوطیِّ شکربارِ من! چونی؟** (خاقانی ۶۸۲)

شکرباری š.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) انجام دادن حرکات یا گفتن سخنان مطبوع و خوش‌آیند: **خدای را که تواند گزارد شُکر و سپاس/ یکی منم که به مدحش کنم شکرباری.** (سعدی[3] ۷۵۲) ○ **آمدند ازره شکرباری/ کرده زیر قصب کله‌داری.** (نظامی[4] ۳۰۳)

شکربسته še(a)kar-bast-e [سنسـ.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ویژگی میوه یا مغزپسته یا بادام برشته‌ای که آن را با شکر می‌پوشاندند، و به‌مجاز، شیرین و دل‌نشین: **در غلط انکنده‌است نام‌ونشان، خلق را/ عمر شکربسته را مرگ نهادند نام.** (مولوی[2] ۵۲/۴)

شکربند še(a)kar-band [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) شکرآلود، و به‌مجاز، شیرین: **ای جان‌ودلم به‌جان‌ودل دربندت/ فریاد از آن پستهٔ شکّربندت!** (؟: نزهت ۴۵۵) 𝔄 در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-band آمده‌است

شکربوره še(a)kar-bure [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) شکربوزه ↓: **ز شکربورهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان/ بخورم سیر بر این خوان سرِ ناهار ندارم.** (مولوی[2] ۲۹۷/۳)

شکربوزه še(a)kar-buze [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.): نوعی شیرینی به‌صورت قطعات کوچکی از خمیر آرد گندم که داخل آن را پُر از شکر و مغزپسته و بادام می‌کردند: **همچو سگ دربه‌در به دریوزه/ خوانده مر زهر را شکربوزه.** (سنایی[1] ۶۴۸)

شکربوسه še(a)kar-bus-e [سنسـ.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای بوسهٔ شیرین و دل‌پذیر: **بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو/ که شکربوسه نگاری و غزل‌گوی غزال.** (فرخی[1] ۲۱۲)

شکرپاره še(a)kar-pāre [سنسـ.فا.] (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** نوعی زردآلو که شیرین‌تر و آب‌دارتر از زردآلوی معمولی است: **مگر زردآلوی شکرپاره و زردآلوعنک هردو زردآلو نیستند؟** (جمال‌زاده[7] ۱۳۵)

۲. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای رفتار و حرکاتی شیرین و مطبوع: **هر شکرپاره، شمعی اندر دست/ شکر و شمع، خوش بُوَد پیوست.** (نظامی[۴] ۱۶۱)

شکرپاسخ še(a)kar-pāsox [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آنکه با سخنان مطبوع و دل‌نشین پاسخ می‌دهد؛ شکرجواب: **آن شکرپاسخ، نباتم می‌دهد/ وآنکه کشتستم، حیاتم می‌دهد.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۲)

شکرپاش še(a)kar-pāš [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ) ظرفی که از آن برای ریختن شکر استفاده می‌کنند: **درداخل سینی، استکان، قندان، و شکرپاش گذاشته‌بود.**

شکرپلاو še(a)kar-pa(e)lāv [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی پلو که به آن شکر می‌افزودند: **شکرپلاو، صفت او آن است که... چون برنج برسد، شیرهٔ قند و مشک و روغن ریخته، دَم نمایند و این به زعفران احتیاج ندارد.** (نورالله ۲۲۹)

شکرپنیر še(a)kar-panir [سنسـ.فا.] (اِ.) نوعی نُقل که از شکر، آرد، و افزودنی‌های معطر مانند زنجبیل و وانیل تهیه می‌شود: **همیشه دارد چیزی می‌خورَد: باسلق،... آب‌نبات، شکرپنیر، گز.** (دیانی ۶۷) ○ **گاه به بعضی‌از آنها هم که آب‌ورنگی داشتند، یک شکرپنیر می‌داد.** (آل‌احمد[۷] ۹۷)

□ ~ **داخلِ مویز کردن** (گفتگو) (مجاز) چیز خوبی را داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب نشان دادن: **بعضی‌از افسران این هنگ شکرپنیر داخل مویز کرده، خود را آزادی‌خواه وانمود می‌کردند.** (مستوفی ۲۶۰/۲)

شکرتغار še(a)kar-teqār [سنسـ.فا.] (اِ.) (گیاهی) شکرتیغال ←: **داروها را... در شیشه‌ها... دراختیار مردم می‌گذاشتند، مانند گل‌گاوزبان،... بِهْدانه، شکرتغار.** (شهری[۲] ۲۷۴/۲)

شکرتوین še(a)kar-tovin [سنسـ.؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **آخته چنگ و چلب، ساخته چنگ و رباب/ دیده به شکّرلبان، گوش به شکّرتوین.** (منوچهری[۱] ۱۷۸) ⚲ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-tovin آمده‌است.

شکرتیغال še(a)kar-tiqāl [سنسـ.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. ماده‌ای سفیدرنگ و نسبتاً شیرین با طعم نشاسته که آن را نوعی حشره روی گیاهی به‌همین‌نام تولید می‌کند و درحقیقت لانهٔ آن است و مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی که این ماده را از آن می‌گیرند؛ خارشکر.



شکرجواب še(a)kar-javāb [سنسـ.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شکرپاسخ ←: **تو نه آن شکرجوابی که جواب من نیابی/ مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم؟** (مولوی[۲] ۳۰۴/۳)

شکرچش še(a)kar-češ [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) چشنده و مزه‌کنندهٔ شکر: **ای مرده‌شوی من، زنخم را ببند سخت/ زیراکه بی دهان، دل‌وجانم شکرچش است.** (مولوی[۲] ۲۵۸/۱)

شکرچه še(a)kar-če [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **[انواع انگور:] رازقی،... شکرک، شکرچه،... استرآبادی.** (ابونصری ۱۱۵)

شکرخا[ی] še(a)kar-xā[-y] [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. خورندهٔ شکر: **گر تو شکرخنده آستین نفشانی/ هر مگسی طوطی‌ای شوند شکرخا.** (سعدی[۴] ۳۴۲) ۲. (مجاز) شیرین؛ مطبوع: **ای همه شکل تو مطبوع و همه‌جای تو خوش/ دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴) ۳. (مجاز) شیرین‌گفتار: **آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد/ طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کِلک شکّرخای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۳) ○ **ای شاهد شیرین شکرخا که تویی/ وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ⚲ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-xā[-y] آمده‌است.

شکرخانه še(a)kar-xāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.)

کارگاه تهیهٔ قندوشکر: به عمل‌گاه آمل هر سال بیست‌وپنج‌هزار من بزرگ، قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی... و کارگاه‌ها و شکرخانه‌ها به‌حکم ایشان بودی. (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[1]) ○ کسی‌کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه/ بدین سِرکای نه‌ساله نباید کرد خرسندی. (مولوی[2] ۲۶۵/۵)

شکرخانه šekar-xāne (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری حیوانات شکاری: یوز را از شکرخانهٔ خاص بیرون فرمود افکندن. (خاقانی[1] ۳۲۵)

شکرخایی še(a)kar-xā-y(')-i [سنسـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل شکرخا؛ شکر خوردن، و به‌مجاز، شیرین‌سخنی: در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب/ مسلّم بود گر زین‌پیش بر سعدی شکرخایی. (صائب[1] ۳۳۰۹) ○ قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن/ مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی. (سعدی[3] ۵۹۷)

شکرخند še(a)kar-xand [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. شکرخنده (مِ. ۱) ← : دل پُر ز شعف، لب از شکرخند/ محسود عدو، به‌کام اصحاب. (دهخدا[4] ۸) ○ مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان/ که روی صبح به‌خون‌نشستهٔ شکرخند است. (صائب[1] ۸۲۴) ۲. (صـ.) شکرخنده (مِ. ۲) ← : حلاوت‌های شیرین شکرخند/ نیِ شهرود راکرده نیِ قند. (نظامی[3] ۱۲۷)

شکرخنده š.-e [سنسـ.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. تبسم شیرین و خوش‌آیند: لب شیرین گشوده با من گفت/ وز شکرخنده ریخت آب از قند. (هاتف ۲۶) ○ شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم/ ای خسرو خوبان که تو شیرینِ زمانی. (حافظ[1] ۳۳۷) ۲. (صـ.) دارای تبسمی شیرین و مطبوع: ...ور شکرخنده‌ای‌ست شیرین‌لب/ آستینش بگیر و شمع بکُش. (سعدی[2] ۱۳۶) ○ گفتم سببی ساز خدایا که به‌زودی/ کان ماه شکرخنده بگرید به پدر بر. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تبسم دل‌نشین کردن: خانم شکرخنده‌ای کرد و پرسید: ...چرا استغفار می‌کنید؟ (حجازی ۳۸) ○ گرچه شکرخنده کرد بر دل چون آتشم/ آتش من مگْذراد، بر شکرستان او. (خاقانی ۳۶۳)

شکرخواب še(a)kar-xāb [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) خواب خوش و شیرین: نرود دیدهٔ شبنم به شکرخواب بهار/ عبث افسانه‌طرازِ دل بیدار شدیم. (صائب[1] ۲۷۴۸) ○ می صبوح و شکرخواب صبح‌دم تاچند؟/ به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری. (حافظ[1] ۳۱۵)

شکرخوار še(a)kar-xār [سنسـ.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که یا آنچه شکر می‌خورَد، و به‌مجاز، شیرین‌سخن: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخوار شیرین‌گفتار... داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند که... (جمال‌زاده[8] ۱۱-۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شکر خوردن، و به‌مجاز، شیرین‌سخنی کردن: طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند/ در مقامی که بخندیم بدان‌سان من و تو. (مولوی[2] ۶۲/۵)

شکردار šokr-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) بسیار شکرگزار: شُکرگوی بسیار است، اما شُکردار اندک. (احمدجام ۲۵۰)

شکردان še(a)kar-dān [سنسـ.فا.] (اِ.) ظرف شکر: چای‌دان‌ها و شکردان‌ها و قنددان‌ها... را [در طاقچه] می‌گذاردند. (شهری[2] ۳۰۴/۴)

شکردن šekar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکر) (قد.) ۱. شکار کردن: چو بازِ او شکرَد، صید او چه شیر و چه گرگ/ چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر. (انوری[1] ۲۱۰) ۲. شکستن: ز فرمان یزدان کسی نگذرد/ اگر گردن شیر نر بشْکرَد. (فردوسی[3] ۱۲۰۰) ۳. (مجاز) شکست دادن؛ مغلوب کردن: جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرَد/ به تیغِ تیز و کمانِ بلند و تیرِ خدنگ. (فرخی[1] ۲۰۸) ۴. (مجاز) کشتن: همه مر تو را پاک فرمان بَرَند/ کهِ رزم بدخواه را بشْکرَند. (فردوسی[3] ۱۴۷۶) ۵. (مجاز) ازمیان بردن؛ زایل کردن: ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورَد/ انده بَرَد، غم بشکرَد، شادی دهد، جان پرورَد. (قاآنی: گنج ۲۰۱/۳)

شکرده šekar-d-e (صمـ. از شکردن) (قد.) (مجاز) آماده.

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) آماده شدن؛ مهیا شدن: **از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و شکرده شدی.** (جوینی[1] ۱/۷۸)

شکردهان še(a)kar-dahān [سنسـ.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دهانی شیرین دارد، و به‌مجاز، شیرین‌سخن: **ساقی شکّردهان و مطرب شیرین‌سخن/ هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام.** (حافظ[1] ۲۱۰) ○ **سودای لب شکردهانان/ بس توبهٔ صالحان که بشکست.** (سعدی[4] ۳۵۸) ⚲ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-dahān آمده‌است.

شکردهانی š.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) شکردهان بودن، و به‌مجاز، شیرین‌سخنی: **دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد/ که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی.** (سعدی[4] ۶۱۹)

شکرریز še(a)kar-riz [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که قند می‌سازد: **هیچ حلوایی نشد استادکار/ تاکه شاگرد شکرریزی نشد.** (؟: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) (مجاز) شیرین‌سخن: **یک شاه شکرریزی، شمس‌الحق تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شورروشر هر دوری.** (مولوی[2] ۲۹۳/۵) ○ **مجنون به جواب آن شکرریز/ بگشاد لب طبرزدانگیز.** (نظامی[2] ۸۸) ۳. (اِ.) (قد.) شاباش (مِ ۱) ←: **شکرریز عروسی چون کنم ساز/ بیارم در شبستانش به صد ناز.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) (مجاز) مجلس شادی؛ مجلس عروسی: **وآن‌که او اندر شکرریز بتان شادی نکرد/ وآن‌که روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار... .** (سنایی[2] ۲۱۰) ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخنی: **های خاقانی تو را جای شکرریز است و شُکر/ گر دهانت را به آب زهرناک آکنده‌اند.** (خاقانی ۸۷۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ۱. ریختن شیرینی و نُقل بر سر عروس‌وداماد: **که با شیرین چه بازی کرد پرویز؟/ عروس این‌جا کجا کرد او شکرریز؟** (نظامی[3] ۳۲۵) ۲. (مجاز) شیرین‌زبانی کردن. نیز ← شکرریزی ● شکرریزی کردن: **وگر گوید کنم زآن لب شکرریز/ بگو دور از لبت، دندان مکن تیز.** (نظامی[3] ۲۰۹) ۳. (مجاز) موسیقی شادی‌آور نواختن: **مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند/ روح را مغزْ معطر بُوَد و لبْ شیرین.** (سلمان‌ساوجی: آنندراج)

شکرریزان š.-ān [سنسـ.فا.فا.] (ق.) (قد.) ۱. درحال نثار کردن شکر: **شکرریزان عروسان برسر راه/ قصب‌های شکرگون بسته بر ماه.** (نظامی[3] ۳۸۵) ۲. (مجاز) درحال خوش‌صحبتی و شیرین‌سخنی: **نشسته شاد شیرین چون گل نو/ شکرریزان به‌یاد روی خسرو.** (نظامی[3] ۲۴۰)

شکرریزی še(a)kar-riz-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تهیهٔ قند از شکر: **در این بازار یعنی بازار بزازی، کفاشی...، شکرریزی، کله‌پزی... عرضهٔ اجناس می‌کردند.** (شهری[2] ۳۲۹/۲) ○ **در امر شکرریزی مازندران کمال اهتمام را دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۳) ۲. (قد.) (مجاز) شیرین‌سخنی. ← ● شکرریزی کردن.

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) نثار کردن شکر، و به‌مجاز، سخنان شیرین گفتن: **بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن/ خلق را از دهن خویش مینداز به‌شک.** (حافظ[1] ۲۰۵)

شکرزخمه še(a)kar-zaxme [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی تیری که به هدف برخورد می‌کند: **همی‌رفت برباد چون نفَس مطرب/ ز تیر شکرزخمه، جان‌های شیرین.** (ابوالبرکات: آنندراج)

شکرسایی še(a)kar-sā-y(')-i [سنسـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ساییدن شکر: **مزارع نی‌شکر و گندم و حبوبات آن به صحرای لم‌یزرع مبدل و سنگ‌های شکرسایی درزیر خرابه‌های کارخانه‌های قندریزی مدفون گشت.** (مستوفی ۶۳۲/۳)

شکرستان še(a)kar-estān [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جایی که در آن نی‌شکر یا شکر فراوان است: **طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.** (حافظ[1] ۱۸۱) ○ **طوطیِ گویا شدم، چون شکرستانم اوست/ بلبلِ پویا شدم، چون گل‌وگلزارم اوست.** (مولوی[2] ۲۷۱/۱) ۲. (مجاز) شخص دارای ادا و حالات مطبوع: **گر نمک‌دان پرشکر خواهی، مترس/ تلخی‌ای کان شکّرستان

می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۷) ○ بخندید، و شکرستانی بود در همهٔ حال‌ها. (بیهقی[۱] ۲۰۴) در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-estān آمده‌است.

شکرسخن še(a)kar-soxan [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخن؛ شیرین‌گفتار: **در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست/ بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن.** (سعدی[۴] ۵۴۹)

شکرشکن še(a)kar-šekan [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخن؛ شیرین‌گفتار: **راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار... توسن خوش‌خرامِ سخن را بدین‌سان به‌جولان آورده‌اند که....** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ○ **شکست قدر شکر را به گفت‌وگو صائب/ که دیده‌است چنین طوطیِ شکرشکنی؟** (صائب[۱] ۳۳۵۸) در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-šekan آمده‌است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شیرین‌کام شدن یا دارای سخن شیرین شدن: **شکّرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.** (حافظ[۱] ۱۵۲)

شکرشیرینی še(a)kar-širin-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخنی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شیرین‌سخنی کردن: **تو خود شکری ز فرق سر تا به قدم/ ازبهر چه می‌کنی شکرشیرینی؟** (اثیر: نزهت ۲۵۴)

شکرف šekarf [= شکوخ = آشکوخ] (بمـ. شکرفیدن) (قد.) ← شکرفیدن.

شکرفروش še(a)kar-foruš [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که شکر می‌فروشد، و به‌مجاز، معشوق: **شکرفروش، که عمرش دراز باد، چرا/ تفقدی نکند طوطی شکرخا را؟** (حافظ[۱] ۴)

شکرفشان še(a)kar-fešān [سنسـ.فا.، = شکرافشان] (صفـ.) (قد.) (مجاز) شکرافشان ←: **معلوم شد این حدیث شیرین/ کز منطق آن شکرفشان است.** (سعدی[۴] ۳۷۷)

شکرفیدن šekarf-id-an [= شکوخیدن، آشکوخیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: شکرف) (قد.) لغزیدن؛ سُر خوردن، یا سکندری خوردن: **هرکس در مدح مردمان افراط کند، در قیامت وی را زبانی دراز باشد، چنان‌که اندر زمین می‌کشد و پای بر وی همی‌نهد و همی‌شکرفد.** (غزالی ۲/۱۰۳)

شکرقند še(a)kar-qand [سنسـ.معر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار شیرین، و به‌مجاز، معشوق: **بگریز از این دربند، بر جمله تو در دربند/ جز شمس حق تبریز، سلطان شکرقندان.** (مولوی[۲] ۱۵۱/۴)

شکرک še(a)kar-ak [سنسـ.فا.] (اِ.) ۱. دانه‌های بلوری، که براثر عوامل فیزیکی یا شیمیایی در مواد خوراکیِ قنددار مانند شربت و مربا پدید می‌آید: **توی عمرم این‌چنین اداهایی که تو برای یک‌ذره شکرک درمی‌آوری، از هیچ ننه‌ای ندیده‌بودم.** (← شهری[۱] ۲۴۷) ۲. (قد.) (مجاز) بوسه: **شکرک از آن دو لبکِ تو بچنم اگر تو یله کنی/ به سرکِ تو که بزنمت به پدر اگر تو گله کنی.** (عنصری؟: شمس‌قیس ۸۴) ۳. (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **[انواع انگور:] رازقی،... شکرک، شکرچه،... استرآبادی.**(ابونصری ۱۱۵)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) • شکرک زدن ↓: **بهتر است انجیرهایی را اکه شکرک‌بسته، نخوری.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) پدید آمدن شکرک در مواد خوراکیِ قنددار؛ شکرک بستن: **شکر مربا زیاد بود. بعداز مدتی شکرک زد.**

شکرگر še(a)kar-gar [سنسـ.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شکرریز؛ قناد: **اینت هیونگر است و آلت شکرگر/ هردو به خاک اندرون برابر و مقرون.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۱)

شکرگزار šokr-gozār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که احسان و نیکیِ کسی را سپاس می‌گوید؛ سپاس‌گزار: **بندگان راضی و شکرگزار خدایی هستیم که ما را همین‌طور که هستیم و می‌نماییم، ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۶۲) ○ **درشکه‌چی‌ها... سخت ممنون و شکرگزار سخاوت او بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۴) ○ **نعمت بارخدایا ز عدد بیرون است/ شُکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار.** (سعدی[۳] ۷۲۰)

شکرگزاری š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل

شکرگزار؛ سپاس‌گزاری: سلطان‌مسعود همواره نسبت‌به او مهربانی و شکرگزاری ابراز داشته‌بود. (مینوی[۳] ۱۸۲) ○ تلگراف احضار رسید. باکمال شکرگزاری حاضرم. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌جای آوردن سپاسِ نیکیِ کسی: ملکه از این مرحمت شاه ازجان‌ودل شکرگزاری کرد. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را/ نتواند که همه عمر برآید ز سجود. (سعدی[۴] ۶۹۷)

شکرگفتار še(a)kar-goft-ār [سنسـ.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شیرین‌سخن: سعدیا اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغِ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی[۳] ۴۹۴) ۲. (اِ.) سخن مطلوب و دل‌پذیر: چون شکرگفتار آغازد، ببینی ذره‌ها/ ازبرای استماعش واگشاده سمع‌ها. (مولوی[۲] ۹۹/۱)

شکرگو[ی] šokr-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شکرگزار ←: شُکرگوی بسیار است، اما شُکردار اندک. (احمدجام ۲۵۰)

شکرگیر šekar-gir (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مرغان شکاری را برای امیران و بزرگان برروی دست خود حمل می‌کرده و به شکارگاه می‌برده‌است: چو شکرگیر تو گشتم، چو من از تیر تو گشتم/ چه شد اربهر شکارت، شکند تیروکمانم؟ (مولوی[۲] ۳۰۱/۳)

شکرلب še(a)kar-lab [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای لبی زیبا و ظریف، و به‌مجاز، شیرین‌سخن: هردم به تلخ‌کامیِ ما خنده می‌زند/شکّرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ○ با یار شکرلب گل‌اندام/ بی بوس‌وکنار خوش نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۱) ۲. (پزشکی) لب‌شکری (مِ. ۲) ←. ﴿ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-lab آمده‌است.

شکرلله šokr.o.le.llā(a)h [عر.: الشّکرُلله] (شجـ.) سپاس خدای را: .../ شکرلله که تو را در همه‌جا سیم‌وزر است. (ایرج ۲۱۵)

شکرنبات še(a)kar-nabāt [سنسـ.عر.] (اِ.) نوعی نبات: دو دانه شکرنبات و یک دانه انجیر خشک در یک تکه‌کاغذ گذاشته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۶)

شکره šekar-e (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جانور شکارکننده مانند باز، یوز، و تازی: مواشی و بازطلبیدن شکره و مواجب دادن خیل و حشم... تعلق به وزرا دارد. (فخرمدبر ۱۲۹) ○ هرکه برکاری بزرگ توانا گردد و دست بدارد، دیگر درنتواندیافت... و فرصت کار از وی هم‌چنان برهد که شکار از شکره. (بخاری ۱۸۹) ۲. (صمـ.) شکارشده: از آن انکنده و شکرهٔ خویش پاره‌ای بخورد. (بخاری ۱۲۸)

شکره‌دار š.-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان و مربی جانوران شکارکننده به‌ویژه مرغان شکاری: یکی از شکره‌داران او اژدهایی بزرگ را بکشت. (جوینی[۱] ۴۴/۲) ○ غلامان را با شکره‌داران گسیل کردند صید را. (بیهقی[۱] ۲۸۵)

شکره‌داری š.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل شکره‌دار: در علمِ شکره‌داری... القاب است... که اشکره‌دار را دانستن آن واجب است. (نسوی ۸۱)

شکری še(a)kar-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به شکر) ۱. تهیه‌شده با شکر: بیسکویت شکری. ○ مربای شکری. (← شهری[۲] ۴۴۲/۵) ۲. به‌رنگ سفید مایل به زرد: دست به حاشیهٔ شکریِ قالی کشید. (چهل‌تن[۳] ۲۰۲) ○ که بافت آن قصب شکّری به قامت نی؟/ که دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور؟ (سلمان‌ساوجی: آنندراج) ﴿ در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-i آمده‌است. ۳. (اِ.) نوعی شیرینیِ پهن آغشته به شکر.

شکریدن šekar-id-an [= شکردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: شکر) (قد.) شکردن ←: همی‌بود بوس‌وکنار و نبید/ مگر شیر کو گور را نشْکرید. (فردوسی[۳] ۱۵۲)

شکرین še(a)kar-in [سنسـ.فا.] (صنـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شیرین: درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ/ به میوهٔ شکرین جاودانه بارور است. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۲/۲) ○ مژگان پُر ز کینت در غم نکنده دل را/ لب‌های شکّرینت غم خوش‌گوار کرده. (خاقانی ۶۶۴) ○ کِلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست، بچین/ که در این باغ نبینی

ثمری بهتر از این. (حافظ[۱] ۲۷۹) **۲.** دارای اداها و حرکات دل‌پذیر: **ملکت و اسبابِ گزین، ماه‌رخان شکرین/ هست به‌معنی چو بُوَد یار وفادار مرا.** (مولوی[۲] ۳۲/۱) در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-in آمده‌است.

شکرینه še(a)kar-ine [سنس.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) شکرین ←. **۲.** (اِ.) نوعی حلوا: **ای غم اگر مو شَوی، پیش منت بار نیست/ در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست.** (مولوی[۲] ۲۷۳/۱)

شکست šekast (بما. شکستن، اِمصـ.) **۱.** (مجاز) باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقـِ. پیروزی: **آدم اگر بپذیرد، به تمهیدی می‌تواند این شکست را به بُرد تبدیل کند.** (گلشیری[۱] ۱۲۷) ○ **دولت انگلیس نمی‌خواست سیاستش در ایران دچار شکست بشود.** (مصدق ۲۴۱) ○ **وز اوی است پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد زو بُوَد کام و دست.** (فردوسی[۳] ۷۲۸) **۲.** (مجاز) موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی: **شکست در ازدواج.** ○ **از شکست آرزو هرلحظه دل را ماتمی‌ست/ عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یک‌جا بشکند؟** (صائب[۱] ۱۲۶۱) ○ **شکستِ تو جویَد همی زآن سخن/ همان تا به‌پیش تو گردد کهن.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۸) **۳.** (مجاز) کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی): **شکَستِ قیمت کالاهای مختلف در این هفته هم ادامه پیدا کرد.** ○ **ز ناپسندیِ مردم، عزیزِ خویشتنم/ بُوَد گرانیِ ما از شکستِ قیمت ما.** (ملاقاسم: آنندراج) **۴.** عملِ شکستن: **گر خضر در بحر کشتی را شکست/ صد درستی در «شکستِ» خضر هست.** (مولوی[۱] ۱۶/۱) **۵.** (اِ.) تَرَک؛ شکاف. ← ● شکست برداشتن، ● شکست خوردن (مـِ. ۲). **۶.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌نظمی؛ بی‌سامانی: **چو در پادشاهی بدیدی شکست/ ز لشکر، گر از مردم زیردست ـ سبک دامنِ داد برتافتی/ گذشته بجستی و دریافتی.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۰) **۷.** (قد.) (مجاز) خجلت؛ شرم: **عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟/ شنگ و وقیح بودی‌ای گرگرو الستی‌ای.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۵)

□ ~ **آمدن بر کسی** (قد.) (مجاز) شکست خوردنِ او: **شگفت است کامد بر ایشان شکست/ سپهبد مباد ایچ با رای پست.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۵)

● ~ **آوردن به کسی** (قد.) (مجاز) شکست دادنِ او: **که شاید به رستم شکست آورَد/ سر نام‌دارش به پست آورَد.** (فردوسی[۳] ۸۴۶)

● ~ **افتادن بر کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) شکست خوردنِ او: **شبیخون غم آمد بر ره دل/ شکست افتاد بر لشکرگه دل.** (نظامی[۳] ۱۷۲)

□ ~ **بازار** (مجاز) (**اقتصاد**) تنزل قیمت‌ها.

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) تَرَک پیدا کردن؛ شکاف برداشتن: **طاق‌ها شکست برداشته‌بود و ستون‌ها فروریخته‌بود.** (هدایت[۵] ۱۶۸)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) شکست (مـِ. ۱) ←: **آلمانی‌ها شکست خورده‌اند.** (هدایت[۴] ۵۲) ○ **لشکر... شکستِ فاحش خورده، سلطنت صدوپنجاه‌سالهٔ صفویه را به‌باد داده و ایران را رسوا کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۵) **۲.** ● شکست برداشتن ←: **اغلب اتاق‌های اَرگ بزرگ، سقفش شکست خورده.** (نظام‌السلطنه ۱۴۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن: **رومیان را شکست داد و... را اسیر کرد.** (هدایت[۷] ۱۲۱) ○ **هزار سوار شاهسون... را به آن رسوایی شکست [دادم.]** (نظام‌السلطنه ۴۱۴/۲)

□ ~ **درآمدن به چیزی** (قد.) (مجاز) از رونق افتادنِ آن؛ کاسد شدنِ آن: **به بازار دهقان درآمد شکست/ نگهبان گلبن درِ باغ بست.** (نظامی[۸] ۲۳۹)

□ ~ **رسیدن به کسی** (قد.) (مجاز) دچار اندوه و ناکامی‌شدنِ او: **نه امّید عقبا نه دنیا به‌دست/ ز هر در رسیده، به جانم شکست.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تحقیر کردن؛ خوار داشتن: **همه افاضل و اماثل آذربیجان به صدق بندگی و صفای دوست‌داریِ بنده مَثَل می‌زنند، و دیگران را شکست می‌کنند و تهجین می‌آغازند.** (خاقانی[۱] ۳۴۲)

□ ~ **مضاعف** (**فیزیک**) شکستِ نور در دو امتداد که اندکی باهم تفاوت دارند و تشکیل شدن دو پرتو متمایز؛ انکسار مضاعف.

▫ ~ِ **نور** (فیزیک) عوض شدنِ امتداد انتشار پرتو نور هنگام عبور از یک محیط شفاف به محیط شفاف دیگری با غلظت متفاوت؛ انکسار نور.
▫ ~ **وارد آمدن به چیزی** (مجاز) از رونق افتادنِ آن: **به قند روسی شکست وارد آمد.** (جمال‌زاده[14] ۹۹)
▫ ~**وبست** (قد.) (مجاز) بحث و مناظره: **در شکست‌وبست با او گفت‌وگو و برابری نمی‌توان نمود.** (بیهقی[1] ۹۵۳)
▫ ~**ومکست** (قد.) خمیده؛ شکسته؛ پرچین‌وشکن: **ای از آن چون چراغ پیشانی!/ ای از آن زلفک شکست‌ومکست!** (رودکی[1] ۵۲۰)
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) شکست (مِ. ۱) ←: **سپس در جنگ دیگر، بابک شکست یافت.** (نفیسی ۴۷۵) ○ **شکست یافته، به‌جانب اصفهان فرار... [نمودند.]** (شیرازی ۴۱)

شکست‌پذیر š.-pazir (صفـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه شکست و باخت را می‌پذیرد؛ مغلوب‌شدنی: **سپاه، شکست‌پذیر بود. ناچار شکست خورد.**

شکست‌پذیری š.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت شکست‌پذیر؛ شکست‌پذیر بودن: **این تیم پس‌از یک دوره شکست‌پذیری حالا جزو تیم‌های قدرت‌مند است.**

شکست‌خورده šekast-xor-d-e (صفـ.) (مجاز) ۱. دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام: **[او] شکست‌خورده‌ای است که هنوز به پیروزی ایمان دارد.** (علوی[3] ۶۲) ○ **تصور می‌کرد... بتواند سرورویی به این سیاست شکست‌خورده بدهد.** (مستوفی ۱۴۲/۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (قد.) با مغلوبیت و ناکامی: **پهلوان... و مهترش، شکست‌خورده و سرافکنده از ایشان دور می‌شدند.** (قاضی ۷۲۵)

شکستگی šekast-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شکسته؛ شکسته بودن: **زندگی‌اش مثل این‌که کوچک شده‌بود، شکستگی پیدا کرده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۵۳) ۲. (پزشکی) هرگونه آسیبی که موجب برهم خوردن یک‌پارچگی و پیوستگی استخوان شود. ۳. جدا شدن بخشی از چیزی، یا به‌وجود آمدن تَرَک و شکاف در چیزی براثر فشار یا ضربه: **بیش‌تر آن نقص کوچکِ شکستگیِ دندانش پابندم کرد.** (گلشیری[1] ۱۲۳) ○ **به‌واسطهٔ شکستگی‌ای که در عمارت ایل‌خانی پیدا شده‌بود... ولی‌عهد به عمارت نگارستان نقل‌مکان نمود.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۱) ۴. (مجاز) ازبین رفتن شادابی و سلامت: **باوجود پیری و شکستگی، حالا زندگی او مقصد و معنی پیداکرده‌بود.** (هدایت[5] ۹۵) ○ **به‌علت پیری و شکستگی، عزلت اختیار کرده، از خدمت استعفا نمودم.** (حاج‌سیاح[2] ۳۱۱) ○ **باوجود فقر و شکستگی احوال ما حق نیازمندی [گذارد.]** (نظامی‌باخرزی ۱۰۶) ۵. (قد.) (مجاز) فروتنی: **این علم، درد افزاید و شکستگی، نه تکبر.** (غزالی ۲۵۸/۲) ۶. (قد.) (مجاز) آزردگی؛ ناراحتی: **یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم/ همی‌نیارد یک شعر استوار آورد.** (بهار ۲۹۵) ۷. (قد.) (مجاز) گرفتگی زبان؛ لکنت: **زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود.** (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[1]) ۸. (اِ.) (قد.) دره؛ پرت‌گاه؛ بریدگی؛ گسل: **راه... سوی مشرق و صحراها و شکستگی‌ها بود که وادی تماسیح می‌گفتند.** (ناصرخسرو[2] ۳۱ح.) ○ **ناحیتی است اندر کوه‌ها و شکستگی‌ها.** (حدودالعالم ۱۲۰)
☜▫ ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) دل‌شکستگی ←: **دیگر شکستگیِ دل‌های درویشان است. چون در تجمل توان‌گران نگرند، دل‌شکسته شوند.** (بحرالفوائد ۲۰۶)

شکستن šekast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکن) ۱. چیزی را با ضربه به‌صورت قطعه‌های کوچک درآوردن؛ قطعه‌قطعه کردن؛ خُرد کردن: **به شکستن و خُرد کردن خُم مشغول گردید.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۲) ○ **سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای/ زنهار تا به یک نفَسش نشکنی به سنگ.** (سعدی[2] ۱۸۰) ۲. ضربه یا فشار وارد کردن به چیزی و شکاف یا تَرَک در آن ایجاد کردن و از حالت طبیعی یا عادی خارج کردن: **یک ساعت سعی می‌کردند که در**

را شکسته، وارد خانه شوند. (مصدق ۲۱۵) ○ به روز نبرد آن یل ارجمند/ به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند ـ بُرید و درید و شکست و ببست/ یلان را سر و سینه و پا و دست. (فردوسی[۳] ۲۷۲) **۳.** (مجاز) نقض کردن و بی‌اثر کردنِ چیزی چنان‌که عهد، پیمان، امانت، قسم، توبه، و مانند آنها: **شکستن قسم یعنی نقض‌عهد را چگونه بکند؟** (طالبوف[۲] ۱۱۹) ○ **شکست عهد مودت، نگار دل‌بندم/ بُرید مِهر و وفا، یار سست‌پیوندم.** (سعدی[۳] ۵۵۰) ○ **اگر هیچ فرمان ما بشکنی/ تن و بوم کشور به‌رنج افکنی...** . (فردوسی[۳] ۱۶۳۶) **۴.** (مجاز) تا کردن؛ خم کردن؛ پایین آوردن: **باد می‌زند و کمرش را می‌شکند و بوته می‌گوید: ارزش داشت به این شکسته شدن، زیرا آن‌سوی تپه را هم دیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ **.../ هر گلی طرْف کلاه این‌جا به‌عنوانی شکست.** (صائب[۱] ۶۱۶) ○ **یغمای عقل و دین را، بیرون خرام سرمست/ در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان.** (حافظ[۱] ۲۶۵) **۵.** (مجاز) کم کردن؛ پایین‌آوردن چنان‌که قیمت چیزی را: **او می‌خواهد قیمت را خیلی بشکند، نمی‌فروشمش.** ○ **اکنون کالاها بشکستیم، برویم و ساعتی دیگر باز آییم و به آن بهاکه ما را باید، بخریم.** (بخاری ۲۷۴) **۶.** (مجاز) زایل کردن؛ ازمیان بردن: **مردان... موانع را شکسته، مقداری آذوقه تحصیل می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۵) ○ **آبی‌ست نزد من که خمار تو بشکند/ پیش آرَمت چو گویی: بشکن خمار من.** (ناصرخسرو[۸] ۳۹۲) **۷.** (مجاز) خراب کردن؛ ویران کردن: **دیوار را شکستیم و وارد محوطهٔ دشمن شدیم.** ○ **چون راه دیار دوست بستند/ بر جوی بریده پل شکستند.** (نظامی[۲] ۶۹) **۸.** (مجاز) خسته و فرسوده کردن؛ آثار پیری را در کسی نمایان کردن: **خودم هم سن‌وسالی ندارم. روزگار مرا شکسته است.** (← هدایت[۶] ۱۸) **۹.** (مجاز) اندوهگین کردن؛ آزردن: **[این موسیقی] زیادش البته آدم را می‌شکند، گاهی حتی آدم را در همین شکست‌ها تلخ می‌کند.** (گلشیری[۱] ۱۴۸) ○ **پیوسته‌است سلسلهٔ موجها به‌هم/ خود را شکسته هرکه دل ما «شکسته» است.** (صائب[۴] ۲۸۴) **۱۰.** ایجاد کردن صدا در مفاصل به‌ویژه انگشت‌ها، کمر، و گردن با جابه‌جا کردن یا فشار دادن آنها: **بند انگشت دستش را می‌شکست.** (گلشیری[۱] ۴۷) **۱۱.** (مجاز) شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه: **گرجیان کمین کرده‌بودند. احتیاط نکرد. او را بشکستند.** (آقسرایی ۳۱) ○ **سلطان... با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست.** (نظامی‌عروضی ۱۰۳) ○ **در همهٔ کیش‌ها مناظره کردی و ایشان را بشکستید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۹) **۱۲.** (مجاز) قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن: **با این حرف‌هایت، او را جلو همه شکستی.** ○ **هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷) **۱۳.** (مصـ.ل.) براثر ضربه یا فشار قطعه‌قطعه شدن؛ خُرد شدن: **لیوان‌ها از بالای قفسه افتادند و شکستند.** ○ **کوزه بودش آب می‌نامد به‌دست/ آب را چون یافت، خود کوزه شکست.** (مولوی[۱] ۵/۱) **۱۴.** ضربه یا فشار وارد شدن به چیزی و شکاف یا تَرَک برداشتن آن، یا از حالت طبیعی یا عادی خارج شدنِ آن: **افتادم دستم شکست.** ○ **چون خواست که پاردم برکشدش و درافکنَد، جُفته‌ای بزد بر برش و برش بشکست و یزدگرد بیفتاد و بمرد.** (بلعمی ۶۳۴) **۱۵.** (مجاز) نقض شدن و بی‌اثر شدن چنان‌که عهد، پیمان، قسم، و مانند آنها: **باز آتش‌بس شکسته‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) **۱۶.** (مجاز) پایان یافتن؛ به‌پایان رسیدن: **مجلس شکست و همگی به منزل‌های خود رفتند.** (مستوفی ۱۴۳/۲) **۱۷.** (مجاز) خم شدن؛ تا شدن: **دخترک ناگهان شکست و روی خاک گور زانو زد.** (میرصادقی[۱] ۹۷) **۱۸.** (مجاز) کم شدن؛ کاهش پیدا کردن: **سورت گرمای معروف این‌جا بشکند.** (طالبوف[۲] ۲۰۸) **۱۹.** (مجاز) ازمیان رفتن؛ زایل شدن: **تا که ناموسش به‌پیش این‌وآن/ نشکند، بربست این او را دهان.** (مولوی[۱] ۱۹۹/۱) ○ **رنگ رُخت ز تـاب تب ای سیم‌بر «شکست»/ رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست.** (خاقانی ۲۶۱) ○ **شراب تلخ و تیره، باد بشکند و بلغم را ببُرَد.** (خیام[۲] ۷۳) **۲۰.**

(مجاز) خراب شدن؛ ویران شدن: سیل آمد، پل شکست. مردم در آن‌سوی رودخانه ماندند. ○ سیل غم تو بر دل آباد من گذشت/ هرسو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست. (؟: آنندراج) **۲۱.** (گفتگو) (مجاز) داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می‌شود: ازبس تند غذا می‌خوری، می‌ترسم بشکند توگلویت. **۲۲.** (مجاز) قطع شدن: خواست حرف بزند، ولی صدا تو گلویش شکست. **۲۳.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) گسستن؛ پاره کردن: که برگیرد آن را که تو بفکنی؟/ که پیوندد آن را که تو بشکنی؟ (فردوسی[3] ۲۴۷۰) **۲۴.** (قد.) (مجاز) کشتن؛ شکار کردن: امروز مَلِک را از گوشتِ من سدرمقی حاصل تواند بود، مرا بشکند. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) **۲۵.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خجل شدن: [شیخ] گفت: اگر تو رسالت آن پیر سبک می‌داری، سخن او به نزدیک ما عزیز است... ابوبکر خطیب گفت: من بشکستم. (محمدبن‌منور[1] ۹۱-۹۲) **۲۶.** (قد.) (مجاز) روی برگرداندن: وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم/ هم بازگردد و شود از دوست دوست‌تر. (خاقانی ۸۸۴) **۲۷.** (قد.) (مجاز) خسته و فرسوده شدن: تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده‌بود.... همهٔ صحرا ریگ دیدم... شکسته شدم. (محمدبن‌منور[1] ۶۴)

☞ ▫ ~ **سخنِ کسی** (قد.) (مجاز) حرف یا خواهش او را رد کردن: کنون هرچه خواهی ز خوبی، بکن/ بر او هیچ مشکن به پاسخ سخُن. (فردوسی[3] ۱۵۹۹)

▫**کاری (چیزی) را** ~ (مجاز) پایان دادن به آن: بی‌آن‌که خاموشی را بشکنم، با تاکسی به پاریس برگشتیم. (علوی[1] ۸۲) ○ پرهیزِ خود را شکست. (حاج‌سیاح[2] ۲۸۰) نیز ← توبه • توبه شکستن، سکوت ▫سکوت را شکستن.

شکست‌ناپذیر šekast-nā-pazir (صف.) (مجاز) مغلوب‌نشدنی: باید زور بازوان شکست‌ناپذیر خود را نشان دهید. (قاضی ۶۱) ○ ما این نکته را شنیدیم... و سخت به خود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دستِ روزگار، پشت ما را به خاک نیاورده‌است. (مینوی[3] ۳۰۰)

شکستنی šekast-an-i (صـ.) قابل شکستن یا خُرد شدن: آن عبارت از اسباب خانه بود از ظرف و فرش و مسینه و سیمینه و شکستنی. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ این اشیای شکستنیِ شیشه و بلور... سر ایشان را خواهد شکست. (حاج‌سیاح[1] ۲۱۱)

شکستنی‌فروش š.-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ اشیای شکستنی مانند شیشه، چینی، و سفال: بلورفروش‌ها و شکستنی‌فروش‌ها در [بازار] سکنا [داشتند.] (شهری[2] ۲/۲۲۵)

شکسته šekast-e (صمـ. از شکستن) **۱.** خردشده؛ تکه‌تکه‌شده: به این شیشهٔ شکسته دست نزن، دستت زخم می‌شود. ○ که سهل است لعل بدخشان شکست/ شکسته نشاید دگرباره بست. (سعدی[1] ۴۶) **۲.** دارای تَرَک، شکاف، یا لقی: میز شکستهٔ مستعملی را دروسط اتاق گذاشته‌بود. ○ .../ شوق تو مومیایی پای شکسته است. (صائب[1] ۹۶۲) **۳.** (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که شادابی و سلامت خود را براثر بیماری یا اندوه ازدست داده‌است: زندگی‌اش یک‌نواخت بود... دور از دوسه فرزند باقی‌مانده‌اش، با یک پیرزن شکسته و بوی‌ناگرفته. (آل‌احمد[7] ۱۰۲) **۴.** (مجاز) آزرده؛ رنجیده: دل محبوبه از جدایی او شکسته‌تر و سوخته خواهد ماند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۸) ○ جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار/ دانی که آه سوختگان را اثر بُوَد. (سعدی[3] ۵۰۴) **۵.** (اِ.) (خوش‌نویسی) نوعی خط که از نستعلیق استخراج شده‌است و از ویژگی‌های آن، انحناها و پیوستگی‌هاست، و درگذشته برای نوشتن نامه به‌کار می‌رفته: زیرش به‌خط شکسته نوشته‌بود:... (گلشیری[1] ۸) ○ چند قطعه سرمشق و شکسته و نستعلیق خواستم. (قائم‌مقام ۲۶)

۶. (صف.) (مجاز) دارای قوس؛ عقابی (بینی): پیشانی‌اش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته.

(علوی[1] ۲۷) **۷.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه‌های شور و ماهور. **۸.** (صف.) (مجاز) ناقص؛ کامل‌نشده: **دایرهٔ شکسته‌ای تشکیل دادیم.** (مستوفی ۲/۲۲۴) **۹.** (صمـ.) (قد.) (مجاز) شکست‌خورده؛ مغلوب: **این سنت مرشد کامل ماست که ازعقبِ سپاهِ شکسته نمی‌رود و ما نیز به فرمودهٔ مرشد خود عمل کنیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۶۹) ○ **به یک زمان سپهِ بی‌کرانه را بشکست/ شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.** (فرخی[1] ۳۰۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) فروتن؛ متواضع: **گرچه خود را بس شکسته بیند او/ آب صافی دان و سرگین زیر جو.** (مولوی[1] ۱/۱۹۸) **۱۱.** (قد.) (مجاز) درمانده؛ پریشان‌حال؛ مسکین: **در این ولایت کسی باشد که سخن ما را فهم کند... شکستگان و درویشان.** (افلاکی ۷۲۳) ○ **به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.** (سعدی[2] ۹۳) ○ **من شکستهٔ غریب، سه ماه در آن دارالفسوق... اضطراب نمودم.** (زیدری ۶۴) **۱۲.** (قد.) (مجاز) ویران‌شده؛ خراب‌شده: **سروبنان کنده و گلشن خراب/ لاله‌ستان خشک و شکسته چمن.** (کسایی[2] ۴۴) **۱۳.** (قد.) (مجاز) متفرق؛ پریشان: **قرارم چون شکسته کاروانی‌ست/ روانم چون کشفته دودمانی‌ست.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۹۳) **۱۴.** (قد.) (مجاز) چین‌وشکن‌خورده (زلف، مو): **شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری‌ست/ رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین.** (فرخی[1] ۲۹۳) **۱۵.** (قد.) (مجاز) ازنظام‌افتاده؛ دچار نابه‌سامانی‌شده: **همه شکسته‌های مردمان، وی درست کند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۶) ○ **به گودرز گفتند کاین کار توست/ شکسته به‌دست تو گردد درست.** (فردوسی[3] ۴۱۳) **۱۶.** (اِ.) (قد.) (مجاز) سکهٔ ناقص و کم‌ارزش: **آن سیم برگرفتم و پیش شیخ شدم... حسن... به گوش شیخ فروگفت که حاجب‌محمد شکسته‌ای آورده‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۸۸) ○ **یکی از درویشان چنین گوید که من جامهٔ استاد خود را بکاویدم، چیزی می‌جستم. شکسته‌ای سیم در آنجا بیافتم مقدارِ دانگی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۰) **۱۷.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: **اگر خطی بنویسی، خط شکسته نویس/ «شکستگان» تو خطّ شکسته خوش دارند.** **۱۸.** (صف.) (قد.) (ریاضی) کسری (عدد): **تجنیس چیست؟ این آن است که درست و شکسته داری از مخرجی، آنگاه آن درست‌ها را به مخرج ضرب کنی.** (بیرونی ۴۴) **۱۹.** (صمـ.) (قد.) (مجاز) زایل‌شده؛ ازمیان‌رفته: **رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌بر شکست/ رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست.** (خاقانی ۲۶۱) ⚠ در برخی از معانی، ساختِ صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

☜ ○ **~[و]بسته** **۱.** دارای شکستگی و فرسودگی؛ فرسوده و مستعمل: **از کنار ماشین‌های قراضه... رد شدیم و رسیدیم به ردیف واگن‌های شکسته‌بسته.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۷) ○ **کشتیِ شکسته‌بستهٔ وجود.** (زیدری ۳۱) **۲.** (مجاز) نامفهوم؛ نارسا: **این جمله را... مغلوط و شکسته‌وبسته برزبان جاری ساختند.** (جمال‌زاده[11] ۳۸) ○ **به عربی شکسته‌بسته‌ام از جوانک‌های سعودی پرسیدم: مگر اینها مسلمانند؟** (آل‌احمد[2] ۱۴) ○ **دوسه کلمهٔ پارسی شکسته‌بسته گفت.** (راوندی ۷) **۳.** (مجاز) خراب؛ ویران: **به‌قدر پانزده خانوار عرب آنجا زارع است و یک مهیلهٔ کثیف شکسته‌بسته دارند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۲۶) **۴.** (مجاز) به‌حالت نارسا و نامفهوم: **شکسته‌بسته به او فهماندم که مسافر هستم.** **۵.** (قد.) (مجاز) ناپای‌دار؛ بی‌ثبات: **جایی بشکست و جای دیگر دربست/ در یار شکسته‌بسته دل نتوان بست.** (؟: نزهت ۳۹۹) **۶.** (قد.) (مجاز) آزرده؛ اندوهگین: **مگر دل شکسته‌بستهٔ خادم را تسلی روی نماید.** (خاقانی[1] ۲۱۲) **۷.** (قد.) (مجاز) ناقص؛ غیروافی: **بنده... خدمت و طاعت شکسته‌بسته‌ای اساس نهاد.** (مولوی[4] ۱۹۵) **۸.** (قد.) (مجاز) افتان‌وخیزان و زخمی: **جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد چو بود/ مرد مست و چشم کور و پای لَنگ و راه تر؟!** (ناصرخسرو[8] ۲۲۱) **۹.** (قد.) (مجاز) آشفته؛ پریشان: **جماعتی کاروانیان شکسته‌وبسته برسیدند.**

(جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) فرسوده، پیر، و ناتوان کردن: **فوت برادرش او را شکسته کرد.**

شکسته‌بال š.-bāl (صـ.) (قد.) ویژگی مرغی که بال او شکسته شده‌است، و به‌مجاز، درمانده و پریشان: **جذبهٔ لطف و میل شماست که این پیر شکسته‌بال را می‌کشد.** (قائم‌مقام ۶۷) ○ **کان مرغ شکسته‌بال چون است/ کارش چه رسید و حال چون است.** (نظامی[۲] ۲۰۲)

شکسته‌بالی š.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) درماندگی؛ ناتوانی: **مجنون زسرِ شکسته‌بالی/ در پای زن اوفتاد حالی.** (نظامی[۲] ۱۳۲)

شکسته‌بسته šekast-e-bast-e (صمـ.) (مجاز) ← شکسته ▫ شکسته‌بسته.

شکسته‌بند šekast-e-band (صفـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که به کار شکسته‌بندی اشتغال دارد و معمولاً دراین‌زمینه آموزش رسمی ندیده‌است: **درمیان آنها یک کحال و یک شکسته‌بند هم بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **شکسته‌بند فرستاده‌اند که اگر جایی از بدنت شکسته، ببندد و معالجه کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۷) ○ **هرچند مومیاییِ دل‌ها شَوی مخور/ روزی زدست رنج‌کشان چون شکسته‌بند.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

شکسته‌بندی š.-i (حامصـ.) **۱.** (پزشکی) بستن و ثابت کردن اندام‌های دچار شکستگی شده تا استخوان‌های شکسته در وضعیت طبیعی جوش بخورند: **استخوان شکسته‌ای را می‌تواند [با] شکسته‌بندی [ترمیم کند.]** (شهری[۳] ۳۱۸) ○ **این مردمان که دعوی شکسته‌بندی کنند، بیش‌تر زنان... و روستایان همی‌بُوَند.** (اخوینی ۶۲۶) **۲.** (اِ.) (پزشکی) ارتوپدی ←. **۳.** (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل تسکین دادن و آرامش بخشیدن به دل‌های اندوهگین: **امید است که برعادت درویش‌نوازی و مسکین‌پروری و شکسته‌بندی... او را شاکر و ذاکر به داعی گسیل کند.** (مولوی[۴] ۱۹۵) ○ **هرکجا دل‌شکسته‌ای بینند/کارشان جز شکسته‌بندی نیست.** (خاقانی ۸۴۵)

شکسته‌پر šekast-e-par (صـ.) (قد.) شکسته‌بال ←: **قاف از تو رخنه‌سر شد و عنقا شکسته‌پر/ از زال خُرد یک‌تنه تنها چه خواستی؟** (خاقانی ۵۳۵)

شکسته‌حال šekast-e-hāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تهی‌دست؛ بی‌نوا: **چگونه شاید که در ایام دولت و معدلت این حضرت، این درویشان شکسته‌حال، خان‌ومان صدساله... را به‌جای گذارند؟** (نخجوانی ۴۶۷/۲) ○ **پیمان‌شکن هرآینه گردد شکسته‌حال/ ....** (حافظ[۱] ۲۱۲)

شکسته‌خاطر šekast-e-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آزرده؛ ناراحت: **من برفتم تا رکوه را برگیرم، و بسیار شکسته‌خاطر بودم.** (جامی[۸] ۵۳۷) ○ **من شکسته‌خاطر از شروانیان، وز لفظ من/ خاک شروان مومیایی‌بخش ایران آمده.** (خاقانی ۳۷۳)

شکسته‌دل šekast-e-del (صـ.) (مجاز) دل‌شکسته ←: **در این حادثه... شکسته‌دل و پریشان‌حواس می‌باشم.** (قائم‌مقام ۱۷۶) ○ **تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر/ کز هرطرف شکسته‌دلی مبتلای توست.** (سعدی[۳] ۷۸۶) ○ **شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم/ که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها.** (خاقانی ۳۰)

شکسته‌دلی š.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت شکسته‌دل؛ شکسته‌دل بودن؛ دل‌شکستگی: **به این شکسته‌دلی و پریشان‌حالی... هیچ دیوانه در این کار خطیر پا نمی‌گذارد.** (قائم‌مقام ۱۹۲)

شکسته‌رنگ šekast-e-rang (صـ.) (قد.) (مجاز) رنگ‌پریده؛ زردرنگ: **چون شمع، من ازدست تو ای شمع چِگِل/ شب‌خیز و شکسته‌رنگم و تافته‌دل.** (؟: نزهت ۱۳۷)

شکسته‌ریخته šekast-e-rixt-e (قـ.) (قد.) (مجاز) با تفرقه و پریشانی؛ متفرق؛ پریشان: **بعداز زوال دولت سلطان‌سعید، گروهی از خواص درگاه او شکسته‌ریخته به هرات رسیدند.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۱)

شکسته‌زبان šekast-e-zabān (صـ.) (قد.) آن‌که نمی‌تواند کلمات را به‌درستی ادا کند؛ الکن: **من کی‌ام؟ هندویی شکسته‌زبان/ کاین دلیری کنم چو بی‌ادبان.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **اگر زَهرهٔ طوطی بخورَد، شکسته‌زبان گردد، چنان‌که سخن به‌دشواری تواند گفت.**

(حاسب‌طبری ۱۹۲)

شکسته‌نام šekast-e-nām (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدنام؛ رسوا: **قلب سخن شکسته‌نامان/ بر ما نتوان بدین بپیوست.** (خاقانی ۷۵۳)

شکسته‌نامی š.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بدنامی؛ رسوایی: **در اهل‌هنر شکسته‌کامی/ بِه زآن‌که بُوَد شکسته‌نامی.** (نظامی[۲] ۱۱۹)

شکسته‌نستعلیق šekast-e-nasta'liq [فا.فا. از عر.] (اِ.) (خوش‌نویسی) شکسته (مِ. ۵) ← : **متجاوز از سه‌هزاروپانصد بیت شعر دارم که همه را به‌خط شکسته‌نستعلیق... نوشته‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۷)

شکسته‌نفس šekast-e-nafs [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) فروتن؛ متواضع: **هیچ ادعایی ندارد. آدم شکسته‌نفسی است.**

شکسته‌نفسی š.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بی‌اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع: **من از این شکسته‌نفسی شما بسیار خوش‌وقتم.** (قاضی ۷۵۷) ○ **با قدری تردید و یک‌دنیا شکسته‌نفسی گفتم: گاهی هوای شعر گفتن به‌سرم می‌زند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۲)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (مجاز) شکسته‌نفسی ↑ : **یقین دارم شکسته‌نفسی می‌کنید... شرط و رسم مرشدی هم همین است.** (جمال‌زاده[۲] ۴۳) ○ **شکسته‌نفسی می‌فرمایید. برای شما کاری ندارد.** (← هدایت[۳] ۱۱۴)

شکسته‌نویس šekast-e-nevis (صف.، اِ.) (خوش‌نویسی) آن‌که در نوشتن خط شکسته مهارت دارد. ← شکسته (مِ. ۵): **خود به شکسته‌نویس شهره شد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۶)

شکسته‌نویسی š.-i (حامص.) (خوش‌نویسی) نوشتن خط به‌صورت شکسته. ← شکسته (مِ. ۵): **سرمشق‌هایی به ما می‌داد و... خواستم از او تقلید کنم و به شکسته‌نویسی بیفتم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴)

شکف šekof (بمِ. شکُفتن) (قد.) ← شکُفتن.

شکفان š.-ān (بمِ. شکفاندن و شکفانیدن) (قد.) ← شکفاندن.

شکفاندن š.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکفان) (قد.) ۱. شکوفا کردن غنچهٔ گل: **روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی/ ای جانِ جانِ جان که تو جانی نهاده‌ای.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۶) ۲. رویاندن گیاه: **حضرت خداوندی به‌کمال قدرت، تخم را در زمین از یک‌دیگر بشکفانَد و سبزه بیرون آوَرَد.** (نجم‌رازی[۱] ۵۲۰ح.) ۳. (مجاز) شاد و خرّم کردن: **شوقی که به گِل دل شکفانَد عشق است/ ذهنی که رموز غیب داند عشق است.** (جمال‌حاجی‌شروانی: نزهت ۲۰۵)

شکفانیدن šekof-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکفان) (قد.) شکفاندن ← : **چنان در جادویی او بود استاد/ که لاله بشْکفانیدی ز فولاد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۸۹)

شکفت šekaft (اِ.) (قد.) محل زندگی جانوران در کوه؛ غار: **چند اتاق دیگر درگوشه‌وکنار آن‌جا هست که از کوه طبیعی است، یعنی شکَفت‌های بزرگ بوده که آنها را درگذارده، اتاق قرار داده‌اند.** (باستانی‌پاریزی: حافظ‌شناسی ۵۷/۱۳) ○ **برزن خروش تا بِمُرَد مار در شکَفت/ برکش صهیل تا برمد شیر در کنام.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۵/۱)

شکفتگی šekof-t-e-gi (حامص.) ۱. حالت باز شدن و شکفتن غنچهٔ گل: **آتش هیمه که شعله‌ای به شکفتگی گل‌سرخ داشت، آن را می‌پخت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ۲. (مجاز) شادی؛ خوشی: **استماع آن فصول نیز اسباب شکفتگی خاطرِ جمع شد.** (مستوفی ۷۸/۲ح.) ○ **رسیدن این قاصد... خاطر پریشان را... شاد [کرد] و شکفتگی داد.** (قائم‌مقام ۲۷)

شکفتن ša(e)kef-t-an [= شکیفتن] (مصـ.ل.، بمـ.: شکیب) (قد.) شکیبیدن ← : **من چو غایب گشتم از وی یک‌زمان/ کرد هرسویی طلب‌کاری روان ـ زآن‌که می‌نشْکِفت از من یک‌نفس/ هدهدی را تا ابد این‌قدر بس.** (عطار[۲] ۶۶)

شکفتن šekof-t-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکف) ۱. باز شدن گل‌برگ‌ها از یک‌دیگر: **به این اشارت که بشارتِ جان بود، چون غنچه شکفتم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۰) ○ **صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست/ عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟** (حافظ[۱] ۱۱۵) ○

نبینی که همه سال گل می‌شکفد و تخم می‌رویَد و درخت می‌بالد؟ (احمدجام ۱۲۱ح.) ۲. (مجاز) شاد و خرّم شدن: مردم... در بهارِ سال‌های پرباران، اندکی شکفته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ همین‌که چشمش به من افتاد، شکفته شد. (حاج‌سیاح[2] ۱۸۸) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) آشکار کردن: که این جام سرّ شما را شکفت/ همه جام‌های شما بازگفت. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

☜ ○ **با ~ آمدن** (قد.) شکفته شدن: بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت/ گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان. (سعدی[3] ۷۳۵)

شکفته šekof-t-e (صفـ. از شکفتن) ۱. بازشده؛ شکوفا (غنچه): گل‌های شکفتهٔ زیادی در باغچه بود. ۲. (مجاز) خندان؛ شاد: بندهٔ کمترین... چون بخت ولی‌عهد، خرّم و شکفته است. (قائم‌مقام ۳۵۱) ۳. (مجاز) شاداب؛ تازه: دهنش خشک و شکفته رُخش از ترمژه‌ای/ جگرش گرم و فسرده تنش از سردلی. (خاقانی ۹۲۸) ؟ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) شاد کردن؛ خندان کردن: خود را شکفته دار به‌هرحالتی که هست/ خونی که می‌خوری، به دل روزگار کن. (صائب[1] ۳۰۹۵)

شکفتی šekaft-i (صفـ.، منسوب به شکَفت،اِ.) (قد.) غارنشین: از گشتن ایشان در بیابان‌ها و بازآمدن ایشان به غارها دروقت تنگی، گروهی ایشان را شکفتیان خوانـدنـد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۳)

شکفنده šekof-ande (صفـ. از شکفتن) شکوفاشونده: غنچه‌های شکفنده.

شکفه šekafe [= شکافه] (اِ.) (قد.) (موسیقی) زخمه؛ مضراب: خنیاگر ایستاد و بربط‌زن/ ازبس شکّفه شده در اشکنجه. (منوچهری[1] ۲۲۷)

شکفه še(o)kof-e [= شکوفه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شکوفه ←: ور به نوروز همی سبزه و لاله وُ شکفه/ یافتند از فلک و ماه و ثریا تزیین. (مختاری ۴۴۸) ○ شکفه پرزر و پرسیم گلو/ سوده در کام سمن مشک ختن. (سنایی[2] ۵۲۲)

شکفیدن šekof-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکف؟) (قد.) شکفتن ←: اگر سیر کِشتم همی‌بشکفید/ به اقبال من نرگس از تخم سیر. (ناصرخسرو[8] ۲۳۸)

شکل šakl [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) ۱. در عروض، آوردن زحاف مشکول. ← مشکول. ۲. نقطه و حرکت‌گذاری در کلمه‌ها.

شکل še(a)kl [عر.: شَکل] (اِ.) ۱. ترکیب و ساختار بیرونیِ چیزی: یک نفر درهیئت مسیح می‌آید در شکل‌وشمایل او. (الاهی: شکوفایی ۷۵) ○ بر او بسی ناگوار است که با هیئت و اندامی ناساز و شکل و ریختی منکَر درمقابل دیگران جلوه کند. (اقبال[2] ۴۶) ○ در نعل سمند او شکل مه نو پیدا/ وز قدّ بلند او بالای صنوبر پست. (حافظ[1] ۲۰) ۲. تصویر: شکل پرندهٔ زیبایی برروی پیراهنش بود. ○ که ای نیک‌بخت این نه شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است. (سعدی[1] ۴۹) ○ طوطی هر آن سخن که بگوید زبَر کند/ هر که که شکل خویش ببیند در آینه. (خاقانی ۳۹۹) ۳. شبیه؛ همانند؛ نظیر؛ همتا: این دو برادر کاملاً شکل هم بودند. ○ با پادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند، اگر دوست باشی، نیم‌دوست مباش، و اگر دشمن باشی، ظاهردشمن باش. تا آشکارا دشمنی توان کردن با شکل خویش، نهانی دشمنی مکن. (عنصرالمعالی[1] ۲۳۸) ۴. حالت؛ وضع؛ کیفیت: این زندگیِ یک‌نواخت، یک‌مرتبه شکل دیگری به‌خود گرفت. (علوی[2] ۱۲۷) ○ از آن‌جا باسواری چندمجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند. (ابن‌بلخی ۸۳) ۵. (ریاضی) تصویر هندسی: شکل مربع. ۶. (قد.) (ریاضی) قضیه (مِـ.۳) ←.

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) ۱. صورت بخشیدن به چیزی: به خمیرها شکل داد و آنها را به‌شکل حیوانات گوناگون درست‌کرد. ۲. (مجاز) به‌صورت منظم یا سامان‌دار درآوردن؛ طرح دادن: هر بار تا می‌آمد به اندیشه‌ای که خیال می‌کرد به سرش رسیده، شکل بدهد، کسی رشتهٔ افکارش را می‌بُرید. (گلاب‌دره‌ای ۶)

○ **~ِ فضایی** (ریاضی) شکلی که طول، عرض، ارتفاع، یا عمق را نشان می‌دهد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکلک درآوردن: مسخره‌ای داشت عظیم مقرب... هرچندکه جهد می‌کرد، پادشاه بر وی نظر نمی‌کرد که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. (پیه‌مایه: لغت‌نامه[1]) ○ من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او / من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام. (مولوی[2] ۱۶۷/۳)

▫ ~ِ **کسی را عوض کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) او را به‌سختی کتک زدن: زیادی حرف نزن، وگرنه می‌آیم شکلت را عوض می‌کنم.

⊙ ~ **کشیدن** تصویر چیزی یا کسی را رسم کردن: شکل‌های زیادی بر درو دیوار کشیده‌بود. ○ خیلی هنرمند است، درعرض ده دقیقه شکل همهٔ ما را کشید.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: صف جماعت توی شبستان مسجد شکل می‌گیرد. (محمود[2] ۲۵۳) ○ تپه و صخره و کوه از استحالهٔ آن شکل گیرد. (دانشور ۲۰۹) ○ فلسفه‌های ثنوی مادی... در این گرداب مهیب شکل گرفته‌اند. (مطهری[5] ۶۴) ۲. حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن: [بچه‌ها] وقتی باهاشان ور می‌روی، شکلی می‌گیرند عین یک عروسک مومی. (آل‌احمد[6] ۶۵)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) زیبایی ظاهریِ خود را ازدست دادن؛ زشت شدن: نرمهٔ گوش‌هایش پاک از شکل افتاده‌بود. (شاملو ۱۲)

شکل šekal (بمِ. شکلیدن) (قد.) ← شکلیدن.

شکلا šokolā [فر.] (اِ.) (منسوخ) شکلات ↓: ایشان با تناول آن شکلاها و شنیدن آن صفحات... یک‌سره بیاسایند. (اقبال[1] ۲/۴/۴)

شکلات šokolāt [فر.: chocolat] (اِ.) نوعی شیرینی که از کاکائو، شکر، و افزودنی‌های دیگر مانند شیر، پسته، و فندق تهیه می‌شود: [آنها] روزی مرا... دعوت به‌صرف شکلات کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰) ○ شکلات آوردند، به هرکدام پیاله‌ای دادند. (حاج‌سیاح[2] ۲۲۵)

شکلات‌گلاسه šokolātgelāse [فر.: chocolat glacé] (اِ.) نوعی نوشیدنی، که از بستنی، شیر، و شکلات تهیه می‌شود.

شکلاتی šokolāt-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به شکلات) ۱. تهیه‌شده با شکلات: بستنی شکلاتی، کیک شکلاتی. ۲. به‌رنگ قهوه‌ایِ روشن مانند رنگ شکلات: بلوز شکلاتی پوشیده‌بود. ○ صورتش شکلاتی... بود. (فصیح: شکوفایی ۳۶۷)

شکل‌بندی še(a)kl-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شکل دادن؛ صورت‌بندی: جریان عمومیِ آرمان‌ها... و شکل‌بندی ایدئولوژی پهلوان. (حمید ۱۱۵)

شکل‌پذیر še(a)kl-pazir [عر.فا.] (صفـ.) دارای قابلیتِ درآمدن به‌صورت دل‌خواه: برای تمرین مجسمه‌سازی بهتر است از مواد شکل‌پذیر مانند موم استفاده کرد.

شکل‌پذیری š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت شکل‌پذیر؛ شکل‌پذیر بودن: شکل‌پذیری این مواد به‌میزان سختی یا نرمی آنها بستگی دارد.

شکل‌دهی še(a)kl-deh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شکل دادن؛ صورت‌بندی: میزان درآمد، مهم‌ترین عامل در شکل‌دهیِ یک منطقهٔ مسکونی است.

شکلک še(a)kl-ak [عر.فا.] (اِمصـ.) تغییرحالت اجزای صورت که به‌طور ارادی انجام می‌شود برای خنداندن یا مسخره کردن: دربرابر شکلک مضحک... تاب خودداری نمی‌آورد. به‌ناچار خود به‌خنده افتاد. (قاضی ۱۸۵)

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) تغییرحالت دادن اجزای صورت به‌طور ارادی و باحالتی مسخره‌آمیز برای خنداندن یا مسخره کردن: مرد... چشم‌هایش را گرداند و شکلک درآورد. (میرصادقی[6] ۵) ○ شکلک درمی‌آورد و مسخرگی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ○ برایش شکلک درمی‌آورد و حرف می‌زد. (آل‌احمد[4] ۲۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) • شکلک درآوردن ↑: زبانش را بیرون آورد و برای من شکلک ساخت. (شاهانی ۱۰۶) ○ چادرش را روی صورتش می‌انداخت که نبیند لهراسب دارد شکلک می‌سازد. (علوی[3] ۴۵)

شکل‌گرا še(a)kl-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فرمالیست ←.

شکل‌گرایی š.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) فرمالیسم ←.

شکل‌گیری še(a)kl-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل شکل گرفتن تکاملی و وصول به حد مطلوب: **این نویسنده در شکل‌گیریِ نهضت آزادی‌خواهی نقش برجسته‌ای ایفا کرد.** ○ **این امر زمینه‌ساز شکل‌گیریِ نظام مطلوبی خواهد شد.**

شکلیدن šekal-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شِکَل) (قد.) خراشیدن؛ خراش دادن: **یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش/ بر زنخ پیل‌گوش نقطه زد و بشْکَلید.** (کسایی[1] ۸۰)

شکم šekam (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از تنهٔ جانوران بین سینه و لگن که معده، روده، کبد، طحال، کلیه، و چند عضو دیگر درون آن است: **شکم گندهٔ این مرد... چین‌هایش روی هم پلیسه خورده‌بود.** (مخمل‌باف ۸۳) ○ **مادربزرگ که شکم‌های سفید و بادکردهٔ ماهی‌ها را... دیده‌بود... عشرت را صدا زده‌بود.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۵) ○ **بفرمود تا شکم کشتگان را می‌شکافتند.** (جوینی[1] ۱۰۲/۱) ۲. (مجاز) معده: **با شکم خالی که نمی‌شود سرِ کار رفت.** ○ **بوی مطبوع آنها شکم گرسنهٔ مرا سخت تحریک می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۶۶) ○ **شکم به هرجای و به هرچیز پُر شود.** (نصرالله‌منشی ۶۲) ۳. (مجاز) مجموعهٔ دستگاه گوارش: **با شکم خالی باید به اتاق عمل بروید.** ○ **[برای] علاج داءالثعلبِ صفرایی، ازنخست شکم پاک کند به حَبی که از صبر و شحم حنظل و سقمونیا کرده‌بُوَد.** (اخوینی ۲۰۵) ۴. (مجاز) رحِم؛ زهدان: **مگر همه برادروخواهر نیستید؟ مگر همه از یک شکم بیرون نیامده‌اید؟** ○ **ای که بر پشتِ زمینی، همه وقت آنِ تو نیست/ دیگران در شکم مادر و پشت پدرند.** (سعدی[3] ۷۹۱) ○ **کودکان که از شکم مادر بیفتاده‌باشند... با این... شمار آرند.** (خواجه‌نصیر ۱۹۱) ۵. (مجاز) هرکدام از دفعات زایمان: **سرِ شکم اولش شوهرش او را در این راه رفتن‌های پیش‌از زایمان کمک کرده‌بود.** (مخمل‌باف ۹) ○ **زنش سرِ زا رفته است. شکم دومش بود.** (محمود[2] ۲۵۹) ○ **حوا به یک شکم دو فرزند زادی، یکی نر و یکی ماده.** (بلعمی ۶۱) ۶. (گفتگو) (مجاز) بخشِ میانیِ چیزی: **کم مانده‌است که بکوبم به شکم تاکسی.** (محمود[2] ۱۳۶) ○ **کیسه‌ای که دردستم بود، به زمین افتاد و شکمش روی آجرفرش حیاط [ترکید.]** (جمال‌زاده[18] ۶۱) ۷. (مجاز) درون؛ داخل: **کلوخ‌های نتراشیده و بزرگی... در شکم دیوارهای کاگلی... کارگذاشته‌بودند.** (آل‌احمد[4] ۳۹) ○ **روی عالم... سیاه شد و پشت زمین تاریک مانند شکم چاه.** (جوینی[1] ۵۲/۱) ۸. (گفتگو) (مجاز) واحدی برای یک وعده غذا، یا واحدی برای بعضی امور دیگر: **برای خوردن یک شکم مرغ‌پلو، وحش و طیر و ماهی را ریزه‌خوار خوان احسان فلان والی معرفی کرده‌اند.** (مسعود ۱۵۷) ○ **هر شب می‌پریدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی.** (هدایت[4] ۹۷) نیز ← ▫ یک شکم سیر، فصل (مـِ. ۵). ۹. (فیزیک) نقاطی از امواج ساکن که بیش‌ترین دامنه را دارند.

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.لـ.) (قد.) روان شدن شکم: **حقنه کند به وی، و اگر شکم آمد والّا، دیگر روز حقنه کند.** (اخوینی ۲۳۸)

• ~ **آوردن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) چاق شدن و جلو آمدن شکم: **از مسافرت که برگشت، حسابی شکم آورده‌بود.** ۲. (قد.) • شکم راندن ←: **اندکی از او که بخورند، ده دست شکم آرَد.** (حاسب‌طبری ۱۴۷) ○ **علاج این‌همه نوع‌ها... فصد بُوَد... و گوش آزدن بـِسیاد • شکم آوردن به حَب.** (اخوینی ۲۱۵)

▫ ~ [ــی] **از عزا درآوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرخوری کردن بعداز مدتی نخوردن: **شغال، شب می‌آید توی باغ تا شکمی از عزا درآورَد.** (مرادی‌کرمانی ۶۰) ○ **ایوب... چندتایی ماهیِ جان‌دار می‌گیرد که هم بفروشد و هم خودشان شکمی از عزا درآورند.** (محمود[2] ۲۰۵) ○ **سگ‌هایی که از سرمای زمستان جان سالم به‌در بُرده‌اند، توانسته‌اند شکمی از عزا درآورند.** (← شاملو ۱۷۲)

• ~ **بستن** (مصـ.لـ.) (قد.) بند آمدن بیرون‌روی و اسهال: **اگر شربتی یک قیراط اپیون برافکنی، شکم**

بهتر بندد. (اخوینی ۳۹۴)

▫ ~به~ **زاییدن** (گفتگو) (مجاز) پشت‌سرهم زایمان کردن: **همیشه آبستن بود و شکم‌به‌شکم می‌زایید.** (میرصادقی[10] ۷۹)

▫ ~ **پُر کردن** (قد.) (مجاز) سیر غذا خوردن: **حرامش باد بدعهد بداندیش/ شکم پُر کردن از پهلوی درویش.** (سعدی[4] ۸۵۶)

▫ ~ **چارپهلو کردن** (قد.) (مجاز) بسیار خوردن و شکم را براثر پرخوری بزرگ کردن: **حرص را گرچه بُوَد علت جوع کلبی/ چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم.** (ابن‌یمین ۱۳۲)

▫ ~ **چارسو کردن** (قد.) (مجاز) ▫شکم چارپهلو کردن ↑: **او همه شب گرسنه تو ز خورش‌های خوب/ کرده شکم چارسو چون شکم حامله.** (سنایی[2] ۵۹۳)

▫ ~ **چرب کردن** (قد.) (مجاز) غذا خوردن؛ غذای مطبوع و چرب خوردن: **بگذاریت تا امروز شکم چرب کنند که فردا سرِ دار چرب خواهند کرد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن براثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بارِ وارد بر آن: **ایوان با هرهٔ نرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاه‌ها... شکم داده‌است.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳)

▫ ~ **را صابون زدن** (گفتگو) (مجاز) وعدهٔ چیزی خوب به‌ویژه خوردن غذایی مطبوع را به خود دادن: **این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۱)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) روان و اسهالی کردن مزاج؛ موجب شکم‌روش شدن: **سقمونیا... شکم براند.** (حاسب‌طبری ۲۱۴)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) اسهال داشتن: **استفراغ غریب نبُوَد... و به کمیت طبیعی نبُوَد چون شکم رفتن.** (اخوینی ۱۸۷) ○ **ایدون گویند که یک هفته شکمش همی‌رفت.** (ترجمهٔ تاریخ طبری: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **طبله کردن** (قد.) (مجاز) زیاد خوردن به‌طوری‌که شکم بزرگ شود: **وگر خودپرستی شکم طبله کن/ درِ خانهٔ این‌وآن قبله کن.** (سعدی[1] ۱۴۶)

▫ ~ **فرود آمدن** (قد.) ●شکم رفتن ←: **آب شور و تلخ، خوردن را نشاید به‌هیچ‌روی وگر خورده آید، شکم فرودآید.** (اخوینی ۱۶۰)

▫ ~ **فرود آوردن** (قد.) روان کردن مزاج: **شکم فرودآرد به حقنهٔ نرم که از بنفشه و خطمی... بُوَد.** (اخوینی ۳۲۹)

▫ ~ **فروشدن** (قد.) کار کردن مزاج: **هرکس‌که از آن یک امرود بخورَد، ده دست شکم وی فروشود.** (حاسب‌طبری ۱۴۷)

▫ ~ِ**کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) حامله شدنِ او: **سکینه... و فاطمه... که... گدایی می‌کرد، شکمشان بالا آمد و معلوم شد... به دام رجب‌علی گرفتار شده‌اند.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۹) ○ **به شکمش نگاه کردم. بالا آمده‌بود. نه، هنوز نزاییده‌بود.** (هدایت[1] ۷۶)

▫ ~ِ**کسی به پشت چسبیدن** (مجاز) بسیار لاغر و نحیف شدنِ او: **شکم‌ها به پشت‌ها چسبیده‌است.** (← شهری[1] ۱۷) ○ **از ریاضت هرکه را بر پشت می‌چسبد شکم/ ناله‌اش چون چنگ سیرآهنگ می‌آید برون.** (صائب[1] ۲۹۸۵)

▫ ~ِ**کسی به مالش افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی مالش رفتن (مِ.۲): **در این وقت که ساعت از ظهر می‌گذشت... شکمم از گرسنگی به مالش افتاده[بود.]** (شهری[2] ۴۳/۲)

▫ ~ِ **کسی پیچ زدن** (پزشکی) زیاد شدنِ حرکت‌های دودیِ رودهٔ او و منقبض شدن آن، که با درد همراه است؛ دل‌پیچه داشتنِ او: **جهت شکم‌درد و پیچ زدن شکم و روده، یک وعدهٔ آن را غذا از برنج ترتیب دهند.** (← شهری[2] ۲۳۰/۵)

▫ ~ِ **کسی را بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را حامله کردن: **آقارضاخان... شکم منیژه را بالا آورد.** (علوی[3] ۹)

▫ ~ِ **کسی را پاره کردن** (گفتگو) شکم او را شکافتن، و به‌مجاز، به‌سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن: **اگر کسی... به او بگوید بالای چشمش ابروست، نوچه‌هایش**

شکم طرف را پاره می‌کنند. (شاهانی ۳)
▫ ~ِ کسی را دریدن (گفتگو) ▫ شکم کسی را پاره کردن ↑: هرکس حاضر بود برای آنچه جیفهٔ دنیایی خوانده شده‌است، شکم هر بنده‌خدایی را بدرد. (جمال‌زاده[۸] ۷۸)
▫ ~ِ کسی را سفره کردن (گفتگو) ▫ شکم کسی را پاره کردن ←: اگر بار دیگر [ببینم] یا بشنوم که به قمارخانه پا نهاده‌ای، شکمت را سفره می‌کنم. (شهری[۲] ۴۶۱/۴) ○ شکم هرکسی را که بخواهد او را از آن‌جا بیرون بکشد، سفره خواهد کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱)
▫ ~ِ کسی سیر بودن (گفتگو) (مجاز) در رفاه بودنِ او: شکمشان سیر است. این است که به این‌نوع کارها تن نمی‌دهند. ○ شکم آن زن سیر بود. (آل‌احمد[۶] ۱۲۰)
▫ ~ِ کسی کار کردن (گفتگو) (مجاز) کار کردن دستگاه گوارشِ او و خالی شدن روده‌هایش؛ دفع کردن مدفوع: دو روز است شکمش کار نکرده‌است.
• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) • شکم بستن ←: گر خورده آید، شکم فرودآید به اول، و به آخر شکم بگیرد. (اخوینی ۱۶۰)
• ~ گشادن (مصـ.ل.) (قد.) • شکم راندن ←: حَب سپید نیک بُوَد. زود شکم بگشاید. (اخوینی ۴۲۸)
▫ ~ نرم کردن (قد.) برطرف کردن یبوست و لینت بخشیدن به مزاج: دایم صندل و کافور و نیلوپر ببوید و شکم نرم کند به شافه یا به حقنه. (اخوینی ۲۲۱)
▫ ازسرِ ~ حرف زدن (گفتگو) (مجاز) حرف بیهوده و بی‌اساس زدن: نه، بگویید همین‌جوری دارم ازسر شکم حرف می‌زنم. (← میرصادقی[۱۱] ۲۵)
▫ از ~ِ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) به او غذای کافی ندادن: زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد. (هدایت[۹] ۶۳)
▫ تو[یِ] ~ِ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) به او با لحنی تند و زننده پرخاش کردن: تا خواست حرف بزند، رفت توی شکمش که: کی به تو اجازهٔ حرف زدن داد؟!
▫ تهِ ~ِ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) رفع گرسنگی کردن از او: نان تازه را تو بخور تا ته شکمت را بگیرد و تا ظهر گرسنه نشوی. (درویشیان ۳۲)
▫ چیزی به ~ِ کسی بستن (گفتگو) (مجاز) **۱.** خوراندن چیزی به او: دو پیاله چای داغ و شیرین به شکمش بستیم. (جمال‌زاده[۸] ۳۴) نیز ← ناف ▫ چیزی به ناف کسی بستن (مِ. ۱). **۲.** (طنز) گفتن چیزی به او: یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱)
▫ یک ~ِ (~) سیر (گفتگو) (مجاز) **۱.** یک وعده غذای کامل که شخص را سیر می‌کند: از لشلاق تا این‌جا یک شکم سیر نخورده‌اند. (آل‌احمد[۶] ۲۵۱) **۲.** به‌طور کامل؛ خیلی زیاد: رفتید یک شکم سیر کتکش زدید! (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲) ○ یک شکم سیر او را سرزنش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۳۱۶) ○ طبق دستور، یک شکم سیر شلاق می‌خورد و بعد... غش می‌کرد. (شاهانی ۱۲۰)

شکم‌آرنده š.-ā(ʼā)r-ande (صفـ.) (قد.) روان و اسهالی کنندهٔ مزاج. ← شکم • شکم راندن: پنیرآب شکم‌آرنده بُوَد... و پنیر چون تازه بُوَد، بلغم افزاید. (اخوینی ۱۶۴)

شکم‌آور šekam-ā(ʼā)var (صفـ.) (قد.) دارای شکم بزرگ: اسد: تمام‌بالا و دراز... می‌گون‌موی، شکم‌آور. (بیرونی ۳۲۷)

شکم‌بارگی šekam-bāre-gi (حامصـ.) شکم‌باره بودن؛ پرخوری: دستور آنان... منع شکم‌بارگی و می‌خوارگی [بود.] (شهری[۱] ۲۱۶)

شکم‌باره šekam-bāre (صـ.) پرخور؛ شکمو: شکم‌باره‌ای است که فقط به‌فکر خوردن است.

شکم‌بند šekam-band (اِ.) **۱.** کمربندی پهن از پارچهٔ محکم که برای جلوگیری از افتادگی شکم یا کم کردن برآمدگی آن به‌کار می‌رود: میله‌های شکم‌بندهای ما را به‌جای دنده‌هامان می‌گرفت. (دریابندری[۲] ۱۳۸) ○ نوبت به تهیهٔ سیسمونی می‌رسید

که... ازاین‌جمله بود:... پیش‌بند،... پیشانی‌بند، شکم‌بند. (شهری[۲] ۱۵۰/۳) **۲.** گن ←.

شکم‌بنده šekam-bande (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) شکم‌چران ←: شکم‌بنده بسیار بینی خجل/ شکم پیش من تنگ بهتر که دل. (سعدی[۱] ۱۴۷)

شکمبه šekam-b-e [= شکنبه] (اِ.) **۱.** (جانوری) سیرابی[۲] (مِ. ۱) ←: پختهٔ شکمبه نیز از زواندی بود که... به قیمهٔ کباب اضافه می‌نمود. (شهری[۳] ۱۵۸) ○ گله‌به‌گله محتویات شکمبهٔ گوسفند و روده و پوست افتاده. (آل‌احمد[۲] ۱۱۹) **۲.** سیرابی[۲] (مِ. ۲) ←: طعام دیرگوار خورَد چون شکمبهٔ گوسپند و سر بریان. (اخوینی ۳۶۰)

شکم‌به‌آب‌زن šekam-be-'āb-zan (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که تمام دارایی خود را صرف خوش‌گذرانی کند؛ ول‌خرج: [او] در زندگانی یومیه... ول‌خرج و شکم‌به‌آب‌زن است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ بعضی‌از شکم‌به‌آب‌زن‌ها... دارایی موروثیِ خود را تمام [کردند.] (مستوفی ۴۱۰/۳)

شکم‌پایان šekam-pāy-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان مانند حلزون‌ها که در دریا، آب شیرین، و خشکی زندگی می‌کنند. برروی شکم می‌خزند و صدف یک‌پارچهٔ معمولاً مارپیچی دارند.

شکم‌پر šekam-por (ص.) **۱.** آن‌که شکمش پُر از غذاست، و به‌مجاز، سیر. **۲.** ویژگی مرغ، ماهی، بره، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها که داخل آنها را از مواد خوراکی پُر کرده‌باشند: خوراک غاز شکم‌پر. **۳.** ویژگی مرغی که احشای آن را برنداشته‌باشند: همهٔ مرغ‌های مرغ فروشی شکم‌پر بود.

شکم‌پرست šekam-parast (صف.، اِ.) (مجاز) شکم‌چران ←: شکم‌پرستان می‌خورند و متفرق می‌شوند. (طالبوف[۲] ۱۹۷) ○ بر آن سماط که منظور، میزبان باشد/ شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

شکم‌پرستی š.-i (حامص.) (مجاز) شکم‌پرست بودن؛ عمل شکم‌پرست: کارهای ناهنجارش مرگش را رساند و شکم‌پرستی او را به‌سر درآورد. (مطهری[۳] ۱۷۵)

شکم‌پرکن šekam-por-kon (صف.) (گفتگو) ویژگی خوراکی‌ای که خاصیت و ارزش غذایی زیادی ندارد و فقط انسان را سیر می‌کند: ناهارش... غذای شکم‌پرکن بود، اما قوّتی نداشت. (جمال‌زاده[۱] ۲۸۷)

شکم‌پرور šekam-parvar (صف.) (مجاز) شکم‌چران ←: من شکم‌پرور نیستم، طلادوست هستم. (طالبوف[۲] ۲۷۵)

شکم‌پروری š.-i (حامص.) (مجاز) شکم‌چرانی ←: [این ماه،] ماه گردش... و عشق و بازی و شکم‌پروری... است. (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

شکم‌تغار šekam-taqār [فا.تر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) شکم‌چران ↓: پرخور و شکم‌تغار خوانده می‌شدم. (شهری[۳] ۵۲)

شکم‌چران šekam-ča(e)r-ān (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بیش‌ازاندازه به خوردن غذا و خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند است؛ پرخور؛ شکمو: دیگ‌ها... آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را به خود جلب کرده‌بود. (نفیسی ۴۰۸) ○ هرجا آش باشد، حسنک شکم‌چران فرّاش خواهد بود. (مستوفی ۴۰۸/۳)

شکم‌چرانی š.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) شکم‌چران بودن؛ عمل شکم‌چران؛ پرخوری: کیف شکم‌چرانیِ ظهر، بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد. (مدرس‌صادقی ۲۵)

شکم‌خالی šekam-xāli [فا.عر.] (ص.، ق.) **۱.** (مجاز) گرسنه: از صبح همین‌طور شکم‌خالی کار می‌کند. ○ درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی/ شکم‌خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد. (سعدی[۴] ۶۹۰) **۲.** (ص.) ویژگی مرغی که احشای آن را برداشته‌باشند: همهٔ مرغ‌های مرغ‌فروشی شکم‌خالی است.

شکم‌خوار šekam-xār (صف.) (قد.) (مجاز) شکم‌چران ←: یکی درمیان معده‌انبار بود/ ازاین

تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود. (سعدی[۱] ۱۴۷) ○ گنج دلت سربه‌مهر، وین جگرت کانِ مِهر/ ای تو شکم‌خوار، چند در هوس روده‌ای؟! (مولوی[۲] ۲۴۶/۶)

شکم‌خوارگی š.-e-gi (حامص.) (مجاز) شکم‌خواره بودن؛ عمل شکم‌خواره؛ پرخوری: تز دکترا[ی] خود را... در... نظریهٔ توارث در پدیدهٔ شکم‌خوارگی انسانی و حیوانی نوشته[است.] (جمال‌زاده[۱] ۲۰۵) ○ با تن‌آسانی، تنبلی و بی‌کارگی و شکم‌خوارگی،... کرامت کدام است؟ (احمدجام[۱] ۴۵ مقدمه)

شکم‌خواره šekam-xār-e (ص.) (قد.) (مجاز) شکم‌چران ←: کلودیوس شکم‌خواره و باده‌نوش... گمان می‌کرد کسانِ میلون را پراکنده ساخته‌است. (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ نفْس شکم‌خواره را روزهٔ مریم دهی/تا سوی بهرامِ عشق مرکب لاغر کشی. (مولوی[۲] ۲۴۱/۶)

شکم‌خواری šekam-xār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شکم‌خوار بودن؛ پرخوری: هیچ کاری نه از او، جمله شکم‌خواری و بس/ ... . (مولوی[۲] ۸/۳)

شکم‌داده šekam-dād-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای انحنا و برجستگی. نیز ← شکم ● شکم دادن: به دیوارهای شکم‌داده نگاه کرد. (پارسی‌پور ۲۹۹)
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شکم‌دار šekam-dār (صف.) (گفتگو) ۱. دارای شکم، و به‌مجاز، دارای برجستگی؛ قطور: تمقمهٔ بزرگ شکم‌دارش را... به‌طرف پدرومادرم دراز می‌کند. (شاملو ۸۳) ○ [او] حکم آب زلال و حلالی را داشت که در خمرهٔ خشن و شکم‌داری ریخته‌باشند. (جمال‌زاده[۱] ۷۶) ۲. (مجاز) پرخور؛ شکمو: دو سیر و نیم برنج ساده... هر شکم‌دار معمولی را زیاد می‌آمد. (شهری[۲] ۴۳۹/۱)

شکم‌درد šekam-dard (اِ.) (پزشکی) دل‌درد (مِ ۱) ←: زیره رفع شکم‌درد می‌کند. (← شهری[۲] ۳۲۳/۵) ○ معده چو پُر گشت و شکم‌درد خاست/ سود ندارد همه اسباب راست. (سعدی[۲] ۱۱۱)

شکم‌دریده šekam-dar-id-e (صم.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پرخور؛ شکمو: خیارهای فرداشب مال من است‌ها، شکم‌دریده! (← درویشیان ۸)

شکم‌دله šekam-dale (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که وقت‌وبی‌وقت درحالِ خوردن خوراکی‌های مختلف است؛ دله: بچه‌اش شکم‌دله و چشم‌ودل‌گرسنه بار می‌آید. (شهری[۲] ۱۳۰/۴)

شکم‌روش šekam-rav-eš (اِمص.) (پزشکی) ۱. اسهالی که در آن، مدفوع حاوی غذای هضم‌نشده باشد. ۲. اسهال ←: اهل‌محل... اگر قلنج می‌کردند یا بچه‌شان شکم‌روش می‌گرفت... سراغ مایع قهوه‌ای‌رنگ می‌آمدند. (میرصادقی[۲] ۵۶) ○ سه‌تاشان هم... از شکم‌روش مُردند. (آل‌احمد[۶] ۱۲۹)

شکم‌سیرکن šekam-sir-kon (صف.، اِ.) (گفتگو) سیرکنندهٔ شکم: پیش خود می‌گفت اگر شکم‌سیرکن نباشد، لامحاله شکم‌پرکن که خواهد بود. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵) ○ تخم‌مرغ را... گرم می‌کنند... برای آن‌که خوراکی شود، لقمه‌ای لذیذ و... شکم‌سیرکن. (شریعتی ۴۰۸) ○ نذر کردن [نان و ماست] چون شکم‌سیرکن است، البته نذر خوبی است. (مستوفی ۲۸۵/۱)

شکم‌سیری šekam-sir-i (حامص.) (گفتگو) سیر بودن شکم، و به‌مجاز، رفاه و آسایش و بی‌خبری از تهی‌دستی و فقر: پند مرا بپذیرید... هرچه می‌گویم، ازروی شکم‌سیری نمی‌گویم. (قاضی ۱۲۷۶)

شکم‌شل šekam-šol (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که برای خوردن عجله نشان می‌دهد: خواستم... بپرسم: سهم من کو؟ ترسیدم بگویند آدم شکم‌شلی هستم. (شاهانی ۱۶۶) ○ چه‌قدر شکم‌شلی؟! چای هنوز گرم است. (علی‌زاده ۶۰/۲)

شکم‌کوچکی šekam-kuča(e)k-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کم‌خوری؛ کم‌خور بودن: تا مادرم بود، همیشه از شکم‌کوچکی من تعریف می‌کرد و غذا را با التماس و قربان‌صدقه‌ام می‌خورانید. (شهری[۳] ۵۲)

شکم‌گنده šekam-gonde (ص.) (گفتگو) ۱. دارای شکمی بزرگ و برآمده: در هردوتای این آبادی‌ها بسیار به‌ندرت آدم‌های سمین و شکم‌گنده

دیده‌ام. (آل‌احمد[۱] ۶۷) ○ **شمع گفتن بر او کمی لوس است / کو شکم‌گنده هم‌چو فانوس است.** (ایرج ۱۴۰) **۲.** (مجاز) ثروت‌مند یا دارای مقام و نفوذ؛ کله‌گنده: **نرگس دختر یک آدم شکم‌گنده و پول‌دار است.** (دیانی ۷۰)

شکم‌نرم‌کننده šekam-narm-kon-ande (صف.) (قد.) روان و نرم کنندهٔ دستگاه گوارش؛ ملین: **اغذیهٔ دوایی شش گونه بُوَد... غذاهای قابض... یا غذاهای شکم‌نرم‌کننده چون روغن‌ها... و بادام و... انگور.** (اخوینی ۱۵۷)

شکمو šekam-u (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که زیاد غذا می‌خورَد؛ شکم‌چران: **ای شکمو! آن‌قدر خوردی که شکمت باد کرده‌است!** (← میرصادقی[۱۰] ۱۴) ○ **تو عجب دلهٔ شکمویی هستی!** (قاضی ۶۱۳)

شکم‌وار، شکموار šekam-vār (اِ.) (قد.) به‌اندازهٔ یک بار غذا خوردن و سیر شدن: **گفتندی که یک شکم‌وار سیری به همه مُلک تو می‌دهند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۳) ○ **چرا ازپی یک شکم‌وار نان / گراینده باید به هرسو عنان؟** (نظامی[۸] ۱۵۴)

شکمی šekam-i (صن.، منسوب به شکم) **۱.** مربوط به شکم: **دردهای شکمی، غدهٔ شکمی.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) نسنجیده و بدون فکر: **کاری بکنید که مردم، احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و... الکی تصور نکنند.** (مستوفی ۲۷۳/۳) **۳.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌حالت نسنجیده و بدون فکر: **شکمی حرف نزن!** (محمود[۲] ۷۱)

شکن[۱] šekan (بمِ. شکستن) **۱.** ← شکستن. **۲.** (اِ.) پیچ‌وتاب: **وآن حوریچه نیز دو آهوبچگان را / آورد و نهان کرد به‌زیر شکن مو.** (شیبانی:گنج ۲۴۵/۳) ○ **شرح شکن زلف خم‌اندرخم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است.** (حافظ[۱] ۲۹) ○ **تا گل خودروی بُوَد خوب‌روی / تا شکن زلف بُوَد مشک‌بوی....** (منوچهری[۱] ۱۷۳) **۳.** چین‌وچروک: **در گوشهٔ چشمانم پنج‌شش چین‌وشکن ظاهر شده‌است.** (مینوی[۳] ۱۷۲) **۴.** چین و تاخوردگی چنان‌که در لباس: **پایش در شکن دامن گرفت و بر کف اتاق نقش بست.** (قاضی ۱۰۳۹) **۵.** موج: **باد بر سطح آب شکن می‌انداخت.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۱) ○ **چو رنگ رخ یار شاخ از سمن / چو موی سر زنگی آب از شکن.** (اسدی[۱] ۱۴۹) **۶.** (جغرافیا) موجی که به صخره یا چیز دیگری برخورد می‌کند و می‌شکنَد. **۷.** (جغرافیا) موجی که در پیش‌رفت به‌طرف ساحل، به‌علت کمیِ عمق آب، به‌صورت کف درمی‌آید. **۸.** (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شکننده»: **سنگ‌شکن، عهدشکن، قندشکن.** **۹.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) شکست (مِـ ۱) ←: **گرایدون‌که من بودمی رای‌زن / بر ایرانیان بر، نبودی شکن.** (فردوسی[۳] ۱۷۹۸) نیز ← ▫ شکن آمدن بر کسی، ● شکن دیدن. **۱۰.** (قد.) (مجاز) ضعف و سستی. ← ● شکن آمدن. **۱۱.** (اِ.) (قد.) (مجاز) تا؛ لا: **بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم / خواهم که دل اندر شکن نامه نهم.** (رودکی[۱] ۵۱۶) **۱۲.** (قد.) سرود؛ لحن: **ز شادی همه در کف رودزن / شکانه شکافیده گشت از شکن.** (نظامی: آنندراج) ○ **برآن‌سان که باد آمدش پیش‌باز / همی‌زد نواها به هرگونه ساز ـ ... ـ به‌هم صدهزارش خروش از دهن / همی‌خاست هریک به دیگر شکن.** (اسدی[۱] ۱۶۰)

● ـــ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عارض شدن ضعف و سستی: **جوانی همی‌سازد از خویشتن / ز سالش همانا نیامد شکن.** (فردوسی[۱] ۲۴۵/۶)

▫ ـــ **آمدن بر کسی** (قد.) شکست خوردنِ او: **چو بر چینیان دید کامد شکن / نهان هرچه بودند، کرد انجمن.** (اسدی[۱] ۳۸۰)

⊙ ـــ **آوردن** (قد.) چین‌وشکن ایجاد کردن: **در آفتاب صد شکن آرَم چو زلف او / گر زلف او مرا سرِ مویی امان دهد.** (عطار[۵] ۲۸۰)

▫ ـــ**بر**ـــ (ـــ**در**ـــ) (قد.) ▫ شکن‌شکن ←: **وآن شکن‌برشکن قبایل زلف / که بلایی‌ست زیر هر شکنی... .** (سعدی[۳] ۶۳۷) ○ **گفتم که دل از چنبر زلفت برَهانم / ترسم نرهانم که شکن‌برشکن است آن.** (سعدی[۳]

۵۷۷) ○ نشسته چو تابان سهیل یمن/ سر جعد زلفش شکن‌برشکن. (فردوسی[۳] ۴۶۹)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: به‌پیش سپاه اندرون پیل‌تن/ که در جنگ هرگز ندیدی شکن. (فردوسی[۳] ۳۲۷)

▫ ~ ~ دارای پیچ‌وتاب؛ مجعد: زلف‌هایش بلند بود... و از آن‌جا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. (علوی[۱] ۳۷)

شکنبه šekam-b-e [= شکمبه] (اِ.) ۱. سیرابی[۲] (مِ. ۲) ←: تویی نیز خوراک دیگری ازنوع شکنبه بود. (← شهری[۲] ۳۹۸/۴) ۲. (جانوری) سیرابی[۲] (مِ. ۱) ←: بیارند شکنبهٔ گوسفند و به آب‌گرم پاک کنند. (باورچی ۱۶۷) ○ اگر شکنبهٔ راسو به خانه بنهند، موشان از آن خانه بگریزند. (حاسب‌طبری ۴۰)

شکنبه‌وا[ی] š.-vā[y] [= شکنبه‌با] (اِ.) (قد.) آش شکنبه: این را به مطبخی باید داد تا... شکنبه‌وای بپزد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۶)

شکنج šekanj (بمِ. شکنجیدن) (قد.) ۱. ← شکنجیدن. ۲. (اِ.) آزارواذیت: برآنم که قصهٔ دردورنج خود و غدر و شکنج تو را حکایت کنم. (قاضی ۱۱۴) ○ همی‌رفت زین‌سان پُر اندوه و رنج/ تن اندر عنا و دل اندر شکنج. (فردوسی[۵] ۶۵) ۳. چین‌وشکن: مشک و عنبر در شکنج زلف او متواری [بود.] (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۰) ۴. هریک از لایه‌های روی‌هم‌افتاده: صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد/ که چون شکنج ورق‌های غنچه توبرتوست. (حافظ[۱] ۴۱) ۵. (جانوری) نوعی مار سرخ. نیز ← شکنجی: زیر خلاف تو جای مار شکنج است/ مرد که عاقل بُوَد حذر کند از مار. (فرخی[۱] ۹۴) ۶. فریب؛ مکر: از قهر خداوند همی هیچ نترسی/ زآن است که با بنده پُر از مکر و شکنجی. (ناصرخسرو[۸] ۵۳۳) ۷. نغمه؛ سرود: نعره در وی شکنج و موسیقی/ ناله در وی نوای موسیقار. (قوام‌الدین‌مطرزی: جهانگیری ۱۵۳۶/۲) ۸. هق‌هق (گریه): ز سختی گریه اندر بزش بشکست/ شکنج گریه گفتارش فروبست. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۸۹)

شکنج šekonj (بمِ. شِکُنجیدن) (قد.) ← شِکُنجیدن.

شکنجه šekanj-e (اِمصـ.) ۱. آزار دادن شدید کسی برای تنبیه یا وادار کردن او به انجام کاری: غلامانش را... پس‌از شکنجهٔ بسیار... به‌دست مرگ سپرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۰) ○ من تابه‌حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجهٔ بی‌چارگان، کشتار، و ظلم و زور می‌دیدم. (علوی[۲] ۱۵۶) ○ سیاست‌ها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست‌وپای بریدن و شکنجه‌ها. (بیهقی[۱] ۱۵۶) ۲. (اِ.) آنچه موجب ناراحتی و آزار جسمی یا روحی می‌شود؛ آزار؛ زجر؛ عذاب: او هم به زجر و شکنجهٔ زندان... عادت کرده‌بود. (آل‌احمد[۵] ۱۰۱) ○ روده‌های ما را از شکنجهٔ گرسنگی خلاص نمایید. (مسعود ۳۸) ۳. (چاپ‌ونشر) قید (مِ. ۵) ←: بگیری در شکنجه کنج دفتر/ کنی پیرازه و شیرازه درخور. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۶)

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) شکنجه (مِ. ۱) ←: آمده‌اید این‌جا که مرا شکنجه بدهید؟ (علوی[۱] ۶۱) ○ مخصوصاً تو را شکنجه می‌دادم. (هدایت[۹] ۴۰)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) • شکنجه شدن ↓: همه ازدست کارهای او شکنجه می‌بینند.

• ~ شدن (مصـ.ل.) مورد آزارواذیت قرار گرفتن: ما این‌جا بیش‌تر از همه شکنجه می‌شویم. (محمود[۱] ۳۰۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) شکنجه (مِ. ۱) ←: افکار پوچ... از هر حقیقتی بیش‌تر مرا شکنجه می‌کند. (هدایت[۱] ۱۰) ○ حبس و زنجیر و شکنجه می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۴) ○ گفتم به بتم که زلف هندوی تو دوش/ دزدیده دلم، باز بده یا بفروش ـ گفتا که شکنجه کردمش نیست مُقِر/ گفتم که درآویزش، گفت: از بن گوش. (؟: نزهت ۲۸۱)

شکنجه‌گاه š.-gāh (اِ.) محلی که در آن، اشخاص را شکنجه می‌کنند: خانه‌ای را پیدا کرده‌اند که شکنجه‌گاه [بود.] (میرصادقی[۵] ۹۳)

شکنجه‌گر šekanj-e-gar (صـ.، اِ.) آن‌که اشخاص را شکنجه می‌کند: شرح همهٔ کارهایی را که باهاش

کردند، می‌نویسد. شکنجه‌ها، اسم شکنجه‌گرها. (← میرصادقی[۱] ۱۰۰) ○ هیچ‌کس شکنجه‌گرش را دوست ندارد. (علی‌زاده ۱/۱۸۸)

شکنجی šekanj-i (صد.، منسوب به شکنج) (قد.) سرخ‌رنگ (مار): برآمد ز کوه ابر مازندران/ چو مار شکنجی و ماز اندر آن. (منوچهری[۱] ۶۶)

شکنجیدن šekanj-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکنج) (قد.) خراش دادن؛ آزار دادن؛ آسیب رساندن: رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید/ تو چند لب و زلفک بت‌روی شکنجی؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۳۸) ○ سودا به ترشیِ خویش بشکنجد مر معده را. (اخوینی ۳۷۱)

شکنجیدن šekonj-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شِکُنج) (قد.) نیشگون گرفتن. ← نیشگون • نیشگون گرفتن: می‌شِکُنجد حور دستش می‌کشد/ کور حیران کز چه دردم می‌کشد. (مولوی[۱] ۳/۳۳۶) ○ موی آن‌یکی را دزدیده می‌کشد و آن‌یکی را پنهان می‌شِکُنجد. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۶)

شکن‌دار šekan-dār (صفـ.) (قد.) دارای شکن؛ موج‌دار: اصحاب صنعت اکسیر آورده‌اند که اگر فیروزه را خُرد بسایند و بر زر شکن‌دار بدارند، شکنِ او ببَرَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۴)

شکن‌کاری šekan-kār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مغلوب و ساکت کردن کسی با طعنه، کنایه، و زخم‌زبان: نه آن تُرکم که من تازی ندانم/ شکن‌کاری و طنازی ندانم. (نظامی[۳] ۳۴۱)

شکن‌گیر šekan-gir (صفـ.) (قد.) مواج؛ متلاطم: زره‌پوشان دریای شکن‌گیر/ به فرق دشمنش پوینده چون تیر. (نظامی[۳] ۲۱)

شکنندگی šekan-ande-gi (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت شکننده؛ شکننده بودن. ← شکننده: عروس نمونهٔ کاملِ رمز و شکنندگی و شرم و لطف زنانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸)

شکننده šekan-ande (صفـ. از شکستن) ۱. دارای امکان یا احتمال شکسته شدن: از دور صدای پای اسب‌های درشکه روی یخِ شکننده شنیده می‌شد. (علوی[۱] ۵۶) ○ مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به‌نظر می‌آمد. (هدایت[۹] ۱۴) ۲. (مجاز) آسیب‌پذیر؛ ضعیف؛ ظریف: از روحیهٔ شکنندهٔ من می‌ترسید. (حاج‌سیدجوادی ۴۰۲) ○ پدرم... بنیهٔ بسیار شکننده‌ای داشت، لطمهٔ زیاد دیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ۳. دارای امکان یا نیروی شکاندن: ضربه‌ای شکننده بر هیزم زد و دو نیمش کرد. ۴. (قد.) (مجاز) کم‌کنندهٔ ارزش و بهای چیزی: نقل است یکی‌از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: تو دنیا را عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی، ذکرش نکردی، که شکنندهٔ کالا خریدار بُوَد. (عطار[۱] ۸۶) ۵. (قد.) (مجاز) آزاردهنده؛ رنج‌دهنده: مذلت مجاعت که... شکنندهٔ دل دلیران است، او را زبون و مغبون نگردانَد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

شکوا še(a)kvā [عر.: شَکویٰ] (اِمصـ.) شکایت؛ گله‌مندی. نیز ← بث ▫ بث‌شکوی، بث‌الشکویٰ: ورقهٔ... شکوای شما را... دیدم. (سیاق‌معیشت ۲۶۱) ○ أعراض مرض و بقیت بیماری را به‌هیچ نشمرده، قابل شرح و شکوا نمی‌دانم. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۶)

شکوان šekvān [از عر.] (صـ.) (قد.) گله‌مند؛ شاکی: خواجهٔ وی نالان و شکوان بودی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۹۵)

شکوائیه še(a)kvā.'iy[y]e [از عر.] (اِ.) ۱. نامه، نوشته، یا سخنی که در شکایت از کسی بیان می‌شود: باید... با چشم گریان، این شکوائیه را به مادر [برساند.] (شهری[۱] ۳۵۳) ۲. (ادبی) شعری که در آن، شاعر از روزگار و احوال خود گله و شکایت می‌کند: دیوان منظومات ایشان... شامل است [بر] قصاید و غزلیات... و شکوائیه. (راهجیری ۱۵۵)

شکوت šekvat [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) شِکوه ←: شنیدم که در حبس چندی بماند/ نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند. (سعدی[۱] ۸۵) ○ چو دولاب چه گردیم پُر از ناله و افغان؟/ چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم. (مولوی[۲] ۳/۲۲۴)

شکوخ šokux (بمـِ. شکوخیدن) (قد.) ۱. ←

شکوخیدن. ۲. (اِمصـ.) لغزش؛ خطا: **پیشم آمد بامداد آن دلبر ازراه شکوخ/ با دو رخ از شرم لعل و با دو چشم از سِحر شوخ.** (رودکی[۱] ۴۹۵)

شکوخیدن š.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکوخ) (قد.) لیز خوردن پا و بر زمین افتادن: **چو از سرکشی کرد هرسو نگاه/ شکوخید و افتاد بر خاکِ راه.** (رودکی: لغت‌نامه[۱])

شکوخیده šokux-id-e (صف. از شکوخیدن، ق.) (قد.) لیزخورده و به‌زمین‌افتاده: **چون بگردد پای او از پای‌دان/ خود شکوخیده نماند هم‌چنان.** (کسایی یا رودکی؟: صحاح ۶۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شکور šakur [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شکرکننده؛ سپاس‌گزار: **حمله آرند از عدم سوی وجود/ در قیامت هم شکور و هم کنود.** (مولوی[۱] ۲۲۶/۱) ۲. (صـ.، اِ.) پاداش‌دهندهٔ بندگان، از نام‌های خداوند: **خداوند تو شکور است... خدمت بندگان فراموشِ او نیست.** (قطب ۴۳)

شکورچی šokur-či [مغ.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) چتردار سلطنتی: **آلاتی چند می‌ساختند که تعلق به شکورچیان... دارد.** (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ چ مسکو ۵۴۴/۳: شریک‌امین ۱۵۹)

شکوف šo(e)kuf (بمـ. شکوفیدن) (قد.) ۱. ← شکوفیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شکافنده»: **قلادید در لشکر افتاده نوف/ از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف.** (اسدی[۱] ۳۷۸)

شکوفا š.-ā (صـ.) ۱. ویژگی گل یا غنچه‌ای که باز شده‌است؛ شکفته. ۲. ویژگی میوه‌ای که بعداز رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن بیرون می‌ریزد، مانند میوهٔ شب‌بو و خاکشیر. ۳. (مجاز) بارونق؛ پیش‌رفته؛ رشدیافته: **استعدادهای شکوفا، صنایع شکوفا.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. شکفته شدن؛ باز شدن: **همهٔ گل‌های باغچه شکوفا شده‌اند.** ۲. (مجاز) رونق گرفتن؛ پیش‌رفت کردن؛ رشد یافتن. ← شکوفا (مِ. ۳).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شکفته کردن: **باران بهاری گل‌ها را شکوفا کرد.** ۲. (مجاز) پرورش دادن: **استعدادهای کودک را باید با تربیت صحیح شکوفا کرد.**

شکوفان šo(e)kuf-ān (بمـ. شکوفاندن و شکوفانیدن) ۱. ← شکوفاندن. ۲. (صـ.) شکوفا (مِ. ۱ و ۲) ←. ۳. (مجاز) شکوفا (مِ. ۳) ←: صنایع شکوفان.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. شکفتن: **بهارِ زندگانی‌اش شکوفان شد.** (علوی[۳] ۵۷) نیز ← شکوفا • شکوفا شدن (مِ. ۱). ۲. (مجاز) ← شکوفا • شکوفا شدن (مِ. ۲).

شکوفاندن š.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکوفان) شکفته کردن: **[او] مشتاق است که مانند شاخهٔ جوان بهاری شکوفانده شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **یکی را می‌شکوفانَد و یکی را می‌ریزانَد و یکی را می‌رویانَد.** (احمدجام ۳۲۲)

شکوفانیدن šo(e)kuf-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شکوفان) شکوفاندن ↑: **در شام سیاه خود شکوفانید/ پیغام سپید صبح بهروزی.** (امینی: سخن‌واندیشه ۳۰۵)

شکوفایی šo(e)kuf-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. شکفته شدن: **شکوفایی گل‌ها در بهار جلوهٔ دیگری به طبیعت می‌دهد.** ۲. (مجاز) پیش‌رفت؛ رونق: **شکوفایی استعدادها، شکوفایی صنعت، شکوفایی کشاورزی.**

شکوفندگی šo(e)kuf-ande-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شکوفنده؛ شکوفنده بودن: **گیاه سبز، رمز رویندگی و شکوفندگی حیات است که ازل و ابد در آن به‌هم می‌آمیزد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۴) ۲. (مجاز) تروتازگی؛ شادابی: **گفتی همهٔ ذرات وجودش بر سکوی چاله می‌رقصید ازفرط جوانی و شکوفندگی.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸)

شکوفه šo(e)kuf-e (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های درختان میوه که معمولاً در فصل بهار

می‌شکفند: گل‌ها، شکوفه‌ها، ابرها... همه برای سرگرم کردن و خوش‌حال نگاه داشتن ما کافی بود. (مسعود ۳۲) ○ چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته‌بود که خاک او در زیر گل پنهان شده‌بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۱) ۲. (اِمص.) (مجاز) استفراغ؛ قی: اگر بوی آن به دماغش بخورَد، زیر دلش می‌زند و دچار شکوفه می‌شود. (کتیرایی ۱۰) ○ هر شرابی که دوست ساقی نیست/ جز خمار و شکوفه نفْزاید. (مولوی[۲] ۲۵۵/۲)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. ● شکوفه کردن (مِ. ۱) ←: براثر گرم شدن ناگهانیِ هوا، درخت سیب باغچهٔ ما شکوفه داده‌است. ○ درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود/ شکوفه داد و کنون اندرآمدست به‌بار. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) (مجاز) روشنی و نور دادن: شب‌روانه شکوفه دِه چو چراغ/ تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ. (نظامی[۴] ۱۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. ● شکوفه کردن (مِ. ۱) ←: هرجا او بود، خود را مانند درخت بهاری‌ای می‌دیدم که بخواهد شکوفه بزند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ۲. (مجاز) ● شکوفه کردن (مِ. ۲) ←: حالش به‌هم خورد و روی لباس‌های تازه‌اش شکوفه زد.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. گل دادن درختان میوه‌دار: نهال هلویی که پارسال کاشته‌بودیم، امسال شکوفه کرده‌است. ۲. (مجاز) استفراغ کردن: چیزی نشده. ما صد دفعه شکوفه کرده‌ایم. (← میرصادقی[۸] ۶۲) ○ گل گر به‌نوا نبود در گلشن خود/ صد برگ چرا نهاد پیرامن خود؟ ـ گر مست و خراب نیست پس بهر چرا/ پیوسته کند شکوفه در دامن خود؟ (؟: نزهت ۱۸۹)

□ به ~ **نشستن** (مجاز) ● شکوفه کردن (مِ. ۱) ←: درختان بادام... هنگامی‌که به‌شکوفه می‌نشستند، عطر آنها... واقعاً خیال‌انگیز بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۵)

شکوفه‌بار š.-bār (صفـ.) (قد.) (مجاز) اشک‌بار: چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زآنک/ میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

شکوفه‌زار šo(e)kuf-e-zār (اِ.) باغ یا بُستانی که شکوفهٔ فراوان دارد: چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زآنک/ میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

شکوفیدن šo(e)kuf-id-an (مصـ.ل.، بمِ.: شکوف) (قد.) ۱. شکفتن: نبینی که همه سال گل می‌شکوفد و تخم می‌رویَد و درخت می‌بالد؟ (احمدجام ۱۲۱ح.) ۲. (مجاز) خندان و شادمان شدن: فرستاد نزدیک کاووس‌شاه/ شکوفید از آن شاه ایران‌سپاه. (فردوسی[۳] ۳۵۱)

شکوک šokuk [عر.، جِ. شَکّ] (اِ.) (قد.) شبهه‌ها؛ شک‌ها. ← شک: این ملاحظات و شکوک... درست و معتبر است. (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ خیالاتِ عرفا جز... شکوک و شبهات... [نیست.] (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۲) ○ جماعت مسلمانان را... واجب و لازم است که... غبار شبهات و شکوک را پیرامون خاطر راه ندهند. (لودی ۱۸۱)

شکوه šekve [عر.: شکوَة] (اِمص.) ۱. گِله؛ شکایت؛ گله‌گزاری: این دیباچه متضمن شِکْوه و شکایتی بوده که مؤلف عرب از خودکرده...است. (قاضی ۱۰۰۰) ○ دو کس‌که باهم نزاع کنند و یکی دیگری را سیلی یا مشتی یا چوبی زد و به شِکْوه و شکایت رسید، از ضارب چیزی جزئی گیرند و به مضروب دهند. (شوشتری ۳۸۵) ۲. ناله؛ فغان: نغان و شِکْوه‌ای است که از حلقوم زخم‌دار ایران آزادمنش برآمده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● شِکْوه کردن ←: نتوان به فلک شِکْوه ز بیدادِ قضا برد/ از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد. (صائب[۱] ۲۰۹۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) گِله داشتن؛ شاکی بودن: می‌بینم که بعضی‌از شماها... ازاین‌که نقیر و بی‌چاره‌اید، شِکْوه دارید. (آل‌احمد[۷] ۱۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شکایت کردن؛ گِله کردن: همه‌چیز را ناشی از مشیت الاهی می‌دانست و شِکْوه کردن را گناه می‌شمرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۷) ○ حق دارد از موانع و مشکلات طاقت‌فرسا شِکْوه کند. (مستوفی ۲۲/۳)

شکوه še(o)kuh (بمِ. شکوهیدن) (قد.) ۱. ← شکوهیدن še(o)kuh-id-an. ۲. (اِ.) ترس

به‌ویژه ترس ناشی از هیبت و عظمت کسی، که آمیخته به‌نوعی احترام است: بانگ می‌زد درمیان آن گروه/ پُر همی‌شد جان خلقان از شکوه. (مولوی[۱] ۵۰/۱)

□ ~ آمدن (آوردن) ازکسی (چیزی) (قد.) ترسیدن از او (آن): هرکه به وی درنگرد از وی شکوه آورَد. (بخاری ۱۶۸) ○ شکوه آمد اندر دلش زآن سپاه/ به چشمش جهان گشت یکسر سیاه. (فردوسی[۳] ۱۳۶۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترس داشتن؛ ترسیدن: چو زآن سیل‌ها برنگشتی چو کوه/ از این قطره‌ها هم نداری شکوه. (نظامی[۷] ۱۴۹)

شکوه šokuh (اِ.) ۱. حالتی در کسی یا چیزی، که به بزرگی جلوه کند و احترام برانگیزد یا چشم‌ها را خیره سازد؛ بزرگی، حشمت، و جلال: اصفهان... درزمان صفویه بزرگ‌ترین شهر دنیا به‌شمار می‌آمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را ازدست نداده‌است. (هدایت[۲] ۶۰) ○ هیچ پادشاه به این آشکاری و شکوه و شوکت... ولی‌عهد تعیین نکرده‌بود. (قائم‌مقام ۲۰۲) ○ مسندفروز دولت، کانِ شکوه و شوکت/ برهان مُلک و ملت بونصربوالمعالی. (حافظ[۱] ۳۲۵) ۲. حالتی در شخص یا چیزی، که در بیننده ترس و ملاحظه ایجاد کند؛ هیبت؛ مهابت: شکوه و مهابت او دیو را چنان گرفت که مجال دَم زدن نیافت. (وراوینی ۲۵۲) ○ ندیدم او را نخوتی و شکوهی که بر قوّت او دلیل گرفتمی. (نصرالله‌منشی ۷۲) ۳. (بمِ. شکوهیدن) (قد.) ← شکوهیدن šokuh-id-an.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) حرمت داشتن؛ احترام داشتن: ز نادان بنالد دل سنگ و کوه/ ازیرا ندارد بر کس شکوه. (فردوسی[۳] ۲۰۳۵)

□ **به** ~ (قد.) بشکوه ←: با رتبتی تمام و لشکری آراسته و کوکبه‌ای به‌شکوه روی به نیشابور آورد. (رشیدالدین ۴۲)

شکوه‌آمیز šekve-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با گِله و شِکوه: با همان لحن شکوه‌آمیز جواب داد:... (قاضی ۱۲۶)

شکوهش šokuh-eš (اِمصـ. از شکوهیدن) (قد.) اظهار بزرگی و قدرت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بزرگی و قدرت خود را نشان دادن: [شیر] مرا دید و شکوهش کرد. نصیب خود از من خواست. (میبدی[۲] ۱۱۳)

شکوه‌مند، شکوهمند šokuh-mand (صـ.) باشکوه: مساجد، شاه‌کارهای شکوه‌مند تاریخیِ کشور هستند. ○ زن... با اندام ظریف... موجود شکوه‌مندی بود. (علی‌زاده ۲۱۵/۱) ○ بیدهای خوش‌رنگ... دریس وقار شکوه‌مند پرنجابت عمیق خویش، به خوابِ تسلیم آرام... فرورفته‌اند. (شریعتی ۶۸)

شکوه‌مندی، شکوهمندی š.-i (حامصـ.) وضع و حالت شکوه‌مند؛ شکوه‌مند بودن؛ بزرگی و جلالت: کوه دماوند، بلند و استوار... به شکوه‌مندی پدرش بود. (ترقی ۱۹۶) ○ گفت: ای فلک شکوه‌مندی/ بالاترت از فلک بلندی. (نظامی[۲] ۸۸)

شکوه‌ناک šekve-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) گله‌مند؛ شاکی: رعایا... از سلوک ناپسند او شکوه‌ناک بودند. (اسکندربیگ ۳۴۲)

شکوه‌نامه šekve-nāme [عر.فا.] (اِ.) شکایت‌نامه. ← شکایت (مِ. ۳): این داستان شکوه‌نامه‌ای است از جوروجفای پشهٔ مشرق‌زمین. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۱/۲)

شکوهنده še(o)kuh-ande (صف. از شکوهیدن) (قد.) ترسنده؛ بیم‌ناک: زحل: ترسنده، شکوهنده، بااندیشه. (بیرونی ۳۸۳)

شکوهیدن še(o)kuh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکوه) (قد.) ترسیدن: همهٔ ظالمان بشکوهند و دست‌ها کوتاه دارند. (نظام‌الملک[۲] ۴۱) ○ مرافعات، او می‌نهاد و مصادرات، او می‌کرد، و مردمان از وی بشکوهیدند. (بیهقی[۱] ۱۰۹)

شکوهیدن šokuh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکوه) (قد.) بزرگی و حشمت کسی را رعایت کردن و احترام گذاشتن به او: گهی گویند نشکوهید ما را/ زبهر آن‌که نپسندید ما را. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۵)

شکوی še(a)kvā [عر.] (اِمصـ.) شکوا ←.

شکه še(o)koh [= شکوه] (بمِ. شکهیدن) (قد.) ← شکهیدن.

شکه šokoh [= شکوه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه). شُکوه ←: **در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور/ وز جهان هیبت شمشیر تو بنشانَد شر.** (فرخی[1] ۱۴۳)

شکهان še(o)koh-ān (صـ.) (قد.) ترسان؛ هراسان: **سخن دراز شد این جای‌گه فروهشتم/ گران شد و شکهانم من از گرانی بار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: شاعران ۴۱۶)

شکه‌مند šokoh-mand [= شکوه‌مند] (صـ.) (قد.) باشکوه: **[ایشان]می‌واداشتند پیغامبر را از آن نماز گاه شکه‌مند.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۵۸۲)

شکهیدن še(o)koh-id-an [= شکوهیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: شکه) (قد.) ترسیدن: **وآن کبوتزشان ز بازان نشکهد/ باز سر پیش کبوتزشان نهد.** (مولوی[1] ۴۵۸/۱) ○ **جان عاشق نترسد از شمشیر/ مرغ محبوس نشکهد زآشجار.** (سنایی[2] ۲۰۳)

شکیات šak[k].iy[y]āt [عر.: شکّیّات، جِ. شَکّیَّة] (اِ.) (فقه) موارد شک نمازگزار در تعداد رکعت‌های نماز یا در اجرای صحیح بخش‌های دیگرِ نماز: **[کدخدا] شکیات و سهویات را به همهٔ اطفالِ ما یاد داده[است.]** (طالبوف[2] ۱۰۸) ○ **نماز و شکیات... را به او آموخته‌ای.** (میرزاحبیب ۱۶۲)

شکیب ša(e)kib (اِمصـ.) ۱. تحمل؛ بردباری؛ صبر: **بتی دل‌ربا لعبتی دل‌فریب/ بلای قرار و عدوی شکیب.** (وصال: ازصباتانیما ۴۳/۱) ○ **مکن با منِ ناشکیبا عتیب/ که در عشق صورت نبندد شکیب.** (سعدی[1] ۱۰۲) ۲. (بمـِ. شکیبیدن و شکیفتن) (قد.) ← شکیبیدن.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) صبر کردن: **بدو گفت مندیش چندان به راه/ شکیب آر تا من شوَم پیش شاه.** (اسدی[1] ۴۲۰)

○ ~ **بردن از (ز) کسی** (قد.) (مجاز) او را بی‌قرار کردن: **صنعت من بُرده زجادو شکیب/ سِحر من افسون ملایک‌فریب.** (نظامی[1] ۴۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آرامش دادن: **دادم اندیشه را به‌صبر فریب/ تا شکیبد دلم نداد شکیب.** (نظامی[4] ۱۵۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) صبر و تحمل داشتن؛ صبور بودن: **ز دیدار اینان ندارم شکیب/ که سرمایه‌داران حُسنند و زیب.** (سعدی[1] ۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • شکیب داشتن ↑: **لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟/ خرسندی عاشقان ضروری باشد.** (سعدی[4] ۶۵۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آرام‌وقرار یافتن: **کسی کو بساید عنان و رکیب/ نباید که گیرد به خانه شکیب.** (فردوسی[3] ۹۸۱)

شکیب‌آور š.-ā('ā)var (صف.) (قد.) صبور؛ شکیبا: **شکیب‌آوری رهبری تیزگام/ ستوهی‌کشی کم‌خور و پرخرام.** (اسدی[1] ۲۴۲)

شکیبا ša(e)kib-ā (صـ.) ۱. صبور؛ بردبار: **ز مرد شکیبا بپرسید شاه/ که از صبر دارد به سر بر کلاه.** (فردوسی[3] ۲۰۸۷) ۲. (ق.) با شکیبایی: **آهسته و شکیبا... به رفیقش نزدیک [شد.]** (جمال‌زاده[11] ۴۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) آرام‌وقرار گرفتن؛ آرام شدن؛ آرامش یافتن: **مگر از تنعم شکیبا شوی/ وگرنه ضرورت به درها شوی.** (سعدی[1] ۱۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آرام کردن؛ آرامش دادن: **بریزم ز تن خون ارجاسپ را/ شکیبا کنم جان لهراسپ را.** (فردوسی[3] ۱۳۵۹)

شکیبایی š.-y(')-i (حامصـ.) وضع و حالت شکیبا؛ شکیبا بودن؛ صبر؛ صبوری؛ بردباری: **او... از درد بی‌تاب شده و عنان شکیبایی ازدست داده‌بود.** (قاضی ۱۴۰) ○ **این‌قدر صبر و شکیبایی در قدرت من نیست.** (قائم‌مقام ۲۸)

☜ ○ ~ **بردن از کسی** (قد.) آرام‌وقرار او را گرفتن: **چه روی است آن‌که دیدارش ببرد از من شکیبایی؟!/ ....** (سعدی[3] ۵۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردن؛ صبر کردن: **کی شکیبایی توان‌کردن چو عقل ازدست رفت؟/ عاقلی بایدکه پای اندر شکیبایی کشد.** (سعدی[4] ۴۳۲) ○ **شکیبایی کنم چندان‌که یک روز/ درآید از درِ مِهر آن دل‌افروز.** (نظامی[3] ۲۰۵)

شکیبندگی ša(e)kib-ande-gi (حامصـ.) (قد.)

وضع و حالت شکیبنده؛ شکیبنده بودن؛ بردباری؛ صبوری: **شکیبندگی دید درمان خویش/ به تسلیمِ دولت سر افکند پیش.** (نظامی[۷] ۲۹۲)

شکیبنده ša(e)kib-ande (صف. از شکیبیدن) (قد.) صبور؛ بردبار: **زنِ پاک‌دامن‌تر از بوی مشک/ شکیبنده با من به یک نان خشک.** (نظامی[۸] ۷۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) قانع شدن: **چون شکیبنده شد در آن باره/ دل ز مردم بُرید یک‌باره.** (نظامی[۴] ۲۱۸)

شکیبیدن ša(e)kib-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکیب) (قد.) صبر کردن؛ تحمل کردن: **دل رام آن‌گهی بشْکیبد از ویس/ که از کردار بد بشکیبد ابلیس.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۸۹) ○ **اگر خود شکیبیم یک‌چند نیز/ نکوشیم و دیگر نگوییم چیز.** (فردوسی[۵] ۱۰۵)

شکیر šakir [عر.] (صـ.) (قد.) شکور؛ سپاس‌گزار: **حاکمی، هرچه تو نامم بنهی خشنودم/ جان پاک تو که جان از تو شکور است و شکیر.** (مولوی[۲] ۵/۳)

شکیفتن ša(e)kift-an (مصـ.ل.، بمـ.: شکیب) (قد.) شکیبیدن ←: **مرا پنج روز این پسر دل فریفت/ ز مِهرش چنانم که نتوان شکیفت.** (سعدی[۱] ۱۱۱) ○ **هم‌چو آتش گرم شد در کار او/ یک‌نفس نشْکیفت از دیدار او.** (عطار[۶] ۲۷۶)

شکیل šakil [عر.] (صـ.) دارای شکل زیبا و خوش‌آیند؛ خوش‌شکل: **بزهای شکیل‌تر و بارآورتر را انتخاب می‌نمودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **طاووس... جانوری است معروف، به‌غایت شکیل و نیکواندام.** (شوشتری ۳۹۰)

شکیل šekil [از عر.، ممالِ شِکال] (اِ.) (قد.) شِکال[۱] ←: **اسب [را] یک شکیل برنهاد و در مرغزار یله کرد و آن گیاه بخورد.** (ارجانی ۸۶/۵)

شکیمت šakimat [عر.: شکیمة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کبر؛ غرور: **سلطان‌شاه ازغایت شراستِ طبیعت و شدتِ شکیمت، سخن‌هایی از سنن صواب دور... می‌گفت.** (جوینی[۱] ۲۹/۲) ۲. ایستادگی و مقاومت دربرابر ظلم: **توقع این معاونت و طمع این ممانعت جز به‌قوّت عزیمت و شدت شکیمت ناصرالدین... متصور** نیست. (جرفادقانی ۱۰۱)

شگا šagā (اِ.) (قد.) شگاه ←.

شگاع 'šagā (اِ.) (قد.) شگاه ←: **یکی چرخ را برکشید از شگاع/ توگفتی که خورشید شد در شراع.** (فردوسی[۴] ۲۰۵)

شگال šagāl [= شَکال] (اِ.) (قد.) (جانوری) شغال ←: **صیاد نه هر بار شگالی ببَرَد/ افتد که یکی روز پلنگش بخورَد.** (سعدی[۴] ۸۰)

شگاله šagāle (ق.) (قد.) به‌تمامی: **گر بوزد خوش نسیم، شاخک بادام/ سیم نثارت کند درست و شگاله.** (ناصرخسرو: جهانگیری ۱۵۷۲/۲)

شگاه šagāh [= شگا = شگاع = شغا = شقا] (اِ.) (قد.) تیردان: **هم‌چون کمان کند سر کِلک وی از شکوه/ تیر عدوی مملکت شاه در شگاه.** (سوزنی: جهانگیری ۱۵۷۱/۲)

شگرد šegerd (اِ.) (گفتگو) روش و طرز عمل که شخص بر آن تسلط دارد؛ طرز عمل؛ فوت‌وفن؛ لِم: **هی بر اسب می‌زد... و چهارنعل به‌راه می‌افتاد. همهٔ اینها جزو شگردهای کار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۲) ○ **از شگردهای خانه‌داری، آشپزی، شماره‌دوزی، و پرورش گل حرف می‌زد.** (علی‌زاده ۳۴۲/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترفند زدن؛ تدبیر به‌کار بردن: **ناصر شگرد دیگری می‌زند، می‌گوید: شاید یکی از سینماهای لاله‌زار هم همین فیلم را نشان بدهند.** (دیانی ۳۲)

شگرف šega(e)rf (صـ.) ۱. عجیب؛ شگفت‌انگیز: **برای پهلوانان، حوادثی... شگرف و... غیرمترقبه پیش می‌آید.** (قاضی ۶۶) ○ **همه کارهای شگرف آورَد/ چو خشم آورَد باد و برف آورَد.** (فردوسی[۳] ۷۹۲) ۲. بااهمیت؛ مهم: **موجد تحول شگرفی در عالم ادبیات و هنر گشتند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ **پیوسته همت خود را بر کارهای بزرگ و شگرف بگمار.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۸/۱) ۳. بزرگ؛ تنومند؛ درشت: **تنها و آرام درازکشیده‌بود. دانهٔ غباری بر سینهٔ شگرف این جهان.** (فصیح[۲] ۱۱) ○ **شیخ خندید و بگفتش**

ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم ـ بس بلند و بس شگرف و بس محیط / ... . (مولوی[۱] ۴۵۳/۱) ۴. (قد.) قوی؛ نیرومند؛ توانا: شیرمردی باید این ره را شگرف / زآن‌که ره دور است و دریا ژرف ژرف. (عطار[۲] ۶۷) ○ نی‌ام چندان شگرف اندر سواری / که آرّم پای با شیر شکاری. (نظامی[۳] ۱۴۴) ۵. (قد.) خوب؛ عالی؛ نیکو: از این شگرف‌تر اندیشه نیست، درعمل آر / وگرنه ره مده اندیشه را به خاطر خویش. (؟: وراوینی ۲۱) ○ پیغمبران... بودند که سخن‌های شگرف گفتند. (احمدجام ۳۱۸) ۶. (قد.) زیبا: ثنای او به دل ما فرونیاید ازآنک / عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا. (خاقانی ۹) ○ همه موی اندام او هم‌چو برف / ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف. (فردوسی[۳] ۱۲۴)

شگرفانه š.-āne (ق.) (قد.) به‌نیکویی: با فلک ازراه شگرفی درآی / تات شگرفانه درافتد به پای. (نظامی[۱] ۱۵۳)

شگرفی šega(e)rf-i (حامص.) (قد.) ۱. زیبایی؛ حسن: گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۵) ○ کز شگرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی. (نظامی[۴] ۱۶۶) ۲. نیرومندی؛ قوّت: جوان است و با مروت و شگرفی. (بیهقی[۱] ۷۸۷)

شگفت šegeft (صـ.) آنچه موجب حیرت و تعجب شود؛ عجیب؛ حیرت‌انگیز: این کیفیت شگفت، لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷) ○ آن خایه ازجای بجهد و بالا گیرد به‌مقدار قوّت آفتاب... و این چیزی شگفت باشد. (حاسب‌طبری ۶۹) ○ بگویم همی داستانی شگفت / کز آن مرد دانا شگفتی گرفت. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

☜ ○ ~ آمدن کسی را (قد.) تعجب کردنِ او: بسی چیز دیگر نهانی بگفت / وز این آگهی، آمد او را شگفت. (فردوسی[۳] ۱۲۲۳)

● ~ داشتن (مصـل.) (قد.) تعجب کردن: تا روزوشب آینده و رونده است، از گردش حال‌ها شگفت مدار. (عنصرالمعالی[۱] ۵۱)

○ ای ~ (قد.) ای‌شگفت ←.

○ به ~ (در ~) آمدن تعجب کردن: بعضی‌از نویسندگان اروپایی... از نیروی فرهنگ ایران به‌شگفت آمده[اند.] (خانلری ۳۰۰) ○ از استعداد ریاضی او درشگفت آمد. (فروغی[۳] ۱۵۲)

○ به ~ بودن (قد.) ○ درشگفت بودن ↓: به شگفتم از آن دو کژدمِ تیز / که چرا لاله‌اش به جفت گرفت. (خسروی: شاعران ۱۷۴)

○ در ~ بودن تعجب کردن؛ متعجب شدن: آسمان چون جمعِ مشتاقان پریشان می‌کند / درشگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا. (شهریار ۱۶۳) ○ این خبر برای دسته‌ای ناگوار است. پیش خودم درشگفت بودم. (هدایت[۴] ۳۰) ○ گر کشته شوّم عجب مدارید / من خود ز حیات درشگفتم. (سعدی[۳] ۶۵۸)

○ در ~ شدن تعجب کردن: از خندهٔ ناگهانی‌ات درشگفت می‌شود. (دریابندری[۱] ۵۹)

○ در ~ (به ~) ماندن تعجب کردن: کشیشان... هم از قیافهٔ دن‌کیشوت و هم از سخنان او درشگفت مانده‌بودند. (قاضی ۷۲) ○ این خبر به حَجاج بردند. به‌شگفت بماند. (بیهقی[۱] ۲۴۱) ○ بدو ماند شاه جهان درشگفت / وز آن کودک اندیشه‌ها برگرفت. (فردوسی[۳] ۱۶۹۴)

شگفت‌آفرینی š.-ā('ā)farin-i (حامص.) انجام کاری که تعجب برانگیزد: هر عملِ [این وسیله]... شگفت‌آفرینی‌های زیادتری را موجب می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۴/۱)

شگفت‌آور šegeft-ā('ā)var (صف.) شگفت‌انگیز ←: او... مردی را دید که با چالاکی شگفت‌آوری... می‌رفت. (قاضی ۲۲۳) ○ شگفت‌آور می‌نمود که رقیه روی طاس به‌خود می‌پیچد... و غمزه می‌آید. (علوی[۳] ۴۷)

شگفتا šegeft-ā (شجـ.) عجیب است؛ عجبا: شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته‌اند. (نفیسی ۳۸۲)

شگفت‌انگیز šegeft-a('a)ngiz (صف.) آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت‌آور؛ عجیب؛ عجیب‌وغریب: خاطرها... ما را به... دنیایی می‌بَرند

که... شگفت‌انگیز و غریبه می‌نماید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ وقایع شگفت‌انگیز زندگی قهرمانان حادثه‌جو... در این قلمرو وسیع ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب[۳] ۸-۹)

شگفت‌زدگی šegeft-zad-e-gi (حامص.) وضع و حالت شگفت‌زده؛ شگفت‌زده بودن؛ تعجب: شگفت‌زدگی او وقتی بیش‌تر شد که فهمید آنها همهٔ راه را پیاده آمده‌اند.

شگفت‌زده šegeft-zad-e (صم.) ۱. متعجب؛ همراه‌با تعجب: از دور خیره نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت. (نفیسی ۳۸۸) ۲. (ق.) همراه‌با تعجب؛ متعجبانه: باغبان... شگفت‌زده زل زد توی صورت شهرام. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) تعجب کردن؛ متعجب شدن: با دیدن این صحنه همه شگفت‌زده شدیم.

• ~ **کردن** (مصم.) باعث شگفتی شدن؛ متعجب کردن: ورود او به مجلس، همه را شگفت‌زده کرد.

شگفت‌کاری šegeft-kār-i (حامص.) (قد.) شگفت‌آفرینی ←: یا دشمن جان من شدستی؟/ ای شب بنِه این شگفت‌کاری. (نیما: ازصباتانیما ۲/۴۷۱)

شگفتن šegeft-an (مصل.، بمـ.: ؟) (قد.) تعجب کردن: شگفتم من از کار دیو نژند/ که هرگز نخواهد به من جز گزند. (فردوسی[۳] ۱۱۴۸)

شگفتی šegeft-i (حامص.) ۱. تعجب؛ حیرت: با شگفتی بی‌اندازه... می‌دیدم... درکمال سلامتِ تن می‌بلشم. (شهری[۲] ۳۲۳/۱) ○ این شگفتی مردمان را بدان همی‌آید ازاین‌که چنین نیست که ایشان همی گمان بَرَند. (ناصرخسرو[۳] ۱۷۱) ۲. عجیب بودن؛ شگفت‌انگیز بودن: هرگز رقصی به آن زیبایی و شگفتی ندیده‌است. (قاضی ۷۸۰) ۳. (اِ.) (قد.) آنچه موجب تعجب می‌شود؛ چیز شگفت‌انگیز: بسی گشتم در این خرگاه شش‌طاق/ شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. (نظامی[۳] ۴۹) ○ درآرزوی آنکه ببینی شگفتی‌ای/ بر منظری نشسته و چشمت به پنجره. (ناصرخسرو[۸] ۴۲۲) ○ که چونین شگفتی نبیند کسی/ وگر در زمانه بمانَد بسی. (فردوسی[۳] ۱۲۴۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصل.) (قد.) تعجب کردن: بگفت: ار پلنگم زبون است و مار/ وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار. (سعدی[۱] ۴۱)

• ~ **گرفتن** (مصل.) (قد.) تعجب کردن: بگویم همین داستانی شگفت/ کز آن، مرد دانا شگفتی گرفت. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

• ~ **ماندن** (مصل.) (قد.) تعجب کردن: شگفتی ماند از آن نیرنگ‌سازی/ گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی. (نظامی[۳] ۶۳)

• ~ **نمودن** (مصل.) (قد.) تعجب کردن: امیر بسیار بخندید و شگفتی‌ها نمود. (نظامی‌عروضی ۶۴) ○ کسرا و حاضران شگفتیِ عظیم نمودند و به همت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (نصرالله‌منشی ۳۶)

▫ **در ~ (اندر ~) ماندن** (قد.) تعجب کردن: چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند/ ز گفتار او درشگفتی بماند. (فردوسی[۳] ۱۵۹۵) ○ از آن نامه اندرشگفتی بماند/ فرستاد و ایرانیان را بخواند. (فردوسی[۳] ۲۲۳۵)

شگفتیدن šegeft-id-an (مصل.، بمـ.: ؟) (قد.) تعجب کردن: چو افراسیابش به هامون بدید/ شگفتید از آن کودک نارسید. (فردوسی[۳] ۲۷۰)

شگن šogon [= شگون] (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) شگون ←: ماه و زهره خیره بین از حسنشان/ مشتری از رویشان گیرد شگن. (مولوی: جهانگیری ۱۵۷۴/۲)

شگوم šogum (اِ.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) شگون ←

☜ • ~ **داشتن** (مصل.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) شگون داشتن. ← شگون • شگون داشتن: محال است در میهمانی اول بعداز عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شگوم ندارد؟! (جمال‌زاده[۵] ۱۰۴/۲)

شگون šogun (اِ.)(فرهنگ‌عوام) حالتی در چیزی یا روی‌دادی که موجب اتفاقی خوب می‌شود یا برکت می‌آورَد؛ فال نیک: آخوند... برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند. (هدایت[۹] ۵۹) ○ همگی گرفتن [عیدی] را ولو پنج دانه بود، شگون دانسته و نظری به ارزش آن نداشتند. (مستوفی ۳۶۳/۱)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) فرخنده و مبارک بودن؛ خوش‌یمن بودن: انشاءالله مبارک باشد. خیلی هم شگون دارد. (← میرصادقی[1] ۳۷) ○ قتل پادشاهان شگون ندارد. (مروی ۴۵۳)

شگون‌بختی š.-baxt-i (حامص.) (قد.) خوش‌اقبالی: خوشا بخت همایون‌فال مرغی کز شگون‌بختی/ کند تا سر برون از بیضه، در چنگالِ باز افتد. (فیاض‌لاهیجی ۴۳۳)

شل šal [عر.: شلّ] (بمِ. شلیدن) ۱. (گفتگو) ← شلیدن. ۲. (صـ.) ویژگی آنکه پا یا دستش ازکارافتاده باشد: منظرهٔ هزارها مریض، شَل، افلیج... درنظرمان مجسم می‌شود. (مسعود ۴۰) ○ پای دور فلک و دست قضا/ لنگ در تربیت خصمت و شَل. (انوری[1] ۲۹۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) لنگیدن: [مرد] قدش کوتاه بود و شَل می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) معیوب شدن یا ازکار افتادن پا یا دست کسی: از وقتی خورده زمین، شَل شده‌است. ○ دست آن‌کس‌که قصد ضرب وی‌کرده‌بود، شَل شد. (جامی[8] ۵۱۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) پا یا دست کسی را معیوب کردن یا ازکار انداختن: این خیلی بی‌سابقه بود که پادشاهی به‌قدرت برسد و اولاد و احفاد پادشاهان قدیم‌تر را به‌سیخ نکشد و شَل و کور نکند. (پارسی‌پور ۲۲۷)

□ ~ وپل (گفتگو) شَل (مِ. ۲) ←: چندتا آدم شل‌وپل درگوشهٔ خیابان به‌چشم می‌خوردند.

□ ~ وپل شدن (گفتگو) • شَل شدن ←: سوزش زخم... کُشنده‌تر است از... له شدن و شل‌وپل شدن. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۲) ○ به جنگشان می‌فرستادند تا خوب شل‌وپل بشوند و پدرشان درآید. (هدایت[6] ۱۵۳)

□ ~ وپل کردن (گفتگو) • شَل کردن ←: این سنگ... یکی از ما را شل‌وپل می‌کند. (دریابندری[3] ۳۴۰) ○ زیر مشت‌ولگد می‌انداخت و شل‌وپلشان می‌کرد. (شاملو ۵۶)

شل šel [سنسـ.] (اِ.) (قد.) نیزهٔ کوچک: شِل و زوبین که چون بیندازند، اگر کاری نیاید، به شمشیر جنگ کنند. (فخرمدبر ۲۶۰) ○ حربه و شِل دربر بهرام خربط‌سوز نِه/ زخمه و مل در کف ناهید بربط‌ساز دِه. (سنایی[2] ۵۹۱)

شل šol (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اجزای آن محکم به‌هم نچسبیده‌است و استحکام ندارد؛ مقِ. محکم: پیچ و مهره‌های شُل را سفت کن. ۲. (مجاز) فاقد توانایی و لیاقت در انجام دادن کارها: ازبس‌که آدم شُل و وارفته‌ای بود، هیچ کاری را نمی‌توانست به‌درستی انجام دهد. ۳. رقیق یا آبکی: آش شُل. ۴. (مجاز) بی‌حال؛ بی‌رمق: خمیازهٔ شُلی کشید و گفت:... (آل‌احمد[7] ۱۲۳) ۵. (ق.) (مجاز) با بی‌حالی و بی‌رمقی: شُل و بی‌حال افتاد روی پای مادر. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۴) ○ شُل و وارفته راه می‌آمد. (آل‌احمد[4] ۶۲) ۶. سست؛ بدون استحکام: گره روسری‌اش را شُل بسته‌است.

□ ~ آمدن درکاری (گفتگو) (مجاز) دنبال آن را نگرفتن؛ پافشاری نکردن در آن: تو خودت شُل آمدی وگرنه می‌توانستی قبول شَوی.

• ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • شُل گرفتن (مِ. ۱) ←: خیلی شُل دادی! هیچ‌کس از تو حساب نمی‌بَرَد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کم شدن استحکام یا چسبندگی اجزای چیزی: تمام پیچ‌ومهره‌های این دستگاه شُل شده‌است. ۲. (مجاز) بی‌رمق و بی‌حال شدن: ازشدت گرسنگی، دست‌وپایم شُل شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) باز کردن یا سست کردن چیزی: گره طناب را شُل کن.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) سخت‌گیری نکردن؛ سستی نشان دادن: شما خودتان ازابتدا شُل گرفتید و سبب جسارت او شدید. ۲. (قد.) باتلاقی و گِل‌ناک شدنِ زمین به‌سبب آب زیاد: کنج [را]... در صحرا زراعت نمایند که شُل نگیرد، و رسیدن آن اول سنبله است. (ابونصری ۹۲)

□ ~ وشوفته (گفتگو) ژولیده و آشفته: عمامهٔ تاجرانه... را به عمامهٔ چلوار قدری بزرگ‌تر و

شل‌وشوفته‌تر مبدل می‌سازم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۱/۱)

▫ **~وشید** (گفتگو) (مجاز) سست و بی‌حال: با این عضلات شل‌وشید آیا ممکن است تن به کار دهیم؟ (مسعود ۳۸)

▫ **~وول** (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌حال و بی‌رمق: شل‌وول و بی‌کاره و بی‌هنر... بود. (شهری[۳] ۲۷۱) ۲. وارفته: یک سید ایرانی با عمامهٔ شل‌وول داشت تبلیغ می‌کرد. (آل‌احمد[۲] ۴۷) ۳. با بی‌حالی و بی‌رمقی: شهرام، شرمنده و شل‌وول غلتی زد روی چمن. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹)

شلاب š.-āb (اِ.) (گفتگو) آبی که براثر ذوب شدن برف ایجاد شده‌است: قطرات باران و شلاب و دانه‌های برف، سرورویم را آب‌چکان کرده، از اندامم سرازیر شده‌بود. (شهری[۳] ۲۰۲)

شلابه šallābe (اِ.) شَرّابه ←.

شلافگی šallāfe-gi [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بی‌شرمی؛ بی‌حیایی. نیز ← شلافه.

☜ • **~کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌حیایی کردن؛ بی‌شرمی کردن: به مفتشین دستور دادم که هروقت زنی خیلی شلافگی کرد... مواظب او باشند. (مستوفی ۵۰۰/۲)

شلافه šallāfe [عر.: شَلّافَة] (صـ.) (گفتگو) بی‌شرم؛ بی‌حیا (بیش‌تر دربارهٔ زنان گفته می‌شود): زن‌های عرافه و شلافه را به هفت‌خط بزرگ‌پا تعبیر می‌کردند. (مستوفی ۳۹۰/۲ح.)

شلاق šallāq [تر.] (اِ.) تسمه‌ای چرمی معمولاً با دستهٔ چوبی، که برای رام کردن و راندن چهارپایان به‌ویژه اسب یا کتک زدن و شکنجهٔ کسی به‌کار می‌رود؛ تازیانه: اسب، قدرتِ کشیدن ندارد. زیر شلاق پیچ‌وتاب می‌خورَد. (محمود[۲] ۵۶) ○ او را... ضرب‌وشتم و چوب و شلاق... رسید. (کلانتر ۷۹)

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) ضربه خوردن به‌وسیلهٔ شلاق؛ کتک خوردن با شلاق: رعایا... به زجر و چوب محصلان تن دردادند و کتک و شلاق بسیاری خوردند. (کلانتر ۲۰)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) ضربه زدن با شلاق: می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند. (علوی[۲] ۱۱۷)

▫ **~ کشیدن به جانِ کسی** (گفتگو) (مجاز) به‌سختی او را با شلاق تنبیه کردن: [او] شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه. (هدایت[۹] ۶۱)

▫ **به ~ بستن** • شلاق زدن ←: روسیه... عزیزان ما را به شلاق و تازیانه می‌بندد. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۵۱)

شلاق‌زنان š.-zan-ān [تر.فا.فا.] (اِمصـ.) ۱. عمل شلاق زدن: صحنهٔ شلاق‌زنان یا ترکه‌زنان... خالی از هیجان نبود. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ۲. (قـ.) درحال شلاق زدن: [او] قاطرهای خود را شلاق‌زنان به‌جلو راند. (قاضی ۶۷۵)

شلاق‌کاری šallāq-kār-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) شلاق زدن.

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. شلاق زدن: خواهر شاه را برای این عمل منافی عفت شلاق‌کاری [نمود.] (مستوفی ۱۶/۱) ۲. (مجاز) شرمنده کردن. ← شرمنده • شرمنده کردن (مِ. ۲): شلاق‌کاری کردید، راضی به زحمت شما نبودیم.

شلاق‌کش šallāq-ke(a)š [تر.فا] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تند: پاییزِ رشت و باران‌های شلاق‌کش دوسه‌روزه‌اش درپیش بود. (به‌آذین ۲۵۲) ۲. (قـ.) با عجله؛ با سرعت: شلاق‌کش خود را به‌این‌جا [می‌رسانند.] (جمال‌زاده[۶] ۵۲) ○ به گردن یکی از گوسبندها سوار می‌شد و شلاق‌کش می‌تازاند. (هدایت[۶] ۱۲۳)

شلاقی šallāq-i [تر.فا] (صنـ.، منسوب به شلاق، قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شلاق‌کش (مِ. ۲) ↑: شلاقی خودم را می‌رساندم به کلاس. (میرصادقی[۳] ۹۳) ○ ده دقیقه به ده دقیقه ماشین می‌ایستاد. بعد شلاقی راه می‌افتاد. (آل‌احمد[۲] ۲۱) ۲. تند؛ باشدت: باران شلاقی می‌بارد. (← گلاب‌دره‌ای ۴۳۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شلاق زدن: شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه و او را خوب شلاقی می‌کرد. (هدایت[۹] ۶۱)

شلاک šellāk [انگ.: shellac] (اِ.) (فنی) پوشش

لاکیِ عایق و قهوه‌ای‌رنگ روی سیم‌های مسی، که برای سیم‌پیچی موتورهای برقی به‌کار می‌رود؛ شارلاک.

شلال šalāl (صـ.) (گفتگو) صاف، لَخت، و براق: **موهای شَلال بلندش انگار گلابتون اصل بود.** (دانشور ۱۲۵) ○ **شیفتهٔ آن موهای سیاه و شَلال مینا شدم.** (گلشیری[1] ۱۲۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را جنباندن و با ناز و اداواطوارِ راه رفتن: **دختر! این‌قدر شَلال نده. برو در گوشه‌ای بنشین.** (فرهنگ‌معاصر)

شلال šelāl (اِ.) درخیاطی، نوعی دوخت که در آن، نخ، یک‌درمیان از پشت‌وروی پارچه می‌گذرد.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) به‌صورت شِلال دوختن: **یک ردیف شِلال بزنید و کمی کیس دهید.**

شلال‌دار šalāl-dār (صف.) (گفتگو) شَلال ←: **دیگری موهایش بلند و شلال‌دار و به‌اصطلاح براق... بود.** (مستوفی ۳/۳۱۰)

شلال‌دوزی šelāl-duz-i (حامص.) دوختن به‌صورت شِلال.

شلان šal-ān [عر.فا.] (ق.)

□ ~ ~ (گفتگو) درحال لنگیدن؛ لنگان‌لنگان: **گل‌مریم با ترس، شلان‌شلان آمده‌بود.** (فصیح[2] ۲۲۹) ○ **شلان‌شلان... نزدیک می‌شود.** (جمال‌زاده[18] ۸۹)

شلاین šalāyen [تر.، = شلایین] (صـ.) (قد.) شلایین ↓: **خار این وادی شلاین‌تر ز خون ناحق است/ از علایق، چیدن دامانِ رغبت سهل نیست.** (صائب[1] ۶۵۱)

شلایین šalāy-in [تر.، = شلاین] (صـ.) (قد.) سخت درگیرنده؛ بسیار گرفتارکننده: **تا به آن حسن شلایین سروکار است مرا/ دست بر هرچه زنم دامن یار است مرا.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

شل‌بازی šol-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) شُل گرفتن. ← شُل • شُل گرفتن (مـِ ۱): **شل‌بازی تو باعث جسارت او نسبت‌به همه شده‌است.**

شلپ šelep[p] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد یا افتادن چیزی در آب و مایعات دیگر، یا صدایی که از برخورد چیزی پهن به زمین، یا لب‌ها به‌هم هنگام بوسیدن ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **شلپ... گربه، ماهی حوض را گرفت و بالای دیوار پرید.** (میرصادقی[5] ۴۳) ○ **یک‌هو غش می‌کرد و شلپ می‌افتاد به زمین.** (شریعتی ۲۳۷)

□ ~ ~ (گفتگو) شلپ (مـِ ۱) ←: **صدای شلپ‌شلپ دم‌پایی‌های چوبی‌اش درطول حیاط به‌گوش رسید.** (پارسی‌پور ۵۷) ○ **مثل‌این‌که کسی در آب دست‌وپا می‌زد. صدای شلپ‌شلپ، همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد.** (هدایت[4] ۸۲)

□ ~ ~ **بوسیدن** (گفتگو) به‌طور صدادار و پیاپی بوسیدن: **تا به‌هم رسیدند، شروع کردند شلپ‌شلپ هم‌دیگر را بوسیدن.**

□ ~[و]**شلوپ** (گفتگو) شلپ (مـِ ۱) ←: **جز شلپ‌شلوپ رخت‌ها صدایی به‌گوش نمی‌رسید.** (علی‌زاده ۲/۲۶) ○ **ناگهان صدای شلپ‌وشلوپ آب به‌گوشم رسید.** (جمال‌زاده[4] ۲/۴۵)

شلپ‌شلپ‌کنان šelep-šelep-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال ایجاد کردنِ صدای شلپ. ← شلپ: **زن‌ها... پایشان توی آب جو لغزید همان‌طور شلپ‌شلپ‌کنان خودشان را به او رساندند.** (به‌آذین ۲۱۱)

شلپوی šalpuy (اِصو.) (قد.) صدای پا: **توانگر به‌نزدیک زن خفته‌بود/ که در خواب شلپوی مردم شنود.** (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

شلتاق ša(e)ltāq [تر.] (اِمصـ.) ۱. زورگویی: **این شلتاق است، والّا میوه‌جات گمرک ندارد.** (حاج‌سیاح[1] ۶۷) ○ **رفع شر و شلتاق تُرک‌ها را از من بکنید.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۹) ○ **نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید همی/ جان بده خواجو! دلم گوید که شلتاقش نگر.** (خواجو ۲۷۲) ۲. غوغا؛ همهمه: **از خطای عارضش هر روز حکمی می‌رسد/ دوستی با ترکمانان مایهٔ شلتاق شد.** (سنجرکاشی: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) زور گفتن؛ زورگویی کردن: **ز ناقهٔ دل مظلوم بر تو می‌لرزم/ که تُرکِ چشم تو**

بسیار می‌کند شلتاق. (شانی‌تکلو: آنندراج)

شلتوک šaltuk (اِ.) (گیاهی) شالی (مِ. ۱) ←: [او] برای مرغ‌وخروس‌ها شلتوک می‌ریخت. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۴) ○ نه‌هزار تومان... بازیافت نمود که به‌عوض غله و شلتوک می‌دهم. (کلانتر ۱۹)

شلتوک‌کار š.-kār (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) شالی‌کار ←.

شلتوک‌کاری š.-i (حامصـ.) (کشاورزی) شالی‌کاری ←: من که شلتوک‌کاری را موقوف نمودم، دیگر مواجب استاد شریف را برای چه به‌خرج آورده‌اید؟ (سیاق‌معیشت ۳۶۵) ○ قریهٔ جلو... صیفی و شلتوک‌کاری نداشت. (کلانتر ۶۶)

شلتوک‌کوبی šaltuk-kub-i (حامصـ.، اِ.) (کشاورزی) شالی‌کوبی ←.

شلجم šaljam [معر. از فا.: شلغم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلغم ←: در خلوت خود نشسته، جزر و شلجم پاک می‌کرد. (افلاکی ۸۲۱) ○ خیار و تره‌ها و شلجم [در خواب،] جملت غم‌واندوه بُوَد. (بحرالفوائد ۴۱۹)

شلجمی š.-i [معر.فا.، = شلغمی] (صنـ.، منسوب به شلجم) ۱. (ریاضی) سهمی ←. ۲. (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو: [انواع] کدو:... صیادی، طرفه‌کدو،... شلجمی. (ابونصری ۱۴۰)

شلختگی še(a)laxte-gi (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت شلخته؛ شلخته بودن؛ بی‌نظمی: با شلختگی تخته را پاک کرده‌است. (دیانی ۴۶) ○ بقال دِه... به شلختگی سیم‌کشی می‌کرد. (آل‌احمد[۶] ۱۹۹)

شلخته še(a)laxte (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که در کارهایش نظم و ترتیب ندارد؛ بی‌نظم و ترتیب: او... بدخلق و شلخته و مردم‌گریز [بود.] (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ نماز می‌خوانَد... جانماز را جمع نمی‌کند... عروس شلختهٔ این‌جوری نمی‌خواهم. (دانشور ۱۹) ۲. ویژگی آن‌که ازنظر اخلاقی بی‌بندوبار و بی‌ملاحظه است: این پسره... برای همان لکاته‌ها و شلخته‌ها... خلق شده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۶۹) ○ این شلخته‌های خیابانی... از آن دخترهای قلابی و حقه‌بازند. (مسعود ۱۰۷) ۳. (قـ.) با بی‌نظمی: من شلخته لباس نمی‌پوشم، اما تحمل شق‌ورق پوشیدن را هم ندارم. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۱)

شلخته‌بازی š.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) شلختگی ←: از این شلخته‌بازی‌ها [و] ولنگاری‌ها... نفرت داشتم. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۷)

شلخو šalaxu [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ □ رنگ شلخو.

شل‌شل‌زنان šal-šal-zan-ān [عر.عر.فا.فا.] (قـ.) (گفتگو) شلان‌شلان. ← شلان □ شلان‌شلان: [او] شل‌شل‌زنان خواست از پله بپرد توی ایوان. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰)

شل‌شلکی šol-šol-aki (قـ.) (گفتگو) (مجاز) با سستی و بی‌حالی: آن‌قدر شل‌شلکی حرف زد که حوصله‌ام را سر برد.

شلغم šalqam (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ای به‌رنگ سفید با لکه‌های بنفش یا کاملاً سفید که مصرف خوراکی و دارویی دارد: یک زارع خوش‌بخت کسی بود که علاوه‌بر مقداری جو... مقداری شلغم و هویج... هم داشته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۳۳) ○ در بیابان فقیر سوخته را/ شلغم پخته بِه که نقرهٔ خام. (سعدی[۲] ۱۱۵) ○ باقلی بسیار غذا بُوَد و نفاخ... و شلغم هم براین‌قیاس بُوَد. (اخوینی ۵۱۰ح.) ۲. گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ شب‌بوست.





□ ~ فرنگی (~فرنگی) (گیاهی) سیب‌زمینی ترشی. ← سیب‌زمینی □ سیب‌زمینی ترشی.

شلغمی š.-i (صنـ.، منسوب به شلغم) ۱. به‌شکل شلغم: آیا خاطرت هست چه کلهٔ شلغمی‌شکلی داشت؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که شلغم پخته می‌فروشد: خوراکی‌فروش‌ها... بساط کرده[اند]... مانند... آش‌رشته‌ای... شلغمی. (شهری[۲] ۳۴۴/۲)

شلف šalf (صـ.، اِ.) (قد.) روسپی؛ زن بدکاره:

آن‌که زحمدان خوشگوار و لطیفش/ کنده و شلف آرزو برند و خرانبار. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شلفیه šalf-iy[y]e [قا.عر.] (اِ.) (قد.) آلت تناسلیِ زن. نیز ← الفیه[۲] (مِ. ۱).

شلک šalk (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو (مِ. ۱) ←: درازپای چو لک‌لک سیاه‌چرده چو شَلک/ ورا نه مال و نه مُلک و ورا نه خویش و تبار. (سوزنی: جهانگیری ۱۶۲۶/۲)

شلک šelk [= شلکا] (اِ.) (قد.) شلکا (مِ. ۲) ←: از معدلتش ظالم بی‌کار بمانده/ هم‌چون خر لنگی که بُوَد در رهِ پرشِلک. (شمس‌فخری: جهانگیری ۱۶۲۶/۲)

شلکا šelkā (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) لایه‌ای از رسوبات گِل‌مانند در کف اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها که عمدتاً از اسکلت جان‌داران زیردریایی ساخته شده‌است. ۲. (قد.) گِل چسبنده و سیاه: چو کُرد آرند کردارت به محشر/ فرومانی چو خر به‌میان شلکا. (رودکی[۲] ۱۶۲)

شل‌کن‌سفت‌کن šol-kon-seft-kon (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) آسان‌گیری و سخت‌گیری: با شل‌کن‌سفت‌کن نمی‌شود کشور را اداره کرد. کشور انضباط می‌خواهد.

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قبول کردن و سپس رد کردن امری: این‌قدر شل‌کن‌سفت‌کن درنیاور و زودتر تصمیم بگیر.

شلکی šol-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. رقیق؛ آبکی: غذای شلکی. ۲. (ق.) به‌سستی: گره را خیلی شلکی بسته‌بود تا راحت باز شود.

شلم šalam (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلغم ←.

شلم šelem [فر.: chelem، از انگ.: slam] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

شلماب šalam-āb (اِ.) (قد.) نوعی مشروب الکلی که از گندم تهیه می‌شد: ایدر یکی شرابی کنند از ارزن... معده را ضعیف کند و بر سر معده دیر بماند و ترش گردد، و باز از جو فقاع کنند و از گندم شلماب. (اخوینی ۱۶۸)

شلم‌شوربا šalam-šur-bā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) درهم‌برهم: اوضاع شلم‌شوربایی است. کسی به کسی نیست. ○ این عمامهٔ شلم‌شوربا را از سرت بردار، یک کلاه‌نمدی بگذار. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) درهم‌برهم شدن؛ به هم ریختن: بدجوری اوضاع شلم‌شوربا شده! ○ درِ تجدید و تجدد وا شد/ ادبیات شلم‌شوربا شد. (ایرج ۱۲۲)

شلمک šalmak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از تیرهٔ گندمیان و از گیاهان مراتع، دارای خوشه‌های کوچک.

شلنگ še(a)lang (اِ.) (گفتگو) قدم بلند: با سه‌تا شلنگ، خود را به در رساند. (آل‌احمد[۶] ۱۰۳) ○ با یک شلنگ دوشِ‌به‌دوشِ زن رسید. (مسعود ۱۷)

• ~ انداختن (مصـ.ل.) (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم راه رفتن: رئیس شهربانی... شلنگ می‌اندازد و می‌رانَد به‌طرف درِ شهربانی. (محمود[۱] ۲۷۹)

• ~ برداشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) • شلنگ انداختن ↑: بابا شلنگ برداشت طرفش. (← چهل‌تن[۱] ۲۲) ○ صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ/ .... (عشقی ۳۰۵)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) • شلنگ انداختن ←: آن‌جاکه به چرخ است مه از زخم تلنگ/ آتش زند از شوق در آن راه شلنگ. (؟: قطب ۵۴۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) • شلنگ انداختن ←: راه بیابان درپیش گرفتیم. شلنگ می‌کردیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۶۲/۱)

□ ~ وتخته (گفتگو) (مجاز) شلنگ‌تخته ←.

شلنگ šelang [از آلمـ.؟] (اِ.) شیلنگ ←: رفت و شلنگ آب را برداشت. (ترقی ۱۳۱)

شلنگ šeleng [انگ.] (اِ.) شیلینگ[۱] (مِ. ۱) ←: دولت انگلیس... یک قدم درراه معارف این مملکت نپیموده و یک شلِنگ دراین‌راه خرج ننموده‌است. (مستوفی ۸۰/۳)

شلنگ‌انداز še(a)lang-a('a)ndāz (ق.) (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم: شلنگ‌انداز ازروی

کاسه‌های لخت و کبودِ زانوهایش پریدم. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳) ○ سرگرد... شلنگ‌انداز به‌دنبالش هجوم می‌آورد. (محمود[1] ۴۶)

شلنگ‌اندازان š.-ān (ق.) (گفتگو) شلنگ‌انداز ↑: باغبان شلنگ‌اندازان به‌طرفش می‌آمد. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۰) ○ زنی شلنگ‌اندازان پیش [دوید.] (مسعود ۲۹)

شلنگ‌اندازی še(a)lang-a('a)ndāz-i (حامص.) (گفتگو) ۱. عمل شلنگ انداختن: به‌جز هرزه‌گردی و شلنگ‌اندازی، کار تو در این دنیا چیست؟ (جمال‌زاده[2] ۵۷) ۲. جست‌وخیز کردن هنگام رقصیدن یا راه رفتن: در محوطهٔ کوچکی که برای رقص اختصاص داده‌اند، چند نفر به شلنگ‌اندازی مشغولند. (مسعود ۱)

شلنگ[و] تخته še(a)lang[-o]-taxte (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) جست‌وخیز: همه... رقص‌کنان به جست‌وخیز و شلنگ‌وتخته مشغولند. (جمال‌زاده[5] ۱۲۷/۱)

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. جست‌وخیز کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن: خودشان... در یک مجلس رقاصی باهم شلنگ‌تخته انداختند. (دانشور ۱۹) ○ چه اتاق گل‌وگشادی. خوب شلنگ‌تخته می‌انداختی، رقص و مهمانی. (علی‌زاده ۸۴/۱) ۲. راه رفتن با قدم‌های بلند و نامنظم: از صبح تا شب توی خیابان‌ها شلنگ‌تخته می‌اندازد.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • شلنگ‌تخته انداختن (مِـ ۲) ↑: یک تکه پارچه را بهانه می‌کند، پا می‌شود به شلنگ‌تخته زدن توی کوچه‌محله‌ها. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

شلنگ[و] تخته‌اندازان š.-'andāz-ān (ق.) (گفتگو) (مجاز) شلنگ‌زنان ↓: همه شلنگ و تخته‌اندازان به‌طرف درِ مدرسه هجوم می‌بریم. (دیانی ۲۹) ○ دوسه تن... شلنگ‌وتخته‌اندازان مانند مؤمنینِ دیربه‌مسجدرسیده... خود را به صف جماعت می‌رسانند. (جمال‌زاده[5] ۳۰۲/۱)

شلنگ‌زنان še(a)lang-zan-ān (ق.) (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم: زنکی... از سر دوش مردها شلنگ‌زنان می‌رفت به‌طرف حَجَر. (آل‌احمد[2] ۱۶۹)

شلوار šalvār (اِ.) لباسی که دارای دو پاچه است و از کمر تا قوزک پا را می‌پوشانَد: شال ابریشمیِ الوان به کمر بسته‌بود، شلوارش هم گشاد... بود. (مشفق‌کاظمی ۸۳) ○ مسکینان را شلواری و پیراهن از آن می‌سازم که تا دعایی کنندم. (افلاکی ۲۴۹)

☜ ▫ ~ **از پایِ کسی بیرون (برون) کردن** (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ شلوار کسی را درآوردن ←: ور درآرد کبوتری به‌کنار/ کند از پای او برون شلوار. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۵۹۸/۲)

▫ ~ِ **خود را خراب کردن** (گفتگو) به خود ادرار کردن، و به‌مجاز، به‌شدت ترسیدن. نیز ← زرد • زرد کردن (مِـ ۱ و ۲): [بچه‌ها] از هیبت معلم، اکثر اوقات شلوارشان را خراب کرده، مانند جوجه‌کبوتر می‌لرزند. (مسعود ۱۲۹)

▫ ~ِ **سندبادی** نوعی شلوار از پارچهٔ شُل و لَخت که قسمت بالای آن گشاد است و در پایین تنگ می‌شود.

▫ ~ِ **شکاری** شلواری که قسمت بالای آن، زائدهٔ خمیده‌ای دارد و قسمت پایینش کاملاً به ساق پا می‌چسبد: [او] شلاق بلندی در دست... با... شلوار شکاری وارد عرصهٔ تماشا می‌گردید. (جمال‌زاده[16] ۱۲۵)

▫ ~ِ **کُردی** نوعی شلوار که قسمت بالای آن بسیار گشاد است و در قسمت مچ تنگ می‌شود.

▫ ~ِ **کسی دوتا شدن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن وضع مالیِ او: از وقتی شلوارش دوتا شده‌است، رفتارش عوض شده.

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌آبرو کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: با عصبانیت به او گفت: اگر یک‌بار دیگر از این غلط‌ها بکنی، شلوارت را درمی‌آورم.

▫ ~ **گرو کردن** (قد.) (مجاز) بسیار بی‌چاره شدن: خواب از شبِ او مرده شلوار گرو کرده/ کس

نیست در این پرده تو پشت که می‌خاری؟! (مولوی[۲] ۲۸۹/۵)

▫ ~ِ **لوله‌تفنگی** نوعی شلوار که از بالا تا پایین بسیار تنگ است: [او] **پیرهن کوتاه و شلوار تنگ لوله‌تفنگی می‌پوشید.** (شهری[۱] ۲۴۵)

شلواربند š.-band (اِ.) (قد.) بندی که با آن، شلوار را محکم می‌بستند؛ بند شلوار: از **[شهرطیب] شلواربند خیزد نیکو.** (حدودالعالم ۱۳۹)

شلواردوز šalvār-duz (صف.، اِ.) آنکه کارش دوختن شلوار است.

شلواردوزی š.-i (حامص.) عمل شلواردوز؛ دوختن شلوار: **زن‌ها... کارهای دوخت‌ودوز... ازقبیل شلواردوزی... را انجام می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

شلوارک šalvār-ak (مصغ. شلوار، اِ.) نوعی شلوار که معمولاً تا بالای زانو را می‌پوشاند: **شلوار کهنه‌ام را که سر زانویش پاره شده‌بود، به‌شکل شلوارک درآوردم.** ○ **طوطی‌بچگان را سَلَب سبز بریدند/ شلوارک با پایچه‌های طبری‌وار.** (منوچهری[۱] ۱۷۴)

شلواری šalvār-i (صنـ.، منسوب به شلوار) ۱. مناسب شلوار: **پارچهٔ شلواری.** ۲. (گفتگو) شلوارپوشیده: **پیرزنه هم شلواری بود و عینک سیاه زده‌بود.** (دانشور: به کی سلام کنم؟ ۲۹)

شلوال šalvāl (اِ.) (قد.) شلوار ←: **بلقیس شلوال پاچه برکشید و ساق را برهنه کرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۵۴ح.)

شلوغ šoluq [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. پرسروصدا، پرجمعیت، یا پرازدحام (مکان): **چارراه چندان شلوغ نبود.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۷) ○ **از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد می‌شدم... گروهی در آمدوشد بودند.** (هدایت[۴] ۱۶) ۲. درهم و بی‌نظم‌وترتیب: **چه اتاق شلوغی! هیچ‌چیز سرِ جای خودش نیست.** ۳. (مجاز) ناامن: **شرق کشور شلوغ است، رفتن به آنجا صلاح نیست.** ۴. (مجاز) پرجنب‌و جوش و پرسروصدا: **از بچگی هم شلوغ و بازی‌گوش بود.**

☜ ▫ ~ **بودنِ سرِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کسی شلوغ شدن.

▫ ~ **[و]پلوغ** (گفتگو) شلوغ‌پلوغ ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پرازدحام و پرسروصدا شدن: **کافه شلوغ‌تر شده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۱۵۰) ۲. درهم و بی‌نظم‌وترتیب شدن: **این اتاق خیلی شلوغ شده‌است. بهتر است وسایل اضافی را در انباری بگذاری.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نظم و انضباط مکانی را با سروصدا برهم زدن: **این‌قدر شلوغ نکن! تو نمی‌گذاری بچه‌های دیگر درس را بفهمند.** ۲. (مصـ.م.) نظم‌وترتیب جایی را ازبین بردن: **آن‌قدر با این اثاث کهنه خانه را شلوغ کرده‌ای که جا برای راه رفتن نیست.** ۳. (مجاز) موضوعی را بیش‌ازحد بزرگ جلوه دادن؛ اغراق کردن: **تو هم دیگر این‌قدر شلوغش نکن. فامیل‌هایش آن‌قدرها هم بد نیستند.**

شلوغ‌بازی š.-bāz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ایجاد سروصدا و سرگرمی و شوخی: **اگر شلوغ‌بازی‌های... امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد.** (میرصادقی[۸] ۱۳۵) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: **چه‌قدر می‌ترسیدی از این شلوغ‌بازی‌های دانشگاه.** (چهل‌تن[۲] ۱۰۵)

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سروصدا کردن: **صد دفعه بهش گفته‌ام: از این شلوغ‌بازی‌ها درنیاور. مگر به‌خرجش می‌رود؟!** (میرصادقی[۱۰] ۱۵۶)

▫ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) • شلوغ‌بازی درآوردن ↑: **کسی شلوغ‌بازی راه نینداخت.** (شاملو ۳۹۲)

شلوغ[و]پلوغ šoluq[-o]-poluq [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. درهم و بی‌نظم‌وترتیب؛ آشفته: **شهرهای خودشان هم هی شلوغ‌پلوغ می‌شد و حالش به‌هم می‌خورد. انقلابات... به‌پا می‌شد.** (هدایت[۶] ۱۶۲) ۲. پرسروصدا: **دفتر مدرسه شلوغ‌پلوغ است. سروصدای دادوفریاد می‌آید.** (دیانی ۲۸)

شلوغ‌پلوغی šoluq-poluq-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.)

(گفتگو) شلوغ بودن؛ پرسروصدا بودن؛ آشفتگی و بی‌نظمی: **یک آن می‌پرید پایین و توی آن شلوغ‌پلوغی از این رنج خلاص می‌شد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۵) ○ **همهمه و شلوغ‌پلوغیِ بازار... ادامه داشت.** (فصیح: شکوفایی ۳۷۰)

شلوغ‌کاری šoluq-kār-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ایجاد سروصدا، آشفتگی، و بی‌نظمی: **شلوغ‌کاری و آب خوردن بس است. به‌صف بایستید.** (مرادی‌کرمانی ۹۱)

شلوغی šoluq-i [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. وضع و حالت شلوغ؛ آشفتگی و بی‌نظمی: **به‌خاطر شلوغی اتاقش عذر خواست.** (ترقی ۲۲۱) ۲. ازدحام و سروصدا: **توی آن شلوغی حرف می‌زدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۳. (مجاز) ناامنی: **در مدرسه... همه‌جا صحبت از شلوغی شهر بود.** (زرین‌کوب[۴] ۷۶)

شل‌وول šol-o-vel (ص.) (گفتگو) (مجاز) شُل ← ▫ شل‌وول.

شل‌وولی š.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) شل‌وول بودن؛ بی‌نظمی؛ بی‌بندوباری: **خیال می‌کنی من به این شل‌وولی‌ها هستم؟!** (← چهل‌تن[۱] ۶۰) ○ **دربان از وضع بی‌ادبانه و شل‌وولیِ خود می‌کلست.** (مستوفی ۵۷/۱)

شله šale (إمص.)

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) به‌شدت زخمی کردن: **می‌افتاد به جان بابا و تمام تنش را شله‌شله می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) قصاص کردن: **جان بداد آن‌زمان علی درحال/ خاندان زآن‌سبب گرفت زوال ـ شَله کردند مرد را پس‌ازآن/ رفت سوی جهنم آن نادان.** (سنایی: جهانگیری ۱۶۲۷/۲)

شله šalle (إ.) (قد.) زنبیل. نیز ← سلّه: **تمامیت آن خلق خوردند و سیر شدند و فراهم آوردند هرچه در زمین مانده‌بود، هفت شَلّه پُر کردند.** (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[۱]) ○ **روزی فرخ‌زاد از باغ آمده‌بود و شَلّه‌ای سبزی آورده‌بود.** (بیغمی ۸۳۸)

شله šel[l]e (إ.) نوعی پارچهٔ نخیِ ساده و سرخ: **بالای دیوارها در حاشیهٔ سقف، شِلهٔ قرمز آویخته‌بودند.** (علوی[۲] ۳۷) ○ **تمام صورت مهرداد مثل شِله سرخ شد.** (هدایت[۹] ۸۶) ○ **مادرم... چیت و چهلوار و شِله و قدک... از تهران آورده‌بود.** (مستوفی ۳۳۶/۱)

شله šol[l]e (إ.) نوعی آش که از برنج، حبوبات، و سبزی تهیه می‌شود؛ آش برنج: **چرا شُله‌اش نپخته‌است؟** (هدایت[۴] ۹۱)

شله šolle (إ.) (قد.) ۱. محلی که در آن خاک‌روبه و زباله می‌ریختند؛ زباله‌دان: **چون خر رواست پای‌کهت آخُر/ چون سگ سزاست جای‌کهت شُلّه.** (خفاف: صحاح ۲۸۲) ۲. آلت تناسلیِ زن: **عشوه‌ها در صید شُلّه‌یْ کفته تو/ بی ملولی بارها خوش گفته تو.** (مولوی[۱] ۵۲۱/۳) ○ **کوهش به‌سان هره برآورده سر به‌هم/ دستش به‌سان شُلّه نهاده زهار باز.** (روحی‌ولوالجی: لغت‌نامه[۱])

شله‌بریان šol[l]e-beryān (إ.) غذایی که از گوشت، برنج، و نخود خیس‌کرده تهیه می‌شود: **آب‌گوشت برنج یا شله‌بریان: مواد لازم: گوشت سرسینه، پیاز، خرده‌برنج....** (شهری[۲] ۱۱۰/۵) ○ **امشب را هم به کربلایی... سپرده‌ام شله‌بریان... برایمان بار بگذارد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۹/۲)

شله‌پلاو šol[l]e-pa(e)lāv (إ.) (قد.) غذایی که از برنج و گوشت تهیه می‌شود: **شله‌پلاو می‌باید پخت.** (نورالله ۲۱۹)

شله‌زرد šol[l]e-zard (إ.) خوراکی که از برنج، شکر، روغن، زعفران، گلاب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: **خودت پای دیگ شله‌زرد می‌ایستادی.** (چهل‌تن[۲] ۱۰۶) ○ **من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و... میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها:... ظرف‌های شله‌زرد.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۷)

شله‌قلم‌کار šol[l]e-qalam-kār [فا.عر.فا.] (إ.) ۱. آش شله‌قلم‌کار. ← آش ▫ آش شله‌قلم‌کار (مِـ ۱): **مردی... در این مکان... آش شله‌قلم‌کار می‌فروخت.** (شهری[۲] ۲۰۸/۱) ○ **خواهر کوچک‌ترم... شله‌قلم‌کار نذری... داشت که در اربعین می‌دادند.**

(مستوفی ۲۸۵/۱) **۲.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آش شله‌قلمکار. ← آش ◘ آش شله‌قلمکار (مِـ.۲۰).

شلی šal-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت شَل؛ شَل بودن. ← شَل: **شَلیِ پاهایش به‌خاطر تصادفی بود که کرده‌بود.**

شلی šol-i (حامصـ.) وضع و حالت شُل؛ شُل بودن. ← شُل: **آش به این شُلی؟! این‌که آبِ آب است.**

شلیاق šalyāq [عر.] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که ستارهٔ نسرِ واقع جزو آن است؛ چنگ رومی.

شلیته šalite [= شلیطه] (اِ.) دامن کوتاه، چین‌دار، و گشادی که زنان برروی شلوار می‌پوشند: **زنش... با شلیتهٔ گل‌دار و چادر حریر... ساکت می‌نشست.** (پارسی‌پور ۲۱۹) ○ **زن‌های دِه... هنوز در ارخالق و شلیته و چارقد به‌سر می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

شلیته‌شلوار š.-šalvār (اِ.) (منسوخ) نوعی لباس شامل جوراب، شلوار، و دامن به‌هم‌پیوسته: **طَبَق رخت عروس شامل انواع پیراهن، یل، شلیته‌شلوار [بود.]** (شهری[۲] ۷۲/۳)

شلیثا šalisā [از یو.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی دارو که از آن برای معالجهٔ فلج و لقوه استفاده می‌شد: **من به شلیثا بسیار علاج کردم.** (اخوینی ۲۵۱)

شلیدن šal-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.: شَل) (گفتگو) شَل زدن. ← شَل • شل زدن: **درحالی‌که می‌شلید به‌طرف درِ کافه راه افتاد.** (میرصادقی[۱] ۱۵۸) ○ **یکیشان می‌شلید و بدجوری کج‌وکوله می‌شد.** (آل‌احمد[۶] ۱۲)

شلیطه šalite [= شلیته] (اِ.) شلیته ←: **عکس دست چپ، زنی را نشان می‌داد که... شلیطهٔ کوتاهی [پوشیده بود.]** (دانشور ۶۹) ○ **زن‌ها... شلیطه می‌پوشند... و پیراهن کوتاه... دارند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

شلیک šel[l]ik (اِمصـ.) **۱.** عمل آتش کردن توپ، تفنگ، و مانند آنها: **شلیک قزاقان برای ترساندن مخالفین و مردم بود.** (فصیح[۲] ۲۰) ○ **هنوز به چهارراه لاله‌زار نرسیده‌بودم که صدای شلیک دراطراف مجلس و مسجد بلند شد.** (مصدق ۶۳) ○ **شلیک توپ از توپ‌خانهٔ مبارکه بلند شد.** (افضل‌الملک ۴۲) ○ **به شلیک تفنگ اظهار نافرمانی کرده[بود.]** (شیرازی ۶۶) **۲.** (اِ.) (مجاز) صدای بلند (خنده): **شلیک خندهٔ حضار، فضای سالن را پُر می‌کند.** (شاهانی ۱۴۹) ○ **شلیک خنده فروکش کرد.** (هدایت[۵] ۴۷) ○ **از عملهٔ شاه‌زاده‌ها... که... روی مهتابیِ ظل‌السلطان به تماشا ایستاده بودند، بی‌اختیار شلیک خنده بلند شد.** (قائم‌مقام ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) آتش کردن توپ، تفنگ، و مانند آنها: **فرمان‌دار نظامیِ طهران دستور داد شلیک کنند.** (مصدق ۱۳۲) ○ **سربازان... در بازار... شلیک هم کرده‌بودند. دو نفر مقتول و چند نفر زخم‌دار گردیده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۶)

شلیل šalil (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای شبیه هلو، اما کوچک‌تر از آن، که پوستی صاف و بدون‌کرک دارد: **آنچه راکه از بو دادن و آسیاکردن مغزپسته و فندق و زردآلو و شلیل به‌دست آورند نیز در اثر مانند ارده است.** (← شهری[۲] ۲۰۶/۵) ○ **شلیل در کیفیت و منفعت و مضرت، و دفع مضرت، حکم شفتالو دارد.** (ابونصری ۱۷۵) **۲.** درخت این میوه.



شلینگ šeling [انگ.] (اِ.) شیلینگ ←: **ضارب به پنج شلینگ محکوم شد.** (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

شم šam (بمـِ. شمیدن[۱]) (قد.) ← شمیدن[۱].

شم šam[m] [عر.: شمّ] (اِ.) **۱.** (مجاز) درک؛ فهم: **برحسب شم غریزی احساس کرده‌بودم که واقعهٔ مصیبت‌باری درشرف تکوین است.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ **لیاقت و شم قضایی... لازم خواهد بود.** (قاضی ۵۶۳) **۲.** حس بویایی؛ شامه: **پنج را از او حواس ظاهر خوانند... حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم.** (نظامی‌عروضی ۱۱) ○ **پنج از او کثیف چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس.** (ناصرخسرو[۷] ۷۲) **۳.** (بمـِ. شمیدن[۲]) (قد.) ← شمیدن[۲]. **۴.** (اِ.) (قد.) بو؛

رایحه: زآن گل تازه که بشکفت سحرگاهان/ نه سر و ساق به‌جا ماند، نه رنگ و شم. (پروین‌اعتصامی ۴۴) ○ کسی‌که مشک به بینی بَرَد، نیابد بوی/ شم شمایل او بشنوَد ز صد فرسنگ. (فرخی[۱] ۲۰۹)

☜ ◻ ~ِ **زبانی** (زبان‌شناسی) تصور ذهنیِ اهل‌زبان از دستور و کارکرد زبان، یا توان هر فردی از اهل‌زبان برای درک و دریافت تمایزهای موجود در عناصر زبان که به‌مرور زمان به‌صورت ملکهٔ نفسانی درمی‌آید: **دهخدا برخی از مثال‌های لغت‌نامه را برمبنای شم زبانیِ خود نوشته‌است.**

◻ ~ **یافتن از چیزی** (قد.) درک کردنِ آن؛ چیزی از آن در یافتن: **از خویشتن آزاد زی از هر بلایی شاد زی/ هرجاکه باشی راد زی چون یافتی از عشق شم.** (سنایی[۲] ۹۳۵)

شما šammā [عر.: شمّاء] (صـ.) (قد.) بلندمرتبه: **از حریم حضرت شمّای جهان‌داری... به خدمت کعبهٔ معظمه... پیوست.** (خاقانی[۱] ۵۳)

شما šemā [فر.: schéma] (اِ.) تصویری کلی از چیزی بدون جزئیات آن: **شِمایی از خانه‌ای که در کودکی در آن بودم، هنوز در خاطرم هست.**

شما šomā (ضـ.) **۱.** ضمیر شخصیِ منفصل، دوم‌شخص جمع: **شما هم باید دل‌وجرئت به‌خرج بدهید.** (← دریابندری[۳] ۲۵۸) ○ **کدام است مرد از شما نام‌خواه/ که آید پدید ازمیان سپاه؟** (فردوسی[۳] ۱۳۲۲) **۲.** (احترام‌آمیز) به‌جای تو، دوم‌شخص مفرد، به‌کار می‌رود: **شما را دیروز در خیابان دیدم.** ○ **با صبا همراه بفرست از رُخت گل‌دسته‌ای/ بوکه بویی بشنویم از خاک بستان شما.** (حافظ[۱] ۱۰) ○ **بهل این‌همه بده آن قدح/ که شنیده‌ام کرم شما.** (مولوی[۲] ۱۵۰/۱) ⚠ باآن‌که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: **خداوند جزا بدهد آن مردمی را که شماها را بی‌تربیت می‌نمایند.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۸) ○ **حاشا شماها علمای دین مبین... بوده‌باشید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۰) ○ **اگر شمایان خویشتن را بسوزید، به بهشت رسید تا به تناسخ بازآیید.** (ناصرخسرو[۷] ۵۴) ○ **توقف کنید چندان‌که من فارغ شوَم و شمایان را بخوانند.** (بیهقی[۱] ۲۸۹)

☜ ◻ ~ **را به** (گفتگو) در قسم دادن به‌کار می‌رود: **شما را به خدا، شما را به قرآن، شما را به پیغمبر.**

◻ **از ~ چه پنهان** (گفتگو) معمولاً پس‌از این عبارت، مطلب رازگونه‌ای را که قبلاً گفته نشده یا نمی‌خواهند هرکسی بداند، به‌اطلاع مخاطب می‌رسانند: **از شما چه پنهان، خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم.** ○ **از شما چه پنهان، مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته‌بود.** (علوی[۲] ۱۱۲) ○ **شب‌ها... درس‌های فردا را آماده می‌کردیم... منادی... خفته‌بود. از شما چه پنهان، گاهی هم او را بیدار می‌کردم.** (نفیسی ۴۰۷)

شماتت še(a)mātat [عر.: شَماتة] (اِمصـ.) **۱.** ملامت؛ سرزنش: **من که ازدست شماتت و سرکوفت زنم خسته شده‌ام.** (جمال‌زاده[۱] ۵۲) **۲.** (قد.) خوش‌حالی از اتفاق ناخوش‌آیندی که برای مخالف یا دشمن بیفتد، و طعنه زدن به او: **دلم ببردی و جان هم ببَر که مرگ بِه است/ ز زندگانی اندر شماتت دشمن.** (فرخی[۱] ۴۴۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** ملامت کردن؛ سرزنش کردن: **دوستان شروع کردند به شماتت کردن و سرزنش‌کردنِ من.** (شاهانی ۵۷) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) خوش‌حال شدن از اتفاق ناخوش‌آیندی که برای مخالف یا دشمن بیفتد، و طعنه زدن به او: **پیش وزیر مگوی، که با من بد است و شماتت کند.** (بیهقی[۱] ۸۷۶)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردن سرزنش و ملامت دیگران: **هرکس در تو طعنه فرازدن گیرند... و تو سرِ آن نداری که آن شماتت از ایشان بکشی، برو و درمیان ایشان می‌باش.** (احمدجام ۳۰۰)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • شماتت کردن (مِ. ۲) ←: **حاش‌للّٰه که شماتت ورزم/ چون خزان بینم نیسان اسد.** (خاقانی ۸۶۹)

شماتت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) شماتت‌بار ↓: **پرسش شماتت‌آمیز.**

شماتت‌بار še(a)mātat-bār [عر.فا.] (صف.) همراه‌با سرزنش و ملامت؛ شماتت‌آمیز: **شازده... نگاه‌های شماتت‌بار پدربزرگ و مادربزرگ... را ازیاد [می‌برد.]** (گلشیری[۳] ۶)

شماته šammāte [رو.] (إ.) شماطه ←.

شماته‌ای š.-'(y)-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به شماته) شماطه‌ای ←.

شماته‌دار šammāte-dār [رو.فا.] (صف.) شماطه‌ای ←.

شماتیک šemātik [فر.: schématique] (صـ.) مربوط به شِما؛ دارای طرح کلی. ← شِما: **نمایش شماتیک اجزای اساسیِ یک آتش‌نشان در رشته‌کوه‌ها.**

شماخ šammāx [عر.] (صـ.) (قد.) بلند: **درپیش... جویی پرآب یافتند و کوهی شماخ و زمینی سنگلاخ.** (جرفادقانی ۳۳۶)

شمار šo(e)mār (بمـ. شماردن و شماریدن) ۱. ← شماردن. نیز ← شمردن. ۲. (إ.) مقداری قابل‌شمارش؛ تعداد: **شماری از مجروحین حادثه به بیمارستان منتقل شدند.** ○ **شمار سپاهش پدیدار نیست/ همین رزم را کس خریدار نیست.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۷) ○ **عدد استخوان‌ها به شمار دویست‌وچهل‌وهشت پاره استخوان است.** (اخوینی ۴۱) ۳. (إمصـ.) (ریاضی) قواعد نوشتن و خواندن اعداد: **دستگاه شمار.** ۴. (إ.) (فرهنگستان) تیراژ ←. ۵. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شمارنده»: **ثانیه‌شمار، سال‌شمار، روزشمار.** ۶. (إمصـ.) (قد.) حساب: **اگر شمار تو به درد من راست می‌آید، من بیشم، و اگر حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۲۴) ○ **خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض، و شمارها بخواست از آن لشکر.** (بیهقی[۱] ۴۱۵) ۷. (قد.) شمارش؛ محاسبه؛ حساب‌رسی: **به‌غفلت رفت زین‌سان روزگاری/ نشد درکار تدبیر و شماری.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۰) ○ **گهر دادش و چیز چندان ز گنج/ که ماند از شمارش مهندس به‌رنج.** (اسدی[۱] ۶۹) ۸. (إ.) (قد.) عدد: **خلق شمارند و او هزار ازیراک/ هرچه شمار است، جمله زیر هزار است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۰۸) ۹. (إمصـ.) (قد.) رسیدن به حساب اعمال، یا حساب پس دادن در روز قیامت: **دانی که بنده را بر تو حق خدمت است/ آن خدمتی که ماند ز من تاگهِ شمار.** (مسعودسعد[۱] ۲۳۴) ○ **ای بارخدای خلق یکسر/ با توست به روزِ حق شمارم.** (ناصرخسرو[۶] ۱۴۳) ○ ۱۰. (إ.) (قد.) دانش حساب؛ حساب‌داری: **حسنک، حشمت گرفته‌است. شمار و دبیری نداند.** (بیهقی[۱] ۴۶۸)

☞ ○ ~ِ **آسمانی** (قد.) ○ شمار سپهر ←.

• ~ **اندرآوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) حساب کردن: **گر از کی‌قباد اندرآری شمار/ بدین تخمه بر، سالیان شد هزار.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۸)

○ ~ِ **انگشت** (قد.) حساب عقد انامل. ← عقد ○ عقد انامل: **دبیر را ده چیز بباید دانست... دانستن [اندازهٔ] شب‌وروز... دانستن شمار انگشت، و شمار هندسه.** (غزالی: گنجینه ۲/۶۵)

• ~ **برادادن** (مصـ.مـ.) (قد.) حساب کردن؛ شمردن، و به‌مجاز، حساب چیزی را به‌رخ دیگران کشیدن: **ای خواجه این‌همه که تو برمی‌دهی شمار/ بادام ترّ و سیکی و بهمان و باستار ـ مار است این جهان و جهان‌جوی مارگیر/ از مارگیر مار برآرد همی دمار.** (رودکی[۲] ۱۳۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. حساب کردن؛ حساب چیزی را نگه داشتن: **گر کسی را نبُوَد سیم، خط و چک بستان/ وقت پیدا کن و بَانگشت همی‌دار شمار.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مصـ.لـ.) (مجاز) سروکار داشتن: **دل بردی و تن زدی همین بود/ من با تو بسی شمار دارم.** (سعدی[۴] ۵۱۵) ۳. (مجاز) ارتباط داشتن: **ای دل خاقانی از سلامت بس کن/ عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد.** (خاقانی ۵۷۸)

○ ~ِ **سپهر (آسمانی)** (قد.) ۱. محاسبهٔ نجومی درمورد سعد و نحس بودنِ امور: **بپرسید از شمار آسمانی/ کز او کی سود باشد کی زیانی؟** (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۳) ۲. (مجاز) سرنوشت: **بدانست رستم شمارِ سپهر/ ستاره‌شمر بود و با داد و مِهر.** (فردوسی[۳]

(۲۵۱۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. حساب کردن؛ محاسبه کردن: از عمرِ رفته نیز شماری کن/ مشمار جَدْی و عقرب و جوزا را. (پروین‌اعتصامی ۳) ○ فضل خدای راکه تواند شمار کرد؟/ یاکیست آن که شکرِ یکی از هزار کرد؟ (سعدی[۳] ۷۱۱) ○ تاجر گفت: دیناری و قیراطی باقی است. بر این حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۸) ۲. (مصـ.ل.) رسیدگی کردن به حساب، به‌ویژه به حساب‌های مالیاتی: امیرمسعود... قریب پانزده سال این کارها می‌راند. پس بفرمود که شمار وی بباید کرد. (بیهقی[۱] ۱۵۶)

▫ ~ کردنِ (کردن از) اختر (قد.) تعیین کردنِ سعد و نحس اوقات برای انجام دادنِ کارها: همه اخترشناسان زیج بردند/ شمارِ اختران یک‌یک بکردند. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۳) ○ ببایست کردن ز اختر شمار/ بگویی همه مر مرا روی کار. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۱)

• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) (قد.) • شمار کردن (مِ. ۱) ←: کسی‌کو بدیهات گیرد شمار/ فزون آید از گردش روزگار. (فردوسی[۳] ۱۱۵۲)

▫ از ~ برگذشتن (قد.) از شماره و اندازه خارج شدن: همه پاک بودند و پرهیزکار/ سخن‌های او برگذشت از شمار. (فردوسی[۳] ۱۵۶۱)

▫ از ~ِ (در ~ِ) کسی (چیزی) بودن (قد.) (مجاز) در زمره و گروه او (آن) بودن؛ مثل او (آن) بودن: دست‌گیری نیست کار تو، برو/ نیستم من درشمار تو، برو. (عطار[۲] ۲۵۲) ○ هرکه در کار خدای... فرواستاد، او ازشمار بازماندگانِ راه باشد. (احمدجام ۱۵۳) ○ اگر خواهی که ازشمار آزادان باشی، طمع را در دل خویش جای مده. (عنصرالمعالی[۱] ۵۵)

▫ از هر ~ (به‌هر ~) (قد.) (مجاز) ازهرجهت؛ ازهرقبیل: پرسید سخن زهرشماری/ جز خامشی‌اش ندید کاری. (نظامی[۲] ۸۴) ○ به‌هرشمار چنین است ور جز این استی/ به هر دل اندر، چونین نباشدی شیرین. (فرخی[۱] ۲۸۰)

▫ به ~ آمدن (مجاز) درنظر گرفته شدن؛ محسوب شدن: صِرف قدمت زمانی نمی‌تواند ملاک و میزان تقدم به‌شمار آید. (زرین‌کوب[۳] ۷۶) ○ همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد... دلیلی کافی و برهانی شافی به‌شمار می‌آید. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی و از هیچ فرقه به‌شمار نیامدی. (شوشتری ۳۶۷)

▫ به ~ آوردن (مجاز) درنظر گرفتن؛ محسوب کردن: این کتاب را درزمرهٔ کتاب‌های آسمانی به‌شمار آورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ [او] می‌خواهد... شما را... درشمار مردم عاقل و فرزانه به‌شمار آورَد. (قاضی ۶۰۶)

▫ به ~ رفتن (مجاز) ▫ به‌شمار آمدن ←: این قافله‌ها... ناقل خبر و نامه و شیرینی... به‌شمار می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ این یک ماهی که باهم آشنا بودند، بهترین دورهٔ زندگی او به‌شمار می‌رفت. (هدایت[۵] ۱۰۴)

▫ به ~ کردن (قد.) (مجاز) ▫ به‌شمار آوردن ←: .../ نه کنار است مر آن راکه تو کردی به‌شمار. (فرخی[۱] ۷۹)

▫ در ~ آمدن (قد.) (مجاز) ▫ به‌شمار آمدن ←: چو عمر خوش نفَسی گر گذر کنی بر من/ مرا همان نفَس از عمر درشمار آید. (سعدی[۳] ۵۱۳) ○ کنون گر گلبنی را پنج‌شش گل درشمار آید/ چنان داتی که هرکس را همی زو بوی یار آید. (فرخی[۱] ۴۰۳)

▫ در ~ بودن (قد.) (مجاز) ۱. به‌حساب آمدن: ذکاءالملک درزمرهٔ نویسندگان و مترجمین مبرز آن عصر درشمار است. (افضل‌الملک بیست‌وسه‌ح.) ۲. قابل پیش‌بینی بودن: چشیدم بسی تلخی روزگار/ نبد رنج مهرک مرا درشمار. (فردوسی[۳] ۱۶۸۱)

شمارخوان š.-xān (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) مأمور خواندنِ کنتور.

شماردن šo(e)mār-d-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.، بمـ.: شمار) شمردن ←: از یک تا ده بشمار. ○ روش او را لایق تقبیح می‌شماریم. (مطهری[۵] ۴۵) ○ این مقام را بازی شمارند. (نجم‌رازی[۱] ۳۸۱)

شمارش šo(e)mār-eš (اِمصـ. از شماردن و

شماریدن) عملِ شـمـردن: شمارش‌آرا. ○ زحمت شمارش را برعهده بگیرند و کم یا زیاد بودن [ضربات] را به من متذکر شوند. (قاضی ۹۳۸)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) شمـردن: شمارش کردن کتاب‌ها مدتی طول کشید.

▫ ~ِ معکوس ۱. عملِ شمردن از اعداد بزرگ به اعداد کوچک به منظور شروع امری: شمارش معکوسِ پرتاب موشک، ساعت هشت صبح فرداست. ۲. (مجاز) فرارسیدن تدریجیِ آغاز یک روی‌داد: شمارش معکوس انتخابات ریاست جمهوری.

شمارش‌گر š.-gar (اِ.) ← ماشین ▫ماشین‌حساب.

شمارک šo(e)mār-ak (اِ.) (فرهنگستان) بارم ←.

شمارگان šo(e)mār-gān (اِ.) (فرهنگستان) تیراژ ←.

شمارگاه šo(e)mār-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) عرصهٔ قیامت؛ محشر: مردم... بمیرد و به‌گور کنندش و اندر شمارگاه بدارندش و رستاخیز ببیند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۸۰)

شمارگر šo(e)mār-gar (صـ.، اِ.) ۱. حساب‌کننده؛ محاسب: او فراتر از شمارش شمارگران است. (کدکنی ۲۶۳) ○ آنچه از آن‌سوست از هم‌نام عددها که به طبع خویش همی‌فزایند، مگرکه شمارگر نزدیک یکی بایستد به‌مراد خویش. (بیرونی ۳۴) ۲. (اِ.) هر دستگاهی که حساب چیزی را نگه می‌دارد، مانند کنتور برق: شمارگر برق معمولیِ منازل. (مصاحب: دایرةالمعارف فارسی ۱۴۹۱) ۳. ماشین‌حساب ←.

شمارگی šo(e)mār-e-gi (حامصـ.) (قد.) عمل حساب‌کردن؛ به حساب رسیدن: چون بدهید به ایشان خواسته‌های ایشان، گواهی گیرید بر ایشان، و بسنده است به خدای شمارگی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۸۹)

شمارگیر šo(e)mār-gir (صفـ.، اِ.) (قد.) شمارگر (مِ. ۱) ←: این سیل بزرگ، مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید. (بیهقی[1] ۳۴۲) ○ شمارگیر بیابد کرانهٔ گردون/ کرانهٔ هنر تو نیابد او به شمار. (عنصری ۱۱۷)

شمارنامه šo(e)mār-nāme (اِ.) (قد.) (مجاز) نامهٔ اعمال. ← نامه ▫ نامهٔ اعمال (مِ. ۱): به‌کف چه دارم از این پنجهٔ شمرده تمام؟/ شمارنامهٔ با صدهزار گونه وبال. (کسایی[2] ۴۰)

شمارنده šo(e)mār-ande (صفـ. از شماردن، اِ.) آنچه یا آن‌که چیزی را می‌شمارد؛ محاسب: شمارندهٔ دستگاه پمپ‌بنزین. ○ کسی‌کو کسی را نیاید به‌کار/ شمارنده زو برنگیرد شمار. (نظامی[7] ۳۸۵)

شماره šo(e)mār-e (اِ.) ۱. عددی که نماد و نشانهٔ چیزی است؛ نمره: شمارهٔ آپارتمان، شمارهٔ ماشین. ○ هر مِلک باید... نقشه‌برداری شود و شمارهٔ هریک از قطعات در نقشه معلوم گردد. (مصدق ۲۸۳) ۲. عددی که نوبت یا رتبهٔ کسی یا چیزی را نشان می‌دهد: شمارهٔ صندلی در اتوبوس. ○ شمارهٔ داوطلب در امتحانات ورودی. ○ صبح زود، منشی دکتر می‌آید و شماره می‌دهد. ۳. هر واحد از روزنامه، مجله، و مانند آنها: شمارهٔ اول روزنامهٔ جدید، امروز چاپ می‌شود. ○ چند شمارهٔ صوراسرافیل را دهخدا نوشته و... فرستاد. (مستوفی ۲۶۳/۲) ۴. عددی که اندازهٔ چیزی را نشان می‌دهد: شمارهٔ کفش تو چند است؟ ○ شمارهٔ پایم ۴۲ است. ۵. عدد: ازبین یک تا ده، یک شماره انتخاب کنید. ۶. عددی که نشان‌دهندهٔ تعلق چیزی به فردی است به‌ویژه عددی که تلفن متعلق به کسی یا جایی را نشان می‌دهد: شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر نمی‌خواهید یا مزاحمم، دیگر تلفن نمی‌کنم. (گلشیری[1] ۵۳) ۷. شمار (مِ. ۲) ←: شمارهٔ نویسندگان هم نسبت‌به سابق زیادتر شده‌است. (جمال‌زاده[18] الف) ○ زندگی به شمارهٔ افراد انسان، گوناگون و رنگارنگ است. (خانلری ۳۱۳)

☜ • ~ انداختن (مصـ.لـ.) به‌طور خودکار نشان دادن کمیتی که تغییر می‌کند: کنتور برق، پشت سرهم شماره می‌اندازد.

⊙ ~ برداشتن نوشتن شمارهٔ چیزی: پلیس، شمارهٔ ماشین را برداشت.

▫ ~ِ توک (چاپ‌ونشر) شماره‌ای که در متن نوشته‌ای گذاشته می‌شود و هر شماره خواننده

را به پانوشت معیّنی ارجاع می‌دهد.
▫ ~ **حساب** (ـِ **حساب**) (بانک‌داری) شمارهٔ دفترچه حساب بانکی یک فرد.
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نصب کردن یا نوشتن شماره برروی چیزی: **به همهٔ نیش‌ها شماره زدم.**
▫ ـِ **سریال** شماره‌سریال ←.
▫ ـِ **صفر** (چاپ‌ونشر) شماره‌ای از روزنامه یا مجله که قبل‌از شمارهٔ اول منتشر می‌شود.
• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. شماره‌گذاری کردن: **بالاخره ماشینت را شماره کردی یا نه؟ ◦ نامه را به دبیرخانه بردم تا آن را شماره کنند.** ۲. (قد.) حساب کردن؛ شمردن: **بدان فرستاده‌است تا سپاهیان ما را شماره کند.** (نفیسی ۴۷۶)
⊙ ~ **گرفتن** فشار دادن یا چرخاندن شماره‌های شماره‌گیر تلفن به‌منظور برقراری تماس با مخاطب: **آمد شماره بگیرد که چشمش افتاد به درِ اتاق مهمان‌خانه.** (گلاب‌دره‌ای ۶۵)
▫ ~ **یک** (ـِ **یک**) (گفتگو) (مجاز) مهم؛ اصلی: **شخص شماره‌یک اداره. ◦ آنها را دشمن شماره‌یک خود و خانواده‌اش می‌دانست.** (پارسی‌پور ۲۶۷)
▫ **به ~ افتادنِ نفَسِ کسی** (مجاز) ← نفَس ▫ نفَس کسی به‌شماره افتادن.

شماره‌انداز š.-'andāz (صفـ.، اِ.) دستگاهی که به‌طور خودکار کمیتی را اندازه می‌گیرد: **دستگاه شماره‌انداز. ◦ شماره‌انداز ماشین خراب شده‌است.**

شماره‌حساب šo(e)mār-e-hesāb [فا.فا.عر.] (اِ.) (بانک‌داری) ← شماره ▫ شماره‌حساب.

شماره‌دوزی šo(e)mār-e-duz-i (حامص.) دوختی زینتی، که در آن، نقشه را ازراه شمردن چهارخانه‌های پارچه یا تاروپودها برروی پارچه منتقل می‌کنند: **از شگردهای خانه‌داری، آشپزی، شماره‌دوزی، و پرورش گل حرف می‌زد.** (علی‌زاده ۳۴۲/۱)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) دوختن به‌شکل شماره‌دوزی برروی پارچه، لباس، و مانند آنها.

شماره‌زن šo(e)mār-e-zan (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاه درج شماره‌های یک‌سان یا متوالی برروی کاغذ. قسمت شماره‌زنندهٔ آن به‌صورت کشویی است و با فشار دست پایین می‌آید.

شماره‌زنی š.-i (حامص.) عمل شماره زدن برروی کاغذ.

شماره‌سریال šo(e)mār-e-ser[i]yāl [فا.فا.فر.] (اِ.) شماره‌های پشت سرهمی که معمولاً بر روی برخی کالاها نصب می‌شود: **شماره‌سریال اتو، شماره‌سریال تلویزیون.**

شماره‌گاه šo(e)mār-e-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) شمارگاه ←: **گور آدم علیه‌السلام آن‌جاست، و نیز شماره‌گاه آن‌جا باشد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۴۹)

شماره‌گذاری šo(e)mār-e-gozār-i (حامص.) ۱. عمل نوشتن یا تعیین کردنِ شمارهٔ چیزی: **شماره‌گذاری نامه‌ها تمام شد.** ۲. (اِ.) بخشی در ادارهٔ راه‌نمایی‌ورانندگی که شمارهٔ وسیله‌های نقلیه را تعیین می‌کند.
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تعیین شدنِ شمارهٔ چیزی: **حروف‌چینی به‌روی کاغذ آمده، غلط‌گیری و شماره‌گذاری می‌شد.** (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ۲. (مجاز) ثبت شدنِ مشخصات خودرو در ادارهٔ شماره‌گذاری و تعیین شدنِ شمارهٔ آن: **بالاخره ماشین شماره‌گذاری شد.**
• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تعیین کردنِ شمارهٔ چیزی: **صفحات کتاب را شماره‌گذاری کردم.** ۲. (مجاز) ثبت کردنِ مشخصات خودرو در ادارهٔ شماره‌گذاری و تعیین کردنِ شمارهٔ آن: **شماره‌گذاری کردن ماشینم مدتی طول کشید.**

شماره‌گیر šo(e)mār-e-gir (صفـ.، اِ.) ۱. (برق) صفحه‌ای در دستگاه تلفن یا فاکس با دکمه‌ها یا حلقه‌هایی که اعداد ۰ تا ۹ روی آن یا داخل آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌ها یا چرخاندن صفحه، با شمارهٔ موردنظر تماس می‌گیرند. ۲. (قد.) شمارگر (مِ. ۱) ←: **خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق / خوش آن شمار که باشد شماره‌گیرش یار.** (فرخی[۱] ۱۶۳)

شماری šo(e)mār-i (صنـ.، منسوب به شمار) (قد.) قابل‌شمردن، و به‌مجاز، محدود و کم: **چون دولت بی‌شمار را دیدی/ بسیار بدو دَمِ شماری را.** (مولوی[۲] ۷۴/۱) ○ **.../ هم بگذرد این مدت شماری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۲)

شماریدن šo(e)mār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شمار) (قد.) شمردن ←: **[او] خویشتن را از جملهٔ بندگان مقتدر شمارید.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۹۰)

شماس šammās [عبـ.] (اِ.) (قد.) (ادیان) **۱.** از مراتب پایین روحانیت مسیحی؛ مقامی پایین‌تر از کشیش: **شماس چو رویش دید خورشیدپرستی شد/ زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی.** (عراقی:گنج ۱۸۲/۲) ○ **به ناقوس و به زنار و به قندیل/ به یوحنا و شماس و بحیرا.** (خاقانی ۲۸) **۲.** یکی از مراتب روحانیت مانوی. شماسین ↓.

شماسین šammās.in [عر.، جِ. شماس] (اِ.) (قد.) روحانیون در مانویت: **بعداز طبقهٔ صدیقین که اولیای مانوی‌اند، شماسین و معلمین یعنی طبقهٔ روحانیون... بودند.** (اقبال[۲] ۳۳-۳۴)

شماطه šammāte [رو.] (اِ.) زنگ ساعت. ← شماطه‌ای.

شماطه‌ای š.-'(y)-i [رو.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به شماطه) ویژگی ساعتی که در زمان میزان‌شده زنگ می‌زند؛ شماطه‌دار: **اگر سکنهٔ اتاق زیرین را می‌خواستند صدا کنند... این وظیفه برعهدهٔ کسانی بود که ساعت شماطه‌ای داشته یا خود داوطلب بشوند.** (شهری[۲] ۳۱۶/۳)

شماطه‌دار šammāte-dār [رو.فا.] (صفـ.) شماطه‌ای ↑: **رو جعبه‌آینهٔ کنار میزش یک ساعت شماطه‌دار اوراق‌شده هست.** (محمود[۱] ۳۷۳)

شماع šammā' [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که شمع درست می‌کند: **قصاب‌ها،... نانواها،... شماع‌ها،...** (شهری[۲] ۴۰۷/۱) ○ **پدرم... دختر شخص شماعی... را عقد کرد.** (میرزاحبیب ۲۸) ○ **شماعان... مشارالیه را... باشیِ بالاستقلال خود [بدانند.]** (از فرمان‌محمدشاه‌قاجار: راهنمای‌کتاب ۱۸۰/۱/۱۷)

شماعی š.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) **۱.** شمع‌سازی: **ترویج صنایع به‌طوری‌که در قندسازی و ریسمان‌تابی و شماعی دیدیم، ممکن نمی‌شد.** (مخبرالسلطنه ۶۵) **۲.** (صنـ.، اِ.) شماع: **حاجی... دل‌وجگر و پیه او را ضبط کرد و علی‌حده به کله‌پز... و شماعی و زه‌تاب فروخت.** (نظام‌السلطنه ۴۱/۱) ○ **جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان می‌باشند... چراغ‌چی، شماعی.** (سمیعا ۳۱)

شماعی‌باشی š.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (قد.) رئیس شمع‌سازان: **تفصیلِ باشیان سرکار عظمت‌مدار شهنشاهی... شماعی‌باشی، مسگرباشی.** (رستم‌الحکما ۱۰۰-۱۰۱)

شماعی‌خانه šammā'-i-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) کارگاه شمع‌سازی: **فصل سیُم در بیان شغل عالی‌جاه متولی... نظم‌ونسق سرکار فیض‌آثار از... عطارخانه،... شماعی‌خانه، و خبازخانه.** (رفیعا ۶۶)

شمال šo(e)māl [عر.: شِمال] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) یکی از چهارجهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده‌باشد، در سمت چپِ او واقع می‌شود؛ مقِ. جنوب: **محلهٔ سنگلج محدود به خیابان خیام تا انتها و از شمال تا میدان حسن‌آباد [بود.]** (شهری[۲] ۱۵/۱) ○ **چون [عضو مفلوج] تحریکش به‌جانب یمین کنند، حرکت به‌طرف شمال حادث شود.** (خواجه‌نصیر ۹۴) **۲.** ضلع شمالی: **دانشگاه تهران از شمال به خیابان پورسینا محدود می‌شود.** **۳.** (مجاز) شهرها یا مناطقی که در شمال کشور قرار گرفته‌اند: **آخر هفته رفته‌بودیم شمال.** **۴.** (قد.) بادی که از جهت شمال یا سمت چپ می‌وزد؛ مقِ. جنوب: **هر صبح‌وشام قافله‌ای از دعای خیر/ در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.** (حافظ[۱] ۶۲) ○ **ابر سیه را شمال کرده‌بُوَد بدرقه/ بدرقهٔ رایگان بی‌طمع و مخرقه.** (منوچهری[۱] ۱۷۹)

☞ □ ~ **شرقی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و شرق.

□ ~ **غربی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و غرب.

شمالاً šo(e)māl.an [عر.: شِمالاً] (ق.) از سمت ضلع شمالی؛ مقِ. جنوباً: **میدان مشق شمالاً به خیابان سوم‌اسفند منتهی می‌شد.** (← شهری[2] ۲۹۵/۱)

شمالگان šo(e)māl-gān [عر.فا.] (اِ.) سرزمین‌هایی که در قطب شمال قرار دارند.

شمالی šo(e)māl-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به شمال) **۱.** واقع در نواحی یا سمت شمال؛ مقِ. جنوبی: **شهرهای شمالی، نیمکرهٔ شمالی.** ○ **درِ شمالیِ خانه.** ○ **شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتاده‌است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می‌افتد نه بر چهار حد.** (ابن‌بلخی ۱۴۲) **۲.** ویژگی ساختمانی که در سمت شمال کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً درِ اصلی آن رو به جنوب است؛ مقِ. جنوبی: **خانهٔ شمالی.** **۳.** ساکن مناطق شمال کشور؛ اهل شمال: **شمالی‌ها بسیار مهمان‌نوازند.** **۴.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مناطق شمال کشور: **برنج شمالی.** **۵.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

شمامات šam[m]āmāt [عر.: شمّامات، جِ. شمّامَة] (اِ.) (قد.) بوهای خوش. ← شمامه šam[m]āme (مِ. ۱): **نارنج‌های مصبوغ از شمامات و عطر و انواع فواکه.** (رشیدالدین ۱۲۹)

شمامه šam[m]āme [عر.: شمّامَة] (اِ.) (قد.) **۱.** رایحه و بوی خوش: **یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن/ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من؟** (حافظ[1] ۲۷۶) ○ **تو را شمامهٔ ریحان من که یاد آورد/ که خلق از آن‌طرف آرند نافهٔ مشکین؟** (سعدی[3] ۷۴۳) **۲.** گلولهٔ خوش‌بو؛ دستنبو. ← دستنبو (مِ. ۳): **اگر خواهند که کافور در شمامه‌ها کنند... پنج درم‌سنگ کافور خالص خُرد بساید و به وی اندرکند.** (حاسب‌طبری ۱۷۶) ○ **شمامه نهاده در آن جام زر/ ده از نقرهٔ خام با شش گهر.** (فردوسی[1] ۲۱/۴) **۳.** **(گیاهی)** دستنبو (مِ. ۱) ←: **به لطف و خوی تو در بوستان موجودات/ شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید.** (سعدی[3] ۸۲۵) **۴.** (مجاز) شخص یا چیز دوست‌داشتنی و خوش‌آیند: **خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه پیش بزرگان بود، چنان‌که هر مجلس که وی آن‌جا نبودی، به‌هیچ نشمردندی.** (بیهقی[1] ۷۸۷)

شمامه šammāme [؟] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل زنی مجسم می‌شد: **کلاغی طلسم دمّامه را که برای آب‌تنی در آب بوده، ربوده، به دامان شمّامه می‌اندازد.** (شهری[2] ۵۳۷/۱)

○ ~[و]دمامه (فرهنگ‌عوام) طلسمی دارای دو روی زشت و زیبا که برای ایجاد علاقه یا نفرت در کسی به‌کار می‌بردند: **حمام‌ها جای انجام انواع سِحر و جادو... به‌وسیلهٔ طلسمات متعدد سوسن غساله و شمّامه‌ودمّامه بود.** (← شهری[2] ۵۳۳/۱)

شمان šam-ān (صـ.) (قد.) هراسان؛ ترسان: **زآن مُلک را نظام و از این عهد را بقا/ زآن دوستان به فخر و از این دشمنان شمان.** (عنصری: صحاح ۲۴۷)

شمانی š.-i (حامص.) (قد.) آشفتگی و پریشانی: **چون خردسالگان بخروشم/ زین سالخوردگی و شمانی.** (بهار ۳۵۳) نیز ← شمیدن[1] (مِ. ۲).

شمایل šamāyel [عر.: شمائل، جِ. شِمال و شَمیلَة] (اِ.) **۱.** تصویر انبیا، اولیا، و مقدسان: **درودیوار اتاقش پُر از شمایل امام‌ها بود.** (میرصادقی[2] ۲۰) ○ **این شمایل مبارک حضرت مریم مادر خداوند را... به شهادت می‌طلبیم.** (قاضی ۲۹۶) ○ **سه‌چهارتا شمایل به دیوارهای بالا کوبیده، با یک باسمهٔ رنگی دونفره.** (آل‌احمد[6] ۲۶) **۲.** ظاهر کسی یا چیزی؛ شکل و صورت: **اثرات این طرز تازهٔ زندگانی در اخلاق و اطوار و شکل‌وشمایل آنها نمودار و محسوس گردید.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۵) ○ **به‌هوش بودم ازاول که دل به کس نسپارم/ شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم.** (سعدی[3] ۵۶۰) **۳.** (قد.) خوی‌ها و خصلت‌های نیکو و پسندیده: **مردم... در این پسر، شمایل و ذوق و دانش... احساس می‌کنند.** (مستوفی ۳۰۵/۳) ○ **با حسن‌صورت، لطف شمایلی داشت.** (آقسرایی ۹۷) ○ **وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه‌ای می‌گفت.** (سعدی[2] ۶۲)

شمایل‌ساز š.-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) شمایل‌کش

←.

شمایل‌سازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) کشیدن تصاویر مذهبی: **شمایل‌سازی مانند گذشته رواج و رونق ندارد.**

شمایل‌کش šamāyel-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که تصاویر مذهبی می‌کشد. ← شمایل (مِ. ۱): **یکیشان شمایل‌کش بود، خیمه‌گاه کربلا [را کشیده‌بود.]** (آل‌احمد[6] ۱۳۸)

شمایل‌گردان šamāyel-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که با تصاویر مذهبی نمایش می‌دهد: **قصه‌های روضه‌خوان‌ها و شمایل‌گردان‌ها این مطالب را واضح می‌نمود.** (شهری[3] ۲۸۸) ○ **به حماسهٔ نقاش گوش می‌دادم که عین شمایل‌گردانی، همه‌چیز را توضیح می‌داد.** (آل‌احمد[6] ۱۴۳)

شمایم šamāyem [عر.: شمائم، جِ. شَمیم و شَمیمَة] (اِ.) (قد.) بوهای خوش: **نسایمِ نجد، شمایمِ وجد بیاورد.** (قائم‌مقام ۳۸۰) ○ **نوازشی که... فرموده‌بودند... به نسایمِ شمایمِ طیب‌آثار، مشام روح را مروح گردانید.** (قطب ۴۵۷)

شمایی šomā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کبر؛ غرور. ← تویی to-y(')-i (مِ. ۱)، منی[1] (مِ. ۱): **شما را بی شما می‌خوانَد آن یار/ شما را این شمایی مصلحت نیست.** (مولوی[2] ۲۰۶/۱)

شمبلیله šamba(e)lile [= شنبلیله] (اِ.) (گیاهی) شنبلیله ←.

شمپانزه šampānze [فر.] (اِ.) (جانوری) شامپانزه ←.

شمت ša(e)mmat [عر.: شَمّة] (اِ.) (قد.) ۱. شمه (مِ. ۱) ←: **اکنون شمتی از محاسنِ عدل... یادکرده‌شود.** (نصرالله‌منشی ۶) ○ **پدر او را ولی‌عهد کرد، واقع شده‌بود و من شمتی از آن شنوده بودم.** (بیهقی[1] ۱۳۰) ۲. شمه (مِ. ۲) ←: **شمت حزمش اگر باد بَرَد تحفه به ابر/ درشود در شکم ابرِ هوا قَطر مطر.** (سنایی[2] ۲۶۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بو بردن؛ پی بردن؛ درک کردن: **[او] در خود فروشده‌بود سخت ازحد گذشته، که شمتی یافته‌بود از مکروهی که پیش آمد.** (بیهقی[1] ۳۲۸)

شمخال šamxāl [؟] (اِ.) (قد.) (نظامی) نوعی تفنگ سنگین و سرپر؛ چمخال: **توپ و شمخالی که داشتند، بی‌فایده و ثمر شد.** (قائم‌مقام ۲۶۹)

شمخال‌چی، شمخالچی š.-či [؟.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (نظامی) سپاهی مجهز به شمخال: **شمخال‌چیان... مستعد مدافعه می‌باشند.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم ناصری ۱۵۳۶/۳)

شمد šamad (اِ.) پارچهٔ نازکی معمولاً ازجنس پنبه یا کتان که هنگام خواب برروی خود می‌اندازند: **شمد سفیدرنگ بیمارستان را روی صورتم کشیده‌بودم.** (شاهانی ۱۷۴) ○ **ملافه و شمد را به‌دور انداختم.** (جمال‌زاده[16] ۲۸)

شمر šamar (اِ.) (قد.) تالاب؛ آب‌گیر: **ور دل من شده‌ست بحر عمان/ من چگونه ز دیده در شَمَرم؟** (مسعودسعد[1] ۴۷۹) ○ **آن دایره‌ها بنگر اندر شَمَر آب/ هرگه‌که در آن آب چکد قطرهٔ امطار.** (منوچهری[1] ۳۷)

شمر šemr (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌رحم و ظالم: **گریه نکن، بابایت شِمر است.** (← میرصادقی[4] ۲۱۸) ♁ شِمر (در عربی شَمِر)، مردی بی‌رحم بود که حسین (ع) را شهید کرد.

○ ~ **جلودارِ کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار ظالم، سنگ‌دل، و زورگو بودنِ او: **شِمر جلودارش نبود. [؟]اتم یک شلاق بلند سیمی دستش بود.** (شهری[1] ۲۴[illegible]) ○ **در میدان شقاوت و قساوت، شِمر جلودارشان نمی‌شد.** (جمال‌زاده[16] [illegible]) [illegible] **جلودارم نمی‌شد.** (میرزاحبیب ۳۲۰)

شمر še(o)mor، قد.: še(o)mar (بمِ. شمردن) ۱. ← شمردن. ۲. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شمارنده»: **اخترشمر، ستارشمر.**

شمرات šamarāt [عر.، جِ. شمرَة] (اِ.) (قد.) شمره‌ها. ← شمره: **او نیز در طریقهٔ ابن‌بواب تصرفی کرد و قلم محرف ساخت و شمرات باریک گردانید.** (فتح‌الله سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۰۷)

شمران še(o)mor-ān (صـ.) (قد.) شمارنده: **این سفله جهان را که دَمِ ما شمران است/ ایام ورا ما زچه‌معنی شمرانیم؟** (ظفرهمدانی: بحرالفوائد ۴۴۲)

شمرخوان šemr-xān (صفـ.، اِ.) (نمایش) آن‌که در تعزیه نقش شِمر را برعهده می‌گیرد: **[او] شمرخوان و امام‌حسین‌خوان... فراهم آورده‌بود.** (شهری[1] ۲۰۶)

شمرخوانی š.-i (حامصـ.) عمل شمرخوان: **چنین آوازی... حکم شمرخوانی را در تعزیه پیدا می‌کند.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۶)

شمردگی še(o)mor-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شمرده؛ شمرده بودن. ۲. (مجاز) وضوح؛ آشکاری: **با شمردگی تمام، نامه را قرائت کرد.**

شمردن še(o)mor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شمُر) ۱. تعداد چیزی را مشخص کردن: **مدتی به‌حال وحشت‌زده به تیرهای اتاق خیره شده‌بودم، آنها را می‌شمردم.** (هدایت[1] ۸۴) ○ **به گیتی درون، جانور گونه‌گون/ بسند از گمان وز شمردن فزون.** (اسدی[1] ۱۰) ۲. عددهای اصلی را به‌ترتیب گفتن: **از یک تا ده بشمر.** ۳. (مجاز) به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: **قرآن، وجود اختلاف‌ها را از آیات و نشانه‌های قدرت حکیم... می‌شمرَد.** (مطهری[5] ۱۴۳) ○ **چهارم کزاو کودکان داشت خُرد/ غمِ خُرد را خُرد نتوان شمرد.** (فردوسی[3] ۴۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) شرح دادن؛ گفتن: **درم برد با هدیه و نامه برد/ سخن‌هاش بر شاه گیتی شمرد.** (فردوسی[3] ۲۳۴۹) ۵. (قد.) (مجاز) دادن: **هم اندرزمان لشکر او را سپرد/ ز گیتی دو بهره مر او را شمرد.** (فردوسی[3] ۱۳۶۲) ۶. (قد.) (مجاز) گذراندن: **به نخچیر گور و به می دست برد/ ازاین‌گونه یک‌چند خورد و شمرد.** (فردوسی[3] ۸۷۷)

☜ ▫ **انفاسِ (نفَسِ، دَمِ) کسی را** ~ (قد.) (مجاز) ← انفاس ▫انفاس کسی را شمردن.

شمردنی š.-i (صـ.) قابل شمردن: **تمام چیزهایی را که شمردنی بود، قبل‌از بسته‌بندی شمردم.**

شمرده še(o)mor-d-e (صمـ. از شمردن) ۱. ویژگی آنچه تعداد آن مشخص شده‌است: **اسکناس‌های شمرده را یک طرف دیگر بگذار.** ۲. (مجاز) منظم و آهسته: **شاید... شازده... با قدم‌های شمرده از پله‌ها بیاید پایین.** (گلشیری[3] ۶) ○ **دختر... با گام‌های شمرده وارد شد.** (هدایت[9] ۱۶) ۳. (قـ.) (مجاز) به‌طور واضح و قابل‌درک: **پیرزن... شمرده و بلند حرف می‌زد.** (به‌آذین ۱۵۰) ○ **اسحاق... خیلی شمرده و کُند حرف زد.** (مینوی[3] ۲۸۲) ۴. (قد.) (مجاز) به‌طور کامل و تمام: **سپردار و جوشن‌وران صدهزار/ شمرده به لشکرگه آمد سوار.** (فردوسی[5] ۱۳۰) ۵. (صمـ.) (قد.) (مجاز) کامل؛ تمام: **سه ماه شمرده نبَرَد نام‌ونشانشان/ داند که بدان خون نبُوَد مرد گرفتار.** (منوچهری[1] ۱۵۱) ۶. (قد.) (مجاز) محدود؛ کم: **چه کنم عمر مرده را، تن و جان فسرده را/ دوسه روز شمرده را چو منم در شمار تو؟** (مولوی[2] ۸۶/۵) ۷. (قد.) (مجاز) برگزیده؛ دست‌چین: **امری که شیخ کند، هم‌چون جوزِ شمرده‌باشد.** (شمس‌تبریزی[2] ۶۶)

شمره šamre [عر.: شمرَة] (اِ.) (خوش‌نویسی) بخش پایانیِ حروف دایره‌ای‌شکل مانند «ح»، «س»، «ن»: **میرزا... کوتاه نوشتن مَدها و کوچک کردن شمره‌ها یا دوایر و نیز تغییراتی در سایر قواعد و ترکیبات خط به‌عمل [آورد.]** (راهجیری ۹۴) ○ **اگر شمره را دور دهند، قد او باید که پنج نقطه باشد یا کمتر.** (راوندی: کتاب‌آرایی ۲۳)

☜ • ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (خوش‌نویسی) گِرد کردن: **جایز است که طغرای کاف منحنی را در این خط شمره نکنند و درازتر کشند.** (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۳۶) ○ **باشد که بعضی حروف را شمره نسازند، چون سین که بعداز او صاد بُوَد.** (فتح‌الله سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۳۳)

شمره‌دار š.-dār [عر.فا.] (صفـ.) (خوش‌نویسی) ویژگی حروفی که بخش پایانیِ آنها به‌شکل دایره است: **شمره‌دار را با حرف مرکزدار... ترکیب کنند.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۲۵)

شمس šams [عر.] (اِ.) ۱. خورشید: **منجمین، کسوف شمس را می‌توانند پنجاه سال قبل‌از وقوع تا لمحهٔ**

آخری استخراج نمایند. (طالبوف[۲] ۷۰) ○ چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد، یعنی مَد در این اوقات بیش‌تر باشد. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۹) **۲.** سورهٔ نودویکم از قرآن کریم، دارای پانزده آیه.

شمسات šamasāt [از عر.] (اِ.) سخن لغو و بیهوده: **باید هرنوع شمسات و افسانهٔ زمانه را در کاغذ بنویسید.** (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲) ○ **آن شعری که درتحت فایده و نتیجهٔ فلسفی نیست، ازقبیل لغویات و درشمار خرافات و شمسات خواهد بود.** (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۴/۱)

شمس‌الضحی، شمس‌الضحا šams.o.z.zohā [عر.: شمس‌الضّحی] (اِ.) (قد.) آفتاب صبح‌گاهی: ○ **خواستم گیرم دوات از مه، سیاهی از ظلام/ خامه از تیر و بیاض از صفحهٔ شمس‌الضحا.** (جامی[۹] ۵) ○ **بر جان من چو نور امام‌الزمان بتافت/ لیل‌السرار بودم، شمس‌الضحی شدم.** (ناصرخسرو[۶] ۹۸) ○ **ازبر اهل زمین وزبر تخت پدر/ هست چو شمس‌الضحی هست چو بدرالظلم.** (منوچهری[۱] ۶۰)

شمسه šams-e [عر.فا.] (اِ.) **۱.** نقش زینتی به‌شکل خورشید که در تذهیب، جواهرسازی، کاشی‌کاری، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **اسم آن امیر از شمسه‌ای که بر پشت لوح کتاب است، محو شده‌است.** (مینوی[۲] ۳۶۹) ○ **سقف آسمان به زینت... مزین و شمسهٔ پیش‌طاق شمس و مشعل روشن ماه مجلّی است.** (لودی ۷) **۲.** (منسوخ) قطعه فلزی دارای این نقش که به‌عنوان زینت یا نشان به‌کار می‌رفته‌است: **معیرالممالک... مأمور گشت اثاثیهٔ صدارت مانند شمسه و جبهٔ مرواریددوز و قلم‌دان و عصای مرصع را از او بگیرد.** (مستوفی ۸۸/۱) ○ **تمثال همایون خودمان را زیب سینهٔ شما فرمودیم و جبهٔ تمام‌مروارید با شمسهٔ بریلیانت شرابه‌دار را... بر آن ضمیمه کردیم.** (افضل‌الملک ۳۷) **۳.** (منسوخ) نوعی پارچه: **پدربزرگ گَرد روی آستینش را تکاند. سرداریِ شمسه‌اش بی‌رنگ بود.** (گلشیری[۳] ۱۳) ○ **به من هم خرقهٔ خز شمسهٔ مرصع مرحمت شد.** (نظام‌السلطنه ۹۴/۱) **۴.** (قد.) خورشید، و به‌مجاز، عالی‌ترین و بهترین فرد: **بت پیلستگین و ماه سیمین/ نگار قندهار و شمسهٔ چین.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۱۹) ○ **نصیر دولت و دین یوسف‌بن‌ناصردین/ چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوالالباب.** (فرخی[۱] ۱۱)

☜ ◘ ~ٔ **زر** (قد.) دایرهٔ فلزیِ نقش‌دار و زراندودی که بر سردر ساختمان‌ها نصب می‌کردند: **کار ما ساخته‌تر از زر تو خواهد گشت/ وز حسد شکل عدو شمسهٔ زر خواهد شد.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۶۸: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۰/۲)

شمسه‌دوزی š.-duz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) نوعی گل‌دوزی به‌شکل شمسه. ← شمسه (مِ. ۱).

شمسی šams-i [عر.فا.] (صنه.، منسوب به شمس) **۱.** محاسبه‌شده برمبنای گردش زمین به‌دور خورشید. سال شمسی. ← سال ◘ سال شمسی. **۲.** دارای شمس (خورشید): **[در] کهکشان و عالم ما... درحدود شصت‌میلیارد ستاره و کرات شمسی وجود دارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۹) **۳.** (قد.) (مجاز) سرخ‌رنگ: **لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر/ گریبانش بُوَد شمسی و دامانش بُوَد شامی.** (مولوی[۲] ۱۱۰/۷)

شمش šemš (اِ.) **۱.** فلز تصفیه‌شده به‌ویژه طلا و نقره که به‌صورت قطعه‌ای در اندازه‌های معیّن درآورده‌باشند. **۲.** (مواد) قطعهٔ ریختگی فلزی با شکل و اندازهٔ استاندارد و مناسب برای عملیاتی مانند نوردکاری و آهنگری: **نکنده‌های [مس] حمل [می‌شد] و به بازار می‌رسید و کنده‌هایش همان‌جا ذوب شده، به‌صورت شمش [درمی‌آمد].** (شهری[۲] ۲۰۵/۲) **۳.** (مواد) توده‌ای از فلز که بدون تصفیه کردن برای نگه‌داری یا حمل‌ونقل و مانند آنها ریخته‌باشند؛ شوشه. **۴.** (صِ.) ویژگی بعضی فلزات قیمتی، که به‌معنای خالص بودن آنهاست: **طلای شمش.**

شمشاد šemšād (اِ.) **۱.** (گیاهی) درختچه‌ای همیشه‌سبز با انواع مختلف که گل‌های نرومادهٔ

آن جدا ازهم و به‌رنگ سبز درکنار برگ‌ها ظاهر می‌شوند. نوع پاکوتاه آن که از همه رایج‌تر است، در حاشیهٔ باغچه‌ها کاشته می‌شود: **شمشادهای خانهٔ ما... برگ‌های آنها سبز و لطیف شده‌است.** (علوی[۲] ۲۷) ○ **از [آمل طبرستان] چوب شمشاد خیزد که به همهٔ جهان جای دیگر نبُوَد.** (حدودالعالم ۱۴۵)



۲. (قد.) (گیاهی) مرزنگوش ←. ۳. (قد.) (مجاز) شخص خوش‌قدوقامت. ← (مِ. ۱): **باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟/ شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است؟** (حافظ[۱] ۲۸) ۴. (قد.) (مجاز) زلف معشوق. ← (مِ. ۲): **دو گلنارشان غرقه در خون شده/ دو نرگس به مه بر، دو جیحون شده ـ ز گل کنده شمشاد پُرتاب را/ به دو رشته دُر، خسته خوشاب را.** (اسدی[۱] ۴۱۲) ۵. (قد.) (مجاز) مویی که بر صورت می‌رویَد: **چون لَختی شمشاد با رخانِ گلنارِ [نوشتگین، غلام زیباروی] آشنایی گرفت و یال برکشید، کارش به سالاری لشکرها کشید.** (بیهقی[۱] ۵۲۹)

☜ ▫ ~ِ **ابلق** (گیاهی) ▫ شمشاد نعنایی ←.

▫ ~ِ **فرنگی** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز و پایا از خانوادهٔ شمشاد جنگلی که درکف جنگل‌های شمال ایران می‌رویَد.



▫ ~ِ **نعنایی** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز و زینتی از خانوادهٔ شمشاد که ساقهٔ خزنده و بالارونده دارد؛ شمشاد ابلق.

شمشال šemšāl (اِ.) ۱. (مواد) بیلت ←. ۲. (موسیقی‌محلی) ساز فلزیِ متداول در کردستان، از خانوادهٔ نی، با صدای بم.

شمشه šemš-e (اِ.) (ساختمان) وسیله‌ای چوبی یا فلزی به‌شکل میلهٔ مکعب‌مستطیل برای تراز کردن و شیب دادن به سطح: **توبرهٔ بنّایی و الک و شمشه را از دستش گرفتم.** (درویشیان ۴۰) ○ **دیدن شمشه و تیشه و ماله... برای من تازگی داشت.** (مستوفی ۱/۱۶۶)

شمشه‌کشی š.-keš-i (حامص.) (ساختمان) شمشه‌گیری ↓.

شمشه‌گیری šemš-e-gir-i (حامص.)(ساختمان) تراز کردن یا شیب دادنِ سطح به‌کمک شمشه؛ شمشه‌کشی: **ایستادن بالاسر بنّاها و تماشای خشت‌کاری یا آجرچینی یا شمشه‌گیری... توجه مرا جلب می‌کرد.** (مستوفی ۱/۲۵۹)

شمشیر šamšir (اِ.) ۱. ابزار تیز و بُرنده‌ای که در قدیم در جنگ به‌کار می‌رفته‌است: **شمشیر به‌دست گرفت و به کمان‌داران حمله بُرد.** (قاضی ۵۱۲) ○ **قادری بر هر چه می‌خواهی، مگر آزارِ من/ زآن‌که گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴) ○ **که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ نباید تن تیر و پشت کیانی.** (دقیقی:گنج ۱/۳۴) ۲. (ورزش) وسیله‌ای که در مسابقات شمشیربازی از آن استفاده می‌شود و دارای انواع گوناگونی مانند اپه، سابر، و فلوره است.



☜ ▫ ~ِ **جباری** (نجوم) ← سیف ▫ سیف جباری.

▫ ~ِ **چوبین** (قد.) شمشیر ساخته‌شده از چوب، و به‌مجاز، وسیله‌ای بی‌فایده که اثری ندارد: **غازی به‌دست پور خود، شمشیر چوبین می‌دهد/ تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا.** (مولوی[۲] ۱/۲۲)

▫ ~ِ **حمایل** شمشیری که غلاف آن بند دارد و به شانه و پهلو آویخته می‌شود: **مأموران... سالی یکی‌دو نوبت با شمشیر حمایل... حاضر می‌شدند.** (شهری[۲] ۱/۱۰۵) ○ **دو شمشیر حمایل مرصع... و امیر به**

دست خود حمایل در گردن ایشان افکند. (بیهقی[۱] ۲۸۹)
▫ ~ِ **خطیب** (منسوخ) شمشیری که خطیب هنگام سخن‌رانی به‌دست می‌گرفت: شحنه را گر درد دین بودی، زدی/ گردن واعظ به شمشیر خطیب. (جامی[۹] ۱۸۲) ☼ امروز خطیب نماز جمعه به‌جای شمشیر، تفنگ به‌دست می‌گیرد.
▫ ~ **در کسی بستن** (قد.) (مجاز) به‌روی او شمشیر کشیدن یا او را کشتن: افشین... صد تن را از سپاهیان تعبیه کرده تا چون معتصم فرونشیند، از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند. (مینوی: هدایت[۷] ۷۷)
▫ ~ **در (به)گردن انداختن** (قد.) (مجاز) نمادی از عذر خواستن، تسلیم شدن، و اظهار اطاعت کردن: شمشیر درگردن انداخته، به پای‌بوس شاه آمده، خود را در قدم شاه انداخت. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰) ○ همگی شمشیر به گردن انداخته، ازراه انفعال وارد درگاه... گردیدند. (مروی ۳۴۴)
▫ ~ **درمیان کردن** (قد.) (مجاز) غلاف کردن شمشیر: خسروا به مُلکِ شهرت، چندت زبان هرزه؟/ عالم همه گرفتی، شمشیر درمیان کن. (امیرخسرو: دیوان ۴۷۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۱/۲)
▫ ~ِ **دورویه** شمشیری که هر دو لبهٔ آن تیز و بُرنده است: این‌جا به رسول و نامه برناید کار/ شمشیر دورویه کار یک‌رویه کند. (سلطان‌شاه: لغت‌نامه[۱])
▫ ~ **را از رو بستن** (گفتگو) (مجاز) حالت تهدیدآمیز به‌خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن: شمشیرم را از رو بسته‌بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهنِ عثمان کنم. (حاج‌سید جوادی ۴۷) ○ برای قتل و غارت آماده بودند. شمشیرهاشان را از رو بستند. (شاملو ۱۴)
▫ ~ **را غلاف کردن** ۱. در غلاف گذاشتنِ شمشیر. ۲. (گفتگو) (مجاز) از انجام دادنِ کار یا تصمیمی، معمولاً براثر ترس، منصرف شدن: وقتی مزهٔ قدرت مرا چشیدند، چنان شمشیرها را غلاف کنند... که آن‌سرش پیدا نباشد. (جمال‌زاده[۷] ۸۹)
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) جنگیدن با شمشیر، و به‌مجاز، جنگیدن (به‌طور مطلق): برایشان شمشیر زدیم. جوان‌های خودمان را برای آنها به‌کشتن دادیم. (هدایت[۹] ۱۴۴) ○ چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر ببازیم و رخ نگردانیم. (سعدی[۳] ۵۷۴)
⊙ ~ **کشیدن** بیرون آوردنِ شمشیر از غلاف به قصد مجروح کردن یا کشتن کسی: [او] تیر می‌انداخت و شمشیر می‌کشید. (نفیسی ۴۶۹) ○ شمشیر کشیدی و به خونم ننشاندی/ افسوس که آغاز تو انجام ندارد. (صائب[۱] ۲۰۹۵) ○ قلاب، تو در کس نفکندی که نبُردی/ شمشیر، تو در کس نکشیدی که نکُشتی. (سعدی[۳] ۶۰۷)
▫ ~ **کشیدن به‌رویِ کسی** (مجاز) جنگ یا مخالفت کردن با او: ملت، مخارج نظامیان را تحمل می‌کند که... درمقابل قوای رئیسهٔ کشور مطیع محض باشند نه این‌که... به‌روی نمایندگان همان ملت شمشیر بکشند. (مستوفی ۵۴۲/۳)
▫ ~ **و کفن پیشِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) ▫ شمشیر در گردن انداختن ←: چون ز عفو تو چراغی ساختم/ توبه کردم اعتراض انداختم ـ می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن/ می‌کِشم پیش تو گردن را، بزن. (مولوی[۱] ۱۴۹/۱)

شمشیرباز š.-bāz (صف.، اِ.) ۱. ماهر و چیره‌دست در شمشیرزنی: شمشیرباز ماهر گفت: شما چه پشت به میدان کنید و چه نکنید، به عالم من مربوط نیست. (قاضی ۷۷۳) ۲. (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش شمشیربازی می‌پردازد و در آن مهارت دارد: در این دوره از مسابقات، شمشیربازان کشورمان مقام سوم را به‌دست آوردند.

شمشیربازی š.-i (حامص.، اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که با استفاده از شمشیر، لباس ویژه، و تجهیزات ایمنی در پیست مخصوص انجام می‌شود و در آن هرکدام از بازی‌کنان سعی می‌کند با شمشیر به حریف ضربه بزنند. ۲. (حامص.) عمل شمشیر زدن: [او] دست به شمشیر می‌برد و بنای شمشیربازی با درودیوار می‌گذاشت. (قاضی ۴۷) ○ درآمد به شمشیربازی چو

برق/ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق. (نظامی[۷] ۴۵۴)

شمشیربند šamšir-band (صف.) (قد.) ۱. آن‌که بر کمر خود شمشیر می‌بندد، و به‌مجاز، سپاهی: **امشب، اولِ شب مهمان قاضی جدید بودیم. گروهی مختلف از ملا و میرزا و شمشیربند و مجتهد.** (قائم‌مقام ۲۳۴) ۲. (مجاز) آمادهٔ ستیزه، مخالفت، و اعتراض: **احتمال می‌دادم که حرف‌هایم خدا نکرده به‌گوش یکی از عَلَم‌داران شمشیربند... خواهد رسید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۱/۲)

شمشیربندان š.-ān (امص.) عمل بستنِ شمشیر به جایی.

● ~ **کردن** (مص.م.) بستن (شمشیر به جایی): **بدنهٔ [عَلَم] را با پارچهٔ سیاه می‌پوشاندند... آن‌گاه روی پارچهٔ سیاه را شمشیربندان می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

شمشیربینی šamšir-bini (ص.) (قد.) دارای بینی دراز و تیز: **او را بپرسند که: مادر تو چه شکل دارد... شمشیربینی است، پخس است،گردن‌دراز است؟** (مولوی[۴] ۱۰۸)

شمشیرزن šamšir-zan (صف.،اِ.) آن‌که در ضربه زدن با شمشیر مهارت دارد، و به‌مجاز، دلاور و جنگ‌جو: **در دل این... شمشیرزن... چه نیازها و دردهاست؟** (شریعتی ۱۰۱) ○ **این زدوخورد، وی را جز این سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند.** (نفیسی ۳۸۲) ○ **بیست‌هزار سوار شمشیرزن متسلح، مرتب گردانیده[ست.]** (نخجوانی ۴۱۴/۲)

شمشیرزنی š.-i (حامص.) عمل شمشیرزن، و به‌مجاز، جنگ‌جویی: **مردی نه به قوّت است و شمشیرزنی/ آن است که جوری که توانی، نکنی.** (سعدی[۴] ۸۶۴)

شمشیرساز šamšir-sāz (صف.، اِ.) آن‌که شمشیر می‌سازد؛ سازندهٔ شمشیر؛ شمشیرگر.

شمشیرکش šamšir-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) شمشیرزن ←: **به پیروزی اندر، سرت گشت کش/ از آن نام‌داران شمشیرکش...** . (فردوسی[۳] ۱۵۹۵)

شمشیرگر šamšir-gar (ص.، اِ.) (قد.) شمشیرساز ←: **شمشیرگر... شمشیر تیز می‌کند.** (افلاکی ۱۰۲۳)

شمشیرگیر šamšir-gir (صف.، اِ.) (قد.) شمشیرزن ←: **تو شمشیرگیری و او جام‌گیر/ تو بر سر نشینی و او بر سریر.** (نظامی[۷] ۱۴۷) ○ **به سهراب گفت: ای یل شیرگیر/ کمندافکن و گُرد و شمشیرگیر...** . (فردوسی[۵] ۱۷۹)

شمشیرگیری š.-i (حامص.) (قد.) شمشیرزنی ←: **کجا آن شیر کز شمشیرگیری/ چو مستان کرد با ما شیرگیری.** (نظامی[۳] ۱۸۶)

شمشیرماهی šamšir-māhi (اِ.) (جانوری) هریک از ماهی‌های بزرگ آب‌های آزاد که در آنها آروارهٔ فوقانی به‌صورت زائدهٔ بلند شمشیرمانندی درآمده‌است.



شمشیری šamšir-i (صن.، منسوب به شمشیر) ۱. دارای شکل شمشیر: **برگ شمشیری.** ۲. (مجاز) ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالبِ دستْ دوخته می‌شود: **نیم‌تنه... با آستین شمشیری... برای پوشاندن بالاتنه به‌کار می‌رفت.** (مستوفی ۵۱۱/۱)

شمط[۱] šamat (اِ.) (قد.) شمد ←: **خوشا آن شمطها و آن صاحبی‌ها/ که آرند سوغات، ما را صواحب.** (نظام‌قاری ۲۸: معین)

شمط[۲] š. [؟] (اِ.) (قد.) رنگی که از محلول لاجورد می‌ساختند: **اگر به‌رنگ شمط خواهند، لاجورد کمتر کنند و قدری سرنج با آن ضم کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۶)

شمطا šamtā [عر.: شمطاء] (ص.) (قد.) دارای موی جوگندمی: **گرگی بینی درشت‌بینی و بدشکل/ خوکی دندان‌شکسته زالی شمطا.** (امیری:گنج ۲۵۰/۳)

شمع šam' [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس موم یا چربی، که فتیله‌ای درداخل آن قرار دارد و برای روشنایی به‌کار می‌رود: **شمع... بُل‌ویرشان را**

می‌سوزاند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۰) ○ ز همراهان کسی نگْرفت شمعی پیش راه من/ .... (صائب[۱] ۲۶۶۱) ○ طلایه ندارند شمع و چراغ/ یکی سوی دشت و یکی سوی راغ. (فردوسی[۳] ۱۱۶۷) **۲.** (فنی) وسیلهٔ ایجادکنندهٔ جرقه در سیلندر موتورهای درون‌سوز: ابزار قراضهٔ اتومبیل مانند شمع و دلکو. (شهری[۲] ۳۴۲/۲) **۳.** (فنی) دستگاه حس‌کنندهٔ فشار روغن یا دمای آب؛ فشنگی: شمع آب، شمع روغن. **۴.** (فیزیک) واحد بین‌المللیِ شدت نور. **۵.** (ساختمان) تیری که برای جلوگیری از فروریختن دیوار یا طاق به‌طور موقت روی زمین و بر سینهٔ دیوار یا زیر طاق تعبیه می‌شود. **۶.** (ساختمان) میله‌ای کوبیده‌شده در خاک، یا پی عمیقی که برای انتقال بار به زمین تعبیه می‌شود. **۷.** موم: کف آسایشگاه را آن‌چنان شمع کشیده‌ایم که می‌شود روی آن لیز خورد. (دیانی ۱۵۱) ○ پاره‌ای شمع که نقش مُهری قبول کرده‌باشد تا آن نقش از او برنخیزد، نقش مُهری دیگر در او مصور نشود. (خواجه‌نصیر ۵۱) **۸.** (قد.) (مجاز) ستاره: تاچند بنگرند و بگردند گِردِ ما/ این شهره شمع‌ها که بر این سبزمنظرند؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۷۳)

⊙ ~ **[بر]افروختن** (قد.) روشن کردنِ شمع: پس‌از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن/ که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟ (حافظ[۱] ۶۶) ○ امشب می‌باید که دعوتی نیکو بسازی... و شمع‌های بسیار بیاری و برافروزی. (محمدبن‌منور[۱] ۸۲)

▫ ~ **افق** (قد.) (مجاز) خورشید: برخيِ جانت شوَم که شمع افق را/ پیش بمیرد چراغ‌دان ثریا. (سعدی[۳] ۴۱۲)

⊙ ~ **برکردن** (قد.) ⊙ شمع افروختن ←: شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم/ حاجت به شمع نیست که مهتاب خوش‌تر است. (سعدی[۳] ۴۳۷)

▫ ~ **پیهی** نوعی شمع نامرغوب که از پیه درست می‌کنند؛ شمع گچی: شمع‌های پیهی موردتوجه هیچ‌کس نبودند. (آل‌احمد[۷] ۹۷)

▫ ~ **جمع (اصحاب، مجلس، محفل)** (مجاز) سبب رونق و گرمیِ محفل و مجلس: او در هر مجلسی که بود، شمعِ محفل دوستان بود و خیلی زود موردتوجه همه قرار می‌گرفت. ○ چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمایل/ یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی[۳] ۵۳۹)

▫ ~ **چهارم** (قد.) (مجاز) خورشید که درباور قدما در فلک چهارم است: که داند کاین همه پرگار پرکار/ چرا گردند در خون سرنگون‌سار؟ ـ فرومیرد شبش شمع چهارم/ به روزش کشته آید شمع انجم. (عطار: خسرونامه ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۳/۲)

▫ ~ **خاور (مشرق، مشرقی)** (قد.) (مجاز) خورشید: بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع/ شمع خاور فکنَد بر همه اطراف شعاع... . (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ آسمان دید این‌که من خوش‌خوش همی‌سوزم چو عود/ شمع مشرق بر زمین زد، مجمر شب برگرفت. (مجیربیلقانی: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۷/۲)

⊙ ~ **درگرفتن** (قد.) روشن کردنِ شمع: شیخ... گفت: روشنایی‌ای فراگیر و بیاور. حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد. (محمدبن‌منور[۲] ۹۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) قرار دادنِ تیری زیر دیوار تا از خراب شدن آن جلوگیری شود. ← شمع (مِ. ۵).

▫ ~ **عنبر** (قد.) شمعی که برای خوش‌بو شدن، به آن عنبر اضافه می‌کردند: هرآن‌گه‌که رفتی همی سوی باغ/ نبُردی جز از شمعِ عنبر چراغ. (فردوسی[۳] ۲۵۰۱)

▫ ~ **فلوس** (گیاهی) مغز میوهٔ فلوس که مصرف دارویی دارد.

▫ ~ **قدی** شمع بلندی که تقریباً به‌اندازهٔ قامت انسان است.

▫ ~ **کافوری** شمعی که به آن عطر کافور می‌افزایند: شمع‌های کافوری باریک... پشت خم کرده‌بودند. (آل‌احمد[۷] ۹۷) ○ ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد/ زود باشد کِه‌ش به شب روغن نبینی در چراغ. (سعدی[۲] ۶۸)

⊙ ~ **کردن** (قد.) **۱.** درست کردنِ شمع: نه از لعاب مگس‌انگبین که چرب است، شمعی می‌کنند؟ اگر از

لعاب محمدمصطفی چراغی کنند، چه عجب؟! (راوندی ۱۵) **۲.** • (مصـ.ل.) روشن کردنِ شمع: **شمعی به‌میان ما برافروز/ یا شمع مکن، که ماهتاب است.** (سعدی[۳] ۴۳۱)

⊙ ~ **کشتن** (قد.) (مجاز) خاموش کـردنِ شمـع: **چون گرانی به‌پیش شمع آید/ خیزش اندرمیان جمع بکُش ـ ور شکرخنده‌ای‌ست شیرین‌لب/ آستینش بگیر و شمع بکُش.** (سعدی[۲] ۱۳۶)

◘ ~ِ **گچی** ◘شمع پیهی ←: **شب‌ها دو شمع‌دان شمع گچی، اتاق او را روشن می‌کرد.** (مستوفی ۳۳۰/۳)

◘ ~ِ **گردون** (قد.) (مجاز) خورشید: **یارب امشب را نخواهد بود روز؟/ شمع گردون را نخواهد بود سوز؟** (عطار[۲] ۹۳)

◘ ~ِ **مرده** (قد.) (مجاز) شمع خاموش: **غوغای روز بینی، چون شمع مرده باش/ چون خلوت شب آمد، چون شمع برفروز.** (مولوی[۲] ۷۳/۳)

◘ ~ **[و] گل [و] پروانه** (بازی) نوعی بازی با طناب که در آن دو نفر طناب را می‌چرخانند و نفر سوم از طناب می‌پرد و این عبارت را می‌خوانَد.

شمع‌آجین š.-ā('ā)jin [عر.فا.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که (آنچه) بر او (آن) شمع‌هـای روشن تعبیه کرده‌باشند: **بدن شمع‌آجین.** **۲.** (اِمصـ.) تعبیه کردنِ شمع روشن در بدن کسی بـه‌عنوان مجازات یا نذر ازسوی خود او: **شمع‌آجین... به‌گونهٔ قفل‌آجین بود. نقاطی از بدن خود را سوراخ نموده، بر آنها شمع نشانیده، روشن می‌کردند، که گاهی در تمام شدن شمع‌ها، نتیلهٔ آنها از چربی بدنشان روغن می‌گرفت.** (← شهری[۲] ۴۱۴/۲)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) تعبیه شدنِ شمع روشن در بدن کسی به‌عنوان مجازات یا نذر ازسوی خود او: **این نیز نذرهایی بود که مردم... درنظر می‌گرفتند... تیغ زدن، قمه زدن، شمع‌آجین شدن.** (شهری[۲] ۳۷۰/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مجازات کردنِ کسی با تعبیه کردنِ شمع روشن در بدن او: **مرا زنده‌زنده شمع‌آجین می‌کردند، مرا زنده‌زنده می‌کشتند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۶) ○ **به‌جرم آگاهی و احساس و گستاخیِ اندیشه... شمع‌آجینش کردند.** (شریعتی ۲۰۷) ○ **تو... را باید شمع‌آجین بکنند و دورِ شهر بگردانند.** (حجازی ۴۷۷) ○ **مورخ شهیر خود را اول شمع‌آجین کردند و بعد با بنزین... او را آتش زدند.** (هدایت[۶] ۸۳)

شمعدان، شمع‌دان šam'-dān [عر.فا.] (اِ.) ظرفی معمولاً پایه‌دار که یک یا چند جای مخصوص برای قرار دادنِ شمع دارد: **یک جلد کلام‌الله... درمیان... شمعدان‌ها و لاله‌ها و آیینه‌ها نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ○ **سینی... و هاون و شمعدان‌ها... آورده‌بودند.** (افلاکی ۷۲۷)

شمعدانی، شمع‌دانی š.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و کاشتنی از خانواده‌ای به‌همین‌نام. زینتی است و گل‌های سفید، قرمز، یا صورتی دارد: **صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است.** (هدایت[۵] ۱۲)



☜ ◘ ~ِ **عطری** (گیاهی) نوعی شمعدانی با برگ‌های پوشیده از کرک و گلی به‌رنگ قرمز ارغوانی، که خواص دارویی دارد و هنگام لمس برگ‌های آن، عطری مطبوع پراکنده می‌شود؛ عطری؛ برگ عطر.

شمع‌ریز šam'-riz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شمع درست می‌کند؛ سازندهٔ شمع؛ شمع‌ساز.

شمع‌ریزی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) درست کردنِ شمع؛ ساختنِ شمع؛ شمع‌سازی: **کارخانه‌ها... کارخانهٔ چینی‌سازی،... کارخانهٔ شمع‌ریزی [بود.]** (جمال‌زاده[۱۴] ۹۴) ○ **درمقابل این‌همه پول لامحاله کارخانهٔ... کبریت‌سازی و شمع‌ریزی هم در ایران دایر نکردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

شمع‌زنی šam'-zan-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) نصب شمع برای ساختنِ سقف تیرچه‌بلوک و ستون. ← شمع (مِـ. ۵).

شمع‌ساز šam'-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) شمع‌ریز ←.

شمع‌سازی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شمع‌ریزی ←: چند چیز... امکان خریدن دارد: یکی شمع‌سازی، یکی کاغذسازی... این دو دستگاه را به‌قیمت برسانید. (مخبرالسلطنه ۲۰)

شمع‌سر šam'-sar [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی کدو: انواع کدو:... صراحی،... شمع‌سر، روغنی. (ابونصری ۱۴۰)

شمع‌سوز šam'-suz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی نوعی چراغ که روشنایی آن به‌وسیلهٔ شمع است: چراغانی‌ها به‌وسیلهٔ چراغ‌های نفت‌سوز و شمع‌سوز... به‌عمل می‌آمد. (شهری[۲] ۲۲۹/۲)

شمعک šam'-ak [عر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) پیلوت[۲] ←. ۲. (مصغـِ. شمع) (قد.) شمع کوچک: هویی بکرد و آن شمعک فرومرد. (افلاکی ۱۸۳)

شمع‌کوب šam'-kub [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) تیرکوب ←.

شمع‌کوبی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) عمل نصب شمع برای جلوگیری از ریزش خاک یا دیوار. ← شمع (مِ. ۵).

شمعه šam'e [عر.: شمعَة] (اِ.) (قد.) یک شمع؛ شمع: دمعهٔ شمعهٔ محرابِ دلش، درةالتاجِ تارکِ انتباه است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۰/۵)

شمعی šam'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شمع) ۱. ازجنس شمع: مدادشمعی. ۲. (اِ.) نوعی پارچه که به آن موم می‌زنند تا سفت و صاف شود. ۳. نوعی لامپ کوچک که در لوسترهای چندشاخه به‌کار می‌رود. ۴. (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت شمع؛ شمع بودن: من آن خاکم که مغزم دانهٔ توست/ بدین شمعی، دلم پروانهٔ توست. (نظامی[۳] ۸)

شمغند šamqand (صـ.) (قد.) بدبو؛ متعفن: زن پیر و دراز و زشت و شمغند/ کند یک‌دم چو کاهی، کوه الوند. (راجی: لغت‌نامه[۱])

شمل šaml [عر.] (اِ.) (قد.) جمعیت؛ گروه؛ جماعت: منتظم داشتن شمل حشم و تألیف ایشان... به وی تفویض کردیم. (جوینی: گنجینه ۲۴۶/۲) ○ آن شمل را شتاتی و آن جمع را تفرقه‌ای در عقب است. (وراوینی ۳۶۶)

شملغ šamlaq [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلغم ←: ازجملهٔ این غذاها که گفتم، بعضی آب پشت افزایند، ...ون... شملغ و ترب و گوشت بط. (اخوینی ۱۵۷)

شمله šamle (اِ.) (قد.) شالی که بر دوش می‌انداختند یا مانند دستار بر سر می‌بستند: خواجه... جهت هریک از ایشان جبه‌ای کرباس کبود و شمله‌ای تعیین کرد. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۶/۵) ○ اگر از آزار خلق گذشته‌است، ایزار بر سر نهد، یعنی فوطه یا شملهٔ خُرد بربندد. (باخرزی ۳۲)

شمن šaman [سنسـ.] (اِ.) ۱. کاهن آیین شمنی. ← شمنی (مِ. ۱). ۲. (قد.) بت‌پرست: بت نیست که شمن‌هایش... آن را بپرستند. (دریابندری[۳] ۲۸) ○ در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر/ نه بر تو بر، شمنی از رهیت مشفق‌تر. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

شمن‌پرستی š.-parast-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ادیان) دین رایج در هند، چین، و دیگر سرزمین‌های مجاور آنها مبتنی بر اعتقاد به وجود خدایان و دیوان.

شمنی šaman-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به شمن، اِ.) ۱. نوعی روش و اندیشهٔ مبتنی بر سِحر و جادو، رایج در هند، چین، و میان اسکیموها و سرخ‌پوستان. کاهن شمنی مدعی ارتباط با قوای فوق‌طبیعی موذی و نجات انسان ازگزند آنهاست: ایرانشهری... وقتی‌که به اخبار فرقهٔ هند و شمنیان رسیده‌است، تیر او از هدف منحرف گردیده[است.] (مینوی[۲] ۳۲) ۲. (صنـ.) مربوط به این روش و اندیشه: نمادهای شمنی در نقاشی‌های دیواری.

شمنیسم šamanism [فر.: chamanisme] (اِ.) شمنی (مِ. ۱) ←.

شموس šamus [معر. از فا.: چموش] (صـ.) (قد.) چموش؛ سرکش: یک‌ران فرمان او را... میدان

جولان بود و لگام حکم او را ابلق شَموسِ ایام به‌فرمان. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۵/۳) ○ اگر [اسب، استخوان] در مفاصل پای دارد... بد بُوَد و... سرکش و شَموس. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

شموس šomus [عر.، جِ. شَمس] (اِ.) (قد.) شمس‌ها؛ خورشیدها. ← شمس: خورشید... یکی از ملیون‌ها و ملیاردها ستاره‌ای است که کهکشان و عالم شموس را تشکیل می‌دهد. (جمال‌زاده[۵] ۳۷/۱) ○ ائمه... شموس آسمان دین و نجوم فلکِ یقین بودند. (محمدبن‌منور[۱] ۳)

شموع šomu' [عر.، جِ. شَمع] (اِ.) (قد.) شمع‌ها. ← شمع: چون بنگریستم، شاپور را دیدم خادم القاهربالله با شموع و مشاعل و قومی با او. (عقیلی ۱۳۴) ○ حضرت‌مولانا... هویی بکرد و آن شمعک فرومرد. تمامت شموع منور به‌یک‌بارگی کشته شد و همه‌شان در تاریکی فروماندند. (افلاکی ۱۸۳)

شمول šomul [عر.] (اِمص.) دربرگرفتن؛ احاطه کردن؛ احاطه: نقد فنی ازلحاظ وسعت عرصهٔ شمول آن، بر سایر شقوقِ نقد، رجحان داشته‌است. (زرین‌کوب[۳] ۷۵) ○ شمول شفقت تو بر احوال خویش بشناختم. (وراوینی ۱۱۱)

شموم šamum [عر.] (ص.) (قد.) ۱. بوییدنی؛ دارای بوی خوش. ۲. (اِ.) بوی خوش: شموم ازاهیر و ریاحین به‌مشام من می‌رسد. (وراوینی ۸۶)

شمه še(a)mme [عر.: شَمَّة] (اِ.) ۱. مقدار کم؛ اندک. نیز ← شمّت: هرکدام [از این پرده‌ها] شمه‌ای از افکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. (علوی[۱] ۴۵) ○ وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه‌ای می‌گفت. (سعدی[۲] ۶۲) ۲. (قد.) بوی خوش: تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام/ شمه‌ای از نفحات نفَس یار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۹) ○ از سر شمهٔ ازهار فایده گرفته. (خاقانی[۱] ۱۸۱)

شمیدن[۱] šam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شم) (قد.) ۱. هراسیدن و رمیدن: شمشیر سطوت تو زده زنگ/ شیر عزیمت تو شمیده. (مسعودسعد[۱] ۶۸۱) ○ گر آهویی بتا و کنار منت حرم/ آرام گیر با من و از من چنین مشم. (خفاف: شاعران ۲۹۶) ۲. آشفتن: ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل/ کشیده از طرب بلبل به شاخ سرخ‌گل آوا. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۴/۱) ○ شیر ساخت غریدن و شمیدن و به‌خشم نگریدن. (بخاری ۱۱۸) ۳. بی‌هوش شدن: پیشت بشمند و بی‌روان گردند/ شیران عرین چو شیر شادرْوان. (منجیک: صحاح ۹۰) ۴. از بی‌آبی خشک شدن. ← شمیده • شمیده شدن (مِ. ۲).

شمیدن[۲] .š [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: شم) (قد.) بو کردن: خیلی صفای شامهٔ استعداد باید تا بویی از گل‌های معانی رنگینش تواند شمید. (لودی ۶۲) ○ خوش وقتِ کسی‌که بوی می‌خانه شمید/ رفت ازپی آن بوی و به می‌خانه رسید. (جامی: لوامع: لغت‌نامه[۱])

شمیده šam-id-e (صف. از شمیدن[۱]) (قد.) هراسیده و رمیده: خِرَد جز در دماغ تو، شمیده/ سخن جز در ثنای تو، مزور. (انوری[۱] ۲۲۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ شدن (گردیدن، گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ترسیدن: مَلِک سیاه به راهی بَرَد که دیو در او/ شمیده گردد و گم‌راه و عاجز و مضطر. (فرخی[۱] ۶۷) ۲. از بی‌آبی خشک شدن: ورگشت شمیده گلبن زرد/ داده‌ست به سیب گونه و شم. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۷)

شمیز šomiz [فر.: chemise] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نوعی کاغذ که از کاغذ معمولی ضخیم‌تر و از مقوا نازک‌تر است و در ساختن جلد کتاب از آن استفاده می‌کنند. ۲. نوعی پیراهن زنانه که آستین بلند و یقهٔ مردانه دارد. ۳. (منسوخ) پوشه: هی نشستم به مناعت پسِ میز/ هی تپاندم دوسیه لای شمیز. (ایرج ۱۲۴) نیز ← یقه ▫ یقهٔ شمیز.

شمیم šamim [عر.] (اِ.) (قد.) بوی خوش: وز مذبح زر چو شد به کیوان/ هر صبح شمیم عنبر و عود. (دهخدا[۴] ۹) ○ نسیم مشک تاتاری خجل کرد/ شمیم زلف عنبربوی فرخ. (حافظ[۱] ۶۹)

شمیمه šamime [عر.: شمیمَة] (اِ.) (قد.) بوی خوش: رقعهٔ عنبرین‌شمیمه... شرفِ وصول ارزانی داشت. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۱)

شمینه šomine [فر.] (اِ.) شومینه ←.

شن šen (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ‌دانهٔ درشت، حاصلِ فرسایش و فروپاشی سنگ‌ها یا حاصلِ خُرد کردنِ مصنوعیِ آنها: **خاک و شن و آشغال حبوبات... را... جدا کرده، بوجاری می‌نمود.** (شهری[1] ۱۹۵)

ـِشن ešn_ (پسـ.) (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، که در ترکیب بن مضارع، اسم‌مصدر می‌ساخته است: **رَوِشن، گوارشن.**

شنا šenā (اِمصـ.) (ورزش) ۱. پیمودنِ مسافتی در آب به‌کمک حرکات دست‌وپا و یا درمورد بعضی از جانوران با اعضای دیگر و درمورد انسان از جهت ورزشی انواع مختلفی مانند کرال، قورباغه، و پروانه دارد: **شنا بلد نیستم.** ○ **بط بچه را شنا نباید آموخت که او آشناب کردن از شکم مادر بیرون آورده‌است.** (احمدجام ۱۳۳ ح.) ○ **اندر دریای چین مردمانند که به دریا همی‌روند به شنا.** (حاسب‌طبری ۱۳۲) ۲. نوعی تمرین بدنی برای تقویت عضلات سینه و دست که معمولاً با تکیهٔ کف دست‌ها روی زمین یا تختهٔ شنا، درحالتی که نوک انگشتان پاها روی زمین و صورت فرد به‌سمت زمین است، انجام می‌شود، و ورزش‌کار بالاوپایین می‌رود: **صحن گرم‌خانه... با... کاشی‌های سربینه از نقوش پهلوانی و تمثال‌های پهلوانان درحال کُشتی گرفتن و احوال گوناگون ورزش باستانی از شنا و میل گرفتن... به چاله‌حوض منتهی می‌گردید.** (شهری ۱/۴۷۸)

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادنِ عمل شنا. ← شنا (مِ. ۲): **قهرمان... خم شد و روی خرند آجری دست گذاشت، سی مرتبه شنا رفت.** (علی‌زاده ۱/۶۵-۶۶) ○ **به یک نفَس سی بار شنا رفتم.** (جمال‌زاده[4] ۱/۲۰۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) ۱. حرکت کردن در آب. ← شنا (مِ. ۱): **من برای آب می‌میرم. وقتی‌که شنا می‌کنم... همهٔ طبیعت با من گفت‌وگو می‌کنند.** (هدایت[5] ۱۷۰) ○ **چنان شنا [کنند] که کشتی را دریابند.** (حاسب‌طبری ۱۳۲) ۲. • شنا رفتن ←.

▫ ~ **یِ آزاد** (ورزش) نوعی مسابقهٔ شنا که شناگر برای طی کردنِ مسیر مسابقه مجاز است از انواع مختلف شنا استفاده کند.

▫ ~ **یِ استقامت** (ورزش) پیمودنِ مسافت‌های طولانی در آب با انواع شناها که معمولاً در آب‌های آزاد صورت می‌گیرد.

▫ ~ **یِ امدادی** (ورزش) نوعی مسابقهٔ شنا که چهار نفر به‌صورت یک تیم به‌طور امدادی، طول مسیر مسابقه را طی می‌کنند.

▫ ~ **یِ پروانه** (ورزش) پروانه (مِ. ۴) ←.

▫ ~ **یِ [کرال] پشت** (ورزش) کرال پشت. ← کرال ▫کرال پشت.

▫ ~ **یِ زیرآبی** (ورزش) زیرآبی (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **یِ قورباغه** (ورزش) قورباغه (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **یِ کرال** (ورزش) کرال ←.

▫ ~ **یِ مختلط** (ورزش) نوعی مسابقهٔ شنا که در آن از چهار نوع شنای مختلفِ کرال سینه، کرال پشت، قورباغه، و پروانه استفاده می‌شود.

شنابر š.-bar [= شناور = شناوبر] (صـ.، اِ.) (قد.) شناگر ← شناور (مِ. ۷): **میان آب‌گیری به‌بهنای راغ/ شنابر در آب شکن‌گیر ماغ.** (اسدی[1] ۲۴)

شناخت šenāxt (بمِا. شناختن، اِمصـ.) ۱. آشنایی و آگاهی: **درزیر آفتاب برای روشن‌کردن چپق، ذره‌بین به‌کار می‌بردند که همان شناخت اولیهٔ استفاده از نور خورشید برای تولید حرارت است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ **شناخت مواضع خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند.** (نصرالله‌منشی ۱۳۰) ۲. علم؛ معرفت: **این جهت... [تاریخ] را به‌صورت یکی از منابع معرفت (شناخت) انسانی درمی‌آورَد.** (مطهری[1] ۵۹) ○ **سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست/ تحفهٔ روزگارِ اهل‌شناخت.** (سعدی[3] ۴۲۲) ○ **هرکس وی را به‌قدر شناختِ خود بیند ور بهرهٔ خویش.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۶-۴۷) ۳. (قد.) شناسایی؛ آشنایی و مصاحبت: **دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت/ که سنگِ تفرقه، ایام درمیان انداخت.** (سعدی[3] ۷۸۶)

شناخت‌شناسانه š.-šenās-āne (صـ.) (فلسفه) معرفت‌شناسانه ←.

شناخت‌شناسی šenāxt-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) معرفت‌شناسی ←.

شناختن šenāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شناس) ۱. به احوال کسی یا چیزی پی بردن: **من تو را شناختم، به‌طوری‌که خودت نتوانسته‌ای خویشتن را بشناسی.** (علوی[1] ۱۱) ○ **عارف را درپرتو نور معرفت به هیچ دلیل و راهبری حاجت نباشد در خدای شناختن.** (احمدجام[1] ۳۵) ۲. به‌جا آوردن؛ بازشناختن: **بعضیشان را اگر می‌دیدی، نمی‌شناختی. پوست انداخته‌بودند، خیلی‌خیلی عوض شده‌بودند.** (← میرصادقی[3] ۳۰) ○ **رها کرد زن را و بنْواختش/ چنان کرد پیدا که نشناختش.** (فردوسی[3] ۱۶۳) ۳. پنداشتن: **او را کافر می‌خوانَد و کافر می‌شناسد.** (مطهری[5] ۲۶۸) ○ **فاضل‌ترینِ مردم، کسی را می‌شناسند که ازلحاظ کمیت دانستنی‌ها... بر همگنان مقدّم شمرده شود.** (اقبال[2] ۳) ۴. آشنا بودن با کسی یا چیزی: **همهٔ کس‌وکارش را و ایل‌وروودش را... می‌شناخت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۸) ○ **محمدعلی پسر مشدحسن آهنگر را که می‌شناسی.** (میرصادقی[3] ۲۰۳) ۵. تشخیص دادن: **این‌جانب... به‌حکم قانون، مجرم شناخته شده‌ام.** (مصدق ۳۳۱) ○ **چون علم نداند، منکَر از معروف نشناسد.** (بحرالفوائد ۲۴۶) ۶. قبول کردن: **هنوز این حکومت را به‌رسمیت نمی‌شناسند.** ○ **دولت انگلیس، ملی شدنِ صنعت نفت را نمی‌شناخت.** (مصدق ۲۳۲) ۷. (قد.) فرض کردن؛ دانستن: **سیاوش بدو گفت: دارم سپاس/ مرا هم‌چو فرزند خود می‌شناس.** (فردوسی[3] ۵۲۹)

شناختنی š.-i (صـ.) قابل‌شناختن: **آثاری را که با این مقیاس، سنجیدنی و شناختنی بوده‌است، سنجیده‌اند.** (زرین‌کوب[3] ۱۳)

شناخته šenāxt-e (صمـ. از شناختن) ۱. آن‌که (آنچه) به او (آن) آگاهی پیدا شده‌است؛ شناخته‌شده: **در همه شناخته‌ای قبولِ شناس است و آفریدگار قابل نیست و تو به گمان در خود نگر، در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده را بشناس.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰) ۲. (قد.) معروف؛ مشهور: **سهم بارخدایان و به‌میان مردمان شناخته و بزرگان.** (بیرونی ۴۴۸) ۳. (صمـ.، اِ.) (قد.) آشنا: **برهنگی و بی‌نوایی و بی‌برگیِ خود با شناختگان می‌نمود.** (بخاری ۵۳)

شناختی šenāxt-i (صنـ.، منسوب به شناخت) در نسبت‌به واژه‌های مختوم به شناسی، به‌جای شناسی‌ای (شناسی + ـ ی) به‌کار می‌رود و فرض بر این است که مثلاً روان‌شناسی = روان‌شناخت است و منسوب آن روان‌شناختی می‌شود.

شنار šanār [عر.] (اِ.) (قد.) ننگ؛ رسوایی: **زآن‌که بی‌شکری بُوَد شوم و شَنار/ می‌بَرد بی‌شکر را در قعر نار.** (مولوی[1] ۵۹/۱) ○ **عار و شَنار هزیمت بی‌جنگ را به‌نام و ننگ چندین سالهٔ خویش راه داد.** (شمس‌قیس ۷)

شنار[1] šenār (اِمصـ.) (قد.) شنا (مِـ ۱) ←: **بدو گفت مردی سوی رودبار/ به رود اندرون شو همی بی‌شِنار.** (ابوشکور: صحاح ۱۱۰)

شنار[2] .š (اِ.) (قد.) شاخهٔ نورُسته: **به سمن‌زار درون لالهٔ نعمان به شِنار/ چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.** (منوچهری[1] ۱۸۸)

شناژ šenāž [فر.: chaînage] (اِمصـ.) (ساختمان) عمل ساختن و متصل کردنِ اجزای پیِ ساختمان؛ پی‌بندی.

شناس šenās (بمِـ. شناختن و شناسیدن) ۱. ← شناختن. ۲. (صـ.) (گفتگو) آشنا: **از دور... همهمه‌ای گنگ و سبک همراه‌با صداهایی شناس به‌گوش می‌رسید.** (دولت‌آبادی[1] ۸) ○ **خانم تصمیم گرفت به او پناه ببَرَد، چون‌که هم شناس بود، هم این‌که محلش چندان دور نبود.** (به‌آذین ۹۴) ۳. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شناسنده»: **خداشناس، کارشناس، هواشناس.** ۴. (اِمصـ.) (قد.) شناخت؛ معرفت: **نرگس چشمی کز این بحر آب یافت/ در شناسِ بحرْ اعمش چون بُوَد؟** (مولوی[2] ۱۶۳/۲) ○ **شناسِ او به معاملت بُوَد نه به قول و تجربت.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵۹)

☜ • ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) شناختن: تا نکتی شناسِ او، از دل خود قیاس او/ او دگر است و تو دگر، هان که قرابه نشکنی. (مولوی[۲] ۵/۲۲۰)

شناسا š.-ā (صـ.) آگاه؛ مطّلع: ضرورت تمسک به ارشادِ شناسای طریق که شیخ مرشد و عارف صاحب‌خبر است نیز از طبیعت عشق ناشی است. (زرین‌کوب[۴] ۱۹) ○ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه‌بوم/ شناسا و رهرو در اقصای روم. (سعدی[۱] ۸۹) نیز ← شناسایی.

☜ • ~ شدن (مصـلـ.) آشنا و دوست شدن: این‌گونه محبت‌ها را مردم هنگام توقع و انتظار حاجت می‌کنند، آشنایانی که نقط هنگام تمنا شناسا می‌شوند. (شهری[۳] ۳۲۰)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) ۱. شناساندن: این مرد، ما را اسم داد و میان دُوَل شناسا کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۷) ۲. آگاه و مطّلع کردن: [خداوند] مرا... عقل و علم... داد و مرا به دین شناسا کرد. (احمدجام[۱] ۱۰۶) ○ استاد رودکی... زمانه را نیک شناخته‌است و مردمان را بدو شناسا کرده[است.] (بیهقی[۱] ۶۷)

شناساگر š.-gar (صـ.، اِ.) (شیمی) معرف (مِ. ۳) ←.

شناسان šenās-ān (بمِ. شناساندن و شناسانیدن) ← شناساندن.

شناساندن š.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: شناسان) دربارهٔ کسی یا چیزی آگاهی دادن به دیگران؛ آشنا کردن؛ معرفی کردن: دومی... همان کسی است که استاد را به من شناساند. (علوی[۱] ۷۵) ○ امیدوارم روزی که برمی‌گردم، خودم را به همه بشناسانم. (هدایت[۵] ۱۷۵)

شناسانیدن šenās-ān-id-an (مصـمـ.، بمـ.: شناسان) شناساندن ↑.

شناسایی šenās-ā-y(')-i (حامص.) ۱. آگاهی دربارهٔ کسی یا چیزی؛ شناخت: باکدام شناسایی و سابقه، انتقالیِ خالصه را از غیرانتقالیِ آن تفکیک می‌نمایند؟ (مستوفی ۷۸/۳) ○ بعضی‌از سربازهای چهار برج نیز او را شناخته و پیغام در بازار بُرده که به فراش‌باشی بالیوزگری اطلاع داده شود از گرفتاری او. دراین‌صورت شکی در شناسایی او نبوده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۲) ۲. تشخیص: از صداها همه‌چیز قابل‌شناسایی بود، حتی می‌شد لمس کرد. (الاهی: شکوفایی ۷۹) ○ باید برای همه قابل ادراک و شناسایی باشد. (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ۳. آشنایی: به‌واسطهٔ هم‌قطاری... و شناسایی با قراولان، او را راه دادند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۹) ○ من تابه‌حال شما را ندیده و نمی‌شناسم و شما اسم مرا برزبان آوردید. از کجا شناسایی به‌هم رسانیده‌اید؟ (غفاری ۱۵) ۴. (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختنِ دولت نوبنیاد یا دولتی با وضعیت جدید ازسوی دولتی دیگر. ۵. (قد.) علم؛ معرفت: خداوندا یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان دِه تا بر سر من فرودآید. (جامی[۸] ۱۰۵)

☜ • ~ دادن (مصـلـ.) خود را معرفی کردن: اول شناسایی نداد، ولی بعد خودش را معرفی کرد. نیز ← آشنایی • آشنایی دادن (مِ. ۱).

• ~ داشتن (مصـلـ.) آشنایی داشتن؛ آگاهی داشتن: من شناسایی به احوال آنها نداشتم. (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

▫ ~ِ دوژور (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختنِ یک دولت ازسوی دولتی دیگر همراه‌با برقراری روابط سیاسی.

▫ ~ِ دوفاکتو (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختنِ یک دولت ازسوی دولتی دیگر بدون برقراری روابط سیاسی و بدون شناختن حقی برای او.

• ~ شدن (مصـلـ.) شناخته شدن: می‌ترسد خود را به همه بنمایانَد، چون بلافاصله شناسایی می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۱)

• ~ کردن (مصـمـ.) آگاهی پیدا کردن دربارهٔ کسی یا چیزی؛ شناختن: گویی گناهی مرتکب شده‌اند و نمی‌خواهند کسی آنها را شناسایی کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

• ~ گرفتن (مصـلـ.) (قد.) معرفت و آگاهی پیدا کردن: عقل را چون دید، بینایی گرفت/ علم دادش، تا شناسایی گرفت. (عطار[۲] ۳۵)

شناس‌نامه، شناسنامه šenās-nāme (اِ.) ۱. ورقه یا دفترچه‌ای که ازطرف ادارهٔ آمار و

ثبت‌احوال صادر می‌شود و در آن نام، سال تولد و صدور، محل تولد، و سایر مشخصات فرد نوشته می‌شود؛ سجل: **هنوز آمار و احصاییه معمول نشده، داشتن شناس‌نامه هم باب نشده‌بود.** (شهری[۲] ۱۳/۱) **۲.** ورقه یا دفترچه‌ای که در آن اطلاعاتی درمورد چیزی داده شده‌است: **شناس‌نامهٔ بهداشتی، شناس‌نامهٔ فیلم، شناس‌نامهٔ کتاب.**

☜ ▫ **~ِ کسی باطل شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مردنِ او: **معلول بی‌نوا... چاره‌ای ندارد جز ساختن و سوختن تا روزی که شناس‌نامه‌اش باطل شود.**

▫ **~ِ کسی را باطل کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ازبین بردنِ او؛ کشتنِ او: **در رانندگی خیلی مواظب باش، شناس‌نامهٔ کسی را باطل نکنی!**

شناس‌نامه‌ای، شناسنامه‌ای š.-'(y)-i (صند.، منسوب به شناس‌نامه) مربوط به شناس‌نامه: **امور شناس‌نامه‌ای را کنسول‌گری انجام می‌دهد.**

شناسنده šenās-ande (صفـ. از شناختن) **۱.** آن‌که چیزی یا کسی را می‌شناسد؛ آگاه؛ مطّلع: **شناسندهٔ خدای آن‌گه باشی که ناشناس شَوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ▫ **پذیرفتم این از خدای جهان/ شناسندهٔ آشکار و نهان.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۵) **۲.** (مجاز) عارف: **شحنهٔ غوغای هراسندگان/ چشمهٔ تدبیرِ شناسندگان.** (نظامی[۱] ۳)

شناسه šenās-e (اِ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، بخشی از فعل که متغیر است و مفهوم شخص و تعداد را مشخص می‌کند؛ ضمیرِ متصل فاعلی، مانندِ ـَم در خواندم. **۲.** (ریاضی) آرگومان (مِ. ۲) ←.

شناسیدن šenās-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شناس) (قد.) شناختن ←: **موبه‌مو و ذره‌ذره مکر نفْس/ می‌شناسیدند چون گل از کرفس.** (مولوی[۱] ۲۴/۱)

شناعات še(a)nā'āt [عر.: شَناعات، جِ. شَناعَة] (اِ.) (قد.) زشتی‌ها. ← شناعت: **ایراد زشتی و شناعات این اعمال بر عوام... نبوده[است.]** (شهری[۲] ۲۱/۳)

شناعت še(a)nā'at [عر.: شَناعة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** زشتی؛ بدی: **چون بانگ برآرد، خلایق در بی‌تابی** **افتند و حیران و سرگشته شوند و هر روز بر سختی و شناعت آن افزوده می‌گردد.** (کدکنی ۳۹۷) ▫ **من رَوَم سوی قناعت دل‌قوی/ تو چرا سوی شناعت می‌روی؟** (مولوی[۱] ۱۴۲/۱) **۲.** سرزنش؛ طعنه: **چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خون‌خوار؟/ گو بوقِ ملامت بزن و کوسِ شناعت.** (سعدی[۳] ۴۶۰) ▫ **چون من برسر اقرار باشم و تو برسر تأویل و تشبیه، تو را با من چه شناعت رسد؟** (احمدجام ۳۲)

☜ • **~ زدن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) • شناعت کردن ↓: **مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان/ کان صاع عید دید به بار سحر درش.** (خاقانی ۲۲۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: **این نه ازبهر آن می‌گویم تا بر تو شناعت کنم یا سرزنش کنم.** (احمدجام ۲۲۹)

شناقص šanāqes [عر.، جِ. شَنقَصَة] (اِ.) (قد.) تعدیات؛ ستم‌ها. نیز ← شنقصة: **همت ما بر آن متصور و مصروف است که... تعدی و دعاوی باطل و شناقص ازمیان خلق برداریم.** (از فرمان‌غازان‌خان: حمید ۷۲)

شناکنان šenā-kon-ān (ق.) درحال شنا کردن: **قطعات ابر در اقیانوس نیلیِ هوا شناکنان حرکت می‌کنند.** (مسعود ۶۴)

شناگر šenā-gar (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که شنا کردن می‌داند و بلد است شنا کند: **ورزش‌کاران و شناگران... جهت تمرین... گِرد می‌آمدند.** (شهری[۲] ۴۸۳/۱) **۲.** (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش شنا می‌پردازد و در آن مهارت دارد: **شناگران چینی، مقام اولِ آسیا را به دست آوردند.**

شناگری š.-i (حامصـ.) عمل شناکردن: **شناگری در دریا نیاز به مهارت دارد.**

شناو šenāv [= شنا] (اِمصـ.) (قد.) شنا (مِ. ۱) ←: **دو ملاح جَلد را... بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناو بیاموختند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← شنا • شنا کردن (مِ. ۱): **پسر دیوانه... چون غوک شناو می‌کردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۵)

شناوبر š.-bar [= شنابر] (صـ.، اِ.) (قد.) شناگر ← شناور (مِ. ۷): **کسی در دریا چنان شناوبر نیست که خود را از غرقاب خلاص دهد، خواهد که دیگری را از غرقاب بیرون آرَد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۳۴)

شناور šenā-var (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که (آنچه) در سطح مایعی قرار گرفته‌است: **یک پَرکوچک لیموترش در سطح چای شناور بود.** (پارسی‌پور ۲۸۷) ۲. دارای پایه‌هایی دردرون آب، یا قرارگرفته برروی آب: **اسکلهٔ شناور، پاس‌گاه شناور.** ۳. (مجاز) دارای نوسان و تغییر؛ متغیر: **ارز شناور.** ○ **وهاب... موقعیتی شناور داشت. آنچه در او تثبیت شده‌بود، به سر مویی بند بود.** (علی‌زاده ۲/۵) نیز ← بازی ▫بازی شناور. ۴. (قد.) درحال شنا کردن: **بی دست شناور نتوان رفت به پایاب.** (قائم‌مقام ۳۸) ۵. (اِ.) هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ آبی به‌ویژه کشتیِ سادهٔ بدون تجهیزات که به کشتی‌های موتوری بسته می‌شود. ۶. (فنی) گوی توخالی پلاستیکی یا فلزی، که برای تنظیم ارتفاع سیال و قطع‌ووصل خودکار جریان مایعات دردرون جایی به‌کار می‌رود؛ فلوتر: **شناور کولر.** ۷. (صـ.، اِ.) (قد.) شناگر: **.../ در دل دریا شناور چند دست‌وپا کند؟** (صائب[۱] ۱۲۳۳) ○ **در آبی که پیدا نگردد کنار/ غرور شناور نیاید به‌کار.** (سعدی[۱] ۱۴۱)

شناوری š.-i (حامصـ) حرکت در آب؛ شنا کردن: **اگر یک استخر مختصری هم برای شناوری داشته‌باشد، البته بهتر است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۹) ○ **چنین بگریم ازاین‌پس که مرد بتواند/ در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت.** (سعدی[۳] ۴۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) شنا کردن. ← شنا • شنا کردن (مِ. ۱): **گذشته مانند ابر سیاهی که در افق مغرب شناوری کند، مقابل چشمش در نقطهٔ دوردستی معلق است.** (مسعود ۱۱۷)

شناوگری šenāv-gar-i [= شناگری] (حامصـ.) (قد.) شناگری ←: **به شناو بیرون آمدیم... آن پیر... مرا شناوگری آموخت.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۴)

شناوی šenāv-i (صنـ.، منسوب به شناو، اِ.) (قد.) شناور (مِ. ۷) ←: **هریک گویی کوه قاف است بر فوق محیط روان گشته... شناویان تیزرفتار.** (خنجی ۳۲۲)

شناه šenāh [= شنا] (اِمصـ.) (قد.) شنا (مِ. ۱) ←: **انداخت آن روی مبارک خود را در آب و به‌شناه درآمد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← شنا. • شنا کردن (مِ. ۱): **چیست تو را که... پاره‌ای غمگین فرومانده‌ای و شناه نمی‌کنی؟** (بخاری ۲۰۷) ○ **ای به بُستان عطای تو چریده همه‌کس/ زائران کرده به دریای سخای تو شناه.** (فرخی[۱] ۳۴۸) ○ **ای به دریای عقل کرده شناه/ وز همه نیک‌وبد شده آگاه.** (منجیک: وفایی ۱۳۹)

شنایع šanāye' [عر.: شنائع، جِ. شَنیعَة] (اِ.) (قد.) ۱. زشتی‌ها: **شنایع و فضایح... طلاب مال ارتکاب کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۵) ۲. (صـ.) زشت. ☝ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ناطقان... از قبایحِ ظلم و شنایعِ اعمال درباریان... می‌گفتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۸)

شن‌بازی šen-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) بازی با شن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بازی کردن با شن: **او می‌آید لبِ دریا شن‌بازی می‌کند.** (← مدرس‌صادقی ۹۰)

شنبد šambad [آرا.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) شنبه ←: **به حد سقلاب، چشمه‌ای است، هر شنبدی روان شود و باقی روزها خشک شود.** (بحرالفوائد ۴۰۳) ○ **صاحب‌اسماعیل‌عباد، روز شنبدی در دیوان چیزی می‌نبشت.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۷)

شنبلید šambalid (اِ.) (قد.) (گیاهی) ← شقایق ▫شقایق نعمانی: **تا چون سمن سپید بُوَد برگ نسترن/ چون شنبلید زرد بُوَد برگ زعفران.** (فرخی[۱] ۲۹۷) ○ **چو رودابه این از پدر بشنوید/ دلش گشت پرخون رُخش شنبلید.** (فردوسی[۳] ۱۶۷)

شنبلیده šambalide (اِ.) (قد.) (گیاهی) ← شقایق ▫شقایق نعمانی.

شنبلیله šamba(e)lile [= شمبلیله] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ

نخود که برگ‌های آن معطر و خوراکی است؛ شمبلیله: یک بشقاب از سبزیجات تروتازه ازقبیل نعنا و ترخون و پونه و شنبلیله... بر لطف و طراوت مجلس می‌افزود. (جمال‌زاده[11] ۴۹) ○ قورمه‌سبزی بازهم مرکّب از تره و جعفری است، ولی حکماً باید شنبلیله هم داشته‌باشد. (مستوفی ۱/۱۸۲ح.)

شنبه šambe [آرا.] (اِ.) (گاه‌شماری) روز اول هفته، پس‌از جمعه و پیش‌از یک‌شنبه: شنبه ۲۹ فروردین... چهار و نیم صبح، مکه بودیم. (آل‌احمد[2] ۸۴) ○ تا چو آدینه به‌سر بُرده شد، آید شنبه/ تا چو ماه رمضان بگذرد، آید شوال. (فرخی[1] ۲۲۱) ◊ های آخر کلمه در قدیم تلفظ می‌شده‌است. نیز ← سه‌شنبه.

شنبه‌بازار š.-bāzār [آرا.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر شنبه در برخی مناطق برپا می‌شود: میوه‌های باغش را در شنبه‌بازار می‌فروخت.

شنبه‌شب šambe-šab [آرا.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن، یک‌شنبه است؛ شب یک‌شنبه.

شنبه‌یک‌شنبه šambe-yek-šambe [آرا.فا.آرا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) لباس نامناسب و ناهم‌آهنگ: ببین چه شنبه‌یک‌شنبه‌ای پوشیده! بلوزش نارنجی است، شلوارش آبی، کفش‌هایش هم مشکی است.

شن‌پوش šen-puš (صمـ.) (ساختمان) شنی[1] (مِ. ۲) ←: جوانک... در راه شن‌پوش قدم می‌زد. (علی‌زاده ۴۴/۱)

شنج šanj (اِ.) (قد.) (جانوری) سرین انسان و جانوران: پیری و [دراز و] خشک‌شنجی/ گویی به‌گُه‌آلوده لتره غنجی. (منجیک: صحاح ۵۳)

شنجرف šanjarf [معر. از فا.: شنگرف] (اِ.) شنگرف ←: باید شمشیرهای خود را با خون و شنجرف بیالایند. (شهری[1] ۲۱۵) ○ اندک رنگ شنجرف و لاجورد با من بود. (ناصرخسرو[2] ۱۴۵)

شنجرفی š.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به شنجرف) شنگرفی ←: رنگ به‌دست آمده از پوست انار، شنجرفی و سرخ آلبالویی بود. (شهری[4] ۲۱۰/۵)

شندر šender (صـ.، اِ.) (گفتگو) پاره: شندرهای شلوار قدک آبیِ او به‌حدی گشاد می‌نمود که با پیراهنش در یک خط قرار می‌گرفت. (علوی[3] ۷)

شندرپندر š.-pender (صـ.) (گفتگو) ۱. کهنه و فرسوده: هوشنگ... از... لباس شندرپندر او ورانداز کرده، گفت:... (مسعود ۸۳) ۲. (اِ.) پارچهٔ کهنه و مستعمل: حسن... دست [گیریسی‌اش] را با شندرپندری که به گل‌میخ پشت در آویزان شده‌بود، پاک کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۱)

شندرپندری š.-i (صنـ.، منسوب به شندرپندر) (گفتگو) شندرپندر (مِ. ۱) ←: لباس و کفشش همیشه پاره و شندرپندری بود. (فصیح[2] ۱۴۳) ○ اکبر... با آن هیکل خاک‌آلود و کمرچین شندرپندریِ کثیف... به‌قدری مضحک بود که... نمی‌توانستیم از خنده خودداری نماییم. (عشقی ۱۴۵)

شندرغاز šender-qāz [= چندرغاز] (اِ.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز. نیز ← غاز[1] (مِ. ۱): به‌خاطر شندرغاز شهریه‌ای که باید برای توسعه و بسط معارف مملکت خودشان بدهند، از این تنه‌غریبم‌بازی‌ها درمی‌آورند. (← شاهانی ۴۰) ○ این شندرغاز نقط خرج تحصیل برادرم می‌شود. (آل‌احمد[6] ۸۴)

شندره šendere (صـ.) (گفتگو) ۱. فرسوده و کهنه؛ شندرپندر: جسد... تو لحاف شندره‌ای پیچیده شده‌است. (محمود[2] ۳۴۰) ○ قسمت‌هایی از گوشت و پوست بدنشان از زیر لباس‌های پاره‌وپوره و شندره بیرون افتاده...بود. (جمال‌زاده[1] ۲۱۷) ۲. ژولیده و دارای لباس‌های پاره: مرد شندره‌ای... حرف‌های حکیمانه می‌زد. (پارسی‌پور ۱۲۳)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) کهنه شدن: کفش‌ها دیگر برایت کوچک و شندره شده‌بودند. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۷۱)

شندره‌پندره š.-pendere (اِ.) (گفتگو) لباس کهنه و مستعمل. نیز ← شندرپندر (مِ. ۲): برو حمام، این شندره‌پندره‌ها را از تنت درآور. (← میرصادقی[3] ۹۱)

شندری šender-i (صـ.) (گفتگو) شندر؛ وارفته؛ از حال‌رفته: یک مشت لیره دارد و برکف گرفته‌است/ با آن قیانه و پز منحوس شندری. (عشقی ۳۵۹)

شندف šandaf (اِ.) (قد.) (موسیقی) طبل بزرگ: **به چرخ رفت ز هر صف نفیر چنگ و نی و دف/ دَم دمامه و شندف غریو ارغن و مزمر.** (نزاری‌قهستانی: مشحون ۳۹) ○ **تا به درِ خانهٔ تو برگهِ نوبت/ سیمین شندف زنند و زرین مزمار.** (فرخی[1] ۹۵)

شندن šeno(e)-d-an [= شنیدن = شنودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: شنو[2]) (قد.) شنیدن ⟵ شنودن: **گریزان به بالا چرا برشدی/ چو آواز شیر ژیان بشندی؟** (فردوسی[1] ۲۸۷/۶)

شن‌ریزه šen-riz-e (اِ.) شن خردشده؛ خرده‌شن: **هر تخته‌سنگ، هر شن‌ریزه... همه‌چیز زنده می‌شود. همه به‌حرکت می‌آیند.** (علوی[3] ۵)

شن‌ریزی šen-riz-i (حامصـ.) (ساختمان) ریختنِ شن و سنگ‌ریزه در سطح جاده، پیِ ساختمان، و مانند آنها.

شن‌زار، شنزار šen-zār (اِ.) (علوم‌زمین) زمینی که سطح آن از شن پوشیده شده‌است: **به‌روی شن‌زار گرم‌ونرم... به خزیدن و جلو رفتن مشغول است.** (جمال‌زاده[7] ۸۶) ○ **چشم‌انداز اطراف بیابان خاکستری‌رنگ و شن‌زار بی‌آب‌وعلف بود.** (هدایت[5] ۷۴)

شنسل šensel [آلمـ.] (اِ.) شنیتسل ⟵.

شنعا šan'ā [عر.: شنعاء] (صـ.) (قد.) زشت؛ قبیح: **تا آوازهٔ این... واقعهٔ شنعا شنیده‌ام، از ناله چو نال و از مویه چو موی شده‌ام.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۷/۴)

شنعت šon'at [عر.: شنعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. طعنه؛ سرزنش: **ازاین‌که سبک‌باران و بی‌دردان وی را هدف شنعت خویش سازند، باک ندارد.** (زرین‌کوب[4] ۳۲) ○ **تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی!/ می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش.** (سعدی[3] ۵۳۶) ۲. زشتی؛ بدی: **نخواهم در این وصف از این بیش گفت/ که شنعت بُوَد سیرت خویش گفت.** (سعدی[1] ۱۲۶)

☞ • ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) • شنعت کردن ↓: **ای برادر ما به گرداب اندریم/ و آن‌که شنعت می‌زند بر ساحل است.** (سعدی[3] ۴۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: **همه گِرد آمدند و شنعت کردند و نمرود را آگاه کردند.** (بلعمی ۱۳۴)

شنفتن šenoft-an [= شنودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: شنو[2]) شنیدن ⟵ شنودن: **نه کوچک‌ها حرف بزرگ‌ها را می‌شنفتند و نه بزرگ‌ها حاضر بودند ببینند کوچک‌ترها چه حرفی دارند.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۶) ○ **حال دل با تو گفتنم هوس است/ خبر دل شنفتنم هوس است.** (حافظ[1] ۳۰)

شنفتنی š.-i (صـ.) (گفتگو) شنیدنی: **حافظ و سعدی هرچه گفتنی و شنفتنی بود، گفته و شنفته[اند.]** (هدایت[6] ۶۲)

شنفته šenoft-e (صمـ. از شنفتن) شنیده‌شده: **با دیده اعتبار نباشد شنفته را.** (قاآنی: لغت‌نامه[1])

شنقار šonqār [تر.، = سنقر] (اِ.) (قد.) (جانوری) سنقر ⟵: **ازجملهٔ هدایا چند دست شنقار عنقاشکار بود.** (اسکندربیگ ۹۴۰) ○ **طایرِ نخوت و تکبر و شنقار عُجب و تجبر در پیش‌گاه کاخ دماغش آشیان کرده[بود.]** (نطنزی ۱۴۶)

شنقارخانه š.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری سنقر؛ قوش‌خانه: **آن زبدهٔ ملوک را قوش‌خانه و شنقارخانه‌ای بود پُر از بازها و چرغ‌ها و شنقارها.** (رستم‌الحکما ۹۰)

شنقصه šanqase [عر.: شنقصَة] (اِ.) (قد.) ظلم؛ تعدی: **عوانان و مردم... ظالم... بر مردم بهانه گیرند و مصادره کنند و شنقصه‌ها جویند.** (نجم‌رازی[1] ۴۴۰) ○ **نه چندان ظلم و بی‌رسمی کرد که دروهم آید، و تنور شنقصه چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت.** (راوندی ۳۸۸)

شن‌کش šen-keš (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای آهنی با یک محور افقیِ دندانه‌دار و یک دستهٔ چوبی که بر زمین گل‌کاری و سبزی‌کاری می‌کشند تا دندانه‌های فرورفته در خاک، سنگ‌ها و کلوخ‌های درشت را جمع کند و زمین برای بذرکاری هموارتر شود: **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد:... شن‌کش، بیلچه، چنگک.** (شهری[2] ۳۳۸/۳) ○ **هریک با پارو و شن‌کش‌های خود حلقه زده، ایستاده‌بودند.** (مستوفی ۴۰۹/۲)

شنگ šang (بمِ. شنگیدن) ۱. (گفتگو) ← شنگیدن. ۲. (صـ.) (قد.) دارای رفتار و حرکاتی شیرین و مطبوع: **برون رنگ‌رنگ و درون پرشرنگ/ خط‌وخال او چون عروسان شنگ.** (صبا: گنج ۱۸۲/۳) ○ **نگاری، چابکی شنگی، کُلّه‌دار/ ظریفی، مهوشی، تُرکی، قباپوش.** (حافظ[1] ۱۹۱) نیز ← شوخ[1] ◻ شوخ‌وشنگ. ۳. (قد.) بی‌شرم؛ بی‌حیا: **عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟/ شنگ و وقیح بودی‌ای گر گرو الستی‌ای.** (مولوی[2] ۲۲۱/۵) ○ **قدر چون بینم چون نیستم از گوهر، هیز؟/ صدر چون یابم چون نیستم از شوخی، شنگ؟** (سنایی[2] ۳۴۳) ۴. (اِ.) (قد.) راهزن؛ دزد؛ عیّار: **به‌یک‌اندازه‌اند بر در بخت/ مرد فرهنگ با مقامر و شنگ.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۹) ۵. (قد.) سرزنش. ← ● شنگ زدن.

● ~ **زدن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: **تاکی کند او خوارم؟ تاکی زند او شنگم؟/ فرسوده شوَم آخر، گر آهن و گر سنگم.** (ابوشکور: اشعار ۸۳)

شنگ šeng (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، دوساله، و خودرو، با گل‌های مرکّب زرد، از خانوادهٔ کاسنی و از سبزی‌های صحرایی، که برگ‌های باریک آن خوراکی است: **کاهو و سرکه و جگر و شِنگ تازه و... از ویارانه‌های بهاران بود.** (کتیرایی ۱۲)



۲. خیاری که در جالیز برای تخم نگه می‌دارند: **صفت [بورانی خیار،] آن است که قیمه را مهرا نمایند و بعدازآن شِنگ خیار را ورق نموده، به روغن سرخ نموده، برسر او بگذارند.** (نورالله ۲۳۹)

◻ ~ **اسبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که در فصل بهار می‌رویند.

شنگرف šangarf (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) کانی سرخ‌رنگی که به‌صورت دانه‌های ریز و سنگین یافت می‌شود و تنها کانهٔ مهم جیوه است. گَرد آن در نقاشی به‌کار می‌رود: **بیایید ای کبوترهای دل‌خواه/ بدن، کافورگون، پاها چو شنگرف.** (بهار: ازصبا‌تانیما ۳۴۴/۲) ○ **هنر باید که صورت می‌توان کرد/ به ایوان‌ها در از شنگرف و زنگار.** (سعدی[2] ۱۵۹) ○ **اگر خواهی نوشته‌ای سرخ بر کاغذ پدید آید، شنگرف بگیر و با آب و هرچه خواهی، بر کاغذ نویس.** (حاسب‌طبری ۵۸) ۲. (صـ.) (مجاز) سرخ (رنگ): **طیف نورها... بالای تکه‌ابر عظیم از یک‌سو کم‌کم به اخرای زرد شنگرف و بعد به ارغوانی و حتی به بنفش می‌خورد.** (فصیح[2] ۲۴۷) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) (گیاهی) هرنوع گل سرخ‌رنگ: **بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف/ درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.** (کسایی[2] ۴۴)

شنگرفی š.-i (صـ.، منسوب به شنگرف) به‌رنگ قرمز تیره؛ مانند رنگ شنگرف: **در این قسمت یک رشته‌کوه‌های قدیمی بود که... رنگ‌به‌رنگ می‌شد. کوه بنفش،... لاجوردی،... شنگرفی.** (هدایت[2] ۷۰)

شنگرفین šangarf-in (صـ.) شنگرفی ↑: **سهره... با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود، خاک را تر می‌کرد.** (نفیسی ۳۸۵)

شنگل šang-ol (صـ.) (گفتگو) شنگول (مِ. ۱ و ۲) ←.

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) شاد و بانشاط کردن: **یک بست فو ر بیش‌تر کشیدی، خوب شنگلت کرده[است!]** (هدایت[5] ۴۶)

شنگور šangur (اِ.) (قد.) تخته‌ای مدور با سوراخی در وسط که بر سر چوب خیمه محکم می‌کردند: **نارسیده ترنج بارورش/ چون نقع کوزه و چو شنگور است.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[1])

شنگول šang-ul (صـ.) ۱. (گفتگو) شاد و بانشاط به‌سبب موفقیت در کاری یا خوردن نوشابهٔ الکلی: **مثل یک آدم موفق که ازاعتمادبه‌نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده‌بود.** (مخملباف: شکوفایی ۴۹۶) ۲. (قـ.) (گفتگو) باحالتی سرخوش و شاد: **سرگرد... شنگول و تازه‌نفس آمده‌است.**

(محمود[1] ۳۰۸) ○ شاگردهای خیاط‌خانه می‌رفتند پیاله‌فروشی. کوکان با آنها همراه شد... می‌نوشید و شنگول برمی‌گشت. (علی‌زاده ۲۴۹/۲) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) زیبا و ظریف و سرخوش: به‌غفلت عمر شد حافظ! بیا با ما به می‌خانه/ که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش. (حافظ[1] ۱۹۵)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) شاد و بانشاط شدن: چندتا پیک عرق بالا انداخته و یک‌خرده شنگول شده. (شاملو ۱۹۱)

▫ ~ومنگول (گفتگو) شاد و سرحال: بچه‌ها شنگول‌ومنگول در دشت و صحرا می‌دویدند و بازی می‌کردند. ○ عاشق دختر شنگول‌ومنگول آلمانی شده‌بود. (جمال‌زاده[2] ۱۴۴)

شنگولک š.-ak (صـ.، اِ.) شنگول (مِ. ۳) ←: آفرین بر طبع والایت که جای گنده‌ای/ بچه‌ای شنگولکی بی‌پشم‌وریشم داده‌ای. (؟: شهری[2] ۱۸۲/۲)

شنگوله šangul-e (صـ.، اِ.) (قد.) شنگولی (مِ. ۳) ←: زین یکی شنگی، بلایی، فتنه‌ای، شنگوله‌ای/ پای‌بازی، سرزنی، دردی‌کشی، خون‌خواره‌ای. (سنایی[3] ۱۷)

شنگولی šangul-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شنگول؛ شنگول بودن؛ شادمانگی، سرخوشی و بشاشت: شنگولیِ او دیگران را از حالت غمزدگی بیرون آورد. ۲. (صنـ.، اِ.) (قد.) شنگول (مِ. ۱) ←: غلام همت شنگولیان و رندانم/ نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت. (سعدی[3] ۴۶۵) ۳. (قد.) دزد؛ عیّار؛ راه‌زن: ما لولی و شنگولی، بی مکسب و مشغولی/ جز مال مسلمانان، مال که بَریم آخر؟! (مولوی[2] ۲۷۳/۲)

شنگی šang-i (حامصـ.) (قد.) ۱. دارای حرکات شیرین و مطبوع بودن: این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید/ وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد. (سعدی[3] ۴۸۲) ۲. شاد بودن؛ بانشاط بودن؛ شادمانگی و سرخوشی: هدهدش گفت: ای ز شنگی و خوشی/ کرده در افتادگی صد سرکشی. (عطار[7] ۷۱) ۳. گستاخی؛ بی‌حیایی: شه هندوی بنگی را، آن مایهٔ شنگی را/ آن خسرو زنگی را، کآرد حشری بر چین. (مولوی[2] ۱۵۶/۴) ○ عورتی‌ام بکرده از شنگی/ تیغ بسیار مرد را افسان. (سنایی[2] ۴۴۵)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا/ می چون پَری از شیشه دیدار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

شنگیار šengyār (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خیار: خیار تروتازه نیست، اما شنگیار تروتازه به‌دست است. (شمس‌تبریزی[1] ۳۳۳/۱)

شنگیدن šang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شنگ) (گفتگو) ۱. حالت سرخوشی ازخود نشان دادن: می‌شنگد و سربه‌سر این‌وآن می‌گذارد. (مخمل‌باف ۱۰۳) ۲. هوس عشق‌بازی داشتن؛ هوس ازدواج کردن (به‌ویژه در مورد دختران): [او] خیلی لوند است... خیلی هم می‌شنگد. (میرصادقی[6] ۷۳) ○ [اگر] دوشیزه... کمی بلند می‌خندید، چُو می‌افتاد که می‌شنگد و شوهر می‌خواهد. (← اسلامی‌ندوشن ۲۰۱)

شنگینه šangine (اِ.) (قد.) چوبی که چهارپایان را با آن می‌راندند: اگر با من دگر کاوی، خوری ناگه/ به سر بر تیغ و بر پهلویْ شنگینه. (فرالاوی: اشعار ۴۴)

شنل šenel [رو.] (اِ.) نوعی لباس بلند و گشاد که آستین ندارد و برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند: پاسبان، آن‌جا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده‌بود. (هدایت[4] ۱۳) ○ شنلی از ماهوت سیاه دوختِ فرنگ بر دوش [انداخت.] (مشفق‌کاظمی ۴۰)

شنو[1] šeno[w] (اِ.) (ورزش) شنا (مِ. ۲) ←: پهلوانان، تخته‌های شنو را... بیرون کشیدند و درمقابل خود به‌روی زمین گود گذاشتند. (جمال‌زاده[4] ۶۷/۲)

شنو[2] š. (بمِ. شنیدن، شنویدن، شنودن، و شنفتن) ۱. ← شنیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شنونده»: حرف‌شنو، نصیحت‌شنو. ♁ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها šenav است، مانند شنونده šenav-ande و می‌شنوم mi- šenav-am.

شنوا šenav-ā (صـ.) ۱. دارای قدرت شنیدن: هرچه ما این‌در و آن‌در می‌زنیم، کسی گوش شنوا ندارد.

(← علوی[۳] ۹) ○ خدا گوش شنوا بدهد. تاحال که هنوز کار حسابی صورت نداده‌اند! (مستوفی ۴۳۱/۳) **۲.** (قد.) از صفات خداوند؛ سمیع: آفریدگار عالم یکی است... به همهٔ دیدنی‌ها بینا، به همهٔ شنودنی‌ها شنوا. (بحرالفوائد ۳۶۳)

شنوان šenav-ān (بمر. شنواندن و شنوانیدن) ← شنواندن.

شنواندن š.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: شنوان) مطلب، حرف، یا صدایی را به‌گوش کسی رساندن: در تکرار و بیان تعلیمات مانوی همه‌وقت آنها را همراه‌با سازوآواز خوش می‌گفتند و به دیگران می‌شنواندند. (← اقبال[۲] ۳۴) ○ کرامات شیطانی، مؤمن را چنان باشد که روشنایی‌ها نماید و آوازها شنوانَد. (احمدجام ۱۲۸) ○ هرچه نخواهی که بشنوی، مردمان را مشنوان. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۹)

شنواننده šenav-ān-ande (صفـ. از شنواندن) (قد.) ویژگی آن‌که مطلبی را به دیگری می‌شنواند. نیز ← شنواندن: نیستی تو شنواننده. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۹۰)

شنوانیدن šenav-ān-id-an (مصـمـ.، بمـ.: شنوان) شنواندن ←: اگر خدای دانستی که اندر ایشان خیری هست، مر ایشان را بشنوانیدی. (ناصرخسرو[۳] ۱۶۱) ○ اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند و باور داشته‌است، موجب، آزمایشِ دیگران بوده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۰۲)

شنوایی šenav-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) یکی از حواس پنج‌گانه که با آن اصوات را درک می‌کنند، و اندام آن گوش است: بتهوون در چهل‌ونه‌سالگی شنوایی خود را کاملاً از دست داد. ○ صدای پای مردم را... می‌شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده‌بود. (هدایت[۴] ۳۰) ○ چون حواس‌های تو ازکار بیفتد، درِ بینایی و درِ گویایی و درِ شنوایی... همه بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۰)

● ~ **داشتن** (مصـلـ.) (مجاز) اطاعت کردن از حرف کسی: مردم از آنها شنوایی دارند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

شنوایی‌سنج š.-sanj (صفـ.، اِ.) (پزشکی) **۱.** آن‌که عمل و شغل او شنوایی‌سنجی است. **۲.** (اِ.) دستگاهی که با آن قدرت شنوایی را اندازه می‌گیرند؛ ادیومتر؛ اودیومتر.

شنوایی‌سنجی š.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) ارزیابی قدرت شنوایی و کشف علل اختلالات شنوایی؛ ادیومتری؛ اودیومتری.

شنود šonud (بماِ. شنودن، اِمصـ.) **۱.** عملِ شنیدن: گفت‌وشنود. ○ گرنه ازبهر شنود و گفتِ مدح تو بُدی / آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن. (سوزنی[۱] ۳۲۲) **۲.** (اِ.) دستگاه رسانه‌ایِ مخفی مانند میکروفون یا فرستندهٔ کوچک که برای جاسوسی و کنترل مخالفان به‌کار می‌رود.

● ~ **گذاشتن** (مصـلـ.) مکالمات تلفنیِ کسی را ضبط و کنترل کردن.

شنودن šonud-an (مصـمـ.، بمـ.: شنو) (قد.) شنیدن ←: خاص‌وعام به خواندن و شنودنش رغبتی دارند. (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۴/۱) ○ از جد خویش... شنودم که گفت:... (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۶) ○ نفْس ناطقه نیز از دیدن و شنودنِ علم، معنی جویَد. (ناصرخسرو[۳] ۱۰)

شنودنی š.-i (صـ.) (قد.) شنیدنی ←: هرچه شنودنی است، شنوده شود، و هرچه گفتنی است، گفته شود. (احمدجام ۶۰)

شنوده šonud-e (صمـ. از شنودن) (قد.) شنیده‌شده؛ مسموع: گفتم: از شنوده می‌گویی یا از خویشتن می‌گویی؟ گفت: نه از دوست خویش شنیدم. (احمدجام ۲۷۲)

شنوشه šonuše (اِ.) (قد.) **۱.** عطسه ←: مرا امروز توبه سود دارد / چنان چون دردمندان را شنوشه. (رودکی[۲] ۱۲۴) **۲.** (مجاز) صبر؛ تحمل: چون بنشیند ز می معنبر جوشه / گوید کایدون نماند جای شنوشه. (منوچهری[۱] ۱۶۶ح.)

شنونده šenav-ande (صفـ. از شنیدن) **۱.** آن‌که می‌شنوَد؛ مستمع: اشعار او از دهان خود او، شنونده را سرمست می‌کند. (قاضی ۵۹) ○ نه چندان آرام و با

تأنی باید گفت که حوصلهٔ شنوندگان سر رَوَد... و نه چندان تند باید رفت که شنوندگان مجال نیابند در سخن تأمل نمایند. (فروغی[۳] ۱۱۷) ○ بر گوینده جز گفتار نیست. چون شنونده خریدار نیست، جای آزار نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۴) **۲.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، دومشخص. ← شخص (مِ. ۴).

شنویدن šenav-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شنو) (قد.) شنیدن ←: **چو رودابه این از پدر بشنوید / دلش گشت پرخون رُخش شنبلید.** (فردوسی[۳] ۱۶۷)

شنه šane [= شانه] (اِ.) (کشاورزی) شانه (مِ. ۵) ↔ چهارشاخ (مِ. ۱).

شنه šanne (اِ.) (قد.) صدای جانوران اهلی و وحشی: **بانگ او کوه بلرزاند چون شنّهٔ شیر / سُم او سنگ بدرّاند چون نیش گراز.** (منوچهری[۱] ۴۰) ○ **میدانْت حرب‌گاه است، خون عدوت آب / تیغ اسپرغم و شنّهٔ اسبان سماع خوش.** (فرخی[۱] ۴۵۲)

شنی[۱] šen-i (صنـ.، منسوب به شن) **۱.** دارای شن یا پُر از شن: **ساحل شنی.** **۲.** (ساختمان) ویژگی راه خاکی‌ای که روی آن شن ریخته شده و زیرسازی نداشته‌باشد: **جادهٔ شنی.**

شنی[۲] šeni [از فر.: chaine] (اِ.) (مکانیک) زنجیر فولادیِ نسبتاً پهنی که تانک و بعضی ماشین‌های سنگین راه‌سازی به‌کمک آن حرکت می‌کنند: **بیش‌از دویست تانک تا ده‌کیلومتری شهر آمده‌اند. تمام دشت‌آزادگان را زیر شنی کوبیده‌اند.** (محمود[۲] ۲۹)

شنیتسل šenitsel [آلمـ.: Schnitzel] (اِ.) غذایی که از تکه‌های گوشت یا مرغ آغشته‌شده به آرد سوخاری تهیه می‌شود.

شنیدار še(a)nid-ār (اِمصـ. از شنیدن) عملِ شنیدن؛ سمع.

شنیداری š.-i (صنـ.، منسوب به شنیدار) مربوط به شنیدن؛ سمعی: **رادیو یک رسانهٔ شنیداری است.** ○ **تلویزیون یک رسانهٔ دیداری ـ شنیداری است.**

شنیداری ـ دیداری š.-did-ār-i (صنـ.) سمعی‌بصری ←.

شنیدن še(a)nid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شنو) **۱.** درک کردن صدا به‌وسیلهٔ حس شنوایی: **من اول از همه جیغش را شنیدم.** (← میرصادقی[۲] ۸۵) ○ **دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش / بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را.** (ناصرخسرو[۱] ۵۴۴) **۲.** (مجاز) فهمیدن محتوای آنچه شنیده می‌شود: **حاج‌آقا از شنیدن این سخنان کفرآمیز... باد در گلو و خون در چشمان انداخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ **بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی، بازنمای و خیانت مکن.** (بیهقی[۱] ۴۵) **۳.** دریافتن بوی چیزی؛ بوییدن: **بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی‌ام را آزار می‌داد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ **ز کوی یار بیار ای نسیم صبح، غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم.** (حافظ[۲] ۶۴۶) ○ **گربه چون بوی سنبل بشنوَد... او را خوش آید... و نشاط و طرب می‌کند.** (حاسب‌طبری ۴۳) **۴.** (مجاز) حس کردن: **به صورت او خیره شده‌بودم. بوی خیانت می‌شنیدم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ **از فحوای کلام او بوی امتحانی شنیدم.** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۲/۳) **۵.** (مجاز) خبردار شدن از روی‌دادی به‌وسیلهٔ گوش: **در انستیتوگوته طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم.** (محمدعلی ۵۶) ○ **شنیده‌ای که ابلیس لعین می‌خواست که آدم سلیم را ازراه ببَرَد... خویشتن را به دوستی فرا وی نمود؟** (احمدجام ۹۴) **۶.** (مجاز) قبول کردنِ سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛ گوش کردن: **نصحیت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار را می‌گیرم.** ○ **عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.** (حافظ[۲] ۷۸۶) ○ **پیل چون در خواب بیند هند را / پیل‌بان را نشنوَد، آرَد دغا.** (مولوی[۱] ۲۳۹/۲)

☜ ▫ **اگر از من می‌شنوی... (می‌شنوید...)** (گفتگو) (مجاز) هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پذیری، نظر من چنین است: ... : **اگر از من می‌شنوی، بگذار درسش را بخواند.** (میرصادقی[۶] ۱۹)

شنیدنی š.-i (صـ.) قابل شنیدن، و به‌مجاز،

جالب‌توجه: باقی‌اش را حکایت کن. واقعاً شنیدنی است. (جمال‌زاده[8] ۱۸۹) ○ شنیدنی او را از شنیدن بازندارد. (احمدجام[1] ۲۰)

شنیده še(a)nid-e (صمـ. از شنیدن) شنیده‌شده؛ مسموع: احمد، ساکت و خموش... نشست... به شنیده‌ها اندیشید. (مخمل‌باف ۲۰۱) ○ مکن باور سخن‌های شنیده / شنیده کی بُوَد مانند دیده؟ (ناصرخسرو: دهخدا[3] ۱۷۲۲)

شنیسل šenisel [آلمـ.] (اِ.) شنیتسل ←.

شنیع šani' [عر.] (صـ.) بسیار زشت؛ ناپسند: آثار تمام حرکات شنیعی که در دورهٔ عمرش مرتکب شده‌بود، در آن ساعت در قیانه‌اش ظاهر شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۲۶) ○ اشرار و مرتکبینِ این عمل شنیع را گرفته، محبوس [کن.] (غفاری ۱۹) ○ ظلمی شنیع و جوری عظیم... از فرزند شاه بر این بنده رفت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۴)

شنیعت šani'at [عر.: شنیعة] (صـ.، اِ.) (قد.) زشت؛ کار زشت: کاری نبود که نمی‌کردند و نجیعت و شنیعتی نه که به‌جا نمی‌آوردند. (شهری[2] ۳۷۸/۳)

شنیعه šani'.e [عر.: شنیعَة] (صـ.) شنیع ←: منشأ مفاسد عظیمه و مصدر حرکات شنیعه شده‌بودند. (شیرازی ۳۹) ○ اگر متوجه دفع آن ظلم شود، حرکات شنیعه از او صادر گردد. (قطب ۳۹۶)

شو[1] šo[w] (بمِ. شدن) ۱. ← شدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شونده»: تاشو.

شو[2] š. [انگ.: show] (اِ.) برنامهٔ نمایشی: شو تلویزیونی، شو لباس.

شو(ی)[1] šu[-y] (بمِ. شستن) ۱. ← شستن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی: «شوینده»: کفشو.

شو(ی)[2] šu[y] (اِ.) شوهر: نمی‌خواست شویش را دلواپس کند. (دولت‌آبادی[1] ۸) ○ درمیان ارمنیان، کسی به‌جز شو نقاب را نگشاید. (میرزاحبیب ۳۵۰) ○ شوی و زن در خلد برین یار و قرین گشتند. (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ بیش‌تر این علت، زنان بی‌شوی را بُوَد یا آن زنان راکه به کودکی بی‌شوی شوند. (اخوینی ۵۴۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) شوهر کردن: گفت: می‌روم شو بکنم. (دانشور ۱۲) ○ چون نوبت گذشت... بتوانند شوی کنند. (اخوینی ۵۴۳)

⊙ **~ گرفتن** مردی را به همسری برگزیدن: این حالت به مسلمانان این دیار نیز سرایت کرده‌است که بعداز شوهر اولی دیگر شویی را نگیرند. (شوشتری ۳۸۱)

□ **به ~ دادن** شوهر دادن: هنگامی‌که دختری به پانزده‌سالگی می‌رسید... پدر یا رئیس خانواده مکلف بود او را به شوی بدهد. (مطهری[4] ۲۴۹) ○ به شوی دهید بیوه‌زنان را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۱۶)

شوا šavā (اِ.) (قد.) منقار: [باز را] نخست به شکار کبک برند... از بهر شوا پیراستن. (نسوی ۱۱۲)

شواذ šavāz[z] [عر.: شواذّ، جِ. شاذّ و شاذَّة] (اِ.) (قد.) چیزهای نادر و کم‌یاب. ← شاذ: آنچه شواذ کتّاب قدما بود در ماضیِ قرون، اکنون مستعمل محدثی است. (خاقانی[1] ۱۷۴) ○ او با نقد بصر در علم قرآن و نحو و وجوه قرائات از مشهور و شواذ به غایت رسید. (ابن‌فندق ۲۴۰)

شوارد šavāred [عر.، جِ. شارد و شارِدَة] (اِ.) (قد.) ۱. کسان یا چیزهای رام نشدنی: جزوی چند که نسخهٔ اقتباس فواید باشد و معنی اقتناس شوارد درقلم آورده. (قائم‌مقام ۳۳۰) ۲. (صـ.) رام نشدنی؛ غیرقابل دست‌رس. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: خسروان... شوارد امور ایام را به روابط اهتمام در حوزهٔ حراست نگاه دارند. (نظامی‌باخرزی ۲۱۲) ○ توسط لطف او به تألیف شواردِ دل‌های رمیده برخیزد. (وراوینی ۳۸۲)

شوارع šavāre' [عر.، جِ. شارع و شارِعَة] (اِ.) جاده‌ها؛ راه‌ها. ← شارع (مِ.۱): وزارت فواید عامه... باید کارخانجات... و شوارع و معادن را اداره کند. (مستوفی ۳۷۲/۲) ○ به‌سبب... ناامنیِ طرق و شوارع، پیش‌تر رفتن میسر نبود. (شوشتری ۱۸۳)

شوارق šavāreq [عر.، جِ. شارِق و شارِقَة] (اِ.) (قد.) ۱. روشن‌کننده‌ها. ← شارق: شارقه‌ای از شوارق جمال الاهی جهیدن و نمودن [گرفت.] (قطب ۳۲) ۲.

(صـ.) روشن‌کننده. ⚲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **مظهر شوارق انوار... و از نوادر روزگار بود.** (شوشتری ۱۰۹) ○ **این مرغ را نیکو مراعات کن... که مرغی است به حدس و دانایی از همهٔ مرغان ممیز... جاسوس شوارق نظر است.** (وراوینی ۴۰۴)

شواغل šavāqel [عر.، جِ. شاغل و شاغِلَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که شخص را مشغول می‌دارد: **از ترادف شواغلِ لاطایل دست فراهم نمی‌داد.** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۴/۳) ○ **بزرگ‌ترین شاغلی از شواغلِ دریافتِ سعادت... ایشانند.** (وراوینی ۶۶۱)

شوافع šavāfe' [عر.، جِ. شافِع و شافِعَة] (اِ.) (قد.) وسایل؛ وسایط: **جایی که عواطِف قرابت و شوافعِ اخوت قایم باشد، این معنی مستغرب نبُوَد.** (جرفادقانی ۱۸۱) ○ **به‌حکم این وسایط و... شوافع، خطابت فلان خطه... بدو تفویض فرموده آمد.** (وطواط[۲] ۳۸)

شواکل šavākel [عر.، جِ. شاکِل و شاکِلَة] (اِ.) (قد.) شکل‌ها؛ پیکره‌ها؛ هیئت‌ها: **شناخت او و حقیقت حال او و متابعت شواکل معنوی او نسبتی است با روح پاک او.** (قطب ۴۶۶)

شوال šavvāl [عر.] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ماه دهم از سال قمری، پس‌از رمضان و پیش‌از ذی‌قعده: **امیر گوزگانان و... امیر عادل سبکتکین سوی نشابور رفتند سلخ شوال این سال.** (بیهقی[۱] ۲۵۲)

شوالیه šovāliye [فر.: chevalier] (اِ.) جنگ‌جوی سوارکاری که در قرون وسطی درخدمت شاهان و زمین‌داران اروپایی بوده‌است؛ شه‌سوار: **برای امرا و شوالیه‌ها علم و سواد، ننگ به‌شمار می‌رفت.** (اقبال[۱] ۳/۵/۴)

شوان šo(a)vān [= شبان] (اِ.) (قد.) شبان؛ چوپان: **عام چون اَنعام باشد و علمای عارف عاقل چون شوان است.** (احمدجام[۱] ۱۹۵) ○ **چه سود، که غنیمت به‌دست گرگ و حسرت به‌دست شوان است!** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۳۵)

شوانی š.-i [= شبانی] (حامصـ.) (قد.) شبانی؛ چوپانی: **اگر شوانی به‌نصیحت نکنی، گرگ و دزد رمه را تاراج کنند.** (احمدجام[۱] ۱۹۶)

شواهد šavāhed [عر.، جِ. شاهِد و شاهِدَة] (اِ.) شاهدها. ← شاهد (مِـ. ۱ تا ۵): **خود را موظف دیدم که با دلایل متقن و با ذکر شواهد... او را از چنین خیالی بازدارم.** (قاضی ۲۳۴) ○ **شناخت این قوم نه به شواهد است، که به نور یقین است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۵)

شواهق šavāheq [عر.، جِ. شاهِق و شاهِقَة] (اِ.) (قد.) بلندی‌ها. ← شاهق: **سیلاب... آن را از شواهق سوی هامون راند.** (زیدری ۳۲) ○ **ایشان را از سر شواهق فرود آورد.** (خرندزی ۱۱۱)

شوایب، شوائب šavāyeb, šavā'eb [عر.: شوائب، جِ. شائِبَة] (اِ.) (قد.) ۱. آلوده‌کننده‌ها؛ آلودگی‌ها؛ معایب: **به این محبت بی‌غل‌وغش که از تمام شوایب دور است، چه اطلاق می‌شود؟** (مشفق‌کاظمی ۱۷) ۲. (صـ.) آلوده‌کننده. ⚲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **نیّت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند.** (جامی[۸] ۱۲) ○ **شوایب شبهت را در حوالی آن گذاشته نیاید.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶)

شوب šo[w]b [عر.: شَوب] (اِمصـ.) (قد.) آمیختگی؛ آلودگی: **علم و قدرت و حکمت حق به چشم عقل مصفا از شوبِ هوا بینند.** (جامی[۸] ۴۸۵) ○ **عمل طیب، آن است که از شوبِ غرض خالی باشد.** (قطب ۱۳۹)

شوت ševet (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** شِوید ←: **شِوِت... گرم است، معده پاک کند.** (ابونصری ۱۵۰)

شوت[۱] šut (اِ.) سوت (مِـ. ۱) ←: **مرد... دود [چپق] را با صدای شوت به اعماق ریه می‌کشید.** (اسلامی ندوشن ۳۹)

شوت[۲] š. [انگ.: shoot] (اِمصـ.) ۱. **(ورزش)** در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، ضربه به توپ یا پرتاب آن به‌سوی دروازه یا حلقهٔ تیم حریف. ۲. (بمِـ. شوتیدن) (گفتگو) ← شوتیدن. ۳. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که متوجه بعضی مسائل نمی‌شود یا دیرفهم است: **تو دیگر چه‌قدر**

شوتی! همه می‌دانند که فردا مدرسه تعطیل است.

☜ ▫ ~ِ پرشی (ورزش) در هندبال، نوعی شوت که ضمن آن ورزش‌کار درحالی‌که به هوا پریده‌است، توپ را شوت می‌کند.

▫ ~ِ جفت (ورزش) در بسکتبال، نوعی پرتاپ توپ که در آن، ورزش‌کار در حال پرش، توپ را به‌سمت حلقهٔ تیم حریف رها می‌کند.

▫ ~ِ زباله ۱. روشی برای دفع زباله به‌ویژه در برج‌های مسکونی، از طریق دریچه‌ای که در هر طبقه به لوله‌ای منتهی می‌شود و زباله از طریق این لوله در مخزنی تخلیه می‌گردد. ۲. تأسیسات تعبیه شده برای این روش.

● ~ زدن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (ورزش) ● شوت کردن ←: **توپ را بکار و شوت بزن.**

▫ ~ِ زمینی (ورزش) در فوتبال، نوعی شوت که در آن، توپ بر روی زمین یا نزدیک به زمین حرکت می‌کند.

▫ ~ِ سرضرب (ورزش) در فوتبال، شوتی که به‌محض به‌دست آوردن توپ و بدون معطلی و به‌طور مستقیم به طرف دروازهٔ حریف زده می‌شود.

▫ ~ِ سه‌گام (ورزش) سه‌گام (مِ. ۲) ←.

● ~ کردن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (ورزش) ضربه زدن به توپ با پا درجهت دروازهٔ تیم حریف، یا پرتاب کردنِ آن به‌سمت دروازه یا حلقهٔ تیم حریف.

▫ ~ِ مغزی (گفتگو) (ورزش) در بسکتبال، شوتی که بدون تماس توپ با حلقه وارد سبد شود.

▫ ~ِ هوایی (ورزش) در فوتبال، نوعی شوت که در آن، توپ در سطحی بالاتر از زمین حرکت می‌کند.

شوت‌زن š.-zan [انگ.فا.] (صفـ.) (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که در شوت زدن مهارت دارد: **او یک بازی‌کن شوت‌زن است و شوت‌های ازراه‌دورش معروف است.**

شوت‌زنی š.-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) عمل شوت زدن: **قدرت شوت‌زنی او در بین بازی‌کنان تیم‌ملی معروف است.**

شوتیدن šut-id-an [انگ.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: شوت) (گفتگو) شوت کردن. ← شوت ● شوت کردن: **شوتید توی دروازه.** ○**زود باش، بشوت!**

شوت‌یک‌ضرب šut-yek-zarb [انگ.فا.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که دو بازی‌کن با استفاده از دو دروازه، و یک توپ انجام دهند.

شوخ[۱] šux (صـ.) ۱. آن‌که به‌خاطر گفتن سخنان شیرین و خنده‌آور، باعث خوشی دیگران می‌شود؛ بذله‌گو: **او را آدمی می‌پنداشتیم شوخ و اهل‌مزاح.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۹) ○ **بلندبالا و باریک بود، بسیار شوخ و زودجوش [بود.]** (به‌آذین ۱۵۲) ○ **شوخ و نکته‌گو... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳) ۲. (قد.) گستاخ؛ بی‌پروا: **بهر گستاخیِ شوخ غره‌ای/ حلم‌ها درپیش حلمت ذره‌ای.** (مولوی[۱] ۲۶۹/۲) ○ **چنین گفت هرمز که من ناگهان/ مر این شوخ را گم کنم از جهان.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۱) ۳. (قد.) ▫ شوخ‌وشنگ ←: **فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.** (حافظ[۱] ۳) ○ **با چابکان دلبر و شوخان دل‌فریب/ بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند.** (سعدی[۳] ۴۹۳) ۴. (قد.) دلاور؛ بی‌باک: **چون روز شود، خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد.** (بیهقی[۱] ۴۴۱) ۵. (قد.) نشان‌دهندهٔ بی‌باکی و گستاخی و بی‌شرمی؛ دریده (چشم): **چشم شوخ ایام از ایشان غافل، و... در فضای کوهسار پرواز می‌کردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱) ○ **زچشم خلق نتادم هنوز و ممکن نیست/ که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.** (سعدی[۳] ۴۷۷) ۶. (قد.) زیبا، دل‌فریب، و فتنه‌گر (چشم): **از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار/ کان جادوی کمان‌کش برعزم غارت آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۶) ○ **می‌گفت چشم شوخش با طرهٔ سیاهش/ من دَم دهم فلان را تو درربا کلاهش.** (مولوی[۲] ۱۰۷/۳) ۷. (ق.) (قد.) با دلاوری و شجاعت: **خصمانِ زده‌شده چنین شوخ بازآمدند.** (بیهقی[۱] ۷۷۰)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) گستاخ و بی‌پروا

شدن: **به گفتار چون شوخ شد لشکرش / هم آن‌گه زدند آتش اندر درش.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۹)

▫ **~وشنگ** زیبا، ظریف، عشوه‌گر، و دارای حرکات مطبوع: **دختری که وصفش را شنیده‌بودم، لبِ آب ایستاده بود. وصفش را از آن جهت شنیده بودم که می‌گفتند شوخ‌وشنگ است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ **سزاوار حالت شما آن است که با جوانی چون خود شوخ‌وشنگ،... خوش‌خوی، و ظریف، به دیگران مگذارید باغ و صحرا را.** (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ **کنون هر عاشقی کو را میِ روشن به‌چنگ آمد / به‌طَرْف باغ هم‌دم با نگاری شوخ‌وشنگ آمد.** (فرخی[۱] ۴۰۶)

شوخ[۲] š. (اِ.) (قد.) چرک: **برای شست‌وشوی جان ز شوخ و ریم آلایش / ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی؟** (پروین‌اعتصامی ۶۱) ○ **نه کهن شدی آن جامه بر وی، نه شوخ گرفتی.** (میبدی[۱] ۲۰۹/۱)

شوخ‌چشم š.-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** گستاخ؛ بی‌شرم: **شوخ‌چشم و صاحب‌داعیه به‌نظر می‌آید.** (شوشتری ۴۰۷) ○ **کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک / تا عیب مرا به من نماید؟** (سعدی[۲] ۱۳۱) **۲.** (صـ.، اِ.) زیبا و دل‌فریب: **ما را چشم بر در است و شما را شوخ‌چشمی در بر.** (قائم‌مقام ۱۵۵)

شوخ‌چشمی š.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت شوخ‌چشم؛ گستاخی؛ بی‌شرمی: **از شوخ‌چشمی‌ها و بیدادگری‌های شگفتِ زمانه این بود که امیرزاده... را... زنجیر کرده[بودند.]** (نفیسی ۴۸۳) ○ **بارها دست‌برد زمانهٔ جافی دیده‌بود و شوخ‌چشمی سپهر غدار معاینه کرده.** (نصراللهٔمنشی ۹۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: **سر از فرمان مَلِک باززد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

شوخ‌دیده šux-did-e (صـ.) (قد.) (مجاز) شوخ‌چشم (مِ. ۱) ←: **این شوخ‌دیده را رهاکن تا مرا در بلایی نیفکَنَد.** (سعدی[۲] ۷۶)

شوخ‌طبع šux-tab' [فا.عر.] (صـ.) بذله‌گو. ← شوخ[۱] (مِ. ۱): **مهربان، بشاش، و شوخ‌طبع و خنده‌رو است.** (قاضی ۸۸۰) ○ **شیدا بسیار شوخ‌طبع و بی‌باک بود و شعرای پای‌تخت را به طعنِ زبان می‌رنجانید.** (لودی ۷۳)

شوخ‌طبعی š.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت شوخ‌طبع؛ شوخ‌طبع بودن؛ بذله‌گویی: **از شوخ‌طبعی او لذت می‌بردم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۶) ○ **هنگامی‌که غصه‌ای داشت، کم‌حرف و ملول می‌شد. شوخ‌طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷)

شوخگن، شوخ‌گن šux-gen [= شوخگین] (صـ.) (قد.) چرکین؛ کثیف: **کیمخت نافه راکه حقیر است و شوخگن / قیمت بدان کنند که پُر مشک اذفر است.** (سعدی[۳] ۸۱۴)

شوخگین، شوخ‌گین šux-gin [= شوخگن] (صـ.) (قد.) شوخگن ↑: **در شهر ما خود هیچ‌کس از وی بشولیده‌تر و شوخگین‌تر نیست.** (جامی[۸] ۳۰۲)

شوخی šux-i (حامصـ.، اِ.) **۱.** عمل یا سخنی که در مخاطب نوعی احساس دل‌پذیر ایجاد می‌کند و او را به‌خنده می‌اندازد؛ مزاح: **تمام بعدازظهر درضمن کار، با شوخی و آواز خواندن گذشت.** (هدایت[۹] ۵۷) **۲.** عملی که انجام دادنِ آن به راحتی و سهولت صورت می‌گیرد: **فکر کردی مهمانی گرفتن شوخی است؟!** ○ **هجده ساعت کار در شبانه‌روز، شوخی نیست.** **۳.** (قد.) گستاخی؛ جسارت: **از شوخی یاسمین عجب می‌دارم / تا پیش رُخت شکفته چون می‌گردد!** (؟: نزهت ۱۷۹) ○ **فارسیان وقتی‌که در پادشاهی بی‌شرمی و شوخی و مکابرت دیدندی... او را معزول کردندی.** (بحرالفوائد ۴۳۰) **۴.** (قد.) طنازی؛ دل‌ربایی: **معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.** (سعدی[۳] ۴۲۲) نیز ← شوخی‌نویس، شوخی‌نویسی.

☜ • **~ برنداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن: **کار یک‌شاهی و صددینار نیست و شوخی برنمی‌دارد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۱) نیز ← شوخی‌بردار.

▫ **~ سرش (ـَـت،...) نشدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.**

درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به‌قصد شوخی انجام می‌شود: **چرا ناراحت شدی، مگر شوخی سرت نمی‌شود؟!** ۲. کاملاً جدی بودنِ او: **ننه‌باران شوخی سرش نمی‌شود. به‌خصوص حالا که پسرش هم شهید شده[است.]** (← محمود[۲] ۲۸۲)

▫ ~~~ (گفتگو) به‌صورت غیرقابل‌پیش‌بینی و بدون مقدمه: **عراقی‌ها حدود هشتاد کیلومتر شوخی‌شوخی آمدند توی خاکمان.** (← محمود[۲] ۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادنِ عمل یا گفتن سخنی برای خنداندنِ دیگران: **یک‌مشت بچه باهم شوخی می‌کردند، به‌هم می‌پریدند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۷) ▫ **بی‌مناسبت ندیدم که قدری شوخی کرده، او را از گرفتگی... بیرون بیاورم.** (مستوفی ۳۹۴/۲) ۲. (قد.) گستاخی کردن: **اگر در سیاقتِ سخن دلیری کنم، شوخی کرده‌باشم.** (سعدی[۲] ۵۶) ▫ **مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی می‌کرد و مسلمانان را به‌درد می‌داشت.** (بیهقی[۱] ۱۳۶)

▫ **باکسی ~ داشتن** (گفتگو) ۱. صمیمی بودن و شوخی کردن با او: **شما ناراحت نشوید. ما باهم شوخی داریم.** ۲. (مجاز) سربه‌سرِ او گذاشتن یا بدرفتاری کردن با او: **به‌نظر می‌رسد که در آن زمان‌ها هم فرمان‌روایان مثل امروز با مردم شوخی داشته‌اند.** (دریابندری[۲] ۱۸)

▫ **به ~ گرفتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) جدی نگرفتنِ او (آن): **پیرمردانی که... زمان و زندگی را به شوخی گرفته‌بودند...** (جولایی: شکوفایی ۱۶۵)

شوخی‌آمیز š.-'āmiz (صمـ.) با شوخی و مسخرگی: **میرزاباقر... فحش‌های شوخی‌آمیز به او می‌داد.** (شهری[۱] ۲۴۵) ▫ **وقتی تماشاگر به تماشای یک کمدی... رفته‌باشد، از نکات شوخی‌آمیز آن سرگرم می‌شود.** (قاضی ۵۴۵)

شوخی‌باردی šux-i-bāred-i [فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شوخی گستاخانه: **اگر شلوغ‌بازی‌ها و شوخی‌باردی‌های امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد.** (میرصادقی[۸] ۱۳۵) ▫ **شوخی‌باردی‌ها... بیش‌تر در حمام انجام می‌گرفت.** (شهری[۲] ۵۲۴/۱) ▫ **شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود!** (هدایت[۶] ۱۳۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شوخی بی‌مزه کردن: **اورواطفار آمد و شوخی‌باردی کرد.** (شهری[۱] ۳۰۶)

شوخی‌بردار šux-i-bar-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و کوتاهی وجود دارد. ⚠ معمولاً با فعل منفی به‌کار می‌رود: **گرمای تند... طهران شوخی‌بردار نیست.** (زرین‌کوب[۴] ۷۰۱) ▫ **از این‌جا بیرونت [می‌اندازند،] کار شرع که شوخی‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[۴] ۱۴۰/۲) ▫ **آسیاب که خوابید، فردا قنات هم می‌خوابد. دیگر شوخی‌بردار نیست.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۱) نیز ← شوخی • شوخی برنداشتن.

شوخی‌نویس šux-i-nevis (صفـ.، اِ.) طنزنویس ←: **او از شوخی‌نویسان کم‌نظیر ایران بود.**

شوخی‌نویسی š.-i (حامصـ.) طنزنویسی ←: **نویسندهٔ مستعدی که در عرصهٔ کمدی و شوخی‌نویسی فعالیت کند، بسیار به‌ندرت یافت می‌شود.**

شود ševed (اِ.) (گیاهی) شِوید ←: **شِوِد، گرم و خشک است. آماس‌های سرد بپزانَد.** (هروی: الابنیه ۱۹۹)

شور šo[w]r [عر.: شَور] (اِمصـ.) مشورت: **اعضای مجلس، واردِ شور شدند.** ▫ **با شور و مشورت حضار، قرار شد عده‌ای نظامی... به آن‌جا بروند.** (مصدق ۱۵۰) ▫ **اعیان شهر... پس‌از شور و مشورت پیغام دادند: جنگ نمی‌کنیم.** (فروغی[۳] ۱۹۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) مشورت کردن: **کارگزاران مغول... باهم شور کردند و کس به شهر... فرستادند.** (نفیسی ۴۵۶) ▫ **درست در کار حودت فکر کن و با کسانی‌که اعتماد داری، شور بکن.** (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱)

شور[۱] šur (بمِ. شوریدن[۱]) ۱. ← شوریدن[۱]. ۲. (اِمصـ.) حالت برانگیختگی عاطفی در شخص که معمولاً همراه‌با علاقه و کشش نسبت‌به چیزی است؛ هیجان؛ شوق: **دسته‌های عزاداران، شور خود را به نهایت رسانیدند.** (← شهری[۲] ۴۱۵/۲) ▫ **سعدی شیرین‌زبان! این‌همه شور از کجا؟ / ....** (سعدی[۳]

۵۹۰) **۳.** هیجان عمومیِ ناشی از تجمع همراه‌با سروصدا و شلوغی: **شوروغوغایی در جزیرهٔ ایرلند برپا شده‌است و استقلال خود را می‌خواهند.** (مینوی[۳] ۲۱۸) ○ **ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار/ شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده.** (حافظ[۱] ۲۹۲) **۴.** تشویش؛ اضطراب؛ نگرانی؛ اندوه: **چنان فاش گردد غم و رنج و شور/ که رامش به‌هنگام بهرام گور.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۶) **۵.** (صـ.) (مجاز) شوم؛ نامبارک: **چه‌قدر چشم‌های شوری را به‌یاد داشت که درخت‌های هم‌چون دستهٔ گل را خشکانیده‌بودند.** (دانشور ۴۶) ○ **عشق به تاراج داد رخت صبوریّ دل/ می‌نکَند بخت شور خیمه ز پهلوی من.** (سعدی[۳] ۵۸۷) ○ **بدانستم که عاشق کور باشد/ کجا بختش همیشه شور باشد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۹) **۶.** (اِمصـ.) فتنه؛ آشوب: **چون شور و جنگ را نبُوَد آلت/ حیلت گریز باشد ناچاره.** (ناصرخسرو[۶] ۲۱) ○ **که نفرین بر این تخت و این تاج باد/ بر این کشتن و شور و تاراج باد.** (فردوسی[۴] ۷۹) **۷.** علاقهٔ شدید؛ عشق: **در ایجاد مدارس جدید، شوری در سر مردم هست.** (مخبرالسلطنه ۱۳۸) ○ **مگر در سرت شور لیلی نماند؟/ خیالت دگرگشت و میلی نماند؟!** (سعدی[۱] ۱۰۸) ○ **مرا گر شور تو در سر نبودی/ سر شوریده بی‌افسر نبودی.** (نظامی[۳] ۱۵۸) **۸.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** یکی از هفت‌دستگاه. ← دستگاه (مِ. ۴): **نوحه‌خوان‌هاشان... در دستگاهِ شور، نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد.** (آل‌احمد[۲] ۴۴) **۹.** (اِمصـ.) **(تصوف)** حالت وجد و هیجانی که به سالک دست می‌دهد: **جنید به علم مِه بود و [ابوالحسین نوری] به زندگانی. وی شوری داشت.** (جامی[۸] ۷۸) ○ **[او] شبی سخت بی‌قرار شده، شورهای عظیم فرمود و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته....** (افلاکی ۸۵) ○ **آن روز، روز صدمت و شور او بود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۰۷) **۱۰.** (قد.) به کار بردن؛ ورزیدن: **همه روز فرمایشان داروبرد/ سواری و شور سلیح و نبرد.** (اسدی[۱] ۲۶۲) **۱۱.** (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به معنی «به‌کاربرنده»: **سلاح‌شور، سلحشور.**

☜ ○ ~ **از جایی برآمدن** (قد.) فریاد و غوغا از آن‌جا بلند شدن: **عشق تو چون درآید، شور از جهان برآید/ دل‌ها در آتش افتد، دود از میان برآید.** (خاقانی ۵۷۹)

○ ~ **ازکاری برخاستن** (قد.) فتنه و آشوب از آن پدید آمدن: **زبهر بُنه تاخت اسبان به‌زور/ بدان تا نخیزد از آن کار شور.** (فردوسی[۳] ۹۶۸)

○ ~ **ازکسی (چیزی) برآوردن** ناله و فریاد او (آن) را بلند کردن: **فکر می‌کرد که... چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواهدآورد که خودش هم تابش را نیاورَد و بی‌اختیار به‌گریه بیفتد.** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ **شیرینی دختران طبعت/ شور از متمیزان برآورد.** (سعدی[۳] ۴۷۷)

• ~ **انگیختن** (مصـ‌ل.) (قد.) فتنه و آشوب به‌پا کردن: **بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی و چه بزرگ شوری انگیختی.** (بخاری ۱۱۹)

• ~ **برانگیختن** (مصـ‌ل.) (قد.) • شور انگیختن ↑: **آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا/ عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد.** (سعدی[۳] ۴۷۸)

• ~ **برداشتن** (مصـ‌ل.) (قد.) ستیز و جنگ در پیش گرفتن: **اگر فیلقوس این نوشتی به‌فور/ تو هم رزم آغاز و بردار شور.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۵)

○ ~ **به‌پا شدن** آشوب و فتنه پدید آمدن: **امروز عجب شوری به پا شده!** ○ **خواست که شوری به‌پا شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند.** (بیهقی[۱] ۲۳۴)

○ ~ **به‌پا کردن** • شورانگیختن ←: **قهرمان... ازاول قضیه را می‌دانسته... پس چرا شور به‌پا نکرده[است؟]** (علی‌زاده ۲۹۱/۱)

○ ~ **به دلِ کسی افتادن** (مجاز) مضطرب و نگران شدنِ او: **شوری به دلش افتاد و بی‌اختیار قدم‌هایش تند شد.** (میرصادقی[۶] ۲۴)

○ ~ **به دلِ کسی اندرافتادن** (قد.) (مجاز) ○ شور به دلِ کسی افتادن ↑: **چو این نامه برخواند بهرام‌گور/ به دلْش اندرافتاد از آن کار شور.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۴)

▫ ~ِ **پایین‌دسته** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.
● ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) ▫شور به‌پا شدن ←: **سپاه روم و سپاه حبش به‌هم شده‌اند/ تو را نمایم کاخر چه شور خیزد از این.** (فرخی[1] ۲۸۰)
● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) هیجان و شوق داشتن. نیز ← شور[1] (مِ.۱): **برای رفتن به سفر، شور زیادی داشتم.**
▫ ~ **درافتادن به‌کسی** (قد.) (مجاز) ▫شور به دلِ کسی افتادن ←: **دلاور به سرپنجهٔ گاوزور/ ز هولش به شیران درافتاده شور.** (سعدی[1] ۱۳۷)
▫ ~ **در کسی افکندن** (قد.) (مجاز) در او هیجان و شوق پدید آوردن: **تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی!** (سعدی[3] ۶۱۲)
● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مضطرب بودن: **من در دل شور می‌زدم که حالا می‌نشینند روی خاک و احرامشان کثیف می‌شود.** (آل‌احمد[2] ۳۴) نیز ← دل ▫ دلِ کسی شور زدن.
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مضطرب و نگران بودن: **نجنبید رستم نه بنهاد گور/ زواره همی‌کرد زین‌گونه شور.** (فردوسی[4] ۱۰۶) ۲. آشوب و فتنه به‌پا کردن: **او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین/ درمیان شور همی‌کرد سبب جستن شر.** (فرخی[1] ۱۵۶) ۳. هیجان و حالات عاطفی از خود نشان دادن: **روزی در آن ایام سماع می‌کردم و در آن شور می‌کردم و جامه پاره می‌کردم.** (جامی[8] ۳۴۶) ۴. ناله و فریاد کردن: **باآن‌که کنند ناله و شور/ نتوان پسِ مرده رفت در گور.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])
▫ ~ِ **کسی (چیزی) را زدن** (گفتگو) نگرانِ او (آن) بودن: **خرجی‌ات را من می‌دهم، آن‌وقت تو شور زندگی کس دیگر را می‌زنی؟!** (آل‌احمد[6] ۲۰۱) ○ **من همه‌اش شور او را می‌زنم، وگرنه گمان می‌کنید برای خودم است؟** (هدایت[2] ۱۴۲)
▫ ~**وحال** شور[1] (مِ.۲) ←: **در اتاق، شوروحال عجیبی حاکم بود.** ○ **گنجشک‌ها لابه‌لای شاخهٔ درختان شوروحالی داشتند.** (محمدعلی ۸)
▫ ~**وشر** ۱. شور[1] (مِ.۲) ←→ ▫ شور و شر داشتن. ۲. هیجان و اضطراب: **اتومبیل‌ها، بی‌حیا بوق می‌زدند و شوروشر زندگانی را به‌رخ من می‌کشیدند.** (علوی[1] ۵۶) ۳. فتنه؛ آشوب: **قراولان سپاه... مشعله‌افروزِ معرکهٔ شوروشر و خرمن‌سوزِ هستیِ خشک‌وتر می‌شوند.** (شیرازی ۱۱۲) ○ **عالم از شوروشر عشق، خبر هیچ نداشت/ فتنه‌انگیزِ جهان غمزهٔ جادوی تو بود.** (حافظ[1] ۱۴۲)
▫ ~**وشر داشتن** هیجان و شوق داشتن: **شوروشر داشت و گلولهٔ آتشی را می‌مانست.** (پارسی‌پور ۳۰۶)
▫ ~**وشک** (قد.) اضطراب و نگرانی و دودلی: **در حروف مختلف شوروشکی‌ست/ گرچه از یک روز سرتاپایکی‌ست.** (مولوی[1] ۱۷۹/۱)
▫ ~**وشوق** شور[1] (مِ.۲) ←: **با شوروشوقی که داشتم، میوه‌های لهشده را به سبدهای گل ترجیح می‌دادم.** (علی‌زاده ۵۲/۲) ○ **نمی‌توانی دل از همین برگه‌های ناقص بکَنی... چون جزئی از توست، از شوروشوق جوانی... است.** (آل‌احمد[1] ۱۴)
▫ ~**وشین** (گفتگو) ۱. گریه‌وزاری: **شوروشین در روز عاشورا به اوج خود می‌رسد.** ۲. فتنه و آشوب: **اول بازی و وقوع شوروشین در فارس از او حرام‌زاده به‌ظهور رسید.** (کلانتر ۳۲)
▫ ~**ونشاط** هیجان آمیخته با شادی: **[مردم] در عشرت و شادی و اطوار، حالت اندوه در سوگ و عزا و شورونشاط نداشته‌باشند.** (شهری[2] ۲۷۵/۳)
▫**از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) از حالت هیجان یا آشفتگی خارج شدن: **اقلاً دو ماه صبر کن که بی‌چاره از آن شور بیفتد و زیاد غصه نخورَد.** (حجازی ۲۱۳)

شور[2] .š (صـ.) ۱. دارای طعم شوری. ← شوری (مِ.۱): **گویی خمیرهٔ ما لعبتان شیرین را با اشک شور گرفته‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۳) ○**کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور/ بدین دِه بُوَد آب یک‌رویه شور.** (فردوسی[3] ۱۶۹۸) ۲. (اِ.) میوه و سبزی‌های خوراکی مانند خیار، کلم، و پیاز که در آب‌نمک خوابانده‌باشند: **سرِ سفره، ترشی و شور هم**

گذاشته‌بودند. ۳. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفناج که در مناطق شور و بیابانی می‌رویند.

• ~ انداختن (مصـ.ل.) درست کردن شور. ← شور۲ (مِ. ۲): امسال زیاد شور انداخته‌ایم.

▫ ~ِ چیزی را بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) ▫ شور چیزی را درآوردن ↓: کم‌کم شورش را بالا آوردند و کار به جایی رسید که [او] ازراه ناچاری به ادارهٔ حکومتی عارض شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)

▫ ~ِ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) زیاده‌روی کردن در آن: وقتی دیدم دارد شورش را درمی‌آورَد، همه هم دارند نگاهمان می‌کنند، بلند شدم که بیایم بیرون. (گلشیری[۱] ۴۸) ○ مردم... شورش را درآورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به‌فکر خودش نمی‌گذارند! (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. پرنمک شدن غذا و مانند آن: نمک زیاد ریختم، غذا شور شده. ۲. (گفتگو) (مجاز) بالا گرفتن و شایع شدن امری: آن‌قدر قضیه شور شده‌بود که یکی از شاعرها... شعری دراین‌باره سرود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) پرنمک کردن غذا و مانند آن: غذایش را آن‌قدر شورکرده‌بود که نمی‌شد خورد.

▫ از ~ دررفتن (گفتگو) (مجاز) از حالت اعتدال و اندازه خارج شدن: دولت‌های مشروطهٔ ایران هروقت‌که کار این چاپاچاپ خیلی ازشور درمی‌رفت، به عوض کردن والی... قناعت [می‌کردند.] (مستوفی ۳/۳۶۶)

▫ از ~ [به]درکردن (گفتگو) (مجاز) ▫ شور چیزی را درآوردن ←: کم‌کم دارد از این زنکه... دلم به‌هم می‌خورَد. هرچیز حدوحسابی دارد، دیگر از شور و مزه به‌در می‌کند، پاک آبرو را خورده، خجالت را قی کرده‌است! (شهری: حاجی‌دوباره ۲۳۶: نجفی ۹۷۷) ○ شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود و لوس‌بازی را ازشور درکرده‌اید. (هدایت[۶] ۱۳۷)

شور۳ š. (بمِ. شستن و شوریدن۳) (گفتگو) ۱. ← شستن. ۲. جزء پسین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شوینده»: ظرف‌شور، لباس‌شور. ۳. (اِمصـ.) عمل شستن؛ شست‌وشو: پیراهنی که همیشه شش ماه برایم کار می‌کرد، حالا به شور دوم نمی‌رسد. (شاهانی ۸۰)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کوچک شدن لباس یا کم شدن طول‌وعرض پارچه براثر شسته شدن آن: پارچه‌ات را قبل‌از این‌که بدوزی، بشور تا بعداز دوختن شور نرود. ۲. شسته شدن: مامان تازه برایم دوخته‌بود. یکی‌دوتا شور بیش‌تر نرفته‌بود. (چهل‌تن ۱۳۶)

شورآفرین š.-ā(ʼā)farin (صفـ.) ایجادکنندهٔ هیجان و شوق: عملیات شورآفرین سربازان، دشمن را به‌حیرت انداخت.

شورآفرینی š.-i (حامصـ.) عمل شورآفرین: این تفنن درواقع فرصت نادری بود... که [شاعر] تصویرپردازی و خیال‌انگیزی و شورآفرینی کند. (زرین‌کوب[۱] ۴۰۲)

شورآور šur-ā(ʼā)var (صفـ.) خوش‌حال‌کننده و شوق‌انگیز: راه فرجی پیدا شد... برای من شورآور بود. (علوی[۳] ۳۰)

شورا šo[w]rā, šurā [عر.: شَوریٰ] (اِ.) ۱. مجمع یا نهادی که در آن، گروهی برای انجام پاره‌ای کارها با یک‌دیگر مشورت می‌کنند: امروز ظهر راجع‌به شما شورا داریم. (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۸) ○ سرقفلی این زمین را شورای دِه... از مالک خریده‌است. (آل‌احمد[۱] ۳۲) ۲. (اِمصـ.) مشورت: خواستند تشکیل مجلس عالی برای شورا بدهند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۹) ○ اگر باز کسی را درحکم روح‌الله طرف شورا بکنی، مغضوب می‌شوی. (طالبوف[۲] ۱۱۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) مشورت کردن: ما شورا کرده، شما را به معلمیِ زبان فارسی انتخاب کردیم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۷)

▫ ~یِ امنیت (سیاسی) ارگان دائمیِ حافظ صلح وابسته به سازمان ملل، متشکل از پنج عضو دائمی (ایالات متحدهٔ آمریکا، بریتانیا، چین، روسیه، و فرانسه) و ده عضو انتخابی.

□ ~یِ شهر (سیاسی) گروهی که ازطرف مردم انتخاب می‌شوند تا برای شهر شهردار انتخاب کنند و بر امور شهر نظارت داشته باشند.
□ ~یِ عالیِ انقلابِ فرهنگی شورایی متشکل از مسئولان بلندپایهٔ فرهنگی و دانشگاهی و صاحب‌نظران که سیاست فرهنگیِ کشور را مشخص می‌کنند.
□ ~یِ نگهبان (سیاسی) شورایی متشکل از شش فقیه و شش حقوق‌دان که وظیفهٔ آن، تطبیق قوانین مصوب مجلس شورای اسلامی با موازین اسلامی و قانون اساسی است.

شوراب šur-āb (اِ.) ۱. آبی که نمک دارد؛ شورابه: مرد... رسیده‌بود به نمک‌زار و شوراب. (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ۲. دارای آب‌شور: اگر نضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد/ یکی سنگی بُوَد رکن و یکی شوراب چَه زمزم. (ناصرخسرو[۱] ۸۱)

شورابه š.-e (اِ.) شوراب (مِ. ۱) ←: اشک‌های او با شورابهٔ بینی می‌آمیخت. (علی‌زاده ۱/۴۰) ○ اهل دنیا زآن‌سبب اعمادلند/ شارب شورابهٔ آب‌وگلند. (مولوی[۱] ۵۲/۳)

شوران[۱] šur-ān (بمِ. شوراندن[۱] و شورانیدن[۱]) ← شوراندن[۱].

شوران[۲] š. (بمِ. شوراندن[۲] و شورانیدن[۲]) (قد.) ← شوراندن[۲].

شوراندن[۱] š.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوران[۱]) ۱. کسی یا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن؛ برانگیختن: بدشان نمی‌آید که... آنها را برضد مرکز بشورانند. (مستوفی ۱۲۵/۳) ○ چرا می‌خواهی مرا به خدایان خود، و مردم را بر من بشورانی؟ (طالبوف[۲] ۱۱۷-۱۱۸) ۲. آشفته کردن؛ پریشان کردن: می‌خواست مرا با این چشم‌های فتنه‌انگیز بشوراند؟ (علوی[۱] ۳۵) ○ راهِ آه سحر از شوق نمی‌یارم داد/ تا نباید که بشوراند خواب سحرت. (سعدی[۳] ۴۲۴) ○ اگر مدهوش بینی و دست هرجای همی‌نهد و خود را و جای خود را همی‌شوراند، علامت بد بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲) ۳. (قد.) متلاطم کردن: بادها... دریا را بشوراند و درخت برکَنَد. (بیرونی ۳۴۲) ۴. (قد.) به کار بردن. ← شورانیدن[۱] (مِ. ۲).

شوراندن[۲] š. (مصـ.مـ.، بمـ.: شوران[۲]) (قد.) شستن؛ غسل دادن: از راه‌های دور، رَهابین و براهمه بیایند و خود را در [رود گَنگ] شورانند، و آن را سبب نجات و رفع درجات شناسند. (جرفادقانی ۳۸۲)

شورانگیز šur-a(ʼa)ngiz (صفـ.) ۱. ایجادکنندهٔ هیجان؛ هیجان‌انگیز: آهنگش پرهیجان و شورانگیز بود. (جمال‌زاده[۸] ۴۹) ○ قرآن از سحرهٔ فرعون در چند مورد به‌نحو شورانگیزی یاد کرده‌است. (مطهری[۱] ۱۶۳) ۲. (قد.) آشوب‌به‌پاکننده؛ فتنه‌انگیز: دلم رمیدهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ ... . (حافظ[۱] ۱۸۰) ○ فتنهٔ سامری‌اش در نظر شورانگیز/ نفَس عیسوی‌اش در لب شکّرخا بود. (سعدی[۳] ۵۰۳)

شورانگیزی š.-i (حامصـ.) وضع و حالت شورانگیز؛ شورانگیز بودن: به تفاوت مراتب به شورانگیزی و دل‌ربایی موصوف هستند. (زرین‌کوب[۳] ۸)

شوراننده šur-ān-ande (صفـ. از شوراندن[۱]) تحریک‌کننده: خیال داریم علیه معلمان شورش کنیم... شورانندهٔ ما آقای مدیر است. (دیانی ۷) ○ بی تفکر پیش هر داننده هست/ آن‌که با شوریده شوراننده هست. (مولوی[۱] ۲۷۱/۲)

شورانیدن[۱] šur-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوران[۱]) ۱. شوراندن[۱] (مِ. ۱) ←: سالاری... پیش‌رو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید. (نفیسی ۴۴۴) ○ عالمی را شورانیدن ازبهر یک تن کز وی خیانتی ظاهر گشت، محال است. (بیهقی[۱] ۳۰۵) ۲. (قد.) شوراندن[۱] (مِ. ۴) ←: مردی جَلد و کاری و سوار، به شورانیدنِ همهٔ سلاح‌ها اُستاد، چنان‌که انباز ندارد. (بیهقی[۱] ۷۴۲)
□ برهم ~ (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: تلاطم امواج فتنه، کار جهان برهم شورانیده‌است. (زیدری ۱)

شورانیدن[۲] š. (مصـ.مـ.، بمـ.: شوران[۲]) (قد.) شوراندن[۲] ←.

شورایی šo[w]rā-y(ʼ)-i, šurā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.]

(صد.، منسوب به شورا) براساس مشورت و رای‌زنی: **حکومت شورایی.**

شوربا šur-bā [= شوروا] (اِ.) ۱. آب‌گوشت ←: **صفت شوربا بیارند چند عدد مرغ... بشویند... اندرون او را به گوشت قیمه‌کرده با پیاز و نخود مقشر... پُر کنند... و باهم بجوشانند.** (باورچی ۷۱) ○ **شیخ گفت:... آن گوشت که خواسته‌ای، چه خواهی کرد؟ درویش گفت: شوربا خواهم پخت.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۴) ۲. آش ساده که از برنج و سبزی‌های مختلف تهیه می‌شود: **سرما خورده‌ای، می‌گویم برایت شوربای داغی بیاورند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۹)

شوربخت šur-baxt (صد.، اِ.) (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **من شوربخت، شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ **شوربختان به‌آرزو خواهند/ مقبلان را زوال نعمت و جاه.** (سعدی[۲] ۶۳) ○ **چه باشی به‌نزد یکی شوربخت/ که بستر کند شب ز برگ درخت؟** (فردوسی[۳] ۱۸۶۱)

شوربختی š.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت شوربخت؛ شوربخت بودن؛ تیره‌روزی؛ بدبختی: **رواقی... به‌بهانهٔ سختی و شوربختی‌ها نمی‌خواهد سکون و صفای باطنِ خود را ازدست بدهد.** (زرین‌کوب[۱] ۵۹) ○ **بدین گیتی‌اش شوربختی بُوَد/ وگر بگذرد، رنج و سختی بُوَد.** (فردوسی[۴] ۲۱۹)

شوربلال šur-balāl (اِ.) ذرت پخته و آب‌نمک‌خورده؛ شیربلال: **از مغز [درخت] یک چیزی که شباهت کلی به ذرت خوردنی معروف به شوربلال دارد، بیرون می‌آید.** (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱)

شورت šort [از انگ.: shorts] (اِ.) نوعی لباس زیر معمولاً به‌شکل شلوارک که برای پوشاندن بالای ران‌ها تا زیر ناف به‌کار می‌رود: **میرزاکاظم... هر روز غروب می‌آمد با شورت و زیرپیراهنِ رکابی.** (گلشیری[۱] ۱۲۰)

□ ~ِ **اسلیپ** (~اسلیپ) شورت کوتاه و چسبان: **جمال نشسته روی تختی که دَمِ حوض بود پهلوی پسری که فقط یک شورت اسلیپ سفید پایش بود.** (← مدرس‌صادقی ۱۴۴) نیز ← اسلیپ.

شورتکس šorteks [انگ.: shortex] (اِ.) نوعی شورت سفت و محکم که خانم‌ها معمولاً هنگام عادت ماهانه می‌پوشند. ¤ دراصل نام تجارتی است.

شورچشم šur-če(a)šm (صد.، اِ.) (مجاز) آن‌که از نگاه تحسین‌آمیز یا حسادت‌آمیز او آسیب و زیان می‌رسد: **سفارش می‌کرد که... از هر شورچشمی که مرا ببیند و ماشاءالله نگوید، یک نخ از تنبانش بگیرند و... در آتش اسپند بسوزانند.** (حجازی ۱۸)

شورچشمی š.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت شورچشم؛ شورچشم بودن: **گاه با شکستن هر دانه اسفند از چشم اشخاصی معیّن که معروف به شورچشمی بودند، اسم می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **فرصت به شورچشمی اختر نمی‌دهیم/ خود می‌شویم چشم بد روزگار خویش.** (صائب[۱] ۲۴۴۰)

شورخانه šur-xāne (اِ.) (گفتگو) غسال‌خانه ←: **هنوز یک کهنهٔ نفتی سرِ انبرت ندیدی، داشتی دنیا را به‌آتش می‌کشیدی: من بد شدم، بچه‌ام اخی شد، خانه[مان] شورخانه شد.** (شهری: شکرتلخ ۳۷۵: نجفی ۹۷۷)

شوردست šur-dast (صد.) (قد.) (مجاز) نحس؛ نامبارک: **نگفتم که با رستم شوم‌دست/ نشاید بر این بوم ایمن نشست.** (فردوسی[۳] ۸۹۷)

شوردولت šur-do[w]lat [فا.عر.] (صد.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: **تا روز رستخیز بماند در او مقیم/ آن شوردولتی که بیفتد به چاه تو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

شوررفته šur-raft-e (صمـ.) (گفتگو) کوتاه‌شده (پارچه و لباس براثر شستن): **پردهٔ قلم‌کار رنگ‌پریده و شوررفته‌ای پستو را از اتاق جدا می‌کرد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۴/۱)

شورستان šur-e-stān [= شوره‌ستان] (اِ.) (قد.) شوره‌زار (مِ. ۱) ←: **هزاران دانه افشاندیم و یک گل زآن‌میان نشکفت/ به شورستان تبه کردیم رنج باغبانی را.** (پروین‌اعتصامی ۷) ○ **از آب‌های گَندشده... بر نیستان‌ها و شورستان‌ها مگس و پشه انگیزد.** (ناصرخسرو[۳] ۱۳۰)

شورش šur-eš (اِمص. از شوریدن[۱]) ۱. عصیان؛ سرکشی: **اهالی... درحال شورش و انقلابند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ **گاهی شورش عرب بود و گاه نصرت عجم.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ۲. نگرانی؛ اضطراب: **احساس شورش، ترس، یا خوشی نداشتم.** (هدایت[۴] ۲۸) ۳. (قد.) آشفتگی؛ پریشانی: **یکی را از ملوکِ عرب، حدیث مجنون لیلی و شورش حال وی بگفتند.** (سعدی[۲] ۱۴۴) ○ **ای برسر هر سنگی از لعل لبت نوری/ وز شورش زلف تو در هرطرفی سوری.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) ۴. (قد.) ناله و فریاد: **شورش بلبلان سحر باشد/ خفته از صبح بی‌خبر باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۰) ۵ (قد.) آشوب؛ فتنه: **رعایا و ولایت‌ها آسوده گردند و از این گریختن و تاختن و جنگ‌وجدال و شورش بازرهید.** (بیهقی[۱] ۷۷۷) ۶. (قد.) شور؛ هیجان: **گر تو را مستی چو عشق بلبل است/ شب مخسب و شورشی در ما فکن.** (عطار[۵] ۵۳۵) ۷. (قد.) به‌هم‌خوردگی؛ تلاطم (آب، دریا): **داغ آن دریانوردانم که چون زنجیرِ موج/ وقت شورش برنمی‌دارند سر از پای هم.** (صائب[۱] ۲۶۲۴) ۸. (قد.) (مجاز) استفراغ: **هم‌چو مطبوخ است و حَب کان را خوری/ تا به دیری شورش و رنج اندری.** (مولوی[۱] ۱۱۳/۱)

• ~ **کردن** (مصل.) عصیان و سرکشی کردن: **روح موروثیِ او درجلو این‌همه تصنع شورش کرد.** (هدایت[۹] ۱۲) ○ **مردم اصفهان برای کمیِ نان و گرانی، شورش کردند و دکان‌ها را بستند.** (نظام‌السلطنه ۱۶۷/۱)

شورش‌طلب š.-talab [فا.فا.عر.] (صف.) آن‌که به‌دنبال شورش و آشوب است؛ آشوب‌طلبی؛ شورشی: **مردم، شورش‌طلب هستند و به شاه سوءقصد می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷)

شورش‌گر šur-eš-gar (ص.، اِ.) شورشی ←: **شما شورش‌گرهای کوچک، طبیعی است که از او بیزار باشید.** (علی‌زاده ۲۹۳/۱)

شورش‌گرایانه šur-eš-ge(a)rā-y-āne (ص.) متمایل به شورش: **نهضت‌های شورش‌گرایانهٔ قومی.**

شورشی šur-eš-i (صن.، منسوب به شورش، اِ.) آن‌که در اعتراض به چیزی شورش و عصیان می‌کند؛ شورش‌گر: **ـ در شهرهای دیگر به تازیان شوریده‌اند... ـ شورشیان را دست‌گیر و سرکوب کرده‌اند.** (هدایت[۲] ۱۹)

شورطلب šur-talab [فا.عر.] (صف.) (قد.) شورش‌طلب ←: **ملازمان او... جاهلان شورطلبند و میل فتنه و جنگ دارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۲)

شورگز šur-gaz (اِ.) **(گیاهی)** شوره‌گز ←.

شورگیا šur-giyā (اِ.) هر گیاهی که طعمش شور باشد. نیز ← شوره (مِ. ۵).

شورگیاه šur-giyāh (اِ.) شورگیا ↑.

شورم šurom (اِ.) (قد.) کوه: **دل ویسه بسی سختر ز شورُم/ ز خوی بد همی‌مانَد به کژدم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۰۷)

شورمزه šur-maz[z]e (ص.) دارای مزهٔ شور: **از ته این قنات به هزار زحمت و مرارت، آب گل‌آلود شورمزه‌ای درمی‌آوریم.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۸) ○ **طعم دهن او شورمزه مثل طعم اشک چشم بود.** (هدایت[۹] ۶۰)

شورناک šur-nāk (ص.) (قد.) شوره‌زار: **چون زمینی شورناک باشد... بدانند که آنجا دفین است.** (خیام[۲] ۳۱)

شورنده[۱] šur-ande (صف. از شوریدن[۱]) (قد.) آن‌که موجب و مسبب شورش است؛ تحریک‌کننده به شورش: **شورندهٔ صدهزار فتنه/ حیرت‌گه صدهزار حیران.** (مولوی[۲] ۱۸۰/۴) ○ **من تحفهٔ ممتحنانم... من شورندهٔ جهانم.** (میبدی[۲] ۵۵)

شورنده[۲] š. (صف. از شوریدن[۲]) (گفتگو) شوینده: **مواد شورنده.**

شورو ševro [فر.: chevreau = پوست بزغاله] (اِ.) نوعی چرم مرغوب که از آن، رویهٔ کفش تهیه می‌کنند.

شوروا šur-vā [= شوربا] (اِ.) (قد.) شوربا ←: **چون ز نان خشک گیرم سفره پیش/ تر کنم از شوروای چشمِ خویش.** (عطار[۲] ۲۴۸)

شورواشور š.-šur (اِمص.) (گفتگو) ۱. شستن یک لباس و پوشیدن لباس دیگر و سپس

لباس دوم را شستن و پوشیدن لباس اول. ۲. (ق.) به این شیوه: **زن تو... دوتا چارقد آغبانو ندارد که شورواشور به‌سر کند.** (جمال‌زاده[10] ۹۷) نیز ← واشور.

شوروی šo[w]rav.i, šurav.i [عر.: شورویّ، منسوب به شوریٰ] (صنـ.) برمبنای شورا: **اتحاد جماهیر شوروی.**

شوره šur-e (اِ.) ۱. (پزشکی) ◘شورهٔ سر ←. نیز ← ●شوره زدن (مِ. ۲). ۲. مادهٔ سفیدرنگی که براثر تبخیر بر سطح چیزی باقی می‌مانَد. نیز ← ●شوره زدن (مِ. ۱): **بی علم، عمل چون درم قلب بُوَد، زود/ رسوا شود و شوره برون آرَد و زنگار.** (ناصرخسرو[8] ۲۲۰) ۳. (شیمی) مادهٔ شیمیایی جامد و سفیدرنگ که در تهیهٔ باروت، مواد منفجره، کودهای شیمیایی، مواد دارویی، و نیز در کبریت‌سازی به‌کار می‌رود: **با دهن پرکف، خود را برروی ریگ و شن و شوره مالیده و باز لغزان و خزان عقب می‌رفتند.** (جمال‌زاده[3] ۹۴) ○ **بخارا شهری بزرگ است... و از او بساط و فرش و... شوره خیزد.** (حدودالعالم ۱۰۶) ۴. (قد.) زمینی که دارای این مادهٔ شیمیایی و نمک است، و به‌مجاز، زمین بی‌حاصل: **مکن با بدان نیکی ای نیک‌بخت/ که در شوره نادان نشانَد درخت.** (سعدی[1] ۱۲۵) ۵. (قد.) شورگیاه: **تو شوربخت، همه‌ساله شوره خورده‌ای. ذوقِ دیگ سودایی که می‌پختی، نشناختی.** (وراوینی ۵۱۲) ۶. (صـ.) (قد.) (مجاز) خشک و بی‌حاصل یا دارای شوره و نمک (زمین): **تخم احسان در زمین شورهٔ رومیان نااهل بی‌وفا انداخته‌بود.** (آقسرایی ۲۰۸) ○ **زمین شوره سنبل برنیارد/ در او تخم و عمل ضایع مگردان.** (سعدی[2] ۶۲) ○ **مدینهٔ رسول‌الله، شهری است برکنارهٔ صحرایی نهاده و زمین نم‌ناک و شوره دارد.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. باقی ماندن مادهٔ سفیدرنگ بر سطح چیزی براثر تبخیر: **آن‌قدر هوا گرم بود که تمام پشت لباسمان شوره زده‌بود.** ۲. (پزشکی) پوسته‌پوسته شدن پوست سر: **اگر سرت شوره می‌زند، باید شامپویت را عوض کنی.** نیز ← ◘ شورهٔ سر.

◘ ~ٔ **سر** (پزشکی) پوسته‌های خشکی از سلول‌های مرده و جداشدهٔ پوست سر. در برخی بیماری‌ها مقدار آن از حد طبیعی بیش‌تر می‌شود.

◘ ~ٔ **قلمی** (شیمی) شوره (مِ. ۳) ←.

شوره‌بسته š.-bast-e (صفـ.) ویژگی آنچه سطح آن را شوره گرفته‌است. ← شوره (مِ. ۲): **جسد مرد سال‌مندی بود با موهای سفید کوتاه و خارمانند که از پوست زرد و شوره‌بستهٔ جمجمه‌اش بیرون زده‌بود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۶) ○ **خاکِ... شوره‌بسته و قاچ‌قاچ.** (گلشیری[1] ۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوره‌بوم šur-e-bum (اِ.) (قد.) شوره‌زار (مِ. ۱) ←: **دریغ است با سِفله گفت از علوم/که ضایع شود تخم در شوره‌بوم.** (سعدی[1] ۷۲)

شوره‌دار šur-e-dār (صفـ.) دارای شوره. ← شوره (مِ. ۱): **پنیرک را کوبیده، خمیر کرده، بر سر بندند. رفع جوش‌های شوره‌دار و پوسته‌دار سر می‌کند.** (← شهری[2] ۲۵۱/۵)

شوره‌زار šur-e-zār (اِ.) ۱. زمینی که دارای شوره است و در آن گیاه نمی‌رویَد: **سال‌هاست که صحراهای ما خشک و بایر است و به شوره‌زاری بدل شده.** (علوی[3] ۸۳) ۲. (صـ.) دارای شوره و نمک: **در چنان برهوت شوره‌زاری سنگ کجا به‌دست می‌آید؟!** (آل‌احمد[1] ۲۰) **[در اراضی] اگر آب شور شود، آن زمین شوره‌زار بُوَد.** (ابونصری ۵۴)

شوره‌زده šur-e-zad-e (صفـ.) ویژگی آنچه سطح آن را شوره گرفته‌است. نیز ← شوره (مِ. ۲): **حتی سنگ‌فرش‌های خیابان اسلامبول... نیز آنان را می‌شناسد... آلوده به چرک و عرق، شوره‌زده.** (آل‌احمد[7] ۱۳۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوره‌زمین šur-e-zamin (اِ.) (قد.) شوره‌زار (مِ. ۱) ←: **بسا شوره‌زمین کز آب‌ناکی/ دهان تشنگان**

را کرد خاکی. (نظامی[۳] ۱۴۳) ○ ورایدون‌که دشمن شود دوست‌دار/ به شوره‌زمین تخم نیکی مکار. (فردوسی[۳] ۲۱۷۵)

شوره‌ستان šur-e-setān [= شورستان] (اِ.) (قد.) شوره‌زار (مِ. ۱) ←: نیست عجب گر شود از کِلک تو/ شوره‌ستانِ دل من بوستان. (خاقانی ۳۴۴)

شوره‌گز šur-e-gaz (اِ.) (گیاهی) نوعی درخت گز که در شوره‌زار می‌رویَد؛ شورگز. ← گز[۱] (مِ. ۱): نصف بیش‌تر جزیره با درخت‌های شوره‌گز، زیر آب رفته‌است. (محمود[۲] ۱۹)

شوری šo[w]rā, šurā [عر.] (اِ.) ۱. شورا ←. ۲. سورهٔ چهل و دوم از قرآن کریم، دارای پنجاه و سه آیه.

شوری šur-i (حامص.، اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی، مانند مزهٔ نمک: برنج خیسانده ازآن‌جاکه خود آغشته به نمک بوده‌است، نمک لازم ندارد، مگرآن‌که تازه خیس شده، شوریِ نمک به مغزش نرفته‌باشد. (شهری[۲] ۶۲/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) شدت: به این شوری‌ها نبود. یک‌مرتبه نکشتند، ذره‌ذره دق‌مرگش کردند. (علی‌زاده ۲۳۷/۱)

شوریدگی šur-id-e-gi (حامص.) ۱. آشفتگی؛ پریشانی: مردم از آن فلاکت و نکبت و شوریدگی بیرون آمده[اند.] (شهری[۴] ۵۷/۵) ۲. عشق همراه‌با تظاهرات شدید عاطفی: امتزاج شوریدگی و عقل، بزرگ‌ترین شوریدگی‌ها و بزرگ‌ترین هوش‌مندی‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ شوریدگی دو است: شوریدگی‌ای که از دیو خیزد، و شوریدگی‌ای که از حق خیزد. (احمدجام ۳۲۰) ۳. طغیان عواطف و شور جنسی: تاوان یک‌لحظه شوریدگی که... شیطان موجبش بود، می‌بایست یک عمر با زنجیر به‌هم بسته شدن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ۴. (مجاز) دیوانگی: شوریدگی آغاز نهادند و به‌زبان حال به گوش هوشِ عقل خردمند این پرده نیوشیدن گرفتند. (شوشتری ۱۶۱)

شوریدن[۱] šur-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شور[۱]) ۱. عصیان کردن؛ شورش کردن: کارت به جایی رسیده‌است که بر ارباب و ولی‌نعمت خود می‌شوری؟! (قاضی ۱۱۶۱) ○ زدوخوردی می‌شود، فوج می‌شورد. (غفاری ۴۵) ○ از شومیِ این طریقت بد، جهان بر قباد بشورید. (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۱) ۲. (قد.) پرخاش کردن؛ تندی کردن: شنید این سخن پیر روشن‌روان/ بر او بر، بشورید و گفت: ای جوان. (سعدی[۱] ۱۹۲) ○ هرکه را هوای نفْس او بر خِرَد چیره باشد، چون بشورد، خشم او مر چشم خِرَد او را بپوشانَد. (نظام‌الملک[۳] ۱۶۷) ۳. (قد.) پریشان شدن؛ آشفته شدن: ز هولم در آن جای تاریکِ تنگ/ بشورید حال و بگردید رنگ. (سعدی[۱] ۱۹۵) ○ چون می‌بینیم، می‌شوریم، و چون می‌شوریم، می‌نالیم. (احمدجام ۸۵) ۴. (قد.) به‌هم خوردن اوضاع جایی: جواب بفرستاد که: خراسان بشوریده‌است و من به ضبط آن مشغولم. (بیهقی[۱] ۲۶۳) ۵. (قد.) دست‌وپا زدن؛ تقلا کردن: نیامد به‌دامم به‌سان تو گور/ ز چنگم رهایی نیابی، مشور. (فردوسی[۳] ۳۹۹) ۶. (قد.) متلاطم شدن (دریا): چون دریا بشورد، ملاح طاسی دارد، پرآب کند و پیش بنهد. (حاسب‌طبری ۱۳۲-۱۳۳) ○ باد خاسته‌بود و جیحون بشوریده، چنان‌که کشتی خود کار نکرد. (بیهقی[۱] ۳۰۲) ۷. (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته کردن: گرت ارادت باشد به شورش دل خلق/ بشور زلف که در هر خمی دلی داری. (سعدی[۳] ۶۲۱) ۸. (قد.) به‌هم زدن جایی برای یافتن چیزی دردرون آن: آن خاک بشوریده‌بودند و نعمت‌ها یافته. (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۰) ۹. (قد.) شخم زدن: کودکی دیدم که گاو می‌راند و زمین همی‌شورید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۸) ۱۰. (قد.) به کار بردن: مردانِ مرد، حربی باشند و حرب و شوریدن سلاح عادت کرده‌باشند. (راوندی: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. (مصـ.ل.) (قد.) وررفتن: با این انگشتری همی‌شورید و گِردِ انگشت همی‌گردانید. (نظام‌الملک[۳] ۱۳۰)

□ ~ **بخت** (قد.) (مجاز) برگشتن اقبال و طالع: چنان تنگ آید از شوریدن بخت/ که برباید‌گرفتنش زین جهان رخت. (نظامی[۳] ۲۵۸) ○ بگفتند هرکس که: شورید بخت/ به‌پیش اندرآمد کنون کار سخت. (فردوسی[۳] ۳۴۷)

شوریدن[۲] š. (مصـ.مـ.، بمـ.: شور[۳]) (گفتگو) شستن:

ظرف‌ها را بعداً می‌شورم. ○ دست را به آب‌گرم و صابون... پاک بشورد. (رساله‌دربیان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۶۱)

شوریده[۱] šur-id-e (صف. از شوریدن[۱]) ۱. آشفته و درهم؛ به‌هم‌ریخته: فردی بود عادی و سیدی جلنبری، که عمامه‌ای سبز شوریده به سر می‌گذاشت. (شهری[۲] ۱۴۸/۲) ۲. (مجاز) عاشق؛ شیدا: .../ ما دو تن شوریده را کاری به‌جز فریاد نیست. (عشقی ۳۶۴) ○ تیرباران عشق خوبان را/ دل شوریدگان سپر باشد. (سعدی[۳] ۴۸۰) ۳. (قد.) پریشان؛ آشفته؛ پریشان‌حال؛ منقلب: ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن/ وین سرِ شوریده بازآید به سامان غم مخور. (حافظ[۱] ۱۷۲) ○ ازآن‌پس دگرباره آواز داد/که ای تُرک شوریدهٔ بدنژاد. (فردوسی[۳] ۳۷۵) ۴. (قد.) متلاطم: گاهی سپیدپوش چو آب است و هم‌چو آب/ شوریده و مسلسل و فارغ ز هر حطام. (خاقانی ۳۰۱) ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) منقلب کردن؛ آشفته کردن: شوریده کرد ما را عشق پری‌جمالی/ هر چشم‌زد ز دستش داریم گوش‌مالی. (خاقانی ۶۶۵)

شوریده[۲] š. (اِ.) (جانوری) ← ماهی ◻ ماهی شوریده.

شوریده‌بخت š.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: چه رند پریشان شوریده‌بخت/ چه زاهد که بر خود کند کار سخت. (سعدی[۳] ۸۴۹)

شوریده‌حال šur-id-e-hāl [فا.فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. پریشان‌حال؛ آشفته. نیز ← شوریده[۱] (مِ.۳): آن ساعت شبیه‌به شوریده‌حال‌ها شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ رقعهٔ آن قوم ازراه مثال/ می‌شود معلومِ این شوریده‌حال. (عطار[۲] ۲۳۲) ۲. (قد.) شوریده[۱] (مِ.۲) ←: ندانی که شوریده‌حالان مست/ چرا برفشانند در رقص دست؟ (سعدی[۱] ۱۱۲) ۳. (ق.) (قد.) به‌حالت آشفته: گِردِ خانه گشتمی شوریده‌حال/ بر در هر حجره‌ای کردم گذر. (سروش: ازصبا‌تانیما ۹۳/۱)

شوریده‌دل šur-id-e-del (صـ.) (قد.) (مجاز) عاشق؛ شیدا: شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن درندهد

به کدخدایی. (نظامی[۲] ۱۲۰)

شوریده‌رای šur-id-e-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای اندیشهٔ نادرست؛ کج‌فکر: چه جای است این‌که بس دل‌گیر جای است؟/ که زد رایت که بس شوریده‌رای است؟ (نظامی[۳] ۱۰۵)

شوریده‌رنگ šur-id-e-rang (صـ.) (قد.) (مجاز) پریشان‌حال؛ آشفته: کسی گفتش: ای یار شوریده‌رنگ/ تو هرگز غزاکرده‌ای در فرنگ؟ (سعدی[۱] ۱۶۰)

شوریده‌سر šur-id-e-sar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. عاشق؛ شیدا: شاه شوریده‌سران خوان منِ بی‌سامان را/ زآن‌که در کم‌خردی از همه عالم بیشم. (حافظ[۱] ۲۳۴) ○ بدو گفت شیدای شوریده‌سر/ جوابی که شاید نبشتن به زر. (سعدی[۱] ۱۳۱) ۲. (صـ.) خشمگین: ز روسی یکی شیر شوریده‌سر/ به گردن درآورده روسی سپر. (نظامی[۷] ۴۴۱)

شوریده‌مغز šur-id-e-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) دیوانه؛ مجنون: عشق او کرد این‌چنین شوریده‌مغزم ورنه بود/ سرنوشت آسمان‌ها ابجد طفلانه‌ام. (صائب[۱] ۲۵۶۶) ○ شناسنده گر نیست شوریده‌مغز/ نبهره شناسد ز دینار نغز. (نظامی[۸] ۵۵)

شوریده‌هش šur-id-e-hoš (صـ.) (قد.) (مجاز) شوریده‌مغز ↑: برادرکش و بدتن و شاه‌کش/ بداندیش و بدنام و شوریده‌هش. (فردوسی[۳] ۱۱۷۹)

شوسون šusun [مغـ.] (اِ.) (دیوانی) آذوقهٔ راه پیک‌های دولتی، که مردم تهیه می‌کردند: فرمودیم که بر آن موجب معاف و مسلّم باشند... و اولاغ و شوسون از ایشان نگیرند. (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ چاپ‌مسکو ۴۲۷/۳: شریک‌امین ۱۵۹)

شوسه šo(u)s[s]e [فر.: chaussée] (صـ.) (ساختمان) ویژگی راهی که عملیات زیرسازی آن انجام شده‌باشد و به‌جای آسفالت، روی آن شن ریخته‌باشند: راه‌دارخانه‌ها مکلفند از عبور آنها از خط شوسه جلوگیری به‌عمل آورند. (مستوفی ۸۳/۲) ○ الحال در ساختن راه شوسه از تهران الی قم مشغول است. (غفاری ۱۳)

شوش šuš [= شوشه] (اِ.) (قد.) (مواد) شمش ←.

شوشتری šuštar-i (صنـ.، منسوب به شوشتر، شهری در خوزستان) ۱. اهل شوشتر: **جعفربن حسین‌شوشتری عالِم و نقیه بود.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در شوشتر: **دیبای شوشتری.** ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۴. (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی، که در شوشتر می‌بافتند: **زیراکه بر پلاس نه خوب آید/ بردوخته ز شوشتری پاره.** (ناصرخسرو[6] ۲۱)

شوشک šušak (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار ←: **گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ/ گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.** (؟: فرخی[1] ۴۵۱)

شوشکه šuške [رو.] (اِ.) شمشیر راست بدون انحنا: **بازوی راستش در جنگی تیر خورده و خودش با شوشکه آن را از زیر شانه قطع کرده[است.]** (دیانی ۱۶) ○ **برق شوشکهٔ قزاق را هم‌اینک به‌یاد می‌آورد.** (چهل‌تن[3] ۳۳)

شوشکه‌کشی š.-keš-i [رو.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ بیرون کشیدن شوشکه از غلاف و حمله به دشمن یا مخالف: **درمیان قزاق‌ها، دو نفر بوده که از همه بیش‌تر در شوشکه‌کشی تظاهر داشته[اند.]** (مستوفی ۳۲۴/۴)

شوشه[1] šuše [= شوش، شفشه] (اِ.) (قد.) ۱. (مواد) شمش ←: **بعدازآن شوشه کن و بگذار تا سرد شود، کس از زر بازنشناسد.** (حاسب‌طبری ۱۸۶) ۲. قالبی که طلا و نقرهٔ گداخته در آن می‌ریختند و به‌صورت شمش درمی‌آوردند: **زر به شوشه‌ها و سبیکه‌ها می‌کردند.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1]) ۳. مفتول به‌ویژه مفتولِ طلا یا نقره: **به‌گردِ گنبد خضرا چنان نمود شفق/ که گِردِ خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر.** (انوری[1] ۲۱۴) ○ **چهاربالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم آکنده.** (بیهقی[1] ۷۱۳) ۴. قطعه‌ای از هرچیز: **شوشه‌های زکال مشکین‌رنگ/ گِردِ آتش چو گِردِ آینه زنگ.** (نظامی[4] ۱۳۸) ۵. شاخهٔ باریک و نازک: **از آن دسته برآمد شوشهٔ نار/ درختی گشت و بار آورد بسیار.** (نظامی[3] ۲۶۲) ۶. نشان و علامتی که در سرِ قبر قرار می‌دادند: **نهی دست بر شوشهٔ خاکِ من/ به‌یاد آری از گوهرِ پاکِ من.** (نظامی[7] ۳۷)

شوشه[2] šo(u)še (اِ.) (قد.) (جانوری) شُش ←: **ایزد... سبب دَم زدن و آلت دَم زدن می شوشه را کرد.** (اخوینی ۸۲)

شوط šo[w]t [عر.: شَوط] (اِمصـ.) (قد.) طواف به‌ویژه طواف برگِردِ کعبه: **اندر سه شوط به‌شتاب می‌رود، جلدوار و به‌نشاط، و اگر به‌نزدیک خانه زحمت بُوَد، دورتر بشود تا به‌شتاب بتواند رفت.** (غزالی ۲۲۹/۱)

شوغ šuq (اِ.) (قد.) پینه‌ای که به‌علت کار زیاد یا راه رفتن، بر دست‌وپا به‌وجود می‌آید: **بسته کف دست و کف پای، شوغ/ پشت فروخفته چو پشت شمن.** (کسایی[2] ۴۴)

شوغا šu-qā [= شب‌گاه] (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری گوسفندان؛ آغل: **چو گرگِ دزد گیرد قصد شوغا/ شبان اندر شبان افتد به غوغا.** (لطیفی: لغت‌نامه[1])

شوغار šu-qār [= شب‌غار] (اِ.) (قد.) شوغا ↑: **بام مسیح و جای خردمندان/ این خاک‌دان طویله و شوغارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

شوفاژ šo(u)fāž [فر.: chauffage] (اِ.) (فنی) ۱. سیستم گرمایش با موتورخانهٔ مرکزی و رادیاتور. ۲. رادیاتور (مِ. ۲) ←: **شوفاژها را هواگیری کردیم.**

☜ ▫ ~ **سانترال (~سانترال)** (فنی) گرمایش مرکزی. ← گرمایش ▫گرمایش مرکزی.

شوفاژخانه š.-xāne [فر.فا.] (اِ.) (فنی) موتورخانه (مِ. ۱) ←.

شوفاژکار šo(u)fāž-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش نصب، راه‌اندازی، یا تعمیر شوفاژ است.

شوفته[1] šufte (تا.) ← شیفته ▫شیفته‌وشوفته.

شوفته[2] š. (تا.) ← شُل ▫ شل‌وشوفته.

شوفر šu(o[w])fer [فر.: chauffeur] (اِ.) رانندهٔ خودرو: **یک زن بالا آمد و پشت سر شوفر روی**

صندلی اول نشست. (آل‌احمد[۷] ۲۲) ○ هرچه شوفر سعی کرد موتور را به‌کار اندازد، نتیجه نمی‌بخشید. (مشفق‌کاظمی ۱۹۷)

شوفری š.-i [فر.فا.] (حامصـ.) رانندگی: بچه‌های ابراهیم‌آباد ازراه شوفری و شاگردشوفری با ماشین و تکنیک هم آشناتر شده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۲۹)

● ~ **کردن** (مصـل.) رانندگی کردن: سویچ را بده ببینم. خوش دارم امروز یک‌خورده شوفری کنم. (مدنی ۱۰۳)

شوفور šufo(u)r [فر.] (اِ.) شوفر ←: خانم تاج‌الملوک بودند و... صغراسلطان، کلفت همه‌کاره و صادق‌خان شوفور. (جمال‌زاده[۱] ۲۷۲)

شوق šo[w]q [عر.: شَوق] (اِمصـ.) ۱. میل و رغبت فراوان به چیزی؛ اشتیاق: فرخ... با یک دنیا شوق، وصال دختر عمش را طالب بود. (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ صبر دیدیم درمقابل شوق/ آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی. (سعدی[۳] ۶۴۷) ۲. (تصوف) انگیزه و خواستی در دل سالک برای وصول: دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق/ هرطرف می‌شتافتم حیران. (هاتف ۲۷) ○ زبان ناطقه در وصف شوق نالان است/ چه جای کِلک بریده‌زبانِ بیهده‌گوست؟! (حافظ[۱] ۴۱) ○ بیان سلوک راه طریقت، دواعیِ شوق و بواعثِ طلب در باطنِ مستعد طالبان پدید آورَد. (نجم‌رازی[۱] ۱۱)

● ~ **داشتن** (مصـل.) تمایل داشتن؛ راغب بودن: برای انجام این کار، رغبت و شوق زیادی داشت. ○ من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم/ تو به یک جرعهٔ دیگر ببَری ازدستم. (سعدی[۳] ۵۴۶)

○ ~**وذوق** شوق (مِ. ۱) ←: با چنان شوق‌وذوقی به این کار خو گرفت که تقریباً مشغلهٔ شکار... را به کلی فراموش کرد. (قاضی ۱۴) ○ نمی‌دانم در مدرسه چه بود که بچه‌ها را به این شوق‌وذوق جلب می‌کرد. (آل‌احمد[۵] ۴۸)

○ ~**وذوق کردن** خوش‌حال شدن؛ شاد شدن. نیز ← ذوق ● ذوق کردن: به‌قدری از آمدنش شوق‌وذوق می‌کردم که گویی پدرومادرم زنده شده و باهم به دیدنم آمده‌باشند! (جمال‌زاده[۶] ۱۲۸)

○ **به** ~ **(سرِ** ~**) آمدن** میل و رغبت پیدا کردن برای کاری: از وقتی گل‌دوزی‌های او را دیدم، من هم سرِ شوق آمدم که یاد بگیرم. ○ از تشویق‌های فرخ و دوست‌هایش به‌شوق می‌آمدم. (← مؤذنی ۷۱)

○ **به** ~ **(سرِ** ~**) آوردن** شور و اشتیاق کاری را در کسی به‌وجود آوردن: تشویق‌های او مرا به‌شوق آورد که موسیقی را جدی‌تر دنبال کنم.

شوق‌انگیز š.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) آنچه سبب شوق شود؛ اشتیاق‌آور: لباس تنگ خوش‌دوخت شوق‌انگیز خود را... به‌نظر فراش‌باشی رساند. (شهری[۱] ۱۴۱)

شوق‌زده šo[w]q-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) مشتاق: جوان‌هایی بودند شوق‌زدهٔ ملیت عربی و قدرت آینده‌اش. (آل‌احمد[۲] ۴۸)

شوق‌مند šo[w]q-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) مشتاق؛ آرزومند: همگی منتظر و شوق‌مند مراجعت موکب همایون می‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۸)

شوک šok [فر.: choc] (اِ.) ۱. (گفتگو) ضربهٔ شدید روانی‌ای که براثر ترس، ناراحتی، عوامل عصبی، و مانند آنها به شخص وارد می‌شود و او را دچار ناراحتی و ضعف می‌کند: مرگ برادرش برای او شوک بزرگی بود. ۲. (پزشکی) مجموعهٔ علایمی که براثر افتِ فشارخون ایجاد می‌شود و شامل سرد شدن پوست، تند شدن ضربان‌قلب، ضعیف شدن نبض، و اضطراب است.

○ ~ِ **الکتریکی** (پزشکی) گرفتگی عضلانی براثر عبور جریان الکتریکی از قسمتی از بدن.

○ ~ِ **انسولین** (پزشکی) عارضهٔ ناشی از مصرف بیش‌ازحد انسولین که با عرق سرد، لرز، سردرد، و اختلالات هشیاری مشخص می‌شود.

● ~ **دادن** (مصـل.، مصـمـ.) (پزشکی) عبور دادن جریان الکتریکی از بدن فرد برای مقاصد درمانی مانند درمان افسردگی شدید.

شوک šo[w]k [عر.: شَوک] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و چندسالهٔ خودرو از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌های خاردار بلند و سرنیزه‌ای دارد. ۲. (قد.) خار: **در اقامتِ مراسم عزا به تیغ جهاد، شوکِ شرکِ بی‌دینان... برمی‌اندازند.** (نظامی‌باخرزی ۱۲۰)

شوکا šukā (اِ.) (جانوری) نوعی گوزن بومیِ اروپا و آسیا که از نژادهای دیگر کوچک‌تر است، دُم کوتاه و کَپَل سفید دارد، و در جنگل‌ها زندگی می‌کند. انواع نر آن شاخ دارند.



شوکت šo[w]kat [عر.: شَوکة] (اِمص.) ۱. جاه‌وجلال؛ عظمت؛ بزرگی: **داستان سلیمان... بد نبود، با آن شوکتِ شاهی، که مرغ‌ها بر سرش سایه می‌انکندند تا از گرما در رنج نباشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ **شوکت پور پشنگ و تیغ عالم‌گیر او/ در همه شه‌نامه‌ها شد داستان انجمن.** (حافظ[1] ۲۶۹) ○ **علویان... شوکتی داشتند که از آنجا سیصدچهارصد سوار برنشستی...** . (ناصرخسرو[2] ۱۴۶) ۲. (اِ.) (قد.) خار و تیزیِ سر خار و هرچیز مانند آن: **شوکت خار انگاری به جلوهٔ باغ گل‌زاری رفع می‌شد.** (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ **شُکر ایزد که به اقبال کله‌گوشهٔ گل/ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد.** (حافظ[1] ۱۱۲) ⚘ در شاهدها ایهام تناسب هست.

شوک‌درمانی šok-darmān-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) از روش‌های درمان افسردگی که در آن با دادن شوک الکتریکی به بیمار، نوعی تشنج کوتاه‌مدت در وی ایجاد می‌کنند تا علائم افسردگی تخفیف یابد.

شوکران šo[w]karān (اِ.) (گیاهی) ۱. سمّی خطرناک که عصارهٔ ساقهٔ زیرزمینیِ گیاهی به‌همین‌نام است: **[سقراط] کمی بعد جامِ شوکران را به سر کشیده، جهان را وداع گفت.** (دهخدا[2] ۸۸/۲) ۲. گیاهی علفی و دوساله از خانوادهٔ جعفری، که میوه و برگ آن سمّی و دارویی است.



☞ ○ ~ **صغیر** (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ جعفری با برگ‌های سبز و گاهی سمّی، و گل‌های سفید که سمّی بودنِ آن از شوکران خیلی کمتر است.

○ ~ **کبیر** (گیاهی) شوکران ←.

شوکولات šokolāt, šukulāt [فر.] (اِ.) شکلات ←: **ساعتی به نوشیدن چای و قهوه و کاکائو و شوکولات و شیر... می‌گذرانند.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۲)

شوکولاد šokolād, šukulād [از فر.] (اِ.) شکلات ←: **در خانه‌های پایین... جعبه‌های سرخ و زرد رنگ طلایی شوکولاد و شیرینی گذاشته‌بودند.** (علوی[2] ۳۸)

شوکه šok[k]e [فر.: choqué] (ص.) دچار شوک شده: **من هنوز از شنیدن این خبر شوکه‌ام.**

☞ • ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) دچار شوک شدن: **ترسید اگر یک‌هو از خواب بپرد، او را ببیند، شوکه شود.** (فصیح[2] ۲۱۳)

• ~ **کردن** (مص.م.) (گفتگو) غافل‌گیر و متعجب کردنِ کسی: **با قبول شدنش در دانشگاه، مرا شوکه کرد.**

شول šul [= شور[1]] (بمِ. شولیدن) (قد.) ← شولیدن.

شولا šo[w]lā (اِ.) جامهٔ گشاد و بلندی که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند: **مرد از تالار بیرون آمد، شولای سیاه بر دوش، پلک چشم فروبسته.** (علی‌زاده ۱۵۳/۲) ○ **مسافرین خود را کنار کشیده، شولا یا لحافی به خودشان پیچیده و کنارِ گاری لم داده‌بودند.** (هدایت[6] ۱۵)

شولات šulāt (اِ.) (منسوخ) ۱. گل‌ولای کاریز: **زیر زمین از شولات برمی‌گردی... می‌رسی به رگ آب دیگر.** (آل‌احمد[6] ۱۲۵) ○ **هم طول قنات از قنات حسین‌آباد بیش‌تر است و هم شولات دارد.** (میاق‌معیشت

۳۸۴) ۲. زمین باتلاقی: **هر تکه زمین پست و بلند و شولات را که به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورده، داده‌اند دستشان. خانواری پنج هکتار... حتی به‌درد مرتع نمی‌خورَد.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۶)

شولک šulak (اِ.) (قد.) اسب تیزرفتار: **بسا پشته‌هایی که تو دشت کردی / ز نعل سُم شولک و خنگ اشقر.** (فرخی[۱] ۸۴) ○ **نشست از برِ شولک اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار.** (فردوسی[۱] ۱۷۴/۶)

شولولو šululu (اِصو.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کِل زدن. ← کِل • کِل زدن: **تعداد زیادی زن جمع شده‌بودند و شولولو می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸)

شوله šol[l]e [= شُله] (اِ.) (قد.) شُله ←: **از اغذیه قلیهٔ کدو و زرشک و شوله که چاشنی از تمرهندی داشته‌باشد.** (لودی ۲۲۳)

شوله[۱] šo[w]le (اِ.) (قد.) ۱. جای زباله در کوی‌وبرزن: **آن را به ده دیناری بخر و باز او، هم، شو به شوله و آن بره را در آن گو انداز.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۰) ۲. ظرف زباله: **هرگز تو به هیچ‌کس نشایی / بر سرّت دو شوله خاک و سرگین.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۲) ۳. جای سرگین، و به‌مجاز، سوراخ مقعد: **بجنبانم قلم چندان در آن دو گنبد سیمین / که سیماب از سر حمدان فروریزد در آن شوله.** (عسجدی ۶۰)

شوله[۲] š. [عر.: شَولَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) منزل نوزدهم از منازل قمر. ← منازل ▫منازل قمر.

شولیدن šul-id-an [= شوریدن] (مصـ.ل.، بمـ.: شول) (قد.) پریشان شدن؛ آشفته شدن: **با خردمندان که سخن گویی، به الفاظ راست باید گفت تا خاطر ایشان بنشولد، که خاطر ایشان نازک‌تر باشد.** (احمدجام ۳۳۲) نیز ← شوریدن[۱].

شولیده šul-id-e (صفـ. از شولیدن) (قد.) آشفته؛ پریشان: **مردی درآمد جامهٔ ستبر پوشیده، با هیئتی پریشان و شولیده.** (عقیلی ۱۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شؤم šo'm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نامبارکی؛ بدفالی: **الطاف خدای، تدارکِ کار او کند که شؤم با اهل‌طبع است.** (قطب ۲۳۷)

شوم šum [از عر.: شُؤم] (صـ.) ۱. آنچه دیدن یا داشتن آن یا نزدیک شدن به آن زیان‌آور است؛ نامبارک؛ نحس: **کلمهٔ ناهنجارِ... چون بانگ شوم بوم در گوشم پیچید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **ایام هفته را سعد و شوم تصور می‌کنند.** (افضل‌الملک ۳۲۱) ○ **ندانست که کفرانِ نعمت، شوم باشد.** (بیهقی[۱] ۳۲۶) ۲. بد؛ زیان‌آور: **تمام... وقت خود را به خواندن... کتاب‌های شوم می‌گذرانید.** (قاضی ۴۷) ○ **باید به‌هرطور ممکن باشد... نگذارد این افکار زشت، نتایج شوم خود را ظاهر سازد.** (مشفق‌کاظمی ۳۲) نیز ← شؤم.

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) نامبارک و مکروه دانستن: **این روباهان بانگ کند، و مردم آن نواحی بانگ ایشان را شوم دارند.** (حاسب‌طبری ۱۲۶)

شوم‌اختر š.-a('a)xtar [از عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: **هرکه زایزد سیم‌وزر جوید ثواب / بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است.** (ناصرخسرو[۶] ۱۳۸)

شوم‌پی šum-pey [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدقدم: **که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا / زین فرومایه غزِ شوم‌پیِ غارتگر.** (انوری[۱] ۲۰۲) ○ **بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی / چرا یادِ گرگین نکردی به ری؟** (فردوسی[۳] ۲۲۸۸)

شوم‌تن šum-tan [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نامبارک؛ منحوس: **تهمتن بدو گفت کای شوم‌تن / چه پرسی تو نامم در این انجمن؟** (فردوسی[۳] ۸۱۸)

شوم‌دست šum-dast [از عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) نامبارک؛ منحوس: **نگفتم که با رستم شوم‌دست / نشاید بر این بوم ایمن نشست؟** (فردوسی[۳] ۸۹۷)

شوم‌زاد šum-zā-d [از عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: **بخواهم ز کی‌خسرو شوم‌زاد / که تخم سیاوش به گیتی مباد.** (فردوسی[۳] ۱۱۰۷)

شومن šo[w]man [انگ.: showman] (اِ.) اجراکنندهٔ نمایش یا برنامه به‌ویژه برنامه‌های تفریحی در تلویزیون و مانند آن.

شومی šum-i [از عر.فا.] (حامصـ.) شوم بودن؛

نامبارکی؛ نحوست: **معتقد بودند هر سیزدهی شومی‌ای دارد.** (شهری[۲] ۱۲۷/۴) ○ **[پیغامبر،] بخیلی را دید دست به کعبه زده، گفت: از این‌جا دور شو تا شومی تو مرا نسوزد.** (بحرالفوائد ۲۵۹)

شومیز šo(u)miz [فر.] (اِ.) شمیز ←.

شومیز šumiz (اِ.) (قد.) شیار؛ شخم: **به جای‌گاهی افتاد شومیز کرده و آب در آن داشته.** (ارجانی ۱۳۹/۵)

شومینه šomine [فر.: cheminée] (اِ.) بخاری‌ای که در دیوار ساخته می‌شود: **بچه‌ها خیره شده‌بودند به هیزم‌هایی که توی شومینه می‌سوخت.** (وفی ۷۲)

شون šun (اِ.) (گیاهی) آقطی ←.

شونده šav-ande (صف. از شدن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب: **پاک‌شونده، دورشونده، منفجرشونده.**

شونیز šuniz (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←: **تخم بنگ و شونیز به بهرهٔ راست با انگبین بسریشد، گرم بر آن استخوان نهد.** (فخرمدبر ۲۳۴) ○ **علاج وی آن بُوَد [که] شونیز بسایند و سرکا با وی یار کنند و بدان بینی فروچکانند.** (اخوینی ۲۹۴)

شوآی šov-o-'ā-y (اِمص.) (قد.) آمدوشد؛ رفت‌وآمد: **تاکی این رنج ره و گَرد سفر / وین تکاپوی دراز و شوآی؟** (فرخی[۱] ۳۸۸)

شؤون šo'un [عر.] (اِ.) شئون ←.

شووینیست šovinist [فر.: chauviniste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) میهن‌پرست افراطی. ← شووینیسم.

شووینیسم šovinism [فر.: chauvinisme] (اِمص.) (سیاسی) میهن‌پرستیِ افراطی. ☐ برگرفته از نام نیکلا شوون، سرباز وفادار و فداکار ارتش ناپلئون.

شوها šo[w]hā [عر.: شَوهاء] (صـ.) (قد.) زشت (زن): **این سال‌خوردهٔ شوها... بسیار شوهران را در چاه بی‌راهی سرنگون افکنده است.** (وراوینی ۲۰۷)

شوهر šo[w]har (اِ.) همسر زن؛ شوی؛ شو: **این‌همه بزک‌دوزک برای شوهرم است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۰) ○ **زنا روا دارند [زنی را] که شوهر ندارد.** (بحرالفوائد ۳۳۶)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن: **می‌خواهم دخترم را ببرم مشهد، شوهر بدهم.** (← هدایت[۶] ۳۶) ۲. (طنز) (مجاز) چیزی را به کسی دادن: **آن قالی ابریشمی راکه من می‌خواستم، شوهر دادی؟**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به عقد ازدواج مردی درآمدن: **الحمدلله که خانم حاضر شد شوهر کند و عروسی به‌زودی برپا خواهد شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۸) ○ **چون زنی را [در خواب] با ریش بیند... اگر بیوه بُوَد، شوهر کند.** (لودی ۱۵۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) مردی را به همسری برگزیدن: **این گنده پیرغدار... جوان چون نوبهار را شوهر گرفت.** (نجم‌رازی[۱] ۴۴۲)

□ **به ~ دادن** • شوهر دادن (مِ ۱) ←: **روزی... عمو... دخترش را به شوهر می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۷) ○ **گفتند: ما تو را به شوهر خواهیم داد.** (خیام[۲] ۳۴)

□ **به ~ رفتن** (گفتگو) • شوهر کردن ←: **دخترهایش... به‌شوهر رفته‌اند و خودش تنها زندگی می‌کند.** (محمود[۲] ۲۰۰) ○ **درحقیقت از یک چشم کور است و تاکنون به‌شوهر نرفته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۹)

شوهرخواهر š.-xāhar (اِ.) نسبت شوهرِ زنی به خواهر یا برادر آن زن: **خواهر گلابتون میان پدرش و شوهرخواهرش... ایستاده‌است.** (محمود[۲] ۲۸۵) ○ **این شوهرخواهر... اولین داماد خانوادهٔ ما بود.** (آل‌احمد[۱] ۱۰)

شوهردار šo[w]har-dār (صف.) (گفتگو) دارای همسر (زن): **اگر زن بی‌شوهر، دختر شوهرداری داشته‌باشد، حاجتی به شوهر ندارد.** (مستوفی ۴۳۰/۳)

شوهرداری š.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. مراقبت و نگه‌داری از شوهر: **زیارت رفتن، منافاتی با شوهرداری نداشت.** (پارسی‌پور ۶۳) ○ **زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد.** (هدایت[۴] ۹۸) ۲. (مجاز) خانه‌داری؛ کدبانویی: **یک‌وقت می‌بینی آدم بعداز بیست سال شوهرداری، غذا را خراب می‌کند.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مراقبت و نگه‌داری کردن از شوهر: **شوهرداری کردن آداب خاصی دارد که هرکسی از عهده‌اش برنمی‌آید.**

شوهردوست šo[w]har-dust (صـ.) دوست‌دار شوهر: **همهٔ زن‌های این فامیل شوهر دوستند.**

شوهردوستی š.-i (حامصـ.) دوست داشتن شوهر: **آداب‌ورسوم زیر... باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، ازجمله... شوهردوستی و این‌که شوهر را خدای روی زمین خود بداند.** (شهری[۲] ۳/۶۲)

شوهرکرده šo[w]har-kard-e (صف.) (گفتگو) ۱. دارای شوهر: **زن شوهرکرده.** ۲. بیوه: **می‌خواهد با یک زن شوهرکرده ازدواج کند.** ☝ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوهرمادر šo[w]har-mādar (اِ.) (گفتگو) ناپدری ←: **دلیل راه یافتنشان به آن مکان، آزار پدرومادر یا زن‌پدر و شوهرمادر [بود.]** (شهری[۲] ۳/۴۱۶)

شوهرمرده šo[w]har-mord-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی زنی که شوهرش را ازدست داده‌است؛ بیوه: **هم‌سفرهای او اغلب پیرزن‌ها و بیوه‌زن‌های شوهرمرده بودند.** (میرصادقی[۲] ۱۱۱)

شوهرننه šo[w]har-nane (اِ.) (گفتگو) ناپدری؛ شوهرمادر: **ساره می‌گفت: کریم‌آقا که بابای من نبود، شوهرننه‌ام بود.** (مخمل‌باف ۲۱۹)

شوهری šo[w]har-i (صنـ.، منسوب به شوهر) ۱. (گفتگو) دارای تمایل بسیار به ازدواج (دختر، زن): **از اتاق بیرون برو تا نگویند دختر سبک بود، شوهری بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ۲. مربوط به شوهر: **اقوام شوهری.** ○ **دنیا زنی‌ست عشوه‌ده و دل‌ستان ولیک/ با کس به‌سر همی‌نبَرَد عهد شوهری.** (سعدی[۳] ۷۵۳) ۳. (گفتگو) دوست‌دار شوهر؛ شوهردوست: **هیچ‌کس فکر نمی‌کرد او این‌قدر شوهری باشد. از وقتی ازدواج کرده، اقوام خودش را ازیاد برده‌است.** ۴. (حامصـ.) شوهر بودن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شوهر بودن: **مدت زیادی برای او شوهری نکرد.**

شوی šavā (اِ.) (قد.) منقار: **آن‌گاه باز را شوی و چنگ بپیرایند چنان که قدری کوتاه کنند.** (نسوی ۹۸) نیز ← شوا.

شوی šavi [عر.: شویّ] (صـ.، اِ.) (قد.) بریان: **مایدهٔ عقل است نی نان و شَوی/ نور عقل است ای پسر جان را غذی.** (مولوی[۱] ۲/۳۹۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بریان شدن: **اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند/ بر آسمان بر، استارگان شوند شَوی.** (منوچهری[۱] ۱۲۶)

شوی[۱] šu-y (بمِ. شستن) شو[ی][۱] ←.

شوی[۲] šuy (اِ.) شو[ی][۲] ←.

شویان šu-y-ān (قـ.) درحال شستن: **رود پهناوری کف‌کنان و غران و شویان و پای‌کشان... فرسنگ‌ها مسافت را... می‌پیماید.** (نفیسی ۴۳۰)

شوید ševid (اِ.) ۱. (گیاهی) برگ‌های خوراکیِ ریز که آنها را به‌صورت خام یا پخته می‌خورند. ۲. (گیاهی) گیاه این برگ که علفی، یک‌ساله، و از خانوادهٔ چتریان است و برگ‌ها و ساقه‌های آن معطر، خوراکی، و دارویی است؛ شِود.

۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) تار مو: **به همان چندتا شِوید دورِ سرش چنان ورمی‌رفت که انگار کارش با جواهر و الماس است.** (← مخمل‌باف ۱۴۸) ○ **دستی به چند دانه شِویدی که روی سر جهانگیرخان بود، کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱)

شوی‌داری šuy-dār-i (حامصـ.) (قد.) شوهرداری ←: **بازماندگان و نشستگان از حیض... کدبانویی و شوی‌داری نمی‌بیوسند.** (میبدی[۱] ۶/۵۵۳)

شویدپلو ševid-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، روغن، و شِوید تهیه می‌شود: **غذایش چه بود؟ شامی، قیمه‌پلو، کوفته‌برنجی، شویدپلو.** (آقایی: شکوفایی ۳۱)

شوی‌دوست šuy-dust (صـ.) (قد.) شوهردوست ←: **زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید و کدبانو و شوی‌دوست و پارسا.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۹)

شویدی ševid-i (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی زینتی با برگ‌های سوزنیِ ریز و گل‌های ریز ستاره‌مانند سفید که دانه‌ای شبیه مروارید داخل آن است که ابتدا سبز است، سپس قرمز می‌شود و وقتی می‌رسد، به‌رنگ سیاه درمی‌آید.

شویعر šova(e)y'er [عر.: شوَیعر، مصغرِ. شاعِر] (اِ.) (قد.) شاعر کوچک؛ شاعرک: **اغلبی شاعر و اکثری متشاعر و قلیلی شویعر هستند.** (افضل‌الملک ۴۲۳)

شوی‌کرده šuy-kard-e (صف.) (قد.) **۱.** دارای شوهر (زن)؛ شوهرکرده: **ور صدهزار عذر بخواهی گناه را/ مر شوی‌کرده را نبُوَد زیب دختری.** (سعدی[۳] ۷۵۴) **۲.** بیوه: **زن محتشم‌تر از خویشتن مخواه، و تا دوشیزه یابی، شوی‌کرده مخواه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوی‌کش šuy-koš (صف.، اِ.) (قد.) کُشندهٔ شوهر، و به‌مجاز، دنیا؛ روزگار: **این شوی‌کش پلید هر روزی/ بنگر که چگونه روی بنْگارد!** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۷)

شوی‌مرده šuy-mord-e (صـ.) (قد.) شوهرمرده ← : **جهان... رازدار... عروسان شوی‌مرده... بوده‌است.** (نفیسی ۴۱۵)

شوی‌مند، شویمند šuy-mand (صـ.) (قد.) شوهردار ← : **حرام است بر شما زنان شوی‌مند... مگر چیزی که مُلک شما بُوَد.** (میبدی[۱] ۴۵۶/۲)

شوینده šuy-ande (صف. از شستن) **۱.** پاک‌کنندهٔ چیزی: **مواد شوینده.** **۲.** (صف.، اِ.) (قد.) دلاک حمام؛ دلاک: **در حمام، شوینده و شانه‌کش و آیینه‌گیر و لباس‌پوش، زن‌ها بودند.** (طالبوف[۲] ۲۱۸) **۳.** (قد.) رخت‌شوی؛ گازر: **این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند، تا اینها به کار خود مشغول توانند بود، چون:... شویندگان و دوزندگان.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲)

شه šah [= شاه] (اِ.) (شاعرانه) شاه ← : **مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند.** (حافظ[۱] ۱۳۶) ○ **شه بدمنش را خوش آمد سخُن/ که آن سرو سیمین برافکند بن.** (فردوسی[۳] ۴۲)

شه šoh (شجـ.) (قد.) کلمه‌ای که برای بیان نفرین یا ابراز تنفر آورده می‌شود؛ تف: **شُه بر این عقل و گزینش که تو راست/ چون تو کانِ جهل را کشتن سزاست.** (مولوی[۱] ۳۵۹/۱) ○ **دزد را این سخن گوش‌مالی محکم داد. با خود گفت: شُه بر این عمل من که چندین گاه ورزیدم.** (وراوینی ۴۲۷)

شهاب ša(e)hāb [عر.: شِهاب] (اِ.) **(نجوم)** پدیده‌ای به‌شکل خطی درخشان که به‌علت برخورد سنگی آسمانی با جوّ زمین و سوختن سریع آن به‌طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود: **اینک هر دو به هوا پرواز کرده‌اید و چون تیر شهاب فضا را می‌شکافید.** (قاضی ۹۷۷) ○ **هوا به‌رنگ نیل‌گون یکی قبا/ شهاب، بند سرخ بر قبای او.** (منوچهری[۱] ۸۴)

□ ~ **ثاقب** (قد.) **(نجوم)** شهاب ↑ : **ز رقیب دیوسیرت به خود پناهم/ مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را.** (حافظ[۱] ۶) ○ **برمثال شهاب ثاقب بر مرکب توکل راکب گشت.** (جوینی[۱] ۱۳۳/۲)

شهاب‌سنگ، شهابسنگ š.-sang [عر.فا.] (اِ.) **(نجوم)** قطعه‌ای از سنگ آسمانی، که پس‌از عبور از جَو به سطح زمین برخورد می‌کند.

شهابی ša(e)hāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شهاب) **۱.** مربوط به شهاب؛ دارای نوری مانند نور شهاب. نیز ← بارشِ □ بارشِ شهابی. **۲.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز بیات تُرک.

شهادات šahādāt [عر.، جِ. شهادَة] (اِ.) (قد.) گواهی‌ها. نیز ← شهادت (مِ.۱): **تا اسناد و شهادات را درست نسنجند... هیچ رأی درستی... نمی‌توانند داد.** (زرین‌کوب[۳] ۹) ○ **احتیاطی تمام کرده‌آید تا برمقتضای شرع عهد درست آید، و پس‌ازآن اعیان شهادات و خط‌های خود بدان نویسند.** (بیهقی[۱] ۲۷۳)

شهادت šahādat [عر.: شهادة] (اِمصـ.) **۱.** **(فقه، حقوق)** خبردادن از وقوع یا عدم وقوع امری محسوس، هنگامی‌که نفع یا ضرر دیگران در میان باشد؛ گواهی: **شاهدی که زن ریزنقشی بود، برای ادای شهادت بالای تریبون [ایستاده‌بود.]** (مستوفی ۲۱۲/۲) ○ **حاضران خط‌های خویش در معنیِ شهادت**

نبشتند. (بیهقی[1] ۳۸۸) **۲.** کشته شدن درراه آرمانی به‌ویژه آرمان دینی یا میهنی: سال‌گرد **شهادت علی(ع) را تسلیت می‌گوییم.** ○ **ما در این لشکر به سعادتِ شهادت خواهیم رسید.** (جامی[8] ۴۵۱) ○ **خاتمت کار فقیهِ رئیس بر شهادت بود.** (ابن‌فندق ۹۲) **۳.** **(فقه)** برزبان آوردنِ شهادتین. ← شهادتین: **که چشمم ز روی سعادت مبند/ زبانم به‌وقت شهادت مبند.** (سعدی[1] ۱۹۷) **۴.** **(فقه)** برزبان آوردنِ شهادتین در نماز: **[در] تشهد، انگشتان دست راست گِرد کند، الّا انگشت شهادت که فروگذارد و به‌وقت «شهادت» اشارت کند.** (غزالی ۱۶۴/۱) **۵.** (اِ.) **(تصوف، کلام)** آنچه بر بشر آشکار و معلوم است؛ طبیعت؛ عالم ماده؛ مقِ. غیب: **هرچه بدین چشم بتوان دید، از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند.** (غزالی ۱۵/۱) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) شاهد آوردن؛ استشهاد. نیز ← شاهد (مِ. ۴): **این تصنیف با سرمایهٔ خود بسازم الّا مصراعی چند برسبیل شهادت نه بروجه افادت.** (حمیدالدین ۲۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **(فقه، حقوق)** شهادت (مِ. ۱) ←: **از کسانی‌که برضد او شهادت داده‌بودند... استنطاق شد.** (مینوی[3] ۲۲۰) ○ **می‌خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد.** (آل‌احمد[5] ۶۲)

▫ ~ِ **عینی** گواهی‌ای که برمبنای مورد یا مواردی است که شخص به‌چشم دیده‌است.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ▫ به‌شهادت رسیدن ←: **ابوعبدالله‌محمد... شهادت یافت در قصبهٔ خوار بیهق.** (ابن‌فندق ۲۱۴)

▫ **انگشتِ** ~ (مجاز) ← انگشت ▫ انگشت شهادت، ▫انگشت اشاره.

▫**به ~ رساندن** شهید کردن: **دشمن در آن عملیات، بیست نفر از سربازان ما را به‌شهادت رساند.**

▫**به ~ رسیدن** کشته شدن درراه آرمان دینی یا میهنی؛ شهید شدن: **عین‌القضاة همدانی... در جوانی به‌صورت نجیبی به‌شهادت رسید.** (جمال‌زاده[8] ۸)

شهادت‌طلب š.-talab [عر.عر.] (صف.) خواستار کشته شدن درراه آرمانی دینی یا میهنی: **انسان شهادت‌طلب از مرگ نمی‌ترسد و برای تحقق اهدافش جان خود را فدا می‌کند.**

شهادت‌طلبانه š.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، قـ.) ازروی شهادت‌طلبی: **عملیات شهادت‌طلبانه.** ○ **نوجوان سیزده‌ساله شهادت‌طلبانه خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منفجر ساخت.**

شهادت‌طلبی šahādat-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل شهادت‌طلب؛ خواستار شهادت بودن.

شهادت‌گاه šahādat-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل به‌شهادت رسیدن: **این خطه شهادت‌گاه هزاران شهید گل‌گون‌کفن است.**

شهادت‌گو[ی] šahādat-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به یگانگی خداوند گواهی می‌دهد و شهادتین را برزبان می‌آوَرَد: **چنان‌که هر درخت رطب بار نیارد، هر شهادت‌گوی اخلاص ندارد.** (احمدجام ۵۱)

شهادت‌نامه šahādat-nāme [عر.فا.] (اِ.) گواهی‌نامه ←: **قانونی درآمده‌بود... که به هر محبوسی که خوش‌رفتاری کرده‌باشد، شهادت‌نامه بدهند.** (جمال‌زاده[17] ۱۴۱) ○ **شهادت‌نامهٔ دورهٔ متوسطه را گرفت.** (علوی[3] ۳۲)

شهادتین šahādat.eyn [عر.: شهادتَین، مثنایِ شهادَة] (اِ.) دو شهادت که عبارتند از گواهی دادن بر یکتا بودن خداوند و پیغمبریِ محمد (ص) با بیانِ «اشهدان‌لااله‌الاالله» و «اشهدان‌محمداًرسول‌الله»: **بیش‌تر زخمی‌ها لااله‌الاالله و شهادتین می‌گویند و ناله می‌کنند.** (فصیح[1] ۵۲ـ۵۳) ○ **اول شروع کرد به ادای شهادتین و بعد به شمردن اسم دوازده‌امام.** (آل‌احمد[2] ۱۳۸) ○ **در شهادتین عدد پنج که حرفِ ها باز از آن متعین است، تکرار یافته.** (لودی ۱۲۹)

شهاده šahāde [عر.: شهادَة] (اِ.) (قد.) شهادتین ↑. نیز ← شهادت (مِ. ۳ و ۴): **بگو شهاده سرت را ز تن جدا سازم/ میانهٔ تن و جانت جدایی اندازم.** (؟: لغت‌نامه[1])

شهامت šahāmat [عر.: شهامة] (اِمصـ.) حالت ترس نداشتن از چیزی یا کسی در انجام کاری یا گفتن مطلبی؛ بی‌باکی؛ دلیری: **شهامت استاد... را... تحسین می‌کردم که از لگد خوردن نمی‌ترسید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ **اما بر شهامت و تمامیِ حصافت وی اعتماد هست.** (بیهقی[۱] ۴۱۸)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نترسیدن و شجاع بودن در انجام کاری یا گفتن مطلبی: **ای دست‌های آماده‌به‌کار، شهامت داشته‌باشید.** (قاضی ۲۶۱)

شهب šohob [عر.، جِ. شِهاب] (اِ.) (قد.) شهاب‌ها. ← شهاب: **مجمعِ دانش، مجمرِ آتش شد، صندوقِ کتب، مقروضِ شهب گردید.** (قائم‌مقام ۳۴۳) ○ **علْویات مثل افلاک و ستارگان و... شهب و عواصف که اهل تنجیم از آن بیش‌تر خبردار باشند.** (لودی ۲۲۴) ○ **از تواتر حرکات نصول، آثار علْوی متکون شدند، مانند شهب و رعود و بروق.** (کاشانی ۲)

شهبا šahbā [عر.: شهباء] (صـ.) (قد.) به‌رنگ سفیدِ به‌سیاهی‌آمیخته؛ خاکستری‌رنگ به‌ویژه اسب: **به بارِ عام تو یعنی که غلغل ملکوت/ به رخش خاص تو یعنی که دلدل شهبا.** (عطار[۵] ۷۳۰) ○ **مرغک خطاف را عنبر بمانْد در گلو/ چون به خوردن قصد سوی عنبر شهبا کند.** (منوچهری[۱] ۲۶)

شهباز، شه‌باز šah-bāz [= شاه‌باز] (اِ.) (جانوری) نوعی باز سفیدرنگ با چشمان زرد و پنجه و منقار قوی که در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند؛ شاه‌باز: **بر طالع خود که مانند شهباز افسانه‌ها بر شانه‌اش نشسته‌بود، آفرین می‌خواند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲) ○ **که شهباز من صید دام تو شد/ مرا بود دولت به‌نام تو شد.** (سعدی[۱] ۹۴)

شه‌بال، شهبال šah-bāl [= شاه‌بال] (اِ.) بال بزرگ: **اگر پَری از شه‌بال ملائکه به زمین می‌افتاد، صدایش را همه می‌شنیدند.** (جمال‌زاده[۶] ۸۸)

شه‌بانو، شهبانو šah-bānu [= شاه‌بانو] (اِ.) همسر شاه؛ ملکه: **[پهلوان] ازجا برخاست و گفت: ای شه‌بانوی زیبا....** (قاضی ۵۱۹)

شه‌بندر šah-bandar [= شاه‌بندر] (اِ.) (منسوخ) شاه‌بندر ←.

شه‌بیت šah-beyt [فا.عر.، = شاه‌بیت] (اِ.) (شاعرانه) شاه‌بیت ←: **محجوبهٔ بیت زندگانی/ شه‌بیت قصیدهٔ جوانی.** (نظامی[۲] ۶۱)

شه‌پر، شهپر šah-par [= شاه‌پر] (اِ.) (جانوری) شاه‌پر ←: **مانند این‌که ناگهان با شه‌پر مرغ اقبال پریده‌باشند، خود را بر مسندی می‌بینند که ازفراز آن، جهان را اداره می‌کنند.** (قاضی ۴۲۴) ○ **دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او/ زآن‌که با زاغ و زغن شه‌پر دولت نبُوَد.** (حافظ[۱] ۱۴۱)

شه‌پرست šah-parast [= شاه‌پرست] (صف.، اِ.) (شاعرانه) شاه‌پرست ←: **شه‌پرستان که مِهر شه دیدند/ وآن سخن‌های نغز بشنیدند....** (نظامی[۴] ۹۵)

شه‌پرستی š.-i [= شاه‌پرستی] (حامصـ.) (شاعرانه) شاه‌پرستی ←: **نیاید شه‌پرستی دیگر از من/ پرستاری طلب چابک‌تر از من.** (نظامی[۳] ۳۲۴)

شه‌پیل šah-pil [= شاه‌پیل] (اِ.) (قد.) (ورزش) شاه‌پیل ←: **ای‌بس شه پیل‌افکن کافکنده به شه‌پیلی/ شطرنجیِ تقدیرش در مات‌گه حرمان.** (خاقانی ۳۵۹)

شهتره، شه‌تره šah-tar[r]e [= شاه‌تره] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌تره ←: **آز و طمع ای پسر ز تو هرگز/ بیرون نشود به آب شهترّه.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

شهد šahd [عر.] (اِ.) ۱. عصارهٔ میوه که براثر جوشیدن غلیظ شده‌است: **انگور را در دیگ‌های بزرگ می‌فشرند و آبش را می‌جوشانند تا شهد به‌دست می‌آید.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ۲. مادهٔ قندیِ مذاب یا مایع: **بامیه‌ها... شهد ازشان می‌چکید.** (درویشیان ۷۷) ۳. (قد.) عسل: **دل از بشارات ولایت‌عهد و اشاراتی خوش‌تر از شکر و شهد، مملکتی را از مهلکت رهاند و ایرانی از ویرانی برآمد.** (قائم‌مقام ۱۹۵) ○ **زنبورخانه‌ای و قدری شهد یافت. چیزی از آن به لب برد، ازنوعی در حلاوت آن مشغول شد.** (نصرالله‌منشی ۵۷) ۴. (قد.) (مجاز) هر چیز دل‌پذیر و مطبوع: **این‌همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد/ اجر صبری‌ست کزآن شاخه‌نباتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴)

شهدآلوده š.-ā(')lud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.)

آغشته‌شده به شهد، و به‌مجاز، مطبوع: **زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود/ کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت؟!** (سعدی[۳] ۴۵۹)

شهدآمیز šahd-ā('ā)miz [عر.فا.] (صم.) آمیخته‌شده به شهد، و به‌مجاز، شیرین و مطبوع: **[لسان‌الغیب] از کنگرهٔ عرش با زبان شهدآمیز فارسی به خاک‌دان عنبرسرشت شیراز فرودآمده[است.]** (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۱) ○ **شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز/ خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز.** (نظامی[۴] ۲۱۵)

شهدا šohadā [عر.: شهداء، جِ. شَهید] (اِ.) شهیدان. ← شهید (مِ. ۱ و ۲): **دست‌گیرمان نشد که مجروحین و شهدا چه کسانی بوده‌اند.** (محمود[۲] ۱۲۴) ○ **آنها... نطق‌های خیابانی را منتشر کرده و او را درعداد شهدای راه وطن به‌شمار [می‌آوردند.]** (مستوفی ۱۲۹/۳) ○ **آن روز در آن هول و فزع برسر آن جمع/ پیش شهدا دست من و دامن زهرا.** (ناصرخسرو[۶] ۸۵)

شهدالله šahed.a.llāh[.o] [عر.] (شجـ.) خدا گواه است: **شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ ه) ○ **شهدالله در این موضوع... از این بهتر... نمی‌توان نوشت.** (قزوینی: آینده ۹/۱۶-۷۸۲/۱۲)

شه‌دانه، شهدانه šah-dāne [= شاه‌دانه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌دانه ←: **تخم بنگ و تخم ترب و شِبِت و کرفس و شه‌دانه از هریک پنج دانه بکوبند... تا بخورَد.** (نسوی ۱۲۲)

شهر[۱] šahr (اِ.) ۱. مجموعهٔ مسکونیِ بزرگ با جمعیت بسیار که شامل تأسیسات اداری، رفاهی، بازارها، و خیابان‌های متعدد است: **شهر آتن و آثار باستانیِ آن را دیدیم.** (مصدق ۶۶) ○ **چنین شهر، هیچ‌جای نشان نمی‌دهند به آبادانی و مردم بسیار.** (بیهقی[۱] ۳۶۰) ○ **زامین، شهری است بر راه خجند و فرغانه.** (حدودالعالم ۱۱۱) ۲. (مجاز) مردمی که در شهر زندگی می‌کنند: **دو روز است که شهر در اعتصاب به‌سر می‌بَرَد.** ۳. (قد.) کشور: **تو را بانوی شهر ایران کنم/ به‌زور و به‌دل جنگ شیران کنم.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۰)

☜ ○ **ــِ بازی** (مجاز) محلی که در آن، وسایل بازی‌های گوناگون وجود دارد و افراد برای تفریح و سرگرمی به آن‌جا می‌روند.

○ **ــِ(ــ) فرنگ** (منسوخ) (مجاز) جعبهٔ نمایش قدیمی، که تصویر درداخل آن از مقابل یک ذره‌بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را ازطریق دریچه‌ای که درجلو جعبه است، تماشا می‌کند: **شهرفرنگ تماشا می‌کنند.** (← چهل‌تن[۱] ۳۳)

○ **ــِ هرت** (گفتگو) (مجاز) مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد: **ازش شکایت می‌کنم. شهر هرت که نیست. حالا مردم هزارتا چرند پشت‌سرم می‌گویند.** (← محمود[۱] ۳۲۰) ○ **مگر شهر هرت است که روز روشن جلو خلق‌الله را می‌گیرید؟!** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۶/۱) ○ **چه فضولی‌ها! به‌خیالش شهر هرت است!** (هدایت[۴] ۴۶)

شهر[۲] š. [عر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ماه، که معمولاً ۳۰ روز است: **شنبه هفتم شهر صَفَر با جمعیتی... وارد ساوجبلاغ شدم.** (امیرنظام ۸۰) ○ **فی‌الجمله منتصف شهر شوال... از بصره بیرون آمدیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۰)

شهرآرا[ی] š.-ā('ā)rā[-y] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه شهر را زیبایی می‌دهد، و به‌مجاز، زیبا: **که گفت آن روی شهرآرای بنمای؟/ دگربارش که بنمودی، فراپوش.** (سعدی[۳] ۵۳۳) ○ **در کوی تو در گذر چو کردم رایت/ تابوکه ببینم رخ شهرآرایت... .** (معین‌طنطرانی: نزهت ۲۷۴) ۲. (اِمصـ.) آذین‌بندی شهر؛ زینت کردن شهر؛ شهرآرایی: **خسروی می‌شد به شهر خویش باز/ خلق، شهرآرای می‌کردند ساز.** (عطار[۲] ۱۵۰)

شهرآرایی šahr-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) آذین‌بندی، و به‌مجاز، آرایش: **عروسِ شب چو نقش انگند بر دست/ به شهرآرایی انجم کِلّه بست.** (نظامی[۳] ۱۴۰)

شهرآشوب šahr-ā('ā)šub (صف.) ۱. آن‌که در شهر ایجاد فتنه و آشوب کند، و به‌مجاز، بسیار زیبا و دل‌ربا: **همان آرایش و هیئت کافی بود که هریک درچشم من شهرآشوبی جلوه کنند.** (اسلامی‌ندوشن[۱]

۱۰۲) ○ گر آن عیّار شهرآشوب روزی حال من پرسد/ بگو: خوابش نمی‌گیرد به شب ازدست عیاران. (سعدی[۳] ۵۷۹) **۲.** (اِ.) (ادبی) شعری که دربارهٔ شهری یا پیشه‌وران آن می‌سروده‌اند و بعضاً آنان را به زیبایی و دلبری و فتنه‌انگیزی وصف می‌کرده‌اند، مانند این شعر که در وصف نانوایی گفته شده‌است: اندر تنور روی چو سوسن فروبری/ چون شمع و گل برآری باز از تنور راست ـ تا برسر تنوری می‌ترسم از تو زآنک/ طوفان به‌گاه نوح نخست از تنور خاست. (مسعودسعد[۱] ۹۱۷): **این‌نوع غزل‌سرایی شیوه‌ای رایج ازنوع آن چیز بوده‌است که شهرآشوب یا شهرانگیز خوانده می‌شده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۸) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) یکی از انواع رِنگ. ← رِنگ ◻ رِنگ شهرآشوب.

شهرآشوبی š.-i (حامص.) (قد.) وضع و حالت شهرآشوب؛ شهرآشوب بودن: **رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی/ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳)

شهرانگیز šahr-a(ʼa)ngiz (صف.، اِ.) (ادبی) شهرآشوب (مِ. ۲) ←: **این نوع غزل‌سرایی شیوه‌ای رایج ازنوع آن چیز بوده‌است که شهرآشوب یا شهرانگیز خوانده می‌شده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۸)

شه‌راه، شهراه šah-rāh [= شاه‌راه] (اِ.) (شاعرانه) شاه‌راه ←: **تا نبُرّد تیغت اسماعیل را/ تا کنی شه‌راه تعر نیل را.** (مولوی[۱] ۳/۳۵۱)

شهربان šahr-bān (ص.، اِ.) (قد.) حاکم شهر: **امرا و شهربانان ایرانی... در نبردها کشته شدند.** (مینوی[۳] ۲۰۵)

شهربانو šahr-bānu (اِ.) (قد.) همسر پادشاه؛ ملکه: **به پیری بارور شد شهربانو/ توگفتی در صدف افتاد لؤلؤ.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۸)

شهربانی šahr[-e]-bān-i (اِ.) (منسوخ) اداره‌ای که حفظ نظم و امنیت شهرها و تعقیب و دست‌گیری خلاف‌کاران برعهدهٔ آن بود: **نظربه گزارش شهربانی... بزه‌کاریِ... [متهم] درنظر دادگاه ثابت و گناهش مسلّم است.** (علوی[۲] ۱۲۰) ○ **طعمه‌ای برای میزنشین‌های شهربانی و دادگستری به‌دست آمده[است.]** (آل‌احمد[۵] ۷۹)

شهربانی‌چی š.-či [فا.فا.فا.تر.] (ص.، اِ.) (منسوخ) مأمور شهربانی: **سال‌های سال است که دلشان می‌خواسته‌است‌کسی پیدا شود و شهربانی‌چی‌ها را مثل موش بکند تو سوراخ.** (محمود[۱] ۳۶۳)

شهربند šahr-band (اِ.) (قد.) **۱.** زندان: **گمان می‌بَرَم که بیرون آمدنِ محبوسان... از شهربند... نزدیک آمد.** (وراوینی ۶۰۰) ○ **شهره مرغی به شهربند قفس/ قفص آبنوس لیل‌ونهار.** (خاقانی ۲۰۱) **۲.** حصار و دیوار دورِ شهر: **در شهربند مِهر و وفا دلبری نماند/ زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند.** (بهار ۵۵۲) ○ **سپاهیان آن حوالی را... به شهر آورده، برج و باره و نصیل و دروازهٔ شهربند بیرون را به‌قدر مقدور استحکام داد.** (اسکندربیگ ۴۱۱) **۳.** (صم.) زندانی: **درون دلت شهربند است راز/ نگر تا نبیند درِ شهر باز.** (سعدی[۴] ۲۸۵) ○ **رشید... را با بند براثر وی ببردند تا به [لاهور] شهربند نباشد.** (بیهقی[۱] ۶۵۴) **۴.** اسیر؛ گرفتار: **ماگدایانِ خیل سلطانیم/ شهربند هوای جانانیم.** (سعدی[۳] ۵۷۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زندانی شدن؛ محبوس شدن: **نظامی که درگنجه شد شهربند/ مباد از سلام تو نابهرمند.** (نظامی[۷] ۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زندانی کردن؛ محبوس کردن: **چون به شماخی تو را کرد قضا شهربند/ نام شماخی توان مصرِ عجم ساختن.** (خاقانی ۳۱۶)

شهربندان š.-ān (اِ.) (قد.) زندانی. نیز ← شهربند (مِ. ۳).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زندانی کردن: **ناچار شهربندانش می‌کنند.** (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۲۲۴)

شهرپناه šahr-panāh (اِ.) (قد.) حصار: **مدینةالعلمی که شهرپناهِ عدلش یأجوجِ ظلم را چون سد سکندر در دیوارِ احتجاب چیده...است.** (لودی ۲)

شهرت šohrat [عر.: شهرة] (اِمصـ.) **۱.**

معروفیت؛ اشتهار: موجب اعتبار و شهرت و ثروت‌مندی او... شده. (علوی[۳] ۹۴) ○ حضرت‌مولانا... فرمود که چندان‌که ما را شهرت بیش‌تر شد و مردم به زیارت ما می‌آیند... از آن روز باز از آفت آن نیاسودم. (افلاکی ۲۲۶) **۲.** (اِ.) (گفتگو) نام خانوادگی: نامش علی و شهرتش علوی است. ○ نام: اصغر، شهرت: کریم‌زاده، فرزندِ جعفر. (فصیح[۲] ۲۰۲)

□ **~ به‌هم زدن** (گفتگو) مشهور شدن؛ معروفیت پیدا کردن: چه‌طور است مردی به این پریشان‌خیالی و حواس‌پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی به‌هم زده‌است؟ (مینوی[۳] ۲۲۳)

• **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) معروفیت پیدا کردن: ایشان... بدین نسب معروف نباشند و شهرت نجسته‌اند. (ابن‌فندق ۲۱۳)

• **~ دادن** (مصـ.م.) مطلب و موضوعی را دربین دیگران شایع کردن؛ اشاعه دادن: او را فرستاد به اوین پیش‌کسان مادرش و شهرت داد که برای تحصیل به مدرسهٔ ارامنه در رضائیه فرستاده‌اش. (علوی[۳] ۱۰۲) ○ جمعی... شهرت داده‌بودند... نواب... کشته شده‌است. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲۸)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** مشهور بودن؛ معروفیت داشتن: خیام... شهرت عالم‌گیری... دارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ در شهر به زیباترین زن تمام سرزمین بربر شهرت دارد. (قاضی ۴۵۲) **۲.** شایع بودن: شهرت دارد ناصرالملک وزیر گمرکات شده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۱۱/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مشهور شدن: از تألیفات او کتاب ثمارالقلوب... شهرت کرده‌است. (مسعود ۱۵۳) ○ برکه به رئیس برکه شهرت کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۸) **۲.** شایع شدن: نوشته‌بودند... اجازهٔ مسافرت شما شهرت نکند و از مقام صدارت عظما اسباب منع فراهم نشود. (امین‌الدوله ۵۰)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** مشهور شدن: در اندک زمانی... شهرت گرفت [و] ازجملهٔ سرشناس‌ترین مؤسسات درآمد. (شهری[۲] ۶۳/۱) **۲.** (قد.) شایع شدن: مرا داعیهٔ زیارت وی شد ازبرای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته‌بود. (جامی[۸] ۶۲۱)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) **۱.** مشهور شدن: از وقتی خود را شناخته‌بود، به این لقب شهرت یافته‌بود. **۲.** شایع شدن: شهرت یافت که نیرو برای اعزام به ایران آماده می‌شود. (مصدق ۳۶۳)

شهرت‌پرست š.-parast [عر.فا.] (صفـ.) شهرت‌طلب ←.

شهرت‌پرستی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شهرت‌طلبی ←: شاید می‌خواهد مرا به‌دام اندازد و تابلو را از من بگیرد... و شهرت‌پرستی خود را ارضا کند. (علوی[۱] ۵۷)

شهرت‌طلب šohrat-talab [عر.عر.] (صفـ.) خواهان شهرت و معروفیت؛ شهرت‌پرست: مردم شهرت‌طلب... وسایل برای دعوت فراهم می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۷)

شهرت‌طلبی š.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل شهرت‌طلب؛ شهرت‌طلب بودن؛ شهرت‌پرستی: حرص و شهرت‌طلبیِ [او] به‌ضرر کشور تمام شد. (مصدق ۳۸۲)

شهرچه šahr-če (مصغِ. شهر، اِ.) (قد.) شهر کوچک: دو روز هم در این شهرچه توقف کردم. (← حاج‌سیاح[۲] ۳۲۷)

شه‌رخ، شهرخ šah-rox [= شاه‌رخ] (اِ.) (شاعرانه) شاه‌رخ ←: در چنین وقتی چنین زیبارخی / می‌ندانم تا توان زد شه‌رخی. (عطار[۶] ۱۵۷)

شهردار šahr-dār (صفـ.، اِ.) **۱.** (اداری) آن‌که مسئولیت ادارهٔ شهرداری برعهدهٔ اوست. ← شهرداری (مِ. ۱). **۲.** (صفـ.) (قد.) محافظ و نگه‌دارندهٔ شهر یا کشور: گردن هر مرکبی چون گردن قُمری به طوق/ از کمند شهریار شهرگیر شهردار. (فرخی[۱] ۱۷۷)

شهرداری š.-i (اِ.) **۱.** (اداری) سازمانی در هر شهر که وظیفهٔ آن نظافت شهر، احداث پارک‌ها و مکان‌های تفریحی، آسفالت خیابان‌ها، نظارت بر امور ساختمانی، و دیگر خدمات شهری است: این گلابی‌ها را... فروشندهٔ دهاتی با

وجود قدغن اکید شهرداری... به‌معرض فروش گذاشته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶) **۲.** (حامص.) عمل و شغل شهردار؛ ادارهٔ امور مربوط به شهر: **پدرش شهرداری پای‌تخت را برعهده داشت.**

شهروا šahr-rav-ā [= شهروا] (اِ.) (قد.) شهروا ←: **تا سکه به‌نام شمس از لعل زدند/ آهن ز طلا شهرواتر گشته‌ست.** (ظهوری: آنندراج)

شهرسازی šahr-sāz-i (حامص.) عملِ ساختن شهر: **قسمتی از [میدان بهارستان] در شهرسازی زمان رضاشاه اضافه شده[بود.]** (شهری[۲] ۴۱۲/۱)

شهرستان šahr-setān (صف.) (قد.) گیرندهٔ شهر؛ فاتح: **خدایگان جهان باد و پادشاه زمین/ به‌عون ایزد کشورگشا و شهرستان.** (فرخی[۱] ۲۵۴)

شهرستان šahr-estān (اِ.) **۱.** (اداری) بخشی از یک استان که شامل یک شهر مرکزی، چند بخش، و روستاهای اطراف آنهاست: **هرکس از روستا و آبادی و شهرستانی می‌آمد، اول خود را به لباسِ سیادت می‌آراست.** (شهری[۲] ۴۳۶/۴) **۲.** (قد.) شارستان (مِ. ۱) ←: **بیرون‌از این شهرستان در ربض، کاروان‌سراها و بازارهاست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲) ○ **نوکث، قصبهٔ ایلاق است، و او را شهرستانی است و تهندز است و ربض.** (حدودالعالم ۱۱۴)

شهرستانی š.-i (صد.، منسوب به شهرستان) **۱.** مربوط به شهرستان. ← شهرستان (مِ. ۱). **۲.** (صد.، اِ.) آن‌که در شهری غیراز پای‌تخت زندگی می‌کند: **شهرستانی‌ها عادت به زندگی در پای‌تخت ندارند.**

شهرفرنگ šahr[-e]-farang [فا.از فر.] (اِ.) (منسوخ) (مجاز) ← شهر[۱] ▫ شهرفرنگ.

شهرفرنگی š.-i [فا.از فر.فا.] (صد.، منسوب به شهرفرنگ، اِ.) (منسوخ) آن‌که با دستگاه شهرفرنگ، تصاویر را به تماشاگران نشان می‌دهد. ← شهر[۱] ▫ شهرفرنگ: **هر معرکه‌گیر و مارگیر... و شهرفرنگی... قبلاً باید با آژان کنار آمده... سپس شروع به کار بکنند.** (شهری[۲] ۱۶/۲)

شهرک šahr-ak (مصغِ. شهر، اِ.) **۱.** مجموعهٔ مسکونیِ بزرگ درداخل یا درنزدیکیِ شهرهای بزرگ: **شب‌ها هیچ‌کس توی خیابان‌هایش نیست. بااین‌همه امن است، چون شهرک ثروتمندنشین است.** (← گلشیری[۱] ۴۰) **۲.** (قد.) شهر کوچک: **آنچه قصبهٔ طائف است، شهرکی است و حصاری محکم دارد و بازارکی کوچک.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۰) ○ **درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرک‌ها که به اطراف بیابان است... ما را داده آید.** (بیهقی[۱] ۶۶۰)

☜ ▫ ~ **سینمایی** (سینما) شهرکی که در آن، دکورهای مختلف به‌ویژه دکورهای قدیمی ساخته شده‌است و برای ساخت بعضی‌از فیلم‌ها از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ **صنعتی** مجموعه‌ای از چند کارخانه و ساختمان‌های مسکونیِ کارکنان آن کارخانه‌ها.

شهرگان šahr-gān (ص.، اِ.) (قد.) شهرنشین ←: **خلفای عباسی را پیرو مراسم دهگانان و شهرگانان و شهریاران ساسانی و مروج آیین سلاطین عجم نمود[ند.]** (اقبال[۱] ۱۱/۳/۲)

شهرگرد šahr-gard (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در شهر گردش می‌کند؛ ول‌گرد: **تاکی نالی از گل و چون خود گیری/ معشوقهٔ شهرگرد و هرجایی را؟** (؟: نزهت ۱۶۵)

شهرگشا[ی] šahr-gošā[-y] (صف.) (قد.) آن‌که شهری را تصرف می‌کند؛ فاتح: **میرابواحمدبن محمود آن شهرگشای/ میرابواحمدبن‌محمود آن قلعه‌ستان.** (فرخی[۱] ۲۷۸)

شهرگی šohre-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) شهره بودن؛ مشهور بودن؛ معروفیت: **چون‌که می‌بیند که میل دلبر اندر شهرگی‌ست/ اشک می‌بارد ز رشک آن صنم از دیدگان.** (مولوی[۲] ۱۹۰/۴) ○ **عرب، موت به‌جای خمول‌الذکر نهند، و حیات به‌جای شهرگی.** (میبدی[۱] ۱۲۲/۱)

شهرگیر šahr-gir (صف.) (قد.) **۱.** شهرگشا ←: **گردن هر مرکبی چون گردن قُمری به طوق/ از کمند شهریار شهرگیر شهردار.** (فرخی[۱] ۱۷۷) **۲.** (مجاز) فراگیرندهٔ شهر: **با روضه‌خوانی... شهرتش شهرگیر**

می‌گردید. (شهری[۲] ۱۵۴/۱)

شهرنشین šahr-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در شهر سکونت دارد؛ ساکن شهر: **مردم... را خیلی مهم و ازنوعی برتر می‌شناختم، زیرا شهرنشین بودند.** (اسلامی ندوشن ۶۷) ○ **یک تن دهقان... را نمی‌توان مجبور کرد که مانند یک تن شهرنشین... صحبت کند.** (قاضی ۷۷۲) ○ **انسان بالطبع شهرنشین است، و مراد از شهر، موضعی است که در آن‌جا مردم گِرد آیند.** (لودی ۱۶۹)

شهرنشینی š.-i (حامص.) شهرنشین بودن؛ سکونت در شهر: **چربیِ خون و قند و فشارخون و ضعف‌اعصاب... بیماری شهرنشینی و تمدن است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

شهروا šah-rav-ā [= شهرروا] (اِ.) (قد.) سکه‌ای که فقط در شهری که ضرب می‌شده، ارزش داشته‌است: **[اگر] به خود عنوان امارت یا خانی ببندد، سکهٔ او حکم شهروا پیدا می‌کند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۷/۲) ○ **بزرگ‌زادهٔ نادان به شهروا مانَد / که در دیار غریبش به هیچ نستانند.** (سعدی[۲] ۱۲۱) نیز ← شهرروا.

شه‌رود، شهرود šah-rud (اِ.) (قد.) (موسیقی) سازی قدیمی، که طول آن دوبرابر عود بوده‌است و بر آن ده سیم به‌صورت دوتادوتا می‌بسته‌اند و کاسه و سطح آن به‌شکل عود بوده‌است: **اما شه‌رود، و آن سازی است که طول آن دوچندان‌که طول عود باشد.** (مراغی ۱۲۹) ○ **ازبرای عاشقانِ مفلس اکنون بی طمع / بلبل خوش‌نغمه گه شه‌رود و گه عنقا زند.** (سنایی[۲] ۱۵۷)

شهروند šahr-vand (اِ.) اهل یک شهر یا یک کشور: **شهروندان تهرانی.** ○ **اکثر شهروندان کشورهای پیش‌رفته حدود چهل درصد از حقوق خود را به‌عنوان مالیات به دولت می‌دهند.** ○ **من... شهروندی شده‌ام آرام که به هر کار حکومتی می‌آیم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸)

شهروندی š.-i (صنـ.، منسوب به شهروند) مربوط به شهروند: **حقوق شهروندی.**

شه‌ره، شهره šah-rah [= شاه‌راه] (اِ.) (شاعرانه) شاه‌راه ←: **چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال /** **برگشادست ازبرای انتسال؟** (مولوی[۱] ۴۲۳/۲)

شهره šohre [عر.: شهرَة] (صـ.) مشهور؛ نامور: **شهاب‌السلطنه به چاپ و گزاف‌گویی... شهره... است.** (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۱) ○ **به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود.** (فردوسی[۵] ۹۶)

□ **ـِ آفاق** (مجاز) بسیار معروف: **مردم آن دیار به دولت و ثروت و توان‌گری شهرهٔ آفاق بودند.** (شوشتری ۶۶) ○ **پیش‌ازاینت بیش‌ازاین اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزیِ تو با ما شهرهٔ آفاق بود.** (حافظ[۱] ۱۴۰)

● **ـ شدن** (مصـ.ل.) مشهور شدن: **به‌رندی شهره شد حافظ میان هم‌دمان لیکن / چه غم دارم؟ که در عالم قوام‌الدین‌حسن دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدی‌اش چه معلوم؟** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

□ **ـِ شهر** معروف و شناخته‌شده در شهری؛ بسیار معروف: **منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۱)

● **ـ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مشهور کردن: **این فیلم، او را در عالم سینما شهره کرد.** ۲. (قد.) (مجاز) رسوا کردن: **چون آدم زلتی بیاورد، ورا شهره کرد اندر هفت‌آسمان و زمین.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۷)

شهره‌قبا š.-qabā [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای لباس مشخص چه ازنظر گران‌بهایی، چه کهنگی: **فلک ببست میان مرا ز فضلِ کمر / ولیک بی شه شهره‌قبا چه سود کند؟!** (مولوی[۲] ۲۳۲/۲)

شهری šahr-i (صنـ.، منسوب به شهر[۱]) ۱. مربوط به شهر: **پُست شهری، خدمات شهری.** ○ **پیش‌از آن‌که با زندگی شهری... روبه‌رو گردم، باز چند سالی در غنای عسرت‌آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلودهٔ دِه غوطه بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ۲. (صنـ.، اِ.) ساکن شهر: **درصد باسوادی درمیان زنان شهری بیش‌تر است.** ○ **[روستاییان] سدی می‌شوند دربرابر تجددخواهی شهری‌ها.** (میرصادقی[۱] ۱۲۲) ○ **چنان تقدیر کردم که در مکه دوهزار مرد شهری بیش نباشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۱) ۳. (صنـ.) (مجاز) متمدن: **این‌همه باعث شده‌است که ابراهیم‌آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند.** (آل‌احمد[۱]

۳۰) ۴. (اِ.) (منسوخ) (گیاهی) نوعی خربزه شبیه گرمک و طالبی: در این اوقات... اندک‌اندک میدان به‌رونق... می‌آمد، تا رسیدن میوه‌های تابستانی مثل سیب قندک،... هندوانه، خربزه، و شهری. (شهری[2] ۳۳۸/۲) ۵. (صنـ.) (قد.) کشوری؛ غیرنظامی؛ مقـ. لشکری: صدهزار خلق از شهری و لشکری. (بیغمی ۸۳۸) ○ تا ز شهری و لشکری هرکس/ کُافتدش بر چو من عروس هوس. (نظامی[4] ۲۲۱) ○ بدانست شهری و هم لشکری/ کز آن کار جنگ آید و داوری. (فردوسی[3] ۲۱۰۵)

شهریار šahr[-i]-yār (اِ.) ۱. پادشاه؛ شاه: با آن گیسوان انبوه سفید ابریشمی، شهریارِ تاج‌داری به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[15] ۱۱۴) ○ چو بشنید اندرز او شهریار/ پشیمان شد از کار اسفندیار. (فردوسی[4] ۲۴۹) ۲. (قد.) حاکم؛ فرمان‌روا: غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم/ به شهر خود رَوَم و شهریار خود باشم. (حافظ[1] ۲۳۱) ○ من گر تو به بلخ شهریاری/ در خانهٔ خویش شهریارم. (ناصرخسرو[8] ۳۲۴)

شهریاری š.-i (حامصـ.) ۱. فرمان‌روایی؛ سلطنت: بهار از سردی من یافت گرمی/ منَش دادم کلاه شهریاری. (پروین‌اعتصامی ۹۲) ○ پادشاهی و شهریاری از مهمات مسلمانی است. (بحرالفوائد ۴۲۷) ۲. (صنـ.، منسوب به شهریار) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ پادشاه؛ شهریار؛ پادشاه: در این سال، موکب فیروزی... اعلی‌حضرت اقدس شهریاری... به‌سمت خراسان حرکت فرمود. (غفاری ۲۷)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) فرمان‌روایی کردن؛ پادشاهی کردن: چرا رومیان شهریاری کنند/ به دشت سواران سواری کنند؟ (فردوسی[3] ۱۹۸۸)

شهریت šahr-iy[y]at [فا.عر.] (اِمصـ.) ۱. داشتن ویژگی‌های شهر: امید هست... از اهتمام اعلی‌حضرت... شکوه و شهریت و عمارت و جمعیت این شهر بیش‌تر و بهتر بشود. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۲) ۲. (قد.) شهرنشینی ←: ناصرخسرو... شهریت را گذاشته، به کوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در همان ویرانه‌ها گذرانید. (لودی ۲۳)

شهریر šahrir [= شهریور] (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) شهریور (مِ.۱) ←. ۲. (گاه‌شماری) شهریور (مِ.۲) ←: چو در روز شهریر آمد به شهر/ ز شادی همه شهر را داد بهر. (لبیبی: برهان ۱۳۱۶/۳ح.) ۳. (ادیان) شهریور (مِ.۳) ←: ز شهریر بادی تو پیروزگر/ به‌نام بزرگی و فر و هنر. (فردوسی[3] ۹۵۰)

شهریور šahrivar (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه ششم از سال شمسی، پس‌از مرداد و پیش‌از مِهر، دارای سی‌ویک روز: شهریور سومین ماه تابستان است. ○ شهریور است و گیتی از عدل شهریار/ شاد است، خیز و مایهٔ شادی بر من آر. (مسعودسعد[1] ۹۴۱) ۲. (قد.) (گاه‌شماری) روز چهارم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ای تنت را ز نیکویی زیور/ شهره روزی‌ست روز شهریور. (مسعودسعد[1] ۹۴۵) ۳. (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، فرشتهٔ موکل بر ماه شهریور و روز شهریور.

شهریورگان š.-gān (اِ.) (قد.) جشنی که در چهارمین روز از ماه شهریور در ایران قدیم برپا می‌کردند.

شهریه[1] šahr.iy[y]e [عر.: شهریّة] (اِ.) ۱. هزینهٔ استفاده از خدمات یک مؤسسهٔ آموزشی، فرهنگی، ورزشی، و مانند آنها برای یک ماه، و به‌مجاز، برای یک نیم‌سال یا یک سال: دولت برای جبران کسربودجه و یا به‌علل دیگر تصمیم گرفته از شاگردان دبیرستانی شهریه بگیرد. (شاهانی ۳۶) ۲. (قد.) مستمریِ ماهانه؛ حقوق ماهانه: بامداد دفتر نظامیه بخواست و ماهیانهٔ خطیب مضاعف کرد... و به شیخ پیغام داد که: من نمی‌دانستم مخارج شیخ زیاد است، والّا به آن‌قدر شهریه... اکتفا نمی‌کردم. (تجارب‌السلف: مینوی[2] ۲۲۲)

شهریه[2] šahr-iy[y]e [فا.عر.] (صنـ.) (قد.) مربوط به شهر؛ شهری؛ بلدی: مریض‌خانهٔ شهریه... درنهایت انتظام. (حاج‌سیاح[2] ۲۶۲)

شه‌زادگی، شهزادگی šah-zā-d-e-gi [= شاه‌زادگی] (حامصـ.) (شاعرانه) شاه‌زادگی ←: مر او را به شاهی و شه‌زادگی/ به افراسیاب مَلِک انتساب.

(سوزنی[1] ۱۱۹)

شه‌زاده، شهزاده šah-zā-d-e [= شاه‌زاده] (صمـ.، اِ.) شاه‌زاده ←: **این ژنده‌پوشان آمده‌بودند تا برای سلامت شه‌زاده دعا کنند.** (زرین‌کوب[4] ۱۳۰) ○ **شه‌زادگان آمدند و زیاد اظهار مِهر کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۸) ○ **چو گودرز آن سوک شه‌زاده دید/ دژم شد چو آن سرو آزاده دید.** (فردوسی[3] ۴۶۶)

شه‌سوار، شهسوار šah-savār [= شاه‌سوار] (صـ.، اِ.) ۱. ماهر در سوارکاری: **اگر مردی از مردیِ خود مگوی/ نه هر شه‌سواری به‌دربرد گوی.** (سعدی[1] ۱۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) شخص بسیار برجسته و ممتاز: **آن‌چنان مردی و شه‌سواری که تو می‌طلبی، حضرت‌مولاناجلال‌الدین است.** (افلاکی ۹۷) ۳. شوالیه ←: **سایر شه‌سواران... فرانسوی... همه از پهلوانان سرگردان بوده‌اند.** (قاضی ۶۱۰)

شه‌شه šah-šah [= شاه‌شاه] (شجـ.) (قد.) (ورزش) کیش[2] (مِ. ۳) ←: **گفت: شه‌شه، وآن شه کبرآورش/ یک‌یک از شطرنج می‌زد برسرش.** (مولوی[1] ۲۲۲/۳)

شهقه šahqe [عر.: شهقَة] (اِمصـ.) (قد.) نعره: **از سیمابِ آب‌دهان هنگام شهقه بر توسن چرخ بلند، آب‌دهن افکنده[بود.]** (خنجی ۳۰۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نعره زدن: **فضیل شهقه‌ای بزد و بی‌خود بیفتاد.** (جامی[8] ۶۱۶)

شهل šahl (بمـِ. شهلیدن) (قد.) ← شهلیدن.

شهلا šahlā [عر.: شهلاء] (صـ.) ۱. دارای رنگ سیاه چون رنگ چشم میش، و به‌مجاز، زیبا و فریبنده (چشم): **سیمای کشیدهٔ سنگین و باوقار و چشمان گیرا و شهلایِ بسیار باحال‌ولطفی داشت.** (جمال‌زاده[2] ۳۲) ○ **آن‌که عمری شد که تا بیمارم از سودای او/ گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت.** (حافظ[1] ۶۴) ۲. (گیاهی) ویژگی نوعی نرگس که حلقهٔ وسط آن سرخ یا بنفش است. نیز ← نرگس ▫ نرگس شهلا.

شهله šahle [= شرحه؟] (اِ.) ۱. چربی گوشت: **گوشت دیزی‌ها را از شهله و پیه و رودهٔ شیرین ترکیب می‌نمود.** (شهری[2] ۲۳۵/۲) ۲. گوشت قلوه‌گاه که چرب و لذیذ است. ۳. (صـ.) مجروح. ← • شهله شدن، • شهله کردن (مِ. ۲).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) زخم برداشتن؛ مجروح شدن: **قسمتی از گوشت سرش شهله شده، روی گوشش افتاده‌بود.** (شهری[2] ۴۱۱/۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردنِ چربی از گوشت: **قصاب‌های ماهر، باسلیقه و استادی تمام، قلوه‌گاه‌ها و دنبه‌های آنها را شهله می‌کردند.** (شهری[2] ۲۹۷/۳) ۲. مجروح کردن؛ لت‌وپار کردن: **خون او را مباح دانسته و حاضر است به‌دست خود او را شهله و شهید بسازد.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۹)

شهله‌کنی š.-kan-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل جدا کردنِ چربی از گوشت: **استادم چاقوی شهله‌کنی را به دَمِ مصقل کشید.** (شهری[3] ۱۴۸)

شهلیدن šahl-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شهل) (قد.) پریشان شدن: **چه افتاد دشمن در آن پای لغز/ ز شُمّ سمندش بشهلید مغز.** (نظامی: جهانگیری ۲۱۸۴/۲)

شهم šahm [عر.] (صـ.) (قد.) چابک؛ زرنگ؛ جَلد: **در دیوانِ عمل، نایبی شَهمِ سدیدِ متدین... نصب کند.** (منتجب‌الدین‌جوینی: گنجینه ۲۴۷/۲) ○ **به درگاه آمد و کار ضبط کرد، و مردی شَهم و کافی بود.** (بیهقی[1] ۴۳۰)

شه‌مات، شهمات šah-māt [= شاه‌مات] (اِ.) (قد.) (ورزش) شاه‌مات ← مات[1] (مِ. ۴ و ۵): **عقل، شاهان را به شه‌مات افکنَد/ خلوتی را در خرابات افکنَد.** (امیرحسینی ۳۱) ○ **بسی بازی ببینی از پس‌وپیش/ ولی آخر فرومانی به شه‌مات.** (عطار[5] ۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (ورزش) مات شدن: **از اسب پیاده شو، بر نطع زمین نِه رخ/ زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان.** (خاقانی ۳۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، مات کردن حریف، و به‌مجاز، شکست دادن و مغلوب کردن (به‌طور مطلق): **هر منصوبه که شناخت، می‌ساخت تا شاه‌زاده را شه‌مات کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۰)

شهناز، شه‌ناز šah-nāz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱.

گوشه‌ای در دستگاه شور: قوم در ناقوس دارندی نظر/ من به شهناز است رویم بیش‌تر. (مخبرالسلطنه ۴۲) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از لحن‌های قدیم ایرانی: سروْ ساقی و ماهْ رودنواز/ پرده بربسته در ره شهناز. (فرخی[1] ۲۰۱)

□ ~ِ کُت (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

شه‌نامه، شهنامه šah-nāme [= شاه‌نامه] (اِ.) (شاعرانه) شاه‌نامه ←: این‌که در شه‌نامه‌ها آورده‌اند/ رستم و رویینه‌تن اسفندیار ـ تا بدانند این خداوندان مُلک/ کز بسی خلق است دنیا یادگار. (سعدی[3] ۷۲۴)

شه‌نامه‌خوان، شهنامه‌خوان š.-xān [= شاه‌نامه‌خوان] (صف.، اِ.) (شاعرانه) شاه‌نامه‌خوان ←: ز شاهان چون او کس نپرورد چرخ/ شنیدستم این من ز شه‌نامه‌خوان. (فرخی[1] ۲۴۸)

شه‌نشان šah-nešān [= شاه‌نشان] (صف.) (شاعرانه) شاه‌نشان ←: سر سرفرازان و گردن‌کشان/ مَلِک عزدین قاهر شه‌نشان. (نظامی[8] ۲۹)

شهنشاه šah-an-šāh [= شاهنشاه] (اِ.) (شاعرانه) شاهنشاه ←: به‌یاد شهنشاه رستم بخورد/ برآورد از آن چشمهٔ زرد، گَرد. (فردوسی[4] ۱۷۲)

شهنشاهی š.-i [= شاهنشاهی] (صنـ.، منسوب به شهنشاه) (شاعرانه) شاهنشاهی ←.

شهنشه šah-an-šah [= شاهنشاه = شهنشاه] (اِ.) (شاعرانه) شاهنشاه ←: نشاید ویس من در خاک خفته/ شهنشه دیگری دربرگرفته. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۰۲)

شهوات šahavāt [عر.، جِ. شَهوَة] (اِ.) شهوت‌ها؛ میل‌ها؛ آرزوها. ← شهوت: مردم پابه‌سن گذارده‌ای باشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها ریخته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ ایزد تبارک‌وتعالی ما را از این هفوات و شهوات نگاه داراد. (نظامی‌عروضی ۱۱۱)

شهوار، شه‌وار šah-vār [= شاهوار] (صـ.) (قد.) ۱. شاهوار (مِـ. ۱) ←: صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار/ بیفکن پوست، مغز نغز بردار. (شبستری ۹۱) ○ نشد بی‌قدروقیمت سوی مردم/ ز بی‌قدری صدف، لؤلؤی شهوار. (ناصرخسرو[3] ۳۱۰) ۲. (قـ.) شاهوار (مِـ. ۲) ←: خرشید... از کوه، شهوار طلوع کرد. (زیدری ۴۲)

شهوانی šahav.āni [عر.: شهوانیّ، منسوب به شَهوَة] (صنـ.) ۱. مربوط به شهوت: بوی بدن‌های انها... آنان را از اشتیاق و تحریک شهوانی... به‌دور داشته‌است. (شهری[1] ۱۸۱) ○ [شعر] به ایهام، قوّت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام، طباع را انقباضی و انبساطی بُوَد. (نظامی‌عروضی ۴۲) ۲. شهوت‌انگیز: [او] صورتی سه‌گوش داشت و چانه‌ای کشیده، لب‌هایی شهوانی و چشم‌هایی که همه‌چیز می‌شد در آن دید. (علوی[3] ۹۲) ۳. نشان‌دهندهٔ شهوت: صورت پف‌کردهٔ شهوانی مرد قدکوتاه [آشکار شد.] (علوی[2] ۴۸)

شهوت šahvat [عر.: شهوة] (اِمصـ.) ۱. میل جنسی: زن بیش‌از مرد قادر است بر شهوت خود مسلط شود. شهوت مرد ابتدایی و تهاجمی است و شهوت زن انفعالی و تحریکی. (مطهری[4] ۱۷۵) ○ همه درباب آن‌کسانی است که به شهوت در روی امردان نگرند و یا وی را بوسه دهند. (احمدجام ۲۷۲) ۲. میل و اشتیاق شدید به انجام کاری: شاید می‌خواهد مرا به‌دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت شهرت‌پرستی خود را ارضا کند. (علوی[1] ۵۷) ○ [اگر] این اسهال از سودا بُوَد... شهوتِ طعام انگیزد. (اخوینی ۳۹۶)

• ~ انگیختن (مصـ‌لـ.) (قد.) تحریک کردنِ میل جنسی: به بی‌رغبتی شهوت انگیختن/ به‌رغبت بُوَد خون خود ریختن. (سعدی[1] ۱۴۸)

• ~ راندن (مصـ‌لـ.) شهوت‌رانی ←: اغراض و امیال حیوانی... خوردن و خفتن و شهوت راندن باشد. (مینوی[3] ۲۳۳) ○ اگر از [نفْس] غافل مانی، باسر طبع خویش شود از کاهلی و شهوت راندن. (غزالی ۴۸۶/۲)

• ~ کردن (مصـ‌لـ.) (قد.) شهوت‌رانی ←: شهوت باکسی باید کردن که میل خاطر بسیار بدان طرف باشد. (بیغمی ۸۳۸)

□ ~ِ کلام اشتیاق شدید به حرف زدن: لکن بیش‌تر [آنها] شهوت کلام را بخشش الاهی دانسته‌[اند.]

(هدایت[۶] ۱۵۰)

شهوت‌آلوده š.-ā(ʼā)lud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) شهوت‌آمیز ↓: **گفتم این عمر شهوت‌آلوده/ چون دُر و چون شکر به‌هم سوده.** (نظامی[۴] ۲۳۲)

شهوت‌آمیز šahvat-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته و همراه‌با شهوت، یا نشان‌دهندهٔ شهوت؛ شهوت‌آلوده: **از چشمان هردوِ آنان برقی شهوت‌آمیز... بیرون می‌جَست.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۴)

شهوت‌انگیز šahvat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) موجب تحریک میل جنسی: **به صداهای کش‌دار و شهوت‌انگیزی که از توی زیرزمین بالا می‌آمد، گوش می‌داد.** (میرصادقی[۱۰] ۸۱) ○ **گوشت تنش سفت و محکم و برجسته و شهوت‌انگیز [است.]** (قاضی ۱۰۴۱) ○ **چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق شهوت‌انگیزت/ ... .** (سعدی[۳] ۴۲۵ح.)

شهوت‌پرست šahvat-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) شهوت‌ران ←: **چنین وجودی را قربانیِ هوس شهوت‌پرستان کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۲) ○ **بسیار برنیاید شهوت‌پرست را/ که‌ش دوستی شود متبدل به دشمنی.** (سعدی[۳] ۸۰۵)

شهوت‌پرستی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) میل شدید به شهوت‌رانی: **دشمنان مزدک، آیین او را نوعی اباحه و شهوت‌پرستی جلوه داده‌اند.** (زرین‌کوب[۲] ۱۷۸) ○ **منع مردم از هواپرستی و شهوت‌پرستی... و تذکر مرگ و قیامت... موعظه است.** (مطهری[۲] ۲۰۴)

شهوت‌ران šahvat-rān [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که بسیار عمل جنسی انجام دهد و میل شدیدی به آن داشته‌باشد؛ شهوت‌پرست: **شاه... در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت‌ران داشت.** (مینوی[۳] ۲۰۷)

شهوت‌رانی š.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انجام دادنِ عمل جنسی و داشتنِ میل شدید به آن: **چرا ناموس و جان و مال قومی هر روز به‌شکلی دست‌خوش هوی‌وهوس و شهوت‌رانی افراد معدودی می‌شود؟** (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ **لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت‌رانی و دوندگی... بود.** (هدایت[۹] ۱۶۱) ○ **شیخ... ازفرط شهوت‌رانی به امراض جسمانی مبتلا گردید.** (لودی ۱۸۵)

شهوتی šahvat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شهوت) ۱. مربوط به شهوت؛ شهوت‌انگیز: **عباس... به سروصداهای شهوتیِ زن و غرغر داداشش گوش می‌گرفت و می‌خندید.** (میرصادقی[۱۰] ۷۶) ○ **بوی عرق گس... به مفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده‌است.** (هدایت[۱] ۵۳) ○ **این جهانِ شهوتی بت‌خانه‌ای‌ست/ انبیا و کافران را لانه‌ای‌ست.** (مولوی[۱] ۳۲۷/۲) **۲.** شهوت‌ران ←.

شهود šohud [عر.] (اِ.) **۱.** [جِ. شاهِد] شاهدها. ← شاهد (مِ. ۲): **برطبق قواعد شرع... و با حضور شهود عدول، زن را توبه می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹) ○ **بدون تحقیقات از شهود و مطلعین، او را تبرئه کرد.** (مصدق ۱۳۲) **۲.** (اِمصـ.) حالت آشکار شدنِ چیزی؛ آشکاری: **تظاهراتی از آنها به منصهٔ شهود رسید که کاملاً رایحهٔ تمدن... از آن می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) **۳.** (قد.) دیدن؛ مشاهده: **عجب از شماست. چرا سماع را به شهود راجع می‌دارید؟** (قائم‌مقام ۱۰۲) **۴.** (تصوف) مشاهدهٔ حق در دل؛ آشکار شدنِ حقایق در ضمیر: **کشف‌وشهود.** ○ **عرفان صوفیه و فکرِ کشف‌وشهود و وحدت و اتحادِ آنها بیش‌از سخنان اهل‌کلام، با ذوق و مشرب او سازش داشت.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۸) ○ **به گم‌کرده‌راهان شهر وجود/ به خودناشناسان بزم شهود.** (فیاض‌لاهیجی ۱۹۳) **۵.** (تصوف، کلام) حالت آشکاریِ جهان ماده. نیز ← شهادت (مِ. ۵): **گوهر وجود... در عالم شهود به‌نفس خویش پیداست و جملهٔ جهان از او هویدا.** (قائم‌مقام ۳۷۵)

شهودیه šohud.iy[y]e [عر.: شهودیّة، منسوب به شهود] (صنـ.) (قد.) آشکار؛ واضح: **آنچه در این صحیفه نوشته‌ام، براهین حیّهٔ شهودیه دارد.** (قائم‌مقام ۱۰۳)

شهور šohur [عر.، جِ. شَهر] (اِ.) (قد.) ماه‌ها. ← شهر[۲]: **همین‌که رو به‌جانب من کرد، دیدم که توالی شهور و سنین از حسن و ملاحت او ذره‌ای نکاسته‌است.** (مینوی[۱] ۱۷۰) ○ **آن‌که قضا در حریم طاعتش آورد/**

رقص‌کنان، گردش شهور و سنین را. (انوری[1] ۱۳)

شهوی šahavi [عر.: شَهْوِیّ، منسوب به شهوَة] (صنـ.) مربوط به میل جنسی. نیز ← شهوتی (مِ. ۱): **لذات شهوی... نشانهٔ اوج هنر شمرده می‌شود!** (خانلری ۳۶۳)

شهویه šahaviy[y]e [عر.: شهویّة، منسوب به شهْوَة] (صنـ.) شهوی ↑ : **قوهٔ شهویه.**

شهی šah-i [= شاهی] (صنـ.، منسوب به شه) (شاعرانه) **۱.** شاهی (مِ. ۱) ←: **به‌جبر خاطر ما کوش کاین کلاهِ نمد/ بسا شکست که با افسر شهی آورد.** (حافظ[1] ۱۰۰) **۲.** (حامصـ.) شاهی (مِ. ۴) ←: **بیزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی بَرَند/ زآن باده‌ها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند.** (مولوی[2] ۶/۲)

شهی šahi[yy] [عر.: شهیّ] (صـ.) (قد.) **۱.** زیبا و شهوت‌انگیز: **چون صورتی شهی نبیند، اثر عفت او کی ظاهر گردد؟** (خواجه‌نصیر ۲۵۸) **۲.** لذیذ؛ مرغوب: **تا به تلخی نبُوَد شهد شهی هم‌چو شرنگ/ تا به خوشی نبُوَد صبر سقوطر چو شکر...** . (فرخی[1] ۱۱۶)

شهیات šahiy[y]āt [عر.، جِ. شهیّة] (اِ.) (قد.) لذایذ: **[فتحعلی‌شاه] تغییر اسلوب و عقیده داد و به عیش و طرب و شهیات نفسانی، از سلطنت قناعت کرد.** (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱)

شهید šahid [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که درراه یک آرمان به‌ویژه آرمان دینی یا وطنی کشته‌شود: **این رسولان برگزیده و شهیدان برگرفته‌شده ازمیان مستضعفین هستند که گام‌های ابتدایی مبارزه با نظامات طاغوتی و غارت‌گر را برمی‌دارند.** (مطهری[1] ۱۵۹ـ۱۶۰) **۲.** (قد.) عنوانی برای عارفان، شاعران، و دانشمندان بوده‌است: **متخصص این مقدمات، ذات ملک‌صفات مولانا... الشهید... محمدالحافظ‌الشیرازی بود.** (محمدگل‌اندام: حافظ[1] ق) **۳.** از نام‌های خداوند.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) یک یا چند تن از نزدیکان خود را درراه آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، ازدست دادن: **ملت ما در طول هشت سال جنگ، خیلی شهید داده‌است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کشته شدن درراه یک آرمان به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی: **مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم این‌جا شهید شوَم.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **شیخ فرمود که من این‌جا شهید خواهم شد.** (جامی[8] ۴۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کشتن کسی‌که درراه آرمان به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، مبارزه می‌کند: **انگلیسی‌ها ژاندارک را شهید کردند.** ○ **داشتند مجروحین را سوار می‌کردند که گلوله زده، همه را جابه‌جا شهید کرد.** (← محمود[2] ۱۱۸) ○ **غزان... روی به خراسان آوردند و خلق بسیار شهید کردند.** (آقسرایی ۲۳)

شهیدپرور š.-parvar [عر.ـفا.] (صفـ.) پرورش‌دهندهٔ مردم به‌نحوی‌که خواهان کشته شدن در راه مبارزه برای یک آرمان به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی باشند: **از مردم شهیدپرور اهواز استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نموده و به وظایف عادی خود بپردازند.** (محمود[2] ۹۶)

شهیر šahir [عر.] (صـ.) مشهور؛ نام‌دار؛ نام‌آور: **ناطق، بناست داخل زندگی شخصیِ نویسندهٔ شهیر بشود.** (جمال‌زاده[1] ۲۴) ○ **همه در خیال‌بافی‌های نویسندهٔ شهیر حماسه‌سرا... دست داشته‌اند.** (قاضی ۵۳)

شهیق šahiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** فروبردن نفَس و یا صدای آن؛ مقِ. زفیر: **در زیر بار جرم و زلل مانده چون خران/ از هر سویی شهیق برآورده و زفیر.** (خاقانی: لغت‌نامه[1]) **۲.** (اِ.) صدای جانوران به‌ویژه صدای خر: **شهیقِ... سباع می‌شنیده‌اند.** (جوینی[1] ۴۵/۱) **۳.** (صـ.) (مجاز) زشت و ناهنجار مانند صدای خر: **نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق/ زآن نمی‌گردد اجابت را رفیق.** (مولوی[1] ۳۵۶/۱)

شی[1] šey [= شاهی] (اِ.) (گفتگو) پول خُرد و ناچیز: **چه فایده؟ آخرش بگویی دست کرد، یک شی پول از این حرف‌ها را بهم داد، نداد.** (← مخمل‌باف ۱۳۷)

شی[2] .š [عر.: شَیء] (اِ.) (قد.) شیء ←: **نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می/ ... ـ هنگام همت وی و هنگام جود وی/ شیء است هم‌چو لاشی و لاشیء**

همچو شی. (منوچهری[1] ۱۱۲ـ۱۱۳)

شیء šey' [عر.: شَیء] (اِ.) ۱. هرآنچه می‌توان دربارهٔ آن صحبت کرد، به‌ویژه جسم مادی بی‌جان؛ چیز: **آیا نویسنده آدم‌ها را شیء نمی‌بیند؟** (گلشیری[1] ۱۵) ○ **که تا این قوم دربند حجابند/ گرفتار همین شیءِ عجابند.** (ایرج ۷۸) ○ **اینها همه نزد اهل‌بصیرت یکسان است در دلالت بر سقوط آن شیء از درجهٔ اعتبار.** (قطب ۱۰۴) ۲. (قد.) (ریاضی) در مسئله‌های جبری، مجهول، مثلاً معادلهٔ ۵ = 2x را به‌صورت «دو شیء معادل پنج است» بیان می‌کردند. ۳. (قد.) (ریاضی) جذر[2] ←. ۴. (قد.) (فلسفه) درنزد معتزله، وجود. ← وجود (مِ. ۵).

شیءالله šey'.o.llāh [از عر.: شَیءٌللّه ؟] (شجـ.) (قد.) ۱. اصطلاحی که هنگام گدایی می‌گفتند، به‌معنی چیزی درراه خدا [بدهید]: **آن درویش دررسید که شیءالله نان بده... موسی نان به‌دست او داد.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۳) ۲. (اِ.) پولی که به گدا می‌دهند: **مردم... نقل‌هایم را گوش می‌کردند و از زیر بار شیءالله می‌جَستند. اما رفته‌رفته... می‌گفتم: حضرات، هرکه را مِهرِ علی بر دل است، دست در جیب کند.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

شیءلله šey'.o.le.llā(a)h [عر.: شَیءٌللّه ؟] (شجـ.) (قد.) شیءالله ←: **صوفیانیم آمده در کوی تو/ شیءلله از جمال روی تو.** (مولوی[2] ۷۱/۵)

شیاد šayyād [عر.] (صـ.، اِ.) فریب‌کار؛ حیله‌گر: **وای به حال دهاتیِ بی‌چاره‌ای بُوَد که... به‌دام این دزدان سرگردنه و شیادان... بیفتد.** (شهری[2] ۳۳۲/۲) ○ **این ساحر شیاد... بر پیروزی بزرگی که می‌دانست در این نبرد نصیب من خواهد شد، حسد می‌برد.** (قاضی ۱۶۰ـ۱۶۱) ○ **درمیان اصحاب ما... درویشی بود شیاد، و سال‌ها در صحبت اصحاب بود.** (افلاکی ۹۹۰) ○ **شیادی گیسوان بافت که من علوی‌ام.** (سعدی[2] ۸۱)

شیادی š.-i [عر.فا.] (حامصـ.) فریب‌کاری؛ حیله‌گری: **[این مرد محترم،] اتهاماتی... ازلحاظ شیادی و جادوگری داشته‌است.** (قاضی ۲۰۶) ○ **مکر و شیادی بُوَد لشکر او/ عشق آزادی بُوَد لشکر من.** (محمودی: ازصباتانیما ۳۰۰/۲)

شیار šiyār (اِ.) ۱. شکاف و فرورفتگی باریکی که برروی سطح چیزی ایجاد می‌شود: **وقتی برگشتی، به‌وسیلهٔ شیاری تمام گودال‌ها را... به‌هم وصل می‌کنیم.** (جمال‌زاده[17] ۸۴) ○ **جیحون برِ یک دست تو انباشته چاهی‌ست/ سیحون برِ دست دگرت خشک شیاری‌ست.** (فرخی[1] ۲۲) ۲. (کشاورزی) شکافی که برای آبیاری در زمین ایجاد می‌کنند. ۳. (امصـ.) (کشاورزی) شخم: **این زراعت... از باران آب می‌خورَد و جز بذرافشانی و شیار، کاری ندارد.** (مستوفی ۱۸۴/۲) ۴. (اِ.) (قد.) (کشاورزی) زمین شخم‌زده‌شده: **مال داری لیک روی است و ریا اندر بُنه/ کِشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت‌زار ـ حق همی‌گوید بده تا ده مکافاتت دهم/ آن به‌حق نَدْهی و بس آسان بپاشی در شیار.** (سنایی: جهانگیری ۲۳۱۳/۲)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) باقی ماندنِ اثر و جای چیزی برروی سطحی: **عرق از پیشانی... خالد می‌جوشد و روگونه‌هایش شیار می‌بندد.** (محمود[2] ۷۶)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) • شیار کردن ←: **خش‌خش شاخه‌ها، انگار که ذهنم را شیار می‌زند.** (محمود[2] ۲۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد کردنِ شیار برروی سطح چیزی: **دست‌ها را به کمر قلاب کرده، مشغول... شیار کردن پهن‌ها می‌گردید.** (شهری[2] ۵۲۱/۱) ○ **صحرای سنگ‌روی و کُهِ سنگلاخ را/ از سُمِّ آهوان و گوزنان شیار کرد.** (فرالاوی: شاعران ۳۹) ۲. (کشاورزی) شخم زدن: **عقل حیران است آن‌جا را چگونه شیار کرده و تخم پاشیده‌اند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۶۵) ○ **به آرامِ تمام، زمین را شیار کند تا آن زمین... دانه‌پذیرنده شود.** (افلاکی ۶۵۰) ○ **روستایی زمین چو کرد شیار/ گشت عاجز که بود بس ناهار.** (دقیقی: اشعار ۱۵۰)

شیاربندی š.-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) ایجاد شیارهای مناسب در مزرعه برای آبیاری: **باکمک خودِ بچه‌ها شخمش کرده‌بودیم و شیاربندی و تخم‌کاری.** (آل‌احمد[6] ۲۱۷)

شیارکش šiyār-keš (صفـ.، اِ.) (کشاورزی)

وسیله‌ای مرکّب از نهرکَن‌های کوچک که شیارهایی در زمین برای آبیاری نشتی ایجاد می‌کند.

شیاطین šayātin [عر.، جِ. شیطان] (اِ.) ۱. شیطان‌ها. ← شیطان (مِ. ۱): **در جایی که همهٔ شیاطین دوزخ امشب زنجیر پاره کرده و بر سر من ریخته‌اند، خواب کجا بود؟!** (قاضی ۱۴۲) ○ **اگر نه شیاطین گِردِ خاطر آدمیان برمی‌آمدندی، عالم ملکوت به چشم بدیدندی.** (روزبهان[۱] ۱۰۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) افراد حقه‌باز و مکار: **دیاری که آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست.** (علوی[۳] ۷۷)

شیاع šiyā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شایعه‌پراکنی ←: **این...موضوع را من تقریباً به‌طور شیاع... از همدانی‌ها و غیر آنها شنیده‌ام.** (مستوفی ۵۵/۲) ○ **معیّن کنند که آیا گفته‌های اهالی مقرون به حقیقت است و یا ازجملهٔ شیاع‌های بی‌اصل می‌باشد.** (مستوفی ۴۸۵/۲)

☜ ▫ **به (به‌حدِ) ~ رسیدنِ چیزی** (قد.) دهن‌به‌دهن گفته شدنِ آن؛ شایع شدنِ آن: **بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید و سپس علنی و مسلّم گشت.** (دهخدا[۲] ۳۴۶/۲) ○ **در آن روزها این موضوع را سایرین هم می‌گفتند و خبر واحد نبوده، بلکه به شیاع رسیده‌بود.** (مستوفی ۴۷۲/۳ح.)

شیاعت šiyā'at [عر.: شیاعة] (اِمصـ.) (قد.) آشکار شدن؛ آشکاری: **هر راز که ثالثی در آن محرم نشود، هرآینه از شیاعت مصون مانَد.** (نصراللهٔمنشی ۳۳)

شیاف šiyāf [عر.] (اِ.) (پزشکی) نوعی شکل دارویی، که برای جذب سریع و موضعی دارو، آن را در مقعد قرار می‌دهند: **شیاف‌هایی... برای بواسیر تهیه می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۷۳/۲)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) استعمال کردنِ دارویی در مقعد: **صمغ عربی بیست درم به آب باران بسریشند و شیاف کنند.** (حاسب‌طبری ۹۶)

شئامت še(a)'āmat [عر.: شآمة] (اِمصـ.) ۱. بدیمنی؛ شومی: **کاری ما در چاله‌ای افتاده... چند تن مجروح گردیدند که همه گفتند: از شئامت آن زن فاسدالاخلاق [است.]** (شهری[۴] ۲۱۳) ○ **صیتِ شئامتِ آن کتاب درمیان این طایفه از خاص‌وعام شهرتی تمام دارد.** (نظامی‌باخرزی ۷۲) ۲. بدبختی؛ نکبت: **تمام سرفصل‌ها و قضایای مهم زندگانی... که موجب سعادت و یا شئامت انسان می‌گردد، دردست دیگری است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۸/۲)

شئامت‌آمیز š.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با شومی: **باز یکی از همان پوزخندهای شئامت‌آمیز تحویل داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۹)

شئامت‌انگیز še(a)'āmat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) موجب بدیمنی و شومی: **وجود بی‌چاره و فرسوده‌ام دست‌خوش حمله و هجوم... این دو موجود منحوس و شئامت‌انگیز بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۷)

شیان šiyān (اِ.) (قد.) پاداش و جزای نیکی و بدی.

☜ ● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) پاداش دادن: **بر او تازه شد کینهٔ ورزیان/ بکردندش از هرچه کرد او شیان.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۵)

● **~ یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) پاداش گرفتن: **شاها هرآن‌که این‌جا تخم امل بکاشت/ آن‌جا ز کردگار بیابد همی شیان.** (عنصری: جهانگیری ۲۳۱۳/۲)

شیانی šiyāni [= شانی] (اِ.) (قد.) شانی[۱] ←: **هم‌چون تویی که خدمت، کهتر کنی و مهتر/ ازبهر دو شیانی وزبهر یک دو آری.** (منوچهری[۱] ۱۰۱) ○ **پسِ هر پنجره بنهاده برافشاندن را/ بدره و تنگ به‌هم پُر ز شیانی و شکر.** (فرخی[۱] ۱۳۱)

شیب šeyb [عر.: شَیب] (اِمصـ.) (قد.) سفیدیِ موی سر؛ پیری: **از بدوِ صِبا... تا طلوع صباحِ شیب... جز در منهج رعایتِ رعایا... قدم نزده‌بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱) ○ **صاحبا گرچه از پرستش تو/ حرمت شیب یافتم به شباب... .** (انوری[۱] ۳۱)

شیب[۱] šib (اِ.) ۱. حالت تراز نبودنِ سطحی؛ سرازیری: **سقف شیب داشت.** (گلشیری[۱] ۱۳۲) ○ **شیب ساحل رودخانه در طرف مقابل، تند و خاکش رُسی و لغزنده بود.** (قاضی ۱۸۱) ۲. جایی که این حالت در آن وجود دارد؛ جایی که تراز نیست: راه

برگشتِ ما رو به شیب است. (طالبوف[۲] ۲۵۸) ○ گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم بر فراز/ چون کسی‌کو گاهِ بازی برنشیند بر رسن. (منوچهری[۱] ۷۷) **۳.** (ریاضی) مقدار مشخص‌کنندهٔ زاویهٔ یک خط یا یک صفحه با خط یا صفحه‌ای معمولاً افقی. گاهی این مقدار با خود زاویه و گاه با تانژانت زاویه مشخص می‌شود.

☜ ◻ ~ِ **خط** (ریاضی) ضریب‌زاویه ←.

شیب[۲] š. (بمِ. شیبیدن) (قد.) **۱.** ← شیبیدن. **۲.** (صـ.) آشفته؛ پریشان. ← ◻ شیب‌شیب کردن. **۳.** (اِمصـ.) شکنجه؛ آزار: همه شب به خواب اندر آسیب و شیب/ ز پیکارشان دل شده ناشکیب. (فردوسی[۳] ۱۰۱۱)

☜ ◻ ~~ **کردن** (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: پریشان نبود ایچ مرا با بتم عتیب/ مرا بی‌گنهی کرده شیب‌شیب. (عماره:گنج ۶۷/۱)

◻ ~**وتیب** (قد.) پریشانی و آشفتگی: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب/ فرزند آدمی به تو اندر، به شیب‌وتیب. (رودکی[۱] ۴۹۳)

شیب[۳] š. [عر.] (اِ.) (قد.) رشته‌های چرمیِ انتهای شلاق، و به‌مجاز، خودِ شلاق: از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس/ وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. (خاقانی ۵) ○ خداوند خانه بپویید سخت/ بیاویخت آن شیب را بر درخت. (فردوسی[۳] ۱۸۴۳)

شیبا šibā [= شیوا] (اِ.) (جانوری) مار کبرا. ← مار[۱] ◻ مار کبرا.

شیب‌پالا šib-pālā (صفـ.، اِ.) (قد.) صافیِ مسی؛ آب‌کش مسی: ز مطبخ تو فلک چیست؟ شیب‌پالایی/ ز بارگاه تو خورشید چیست؟ مشعله‌ای. (شرف‌شفروه: جهانگیری ۲۳۱۴/۲)

شیبت šeybat [عر.: شَیبة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** سفیدیِ مو؛ پیری: به‌حق پیری و شیبتِ تو که فرزند تو را نخوردم. (جرجانی[۱] ۳۰۱/۴) ○ چو شیبت درآمد به‌روی شباب/ شبت روز شد، دیده برکُن ز خواب. (سعدی[۱] ۱۸۵) **۲.** (اِ.) ریش: خود را درپیش سلطان انداخت و شیبتِ سپید در خاک مالید. (جرفادقانی ۲۱۲)

شیب‌دار šib-dār (صفـ.) دارای شیب؛ ناتراز: با ایرانیت و دوپایهٔ کوتاه چوبی، سایبان... شیب‌داری درست کرده‌است. (محمود[۲] ۳۱۱)

شیب‌راهه šib-rāh-e (اِ.) (فرهنگستان) راه عبور صندلی چرخ‌دار.

شیبک šib-ak (اِ.) (فرهنگستان) قطعهٔ متحرک برای سهولت بارگیری.

شیب‌گیر šib-gir (صفـ.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای که در رودخانه و مانند آن قرار می‌دهند تا سرعت آب را بگیرد.

شیبیدن šib-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: شیب[۲]) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: دل دیوانه بشیبد هر ماه/ چون نظر سوی هلالش برسد. (خاقانی ۵۹۸) ○ ز خواری و رنجی که‌ت آمد، مشیب/ که گیتی چنین است بالا و شیب. (اسدی[۱] ۴۲۳)

شیپسی šipsi [رو.] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) انبر کوچکی که با آن، حروف را هنگام غلط‌گیری بیرون می‌کشیدند.

شیپور šeypur [سر.] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ برنجی با دهنی تورفته و لولهٔ صوتیِ سیلندری ـ مخروطی و غالباً راست. نیز سازی تقریباً به‌این‌شکل در قدیم. نیز ← ترمپت، هورن: از حومه و حوالی شهر، دسته‌های عزاداریِ متعدد، همه با طبل و شیپور و عَلَم به قبرستان آمده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۳۱) ○ با طبل و شیپور و موزیک، سینه‌زنان در محلات گردش می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۹۲) ○ چو برخاست آواز شیپور و نای/ به قلب اندرون، شاه بگْزید جای. (فردوسی[۳] ۱۱۳)



☜ ◻ ~ِ **استاش** (جانوری) مجرای ارتباطی بین گوش میانی و حلق که باعث متعادل شدن فشار هوا در دو طرف پردهٔ صماخ می‌شود.

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) نواختن شیپور: میان صد نفر فرنگی‌مآب... و همشیره‌های وطنی شیپور می‌زد. (مسعود ۹۶)

▫ ~ِ **فالوپ (جانوری)** لوله‌ای که تخمکِ رسیده را از تخمدان به‌سمت رحِم هدایت می‌کند.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) • شیپور زدن ←: **شلیک توپ مکرر شد و هیجانی در عساکرِ قافلهٔ شام ظهور کرده، شیپور کشیدند.** (امین‌الدوله ۲۳۱)

شیپورچی š.-či [سر.تر.] (صـ.، اِ.) **(موسیقی)** نوازندهٔ شیپور: **هنوز یک ماه مانده[بود] تا طبال و شیپورچی منقضی‌خدمت بشوند.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱)

شیپورزن šeypur-zan [سر.فا.] (صفـ.) **(موسیقی)** شیپورچی ↑: **همراهِ‌با گروهی شیپورزن پدیدار شد.** (قاضی ۱۱۲۲) ○ **کبک ناقوس‌زن و سارک شیپورزن است/ ناخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.** (منوچهری[۱] ۱ ح.)

شیپوره šeypur-e [سر.فا.] (اِ.) **(فنی)** نازل[۲] ←.

شیپوری šeypur-i [سر.فا.] (صنـ.، منسوب به شیپور) به‌شکل شیپور: **گل شیپوری.** نیز ← گل[۱] ▫ گل شیپوری.

شیت šit (صـ.) (گفتگو) **۱.** بور بی‌نمک: **چه دختر شیتی!** **۲.** فلج و ازکارافتاده: **با این پاهای شیت که نمی‌توانی به‌تنهایی زندگی کنی.** **۳.** بازی‌گوش و شیطان: **تو حریف این بچهٔ شیت نمی‌شوی.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فلج شدن و ازکار افتادن دست یا پا: **از طبقهٔ هشتم افتاد روی موزاییک‌های پیاده‌رو و شیت شد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۵)

شیح ših [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** درمنه ←: **اگر وقتی به شیح و قیصوم برگذرد، کم از استنشاقی نباشد.** (خاقانی[۱] ۴۹)

شیخ šeyx [عر.: شَیخ] (صـ.، اِ.) **۱.** در اسلام، عنوان علمای دینی: **جمع‌آوری چهل‌پنجاه‌هزار قلم که اسامی‌آن از ده‌بیست‌تا تجاوز نمی‌کند و هیچ ممیزی جز آقا و... شیخ و سید [ندارد]... کار آسانی نبود.** (مستوفی ۳۸۷/۲) **۲.** **(تصوف)** مرشد؛ پیر: **چون سالک ادب نگاه دارد با روح شیخ و نبی، زود بُوَد که از آن ابتلا خلاص یابد.** (اقبال‌شاه ۱۷۱) ○ **به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر/ به‌حق روزبهان و به‌حق پنج‌نماز.** (سعدی[۳] ۷۲۶) ○ **یک راه شیخ خویش را... که پیر من بود، خوابی حکایت کردم. بر من خشم گرفت و یک ماه با من سخن نگفت.** (غزالی ۳۵/۲) **۳.** (قد.) مرد سال‌خورده؛ پیرمرد: **کهل گشتی و همچنان طفلی/ شیخ بودی و همچنان شابی.** (سعدی[۳] ۷۴۹) **۴.** (قد.) مرد بزرگ؛ خواجه: **امیرابونصر، صنیعهٔ سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود.** (جرفادقانی ۲۵۳)

▫ ~**وشاب** (قد.) پیر و جوان، و به‌مجاز، تمام مردم: **چگونگی زیر چادر آنها... کاملاً نمایان می‌گرد[ید] و دل و دین از شیخ‌وشاب می‌ربود.** (شهری[۲] ۲۸۰/۱) ○ **به‌زبان حال و مقال نزد هر شیخ‌وشاب خود را از متوسلان او می‌شمرد.** (شوشتری ۴۵۷) ○ **بیا و کشتی ما در شط شراب انداز/ خروش و ولوله در جان شیخ‌وشاب انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۸)

▫ ~ـی **را دیدن** (گفتگو) (مجاز) فرار کردن؛ گریختن: **دو پا داشتند و دو پای دیگر هم قرض می‌کردند و شیخی را می‌دیدند.** (کتیرایی ۲۰۵) ○ **یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید.** (← هدایت[۵] ۵۰)

شیخ‌الاسلام šeyx.o.l.'eslām [عر.: شَیخ‌الاسلام] (اِ.) (قد.) لقبی افتخارآمیز و منصبی دیوانی ـ روحانی که درطول زمان، موقعیت آن تغییر کرد. در قرن چهارم به پیران متصوفه، در دورهٔ صفوی به کسانی‌که به امور قضایی و شرعی رسیدگی می‌کردند، و در دورهٔ قاجار به علمای دینی اطلاق می‌شد. نیز ← شیخ‌الاسلامی: **شیخ‌الاسلام امام محمدغزالی.** ○ **تکلیف دولت ایران این است که به شیخ‌الاسلام یا امام‌جمعه یا مورخ هر بلدی، در سال مرسوم دهد.** (افضل‌الملک ۴۸)

شیخ‌الاسلامی š.-i [عر.فا.] (حامصـ.، اِ.) (قد.) منصب و شغل شیخ‌الاسلام: **منصب جلیل شیخ‌الاسلامی از پیش‌گاه خان نیکوسیرت... به او مرجوع شد.** (شوشتری ۱۲۱) ○ **فصل هشتم در بیان شغل شیخ‌الاسلامیِ دارالسلطنهٔ اصفهان.** (رفیعا ۶۹) ○ **میرسیدحسین... مدتی در دارالارشاد اردبیل به تدریس و**

شیخ‌الاسلامی... قیام داشت. (اسکندربیگ ۱۴۵)

شیخ‌الشیوخ šeyx.o.š.šoyux [عر.: شَیخ‌الشّیوخ] (اِ.) (قد.) بزرگ و رئیس شیوخ: چرخ دین را آن‌که قطب اعظم است/ الحق آن شیخ‌الشیوخ عالم است. (امیرحسینی ۲۳) ○ آن‌سوی آب خراب شد و من شیخ‌الشیوخ بغداد گشتم. (محمدبن‌منور[1] ۳۵۹)

شیخ‌المشایخ šeyx.o.l.mašāyex [عر.: شَیخ‌المشائخ] (اِ.) (قد.) شیخ‌الشیوخ ↑: در وقت خود شیخ‌المشایخ بود. (جامی[8] ۲۴۰)

شیخانه šeyx-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) مربوط به شیخ؛ متعلق به شیخ یا در خورمقام شیخ: خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ/ تنگ‌دلی مانده و عذری فراخ. (نظامی[1] ۱۴۰)

شیخ‌زاده šeyx-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند شیخ: ملاشیدا... از شیخ‌زاده‌های فتح‌پور است که در حوالی اکبرآباد واقع شده. (لودی ۷۲) ○ بزرگی از شیخ‌زادگان با جماعتی به‌خدمت سلطان... آمده‌بودند. (افلاکی ۶۲)

شیخک šeyx-ak [عر.فا.] (اِ.) ۱. دوتا از دانه‌های تسبیح که شکل ظاهریِ آنها با بقیهٔ دانه‌ها متفاوت است و دانه‌ها را به سه بخش سی‌وسه‌گانه تقسیم می‌کند: شیخک تسبیح را جا می‌اندازد. (محمود[1] ۵۳۸) ○ نخ سبزرنگ و تابیده و شیخک تسبیح میان انگشت‌های حاجی بالاوپایین می‌رفت. (میرصادقی[9] ۴۴) ○ [او] به شیخک اولِ تسبیح نرسیده‌بود. (آل‌احمد[7] ۱۰۰) ۲. (جانوری) آخوندک (مِـ. ۱) ←. ۳. (مصغرِ شیخ) شیخ حقیر و کوچک: شیخکی مدعی را که کودکی مبتدی، زیرک و منتهی گوید، اگر فی‌الفور باور کند... جای خندهٔ عقول... است. (قائم‌مقام ۳۵۲)

شیخنا šeyx.o.nā [عر.: شَیخنا = شیخ ما] (اِ.) (قد.) ۱. خطابی احترام‌آمیز به علمای دینی یا پیران متصوفه: چنان شیخنا را آماج تیرهای شررباز خود ساخته‌بود که گویی با او پدرکشتگی دارد. (جمال‌زاده[6] ۱۴۱) ○ شیخنا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی‌یافت. (جامی[8] ۴۸۸) ۲. خطابی احترام‌آمیز به وزرا و اعیان: به خواجه‌احمدعبدالصمد نامه رفت، مخاطبه شیخنا بود، شیخی و معتمدی کردند. (بیهقی[1] ۴۵۲) 🕮 درعربی، در خطاب، شیخَنا خوانده‌می‌شود.

شیخ‌نشین šeyx-nešin [عر.فا.] (اِ.) ۱. هریک از کشورهای کوچکی که در جنوب خلیج‌فارس قرار دارند و یکی از شیوخ عرب بر آنها حکومت می‌کند: در دوبی هستم. آمده‌ام فیلم‌برداری. یک فیلم مستند از پیش‌رفت‌های این شیخ‌نشین کوچک. (دیانی ۱۵۸) ۲. (صـ.) ویژگی هر یک از این کشورها یا مجموع آنها: کشور شیخ‌نشین، منطقهٔ شیخ‌نشین.

شیخوخت šeyxuxat [عر.: شَیخوخة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شیخوخیت (مِـ. ۱) ←: زنگاری که از ظلمتِ شبِ شباب بر آیینهٔ سینه می‌دید، به‌مدد روشنایی، صبحِ شیخوخت می‌زدود. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۹/۶) ○ اگر... در طفلی به‌قدر اعتدال باشد، هرآینه در شیخوخت درغایت نقصان و قصور خواهد بود. (قطب ۱۳۶) ۲. شیخوخیت (مِـ. ۲) ←: همین‌که شیخوخت یکی از افراد خانواده مسلّم می‌گشته، ازطرف شاهان ایران، فرمانی هم برای تأیید این ریاست صادر می‌شده‌است. (مستوفی ۶۳۱/۳) ○ شیخ‌زین‌الدین خوافی... آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند. (جامی[8] ۴۰۸)

شیخوخیت šeyxuxiy[y]at [عر.: شَیخوخیّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیری: پیران به‌شیوهٔ کودکان دامن، اسب می‌کنند و... دکهٔ پیری و شیخوخیت می‌گشایند. (جمال‌زاده[16] ۱۵۸) ○ نوبتی در ایام اوایل شیخوخیت فصد کرده و نشتر فصاد که فی‌الحقیقه نیش زنبور قضا بود، از شریان درگذشت. (لودی ۱۹۲) ۲. بزرگی و رهبری؛ پیشوایی: در هریک از بلاد، شخص قابلی بروز و ظهور می‌کند که قابل منصب شیخوخیت اسلام... می‌شود. (افضل‌الملک ۴۸)

شیخی[1] šeyx-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. پیشوایی؛ رهبری: آن‌کسی‌که حلاوت بندگی و مریدی را دریافت، به همهٔ عمر خود آرزوی شیخی نکند. (افلاکی ۵۱۸) ○

هرکه... [جذبه و سلوک و عروج] ندارد... شیخی و پیشوایی را نشاید. (نسفی ۱۰۳) **۲.** (صف.) (ادیان) ویژگی هریک از پیروان شیخیه. ← شیخیه: فلان آخوند، شیخی و بالاسری ترتیب می‌دهد. (دهخدا[۲] ۱۵/۲)

شیخی[۲] seyx.i [عر.: شَیخی = شیخ من] (اِ.) (قد.) عنوانی احترام‌آمیز برای وزرا و اعیان، بالاتر از شیخنا. ← شیخنا (مِ. ۲): به خواجه‌عبدالصمد نامه رفت. مخاطبه شیخنا بود، شیخی و معتمدی کردند. با بسیار نواخت به احمد. (بیهقی[۱] ۴۵۲)

شیخیه šeyx.iy[y]e [عر.: شَیخیَّة، منسوب به شیخ‌احمداحسایی، پیشوای فرقهٔ شیخیه] (صف.، اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از شیعهٔ اثناعشری که در استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف با اجتهاد ازطریق اِعمال اصول فقه هستند؛ مقِ. متشرعه: طوری ارمنی و مسلمان، شیخیه و متشرعیه، با یک‌دیگر متفق‌الکلمه و هم‌قسم هستند که مافوق آن متصور نیست. (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

شید šeyd [از عر.: شَید] (اِمص.) (قد.) فریب؛ مکر؛ شیادی: در آن پیشانی‌های داغ‌دار جز علائم تدلیس و تعصب و آثار شید... چیز دیگری دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ حافظ به‌حق قرآن کز شید و زرق بازآی/ باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد. (حافظ[۱] ۱۰۵)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● شید کردن ↓: یکی حملهٔ دگر چون‌که ببردم گوش و سر پیشش/ بگفتا: شید آوردی تو جز استیزه نغزایی. (مولوی[۲] ۲۳۶/۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تزویر و ریا کردن: شید کردی تا به منبر برجهی/ تا ز لاف این خلق را حسرت دهی. (مولوی[۱] ۴۱/۲)

شید[۱] šid (اِ.) (قد.) **۱.** خورشید: به سر بر، درفشان درفشی سپید/ پرندش همه پیکر ماه و شید. (اسدی[۱] ۴۷) ○ که چون تو ندیدست یک شاه، گاه/ نه تابنده شید و نه رخشنده ماه. (فردوسی[۳] ۹۵۲) **۲.** (صـ.) روشن: فلکِ ثالث آنِ ناهید است/ زهره کز نور او جهان شید است. (سنایی[۱] ۶۹۹)

شید[۲] š. (تا.) ← شُل ◘ شل‌وشید.

شیدا[۱] šeydā [آرا.] (صـ.) **۱.** عاشق؛ دل‌داده: من واله و شیدای یک سبد رخت سفیدِ شسته بودم. (قاضی ۲۰۴) ○ غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل/ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟ (حافظ[۱] ۴) **۲.** در روان‌شناسی، دچار جنون ادواری، و در قدیم، مطلقِ دیوانه: یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست/ یکی بخندد خیره چو مردم شیدا. (مسعودسعد[۱] ۲۸) **۳.** (قد.) آشفته و پریشان: واله و شیداست دائم هم‌چو بلبل در قفس/ طوطی طبعم ز عشق شکّر و بادام دوست. (حافظ[۱] ۴۴) ○ برآمد پیل‌گون ابری ز روی نیل‌گون دریا/ چو رای عاشقان گردان چو طبع بی‌دلان شیدا. (فرخی[۱] ۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دیوانه شدن: روح شیدا شد ز عشق منظرش/ از نظر گو حرز شیدایی فرست. (خاقانی ۸۲۶) **۲.** آشفته و پریشان شدن: عجب از قیصرم آید، که بدان ساده‌دلی‌ست/ کو ز مسعود براندیشد و شیدا نشود. (منوچهری[۱] ۱۱)

شیدا[۲] š. (صـ.) (قد.) خشمگین: به قفل و پرهٔ زرین همی‌توان بستن/ زبان خلق و به‌افسون دهان شیدا مار. (سعدی[۳] ۸۲۷)

شیدایی š.-y(')-i [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عاشقی؛ دل‌دادگی: مردم سرشناس... خاک‌سار کوی ساده‌رویی گردیده، سر به شیدایی برآورده‌بودند. (شهری[۱] ۲۰۵) ○ شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب/ کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی؟ (سعدی[۳] ۷۴۸) **۲.** در روان‌شناسی، جنون ادواری، و در قدیم، مطلقِ دیوانگی: مگر زنجیرمویی گیردم دست/ وگرنه سر به شیدایی برآرم. (حافظ[۱] ۲۲۰) ○ چو عقل اندر نمی‌گنجید، سعدیا!/ بیا تا سر به شیدایی برآریم. (سعدی[۳] ۸۰۰) **۳.** (صـ.) آشفته؛ پریشان: آرزو می‌کردم ای‌کاش من هم از دغدغهٔ این عقل شیدایی... رهایی می‌یافتم. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۸) ○ حافظ! شب هجران شد بوی خوش وصل آمد/ شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی. (حافظ[۱] ۳۵۲)

شیر[۱] šir (اِ.) **۱.** (جانوری) مایعی که از غده‌های پستانیِ جانوران ماده ترشح می‌شود و

به‌مصرف غذای نوزادان آنها یا انسان می‌رسد: **می‌خواهد ببیند ساعتِ شیر و قهوه رسیده‌است یا نه.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۳) ○ **روغن بادام یک ستیر، انگبین پنج ستیر، باهم بیامیزند و اندک با شیر مادر می‌دهند، نافع بُوَد.** (اخوینی ۳۱۱ح.) **۲.** **(گیاهی)** مایعی سفید که در ساقهٔ بعضی‌از گیاهان وجود دارد؛ شیرابه. **۳.** (صـ.) **(گیاهی)** ویژگی دانهٔ گیاهانی که هنوز سفت نشده‌است: **باقالیِ شیر، بلالِ شیر.** ○ **بلال [سرخ می‌کردیم،] بلال‌های شیر، خوش‌مزه.** (روایی: باغ ۱۷: نجفی ۹۸۰) **۴.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) فاصلهٔ زمانی میان دو زایمان متوالی: **پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگ‌تر است.** **۵.** (قد.) (مجاز) شراب: **مستی این هنگامه‌ها گیرد برایم هرزمان/ شیر صد می‌خانه سر بنهاده در جامم هنوز.** (ظهوری: آنندراج) **۶.** (صـ.) (قد.) شیرخوار؛ شیری: **یا به طفلِ شیر، مادر بانگ زد/ که: بیا من مادرم هان ای ولد.** (مولوی[۱] ۴۴۹/۱)

☜ ○ ~ **ازراهِ گوش خوردن** (گفتگو) (مجاز) غافل و بی‌خبر بودن: **دهقان‌ها که با همهٔ بی‌خبری، شیر ازراه گوششان نخورده‌بودند، کم‌کَمَک بویی بردند که این صرف عصرانه برروی سبزه، کلسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰)

○ ~ **از(ز) ماه(مه) دوشیدن** (قد.) (مجاز) جادوگری کردن: **شیر دوشیده ز مه فاش آشکار/ در سفرها رفته بر خُمّی سوار.** (مولوی[۱] ۶۶/۲)

○ ~ **استریل (استریلیزه)** شیری که مواد بیماری‌زا را در آن از بین برده‌باشند.

○ ~ **اِعراض (اَعراض)** شیر مادری که بسیار اندوهگین، عصبی، یا خشمگین است. خوردن این شیر باعث بیماری کودک می‌شود: **می‌ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد.** (هدایت[۵] ۸۲)

○ ~ **باز کردن** (قد.) ○ از شیر گرفتن ←: **مخاطره باشد که در آن شیر باز کردن هلاک گردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۵۲۶)

○ ~ **به** ~ (گفتگو) (مجاز) **۱.** ویژگی نوزادی که قبل‌از گرفتن نوزاد قبلی از شیر، به‌دنیا آمده‌است: **سه‌تا بچهٔ شیربه‌شیر داشت که باید به‌تنهایی بزرگ می‌کرد.** **۲.** به‌طور پیاپی و پشت‌سرهم (بچه‌دار شدن): **شیربه‌شیر زاییده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰)

○ ~ **پاستوریزه** شیری که برای مدتی درحدود نیم ساعت درمعرض گرمای ملایم (درحدود ۶۰ درجهٔ سانتی‌گراد) قرار گرفته‌است تا بیش‌تر باکتری‌های بیماری‌زای آن ازبین بروند.

○ ~ **چرخ‌کرده** شیری که خامهٔ آن را با دستگاه مخصوص گرفته‌باشند.

○ ~ **حلال خوردن** (گفتگو) (مجاز) نجیب و پاک بودن: **معلوم بود که شیر حلال خورده‌است و... تو قافله منتظر بود که خر کدام مسافری در گِل مانده... تا... کمک و گره‌گشایی کند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷)

○ ~ **خشت** **(گیاهی)** شیرخشت ←.

○ ~ **خشک** (~ **خشک**) شیری که آب آن گرفته شده و به‌صورت گَرد درآمده‌است و معمولاً برای تکمیل غذای شیرخوار، مواد مغذی دیگری به آن افزوده شده‌است: **می‌گوید که شیرخشک برایش پیدا نمی‌شود.** (محمود[۲] ۳۲۸)

⊙ ~ **خوردن** خوردن شیر، و به‌مجاز، شیرخوار بودن: **این بچه شیر می‌خورَد. هنوز غذا به او نداده‌ایم.**

○ ~ **خوردن با کسی** (گفتگو) (مجاز) با او صمیمی بودن: **مگر روس‌ها با سلطان‌احمدشاه شیر خورده‌بودند؟** (مستوفی ۶۴۳/۳)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** خوراندنِ شیر به کودک از پستان: **من دیپلمم را وقتی‌که یک بچه شیر می‌دادم و یکی آبستن بودم، گرفتم.** (گلشیری[۱] ۱۴۷) ○ **این پیرزن در ایام جوانی، جدهٔ این قیصر فعلی را شیر داده‌بود.** (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ **همهٔ عقلا دانند که کودک خُرد را بی شیر نتوان داشت، که به‌زیان آید. اما همهٔ عمر، او را شیر نتوان داد، که به‌زیان آید.** (احمدجام[۱] ۱۴۸) **۲.** تولید کردنِ شیر: **گاوی که تازه خریده‌ای، روزی چند لیتر شیر می‌دهد؟**

▫ ~ **را حلالِ فرزند یا کسی کردن** (گفتگو) بخشیدنِ مادر، فرزند خود را یا کسی را که در دوران نوزادی به او شیر داده‌است، و به‌مجاز، راضی بودن از او: **اگر بروی آنجا شیرم را حلالت نمی‌کنم.** (← وفی ۶۳)

▫ ~ِ **کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز) نجیب و پاک بودنِ او: **سیرتش از صورتش... آراسته‌تر و معلوم بودکه شیرش پاک و گوهرش تابناک است.** (جمال‌زاده[18] ۷۵)

▫ ~ِ **کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** قطع شدن تولید شیر در او: **بچهٔ آخرش را فقط سه ماه شیر داد. بعدازآن شیرش خشک شد.** **۲.** (طنز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را دعوت به خون‌سردی و آرامش کنند: **حرص نخور، شیرت خشک می‌شود.** (← مخمل‌باف ۲۱۷) ○ **این‌قدر حرص‌وجوش نخور. شیرت خشک می‌شود.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۶)

▫ ~ِ **ماک (جانوری)** آغوز ←.

▫ ~ِ **مرغ** **۱.** **(گیاهی)** گیاه علفیِ پیازدار از خانوادهٔ زنبق که به‌صورت علف هرز در باغ‌ها، مراتع، و چمن‌زارها می‌رویَد. **۲.** آنچه وجود خارجی ندارد، و به‌مجاز، هر چیز عجیب و کم‌یاب: **توی این فروشگاه همه‌چیز پیدا می‌شود، از شیرمرغ گرفته تا جان آدمی‌زاد.** ○ **نیکوداشت‌ها هر روز به‌زیادت بود، چنان‌که اگر به‌مَثَل شیر مرغ خواستی، دروقت حاضر کردی.** (بیهقی[1] ۸۰) ○ **آگاهی نیست از وفا هیچ تو را/ ای جانِ پدر، نه شیرِ مرغ است وفا.** (فرخی[1] ۴۴۴) **۳.** (قد.) (مجاز) آنچه در پاکیزگی و لطافت بی‌همتاست: **آب جویبار از بیشه و مرغ‌زار آبروی ببرده‌بود و از فواکه و اثمار تزاحم انهار طعم و لذت سترده. شیر مرغ، ناسازگار بود، تا به گوشتش چه رسد.** (راوندی ۳۵۸ـ۳۵۹)

▫ ~ِ **مرغ و جانِ آدمی‌زاد (آدم)** (گفتگو) (مجاز) هر چیز نادر و کم‌یاب: **شیر مرغ و جان آدم از من می‌خواهد.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۳) ○ **من می‌توانم با روزنامه شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم.** (حجازی ۴۱۵)

▫ ~ِ **هموژنیزه** شیری که چربیِ آن به‌صورت قطره‌های بسیار ریزی به‌حالت تعلیق درآمده‌است، به‌نحوی‌که نمی‌توان چربیِ آن را جدا کرد.

▫ **از ~ بازآمدن** (قد.) قطع شدنِ شیر خوردن طفل: **دو سال از تایه شیر خورد. بعد که از شیر بازآمد، گذاشتندش مکتب.** (آل‌احمد[1] ۱۰۹)

▫ **از ~ باز کردن** (قد.) ▫ از شیر گرفتن ←: **چو رفت ایام شیر و عهد نازش/ به‌عادت دایه کرد از شیر بازش.** (کلیم: آنندراج) ○ **به‌دشواری از شیر کردند باز/ ....** (فردوسی[3] ۱۷۸۰)

▫ **از ~ بریدن** (قد.) ▫ از شیر گرفتن ↓: **ز شیر مادرش چوپان بریده/ به شیر گوسفندش پروریده.** (نظامی[3] ۲۷۶)

▫ **از ~ گرفتن** شیر دادن به کودک شیرخوار را قطع کردن و به او غذا دادن: **پسرم را از شیر گرفته‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۱)

▫ **انگشت تو[یِ] ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن‌چینی کردن: **خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداعلی برایم مایه می‌گرفت.** (هدایت[5] ۸۱)

▫ **به ~** (قد.) شیرخواره؛ شیرخور: **ای خِرَد در راه تو طفلی به‌شیر/ گم شده در جست‌وجویت عقل پیر.** (عطار[2] ۴۱) ○ **او را پسرکی بود به‌شیر.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۸۷)

▫ **دهنِ کسی بویِ ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ دهان کسی بوی شیر دادن.

شیر[2] š. (اِ.) **۱.** **(جانوری)** جانور پستان‌دار گوشت‌خوار بزرگ از گربه‌سانان، با پشم کوتاه زرد تا خرمایی، که جنس نر آن دراطراف سر و گردن یال سیاه یا خرمایی دارد: **از افراد دست‌گیرشده، اولی سربازی فراری بود، زَهرهٔ شیر داشت.** (علی‌زاده ۱۶۵/۲) ○ **مرد اگر شیر در کمند آرَد/ چون کمندش گرفت، مسکین است.** (سعدی[3] ۴۴۳) ○ **به زنجیر هفتاد شیروپلنگ/ به دیبای چین اندرون بسته تنگ.**

(فردوسی[۳] ۲۴۳۲)

۲. (مجاز) شخص شجاع، دلاور، و پهلوان: **او باید شیر باشد، باید کوه باشد.** (← شهری[۱] ۴۱۸) ○ **همی زور کرد این بر آن، آن بر این / نجنبید یک شیر بر پشت زین.** (فردوسی[۴] ۱۹۶) **۳.** آن طرف از سکه‌های قدیم که دارای تصویر شیر است یا تصویر شیر بر سکه؛ مقِ. خط: **آوردن زر به‌دست آسان نبُوَد / خوابیده به‌روی هر فلوسی شیری.** (نویدی‌شیرازی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) موفق و پیروز. ← ¤ شیر یا روباه بودن. **۵.** (قـ.) (مجاز) پیروزمندانه؛ باموفقیت: **شیر آمدی یا روباه؟** ○ **به عرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر.** (نظامی[۳] ۲۳) **۶.** (اِ.) (نجوم) اسد (مِـ. ۱) ←. **۷.** (گاهشماری) اسد (مِـ. ۲) ←: **همیشه تا نبُوَد نور خانهٔ خورشید / چنان‌کجا نبُوَد شیر خانهٔ بهرام...** (فرخی[۱] ۲۴۲)

¤ ~ِ **برفی (برفین)** (قد.) (مجاز) آن‌که تظاهر به قدرت می‌کند، اما در عمل بی‌عرضه و ناتوان است: **سالار بی‌سواد و شیر برفی در یک اردو، مشکلی لاینحل است.** (← مخبرالسلطنه ۱۹۶) ○ **شیر برفینم نه آن شیرم که بینی صولتم / گاو زرینم نه آن گاوم که بینی عنبرم.** (خاقانی ۲۴۹)

¤ ~ِ **بی یال و دم و شکم (اشکم)** (مجاز) شخص یا چیز به‌دردنخور و ناقص: **به‌تدریج از تشکیلاتش کاسته، شیر بی یال و دم و شکمش نمودند.** (شهری[۲] ۷۸/۱)

¤ ~ِ **خدا (ایزد، کردگار، یزدان)** (مجاز) لقب علی (ع)؛ اسدالله: **زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۵۵/۱) ○ **رانده زآن‌جا تا به خاک حله و آب فرات / موقف‌الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۰)

¤ ~ِ **دریایی** (جانوری) پستان‌دار دریاییِ گوشت‌خوار با بدنی پوشیده از موی کوتاه و زبر. اندام‌های پره‌دار این جانور به‌شکل باله تغییر یافته‌اند و تیره‌ای از آن پوست گران‌بهایی دارد.



• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) جرئت پیدا کردن: **از دیدن ملایمت پدرم... شیر شد.** (حاج‌سید جوادی ۳۷۳) ○ **شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود.** (امیرشاهی ۱۱۶)

¤ ~ِ **عَلَم (پرده، رایت، شادُروان)** (قد.) تصویر شیر که برروی پرچم، یا پرده و... نقش شده‌است: **هرکو به عهد شاه کند بندگیِ غیر / بی‌چاره شیرِ پرده نداند ز شیرِ غاب.** (ابن‌یمین ۱۴) ○ **چو شیرِ رایت وی را کند صبا متحرک / مجال حمله نماند ز هولْ شیرِ عرین را.** (سعدی[۳] ۷۰۴) ○ **ما همه شیران ولی شیر عَلَم / حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم.** (مولوی[۱] ۳۸/۱)

¤ ~ِ **فلک** (قد.) (نجوم) اسد (مِـ. ۱) ←: **گر عاجزم به‌دست رقیب تو دور نیست / شیر فلک سگان درت را بُوَد زبون.** (جامی[۹] ۶۲۶) ○ **چاکر شده شاهِ اخترانت / شیر فلکت شده سگ کوی.** (سعدی[۳] ۶۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) جرئت دادن؛ تشجیع کردن: **شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد.** (امیرشاهی ۱۱۶) ○ **یکی‌دو بار شیرش کردیم و هولش دادیم جلو.** (میرصادقی[۳] ۵)

¤ ~ِ **کوهی** (جانوری) پستان‌دار بزرگی از خانوادهٔ گربه‌سانان که طول جنس نر بالغ آن به سه متر می‌رسد و بومیِ آمریکاست؛ پوما.



¤ ~ِ**گردون** (قد.)(نجوم) اسد (مِـ. ۱) ←. نیز ← ¤ شیر فلک: **شیر گردون نشایدم سگِ کوی / گر مرا از سگانِ خود شمری.** (جامی[۹] ۷۲۰)

▫ ــِ **گرمابه** (قد.) تصویر شیر که بر دیوار حمام کشیده‌باشند: نزدِ آن‌کِه‌ش خِرَد نه هم‌خوابه‌ست/ شیر بیشه چو شیرِ گرمابه‌ست. (؟: نصراللهمنشی ۵)

▫ ــِ **وخط** (بازی) شیریاخط ← : صدراعظم... در جلو عمارت مشغول بازی شیروخط شد. (نظام‌السلطنه ۱۶۸/۱)

▫ ــِ **وخورشید** (منسوخ) شیروخورشید ←.

▫ ــ **یا روباه بودن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) موفق یا ناموفق بودن (شدن): با آن شلوار کوتاهت کیف‌به‌دوش، با دست‌وصورت خیس می‌آمدی. پدرم می‌پرسید: شیری یا روباه؟ (گلشیری[1] ۳۶) ○ خوب، از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ (← شهری[1] ۱۹۹)

▫ **از دماغِ ــ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ[1] ▫ از دماغ فیل افتادن: گفت: به‌هه‌اوه! از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟ (هدایت[5] ۱۰۹)

▫ **از دهانِ ــ بیرون آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ از دهان شیر بیرون آمدن.

▫ **با دُمِ ــ بازی کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دُم ▫ دُم شیر را به‌بازی گرفتن.

▫ **پیشانیِ ــ خاریدن** (قد.) (مجاز) ← پیشانی ▫ پیشانی شیر خاریدن.

▫ **دُمِ ــ را به‌بازی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← دُم ▫ دُم شیر را به‌بازی گرفتن.

شیر[3] ‌.ö (اِ.) (فنی) هر وسیله‌ای که با بستن یا باز کردنِ دهانه یا دریچه‌ای، برای تنظیم یا قطع و وصل جریان مایع یا گاز به‌کار برود: شیر آب، شیر گاز. ○ شیر آب را بست و بی‌حرکت ماند. (وفی ۴۸) ○ در این آشپزخانه فِر و شیر آب جاری هم تدارک شد. (مستوفی ۴۳۵/۲) ○ شیر گردون‌بیشه گر بر مرغزارت بگذرد/ از صفای «شیر» حوضت آبش آید در دهان. (سلمان‌ساوجی: دهخدا[3] ۳)

ö این معنی مأخوذ از شیر[2] (جانور) است. شیر آب را، در قدیم، به صورت سرِ شیر (جانور) می‌ساختند. برای عدم تخلیط در ترکیبات، برخلاف روش معمول در این فرهنگ، دو مدخل شد.

▫ ــِ **آتش‌نشانی** (فنی) شیرِ برداشتِ آبِ تحت‌فشار برای خاموش کردن آتش‌سوزی، که در مناطق مختلف شهر نصب می‌شود.

▫ ــِ **آفتابه** (فنی) شیر بهداشتیِ توالت با شیلنگ خرطومیِ فلزی یا پلاستیکی.

▫ ــِ **اطمینان** (فنی) شیر رهاکنندهٔ آب یا بخار که درحالت عادی بسته است و براثر بالا رفتن فشار یا دما (از حد معیّن) به‌طور خودکار باز می‌شود؛ سوپاپ اطمینان.

▫ ــِ **بخاری** (فنی) شیری که کار آن باز کردن و بستنِ مسیر ورود آب داغ به بخاریِ خودرو است.

▫ ــِ **برقی** (فنی) شیری برای بازوبسته کردن مسیر سیال، که با موتور برقی کار می‌کند.

▫ ــِ **بهداشتی** (فنی) شیری با پوشش کروم برای نصب روی دست‌شویی، ظرف‌شویی، یا در حمام و توالت.

▫ ــِ **پیسوار** (فنی) شیر کوچک در مسیر لولهٔ آب‌رسان به دست‌شویی، که توسط لولهٔ خرطومی یا سادهٔ فلزی یا پلاستیکی به زیر دست‌شویی وصل می‌شود و آب را از لولهٔ داخل دیوار قطع‌ووصل می‌کند.

▫ ــِ **خودکار** (فنی) شیری که در وضعیتی خاص مانند افزایش حجم سیال در مخزن، باز شود. نیز ← ▫ شیر اطمینان.

▫ ــِ **ربع‌گرد** (فنی) شیری با توپیِ گوی‌مانند، که دستهٔ آن میان حالت بازوبسته، یک ربع‌دایره یا ۹۰ درجه می‌چرخد، مانند شیر گاز و شیر سماور.

▫ ــِ **سماور** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کنایه‌ای که برخی‌از تماشاگران مسابقات ورزشی به‌ویژه هنگامی‌که داور مرتکب اشتباهی بشود، خطاب به او به‌کار می‌بَرَند.

▫ ــِ **سماوری** (فنی) شیر قطع‌ووصل کوچک،

ازنوع توپی‌دار، با دستهٔ اهرمی.
▫ ~ **سوزنی** (فنی) نوعی شیرفلکه با صفحهٔ موازی با مسیر سیال.
▫ ~ **سه‌راهه** (فنی) شیری با یک مجرای ورودی و دو مجرای خروجی، که می‌تواند هریک از خروجی‌ها را جداگانه قطع کند.
▫ ~ **شناور** (فنی) شیر قطع‌ووصل کردنِ جریان سیال، که روزنهٔ آن به‌کمک شناور بازوبسته می‌شود.
▫ ~ **شیلنگی** (فنی) شیر تکی، که دنبالهٔ خروجیِ آن را در شیلنگ فرومی‌کنند و با بست می‌بندند.
▫ ~ **فشارشکن** (فنی) شیری که فشار سیال هنگام عبور از آن تا حد معیّنی کاهش می‌یابد.
▫ ~ **فشاری** (فنی) شیری که با فشردنِ یک تکمه کار می‌کند و معمولاً در معابر نصب می‌شود: **کنار شیر فشاری نزدیک قهوه‌خانه می‌ایستم تا دست‌وصورتم را خنک کنم.** (محمود[2] ۲۴)
▫ ~ **کشوی** (فنی) نوعی شیرفلکه با دریچهٔ عمود بر مسیر سیال.
▫ ~ **کنترل** (~ کنترل) (فنی) شیر تنظیم‌کنندهٔ جریان سیال.
▫ ~ **گازی** (فنی) شیرفلکهٔ توپی‌دار، که بیش‌تر در مسیر لولهٔ گاز برای قطع و وصل جریان به‌کار می‌رود.
▫ ~ **مخلوط** (فنی) شیر برداشتِ هم‌زمان آب سردوگرم، با بدنهٔ یک‌پارچه و دو دستهٔ مجزا برای تنظیم مقدار و دمای آب.

شیرآب š.-ā('ā)b (اِ.) شیراب ←.

شیرآلات šir-ā('ā)lāt [فا.عر.] (اِ.) (فنی) انواع شیرهای مختلف. ← شیر[3].

شیرآموز šir-ā('ā)muz (صمـ.) (قد.) شیرخوار: **دایه‌ای کو طفل شیرآموز را/ تا به‌نعمت خوش کند پدفوز را؟** (مولوی[1] ۵/۲)

شیرآور[1] šir-ā('ā)var (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یا درختچه‌ایِ یک‌ساله یا چندساله که گل‌های آنها جام نامنظم و سه کاس‌برگ رنگی دارند.

شیرآور[2] .š (صف.، اِ.) (قد.) شکارکنندهٔ شیر، و به‌مجاز، بسیار شجاع: **دمان ازپسش زنگهٔ شاوران/ بشد با دلیران و شیرآوران.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

شیرآهک šir-ā('ā)hak (اِ.) (ساختمان) مایعی که از مخلوط کردنِ آهک خالص با آب به‌دست می‌آید و در شفته‌ریزی به‌کار می‌رود. ◊ گاهی از آن به‌عنوان عامل ضدعفونی‌کننده در دام‌داری استفاده می‌شود.

شیراب šir-āb [= شیرآب] (اِ.) آب کم.
☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) لباسی را آب‌مالی کردن: **این لباس‌ها را دوباره شیراب بزن.**

شیرابه š.-e (اِ.) (گیاهی) مایع سفیدرنگی که در ساقهٔ بعضی‌ازگیاهان وجود دارد.

شیراز širāz (اِ.) (قد.) خوراکی که از ماست، شِوید، و شیر تهیه می‌شد: **در دیه کهناب، شیراز و ترف بود، نیکوتر از ترف ناحیت استوا.** (ابن‌فندق ۲۷۸) ○ **نشاید انگور به سرکه و انگبینه فروختن، و نه شیر به پنیر فروختن، و شیراز به روغن فروختن.** (غزالی ۳۳۶/۱) ○ **ز شیراز و از ترف سیصدهزار/ شتروار بُد بر لب جویبار.** (فردوسی[3] ۱۸۶۳)

شیرازه širāze (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نواری پهن که در صحافیِ کتاب به‌کار می‌رود و در دو سرِ بالاوپایینِ عطفِ کتاب چسبانده می‌شود تا اتصال ورق‌های کتاب را به‌هم محکم کند: **نیست جز طول امل درکف مرا از عمر هیچ/ از کتاب من همین شیرازه برجا مانده‌است.** (صائب[1] ۵۸۱) ۲. (چاپ‌ونشر) بخش انتهاییِ ورق‌های کتاب که با نخ به‌هم دوخته یا با چسب به‌هم متصل می‌شود: **اکثر کتب... منقوش بود و با شیرازه‌های استادانه و جلدهای نفیس آنها را می‌آراستند.** (اقبال[2] ۳۴) ۳. (مجاز) پایه؛ اساس؛ بنیان: **کودک، شیرازهٔ زندگی است.** (شریعتی ۵۴)
☜ ▫ ~ **چیزی ازهم گسیختن (گسستن، گسلیدن، متلاشی شدن)** (مجاز) نظم‌وترتیب آن

ازبین رفتن؛ نابه‌سامان و پریشان شدنِ آن: **اگر این صنعت نبود، چرخ امور می‌خوابید و شیرازهٔ کارها ازهم می‌گسیخت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۹) ○ **اگر بااین‌حالت، هیچ‌یک از خانوادهٔ شما داخل کار دولت نباشد، شیرازهٔ کارهای شما ازهم متلاشی می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱) ○ **نزدیک است شیرازهٔ کارم ازهم بگسلد، چنان‌که دیگر انتظام نپذیرد.** (میرزاحبیب ۴۹۷)

● **~ زدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) **(چاپ‌ونشر)** دوختن شیرازه بر کتاب: **میرزاحسن مشته به‌دست... به شیرازه زدن و لای قید فشار دادن کتاب و اوراق مشغول بود.** (جمال‌زاده[۴] ۷۷/۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) **(چاپ‌ونشر)** ● شیرازه زدن ↑: **همین نوعش نهی در جمله اجزا/ ولیک آن‌جا کنی شیرازه او را.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۵)

شیرازه‌بافی š.-bāf-i (حامصـ.) **(صنایع‌دستی)** شیرازه‌بندی (مِ. ۲) ←.

شیرازه‌بند širāze-band (صفـ.، اِ.) **(چاپ‌ونشر)** آن‌که شیرازهٔ کتاب‌ها را می‌دوزد: **وحیدتزوینی در صفت صحافِ شیرازه‌بند گوید:...** . (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۹)

شیرازه‌بندی š.-i (حامصـ.) ۱. **(چاپ‌ونشر)** دوختنِ پشت اوراق کتاب به یک‌دیگر. ۲. **(صنایع‌دستی)** در قالی‌بافی، دوختنِ نواری پلاستیکی یا چرمی درکنار قالی از پشت.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. **(چاپ‌ونشر)** دوخته شدن ورق‌های کتاب، دفتر، و مانند آنها: **اگر کتابی ازجانب طول شیرازه‌بندی شود و ازجانب عرض بازگردد... به آن بیاض اطلاق نمی‌گردد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۷) ۲. (مجاز) انسجام پیدا کردن: **از همان پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم، نظریات... شیعه در قلمرو و زمینه‌های فلسفه... شکل می‌گرفت و شیرازه‌بندی می‌شد.** (حمید ۱۲۵)

شیرازه‌دار širāze-dār (صفـ.) **(چاپ‌ونشر)** دارای شیرازه (کتاب، دفتر، و مانند آنها): **صد جلدی کتاب و دفتر... از جلددار و بی‌جلد و شیرازه‌دار و شیرازه‌گسیخته... روی هم ریخته‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۹۱)

شیرازه‌دوزی širāze-duz-i (حامصـ.) ۱. **(چاپ‌ونشر)** دوختنِ شیرازه بر کتاب. ۲. در کفاشی، نوعی دوخت که در آن، رویه تا می‌خورَد و دورِ آن را می‌دوزند.

شیرازه‌زنی širāze-zan-i (حامصـ.) **(چاپ‌ونشر)** عملِ دوختنِ شیرازه بر کتاب. نیز ← ته‌بندی (مِ. ۲).

شیرازی širāz-i (صنـ.، منسوب به شیراز، شهری در جنوب ایران) ۱. مربوط به شیراز: **لهجهٔ شیرازی.** ۲. اهل شیراز: **حافظ شیرازی، سعدی شیرازی.** ○ **خودش هم مدیر دبیرستان بوده... شیرازی است.** (دانشور ۳۰۹) ○ **هرچندکه هست عالم از خوبان پُر/ شیرازی و کازرونی و دشتی و لُر...** (سعدی[۳] ۶۷۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در شیراز: **فالودهٔ شیرازی، مسقطیِ شیرازی.**

شیرازی‌پلو š.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، مرغ، بادمجان، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.

شیرافکن šir-a('a)fkan (صفـ.، اِ.) (قد.) شکارکننده و افکنندهٔ شیر، و به‌مجاز، بسیار شجاع و قدرت‌مند: **سپاهی شیرافکن... به مدافعه و مقابلهٔ آن گروه نامزد گردید[ند.]** (میرزاحبیب ۳۹۱) ○ **بدیده کوشش رزم‌آوران دشمن را/ شنیده نعرهٔ شیرافکنان شهرگشای.** (مختاری ۵۱۰)

شیرافکنی š.-i (حامصـ.) (قد.) شکار کردن و افکندن شیر، و به‌مجاز، شجاعت؛ دلاوری: **به سرپنجه چو شیران دلیر است/ بدین شیرافکنی یارب چه شیر است!** (نظامی[۳] ۲۰)

شیراندام šir-a('a)ndām (صـ.) (قد.) دارای اندامی چون اندام شیر، و به‌مجاز، ورزیده و نیرومند: **باز دل بُرده ز من پرفن باتدبیری/ شیراندام بتی، نوچهٔ کشتی‌گیری.** (میرنجات: آنندراج)

شیرانه šir-āne (صـ.، ق.) مانند شیر، و به‌مجاز، شجاعانه؛ دلاورانه: **الحق در مأموریت‌های خود شیرانه رفتار می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۸) ○ **ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو/ حمله بیند از سگان شیرانه او.** (مولوی[۱] ۵۲/۱)

شیراوژن šir-o(ʼo)[w]žan (صف.) (قد.) شیرافکن ←: **الحق سزاوار آن است که معشوق چنین پهلوان شیراوژن و پاک‌دامنی باشد.** (قاضی ۱۰۰۴) ○ **نی‌نی نزار خوش‌ترم از آنکه هم‌صفت/ با کِلکِ میرِ شیردل شیراوژنم.** (ایرج ۳۶) ○ **همی‌خواندندش خداوندِ رخش/ جهانگیر و شیراوژن و تاج‌بخش.** (فردوسی[۴] ۱۲۳)

شیربا šir-bā (اِ.) (قد.) شیربرنج (مِ. ۱) ←: **از آن شیربا شاه لَختی بخَورد/ چنین گفت با آن زن پای‌مرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۳)

شیربان šir-bān (صد.، اِ.) (قد.) مأمور نگه‌داری و مراقبت از شیر؛ نگهبان شیر: **فصل نهم از باب دوم در بیان شغل امیر شکارباشی است. مشارالیه ازجملهٔ امرای عظام... و صیادان و شیربانان[است.]** (رفیعا ۸۸) ○ **همی‌شد دوان شیربان چون نوند/ به یک دست زنجیر و دیگر کمند.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۴)

شیربان‌باشی š.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (قد.) سرپرست شیربان‌ها: **شیر تعزیه که شیری اهلی‌کرده بود، توسط شیربان‌باشی به مجلس آمده، رها می‌شد.** (شهری[۲] ۱۱۹/۱)

شیربچه šir-bačče (صد.، اِ.) (مجاز) آنکه باوجود جوانی، بسیار شجاع و دلیر است: **بی‌بی‌جان فریاد برآورد که آفرین بر تو شاه‌زاده پسر. الحق که شیربچه‌ای.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) ○ **آن شیربچه ملک‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد... و بی‌همتا شد.** (بیهقی[۱] ۱۲۶)

شیربرنج šir-berenj (اِ.) ۱. غذایی که از شیر، برنج، گلاب، و شکر تهیه می‌شود: **نذرهایی... مردم برای این دو ماه... می‌گرفتند: آب دادن، شربت دادن،... انواع آش‌ها،... شیربرنج.** (شهری[۲] ۳۶۹/۲) ○ **خادم مطبخ، قدری شیر در دیگ کرده‌بود که... شیربرنج بپزد.** (جامی[۸] ۱۵۱) ۲. (صد.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) شُل و وارفته: **عجب آدم شیربرنجی هستی! دو قدم نمی‌توانی راه بروی؟!**

شیربرنجی š.-i (صند.، منسوب به شیربرنج، اِ.) ۱. آنکه شیربرنج می‌فروشد؛ فروشندهٔ شیربرنج: **مجید شیربرنجی، کنار دیگ بزرگ شیربرنج... نشسته‌است.** (محمود[۲] ۱۳) ۲. (صند.) به‌رنگ سفید مات مانند شیربرنج: **موهای بلوطی، پریشان و انحنای گردن و شانه‌ها، سفید شیربرنجی و بی‌روح [بود.]** (علی‌زاده ۶۵/۱)

شیربلال šir-balāl (اِ.) شوربلال ←.

شیربو[ی] šir-bu[y] (صد.) (قد.) ویژگی آنچه بوی شیر می‌دهد (لب)، و به‌مجاز، بچه و خردسال: **همی می خورَد با لب شیربوی/ شود بی‌گمان زود پرخاش‌جوی.** (فردوسی[۵] ۱۱۳)

شیربها šir-bahā (اِ.) ۱. پولی که داماد قبل‌از مراسم ازدواج به خانوادهٔ عروس می‌دهد: **موضوع صحبت‌ها قرار روز عقدکنان و مقدار مهریه و شیربها و سایر موارد عقد بود.** (فصیح[۲] ۹۳) ○ **بله‌بران... شبی بود که باید بزرگ‌ترهای دو طرف در خانهٔ عروس حاضر شده، امر مهریه و... شیربها و رخت و مانند آن را بگذرانند.** (شهری[۳] ۶۳/۱) ○ **از آن بی‌خبر که... فردا به کدام شیربها شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.** (وراوینی ۶۵) ۲. (قد.) پولی که برای شیر دادن طفل، به دایه می‌دادند: **[فرعون و زنش] موسی را به [مادر موسی] دادند و اقرار کردند که هر ماهی دویست دینار شیربها به او بدهند.** (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

شیرپاک‌خورده šir-e-pāk-xor-d-e (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آنکه دارای اصل‌ونسب نجیب و پاکی است؛ حلال‌زاده: **شیرپاک‌خورده است... نظر به مال کسی ندارد.** (چهل‌تن[۱] ۱۵) ○ **نه‌تنها من بلکه هر حلال‌زادهٔ شیرپاک‌خورده‌ای تصدیق دارد که راه راست، همین راهی است که تو می‌روی.** (جمال‌زاده[۲] ۲۱) ۲. (طنز) شخص مزاحم: **بعدازظهر که به خیابان آمدم، شیرپاک‌خوردهٔ دیگری سرِ راهم سبز شد.** (شاهانی ۱۳۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شیرپاک‌کن šir-pāk-kon (صف.، اِ.) محلولی که زنان برای پاک کردن مواد آرایشی از پوست صورت به‌کار می‌بَرَند.

شیرپنیر šir-panir (اِ.) (منسوخ) نوعی پارچهٔ نازک: **شال‌های پشمیِ کلفتِ کمر را به شال‌های نازک شیرپنیر... مبدل نموده و به‌راه می‌افتادند.** (شهری[۲]

(۴۲۴/۳)

شیرپیکر šir-peykar (صـ.) (قد.) ۱. دارای تصویر شیر: ز سایهٔ عَلَم شیرپیکرش نه عجب/که لرزه بر تن شیران فتد چو شیرِ عَلَم. (سعدی[۳] ۷۳۳) ○ یکی شیرپیکر درفش بنفش/ درفشان گهر درمیانِ درفش. (فردوسی[۳] ۴۲۳) ۲. (مجاز) قوی؛ نیرومند: کاین شاهسوار شیرپیکر/ روی عرب است و پشت لشکر. (نظامی[۲] ۱۳۸)

شیرتوشیر šir-tu-šir (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) فاقد نظم‌وترتیب؛ آشفته. نیز ← خرتوخر: اوضاع این خیابان شیرتوشیر است. باید موقع رد شدن مراقب باشی.

شیرجوش šir-juš (اِ.) ظرفی که در آن شیر می‌جوشانند.

شیرجه šir-je [= شیر + جَهْ از جهیدن = جهیدن مانند شیر] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. پریدن در آب معمولاً از روی تخته یا سکوی مخصوص: از بازی‌ها، شناهایی مانند شنای قورباغه، شیرجه، زیرآبی، و غواصی بود که به مسابقه می‌گذاشتند. (← شهری[۲] ۴۸۴/۱) ۲. پریدن یا جهش به‌سمت هر چیزی؛ در فوتبال، پریدن به‌سمت توپ برای گرفتن یا ضربه زدن به آن: دروازه‌بان با شیرجهٔ خود، توپ را مهار کرد. ۳. (اِ.) یکی از ورزش‌های آبی، که با پریدن به داخل آب از ارتفاع‌های گوناگون انجام می‌شود.

● ~ رفتن (مصـل.) ۱. (ورزش) شیرجه (مِ. ۱ و ۲) ←: یکی از بچه‌ها شیرجه رفت توی [استخر]. (گلشیری[۱] ۱۵۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) هجوم بردن به چیزی یا جایی: بچه‌ها شیرجه رفتند توی جعبهٔ شیرینی.

● ~ زدن (مصـل.) ۱. (ورزش) شیرجه (مِ. ۱ و ۲) ←: خنجرم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و برای کشتن سوسمارها میان آب شیرجه می‌زنم. (دیانی ۱۲۶-۱۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) ● شیرجه رفتن (مِ. ۲) ←: شیرجه زد به‌طرف میز شام.

شیرچای šir-čāy [فا.چیـ.] (اِ.) چایی که شیر درآن ریخته باشند: شیرچای زیادی... خوردند. (نظام‌السلطنه ۲۵۶/۱)

شیرحاجی šir-hāji [فا.از عر.] (اِ.) (قد.) دیوار مستحکم بر دورِ قلعه: قلعه‌ای از برف اساس نهادند و... شیرحاجی و خاک‌ریز... در آن قلعه ترتیب دادند. (واله‌اصفهانی ۸۵) ○ .../ بگیر اول از این قلعه شیرحاجی را. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

شیرخام‌خورده šir-e-xām-xor-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) غافل و بی‌احتیاط: استاد مانی گفته‌بود: ای جوان شیرخام‌خورده. (دانشور ۱۷۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شیرخانه šir-xāne (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری شیر: روزی... شیخ‌بهایی نشسته بوده‌است و ناگهان شیری از شیرخانهٔ شاهی زنجیر خود را گسیخته، وارد آن مجلس می‌شود. (جمال‌زاده[۴] ۳۱/۲)

شیرخانی šir-xān-i (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است:... زرد بلندقد، نارانگور، شیرخانی، ابرش. (ابونصری ۱۱۵)

شیرخشت šir-xešt (اِ.) (گیاهی) ۱. شیرهٔ گیاهیِ سفیدرنگ و کمی مایل به زرد و شیرین که مصرف دارویی دارد: شیرخشت و فلوس... صادر می‌نمود. (هدایت[۶] ۱۶۱) ○ [هری] را رودی است بزرگ... و از او کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدودالعالم ۹۱) ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که این شیره را از آن می‌گیرند.

شیرخشت‌مزاجی š.-me(a)zāj-i [فا.فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌جنس‌باز: یک نفر از آن لزوینی‌های شیرخشت‌مزاجی[را]... به چشم خود دیدم. (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

شیرخشتی šir-xešt-i (صـ.، منسوب به شیرخشت) (گفتگو) (مجاز) شیرخشت‌مزاجی ↑: چپق دست هرکس در خیابان، نشانهٔ آن بود که طبعش شیرخشتی است... و پسرها می‌توانند خود را به وی نزدیک نمایند. (شهری[۲] ۳۷۵/۱) ○ نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتیِ این ذلیل‌مرده را می‌کنی. (← هدایت[۶] ۴۳)

شیرخشتی‌مزاج š.-me(a)zāj [فا.فا.فا.عر.] (صـ.)

(گفتگو) (مجاز) شیرخشت‌مزاجی ← : **غلمان را به غلمان‌پسندهای شیرخشتی‌مزاج بازمی‌گذارم.** (جمال‌زاده[۶] ۳۴)

شیرخوار šir-xār (صف.) ویژگی کودکی که از شیر تغذیه می‌کند: **دارند به بچه‌های شیرخوارشان شیر می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۵) ○ **من بچهٔ شیرخوار بودم که در بغل ننه‌جون گذاشتندم.** (← هدایت[۱] ۵۶)

شیرخوارگاه š.-gāh (اِ.) مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بی‌سرپرست مراقبت می‌کنند: **می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۷)

شیرخوارگی šir-xār-e-gi (حامص.) وضع و حالت شیرخواره؛ شیرخواره بودن: **چند پسر، از همان شیرخوارگی براثر آبله یا امراض دیگرِ کودکی مرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۲)

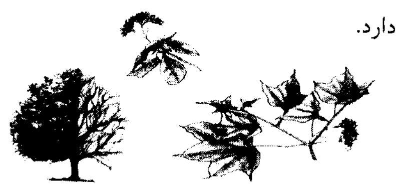
شیرخواره šir-xār-e (صـ.، اِ.) شیرخوار ← : **بچه‌های شیرخواره‌ای... می‌آوردند و به بغل کسی‌که نقش امام را ایفا می‌کرد، می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **درعرض یک هفته، سه‌تا از شیرخواره‌ها مُردند.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۴) ○ **پسر گفت: من شیرخواره بودم که از پدر بازماندم.** (جوینی[۱] ۷۳/۱)

شیرخور šir-xor (صف.) شیرخوار ← : **آخر با زن حامله و بچهٔ شیرخور که نمی‌توانم در بیابان بخوابم.** (← محمود[۲] ۵۷)

شیرخوره š.-e [= شیرخواره] (صـ.) شیرخوار ← : **دیگر برنگشته‌بود و او را با بچهٔ شیرخوره‌اش تنها و بی‌خرجی گذاشته‌بود.** (میرصادقی[۱۰] ۸۰) ○ **مگر من آدم نیستم که با یک بچهٔ شیرخوره دندان روی جگر می‌گذارم؟!** (← آل‌احمد[۷] ۶۷)

شیرخوری šir-xor-i (حامص.) ۱. خوردنِ شیر: **ظرف شیرخوری.** ○ **توله‌ها، برای شیرخوری دور مادر جمع شده‌بودند.** ۲. (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن شیر می‌خورند: **علاوه بر فنجان‌ها چند شیرخوری هم سر میز بود.**

شیردار[۱] šir-dār (صف.، اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی از خانوادهٔ افرا که شیرابه دارد.



۲. (صف.) دارای شیرهٔ سفید (گیاه): **گوسفندها داغیِ آفتاب بیابان را با خود داشتند و بزها بوی علف‌های شیردار را.** (آل‌احمد[۶] ۶۸)

شیردار[۲] š. (صف.، اِ.) (قد.) شیربان ← : **شیرداری از آن میانه دلیر / تاج بنهاد درمیان دو شیر.** (نظامی[۴] ۹۷)

شیردان šir-dān (اِ.) (جانوری) ۱. بخشی از معدهٔ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که برخلاف سه قسمت اول، غده‌دار است و معدهٔ حقیقی این جانوران محسوب می‌شود: **دل... با قلوه و سنگدان و سیرابی و شیردان و... یک دست کله‌پاچهٔ کامل را تشکیل می‌دهد.** (شریعتی ۵۷۶) ○ **شیردان را... به آب جوشان پاک بشویند.** (باورچی ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) معدهٔ انسان: **کسی هست که نخواهد با ما بیاید؟ اگر ببینم یکی به چاک بزند یا پا پس بکشد، جابه‌جا شیردانش را می‌کشم بیرون!** (شاملو ۱۷۴) ۳. (قد.) پستان: **ز شیرِ دیو مزیدی مزید تو هم از اوست / که بایزید از این شیردان یزید شود.** (مولوی[۲] ۲۳۳/۲)

شیردانه šir-dāne (اِ.) (قد.) (جانوری) شیردان (مِ. ۳) ↑ : **ز شیردانهٔ عارف بجوشد آن شیره / ز قعر خُمِّ تنِ او تو را صلا گوید.** (مولوی[۲] ۲۱۹/۲)

شیردل šir-del (صـ.) (مجاز) دلیر؛ شجاع: **نی‌نی نزار خوش‌ترم از آن‌که هم‌صفت / با کِلکِ میرِ شیردل شیراوژنم.** (ایرج ۳۶) ○ **ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نام‌دار...** (فردوسی[۴] ۱۱۳)

شیردلی š.-i (حامص.) (مجاز) شجاعت؛ دلاوری: **ای پهلوان دلاوری که ایالت... به شیردلی و بی‌باکی تو نیرورده‌است...** (قاضی ۱۰۰۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شجاعت به‌خرج دادن: **شیردلی کن که دلیرافکنی / شیر خطا گفتم، شیرافکنی.** (نظامی[۱] ۳۳)

شیردوش šir-duš (صف.، اِ.) ۱. آن‌که کارش دوشیدن شیر است: **ماده‌گاو شیربده... ماهی هزار تومان خرج علوفه و مواجب مهتر و استاد شیردوش و استاد کره‌ساز مصنوعی داشت.** (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۱) ۲. دستگاه مکندهٔ برقی یا مکانیکی با سرهای مکنده که برای دوشیدن شیر چارپایان شیرده به‌کار می‌رود و نوعی از آن را که دستی است، زنان شیرده به‌کار می‌بَرَند.

شیردوشی š.-i (حامص.) عمل دوشیدن شیر: **هیزم‌شکنی، جالیز، شیردوشی، رفت‌وروب... از کلهٔ سحر تا دوسه ساعت بعداز غروب آفتاب. همه‌اش کار و کار و کار و کار.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۴)

شیرده šir-deh (صف.) ویژگی زن یا جانور ماده‌ای که در پستانش شیر تولید می‌شود: **دور از رو، اگرچه اهل دِهیم / بیک و خان را که گاوِ شیردهیم.** (دهخدا[۴] ۷۷) ○ **سه عدد گاومیش شیرده... بفرستید.** (غفاری ۲۵۸) ○ **هفت روز است که دایهٔ شیرده... افسرده‌پستان شده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۹۱)

شیردهی š.-i (حامص.) عمل شیر دادن؛ تولید شیر: **شیردهیِ این گاو چه‌قدر است؟**

شیررگ šir-rag (صـ.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ قوی: **ای نَفَس شیرِ شیررگ، چون یافتی زآن عشق تگ / انداز تو درپیش سگ این لوت و خوان را ساعتی.** (مولوی[۲] ۱۹۳/۵)

شیرزا šir-zā (اِ.) (گیاهی) شیرزاد ↓.

شیرزاد š.-d (اِ.) (گیاهی) گیاهی که به‌صورت قطعات کوچک یا قشر نازک برروی سنگ‌ها، درختان، و دیوارها می‌رویَد. خوردن نوعی از آن در ازدیاد شیر مادر مؤثر است: **شیر کبرا خشک شد... دستوراتی... ازقبیل خوردن آش‌رشته، شیرزاد ساییده با آش جو خوردن... به او می‌دادند.** (شهری[۱] ۳۵۲)

شیرزن šir-zan (صـ.، اِ.) (مجاز) زن شجاع و دلیر: **شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی‌زند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ **معلوم شد که شیرزنی در اندرون ناصرالدین‌شاه دو مکتوب را که به او داده‌بودند، یکی را در خواب‌گاه او گذاشته[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۰)

شیرشکار šir-šekār (صـ.) (قد.) شکارکنندهٔ شیر، و به‌مجاز، شجاع و دلاور: **بروج و حصار، مسخرِ دلیران شیرشکار گردید.** (شیرازی ۱۱۳)

شیرشکر šir-šekar (صف.) (قد.) شیرشکار ↑: **هان آهوکا، جور مکن تا بنگویم / این جور، تو بر عدلِ شه شیرشکر بر.** (سنایی[۲] ۲۵۰) ○ **مَلِک شاه‌بند شهرگشای / خسرو پیل‌زور شیرشکر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۵)

شیرشکری šir-še(a)kar-i [فا.سنسـ.فا.] (صـ.) به‌رنگ سفید مایل به زرد؛ شیروشکری: **کامل‌مرد، سرش را با چپیهٔ شیرشکریِ رنگی بسته‌است.** (محمود[۲] ۳۳۳) ○ **انواع شب‌کلاه از سیاه و سفید و شیرشکری.** (شهری[۲] ۳۳۷/۳)

شیرفروش šir-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ شیر: **در کوچه‌ها شیرفروشان، بزهای سفید دارند و شیرفروشی می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۱)

شیرفروشی š.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شیرفروش؛ فروختنِ شیر. نیز ← شیرفروش. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن شیر می‌فروشند: **یک شیرفروشیِ جدید سرِ خیابان باز شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. فروختنِ شیر: **در کوچه‌ها شیرفروشان، بزهای سفید دارند و شیرفروشی می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۱) ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) چیزی را به بهای ناچیز ازدست دادن؛ ارزان فروختن: **عربستان را شیرفروشی کردند. تماماً موضوع و محل حقوق اصطبل شد.** (نظام‌السلطنه ۳۳۷/۲)

شیرفلکه šir-falake [فا.عر.] (اِ.) (فنی) شیر قطع‌ووصل یا تنظیم جریان سیال با دستهٔ دایره‌ای‌شکل: **شیرفلکهٔ آب را می‌بندم.** (محمود[۲] ۱۶۱)

شیرفهم šir-fahm [فا.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرفهم ←.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌خوبی فهمیدن: **زن هروقت‌که بخواهد، می‌تواند مِهرش را بگیرد... شیرفهم شد؟** (حاج‌سید

جوادی ۳۷۸)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فهماندن: **تا ماما قضیه را به عمو شیرفهم نکند، دست‌بردار نیست.** (امیرشاهی ۱۲۸) ○ **به مادرم بگویید، شیرفهمش کنید که قصد ازدواج با او را ندارید.** (دانشور ۲۴۷)

شیرقهوه šir-qahve [فا.عر.] (اِ.) مخلوطی از شیر جوشیده و قهوهٔ دم‌کرده: **بچه‌ام این شیرقهوه را نخورَد، بهتر است.** (حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ **در یکی‌دو کافه شیرقهوهٔ مشهور وین را خوردیم.** (مستوفی ۲۴۲/۲)

شیرقهوه‌ای š.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به شیرقهوه) به‌رنگ شیرقهوه؛ قهوه‌ای روشن: **نزدیک مدخل از داخل چادر، عده‌ای که رنگ آنها شیرقهوه‌ای [بود] و اسلحهٔ سردوگرم داشتند، ایستاده‌بودند.** (مستوفی ۷۱/۱)

شیرک šir-ak (مصغر. شیر، اِ.) **۱.** شیر کوچک. **۲.** (صـ.) (مجاز) جسور. ← • شیرک شدن.
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (مجاز) جرئت پیدا کردن؛ جسور شدن: **علویه از شهادت پنجه‌باشی جانی گرفته، شیرک شد.** (هدایت[6] ۴۴) ○ **ازبک بر تو شیرک شده‌اند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۷)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) جرئت دادن؛ تشجیع کردن: **او را شیرک می‌کند که آن کار را انجام دهد.** ○ **به خون، غمزه را عشوه‌ات کرده شیرک/ ....** (ظهوری: آنندراج:شیرک)

شیرکاکائو šir-kākā'u('o) [فا.فر.] (اِ.) شیری که به آن کاکائو و شکر اضافه کرده‌باشند: **صبح‌ها به‌جای چایی عادت دارد شیرکاکائو بخورَد.**

شیرک‌چی šir-ak-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) شراب‌فروش: **آب‌انگور زنده‌باد! تا می‌توانیم در پرتو لطف و مرحمت شیرک‌چی‌ها به این ماءالحیات دست‌رس داشته‌باشیم.** (مسعود ۴۱)

شیرک‌چی‌خانه š.-xāne [فا.فا.تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) شراب‌فروشی (مِـ. ۲) ←: **شیرک‌چی‌خانه محلی [بود] که در آن، مردم با نوشیدن عرق و شراب شیرک می‌شدند.** (شهری[4] ۱/۴)

شیرک‌خانه šir-ak-xāne (اِ.) (منسوخ) محلی که در آن شیرهٔ تریاک می‌کشند؛ شیره‌کش‌خانه: **شیرک‌خانه‌ها و می‌خانه‌ها و کبابی‌هایی بودند که دود کبابشان تمام معبر را پوشانیده[بود.]** (شهری[1] ۱۶۹) ○ **می‌خواهد تهران پُر از شیرک‌خانه باشد.** (میرزاحبیب ۵۶۲)

شیرگرم šir-garm (صـ.) (قد.) (مجاز) مایعی که نه گرم است و نه سرد؛ ولرم: **گفت: آبش دِه ولیکن شیرگرم/ گفت: لاحول! از توام بگرفت شرم.** (مولوی[1] ۲۵۸/۱)

شیرگیر šir-gir (صف.) **۱.** شکارکنندهٔ شیر، و به‌مجاز، شجاع و دلیر: **اکنون چند کلمه دربارهٔ پهلوانانِ شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر می‌آوریم.** (← جمال‌زاده[8] ۲۲۶) ○ **بدو گفتم: ای سرور شیرگیر/ چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟** (سعدی[1] ۱۳۷) **۲.** (قد.) (مجاز) شراب‌خورده و مست. ← • شیرگیر کردن. **۳.** (قد.) (مجاز) دارای جذبه و جاذبهٔ قوی (چشم): **عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش/گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.** (حافظ[1] ۲۷۸)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مست کردن: **از آن شراب مرا شیرگیر کن ساقی!/ که هم‌چو پنجهٔ شیر است پنجهٔ تاکش.** (صائب[1] ۲۴۱۶) ○ **بلبلان را مست‌گردان مطربان را شیرگیر/ تاکه درسازند باهم نغمهٔ داوود را.** (مولوی[2] ۸۸/۱)

شیرگیری š.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلیری: **ز شیرگیری پاکیزه‌کرد هفت‌اقلیم/که خواند خود را هفت آسمان به هفت‌اندام.** (مختاری ۳۱۱)

شیرلان šir-lān (اِ.) (قد.) جایی که در آن شیر فراوان است: **یک‌دو روز این سگ‌دلان انگیخته در شیرلان/ شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته.** (خاقانی ۳۹۸)

شیرمال šir-māl (صمـ.) ویژگی نوعی نان که در خمیر آن به‌جای آب، شیر به‌کار می‌برَند: **نان خشک شیرمال را توی چای کم‌رنگ خیس می‌کردند و**

می‌خوردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **نان شیرمال... را لقمه بریده، تعارف می‌نمود.** (شهری[۳] ۲۶۱) ○ **یک روز ننه‌اش نان شیرمال پخت.** (هدایت[۸] ۹۱)

شیرماهی šir-māhi (اِ.) **(جانوری)** ۱. نوعی ماهیِ جنوب که پوست سیاه‌رنگ، بدن کشیده، و گوشت کم‌تیغ دارد؛ ماهیِ شیر. ۲. (منسوخ) فُک ←: **از حیوانات آبی، دو فُک یا شیرماهی بود که درمیان دریاچهٔ باغ گردش می‌کردند.** (مستوفی ۲/۲۰۵)

شیرمرد šir-mard (صـ.، اِ.) (مجاز) مرد شجاع و دلیر: **آن شیرمرد درکمال آراستگی مملکت‌داری می‌کند.** (غفاری ۲۵۰) ○ **شیرمردان را به‌حکمِ ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سفته.** (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ **آن شیرمرد... بر این واقف شد.** (بیهقی[۱] ۵۵۱)

شیرمردی š.-i (حامصـ.) (مجاز) شجاعت؛ دلیری: **گفتم به‌شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۲) ○ **که کس در جهان کودکِ نارسید/ بر آن شیرمردی و گُردی ندید.** (فردوسی[۵] ۷۶۴)

شیرمرغ šir-morq (اِ.) (قد.) **(جانوری)** پرنده‌ای که به جوجهٔ خود شیر می‌دهد؛ خفاش: **علفگاه مرغان این کشور اوست/ اگر شیرمرغت بباید، در اوست.** (نظامی[۷] ۲۷۶)

شیرمست šir-mast (صـ.) ویژگی شیرخواره‌ای که از خوردن شیرِ زیاد مست و سرحال شده‌است: **برهٔ شیرمست.** ○ **بهترین ناقهٔ شیرمست سرخ‌موی... را برایت انتخاب کرده‌ام.** (شریعتی ۴۷۴) ○ **تازه‌گیا طوطی شکّر به‌دست/ آهوکان از شکرش شیرمست.** (نظامی[۱] ۵۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) براثر خوردن شیرِ زیاد مست و سرحال شدن: **دوالپا که خوب رمق گوسبندها را کشید... یک روز شیرمست شد و روی زمین نقش بست.** (هدایت[۶] ۱۲۵)

شیرمنیزی šir-man[i]yazi [فا.فر.] (اِ.) **(پزشکی)** دارویی از ترکیبات منیزیم (هیدروکسید کلسیم) که به‌عنوان داروی ضد اسید معده و مسهل تجویز می‌شود.

شیرناپاک‌خورده šir-e-nā-pāk-xor-d-e (صف.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که اصل‌ونسب خوبی ندارد؛ نااهل: **کافی بود... شیرناپاک‌خورده‌ای ایشان را... تحریک کند.** (شهری[۲] ۴/۴۶۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شیرناک šir-nāk (صـ.) (قد.) ویژگی جایی که در آن شیر فراوان است: **کوه‌ها و قلعه‌ها و بناهای بلند و کوشک‌های ملوک و بیابان‌ها و سنگ‌ریزه‌ها و زمین‌های شیرناک.** (بیرونی ۳۳۳)

شیروانی širvān-i (اِ.) **(ساختمان)** نوعی سقف شیب‌دار برای تمام ساختمان به‌شکل هرم یا منشور که با نصب ورق‌های حلبی یا قطعات سفال روی شبکه‌ای چوبی یا فلزی ساخته می‌شود: **هُرم آفتاب... از شیروانی نفوذ می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ○ **[در] رشت به‌واسطهٔ شدت باران، عمارت‌ها تمام‌آجر و سقف‌ها شیروانی و سفال‌پوش است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۹)

شیروانی‌کوب š.-kub (صف.، اِ.) **(فنی)** آن‌که ورق‌های آهنی را روی شبکه‌های چوبیِ شیروانی نصب می‌کند؛ آهن‌کوب: **بنّاها و نقاش‌ها و شیروانی‌کوب‌ها... در [نبش ضلع شمال‌غربی خیابان] جمع می‌شدند.** (شهری[۲] ۱/۶۳) ○ **[او] سابق شیروانی‌کوب بود.** (آل‌احمد[۲] ۱۳)

شیروانی‌کوبی š.-i (حامصـ.) **(فنی)** عمل و شغل شیروانی‌کوب؛ آهن‌کوبی.

شیروخورشید šir-o-xor-šid (اِ.) (منسوخ) ۱. نشان دولتیِ ایران قبل‌از انقلاب اسلامی به‌صورت شیری ایستاده و شمشیربه‌دست، که خورشیدی از پشتش طلوع کرده‌است: **این شیروخورشید که به کلاهمان چسبانده‌ایم، امروز به‌درد نخورَد، کی به‌درد خواهد خورد؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ○ **انگِ شیروخورشید را روی کارنامهٔ بچه‌ها زده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۹۲) ۲. نام سابق هلال احمر در ایران: **پس این شیروخورشید سرخ و هلال سرخ چه‌کاره‌اند که نمی‌بینند این اسراف وحشیانه را؟!**

(آل‌احمد[۲] ۱۳۰)

شیروخورشیدی Š.-i (صف.، منسوب به شیروخورشید) (منسوخ) دارای تصویر شیروخورشید: **نشان شیروخورشیدی زینت‌بخش [کلاه‌هایشان] می‌گردید.** (شهری[۲] ۱۰۱/۲)

شیرور šir-var (ص.) (قد.) شیرده: **چون مردمان بنی‌سعد بیامدند به مکه زنان شیرور باکودکان و شویان تاکودکان بستانند به‌دایگی و شیر دهند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[۱])

شیروشکری šir-o-še(a)kar-i [فا.فا.سنسـ.فا.] (صف.) شیرشکری ←: **میرزاصادق، عمامهٔ شیروشکریِ خود را به‌روی سر تراشیده‌اش جابه‌جا نمود.** (شهری[۱] ۵۹) ○ **پشت این کلهٔ مازویی و تراشیدهٔ او که دورش عمامهٔ شیروشکری پیچیده... چه افکار سمج و احمقانه‌ای... روییده‌است.** (هدایت[۱] ۵۱) ○ **دستاری شیروشکری بر سر می‌نهاد و عبایی نایینی بر دوش می‌انداخت.** (وجدانی: یغما ۳۲۶/۲۲)

شیره šir-e (اِ.) ۱. (گیاهی) عصارهٔ شیرین، قوام‌آمده، و غلیظ‌شدهٔ میوه به‌ویژه انگور: **فروشنده‌های دوره‌گردی... می‌آمدند و جنسی را عرضه می‌کردند، مثلاً... پارچه یا شیرهٔ انگور.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ **از باغستان انگور... هیچ‌گونه حق اربابی نمی‌دهند، نه از انگورش و نه از کشمش و مویز و شیره‌اش.** (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ **انجیر را بجوشانَد تا ببُرَد و آن شیرهٔ ورا نیز بجوشانَد تا سطبر گردد.** (اخوینی ۵۷۱) ۲. (گیاهی) مایعی شامل آب، نمک، و قند که در آوندهای چوبی و آب‌کش گیاه جریان دارد. ۳. (گیاهی) موادی که براثر زخمی شدن پوست گیاه از آن خارج می‌شود. ۴. مادهٔ مخدری که از جوشاندن سوختهٔ تریاک تهیه می‌کنند: **کم‌کم استعمال الکل و تریاک... و شیره... باب شد.** (هدایت[۶] ۱۵۰) ۵. (مجاز) عصاره و چکیدهٔ هرچیز: **به‌شکرانهٔ نعمات بی‌حدوحصرِ تو لاتعات را... با آب دهان و شیرهٔ جان خود می‌اندودیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **مرد مُجاز است هر چند وقت یک‌بار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته‌باشد، شیرهٔ زندگی را بچشد.** (علوی[۱] ۱۸۶-۱۸۷) ۶. (قد.) خوانچهٔ پایه‌دار؛ میز کوچک: **به یک روز در مرغزاری صفهٔ عالی ساخته و سایه‌بان‌ها افراخته و شیره‌ها و صندلی‌ها نهاده...** (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۳/۵)

□ ـِ **انگور** (قد.) شراب: **من در تک خونستم وز خوردن خون مستم / گویی که نی‌ام در خون، در شیرهٔ انگورم.** (مولوی[۲] ۲۱۸/۳)

□ ~به~ (گفتگو) (مجاز) ← شیر[۱] □ شیربه‌شیر: **چهار دختر شیره‌به‌شیره را به‌تنهایی بزرگ کرده‌بود.** (شهری[۳] ۱۱۴)

□ ـِ **پرورده** (گیاهی) مایعی که در آوندهای آب‌کش جریان دارد و شامل آب و مواد آلی، به‌ویژه قندهاست.

□ ـِ **جانِ کسی را مکیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را بسیار عذاب دادن: **این علامت‌های کج‌ومعوج... به مغز و ریشهٔ عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دَمِ مرگ شیرهٔ جان آنها را می‌مکد.** (جمال‌زاده[۴] ۷۷/۱) ۲. با او هم‌بستر شدن و به عمل جنسی پرداختن: **رازونیاز می‌کردند و... در هر فرصت شیرهٔ جان یک‌دیگر را می‌مکیدند.** (علوی[۳] ۵۸)

□ ـِ **چیزی را بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) به‌طور کامل از آن بهره بردن: **ملتفت شده‌ام که انسان زیرک باید جوهر و شیرهٔ هرچیزی را... بیرون بکشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸)

□ ـِ **خام** (گیاهی) مایعی شامل آب و نمک‌هایی که ریشهٔ گیاه از زمین جذب می‌کند و در آوندهای چوبی جریان دارد.

□ ـِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار سختی و عذاب کردن: **آفتاب... سنگ خارا را موم می‌کرد و شیرهٔ جن‌وانس را می‌کشید.** (جمال‌زاده[۶] ۲)

□ ـِ **گوارشی** (جانوری) مایعی که غده‌های مخاط لولهٔ گوارش تولید می‌کنند و در گوارش مواد غذایی مؤثر است.

□ ~ **مالیدن به سرِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← سر □ سر کسی را شیره مالیدن.

□ ـِ **معده** (جانوری) مایعی که از غده‌های معده

ترشح می‌شود و در هضم غذا نقش دارد.

شیره‌ای š.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به شیره، اِ.) معتاد به مصرف شیره. ← شیره (مِ. ۴): **در قهوه‌خانه‌های... سرآسیاب... تریاکی‌ها و شیره‌ای‌ها و عرق‌خورها جمع می‌شدند.** (شهری[۲] ۴۲۹/۳) ○ **اجرای این دستور، ملازمه با مصرف میزان بیش‌تر تریاک و فزونیِ تعداد تریاکی‌ها و شیره‌ای‌ها داشت.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۴)

شیره‌پز šir-e-paz (صفـ.، اِ.) آن‌که با جوشاندن و قوام آوردنِ آب برخی میوه‌ها به ویژه انگور، شیره تهیه می‌کند. ← شیره (مِ. ۱).

شیره‌پزخانه š.-xāne (اِ.) محلی که در آن شیره تهیه می‌کنند. ← شیره (مِ. ۱).

شیره‌پزی šir-e-paz-i (حامصـ.) عمل و شغل شیره‌پز.

شیره‌چی šir-e-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) متصدی تهیهٔ شیره. ← شیره (مِ. ۱).

شیره‌چی‌باشی š.-bāši [فا.فا.تر.تر.] (اِ.)(دیوانی) در دورهٔ صفوی، سرپرست شیره‌چی‌های دربار: **شیره‌چی‌باشی... مبلغ صد تومان مواجب... او بود...**. (رفیعا ۴۳۵)

شیره‌خانه šir-e-xāne (اِ.) ۱. (منسوخ) شیره‌کش‌خانه ←: **شیره‌خانه‌ها اکثراً در محلات پایین شهر [بود.]** (شهری[۴] ۱۵۹/۶) ○ **روزی عصر... از شیره‌خانه برگشته و به‌اصطلاح سردماغ روی تخت افتاده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۳۱۴) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، محل تهیه و نگه‌داری شراب: **صاحب‌جمع شیره‌خانه مبلغ یک‌صد تومان مواجب... دروجه او مقرر بوده.** (سمیعا ۷۰)

شیره‌فشار šir-e-fešār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که آب‌انگور می‌گیرد: **می‌رسدم بادهٔ تو زآسمان/ منت هر شیره‌فشاریم نیست.** (مولوی[۲] ۲۹۴/۱)

شیره‌کش‌خانه šir-e-keš-xāne (اِ.) محلی که در آن‌جا شیره می‌کشند. ← شیره (مِ. ۴): **دو مشتری... در شیره‌کش‌خانهٔ زنک مشغول شیره کشیدن بودند.** (شاهانی ۳۸)

شیره‌کشی šir-e-keš-i (حامصـ.) دود کردنِ شیره؛ شیره کشیدن. ← شیره (مِ. ۴): **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... عبارت بود از... چراغ‌نگاری‌های شیره‌کشی.** (شهری[۲] ۳۳۷/۳)

شیری[۱] šir-i (صنـ.، منسوب به شیر[۱]) ۱. مربوط به شیر: **دندان شیری.** نیز ← دندان ▫ دندان شیری. ۲. شیرخوار ←: **یکی از همسایه‌ها بچهٔ شیری دارد.** (← درویشیان ۶۶) ○ **بچهٔ شیری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۰) ۳. (صنـ.، اِ.) شیرفروش: **ای‌بابا! هنوز شیری نیامده، هنوز درودکان‌ها را باز نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ۴. (صنـ.) به‌رنگ سفید مات که اندکی مایل به زرد باشد: **همه‌چیز سایه بود، سایه‌های سپید شیری‌رنگ.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ○ **روشناییِ شیری‌رنگ بامداد تو زیرزمینی جاری می‌شود.** (محمود[۲] ۵۰) ۵. رضاعی ←: **باوجود این‌که خواهربرادر شیری بودیم... مجبور بودم که او را به‌زنی اختیار کنم.** (هدایت[۱] ۵۷) ۶. (گیاهی) ویژگی مغز در دانه‌های مغزدار مانند بادام و فندق که هنوز خوب سفت و بسته نشده‌است: **بادام شیری.**

شیری[۲] .š (حامصـ.) (قد.) شیر بودن؛ وضع و حالت شیر، و به‌مجاز، شجاعت، دلیری. ← شیر[۲] (مِ. ۱ و ۲): **این‌همه زورآوری و مردی و شیری/ مرد ندانم که از کمند تو جَسته است.** (سعدی[۳] ۴۳۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) دلیری کردن: **به‌جای بزرگان دلیری مکن/ چو سرپنجه‌ات نیست، شیری مکن.** (سعدی[۱] ۱۱۹)

شیریاخط šir-yā-xat [فا.فا.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی قمار یا شرط‌بندی به‌این‌صورت که سکه‌ای را به هوا پرتاب می‌کنند، و قبل‌از افتادن سکه بر روی زمین، وضعیت آن را که برروی شیر می‌افتد یا خط، پیش‌گویی می‌کنند: **کار میرزاباقر... آن بود که... به قمار... و شیریاخط بپردازد.** (شهری[۱] ۱۶۷) ○ **ازراه اضطرار و استیصال، قرار را به... شیریاخط سنتیِ آباواجدادیِ خودمانی نهادم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) در ورزش‌های توپی، بالا انداختن سکه برای تعیین زمین یا دروازه یا حلقه یا در فوتبال، برای زدن نخستین پنالتی درصورت تساوی.

شیرین šir-in (صف.) **۱.** دارای مزهٔ شیرینی. ← شیرینی (مِ. ۱)؛ مقِ. تلخ: **کشمش، شیرین و خوش‌مزه بود.** (درویشیان ۱۰) ○ **تو خواهی بار شیرین باش بی‌خار/ به نعل اکنون و خواهی خار بی‌بار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲) **۲.** (مجاز) مطبوع؛ دل‌نشین؛ دل‌پذیر: **آواز شیرین و خوش دختری را از بالای کوه شنیدم.** (میرصادقی[۱] ۱۱۷) ○ **قصهٔ شیرینی بود و هرچه پیش‌تر می‌رفت، شیرین‌تر می‌شد.** (جمال‌زاده[۳] ۷) ○ **مگر از هیئت شیرینِ تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی.** (سعدی[۳] ۶۳۴) **۳.** (مجاز) زیبا: **چشم‌های درشت و شیرین عمه‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ **به جانت ای بت شیرین من که هم‌چون شمع/ شبان تیره‌مرادم فنای خویشتن است.** (حافظ[۲] ۱۱۸) **۴.** (مجاز) شیوا یا اداشده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن): **به‌زبان فارسیِ بسیار شیرین گفت:....** (حاج‌سیاح[۲] ۷۴) ○ **زنهار از آن عبارت شیرین دل‌فریب/ ....** (حافظ[۲] ۱۸۸) **۵.** (مجاز) گرامی؛ عزیز: **جان شیرین.** ○ **.../ وقت شیرین خود تباه مکن.** (پروین‌اعتصامی ۲۵۹) ○ **میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است.** (فردوسی[۳] ۸۸) **۶.** (گفتگو) (مجاز) پررونق: **اگر بازهم در انبار موجود دارید، خریداریم. بازارش شیرین است.** (← میرصادقی[۱] ۱۶۶) **۷.** (مجاز) بدون مزهٔ خاصِ نامطبوع (آب): **مدتی است تلاش می‌کنند تا برای این روستا آب شیرین و تصفیه‌شده فراهم کنند.** ○ **اندر کوه‌های سروشنه برف باشد مادام، و اندر او کِرم بزرگی بُوَد.... چون اندک مایه چیزی بر وی زنی، آبی شیرین سرد از او بیرون آید، چندان‌که ستوری را تمام بُوَد.** (حاسب‌طبری ۱۵۴) **۸.** (قـ.) (گفتگو) (مجاز) یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه بیش‌تر: **شیرین هزار تومان می‌ارزد.** ○ **پنجاه سال را شیرین داشت.** (میرصادقی[۱۰] ۱۷۷) ○ **شصت سال را شیرین دارد.** (شاملو ۶۶) **۹.** (گفتگو) (مجاز) درحال داشتن خواهان یا مشتری بیش‌تر: **خانه‌اش را شیرین فروخت.** ○ **زن... دریافته‌است که عزت.... او به این است که خود را رایگان دراختیار مرد قرار ندهد و به‌اصطلاح شیرین بفروشد.** (مطهری[۳] ۲۰۱) **۱۰.** (قد.) (مجاز) به‌طور دل‌پذیر؛ خیلی خوب: **کاهل روی چو باد صبا را به‌بوی زلف/ شیرین به قید و سلسله در کار می‌کشی.** (حافظ[۲] ۹۱۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مزهٔ شیرین پیدا کردن. نیز ← شیرینی (مِ. ۱): **غذایش زیادی شیرین شده‌بود.** **۲.** (مجاز) مطبوع و خوش‌آیند شدن: **لحمه‌ای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرینِ تو شیرین شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) **۳.** (قد.) (مجاز) ارج‌وقرب پیدا کردن؛ گرامی شدن: **اگر بر انگشتری نقش کنند از آهن یا پولاد، بستگی کارها بگشاید و در هر دلی شیرین شود.** (حاسب‌طبری ۲۱) ○ **از جوان‌مردی، شیرین شده در هر دل/ وز خردمندی، کافی شده در هر فن.** (فرخی[۱] ۳۲۵)

• ~ **کاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته: **حس می‌کنم امروز حتماً شیرین می‌کارد.** (دیانی ۶۹) ○ **غوغایی بود. پیر و جوان دست می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و کشتی‌گیرهای خودی را تشویق می‌کردند... بچه‌ها هم شیرین می‌کاشتند.** (میرصادقی[۵] ۱۹) ○ **حاجی شیرین کاشت و سنگ‌تمام گذاشت و نشان داد که به چندین هنر آراسته است.** (وجدانی: یغما ۳۲۹/۲۲) نیز ← کاشتن (مِ. ۳).

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** ماده‌ای شیرین مانند قند یا شکر را به چیزی افزودن؛ مزهٔ شیرینی به چیزی دادن: **با نُقل دهان خود را شیرین می‌کردند.** (آل‌احمد[۷] ۱۸) **۲.** (مجاز) حالت مطبوع و خوش‌آیند به چیزی دادن: **گوشهٔ دندان نیشش شکسته‌بود، که خنده‌هایش را شیرین می‌کرد.** (← گلشیری[۱] ۱۲۴)

▫ ~ **کردنِ (گردانیدنِ) چیزی در دلِ کسی** (قد.) (مجاز) خوش‌آیند و مطبوع نشان دادن آن درنظر او: **دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید.** (خیام[۲] ۱۸) ○ **این حدیث را در دل پادشاه شیرین**

کردند. (بیهقی[1] ۳۳۶)

▫ **خود را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن: عادت کرده‌است برای اطرافیان، خودش را شیرین کند.

شیرین‌ادا š.-a('a)dā [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکات و اطوار زیبا و دل‌چسب: ساقیان نادر و گویندهٔ شیرین‌ادا/ مطربان چابک و طمغاجیِ حاضرجواب. (مختاری ۳۴)

شیرین‌ادایی š.-y(')-i [فا.فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت شیرین‌ادا؛ شیرین‌ادا بودن: صریرِ خامه‌اش به گل‌بانگ تازه‌آهنگی، شور در کارگاه شیرین‌ادایی درانداخته. (لودی ۲۴۵)

شیرین‌بیان šir-in-bayān (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی باطعم شیرین که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، پایا، خودرو، و از خانوادهٔ نخود است.

شیرین‌پلو šir-in-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، مرغ، شکر، زعفران، و افزودنی‌هایی مانند خلال پوست پرتقال، بادام، و پسته تهیه می‌شود: شب زفاف رسم بود که به عروس‌وداماد شیرین‌پلو می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ در شب عروسیِ پسرش شیرین‌پلو... تهیه دیده‌بود. (مستوفی ۳۴۱/۱)

شیرین‌حرکات šir-in-hare(a)kāt [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای رفتار و حرکاتی دل‌نشین و خوش‌آیند: اگر خوشگل و شیرین‌حرکات از زن یا مرد بود، می‌گفتند: باغش آباد شود آن باغبانی که تو را پروراند. (← شهری[2] ۳۴۹/۴) ○ فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانت/ که چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی! (سعدی[3] ۶۳۴)

شیرین‌دهان šir-in-dahān (صـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌دهن ←: هردم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند/ شکّرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ○ توان گفتن به مَه مانی، ولی ماه/ نپندارم چنین شیرین‌دهان هست. (سعدی[3] ۴۵۱)

شیرین‌دهن šir-in-dahan (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین: صائب! از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان/ قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند. (صائب[1] ۱۶۹۴) ○ من بندهٔ بالای تو شمشادتنم/ فرهادِ تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. (سعدی[3] ۶۷۶) ۲. دارای دهان زیبا: عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا/ ما همه بنده و این قوم خداوندانند. (حافظ[1] ۱۳۰)

شیرین‌زبان šir-in-zabān (صـ.) (مجاز) دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین؛ خوش‌صحبت: جعفر... کودک بسیار باهوش شیرین‌زبان سخن‌دانی بود. (نفیسی ۴۳۱) ○ سعدی شیرین‌زبان! این‌همه شور از کجا؟/ شاهد ما آیتی‌ست وین‌همه تفسیر او. (سعدی[3] ۵۹۰)

شیرین‌زبانی š.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. وضع و حالت شیرین‌زبان؛ خوش‌صحبتی: مجلس به‌رغم شیرین‌زبانی‌های منظرالسلطنه... یخ‌زده بود. (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندخوی. (سعدی[1] ۱۲۲) ۲. حالت حرف زدنِ خوش‌آیند کودکی که تازه زبان باز کرده‌است: همهٔ شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. (آل‌احمد[4] ۱۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) با لحنی مطبوع، سخنان دل‌پذیر گفتن: حالا ببینیم که کی شیرین‌زبانی می‌کند... کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ (علوی[1] ۴۱) ○ هم بُوَد شوری در این سر بی خلاف/ کاین‌همه شیرین‌زبانی می‌کند. (سعدی[3] ۴۹۹)

شیرین‌سخن šir-in-soxan (صـ.) (مجاز) شیرین‌زبان ←: سخن‌ران شیرین‌سخنِ آزادی را... کشتند. (مستوفی ۲۶۲/۲) ○ سعدی! اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغِ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی[3] ۴۹۴)

شیرین‌سخنی š.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت شیرین‌سخن؛ شیرین‌زبانی: قرن هفتم که گلستان را پسندید، چه زیبایی خاصی در آن می‌یافت؟

حاضرجوابی و شیرین‌سخنی و بذله‌گویی او [سعدی] بود؟ (زرین‌کوب[۳] ۶۷) ○ منم امروز و تو انگشت‌نمای زن‌ومرد/ من به شیرین‌سخنی، تو به نکویی مشهور. (سعدی[۳] ۵۲۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) شیرین‌زبانی کردن. ← شیرین‌زبانی ● شیرین‌زبانی کردن: **خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند/ سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی.** (سعدی[۳] ۶۳۸)

شیرین‌قلم šir-in-qalam [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای خط زیبا: [برف] **به‌صورت کاغذ مشق یکی از خطاطان شیرین‌قلم... درمی‌آمد.** (شهری[۲] ۲۹۸/۱)

شیرینک šir-in-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی از خانوادهٔ سنبل‌الطیب که به‌عنوان علف هرز در گندم‌زارها می‌رویند و بعضی‌از انواع آنها را به‌عنوان سبزی سالاد یا گیاه دارویی می‌کارند. ۲. (منسوخ) (پزشکی) زردزخم ←: **مالیدن فضلهٔ کبوتر با سرکه، رفع جوش شیرینک می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۹۹/۵)

شیرین‌کار šir-in-kār (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه کارهای جالب و قابل‌توجه انجام دهد: **یادم هست وقتی بچه بودی... با آن سگ شیرین‌کار که در خانهٔ ما بود و جای سگ گله را گرفته‌بود، خیلی دوستانه حرف می‌زدی.** (زرین‌کوب[۴] ۲۱۷) ○ **تیشهٔ فرهاد گردیده‌ست هر مو بر تنم/ تا از آن معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام.** (صائب[۱] ۲۵۵۲) ○ **تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین‌کار/ که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست!** (حافظ[۱] ۲۵) ۲. (قد.) دل‌نشین و مطبوع: **بوستانی لطیف و شیرین‌کار/ دوستان زو لطیف‌تر صد بار.** (نظامی[۴] ۲۳۶)

شیرین‌کاری š.-i (حامصـ.) (مجاز) انجام دادن کارهای جالب و قابل‌توجه؛ هنرنمایی: **این بار شیرین‌کاری تازه‌ای از خود نشان داد.** (پارسی‌پور ۱۷۱) ○ **از این شیرین‌کاری‌های خود کیف می‌کرد.** (مدنی ۱۰۴)

● ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) شیرین‌کاری ↑: **زنگ تفریح، بچه‌ها شیرین‌کاری کردند.** (مرادی‌کرمانی ۱۳۸) ○ **آن‌قدر جست‌وخیز و شیرین‌کاری کردم که ناگهان در از پاشنه دررفت.** (به‌آذین ۲۴۲)

شیرین‌کام šir-in-kām (صـ.) (مجاز) شاد و خوش‌وقت: **بگذار تا شیرین‌کام هستی، کامِمان شیرین‌تر شود.** (حاج‌سیدجوادی ۶۶) ○ **از لذت قرب و وصول برخوردار و از شربت ذوق حضور شیرین‌کامم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳)

شیرین‌کامی š.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت شیرین‌کام؛ شیرین‌کام بودن؛ شادی؛ خوش‌وقتی: **مرباهایی کاملاً دل‌خواه پخته، همه را در عیش و سُرور شیرین‌کامی نوش‌جان فرمایید.** (شهری[۲] ۱۸۵/۵)

شیرین‌کلام šir-in-kalām [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌زبان ←: [او] **بسی خوش‌گوی و شیرین‌کلام بود.** (لودی ۲۸۰) ○ **از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن/ طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد.** (سعدی[۳] ۴۸۷)

شیرینکی šir-in-ak-i (صنـ.، منسوب به شیرینک) (منسوخ) مبتلا به شیرینک (زردزخم).

شیرین‌گفتار šir-in-goft-ār (صـ.) (مجاز) شیرین‌زبان ←: **راویان اخبار... و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار... توسن خوش‌خرامِ سخن را بدین‌سان به‌جولان درآورده‌اند که...** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ○ **تا ز آیینهٔ شبرنگ نیابد میدان/ متکلم نشود طوطی شیرین‌گفتار.** (صائب[۱] ۲۲۵۰)

شیرین‌گو[ی] šir-in-gu[-y] (صف.) (مجاز) شیرین‌زبان ←: **در تُرکی شیرین‌گو هستند و در جمال هم خوبند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹) ○ **طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین‌گو بُوَد/ زخمِ نی بر دیده سخت است ار همه نی، شکّر است.** (جامی[۹] ۲۲)

شیرین‌گوار šir-in-govār (صف.) (قد.) (مجاز) گوارا: **نگویم می لعل شیرین‌گوار/ که زهر از کف دست او نوش بود.** (سعدی[۳] ۵۰۴)

شیرین‌لب šir-in-lab (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای لب و دهان زیبا و دل‌فریب: **عشوهٔ شیرین‌لبان، اهلی مخر کاین ساقیان/ زهر پنهان است هر جامی که پیدا می‌دهند.** (اهلی: کلیات ۲۲۱: فرهنگ‌نامه

۱۶۳۹/۲) ○ گو تُرُش‌روی باش و تلخ‌سخن/ زهر شیرین‌لبان شکر باشد. (سعدی[۳] ۴۸۱)

شیرین‌منش šir-in-maneš (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌اخلاق؛ خوش‌خو: تُرُش‌روی بهتر کند سرزنش/ که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش. (سعدی[۱] ۶۹)

شیرین‌نفس šir-in-nafas [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شیرین‌زبان ←: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس/ ور پای‌بندی هم‌چو من، فریاد می‌خوان از قفس. (سعدی[۳] ۵۲۷)

شیرین‌نواز šir-in-navāz (صفـ.) (مجاز) (موسیقی) ویژگی آن‌که ساز موسیقی را با هنرمندی و تردستی می‌نوازد.

شیرین‌نوازی š.-i (حامصـ.) (مجاز) (موسیقی) وضع و حالت شیرین‌نواز. ← شیرین‌نواز.

شیرینه šir-ine [= شیرینک] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. زردزخم ←: یکی بیماری بُوَد کو را شیرینه خوانند، و سبب این بیماری، خونی بُوَد صفرایی. (اخوینی ۲۱۵) ۲. نوعی بیماری در چهارپایان: اسبی را که شیرینه باشد بیارد... دو درم‌سنگ بیرزد و... این دارو... ببندد نیکو شود. (فخرمدبر ۲۳۵)

شیرینی šir-in-i (اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی مانند مزهٔ شکر و بعضی میوه‌ها؛ مقِ. تلخی. ۲. نوعی خوراکی، که از شکر، آرد، روغن، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: آن بعدازظهر آفتابی... همه توی پنج‌دری نشسته‌بودند و چای و شیرینی می‌خوردند. (فصیح[۲] ۹۳) ○ شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی/ غنیمت است چنین شب که دوستان بینی. (سعدی[۳] ۶۴۵) ۳. (مجاز) آنچه به‌مناسبت روی‌داد مسرت‌بخشی به دوستان و آشنایان می‌دهند: مبارک است انشاءالله. پس همین‌روزها شیرینی هم می‌خوریم. (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) رشوه: کار را همین‌طوری راه نمی‌اندازند. شیرینی می‌خواهند. ۵. (حامصـ.) شیرین بودن: شیرینیِ غذا به اندازه است. ۶. (مجاز) خوش‌آیند بودن؛ مطبوع بودن؛ دل‌پذیری: ما به... زبان [فارسی] مدیونیم. از شیرینی‌های آن لذت‌ها بُرده‌ایم. (خانلری ۲۹۹) ○ کتابتْ کسی به شیرینی و مزهٔ او ننوشته[است.] (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۰۸) ۷. (مجاز) داشتنِ حالات و حرکات دل‌نشین: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرّم با اوست. (حافظ[۱] ۴۰)

☜ ▫ ~ِ تر (~تر) معمولاً شیرینی خامه‌دار.

▫ ~ِ خشک (~خشک) شیرینی بدون خامه.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نامزد شدن: [آنها] رسماً ازدواج نکرده‌بودند. شیرینی خورده‌بودند. (علوی[۳] ۲۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دادنِ مهمانی یا خوردنی‌ای مانند شیرینی به دوستان و آشنایان بعداز رخ دادنِ امری مسرت‌بخش: تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. درست کردنِ شیرینی: بگوی تا از آن گوشت قلیه‌ای سازند و از آن روغن و دوشاب شیرینی‌ای کنند. (جامی[۸] ۳۶۹) ۲. (مجاز) کاری را به خوبی و ظرافت انجام دادن: سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای/ که: کبودم زن، بکن شیرینی‌ای. (مولوی[۱] ۱۸۴/۱)

▫ ~ِ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) او را نامزد کردن: گفته‌بود یکی از رفقایش شیرینی مرضیه را خورده و امروزوفردا می‌خواهد عقدش کند. (← میرصادقی[۱۱] ۷۸) ○ پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده‌بود. (هدایت[۵] ۱۱۰)

▫ **به** ~ (گفتگو) (مجاز) شیرین (مِ.۸) ←: بیست‌وپنج‌شش سال به‌شیرینی داشتم. (به‌آذین ۱۵۳)

شیرینی‌پز š.-paz (صفـ.، اِ.) آن‌که شیرینی می‌پزد. ← شیرینی (مِ.۲): یک روز یک شیرینی‌پزی که از قدیم‌ندیم‌ها با شوهر بتول رفیق بود، سرِ کوچه می‌بیندش. (← آل‌احمد[۷] ۲۹)

شیرینی‌پزی š.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل شیرینی‌پز؛ پختن شیرینی: پدرش هم مانند خودش

با شیرینی‌پزی امرارمعاش می‌کرد. ۲. (اِ.) مکانی که در آن شیرینی می‌پزند: روی میدان... بوی حلوا بود، به‌علت شیرینی‌پزی‌های متعددی که در آن قرار داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰)

شیرینی‌جات šir-in-i-jāt [فا.فا.فا. از عر.] (اِ.) انواع شیرینی‌ها: ضرر خشخاش و عصاره و تریاک را عسل و شیرینی‌جات رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۲۹۲/۵)

شیرینی‌خوران šir-in-i-xor-ān (اِمصـ.، اِ.) ۱. مراسمی که قبل‌از عقد دختر صورت می‌گیرد و در آن، داماد به خانهٔ همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد؛ مراسم نامزدی: یک شیرینی‌خوران کوچک راه بیندازم که مطمئن شَویم دختر مال ماست. (حاج‌سیدجوادی ۷۵) ○ در... ماه [ربیع‌الاول]... شیرینی‌خوران عروسی‌ها برپا [بود.] (شهری[۲] ۱۰/۳) ۲. (اِمصـ.) شیرینی خوردن: معلوم نبود این گیوه‌های نو و این لباس‌های شیرینی‌خوران عید از آن میان به‌چه‌حال بیرون خواهد آمد. (آل‌احمد[۷] ۲۱)

شیرینی‌خورده šir-in-i-xor-d-e (صمـ.، اِ.) (مجاز) دختری که با مردی نامزد شده‌است: این دختر نامزد دارد، شیرینی‌خورده است. (← شهری[۱] ۴۲)

شیرینی‌خوری šir-in-i-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن شیرینی: از جعبهٔ گز جز مقداری آرد در ظرف شیرینی‌خوری... باقی نماند. (جمال‌زاده[۷] ۲۰۴) ۲. (صـ.، اِ.) ظرفی که در آن شیرینی می‌خورند: یک شیرینی‌خوری بلور پایه‌دار... پُر از نُقل بیدمشک هم شیرینی عید این بساط بود. (آل‌احمد[۷] ۱۷)

شیرینی‌سازی šir-in-i-sāz-i (حامصـ.) تولید شیرینی به‌مقدار زیاد. ← شیرینی (مِـ. ۲): صنایع شیرینی‌سازی.

شیرینی‌فروش šir-in-i-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ شیرینی؛ قناد: با کنار رفتن نکاح... بود که... میوه‌فروش و شیرینی‌فروش... معطل می‌ماند. (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

شیرینی‌فروشی š.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل شیرینی‌فروش؛ فروختن شیرینی؛ قنادی: بعضی‌ها معرکه گرفته‌بودند: تیراندازی، بخت‌آزمایی، شیرینی‌فروشی. (هدایت[۵] ۶۶) ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن شیرینی می‌فروشند: این مقوای قوطی‌هایی است که معمولاً در شیرینی‌فروشی‌ها مستعمل است. (← جمال‌زاده[۱] ۳۵۶)

شیز šiz (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) آبنوس (مِـ. ۱ و ۲) ←: ز دیبا و خز چارصد تخت نیز/ همه تخت‌ها کرده از چوب شیز. (فردوسی[۳] ۱۶۰۹) ○ شیز و شبه ندیدم و مشک سیاه و قیر/ مانند روزگار من و زلفکان تو. (منطقی:گنج ۵۹/۱) ۲. کمان: چو با تیغ نزدیک شد ریونیز/ به زه برکشید آن خمانیده شیز. (فردوسی[۳] ۷۰۰)

شیزوفرنی šizoferni [آلمـ.: Schizophrenie] (اِ.) (پزشکی) اسکیزوفرنی ←.

شیزین šiz-in (صـ.) (قد.) ساخته‌شده از چوب شیز (آبنوس): بر فرق زده‌ست شانه‌ای شیزین/ بی گیسوَکی دراز از غمری. (منوچهری[۳] ۱۳۹)

شیشاک[۱] šišāk [= شیشک] (اِ.) (قد.) شیشک[۱] ←: ای منت آورده! منت می‌بَرَم/ زآن‌که منم شیر و تو شیشاک من. (مولوی[۲] ۲۹۲/۴)

شیشعان šiša'ān [عر.] (اِ.) (گیاهی) قندول ←.

شیشک[۱] šišak (اِ.) گوسفند یک‌ساله؛ بره: گوشت‌های شیشکِ پروار... [را] با سلیقه و استادیِ تمام... شهله می‌کردند. (شهری[۲] ۲۹۷/۳) ○ گوشت شیشک اعلا را ریزه کرده... سرخ نمایند. (نوراللّه ۲۱۳)

شیشک[۲] .š (اِ.) (قد.) (جانوری) تیهو ←.

شیشکک š.-ak (مصغِ. شیشک[۲]، اِ.) (قد.) تیهوی کوچک: آن شیشککان، شاد از این سنگ بدان سنگ/ پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را. (سنایی[۲] ۳۱)

شیشکی šišaki (اِ.) (گفتگو) صدایی شبیه صدای باد شکم که هنگام مسخره کردن یا تحقیر از دهان خارج می‌کنند: صدای ضربات آنها درمیان سوت بلبلی و شیشکی و دست زدن گم شده. (دیانی ۵۷) ○ یکی از این بچه‌تاجرها شیشکی غرایی مایه گذاشت. (مستوفی ۲۵۲/۱)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خارج کردن صدایی از دهان شبیه صدای باد شکم به‌منظور تمسخر یا تحقیر: دستش را دَمِ دهان شیپور می‌کند و

شیشکی می‌بندد. (محمود[1] ۲۵۵) ○ یک نفر... شیشکی قایمی بسته، با آرنج تختِ سینه‌اش کوفت. (جمال‌زاده[6] ۵۰)

شیشلیک šišlik [تر.] (اِ.) کباب معمولاً از گوشت راستهٔ گوسفند یا گاو به‌صورت قطعه‌های کوچک که به سیخ می‌کشند: **شیشلیک و فلفل... جگر تازهٔ گوسفند.** (وفی ۷۵) ○ **کباب شیشلیک... به‌صورت غذایی واحد صرف می‌شود.** (شهری[2] ۸۲/۵)

شیشم šišom (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی که در متون ادبی ذکر شده، ولی نوع و شکل آن مشخص نیست: **بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب/ به بانگ شیشم با بانگ انسر سکزی.** (منوچهری[1] ۱۳۸)

شیشه šiše (اِ.) **۱.** (مواد) مادهٔ سخت، شفاف، و شکننده‌ای که در ساختِ پنجره‌ها و بعضی ظروف به‌کار می‌رود: **چه نعمتی بود در آن چاشتِ آفتابیِ سرد که هوا مانند شیشه می‌بُرید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **در غم این شیشه چه باید نشست/ که‌ش به یکی باد توانی شکست؟** (نظامی[1] ۱۳۴) **۲.** ورقه‌ای از این ماده که به‌عنوان نورگیر برروی پنجرهٔ ساختمان و اتومبیل نصب می‌شود: **شیشهٔ اتومبیل را بالا کشیدند.** (علوی[3] ۱۱) ○ **از درون قهوه‌خانه از پشت تنها شیشهٔ کثیفی که بالای درِ آن به‌شکل پنجره وجود داشت... گردوخاک فراوانی... مشاهده می‌گردید.** (مشفق‌کاظمی ۶) **۳.** ظرفی شیشه‌ای که برای نگه‌داری مایعات و چیزهای دیگر استفاده می‌شود؛ بطری: **دو ثلث شیشهٔ عرق... در خمرهٔ شکم این جوان... سرازیر شد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۸) ○ **هرچه شیشه... داشتند، پهلوی هم توی طاقچه چیده‌بودند.** (آل‌احمد[3] ۸۶) ○ **سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب/ آن را که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است.** (منوچهری[1] ۷) **۴.** (قد.) ظرفی شیشه‌ای که در آن ادرار بیمار را می‌ریختند: **آن‌که مدام شیشه‌ام ازپی عیش داده‌است/ «شیشه»ام ازچه می‌بَرَد پیش طبیب هرزمان؟** (حافظ[1] ۲۶۴) **۵.** (قد.) (مجاز) شراب: **آن‌که مدام «شیشه»ام ازپی عیش داده‌است/ شیشه‌ام ازچه می‌بَرَد پیش طبیب هرزمان؟** (حافظ[1] ۲۶۴) ○ **ترسمت ای نیک‌نام پای برآید به سنگ/ شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار.** (سعدی[3] ۷۹۴)

☜ ▫ ~ۀ **آب‌داده** (مواد) ▫ شیشهٔ نشکن ←.

▫ ~ۀ **آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) ابسیدین ←.

▫ ~ۀ **اطمینان** (مواد) ▫ شیشهٔ ایمنی ↓.

▫ ~ۀ **ایمنی** (مواد) شیشهٔ ساخته‌شده از دو جام شیشه که یک ورق رزین شفاف بین آنها قرار دارد و هنگام ضربه دیدن، بدون آن‌که بریزد، تَرَک می‌خورَد؛ شیشهٔ اطمینان؛ سکوریت؛ شیشهٔ سکوریت.

▫ ~ۀ **بادگیر** (فنی) لچکی (مِ. ۳) ←.

▫ ~ۀ **بازیچه** (قد.) (مجاز) حبابی که به‌طور طبیعی یا با استفاده از کف صابون برای سرگرمی کودکان ساخته می‌شود: **دُردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل/ شیشهٔ بازیچه بین بر سر آب از حباب.** (خاقانی ۴۲)

▫ ~ **برسرِ بازار شکستن** (قد.) (مجاز) افشا کردن راز: **صائب! ز پرده‌داری ناموس شد خلاص/ هرکس شکست برسر بازار شیشه را.** (صائب[1] ۳۶۲)

▫ ~ **بر سنگ زدن** (قد.) (مجاز) رسوا کردن: **چو خط او بدیدم زین دل تنگ/ شدم در خط، چو دل زد شیشه بر سنگ.** (عطار[8] ۴۴۷)

▫ ~ۀ **برنز** (مواد) نوعی شیشهٔ رنگی، که ته‌رنگ طلایی دارد.

▫ ~ۀ **جام** (مواد) شیشهٔ تخت که برای شیشه‌اندازی پنجره، رویهٔ میز، ساختِ ویترین، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

▫ ~ۀ **جامعه** (منسوخ) ذره‌بین: **شیشهٔ جامعه را درآوردم، با نور آفتاب به‌قدر لزوم یخ را آب کردم.** (طالبوف[2] ۲۵۳)

▫ ~ۀ **چراغ** حبابی شیشه‌ای، که برسر چراغ‌های نفتی یا گازی قرار می‌دهند: **شیشهٔ چراغ را موقع نفت‌کردنِ آن شکستم.**

▫ ~ **حجامت** (منسوخ) شیشه‌ای مانند شاخ حجامت که حجامت‌کننده، خون را با آن می‌مکد.

▫ ~ **خم** شیشهٔ خمیده‌ای که بیش‌تر در جلوعقب اتومبیل نصب می‌شود.

▫ ~ **رنگی** (مواد) شیشه‌ای که با مواد شیمیاییِ رنگی ترکیب شده و رنگ گرفته‌است.

▫ ~ **ساعت** (قد.) ساعت شنی. ← ساعت ▫ ساعت شنی: **غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم/ چه‌سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟** (صائب[1] ۲۰۴)

▫ ~ **سکوریت** (مواد) ▫شیشهٔ ایمنی ←.

▫ ~ **سیمی** (مواد) نوعی شیشهٔ ایمنی، که شبکه‌ای فلزی شبیه تور درون آن تعبیه شده‌است تا هنگام شکستن شیشه، مانع ریزش آن شود.

▫ ~ **ضدگلوله** (مواد) شیشه‌ای که دارای چند لایه است و دربرابر گلوله و ضربه مقاوم است.

▫ ~ **عمر** درباور قدما، موجودات افسانه‌ای به‌ویژه دیو، دارای شیشه‌ای هستند که به منزلهٔ حافظ جان و عمر آنها است و هرکه آن شیشه را به‌دست آورَد می‌تواند مالک زندگی دیو شود و دیو را فرمانبردار خود کند و در گفت‌وگو، به‌مجاز، آنچه برای شخص بسیار مهم و حیاتی است: **تار... انگار شیشهٔ عمر عمه‌جان بود.** (حاج‌سیدجوادی ۹) ▫ **این صندوق اعانه را تسلیم شما می‌کنم... شیشهٔ عمر ما دردست شماست.** (حجازی ۳۹۶)

▫ ~ **فرنگ** (قد.) عینک ←: **دو چشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار/ هنوز بس نبود در تلاوت سُوَرم.** (جامی[9] ۷۱۹)

▫ ~ **مات** (مواد) شیشه‌ای که اجسام واقع در پشت آن دیده نمی‌شوند.

▫ ~ **مداد** (قد.) دوات: **شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود... بشکست.** (عبیدزاکانی: کتاب‌آرایی ۶۹۰)

▫ ~ **مشجر** (مواد) شیشه‌ای که در آن طرح‌هایی شبیه درخت ایجاد می‌کنند تا ضمن رسیدنِ نور، پشت آن به‌خوبی دیده نشود.

▫ ~ **نسوز** (مواد) شیشه‌ای که دربرابر حرارت زیاد مقاوم است.

▫ ~ **نشکن** (مواد) شیشه‌ای مقاوم که هنگام شکستن ریزریز می‌شود و به‌صورت تکه‌ای نمی‌شکند؛ شیشهٔ آب‌داده.

▫**به ~ تهی کسی را به‌خواب کردن** (قد.) (مجاز) با حیله او را آرام کردن: **دیگر خصمان اندر خراسان چنین به ما نزدیک و ازبهر ایشان را آمده‌ایم پیش. ما را به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی.** (بیهقی[1] ۸۰۸)

▫ **در ~ آب کردنِ کسی** (قد.) (مجاز) گرفتار کردن او؛ دربند کشیدنِ او: **هرزمان در خط و در خوابم کنند/ وز فسون در شیشهٔ آبم کنند.** (عطار[6] ۲۴۸)

▫**کسی (چیزی) را در ~ کردن** (قد.) (مجاز) او (آن) را دربند کشیدن: **پری‌رویی کز آن یک شیشه خوردی/ به‌افسون صد پَری در شیشه کردی.** (عطار[8] ۱۴۷)

شیشه‌آلات š.-'ālāt [فا.عر.] (اِ.) ابزارها و وسیله‌هایی که از شیشه ساخته می‌شود: **[در آن‌جا] ماهوت... و چینی و شیشه‌آلات همه مبتذل و بی‌قدرند.** (شوشتری ۳۵۸)

شیشه‌اندازی šiše-'andāz-i (حامص.) عمل تعبیهٔ شیشه در جایی مانند پنجره، در، و جز آنها.

شیشه‌ای šiše-'(y)-i (صد.، منسوب به شیشه) ازجنس شیشه: **گلدان شیشه‌ای.**

شیشه‌باز šiše-bāz (صف.، اِ.) (قد.) آنکه با شیشه شعبده‌بازی می‌کند، و به‌مجاز، حیله‌گر: **از سنگلاخِ رَز، دل این شیشه‌باز من/ خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت.** (صائب: آنندراج) ▫ **هین شیشه‌باز هجر رسیدی به سنگلاخ/ کین شیشه‌ام تنک شد، هش‌دار بشکنی.** (مولوی[2] ۲۳۱/۶)

شیشه‌بازی š.-i (حامص.، اِ.) (قد.) نوعی شعبده‌بازی با شیشه، و به‌مجاز، حیله‌گری: **شیشه‌بازیِ سرشکم نگری از چپ‌وراست/ گر بر این**

منظر بینش نفَسی بنشینی. (حافظ[1] ۳۴۳)

شیشه‌بالابر šiše-bālā-bar (صف.، اِ.) (فنی) دستگاهی شامل چرخ‌دنده، دندهٔ شانه‌ای، و دست‌گیره برای بالاوپایین بردن شیشهٔ درِ اتومبیل؛ بالابر.

شیشه‌بر šiše-bor (صف.، اِ.) ۱. آنکه کارش بریدن شیشه و نصب آن در پنجره یا در است: **قهوه‌خانه... مرکز تجمع... آهن‌کوب و خرپاکوب و شیشه‌بر... به‌حساب می‌آمد.** (شهری[2] ۱۴۱/۲) ۲. ابزار بریدن شیشه.

شیشه‌برقی šiše-barq-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (فنی) ویژگی خودروی که شیشهٔ آن با موتور برقی و ازطریق فشار دادن دکمه‌ای بالاوپایین می‌رود: **اتومبیل شیشه‌برقی.**

شیشه‌بری šiše-bor-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شیشه‌بر: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی،... نجاری، شیشه‌بری.** (شهری[2] ۳۴۰/۴) ۲. (اِ.) شیشه‌فروشی (مِ. ۲) ←.

شیشه‌پاک‌کن šiše-pāk-kon (صف.، اِ.) شیشه‌شور ←.

شیشه‌جان šiše-jān (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنکه به‌شدت مراقب سلامتی و جان خود است: **تاجر ترسنده‌طبع شیشه‌جان/ در طلب نه سود دارد نه زیان.** (مولوی[1] ۱۷۶/۲)

شیشه‌خانه šiše-xāne (اِ.) (قد.) ویترین (مِ. ۱) ←: **دکاکین عظیمهٔ مشحون به نفایس عالم... را در شیشه‌خانه‌های مقفل گذاشته‌اند تا درنظر آیند.** (شوشتری ۲۹۲)

شیشه‌خرده šiše-xord-e (اِ.) ۱. ریزه‌ها و قطعات شیشهٔ شکسته: **تجار تا زریِ بدل و شیشه‌خرده‌های مزبله‌های روس هست، از شرف دلالی دست برنمی‌دارند.** (← دهخدا[2] ۱۱۲/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدذاتی و خباثت: **تمام آنهایی‌که باقی مانده‌بودند یا به منطقه رفت‌وآمد داشتند، خالی از شیشه‌خرده نبودند.** (فصیح[1] ۱۷۱) نیز ← خرده‌شیشه.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بدجنس و بدذات بودن: **بهتر است با او دوستی نکنی، چون از کارهایش پیداست که شیشه‌خرده دارد.**

شیشه‌خور šiše-xor (صف.) (فنی) ویژگی سطحی از در، پنجره، و مانند آنها که باید با شیشه پوشانده شود: **گل‌خانهٔ زیرزمینی... دری سرتاسریِ شیشه‌خورِ آفتاب‌گیر [داشت.]** (شهری[2] ۱۹۹/۳)

شیشه‌دل šiše-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شیشه‌جان ←: **بر آن شیشه‌دلان از ترک‌تازی/ فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی.** (نظامی[3] ۱۳۹)

شیشه‌ساز šiše-sāz (صف.، اِ.) شیشه‌گر ←: **مدار دست ز مینا و جام در فصلی/ که شیشه‌ساز شود غنچه، کاسه‌گر لاله.** (صائب[1] ۳۲۱۷)

شیشه‌سازی š.-i (حامص.) شیشه‌گری ←: **[تورین،] کارخانهٔ شیشه‌سازی و آهنگریِ بسیار خوب [دارد.]** (حاج‌سیاح[2] ۱۲۵)

شیشه‌شور šiše-šur (صف.، اِ.) ۱. آنکه شیشه‌ها را تمیز می‌کند: **دو هفته‌ای یک بار، یک شیشه‌شور می‌آید تمام شیشه‌های خانه‌اش را تمیز می‌کند.** ۲. مایعی که با آن شیشه را تمیز می‌کنند: **شیشه‌شورمان تمام شده، سرِ راه یکی بخر.** ۳. (فنی) دستگاهی برقی یا مکانیکی، که روی شیشهٔ جلو و گاهی شیشهٔ عقب اتومبیل آب می‌پاشد تا با به‌کار انداختن برف‌پاک‌کن، شیشه را بشویند. ۴. بطری‌شور ←.

شیشه‌فروش šiše-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ شیشه.

شیشه‌فروشی š.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شیشه‌فروش؛ فروختن شیشه: **شیشه‌فروشی را کنار گذاشتم.** (درویشیان ۲۱) ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن شیشه می‌فروشند: **یک شیشه‌فروشی قبلاً این‌جا بود که حالا گل‌فروشی شده‌است.**

شیشه‌کار šiše-kār (صـ.، اِ.) شیشه‌گر ↓.

شیشه‌گر šiše-gar (صـ.، اِ.) آنکه در کارگاه به‌روش سنتی شیشه می‌سازد: **خرده‌شیشه‌هایش را به شیشه‌گر... دادم.** (شهری[2] ۵۰/۱) ○ **نیست در کار**

فلک محکمی، ای‌کاش قضا/ افکنَد سنگ در این کارگهِ شیشه‌گران. (جامی[۹] ۱۲۱) ○ .../ شیشه مصنوعِ شیشه‌گر باشد. (سنایی[۲] ۱۰۶۴)

شیشه‌گرخانه š.-xāne (اِ.) کارگاهی که در آن شیشه درست می‌کنند: شیشه‌گرخانه را مفت‌ومسلم ول نمی‌کردم. (← میرصادقی[۵] ۱۳۸) ○ [ونیز،] شیشه‌گرخانهٔ خوبی دارد که در آنجا انواع بلورها می‌ریزند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹)

شیشه‌گرفته šiše-gereft-e (صمـ.) ویژگی چیزی که در آن شیشه تعبیه شده‌است: آنچه هست، دعاست... به درودیوار اتاق‌ها، درمیان قاب‌های شیشه‌گرفته و رنگ‌وروغن‌خورده... و... همه‌جای دیگر... خودنمایی می‌کنند. (آل‌احمد[۷] ۱۴۴)

شیشه‌گرم‌کن šiše-garm-kon (صف.، اِ.) (فنی) گرم‌کن (مِ. ۲) ←.

شیشه‌گری šiše-gar-i (حامص.) ۱. عمل ساختنِ وسایل و ظروف شیشه‌ای از شیشهٔ مذاب. ۲. شکل دادن لوله‌های شیشه‌ایِ استاندارد برای تولید وسایل و ظروف آزمایش‌گاهی. ۳. عمل و شغل شیشه‌گر: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی،... نقالی،... شیشه‌گری،... ریخته‌گری. (شهری[۲] ۳۴۰/۴) ۴. (اِ.) محلی که در آن شیشه یا ابزارهای شیشه‌ای می‌سازند؛ شیشه‌گرخانه.

شیشه‌نیزه‌ای šiše-neyze-'(y)-i (اِ.) بطری بزرگ گردن‌دراز با حجمی تقریباً معادل چهار لیتر که برای نگه‌داری شربت، سرکه، و مانند آنها به‌کار می‌رود: شیشه‌نیزه‌ای‌های شربت‌آلات... چیده شده‌بود. (شهری[۲] ۴۳۶/۱)

شیطان šeytān [عر.: شَیطان] (اِ.) ۱. (ادیان) موجودی غیرمادی، نماد تبه‌کاری و شرارت که پیرو ابلیس دانسته می‌شود و سبب گم‌راهی انسان است. نیز ← (مِ. ۵): شیطان... به‌سراغ انسان خواهد آمد. (آل‌احمد[۷] ۸۲) ○ از خیروشر، آنچه وی را پیش آید، هیچ از پیر پوشیده ندارد، تا شیطان راه وی بنزند. (احمدجام ۷۵) ○ خویشتن را به‌دست شیطان نداد و راهِ راست و حق گرفت. (بیهقی[۱] ۱۰۸) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پرجنب‌وجوش و بازی‌گوش: رقیهٔ شیطان و... بازی‌گوش... دیگر مدتی است وجود ندارد. (علوی[۳] ۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) ویژگی شخص باهوش و درعین‌حال فاسدی که دیگران را نیز به فساد می‌کشانَد: این مرد، شیطان است. رفقایش را به فساد کشانده‌است. ۴. (اِ.) (گفتگو) جن؛ دیو: تا به‌خودم آمدم، دیدم شیطان دوروبر معصومه می‌گردد و تا من اسم خدا و انبیا را به‌زبان آوردم، دود شد و به هوا رفت! (میرصادقی[۲] ۲۷) ۵. (ادیان) فرشته‌ای که به‌سبب نافرمانی، از عرش رانده شد و به زمین آمد تا مردم را به گناه ترغیب کند؛ ابلیس: به قول، بندهٔ یزدانِ قادرند ولیک/ به اعتقاد، همه امتند شیطان را. (ناصرخسرو[۸] ۵۹)

☜ ○ ~ به (توایِ]، در، زیرِ) جلدِ (پوستِ) کسی رفتن (افتادن) (گفتگو) (مجاز) وسوسه شدنِ او برای انجام دادنِ کارهای ناشایست: یک‌لحظه شیطان تو جلدم می‌رود که با او شوخی کنم. (← محمود[۲] ۱۶۲) ○ شیطان در پوستم افتاده‌بود و صد جور فکرهای غریب‌وعجیب در دیگِ کله‌ام می‌جوشید. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۱) ○ یک‌دسته... شیطان زیر جلدشان رفت و... پهلوانان زبان‌بسته را... به‌کشتن دادند. (هدایت[۶] ۱۵۴)

○ ~ را درس دادن (گفتگو) (مجاز) بسیار حیله‌گر و زیرک بودن: ـ کی تو را فرستاد به اینجا؟ حتماً خود شیطان.... ـ من شیطان را درس می‌دهم. (علی‌زاده ۲۵۹/۱)

○ ~ را در شیشه کردن (قد.) (مجاز) مسلط شدن بر شیطان: شیطانِ هوا را به افسون خِرَد در شیشه کند و حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد. (نصرالله‌منشی ۶۵) 🕯 قدما باور داشتند که می‌توان شیطان (دیو، جن) را با اوراد یا سِحر در شیشه زندانی کرد.

○ ~ (شیطانه، شیطانک) می‌گوید (می‌گفت)...

(گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که در انجام کاری نادل‌خواه یا غیرمترقبه وسوسه شده‌باشند: **شیطان می‌گوید بگیرمش.** (← میرصادقی[۱۰] ۷۴) ○ **شیطانک می‌گفت اصلاً بزنم زیر مدرسه.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۷)

▫**از خرِ ~ پایین آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← خر[۱] ▫ از خر شیطان پایین آمدن.

▫**به‌لعنت ~ نیرزیدن** (گفتگو) (مجاز) ← لعنت ▫ به لعنتِ خدا نیرزیدن.

شیطانک š.-ak [عر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) هرنوعِ اهرم یا ضامن کوچک در ماشین‌های مختلف که حرکت‌های مکرر و متناوب داشته‌باشد. ۲. (موسیقی) باریکهٔ چوبی‌ای که به‌صورت عرضی روی انتهای فوقانی دستهٔ سازهای زهی قرار دارد و سیم‌ها از روی آن عبور می‌کنند. ۳. مجسمه یا صورتکی که شبیه شیطان تصور می‌شود: **با همان حلوا شیطانکی ساخت.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷/۱) ○ **باباصالح... بچه‌ها راکه دم‌به‌دم می‌آمدند و از او پیه می‌خواستند تا شیطانک بسازند، راه می‌انداخت.** (آل‌احمد[۷] ۹۷) نیز ← شیطان ▫شیطان می‌گوید.

شیطانه šeytān.e [عر.: شَیطانَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبا و فتنه‌گر (زن): **بی‌بی‌خانم زنی بود... شیطانه، نتانه.** (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ **دختری... عشوه‌گری، شیطانه‌ای، نتانه‌ای... به همدان [آمد.]** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱) نیز ← شیطان ▫ شیطان می‌گوید.

شیطانی šeytān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شیطان) ۱. خباثت‌آمیز؛ شرورانه: **لبخند شیطانی روی لب‌های او نمودار می‌شد.** (هدایت[۵] ۹۳) ○ **گر که هم‌صحبت تو دیو نبودستی/ ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی؟!** (پروین‌اعتصامی ۵۸) ۲. (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) شیطنت؛ بازی‌گوشی: **قصهٔ شیطانی‌های خودتان را که بچه بودید، برایم گفته‌اید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱)

☜● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌طور غیرارادی دچار انزال شدن؛ محتلم شدن: **زبس‌که طبع من از عیش دهر مجتنب است/ نمی‌شوم به عروس زمانه شیطانی.** (ملاطغرا: آنندراج)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بازی‌گوشی کردن؛ شیطنت کردن: **بعداز پدر خدابیامرزم شیطانی می‌کردیم.** (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۱۰۳/۲) ۲. انجام دادنِ کارهای خطرناک: **یک‌کمی شیطانی کرده، ولی من موافقتشان را جلب کردم که آزادش کنند.** (← میرصادقی[۱] ۴۹)

شیطرج šitaraj [معر.از فا.: شاه‌تره] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌تره ←: **شیطرج و افیون و بنگ سیاه به وزن راست و نیم درم جوز بویا و عودمشک از هر یکی قیراطی، و از آن قرص‌ها سازند.** (حاسب‌طبری ۹۴)

شیطنت šeytanat [عر.: شَیطنة] (اِمصـ.) (مجاز) ۱. بازی‌گوشی و سروصدا کردن چنان‌که موجب مزاحمت برای اطرافیان شود: **هردو... به شیطنت و بازی با هم‌دیگر ادامه می‌دهند.** (فصیح[۱] ۱۴۱) ○ **بچه‌ها چه ولوله‌ای به‌پا کرده‌بودند و نمی‌دانم چه شیطنتی از کدامشان سر زد.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۵) ۲. حیله‌گری؛ فتنه‌گری: **زیرکی و نکته‌سنجی‌ای دارند که می‌تواند درصورت لزوم، دَم به شیطنت بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۳. فریب دادن و گم‌راه کردن: **وجود شیطان و شیطنت و اضلال او خود مبنی بر حکمت و مصلحتی است.** (مطهری[۵] ۷۳) ○ **لاف فریدون زدن وآن‌گه ضحاک‌وار/ سلطنت و شیطنت هردو به‌هم داشتن.** (خاقانی ۳۱۷) ۴. شوخی: **همراهم... قصدش تفریح و شیطنت ازراه سربه‌سر گذاشتن بود.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۲) ○ **تو حالی نبود که شیطنتش گل کند.** (میرصادقی[۳] ۲۲۲)

☜● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) بازی‌گوشی کردن. نیز ← شیطنت (مِ.۱): **سرِ کلاس شیطنت می‌کنیم، سربه‌سر دبیرها می‌گذاریم.** (به‌آذین ۱۳۱)

شیطنت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (مجاز) همراه‌با شیطنت. ← شیطنت (مِ.۲): **نگاه‌هایش شیطنت‌آمیز است.** ○ **شاعرانی هستند که اشعاری شیطنت‌آمیز می‌سرایند.** (قاضی ۷۴۰)

شیطنت‌بار šeytanat-bār [عر.فا.] (صف.) (مجاز)

همراه‌با شیطنت؛ شیطنت‌آمیز: **آن لب‌خند شیطنت‌بار بر لبش ظاهر شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۷) ○ **نیش باز و خنده‌های شیطنت‌بار او وسیلهٔ استفاده [شد.]** (شهری[۱] ۱۹۶)

شیع šiya' [عر.، جِ. شیعَة] (اِ.) (قد.) شیعیان. ← شیعه.

شیعت ši'at [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) شیعه (مِ. ۱) ←: **مردم این شهر همه شیعت باشند، و شیعت به هر بلاد، مساجد نیکو ساخته‌اند.** (ناصرخسرو[۴] ۷۶) ۲. شیعه (مِ. ۲) ←: **عیبم همی‌کنند بدانچه‌م بدوست فخر / فخرم بدان‌که شیعت اهل عبا شدم.** (ناصرخسرو[۶] ۹۸)

شیعه ši'e [عر.: شیعَة] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) گروهی از مسلمانان که معتقد به جانشینیِ بلافصلِ علی (ع) بعداز پیغمبر (ص) هستند: **فرقهٔ شیعه... ازلحاظ استحکامِ عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **من تولا به علی دارم کز تیغش / بر منافق شب و بر شیعه نهار آید.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۵) ۲. پیرو: **ای... امت پیغمبر، [ای] شیعهٔ علی... این مرد بی‌چاره می‌میرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۶) ○ **گروه سپیدجامگان... از شیعهٔ مقنع بودند.** (محمدبن‌زفر: گنجینه ۴۰/۳)

☜ □ ~ِ **اثناعشری** (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که معتقد به امامت علی (ع) و یازده تن از فرزندان او هستند؛ شیعهٔ دوازده امامی: **شیعهٔ خلّص اثناعشری... دربین قاطبهٔ فِرَق اسلامی مقام مخصوصی دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **مالک... از من پرسید: مذهب شما چیست؟ گفتم: مسلمان و شیعهٔ اثناعشری.** (مصدق ۷۵) نیز ← اثناعشری (مِ. ۱)، اثناعشریه.

□ ~ِ **اسماعیلی** (ادیان) اسماعیلیه ←.

□ ~ِ **جعفری** (ادیان) □ شیعهٔ اثناعشری ←.

□ ~ِ **دوازده‌امامی** (ادیان) □ شیعهٔ اثناعشری ←.

□ ~ِ **زیدی** (ادیان) زیدیه ←.

شیعه‌مذهب š.-mazhab [عر.عر.] (صـ.) (ادیان) پیرو مذهب شیعه؛ شیعی. ← شیعه (مِ. ۱): **مردم شیعه‌مذهب... مجالس تذکاری در عزای آن بزرگوار برپا می‌داشتند.** (شهری[۲] ۳۵۲/۲) ○ **ازدواج موقت ازطرف زنان و دختران ایرانی که شیعه‌مذهب می‌باشند، استقبال نشده‌است.** (مطهری[۴] ۳۳)

شیعی ši'i [عر.: شیعیّ، منسوب به شیعَة] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو مذهب شیعه؛ شیعه‌مذهب. ← شیعه (مِ. ۱): **امیر... آن‌همه اشخاص... را به‌اسم معتزله و شیعی به‌قتل رسانید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۵) ○ **تو مرد شیعی‌ای، و هرکه تولا به خاندان پیامبر کند، او را دنیاوی به هیچ کاری نرود.** (نظامی‌عروضی ۸۰)

شیعیان ši'a-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (ادیان) شیعه‌ها. ← شیعه (مِ. ۱): **شیعیان لبنان.** ○ **این شهر... مدفن یکی از اولاد ائمهٔ شیعیان است.** (طالبوف[۲] ۱۷۱)

شیعی‌مذهب ši'i-mazhab [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) شیعه‌مذهب ←: **شیعی‌مذهبان در ایران و پاکستان و عراق و برخی کشورهای دیگر ساکنند.**

شیفت šift [انگ.: shift] (اِ.) ۱. نوبت کار: **شیفتم تمام است.** (← وفی ۳۴) ○ **آن شش رزمنده در دو شیفت سه‌نفره، سه ساعت به سه ساعت پاس‌داری می‌دادند، بعد عوض می‌شدند.** (فصیح[۱] ۳۵) ۲. شخص یا گروه موظف در یک نوبت کاری: **همه‌چیز را مرتب و آماده، تحویل شیفتِ روز بدهد.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۳۲)

شیفتگی š.-e-gi (حامصـ.) دل‌بستگیِ شدید به کسی یا چیزی، چنان‌که سبب آشفته شدن ذهن شود: **باوجود تمام این شور و شیفتگی‌ای که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی... ابراز نمی‌کرد.** (علوی[۲] ۱۵۲) ○ **امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشیِ برادرش می‌دید.** (بیهقی[۱] ۳۳۰)

شیفتن šift-an (مصـ.ل.، بمـ.: شیب؟) (قد.) ۱. آشفته شدن؛ بی‌قرار شدن: **شیفتم چون خری که جو بیند/ یا چو صرعی که ماه نو بیند.** (نظامی[۴] ۱۷۴) ۲. دل‌بسته شدن؛ عاشق شدن: **بدیع‌وصفا بر وصف تو نشیفته‌ام/ از آن نباشد پایم همی ز بند جدا.** (مسعودسعد[۱] ۱۷) ۳. (مصـ.مـ.) فریفتن؛ فریب دادن: **پیش زغن رفت و زغن را فریفت/ زاغ سیه‌روی**

زغن را بشیفت. (ادیب‌پیشاوری: ازصباتانیما ۲/۳۲۰)

شیفته šift-e (صف. از شیفتن) ۱. آن‌که به کسی یا چیزی دل‌بسته است؛ عاشق: **این طبیعت بشر است... که شیفتهٔ رنگ و نگار باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ○ **شیفتهٔ دوران خوشِ سابق... بوده‌است.** (مصدق ۳۵۳) ○ **آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو / عذری بنهی بر خود و نازی بغزایی.** (منوچهری[۱] ۹۵) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) مجنون؛ دیوانه: **ای شیفتهٔ لایعقل، شتر را با تو چه مناسبت؟** (سعدی[۲] ۷۰) ○ **امروز که پخته شدی از دورِ زمانه / چون شیفتگان گِردِ می خام چه گردی؟!** (عبدالواسع‌جبلی: گنج ۳۳۵/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دل‌بستهٔ کسی یا چیزی شدن؛ عاشق شدن: **جمعی شیفتهٔ جمالش شده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) دل‌بسته کردن؛ عاشق کردن: **چیزی که... منوچهر را شیفتهٔ خجسته کرد، سادگی او بود.** (هدایت[۵] ۱۰۴) ○ **زن... خواست... او را شیفتهٔ جمال خود سازد.** (طالبوف[۲] ۲۱۸)

□ ~**وشوفته** (گفتگو) ژولیده و آشفته: **گربهٔ براق سفید هم عمامهٔ شیفته‌وشوفتهٔ اوست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷)

□ ~**وشوفته شدن** (گفتگو) دل‌بستهٔ چیزی شدن؛ شیفته شدن: **حزبی‌های تازه‌کار... دربرابر همه‌چیز شیفته‌وشوفته می‌شوند.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۱)

شیفته‌دل š.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌باخته؛ عاشق: **کس نیست به گیتی که بر او شیفته‌دل نیست / دل‌ها به خوی نیک ربوده‌ست نه زِاستم.** (فرخی[۱] ۲۳۸)

شیفته‌رای šift-e-rāy (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای فکر پریشان: **این شیفته‌رای ناجوان‌مرد / بی‌عافیت است و رایگان‌گرد.** (نظامی[۲] ۱۱۹)

شیفته‌سر šift-e-sar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. دیوانه: **حجاج که گویند که ظالم بُد و ملعون / او نیز همین کرد که این شیفته‌سر کرد.** (شمس‌الدین صاحب‌دیوان: گنجینه ۴۶/۶) ۲. دل‌باخته: **در پای میفکنْش که آن شیفته‌سر / بر خویشتن ازبهر تو برمی‌پیچد.** (بدرتفلیسی: نزهت ۲۹۲)

شیفتی šift-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به شیفت) ۱. نوبتی (به‌ویژه فروش‌گاه، آموزش‌گاه، یا جایی که به‌صورت نوبتی اداره می‌شود): **مدارس شیفتی.** ۲. (قـ.) به‌صورت نوبتی: **پزشکان این درمان‌گاه، شیفتی کار می‌کنند.**

شیفن šifon [فر.] (اِ.) شیفون ↓.

شیفون š. [فر.: chiffon] (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی، که معمولاً آهار دارد: **بساط بساطیان آن‌جا انواع پارچه ازقبیل چیت، چادرشبی، و شیفون بود.** (← شهری[۲] ۳۴۵/۳) ○ **لباس‌های زن از تور و شیفون آبی... بود.** (علی‌زاده ۲۰۰/۲)

شیک šik[k] [فر.: chic، از آلمـ.: Schick] (صـ.، اِ.) ۱. دارای لباس و ظاهر مرتب و آراسته: **رخت زیر نو که خریده‌بودم، پوشیدم تا وقتی‌که... دکتر می‌آید معاینه بکند، شیک بوده‌باشم.** (هدایت[۴] ۲۳) ○ **شیک‌ها و پول‌دارها برای تفریح و شام خوردن... به رستوران... می‌رفتند.** (مستوفی ۱۰۰/۲) ۲. (صـ.) زیبا؛ لوکس؛ برازنده: **ماشین شیک.** ○ **همیشه خواب لباس‌های قشنگ و شیک دیده و آرزوی زندگانی مجلل می‌کردم.** (مشفق‌کاظمی ۴۸) ○ **از... پوشیدن لباس شیک... گریزان بود.** (هدایت[۹] ۸۷) ۳. (اِ.) نوعی رقص: **مجبور شده‌ام چاچا و راک‌اندرول و شیک و تویست را یاد بگیرم. البته هیچ‌وقت نمی‌رقصم.** (دیانی ۱۴۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ظاهر و لباس آراسته پیدا کردن: **جدیداً خیلی شیک شده‌است.** ۲. زیبا شدن: **شیک شدن ماشین، فقط به خاطر رینگ‌های اسپرتش است.**

• ~**کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. مرتب و آراسته کردن لباس و ظاهر: **خسروخان! خیلی شیک کرده‌ای!** (← میرصادقی[۱] ۴۷) ۲. زیبا کردن: **این مبل‌های تازه، خانه را خیلی شیک کرده‌است.**

□ ~**وپیک** (گفتگو) ۱. شیک (مِ. ۱) ←: **دوستم خیلی شیک‌وپیک است. همیشه لباس‌هایش تازه و مُد روز است.** ۲. شیک (مِ. ۲) ←: **[او] گذارش به یک مغازهٔ شیک‌وپیک میوه‌فروشی می‌افتد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۸۹)

شیک‌پوش š.-puš [فر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که لباس‌های شیک می‌پوشد و ظاهر آراسته و مرتب دارد: **دایی... با عصا راه می‌رفت، اما شیک‌پوش بود.** (فصیح[۲] ۲۶۰) ○ **هروقت از پهلوی خانم شیک‌پوشی رد می‌شد... توی نخ لاک‌ناخن خانم‌ها می‌رفت.** (آل‌احمد[۴] ۳۶)

شیک‌پوشی š.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت شیک‌پوش؛ شیک‌پوش بودن؛ آراستگی ظاهر و لباس: **شیک‌پوشیِ او در فامیل زبان‌زد است.**

شیکی šik[k]-i [فر.فا.] (حامص.) وضع و حالت شیک؛ شیک بودن؛ آراستگی لباس و ظاهر شخص: **به‌خیال خودشان [او] نشانهٔ اعلای شیکی بود.** (جمال‌زاده[۶] ۳۸)

شیل šil (اِ.) ۱. خلیج کوچک مناسب برای ماهی‌گیری. ۲. سدی که برای صید ماهی به‌صورت موقت در عرض رودخانه می‌سازند. نیز ← شیلات.

شیلات š.-āt [فا.عر.] (اِ.) ۱. ماهی‌گیری و امور مربوط به آن: **صنایع شیلات دریای خزر.** ○ **برسر... استفاده از شیلات... مشاجره... بود.** (مخبرالسلطنه ۳۷۵) ○ **سه‌شنبه ۱۴ صَفَر... تجدید اجارهٔ شیلات گیلان.** (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۲) ۲. سازمان یا شرکتی که امور پرورش، صید، و فروش ماهی و سایر فراورده‌های دریایی را برعهده دارد: **سفیر شوروی... تقاضا نمود شیلات کماکان دست مأمورین دولت شوروی باشد.** (مصدق ۱۸۴) نیز ← شیل.

شیلان[۱] šilān [= چیلان] (اِ.) (قد.) (گیاهی) عناب (مِ. ۱ و ۲) ←.

شیلان[۲] š. [مغ.] (اِ.) ۱. مهمانی؛ سور: **مبلغ پنجاه‌هزارتومان به... شیلان و شیرینی و ملزومات مصروف [گردید.]** (کلانتر ۷۳) ○ **ازگوشت آن شکاریان، شیلانی لایق ترتیب می‌یافت و تمامی اهل آن شیلان و خورندگان آن سفره... عالمان بودند.** (ختجی ۱۵۰) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سفره‌خانهٔ دربار: **سیورغالات... از مصالح شیلان... داده می‌شد.** (اسکندربیگ ۱۴۹) ○ **متولیِ... نظم‌ونسقِ... شربت‌خانه و شیلان و روشنایی.** (رفیعا ۶۶) ۳. (قد.) غذا؛ طعام: **ملک‌محمود... بعداز... تناول شیلانِ سرکار... در چهارباغ نزول [نمود.]** (مروی ۳۸)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • شیلان کشیدن ↓.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ترتیبِ دادن جشن و مهمانی مفصّل: **بگویید کی منتظرتان باشیم. نترسید، ما مثل شما برایتان شیلان نمی‌کشیم.** (← شهری[۲] ۴۱۲/۴) ○ **چادری با بیست گوسفند به تو می‌بخشم. در عروسی‌ات همهٔ قبیله را شیلان می‌کشم.** (میرزاحبیب ۸۳)

شیلان‌کشی š.-keš-i [مغ.فا.فا.] (حامص.) شیلان کشیدن. ← شیلان[۲] • شیلان کشیدن: **شیخ... مهمان دعوت نموده... شیلان‌کشی برقرار گردانید.** (شهری[۳] ۲۷۸) ○ **این... تبذیر و اسراف... در شیلان‌کشیِ هیچ ملت دیده نمی‌شود.** (طالبوف[۲] ۹۲)

شیلنگ šilang [از آلمـ.: Schlange؟] (اِ.) لولهٔ لاستیکیِ قابل‌انعطاف که برای انتقال مواد سیال مانند آب، نفت، بنزین، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **توالت، خودش شیلنگ دارد.** (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۰) ○ **مینا شیلنگ را گرفته‌است و دارد اطلسی‌ها را آب می‌دهد.** (محمود[۲] ۱۱)

□ ~ **پیسوار** (فنی) شیلنگی که دو سر آن مهره‌ای هرز دارد و یک سر آن به شیر پیسوار و یک سر دیگر به شیر ظرف‌شویی یا دست‌شویی وصل می‌شود. نیز ← شیر[۳] □ شیر پیسوار.

□ ~ **تراز** (ساختمان) نوعی شیلنگ که داخل آن آب می‌ریزند و از آن برای وارسیِ هم‌سطح بودن نقاط مختلف استفاده می‌شود.

□ ~ **فشارقوی** (فنی) شیلنگی که جدارهٔ آن، بافتِ تقویت‌کنندهٔ نخی دارد و فشار داخلیِ زیاد را تحمل می‌کند.

□ ~ **هیدرولیکی** (فنی) شیلنگ فشارقوی برای کار با روغن پرفشار.

شیله[۱] šile (تا.) ← شیله‌پیله.

شیله[2] .š [مغ.] (اِ.) (قد.) شیلان[2] ←.

شیله‌پلاو š.-pa(e)lāv [مغ.فا.] (اِ.) (قد.) غذایی که از برنج و گوشت بره تهیه می‌شده‌است: **صفت شیله‌پلاو به گوشت بره: بیارند گوشت بره... و... در دیگ کنند و... دو من برنج... بیندازند و آتش تیز کنند و کفچه زنند.** (باورچی ۱۱۴)

شیله[و]پیله šile[-vo]-pile (اِ.) (گفتگو) حیله؛ نیرنگ: **من همین هستم که شما دارید می‌بینید. من دارم خودم را بدون هیچ‌گونه شیله‌پیله‌ای به شما نشان می‌دهم.** (علوی[1] ۱۱۶) ○ **اهل هیچ شیله‌وپیله‌ای نیست.** (مینوی[1] ۲۷۶)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب‌کار بودن: **ظاهروباطنش یکی است. هیچ شیله‌پیله‌ای هم ندارد.**

شیلینگ[1] šiling [انگ.: shilling] (اِ.) ۱. واحد پول قدیمیِ انگلستان که برابربا دوازده پنی بوده‌است. ۲. واحد پول کشورهای اوگاندا، تانزانیا، سومالی، و کنیا.

شیلینگ[2] .š [آلمـ.: Schilling] (اِ.) واحد پول اتریش.

شیم šeym [عر.: شَیم] (اِمصـ.) (قد.) نگاه کردن به رعدوبرق آسمان به‌امید باریدن باران: **به موعد مهام و شیم بارقهٔ شام بر مرقبهٔ انتظار نشسته[است.]** (زیدری ۳۰)

شیم šim (اِ.) (قد.) (جانوری) ← ماهی ◘ ماهیِ سیم: **گر سموم سیاستش بوزد/ تشنه میرد در آبْ ماهیِ شیم.** (انوری[1] ۳۴۹) ○ **تا بُوَد عارض بت‌رویان چون سیم سپید/ تا بُوَد ساعد مه‌رویان چون ماهی شیم.** (فرخی[1] ۲۴۵)

شیم šiyam [عر.، جِ. شیمَة] (اِ.) (قد.) خوی‌ها. نیز ← شیمه: **بیان صوری و... اظهار محاسن شیَم و ابراز مکارم اخلاق و... تحریر استعداد سخنش زبانِ قلم و قلمِ زبان برنتابد.** (لودی ۱۴۸) ○ **وفا و کرم... از لوازم و محاسن شیَم بزرگان است.** (جوینی[1] ۱۹۸/۱) ○ **آنچه آداب ملوک و شرایط پادشاهان بُوَد، از معالی اخلاق و... نفایس شیَم... تعلیم کنم.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۱)

شیمبل šimbal (صـ.) (گفتگو) زرنگ و شیطان: **او خیلی شیمبل است، یعنی شیطان و متقلب و بلاست.** (← دیانی ۱۴۹)

شیمت šimat [عر.] (اِ.) (قد.) شیمه ↓: **گله‌گذاری خصلت زنان است و کُلَه‌بازی شیمت مردان.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۵۹/۱) ○ **قاآن برعادت متعارف و شیمت مألوف، ابواب خزاین را... بگشاد.** (جوینی[1] ۱۵۶/۱) ○ **سخن‌های منظوم شاعر شنیدن/ بُوَد سیرت و شیمت خسروانی.** (منوچهری[1] ۱۱۸)

شیمه šime [عر.: شیمَة] (اِ.) (قد.) خلق‌وخوی؛ سرشت: **به شعر و ادب علاقهٔ تمام می‌ورزیدند و دراین‌مورد شیمهٔ اجداد را رعایت می‌کردند.** (زرین‌کوب[3] ۲۵۷) ○ **تشبه به کامل نیز دستور بزرگان و شیمهٔ خواص است.** (دهخدا[2] ۲۶/۲) ○ **خیانت را از شیمهٔ مردمِ اراذل شمرده‌اند.** (لودی ۲۷۴) ○ **وفا... شیمهٔ کرام است.** (قطب ۴۹)

شیمی šimi [فر.: chimie] (اِ.) شاخه‌ای از علوم‌تجربی که به مطالعهٔ مواد و اثر آنها بر یک‌دیگر می‌پردازد.

☜ ◘ ~ **آلی** (شیمی) بخشی از شیمی که در آن، ترکیب‌های کربن، یعنی ترکیب‌هایی که منشأ زیستی دارند، مطالعه می‌شود.

◘ ~ **تجزیه** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به شناسایی و اندازه‌گیری مقدار مواد می‌پردازد.

◘ ~ **کشاورزی** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در آن، انواع کودها، شرایط خاک، قارچ‌کش‌ها، حشره‌کش‌ها، علف‌هرزکش‌ها، هورمون‌های گیاهی، و مانند آنها مطالعه می‌شود؛ اگروشیمی.

◘ ~ **معدنی** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به بررسی ساختار اتم‌ها و عناصر، خواص عنصری و ساختار اتمی، و ترکیب و خواص مواد معدنی می‌پردازد.

شیمیایی šim[i]-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به شیمی) ۱. مربوط به شیمی: **واکنش شیمیایی.** ۲. ساخته‌شده به‌وسیلهٔ واکنش‌های شیمیایی: **بمب شیمیایی، مواد شیمیایی.**

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) درمعرض آسیب مواد شیمیایی قرار گرفتن: **چند دفعه در جنگ شیمیایی شد و هر دفعه مدت‌ها تحت معالجه بود.**
• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) جایی را بمباران شیمیایی کردن: **حلبچه را شیمیایی کردند.**

شیمی‌دان، شیمیدان šimi-dān [فر.فا.] (صف.، اِ.) متخصص در علم شیمی؛ شیمیست: **عنوان این نویسندگان، مورخ و فیزیک‌دان و شیمی‌دان است.** (خانلری ۳۴۰)

شیمی‌درمانی šimi-darmān-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) پیش‌گیری یا درمان بیماری‌ها با مواد شیمیایی مانند درمان بیماری‌های عفونی با آنتی‌بیوتیک یا به‌کار بردن این داروها در درمان سرطان.

شیمیست šimist [فر.: chimiste] (صـ.، اِ.) شیمی‌دان ←.

شیمی‌فیزیک šimifizik [فر.: chimie physique] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در آن، پدیده‌های شیمیایی باکمک مفاهیم و قوانین فیزیک بررسی می‌شوند.

شین[1] šeyn [عر.: شَین] (اِ.) (قد.) عیب: **به شین و عار... رضا نداد.** (جوینی[1] ۱۹۸/۱) ○ **اگر جنگ کنیم و ایشان ما را بشکنند، شینی و ننگی عظیم باشد.** (نظام‌الملک[2] ۱۶۶)

شین[2] .s (تا.) ← شور[1] ▫ شوروشین. ← شیون ▫ شیون‌وشین.

شین[1] šin (اِ.) نام حرف و واج «ش». ← ش.

شین[2] .š (بمِ. شِستن) (قد.) ← نشستن.

شیناب šināb [= شنا = شناب] (اِمصـ.) (قد.) شنا (مِ. ۱) ←: **گروهی سر سوی شیناب بردند/ گروهی سر به‌زیر آب بردند.** (عطار: خسرونامه ۲۱۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۳/۲)

شیناب‌گر š.-gar [= شناگر] (صـ.، اِ.) (قد.) شناگر (مِ. ۱) ← شناور (مِ. ۱): **هزاران طرفه جادوی کرشمه/ شده شیناب‌گر برروی چشمه.** (عطار: خسرونامه ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۳/۲)

شینتو šinto [انگ.: Shinto، از ژا.] (اِ.) (ادیان) مذهب بومیِ ژاپن از اصل چینی، که اساس آن پرستش نیروهای طبیعی و بزرگ‌داشت امپراتور است.

شینیز šiniz [= شونیز] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←.

شی‌یون šiniyon [فر.: chignon] (اِ.) نوعی آرایش موی سر که مو را در بالا یا پشت‌سر جمع می‌کنند.

شینیون‌کار š.-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که در آرایش‌گاه، متصدی شینیون است: **به یک خانم شینیون‌کار ماهر و باتجربه نیازمندیم.**

شیو šiv (اِ.) (قد.) ۱. شیب[1] (مِ. ۱ و ۲) ←: **سر او را از قلعه به شیو انداخت.** (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۱/۵) ۲. زیر؛ مقِ. رو: **قرص بزرگی از شیوِ پوستین بیرون کرد و پوشیده در کنار منِ نهاد.** (انیس‌الطالبین‌بخاری ۲۰۹: لغت‌نامه[1])

شیوا[1] šivā (صـ.) ۱. ویژگی سخنی که به‌زیبایی و بافصاحت بیان شده‌باشد؛ شمرده و واضح و دل‌نشین. نیز ← فصیح (مِ. ۱ و ۳): **برای من هر کلامی که خوش و شیوا... و باآهنگ باشد، دل‌نشین است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۰) ○ **از اشعار... شیوا و زیبای او... می‌خواند و با چنگ می‌نواخت.** (قاضی ۲۳۶) ۲. (قد.) فصیح (مِ. ۲) ←: **گشتم از یمنِ مدحتِ شه دین/ در سخن بس تبستغ و شیوا.** (منجیک: جهانگیری ۵۷۳/۱)

شیوا[2] .š [سنس.] (اِ.) (ادیان) از خدایان آیین هندی، که معمولاً به‌صورت شخصی که بر پوست ببری نشسته و ماری بر گردن یا درکنار دارد، مجسم می‌شود.

شیوایی š.-y(')-i (حامصـ.) شیوا بودن؛ فصاحت: **لطف بیان و شیوایی لحن و دل‌ربایی حرکاتش... هر عداوت را تبدیل به محبت می‌نمود.** (شهری[2] ۳۴۰/۱)

شیوخ šoyux [عر.، جِ. شَیخ] (اِ.) شیخ‌ها. ← شیخ: **شیوخ متعدد شیعیان... گفته‌اند که حلاج ابتدا اظهار تشیع می‌کرد.** (مینوی[2] ۵۸) ○ **شیوخ و کهول... پای از حریم حرمت بیرون نهند و...** (جوینی[1] ۴۰/۳)

شیوع 'šo(i)yu [عر.: شُیوع] (اِمصـ.) ۱. حالت سرایت و پراکندگی چیزی مانند بیماری؛ شایع شدن: **شر این دختر... با چنین اخلاق... بیش‌از زیان شیوع بیماری طاعون است.** (قاضی ۱۰۱) ○ **وبا در خراسان شیوع پیدا کرده[بود.]** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۳) ۲. گفته شدنِ سخنی به‌صورت دهن‌به‌دهن؛ شایع شدن: **مذمت از علاءالدوله... شیوع پیدا کرده[بود.]** (مستوفی ۳۶۰/۲) ۳. معمول و متداول شدن؛ تداول: **اگر حالا برج ایفل می‌سازند... همه از شیوع علم ریاضی و جرثقیل است.** (طالبوف[2] ۷۷) ○ **مسئلهٔ اثبات نبوت... از بدو شیوع علم حکمت و کلام، مطرحِ انظار حکمای اسلام بود.** (قائم‌مقام ۲۹۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. • شیوع یافتن (مِ. ۱) ←: **مرض حصبه درآن‌موقع در شهر تهران شیوع داشت.** (مشفق‌کاظمی ۹) ۲. معمول و متداول بودن: **زراعت حنا در آن‌جا شیوع دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۰)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. سرایت پیدا کردن و پراکنده شدن: **وبا در قزوین هم زیاد شیوع یافته[بود.]** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۵) ۲. گفته شدنِ سخنی به‌صورت دهن‌به‌دهن و شایع شدنِ آن: **در تهران، اخبار از قول سفیر عثمانی شیوع یافت.** (مخبرالسلطنه ۴۴ح.) ۳. معمول و متداول شدن: **گشت بی‌عاطفتی باز شروع / یافت حرص‌وولع و جهل شیوع.** (ایرج ۱۵۰) ○ **از عهد او بت‌پرستی شیوع یافت.** (شوشتری ۳۴۴)

شئون so'un [عر. شئون، جِ. شَأن] (اِ.) شأن‌ها؛ جنبه‌ها. نیز ← شأن: **دیدوبازدیدها و شئون عزاداری یک هفته [وقت] گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ **دراین‌صورت، از ترقی و شئونات خود گذشتم.** (غفاری ۲۱۳) ○ **اختلاف شئون و احوال به اقتضای ازمنه و اوقات است.** (قائم‌مقام ۳۱۲)

شیون šivan (اِمصـ.) گریه‌وزاری با صدای بلند: **مقابل سردخانه شیون و زاری درهم شده‌است.** (محمود[2] ۲۳۴) ○ **از درودیوار آن شهر، صدای شیون بلند... بود.** (شوشتری ۴۲۶) ○ **همه مرز ایران پُر از دشمن است / به هر دوده‌ای ماتم و شیون است.** (فردوسی[1] ۲۶۲)

• ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) • شیون کردن ←: **چون سگی کو گله به گرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانهٔ کُرد.** (نظامی[4] ۳۳۰)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • شیون کردن ←: **تا من دل‌شده را دست ز گردن برداشت / جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت.** (صائب: آنندراج)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) • شیون کردن ↓: **زد توی سرش و نشست کنارش به شیون زدن و زبان گرفتن.** (← شهری[2] ۳۹۵/۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ناله و زاری کردن: **[او] زیر ضربه‌های چوب شیون می‌کرد، فحش می‌داد.** (گلاب‌دره‌ای ۶۳) ○ **بنفشه بر سمن بگرفت ماتم / شقایق در غم گل کرد شیون.** (پروین‌اعتصامی ۵۱)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) • شیون کردن ↑: **سیاه‌پوش‌ها دنبالش می‌دویدند و شیون می‌کشیدند.** (میرصادقی[1] ۹۴) ○ **در این خانه می‌چرخد و شیون می‌کشد.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۱)

□ ~**وشین** گریه‌وزاری: **شیون‌وشینی بود که از زن‌ومرد، کوچه‌وبازار را اشباع می‌نمود.** (شهری[2] ۳۸۷/۲) ○ **پای روضه چه شیون‌وشینی راه می‌اندازد!** (← هدایت[8] ۱۴۹) ○ **جمعی... با شیون‌وشین، مرده را به خانه بردند.** (میرزاحبیب ۳۰۱)

شیون‌کنان š.-kon-ān (ق.) با گریه‌وزاری: **شیون‌کنان در را به‌هم کوبید و رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ **طاقتش طاق شده... شیون‌کنان خود را به خانهٔ مادر [رساند.]** (شهری[1] ۱۵۰)

شیون‌گری، شیونگری šivan-gar-i (حامصـ.) (قد.) ناله و زاری: **به شیون‌گری گِردش اندر، خروش / برآرند و زی ابر دارند گوش.** (اسدی[1] ۳۵۵)

شیوه šive (اِ.) ۱. روش؛ طریقه: **تفاوت ظاهری میان رعیت و ارباب نه‌تنها در شیوهٔ لباس پوشیدن بود... بلکه در آرایش سروصورت نیز.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ **مرا هم‌چنین در مرقع صوفیان رها کن... که من شیوهٔ صوفیان دوست می‌دارم.** (جامی[8] ۲۹۸) ○ **سلطان، شیوهٔ اغماض و عفو را ملتزم شد.** (جوینی[1] ۱۵۵/۲) ۲.

سبک و اسلوب هنری: **شیوهٔ این نقاش، رئالیسم است.** ○ **این نقاشی‌ها را هیچ اسمی نمی‌شود رویش گذاشت... نه شیوهٔ نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است.** (هدایت[۲] ۷۶) **۳.** (مجاز) حیله: **اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا... دوباره سرِ سفره آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) **۴.** (قد.) عشوه؛ ناز: **شیوه و ناز تو شیرین، خط‌وخال تو ملیح/ چشم‌وابروی تو زیبا، قدوبالای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴) ○ **زآن خشم دروغینش زآن شیوهٔ شیرینش/ عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا.** (مولوی[۵] ۸۳) **۵.** (قد.) حالت؛ وضع: **وه که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم/ دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم.** (اوحدی: گنج ۲/۲۴۴)

☞ ▫ ~ِ **تولید (اقتصاد)** در اقتصاد مارکسیستی، ترکیب مناسبات تولید و نیروهای مولد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عشوه کردن. ← شیوه (مِ. ۴): **پارسایی و سلامت هوسم بود ولی/ شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس.** (حافظ[۱] ۱۸۴)

شیوه‌گر š.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دارای ناز و کرشمه است، و به‌مجاز، معشوق. نیز ← شیوه (مِ. ۴): **دوری ز میوهٔ ما چون برگ می‌طلبی/ دوری ز شیوهٔ ما زیراکه شیوه‌گری.** (مولوی[۲] ۶/۷)

شیوه‌گری š.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** ناز و کرشمه؛ عشوه‌گری: **می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش/ گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۸) ○ **از شیر هنوز لعل تو شیرین است/ این شیوه‌گری‌ها زکه آموخته‌ای؟!** (رشید: زهت ۴۵۰) **۲.** (مجاز) حیله‌گری: **شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌ست/ دزد خانه به‌قصد خانه بری‌ست.** (نظامی[۴] ۳۲۹)

شیوه‌نامه šive-nāme (اِ.) دستورالعملی مکتوب که برای راه‌نمایی در انجام کاری تهیه می‌شود: **شیوه‌نامهٔ فرهنگِ بزرگ سخن.**

شیهه šeyhe (اِ.) **۱.** صدا و آواز (اسب): **شیههٔ اسب‌ها، چکاچاک شمشیر... با غریو شیپور به‌هم می‌آمیخت.** (هدایت[۲] ۳۳) ○ **از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس/ وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا.** (خاقانی ۵) **۲.** (قد.) غرش (شیر): **شیههٔ شیر پا نهد به رکاب/ روز رزمت ز شهیر توسن.** (ظهوری: آنندراج)

☞ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) صدای شیهه درآوردن (اسب)؛ صدا کردن (اسب).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • شیهه زدن ↑: **گر شیهه‌ای زند به جوانی ستایمش/ ور نقطه‌ای بَرَد کنمش نام طیِ ارض.** (عرفی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) • شیهه زدن ←: **اسب... سُم به زمین کوبید، شیهه کشید.** (گلشیری[۳] ۲۱) ○ **اسبان را تعلیم داده‌اند که شیهه نکشند.** (شوشتری ۳۲۵)

شیئی šey'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به شیء) مربوط به شیء. ← شیء. نیز ← عدسی ▫ عدسی شیئی.

ص

ص، صـ، ـصـ، ـص s (حـ.، اِ.) نوزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ش»، و هفدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانند س و ث؛ صاد. ۩ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «نود» است. ۩ این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به‌کار می‌رود.

ص sād [عر.] (اِ.) سورهٔ سی‌وهشتم از قرآن کریم، دارای هشتادودو آیه.

ص [عر.] (اِختـ.) **۱.** نشانهٔ اختصاری صلی‌الله‌علیه‌وآله: **پیغمبر اسلام(ص).** **۲.** نشانهٔ اختصاری صفحه: **به ص ۲۸ رجوع کنید.** **۳.** نشانهٔ اختصاری صحیح در اوراق امتحانی و مانند آن.

صاب sāb [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** صبر زرد. ← صبر[۲] ◘ صبر زرد (مِ. ۲): **صاب، عصارهٔ درختی است که طعم او تلخ است... صبر، صمغ این درخت است.** (ترجمهٔ‌صیدنه ۳۸۶ـ۳۸۷) ○ **از حلاوت مذاق، حلاوت شهد و شکر را در مرارت صاب و صبر یابد.** (جوینی[۱] ۵۴/۱)

صابر sāber [عر.] (صـ.) **۱.** صبور ←: **باید دست‌وپا را گم نکرد، صابر و ثابت بود.** (نظام‌السلطنه ۴۰۸/۲) ○ **هرکه با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد/ سست‌مهر است که بر داغِ جفا صابر نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۳) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند. **۳.** **(تصوف)** ویژگی آن‌که برای خدا صبر کند و از سختی‌ها شکایت نکند: **صابرترینِ خلق، کسی بُوَد که بر حق صبر تواند کرد.** (عطار[۱] ۳۳۹) ○ **فرداکه صابران مزد صبر ستانند، ما را حسرت و اندوه می‌باید خورد.** (احمدجام ۱۸۴)

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: **که صابر شو در این غم روزکی چند/ نمانَد هیچ‌کس جاوید در بند.** (نظامی[۳] ۱۷۳)

صابرانه s.-āne [عر.فا.] (قـ.) (قد.) همراه‌با بردباری؛ با شکیبایی: **به هر موضع که می‌رسید، صابرانه تحمل می‌کرد.** (اردستانی ۱۴۹)

صابری sāber-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) صابر بودن؛ شکیبا بودن؛ شکیبایی: **همی تا کند پیشه عادت همی‌کن/ جهان مر جفا را تو مر صابری را.** (ناصرخسرو[۶] ۱۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) صبر و تحمل نشان دادن؛ صبر کردن: **سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر/ بیش‌تر زین نکند صابری و مشتاقی.** (سعدی[۳] ۶۳۰) ○ **دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش/ صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند.** (منوچهری[۱] ۲۶)

صابون sābun [معر. از لا.] (اِ.) **(شیمی)** ماده‌ای شیمیایی که در ترکیب با آب تولید کف می‌کند و برای شست‌وشو و نظافت به‌کار می‌رود و

در صنعت به‌عنوان روان‌ساز مصرف می‌شود: **نوبت به تهیهٔ سیسمونی می‌رسید که... ازاین‌جمله بود:... صابون برای حمام، سفیداب.** (شهری[۲] ۱۵۲/۳) ○ **محتسب... جامه به جامه‌شوی داد... جامه‌شوی گفت: چندان بده که بهای اشنان و صابون بُوَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶) ○ **از [بُست] کرباس و صابون خیزد.** (حدودالعالم ۱۰۳)

▫ ~ِ **برگردان** (منسوخ) صابون‌برگردان ←.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** شستن بدن یا چیزی با صابون: **دلاک... اول ارباب‌ها را... کیسه می‌کشید و صابون می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰ـ۳۱) ○ **دو نفر روی سکو... نشسته‌بودند و صابون می‌زدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۲) **۲.** (قد.) (مجاز) پاک کردن: **جان را به علم و طاعت صابون زن/ ....** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۲)

▫ ~ **زیرِ پای کسی مالیدن** (گفتگو) (مجاز) باعث سرنگونی و سقوط او شدن: **سوابق سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند و... صابون زیر پای آنها خواهند مالید.** (مستوفی ۱۹۷/۳)

▫ ~ِ **کسی به تنِ (جامهٔ) دیگری خوردن** (گفتگو) (مجاز) زیان و ضرر او به دیگری رسیدن: **ـ تو این‌جا ایمانی می‌شناختی؟ ـ چه‌طور، مگر صابونش به جامهٔ تو هم خورده‌است؟** (گلشیری[۱] ۴۲)

▫ **دل (شکم) [خود] را ~ زدن (مالیدن)** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل خود را صابون زدن.

صابون‌برگردان s.-bar-gard-ān [معر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) نوعی صابون بدون عطر و معمولاً ارزان‌قیمت: **بساط بساطیان آن‌جاها هم اشیای ذیل بود که ذکر می‌شود: انواع پارچه،... صابون‌برگردان برای سرشویی.** (شهری[۲] ۳۴۶/۳)

صابون‌پز sābun-paz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که صابون می‌پزد؛ صابون‌ساز: **چه‌قدر مضحک است که... حمالان و صابون‌پزان باکسانی‌که ایشان را بدین نام می‌خوانند، گلاویز شوند.** (قاضی ۸۵۷)

صابون‌پزخانه s.-xāne [معر.فا.فا.] (اِ.) صابون‌پزی (مِ. ۳) ←: **بوی تعفنی است که... بدتر از بوی صابون‌پزخانه شامه را آزار می‌دهد.** (شهری[۱] ۱۸۳)

صابون‌پزی sābun-paz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل صابون‌پز. **۲.** عمل پختن صابون: **مخزن سود و پاتیل بزرگ صابون‌پزی.** (دریابندری[۳] ۲۹۴) ○ **آن دیگِ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من/ وآن چمچهٔ هریسه و حلوا ازآنِ تو.** (وحشی ۲۳۵) **۳.** (اِ.) کارخانه یا کارگاهی که در آن صابون می‌پزند: **توی صابون‌پزی کار می‌کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰)

صابون‌خورده sābun-xor-d-e [معر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) پاک‌شده با صابون: **از شب‌کلاه... گرفته تا جوراب و دستمال‌جیب همه به‌حد اعلا نظیف و صابون‌خورده بود.** (جمال‌زاده[۱] ۶۰)

صابون‌زنی sābun-zan-i [معر.فا.] (حامصـ.) عمل صابون زدن. ← صابون • صابون زدن (مِ. ۱): **صدای افتادن چمچهٔ چوبی از بالای سکوی صابون‌زنی... چرت تو را پاره می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۷/۲)

صابون‌ساز sābun-sāz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) صابون‌پز ←.

صابون‌سازی s.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل صابون‌ساز: **در این شهر، کارخانهٔ صابون‌سازی و زرگری خیلی معتبر دایر است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۲۲۲)

صابون‌کاری sābun-kār-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل صابون زدن: **مشغول صابون‌کاری شد.** (جمال‌زاده[۷] ۸۵)

صابون‌گر، صابونگر sābun-gar [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازنده یا فروشندهٔ صابون: **هنری گشته از هزار پدر/ خاصه اشنان‌فروش و صابون‌گر.** (سنایی: مثنوی‌ها ۱۹۶ح.: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۵/۲)

صابونی sābun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به صابون) **۱.** آغشته به کف‌صابون: **برو صورتت را خوب بشور، هنوز صابونی است.** **۲.** (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف می‌کنند و خاصیت پاک‌کنندگی دارند، به‌ویژه اشنان. نیز ← اشنان: **آمد گلِ صابونی و در باغ رخ افروخت/ زآن روی نکو منظر صاحب‌نظران است.** (؟:

ابونصری ۲۰۴) **۳.** (اِ.) **(ساختمان) قطعهٔ کاشی** کوچکی که معمولاً مربع‌شکل است و در نما میان آجرها نصب می‌کنند. **۴.** (صنـ.، اِ.) (قد.) حلوای صابونی. ← حلوا ▫ حلوای صابونی: **لقمه‌ای نان که بازخواهدداشت/ از بسی لقمه‌های صابونی.** (حمیدالدین ۶۷) ○ **حلواهای نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه... نهادند.** (خیام[۲] ۲۲) **۵.** (اِ.) (قد.) نوعی زمرد: **صابونی... کم‌قیمت و اخسِ اجناس زمرد باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۸) **۶.** (صنـ.) (قد.) (مجاز) پاکیزه؛ تمیز: **جان را به علم و طاعت صابون زن/ جامه‌ست مر تو را همه صابونی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۲) **۷.** (قد.) (مجاز) روان و شیوا: **خامهٔ سرکار هم مثل خامهٔ وصاف صریح و صابونی و صاف [است.]** (قائم‌مقام ۷۴)

صابی sābi [عر.: صابِئ، معر. از آرا.؟] (صـ.) (ادیان) پیرو مذهب صابئین: **مانی... در این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضلای صابی... بوده، تربیت شده[است.]** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **حبیب خدای را... شاعر و کاهن... و صابی... گفتند.** (قطب ۲۲۴)

صابئه sābe'e [عر.: صابئَة] (اِ.) (ادیان) صابئین ↓ : **در این محله جماعتی... ساکنند که آنها را صابئه گویند، و بعض‌از علما مذهب آنها را مابین یهودیت و نصرانیت گفته‌اند.** (شوشتری ۶۳)

صابئین sābe'.in [عر.، جِ. صابئ] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی که معتقد بودند عالم دارای صانعی است قادر و حکیم که تقرب به وی فقط به‌واسطهٔ موجودات روحانی امکان‌پذیر است. برخی‌از صابئین ستارگان و برخی دیگر بت‌ها را می‌پرستیدند.

صاحب sāheb [عر.] (صـ.) **۱.** دارنده؛ مالک؛ دارا: **پلنگ... مثل این‌که به پریشانی حواس صاحب خود پی بُرده باشد... .** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷) ○ **.../ تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم.** (سعدی[۳] ۵۷۴) **۲.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده»: **صاحب‌اختیار، صاحب‌دل، صاحب‌نظر.** **۳.** (منسوخ) سرور؛ آقا: **این اشخاص را... آقا و صاحب می‌خوانند.** (جمال‌زاده[۷] ۶۸) **۴.** (قد.) هم‌نشین و هم‌صحبت؛ یار: **تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند/ وگر ملول شَوی صاحبی دگر گیرند.** (سعدی[۳] ۴۹۵) **۵.** (اِ.) (قد.) وزیر (مِ. ۲) ←: **بر چنین صاحب چو شه اصغا کند/ شاه و مُلکش را ابد رسوا کند.** (مولوی[۱] ۳۵۱/۲) ○ **صاحب سید احمد آن‌که ملوک/ نام او را همی‌بَرَند نماز.** (فرخی[۱] ۲۰۱) **۶.** (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: **درمیان رعیت، جمعی حادث شده‌اند و با صاحبِ مصر انتما می‌کنند.** (جرفادقانی ۳۷۰) **۷.** (دیوانی) رئیس هرکدام از دیوان‌ها: **صاحب دیوان انشا، صاحب دیوان رسالت، صاحب دیوان عرض.** ○ **اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی.** (بیهقی[۱] ۵۰۲) **۸.** (قد.) هریک از چیزها یا کسانی که در رویاروی هم قرار می‌گیرند و با هم مقابله می‌کنند؛ حریف: **هرگاه‌که یکی [از دو قوّت] غالب شود، صاحبش مغلوب گردد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۱)

▫ ~ **اعظم** (قد.) وزیر (مِ. ۲) ←: **شاه‌زاده را... پیش وزیر مملکت... صاحب اعظم... تشریف دادند.** (افلاکی ۹۸۰) ○ **زمام آن ممالک درکف کفایت صاحب اعظم... نهادند.** (جوینی[۱] ۷۵/۱)

▫ ~ **چراغ** (مجاز) عنوانی برای ائمه یا امام‌زاده‌ها: **برو هر مطلبی داری، اَجرت با حضرت صاحب چراغ باشد. خدا همین امشب توی مشتت بگذارَد.** (← هدایت[۶] ۱۳)

▫ ~ **چیزی (کسی) شدن** (گفتگو) آن (او) را به‌دست آوردن: **بعداز مدت‌ها دواودرمان بالاخره صاحب بچه شدند.** ○ **اگر صاحب زندگی شده‌ای، به‌خاطر کمک‌های مالیِ ما بوده‌است.**

▫ ~ **دست** (قد.) (مجاز) بخشنده؛ کریم: **چرا نگیرم پایت؟ که تاج سرهایی/ چرا نبوسم دستت؟ که صاحبِ دستی.** (مولوی[۲] ۲۹۵/۶)

▫ ~ **دعوت (~دعوت)** دعوت‌کننده؛ میزبان: **صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورَد.** (جامی[۸] ۲۴۴) ○ **سفره پیش آوردند. صاحب**

دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند. (سعدی[۲] ۱۰۳)

□ ~ **دیوان** ۱. (دیوانی) صاحب‌دیوان ←: صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب/ کاندر این طغرا نشان حسبةلله نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ۲. (قد.) دارای بزرگی و کرامت: صاحب دیوان علی‌بن‌ابی‌طالب که هست/ خلق عالم را ز نامش اسم اعظم برزبان. (شفیع‌اثر: آنندراج)

□ ~ **ستر (~ستر)** (قد.) ۱. پرده‌دار؛ حاجب: صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند/ کاین حرم کبریاست بار بُوَد تنگ‌یاب. (خاقانی ۴۳) ۲. (مجاز) شخص عفیف و پاک‌دامن: جوال و انبان و غیرآن [درخواب، نشانهٔ] صاحب ستر باشد. (لودی ۱۶۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. چیزی را به مالکیت خود در آوردن؛ دارا شدن: در صورت انعقاد نطفه صاحب بهترین فرزندان می‌شد.(← شهری[۲] ۵۰۱/۴) ۲. (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مواظبت کردن؛ نگه داشتن: بیا خانم این بچه‌ات را صاحب شو!

□ ~ **شرع (~شرع)** (قد.) (مجاز) □ صاحب شریعت ↓: شریعت را صاحب شرع بباید، و آن انبیااند علیهم‌السلام. (نجم‌رازی[۱] ۱۲۹)

□ ~ **شریعت (~شریعت)** (قد.) (مجاز) آن‌که شریعت آورده‌است؛ پیغمبر: در همهٔ کارها ابتدا به جانب راست باید کرد خصوصاً در مهمات دینی به‌حکمِ خبر صاحب شریعت. (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۴) ○ آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت... ثابت شد و... ثبات عزم صاحب شریعت بدان پیوست. (نصرالله‌منشی ۳)

□ ~ **صبر** (گفتگو) (مجاز) خداوند: یا صاحب صبر.
ⓘ بعداز عطسه کردن می‌گویند.

□ ~ **صدر** (دیوانی) صاحب‌مقام ←: به روزگار تو هرجاکه صاحب صدری‌ست/ ز هولِ قدرِ تو موقوفِ آستان ماند. (سعدی[۳] ۷۱۶)

□ ~ **فراش** (قد.) (مجاز) صاحب فراش ←.

□ ~ **قبض** (قد.) (مجاز) متصرف و مالک: چون [کبک‌انجیر] خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور شد و گفت: جای بپرداز که ازآنِ من است. خرگوش جواب داد: من صاحب قبضم. اگر حقی داری، ثابت کن. (نصرالله‌منشی ۲۰۶)

□ ~ **کرامت (~کرامت)** ۱. (تصوف) صوفی‌ای که کارهای خارق‌العاده و شبیه معجزه انجام می‌دهد: سخت بزرگ بود و صاحب کرامت بود. (جامی[۸] ۴۶) ۲. (قد.) بخشنده و جوان‌مرد: ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت/ روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را. (حافظ[۱] ۵)

□ ~ **مظالم** (دیوانی) رئیس دیوان مظالم: او را صاحب مظالم کردند. هر روز مظالم سپاه بودی و به صدر مظالم بنشستی، کارها همی‌راندی. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۷۶)

□ **کسی را ~ چیزی کردن** (گفتگو) آن چیز را دراختیار او قرار دادن: همهٔ زندگی‌ام را مدیون او هستم. مرا صاحب زندگی و کار کرده‌است.

صاحب‌اختیار s.-e(ʼe)xtiyār [عر.عر.] (صـ.، اِ.) دارای اختیار کسی، چیزی، یا مالی؛ مختار: دولت ایران... دولت انگلیس را در تعیین خطوط... صاحب‌اختیار مطلق می‌نماید. (مستوفی ۹۳/۳) ○ برادرزادهٔ گرامی آن‌حضرت... [را] صاحب‌اختیار و فرمان‌روای مملکت آذربایجان ساخت. (مروی ۱۰۳۶)

صاحب‌اختیاری s.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) صاحب‌اختیار بودن: [او را] به مرزبانی آن ولایت و صاحب‌اختیاریِ ایل و رعیت مخصوص داشتیم. (قائم‌مقام ۶۹) ○ تقی‌خان... رقم صاحب‌اختیاری خود را گوش‌زد سرکردگان نمود. (مروی ۹۴۲)

صاحب‌اسرار sāheb-a(ʼa)srār [عر.عر.] (صـ.) (قد.) رازدار؛ رازنگه‌دار: شیخ‌الاسلام گفت که این علم سرالله است و این قوم صاحب‌اسرار. (جامی[۸] ۱۸۲) ○ صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ[۱] ۲۱۰)

صاحب‌اشراف sāheb-e(ʼe)šrāf [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور دیوان اشراف که بازرسی و نظارت بر امور دیوانی را در شهرها برعهده داشته‌است: صاحب‌اشراف را در ولایت، بس حظی و نصیبی نیست مگر به‌مَثَل از هر ده دیناری دانگی.

(محمدبن‌منور[1] ۳۸۵)

صاحب‌اصول sāheb-o(')o)sul [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) موسیقی‌دان: **در شهر... از مطربان خوش‌نوا و از صاحب‌اصولان... اهل ساز جمله در مجلس قیصر جمع آمدند.** (بیغمی ۸۳۸)

صاحب‌الامر sāheb.o.l.'amr [عر.] (صـ.، اِ.) از القاب امام دوازدهم شیعیان: **ازمیان توجهات حضرت صاحب‌الامر... بلایا... به مزایا... مبدل گردد.** (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ **شب عید میلاد حضرت... صاحب‌الامر مهدی‌بن‌حسن‌العسکری... است.** (افضل‌الملک ۵۸)

صاحب‌الجیش sāheb.o.l.jeyš [عر.: صاحب‌الجَیش] (صـ.، اِ.) (قد.) صاحب‌جیش ←: **طلحه به سیستان آمد و برادرش... صاحب‌الجیش او بود.** (تاریخ‌سیستان[1] ۱۰۱)

صاحب‌الزمان sāheb.o.z.zamān [عر.] (صـ.، اِ.) از القاب امام دوازدهم شیعیان: **دورهٔ صاحب‌الزمان است و از ظلم و اجحاف... اثری باقی نمانده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۷۵)

صاحب‌القران sāheb.o.l.qerān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌قران (مِـ. ۱ و ۲) ←: **چیست غم چون به خواستاریِ من/ خسرو صاحب‌القران برخاست؟** (خاقانی ۶۲)

صاحب‌القرانی s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) صاحب‌قرانی (مِـ. ۲) ←: **به ولایت سخن در، که مؤیدالکلامم/ نزده کسی به‌جز من درِ صاحب‌القرانی.** (نظامی[6] ۱۷۵)

صاحب‌المخزن sāheb.o.l.maxzan [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خزانه‌دار ←: **امیرالمؤمنین... با تنی چند از خاصگیان خویش، خالی به زیارت من و نظارهٔ خانقاه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن و مثل ایشان.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵۸)

صاحب‌امتیاز sāheb-e(')e)mtiyāz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که دارای مجوز برای ایجاد کارخانه، انتشار روزنامه، استخراج معدن، و مانند آنهاست: **صاحب‌امتیاز از هر شتری ۱/۷۵ قران راه‌داری می‌گیرد.** (جمال‌زاده[14] ۵۰) **۲.** (حقوق) آن‌که دارای حق امتیاز یا حقوق مالیِ معیّن ازطرف دولت به‌موجب قراردادی خاص برای انجام کاری است.

صاحب‌برید sāheb-barid [عر.معر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور دیوان بَرید در هر شهر که رویدادهای آن شهر را به مرکز گزارش می‌کرده‌است: **صاحب‌برید به حضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند.** (نظامی‌باخرزی ۸۳) ○ **قضات و صاحب‌بریدانی که اخبار انها می‌کنند، اختیارکردهٔ حضرت ما باشند.** (بیهقی[1] ۹۲)

صاحب‌بریدی s.-i [عر.معر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل صاحب‌برید: **صاحب‌بریدیِ سیستان که در روزگار پیشین به‌اسم حسنک بود... به طاهر دبیر دادند.** (بیهقی[1] ۱۷۷)

صاحب‌بیان sāheb-bayān [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) قصه‌پرداز؛ قصه‌گو: **این حکایت بشنو از صاحب‌بیان/ در طریق و عادت قزوینیان.** (مولوی[1] ۱۸۳/۱)

صاحب‌تأیید sāheb-ta'yid [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای تأیید الاهی؛ دارای فر ایزدی: **پادشاه صاحب‌تأیید شنید که شیخ شاه کرّت دیگر... رایتِ طغیان برافراشته[است.]** (خواندمیر: لغت‌نامه[1])

صاحب‌تسخیر sāheb-tasxir [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عـ‌ام) جن‌گیر: **صاحب‌تسخیرها می‌آمدند و... عرض می‌کردند که... پادشاه جن را با پنج‌هزار کس از جنیان بر دشمنان تو غالب و مسلط کنیم.** (رستم‌الحکما ۱۴۴)

صاحب‌تشریف sāheb-tašrif [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) معزز و مکرم.

○ ~ **باشید** (گفتگو) (احترام‌آمیز) درپاسخ تعارف کسی برای دعوت به جایی گفته می‌شود: **ـ شما به میهمانی تشریف نمی‌آورید؟ ـ صاحب‌تشریف باشید. شما بفرمایید، من هم می‌آیم.**

صاحب‌تصرف sāheb-tasarrof [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) ویژگی مرشدی که بر ضمیر مرید

اِشراف دارد و می‌تواند در احوال او دگرگونی به‌وجود آورَد: فایدهٔ کلی از ذکر، آن‌گاه حاصل شود که از شیخی کامل صاحب‌تصرف تلقین گرفته‌باشد. (بخارایی ۳۱) ○ شیخی صاحب‌تصرف باید تا به تصرف ولایت، مرید را از وقفه و فترت بازاستانَد. (نجم‌رازی[۱] ۲۳۰)

صاحب‌تمیز sāheb-tamiz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای درک و شعور که می‌تواند خوب‌وبد و سره و ناسره را ازهم تشخیص دهد: به تجربتِ آن می‌گویم که متعلقان بر در بدارند... و دستِ جفا بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند. (سعدی[۲] ۱۶۴)

صاحب‌توجیه sāheb-to[w]jih [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، از مأموران دیوانی، که دفتر مالیِ کشور را تنظیم می‌کرده‌است و ممیزیِ یک‌رشته از امور مالی را با نظارت مستوفی‌الممالک برعهده داشته‌است: ابوتراب نطنزی صاحب‌توجیه دیوان‌اعلا. (واله‌اصفهانی ۴۴۶) ○ منصب استیفای خاصه به میرزاباقر که صاحب‌توجیه دیوان‌اعلا بود، مفوض گشت. (اسکندربیگ ۱۰۰۹) ○ شغل او [صاحب‌توجیه] آن است که... هرقسم دادوستدی که در دفترخانه شود، باید به خط و مُهر او برسد. (رفیعا ۴۳۹)

صاحب‌توقع sāheb-tavaqqo' [عر.عر.] (صـ.) چشم‌دارندهٔ کمک؛ متوقع: گدایان... به کسوت درویشان درآمده... صاحب‌توقع و مضطر و پریشان [بودند.] (شهری[۲] ۲/۲۹۴)

صاحب‌جاه sāheb-jāh [عر.معر.] (صـ.) (قد.) دارای مقام والا؛ ارجمند: شیخ... فاضل و متبحر و صاحب‌جاه و پاکیزه‌روزگار... بوده[است.] (لودی ۱۴۶) ○ با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی/ تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم. (حافظ[۱] ۲۴۸)

صاحب‌جاهی s.-i [عر.معر.فا.] (حامصـ.) (قد.) صاحب‌جاه بودن؛ دارای مقام بلند بودن: خشت زیر سر و بر تارکِ هفت‌اختر پای/ دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی! (حافظ[۱] ۳۴۷)

صاحب‌جگر sāheb-jegar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پردل؛ شجاع: آشوب عیار آن صاحب‌جگر طرار... (بیغمی ۸۳۹)

صاحب‌جمال sāheb-jamāl [عر.عر.] (صـ.) زیباروی؛ خوش‌صورت: زن من صاحب‌جمال بود، و چشمان او روشنایی قلب من بود. (مینوی[۱] ۱۶۸) ○ سلطان‌محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند. (سعدی[۲] ۱۳۳)

صاحب‌جمع sāheb-jam' [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (اداری) آن‌که اموال یک اداره یا شرکت به او سپرده می‌شود. ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، مأمور ضبط و تحویل اموال دیوانی: میرزا... درصدد تشخیص محاسبات ایام تحویل‌داری... صاحب‌جمعِ رکاب‌خانهٔ خاصهٔ شریفه [درآمد.] (واله‌اصفهانی ۲۹۶) ○ چهار تومان فی‌مابین ناظر و مستوفی و صاحب‌جمع و مشرف بالمساوات تقسیم می‌شود. (رفیعا ۶۸) ۳. (دیوانی) در دورهٔ مغول، مأمور محاسبهٔ مالیات و جمع‌آوری آن: در اول سال برات متوجهات... به ولایت می‌فرستند تا رعایا آن را... [با] حق خزانه، با صاحب‌جمعی که در هر ولایت منصوب گشته، می‌رسانند. (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ چاپ‌مسکو ۴۶۳/۳: شریک‌امین ۱۶۳)

○ ـِ **اموال** (اداری) کارمندی که اموال اداره، سازمان، یا ارگانی دیگر در تحویل اوست.

صاحب‌جمعانه s.-āne [عر.عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) نوعی مالیات اضافی که به‌نام صاحب‌جمع گرفته می‌شد: از چهارپایان خاصهٔ ایشان به هیچ سبیل... ضابطانه و صاحب‌جمعانه... حواله ندارند. (نظامی‌باخرزی ۱۶۲)

صاحب‌جمعی sāheb-jam'-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) ۱. عمل و شغل صاحب‌جمع: از وقتی ایشک‌آقاسی... از شهر فرار کرده‌بود، دیگر صاحب‌جمعیِ نظافت شهر... بی‌صاحب مانده‌بود. (آل‌احمد[۱۰] ۱۲۹) ۲. (اِ.) صاحب جمعانه ←: هرچه در سال‌های دراز از دزدی و دزدبگیری برده‌بود، همه را به یک شش ماهه صاحب‌جمعیِ پسرش باخت. (قائم‌مقام ۱۷۷)

صاحب‌جیش sāheb-jeyš [عر.عر.، =

صاحب‌الجیش] (صـ.، اِ.) (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سپه‌سالار: **ابواسحاق... که صاحب‌جیش خراسان بود، به‌خدمت تخت او رسید.** (جرفادقانی ۱۹)

صاحب‌چراغ sāheb-čerāq [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (مجاز) ← صاحب ▫ صاحب چراغ.

صاحب‌حاجت sāheb-hājat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) دارای حاجت؛ نیازمند: **باباصالح می‌رفت و می‌آمد... وقتی‌که صاحب‌حاجتی نبود تا شمع روشن کند و نیاز آن را بدهد، ذکر می‌گفت و با شمع‌ها ورمی‌رفت.** (آل‌احمد[7] ۹۷)

صاحب‌حال sāheb-hāl [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) ویژگی عارف یا سالکی که حالت و کیفیتی خاص و دل‌پذیر در وجودش پدید می‌آید. نیز ← حال (مِ. ۹): **مولاناافخرالدین... که مردی صاحب‌حال بود از کمل اصحابِ مولانا...** (نظامی‌باخرزی ۴۹) ○ **او مردی بود صاحب‌حال و اهل ریاضت و متعبد.** (افلاکی ۸۴۹)

صاحب‌حالت sāheb-hālat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) صاحب‌حال ↑: **این کار را مردی عالِم و پخته و صاحب‌حالت باید.** (محمدبن‌منور[1] ۱۵۳)

صاحب‌حدیث sāheb-hadis [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عالِم به حدیث؛ محدِّث. ← حدیث (مِ. ۱ و ۲): **وی... صاحب‌حدیثی سخت بزرگوار بود.** (جامی[8] ۵۸)

صاحب‌خانه، صاحبخانه sāheb-xāne [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مالک خانه است: **ما مستأجریم، صاحب‌خانه باید این خرابی‌ها را تعمیر کند.** ۲. آن‌که تمام یا قسمتی از خانهٔ خود را به‌صورت رهن یا اجاره دراختیار کسی یا کسانی می‌گذارد؛ موجر: **به‌جای اجاره‌بها، تابلوشان را به صاحب‌خانه‌شان می‌داده‌اند.** (گلشیری[1] ۹۳) ○ **[او] ازطرف صاحب‌خانه برایم پیغام آورد که چون... اجارهٔ اتاقم عقب افتاده‌است، باید اتاق را خالی کنم.** (جمال‌زاده[1] ۴۰۲) ۳. میزبان: **صاحب‌خانه‌ها از مهمان ناخواندهٔ خودشان پذیرایی خوشی نکردند.** (هدایت[2] ۷۱)

صاحب‌خبر sāheb-xabar [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه خبری را برای دیگری می‌بَرَد؛ خبرکننده: **گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست/ صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم.** (سعدی[3] ۵۴۹) ۲. آگاه؛ دانا: **ازپی صاحب‌خبران است کار/ بی‌خبران را چه غم از روزگار؟** (نظامی[1] ۱۴۳) ۳. خبرگزار؛ مخبر؛ بَرید: **چرا صاحب‌خبر این حال با ما ننمود؟** (شبان‌کاره‌ای: گنجینه ۲۷۱/۴) ○ **خدای... باد را صاحب‌خبر سلیمان کرد تا هرکجاکه اندر مملکتش حدیث کردندی، باد به‌گوش او آوردی.** (بلعمی ۴۱۵) ۴. (مجاز) جاسوس: **اگر بخواهید جستن، زود بجویید که ترسم که آگاه گردد... جای‌گاهی از جاسوس و صاحب‌خبر او خالی نیست.** (بخاری ۲۳۵) ○ **او را به درگاه خواند، و صاحب‌خبران بنوشتند که: تو را به چه می‌خوانَد؟** (نظام‌الملک[2] ۱۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) باخبر شدن؛ آگاه شدن: **ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شَوی/ ....** (حافظ[1] ۳۴۶)

صاحب‌خبری s.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) صاحب‌خبر بودن؛ بَریدی: **ازجمله معظمات امور سلطنت، یکی آن است که شخصی خردمند... را به منهی‌ای و صاحب‌خبری نصب فرماید.** (نجم‌رازی[1] ۴۵۳ ح.)

صاحب‌خراج sāheb-xarāj [عر.معر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خراج و مالیات می‌گیرد؛ گیرندهٔ خراج: **بر درِ فقر آی تا پیش آیدت سرهنگِ عشق/ گوید ای صاحب‌خراج هردوگیتی مرحبا!** (خاقانی ۱)

صاحب‌خرج sāheb-xarj [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که صورت هزینه‌ها را می‌نویسد یا حساب هزینه‌ها را برعهده دارد: **معدودی از هم‌قطارهای اداری به‌نام تن‌خواه... و صاحب‌خرج [بودند.]** (جمال‌زاده[13] ۱۵۳)

صاحب‌خرد sāheb-xerad [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) خردمند: **بِه است از دد انسان صاحب‌خرد/ نه انسان که در مردم افتد چو دد.** (سعدی[1] ۶۲) ○ **شگفتی فروماند صاحب‌خرد/ که نه آدمی بود و نه دام و دد.** (نظامی[7]

۴۵۷)

صاحب‌خروج sāheb-xoruj [عر.عر.] (صـ.) (قد.) خروج‌کننده؛ قیام‌کننده: **در آن روز از اولاد حضرات طیبین و طاهرین که صاحب‌خروج خواهد بود، پادشاه شده[است.]** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵)

صاحب‌خیال sāheb-xiyāl [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شکاک؛ دودل: **آمدند ازبهر نظّاره رجال/ درمیانْشان آن‌که بُد صاحب‌خیال ـ چون‌که کف بگشاد و دید انگشتری/ رفت اندیشه و تحری یک‌سری.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۱)

صاحب‌دار sāheb-dār [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) دارای صاحب؛ مقِ. بی‌صاحب: **[سیزده‌به‌در، در] باغات سرسبز صاحب‌دار و بی‌صاحب... نحوست خود را به‌دور اندازند.** (شهری[۲] ۱۳۸/۴)

صاحب‌داری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) پرستاری و مواظبت کردن: **اگر صاحب‌داری‌اش کنید، زود خوب می‌شود.** (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹)

صاحب‌درد sāheb-dard [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که دردی دارد؛ دردمند: **قدر اهل‌درد صاحب‌درد می‌داند که چیست/ مرد صاحب‌درد، درد مرد می‌داند که چیست.** (وحشی ۳۳) **۲.** (مجاز) مصیبت‌زده: **گر بُوَد در ماتمی صد نوحه‌گر/ آهِ صاحب‌درد آید کارگر.** (عطار[۲] ۱۸۵) **۳.** (مجاز) دارای عواطف رقیق و مشتاقِ وصول به مراحل عالی‌ترِ فکری یا عرفانی: **عارفان، درویش صاحب‌درد را/ پادشا خوانند گر نانیش نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۵) ○ **عشق او را مرد صاحب‌درد باید، شک مکن/ کاندر این آخرزمان صدر زمان است آن‌چنان.** (خاقانی ۵۲۳) ○ **ابن‌سمعون صاحب‌کلام بوده و حُصری صاحب‌درد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۰)

صاحب‌دل، صاحبدل sāheb-del [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (مجاز) **۱.** دارای قریحهٔ هنری و حساس: **شعر فارسی... برای مردم صاحب‌دل... مونس رزم و بزم بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **صاحب‌دلانی که جوهر شعر را خریدارند، در این پراکنده‌گویی‌ها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی‌یابند.** (خانلری ۳۱۰) ○ **گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار/ صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۳) **۲.** (تصوف) عارف؛ اهل‌حال؛ سالک: **یکی از صاحب‌دلان سر به جیبِ مراقبت فروبرده‌بود.** (سعدی[۲] ۵۰)

صاحب‌دلق sāheb-dalq [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دلق می‌پوشد؛ خرقه‌پوش، و به‌مجاز، صوفی: **از قیاسش خنده آمد خلق را/ کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را.** (مولوی[۱] ۱۸/۱)

صاحب‌دلی، صاحبدلی sāheb-del-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌دل بودن؛ دارای عاطفهٔ تند و حساس بودن: **سعدیا دَم درکش ار دیوانه خوانندت، که عشق/ گرچه از صاحب‌دلی خیزد، به شیدایی کشد.** (سعدی[۳] ۴۸۷)

صاحب‌دولت sāheb-do[w]lat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) **۱.** ثروت‌مند و دارای قدرت: **چون سال پلنگ می‌رسید، دلیل بود بر غلبهٔ خشونت... و مصادرهٔ اموال بعضی صاحب‌دولتان.** (شهری[۲] ۴۵/۴) ○ **صاحب‌دولتی به تو رسید... و کسر حال تو را به تفقدی جبر کرد.** (سعدی[۲] ۱۲۵) **۲.** (قد.) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: **صاحب‌دولتان حقیقی... کاملان راه و سالکان طریق انتباهند.** (بخارایی ۱۰) ○ **پدر کز من روانش باد پرنور/ مرا پیرانه پندی داد مشهور ـ که از بی‌دولتان بگریز چون تیر/ سرا در کوی صاحب‌دولتان گیر.** (نظامی[۳] ۲۷۷) **۳.** (اِ.) (قد.) پادشاه؛ فرمان‌روا: **خان داند که امروز مردمِ دو اقلیم بزرگ... زیر فرمان ما دو صاحب‌دولتند.** (بیهقی[۱] ۲۷۱)

صاحب‌دیوان sāheb-divān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) **۱.** عهده‌دار امور مالی و عایدات مملکت؛ مستوفی: **آقامحمدخان، خود خزانه‌دار و مستوفی‌الممالک و صاحب‌دیوان دولت خود بوده‌است.** (مستوفی ۱۲/۱) ○ **خواجه‌سیف‌الدین... صاحب‌دیوان به‌اتفاق حکام مازندران به‌جهت حصول و وصول وجه تقبل ایشان... رفته‌بود.** (واله‌اصفهانی ۲۰۹) ○ **آنچه اکنون ضمان کرده‌بودند، بطلبد و به نشابور فرستد نزدیک سوری صاحب‌دیوان تا با حمل نشابور به حضرت آرند.**

(بیهقی[۱] ۴۳۴) **۲.** متصدی دیوان (دستگاه‌های اداری قدیم)؛ رئیس دیوان: **به‌نزدیک صاحب‌دیوان رفتم... و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند.** (سعدی[۲] ۷۱)

صاحب‌دیوانی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) **۱.** عمل و شغل صاحب‌دیوان؛ عهده‌داری امور مالیِ دولت؛ استیفا: **یک نفر هم با لقب صاحب‌دیوانی لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق‌بگیرها و اندازهٔ مواجب آنها را داشته‌باشد.** (مستوفی ۲۷/۱) ○ **امیرمسعود، مهمِ صاحب‌دیوانیِ غزنی بدو داد.** (بیهقی[۱] ۱۵۶) **۲.** تصدی دیوان (دستگاه‌های اداری قدیم)؛ ریاست دیوان: **میرزااسلمان... تکیه بر مسند وزارت و صاحب‌دیوانی [زد.]** (اسکندربیگ ۲۵۲) ○ **زمام امر وزارت و صاحب‌دیوانی به کفِ کفایت و کاردانی... بازداده.** (نطنزی ۱۲۳)

صاحب‌ذوق sāheb-zo[w]q [عر.عر.] (صد.، اِ.) دارای ذوق و قریحهٔ هنری: **موزونان و صاحب‌ذوقان در این دوره، شعر گویندگان را نقد و تهذیب می‌کردند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۳) ○ **کتاب، وسیلهٔ انتقال محصولات ذوقی و فکریِ افراد هوش‌مند و صاحب‌ذوق بشر است.** (اقبال[۱] ۲/۱/۵) ○ **جز که صاحب‌ذوق که شُناسد؟ بیاب/ او شناسد آب خوش از شوره‌آب.** (مولوی[۱] ۱۹/۱)

صاحب‌رأی sāheb-ra'y [عر.عر.] (صد.) (مجاز) صاحب‌نظر ←: **پروفسوروالترهنینگ... از اعظم محققین و استادان صاحب‌رأی... است.** (مینوی[۲] ۴۲۲) ○ **مردی فاضل بود و صاحب‌رأی و متعصب.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۵)

صاحب‌زبان sāheb-zabān [عر.فا.] (صد.) (مجاز) خوش‌زبان؛ شیرین‌زبان: **درحق اصفهانی‌ها گفته‌اند: سخت‌کوش... و صاحب‌زبان[اند.]** (جمال‌زاده[۷] ۱۱۹)

صاحب‌زمان sāheb-zamān [عر.فا.] (صد.، اِ.) صاحب‌الزمان ←.

صاحب‌ستر sāheb-setr [عر.عر.] (صد.، اِ.) (قد.) (مجاز) ← صاحب ▫ صاحبِ ستر (مِ. ۲).

صاحب‌سخن sāheb-soxan [عر.فا.] (صد.، اِ.) (مجاز) خطیب؛ سخن‌ران: **مستمع صاحب‌سخن را برسر ذوق آورَد.** (دهخدا[۳] ۱۷۰۸)

صاحب‌سر sāheb-ser[r] [عر.عر.] (صد.، اِ.) (قد.) محرمِ راز؛ رازنگه‌دار: **عبدوس در مجلس شراب با بوالفتح‌حاتمی که صاحب‌سر وی بود، بگفت.** (بیهقی[۱] ۴۰۳) ○ **پیراحمد صاحب‌سر استاد امام بوده‌است.** (محمدبن‌منور[۲] ۷۷)

صاحب‌سری sāheb-serr-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) صاحب‌سر بودن؛ محرمِ راز بودن: **پادشاه بر وی... منزلت صاحب‌سرّی ارزانی داشت.** (محمدبن‌منور[۲] ۵۱) ○ **همه از لشکر باشند، اما صاحب‌سرّی را نشایند.** (احمدجام ۳۲۳)

صاحب‌سفره sāheb-sofre [عر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** مهمان‌نواز: **مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است.]** (مستوفی ۱۵۵/۳) **۲.** کسی‌که نظم و ادارهٔ مهمانی را برعهده دارد؛ مدیر سفره: **سفره بنهادیم و صاحب‌سفره خواجه‌بوطاهر بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۸۲)

صاحب‌سماع sāheb-samā' [عر.عر.] (صد.، اِ.) (تصوف) صوفی اهل‌سماع؛ سماع‌کننده: **وی صاحب‌سماع بود و درآخر عمر از آن بازایستاد.** (جامی[۸] ۲۶۲) ○ **حمل رعنایی مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع/ اهل‌دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.** (سعدی[۳] ۴۷۰)

صاحب‌سهم sāheb-sahm [عر.عر.] (صد.، اِ.) دراصطلاح شرکت‌های سهامی، شریک.

صاحب‌شرط sāheb-šorat [عر.عر.] (صد.، اِ.) (دیوانی) سرپرست شرطه‌ها. ← شرطه: **برادرش... صاحب‌جیش او بود و صاحب‌شُرَط او و مالک [بود.]** (تاریخ‌سیستان[۲] ۵۴) ○ **او را بفرمود آوردن و به‌دست صاحب‌شُرَط داد و گفت: این را بکُش.** (بلعمی ۴۰۲)

صاحب‌شرطگی sāheb-šorte-gi [عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل صاحب‌شرطه: **جانشین او معتصم... به‌سبب گفت‌وگویی که در عهد صاحب‌شرطگی او در بغداد بین آنها رفته‌بود، در دل کینه داشت.** (زرین‌کوب[۲] ۵۰۹)

صاحب‌شرطه sāheb-šorte [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) سرپرست شرطه‌ها. ← شرطه.

صاحب‌شریعت sāheb-šari'at [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ه‌حاز) ← صاحب ◘ صاحبِ شریعت: **وارث صاحب‌شریعت، صاحب درس و سبق/ خسرو برهانیان، صاحب‌قران روزگار.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

صاحب‌شمشیر sāheb-šamšir [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مبارز؛ جنگ‌جو؛ رزمنده؛ دلاور: **مجسمه‌ها صورت مردمان صاحب‌شمشیر دنیاست.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۸)

صاحب‌شیر sāheb-šir [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (حقوق) زوج زن شیرده که حصول شیر او به‌علت ازدواج با آن زوج بوده‌است.

صاحب‌صناعت sāheb-se(a)nā'at [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای حرفه؛ صنعت‌گر: **هر صناعت که تعلق به فکر دارد، صاحب‌صناعت باید که فارغ‌دل و مستظهر باشد.** (نخجوانی ۱/۱۰۸)

صاحب‌طرف sāheb-taraf [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) حاکم ولایت مرزی: **هرکجا پادشاهی بود یا صاحب‌طرفی یا امین شهری... او را ناچیز کردند.** (جوینی[۱] ۱/۱۷) ○ **بزرگان و صاحب‌طرفان و سپاه‌سالاران را بسیار نشستن، شکوه و حشمت پادشاهان را زیان دارد.** (نظام‌الملک[۳] ۱۲۰)

صاحب‌عزا sāheb-'azā [عر.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که یکی از افراد خانواده یا خویشاوندانش فوت کرده‌است؛ عزادار: **لباس مرتبی پوشیدم و در جای‌گاه صاحب‌عزا قرار گرفتم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ **از زن‌های خانواده، مادرم از همه صاحب‌عزاتر بود.** (مستوفی ۱/۴۶۳)

صاحب‌عقیده sāheb-'aqide [عر.عر.] (صـ.) معتقد؛ مؤمن: **مردم صاحب‌عقیده‌ای بودند که این کار را فقط به‌خاطر اجر اخروی... می‌کردند.** (شهری[۲] ۲/۳۶۳)

صاحب‌علم sāheb-'alam [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پادشاه یا فرمان‌روا که دارای پرچم خاصی است: **هر زنده‌ای را می‌کشد وهم و خیالی سوبه‌سو/ کرده خیالی را کفت لشکرکش و صاحب‌علَم.** (مولوی[۲] ۳/۱۷۶)

صاحب‌عله sāheb-'elle [عر.عر.] (صـ.) (مجاز) تصمیم‌گیرندهٔ اصلی؛ صاحب‌اختیار: **شما خودتان صاحب‌عله هستید. هرطور میل دارید، عمل کنید.**

صاحب‌عمل sāheb-'amal [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (دیوانی) دارای شغل دیوانی؛ مأمور دیوان: **می‌گویم: ای صاحب‌عمل، و ای رَسته جانت از علل/ چون رَستی از حبس اجل بی روزن و درساره‌ای؟!** (مولوی[۲] ۵/۱۹۵) ○ **وزیر و بزرگان صاحب‌عملند و کارکنان پادشاه باشند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۶) ۲. (قد.) کنندهٔ کار؛ دارای شغل: **ز شغلی کز او شرمساری رسد/ به صاحب‌عمل رنج و خواری رسد.** (نظامی[۸] ۱۶۲)

صاحب‌عنوان sāheb-'o('e)nvān [عر.عر.] (صـ.) دارای مقام یا لقب، و به‌مجاز، متشخص: **حاضرم همین‌جا خود را از قید زندگی خلاص کنم تا تو هم بتوانی... به نامزد متمول و صاحب‌عنوانی که برایت درنظر گرفته‌اند، شوهر کنی.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۶)

صاحب‌عیال sāheb-'a('e)yāl [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای زن‌وفرزند؛ عیال‌وار: **آن‌جا مردی است صاحب‌عیال... آن پنج دینار را به وی دِه تا بر ما و عیال خود نفقه کند.** (جامی[۸] ۱۱۵) ○ **بنده صاحب‌عیال، و مال نداشت/ به‌جز آن مزرعه منال نداشت.** (نظامی[۴] ۳۴۰)

صاحب‌غرض sāheb-qaraz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مغرض؛ فتنه‌انگیز: **چون صاحب‌غرض بود، خواست که مولانا را برنجاند.** (جامی[۸] ۴۶۲) ○ **مفسدان و صاحب‌غرضان مفسده می‌کردند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۷) ۲. دارای مقصود و منظور: **این سخن ازسر غفلت نگفته‌ام و در این کار صاحب‌غرض هستم.** (بخاری ۱۳۲)

صاحب‌فراست sāheb-fe(a)rāsat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) زیرک؛ هوش‌مند: **پسری داشت صاحب‌فراست. گفت:... نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به‌کار آید.** (سعدی[۲] ۸۹)

صاحب‌فراش sāheb-fa(e)rāš [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بستری؛ بیمار: **امیر... ملالتی داشت و**

صاحب‌فراش بود. (حافظ ابرو: گنجینه ۱۸۵/۵)
• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بیمار شدن؛ بستری شدن: تبدیلِ موزه کرده، سوار شد، و دیگر روز بدان واسطه صاحب‌فراش شده، دو ماه سوار نتوانست شد. (عقیلی ۲۷۸) ○ رکن‌الدین رنجور شد و صاحب‌فراش گشت و از حرکت عاجز ماند. (جوینی[۱] ۲۵۴/۳)

صاحب‌فراشی s.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیماری: طبیب من! مکن از من تحاشی/ خلاصم دِه از این صاحب‌فراشی. (عطار: خسرونامه ۱۹۲: فرهنگ‌نامه۱۶۴۹/۲)

صاحب‌فرض sāheb-farz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) وارثی که سهم‌الارث او در قانون معیّن شده‌است؛ مقِ. صاحب‌قرابت.

صاحب‌فکر sāheb-fekr [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) اندیش‌مند؛ متفکر: این‌نوع فعالیت‌های علمی را به بابِلی‌های پرحوصله و پرکار و به یونانیان صاحب‌فکر و فاضل واگذار نمودند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷۸/۱)

صاحب‌فن sāheb-fan[n] [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در فنی مهارت دارد: رقوم هندسی... جمله از دایره و خط استوا برگرفته‌اند، و آنچه منتهای همت هر صاحب‌فنی بوده‌است، در فن خویش از این‌جا به‌در آورده[است.] (محمدراوندی: کتاب‌آرایی ۳) ۲. (مجاز) آگاه و کاردان: حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو/ به قول حافظ و فتویّ پیر صاحب‌فن. (حافظ[۱] ۲۶۸)

صاحب‌قبول sāheb-qabul [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پذیرفته‌شده ازجانب مردم؛ مقبول: [مردی] مشهور و معروف بود و صاحب‌قبول. (جامی[۸] ۳۶۸) ○ بلی شاعری بود صاحب‌قبول/ ز ممدوح صاحب‌قران عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

صاحب‌قدم sāheb-qadam [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. اقدام‌کننده به کاری: زنان و مردان صاحب‌قدم، عمر خود را صرف خدمت به دیگران کرده‌اند. ۲. (تصوف) پیرِ دارای نفوذ و تأثیر: شیخ... مردی بود صاحب‌قدم و روشن‌دل. هرکه را در سماع نظر کردی، درحال ارادت آوردی. (افلاکی ۶۴۱) ○ ای خواجهٔ صاحب‌قدم گر رفتم، اینک آمدم/ تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا. (مولوی[۲] ۲۳/۱)

صاحب‌قرابت sāheb-qa(e)rābat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که سهم‌الارث او در قانون به‌طور دقیق معیّن نشده‌است؛ مقِ. صاحب‌فرض.

صاحب‌قران، صاحبقران sāheb-qe(a)rān [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (احکام‌نجوم) آن‌که درزمان بسته شدنِ نطفهٔ او یا درزمان تولدش، قرانی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته‌باشد. ◊ اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهیشان طولانی بوده‌است: ناصرالدین‌شاه، سلطان صاحب‌قران و محور دوران است. (پارسی‌پور ۱۰۱) ○ صاحب‌قران تو باشی در گیتی/ تا بر سپهر حکم قران باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که ازجهتی بر اقران خود برتری داشته‌باشد؛ نیک‌بخت و کام‌روا به‌ویژه در حکومت و سلطنت: تو صاحب‌قران شرق‌وغرب خواهی بودن و کارهای عظیم ازدست تو خواهد برآمدن. (بیغمی ۸۳۹) ○ در هر زمانی صاحب‌قرانی است، چنان‌که در سوالفِ عهود، حاتم و نوشروان. (جوینی[۱] ۱۹۰/۱) ○ تدبیر کردند که این مردی صاحب‌قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۲۴) ۳. (اِ.) (قد.) نام عمومیِ سکه‌هایی که نام یا لقب پادشاهان برروی آنها ضرب می‌شده‌است و بعدها به‌نام «قران» شهرت یافتند: حبیبه‌سلطان... هر روز می‌توانست مبلغ مختصری هم درحدود چند صاحب‌قران ذخیره [نماید.] (جمال‌زاده[۹] ۷۵) ○ وجه نقد صاحب‌قران رایج مطالبه کنید. (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

صاحب‌قرانی، صاحبقرانی s.-i [عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صاحب‌قران، اِ.) (قد.) ۱. صاحب‌قران (مِ.۳) ↑: [او] صاحب‌قرانی‌ها را تبدیل به اسکناس‌های یک‌تومانی می‌کرد. (جمال‌زاده[۹] ۲۰۵) ۲. (حامصـ.) صاحب‌قران بودن، و به‌مجاز، اقتدار و کام‌روایی. ← صاحب‌قران (مِ.۲): به‌عمدا علی‌بن‌عمران به‌آخر/ رسد زین ریاست به صاحب‌قرانی. (منوچهری[۱] ۱۱۸) ۳. (مجاز)

فرمان‌روایی: **زمین را مهیا به مالک‌رقابی/ فلک را مسما به صاحب‌قرانی.** (فرخی[۱] ۳۹۲)

صاحب‌قرض sāheb-qarz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) وام‌دار؛ بده‌کار؛ مقروض: **اگر کسی درویش شدی یا صاحب‌قرض، او را تعهد کردندی تا کارش نیکو شدی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۸)

صاحب‌قلم sāheb-qalam [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده: **مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب‌قلم بود.** (فروغی[۳] ۱۵۹)

صاحب‌قول sāheb-qo[w]l [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که به قولش وفا می‌کند؛ خوش‌قول: **جوان تام‌وتمامی بود. باحیا، صاحب‌قول... گِردِ بعضی کارهای ناپسند [نمی‌گشت.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵)

صاحب‌قیاس sāheb-qiyās [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌نظر (مِ. ۱) ←: **منشی باید که مرتبه‌شناس و صاحب‌قیاس باشد تا مناسب مناصب اصحاب... بنویسد.** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۸) ○ **همه انجمن‌ساز و انجم‌شناس/ به تدبیر هر شغل صاحب‌قیاس.** (نظامی[۷] ۳۱۲)

صاحب‌کار sāheb-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) **۱.** (گفتگو) کارفرما (مِ. ۱) ←: **با جلب حس ترحم صاحب‌کار... سال‌ها بود روزوشب در دکان کار می‌کرد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴) ○ **صاحب‌کارش یک سرهنگ است.** (آل‌احمد[۶] ۷۱) **۲.** آن‌که کاری را انجام می‌دهد: **ارباب‌رجوع در هر ساعتی که می‌خواسته، می‌توانسته‌اند نزد صاحب‌کار بروند.** (مستوفی ۱۱۹/۱) **۳.** (قد.) دارای تخصص یا مهارت در کاری: **کاری... برای امتحان و آزمایش کفایت و بُرش صاحب‌کار برای او پیش می‌آوردند.** (مستوفی ۱۵/۲ح.)

صاحب‌کش sāheb-koš [عر.فا.] (صف.) (قد.) کُشندهٔ صاحب خود (اسب): **در اسبان چندگونه عیب است: عیبی که به کار زیان دارد... و صاحب‌کش [بُوَد.]** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵)

صاحب‌کلام sāheb-kalām [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سخنور؛ واعظ: **ابن‌سمعون صاحب‌کلام بوده و حُصری صاحب‌درد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۰)

صاحب‌کلاه sāheb-kolāh [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارندهٔ تاج؛ تاج‌دار؛ پادشاه: **پرستش نمودش به آیین شاه/ که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه.** (نظامی[۷] ۳۵۸)

صاحب‌کلاهی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ فرمان‌روایی: **به مولایی سپرد آن پادشاهی/ دلش سیر آمد از صاحب‌کلاهی.** (نظامی[۳] ۱۸۲)

صاحب‌کمال sāheb-kamāl [عر.عر.] (صـ.، اِ.) دارای علم و ادب؛ فاضل: **[او] بستگان خود را ترقی می‌دهد، خصوصاً مثل شما صاحب‌کمالی که با آقا یگانه و محرم باشید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۳) ○ **به شیراز آی و فیض روح قدسی/ بجوی از مردم صاحب‌کمالش.** (حافظ[۱] ۱۸۹)

صاحب‌کمر sāheb-kamar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه؛ فرمان‌روا: **پرستش نمودش به آیین شاه/ که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه.** (نظامی[۷] ۳۵۸)

صاحب‌کمند sāheb-kamand [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شکارچی؛ صیاد: **چون نرود دربیِ صاحب‌کمند/ آهوی بی‌چاره به گردن اسیر؟** (سعدی[۳] ۵۲۲)

صاحب‌لسان sāheb-lesān [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سخنور؛ زبان‌آور: **در همهٔ دین‌ها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی. وی... عالِم بوده و صاحب‌لسان.** (جامی[۸] ۲۲۵)

صاحب‌ماتم sāheb-mātam [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عزادار.

صاحب‌ماتمی s.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) صاحب‌عزا بودن؛ عزاداری.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عزاداری کردن: **استاد... به‌ماتم بنشست و صاحب‌ماتمی کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۱)

صاحب‌مال sāheb-māl [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ثروت‌مند؛ توان‌گر؛ مال‌دار: **بازرگانان صاحب‌مال.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۸) ○ **صاحب‌مالی... که مال به رنج فراوان**

به‌دست آورَد... این‌جا به وارثی بگذارَد. (نجم‌رازی[1] ۵۲۹)

صاحب‌مرده sāheb-mord-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **چرا این صف صاحب‌مرده تکان نمی‌خورَد؟!** (← محمود[۲] ۶۳) ○ **ازدست تق‌تق چوب‌های زیربغل صاحب‌مرده‌اش آب خوش از گلویمان پایین نمی‌رفت.** (گلشیری[1] ۱۶) ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه صاحب آن مرده‌باشد؛ بدون صاحب: **هرکه می‌میرد غم او نسمت من می‌شود/ وارثم گویا من این غم‌های صاحب‌مرده را.** (طاهروحید: آنندراج)

صاحب‌مرض sāheb-maraz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بیمار؛ مریض: **چون صاحب‌مرض خود را بدان آب بشویَد، صحت یابد.** (لودی ۲۳۸)

صاحب‌مقام sāheb-maqām [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که دارای شغل مهمی است یا دارای شأن و شوکت است: **قیافه‌ای به‌خود گرفته‌بود که انگار با شخص بسیار محترم و صاحب‌مقامی صحبت می‌کند.** (میرصادقی[۲] ۵۴)

صاحب‌ملک sāheb-melk [عر.عر.] (صـ.، اِ.) مالک زمین، خانه، دکان، و مانند آنها: **وقتی دوباره او را دیدیم... کتاب‌ها را برده‌بودند و دکانش را صاحب‌ملکش اجاره داده‌بود.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۰)

صاحب‌منصب sāheb-mansab [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. صاحب‌مقام ←: **وزیر صاحب‌منصب.** ○ **تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی/ تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی.** (سعدی[۳] ۵۹۷) ۲. افسر ارتش از ستوان سوم به‌بالا: **در مدرسهٔ نظام درس می‌خوانَد و در آتیه باید صاحب‌منصب نظامی بشود.** (مستوفی ۸۵/۲) ○ **تمام شاه‌زادگان و وزرا و صاحب‌منصبان نظامی... شرف‌یابی حاصل نمودند.** (غفاری ۶۸)

صاحب‌منصبی s.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. صاحب‌منصب بودن. ۲. (قد.) داشتنِ مقام بلند؛ بزرگواری: **اگر به صاحب‌منصبی صدر جنت خواهی، اول کسی که بر مشاهدهٔ او درِ بهشت گشایند، من باشم.** (نجم‌رازی[1] ۱۳۳)

صاحب‌مؤدی sāheb-mo'addi [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که خود را صاحب‌اختیار دیگری بداند: **یک اردنگ بِهِت می‌زنم، بروی آن‌جا که عرب نی بیندازد. حالا صاحب‌مؤدی من شده‌ای؟!** (← هدایت[۶] ۴۹)

صاحب‌نام sāheb-nām [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (مجاز) دارای شهرت؛ مشهور: **در آن جشنواره افراد صاحب‌نام بسیاری شرکت داشتند.** (شهری[۲] ۵۲/۴)

صاحب‌نسب sāheb-nasab [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) اصیل و نجیب: **دانایی که مقام تحرز نشناسد و صاحب‌نسبی که به‌حسب فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید.** (وراوینی ۷۸)

صاحب‌نسق sāheb-nasaq [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عنوان مأموری که ازجانب محتسب‌الممالک به قیمت اجناس رسیدگی می‌کرد: **قیمت اجناس را یکی از مأموران [محتسب‌الممالک] به‌نام صاحب‌نسق با ریش‌سفیدان هر صنف تعیین می‌کرد.** (مستوفی ۴۱۳/۲) ○ **تجویز سرکشیکان و خادم‌باشیان... و منجم و خزانه‌دار و صاحب‌نسق و فراشان... با عالی‌جاه متولی آستانهٔ مقدسه است.** (رفیعا ۶۶)

صاحب‌نصاب sāheb-nesāb [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که دارایی او به حدنصاب رسیده و زکات بر او واجب شده‌است، و به‌مجاز، ثروت‌مند: **جمع رسل بر درش مفلس طالب‌زکات/ او شده تاج رسل تاجر صاحب‌نصاب.** (خاقانی ۴۴) ۲. (مجاز) بهره‌مند: **بعضی‌از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت... از این دولت، صاحب‌نصاب بودند و در این طریق بر جادهٔ صواب.** (نجم‌رازی[1] ۱۴) ۳. (مجاز) دولت‌مند و بلندمرتبه: **یاد بادا از آن‌که وجه معاش/ ز تو صاحب‌نصاب خواستمی.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۰/۲)

صاحب‌نظر sāheb-nazar [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که در کارها دارای نظری درست و

صائب است؛ آگاه: رسالهٔ مذکور را... درمعرض تضاوت صاحب‌نظران قرار می‌دهد. (آل‌احمد[۳] ۱۳) ○ بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی/ مقبول طبعِ مردم صاحب‌نظر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ۲. (قد.) دارای طبع عالی و همت بلند؛ بلندنظر: نظر آنان‌که نکردند در این مشتی خاک/ الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ۳. (قد.) ویژگی آن‌که با نظر پاک به زیبایی‌ها می‌نگرد: ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری/ سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۱) ○ هرکس به تعلقی گرفتار/ صاحب‌نظران به عشقِ منظور. (سعدی[۳] ۵۲۱)

صاحب‌نظری s.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. وضع و حالت صاحب‌نظر؛ صاحب‌نظر بودن؛ آگاه بودن: منظور خردمند من آن ماه که او را/ با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ۲. (قد.) دارای نظر پاک بودن: به جمالِ تو که دیدار ز من بازمگیر/ که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست ـ سعدیا گر نتوانی که کمِ خود گیری/ سرِ خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست. (سعدی[۳] ۴۵۷)

صاحب‌نفس sāheb-nafas [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که سخن و دعایش پذیرفته است: بزرگان و صاحب‌نفَسانی که گره‌گشایی‌ها داشته، مسیحانفسی‌ها می‌کردند. (شهری[۲] ۲۶/۱) ○ با زنده‌دلان نشین و صاحب‌نفَسان/ ... . (سعدی[۳] ۸۴۵)

صاحب‌نفوذ sāheb-nofuz [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) دارای قدرت عمل در چیزی یا کاری؛ متنفذ: هر قلدر و صاحب‌نفوذی... چشم بر موقوفه یا خانه و مِلک... کسی داشت. (شهری[۲] ۴۵۴/۴)

صاحب‌نیاز sāheb-niyāz [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نیازمند؛ فقیر: به دل‌داری آن مرد صاحب‌نیاز/ به زن گفت کای روشنایی، بساز. (سعدی[۱] ۸۳) ○ سکندر به آن خلق صاحب‌نیاز/ ببخشید و بخشودشان برگ‌وساز. (نظامی[۸] ۱۸۸)

صاحب‌واقعه sāheb-vāqe'e [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (تصوف) عارف و سالکی که امور غیبی و معنوی بر او آشکار می‌شود: این معنی ذوقی است [که] در عبارت دشوار گنجد. جز صاحب‌واقعه فهمِ آن نکند. (نجم‌رازی[۱] ۳۰۴ح.) ۲. (قد.) قهرمان یا محور یک واقعه: از زفان قتیبه که صاحب‌واقعه او بوده‌است، هیچ‌کس روایتی نکرده‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۸)

صاحب‌ولایت sāheb-velāyat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) پیر؛ مرشد؛ ولی: بدان که در سلوک راه دین... از شیخی کامل راهبرِ راه‌شناس صاحب‌ولایت صاحب‌تصرف گزیر نباشد. (نجم‌رازی[۱] ۲۲۶) ○ تو جهد کن تا صاحب‌ولایت باشی و هرچه باشد، تو را باشد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۸۵)

صاحبه sāheb.e [عر: صاحبَة] (صـ.) (قد.) دارا؛ صاحب: مُلک کرمان را مصفا از شایبهٔ جفا پنداشت و روزگار را برخلاف عادت او صاحبهٔ وفا انگاشت. (جوینی[۱] ۲۱۷/۲)

صاحب‌همت sāheb-hemmat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای عزم و اراده و توان روحی؛ دارای همت و جوان‌مردی: از چند نفر صاحب‌همت، مبلغ منظور را... جمع نمودند. (اقبال[۱] ۹/۵ و ۴/۸) ○ شیخ گفت: صاحب‌همتی باید تا با وی حدیث فتوت توان گفت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۰)

صاحب‌هنر sāheb-honar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. هنرمند: دولت... نمی‌تواند خدمتی به... صاحب‌هنران نماید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۵) ۲. (قد.) دارای فضیلت؛ فاضل: زبان در دهان ای خردمند چیست؟/ کلیدِ درِ گنج صاحب‌هنر. (سعدی[۲] ۵۳)

صاحبی sāheb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صاحب، اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌های درشت و سرخ: انواع انگور: سرخک،... خواجه‌برانداز، صاحبی. (ابونصری ۱۱۴) ۲. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ مخطط: دل‌بستگی نمانده چنانم که بعدازاین/ ننگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم. (محسن‌تأثیر: آنندراج) ○ پسران را ز غمز، او پوشید/ صاحبی و دبیقی و ملحم. (سنایی[۲] ۳۷۹) ۳. (قد.) عنوانی برای وزیران: کارنامهٔ جهان‌داریِ اسکندر ثانی به ذکر محاسن صاحبی جمال گرفت. (عوفی:

جوامع‌الحکایات: معین)

صاحب‌یسار sāheb-yasār [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ثروت‌مند؛ توانگر: **شخصی از مریدان مولانا که صاحب‌یسار بود، دروقتِ نقل وصیت کرد که می‌خواهم تا حضرت‌مولانا سه روز... بر گور من تردد فرماید.** (افلاکی ۳۴۱)

صاحب‌یساری s.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) دولت‌مند بودن؛ بی‌نیاز بودن؛ دولت‌مندی: **ز یمنِ یمینت زند ابرِ دریا/به‌وقت غنا لاف صاحب‌یساری.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۹۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۱/۲)

صاحی sāhi [عر.] (صـ.) (تصوف) اهل صحو؛ هشیار. نیز ← صحو: **متساکر را اهل ذوق خوانند و سکران را اهل شرب و صاحی را اهل رَیّ.** (عزالدین‌محمود ۱۳۷)

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (تصوف) (قد.) هوش‌یار شدن: **شاید که... سکران صاحی گردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۱۳)

صاخه sāxxe [عر.: صاخّة] (اِ.) (قد.) بلا؛ سختی: **می‌خواستم که پیش‌از آن‌که اهلِ تبریز خبرِ صاخهٔ عظما و طامهٔ کبرا بشنوند... آن محقر درمعرضِ قبض آورم.** (زیدری ۶۴)

صاد sād [عر.] (اِ.) نام حرف «ص». ← ص: **سرِ صاد باید که به‌قدر دو نقطه باشد و بدن صاد مانند بدن سین در عرض و طول و عمق.** (عبدالله‌صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۳) ○ **تا نتواند به میم تو چشم گشاد/ انگشت نهم ز رشک بر دیدهٔ صاد.** (جامی[۹] ۸۱۸)

صادر sāder [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بیرون‌رونده؛ مقِ. وارد: **انسوس که... به وارد و صادر، اجنبی و خودی و بیگانه... محل نمی‌گذاشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ○ **در ورود مسجدالحرام یک دیوار پیش روی باب‌السلام سراسر بیت‌الخلاست. عفونت او را وارد و صادر، هر روز استشمام می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۷۷) ○ **فرخی... از صادر و وارد استخبار می‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • صادر شدن (مِـ. ۴) ←: **اگر خطایی... صادر آید، زود به عذرِ آن قیام** **نمایی.** (وراوینی ۶۹۰)

○ **~ِ اول** (فلسفهٔ‌قدیم) نخستین معلولی که از خداوند صادر شده‌است؛ عقل اول.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. ابلاغ شدنِ امری به کسی یا به کسانی؛ صدور یافتن، چنان‌که فرمان یا بخش‌نامه‌ای به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌ویژه در امور اداری: **تانفوذ پول در کار است، احکام بی‌عدالتی درهرموقع از هر محکمه صادر خواهد شد.** (مشفق‌کاظمی ۸۳) ○ **مجدداً فرمان خبردار صادر شد.** (مسعود ۱۲۸) ۲. (اقتصاد) فرستاده شدن از کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا): **خشکبار ایران امسال بیش‌تر به کشورهای اروپایی صادر شد.** ۳. نوشته شدن و حواله شدن، چنان‌که برات، چِک، و مانند آنها: **[باید] با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه‌وقت لیست حقوقمان امضا شده و کی حوالهٔ پرداخت صادر خواهد شد.** (مسعود ۷۷) ۴. (قد.) سر زدن: **محال است از خداوند ظلم صادر شود.** (مطهری[۵] ۴۶) ○ **گویم: از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد/ که دل‌آزرده شد از من؟ غمِ آنم باشد.** (سعدی[۲] ۹۱) ۵. (قد.) پدید آمدن؛ پدیدار شدن: **می‌بینیم آن دستگاهی که به جامعهٔ غربی موسوم است و آن‌همه آثار شگفت... از آن صادر می‌شود، درداخل خود چگونه عمل می‌کند.** (دریابندری[۱] ۲۳) ○ **مقاله... یک شاه‌کاری است که از قلم آن دوست... صادر شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۱) ۶. (قد.) ابراز شدن: **عواطف و مراحم بندگی حضرت پادشاه... دربارهٔ آن‌جناب صادر شده.** (نخجوانی ۹۸/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ابلاغ کردنِ امری یا چیزی به کسی یا دربارهٔ کسی به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌ویژه در امور اداری: **پزشک قانونی مجوز مرگش را صادر می‌کرد.** (میرصادقی[۱] ۹۹) ○ **نایب‌السلطنه هم‌چنان درکاخ خود امرونهی صادر می‌کرد.** (قاضی ۱۲۱۱) ○ **گذرنامه و سایر اسناد مسافرت من و همسرم و همراهانم را صادر کند.** (مصدق ۱۸۷) ○ **مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ۲. (اقتصاد) فرستادن از

کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا): **بسیاری از محصولات کشاورزی را به کشورهای دیگر صادر می‌کنند.** ۳. نوشتن و حواله کردن، چنان‌که برات، چک، و مانند آنها: **چکی است که... رئیس حساب‌داری... صادر کرده[است.]** (مصدق ۱۹۳)

صادرات sāderāt [عر.، جِ. صادرة] (اِ.) ۱. (اقتصاد) کالاها و خدماتی که دربرابر کالاها، خدمات، طلا، ارز، یا تسویهٔ بدهی به کشور دیگر فرستاده می‌شود؛ مقِ. واردات: **قالی هرچه بیش‌تر یا بخورَد، بهتر باب صادرات است.** (آل‌احمد[5] ۵۲) ۲. (قد.) کارهایی که از کسی سر می‌زند: **هرگز امکان نداشت... صداهای ناهنجار خرویف و صادرات نامناسب نداشته‌باشند.** (شهری[2] ۳۲۱/۱) ○ **صادرات افعال او بر قانون حکمت و مقتضای نضیلت و معدلت تواند بود.** (جوینی[1] ۸/۱)

صادراتی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صادرات) ۱. مربوط به صادرات: **ارز صادراتی، تسهیلات صادراتی.** ۲. مناسب یا مخصوص صادرات: **فرش‌های دست‌باف صادراتی.** ۳. صادرشده: **کالاهای صادراتی در چند سال گذشته، ارز قابل‌توجهی عاید ما کرده‌است.** ۴. (گفتگو) (مجاز) مرغوب: **جنس خوب صادراتی می‌خواهی، این‌جاست.**

صادرکننده sāder-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) (اقتصاد) ویژگی آن‌که کالایی را صادر می‌کند؛ مقِ. واردکننده: **کشور ایران صادرکنندهٔ فرش دست‌باف به اروپاست.**

صادره sāder.e [عر.: صادرة] (صـ.) صادر شده؛ صدوریافته: **دلاک... رأی صادره را کاملاً عادلانه تشخیص داد.** (قاضی ۵۴)

صادق sādeq [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که گفتارش مطابق‌با واقعیت است؛ راست‌گو؛ مقِ. کاذب: **هرکه را بار حرمت و شریعت نیست، اگر او از حقیقت سخن آرَد، در دعوی صادق نیست.** (احمدجام ۸۷) ۲. راست و درست؛ راستین: **حرکات و اطواری که درظاهر از عاشقان سر می‌زند... پیک صادقی است که ما را از آنچه دردرون ایشان می‌گذرد، آگاه می‌سازد.** (قاضی ۶۷۸) ○ **مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند و... به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم.** (نصرالله‌منشی ۴۴) ○ **یا دوستیِ صادق یا دشمنیِ ظاهر/ یا یک‌سره پیوستن، یا یک‌سره بیزاری.** (منوچهری[1] ۱۰۳) نیز ← صبح ◻ صبح صادق.

☜ • ~ **آمدن** (مصـ‌ل.) (قد.) صدق کردن؛ درست درآمدن: ضرب‌المثل **«بی‌گناه اغلب به آتش گناه‌کار می‌سوزد»، بر آن صادق آمد.** (قاضی ۶۳) ○ **این حکم درباب جزایر دوردست تاحدی می‌تواند صادق آید.** (اقبال[1] ۳/۳/۲)

صادق‌العزیمه sādeq.o.l.'azime [عر.: صادق‌العزیمة] (صـ.، قـ.) (قد.) با عزم درست و قاطع: **خدمت‌کار به‌قدم قبول پیش رفت و صادق‌العزیمه... میانِ تشمر دربست.** (وراوینی ۱۱۵)

صادق‌العقیده sādeq.o.l.'aqide [عر.: صادق‌العقیدَة] (صـ.) (قد.) دارای عقیدهٔ درست؛ باصداقت؛ درست‌فکر: **او را آدم عاقل، متین... صادق‌العقیده دیدم.** (امیرنظام ۲۸۶)

صادق‌القول sādeq.o.l.qo[w]l [عر.: صادق‌القَول] (صـ.) (قد.) خوش‌قول؛ راست‌گو: **از مردم صاحب‌درون صادق‌القول استماع افتاد که...** (آقسرایی ۷۳) ○ **به‌نزدیک مردمان، سخن‌گویِ صادق‌القول باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۴۷ح.)

صادق‌الوداد sādeq.o.l.vedād [عر.] (صـ.) (قد.) دارای دوستی خالصانه و صمیمانه؛ صمیمی: **[باید] از احوال دوستان صادق‌الوداد بپرسند.** (قائم‌مقام ۳۶)

صادق‌الوعد sādeq.o.l.va'd [عر.] (صـ.) (قد.) پابند به قول‌وقرار؛ خوش‌قول: **او را از آن چند گونه هنر بُوَد: یکی آن‌که دلیر و... صادق‌الوعد و... پاک‌دل بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۷) ○ **حق‌تعالی بر اسماعیل(ع) ثناکرد، که وی صادق‌الوعد بود.** (غزالی ۷۹/۲)

صادق‌الولا sādeq.o.l.valā [عر.: صادق‌الولاء] (صـ.) (قـد.) صـادق‌الـوداد ←: **ایـن دوستِ صادق‌الولا... خواستِ خدا را... عین خیروصلاح می‌داند.** (قائم‌مقام ۱۳۹)

صادقانه sādeq-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. راست‌ودرست؛ بی‌ریا و مخلصانه: **این‌همه، نشانهٔ کافی برای اثبات عرایض صادقانهٔ من نیست.** (قاضی ۷۱۵) ○ **تلافی این‌نوع عاطفت خدیوانه را به خدمات گوناگون و جان‌نثاری‌های صادقانه به‌عمل آرند.** (قائم‌مقام ۸۰) ۲. (ق.) ازروی صداقت؛ ازروی راستی و درستی: **چه‌قدر خوش‌وقتم که جناب‌عالی این‌طور با صمیمیت و صادقانه، بی‌پرده با مخلص صحبت می‌دارید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۲) ○ **بنده تا جان دارم، صادقانه و عادلانه به خدمت سرکار حاضرم.** (میرزاحبیب ۷۴۲)

صادق‌دم sādeq-dam [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) راست‌گوی: **آن‌حضرت... بر جادهٔ... منهاج مستقیمِ سنت و جماعت، صادق‌دم و راسخ‌قدمند.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۷)

صادق‌کلام sādeq-kalām [عر.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که سخنش درست است؛ راست‌گفتار: **هادیِ مهدی‌غلام، امیِ صادق‌کلام / خسرو هشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب.** (خاقانی ۴۴)

صادق‌نفس sādeq-nafas [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) راست‌گوی: **چنین گفت درویشِ صادق‌نفس: / ندیدم چنین بخت‌برگشته کس.** (سعدی[۱] ۱۶۰)

صادقه sādeq.e [عر.: صادقَة] (صـ.) (قد.) راست؛ درست؛ روشن؛ آشکارا: **مرا با وی صداقت صادقه بود.** (ابن‌فندق ۲۱۹) نیز ← رؤیا ▫ رؤیای صادقه.

صارف sāref [عر.] (صـ.) (قد.) بازدارنده؛ مانع: **هیبتی و ترسی عجیب بر من می‌نشیند... که آن را هیچ صارف و مانع نیست.** (قطب ۵۸)

صارفه sāref.e [عر.: صارفَة] (صـ.) (قد.) ← قرینه ▫ قرینهٔ صارفه.

صارم sārem [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شمشیر تیز: **هست شاهان را زمانِ برنشست / هولِ سرهنگان و صارم‌ها به‌دست.** (مولوی[۱] ۵۰۲/۲) ۲. (صـ.) قطع‌کننده؛ بُرنده: **هم مجمع فرع و اصل و هم صارم بحث [بود.]** (قائم‌مقام ۲۸۳)

صاروج sāruj [= ساروج] (اِ.) (قد.) ساروج (مِ. ۱) ←: **پاره‌ای جاها... از گچ و صاروج ساخته‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۴) ○ **اگر خواهند که مروارید را به احتیاط تمام نگاه دارند، در قاروره کنند و سرش به صاروج استوار کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۱۵)

صاع sā' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن؛ پیمانه‌ای معادل هشت رطل. ← رطل (مِ. ۱): **هر مسلمان که شب عید رمضان بیش‌از قوت خویش و بیش‌از قوت عیال خویش... چیزی دارد... بر وی صاعی طعام... واجب آید.** (غزالی ۱۸۹/۱) ۲. پیمانه. ← ▫ صاع در بار کسی نهادن.

▫ **~ در بارِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) تهمت به او زدن: **او یوسف عالم است در خوبی / من دست و ترنج پیش او دارم ـ هرگز نایم ز بارِ او بیرون / کز عشق نهاد صاع در بارم.** (عطار[۵] ۴۳۵)

▫ **~ِ سر** (قد.) (مجاز) صدقهٔ سر. ← صدقه ▫ صدقهٔ سر: **گر صاعِ سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا / زآن رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش.** (خاقانی ۲۲۴)

صاعد sā'ed [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بالارونده؛ صعودکننده: **اول هابط بُوَد به‌طرف احدّ و ثانی صاعد بُوَد به‌طرف اثقل.** (مراغی ۸۴) ۲. (نجوم‌قدیم) ویژگیِ ستاره‌ای که نسبت‌به زمین از سمت شمال برمی‌آید؛ مقِ. هابط: **هرکه را کوکب طالع صاعد و بخت بلند مساعد باشد، یکی از آن رقعه‌های زر با نام او برآید.** (شوشتری ۲۹۱) ○ **گونهٔ دیگر از برآمدن و فروشدن، قیاس [کوکب] به زمین است، و این چنان است که کوکب را به نطاق نخستین و دوم هابط خوانند و بر سیوم و چهارم صاعد.** (بیرونی ۱۴۴)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) بالا رفتن؛ صعود کردن: **می‌توانم هزار سلطان... را شرح بدهم که... از خاک حضیض به اوج رفیعِ سلطنت صاعد گشته[اند.]** (غفاری ۹۶) ○ **بخاری... صاعد گشت و به بالا رفت.** (نظامی‌عروضی ۸)

صاعده sā'ed.e [عر.: صاعدَة] (صـ.) (قد.) ۱. صاعد (مِ. ۱) ←. مقِ. هابطه: **نقرهٔ صاعده آن باشد که از طرف اسفل متوجه به‌طرف اعلا باشد.** (مراغی ۱۰۹) ۲. رفیع؛ عالی؛ بلند: **همت ساعده و سدت**

صاعدهٔ ما را به شرح حاجت نیست. (بخاری ۳۸)

صاعقه sā'eqe [عر.: صاعقة] (اِ.) ۱. (فیزیک) آذرخش (مِ. ۱) ←: وقتی رعدوبرق و صاعقه نزدیک می‌شود، حیوانات پیش‌از آدم‌ها احساس می‌کنند. (جمال‌زاده[8] ۷۱) ○ آبا برق و با جَستنِ صاعقه / آبا غلغل رعد در کوه‌سار. (رودکی[2] ۹۱) ۲. (فیزیک) آذرخش (مِ. ۲) ←: صاعقه که می‌زند، تمام دشت نورباران می‌شود. ۳. (قد.) (مجاز) بلای آسمانی تکان‌دهنده و وحشت‌آور: هرساعت صاعقه‌ای دیگر، خبری رسیدی از خراسان. (بیهقی[1] ۷۲۳)

صاعقه‌بار s.-bār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فروریزندهٔ صاعقه، و به‌مجاز، آتش‌بار: یکی را به تفنگ صاعقه‌بار، روانهٔ دیار عدم... ساخت. (شوشتری ۱۷۴)

صاعقه‌بیز sā'eqe-biz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) صاعقه‌بار ↑ : رعد تیر خاراگذارش بر صحن سینهٔ مخالفان صاعقه‌بیز [است.] (لودی ۲۰۷)

صاعقه‌ریز sā'eqe-riz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) صاعقه‌بار ←: رعد بلا را بر فرق آن جماعت صاعقه‌ریز می‌ساختند. (شیرازی ۷۶)

صاعقه‌زده sā'eqe-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه برق صاعقه بر او اثر گذاشته‌باشد: درخت صاعقه‌زده. ۲. (مجاز) آن‌که براثر خبر یا حادثه‌ای ناگهانی بهت‌زده شود؛ مات‌ومبهوت. ۳. (ق.) (مجاز) به‌حالت بهت‌زده: این دسته از مردم، همگی درمقابل این‌همه هیاهو... فقط، مات و صاعقه‌زده باقی می‌ماندند و شاید هم زبانشان بند می‌آمد. (آل‌احمد[7] ۱۲۱)

صاف sāf [از عر.: صافی] (صـ.) ۱. روشن؛ زلال؛ مقِ. کدر: برکهٔ بسیار وسیع طبیعی است، مملو از آب بسیار صاف. (حاج‌سیاح[2] ۲۱۳) ۲. آفتابی؛ بدون ابر (هوا): تعجیل می‌کردیم که تا هوا صاف و مساعد است، به قله برسیم. (طالبوف[2] ۲۵۷) ۳. خوش‌آهنگ؛ بدون لرزش: مشهدی‌رجب صدای صافی داشت. (← علوی[3] ۱۱) ۴. خالص و بی‌دُرد: درخت زیتون بسیار است که روغن صاف و خوب از آن می‌خورند. (حاج‌سیاح[1] ۲۰۷) ○ آن حریفی که شب‌وروز می صاف کشد/ بُوَد آیا که کند یاد ز دُردآشامی؟ (حافظ[1] ۳۲۸) ۵. مسطح؛ هموار: راه‌ها همه شوسه و صاف است. (← حاج‌سیاح[1] ۹) ۶. بدون پیچ‌وتاب: چراموهایت صاف نیست؟ (کوشان: شکوفایی ۴۰۸) ۷. (مجاز) بدون ریا و تزویر؛ بدون کینه؛ پاک؛ بی‌آلایش: باآن‌که به‌ظاهر باهم می‌نشستند... درباطن دلشان با هم‌دیگر صاف نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ باری، امیدی که باقی است، اول فضل و ترحم و کرم خداوند، دویم نیت صاف و تدبیر و نگاه‌داری شاه. (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ○ اگر منیرالسلطنه خودش بود که قلبش صاف‌تر است، به‌حضورش می‌رسیدم. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۸) ○ پیش‌از آن‌که رسول علیه‌السلام مر قرآن را به‌زبان تازی بگفت، مر آن را به نفْس صاف خود پذیرفته‌بود. (ناصرخسرو[7] ۵۹) ۸. (مجاز) واضح؛ آشکار؛ بدون پیچیدگی: چه شده‌است که... متوجه نشده و آن مادهٔ صاف و روشن بی‌سوسه، به این عبارت تبدیل یافته‌است؟ (مستوفی ۵۵۱/۳) ○ امرِ کن یک فعل بود و نون و کاف/ در سخن افتاد و معنی بود صاف. (مولوی[1] ۱۹۱) ۹. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور خیره؛ باخیرگی؛ باگستاخی: صاف در چشمان مادرم نگریست. (حاج‌سیدجوادی ۹۳) ○ ۱۰. (گفتگو) (مجاز) بدون پرداختن به حواشی: صاف رفت سرِ اصل مطلب. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۴) ۱۱. (گفتگو) (مجاز) کامل؛ درست: این‌دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داغیِ آن را سر بکشد. (علوی[3] ۶) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) به‌طور مستقیم: حتی رنگ دسته‌جمعیِ مست‌های کافهٔ تابستانی... [که] ازمیان تاریکیِ درخت‌های انبوه... صاف از پنجرهٔ اتاق من، تو می‌آید، خاموش شده‌است. (آل‌احمد[4] ۱۱۲) ○ من خودم یواشکی در را باز می‌کنم و صاف می‌بَرَمت بالای سرشان. (حجازی ۴۰۱) ۱۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب خالص و بدون دُرد: بسا کسا که از جام روزگار، صاف طمع داشت و دُردی نوشید. (آقسرایی ۱۸۹) ○ به دُرد و صاف تو را حکم نیست، خوش درکش/ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است. (حافظ[1] ۳۲) ○

.../گل با گیه است و صاف با دُردی. (سعدی[۳] ۶۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) حالت روشن پیدا کردن؛ ازبین رفتن تیرگی، و زلال شدن: **مواد زائد رسوب کرده، آب صاف شده.** ۲. (گفتگو) بدون ابر شدن (هوا): **هوا صاف شده، ستاره‌ها در آسمان دیده می‌شوند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) تسویه شدن، چنان‌که بدهی یا طلب: **حسابمان صاف شده‌است. دیگر بده‌بستانی نداریم.** ۴. (گفتگو) حالت هموار پیدا کردن؛ بدون پیچ‌وتاب شدن: **سشوار که کشید، موهایش صاف شد.** ۵. (گفتگو) (مجاز) بی‌کینه شدن: **پس‌از آن دیدار، دلش با خویشاوندان صاف شده‌است.** ۶. (قد.) پاک شدن، و به‌مجاز، یک‌رنگ شدن: **صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب‌وزشت / هیچ‌چیز از هیچ‌کس دردل نمی‌باید گرفت.** (صائب[۱] ۶۹۱)

▫ ~ ~ (گفتگو) ۱. (مجاز) باصراحت؛ همراه‌با گستاخی: **خانم‌کوچولو صاف‌صاف توی چشم من دروغ می‌گوید و خجالت هم نمی‌کشد!** (مینوی[۱] ۱۳۵) ۲. بدون خمیدگی؛ راست و مستقیم: **سبیل سفید داشت، عینک می‌زد، و صاف‌صاف راه می‌رفت.** (بهرامی: باغ‌غم ۹۸؛ نجفی ۹۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. رد کردن چیزی از صافی تا مواد جامد یا معلق در آن جدا شود: **برای صدای گوش، خرخاکی را با پوست انار و روغن گل‌سرخ جوشانده، صاف کرده، می‌چکاندند.** (شهری[۲] ۲۵۰/۴) ○ **آشپز مشغول صاف کردن چلو بود.** (مخبرالسلطنه ۵) ۲. هموار کردن: **چین‌های پیراهنش را صاف کرد.** (گلشیری[۳] ۲۲) ○ **زمین را با ماله صاف می‌کنند که روی تخم پوشیده بشود.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) تسویه کردن، چنان‌که بدهی یا طلب را: **معدودی خوش‌حساب... [حسابشان را] صاف می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۴۲/۲) ○ **حاجی‌استادعلی حساب‌های مردم را صاف کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) پاک و بی‌آلایش کردن؛ خالص کردن: **دعا دل را صاف می‌کند.** (← بهرامی: شکوفایی ۹۳) ۵. برطرف کردنِ گرفتگی راه‌های تنفسی تا نفَس کشیدن و حرف زدن راحت شود: **من مخصوصاً سینه‌ام را صاف کردم که بفهمد متوجه خیطی‌اش شدم.** (امیرشاهی ۱۴۴) ○ **مسیو صدا را صاف کرده، باحال برآشفته گفت: جان من! داری زیاد پا روی حق می‌گذاری.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۵) ۶. (گفتگو) (مجاز) مرتب کردن: **صبح که بلند می‌شَوی، اول رخت‌خوابت را صاف کن.** ۷. (فنی) برطرف کردنِ کجی، ناهمواری، فرورفتگی، یا برآمدگی میله، ورق، بدنهٔ فلزی، و مانند آنها: **گل‌گیر ماشین را اول صاف کردند، بعد رنگ زدند.**

▫ ~**وپوست‌کنده** (گفتگو) (مجاز) به‌طور صریح و آشکار: **امروز تمام مطلب را صاف‌وپوست‌کنده به شما می‌گویم برای این‌که دانسته اقدام بکنید.** (← هدایت[۳] ۱۲۵) ○ **دخترجان! صاف‌وپوست‌کنده به تو می‌گویم. پدرت به‌هیچ‌وجه به این امر راضی نیست.** (مشفق‌کاظمی ۲۸)

▫ ~**وراست** (گفتگو) (مجاز) ۱. صادق؛ یک‌رنگ: **با من صاف‌وراست و در کارهای سیاسی مرا راه‌نما و دلیل باشد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۳) ۲. صادقانه؛ از روی یک‌رنگی و صداقت: **این عده... صاف‌وراست باید گفت، همه کسانی بودند که دل‌بستهٔ کوکب بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

▫ ~**وسادگی** (گفتگو) (مجاز) صاف‌وساده بودن؛ سادگی: **بندهٔ خدا به‌حکم ایمان و اعتقاد، عمری در طریق صاف‌وسادگی قدم زده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳)

▫ ~**وساده** (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ریا و صادق؛ صمیمی: **آدم صاف‌وساده‌ای نیست. جنسش خرده‌شیشه دارد.** (میرصادقی[۳] ۱۴۰) ○ **این آدم به‌قدری پاک‌دامن و صاف‌وساده است که دل انسان به‌حالش می‌سوزد.** (جمال‌زاده[۱] ۵۹) ۲. ساده‌دل؛ زودباور: **ای بی‌چاره جوان صاف‌وساده، گرفتار چه گرگی شده‌ای!** (حجازی ۱۱۷) ۳. به‌طور صریح و آشکار: **صاف‌وساده بگو من به آن‌جا وابسته‌ام، من کودکی‌ام را... دوست دارم.** (گلشیری[۱] ۱۳۶) ○ **کم‌کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف‌وساده آتش‌پرست شدند.** (هدایت[۴] ۱۳۶)

▫ **~وصادق** (گفتگو) (مجاز) ▫ صاف‌وساده (مِ. ۱ و ۲) ←: **بازار، جای آدمی مثل تو نیست. تو خیلی صاف‌وصادقی.** (← میرصادقی[۱] ۲۶)

▫ **~وصوف** (گفتگو) ۱. (مجاز) منظم و مرتب: **پرونده‌ها را خیلی صاف‌وصوف روی میز چیده‌بودند.** ۲. بدون چین‌وچروک: **لباسش پاکیزه و صاف‌وصوف بود.**

▫ **~وصوف کردن** (گفتگو) ۱. چین‌وچروک چیزی را از بین بردن: **کتش را صاف‌وصوف کرد و وارد اتاق شد.** ۲. (مجاز) مرتب کردن؛ منظم کردن: **آقای... گره کراواتش را صاف‌وصوف می‌کند.** (دیانی ۴۹) ○ **داشت بال‌هایش را صاف‌وصوف می‌کرد.** (← آل‌احمد[۸] ۴۲) ۳. (مجاز) تراشیدنِ موی صورت؛ اصلاح کردن: **[صورتت را] خوب صاف‌وصوف کرده‌ای! موهای روغن‌زده، کت‌وشلوار مرتب!** (علی‌زاده ۱۵۲/۱) ۴. (مجاز) ازبین بردنِ کدورت‌ها یا فراموش کردنِ آنها: **چه آدم بدکینه‌ای! گذشته را صاف‌وصوف کن.** (علی‌زاده ۳۶۱/۲)

صافات sāffāt [عر.، جِ. صافّة] (اِ.) سورهٔ سی‌وهفتم از قرآن کریم، دارای صد و هشتاد و دو آیه.

صاف‌درون sāf-darun [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای درونی پاک و بی‌آلایش؛ صاف‌دل: **کروی گشته فلک هیئتش ازبس به‌مرور/ کینهٔ صاف‌درونان به دل اندوخته‌است.** (طالب آملی: کلیات ۳۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۳/۲)

صاف‌درونی s.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صاف‌درون بودن؛ پاک‌دلی؛ پاک‌باطنی: **ساده‌لوحی و صاف‌درونیِ زواران را ببین که... از دیار دوردست خرج‌های گزاف می‌کنند.** (میرزاحبیب ۱۰۸)

صاف‌دل sāf-del [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاف‌درون ←: **با تو چون آینه ما پاک‌دلان صاف‌دلیم/ بنگر از آینهٔ خویش که پیداست تو را.** (وصال: ازصباتانیما ۴۲/۱)

صاف‌دین sāf-din [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای اعتقاد دینیِ درست و خالی از شرک و ریا: **با صوفیانِ صاف‌دین، در وجد گردی همنشین/ گر پای در بیرون نهی زین خانقاهِ شش‌دری.** (مولوی[۲] ۱۹۸/۵)

صاف‌ضمیر sāf-zamir [از عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاف‌درون ←: **قسمت زنگی از آیینهٔ روشن نشود/ انفعالی که من از صاف‌ضمیران دارم.** (صائب[۱] ۲۷۲۷)

صاف‌طبع sāf-tab' [از عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای سرشتی پاک: **صاف‌طبعان که به زندان بدن محبوسند/ خشت را از سر خُم دور به یک جوش کنند.** (صائب[۱] ۱۷۱۴)

صاف‌کار، صافکار sāf-kār [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) تعمیرکنندهٔ بدنهٔ خودرو؛ گل‌گیرساز.

صاف‌کاری، صافکاری s.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (فنی) تعمیر و بازسازی قسمت‌های ضرب‌دیده و فرورفتهٔ بدنهٔ خودرو. ۲. (فنی) صاف کردن. ← صاف • صاف کردن (مِ. ۷). ۳. (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل صاف‌کار. ۴. (گفتگو) (مجاز) برطرف کردنِ ابهام یا رفع‌ورجوع کردنِ چیزی: **راه‌نما که نفهمیده‌است قصدم چیست، اما برای مراعات و صاف‌کاری گفت: اگر میسر بود، ماشین را جور می‌کردم.** (← گلستان: شکوفایی ۴۴۹) ۵. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آرایش کردن و برطرف کردنِ چین‌وچروک پوست دست‌وصورت: **بازهم خانم، کرم‌پودر را برداشته و مشغول صاف‌کاری شده‌است!**

☜ • **~ کردن** (مصـمـ.) (فنی) انجام دادن صاف‌کاری. ← صاف‌کاری (مِ. ۱): **باید ماشینمان را صاف‌کاری کنیم. خیلی درب‌وداغان شده.**

صاف‌کرده sāf-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه از صافی عبور داده شده تا مواد زائد آن جدا شود: **شیرهٔ انگور صاف‌کرده.** (رستم‌داری: کتاب‌آرایی ۳۴۰) ○ **آب صاف‌کردهٔ رُب خشخاش.** (← شهری[۲] ۲۹۱/۵) ۲. ویژگی برنجی که آب آن به‌وسیلهٔ آب‌کش گرفته شده‌است: **ازمیان حیاط، بوی برنج صاف‌کرده می‌آمد.** (درویشیان

(۴۴)

صافنات sāfenāt [عر.، جِ. صافِنَة] (اِ.) (قد.) اسب‌هایی که برروی سه پا ایستاده‌اند و سرِ سُم چهارم را به زمین نهاده‌اند.

☜ ▫ ~ِ **جیاد** (قد.) اسبان تیزرو: **محبت صافناتِ جیاد... او را از ذکر حق‌تعالی مشغول گردانید.** (عزالدین‌محمود ۴۱۵) ▫ **به یک ریسمان دوتو، صدهزار ایتام بحر را هم‌صف توان کرد و بر جبهت صافناتِ جیاد توان بست.** (خاقانی[۱] ۹۵) ⌂ برگرفته از قرآن کریم (۳۱/۳۸).

صافی[۱] sāf-i [از عر.فا.] (صد.، اِ.) ۱. (فنی) ابزاری که برای گرفتن یا جداسازی ناخالصی‌های موجود در یک مایع یا گاز به‌کار می‌رود؛ فیلتر: **مخلوط را در صافی ریختیم و دوغاب را حاضر کردیم.** (درویشیان ۴۳)

۲. (عکاسی) فیلتر (مِ. ۲) ← . ۳. (مجاز) آنچه ناخالصی‌ها یا نادرستی‌های چیزی یا کاری را می‌گیرد: **این صافیِ سحار اوست که سخن را می‌پالاید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۴. (صد.) (مجاز) همراه‌با آسایش یا بدون جنگ‌وجدال: **بیاید روزگار صافی و صلح‌وصفا روزی/ به جان دوستان آن روز دیگر کین نمی‌مانَد.** (عشقی ۳۶۵) ۵. (حامص.) صاف بودن: **یک قطعه چمن هست که در صافی و خرّمی در دنیا نظیر ندارد.** (مینوی[۳] ۲۲۲)

☜ ▫ ~ِ **هوا** (فنی) فیلتر هوا. ← فیلتر ▫ فیلتر هوا.

▫ **از ~ گذراندن** ۱. ناخالصی‌های مایعی را به‌وسیلهٔ صافی گرفتن: **چایی را از صافی گذراند.** ۲. (گفتگو) (مجاز) با تحقیق و بررسی انتخاب کردن: **با این مرحله از گزینش درواقع داوطلبان را از صافی می‌گذرانند تا بهترین‌ها قبول شوند.**

صافی[۲] sāfi [عر.] (صد.) (قد.) ۱. پاک: **نیت صافی از صدق دل باشد و گفتار از نیت برتر است.** (مینوی[۳] ۲۳۶) ▫ **هرگز به سِرّ هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام. با دل صافی به او شده‌ام تا او خود چه گوید.** (جامی[۸] ۹۳) ۲. روشن و زلال: **این مکان... آب‌های صافی و هوای خوش دارد.** (افضل‌الملک ۲۸) ▫ **ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد/ چشم عنایتی به منِ دُردنوش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ۳. شفاف: **صوفی! بیا که آینه صافی‌ست جام را/ تا بنگری صفای می لعل‌فام را.** (حافظ[۱] ۶) ۴. خالص؛ سره: **نقد صوفی نه همه صافیِ بی‌غش باشد/ ای‌بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۸) ۵. خالی؛ تهی: **جهان از مخالف، صافی است. کفاف و آسایش دارید.** (نظام‌الملک[۳] ۴۵) ۶. (اِ.) (مجاز) شراب بدون دُرد؛ شراب ناب: **چه کَنه آمد ز جسم و جان ما/ قِسم تو صافی و دُردی آنِ ما؟** (عطار[۲] ۱۱۰)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) (قد.) ۱. زلال و روشن شدن: **حملهٔ موج‌ها این‌جا ساکن شود... گاه تاری و مکدر شوند، گاه صافی و منور [شوند.]** (قائم‌مقام ۴۳) ▫ **باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند/ ....** (حافظ[۱] ۱۱۷) ۲. (مجاز) پاک و بی‌آلایش شدن: **بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/ صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.** (سعدی[۳] ۶۳۴) ۳. (مجاز) بدون کدورت شدن؛ خالی شدن از کینه: **دل او با برادر صافی شد و او را ولی‌عهد کرد.** (ابن‌فندق ۶۸) ▫ **ازاین‌گونه تضریب‌ها و تلبیس‌ها می‌ساختند تا دلِ وی بر ما صافی نمی‌شد.** (بیهقی[۱] ۲۷۷) ۴. (مجاز) بدون منازع شدنِ حکومتی، یا از دشمنان خالی شدنِ جایی: **صافی شدن این دو ولایت را به صلابتِ چون تو عُمَری حاجت است.** (سنایی[۳] ۷۴) ▫ **بایتوزیان را بدان مکر حیلت برانداخت و آن ولایت، او را صافی شد.** (بیهقی[۱] ۵۸۲) ۵. (مجاز) به درجهٔ خلوص رسیدن؛ خالص شدن: **محبت رهی را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۲)

☜ • ~ **کردن** (مصم.) (قد.) ۱. (مجاز) از وجود دشمنان خالی کردن؛ منازعان را ازمیان برداشتن: **امیر... لشکرهای بسیار به ولایت‌ها فرستاد و مملکت صافی کرد و بیش در ولایت منازع نماند.**

(تاریخ بخارا: لغت‌نامه[1]) **۲.** صاف کردن؛ از صافی گذراندن: **بگیرد بابونه... بجوشاند و صافی کند و نیم‌گرم بر سر ریزد.** (اخوینی ۲۲۳)

صافی‌درون s.-darun [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاف‌درون ←: **از آن تیره‌دل، مردِ صافی‌درون / تفا خورد و سر برنکرد از سکون.** (سعدی[1] ۱۲۳)

صافی‌دل sāfi-del [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاف‌درون ←: **روا باشد که کسی‌که زیرک و صافی‌دل باشد، بعضی‌از علم‌ها به‌خاطر خویش به‌جای آرَد بی تعلم.** (غزالی ۳۴/۱)

صافی‌ضمیر sāfi-zamir [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پاک‌اندرون ←: **این... صافی‌ضمیر، خود را... نیک‌خواه... هردو دولت می‌داند.** (قائم‌مقام ۱۳۴)

صافی‌مشرب sāfi-mašrab [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای فکر و اعتقاد درست و خالی از غل‌وغش: **سحابِ طبعش غبارِ کدورت از ساحت ضمیرِ صافی‌مشربان می‌رباید.** (لودی ۲۵۶) ○ **درنگیرد صحبت زاهد به صافی‌مشربان / ....** (صائب[4] ۴۲۰)

صافی‌نگین sāfi-negin [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای جوهر و اصالت: **اسب [باید] صافی‌نگین،... محکم‌استخوان، پاک‌پی... باشد.** (فخرمدبر ۱۸۴)

صالح sāleh [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** شایسته و درست‌کار: **در بلوای کاوه... فاسدی را برداشتند و صالحی را به‌جای او گماشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۳) **۲.** (صـ.) نیک؛ خوب؛ درست: **در آیاتی چند از قرآن... پیروزی عمل صالح و خداپسند بر عمل ناشایسته بیان شده‌است.** (مطهری[1] ۱۷۱) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) دارای اعتقاد و عمل درست دینی: **کنم مصالحه یک‌سر به صالحان می کوثر / به‌شرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۲) ○ **سودای لب شکردهانان / بس توبهٔ صالحان که بشکست.** (سعدی[3] ۴۲۶)

صالحات sālehāt [عر.، جِ. صالحَة] (صـ.) نیکو و شایسته. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **صالحات اعمال.**

صالحه sāleh.e [عر.: صالحَة] (صـ.، اِ.) **۱.** صالح (زن) (مِ. ۱ و ۳) ←: **خاتون بالغه و صالحه و عاقله و کامله‌ای در پشت همین بازار خانه‌ای دارد.** (جمال‌زاده[11] ۳۷) ○ **آن عفیفهٔ صالحه هیچ کار را ناقض وضو نمی‌دانست.** (مستوفی ۹۲/۳) ○ **مرا جده‌ای بود صالحه.** (جامی[8] ۳۸۹) **۲.** (صـ.) دارای صلاحیت در رسیدگی به کاری؛ صلاحیت‌دار: **دادگاه صالحه.** ○ **من تو را به‌عنوان عضو یک باند... تحویل مقامات صالحه می‌دهم.** (شاهانی ۲۳)

صالدات sāldāt [رو.، = سالدات] (اِ.) (قد.) سالدات ←: **صالدات روس و سرباز شقاقی از بی‌پولی و بی‌نانی کم مانده‌بود متفرق شوند.** (قائم‌مقام ۱۶۴)

صامت sāmet [عر.] (صـ.) **۱.** خاموش؛ بی‌صدا؛ ساکت: **وزرا... ساکت و صامت بودند.** (افضل‌الملک ۲۳۹) **۲.** ویژگی آن‌که یا آنچه قادر به سخن گفتن نیست؛ مقِ. ناطق: **حیوانات صامت به‌این‌زودی‌ها اغوا نشده، چیزی از کسی باور نمی‌کنند.** (شهری[3] ۶۱) ○ **ای سرمایهٔ بینش و دایهٔ آفرینش، صانع صامت و ناطق تو را دانسته‌بودم.** (سنایی[3] ۲۰) **۳.** (نمایش، سینما) بدون صدا (فیلم)؛ مقِ. ناطق: **چارلی چاپلین، نابغهٔ بزرگی در ساختن فیلم‌های صامت بود.** ○ **بعداز نمایش فیلمِ ناطق دختر لر، دیگر کسی به تماشای فیلم صامت علاقه نداشت.** **۴.** (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) هم‌خوان[1] (مِ. ۴) ←. **۵.** (قـ.) درحال سکوت: **دختر سبزه‌رنگ چشم‌درشتی ساکت‌وصامت در گوشهٔ کالسکه نشسته‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۰) **۶.** (اِ.) (ادیان) درنزد شیعهٔ اسماعیلی، امام. **۷.** (قد.) (مجاز) طلا و نقره. ← ▫ صامت و ناطق.

☜ ▫ **~وناطق** (قد.) (مجاز) مجموعهٔ اموال از طلا و نقره و چهارپایان که درتملک کسی است: **اموال این دو برادر را از... صامت‌وناطق... ضبط کردند.** (مینوی[3] ۱۷۸) ○ **استادم رقعتی نبشت سخت درشت، و هرچه او را بود، صامت‌وناطق، در آن تفصیل داد.** (بیهقی[2] ۲۴۶)

صانع sāne' [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** سازنده؛ آفریننده: **هیچ نمی‌توان نفهمید که خالق و صانعی که به قدرت کاملهٔ خود می‌تواند هرچیزی را کامل بسازد، چرا ناقص [ساخته!]** (جمال‌زاده[۲] ۹۹) ○ **شُکر و سپاس... صانع مخلوقات را.** (محمدبن‌منور[۱] ۱) **۲.** آفریدگار؛ خداوند: **این اعتقاد البته مرادف با انکار صانع است.** (زرین‌کوب[۲] ۴۲۷) ○ **اول دفتر به‌نام ایزد دانا/ صانع پروردگار حی توانا.** (سعدی[۳] ۴۱۱) **۳.** (قد.) صنعت‌گر: **پس مقدران و صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۶۳)

صانعی s.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) صانع بودن؛ خالق بودن؛ خدایی؛ خداوندی: **جسم، محدث است، و محدث صانعی را نشاید.** (سیدمرتضی‌رازی: گنجینه ۲۶۷/۳) ○ **چون علم نباشد، عالِم نباشد، و چون قدرت نباشد، قادر نباشد، و در دیگر صفات هم‌چنین، آن‌گه صانعی را نشاید.** (احمدجام ۳۱)

صانی sāni [عر.] (صـ.) (قد.) صیانت‌کننده؛ حفظ‌کننده: **تا بخت سامع نیز فرزند نو نزاید، شیر صانی این معانی از پستانِ جان او نیاید.** (کمال‌الدین‌خوارزمی: گنجینه ۲۰۸/۵)

صائب، صایب sā'eb, sāyeb [عر.: صائب] (صـ.) راست‌ودرست: **نظریهٔ صائب و مستند او مورد تأیید هم‌کاران قرار [گرفت.]** (شاهانی ۱۴۳) ○ **رأی صائب زرینش بر خیروشر قاهر و قادر است.** (قائم‌مقام ۵۲) ○ **فتنهٔ ایشان منقطع شود به تدبیر صائب و متانت رای.** (بیهقی[۱] ۷۸۰)

صائب‌التدبیر sā'eb.o.t.tadbir [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اندیشهٔ درست: **این تألیف... را به محضر... وزیر صائب‌التدبیر... تقدیم نمودم.** (طالبوف[۲] ۵۵)

صائبه، صایبه sā'eb.e, sāyeb.e [عر.: صائبَة] (صـ.) (قد.) صائب ←: **تدابیر صائبهٔ شما... به‌درجه‌ای است که مزیدی بر آن متصور نیست.** (افضل‌الملک ۳۷) ○ **حدس، حرکتی باشد که نفْس را بُوَد در آرای صائبه.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶)

صائد، صاید sā'ed, sāyed [عر.: صائد] (صـ.، اِ.) (قد.) صیدکننده؛ شکارچی: **رفت و دانه خورد و اندر دام ماند/ صائدش کُشت و بخورد و کام راند.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

صائغ، صایغ sā'eq, sāyeq [عر.: صائغ] (صـ.، اِ.) (قد.) ریخته‌گر: **صاحب دکان به‌فراست دانست که وی صائغ است... آن صنعت نیک می‌داند.** (جامی[۸] ۵۶۱) ○ **صائغانِ تقدیر، مرا... نعل حمیر ساختند.** (خاقانی[۱] ۲۱۵)

صائل، صایل sā'el, sāyel [عر.: صائل] (صـ.، اِ.) (قد.) حمله‌برنده؛ سرکش: **کرمان... از جمعی که دفع صائل تواند کرد، تهی مانده.** (یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴) ○ **به شمشیر دفع کند تا کشته شود... زیراکه این آدمی صائل است.** (بحرالفوائد ۱۸۹)

صائم sā'em [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که روزه می‌گیرد؛ روزه‌گیر؛ روزه‌دار: **خود را مانند فرد صائم از حرف و سخن بی‌جا... بپرهیزانَد.** (شهری[۲] ۱۶۸/۳) ○ **صائم بود. [سبو را] نگاه داشتم تا وقت افطار آمد.** (عقیلی ۱۲۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) روزه‌دار شدن؛ روزه گرفتن: **بعداز ورود، قصد ده روزه کرده و صائم شدیم.** (نظام‌السلطنه ۷۸/۱)

صائم‌الدهر sā'em.o.d.dahr [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که همیشه و به‌طور پیوسته و دائم روزه می‌گیرد: **خورنده که خیرش برآید زدست/ بِه از صائم‌الدهرِ دنیاپرست.** (سعدی[۱] ۸۴)

☜ ▫ **~ و قائم‌اللیل** (قد.) آن‌که تمام روزها روزه می‌گیرد و شب به عبادت می‌پردازد: **خود صائم‌الدهر و قائم‌اللیل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

صائم‌النهار sā'em.o.n.nahār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) روزه‌دار: **من آیت صائم‌النهارم.** (← میرزاحبیب ۵۲۸)

☜ ▫ **~ و قائم‌اللیل** (قد.) آن‌که روز، روزه می‌گیرد و شب به عبادت می‌پردازد: **[مرتاض] همیشه در ذکر بوده و صائم‌النهار و قائم‌اللیل بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۱)

صائن، صاین sā'en, sāyen [عر.: صائن] (صـ.) (قد.) **۱.** نگه‌دارنده؛ محافظ: **تقوا به انسان صیانت**

می‌دهد، صائن و حافظ انسان است. (مطهری[۲] ۱۰۹) ۲. (مجاز) حفظ‌کنندهٔ خویشتن از گناه؛ پرهیزکار: دهقانی بوده‌است صائن و متدین و متورع و متقی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۹)

صب sab[b] [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فروباریدن: از فیض رحمت و صب عذاب، همه را صاحب نصیب گردانیدن. (وراوینی ۵۲۰)

• ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) فروباریدن؛ نازل کردن، چنان‌که لطف و احسان: خدای عزوجل بر ایشان و بر عبادِ بی‌غرض، صبِ... احسان و الطاف فرماید. (قطب ۲۵۶)

صبا sabā [عر.] (اِ.) ۱. نسیم ملایم و خنکی که در برخی نواحی ازطرف شمال‌شرق می‌وزد؛ مقـ. دبور: حالا نوبت فصل بهار است و موسم باد صبا. (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ/ چونان‌که صبا سبز کند دشت چو زنگار... . (فرخی[۱] ۱۷۱) ۲. (شاعرانه) (مجاز) پیام‌رسان میان عاشق‌ومعشوق: باد صبا! بر گل گذر کن، بر گل گذر کن/ وز حال گل ما را خبر کن. (بهار ۱۳۱۹) ○ صبا! به‌لطف بگو آن غزال رعنا را/که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را. (حافظ[۱] ۴) ○ من ای صبا رهِ رفتن به کوی دوست ندانم/ تو می‌روی به‌سلامت، سلام من برسانی. (سعدی[۳] ۶۴۱) ۳. (موسیقی‌ایرانی) ← نوروز ○ نوروزِ صبا. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از شعب بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم: شعبات به‌اتفاق جمیع اهل عمل، بیست‌وچهار است براین‌موجب: دوگاه و سه‌گاه... و رکب و صبا و همایون. (مراغی ۶۴)

صبا sebā [عر.: صبیٰ] (اِمصـ.) (قد.) کودکی؛ طفولیت: او هنوز در سنِ صِبا بود. (شوشتری ۱۰۹) ○ از زمان صِبا و صِغَرِ سن، آثار کیاست و فرّ دولت از جبین عالم‌آرایش لایح بوده. (لودی ۴۷) ○ از بدوِ صِبا... جز در منهج رعایتِ رعایا... قدم نزده بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۱)

صبابت sabābat [عر.: صبابة] (اِ.) (قد.) صَبابه ↓ : آن غرر و بدایع که در اشتیاق و صبابت تحریر کرده‌بود، نموداری بود از حال منْ کهتر. (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۵/۲)

صبابه sabābe [عر.: صبابَة] (اِ.) (قد.) عشق و شوق؛ سوز عشق؛ شوق؛ اشتیاق: این تحیت، صَبابه‌ای است از صدهزار بحرِ شوق. (خاقانی[۱] ۱۹۳)

صبابه sobābe [عر.: صبابَة] (اِ.) (قد.) باقی‌ماندهٔ آب یا مایع دیگر در ظرف: محبان ذات، این شراب را در اقداحِ ارواح نوش کنند و فضاله و صُبابهٔ آن بر قلوب و نفوس ریزند. (عزالدین‌محمود ۴۰۵)

صباح sabāh [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بامداد؛ صبح؛ مقـ. مَسا: جلوهٔ صباح پیداتر از آن‌که محتاج سراج باشد. (قائم‌مقام ۳۷۵) ۲. (مجاز) روز: تا صباح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی، چارهٔ دردش نمی‌شود. (جمال‌زاده[۳] ۵۶) ○ تا زَاربعین بروجش زینت نیافت آدم/ در اربعین صباحش طینت نشد مخمر. (خاقانی ۱۸۸)

○ ~ **و مسا** (قد.) صبح و شب: هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت/ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری. (حافظ[۱] ۳۱۵) ○ در صباح و مسا... روزگاری می‌برد و منتظر فرصتی می‌بود. (ظهیری‌سمرقندی ۵۱)

○ **چند ~ (صباحی)** (مجاز) چند روز (روزی): عید نوروز، چند صباحی در خانهٔ عموجان... و عموزاده‌ها هم‌دیگر را می‌دیدند. (علوی[۳] ۵۳) ○ خیلی مایل بود که چند صباحی در سربازخانه زندگی کند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

○ **هر چند ~** (مجاز) هر چند وقت یک بار: گاهی دلشان برای زادورود گم‌راهشان تنگ می‌شد... ازاین‌رو هر چند صباح یک نفر قاصد با تحف و هدایا به‌سراغ تخم‌وترکهٔ گم‌راهشان می‌فرستادند. (هدایت[۶] ۱۳۴)

صباح‌الخیر sabāh.o(a).l.xeyr [عر.: صباحُ‌الخَیر] (شجـ.) (قد.) صبح‌به‌خیر. ← صبح ○ صبح‌به‌خیر.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) صبح‌به‌خیر گفتن: صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز/که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

صباحان sabāh-ān [عر.فا.] (ق.) (قد.) هنگام صبح؛ بامدادان: درآن‌وقت صباحان، باد صبا

درروزیدن درآمد. (بیغمی ۸۳۹)

صباحت sabāhat [عر.: صباحة] (اِمصـ.) (قد.) زیبایی؛ جمال: **همهٔ محاسن ذکاوت و صباحت، مابین زنان دیگر جهان تقسیم شده‌است.** (قاضی ۲۳۵) ○ **جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید.** (سعدی[۲] ۱۴۱)

صباحیان sabbāh-i-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (ادیان) صباحیه ↓: **صباحیان وصلهٔ سیاه داشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۹۷ح.)

صباحیه sabbāh.iy[y]e [عر.: صبّاحیّة] (اِ.) (قد.) (ادیان) از فرقه‌های اسماعیلیه که پیروان حسن‌صباح بوده‌اند. نیز ← اسماعیلیه.

صبار sabbār [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار صبرکننده؛ صبور: **زکریا... مردی صبار بوده‌است.** (جامی[۸] ۲۱۷)

صباره sabbār.e [عر.: صبّارة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) آگاو ←: **در این زمین... چیزی که توانسته‌اند عمل بیارند، نوعی درخت گز و بوته‌های صباره است.** (امین‌الدوله ۱۰۸)

صباغ sabbāq [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) رنگ‌رز: **پوست انار نیز به‌کار رنگ صباغان می‌آمد.** (شهری[۳] ۷۸) ○ **صباغ، جامه را تا از وسخ و دسومت خالی نیابد، قابل رنگی که او را باید، نشمرَد.** (خواجه‌نصیر ۶۷)

صباغت sabāqat [عر.: صباغة] (اِمصـ.) (قد.) صباغی ←: **تجار مسلمان‌نما... [هم] نقص بزرگ به عمل صباغت و فروش الوان ثابتهٔ مملکت وارد نمودند و هم قالی ما را در انظار خارجه بی‌اعتبار کردند.** (طالبوف[۱] ۹۵)

صباغ‌خانه sabbāq-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل رنگ‌رزی؛ دکان رنگ‌رزی: **مالیات صباغ‌خانه و نساجی را به‌کلی تخفیف می‌دادند.** (نظام‌السلطنه ۱/۶۵)

صباغی sabbāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) رنگ‌رزی: **تا چندی پیش حریر کاشان و سایر منسوجات آن به همه‌جا می‌رفت. هم‌چنین عمل صباغی در آن‌جا خوب بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶) ○ **پدر او صباغ بود... به صحبت صوفیه می‌رفت... و از صباغی** بازمی‌ماند. (جامی[۸] ۵۳۸)

صباوت sa(e)bāvat [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) کودکی؛ طفولیت: **دورهٔ مکتب و سپس مدرسه به‌سر آمد و عهد صباوت و جوانی گذشت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۶) ○ **از عهد صباوت تا کهولت... به من خوش نگذشته‌است.** (افضل‌الملک ۱۱۴)

صبایا sabāyā [عر.، جِ. صَبیَّة] (اِ.) (قد.) صبیه‌ها؛ دخترها: **صبایا هرچند شاه‌زاده باشند، به سلطنت نرسند.** (شوشتری ۲۷۷) ○ **به‌طمع مال دنیا دراین‌صدد بود که صبایای مرحوم بهادرالملک را به‌قتل رسانَد.** (سیاق‌معیشت ۲۱۰)

صبت sobbat [عر.: صبّة] (اِ.) (قد.) دورریزِ غذا و آب: **عقل را به کدخدایی فرومی‌دارم تا آب و نان از دریوزهٔ صبت به‌دست می‌آورَد.** (خاقانی[۱] ۸۹)

صبح sobh [عر.] (اِ.، ق.) ۱. مدت‌زمانی از شبانه‌روز بین روشن شدنِ هوا تا ظهر: **آن شب تا دم‌دم‌های صبح خواب به چشمش نیامد.** (دانشور ۱۷۵) ○ **صبح‌ها مرتباً به مدرسه می‌رفتم.** (مصدق ۶۸) ○ **صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن/ دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن!** (حافظ[۱] ۲۷۳) ۲. مدت‌زمانی از ساعت دوازده شب تا دوازده ظهر؛ بامداد: **کار من از امشب تا ساعت ۱۱ صبح فردا ادامه دارد.** ○ **از ساعت پنج صبح توی صفم.** (← محمود[۲] ۷۰) ۳. مدت‌زمانی از آغاز سپیده‌دم تا طلوع آفتاب: **هنوز به اذان صبح مدتی مانده‌بود.** (مصدق ۱۴۸)

☜ ◻ ~ِ **آخر (آخرین)** (قد.) ◻ صبح صادق ←: **برخلاف صدق هرگز در هوایت دَم که زد/ کاولش آن دَم چو صبح آخرین سودا نکرد؟** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ○ **صبح آخر دیده‌ای؟ بختم چنان شد پرده‌در/ صبح اول دیده‌ای؟ روزم چنان شد کم‌بقا.** (خاقانی ۲)

◻ ~ِ **ازل** (قد.) (مجاز) آغاز آفرینش: **امروز نیست سینهٔ ما داغ‌دار عشق/ چون لاله ما ز صبحِ ازل داغ‌دیده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۸۳۸) ○ **از دَمِ صبحِ ازل تا آخر شام ابد/ دوستی و مِهر بر یک عهد و یک میثاق بود.** (حافظ[۱] ۱۴۰)

◻ ~ِ **اول** (قد.) ◻ صبح کاذب ←: **گفتی شب**

هجر تو کنم روز وصال/ دیدی که چو صبح اول آمد سخنت؟ (امامی:گنج ۲/۱۴۶) ○ **صبح آخر دیده‌ای؟ بختم چنان شد پرده‌در/ صبح اول دیده‌ای؟ روزم چنان شد کم‌بقا.** (خاقانی ۲)

□ ~ِ **اولِ ~ (صبحی)** (گفتگو) □صبح زود ←: **صبح اولِ صبح، همه را از خواب بیدار کرد.** ○ **باز صبح اولِ صبحی شروع کردی به ایراد گرفتن؟**

□ ~ِ **بام** (قد.) □صبح زود ←: **دوری از بط در قدح کن پیش‌از آنک/ درخروش آید خروس صبح بام.** (سعدی[۳] ۵۴۲) ○ **مگر کز توسنانش [بد]لگامی/ دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی.** (نظامی[۳] ۴۴)

□ ~**به‌خیر** عبارتی که هنگام صبح، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ صبح شما همراه‌با خیر و خوشی باشد: **سلام، صبح‌به‌خیر! دیشب خوب خوابیدید؟**

□ ~ِ **پسین** (قد.) □صبحِ صادق ←: **چون مشعله پیش‌بین موافق/ چون صبح پسین منیر و صادق.** (نظامی[۲] ۳۷) ○ **سینه چون صبح پسین خواهم درید/ کافتاب آمد به پیشین ای‌دریغ.** (خاقانی ۷۸۰)

□ ~ِ **دروغ** (قد.) □صبحِ کاذب ←: **راه‌گم‌کرد او از آن صبحِ دروغ/ ....** (مولوی[۱] ۲۴۸/۳) ○ **از عشق سوختم، چه کنم چون ز روز بد/ صبح دروغ می‌دمد از آفتاب خویش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **دولت (دولتِ کسی) دمیدن** (قد.) (مجاز) اقبال یافتن (او)؛ کام‌روا شدن (او): **صبحِ دولت می‌دمد کو جام هم‌چون آفتاب؟/ فرصتی زین بِه کجا باشد؟ بده جامِ شراب!** (حافظ[۲] ۴۴) ○ **باش تا صبح دولتت بدمد/ کاین هنوز از نتایجِ سحر است.** (انوری[۱] ۶۰)

□ ~ِ **دوم** (قد.) □صبحِ صادق ←: **گاهِ صبوح است و جام، وقتِ شباهنگ و بام/صبح دوم در طلوع، مرغ سحر در نغان.** (خواجو ۳۱۸) ○ **آخر عهد شب است، اولِ صبح ای ندیم/ صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر.** (سعدی[۳] ۵۱۹)

□ ~ِ **زود** محدودهٔ زمانیِ طلوع خورشید و مدتی پس‌از آن: **فردا صبحِ زود امتثال امر... خواهم کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۹)

□ ~ِ **سحر** اوان طلوع آفتاب یا قبل‌از آن؛ صبح‌زود: **صبحِ سحر وارد آغل می‌شوم و گوسفندها... دورم جمع می‌شوند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) روشن شدنِ هوا با طلوع خورشید؛ پدید آمدنِ روز: **رجل معروف بختیاری می‌خواست شب در آن‌جا که امنیت نداشت، بمانیم تا صبح شود.** (مصدق ۱۳۸)

□ ~ِ **صادق** هنگامی‌که روشنایی آفتاب در سیاهیِ شب کم‌کم نمایان می‌شود؛ صبح دوم؛ صبح پسین؛ صبح آخر؛ مقِ. صبح کاذب: **[چون] صبح صادق... رسید، روانه شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۰) ○ **.../ صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود.** (سعدی[۳] ۵۰۶) ○ **چون صبح صادق بدمیدی، شاگردان را بار دادی.** (نظامی‌عروضی ۱۲۶)

□ ~ِ **ظهور** (قد.) (مجاز) آغاز آفرینش؛ ابتدای خلقت: **صبح ظهور دَم زد و عالم پدید شد/ مِهر رُخت ز مشرق آدم پدید شد.** (مغربی[۲] ۱۷۷)

□ ~ِ **علی‌الطلوع** صبح زود هنگام طلوع خورشید: **باید ماهی‌گیرانی باشند که سرِ شب به دریا می‌زنند و صبح علی‌الطلوع بازمی‌گردند.** (محمود[۱] ۵۹۷)

□ ~ِ **کاذب** هنگامی‌که اندکی آسمان روشن و دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل‌از صبح صادق است؛ صبح اول؛ صبح دروغ؛ صبح نخست؛ مقِ. صبح صادق: **خورشید صبح کاذب دمید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۳) ○ **ای لیل مظلم از در فرغانه وامگرد/ وی صبح کاذب ازپس البرز برمیای.** (بهار ۳۶۶) ○ **صبح کاذب را ز صادق واشناس/ رنگ می را بازدان از رنگ کاس.** (مولوی[۱] ۲۸۸/۱)

□ ~ِ **کذوب** (قد.) □صبحِ کاذب ↑: **گر نبدی خندهٔ صبح کذوب/ هیچ دلی زار بنگْریستی.** (مولوی[۲] ۵۰/۷)

□ ~ِ **محشر** (قد.) صبح روز قیامت: **زنده شو جامی که جان‌بازان تیغ هجر را/ از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد.** (جامی[۹] ۳۹۷)

□ ~ِ **نخست (نخستین)** (قد.) □صبحِ کاذب ←: **به‌صدق کوش که خورشید زاید از نفَست/ که از دروغ،**

سیه‌روی گشت صبح نخست. (حافظ[۱] ۲۱) ○ آمد بانگ خروس مؤذن می‌خوارگان/ صبح نخستین نمود روی به نظّارگان. (منوچهری[۱] ۱۷۷)

□ ~ِ نُشور (قد.) صبح روز قیامت: سبحهٔ کروبیان ورد ثنای تو باد/ تا که به صبح نشور بر تو کنند آفرین. (کمال‌خجندی: دیوان ۱۸/۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۸/۲)

صبحانه s.-āne [عر.فا.] (اِ.) خوراکی معمولاً شامل نان، پنیر، یا کره و مربا که هنگام صبح می‌خورند؛ ناشتایی: صبحانهٔ او بسیار ساده و مختصر است. نان‌وپنیر و چای‌شیرین می‌خورَد.

صبح‌خوان sobh-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی پرنده‌ای که هنگام صبح می‌خوانَد: ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی/ اگر نه همدم مرغانِ صبح‌خوان بودی؟ (حافظ[۱] ۳۰۹)

صبح‌خیز sobh-xiz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که صبح زود بیدار می‌شود؛ سحرخیز: کاسب‌کار اصفهانی همیشه صبح‌خیز بوده[است.] (جمال‌زاده[۴] ۲۰۰/۱) ○ صبح‌خیزان به نغمهٔ سحری/ هرنفس راهِ شیخ و شاب زدند. (خواجو ۶۹۲)

صبح‌خیزی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) صبح‌خیز بودن؛ سحرخیزی: صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ/ هرچه کردم همه از دولتِ قرآن کردم. (حافظ[۱] ۲۱۸)

صبحدم، صبح‌دم sobh-dam [عر.فا.] (اِ.) ۱. هنگام صبح؛ بامداد: می صبوح و شکرخواب صبحدم تاچند؟/ به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری. (حافظ[۱] ۳۱۵) ۲. (ق.) درهنگام صبح: صبحدم خورشید وی را در افکار خود غوطه‌ور می‌یابد. (قاضی ۱۰۱) ○ صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست/ بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست. (سعدی[۳] ۴۵۰)

صبحدمان، صبح‌دمان s.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) صبحدم (مِ. ۲) ↑ : صبحدمان دوش خضر بر دَرَم آمد به‌تاب/ .... (خاقانی ۴۶)

صبح‌کار sobh-kār [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که صبح کار می‌کند؛ ویژگی کارگری که کارش از صبح زود شروع می‌شود؛ مقِ. شب‌کار: پزندگان صبح‌کار مانند کله‌پز و آشی و فرنی‌پز، اذان صبح به سر کار بروند. (شهری[۲] ۲۸۰/۴)

صبحک‌الله sabbah.a.ka.llāh [عر.، مخفِ. صبحک‌الله‌بالخَیر] (شجـ.) (قد.) صبح‌به‌خیر؛ صبح شما خوش: صبحک‌الله صباح ای دبیر/ چون قلم از دست شدم دست گیر. (نظامی[۱] ۱۷۸)

صبحک‌الله‌بالخیر sabbah.a.ka.llāh[.o].be.l.xe(a)yr [عـر.: صبّحک‌الله‌بالخَیر] (شجـ.) (قد.) صبحک‌الله ↑ .

صبحکم‌الله‌بالخیر sabbah.a.kom.o.llāh[.o].be.l.xe(a)yr [عـر.: صبّحکم‌الله‌بالخَیر] (شجـ.) (قد.) صبحک‌الله ←: همه یاالله گفتند و... صبحکم‌الله‌بالخیر. (آل‌احمد[۷] ۱۷)

صبح‌گاه، صبحگاه sobh-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. هنگام صبح؛ بامدادان: مرو به‌خواب که حافظ به بارگاه قبول/ ز ورد نیم‌شب و درس صبح‌گاه رسید. (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ یکی روز فرخنده از صبح‌گاه/ ز فرزانگان بزمی آراست شاه. (نظامی[۱] ۹۸) ۲. (نظامی) برنامه‌ای که معمولاً هر روز صبح در پادگان‌ها یا مراکز نظامیِ دیگر با بالا بردنِ پرچم و خواندنِ سرود انجام می‌شود و گاهی با مراسم رژه و برنامه‌های دیگری همراه است؛ مقِ. شام‌گاه: مجبور باشم بروم که سرِ صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم. (← محمود[۱] ۳۱)

□ ~ِ مشترک (نظامی) صبح‌گاه (مِ. ۲) ↑ : صبح‌گاه مشترک، امروز با حضور فرمانده کل ستاد برگزار می‌شود.

صبح‌گاهان، صبحگاهان s.-ān [عر.فا.فا.] (اِ.، ق.) صبح‌گاه (مِ. ۱) ←: اگر او این‌جا درکنارم نبود، چه شوق و امیدی می‌توانست مرا وادارد تا صبح‌گاهان خورشید را از آن‌سوی کوه صدا بزنم؟ (زرین‌کوب[۴] ۴۳۴)

صبح‌گاهی، صبحگاهی sobh-gāh-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به صبح‌گاه) ویژگی آنچه در

صبح‌گاه ظاهر یا انجام می‌شود: **برنامه‌های صبح‌گاهی، ورزش صبح‌گاهی.** ○ **چای داغ تو سرمای صبح‌گاهیِ پاییز می‌چسبد.** (محمود[۱] ۴۳۴) ○ **همه‌شب در این امیدم که نسیم صبح‌گاهی/ به پیام آشنایان بنوازد آشنا را.** (حافظ[۱] ۶)

صبح‌گه، صبحگه sobh-gah [عر.فا.، = صبح‌گاه] (اِ.، ق.) (قد.) (شاعرانه) صبح‌گاه (مِ. ۱) ←: **صبح‌گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران/ تا به شمشیر از همه گَردِ هوان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۷)

صبح‌گهی، صبحگهی s.-i [عر.فا.فا.، = صبح‌گاهی] (صنـ.، منسوب به صبح‌گه) (قد.) (شاعرانه) صبح‌گاهی ←: **کدام شمع که ایمن ز باد صبح‌گهی‌ست؟/ کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاری‌ست؟** (پروین‌اعتصامی ۲۲)

صبحی sobh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صبح) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که صبح به مدرسه می‌رود یا صبح کار می‌کند: **دخترم این هفته صبحی است.** ۲. (ق.) وقت صبح: **صبحی رفتم، عصری برگشتم.** ○ **یک چایی تازه‌دم هم صبحی بهش دادم.** (هدایت[۶] ۴۷)

☜ □ **صبحِ اولِ ~** (گفتگو) ← صبح □ صبحِ اولِ صبح

صبر[۱] sabr [عر.] (اِمصـ.) ۱. بردباری کردن دربرابر سختی‌ها و ناملایمت‌ها؛ شکیبایی: **پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر/ گفت: گنجی یافتم آخر به‌صبر.** (مولوی[۱] ۸/۱) ۲. (تصوف) شکیباییِ سالک درمقابل سختی‌ها و انتظار فرج ازجانب خداوند: **وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند. خواست که جواب گوید.** (جامی[۸] ۷۸) ○ **صبر، برایستادن بُوَد با خدای و گرفتن بلا به خوشی و آسانی.** (عطار[۱] ۴۵۵)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی در شروع کاری عطسه کند. در چنین موقعی آن کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به‌تأخیر می‌اندازند: **اگر این عطسه و خنده را نشنیده‌بودم، اگر صبر نیامده‌بود... همهٔ گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم.** (هدایت[۱] ۱۰۳)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • صبر کردن (مِ. ۱) ←: **هرکه صبر آورد گردون بررود/ ....** (مولوی[۱] ۹۸/۱)

□ **~ِ ایوب** (مجاز) شکیباییِ بسیار زیاد: **تحمل نادرپارسی و زنش صبر ایوب می‌خواهد.** (فصیح[۱] ۲۲۹)
♁ ایوب، نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است که به شکیبایی معروف بوده‌است.

□ **~ِ ایوب داشتن** (مجاز) بسیار صبور بودن: **فکر می‌کند من صبر ایوب دارم که بخواهم چیزی را نسیه بفروشم و هی امروزوفردا بشنوم.**

• **~ دادن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) توانِ بردباری و تحمل دادن: **امیدوارم غم آخرتان باشد. دعا کنید خدا صبرتان بدهد.** (← شهری[۲] ۲۷۶/۳) ۲. (گفتگو) • صبر کردن (مِ. ۲) ←: **یک دقیقه صبر بده عزیزم!** (← میرصادقی[۱] ۱۲۸) ۳. (قد.) مهلت دادن: **گفت: مرا صبر دِه سه روز.** (جامی[۸] ۳۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) شکیبا بودن؛ تحمل داشتن: **یک اتاق برایش می‌گیرم و از این‌جا می‌بَرَمش. کمی صبر داشته باش.** (← میرصادقی[۲] ۵۱) ○ **بیش‌ازاین صبر ندارم که تو هردم برِ قومی/ بنشینی و مرا برسر آتش بنشانی.** (سعدی[۳] ۶۴۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. شکیبا بودن؛ تحمل کردن؛ بردبار بودن: **فرزندم! صبر کن، غصه مخور.** (← مشفق‌کاظمی ۷) ۲. درنگ کردن: **یک دقیقه صبر کنید، یک دقیقه، تو را پنج‌تن!** (← میرصادقی[۴] ۱۸) ○ **ای که قصد هلاک من داری/ صبر کن تا ببینمت نظری.** (سعدی[۳] ۶۱۸)

□ **~ کردن از کسی** (قد.) دوریِ او را تحمل کردن: **چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد/ تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم.** (سعدی[۳] ۵۶۴)

□ **~ِ کسی لب‌ریز شدن** (گفتگو) (مجاز) ← کاسه □ کاسهٔ صبر کسی لب‌ریز شدن.

□ **بر (به) چیزی ~ کردن** (قد.) آن را تحمل

کردن: **صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب/این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد.** (شهریار ۲۹۳) ○ **ما مردمانی بیابانی‌ایم و سختی‌کش. بر گرما و سرما صبر توانیم کرد.** (بیهقی[1] ۷۶۶)

▫**کاری را سرِ ~ انجام دادن** (گفتگو) (مجاز) آن را همراه‌با آرامش و آهستگی انجام دادن: **بنشین، مشق‌هایت را سرِ صبر بنویس.** ○ **بعداز عید و سرِ صبر، قضایا را مطالعه کرده و در آن رأی [می‌دهیم.]** (مستوفی ۵۸۷/۳)

▫**کاسهٔ ~ِ کسی لب‌ریز شدن** (گفتگو) (مجاز) ← کاسه ▫کاسهٔ صبر کسی لب‌ریز شدن.

صبر[2] .s [عر.: صَبِر] (اِ.) (گیاهی) ۱. ▫ صبرِ زرد ←. ۲. شیرابه و صمغ صبر زرد که بسیار تلخ است و مصرف دارویی دارد: **چو بازو قوی کرد و دندان ستبر/ براندایدش دایه پستان به‌صبر.** (سعدی[1] ۱۷۲) ○ **در هاونی که صبر بکوبد طبیب/ چون صبرِ تلخ تلخ شود هاونش.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۰)

▫ ~ِ **زرد** (گیاهی) ۱. گیاهی زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، گوشتی، و ضخیم دارد؛ الوا.

۲. شیرابه و صمغ این گیاه. ← صبر[2] (مِ. ۲): **خوردن عناب و صبر زرد نافع است.** (علی‌زاده ۲۱/۱) ○ **شکسته‌بند محلی... با پیه بز و صبر زرد و تخم‌مرغ، شکستگی را بست.** (آل‌احمد[6] ۱۷۴)

صبرسوز s.-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) آنچه صبر را ازبین می‌بَرَد؛ تحمل‌ناپذیر: **چون شدند از منع و نهیَش گرم‌تر/ سوی آن قلعه برآوردند سر ـ بر ستیز قول شاه مجتبا/ تا به قلعهٔ صبرسوزِ هش‌ربا.** (مولوی[1] ۴۸۴/۳)

صبرفزا[ی] sabr-fazā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) افزایش‌دهندهٔ صبر: **به‌توکل زیَم اکنون نه به‌کسب/ که رضا صبرفزای است مرا.** (خاقانی ۸۱۳)

صبرگاه sabr-kāh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ازبین‌برندهٔ آرام‌وقرار: **پیشه و کارم صفت و یاد توست/ ای بتِ جان‌سوز و مهِ صبرکاه.** (عبدالواسع‌جبلی: دیوان ۵۷۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۹/۲)

صبغ sebq [عر.، = صبغة] (اِ.) (قد.) صبغه؛ رنگ: **چون توحید کمال یافتی... لباس عبودیت، صبغِ ربوبیت گرفتی.** (روزبهان[1] ۳۲۲)

صبغت sebqat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. صبغه (مِ. ۱) ←: **مرد بالغ گشت، آن بچگی بمرد/ رومی‌ای شد، صبغت زنگی سترد.** (مولوی[1] ۳۱۵/۳) ۲. (مجاز) صبغه (مِ. ۲) ←: **این اشارت، صبغتِ تصلف دارد.** (نصرالله‌منشی[1] ۴۲۱)

صبغه sebqe [عر.: صبغَة] (اِ.) (قد.) ۱. رنگ. ۲. (مجاز) حالت؛ خصوصیت؛ ویژگی: **درواقع شاعر فرانسوی چنان‌که شیوهٔ اوست، رنگ نمایشی و صبغهٔ شاعرانهٔ بیش‌تری به قصه می‌دهد.** (زرین‌کوب[4] ۲۹۶) ○ **باید کوشید تا ادبیات ما بدون آن‌که صبغهٔ قومیِ خود را ازدست دهد، راه جان‌فزای تازه‌ای پیدا کند.** (← جمال‌زاده[12] ۳۵/۲)

صبغةالله sebqat.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. فطرت خداوندی: **مسئلهٔ مذهب و بی‌مذهبی ربطی به عقل و سفاهت ندارد. بسته‌به فطرت ذاتی و صبغةالله است.** (افضل‌الملک ۲۷۶) ۲. دارای فطرت خداوندی؛ مفطور به فطرت خداوندی: **تویی که رنگ رُخت را جهانیان گویند/ که چشم بد مرسادت کد صبغةاللهی.** (ابن‌یمین ۲۹۷) ○ **ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ/ بنگردم، که صبغةاللهم.** (سعدی[3] ۵۷۰) برگرفته از قرآن کریم (۱۳۸/۲).

صبوت sabvat [عر.: صبوة] (اِمص.) (قد.) کودکی: **میل طبیعت در اوقات صبوت به ملاعب و ملاهی زیادت اسباب تأخیر درک امانی است.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۳)

صبوح sabuh [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شرابی که درهنگام صبح می‌خوردند؛ مقِ. غبوق: **چه خوش باشد آواز نرم حزین/ به‌گوش حریفان مست صبوح.** (سعدی[2] ۱۲۱) ○ **صبوح، ناپسندیده است و خردمندان کم کنند.** (بیهقی[1] ۱۹۷) ۲. صبح‌گاه: **گهی**

بَرَند به دوش و گه آورند به‌هوشم/ زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم. (مجمر: ازصباتانیما ۱/۳۹) ◦ یاد آرید ای مِهان زین مرغِ زار/ یک صبوحی درمیان مرغزار. (مولوی[۱] ۹۶/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شراب خوردن هنگام صبح. ← صبوح (مِ. ۱): رودکی... به‌وقتی‌که امیر صبوح کرده‌بود، درآمد و به‌جای خویش بنشست. (نظامی‌عروضی ۵۲) ◦ فقیه بوبکرحصیری... شراب بی‌اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آن‌گاه صبوح کرده[بود.] (بیهقی[۱] ۱۹۷)

صبوحی s.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به صبوح، اِ.) (قد.) ۱. صبوح (مِ. ۱) ←: بخواه جام صبوحی به‌یاد آصف عهد/ وزیرِ مُلک سلیمان عماد دین محمود. (حافظ[۱] ۱۴۹) ◦ می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه/ ای ساقی صبوحی درده می شبانه. (سعدی[۳] ۵۹۵) ۲. نوشندهٔ شراب صبح‌گاهی: بر ناطق منطقی فروریز/ از جام صبوحیان عطایی. (مولوی[۲] ۹۵/۶)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) شراب خوردن هنگام صبح؛ صبوح کردن: بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است/ ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟ (سعدی[۳] ۴۴۰) ◦ هرکه صبوحی زند با دلِ خرّم بُوَد/ با دو لب مشک‌بوی با دو رخِ حور عین. (منوچهری[۱] ۱۷۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • صبوحی زدن ↑: در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن/ سرخوش آمد یار و جامی برکنار طاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰) ◦ نشست آن شب به نوشانوشِ یاران/ صبوحی کرد با شب‌زنده‌داران. (نظامی[۳] ۴۴)

صبوحی‌زده s.-zad-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. ویژگی آنکه شراب صبح‌گاهی نوشیده است: به‌صفای دلِ رندان صبوحی‌زدگان/ بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند. (حافظ[۱] ۱۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) درحال نوشیدن شراب صبح‌گاهی: یک بار صبوحی‌زده از خانه برون آی/ چون صبحِ قیامت همه عالم به‌خروش آر. (اهلی: کلیات ۲۵۰: فرهنگ‌نامه ۱۶۶۱/۲) ◦ یاد باد آنکه صبوحی‌زده در مجلس انس/ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

صبور sabur [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دربرابر سختی‌ها و رنج‌ها بردبار است؛ صبرکننده؛ شکیبا: این زن... نمونه بود، پرطاقت و صبور. (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ◦ صبور باش و بدین روز دل بنِه سعدی/ که روز اولم این روز در نظر می‌گشت. (سعدی[۳] ۴۶۰) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند. نیز ← سنگ ◘سنگ صبور.

صبوری s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) شکیبایی؛ بردباری: مینا... با صبوری ادامه می‌دهد، حتی اگر من نروم. (گلشیری[۱] ۱۵۱) ◦ صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب/ این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد. (شهریار ۲۹۳) ◦ مشتاقی و صبوری ازحد گذشت یارا/ گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را. (سعدی[۳] ۴۱۳) ◦ ایزد... بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست به صبوری زنند، ضایع نماند. (بیهقی[۱] ۲۷۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) صبر کردن: بگفت ار صبوری کنی یک‌نفَس/ کشد بار جور تو بسیار کس. (پروین‌اعتصامی ۱۲۷) ◦ نتوان کرد از این بیش صبوری نتوان/ کار زآن شد که توان داشتن این راز نهان. (فرخی[۲] ۱۹۱)

صبی sabi[yy] [عر.: صبیّ] (اِ.) (قد.) کودک؛ پسربچه: صَبی را گفت: وضو ساز و دو رکعت نماز بگزار. (جامی[۸] ۲۵۳)

صبی sebā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صبا sebā ←.

صبی sobay [عر.: صبیّ، مصغرِ. صَبیّ] (اِ.) (قد.) کودک خردسال: باد صبا ز عهد صِبا یاد می‌دهد/ جان‌دارویی که غم ببَرَد، درده ای صُبَی. (حافظ[۱] ۲۹۸)

صبی sobbi [از عر.: صابِئ] (صـ.) (ادیان) صابی ←: و آن‌وقت درست به این می‌مانست که یک صُبّی است. (آل‌احمد[۹] ۱۰۴)

صبیان sebyān [عر.، جِ. صَبیّ] (اِ.) (قد.) کودکان؛ اطفال: در عزل این صدر... جمیع اهل ایران، از رجال و نسوان و شیوخ و صبیان... اقدام داشتند. (افضل‌الملک ۲۳۲) ◦ سپاهیان... جمعی انبوه را از شهریان... و صبیان و

اولاد ایشان... درقیدِ رقیت آوردند. (جوینی[۱] ۱/۱۵۱)

صبیح sabih [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. زیبا و شاد: عارفان در مجمع سماع... به سه چیز محتاجند: روایح طیبه، و وجه صبیح و صوت ملیح. (جامی[۸] ۲۶۱) ۲. خندان و خوش‌حال: به‌حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد به‌وجه صبیح و امل فسیح. (وراوینی ۴۴۳)

صبیح‌المنظر sabih.o.l.manzar [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چهرهٔ زیبا و شاد: صحبت از علوم و معارف بود. پسر خودش را که خیلی صبیح‌المنظر و باهوش بود، معرفی کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۸۲)

صبیح‌الوجه sabih.o.l.vajh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای چهرهٔ زیبا و شاد: میل تمام به تماشای جمال جوانان صبیح‌الوجه رشیق‌القد دریافته شد. (نظامی‌باخرزی ۱۳۸) ۲. (قد.) با چهرهٔ روشن و گشاده: [او] روز دیگر به‌خدمت پیوست. صبیح‌الوجه... بساط ثنا بگسترانید. (وراوینی ۷۲۰)

صبیه sabiyy.e [عر.: صبیّة] (اِ.) (احترام‌آمیز) دختر (فرزند): صبیهٔ محترم حاجی برای او که پنجاه‌ودو سال را پشت‌سر گذاشته‌است، بسیار جوان است. (← پارسی‌پور ۲۲) میرزا... به‌جهت خواستگاریِ صبیهٔ محترمهٔ هدایت‌خان رفته‌بود. (کلانتر ۸۳)

صح sah[h] [عر.: صحَّ] (شجـ.) (قد.) ۱. لفظی که هنگام نوشیدن یا خوردنِ چیزی به‌عنوان دعا برای سلامت و تن‌درستی به‌کار می‌رفت؛ نوش!: شهری پُر از عیش و فرح، بردست هر مستی قدح / این‌سوی نوش آن‌سوی صح، این جوی شیر و آن عسل. (مولوی[۲] ۳/۱۴۶) ○ گفت: امشب برِ ما باش. گفتم:... بروم شوربا بخورم. گفت: برو، صح، نوشَت باد. (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۱۴۵) ۲. [مخففِ صحَّ ذلک] صح‌ذلک ←: درمیان صالحان یک اصلحی‌ست / برسر توقیعش از سلطان صحی‌ست. (مولوی[۱] ۳/۴۲۱)

صحاب sehāb [عر.، جِ. صاحب] (اِ.) (قد.) یاران؛ اصحاب: نبی آفتاب و صحابان چو ماه / به هم‌بستگی یک‌دگر راست راه. (فردوسی[۳] ۸)

صحابت sahābat [عر.: صحابة] (اِمصـ.) (قد.) همراهی: یک ثوب سردار ترمهٔ کشمیری... به‌صحابتِ... ایشان ارسال... گردید. (افضل‌الملک ۷۸) ○ امیرعلی... این عریضه نبشته، به‌صحابت... برادر حاجب بزرگ... به درگاه سلطان... انفاذ داشتند. (بیهقی[۱] ۹۴۹)

صحابه sahābe [عر.: صحابة، جِ. صاحب] (صـ.، اِ.) یاران پیغمبر اسلام (ص) که محضر او را درک کرده‌بوده‌اند؛ اصحاب: نیاکان خود را از صحابهٔ کبار بلانفصل معرفی می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ مدینه شهری است خوش، و مردم بسیار و روضهٔ مقدس پیغمبر... با بسیار صحابه آن‌جاست. (حدودالعالم ۱۶۶) ۵ معمولاً مفرد صحابی دانسته می‌شود.

صحابی sahābi [عر.: صحابیّ، منسوب به صحابة] (صـ.، اِ.) ۱. هریک از یاران پیغمبر اسلام (ص)؛ هریک از صحابه: صحابی کرام بجمعهم حاضر و طَبَقی پیش حضرت‌رسول نهاده[بودند.] (افلاکی ۲۰۹) ۲. (قد.) یاران؛ نزدیکان: حضرت‌اتابک هم تفویض به رأی... [دادند.] سایر صحابی هم... از خلع او منصرف شدند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۵)

صحاح sahāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تن‌درستی؛ سلامت: بفرستد به من سقیم صَحاح / دُرد نَدْهد صراح بفرستد. (خاقانی ۸۵۵)

صحاح sehāh [عر.، جِ. صَحیح] (اِ.) ۱. کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل سنت که دربرگیرندهٔ احادیث اسلامی است: صِحاح سته. ۲. (قد.) چیزهای صحیح: همه خواندند بر تو چیز نماند / یاد ناکرده از صِحاح و کسور. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۸)

صحاری sahāri [عر.، جِ. صحراء] (اِ.) صحراها؛ دشت‌ها؛ بیابان‌ها: باید طبیب و به‌خصوص گیاه‌شناس باشد تا بتواند در قلب صحاری... گیاهانی را که به‌درد معالجه و التیام زخم‌ها می‌خورند، بشناسد. (قاضی ۷۵۸) ○ تو نیز تجربت کن تا دست‌برد بینی / تا بردَوَم به شعرت چون باد بر صحاری. (منوچهری[۱] ۱۰۱)

صحاف sahhāf [عر.] (صـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که کارش صحافی است. ← صحافی (مِ ۱): شغل صحاف‌ها، صحافیِ کتاب‌های تازه و تعمیر و تجلید و شیرازهٔ کتاب‌های کهنه بود. (شهری[۲] ۲/۲۰۹)

صحاف sehāf [عر.، جِ. صَحیفَة] (اِ.) (قد.) دفترها؛ کتاب‌ها: **از صِحاف مثنوی این پنجم است/ ....** (مولوی[۱] ۲۶۸/۳)

صحاف‌باشی sahhāf-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌از آن، سرپرست صحافان در دستگاه سلطنتی: **ذکر تفصیل باشیان:... حلاج‌باشی، صحاف‌باشی، رمه‌دارباشی،....** (رستم‌الحکما ۱۰۰ ـ ۱۰۱)

صحافت sehāfat [عر.: صحافة] (اِمص.) (قد.) صحافی (مِ. ۱) ↓ : **راه‌ها و اسالیب تذهیب و نقاشی و تصویرگری، رنگ‌ریزی کاغذ و صحافت... در قلمرو نسخه‌نویسی و استنساخ مطمح نظر می‌شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی شانزده)

صحافی sahhāf-i [عر.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) **۱.** تنظیم کردن و به‌هم بستن صفحه‌های کتاب، جزوه، و مانند آنها و قرار دادن آنها بین دو پوشش ضخیم برای یک‌جا نگه داشتن صفحه‌ها و جلوگیری از فرسوده یا پاره شدن آنها و راحتیِ استفاده از کتاب: **وقتی با آموختن فن صحافی به تهران مراجعت کرد... به حضور... وزیر علوم شرف‌یاب شد.** (مستوفی ۱۶۸/۲) **۲.** (اِ.) مکانی برای انجام این کار: **یک صحافی نزدیک دانشگاه هست.** **۳.** (صنـ.، منسوب به صحاف) آنچه هنگام صحافی از آن استفاده می‌کنند؛ مناسب برای صحافی: **چسب صحافی، نخ صحافی.**

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (چاپ‌ونشر) تنظیم شدن و به‌هم بسته شدن صفحه‌های کتاب، جزوه، و مانند آنها و قرار داده شدن آنها بین دو پوشش ضخیم: **یکی از آنها کتابی بود... بسیار نو که به بهترین شکلی صحافی شده‌بود.** (قاضی ۱۲۵۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) صحافی (مِ. ۱) ← : **این کتاب را خیلی خوب صحافی کرده‌اند و زرکوبی آن هم چشم‌گیر است.**

صحایف، صحائف sahāyef, sahā'ef [عر.: صحائف، جِ. صَحیفَة] (اِ.) (قد.) صحیفه‌ها؛ صفحه‌ها؛ دفترها؛ کتاب‌ها: **نقل قسمتی از آن در این صحایف خالی از فایده نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۲۳۶) ○ **[پادشاه،] صحایف معالی جهان‌داری را به مکارم اخلاق حمیده موشح گردانیده‌بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱) ○ **ذکر آن در صحایف مردم و مردمی مؤبد خواهد بود.** (وطواط[۲] ۱۲)

صحب sahb [عر.، جِ. صاحِب] (اِ.) (قد.) یاران؛ هم‌نشینان؛ اصحاب: **هزاران تحیت ز حق باد فایض/ به روح تو و آل و صحب تو هردم.** (جامی[۹] ۷۳)

صحبت sohbat [عر.: صحبة] (اِمص.) **۱.** حرف زدن دو یا چند نفر با یک‌دیگر؛ گفت‌وگو: **گوشهٔ خلوتی را برای صحبت باز نموده، نشستند.** (مدنی ۴۳۹) ○ **قونسول انگلیس به دیدنم آمد و ضمن صحبت اظهار کرد:...** (مصدق ۱۲۴) **۲.** (قد.) هم‌نشینی داشتن؛ مصاحبت؛ معاشرت: **از نعمت و لذت صحبت و هم‌نشینی یاران یک دل و زیرک اغلب محرومم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **حاصل زندگانی عالم، صحبتِ احباب است.** (قائم‌مقام ۳۳) ○ **راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک/ بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود.** (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ **مصلحت آن دیدم که در نشیمنِ عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویَم.** (سعدی[۲] ۵۳) **۳.** (قد.) (مجاز) نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: **آخر حیوان ز ذوق صحبت/ از جفته و از لگد نترسد.** (مولوی[۲] ۹۴/۲) ○ **بدان که شهوتِ صحبت بر آدمی مسلط بکرده‌اند تا متقاضی شود تا تخم بپراکنَد تا نسل منقطع نشود.** (غزالی ۱۳۳/۱) **۴.** (قد.) مشغول شدن و پرداختن به کسی یا چیزی: **صحبت گیتی که تمنا کند؟/ با که وفاکرد که با ماکند؟** (نظامی[۱] ۸۴) ○ **صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز نقش‌ونگار است.** (ناصرخسرو[۱] ۴۸) **۵.** (قد.) همراهی؛ ملازمت: **در صحبت من خرگوشی فرستاده‌بودند.** (نصرالله‌منشی ۸۷) **۶.** (قد.) مجاورت: **به رنگ خویش کنندت بدان نبینی آن/ که زر به صحبت سیماب سیم‌گونه شود.** (خاقانی ۸۶۲) **۷.** (تصوف) هم‌نشینی کردن با مردم؛ مقِ. تفرد و وحدت و خلوت: **طریقهٔ ما صحبت است، و در**

خلوت شهرت است، و در شهرت آفت. (جامی[8] ۳۹۲)

▫ ~ **افتادن با کسی** (قد.) هم‌نشین و هم‌صحبت شدن با او: **مرا صحبت افتاد با استاد بوحنیفهٔ‌اسکافی... و درمیان مذاکرات وی را گفتم:...** (بیهقی[1] ۳۶۰)

▫ ~ **با کسی پیوستن** (قد.) هم‌نشین شدن با او: **نشانِ قِسمِ حق سه چیز است: از جستنِ علم سیر نیایی، و از یاد وی نیاسایی، و صحبت با نیکان پیوندی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۶۱)

▫ ~ **بریدن از کسی** (قد.) قطع کردن رابطهٔ دوستی و هم‌نشینی با او: **بِبُر صحبت از من فراقا تو یک ره/ که دادست با من تو را آشنایی؟** (مسعودسعد[2] ۱۴۱)

▫ ~ **به‌میان آمدن** موضوعی مطرح شدن و دربارهٔ آن حرف زده شدن: **دربارهٔ‌کفن‌ودفن و فاتحه و عزاداری صحبت به‌میان آمد.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۷) ○ **قالیچه‌ها را... فرستادم و دیگر صحبتی به‌میان نیامد.** (مصدق ۱۵۸)

▫ ~ **به‌میان آوردن** موضوعی را مطرح کردن و دربارهٔ آن حرف زدن: **خاطرت جمع باشدکه دیگر احدی ازبابت تتل کریم صحبت به‌میان نخواهد آورد.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۲)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) نیاز به هم‌نشین داشتن برای هم‌صحبتی: **وقتی‌که در سیاحات می‌بودم، شخصی به من آمد که وی را هرگز ندیده‌بودم. گفت: صحبت می‌خواهی؟ گفتم: آری.** (جامی[8] ۵۰۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. • صحبت کردن (مِ. ۱) ←: **چه‌قدر خوش‌وقتم که جناب‌عالی این‌طور با صمیمیت و صادقانه، بی‌پرده با مخلص صحبت می‌دارید.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۲) ○ **این‌جا هم... مانند منزل خودتان درسر میز، ناهار بخورید... و دربین غذا صحبت بدارید.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۹) ○ **خواهش دارم با من، بی‌ملاحظه صحبت بداری.** (حاج‌سیاح[1] ۳۷) **۲.** (قد.) • صحبت کردن (مِ. ۲) ←: **هرکه در خانهٔ دوست، ادبِ آمدن نداند، ما را نشاید که با وی صحبت داریم.** (جامی[8] ۴) ○ **من و دوستی، چون دو بادام‌مغز در پوستی، صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق غیبت افتاد.** (سعدی[2] ۱۳۷)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) • صحبت کردن (مِ. ۱) ←: **گفت: لقمه خوری هرجایی، طاعت کنی ریایی، صحبت رانی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۴۵۱)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • صحبت شدن ←: **احتشام‌السلطنه به منزل من آمد و دعوت به منزل مشیرالدوله کرد... صحبت رفت روی اختیار یکی از شاه‌زادگان.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

▫ ~ **سرِ چیزی بودن** (گفتگو) مطرح بودن گفت‌وگو دربارهٔ آن: **صحبت سرِ این است که این کلمه ریشه‌اش چیست.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) انجام گرفتن گفت‌وگو: **راجع‌به وجهی که می‌بایست به او بدهم، صحبت شد.** (مصدق ۹۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. گفت‌وگو کردن: **دایه‌ام گاهی از معجزات برایم صحبت می‌کرد.** (هدایت[1] ۷۸) ○ **خیلی با احترام و خضوع با ایشان صحبت کنید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۹) **۲.** (قد.) هم‌نشینی داشتن؛ معاشرت کردن: **به طلب خضر رفت و او را بیافت و با او صحبت کرد و مر خضر را شاگردی کرد.** (بلعمی ۳۴۰) **۳.** (قد.) (مجاز) نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: **درحال حیض صحبت نشاید کرد.** (بحرالفوائد ۲۳۳) ○ **چون کسی را زنی نیکو پیش آید، باید که به خانه شود و با اهل خویش صحبت کند.** (غزالی ۳۰۴/۱) ○ **با شبانی اندر آن راه صحبت کرد و حامله شد.** (هجویری ۲۹۵)

▫ ~ِ **کسی را دریافتن** (قد.) از هم‌نشینی و مصاحبت او بهره‌مند شدن: **به مکهٔ مبارک رسید و صحبت سفیان‌ثوری و... را... دریافت.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲)

▫ ~ِ **کسی کرک انداختن با دیگری** (گفتگو) (مجاز) ▫صحبت کسی گل کردن با دیگری ↓: **کم‌کم صحبتمان کرک انداخت و ترس و واهمه‌ای که از درویش داشتم، زائل گردید.** (جمال‌زاده[4] ۱۴۲/۱)

▫ ~ِ **کسی گل کردن با دیگری** (گفتگو) (مجاز)

گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان باهم: گذارِ یک نفر تاجر بدان‌جا افتاد... و کم‌کم صحبتشان گل کرده، از هر دری سخن راندند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌نشین شدن و صحبت داشتن: هر عامیِ بی‌چاره که با یکی از اینها صحبت می‌گیرد... خلل در ایمان او پدید می‌آید. (نجم‌رازی[۱] ۳۹۳)

• ~ **یافتن (یاویدن)** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌نشین شدن: ار با خضر صحبت یاوی، توبه کن و ار از هری شبی به مکه شَوی، از آن توبه کن. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۴۹)

▫ **به ~ِ کسی پیوستن** (قد.) هم‌نشین شدن با او: نوجوانی به صحبت وی پیوست. (جامی[۸] ۸۳)

▫ **در ~ِ کسی نشستن** (قد.) هم‌صحبتِ او شدن: فیروزشاه در صحبت پدر نشسته‌بود. (بیغمی ۸۳۹)

▫ **سرِ ~ (~ِ کسی) باز شدن** (گفتگو) (مجاز) صحبت کردن دربارهٔ موضوعی معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: مرد به زن نگاه کرد. لبخند بی‌رنگی روی لب‌هایش نشست. سرِ صحبتش باز شد. (میرصادقی[۱۲] ۱۵)

▫ **سرِ ~ را [با کسی] باز کردن** (گفتگو) (مجاز) صحبت کردن [با او] معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: تا دیدم مدیرمان سرحال است، سر صحبت را باز کردم و ازکیفیت تولید کارخانه، حرف را به مرخصیِ تشویقی و پاداش کارمندان کشاندم. ○ سرِ صحبت را با او باز می‌کند و... اطلاع صحیح به‌دست آورده، برمی‌گردد. (مستوفی ۳/۲۱۱)

صحبت‌جو[ی] [s.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) خواهان هم‌نشینی و معاشرت با دیگری، و به‌مجاز، خواهان و مشتاق آمیزش جنسی: شه بدو بخشید آن مه‌روی را/ جفت کرد آن هردو صحبت‌جوی را. (مولوی[۱] ۱/۱۴)

صحبت‌دار sohbat-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) هم‌نشین؛ مصاحب: وی صحبت‌دار خضر است، علیه‌السلام. (جامی[۸] ۱۱۸) ○ وی صحبت‌دار خضر بوده[است.] (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۴۸)

صحبت‌کنان sohbat-kon-ān [عر.فا.] (ق.) درحال صحبت کردن؛ درحال حرف زدن: از وی خواهش کرد که صحبت‌کنان دوش‌به‌دوش او بیاید. (قاضی ۸۸۱) ○ صحبت‌کنان به‌راه افتادیم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۶)

صحبتی sohbat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صحبت) (قد.) هم‌نشین؛ هم‌صحبت: عمری‌ست که ما صحبتیِ غم شده‌ایم/ ... . (باقرکاشی: آنندراج)

صحت sehhat [عر.: صحّة] (اِمصـ.) **۱.** تن‌درست بودن؛ سلامت بودن؛ تن‌درستی؛ سلامتی: خدا... به یکایک ما نعمت‌خواران گنه‌کار، صحت و سلامت و توفیق خدمت و عبادت عطا فرماید. (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ○ هرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود، معالجت او بروجه حسبت بردست گرفتم. (نصرالله‌منشی ۴۵) **۲.** درست بودن؛ درستی: در صحت این اصل همین بس که هرگز شمشیر قلم را کُند نکرده و قلم نیز هیچ‌گاه از حدت شمشیر نکاسته‌است. (قاضی ۱۶۳) ○ ملای محل نیز بر صحت عرایض آنها تصدیق نوشته‌است. (مستوفی ۳/۴۸) **۳.** (حقوق) مطابق قانون بودنِ یک عمل حقوقی. **۴.** (فقه) مترتب بودن آثار بر عملی، مانند جدایی میان زن‌وشوهر که مترتب برطلاق است.

☜ ▫ ~ **آب‌گرم** (گفتگو) به‌تعارف به شخصی گفته می‌شود که تازه از حمام خارج شده‌است.

▫ ~ِ **امضا** (حقوق) درستی امضای کسی که توسط دفترخانه گواهی می‌شود. نیز ← گواهی ▫گواهی امضا.

▫ ~ِ **حمام** (گفتگو) ▫صحت آب‌گرم ←.

▫ ~ِ **خواب** (گفتگو) به تعارف به کسی گفته می‌شود که تازه از خواب بیدار شده‌است: صحت خواب قربان! خوب خوابیدید؟

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) درست بودن: من خیال می‌کردم که این حرف‌ها صحت ندارد، ولی حالا معلوم می‌شود حقیقت داشته[است.] (مشفق‌کاظمی ۲۹) ○ از این عکس معلوم می‌شود که طرد حضرات صحت ندارد.

(نظام‌السلطنه ۲/۲۳۰)

▫ ~ِعمل درست‌کاری: **می‌خواهم شما بدانید که ادب و نزاکت و صحت‌عمل شوهر مهربان و نیکوکارم به‌چه‌پایه بوده‌است.** (قاضی ۱۰۴۴)

▫ ~ِمزاج سلامت بدن؛ تن‌درستی: **حتماً شاه‌زاده را به گردش و هواخوری بفرستید و نگذارید خدای‌ناکرده در صحت‌مزاجش خللی روی دهد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ▫ **اگر درزیر چادرهای بیابانی... رشد کرده‌بودیم...، دارای نعمت سلامتی و صحت‌مزاج می‌شدیم.** (مسعود ۷۸)

▫ ~وسقم ۱. (مجاز) درست یا نادرست بودنِ چیزی: **این نظر، محض نمونه نقل شد. صحت‌وسقم آن به‌عهدهٔ محققان و استادان [است.]** (آل‌احمد[۱] ۹۴) ▫ **مسئول صحت‌وسقمِ حکم، رئیس محکمه است.** (مخبرالسلطنه ۱۶۴) ۲. (قد.) تن‌درستی یا بیماری: **همهٔ امراض مسریه از وجود این میکروب‌هاست که ذره‌بینی... هستند و محقّق گردید که صحت‌وسقم بدن انسانی فقط موقوف به حملات آنهاست.** (طالبوف[۱] ۳۶) ▫ **صحت‌وسقم مزاج مبارک شاهانه به‌دست حذاقت ایشان است.** (افضل‌الملک هفده)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) شفا پیدا کردن؛ تن‌درست شدن: **جای آن دارد که شُکر خدا را بجا آورم که ازنو صحت و عافیت یافتم.** (جمال‌زاده[۳] ۶۶)

صحتی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صحت) (قد.) مربوط به تن‌درستی و صحت‌مزاج: **اینک تمام شد کارهای طبیعی اعنی صحتی، و تااین‌جا همه صفت کارهای تن‌درستی بود.** (اخوینی ۱۴۱)

صح‌ذلک sahh.a.zālek [عر.] (شجـ.) (قد.) برای تأیید سند، نوشته، یا گفتهٔ کسی به‌کار می‌رود؛ صحیح است: **مولا شده جملهٔ ممالک/ توقیع تو را به صح‌ذلک.** (نظامی[۲] ۳۶) ▫ **توقیع خاقان ازبرش از صح‌ذلک زیورش/ گویی ز جود شه برش گنجی‌ست پیدا ریخته.** (خاقانی ۳۸۰)

صحرا sahrā [عر.: صحراء] (اِ.) ۱. (جغرافیا) بیابان ←: **صحرای آفریقا.** ▫ **چون مقداری بالا رفتیم، صحرایی عظیم درپیش آمد، بعضی سنگلاخ و بعضی خاک‌ناک.** (ناصرخسرو[۲] ۳۴) ۲. محلی خارج از منطقهٔ مسکونی، که دارای پوشش گیاهی است: **گوسفندها... تحویل یک چوپان می‌گشتند که آنها را برای چرا به صحرا می‌برد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ▫ **تو نیز باده به‌چنگ آر و راهِ صحرا گیر/ که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد.** (حافظ[۱] ۹۸) ▫ **هرکس به تماشایی رفتند به صحرایی/ ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی.** (سعدی[۳] ۶۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) میدان جنگ: **نخواهم که با او به صحرا بُوَد/ هم آورد اگر کوهِ خارا بُوَد.** (فردوسی[۳] ۴۰۲)

☞ ▫ ~ِی برهوت ← برهوت (مِ.۲): **در آن صحرای برهوت... چشمم سیاهی رفت [و] مدهوش بر زمین افتادم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱)

▫ ~ِی بی‌چون (قد.) (مجاز) عالم غیب؛ عالم مثال: **رفته در صحرای بی‌چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان.** (مولوی[۱] ۲۵/۱)

▫ ~ِی حشر (ادیان) ▫ صحرای محشر (مِ.۱) ←: **سرمه می‌سازد نفَس را گرمیِ صحرای حشر/ از جگر امروز آه ازبهر فردا می‌کشم.** (صائب[۱] ۲۵۹۸)

▫ ~ِی رزم (قد.) میدان جنگ: **طنطنهٔ پروازیِ پلنگ‌صولتان... ولوله‌انداز صحرای رزم شده.** (شیرازی ۷۲-۷۳)

▫ ~ِی قیامت (ادیان) ▫ صحرای محشر (مِ.۱) ←.

▫ ~ِی کربلا (گفتگو) (مجاز) جای گرم، خشک، و بی‌آب‌وعلف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است: **ای‌بابا! این‌جا هم که صحرای کربلاست. نه آبی، نه نانی، هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود.**

▫ ~ِی محشر ۱. (ادیان) صحرایی که در روز قیامت، مردم در آن جمع خواهند شد؛ صحرای قیامت: **سفر حج، عین صحرای محشر است. هیچ‌کس فکر هیچ‌کس نیست.** (آل‌احمد[۲] ۷۱) ▫ **کسی دید صحرای محشر به خواب/ مسِ تفته روی زمین زآفتاب.** (سعدی[۱] ۹۷) نیز ← محشر (مِ.۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به‌صورت درهم‌ریخته: **سبزه‌میدان از شلوغی**

صحرای محشر بود.

□ **به (بر) ~ آمدن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن: **هر لباسی کان به صحرا آمدست/ سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست.** (عطار[۲] ۸۶) ○ **در روزگار محمود و مسعود... هیچ گبری و ترسایی را زَهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدندی و یا پیشِ تُرکی شدندی.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۹)

□ **به ~ افتادن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن: **چنان‌که به زخمِ سنگ بر آهن، آن سِرّ آتش آشکارا گردد و به صحرا افتد.** (غزالی ۱/۴۷۳)

□ **به ~ برافکندن** (قد.) (مجاز) آشکار کردن: **رخسارِ صبح پرده به‌عمدا برافکنَد/ راز دل زمانه به صحرا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۳)

□ **به (بر) ~ فکندن (افکندن)** (قد.) (مجاز) ۱. رها کردن؛ کنار گذاشتن: **دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ واندر این کار، دل خویش به دریا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹) ۲. آشکار کردن: **مجال صبر تنگ آمد به‌یک‌بار/ حدیث عشق بر صحرا فکندم.** (سعدی[۳] ۵۴۹)

□ **به (بر) ~ نهادن** (قد.) (مجاز) آشکار کردن: **موسیٰ از این سخن چیزی با قوم خود به صحرا نهاد. قومْ او را به رسولی باور داشتند.** (احمدجام ۳۱۸)

□ **به ~ یِ کربلا [گریز] زدن** (گفتگو) ۱. از واقعهٔ کربلا یادکردن و ذکر مصیبت امام‌حسین (ع) و یارانش را گفتن: **مداح درپایان سخن به صحرای کربلا می‌زند و یاد رشادت‌های امام‌حسین(ع) و یارانش را در دل‌ها زنده می‌کند.** ۲. (مجاز) از موضوع اصلی خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن: **تازه صحبت را به خریدن کیف و کفش کشانده‌بودم که آقا به صحرای کربلا زد و از بدهی‌ها و قرض‌وقوله‌های دیگر حرف زد و حسابی حالم را گرفت.**

□ **سر به ~ گذاشتن (نهادن)** (مجاز) ← سر □ سر به جایی گذاشتن.

صحرابر s.-bor [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) صحرانورد ←: **پیوسته مرا زیر ران هیونی/ صحرابر و دریاگذار دارد.** (مسعودسعد[۱] ۸۴۲)

صحراگاه sahrā-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) صحرا (مِ. ۱ و ۲) ←: **یگاهی هردو قصد راه کردند/ ز کشور قصد صحراگاه کردند.** (عطار[۸] ۴۵۱)

صحراگذار sahrā-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) صحرانورد ←: **معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش/ نادره باشد سماری کُهبُر و صحراگذار.** (فرخی[۱] ۱۷۶)

صحراگرد sahrā-gard [عر.فا.] (صف.) صحرانورد ←: **ما پارت‌های صحراگرد می‌گوییم... کدخدای دهکده... حکم سگ چوپان را دارد که باید منحصراً درفکر گله باشد.** (جمال‌زاده[۷] ۲۹)

صحرانشین sahrā-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که در صحرا سکونت دارد؛ ساکن صحرا؛ چادرنشین؛ بیابان‌نشین: **شلوار تاحدی جنبهٔ ایلیاتی و چوپانی داشت و زن‌های بلندبالای صحرانشین می‌توانستند به‌درستی حق آن را ادا کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **در زمین عرب، آبادانی اندک است و مردمانش بیابانی و صحرانشینند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۴)

صحرانشینی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) صحرانشین بودن؛ سکونت داشتن در صحرا: **کوچ، صحرانشینی، و دام‌پروری، داستان پایان‌ناپذیر زندگی عشایر ایران است.**

صحرانورد sahrā-navard [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه صحرا را طی می‌کند: **مرغان صحرانورد یک‌یک از راه دور می‌رسیدند و در این مهمان‌خانهٔ یزدان پیاده می‌شدند.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **من و چند سالوک صحرانورد/ برفتیم قاصد به دیدار مرد.** (سعدی[۱] ۸۹)

صحرانوردی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل صحرانورد؛ صحرا را طی کردن: **از سفر و سیاحت و... صحرانوردی بی‌نهایت خوشش می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ۲. (ورزش) ← دو do[w] □ دوِ صحرانوردی.

صحراوات sahrāvāt [عر.، جِ. صَحراء] (اِ.) (قد.) صحراها؛ بیابان‌ها: **چون به بیست‌فرسنگی شبورغان رسیدند، در صحراوات طریق بدخشان آتش بسیار دیدند.**

(هروی:گنجینه ۱۵۵/۴)

صحرایی sahrā-y(')-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به صحرا) ۱. پرورش‌یافته در صحرا: **جانوران صحرایی، گل‌های صحرایی.** ○ **همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست/ نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را.** (سعدی[3] ۴۱۸) ۲. ویژگی آنچه در صحرا انجام می‌شود: **دوِ صحرایی.** ○ **در تمام مواقع جنگ براً و بحراً و جنگ محاصره‌ای و صحرایی، ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۱) ۳. مناسب برای استفاده در صحرا: **چادر صحرایی.** ۴. (قد.) (مجاز) آزاد؛ رها: **شب‌روان چون کِرم شب‌تابند، صحرایی همه/ خفتگان چون کِرم قَز، زنده به زندان آمده.** (خاقانی ۳۶۸) ۵. (قد.) ساکن صحرا؛ صحرانشین: **ما به‌حسب اصل فطرت، صحرایی و روستایی بودیم.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۷) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) حیوان وحشی: **جمع گشتند آن‌زمان جملهٔ وحوش/ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش ـ حلقه کردند، او چو شمعی درمیان/ سجده کردندش همه صحراییان.** (مولوی[1] ۸۴/۱)

• ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) آشکار شدن: **باز مثواری‌روانِ عشق صحرایی شدند/ باز سرپوشیدگانِ عقل سودایی شدند.** (سنایی[2] ۱۵۱)

صحف sohof [عر.، جِ. صَحیفَة] (اِ.) ۱. صحیفه‌ها. ← صحیفه. ۲. (ادیان) کتاب‌های آسمانی یا هر یک از آنها، که شامل چند صحیفه بوده‌است و بر بعضی‌از پیامبران الاهی نازل شده‌است: **صحف ابراهیم، صحف موسی.** ○ **کتاب‌های خدای عزوجل همه هم‌چنین باشد، چون تورات... و دیگر صحف پیغمبران.** (احمدجام[1] ۲۱) ○ **همهٔ صحف که ایزدتعالی از آسمان به زمین فرستاد، همه وحی‌ها به قلم نگاه داشتند.** (خیام[2] ۵۶) ۳. (قد.) (مجاز) کتاب یا دیوان شعر: **از شجر من شعرا میوه‌چین/ وز صحف من فضلا عشرخوان.** (خاقانی ۳۴۲) ○ **عادت باید کرد به خواندن... و مناظرهٔ صحف خلف چون: ترسل صاحب و صابی و قابوس.** (نظامی‌عروضی ۲۲) ۞ در شعر گاهی با تلفظ sohf آمده‌است: **تیهو گفتا: به است سبزه ز سوسن بدانک/ فاتحهٔ صحُف باغ اوست گه فتح‌باب.** (خاقانی ۴۳) ○ **هرآن صحف کز ایزد آورده‌اند/ بر او بود هر دین که گسترده‌اند.** (اسدی[1] ۸)

صحفه sahfe [عر.: صحفَة] (اِ.) (قد.) کاسهٔ بزرگ؛ کاسهٔ پهن: **می‌گردانند بر ایشان در بهشت صحفه‌هایی از زر که در او انواع طعام بُوَد.** (جرجانی[1] ۵۵/۹)

صحفی sohof-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به صحف) (قد.) ۱. مربوط به صحف؛ نوشته شده در کتاب‌ها. نیز ← صحف (مِ. ۱): **سخنِ الهامی... را حلاوتی... باشد که سخنان صحفی را نباشد.** (احمدجام[1] ۱۰۰) ۲. ویژگی آن‌که تجربه ندارد و معلوماتش منحصراً از کتاب خواندن به‌دست آمده‌است: **آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۰/۲)

صحن sahn [عر.] (اِ.) ۱. داخل یک فضای محصور به‌ویژه محوطهٔ محصور بناهای مذهبی: **وقتی... به حرم رفتیم، خیرگی چشم من به اوج رسید: عظمت صحن، ازدحام جمعیت... که بادگیر خانهٔ ما دربرابرش خیلی حقیر می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ **مخارجی به بنای قبه و رواق و صحن و ایوان... وقف شده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲) ○ **شمس‌تبریزی! قدومت خانهٔ اقبال را/ صحن را افروزش است و بام را اندایش است.** (مولوی[2] ۲۳۱/۱) ۲. عرصه؛ فضا؛ میدان: **چشمش ازمیان پنجره به ماه افتاد که در صحن آسمان نورافشانی می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۳۳) ○ **صحن بُستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است/ وقتِ گل خوش باد کز وی وقت می‌خواران خوش است.** (حافظ[1] ۳۱) ۳. (قد.) قدح؛ بشقاب یا کاسهٔ بزرگ: **چون سفره بنهادند، نقیه... دست کرد و یک صحن برنج با یک دست بریان بگرفت و به من داد.** (ابن‌بزاز: گنجینه ۸۰/۵) ○ **دویست عدد چینيِ ففغوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده‌بودند.** (بیهقی[1] ۵۳۸)

صحنات sahnāt [عر.: صحناة] (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت ماهی تهیه می‌شد: **کهتر را معلوم است که همه گفتار مجلس بهانه است. چه، ملالش**

گرفته‌است و سیر برآمده... از صحن حلوا به صحنات می‌گراید. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

صحنه sahne [عر.: صحنَة] (اِ.) ۱. (نمایش) سن[۲] sen ←: عده‌ای... صحنهٔ تئاتر را می‌آرایند. (علوی[۱] ۲۶) ○ مدح و ستایش،... هیچ میدانی وسیع‌تر و مناسب‌تر از صحنهٔ نمایش ندارد. (خانلری ۳۶۳) ۲. (سینما) کوچک‌ترین واحد کامل فیلم که مجموعه‌ای است از یک‌سلسله نما که به‌دنبال یک‌دیگر می‌آیند و تشکیل یک واقعه را می‌دهند. ۳. منظره‌ای واقعی یا خیالی، که حادثه یا روی‌دادی را نشان می‌دهد: ترانه‌ها... از عشقی سوزان حکایت می‌کرد... بیان صحنه‌ای را می‌کرد که شناخته‌شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ چون سر بالا گرفت، چشمش به صحنه‌ای افتاد که شرح آن در فصل بعد خواهد آمد. (قاضی ۲۰۲) ۴. محوطه‌ای که نوازندگان برای اجرای برنامه در آن‌جا حضور پیدا می‌کنند: نوازندگان ارکستر به‌ترتیب وارد صحنه شدند. ۵. (مجاز) جای انجام گرفتن کاری یا روی‌دادی: صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست. ○ از جنگاوران عربده‌جو احدی دیگر در صحنهٔ میدان باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴) ۶. (گفتگو) (مجاز) نما یا منظرهٔ مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم: این فیلم صحنه دارد، سانسورش کرده‌اند.

☞ ○ **پشتِ ~** ۱. (نمایش، سینما) فضایی خارج از صحنهٔ نمایش یا فیلم‌برداریِ اصلی، که هنرمندان در آن‌جا تمرین می‌کنند؛ مقِ. سرِ صحنه. ۲. (مجاز) (نمایش، سینما) مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۳. (مجاز) عوامل و کارهایی که به‌صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند: فقط خدا می‌داند چه دست‌هایی پشت‌صحنه است و چه کارهایی می‌شود.

○ **در (رویِ) ~ بودن** ۱. (نمایش) درحال نمایش بودن: نمایش خرگوش شجاع، آن‌روزها روی صحنه بود. ۲. (مجاز) درحال فعالیت بودن: در آن دوران، سیاست‌مداری مثل امیرکبیر در صحنه بود.

○ **[به]رویِ ~ آمدن** ۱. (نمایش) درمعرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن: نمایش‌نامهٔ هملت به‌روی صحنه آمد. ○ روزی... در کازینوی بیروت روی صحنه آمد. (علوی[۳] ۱۱۸) ۲. (مجاز) وارد عمل شدن یا به فعالیتی پرداختن: دراین‌هنگام دکترمصدق به صحنه آمد و مردم را علیه سیاست‌های انگلستان شوراند.

○ **[به]رویِ ~ آوردن** (نمایش) به‌مرحلهٔ اجرا در آوردن نمایش؛ اجرا کردن: روی صحنه آوردن این نمایش‌نامه با مخالفت بسیار روبه‌رو شد.

○ **روی ~ رفتن** (نمایش) ۱. روی صحنه رفتن و برنامه‌ای را اجرا کردن: همین‌که بازیگر روی صحنه رفت، تماشاگران او را تشویق کردند. ۲. ← ○ رویِ صحنه آمدن: این نمایش‌نامه پس از یک سال تمرین روی صحنه رفت.

○ **سرِ ~** (نمایش) مکان اصلیِ نمایش یا فیلم که هنرمندان در آن ایفای نقش می‌کنند؛ مقِ. پشتِ صحنه: کارگردان، خودش سرِ صحنهٔ فیلم‌برداری حاضر بود.

صحنه‌آرا s.-'ārā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نمایش، سینما) صحنه‌پرداز ←.

صحنه‌آرایی s.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی ←. ۲. (مجاز) توضیح و وصفِ صحنه‌ها: خواننده نیازی به صحنه‌آرایی و راه‌نماییِ نویسنده ندارد.

صحنه‌پرداز sahne-pardāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که صحنهٔ نمایش یا فیلم را با دکورهای مناسب می‌آراید؛ صحنه‌آرا؛ دکوراتور: نویسنده، کارگردان، صحنه‌پرداز، و تهیه‌کننده از عوامل اصلی تهیهٔ یک فیلم هستند.

صحنه‌پردازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (نمایش، سینما) آراستن صحنهٔ نمایش یا فیلم با دکورهای مناسب: جایزهٔ اول صحنه‌پردازی فیلم به او تعلق گرفت.

صحنه‌ساز sahne-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نمایش،

سینما) صحنه‌پرداز ←: در نمایش‌گری... وظیفه‌ای... برعهدهٔ کارگردان و صحنه‌ساز و بازیگر قرار دارد. (خانلری ۳۶۲)

صحنه‌سازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی ←: صحنه‌سازی این فیلم بسیار پرخرج بوده‌است. ۲. (مجاز) ایجاد کردن وضعی ساختگی برای رسیدن به منظوری خاص: دو برادر... منتهزِ فرصت نشسته، نتیجهٔ صحنه‌سازی خود را دقیقه‌شماری می‌کردند. (شهری[۱] ۳۲۸) ○ به‌قدری خوب توانست لزوم غیبت خود را موجه جلوه دهد که هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند این کار، صحنه‌سازی است. (قاضی ۳۶۴)

صحنه‌گردان sahne-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.، إ.) ۱. (نمایش، سینما) مدیر صحنه. ← مدیر ▫ مدیر صحنه. ۲. (مجاز) طراح و هدایت‌کنندهٔ واقعه‌ای معمولاً با هدف توطئه‌گرانه: کدام دولت صحنه‌گردانِ طرح تحریم اقتصادی علیه این کشور بوده‌است؟

صحنه‌گردانی s.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. (نمایش، سینما) عمل و شغل مدیر صحنه. ← مدیر ▫ مدیر صحنه. ۲. (مجاز) طراحی و هدایت واقعه‌ای معمولاً با هدف توطئه‌گرانه: دشمنان با جوسازی‌ها و صحنه‌گردانی‌های بسیار، می‌خواهند وضعیت کشور را نابه‌سامان جلوه دهند.

صحو sahv [عر.] (إ.) (تصوف) حالت هشیاری سالک و آگاهی او بر حالات و کارهای خود، یا حالت هشیاری سالک پس‌از بی‌خودی، غیبت، و سکر؛ مقِ. سکر: درویش از عالم سکر به عالم صحو بیرون آمده، از آن مستی و استغراق هشیار گشت. (افلاکی ۲۴۶) ○ چون برقِ آن وجد درگذشت و جزرومدِ آن سیل درگذشت... سکر به صحو بدل شد. (احمدجام[۱] ۲۹ مقدمه)

صحه se(a)hhe [از عر.: صَحَّ = صحیح است. ← صَحَّ] (إمصـ.) (قد.) ۱. امضا کردن نوشته‌ای به‌نشانهٔ تأیید مضمون آن: اعلی‌حضرت همایونی بعداز توشیح و صحهٔ این فرمان... تجار مملکت را... به‌عهدهٔ رعیت‌نوازی خود گرفته‌[اند.] (دهخدا[۲] ۲/۱۳۱) ۲. (إ.) امضا: این‌گونه دست‌خط‌ها... به‌خط منشیان... نوشته شده، زیر آن به صحهٔ همایونی موشح می‌شود. (افضل‌الملک ۳۲)

☜ • ~ فرمودن (مصـ.مـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) امضا کردن: اول این فرمان را صحه فرموده و به مُهر مبارک مزین فرمایند. (افضل‌الملک ۱۹) ○ حشمت‌الدوله... مسودهٔ مرا گرفتند... پاک‌نویس را صحه فرمودند. (مخبرالسلطنه ۱۴۸)

• ~ گذاشتن (مصـ.مـ.) (قد.) صحه (مِ. ۱) ←: سپه‌سالار... چنین قراردادی را صحه گذاشت. (حاج‌سیاح[۱] ۹۷)

▫ ~ گذاشتن (نهادن) بر (به، رویِ) چیزی (مجاز) تأیید کردنِ آن: با من هم به‌هم زد. خیال می‌کرد من هم روی کارهایش صحه می‌گذارم. (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ○ به‌امید این‌که در آن یک سال بتوانند به مداوای جنون او توفیق یابند، بر نقشهٔ تازهٔ او صحه نهادند. (قاضی ۱۲۷۵) ○ دشنه‌ای در آن‌جا پنهان است که... با پایان بخشیدن به حیات من، بر عشقی که به تو ورزیده‌ام، صحه خواهد گذاشت. (قاضی ۲۷۹)

▫ **از ~ٔ کسی گذراندن** (مجاز) به تأیید و تصدیق یا امضای او رساندن: فرمانی به‌قید سه فوریت از صحهٔ همایونی گذرانید. (هدایت[۶] ۱۵۱)

▫ **به ~ٔ کسی رسیدن** (مجاز) تأیید یا امضا شدن به‌وسیلهٔ او: دستورالعمل‌ها... به‌صحهٔ شاه هم رسیده‌بود. (مستوفی ۲/۳۰)

صحی sahi[y] [عر.: صحیّ] (صـ.) (قد.) پاک؛ صاف؛ گشاده: مجلس عالی از آلایش غبار زمین حوادث صافی و صحی باد. (خاقانی[۱] ۲۵۱) ○ به نعمتی بَری از آفت کمال و خلل / به دولتی صحی از فتنهٔ زوال و ذهاب. (مختاری ۲۲ ح.)

صحی sehhi [عر.: صحّیّ، منسوب به صِحَّة] (صنـ.) (قد.) مربوط به بهداشت؛ بهداشتی: احیاناً مأمورینِ صحّی به دکان‌های آشپزی... می‌روند. (مستوفی ۳/۲۴۰) ○ الحمدلله طبیب صحّی مدارس این‌جا تشریف دارند. (مسعود ۸۱)

صحیح sahih [عر.] (صـ.) ۱. فاقد اشتباه یا غلط؛ درست؛ مقِ. غلط و سقیم: **فرمایش شما صحیح است.** (طالبوف[۲] ۶۴) ○ **از قلم... جز نفاق چه کار آید؟... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد.** (زیدری ۳) ○ **گفت: ازاین‌باب هرچه گفتی تو/ من ندانسته‌ام صحیح و سقیم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۱) ۲. تن‌درست؛ سالم: **قسم خورد که اگر... او را صحیح و تن‌درست و قشنگ نبینم، ریشت را از بیخ می‌کَنَم.** (میرزاحبیب ۳۹۶) ○ **این‌چنین حال آن بُوَد که این تن پذیرا بُوَد... تمام بدان اندام‌ها که صحیحند و هم مریض.** (اخوینی ۱۱۵) ۳. درست‌کار؛ صحیح‌العمل: **من خوب می‌دانم که شما همه مردمان صحیح و درست و خوبی هستید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۳) ۴. (ریاضی) ← عدد ○ عدد صحیح. ۵. (گفتگو) (مجاز) درست‌وحسابی؛ حسابی؛ مفصّل: **می‌سپارم [او] گوشت کبابی... ساطور کند و کباب صحیحی حاضر کند.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **قرمزی خلیفه هم به‌واسطهٔ این‌که آب صحیح ندارد، چندان آباد نیست.** (سیاق‌معیشت ۱۶) ۶. (شج.) (گفتگو) برای تأیید سخنان یا کارهای کسی معمولاً همراه‌با تکرار بیان می‌شود؛ درست است: **ـ موضوع این است که عرض کردم. ـ صحیح، صحیح!** ۷. (صـ.) (ادیان) ویژگیِ حدیثی که راوی یا راویان آن مورد تأیید باشند و سلسلهٔ سند آن حدیث به پیغمبر (ص) یا به امامان معصوم (ع) برسد: **سعدیا حبِ وطن گرچه حدیثی‌ست صحیح/ نتوان مُرد به سختی، که من این‌جا زادم.** (سعدی[۳] ۵۴۸) ۸. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که جزء پایانیِ مصراع‌های آن، رکن سالم باشد: **صحیح، ضربی باشد که باسلامت بُوَد از ازاحیفی که تعلق به ضروب دارد، چون قصر... و مانند آن.** (شمس‌قیس ۶۷) ۹. (ادبی) در صرف عربی، ویژگیِ کلمه‌ای که در حروف اصلی آن دوحرف هم جنس یا حرف علّه یا همزه نباشد، مانند حزب، رَجُل، مسکن. ◊ در شاهد زیدری در معنای اول، به این معنی نیز اشاره هست. ۱۰. (اِ.) (حدیث) نام هریک از کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل‌تسنن که دربرگیرندهٔ احادیث اسلامی است: **صحیح ابن‌ماجه، صحیح بخاری.**

☜ ○ ~ است برای تأیید سخنان کسی نسبت‌به موضوعی، با قاطعیت و معمولاً همراه‌با تکرار بیان می‌شود: **ـ من به‌عنوان نمایندهٔ شما کارگران اعلام می‌کنم که ما خواستار اجرای طرح مسکن‌سازی هستیم. ـ صحیح است، صحیح است.**

● ~ کردن (مصـ.م.) تصحیح (مِ. ۳) ←: **بچه‌ها! ساکت باشید، آقامعلم می‌خواهد دیکته‌ها را صحیح کند.**

○ ~وسالم (گفتگو) ۱. دارای تن‌درستی؛ تن‌درست: **پدرومادرم هم که بحمدلله صحیح‌وسالمند.** (قاضی ۱۰۷۱) ○ **الحمدلله سرکار و... سایرین همگی صحیح‌وسالمند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۴) ۲. بدون عیب؛ سالم: **همهٔ دندان‌هایم صحیح‌وسالمند.** ۳. با تن‌درستی: **همهٔ مسافرین صحیح‌وسالم به مقصد رسیدند.** ۴. به‌طور صحیح؛ بدون خراب‌شدگی: **خاطرتان جمع. قوطی دوا را صحیح‌وسالم می‌رسانم به مریض‌خانه.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۸)

صحیحاً sahih.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور صحیح؛ کاملاً درست: **فرمودند: این‌که مکرر می‌پرسم، برای این است که کلمات شاه را صحیحاً بدانم.** (مخبرالسلطنه ۶۹) ○ **بعداز مراجعت از شهر صحیحاً به آستان مبارک می‌فرستم.** (سیاق‌معیشت ۳۹۳)

صحیح‌الاخلاق sahih.o.l.'axlāq [عر.] (صـ.) (قد.) درست‌کار؛ دارای رفتار و کردار درست: **از حق نباید گذشت. درمیان هریک از اینان کسان خوب، امین، متدین، پاک، و صحیح‌الاخلاق هم پیدا می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

صحیح‌الارکان sahih.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحری که ارکان عروضیِ آن سالم و بدون زحاف باشد؛ مقِ. مختلف‌الارکان: **رمل مثمن را از خَمَل مسمن خوش‌گوارتر فرموده‌بودند. بحری سالم،... صحیح‌الارکان، سلیم‌الاجزاء.** (قائم‌مقام ۶۵)

صحیح‌الاعضا sahih.o.l.'a'zā [عر.: صحیح‌الاعضاء] (صـ.) (قد.) دارای اندام سالم و بدون‌نقص: **دایه [باید]... سلامت باشد، صحیح‌الاعضا و درست‌اندام باشد.** (شهری۲ ۱۷۰/۳)

صحیح‌البنیه sahih.o.l.bonye [عر.: صحیح‌البِنیَة] (صـ.) (قد.) سالم؛ تن‌درست: **همه باقوّت و بااستقامت/ صحیح‌البنیه و خوب و سلامت.** (ایرج ۸۷)

صحیح‌السکوت sahih.o.s.sokut [عر.] (صـ.) (قد.) قانع‌کننده (جواب) که درمقابل آن معمولاً سکوت می‌کنند: **هرگاه جواب صحیح‌السکوت پیدا نمودی، بنویس.** (غفاری ۲۱۲)

صحیح‌الطبع sahih.o.t.tab' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای قریحه و طبع سالم: **شاعر باید که سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره، صحیح‌الطبع... باشد.** (نظامی‌عروضی ۴۷)

صحیح‌العمل sahih.o.l.'amal [عر.] (صـ.) (قد.) درست‌کار؛ درست‌کردار: **اگرچه هنوز جوان است، ولی در کار تجارت دقیق و درست و صحیح‌العمل است.** (جمال‌زاده۲ ۱۲۵)

صحیح‌القول sahih.o.l.qo[w]l [عر.: صحیح‌القَول] (صـ.) (قد.) خوش‌قول؛ راست‌گو: **احمدخان... بذله‌گو و اهل صحبت... و صحیح‌القول... بود.** (مستوفی ۵۰۳/۱)

صحیح‌المزاج sahih.o.l.me(a)zāj [عر.: صحیح‌المِزاج] (صـ.) (قد.) تن‌درست؛ سالم: **در این کار و معامله زیاد چون‌وچرا را روا ندارد. دختری باشد خوش‌صورت و صحیح‌المزاج و خوش‌آب‌ورنگ.** (جمال‌زاده۹ ۱۱۳) ○ **از نود سال هم بیش‌تر عمر کرد و تا نزدیک نوتش صحیح‌المزاج بود.** (مستوفی ۷۷/۱)

صحیح‌النسب sahih.o.n.nasab [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اصل‌ونسبی درست، و به‌مجاز، دربارهٔ سادات و کسانی‌که اجداد آنها تا هاشم‌بن‌عبدمناف شناخته شده‌باشند، به‌کار می‌رود: **میرزاحبیب سید صحیح‌النسبی است.** (گلشیری۳ ۴۷) ○ **پیداست که حضرت‌عالی مهتری وفادار و صحیح‌النسبید و وضع و هیئت و خوی و خصلت نیکو دارید.** (قاضی ۷۱۰) ○ **جلال‌الدین... از سادات صحیح‌النسب یزد است.** (لودی ۴۱)

صحیحاًسالماً sahih.an.sālem.an [عر.] (ق.) (قد.) با تن‌درستی؛ درعین سلامت: **اسدالله‌میرزا... صحیحاًسالماً به مشهد مقدس وارد [شد.]** (نظام‌السلطنه ۱۱/۱) ○ **مردم... آن دو طفل را صحیحاًسالماً از زیر دیوار بیرون آوردند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۶)

صحیحه sahih.e [عر.: صحیحَة] (صـ.) (قد.) صحیح ←: **به روایات صحیحه در کتب معتبره مثل کشف‌المحجوب و کیمیای سعادت مذکور است که...** (لودی ۱۳۳)

صحیفه sahife [عر.: صحیفَة] (اِ.) **۱.** کتاب: **دوری از وطن، او را با نهج‌البلاغه آشنا می‌کند و این آشنایی به شیفتگی می‌کشد و شیفتگی به شرح این صحیفهٔ مقدس... منجر می‌شود.** (مطهری۳ ۱۷) **۲.** ورق؛ برگ: **ابراهیم... هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پُر می‌کند.** (نفیسی ۳۹۴) ○ **لاله دل از فتیلهٔ عنبر کند همی/ خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی.** (منوچهری۱ ۱۱۵) **۳.** (ادیان) یکی از صحف. ← صحف (مِ ۲). **۴.** (قد.) (مجاز) نامه: **رقمِ جریمه بر صحیفهٔ عمل او کشیدند و گَردِ انتقال بر چهرهٔ وزارتش نشست.** (آقسرایی ۹۳)

صحیه sehhiy[y]e [عر.: صحّیّة] (اِ.) (منسوخ) **۱.** بهداری ← ادارهٔ صحیه. **۲.** درمان‌گاه: **وضع بهداشت و بهداری سروصورتی گرفته، صحیه‌ها و بیمارستان‌های دولتی تشکیل یافته[بود.]** (شهری۴ ۱۴۹/۵)

صخاب saxxāb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** خروشان: **درپیش، نهری صخاب و جویی پرآب یافتند.** (جرفادقانی ۳۳۶) **۲.** (مجاز) گله‌مند: **بکری برَمَد از شو، معشوقِ جهانش او/ از جان عزیز خود، بیگانه و صخابی.** (مولوی۲ ۲۸۲/۵)

صخرات saxarāt [عر.، جِ. صَخرَة] (اِ.) (قد.) صخره‌ها. ← صخره: **خرسنگ‌ها که از بالا می‌انداختند، زلزله در اعضا و اجزای کوه افتاد و از تصادم**

صخرات...، دل سنگ خارا خاک می‌شد. (جوینی[۱] ۱۳۱/۳)

صخره saxre [عر.: صخرة] (اِ.) سنگ بزرگ و سخت؛ تخته‌سنگ: **پسر کوچک... بالای یک تپه خاک، مشرف به یک صخرهٔ سبز و پُر از گل ایستاده‌بود.** (فصیح[۲] ۹۰) ○ **چو کوشم، نهم برسر سدره پای/ چو خواهم، کنم در دل صخره جای.** (نظامی[۸] ۲۷۵)

☜ ○ ~ٔ **صما** (قد.) سنگ بزرگ و سخت؛ صخره: **حاجت موری به علم غیب بداند/ در بن چاهی به‌زیر صخرهٔ صما.** (سعدی[۳] ۴۱۱) ○ **چو اصل گوهر تیغت ز کوه می‌خیزد/ ازاین‌جهت جهَد آتش ز صخرهٔ صما.** (عطار[۵] ۷۲۲)

صخره‌گذار s.-gozār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) سوراخ‌کنندهٔ سنگ سخت و بزرگ، و به‌مجاز، بسیار تیز: **به گرزِ آهن‌سای و به نیزه صخره‌گذار/ به تیغِ موی‌شکاف و به تیغِ شیراوژن.** (انوری[۱] ۳۶۹)

صخره‌نورد saxre-navard [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) سنگ‌نورد ←: **گروهی از صخره‌نوردان از دامنهٔ سنگی و پرشیبِ کوه بالا می‌روند.**

صخره‌نوردی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) سنگ‌نوردی ←.

صخور soxur [عر.، جِ. صَخرَة] (اِ.) (قد.) صخره‌ها. ← صخره: **در قعر دریا سنگ و صخور بسیار است.** (شوشتری ۳۸)

صد sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نودونه به‌اضافهٔ یک؛ ۱۰۰: **صد کوچک‌ترین عدد سه‌رقمی است.** ○ **اگر در سمت راست یک، دو صفر بگذاریم، می‌شود صد.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **صد کیلو برنج، صد روز از سال گذشته.** ○ **صد اسب گران‌مایه با زینِ زر/ به زر اندرون چند گونه گهر.** (فردوسی[۳] ۵۱۸) ۳. صدم (مِـ ۱) ←: شمارهٔ صد، صفحهٔ صد. ۴. (مجاز) بسیار؛ فراوان: **صد دفعه بِهِت گفتم که این کار را نکن، گوش نکردی!** ○ **به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم/ که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.** (حافظ[۱] ۱۱۴) ○ **صد عنایت می‌رسد در هر دَمی/ هست از احسان او پُر عالمی.** (عطار[۹] ۲۹۱)

☜ ○ ~ **البته** (گفتگو) صدالبته ←.

○ ~ **پله** (گفتگو) (مجاز) صدپله ←.

○ ~ **تا یک‌غاز** (گفتگو) (مجاز) صدتایک‌غاز ←.

○ ~ **تایکی** (گفتگو) (مجاز) صدتایکی ←.

○ ~ **چندان** (مجاز) صدچندان ←.

○ ~ **درجه** (گفتگو) (مجاز) صددرجه ←.

○ ~ **در دنیا و هزار در آخرت** (گفتگو) درمقابل احسان و نیکی گفته می‌شود: **هرکه چراغ اول را روشن بکند، خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بدهد.** (← هدایت[۶] ۱۲)

○ ~ **رحمت به کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) هنگام مقایسهٔ دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر مورد اول برتری دارد، به‌کار می‌رود: **ارزن از لای انگشتانش نمی‌ریزد... صد رحمت به ملاهای محله.** (جمال‌زاده[۳] ۵۴)

○ ~ **ره** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) صدره ←.

○ ~**وهشتاد درجه چرخیدن** (گفتگو) (مجاز) به‌کلی تغییر عقیده و موضع دادن: **همیشه دَم از دوستی و محبت می‌زد. حالا صدوهشتاد درجه چرخیده و از همه بریده‌است.**

صد sad[d] [عر.: صدّ] (اِمصـ.) (قد.) دوری؛ روی‌گردانی؛ اعراض: **خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب/ گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بُوَد.** (منوچهری[۱] ۲۷)

صدأ sada' [عر.] (اِ.) (قد.) زنگ؛ زنگار: **رین، صدئی است که دردل افتد.** (روزبهان[۱] ۵۳۵) ○ **رأی جهان‌آرای پادشاه که جام جهان‌نمای از خجلت او صدأ پذیرفته است، و آینهٔ خورشیدِ گنبدِ گردان از غیرت او زنگ گرفته، داند...** (ظهیری‌سمرقندی ۲۵۶)

صدا se(a)dā [عر.: صَدیٰ] (اِ.) ۱. آنچه شنیده می‌شود؛ احساس ناشی از تحریک شدن اعصاب شنوایی؛ ارتعاش‌های مکانیکی، که بر اعصاب شنوایی اثر می‌گذارند و باعث شنیدن می‌شوند؛ آوا؛ صوت: **مردم... درحرکت بودند. صدای همهمه از آن پایین می‌آمد.** (هدایت[۹] ۳۸) ۲. (زبان‌شناسی) واکه ←. ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای

از اصوات هم‌آهنگ و موزون؛ آهنگ. **۴.** **(موسیقی)** کیفیت صوت یا استعداد حنجره برای آوازخوانی؛ آهنگ صدای انسان در آواز: **دوستم صدای خوبی دارد.** ○ **دو دانگ صدا دارد و چندتا ترانه خوانده‌است.** **۵.** **(موسیقی)** گسترهٔ صوتی در گروه کُر. **۶.** **(موسیقی)** قسمت یا تسلسل صوت در یک اثر چندصدایی که با ساز یا آواز، به‌صورت جمعی یا سلو، نواخته یا خوانده می‌شود. **۷.** آهنگ ممیزهٔ صوت انسان: **صدای بچه، صدای مردانه.** **۸.** (مجاز) شبکهٔ رادیویی: **صدای ایران، صدای آلمان.** **۹.** (قد.) انعکاس صوت؛ پژواک. نیز ← پژواک: **ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند/ فضای سینهٔ حافظ هنوز پُر ز صداست.** (حافظ[1] ۱۸) ○ **این جهان کوه است و فعلِ ما ندا/ سوی ما آید نداها را صدا.** (مولوی[1] ۱/۱۴)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) به‌گوش رسیدنِ صدا. ← صدا (مِ. ۱): **دیدم از اتاق... صدا می‌آید.** (علوی[2] ۶۱)

▫ ~ **از کسی درنیامدن** (گفتگو) **۱.** کاملاً ساکت بودنِ او: **وقتی استاد صحبت می‌کرد، صدا از هیچ‌کس درنمی‌آمد.** **۲.** (مجاز) تسلیم بودنِ او؛ اعتراض نکردنِ او: **زمان اشرف افغان، مردم... صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی درنمی‌آمد.** (هدایت[3] ۱۰۵)

▫ ~ **به ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) هم‌صدا شدن؛ یکی شدن دو یا چند صدا باهم: **[آنها] عین هم‌خوانی گاوهای دو مزرعهٔ همسایه، صدا به صدا داده‌بودند.** (آل‌احمد[6] ۲۷۵) ○ **زن‌های مصری اشعار و عباراتی... با آهنگ مخصوص می‌خوانند و صدا به صدا می‌دهند که خالی از تأثیر نیست.** (امین‌الدوله ۱۴۹)

▫ ~ **به ~ نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) شنیده نشدن صداها به‌علت شلوغیِ بسیار یا پرسروصدا بودن جایی: **آواز و چهچه [قناری] چنان در فضا پیچیده‌بود که صدا به صدا نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[2] ۸) ○ **از صدای قورباغه مجبور بودیم که در صحبت، دوسه پرده صدای خود را بلندتر کنیم، والّا واقعاً صدا به صدا نمی‌رسید.** (مستوفی ۱/۵۱۵)

▫ ~ **به ~یِ هم دادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ صدا به صدا دادن ←: **کبک‌ها به خواندن مشغول می‌شوند و ازهرطرف صدا به صدای هم می‌دهند.** (← حاج‌سیاح[1] ۲۴۹)

▫ ~ **تو[یِ] جایی (چیزی) پیچیدن** انعکاس یافتنِ صدا در آن‌جا (آن): **های که می‌کردیم، صدا توی [آب‌انبارها] می‌پیچید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲)

▫ ~ **تو[یِ] ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی: **وقتی به آن‌جا رسیدیم، قیامت بود. صدا توی صدا افتاده‌بود.** (میرصادقی[2] ۳۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • صداکردن (مِ. ۴) ←: **آواز نیرومند و گیرندهٔ او هنوز در گوشم صدا می‌دهد.** (هدایت[4] ۱۲) ○ **چنان ز حسن تو اجزای بزم رفت زهوش/ که گر صراحی می بشکنی صدا ندهد.** (طالب آملی: آنندراج)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خوش بودن: **می‌گفتی بهرام خوب نمی‌خوانَد... صدا ندارد.** (میرصادقی[6] ۱۶۷)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد صدا کردن: **شما یا یکی دیگر وسط قصهٔ آقا یک صدایی درآوردید، به من چه؟** (پزشک‌زاد ۱۰۷)

▫ ~[را] **در ~ انداختن (درانداختن)** (گفتگو) (مجاز) باهم خواندن: **قاری‌ها صدا را در صدا انداخته‌بودند.** (گلشیری[3] ۳۳) ○ **آوازخوان‌ها... با اشعار... کوچه‌باغیِ خود صدا در صدا درانداخته.** (شهری[1] ۱۶۹)

▫ ~ **در گلو انداختن** (گفتگو) (مجاز) با صدای گرفته صحبت کردن: **یاد گرفته‌بود صدایش را بیندازد توی گلو و... نفس‌کش بطلبد.** (میرصادقی[3] ۱۵۱)

• ~ **درنیاوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) صحبت نکردن؛ مخفی کردن: **مبلغ معتنابهی صدراعظم به متنفذین داد که صدا درنیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است.** (← حاج‌سیاح[1] ۵۰۵)

▫ ~ **درهم انداختن** (گفتگو) (مجاز) باهم خواندن: **بچه‌ها برای روان‌کردن درس، صداها را درهم**

می‌اندازند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸)

▫ ~ِ[ی خود] را بریدن (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن: **کامله‌مردی با دلخوری نگاهم می‌کند و می‌گوید که صدایم را ببُرَم.** (دیانی ۱۱۲) ○ **همه یک‌دم از سینه زدن دست کشیدند، صداهای خود را بریدند، و به آخر خیابان با ترس و انتظار چشم دوختند.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۶)

▫ ~ را صاف کردن (گفتگو) (مجاز) برطرف کردن گرفتگی صدا، معمولاً با سرفه کردن: **موسیو صدا را صاف کرده، باحال برآشفته گفت: جان من! داری... پا روی حق می‌گذاری!** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۵)

▫ ~ را ول دادن (گفتگو) (مجاز) با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن: **صدایش را ول داد.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) ۱. • صدا کردن (مِ. ۱) ←: **بلندگو داشت یک‌ریز نام دکتری را صدا می‌زد.** (میرصادقی[۱] ۴۶) ○ **چند بار به‌اسم اصلی‌اش او را صدا زدم.** (هدایت[۱] ۹۸) ۲. • صدا کردن (مِ. ۵) ←: **همه او را به‌اسم کوچک صدا می‌زدند.**

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. کسی یا چیزی را معمولاً با گفتن اسمش فراخواندن: **مشهدی... عالیه را... صدا کرد: عالیه! من رفتم.** (مخمل‌باف ۱۸۵) ○ **درشکه را صدا کردیم.** (← مسعود ۲۱) ۲. (مصـ.لـ.) آوایی از چیزی برخاستن؛ بلند شدن صدای چیزی: **در صدا کرد.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **شلاق در هوا صدا کرد. اسب‌ها نفس‌زنان به‌راه افتادند.** (هدایت[۱] ۳۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) شهرت پیدا کردن؛ پرآوازه شدن: **مقالهٔ سراپا فحش و اتهام به سالار... در شهر صدا کرد.** (حجازی ۴۲۳) ۴. طنین انداختن: **زنگ خندهٔ خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.** (هدایت[۱] ۱۶) ۵. (مصـ.مـ.) نامیدن: **سرکرده‌شان زنی بود سی‌وپنج‌ساله، بلندقد، و سبزه... خانم‌اقدس صدایش می‌کردند.** (میرصادقی[۳] ۲۴۲)

▫ ~ِی چیزی [را] درآوردن (گفتگو) صدای آن را تقلید کردن: **اصغر... جعبهٔ کبریت خالی را در حاشیهٔ گلیم حرکت می‌داد و صدای اتومبیل درمی‌آورد.** (درویشیان ۷)

▫ ~ِی چیزی را در نیاوردن (گفتگو) (مجاز) صحبت نکردن دربارهٔ آن؛ مخفی کردنِ آن: **صدایش را درنیاور، دوهزار تومان و زیادتر ارزش دارد، باهم می‌خوریم.** (شهری[۲] ۱۲۲/۴)

▫ ~ِی خود را بلند کردن (گفتگو) با صدای بلند حرف زدن، و به‌مجاز، معترضانه حرف زدن: **زن بی‌چاره حق نداشته‌باشد حتی صدایش را برروی مرد بلند بکند.** (← شهری[۱] ۸۲)

▫ ~ِی دوپوسته (گفتگو) (مجاز) ← دوپوسته (مِ. ۳).

▫ ~ِی دورگه (گفتگو) (مجاز) ← دورگه (مِ. ۲).

▫ ~ِی... را سر... انداختن (گفتگو) (مجاز) با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن: **رحیم... با خشم گفت:... چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۰) ○ **عموجان... صدایش را می‌اندازد سرش و شش‌دانگ می‌زند زیرِ آواز.** (شاملو ۳۱۹)

▫ ~ِی زنگ‌دار ← زنگ‌دار (مِ. ۲).

▫ ~ِی کسی از جایِ گرم درآمدن (بلند بودن) (گفتگو) (مجاز) در رفاه بودنِ او یا بی‌خبر بودنِ او از مشکلات: **مثل‌این‌که صدایت از جای گرم درمی‌آید. مگر به این راحتی‌ها می‌شود خانه خرید؟!** ○ **آدم پول‌دار درهمه‌حال صدایش از جای گرم بلند است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۷)

▫ ~ِی کسی (چیزی) افتادن (گفتگو) (مجاز) قطع شدنِ صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن): **بالاخره بعداز مدتی غرغرکردن صدایش افتاد.** ○ **صدای تراکتور که افتاد، همه نفس راحتی کشیدند.**

▫ ~ِی کسی (چیزی) بلند شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. برخاستن صدای او (آن): **وقتی صدای او در خانه بلند می‌شد، هرکسی به گوشه‌ای پناه می‌برد.** ○ **صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد.** (درویشیان ۶۵) ○ **طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) ۲. ▫ صدای کسی درآمدن (مِ. ۲) ←: **حاجی آصف اعتقادش این است که ناچار دست به کار قطع**

و اضافه می‌زنند و صدای مردم بلند می‌شود. (نظام‌السلطنه ۳۴۶/۲)

▫ ~ِی کسی (چیزی) به آسمان رسیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار بلند بودنِ صدای او (آن): **وقتی عصبانی بود، صدایش به آسمان می‌رسید.** ◦ **صدای شیون و ضجه به آسمان می‌رسید.** (حجازی ۴۰۹)

▫ ~ِی کسی (چیزی) خوابیدن (گفتگو) (مجاز) قطع شدنِ صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن): **هنوز صدای مَدّ صلواتمان نخوابیده‌بود که آواز زنگی به‌گوشمان رسید.** (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

▫ ~ِی کسی (چیزی) درآمدن (گفتگو) ۱. برخاستنِ صدای او (آن): **توی رختخوابم از این دنده به آن دنده شدم و سروصدای سیم‌ها و فنرهای تخت درآمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۴) ۲. (مجاز) سکوت نکردن و اعتراض کردنِ او: **بالاخره صدای مردم درآمد و همگی خواستار رسیدگی مسئولین نسبت‌به شناسایی عوامل جنایات اخیر شدند.** ◦ **پوست‌کنده می‌گوید:... خفقان بگیرید و صدایتان درنیاید!** (جمال‌زاده[۲] ۹۷)

▫ ~ِی کسی (چیزی) را بریدن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن: **صدای رادیو را ببُر!** ◦ **صدای این بچه را ببُرید، همه را از خواب بیدار کرد!**

▫ ~ِی کسی را درآوردن (گفتگو) با اذیت کردن باعث سروصدایِ او شدن: **باز سر به سر این بچه گذاشتی و صدایش را درآوردی؟!** ◦ **گاهی زن‌ها را نیشگون می‌گرفت و صدایشان را درمی‌آورد.** (حجازی ۴۰۸)

▫ ~ِی کسی [در گلو] شکستن (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن حالت بغض در صدای او و به‌سبب ناراحتی یا تأثر: **صدایش شکست و به‌گریه افتاد.** (میرصادقی[۱۱] ۸۰) ◦ **صدایش در گلو شکست و اشکش سرازیر شد.** (حجازی ۴۲۷)

▫ ~ِی مخالف (گفتگو) (مجاز) گوز[۱] guz (مِ. ۱) ←: **آروق باصدا... درنزد بعضی، از صدای مخالف هم رکیک‌تر است.** (مستوفی ۵۰۱/۳ح.)

▫ ~ِی نکره (گفتگو) (طنز) (مجاز) صدای کلفت و بلند: **فلانی با آن هیکل بدقواره و صدای نکره‌اش فکر می‌کند خیلی خوش‌تیپ و خوش‌آواز است.**

▫ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن؛ خاموش شدن: **تلفن از صدا می‌افتد.** (میرصادقی[۷] ۳۳) ◦ **پشه از صدا افتاده. شاید رفته... و بلکه اصلاً مرده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰)

▫ به ~ [در]آمدن ۱. (مجاز) آغازِ سخن کردن: **یکی از لوطی‌ها به‌صدا درآمده، گفت: خوب، بگو.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۲. ● صدا کردن (مِ. ۲) ←: **چنان غلغله و جنجالی برپا ساخت که گویی... هفتاد طشت مسین یک‌باره به‌صدا درآمده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ۳. (مجاز) اعتراض کردن: **از اوضاع ترافیک همه به‌صدا آمده‌اند.**

▫ چیزی را به ~ درآوردن باعث به‌صدا درآمدنِ آن شدن: **ناظم، زنگ مدرسه را به‌صدا درآورد.** ◦ **دوباره شیپورش را به‌صدا درمی‌آورد.** (شاملو ۵۴۲)

▫ کسی را به ~ خواندن (گفتگو) او را صدا کردن: **هنوز آفتاب نزده‌بود که دیدم مرا به صدا خواند.** (جمال‌زاده[۸] ۸۲)

صدابر s.-bar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگستان) میکروفون ←.

صدابردار s.-dār [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که صدای کسی یا چیزی را هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاه‌های مخصوص ضبط یا پخش می‌کند.

▫ ~ِ سرِ صحنه (نمایش، سینما) آن‌که صدای کسی یا چیزی را هنگام اجرای برنامه به‌طور مستقیم و بدون صداگذاری ضبط می‌کند؛ صدابردار هم‌زمان.

▫ ~ِ هم‌زمان (نمایش، سینما) ▫ صدابردار سرِ صحنه ↑.

صدابرداری s.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (نمایش، سینما) ضبط یا پخش کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاه‌های مخصوص: **صدابرداریِ برنامهٔ ارکستر**

سمفونیک.
¤ ¤ ~ **سرِ صحنه** (نمایش، سینما) ضبط کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه و آن را به‌طور مستقیم و بدون صداگذاری پخش کردن؛ صدابرداریِ هم‌زمان.
¤ ~ **هم‌زمان** (سینما) ¤ صدابرداریِ سرِ صحنه ↑.

صدابندی se(a)dā-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عایق‌کاری چیزی یا جایی دربرابر صدا.

صداخفه‌کن se(a)dā-xafe-kon [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (فنی) دستگاهی که داخل یا روی دستگاه دیگر نصب می‌شود تا صدای آن را کاهش دهد: **صداخفه‌کن اگزوز، صداخفه‌کن هفت‌تیر.** ۲. (موسیقی) سوردین ←.

صدادار se(a)dā-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. دارای صدا؛ باصدا: **نفَسش صدادار و آرام است.** (محمود[۲] ۱۴۷) ○ **خندهٔ صداداری تحویل داد.** (جمال‌زاده[۱] ۹۶) ۲. دارای صدای رسا: **یکی از شاگردان صدادار مردم‌شناس... جلو دکان ایستاده، مشغول تعارف به رهگذران می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۳۷/۱) ۳. (زبان‌شناسی) واکه ←.

صدادهی se(a)dā-deh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی) غنای طنین صدا؛ سونوریته.

صدارت se(a)dārat [عر.: صَدارة] (امص.) ۱. (منسوخ) نخست‌وزیری: **خاطرت جمع باشد که به‌زودی به مقام وزارت و صدارت خواهی رسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲) ○ **کابینه از ششم صَفَر تا شانزدهم ربیع‌الاول زمام‌داری کرد و اول کابینه بود که عنوان صدارت را ازبین برد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۴) ۲. (دیوانی) عمل و شغل صدر؛ تصدی بالاترین مقام کشوری بعداز پادشاه؛ وزیری؛ وزارت: **دراول سال، جناب میرزامحمدخان‌سپه‌سالار به منصب صدارت ایران مفتخر گشت.** (غفاری ۲۳) ○ **در مقامی که صدارت به فقیران بخشند/ چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، تصدی بالاترین مقام روحانیِ رسمی در پای‌تخت یا در هریک از ایالات. ← ¤ صدارت خاصه، ¤ صدارت عامه: **صدارت و ضبط موقوفات... به قاضی‌شمس‌الدین‌گیلانی تفویض یافت.** (واله‌اصفهانی ۱۲۳) ○ **در... سال [۹۷۰] امیرتقی‌الدین‌محمداصفهانی از صدارت معاف [گشت.]** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۵۳۸)

¤ ¤ ~ **خاصه** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، تصدی بالاترین مقام روحانیِ رسمی در پای‌تخت و اطراف آن. نیز ← صدر (مِ.۱۳): **در بعضی‌از ازمنهٔ سلاطین، صدارت خاصه و عامه با یک شخص بوده[است.]** (سمیعا ۳) ○ **در شغل صدارت خاصه و عامه، منظور از تفویض این دو منصب عظما، رتق‌وفتق کل موقوفات مَحالّ متعلقه به هریک از نصب و تعیین حکام شرع و مباشرین موقوفات... بوده[است.]** (رفیعا ۶۴-۶۵)

¤ ~ **عامه** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، تصدی دومین مقام روحانیِ رسمی در ایالات. نیز ← صدر ¤ صدر خاصه.

¤ ~ **عظما** (منسوخ) (سیاسی) ۱. مقام صدراعظم؛ صدراعظمی: **اعلی‌حضرت... کل امور دولت را درمیان نُه وزارت و یک صدارت تقسیم خواهند فرمود: ۱. وزارت داخله،... ۱۰. صدارت عظما.** (← مستوفی ۱۲۰/۱) ۲. صدراعظم. ← صدر ¤ صدراعظم: **سایر وزرا هرکدامی مخصوصاً در محضر صدارت عظما مسئول امور وزارتِ خود می‌باشند.** (← مستوفی ۱۲۱/۱)

صدارت‌طلب s.-talab [عر.عر.] (صف.) جویای مقام صدارت، و به‌مجاز، جاه‌طلب: **چون خیلی صدارت‌طلب است، فرداپس‌فردا مدیر کارخانه می‌شود.**

صدارت‌مآب se(a)dārat-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای مقام وزارت یا مقامی چون وزارت. ← صدارت (مِ.۱ و ۲): **رضاقلی‌خان انگشتِ ایرادی به کارهای جناب صدارت‌مآب می‌نهاده[است.]** (مخبرالسلطنه ۶۰)

صدارتی se(a)dārat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صدارت) (قد.) مربوط به مقام صدارت. ←

صدارت (م.۱ و ۲): **مشیرالملک... برای استرداد اشیای صدارتی، که قلم‌دان و شرابه و نحوذلک است، آمد.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۷)

صدارس se(a)dā-re(a)s [عر.فا.] (صـ.، اِ.) محلی که صدا تا آن‌جا می‌رسد: **به‌مجرد رسیدن این شخص به حدود صدارس... غم عالم را در دل من می‌ریختند.** (مستوفی ۱/۲۳۲)

صداسنج se(a)dā-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) وسیله‌ای برای سنجش ارتفاع صوت.

صداع sodā' [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (مجاز) زحمت؛ دردسر: **از وجود او ضرری وارد نیست که اگر بخواهد در این وصیت‌نامه عرضه دارد، اسباب صداع است.** (غفاری ۱۰۴) ○ **گفت: خاموش از این سخن زنهار!/ بیش زحمت مده، صداع گذار.** (سعدی[۳] ۸۵۱) **۲.** (پزشکی) دردی که در ناحیهٔ سر ایجاد می‌شود؛ سردرد: **ختمش کن پیرزن! صداعم را افزون کردی.** (دانشور ۱۴۹) ○ **ازاین‌که... به مرض صداع عارض بوده‌اید، خیلی افسرده و دل‌تنگ شده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۶۲) ○ **مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام... و هریکی به فصلی ذاتی از یک‌دیگر جدا شوند.** (نظامی‌عروضی ۱۰۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زحمت دادن؛ باعث زحمت شدن؛ مزاحمت ایجاد کردن: **به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی/ نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع.** (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ **چون منکری، رها کن، برو. ما را چه صداع می‌دهی؟!** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۴)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • صداع دادن ↑: **دماغ زمین را به‌زحمت میخ و تحفیر صداع نرسانند.** (جوینی[۱] ۳/۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • صداع دادن ←: **حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ/ چو سگ صداع کند تن مزن، برآور سنگ.** (مولوی[۲] ۳/۱۴۳)

صداعی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صداع) (قد.) (پزشکی) مبتلا به سردرد مزمن: **اگر مریض سردردی صداعی بود، بدانند که باید از رگ مخصوص پشت‌سر او خون بکشند.** (شهری[۲] ۲/۱۰۹)

صداق sa(e)dāq [عر.] (اِ.) (فقه، حقوق) مهریه ←: **اقلام جهیزیه نیز می‌بایست متناسب با صداق باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ **آن‌که سعیش عروس طبع مرا/ دید و پیش‌از نکاح داد صداق.** (مختاری ۲۷۴)

صداقت se(a)dāqat [عر.: صَداقة] (اِمصـ.) راستی و درستی: **همه به صداقت و دست‌ودل‌بازیِ او اعتماد داشتند.** (علوی[۳] ۱۷) ○ **میرآخور... صداقت و غیرت و حمیت او را بستود.** (میرزاحبیب ۲۵۲) ○ **انواعی که درتحت جنس عدالت است، دوازده است: اول صداقت و دوم الفت... و دوازدهم عبادت.** (خواجه‌نصیر ۱۱۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) راست‌گو بودن؛ ظاهروباطن یک‌سان داشتن: **اینها در اظهارعلاقه و عقیده به پیغمبر و علی صداقت ندارند.** (مطهری[۵] ۲۵۲)

صداق‌نامه sa(e)dāq-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عقدنامه ←: **بیرون‌از خطبه خواندن و حجت‌های قروض و صداق‌نامه هیچ کاغذ ننویسد.** (رشیدالدین فضل‌الله: تاریخ‌غازانی ۲۰۰: لغت‌نامه[۱])

صداگذاری se(a)dā-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (نمایش، سینما) **۱.** ضبط صداهای مناسب هریک از هنرپیشه‌ها یا موسیقی متن فیلم، و هم‌آهنگ کردن نوارهای صدا با نوار تصویر. **۲.** افزودن صدای مناسب به فیلم: **صداگذاریِ این فیلم خوب انجام شده.**

صداگرفتگی se(a)dā-gereft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت گرفته بودن صدا؛ برنیامدن صدا از حنجره: **نوشیدن نخود با شیر تازه سبب باز شدن صداگرفتگی است.** (← شهری[۲] ۵/۴۵۸)

صداگیر se(a)dā-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) قطعه‌ای معمولاً لاستیکی، که بین دو قطعهٔ تماس‌یابنده قرار می‌گیرد تا هنگام برخورد آنها صدای کمتری ایجاد شود.

صداگیری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) برطرف کردن صداهای ناشی از لق‌شدگی یا شکستگی یا به‌هم خوردن قطعات داخل اتاق یا بدنهٔ خودرو.

صدالبته sad-a('a)lbat[t]e [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) به‌طور حتم؛ مسلماً؛ قطعاً: البته و صد البته نباید... بگوییم... . (جمال‌زاده[۹] ۱۲)

صدالرزان se(a)dā-larz-ān [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) دستگاه تقویت‌کنندهٔ تارهای صوتی مخصوص کسانی‌که براثر بیماری یا عمل جراحی صدایشان را ازدست داده‌اند.

صداندرصد sad-a('a)ndar-sad (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) نوعی دعا: از صبح تا شب برای شاه طلسم و صداندرصد می‌نویسد. (چهل‌تن[۳] ۳۱۲) ۲. (ق.) (قد.) (مجاز) صددرصد (مِ. ۴) ←: صداندرصد این دشت جای من است/ بلند آسمانش هوای من است. (فردوسی[۳] ۳۰۴)

صدبخشی sad-baxš-i (صـ.، اِ.) (فیزیک) درجهٔ سانتی‌گراد. ← درجه ▫درجهٔ سانتی‌گراد.

صدبرگ sad-barg (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. گل‌سرخ. ← گل[۱] ▫گل‌سرخ، ▫گل صدبرگ. ۲. نوعی قرنفل: [نهالِ] گل قرنفل... از صدبرگ و رسمی... را در حَمَل [می‌کارند.] (ابونصری ۲۱۸)

صدپاره sad-pāre (صـ.) (قد.) (مجاز) پاره‌پاره؛ چاک‌چاک: غیرت حق بود، با حق چاره نیست/کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست؟ (مولوی[۱] ۱/۱۰۵)

صدپر sad-par (اِ.) (گیاهی) گل‌سرخ. ← گل[۱] ▫گل‌سرخ.

صدپله sad-pelle (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ به‌مراتب: از برادرش صدپله بهتر است.

صدتایک‌غاز sad-tā-yek-qāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ مبتذل: این خیالات صدتایک‌غاز را باید می‌گذاشتم درِ کوزه، آبش را می‌خوردم. (میرصادقی[۳] ۷۵) ○ صدها سال است که... دله‌دزدی و جلسوسی و دغلی کرده‌ایم، حرف صدتایک‌غاز زده‌ایم. (هدایت[۳] ۱۰۵) نیز ← حرف ▫حرف صد تا یک غاز.

صدتایکی sad-tā-yek-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) یک درصد: تا دو سال پیش [این دهاتی‌ها] صدتایکیشان شهر را ندیده[بودند.] (آل‌احمد[۶] ۹۴)

صدتو[ی] sad-tu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای لایه‌های بسیار: نبینی که درمعرض تیغ و تیر/ بپوشند خفتانِ صدتو حریر؟ (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ پیچ‌پیچی برون بر از کارم/ که دل صدتوَم نمی‌باید. (عطار[۵] ۲۹۴)

صدتومانی sad-tu(o)mān-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گل صدتومانی. ← گل[۱] ▫گل صدتومانی.

صدچندان sad-čand-ān (صـ.، ق.) (مجاز) چند برابر؛ بسیار بیش‌تر: دسته‌های قمه‌زن... سحر روز عاشوراکفن به تن، با هیبت و مهابتی صدچندان، نعره‌زنان خود را به امام‌زاده... [می‌رساندند.] (شهری[۲] ۲/۴۰۹)

صدد sadad [عر.] (اِمصـ.)

▫ به ~ِ چیزی بودن (قد.) قصد انجام آن را داشتن: کارهایی که از حضرت به‌صدد اتمام آن بودم، برحسب ارادت تمشیت یافت. (زیدری ۹)

▫ در~ برآمدن (بودن) قصد کردن: ازراه اجبار درصدد برآمدم اقلاً خود را به تماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۵) ○ برخلاف مقتضای علم، منتقد... درصدد بوده‌است از خود نیز مایه بگذارد. (زرین‌کوب[۳] ۷۲) ○ احدی دراین‌صدد برنیامده که... راه تجارت را... آسان نماید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳)

▫ در~ِ کاری برآمدن (بودن) قصد انجام دادن آن را داشتن: فوراً درصدد معرفی دوست خود به خانم [برآمدم.] (مشفق‌کاظمی ۱۶۶) ○ دور نیست که کوشش نمایند و درصدد تلافی این مقدمه برآیند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰) ○ هرکه درصدد خرابیِ آن ولایت باشد، به غضب خدا گرفتار باد. (کلانتر ۸۴)

صددرجه sad-dara(e)je [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ به‌مراتب: من از آقای حق پیشه صددرجه حقه بازترم. (مینوی[۱] ۱۳۵)

صددرصد sad-dar-sad (صـ.) (مجاز) ۱. کامل: تخریب صددرصد. ○ من اطمینان صددرصد به او دارم. ۲. (ق.) کاملاً: از قشر تنگ و مزاحمِ بیگانگان بیرون افتاده، صددرصد خودمانی شده‌بودم. (جمال‌زاده[۹] ۲۹) ۳. بدون تردید؛ مسلماً: صددرصد این کار با موفقیت همراه خواهدبود. ۴. (قد.) صدفرسنگ درصدفرسنگ: خاصه در وادی ای که از تف‌وتاب/

صددرصد در او نیابی آب. (نظامی[۴] ۲۰۵) ○ چار شهر است خراسان را در چار طرف/ که وسطشان به مسافت کم صددرصد نیست. (فتوحی: انوری[۱] ۵۶۹) نیز ← صداندرصد (مِ. ۲).

☜ ○ ~ِ (مجاز) همهٔ؛ تمامِ: صددرصدِ مردم این شهر باسواد هستند.

صددل sad-del (صـ.) (مجاز) ← دل ○ یک دل نه صد دل.

صددله s.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) دچار شک‌وتردید بسیار؛ آشفته‌خاطر: **از که نالم با که گویم این گِله؟/ من شدم سودایی اکنون صددله!** (مولوی[۱] ۲/۳۳۶)

صددلی sad-del-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تردید و سرگردانی: **چنان از سرگردانی... و صددلی خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۶۱) ○ **نوبت صدرنگی است و صددلی/ عالم یک‌رنگ کی گردد جلی؟** (مولوی[۱] ۳/۳۷۹)

صدر sadr [عر.] (اِ.) **۱.** جایی در مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است و معمولاً روبه‌روی درِ ورودی قرار دارد؛ طرف بالای مجلس: **تعارف کردند که بر صدر مجلس بنشیند.** (قاضی ۴۲۱) ○ **درویش و مدیر، بغل‌دست هم نشسته‌بودند و ژاندارم‌ها در فاصلهٔ صدروذیل مجلس [بودند.]** (آل‌احمد[۶] ۹۷) ○ **هنرمند... هرجاکه رَود قدر بیند و بر صدر نشیند.** (سعدی[۲] ۱۵۴) **۲.** (مجاز) اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ مقِ. ذیل: **با بیانات خشن... که صدروذیل را به‌باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود، سخن‌رانی می‌نمود.** (شهری[۱] ۲۷) ○ **من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک‌وپیک دارم.** (علوی[۳] ۲۰) **۳.** بخش آغازین دوره‌ای: **صدر اسلام، صدر مشروطیت.** **۴.** (ادبی) در عروض، جزء اول از مصراع اول هر بیت شعر؛ مقِ. عروض: **عروضیان جزو اول را از مصراع اول، صدر خوانند.** (شمس‌قیس ۳۰) **۵.** (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن به‌ترتیب فاعلن و فاعلاتن به فعلن و فعلاتن تبدیل شده‌باشد: **هم‌چنین معاقبت است میان نون فاعلاتن و الف فاعلن و فاعلاتن دیگر که ازپسِ آن آید، و چون حرفی بیفتد به معاقبت حرفی که بعداز آن باشد، آن را صدر خوانند.** (شمس‌قیس ۶۵) **۶.** (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) مهتر؛ رئیس: **صدر انام، صدر عالم، صدر کائنات.** ○ **بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن ندانم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۶) **۷.** (قد.) سینه، و به‌مجاز، باطن، ذهن. نیز ← سینه (مِ. ۴): **امیراسماعیل ازسر سلامتِ صدر و راستیِ درون گفت:...** (جرفادقانی ۱۸۱) **۸.** (قد.) بخش آغازین نوشته و مطلب: **زیب غزل کردم این سه بیت مَلِک را/ تا غزلم صدر هر مراسله باشد.** (فروغی‌بسطامی ۱۳۴) ○ **مؤلف این رساله گوید:... به‌سببی که در صدر کتاب مسطور است، در این تألیف شروع پیوست.** (خواجه‌نصیر ۳۴) **۹.** (قد.) (مجاز) آستانه؛ درگاه؛ پیش‌گاه: **ز صدر تو گر غایبم جز به شُکرت/ زبان با ثنای دمادم ندارم.** (خاقانی ۲۸۵) **۱۰.** (قد.) تشکی معمولاً با رویه‌ای از پارچهٔ گران‌بها که دربالای اتاق می‌انداختند همراه‌با متکا، و بزرگان و به‌ویژه در دستگاه دیوانی وزیر و رؤسای دیوان‌ها بر آن می‌نشستند؛ مسند: **زیبا به خِرَد باید بودنْت و به حکمت/ زیبا تو به تختیّ و به صدریّ و نهالی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۵) ○ **چون میانِ سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیشِ وی فرودِ صفه بازکشیده.** (بیهقی[۱] ۲۱۶) **۱۱.** (قد.) (مجاز) آرامگاه؛ مرقد: **نعت صدر نبوی بِه که به غربت گویم/ بانگ کوس مَلِکی بِه که به صحرا شنوند.** (خاقانی ۱۰۳) **۱۲.** (قد.) دارای مقام در دستگاه دیوانی، به‌ویژه صاحب منصب صدارت. ← صدارت (مِ. ۲): **میراسدالله... رتبهٔ عالی صدارت یافت و تا حین حیات، صدر بود.** (اسکندربیگ ۱۴۴) ○ **مردمان را حالِ این صدرِ بزرگ معلوم‌تر شود.** (بیهقی[۱] ۳۸۹) **۱۳.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دارای عالی‌ترین مقام روحانیِ رسمی، که ریاست تشکیلات مذهبی و قضاییِ کشور به‌ویژه پای‌تخت با او بوده‌است. ← صدارت ○ صدارت خاصه: **ز گلپایگان رفت شخصی به اردو/ که قاضی شود صدر راضی نمی‌شد ـ قضارا خری داد و بستد قضا را/ اگر خر**

نمی‌بود، قاضی نمی‌شد. (میرعبدالحق: دهخدا[3]) **۱۴.** (قد.) (نجوم) ستارهٔ آلفا در صورت فلکیِ ذات‌الکرسی.

☜ ◘ ~ **اجل** (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای دارندگان منصب صدارت و بزرگان دیگر: **وآن نضای خَرقِ اسباب و علل/ هست ارض‌الله ای صدرِ اجل.** (مولوی[1] ۴۱۹/۲)

◘ ~ **اسلام** **۱.** دوره‌ای از تاریخ اسلام که معمولاً از بعثت تا پایان خلافت علی (ع) را دربرمی‌گیرد: **در صدر اسلام، ازدواج موقت مجاز بوده‌است.** (مطهری[4] ۴۸) **۲.** (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) پیشوا و بزرگ مسلمانان: **موصلی کالبد خالی کرد... جان به صدر اسلام داد.** (نظامی عروضی ۹۹)

◘ ~**اعظم** (سیاسی) **۱.** دربعضی از کشورها، عنوانی برای بالاترین مقام رسمی بعداز رئیس‌جمهور: **صدراعظم آلمان.** ○ **بیسمارک صدراعظم مقتدر آلمان بود.** (طالبوف[2] ۶۵ح.) **۲.** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، نخست‌وزیر. ← نخست‌وزیر: **روزی شاه و مادرش و صدراعظم به زیارت حضرت عبدالعظیم آمده‌بودند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ **چون شاه از خدمات امین‌السلطان صدراعظم برای جلوگیری از هرج‌ومرج و حفظ امنیت رضایت داشت، او را در مقام خود ابقا نمود.** (مصدق ۵۳)

◘ ~ **جدول** (ورزش) قسمت بالای جدول یک دوره از مسابقات ورزشی، که در آن، نام تیم‌ها به‌ترتیب داشتن امتیازِ بیش‌تر ثبت می‌شود: **تیم کُشتی ایران با کسب بیش‌ترین امتیاز در صدر جدول قرار گرفت.**

◘ ~ **جهان** (قد.) (مجاز) عنوانی برای صاحبان مقام صدارت: **ورای قدر من است التفات صدر جهان/ که ذکر بندهٔ مخلص کند علی‌التعیین.** (سعدی[3] ۷۴۳) ○ **شهر پرفتنه و پرمشغله و پرغوغاست/ سید و صدر جهان بار نداده‌ست کجاست؟** (انوری[1] ۴۶)

◘ ~ **خاصه** (دیوانی) صدر (مِ. ۱۳) ←. نیز ← صدارت ◘ صدارت خاصه: **امور شرعی... متعلق و مختص عالی‌جاه صدر خاصه است.** (سمیعا ۲)

◘ ~ **ششم** (نجوم‌قدیم) فلک ششم که اختصاص به مشتری دارد؛ فلک مشتری. ♁مشتری را قدما صدر (= قاضیِ) فلک می‌دانستند: **سپرد صدر ششم را به قاضی عادل/که یک نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان.** (سیدحسین‌غزنوی: دیوان ۱۵۰ : فرهنگ‌نامه ۱۶۶۷/۲) ○ **به فر فتویِ قاضی‌القضات صدر ششم/که بر سعادت او هفت‌کشورند گوا.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۶: فرهنگ‌نامه ۱۶۶۷/۲)

◘ ~ **عامه** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دومین مقام رسمیِ روحانی که امور شرعی و قضایایِ ایالات برعهدهٔ او بوده‌است. نیز ← صدارت ◘ صدارت خاصه صدرالممالک.

◘ ~ **کبیر** (قد.) رئیس قاضیان؛ قاضی‌القضات: **چو مولام خوانند و صدر کبیر/ نمایند مردم به‌چشم حقیر.** (سعدی[1] ۱۱۹)

◘ ~ **ممالک** (دیوانی) صدرالممالک؛ صدر عامه. نیز ← ◘صدر عامه: **عالی‌جاه صدر ممالک، صاحب‌اختیار تعیین حکام شرع و مباشرین موقوفات... می‌باشد.** (سمیعا ۲)

صدراعظم s.-'a'zam [عر.عر.] (اِ.) (سیاسی) ← صدر ◘صدرِ اعظم.

صدراعظمی sadr[-e]-'a'zam-i [عر.فا.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) منصب و شغل صدراعظم: **هلموت کهل در سال ۱۹۹۰ به صدراعظمیِ آلمان متحد رسید.** ○ **در ایران برای هر کار معلوماتی لازم است جز برای کارهای بزرگ دولتی و مخصوصاً صدراعظمی.** (مصدق ۷۴)

صدرالصدور sadr.o.s.sodur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مهتر و پیشوای بزرگان، به‌ویژه پیغمبر (ص): **بشنو از اخبارِ آن صدرالصدور/ ...** (مولوی[1] ۲۵/۱ح.)

صدرالممالک sadr.o.l.mamālek [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) صدر عامه. ← صدر ◘ صدر عامه، صدارت ◘ صدارت عامه: **نادرشاه نواب‌میرزا... صدرالممالک... را به استمالت تقی‌خان [فرستاد.]** (کلانتر ۱۷)

صدرنشین sadr-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.**

آن‌که بربالای مجلس می‌نشیند، و به‌مجاز، محترم؛ عالی‌مقام: **ابن‌زیاد... صدرنشین مصطبهٔ حجةالاسلامی گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴) ○ **بُوَد که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بی‌چارگان صفّ نعال؟** (سعدی[۳] ۷۳۱) **۲. (ورزش)** در مسابقات ورزشی، تیمی که امتیاز بیش‌تری به‌دست می‌آورَد و در جدول مسابقات در صدر قرار می‌گیرد: **تیم‌ملی فوتبال ایران، صدرنشین گروه اول این دوره از مسابقات است.** **۳.** جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد: **قسمت صدرنشین [زیرزمین،] جای‌گاه پدر است.** (ترقی ۹۱) **۴.** (صف.) (قد.) (مجاز) دارای ارزش و اعتبار: **اوست که در مجلس روحانیان / گفتهٔ او صدرنشین است و بس.** (ابن‌یمین ۴۳۴)

صدرنشینی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) صدرنشین بودن، و به‌مجاز، جاه‌طلبی: **صدرنشینی... را خوکرده‌بود.** (افلاکی ۶۰۷)

صدره dad-rah (ق.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) بارها: **از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل.** (حافظ[۱] ۲۰۹)

صدره sodre [عر.: صدرَة] (اِ.) (قد.) **۱.** نوعی لباس بدون‌آستین که سینه را می‌پوشانَد: **صدره‌ها دیدمت ملمع نقش / جبه‌ها دیدمت مهلهل‌کار.** (مسعودسعد[۱] ۲۶۰) ○ **به‌زیر صدره اندر، زره دارد.** (بلعمی ۷۸۹) **۲.** نوعی پارچه: **ساحت آفاق را اکنون که فرّاش سپهر / از حزیران صدره گسترد و تموز و آب یخ.** (انوری[۱] ۵۸۲)

صدری sadr-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به صدر) **۱.** مربوط به صدر (سینه): **آنژین صدری.** **۲.** (صف.، اِ.) **(گیاهی)** نوعی برنج مرغوب که در گیلان و مازندران به‌عمل می‌آید: **برنج صدری.** **۳.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

صدسال sad-sāl (ق.) (گفتگو) (مجاز) ◘ صد سال سیاه ↓: **بروم آن نامرد را ببینم؟ صد سال!** (میرصادقی[۳] ۵۴)

☜ ◘ ~ **سیاه** (گفتگو) (مجاز) برای ابراز نارضایتی یا نفرت به‌کار می‌رود؛ هرگز؛ ابداً: ـ **اگر باران نیاید همه از گرسنگی می‌میرند. ـ می‌خواهم صد سال سیاه نیاید.** (← عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۶۴) ○ **هرچه بیش‌تر روی تنت گوشت باشد، بیش‌تر خوششان می‌آید. ـ می‌خواهم صد سال سیاه خوششان نیاید.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۴)

◘ ~ **به این‌سال‌ها** (گفتگو) در آغاز سال نو این عبارت را به عنوان تبریک و دعای خیر می‌گویند: **صد سال به این سال‌ها.** (← شهری[۲] ۱۰۳/۴)

صدغ sodq [عر.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** شقیقه (مِ ۱) ←: **فزاید چین عارض هردقیقه / نخوابد موی صدغم بر شقیقه.** (ایرج ۷۷) ○ **مَلِک... تیر از ترکش غلام بیرون آورد و بر صدغ غلام زد.** (عبدالله‌حسینی: گنجینه ۲۳/۵)

صدف sadaf [عر.] (اِ.) **۱. (جانوری)** نام عمومیِ نرم‌تنان دوکفه‌ای. **۲. (جانوری)** پوشش سخت و معمولاً آهکیِ بعضی‌از جانوران که در خاتم‌کاری و ساختن اشیای ظریف به‌کار می‌رود. **۳. (جانوری)** نوعی خاص از نرم‌تنان دوکفه‌ای: **صدف خوراکی، صدف مروارید.** ○ **زمان خوش‌دلی دریاب و دُر یاب / که دائم در صدف گوهر نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۰) ○ **مَثَل تن و دل چون مَثَل صدف است با دُر.** (احمدجام ۶۱) ⚲ قدما اعتقاد داشتند که قطرهٔ بارانی دردرون صدف جا می‌گیرد و تبدیل به مروارید می‌شود: **یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید ـ ... ـ چو خود را به‌چشم حقارت بدید / صدف درکنارش به‌جان پرورید ـ سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلو شاهوار.** (سعدی[۱] ۱۱۵) ○ **بنگر که صدف ز قطرهٔ باران / در بحر چگونه می‌کند لؤلو.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳)



۴. (قد.) **(نجوم)** نام سه ستاره به‌شکل مثلث بر

دورِ قطب که ستارهٔ قطبیِ جَدْی درمیان آن است. ۵. (قد.) از عیوب اسب (نزدیک بودن ران‌ها و دور بودن سُم‌ها): **عیب‌ها[ی اسب‌ها] که مادرزادی بُوَد... بگوییم:... شوخ،... صدف،... سُم زانو.** (فخرمدبر ۱۹۳)

☜ ▫ ~ِ **خوراکی** (جانوری) نوعی خاص از صدف که مصرف غذایی دارد.

▫ ~ِ **مروارید** (جانوری) نوعی خاص از صدف که املاح دریایی را با ترکیبات شیمیاییِ درون خود به مروارید تبدیل می‌کند: **مغاص، موضعی باشد از دریا که معدن صدف مروارید باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۸۴)

صدف‌خور s.-xor [عر.فا.] (صف.، اِ.) (جانوری) پرنده‌ای که معمولاً در سواحل و بین ماسه‌ها لانه می‌کند و نوک قرمز، بلند، و قوی و پرهای سیاه‌وسفید و پاهای کوتاه و قرمزرنگ دارد و غالباً سخت‌پوستان و کِرم‌ها را ازمیان ماسه‌ها صید می‌کند.

صدف‌دهانی sadaf-dahān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) سخنان نغز و پرمعنی گفتن: **چه سود ریزش بارانِ وعظ بر سر خلق/ چو مرد را به ارادت صدف‌دهانی نیست؟** (سعدی[۳] ۷۰۹)

صدفک sadaf-ak [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) پسوریازیس ←.

صدفه sadafe [عر.: صدفَة] (اِ.) (جانوری) فرورفتگی در وسط لالهٔ گوش که به مجرای گوش منتهی می‌شود.

صدفه sedfe [عر.: صدفَة] (اِمصـ.) (قد.) تصادف؛ اتفاق: **اگر نظم و اتقانی نبود، یعنی اگر گزاف و صِدفه درکار بود... راهی برای معرفت خدا نبود.** (مطهری[۵] ۹۶)

صدفی sadaf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صدف) ۱. ازجنس صدف، یا ویژگی چیزی که در آن صدف به‌کار رفته‌باشد. ← صدف (مِـ. ۲): **از عشرت خواستم که آیینهٔ صدفی را بیاورَد.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۱) ▫ **فرنگیس، تار ظریفی که دستهٔ صدفیِ آن جلو چراغ می‌درخشید، دردست داشت.** (هدایت[۹] ۱۲۱) ۲. به‌رنگ سفید مایل به‌صورتی، مانند رنگ صدف: **کیف و کفش صدفی.** ۳. (مجاز) براق و سفید: **سیاه‌های آفریقایی... دندان‌های صدفی را بیرون انداخته، می‌گویند و می‌خندند.** (جمال‌زاده[۶] ۷)

صدق sadaqa [عر.] (شجـ.) (قد.) راست گفت.

☜ ▫ ~... **زدن** (قد.) بر زبان آوردن «صَدَقَ...» به‌عنوان تملق در تصدیق سخن کسی: **به هر نیک‌وبد که کند یا گوید، صدق‌الامیر زند و مزاج او نگاه دارد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷۰) ▫ **اگر هزار دروغ بگویی، همه فراستانند و صدق‌الشیخ می‌زنند.** (احمدجام ۲۶۷)

صدق saddaq [عر.: صدَّقَ] (شجـ.) (قد.)

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) تصدیق کردن؛ تأیید کردن: **نوح‌وار ار صدّقی زد در تو روح/کو یم و کشتی و کو طوفانِ نوح؟** (مولوی[۱] ۲/۲۰۴)

صدق sedq [عر.] (اِمصـ.) ۱. راستی و درستی؛ مقِـ. کذب: **برای آن‌که از اشتباه بیرون بیایی و به صدق گفتار من پی ببَری... به‌دنبالشان برو.** (قاضی ۱۶۱) ▫ **.../ نه به صدق آمده‌بود این‌که به آزار برفت.** (سعدی[۳] ۴۶۱) ۲. (تصوف) راستی و درستیِ کردار و گفتار سالک در آشکار و پنهان: **توکل خود را بر خدای درست کن تا تو را صدق و یقین حاصل آید.** (جامی[۸] ۴۰) ▫ **اگر قدمی به‌صدق درراه طلب نهی، در هرچه نگری، او را بینی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۰) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) مطابقت کلام با واقع و مطابقت آن با اعتقاد گوینده؛ مقِـ. کذب.

☜ ▫ ~ِ **عرفی** (حقوق) تطبیق داشتن یک یا چند مادهٔ قانونی بر عرف.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) درست درآمدن؛ درست بودن؛ سازگار بودن: **این‌که می‌گویند می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فروبَرَد، درحق او صدق می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ▫ **این لغت اختراعیِ آنها به عمل آنها بیش‌تر از عمل استعمارچی‌ها صدق می‌کند.** (مستوفی ۷۵/۳ ح.)

▫ ~ِ **لهجه** (قد.) (مجاز) داشتن گفتار راست؛ راست‌گویی: **به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس/ به سوز سینهٔ سلمان به درد بودردا.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷:

فرهنگ‌نامه ۱۶۶۸/۲)

▫ ~ِ **مطلب** حقیقت امر: **صدق مطلبش این است که...** (شهری[۱] ۴۷۶)

▫ ~ِ **نیت** بی‌غرضی و پاکیِ نیت: **علامتی... که با آن‌همه آرزومندی و صدق نیت ترسیم کرده، دیری نخواهد گذشت که تبدیل به واقعیت گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲)

صدقاً sedq.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی راستی؛ ازروی درستی: **اتفاقات... را حقاً و صدقاً... اعلام دارید.** (نظام‌السلطنه ۳۳/۲)

صدقات sadaqāt [عر.، جِ. صَدَقَة] (اِ.) ۱. صدقه‌ها. ← صدقه: **کسی‌که با ایشان به‌نام خیرات و میرات برمی‌آید، از عطایا و صدقات ایشان کام‌یاب می‌گردد.** (میرزاحبیب ۱۰۷) ▫ **اکنون شرح... شهادت و طهارت و جز آن از زکات و صدقات و صلات... بازنمایم.** (ناصرخسرو[۷] ۲۵) ۲. (دیوانی) در دورهٔ عباسی، دیوانی که مسئول جمع‌آوری زکات از توانگران و توزیع آن بین نیازمندان بوده‌است.

صدقت saddaq.to [عر.] (شج.) (قد.) تصدیق می‌کنم: **می‌فرمایید صدّقت... و... عرایض این بندهٔ ناچیز را تصدیق می‌فرمایید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷)

صدقنا saddaq.nā [عر.] (شج.) (قد.) تصدیق کردیم. ← آمنا ▫ آمنا و صدقنا: **[او] ابروان را بالا انداخته، گفت: صدقنا، ایمان آوردم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۱)

صدقه sadaqe [عر.: صدقَة] (اِ.) ۱. پول یا هر آنچه به‌عنوان احسان و عمل خیر یا برای رفع بلا و درراه خدا به فقرا می‌دهند؛ تصدق: **یک چندشاهی صدقه کف دست من بی‌چاره بگذارید.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۲) ▫ **حساب صدقه‌هایی را می‌کرد که از آغاز سفر خودش تاکنون به این‌وآن داده‌است.** (آل‌احمد[۴] ۵۵) ▫ **مالی بزرگ فرمود تا به صدقه بدادند که بی خون‌ریزشی چنین صلح افتاد.** (بیهقی[۱] ۸۶۷) ۲. (فقه) زکات ←: **نماز و روزه و صدقه و حج... و هر عبادت که هست، تا رنگ اخلاص... بر وی نیفکنی، آن را هیچ قیمت نباشد.** (احمدجام ۱۴۵) ▫ **گفت خدای‌تعالی مر رسول را که بستان از مال‌های ایشان صدقه، که پاکیزگیِ مال... ایشان است.** (ناصرخسرو[۷] ۱۷۷) ۳. (دیوانی) اموال عمومی؛ بیت‌المال: **چرا... [رسول(ص)] یک خرما از دهان بینداخت که آنِ صدقه بود؟** (غزالی ۶۸/۱)

ℓ در شعر گاهی با تلفظ sadqe آمده‌است: **هم شناسیدش ندادش صدْقه‌ای/ در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای.** (مولوی[۱] ۴۹۲/۳)

☜ ▫ ~ٔ **تطوع** (فقه) صدقه‌ای غیراز زکات که مستحب است؛ مقِ. صدقهٔ فریضه.

▫ ~ٔ **جاریه** (فقه) کار خیری که برای استفادهٔ عموم مردم و درراه رضای خداوند انجام می‌گیرد و اثر آن مستمر و جاری است، مانند ساختن مدرسه و احداث قنات: **اعیان مملکت... این خیر عام و صدقهٔ جاریه راکه نصِ حدیث... مؤکد آن است، در طی نسیان مندرج گردانیده[اند.]** (نخجوانی ۱۷۷/۱)

⊙ ~ **دادن** دادنِ صدقه؛ بخشیدن چیزی به کسی درراه خدا: **صدقه بده. صدقه رفع بلاست.** ▫ **لباس سربازی که گرفتم، این [لباس‌ها] را صدقه می‌دهم به سرکار.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۸) ▫ **چون امیر برپای خاست... رعیت جمله شادی‌ها کردند و صدقه‌ها دادند و قربان‌ها کردند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷)

▫ ~ٔ **سر (~ سر)** (گفتگو) (مجاز) ۱. آنچه برای سلامتیِ کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود او به نیازمندان داده می‌شود: **دولت‌خواهان را مال و جان، صدقهٔ** سر **و فدای راه پادشاه است.** (میرزاحبیب ۲۱۴) ۲. صدقه‌سری (مِ. ۳) ←: **صدقهٔ سر شما یک شعله [برق] هم به ما می‌دهند.** (آل‌احمد[۶] ۶۹)

▫ ~ٔ **سِر** (قد.) صدقه‌ای که به‌صورت پنهانی و دور از چشم دیگران به کسی داده شود یا صدقه‌دهنده درحال بی‌خودی و بی‌خویشتنی می‌دهد و از آنچه داده، بی‌خبر است: **صدقهٔ سِر، آن باشد که ازغایت مستغرقی در اخلاص... از لذت صدقه دادنت خبر نباشد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۹۷)

▫ ~ٔ **سرِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. بخشیدن چیزی به نیازمندان برای سلامتیِ او یا دور شدن بلا و گزند از وجود او: **گردن‌بند**

اشرفی‌ای را که خودش به من داده‌بود... فروختم و پولش را صدقهٔ سر او کردم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۷) ۲. فدای او کردن: **خدا مرا صدقهٔ سرت کند که نظرکردهٔ حضرت هستی.** (← جمال‌زاده[11] ۱۲۱)

▫ **~ٔ سرِ کسی (چیزی) شدن** (گفتگو) (مجاز) فدای او (آن) شدن: **این قهوه‌خانه حالا مدتی است که ازمیان رفته و صدقهٔ سر اقدامات تجددپرورانه گردیده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۸)

▫ **~ٔ فریضه** (فقه) صدقهٔ واجب که همان زکات است؛ مقِ. صدقهٔ تطوع.

▫ **~ٔ کسی گردیدن** (گفتگو) (مجاز) قربان‌صدقهٔ او رفتن. ← قربان ▫ قربان‌صدقهٔ کسی رفتن: **قربانت شوَم و صدقه‌ات گردم.** (جمال‌زاده[11] ۹۰)

▫**از ~ٔ سرِکسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر وجود او (آن)؛ به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن): **از صدقهٔ سر قناتی که از زیر خانهٔ ما عبور می‌کرد...** (حاج‌سیدجوادی ۷۵) ▫ **من یقین دارم که از مرحمت شما... خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقهٔ سر شما سر ما هم به کلاهی می‌رسد.** (جمال‌زاده[18] ۶۹) ▫ **من هم از صدقهٔ سر او زندگی می‌کردم.** (هدایت[5] ۸۱)

صدقه‌خوار s.-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که صدقه به او می‌رسد: **حضرت حق‌تعالی صدقه بخش می‌کرد. صدقه‌خواران ماکجا بودند؟** (افلاکی ۱۶۱)

صدقه‌خور sadaqe-xor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صدقه‌خوار ↑: **من که به او تصدق نداده‌بودم و او هم خود را صدقه‌خور نمی‌دانست.** (مستوفی ۲۳۲/۲)

صدقه‌ده sadaqe-deh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) صدقه‌دهنده: **صدقه اگرچه فریضه نیست... تقصیر مکن که مردم صدقه‌ده پیوسته در امن خدای‌تعالی باشند.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳)

صدقه‌سر sadaqe-sar [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) صدقهٔ سر. ← صدقه ▫ صدقهٔ سر (مِ. ۱).

صدقه‌سری s.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به صدقه‌سر، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. صدقهٔ سر. ← صدقه ▫ صدقهٔ سر (مِ. ۱): **صاحب‌کار... مزد هم که بخواهد بدهد، خیال می‌کند صدقه‌سریِ زن‌وبچه‌اش را می‌خواهد بدهد.** (← شهری[1] ۲۵۵) ۲. (صنـ.) ویژگی آنچه با منت یا ازروی ترحم به کسی داده می‌شود: **برای این یک لقمه نان صدقه‌سری، این‌همه سرکوفت و سرزنش می‌شنوم.** (← شهری[1] ۲۹۲) ۳. (ق.) به‌واسطهٔ صدقه‌ای که داده شده‌است: **ماکه صدقه‌سریِ همهٔ شیعیان علی به نیضمان رسیده‌ایم.** (آل‌احمد[7] ۱۴۶)

صدگان sad-gān (اِ.) ۱. (ریاضی) سومین رقم سمت راست هر عدد که نمایندهٔ مرتبهٔ صد است: **سوم مرتبه مئین نام است، و اندر او از صد تا نهصد باشد و فزودن صدگان [باشد.]** (بیرونی ۴۷) ۲. (قد.) سنگ ترازو به‌وزن صد درم: **مرد بقال در ترازوی خویش/ سنگ صدگان نهاد از کم‌وبیش.** (سنایی[1] ۴۱۱) ۳. (ق.) (قد.) صدتا صدتا؛ صدنفر صدنفر: **همی‌رفتند صدگان و دویستگان و پیش پیغامبر صلی‌الله‌علیه همی‌آمدند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۶۱)

صدگانه sad-gāne (اِ.) (قد.) صد درم پول: **این صدگانه بدان بقال بر... و عذر بگوی که آن صد درم است که آن جوانمرد... ستد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۵۱)

صدم sadm [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) راندن؛ دفع کردن: **هر جزوی از آن هوا به‌سبب سرعت حرکت، جزوی دیگر را که مماس اوست، صدْم می‌کند.** (قطب‌الدین‌شیرازی:گنجینه ۱۱۷/۴)

صدم sad-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ صد: **صندلی صدم، نفر صدم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای صد: **یک‌صدم، بیست‌وپنج‌صدم.**

صدمات sadamāt [عر.، جِ. صَدْمَة] (اِ.) صدمه‌ها. ← صدمه: **هرچه با شما کردند، کاملاً بجا و منطقی بود، زیرا چنان‌که خود حضرت‌عالی می‌فرمودید، صدمات و بلیات به مزاج پهلوانان سرگردان سازگارتر از مهتران ایشان است.** (قاضی ۶۱۵) ▫ **نمی‌دانم حماقت بود یا غیرت یا دیوانگی که تاحال من متحمل همهٔ صدمات**

بلاجهت شدم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۷)

☜ • ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) صدمه دیدن. ← صدمه • صدمه دیدن: والد مرحوم... در جدایی من چه صدمات کشیده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۶۲)

صدمت sadmat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. صدمه (مِ. ۱) ←: به احدی صدمت مالی و جانی وارد نیامد. (افضل‌الملک ۷) ○ از صدمت آن ورطه... چون موی از خمیر بیرون آمدیم. (آقسرایی ۱۶۲) ۲. کوبش؛ ضربه: ارکان شهر از صدمت گام و تندی خرامِ او تزلزل یافت. (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ پسر چون پیل مست درآمد به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی، ازجای بکندی. (سعدی[۲] ۷۹) ○ در خِرَد چگونه درخورَد در صدمتِ نخست، این خواری به خویشتن راه دادن و مسکن و وطن را بدرود کردن؟ (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

صدمرده sad-mard-e (صـ.، ق.) (قد.) به‌اندازهٔ صد مرد، و به‌مجاز، بسیار؛ فراوان: کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان/ تا نرسد خلعتی دولت صدمرده‌ای؟ (مولوی[۲] ۲۴۵/۶) ○ وگر زاهد بُوَد صدمرده کوشد/ که تو بیرون کنی تا او بپوشد. (نظامی[۳] ۱۸۰)

صدمه sad[a]me [عر.: صدْمَة] (اِ.) ۱. آسیب؛ گزند: به‌ندرت اتفاق افتد که از صدمهٔ آتش و هول آن بگریزد. (شوشتری ۳۸۰) ○ ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت/ وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی. (حافظ[۲] ۹۷۶) ۲. آزار؛ اذیت: صدمه و آسیبی به ما وارد [نمی‌آید.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ به هرطرف که خواستم بخوابم، صدمه بود. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱)

☜ • ~ خوردن (مصـ.ل.) ۱. آسیب دیدن: [چشمش] در طفولیت صدمه خورده بوده‌است و همان‌طور کور مانده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۶) ۲. آزار دیدن؛ اذیت کشیدن: اگرچه بسیار صدمه خورده‌ام، ولی باز نمی‌توانم خودداری کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۵)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) آسیب دیدن: هیچ استنباط نکردم که صدمه دیده‌است. برعکس، شاداب... به‌نظرم آمد. (علوی[۳] ۲۵) ○ ایران از تجاوزات دُوَل بزرگ صدمه‌ها دیده‌است. (مصدق ۳۵۶)

• ~ زدن (مصـ.ل.) آسیب رساندن: ما می‌ترسیدیم در راه به او صدمه زنند... بعد شنیدیم به‌سلامت به طهران رسیده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۳)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) آزار دیدن: تو... بدون سبب این‌همه صدمه و عذاب کشیده[ای.] (مشفق‌کاظمی ۷۸)

▫ به کسی ~ رساندن اذیت کردنِ او: به صغیروکبیر صدمه و اذیت می‌رساند. (← شهری[۳] ۲۵۵)

▫ به کسی ~ رسیدن آزار دیدنِ او: خیال کردم در این هوای گرم و این بیابان به شما صدمه می‌رسد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۱)

صدمه‌دیدگی s.-did-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) آسیب دیدن؛ ضربه خوردن: صدمه‌دیدگیِ بازی‌کن تیم باعث شد تا نتواند در این دوره از مسابقات شرکت کند.

صدمه‌دیده sad[a]me-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) آسیب‌دیده: دو اسب یدک جای اسب‌های صدمه‌دیده بسته می‌شد. (← شهری[۲] ۴۴۸/۳) ۩ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

صدمی sad-om-i (صنـ.) (گفتگو) صدم (مِ. ۱) ←: صندلی صدمی، نفر صدمی.

صدمین sad-om-in (صنـ.) صدم (مِ. ۱) ←: صدمین سال‌گرد تولد او را جشن گرفتند.

صدور sodur [عر.] (اِمصـ.) ۱. صادر کردن چنان‌که حکم یا دستوری: تا می‌توانی، از صدور فرمان و دستور بیش‌ازاندازه خودداری کن. (قاضی ۱۰۷۷) ○ برخلاف میل او به صدور حکم انفصال مدیرکل وظایف موفق شد. (مستوفی ۴۱۷/۲) ۲. فرستادن و صادر کردن کالایی به خارج از کشور؛ مقِ. ورود: دُوَل جنگ‌زده... صدور اکثر کالاها را از کشور خویش مانع شده[اند.] (مستوفی ۱۶۸/۳) ○ [او] مقداری کتاب... را... به‌قیمت گزانی صادر نموده و درمقابلش تصدیقِ صدور گرفته‌است. (مسعود ۸۷) ۳. (اداری) نوشتن، ثبت، و تأیید اسناد رسمی: صدور شناس‌نامه، صدور گذرنامه. ۴. (بانک‌داری) نوشتن اوراق بهادار دروجه کسی یا مؤسسه‌ای: صدور برات، صدور چک. ۵. (فیزیک) بیرون فرستادن یا بیرون فرستاده شدن امواج:

صدور امواج رادیویی به فضا برای تماس گرفتن با ساکنان احتمالیِ کرات سماوی. ۶. [جِ. صَدر] (اِ.) (قد.) (مجاز) بزرگان؛ مقامات: گردش روزگار... با صدور و احرار... چه گذرانیده‌است! (وراوینی ۱۴) ۷. (قد.) (مجاز) دارندگان مقام صدارت. ← صدر (مِ. ۱۲ و ۱۳): گوهر نفْسش ظهوری یافت، صدور و وزیران ظاهر شدند. (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ هیچ‌یک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در [عزل‌ونصب مباشرین] نیست. (سمیعا ۳) ○ صدور دیوان و دبیران براین‌جمله بنشستند. (بیهقی[1] ۱۷۵) ۸. (قد.) سینه‌ها: غیر آواز عزیزان در صدور / که بُوَد از عکس دَمْشان نفخ صور.... (مولوی[1] ۱۲۶/۱)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آمدن؛ ظاهر شدن: یک معلول... ممکن است از هر علتی بدون واسطه صدور یابد. (مطهری[5] ۱۰۳) ۲. صادر شدن چنان‌که حکم یا دستوری: حکمی دربارهٔ محکومیت او صدور یافته‌است.

صدوری s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صدور) مربوط به صدور: طیف صدوری. ← صدور (مِ. ۵).

صدوق saduq [عر.] (صـ.) (قد.) راست‌گو؛ صدیق: محمدبن‌اسحاق... ازجملهٔ تابعین بود و صدوق و امین. (ابن‌فندق ۱۹)

صده sad-e (اِ.) ۱. یادبودی که به‌مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی بزرگ، یا تأسیس مکانی تاریخی، یا روی دادن امری مهم برپا می‌شود. ۲. سده (مِ. ۱) ←: مدت‌ها که... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید تا... کم‌کم به راه رفتن عادت کردیم. (جمال‌زاده[6] ۲) ۳. (قد.) واحدشمارش انسان معادل صد نفر به‌ویژه در سپاه: جماعت امرای تومان و هزاره و صده... ولایات به اقطاعات درتصرف دارند. (نخجوانی ۱۸۷/۲) ○ پسران و امرای بزرگ و... هزاره و صده و دهه را مرتب و مبیّن کرد. (جوینی[1] ۶۲/۱)

صدهزاران sad-hezār-ān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بسیار: صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟ (حافظ[1] ۱۱۵)

صدی sad-i (صنـ.، منسوب به صد، اِ.) (گفتگو) ۱. اسکناس صدتومانی: این پانصدی را بگیر و پنج‌تا صدی بده. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، به‌معنی «هر تعداد از صد»: صدی‌چند، صدی‌چهار، صدی‌ده، صدی‌پنجاه. ○ صدی‌نودوهشت بیماران روحی را کسانی تشکیل می‌دهند که به عقدهٔ حقارت مبتلا هستند. (شاهانی ۱۴۲) ○ صدی‌چندی هم [از حقوق] برای انتقال وجه از ولایات به مرکز کسر کنند. (مستوفی ۵۷/۲)

صدید sadid [عر.] (اِ.) (قد.) چرکِ آمیخته به خون؛ خونابه: خوراکشان نیز همه حمیم است و سعیر، یعنی درواقع آتش گداخته و آبشان جمله صدید است و غسلین و ترکیبات مختلف دیگری از چرک و خون. (جمال‌زاده[6] ۱۷۰) ○ مدد نفاق در [دل] از عالم خبث و آلایش برمثال قرحه‌ای... مدد از قیح و صدید یابد. (عزالدین‌محمود ۹۹)

صدیع sadi' [عر.] (اِ.) (قد.) روشنایی (صبح): موضع فنای [سیاره‌ها] هر سالی هرکس می‌داند. نیز موضع فنای ستارگان کس نداند، هم‌چنان‌که هر آدمی که در صدیع سپیده‌دم است، متصدع می‌شود و ستارگان حواس پدید می‌آید. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۷۹/۲)

صدیق sadiq [عر.] (صـ.) ۱. یک‌دل؛ صمیمی: من دوست قدیم و صدیق تو هستم. (جمال‌زاده[8] ۶۸) ۲. راست‌گو و درست‌کار: حرص و شهرت‌طلبیِ او به‌ضرر کشور و خدمت‌گزاران صدیق آن تمام شد. (مصدق ۳۸۲) ○ تو نوکر صدیق و دولت‌خواه ولی‌عهد هستی. (غفاری ۸۱)

صدّیق seddiq [عر.] (اِ.) ۱. (تصوف) بندهٔ خاص خداوند: اگر من خدای را چنان پرستیدمی که تو سلطان را، ازجملهٔ صدّیقان بودمی. (سعدی[2] ۸۰) ○ این علوم در کتاب و سنت پیداست، لیکن اشارت است. جز صدّیقان ندانند. (روزبهان[1] ۵۵) ○ اندر این هفته هشت‌نه صدّیق / مصطفا را به خواب دیدستند. (خاقانی ۸۷۷) ۲. (صـ.) (قد.) بسیار راست‌گو و درست‌کار.

صدیقیت seddiq.iy[y]at [عر.: صدّیقیّة] (اِمصـ.) (قد.) مقام صدّیقان. ← صدّیق (مِ.۱): [اجماع] اهل تصوف است که صدیقیت نزدیک‌ترین مرتبه است به نبوت. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1])

صدیک sad-yek (صـ.، اِ.)

☜ ▫ ~ (~ از) چیزی (کسی) یک قسمت از صد قسمت آن (او)؛ یک صدم آن (او)، و به‌مجاز، کمترین مقدار از آن (او) یا دربرابر آن (او): چه بگویم که صدیکِ آنچه در دل دارم، گفته‌باشم؟ (جمال‌زاده[4] ۱۶۰/۲) ○ درمقام مقایسه هیچ‌کس صدیکِ قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. (خانلری ۳۰۸) ○ رودکی استاد شاعران جهان بود/ صدیک از او تویی کسایی؟ پرگَست! (کسایی[2] ۴۹)

صراح sorāh [عر.] (صـ.) (قد.) خالص؛ بدون آمیختگی: از صراحی، خونِ صراح جوشید و ایشان راح پنداشتند. (جوینی[2] ۱۶۸) ○ بفرستد به من سقیم صحاح/ دُرد نذهد صراح بفرستد. (خاقانی ۸۵۵)

صراحت se(a)rāhat [عر.: صَراحة] (اِمصـ.) ۱. آشکاری و وضوح سخن در انتقال مفهوم: صراحت بیانات حضرت ابراهیم... هیچ جای انکار... باقی نمی‌گذاشت. (جمال‌زاده[2] ۸۹) ○ چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صنایع است، به‌جهت سهولت، به مثالات پارسی بیش‌تر پرداخت. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ۲. یکی بودن نیت و سخن؛ راستی و درستی: در آن دوران، نیرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت و ایمان درهم آمیزند. (قاضی ۹۲)

☜ ▫ ~ِ لهجه آشکاریِ گفتار در بیان مقصود، و به‌مجاز، بیان سخن بی‌پرده و بدون‌کنایه: خانواده‌هایی را می‌بینیم که افراد آنها در پاره‌ای از اخلاق جبلّی مانند... شهامت و صراحت لهجه... بر سایر خانواده‌ها بیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳)

▫ به ~ آشکارا؛ به‌وضوح؛ صراحتاً: بزرگان... به صراحت و یا کنایه... آنان را ستایش نموده‌اند. (فروغی[3] ۹۴) ○ اگر به‌کنایت گویند یا به‌صراحت، خاطر پریشان را بر ایشان نه رأی لجاج است نه به رد و قبولشان احتیاج. (قائم‌مقام ۳۲۶)

صراحتاً se(a)rāhat.an [عر.: صَراحةً] (ق.) به وضوح؛ به‌روشنی؛ آشکارا: صراحتاً می‌گویم این کار شدنی نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۹) ○ مستأجر... صراحتاً به حاجی... پیغام داده‌است که دیناری از او نخواهند. (سیاق‌معیشت ۲۱۴)

صراحه se(a)rāhe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صراحت ←.

☜ ▫ به ~ به‌صراحت؛ به‌وضوح. نیز ← بالصراحه: به‌صراحه و غیرمحترمانه طلب کلاه می‌نمود. (شهری[2] ۱۷۰/۲)

صراحی sorāhi [عر.: صراحیّة] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی تُنگ معمولاً شیشه‌ای و دارای دسته و لولهٔ بلند که شراب را از آن در جام می‌ریخته‌اند: دختری جوان... به صحنه می‌آید، یک صراحی و جام دستش است، از صراحی می به جام می‌ریزد. (دانشور ۱۵۰) ○ زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست/ پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صراحی‌دردست. (حافظ[1] ۲۰) ○ امیر فرمود دو مجلس‌خانهٔ زرین با صراحی‌های پرشراب... راست کردند. (بیهقی[1] ۲۹۰) ۲. (گیاهی) نوعی کدو: کدوی رسمی... سبز می‌شود اولِ جوزا، و صراحی و غیره... خشک می‌شود آخرِ میزان. (ابونصری ۱۴۱)

☜ • ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) شراب نوشیدن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی[3] ۴۸۹) ۲. ○ حمل کردن صراحی: صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند/ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد. (حافظ[1] ۱۰۱)

صراخ sorāx [عر.] (اِ.) (قد.) فریاد؛ خروش: کوه از غلبهٔ زفیر و صراخ ایشان درتموج آمده. (جوینی[1] ۱۷۴/۲)

صراط serāt [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) ۱. راه؛ طریق: جادهٔ وصول آذوقه به آنها منحصر به صراط جروان [است.] راهی است بس صعب. (شیرازی ۴۷)

۲. (مجاز) پل صراط. ← پل ▫ پل صراط: **شبی در خواب دید که قیامت شده‌است و مردم بر صراط می‌گذرند.** (جامی[۸] ۵۳۸) ○ **آن‌که دارد بر صراط اول گذر / هست او ازقول پیغمبر عُمَر.** (عطار[۲] ۵۱)

▫ ~ِ **مستقیم** **۱.** راه راست: **در طریقت هرچه پیش سالک آید خیرِ اوست/ در صراط مستقیم ای دل کسی گم‌راه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) **۲.** (مجاز) شیوهٔ راستی و درستی؛ راستی و درستی: **چندکس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند، برشمردم.** (جامی[۸] ۴۴۰)

▫ **به هیچ ~ِی مستقیم نبودن** (گفتگو) (مجاز) هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن: **جناب‌عالی رفتید که کی جای شما را بگیرد؟... سپه‌سالار عصبانی که به هیچ صراطی مستقیم نبود... و ازراه جاه‌طلبی هر روز به‌صورتی درمی‌آمد؟** (مستوفی ۳/۱۷۲)

صراط المستقیم serāt.o(a).l.mostaqim [عر.] (اِ.) راه راست، و به‌مجاز، راستی و درستی: **[او] همان صراط‌المستقیمی را که هر روز هر مسلمانی... می‌طلبد، جلو پای ما گذاشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ○ **همهٔ شرایع و قوانین برای هدایت یعنی ارائهٔ صراط‌المستقیم زندگی نوعی انسانی است.** (طالبوف[۲] ۹۹) ∆ برگرفته از قرآن کریم (۱/۶).

صراف sarrāf [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که پول، ارز، یا اوراق بهادار دیگر را خریدوفروش می‌کند یا به خریدوفروش سکه‌ها و اسکناس‌های قدیمی می‌پردازد: **بی‌مقدمه به‌خاطرم آمد که دو نفر از... هم‌شاگردی‌های قدیمم... از صراف‌های درجه‌اول طهران بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴) ○ **بازار آن‌جا چنان بود که آن‌کس را که چیزی بودی، به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هرچه بایستی، بخریدی و بهای آن بر صراف حواله کردی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴) **۲.** (قد.) آن‌که سکهٔ اصلی را از تقلبی جدا می‌کند: **این گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ **منه جان من، آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به‌چیز.** (سعدی[۱] ۱۴۲) **۳.** (قد.) (مجاز) جداکنندهٔ سره از ناسره؛ دانا به امور: **ای صراف عالم و نقود معانی... بگو که حضرت‌محمد رسول‌الله بزرگ بود یا بایزید؟** (افلاکی ۸۷) ○ **گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش.** (خیام[۲] ۷۱)

صراف‌باشی s.-bāši [عر.تر.] (اِ.)(دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، مسئول ارزیابی عیار مسکوکاتی که به خزانه تحویل می‌شده‌است: **صراف‌باشی خزانهٔ عامره... آنچه اشرفی و زر سفید از ولایات... آورند... ملاحظه و صرافی [کند]... و تحویل صاحب‌جمع [نماید.]** (سمیعا ۳۴)

صرافت se(a)rāfat [عر.: صِرافة] (اِمص.) اندیشه و نیت انجام دادن کاری.

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن: **می‌خواهند به‌زور شوهرم بدهند. فکر می‌کنند ازصرافت می‌افتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۷) ○ **شرحی نوشته‌بودم که بدون امضا در یکی از روزنامه‌ها درج کنند، ولی... به‌علت درازی مقاله ازصرافت افتادم.** (مستوفی ۲/۱۱۴)

▫ **از ~ِ چیزی افتادن** (گفتگو) (مجاز) آن را فراموش کردن یا از آن منصرف شدن: **بنا بوده خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم... اما وزیر مغضوب می‌شود. پدربزرگ هم ازصرافتِ این کار می‌افتد.** (گلشیری[۳] ۷۰) ○ **ازصرافتِ این‌که به کشتی نشسته، به بوشهر برویم، افتادیم.** (افضل‌الملک ۳۴۳)

▫ **از ~ِ چیزی انداختن** (گفتگو) (مجاز) منصرف کردن از آن: **باوعدووعید، آنها را ازصرافتِ خیالات خودشان انداخته[است.]** (امیرنظام ۱۵۹)

▫ **از ~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) او را نادیده گرفتن یا رها کردن: **نجارِ سرِ گذر درفکرم نبود، انگار ازصرافتش افتاده‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰) ○ **زناشوییِ‌اش مبارک نشد. زنش نازا درآمد و او نیز ازصرافتِ وی افتاد.** (میرزاحبیب ۲۸)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به صرافتِ کاری افتادن (مِ. ۲) ←: **ننه... که سواد ندارد و دیگران هم به صرافت نیفتاده‌اند.** (دانشور ۲۷۴) ○ **من به صرافت افتادم**

که پس با ماشین این بابا آمده‌ای به دِه. (← آل‌احمد[۶] ۳۰)

□ **به ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌فکر انداختن: **حتی چشم‌های سرخ و پف‌کرده‌اش مرا به‌صرافتِ آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده‌است.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۲) ۲. متوجه کردن: **من یادم رفته‌بود که برای چه کاری آمده‌ام، ولی این حرفش مرا ازنو به‌صرافت انداخت.** (آل‌احمد[۴] ۲۳)

□ **به ~ِ خاطر** (مجاز) به میل و نظر خود: **کار را به‌اختیار حضرت اقدس بگذارم که به صرافت خاطر مبارک به هرکس میل دارند، رجوع نمایند.** (نظام‌السلطنه ۲۳۲/۲)

□ **به ~ِ دل** (مجاز) به‌خواستِ دل؛ مطابق آنچه دل می‌خواهد: **اگر می‌خواست به صرافت دل هرچه را ببیند، می‌بایست بمانَد.** (گلشیری[۱] ۴۰)

□ **به ~ِ طبع** (مجاز) به‌میل خود؛ به‌اقتضای میل: **خودش دراثنای صحبت به صرافت طبع گفت:....** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۶) ○ **پدرش... از آن اشخاص بود که به صرافت طبع و برای سیر و گردش... اوقات خود را در اروپا گذرانده[بود.]** (مستوفی ۲۹۴/۳)

□ **به ~ِ کاری افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌فکر انجام آن افتادن: **هیچ‌وقت به‌صرافتِ این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمورِ آن‌جا کرده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۲۴) ۲. متوجه آن شدن؛ پی بردن به آن: **یک‌مرتبه به‌صرافتِ این افتادم که مدت‌هاست دلم می‌خواهد بروم و روی رخت‌خواب پدرم دراز بکشم.** (آل‌احمد[۴] ۸۵) ○ **شاه یک دفعه هم به‌این‌صرافت نیفتاد که... با آقا مشورتی در کاری نماید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲)

صراف‌خانه sarrāf-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) صرافی (مِ. ۳) ←: **هفت شبانروز تمام کاروان‌سراها و دکاکین و حتی صراف‌خانه‌ها باز بود. دیناری از احدی تلف نشد.** (غفاری ۲۱)

صرافی sarrāf-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. خریدوفروش ارز و اوراق بهادار و مسکوکات: **اهل تبریز گویا برای صرافی و تجارت و پیش‌برد کارشان در غربت خلقت شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹) ۲. عمل و شغل صراف: **از همان خوی و خست صرافی‌اش نخواسته یا نتوانسته پولی جهت تو بفرستد.** (← شهری[۱] ۴۲۹) ۳. (اِ.) دکان صراف؛ محل کار صراف. ← صراف (مِ. ۱): **برای تهیهٔ مارک و دلار می‌توانید به آن صرافی بروید.** ۴. (حامص.) (قد.) جدا کردن سکه‌های اصلی از سکه‌های تقلبی: **[گهبد] مأموری است که کارش تحویل گرفتن نقود و صرافی آنها بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۵۴ح.) ○ **هر مفلسی نشسته به صرافی / برباد کرده سائلی انبانی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۴) ۵. (قد.) (مجاز) جدا کردن سره از ناسره یا جدا کردن حق از باطل: **مایهٔ صرافی اولیای خدای عزوجل بدان که چیست... مایهٔ صرافی دل روشن است که در آن دل، نور آن گوهر درباشد.** (احمدجام ۲۴۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. پرداختن به خریدوفروش اوراق بهادار و مسکوکات: **یکی از اقوام ما در خیابان فردوسی مغازه دارد و صرافی می‌کند.** ۲. (قد.) تعیین کردن عیار مسکوکات: **آنچه اشرفی و زر سفید از ولایات... به خزانهٔ عامره آورند... [صراف‌باشی] ملاحظه و صرافی [کند]... و تحویل صاحب‌جمع [نماید.]** (سمیعا ۳۴)

صرامت sa(e)rāmat [عر.: صَرامة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دلیری؛ شجاعت؛ شهامت؛ مردانگی: **در ملابست آن منصب، آثار حصافت و دلایل صرامت ظاهر گردانید.** (جرفادقانی ۱۴۴) ○ **مسجد جامع جدید و اوقاف آن به کمال شهامت و صرامت او بازگذاشتیم.** (بهاءالدین‌بغدادی ۶۱) ۲. سخت‌گیری کردن در انجام دادن کارها؛ بُرش داشتن در انجام کارها: **شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همهٔ معظمات و مختصرات ستوده و آزموده است.** (وراوینی ۴۴۹)

صرب serb (صـ.، اِ.) ۱. اهل صربستان (کشوری در جنوب‌شرقی اروپا): **سربازان صرب.** ۲. (اِ.) نام قومِ اهل این کشور.

صرب‌وکرواتی s.-o-korovāt-i (صنـ.، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو_اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در صربستان،

کرواسی، یوگسلاوی، و بوسنی ـ هرزگوین رایج است.

صربی serb-i (صند.، منسوب به صرب) ۱. مربوط به صربستان (کشوری در جنوب‌شرقی اروپا): **ضرب‌المثل‌های صربی.** ۲. اهل صربستان: **شوهر اولش، او را... به استانی... برده‌بود جایی که مهاجرهای صربی زندگی می‌کردند.** (شاملو ۱۰) ۳. (اِ.) صرب‌وکرواتی ←: **پرسیدم: چه زبان است که نمی‌فهمم؟ گفت: زبان خودشان صربی.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۷)

صرح sarh [عر.] (اِ.) (قد.) کاخ؛ قصر: **این دَم آن دَم نیست کاید آن به‌شرح/ هین برآ زین قعرِ چه بالای صرح.** (مولوی[۱] ۳/۳۶۱)

¤ ~ِ **ممرد** (قد.) ۱. قصر یا صحن شفاف و روشن: **آب‌های منابع و مشارع، چون آب چشم عاشقان، گفتی صرح ممرد است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱) ○ **حوض‌ها چون صرح ممرد در جوشن مزرد بود.** (حمیدالدین ۲۱) ۲. (مجاز) فلک: **بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین/ در خاک تیره شد مَلِک روم را مکان ـ تا هم میان صرح ممرد به‌پیش چشم/ برروی او نشاند همه گنج شایگان.** (انوری[۱] ۳۶۲) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۴۴).

صرخ sorx [= سرخ] (صـ.) (قد.) سرخ ←: **[غلام] باید که نرم‌کف بُوَد... مویش... نه سخت سیاه و نه سخت صرخ.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۳) ○ **اگر سامان خون برگرفتن بُوَد، خون برگیرد بخاصه چون روی صرخ بُوَد و رگ‌ها خاسته.** (اخوینی ۲۴۱ح.)

صرخی s.-i [= سرخی] (حامصـ.) (قد.) سرخی ←: **اول علامتی که بنده ازبهر خلوت و معاشرت خری، چنان باید که معتدل بُوَد به درازی و کوتاهی... و سپیدی و صرخی و سطبری و باریکی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۲)

صرصر sarsar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. باد سخت و سرد: **خوش مکن دل که نکُشته‌ست نسیمت ای شمع/ بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد.** (پروین‌اعتصامی ۲۶) نیز ← باد ¤ باد صرصر. ۲. (اِمصـ.) (مجاز) حرکت یا دویدن سریع: **به‌جز صرصر بادپایان شاه/ کس این گَرد را برندارد ز راه.** (نظامی[۷] ۳۴۵)

صرع sar' [عر.] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عصبی، که با بروز اشکال در هشیاری، حرکات غیرارادی، آشفتگی‌های حسی یا رفتاری، یا اختلال در دستگاه عصبیِ خودکار مشخص می‌شود: **می‌دانی اثر [این دواها] چیست؟ صرع، هذیان، غش، بعد هم کابوس.** (هدایت[۹] ۴۱) ○ **چون مدام مستی کنی، از او سکته خیزد... و صرع و رعشه و تشنج.** (موفق‌هروی:گنجینه ۱/۲۳۲) ○ **صرع، تشنجی بُوَد به همهٔ تن.** (اخوینی ۲۴۹)

¤ ~ِ **ستارگان** (قد.) (مجاز) لرزش و چشمک زدن ستارگان: **بر صرع ستارگان دَمِ صبح/ مانَد نفس فسون‌گران را.** (خاقانی ۳۱)

صرع‌دار s.-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به صرع؛ صرعی؛ مصروع: **گویی خُم صرع‌دار شد چرخ/ کان زرد کف از دهان برانداخت.** (خاقانی ۵۰۷)

صرعی sar'-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به صرع) ۱. مربوط به صرع: **غش را... جنون صرعی یا حملهٔ صرعی... می‌خوانند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۸) ۲. (پزشکی) مبتلا به صرع؛ حمله‌ای؛ مصروع: **به‌توسط [اجنه] می‌توانند بیماران صرعی و غشی و مانند آن را معالجه بکنند.** (شهری[۲] ۴/۱۸۶) ○ **بی‌هش نی‌ام و چو بی‌هشان باشم/ صرعی نی‌ام و به صرعیان مانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

صرف sarf [عر.] (اِمصـ.) ۱. به کار بردن؛ مصرف کردن: **صرف وقت، صرف هزینه.** ○ **کمک کردن... مستلزم صرف وقت زیادی [است.]** (جمال‌زاده[۳] ۸۹) ۲. (مجاز) خوردن یا آشامیدن: **پس‌از صرف قهوه و چای و شیرینی... تشریف می‌بردند.** (علوی[۲] ۹۴) ○ **قرار شد که ساعت یک و نیم بعدازظهر من برای صرف نهار به کاخ بروم.** (مصدق ۱۸۵) ۳. استعمال کردن چنان‌که مواد مخدر را: **[او] عادت به صرف افیون بسیاری دارد.** (شوشتری ۱۵۲) ۴. (ادبی) در دستورزبان، بیان کردن ساخت‌های (صیغه‌های) یک مصدر به‌ترتیب، مانند صرفِ مصدر گفتن: گفتم، گفتی، گفت، .... ۵. (اِ.)

(زبان‌شناسی) بخشی از دانش زبان‌شناسی، که از ساخت کلمه و تغییرات آن بدون درنظر گرفتن نقش نحویِ آن در جمله بحث می‌کند: **شاه‌زاده... بعضی‌از آنها را حاضر کرده، از نحو و صرف و لغت و آداب شریعت سؤالات [کرد].** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸) **۶.** (بمِ. صرفیدن) (گفتگو) ← صرفیدن. **۷.** (گفتگو) (مجاز) فایده؛ سود: **هر تومان پول سایه که سابقاً با یک تومان سفید پنج شاهی صرف داشت، صرفش رسید به آنجاکه هر تومان پول سفید به یک تومان و پنج هزار پول سیاه مبادله می‌شد.** (افضل‌الملک ۵۲) **۸.** (حقوق) اختلاف مابین بهای واقعیِ پول و قیمتی که در بازار خریدوفروش می‌شود. **۹.** (فقه) بیعی که ثمن و مثمنِ آن طلا یا نقره است. **۱۰.** (اِمصـ.) (قد.) جدا کردن سره از ناسره؛ صرافی: **صرافی که صرف ظرف این جوهر نمی‌شناخت.** (سنایی[۳] ۷۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) گردش: **یک دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست؟/ یک دَم ز صرفِ دهر مسلّم که یافته‌ست؟** (مجیربیلقانی:گنج ۳۴/۲) ○ **ای در کنفِ تو عالم ایمن/ از حیفِ زمان و صرفِ دوران.** (خاقانی ۳۵۰) **۱۲.** (قد.) از کار برکنار کردن؛ عزل کردن؛ عزل: **چون در نصب آن بزرگ، عدل و معرفت رعایت نکرده‌بود، صرف او لازم شناخت.** (زیدری ۱۶) ○ **از حضرت مَلِک مثالی به صرف او از قیادت و سرداریِ لشکر خراسان روان کردند.** (جرفادقانی ۴۵) **۱۳.** (اِ.) (قد.) زیادتی در سخن؛ سخن زائد: **همه صِرف خوارانِ صرف منند/ قباله‌نویسان حرف منند.** (نظامی[۸] ۱۹)

☜ ○ ~ **با کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌نفع او بودن: **صرف با شماست اگر بتوانید هفتگی از بازار خرید کنید.**

○ ~ِ **جیب** (قد.) (مجاز) در دورهٔ قاجار، وجهی که شاه برای بخشیدن به دیگران دراختیار داشته‌است: **شاه همیشه مقداری اشرفی... در جیب داشت که گاهی اگر می‌خواست به فرّاش یا سرای‌دار یا خدمتکار انعام جزئی بدهد، از جیب خود می‌داد... به‌اسم صرف جیب.** (مستوفی ۳۹۴/۱)

○ ~ِ **چیزی شدن** (مجاز) مصرف شدن برای آن: **هرچه روز پیدا می‌کردیم، شب صرف شراب می‌شد.** (طالبوف[۲] ۲۰۳) ○ **نسبت‌به شغل بیهدهٔ ما عبادت است/ از عمر آنچه صرف خوروخواب می‌شود.** (صائب[۱] ۲۰۵۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) صرف کردن؛ فایده داشتن: **حالا دیگر کبوترفروشی هم صرفی ندارد.** (← محمود[۲] ۲۲۸) ○ **هر تومان پول سیاه... سابقاً با یک تومان سفید پنج‌شاهی صرف داشت.** (افضل‌الملک ۵۲)

○ ~ **در (با) چیزی بودن** (گفتگو) (مجاز) منفعت داشتنِ آن؛ به نفع بودنِ آن: **صرف در این است که جنس خوب بخری، حتی اگر گران‌تر باشد.**

○ ~ِ **زمام کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) تغییرمسیر دادن؛ تغییرجهت دادن: **با نیل مرام و حصول کام به‌جانب اسفرجان صرف زمام نمودند.** (شیرازی ۶۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌مصرف چیزی یا کاری رسیدن: **برای این کار هزینهٔ بسیاری صرف شد.** ○ **سعدی! اگر خون و مال صرف شود در وصال/ آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر.** (سعدی[۳] ۵۲۳) **۲.** (مجاز) خورده یا نوشیده شدن: **تنها عادت به همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۶/۱) **۳.** (قد.) گذشتن؛ سپری شدن: **تا در ره پیری به‌چه‌آیین رَوی ای دل/ باری به‌غلط صرف شد ایام شبابت.** (حافظ[۱] ۱۳)

○ ~ِ **کاری شدنِ چیزی** در راه آن کار مصرف شدنِ آن: **همهٔ وقتم صرف این کار می‌شد.** (هدایت[۹] ۳۲)

○ ~ِ **کاری کردنِ چیزی** در راهِ آن کار مصرف کردنِ آن: **همهٔ ثروتش را صرف عیاشی کرد.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** به‌مصرف چیزی یا کاری رساندن؛ به‌کار بردن؛ مصروف داشتن: **وقت خود را صرف خواندن کتاب‌های پهلوانی می‌کرد.** (قاضی ۱۴) ○ **خری را ابلهی تعلیم می‌داد/ بر او بر، صرف کرده سعی دائم.** (سعدی[۲] ۱۷۷) **۲.** (مجاز) خوردن یا نوشیدن: **امروز باید ناهار را با ما صرف**

کنی. (جمال‌زاده[16] ۱۹۶) ○ بیش‌از یک گیلاس و نیم آب با غذا صرف نکردم. (مصدق ۷۲) **۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) استفاده داشتن؛ بهره داشتن: این [ترتیب] مقرون‌به‌صرفه است. این صرف می‌کند. (جمال‌زاده[1] ۱۱۰) ○ با این قیمتِ آرد، این قیمتِ نان صرف نمی‌کند. (مستوفی ۳۹۸/۲) **۴.** (مصـ.مـ.) خرج کردن؛ هزینه کردن: همهٔ دارایی خودش را... در مجالس بزم... صرف می‌کرد. (هدایت[5] ۵۲) ○ اموال بسیار بر آن [آب] صرف کرده و در عرفات بر آن کشت‌وزرع کرده‌بودند. (ناصرخسرو[2] ۱۲۲) **۵.** سپری کردن؛ گذراندن: [او] همهٔ عمر را تنها درراه آموختن و فراگرفتن صرف می‌کند. (اقبال[2] ۵) ○ عمری دگر بباید بعداز فراق ما را/ کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری. (سعدی[3] ۶۱۹) **۶.** (ادبی) در دستورزبان، ساخت‌های فعل را به‌ترتیب گفتن. نیز ← صرف (مِ. ۴). **۷.** (قد.) (مجاز) برگرداندن: هرکه به درجهٔ پادشاهی رسد، خدای رغبت او از آنچه درتصرف او بُوَد، صرف کند. (خواجه‌نصیر ۱۵۹) ○ به‌سبب [پیغمبران]... عذاب و عقوبت را از اهل زمین صرف کنم. (احمدجام[1] ۱۲۷) **۸.** (قد.) (مجاز) عزل کردن: یزیدبن‌جریر... به سیستان اندرآمد و دیرگاه ببود که «فضل» او را صرف کرد و ابراهیم را ولایت داد. (تاریخ‌سیستان[1] ۱۵۴)

□ **ـِ نظر** (مجاز) گذشت؛ چشم‌پوشی: این‌گونه صرف‌نظرهای ادبی... در نثر جایز نیست. (دهخدا[2] ۳۷/۲)

□ **ـِ نظر از** (مجاز) گذشته‌از؛ علاوه‌بر: صرف‌نظر از جواب‌هایی که از مشهد مقدس رسیده‌است... هیچ‌کدامِ آنها را نمی‌توان مأخذ و ملاک قرار داد. (جمال‌زاده[2] ۱۳۲) ○ صرف‌نظر از این مشغلهٔ عالمانه... مسئلهٔ دیگری درکار است. (آل‌احمد[1] ۱۷)

□ **ـِ نظر کردن از چیزی** (مجاز) **۱.** آن را نادیده گرفتن: زمانهٔ قحطی بود و از رسوم رایج صرف‌نظر کرده‌بودند. (پارسی‌پور ۲۹) ○ باید از اندیشه‌های محدود... صرف‌نظر کنیم. (مطهری[5] ۱۳۹) **۲.** منصرف شدن از آن: من از هم‌اکنون از حکومت جزیرهٔ موعود صرف‌نظر می‌کنم. (قاضی ۸۴) ○ از این مسافرت باید صرف‌نظر کنم. (مصدق ۷۱)

صِرف serf [عر.] (صـ.) **۱.** محض؛ مطلق: قصهٔ زنجیر عدل آن پادشاه... افسانهٔ صِرف است. (مینوی[3] ۲۱۵) ○ .../ حرامِ صِرف بُوَد بی تو باده نوشیدن. (سعدی[3] ۵۸۴) ○ مؤمنان... هرچه دانند که نه حلال صِرف است، گِردِ آن نگردند و از آن پرهیز کنند. (احمدجام ۱۵۸) **۲.** (ق.) (قد.) تنها؛ فقط: این کار صِرف به‌رضای او... بدون شایبهٔ اغراض دنیوی به‌عمل آمد. (شوشتری ۳۷۴) **۳.** (صـ.) (قد.) بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص: عظیم مشکل است که صد خُم خمر صِرف بخور و مست مشو. (شمس‌تبریزی[1] ۱۷۳/۲) ○ یک طبقه خاکِ صِرف است که در میانهٔ راست زمین است. (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۸/۲) **۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب خالص؛ شراب بدون‌آب: ساقیان صِرف ارغوانی‌رنگ/ راست کردند بر ترنمِ چنگ. (نظامی[4] ۱۷۳) **۵.** (قد.) اصول یک کار؛ قواعد: اوستادی جَلد باید که ملاحی داند تا آن‌جا بگذرد، که اگر صِرف آن نداند که چون باید گذشت، کشتی هلاک شود. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۴)

☞ □ **به ـِ** به‌خاطرِ؛ به‌دلیلِ؛ برایِ: [آنها] به‌صِرفِ داشتن عبا از ترس دو امنیه نمی‌دانستند به کدام سوراخی پناه بَرَند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ تنها به‌صِرفِ هوس می‌کوشد به‌هروسیله که باشد، شرافت او را برباید. (قاضی ۱۲۰)

صرفاً serf.an [عر.] (ق.) (مجاز) فقط؛ تنها: این [کار] صرفاً ازروی حسد است. (قاضی ۶۲) ○ فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. (آل‌احمد[5] ۵۰)

صرف‌خوار serf-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار. نیز ← صِرف (مِ. ۴): همه صرف‌خواران صَرف منند/ قباله‌نویسان حرف منند. (نظامی[8] ۱۹)

صرف‌کش serf-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار. نیز ← صِرف (مِ. ۴): ما صرف‌کشان راه فقریم/ سرمست نبید احمر آییم. (مولوی[2] ۲۶۷/۳)

صرفه sarfe [عر.: صرفَة] (اِ.) ۱. فایده یا وضعی بهتر نسبت‌به وضعی دیگر؛ نفع: **در تبوض آبونمان، صرفهٔ مشتری درنظر گرفته شده‌بود.** (← شهری[2] ۱۳۳/۲) ○ **برای صرفهٔ خودتان به شما توصیه می‌کنیم که شجاعانه اقرار [کنید.]** (مستوفی ۴۵/۳) ○ **اگر شاه، عمل حساب و خرج و صرفهٔ دیوان را نفهمد، کفر واقع نمی‌شود.** (نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ۲. (نجوم) ستاره‌ای روشن در صورت فلکیِ اسد که منزل دوازدهم ماه است: **بی صرفه در تنور کن آن زرّ صِرف را/ کو شعله‌ها به «صرفه» و عوا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۴) ○ **نام منزل دوازدهم قمر صرفه [است.] یکی ستارهٔ روشن بر سر دنب شیر.** (بیرونی ۱۱۰) ۳. (اِمصـ.) (قد.) صرفه‌جویی ←: **پاره‌ای از اینان می‌گویند که العیاذبالله روزهٔ رمضان صرفهٔ نان است.** (میرزاحبیب ۴۶۳) ○ **بسیاری از فحاوی اشارات و تنبیهات ما در بطون آن مکنون است، اما در سیاق عبارت... چندان صرفه رعایت نکرده.** (نظامی‌باخرزی ۵۷)

☜ □ **~ از کسی بردن** (قد.) از او پیش افتادن: **راه عشق ارچه کمین‌گاه کمان‌داران است/ هرکه دانسته رَوَد صرفه ز اعدا ببَرَد.** (حافظ[1] ۸۸) ○ **هیچ‌کس از ما صرفه نبَرَد به هیچ‌چیزی نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب.** (شمس‌تبریزی[1] ۸۱/۱)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سود بردن؛ بهره بردن: **به‌قول آن‌کس عمل می‌کنیم که گفت: ببینید از این پیش‌آمد که صرفه می‌توانست ببَرَد؟** (فروغی[3] ۱۳۴) ۲. فایده داشتن؛ سود بخشیدن: **غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبَرَد/ در آن مقام که حافظ برآوَرَد آواز.** (حافظ[1] ۱۷۶)

□ **~ در چیزی شدن** (قد.) صرفه‌جویی شدن در آن: **کسانی‌که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تاچه‌حد صرفه در وقت می‌شود.** (اقبال[2] ۱۲)

□ **~ٔ کار** (قد.) نفعی که از کاری عاید می‌شود: **تا هست کلیم! آگهی از صرفهٔ کارت/ با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست؟** (کلیم ۱۱۲) ○ **با چنین حیرتم ازدست بشد صرفهٔ کار/ در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام.** (حافظ[1] ۲۱۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. سود داشتن؛ صرف کردن: **حالاکه پایِ دادن مالیات به‌میان آمده، ناله و فریادشان بلند است که صرفه نمی‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۷) ۲. (قد.) صرفه‌جویی کردن: **صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداروِیی بُوَد/ در پاک‌بازان ای پسر فیض و خداجویی بُوَد.** (مولوی[2] ۱۱/۲)

□ **~ نگاه داشتن** (قد.) صرفه‌جویی کردن؛ به‌تعادل خرج کردن: **کسی‌که مال به مقاسات شداید و تعب سفرها کسب کند، در صرف آن صرفه نگاه دارد.** (خواجه‌نصیر ۲۷۴)

□ **به ~** سودبخش؛ بافایده: **سرمایه‌گذاری در این کار به‌صرفه نیست.**

صرفه‌بر s.-bar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) سودجو: **هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه/ صرفه‌بران را از این عیار چه خیزد؟** (خاقانی ۷۷۲)

صرفه‌جو sarfe-ju [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که در خرج کردن یا مصرف کردن چیزی اندازه را نگه دارد: **این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود.** (علوی[1] ۶۷) ○ **هرقدر انگلیس‌ها را در کار ایران صرفه‌جو فرض کنیم، طبعاً حقوقی که برای هریک از هم‌وطنان خود تعیین خواهند کرد، از سه‌برابر حقوقی که... به یک نفر ایرانی داده می‌شود، کمتر نخواهد بود.** (مستوفی ۱۰۴/۳)

صرفه‌جویی s.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دقت کردن در مصرف چیزی به‌طوری که هیچ از آن تلف نشود و در عین حال بهرهٔ بیشتر به دست آید، یا از مقدار نیاز، کمتر مصرف یا خرج کردن: **دولت این‌جانب با... صرفه‌جویی توانست مملکت را اداره کند.** (مصدق ۲۷۹) ○ **ازاین‌قبیل امساک‌ها و صرفه‌جویی‌ها داشت.** (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) صرفه‌جویی ↑: **جان‌نثار تصور می‌کنم تا ممکن است، باید در مقدار استعمال صرفه‌جویی کرد.** (مستوفی ۴۹۱/۲)

صرفه‌گری sarfe-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) صرفه‌جویی ←: **گر تو مقامرزاده‌ای در صرفه چون**

افتاده‌ای؟/ صرفه‌گری رسوا بُوَد خاصه که با خوب ختن. (مولوی[۲] ۱۰۲/۴)

صرفی sarf-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به صرف) (زبان‌شناسی) ۱. مربوط به صرف. ← صرف (مِ. ۵): **قواعد صرفی در زبان عربی.** ۲. (صند.، اِ.) آن‌که در دانش صرف تخصص دارد. ← صرف (مِ. ۵).

صرفی serf-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) خالص بودن؛ خلوص: **نه هماناکه این عناصر چهارگانه را بر صِرفی و خالصی توان یافتن.** (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۷/۲)

صرفیدن sarf-id-an [عر.فا.فا.] (مصد.ل.، بمد.: صرف) (گفتگو) صرف داشتن؛ صرف کردن: **به جان شما این قیمت نمی‌صرفد.**

صرفیون sarf.iy[y].un [عر.: صرفیّون، جِ. صرفیّ] (اِ.) (زبان‌شناسی) عالمان به علم صرف. نیز ← صرف (مِ. ۵).

صرلاب sorlāb [معر.، = اسطرلاب] (اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ←: **همه زیج و صرلاب برداشتند/ بر آن کار یک هفته بگذاشتند.** (فردوسی[۱] ۳۰/۳)

صروف soruf [عر.، جِ. صَرف] (اِ.) (قد.) حوادث؛ دگرگونی‌ها: **این ایل... به صروفِ ایام در حدود قراباغ و نخجوان منتشر گشته[است.]** (قائم‌مقام ۴۱۲) ○ **اگر از صروف دهر و حوادث روزگار کدورت و ملالی رسد، زیاده آن را وقع ننهند.** (قطب ۵۳۹)

صره sorre [عر.: صرَّة] (اِ.) (قد.) کیسه‌ای که در آن سکه می‌ریختند؛ همیان: **روزی صره‌ای زر و جواهر ازآنِ مردی غایب شد.** (جامی[۸] ۳۰) ○ **در صحبت او پنجاه صره که هریک ده‌هزار دینار بود، حمل فرمود.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

صریح sarih [عر.] (صد.) ۱. دارای مفهوم روشن و واضح؛ آشکار: **متلک‌های آب‌نکشیده و حتی مضامین و کنایه‌های نیش‌دار صریح... زیاد به‌گوش می‌رسید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۷۱) ○ **برطبق احکام صریح دولت برای اشخاص مواجب... نوشته‌بود.** (مصدق ۵۵) ۲. آشکار: **چنانچه... آن اعلامیه... را نمی‌داد... با مخالفت صریح مردم مواجه نمی‌شد.** (مصدق ۲۵۹) ○ **همهٔ اینها... مأخذ صحیحی ندارند، کذب و دروغ صریحند.** (شوشتری ۴۴۹) ۳. (ق.) به‌طور آشکار؛ صریحاً: **تو می‌توانی باکمال آزادی و روشن و صریح صحبت کنی.** (قاضی ۶۱۶) ○ **صریح می‌توانم التزام به جان و مال خود بدهم.** (غفاری ۹۸)

صریحاً sarih.an [عر.] (ق.) به‌طور صریح؛ آشکارا: **صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد.** (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ **وقایع حالیه همین بود که صریحاً عرض شد.** (امیرنظام ۲۶۳) ○ **در مصراع اول جمع کرده‌است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکویی، و نیکویی جامع است... زیرا... صریحاً در بیت نیست.** (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵)

صریح‌اللهجه sarih.o.l.lahje [عر.: صریح‌اللّهجَة] (صد.) آن‌که هرچه در دل دارد، آشکارا بر زبان می‌آورد؛ رک‌گو: **بر جوانان این کشور است که دنبال مردمان عاقل صریح‌اللهجهٔ درست‌کار... بگردند.** (مستوفی ۴۳۹/۱)

صریح‌الملک sarih.o.l.molk [عر.] (اِ.) (دیوانی) نوعی سند مالکیت که تمام املاک مالک با مشخصات در آن ثبت می‌شده‌است: **مزار شیخ‌صفی‌الدین و عمارات و ابنیهٔ اطراف آن را از صریح‌الملک که به‌فرمان شاه‌طهماسب... تدوین شده‌است، می‌توان دریافت.** (فلسفی ۱۰۳/۳) ○ **چون املاک بسیار دارد، صریح‌الملکی ساخته و باز در نسخه کرده.** (رشیدالدین: تاریخ‌مبارک‌غازانی ۲۲۶) ○ **دست‌آویز آن مزوران قبالات کهن و صریح‌الملک مکرر است که بعداز انتقال املاک دردست مالکان یا وارثان... مانده.** (رشیدالدین ۲۳۷: مقدمه‌ای برشناخت‌اسنادتاریخی ۱۳۰)

صریح‌الملکی s.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به صریح‌الملک) (دیوانی) مندرج در صریح‌الملک. ← صریح‌الملک: **شخصی مِلکی دارد و جهت مصلحت خود قبالهٔ آن دو نسخه کرده، یا چون املاک بسیار دارد، آن را صریح‌الملکی ساخته و باز دو نسخه [کند.]** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۱۶۴)

صریحه sarih.e [عر.: صریحَة] (صد.) (قد.) صریح

(مِ. ۱) ← : بعضی‌از شعرا... به پاره‌ای از حقایق علمی... اشارات صریحه دارند. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ این مجموعه مشتمل خواهد بود بر اسناد تاریخی به‌طور اعم: اوراق سندی، اوراق صریحه، اخوانیات. (سیاق‌معیشت ۱۰)

صریر sarir [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. صدایی که از قلم نی دروقت نوشتن ایجاد می‌شود: قلم به صدای صریر، پاسخ تقریر کرد. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۳/۶) ○ صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع / صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا. (خاقانی ۲۹) ۲. (مجاز) آواز؛ صدا: چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم / چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب؟ (مولوی[۲] ۱۸۲/۱) ○ آن نواحی از... صریر جنادب خالی گشت. (جرفادقانی ۲۲۴) ۳. صدایی که از در هنگام بازوبسته شدن برمی‌خیزد: ای ز صریر زرت گنبد مایل حقیر / وی ز صریر درت پاسخ سائل نَعَم. (خاقانی ۲۶۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) صدا کردن؛ صدا در آوردن: دبیران دیوان را شاید که قلم به‌قوّت رانند تا صریر آرَد. (خیام[۲] ۶۱)

صریع sari' [عر.] (صـ.) (قد.) افتاده؛ به‌زمین‌خورده؛ شکست‌خورده: این بنده را غایت فخر و اعتبار است، نه مایهٔ ننگ‌وعار که صریع ارباب خود باشم نه قریع اذناب خود. (قائم‌مقام ۳۴۹) ○ در خاتمت حالت او اختلاف است... فی‌الجمله در هر حال که بود، سپری شد و صریع زخم این جهان بی‌رحم سرسری. (جوینی[۱] ۱۹۱/۲)

صریمت sarimat [عر.: صریمة] (اِمصـ.) (قد.) تصمیم‌گیری قاطع: آن مصلحت را... به عزیمت و صریمت وکفایت و شجاعت کفایت کرد. (جوینی[۱] ۳/۳) ○ صریمت را به نفوذ رسانیدند. (وراوینی ۵۴۳)

صص [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری صفحات: صص ۱۷۰ـ۱۷۴.

صطبل setabl [از معر.، = اصطبل] (اِ.) (قد.) اصطبل ← : .../ هر ستوری را صطبلی دیگر است. (مولوی[۱] ۳۹۶/۲) ○ افریقیه صطبل ستوران بارگیر / .... (منوچهری[۱] ۳۲)

صعاب se'āb [عر.، جِ. صَعب] (اِ.) (قد.) ۱. مشکلات؛ سختی‌ها: گرچه صعب است عمل ازقِبَل بوی بهشت / جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۹) ۲. (صـ.) صعب؛ دشوار. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: برادر بزرگ‌تر ممارست صعاب امور بیش‌تر کرده[بود.] (جوینی[۱] ۲۰۶/۱)

صعالیک sa'ālik [عر.، جِ. صُعلوک] (اِ.) (قد.) صعلوکان. ← صعلوک: قرب سه‌هزار مرد از صعالیک و مفسدان آن طایفه... به‌قتل آورد. (جرفادقانی ۸۳) ○ صعالیک به‌طمع آن خواسته از شاهینْ پرواز و از شیرْ زَهره فراخواسته. (زیدری ۱۱)

صعب sa'b [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دشوار؛ مشکل: اگرچه برای نان کار صعب بود، ولی برادرم روزوشب کارش را منحصر به این مطلب کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱) ○ به غرورِ شجاعت، خویشتن را در جنگ و کارهای صعب اندازند و کشته گردند. (نصرالله‌منشی ۲۶۱) ۲. شدید؛ سخت: حالتی نادره حادث شد و بادی صعب برخاست. (آقسرایی ۲۳۰) ○ جنگ‌های صعب می‌رفت و روزگار می‌کشید. (بیهقی[۱] ۳۸) ۳. ناخوش‌آیند؛ گران: بر ایشان این سخن صعب بود. (بیهقی[۱] ۷۹۱) ۴. ناهموار؛ صعب‌العبور: کهی بالای کوهی صعب و بی‌آب / در آن از رُستنی‌ها جمله نایاب. (ایرج ۱۵۶) ۵. باوقار؛ بامهابت: به هیچ روزگار، من او را با خندهٔ فراخ ندیدم الّا همه تبسم، که صعب مردی بود. (بیهقی[۱] ۶۲) ۶. قدرت‌مند؛ قوی؛ نیرومند: آن را که کس به‌جای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب به‌هنگام هجرتش. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۰) ۷. (قد.) بسیار: چند روز جبرئیل نیامد، و رسول(ص) از آن صعب غم‌ناک شد. (احمدجام[۱] ۱۸۲)

صعب‌التحمل sa'b.o.t.tahammol [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه تحمل آن دشوار است: تشنگی و گرسنگی... نه‌چندان صعب‌التحمل و دشوار بود که.... (میرزاحبیب ۱۶۰)

صعب‌التلفظ sa'b.o.t.talaffoz [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌آسانی تلفظ نمی‌شود: اسم

طایفه... مشتمل بر چند حرف از همان حروف صعب‌التلفظی است که عموماً در نام‌های این قبایل و طوایف داخل است. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۰)

صعب‌الحصول sa'b.o.l.hosul [عر.] (صـ.) آنچه دست یافتن به آن دشوار است؛ سخت به‌دست آینده: **قلهٔ دماوند چندان صعب‌الحصول نیست.**

صعب‌العبور sa'b.o.l.'obur [عر.] (صـ.) ویژگی راهی که عبور از آن دشوار است: **آیا تو در بیابان‌های خشک... چشم به جهان‌گشوده‌ای یا بر کوه‌های سخت و صعب‌العبور؟** (قاضی ۱۰۰۹) ○ **درشکهٔ کوچکی را... از دره و راه صعب‌العبور گذرانده و بردند به قریهٔ پایین.** (نظام‌السلطنه ۴۸/۱)

صعب‌العلاج sa'b.o.l.'a('e)lāj [عر.: صعب‌العِلاج] (صـ.) ویژگی مرضی که به‌سختی درمان می‌شود: **اگر این تصدیق و اعتراف در عقل و کلهٔ ما متمکن شد، آن‌وقت علاج هر مرض صعب‌العلاج مُلک برای ما به‌آسانی... خواهد شد.** (دهخدا[۲] ۱۲۹/۲) ○ **امراض صعب‌العلاج را به‌واسطهٔ او معالجه خواهیم کرد.** (طالبوف[۱] ۱۴۹)

صعب‌المدافعه sa'b.o.l.modāfe'e [عر.: صعب‌المدافَعَة] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه دفاع از آن مشکل است: **بیش‌تر از مردم به‌واسطهٔ اضطرار حالت مخصوص صعب‌المدافعه به راه ظلم... میل می‌کنند.** (طالبوف[۱] ۲۳۰)

صعب‌المسالک sa'b.o.l.masālek [عر.] (صـ.) (قد.) صعب‌العبور ←: **براهمه... تمامی خزاین را به کوه‌ها و گریوه‌های صعب‌المسالک بردند.** (شوشتری ۴۴۸) ○ **لطفعلی‌خان از گردنهٔ فاریاب که راهی است بس صعب‌المسالک... به صعوبت و مشقت بسیار عبور [کرد.]** (شیرازی ۶۷)

صعب‌المسلک sa'b.o.l.maslak [عر.] (ق.، صـ.) (قد.) صعب‌العبور ←: **طرق مراودات... درنزد ما به‌حالت اصلیه و قدیمه صعب‌المسلک بلکه ممتنع‌العبور ماند.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱) ○ **از گردنهٔ صعب‌المسلک... عبور [کنم.]** (امیرنظام ۷۵)

صعب‌المنال sa'b.o.l.manāl [عر.] (صـ.) (قد.) صعب‌الوصول ↓: **بلوغ به ذروهٔ عصمت و تقوا مطلبی است عزیز صعب‌المنال.** (قطب ۴۷)

صعب‌الوصول sa'b.o.l.vosul [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌دشواری به‌دست می‌آید یا رسیدن به آن دشوار است: **قدم بسیار مفیدی است درراه تسهیل کار کسانی‌که بعدها بخواهند ازاین‌قبیل نسخ نادرالوجود و صعب‌الوصول فایده بردارند.** (اقبال[۱] ۱/۲/۳) ○ **محل این اورامانی‌ها به‌واسطهٔ کوه‌های سخت و رودهای عظیم... خیلی صعب‌الوصول است.** (مستوفی ۱۰۸/۱ ح.)

صعب‌ناک، صعبناک sa'b-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) سخت؛ شدید: **از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعب‌ناک.** (عطار[۲] ۱۰۳)

صعبون sa'bun [معر.، = صابون] (اِ.) (قد.) صابون ←: **جامه... بردند تا بشویَد و اشنان و صعبون به‌عادت نبردند.** (محمودبن‌عثمان ۱۷۱)

صعبه sa'b.e [عر.: صعبَة] (صـ.) (قد.) ۱. صعب (مِ. ۱) ←: **امیدوارم... مأموریت صعبهٔ بندگان... به نیکویی و سهولت تمام شود.** (طالبوف[۲] ۸۶) ○ **به‌جهت امراض صعبهٔ عسیرالعلاج است و زود اثر کند.** (شوشتری ۲۹۸) ۲. صعب (مِ. ۴) ←: **چهارپایهٔ تخت را به‌نوبت دوش می‌گرفتند و از معابر صعبه رد می‌کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۵/۱)

صعبی sa'b-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. صعب بودن؛ دشواری: **مادروپدر من بر من می‌گریستی از صعبیِ آنکه من از نماز آدینه آمده‌بودمی.** (جامی[۸] ۸۹) ۲. سختی و خطرناکی: **صعبیِ این علت به دَم زدن توان دانستن.** (اخوینی ۲۵۵) ۳. نیرومندی؛ قوّت: **امیر خراسان... لشکر او را... بدان صعبی شکسته‌بود.** (نظام‌الملک[۲] ۱۷۵)

صعتر sa'tar [عر.، = سعتر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سوسنبر ←: **اگر مرا تنی درست باشد و نان جو و صعتری که خورم، از من خوش‌حال‌تر در جهان که باشد؟** (قطب ۳۵۷)

صعدا so'adā [عر.: صعداء] (اِ.) (قد.) آه سرد و

طولانی: **گاه چون وسواس در سینه نشستی و راه بر صعدای انفاس ببستی.** (وراوینی ۱۴۸) ○ **تجویف هوا به دود انفاس صعدا انباشته آمد.** (خاقانی[۱] ۱۱۲)

صعصعه sa'sa'e [عر.: صعصعَة] (اِمصـ.) (قد.) جنبش: **صعصعهٔ رماح غول هزارفن... دهن باز کرده‌است و شه‌زاده را بر دهان گرفته‌است.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

صعقات sa'aqāt [عر.، جِ. صَعقَة] (اِ.) (قد.) بانگ‌ها؛ صداها: **هر شب بر نوای صعقات خروس بیدار شدی.** (آقسرایی ۲۶۷)

صعقه sa'qe [عر.: صعقَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بی‌هوشی‌ای که براثر هیجان شدید به کسی دست می‌دهد: **صعقه می‌خواهی حجابی درگذار/ نتنه می‌جویی نقابی برفکن.** (سعدی[۳] ۵۷۶) ○ **باز از آن صعقه چو با خود آمدم/ طور برجا بُد نه افزون و نه کم.** (مولوی[۱] ۴۱۱/۳) ۲. (اِ.) صاعقه: **گر جهان نتنه گیرد از چپ‌وراست/ و آتش و صعقه پیش‌وپس باشد ـ تو پریشان نکرده‌ای کس را/ چه پریشانی‌ات ز کس باشد؟** (سعدی[۳] ۸۲۰) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) (تصوف) حالت فنای سالک در حق که براثر تجلی حق بر او رخ می‌دهد: **اگر ارادت هردو موافق افتادی، تجلی را صعقه نبودی. صعقه ازفرط عشق بُوَد به رؤیت حق.** (روزبهان[۱] ۴۰۲)

صعلوک so'luk [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دزد؛ راه‌زن: **سه مرد صعلوک راه‌زن با یک‌دیگر شریک شدند.** (وراوینی ۱۹۵) ○ **دست بیداد ستمگران از وی کشیده و صعلوکان عالم طمع از وی بریده.** (بخاری ۶۴) ۲. (مجاز) شجاع؛ دلاور: **نشود مرد پردل و صعلوک/ پیش مامان و بادریسه و دوک.** (سنایی[۱] ۴۷۶)

صعوبات so'ubāt [عر.، جِ. صعوبَة] (اِ.) (قد.) ۱. سختی‌ها؛ دشواری‌ها: **اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه ورای تحمل من است.** (طالبوف[۲] ۱۸۹) ○ **صعوبات فراوان و مصیبات بی‌کران است.** (زیدری ۱۱۰) ۲. (مجاز) ناهمواری‌ها: **نابلدی و صعوبات دیگر منزل بی‌راهه را دیده‌بودیم.** (طالبوف[۲] ۱۷۱)

صعوبت so'ubat [عر.: صعوبة] (اِمصـ.) ۱. دشواری؛ سختی؛ مقِ. سهولت: **این راه بی‌آب‌وعلف را با صعوبت وصف‌ناپذیر پیموده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **استقامت در سلوک طریقتِ نضیلت جز بر یک نهج صورت نبندد... و ازاین‌جهت باشد صعوبتی که در التزام طریقت فضایل واقع باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) ناهمواری؛ صعب‌العبور بودن: **از صعوبت طرق و مسالک و بسیاریِ عدد حشم و لشکریان او شگفت ماندند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۲) ○ **صدای تنفس ثقیل که مشعرِ سنگینیِ بار و صعوبت سبیل بود... شنیده می‌شد.** (طالبوف[۲] ۱۴۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دشوار بودن: **امروز دوره‌ای شده‌است که شناختن مردم صعوبت دارد.** (مخبرالسلطنه ۲۲۰)

صعود so'ud [عر.] (اِمصـ.) ۱. بالا رفتن از جایی؛ مقِ. سقوط، نزول، و هبوط: **صعود به غار بسیار مشکل است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۳) ○ **باید... تدارک صعود کوه را از حمال و آذوقه ببینیم.** (طالبوف[۲] ۲۳۸) ۲. (مجاز) دست‌یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری: **صعود تیم‌ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات باعث خوش‌حالی است.** ۳. (خوش‌نویسی) حرکت مستقیم قلم به‌طرف بالا.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. صعود (مِ.۱) ←: **مورخ... برفراز گاوصندوق‌های اسناد تاریخی... صعود کرد.** (هدایت[۶] ۸۲) ○ **یک نفر از محجر کشتی صعود کرده، با من اظهار آشنایی نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱) ۲. (مجاز) صعود (مِ.۲) ←: **تیم ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات صعود کرد.**

صعودی s.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به صعود) به‌طرف بالا؛ بالارونده: **گرم‌خانه... بعداز چند پلهٔ صعودی به خزینه می‌رسید.** (شهری[۲] ۴۷۹/۱)

صعوه sa've [عر.: صعوَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرندهٔ کوچکی شبیه گنجشک با منقار نازک و نوک‌تیز، بال‌های گِرد، و پاهای نسبتاً قوی، که به‌رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری دیده می‌شود و روی درخت زندگی می‌کند: **قضا چو قصد کند صعوه‌ای چو ثعبانی‌ست/ فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی**

کاری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ **گنجشک در دیدهٔ باز آشیان نهد و عقاب بر خانهٔ صعوه پاسبانی کند.** (وراوینی



صعید sa'id [عر.] (اِ.) (قد.) زمین: **رسول گفت: آن روز... خلق را در صعید قیامت جمع کنند.** (غزالی ۳۹۸/۲)

صغار saqār [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. خُردی؛ کوچکی: **موش با همهٔ صَغار و مهانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم به‌درمی‌آید.** (وراوینی ۵۳۵) ۲. (مجاز) سبکی؛ خواری: **او را در پای‌ماچانِ ذل و صَغار نشاید افکندن.** (وراوینی ۳۱۲)

صغار seqār [عر.، جِ. صَغیر] (اِ.) (قد.) صغیرها؛ خردسالان؛ کودکان: **برای صغار، قیم و وکیل و سرپرست امین بگمارد.** (شهری[۲] ۲۵۷/۳) در فارسی گاهی به‌صورت صفت و به‌معنی مفرد (صغیر) به‌کار می‌رود: **بر عیال و اولاد صغار خود رحم کنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۳) ○ **اکابر همه عالم نهاده گردنِ طوع/ بر آستان جلالش چو بندگان صغار.** (سعدی[۳] ۷۲۳)

□ **~وکبار** (قد.) (مجاز) کوچک‌وبزرگ: **صغاروکبار درسایهٔ اقبال او به نام و نان رسیدند.** (ابن‌فندق ۹۷) ○ **خلق ندانم به سخن گفتنش/ در همه گیتی ز صغاروکبار.** (منوچهری[۱] ۱۷۲)

صغارت sa(e)qārat [عر.: صَغارة] (اِمص.) (قد.) خُردی؛ کوچکی؛ خردسالی: **دخترها از صغارت سن و ترسناک بودنشان از مرد، کمتر راه به دامادها می‌دادند.** (شهری[۳] ۲۷۲)

صغایر، صغائر saqāyer, saqā'er [عر.: صغائر، جِ. صَغیرَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) گناهان کوچک؛ مقِ. کبایر: **از کبایر دور باشد تا صغایر از وی درگذارند.** (غزالی ۶۶/۱)

صغبین sa(e)qbin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) سکبینه ←: **صغبین... به آب ترکند.** (اخوینی ۵۷۶)

صغر seqar [عر.] (اِ.) ۱. (فقه) سن پسر قبل از پانزده‌سالگی و دختر قبل‌از نه سالگی؛ مقِ. کِبَر. ۲. (اِمص.) (قد.) کودکی؛ خردسالی: **همی یادم آید ز عهد صغر/ که عیدی برون آمدم با پدر.** (سعدی[۱] ۱۹۱) ○ **ما درزمان صغر و شباب به هیچ بهانه تن به مذلت ایام نافرجام درندادیم.** (نظامی‌باخرزی ۶۳) ۳. (قد.) (پزشکی) آتروفی ←.

□ **~ِ سن** کم‌سنی؛ کم‌سالی؛ مقِ. کبرسن: **چنانچه به‌واسطهٔ صغر سن نمی‌توانستند متصدی کار بشوند... شخص دیگری کفالت می‌کرد.** (مصدق ۵۴) ○ **یاد ندارم از صغر سن تا امروز که... نظرم به آسمان و ستارگان افتاده‌باشد و دلم ازجا نرفته‌باشد.** (قطب ۵۶۳)

□ **~ِ سن گرفتن** گرفتن حکمی از مراجع قضایی مبتنی بر این‌که سن شخص کمتر از میزانی است که در شناس‌نامه قید شده‌است: **صغر سن گرفته‌بود و... موفق شده‌بود از مجرای قانونی سنش را پایین بیاورَد.** (هدایت[۳] ۷۱)

صغرا، صغری soqrā [عر.: صغریٰ] (صـ.) ۱. کوچک؛ کوچک‌تر؛ مقِ. کبرا: **بر وجود خویش که عالمی صغریٰ است اندیشه گماشت.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِ.) (منطق) قضیهٔ اول در قیاسات منطقی؛ مقِ. کبرا. چنان‌که در «من انسانم»، «انسان میراست»، «پس من میرایم»، «من انسانم» صغراست، «انسان میراست» کبراست، و «پس من میرایم» نتیجه است: **آنچه بر من معلوم شد و کبراوصغرا را موافق دیدم، در گزارش نگاشتم.** (مخبرالسلطنه ۲۳۸) ○ **[در شکل چهارم] در مقدمهٔ صغرا موضوع بُوَد و در مقدمهٔ کبرا محمول.** (خواجه‌نصیر[۱] ۱۴۳)

□ **~وکبرا** ۱. (منطق) دو مقدمهٔ یک قضیه که از آن نتیجه‌ای به‌وجود می‌آید؛ صغرا مقدمهٔ اول و کبرا مقدمهٔ دوم است. ۲. (گفتگو) (مجاز) مقدمه‌چینی برای رسیدن به نتیجه‌ای که موردنظر گوینده است: **گاهی به‌زور صغراوکبرا و احادیث و اخبار و روایت... به‌کمک درایت برای این بی‌چارگان به‌اثبات می‌رسانم.** (جمال‌زاده[۲] ۷۲)

○ باوجود این ترتیب صغراوکبرا باز من در نتیجه مأیوسم. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۱)

□ ~وکبرا به‌هم بافتن (گفتگو) (مجاز) □ صغراوکبرا تراشیدن ↓ : [او] دربارهٔ نور و شعاع آن نکروخیال کرده و صغراوکبرا به‌هم بافته‌بود. (جمال‌زاده[17] ۱۲۳)

□ ~وکبرا تراشیدن (گفتگو) (مجاز) برای امری از خود دلیل ذکر کردن؛ دلیل تراشیدن: بیهوده مقدمه مچین و صغراوکبرا نتراش. (جمال‌زاده[1] ۹۳)

□ ~وکبرا چیدن (گفتگو) (مجاز) مقدمه‌چینی کردن برای رسیدن به نتیجهٔ موردنظر: من هنوز دارم صغراوکبرا می‌چینم و از این شاخه به آن شاخه می‌پرم. (به‌آذین ۴۴)

صغروی soqra.v.i [عر.: صغرویّ، منسوب به صغریٰ] (صد.) (قد.) مربوط به صغرا، و به‌مجاز، مقدماتی: بحث حکما بحث صغروی است نه کبروی. (مطهری[5] ۳۰۵)

صغری soqrā [عر.] (صد.) صغرا ←.

صغو saqv [عر.] (اِمصد.) (قد.) میل؛ رغبت؛ گرایش: خالق تعالی‌وتقدس از میل منزه است و قدرت او از صغو مستغنی. (ملطیوی:گنجینه ۳/۹۳) ○ باید که در آن حضرت فصلی گویی که لایق حال و موافق وقت باشد و صغو پادشاه به اصغای آن زیادت شود. (وراوینی ۷۰۶)

صغیر saqir [عر.] (صد.، اِ.) ۱. (حقوق) ویژگی آن‌که به سن قانونی (۱۸ سال تمام) نرسیده‌است؛ مقِ. کبیر: ایشان که صغیر نیستند، نوزده سالشان است. (← میرصادقی[1] ۳۷) ○ گندم از مال صغیر خورده[است.] (هدایت[5] ۲۱) ○ آن‌زمان لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، صغیر بود. (فروغی[3] ۱۵۷) ۲. (فقه) آن‌که به سن بلوغ نرسیده‌است (دختر ۹ سال تمام، پسر ۱۵ سال تمام): دنیای قدیم... با [زن] مانند صغیر رفتار می‌کرد. (مطهری[4] ۲۴۵) ۳. (صد.) کوچک؛ خُرد: بر شاخ نار اشکفهٔ سرخ شاخ نار/ چون از عقیق نرگسدانی بُوَد صغیر. (منوچهری[1] ۳۴)

☜ □ ~ِ راک (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

□ ~ِ غیرممیز (حقوق) صغیری که سودوزیان خود را در معاملات تشخیص ندهد.

□ ~ِ ممیز (حقوق) صغیری که سودوزیان خود را در معاملات تشخیص دهد.

□ ~وکبیر ۱. کوچک‌وبزرگ: تقریباً سی‌وشش مدرسهٔ صغیروکبیر دارد. (حاج‌سیاح[2] ۸۹) ○ جمیع مردم از صغیروکبیر... به جنگ روند. (شوشتری ۳۸۶) ○ می دوساله و محبوب چارده‌ساله/ همین بس است مرا صحبت صغیروکبیر. (حافظ[1] ۱۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) همه: کلاه به‌سر صغیروکبیر می‌گذارد. (شهری[2] ۴۳۲/۱) ○ به‌اسم باج‌سبیل، مال صغیروکبیر را می‌خورند. (جمال‌زاده[4] ۲/۶)

صغیره saqir.e [عر.: صغیرَة] (صد.، اِ.) (قد.) ۱. گناه کوچک؛ مقِ. کبیره: از صغیره و کبیره روگردان بودم. (جمال‌زاده[16] ۹۱) ○ کسی معصیتی کبیره فرادست گیرد و قصد آن کند تا بکند. پس ملهم آن‌کس را با صغیره دعوت کند تا در آن کبیره نیوفتد. (احمدجام ۲۶۰) ۲. (صد.) کوچک: اگر آن شکست فاحش نبود، ملت فرانسه... تااین‌درجه جلب احترام دُوَل کبیره و صغیرهٔ عالم را نمی‌نمود. (طالبوف[2] ۲۳۴)

صف saf [عر.: صفّ] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از افراد یا اشیا که پشت‌سرهم یا درکنار هم و معمولاً به‌طور مرتب قرار گرفته‌باشند: صف اتوبوس، صف بچه‌های مدرسه. ○ مؤمنین... خود را به صف جماعت رسانیده، یک‌سر به سجده می‌افتند. (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ به‌پیش صف دشمنان ایستاد/ همی‌برکشید از جگر سرد باد. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۸) ۲. خط یا ردیفی که براثر ایستادن منظم اشخاص یا اشیا به‌وجود می‌آید: صف درختان سرو تا خط افق ادامه داشت. ۳. (مجاز) گروه؛ دسته: فلانی هم به صف انتقادکنندگان پیوست. ○ درجلو صفِ صاحب‌منصبانِ وزارت جنگ قرار گرفت. (مصدق ۱۲۵) ○ می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این/ بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این. (حافظ[2] ۸۰۸) ○ [خاسر] را در صف عاقلان و با سخن ایشان چه‌کار باشد؟

(احمدجام ۲۰) ۴. (مجاز) ردیف؛ مرتبه: **کاندیداهای جبههٔ ملی با آرایی چندبرابر بیش‌تر در صف اول واقع شدند.** (مصدق ۲۳۸) ۵. (نظامی) تعدادی از افراد که به‌ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یک‌دیگر قرار گیرند و شانه‌های آنها در یک خط باشد. ۶. (نظامی) دوره‌ای درابتدای خدمت سربازی؛ دورهٔ آموزشی: **خدمت چهارماههٔ صف را باهم بودیم.** (آل‌احمد[6] ۲۴۰) ۷. سورهٔ شصت‌ویکم از قرآن کریم، دارای چهارده آیه. ۸. (قد.) (مجاز) جنگ؛ رزم؛ نبرد: **راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکرِ ما که از صف بازگردد، برجای میان به دو نیم کرده آید.** (بیهقی[1] ۷۶۰) **[از] هفده کبیره... گریختن است از صفِ کافران.** (غزالی ۳۲۹/۲) ۹. (قد.) بازار؛ راسته: **خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.** (سعدی[2] ۱۰۹)

☜ • **~ بردریدن** (مصـ.ل.) (قد.) در صف رخنه کردن؛ صف را برهم زدن و ازهم شکافتن: **ایشان... بی لشکر سلطانی کنند و بی جنگ صف‌های مبارزان بردرند.** (احمدجام ۱۵۴)

• **~ برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) صف‌آرایی (مِ. ۳) ←: **آن صوفیان... عقب شاه را گرفتند و دربرابر هفت‌صد کس صف برکشیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸) ○ **به‌پیش اندرآمد سپه‌دار طوس/ پیاده بیاورد و پیلان و کوس ــ صفی برکشیدند پیشِ سوار/ سپردار و ژوپین‌ور و نیزه‌دار.** (فردوسی[3] ۷۶۹)

• **~ بستن** (مصـ.ل.) • صف کشیدن ←: **شمشیرش را حمایل کرده‌بود. آنهای دیگر هم پهلوی پدر صف بسته‌بودند.** (گلشیری[3] ۲۵) ○ **شاهِ گُل با افسر بیجاده‌گون برشد به تخت/ جام سیمین دِه که صف بستند شمشاد و سمن.** (شهاب: ازصباتانیما ۸۰/۱)

▫ **~ِ پای‌ماچان** (قد.) (مجاز) ▫ صف نعال ←: **هوا می‌خواست تا در صف بالا برتری جویَد/ گرفتم دست و افکندم به صفِ پای‌ماچانش.** (خاقانی ۲۱۰)

▫ **~ در ~ کشیدن** (قد.) • صف کشیدن ←: **کنیزکان... چون بنات و پروین به‌گردِ مرکزِ قطب صف در صف کشیده[اند.]** (وراوینی ۶۲۴)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • صف کشیدن ←: **عساکری... از سواره و پیاده و توپ‌خانه صف زده‌بودند.** (امین‌الدوله ۳۵۱) ○ **صدهزاران گوش‌ها گر صف زنند/ جمله محتاجانِ چشمِ روشنند.** (مولوی[1] ۳۹۷/۲)

▫ **~ِ سلام** صفی که برای اجرای مراسم سلام و تشریفات درحضور پادشاه یا بزرگی ترتیب می‌یابد: **طرح این صف سلام را جناب صدراعظم دراوایل صدارتش [ریخته‌است.]** (مستوفی ۷۸/۱) ○ **[مَلِک] بر تخت خود نشست... امرا و رجال به سجده افتادند... صف سلام برهم خورد، رجال نگران و دل‌گران متفرق شدند.** (طالبوف[2] ۱۱۷)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) پشت‌سرهم یا درکنار هم قرار گرفتن افراد یا اشیا معمولاً به‌طور مرتب و منظم: **سواران و پیادگان به یک ردهٔ به‌هم‌پیوسته صف کشیده‌بودند.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **جمعی از سادات درباری... صف کشیده، با نظم‌وترتیب ایستاده‌بودند.** (طالبوف[2] ۸۶) ○ **همهٔ لشکر در سلاح صف کشیده‌بودند.** (بیهقی[1] ۳)

▫ **~ِ نعال** (قد.) قسمت پایین اتاق، مجلس، و مانند آنها که محل قرار دادن کفش بوده‌است؛ آخرین صف مجلس: **[او] در حجره بود. مرا طلب نموده، پرسید: کیستی و از کجا می‌آیی؟... من از صف نعال عرض کردم که...** (حاج‌سیاح[2] ۲۸) ○ **بُوَد که صدرنشینان بارگاه قبول/ نظر کنند به بی‌چارگان صفِّ نعال؟** (سعدی[3] ۷۳۱) ○ **مرید آن بُوَد که در محبت هرکجا بنشیند، شاد بُوَد و اگر همه در صفِ نعال بُوَد.** (خرقانی: گنجینه ۲۲۳/۱)

▫ **به ~** ۱. در یک ردیف؛ منظم؛ مرتب: **گلوله‌ها را به‌صف اما معلق در هوا می‌نشاند.** (گلشیری[1] ۲۴) ○ **در باغ... درخت‌ها همه به‌صف بودند.** (گلشیری[1] ۱۸) ۲. فرمانی برای قرار گرفتن افراد زیردست در یک یا چند صف: **خانم ناظم با صدای بلند گفت: بچه‌ها! به‌صف.**

▫ **به ~ کردن** قرار دادن افراد یا اشیا به‌صورت مرتب و منظم در یک یا چند صف: **مبصر کلاس**

بچه‌ها را به‌صف می‌کند.

□ **به ~ کشیدن** □ به‌صف کردن ↑ : آیا... خداوند **مجموعی از اشیا و حوادث می‌آفریند و بعد آنها را به‌صف می‌کشد و یکی را پشت‌سر دیگری قرار می‌دهد؟** (مطهری[5] ۹۷)

صف‌آرا[ی] [s.-ā('ā)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) صف‌آراینده؛ آرایش‌دهنده و منظم‌کنندهٔ صف سپاهیان در میدان جنگ: **به تیر قهر یلان صف‌آرای و گرز گران‌سنگ گُردان قلعه‌گشای...**. (خواندمیر: لغت‌نامه[1])

صف‌آرایی saf-ā('ā)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. قرار گرفتن افراد یک گروه در یک یا چند صف به‌صورت مرتب و منظم دربرابر گروه دیگر، و به‌مجاز، هم‌بستگی آنها برای مقابله و مبارزه با آن گروه: **علما... درمقابل کفر و زندقه مشغول صف‌آرایی گشتند.** (جمال‌زاده[5] ۱/ب) ۲. (نظامی) قرار دادن سپاهیان مجهز در صفوف منظم معمولاً هنگام مبارزه با گروه دیگر. ۳. (نظامی) قرار گرفتن سپاهیان با تجهیزات نظامی در صفوف منظم معمولاً برای مبارزه با گروه دیگر: **بعداز صف‌آرایی، چند سواری... حمله‌آور شدند.** (شوشتری ۴۶۲)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. صف‌آرایی (مِ. ۱) ←: **دو تیم درمقابل هم صف‌آرایی کردند.** ○ **خواص و مقربان و بوابان و چوب‌داران دربرابر سریر... صف‌آرایی کردند.** (مروی ۷۹۸) ۲. (نظامی) صف‌آرایی (مِ. ۳) ←: **در ورود پادشاه... دستهٔ سربازان... با صاحب‌منصب خود صف‌آرایی [نمودند.]** (امین‌الدوله ۳۰۷) ۳. (مصـ.م.) (نظامی) صف‌آرایی (مِ. ۲) ←: **وی... لشکر خود را... مرتب و صف‌آرایی می‌کرد.** (مینوی: هدایت[7] ۲۵)

صفا safā [عر.: صفاء] (اِمصـ.) ۱. داشتن رفتار و کرداری همراه‌با دوستی و صمیمیت؛ یک‌رنگی؛ خلوص؛ صمیمیت: **در عالم وفا و صفا قلیان... دود می‌کردند.** (جمال‌زاده[11] ۱۹) ○ **[آنها] منتهای سعی و کوشش را برای ایجاد صلح‌وصفا میان زن‌ومرد به‌کار می‌برند.** (مطهری[4] ۲۹۸) ○ **مأموریت خود را در حفظ مِلک من باکمال صدق‌وصفا به‌انجام بیار.** (طالبوف[2] ۱۲۵) ○ **تن... جوامردی است و جان وی راستی و حواسش دانش و معانی‌اش صفا.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوش‌گذرانی؛ تفریح: **می‌خواهیم با بچه‌ها برویم صفا.** ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۴. (اِمصـ.) (تصوف) دور بودن از تیرگی‌ها و آلایش‌ها یا دوری کردن از آنچه ناپسند است: **حافظ به کوی می‌کده دائم به صدق دل/ چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رَوَد.** (حافظ[1] ۱۴۹) ○ **محال است سعدی که راهِ صفا/ توان رفت جز بر پیِ مصطفی.** (سعدی[1] ۳۵) ○ **طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفا دورم/ صفا کی باشدم چون من سر خمّار می‌دارم.** (عطار[5] ۴۲۴) ۵. (قد.) روشنی؛ پاکیزگی؛ مقِ. کدورت، تیرگی: **فروغ‌مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را/ صفای ماه باشد جبههٔ شب‌زنده‌داران را.** (صائب[1] ۲۰۷) ○ **در این نزدیکی آبگیری می‌دانم که آبش به صفا پرده‌درتر از گریهٔ عاشق است.** (نصرالله‌منشی ۸۳) ۶. (قد.) پاکی؛ درخشندگی: **قند این کارخانه نهایت امتیاز و صفا را دارد.** (افضل‌الملک ۱۵۷) ۷. (قد.) طراوت و شادابی: **[موقع] شکار و تفرج... مکانی وسیع‌الفضا با نزهت و صفا به‌نظر او درآمد.** (شوشتری ۳۴) ○ **عتاب و لطف ز ابروی گل‌رخان پیداست/ صفای هر چمن ازروی باغبان پیداست.** (صائب[1] ۸۱۷)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) خرّمی و طراوت آوردن: **رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد/ بنفشه شاد و کَش آمد، سمن صفا آورد.** (حافظ[1] ۹۹)

□ **~ آوردی (آوردید، آوردند)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) برای خوش‌آمدگویی به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش‌آمدند): **قدم به چشم! صفا آوردید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۲) ○ **خوش‌آمدید! صفا آوردید.** (جمال‌زاده[2] ۹) ○ **خسرو گفت: چه خوش آمدی، صفا آوردی.** (علوی[2] ۳۱)

• **~ بخشیدن** (مصـ.م.) (مجاز) (تصوف) راه‌نمایی

و ارشاد کردن: **هفتاد گبرروی را مسلمان کردن سهل‌تر از آن است که صفی هندی را صفایی بخشند و ارشاد کنند.** (افلاکی ۲۹۶)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) پاکیزه کردن؛ شستن: **حوله و صابون برداشتم و... سروصورتی صفا دادم... و لباس‌هایم را عوض کردم.** (← میرصادقی[3] ۹۹) **[اقوام] چهرهٔ خود را در امواج زرین و مالامال شط تاژ می‌شویند و صفا می‌دهند.** (قاضی ۱۵۸) ○ **با همان آب وضو می‌گیریم و صورت و دست‌ها و پاها را صفا می‌دهیم.** (جمال‌زاده[8] ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) تراشیدن موی صورت گاهی همراه‌با کوتاه کردن موی سر: **مردم به‌ندرت می‌توانند ماهی یک بار بیش‌تر سر و ریشی صفا بدهند.** (آل‌احمد[1] ۴۴) ۳. **(تصوف)** تیرگی‌ها و آلودگی‌ها را از دل پاک کردن. نیز ← صفا (مِ. ۴): **اول دلم را صفا داد، آیینه‌ام را جلا داد/ آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من.** (صفا: ازصباتانیما ۲/۱۴) ○ **به خُردی بخورد از بزرگان قفا/ خدا دادش اندر بزرگی صفا.** (سعدی[1] ۱۶۵) ۴. (قد.) پاک کردن؛ زدودن: **ساکن گلخن شدم تا وصف کردم سینه را/ دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را.** (وحشی ۱۵)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. دارای طراوت و شادابی بودن؛ باصفا بودن: **این باغ چه صفایی دارد، واقعاً زیبا است.** ۲. روشنی داشتن؛ شفاف بودن: **آب آب‌انبار... حسن دیگرش آن بود که لای‌ها و زایده‌هایش ته‌نشین می‌شد و نمودِ آن صفای بیش‌تری داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ۳. (مجاز) خوش‌آیند بودن: **پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۳) ○ **جلو خنده را ول کرد و گفت: زندگی برای جوان رشیدی مثل شما بی زن صفایی ندارد.** (جمال‌زاده[4] ۲۰۸) ○ **[کوچهٔ تهران] اگرچه صفایی نداشت، خوشم می‌آمد از آن راه بروم.** (مخبرالسلطنه ۲۰) ۴. (قد.) مِهر و محبت داشتن؛ اخلاص داشتن؛ دلی عاری از تیرگی و آلایش داشتن: **نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست/ شادی روی کسی خور که صفایی دارد.** (حافظ[1] ۸۴)

• **~ راندن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) نشاط و شادی کردن: **جمعی دختران... عیش می‌کنند و سماع و صفا می‌رانند.** (بیغمی ۸۳۹)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) خوشی کردن؛ خوش گذراندن: **تعطیلات به یکی از ییلاق‌ها رفته‌بود و صفا کرده‌بود.** ○ **اگر مشکل نداشتی، می‌بردمت مغازهٔ خودم... بالاخره یک لقمه نان درمی‌آوردیم و صفا می‌کردیم.** (معروفی ۲۰۷) ۲. (گفتگو) از تماشای چیزی لذت بردن: **با دیدن نقاشیِ بچه‌ها صفا کردم.** ۳. (قد.) آشتی کردن؛ صلح کردن: **بیار باده و آماده ساز مجلس عیش/ که شیخ صومعه با نفْس خود صفا کردست.** (عرفی: دیوان ۲۱۹: فرهنگ‌نامه ۲/۱۶۷۳) ○ **آن‌که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت/ بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۰)

□ **~ کردی** (احترام‌آمیز) (مجاز) □ صفا آوردی ←: **بیا که با همه نامهربانیت ای ماه!/ خوش‌آمدیّ و گل‌آوردی و صفا کردی.** (شهریار ۲۴۳) ○ **وه! چه خوب آمدی صفا کردی/ چه عجب شد که یاد ما کردی.** (ایرج ۲۰۴)

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) • صفا یافتن ←: **عالم ز رُخش صفا گرفته/ منزل‌گه اصطفا گرفته.** (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۵/۲۰۹)

□ **~ومروه کردن** (ادیان) در مراسم حج، رفتن حاجیان به آستانه‌های کوه صفا و مروه، و دعا کردن به‌ترتیب خاص: **در دامن کوه ابوقبیس صفاست، و آن چنان است که دامن کوه را هم‌چون درجات بزرگ کرده‌اند و سنگ‌ها به‌ترتیب رانده که بر آن آستان‌ها روند خلق و دعا کنند، و آنچه گویند «صفاومروه کنند»، آن است.** (ناصرخسرو[2] ۱۱۹)

• **~ یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) روشن شدن: **دورهٔ ما و روی دره روشنی گرفت. افق نظریِ ما اندکی صفا یافت.** (طالبوف[2] ۱۴۲)

□ **~یِ قدمت** (گفتگو) (مجاز) برای خوش‌آمدگویی به شخص محترم و تازه‌وارد به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی: **به او احترام گذاشته و**

زنگ و صلوات و صفای قدمت برایش گفته‌اند. (شهری[۱] ۲۸۸)

▫ **از ~ افتادنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) کدر شدنِ آن؛ تیره شدنِ آن: **نزدیکِ خور که رسیدیم، آب از صفا افتاد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۱)

صفابخش s.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) صفابخشنده؛ شادی‌آور؛ آرامش‌بخش: **اشک خوب و مطهر و صفابخش... نشانهٔ صفای باطن... است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۴)

صفاپرورد safā-parvar-d [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** پاک و بدون آلودگی: **خادم، سلام... از خلوص خلت و سینهٔ صفاپرورد... بردوام می‌فرستد.** (خاقانی[۱] ۲۳۰) **۲.** مصفا و خالص: **می عاشق‌آسا زرد به، هم‌رنگ اهل درد به/ زرد صفاپرورد بِه، تلخ شکربار آمده.** (خاقانی ۳۸۹)

صفات sefāt [عر.، جِ. صِفَة] (اِ.) **۱.** صفت‌ها. ← صفت (مِ. ۱): **خواندن آنها... صفات حمیده را در شما تقویت خواهد کرد.** (قاضی ۵۵۵) ○ **آرایش انسانی، صفات حسنه و پاک‌نفْسی است.** (طالبوف[۱] ۱۰۰) ○ **صاحب این مرتبه... به جمیع صفات و اخلاق الاهی متصف و متخلق باشد.** (بخارایی ۲۶) ○ **تا هیچ‌چیز از صفات بشریت رونده باقی است، هنوز به مقصد نرسیده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۸) **۲.** (فلسفهٔ‌قدیم، کلام) صفت‌ها. ← صفت (مِ. ۶): **نطفه برخود عاشق است، می‌خواهد که جمال خود را بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده کند.** (نسفی ۱۷) ○ **حق راست سبحانه اسما و نعوت و صفات و ذات.** (روزبهان[۱] ۴۵۱) **۳.** (ادبی) صفت‌ها. ← صفت (مِ. ۲): **صفات اشاره.** **۴.** (قد.) (مجاز) آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها: **چون دل تو پاک گردد از صفات/ تافتن گیرد ز حضرت نور ذات.** (عطار[۷] ۱۱۴)

☜ ▫ **~ ثبوتیه** (کلام) صفاتی که خداوند به آنها متصف است، مانند علم و قدرت؛ مقِ. صفات سلبیه.

▫ **~ جلال** (تصوف) صفاتی که متعلق به قهر و عظمت و عزت خداوند است؛ مقِ. صفات جمال: **سالک... درعین آن زمان که مظهر صفات جلال گردد، به صفت جمال تواند توجه نمود.** (بخارایی ۱۷) ○ **ایزد... به صفات جلال و نعوت کمال خود مستغنی است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۲)

▫ **~ جلالی** (تصوف) ▫ صفات جلال ↑: **ظاهروباطن... از شایبهٔ تعلق به فعل، معبر شد به یدین و صفات جلالی و جمالی.** (شبستری ۲۹۴)

▫ **~ جمال** (تصوف) صفاتی که متعلق به لطف و رحمت خداوند است؛ مقِ. صفات جلال: **خلاصهٔ نفْس انسان دل است و... ظهور جملگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت به‌واسطهٔ این آینه.** (نجم‌رازی[۱] ۳)

▫ **~ جمالی** (تصوف) ▫ صفات جمال ↑: **ظاهروباطن... از شایبهٔ تعلق به فعل، معبر شد به یدین و صفات جلالی و جمالی.** (شبستری ۲۹۴)

▫ **~ ذات** (کلام) ▫ صفات ثبوتیه ←: **دوست به صفات ذات خطاب می‌کند و به صفات فعل جواب می‌کند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۴۸)

▫ **~ ذاتی** **۱.** صفاتی که ثابتند، مانند سفیدی در برف: **صدق و کذب، صفات ذاتیِ قضایاست.** (دریابندری[۱] ۴۷) **۲.** (کلام) ▫ صفات ثبوتیه ←: **تصرفات جذبات حق... به صفات ذاتیِ خود در باطن بنده متصرف گشته [است.]** (بخارایی ۶۴)

▫ **~ ربانی** (کلام) صفات مربوط به خداوند؛ صفات خدایی: **در مرتبهٔ بقاءبالله در اتصاف به صفات ربانی، او را تعینات حقانی باشد.** (بخارایی ۶۶) ○ **این کتاب در بیان... تربیت نفْس انسانی و معرفت صفات ربانی... بنا می‌افتد.** (نجم‌رازی[۱] ۴)

▫ **~ سلبیه** (کلام) صفاتی که ذات خداوندی از آنها منزه است مانند جسم بودن و مرکب بودن؛ مقِ. صفات ثبوتیه.

▫ **~ فعل** (کلام) صفاتی که خداوند به‌ضد آنها نیز وصف می‌شود، مانند خشم، رحمت، و رضا.

صفاتستان s.-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مجمع و مرکز صفات و معانی وجودی: **روز درپیچد صفت**

در ما و تابد تا به شب/ شب صفات از ما به تو آید، صفاتستان تویی. (مولوی[۲] ۶/۱۰۰)

صفاتی sefāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صفات) (قد.) (کلام) پیرو فرقهٔ صفاتیه: **هریوگان صفاتی باشند، یعنی به رحمت و عفو و کرم گرایند.** (جامی[۸] ۳۰۳) ○ **کس باشد که هزار سال در بهشت باشد بی واسطه‌ای حق نشناسد، صفات او حجابند از او، و هاریوگان صفاتی باشند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۴)

صفاتیه sefāt.iy[y]e [عر.: صفاتیّة] (اِ.) (قد.) (کلام) گروهی که برای خدا قایل به صفات ازلی‌اند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذارند: **بسیاری از سلف، ذات کبریای الاهی را صفات ازلی اثبات کرده‌اند... و چون معتزله نفی صفات می‌کنند و سلف اثبات آن می‌کنند، سلف را صفاتیه گوییم و معتزله را معطله.** (شهرستانی ۶۶)

صفاح sefāh [عر.، جِ. صَفح] (اِ.) (قد.) پهناهای شمشیر. ← صفح (مِ. ۲): **ما بدیشان نمودیم که... رماح و صفاح... چه عمل کرد.** (خرندزی ۱۰۸) ○ **سلطان... به صواعقِ بوارقِ صفاح و لوامعِ شوارعِ رماح، او را در کورهٔ دمار... می‌سوزاند.** (جرفادقانی ۲۷۶)

صفاخیز safā-xiz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) باطراوت؛ باصفا: **[او] دل و روح خود را... به آستانهٔ صفاخیز این دختران فلکی روان می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۲۶)

صفار saffār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) روی‌گر: **گویند لیث پدر یعقوب‌لیث در آغاز کار صفار بوده، از این‌رو، سلسله‌ای را که یعقوب تأسیس کرد صفاریان گویند.**

صفار sofār [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) یرقان ←: **شمع به خامهٔ من همی‌مانَد... هردو بیماری کشیده‌اند، صفار بر چهره.** (خاقانی[۱] ۲۹۴)

صفاق saffāq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کف دست‌ها را برهم می‌زند: **خاموش، که آن اسعد این را بِه از این گوید/ بی صفقهٔ صفّاقی، بی شرفهٔ دبابی.** (مولوی[۲] ۵/۲۸۳)

صفاق sefāq [عر.] (اِ.)(جانوری) پردهٔ دولایه‌ای که روی احشا و دیوارهٔ داخلیِ حفرهٔ شکم را می‌پوشانَد: **پردهٔ صفاق... از وضع قائم به وضع موازی درآمد، درصورتی‌که اگر برای وضع موازی آفریده شده‌بود، می‌بایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده‌باشد.** (هدایت[۶] ۱۳۵)

صفاکاری safā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) جلا دادن؛ صفا دادن: **هست هر آینه را صیقلِ دیگر صائبا/ جز به خاکستر تن نیست صفاکاری دل.** (صائب[۱] ۲۵۲۹)

صفاکیش safā-kiš [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای مَنِشی پاک و خالی از غل‌وغش: **شیخ مهنه که بود پیوسته/ از من و مای خویشتن رَسته ـ ... رفتی اندر صف صفاکیشان/ بر زبانش به‌جای من ایشان.** (جامی[۱] ۱۵۷)

صف‌النعال saff.o.n.ne'āl [عر.] (اِ.) (قد.) صف نعال. ← صف ◘ صف نعال: **... ازجملهٔ بندگان صف‌النعال آن آصف نیکوخصال است.** (عقیلی ۵) ○ **دولتشاه‌مستوفی... از صف‌النعال، قدم در صدر صفهٔ استیفا نهاده‌بود.** (آقسرایی ۳۲۲) ○ **چون ندارم یک‌نفس اهلیت صف‌النعال/ پیش‌گه چون جویَم و آهنگ پیشان چون کنم؟** (عطار[۵] ۴۶۹) ○ **درویشی درآن‌حال به‌حرمت پیش ایشان درآمد و در صف‌النعال فرونشست.** (میبدی[۲] ۱۰۸)

صفاوت sofāvat [عر.: صفاوة] (اِمصـ.) (قد.) پاک و باصفا بودن؛ مقِ. کدورت: **چون باد بهار به لطافت چون آب خزان به صفاوت.** (خاقانی[۱] ۱۶۰) ○ **آن‌کسانی‌که راه ایشان همه صدق و صفاوت و حقیقت بود، ایشان هیچ دعوی نکردند.** (احمدجام ۱۱۲)

صفاوه sofāve [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صفاوت ↑: **هر مقام که از آن ترقی کند، صفاوه و نقاوهٔ آن را انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد.** (جامی[۸] ۸) ○ **صفاوهٔ جملهٔ مقامات در صفای حال ایشان مندرج بُوَد.** (عزالدین محمود ۱۱۱)

صفاهان se(a)fāhān [از معر.، = اصفهان] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) اصفهان ←: **آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین/ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ـ ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است/ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.** (سعدی[۲] ۹۵ و ۶۰۸) ○ **راست نهادند**

پرده‌هاش و به بختم/ پردهٔ کژ دیدم از ستای صفاهان. (خاقانی ۳۵۷)

صفاهانک s.-ak [از معر.فا.، = اصفهانک] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) اصفهانک ←.

صفایا safāyā [عر.، جِ. صَفِیَّة] (اِ.) (قد.) برگزیدهٔ غنیمت‌ها پیش از تقسیم آن: **دنعتی تحف و هدایا و خمس و صفایای روم و روس می‌رسانند.** (نورالدین منشی: مینوی[۲] ۳۲۲)

صفایح، صفائح safāyeh, safā'eh [عر.: صفائح، جِ. صَفیحَة] (اِ.) (قد.) ۱. شمشیرها: **سخن جز از سیف هندوانی و صفایح یمانی... نگفته‌اند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱) ○ **بی قطع حدود صفایح، عبور از آن ورطهٔ هایل نامکن است.** (زیدری ۸۷) ○ **سواقی انهار از ایثار و نثار ازهار پنداری صفایح هندیِ آب‌دار است.** (جوینی[۱] ۲۶/۳) ۲. (مجاز) صفحه‌ها؛ ورق‌ها: **همان‌طورکه من این‌قبیل لوایح را پاره می‌کنم، شما نیز این صفایح را که مبنی بر وصول و محض اطلاع شما نگاشته می‌شود، بسوزان.** (سیاق‌معیشت ۲۳۵) ○ **اشارت صریح است به آنکه بعدالیوم نظرِ همت بر صفایح صحایف نیندازند.** (نظامی‌باخرزی ۱۳۱) ○ **مبدعی که صفایح صحایف... را به لطایف ظریف بلغا برآراست.** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۵)

صف‌بندی saf-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) قرار گرفتن یا قرار دادن افراد یا اشیا در یک یا چند صف: **[در مدرسه] صف‌بندی و ساعت و نظم‌وترتیب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷)

صف‌پوزن saf-puzan [عر.تر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) نوعی سلاح شبیه توپ که صف دشمن را با آن درهم می‌شکستند: **توپ‌های ثعبان‌آثار و صف‌پوزن‌های بی‌شمار درپیش سپاه چیدند.** (مروی ۷۲۱)

صفت sefat [عر.: صفة] (اِ.) ۱. ویژگی یا چگونگی بارز کسی یا چیزی که به‌وسیلهٔ آن می‌توان او یا آن را از دیگران متمایز کرد: **شعرهای باباطاهر هم همین دو صفتی را که گفتم، دارد، یعنی با قلب آشنایی دارد و به گوش خوش می‌آید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۰) ○ **تکبر و بزرگواری صفت [خدا]ست.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۷) ○ **صفت مرد خردمند عادل چیست؟** (بیهقی[۱] ۱۱۸) ○ **بگوی تا آن خداوند که تو او را همی‌پرستی، چگونه است و صفت او چیست؟** (بلعمی ۱۴) ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که یکی از ویژگی‌های اسم، همچون کیفیت، حالت، مقدار، وشماره را بیان می‌کند، مانند زیبا، آبی، چند، و چهار در این مثال‌ها: گل زیبا، آسمان آبی، چند مداد، چهار عنصر. ۳. (گفتگو) (مجاز) عاطفه؛ وفاداری: **مردها صفت ندارند.** (گلشیری[۱] ۱۴۸) ۴. (ص.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با اسم)، به‌معنی «مانند» و «همچون»: دیوصفت. ○ **صبح هارون‌صفت چو بست کمر/ مرغ نالید چون جلاجل زر.** (نظامی[۴] ۲۸۴) ○ **یعقوب‌دلم ندیم احزان/ یوسف‌صفتم مقیم زندان.** (خاقانی ۳۴۶) ۵. (اِ.) (فلسفه) حالت خاصی که طبیعت شیء را محدود می‌کند. ۶. (اِمص.) (کلام) وصف خداوند با نام‌های مخصوص: **جانِ جمله چیزها به صفت قیومیِ خداوند تعالی قایم است.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶) ۷. (اِ.) (قد.) پیشه؛ شغل؛ کار: **[او] به صفت منشی‌گری به‌همراه رفته‌است.** (میرزاحبیب ۱۵) ○ **گازرکاری صفت آب شد/ رنگ‌رزی پیشهٔ مهتاب شد.** (نظامی[۱] ۹۵) ۸. (اِمص.) (قد.) شرح؛ توصیف: **قبله، خانهٔ کعبه باشد و صفت آن به جای خود بیاید.** (ناصرخسرو[۲] ۳۸) ○ **استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته‌بودند.** (بیهقی[۱] ۳۶۰) ○ **کردار و بِرّ او بگذشت از حدِ صفت/ احسان و فضل او بگذشت از حدِ شمار.** (فرخی[۱] ۱۶۸) ۹. (قد.) چگونگی؛ چونی: **خدای، دیدنی نیست و او را حد و صفت نیست.** (ناصرخسرو[۷] ۱۶) ۱۰. (قد.) خلق‌وخوی: **کتاب‌های خود را گِردِ خود نهاده و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است.** (جامی[۸] ۵۷۳) ○ **اگر به یک صفت ذمیمه بیش مبتلا نبُوَد، جهد دفع آن نیز کند.** (بخارایی ۳۲) ○ **تو می‌نگر تا دوستان او به‌چه‌صفتند و بر چه راه می‌روند.** (احمدجام ۵۹) ۱۱. (اِ.) (قد.) (مجاز) باطن؛ معنی: **در صورت اگر ز من**

نهانی/ ازراه صفت درون جانی. (نظامی[۲] ۲۵۸) **۱۲.** (قد.) شکل؛ گونه؛ رنگ: **به صفت آفتاب چون افتادم که آفتاب لون قصابان دارد و عون قصاران گردد.** (خاقانی[۱] ۱۰۸) **۱۳.** (قد.) نشانه؛ علامت: **شب صفت پردهٔ تنهایی است/ شمع در او گوهر بینایی است.** (نظامی[۱] ۶۹) **۱۴.** (قد.) نوع؛ قِسم؛ حالت: **احوال‌ها به یک صفت نیست. او را می‌طلبی یا از او می‌طلبی؟** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۲)

◻ ~ **اشاره** (ادبی) در دستورزبان، دو لفظ «آن» و «این» و ترکیبات آن دو است که همراه اسم می‌آیند و به آن اشاره می‌کنند. «آن» اشاره به دور و «این» اشاره به نزدیک است، مانند: آن مرد را نگاه کن. این کتاب را در قفسه بگذار.

◻ ~ **بارز** (جانوری، گیاهی) ◻ صفت غالب ←.

◻ ~ **برتر** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که با آن موصوفی را در صفتی مشترک با یک یا چند موصوف دیگر می‌سنجند و آن را بر موصوف‌های دیگر برتری می‌دهند. نشانهٔ آن «تر» درآخر صفت مطلق است، مانند: باهوش‌تر، بزرگ‌تر؛ صفت تفضیلی.

◻ ~ **برترین** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که با آن موصوفی را در صفتی مشترک، با همهٔ موصوف‌های هم‌جنس می‌سنجند و آن را بر همهٔ موصوف‌ها برتری می‌دهند. نشانهٔ آن پسوند «ترین» درآخر صفت مطلق است، مانند: باهوش‌ترین، بزرگ‌ترین؛ صفت عالی.

◻ ~ **بیانی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که معمولاً پس‌از اسم می‌آید و چگونگی و مشخصات اسم را بیان می‌کند، مانند مهربان و دانا در این مثال‌ها: پدر مهربان، مادر دانا.

◻ ~ **پرسشی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که با آن از نوع، چگونگی، یا مقدار موصوف پرسش می‌کنند، مانند: چگونه (نوع)، چندم (ترتیب)، چه‌قدر (مقدار).

◻ ~ **پسین** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که معمولاً پس‌از موصوف خود می‌آید، مانند خوب و گذشته در این مثال‌ها: کتاب خوب، روزگار گذشته.

◻ ~ **پیشین** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که معمولاً پیش‌از موصوف می‌آید، از این جمله‌اند صفات اشاره، شمارشی، پرسشی، تعجبی، و مبهم، مانند این، سه، کلام، چه، و هر در این مثال‌ها: این کتاب، سه کتاب، کدام کتاب؟، چه کتابی!، هر کتابی.

◻ ~ **تعجبی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که همراه اسم می‌آید و تعجب گوینده را از چگونگی یا مقدار موصوف بیان می‌کند، مانند چه‌قدر و چه در این مثال‌ها: چه‌قدر لطف دارید!، چه معرکه‌ای!

◻ ~ **تفضیلی** (ادبی) ◻ صفت برتر ←.

◻ ~ **ثانوی** (جانوری) ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جان‌داری بروز می‌کند.

◻ ~ **جلال** (تصوف) ← صفات ◻ صفات جلال: **تجلی اول به صفتی بُوَدکه بشر را قوّت آن نیست مگر به تأیید نبوی... و تجلی ثانی به صفتِ جلال بُوَد.** (جامی[۸] ۵۲۴)

◻ ~ **جمال** (تصوف) ← صفات ◻ صفات جمال: **سالک را به هردو صفت جمال و جلال پرورش دهند.** (بخارایی ۱۷)

◻ ~ **حالیه** (ادبی) در دستورزبان، صفت فاعلی‌ای که حالت فاعل را بیان می‌کند، مانند: خندان، گریان.

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) وصف کردن؛ شرح دادن: **در وصف نگنجد و صفت نتوان داد/ آن شادی‌ها که در غمت می‌بینم.** (رضی‌نیشابوری: نزهت ۲۳۶)

◻ ~ **در کسی نشستن** (قد.) (مجاز) دارای آن صفت شدنِ او: **اگر این صفت در تو بمی‌نشیند، حکم کنندکه عقل تو برقرار است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۷۲)

◻ ~ **ذات** (کلام) ← صفات ◻ صفات ثبوتیه: **صفت ذات هم نمی‌گردد/ هیچ هستی عدم نمی‌گردد.** (شبستری ۱۵۸)

▫ ~ِ **ذاتی** ← صفات ▫صفات ذاتی.
▫ ~ِ **شمارشی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی (معمولاً عدد) که همراه اسم می‌آید، مانند: ده روز (صفت شمارشیِ اصلی)، روز دهم (شمارشیِ ترتیبی)، دوسوم (شمارشیِ کسری)، یک‌یک (شمارشیِ توزیعی).
▫ ~ِ **عالی** (ادبی) ▫ صفت برترین ←.
▫ ~ِ **غالب** (جانوری، گیاهی) صفتی که وجود یک نسخه از ژن آن در هستهٔ سلول برای بروز آن کافی است؛ صفت بارز.
▫ ~ِ **فاعلی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که بر انجام‌دهندهٔ کار یا دارنده و پذیرندهٔ حالتی دلالت می‌کند، مانند: خواننده، کتاب‌خوان، روزنامه‌نگار.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) وصف کردن؛ شرح کردن: **کمال حسنِ رویت را صفت کردن نمی‌دانم/ که حیران بازمی‌مانم، چه داند گفت حیرانی؟** (سعدی[۳] ۶۴۰) ○ **ازآن‌جمله یکی را صفت کنیم.** (خیام[۲] ۶۱) ○ **صفت خداوند من این است که او خویشتن راگفته‌است و بیش‌از آن‌که او گفته‌است، او راصفت نتوان کرد.** (بلعمی ۱۷)
• ~ **گفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) توصیف کردن: **صفت چندگویی به شمشاد و لاله/ رخ چون مه و زلفک عنبری را؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)
▫ ~ِ **لیاقت** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که شایستگی یا مناسب بودن موصوف را بیان می‌کند و نشانهٔ آن معمولاً «ی» درآخر مصدر و «انه» درآخر اسم است، مانند: دیدنی، شاهانه.
▫ ~ِ **مبهم** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که همراه اسم می‌آید و نوع، چگونگی، شماره، یا مقدار موصوف را به‌طور نامعیّن می‌رساند، مانند هیچ، فلان، هر، و چند در این مثال‌ها: هیچ‌چیز، فلان کار، هر روز، چند بار.
▫ ~ِ **مشبهه** (ادبی) در دستورزبان، صفت فاعلی‌ای که ثبوت و دوام فعل را در فاعل بیان می‌کند، مانند: بینا، دانا، شنوا.
▫ ~ِ **مشخصه** ویژگیِ بارز چیزی یا کسی که به آن شناخته شود: **صفت مشخصهٔ او خوش‌روییِ اوست.**
▫ ~ِ **مغلوب** (جانوری، گیاهی) صفتی که باید حداقل دو نسخه از ژن آن در هستهٔ سلول وجود داشته‌باشد تا مجال بروز یابد؛ صفت نهفته.
▫ ~ِ **مفعولی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که مفهوم مفعول بودن دارد و کار بر آن واقع می‌شود و نشانهٔ آن معمولاً «ه» در آخر بن‌ماضی است، مانند: شنیده، دیده.
▫ ~ِ **نسبی** (ادبی) در دستورزبان، صفتی که کسی یا چیزی را به کسی، جایی، یا چیزی نسبت می‌دهد، مانند: ایرانی، راستین، دیرینه، دوستانه، خسروانی، چندگانه، گاریچی.
▫ ~ِ **نهفته** (جانوری، گیاهی) ▫صفت مغلوب ←.
▫ **بدین~ (براین~)** (قد.) به‌این‌شکل؛ به‌این‌حالت: **مدتی براین‌صفت بگذشت. تن او بعدِ مفارقتِ روح بیفتاده‌بود.** (بخارایی ۱۸) ○ **جلوه‌کنان می‌روی و بازمی‌آیی/ سرو ندیدم بدین‌صفت متمایل.** (سعدی[۳] ۵۳۹)
▫ **بر~ِ** (قد.) مانندِ: **برصفتِ شمع سرافکنده باش/ روز فرومرده و شب زنده باش.** (نظامی[۱] ۴۴)
▫ **در~ آمدن** (قد.) به‌وصف آمدن؛ قابل‌وصف بودن: **چنان‌که در نظری، درصفت نمی‌آیی/ منت چه وصف بگویم؟ تو خود در آینه بین.** (؟: لغت‌نامه[۱])

صفتاً sefat.an [عر.] (ق.) (قد.) ازجهت خلق‌وخوی: **بالفرض که کمترین، صورتاً آدم... باشم، از مرجمت عالی به‌اعتقاد خودم صفتاً آدمی هستم.** (امیرنظام ۴۵۶)

صفت‌اندیش sefat-a(ʼa)ndiš [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آنکه به حقیقت چیزی می‌اندیشد: **ای آنکه در این ره صفت‌اندیش نه‌ای/ بی‌خویشتنی که عالِم خویش نه‌ای.** (عطار[۳] ۶۲)

صف‌جمع saf-jamʼ [عر.عر.] (اِ.) (نظامی)

مراسمی که در آن، افراد نظامی هم‌زمان با نواختهٔ شدن شیپور برای انجام مراسم صبح‌گاه، شام‌گاه، رژه، و مانند آنها در صف‌های مرتب و منظم قرار می‌گیرند: **مجبورم بروم صفجمع که سر صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم.** (← محمود[1] ۳۱)

صفح safh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** درگذشتن از خطای کسی؛ بخشیدن گناه کسی: **تمامت جرایم و جنایات او را... به استار صفح و اغماض پوشیدیم.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۴) ○ **نامهٔ بی‌خردگیِ کهتر را به آب صفح و غفران دهد.** (خاقانی[1] ۲۴۳) ○ **مَلِک هرچند قلمِ صفح درکشد و صحیفهٔ جرم را ورق باز نکند، چهرهٔ عفو او را به خال عصیان خویش موسوم کرده‌باشم.** (وراوینی ۶۱۳) **۲.** (اِ.) پهنای شمشیر. ← صفاح.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صفح (مِ. ۱) ←: **اگر رای عالی صفح کند، کرم است و اگر صفع فرماید، واجب.** (خاقانی[1] ۳۱۱)

صفحات safahāt [عر.، جِ. صَفحَة] (اِ.) **۱.** صفحه‌ها. ← صفحه (مِ. ۱): **من تصمیم گرفته‌ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد، عوض بکنم.** (هدایت[6] ۷۴) ○ **در بیان حل زر و نقره... جدول و کشیدن صفحات جفر و راست کردن رنگ‌ها.** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۸۵) **۲.** (مجاز) صفحه‌ها. ← صفحه (مِ. ۱۰): **در صفحات چین و ماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۰) ○ **چادرنشین هستند که در زمستان به عربستان (خوزستان) [می‌روند] و در تابستان به این صفحات و کوه‌ها تا نزدیک بروجرد و ملایر می‌آیند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۳۴) ○ **سپاهی... ازراه رود ارس به صفحات آذربایجان... حرکت داد.** (میرزاحبیب ۳۹۱)

صفحه safhe [عر.: صفحَة] (اِ.) **۱.** هریک از دو طرف یک ورق کاغذیِ دفتر، کتاب، مجله، و مانند آنها: **صفحهٔ ۵، صفحهٔ دوم.** ○ **سزد که چنین کاتبی... صفحهٔ بیاضی ازجهت مشق به‌دست آرَد و حرفی بر آن رقم کند.** (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۱) **۲.** (مجاز) آنچه بر یک صفحه و بر یک سوی ورق کتاب نوشته شده‌است: **صفحهٔ آخر کتاب بیش‌تر در وصف طبیعت بود.** **۳.** (مجاز) سطح هموار؛ گستره: **هرکس درموقع شب نظری به صفحهٔ آسمان بیندازد... عظمت عالم... را تصدیق خواهد کرد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۷) ○ **جَزْع یمانی را بسوزند... و آبگینه را بر او بر صفحهٔ مس می‌مالند و می‌سایند تا جلا یابد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲) **۴.** (ریاضی) سطحی که اگر دو نقطه از یک خط مستقیم در آن قرار گیرند، همهٔ نقاط آن خط در آن سطح واقع شوند؛ سطح مستوی. **۵.** قطعهٔ نازک معمولاً پلاستیکیِ مدور با سطح شیاردارِ مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده‌است و برای ضبط صدا، موسیقی، گفتار، و پخش آن به‌کار می‌رود: **صفحهٔ رقص روی گرام گذاشتند.** (میرصادقی[4] ۲۴۰) ○ **ساززن... به‌طرف گرامافون رفت، یکی‌یکی صفحه‌ها را تماشا کرد، یکی را برداشت.** (علوی[2] ۳۹) **۶.** (فنی) صفحه کلاچ ←: **دیسک و صفحه را عوض کرده‌ام.** **۷.** (فنی) هریک از قطعه‌های فلزیِ مسطح درون باتری. **۸.** (فنی) ورق کاغذی، که داخل سرعت‌سنج خودروهای بیابانی قرار می‌گیرد و پلیس‌راه به‌کمک آن سرعت خودرو را کنترل می‌کند. **۹.** قسمتی از تلویزیون، کامپیوتر، و مانند آنها که تصاویر درزمانِ روشن بودن دستگاه برروی آن ظاهر می‌شود؛ مانیتور. **۱۰.** (مجاز) منطقه؛ سرزمین: **مقداری از دهات دیگر صفحهٔ پهناور ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود.** (جمال‌زاده[1] ۲۰۸) **۱۱.** (مجاز) عرشه (مِ. ۱) ←: **هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۲۲) **۱۲.** (قد.) (مجاز) برگ؛ ورق: **عرقت بر ورق روی نگارین به چه مانَد؟/ هم‌چو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری.** (سعدی[3] ۶۲۲) **۱۳.** (قد.) کنارهٔ چیزی؛ لبه؛ جانب: **لعل ناگشته صفحهٔ خنجر/ گرم نابوده عرصهٔ پیکار.** (مسعودسعد[1] ۲۸۳) ○ **آتشکده شود دل سندان‌نهاد مرد/ زآن آب‌دار صفحهٔ سندان‌گذار تیغ.** (مسعودسعد[1] ۴۱۰)

• ~ **آراستن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشتن چیزی برروی صفحهٔ کاغذ یا ورق کتاب، یا نامه را آراستن و نقش‌ونگار کردن: **به دعوی یکی صفحه آراستند/ نظیرش ز شاه رسل خواستند.** (قطب‌الدین قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۶۳۸)

• ~ **برگشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← ورق • ورق برگشتن: **بعد صفحه برگشت و من هم به‌رنگ دیگری درآمدم.** (جمال‌زاده[۷] ۳۷)

⊙ ~ **بستن** (چاپ‌ونشر) آماده کردن صفحه‌های کتاب، روزنامه، و مانند آنها برای چاپ: **جایی نمونه‌ها را تصحیح می‌کنند و جایی صفحه می‌بندند و بالاخره [پهلوان] تمام کارهایی را که برای چاپ کتاب لازم... است، تماشا کرد.** (قاضی ۱۱۹۰)

▫ ~ٔ **تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای فرضی یا واقعی که جسم را به دو نیمهٔ متقارن تقسیم می‌کند.

▫ ~ٔ **تلویزیون** صفحه (مِ. ۹) ←: **روی صفحهٔ تلویزیون که روشن می‌شد، پوشیده شده‌بود از خودکشی‌ها.** (هدایت[۹] ۳۶)

▫ ~ٔ **حقوق** (چاپ‌ونشر) ▫ صفحهٔ شناس‌نامه ←.

▫ ~ٔ **خالی** (چاپ‌ونشر) ▫ صفحهٔ سفیدبرگ آزاد ←.

▫ ~ **را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) موضوع بحث را تغییر دادن: **خواهش می‌کنم صفحه را عوض کنید، حرف دیگری بزنید.**

▫ ~ **رویِ خط افتادن** (گفتگو) تکرار شدن مرتب یک یا چند کلمه، هنگامی که سوزن گرامافون روی یکی از شیارهای صفحه گیر می‌کند، و به‌مجاز، تکرار بی‌مورد و آزاردهندهٔ سخنی نه چندان مهم: **صفحه رو خط افتاده. همین‌جور یک‌ریز تکرار می‌کند: جوان، جوان.** (← میرصادقی[۱] ۸۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صفحهٔ ساعت خودروهای بیابانی را به‌تأیید پلیس‌راه رساندن: **هر بار که به پاس‌گاه پلیس راه می‌رسیم، راننده پیاده می‌شود تا صفحه بزند.**

▫ ~ٔ **زوج** (چاپ‌ونشر) هریک از صفحه‌های دست‌راست کتاب‌ها یا نوشته‌های فارسی یا عربی.

▫ ~ٔ **ساعت** ۱. سطح روی ساعت که وقت در آن نشان داده می‌شود: **صفحهٔ ساعتش رنگ آبیِ شفافی داشت.** ۲. (فنی) دستگاه نشان‌دهندهٔ سرعت و مسافت طی‌شده در زمان معیّن که در خودروهای مسافربریِ بین‌شهری نصب می‌شود.

▫ ~ٔ **سپاس‌گزاری** (چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحاتی که قبل‌از فهرست مطالب قرار دارد و مؤلف در آن از اشخاص یا مؤسساتی که به‌نحوی او را در تألیف اثر یاری کرده‌اند، تشکر می‌کند.

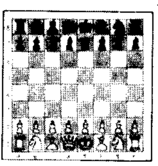
▫ ~ٔ **سفیدبرگِ آزاد** (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای سفید که در بعضی‌از کتاب‌ها برای محافظت بیش‌ترِ جلد و تفکیک صفحات از جلد کتاب قرار داده می‌شود؛ صفحهٔ خالی.

▫ ~ **سیاه شدن** (مجاز) پُر شدن صفحه از نوشته: **رخ تو از خط مشکین‌رقم خطر دارد/ سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است.** (صائب[۱] ۸۴۴)

▫ ~ **سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) نوشتن روی صفحه و پُر کردن آن: **از صبح تا شب نقط کارش شده صفحه سیاه کردن و نوشتن داستان‌های بی‌سروته!**

▫ ~ٔ **شاهد** (چاپ‌ونشر) ← شاهد (مِ. ۹).

▫ ~ٔ **شطرنج** (ورزش) صفحه‌ای شامل ۶۴ مربع سیاه‌وسفید که در هشت ردیف افقی و هشت ردیف عمودی قرار گرفته‌اند و روی آن شطرنج بازی می‌کنند.



▫ ~ٔ **شناس‌نامه** (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن نام کتاب، نویسنده یا نویسندگان (و مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا

ویراستاران)، ناشر، نشانی ناشر، محل، تاریخ چاپ کتاب، تیراژ، صاحب حقوق نشر، شابک، و در کتاب‌های ترجمه‌ای، مشخصات کتاب اصلی آورده می‌شود؛ صفحهٔ حقوق.

▫ ~ **عنوان** (چاپ‌ونشر) صفحهٔ آغازین کتاب که در آن عنوان کتاب، عنوان تکمیل‌کننده، یا شمارهٔ ویرایش کتاب همراه‌با نام نویسنده یا نویسندگان (و مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران) و نام ناشر آورده می‌شود.

▫ ~ **عنوان کوتاه** (چاپ‌ونشر) صفحهٔ آغازین کتاب که در آن عنوان کوتاه کتاب بدون ذکر سایر مشخصات کتاب قرار می‌گیرد و پشت آن معمولاً سفید است.

▫ ~ **فرد** (چاپ‌ونشر) هریک از صفحه‌های دست‌چپ کتاب‌ها و نوشته‌های فارسی یا عربی.

⊙ ~ **گذاشتن (گذاردن)** ۱. قرار دادن صفحه در دستگاه پخش صدا برای شنیدن موسیقی یا صدا: **در آن‌جا بود که نخستین بار جعبهٔ آواز (گرامافون) را دیدم... آن را کوک کرده و صفحه گذارده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ۲. • (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) پشت‌سر کسی حرف زدن. ← پشت ▫ پشت‌سر کسی حرف زدن: **[او] ایستاد به نماز... همان خوش‌مزگی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل‌سنت.** (آل‌احمد[۲] ۶۸)

▫ **بر ~ آمدن** (مجاز) نوشته شدن؛ به‌تحریر درآمدن: **هرآنچه از قلم [نویسندگان] بر صفحه بیاید... به‌منزلهٔ آبی است که به لب تشنه برسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ج)

▫ **پشتِ‌سرِ کسی ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← پشت ▫ پشت‌سر کسی صفحه گذاشتن، ▫ پشت‌سر کسی حرف زدن.

▫ **خطِ بطلان بر ~ چیزی کشیدن** (قد.) (مجاز) ← خط ▫ خط بطلان کشیدن بر چیزی: **اجل خط بطلان بر صفحهٔ وجود او کشیده... عمرش به‌باد فنا رفت.** (شوشتری ۴۰۰)

▫ **کسی (چیزی) را از ~ روزگار محو کردن** (مجاز) او (آن) را نابود کردن به‌طوری‌که هیچ اثری از او باقی نمانَد: **نام اولادِ جان را از صفحهٔ روزگار محو می‌کنم.** (طالبوف[۲] ۲۴۴)

صفحه‌آرا s.-'ārā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که اجرای طرح کتاب (ازجمله بُرش مطالب چاپ‌شده)، آرایش نوشته‌ها در یک صفحه به‌تناسب قطع کتاب، و قرار دادن شکل‌ها و اجزای دیگر را در جای مناسب خویش، برعهده دارد.

صفحه‌آرایی s.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) عمل و شغل صفحه‌آرا: **حروف‌چینی و صفحه‌آرایی کامپیوتری.**

صفحه‌ای safhe-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به صفحه) ۱. مربوط به صفحه: **حروف‌چینی صفحه‌ای، ویراستاری صفحه‌ای.** ۲. (قـ.) برمبنای هر صفحه: **این ویراستار، برای ویرایش صفحه‌ای پول می‌گیرد.**

صفحه‌بند safhe-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرا ←. ۲. آن‌که در چاپ‌خانه مطالبی را که با حروف سربی به‌طور ستونی چیده شده، به‌صورت صفحه به قطعی که مطلوب است، می‌بندد؛ آن‌که کارش صفحه‌بندی کتاب یا نشریه است: **از... صفحه‌بند چاپ‌خانهٔ مشعل آزادی... بسی متشکرم.** (راهجیری ۱۷۷) ○ **رضا... که باهم در چاپ‌خانهٔ بدخشان کار می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده[است.]** (هدایت[۸] ۱۴۲)

صفحه‌بندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرایی ←. ۲. عمل و شغل صفحه‌بند. ۳. (اِ.) شکل ظاهریِ هر صفحهٔ چاپی.

☞ • ~ **شدن** (مصـل.) (چاپ‌ونشر) آماده شدن ستون‌های چیده شده برای چاپ: **بالاخره کتاب صفحه‌بندی شد.**

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (چاپ‌ونشر) آماده کردن ستون‌های چیده‌شده برای چاپ: **صفحه‌بندی کردن به‌روش جدید کار را آسان‌تر کرده‌است.** ○ تمام

کتاب را درعرض نیم ساعت صفحه‌بندی کرد.

صفحه‌پردازی safhe-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی ←.

صفحه‌پرکن safhe-por-kon [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی مطلبی که بی‌محتواست و فقط به‌قصد پُر کردن صفحه نوشته می‌شود: **هر کتابی... مقداری مطالب صفحه‌پرکن دارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۳۶)

صفحه‌تراش safhe-tarāš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) ماشین براده‌برداری از قطعات فلزی، که با حرکت رفت‌وبرگشتیِ قلم، سطح قطعه را می‌تراشد.

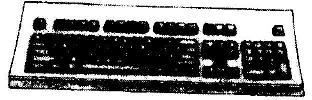
صفحه‌تراشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱. براده‌برداری از فلزات با دستگاه صفحه‌تراش، که در آن ابزار، حرکت رفت‌وبرگشتی دارد. ۲. (اِ.) کارگاهی که این کار در آن‌جا انجام می‌شود.

صفحه‌ستون safhe-sotun [عر.فا.] (اِ.) (ساختمان) صفحه‌ای فلزی با ضخامت نسبتاً زیاد که با میل‌گرد روی پی نصب می‌شود تا ستون روی آن جوش داده و نصب شود.

صفحه‌کلاج safhe-kelāj [عر. از انگ.] (اِ.) (فنی) صفحه‌کلاچ ↓.

صفحه‌کلاچ safhe-kelāč [عر.انگ.] (اِ.) (فنی) صفحهٔ گِردی در دستگاه کلاچ با رویه‌ای از مادهٔ مقاوم دربرابر سایش که اصطکاک ایجاد می‌کند و رابط بین چرخ‌لنگر و دیسک کلاچ است: **با فشار پدال کلاچ، صفحه‌کلاچ آزاد می‌شود.**

صفحه‌کلید safhe-kelid [عر.بو.] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از لوازم جانبیِ کامپیوتر که شامل دکمه‌های حروف، اعداد، و علائم است و



برای وارد کردن اطلاعات به کامپیوتر به‌کار می‌رود؛ کی‌برد؛ کی‌بورد.

صفد safad [عر.] (اِمص.) (قد.) پاهای کسی را به‌هم بستن: **شریعت از... صفد یعنی هردو قدم به‌هم پیوستن، نهی فرموده‌است.** (عزالدین‌محمود ۳۰۴)

صف‌دار، صفدار saf-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) دارندهٔ صف، و به‌مجاز، فرمان‌ده لشکر: **نام‌داران خدم و صف‌داران حشم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷) ○ **شاه‌محمود سیف دولت و دین/ میر صف‌دار و خسرو صفدر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۷)

صفدر، صف‌در saf-dar [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (قد.) صف‌شکن ←: **ائمهٔ طاهرین... شافع روز جزا بودند و صفدر دشت غزا.** (قائم‌مقام ۳۶۷) ○ **از... بأس او در هر دلی لشکری بود و در هر سینه‌ای صفدری.** (جوینی[۱] ۲۱۳/۱) ○ **جنگ‌جویان رزم‌آزمای و صفدران هنرنمای مَثَل به زور بازوی ما زنند.** (وراوینی ۵۱۴) ○ **چند چون طفلان کنی نَظّارهٔ لعب فلک/ هم‌چو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدر است؟** (عطار[۵] ۷۵۰) ۲. از القاب علی (ع).

صفدری، صف‌دری s.-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به صفدر از القاب علی (ع)) (قد.) ۱. (مجاز) بسیار باهیبت و شجاعانه: **نوایر سطوات صفدری در معارک غزوات حیدری بالا کشید و حدت ضرب ذوالفقار بر هستیِ جان کافران ظفر جست.** (قائم‌مقام ۳۱۳) ۲. (حامص.) دریدن صف دشمن، و به‌مجاز، شجاعت و دلاوری: **سروری بی‌بلا به سر نشود/ صف‌دری بی‌مصاف برناید.** (خاقانی ۷۶۲)

صفر safar [عر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه دوم از سال قمری، پس‌از محرّم و پیش‌از ربیع‌الاول: **به خدای ار به‌حقیقت نگری/ مه شعبان و صَفَر یک‌سان است.** (انوری[۱] ۸۲) ○ **به دیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صَفَر و کار راندن گرفت.** (بیهقی[۱] ۸۰۰) ۲. (اِمص.) (قد.) گرسنگی: **آتشِ تنوره به صَفَر و جوع‌الکلب گرفتار.** (خاقانی[۱] ۲۹۶)

صفر sefr [معر. از سنسـ.] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی که با هر عدد جمع شود، حاصل همان می‌شود؛ ० یا ۰: **صفر به‌اضافهٔ دو می‌شود دو.** ○ **کیسه‌خالی باش بهر رفعت یوم‌الحساب/ صفر چون**

خالی‌ست، زارقام عدد بالاتر است. (جامی[۹] ۲۰) ○ ز هرچه زیب جهان است و هرکه زاهل جهان/ مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها. (خاقانی ۱۰) کمترین نمرهٔ امتحانی در مدارس و دانشگاه‌ها: **همیشه از ریاضی نمرهٔ صفر می‌گرفت.** ۲. (صـ.) دارای این عدد: **دمای هوا امشب صفر درجهٔ سانتی‌گراد است.** ۳. (گفتگو) (مجاز) استفاده‌نشده؛ کارنکرده: **موبایل صفر.** ۴. (اِ.) (فیزیک) دمایی معادل دمای یخ درحال ذوب شدن: **روسیه... سرمای سی‌چهل درجه زیر صفر دارد.** (مستوفی ۳۸۴/۳) ۵. (صـ.) (گفتگو) صفرکیلومتر (مِ. ۱) ←: **در آگهی نوشته شده‌بود: انواع اتومبیل صفر خریداریم.** ۶. (صـ.، اِ.) (مجاز) کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری: **سرعت سیر و جریان [زمان] هزاران‌بار مضاعف‌تر و تندتر شده‌بود در صورتی که خوشی آن به‌طور معکوس به طرف صفر می‌رفت.** (هدایت[۱] ۷۶) ○ **بعضی... در تمام جهاتِ وجاهت صفر بودند.** (مستوفی ۳۸۳/۲) ۷. (اِ.) (قد.) (نجوم) برج حَمَل: **رَخش به‌هرا بتاخت برسر صفر آفتاب/ رفت به چرب‌آخوری، گنج روان در رکاب.** (خاقانی ۴۲) ۸. (قد.) **(گاه‌شماری)** نشانهٔ روز شنبه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن: **وقتی‌که روغن عوض می‌کنم، کیلومترشمار را صفر می‌کنم.** ۲. (قد.) خالی کردن؛ تهی کردن: **صفرکن این برج ز طوق هلال/ باز کن این پرده ز مشتی خیال.** (نظامی[۱] ۹)

□ ~ِ **مطلق** (فیزیک) پایین‌ترین دمای فرض‌شده که طبق اصول ترمودینامیک، رسیدن به آن ممکن نیست و معادل ۲۷۳/۱۶ درجهٔ سانتی‌گراد زیر صفر یا صفر درجهٔ کلوین است.

□ **از ~ شروع کردن** (گفتگو) (مجاز) از هیچ آغاز کردن یا ازابتدا شروع به کاری کردن؛ با دست خالی شروع به کاری کردن: **روزی که از قم آمدم، دیناری نداشتم... از صفر شروع کردم.** (ترقی ۱۰۳)

صفر so(e)fr [عر.] (اِ.) (قد.) (شیمی) روی (فلز): **[سفیدروی] را صُفر گویند، و آن مرکّب است از مس منقا و قلعیِ سفید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۴)

صفرا safrā [عر.: صفراء] (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی که از کبد ترشح می‌شود و از راه مجرای صفراوی به رودهٔ باریک می‌ریزد و در هضم چربی‌ها نقش دارد؛ زرداب. ۲. (مجاز) (پزشکی) بیماری‌ای که براثر ازدیاد ترشح صفرا عارض می‌شود. نیز ← (مِ.۳): **هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود یا... صفرا یا چشم‌درد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **اگر [قاروره] به‌رنگ زعفران باشد، بدان که او را تب و صفراست.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳) ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خاصیت گرم برای آن قائل بودند و آن منطبق با صفرا (مِ. ۱) است: **اخلاط... عددش چهار است، چون صفرا و سودا و بلغم و خون.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) خشم؛ غضب: **صفرایی عظیم بر سر من زد... و خُم‌ها را شکستن گرفتم.** (جامی[۸] ۳۶۶) ○ **با مردمان بدساختگی کردی، و درشت و ناخوش، و صفرایی عظیم داشت.** (بیهقی[۱] ۲۷) ۵. (قد.) (مجاز) طلا؛ زر: **دهره برانداخت صبح، زَهره برانکند شب/ پیکر آفاق گشت، غرقهٔ صفرای ناب.** (خاقانی ۴۵) ○ **درون جوهر «صفرا» همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نِه از صفرا.** (سنایی[۲] ۵۲) ۶. (قد.) (مجاز) هوس؛ شهوت؛ میل: **ای عفی‌اللّٰه خواجگانی کزسر صفرای جاه/ خوانده‌اند امروز ابادالله بر خضرای من.** (خاقانی ۳۲۲) ○ **درون جوهرصفرا همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نِه از «صفرا».** (سنایی[۲] ۵۲) ۷. (قد.) (مجاز) شراب: **خُم صرع‌دار آشفته‌سر، کف بر لب آورده زبر/ وآن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته.** (خاقانی ۳۸۲)

⊙ ~ **بردن** (قد.) زائل کردن و ازبین بردن صفرا. ← صفرا (مِ. ۳): **روغن جو قوبای صفرا را ببَرَد.** (خیام[۲] ۴۱)

□ ~ **بر کسی راندن** (قد.) (مجاز) بر او خشم گرفتن؛ خشمگین شدن نسبت‌به او: **شاه پیلان... صفرایی که در عروق عصبیتش به‌جوش آمد، بر او براند.**

(وراوینی ۵۴۲)

⊙ ~ **بریدن** (مجاز) کم کردن صفرا؛ بی‌اثر کردن صفرا. ← صفرا (مِ.۳): **با هر خوراک توت باید لیوانی هم دوغ بخورَد تا صفرا و حرارتش را بِبُرَد.** (← شهری[۲] ۱۴۶/۴)

▫ ~ **به‌جوش آمدن** (قد.) زیاد شدن مقدار ترشح صفرا در بدن، و به‌مجاز، خشمگین شدن: **چون صفرا به‌جوش آمد، چاره فرونشاندن است.** (حاسب‌طبری ۸)

▫ ~ **تیز کردن** (قد.) (مجاز) خشمگین شدن: **چون طبع اجل صفرا تیز کرد و دیوانه‌وار روی به کسی آورد، از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید.** (نصرالله‌منشی ۱۱۲)

▫ ~ **جنبیدن کسی را** (قد.) (مجاز) خشمگین شدنِ او: **بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت.** (بیهقی[۱] ۲۳۰)

⊙ ~ **راندن** (قد.) ⊙ صفرا بردن ←: **شراب سفید... مردمانِ گرم‌مزاج را بشاید و صفرا را براند.** (خیام[۲] ۷۳)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زائل شدن صفرا. ← صفرا (مِ.۳): **تابه‌کی سودا پزد تاچند خون‌دل خورَد/ تلخ‌کامی کو به یک لیموش صفرا بشکنَد.** (باقرکاشی: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خشم گرفتن؛ غضب کردن: **شرف‌الدین را هیچ خشونت... نکنند و به‌نظر این پدر نگرند و چنان پندارند که آن صفرا این پدر کرد.** (مولوی[۴] ۱۴۲) ○ **حاسد ملعون چرا خرم‌دل و شادان شود/ گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند؟** (منوچهری[۱] ۲۵)

صفرابر s.-bor [عر.فا.] (صفـ.) (پزشکی) ویژگی آنچه ترشح صفرا را کاهش می‌دهد و جریان آن را تنظیم می‌کند: **آواز «آی صفرابر است آب‌زرشک» می‌شنویم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳) ○ **صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: صفرابر است شاتوت.** (← هدایت[۱] ۷۳)

صفرازده safrā-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که صفرا بر او غالب شده‌است؛ از صفرا زرد شده: **سودازده با قمر نسازد/ صفرازده را شکر نسازد.** (نظامی[۲] ۲۴۶ ح.)

صفراشکن safrā-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (پزشکی) صفرابر ←: **کاسهٔ آب‌زرشک صفراشکن... را به دوش کشیده، در راسته بازار می‌افتادم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲) ○ **مرا صفرای تو سرگشته کرده‌ست/ ز لطف خود مرا صفراشکن دِه.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۵)

صفراکرده safrā-kard-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) خشمگین: **چو شه بنشست بر بالینت ازپای/ تو صفراکرده چون برجستی ازجای؟** (عطار[۴] ۲۵۲) ⚱ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

صفرالوطاب sefr.o.l.vetāb [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که مَشک شیرش خالی است، و به‌مجاز، تهی‌دست؛ بی‌چیز: **از نقد و غله... و هرچه شیء بر او صادق آید، بالمره صفرالوطاب هستم.** (قائم‌مقام ۱۹۲)

صفرالوطابی s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تهی‌دستی؛ بی‌چیزی: **با وصف کمال تنگ‌عیشی و صفرالوطابی هرساله لامحاله یک‌دوکرور بخشش و ریزش نمی‌کرد؟** (قائم‌مقام ۲۰۱)

صفراوی safrāvi [عر.: صفراویّ، منسوب به صفراء] (صنـ.) ۱. صفرایی (مِ.۲) ←: **خوردن برنج، مفیدِ رنج اسهال صفراوی است.** (← شهری[۲] ۲۳۰/۵) ○ **خیالات خام صفراوی حکیم کامل، حکم به فصدش کرد.** (مخبرالسلطنه ۵۵) ۲. (قد.) صفرایی مزاج ←: **در مجلسی که بنشینی، نگه‌کن. اگر مستمع سرخ‌روی باشد... بیش‌تر بردورود زن، و اگر زردروی و صفراوی بُوَد، بیش‌تر زیر زن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) صفرایی (مِ.۴) ←: **رخم ز آمدن آن بیاضْ صفراوی‌ست/ دلم ز گم شدن آن سوادْ سودایی.** (ادیب‌صابر: دیوان ۲۹۰: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۵/۲)

صفرایی safrā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به صفرا) ۱. مربوط به صفرا. ← صفرا (مِ.۱): **مجرای صفرایی.** ۲. ناشی از صفرا. ← صفرا (مِ.۳): **خود را از دنیا طلب‌کار شادی‌های صفرایی و سودایی نمی‌دانستند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ **چون خمیر جو را بگذارند تا ترش شود و در دوغ حل کرده،**

بنوشند، جهت رفع تشنگی و التهاب معده و تی صفرایی بی‌عدیل است. (← شهری[۲] ۲۷۴/۵) ○ آن روغن را به آماس صفرایی اندرمالند. (خیام[۲] ۴۱) **۳.** (قد.) صفرایی مزاج ←: ترش‌رو باش با بدخو نه شیرین‌لب که صفرایی/ به از سیب سپاهانی بُوَد نارنج گیلانش. (جامی[۹] ۵۳) ○ در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم/ افتاده در این سودا چون مردم صفرایی. (مولوی[۲] ۲۹۹/۵) ○ اگر ده‌هزار مرد بگذرند از... صفرایی و سودایی و بلغمی... همه را تی افتد. (حاسب‌طبری ۱۴۱) **۴.** (قد.) (مجاز) به‌رنگ زرد: هین خیره‌خیره می‌نگر اندر رخِ صفرایی‌ام/ هرکس‌که او مکّی بُوَد داند که من بطحایی‌ام. (مولوی[۲] ۱۷۷/۳) ○ نه از هامون سودایی تحیر هیچ کمتر شد/ نه نیز از صبح «صفرایی» بجنبید ایچ صفرایی. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۶)

صفرایی‌مزاج s.-me(a)zāj [عر.فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات صفرا بر اخلاط دیگر غلبه دارد. ← صفرا (مِ. ۳): آشامیدن آب شیر، جلادهندهٔ رنگ رخسار صفرایی‌مزاج‌ها (گرم‌مزاج‌ها)ست. (← شهری[۲] ۱۹۷/۵) **۲.** (مجاز) ترش‌رو و تندخو: عجب آدم صفرایی‌مزاجی است! از هر موضوعی زود ناراحت می‌شود.

صفربند sefr-band [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که مانع گرفتن شمارهٔ صفرِ ابتدای شماره‌تلفن می‌شود.

صفرت sofrat [عر.: صفرة] (اِمصـ.) (قد.) زردی (مِ. ۱) ←: مشتری، سپیدی است که به صفرت میلی دارد. (حمیدالدین ۱۸۴) ○ تفاوت میان مس و زر بیش‌از صفرت و رزانت نیست. (غزالی ۵/۱)

صفرکیلومتر sefr-kilu(o)metr [معر.فر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی خودروی که هنوز کار نکرده‌است: با ماشین صفرکیلومتر که این‌جور گاز نمی‌دهند! **۲.** (طنز) (مجاز) تازه‌کار؛ بی‌تجربه: تو را به خدا این دفعه عوضِ این آدم‌های صفرکیلومتر، یک باتجربه استخدام کن. **۳.** (طنز) (مجاز) استفاده‌نشده؛ دست‌نخورده: سه‌چهارتا گونی برنج دوخته‌شده؛ صفرکیلومتر گوشهٔ انبار منزلش پنهان کرده‌است.

صف‌شکن saf-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) برهم‌زنندهٔ صف دشمنان، و به‌مجاز، بسیار شجاع: دلاوران صف‌شکن... جمعی از سواران [را] دست‌گیر [کردند.] (شیرازی ۷۳) ○ شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان/ که به مژگان شکند قلبِ همه صف‌شکنان. (حافظ[۱] ۲۶۶) ○ به میدان اندرآ ای تُرک چالاک/ به مژگان صف‌شکن شو ای دلاور. (؟: اردستانی ۱۱۷)

صفصف safsaf [عر.] (صـ.) (قد.) هموار؛ نرم (زمین). نیز ← قاع ▫ قاع صفصف: درهٔ خرّم را بیابان بی‌آب‌وعلف و باغ ارم را نمونهٔ قاع صفصف می‌نمود. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۰) ○ سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت. (جرفادقانی ۳۳۰) ○ پیداست که نخلِ دانش و نحلِ بینش به قاع صفصف... چند ایستد. (خاقانی[۱] ۱۱۳)

صفع saf' [عر.] (اِ.) (قد.) پس‌گردنی: بر قفای صوفی حمزه‌پرست/ راست می‌کرد ازبرای صفع دست. (مولوی[۱] ۳۵۰/۳) ○ اگر دست بر کسی زنی، ضرب است، ولکن اگر این ضرب بر گردن افتد، صفع خوانند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۳۳) ○ لَمداد صفع از یمین‌ویسار متواتر شد. (ابن‌فندق ۱۵۳)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) پس‌گردنی زدن: او مرا صفع می‌زند. من او را نزنم صفع، زیرا این‌جا رحمتی هست. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۶۲/۲)

صفعه saf'e [عر.: صفعَة] (اِ.) (قد.) صفع ←: تا شد از ضربِ صفعه و سیلی/ گردن شیرخوارگان نیلی. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

صفقه safqe [عر.: صفقَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** دست بر دست دیگری زدن در خریدوفروش یا بیعت: چون اصحابِ اطراف، حکم سلطان را انقیاد نمودند... به طاعت او و به صفقهٔ بیعت دست بزدند. (جرفادقانی ۲۲۴) **۲.** (مجاز) معامله؛ بیع: صفقهٔ نیکوکاران هرگز خاسر نبوده‌است و طمع کم‌آزاران البته خایب نماند. (وراوینی ۳۱۳) ○ همیشه لااله‌الاالله‌گویان،

خویش را از عذاب خدا... حمایت می‌کنند تا آن‌گه‌که صفقهٔ دنیا برصفقهٔ دین اختیار کنند. (غزالی ۱/۱۰۰) **۳.** کف زدن؛ دست زدن: خاموش!که آن اسعد این را بِه از این گوید/ بی صفقهٔ صفّاقی، بی شرفهٔ دبابی. (مولوی[۲] ۲۸۳/۵)

صف‌نشین saf-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) دوست یا مهمان هم‌نشین: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ[۱] ۲۱۰)

صفو safv [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** خالص؛ گزیده: پادشاه کریم... بدان عسل مصفا مانَد که از بیم نیش زنبوران در پیرامنش به نوش صفو آن نتوان رسید. (وراوینی ۶۸) **۲.** صاف و زلال: از... شراب‌خانهٔ قِدَم، صفوِ خُم نصیب مَلَک و انبیا کرد. (سنایی[۳] ۴) **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) روشنی؛ پاکی: ورکمال و صفو نوری بایدت/ از زر تاریک دوری بایدت. (عطار[۶] ۳۰۴) ○ عزتی که صفوِ خالص آن به آشوب آفات مشوب نگردد. (خاقانی[۱] ۹۹) ○ آنچه مقتضی صفو عقیدت است، دراین‌معنی به‌تقدیم رسانَد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۶)

صفوان safvān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روشنی؛ بی‌آلایشی؛ صفا: آنچه از صفوان حاصل شود، مدبر خیر است، و آنچه از کدران حاصل شود، مدبر شر است. (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۲۱/۵)

صفوت safvat [عر.: صفوة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خلوص؛ روشنی؛ بی‌غشی؛ پاکی: ای که دُرد سخنت صاف‌تر از طبع لطیف/ گر رَوَد صفوت این طبعِ سخن‌دان، تو مرو. (مولوی[۲] ۶۲/۵) ○ صبح همه جان چو می، می همه صفوت چو صبح/ جرعه شده خاک‌بوس، خاک ز جرعه خراب. (خاقانی ۴۵) ○ مقصودش براعت خویش و اظهار صفوت خاطر و حدت ادراک خویش بوده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۱۲۶) **۲.** (صـ.) برگزیده؛ گزیده: در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوتِ آدمیان.. محمدِ مصطفی(ص).... (سعدی[۲] ۵۰)

صفوف sofuf [عر.، جِ. صَفّ] (اِ.) **۱.** صف‌ها. ← صف (مِ. ۱): اگر سوار دارند، درآخر صفوف پیاده نگه دارند. (شوشتری ۳۲۵) **۲.** صف‌ها؛ ردیف‌ها. ← صف (مِ. ۲): [آنها] هریک در صفوف جداگانه برابرِ هم عَلَم عداوت افراشته، تصفیه‌حساب می‌کنند. (شهری[۱] ۱۱۸) ○ [باغ] خیابان‌بندی شده، صفوف صنوبر سر بر آسمان کشیده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۷) ○ صفوف بقاع قاعاً صفصفا گشت. (جوینی[۱] ۱۴۰/۱)

صفوی safavi [عر.: صفویّ، منسوب به شیخ‌صفی‌الدین‌اردبیلی] (صنـ.) (قد.) از خاندان شیخ‌صفی‌الدین‌اردبیلی: شاه‌زادهٔ معصوم صفوی موسوی دعا کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۴)

صفویه safaviy[y]e [عر.: صفویّة] (اِ.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب به شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی و فرزندان او.

صفه soffe [عر.: صُفّة] (اِ.) **۱.** سکو (مِ. ۱) ←: جوانک، بالای صفه کنار حوض آن نشسته‌است. (← شهری[۲] ۵۵/۱) ○ قبر امام‌زاده و صفهٔ خوب و گنبد معمور... و حوضی بزرگ که آب زلال در آن موج می‌زد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۸) ○ [در مسجد] دورِ آن فضا برگِردِ حوض صفه‌ها ساخته‌اند که... در آن‌جا به ادای نماز قیام نمایند. (شوشتری ۷۱) **۲.** (قد.) ایوان سقف‌دار: معدودی، در طاق‌نما و صفه‌ها که درزیر همین قلعه و مخروبه است، منزل دارند. (امین‌الدوله ۲۸۱) ○ از سقایه بیرون آمد... فوطه‌ای رملی بر سر بسته، برطرف صفه برآمد. (جامی[۸] ۱۵۶) ○ این هست همان صفه کز هیبت او بُردی/ بر شیرِ فا... حمله، شیر تن شادروان. (خاقانی ۳۵۹) ○ درون باغ ازپیش صفهٔ تاج تا درگاه، غلامان دوروی بایستادند. (بیهقی[۱] ۵۱)

صفه‌چه s.-če [عر.فا.] (مصغِ. صفه، اِ.) (قد.) صفهٔ کوچک؛ سکوی کوچک: برکنار حوض، صفه‌چه‌ای بود. بر آن صفه‌چه بنشست. (بیغمی ۸۳۹)

صفه‌دار soffe-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) دارای صفه. ← صفه (مِ. ۱): برای خرس‌ها جای مخصوص ساخته‌بودند صفه‌دار با حوض آب. (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۸)

صفی safi[y] [عر.: صفیّ] (صـ.) (قد.) **۱.** خالص و یگانه (دوست): [او] از در دولت‌خانهٔ جان من درآمد... او صفی و عِرضش مصفا، او مستوفی و

مکرمتش مستوفا. (سنایی[۳] ۷) **۲.** برگزیده: او ولی خدای و صفی اوست و درمیان خلق از او فریشته‌سیرت‌تر و بزرگوارتر، شخصی نیست. (خواجه‌نصیر ۷۴) **۳.** صاف؛ پاک؛ روشن: خود حقیقت معصیت باشد خفی/ آن کدر باشد که پندارد صفی. (مولوی[۱] ۲۰۸/۱) **۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) صفی‌الله ↓ : آدم صفی را مقتضیِ برق عصیان بود. (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ وی را آدم صفی دانند و گویند ابوالبشر اوست. (شوشتری ۳۳) ○ بانگ برزد غیرت حق کای صفی/ تو نمی‌دانی ز اسرار خفی. (مولوی[۱] ۲۳۹/۱) ○ درود بر پیغمبران او از آدم صفی تا پیغمبر عربی. (خیام[۲] ۹)

صفی‌الله safiyy.o.llāh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) برگزیدهٔ خداوند: صورت صفی‌الله آدم علیه‌السلام واسطه ساختند و [ابلیس] را به‌تکلیف به سجده بر او امتحان کردند. (قطب ۴۲۰) ☐ لقب آدم (ع).

صفیحه safihe [عر.: صفیحَة] (اِ.) (قد.) سطح صاف و هموار؛ صفحه: در آن‌جا صفیحه‌ای نازک و مدور از برنج به ریسمانی آویخته‌است. (شوشتری ۳۸۸) ○ درِ آن سرای از زرکرده‌بود و دیوارهای آن در صفیحه‌های زرگرفته. (جرجانی[۱] ۱۹۸/۷)

صفیر safir [عر.] (اِ.) **۱.** صدای بلند و تیز: نفَس زدن‌های بلند کسی‌که شلاق می‌زد، قاطی ناله‌ها و صفیر شلاق می‌شد. (محمود[۱] ۲۱۳) ○ صفیر تنفسش در فضای اتاق پیچید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۹) ○ صفیر تیرهای تیراندازان... را در بیخ گوش خود می‌شنوم. (قاضی ۲۱۶) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. **۳.** (قد.) مطلقِ صدا: هرگفته مقبول انظار صاحب‌دلان نگردد و از هر صفیری دلِ ازجارفته نخراشد. (شوشتری ۱۷۰) **۴.** (قد.) صدای پرنده: در بوستان ذوق و معرفت، چهچهٔ روح‌افزای بلبل هیچ‌گاه از صفیر دل‌خراش زنجره مانع نیامده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۷۵) ○ داد یکی زآن دو کبوتر صفیر:/ آه که شد کودک ما بوسه‌گیر. (ایرج ۱۱۷) ○ هر سحر آید ز باغ، صفیر موسیچگان/ وزبرِ هر آب‌گیر بانگ خشنسارها. (صبا:گنج ۲۳۶/۳) ○ صفیر مرغ برآمد، بط شراب کجاست؟/ فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید؟ (حافظ[۱] ۱۶۱) **۵.** (قد.) صدایی شبیه صدای سوت که از سوت یا چیزی مانند آن یا از دهان خارج می‌شود: زآن‌که صیاد آورَد بانگ صفیر/ تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر. (مولوی[۱] ۲۱/۱) **۶.** (قد.) (موسیقی) نوعی ساز بادی.

☐ ~ِ به‌هم زدن (قد.) بانگ به‌هم زدن؛ برای هم‌دیگر آواز خواندن: گفت به دستور: چه دَم می‌زنند؟/ چیست صفیری که به‌هم می‌زنند؟ (نظامی[۱] ۸۰)

☐ ~ِ راک (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنج‌گاه.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** صدا زدن؛ خواندن: او را از کنگرهٔ عرش صفیر می‌زنند. (مطهری[۱] ۱۹۸) ○ تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر/ ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست! (حافظ[۱] ۲۷) **۲.** (مصـ.ل.) سوت زدن؛ سوت کشیدن: اسبی که صفیرش، نزنی، می‌نخورد آب/ نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است. (منوچهری[۱] ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کردن: هر سال یک روز صفیری از گلوی بت برآید و راست بایستد... چون راست نشود و صفیر نکند، دلیل تنگی بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۶۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) سوت زدن؛ سوت کشیدن: قطار صفیر کشید و حرکت کرد. ○ در چمن هرگه به او همراه می‌بیند مرا/ از پس سر چون رقیبان می‌کشد بلبل صفیر. (سلیم: آنندراج)

صفیرخوان s.-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) نغمه‌سرا: بی مدحت تو به باغِ دانش/ یک مرغ صفیرخوان مبینام. (خاقانی ۵۱۴)

صفیرزنان safir-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) صفیرکشان ↓ : قلبه‌سنگ دیگری صفیرزنان از هوا می‌رسد. (قاضی ۱۶۰) ○ باد، صفیرزنان در آسمان عرصه‌پیمایی می‌کرد. (مینوی[۱] ۱۶۳)

صفیرکشان safir-keš-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال سوت زدن؛ سوت‌کشان: همان گلوله... صفیرکشان به‌طرف تانک من می‌آید. (محمود[۲] ۳۲۱) ○ قطار صفیرکشان از تونل خارج شد. (آل‌احمد[۴] ۵۳)

صفیری safir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صفیر) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، آوایی مانند سوت یا صفیر به‌گوش می‌رسد، مثل واج «س».

صفین saff.eyn [عر.: صفَّین، مثنایِ صفّ] (اِ.) (قد.) دو صف از دو لشکر مختلف: **حشم... مصاف دادند و در موازات صفین و ملاقات فریقین... با او غدر کردند.** (جرفادقانی ۱۹۷)

صقال seqāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زدودن زنگ آینه یا آهن؛ صیقل زدن؛ جلا دادن: **از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت/ روشن شود هرآینه آیینه از صقال.** (مجدهمگر: لغت‌نامه[1]) ○ **در صد مصاف و معرکه گر کُند گشته‌ام/ روزی به یک صقال به‌جای آید این مضا.** (مسعودسعد[1] ۲۳)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. صقال ↑ : **من آینهٔ دل را ز تو این‌جا صقالی می‌دهم/ من گوش خود را دفتر لطف کلامت می‌کنم.** (مولوی[2] ۱۷۲/۳) ۲. (مجاز) پاک و روشن کردن: **هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارَد، خاطر را تشحیذ کند و دِماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد.** (نظامی‌عروضی ۲۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) صیقلی شدن؛ جلا یافتن: **ای که درونت به گنه تیره شد/ ترسمت آیینه نگیرد صقال.** (سعدی[3] ۷۳۰)

صقالبه saqālebe [عر.: صقالبَة، جِ. صِقلابیّ و صَقلَبیّ] (اِ.) (قد.) صقلابی‌ها. ← صقلابی.

صقالت seqālat [عر.: صقالة] (اِمصـ.) (قد.) صیقل‌خوردگی، و به‌مجاز، درخشندگی و جلا: **محبت، صقالتی در مرآت روح بازدید کند که عکس‌پذیر شود از معانی محبوب.** (قطب ۳۰۳) ○ **جوهر مظلم [آهن] در صقالت و صفوت به حدی می‌کشد که عکس‌نمای محاسن... بشر می‌شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۲)

صقر saqr [معر. از فا.: چرغ] (اِ.) (قد.) (جانوری) چرغ ←: **کرمک است آن اژدها ازدستِ فقر/ پشّه‌ای گردد ز جاه و مالِ صقر.** (مولوی[1] ۶۰/۲) ○ **کو همی‌ترساندت هردم ز فقر/ همچو کبکش صد سخن ای نره‌صقر.** (مولوی[1] ۹۸/۳)

صقع soq' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. سرزمین؛ ناحیه: **این غریب خفیف... خویشتن را به صقع ری افکند.** (خاقانی[1] ۲۸۱) ۲. (مجاز) جای‌گاه؛ مکان: **انوار جمالش... از صقع خلوتِ قدس به صدر محفلِ انس در[آورد.]** (قائم‌مقام ۲۷۷) ☐ اصطلاحی در زبان عرفا، هرگاه بخواهند از خداوند در اشاره به لامکان بودن و جهت نداشتن او یاد کنند. نیز ← سقع.

صقلابی sa(e)qlābi [عر.: صقلابیّ، = اسلاوی] (صنـ.، منسوب به صقلاب، سرزمینی در اروپای شرقی، اِ.) (قد.) اهل صقلاب: **مردمانش... سرخ‌موی باشند و بیش‌تر گربه‌چشم باشند همچون صقلابیان.** (ناصرخسرو[2] ۷۲) ☐ صقلاب نامی بود که مسلمانان بر سرزمین اسلاوها اطلاق می‌کردند.

صقور soqur [عر.، جِ. صَقر] (اِ.) (قد.) (جانوری) صقرها؛ چرغ‌ها. ← چرغ: **پسربزرگ‌تر... حریص بر صید فهود و صقور سبب کثرت متصیدات مرو از نیشابور مرو عوض گرفت.** (جوینی[1] ۳۰/۲)

صقیل saqil [عر.] (صـ.) (قد.) صیقلی‌شده؛ جلایافته؛ زدوده‌شده: **شکسته گردن گردن‌کشان به گرز گران/ زدوده آینهٔ مُلک را به تیغ صقیل.** (مسعودسعد[1] ۴۴۴) ○ **رای را زنده تو بجْهاندیّ و بزدودی همی/ زنگِ کفر از روی بی‌دینان به صمصام صقیل.** (فرخی[1] ۲۲۱)

صقیله saqil.e [عر.: صقیلَة] (صـ.) (قد.) صقیل ↑ : **بصر، قوّتی است ترتیب‌کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد... از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف که ایستاده‌بُوَد از او تا سطوح اجسام صقیله.** (نظامی‌عروضی ۱۳)

صک sak[k] [عر.: صکّ، معر. از فا.: چَک] (اِ.) (قد.) چِک[1] (مِ. ۲) ←: **صک به پارسی برات بُوَد.** (بحرالفوائد ۶۱)

صکوک sokuk [عر.، جِ. صَکّ] (اِ.) (قد.) قباله‌ها؛ اسناد: **در صکوک... که به توقیع او مزین می‌شد، این**

عبارت تسطیر می‌یافت. (اسکندربیگ ۴۵۸) ○ ازجملهٔ معظمات امور... یکی دعوی باطل است به‌علت قبالات کهن و صکوک... که در دست هرکس مانده‌باشد. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ ۴۳۵/۳: شریک‌امین ۱۶۵)

صلا [1] salā [عر.: صلاء] (اِمص.) (قد.) **۱.** دعوت کردن از کسی یا کسانی برای انجام کاری یا برای غذا خوردن: **شهری‌ست پرظریفان وزهرطرف نگاری/ یاران! صلای عشق است گر می‌کنید کاری.** (حافظ[1] ۳۰۹) **۲.** (شجـ.) الصلا ←: **ببین کان لک‌لک گویا، برآمد برسر منبر/ که ای یاران آنکاره، صلا، که وقت کار آمد.** (مولوی[2] ۲۷/۲) ○ **آواز شنیدم. صداگفت: صلا... طَبَق‌ها با طبق‌پوش بیاوردند پُر جوهر، پیش مولانا نهادند.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۸۹/۱) ○ **هین صلا ای خشک‌پی پیران تردامن که من/ هردو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۴)

▫ **~ آواز دادن** (قد.) جار زدن؛ دعوت عام کردن: **پیش کان پیر منافق بانگِ قامت دردهد/ غارت عقل و دل و جان را صلا آواز دِه.** (سنایی[2] ۵۹۱) ○ **شلغم... بخرید و بیاورد و صلا آواز دادند.** (محمدبن‌منور[2] ۷۸)

● **~ دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) صلا (مِ.۱) ←: **شد فصل بهار و گل صلا داد/ بر چهرهٔ خوب خود صفا داد.** (ایرج ۲۱۹) ○ **سیر است چشم شبنم من، ورنه شاخ گل/ آغوش باز کرده، صلا می‌دهد مرا.** (صائب[1] ۳۵۱) ○ **برو صلایی دِه که سید غریب از عالم نقل کرد.** (افلاکی ۶۷)

● **~ زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) دعوت کردن؛ خواندن به‌سوی چیزی: **همی‌زند صلای مرگ و نیست کس/ که جان بَرَد ز صنْعت صلای او.** (بهار ۸۲۴) ○ **بر خوانِ غم چو عالمیان را صلا زدند/ اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند.** (محتشم ۲۸۱) ○ **من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوش‌یاران زد.** (حافظ[1] ۱۰۴)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) **۱.** ● صلا زدن ↑: **صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم/ به‌دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم.** (حافظ[1] ۲۵۵) ○ **به دل‌داری‌اش مرحبایی بگفت/ به‌رسم کریمان صلایی بگفت.** (سعدی[1] ۸۰) **۲.** دعوت کردن به نماز: **ها بلبله مؤذن شد و انگشت به‌گوش آمد/ حلقش ز صلا گفتن، انگار نمود آنک.** (خاقانی ۴۹۸)

▫ **~یِ چیزی دردادن** (قد.) دعوت کردن به آن: **چاووشانِ چکاوک... با آواز بلند صلای خوش‌باش درداده[اند.]** (میرزاحبیب ۴۱) ○ **[خداوند] مطیع و عاصی را یک‌سان صلای رجا درداد.** (قطب ۱۱۵) ○ **وگر دردهد یک صلای کرم/ عزازیل گوید: نصیبی بَرَم.** (سعدی[1] ۳۴)

▫ **~یِ چیزی زدن** (قد.) ▫ صلای چیزی دردادن ↑: **صلای آب حیوان می‌زند تیغ جوان‌مردش/ چرا چون خضر کم‌همت به عمر جاودان سازم؟** (صائب[1] ۲۶۹۰)

▫ **~یِ عام** (قد.) دعوت همگانی: **ز بنده‌پروری‌ات چون صلای عام رسد/ به‌گوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان.** (محتشم ۵۵۷)

▫ **~یِ عام دادن (دردادن)** (قد.) دعوت کردن از همهٔ مردم برای اعلام خبر یا انجام کاری: **باب تحقیق بر ارباب توفیق گشاده‌اند و صلای عام درداده‌اند.** (قائم‌مقام ۳۱۸) ○ **راجه... امرا و اعیان سپاهی و رعایا را صلای عام دهد و به نیکوکاری وصیت کند.** (شوشتری ۳۴۴)

▫ **~یِ عام زدن** (قد.) ▫ صلای عام دادن ↑: **چون به باده صلای عام زدی/ خلق بر زرّ پخته گام زدی.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۷/۲)

▫ **~یِ نماز دردادن** (قد.) دعوت کردن برای خواندن نماز: **یکی از نخشب... مؤذنی آغاز نهاد و صلای نماز درداد.** (جوینی[1] ۱۳۱/۱)

صلا [2] s. [عر.: صلاة] (اِ.) (قد.) نماز (مِ.۱) ←: **مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا/ آمد اندرگوش سنقر در ملا.** (مولوی[1] ۱۷۴/۲) ○ **آن مُرایی در صیام و در صلاست/ تا گمان آید که او مستِ ولاست.** (مولوی[1] ۱۶۲/۱)

صلاب sollāb [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ←: **رمل یا صلاب کف‌بینی... مأخذ دارد یا**

ندارد، مصادفاتی بلاشبهه اندیشه می‌آوَرَد. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ○ همه زیج و صلاب برداشتند/ بدان کار یک هفته بگذاشتند. (فردوسی[۳] ۴۷۹)

صلابت salābat [عر.: صلابة] (اِمص.) ۱. مهابت؛ صولت: فروغ هیبت و صلابت... بر سراسر سیمای گیرا و دل‌پذیرش پرتوافکن بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۰) ○ [ایشان] به این هیئت و صلابت وارد اتاق [شدند] و بر صندلی جلوس فرمودند. (غفاری ۱۵۴) ○ صاحی شدن و صافی شدن این دو ولایت را به صلابت چون تو... حاجت است. (سنایی[۳] ۷۴) ۲. انسجام و استواری؛ جزالت: قصیده‌ها مطنطن و سنگین بود، صلابتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ۳. استواری؛ محکمی؛ سختی: شازده، صلابت و سنگینیِ صندلی را زیر تنه‌اش حس می‌کرد. (گلشیری[۳] ۷) ○ روحی به صلابت مفرغ داری! (قاضی ۹۴) ۴. (قد.) نیرو؛ قدرت؛ توانایی: اگر در این تقریب رجولیت و صلابت خویش به خدای... ننماید، شاید دیگرباره چنان تقریب دست ندهد. (قطب ۱۳۵) ○ عقل باید که با صلابت عشق/ نکند پنجهٔ توانایی. (سعدی[۳] ۶۰۲) ○ هنوز بر صلابت حالِ اول است به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبیّن. (وراوینی ۳۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تندی و سختی نشان دادن: من نیز تو را به زاری زار بکشم. این می‌گفت و صلابت می‌کرد. (بیغمی ۸۳۹)

صلابه sollābe [از عر.] (اِ.) قلاب چندشاخه‌ای که گوشت را به آن آویزان می‌کنند: چند وقت پیش توی همین محله، گلولهٔ یکی از خانم‌ها توی گلویش گیر کرد و خرخره‌اش به صلابهٔ عشق خورد. (← مسعود ۲۳)

□ **به ~ کشیدن** آویختن به صلابه، و به‌مجاز، بسیار مورد آزار قرار دادن: داد او را به صلابه کشیدند. (دریابندری[۲] ۱۴۱) ○ در ضلع جنوب‌غربی این چهارسو نیز چند میخ‌طویلهٔ حلقه‌دار دیده می‌شد که اسباب آزار و شکنجهٔ داروغه‌ها بوده که مردم را بر آنها به صلابه می‌کشیده‌اند. (← شهری[۲] ۳۰۳/۲)

صلات salāt [عر.: صلاة، صلوٰة] (اِ.) (قد.) نماز (مِ. ۱) ←: چون روی تو صورتی ندیدم/ در شهر که مبطل صلات است. (سعدی[۳] ۴۳۱) ○ سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم/ یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام. (ناصرخسرو[۱] ۵۸)

□ ~ **ظهر** ۱. نماز ظهر. ۲. (گفتگو) (مجاز) نیمهٔ روز؛ وقت ظهر؛ سرِ ظهر: تا صلات ظهر باید بنشینیم منتظرِ آقا. (← الاهی: شکوفایی ۷۵) ○ ایستاده میان دو ستون مرمریِ ایوان در صلات ظهر. (ترقی ۱۹۶) ○ تا صلات ظهر یک‌پهلو می‌خوابیدم. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۳)

صلات selāt [عر.، جِ. صِلَة] (اِ.) (قد.) صله‌ها. ← صله: اسباب عطایا و هدایا و صِلات دربارهٔ خاص‌وعام مبذول می‌داشت. (آقسرایی ۶۴) ○ شاه... صدقات و صِلات به زهاد و عباد فرستاد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) ○ امیران خراسان و عراق، مال صِلات بیعتی بازخواستند. (بیهقی[۲] ۱۷۸)

صلاح salāh [عر.] (اِمص.) ۱. شایسته و مناسب بودن امری با درنظر گرفتن پیامدهای آن؛ مصلحت: امیرنظام ازاین‌نظر که اجرای دستور دولت در تبریز راجع‌به امتیاز دخانیات در صلاح مملکت نبود، از کار کناره نمود. (مصدق ۵۲) ○ پارچه را... به‌قیمت خود بفروشد، صلاح است و رفع اشکال می‌شود. (طالبوف[۲] ۵۹) ۲. درست‌کاری؛ نیکوکاری: آنها مختصر نطقی مشعر بر تعدی به قانون و تخلف از صلاح [کردند.] (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟/ سماع وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا؟! (حافظ[۱] ۳) ○ چون‌که نکو ننگری جهان چون شد/ خیروصلاح از جهان، جهان چون شد؟ (ناصرخسرو[۱] ۷۸) ۳. (قد.) خوب شدن اوضاع: به‌امید صلاح حال و استصلاح مآل، تعبیرِ زمان می‌کردند. (آقسرایی ۲۶۵) ○ گفت: حدیثِ بوسهل تمام شد و خیریت بود، که مرد نمی‌گذاشت که صلاحی پیدا آید. (بیهقی[۱] ۴۱۵) ۴. (قد.) صواب‌دید؛ مصلحت کردن: امیرعلی به هم‌داستانی و صلاح سترگان، امیرمحمد را در قلعه موقوف [نمود.] (بیهقی[۲] ۴۸) ۵. (قد.) سودمند بودن؛ فایده داشتن: خر نشاید کشت ازبهر صلاح/ چون شود وحشی، شود خونش مباح. (مولوی[۱] ۲۰۴/۱)

☜ • ~ **برزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) نیکی کردن: **خدای را به نماز و روزه... و شب خاستن و به صلاح برزیدن می‌یاوی.** (احمدجام ۲۷۵)

▫ ~ **داشتن با کسی** (قد.) از او مصلحت خواستن؛ مشورت کردن با او و نظر خواستن از او: **چند نفر ریش‌سفیدان... بیایند که با ایشان صلاح دارم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲)

• ~ **دانستن** (مصـ.مـ.) مصلحت دانستن؛ شایسته دانستن؛ مناسب دیدن: **من در این موقعیت، عقب‌نشینی را صلاح نمی‌دانم.** ▫ **اگر کار شما به‌دست من درست می‌شود، هرطورکه صلاح می‌دانید، رفتار کنید.** (مشفق‌کاظمی ۶۴) ▫ **من صلاح نمی‌دانم... آبروی چندین‌سالهٔ سلسلهٔ خود را به‌باد دهی.** (غفاری ۳۴)

▫ ~[را] **در چیزی دیدن** آن را درست و بایسته دانستن: **متوجه شدم صلاح در آن دیده که خانه را خلوت کند.** (حاج‌سیدجوادی ۹۰) ▫ **صلاح در این دیدم که قبل‌از برداشتِ محصول استعفا بدهم.** (مصدق ۱۰۰) ▫ **بنده تا درمیان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد.** (بیهقی[1] ۷۶)

• ~ **دیدن** (مصـ.مـ.) ۱. مصلحت دیدن؛ مناسب دانستن: **شاه‌باجی... چنین صلاح دید که به تهران بروم.** (مشفق‌کاظمی ۷۶) ▫ **من از آقایان معتمدالملک و... مشورت کردم. همه صلاح دیدند.** (حاج‌سیاح[1] ۸۹) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن؛ نظر خواستن؛ صلاح‌دید کردن: **چون نامه را قاسم‌بیگ خواند، با مردم خود صلاح دید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۰)

▫ ~ِ **ذات‌البین** (قد.) آشتی و صلح میان چند نفر: **به تقصیر [دوستان] را مؤاخذت نکند... تا صلاح ذات‌البین و اصلاح ایشان مرجو باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۳۵)

▫ ~[و]**مشورت کردن** (گفتگو) ▫ صلاح مصلحت کردن ↓: **دل به دریا زدم و باهاش صلاح‌ومشورت کردم.** (ترقی ۱۱۶) ▫ **بهتر است یک صلاح‌ومشورتی با حاج‌یحیی بکنم.** (← میرصادقی[10] ۹۳)

▫ ~[و]**مصلحت کردن** (گفتگو) مشورت کردن؛ نظر خواستن: **با او سرِ حرف را باز کند تا هم‌چون دو زن باهم حرف بزنند و صلاح‌ومصلحت کنند.** (مخمل‌باف ۹۲) ▫ **آمده‌بودم سراغ تو، می‌خواستم باهات صلاح‌ومصلحت کنم.** (گلشیری[2] ۱۶۳)

▫ **به** ~ (قد.) صالح؛ شایسته: **زنی که وی را شیر دهد، به‌صلاح و نیکوخوی... بُوَد.** (غزالی ۲۷/۲)

▫ **به** ~ **آمدن** (قد.) به درستی رفتاروعمل کردن؛ درست شدن: **فریضه شد او را فروگرفتن، که چون او فروگرفته شد، غازی به‌صلاح آید.** (بیهقی[1] ۲۸۷)

▫ **به** ~ **آوردن** (قد.) ۱. درست کردن؛ اصلاح کردن: **از بی‌اندامی‌ها که کرده‌بودند متحرمان بی‌ادب، وی آن‌همه به‌صلاح آورد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۰۸) ۲. بهبود بخشیدن: **هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه، آن را به گوهر و زروسیم توان برد، و آنچه ازجهت انقباض افتد، به مشک و عود و ابریشم به‌صلاح توان آورد.** (خیام[2] ۳۱)

▫ **به** ~ **بازآمدن** (قد.) ۱. سامان یافتن: **این کار به‌صلاح بازآمد.** (بیهقی[1] ۱۲۸) ۲. بهبود یافتن: **بدین تدبیر، [بیمار] به‌صلاح بازآمد و سلامت یافت.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

▫ **به** ~ **بازآوردن** (قد.) به آشتی و صلح تبدیل کردن: **زیادبن‌همام آن مخالفت به‌صلاح بازآورد.** (تاریخ‌سیستان[1] ۱۴۱)

صلاح‌اندیش s.-a(ʾa)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به‌فکر مصلحت و خیر دیگران است؛ خیرخواه؛ مصلح: **آدم صلاح‌اندیشی است.** **همهٔ همسایه‌ها هنگام گرفتاری پیش او می‌روند.**

صلاح‌اندیشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل صلاح اندیش: **صلاح‌اندیشی بزرگان قوم به‌جایی نرسید.**

صلاح‌بینی salāh-bin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مصلحت‌اندیشی؛ خیرخواهی: **گاه‌گاه که کارهای مهمی... پیش می‌آمد، همیشه صلاح‌بینی‌های میرزا را**

پیروی می‌کرد. (مستوفی ۱/۲) ○ گناه و بزرگ‌ترین خبطیات می‌دانم که دو دقیقه از دقایق صلاح‌بینی صاحب‌کار خود غفلت نمایم. (نظام‌السلطنه ۳۳۴/۲)
☜ ▫ ~ کردن کسی را (قد.) او را برای انجام امری صالح دانستن: برای این نظارت هم... رئیس گمرک را... صلاح‌بینی می‌کردند. (مستوفی ۳۴۱/۲)

صلاح‌پذیر salāh-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) درست‌شونده؛ سامان‌پذیرنده: در سفینهٔ دولت کیغاتو آب خلل چنان رسوب کرد که به هیچ لنگر خدیعتی صلاح‌پذیر [نبود.] (آقسرایی ۱۸۴)

صلاح‌جو[ی] salāh-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) خیرخواه و مصلحت‌بین: این... صلاح‌جوی دولت تو بود... با خشنودی تو آزار هیچ‌کس نکرد. (بخاری ۲۳۹)

صلاح‌جویی salāh-ju-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) مصلحت‌بینی؛ خیرخواهی: در کلام وی... عشق هم مثل رندی با مصلحت‌بینی و صلاح‌جویی قطع‌رابطه می‌نماید. (زرین‌کوب[۴] ۱۷) ○ صفای قلب و صلاح‌جویی اولیای این دولت از همین رسل و رسایل... به‌عمل آمده[است.] (قائم‌مقام ۱۳۳)

صلاح‌دید، صلاحدید salāh-did [عر.فا.] (اِمص.) **۱.** صلاح دیدن؛ مصلحت دیدن: با صلاح‌دید و امر شخص اول مملکت و یا سپه‌سالار، تمام این کارها را اداره می‌کرد. (مستوفی ۷۰/۱) ○ به صدیق‌الدوله واگذار فرموده‌بودند که قادر به خوردن آبی بی اذن و اجازه و صلاح‌دید او باشند. (غفاری ۱۳۸) **۲.** (اِ.) نظری که دربردارندهٔ دیدگاه یک شخص دربارهٔ درست یا نادرست بودن امری باشد: شاگردان خود را آزاد گذارده‌بود تا... از جنسی که مخفی از استاد خود معامله کرده‌بودند، گفت‌وگو کنند و از یک‌دیگر صلاح‌دید بخواهند. (آل‌احمد[۷] ۶۴) ○ سخن او را به صلاح‌دید روح‌الله ترجیح می‌دهی. (طالبوف[۲] ۱۱۷)

صلاحیت salāh.iy[y]at [عر.: صلاحیّة] (اِمص.) **۱.** شایستگی و توانایی برای انجام دادن کاری؛ سزاواری؛ مناسب بودن: [او] براثر تجاربی که با مرور زمان به‌دست می‌آورَد، صلاحیت بیش‌تری برای حکومت خواهد یافت. (قاضی ۶۲۴) ○ مرا چه صلاحیتِ این کار است؟ من مردی بازاری‌ام و امی. (جامی[۸] ۵۷۲) ○ چون به نماز برخاستند بیش‌از آن کرد که عادت او، تا ظنِ صلاحیت درحق او زیادت کنند. (سعدی[۳] ۷۳) **۲.** (حقوق) داشتن اختیارِ قانونی برای انجام برخی امور: رسیدگی به امور حقوقی و جزاییِ اتباع بیگانه در صلاحیت محاکم دادگستری قرار گرفت. (مصدق ۳۰)
☜ ▫ ~ِ دادگاه (حقوق) اختیار دادگاه نسبت‌به اموری که می‌تواند به آن رسیدگی کند.
● ~ داشتن (مصـ.ل.) **۱.** دارای صلاحیت بودن؛ مناسب بودن؛ سزاوار بودن: من... هرگز بر آنچه صلاحیت نداشته‌ام، دخالت [نکرده‌ام.] (شهری[۱] ۷) ○ [آنها] هیچ‌یک صلاحیت و اهلیت احکامی را که می‌دادند، نداشتند. (مستوفی ۳۷۵/۲) **۲.** (حقوق) صلاحیت (مِ.۲) ←: نسبت‌به دعاوی حقوقی... محاکم عادی ما صلاحیت نداشت. (مصدق ۳۰)

صلاحیت‌دار s.-dār [عر.فا.] (صف.) دارای صلاحیت و شایستگی برای رسیدگی کردن به امری: [آنها] به‌اسم خبرهٔ صلاحیت‌دارِ فن تیاتر معرفی شده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰) ○ این قرارداد... به‌تصویب مقام صلاحیت‌دار نرسیده‌است. (مستوفی ۳۵۵/۲)

صلازنان salā-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) (مجاز) درحال صلا زدن. ← صلا[۱] (مِ.۱): مقریان صلازنان در حظیرهٔ مبارکش دفن کردند. (افلاکی ۶۸)

صلاة salāt [عر.] (اِ.) (قد.) صلات ← نماز (مِ.۱).
☜ ▫ ~ِ ظهر (گفتگو) (مجاز) ← صلات ▫ صلاتِ ظهر (مِ.۲): ـ صبحتان به‌خیر ـ کدام صبح؟ صلاة ظهر است! (← مخمل‌باف ۱۶۰) ○ گرماوسرما سرشان نمی‌شود. صلاة ظهر و هوای شرجی. (محمود[۲] ۲۲)
▫ ~ِ ظهری (گفتگو) (مجاز) ← صلات ▫ صلات ظهر (مِ.۲): بلند شو، چه‌وقت خواب است این موقع روز، صلاة ظهری؟! (← مخمل‌باف ۱۰۴)

صلاه salāh [عر.] (اِ.) (قد.) صَلات ← نماز (مِ.۱): تعظیم تو در امت پیغمبرِ آخر/ بایسته چو تکبیرِ نخستین ز صلاه است ـ در دولت برنای تو هر ناهنری را/

آغاز غنی گشتن و نیروزی و جاه است. (سوزنی ۳۹)

صلایه salāye [عر.: صلایَة] (اِ.) (قد.) سنگِ پهنی که روی آن داروها را می‌ساییدند: **جَزْعِ یمانی را بسوزند... و در آب بر صلایه بسایند... تا جلا یابد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲) ○ **ازبی چشم شکوفه، دست‌های اختران/ بر صلایهٔ آسمان در توتیاسایی شدند.** (سنایی[۲] ۱۵۱) ○ **از برگ، چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین/ وز ابر، چون صلایهٔ سیمین شد آسمان.** (فرخی[۱] ۲۹۶)

☜● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● صلایه کردن ↓ : **رنگ‌سازان... از ترکیب مازو و زاج و آمیختن آنها با آب و صلایه دادنشان استفاده می‌کرده[اند.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۰)

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) ساییدن، حل کردن، یا ترکیب کردن: **قدری نیل به آب صلایه کنند و به آن خمیر بسرشند... و قدری را سفید خمیر کنند.** (باورچی ۵۳) ○ **لاجورد حل از کوه بدخشان حاصل شود، و آن را صلایه کنند و بشویند.** (؟: دریبان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۶۲) ○ **مخلوط به‌هم صلایه‌اش ساز/ وآن را به‌درون شیشه انداز.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۶)

● **~ یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ساییده شدن، حل شدن، یا ترکیب شدن: **دو دانگ صمغ را... با آن دوده بیامیزد... پس آن را در شیشه... کند... و آن را بجنباند تا کمال آمیختگی پیدا کند، و هرچند بیش‌تر بجنباند، صلایه بیش‌تر خواهد یافت.** (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۵)

صلب salb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به صلیب کشیدن؛ مصلوب کردن: **آقایان... درمقابل دزدی به قطع دست و برای محارب به قتل و صَلب و قطع دست‌وپا رأی نمی‌دادند.** (مستوفی ۳۷۴/۲) ○ **سرخیل جنود... به قتل آن مفسد گم‌راه به‌طریق صَلب اشارت [کـرد.]** (نظامی‌باخرزی ۱۷۹) ○ **اعراض از شهوات... از ایشان صادر شود و باشد که به... انواع عذاب و نکال و مثله و صَلب و قتل رضا دهند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶)

☜● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صَلب ↑ : **گه مَلِک را گیرد و صَلبش کند/ گه جناحش بشکند قلبش کند.** (عطار[۶] ۳) ○ **ایشان را صَلب می‌کردند و گردن می‌زدند.** (وراوینی ۶۹۳)

صلب[۱] solb [عر.] (صـ.) **۱.** محکم؛ سخت: **جسم ماه، مستنیر است و صلب.** (کدکنی ۲۹۲) ○ **قند این کارخانه صلب و سخت است.** (افضل‌الملک ۱۵۷) ○ **سبب الم ضربانی، آماسی باشد گرم یا سرد یا صلب یا نرم.** (جرجانی: ذخیره‌خوارزمشاهی ۱۰۸) ○ **سنگ عظیم صلب [بود] که آهن بر آن کار نمی‌کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۲۳) **۲.** (اِ.) (جانوری) استخوان‌های پشت؛ تیرهٔ پشت: **دانش... را خودبه‌خود و ازطریق صلب در ذات پسر می‌دانستند.** (شهری[۴] ۴۰۶/۵) ○ **از صلب او نیز چهار فرزند ذکور موجود گردید.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ○ **اسکندر رومی... از بطن ناهید... و از صلب دارا به‌وجود آمد.** (شوشتری ۴۱) ○ **ز ابر افکنَد قطره‌ای سوی یم/ ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم.** (سعدی[۱] ۳۴) **۳.** (مجاز) نسل؛ اولاد: **پیش‌از آن‌که هزار تن از صلب خویش را دیده‌باشد، نمی‌میرد.** (کدکنی ۳۹۳)

صلب[۲] .s [= سرب] (اِ.) (قد.) (شیمی) سرب ←: **گرداگرد [زندان] را صلب ریخته‌بودند تا نقب نتوان زدن.** (بیغمی ۸۳۹)

صلبه solbe [عر.: صلبَة] (صـ.) (قد.) صلب[۱] (مِ. ۱) ←: **این یرلیغ بلیغ خسروانه را در احجار صلبه... منصوب دارند.** (افضل‌الملک ۲۰) ○ **برق آسمانی نیز بر اجسام مصمتهٔ صلبه افتد.** (شوشتری ۳۰۹)

صلبی solb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صلب[۱]) **۱.** مربوط به یک نسل یا یک نژاد: **فرزندان صلبیِ بدِ نافرمان، جای خود را به ناآشنایان و اولادخواندگان فرمان‌بر خوب می‌دهند.** (شهری[۳] ۲۵۶) ○ **چراکورکورانه خود را به‌دست این سگان ملعون که دشمنان صلبیِ ما هستند سپرده‌ای؟** (قاضی ۴۷۰) **۲.** (مجاز) ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای پدر مشترک باشند؛ پدری؛ مقِ. بطنی: **غالباً اتفاق می‌افتد که فیمابین دو برادر صلبی و بطنی... به اندک چیزی کدورت حاصل و به‌زودی رفع می‌شود.** (غفاری ۱۴۳) ○ **برادر صلبی، که از مِهر و موافقت دور بُوَد، از اخوت او چه**

حاصل؟ (وراوینی ۱۵۹)

صلبیه solb.iy[y]e [عر.: صلبیّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ سخت و سفیدرنگ بیرونیِ کُرهٔ چشم که در قسمت جلو شفاف می‌شود و قرنیه را می‌سازد؛ سفیدی چشم: دیگر علائم مرض به من چنین ثابت شد که از هفت طبقهٔ چشم که صلبیه، مشیمیه... می‌باشد، طبقهٔ میانیِ آن ازکار [می‌افتد.] (شهری[۱] ۳۷۲)

صلت selat [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** صله ← : به‌راستی صلت کدام قصیده‌ای، ای غزل؟! (شاملو: احمد شاملو: شعر زمان ما ۲۶۱) ○ صلتی درخور آن شعر فرستد، ورنی/ شعر من باز فرستد نه از او و نه ز من. (سوزنی[۱] ۴۵۸) ○ و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت به دل و دیده پذیرفتم. (بیهقی[۱] ۳۷) **۲.** (اِمص.) صلهٔ‌رحم: صفت پنجم آن‌که از خویشاوندان باشد، که هم صلت بُوَد و هم صدقه. (غزالی ۲۰۱/۱)

☜ ○ ~ **دادن** (قد.) ← صله ⊙ صله دادن: هر روز نُوجی را به خانه بازداشتن و شراب و صلت دادن. (بیهقی[۱] ۲۸۴)

▫ ~ِ **رحِم** (قد.) ← صله ▫ صلهٔ‌رحم: صلت‌رحِم آن بُوَد که خویشان و پیوستگان را با خود در خیرات دنیاوی شرکت دهد. (خواجه‌نصیر ۱۱۶) ○ تا قاطع ارحام حیات یعنی سیف درکار آمده، صلت رحِم به‌کلی مدروس شده. (زیدری ۲) ○ مرا این‌جا کسی است. تو این‌جا مباش تا من درشوم و صلت رحِم به‌جای آرَم. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۲)

• ~ **فرمودن** (مصـ.ل.) (قد.) صله دادن؛ انعام دادن: مرا صلتی فرمود و گسیل کرد. (نظام‌الملک[۲] ۱۰۹) ○ ضیافت‌ها کرد و به‌وقت رفتن صلت فرمود. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۹) ○ امیر، آن مقدمان را که جنگ کنارهٔ آب کردند، بنواخت و صلت فرمود. (بیهقی[۱] ۷۵۹)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) صله گرفتن. ← صله ⊙ صله گرفتن: پانصد درم صلتی یافت، برگ یاران بساخت. (نصرالله‌منشی ۴۱۲) ○... این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که به حضرت صلت یابد، تا این خطر بکرد و بیامد. (بیهقی[۱] ۴۱۱)

صلح solh [عر.] (اِ.) **۱.** حالتی که براثر پایان یافتن ناآرامی و جنگ به‌صورت دایم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین پدید می‌آید؛ مقـِ. جنگ: امتداد ایام صلح و آسایش تبعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه می‌باشد. (طالبوف[۲] ۱۱۸) **۲.** (اِمص.) پایان یافتن ناآرامی و جنگ به‌صورت دایم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین: رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند، چنان‌که به خوارزم‌شاه نزدیک‌تر بود و از صلح سخن رفت. (بیهقی[۱] ۴۴۶) **۳.** پایان یافتن ناسازگاری و اختلاف بین دو یا چند نفر معمولاً با دخالت و میانجی‌گری دیگران؛ آشتی: بعداز چند ماه اختلاف، خوش‌بختانه بین این زن‌وشوهر جوان صلح برقرار شد. ○ مضمون [نامه] همه وعید و مقرونِ او همه تهدید. صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سَبیل رها ناکرده. (نظامی‌عروضی ۲۳) **۴.** دوستی؛ آشتی و صفا: درمیان زن‌ومرد باید صلح و سازش برقرار باشد. (مطهری[۴] ۲۹۶) ○ شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت/ ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. (حافظ[۱] ۲۵۵) **۵.** (اِ.) (حقوق) عقدی که دو طرف درمورد بخشیدن چیزی یا گذشتن از حقی درمقابل هم تعهد می‌کنند: این پیمان با همهٔ پیمان‌های دیگر اجتماعی ازقبیل بیع و اجاره و صلح... تفاوت دارد. (مطهری[۴] ۲۸۰)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) آشتی و سازش برقرار شدن: شُکر ایزد که میان من و او صلح افتاد/ صوفیان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند. (حافظ[۱] ۱۲۵)

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) سازش و آشتی برقرار کردن: آن یک درم که داشت، به ایشان داد و میان ایشان صلح افکند. (میبدی[۲] ۸۴)

▫ ~ِ **بلاعوض** (حقوق) صلحی که در آن، کسی مال یا حق خود را به‌رایگان به دیگری می‌دهد. ← صلح (مـِ.۵).

• ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) صلح و آشتی برقرار کردن: نیکوست به‌چشم من در پیری و برنایی/ خوب است به طبع من در خوابی و بیداری ـ جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی/ شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. (منوچهری[۱] ۱۰۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) آشتی دادن: **پیرمرد واسطه شد و جوان‌ها را که باهم درگیر شده‌بودند، ازهم جدا کرد و صلحشان داد.** ○ **محمدتیمور را با عبیدخان صلح دادند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۱)

• ~ **طلبیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) تقاضای صلح کردن؛ درخواست متارکهٔ جنگ کردن: **قیصر... صلح طلبید و شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسا دادند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** ترک دشمنی و جنگ کردن؛ مقِ. جنگ کردن: **روس‌ها وارد طرز حکومت کمونیست شدند و با آلمان صلح انفرادی کردند.** (مستوفی ۱۴۵/۳) **۲.** سازش و دوستی کردن؛ آشتی کردن: **با شما صلح نخواهم کرد. آشنای قدیم شما من بودم، دیگران را بر من مقدّم داشتی.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۷) ○ **سست پیمانا! چرا کردی خلاف عقل و رای/ صلح با دشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟** (سعدی[۳] ۴۵۵) **۳.** (مصـ.مـ.) **(حقوق)** بستن عقد صلح دربارهٔ چیزی و بخشیدن آن به کسی. ← صلح (مِ.۵): **اگر موافقت کنی، یک خط تلفن را توی محضر صلح کنیم.** ○ **حضرت‌والا هم چندتا دِه را به بچه صلح کرد.** (گلشیری[۳] ۱۹) ○ **ما حاضریم از دارایی خودمان... به شما صلح کنیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۳) **۴.** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) راضی شدن؛ قانع شدن: **عمر در بیهده‌گردی گذراندیم چو موج/ از گهر صلح به خاروخس دریا کردیم.** (صائب[۱] ۲۷۴۶) **۵.** (قد.) میانجی‌گری کردن برای آشتی دادنِ دو طرف: **تو درمیان ما صلح کنی.** (بیغمی ۸۳۹)

□ ~ِ **معوّض (حقوق)** صلحی که در آن، طرفین درقبال دادن مالی به یک‌دیگر، صلح می‌کنند. ← صلح (مِ.۵).

□ ~**وصفا** آرامش، آشتی، و دوستی: **هردو زن در صلح‌وصفا باهم می‌زیستند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ○ **ایران با آنها وارد مذاکرهٔ صلح‌وصفا شده و رابطهٔ بین طرفین ایجاد [می‌شود.]** (مستوفی ۱۳۸/۳)

صلح‌آمیز s.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با صلح: **زندگی صلح‌آمیز.**

صلحا solahā [عر.: صلحاء، جِ. صَلیح و صالح] (اِ.) (قد.) صالحان؛ نیکوکاران: **[او] با حضور در نماز عید... محشور با بهترین روزه‌داران و صلحا و اولیا [می‌شود.]** (شهری[۲] ۲۹۲/۳) ○ **بنابر این تقدیر... قضات و مشایخ و حفّاظ و صلحا و عباد را دعوت کردند.** (آقسرایی ۲۹۷) ○ **یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق درآمد.** (سعدی[۲] ۸۹) 🕮 معمولاً در فارسی مفرد آن صالح دانسته می‌شود.

صلح‌بان، صلحبان solh-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) حافظ صلح: **نیروهای صلح‌بان سازمان‌ملل.**

صلح‌جان solh-jān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای جانِ صلح‌جو، و به‌مجاز، مهربان: **خشم‌شکلی، صلح‌جانی، تلخ‌رویی، شکّری/ من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای.** (مولوی[۲] ۱۰۶/۶)

صلح‌جو[ی]، صلحجو[ی] solh-ju[-y] [عر.فا] (صفـ.) خواهان صلح و آشتی: **من پرداخت غرامتی را که به مهتران صلح‌جو و بی‌آزار تحمیل می‌شود، بر جنگ و نزاع ترجیح می‌دهم.** (قاضی ۷۱۷) ○ **اصول مزبوره در وطن صلح‌جوی ما بیش‌از سایر نقاط قابل‌اتخاذ است.** (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ **ما سیکی‌خوار نیک، تازه‌رخ و صلح‌جوی/ تو سیکی‌خوار بد، جنگ‌کن و ترش‌روی.** (منوچهری[۱] ۱۷۷)

صلح‌جویانه، صلحجویانه solh-ju-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) همراه‌با صلح؛ همراه‌با آشتی: **از... طرز رفتارش و روش صلح‌جویانه‌اش فهمیدم که چه‌قدر شاد است.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۱)

صلح‌جویی، صلحجویی solh-ju-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) صلح‌جو بودن؛ صلح‌طلبی؛ آشتی‌خواهی: **مردم ما روحیهٔ دلاوری و صلح‌جویی را یک‌جا در خود دارند.**

صلح‌طلب solh-talab [عر.عر.] (صفـ.) صلح‌جو ←: **[او] صلح‌طلب بود و با زدوخورد میانه‌ای نداشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰)

صلح‌طلبی s.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) صلح‌جویی ←: **صلح‌طلبی و آشتی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲)

صلح‌کنان solh-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) (قد.) ازروی دوستی و آشنایی؛ آشتی‌کنان؛ درحال

آشتی: بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود/ بامداد از در من صلح‌کنان بازآمد. (سعدی[۳] ۴۸۸)

صلح‌نامه، صلحنامه solh-nāme [عر.فا.] (اِ.) **۱.** قراردادی که بین دو طرف جنگ یا دعوا نوشته و شرایط ترک جنگ در آن قید می‌شود. **۲.** (حقوق) سندی که صلح‌کننده در آن، مِلک یا مالی را که صلح کرده، ذکر می‌کند. صلح (مِ. ۵): صلح‌نامه به شهادت من منعقد شد که... هیچ‌یک از ایشان حقی و ادعایی نداشته‌باشند. (طالبوف[۱] ۸۰)

صلحیه solh.iy[y]e [عر.: صلحیّة] (اِ.) (منسوخ) (حقوق) دادگاه صلح. ← دادگاه ◻ دادگاه صلح: بنگاه‌های عام‌المنفعه ازقبیل عدلیه و صلحیه و نظمیه... ساختند. (هدایت[۶] ۱۵۰) ○ رعایت [قوانین] برای عموم محاکم از صلحیه تا تمیز حتمی بود. (مستوفی ۱۲۴/۲) ○ دوش از جفای خصم ستمگر ظلامه‌ای/ بردم به‌نزد قاضی صلحیهٔ بلد. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۳/۲)

صلصال salsāl [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** گِل خشک: آن آب سلسالِ لطف که صلصال انای غریزت ایشان بدان معجون کرده‌اند، هرلحظه به‌نوعی دیگر ترشح کند. (وراوینی ۷۰۳) ○ عنایتی بُد و صلصال، اصلِ آدم و تو/ از آن عنایت محضی و آدم از صلصال. (انوری[۱] ۲۸۱) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲۶/۱۵ و...). **۲.** گِل مخلوط با ریگ: ازبرِ سنگ ورا راند نیارم، که همی/ سنگ زیر سُم او ریزه شود چون صلصال. (فرخی[۱] ۲۲۰)

صلصل solsol [عر.] (اِ.) (جانوری) فاخته (مِ. ۱) ←: گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم/ گهی قُمری کند ازبر، گهی ساری کند املی. (منوچهری[۱] ۱۳۱) ○ بلبل سرود راست کند بر سمن/ صلصل قصیده نظم کند بر چنار. (فرخی[۱] ۹۵) ○ صلصل به سروبن بر، با نغمهٔ کهن/ بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب. (رودکی[۱] ۴۹۳) 🕮 بعضی‌از قدما صلصل را غیراز فاخته دانسته‌اند: باز به‌جوش آمدند/ مرغان از هر کنار ـ ناخته و بوالملیح/ صلصل و کبک و هزار. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۷/۱) ○ صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری/ نفیر ناخته و نغمهٔ هزارآوا. (خاقانی ۲۹)

صلصلک s.-ak [عر.فا.] (مصغ. صلصل، اِ.) (قد.) صلصل کوچک. ← صلصل: بلبلکان زوج‌زوج/ زیروبم انگیخته ـ صلصلکان فوج‌فوج/ خوش به‌هم آمیخته. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۹/۱) ○ قمریکان نای بیاموختند/ صلصلکان مشک تبت سوختند. (منوچهری[۱] ۱۷۰)

صلصله salsale [عر.: صلصلَة] (اِمص.) (قد.) بانگ و فریاد: بداند که از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصلهٔ صلف آن در جهان می‌افکنَد، چه مایه یافته‌است. (وراوینی ۴۳)

صلع sal' [عر.] (اِ.) (قد.) قسمت بی‌موی جلو سر دربالای پیشانی: اعمال وضو دو قِسم‌اند: فرایض و سنن. فرایض شش‌اند: اول نیت... دوم شستن روی از مبدأ پیشانی تا منتهای زنخ... و موضع صلع... . (عزالدین‌محمود ۲۹۲)

صل‌علی salle.'alā [عر. = درود بفرست بر...] (اِ.) (مجاز) صلوات (مِ. ۱) ←: صدای دکان‌دارها و عابرین بلند می‌شود: اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد. میرپنج [می‌گوید:]... بازار مسجد حکیم و مجلس عزا شده! برای من صل‌علی تحویل می‌دهند. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۰)

صلعم sal'am [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری صلی‌الله علیه [وآله] و سلم. ← صلی‌الله علیه و آله و سلم: حضرت‌رسول صلعم تصرف فرموده، علی‌حده هریکی را قوّت توکل بخشیده‌بود. (افلاکی ۵۷۱) ○ هرکه در دین خدای عزوجل و شریعت محمدمصطفیٰ صلعم اعتقاد ندارد، او را در هیچ‌کس اعتقاد نبُوَد. (نظامی‌عروضی ۱۰۲) ○ پیغمبر صلعم گفت:... . (هجویری ۲۸۹)

صلف salaf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خودپسندی؛ کبر؛ غرور: مرد... به‌سبب نسب و صلف شرف مباهات می‌نمود. (جرفادقانی ۳۷۱) ○ گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است/ زیراکه چو معشوقهٔ خواجه‌خلف است. (منوچهری[۱] ۱۸۴) **۲.** (مجاز) منت: در چنین معرکه اقتحام کنم و خود را درمعرض صلف نهم. (ظهیری‌سمرقندی ۲۶) ○ ز کس به‌زیر صلف نیستم بحمدالله/ مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم. (خاقانی

۲۸۷)

صلم salm [عر.] (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اصلم. ← اصلم: **صلم، اسقاط وتد مفعولاتُ است، مفعو بماند، فعلن به‌جای آن نهند.** (شمس‌قیس ۵۹)

صلوات salavāt [عر.، جِ. صَلاة] (اِ.) ۱. درود خاصی که بر پیغمبر(ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛ ذکر (دعای) اللهم صل علی محمد و آل‌محمد: **یک صلوات جلی ختم کنید.** ○ **صدای صلوات هم دم‌به‌دم بلند است.** (جمال‌زاده[۶] ۳) ○ **بانگ صلوات از خلق از دور پدید آید/ کز دور پدید آید از پیل تو عمّاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۶) ﷺ معمولاً در فارسی به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود. ۲. (شجـ.) (مجاز) «اللهم صل علی محمد و آل‌محمد» بگویید: **نثار روح پرفتوح مرحوم مغفور... صلوات.** ○ **گفتم: سخن تو گفت حافظ، گفتا:/ شادیّ همه لطیفه‌گویان صلوات.** (حافظ[۱] ۳۷۶) ۳. (اِ.) (قد.) درودها؛ تحیت‌ها: **صلوات نامحصور و تحیات نامعدود سزاوار نثار وجود مقدس سرور راه‌نمایان... محمدمصطفی باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۴) ○ **صلوات و تحیات بسیار به حضرت... محمدالمصطفی باد.** (ابن‌فندق ۱) ○ **درود و سلام و تحیت و صلوات ایزدی بر ذاتِ معظم و روح مقدسِ مصطفی و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد.** (نصرالله‌منشی ۳)

☜ ▫ **~ ختم کردن** ۱. ● صلوات فرستادن (مِ. ۱) ←: **یک صلوات بلند ختم کنید.** (جمال‌زاده[۷] ۲۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) ● صلوات فرستادن (مِ. ۲) ←: **ـ مرد ناحسابی! من چه گفتم؟ ـ مرد ناحسابی هم خودتی، حرف دهنت را بفهم. کسی ازراه می‌رسد و میانه را می‌گیرد: بابا صلوات ختم کنید!** (← محمود[۲] ۲۷۳)

▫ **~ِ خَمس** (قد.) نمازهای پنج‌گانه: **صلوات خَمس را در حرم شریف به جماعت حاضر می‌شدم.** (جامی[۸] ۵۴۰)

● **~ خواستن** (مصـ.ل.) تقاضای صلوات کردن: **حاج‌معصوم... از مردم به‌نام یازده پسران علی‌بن‌ابی‌طالب... صلوات خواست.** (جمال‌زاده[۸] ۴۸)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ● صلوات فرستادن (مِ. ۱) ↓: **هرکجا سلطان به مردم رسیدی، او را سجده کردندی و صلوات دادندی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶) ○ **شما دعوی دوستیِ او می‌کنید و به‌وقت صلوات دادن بر وی، آوازهای خویش بلند می‌کنید.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۶۹)

● **~ فرستادن** (مصـ.ل.) ۱. برزبان آوردن ذکر اللهم صل علی محمد و آل‌محمد: **از دور صدای اذان می‌آمد. بابا صلوات فرستاد.** (درویشیان ۱۲) ○ **گل‌دسته‌های طلایی نمایان گردید و همهٔ مسافران صلوات فرستادند.** (هدایت[۵] ۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) برای پایان بخشیدن به گفت‌وگوی پرخاش‌جویانه، دعوا، مرافعه، یا مانند آنها ذکر اللهم صل علی محمد و آل‌محمد را برزبان آوردن: **خیلی خوب بابا! [دعوا را] تمامش کنید و صلوات بفرستید.** (← محمود[۲] ۲۷۴)

● **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● صلوات فرستادن (مِ. ۱) ←: **چاووش... با صدای مهیب... صلوات کشید.** (طالبوف[۲] ۲۰۶)

⊙ **~ گفتن** (قد.) درود فرستادن: **اصحاب را خلاف است که... در تشهد اول و در قنوت بر آل‌محمد صلوات شاید گفت یا نه.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۴)

▫ **بر... ~** (گفتگو) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند مردم را به فرستادن صلوات تشویق کنند. ۲. (مجاز) هنگامی که از به‌زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به‌کار می‌رود: **بر پدر آن‌که نگذاشت آن روز جسدش را ببینم، صلوات.** (مخمل‌باف ۲۰۰) ○ **بنزین لیتری صد تومان؟ بر انصافت صلوات!** (← محمود[۲] ۳۱) نیز ← سلام ▫سلام‌صلوات.

صلوات‌الله‌علیه salavāt.o.llāh[.e(i)].'alay.h [عر.] (شجـ.) درودهای خداوند بر او باد: **پیامبر اسلام صلوات‌الله‌علیه.** ○ **بعدازآن خانه‌ها... ضیافت خانه‌های ابراهیم، صلوات‌الله‌علیه، بوده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۵۹) ﷺ پس‌از نام پیغمبر(ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلوات‌الله‌علیهم salavāt.o.llāh[.e(i)].'alay.hem [عر.] (شجـ.) درودهای خداوند بر آنان باد: **اگر کسی در مندرجات کتب سماوی و اقوال انبیای کرام صلوات‌الله‌علیهم دقت کند، می‌بیند که عمدهٔ مقصود آنان رواج حقیقت توحید... بوده[است.]** (دهخدا[۲] ۹۲/۲) ◊ پس‌از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین salavāt.o.llāh[.e(i)].'alay.hem.'ajma'in [عر.] (شجـ.) درودهای خداوند بر همگی آنان باد: **ائمهٔ طاهرین صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین... شافع روز جزا بودند.** (قائم‌مقام ۳۶۷) ○ **خدای‌تعالی توّتی به پیغمبران صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین دادەاست.** (بیهقی[۱] ۱۱۶) ◊ پس‌از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه salavāt.o.llāh[.e(i)].va.salām.o.h.u.'alay.h [عر.] (شجـ.) درود و سلام خداوند بر او باد: **نظربه مدلول کلام... امیرالمؤمنین... صلوات‌الله و سلامه‌علیه که فرموده‌اند:...** (افضل‌الملک ۲۰) ○ **خطابی بل عتابی به ابوحاتم‌عروضی کرده که: چرا بحث این راوندی ملعون را در این دو بیت جناب ولایت‌مآب صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه که فرموده‌اند:... در مقام جواب برآمدی؟** (قائم‌مقام ۳۵۷) ◊ پس‌از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلوات‌گو[ی] salavāt-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که صلوات می‌فرستد؛ آن‌که صلوات برزبان می‌آوَرَد: **خدا پدرومادر صلوات‌گو را بیامرزد. صلوات جلی‌تری ختم کنید.** ○ **کو آن مریدان و صلوات‌گویان و غیرت‌مندان؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷)

صلوات‌گویان salavāt-gu-y-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال صلوات گفتن: **مردم، شادمانه و صلوات‌گویان درزیر باران تند می‌دویدند.** (پارسی‌پور ۴۸) ○ **حاجی، صلوات‌گویان عبا را سر می‌کشید.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۹۵)

صلواتی salavāt-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به صلوات) (گفتگو) ویژگی آنچه برای دریافت آن می‌توان صلوات فرستاد، و به‌مجاز، رایگان: **شربت صلواتی.** ○ **در سنگر برای ما نان صلواتی می‌آوردند.** نیز ← ایست‌گاه ◘ ایست‌گاه صلواتی.

صلوح soluh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صلاح؛ نیکی: **گر ز عطار این سخن می‌نشنوی / بشنو از مرغ سحر صور صلوح.** (عطار[۵] ۱۱۵)

صلوة salāt [عر.: صلاة، صلوٰة] (اِ.) (قد.) نماز (مِ. ۱) ←: **یک حج و صوم و صلوة هم از سن پانزده‌سالگی تا حین وفات به‌توسط آقایان بخرید.** (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۲) ○ **خدای جهان را مطالبه است از فرزندان آدم که ادای صلوة نمایند و ارتکاب شرب خمر ننمایند.** (قطب ۱۸۵) ○ **خود صلوة و صوم بی‌حد داشت او / هیچ سنت را فرونگذاشت او.** (عطار[۲] ۹۰)

صله sele [عر.: صلَة] (اِ.) ۱. انعام؛ جایزه؛ پاداش: **اولین‌بار که... اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دل‌سرد کردند درسر انعام‌ها و خلعت‌ها و صله‌هایی بود که برادر او... به لشکریان... داده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۳) ○ **[او] به عطای صله و انعام ازقبیل ضیاع و عقار... سرافرازی یافت.** (شوشتری ۱۴۷) ○ **این مرد، کنیزک‌پروردی و نزدیک امیر... آوردی و با صله بازگشتی.** (بیهقی[۱] ۴۵۸) ۲. (قد.) مالی که پادشاهان و بزرگان دیگر درمقابل سرودن قصیده و گاهی غزل و اشعار مدح‌آمیز دیگر به شاعران می‌بخشیدند: **جد بزرگ ما... قصیدهٔ غرایی ساخته و خوانده‌بود و صلهٔ شاهانه دریافت داشته[بود.]** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵) ○ **با غزل شاهِ نکته‌سنج، فروغی!/ من چه سرایم که قابل صله باشد؟** (فروغی‌بسطامی ۱۳۵) ○ **به شعر اگر صله خواهم تو مال‌ها بخشی/ بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است.** (خاقانی ۸۴۲)

◘ ـ ارحام ◘ صلهٔ‌رحم ←.

◘ ـ ارحام کردن ◘ صلهٔ‌رحم کردن ←: **[اگر] چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲)

⊙ ~ **دادن** (قد.) ۱. جایزه دادن؛ انعام دادن: **[او] این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی‌دهد.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ **ابوالفتح... به ابوسعیدسیرافی... مال بخشید و صله داد.** (ابوحیان: مینوی[۲] ۷۵) ۲. درمقابل شعر مدحی، مال به شاعران بخشیدن: **محمودغزنوی به شاعران صله‌های فراوان می‌داد.**

▫ ~ٔ**رحِم** بخشش و نیکی به خویشاوندان یا احوال‌پرسی کردن از آنها: **این قانون... مقرون به اصول مقدس صلهٔرحِم و فقیرنوازی و دستگیری... اهل‌الله بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ **مرا این‌جا کسی است. تو این‌جا باش تا درشوم و صلهٔرحم به‌جای آرَم.** (جامی[۸] ۲۸۸)

▫ ~ٔ**رحِم بریدن** (قد.) رابطهٔ خویشاوندی را برهم زدن: **تیری نه به‌مصلحت کشیده‌ست/ وز ما صلهٔرحَم بریده‌ست.** (جامی[۶] ۷۸۳)

▫ ~ٔ**رحم کردن (نمودن)** به دیدار خویشاوندان رفتن و از آنان احوال‌پرسی کردن: **هرکس در این ماه صلهٔرحم و احسان با خویشان نماید، خداوند او را وصل به رحمت خود نماید.** (شهری[۲] ۲۸۸/۳)

⊙ ~ **گرفتن** جایزه و انعام دریافت کردن: **[آنها] صله‌های جزیل می‌گرفتند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۸)

صلی‌الله‌علیه‌وآله

[عر.] (شجـ.) sall.a.llāh.o.'alay.h.e.va.'āl.e.h[.i] درود خداوند بر او و خاندانش باد: **پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وآله... معلم علومِ اولین و آخرین بود.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ⚱ پس‌از نام پیغمبر (ص) برای احترام بیان می‌شود.

صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

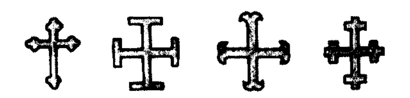
sall.a.llāh.o.'alay.h.e.va.'āl.e.h.i.va.sallam

[عر.] (شجـ.) درود و سلام خداوند بر او و خاندانش باد: **مضمون این حدیث منسوب به رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را دیده‌بودم.** (مطهری[۲] ۱۱۳) ⚱ پس‌از نام پیغمبر (ص) برای احترام بیان می‌شود.

صلی‌الله‌علیه‌وسلم

[عر.] (شجـ.) sall.a.llāh.o.'alay.h.e.va.sallam درود و سلام خداوند بر او باد: **در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات... محمدمصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم...** (سعدی[۲] ۵۰) ○ **چنان‌که پیغامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ⚱ اهل‌تسنن پس‌از نام پیغمبر (ص) برای احترام بیان می‌کنند.

صلیب salib [معر. از آرا.، = چلیپا] (اِ.) ۱. دو تیر چوبیِ عمود برهم به‌شکل ✝ که رومیان در قدیم از آن برای شکنجه و اعدام محکومین استفاده می‌کردند: **به‌اعتقاد مسیحیان، عیسی(ع) به صلیب آویخته شد.** ۲. چیزی به‌شکل زیر در طرح‌ها و اندازه‌های مختلف، نماد به دار کشیده شدن عیسی (ع) که درنظر مسیحیان مقدس شمرده می‌شود: **رسیدیم به قبرستان... ارمنی‌ها. فرقی با قبرستان ما ندارد، جز این‌که بر سنگ سر قبرهاشان صلیبی هست.** (گلشیری[۱] ۱۰۸) ○ **یک جا یک دسته گل، جای دیگر یک صلیب [بود.]** (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ○ **صنم اندر بلدکفر پرستند و صلیب/ زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند.** (سعدی[۳] ۵۰۰)



۳. نقش یا طرحی به‌این‌شکل: **مچ دستش را... نشان داد که روی آن صلیب خال‌کوبی شده‌بود.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۱) ○ **غفلت نگر که بر دل کافرنهاد خویش/ هر خط باطلی که کشیدم، صلیب شد.** (صائب[۱] ۱۹۷۳) ۴. (چاپ‌ونشر) یکی از علائمی که برای مشخص کردن کلمات در متن پانویس به‌کار می‌رود. ۵ (نجوم) صورت فلکی کوچکی با نور بسیار در نیم‌کرهٔ جنوبی که چهار ستارهٔ روشن آن تشکیل یک صلیب (مِ.۱) می‌دهند. ۶ (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از حرکات دارحلقه که در آن، ورزش‌کار درحالی‌که آویزان است، به‌تدریج بازوها را به طرفین باز می‌کند

و شانه‌ها و بازوهای او به‌طور افقی در طرفین و پاهایش صاف و کشیده قرار می‌گیرند، سپس کمی پایین می‌آید و به‌همان حال، مکث می‌کند.

□ ~ِ **احمر** (منسوخ) □ صلیب‌سرخ ←: **بشر... صلیب‌احمرها... درست کرده، از این‌سوی جهان به آن‌سوی جهان اعانه و طبیب و غذا و دارو روانه می‌نماید.** (شهری[۱] ۲۲۹)

□ ~ِ **اکبر** (نجوم) تقاطع خط استوا با خط محور (خط شمال و جنوب)؛ صلیب روزن: **ای نامزد صلیب اکبر/ یعنی خط استوا و محور.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۷۷: فرهنگ‌اصطلاحات‌نجومی)

□ ~ِ **جنوبی** (نجوم) صلیب (مِ. ۵) ←.

□ ~ِ **روزن** (نجوم) □ صلیب اکبر ←: **به صور صبح‌گاهی برشکانم/ صلیب روزن این بام خضرا.** (خاقانی ۴)

□ ~ِ**سرخ** مؤسسه‌ای جهانی، که کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان جنگ یا بلاهای طبیعی است و نشان آن صلیبی به‌رنگ سرخ است: **آن پهلوان بزرگ... اززمرهٔ پهلوانان صلیب‌سرخ به‌شمار می‌رفت.** (قاضی ۱۱۳۸) ○ **جمعیت‌های خیریهٔ صلیب‌سرخ... برای جمع‌آوری مجروحین در میدان جنگ حاضر می‌شدند.** (مستوفی ۳۹۱/۳) در ایران و چند کشور اسلامیِ دیگر، این مؤسسه هلال‌احمر نامیده می‌شود. نیز ← هلال □ هلال‌احمر.

□ ~ِ **شمالی** (نجوم) دجاجه ←.

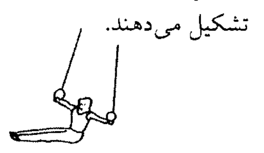
□ ~ِ **طایر** (نجوم) چهار ستاره از صورت فلکی دلفین.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌صورت صلیب قرار دادن: **دست‌ها را روی سینه صلیب کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۱)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) کشیدن شکل صلیب درمقابل شانه‌ها، پیشانی، و سینه ازسوی مسیحیان، و آن نوعی آیین دینی است.

□ **به ~ کشیدن** آویختن به صلیب برای مجازات یا اعدام کردن.

صلیب‌زاویه s.-zāviye [معر.عر.] (اِ.) **(ورزش)** در ژیمناستیک، حرکتی شبیه صلیب در دارحلقه. دراین حرکت پاها درحالت کشیده قرار می‌گیرد و زانوها نسبت‌به بالاتنه زاویهٔ ۹۰ درجه تشکیل می‌دهند.



صلیبی salib-i [معر.فا.] (صفـ.، منسوب به صلیب، اِ.) (قد.) (مجاز) عیسوی؛ مسیحی: **این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان... پُر از اشارات به... یأجوج‌ومأجوج و مجاهدین صلیبی.** (مینوی[۲] ۴۰۰) ○ **مرا ازبعد پنجه‌ساله اسلام/ نزیبد چون صلیبی بند بر پا.** (خاقانی ۲۵)

صلیل salil [عر.] (اِ.) (قد.) صدای خوردن شمشیرها به یک‌دیگر؛ چکاچاک: **از صلیل سیوف و صهیل خیول... گوش زمانه کر شد.** (جوینی[۱] ۱۰۳/۲) ○ **به‌روی او نگرّد چشم مرگ، مانَد کور/ صلیل او شنوَد گوش عمر، گردد کر.** (مختاری ۱۶۷)

صلی‌وجلی sall-i-va-jall-i [از عر.] (شجـ.) (گفتگو) **۱.** هنگامی گفته می‌شود که کسی کار جالبی انجام داده‌باشد: **به‌به چه‌قدر خوب! صلی‌وجلی، خوش آمدید!** **۲.** هنگامی گفته می‌شود که کسی کار نابه‌جایی انجام داده‌باشد: **صلی‌وجلی، شما هم بلی!**

صم sam[m] [عر.: صمّ] (اِمصـ.) (قد.) کر شدن؛ کری.

□ ~ِ **خلقی** (قد.) کری مادرزادی: **کسانی[که] صم خلقی دارند، هم ابکم باشند.** (حروفیان: گنجینه ۲۷/۶)

صم som[m] [عر.: صمّ، جِ. اَصَمّ] (صـ.) (قد.) ناشنوا؛ کر: **اگر آنچه ایشان راست، شنودن بودی، صم ایشان را چرا خواندی؟** (قطب ۱۲۳) معمولاً در فارسی به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود.

صما sammā [عر.: صمّاء] (صـ.) (قد.) سخت؛

محکم. نیز ← صخره ◘ صخرهٔ صما: **چون صخرهٔ صما امواج حوادث را ازسر می‌گذرانید.** (زرین‌کوب[۴] ۶۵۹) ○ **این جویبار خُرد که می‌بینی/ ازجای کنده صخرهٔ صما را.** (پروین‌اعتصامی ۳) ○ **اگر صخرهٔ صما بر صحن صحرا... دانه‌های جواهر شود... تشنگی شوق او ننشیند.** (خاقانی[۱] ۲۰۴)

صماخ somāx [عر.: صِماخ] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** پردهٔ گوش. ← پرده ◘ پردهٔ گوش: آن [صوت]... **موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده‌است اندر تجویف صماخ و مماسِ او شود.** (نظامی‌عروضی ۱۲)

◘ **در ~ فلک پیچیدن** (قد.) به‌گوش فلک رسیدن، و به‌مجاز، در همه‌جا پیچیدن و منتشر شدن: **صیت فضیلتش در صماخ فلک کج‌بین... پیچیده[است.]** (شوشتری ۱۸۶)

صم‌بکم somm.o[n].bokm [عر.: صمٌّ‌بکمٌ] (صـ.، قـ.) کرولال، و به‌مجاز، کاملاً خاموش و ساکت: **نشسته‌بود. همان‌طور صم‌بکم و نمی‌خواست به‌روی خودش بیاورَد که شنیده‌است.** (مخمل‌باف ۳۷) ○ **آقای... این بار دیگر خبری نداشت که بگوید. صم بکم از این به آن نگاه می‌کرد.** (مینوی[۱] ۱۵۶) ○ **زبان‌بریده به کنجی نشسته صم‌بکم/ بِه از کسی‌که زبانش نباشد اندر حکم.** (سعدی[۲] ۵۳) ۸ برگرفته از قرآن کریم (۱۸/۲).

صمت sa(o)mt [عر.: صَمت] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خاموشی؛ سکوت: **صمت و سکوت را اصلح و انسب دانستند.** (قائم‌مقام ۲۸۳) **۲.** **(تصوف)** سکوت سالک (از آداب مریدان)؛ مقـِ. ذکر: **وظیفهٔ سالک آن است که التزام صمت کند علی‌الاطلاق و سخن ناگفتن اصل طریقهٔ او باشد.** (قطب ۴۸) ○ **بعداز احتراق، التضای خوفِ معشوق کند، و رجای معشوق... بکا، ضحک، نطق، صمت... و جمیع اوصاف عشاق، ایشان را پدید آید.** (روزبهان[۲] ۷۰) ○ **شرایط سلوک شش چیز است: اول ترک است... چهارم صمت است.** (نسفی ۹۵) نیز ← روزه ◘ روزهٔ سکوت.

صمد samad [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دیگران به او نیازمند هستند و او از دیگران بی‌نیاز است، و به‌مجاز، خداوند: **تفرد، خاصهٔ ذات... پروردگار صمد است.** (شوشتری ۳۷۳) ○ **ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست/ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد.** (حافظ[۱] ۸۱) ○ **احد است و شمار از او معزول/ صمد است و نیاز از او مخذول.** (سنایی[۱] ۶۴)

صمدانی samad.āni [عر.: صمدانیّ، منسوب به صمد] (صـ.) (قد.) **۱.** الاهی؛ ربانی: **به پیش‌گاه جلال ربانی و عظمت صمدانی.** (جمال‌زاده[۱] ۱۲) **۲.** (صـ.، اِ.) مؤید از جانب خدا: **هفتاد روز نخوردن طعام، مقام صمدانیان است.** (روزبهان[۱] ۲۰۸)

صمدیت samad.iy[y]at [عر.: صمدیّة] (حامصـ.) (قد.) **۱.** بی‌نیازی: **احدیت از ظاهر، مقتضی نفی غیریت متأخر است و صمدیت از باطن، مقتضی نفی غیریت متقدم.** (شبستری ۳۰۰) **۲.** (مجاز) خداوندی: **در آن الم و درماندگی ازسر تضرع در حضرت صمدیت... بنالد.** (بخارایی ۵۱) ○ **معرفت حق، شناختِ یگانگی اوست که خلق می‌شناسد از اسامی و صفات، و معرفت حقیقت حق فرآن راه نیست خلق را، امتناع صمدیت او و تحقیق ربوبیت او.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۸)

صمصام samsām [عر.] (اِ.) (قد.) شمشیر تیز و محکم: **به‌جای صمصام، نشتر دید، به هوای تخت، خود را بر تخته کشید.** (مخبرالسلطنه ۵۵) ○ **از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر/ هوا از خشم، خون بارید بر صمصام خندانش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۳۵)

صمغ samq [عر.] (اِ.) **(گیاهی)** شیرهٔ کم‌وبیش لزج و چسبناک بعضی گیاهان که از آنها خارج و سپس خشک می‌شود و در صنعت کاربرد دارد: **نرم کردن صمغ آلو که در سرکه حل کرده، به بدن بمالند، جهت خارش و جوش استفاده فرمایند.** (← شهری[۲] ۲۰۱/۵) ○ **درخت مقل... صمغی دارد که تلخ است.** (طالبوف[۲] ۶۵ح.) ○ **شاخه‌های [موزد] را به تیغی خسته می‌کنند و شیشه‌ای بر هر موضعی می‌بندند تا این دهونت، هم‌چنان‌که صمغ، ازآن‌جا بیرون می‌آید.** (ناصرخسرو[۲] ۸۸)

☜ ∘ ~ِ عربی (گیاهی) نوعی صمغ قابل حل در آب که معمولاً از اقاقیا به‌دست می‌آید و مصرف صنعتی دارد: **دواهای خودمانی مانند گز علفی و صمغ عربی و خاک شیرازی را... مرتب در حاشیهٔ میز می‌چید.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۳) ∘ **اگر خواهند که مدادی سازند... باید لختی انقاس فارسی بگیرند و اندکی صمغ عربی...** (حاسب‌طبری ۵۴)

صمغ‌گیری s.-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عملِ گرفتن صمغ از الیاف ابریشم، یا جوشاندن آنها در آب و مواد پاک‌کنندهٔ دیگر.

صمم samam [عر.] (اِمص.) (قد.) کری؛ ناشنوایی: **ز دانش مراگوشِ دل بود کر / ز گوشم به علمش برون شد صمم.** (ناصرخسرو[۱] ۶۴)

صموت samut [عر.] (صـ.) (قد.) ساکت؛ خاموش.

☜ ∘ ~ِ کالحوت (قد.) خاموش مانند ماهی: **وقت رعدوبرق، صَموت کالحوت می‌باشند.** (جوینی[۱] ۱۶۲/۱) ∘ **هنگام جواب ما همه صَموت کالحوت باید بود.** (وراوینی ۵۲۱)

صموت somut [عر.] (اِمص.) (قد.) خاموشی؛ سکوت: **محفل سماعش دارای... ابهت و جلالت و صُموت و سکوتی بود.** (شهری[۲] ۱۴۵/۲) ∘ **اوقات سؤال و دعا و سکوت و صُموت را رعایت کند.** (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۹/۴) ∘ **دست عشق، قفل سکوت و مُهر صموت بر دهان من نهاده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۴)

صمیم samim [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. صمیمی (مِ. ۱ و ۲) ← : **یکی از دوستان صمیم... خواهش نمود... به ذکر مجملی از وقایع... مبادرت نماید.** (شیرازی ۳۰) ۲. (اِ.) میان؛ وسط؛ میانه: **سلطان... از وهم لشکر تاتار در صمیم شب... عزم دیار استنبول نمود.** (آقسرایی ۷۰) ∘ **در صمیم تابستان بود و وقت کار.** (نظامی‌عروضی ۸۶) ∘ **اگر کسی خواهد که در صمیم زمستان از درختان برگ و شکوفه بیرون آید...** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۱) ۳. اوج و نهایت شدت یا ترقی چیزی: **چون درختی در صمیمِ سرد و بی‌ابر زمستانی / هرچه برگم بود و بارم بود... ریخته‌ست.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۳۰) ∘ **صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد.** (نظامی‌عروضی ۵۲) ۴. (صـ.) کر[۱] ← : **چه قایل است صریرش که از نصاحت او / سخن پذیرد جذر اصم به گوش صمیم.** (انوری[۱] ۳۵۳) ۵. (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که فاصله‌اش تا خورشید شانزده دقیقه یا کمتر باشد: **کوکب صمیم و تصمیم و مصمم، آن ستاره است که فاصله‌اش با خورشید شانزده دقیقه یا کمتر باشد.** (مفاتیح‌العلوم ۲۱۳)

☜ ∘ از ~ِ قلب (دل) (مجاز) با تمام وجود؛ از ته دل: **او را به ما نشان بدهید تا... ما از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور نظر شماست، اذعان کنیم.** (قاضی ۴۱) ∘ **از صمیم دل از خداوند طلب بخشش نمودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ∘ **از صمیم قلب بسیار مشعوف شدند.** (افضل‌الملک ۲۴۱)

صمیمانه s.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. دوستانه؛ همراه‌با صمیمیت: **لبخند صمیمانه‌ای زد و گفت:...** . ∘ **رابطهٔ صمیمانه بین آنها ایجاد شده و به هم‌دیگر علاقهٔ مخصوصی پیدا کرده‌بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۵) ۲. (ق.) ازروی مهربانی و صمیمیت؛ دوستانه؛ خالصانه: **[او] وقتی هم چیزی گرفت، صمیمانه تشکر می‌کند.** (قاضی ۲۲۷) ∘ **دوستی از ادیبان، روزی صمیمانه به من نصیحت کرد.** (خانلری ۳۲۱)

صمیمی samim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صمیم) ۱. ویژگی رابطه و رفتاری که با صداقت، مهربانی، و صفای دوستانه است: **با کارمندانش رفتاری مؤدبانه و رابطه‌ای صمیمی داشت.** ۲. آن‌که دارای چنین رفتاری است؛ هم‌دل: **دوست صمیمی.** ∘ **زن باوفای صمیمی درانتظار او بیرون است.** (علوی[۲] ۱۲۹) ۳. (قد.) (نجوم) صمیم (مِ. ۵) ← : **تصمیم آن است که ستاره با آفتاب باشد و یا به مقارنهٔ او کمتر از شانزده دقیقه مانده‌بُوَد و یا از مقارنهٔ او گذشته‌بُوَد به کمتر از شانزده دقیقه، تا بدین حد است ستاره را پس‌وپیش از آفتاب صمیمی خوانند.** (بیرونی ۴۶۱)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) به‌وجود آمدنِ رابطه و رفتاری همراه‌با صداقت، مهربانی، و صفای

دوستانه: با خودم صمیمی‌تر از آن شده‌بودم که با ردِ تعارف او مقاومت منفی خود را به‌رخش بکشم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۸) ○ روابط مهربانی و مودت ایشان صمیمی و وجدانی می‌شود. (طالبوف[۲] ۱۷۹)

صمیمیت samim-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) صمیمی بودن؛ هم‌دلی: بزرگ‌ترین وظیفهٔ خود را... در صمیمیت و راستی و درستی با کسان و... دوستان انگشت‌شمار خود [می‌دانست.] (جمال‌زاده[۵] ۱۱/۲) ○ [او] می‌ترسید مبادا نتواند صداقت و صمیمیت مادرش را... بیان کند. (علوی[۳] ۳۲) ○ ممکن است در خدماتْ تصوری شده‌باشد، اما در صمیمیت قصور نکرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۴۰۱)

صناج sannāj [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ سنج. ← سنج[۱]، صنج: ده‌هزار مرد تیرانداز و... صناج... پیش روی ایشان باشد. (ارجانی ۱۳۷/۵) ○ می خوش‌خوارهٔ خوش‌بوی همی‌خور که به باغ/ قُمری و بلبل عوادِ خوش و صناج است. (مسعودسعد[۱] ۸۲۸)

صنادید sanādid [عر.، جِ. صِندید] (اِ.) (قد.) بزرگان؛ مهتران: طایفهٔ ایشان در آذربایجان از صنادید قوم و اعیان قوم هستند. (افضل‌الملک ۵۴) ○ [از] صنادید اصحاب و تابعین و بزرگان ملت... به کلمات ناشایست... یاد نکنید. (کتب‌تراجم: ازصباتانیما ۱۹۹/۱) ○ مشاهیر قروم و صنادید شام و روم... به متابعت او گردن نهادند. (جوینی[۱] ۱۸۰/۲)

صنادیق sanādiq [عر.، جِ. صُندوق] (اِ.) (قد.) صندوق‌ها: صنادیق مصاحف به‌میان صحن مسجد می‌آوردند. (جوینی[۱] ۸۰/۱)

صنار sannār [مخفِ. صد دینار] (اِ.) سکه‌ای مسی معادل دو شاهی، و به‌مجاز، پول کم‌ارزش: حرف‌هایی که صنار ارزش نداشت. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۶) ○ آن... صحبت کردن‌ها همه‌اش کشک است. صنار نمی‌ارزد. (میرصادقی[۶] ۱۵۰) ○ کل درآمدم صنار حقوق [است]... که تا آخر برج نمی‌کشد. (هدایت[۱] ۲۰ مقدمه)

تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

▫ **~سه‌شاهی** (گفتگو) (مجاز) پول بسیار کم: اگر صنارسه‌شاهی به ما برسد، جای دوری نمی‌رود. (← میرصادقی[۴] ۳۷) ○ اگر روی ماشین تو صنارسه‌شاهی می‌خورم، بدان که پول خونم است. (← محمود[۲] ۲۰۸) نیز ← شاهی[۱] (مِ. ۲).

صناره sennāre [عر.: صِنّارَة] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) نوعی انبر یا قلاب کوچک که در جراحی کاربرد داشته‌است: توثه راکه در چشم پدید آید، به صناره بگیرند به آهستگی و چرب‌دستی. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ علاج وی بگسستن رگ بُوَد، و آن، چنان بُوَد که صناره به رگ اندرافکنَد و برپیچد. (اخوینی ۶۳۰)

صناع sonnā' [عر.، جِ. صانِع] (اِ.) (قد.) صنعتگران: مهندسان زبردست و صناعان مهارت‌پیشه از اطراف فرنگ نزد خود طلب داشت. (شوشتری ۳۳۶) ○ در شهر، اول پادشاه است و بعدازآن وزیر... و رعیت و صناع. (شبستری ۳۷۲) ○ طوایف صناع و محترفه را... در کشتی‌ها نشاند. (وراوینی ۱۱۵)

صناعات senā'āt [عر.، جِ. صِناعَة] (اِ.) (قد.) ۱. (ادبی) صنعت‌ها. ← صنعت (مِ. ۴): اگر در طی اخبار و شرح احوال کسی از اصطلاحات صناعات و مشکلات لغات... درگذرد، از توضیح و ضبط آن هیچ فرومگذارید. (کتب‌تراجم: ازصباتانیما ۱۹۹/۱) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) صناعت‌ها. ← صناعت (مِ. ۴).

▫ **~ِ خَمس (پنج‌گانه)** (منطق) اقسام پنج‌گانهٔ برهان، جدل، خطابه، شعر، و مغالطه که به‌اعتبار مادهٔ صغراوکبرا در قیاس می‌آیند: ضمن تفسیر صناعات خَمس از مباحث منطق.... (زرین‌کوب[۴] ۷۱۷)

صناعت sa(e)nā'at [عر.: صِناعة] (اِ.) ۱. (ادبی) صنعت (مِ. ۴) ←. ۲. (قد.) هنر، به‌ویژه هنر شعر و موسیقی و نقاشی: شعر، صناعتی است که محتاج فکرت و رویّت است. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۵) ○ گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند/ نقاش ببندد درِ دکان صناعت. (سعدی[۳] ۴۶۰) ○ شعر، صناعتی است که در وی دقایق بسیار نگاه باید داشت. (ابن‌فندق ۱۵۶) ○ بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد و خداوندانِ این

صناعت محروم. (بیهقی[1] ۳۶۱) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) **(اقتصاد)** صنعت (مِ. ۱) ←: **زنگ بزرگ کلیسا... از شاه‌کارهای صناعت ساعت‌سازیِ مشهور این شهر است.** (جمال‌زاده[2] ۸۹) ○ **وزارت فواید عامه... باید کارخانجات فلاحت، صناعت، طرق و شوارع، و معادن را اداره کند.** (مستوفی ۳۷۲/۲) ○ **ترقی مملکت، زراعت و صناعت و استخراج معادن است.** (مخبرالسلطنه ۸۱) **۴.** (اِ.) **(فلسفهٔ‌قدیم)** مجموع روش‌های معیّن برای رسیدن به بعضی‌از اغراض. **۵.** (قد.) کیمیاگری؛ کیمیا: **درمیان مردم، معروف به علم صناعت شده‌بودم. مشاق‌های عمل اکسیر اطرافم را گرفته‌بودند.** (حاج‌سیاح[2] ۶۱) **۶.** (قد.) شغل؛ پیشه؛ کار: **ایشان را به عنبری بازخوانند در نسب و به دبیری به‌حکم صناعت.** (ابن‌فندق ۱۲۱) ○ **[وی] به صناعت طب شهرتی داشت.** (نصرالله‌منشی ۳۰) ○ **هرکجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی، این‌جا می‌فرستاد.** (بیهقی[1] ۲۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مهارت و استادی نشان دادن؛ هنر به‌خرج دادن: **باد برین صناعت مانی کند همی/ مرغ حزین روایت معبد کند همی.** (منوچهری[1] ۱۱۵ح.)

صناعت‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مدرسهٔ هنر؛ هنرستان: **در آن مدرسه صناعت‌خانه‌ها مقرر داشته‌اند برای صنایع. دختران، شاگردان آن مدرسه‌اند.** (حاج‌سیاح[2] ۱۲۴)

صناعتی sa(e)nā'at-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به صناعت) مربوط به صناعت؛ صنعتی: **پدر باید سرمایهٔ خود را در امور صناعتی به‌کار بیندازد.** (جمال‌زاده[8] ۱۷۹)

صناعی senā'i [عر.: صناعیّ، منسوب به صِناعة (صفـ.) (قد.) **۱.** مصنوعی: **[او] دراثر علوم و مراتب صناعی و تولیدی بر دیگران دستِ تعدی و تجاوز داشته[است.]** (شهری[1] ۴۴۳) **۲.** ساخته شده؛ مصنوع: **مرکّب صناعی مانند یک ماشین که یک دستگاه... است.** (مطهری[1] ۱۷) ○ **رود صناعی، آن است که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند ازبهر آبادانی شهری را.** (حدودالعالم ۳۸)

صنایع sanāye' [عر.: صنائع، جِ. صَنیعة و صِناعَة] (اِ.) **۱.** **(اقتصاد)** صنعت‌ها. ← صنعت (مِ. ۱): **از علوم لازمهٔ مدنیت و صنایع... حرفی درمیان نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۴۲) ○ **سبب آبادی و ترقی صنایع و ازدیاد ثروت... چه چیز است؟** (طالبوف[2] ۹۲) **۲.** (گفتگو) (اداری) □ صنایع و معادن ←: **[او] وزیر صنایع است.** (مخبرالسلطنه ۲۰) **۳.** (ادبی) صنعت‌های شعری. ← صنعت (مِ. ۴): **در ضمنِ هر صنعتی از صنایع، بعضی اشعار... از استادان بزرگوار... استشهاداً ثبت شود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ○ **از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر/ وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان.** (فرخی[1] ۳۲۹) **۴.** (قد.) حرفه‌ها؛ پیشه‌ها: **کار ایشان زراعت و سایر حِرَف و صنایع است.** (مینوی[3] ۲۵۱) ○ **درست نمی‌دانم که زنان ما چه هنرها دارند. درست از صنایع زنان اطلاع ندارم.** (← حاج‌سیاح[2] ۸۵) **۵.** (قد.) (مجاز) زیبایی‌ها؛ هنرمندی‌ها: **آسمان و زمین و همهٔ صنایع خود آشکارا بازنمود.** (جامی[8] ۱۷۳) ○ **صنایع بدایع الاهی نهال پادشاهی را... ثابت اصل و سامی فرع گردانیده‌بود.** (جوینی[1] ۲۱/۳) در این معانی، در فارسی جمع صنعت دانسته می‌شود. **۶.** [جِ. صَنیعَة] (قد.) پروردگان؛ پرورش‌یافتگان؛ دست‌پروردگان: **آثار ایادی و... و مکارم... آل‌سامان بر هیچ‌کس از صنایع و بندگان دولت ظاهرتر نیست که بر پسر سیمجور.** (جرفادقانی ۴۵) ○ **پادشاه باید که صنایع خود را به‌انواع امتحان بر سنگ زنَد.** (نصرالله‌منشی ۳۹۷)

□ **~ِ بدیعی** (ادبی) آرایه‌های بدیعی. ← صنعت (مِ. ۴): **آنها هم که خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند، ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع بدیعی ساخته‌اند.** (فروغی[3] ۱۰۱)

□ **~ِ بدیعیه** (قد.) (ادبی) آرایه‌های بدیعی. ← صنعت (مِ. ۴): **در صحبت‌های عادی هم سعی می‌کرد صنایع بدیعیه به‌کار بَرَد.** (مستوفی ۱۶/۲)

□ **~ِ پایین‌دستی (اقتصاد)** صنایعی که مواد اولیهٔ

آنها محصولات یک کارخانهٔ مادر است.

▫ ~ِ **تبدیلی** (اقتصاد) فعالیت صنعتی‌ای که محصولات زراعی یا دامی را به‌شکلِ فراوری شده به بازار عرضه می‌کند، مانند تبدیل مواد اولیه به رُب، سرکه، شکر، پارچه، گونی، ماست، پنیر، و مانند آنها.

▫ ~ِ **دستی** (~دستی) ۱. صنعت‌هایی که در آنها از مهارتِ دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود، مانند سفالگری و قالی‌بافی: **روغن‌کمان: در سنت صنایع دستی به روغنی گفته می‌شده‌است غلیظ و به‌نیرو.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۶۷) ۲. فراورده‌های این صنایع: **قالی و کاشیِ معرق از صنایع دستی ایران به‌شمار می‌روند.**

▫ ~ِ **سبک** (اقتصاد) تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های کوچک، سبک، و مصرفی را برعهده دارند، مانند یخچال‌سازی.

▫ ~ِ **سنگین** (اقتصاد) ۱. صنایعی که مواد خام پایه، وسایل، و ابزارهای تولید برای صنایع دیگر تولید می‌کنند. ۲. تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های صنعتیِ بزرگ و سنگین مانند هواپیماسازی، ذوب‌آهن، و ماشین‌سازی را برعهده دارند.

▫ ~ِ **ظریفه** (منسوخ) ▫صنایع مستظرفه ←.

▫ ~ِ **لفظی** (ادبی) در بدیع، صنایعی که به ظاهرِ کلام زیبایی می‌دهند و ایجاد هم‌آهنگی و تناسب در کلمات می‌کنند، مانند ترصیع، توشیح، و تجنیس: **[صبا] صنایع لفظی و معنوی را به‌دقت رعایت می‌کرد، حتی لغات و اصطلاحات نامأنوس و نامتجانس را در چکامه‌های خود با مهارت زیاد به‌کار می‌برد.** (آرین‌پور: ازصباتانیما ۲۳/۱) ◦ **اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری، از پنجاه‌وپنج‌هزار بیت... پنجاه بیت نمی‌یابی.** (فروغی[۳] ۱۰۱)

▫ ~ِ **مستظرفه** (منسوخ) هنرهای زیبا: **البته قارئین معظم کم‌وبیش به احوال مدرسهٔ صنایع مستظرفهٔ طهران آشنا هستند.** (اقبال: مقالات ۲۷۷/۱)

▫ ~ِ **معنوی** (ادبی) در بدیع، صنایعی که معنی کلام را آرایش می‌دهند و به عمق و لطف سخن می‌افزایند، مانند استعاره، ایهام، و کنایه.

▫ ~**ومعادن** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که نظارت بر کارخانه‌ها و تأسیسات تولید فراورده‌های صنعتی و امور معادن را برعهده دارد؛ وزارت صنایع و معادن.

▫ ~ِ **یدی** (قد.) ▫صنایع دستی ←: **گاه قلم را اندکی جلی گرفتی و به صنایع یدی مانند جدول‌کشی و تذهیب... [می‌پرداخت.]** (شوشتری ۱۶۷)

صنبور sombur [عر.] (صـ.) (قد.) بدون برادر و فرزند: **ایشان کسی راکه عقب نداشتی، ابتر خواندندی و صنبور.** (جرجانی[۱] ۴۵۸/۱۰)

صنج se(a)nj [عر.: صَنج، معر. از فا.: سنج] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سنج[۱] ←: **آنها... دهل و دمامه و صنج و نی و ناقوس فروکوفتند.** (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۲/۵) ◦ **آواز کوس حربی و صنج و کرنای برآمد.** (بیغمی ۸۳۹) ◦ **به ابر اندرآمد دَمِ کرّنای/ خروشیدن صنج و هندی درای.** (فردوسی[۳] ۸۹۶)

صندل[۱] sandal [معر. از سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی کوچک، خاص مناطق گرمسیر با برگ‌های نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای، میوهٔ تخم‌مرغی شکل و ریشه‌ای با اندام مکنده که از مواد غذایی گیاهان مجاور خود استفاده می‌کند: **در بیشه‌ها... میخک و صندل و ساج... است.** (شوشتری ۳۵۰) ◦ **درخت صندل سپید و کافور در جزایر سخت باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۶۳) ◦ **آن‌چنان باغی بی زحمت خاری نبُوَد/ شاخ صندل همه دانند که بی‌ارقم نیست.** (خاقانی[۱] ۱۸۱)



۲. چوب این درخت که در ساختن وسایل

چوبی به‌کار می‌رود و اسانس آن در داروسازی و عطرسازی کاربرد دارد؛ چندل؛ چندن: **نسخهٔ کافور و گلاب و صندل از هرکدام دو مثقال بود.** (شهری[۱] ۲۹) ○ **صندلِ سوده درسر بپرّد / تب ز دل، تابش از جگر بپرّد.** (نظامی[۴] ۲۹۱) ○ **اندکی گلاب و صندل بر سر باید نهادن به‌وقت نوبتِ تب.** (اخوینی ۲۱۸)

صندل[۲] s. [فر.: sandale] (اِ.) نوعی کفش تابستانیِ معمولاً جلوباز: **دیگر کفش‌های زنانه‌مانند... شبرو پاشنه‌کوتاه و پاشنه‌بلند و صندل [بود.]** (شهری[۲] ۱/۴۲۷)

صندلی s.-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به صندل، اِ.) **۱.** وسیله‌ای معمولاً دارای چهار پایه و یک تکیه‌گاه که برروی آن می‌نشینند: **میز... [و] کتاب‌ها... [و] صندلی‌ها... از جلو چشمم می‌گذشتند.** (هدایت[۴] ۲۲) ○ **جلوس رئیس‌کل... برروی صندلی از دور فریاد می‌زند که:...** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۱) ○ **شاهویردی‌بیگ... بر صندلی مرصع آرام گرفته [است.]** (اسکندربیگ ۳۴۱) **۲.** نوعی تخت کوچک: **[آنها] برروی صندلی‌های دراز معمول هندوستان دراز کشیده، پیپ می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱) **۳.** (قد.) نوعی پارچه: **اگر لاغران را علاج کنی... بفرمایی تا سینهٔ کبک بخایند... و ثفل او برون اندازد، دائم صواب آید و پیراهن، صندلی بُوَد و پیش او عود خام سوزند.** (اخوینی ۶۶۹)

☜ ○ ~ **الکتریکی** نوعی صندلی فلزی که از آن جریان برق عبور داده می‌شود و در بعضی کشورها برای اعدام به‌کار می‌رود: **دستگاه قضایی امریکا از صندلی الکتریکی برای کشتن جنایت‌کاران و تبه‌کاران استفاده می‌کند.**

○ ~ **بخواب** نوعی صندلیِ خودرو که پشتیِ آن به عقب خم می‌شود تا سرنشین بتواند روی آن بخوابد.

○ ~ **پران** نوعی صندلی در هواپیماهای جنگنده که خلبان هنگام لزوم می‌تواند خود را با آن به خارج پرتاب کند.

○ ~ **تاشو** **۱.** نوعی صندلی که پایه‌ها و محل نشستن آن برروی هم تا می‌شود. نیز ← تاشو: **او در گردش‌گاه‌ها همیشه صندلی تاشوی برای نشستن همراه داشت.** **۲.** نوعی صندلی که محل نشستن آن قابل تا شدن است: **صندلی‌های سینما تاشو هستند.**

○ ~ **چرخان (گردان)** نوعی صندلی که محل نشستن آن گِرد محوری می‌چرخد و پایه‌های آن چرخ‌های کوچکی دارد؛ صندلی گردان: **پشت میز کارش روی صندلی چرخان نشسته‌بود و گاهی به راست‌وچپ می‌چرخید.** ○ **توی صندلی گردان و راحتش لم داده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۹۲) ○ **فخرالنسا روی صندلی گردانش نشسته‌بود.** (گلشیری[۳] ۳۴)

○ ~ **چرخ‌دار** نوعی صندلی دارای چرخ برای افراد معلول و بیمارانی که قادر به حرکت نیستند؛ ویلچر: **معلولین روی صندلی‌های چرخ‌دار از عقب دیگران می‌آمدند.** (ترقی ۲۱۳) ○ **صندلی چرخ‌داری از مقابلم می‌گذرد... دو پا از زانو و دست چپ جوان از بازو قطع شده‌است.** (محمود[۲] ۲۳۶)

○ ~ **دسته‌دار (دست‌دار)** نوعی صندلی که دو طرف محل نشستن آن دارای دسته است و می‌توان دست‌ها را روی آن گذاشت: **[او] خود را به‌روی صندلی دست‌داری انداخت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۸) ○ **فرخ... روی صندلی دسته‌داری نشست.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۲)

○ ~ **راحتی** نوعی صندلی که تکیه‌گاه و نشیمن‌گاه نرمی دارد و می‌توان به‌راحتی روی آن نشست: **توی همین حیاط دوتا صندلی راحتی پارچه‌ای می‌گذاشتیم.** (خدابی: شکوفایی ۲۰۰) ○ **فریدون... روی صندلی راحتی... می‌نشست.** (هدایت[۹] ۱۲۷)

○ ~ **گردان** ○ صندلی چرخان ←.

▫ ~ِ **گهواره‌ای** صندلی راحتِ دسته‌داری که مانند گهواره به جلووعقب حرکت می‌کند: **پایه‌های صندلی گهواره‌ای.** (چهل‌تن[۳] ۲۶۳)

▫ ~ِ **لهستانی** گونه‌ای صندلی چوبی، که نشیمن‌گاه آن مدور و دارای چهار پایهٔ باریک خراطی‌شده است: **روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست.** (خدابی: شکوفایی ۲۰۵) ▫ **میز شیشه‌داری وسط اتاق گذاشته‌بودند و چندتا صندلی چوبیِ لهستانی دورش چیده‌بودند.** (میرصادقی[۱۱] ۷۶)

صندلی‌ساز s.-sāz [معر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که صندلی می‌سازد؛ سازندهٔ صندلی.

صندلی‌سازی s.-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل صندلی‌ساز. **۲.** (اِ.) کارگاه یا مغازه‌ای که در آن صندلی می‌سازند.

صندوق sandu(o)q [عر.: صُندوق، معر. از فا.] (اِ.) **۱.** جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی معمولاً دارای قفل‌وبست برای نگه‌داری اشیا و اموال: **[مجله‌ها را] می‌گذاشت توی صندوق آهنی و بعد قفلش می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۳۶) ▫ **چیزی که میان آنها آنتیک است، همان مجسمهٔ وزیرمختاری است که باید بدهید صندوقی از چوب کلفت محکم بسازند، با پوشال جابه‌جا کنند.** (سیاق‌معیشت ۱۳۲-۱۳۳) ▫ **صندوقی درازآهنگ پُر از دانه‌های شاهوار حاضر کردند.** (جوینی[۱] ۱/۱۹۰) **۲.** جعبه‌ای ازجنس تختهٔ سبک یا پلاستیکی معمولاً برای جابه‌جا کردن میوه: **صندوق‌های پرتقال را از انبار بیرون آوردند.** **۳.** محل نگه‌داری پول، اشیای گران‌بها، اوراق، و اسناد بهادار؛ گاوصندوق: **تحویل‌دار، اسناد و پول‌های دریافتی را توی صندوق می‌گذارد.** **۴.** (مجاز) محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه مانند بانک و فروشگاه: **جلو باجهٔ صندوق، افراد زیادی ایستاده‌بودند.** **۵.** (مجاز) **(اقتصاد)** مؤسسه‌ای مالی، که ادارهٔ امور مربوط به سرمایه‌ای را که اصل یا بهرهٔ آن برای منظور معیّنی اختصاص داده شده‌است، برعهده دارد: **صندوق بازنشستگی، صندوق تعاون، صندوق قرض‌الحسنه.** **۶.** (مجاز) **(اقتصاد)** مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباریِ دیگری که نشان‌دهندهٔ موجودیِ یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست: **هزینه از محلِ صندوق پرداخت شده‌است.** **۷.** (مجاز) خزانه: **صندوق بانک مرکزی.** **۸.** (قد.) مکعبی از چوب یا خاتم که برروی قبر امامان یا امام‌زاده‌ها و بعضی‌از بزرگان دیگر قرار می‌دادند و برگرداگرد آن اشعار و آیات قرآن می‌نوشتند: **یکی را از بزرگانِ ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که: بر صندوق گورش چه نویسیم؟** (سعدی[۲] ۱۶۰) **۹.** (قد.) (مجاز) تابوت: **نهفتند صندوقِ او را به خاک/ ندارد جهان از چنین کار باک.** (فردوسی[۳] ۱۶۵۱)

☜ ▫ ~ِ **آرا** (سیاسی) ▫ صندوق رأی ←.

▫ ~ِ **بازنشستگی** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که مسئولیت پرداختِ مستمر حق بازنشستگی را برعهده دارد.

▫ ~ِ **بازنشستگیِ کشوری** (اقتصاد) ▫ صندوق بازنشستگی ↑.

▫ ~ِ **بین‌المللیِ پول** (اقتصاد) سازمان اقتصادیِ جهانی، که دارای اهدافی مانند گسترش هم‌کاری بین‌المللی درزمینهٔ مسائل پولی و رفع محدودیت‌های ارزی و تثبیت نرخ‌های ارزی است.

▫ ~ِ **پس‌اندازِ ملی** (بانک‌داری) مؤسسه‌ای که طبق قانون باهدف تشویق مردم به پس‌انداز برپا شده‌است. و از ادارات تابعهٔ بانک ملی ایران است.

▫ ~ِ **پُست** صندوقی که نامه‌های پُستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد برسد: **صندوق پُستِ محل، روزی دو بار توسط مأمور پُست خالی می‌شود.**

▫ ~ِ **پُستی** (~ِپُستی) صندوق‌هایی که در اداره‌های پُستیِ هر منطقه از شهر قرار دارند و مأمور پُست، نامه‌ها و مرسولات رسیده را در آن می‌گذارد تا به‌وسیلهٔ دارنده و صاحب صندوق برداشته شود.

▫ ~ **پیل** (قد.) محفظه‌ای که در جنگ‌ها بر پشت فیل قرار می‌دادند و از درون آن به دشمن حمله می‌کردند: **جهان شد ز صندوق پیلان جنگ/ پُر از آتش‌انداز و تیر خدنگ.** (اسدی[۱] ۳۷۴) ○ **به یک‌سو کشیدند صندوق پیل/ جهان شد به‌کردار دریای نیل.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۰)

▫ ~ **تأمینِ‌اجتماعی** (اداری) ← تأمین ▫ تأمین‌اجتماعی (مِ. ۱).

▫ ~ **تعاون** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که برای کمکِ مالی به اعضای یک مؤسسه یا اداره با شرکت و سرمایه‌گذاری اعضای همان اداره یا مؤسسه ایجاد می‌شود و معمولاً به‌صورت حسابی نزد بانک یا نزد اشخاص است.

▫ ~ **تقاعد** (منسوخ) (اقتصاد) ▫ صندوق بازنشستگی ←.

▫ ~ **جهانیِ پول** (اقتصاد) ▫ صندوق بین‌المللیِ پول ←.

▫ ~ **حکومتی** (منسوخ) خزانه (مِ. ۱ و ۲) ←: **درصدد برمی‌آید که... کمترین چیزی به پای‌تخت و صندوق حکومتی نرساند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

▫ ~ **خاکی** (قد.) (مجاز) جسم؛ کالبد: **چون نیندیشی که حاجات روان پاک را/ ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟** (ناصرخسرو[۱] ۵۴)

▫ ~ **رأی** (سیاسی) نوعی صندوق مهروموم‌شده که رأی‌دهندگان هنگام انتخابات، برگه‌های رأی خود را در آن می‌اندازند: **همان کسانی‌که به‌پای صندوق رأی آورده می‌شدند، هیچ‌یک از نامزدها را نمی‌شناختند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳)

▫ ~ **ساعت** (قد.) جعبه‌ای که دستگاه ساعت به‌ویژه ساعت شنیِ قدیمی در آن قرار دارد: **مرا این چرخ چون صندوق ساعت/ ز بازیچه رها نکْند به طاعت.** (عطار[۴] ۲۱۵) ○ **در این صندوق ساعت، عمرها را دهر بی‌رحمت/ همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگان‌ها.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۳)

▫ ~ **سینه** (قد.) (مجاز) (جانوری) قفسهٔ سینه. نیز ← صندوقه ▫ صندوقهٔ سینه (مِ. ۱): **چنان درجوش آید خشم و کینه‌ت/ که بر گردون رسد صندوق سینه‌ت.** (عطار[۴] ۲۴۵)

▫ ~ **صدقات (صدقه)** نوعی جعبهٔ فلزی، که در معابر عمومی یا مغازه‌ها نصب یا قرار داده می‌شود تا مردم صدقات خود را در آن بیندازند.

▫ ~ **عقب** (فنی) صندوق‌عقب ←.

▫ ~ **قرض‌الحسنه** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که وام قرض‌الحسنه دراختیار مردم قرار می‌دهد.

▫ ~ **نسوز** صندوقی فولادی، که دربرابر آتش مقاوم است و در آتش‌سوزی صدمه نمی‌بیند.

صندوقچه، صندوق‌چه s.-če [معر.فا.] (مصغ. صندوق، اِ.) **۱.** صندوق کوچک: **من چندتا کتاب توی صندوقچه‌ام دارم.** (درویشیان ۷۲) ○ **قاشق و قوطی و صندوقچه و تخته‌نرد... از آنجا به هرطرف تحفه می‌بَرَند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) جمع‌وجور؛ محفوظ: **از شرایط خانهٔ خوب این‌که محصور و صندوقچه بوده‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۳)

▫ ~ٔ **سِر** (گفتگو) (مجاز) رازدار؛ امین: **تو... را صندوقچهٔ سِرّ خود قرار داده‌بودم، خیانت ورزیدی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳)

▫ ~ٔ **سِرِّ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) رازدارِ او بودن؛ سِرّ او را حفظ کردن: **مگر من صندوقچهٔ سِرّ تو هستم؟**

صندوق‌خانه sandu(o)q-xāne [معر.فا.] (اِ.) **۱.** اتاق یا انباریِ کوچک که معمولاً صندوق، اشیای بهادار، رخت‌خواب، و لباس را در آن می‌گذارند: **کتاب‌هایش... در صندوق‌خانه پیدا شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۳۳) ○ **یک ثوب جبهٔ ترمهٔ کشمیری... از صندوق‌خانهٔ همایونی به‌افتخار این مؤلف، مرحمت و عنایت شد.** (غفاری ۲۱) **۲.** (دیوانی) در دورهٔ افشاریه تا قاجار، محل صندوق‌های پول و اشیای نفیس دربار و بزرگان که تهیهٔ لوازم موردنیاز ازجمله خلعت، نشان، و مانند آنها از آن‌جا تأمین می‌شده و جزئی از بیوتات سلطنتی به‌شمار می‌آمده‌است: **صندوق‌خانه و**

ملزومات هم به‌قدر حاجت به‌قدر بیست قاطر بار کردیم. (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۱) ○ **جمیع فراش‌خانه و صندوق‌خانه و اموال امام‌وردی‌خان را تصرف [نمود.]** (مروی ۴۶۸)

صندوق‌دار، صندوقدار sandu(o)q-dār [معر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که در بانک، فروشگاه، و مانند آنها مسئول دریافت یا پرداخت پول به مشتری است؛ متصدی صندوق: **صندوق‌دار... دو صاحب‌قرانش را کسر کرده، نقط شش صاحب‌قران می‌پردازد.** (جمال‌زاده[11] ۵۸) ۲. (منسوخ) (کتابداری) متصدی مخزن؛ مخزن‌دار: **کتاب حافظی را از صندوق‌دار خود خواست، که آورد و برای من فالی گرفت.** (مصدق ۵۲) ۳. (دیوانی) در دورهٔ افشاریه تا قاجار، مسئول نگه‌داری لباس‌ها و نفایس و هدایایی که به پادشاه و سایر بزرگان تقدیم می‌شده‌است: **به‌عنوان خلعت‌بها... هدیه‌ای به صندوق‌دار می‌دادند.** (مستوفی ۴۰۸/۱) ○ **ناصرالسلطان صندوق‌دار خاصهٔ سلطنت نیز یک قطعه نشان... به مجلس [آورد.]** (افضل‌الملک ۱۵۳)

☜ ▫ ~ِ **وجوهِ خاصه** (دیوانی) در دورهٔ قاجار، آن‌که مسئول صرف جیب بوده‌است. ← صرف ▫ صرف جیب: **فرخ‌خان صندوق‌دار وجوه خاصه به یک قطعه گل کمر مکلل به الماس سرافراز گردید.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم ناصری ۷۸۳/۳)

صندوق‌داریاشی، صندوقدارباشی s.-bāši [معر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و سرپرست صندوق‌دارها. ← صندوق‌دار (مِ.۳): **این دو قسمت درتحت ریاست صندوق‌دارباشی اداره می‌شد.** (مستوفی ۴۰۸/۱) ○ **باید بعداز چوب‌وفلک... خدمتانه بدهد... طباخ‌باشی، صندوق‌دارباشی، و... هریک علی‌حده انعام‌ها از صاحب‌خانه مطالبه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۱)

صندوق‌داری، صندوقداری sandu(o)q-dār-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل صندوق‌دار. ← صندوق‌دار (مِ.۱): **رئیس بانک هم بعداز چند سال صندوق‌داری و سندنویسی به این مقام رسیده‌است.** ۲. (دیوانی) در دورهٔ افشاریه تا قاجار، عمل نگه‌داری نفایس، لباس، و هدایایی که به پادشاه و سایر بزرگان تقدیم می‌شده‌است. ← صندوق‌دار (مِ.۳): **به منصب پیش‌خدمت‌باشی‌گری و صندوق‌داریِ خاقان مهین... مفتخر و مباهی گشتم.** (غفاری ۳۵) ۳. (اِ.) (دیوانی) مزد صندوق‌دار. ← صندوق‌دار (مِ.۳): **رسم بود به‌عنوان خلعت‌بها یا صندوق‌داری، وجه نقد یا هدیه‌ای به صندوق‌دار می‌دادند.** (مستوفی ۴۰۸/۱)

صندوق‌ساز sandu(o)q-sāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که صندوق می‌سازد؛ سازندهٔ صندوق: **با کنار رفتن نکاح... آیینه‌چراغ، اسباب‌جهازفروش و صندوق‌ساز و مجری‌ساز... معطل می‌ماند.** (شهری[2] ۴۳۷/۲) ○ **جماعتی... تابع و تابعین فراش‌باشیان می‌باشند، بدین‌موجب... خیمه‌دوز،... فراش، صندوق‌ساز.** (سمیعا ۳۱)

صندوق‌سازی s.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل صندوق‌ساز. ۲. (اِ.) جایی که در آن صندوق می‌سازند: **بازار دروازه یعنی بازار... چلوپلویی، نانوایی، صندوق‌سازی.** (شهری[2] ۳۲۹/۲)

صندوق‌عقب sandu(o)q-a('a)qab [معر.عر.] (اِ.) (فنی) محل مخصوص بار، لاستیک زاپاس، و مانند آنها در عقب اتومبیل‌ها و بعضی خودروهای دیگر که موتور آنها در جلو قرار دارد: **خودش را رسانده‌بود به درِ تاکسی... و درِ صندوق‌عقب را باز کرد.** (مدرس‌صادقی ۱۶۲) ○ **کتاب‌هایش را در صندوق‌عقب ریختند... بعد گفته‌بودند: سوار شو.** (گلشیری[1] ۱۳۳)

صندوق‌کش sandu(o)q-keš [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که یا آنچه صندوق را حمل می‌کند؛ حمل‌کنندهٔ صندوق: **یک قاطر چموش صندوق‌کش... به صدها سرباز فداکار [می‌ارزید.]** (شهری[2] ۳۵۳/۱)

صندوق‌کشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) صندوق کشیدن؛ حمل صندوق.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) حمل کردن صندوق، و به‌مجاز، حمالی کردن: **پسر حاجی بودند، به گدایی افتاده‌اند. نوهٔ ارباب کنی بوده‌اند، صندوق‌کشی می‌کنند.**

(← شهری[۱] ۱۹۸)

صندوقه sandu(o)q-e [معر.فا.] (اِ.) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً از ورق آهن و گاه از تخته که برای پی‌ریزی سازه‌هایی مانند پل، سد، و اسکله، در آن قسمت از پی که زیر سطح آب قرار دارد، ساخته می‌شود و پس‌از پی‌ریزی، خود جزئی از پی می‌شود. ۲. دیواری از دو آجر یا دو خشت که میان آنها به‌پهنای آجر یا خشت خالی باشد: **صندوقه‌های خشتیِ دیوار را... می‌شکافتند.** (چهل‌تن[۴] ۶۳) ○ **کتاب‌خانه‌اش درگاه‌مانندی، صندوقه جلو کشیده و کتاب‌ها در او چیده.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۱)

□ ~ٔ **سینه** (مجاز) ۱. (جانوری) قفسهٔ سینه. نیز ← صندوق □ صندوق سینه: **نفَسم را... در صندوقهٔ سینه‌ام جمع کردم.** (شاهانی ۱۷۳) ○ **نعناع اشتهاآور است و درد صندوقهٔ سینه را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۶۲/۵) ۲. خاطر؛ حافظه: **هر شعر... را... ازبر نموده، برای وقت معیّن در صندوقهٔ سینه ذخیره [می‌نمود.]** (شهری[۲] ۱۶۱/۲)

صندوقی sandu(o)q-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به صندوق) ۱. به‌شکل صندوق: **یخچال صندوقی.** ۲. قرارگرفته در صندوق یا قابل قرار گرفتن در صندوق: **پرتقال صندوقی.** ۳. (ق.) به‌صورت قرارگرفته در صندوق: **میوه‌ها را صندوقی می‌فروشیم.**

صنع son' [عر.] (اِمص.) ۱. آفرینش: **این منظره... آیتی از صنع کامل پروردگار است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۳) ○ **فتحعلی‌شاه‌قاجار... جلوهٔ نور قدس است... و مظهر صنع الاهی.** (قائم‌مقام ۳۰۳) ○ **تو به سیمای شخص می‌نگری/ ما در آثار صنع حیرانیم.** (سعدی[۳] ۵۷۴) ۲. (قد.) نیکی کردن؛ احسان کردن؛ نیکویی و احسان: **امید به صنع باری‌تعالی فسیح است که عهد آن خدمت‌کار بدان سعادت تازه گرداند.** (میهنی: گنجینه ۱۸۲/۲) ○ **دشمنان این ز خویشتن دیدند/ خواجه از صنع ایزد ذوالمن.** (فرخی[۱] ۳۰۷) ۳. (اِ.) (قد.) کار؛ کردار؛ عمل: **آن‌گهان بنگر تو بدکردار را/ صنع‌های کاشف‌الاسرار را.** (مولوی[۱] ۲۲۱/۱) ○ **بت من دل بَرَد که صورت اوست/ آزری‌وار و صنعِ آزر نیست.** (عنصری ۴۱)

صنع‌بین s.-bin [عر.فا.] (صف.) (قد.) دارای بصیرت و توانایی دیدن آفریده‌های خداوند: **دل در این دریای پرآسودگی/ می‌نیابد هیچ جز گم‌بودگی ـ گر از این گم‌بودگی بازش دهند/ صنع‌بین گردد، بسی رازش دهند.** (عطار[۲] ۲۲۰)

صنعت san'at [عر.: صنعة] (اِمص.) ۱. (اقتصاد) عمل مجموع یا هریک از کارگاه‌ها و کارخانه‌هایی که در یک منطقهٔ جغرافیایی به تولید کالا می‌پردازند: **صنعت یخچال‌سازی چابهار، صنعت نوپای خودروسازی در ایران.** ۲. (اِ.) (اقتصاد) هر شاخهٔ خاص از تولید: **صنعت فرش، صنعت نفت.** ۳. فن یا حرفه: **چه صنعتی آموخته‌ای؟** ○ **صدایی که از دستگاه برمی‌خاست، مرا به‌وجد می‌آورد. با خود می‌گفتم چه‌قدر دست‌ها و پاها می‌توانند رامِ هنر باشند. درواقع این ساده‌ترین مهارت بود، ولی درنظر من ارزش و پیچیدگی‌اش به‌مثابهٔ بالاترین صنعت می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ **این وجود مبارک... در... صنعت عکاسی و علم مشاقیِ پیاده‌نظام... محل وثوق و اعتمادند.** (افضل‌الملک ۸۷) ○ **در تعلم [علم طب] می‌کوشیدم تا بدان صنعت شهرتی یافتم.** (نصرالله‌منشی ۴۴) ۴. (ادبی) در بدیع، هریک از شیوه‌های لفظی و معنوی که به‌قصد ایجاد زیبایی و آرایش کلام به‌کار گرفته می‌شوند و عنوانی مشخص دارند؛ آرایه: **صنعت ایهام، صنعت تشبیه.** ○ **[رودکی] در جست‌وجوی صنعت و تکلف نیست، بااین‌همه در ابداع معانی قدرت تمام دارد.** (زرین‌کوب[۱] ۱۵) ۵. (قد.) هنر: **فکر بنده همان بهتر که بی صنعت ترسل و زحمت تکلف... در دیدهٔ نظربازان جلوهٔ دلبری کند.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ۶. (اِمص.) (قد.) تردستی: **وین بوالعجبی و چشم‌بندی/ در صنعت سامری ندیدم.** (سعدی[۳] ۵۵۲) ○ **هردو از یک شخص... جامه‌هاش را بدزدیدند... و هم‌چنین به حریفی هردو هم‌دیگر را صنعتِ خود می‌نمودند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۶۹) ۷. (قد.) تدبیر؛

چاره‌گری: **نیلسوفان دهر و استادان صنعت و عیّاران بادانش دردست من عاجزند.** (ارجانی ۱۵۹/۵) **۸.** (قد.) ظاهرسازی؛ تصنع: **یا نه جنگ است این برای حکمت است/ هم‌چو جنگ خرفروشان، صنعت است.** (مولوی[1] ۱۵۳/۱)

□ **~ اکسیر** (قد.) کیمیاگری: **مرا به صنعت اکسیر در تبه شد دل/ اگرچه آفت مغز است صنعت اکسیر.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۹/۲)

□ **~ بدیعی** (ادبی) صنعت (مِ. ۴) ←.

□ **~ تبدیلی** (اقتصاد) ← صنایع □ صنایع تبدیلی.

□ **~ فرّار** (اقتصاد) صنعتی که تمام یا بخشی از فعالیت‌های خود را به‌منظور برخورداری از بعضی مزایا و عوامل کاهندهٔ هزینه به مکان مناسب دیگر انتقال می‌دهد.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** به‌کار بردن صنایع ادبیِ فراوان در سخن یا نوشته، و به‌مجاز، تکلف کردن: **حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ/ اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد.** (حافظ[1] ۹۰) **۲.** به‌بازی گرفتن کسی؛ حیله‌گری کردن؛ ریا ورزیدن: **حافظم در مجلسی، دردی‌کشم در محفلی/ بنگر این شوخی که چون با خلق، صنعت می‌کنم.** (حافظ[1] ۲۴۲) **۳.** تأثیر کردن: **هوای ما با ما به هر رنگی بیرون آید، و در هر سر پی که مرد باشد، هوای آن‌جا صنعت خویش می‌کند تا آن‌گاه‌که مرد را فرا پرستش خویش کند.** (احمدجام ۲۲۷) **۴.** ساختن یا آفریدن چیزی یا کسی؛ هنرنمایی کردن: **به یدِ خاصیت و عزت صنعتی بکرد و آدم را به صحرای وجود کشید.** (احمدجام[1] ۱۹۴) **۵.** چاره‌اندیشی کردن: **پنج‌هزار دینار تو را خدمت کنیم، اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند.** (نظامی‌عروضی ۵۲)

□ **~ نوپا (نوزاد)** (اقتصاد) صنعتی که هنوز از شرایط تولید بهینه و هزینهٔ کمینه برخوردار نیست.

صنعت‌پرداز s.-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) (ادبی) ویژگی آن‌که در شعر یا نثر از صنایع بدیعی برای آرایش کلام استفاده می‌کند: **انوری شاعری صنعت‌پرداز است.**

صنعت‌پردازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) استفاده کردن از صنایع بدیعی در شعر یا نثر برای آرایش کلام: **یکی از ویژگی‌های هنر شاعریِ حافظ، صنعت‌پردازی است. او با بهره‌گیری از نبوغ و ذهن حساس خود و استفاده از مضامین شاعران دیگر، این هنر را به اوج خود رسانده‌است.**

صنعت‌دار san'at-dār [عر.فا.] (صفـ.) (اقتصاد) صاحب کارخانه یا کارخانه‌های بزرگ صنعتی.

صنعت‌داری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (اقتصاد) حکومت صنایع بزرگ براقتصاد جامعه در یک نظام: **اقتصاد صنعت‌داری.**

صنعت‌شناس san'at-šenās [عر.فا.] (صفـ.) دارای آگاهی و مهارت در کارهای صنعتی: **مانند یک نفر طرف‌دار و خبرهٔ صنعت‌شناس به او نگاه کرد.** (هدایت[9] ۱۶)

صنعت‌کار san'at-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) صنعت‌گر ↓: **راننده درنظرم نیمه‌صنعت‌کار، نیمه‌شعبده‌باز، و نیمه‌جادوگر می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ **عمارت بلور را... پارسال در لندن به‌جهت گذاشتن اجناس صنعت‌کاران کُل روی زمین برپا کرده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) ○ **حکمای فرنگ به صنعت‌کاران و ارباب حرفه بیاموختند تا کارها بر ایشان آسان گردد.** (شوشتری ۳۱۲)

صنعت‌گر، صنعتگر san'at-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که با اصول و شیوهٔ یک صنعت آشناست و به آن اشتغال دارد: **آسیابان... حالتی به‌خود می‌گرفت که گویی یک صنعت‌گر ماهر جانشین‌ناپذیر است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ **حسن و موسیٰ دو نفر صنعت‌گر بودند که هریک در قسمتی از کارهای تفنگ‌سازی تخصص داشتند.** (مستوفی ۵۰۲/۳) ○ **بعضی صنعت‌گران قابل هم در بروجرد هستند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۳۶)

صنعت‌گرا san'at-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ادبی) متمایل به آوردن صنایع بدیعی در شعر و نثر: **شاعر صنعت‌گرا.**

صنعت‌گرایی s.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (ادبی) تمایل به آوردن صنایع بدیعی در شعر و نثر: **باآن‌که سبک بیان [فخرالدین‌اسعد] از پیرایهٔ صنعت‌های بدیعی خالی نیست... صنعت‌گرایی در کلام او متکلفانه نیست.** (زرین‌کوب[1] ۸۲) ۲. (اقتصاد) تمایل به ایجاد کارخانه‌های بزرگ صنعتی.

صنعت‌گری، صنعتگری san'at-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل صنعت‌گر. ۲. (ادبی) صنعت‌پردازی ←: **او می‌توانست به تمام ظریف‌کاری‌ها و صنعت‌گری‌های شعری پشت‌پا بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **[انوری] ازراه تنوع در قوافی و... اعتدال در صنعت‌گری، تجددی در شیوهٔ قدما پدید آورده‌است.** (زرین‌کوب[1] ۱۸۴) ۳. هنرمندی؛ هنرنمایی: **می‌توانستم از نزدیک ناظر صنعت‌گری [راننده] باشم، از دنده عوض کردن تا ویراژ و گاز دادن.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹)

صنعت‌نمایی san'at-na(e,o)mā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) هنرنمایی: **کِرم بریشم اندیشه دارد/ زیراکه جویَد صنعت‌نمایی.** (مولوی[2] ۲۲/۷/۲۲)

صنعت‌ور san'at-var [عر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) صنعت‌گر ←: **او را از باقیِ صنعت‌وران و کارگزاران ممتاز شناسند.** (← مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۳۱-۸۳۲)

صنعتی san'at-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به صنعت) ۱. مربوط به صنعت؛ دارای صنعت. ← صنعت (مِ. ۱): **شهرک صنعتی، کارگاه‌های صنعتی.** ۲. دارای کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف: **تبریز، شهری صنعتی است.** ۳. آنچه صنعت در آن دخالت دارد؛ ماشینی: **پیش‌ازآن‌که زندگی صنعتی مسئول این آشفتگی و بی‌نظمی باشد، آن قوانین... مسئول است.** (مطهری[4] ۶) ۴. (ادبی) دارای صنایع بدیعی، و به‌مجاز، پیچیده و باتکلف: **همان زبان رایج... را با... نکات صنعتی آراسته، به‌روی کاغذ آورند.** (جمال‌زاده[18] ۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای کارخانه‌ها و کارگاه‌های گوناگون شدنِ کشور، منطقه، یا ناحیه‌ای: **کشور ایران صنعتی شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) در جایی کارخانه‌های متعدد ایجاد کردن و آن‌جا را به‌صورت صنعتی درآوردن.

صنف senf [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ افرادی که در یک رشتهٔ شغلیِ خاص فعالیت می‌کنند: **صنف پارچه‌فروشان، صنف نانوایان.** ○ **جمعیتی که در سالن ازدحام کرده، از هر صنف دارای هر شغل... بالاخره همه از یک طبقه‌اند.** (مسعود ۱۵) ۲. (قد.) گروه؛ دسته: **مقالهٔ دوم... در ذکر جمعی [است] که ایشان را مقرب‌الحضرت می‌نویسند، و آن مشتمل است بر دو صنف.** (سمیعا ۲۷) ۳. (قد.) گونه؛ نوع: **صاحبان فلز نقره را از هر صنف که باشند، به مرتبهٔ جنگ‌جویان بَرَند.** (مینوی[3] ۲۵۱) ○ **تا زمان عبدالقادر، موسیقی اساسی داشته‌است و صنف کامل آن را نوبت مرتب می‌گفته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۳۹) ○ **اوصاف ستوده و نکوهیدهٔ او چند صنف باشد.** (ابن‌فندق ۱۵۶)

صنفی s.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به صنف) مربوط به صنف. ← صنف (مِ. ۱): **اتحادیهٔ صنفی.** ○ **شخص مدعی اصلاح، اول خود باید صالح باشد تا... رعایت مصالح شخصی و صنفی او را از راه راست منحرف نسازد.** (اقبال[1] ۳/۱/۵)

صنم sanam [عر.] (اِ.) ۱. بت (مِ. ۱) ←: **به‌ندرت بعضی صنم و برخی آفتاب را ستایش نمودندی.** (شوشتری ۳۲۹) ○ **آن را صنم و معبود خویش ساخته.** (محمدبن‌منور[1] ۲۷۳) ۲. (مجاز) بت (مِ. ۲) ←: **می و می‌خانه و صنم... جهانی را به‌جلوه می‌آورد که هم دربرابر ما بود و هم نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟/ تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد!** (سعدی[3] ۴۸۱) ○ **چون‌که زرین قدحی در کف سیمین صنمی/ یا درخشنده چراغی به‌میان پرنا.** (منوچهری[1] ۲)

صنم‌پرست s.-parast [عر.فا.] (صف.) (قد.) بت‌پرست: **گفتم: صنم‌پرست مشو با صمد نشین/ گفتا: به کوی عشق همین و همان کنند.** (حافظ[1] ۱۳۴)

صنم‌پرستی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) بت‌پرستی: **نَفْسِ اعما در منزل حظوظ جز به**

صنم‌پرستی فرونیاید. (روزبهان[۲] ۹۵)

صنم‌خانه sanam-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) بت‌خانه، و به‌مجاز، جای پرنقش‌ونگار: **گر گذر سوی صنم‌خانهٔ فرخار کنی/ صنمان را همه درچشم شمن خوار کنی.** (سروش: گنج ۳/۲۲۶) ○ **رحل اقامت در بت‌خانه‌ای انداختند... کلید صنم‌خانه دردست ایشان می‌بود.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۳) ○ **صنم‌خانه‌ها دارد از قصر و کاخ/ بر آن لعبتان کرده درها فراخ.** (نظامی[۷] ۲۷۹)

صنم‌کده sanam-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) بت‌خانه: **چو من صنم‌کده‌ای درخور عمارت نیست/ نه کعبه‌ام بگذارند تا خراب شَوَم.** (طالب‌آملی: کلیات ۶۹۲: فرهنگ‌نامه ۲/۱۶۸۰)

صنو senv [عر.] (اِ.) (قد.) هریک از درختانی که از یک ریشه روییده‌اند: **شه‌زاده صنوی است از نهال کیانی و قنوی از نخیل کیخسروی.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۴/۲۳۳)

صنوبر se(a)no[w]bar [عر.: صَنَوبر، معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) تبریزی (مِ. ۳) ←: **[او] درپای یک درخت صنوبر نگاه کرد و دید یک قطعه چمن هست.** (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ **درپایان دره به اشجار زیاد که غالب آنها بید و صنوبر و سفیددار است، رسیدیم.** (امین‌الدوله ۳۲۹) ○ **تا سوی باغ آری گذر، سرو و صنوبر را نگر/ عمری بی نظاره سر برکرده از دیوارها.** (جامی[۹] ۱۳۸) ○ **جویش پُر از صنوبر و کوهش پُر از سمن/ راغش پُر از بنفشه و باغش پُر از بهار.** (منوچهری[۱] ۳۰)

صنوبری s.-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به صنوبر) به‌شکل صنوبر؛ مخروطی‌شکل: **دل صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است/ ز حسرت قدوبالای چون صنوبر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳) ○ **دل را صورتی است، و آن آن است که خواجه علیه‌السلام آن را مضغه خواند، یعنی گوشت‌پاره‌ای که جملهٔ خلایق را هست... گوشت‌پارهٔ صنوبری درجانب پهلوی چپ از زیر سینه.** (نجم‌رازی[۱] ۱۹۱) نیز ← غده ◘ غدهٔ صنوبری.

صنوف sonuf [عر.، جِ. صِنف] (اِ.) (قد.) ۱. صنف‌ها. ← صنف (مِ. ۱): **پادشاه... می‌تواند لباس کلیهٔ صنوف کشور خویش را... بپوشد.** (مستوفی ۳/۵۴۷) ۲. انواع؛ اقسام: **معجونی از صنوف ادویه... ترکیب [ساختم.]** (میرزاحبیب ۲۱۲) ○ **مداح دولت عالیه را در فنون علوم و صنوف حِکَم، تبحری ظاهر است.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۵)

صنیع 'sani [عر.] (صد.) (قد.) ساخته‌شده: **کمال هر شعر اندر کمال شاعرِ اوست/ صنیع دانا انگارهٔ دل داناست.** (بهار ۳۴۲) ○ **ایشان در عیدها و نوروزها از شهر بیرون می‌آمدند... گویی ازهار ربیع است بر طرف چمن دمیده، یا وشیِ صنیع از صنعای یمن رسیده.** (خرندزی ۱۶۸)

صنیعت sani'at [عر.: صنیعة] (اِ.) (قد.) ۱. کار و کردار نیک؛ لطف و مرحمت: **ای صبح صادق چنین شب‌ها و ای بقراط حاذق چنین تب‌ها، خواه به تیغ قطیعت پی کن و خواه به داغ صنیعت کی کن.** (حمیدالدین ۱۱۴) ○ **مَلِک اگر در این حادثه بر من رحمت فرمود... از وجه تفضلی بود که آن را نعمتی و صنیعتی توان خواند.** (نصرالله‌منشی ۳۲۸) ۲. کار؛ حرفه: **اهل‌صنیعت، آن را چوب سندان گویند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ **بر دل هر شکسته زد غم تو/ چون طبق‌بند از صنیعت فش.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۱) ۳. (صد.) پرورش‌یافته؛ تربیت‌شده: **بر رای عالی... پوشیده نیست که وزیر، صنیعتِ پادشاه است.** (عقیلی ۱۸۱)

صنیعه sani'.e [عر.: صنیعَة] (صد.) (قد.) ۱. ساخته‌شده: **در این سفینه و به این خزینه از لآلی منظومات صنیعه... هر شطری در سطری مبین نهاد.** (قائم‌مقام ۲۸۰) ۲. پرورده؛ تربیت‌شده: **امیر... صنیعهٔ سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود.** (جرفادقانی ۲۵۳) ۳. (اِ.) کار و کردار نیک: **لایق شفقت... آن باشد که صنیعه‌ای که تقدیم داشته‌ای، به‌اتمام رسانی.** (جرفادقانی ۱۳۳)

صنیعی sani'-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به صنیع) (قد.) ذاتی؛ طبیعی: **میان من و خوک مباینتی طبیعی و مباعدتی صنیعی است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۷) ○ **تضاد طبیعی و خلاف صنیعی در [سگ] بجنبید. درجست**

و راسوی را بکشت. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۳/۳)

صواب savāb [عر.] (صـ.) ۱. راست؛ درست؛ مقِ. خطا: **همه بکوشیم که... درراه نیت خیر و اندیشهٔ صوابی که داریم، پیش برویم.** (قاضی ۸۴۹) ○ **آزردن دوستان... خلاف راهِ صواب است و نقض رای اولوالالباب.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **این قوم به تدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن.** (بیهقی[۱] ۷۶۶) ۲. (قد.) لایق؛ سزاوار: **بسیار سخن رفت در معنی وزارت. تن درنمی‌داد و گفت:... بنده غریب است میان این قوم و رسم خدمت نمی‌شناسد، وی را همین شاگردی و پای‌کاری صواب‌تر.** (بیهقی[۱] ۴۷۷) ۳. (اِ.) (قد.) کار درست؛ شیوهٔ صحیح: **اگر زیاده از این عرضی بکنم، خطا و سکوت و صبر، مِهین صواب است.** (غفاری ۲۳۵) ۴. (اِمصـ.) (قد.) راستی؛ درستی؛ مقِ. خطا: **گرفتم قول تو عین صواب است/ نه این هم باز تقصیر حجاب است؟** (ایرج ۱۵۱) ○ **مسائلی چند آموخته‌اند که نه در هیچ کتاب است و نه بروفق صواب.** (قائم‌مقام ۳۴۹) ○ **کلام مولانا که سرطان را نوشته‌است، به صواب اقرب است.** (شوشتری ۳۶) ○ **اهالی... از اندیشهٔ خطا پای بازکشیدند و روی به صوابِ مصلحت نهادند.** (جوینی[۱] ۷۷/۱)

☞ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. درست بودن یا درست از آب در آمدن: **انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا.** (سعدی[۲] ۸۱) ۲. مصلحت بودن: **چو من بنْوازم و دارم عزیزش/ صواب آید که بنْوازی تو نیزش.** (نظامی[۳] ۱۹۶)

• **~ دیدن** (مصـ.م.) (قد.) صلاح دیدن؛ مصلحت دانستن: **صواب دیدند که او را بخوانند و از حال او استکشافی کنند.** (نصرالله‌منشی ۴۱۳) ○ **اگر خواجه صواب بیند، دستِ تصرف کوتاه کند.** (احمدجام ۲۴۶) ○ **باید که اولیا و حشم و فوج‌فوج لشکر را گسیل کند، چنان‌که صواب بیند.** (بیهقی[۱] ۷)

□ **بر~** (قد.) درست؛ صائب: **چون می‌بینم رای شما برصواب است، مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.** (سعدی[۲] ۸۳)

صواب‌اندیش s.-a(')ndiš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) دارای اندیشهٔ راست و درست: **ارتکاب قبایح... مقتضیِ عقل صواب‌اندیش نیست.** (لودی ۲۷۵) ○ **صواب‌اندیش می‌گوید که ترک عشق خوبان کن/ من این کار خطا هرگز کنم؟ عقل این‌قدَر دارم.** (نسیمی ۲۳۰)

صواب‌دید، صوابدید savāb-did [عر.فا.] (اِمصـ.) درست یا نادرست دانستن چیزی یا کاری که معمولاً با اظهارنظر همراه است؛ صلاح دید: **محسن به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد تا به‌صواب‌دید توران‌خانم به سربازی رفت.** (دانشور ۹۹) ○ **مگر این همان نیست که همین سیف‌الدوله را به‌صواب‌دید زکی‌خان می‌خواست از یزد بیرون کند؟** (قائم‌مقام ۱۶۱) ○ آغازید آبِ عبدالجبار را خیرخیر ریختن و به چشم سبکی در او نگریستن و بر صواب‌دیدهای وی اعتراض کردن. (بیهقی[۱] ۵۱۸)

صواب‌رای savāb-rāy [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای فکر درست؛ درست‌اندیش خردمند: **گویند مرا صواب‌رایانِ به‌هوش/ چون دست نمی‌رسد به خرسندی کوش.** (سعدی[۳] ۶۷۵)

صواب‌رایی savāb-rāy(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) فکر درست داشتن؛ اظهار نظر صحیح کردن: **زآن‌جاکه تو راست رهنمایی/ نامد ز تو جز صواب‌رایی.** (نظامی[۲] ۲۷۳)

صواب‌گو[ی] savāb-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که درست و مطابق مصلحت اظهارنظر می‌کند: **ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را/ که دل به‌دست تو دادن خلاف در جان است.** (سعدی[۳] ۴۴۲)

صواب‌نما[ی] savāb-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نشان‌دهندهٔ راه درست: **رد و قبول کل یا بعض‌از فقرات معروضه، موقوف به رای صواب‌نمای سرکار اقدس شاهنشاهی... است.** (مستوفی ۱۲۳/۱) ○ **هرگونه رای صواب‌نمای مبارک درباب او علاقه بگیرد و مقرر شود، اطاعت و امتثال خواهد شد.** (غفاری ۶۷) ○ **حقیقت آن تا امروز بر رای صواب‌نمای ملازمان سامی مشهود و مکشوف شده خواهد بود.** (قائم‌مقام ۲۵)

صوادر savāder [عر.، جِ. صادِرَة] (صـ.) (قد.) پدیدآمده؛ روی‌داده. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **بوادرِ قول و صوادرِ فعل چنان در قید اختیار نه، که از مردم هیچ حرکتی مذموم... صادر نیاید.** (وراوینی ۶۰۲)

صوارف savāref [عر.، جِ. صارِفَة] (اِ.) (قد.) تصرفات؛ دگرگونی‌ها؛ حوادث: **انشاءاللّه‌تعالی... ذات بی‌نظیر و صفات بی‌بدیل او از حوادث ادوار و صوارف اعصار مصون و مأمون باشد.** (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۱۸/۴) ○ **موسم مکارم اخلاق او چنان نَفاق و رواج یافته‌است که به صوارف حدثان... فساد نپذیرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۱)

صوارم savārem [عر.، جِ. صارِم] (اِ.) (قد.) شمشیرهای تیز: **صوارم را قراب از رقاب دلیران مصاف و خناجر را نیام از حناجر شیران کارزار [بود].** (شرف‌الدینی‌قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴) ○ **صوارم عزیمت و نبال صریمت را به نفوذ رسانیدند.** (وراوینی ۵۴۳)

صواع sovā' [عر.] (اِ.) (قد.) پیمانه؛ جام: **از سمن و مشک و بید، باغ شراعت کند/ وز گل سرخ و سپید، شاخ صواعت کند.** (منوچهری[1] ۱۸۱)

صواعق savā'eq [عر.، جِ. صاعِقَة] (اِ.) (قد.) صاعقه‌ها. ← صاعقه: **نه از لوامع صواعق بیم داشت و نه از حوادث نوازل اندیشه.** (آقسرایی ۲۹۲) ○ **تواتر اَمداد صواعق، [سیلاب] را از شواهق سوی هامون راند.** (زیدری ۳۲)

صواغ savvāq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ریخته‌گر: **کارشان صنعت و فلاحت بود. سقا، خباز... صواغ... در غالب بلاد از موالی بودند.** (زرین‌کوب[2] ۴۵۰) ○ **کی گذارد خدا تو را فارغ؟/ چون خدا را زکار نیست فراغ ـ ... لعل‌ها را درخشِ او صیقل/ سیم‌وزر راکفایتش صواغ.** (مولوی[2] ۱۲۷/۳)

صوافی savāfi [عر.، جِ. صافیَة] (اِ.) ۱. (ادیان) آن قسمت از غنائم که به پیغمبر (ص) می‌رسید. ۲. (دیوانی) املاک خاص سلطان؛ ضیاع خاص.

صوالح savāleh [عر.، جِ. صالِحَة] (صـ.) (قد.) نیک؛ پسندیده. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ملامتیه... هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند.** (جامی[8] ۶) ○ **انسان را... در مدارج کمال و تحلی به صوالح اعمال... از مرتبه به مرتبه و منزل به منزل می‌گذرانَد.** (خواجه‌نصیر ۳۳)

صوام savvām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار روزه‌گیرنده: **این راه، صوام را نبُوَد و قوام و عابد و ساجد و راکع را نبُوَد.** (محمدبن‌منور[2] ۱۶۶)

صوامع savāme' [عر.، جِ. صَومَعَة] (اِ.) (قد.) ۱. عبادت‌گاه‌ها به‌ویژه عبادت‌گاه‌های مسیحیان؛ صومعه‌ها: **مجامع عیش در صوامع عرش آراسته گشت.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **در کتب همهٔ ملل، شموع و نذور... بردن به صوامع و بیَع و کنایس ایشان وارد است.** (افلاکی ۲۵۰) ○ **طالبان حق ازبهر سلامت دین، صوامع و خلوات اختیار کردند.** (عزالدین‌محمود ۱۶۰) ۲. خانقاه‌ها: **خرقه‌پوشانِ صوامع را دوتایی چاک شد/ چون من اندر کویِ وحدت گوی تنهایی زدم.** (سعدی[3] ۷۹۷)

صوان se(a,o)vān [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که چیزی در آن محفوظ می‌مانَد، مانند کیف، جامه‌دان، و صندوقچه؛ محفظه: **جز چنین خرقه نخواهد شد صوان/ نورِ ما را برنتابد غیرِ آن.** (مولوی[1] ۴۴۷/۳) ○ **هرکه از ددان دیگر ایمن نباشد، در پناه امان و صوان احسان تو گریزد.** (وراوینی ۳۶۱) ○ **ادیم‌پاره که هنوز از دباغت سهیل تربیت تمام نیافته‌است، صوان مصحف را نشاید.** (خاقانی[1] ۱۵۶)

صوائب، صوایب savā'eb, savāyeb [عر.: صوائب، جِ. صائبة] (اِ.) (قد.) تیرهایی که به هدف اصابت می‌کنند: **در عجبم از تو که وقتی صوائب سهم‌الغیب فکرت همه بر صمیم غرض اندازی.** (وراوینی ۶۷۲)

صوب so[w]b [عر.: صَوب] (اِ.) (قد.) ۱. سمت؛ سو؛ طرف: **هرجا آثار اندک بی‌نظمی ظاهر شود، شاه بشخصه بدان صوب عزیمت می‌فرمایند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۱) ○ **امیر... را عزم خاست که مدتی به هرات رَوَد... بر آن صوب روانه شد.** (جرفادقانی ۱۱۱) ۲. ناحیه؛ منطقه: **علی‌مرادخان خود در اصفهان توقف و جمعی از**

جنود نامعدود به سرداری صیدمرادخان... روانهٔ صوب فارس شد. (شیرازی ۴۱) ○ حضور تو در صوب این سنگلاخ/ دیار مرا نعمتی شد فراخ. (نظامی[۷] ۳۸۴) **۳.** (امصـ.) فروباریدن؛ نازل شدن: **از فیض انعام و صوب اکرام ما بهره‌ها گرفت.** (وطواط[۲] ۴۱)

☞ ▫ **بر ~ (به ~)** (قد.) به‌سمتِ؛ به‌سویِ؛ به‌طرفِ: **وزیر... از دارالخلافه به‌صوب آذربایجان حرکت نمودند.** (افضل‌الملک ۳۰) ○ **اکثر حکم‌هایش از سوی خطا محترز باشد و به‌صوب صواب مایل.** (لودی ۱۰۸) ○ **امیرعلی برصوب طوس رحلت کرد.** (جرفادقانی ۱۱۹)

صوبه so[w]be [عر.: صَوبَة] (اِ.) (قد.) قسمتی از یک کشور؛ ناحیه؛ منطقه: **در مرز توران و مُلک ایران و خطهٔ هند و صوبهٔ سِند... مُقام و درنگ [نکرد.]** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **هندیان... هرکدام از این چهار را به چند قسمت مختلف تقسیم کرده‌اند و هر قسمتی را صوبه نام نهاده‌اند.** (شوشتری ۳۴۰) ○ **فرمانی از دارالسلطنه به‌نام معظم‌خان ناظمِ صوبهٔ بنگاله، صادر شد.** (لودی ۱۲۶)

صوبه‌جات s.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (قد.) صوبه‌ها. ← صوبه: **در تمامی کشور و جمیع قلمرو آن [اردو] کمابیش رواج دارد... مابقیِ هرکدام از صوبه‌جات را زبانی علی‌حده است.** (شوشتری ۳۷۵)

صوبه‌دار so[w]be-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که بر بخشی از یک کشور یا سرزمین حکم‌رانی می‌کند؛ حاکم: **در آن شهر حاکم و صوبه‌دار بود.** (شوشتری ۳۹۶) ○ **امرا و خوانین و صوبه‌داران... را به عواطف خسروانه... امیدوار گردانید.** (مروی ۷۵۲)

صوبه‌داری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حکم‌رانی بر یک ناحیه: **در آن ایام، ظفرخان را صوبه‌داریِ کشمیر مقرر شد.** (لودی ۷۱) نیز ← صوبه‌دار.

صوت so[w]t [عر.: صَوت] (اِ.) **۱.** (فیزیک) ارتعاش‌های مکانیکی‌ای که برروی اعصاب شنوایی اثر می‌گذارد و معمولاً در هوا، آب، یا اجسام جامد منتشر می‌شود. نیز ← صدا (مِ.۱): **گربه‌ها... با صوت زیر و کش‌دار، میومیو می‌کردند.** (گلشیری[۱] ۱۶) ○ **وارد جهانی گردیدم شبیه‌به عالم فرشتگان که قوانین ثقل و صوت و حرکت و سکون را ابداً در آن راهی نبود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱) **۲.** شیوه‌ای از قرائت قرآن کریم که در آن، قرآن به‌صورت آهنگین خوانده می‌شود: **از بچگی یاد گرفته‌بود، قرآن را با صوت بخوانَد.** **۳.** (موسیقی) صدا (مِ.۴) ←: **صوت همه‌کس به آوازه‌خوانی سازگار نیست.** (فروغی[۳] ۱۱۵) ○ **وضع و حالت یک قضیه را... با نغمات دل‌چسب و صوت‌های حزین نمایش و تماشا می‌دهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۳) ○ **بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است/ بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است.** (جامی[۹] ۲۳۹) ○ **مرا صوتی نبود. این بیت‌ها به تازی یادم آمد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۰) **۴.** (موسیقی) صدا (مِ.۳) ←. **۵.** (موسیقی) آهنگ؛ نغمه؛ لحن: **تصنیف در موسیقی چند قِسم است: نقش، نقشین، صوت،... قول.** (مشحون ۳۴۳) ○ **بساز ای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو/ به شعر فارسی صوت عراقی.** (حافظ[۱] ۳۲۳) **۶.** (موسیقی) صدا (مِ.۶) ←: **صوت، کیفیتی است از کیفیات مسموعه... چون حدت و ثقل.** (مراغی ۹) **۷.** (ادبی) ← اسم ▫اسم‌صوت.

☞ ◎ **~ ساختن** (قد.) (موسیقی) آهنگ ساختن. ← آهنگ ◎ آهنگ ساختن: **ابراهیم... که در فضل و شعر و غنا مشهور بود، این شعر را گفته، صوتی ساخته‌بود.** (تاریخ‌سلاجقه: لغت‌نامه[۱]) ○ **او این سه بیت انشا کرد و به مطربان داد تا بر آن صوت ساختند.** (نخجوانی: تجارب‌السلف: لغت‌نامه[۱])

▫ **~ سینوسی** (موسیقی، فیزیک) صوت تولیدشده از یک ارتعاش سینوسی.

صوت‌شناسی s.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) آکوستیک (مِ.۱) ←.

صوتی so[w]t-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به صوت) **۱.** مربوط به صوت: **تارهای صوتی.** ○ **اقسام مراحل تطور و تکامل [خط] را بعضی‌از مؤلفان این‌طور ذکر کرده‌اند: تصویری،... صوتی،... هجایی،... الفبایی.**

(راهجیری ۲۵) ○ یک نکتهٔ صوتی با یک نالهٔ به‌موقع... تارهای دل آدمی را به‌ارتعاش درمی‌آورَد. (مشحون ۷۰۳) **۲.** تولیدکنندهٔ صوت: لوازم صوتی‌وتصویری.

صُوَر sovar [عر.، جِ. صورَة] (اِ.) صورت‌ها. ← صورت: این‌گونه اتفاقات نیز با اَشکال و صُوَر مختلف مستمر می‌باشد. (شهری[2] ۱۴۷/۱) ○ آراستن کتب به نوش و صُوَر... در ایران قدیم هم معمول [بود.] (اقبال[2] ۳۷) ○ دست و بازوی هنروری... انواع نقوش بدیعه و صُوَر غریبه در آن عمارت پرداخته[است.] (شوشتری ۱۸۰) ○ زبهر آن بت، بت‌خانه‌ای بنا کردند/ به صدهزار تماثیل و صدهزار صُوَر. (فرخی[1] ۷۰)

☜ □ ~ِ **خیال** (ادبی) تصویر (مِ. ۵) ←.

□ ~ِ **فلکی** (نجوم) صورت‌های فلکی. ← صورت □صورت فلکی.

□ ~ِ **قبیحه** عکس‌هایی که جنبهٔ نمایش جنسی دارند؛ عکس‌های سکسی.

□ ~ِ **کونیه** (تصوف) چیزهایی که وجود دارند و قابل‌دریافت با حس هستند: کثیری از اهل سلوک بنابر وجدان چنین حالت در خود، از نظر در مستحسنات صُوَرِ کونیه آن را طریقی به‌حق پنداشته و بر آن وقوف کرده‌اند. (قطب ۵۶۶) ○ حقیقت حجاب، انتعاش صُوَرِ کونیه است در دل. (بخارایی ۳۴)

□ ~ِ **مثالیه** (فلسفهٔ‌قدیم) صورت‌های مثالی. ← مثال (مِ. ۴): مشاهدهٔ صُوَرِ مثالیهٔ اهل‌قبور کم اعتبار دارد درجنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت. (جامی[8] ۳۹۶)

صور sur [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (موسیقی) نوعی ساز شبیه شاخ از خانوادهٔ سازهای بادی، که با دمیدن در آن صدا تولید می‌شده‌است: اسرافیل دست‌به‌صور درکنار ایوان ایزدی نمودار گردید. (جمال‌زاده[6] ۸۱) ○ سندان به سنان چنان شکافد/ چون صور که آسمان شکافد. (خاقانی ۵۱۲) **۲.** (مجاز) (ادیان) □صوراسرافیل ←: باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین/ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است؟! (محتشم ۲۸۰) ○ حریفان خلوت‌سرای الست/ به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست. (سعدی[1] ۱۰۳) ○ گیتی به‌مَثَل سرای کار است/ تا روز قیام و نفختِ صور. (ناصرخسرو[1] ۳۲۰) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۷۳/۶).

☜ □ ~ِ **آه** (قد.) (مجاز) نعره و آواز بلند و دردناک: هر صبح سر به گلشنِ سودا برآورم/ وز صورِ آه بر فلک آوا برآورم. (خاقانی ۲۴۳)

□ ~ِ**اسرافیل** (ادیان) شیپوری که طبق روایات، اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت یک بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای زنده کردن دوبارهٔ آنها، در آن می‌دمد: مردگان به بانگ... صوراسرافیل از قبرها بیرون جَستند. (جمال‌زاده[15] ۱۰) ○ صوراسرافیل... به یک پف نیست کند و به یک پف برخیزانَد. (خواجه‌عبدالله[2] ۲۵)

□ ~ِ **قیامت** (قد.) (ادیان) □صوراسرافیل ↑: این معنی را از دمدمهٔ صور قیامت و طبل روز عرصات برگرفته‌اند. (افلاکی ۴۳۲)

صورت surat [عر.: صورة] (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از سر جانوران به‌ویژه انسان از بالای پیشانی تا زیر چانه که چشم‌ها، بینی، دهان، و گونه‌ها در آن قرار دارند؛ چهره؛ رخ؛ روی: به صورت رنگ‌پریده و چزیده‌اش نگاه کردم. (میرصادقی[8] ۱۳۴) ○ از خاصیت‌های زر... آن‌که نیکوییِ صورت افزون کند و جوانی تازه دارد. (خیام[2] ۳۰) **۲.** (مجاز) قیافه (مِ. ۲) ←: گرچه از رنج‌هایی که می‌کشید، چیزی نمی‌گفت، اما همهٔ آنها را از صورتش می‌شد خواند. ○ از تماشای صورت حق‌به‌جانب این مردی که... توی چشم زیردستش... دروغ می‌گفت... هاج‌وواج و متحیر مانده‌بود. (جمال‌زاده[2] ۱۵۲) ○ غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم/ تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی. (سعدی[3] ۶۴۲) **۳.** شکل؛ هیئت: شعر ازلحاظ صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد. (خانلری ۳۱۴) ○ فردا این زمین برآمده را به‌همان‌صورت برآمدگی حفر نمایند. (طالبوف[2] ۱۳۰) ○ بدان حلیت و صورت، مردی در جامع بیت‌المقدس نشسته‌است. (ناصرخسرو[2] ۶۲) **۴.** (مجاز) وضع؛ حالت:

طلاق... حتماً باید صورت قضایی داشته‌باشد. (مطهری[۴] ۳۱۰) ○ **آخر مرداد بود که وضعیت شهر صورت عادی نداشت.** (مصدق ۲۹۰) **۵.** (مجاز) بخش بیرونی و ظاهریِ چیزی؛ مقِ. محتوا: **صورت قضیه نشان می‌دهد این سرقت به‌وسیلهٔ چند نفر انجام گرفته‌است.** ○ **ایشان را نظرِ قبول به فرزندی از خدمت خواجه... است و تعلیم آداب طریقت به‌حسب صورت از سید امیر... چنان‌که گذشت، اما به‌حسب حقیقتْ ایشان اویسی بوده‌اند.** (جامی[۸] ۳۸۹) **۶.** **(ریاضی)** مقداری که دربالای خط کسری قرار می‌گیرد؛ مقِ. مخرج. **۷.** (گفتگو) (مجاز) موی صورت: **صورتت را اصلاح کن.** ○ **هفته‌ای یک بار صورتش را با تیغ می‌زند.** (دیانی ۳۰) **۸.** آنچه دیده می‌شود یا با یکی از حواس درک می‌شود؛ ظاهر؛ مقِ. باطن: **نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست/ معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس.** (صائب[۱] ۲۳۳۵) ○ **چو بت‌پرست به صورت چنان شدی مشغول/ که دیگرت خبر از لذت معانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۹) ○ **هرچه عقلم درپسِ آیینه تلقین می‌کند/ من همان معنی به صورت برزبان می‌آورم.** (خاقانی ۲۴۸) **۹.** نوشته‌ای که در آن نام اشخاص، اشیا، یا کارهایی که باید انجام شود، به‌شکل فهرست می‌آید؛ لیست؛ سیاهه: **صورت اموال، صورت دارایی.** ○ **مدیر... معلم‌ها را یک‌یک ازروی صورتی که زیر دست داشت، صدا می‌کرد.** (آل‌احمد[۳] ۷۵) ○ **صورت سؤال‌هایی چاپ کردند که درمقابل هر سؤال دو ستون داشت.** (مستوفی ۴۷۰/۲) ○ **صورت اغذیه که تدارک شده‌بود، ازبرای ایشان آورده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۸۱ح.) **۱۰.** (اِمصـ.) چگونگی؛ کیفیت: **[حاکم، باید] معابر و مساکن مردم،... صورت زندگی، و ممر معاش... و حوائج و رافع حوائجشان بشناسد.** (شهری[۲] ۱۸۶/۴) ○ **نزد ایشان رفتم، صورت ماجرا را گفتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۶) ○ **چون نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمد، در آن غافل و جاهل و دوربین و عاقل یک‌سان باشند.** (نصرالله‌منشی ۹۰) **۱۱.** (اِ.) **(بازی)** هرکدام از ورق‌های پاسور که دارای شکل شاه، بی‌بی، یا سرباز است. **۱۲.** **(فلسفه)** ترتیب معانی مجرد: **صورت‌مسئله، صورت سؤال و جواب.** **۱۳.** **(فلسفهٔ‌قدیم)** جوهر ممتد در جهات (طول، عرض، و ارتفاع) که شیء توسط آن متمایز می‌شود؛ مقِ. ماده و هیولی: **اندر عالم جسمانی چهار طبع پدید آمده‌است پس‌از دو و سه که هیولی و صورت است... .** (ناصرخسرو[۷] ۷۱) ○ **هرچه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو بُوَد... چون طبع و صورت، یا درمقابلهٔ چیزی دو بُوَد چون جوهر و عرض.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱) **۱۴.** **(تصوف)** عقل اول و نفْس کلی؛ اسامی و صفات خداوند به‌اعتبار مظهریت آنها از ذات او. **۱۵.** (قد.) نقش؛ تصویر: **چند طاقه جامهٔ زربفت خسروانه پیش قاآن آورد درغایت خوبی... موشح به صورت‌های غریبه.** (اسفزاری:گنجینه ۹۶/۶) ○ **پیش رویت دگران «صورتِ» بر دیوارند/ نه چنین صورت و معنی که تو داری، دارند.** (سعدی[۳] ۴۹۴) ○ **خجسته کاغذی بگرفت در دست/ بعینه صورت خسرو در او بست.** (نظامی[۳] ۵۹) **۱۶.** (قد.) (مجاز) چهرهٔ زیبا: **هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل/ به «صورتی» ندهد، صورتی‌ست لایعقل.** (سعدی[۳] ۷۲۸) **۱۷.** (قد.)کالبد؛ جسم: **گو رمقی بیش نماند از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان بقا؟** (سعدی[۳] ۴۱۱) **۱۸.** (قد.) نقشهٔ جغرافیایی؛ اطلس: **هشت کوه دیگر است مختلف به طول و عرض و مسافت، و جای او و مقدار وی چنان است که ما اندر صورت پیدا کردیم.** (حدودالعالم ۳۷) **۱۹.** (قد.) بت (مِ. ۱) ←: **گر کنی سیرکنان روی به صورت‌خانه/ صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار.** (محتشم ۵۶۴)

☜ □ ~ِ **ابداعی** **(فلسفهٔ‌قدیم)** صورت نوعی از موجودات، چنان‌که شکل کلّیِ چهرهٔ آدمی؛ مقِ. صورت تولیدی: **علت این اختلاف هیئت‌ها به‌اتفاق صورت میان مردم نخست آن است که نوع را صورتی ابداعی است و مر شخص را صورت تولیدی است.** (ناصرخسرو[۳] ۸۲)

□ ~ِ **ازلی** **(روان‌شناسی)** آرکی‌تایپ ←.

⊙ ~ **انگیختن (برانگیختن)** (قد.) • صورت کردن (مِ. ۱) ←: **فکرت من در تو نیست در قلمِ**

قدرتی‌ست/کو بتواند چنین صورتی انگیختن. (سعدی[۳] ۵۸۱) ○ هزاران صورت دلکش برانگیخت/که نی نیرنگ زد نه رنگ آمیخت. (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۰)

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. (گفتگو) (مجاز) اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛ سیاهه برداشتن: از همهٔ اجناس صورت‌بردار. ○ [او] یک پرسش‌نامه به‌دست داشت که گاو و گوسفند... و قالیچهٔ مردم را صورت بردارد. (آل‌احمد[۶] ۲۶۹) ۲. (قد.) نسخه‌برداری کردن؛ استنساخ کردن: مجلس تمام گشته، مسوده‌ها را صورت برداشتند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۵) ۳. (قد.) نقاشی کردن: قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت/ زمانه نام نهادش سپهر کیوانی. (حاج‌محمدخان‌قدسی: آنندراج)

⊙ ~ **برکشیدن** (قد.) ● صورت کردن (مِ. ۱) ←: صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین/ یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری. (سعدی[۳] ۶۱۲)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. ● صورت کردن (مِ. ۱) ←: مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز/ طغرانویس ابروی مشکین‌مثال تو. (حافظ[۲] ۸۱۶) ○ چنان «صورتش بسته» تمثالگر/که صورت نبندد از آن خوب‌تر. (سعدی[۱] ۱۷۸) ۲. امکان داشتن؛ ممکن بودن: دنائت و فساد زشتکاری در او صورت نبندد. (شهری[۱] ۱۶۴) ○ هیچ آفریده را مجال قرار و سکون و محل گریز صورت نمی‌بست. (مروی ۹۰۱) ○ در هیچ عهدی از عهود متقدم، احضار و استحضار ایشان صورت نبسته‌بود. (آقسرایی ۳۱۱) ○ با صیاد مقاومت صورت نبندد. (نصرالله‌منشی ۸۳) ۳. ممکن شدن؛ میسر شدن: طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی/ شفیعی برانگیز و عذری بگوی ـ که یک‌لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دورِ زمان. (سعدی[۱] ۱۹۰) ○ هرچه آدمی کند از عمل، دو قِسم است... و علم بدین دو قِسم فرض است که تا بندانی، چون صورت بندد که عمل کنی؟ (عین‌القضات ۱۴۵) ۴. به‌نظر آمدن؛ متصور شدن: کس به‌چشم درنمی‌آید، که گویم مثل اوست/ خود به‌چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست. (سعدی[۳] ۴۴۵) ○ او را در این علت چنان صورت بست که او گاوی شده‌است. (نظامی‌عروضی ۱۲۶) ○ ساعتی صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خانه خفته‌است. (بخاری ۶۳)

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) انجام شدن؛ واقع شدن: زن را شناختم که به‌چه‌کار می‌آید و هم‌بستریِ... مرد با او به‌چه‌منظور صورت می‌پذیرد. (شهری[۳] ۲۶۹) ○ این استقراض باید به‌توسط کدام دولت صورت پذیرد؟ (مستوفی ۷۶/۳)

⊙ ~ **پرداختن** (قد.) (مجاز) ● صورت کردن (مِ. ۱) ←: نقاشِ وجود این‌همه صورت که بپرداخت/ تا نقش ببینیّ و مصوِّر بپرستی. (سعدی[۳] ۶۰۶) ○ نقاش چابک‌قلم صورت‌ها پردازد. (نصرالله‌منشی ۶۶)

▫ ~ِ **تولیدی** (فلسفهٔ‌قدیم) صورت مشخص هر فرد از نوعی که از دیگری متولد شده‌است؛ مقِ. صورت ابداعی: علت این اختلاف هیئت‌ها به اتفاق صورت میان مردم نخست آن است که نوع را صورتی ابداعی است و مر شخص را صورت تولیدی است. (ناصرخسرو[۳] ۸۲)

▫ ~ِ **جنسیه** (فلسفهٔ‌قدیم) صورتی که از ترکیب صُوَر اشیای مختلف در ذهن پدید می‌آید.

▫ ~ِ **چیزی به‌خود گرفتن** (مجاز) وضع و حالت آن را پیدا کردن: این شوخی صورتِ اپیدمی به‌خود گرفت. (هدایت[۶] ۱۳۲)

▫ ~ِ **چیزی را پیدا کردن** (مجاز) ▫ صورتِ چیزی به‌خود گرفتن ↑: ماشینش آن‌چنان در تصادف صدمه خورده که صورتِ یک پول سیاه پیدا کرده. ○ بدون حضور آنها مجلس رونقی ندارد و صورت شام‌غریبان را پیدا می‌کند. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷)

▫ ~ِ **حال** (قد.) (مجاز) کیفیت واقعه؛ شرح ماجرا: حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری؟/ به آب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال. (سعدی[۳] ۵۳۹) ○ تکمش نیز صورت حال و اندیشه و انتعال جماعت مخالفان تقریر داد. (جوینی[۱] ۳۵/۱) ○ معتمدی به‌نزدیک نوشروان فرستاد و از صورت حال بیاگاهانید. (نصرالله‌منشی ۳۴)

▫ ~ِ **خود را با سیلی سرخ نگاه داشتن** (گفتگو)

(مجاز) ← سیلی ▫ با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن.

▫ ~ِ **خوشی نداشتن** (گفتگو) (مجاز) خوب نبودن؛ شایسته نبودن؛ مناسب نبودن: **طلاق به‌هرعنوان صورت خوشی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ **میزبانمان نگذاشت که: صورت خوشی ندارد و کهنه گلیم مال فقراست.** (آل‌احمد[۱] ۵۶)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن: **درراه تو زحمت‌ها کشیده و کارها صورت داده‌ایم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۴) ○ **انجام این مطالب به‌عهدهٔ من است، شما باقی کارهای خود را صورت بدهید.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۹) ○ **کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد.** (افضل‌الملک ۱۴۶) ۲. (قد.) به‌شکل دیگری درآوردن؛ مبدل ساختن: **آب خوش را صورت آتش مده/ اندر آتش صورت آبی منه.** (مولوی[۱] ۷۴/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خوب و شایسته بودن: **روزهٔ بی‌سحری صورتی ندارد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۸/۲) ○ **قلعه به‌تصرف صیدمراد است. رفتن صورتی ندارد.** (کلانتر ۹۰) ۲. مناسبت داشتن: **این‌که هر روز به خانهٔ آنها می‌روی، چه صورتی دارد؟** ○ **تا ولایت و قلعهٔ دیاربکر را مسخر نکنیم، حاکم تعیین نمودن صورت نخواهد داشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۶) ⚲ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **دیگری به‌خود گرفتن** (مجاز) وضع و حالت دیگری پیدا کردن؛ تغییر کردن: **این حسرت‌ها به‌پای عمل که می‌رسیدند، صورت دیگری به‌خود می‌گرفتند.** (علوی[۳] ۱۰۶)

▫ ~ِ **ذهنی** (فلسفهٔقدیم) بقای احساس در نفْس بعداز زوال مؤثر خارجی، یا بازگشت احساسات به ذهن بعداز غیاب اشیای مؤثر در ذهن.

▫ ~ **را به‌هم (درهم) کشیدن** (گفتگو) (مجاز) اخم کردن: **جوان بازویش را با خشونت به عقب زد و صورتش را درهم کشید.** (هدایت[۸] ۱۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌نظر آمدن؛ تصور شدن: **صیاد او را برداشت و چون صورت شد که مرده‌است، بینداخت.** (نصرالله‌منشی ۹۲)

▫ ~ِ **ظاهر** آن بخش از چیزی که دیده می‌شود؛ ظاهر حال یا ظاهر کار: **صورت ظاهر نشان می‌دهد مقتول توسط چیزی شبیه طناب خفه شده‌است.** ○ **استخدام مستشار جهت آنها برای حفظ صورت ظاهر بود.** (مستوفی ۴۹/۲)

▫ ~ِ **غذا** (~غذا) فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران؛ منو: **به گارسون گفتم صورت غذا را بیاوَرَد.**

▫ ~ِ **فکر** (فلسفهٔقدیم) اموری که فکر مرکّب از آنهاست.

▫ ~ِ **فلکی** (نجوم) مجموعه‌ای از چندین ستاره که باتوجه‌به شکل ظاهری، نام شخص، حیوان، یا شیئی بر آن نهاده شده‌است.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. نقاشی کردن؛ تصویر کشیدن: **صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا/ لیکن بر ابروانش سِحر مبین نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵) ○ **این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند. صورت‌های الفیه از انواع گِرد آمدن مردان با زنان.** (بیهقی[۱] ۱۴۵) ۲. (مصـ.م.) تصور کردن؛ پنداشتن؛ درنظر آوردن: **جماعتی صورت کنند که بدن محل یا مکان [نفْس] است.** (خواجه‌نصیر ۵۶) ○ **نه از تأمل اشارات و تجاربِ این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت توان کرد و نه... .** (نصرالله‌منشی ۲۶) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) گزارش دروغ دادن: **گریختن من نه ازسر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخواهان تو را صورتی نمایند و درحق فرزند خویش بزه‌کار شَوی.** (ابن‌بلخی ۱۱۵) ○ **در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده وکیلِ آن قوم است.** (بیهقی[۱] ۵۷۷) ۴. ساختن صورتی شبیه انسان یا جان‌داران دیگر: **این خبر دلیل آن نیست که صورت کردن روا بُوَد، که لعبت کودکان از چوب و خرقه بُوَد که صورتِ تمام ندارد.** (غزالی ۴۷۷/۱)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) • صورت کردن (مِ. ۱) ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن: **شبستان بسیار باصفایی بود... که... تدریس در آن صورت می‌گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ **ملاقات‌ها گاهی صبح و اغلب نیم ساعت قبل‌از ظهر صورت می‌گرفت.** (مصدق ۳۳۸) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) • صورت برداشتن (مِ. ۱) ←: **اجناسی را که می‌خواهی، یادداشت کن و صورت بگیر.** ○ **از همهٔ اجناس صورت گرفته‌ای؟**

▫ ~ِ **مثالی** (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

▫ ~ِ **مسئله** صورت مسئله ←.

⊙ ~ **نگاشتن** (قد.) • صورت کردن (مِ. ۱) ←: **ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بُوَد که صورت بر قبله می‌نگاری.** (سعدی[۳] ۶۱۹)

▫ ~ِ **نوعی (نوعیه)** ۱. (فلسفهٔ‌قدیم) منشئیت آثار هرنوعی است که کمال آن نوع به آن است: **محو در پرتو شمع چگل خویش شدیم / صورت نوعیِ آیینه نمودیم بدل.** (فیاض ۹۹/۵) ۲. (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

▫ ~ِ **وضعیت (~وضعیت)** صورت وضعیت ←.

▫ ~هایِ **جنوبی** (قد.) (نجوم) صورت‌های فلکی‌ای که در جنوب آسمان قرار دارند.

▫ ~هایِ **شمالی** (قد.) (نجوم) صورت‌های فلکی‌ای که در شمال آسمان قرار دارند.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) • صورت گرفتن (مِ. ۱) ←: **همین عمل دربارهٔ دستهٔ رقیب صورت می‌یافت.** (شهری[۲] ۴۰۸/۲)

▫ **به** ~ (قد.) به‌ظاهر؛ ظاهراً: **دورم به صورت از درِ دولت‌سرای تو / لیکن به‌جان‌ودل ز مقیمان حضرتم.** (حافظ[۱] ۲۱۳)

▫ **به** ~ِ به‌شکلِ: **ناگهان به‌صورت اژدهایی ظاهر شد.** ○ **جوی آب... درانتهای حیاط، به صورت یک زاویهٔ قائمه پیچ می‌خورد و از خانه بیرون می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ **خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم / به‌صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹)

▫ **به** ~ِ **چیزی (کسی) درآمدن** به وضع و حالت آن (او) تبدیل شدن: **سرداریِ فِرَاشی... از کمر به پایین چین برمی‌داشت و به‌صورت چتری وارونه درمی‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷) ○ **کاش آقاکمال به‌صورت [آواک] درمی‌آمد.** (علوی[۳] ۱۱۵)

▫ **به** ~ِ **چیزی درآوردن** به وضع و حالت آن تبدیل کردن؛ به‌شکل آن کردن: **ضعف حافظه و... تعصب اشخاص، وقایع و قضایا را... کم‌کم به‌صورت افسانه درمی‌آورد.** (فروغی[۳] ۹۸)

▫ **دراین** ~ **(درآن~)** ۱. بنابراین؛ پس: **جناب اقدس الاهی، عقل را میزان تمیز بنی‌آدم ساخته، مکلف فرموده‌است... دراین‌صورت انسان عاقلِ فاعلِ مختار را آنچه پیش آید، از خودش خواهد بود.** (کلانتر ۹۸) ۲. دراین‌وضع؛ دراین‌حال؛ دراین‌شکل؛ به‌این‌طریق: **اگر در حسابت به‌اندازهٔ کافی پول داشته‌باشی، درآن‌صورت چِکت نقد خواهد شد.** ○ **نکند سوزاک شده‌ای؟ دراین‌صورت فوری به دکتر مراجعه کن.** (مسعود ۱۰۴) ○ **به تولای ائمهٔ اطهار بدون خودسازی رفتار می‌نمود. دراین‌صورت ان‌شاءالله آمرزیده خواهد بود.** (کلانتر ۸۲) ۳. (قد.) درصورتی؛ هرگاه؛ اگر: **بسا نَفْس خردمندان که در بند هوا مانَد / درآن‌صورت که عشق آید خردمندی کجا مانَد؟** (سعدی[۳] ۷۱۵)

▫ **در** ~ (قد.) ▫ به‌صورتْ ←: **درصورت اگر ز من نهانی / ازراه صفت درون جانی.** (نظامی[۲] ۲۵۸)

▫ **در** ~ِ در وضعیت احتمالیِ چیزی: **درصورتِ امکان، درصورتِ نیاز.** ○ **درصورتِ وقوع [دعوا] ریش‌سفیدها... دورِ هم جمع می‌شوند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰)

▫ **در** ~ی‌که ۱. باوجودی‌که؛ باوجود این‌که؛ درحالی‌که: **فریاد برآورد که: چه‌طور بدبخت نیستند، درصورتی‌که حرف زدنشان به‌کلی مخالف قواعد اساسی صرف‌ونحو است!** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ **درصورتی‌که کیف‌های بهتر هست، کیف تنبلی، کیف عشق.** (هدایت[۹] ۱۹) ○ **کنت راپورت داده‌بود... که این مرد مست بوده‌است، درصورتی‌که در عمرش شراب نخورده‌است.** (اعتمادالسلطنه ۳۰۱) ۲. اگر؛ چنانچه: **درصورتی‌که از دستورات مافوق خود اطاعت نکنید،**

تنبیه خواهید شد.

▫ **درهر ~** درهرحالت؛ به‌هرشکل: **درهرصورت من به هیچ‌چیز اطمینان ندارم.** (هدایت[1] ۴۷)

صورت‌آرا[ی] s.-ā(ʼā)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (قد.) **۱.** (مجاز) صورتگر (مِ. ۱) ← : **گفت منذر به کارفرمایان/ تا به پرگار صورت‌آرایان ـ در خورنق نگاشتند به زر/ صورت گور زیر و شیر زبَر.** (نظامی[4] ۷۱) **۲.** آرایش‌گر؛ مشاطه: **رای او را صورت‌آرای عروس دولت... گردانید.** (وراوینی ۶۳۲)

صورت‌آرایی surat-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** تصویرسازی: **اوستادی به شغل رسامی/ در مساحت مهندسی نامی ـ ... خرده‌کاری به کار بنّایی/ نقش‌بندی به صورت‌آرایی.** (نظامی[4] ۱۴۱) **۲.** خودآرایی؛ ظاهرسازی: **اگر به زیور معنی دلت بیارایند/ کی التفات نمایی به صورت‌آرایی؟** (عمادفقیه: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۱/۲)

صورت‌آفرین surat-ā(ʼā)farin [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (قد.) آفرینندهٔ صورت، و به‌مجاز، خداوند: **روزی که آفرید تو را صورت‌آفرین/ بر آفرینش تو به خود گفت آفرین.** (؟: لغت‌نامه[1])

صورتاً surat.an [عر.: صورةً] (ق.) ازجهت صورت، ظاهر؛ مقِ. سیرتاً یا معناً: **با مردی که صورتاً آن‌شکل و سیرتاً این‌چنین می‌باشد، زندگانی‌کردن آسان نخواهد بود.** (مشفق‌کاظمی ۵۶) ▫ **بیانِ لفظ بعینه صورتاً و معناً... در حشو مصرع اول بیاوَرَد نه صدر.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۲)

صورت‌انگیز surat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (قد.) صورتگر (مِ. ۱) ← : **بدان نقاش گفت: ای صورت‌انگیز/ کنون این چاره را رنگی برآمیز.** (سلمان‌ساوجی: جمشیدوخورشید ۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت‌باز surat-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) صورت‌پسند ← : **عشاق صورت‌باز.** (شهری[2] ۵۱/۲)

صورت‌برداری surat-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن و فراهم کردن فهرست اشیا یا اموال؛ سیاهه برداشتن از اشیا و املاک؛ تهیه کردن لیست: **کشیش و دلاک برای رفتن به‌دنبال آن سروصدا، صورت‌برداری از باقی‌ماندهٔ کتاب‌ها را موقوف کردند.** (قاضی ۶۱) ▫ **آمده‌بودند مدرسه [برای] وارسی و صورت‌برداری.** (آل‌احمد[5] ۵۷)

صورت‌بند surat-band [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (قد.) (مجاز) صورتگر (مِ. ۱) ← : **منظری بود بس کشیده بلند/ چشم‌بند هزار صورت‌بند.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت‌بندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** شکل دادن؛ فرم دادن: **تدوین و صورت‌بندی و شأن منطق گزاره‌ها باید به‌نحوی باشد که اگر وفاق آن را اثبات نمی‌توان کرد، خلاف آن را به‌شیوه‌ای عقلی‌ـمنطقی یا تجربی بتوان ثابت کرد.** (نگاه نو، مجله، مهروآبان ۷۳) **۲.** تهیهٔ فهرست از چیزی: **فلان دهکده درموقع صورت‌بندیِ مالیات در عهدهای سابق دارای پنجاه خانوار بوده[است.]** (جمال‌زاده[14] ۱۲۲) **۳.** (إ.) (جامعه‌شناسی) ساختار یا شکل یک پدیده؛ فرماسیون: **تا پیش‌از این دوره صورت‌بندیِ اجتماعی، نظام ارباب‌رعیتی است.** **۴.** (منسوخ) (نظامی) آرایش جنگی.

صورت‌بین surat-bin [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (قد.) (مجاز) آن‌که ظاهر را می‌بیند؛ ظاهربین: **بود دائم چون زبان خامه حرف ما یکی/ گرچه پیش چشم صورت‌بین دوتا بودیم ما.** (صائب[1] ۱۳۵) ▫ **هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید/ او هنوز از قدوبالای تو صورت بینی‌ست.** (سعدی[3] ۴۵۸) ▫ **آنچه بر صورت‌پرستان هری کردی عیان/ هیچ صورت‌بین ندارد زآن معانی جز خبر.** (سنایی[2] ۲۶۷)

صورت‌پذیر surat-pazir [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** (مجاز) انجام‌شدنی و ممکن؛ قابل تصور: **این ترتیب به‌چه‌نحو عملی می‌شود؟... این وجه به‌خوبی صورت‌پذیر نیست مگر در جماعت‌های کوچک.** (فروغی[3] ۱۶۲) ▫ **در جوار روسیه بدون موافقت روسیه اجرای امتیاز نفت صورت‌پذیر نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۵۲) **۲.** (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی جوهری که

صورت را قبول کند: **فرقه‌ای دیگر بر حدوث آن قائل بوده، ازحیث آن‌که به‌توسط ممکنات صورت‌پذیر است.** (لودی ۱۳۸) ○ **مر هریکی را از این جواهر به مراتب آن محلی هست، مر آن راکه با زر، که شریف‌تر از همهٔ جواهر صورت‌پذیر است، به پذیرفتن صورت مشارکتی و مجانستی هست،...** . (ناصرخسرو[3] ۱۱۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) انجام شدن: **اگر امر صورت گرفته‌بود، چه حکومت می‌شد کرد، خوب بود صورت‌پذیر شده‌بود یا بد بود، دو رأی می‌توان داد.** (مخبرالسلطنه ۵۱)

صورت‌پذیری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) به صورت توجه داشتن؛ ظاهربینی: ز **معنی‌های بی‌صورت دلت گردد نگارستان / زنی بر سنگ اگر آیینهٔ صورت‌پذیری را.** (صائب[1] ۲۱۸)

صورت‌پرست surat-parast [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) فریفتهٔ ظاهر؛ ظاهربین: **عامه هم صورت‌پرست است.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ **تفرق و اختلاف و عناد، جماعتی را تصور افتد که صورت‌پرست باشند نه حقیقت‌بین.** (خواجه‌نصیر ۲۸۵) ○ **عاشق خویشی تو و صورت‌پرست / زآن چو سپهر آینه داری به‌دست.** (نظامی[1] ۷۵)

صورت‌پرستی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) فریفتهٔ ظاهر چیزی بودن؛ صورت‌پرست بودن: **از همهٔ اینها خواننده می‌تواند به‌خوبی دریابد که صورت‌پرستیِ وطن ما تاکجا رسیده و معنی چگونه ازمیان رفته[است.]** (طالبوف[2] ۹۲) ○ **هرکه او صورت‌پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد؟** (عطار[6] ۲۳۷) ○ **در صورت‌پرستی با بت‌پرستان برابر باشد.** (احمدجام ۲۷۴)

صورت‌پسند surat-pasand [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که صورت زیبا را بسیار دوست دارد؛ جمال‌پرست: **استاد رمضان که مردی صورت‌پسند بود... دل درگرو مِهر [پسر] می‌سپارد.** (شهری[2] ۱/۷۰)

صورت‌پسندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دوست داشتن صورت زیبا؛ صورت‌پسند بودن: **روحیهٔ تهرانی:... ساده‌دلی،... عاشق‌پیشگی، [و]** صورت‌پسندی[بود.] (شهری[2] ۳/۴۶۰-۴۶۱)

صورت‌تراش surat-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ریش‌تراش (مِ. ۱) ←.

صورت‌تراشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل تراشیدن موی صورت؛ ریش‌تراشی: **موزیک جیغ می‌کشد. درست مثل وقتی‌که لبهٔ تیغ صورت‌تراشی تیزی را از پهنا روی شیشه بکشند.** (دیانی ۹) ○ **سلمانی‌ها... با وجه‌تمایز خوبی و بدیِ کار... موقع صورت‌تراشی [شناخته می‌شدند.]** (شهری[2] ۲/۱۰۵)

صورت‌جلسه surat-jal[a]se [عر.عر.] (اِ.) نوشته‌ای که روی‌دادها و گفت‌وگوهای جلسه در آن ثبت می‌شود؛ صورت‌مجلس: **هفته‌ای یک جلسه خواهند کرد... و نفر سوم صورت‌جلسه را خواهد نوشت.** (آل‌احمد[6] ۲۸۶) ○ **صورت‌جلسهٔ استنطاق‌های میرزا رضای‌کرمانی را در آن‌روزها کسی ندید.** (مستوفی ۲/۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن صورت‌جلسه: **تمام اعترافهایی که کرده‌ای، توسط دادستان صورت‌جلسه شده‌است.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) نوشتن صورت‌جلسه: **منشی تمام گفت‌وگوها را صورت‌جلسه کرد.**

صورت‌حساب surat-hesāb [عر.عر.] (اِ.) نوشته‌ای که قیمت کالای خریداری‌شده یا خدمات انجام‌شده در آن ثبت شده‌است؛ فاکتور: **کاروان سردار... بی‌آن‌که مطالبهٔ وجه صورت‌حسابِ او را بکند، به امان خدا روانه‌اش کرد.** (قاضی ۳۵) ○ **صورت‌حساب برق این ماه زیادتر شده‌است.** (علوی[2] ۱۲۷) ○ **صورت‌حساب را که مرآت‌السلطنه نوشته، این است... چهارصد خروار جنس باقی برای ما معیّن کرده[است.]** (سیاق‌معیشت ۲۱۶)

صورت‌خانه، صورتخانه surat-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (منسوخ) (نمایش) اتاق یا جایی مانند آن که هنرپیشگان یا نوازندگان برای تغییر لباس و گریم به آن‌جا می‌رفتند: **رئیس مطرب‌ها یعنی کارگردان و تهیه‌کننده را سردسته... و رختکن را**

صورت‌خانه... می‌گفتند. (شهری[2] ۸۶/۲) **۲.** (قد.) (مجاز) بت‌خانه: **گر کنی سیرکنان روی به صورت‌خانه/ صورتِ چین کند از شرم تو رو بر دیوار.** (محتشم ۵۶۴)

صورت‌خوانی surat-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پرده‌خوانی ←: **صورت‌خوانی و منقبت‌خوانی نسبت به سابق محدودتر و کمتر شده‌است.**

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) انجام دادن پرده‌خوانی. ← پرده‌خوانی: **مردی زبان‌آور بود... معرکه‌گیری کردی و صورت‌خوانی نمودی.** (قمی‌اوحدی: آنندراج)

صورت‌دار surat-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای تصویر و نقش: **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد:... قلیان‌های جوراجور کوزه‌های بلور و چینی صورت‌دار،... چفت‌وریزه و پشت‌بند و کلون در.** (شهری[2] ۳۳۷/۳)

صورت‌ساز surat-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) صورتگر (مِ.۱) ←: **از نسیم نفَسم در چمن صورت‌ساز/ بشکفد غنچهٔ تصویر به صد شادابی.** (سالک‌یزدی: آنندراج)

صورت‌سازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** (مجاز) چیزی را به‌صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن: **[گدایان] با صورت‌سازی و احوال و حرکات... به اخاذی از مردم می‌پرداختند.** (شهری[2] ۲۹۴/۲) ○ **این مسخره‌بازی و صورت‌سازی که مایهٔ آب‌ونان جمعی... شده‌است، بر[می]افتد.** (اقبال[1] ۶/۵/۴) **۲.** (مجاز) مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن: **مگر از عدلیه خبر نداری؟ تازه ابوالقاسم‌خان مشغول صورت‌سازی شده.** (حجازی ۳۴۳) **۳.** (قد.) چهره‌پردازی؛ گریم: **ایشان بدون هیچ تغییرِ لباس و صورت‌سازی، رل خود را انجام دادند.** (مستوفی ۳۱۶/۲) **۴.** (قد.) صورتگری ←: **رسم صورت‌سازی در دیار ختا... به آب‌ورنگ شد.** (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تزیین شدن: **نقط نظر به پُر کردن دسته با وسایل چشم‌گیر بوده، چه هم محمل عایشه که اطاقک عقبی می‌باشد، صورت‌سازی شد و هم...** (شهری[2] ۴۲۱/۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) صورت‌سازی (مِ.۲) ←: **عواید روزانه را به‌نفع خود صورت‌سازی می‌کرده‌است.** (شهری[3] ۷۱)

صورتک surat-ak [عر.فا.] (اِ.) **۱.** پوششی به‌شکل صورت حیوان یا انسان که برای تغییر قیافه یا تفریح برروی صورت می‌گذارند؛ ماسک: **صورتکی که... خریده‌بود، برداشت، نگاه کرد. شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد.** (هدایت[5] ۱۰۶) **۲.** (مجاز) حالتی از چهرهٔ آدمی، که نشان‌دهندهٔ باطن او نیست؛ قیافهٔ ریایی: **از صبح تا شب مجبوریم صدتا بامبول سوار کنیم. ده جور صورتک به صورتمان بیاویزیم. بی‌آنکه خوش‌حال باشیم، بخندیم.** (گلشیری[2] ۱۴۱) ○ **همان آدم... تقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد.** (علوی[3] ۶)

○ **~ زدن** صورت و چهره را با صورتک پوشاندن؛ ماسک زدن: **صورتک خنده‌آوری به صورتش زده‌بود.**

صورت‌کش surat-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) صورتگر (مِ.۱) ←: **نمی‌بود اگر خامه از موی او/ چه می‌کرد صورت‌کش روی او؟** (ملاطغرا: آنندراج)

صورت‌کشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) کشیدن و رسم کردن صورت کسی: **صورت‌کشی و شمایل‌سازی در دورهٔ صفویان رونق یافت.**

صورت‌کن surat-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) صورتگر (مِ.۱) ←: **جادوان و صورت‌کنان و منجمان و مسخرگان جملت کسب ایشان حرام است.** (بحرالفوائد ۱۹۸)

صورتگر، صورت‌گر surat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نقاش؛ تصویرگر: **این نقش‌بندی‌ها [را]... صورتگر طبیعت با قلم‌موی دقیق خود رسم کرده‌بود.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **اگر باور نمی‌داری، رو از صورتگر چین پرس/ که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کِلک مشکینم.** (حافظ[1] ۲۴۵) ○ **مرد صورتگر چون در پیشهٔ خود استاد بُوَد، صورت‌ها کند که کسی پندارد که در دیوار است.**

(بخاری ۷۷) **۲.** (مجاز) آفریننده؛ خالق: **بدین صورت‌ها مولودی اندر است، ناچار صورتگری لازم است ازبهر این تفاوت بسیار که همی‌بینیم.** (ناصرخسرو[۳] ۱۲۴) ○ **صورتگر جوهر هم جوهر بُوَد ایراک/ صورت نپذیرد ز عَرَض هرگز جوهر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱)

صورت‌گرا[ی] surat-ge(a)rā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ادبی) فرمالیست ←: **صورت‌گرایان مدعی هستند که محتوا و معنی اثر را در حین تحلیل صورت‌گرایانه بررسی می‌کنند.**

صورت‌گرایانه surat-ge(a)rā-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (ص.) (ادبی) فرمالیستی ←: **اندیشه‌های صورت‌گرایانه در نقد این داستان به‌وضوح دیده می‌شود.**

صورت‌گرایی surat-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) فرمالیسم ←.

صورتگری، صورت‌گری surat-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نقاشی؛ تصویرسازی: **شهرت [مانی] در نقاشی و صورتگری تا آنجا رسیده‌است که در ادبیات فارسی، شخص او نمونهٔ کامل نقاشی... شمرده شده‌است.** (اقبال[۲] ۳۵) ○ **صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین/ یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری.** (سعدی[۳] ۶۱۲) ○ **نقاش بی‌تجربت که دعوی صورتگری پیوندد و رنگ‌آمیزی نداند... .** (نصرالله‌منشی ۳۸۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نقاشی کردن: **دهد نطفه را صورتی چون پری/ که کردست بر آب صورتگری؟** (سعدی[۱] ۳۴)

صورت‌مجلس surat-majles [عر.عر.] (اِ.) صورت‌جلسه ←: **جلسهٔ بی‌صورت‌مجلس مثل این است که بی‌نتیجه منعقد شده‌باشد.** (حجازی ۹۵) ○ **در صورت‌مجلس از آنها اظهارعقیده‌ای ثبت نیست.** (مستوفی ۱۸۰/۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن صورت‌مجلس: **حرف‌هایی که در جلسه ردوبدل شده‌بود، همگی توسط منشی اداره صورت‌مجلس شد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نوشتن صورت‌مجلس: **صورت‌مجلس کردند و همه امضا نمودند که... مراسم با موفقیت برگزار شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **سیمان و آهک توی برج بود. صورت‌مجلس می‌کنیم و برمی‌داریم.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۹)

صورت‌مسئله surat-mas'ale [عر.عر.] (اِ.) **۱.** شکل نوشتاری و بیان‌شدهٔ هر مسئلهٔ فیزیک، شیمی، ریاضی و مانند آن که در آن مفروضات و مجهولات گفته می‌شود. **۲.** (گفتگو) (مجاز) مطلب؛ مشکل: **مقدمه‌چینی نکن صورت مسئله را بگو.**

☜ ○ **~ را پاک کردن** (گفتگو) (مجاز) صرف‌نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل: **با این اوصافی که تو می‌گویی راه حل وجود ندارد بهتر است صورت مسئله را پاک کنی.**

صورت‌نگار surat-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** صورتگر (مِ.۱) ←: **چنان نتنه بر حسنِ صورت‌نگار/ که با حسنِ صورت ندارند کار.** (سعدی[۱] ۱۰۱) **۲.** آفریننده؛ خالق، و به‌مجاز، خداوند: **رُخت که صورت صنع آشکار از آن پیداست/ نشان دقت صورت‌نگار از آن پیداست.** (محتشم ۳۵۷) ○ **باور مکن که صورت او عقل من ببرد/ عقل من آن ببرد که صورت‌نگار اوست.** (سعدی[۳] ۴۴۶) ○ **جهان را دگرگونه شد کاروبارش/ بر او مهربان گشت صورت‌نگارش.** (ناصرخسرو[۶] ۱)

صورت‌نگاری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) صورتگری ←: **چو فارغ شد از آن صورت‌نگاری/ به پایش سر نهاد از بی‌قراری.** (وصال: ازصباتانیما ۴۴/۱) ○ **گرچه صورت‌نگاری آسان است/ جان نهادن نه کار ایشان است.** (سنایی[۱] ۷۱۳)

صورت‌نما[ی] surat-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) **۱.** صورتگر (مِ.۱) ←: **عجب زآن صانع صورت‌نمایت/ که چون شیرین نشد تلخ از هوایت.** (نظامی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** نشان‌دهندهٔ صورت براثر جلا و روشنی؛ شفاف: **صورت‌نمای شد رخ خاقانی از سرشک/ روی سرشک‌خورده نگر، منگر آینه.** (خاقانی ۳۹۸)

صورت‌وضعیت surat-vaz'.iy[y]at [عر.عر.] (اِ.) ۱. گزارش چگونگی یا پیش‌رفت کار در یک مؤسسه: **صورت‌وضعیت کار این شرکت در سال گذشته نشان‌دهندهٔ کیفیت بالای تولید بوده‌است.** ۲. (ساختمان) مجموعهٔ اسنادی که کارهای انجام‌شده و هزینه‌های پیمان‌کار در آن ثبت شده، و کارفرما براساس آن هزینه را می‌پردازد.

صورتی surat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صورت، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طبیعی لب یا گل‌محمدی: **[در نقشه] قهوه‌ای را برای انگلیس به‌کار می‌بردیم... و صورتی را برای فرانسه.** (آل‌احمد[5] ۱۹) ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **گوش‌هایش عجیب کوچک بود با دو گوشوارهٔ کوچک که به دو پرهٔ صورتیِ نرمهٔ گوش چسبیده‌بودند.** (گلشیری[1] ۷۴) ○ **لاک صورتی.** (آل‌احمد[4] ۳۳) ۳. (قد.) ظاهری؛ صوری: **پادشاهانِ صورتی چون عمارتی فرمایند، خدمت‌کاران برکار کنند.** (نجم‌رازی[1] ۶۸) ۴. (قد.) دل‌بسته به‌صورت: **یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست/ همچو چشم خوش او خیره‌کُش و بیمارند ـ صورتی‌اند ولی دشمن صورت‌هایند/ در جهانند ولی از دوجهان بیزارند.** (مولوی[2] ۱۳۳/۲)

صورن suran [تر.، = سورن] (اِ.) (قد.) سورن ←: **صوت صورن و نفیر حارسان بروج مستدیر را مضطر و سراسیمه گردانید.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۲۹)

صورنگار sovar-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نگارندهٔ صورت‌ها؛ نقاش: **صورنگار حدیثم ولی هر آن صورت/ که جان در او نتوانم نمود، ننگارم.** (خاقانی ۲۸۸)

صوری suri [عر.: صوریّ، منسوب به صورَة] (صنـ.) مربوط به شکل و ساخت ظاهریِ چیزی؛ مقِ. معنوی: **نقد ادبی... غالباً جنبهٔ صوری و فنی داشت.** (زرین‌کوب[3] ۸۷) ○ **در اصل و تبار و وراثت صوری و معنوی... اختلاف‌عقیده وجود دارد.** (مستوفی ۳۰۳/۳) ○ **موافقت صوری بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۱۷) ○ **به اکتساب کمالات صوری و معنوی... در اهتزاز بودند.** (شوشتری ۱۲۶) نیز ← علت ◘ علت صوری.

صوریه suriy[y]e [عر.: صوریَّة] (صـ.) (قد.) صوری ↑: **السیدعبدالله... حاوی کمالات صوریه و معنویه گردید.** (شوشتری ۱۰۹) ○ **هرچند غلبهٔ صوریه ایشان را باشد، سالک باید که از ایشان نترسد.** (قطب ۹۱)

صوغ so[w]q [عر.: صَوغ] (اِمصـ.) (قد.) چیزی را ساختن؛ سازندگی چنان‌که ذهن، تصویری را: **آن صورت، نه نتیجهٔ تصرف قوّت متخیله و صوغ او بود.** (عزالدین‌محمود ۱۷۷)

صوف[1] suf (تا.) ← صاف ◘ صاف و صوف.

صوف[2] s. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پشم: **خرقه ازجنس صوف بر تن... به زاویه نشسته [بودیم.]** (گلشیری[2] ۶۹) ○ **بدین [شهر] از صوف گوسفند دستارها بافند.** (ناصرخسرو[2] ۱۱۰) ۲. لباس پشمی؛ پشمینه: **صوفی سفید پوشیده، فوطه‌ای رملی بر سر بسته.** (جامی[8] ۱۵۶) ○ **شمس‌الدین... لباچه به خرقه و دیبا به صوف بدل کرده.** (آقسرایی ۱۰۲) ○ **وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری و به آهنِ گران او را ببستند و صوفی سخت در وی پوشیدند.** (بیهقی[1] ۴۲۷)

صوف‌باف s.-bāf [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت برجستهٔ فرش.

صوف‌بافی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) پشم‌بافی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) پشم‌بافی کردن: **پدر حجةالاسلام‌غزالی... پشم‌ریسی و صوف‌بافی می‌کرد.** (مینوی[2] ۲۶۵)

صوف‌پوش suf-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که لباس پشمی می‌پوشد؛ پشمینه‌پوش: **بس‌که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش / بس‌که کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دُردخوار...** (سعدی[3] ۷۹۴)

صوفی sufi [عر.: صوفیّ، منسوب به صوف؟] (صنـ.، اِ.) (تصوف) پیرو یکی از فرقه‌های تصوف؛ درویش. ← تصوف: **روستایی‌ای گذارش به خانقاه صوفیان افتاد.** (← شهری[2] ۴۱۰/۱) ○ **این داستان را باید مکرر بخوانیم... تا معنی صوفی که باجوان‌مردی و فتوت و ایثار یک معنی دارد، بر ما مکشوف گردد.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۴) ○ **متصوفه آن جماعتند که... به بعضی‌از احوال و**

اوصاف صوفیان موصوف [گشته‌اند.] (جامی[۸] ۶) ○ صوفی آن بُوَد که صافی بُوَد از کدورت... و در قرب خدا... منقطع گردد از بشر. (عطار[۱] ۳۱۷)

صوفی‌افکن s.-'afkan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه صوفی را دگرگون یا از خود بی‌خود کند (شراب): **می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟/ که در تابم ازدست زهد ریایی.** (حافظ[۱] ۳۵۱)

صوفیانه sufi-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. به‌روش صوفیان؛ مانند صوفیان: **من به‌یاد آن... نگاه شوریده و آن رفتار صوفیانه می‌افتادم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۲) ○ **از عوامل پرهیاهوی سیاست، فراغت خاطر صوفیانه‌ای دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ۲. دارای مضامین مربوط به تصوف: **میرزاحسین‌علی آنچه‌که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده‌بود، جلو نظرش جلوه‌گر شد.** (هدایت[۵] ۱۴۸) ۳. مربوط به اهل‌تصوف: **مدت دویست سالهٔ بین هشتاد هجری... تقریباً مبدأ ظهور زهد و افکار صوفیانه بود.** (مینوی[۲] ۴۶) ۴. مناسب اهل‌تصوف: **جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت نیکو و صوفیانه.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۲) ۵. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از اوزان موسیقی قدیم، دارای سه ضرب. ۶. (قـ.) (قد.) به‌روش صوفیان: **شد درون تا کند تماشایی/ صوفیانه برآورَد پایی.** (نظامی[۴] ۲۹۶)

صوفی‌ای، صوفیی sufi-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) صوفی‌گری؛ تصوف: **صوفی‌ای راه اباحت نیست و مرا نگرستن کار اهل ولایت نیست.** (روزبهان[۲] ۸) ○ **ما را صوفی‌ای درآموز.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶)

صوفی‌بازی sufi-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) از روش صوفیان تقلید کردن یا خود را مانند صوفیان جلوه دادن: **چه خرج‌ها می‌کنند... تا از دیگران پیش افتند... صوفی‌بازی، درویش‌سازی،... و سایر کارهای مهلک بی‌نتیجه همه ازاین‌قبیل است.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۸)

صوفی‌پیشه sufi-piše [عر.فا.] (صـ.) صوفی‌مشرب ← : **جناب فضایل‌مآبی... خود را یک پا صوفی‌پیشه و عارف می‌داند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۶)

صوفی‌خانه sufi-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خانقاه ← : **گر ز صوفی‌خانهٔ گردونی، ای صوفی! برآ/ واندرآ اندر صف انّاالنحن‌الصافّون.** (مولوی[۲] ۱۹۸/۴) ○ **از این‌همه صوفی‌خانه‌ها و زیارت‌جای‌ها اگر سخنی راستی شنوده‌ای، آن راست را باش.** (بهاءالدین‌خطیبی ۹۶/۲)

صوفی‌سوز sufi-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) صوفی‌افکن ← : **شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد/ لبم بر لب نِه ای ساقی و بِستان جان شیرینم.** (حافظ[۱] ۲۴۴)

صوفی‌گری، صوفیگری sufi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. صوفی بودن: **ریش سفید بلند آویخته‌اش درویش‌مسلکی و صوفی‌گری او را می‌رساند.** (شهری[۱] ۷۵) ○ **غلام‌الخلیل... خود را پیش خلیفه به صوفی‌گری معروف ساخته‌بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش به خلیفه رسانیدی.** (جامی[۸] ۱۰۱) ۲. (اِ.) تصوف (مِ.۱) ← : **به آداب صوفی‌گری به سجدهٔ اشرف مشرّف شد.** (اسکندربیگ ۱۱۴) ○ **جاذبهٔ سفر ماوراءالنهر یک‌باره تو را به‌طرف صوفی‌گری کشیده، از اکتساب کمالات علمی بازمی‌دارد.** (نظامی‌باخرزی ۲۲۷) ○ **شنیدم که صوفی‌گری نخست در پارس پیدا گشت.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۵ح.)

صوفی‌مشرب sufi-mašrab [عر.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که روش صوفیان را دارد یا افکار و اعمالش مانند صوفیان است: **پدر ما... مرد صوفی‌مشرب و وارسته‌ای بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ **مردی عزیز صوفی‌مشرب ازطرف روم به هرات آمد.** (نظامی‌باخرزی ۴۶)

صوفی‌منش sufi-maneš [عر.فا.] (صـ.) صوفی‌مشرب ↑ : **انگار مست و مخمور شده‌ای، صوفی‌منش شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۴) ○ **[او] جوان سست‌عقیده‌ای است که خود را به لباس صوفی‌منشان درآورده[است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۸)

صوفی‌نامه sufi-nāme [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه ماهور و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

صوفی‌نما[ی] sufi-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که خود را پیرو مسلک تصوف نشان می‌دهد؛ تظاهرکننده به تصوف: **درمیان مشایخ این طایفه، اصلی بزرگ است که این طایفه همه یکی باشند و یکی همه،... صوفی‌نمای بی‌معنی در این داخل نباشد.** (محمدبن‌منور[1] ۴۷)

صوفی‌وش sufi-vaš [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای منش و رفتاری چون منش و رفتار صوفیان؛ شبه‌صوفی: **هستند بی جام و سبو مست لب می‌گون او / صوفی‌وشان صاف‌جو صافی‌دلان دُردکش.** (جامی[9] ۴۵۱) ○ **در این صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دُردنوشان.** (حافظ[1] ۲۶۶)

صوفیه sufiy[y]e [عر.: صوفیّة] (اِ.) (تصوف) پیروان طریقه و مسلک تصوف؛ اهل‌تصوف؛ متصوفه، ← تصوف: **روزبهان رفته‌بود به حرم به مجلس صوفیه.** (گلشیری[1] ۱۴۳) ○ **بعضی او را پسر امام‌حسین(ع) گویند و برخی، از مشایخِ صوفیه‌اش دانند.** (شوشتری ۸۴) ○ **آن کتابی است... مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفهٔ علیّه.** (جامی[8] ۲)

صول so[w]l [عر.: صَول] (اِمصـ.) (قد.) حمله کردن؛ حمله. نیز ← صولت (مِ.۳): **صدهزاران گور ده‌شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صولِ شیر.** (مولوی[1] ۴۴۷/۳) ○ **تکیهٔ اعتماد همه بر حول و قوّت و صول و شوکت خویش نباید کرد.** (وراوینی ۴۷۵)

صولات so[w]lāt [عر.: صَولات، جِ. صَولَة] (اِ.) (قد.) حمله‌ها؛ هجوم‌ها: **او نیز دراندرون صولات ملک‌الموت بشناخت و دانست که مقاومت با این خصم میسر نخواهد شد.** (جوینی[2] ۱۷۹)

صولت so[w]lat [عر.: صَولة] (اِمصـ.) ۱. فر و شکوه معمولاً ناشی از برتری کسی یا چیزی بر دیگران؛ هیبت: **در این‌جا نیز لطافت ماده و صولت نر به‌خوبی نموده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **حکیم با همان هیبت و صولت... آن‌جا ایستاده.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۶) ○ **از شرِ دشمنان درپناه صولتش زندگانی می‌کنم.** (سعدی[2] ۶۹) ۲. (قد.) شدت؛ سختی: **در سورت گرما یا صولت سرما... ما را به آن دعوت [می]کنند که از پناه این درختان... دست بکشیم.** (اقبال[1] ۷/۲/۲) ○ **تفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت بَرد آرمیده‌بود و ایام دولتِ وَرد رسیده.** (سعدی[2] ۵۳) ○ **از صولت برودت خلاص یافتند.** (جوینی[1] ۳۰/۱) ۳. (قد.) حمله: **وحشیان... از بیم مخالبِ سطوت و جواذبِ صولتِ ما بر سر کوه‌ها گریزند.** (وراوینی ۴۱۶)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قهر کردن؛ خشم گرفتن؛ تندی کردن: **چند دعوی کنی و صولت بر ما که به توکل به بادیه درمی‌آیی؟** (جامی[8] ۱۳۴) ○ **تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت / چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری؟** (سعدی[3] ۶۲۴)

صولجان so[w]lajān [عر.: صَولجان، معر. از فا.: چوگان] (اِ.) (قد.) ۱. (ورزش) چوگان (مِ.۲) ←: **.../ چرخ گویی شد پیِ آن صولجان.** (مولوی[1] ۲۶۲/۳) ○ **کُشتی گرفتن و صولجان به گوی زدن مباح است.** (بحرالفوائد ۲۰۶) ۲. (مجاز) زلف پرچین‌وشکن: **دست زد جامی به مشکین صولجان آن سوار / هم‌چو گویش سر به میدان هلاک انداختند.** (جامی[9] ۴۱۷)

صوم so[w]m [عر.: صَوم] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) روزه گرفتن؛ روزه: **وی خمر را نهی می‌کرد و درباب صوم اصراری داشت.** (زرین‌کوب[2] ۲۶۷) ○ **[او] در ادای فرایض و سنن از صوم و صلات... بی‌انباز است.** (شوشتری ۱۵۱) ○ **چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا به‌سر برد صوم.** (سعدی[1] ۱۴۳)

◻ **~ دهر** (قد.) روزهٔ دائم و پیوسته در تمام سال: **خسرودهلوی... ریاضات و مجاهدات پیش گرفت. گویند که چهل سال صوم دهر داشت.** (جامی[8] ۶۰۷) ○ **این صوم دهر راکه مکروه است، تأویل کرده‌اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق بود.** (عزالدین‌محمود ۳۳۵)

صوم‌الدهر so[w]m.o.d.dahr [عر.: صَومُ‌الدّهر] (اِ.) (قد.) صوم‌دهر. ← صوم ◻ صوم‌دهر: **هرکه صوم‌الدهر نتواند، یک روز روزه همی‌دارد و یک روز همی‌گشاید.** (غزالی ۲۱۶/۱)

صوم‌العذارا so[w]m.o.l.'azārā [عر.: صَوم‌العذاریٰ] (اِ.) (ادیان) روزهٔ مسیحیان که از دوشنبه بعداز عید تجلی آغاز می‌شود و سه‌روز طول می‌کشد: **به خمسین و به دِنح و لیلةالفطر/ به عید هیکل و صوم‌العذارا.** (خاقانی ۲۸)

صومعه so[w]me'e [عر.: صَومَعَة] (اِ.) ۱. عبادت‌گاه راهبان مسیحی: **صومعه‌ها، دیرها، کنشت‌ها، و مساجد... منهدم می‌گردید.** (مطهری[۱] ۲۰۰) ○ **[ایشان] در صومعه‌ها و کلیساها بنشینند و از خلق عزلت گیرند.** (احمدجام ۱۲۷) ۲. (قد.) خانقاه ←: **خادم گفت: بر درِ صومعه گوش نهاده‌بودم... دیدم که [سید] برخاست و وضو ساخت و غسل کرد و جامه‌اش را [پوشید.]** (افلاکی ۶۷) ○ **چون از نماز فارغ شدیم، پدرم مرا به‌نزدیک بلقاسم‌بشریاسین برد. چون در صومعهٔ او شدیم و پیش وی بنشستیم....** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷)

صومعه‌دار s.-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) راهب، و به‌مجاز، صوفی و زاهد ریایی: **دل بیدار از این صومعه‌داران مطلب/ کاین چراغی‌ست که در دیر مغان می‌سوزد.** (صائب[۱] ۱۶۴۴) ○ **نقدها را بُوَد آیاکه عیاری گیرند؟/ تا همه صومعه‌داران پیِ کاری گیرند.** (حافظ[۱] ۱۲۵)

صون so[w]n [عر.: صَون] (امص.) (قد.) خویشتن‌داری از گناه؛ صیانت. نیز ← صیانت (مِ. ۲): **هیچ عاقل از برای نمای نهمت... پای خیانت بر چهرهٔ صون و دیانت ننهد.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۰) ○ **دختر را از حجرهٔ صون و عفاف به حجلهٔ زفافِ شوهر فرستادند.** (وراوینی ۱۸۵)

صهبا sahbā [عر.: صهباء] (اِ.) (قد.) شراب، به‌ویژه شرابی که از انگور به‌دست می‌آید: **دمع و صهبا هردو یک‌رنگ باشند.** (قائم‌مقام ۳۷۷) ○ **مرا بگذار چون نرگس خمارآلود ای ساقی/ که من این جام زر ازبهر صهبای دگر دارم.** (صائب[۱] ۲۶۷۹) ○ **آنجات سلسبیل دهند آن‌گه/ کاین‌جا پلید دانی صهبا را.** (ناصرخسرو[۸] ۶۵)

صهر sehr [عر.] (اِ.) (قد.) داماد ←: **مِهین امام‌هدا، بهترین دلیل امم/ ستوده شیر خدا، فرخجسته صهر نبی.** (ایرج ۵۳) ○ **به مزید سیورغامیشی و عاطفت او مستظهر گشت و به‌حکم اشارت او توشی را صهر شد.** (جوینی[۱] ۵۷/۱)

صهروج sahruj [معر. از فا.: ساروج] (اِ.) (قد.) (ساختمان) ساروج (مِ. ۱) ←: **شادژوانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش‌وپسِ بند... چنان‌که آهن بر آن کار نکند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۶۳)

صهریت sehr.iy[y]at [عر.: صهریّة] (اِمص.) (قد.) خویشاوندی از طریق دامادی: **[گفت:] بدین وصلت و مصاهرت، استظهار تو زیادت گردد... اجابت کرد و به صلح و صهریت او راضی شد.** (دهستانی‌مؤیدی: گنجینه ۱۴۱/۴)

صهوات sahavāt [عر.، جِ. صَهْوَة] (اِ.) (قد.) ۱. جاهایی از پشت اسب‌ها که سوار بر آن می‌نشیند: **ایشان را شهواتِ صهواتِ خیول بود.** (جرفادقانی ۳۹۰) ۲. (مجاز) جاهای نشستن: **شهوات عشق را بر صهوات عتاق برنگزیدی؟** (زیدری ۱۹) ○ **بر صهوات آرزوهای نفسانی پای نهاده[است.]** (وراوینی ۵۷۲)

صهیل sahil [عر.] (اِ.) (قد.) آوای اسب؛ شیهه: **از آواز طبل و... صهیل اسبان گوش فلک کر می‌شد.** (فریدون‌سپه‌سالار: گنجینه ۳۸/۵) ○ **از صلیلِ سیوف و صهیلِ خیول... گوش زمانه کر شد.** (جوینی[۱] ۱۰۳/۲) ○ **زلیخا آواز رکاب‌داران و صهیل اسبان و بردابرد چاووشان همی‌شنید.** (میبدی[۲] ۷۵)

صهیونی se(a)hyun-i (صنـ.، منسوب به صهیون، کوهی در فلسطین) صهیونیست ←.

صهیونیزم se(a)hyunizm [از انگ.: zionism] (اِ.) صهیونیسم ←.

صهیونیست se(a)hyunist [از فر.: sioniste] (صـ.، اِ.) پیرو صهیونیسم: **سرگذشت شول‌آیزنبرگ، یهودیِ صهیونیست.**

صهیونیستی se(a)hyunist-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به صهیونیست) مربوط به صهیونیسم:

رژیم صهیونیستی.

صهیونیسم se(a)hyunism [از فر.: sionisme] (اِ.) نهضت طرف‌داری از ایجاد میهن یهودی در سرزمین فلسطین.

صیاح siyāh [عر.] (اِ.) (قد.) آواز بلند؛ بانگ: **جمیع صحابی... روی به حضرت خالق‌الاصباح آورده، به خروش و صیاح برخاستند.** (افلاکی ۱۹۵) ○ **هنگام تباشیر اسفار صباح، صیاح و نفیر و بانگ و زئیر برخاست.** (جوینی[1] ۱۲۸/۳)

صیاد sayyād [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه با استفاده از وسایل شکار (تور، دام، تله، تفنگ، و مانند آنها) حیوانات را صید می‌کند؛ شکارچی: **[او] صیادی است که از انکندن طعمه جلو روباه، پوستش را می‌خواهد.** (شهری[3] ۲۰۷) ○ **در کجا صیاد خیلی باهنر و عاشق شکار دیده‌اید؟** (حاج‌سیاح[1] ۹۸) ○ **در آب‌گیری... سه ماهی بود... دو صیاد بر آن گذشتند.** (نصرالله‌منشی ۹۱) ۲. (صـ.) (مجاز) تسخیرکننده؛ به‌دست‌آورنده: **کلام دل‌نشین او صیاد دل‌هاست.** ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) آنکه کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد: **صیاد زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **همان کنیزک دل‌بند دل‌فریب این است/ که دارم او را مانند جان همی دربر ـ به هدیه دادمش اینک تو را ایا صیاد/ کدام هدیه که از جان بُوَد گرامی‌تر؟** (سروش: ازصباتانیما ۹۲/۱) ○ **نه تو صیادیّ و جویای منی/ بنده و افکندهٔ رای منی؟** (مولوی[1] ۲۳۶/۲)

صیادی s.-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل صیاد؛ صید کردن: **نبی... مأمور شد اعراب وحشی را که به صید ابنای جنس خود مشغول بودند، به صیادی وادارد که خسارتش کمتر به عالم تمدن باشد.** (طالبوف[2] ۱۴۶) ○ **نفْس مطمئنه را... به صیادیِ «ارجعی» پرواز دادند و گِردِ کایناتش به طلب صید فرستادند.** (نجم‌رازی[1] ۳۸۳)

صیاصی sayāsi [عر.، جِ. صَیصَة] (اِ.) (قد.) حصارها؛ قلعه‌ها: **ایشان در صیاصی جبال عُمان... مانده‌اند.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴) ○ **نواحی آن قلاع و صیاصی آن بقاع در قبضهٔ مراد [گرفتند.]** (جرفادقانی ۳۷۹)

صیاغت siyāqat [عر.: صیاغة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ریخته‌گری یا زرگری: **صناعت متوسط... بعضی‌از آن ضروری بُوَد، مانند زراعت، و بعضی غیرضروری مانند صیاغت.** (خواجه‌نصیر ۲۱۲) ۲. (مجاز) ریختن فکر در قالب لفظ؛ سخن‌آرایی: **انواع براعت و بلاغت نظماً و نثراً... در قالب هر صیاغت از آن سبکی دیگرگون داده‌اند.** (وراوینی ۷۴۴)

صیال siyāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حمله.

☜ ● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن: **باب در بیان صیال آوردن جانوران.** (بحرالفوائد ۱۸۹)

صیام siyām [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) روزه گرفتن؛ روزه: **با این شرایط مردم وارد ماه صیام می‌شدند.** (شهری[2] ۳۳۱/۳) ○ **از جسم بهترین حرکاتی، صَلات بین/ وز نفْس بهترین سکناتی، صیام دان.** (خاقانی ۳۱۱) ○ **نزد خداوند عرش بادا مقبول/ طاعت خیر تو و صیام و قیامت.** (مسعودسعد[1] ۱۱۵)

صیانت siyānat [عر.: صیانة] (اِمصـ.) ۱. نگاه داشتن؛ حفظ کردن؛ نگه‌داری؛ حفظ: **شما در حفظ و صیانت و تقویت و تکمیل [زبان] وظیفهٔ مخصوصی دارید.** (جمال‌زاده[11] ۱) ○ **تنظیم امر مالیات... و تعیین سپاه برای حفظ و صیانت حدود آن می‌کرد.** (مینوی[3] ۲۳۹) ○ **از مجاورت او جهت صیانت عِرض خویش تجانب نمود.** (آقسرایی ۲۶۵) ۲. (قد.) خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری: **آن بقعت به‌سبب دیانت و صیانت او آبادان بود.** (ابن‌فندق ۷۳) ○ **بیننده اهل تحفظ و صیانت بُوَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷) ○ **از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی به‌هم/ هرکه با فاجر نشیند، هم‌چنان فاجر شود.** (منوچهری[1] ۲۴)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صیانت (مِ. ۱) ←: **مرا عقب و خلفی نیست که... این منصب پادشاهی را از تعرض استیلای دشمنان صیانت کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰) ○ **من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ.** (بیهقی[1] ۶۷۷)

صیت sit [عر.] (اِ.) (قد.) شهرت؛ آوازه: **مردم... در روزنامه‌ها... صیت جرئت و شجاعت او را خوانده...**

بودند. (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ○ ذکر جمیل سعدی... در افواه عوام افتاده‌است و صیت سخنش... در بسیط زمین منتشر گشته. (سعدی[2] ۵۱) ○ صیت عدل و رأفت او بر وجه روزگار باقی است. (نصرالله‌منشی ۱۹)

صیحات sayahāt [عر.، جِ. صَیحَة] (اِ.) (قد.) نعره‌ها؛ فریادها؛ نهیب‌ها: **نفْس به سوراخ عدم گریزد، وزایز سمعش صیحاتِ رهبوت باشد.** (قطب ۲۳۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نعره زدن؛ فریاد کردن: **حال بر وی متغیر شدی، صیحات و زعقات زدی.** (جامی[8] ۴۵۹)

صیحه seyhe [عر.: صَیحَة] (اِ.) بانگ؛ فریاد؛ نعره: **خدای‌تعالی صیحه‌ای بر [یأجوج‌ومأجوج] فرستد که تاآخرین‌کس بمیرند.** (کدکنی ۳۹۳) ○ **زنک صیحه را بلندتر و روشن‌تر کرد.** (میرزاحبیب ۲۳۲) ○ **اگر گوش بداند که... این همه اصوات و حروف چگونه صیحهٔ واحده‌اند... آن گوش را گوشِ هوش می‌توان گفت.** (حروفیان:گنجینه ۲۹/۶)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) • صیحه کشیدن ←: **هرگاه ابری نافرمانی کند، بدان حدید، صیحه برمی‌آورَد و برق، ضربت ابر است بدان آهن.** (کدکنی ۲۵۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) فریاد زدن: **چگونه درمیان آنها یکی صیحه نزد یا غش نکرد؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **آن وجد و صیحه‌هایی که در وجد فی‌الله می‌زد، هم‌چنان باقی بود.** (جامی[8] ۲۶۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) فریاد کشیدن: **انگار کسی مویه می‌کند، یا مردی صیحه می‌کشد.** (معروفی ۱۸۴) ○ **خادم آمده، در را باز کرده، صیحه کشید: حاجی‌سیاح است.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۱)

صیحه‌زنان s.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال فریاد کشیدن: **دختران صیحه‌زنان و پاکوبان... نگران که آیا قرعهٔ فال به‌نام که زده شود.** (حاج‌سیاح[2] ۱۱۰)

صید seyd [عر.: صَید] (اِمصـ.) **۱.** شکار کردن یا به‌دام انداختن حیوانی: **برای صید خرگوش یا پرندگان کوچک به‌راه افتاده‌بود.** (قاضی ۹۲۴) ○ **در حبشه... طریقهٔ رام کردن و صید [فیل] را ندانند.** (شوشتری ۳۸۲) **۲.** (اِ.) حیوانی که شکار شده یا به‌دام افتاده‌است: **آن شب صیدی در دامش نیفتاده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۸۴) ○ **صید بیابان عشق چون بخورَد تیر او/ سر نتواند کشید پای ز زنجیر او.** (سعدی[3] ۵۹۰) ○ **سلطان... نشاط شکار ماهی کرد... شست گران شد و أمارات آن‌که صیدی درافتاده‌است، ظاهر شد.** (نظامی‌عروضی ۹۷) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) گرفتار و پای‌بند کردن: **به صید عالمیانت کمند حاجت نیست/ همین بس است که برقع ز روی برفکنی.** (سعدی[3] ۶۳۶)

□ ~ **حرم** (قد.) حیوان یا پرنده‌ای که به حرمی پناه بُرده و ریختن خون آن جایز نیست: **یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم/ افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت.** (حافظ[1] ۵۴) ○ **خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبهٔ حسن/ قتل اینان که روا داشتی؟ که صید حرمند.** (سعدی[3] ۵۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** شکار شدن؛ به‌دام افتادن: **امروز دو ماهی صید شد.** ○ **هوش خردمند را عشق به‌تاراج برد/ من نشنیدم که باز صید کبوتر شود.** (سعدی[3] ۵۰۹) **۲.** (قد.) (مجاز) گرفتار و اسیر شدن: **گمان بردم‌که دلش در قید من آمد و صید من شد.** (سعدی[2] ۱۵۰) ○ **صید زمانه شدی و دام توست/ مرکب رهوار به سیمین رکاب.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** صید (مِ. ۱) ←: **گربه... به درخت بید پرید که ساری را صید کند.** (علوی[3] ۱۰۲) ○ **[او] به‌نیت صید کردن بیرون رفت. روباهی یا خرگوشی را برانگیخت و دربی او می‌تاخت.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲) **۲.** (قد.) (مجاز) گرفتاروپای‌بند کردن؛ به‌دست آوردن و دراختیار گرفتن: **چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیرِ نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... بی‌اختیار از اسب فرودآمد.** (قائم‌مقام ۳۹۶ـ۳۹۷) ○ **به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن/ که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد.** (حافظ[1] ۸۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) شکار کردن: **خجل است سرو بُستان برِ قامت بلندش/ همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش.** (سعدی[3] ۵۲۹) ○ **شوم است مرغ**

وام، مر او را مگیر صید/ بی شام خفته بِه که چو از وام خورده شام. (ناصرخسرو[۱] ۵۷)

صیدآزموده s.-ā('ā)z[e]mud-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) باتجربه در شکار: به رای جهان‌دیدگان کار کن/ که صیدآزموده‌ست گرگ کهُن. (سعدی[۱] ۷۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

صیدافکن seyd-a('a)fkan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: بعون‌الله‌تعالی صیدافکن و شکارانداز گردد. (قائم‌مقام ۸۸) ○ چو در نالیدن آمد طبلکِ باز/ درآمد مرغ صیدافکن به‌پرواز. (نظامی[۳] ۲۹۹)

صیدافکنی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) شکار کردن؛ صیادی: شاهین تیزپرواز جلادت را به‌قصد صیدافکنی و دشمن‌شکاری تا حوالی شهر درطیران [کرد.] (شیرازی ۹۰) ○ به شه بازگفتند کان ماده‌شیر/ به صیدافکنی گشت خواهد دلیر. (نظامی[۸] ۷۱)

صیدانداز seyd-a('a)ndāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: کشتن خود خواستم از غمزهٔ خون‌ریز او/ گفت: صیدانداز ساکن صید را تعجیل چیست؟ (امیرخسرو: آنندراج)

صیداندازی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) شکار کردن؛ صیادی: پادشاه... مشغول... اسب‌تازی و صیداندازی با تعیش خود می‌زیست. (طالبوف[۱] ۱۲۹)

صیدبند seyd-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شکارچی؛ صیاد: به صحرا صیدبندان در کمینند/ به‌کام آهوان صبحی نه شامی. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۶/۳) ○ شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم/ به صید من چه سعی است این‌که دارد صیدبند من؟ (وحشی ۱۱۹)

صیدپیشه seyd-piše [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: آن صیدپیشه فکر مدارا نکرده‌است/ گر سر بریده، رشته ز پا وانکرده‌است. (کلیم ۱۴۹)

صیدساز seyd-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: بُوَد چرغ اگر چابک و صیدساز/ چه بنماید اندر بر شاه‌باز؟ (؟: نطنزی ۴۹۱)

صیدگاه seyd-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) شکارگاه: [آن‌جا] در سالف زمان صیدگاه سلاطین بنگاله و بهار بوده‌است. (شوشتری ۴۰۴) ○ صیدگاه مَلِک دادگر عالم را/ بازنشناختم امروز همی از محشر. (فرخی[۱] ۱۱۵)

صیدگر seyd-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: صیدگری دام به صحرا کشید/ برسر ره رخت تمنا کشید. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۸/۲) ○ صیدگری بود عجب تیزبین/ بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. (نظامی[۱] ۱۰۱)

صیدگه seyd-gah [عر.فا.، = صیدگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) صیدگاه ←: همه اسباب کار ساخت تمام/ تا کی آید به صیدگه بهرام. (نظامی[۴] ۱۱۳) ○ هیچ شه را به جهان صیدگهی بود چنین؟/ هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر؟ (فرخی[۱] ۱۱۶)

صیدگیر seyd-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) به‌دام‌اندازهٔ صید؛ شکارکننده: روز صیادم بُد و شب پاسبان/ تیزچشم و صیدگیر و دزدران. (مولوی[۱] ۳۲/۳) ○ کجا گشت شاهین او صیدگیر/ ز شاهین گردون برآرد نفیر. (نظامی[۸] ۳۰)

صیدله seydale [عر.: صَیدلَة] (اِمصـ.) (قد.) صیدنه ↓.

صیدنه seydane [عر.: صَیدنَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گیاه‌شناسی. ۲. عطاری؛ داروفروشی. ۳. (اِ.) کتاب داروشناسی: بیرونی در صیدنه از کتاب‌های فراوان داروسازی که درزمان او در مشرق ایران موجود بوده، استفاده کرده‌است. (زریاب‌خویی: مقدمهٔ‌الصیدنه فی‌الطب ابوریحان چهل‌وسه)

صیدی seyd-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صید) (قد.) مناسب برای شکار کردن؛ شکاری: همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید/ ازآن‌که چون سگ صیدی نمی‌رود به شکار. (سعدی[۳] ۷۲۰)

صیدیاب seyd-yāb [عر.فا.] (صـ) (قد.) ویژگی محلی که در آن صید پیدا می‌شود: شاه در آن ناحیت صیدیاب/ دید دِهی چون دل دشمن خراب. (نظامی[۱] ۸۰)

صیرفی seyrafi [عر.: صَیرفیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱.

صراف (مِ. ۲) ← : خان صیرفیان در بازار بزازان فلان شهر ازراه ملکیت... به مولانا... تعلق می‌دارد. (نخجوانی ۴۸۶/۲) ○ به سوق صیرفیان در، حکیم آن را بِه/که بر محک نزند سیمِ ناتمام‌عیار. (سعدی[۴] ۷۰۵) **۲.** (مجاز) سخن‌سنج؛ نقاد سخن: اگر... صیرفیان هوش‌یار و نقادان هنرمند نباشند... خرمهره‌های ناچیز را به‌جای جواهر ثمین قالب می‌زنند. (زرین‌کوب[۳] ۲۸) ○ بر ضمایر صافیِ قافله‌سالاران شاه‌راه دانشوری و صیرفیان طلای کامل‌عیار سخن‌وری مستور و محتجب نیست که... . (لودی ۳)

صیرورت seyrurat [عر.: صَیرورة] (اِمص.) (فلسفه) تغییر شیئی از حالتی به‌حالت دیگر یا از زمانی به زمان دیگر؛ شدن: بعضی فلاسفهٔ امروز... وجود را نه در مفهوم کون بلکه در مفهوم صیرورت تلقی می‌نمایند. (زرین‌کوب[۴] ۱۱۰) ○ آن چیز در مسیر صیرورت و شدنِ آدمی واقع می‌شود... سبب می‌گردد که روح و واقعیت انسان مبدل به او بشود. (مطهری[۳] ۲۹۸)

صیغ siyaq [عر.، جِ. صیغَة] (اِ.) (قد.) (ادبی) صیغه‌ها. ← صیغه (مِ. ۳): نه به‌تدریج به ضبط هیئت اصوات، بچه زبان می‌آموزد، بلکه صیغ فعلی می‌سازد که محلِ تعجب است. (مخبرالسلطنه ۲۳۹)

صیغت siqat [عر.: صیغة] (اِ.) (قد.) شکل؛ صورت؛ ریخت؛ وضع: آن گنج‌خانهٔ دولت را به‌دست آوردم... و از حاصل همه ملخصی ساختم... و بر همان صیغت اصل بگذاشتم. (وراوینی ۲۱-۲۲) ○ همانا که بر مسامع عالیه... گذرانیده‌باشند که صورت احوال مادح و خدمتکار در این مدتِ درازآهنگِ مفارقتِ خدمت، برچه‌صیغت گذشت. (خاقانی[۱] ۱۲۴) ○ محاسنِ مُلک را در صیغتِ مقابح به خلق نمود. (نصرالله‌منشی ۳۲)

صیغگی siqe-gi [عر.فا.] (حامص.) صیغه بودن. ← صیغه (مِ. ۱ و ۲): چه‌طور ممکن است ایشان دختر قصابی را ولو به صیغگی بگیرند؟ (مشفق‌کاظمی ۵۱)

صیغه siqe [عر.: صیغَة] (اِمص.) **۱.** نکاح موقت؛ ازدواج موقت: برای خود بتواند شوهری دست‌وپا کند و از مرحلهٔ عقدهای انقطاع و صیغه و متعه ارتقا یافته، به مقام عقد دائمی برسد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹) ○ دختران را... به مقاطعه می‌دهند یا به‌اسم صیغه و متعه یا فروش. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۴) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می‌کند؛ همسر صیغه‌ای؛ متعه: یک دختر شانزده‌سالهٔ صیغه دارم توی یک خانه در تهران‌پارس. (← فصیح[۲] ۲۴۵) ○ مرد می‌تواند زنی را که صیغهٔ او بوده و هنوز عده‌اش تمام نشده، به عقددائم خود درآورَد. (امام‌خمینی ۳۳۶) ○ دو زن عقدیِ دیگر و دو صیغه دارد. (مشفق‌کاظمی ۵۶) **۳.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، ساخت. ← ساخت (مِ. ۳): تام‌سایر به صیغهٔ سوم‌شخص مفرد نوشته شده‌است. (دریابندری[۳] ۱۳) ○ [آنها] انفعال... را باتمام صیغه‌هایش صرف می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲) **۴.** (حقوق، فقه) عبارتی معمولاً به‌زبان عربی، که هنگام عقدِ نکاح، معامله و خریدوفروش، و مانند آنها برزبان جاری می‌کنند تا مشروع و قانونی شود: صیغهٔ عقد را خودمان جاری می‌کنیم. (دانشور ۲۸۱) ○ اسلام... مجریان صیغه و شهود و دیگران را توصیه کرده که... مرد را از طلاق منصرف کنند. (مطهری[۴] ۲۹۸) ○ صیغهٔ بیع جاری شد... [هیزم‌فروش] بها خواست. (میرزاحبیب ۱۵۳) **۵** شکل؛ وضع: وزیر مالیه... برای رضامندی آنها صیغهٔ جدیدی اختراع کرد و به‌عنوان ابقا، مستوفیان... را از این حکم کلی مستثنا نمود. (مستوفی ۲۵/۲) ○ در دستورالعمل باز آقامیرزا زکی بی‌انصاف به همان صیغهٔ سابق نوشته‌است. (نظام‌السلطنه ۸۱/۲) **۶** (فلسفهٔ‌قدیم) عبارت دقیق و معیّنی که حاصل استنتاج است. **۷.** (قد.) عنوان؛ مبلغ... از وجوهات به صیغهٔ مواجب دروجه مشارالیه مقرر است. (رفیعا ۴۲۲) ○ قیمت سی دستچهٔ کاغذ... به صیغهٔ کاغذ بها... از وجوهات ضبطیِ وزیر اصفهان می‌داده‌اند. (رفیعا ۳۱۵)

☜ ○ ~ٔ **اخوت (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی)** صیغهٔ برادری خواندن با او (آن)، و به‌مجاز، متحد و متفق شدن با او (آن): با شرارت صیغهٔ اخوت بسته‌اند و با خیانت انیس و جلیس[اند.] (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ فتحعلی‌شاه... با

سیدحسن‌تقوی‌تهرانی صیغهٔ اخوت خوانده و به او «اخوی» می‌گفته‌است. (مستوفی ۱/۳۹)

▫ **~ٔ بلعته‌ِ چیزی را خواندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. آن را خوردن: مردک در یک ساعت صیغهٔ بلعته‌ِ غذاها را خواند. ۲. آن را به‌ناروا تصاحب کردن: عده‌ای می‌خواستند که صیغهٔ بلعته‌ِ زمین را بخوانند. نیز ← بلعته. ← بلعت.

▫ **~ٔ چیزی را جاری کردن** (مجاز) (حقوق، فقه) خواندن صیغه برای آن. ← صیغه (مِ. ۴): عاقد، صیغهٔ عقد را جاری کرد و آن دو را به عقد یک‌دیگر درآورد.

⊙ **~ خواندن** (حقوق، فقه) خواندن صیغه. ← صیغه (مِ. ۴): اول وادارد میانشان صیغهٔ حلالیت بخوانند. (← شهری[۱] ۳۸)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • صیغه شدن ↓: پیغمبر خدا هم گفته زن بیوه می‌تواند صیغه برود. (میرصادقی[۲] ۹۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) برای مدتی معیّن به‌عقد مردی درآمدن؛ به‌ازدواج موقت مردی درآمدن: این نذرها را برای شفای بیماران... انجام می‌دادند:... نذر حلوا،... نذر صیغه شدن. (شهری[۲] ۵۳۶/۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برای مدتی معیّن دختر یا زنی را به‌عقد خود یا دیگری درآوردن؛ به‌ازدواج موقت درآوردن زنی یا دختری: خاورسلطان مدعی عقد [بود] و پدرم می‌گفت او را صیغه کرده‌است. (شهری[۳] ۳۲) ○ گماشتگانش... ماه‌نوش را پسندیده، او را برای شاه‌زاده صیغه می‌کنند. (مسعود ۱۱۵) ۲. برای مدت معیّن زن یا دختری را به‌عقد خود یا دیگران درآوردن فقط به‌منظور محرمیت شرعی بین اعضای خانوادهٔ آن دو: [پیرزن] نوهٔ دختری‌اش را برای جواد صیغه کرده که در سفر با او محرم باشد. (آل‌احمد[۲] ۳۵)

▫ **~ٔ کسی شدن** (گفتگو) به‌ازدواج موقت او درآمدن: من حاضرم صیغهٔ شما بشوم. فردا بیایید باهم برویم پیش آقا. (← علوی[۲] ۸۷) ○ خیروصلاح تو و خودم را... در این می‌بینم که... فعلاً تو صیغهٔ من بشَوی. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) به ازدواج موقت در آوردن زنی یا دختری: این اصول ازاین‌قرار است:... ننوشیدن عرق،... صیغه نگرفتن، و تا زوجه صحیح‌وسالم است، زوج نباید زن دیگری بگیرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۳) ○ خیال می‌کنی هر سال بی‌خودی کربلا و مشهد و قم به زیارت می‌رود؟ همه‌جا صیغه می‌گیرد. (علوی[۳] ۶۰)

▫ **~ٔ مبالغه** (ادبی) در دستورزبان عربی، صفتی که بر بسیاری و فراوانیِ صفتی در یک موصوف دلالت می‌کند و اغلبِ وزن‌های آن سماعی است، مانند: ستّار، علّامه، مسکین، صدّیق، غفور.

▫ **~ٔ محرمیت** صیغه‌ای که با خواندن آن، دو نفر به یک‌دیگر محرم می‌شوند. ← صیغه (مِ. ۴): خانم... به‌وسیلهٔ همین صیغهٔ محرمیت، شخصی را... با خود محرم می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ صیغهٔ محرمیت بخوانید تا بتوانم با شما آزاد صحبت کنم. (حجازی ۳۸)

▫ **چه ~ای است؟** (گفتگو) (مجاز) درمورد سؤال‌برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به‌کار می‌رود؛ چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!: ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟! (گلشیری[۱] ۱۴۳) ○ هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پرلطف‌وملاحتی... این‌طور بازی [illegible] از آقالطف‌الله پرسیدم: رفیق! این دیگر چه صیغه‌ای است؟! گفت: این خیلی نقل دارد. (جمال‌زاده[۴] ۷۸/۲) ○ جمع‌آوری مردم آرام صلح‌جو، فرستادن آنها به کشور خودتان به‌عنوان ترمیم خرابی‌ها... چه صیغه‌ای است؟! (مستوفی ۳۹۱/۳)

صیغه‌ای s.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به صیغه) ویژگی زن یا دختری که ازدواج موقت می‌کند؛ مقِ. عقدی: دخترم کلثوم را هم که از یک زن صیغه‌ای است... یقین ندارم از خودم باشد. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۹)

صیغه‌رو siqe-ro[w] [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی زنی یا دختری که خود را به‌عقد موقت مردان

درمی‌آورَد: **قیافه و وضع زنان صیغه‌رو... در خاطرش مجسم [شد.]** (شهری[1] ۲۵۷)

صیغه‌روی siqe-ra(o)v-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل صیغه‌رو: **دیگر کارم صیغه‌روی بود. زن یکی شدم که خودش دلال مهرومحبت بود.** (مخمل‌باف ۱۳۲) ○ **رواج کار صیغه و صیغه‌روی به مخالفت با مخالفان آن که، این کار را حرام دانسته‌است... .** (شهری[2] ۲۴/۳)

صیف seyf [عر.: صَیف] (اِ.) (قد.) تابستان: **عده‌ای... از خانه‌بردوشی و رحلهٔ شتا و صیف آسوده شده‌اند.** (مستوفی ۵۰۶/۳) ○ **چارهٔ کار آن ولایت بعداز اختلالات شتا و صیف پارساله، نه به عدل و حیف می‌شد نه به صلح و سیف.** (قائم‌مقام ۱۸۳) ○ **عمر گران‌مایه در این صرف شد/ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا.** (سعدی[2] ۸۳)

صیفی s.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صیف) (کشاورزی) ۱. ویژگیِ هریک از فراورده‌های کشاورزی‌ای که در فصل تابستان به عمل می‌آیند؛ مقِ. شتوی: **محصولات صیفی.** ۲. (اِ.) دسته‌ای از گیاهان که دورهٔ زندگی آنها از کاشت تا برداشت در بهار و تابستان است، مانند خیار، بادمجان، و گوجه‌فرنگی؛ مقِ. شتوی: **[این میدان] میدان... میوه و صیفی و شتویِ کلی بود.** (شهری[2] ۳۳۶/۲) ○ **برای صیفی هم رعیت صیفی‌کاری لازم نیست.** (نظام‌السلطنه ۳۸۷/۲) ۳. (صنـ.، اِ.) زراعتی که کارهای مقدماتیِ آن در بهار و تابستان انجام می‌گیرد و حاصل آن در پاییز به‌دست می‌آید. مانند کِشت خربزه و هندوانه: **در تابستان، زراعات صیفی از آب باران... به‌عمل [می‌آیند.]** (شوشتری ۴۵۵) ○ **همهٔ زرع ایشان صیفی... باشد و هیچ آب نخواهد.** (ناصرخسرو[2] ۷۰)

صیفی‌جات s.-jāt [عر.فا. از عر.] (اِ.) (کشاورزی) انواع صیفی. ← صیفی (مِ. ۱ و ۲): **بخشی از زمین را برای صیفی‌جات... اختصاص داده‌ام.**

صیفی‌کار seyf-i-kār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که صیفی می‌کارد. ← صیفی (مِ. ۲): **از این زمان بود که سروکلهٔ دهاتی‌ها و رعایای سبزی‌کار و صیفی‌کار باز [شد.]** (شهری[2] ۳۳۷/۲) ○ **حالا دیگر حتی برای صیفی‌کارهای دشتابی هم وقت طلا شده‌است.** (آل‌احمد[1] ۲۰)

صیفی‌کاری s.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (کشاورزی) ۱. عملیات کاشت، داشت، و برداشت صیفی. ← صیفی (مِ. ۲): **در بحبوحهٔ صیفی‌کاری و وجین‌زنی... رعایای بی‌چاره را این‌سروآن‌سر [کشیدند.]** (مستوفی ۴۲۴/۳) ۲. (اِ.) زمینی که در آن صیفی می‌کارند؛ جالیز: **می‌رسی به یک صیفی‌کاری. ازمیان کرت‌های سبزی‌کاری گذشتم.** (← میرصادقی[1] ۹) ○ **نخلستان‌هایی که در شرقِ بقیع بود، چندان آباد نبود با مختصری صیفی‌کاری پایشان.** (آل‌احمد[2] ۳۸)

صیقل seyqal [عر.] (حامصـ.) ۱. زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن: **آهن زنگ‌زده‌ای است که هرگز صیقل نمی‌پذیرد.** (← شهری[1] ۱۸۵) ○ **[دل را] هرقدر زنگ باشد، به صیقل توان گرفت که نقوش در آن منطبع گردند.** (شوشتری ۳۴۸) ۲. (صنـ.، اِ.) (قد.) زداینده؛ جلادهنده: **تیغ جهادش شحنهٔ بازار دین شد و صیقل زنگار کین.** (قائم‌مقام ۳۱۹) ○ **صیقل روح است فیض صحبت اشراقیان/ سینهٔ خود را مصفا ساز از یونان صبح.** (صائب[1] ۱۱۲۰) ○ **شک نیست که آیینهٔ زنگارخوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست.** (وراوینی ۲۲۷) ۳. (قد.) صیقلی (مِ. ۲) ←: **گر من سخنْ درشت نگویم تو نشنوی/ بی جهد از آینه نبَرَد زنگ، صیقلی.** (سعدی[3] ۷۵۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن: **با چرم... تیغ را صیقل می‌دهند.** (طالبوف[1] ۱۰۹) ○ **سردار حکم داد معبر سفیر را جارو کردند، توپ‌ها را صیقل دادند.** (طالبوف[2] ۲۳۰) ۲. (مجاز) چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن: **زمان، خراش‌های نازک روحم را صیقل می‌دهد.** (ترقی ۵۷) ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، صاف کردنِ روی فرش از زواید نخ‌های گره و پود، و تنظیم ارتفاع و ضخامت فرش.

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ● صیقل دادن

(مِ. ۱) ←: توپ‌های بی‌قنداق زنگ‌زدهٔ محمره را قنداق و عراده نموده، صیقل زدم. (← نظام‌السلطنه ۱/۱۳۲) **۲.** (قد.) (مجاز) از آلودگی‌ها پاک کردن: سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر. (مولوی[1] ۱/۱۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • صیقل دادن (مِ. ۱) ←: دستِ مریخ، سلاح نصرتش صیقل کند و قلمِ عطارد، منشور دولتش توقیع کند. (نصراللهمنشی ۱۹۷)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) **۱.** زدوده شدن؛ جلا یافتن: شمشیر در کمر ایشان جوهر و صیقلی یافت که دشمنان... نواخته گردیدند. (افضل‌الملک ۴) **۲.** (مجاز) حک‌واصلاح شدن: قالب‌های شعری... دراثر کوشش افراد و نسل‌ها صیقل می‌یابند. (خانلری ۳۱۴)

صیقل‌کاری s.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) صاف و براق کردن سطح چیزی با ساییدن یا با استفاده از مواد شیمیایی: تفنگ دریایان چهل‌پنجاه روز محتاج... صیقل‌کاری خواهد بود. (عشقی ۱۲۲)

صیقل‌گر seyqal-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که فلز یا آینه را جلا می‌دهد، و به‌مجاز، روشن‌کننده و جلادهنده: سخن، صیقل‌گر مرآت روح است / سخن، مفتاح ابواب فتوح است. (وحشی ۴۲۱) ○ صیقل‌گر سینه امرِ کن بود / گر من ز کَسَل نمی‌زدودم. (مولوی[2] ۳/۲۷۰)

صیقل‌گیره seyqal-gir-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آنچه قابل پالایش است؛ جلاپذیر: گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زآن‌که صیقل‌گیره است. (مولوی[1] ۲/۴۲۴)

صیقلی seyqal-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به صیقل) **۱.** براق یا دارای سطح صاف: شاید در کارگذاردن خشت‌های صیقلی، عمدی درکار بوده[است.] (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ هرکدام شش‌هفت قلبه‌سنگ صاف و صیقلی در [کیسه] جا دهیم. (قاضی ۷۱۸) ○ میل بلندی به‌ارتفاع عمارت از آهن صیقلی ساخته‌اند که یک سر آن را بر پشت‌بام خانه نصب کنند.... (شوشتری ۳۰۹) **۲.** (صنـ.، اِ.) (قد.) آن‌که آینه و فلز را صیقل می‌دهد؛ زدایندهٔ زنگ از فلز و آینه: ضمیر صافی من کز غبار خالی نیست / کجاست صیقلی‌ای کان غبار بگشاید؟ (ابن‌حسام: گنج ۲/۳۴۷) ○ کسی آیینه‌ای دارد اما تاریک گشته‌است... اگر خواهد که روشن کند... مزد صیقلی بباید داد تا آیینه روشن کند. (احمدجام ۱۹۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** براق کردن؛ جلا دادن: چون شود خشک بده آهارش / صیقلی کرده، ببَر درکارش. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۲) **۲.** (قد.) (مجاز) پاک کردن؛ پالودن: صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک و آه / دفتر آیینه را درپیش اسکندر فکن. (صائب[1] ۲۹۵۰)

صینی sin.i [عر.: صینیّ، منسوب به صین (= چین)، کشوری در آسیای شرقی] (صنـ.، اِ.) (قد.) سینی (مِ. ۱ و ۲) ←: بشقاب و صینی و قندان را بردند. (مینوی[2] ۲۹۱)





ض، ضـ، ـضـ، ـض z (حـ.، اِ.) بیستمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ص»، و هجدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانندِ ذ، ز، و ظ؛ ضاد. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هشتصد» است. ◊ این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به‌کار می‌رود.

ضابط zābet [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. مباشر و عامل: **ضابط دادگستری. ○ دختر... ابتدا ساکت ماند، ولی... فضول‌باشی‌های اطراف به او فشار آوردند: یالله، جلو آقای ضابط حرف بزن....** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **جلو بیایید ای گروهی که به‌جای این‌که کمان‌داران ضابط دیوان‌خانه باشید، مشتی دزد دغلید.** (قاضی ۵۱۶) ○ **ناهار را در یله‌گنبد بودیم... بعد رفتیم دودهه، مهمان میرزاعلی‌اصغر ضابط خودمان.** (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱) ۲. (صـ.) ضبط‌کننده؛ نگه‌دارنده؛ حفظ‌کننده: **کتابچه‌ها مثل سند خرج، درنزد مستوفی ضابط اسناد خرج ضبط می‌شد.** (مستوفی ۳۹۵/۱) ○ **چون آدمی به‌خواب رَوَد، آن بیدار حارس او باشد، و چون بمیرد، آن زنده وارث او و ضابط معانی او و حافظ بازماندگان او باشد.** (قطب ۵۷) ۳. (اِ.) (دیوانی) مأمور وصول مالیات: **به‌جهت ولایات، وزرا و مستوفیان و عمال و ضابطان تعیین فرموده، مقرر داشت که حکام و ضابطان ولایت به مداخل و مخارج مداخله ننموده[باشند.]** (مروی ۴۵۷) ۴. (قد.) حاکم؛ والی: **به تدریج و مرور ایام، تمامی ضابطان و عمال مَحالّ قریبه... کمر اطاعت و خدمتگزاری برمیان می‌بستند.** (شیرازی ۴۴) ۵. (صـ.) (قد.) نیرومند و قوی در ادارهٔ کشور: **شاپور که در صغر سن به سلطنت نشست، ظهور کرد، و او پادشاهی بود ضابط و صاحب عزم بلند.** (شوشتری ۴۵) ○ **ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط، چون او خود به سعادت بازگشت.** (بیهقی[۲] ۶۲)

ضابطانه z.-āne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) مالی که علاوه‌بر مالیات به‌عنوان حق‌الزحمهٔ ضابط از مردم اخذ می‌شد. ← ضابط (مِ. ۳): **از چهارپایانِ خاصهٔ ایشان به‌هیچ‌سبیل الاغ نگیرند و ضابطانه و صاحب‌جمعانه و میرآبانه... به‌هیچ‌بهانه... نستانند.** (نظامی‌باخرزی ۱۶۲)

ضابطه zābet.e [عر.: ضابطَة] (اِ.) ۱. قاعده؛ مقررات: **ساختمان‌ها و عمارات و خانه‌ها... در ساخت‌وسازشان ضابطه وجود نداشته[است.]** (شهری[۲] ۲۳۷/۳) ○ **اگر موافق ضابطه و قانون از طرفین مثل هم ضربت زنند و یکی کشته شود، بازپرسی نیست.** (شوشتری ۲۵۷) ○ **ضابطهٔ دریافتن این معنی چنان است که... .** (لودی ۱۰۹) ۲. (قد.) حافظه (مِ. ۱) ←: **مردی بود شعردان و شعرشناس و گاهی شاعر، با حافظه و ضابطهٔ قوی که باید چندین‌هزار شعر... به‌یاد داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۱۶۱/۲) ۳. (قد.) نظم؛ ترتیب: **سرحدات عراقین را برونق عهود و شروط دولتین [علیتین] اسلام،**

ضابطه و نظام داده[اند.] (قائم‌مقام ۶۹) **۴.** (قد.) رسم؛ آیین: **دراول ورود، به‌نحوی‌که ضابطهٔ ناخدایان است، حکیم چند توپی... خالی‌کرده‌بود.** (شوشتری ۲۸۵)

ضابطه‌نویس z.-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مأموری که به محصولات و مستغلات رسیدگی و زیرنظر مستوفی‌الممالک کار می‌کرد: **میرابوتراب نطنزی مستوفی مال... الحال [ضابطه‌نویس است.]** (اسکندربیگ ۱۶۵)

ضابطی zābet-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل ضابط؛ ضبط. ← ضبط (مِ. ۶): **کار استیفای خزانه و ضابطیِ اسناد خرج را به‌رسم زمان به این پسر پنج‌ساله دادند.** (مستوفی ۲ ۱۳۱/۲)

ضاحک zāhek [عر.] (صـ.) (قد.) خندنده؛ خندان: **حسین، ناطق غریبی است... مگر این‌که قدری متعصب است و ضاحک، بلاتعجب.** (طالبوف[2] ۷۲) ○ **از خاصه‌هاست ضاحک، وز نضل‌هاست ناطق/ از جنس‌هاست جوهر، وز نوع‌هاست انسان.** (مجمر: ازصباتانیما ۳۸/۱)

ضاد zād [عر.] (اِ.) نام حرف «ض». ← ض.

ضار zār[r] [عر.: ضارّ] (صـ.) (قد.) ضرررساننده: **بدان‌که حسن و قبح افعال و اخلاق بر سه قِسم است: قِسم اول آن است که حسن و قبح آن افعال و اخلاق، ظاهر باشد... چون حسن صدقِ نافع و قبح کذبِ ضار.** (سراج‌ارموی: گنجینه ۲/۵) ○ **صحبت با کل‌آفرین که خدا عزوجل است به مواظبت بر ذکر او که... هرصحبت که غیر یکی از این دو صحبت است، ضار است، ضار است.** (قطب ۳۸۷) ○ **هرکه اسم مؤمنی، او را حقیقت باشد، او در کل کون ضار و نافع او را داند و رضای هیچ‌کس به رضای او اختیار نکند.** (احمدجام ۲۴۸)

ضارب zāreb [عر.] (صـ.، اِ.) ضربه‌واردآورنده؛ زننده؛ مقِ. مضروب: **شخصی به راهی می‌رود، یکی دیگر از پشت‌سر می‌رسد و او را با چوب می‌زند، ضارب پس‌از این عمل پا به فرار می‌گذارد.** (قاضی ۸۹۷) ○ **یک نفر دوست‌علی‌خان را با چوب ضربتی می‌زند و او نیز ضارب را با گلوله می‌زند.** (غفاری ۳۶۰) ○ **هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد/ چنان‌که صاحب نوشند، ضارب نیشند.** (سعدی[3] ۴۹۷)

ضاره zārr.e [عر.: ضارَّة] (صـ.) (قد.) ضرررساننده: **تُف بر این دنیا... این دنیا نیست، این باغ حیوانات ضاره و درندگان سَبُع و آدم‌خوار است.** (جمال‌زاده[1] ۱۹۴)

ضاری[1] zāri [عر.] (صـ.) (قد.) ازپی صید دونده (سگ و امثال آن): **هنگام کار در غلبه و اقتحام سباع ضاری اندر شکار، و در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار [باشند.]** (جوینی[2] ۵۷)

ضاری[2] .z [از عر.] (صـ.) (قد.) ضرررساننده: **لابد بُوَدش عمری، افزون ز همه شاهان/ از اول و از آخر، از نافع و از ضاری.** (منوچهری[1] ۱۰۵)

ضافی zāfi [عر.] (صـ.) (قد.) کامل؛ تمام: **شرابِ آن هوس در کاسِ امل او صافی و لباس مملکتِ آن بر قد پادشاهیِ او... ضافی و روزبه‌روز کار او بر ترقی بود.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۶/۴)

ضال zāl[l] [عر.: ضالّ] (صـ.) (قد.) از راه راست و حقیقت منحرف‌شده؛ گم‌راه: **آن ضال مضل در راه دکن... به‌قتل رسید.** (لودی ۶۵) ○ **کرامت اولیای حق است و از بقیت معجزهٔ پیغامبر است... و هرکه منکر شود، مبتدع و ضال و بدمذهب باشد.** (فخرمدبر ۲۹۵) ○ **خدای راست عزوجل... هرکه را راه نماید، راه یافته‌باشد، و هرکه را ننماید، ضال و مبتدع و گم‌راه باشد.** (احمدجام ۳۱۴)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) از راه راست منحرف شدن؛ گم‌راه شدن: **جمعی از جادهٔ هدایت به‌جانب ضلالت میل کنند و ضال و مضل گردند.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **مست از می‌خانه‌ای چون ضال شد/ تسخر و بازیچهٔ اطفال شد.** (مولوی[1] ۲۱۱/۱)

ضاله zāll.e [عر.: ضالَّة] (صـ.) **۱.** گم‌راه‌کننده: **ـ با این کتاب‌ها، آخرش کار دست خودت می‌دهی. خندید و گفت: کتاب‌های ضاله تویش نیست، همه‌اش شماره دارد.** (← مندنی‌پور: شکوفایی ۵۶۴) ○ **پیش‌از آن‌که کار به... بدبختی بکشد، به علاج آن بکوشید و همهٔ آن کتاب‌های ضاله را بسوزانید.** (قاضی ۴۸) ○ **میرزا... را تحریض کرده و به بافتن مزخرفات و مواعظ ضالهٔ مضله دربالای منابر وادار نمودند.** (دهخدا[2] ۲۹/۲) ○ **دختر جان... تو**

تعدادی از کتب ضاله را که خواندن آنها جز اتلاف‌وقت... ثمری ندارد... دورِ خود جمع کرده[ای.] (مشفق‌کاظمی ۲۸) **۲.** (فقه، حقوق) ویژگی حیوانِ اهلی گم‌شده که دارای مالک باشد و بدون مالک یافته‌شود: **تصویری که ضمن اشارت به این حدیث دربارهٔ آن شخص که شتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید، طرح می‌کند این دعوی را...** (زرین‌کوب[۵] ۴۰۵) **۳.** (قد.) از راه راست و حقیقت منحرف‌شده؛ گم‌راه: **یقین بدانید که هیچ پیغمبر هدایت... قوم ضاله را قبول نمی‌کند.** (طالبوف[۲] ۱۹۰) ○ **اگر یوزباشی‌محمد و میراسماعیل درمیان زوار نمی‌بودند، زوار ازدست این طایفهٔ ضاله نمی‌توانستند خلاص بشوند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۷)

ضامن zāmen [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که عهده‌دار زیان و غرامت می‌شود؛ ضمانت‌کننده؛ کفیل: **طلا را به‌پشتوانهٔ حضرت‌معصومه می‌فروخت که او ضامن خالص بودنش باشد.** (شهری[۳] ۴۴) ○ **بزرگان شهر را دوباره جمع کرده، به ایشان گفت: شما ضامن مطلبی شده‌بودید. اینک گروگان او را بکُشید.** (هدایت[۷] ۴۷) ○ **کفالتِ وفای عمر به نیل مقاصد که می‌کند و ضامن روزگار از غدر کامن او که می‌باشد؟** (وراوینی ۶۷۱) **۲.** (حقوق) آن‌که براساس عقدی تعهد می‌کند چنانچه بدهکار یا مدیون، بدهیِ خود را نپردازد، او مسئول پرداختِ بدهی و خسارت وارده به طرف دیگر باشد. **۳.** نگه‌دارنده؛ حافظ: **می‌بایست جنبید و کوشش کرد، ولی هیچ‌کس به مغز خویش آن‌قدر زحمت نمی‌داد که خود را ضامن ثمرهٔ این کوشش بشناسد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ **این کوه مال آنهاست و توانین این مملکت هم حامی و ضامن حق مالکیت آنهاست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۹) ○ **هیچ‌چیز به‌اندازهٔ معرفت و هنر، ضامن بقای یک قوم نیست.** (مینوی[۳] ۲۶۳) **۴.** (گفتگو) (مجاز) مسئول اعمال نیک‌وبد؛ مسئول: **ـ چرا پسر تو پنج سال است فرانسه رفته و پسر من جلو گلوله است؟ ـ من که ضامن پسر تو نیستم.** (آقایی: شکوفایی ۴۰) ○ **من ضامن دوزخ و بهشت... نخواهم بود، والاّ تا قیام‌قیامت دست از سر من برنخواهنداشت.** (قاضی ۹۱۹) ○ **مردمان گزاف‌گو... هیچ منظور و مقصودی در عالم نداشته... و ضامن بهشت و جهنم هیچ‌کس نشده‌اند.** (مسعود ۱۵۷) **۵.** (اِ.) نوعی وسیلهٔ دگمه‌مانند در بعضی ابزارها به‌ویژه در نوعی چاقوی تاشونده که با فشار دادن آن، تیغهٔ چاقو بازوبسته می‌شود: **نگاه خشم‌آلودش را دوخت به دست بابا و ضامن را زد. چاقو باز شد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۴)

□ ~ِ **آهو** (گفتگو) لقب امام‌رضا(ع). مأخوذ از داستانی که در آن، امام‌رضا درمقابل شکارچی از آهو ضمانت می‌کند که برود و برگردد: **از خدا می‌خواست که در همان‌جا در جوار مرقد مطهر امام هشتم که ضامن آهو...ست، به خاک برود.** (جمال‌زاده[۹] ۷۶) ○ **چهاردهمی رفت ضریح حضرت را چسبید و گفت: ای ضامن آهو... ما که همه‌مان مردیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۹ـ۱۳۰) ○ **هرکی چراغ چهارم را روشن بکند، به‌حق ضامن آهو خدا چهارستون بدنش را پنج ستون نکند.** (→ هدایت[۶] ۱۳)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) کسی را به‌عنوان ضامن معرفی کردن: **ضامن داد و از زندان کمیته آمد بیرون.** (→ محمود[۲] ۳۲۹) **۲.** (قد.) متعهد شدن: **کسی را بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... به هر مذهب که باشد، به‌طریقهٔ خود قسم خورَد و ضامن دهد که بر آن شخص تهمت نکند.** (شوشتری ۲۷۹)

□ ~ِ **دَرَک** (حقوق) تعهدی برای شخص فروشنده که چنانچه مال فروخته‌شده ازآنِ وی نباشد، خسارت خریدار را بپردازد.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** جبران زیان یا خسارتی را برعهده گرفتن: **ضامن شده‌ام درصورت وارد آمدن خسارت، پول آن را بپردازم.** **۲.** امری را عهده‌دار شدن، چنان‌که حاضر کردنِ کسی در دادگاه: **[مردی]... با سابقهٔ دو جنایت دیگر ضامن قاتل دیگر شده، او را با خود به قمارخانه می‌بَرَد.** (شهری[۲] ۴۱۴/۳) ○ **برفرض که دلاک مرد نیکی نباشد، من تعهد می‌کنم و ضامن او می‌شوم که دراین‌مورد کاملاً لال باشد.** (قاضی ۶۰۲) ○ **اگر وی حاضر شود جبال طبرستان... را تسلیم**

کند، حیان نیز ضامن می‌شود که او را بر کوهستانی که به‌دست اجداد او بوده‌است، شاه کند. (هدایت[۷] ۵۸)

ضامن‌دار z.-dār [عر.فا.] (صف.) دارای ضامن. ← ضامن (مِ. ۵): **به‌محض شنیدن... چاقوی ضامن‌دار خود را از جیب بیرون کشیده، تا ته تیغهٔ آن را به شکم وی [فروبرد.]** (شهری[۲] ۴/۴۶۴) ○ **یک سرنیزهٔ زنگ‌زدهٔ کج، مثل چاقوهای ضامن‌دار ولی خیلی بلندتر، پیدا کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۴)

ضایر، ضائر zāyer, zā'er [عر.: ضائر] (صـ.) (قد.) ضرررساننده: **داند که... دورِ این جایر و جور این ضایر هم به‌پایانی رسد.** (وراوینی ۶۷۰) ○ **دولت ضایر به‌گاه صلح تو نافع شود/ دولت نافع به‌گاه خشم تو ضایر شود.** (منوچهری[۱] ۲۴)

ضایع zāye' [عر.: ضائع] (صـ.) **۱.** تباه‌شده؛ تلف‌شده؛ تباه: **از آب‌ورنگ و جلوهٔ [تصاویر] بسیار کاسته شده و بعضی‌از آنها هم به‌کلی ضایع بوده[است.]** (فروغی[۱] ۲۱) ○ **یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت/ برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا.** (خاقانی ۱۱) ○ **چه خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس/ تو را ایزد ولایت‌های خوش دادەست و آبادان.** (فرخی[۱] ۲۵۷) **۲.** (قد.) فروگذاشته‌شده؛ مورد بی‌اعتنایی قرارگرفته: **دوهزار مرد هست در شهر و ولایت من از تو عالم‌تر که همه ضایعند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۰) ○ **دار مُلک خویش را ضایع چرا باید گذاشت؟/ مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین؟** (فرخی[۱] ۳۰۰) **۳.** (قد.) بدون محافظ: **دزدی آمده‌بود تا رختی بدزدد. چون دید که جمع به نماز مشغول شده‌اند و از رخت‌ها دورند و قماش‌ها ضایع است... .** (محمدبن‌منور[۲] ۱۰۲) **۴.** (قد.) بی‌ثمر؛ بی‌فایده: **علم بی عمل ضایع بُوَد و عمل بی علم محال.** (خواجه‌نصیر ۷۰) ○ **فضل و هنر ضایع است تا ننمایند/ عود بر آتش نهند و مشک بسایند.** (سعدی[۲] ۱۲۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازبین رفتن: **همهٔ پول‌ها ضایع شد بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیریم.** ○ **نعمت عاجل و آجل به تو داد از مَلِکان/ زآن‌که ضایع نشود هرچه به‌جای تو کند.** (منوچهری[۱] ۱۵) **۲.** تباه شدن؛ فاسد شدن؛ خراب شدن: **اگر خرمن به صحرا نهاده‌باشی و سیل و باران در راه باشد، تو را از آن هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ○ **تا غروب آفتاب آن‌جا بودیم و برای این‌که هلوها ضایع نشود، شب در خنکی حرکت کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۵) ○ **اگر خودمان تر بشویم، می‌خشکیم، اما اسباب‌ها ضایع می‌شود.** (طالبوف[۲] ۲۱۹) **۳.** فوت شدن؛ ازدست رفتن: **الآن یکی از آن موضوعات بر نوک زبانم است که حیف است ناگفته ضایع شود.** (قاضی ۱۹۵) ○ **بیش‌تر لیالی و ایام متبرکه را به مواظبت اذکار... مصروف می‌نمودم و زیارات طولانی... همه را به‌تقدیم می‌رسانیدم و از نوافل و سنن علّیه کمتر چیزی ضایع می‌شد.** (شوشتری ۱۸۷) **۴.** (قد.) فاقد فایده شدن؛ بی‌فایده گشتن: **این جماعت را نام پیدا کردن به‌طول می‌انجامد. اما غرض آن‌که هرکه در علم رنج برد، ضایع نشد.** (حاسب‌طبری ۲۱۴) **۵.** (قد.) گم شدن: **دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/ که استظهار هر اهل‌دلی بود ـ ز من ضایع شد اندر کوی جانان/ چه دامن‌گیر یارب منزلی بود!** (حافظ[۱] ۱۴۷) ○ **چون حسن سیم گرمابه راست می‌کرد، آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده‌بود، ندید، دل‌مشغول شد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۴) **۶.** (قد.) باطل شدن: **گفت: اندیشهٔ ما ضایع شد. اکنون به‌ناچار ما را به قیصریه می‌باید رفتن.** (بیغمی ۸۳۹)

• ~ **کردن (ساختن، گرداندن)** (مصـ.مـ.) **۱.** فاسد کردن؛ تباه کردن: **بدان و آگاه باش که جاه‌وجلال، خلق‌وخوی آدمی را ضایع و تباه گردانَد.** (قاضی ۶۳۴) **۲.** ازبین بردن: **بر آنها ستمی روا داشته... یا حقی از آنها ضایع ساخته.** (شهری[۲] ۳/۲۵۶) ○ **از لُطف هرچه کند با تو سزای تو کند/ زآن‌که ضایع نکند هرچه به‌جای تو کند.** (منوچهری[۱] ۱۹۲) **۳.** ازدست دادن؛ به‌هدر دادن: **کار اهل‌تحصیل به همان انحصار داشت که این جمله را بخوانند و با موشکافی عجیب در شرح آنها که کوچک‌ترین ثمری نداشت، عمر ضایع کنند.** (اقبال[۱] ۲/۱۰/۷) ○ **اکنون ملتمس آن است که بازنمایی مثالِ کسی‌که در کسب چیزی جِد نماید و پس‌از ادراک مطلوب غفلت ورزیده،**

آن را ضایع سازد. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۲/۶) ○ بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند... اما اگر از این درجه کم باشد، نشاید بدو سیم ضایع کردن. (نظامی‌عروضی ۴۸) **۴.** بی‌اعتبار و بی‌حرمت کردن: من آن مذاکرات را با اشعار درج نمی‌کنم و این مرد بزرگ عاقل را ضایع نمی‌سازم. (افضل‌الملک ۲۳۳)

● **~ گذاردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ازبین بردن: بی‌نیاز کار چنان کند که خود خواهد، نه بر مراد و علت ما کند، اما رنج نیکوکاران را ضایع نگذارد. (احمدجام ۱۱۸) **۲.** فروگذاشتن؛ بی‌فایده رها کردن: تو که با جانب خصمت به‌ارادت نظر است / بِه که ضایع نگذاری طرف معظم دوست. (سعدی[۳] ۴۴۸) ○ شاه... گفت: نتوانیم شهر... را چنین ضایع بگذاریم تا دشمنان تصرف کنند. (بیغمی ۸۳۹)

● **~ ماندن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** فروگذاشتن؛ رها کردن: ای الله، همهٔ کارها که می‌کنم، ازبهر ضرورت و از ترس عقوبت تو می‌کنم... از ضرورت نفقهٔ زن و فرزند، که اگر ضایعشان مانم، نباید که مرا عقوبت کنی. (بهاءالدین‌خطیبی: گنجینه ۲۲۵/۳) **۲.** (مصـ.ل.) فروگذاشته شدن؛ به حال خود رها شدن: ای شیخ، مدتی است که این بقعه به جمال تو مزین بود و جمعْ نیکویی‌ها یافتند. اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد، ضایع نماند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۸) ○ آنچه نبشتم، نیکو اندیشه کند و سخت به‌تعجیل بسیجِ آمدن کند تا این تخت مُلک و ما ضایع نمانیم. (بیهقی[۱] ۱۴)

ضایعات zāye'āt [عر.: ضائعات، جِ. ضائِعَة] (اِ.) **۱.** زیان‌ها؛ ضررها؛ خسارت‌ها: مجلس شورای ملی به‌اتفاق امنای دولت مشغول تحقیقاتند، قتل مرحوم اتابک از ضایعات عظیمه است. (مخبرالسلطنه ۱۵۸) **۲.** چیزهای تباه‌شده: ضایعات کشاورزی.

ضایعه zāye'.e [عر.: ضائعَة] (اِ.) **۱.** ضرروزیان بزرگ به‌ویژه براثر درگذشت کسی: والی شهر ما عمرش را به شما بخشید... اهالی شهر چه غصه‌ای از این ضایعهٔ اسفناک می‌خوردند! (شاهانی ۸۵) ○ فقدان [محبت تو] عظیم‌ترین ضایعه‌ای است که می‌توانم تصور کنم. (قاضی ۳۶۲) ○ آیا حیرت ندارد مسکوی‌ها که دیانت را... منسوخ کرده‌اند، در رادیوی خود، این‌قدر بر این ضایعهٔ اسلامی ضجه‌مویه برپا کنند؟! (مستوفی ۴۳۴/۳) **۲.** (صـ.) (قد.) تباه؛ فاسد: آنچه صمیم حق است، گویند، اما حواشی ضایعه و کلمات سفیهانه... نگویند. (قطب ۵۶۴)

ضایعی zāye'-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ضایع بودن؛ وضع و حالت ضایع؛ تباه‌بودگی: از نیستی در نیستی، نیستِ نیست شدم. آنگاه ضایع شدم، و از ضایعی در ضایعی ضایع شدم. (روزبهان[۱] ۸۳)

ضباب zabāb [عر.] (اِ.) (قد.) ابر تنک؛ مِه: چند روز ابرها متراکم و باران‌ها منسجم بود و روی آفتاب در نقاب سحاب و حجاب ضباب منسدم. (جوینی[۱] ۲۹/۳) ○ ضباب، حجاب آفتاب گشته. (زیدری ۴۲) ○ آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد، دودِ ضباب برانگیخت. (وراوینی ۵۹)

ضباط zabbāt [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (منسوخ) (اداری) بایگان ← : ثبات‌ها و ضباط‌ها... به‌جان دفترهای حاضروغایب افتاده‌اند و مأمورین زیادی هم حاضررکاب ایستاده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۶۸) ○ مستخدمین وزارت‌خانه‌ها هم از مفتش و ضباط گرفته تا منشی و ثبات، همگی به دوندگی و جست‌وجو مشغول بودند. (مینوی[۳] ۲۲۵) **۲.** (قد.) ضبط‌کننده؛ حفظ‌کننده: ادیب و نویسنده و... وقایع‌نگارِ کامرانی آنها و راوی آثار و ضباط اعمال و افعال زندگان واقعی هستند. (جمال‌زاده[۵] ۴۰/۱)

ضباط zobbāt [عر.، جِ. ضابِط] (اِ.) (دیوانی) ضابط‌ها؛ ضابطین. ← ضابط (مِ. ۳): اگر مالیات را... مساعد با حال رعیت نکنند، رعیت دست‌خوش هواوهوس، حرص‌وطمع عمال و ضُبّاط شده، رفته‌رفته بی‌پا گردیده و مملکت رو به خرابی خواهد گذاشت. (دهخدا[۲] ۱۳۵/۲) ○ حکام و ضُبّاط و نضلا و قضات و علما و وجوه بلاد و افراد و آحاد مزبوره، او را تابع و مطیع، و حکم او را تالی و ثانیِ حکم ما دانند. (قائم‌مقام ۱۲۵)

ضباع zebā' [عر.، جِ. ضَبُع و ضَبع] (اِ.) (قد.) کفتارها: پدرشان با خاندان ملوک... درزیر خاک دفین گشتند، بلکه در جوف سباع و ضباع ضمین. (جوینی[۱]

۱۳۳/۲) ○ در گرم‌وسرد و خیروشر موافقت و مساعدت او نموده، حوصلهٔ ضباع و کشاکش سباع باید بود. (زیدری ۵۴)

ضبط zabt [عر.] (اِ.) ۱. دستگاهی برقی که به‌وسیله آن اصوات را روی نوار یا لوح ثبت یا پخش می‌کنند: ضبط اتومبیل. ○ یکی از ضبط‌ها را صنم‌بانو به بهمن داده‌بود تا بیاورّد و جلوش بگذارد. (گلشیری[۱] ۸۶) ۲. (اِمص.) ثبت و نگه‌داری صدا، تصویر، یا هر دو در روی نوار، فیلم، لوح، و مانند آنها: از این زن هنرمند... آثاری... برجای نماند، [زیرا] رادیو و دستگاه‌های ضبط امروزی مانند کاست و غیره به‌وجود نیامده‌بود. (شهری[۲] ۳۰۳/۱) ۳. یادداشت کردنِ اطلاعات و مطالب و مانند آنها؛ یادداشت؛ ثبت: با هزار خون‌دل، شب‌وروز به ثبت‌وضبط وقایع و حوادث این سرزمین فرخنده مشغولیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ○ بهترین و آسان‌ترین ترتیب‌ها در ضبط لغات و أعلام، همان ترتیب طبیعی الفبایی است. (اقبال[۲] ۱۳) ۴. به‌تصرف درآوردن؛ تصرف: امیر پس‌از ضبط غنائم، بت‌خانه‌ها را گفت تا آتش زدند. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۵) ○ جمعی از معتمدین امین را جهت ضبط خیام و اموال باقی‌ماندهٔ آن جماعت تعیین... فرموده، تمامیِ اموال مزبوره به حیطهٔ ضبط آن سرکار بیرون آمد. (شیرازی ۸۵) ○ ضبط مال غایب و یتیم را... به هرکس قاضی اصفهان می‌شد، رجوع می‌نمودند. (سمیعا ۳) ۵. (حقوق) تصرف اموال کسی ازسوی دولت یا حکومت؛ توقیف: تأدیب سه درجه دارد: اول حبس، دوم جریمه، سوم ضبط اموال. (غفاری ۱۷۴) ○ همت او بر ضبط اموال مشغول باشد. (جوینی[۱] ۱۱۸/۱) ۶. (دیوانی) ثبت اطلاعات مربوط به امور مالیِ حکومت و نگه‌داری دفترهای حساب: مولانانظام‌الدین... متصدی ضبط و نسق شغل پروانجات... شد. (نظامی‌باخرزی ۲۴۲) ○ دفاتر سنوات سابقه... تحویل دفتردار و ضبط دفاتر مزبور با او بوده‌است. (سمیعا ۴۳) ۷. (قد.) اداره کردن؛ سرپرستی؛ اداره: حاکمی به‌جهت ضبط آن جزیره از کلکته فرستاده‌اند. (شوشتری ۲۷۵) ○ نظام‌الملک صدرالدین‌مسعودهروی را به ضبط مهمات... به شادیاخ فرستاد. (جوینی[۱] ۳۹/۲) ○ بیرون آمدند و به ضبط کارها مشغول شدند. (بیهقی[۱] ۴۴۸) ۸. (قد.) نگه داشتن؛ حفظ کردن؛ حفظ. ← • ضبط کردن (مِ. ۸). ۹. (قد.) حفظ کردن؛ در یاد نگه داشتن: کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست/ فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست. (مولوی[۱] ۷۲/۳) ۱۰. (قد.) استواری؛ استحکام: خاک‌ریز و خندق قلعهٔ آن شهر درکمال ضبط و استحکام... صورتِ اتمام پذیرفته[است.] (شیرازی ۳۱) ۱۱. (قد.) در حبس نگه داشته شدن: کار عراق مزلزل و مضطرب گشت و شیاطینِ اتراک از شیشهٔ ضبط بیرون افتادند. (جرفادقانی ۴)

○ ~ِ **دماغ داشتن** (قد.) دارای حافظهٔ قوی بودن: حسین‌قلی‌خان سلطانی ضبط دماغ دارد. (افضل‌الملک ۴۲۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ثبت شدن اصوات، تصاویر، یا هر دو روی نوار یا لوح، به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوص: تمام سخن‌رانی از اول تا آخر ضبط شد. ۲. یادداشت شدن؛ نوشته شدن: شاید... برای ارائهٔ راهی در زندگانی، دستوری ضبط شده‌باشد. (مسعود ۱۶۶) ۳. نگه‌داری شدن: یادداشت وزیر هم در پرونده ضبط می‌شد. (مصدق ۱۰۰) ○ اسناد دفتری... نزد مستوفی و نویسنده‌های سرکار مزبور ضبط [می‌شده‌است.] (سمیعا ۳۷) ۴. (حقوق) توقیف شدن: هرکه از این تعهد سرپیچی کند، مِلکش ضبط و خودش اخراج خواهد شد. (مینوی: هدایت[۷] ۴۲) ○ زنده باشم من و کالسکهٔ من ضبط شود/ می‌زنم تا همه‌جا گر همه‌جا خبط شود. (ایرج: ازصباتانیما ۳۹۷/۲) ○ به‌محض تهمت دزدی، دارایی ضبط، و سرودست متهم بریده می‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳) ۵. حفظ شدن نظم و سامان درکاری یا جایی: مزرعه... به‌صورت زندهٔ فعال نگه‌داری و ضبط شده‌بود. (شهری[۲] ۴۲۸/۳) ○ اعیان و مقدمانِ لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد. (بیهقی[۱] ۷۵۷)

○ ~ِ**صوت** ضبط (مِ. ۱) ←: اگر بی‌خوابی زد به سرت، ضبط‌صوت را از چمدان دربیاور. (ریحاوی:

شکوفایی ۲۳۵) ○ یک صفحهٔ سی‌وسه دور جاز گذاشت و ضبط‌صوت را هم روشن کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۴) ○ ضبط‌صوت و دوربین عکاسی دارند. (محمود[۲] ۳۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ثبت کردنِ اصوات، تصاویر، یا هر دو روی نوار یا لوح، به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوص: **مطالبی را که استاد گفت، ضبط کردیم تا دوباره گوش کنیم.** ○ **فقط همین را برایش ضبط کرده‌بود، بقیهٔ نوار خالی بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۱) ۲. یادداشت کردن؛ نوشتن: **مشخصات آن را روی ورقه‌ای ضبط [کرد.]** (آل‌احمد[۳] ۸۰) ○ **آنچه معلم می‌گفت، خوب ضبط می‌کردم.** (مستوفی ۲/۴۷۲) ○ **هرچه را نمی‌فهمیدم، می‌پرسیدم و ضبط می‌کردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۹) ۳. نگه‌داری کردن؛ بایگانی کردن: **کاغذها را سیاه می‌کرد و در آرشیو و دولابچهٔ صندوق‌خانه ضبط می‌کرد.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **این‌قبیل کاغذها چیزی نیست که سواد آن را ضبط کنند.** (مستوفی ۲/۴۴۹) ۴. (حقوق) توقیف کردن: **زمین و گوسفندهای تو را ضبط کردند.** (شاهانی ۱۴۷) ○ **این گلابی‌ها را چون فروشند؛ دهاتی باوجود قدغن اکید شهرداری... به‌معرض فروش گذاشته‌بود، سربازرس به‌رسم جریمه ضبط کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶) ○ **اگر من بمیرم، بانک فوراً خانهٔ مسکونیِ مرا دروجه طلب خود ضبط خواهد کرد.** (اقبال[۱] ۹/۵ و ۳/۸) ۵. سرپرستی کردن؛ اداره کردن: **خودش باید او را ضبط کند، واگرنه هیچ‌کس دیگر حاضر نبود که با دختر ازدواج نماید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **پاپا آن قوّت را ندارد که خودش مِلک خود را ضبط کند و منتظِم نگاه بدارد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۹) ○ **سوی پسر کاکو و دیگران که به ری و جبالند... مصرح بگفتیم که براثر، سالاری محتشم فرستاده آید برآن‌جانب تا آن دیار را که گرفته‌بودیم، ضبط کند و دیگر گیرد.** (بیهقی[۱] ۹۵) ۶. به‌تصرف درآوردن: **[آنها] هرکجا پولی سراغ می‌کنند، ضبط می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۲) ○ **آب صاف چشمهٔ سیدبخش معروف است... بهادرالملک... با سایر املاکش ضبط کرده و سید بی‌گناه در هیچ در، پناهی نیافت.** (طالبوف[۲] ۶۷) ○ **محمود قوی‌دست است و لشکر بسیار دارد، و خراسان و هندوستان ضبط کرده‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۱۹) ○ **کرمان و اهواز تا درِ بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد.** (بیهقی[۱] ۵۹) ۷. (قد.) در حافظه نگه داشتن؛ حفظ کردن: **طبع کودک... هرچه بیند و شنوَد، بی تکلف ضبط کند.** (قائم‌مقام ۲۹۳) ۸. (قد.) گرفتن و نگه داشتنِ چیزی: **طبع من از تنگنای لامکان دل‌گیر شد/ تابه‌کی ضبط عنان از تنگ‌میدانی کند؟** (صائب[۱] ۳۶۲۴)

▫ **~ِنفْس** (مجاز) خویشتن‌داری؛ کفِّ‌نفس: **صورت‌ها آرام و ملکوتی، چهره‌ها متین،... راعی حلال‌وحرام و مکروه... خودداری از دروغ و کم‌فروشی... به‌اضافهٔ ضبط‌نفس... و سایر محرمات.** (شهری[۲] ۲۹۳/۳) ○ **حال و روزگار ما مردم سهل‌وساده که ضبط‌نفسمان کمتر و اشک، مدام توی آستینمان است، ازچه‌قرار خواهد بود؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۳)

▫ **~ِنفْس کردن (نمودن)** (مجاز) خویشتن‌داری کردن؛ کفِّ‌نفس کردن: **حاج‌شیخ که ازشدت خشم و تنفر نزدیک بود ازجا به‌دررود... هرطور بود ضبط‌نفس نموده[است.]** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۰)

▫ **~وربط** ۱. اداره و سرپرستی جایی یا کاری: **به‌نظرم باید مأمور ضبط‌وربط چیزی باشد در این کمپانی.** (آل‌احمد[۲] ۱۸۱) ○ **کفالت و ضبط‌وربط امور دهات مزبوره را به‌عهدهٔ آن مقرب‌الخاقان محول و واگذار فرمودیم.** (غفاری ۲۳۵) ○ **امور بروج و حصار... به‌عهدهٔ برخوردارخان‌زند و ضبط‌وربط استحفاظ ارک... را به محمدعلی‌خان‌زند... محول [نمود.]** (شیرازی ۷۸) ۲. یادداشت کردن؛ یادداشت: **شعرا و فضلا... درآن‌زمان هنوز عادت به ضبط‌وربط وقایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمی‌گذاشتند.** (هدایت[۶] ۷۶) ۳. (گفتگو) جمع‌وجور کردن: **اول مشتری‌ای که برایش می‌رسد، کنیزکی بوده مضطرب و پریشان که ازفرط آشفتگی، ضبط‌وربط خود فراموشش شده [بوده‌است.]** (شهری[۲] ۱۷۷/۴)

▫ **~وربط کردن** (گفتگو) مراقبت و نگه‌داری کردن: **یکی می‌خواهد خودمان را ضبط‌وربط کند. آن‌وقت تو می‌گویی، او را نگه داریم؟!** (← کریم‌زاده:

شکوفایی ۳۸۳) ○ زیردست یکی دیگر بهتر بار می‌آید. یک غریبه بهتر ضبط‌وربطش می‌کند. (میرصادقی[۶] ۲۲۰) ○ خدا کند دخترش به‌فکرش افتاده‌باشد و آخرعمری ضبط‌وربطش کرده‌باشد. (← آل‌احمد[۷] ۳۵)

□ **به ~ درآمدن** (قد.) نوشته شدن: شعر و سخن موزون زودتر از نثر به‌ضبط درآمده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۶)

□ **به ~ِ کسی درآمدنِ جایی** (قد.) آن‌جا را تصرف کردنِ او: شوشتر به‌ضبط مسلمانان درآمد. (شوشتری ۸۲)

□ **خود را به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) خویشتن‌داری کردن: چشم بر چشمان من می‌دوخت مثل کسی‌که التماس می‌کند. من نمی‌توانستم خود را به‌ضبط آورم و اشکم از دیدگان سرازیر می‌گردید. (شهری[۳] ۳۱۴)

□ **در ~ آوردن** (قد.) به‌تصرف آوردن؛ دراختیار گرفتن: [کبوتران] جمله در دام افتادند و صیاد شادمان گشت... تا ایشان را درضبط آرَد. (نصرالله‌منشی ۱۵۹)

ضبط‌صوت z.[-e]-so[w]t [عر.عر.] (اِ.) ضبط (مِ. ۱) ←← ضبط □ ضبط صوت.

ضبط‌وربط zabt-o-rabt [عر.فا.عر.] (اِمص.) ← ضبط □ضبط‌وربط.

ضبطی zabt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ضبط) ۱. ضبط‌شده: به‌توسط چند نفر از غلام‌بچگان با یک نفر خادمان حرم که ازجمله اموال ضبطیِ صیدمرادخان و در سلک خدام آن سرکار منسلک شده‌بود.... (شیرازی ۶۸) ۲. (قد.) تحت‌اداره؛ اداره‌شده: مجلس‌نویس... از وجوهات مَحالّ ضبطیِ وزیر و مستوفی اصفهان بر انعام مقرر بوده[است.] (سمیعا ۵۹)

ضبطیه zabt.iy[y]e [عر.: ضبطیّة] (اِ.) (منسوخ) کلانتری؛ پلیس؛ نیروی انتظامی: هرگاه کسی را بدبختیِ افلاس روی دهد... او را لباس سیاهی می‌پوشانند... او را می‌بَرند به جایی که ضبطیه است. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۱)

ضجر zajar [عر.] (اِمص.) (قد.) بی‌قراری؛ اضطراب؛ دل‌تنگی؛ بی‌حوصلگی: کز ضَجَر خود را بدرّاند شکم/ غصهٔ آن بی‌مرادی‌ها و غم. (مولوی[۱] ۲۲۴/۳) ○ سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده‌بودم که این خوک‌خانه نیست که هروقت‌که بخواهد، کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک برودتی و ضَجَری و تاسه‌ای برود. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۶۱)

ضجر zajer [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌قرار؛ دل‌تنگ؛ ناراحت؛ بی‌حوصله: هیچ‌کس را زَهره نبود که... سخنی گوید، که امیر سخت ضجِر می‌بود. (بیهقی[۱] ۷۴۶) ۲. خشمگین؛ عصبانی: در چنین واقعه‌ای و چنین داهیه‌ای خداوندِ ضجِر قاصی به بندگان عاصی نویسد. (نظامی‌عروضی ۲۳) ۳. (ق.) به‌حالت دل‌تنگ و ناراحت: ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و تو را بگشاییم، با ما خصومت کنی. نکردی و تو را ضجِر و دل‌تنگ ندیدیم. (نظامی‌عروضی ۱۱۵)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ناراحت شدن؛ بی‌قرار شدن: باید که کودکان بزرگ‌زاده که به ادب نیکو و عادت جمیل متحلی باشند، با او در مکتب بوند تا ضجِر نشود. (خواجه‌نصیر ۲۲۶) ○ صواب نیست سوی مرو رفتن، که خشک‌سال است، و می‌گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی‌شود و مردم ضجِر شوند در این راه. (بیهقی[۱] ۸۱۹) ۲. خشمگین شدن؛ عصبانی شدن: بر این حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند و تاجر صداع می‌داد و بانگ همی‌داشت و هیچ‌گونه از قول خویش بازنمی‌گشت تا بیاع ضجِر شد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۸) ○ چون خداوند ضجِر شد... هرکس سخنی نااندیشیده می‌گفت، جز خاموشی روی نبود. (بیهقی[۱] ۶۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ناراحت کردن؛ آزرده کردن: به مستان مشغول باش که به خانهٔ خداوندگار به محاکا کردن سیم به‌حاصل نیاید و مردمان را ضجِر کردن باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶)

ضجرت zojrat [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ناراحتی؛ دل‌تنگی؛ بی‌حوصلگی: الحق من بنده از حرقتِ فُرقت دوستان و احباب و ضجرتِ هجرت یاران و اصحاب چندان بارِ محنت بر دل نهاده‌بودم. (زیدری ۵۷) ○ درجمله نزدیک آمد که این هراس، ضجرت بر من

مستولی گرداند و به یک پشت‌پای در موجِ ضلالت اندازد. (نصراللهمنشی ۱۵۳) ○ اگر با کسی بدی کنی، به چندان رنج که بدو رسیده‌باشد، بنگر تا بر دل تو چه ضجرت و گرانی برسد. (عنصرالمعالی[1] ۲۹) ○ غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت. (بیهقی[1] ۲۱۳) ۲. خشم؛ عصبانیت: دروقت ضجرت، خشم فروخوردن عادت کن. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۲) ○ امیرِ ماضی چنان‌که لجوجی و ضجرتِ وی بود، یک روز گفت: بدین خلیفهٔ خرف‌شده بباید نبشت که... . (بیهقی[2] ۱۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دل‌تنگی کردن: بر ادای آنچه برایشان حکم کنند، از قوبجور و عوارضات و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات، ضجرت نکنند. (جوینی[2] ۵۷)

□ ~ **کردن بر دلِ کسی** (قد.) (مجاز) او را غمگین و ناراحت کردن: یک چیز بر دل ما ضجرت کرده‌است و می‌اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را... دل‌مشغولی‌ها می‌افزایند. (بیهقی[1] ۱۰۴)

● ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خشم گرفتن: صاحب شَرَه چون از مشتها ممنوع گردد، خشم گیرد، و بر کسانی‌که به‌ترتیب آن عمل موسوم باشند، چون زنان و خدمتکاران و غیر ایشان ضجرت نماید. (خواجه‌نصیر ۱۸۳-۱۸۴) ۲. ○ دل‌تنگی و ناراحتی از خود نشان دادن: بوعلی‌سیمجور اگرچند بدان شادمانه بود، پیش جمازه‌بان لَختی ضجرت نمود. (عنصرالمعالی[1] ۲۱۲)

ضجور zajur [عر.] (صـ.) (قد.) دل‌تنگ؛ بی‌قرار؛ ناشکیبا: درزمرهٔ توان‌گرانْ شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشانْ صابرند و ضجور. (سعدی[2] ۱۶۷)

ضجه zajje [عر.: ضجَّة] (اِ.) ناله و فریاد با صدای بلند؛ شیون: دادوفریاد و ضجه و نالهٔ بچه‌های زیردست‌وپامانده، میدان آسیدمحمود را به‌صورت صحرای محشر... درآورده‌بود. (شاهانی ۵) ○ پدرم... به اندرون آمد. ضجهٔ زن‌ها را شنید، برگشت. (مخبرالسلطنه ۵) ○ دانی که چرا طفل به‌هنگام تولد/ با ضجه و بی‌تابی و فریاد و فغان است؟ (ایرج ۱۶۹)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند ناله کردن: پس‌ازآن... توی آن قلعه کارش این می‌شود که صبح تا شب سر قبر شکوفه‌اش بنشیند، ضجه بزند و خاک به سرش بریزد. (← شهری[1] ۷۰) ○ این اوضاع که شما در کشور ما بر پا کرده‌اید که برای گرگ دنبه می‌بُرید و برای میش ضجه می‌زنید... از این مردم متمدن صلح‌جو ملتی خون‌خوار ایجاد خواهند کرد. (مستوفی ۲۷۸/۲)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● ضجه زدن ↑: مرادی رو زمین چندک می‌زند. همه دست‌پاچه شده‌اند. قدم ضجه می‌کشد. (محمود[1] ۵۹۹)

ضجه‌کنان z.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال فریاد و ناله کردن: در اسفل‌السافلین... دنیا مردمی را ببیند که... ضجه‌کنان درهم افتاده‌باشند. (جمال‌زاده[6] ۱۶۸)

ضجه‌مویه zajje-muy-e [عر.فا.فا.] (اِ.) ناله و گریه: همین‌که مردند، بر مردهٔ آنها ضجه‌مویه سر می‌دهیم و این کار را قدرشناسی موسوم می‌کنیم. (مستوفی ۳۴۹/۳)

ضحا zohā [عر.: ضحیٰ] (اِ.) (قد.) زمانی پس‌از برآمدن آفتاب؛ چاشت‌گاه: هر صباحی رو نهادی سوی گور/ ایستادی تا ضحا اندر حضور. (مولوی[1] ۳۹۲/۲) ○ از تهقههٔ قنینه چو می زو فروکنی/ کبک دری بخندد، شب‌گیر تا ضحا. (منوچهری[1] ۱۱۳)

ضحاک zahhāk [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار خندنده؛ خندان: غلام آن لبِ «ضحاک» و چشم فتانم/ که کید و سِحر به ضحاک و سامری آموخت. (سعدی[3] ۴۲۳) ○ زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس/ دائم آن ضحاک و این اندر عبس. (مولوی[1] ۵۴۵/۳)

ضحک zehk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خندیدن؛ خنده: صحبت با صدراعظم عثمانی و تشخیص مسلمان در جنگ... مایهٔ ضحک شد. (مخبرالسلطنه ۳۵۵) ○ شعرهای او مثل حکایت‌های مهدی برای ما اسباب ضحک و تفریح می‌شود. (طالبوف[2] ۲۵۲) ○ کثرت ضحک، نشان ستیزه‌رویی [است.] (لودی ۱۷۲) ○ چون عشق محکم شد... بکا در بکاست، حزن در حزن، بی بکا ضحک، با بکا ضحک. (روزبهان[2] ۸۶)

ضحکه zehke [عر.: ضحکَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱.

خنده: **من اهل مزاح و ضحکه و زیچم/ مردِ سفر و عصا و انبانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳/۱) ○ **مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد/ به جان تو که همی‌آیدم ز تو ضحکه.** (منوچهری[۱] ۲۲۶) **۲.** (اِ.) مایهٔ خنده؛ مضحکه: **عِرضِ من دست‌مالِ ملامت شد و خود را مضغهٔ هر دهنی و ضحکهٔ هر انجمنی ساختم.** (وراوینی ۶۱۸)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) خندیدن: **بس سخره نمایم من و بس ضحکه زنم من/ گر صرف مبرّد بُوَد و نحوِ کسایی.** (ایرج ۶۰)

ضحوات zahavāt [عر.، جِ. ضَحوَة] (اِ.) (قد.) اوقات پس‌از برآمدن آفتاب؛ چاشت‌گاه‌ها: **اشعار و مدایح ابی‌نواس و امثال او بود که خلفای عباسیه را به بطالت شرب قهوات و نوم ضحوات و مفاسد دیگر انداخت.** (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۳/۱)

ضحوک zahuk [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار خندنده: **از فضل تو است اگر ضحوکم/ از رشک تو است اگر حسودم.** (مولوی[۲] ۲۷۰/۳)

ضحوکی z.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بسیار خندان بودن: **اگرچه زار گردد، تازه‌روی است/ ضحوکی عاشقان را خوی و داب است.** (مولوی[۲] ۲۱۴/۱)

ضحوةالنهار zahvat.o.n.nahār [عر.] (اِ.) (قد.) زمان میانِ صبح و ظهر یا نزدیک ظهر: **روزگار برد... از ضحوةالنهار تا وقتِ عصر.** (زیدری ۱۰۴)

ضحی zohā [عر.] (اِ.) **۱.** سورهٔ نودوسوم قرآن کریم دارای یازده آیه. **۲.** (قد.) ضحا ←.

ضخامت ze(a)xāmat [عر.: ضَخامة] (اِمصـ.) داشتن قطر زیاد؛ ضخیم بودن؛ کلفتی؛ ستبری: **در روان‌شناسی تشخیص داده‌اند که در دورهٔ بلوغ، پردهٔ مشاعر ضخامت می‌یابد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۷) ○ **کتابی درست کرده‌بودند، بیش‌تر از دو وجب ضخامت نداشت.** (طالبوف[۲] ۱۳۹-۱۴۰) ○ **ضخامتِ هیکل و نخامتِ جثه چون از حد خویشتن زیادت شود، هنگام گریختن و آویختن از کار فروماند.** (وراوینی ۵۲۵)

ضخم zax[a]m [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای ضخامت؛ ستبر؛ کلفت: **هرکجا جثه ضخم‌تر و آواز آن هایل‌تر، منفعت آن کمتر.** (نصرالله‌منشی ۷۱) ○ **بر او گردنی ضخم چون رانِ پیل/ کف پای او گِرد چون اسپری.** (منوچهری[۱] ۱۴۴) **۲.** (مجاز) چاق؛ فربه: **مردی دیدم بلندبالا، سپیدپوست، ضخم... مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی دردست گرفته[است.]** (محمدبن‌منور[۱] ۶۶)

ضخیم zaxim [از عر.] (صـ.) دارای ضخامت؛ کلفت؛ ستبر: **پالتوی از پارچهٔ ضخیم پوشیده‌بود.**

ضخیم‌دوزی z.-duz-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) دوختن لباس‌های کلفت: **این روزها مشغول ضخیم‌دوزی است، پالتو می‌دوزد.**

ضد zed[d] [عر.: ضدّ] (صـ.، اِ.) **۱.** دو یا چند چیز یا کس که با هم مغایر و مخالفند؛ مخالف؛ مغایر؛ ناسازگار. نیز ← (مِ. ۵): **علم به اشیا ازطریق اضداد حاصل می‌شود. چون خداوند ضد ندارد، بدو علم نمی‌توان یافت.** (زرین‌کوب[۵] ۴۷۸) ○ **چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان/ هر ضدی را تو به‌ضد آن بدان.** (مولوی[۱] ۱۱۳/۱) ○ **کردار تو ضد همه کردار زمانه/ ....** (منوچهری[۱] ۱۵۵) **۲.** (صـ.) جلوگیری‌کننده: **مایع ضدزنگ، مادهٔ ضدآتش.** **۳.** نابودکننده: **ضدتانک، ضددرد.** **۴.** (ادبی) ویژگی واژه‌ای که دو معنی مخالف هم داشته‌باشد، مانند «فراز کردن» که به‌معنی «بستن» و «باز کردن» به‌کار رفته‌است. **۵.** (فلسفهٔقدیم) ویژگی دو امری که یکی باوجود دیگری نتواند باشد، مانند «شب» و «روز»: **گوید که تأثیری که پس‌از تأثیری باشد و هردو مر یک‌دیگر را ضدان باشند، لذت رساند به اثرپذیر.** (ناصرخسرو: گنجینه ۵/۲) **۶.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **ضداخلاقی، ضدارزش، ضدضربه.** **۷.** (اِ.) (قد.) دشمن: **ندانستی که ضدان در کمینند/ ....** (سعدی[۳] ۵۲۶)

□ **~ِ آب** (فنی) آنچه آب در آن نفوذ نمی‌کند؛ واترپروف: **ساعت ضدآب.**

□ **~ِ آتش** (فنی) **۱.** ویژگی آنچه مانع نفوذ آتش می‌شود: **دیوار ضدآتش.** **۲.** ویژگی آنچه آتش در آن نفوذ نمی‌کند: **لباس ضدآتش.**

▫ ~اسید (مواد) ویژگی آنچه دربرابر اسیدها مقاوم است و خورده نمی‌شود: **کاشی ضداسید.**
▫ ~اطلاعات (نظامی) اداره یا سازمانی در نیروهای نظامی، که اطلاعات مربوط به دشمن را جمع‌آوری می‌کند: **سرهنگ گفت: همهٔ اطلاعات را از ضداطلاعات گرفته‌ایم.** (← محمود[1] ۳۹)
▫ ~انقلاب (سیاسی) ۱. مخالف انقلاب. ← انقلاب (مِ.۳). ۲. مخالف انقلاب اسلامیِ ایران (۱۳۵۷): **لب‌های جوان مثل سنگ روی هم نشسته‌است و نگاهش گریزان است. ـ ضدانقلاب است. ـ نه‌بابا، ستون‌پنجم است.** (← محمود[2] ۷۰)
▫ ~حمله ۱. (نظامی) حملهٔ متقابل؛ پاتک. ۲. (ورزش) در بازی‌های دسته‌جمعیِ توپی، حملهٔ فوریِ تیمی، که درمقابل تیم حریف در موضع دفاعی است.
▫ ~زلزله (ساختمان) ویژگی ساختمان یا سازه‌ای که برای جلوگیری از حرکت‌های جانبیِ آن براثر زلزله، تمهیداتی اندیشیده‌باشند.
▫ ~زنگ (مواد) ۱. ویژگی آنچه زنگ نمی‌زند: **فولاد ضدزنگ.** ۲. ویژگی آنچه به‌صورت لایه یا پوششی روی سطوح معمولاً فلزی می‌کشند تا مانع زنگ زدن آنها شود. ۳. (گفتگو) رنگ ضدزنگ.
▫ ~ضرب (موسیقی) ضربی که برخلاف جریان یک ریتم یا ضربِ منظم تقسیم می‌شود و در مقیاس زمان حرکت کند.
▫ ~ضربه (فنی) ویژگی چیزی که براثر ضربه خوردن صدمه نبیند: **ساعت ضدضربه.**
▫ ~عفونی (پزشکی) ▫ضدعفونی کردن ↔ گندزدایی: **مایع ضدعفونی. ○ باضدعفونی زخم پیش‌از پانسمان، می‌توان ازعفونت آن جلوگیری کرد.**
▫ ~عفونی شدن (پزشکی) ازبین رفتنِ میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری شدن از فعالیت آنها: **همهٔ لباس‌ها ضدعفونی شدند.**
▫ ~عفونی کردن (پزشکی) ازبین بردنِ میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری کردن از فعالیت آنها: **اول رفت روپوشش را کَند و دست‌هایش را ضدعفونی کرد.** (گلشیری[1] ۶۸) ○ **عملهٔ سعودی گوشت و پوست و فضولاتِ ریخته در خیابان‌ها را جمع می‌کرده‌اند و نیز با تلمبه‌های دستی ضدعفونی می‌کرده‌اند.** (آل‌احمد[2] ۱۳۶)
▫ ~ماده (فیزیک) صورتی فرضی از ماده، مشابه ماده، با این تفاوت که در اتم‌های تشکیل‌دهندهٔ آن پوزیترون‌ها به‌دور هسته‌ای با بار منفی می‌گردند.
▫ ~ونقیض ویژگی دو یا چند امر نسبت‌به هم به‌طوری‌که باوجود یکی، دیگری نمی‌تواند باشد. نیز ← ضد (مِ.۵): **حرف‌هایش، کارهایش آن‌قدر ضدونقیض است، آن‌قدر شلوغ است که گیجم کرده‌است.** (گلشیری[2] ۱۸۰) ○ **هرچه بیش‌تر می‌خواند، می‌دید که این عبارت‌ها و جمله‌ها... ضدونقیض هم‌دیگرند.** (جمال‌زاده[17] ۵۴) ○ **به همه رنگ درمی‌آمد و حرف‌های ضدونقیض می‌زد.** (هدایت[3] ۶۱)
▫ ~هوایی (نظامی) جنگ‌افزاری که برضد هواپیما به‌کار می‌رود: **صدای ضدهوایی از دور شنیده می‌شد. ○ چندتا تانک سالم و یک توپ ضدهوایی و چندتا سرباز میان مِه پیدا بود.** (مدرس‌صادقی ۸) ○ **صدای مسلسل ضدهوایی از غرب شهر بلند می‌شود.** (محمود[2] ۲۷)
▫ ~یخ (شیمی) ترکیبی شیمیایی که به آب می‌افزایند تا از یخ زدن آن در هوای سرد جلوگیری کند، مانند اتیلن گلیکول که به آب رادیاتور خودرو اضافه می‌کنند.

ضدعفونی‌کننده zedd-e-'ofuni-kon-ande [عر.فا.عر.فا.فا.] (صف.) (پزشکی) گندزدا ←: **مایع ضدعفونی‌کننده.**

ضدی zedd-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ضدیت؛ مخالفت: **ضوء و ظلمت ضدند، چون ضديِ وجود و عدم.** (باباافضل: مصنفات ۴۲۰/۲: معین)

ضدیت zedd.iy[y]at [عر: ضدّيّة] (اِمص.) ۱. ضد هم بودن؛ مخالف هم بودن؛ مخالفت؛ ناسازگاری: **بالاخره باوجود همه‌قِسم ضدیت‌ها و**

ممنوعیت‌های قانونی، کار را روبه‌راه کردم. (حجازی ۱۵۵) ○ از دعاوی ما در اصلاح امور مملکت، مردم چه تصوری خواهند کرد؟ سید با من ضدیت بل خصومت پیش گرفت. (مخبرالسلطنه ۱۶۵) ○ همین فشار و ضدیت... آتش میل به حقانیت را تیزتر می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲) ۲. دشمنی: از خلیفه هرچه بگویید، برمی‌آید. من ازاول در صداقت او شک داشتم، و حالاکه احتیاجی به ما ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد. (هدایت[۹] ۱۴۲) ○مخالفت با سیدضیا روی ضدیت جدی با حزب توده است. (مخبرالسلطنه ۴۲۹)

☜○ ~ داشتن با (به)کسی (چیزی) ۱. مخالف بودن با او (آن): این دو برادر مهربان در زندگانی دو راهی پیش گرفته‌اند که به‌کلی با یک‌دیگر اختلاف و ضدیت دارد. (جمال‌زاده[۲] ۲۸) ○ این اَشغال چهار طبع مخالف، ضدیت به‌هم دارند. غیرممکن است در یک هیکل جمع بشود. (غفاری ۱۶۴) ۲. دشمنی داشتن با او (آن): آنچه باید ولی‌عهد نکند، به‌هم‌دستی حکیم‌الملک و... بلکه عین‌الدوله که با آنها ضدیت داشت، کرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱) ○ تمام الوار پشت‌کوه که چند شعبه[اند] و با یک‌دیگر ضدیت و نفاق هم دارند، چادرنشین هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) دشمنی کردن؛ خصومت ورزیدن: وزیر مخصوص اگرچه مهمل است، ولی در دسته‌بندی و پول خرج کردن و ضدیت کردن سخت است. (نظام‌السلطنه ۴۶۹/۲) ○ من مادامی‌که زنده هستم، با مشروطه ضدیت خواهم کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۲)

ضدین zedd.eyn [عر.: ضدَّین، مثنای ضدّ] (اِ.) (قد.) دو چیز که مخالف و مغایر یک‌دیگر باشند: نارضایی ضدین که عبدالله‌پاشا و محمودپاشا باشند، عذر قرار می‌دهم. (قائم‌مقام ۲۵۹) ○ برای آن‌که یک شیء محال است که اقتضای ضدین کند، اکنون تأمل باید کرد. (قطب ۱۳)

ضر zar[r] [عر.: ضرّ] (اِ.) (قد.) ضرر؛ زیان: همه چیزها را جمع داری در قضای ایزد سبحانه‌وتعالی و در مشیت وی، هم خیر و هم شر، و هم نفع و هم ضر. (احمدجام ۳۰) ○ بی‌سود بُوَد هرچه خورَد مردم در خواب/ بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۶) ○ سفر بسیار کردم، راست گفتی/ سفرهایی همه بی‌سود و بی‌ضر. (لبیبی:گنج ۱۲۳/۱)

ضرا zarrā [عر.: ضرّاء] (اِمصـ.) (قد.) سختی؛ بدحالی؛ بدبختی؛ مقـ. سرّا: گه اندر نعمتی، مغرور و غافل/ گه اندر تنگ‌دستی، خسته و ریش ـ چو در سرّا و ضرا، حالت این است/ ندانم کی به حق پردازی از خویش. (سعدی[۲] ۱۸۷) ○ نه دل بر آن شادی توان نهادن و نه از این اندوه رنجور و غم‌ناک شدن. سرّا و ضرای او نزدیک مرد دانا متوازی و متساوی است. (جوینی[۱] ۱۲۰/۲) ○ این است داستانِ موافقتِ دوستان و مَثَلِ... مظاهرت ایشان در سرّا و ضرا و شدت و رخا. (نصرالله‌منشی ۱۹۰)

ضراب zarrāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. ضرب‌کنندهٔ سکه: زین رخ زرد چین‌گرفته ز درد/ هم‌چو زر زیر مُهر ضرابم. (مختاری ۳۳۶) ○ ضراب‌وار شاخ گل زرد هر شبی/ دینارهای گِرد مجدد کند همی. (منوچهری[۱] ۱۱۴) ۲. زرگر: باید که زرِ تر شَوی و وقتی شَوی که در کوره درآیی و بارها بجوشی و بر سندانِ ریاضت ضربتِ ضراب خوری تا انگشتریِ سلیمان شَوی. (افلاکی ۴۱۷) ○ عِقد نظّامانِ سِحر از من ستانَد واسطه/ قلب ضرابانِ شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷)

ضراب zerāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شمشیر زدن: سلطان در شهر، استعداد جنگ و ترتیب آلت طعان و ضِراب کرد. (جوینی[۱] ۲۰/۲) ○ اَلا ای رئیس نفیس معظّم/ که گشتاسب‌تیری و رستم‌کمانی ـــ نه مرد شرابی که مرد ضِرابی/ نه مرد طعامی که مرد طعانی. (منوچهری[۱] ۱۱۸)

ضراب‌خانه zarrāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی که در آن سکه می‌زنند: مگر من ضراب‌خانه دارم که بتوانم پول سکه بزنم؟! (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ آشپزخانه، آبدارخانه، قهوه‌خانه،... خزانه، ضراب‌خانه، و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱) ○ در ضراب‌خانهٔ تهران درروی سیم‌وزر، سکه به‌نام نامیِ... همایونی... زدند. (افضل‌الملک ۱۵)

ضرابی zarrāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ضراب، اِ.) (قد.) ضرب‌کننده؛ سکه‌زننده: **صرافان راستهٔ بازار سخن‌وری، ضرابیان ضراب‌خانهٔ دانشوری، عیار این مدعا را چنین بر محک دانش زده‌اند.** (مروی ۳۴) ○ **ضرابیان در تجدید زر و منافع ضراب‌خانه مبالغه می‌کردند.** (اسکندربیگ ۲۱۷)

ضراحات zorāhāt [عر.، جِ. ضُراحَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که به‌سبب ناچیزی دور انداخته می‌شوند؛ دورانداختنی‌ها: **ذباب‌وار بر صید ذِئاب بنشست، و مانند روباه خسیس به ضراحات قنیصهٔ شیر سیر گشت.** (زیدری ۶۱)

ضرار zerār [عر.] (اِمص.) (قد.) زیان رساندن به یک‌دیگر: **منافع عوام را با قوانین و اساس شرع مطابق و موافق کرده، به‌قوّت تتبع... اجتهادی نمودم که بی ضرر و ضرار منافع عرف با قوانین شرع جمع آیند.** (میرزاحبیب ۵۳۱) ○ **آمد مَلِکا عید و می لعل همی‌گیر/ کاین می سبب بستن بنیان ضرار است.** (منوچهری[۳] ۲۶)

ضراط zarrāt [عر.] (صف.) (قد.) تیزدهنده؛ گوزنده: **اسب... بسیاربانگ و ضرّاط و لگدزن و آن‌که سرگین افکنَد، درنگ کند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

ضراط zorāt [عر.] (اِ.) (قد.) گوز؛ تیز: **او درابتدا نخّاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت ضُراط و حباق از او روان.** (جوینی[۱] ۲۳۹/۲)

ضراعات zarā'āt [عر.، جِ. ضَراعة] (اِ.) (قد.) تضرع‌ها به‌ویژه هنگام مراسم دینی: **در ضراعات و توسلات و انجاح مطالب دنیوی و اخروی... به صاحبان قبور و اموات متوسل شوند.** (شوشتری ۴۷۸)

ضراعت zarā'at [عر.: ضراعة] (اِمص.) (قد.) فروتنی و تضرع: **عجالتاً از درِ ضراعت و معذرت درآمده و میرزاسیدرضا... را واسطه و شفیع قرار داده‌اند.** (غفاری ۳۶۵) ○ **نه پایی که برای ضراعت برخیزد، نه دستی که به دامان شفاعت آویزد.** (قائم‌مقام ۳۲۴) ○ **مشایخ و علما را شفیع ساختند و از سلطان به ضراعت و امتهان امان خواستند.** (جوینی[۱] ۴۹/۲ـ۵۰)

ضراعت‌آمیز z.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمر.) (قد.) همراه‌با فروتنی و تضرع: **چند نفر از معتبرترینِ خود را با پیش‌کش‌های لایق روانهٔ شیراز و عریضهٔ ضراعت‌آمیز... تقدیم خدمات دیوانی... گردید.** (شیرازی ۷۵)

ضراغم zarāqem [عر.، جِ. ضِرغام] (اِ.) (قد.) شیران: **به‌نزدیکِ مَلِک شیران آمد و تحمیل شیر در همان کسوتِ تهدید و تهویل که شنیده‌بود، بگزارد و اراقمِ شر و ضراغمِ فتنه را درجنبش آورد.** (وراوینی ۵۲۴)

ضرام zerām [عر.] (اِ.) (قد.) ریزهٔ هیزم: **تا بعداز دو ماه، جمعی از لشکر غور درحدود طالقان جمع آمدند و... والی بلخ که ضرام آن فتنه بود، به مروالرود تاخت.** (جوینی[۱] ۵۸/۲)

ضرایب zarāyeb [عر.: ضرائب، جِ. ضَریب و ضَریبَة] (اِ.) ضریب‌ها. ← ضریب: **ضرایبی از اعداد موردنظر استخراج کرد.**

ضرایح zarāyeh [عر.: ضرائح، جِ. ضَریح] (اِ.) (قد.) ضریح‌ها. ← ضریح: **اندرون آن مشتمل است بر چهارده گنبد که در هر گنبدی جای یکی از ضرایح مقدسهٔ چهارده‌معصوم است.** (شوشتری ۴۲۴)

ضرایر zarāyer [عر.: ضرائر، جِ. ضَرَّة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ مضرت‌ها: **این ساعت عقاید ایشان از مکایدِ قصد ما خالی باشد و ضمایر از تصور جرایر و ضرایرِ آسیب و آزار ما صافی.** (وراوینی ۴۴۴)

ضرب zarb [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. (ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی، که ازطریق آن، حاصل‌جمع چند عدد مساوی را به‌صورتی بسیار سریع‌تر از عمل جمع به‌دست می‌آورند: **حساب، صناعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد... و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت.** (نظامی‌عروضی ۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) زور؛ فشار: **جسد بی‌جانی بود که به‌ضرب تنفس مصنوعی گرم مانده‌بود.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۳۳) ○ **بازجو آدمی است خرگردن که نقط بلد است به‌ضرب کابل یا دست‌بالاش مثلاً زور بی‌خوابی کسی را مُقر بیاورَد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **جوان بیست‌ساله... زلف‌هایش نخوابیده‌بود و پیدا بود که به‌ضرب آب و شانه روزی سه‌چهار بار با آن ورمی‌روند.** (آل‌احمد[۳] ۷۷) ۳. ضربه‌ای که از چیزی بر

چیزی یا کسی وارد می‌شود: درهرحال ضرب کارد کارگر آمد و علی دوسه روز بعد درگذشت. (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ از ضرب گلولهٔ اهالیِ آن‌جا مقتول شده‌بود. (شیرازی ۶۷) ○ اکثر ربع مسکون را به‌ضرب شمشیر، عُرضهٔ تسخیر ساخت. (قائم‌مقام ۳۹۸) **۴.** ضربت وارد کردن؛ کتک زدن؛ کتک: کسی‌که مزد خودش را بگیرد و کار بکند، دومقابل بلکه سه‌مقابل کارش بیش‌تر و بهتر از غلام می‌شود که به ضرب و زدن کار می‌کنند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۳) ○ یکی از فضلا تعلیمِ ملک‌زاده‌ای همی‌کرد و ضربِ بی‌محابا زدی و زجرِ بی‌قیاس کردی. (سعدی[2] ۱۵۵) **۵.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک (مِ. ۱) ←: آینهٔ بزرگی... به دیوار بالای سر بخاریِ آن نصب گردیده و در گوشه‌ای تار و ضربی نیز به‌چشم می‌خورد. (مشفق‌کاظمی ۴۵) ○ اشیای موردمطالعهٔ این دو میدان عبارت بود از:... ساز و ضرب و کمانچهٔ شکسته. (شهری[2] ۳۴۲/۲) ○ وقتی‌که ضرب را زیر بغل گرفته، سه‌چهار دفعه... زد، یقین کردیم که شغل پدرش عنترقصانی بوده‌است. (مسعود ۴۳) **۶.** (موسیقی) ریتم (مِ. ۱) ←: بهترین تصنیف‌های عارف ازحیث وزن و آهنگ و ضرب، همین تصنیف‌هاست. (مشحون ۴۷۵) ○ صدای موتورهای آب‌کش عین نالهٔ مداوم ناخته‌ها، منتها با ضربی تندتر. (آل‌احمد[2] ۳۹) **۷.** (موسیقی) هریک از واحدهای اصلی در ریتمِ یک قطعهٔ موسیقایی. **۸.** (اِمص.) (موسیقی) عملِ کوبیدن بر سازهای بادی یا زدن بر زه سازهای زهی: صدای منظم قدم‌های کوتاه آنها مانند صدای رِنگ ریزِ ضربِ ضرب‌گیر ماهر به‌گوش می‌رسید. (شهری[2] ۳۷۴/۱) ○ به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم/ به رقص و ضرب و به ایقاع، کوه‌ها مأذون. (جمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۴۲/۲) ○ هم‌چو چنگم سرِ تسلیم و ارادت دریپش/ تو به هر ضرب که خواهی، بزن و بنوازم. (سعدی[3] ۵۵۸) **۹.** زدنِ مُهر بر قطعات زر به‌منظور ساختنِ سکه؛ زدن چنان‌که سکه: به همان وزن و عیار درهم و دینار رومی سکه بزنید. یک طرف آن تاریخ و محل ضرب را بنویسید. (مستوفی ۳۳۷/۲) ○ بی سکهٔ قبول تو ضرب عمل دغل/ بی خاتمِ رضای تو سعی امل هبا. (سعدی[3] ۷۰۱) ○ چنان‌که مُهر درم باژگونه دارد نقش/ درست خیزد از او گاهِ ضرب نقش درم. (مسعودسعد[1] ۴۶۸) **۱۰.** (اِ.) (ادبی) در عروض، بخش آخر مصراع دوم بیت: ابتدای هر سخن و افتتاح هر کلام به‌نام پروردگاری شایسته... است که... سقف مرفوع سما را بی عروض و ضرب به‌پا داشت. (قائم‌مقام ۳۴۷) ○ عروضیان... جزو اول مصراع دوم را ابتدا و جزو آخرین آن را ضرب گویند. (شمس‌قیس ۳۱) ۞ در شاهد قائم‌مقام با ایهام به‌کار رفته‌است. **۱۱.** (اِمص.) (قد.) زدن؛ کوبیدن: روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت. از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و به‌چرخ درآمد. (جامی[8] ۴۶۹) ○ اهالی... از حصارها دست به ضرب طبل و دهل بردند. (جوینی[1] ۱۱۳/۱) **۱۲.** (قد.) شمشیرزنی: من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آدابِ حرب. (سعدی[1] ۱۳۹) ○ آن رضیعِ اخلاف حرب، طعن و ضرب، یک نوبت نه، بل هزار، دیده‌است. (زیدری ۷۲) ○ ایزد تیغش سبب ضرب کرد/ قطب همه شرق و همه غرب کرد. (منوچهری[1] ۱۷۲) نیز ← طعن (مِ. ۳). **۱۳.** (قد.) آوردن؛ گفتن چنان‌که مَثَل را: نقش معاضدت و مساعدت در دل‌های ایشان می‌نگاشت و به ضربِ امثال، آن بنا را مستحکم می‌گردانید. (جوینی[1] ۳۰/۱) ○ در مقامی که کند روی کنایه به عدو/ ضرب شمشیر ندارد اثرِ ضرب مَثَل. (عوفی: لغت‌نامه[1]) **۱۴.** (قد.) انداختن چنان‌که طاس در بازی نرد: امیر سه مهره در شش‌گاه داشت و احمدبدیهی سه مهره در یک‌گاه، و ضربْ امیر را بود. (نظامی‌عروضی ۷۰) **۱۵.** (اِ.) (قد.) نوع؛ قِسم: هر خُلقی تغیر پذیرد و هیچ‌چیز از آنچه تغیر پذیرد، طبیعی نبُوَد. نتیجه دهد که هیچ خُلق طبیعی نبُوَد، و این قیاسی صحیح است بر صورت ضرب دوم از شکل اول. (خواجه‌نصیر ۱۰۴) ○ رود بر دو ضرب است، یکی طبیعی است و دیگر صناعی. (حدودالعالم ۳۸) **۱۶.** (قد.) نقشی که بر سکه می‌زنند؛ نقش سکه: هر زروسیم که از دور بیارند که چشم او بر آن اوفتد، بداند که چیست و چه ضرب دارد. (احمدجام ۲۴۴) **۱۷.** (قد.) آهنگ: چون سماع

آمد ز اول تا کران/ مطرب آغازید یک ضرب گران. (مولوی[۱] ۲۷۶/۱) ○ پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید/ مطربا، بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین. (مولوی[۲] ۲۱۸/۴)

☜ ▫ ~ِ **اصول** (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه شور. نیز ← رِنگ ▫ رِنگ ضرب اصول. ۲. (قد.) از الحان قدیم ایرانی: به دوستی، که زدست تو ضربت شمشیر/ چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) آسیب دیدن به‌علت برخورد با چیزی یا کسی: پایم در فوتبال ضرب خورده بود، برای همین نمی‌توانستم خوب راه بروم. ۲. (قد.) ضربت خوردن؛ کتک خوردن: اگر من قابل ضرب خوردن و قادرِ ضرب زدن نباشم، یک سگ دیگر قحط نیست در جای من ببندند. (قائم‌مقام ۶۱)

▫ ~ِ**دست** ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند: هرچه بود، توپ‌های بسیار عالی... بود که از به زمین زدن گاهی با ضرب‌دست‌های محکم... دو طبقه بالا می‌جهید. (شهری[۲] ۱۱۷/۴) ○ نمی‌دانست ضرب‌دست او به چهرهٔ رقیب گستاخ، چَک و کشیده نامیده می‌شود. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰) ۲. (مجاز) عمل؛ شدت‌عمل: درهمان‌حال به‌خاطرش خطور می‌کرد که فراش‌باشی... میانهٔ خوبی با او ندارد و... بدش نمی‌آید که ضرب‌دستی به او نشان بدهد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ○ با آن ضرب‌دست و بی‌حسابی‌ای که از او دیده‌بودیم، مقدمش را گرامی داشته، [گفتیم:]... ناهار حاضر است. (امین‌الدوله ۱۷۱)

▫ ~ِ**دست خوردن** ضربهٔ دست را تحمل کردن؛ کتک خوردن: سردارمکرم و لطفعلی‌خان را دیده و ضرب‌دست آنها را خورده‌اند. تکلیف خود را می‌دانند. (نظام‌السلطنه ۴۳۷/۲)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) مورد ضربه قرار گرفتن و مصدوم شدن: تقلا می‌کنم تا بنشانمش. نیمه‌نفس می‌شوم. قلم پایم دوباره ضرب می‌بیند. (محمود[۲] ۱۴۷) ○ پنجه و پاشنهٔ آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (موسیقی‌ایرانی) به‌صدا درآوردنِ تنبک: بسیار عالی ضرب می‌زند.

▫ ~ِ **شاهی** (قد.) نام یا نشان شاه برروی سکه: یک خانه‌ات ار پُر ز کتاب فقهی‌ست/ سودت نکند چو کیسهٔ سیم تهی‌ست ـ زر باید، زر که ضرب شاهی دارد/ معشوقه چه داند که «قِال‌قیل» تو چیست؟! (؟: نزهت ۲۱۰)

▫ ~ِ**شست** (گفتگو) (مجاز) ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند: خیلی باهم قاطی بودیم. کاردپرانی را از من یاد گرفت. ضرب‌شستش رودست نداشت! (علی‌زاده ۳۸۱/۲) ○ داش‌آکل در شهر مثل گاو پیشانی‌سفید سرشناس بود و هیچ لوطی‌ای پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده‌باشد. (هدایت[۵] ۴۵) ۲. اعمال‌قدرت: صندوق‌ها و جعبه‌ها و بساط‌هایی [را] که از دکان‌ها بیرون مانده‌بود، به کمیسری می‌فرستاد و همین رفتار بود که ضرب‌شستی برای خردوکلان مردم ناحیهٔ شش شده[بود.] (شهری[۲] ۲۷/۲) ○ حالا درصدد است که به نشان دادن ضرب‌شستی به ایران، اعتبار رفتهٔ خود را تجدید [کند.] (دهخدا[۲] ۲۲۵/۲) ○ درهرحال اقامت این قوه بین آنها و بالشویک‌ها که در بادکوبه ضرب‌شست آنها را دیده‌بودند، نوز عظیمی به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۲۷/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) انجام دادنِ عمل ضرب. ← ضرب (مِ. ۱): اگر ده را در خودش ضرب کنی، صد می‌شود. ○ چهار را در پنج که ثُمن اوست، ضرب کردیم، برآمد صدوشصت فرسنگ. (حاسب‌طبری ۱۲۱) ۲. زدن مُهر بر قطعات زر به‌منظور تهیهٔ سکه: سکه‌های تقلبی نیز ضرب کرده، آنها را به‌جای مسکوک اصل نروخته[است.] (شهری[۲] ۱۹۹/۲) ۳. (تصوف) انداختن خرقه به‌سوی کسی به‌نشانهٔ بخشیدن به او، و به‌ویژه در مجلس سماع، شکافتن خرقه و انداختن آن به‌سوی قوال: نعره و گریستن از هرسویی برخاست و مبلغی جامه‌های خطیر ضرب کردند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۴) ○ زآن خرقهٔ خویش ضرب کردیم/ تا زین به قبای ششتر آییم. (مولوی[۲] ۲۶۷/۳) ○ گاه در غلباتِ احوال، خرقه را می‌شکانتند و به قوال می‌افکندند و یا در مجلس

طرح می‌کردند، و این عمل را ضرب کردن خرقه نامیده‌اند. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۱۴/۲) **۴.** (قد.) زدن چنان‌که زدنِ مهرهٔ حریف در شطرنج و آن را از صحنه خارج کردن: **سیر این آلات چنان است که رخ‌ها که در زوایااند، راست روند و هر چه توانند هم‌چنان ضرب کنند.** (راوندی ۴۰۸)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **(موسیقی)** با حرکات ریتمیک به‌وسیلهٔ یک ساز یا وسیله‌ای دیگر، تقسیمات زمانیِ حرکت یک ملودی (ریتم) را تعیین، قابل‌شنیدن، یا قابل‌رؤیت کردن: **من می‌خوانم، شما باید با سرانگشت‌ها یا با بشکن ضرب بگیرید.** (← فصیح[1] ۲۵۰) ○ **با نوک انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۳) ○ **وقتی می‌رفت، از خوش‌حالی با سرانگشت و با پشت ناخن برروی نامه‌ها ضرب می‌گرفت.** (قاضی ۱۰۶۷) ○ **[او] که سردسته بود، ضرب نیکو می‌گرفت و در رقص مهارت داشت.** (مشحون ۳۹۴)

▫ **~ِ لَنگ (موسیقی)** ضرب‌های نامتقارن ترکیبی از واحدهای دوتایی، سه‌تایی، چهارتایی، و غالباً دارای صورت کسر اعداد اول. ذکر ضرب درابتدا به‌تنهایی نسبت‌های تأکید واقعی را نشان نمی‌دهد و تقسیمات صورت کسر بایستی جداگانه ذکر شود، مانند $(\frac{۳+۲}{۸})$ یا $(\frac{۲+۳}{۸})$ $\frac{۵}{۸}$ و از همین گروه: $\frac{۵}{۲}$، $\frac{۵}{۴}$، $\frac{۵}{۱۶}$.

▫ **~وجرح** ضربه و زخمی که بر بدن کسی وارد می‌شود: **چیزی نمانده‌بود که به ضرب‌وجرح و قتل، قیام نمایند.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۵) ○ **اگر دعوی، جنبهٔ جزایی داشت، بازهم مجنی‌علیه نزد حاکم‌شرع می‌رفت و اندازهٔ ضرب‌وجرحی که بر او وارد شده‌بود... معیّن می‌شد.** (مستوفی ۱۰۰/۱)

▫ **~وشتم** کتک‌کاری همراه‌با دشنام: **خون کرده‌بودند یا مال‌ومنال یتیم را بالاکشیده‌بودند که مورد ضرب‌وشتم قرار بگیرند؟** (پارسی‌پور ۱۷۳) ○ **جماعت رو به مجلس آوردند. هیاهو درگرفت. تدین سراسیمه بیرون آمده، به ضرب‌وشتم خالصی پرداخت.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

▫ **سرِ ~ (سر~)** (گفتگو) فوری؛ به‌سرعت: **هافبک تیم فوتبال ایران توپ را سرضرب وارد دروازهٔ حریف کرد.** ○ **سرضرب نامه را پست کردم.**

ضرب‌آهنگ z.-ā(ʼā)hang [عر.فا.] (اِ.) **(موسیقی)** ریتم (مِ. ۱) ←: **گرومپ‌گرومپ کارکردن خلیفه، که با قدرت خمیر را به سینهٔ تشتک چوبی می‌کوبید، ضرب‌آهنگ زورخانه را در خاطرش زنده می‌کرد.** (طاهری: شکوفایی ۴۸۸)

ضرب‌آهنگی z.-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به ضرب‌آهنگ) **(موسیقی)** دارای ریتم؛ ریتم‌دار.

ضربات zarabāt [عر.، جِ. ضَربَة] (اِ.) ضربه‌ها. ← ضربت، ضربه: **آیا کلاه‌خود محکم است و دربرابر ضربات شمشیر تاب می‌آورَد؟** (قاضی ۱۷) ○ **پنبه‌زن، ضرباتی با چَک به کمان خود می‌کوفت.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۳) ○ **پدر مهین، علوم جدید راکه بر پایه و پیکر عقاید باطل و خرافات، ضربات سختی وارد می‌آورد، سم مهلکی می‌دانست.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۴)

ضربازن zarb-ā-zan [عر.فا.فا.، = ضرب‌زن] (اِ.) (قد.) **(نظامی)** ضرب‌زن (مِ. ۲) ←: **چهارصد توپ و بادلیج و ضربازن را... یک‌مرتبه آتش دهند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۹)

ضربازورا zarb.an-zur-ā [عر.فا.عر.] (ق.) (عامیانه) به‌زور: **می‌خواهد خانه را از من ضربازورا بگیرد.**

ضرب‌الاجل zarb.o.l.ʼajal [عر.] (اِ.) پایان مهلت؛ مهلت؛ مدت معیّن: **تو برای هرکس‌که از این شهر خارج شود، دو ماه ضرب‌الاجل قرار دادی که شاید در آن مدت مراجعه کند.** (هدایت[7] ۴۸) ○ **در هر سال که ضرب‌الاجل سر آمده و ادارهٔ راه حقاً... فشار آورده، آنها به وزارت خارجه متوسل شده‌اند.** (مستوفی ۳۰۴/۲)

ضرب‌الخشب zarb.o.l.xašab [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کتک زدن با چوب؛ چوب‌کاری: **جماعتی از یاران ادکو، تیمور را ضرب‌الخشبی نیکو به‌جای آوردند.** (جوینی[1] ۲۷۰/۲)

ضرب‌المثل zarb.o.l.masal [عر.] (اِمصـ.) **۱.** مَثَل آوردن درمیان کلام؛ مَثَل زدن. **۲.** (اِ.)

مَثَل (مِ. ۱) ←: عادت بیان شعر و ضرب‌المثل از سرش افتاد. (علی‌زاده ۲۲۱/۲) ○ حالا می‌بینم آن ضرب‌المثل که در دِه ما ورد زبان‌هاست، چه‌قدر راست است. (قاضی ۵۳۳) ○ این ابیات به‌مرور ایام حکم ضرب‌المثل و امثال‌وحکم را پیدا کرده[است.] (جمال‌زاده[۱] ۳۱۱) ○ این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صدچندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است. (سعدی[۲] ۱۴۰) **۳.** (مجاز) نمونهٔ اعلا در امری که زبان‌زد باشد: وقت‌شناسی، ادب، قدرت ایجاد تفاهم، نجابت، و فروتنیِ مفرط آقای ریاحی ضرب‌المثل بود. (آقایی: شکوفایی ۲۴) ○ ای معزالملک ای اندر سخا ضرب‌المثل/ ازچه‌رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری؟ (ایرج ۲۰۵) ○ در نظم و خوبی، آذربایجان ضرب‌المثل جمیع مملکت‌ها بود. (غفاری ۸۸) ○ [او] در علم عروض و قوافی ضرب‌المثل بود. (لودی ۷۵)

ضَرَبان zarabān [عر.] (اِمصـ.) **۱.** عمل ضربه‌های پیاپی و دارای فاصله‌های زمانی و شدت معمولاً یک‌سان: دیدم مثل کاسهٔ خون آن بالا پهن شده و مانند قلب آتشینی که دچار خفقان شده‌باشد، ضربانی داشت که کاملاً مرئی و محسوس بود. (جمال‌زاده[۶] ۵۲) ○ دستورِ طبیب است که بشناسد رگ را/ چون باضربان باشد و چون بی‌ضربان است. (منوچهری[۱] ۱۰) **۲.** (پزشکی) شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهیِ درد: بادام که بر مقعد اندازند، ورم و درد و ضربان بواسیر را سودمند می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۵۹/۵)

☜ ○ ~ِ **قلب** (جانوری) ضربه‌هایی که به‌واسطهٔ انقباض و شُل شدن حفره‌های قلب بر سطح سینه لمس می‌شود: دکتر که می‌خواست برود، متوجه این سرفه‌ها شده، بار دیگر به ضربان‌قلب و حرکات ریهٔ او دقت کرده[است.] (مشفق‌کاظمی ۱۰۸)

ضَربت zarbat [عر.: ضربة] (اِمصـ.) **۱.** کوبیدنِ ناگهانی و معمولاً شدید چیزی به چیزی دیگر؛ ضربه؛ کوبش: پیرمرد... از ضربت چکش دخترخانم یک قد ازجا پریده‌بود. (شاهانی ۱۶۷) ○ با ضربت‌های کوچک منقارش آن را ماله می‌کشید. (نفیسی ۳۸۵) ○ شاه‌زاده... غول را با یک... ضربت... خُرد... کرد. (میرزاحبیب ۱۴۱) **۲.** (اِ.) (قد.) زخمه‌ای که به زه آلات زهیِ موسیقی می‌زنند: ز من نباشد اگر پرده‌ای بگردانم/ که هر رگم متعلق بُوَد به ضربت او. (مولوی[۲] ۸۱/۵)

☜ ● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت ضربت قرار گرفتن: نوزدهم رمضان، سال‌روز ضربت خوردن علی(ع) است. ○ سگ تنها با سه دست‌وپا فراری بود.... معلوم بود که ضربت خورده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) با شمشیر و مانند آن زدن بر کسی یا چیزی، چنان‌که صدمه‌ای در او (آن) به‌وجود آوَرَد: دن‌کیشوت... با شمشیر بنای ضربت زدن به دروپنجره نهاد. (قاضی ۱۰۲۴) ○ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. (مَثَل: دهخدا[۳] ۹۰۳) ○ اگر دوستی و خدمات قدیم تو در اصلاح طرفین درنظرم نبود... ضربتی به تو می‌زدم. (طالبوف[۲] ۲۴۴)

○ ~ِ **لازم** (قد.) ضربتی که اثر آن ازبین نمی‌رود: دروغ گفتن به ضربتِ لازم مانَد، که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بمانَد. (سعدی[۲] ۱۸۶)

● ~ **نواختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● ضربت زدن ←: چنان ضربتی سهمگین بر فرق قاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت. (قاضی ۳۱)

ضربتی z.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ضربت، ق.) (مجاز) با فوریت و شدت: اقدام ضربتی، برنامه‌های ضربتی. ○ دولت در امر مبارزه با قاچاق، ضربتی عمل خواهد کرد.

ضرب‌خور zarb-xor [عر.فا.] (صف.) ویژگی جا یا عضوی که ضربت خورده‌است: حیوان ازشدت درد به‌خود می‌لرزید. یال و دُم اسب‌ها و جاهای ضرب‌خورشان را حنا بسته‌بودند. (هدایت[۶] ۲۳)

ضرب‌خوردگی z.-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) **۱.** جایی که ضربت خورده‌است: ضرب‌خوردگی‌های جزئی را با خاکستر گرم و نمک می‌بستند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ برای خیس دادن و نرم کردن و پزاندن... دررفتگی‌ها و ضرب‌خوردگی‌های اعضا و کورک‌ها... به خزینه وارد می‌شدند. (شهری[۲] ۴۸۱/۱)

۲. (حامص.) ضرب خوردن: **در موقع ضرب‌خوردگی و دررفتگی اعضا، چند روزی باید استراحت کرد.**

ضرب‌خورده zarb-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) زخمی: **من خود از این کار خون‌خوار بسیار ضرب خورده، و ضرب‌خورده بسیار دیده‌ام.** (قائم‌مقام ۱۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ضرب‌دار zarb-dār [عر.فا.] (صف.، ق.) (موسیقی) ریتمیک؛ به‌طور ریتمیک: **صبا سه‌تار را بسیار استادانه و نرم و لطیف و ضرب‌دار... می‌نواخت.** (مشحون ۵۹۱)

ضرب‌در، ضربدر zarb-dar [عر.فا.] (اِ.) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به‌صورت دو خط متقاطع مایل (×) که به‌عنوان نشانهٔ ضرب به‌کار می‌رود: ۲۰=۴×۵. ○ **بر شیشه، نوارهای سفید چسب به‌شکل ضرب‌در کشیده شده‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۵) ۲. (گفتگو) هر نشانه به‌شکل نشانهٔ یاد شده: **چاک روی لپ هرکدام یک جور است. بعضی‌ها به‌علاوه دارند، بعضی ضرب‌در.** (آل‌احمد[۲] ۱۸)

• ~ **زدن** (مصل.، مصم.) گذاشتنِ نشانهٔ ضرب‌در درمقابل چیزی در نوشته‌ها، به‌نشانهٔ وارسی شدنِ آن.

ضرب‌دری، ضربدری z.-i [عر.فا.فا.] (صن.، منسوب به ضرب‌در) ۱. دارای حالتی مانند حالت ضرب‌در: **اشیا را به‌صورت ضرب‌دری چیده‌اند.** ۲. (فنی) ویژگی دو قطعه که به‌شکل علامت ضرب‌در قرار گرفته‌باشند، یا با یک‌دیگر جوش داده شده‌باشند. ۳. (ق.) به‌شکلی مانند ضرب‌در: **لاستیک‌های ماشین را ضرب‌دری جابه‌جا کنید.**

ضرب‌دیدگی zarb-did-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) ۱. ضرب‌خوردگی (مِ. ۱) ←: **ضرب‌دیدگی‌ها را یکی‌یکی بست.** ۲. (حامص.) ضرب‌خوردگی (مِ. ۲) ←: **ضرب‌دیدگی زانو، باعث شد چند روزی نتوانم ورزش کنم.**

ضرب‌دیده zarb-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی عضوی که آسیب دیده‌است: **سارا... زانوی ضرب‌دیده را مالید.** (علی‌زاده ۲۶۲/۲) ○ **مالیدن یا بستن پختهٔ برگ انجیر، تقویت استخوان ضرب‌دیده می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۱۹/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ضرب‌زن zarb-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) ضرب‌گیر (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) (قد.) (نظامی) در دورهٔ صفوی، نوعی توپ کوچک: **جمعی از طایفهٔ جهال بی‌باک... به انداختن تیروتفنگ و ناوک ضرب‌زن اشتغال نمودند.** (مروی ۲۸۳) ○ **امرای نام‌دار... به‌ضرب توپ و ضرب‌زن و بادلیج، رخنه در ابنیه و جدار انداختند.** (اسکندربیگ ۸۳) ○ **با جماعتی از مردم شروان که به آن گروه ملحق شده، با توپ‌وتفنگ بسیار و بادلیج و ضرب‌زن بی‌شمار ایشان را به شروان فرستاد.** (نطنزی ۸۵)

ضرب‌گیر zarb-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ ضرب. ← ضرب (مِ. ۵)، تنبک (مِ. ۱): **صدای آواز ضرب‌گیر و زنگ بچه‌رقاص مطرب‌ها... بلند شد.** (شهری[۱] ۶۱) ۲. (فنی) ضربه‌گیر (مِ. ۲) ←. ۳. (صف.) مورد اصابت ضربه: **اندام شکوفان ترد، ضرب‌گیرِ مشت‌ها شد و رؤیاهای دوشیزگی با آوار دشنام‌ها رنجوری گرفت و پلاسید.** (علی‌زاده ۲۰۹/۲)

ضربه zarbe [عر.] (اِمص.) ۱. ضربت (مِ. ۱) ←: **مردی با بیست ضربهٔ چاقو، زن و دخترکوچکش را کشت.** (درویشیان ۷۲) ○ **من با قلوه‌سنگی که پای یک لنگه درِ مهتابی بود، آجرپارهٔ پای آن لنگهٔ دیگر را با یک ضربهٔ محکم ولی بی‌صدا و خفه شکستم.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۷) ○ **قابل امر شدن هم‌چون گوی / پس به یک ضربه به پایان رفتن.** (عطار[۵] ۵۲۶) ۲. (فیزیک) برخورد دو ذره یا دو جسم به یک‌دیگر. ۳. (فیزیک) کمیتی که برابربا حاصل‌ضرب نیرو در زمان تأثیر آن است. ۴. (گفتگو) (ورزش) ضربه‌فنی ←.

□ ~ **آزاد** (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که از محل خطای بازی‌کن تیم حریف به‌طرف دروازهٔ آن تیم زده می‌شود.

□ ~ **ایستگاهی** (ورزش) در فوتبال، ضربهٔ

خطایی که از پشت محوطهٔ جریمهٔ تیم حریف به‌طرف دروازهٔ آن تیم زده می‌شود.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ضربت خوردن: **دو ضربه خورد و نقشِ زمین شد.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) آسیب رساندن: **این ستون‌پنجمی‌ها این روزها بدجوری ضربه می‌زنند.** (محمود[۲] ۳۳۰)

▫ ~ٔ **فنی** (ورزش) ضربه‌فنی ←.

▫ ~ٔ **کاشته** (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که پس‌از کاشتنِ توپ روی زمین به آن زده‌می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (ورزش) با ضربه‌فنی کسی را مغلوب کردن. ← ضربه‌فنی: **مازندرانی، کشتی‌گیر قدیمی و میدان‌دیده‌ای بود. همان سه دقیقهٔ اول، کشتی‌گیر قلدر خوزستانی را ضربه کرد.** (میرصادقی[۴] ۲۵۵)

▫ ~ٔ **کرنر** (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که ازروی نقطهٔ کرنر به توپ و به‌سمت دروازهٔ حریف زده می‌شود.

▫ ~**مغزی** (~ٔ **مغزی**) (پزشکی) حالت بی‌هوشیِ گذرا، درپی ضربه‌های واردشده بر سر، که ممکن است باعث اختلال در سایر اعمال مغزی شود.

ضربه‌ای z.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به ضربه) (موسیقی‌ایرانی) ویژگی سازهایی که با ضربه‌خوردن به صدا درمی‌آیند، مانند سنج: **سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی... و سازهای زهی... و ضربه‌ای بوده‌است.** (مشحون ۷۲)

ضربه‌فنی zarbe-fann-i [عر.عر.فا.] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. در کُشتی، تماس پشت یا کتف‌های ورزش‌کار مغلوب با تشک. ۲. در کُشتی و بوکس، بردنِ حریف با فن قبل‌از پایانِ وقت: **مسابقه شروع شد. جمس سعی می‌کرد با ضربه‌فنی، حریف خود را به خاک رسانَد.** (مدنی ۲۷)

ضربه‌گیر zarbe-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. ویژگی وسیلهٔ کاهش‌دهنده یا خنثی‌کنندهٔ شدت ضربه: **سپر ضربه‌گیر، ضربه‌گیر تکواندو.** ۲. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای چوبی یا پلاستیکی، که به دیوار می‌کوبند تا مانع زخمی شدن دیوار براثر برخورد در و مانند آن شود؛ ضرب‌گیر. ۳. (فنی) کمک‌فنر ←.

ضربی zarb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ضرب) ۱. (موسیقی) مبتنی بر یک ریتم معیّن. ۲. (موسیقی) ویژگی ساختار و چرخش موزون و آهنگین در یک‌یک عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر موسیقایی. ۳. (ساختمان) ویژگی نوعی طاق. ← طاق ▫ طاق ضربی. ۴. (اِ.) (چاپ‌ونشر) آلتی فلزی اغلب ازجنس فولاد یا برنج، دارای نقوشی حکاکی‌شده که جلدسازان آن را برای ایجاد نقش بر رو و یا پشت جلد به‌کار می‌بَرَند.

ضرر zarar [عر.] (اِ.) لطمه و آسیب مالی یا جانی؛ زیان؛ خسارت؛ مقِ. نفع: **با ایجاد [آن خیابان‌ها]... ضرروزیانی متوجه کسی نشد.** (شهری[۲] ۱۴/۱) ○ **جمعی حاسد و دشمن او هستند و ضرر و خرابیِ او را می‌خواهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲) ○ **گویند که از فتح ضرر باشد باشد/ بر دشمن دین باشد بی‌شک ضرر فتح.** (مسعودسعد[۱] ۱۲۱)

☞ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) • ضرر کردن ←: **اجارهٔ مِلک... نه تجارت بود که گاهی ضرر بیاورَد و نه گوسفند و حشم که تلف و دزد در کمینش باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

▫ ~ **خوردن به کسی** وارد شدنِ ضرر به او: **در این جریان چه‌قدر بِهِت ضرر خورد؟**

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • ضرر کردن ←: **در معزولی من از نصیرالملک و قشقایی‌ها بیست‌هزار تومان ضرر دادم.** (نظام‌السلطنه ۱۵۳/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باعث خسارت مالی شدن: **این معامله را بکن، ضرر ندارد.** ۲. باعث ناراحتی و گرفتاری شدن: **رفتن و دیدن شما و عهد گرفتن قطعاً ضرر ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۲) ○ **اگر فرانسه و آلمان [راه] می‌ساخت، چه ضرر داشت به انگلیس بفهمانند که بی شراکت او می‌توانند بسازند؟** (طالبوف[۲]

۲۳۶)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) ۱. • ضرر کردن ←: در این **معامله صدهزار تومان ضرر دیدم.** ۲. دچار ناراحتی و گرفتاری شدن: **راز خودت را به کسی نگو که ضرر می‌بینی.** (شهری[۲] ۱۵۹/۴) ○ **آنهایی‌که از من ضرری ندیدند، تحت تأثیر تبلیغات مخالفین درآمدند.** (مصدق ۱۴۳)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) • ضرر زدن ←: **زیاد سیگار دود می‌کنی. فایده‌اش چیست؟ ضرر می‌رساند.** (جمال‌زاده[۸] ۴۵)

▫ ~ **رسیدن به‌کسی** ▫ضرر خوردن به کسی ←: **مدت سی‌وچهار سال به ملت ضرر رسیده‌است.** (مصدق ۲۰۵) ○ **به هیچ‌کس از هیچ ره‌گذر ضرر و آسیبی نمی‌رسد.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۶)

▫ ~ **زدن به‌کسی** موجب زیان مالی یا جانی او شدن: **مواظب باش به کسی ضرر نزنی.**

▫ ~ِ **غیرمستقیم** (حقوق) ضرری که بین آن و عملِ موجب ضرر، رابطهٔ علیت کاملاً محرز نباشد؛ مقِ. ضرر مستقیم.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) متحمل خسارت مالی یا جانی شدن؛ زیان دیدن: **در معاملات اگر یک طرف ضرر می‌کند، اقلاً باید طرف دیگر فایده بَرَد.** (مستوفی ۱۱۷/۳) ○ **در هر صوبه، سکهٔ جداگانه است که به صوبهٔ دیگر، آن زر رایج نیست، و اگر کسی بَرَد، ضرر فاحش کند.** (شوشتری ۳۸۷)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) • ضرر کردن ↑: **چه‌قدر در این معامله ضرر کشیدی؟**

▫ ~ِ **مستقیم** (حقوق) ضرری که بین آن و عملِ موجب ضرر، رابطهٔ علیت کاملاً محرز باشد؛ مقِ. ضرر غیرمستقیم.

▫ ~ِ **معنوی** (حقوق) ضرری که باعث ریختن آبرو یا شرف شخص یا یکی از نزدیکان وی شود.

ضرس zers [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) دندان به‌ویژه دندان آسیا.

▫ **به ~ِ قاطع** (مجاز) ازروی یقین و اطمینان کامل: **من به ضرس قاطع نمی‌توانم تعیین کنم که قدوقامت... دیو به چه بلندی بوده‌است.** (قاضی ۶۱۰) ○ **به ضرس قاطع می‌توان گفت که این هردو اثر جعلی است.** (راهجیری ۵۹) ○ **به‌قول آخوندها به ضرس قاطع یعنی با یقین و ایمان کامل، اسکندرمقدونی را ایرانی می‌دانست.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۷)

ضرط zart [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گوزیدن: **هر خسی کسی و هر خسیسی رئیسی... ضرط و صفع را از لطف طبع طَبَعَ‌الله‌علی‌قلوبهم پندارند.** (جوینی[۱] ۵/۱) نیز ← زرت[۲].

ضرطه zerte [عر.: ضَرطَة] (اِمصـ.) ۱. گوزیدن: **ازجمله عیوب حیوان بود: بدصورتی،... لَنگی،... عرعر، و ضرطه.** (شهری[۲] ۳۴۸/۲) ۲. (اِ.) گوز: **اول به‌جای بسم‌الله و خطبه و صلوات، چند شیشکی و ضرطه از بالاوپایین رها کرده[اند.]** (شهری[۲] ۱۸/۳) ○ **وزرا حکم ضرطه را دارند/ که شنیده شوند و دیده نی‌اند.** (ایرج ۱۸۴)

ضرع zar' [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پستان حیوانات شیرده: **آن‌که مادر آفرید و ضرع و شیر/ تا پدر کردش قرین آن خود مگیر.** (مولوی[۱] ۲۱/۲) ○ **دخلی را که از زرع و ضرع باشد، مشرف تو را می‌باید بود.** (دقایقی:گنجینه ۱۲۱/۳)

ضرغام zarqām [عر.: ضِرغام] (اِ.) (قد.) ۱. شیر درنده: **جایی که... سورت ضرغام روی نمود، به خوادع کلام... التفاتی نرود.** (جرفادقانی ۲۷۸) ○ **ارجو که مردی شود مبارز/ کز پیل نندیشد وز ضرغام.** (فرخی[۱] ۲۲۳) ۲. (مجاز) پهلوان دلاور: **عبدالصمدخان... سرهنگ سواران نظام است و ضرغام معارک انتقام.** (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ **هریک شیر بیشهٔ هیجا و هدایت و ضرغام... شجاعت بودند.** (مرعشی:گنجینه ۵۸/۶)

ضرو ze(a)rv [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) صمغ درخت بُنه: **ضرو، صمغی است که از بلاد یمن می‌خیزد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۳)

ضروب zorub [عر.، جِ. ضَرب] (اِ.) (قد.) انواع؛ اقسام: **[او] به فنون زرق و ضروب حیل، محاصران را تشویش می‌داد... و شب‌ها به شبیخون بر ایشان می‌تاخت.**

(جرفادقانی ۴۴)

ضرور zarur [از عر.] (صـ.) ضروری؛ واجب؛ لازم؛ بایسته: **امکان نقل آب به این خانه‌ها بسیار مشکل بود که کسی به‌فکرش نمی‌افتاد مگر برای امور ضرور چون خوردن و وضو.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ **نیکو نکوست، غازه و گل‌گونه/ نبْوَد ضرور چهرهٔ زیبا را.** (پروین‌اعتصامی ۴) ○ **از لطف توام هرچه ضرور است، مهیاست/ چیزی که من امروز ندارم، غم فرداست.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ضروری بودن؛ لازم بودن: **این به‌زعم من از معایب قافیه است، مگر به‌ناچاری ضرور افتد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴) ○ **اگر بیت غیرمشهور آوردن ضرور افتد، شرط است که اشارهٔ تضمین به نام شاعر باید کرد.** (لودی ۱۰۱)

ضرورات zarurāt [عر.، جِ. ضرورَة] (اِ.) (قد.) ضرورت‌ها: **متأخرین... از احداثِ ضَروراتِ تازه باید اجتناب کنند.** (زرین‌کوب[۳] ۸۳)

ضرورت zarurat [عر.: ضَرورة] (اِمصـ.) ۱. لازم بودن؛ لزوم؛ حاجت؛ نیاز: **شاخهٔ خشکی بُرید که هنگام ضرورت می‌توانست از آن به‌جای نیزه استفاده کند.** (قاضی ۷۰) ○ **امین‌الدوله یک صفحهٔ تمام در ضرورت مساعدت به‌خط خود نوشته[بود.]** (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. ناگزیری؛ ناچاری: **ضرورت ایجاب می‌کند که این مسافرت را [شاهنشاه] بفرمایند.** (مصدق ۲۶۲) ○ **یوسف... دیگرباره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به آسمان کرد و دست برداشت.** (نظام‌الملک[۲] ۲۵۰) ○ **چون سه ماه در این شهر عیذاب بماندم و آنچه داشتم خرج کرده‌شد، از ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۶) ۳. (اِ.) (نظامی) دورهٔ نخستینِ خدمت نظام‌وظیفه. ۴. (اِمصـ.) (حقوق) حالتی در امور سیاسی که در آن، دولت، برای حفظ منافع حیاتیِ خود مجبور است برخی‌از تعهدات بین‌المللیِ خود را انجام ندهد. ۵. (فلسفه) ممتنع بودن جداییِ چیزی از چیز دیگر برحسب عقل، چنان‌که جدایی حیوانیت از انسان به‌حکم عقل ممتنع است. ۶. (اِ.) (قد.) امر لازم: **ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم. بعدازآن مرا به‌جهت ضرورتی عزیمتِ مراجعه شد.** (جامی[۸] ۲۶۶) ○ **درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید.** (سعدی[۲] ۹۱) ۷. (قد.) امر محتوم و اجتناب‌ناپذیر: **شراب‌خوردهٔ ساقی ز جام صافیِ وصل/ ضرورت است که درد سرِ خمار کشم.** (سعدی[۳] ۵۶۰) ۸. (ق.) (قد.) ◻ به‌ضرورت ←: **گفته‌بودیم به خوبان که نباید نگریست/ دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم.** (سعدی[۳] ۵۷۲) ○ **کار من به‌تدریج به درجتی رسید که قانع شدم و به تقدیر آسمانی راضی گشتم... و ضرورت از خانهٔ زاهد بدان صحرا نقل کردم.** (نصرالله‌منشی ۱۷۸-۱۷۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) لازم بودن: **شدائد برای تکامل بشر ضرورت دارند.** (مطهری[۵] ۱۵۲) ○ **همان‌قدر که توجه به معادن ایران لازم است، توجه به امر فلاحت هم ضرورت دارد.** (مخبرالسلطنه ۷۵) ○ **آنچه فی‌الجمله ضرورت داشت، همین است که... در این رساله نگاشت.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۵)

◻ ~**هایِ شعری** (ادبی) تنگناهای مربوط به وزن و قافیه که شاعر را وامی‌دارد تا از ضوابط زبان عدول کند. نیز ← اختیارات ◻ اختیارات شاعری: **درواقع، ضرورت‌های شعری نیز گه‌گاه مولانا را وامی‌دارد تا در الفاظ، تخفیف و تشدید ناروا یا زیادت و نقصان‌های بی‌جا وارد کند.** (زرین‌کوب[۵] ۲۶۳)

◻ **به~** ازروی نیاز؛ به‌علت ضروری بودن؛ به‌ناچار: **به‌ضرورت میرزامهدی را با خود بردم و به کلکته آمدم.** (شوشتری ۳۹۲) ○ **گفت: سی دینار در بصره بدهی، تو را بَریم. به‌ضرورت قبول کردم، و هرگز بصره ندیده‌بودم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۶)

ضرورتاً zarurat.an [عر.: ضرورةً] (ق.) ازروی ضرورت: **ضرورتاً مقداری لباس گرم با خود بردیم.**

ضرورتی zarurat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ضرورت) (قد.) ۱. ناگزیر: **برگشتن ما ضرورتی بود/ وآن شوخ به‌اختیار برگشت.** (سعدی[۳] ۶۵۸) ۲. ضروری؛ لازم: **آن‌که تن را ازحال بگرداند، آن را**

اسباب ضرورتی خوانند، و این شش قِسم است. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۷) **۳.** (ق.) ازروی ناچاری؛ به‌ضرورت: **گر جز تو را ستودم بر من مگیر ازآنک/ مردم ضرورتی کند از خنجر آینه.** (خاقانی ۳۹۹)

ضروری zaruri [عر.: ضروریّ، منسوب به ضرورَة] (صفـ.) **۱.** لازم؛ بایسته: **برای پُرکردن شکم، روزی چند ساعت کار و زحمت و مرارت ضروری نبود.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۵) ○ **نباید که هیچ‌یک از لشکریان، زائد بر آنچه قطعاً ضروری باشد، مِلک و مستغلی داشته‌باشد.** (مینوی[3] ۲۵۲) ○ **مردم آن ولایت همه اَشغال ضروری خود ترتیب کرده‌باشند.** (ناصرخسرو[2] ۷۰) **۲.** (اِ.) (منسوخ) (مجاز) مستراح: **به‌مجرد ورود، باعجله به‌سمت ضروری رفت و به کاکای خود امر کرد آفتابهٔ آب‌گرمی به او بدهد.** (مستوفی ۱۴۳/۳) **۳.** (صفـ.) (فلسفه) ویژگی آنچه از چیز دیگر قابل‌انفکاک نیست. نیز ← ضرورت (مِ.۵): **آنچه ضروری بود، مر ذات چیز را بعینه از او زائل نتوان کرد.** (سهروردی ۴) **۴.** (ق.) (قد.) به‌ضرورت؛ ضرورتاً: **روی تو نه روی است کزو صبر توان کرد/ لیکن چه کنم گر نکنم صبر، ضروری.**(سعدی[3] ۶۲۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) لازم شدن: **من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده‌است، می‌نویسم.** (هدایت[1] ۴۶)

ضروریات zaruriy[y]āt [عر.: ضروریّات، جِ. ضَروریّة] (اِ.) **۱.** ضروری‌ها؛ چیزهای لازم؛ احتیاجات: **ای‌کاش قدری... هم به رشته‌های دیگر زندگانی، که آن نیز از ضروریات رفاه و ترقی... است، می‌پرداختیم.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۳) ○ **آرزوی حکیم و فیلسوف همیشه این بوده‌است که ضروریات اولیهٔ زندگی برای عموم مردم فراهم باشد.** (مینوی[3] ۲۶۴) ○ **اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر آوردن، از مستحسنات بلکه از ضروریات نمود.** (لودی ۷۵) **۲.** (منطق) قضایای یقینی، که مبادی یقینیِ برهان و مرجع امور نظری هستند و عبارتند از: اولیات، فطریات، تجربیات، مشاهدات، متواترات، و حسیات: **حل مشکلات را منحصر به همین امر یعنی مبادی ضروریات (بدیهیات) و حسیات یافتم.** (جمال‌زاده[12] ۹۴/۲) **۳.** (پزشکی‌قدیم) پدیده‌های شش‌گانه که عبارتند از: هوا، آب، خواب، بیداری، خوردنی‌ها، و آشامیدنی‌ها.

ضروریه zaruriy[y]e [عر.: ضروریّة] (صفـ.) (قد.) ضروری (مِ.۱) ←: **ما نمی‌توانیم به دریافتن حقیقت امیدوار باشیم مگر در... ادراک حسی و ادراکاتی که مبتنی بر اصول ضروریهٔ تفکر باشد.** (مینوی[2] ۲۸۶) ○ **اگر اعتراضاتی داشته‌باشم، در موارد ضروریه اشاره و تعرض بنمایم که مستحضر شوید.** (سیاق‌معیشت ۳۴۳) ○ **ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس ضروریهٔ ایشان است.** (لودی ۱۲۸)

ضریب zarib [عر.] (اِ.) **۱.** مقداری از هرچیز که به‌عنوان معیار اولیه درنظر گرفته می‌شود: **ضریب و جریبانهٔ زمین آنها را به‌قدری سنگین بسته‌اند که همیشه باید گرسنه و برهنه و بی‌کفش روی یخ راه بروند.** (مستوفی ۲۸۷/۳) **۲.** (ریاضی) عدد، حرف، یا ترکیبی از عددها و حروف که پیش‌از عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود. **۳.** (فیزیک) کمیتی که خاصیت معیّنی از یک ماده یا دستگاه معیّن را اندازه می‌گیرد و برای آن ماده یا دستگاه در شرایط معیّن ثابت است.

☜ ▫ ~**اطمینان** (مکانیک) ضریب‌اطمینان ←.

▫ ~**انبساط** (فیزیک) ضریب‌انبساط ←.

▫ ~**انکسار** (فیزیک) ضریب‌شکست ←.

▫ ~ **تفکیک** (شیمی) ضریب‌تفکیک ←.

▫ ~ **حساسیت** (اقتصاد) ▫ ضریب کشش ←.

▫ ~ **دی‌الکتریک** (فیزیک) معیاری برای نشان دادن مقاومت هر ماده دربرابر تشکیل میدان الکتریکی در آن.

▫ ~**زاویه** (ریاضی) ضریب‌زاویه ←.

▫ ~ **سرمایه** (اقتصاد) نسبت سرمایه به مقدار تولید.

▫ ~**شکست** (فیزیک) ضریب‌شکست ←.

▫ ~ **فنی** (اقتصاد) نسبت واحد عوامل تولید به

واحد محصول.
▫ ~ِ **کشش** **(اقتصاد)** نسبت واکنش یا نسبت تغییر یک عنصر دربرابر عنصر دیگر، مانند نسبت کشش تقاضا به تغییر قیمت؛ ضریب حساسیت.
▫ ~ِ**هوشی** **(روان‌شناسی)** ← بهره ▫ بهرهٔ هوشی.

ضریب‌اطمینان z.-e('e)tminān [عر.عر.] (اِ.) **(مکانیک)** نسبت بین باری که سبب شکستن یا تخریب قطعه یا وسیله‌ای می‌شود با باری که وارد کردنِ آن به قطعه یا وسیله مجاز است.

ضریب‌انبساط zarib-e('e)mbesāt [عر.عر.] (اِ.) **(فیزیک)** میزان افزایش طول، سطح، یا حجم هر واحد از طول، سطح، یا حجم جسمی به‌ازای افزایش دما به‌میزان یک درجه.

ضریبت zaribat [عر.] (اِ.) **(دیوانی)** ضریبه ←: **به زمانهٔ ما به شیراز همین کرده‌اند و ضریبت پذرفته از عامل تا هرچه ستانَد از بامداد تا نیم‌روز، به ضریبت دهد.** (بیرونی:گنجینه ۲۹۰/۱)

ضریب‌تفکیک zarib-tafkik [عر.عر.] (اِ.) **(شیمی)** ضریبی که معیاری کمّی برای فرایند تفکیک به‌دست می‌دهد.

ضریب‌زاویه zarib-zāviye [عر.عر.] (اِ.) **(ریاضی)** تانژانت زاویه‌ای که هر خط با جهت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شیب خط.

ضریب‌شکست zarib-šekast [عر.فا.] (اِ.) **(فیزیک)** نسبت سرعت نور در خلأ به سرعت نور در یک محیط؛ ضریب انکسار.

ضریبه zaribe [عر.: ضریبَة] (اِ.) **(دیوانی)** پولی که به‌عنوان خراج، گمرک، جزیه، و مانند آنها اخذ می‌شده‌است: **ملوک... از ایشان خراج و ضریبهٔ معاملت همی‌ستانند.** (غزالی ۲۰۲/۱)

ضریح zarih [عر.] (اِ.) سازه‌ای از فلز یا چوب به‌شکل مکعب که برروی گور امامان و دیگر بزرگان دین می‌سازند: **بقعهٔ امام‌زاده... بعداز ویران شدن... با کم‌اعتنایی ساخته شده‌بود و رواق و حرمی کوچک و ضریح چوب گردویی.** (شهری[۲] ۵۰/۲) ○ **پارچهٔ روپوش ضریح امام‌زاده‌یحیا... بارها تعویض شده[است.]** (مستوفی ۳۶۴/۲) ○ **قرار داده‌بودند که ضریح مقدس امام‌زاده‌فاضل را تماماً از فولاد ساخته، نصب کنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۵)

ضریر zarir [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کور؛ نابینا: **از گردش‌های زمانه دور نیست که بالمثل ضریری عدیم‌البصر بر انکار شمس و قمر حجت کند.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ .../ **هرکه در او ننگرد مرده بُوَد یا ضریر.** (سعدی[۳] ۵۲۳) ○ **ز خاک پای تو روشن شود دو چشم ضریر/ به یادکردنِ نام تو بِه شود بیمار.** (فرخی[۱] ۱۵۹)
☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) از دست دادن بینایی؛ کور شدن: **مولانا موفق‌الدین... در آخر عمر ضریر گشته بود.** (جامی[۸] ۴۳۱) ○ **از عکس تیغ سبز تو شد کور دشمنت/ افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر.** (ابن‌یمین ۴۲۳) ○ **خواجه‌ای دارم که گوش از نام او گردد اصم/ طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر.** (مختاری ۲۰۷)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) بینایی کسی را گرفتن؛ کور کردن: **مر جمادی را کند فضلش خبیر/ عاقلان را کرده قهر او ضریر.** (مولوی[۱] ۳۳/۱)

ضریع zari' [عر.] (اِ.) ۱. **(جانوری)** پردهٔ ظریف و پرعروقی ازجنس بافت پیوندی، که سطح خارجیِ استخوان‌ها را می‌پوشانَد و در استخوان‌سازی، ترمیم شکستگی‌های استخوانی، و نیز رشد عرضیِ استخوان‌ها نقش مهمی دارد. ۲. (قد.) **(گیاهی)** گیاهی بسیار بدمزه و سمّی: **اسماعیل... درختان زقوم و ضریع را که از دیدنش گُردهٔ انسان تیر می‌کشید، نشان داد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۹) ○ **حیوان را در بساط پادشاه راه نیست. صحرای جهنم و چریدن ضریع، او را می‌سزد.** (قطب ۳۴۳)

ضظغ zazeq [عر.] (اِ.) هشتمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد (مِ. ۱): **حروف ابجد: بیست‌وهشت حرف عربی را هریک عددی معیّن نموده‌بودند... ابجد،... ثخذ، ضظغ.** (شهری[۲] ۴۹/۴)

◘ ~ **و ابجدِ چیزی بودن** (قد.) (مجاز) آخر و اول و همهٔ آن بودن: **رادی را تو اول و آخری / حری را تو ضظغ و ابجدی.** (فرخی[۱] ۳۹۶)

ضعاف ze'āf [عر.، جِ. ضَعیف] (اِ.) (قد.) **۱.** ضعیفان: **جود می‌جوید گدایان و ضعاف / هم‌چو خوبان کاینه جویند صاف.** (مولوی[۱] ۱۶۹/۱) **۲.** (صـ.) ضعیف؛ ناتوان. ᕱ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **شیری بود... ازجملهٔ سباع و ضواری متمیز و از تعرض ضعاف حیوانات متحرز.** (وراوینی ۲۷۷)

ضعاف‌الطیر ze'āf.o.t.teyr [عر.: ضعاف‌الطَّیر] (اِ.) (قد.) پرندگان ضعیف و ناتوان: **تیر آفت را از قبضهٔ حوادث این‌جاگشاد دهند، کاروانِ ضعاف‌الطیر بدین مقام به‌حکم اختیار آیند.** (وراوینی ۲۹۶)

ضعت za(e)'at [عر.: ضِعة، ضَعة] (اِمصـ.) (قد.) پستی؛ فرومایگی؛ ناکسی: **تواضع با خلق آن‌گاه پسندیده افتد که خاص مر خدای را باشد... به‌آن‌معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند، والّا آن ضعت بُوَد نه تواضع.** (جامی[۸] ۳۹۶) ○ **جلال‌الدین این معنی فرمود که یلدرچی را از حضیض ضعت به اوج رفعت... رسانیدم.** (جوینی[۱] ۱۸۵/۲)

ضعف za'f [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بی‌حالی و کم‌بنیگی؛ ناتوانی جسمی: **درمانده و بی‌حال و بی‌رمق با تب و ضعف فوق‌العاده به زمین می‌افتی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۴) ○ **ضعف و نقاهت مستولی و قوی، و قوّت ضعیف گردید.** (شوشتری ۳۹۵) ○ **حرارت غریزی با ضعفی تمام بود و به علاج طبیعی دراز کشیدی.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) **۲.** فقدان استواری و انسجام؛ ناتوانی: **ضعف به لشکر خلیفه راه یافت و لشکر سلطان ضِعفِ آن شدند که بودند.** (جوینی[۱] ۲۱۸/۳) **۳.** ناتوانی روحی: **با خود گفتم حتماً صفیه ضعف و زبونی مرا... دیده[است.]** (شهری[۳] ۳۳۴) ○ **آنچه انبیا و حکما می‌کردند، تظیر نبود و از جبن و ضعف آنها ناشی نمی‌شد.** (طالبوف[۲] ۶۲) ○ **تدبیر حال هرکس درخور نفْس او کند و چارهٔ هر عیب و علت به‌اندازهٔ ضعف‌وشدت نماید.** (قائم‌مقام ۳۷۰) **۴.** فقدان نیرو: **ضعف برق باعث شد که دستگاه خراب شود.** ○ **مقیاس شدت‌وضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب‌وبُعد خود اجسام قرار دادم.** (طالبوف[۲] ۱۳۸) **۵.** (مجاز) فقدان مال‌ومنال: **با همهٔ اظهار ضعف و فقر، بهترین اسلحه و مال را داراست.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

◘ ~ِ **تألیف** (ادبی) نبودن ارکان جمله در جای خود در کلام یا اشکال دستوری و عدم انسجام در سخن: **گفته‌اند که فصاحت کلام، آن است که ضعف‌تألیف در آن نباشد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دچار ناتوانی و سستی قوای بدن بودن: **از گرسنگی ضعف دارم.** (محمود[۱] ۴۶۶) ○ **بحمدالله‌تعالی ضعف هم چندان ندارم.** (نظام‌السلطنه ۳۷۳/۲)

◘ ~ **رفتنِ دلِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ◘ دل کسی ضعف رفتن.

◘ ~ِ**ریال** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌پولی؛ تنگ‌دستی: **ضعف‌ریال باعث شده که چنین ریختی پیدا کند.**

◘ ~ِ**عقل** کم‌خردی: **اعتقاد به نقص خلقت زن و ضعف‌عقل او از داستان‌هایی که برسر منبر شنیده می‌شد، تقویت می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **بی کلاه آب خوردن را موجب ضعف عقل و حواس و نقدان حافظه می‌دانستند.** (شهری[۲] ۴۵۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌هوش شدن؛ غش کردن: **روی صندوق نیم‌خیز شدم. واقعاً داشتم ضعف می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۳) ○ **زیر یکی از [صندلی‌ها] هیکلی مثل خیک دراز کشیده و از ترس ضعف کرده‌است.** (مسعود ۸)

◘ ~ِ**نفْس** ناتوانی روحی و بی‌ارادگی: **دیگر آن‌که عزم و ارادهٔ قوی داشته‌باشد و آنچه را که می‌بیند باید کرد، با شهامت و جرئت و جسارت و بی ترس و ضعف‌نفْس انجام دهد.** (مینوی[۳] ۲۵۷) ○ **اِسناد جبن و ضعف‌نفْس بر آنها گناه و بی‌ادبی و بی‌انصافی است.** (طالبوف[۲] ۶۳)

◘ **برای کسی (چیزی)** ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز)

بسیار به او (آن) علاقه داشتن: برای هیکل... **همسرش ضعف می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰)

▫ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی برای کسی ضعف رفتن.

ضعف ze'f [عر.] (صـ.) (قد.) مضاعف؛ دوبرابر؛ دوچندان: **کارخانهٔ ابریشم ضِعفِ آنچه برآورد شده‌بود، تمام شد.** (مخبرالسلطنه ۴۱۶) ○ **مردم... بالش می‌ستدند و بسیار آن بود که قرض نداشت. یکی غریم می‌شد و دیگر خصم بالش می‌گرفتند تا ضِعفِ آنچه عرضه داشته‌بودند، بگرفتند.** (جوینی[1] ۱/۱۶۸)

ضعفا zo'afā [عر.: ضعفاء، جِ. ضَعیف] (اِ.) طبقهٔ کم‌بضاعت و فرودست جامعه: **فقط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایعی را که نسبت‌به ضعفا و بی‌نوایان شده و می‌شود، از دنیا بشوید.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۶) ○ **خلاصهٔ مقصود و زبدهٔ مطلوب، آسایش ضعفا و آرامش رعایا...ست.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) ○ **ای بارخدا و مَلِک بارخدایان/ شاه مَلِکانی و پناه ضعفایی.** (منوچهری[1] ۹۷)

ضعفاءالعقول zo'afā'.o.l.'oqul [عر.] (اِ.) (قد.) ضعیف‌العقل‌ها؛ کم‌خردها: **جمعی از زنان و ضعفاءالعقول فریبش را خورده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۱۲) ○ **این سخن بی‌ترتیب از این مرد بدان آمده‌است که این را ندانست یا خواسته‌است که ضعفاءالعقول و محدثان این عالم را بدین سؤال بیازماید.** (ناصرخسرو[3] ۲۳۵)

ضعیف za'if [عر.] (صـ.) **۱.** بی‌حال و کم‌بنیه؛ فاقد توانایی جسمی؛ ناتوان و سست: **در تنازع و کش‌مکش حیات، آنهایی‌که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌ترند، لایق زندگی نیستند.** (← جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ○ **بعضی سربازان پست‌فطرت... پیرمرد ضعیف را دور از ما بخو کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۵) ○ **بعدازحبیب بر من نگذشت جز خیالش/ وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی.** (سعدی[3] ۶۳۳) **۲.** فاقد استواری و انسجام یا صحت: **مقاله‌اش خیلی ضعیف بود.** ○ **علوم علاوه‌بر آنکه ذهن را توسعه می‌بخشند، روشی دارند مبنی‌بر تفحص و تدقیق و سنجیدن اقوال مختلفه با یک‌دیگر و قبول قول قوی و معتبر و رد اقوال ضعیف.** (اقبال[1] ۵/۸و۹/۵) **۳.** (مجاز) دارای ارادهٔ ناتوان؛ دارای ضعف‌نفْس؛ فاقد اراده: **آدم ضعیفی است. نمی‌تواند دربرابر گرگ‌ها حرفش را به‌کرسی بنشانَد.** ○ **تو آدم ضعیفی هستی.** (← میرصادقی[1] ۲۶) **۴.** فاقد نیرو؛ کم‌توان؛ نارسا: **ازگوشه‌ای صدای ضعیف و نارسایی به‌گوش رسید.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۷) ○ **یک تکه از بدنهٔ دیوار... با روشنایی تیره و ضعیفی که از پشت پنجره می‌آمد، کمی روشن بود.** (هدایت[4] ۲۹) ○ **دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود/ که درمیانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت.** (سعدی[3] ۴۵۹) **۵.** (صـ.، اِ.) (مجاز) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت؛ بی‌پول: **هرکس [را] باشرم‌تر و ضعیف‌تر است، بیش‌تر غارت می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۷) ○ **حسن را عِرقِ رأفت بجنبید و عرضِ ضعیفان پذیرفت.** (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ **چه خطای بنده دیدی که خلاف عهدکردی؟/ مگر آن‌که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری.** (سعدی[3] ۶۲۴) **۶.** (ق.) به‌طور ناقص و بد: **ضعیف عمل می‌کند.** ○ **نکنی طاعت و آن‌گه که کنی سست و ضعیف/ راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی.** (کسایی[1] ۱۰۹) **۷.** (اِ.) (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: **این ضعیف... از خدمت... محمدبن‌اسحاق... و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت [او]... تربیت یافت.** (جامی[8] ۵۵۹) ○ **این سرگذشت آنچه دیده‌بودم، به‌راستی شرح دادم و بعضی که به روایت‌ها شنیدم، اگر در آن‌جا خلافی باشد، خوانندگان از این ضعیف ندانند.** (ناصرخسرو[2] ۱۷۴) **۸.** (صـ.) (حدیث) ازنظر عالمان شیعه، ویژگی حدیثی که سلسلهٔ راویان آن شرایط لازم را نداشته‌باشند: **روضه‌خوان‌ها... اخبار دروغ و ضعیفی... در منبرها نقل می‌کردند.** (مستوفی ۳/۶۱۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** توان خود را ازدست دادن؛ ناتوان، سست، و بی‌حال شدن: **[او] روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد و سرفه می‌کرد.** (درویشیان ۷۵) ○ **دیگران را بی‌برگ گذارد تا از گرسنگی ضعیف شوند.** (خواجه‌نصیر ۷۸) **۲.** فاقد

انسجام و استواری شدن؛ کارآیی خود را از دست دادن: **سن مردک به جایی رسید که قوهٔ باصره ضعیف می‌شود.** (جمال‌زاده[8] ۶) ○ **فکرم ضعیف شده‌بود.** (هدایت[1] ۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دچار کم‌بنیگی و بی‌حالی کردن: **ناخوشی مرا ضعیف کرده[است.]** (هدایت[9] ۱۳۵) ۲. ناتوان کردن: **قوّت اسلام همهٔ دُوَل را ضعیف می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۰۶)

ضعیف‌البصر za'if.o.l.basar [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشمان کم‌دید: **شیخ‌محمدطاهر... پیر و شکسته و ضعیف‌البصر [بود.]** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۴)

ضعیف‌البنیه za'if.o.l.bonye [عر.: ضعیف‌البِنیَة] (صـ.) (قد.) دارای بنیهٔ ضعیف؛ فاقد قوّت؛ بی‌حال و ناتوان: **میرزامسعود... آدم ضعیف‌البنیه و پیرمرد است.** (طالبوف[2] ۲۲۲)

ضعیف‌الجثه za'if.o.l.josse [عر.: ضعیف‌الجثّة] (صـ.) دارای بدن کم‌قدرت و لاغر: **این سید... فردی علیل‌المزاج و ضعیف‌الجثه و نازک‌استخوان بود.** (شهری[2] ۱۴۵/۲)

ضعیف‌الحال za'if.o.l.hāl [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت: **اگر کسی می‌مرد و قدری ورثهٔ او ضعیف‌الحال بود، می‌خواست اصل مواجب را ضبطِ دیوان کند.** (افضل‌الملک ۴۹) ○ **آن‌همه اموال که... از مردم قوی و ضعیف‌الحال ستده‌بود، جز مظالم و وبال دردست او چیزی نماند.** (آقسرایی ۲۹۰)

ضعیف‌الرأی za'if.o.r.ra'y [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اندیشهٔ ناتوان؛ فاقد قدرت فکری: **این پادشاه از اول عمر ضعیف‌الرأی و بی‌تمیز... بود.** (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱)

ضعیف‌العقل za'if.o.l.'aql [عر.] (صـ.) کم‌خرد؛ بی‌خرد: **تو هم اگر مثل این پیرزن جاهل و ضعیف‌العقل می‌شدی، خوش‌بخت بودی.** (جمال‌زاده[2] ۷۴) ○ **هریک از آنها... دعوای نیابت می‌کرد تا مردم ضعیف‌العقل به او بگروند.** (مینوی[2] ۵۸)

ضعیف‌المزاج za'if.o.l.me(a)zāj [عر.: ضعیف‌المِزاج] (صـ.) (قد.) دارای مزاج ضعیف؛ فاقد قوّت؛ بی‌حال و ناتوان: **خیلی ضعیف‌المزاج [بودند.] بسیار آهسته تکلم می‌نمودند.** (حاج‌سیاح[2] ۴۱۷)

ضعیف‌النفس za'if.o.n.nafs [عر.] (صـ.) دارای ارادهٔ ضعیف: **این پادشاه، ضعیف‌النفس‌تر از آن بود که اهل حل‌وعقدی باشد.** (مستوفی ۱۲/۲) ○ **چه‌قدر باید انسان ضعیف‌النفس... باشد که به سبز و سرخ دل خوش کند؟** (مخبرالسلطنه ۶۰ ح.)

ضعیف‌چزان za'if-čez-ān [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ضعیف‌کش ←: **آدم ضعیف‌چزانی است. هرجا شخص ضعیفی می‌بیند، از گُرده‌اش بار می‌کشد.**

ضعیف‌چزانی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ضعیف‌کشی ←: **جوابت را شنیدی و مزهٔ ضعیف‌چزانی را چشیدی و دست‌گیرت شد که خدا... یارویاور بی‌چارگان است.** (جمال‌زاده[13] ۲۰۵)

ضعیف‌دل za'if-del [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو: **وقت مردن ضعیف‌دل گردند/ این قوی‌گردنان بی‌جگران.** (ادیب‌صابر: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۱/۲)

ضعیف‌رأی za'if-ra'y [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ضعیف‌الرأی ←: **چه ضعیف‌رأی و سست‌اندیشه یافتم ایشان را.** (بخاری ۱۹۷) ○ **پدرم ضعیف‌رأی است و سلیم‌دل.** (نظام‌الملک[2] ۷۲)

ضعیف‌کش za'if-koš [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که عادت یا علاقه به آزردن و رنج دادنِ افراد ضعیف و ناتوان دارد؛ مقِ. ضعیف‌نواز.

ضعیف‌کشی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حالت و عمل ضعیف‌کش: **از مردانگی‌اش گِله دارم... از ضعیف‌کشی و بی‌غیرتی‌اش.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۳)

ضعیف‌نواز za'if-navāz [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که عادت یا علاقه به کمک به افراد ضعیف دارد؛ مقِ. ضعیف‌کش: **درآرزوی مردی بودم که شریف باشد،... ضعیف‌نواز... باشد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ **میرزامحمدعلی‌خان... خود را**

حامی حق و عدالت و ضعیف‌نواز معرفی می‌کرد. (مستوفی ۲/۱۳۱)

ضعیف‌نوازی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) حالت و عمل ضعیف‌نواز: آن... سخاوت و دستگیری و ضعیف‌نوازی، همه را مدیون همین آب بودیم. (جمال‌زاده[۸] ۷۲)

ضعیفه za'if.e [عر.: ضعیفة] (ص.، اِ.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) زن: خوب است، ضعیفه! گناه این سید بی‌چاره را نشوی. (← میرصادقی[۲] ۳۱) ○ صدای حزن‌انگیز و درهم‌شکستهٔ شوهر بلند می‌شد که ای زنک، عقل ضعیف تو ضعیفه به کجا می‌رسد؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ خفه شو ضعیفه! فضولی موتوف! با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟! (هدایت[۳] ۲۰) ۲. (اِ.) (مجاز) زن (به‌طور مطلق): من... ضعیفهٔ نادان و بی‌سوادی هستم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۴) ○ آن ضعیفهٔ صالحه... به‌دست خود ریسمان رشتی و بفروختی. (جامی[۸] ۳۲۸) ۳. (ص.) (قد.) ناتوان؛ ضعیف: سخن‌های جامعهٔ ملل را در طرف‌داری ملل ضعیفه به‌نقد گرفته‌بودند. (مخبرالسلطنه ۴۶۵ح.) ○ این اشتهار قدرت روس از حملات و تعدیات آن دولت به اقوام ضعیفه [بود.] (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۱)

ضعیفی za'if-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت ضعیف؛ ناتوانی و سستی: خفتن همه بر خاک و از ضعیفی / بر خاک نگیرد همی نشانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۰) ○ من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شد. (عنصرالمعالی[۱] ۳)

ضغاین، ضغائن zaqāyen, zaqā'en [عر.: ضغائن، جِ. ضَغینَة] (اِ.) (قد.) دشمنی‌ها؛ کینه‌ها: من عجب دارم از کسانی‌که اولاد خویش را اخبار ملوک... و ذکر حروب و ضغاین و انتقامات خلق از یک‌دیگر می‌آموزند. (خواجه‌نصیر ۳۲۲) ○ میان دوستان و معارف، احقاد و ضغاین بسیار حادث گردد. (نصرالله‌منشی ۲۹۱)

ضغط zaqt [عر.] (اِمص.) (قد.) فشار؛ فشردگی: آن عذاب... در حرکت انقباضی در ضغط خود می‌یابد و پیوسته به‌دست ملامت سرِ خویش می‌کوبد. (قطب ۲۱۴)

ضغطه zaqte [عر.: ضغطة] (اِمص.) (قد.) ضغط ↑: این از خصایص بشری است که... بعداز هر شکست دارای یک قوهٔ بیدار حاصل از ضغطه و فشار گردیده‌است. (دهخدا[۲] ۲/۲۴۸)

ضغینت zaqinat [عر.] (اِمص.) (قد.) ضغینه ↓: دواعی حمیت در بواطن سپاه تو بجنبد تا ضغینت و حفیظت دشمنان دردرون دل گیرند. (وراوینی ۵۱۳)

ضغینه zaqine [عر.: ضغینَة] (اِمص.) (قد.) بغض؛ کینه؛ دشمنی: عداوت همیشه در ضمایر ما و شما منزوی باشد و انحای دل... بر کینه و ضغینهٔ یک‌دیگر منطوی. (وراوینی ۳۸۴)

ضفادع zafāde' [عر.، جِ. ضِفدِع و ضَفدَع] (اِ.) (قد.) قورباغه‌ها: پیه قنافذ و ضفادع برّی به‌کار نبَرد. (افلاکی ۷۱۶)

ضفدع zefde', zafda' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) قورباغه ←: از ضفدعْ کارِ نهنگ برنیامد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱) ○ به خویشاوندان، کم از خویش محتاج بودن، مصیبتی عظیم دان که در آب مردن بِه که از ضفدع زنهار خواستن. (عنصرالمعالی[۱] ۵۲ح.) ۲. (پزشکی) غده‌ای که درزیر زبان ایجاد می‌شود.

☜ ○ ~ **در (اندر) بنِ زبانِ کسی بستن (آوردن)** (قد.) (مجاز) توانایی حرف زدن را از او گرفتن: اصمعی را اصم عی شمرد و... ابن‌سلمهٔ اصفهانی را ضفدع در بن زبان آورد. (خاقانی[۱] ۱۸۰) ○ شاعران را ز رشک گفتهٔ من / ضفدع اندر بن زبان بستند. (خاقانی ۴۸۹)

ضفط zaft [از عر.: ضبط] (اِمص.) (عامیانه) ضبط ←.

☜ ○ ~**ورَفت کردن** (عامیانه) ضبط‌وربط کردن؛ رسیدگی کردن به کسی و اداره کردنِ او؛ سروسامان دادن: من کلفتش بودم. همهٔ کارهایش را مرتب می‌کردم، اصلاً من ضفط‌ورفتش می‌کردم. (علوی[۲] ۸۷)

ضلال zalāl [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ضلالت؛ گم‌راهی: ره‌نمون گشتند در تیه ضلال / توشه‌ها بردند از وزر و وبال. (پروین‌اعتصامی ۲۳۸) ○ برآشفت کی پای‌بند ضلال / به‌باطل پرستیدمت چند سال. (سعدی[۱] ۱۹۸) ○ فردا معلومِ تو گردد که کیست / پیش خدا از تو و

من بر ضلال. (ناصرخسرو[1] ۳۴۹) **۲.** دچار اشتباه شدن؛ اشتباه؛ خطا: **تربیت ذوقی بعضی از منتقدان معروف موجب اشتباه و ضلال آنها گردیده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۳۲) ○ **در پاره‌ای قسمت‌ها تنها راه درست، همان راه‌ورسم اروپایی است و طریق مشرق‌زمینیان طریقی جز طریق ضلال نیست.** (اقبال[1] ۹/۵و۵/۸)

☜ ◻ ـــِ **مبین** (قد.) گم‌راهی آشکار؛ اشتباه محض: **می‌داد شیخ درس ضلال مبین بدو/ وآهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش.** (بهار: ازصباتانیما ۳۴۵/۲) ○ **سعدی ازاین‌پس که راهِ کوی تو دانست/ گر ره دیگر رَوَد ضلال مبین است.** (سعدی[3] ۴۴۴)

ضُلّال zollāl [عر.، جِ. ضالّ] (اِ.) (قد.) گم‌راهان: **فتنهٔ قوم ضُلّال از این سرزمین برخاست.** (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ **یکی را از جهال ضُلّال متابعان اراذل خود... بر پایهٔ منبر نصب کرده‌بود.** (جوینی[1] ۲۲۷/۳)

ضلالت zalālat [عر.: ضلالة] (اِمص.) انحراف از مسیر درست؛ گم‌راهی؛ گم‌گشتگی: **جمعی از جادهٔ هدایت به‌جانب ضلالت میل کنند.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **سالک از نور هدایت ببَرَد راه به دوست/ که به‌جایی نرسد گر به ضلالت برود.** (حافظ[1] ۱۵۰) ○ **ازبرای هدایت و ارشاد، رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمتِ جهل و ضلالت برهانیدند.** (نصرالله‌منشی ۲)

☜ ◻ **به ـــ افتادن** گم‌راه شدن: **خدا خودش می‌داند که تقصیر من نبود و هرکس به‌جای من بود، به‌ضلالت می‌افتاد.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۴)

◻ **به ـــ انداختنِ کسی** او را گم‌راه کردن: **هریک از آنها را... محکوم خواهم ساخت تا... مردم بی‌چاره را به‌ضلالت نیندازند.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۰)

ضلع zel' [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) پاره‌خطی که دو رأس متوالیِ چندضلعی یا خط شکسته را به‌هم وصل می‌کند. **۲.** (ریاضی) جذر[2] ←. **۳.** جهت؛ سو؛ جانب: **دروازهٔ ناصریه ابتدای خیابان ناصرخسرو، در ضلع جنوب‌شرقی میدان سپه [بود.]** (شهری[2] ۱۶/۱) ○ **قبله بر ضلع جنوبی است.** (ناصرخسرو[2] ۴۲)

ضلیع zali' [عر.: ضمّ] (صـ.) (قد.) دارای هیکل بزرگ و اندام درشت: **ضلیعی بودی که از مقوسِ اضلاعت بر چهارقوایم یک فرجهٔ مَنفصِل از سِمَن خالی نبودی.** (وراوینی ۵۰۳)

ضم zam[m] [عر.: ضمّ] (اِ.) **۱.** (ادبی) ضمه؛ پیش: **ز ضم نهادند اعرابش ازچه شد مکسور؟/ به جزم کردند او را چرا بُوَد مدغم؟** (مسعودسعد[1] ۴۶۷) **۲.** (قد.) ضمیمه؛ پیوست؛ همراه: **من رفتن خودت را تنها واجب می‌دانستم و با ضم و ضمیمه غلط.** (قائم‌مقام ۱۷۴) ○ **از همه نعل هست باطل دور/ با همه رأی‌هات حق ضم باد.** (انوری[1] ۱۰۸)

☜ • ـــ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ضمیمه شدن؛ افزوده شدن؛ پیوستن: **موجودیِ دکان و نقدینه... نیز... ضم گردیده[است.]** (شهری[1] ۱۴۰) ○ **گشتن این آب به آن آب ضم/ داد رهِ سیرِ مرا پیچ‌وخم.** (ایرج ۱۲۹) ○ **ارادت با رضای حق شود ضم/ رَوَد چون موسی اندر باب اعظم.** (شبستری ۸۰)

• ـــ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ضمیمه کردن؛ افزودن: **یا اسب را بگیرد و بخشد به دیگری/ آن‌که یکی که رَم ننماید کرم کند ـ یا گر عطیّه بازنگیرد خدایگان/ یک اسبِ خاصه نیز به این اسب ضم کند.** (ایرج ۱۸۱) ○ **درحین ذکر، ملاحظهٔ معنی لااله‌الاالله... باید کرد و هیچ دیگر به آن ضم نباید کرد.** (قطب ۳۹۷) ○ **منشوری نبشتند به‌نام شاه‌ملک و خلعتی نیکو به آن ضم کردند.** (بیهقی[1] ۹۴۱)

ضماد za(e)mād [عر.: ضِماد] (اِ.) مخلوطی از داروهای مختلف که به‌صورت خمیر روی زخم یا موضع دردناک می‌گذارند: **ضماد سرش را شسته و آمادهٔ حرکت به‌طرف دکان سلمانی گردید.** (شهری[1] ۲۵۸) ○ **اگر سگ ناخوش و مریض شود، طبیب بیاورند و دارو بیزند و ضماد ببندند.** (طالبوف[1] ۶۱) ○ **تا بہ غذا کفایت شود، به دارو و ضماد و طلی مکوش، و تا به نقوع و ضماد کفایت بُوَد، به حَب و مطبوخ و معجون مکوش.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۴)

☜ • ـــ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بستن پارچهٔ آغشته به ضماد بر زخم و مانند آن: **دوسه بار ضماد زردهٔ تخم‌مرغ روی دست بینداز، کوفتش را**

می‌کشد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) چیزی را به صورت ضماد به‌کار بردن: **برای درمان دمل، عنکبوت درسرکه‌انداخته را بر آن ضماد کرده یا ضماد فضلهٔ کبوتر... می‌بستند.** (شهری[۲] ۲۴۹/۴) ○ **تا درد و ورم فرونشیند/ کافور بر آن ضماد کردند.** (بهار: ازصباتانیما ۳۴۳/۲) ○ **روغن بابونه... موم و پیه بط... این‌همه را جمع کند و ضماد کند.** (اخوینی ۳۵۵)

ضماداً za(e)mād.an [عر.: ضِماداً] (ق.) (قد.) به‌صورت ضماد: **گاو را عظیم حرمت نمایند و بول و براز آن را تیمناً، شرباً، و ضماداً به‌کار بَرَند.** (شوشتری ۳۶۰)

ضمار zemār [عر.] (اِ.) (فقه) ۱. مالی که امیدی به وصول آن نیست. ۲. مال غصب‌شده که شاهد و دلیلی بر غصب دربین نباشد. ۳. مالی که متصرف آن درمقام انکار برآید.

ضمان ze(a)mān [عر.: ضَمان] (اِمصـ.) ۱. التزام تأدیهٔ حق یا دین دیگری، و در فقه و حقوق، عقدی که به‌موجب آن، شخصی از دیگری ضمانت می‌کند تا بدهی خود را بپردازد یا تعهد خود را انجام دهد؛ عهده‌دار شدن؛ تعهد؛ ضمانت: **رجب‌واکسی... چکش دستش به نانوایی گروِ نان و مشته‌اش به‌نزد بقال به ضمان پنیر بوده[است.]** (شهری[۲] ۳۹۹/۳) ○ **بدارید چندی کف از دامنش/ وگر می‌گریزد، ضمان بر مَنَش.** (سعدی[۱] ۸۴) ○ **وقت آن است که باقی ضمان خود به‌ادا رسانم.** (نصراللّه‌منشی ۲۷۵) ۲. (قد.) حمایت؛ پناه: **سپاس از ایزد کاندر ضمان دولت جاه/ به کام بازرسیدی به صدر مسند و گاه.** (نخجوانی ۱۰۵/۲) ○ **حق‌تعالیٰ تو را در ضمان اقبال و کنف سعادت با مستقر عز خویش رسانَد.** (جرفادقانی ۷۸) ○ **در ضمان نصرت و سعادت به هرات آمدیم.** (بیهقی[۱] ۷۸۳) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) عهده‌دار؛ متعهد؛ ضامن: **در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل/ آن روز که آواز فکندند خزان را ـ اکنون چمن باغ گرفته‌ست تقاضا/ آری بدل خصم بگیرند ضمان را.** (انوری[۱] ۹) ○ **من که بونصرم، ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید.** (بیهقی[۱] ۱۰۱) ○ **زهی شهریاری که گویی ز ایزد/ به رزق همه عالم اندر ضمانی.** (فرخی[۱] ۳۹۳)

☜ ◻ ~ِ **جریره** (فقه) قراردادی که به‌موجب آن، شخصی درمقابل شخص دیگر متعهد می‌شود که او را کمک کند و خسارات ناشی‌از جرم او را برعهده بگیرد و درعوض وارث او باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) ضامن شدن؛ برعهده گرفتن: **رزق مرا ضمان شده‌ای که به من رسانی.** (جامی[۸] ۲۱۷) ○ **ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی/ مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟** (حافظ[۱] ۱۱۱) ○ **دستش به رسانیدنِ ارزاق ضمان شد/ بختش به همه خوبی و نیکیش ضمان باد.** (فرخی[۱] ۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعهد کردن: **خدای‌تعالی روزی ضمان کرده‌است.** (غزالی ۶۷/۱) ○ **مالی که ضمان کرده‌ای، بردار و به خزانهٔ سلطان آور.** (نظام‌الملک[۲] ۲۷۹) ○ **ناطق مر وصی خویش را به‌پای کرد و مسلمانان عهد بدو بگرفتند و ضمان کردند که بر آن بروند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۳۰)

ضمانت ze(a)mānat [عر.: ضَمانة] (اِمصـ.) درمقابل شخصی امری را برعهده گرفتن؛ ضامن شدن؛ عهده‌دار شدن: **اسلحه‌شان را گرفتند و پنج روز بعد با قید ضمانت آزادشان کردند.** (محمود[۲] ۳۱۰) ○ **در تبریز، صدراعظم ضمانت کتبی به بانک نوشت.** (نظام‌السلطنه ۲۵۳/۱) ○ **ضمانت و محل ادای اصل‌وفرع این استقراض، از منافع گمرکات ایران... خواهد بود.** (افضل‌الملک ۳۹۷)

☜ ◻ ~ِ **اجرا** تعهدی که برای اجرای کاری به‌عمل می‌آید، یا شرایط مناسب و امکان لازم برای انجام یافتنِ آن: **باید... قانون‌های بسیار سخت وضع نمود، قوانینی که در ضمانت اجرای آن، قتل و اعدام هم منظور شده‌باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۷)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. تعهد کردن؛ ضامن شدن: **ضمانت دادند که وجه و دیون را هرچه‌زودتر تأدیه کنند.** ۲. امکانات لازم را برای انجام شدنِ کاری فراهم کردن: **این دفعه هم کار خط‌آهن**

پیش‌رفت ننمود، چون‌که دولت ایران ضمانت کافی نتوانست بدهد. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) ۱. تضمین کردن؛ تعهد دادن: پرداخت مزد تو را... من شخصاً ضمانت می‌کنم. (قاضی ۳۸) ○ معاهدین نیز هریک جداجدا ضمانت می‌کردند که آن اراضی را به‌دست او واگذارند. (مینوی: هدایت[۷] ۶۳) ○ طلب‌کارها را آورده، تا سه ماه ضمانت کردم، اگر او ندهد، من خود اداکنم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۹) ۲. واسطه و شفیعِ عفو یا تخفیف مجازات کسی شدن: مادر ضمانت کرد و این بار از مجازات معاف شدم. ○ اگر پدرم ضمانت نکرده‌بود، جریمه‌ام سنگین‌تر می‌شد.

ضمانت‌نامه z.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، شخص یا نهادی انجام دادنِ کاری را تعهد می‌کند: آن کاغذ و ضمانت‌نامه... را با اسم و آدرس خود به‌دست مشتری [می‌دادند.] (شهری[۲] ۱۹۸/۲) ○ بعداز رفتن ولی‌عهد، بانک به‌موجب ضمانت‌نامه، مطالبهٔ هشتادوسه‌هزار تومان طلبش را از صدراعظم کرد. (نظام‌السلطنه ۲۶۲/۱)

ضمان‌دار ze(a)mān-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ضامن (مِ. ۳) ←: ضمان‌دار سلامت شد دل من/ که دارالملک عزلت ساخت مسکن. (خاقانی ۳۱۷)

ضمانی ze(a)mān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ضمان) (قد.) ضمانت‌شده: اگر به‌حکم یرلیغ متعهد بعضی‌از اعمال ضمانی گردد، حکم آن غیر حکم تفویض اعمال امانتی باشد. (نخجوانی ۴۹۰/۲) ○ امیرالمؤمنین به‌شفاعت نامه‌ای نبشته‌بود تا سپاهی بدو بازداده آید و او خلیفتِ شما باشد و آنچه نهاده آید، از مالِ ضمانی می‌دهد. (بیهقی[۱] ۱۶)

ضمایر، ضمائر zamāyer, zamā'er [عر.: ضمائر، جِ. ضَمیر] (اِ.) ۱. ضمیرها؛ خاطرها؛ ذهن‌ها. ← ضمیر (مِ. ۱): تلمیذی در مباحث... اثرات ستارگان و روح و انتقال و ضمایر و خبایا [صحبت می‌کرد.] (شهری[۳] ۳۱۳) ○ آوازهٔ او در اطراف و آفاق شایع شد و هیبت او در ضمایر و خواطر خلایق تمکن یافت. (جوینی[۱] ۲۷/۲) ○ حجاب ضمایر و نقاب سرائر بود. (وطواط[۲] ۱۳) ۲. افکار و اندیشه‌ها. ← ضمیر (مِ. ۲): ضمایر و اندیشه‌های آنان را فاش و برملا می‌خواندم. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ۳. (ادبی) در دستورزبان، ضمیرها. ← ضمیر (مِ. ۴).

ضمایم، ضمائم zamāyem, zamā'em [عر.: ضمائم، جِ. ضَمیمَة] (اِ.) ضمیمه‌ها. ← ضمیمه: در تعلیقات و ضمایم دیوان... خود بین این دو طریقه جمع می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۷۰) ○ ما دیگر کاری در این‌جا نداریم جز این‌که حضرت‌عالی وصیت‌نامهٔ خود و ضمایم آن را مرقوم فرمایید. (قاضی ۶۶۰)

ضمن zemn [عر.] (اِ.) (قد.) اندرون؛ درون: راه دزدیده میان ما بسی‌ست/ رازها در ضمنِ جان ما بسی‌ست. (عطار[۲] ۸۸)

□ ~ ۱. درمیانِ؛ هنگامِ: کلمهٔ شهادت را می‌گفت که اگر ضمن خواب مُرد، بی ادای آن، جان تسلیم نکرده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ شاه‌زاده... ضمن صحبتِ چند روز قبلِ خود کنایه زد. (مشفق‌کاظمی ۳۲) ○ وزیر جنگ آمد و با من شروع به صحبت نمود و ضمن مذاکرات گفت: خدایار را توقیف کرده‌بودید؟ گفتم: بلی. (مصدق ۱۶۷) ۲. علاوه‌بر: کارگردان‌های دِه، بار دیگر توانسته‌بودند ضمن حفظ ظاهر و اطاعت... کار را برونق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

□ **در~** ضمناً ←: درضمن، معلوم شد عموحسین‌علی هم چون مرا مستغرق آن عوالم دل‌پذیر و آن کیفیات بی‌نظیر دیده، نخواسته عیشم را منغص [کند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. درضمن، دوستانم به دیدنم می‌آمدند. (هدایت[۴] ۱۹)

□ **در~ِ** ۱. هنگامِ: آنچه در این مدت کوتاه و درضمنِ سیروسیاحت... دیدم و شنیدم، محتاج کتاب جداگانهٔ مفصّلی است. (جمال‌زاده[۲] ۷) ○ من با او درضمن مسافرت به جنوب آشنا شده‌بودم. (علوی[۲] ۷۲) ۲. همراهِ؛ به‌انضمامِ: درضمنِ هر صنعتی از صنایع، بعضی اشعار... از استادان بزرگوار... ثبت شود.

(رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) **۳.** درمیانِ: **رأی‌های او را با ذوق‌وشوق تمام درضمنِ درس بیان می‌کرد.** (فروغی[۳] ۱۵۵)

▫ **در~ِ آن‌که** درحالی‌که: درضمن آن‌که **سپاهیان دلاور او در پشت‌سرش راه سامره را می‌پیمودند... وی... اندیشه می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۷)

▫ **در~ داشتن** (قد.) به‌همراه داشتن؛ به‌دنبال داشتن: **مطالعهٔ سامی... به کهتر رسید. صدهزار غرایب نفسی و رغایب حسی... درضمن داشت.** (خاقانی[۱] ۱۴۲)

ضمناً zemn.an [عر.] (ق.) به‌طور ضمنی؛ درضمن؛ علاوه‌برآن؛ همراه آن؛ درهمان‌حال: **همواره با اخلاق و شخصیت گوینده تناسب کامل دارد و ضمناً آمارات عدل و صداقت... در آن بسیار دیده می‌شد.** (قاضی ۵۵) ○ **بد نیست که یک فنجان شیر از صاحب‌خانه بخواهم و ضمناً معلوم کنم چه‌نوع مردمی هستند.** (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ **فی‌الحقیقه تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را ممنون ساخت.** (لودی ۱۱۴)

ضمن‌العقد zemn.o.l.'aqd [عر.] (صـ.) همراه عقد: **از آنچه درمورد شرط ضمن‌العقد و هم درمورد طلاق قضایی گفتیم، معلوم شد که اسلام هرچند طلاق را به‌صورت یک حق طبیعی برای زن نمی‌شناسد، اما راه را به‌کلی بر او نبسته‌است.** (مطهری[۴] ۳۲۸)

ضمن‌اللفظ zemn.o.l.lafz [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، آرایه‌ای از انواع جناس به‌صورتی‌که از کلمه‌ای، کلمهٔ معنی‌دار دیگری استخراج کنند و در کلام بیاورند، مانند «نظر» که از «نظیر» استخراج شده در این شعر: تو بی‌نظیرِ جهانی و من نظر نکنم/ به‌جانبی که ندارد رخ تو تابِ نظر. (؟: آنتدراج)

ضمنی zemn-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ضمن) **۱.** آنچه به‌طور پوشیده و به‌کنایه درمیانِ گفته یا نوشته بیان شود؛ اشاره‌وار: **با سید مباحثه کردم و انکار متضاد او را با اقرارهای ضمنی و تلویحی و تصریحیِ خودِ او ظاهر ساختم.** (مستوفی[۳] ۲۲۸/۳) **۲.** ویژگی آنچه به‌همراه چیزی دیگر است: **حماسه‌خوانیِ ضمنیِ شما هم دراین‌مورد، نظیر بگیروببند و بده به‌دست من پهلوان است.** (مستوفی ۲۵/۳) **۳.** (ق.) به‌طور پوشیده و به‌کنایه؛ به‌صورت اشاره: **از همان جلسه قراردادی برزبان نیامده، ضمنی و مضمر در میان هیئت بخش‌داری و سران دِه منعقد شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶)

ضمور zomur [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **(پزشکی)** آتروفی ←.

ضمه zamme [عر.: ضَمَّة] (اِ.) **۱.** واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود؛ پیش. ← واکه. **۲.** نشانهٔ این واکه که در خط فارسی و عربی به‌صورت ـُ است و در آوانگاری با o نشان داده می‌شود.

ضمیر zamir [عر.] (اِ.) **۱.** باطن انسان؛ خاطر؛ ذهن؛ دل: **این یارِ شب‌هنگامِ شاهزاده، ضمیر آسوده‌ای داشت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۰) ○ **سروصورت تمام اشخاصی که در بچگی دیده‌ام، بیش‌تر در ضمیرم نقش بسته[است.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ○ **عبارتی نیافتم که از آنچه در ضمیر دارم، تعبیر بدان کنم.** (قائم‌مقام ۱۱۷) ○ **جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست/ اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴) ○ **این بود مُلک را به جهان وقتی آرزو/ وین بود خلق را همه همواره در ضمیر.** (فرخی[۱] ۱۹۰) **۲.** آنچه از خاطر می‌گذرد؛ فکر؛ اندیشه: **تو دانی ضمیر زبان‌بستگان/ تو مرهم نهی بر دل خستگان.** (سعدی[۱] ۱۹۸) **۳.** درون؛ باطن: **کاش جانت که‌ش روانِ من فِدی/ از ضمیر جانِ من واقف بُدی.** (مولوی[۱] ۱۴۸/۱) ○ **در ضمیرِ زمانه تقدیرها بوده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۶۹) **۴.** (ادبی) در دستورزبان، واژه‌ای که به جای اسم به‌کار می‌رود و از تکرار آن جلوگیری می‌کند، مانند «او» در این جمله: علی را دیدم و با او صحبت کردم. **۵.** (قد.) **(احکام‌نجوم)** آنچه اندیشیده می‌شود و به کسی گفته نمی‌شود و احکامیان مدعی کشف آن می‌شوند: **کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر به‌جای آورد.** (نظامی‌عروضی ۹۰) ○ **ضمیر آن است که چیزی اندیشد و پیدا نکند به سؤال،**

و منجمان را اندر این به عاجل‌الحال فضیحت باشد. (بیرونی ۵۳۸)

▫ ~ **آگاه** (روان‌شناسی) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی دارد؛ مقـ. ضمیر ناآگاه.

▫ ~ **اشاره** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که کسی یا چیزی را به‌اشاره نشان می‌دهد و دو لفظ دارد: «آن» برای اشاره به دور و «این» برای اشاره به نزدیک: آن را بیاور، این را بگیر.

▫ ~ **پرسشی** (ادبی) در دستورزبان، دو لفظِ «که» (= کی) و «چه» و فروع «چه»، که بی همراهیِ اسم و برای سؤال به‌کار می‌روند: تو که هستی؟ چه می‌خواهی؟

▫ ~ **تعجبی** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که بی همراهیِ اسم به‌کار می‌رود و مفهوم تحسین یا شگفتی را می‌رسانَد، و آن یک لفظ دارد که «چه» است: **چه باصفا! چه رعنا! چه خوشگل!**

▫ ~ **خودآگاه** (روان‌شناسی) ▫ ضمیرآگاه ←.

▫ ~ **سؤالی** (ادبی) ▫ ضمیر پرسشی ←.

▫ ~ **شخصی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی ضمیر که به‌جای اسم می‌نشیند و برای هر یک از اشخاص شش‌گانه (گوینده، مخاطب، و غایبِ مفرد و جمع) لفظی مخصوص دارد: من، تو، او، ما، شما، ایشان؛ م، ت، ش، مان، تان، شان.

▫ ~ **کسی را خواندن** (مجاز) از راز دل او آگاه شدن: **از دیپلوماسیِ اخلاقی یک چیز در او بسیار قابل‌تمجید بود که ممکن نبود کسی بتواند ضمیر او را بخوانَد.** (مستوفی ۱۰۲/۲)

▫ ~ **مبهم** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که بی همراهیِ اسم می‌آید و بر شخصی، چیزی، یا مقدار نامعیّنی دلالت می‌کند، مانند: همه، هیچ، هرچه، هرکسی: همه آمدند، کدام را می‌گویی؟ فلان را می‌گویم.

▫ ~ **متصل** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که به‌تنهایی ذکر نمی‌شود و به کلمهٔ پیش‌از خود می‌پیوندد، مانند «م» در واژهٔ «پدرم».

▫ ~ **متصل فاعلی** (ادبی) شناسه (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **مشترک** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که به جای همهٔ اشخاص شش‌گانه (گوینده، مخاطب، و غایبِ مفرد و جمع) به‌کار می‌رود و سه لفظ دارد: خود، خویش، خویشتن: او خودش آمد، من خود گفتم. ▫ گرت چشم خدابینی ببخشند/ نبینی هیچ‌کس عاجزتر از خویش. (سعدی[۲] ۸۹) ▫ ترک دنیا به مردم آموزند/ خویشتن سیم و غله اندوزند. (سعدی[۲] ۱۰۳)

▫ ~ **مِلکی** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که معنی تعلق یا اختصاص را می‌رسانَد، و آن لفظ «آنِ» و «ازآنِ» است: زیباتر آنچه مانده ز بابا ازآنِ تو/ بد ای برادر از من و اعلا ازآنِ تو. (وحشی ۲۳۵) ▫ کاروان شهید رفت ازپیش/ و آنِ ما رفته گیر و می‌اندیش. (رودکی[۱] ۵۰۴)

▫ ~ **منفصل** (ادبی) در دستورزبان، ضمیری که به کلمه‌ای نمی‌چسبد و ازنظر لفظ و معنی مستقل است و هشت لفظ دارد: من، تو، او (وی)، ما، شما، ایشان: من به او گفتم که تو ایشان را کجا ملاقات کردی؟ ▫ او ما را دیده‌بود. ▫ او در من و من در او فتاده/ خلق ازپی ما دوان و خندان. (سعدی[۲] ۱۶۶) ▫ تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی! (سعدی[۲] ۱۶۳)

▫ ~ **ناآگاه** (روان‌شناسی) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی ندارد، ولی تحت‌تأثیر آن است؛ مقـ. ضمیر آگاه: **نیرویی در ضمیر ناآگاهش مانع از این است که قبول کند چنین اتفاقی افتاده‌است.** (فصیح[۱] ۳۳۹)

▫ ~ **ناخودآگاه** (روان‌شناسی) ▫ ضمیرناآگاه ↑.

ضمیری z.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ضمیر) (قد.) (احکام‌نجوم) اندیشه‌ای که در ذهن کسی باشد و به‌زبان نیاورَد؛ موجود در ذهن. ← ضمیر (مِ. ۵): **در مسئله‌ای که پرسند ضمیری، هرچه گویی،**

توان گفت، چنانکه بیش‌تر حکم تو راست آید. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۷)

ضمیمه zamime [عر.: ضمیمَة] (صـ.) **۱.** ویژگی چیزی که آن را همراه چیزی دیگر کنند یا به آن وصل کنند؛ پیوست: **رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو کرد.** (آل‌احمد[۵] ۵) ○ **این کاغذ جعلی است و فقط برای فرستادن نامهٔ ضمیمه تهیه شده.** (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ **بدواً بیانیهٔ رئیس‌الوزرا و قرارداد و ضمیمهٔ آن را می‌نگارم.** (مستوفی ۱۲/۳) ○ **دروغ، مظنهٔ کفر است و ضمیمهٔ ضلال.** (وراوینی ۱۰۰) **۲.** (اِ.) (چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحه‌های دیگری غیراز متن اصلی کتاب یا جزوه.

☜ ◻ ~ٔ **اعور** (قد.) (جانوری) آپاندیس (مِ. ۱) ←.

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) متصل یا ملحق شدن؛ اضافه شدن و پیوستن: **ریاست ادارهٔ کل محاسبات، ضمیمهٔ کار من بشود.** (مصدق ۹۷) ○ **وزارت مسکوکات و ادارهٔ ضراب‌خانهٔ مبارکه ضمیمهٔ سایر مشاغل و خدمات... گردید.** (افضل‌الملک ۲۷۴) ○ **برخی‌از آیات صریحه... به‌مناسبت مقام و ملایمت سبک کلام، ضمیمهٔ افادات فقها و افاضات علما... گردید.** (قائم‌مقام ۳۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) همراه یا اضافه کردن؛ پیوند دادن؛ متصل کردن: **اروپاییان... به [کتاب‌ها] چند فهرست مرتب... شامل أعلام و اسامی کتب... ضمیمه می‌کنند.** (اقبال[۲] ۱۲) ○ **اگر دولت، گیلان یا کردستان را ضمیمهٔ آذربایجان نکند، امر معاش ولی‌عهد صعب است.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱) ○ **تمام اموال و املاک و عمارت او را با این شهر ضمیمهٔ مال دیوان کرده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۲)

◻ **به ~ٔ** همراهِ؛ به‌علاوهٔ؛ به‌پیوستِ: **سرگذشت ناخدای بزرگ... به‌ضمیمهٔ داستان زندگی دیگوگارسیا... است.** (قاضی ۳۴۳) ○ **از شهربانی... تصدیق گرفتم و آن را به‌ضمیمهٔ درخواستِ خود... فرستادم.** (مصدق ۸۰)

ضمین zamin [از عر.، ممالِ ضمان] (صـ.، اِ.) (قد.) ضامن (مِ. ۱) ←: **گفتم که عدل اوست به مکر زمان ضمان / گفتا که بأس اوست به کید زمین ضمین.** (ایرج ۴۹) ○ **همیشه دستِ توقع گرفته دامنِ فضلش / چو وام‌دار که دریابد آستین ضمین را.** (سعدی[۳] ۷۰۴) ○ **اصل عالم را خیر تو به‌هرحال ضمان / نسل آدم را خلق تو به هر خیر ضمین.** (مختاری ۳۸۰)

ضنت zannat [عر.: ضنّة] (اِمصـ.) (قد.) بخل شدید: **ضنت و بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد.** (مینوی[۲] ۴۶۵) ○ **طبیعت در پروراندن مردان بزرگ هیچ‌وقت بخل و ضنت به‌کار نمی‌برده‌است.** (اقبال[۱] ۵/۱۰/۲) ○ **سید، [تقاویم] را از خست و ضنت به من ننمود.** (شوشتری ۳۷۴) ○ **گوهرِ جان در نهادِ ما نهاد بی ضنتی، و خلعت ایمان بر سر ما افکند بی منتی.** (حمیدالدین ۲۰)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) بخل ورزیدن؛ خسیسی کردن: **خواتین اردوها را بدیشان سیورغامیشی فرمود... و هدیه‌های گران‌مایه که روزگار به امثال آن سبک شود و ضنت نماید.** (جوینی[۱] ۷۰/۳) ○ **از شرمِ روی مهمان، عرقش بر پیشانی آمد تا مگر او را درخیال آید که به دیگریک ضنت کرده‌است.** (وراوینی ۲۲۸)

ضنک zank [معر. از فا.: تنگ ؟] (صـ.) (قد.) **۱.** تنگ: **حیات طیبه عارفان راست. اهل‌دنیا را معیشتِ ضنک و دلِ تنگ حواله است.** (قطب ۳۷۹) **۲.** (اِمصـ.) تنگی: **اگر... اندیشه می‌کند که از قلت کفاف و رقت حال، خادم را ضیقی و ضنکی باشد، بحمدالله هنوز توشه‌ای و خوشه‌ای... هست.** (خاقانی[۱] ۲۵۸)

☜ ◻ ~ِ **معیشت** (قد.) (مجاز) تنگ‌دستی؛ فقر: **اختلال حال و ضیق ذات ید و ضنک معیشت به ما راه یافت.** (ابن‌فندق ۱۵۶)

ضنین zanin [عر.] (صـ.) (قد.) ممسک؛ بخیل: **حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار ضنین.** (حمیدالدین ۱۷۹)

ضو، ضوء zo[w], zo[w]' [عر.: ضَوء] (اِ.) (قد.) پرتو؛ نور؛ روشنایی: **ای ز قدر تو آسمان در گو / آفتاب از تو در خجالتِ ضو.** (انوری[۱] ۷۲۷) ○ **ایا کریم زمانه علیک عین‌الله / تویی که چشمهٔ خورشید را به نور ضوی.** (منوچهری[۱] ۱۲۶) ○ **در رزم هم‌چو شید همیدون**

همه دلی/ در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی. (فرخی[1] ۴۰۱) ○ ضوء خورشید چون پدید آمد/ مه پسِ پردهٔ ظلام گرفت. (دقیقی: اشعار ۱۴۶)

ضوابط zavābet [عر.، جِ. ضابِطَة] (اِ.) ضابطه‌ها. ← ضابطه (مِ. ۱): ازجملهٔ رسوم و ضوابط ما در سانخوار، یکی هم این است که... اصول پنج‌گانه‌ای هم به‌اسم اصول هم‌زیستی و فتوت داریم. (جمال‌زاده[8] ۲۲) ○ در صحبت امیر... که بازگردد، ان‌شاءالله‌تعالی اشارتی به ضوابط این باب و اوراد اوقات کرده خواهد شد. (قطب ۳۸۳) ○ اکنون می‌خواهم که کلمه‌ای چند از ضوابطِ امور مصلحتی... بگویی، تا آن را کار بندم و بدان منت‌ها پذیرم. (وراوینی ۷۲۲)

ضواحک zavāhek [عر.، جِ. ضاحِکَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) دندان‌هایی که بین دندان‌های نیش و آسیا قرار دارند و معمولاً هنگام خندیدن نمایان می‌شوند: از افتادن دندان ضواحک به مزهٔ بیان و حسن لهجه افزوده[است.] (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۶/۱) ○ نیست نحاس که‌ش از مطرقه داند همه‌کس/ سبز دارد بن دندان ضواحک نحاس. (؟: قائم‌مقام ۳۵۲)

ضوارب zavāreb [عر.، جِ. ضارِبَة] (صـ.) (قد.) ضارب؛ زننده؛ تپنده. ◊ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: روح حیوانی... از دل به‌واسطهٔ عروقِ ضوارب که آن را نبض و حرکت باشد، به دماغ و جملهٔ اندام‌ها می‌رسد. (غزالی ۸۳/۱)

ضواری zavāri [عر.، جِ. ضارِیَة] (اِ.) (قد.) درندگان: ضواری، انداختهٔ دیگران نخورند و مرغان شکاری جز بر مقتنص خویش ننشینند. (زیدری ۶۱) ○ شیری بود به کم‌آزاری و پرهیزکاری ازجملهٔ سباع و ضواری متمیز. (وراوینی ۲۷۷)

ضومران zo[w]ma(o)rān [عر.: ضَومَران] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ضیمران ← ریحان (مِ. ۲).

ضیا ziyā [عر.: ضیاء] (اِ.) (قد.) نور؛ روشنی: هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود/ باید افروخت چراغی که ضیایی دارد. (پروین‌اعتصامی ۲۵۷) ○ نکهت صبای خلد و پرتو ضیای مِهر، عالمِ جان را گلشن کند. (قائم‌مقام ۳۷۳) ○ یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند/ خورشید و ماه را نبُوَد آن‌زمان [ضیا.] (سعدی[3] ۷۰۲) ○ بدان‌گهی که هور تیره‌گون شود/ چو روی عاشقان شود ضیای او. (منوچهری[1] ۸۴)

ضیادهنده z.-dah-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) روشنی‌بخش؛ روشن‌کننده: مدبّر همه خلق است و کردگار جهان/ ضیادهندهٔ شمس است و نوربخش قمر. (فرخی[1] ۷۰)

ضیاع zayā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ضایع شدن؛ ضایعه: فوت او ضَیاع بزرگی برای این ملت و حتی برای ما ایرانیان شمرده می‌شود. (مینوی[2] ۴۴۸) ۲. تباهی؛ نابودی؛ فوت: از تنگی نفَسِ بازپسین یاد آر تا حقِ هرکسی پیش‌از فواتِ فرصت و ضَیاعِ وقت گزارده شود. (وراوینی ۲۰۵)

ضیاع ziyā' [عر.، جِ. ضَیعَة] (اِ.) (قد.) زمین‌های کشاورزی و املاک؛ ضیعه‌ها. نیز ← ضیعت (مِ. ۱): آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند و ضیاع و اسباب، از ایشان ایمن باشند. (نظام‌الملک[2] ۷۱) ○ از شایستگی و به‌کارآمدگیِ این مرد، سلطان‌محمود شغلِ همه ضیاع غزنی خاص بدو مفوض کرد. (بیهقی[1] ۱۵۶) ○ چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت/ فروگذاشت ضیاع و سرای آبادان. (فرخی[1] ۳۲۸)

☜ ○ ~وعقار (قد.) اراضی و املاک و متاع و اثاث خانه؛ اموال غیرمنقول و منقول: من نجیب‌زاده‌ام و اصل‌ونسبم معلوم است و ضیاع‌وعقاری دارم. (قاضی ۱۹۹) ○ پدردرپدر خوانین‌زاده و صاحب ایل و حشم و ضیاع‌وعقار... بوده[است.] (افضل‌الملک ۱۶۹) ○ شیخ بخندید و گفت: ای سلیم، چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمدبن‌منور[1] ۲۱۶)

ضیافات ziyāfāt [عر.، جِ. ضیافَة] (اِ.) (قد.) ضیافت‌ها. ← ضیافت: در ضیافات به‌عهدهٔ میهمان کتلت در طَبَق می‌گذارند. (مخبرالسلطنه ۴۱۴)

ضیافت ziyāfat [عر.: ضیافة] (اِمصـ.) ۱. مهمانی: شاید مرا ملامت کند که از... مجلسِ ضیافت و جوش‌وخروش مهمانان چرا چیزی نگفتم. (مینوی[3] ۲۱۰)

○ چند روز در ضیافت و رفاقت ایشان باکمال خوشی گذرانده، اذن حرکت می‌خواستم. (حاج‌سیاح[1] ۵۲۸) ○ در پاریس... هشتاد نفر در ضیافت مشارالیه بوده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۲) ○ رسولان را بار دادند... بعدازآن به سرای ضیافت به‌سر خوانشان بردند. (جرفادقانی ۳۲۰)
۲. (قد.) مهمان شدن: وقتی دیگر، دوستی میزبانی کرد و [مرد] را به ضیافت استدعا نمود. (ظهیری‌سمرقندی ۹۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) مجلس مهمانی برگزار کردن؛ مهمانی دادن: دراویش... به همان نان‌وپنیر خود ضیافت می‌دادند، عیادت بیماران می‌کردند. (شهری[2] ۲/۲۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مهمانی دادن: مرا احترام نمایید و چهل روز ضیافت کنید، به مذهب شما درآیم. (قطب‌شیرازی: مینوی[2] ۳۵۹) ○ شاه‌زاده ضیافتی کردی/کافت آورد مر ضیای تو را. (ایرج ۱۶۳) ○ ما را هفده روز به طبس نگاه داشت و ضیافت‌ها کرد. (ناصرخسرو[2] ۱۶۹)

▫ **به** ~ **(~ کسی) آمدن (رفتن)** (قد.) مهمان (مهمانِ او) شدن: .../ باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت. (سعدی[3] ۴۶۱) ○ ترکان‌خاتون روزی به ضیافت سدیدالدین‌مسعود دمختار رفت. (ابن‌فندق ۲۷۰)

ضیافت‌خانه z.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن، مردم را مهمان می‌کرده‌اند: فقرای مسلمین و هنود به‌عدد موروملخ در ضیافت‌خانهٔ وی حاضر شده، بیرونِ شهر بر لب دریا می‌نشستند. (لودی ۱۲۵) ○ از ضیافت‌خانهٔ درد تو، دل نومید نیست/ هر نصیبی زآن سر خوان با جگرخواران رسید. (کمال‌خجندی: آنندراج) ○ بعدازآن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم... بوده‌است. (ناصرخسرو[2] ۵۹)

ضیاگستر ziyā-gostar [عر.فا.] (صف.) (قد.) روشنایی‌بخش.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) روشنایی بخشیدن؛ روشنایی دادن: ظل طوبلست بر آن‌کس‌که ضیاگستر شد/ آفتاب شرف و حشمت سلطانِ شرف. (سوزنی[1] ۱۴۴) ○ گاه چون آشکال اقلیدس سراندرسر شود/ گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود. (فرخی[1] ۴۹)

ضیعت zey'at [عر.: ضَیعة] (اِ.) (قد.) **۱.** زمین کشاورزی و دارایی‌های مربوط به آن، مانند آب و درخت: چرا او را بوستانی نیست که او از آنجا خورَد و آن ضیعت طعمهٔ او باشد؟ (جرجانی[1] ۶/۳۴۴) ○ شیخ... را ضیعتی بود حلال... یک روز غلهٔ آن ضیعت آورده‌بودند. (غزالی ۲/۱۵۶) ○ او را ضیعتی بوده‌است که هر سال از آن‌جا دوهزار من غله دخل بودی. (ابن‌فندق ۱۲۶) **۲.** (اِمصـ.) نابودی؛ تباهی: اَعراض و عُروضِ خلایق که مصون بود، در ضیعت و وقیعت افتاد. (آقسرایی ۲۸۲) ○ فروج و دِمای مسلمانان در محل ضیعت افتد. (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۴/۵)

ضیعتک z.-ak [عر.فا.] (مصغرِ. ضیعت، اِ.) (قد.) زمین کوچک با آب اندک: من عورتی پیرم بی‌شوهر، و پسری دارم و اندک ضیعتکی... داشتم. (شبان‌کاره‌یی: گنجینه ۲۷۱/۴) ○ یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ‌تر بتوانند زیست. (بیهقی[1] ۶۷۰)

ضیعه zey'e [عر.] (اِ.) (قد.) ضیعت (مِ. ۱) ←: اشارت کرد تا هرجای پیرامن شهر، مزرعه و ضیعه احداث کردند. (وراوینی ۱۱۷)

ضیغم zeyqam [عر.: ضَیغم] (اِ.) (قد.) (جانوری) شیر[2] (مِ. ۱) ←: تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر/ گهی چنگال آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد. (عشقی ۳۳۲) ○ پنجه در صید بُرده ضیغم را/ چه تفاوت کند که سگ لاید؟ (سعدی[2] ۱۴۶) ○ ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو/ آهویی نام نهاده یک‌ران. (رودکی[1] ۵۰۹)

▫ ~ **گردون** (قد.) (نجوم) برج اسد: هم‌چو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار/ هم‌چو ادهم بوده او را ابرش اجرام دام. (خواجو: دیوان ۹۴: فرهنگ‌نامه ۲/۱۶۹۱)

ضیف zeyf [عر.: ضَیف] (اِ.) (قد.) مهمان: ضیفی مستغنی‌الوصف... مایهٔ ناز و محرم راز بود. (قائم‌مقام ۲۹) ○ نکو دار ضیف و مسافر عزیز/ وز آسیبشان برحذر

باش نیز. (سعدی[۱] ۴۴) ○ هرچه آید از جهان غیب‌وش/ در دلت ضیف است، او را دار خوش. (مولوی[۱] ۲۳۱/۳)

ضیفن zeyfan [عر.: ضَیفَن] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که همراه مهمان می‌رود و از اعتبار و احترام او سود می‌بَرَد؛ طفیلی: اگر ضیفِ آن‌جا نباشد، ضیفنِ آن‌جا باشد که چون پادشاه کسی را دعوت کند، اصحاب او را نیز به مجلس راه دهند. (قطب ۲۳۳)

ضیق zayyeq [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تنگ‌نظر؛ کوتاه‌نظر: ابلیس... ضیّقی است فرومایه که جز بر واقعِ حال ناظر نتواند بود. (قطب ۴۲۲)

ضیق ziq [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنگی؛ باریکی: آماروارقام مربوط به دوران چهارم به‌دلیل ضیق وقت آماده نشد. (آدینه، مجله ۷۳/۷۳/۶) ○ به این کیفیت هم تنگی و گشادی و ضیق و وسعت کوچه‌ها به‌وجود می‌آمد. (شهری[۲] ۲۲۱/۱) ○ این بود آنچه با ضیق مجال و تفرق بال تا این مقام، بی خواست، به زبان قلم جاری گردید. (شوشتری ۴۶۵) ○ در شدن گفته: ارحنا یا بلال/ تا برون آیم از این ضیق خیال. (عطار[۲] ۴۷) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تنگ (وقت و زمان): وقت ضیق است. باید شتاب کرد.

○ ~ِ **حال** (قد.) بدحالی: رکاب او از آهن بوده‌است. باقی تجملات از این قیاس توان گرفت و براین‌جمله در ضیق حال و ناکامی و وبال بودند. (جوینی[۱] ۱۵/۱)

○ ~ِ **نَفَس** (قد.) (پزشکی) آسم ← : اعصابْ دیگر برایم نمانده‌بود. ضیق‌نفَس پیدا کرده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶) ○ مشیرالدوله به‌واسطهٔ ضیق‌نفَسی که داشت، به‌خیال رفتن افتاد برای معالجه. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۱)

ضیق‌النفس ziq.o.n.nafas [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) آسم ← : خیلی دلم می‌خواهد که برای مجله چیزی تهیه کنم، ولی مبتلا به ضیق‌النفس شدیدی هستم. (دهخدا[۲] ۲۹۶/۲) ○ وزیر... در پاریس به مرض ضیق‌النفس جان داد. (افضل‌الملک ۴۳۴)

ضیم zeym [عر.: ضَیم] (اِ.) (قد.) ظلم؛ ستم: ضیم... تکلیف کردن است کسی را به‌تحمل ظلم بروجه انتقام. (لودی ۲۷۴) ○ شرف نفْس هرآینه از تحمل حیف آبی تواند بود و به‌قبول ضیم تن درنتوان‌داد. (جوینی[۱] ۱۹/۲) ○ اگر پادشاهی جایر بر ایشان قادر گردد.... در هاجرهٔ حادثه و حرارتِ حرورِ ظلم و ضیم، روز چگونه گذارَد؟ (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

ضیمران zeyma(o)rān [عر.: ضَیمَران] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۲) ← : چون سیه زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران/ چون بناگوش تو غلطان نسترن بر نسترن. (شهاب: ازصباتانیما ۸۰/۱) ○ هرکو فسون مِهر تو بر خویشتن دمد/ زآهنش ضیمران دمد از خار ارغوان. (مسعودسعد[۱] ۶۰۰) ○ بوستان‌افروز پیش ضیمران/ چون نزاری پیش روی فربهی. (منوچهری[۱] ۱۱۱)

ط

ط، ـط t (حـ.، اِ.) بیست‌ویکمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ض»، و نوزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، مانندِ ت، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ طا. ۞ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «نُه» است.

طا tā (اِ.) نام حرف «ط» ↑.

طاب tāb (اِصو.، ق.) (قد.) تاپ[1] ←: **در را طاب بزد و فراز کرد.** (شمس‌تبریزی[2] ۸۸)

طاب‌الله‌ثراه tāb.a.llāh.o.sarāh[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند تربت (گور) او را پاکیزه کناد؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: **خطوط اسلامی را به‌جز خط نسخ بالتمام از حضرت والدشان طاب‌الله‌ثراه فراگرفت.** (راهجیری ۱۵۳)

طاب‌ثراه tāb.a.sarā.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) پاکیزه باد خاک او؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: **آنچه برای ما ماند، تنها یک خانهٔ چهارصدذرعی در جوار خانهٔ... مجتهد نجم‌آبادی طاب‌ثراه... بود.** (دهخدا[2] ۳۳۸/۲) ○ **این فن را از پدر آموختم، طاب‌ثراه.** (قائم‌مقام ۷۲)

طاب‌طاب tāb-tāb [= طبطاب] (اِ.) (قد.) (ورزش) چوگان (مِ. ۱) ←: **به گذشته شدنِ او توان گفت که سواری و چوگان و طاب‌طاب و دیگر آدابِ این کار مدروس شد.** (بیهقی[1] ۶۱۹)

طابع tābe' [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) چاپ‌کننده: **پس‌از خواندن دیباچهٔ طابع فهمیدم که... ورود کتاب این‌روزها... از تصادفات اتفاقیهٔ دنیاست.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هیجده)

طابق‌النعل tābeq.o.n.na'l [از عر.: طابَقَ‌النَّعلُ‌بالنَّعلِ] (ق.) طابق‌النعل‌بالنعل ↓: **تمام مفاوضات معزی‌الیه را طابق‌النعل استماع نمی‌کردم.** (علوی[2] ۱۱۰)

طابق‌النعل‌بالنعل tābeq.o.n.na'l[.e]be.n.na'l [عر.: طابَقَ‌النَّعلُ‌بالنَّعلِ = کفش با کفش مطابق شد] (ق.) کاملاً مطابق چیزی؛ دقیقاً؛ عیناً: **او ایمان کامل به این نکته دارد که هرچه در این کتاب‌ها نوشته‌اند، طابق‌النعل‌بالنعل وقوع یافته‌است.** (قاضی ۳۴۵) ○ **وزارت خارجه حاضر بود... مواد عهدنامه... را... طابق‌النعل‌بالنعل اجرا کند.** (مستوفی ۳۱۲/۲)

طاب‌مثواه tāb.a.masvā.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) جای‌گاه (گور) او پاکیزه باد؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: **برادر خواجه‌عادل طاب‌مثواه/ پس‌از پنجاه‌ونه سال از حیاتش ـ به‌سوی روضهٔ رضوان سفر کرد/ ....** (حافظ[1] ۳۶۸)

طابون tābun [عر.] (اِ.) (قد.) حفره‌ای که در آن آتش نگه‌داری می‌کردند تا خاموش نشود: **روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع/ آنْت کاری با تهور، اینْت کاری سهمگین.** (سنایی[2] ۵۵۸)

طاحنه tāhene [عر.: طاحِنَة] (صـ.، اِ.) (قد.) آردکننده؛ خردکننده، و به‌مجاز، آسیا: دندان،...

طاحنهٔ جسم است. (جرفادقانی ۱۶۲)

طاحون tāhun [عر.] (اِ.) (قد.) آسیا (مِ. ۱) ←: **بر درِ یاران تهی‌دست آمدن/ هم‌چو بی گندم سوی طاحون شدن.** (مولوی[1] ۱/۱۹۵)

طاحونه tāhune [عر.: طاحونَة] (اِ.) (قد.) آسیا (مِ. ۱) ←: **درسر نهر آب... طاحونه‌ای بنا کردم.** (غفاری ۲۲) ○ **قریهٔ موالی به‌انضمام چهار دانگ طاحونه.** (سیاق‌معیشت ۲۶۷)

طارق tāreq [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ هشتادوششم از قرآن کریم، دارای هفده آیه. ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) هنگام شب آینده، و به‌مجاز، وارد؛ عارض. ← • طارق شدن.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) عارض شدن: **حکم اوقات مختلفه بر سالک طارق می‌گردد و او را مشوّش می‌کند.** (باخرزی: گنجینه ۴/۱۷۹)

طارقات tāreqāt [عر.، جِ. طارِقَة] (اِ.) **(تصوف)** واردات قلبیِ سالک هنگام شب: **چندین کتّاب فاخر و مکتب‌داران ماهر... در اذواق طارقات روحانی... مستغرق گشته.** (افلاکی ۷۷۸)

طارم tāra(o)m (اِ.) (قد.) ۱. خیمه؛ خرگاه؛ سراپرده و هر ساختمان گنبدی‌شکل: **چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون/ به خرگاه و طارم درون آذران.** (منوچهری[1] ۶۷) ۲. داربست: **فریب دختر رَز طرفه می‌زند ره عقل/ مباد تا به قیامت خراب طارم تاک.** (حافظ[1] ۲۰۴) ۳. ساختمان با سقف نیم‌دایره که جلو آن باز باشد؛ ایوان: **امیر بر خضرا رفت و خواجه به طارمِ دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند.** (بیهقی[1] ۲۱۰) ۴. (مجاز) آسمان: **روز دیگر... شاهِ سیارات، عَلَم بر بام این طارم چهارم زد.** (وراوینی ۴۳)

○ ~ **افراشتن** (قد.) عمارتِ بلند ساختن یا سراپرده زدن: **چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟/ همینم بس ازبهر بگذاشتن.** (سعدی[1] ۱۵۰)

□ ~ِ **فیروزه** (قد.) (مجاز) آسمان: **به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.** (حافظ[1] ۱۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) افراشتن یا برپا کردن سراپرده یا ترتیب دادن هرنوع سازهٔ گنبدی‌شکل: **انشین، سرای خویش بیاراسته‌بود به دیباج‌های مرصع و طارم‌ها زده و صد تن را از سیاهان تعبیه کرده.** (هدایت[7] ۷۷) ○ **پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات... استوار کرده.** (جرفادقانی ۳۲۰)

طارمی t.-i (صـ.، منسوب به طارم، اِ.) ۱. نردهٔ چوبی یا فلزی، که درجلو ایوان یا اطراف باغ نصب می‌کنند: **ساکت و خسته گوشهٔ ایوان کنار طارمی نشسته‌بود.** (فصیح[2] ۹۴) ۲. (مجاز) **(ساختمان)** ایوان (مِ. ۱) ←: **بدن بی‌هوش را... آوردند توی طارمی خواباندند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۲) ○ **چند بار در زدم... تا ببینم توی طارمی هستید یا نه.** (گلشیری[1] ۱۴۰)

طاری tāri [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. به‌طور ناگهانی روی‌داده یا عارض‌شده: **ازکثرت خون، ضعفی بر او طاری است و به‌جهت صدمهٔ ساقِ پایش در اضطراب است.** (میرزاحبیب ۳۵۷) ۲. عارضی؛ مقِ. ذاتی: **علاقه با خدای عزوجل اصلی است و علاقه با خود، طاری.** (قطب ۴۳۷) ۳. روان؛ جاری: **این معنی بر لفظ شاعر بدین‌سان طاری [است.]** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۰) ۴. (صـ.، اِ.) آن‌که از جایی به جایی دیگر نقل‌مکان می‌کند؛ مسافر؛ مقِ. مقیم: **دیگر عمارت بسیار... بنا فرمود... که امروز آرام‌جایِ مقیم و طاری... است.** (وصاف: گنجینه ۴/۲۵۱) ○ **دست او... در تصرف این اشغال... گشاده خواهدبود، تا اقاصی و ادانی از مقیم و طاری و رعیت و لشکری ندای این فرمان... بشنوند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۵۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. عارض شدن: **رای حکیم بر این قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده‌است.** (میرزاحبیب ۲۱۱) ○ **این مخالفت از پردهٔ قضاوقدر برسبیل بغتت و فجایت، طاری گشت.** (آقسرایی ۱۰۱) ○ **خبر دادند که عرض اشرف مجلس... را... عارضه‌ای طاری شده‌است.** (خاقانی[1] ۲۴) ۲. شایع شدن؛ منتشر شدن: **این آوازه در اطراف گیتی طاری، به اکناف جهان ساری گشت.** (جوینی[1] ۳/۲۱)

طاریه tāriye [عر.: طارِیَة] (صـ.) (قد.) طاری (مِ. ۱)

←: جسته‌جسته به انتقاد معایب عارضه و نقائص طاریه پرداخت. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۸۴) ○ امور طاریه، ایشان را فراموشیِ اصول ثابته بار نمی‌آورَد. (قطب ۱۵۵)

طاس[1] tās [معر. از فا.: تاس] (اِ.) ۱. (بازی) مکعب کوچکی که برروی سطوح آن، خال‌هایی به‌نشانهٔ اعداد (از یک تا شش) نقش شده‌است و در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد و منچ به‌کار می‌رود: تخته‌نرد کهنه‌ای، رو میز کوچکی، پیش رویش باز است و طاس‌ها تو دستش است. (محمود[2] ۱۶۳) ○ عالی‌قاپو... از دور به‌شکل سه طاس تخته‌نرد است. (هدایت[2] ۹۰) ○ طاس اگر راست نشیند، همه کس نراد است. (مَثَل: دهخدا[3] ۱۰۶۴)

۲. ظرفی دهان‌گشاد و شبیه کاسه که معمولاً برای برداشتن آب در حمام از آن استفاده می‌شود: در شستن، [او] را یاری داده‌بود و با طاس، آب به سرش ریخته‌بود. (پارسی‌پور ۵۱) ○ طاس و مشربه‌اش کمی از آنِ دیگران بیش‌تر آب می‌گرفت. (آل‌احمد[7] ۱۱۲) ○ جولقی‌ای سربرهنه می‌گذشت/ با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت. (مولوی[1] ۱/۱۸) ۳. (قد.) لگن: از خنور سفالین طهارت کردن، اولی‌تر و به تواضع نزدیک‌تر از آفتابه و طاس. (غزالی ۱/۱۵۱) ۴. (قد.) کاسه: یکی طاس پرگوهر شاهوار/ ز دینار چندی زبهر نثار. (فردوسی[3] ۱۳۹۱) ۵. (قد.) پیاله؛ قدح: بیاور طاسِ می بر دست من نِه/ به‌جای چنگ برزن طاس بر طاس. (سنایی[2] ۳۰۶) ○ همان هرچه زرین به پیش اندر است/ اگر طاس و جام است اگر مجمر است. (فردوسی[3] ۲۱۷۶) ۶. (قد.) گوی یا گلوله‌ای فلزی در قسمت بالای عَلَم که به‌وسیلهٔ آن، پرچم به عَلَم نصب می‌شد: جهان به پرچم طاس و رماح او نازد/ کز این دو مادت نور و ظلام او زیبد. (خاقانی ۸۵۳) ○ بر پیل و اسب نوبتیِ بارگاه او/ از مِهر آینه‌ست وز مه طاس پرچم است. (انوری: فرهنگ‌نامه ۲/۱۶۹۷) ۷. (قد.) طاسک (مِ. ۴) ←: کیوانش پرچم است و مه و آفتاب طاس/ چون زلف آن‌که عید بتان خواند آزرش. (خاقانی ۲۲۳) ۸. (قد.) نوعی پارچهٔ زربافت: پارچهٔ ابریشمی و زری ازقبیل زربافت و طاس... باید در آن‌جا به‌هم رسد. (شوشتری ۴۱۱)

☜ ◘ ~ِ **چهل‌قل‌هواللهی** (فرهنگ‌عوام) ◘ طاس چهل‌کلید ↓: طاس چهل‌قل‌هواللهی چند با زنگوله‌ومنگوله به وی آویختم. (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۱/۴۰۳)

◘ ~ِ **چهل‌کلید** (فرهنگ‌عوام) طاسی که بر آن اوراد و ادعیه نقش شده‌است و آبی را که در آن ریخته‌باشند، متبرک و شفادهنده می‌دانند؛ طاس چهل قل‌هواللهی: ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان/ حباب، یاد ز طاس چهل‌کلید دهد. (محمدقلی سلیم: آنندراج)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) کوبیدن بر طاس (کاسه) به‌ویژه هنگام ماه‌گرفتگی: می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند/ ماه را زآن زخمه رسوا می‌کنند. (مولوی[1] ۱/۱۵۲)

◘ ~ِ **ساعت** (قد.) پیمانه‌ای که در آن آب می‌ریختند، آب از آن اندک‌اندک خارج می‌شد و براساس مقدار آب خارج شده، زمان را اندازه‌گیری می‌کردند: چیست این طاس ساعت گردان؟/ کاهش زندگانی مردان. (؟: راوندی ۱۲۱)

◘ ~ِ **عدل** (قد.) کاسهٔ پرآبی که در دیوان قضا و محاکم بر کرسی قاضی می‌گذاشتند و قباله‌های کهنه و باطل‌شده را در آن می‌شستند: در هر شهری طاسی عدل بنهند تا اگر کسی مِلکی فروشد، قبالات خریده... در آن طاس... فروشویند. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۸۹)

◘ ~ِ **کسی خوب نشستن** (گفتگو) در بازی تخته‌نرد، خال دل‌خواه برای او آمدن، و به‌مجاز، بخت‌واقبال نصیب او شدن؛ شانس آوردنِ او: طاسش خوب نشسته. در زندگی همه‌چیز برایش فراهم است.

◘ ~ِ **گدایی** (قد.) کاسه‌ای که گدایان بردست می‌گرفتند تا مردم چیزی در آن بگذارند: صحن

فلک پرنجوم نیست که بر درگهت/ طاس گدایی سپهر درگه دوران شکست. (ثنایی: آنندراج) نیز ← طاس‌گردانی.

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) (بازی) طاس را به‌گونه‌ای انداختن که خال موردنظر بیاید: **بازهم‌که طاس گرفتی نامرد! از تو هفت آسمان چه‌طوری خودبه‌خود شش‌ویک می‌آید آخر؟!** (← محمود[2] ۱۸۱)

▫ **~ِ لغزنده (لغزان)** ۱. خاک‌ریز کوچک و صاف به‌شکل قیف که مورچه‌خوار برای به دام انداختن مورچه می‌سازد: **ای پدیدآورندهٔ طاس لغزنده، هرآینه مورچه‌خوار را... خلق کرده‌ای.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۸) ○ **طاس لغزنده است ای دل آز تو/ ...** . (پروین‌اعتصامی ۲۴۳) ○ **چو در طاس لغزنده افتاد مور/ رهاننده را چاره باید نه زور.** (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) موقعیت، وضعیت، یا هرجای خطرناک؛ مهلکه: **گاهی دلم برای خودم می‌سوزد که در این طاس لغزنده غلتیده‌ام.** (← میرصادقی[1] ۱۲۵) ○ **چون مکرر در طاس لغزنده افتاده و بیرون آمده‌بود... با حساب‌گری قدم برمی‌داشت.** (جمال‌زاده[11] ۹۴)

▫ **سرِ ~ نشستن** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) نشستن درکنار طاس آب رمالان برای پیدا کردن شیء گم‌شده: **به‌گمان فال‌بین باید بچهٔ نابالغ سرِ طاس بنشیند تا وردهایش اثر بکند.** ۲. (مجاز) منزوی شدن: **گاهی سرِ طاس می‌نشست و در چهاردیوار اتاقش خود را محبوس می‌ساخت.** (علوی[3] ۱۷) ۳. (مجاز) موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن: **سرِ طاس نشسته‌بود و دائم حرف می‌زد.**

▫**کسی را سرِ ~ نشاندن (نشانیدن)** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) نشاندن او درکنار طاس آب و خواندن ورد به‌منظور پیدا کردن محل شیء گم‌شده: **داواودرمان‌های خانگی،... دعا و... سرِ طاس نشاندن‌ها... کاری به‌انجام نرسانید.** (شهری[1] ۳۵۹) ○ **فال‌گیر... هم فال می‌گرفت و هم سرِ طاس می‌نشاند.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۳) ۲. (مجاز) از او حرف کشیدن؛ او را به حرف واداشتن: **تا رسیدم، اهل‌منزل من را سرِ طاس نشاندند. من هم تمام جریان را برایشان تعریف کردم.**

طاس[2] .t (صـ.) ۱. مبتلا به طاسی؛ دارای سرِ بی‌مو: **مردی بود درشت‌پیکر، طاس، و قدکوتاه.** ۲. ویژگی سر بدون مو: سرطاس. ○ **یک مشت خون پرید توی کلهٔ طاس رجبوف.** (علوی[4] ۱۴۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) مبتلا به طاسی شدن؛ بی‌مو شدن: **تریاکی، پرموی و خوش‌سروزلف می‌شود. عرق‌خور، بی‌موی و طاس و کچل می‌شود.** (شهری[2] ۲۶۳/۲) ○ **بی‌خود نیست که سرم طاس شده‌است.** (جمال‌زاده[16] ۵۰)

طاسات tāsāt [عر.] (اِ.) ۱. **(موسیقی‌محلی)** نوعی آلت‌موسیقی کوبشی به‌صورت دو طاس یا دو کاسهٔ بزرگ که بر دهانهٔ آنها پوست کشیده و با ریسمانی به یک‌دیگر بسته‌اند. نوازنده این ساز را روی زین اسب درجلو خود قرار می‌دهد و هنگام کوچ، جنگ، عروسی، و مانند آنها با چوب بر آنها می‌کوبد. ☐ درکردستان و بعضی نواحی دیگر متداول است. ۲. (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** مجموعه‌ای از صدوسی‌وپنج ظرف چینی، فلزی، یا شیشه‌ای، که برمبنای بزرگی و کوچکی و کم و زیادیِ مایع داخل آنها، اصوات آنها تنظیم (کوک) می‌شد: **کاسات و طاسات و الواح هم از آلات مطلقاتند.** (مراغی ۱۲۵)

طاس‌باز tās-bāz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شعبده‌بازی که با طاس (ظرف دهان‌گشاد)، بازی‌های شگفت‌انگیز می‌کند: **زکشتی چو کردیم هنگامه ساز/ بگوییم حرفی هم از طاس‌باز.** (وحید: آنندراج)

طاس‌بازی t.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (بازی) ۱. نوعی قمار که بازنده و برندهٔ آن با انداختن طاس تعیین می‌شود. ۲. (قد.) شعبده‌بازی کردن با طاس.

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) طاس‌بازی (مِ. ۲) ↑ : **لباس خضر بپوشید و طاس‌بازی کرد/ ز شیخکان مشعبد دهد نشان نرگس.** (عرفی: آنندراج)

طاس‌بین tās-bin [معر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن در طاسی که بر آن دعا و ورد نوشته شده‌است، فال می‌گیرد یا از غیب خبر می‌دهد.

طاسک tās-ak [معر.فا.] (مصغ. طاس، اِ.) (قد.) ۱. طاس کوچک. ← طاس[۱] (مِ. ۱): **ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت/ هزار طاق پدید آرَد ازپی یک جفت.** (پرویناعتصامی ۹۵) ○ **نقش از طاسک زر چون همه شش می‌آید/ ازچه‌معنی‌ست فرومانده به شش‌در نرگس؟** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ۲. طاس[۱] (مِ. ۲) ←: **بر سر سیمینه طشت/ طاسک زر برنهاد.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۸/۱) ۳. طاس[۱] (مِ. ۶) ←: **پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند/ طاسک پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند؟!** (مجیربیلقانی: دیوان ۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۸/۲) ۴. آویز زینتی معمولاً ازجنس طلا و نقره: **مه، طاسک گردن سمندت/ شب، طرهٔ پرچم سیاهت.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۳)

☜ ▫ ~ِ **لغزنده (لغزان)** ۱. ← طاس[۱] ▫ طاس لغزنده (مِ. ۱): **دید موری طاسک لغزنده‌ای/ ازسر تحقیر زد لب‌خنده‌ای.** (پرویناعتصامی ۲۴۱) ۲. (مجاز) ← طاس[۱] ▫ طاس لغزنده (مِ. ۲): **در طاسک لغزانِ زندگی مادی می‌افتاد.** (پارسی‌پور ۳۴۱)

طاس‌کباب tās-kabāb [معر.فا.] (اِ.) غذایی که از گوشت، سیب‌زمینی، پیاز، و برخی‌از سبزیجات دیگر تهیه می‌شود: **بوی طاس‌کباب با بوی سیگار قاطی شده‌است.** (محمود[۲] ۸۸) ○ **سماور می‌جوشید و طاس‌کباب آنهاکه شام شب بود، روی همان منقل پخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

طاس‌گردان tās-gard-ān [معر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) رمالی که برای پیدا کردن شیء گم‌شده، کسی (معمولاً کودک) را بر سر طاس (کاسه) آب می‌نشانَد: **در این چهار روزه فال‌گیر و طالع‌بین... و جن‌گیر و طاس‌گردان... نمانده که ندیده‌باشم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۵) ○ **خلاصهٔ سخن بر این وعده انجامید که بفرستد و... طاس‌گردانان اصفهان را بخواهد تا میراث پدرم را بیابد.** (میرزاحبیب ۵۰۲)

طاس‌گردانی t.-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) گدایی؛ دریوزگی: **همانا به طاس‌گردانی، دست گِردِ مخدومان من برآوردی.** (زیدری ۱۲۲) نیز ← طاس[۱] ▫ طاس گدایی.

طاس‌گیر tās-gir [معر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) طاس‌گردان ←: **آن‌وقت دستِ توسل به دامن طاس‌گیر انداختند.** (جمال‌زاده[۴] ۶۱/۱)

طاسی tās-i (حامص.) ۱. (پزشکی) ریزش موی سر به‌ویژه در مردان که به‌صورت پیش‌رونده و متقارن رخ می‌دهد و به هورمون‌های جنسیِ مردانه مربوط است. ۲. وضع و حالت طاس؛ طاس بودن: **از قیافهٔ زشت و طاسیِ سر خود خیلی ناراحت بود.** ○ **طاسیِ وسط کله‌اش را با دستهٔ نازک و چسب‌خوردهٔ موهای طرف چپ پوشانده.** (← آل‌احمد[۶] ۷۹)

طاعات tā'āt [عر.، جِ. طاعَة] (اِ.) طاعت‌ها. ← طاعت (مِ. ۱): **طاعات و عباداتتان قبول باشد!**

طاعت tā'at [عر.: طاعة] (اِمص.) ۱. فرمان برداری کردن از اوامر خداوند؛ به‌جا آوردن اعمال عبادی: **بیش‌تر اوقاتِ خود را به نماز و طاعت می‌پرداخت.** (هدایت[۴] ۷۴) ○ **امام‌جمعه... خلق را ترغیب به طاعت و عبادت... و احسان به فقرا و ضعفا نمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳) ○ **طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی/ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸) ۲. (قد.) پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ اطاعت؛ فرمان‌برداری: **جبارانِ روزگار را در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید.** (نصرالله‌منشی ۲۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. عبادت کردن خداوند: **وصیت کنم شما راکه خدای عزذکره را به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۲. طاعت (مِ. ۲) ←: **همگنان او را طاعت داشتندی.** (ابن‌فندق ۷۰) ○ **تا تن من طاعت او یافته‌ست/ طاعت من دارد آهرمنم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. طاعت (مِ. ۱) ←: **عدهٔ دیگر می‌گفتند که تمام روز را نماز می‌خوانَد و طاعت**

می‌کند. (هدایت[5] ۱۷۴) ○ خدا را ندانست و طاعت نکرد/که بریخت و روزی قناعت نکرد.(سعدی[1] ۱۴۵)
۲. (مصـ.مـ.) (قد.) طاعت (مِ. ۲) ←: شاه را بی نفاق طاعت کن/ به قبولی از آن قناعت کن. (اوحدی: لغت‌نامه[1])

▫ **به ~ (در ~) آوردن** (قد.) دراختیار گرفتن؛ مطیع کردن: **خواست که ناحیت غرشستان با تدبیر خویش گیرد و شار را به‌طاعت آرَد.** (جرفادقانی ۳۲۳) ○ **سی سال پادشاهی کرد، و دیوان را درطاعت آورد.** (خیام[2] ۱۷)

▫ **در ~ِ کسی بودن** (قد.) تحت فرمان او بودن؛ مطیع او بودن: **او را سوگند داده‌بودند که در فرمان و طاعت ما باشد.** (بیهقی[1] ۲۷۵)

▫ **کسی (چیزی) را ~ بردن (کردن)** (قد.) **۱.** از او (آن) فرمان بردن: **سعی‌نابرده در این راه به جایی نرسی/ مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد ببَر.** (حافظ[1] ۱۷۰) ○ **مبَر طاعت نفس شهوت‌پرست/ که هرساعتش قبلهٔ دیگر است.** (سعدی[1] ۱۴۶) **۲.** او را پرستیدن: **به‌جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست/ طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.** (حافظ[1] ۹۳)

طاعت‌بین t.-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که عبادت اندک خود را بسیار می‌پندارد: **هیچ طاعت‌بین و هیچ مقلد از این سخن فایده نتواند برد.** (احمدجام[1] ۱۳)

طاعت‌پیشه tā'at-piše [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش زهد و عبادت است؛ زاهد؛ عابد: **در سبک‌روحی مَثَل بودند طاعت‌پیشگان/ ... .** (عرفی: دیوان ۲۵۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۹/۲)

طاعت‌دار tā'at-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: **بنده و طاعت‌دار باشد و مال توی که با وی نهاده آید، سال‌به‌سال می‌دهد.** (بیهقی[1] ۵۰۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) فرمان‌بردار شدن؛ مطیع شدن: **سه بار از بالای آن بخور بجهد، اجابت آید و آن‌کس طاعت‌دار شود.** (حاسب‌طبری ۹۹)

طاعت‌داری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) فرمان‌برداری؛ اطاعت: **شرط خدمت‌کاری و رسم طاعت‌داری به‌جای آورده شود.** (وطواط[2] ۹۲)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) فرمان بردن؛ اطاعت کردن: **زعیم، پیش آمد و طاعت‌داری نمود و مذهب او قبول کرد.** (ابن‌فندق ۲۶۷)

طاعت‌گزار tā'at-gozār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) طاعت‌دار ←: **هم به کف نعمت‌نشان و هم به دل منت‌پذیر/ هم به جان خدمت‌نمای و هم به تن طاعت‌گزار.** (امیرمعزی: دیوان ۳۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۹/۲)

طاعم tā'em [عر.] (صـ.) (قد.) خورندهٔ طعام؛ خورنده: **.../ طاعمش داند کز آنچه می‌خورَد.** (مولوی[1] ۲۱۰/۳) ○ **از مائده و مشرب و بِرّ و کرم توست/ آز و امل اهل‌هنر طاعم و شارب.** (سوزنی[1] ۱۲۶)

طاعن tā'en [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به کسی طعنه بزند یا از او عیب‌جویی کند؛ سرزنش‌کننده؛ طعنه‌زننده: **او... هر طاعنی که درباب ایشان طعنی زد، همه را ادب کرد.** (احمدجام[1] ۱۴۰) ○ **به‌هیچ‌حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و به‌کام رسد.** (بیهقی[1] ۱۲۹)

طاعون tā'un [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد جوندگان که ازطریق کک به انسان منتقل می‌شود و شروع آن با تب‌ولرز همراه است و موجب سردرد، استفراغ، اسهال، اختلالات روانی، و در بسیاری از موارد مرگ می‌شود: **کم‌کم چنان خلوت شد که گویی طاعون و یا بلایی آسمانی همه را فراری ساخته‌است.** (جمال‌زاده[8] ۷۲) ○ **در شام، طاعون و حشرات خیزد.** (ابن‌فندق ۳۱)

☜ ▫ **~ِ گاوی** (پزشکی) بیماری ویروسی گاوها که گاهی گوسفند و بز را نیز مبتلا می‌کند و با تب و ضایعات لولهٔ گوارش مشخص می‌شود.

طاعون‌زده t.-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) مبتلا به طاعون: **طاعون‌زدگان را از شهر بیرون بردند تا دیگران مبتلا نشوند.**

طاغوت tāqut [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که از فرمان خدا سرپیچی کند: **منافقان و ناسقان، همان ملأ و**

مستکبران و... طاغوت‌ها هستند. (مطهری[1] ۱۵۰) ۲. (مجاز) هر پادشاه یا فرمان‌روای کافر و ستم‌گر: ابراهیم در بیدادگاه نمرود، طاغوت زمان خود را مبهوت و حیران می‌کند. (فصیح[1] ۲۹۷) ○ طاغوتِ هرکس نفْس اوست. (محمدبن‌منور[1] ۲۸۳)

طاغوتی t.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به طاغوت) (گفتگو) (مجاز) ۱. دوست‌دار یا وابستهٔ خاندان سلطنتی (شاه پهلوی)؛ سلطنت‌طلب: خیلی از آدم‌های طاغوتیِ آن دوره بعداز انقلاب، انقلابی شدند. ○ ـ کدام یارو پیغام فرستاده؟ ـ همین صاحب‌خانهٔ طاغوتیِ این‌جا. (← مخمل‌باف ۴۴) ○ هرچه عکس قدیمی و طاغوتی بود، پاره‌کرده‌بودیم. (ترقی ۱۳۹) ۲. باشکوه و پرزرق‌وبرق؛ اشرافی؛ پرتجمل: خانه و زندگی آنها طاغوتی است. ▯ «طاغوت»، عنوانی است که بعداز انقلاب اسلامی (۱۳۵۷) به شاه پهلوی داده شد، و معانی ناظر به این معناست.

طاغی tāqi [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) نافرمان؛ سرکش: یک نکته را نباید فراموش نمایی که از بندگان طاغی و یاغی ما به‌شمار می‌آیی. (جمال‌زاده[6] ۱۴۴) ○ آن طاغی... به غرورِ مُلکِ مصر دعوی خدایی کرد. (سعدی[2] ۸۳-۸۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصل.) (قد.) سرکش و نافرمان شدن: سرپاسبان... می‌گفت: حالا برای من یاغی شده‌اید، طاغی شده‌اید؟! (جمال‌زاده[1] ۳۳۵) ○ بنی‌اسرائیل را دولت نو پدید آمد... دیگربار روی به فساد نهادند، طاغی و باغی گشتند. (سورآبادی: گنجینه ۵۸/۲)

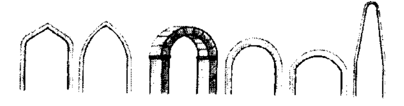
• ~ کردن (مصم.) (قد.) سرکش نمودن؛ نافرمان کردن: درویش را به مال ازحد ببَرَد و طاغی کند. (فخرمدبر ۱۹۲)

طاغیه tāqiy.e [عر.: طاغیَة] (صد.) (قد.) طاغی ←: بر صاحب‌همت لازم باشد که استیلای قوهٔ طبیعیه از قوهٔ عقلیه دفع کند و خود را درتحت تصرف آن قوهٔ طاغیه بازنگذارَد. (قطب ۱۴)

طافح tāfeh [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن که در خوردن مشروبات الکلی افراط می‌کند: وقتی‌که رفتم، دیدم مست طافح... خوابیده. (نظام‌السلطنه ۴۹/۱) ○ درودیوارش چون مستان طافح سر بر پای یک‌دیگر نهاده و افتاده. (وراوینی ۱۹۶) ○ .../ تا نگردد مست طافح کی نهد ازدست، جام. (سوزنی ۱۷۲)

طاق[1] tāq [= تاغ] (اِ.) (گیاهی) تاغ ←.

طاق[2] t. [معر. از فا.: تاک] (اِ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای منحنی که زیر پل یا روی دروازه، رواق، و مانند آنها می‌سازند؛ تاق: کمیسری... پس‌از چند دکان مخروبه و چند دهانه طاق فروریخته... بود. (شهری[2] ۹/۲) ○ پیش‌از حرکت سیلاب بهار، پایه‌های سنگی تمام و طاق آهنیِ [پل] بسته خواهد شد. (امین‌الدوله ۲۸) ○ سیل... طاق‌های پل را بگرفت، چنان‌که آب را گذر نبود و به بام افتاد. (بیهقی[1] ۳۴۲)



۲. (ساختمان) سقف: اتاقشان کاه‌گلی بود... و طاقش تیری، که روی تیرها به‌جای حصیر تخته‌کوب شده‌بود. (شهری[3] ۲۱۸) ۳. رف؛ طاقچه: در پیشانی هر طاقی یک جلد کلام‌اللهٔ‌مجیدِ خطی... نشانده‌بودند. (جمال‌زاده[8] ۵۰) ○ آن هزار دینار را بر طاقی نهاد. (جامی[8] ۵۱۵) ○ چون چراغ در طاق بُوَد و آبگینه درپیش گرفته، باد آن را نتواند کشت. (احمدجام ۲۶) ۴. ▫ طاق‌نصرت ←: در نیمهٔ شعبان، طاق‌هایی با نئون درست کرده‌بودند. ۵. (مجاز) بخش قوسیِ هرچیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان: حتی پشت پلک‌ها... بلند بودند و طاق ابروهای کمانی‌اش را دوچندان نشان می‌دادند. (کوشان: شکوفایی ۴۱۴) ○ به طاق دو ابرو برآورده خم/ گره بسته بر خندهٔ جام‌جم. (نظامی[8] ۴۹) ۶. (قد.) ایوان سقف‌دار؛ رواق: نهاده به طاق اندرون تخت زر/ نشانده به هر پاره دُرّ و گهر. (فردوسی[3] ۲۲۴۶) ۷. (قد.) آسمان؛ فلک: فرازِ طاق ششم حاکمی مبارک‌روی/ نه چون قضات زمان، قاضی‌ای به صدق‌وصفا. (عبید: کلیات ۲۸: فرهنگ‌نامه ۱۷۰۳/۲) ۸. (قد.) طاقه (مِ. ۲) ←: هر سالی... ده‌هزار طاق جامه از مستعملاتِ آن نواحی بدهد

بیرونِ هدیهٔ نوروز. (بیهقی[1] ۱۷) **۹.** (قد.) نوعی لباس بلند؛ ردا؛ طیلسان: **یکی را ز مردان روشن‌ضمیر/ امیر ختن داد طاقی حریر.** (سعدی[1] ۱۴۸) ○ **تو که پوشیده همی‌بینی از دور مرا/ حالِ بیرون و درونم نه همانا دانی ـ طاق بوطالب نعمه‌ست که دارم ز برون/ وز درون پیرهن بوالحسن‌عمرانی.** (انوری[1] ۷۵۳)

☜ ▫ ~ِ **دزد** (منسوخ) (ساختمان) طاقی که برای کم کردن سنگینی بنا، برروی طاق اصلی یا بالای نعل درگاه می‌زدند و غالباً آشکار نبود.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) ساختن طاق. ← طاق[2] (مِ. ۱): **نعل درگاه‌ها و طاق طاقچه‌ها را همه‌جا با خشت نیم‌ضرب می‌زنند.** (آل‌احمد[1] ۶۶)

▫ ~ِ **سرنگون** (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: **بدو گفتا: ببین کاین قلعه چون است/ ز رفعت جفت طاق سرنگون است.** (عطار[4] ۱۹۰)

▫ ~ِ**شال** طاقه‌شال ←: **با خود... خلعتی‌های کلان مانند طاق‌شال... می‌آورد.** (شهری[2] ۶۷/۲) ○ **هرچه نثار نمایم، کم است، تا چه رسد به این یک طاق‌شال ناقابل.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۹/۱)

▫ ~ِ **ضربی** (ساختمان) طاق احداث‌شده بین دهانهٔ دو تیرآهن که آن را با آجر و ملاط گچ می‌سازند. نیز ← ضربی (مِ. ۳): **شاخ‌وبرگ‌ها مثل طاقی ضربی روی خیابان خم شده‌بود.** (گلشیری[3] ۲۴)

▫ ~ِ**گهواره‌ای** (ساختمان) آهنگ (مِ. ۱۲) ←.

▫ ~ِ**نصرت** نوعی طاق چوبی یا فلزی، که در جشن‌ها در خیابان‌ها و معابر عمومی‌نصب و با چراغ‌های رنگی و چیزهای دیگر آن را تزیین می‌کنند: **اطراف میدان را آیینه و آذین بسته، طاق‌نصرت‌ها برپا ساخته‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۴۷)

▫ ~ِ**نصرت بستن (زدن)** ساختن یا برپا کردن طاق‌نصرت. ← ▫ طاق‌نصرت: **جلو درِ خانهٔ تهرمان یک طاق‌نصرت زده‌بودند و جلو درِ باشگاه ورزشیِ محله یک طاق‌نصرت دیگر.** (مدرس‌صادقی ۱۴۸) ○ **به‌امر نایب‌السلطنه در خیابان‌های شهر که معبر شاه بود، طاق‌های نصرت بستند.** (مستوفی ۴۵۴/۱)

▫ **بر (به، در)** ~ِ **نسیان (فراموشی) نهادن (گذاشتن)** (قد.) (مجاز) **۱.** ازیاد بردن؛ فراموش کردن: **پادشاه بی‌تجربه... ازسر استعمال آن درگذشت و نسخهٔ آن را به طاق نسیان نهاد.** (میرزاحبیب ۲۱۶) ○ **این عرایض صادقانهٔ مرا به‌کلی بر طاق نسیان گذاشته[اند.]** (سیاق‌معیشت ۲۱۳) ○ **خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی/ می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را.** (صائب[1] ۱۹) **۲.** ترک کردن؛ کنار گذاشتن: **در وصف اوضاع گوید شرف را در طاق نسیان نهاده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۲۹۸) ○ **بنِه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی/ در این موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را.** (صائب[1] ۲۰۶)

▫ **بر (به)** ~ **نهادن (گذاشتن، سپردن)** (قد.) (مجاز) ▫ برطاق نسیان نهادن ←: **وآن شب که کنم جفت خود اندیشهٔ تو/ اندیشهٔ هرچه هست بر طاق نهم.** (اشهری: نزهت ۵۳۵)

▫ **سرِ کسی را به** ~ **کوبیدن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کسی را به طاق کوبیدن.

طاق[3] t. [معر. از فا.: تک] (صـ.، ق.) **۱.** فرد؛ مقِ. جفت. ← فرد (مِ. ۱): **بعضی هستند که در ایام طاق مثلاً یکم و پنجم و هفتم هیچ کار نگیرند.** (طالبوف[2] ۷۰) ○ **گر فراقت نکُشد، جان به وصالت بدهم/ تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید.** (سعدی[3] ۵۱۵) ○ **از دو و یکی عدد سه پدید آمده‌است که مرکّب است و طاق است.** (ناصرخسرو[7] ۷۱) **۲.** (مجاز) یگانه؛ یکتا؛ بی‌همتا: **این شاه‌کارها... بلااستثنا درروی زمین، طاق و منحصربه‌فرد هستند.** (جمال‌زاده[16] ۶۵) ○ **در رعیت‌پروری و معدلت‌گستری طاق و به رأی و تدبیر شهرهٔ آفاق بود.** (شوشتری ۲۷۰) ○ **هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود/ هردو ابرویش به خوبی طاق بود.** (عطار[2] ۹۱) **۳.** (قد.) تک‌وتنها؛ منفرد؛ جدا: **به‌حسب طاقت خود طوق‌دار مدح توام/ چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق؟** (خاقانی ۲۳۶) **۴.** (قد.) (مجاز) خالی: **دید فردوس را ز حوران طاق/ نی به منظر بتی و نی به رواق.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۷۰۲/۲)

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تمام شدن؛

به‌پایان رسیدن: **هرکس‌که خاطر شر بازنداند و آوردهٔ ملهم از آوردهٔ وسواس بازنشناسد، او را زود سرمایه طاق آید.** (احمدجام ۲۵۴)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) یکتا و بی‌مانند بودن: **دلبرم در حسن طاق افتاده‌است/ قسم من زو اشتیاق افتاده‌است.** (عطار[۵] ۱۹) ۲. دور شدن؛ جدا گشتن: **نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زآن چشم مست/ طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌همتا گردیدن؛ یگانه شدن: **همین‌قدر که پرتوی از خورشید او به چشمان من بتابد... ازلحاظ هوش و فراست... در جهان طاق... خواهم شد.** (قاضی ۶۶۴)

▫ **~ شدن از کسی (چیزی)** (قد.) جدا شدن و دوری گزیدن از او (آن): **جفت از شوی طاق شد و عشق از حسن در فراق ماند.** (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ **ازبرای تو عراقی طاق شد/ از همه خوبان و با تو جفت نی.** (عراقی: کلیات ۲۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۰۳/۲)

▫ **~ ~ شدن** (قد.) مجزا شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر: **آب دریا از زمین برخاست... از هیبت قدرت و آیت عصا، و آب طاق‌طاق شد و زمین دریا پدید آمد.** (بلعمی ۳۱۰)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ← طاقت ▫ طاقت کسی را طاق کردن. ۲. (قد.) جدا کردن؛ دور کردن: **خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس/ دل طاق کن از هستی و بر طاق نِه اسباب.** (خاقانی ۵۸)

▫ **~وجفت** (گفتگو) ۱. (مجاز) گوناگون؛ جورواجور: **مرا به این‌جا و آن‌جا می‌کشاند که از معشوقه‌های طاق‌وجفتش حرف بزند.** (← میرصادقی[۸] ۹۰) ○ **بدتر از همه این‌که هروقت پا از خانه بیرون می‌گذاشت... با عریضه‌های طاق‌وجفت سرِ راهش سبز می‌شدند.** (آل‌احمد[۳] ۵۰) ۲. (بازی) ▫ طاق‌یاجفت ←.

▫ **~وجفت زدن** (قد.) (بازی) طاق‌یاجفت بازی کردن. ← ▫ طاق‌یاجفت: **ریگ بیاور که زنی طاق‌وجفت/ باگرو بوسه، نه با حرف مفت.** (ایرج ۱۰۴) ○ **چو طاق‌وجفت زنند ازطریق لعب، کنند/ به تیر، تن‌ها جفت و به تیغ سرها طاق.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۷۲ :فرهنگ‌نامه ۱۷۰۵/۲)

▫ **~یاجفت** (بازی) بازی‌ای که در آن اشیای کوچکی را در دست مخفی می‌کنند و از طرف مقابل می‌خواهند که طاق یا جفت بودن آنها را حدس بزنند.

▫ **در ~وجفت** (قد.) (مجاز) به اَشکال یا صورت‌های گوناگون: **حال باطن گر نمی‌آید به گفت/ حال ظاهر گویمت در طاق‌وجفت.** (مولوی[۱] ۲۳۱/۳)

طاق‌آرایش t.-ā(ʼā)rā-y-eš [معر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (ساختمان) کنده‌کاری یا نقش‌ونگار سقف اتاق، ایوان، یا مانند آنها: **چرخ و اختر چیست طاق‌آرایشی و طارمی‌ست/ ما خرابی‌دوستیم از طاق و طارم فارغیم.** (خاقانی ۶۳۰)

طاقات tāq.āt [عر.، جِ. طاق] (اِ.) (قد.) (ساختمان) طاق‌ها. ← طاق[۲] (مِ. ۱): **بارگاهی بس عالی بر طاقات مثمن... جهت اقامت روز جمعه ترتیب کرده‌بود.** (آقسرایی ۲۹۵)

طاقاطاق tāq-ā-tāq (اِصو.) (قد.) تق‌تق. ← تق ▫ تق‌تق: **گه ز طاقاطاق گردن‌ها زدن/ طاق‌طاق جامه کوبان ممتهن.** (مولوی[۱] ۲۴۰/۳)

طاق‌باز، طاقباز tāq-bāz [معر.فا.] (ق.) (گفتگو) به‌حالت درازکشیده به پشت؛ به‌پشت: **دو دستش را زیر سر جفت کرده و طاق‌باز خوابیده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ **طاق‌باز می‌خوابم و توی بادگیر را نگاه می‌کنم.** (← محمود[۱] ۱۸۱)

طاق‌بندی، طاقبندی tāq-band-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) عملِ ساختن طاق. ← طاق[۲] (مِ. ۱ و ۲): **کار بالا بردن دیوارها و طاق‌بندی چند روز دیگر تمام می‌شود.**

طاق‌پوش tāq-puš [معر.فا.] (صمـ.) (منسوخ) (ساختمان) پوشیده‌شده با طاق: **سقف بسیاری از قسمت‌های بازار که تیرپوش بود... طاق‌پوش شد.**

(اعتمادالسلطنه)

طاقت tāqat [عر.: طاقة] (اِمصـ.) **۱.** توانایی؛ قدرت: **امنیه اصرار داشت که او را جریمه کند، به مبلغی که پرداختش فوق طاقت او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ **ز ضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق/ گمان بَرَند که سعدی ز دوست خرسند است.** (سعدی[۳] ۴۳۴) ○ **به ساری مقام کرده‌اند منتظر فرمان عالی تا به طاقت خویش خدمتی کنند.** (بیهقی[۱] ۵۸۴) **۲.** صبر و تحمل: **نزدیک بود طاقتم تمام شود.** (آل‌احمد[۴] ۲۲) ○ **در طاعت، بی‌طاقت و بی‌توش چرایی؟/ ای گاهِ ستم‌کاری با طاقت و با توشی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۳)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) تاب آوردن؛ تحمل کردن: **طاقت نیاوردم. پردهٔ شکم که به پشت می‌چسبید، بسیار درد می‌گرفت.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۳) ○ **یا جان او به آن طاقت نیارد، بکُشد، یا علم او طاقت نیارد، دیوانه شود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۴)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • طاقت آوردن ↑: **تحمل چارهٔ عشق است اگر طاقت بَری، ور نی/ که بار نازنین بردن به جور پادشا مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۵)

▫ **~ِ چیزی آوردن** (قد.) ▫ طاقت چیزی را داشتن ↓: **حکیمی گفت: این‌یکی بسیارخوار بوده‌است و طاقت بی‌نوایی نیاورد.** (سعدی[۲] ۱۱۱) ○ **در آفتابِ تجلی می‌نگرد تا وقت آن آید که طاقت آفتاب آرَد و آفتاب سازنده گردد.** (احمدجام ۲۹۶)

▫ **~ِ چیزی را داشتن** تاب‌وتحمل آن را داشتن؛ برای انجام یا پذیرش آن، قدرت و توانایی داشتن: **طاقت دیدن قیافهٔ غمزدهٔ پیرزن را نداشتم.** (میرصادقی[۱] ۲۹) ○ **تشنگی به حدی رسید که نیز طاقت حرکت نداشتم. بیفتادم و تن به مرگ بنهادم.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۶)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) صبر و تحمل داشتن: **کمی طاقت داشته‌باش تا داروی مسکّن اثر کند و دردت تسکین یابد.** ○ **اگر محرم آمدی، بیش‌ازاین بگفتمی، اما تو بیش‌ازاین طاقت نداری.** (احمدجام ۳۱۶)

▫ **~ِ کسی آب شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ طاقت کسی طاق شدن ←: **حتماً خیلی به او خندیده‌بودند. هرچه طاقت داشت، آب شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۶۷)

▫ **~ِ کسی [را] بردن** (قد.) (مجاز) ▫ طاقت کسی را طاق کردن ↓: **روی گشاده ای صنم! طاقت خلق می‌بَری/ چون پسِ پرده می‌روی، پردهٔ خلق می‌دری.** (سعدی[۳] ۶۱۶)

▫ **~ِ کسی را طاق کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) توانایی او را گرفتن و او را بی‌صبروتحمل کردن: **دلهره و تشویش درونی طاقتش را طاق نموده، خواب‌وخور را بر او حرام ساخته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰)

▫ **~ِ کسی رسیدن** (قد.) (مجاز) ▫ طاقت کسی طاق شدن ←: **طاقتم برسید و برسر راه بودم.** (نظام‌الملک[۳] ۳۶) ○ **زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه.** (بیهقی[۱] ۲۴۵)

▫ **~ِ کسی طاق آمدن** (قد.) (مجاز) ▫ طاقت کسی طاق شدن ↓: **چو آخر طاقت او طاق آمد/ برِ آن دلبر آفاق آمد.** (عطار[۴] ۸۸)

▫ **~ِ کسی طاق شدن (گردیدن)** (مجاز) صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی‌طاقت شدنِ او: **روزی لجاج و وقاحت را به جایی رسانید که طاقت پدر بی‌چاره‌ام طاق شد.** (جمال‌زاده[۴] ۴۷/۱) ○ **یک سال با او سخن نگفت. بعداز سالی طاقت او طاق شد، بدان‌سبب که جرم خود را نمی‌شناخت.** (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ **آن وجد که دل را اوفتد، بر طاقت زور کند. طاقت وی طاق گردد و دل فراپریدن آید.** (احمدجام ۲۰۵)

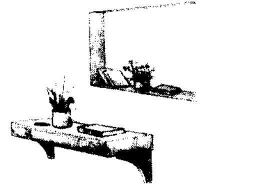
▫ **از چیزی ~ بردن** (قد.) (مجاز) قدرت تحمل آن را داشتن: **دلش طاقت نبرد از عشق دل‌دار/ رمیده‌هوش گشت و شد نگون‌سار.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

طاقت‌فرسا[ی] t.-farsā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) آنچه توان و تحمل کسی را ازبین ببَرَد؛ سخت و غیرقابل‌تحمل: **همسرم و دخترم شاهد این شکنجهٔ طاقت‌فرسا بوده‌اند.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۱) ○ **گرفتاری طاقت‌فرسا... بنده را از عرض ارادت مستمره... بازمی‌دارد.** (سیاق‌معیشت ۲۸۸)

طاقت‌گداز tāqat-godāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) طاقت‌فرسا ↑: **صبرم حریف دوری طاقت‌گداز نیست/ شام غم است این، سر زلف دراز نیست.** (کلیم

۱۱۵)

طاقچه، طاق‌چه tāq-če [معر.فا.] (مصغرِ. طاق[۲]،اِ.) (ساختمان) برآمدگی یا فرورفتگی‌ای در دیوار اتاق به‌منظور تزیین و گذاشتن اشیا روی آن: **کتاب‌ها را برایش در طاقچه چید.** (پارسی‌پور ۱۱۴) ○ **تمیز کردن گَرد روی طاقچه‌ها... کافی نیست.** (طالبوف[۲] ۹۲)



☜ ▫ **~بالا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن؛ افاده و تکبر کردن: **طاقچه‌بالا گذاشته، خودش را گرفته، پشتِ چشم نازک می‌کند.** (← شهری[۲] ۱۴۵/۱)

▫ **دلِ کسی ~ نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی طاقچه نداشتن.

▫ **کسی را ~بالا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازاندازه به او محبت کردن یا احترام گذاشتن: **با سلام‌وصلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه‌بالا.** (آل‌احمد[۸] ۱۸-۱۹)

طاقچه‌پوش، طاق‌چه‌پوش t.-puš [معر.فا.فا.] (صف.، اِ.) پوشش کف طاقچه: **در این طاقچه‌ها طاقچه‌پوش‌هایی... از چلوار... تا مخمل و اطلس و تافته... بود.** (مستوفی ۱۷۸/۱) ○ **اتاق پنج‌دری [را] که... طاقچه‌پوش... در طاقچه‌ها داشت، به روی ما باز کردند.** (امین‌الدوله ۲۲)

طاقدیس، طاق‌دیس tāq-dis [معر.فا.] (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) طبقه‌ای از سنگ که به‌صورت یک طاق چین‌خورده باشد. **۲.** هرچیز طاق‌مانند و منحنی: **نور لطیف صبح، بر مخمل خواب‌وبیدار طاقدیس تخت، مایل می‌تابید.** (علی‌زاده ۱۷/۱) ○ **دست بهشت صدر او، دست قَدَر به خدمتش / گنبد طاقدیس را بسته نطاقِ چاکری.** (خاقانی ۴۲۳) **۳.** (قد.) ایوان: **در خطبهٔ شاه کیهان خوانیش و گر بجویی / درزیر طاقدیسش کیهان تازه بینی.** (خاقانی ۴۳۲)

طاق‌طاق tāq-tāq (اِصو.) (قد.) تق‌تق. ← تق ▫ تق‌تق: **گه ز طاقاطاق گردن‌ها زدن / طاق‌طاق جامه‌کوبان ممتهن.** (مولوی[۱] ۲۴۰/۳)

طاق‌نما، طاقنما tāq-na(e,o)mā [معر.فا.] (اِ.) **۱.** طاق‌مانندی از چوب، فلز، سیمان، و مانند آنها که به‌ویژه در ایام متبرکه دراطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها می‌سازند و آن را تزیین می‌کنند: **توی طاق‌نما ایستاده‌بود و داشت سینه‌زن‌ها را نگاه می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) ○ **محلی که من ایستاده‌بودم، کنار طاق‌نمایی بود که در اوقات تعزیه، کامران‌میرزا می‌بست.** (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ○ **بعضی لوازم و اسباب ازقبیل چراغ و پردهٔ گل‌دوزی و میز... می‌دادند و طاق‌نماهای تکیه با این لوازم تزیین می‌شد.** (مستوفی ۳۰۱/۱) **۲.** (ساختمان) ایوان کوچک یا قسمتی از دیوار که در آن طاق کم‌عمقی احداث و آن را نماسازی و تزیین می‌کنند: **طبقات سه‌گانهٔ آن طاق‌نماهایی با طاق‌های مقوس بود.** (شهری[۲] ۱۱۱/۱)

طاق‌واز، طاقواز tāq-vāz [معر.فا.، = طاق‌باز] (ق.) (عامیانه) طاق‌باز ←: **می‌گفتند طاق‌واز روی آب افتاده‌بود.** (دریابندری[۳] ۴۷) ○ **طاق‌واز دراز کشیده، دارد خرویف می‌کند.** (← شهری[۱] ۴۸۹)

طاق‌وطارم tāq-o-tāra(o)m (اِمص.) (قد.) (مجاز) طاق‌وطرم ↓: **چرخ و اختر چیست طاق‌آرایشی و طارمی‌ست / ما خرابی‌دوستیم از طاق‌وطارم فارغیم** (خاقانی ۶۳۰)

طاق‌وطرم tāq-o-torom (اِمص.) (قد.) (مجاز) کروفر؛ شکوه و جلال؛ طمطراق: **ازپی طاق‌وطرم خواری کشند / برامید عزّ در خواری خوشند.** (مولوی[۱] ۳۰۶/۱)

طاق‌وطرنب tāq-o-toromb (اِمص.) (قد.) (مجاز) طاق‌وطرم ↑: **ای قدح، امروز تو را طاق‌وطرنبی‌ست، بیا / بادهٔ خنب مَلِکی، دادهٔ حق عزوجل.** (مولوی[۲] ۱۶۱/۳) ○ **آمد زبی عروس‌خواهی / با طاق‌وطرنب پادشاهی.** (نظامی[۲] ۱۳۷)

طاقه tāqe (اِ.) **۱.** واحد شمارش شال، پتو، پارچه، یا مانند آنها: **طاقه‌های پارچه به شعرا صله**

می‌داد. (دریابندری[۲] ۱۰۶) ○ **بدره‌های زر و طاقه‌های شال، که در آن دستگاه است، بهره و نصیب اهل‌کمال است.** (افضل‌الملک ۸۷) نیز ← شال (مِ. ۱). **۲.** مقدار مشخصی از پارچهٔ بسته‌بندی‌شده که به‌دور مقوایی پیچیده شده‌است؛ توپ: **آن‌قِسم پارچه... مخصوص آن دیار است. طاقه... در طول بیست ذرع و در عرض یک ذرع شاهی باشد.** (شوشتری ۳۵۷) **۳.** واحد شمارش لباس دوخته؛ دست: **هر شب عید نوروز یک طاقه عبای نایینی از حاج‌عمو خلعتی می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

طاقه‌شال t.-šāl (اِ.) قطعه‌ای از شال که اندازهٔ یک‌دست لباس باشد. ← شال (مِ. ۱): **چیزی نداشتم که برای زیبایی روی کرسی بیندازم. به‌یاد طاقه‌شال افتادم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۷)

☜ ◻ ~ **پهن کردن جلوِ کسی** (قد.) (مجاز) اظهار فروتنی و ناتوانی کردن درمقابل او؛ لُنگ انداختن جلو او: **من جلو این شخص طاقه‌شال پهن می‌کنم.** (مستوفی ۲/۴۳۴)

طاقی tāq-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به طاق، اِ.) (گفتگو) سقف یا طاق نسبتاً کوتاه و دارای خمیدگیِ بالای درِ خانه، درون دیوار، یا قسمت بیرونیِ آن: **[دختر] با پسرهای محل، زیر طاقی‌ها و پیچ کوچه‌ها به رازونیاز... می‌گذرانید.** (شهری[۱] ۱۴۹) ○ **کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است.** (هدایت[۱] ۵۰)

طاق‌یاجفت tāq-yā-joft [معر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) ← طاق[۳] ◻ طاق‌یاجفت.

طاقیه tāqiye [عر.: طاقیة، معر.] (اِ.) (قد.) نوعی کلاه نسبتاً بلند و مخروطی‌شکل: **بعدازآن طاقیه‌ای بر سر من نهاد. خوشی و خنکیِ آن به دماغ من رسید.** (جامی[۸] ۵۱۷) ○ **درویش نوارادت و جوانان باید که با پیراهن یا با طاقیه‌ای تنها بر سر، پیش مشایخ ننشینند.** (باخرزی ۱۷۴)

طالار tālār [= تالار] (اِ.) تالار ←: **در ایران به‌دعوت انجمن ادبی، مجلس سوگواری محتشمی در طالار وزارت معارف منعقد گردید.** (مینوی[۲] ۴۱۴) ○ **دری هم که بین طالار و دالان بود... بسته می‌شد.** (مصدق ۱۴۹)

طالب tāleb [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** خواستار؛ خواهان: **من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال‌وروزی هستم.** (مینوی[۳] ۲۷۰) ○ **جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟/ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌همند.** (سعدی[۳] ۵۰۰) **۲.** (تصوف) سالک (مِ. ۲) ←: **سخن حقیقت و بیان سلوک... دواعیِ تشوق و بواعثِ طلب در باطن مستعد طالبان پدید آورد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱) ○ **آن طالب پردرد را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه باید کرد.** (احمدجام ۸۵)

☜ ● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.مـ.) طلب کردن؛ خواهان شدن؛ خواستن: **برای پسر یا برادرش دختر پاکیزه و نجیب را طالب می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۴/۳) ○ **طالب شدم که زبان روسی بیاموزم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۴)

طالبانه t.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با میل و خواهش: **مرد، نگاه طالبانه‌ای به زن انداخت.**

طالب‌علم tāleb-'elm [عر.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که درپی آموختن علم به‌ویژه علوم دینی است. نیز ← طلبه: **جوانان... بیش‌تر به‌اسم طالب‌علم در حجرات مسکن می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴) ○ **تمامتِ طالب‌علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آن‌جا عبور می‌کردند.** (افلاکی ۸۶)

طالب‌علمی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) طالب‌علم بودن؛ فراگرفتن علم به ویژه علوم دینی: **آن‌وقت که به طالب‌علمی به نیشابور بودم... شیخ ما ابوسعید... هم به نیشابور بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۸)

طال‌بقا tāl.a.baqā [از عر.: طال‌بقاءُک یا طال‌بقاؤه] (شجـ.) (قد.) **۱.** عمر او دراز باد؛ هنگام آرزوی خیر و طول‌عمر برای کسی به‌کار می‌رفته‌است: **ثنای طال‌بقا هیچ فایدت نکند/ که در مواجهه گویند راکب و راجل.** (سعدی[۳] ۷۲۹) **۲.** (اِ.) (مجاز) تحسین و تعریف؛ ستایش؛ ثناگویی: **سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو/ نیست شد و سیر نشد از طلب و طال‌بقا.** (مولوی[۲] ۳۲/۱) ○ **گه مرده‌دل ز یک سخن طنز از کسی/ گه زنده‌دل به طال‌بقایی که:**

مرحبا. (عطار[5] ۷۱۱)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عمر دراز بخشیدن به کسی: **زآن‌سو که فهمت می‌رسد، باید که فهم آن‌سو رَوَد/ آن‌که‌ت دهد طال‌بقا او را سزد طال‌بقا.** (مولوی[2] ۱/۱۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) آرزوی طول‌عمر کردن برای کسی، و به‌مجاز، او را بسیار ستایش کردن یا ثنا گفتن: **زد طال‌بقای تو هر ذره، که خورشیدی/ ای نیر اعظم تو زین طال‌بقا چونی؟** (مولوی[2] ۵/۲۹۶) ○ **آنها‌که اهلیت کارها و مناصب داشتند... هر اهل و نااهل را خدمت کنند و طال‌بقا زنند.** (نجم‌رازی[1] ۴۷۶)

طالبی tāleb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طالب؟؛ اِ.) **(گیاهی) ۱.** میوهٔ خوراکیِ آب‌دار، گِرد، و زرد یا سبز با پوست دانه‌دانه که شیارهایی آن را به چند قسمت کرده‌است: **دستور داد طالبی آوردند که من دوتای از آنها را خوردم.** (مصدق ۷۳) ○ **قدری خربزه و طالبی که نورس و شیرین بود، خوردم.** (امین‌الدوله ۳۴۹) **۲.** بوتهٔ این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ خربزه است.



طالح tāleh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تبه‌کار؛ فاسد؛ بدکردار؛ مقِ. صالح: **به‌اندازه‌ای حق و باطل آمیخته‌است که صالح از طالح امتیاز نمی‌یابد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۲) ○ **صالح و طالح متاع خویش نمودند/ تاکه قبول افتد و که درنظر آید.** (حافظ[1] ۱۵۷)

طالشی tāleš-i (صنـ.، منسوب به طالش، منطقه‌ای در گیلان) **۱.** مربوط به طالش: **یکی از دانشجویان دربارهٔ لباس‌های طالشی رساله نوشته‌است.** **۲.** اهل طالش: **فوتبالیست طالشی.** **۳.** (اِ.) گویشی از زبان‌های ایرانیِ متداول در طالش.

طالع tāle' [عر.] (اِ.) **۱.** (مجاز) بخت؛ اقبال؛ شانس: **امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده‌است.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۰) ○ **این هم از قراین خارجه و از نامساعدتیِ بخت و طالع من!** (قائم‌مقام ۲۳۸) ○ **طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به‌کف/ ....** (حافظ[1] ۲۰۱) ○ **وه‌که گر من بازبینم چهر مهرافزای او/ تا قیامت شُکر گویم طالع پیروز را.** (سعدی[3] ۴۱۵) **۲. (نجوم)** نقطهٔ تقاطع دایرهٔ افق و دایرةالبروج. **۳. (احکام‌نجوم)** جزوی از منطقةالبروج که هنگام مفروض انجام کاری، ولادت شخصی، یا شروع سال شمسی از افق شرقی نمایان است، و درباور قدما، سعادت یا نحوست همراه آن است: **سندباد... اصطرلاب پیش آفتاب داشت و درجات طالع وقتی نگاه می‌کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۶) ○ **منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۵) **۴.** (صـ.) (قد.) طلوع‌کننده: **زهی ز حضرت تو اختر هنر، طالع/ زهی ز غیبت تو طالع شرف غارب.** (مختاری ۳۰)

☜ ▫ ~ **به‌کامِ کسی گشتن** (قد.) (مجاز) اوضاع زمانه موافق میل او پیش رفتن: **خلاصه به... مشهور شدم، چراکه طالع به‌کامم می‌گشت و همه مسعودم می‌شمردند.** (میرزاحبیب ۳۴۰)

▫ ~ِ **تخمینی** (احکام‌نجوم) طالعی که ازروی تخمین و بدون محاسبهٔ دقیق به‌دست آمده‌باشد. ← طالع (مِ. ۳): **نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۵)

▫ ~ِ **سعد** (قد.) (مجاز) اقبال نیک و همراه‌با سعادت؛ بخت فرخنده؛ مقِ. طالع نحس: **یاریِ بخت میمونش به پایهٔ تخت همایون برد. طالع سعدش از ذلتِ بُعد رهاند، به عزتِ قرب رساند.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ **عروسِ غنچه رسید از حرم به طالع سعد/ بعینه دل و دین می‌بَرَد به وجه حَسَن.** (حافظ[1] ۲۶۷) ○ **از شهر ری حرکت کرد به طالع سعد و فرخی.** (بیهقی[1] ۲۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** برآمدن؛ طلوع کردن؛ دمیدن: **در مغرب فرومی‌رفت و... در مشرق طالع می‌شد.** (آل‌احمد[3] ۱۶) ○ **طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود/ طایر میمون فرازِ تخت تو طایر شود.**

(منوچهری[۱] ۲۴) **۲.** ظهور کردن: **عقل فعال... عقلی است جوهری و مجرد از ماده که از عالم خارج طالع می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۵۵)

▫ **~ِ کسی را دیدن** بررسی کردن طالع او، و به‌مجاز، پیش‌گویی کردن دربارهٔ سرنوشت یا آیندهٔ او. نیز ← طالع (مِ. ۳): **طالع می‌بینی، دعا می‌دهی؟** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱)

▫ **~ِ نحس** (قد.) (مجاز) اقبال بد و همراه‌با نحوست؛ بخت شوم؛ مقِ. طالع سعد.

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (احکام‌نجوم) تعیین کردن وقت مناسب برای انجام کاری. نیز ← طالع (مِ. ۳): **خواجه برخاست و به جامه‌خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی‌ماند که طالعی نهاده‌بود جاسوس فلک خلعت پوشیدن را.** (بیهقی[۱] ۱۹۰)

▫ **~ِ وقت** (احکام‌نجوم) درجهٔ طالع (هریک از سی بخش برج طلوع‌کننده) هنگام انجام کاری که ممکن است اثر سعد یا نحس داشته‌باشد. نیز ← طالع (مِ. ۳): **ز آفتابِ قدح ارتفاع عیش بگیر/ چراکه طالع وقت آن‌چنان نمی‌بینم.** (حافظ[۱] ۲۴۶) ○ **طالع وقت شناخته‌بودی و به اختیار مسعود و اتصال محمود نشسته و برج ثابت گزیده[ام.]** (وراوینی ۴۹۱)

▫ **~ یار بودن** (مجاز) پیروزی و موفقیت با کسی همراه بودن: **ای‌کاش که طالع یار بود و من هم توفیق می‌یافتم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۲)

طالع‌بین t.-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که برمبنای احکام نجوم، سرنوشت و آیندهٔ دیگران را پیش‌گویی می‌کند؛ فال‌گیر: **در این چهار روزه فال‌گیر و طالع‌بین و رمال... نمانده‌بود که ندیده‌باشم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۵) ○ **این عقیدهٔ وی مبتنی بر فالی بود که اخترشناسان و طالع‌بینان برای او گرفته‌بودند.** (قاضی ۶۶۳)

طالع‌بینی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل یا شغل طالع‌بین؛ پیش‌گویی آینده و سرنوشت دیگران برمبنای احکام نجوم؛ فال‌گیری: **طالع‌بینی چینی، طالع‌بینی هندی.** ○ **دعانویسی و طالع‌بینی، جن‌گیری... حدوحصر ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

طالع‌گیر tāle'-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) طالع‌بین ←: **پیش رای غیب‌دانش چرخ طالع‌گیر گفت:/ هیچ نگشاید مرا زین تیره اصطرلاب خویش.** (شمس‌طبسی: دیوان ۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۰۶/۲)

طامات tāmāt [عر.: طامّات، جِ. طامَّة] (اِ.) (قد.) **۱.** سخن یا گفتار مهمل، بی‌معنی، و بیهوده؛ گزافه: **کلمات پیش‌نماز، طامات و کلیاتی بودند که می‌باید مرا به‌سوی... عقل و تلافی مافات بیاورند.** (شهری[۲] ۳۲۴/۱) ○ **.../ طامات مدعی را چندین اثر نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۲) **۲.** (تصوف) سخنان بی‌اصل، پریشان، یا ادعاآمیزی که برخی صوفیان به‌نشانهٔ کرامت و خرق‌عادت برزبان می‌آوردند: **طریقت به‌جز خدمت خلق نیست/ به تسبیح و سجاده و دلق نیست ــ ... ــ به صدق و ارادت میان بسته دار/ ز طامات و دعوی زبان بسته دار.** (سعدی[۱] ۵۵) ○ **هرگز خود این حال ایشان را نبوده‌است، ولکن عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان بگرفته‌اند.** (غزالی ۳۸/۱)

☜ • **~ بافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخنان گزاف یا ادعاآمیز برزبان آوردن. نیز ← طامات: **یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸)

طاماتی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به طامات، اِ.) (تصوف) صوفی‌ای که خود را صاحب کرامت می‌داند: **طاماتیان ز دُردیِ ما توبه می‌کنند/ ما بی نفاق توبه ز طامات می‌کنیم.** (عطار[۵] ۵۱۰) ○ **آن‌گاه دعوی کنند و گویند: طاماتیان عصریم، که ما در عالم قدرت مانده‌ایم.** (روزبهان[۲] ۹۵)

طامع tāme' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) طمع‌کار؛ آزمند؛ حریص: **طامعان ازبهر طعمه پیش هر خس سر نهند/ قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است.** (جامی[۹] ۲۰) ○ **مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع/ بسی پادشایی کنم در گدایی.** (حافظ[۱] ۳۰۱) ○ **دل مرد طامع بُوَد پُر زدرد/ به گِردِ طمع تا توانی مگرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۳)

طامعه tāme'e [عر.: طامِعَة] (اِمصـ.) (قد.) طمع‌ورزی: **چه عجب گر ز بیم طامعه‌شان/ کور بنْهد عصا و کَل دستار.** (؟: جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ○ **مرکب قوّت**

طامعه را در اقطار عالم بر هر افتاده‌ای سبک‌عنان ساخته[است.] (شوشتری ۱۵۲)

طامعی tāme'-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) طمع‌ورزی؛ آزمندی: **ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند.** (عنصرالمعالی[1] ۲۶۲) ○ **آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع/ آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار.** (فرخی[1] ۷۸)

طامور tāmur [عر.، = طومار] (اِ.) (قد.) طومار ←: **طامور در عرف ارباب دفتر به برات گفته می‌شده‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۶۹)

طامه tāmme [عر.: طامّة] (اِ.) (قد.) بلا به‌ویژه بلای بسیار سخت.

☜ ○ ~ٔ **کبرا** (قد.) ۱. طامة‌الکبریٰ (مِ. ۱) ←: **سیُم که طامهٔ کبرا و موجب شقاوت و خسران عقباست، آن‌که...** (جوینی[1] ۲۳۳/۳) ○ **امیر... به حصانت آن حصن از صدمهٔ اولا و طامهٔ کبرا محترس شد.** (جرفادقانی ۱۶۵) ○ **پیش‌ازآن که اهل تبریز خبر طامهٔ کبرا [حملهٔ مغول] بشنوند،... مسابقتی نمایم.** (زیدری ۶۴) ۲. (مجاز) طامة‌الکبریٰ (مِ. ۲) ←: **به‌ضرورت، رتب تعینات را... انقراضی بُوَد... که آن مسماست به طامهٔ کبرا.** (شبستری ۳۱۳)

طامة‌الکبری tāmmat.o.l.kobrā [عر.: الطّامّة‌الکبریٰ] (اِ.) (قد.) ۱. بلای بسیار سخت. نیز ← طامه ○ طامهٔ کبرا (مِ. ۱) ۲. (مجاز) روز قیامت. نیز ← طامه ○ طامهٔ کبرا (مِ. ۲): **قیامت مسما به طامة‌الکبری به‌جهت آن گشته که جمیع کثرات... در آن روز نیست گردد.** (لاهیجی ۴۲۰) ○ **بر لشکری حمله آورد و هم در صدمهٔ اولا چهرهٔ طامة‌الکبری بدو نمود.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۸/۴) ○ **ولیکن طامة‌الکبری نه این است/ که این یوم‌العمل وآن یوم دین است.** (شبستری: لاهیجی ۴۱۹) ☖ برگرفته از قرآن کریم (۳۴/۷۹).

طاوس tāvus [معر.، = طاووس] (اِ.) (جانوری) طاووس ←.

طاول tāval [= تاول] (اِ.) (پزشکی) تاول[1] ←.

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ← تاول[1] ● تاول زدن: **دست‌هامان طاول می‌زند.** (شاملو ۷۴)

طاووس tāvus [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کبک که پرهای رنگارنگ و زیبا، دُمی بلند، و صدایی نسبتاً ناهنجار دارد. نرِ این پرنده چتر زیبایی با دُم خود می‌سازد؛ طاوس: **اصغر، یک پَر طاووس کوچک را درون کتابش جست‌وجو می‌کرد.** (درویشیان ۱۵) ○ **.../ طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری.** (سعدی[3] ۶۱۵) ○ **از دُم طاووس نر ماهی سر برزده‌ست/ دستگکی موزدِ ترگویی بر پَر زده‌ست.** (منوچهری[1] ۱۸۰)



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

☜ ○ ~ِ **علیین** طاووس بهشتی، و به‌مجاز، نماد زیبایی و جلوه‌گری: **به‌اقتضای جوانی و خامی، باد در آستین انداختم و خود را طاووس علیین پنداشته، درکار چتر انداختن بودم.** (جمال‌زاده[5] ۲۲/۱) ○ **پس برآمد پوستش رنگین‌شده/ که: منم طاووس علیین شده.** (مولوی[1] ۴۱/۲)

طاووسان t.-ān [معر.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) طاووسی (مِ. ۲) ←: **شقایق‌های عشق‌انگیز پیشاپیش طاووسان/ به‌سان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها.** (منوچهری[1] ۳)

طاووس‌چی tāvus-či [معر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مسئول نگه‌داری طاووس. ← طاووس‌چی‌باشی.

طاووس‌چی‌باشی tāvus-či-bāši [معر.تر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سرپرست طاووس‌چی‌ها در طاووس‌خانهٔ شاهی: **ذکر تفصیل‌باشیان سرکار عظمت‌مدار شاهنشاهی:... طاووس‌چی‌باشی،... قنادچی‌باشی.** (رستم‌الحکما

۱۰۰ـ۱۰۱)

طاووس‌خانه tāvus-xāne [معر.فا.] (اِ.)(دیوانی) در دورهٔ صفوی، محل نگه‌داری طاووسان متعلق به دستگاه سلطنت.

طاووسک tāvus-ak [معر.فا.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با انگشتان بلند و بدون پره که بیش‌تر در مناطق مردابی زندگی می‌کند و روی گیاهان شناور لانه می‌سازد. نوکِ سرخ دارد و پرهای زیر شکم آن آبی‌رنگ است.



طاووسی tāvus-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به طاووس) ۱. به‌رنگ پرهای طاووس؛ سبز براق مایل به بنفش: **برای پیراهنش یک پارچهٔ طاووسی خرید.** ○ **مِش طاووسی به موهایش زده‌بود.** ۲. (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، بوته‌ای، و پایا از خانوادهٔ نخود که ساقه‌های سبز و برگ‌های کوچک دارد و زینتی است.



۳. (قد.) نوعی لباس یا پارچهٔ رنگین شبیه پَر طاووس: **در کسوت طاووسی عمداً طوطی شکرخای ثنا و بلبل نغمه‌سرای دعا گشته.** (خاقانی[۱] ۳۴۰) ○ **مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی / چه باشد مرا بیش‌ازاین انتخاری؟ ـ چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی / به طاووسیِ چون شکفته بهاری.** (فرخی[۱] ۳۷۴) ۴. (صد.) (قد.) ساخته‌شده از پَر طاووس یا پارچهٔ طاووسی (رنگارنگ): **بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری‌پیکر با مروحهٔ طاووسی بالای سرش ایستاده.** (سعدی[۲] ۱۰۲) ۵. (حامص.) (قد.) وضع و حالت طاووس، و به‌مجاز، خودآرایی و جلوه‌گری و خودپسندی: **از سر بنِه این نخوت کاووسی را / بگذار به جبرئیل طاووسی را.** (نظام‌الملک طوسی: شاعران ۵۸۳)

○ ~ **خاردار** (گیاهی) هریک از گیاهان با بوته‌های کوتاه و پرشاخه، برگ‌هایی خارمانند، و گل‌های زرد معطر.

طاها tāhā [عر.] (اِ.) طه ←: **پس‌از الحمد و الرحمن و الکهف / پس‌از یاسین و طاسین‌میم و طاها.** (خاقانی ۲۵)

طاهر tāher [عر.] (صد.) ۱. پاک؛ پاکیزه؛ مقِ. نجس: **لباس‌های قدیمیِ ساده و پاک و طاهر خودم را... می‌پوشیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۱) ○ **گفتم:... قلیانت را چرا روی این سکو نمی‌گذاری؟ گفت: آن‌جا پاک نیست. یک تختهٔ پاک طاهر لازم دارم.** (مستوفی ۱۵۱/۲) ۲. بی‌گناه؛ معصوم: **آن‌وقت پاک بودم، طیب‌وطاهر. هنوز سر ناخن مرا نامحرم ندیده‌بود.** (← علوی[۲] ۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌آلایش؛ بی‌غش: **نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس / که حرام است بر آن‌کِه‌ش نظری طاهر نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصل.) پاک شدن، و به‌مجاز، از گناهان و آلایش‌ها پاک گردیدن: **به زیارت رفته، به‌سلامت آمده، طیب‌وطاهر گشته [است.]** (فاضل خان‌گروسی: ازصباتانیما ۵۷/۱) ○ **نفس او پاکیزه است و خُلق او پاکیزه‌تر / نفس تن چون خُلق تن طاهر شود، طاهر شود.** (منوچهری[۱] ۲۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصم.) پاک کردن: **باید خاله را در پاشیر بشویَد و نجاست را طاهر کند.** (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ **این دو رودخانه... هر نجسی را طاهر می‌سازد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۳۷)

طایر، طائر tāyer, tā'er [عر.: طائر] (صد.) (قد.) ۱. پروازکننده: **بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت «طایر» نیست.** (حافظ[۱] ۴۹) ۲. (اِ.) پرنده (مِ. ۱) ←: **چنان بریدی از ما که کس نشان ندهد / به هیچ طایری این‌گونه تیزبالی را.** (ایرج ۵) ○ **طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ۳. (نجوم) دجاجه ←: **شاهینِ همت را پرواز داده و طایر و واقعِ گردون را معلق‌زنان از اوج محلق خویش در مخلبِ طلب**

آورده[است.] (وراوینی ۵۶۷) **۴.** (قد.) پرنده‌ای که بدان فال می‌زدند، و به‌مجاز، فال: **شهبازِ سلطنت... به طالع فرخنده و طایر میمون به شکارگاه خرامد.** (وراوینی ۷۲۷)

▫ ~ِ **سدره** (قد.) ▫ طایر قدس ↓: **بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی/ طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹)

▫ ~ِ **قدس (قدسی)** (قد.) مرغ بهشتی، و به‌مجاز، فرشته به‌ویژه جبرئیل: **شاه‌باز همت خود بریران زین خاک‌دان/ تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار.** (جامی[۹] ۴۷) ○ **همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس/ که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.** (حافظ[۱] ۲۲۴)

طایر tāyer [انگ.، = تایر] (اِ.) (فنی) تایر ←.

طایع tāye' [عر.: طائع] (صـ.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: **افلاکْ طایع و اخترانْ موالی [اند.]** (خاقانی[۱] ۵۲) ○ **هزاران سال جهان طایع و فلک تابع [باد.]** (وطواط[۲] ۱۰)

طایف، طائف tāyef, tā'ef [عر.: طائف] (صـ.، اِ.) (قد.) طواف‌کننده: **چون کعبه آمد قبله‌گه، بر طایفان بگشاده رو/ هر سنگ از او سنگ سیه، هر کنج بامش ناودان.** (جامی[۲] ۸۳)

طایفگی tāyefe-gi [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طایفه) فامیلی؛ قبیله‌ای: **خان‌ها... به... قدرت شخصی و نظامات طایفگی،... خویش را از این غارت... در پناه نگاه داشته‌بودند.** (مستوفی ۳/۳۶۶)

طایفه، طائفه tāyefe, tā'efe [عر.: طائفَة] (اِ.) **۱.** افرادی که با یک‌دیگر نسبت فامیلی یا خویشاوندی دارند؛ قوم: **زنی از طایفهٔ داماد پادرمیانی کرد و جروبحث را فیصله داد.** **۲.** افرادی که دارای منافع، اهداف، فعالیت‌ها، یا ویژگی‌های مشترک دیگر باشند؛ گروه؛ دسته: **درعرض راه از هیچ دسته و طایفه‌ای به محمولاتشان گزند نمی‌رسید.** (مصدق ۱۵۱) ○ **این بگفت و طایفه‌ای از ندمای مَلِک با وی به‌شفاعت یار شدند.** (سعدی[۲] ۶۲)

طایفه‌دار t.-dār [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که با خانواده یا خویشاوندان خود به نیکی و محبت رفتار کند: **حاج‌میرزاآقا... بسیار... طایفه‌دار... به‌شمار می‌رفت.** (مستوفی ۱/۲۱۶)

طایل، طائل tāyel, tā'el [عر.: طائل] (صـ.) (قد.) **۱.** وسیع؛ گسترده: **به دور عدلِ تو، ای نیک‌نام نیک‌انجام/ خدای راست بر آفاق نعمتی طایل.** (سعدی[۳] ۷۲۹) **۲.** (مجاز) بسیار؛ زیاد: **از وسوسهٔ آن مال طایل، سودا بر دماغ او غالب شد.** (آقسرایی ۲۴۸) **۳.** (اِ.) سود؛ نفع: **حاصلی و طایلی کرامند و فایده و عایده‌ای تمام ندیدم.** (ناصرمنشی: گنجینه ۴/۱۳۱) ○ **به عقل خود رجوع کنند که در آن غلبه چه طایل و او را از آن چه حاصل است.** (قطب ۳۴۲)

طایله، طائله tāyele, tā'ele [عر.: طائلَة] (اِ.) (قد.) طایل (مِـ ۳) ↑: **من‌بعد با فلک مفکن کارِ بنده را/ زیرا کز او به کس نرسد هیچ طایله.** (ابن‌یمین ۱۵۸)

طایی tāy(')i [عر.: طائیّ، منسوب به طَیِّئ] (صنـ.) اهل طی (یکی از قبایل عرب): **حاتم طایی.**

طب teb[b] [عر.: طبّ] (اِ.) (پزشکی) پزشکی (مِـ ۱) ←: **ای‌کاش به‌جای حقوق در اروپا، طب تحصیل کرده‌بودی.** (مصدق ۸۴) ○ **علم طب، نزدیک همهٔ خردمندان و در تمامی دین‌ها ستوده‌است.** (نصرالله‌منشی ۴۴)

▫ ~ِ **داخلی** (پزشکی) از شاخه‌های تخصصیِ علم پزشکی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های احشای داخلی ازجمله دستگاه گوارش، تنفس، تناسلی ـ ادراری، اعصاب، و غدد می‌پردازد.

▫ ~ِ **سنتی** هرگونه مکتب طبی، که مبتنی بر باورهای سنتی باشد و اغلب، درمان‌های گیاهی و بعضاً جادویی در آن نقش اساسی دارند.

▫ ~ِ **سوزنی** (پزشکی) از روش‌های طب سنتیِ چینی، که در آن، اعصاب محیطیِ خاصی را با سوزن تحریک می‌کنند تا دردها را تسکین دهند، برخی بیماری‌ها را درمان کنند، و حتی باعث بی‌هوشی بیمار شوند.

▫ ~ِ **ورزشی** (پزشکی) شاخه‌ای از علم پزشکی، که به حفظ سلامت ورزشکاران و تشخیص و درمان آسیب‌های ورزشی می‌پردازد.

طبابت te(a)bābat [عر.: طِبابة] (اِمص.) (پزشکی) ۱. عمل و شغل طبیب: **طبابت درمیان همهٔ ملل، شغل قابل‌احترامی است.** ۲. تشخیص دادن بیماری و درمان کردن آن: **کم‌کم تحصیلاتم به‌پایان رسید و موقعی رسید که دورهٔ عمل طبابت و جراحی من آغاز گردید.** (جمال‌زاده[1] ۴۰۴) ○ **امشب این‌جا می‌مانم. فردا از صحت او مطمئن می‌شوم... زیرا بهتر از همهٔ اعمال حسنه، طبابت... و عود صحت آنهاست.** (طالبوف[2] ۱۱۱) ۳. (اِ.) (مجاز) علم پزشکی؛ علم طب: **طبابت، یکی از دو علمی است که به یادگیری آن سفارش شده‌است.** ○ **علم تصویر... بیش‌تر در جنبه‌های... طبابت و پزشکی... رخ نمود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۰) ۴. (اِمص.) (مجاز) تجویز یا توصیهٔ درمانیِ پزشک: **آقا... از شما حرف‌شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت‌های دکتر عمل بکند.** (علوی[2] ۲۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) ۱. طبابت (مِ. ۲) ←: **گاهی پیران محل و ماماها و دلاک‌ها نیز طبابت می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **من مردی طبیبم و به خدمتم گماشته‌اند تا... طبابت کنم.** (قاضی ۱۰۲۸) ۲. به حرفهٔ پزشکی مشغول بودن: **هم نمایندهٔ مجلس است و هم در بیمارستان طبابت می‌کند.**

طباخ tabbāx [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آشپز: **شکار کوهی و کبک و بره و جوجه... زیاد بود. طباخ خوب هم داشتیم.** (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱) ○ **در این ایام، طباخ بود که در بازار چندین من نان بر دکان نهادی.** (ابن‌فندق ۱۷۶)

طباخ‌باشی t.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌از آن، سرپرست طباخان دربار؛ سرآشپز: **تفنگ‌دارباشی،... طباخ‌باشی، صندوق‌دارباشی... هریک... انعام‌ها از صاحب‌خانه مطالبه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۱) ○ **طباخ‌باشی رئیس طباخان خود و طباخان زیرنظر او و از ابواب‌جمعی آب‌دارخانه بود.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۴۸)

طباخ‌خانه tabbāx-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) آشپزخانهٔ دربار: **ازاین‌پس... داخل گروهی شده‌ای که از آشپز طباخ‌خانه تا صدراعظم... بدان تعلق دارند.** (جمال‌زاده[11] ۶۶)

طباخی tabbāx-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل طباخ؛ آشپزی: **غلامی که نرّاشی و طباخی را شاید، باید که پاک‌روی و پاک‌تن بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۴) ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن غذاهای سنتی به‌ویژه کله‌پاچه می‌فروشند: **داخل طباخی چند نفر مشغول خوردن سیرابی بودند.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) غذا پختن؛ آشپزی کردن: **آن‌قدر غذا... می‌مانَد که لازم نباشد او طباخی کند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۴)

طباشیر tabāšir [معر. از فا.: تباشیر] (اِ.) تباشیر ←.

طباطبایی tabātabā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به طباطبا، اِ.) آن‌که پدرومادرش هردو سید باشند: **به‌نشانهٔ... سیداندرسید یعنی طباطبایی و پدرومادر سید،... شال را سیاه و عمامه را سبز... می‌گذاشت.** (شهری[2] ۳۳۲/۲) ☘ «طباطبا» لقب یکی از نوادگان امام‌حسن(ع) است که سلسله‌ای از سادات به او منسوبند.

طباع 'tebā [عر.، جِ. طَبع] (اِ.) (قد.) ۱. شخصیت ذاتیِ هر شخص که او را از دیگران متمایز می‌کند؛ سرشت؛ طبیعت؛ مزاج: **چون طباع مجلسیان را حاضر به شنیدن حرف صحیح نمی‌بیند، چیزی نمی‌گوید.** (مینوی[3] ۲۱۸) ○ **باید در سخن تبحر داشته‌باشی تا در هر محفلی به‌مناسبت مقام و درخور طباع سخن گویی.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۸/۱) ۲. طبع‌ها. ← طبع (مِ. ۱): **شاعر... به ایهام، قوّت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام، طباع را انقباضی و انبساطی بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

طباعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طباع) (قد.) ذاتی؛ مقِ. عارضی: **هَمَت آزادگی بینم طباعی / هَمَت فرهنگ‌ها بینم سماعی.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۳۷)

طباق tebāq [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر که

درمعنی ضد یک‌دیگر باشند، مانند «بنشین» و «برخیز»، «بنشینم» و «برخیزم» در این شعر سعدی: گفتی: به غمم بنشین یا ازسر جان برخیز/ فرمان بَرَمت جانا بنشینم و برخیزم. (سعدی[۳] ۵۵۹)؛ تضاد؛ مقابله. ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت طبقهٔ آسمان؛ افلاک: **مصطفا بین که چو صبرش شد بُراق/ برکشانیدش به بالای طباق.** (مولوی[۱] ۵۰۱/۳)

طبال tabbāl [عر.] (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که کارش نواختن طبل است؛ نوازندهٔ طبل: **فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته‌بود، روی طبل زد.** (هدایت[۹] ۵۹) ○ **اگر طبال، اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم/ از این تلوین چه غم دارم، چو سلطان را حشم باشم؟** (مولوی[۲] ۲۰۲/۳)

طبایع 'tabāye [عر.: طبائع، جِ. طَبیعَة] (اِ.) ۱. سرشت‌ها؛ فطرت‌ها: **دماغ بلند و نازکش از آن دماغ‌هایی بود که اختصاص به طبایع سرکش و حکم‌روا دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۹) ۲. (قد.) مزاج‌ها: **طبایع، تر و خشک و گرم است و سرد/ مرکّب از این چارطبع است مرد.** (سعدی[۱] ۱۷۷) ۳. (قد.) طبع؛ قریحه. ← طبع (مِـ. ۳): **پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بینِ... تعذر دارد.** (وراوینی ۶) ۴. (قد.) در باور قدما، عناصر (آب، باد، خاک، و آتش): **به‌واسطهٔ کواکب و روابط شعاعات ایشان به عالم سفلی طبایع امهات عالم را بجنبانند که آن را چهارطبع خوانند.** (غزالی ۵۴/۱)

طبایعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طبایع، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که معتقد به تأثیر طبایع چهارگانه (سردی، گرمی، خشکی، و تری) در خلقت آفریدگان است: **این خلاف با مانویان کردند به اثبات نور و ظلمت و... طبایعیان به اثبات طبع و قوّت.** (هجویری ۳۶۰) ○ **اندر این معنی طبایعیان را سخن است. فرق کرده‌اند میان آنچه نرم است و میان آنچه تر است.** (ناصرخسرو[۳] ۳۰۰) ۲. هریک از طبیعیون. ← طبیعیون.

طبخ tabx [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل پختن غذا؛ آشپزی: **هیچ وسیلهٔ طبخ نبود جز یک پریموس کوچک و چند ظرف و قاشق.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ۲. پختن (به‌طور مطلق): **از آتش، منافع بسیار یابند، مانند خبز و طبخ و انضاج و غیر آن.** (خواجه‌نصیر: جمال‌زاده[۱۲] ۹۷/۱) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) غذای پخته‌شده: **کسی گفتش ای سفبهٔ خاک‌سار/ برو طبخی از خوان یغما بیار.** (سعدی[۱] ۱۴۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) حرارت دادن یا گرم کردن چیزی؛ پختن: **ریشهٔ وسمه را بسیار طبخ دهند.** (← شهری[۲] ۴۶۷/۵)

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) پخته شدن: **در این آشپزخانه‌ها به چندین برابر تعداد نفرات اندرون، طبخ غذا می‌گردید.** (شهری[۲] ۸۷/۱) ○ **نان... آن روز به‌قدری طبخ شد که از مصرف شهر زیاد آمد.** (مصدق ۱۵۰)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: **نوکر مستشارالدوله برای او طبخ می‌کرد و منزل او را پاک می‌نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۷) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) پختن: **ده درم صندل... را به چهار طبخات طبخ کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۸)

طبخات tabaxāt [عر.، جِ. طَبخَة] (اِ.) (قد.) چندین بار پخت: **ده درم صندل... را به چهار طبخات طبخ کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۸)

طبخه tabxe [عر.: طبخَة] (اِ.) (قد.) یک بار پخت: **ده درم صندل... در یک طبخه طبخ کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۸)

طبرخون tabarxun [معر. از فا.: تبرخون] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) عناب (مِـ. ۱ و ۲) ←: **زرد چو زهره‌ست عارض بهی و سیب/ سرخ چو مریخ، روی نار و طبرخون.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۱) ۲. (گیاهی) نوعی درخت با چوب سرخ‌رنگ، سخت، و محکم: **به جای دگر دید دو بیشه تنگ/ از این‌سو طبرخون و زآن‌سو خدنگ.** (اسدی[۱] ۳۶۴) ۳. (صـ.) (مجاز) سرخ: **دو دندان او هم‌چو دندان پیل/ دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۹) نیز ← طبرخونی.

طبرخونی t.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به طبرخون)

(قد.) به‌رنگ طبرخون؛ سرخ؛ عنابی: **گر خون تو نخورد به شب‌گردون/ پس کوت آن رخان طبرخونی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۱)

طبرزد tabarzad [معر. از فا.: تبرزد] (اِ.) (قد.) نوعی نبات سرخ. نیز ← تبرزد: **سیُم کرّت بجوشانَد شکر سرخ بیرون گیرد، چهارم کرّت بجوشانَد طبرزد بیرون گیرد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۸) ○ **لبان از طبرزد، زبان از شکر/ دهانش مکلل به دُرّ و گهر.** (فردوسی[۳] ۳۸۷)

طبرزدآمیز t.-ā(ʼā)miz [معر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به طبرزد، و به‌مجاز، بسیار شیرین: **از لب شکر طبرزدآمیز/ در بوسه طبرزدی شکرریز.** (نظامی[۲] ۲۲۸)

طبرزه tabarze (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نوعی انگور شیرین.

طبری tabari (صنـ.، منسوب به طبرستان [= مازندران]) (قد.) **۱.** مربوط به طبرستان: **زآن سخن‌ها که تازی است و دری/ در سواد بخاری و طبری.** (نظامی[۴] ۱۷) **۲.** اهل طبرستان؛ مازندرانی: **محمدبن‌جریرطبری.** ○ **اگر طبری بود، از امانت و دیانت بَری.** (آقسرایی ۳۰۰) **۳.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در طبرستان: **بارگاه حشمت چون بنفشهٔ طبری و گل‌برگ ططری تازه‌روی بنشست.** (وراوینی ۶۳۸)

طبطاب tabtāb [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** **(ورزش)** چوگان سرپهن. ← چوگان (مِ. ۲): **ز بیم تو، تنشان هم‌چو مرغ بر نیزه‌ست/ ز سهم تو، دلشان هم‌چو گوی در طبطاب.** (مسعودسعد[۱] ۵۷) **۲.** **(ورزش)** چوگان (مِ. ۱) ←: **مردی بود مبارز و سالاری‌ها کرده و در سواری و چوگان و طبطاب یگانهٔ روزگار بود.** (بیهقی[۱] ۵۵۰) **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) اضطراب؛ ناآرامی: **کوسِ غارت زد فراقت گِردِ شهرستانِ دل/ شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت.** (سعدی[۳] ۴۵۸) ○ **کار خراسان در طبطاب و اضطراب بود و نوایر فتنه‌ها و تشویش‌ها در التهاب... بود.** (جوینی[۱] ۲۶۹/۲)

طبع tabʼ [عر.] (اِ.) **۱.** حالت ذهن و گرایش‌های خاص آن: **طبع من قبول نمی‌کند که با این‌جور آدم‌ها معاشرت کنم.** ○ **مردمان ناچیز... که عفو درخواست می‌کنند، طبع ما از آنها بیزار می‌شود.** (فروغی[۳] ۱۴۶) **۲.** سرشت؛ طبیعت: **باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ، لاله رویَد و در شوره‌بوم، خس.** (سعدی[۲] ۶۲) ○ **ز بادش خون همی‌بفسرد در تن/ که بادش داشت طبع زهر قاتل.** (منوچهری[۱] ۵۶) **۳.** ذوق؛ قریحه؛ استعداد به‌ویژه استعداد شاعری: **این سخن‌پرور بی‌همتا معانی سهل را در غزلیات با طبع خداداد خود استادانه پرورانده‌است.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ **این پسر از ادب، حظی وافر حاصل کرد و طبعی داشت در شعر.** (ابن‌فندق ۲۳۸) **۴.** ذائقه: **شیرینیِ شیره مطبوعِ طبع همه‌کس نمی‌باشد.** (شهری[۲] ۵۹/۵) ○ **طبعِ چو خاقانی‌ای بستهٔ سودا مدار/ بشکن صفرای او زآن لب چون ناردان.** (خاقانی ۳۳۱) **۵.** (اِمصـ.) **(چاپ‌ونشر)** چاپ کردن؛ چاپ: **خداوند شما را در طبع و نشر کتاب‌های خود موفق و منصور بدارد.** (قاضی ۸۰۱) ○ **تقاضای مرخصی شما برای طبع این کتاب است.** (مستوفی ۱۷۳/۲) **۶.** (اِ.) **(پزشکی‌قدیم)** مزاج (مِ. ۲) ←: **مانندهٔ خور است همیشه به طبع گرم/ آری شگفت می‌نبُوَد گرم، طبع خور.** (مسعودسعد[۱] ۲۹۶) **۷.** (قد.) هریک از چهار عنصر (خاک، آب، باد، و آتش): **در این چارطبع مخالف‌نهاد/ که آب آمد و آتش و خاک و باد... .** (نظامی[۸] ۲۷۲) ○ **مراد از چهارطبع، آتش است و باد و آب و خاک.** (ناصرخسرو[۷] ۲۹) **۸.** **(پزشکی‌قدیم)** هریک از اخلاط چهارگانهٔ بدن (بلغم، خون، سودا، و صفرا): **چارطبع مخالف سرکش/ چند روزی بوند باهم خوش ـ گر یکی زین چهار شد غالب/ جان شیرین برآید از قالب.** (سعدی: گلستان، چ محیط‌طباطبایی ص ۸ ـ ۹)

☜ ○ ~ِ **بلند داشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** ○ طبع کسی بلند بودن (مِ. ۱) ←: **اگر ادعا می‌کنی که طبع بلندی داری، همهٔ هزینهٔ زندگی او را برعهده بگیر.** **۲.** ○ طبع کسی بلند بودن (مِ. ۲) ←: **می‌دانم که طبع بلندی داری! و خوشت نمی‌آید به او دستِ نیاز دراز کنی.**

▫ ~ِ پست داشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ طبع کسی پست بودن (مِ. ۱) ←: فکر نمی‌کردم آن‌قدر طبع پستی داشته‌باشی که از خرج کردن برای مادرت هم ناراحت باشی. ۲. ▫ طبع کسی پست بودن (مِ. ۲) ←: پیرمرد! طبع پستی داری! چرا برای یک لقمه نان این‌قدر خودت راکوچک می‌کنی؟

• ~ شدن (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) چاپ شدن: به نقل مفاد بعضی‌از خاطرات... وزیر خارجهٔ انگلیس که در پاریس طبع شده‌است، می‌پردازم. (مصدق ۱۸۰)

▫ ~ِ شعر طبع (مِ. ۳) ←: فراموش نکنم که پدرم طبع‌شعری هم داشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۷) ○ باز مرا طبع‌شعر سخت به‌جوش آمده‌ست/ کِم سخن عندلیب دوش به‌گوش آمده‌ست. (منوچهری[۱] ۱۸۰)

▫ ~ِ کافوری (قد.) مزاج سرد و خشک: ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت/ طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۷)

• ~ کردن (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن: مرحوم قزوینی... سال بعد هم جلد اول لباب‌الالباب عوفی را تصحیح و طبع کردند. (مینوی[۲] ۴۵۲) ○ میرزاملکم‌خان در لندن روزنامهٔ قانون را طبع می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲)

▫ ~ِ کسی بلند بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. بخشنده یا سخاوت‌مند بودنِ او: طبعش خیلی بلند است. هرکه از او کمکی بخواهد، دریغ نمی‌کند. ۲. عزت‌نفس داشتنِ او: طبعش آن‌قدر بلند بود که درنهایت احتیاج، کمک مالی مرا رد کرد.

▫ ~ِ کسی پست بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. خسیس یا نظرتنگ بودنِ او: طبع او پست‌تر از آن است که بتوان از او انتظار هدیه داشت. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودنِ او: آن‌قدر طبعش پست بود که برای ده تومان، یک ساعت التماس می‌کرد.

▫ ~ِ موزون (قد.) قریحهٔ درست. نیز ← طبع (مِ. ۳): علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است/ چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟ (سعدی[۳] ۵۸۷)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) ● طبع شدن ←: به‌حکم قانون که معیّن خواهد شد، اول کاری که باید بشود... اجزای تمام قوانین نوشته شود، طبع و نشر یابد. (غفاری ۱۷۸)

▫ بابِ ~ موافق میل؛ دل‌خواه؛ مطبوع: بازهم خیال داشتم... حرف‌های دیگری ازهمین‌قبیل که باب‌طبعش باشد، به‌قالب بزنم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲)

▫ به ~ (قد.) ازروی طبیعت؛ طبعاً؛ بالطبع: هرچه راست جنبد، اگر به‌طبع ازجهت میان به‌سوی بالا جنبد، گرماش لازم آید. (سهروردی ۱۶) ○ تا همی بر سپهر آینه‌گون/ سیر اختر بُوَد به‌طبع سریع.... (مسعودسعد[۱] ۸۷۶)

▫ به ~ (در ~) آوردن (قد.) سرِ میل یا ذوق آوردن: دیگران را بس به‌طبع آورده‌ای/ در صبوری چست و راغب کرده‌ای. (مولوی[۱] ۵۰۱/۳)

▫ به ~ رساندن (رسانیدن) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن: دومی... ادعای تمدن داشت و... درباب آزادی و زور و اصلاح... رساله‌ای به‌طبع رسانیده[بود.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

▫ به ~ رسیدن (چاپ‌ونشر) چاپ شدن: تـز... در پاریس به‌طبع رسید و منتشر گردید. (مصدق ۸۰)

طبع 'taba [عر.] (اِ.) (قد.) زنگ؛ زنگار: هیچ آهن نیست که به اصلِ فطرت شایستهٔ آن نیست که از وی آیینه‌ای آید... مگرآن‌که زنگار... وی را تباه کرده[باشد.] هم‌چنین هر دلی که دنیا و شهوتِ معاصی بر وی غالب شده‌باشد... و به درجهٔ رین و طَبَع رسد، این شایستگی در وی باطل شود. (غزالی ۳۱/۱)

طبع‌آزمایی tab'-ā('ā)z[e]mā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) سرودن شعر به‌قصد آزمودن یا سنجیدن توانایی‌های ذوقی و هنریِ خود: موضوع استقبال از غزل حافظ پیش آمد و شاعران حاضر در مجلس شروع کردند به طبع‌آزمایی. ○ این اشعار را تنها به‌منظور تمرین و طبع‌آزمایی ساخته‌ام. (قاضی ۷۶۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) طبع‌آزمایی ↑: شاعران بزمی در نظم کردن شعر رزمی طبع‌آزمایی کردند. (زرین‌کوب[۱] ۲۵) ○ فردوسی... گفت: مردی شاعرم و از طوس آمده‌ام. عنصری گفت: بنشین تا طبع‌آزمایی

[کنیم.] (لودی ۲۱)

طبعاً tab'.an [عر.] (ق.) ۱. بنابر طبیعت؛ به‌طور طبیعی: **من از مباحثه خوشم نمی‌آید و طبعاً از مرافعه و مجادله و مناقشه زود خسته می‌شوم.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ○ **طبعاً و عادتاً از بیان حق خودداری نمی‌توانم کرد.** (امیرنظام ۳۰۶) ۲. خواه‌ناخواه: **با شنیدن این خبر تلخ، آدم طبعاً ناراحت می‌شود.** ○ **زیبایی و زشتی‌های یک اثر را که... طبعاً از غث و سمین، هردو آکنده است، بشناسد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۰)

طبع‌پرستی tab'-parast-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طبع‌پرستی ↑: **شرع تو را ساخته ریحان به‌دست/ طبع‌پرستی مکن، او را پرست.** (نظامی[۱] ۱۶۹)

طبع‌ساز tab'-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) خوش‌آیند؛ مطبوع: **نسازد تو را طبع باگفتهٔ او/ چو گفتار تو نوفتد طبع‌سازش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۸۰) ○ **به‌گوش آوازِ هر مرغی لطیف و طبع‌ساز آید/ به‌دستِ می ز شادی هرزمان ما را جواز آید.** (فرخی[۱] ۴۰۳)

طبع‌نواز tab'-navāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که حضورش صفابخش و دل‌نشین است: **طبع‌نوازان و ظریفان شدند/ باکه نشینی؟ که حریفان شدند.** (نظامی[۱] ۱۳۲) ۲. (صف.) خوش‌آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: **چون سخن گفته شد به‌رفق و به‌راز/ سخن دل‌فریب طبع‌نواز... .** (نظامی[۴] ۹۵)

طبعی tab'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طبع) (قد.) ۱. طبیعی؛ فطری؛ ذاتی: **بدین فروزان‌رویان نگه کنم که همی/ به نور طبعی روی زمین فروزانند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۰) ○ **جنبش آب از بالا به نشیب، طبعی... باشد.** (ناصرخسرو[۷] ۳۸) ۲. (صنـ.، اِ.) هریک از طبیعیون. ← طبیعیون: **تا هست خلافِ شیعی و سُنی/ تا هست وفاقِ طبعی و دَهری... .** (منوچهری[۱] ۱۱۰)

طبعیه tab'.iy[y]e [عر.: طبعیّة] (صـ.) (قد.) طبعی (مِ. ۱) ←: **استعدادات طبعیه و لیاقت امکنه به‌درجه‌ای است که می‌توان این مملکت را به‌حد خود دارای ثروت و تمول شمرد.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۱/۲۷۹)

طبق[۱] tabaq [معر. از فا.: تبگ = تبنگ] (اِ.) ۱. سینی گِرد بزرگ و معمولاً چوبی، مخصوص نگه‌داری یا حمل اشیا، که بیش‌تر آن را بر سر می‌گذارند: **مرد سیاه‌پوست، طَبَق بزرگی را که مملو از چونه‌های نان بود، روی سر گذاشت.** (پارسی‌پور ۲۶) ○ **مستوره تاج بر سر نهاده، پیش آمد و طَبَق زرین پربرنج بر دست.** (نصرالله‌منشی ۳۷۳) ۲. (فنی) قطعهٔ بازومانندی در جلوبندی اتومبیل، که از یک طرف به سر کمک‌فنر لولا می‌شود و از طرف دیگر روی سگ‌دست بسته می‌شود تا چرخ‌ها در دست‌اندازها مستقل ازهم باشند. ۳. (مجاز) اندام تناسلیِ زن. نیز ← • طَبَق زدن (مِ. ۲).

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. جدا کردن سنگ و زواید دیگر از غله با حرکت دادن طَبَق بزرگ چوبی‌ای که تا نیمه پُر از غله است: **گندم را طَبَق می‌زد که سنگ و کُلَشش را بگیرد و بعد سرندش می‌کرد.** (محمود[۲] ۲۰۵) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) مالیدن دو زن اندام تناسلیشان را بر یک‌دیگر برای ارضای غریزهٔ جنسی؛ مساحقه کردن: **همه می‌دانند با این زنکه عصمت‌سادات طَبَق می‌زنید.** (← هدایت[۶] ۴۵)

▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد؛ فراوان: **جمله با طمأنینه و هیبت و وقار در حالی که نور از دورِ سر مبارکشان... طبق‌طبق به آسمان ساطع بود، خرامان‌خرامان به جلو می‌آمدند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۹-۵۰) ○ **افاده‌ها طبق‌طبق، سگ‌ها به دورش وق‌ووق.** (مَثَل)

▫ **بر ~ نهادن** (قد.) (مجاز) عرضه کردن؛ نمایاندن؛ دراختیار گذاشتن: **اسرار همه عالم درپیش او بر طَبَقی نهاده‌بودند.** (محمدبن‌منور[۱] ۹۲)

▫ **در (بر) ~ِ اخلاص گذاشتن (نهادن) چیزی** (مجاز) خالصانه و بی‌دریغ عرضه کردنِ آن: **آنچه در دست مانده، همین خاطره‌هاست. آن را در طَبَق**

اخلاص بگذاریم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ○ دلم می‌خواهد جان و مال و دارایی خودم را در طَبَق اخلاص گذاشته، نثار قدم نازنین تو بکنم. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۱)

طبق[۲] t. [معر. از اک.] (اِ.) ۱. ورق کاغذ بزرگ، یا واحدی برای ورق‌های کاغذ: روزی دو طَبَق کاغذ تعلیق زنم. (افلاکی: کتاب‌آرایی ۶۹۵) ۲. (قد.) لنگهٔ در: جواب اگر گویی، مطابق گو، یعنی هردو طَبَق مقابل، چون دو طبقهٔ در که بربالای این نهی آن طَبَق را، نه کم آید نه افزون. (شمس‌تبریزی[۱] ۹۴/۱) ۳. (قد.) طبقه: چون طَبَق بر طَبَق زنند، افغان/ در «طَبَق»های آسمان بینی. (خاقانی ۸۰۹)

☜ ▫ ~ ~ (قد.) از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر؛ طبقه‌طبقه: زین‌سان طبق‌طبق متعالی همی‌شوی/ اما علای مرتبه جز صورت علاست. (مولوی[۲] ۱۴۳/۷)

طبق tebq [عر.] (صـ.) مطابق؛ برابر.

☜ ▫ ~ِ بنابر؛ برابربا؛ مطابق‌با: آدم‌ابوالبشر... طبق روایات مذهب از آسمان به زمین هبوط کرد. (مطهری[۱] ۱۲۳) ○ در مالیه پول نیست، تا طبق دستوری که داشتند، عمل کنند. (مصدق ۱۴۷)

▫ ~ِ **معمول** مطابق‌با وضع همیشگی؛ مثل همیشه: من طبق معمول، بیرونِ مسجد سرِ راه می‌ایستادم تا مادرم برسد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

▫ **بر** ~ ▫ طبقِ ←: خروج [اعلی‌حضرت] از مملکت برطبق نقشه‌ای بود که قبلاً ترسیم شده...بود. (مصدق ۲۷۷)

طبقات tabaqāt [عر.، جِ. طَبَقَة] (اِ.) ۱. (ساختمان) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۱): طبقات آپارتمان. ۲. طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۳): طبقات کتاب‌خانه. ۳. (جامعه‌شناسی) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۴): طبقات اجتماعی در اقتصاد مارکسیستی. ۴. (جانوری) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۵). ۵. (علوم‌زمین) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۶)، لایه (مِ. ۳). ۶. (علوم‌زمین) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۷)، چینه (مِ. ۴). ۷. طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۹): طبقات مختلف مردم در انتخابات شرکت کردند. ○ ندیدم او را به هیچ‌وقت در مجلس امیر به خوردن شراب و به چوگان و دیگر چیزها که ابوطاهر... و طبقاتِ ایشان را دیدم. (بیهقی[۱] ۳۱۶) ۸. (موسیقی‌ایرانی) طبقه‌ها. ← طبقه (مِ. ۱۰): نودویک دایره را ممکن است که از طبقات هفده‌گانه استخراج کنند. (مراغی ۵۶) ۹. (قد.) کتاب‌هایی که در شرح‌حال و آثار طبقهٔ معیّنی از دانشمندان مانند حکما، ادبا، و شاعران نوشته شده‌اند: طبقات‌الصوفیه، طبقات انصاری، طبقات ناصری.

طبقاتی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به طبقات) ۱. مربوط به طبقات یا سطوح اجتماعیِ گوناگون در جامعه. نیز ← طبقه (مِ. ۴ و ۹): فاصلهٔ طبقاتی. ○ اختلاف طبقاتیِ حاکم بر اجتماع روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود. ○ فکر و اندیشه... جنبهٔ اومانیستی و انسانی و ماورای‌طبقاتی پیدا می‌کند. (مطهری[۱] ۱۱۷) ۲. دارای طبقات یا تقسیم‌شده به طبقه‌های اجتماعیِ گوناگون: جامعهٔ طبقاتی، نظام طبقاتی.

طبق‌بند tabaq-band [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که ظروف چینی را بند می‌زده‌است؛ چینی‌بندزن: بر دل هر شکسته زد غم تو/ چون طبق‌بند از صنیعت فش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

طبق‌بندی t.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) چیدن کالا برروی طَبَق و آماده کردن آن برای حمل. ← طَبَق[۱] (مِ. ۱): اسباب جهاز... در خانهٔ عروس طبق‌بندی و باربندی شده[است.] (شهری[۲] ۱۲۲/۳)

طبق‌پوش tabaq-puš [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) سرپوش طَبَق. ← طَبَق[۱] (مِ. ۱): خوان‌ها بر سر، نسیم و کاس‌ها بر کف، صبا/ با طبق‌پوشی که پوشیده‌ست جز از اهل خوان. (مولوی[۲] ۱۹۰/۴) ○ گفت: برخیز و این ورق بردار/ وین طبق‌پوش از این طَبَق بردار. (نظامی[۴] ۲۲۰)

طبق‌دار tabaq-dār [معر.فا.] (صف.، اِ.) طبق‌کش ←: طولی نمی‌کشد که طبق‌داران وارد می‌شوند، درحالی‌که مقصرین را روی طَبَق گذاشته... می‌آورند. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۹/۱)

طبق‌زن tabaq-zan [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) زن یا دختر هم‌جنس‌باز. ← طَبَق[۱] ● طَبَق زدن (مِ. ۲): اهل بغداد را زنان بینی/ طبقات طبق‌زنان

بینی. (خاقانی ۸۰۸)

طبق‌ساز tabaq-sāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که حرفه‌اش تعمیر و بازسازی طبق‌های خودرو است. ← طَبَق[1] (مِ. ۲).

طبق‌کش tabaq-keš [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که شغلش حمل کالا به‌وسیلهٔ طَبَق است. ← طَبَق[1] (مِ. ۱): **[آن] که ادارهٔ‌کنندهٔ طبق‌کش‌ها بود... پیشاپیش آنها راه می‌افتاد.** (شهری[2] ۱۲۲/۳)

طبق‌کشی t.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل طبق‌کش ← طَبَق[1] (مِ. ۱): **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید، مانند... قصابی، کله‌پزی، ... حلوایی، طبق‌کشی.** (شهری[2] ۳۴۰/۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) حمل کردن طَبَق: **بدبخت خرج زن‌وبچه‌اش را نمی‌تواند دربیاورد. دیگر کی طبق‌کشی می‌کند؟!** (← میرصادقی[3] ۴۲)

طبق‌گر tabaq-gar [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ طَبَق ← طَبَق[1] (مِ. ۱): **تو توهّم می‌کنی از قرب حق / که طبق‌گر دور نبْوَد از طَبَق.** (مولوی[1] ۴۰/۲) ○ **بیرون شدن مَلِک معظم به درِ شهر (دروازهٔ طبق‌گران) و دیداری کردن و سخن گفتن با امرای بزرگ.** (تاریخ‌سیستان[1] ۴۰۱)

طبقه tabaqe [عر.: طبقة] (اِ.) ۱. (ساختمان) فضایی در ساختمان بین دو کف متوالی یا بین یک کف و یک سقف: **او در طبقهٔ سومِ این آپارتمان زندگی می‌کند.** ۲. واحد اندازه‌گیری ارتفاع ساختمان؛ مرتبه: **ساختمان سه‌طبقه.** ۳. هریک از سطح‌های افقیِ واقع در یک قفسه، کتاب‌خانه، و مانند آنها: **کلیات سعدی در طبقهٔ دوم قفسه است.** ۴. (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که ازنظر اقتصادی در وضعیت مشابهی قرار دارند: **باید دید که کدام طبقه تشکل‌پذیرتر است.** (← گلشیری[1] ۲۱) ۵. (جانوری) دسته؛ گروه؛ رده: **خفاش در طبقهٔ پستان‌داران قرار دارد.** ۶. (علوم‌زمین) لایه (مِ. ۳) ←. ۷. (علوم‌زمین) چینه (مِ. ۴) ←. ۸. (زبان‌شناسی) هر دسته از واژه‌های زبان که ویژگی‌های مشابهی دارند: **طبقهٔ اسم، طبقهٔ صفت.** ۹. گروهی از مردم که از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، و مانند آنها، وضعیت مشابهی دارند: **مردم از هر طبقه به بازار بزرگ آمده‌بودند.** ○ **من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را که بر چندین‌هزار ورق می‌افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه.** (بیهقی[1] ۲۵۰) ۱۰. (موسیقی‌ایرانی) دستگاه. ← طبقات (مِ. ۸).

□ **~ اول** (حقوق) پدرومادر و فرزندان متوفا که با بودن این افراد، اشخاص طبقهٔ دوم ارث نمی‌بَرَند.

□ **~ دوم** (حقوق) اجداد، جده‌ها، برادران، و خواهران متوفا و فرزندان آنان که با بودن این افراد، اشخاص طبقهٔ سوم ارث نمی‌بَرَند.

□ **~ سوم** (حقوق) عموها، عمه‌ها، دایی‌ها، و خاله‌های متوفا و فرزندان آنان، که درصورت نبودن فردی از طبقهٔ اول یا دوم، از متوفی ارث می‌بَرَند.

طبقه‌بندی t.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. مرتب کردن تعدادی از چیزها براساس ویژگی‌هایی مانند موضوع، جنس، و کیفیت؛ رده‌بندی: **طبقه‌بندی مشاغل.** ۲. (جانوری) تقسیم کردن موجودات زنده یا غیرزنده به گروه‌های مختلف، برای کمک به شناسایی آنها. ۳. (اِ.) (مجاز) طبقه (مِ. ۳) ←: **در طبقه‌بندی‌های زیرینِ [قفسه‌ها] کیسه‌های دواجات [بود.]** (شهری[2] ۶۶/۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) طبقه‌بندی (مِ. ۱) ←: **اطلاعات را طبقه‌بندی کرد.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۷)

طبقی tabaq-i [معر.فا.] (صـ.، منسوب به طَبَق[1]، اِ.) ۱. آن‌که کالای خود را برروی طَبَق عرضه می‌کند؛ دست‌فروش: **غالب کسبهٔ دست‌فروش و سرپایی و طواف و طبقی و مانند آنها در آن [خیابان] جمع می‌شدند.** (شهری[2] ۶۳/۱) ۲. (اِ.) (قد.) نوعی لباس نازک: **کتان و طَبَقی باید پوشید اندر فصل تابستان و کرباس نرم... که به تن بازنگیرد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

طبل tabl [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی) ساز کوبه‌ایِ

بزرگ به‌شکل استوانه که بر دو قاعدهٔ آن، پوست نازکی کشیده شده‌است و با چوب مخصوص بر آن می‌کوبند: **صدای مبهم و درهمِ آلات و ادوات موسیقی بی‌شماری ازجمله صدای دهل و... طبل و چنگ به‌گوش می‌رسید.** (قاضی ۷۷۵) ○ **ای طبل بلند بانگِ در باطن هیچ/ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت. بسیج؟** (سعدی[۲] ۱۶۳)

۲. (قد.) طبله (مِ. ۴) ←: **هوای [مرغزار] چون طبل عطار به نسیم مشک و عنبر معطر.** (نصراللهمنشی ۲۵۴) ○ **باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید/ طبل عطار شد از بوی، همه لشکرگاه.** (فرخی[۱] ۳۵۳)

◘ ~ِ **باز** (قد.) طبل کوچکی که هنگام پروازِ باز به‌سوی شکار یا زمان بازگشت آن می‌نواختند: **بشنیدم از هوای تو آواز طبلِ باز/ بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

◘ ~ **[را] پنهان زدن** (قد.) (مجاز) ◘ طبل زیر گلیم زدن ←: **بیش‌ازاین اهلی! نشاید بت‌پرستی را نهفت/ طبل پنهان چون توان زد؟ فاش کن ناقوس را.** (اهلی: کلیات ۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۴/۲) ○ **آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن/ ما طبل‌خانهٔ عشق را از نعره‌ها ویران کنیم.** (مولوی[۲] ۱۶۵/۳)

◘ ~ِ **توخالی** (گفتگو) (مجاز) آن‌که بسیار لاف می‌زند یا سخنانش ادعاآمیز و خلاف واقعیت است: **از تهدیدهایش نترس. طبل توخالی است.**

◘ ~ِ **چیزی را زدن (کوبیدن)** برای اعلام آن طبل زدن، و به‌مجاز، خبر آن را در همه‌جا پخش کردن: **رفته‌رفته داستانش برسر زبان‌ها افتاد و طبلِ بی‌نوایی‌اش را برسر هر کوی‌وبرزن... زدند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۹) ○ **میدان را آب زدند، رفتند و طبلِ جنگ کوبیدند.** (آل‌احمد[۱] ۱۱۸) ○ **جنگ مغلوبه شد... طبلِ بازگشتن زدند.** (عالم‌آرای صفوی ۱۴۵)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** به‌مقدار زیاد خوردن؛ پرخوری کردن. نیز ← ◘ به طبل خوردن: **سلیمان نبی... به رغبت و اشتها می‌خورد... پیغامبر خدا بایستی که طبل نخوردی.** (افلاکی ۲۴۶) **۲.** به‌مقدار بسیار بهره‌مند شدن یا نصیب بردن: **هما ز سایهٔ من طبل می‌خورَد صائب!/ زبس صدایِ شکستم ز استخوان برخاست.** (صائب[۱] ۸۱۷) ○ **عمری‌ست کز عطای تو من طبل می‌خورم/ درسایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم.** (مولوی[۲] ۴۸/۴) **۳.** خود را از چیزی برکنار داشتن؛ فرار کردن؛ رمیدن: **طبل از هجوم سنگِ ملامت نمی‌خوریم/ چون کبک مست، خنده به کهسار کرده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۸۳۴)

◘ ~ِ **رحیل (رحلت)** (قد.) طبلی که هنگام کوچ یا حرکت قافله می‌زدند: **از غنایم و مُلک... به این سرکار حصه دادند و طبل رحیل [کوفتند.]** (شوشتری ۱۴۹) ○ **غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است/ هر تپیدن قاصدی باشد دلِ آگاه را.** (صائب[۱] ۱۰۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن طبل. ← طبل (مِ. ۱): **از دور صدایی توجهم را جلب کرد. مثل‌این‌که کسی طبل می‌زد.** ○ **امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را/ ... .** (سعدی[۳] ۴۱۶) ○ **اهل خراسان چون مرغ در آب بینند، دست بردارند و مرغ بنمایند و باز را بپرانند و طبل زنند.** (نسوی ۳۳)

◘ ~ِ **زیرِ گلیم** (قد.) (مجاز) امر آشکاری که بخواهند آن را مخفی کنند: **درباب خودم هم کار از آن گذشته‌است که بخواهند پنهان کنند. طبل زیر گلیم است.** (نظام‌السلطنه ۴۹/۲) ○ **دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم/ به آن‌که بر درِ می‌خانه برکشم عَلَمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲)

◘ ~ **زیرِ (به‌زیرِ، درزیرِ) گلیم زدن (کوفتن)** (قد.) (مجاز) پنهان کردن امری آشکار: **تیره‌گلیم توام، رشتهٔ صبرم متاب/ چند زنی بیش‌ازاین، طبل به‌زیر گلیم؟** (عطار[۵] ۵۰۳) ○ **وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ/ خامش و طبل مزن بیهده درزیر گلیم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۷) ○ **نبینی که از ما غمی شد ز بیم/ همی طبل کوبد به‌زیر گلیم.** (فردوسی[۳] ۵۰۰)

⊙ ~ **فروکوفتن** (قد.) **۱.** ● طبل زدن ←: **میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته‌ست/ طبل فروکوفته‌ست**

خشت بینداختەست. (منوچهری[1] ۱۷۹) ۲. (مجاز) قصد جنگ و پیکار کردن: حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند. (جوینی[1] ۱/۱۲۹)

▫ ~ِ کسی زیرِ گلیم ماندن (قد.) (مجاز) عاجز، درمانده، یا مغلوب شدنِ او: موافقان تو بر بام چرخ بُرده عَلَم/ مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم. (انوری[1] ۳۵۴)

⊙ ~ کوبیدن • طبل زدن ←: گفت: موقع نحر تا صدایش را نشنوند، طبل می‌کوبند. (گلشیری[1] ۲۸)

▫ ~ و عَلَم داشتن (قد.) (مجاز) کروفر داشتن یا اظهار بزرگی کردن: عدل و کرم خسروی‌ست ور نه گدایی بُوَد/ بهر دو ویرانه دِه طبل و عَلَم داشتن. (عرفی: دیوان ۱۲۷ : فرهنگ‌نامه ۲/۱۷۱۶)

▫ به ~ خوردن (قد.) (مجاز) زیاد خوردن: بگیر طبلهٔ شکّر، بخور به طبل که نوشت/ مکوب طبلِ فسانه، چرا حریف زبانی؟ (مولوی[2] ۶/۲۵۵)

طبل‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری طبل مخصوص نوبت، نقاره، و سازهای جنگی. نیز ← نوبت (مِ. ۷ و ۸): آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن/ ما طبل‌خانهٔ عشق را از نعره‌ها ویران کنیم. (مولوی[2] ۳/۱۶۵)

طبل‌خوار tabl-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پرخور؛ شکم‌باره: طبل و رایت هست مُلک شهریار/ سگ کسی‌که خواند او را طبل‌خوار. (مولوی[1] ۳/۳۹۲) ۲. ویژگی آن‌که از لطف و احسان کسی بسیار بهره‌مند می‌شود: ما صوفیان راهیم، ما طبل‌خوار شاهیم/ پاینده دار یارب، این کاسه را و خوان را. (مولوی[2] ۱/۱۱۶)

طبل‌خواری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پرخوری؛ شکم‌بارگی. ۲. مفت‌خوری: این به انبازی‌ست عالم برقرار/ هرکسی کاری گزیند زافتقار ـ طبل‌خواری درمیانه شرط نیست/ راه سنت، کار و مکسب کردنی‌ست. (مولوی[1] ۳/۱۵۵)

طبل‌زن tabl-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) طبال ←: چهارصد شیپورزن و چهارصد طبل‌زن را در جنگل‌های دو طرف راه، درون دو دربند نهان کرد[ند]. (هدایت[7] ۲۰) ○ زیغ‌بافان را با وشّی‌بافان ننهند/ طبل‌زن را ننشانند برِ رودنواز. (ابوالعباس‌ربنجنی: شاعران ۱۳۲)

طبل‌زنان t.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال طبل زدن: طبل‌زنان و پای‌کوبان بنای جست‌وخیز را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده[16] ۶۷)

طبلک tabl-ak [عر.فا.] (مصغرِ. طبل، اِ.) (قد.) (موسیقی) طبل کوچک؛ تنبک: تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت/ کِشت از مرغان بد بی‌خوف گشت. (مولوی[1] ۲/۲۳۳) ○ نالهٔ نای رویین و صدای کوس و طبلک، دماغِ فلک پرطنین کرده[است.] (وراوینی ۱۰۶)

▫ ~ِ باز (قد.) ← طبل ▫ طبل باز: چو درنالیدن آمد طبلک باز/ درآمد مرغ صیدافکن به‌پرواز. (نظامی[3] ۲۹۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (موسیقی) نواختن طبلک: کودکی کو حارس کشتی بُدی/ طبلکی در دفع مرغان می‌زدی. (مولوی[1] ۲/۲۳۳) ۲. (مجاز) خبر چیزی را اعلام کردن، یا هشدار دادن: سال‌ها این مرگ طبلک می‌زند/ گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند. (مولوی[1] ۳/۳۱۷)

طبلک‌زن t.-zan [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی) به‌صدادرآورندهٔ طبلک: با خوبی یار من زن چه بُوَد؟ طبلک‌زن/ در مطبخ عشق او شو چه بُوَد؟ کاسه‌شو. (مولوی[2] ۷/۱۳۹)

طبلکی tabl-ak-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به طبلک، اِ.) (قد.) (موسیقی) طبلک‌زن ↑: مطرب چون چنگی و بربطی و نایی و ربابی و طبلکی و دفی. (ارجانی ۵/۲۰۹)

طبله table [عر.: طبلَة] (اِ.) ۱. (ساختمان) ورآمدگی و جداشدگی اندود گچی، سیمانی، و مانند آنها از دیوار یا سقف: نرگس... خیره به زنگاب و طبلهٔ سقف نگاه می‌کرد. (محمدعلی ۱۷۰) ۲. (چاپ‌ونشر) دراصطلاح صحافان، هریک از دو بدنهٔ جلد. ۳. (مجاز) برآمدگی شکم یا سینه: طبلهٔ سینه‌اش بالا می‌رفت. (جمال‌زاده[15] ۱۲۰) ۴. (قد.) صندوق کوچکی که معمولاً انواع دارو، عطر، جواهرات، یا وسایل آرایشی و زینتیِ

دیگر را در آن نگه‌داری می‌کردند: .../ **صحن چمن طبلهٔ عطار شد.** (خواجو[۱] ۱۴) ○ **آن طبلهٔ عیسا بُد، میراث طبیبان شد/ تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۵)

☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) در پزشکی، ضربه‌زدن با انگشتان یک دست بر روی دستِ دیگر که روی شکم بیمار قرار دارد برای معاینهٔ او: **دکتر... پس‌از... طبله زدن و فشردن اطراف شکم... تشکیل پرونده [داد.]** (شهری[۲] ۲۷۶/۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (ساختمان) پوسته‌پوسته شدن (سطح گچ‌کاری‌شده، سیمان‌کاری‌شده): **پایین دیوارها... گچ‌کاری است که جابه‌جا طبله کرده‌است.** (محمود[۱] ۲۹۳) ○ **کف حجر اسماعیل طبله کرده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۰)

طبلی tabl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طبل، اِ.) (قد.) (موسیقی) طبال ←: **عقل در دهلیز عشقش خاک‌روبی بی‌دلی/ ناطقه در لشکرش یا طبلی‌ای یا نایی‌ای.** (مولوی[۲] ۱۱۵/۶)

طبنچه tabanče [= تپانچه] (اِ.) (قد.) سیلی (مِ. ۱) ←.

☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) سیلی زدن. ← سیلی ● سیلی زدن (مِ. ۱): **موسی علیه‌السلام به دست چپ بجَست و ریش فرعون بگرفت و به دست راست طبنچه‌ای به روی فرعون زد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۸۸)

طبول tobul [عر.، جِ. طَبل] (اِ.) (قد.) (موسیقی) طبل‌ها. ← طبل (مِ. ۱): **نقراتی... از ایادی مهره‌برمثل طبول و غیراز آن زنند.** (مراغی ۸۹)

طبی tebb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طب) ۱. مربوط به طب: **کتاب‌های طبی.** ۲. مناسب برای درمان بیماری خاص یا جلوگیری از بیماری: **دم‌پایی طبی، شکم‌بند طبی.** ○ **قیمت شراب طبیِ ما بطری شانزده ریال است.** (مسعود ۸۶)

طبیب tabib [عر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک ←: **شرب شراب... حرام است، ولی اگر طبیب آن را... تجویز نمود، حرمت از آن برداشته می‌شود.** (مصدق ۲۵۱) ○ **آسایش است رنج کشیدن به بوی دوست/ روزی طبیب بر سرِ بیمار بگذرد.** (سعدی[۳] ۴۷۵) ○ **اگر ایشان بیمار شوند، طبیب ایشان منم.** (احمدجام[۱] ۱۸۸)

طبیب‌باشی t.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) مقام و منصب پزشک دربار: **میرزاابوالقاسم‌خان طبیب‌باشی ملقب به سلطان‌الحکما بود.** (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱)

طبیبه tabib.e [عر.: طبیبَة] (صـ.، اِ.) (قد.) پزشک زن: **والدهٔ وی بشنید، و او طبیبه‌ای بود و شیخ نیز طبیب بود.** (جامی[۸] ۴۲۷)

طبیبی tabib-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (پزشکی) عمل و شغل طبیب؛ طبیب بودن: **فیلسوفی بود به هرات... مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل... معاش او از دخل طبیبی بودی.** (نظامی‌عروضی ۱۲۸) ○ **علمی که تعلق به پیشه دارد، چون طبیبی و منجمی و مهندسی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) طبابت کردن: **هرکه را دردی چو سعدی می‌گدازد، گو منال/ چون دلارامش طبیبی می‌کند، داروست درد.** (سعدی[۳] ۴۷۰)

طبیخ tabix [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هر غذای پخته‌شده: **خوان‌سالار پادشاهی خطاش افتاد، طبیخ بر جامهٔ پادشاه ریخت. گفت وی را سیاست کنند.** (بحرالفوائد ۱۱۳) ○ **اگر ازپس قی دردسر بُوَد، آب طبیخ بابونه... بر سر ریزد.** (اخوینی ۷۴۳)

طبیعت tabi'at [عر.: طبیعة] (اِ.) ۱. بخشی از جهان که بشر در ساختن آن دخالت نداشته‌است، مانند کوه، دشت، و دریا: **در نقاشی‌هایش همیشه از طبیعت الهام می‌گیرد.** ○ **ناچار است زبان عامیانه را در توصیف طبیعت، در بازگویی موقعیت‌های باریک... به‌کار بَرَد.** (دریابندری[۳] ۱۵) ۲. نیرویی در مادّه که آفرینش و بالندگی به آن نسبت داده‌می‌شود: **طبیعت است که گیاهان را می‌رویانَد، به جانوران نیروی زایندگی می‌دهد.** ۳. مجموعهٔ چیزهایی که وجود دارد؛ جهان هستی: **طبیعت هنوز کاملاً شناخته نشده‌است.** ۴. (مجاز) نیرویی که پنداشته می‌شود به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار: **طبیعت به این قسمت اکتفا**

نکرد، دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی ۹) **۵.** (پزشکی‌قدیم) هریک از چهار مزاج (رطوبت، یبوست، حرارت، و برودت)؛ مزاج؛ طبع: **او طبیعت گرمی دارد. پسته و گردو به مزاجش سازگار نیست. ○ هندوانه طبیعت سردی دارد.** **۶.** (فلسفهٔ‌قدیم) ماهیت ذاتیِ هرچیز یا هرکس که موجب تمایز او از دیگران است؛ فطرت؛ سرشت؛ خصلت: **طبیعتِ آتش، سوزاندن است. ○ ... / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.** (سعدی[۳] ۵۳۶) **۷.** (قد.) درباور قدما، هریک از چهار عنصر خاک، آب، باد، و آتش: **بدان‌که خاک و آب و هوا و آتش امهاتند... و... هریک را طبیعت می‌خوانند.** (نسفی ۳۳) **۸.** (قد.) خصوصیت غریزی انسان یا حیوان؛ غریزه: **تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟** (حافظ[۱] ۹۷) ○ **در بازار ربانی، آشوب اوباشِ طبیعت انسانی نباشد.** (روزبهان[۲] ۶۶)

☜ ○ ~ِ **بی‌جان** (نقاشی) نقاشی‌ای که در آن، موضوع اصلی اشیا، مانند: میوه، گل، و پارچه است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعادل مزاجیِ کسی به‌هم خوردن: **مثل‌این‌که بچه طبیعت کرده. هرچه می‌خورَد، بالا می‌آورَد.**

○ ~ِ **وحشی** بخشی از طبیعت که بشر در آن تغییرشکل نداده‌است: **سال‌ها درکنار آن رود پهناور گذراند، در دامن طبیعت وحشیِ بسیار زیبایی که نصیب هرکودکی نمی‌شد.** (← دریابندری[۳] ۶)

طبیعتاً tabi'at.an [عر.: طبیعةً] (قـ.) برطبق طبیعت یا ماهیت؛ طبعاً؛ مسلماً: **طبیعتاً در این داستان‌ها نویسنده دنبال رسالت و تعهد اجتماعی و این حرف‌ها نیست.** (میرصادقی[۸] ۲۰) ○ **من... طبیعتاً مایل به استحکام و استقرار حکومت شما هستم.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۱)

طبیعت‌پرستی tabi'at-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) علاقهٔ افراطی به طبیعت: **خداوند به تو طفلکِ خام و نادان، عقلی بدهد که تا... به‌اسم طبیعت‌پرستی مخل آسایش مردم بی‌چاره نگردی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱)

طبیعت‌زاد tabi'at-zā-d [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه طبیعت موجب پیدایش آن شده‌است: **عامل فرهنگیِ منفی گاهی طبیعت‌زاد است. خشک‌سالی و زلزله، فقر و بی‌سوادی به‌وجود می‌آورَد.**

طبیعت‌ساز tabi'at-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (نقاشی) ویژگی نقاشی که موضوع نقاشی‌های او طبیعت است: **آثار او به‌عنوان یک نقاش طبیعت‌ساز واقعاً استثنایی بود.**

طبیعت‌شناس tabi'at-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) شناسندهٔ مزاج آدمی؛ طبیب؛ پزشک. نیز ← طبیعت (مِ.۵): **امید عافیت آن‌گه بُوَد موافق عقل / که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی.** (سعدی[۲] ۱۸۵)

طبیعت‌گرا tabi'at-ge(a)rā [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیست ←.

طبیعت‌گرایانه t.-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیستی ←.

طبیعت‌گرایی tabi'at-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیسم ←.

طبیعت‌گرد tabi'at-gard [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سیاحی که در مکان‌های طبیعی مانند جنگل، کوه، بیابان، و نظایر آنها گردش می‌کند.

طبیعی tabi'i [عر.: طبیعیّ، منسوب به طبیعَة] (صنـ.) **۱.** مربوط به طبیعت. ← طبیعت (مِ.۱ و ۲): **رشد این گیاه به‌تناسب وضع طبیعی و محیطیِ این منطقه بستگی دارد.** ○ **خداوند، عمر طبیعی با توفیق بندگی بدهد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۴) **۲.** آنچه به‌طور غیرارادی و بدون تصنع ظاهر شود؛ اصیل؛ بکر: **دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی و آن سادگی دل‌ربا اثری دیده نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **این خیال‌های گذرنده... خیلی طبیعی‌تر و کمتر ساختگی به‌نظر می‌آید تا افکار منطقیِ من.** (هدایت[۴] ۳۷) **۳.** ویژگی آنچه ساختهٔ دست انسان نباشد؛ مقِ. مصنوعی: **به غارت گل‌های طبیعی و وحشی پرداخته...[بودم.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) **۴.** معمولی؛

عادی: **جاسوسان، مرا باحال طبیعی و آرام مشاهده می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۶) **۵.** آنچه مبتنی بر فطرت و ماهیت چیزی یا کسی باشد؛ فطری؛ غریزی: **خودش می‌دانست که این میل، طبیعی نیست.** (هدایت[۹] ۸۷) **۶.** (ق.) به‌صورت عادی و معمولی: **سعی کن طبیعی رفتار کنی تا کسی به رفتار تو شک نکند.** **۷.** (اِ.) دانشی که موضوع آن تحقیق و بررسی دربارهٔ چگونگی پیدایش زندگی جانوران و گیاهان است: **علم دین و تدین و طب و طبیعی را درکمال جهد تحصیل می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۲) **۸.** (صند.، اِ.) (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: **دیپلم طبیعی.** **۹.** (اِ.) (قد.) از شاخه‌های حکمت نظری، که موضوع آن بحث و بررسی دربارهٔ اموری است که در وجود خارجی و ذهنی نیازمند ماده هستند: **علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است.** (نظامی‌عروضی ۸۸) **۱۰.** (صند.، اِ.) (قد.) هریک از طبیعیون؛ طبایعی: **بعضی‌از طبیعیان که بدن را جزوی از اجزای انسان نهاده‌اند، سعادت به دو قِسم کرده‌اند.** (خواجه‌نصیر ۸۴)

طبیعیات tabi'iy[y]āt [عر.: طبیعیّات، جِ. طَبیعیَّة] (اِ.) (قد.) **۱.** علوم طبیعی. نیز ← طبیعی (مِ. ۷ و ۹): **کتاب شفای ابن‌سینا چهار بخش دارد: منطق، طبیعیات، تعلیمات، و الاهیات.** **۲.** امور طبیعی یا مبتنی بر فطرت و غریزه. ← طبیعی (مِ. ۵): **به هر حال که عشق پدید آید، اگر طبیعیات و اگر روحانیات باشد، عشق در مقام خود محمود است.** (روزبهان[۲] ۴۲)

طبیعی‌دان tabi'i-dān [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علوم طبیعی یا پدیده‌های طبیعت مطالعه و بررسی می‌کند: **طبیعی‌دان... دلایلی اقامه کرد که انسان گل سرسبد آفرینش نیست.** (هدایت[۶] ۱۶۳)

طبیعیون tabi'iy[y].un [عر.: طبیعیّون، جِ. طَبیعیّ] (اِ.) آنان‌که به اصالت ماده یا طبیعت اعتقاد دارند و وجود آفریدگار را انکار می‌کنند: **منتظر یک لفظ مبارک هستیم تا رخت شهادت بپوشیم و ریشهٔ بابی و طبیعیون را بکَنیم!** (چهل‌تن[۳] ۲۶۰) ○ **اهل حکمت و فلسفه است و به اصطلاحات مادیون... و طبیعیون سخن می‌گوید.** (مینوی[۳] ۲۷۴)

طبیعیه tabi'iy[y].e [عر.: طبیعیَّة] (صـ.) **۱.** مربوط به طبیعت: **قوهٔ طبیعیه.** (غفاری ۱۰۰) ○ **مقبلی را... قابلیت محبت ذاتی... به‌واسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده‌بود.** (لودی ۲۰۳) **۲.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) معتقدان به اصالت طبیعت؛ طبیعیون: **در جمیع ملل و نِحَل، بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک بازشکافی، مذهب طبیعیه و دهریه بهتر به بسیاری از این عقیده [است.]** (جامی[۸] ۴۸۳-۴۸۴)

طبیه tebb-iy[y]e [عر.عر.] (صند.) (منسوخ) مربوط به طب؛ طبّی؛ پزشکی: **مدرسهٔ طبیهٔ کوچکی با تشریح‌خانه موضوع نموده‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۶)

طپ tap [= تپ[۲]] (بمِ. طپیدن) ← تپیدن.

طپان[۱] t.-ān [= تپان[۱]] (بمِ. طپاندن و طپانیدن) (گفتگو) ← طپاندن، تپاندن.

طپان[۲] t. [= تپان[۲]] (صـ.) (قد.) تپان[۲] ←.

طپانچه tapānče [= تپانچه] (اِ.) تپانچه ←.

طپاندن tap-ān-d-an [= تپاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: طپان[۱]) (گفتگو) تپاندن ←: **امروز... سه عدد پیاز توی جیبش طپانده و رفته[است] به صحرا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸)

طپانیدن tap-ān-id-an [= تپانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: طپان) (گفتگو) تپاندن ←.

طپش tap-eš [= تپش] (امصـ. از طپیدن) تپش ←. نیز ← تپیدن[۱].

طپندگی tap-ande-gi [= تپندگی] (حامصـ.) تپندگی ←.

طپنده tap-ande [= تپنده] (صف. از طپیدن) تپنده ←: **سوسمارِ دلواپسی، تن طپندهٔ خود را به خاک‌های باغچه می‌کشد.** (بهرامی: شکوفایی ۹۵)

طپیدن tap-id-an [= تپیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: طپ) تپیدن[۱] ←.

طحال tahāl [عر.] (اِ.) (جانوری) عضوی

غده‌مانند که در بالا و سمت چپ حفرهٔ شکم قرار دارد و محل تخریب گلبول‌های قرمز فرسوده و یکی از کانون‌های خون‌سازی در دوران جنینی است؛ سپرز.

طحان tahhān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آسیابان ← : **در... زمان رسول‌اکرم... اشخاصی بودند که... نصیحت و موعظه می‌کردند... درعین‌حال... عطار، بزاز،... طحان،... و غیره [بودند].** (مطهری[2] ۲۵۱)

طحن tahn [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آرد کردن گندم و مانند آن؛ آسیا کردن: **آن غذا جز با صنعت کشت‌وزرع و درو و طحن و غیر آن ممکن نمی‌شود.** (شهری[1] ۱۶۲) ○ **آلات زراعت و حصاد و طحن... دیگر حرفت‌ها و صناعت‌ها مهیاکردی.** (خواجه‌نصیر ۲۵۰) ۲. (مجاز) جویدن: **لامحاله درحالت پیری، نقصان حرارت غریزی و... اختلال آلات هضم و سقوط آلات طحن و نقصان قوا... به‌تبعیت لازم آید.** (خواجه‌نصیر ۱۹۲)

طحین tahin [عر.] (صـ.) (قد.) آردشده (گندم و مانند آن)، و به‌مجاز، آزرده یا آسیب‌دیده: **چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست/ درمیان هردو روزوشب، دل مردم طحین.** (سعدی[3] ۷۶۴)

طخاری toxār-i [= تخاری] (صـ.، اِ.) (قد.) تخاری ←.

طخماق toxmāq [تر.، = تخماق] (اِ.) (فنی) تخماق ← : **عاقبت... به‌زور کلنگ و طخماق، ترازو را کار گذاشتند.** (جمال‌زاده[6] ۷۱)

طرّاً torr.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌تمامی؛ به‌کل: **دریای فضل و کرم والا موجی زد... خجلت‌های بیش‌از حصروحد راکلاً و طرّاً محو... ساخت.** (قائم‌مقام ۱۹۸)

طرائیث tarāsis [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گل جالیز. ← گل[1] ○ گل جالیز.

طراح tarrāh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (نقاشی) آن‌که طرح چیزی را می‌کشد. ← طرح (مِ. ۱): **عده‌ای از عکاسان، طراحان و هنرمندان دیگر در آن مجمع حضور داشتند.** ۲. آن‌که برای انجام کار یا فعالیتی برنامه‌ریزی می‌کند یا مطلبی را تدوین می‌کند: **طراح نقشه، طراح سؤال.** ۳. (قد.) آن‌که سرِ راه جانوران دام می‌گذارد: **اشکره‌داران بیاموختند و آن برآن‌گونه سازند که طراحان چرغ بگیرند.** (نسوی ۱۶۰)

○ ~ **دکور** ۱. (نمایش، سینما) آن‌که براساس نیازهای پیش‌بینی‌شده در نمایش‌نامه یا فیلم‌نامه، طرح دکور نمایش، فیلم، یا برنامهٔ تلویزیونی را تهیه می‌کند. ۲. دکوراتور ←.

○ ~ **ساختمان** (ساختمان) نقشه‌کش ساختمان. نیز ← آرشیتکت.

○ ~ **صحنه** (نمایش، سینما) آن‌که در برنامه‌های تلویزیونی، سینمایی، یا نمایشی، دربارهٔ طرز قرار گرفتن وسایل و عناصر دیگر صحنه تصمیم‌گیری یا برنامه‌ریزی می‌کند.

○ ~ **لباس** ۱. (نمایش، سینما) آن‌که طراحیِ لباس بازیگران را برعهده دارد. ۲. آن‌که کارش طراحیِ مدل لباس است.

طراحه tarrāhe [عر.: طرّاحَة] (اِ.) (قد.) نوعی فرش به‌ویژه آنچه بر تخت می‌انداختند: **سلطان بر تخت کام‌کاری و طراحهٔ شهریاری تمکن یافت.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۲/۴)

طراحی tarrāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (نقاشی) ترسیم کردن طرح سادهٔ چیزی بدون استفاده از رنگ. ← طرح (مِ. ۱): **چند سال اول نقط طراحی چهره کار می‌کردند.** ۲. رسم کردن نقشهٔ کامل و دقیق چیزی همراه‌با جزئیات: **طراحی به‌کمک کامپیوتر.** ○ **آیندگان خواهندگفت: بنایی است، دولت پول داده... جایی برای نایده ساخته، هزار عیب طراحی و هندسی دارد.** (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ۳. برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیتی یا تدوین کردن مطلبی: **طراحیِ سؤال‌های شیمی را امسال به دبیر ما واگذار کرده‌اند.** ○ **طراحیِ نقشهٔ سرقت بانک از دزدی است که اکنون در زندان است.** ۴. ابداع کردن دستگاه یا نظامی باکمک مطالعه، تحقیق، و تجربیات علمی به‌همراه ارائهٔ شیوهٔ کاربرد اطلاعات و جزئیات مربوط به آن: **تمام دانش و ابتکار خود را برای طراحیِ سیستم آب‌گرم‌کن خورشیدی به‌کار گرفت.** ۵. (قد.) ساختن؛ بنا کردن:

بخشش‌های بی‌دریغ صاحب‌قران... و طراحیِ عمارات... بر ساکنان ربع مسکون پوشیده نیست. (لودی ۶۹)

□ ~ِ **چهره** (نمایش، سینما) انتخاب و ترسیم کردن طرح چهرهٔ مناسب برای بازیگران نمایش یا فیلم، براساس زمان وقوع داستان و نقش بازیگر. نیز ← گریم.

□ ~ِ **صحنه** (نمایش، سینما) انتخاب وسایل و محل قرار گرفتن آنها در صحنه و فضای مناسب.

□ ~ِ **صنعتی** طراحیِ سه‌بعدی اشیا برای تولید انبوه آنها با ابزارهای ماشینی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (نقاشی) طراحی (مِ. ۱) ←: **با تمرین زیاد توانست چهرهٔ پیرمردی را طراحی کند.** ۲. طراحی (مِ. ۲) ←: **به‌کمک کامپیوتر چنین نقشهٔ دقیقی را طراحی کرده‌است.** ۳. طراحی (مِ. ۳) ←: **زندانیان دورِ هم نشستند و نقشهٔ فرار را طراحی کردند.** ۴. طراحی (مِ. ۴) ←: **نقشهٔ اتومبیل‌های خورشیدی را سال‌ها پیش طراحی کرده‌اند.**

□ ~ِ **لباس** ۱. ارائه کردن طرح‌های مختلف لباس متناسب با زمان و مکان. ۲. (نمایش، سینما) ترسیم یا انتخاب طرح لباس بازیگران براساس زمان وقوع داستان و نقش بازیگر.

طراد terād [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نیزهٔ کوتاه و کوچک: **سه سرهنگ سرایی و سه علامت شیر و طرادها... و براثر ایشان کوس و علامت.** (بیهقی[1] ۳۵۵) ۲. (اِمصـ.) حمله؛ هجوم: **از آن‌جا برنیت ترتیب جهاد با مردان... ابنای طعان و طراد روان شد.** (جوینی[1] ۷۶/۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.لـ.) (قد.) هجوم آوردن؛ حمله کردن: **چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم/ برون جَستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم.** (مولوی[2] ۱۹۶/۳)

طرّاده tarrāde [عر.: طرّادَة] (اِ.) (قد.) زورق؛ قایق: **هرگاه جزایر انگلیس... محصورِ آب نبودی، تا هزار سال دیگر... کشتی‌های ماهی‌گیریِ آنها از طرّاده به سفینه... تبدیل نیافتی.** (طالبوف[2] ۲۶۵)

طراده terāde [عر.: طِرادَة] (اِ.) (قد.) طراد (مِ. ۱) ←: **ازبرای نصرت دین ساختی هر روزوشب/ طبل و منجوق و طراده نیزه و خود و مجن.** (سنایی[2] ۴۹۱)

طرار tarrār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. سارق؛ دزد؛ جیب‌بر: **قدری ملایم‌تر حرف بزن... دزد شهیر و طرار هفت‌خط!** (قاضی ۲۰۹) ○ **شاه ازبهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خون‌خواران و قاضی، مصلحت‌جوی طراران.** (سعدی[2] ۱۸۹) ۲. (صـ.) (مجاز) بسیار زیبا و دل‌ربا (معمولاً درمورد زلف): **عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند/ غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر.** (حافظ[1] ۱۷۱) ○ **زن... دانست که طرهٔ طرار و غمزهٔ خون‌خوارش نقدِ وقار از کیسهٔ شکیب ربوده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۲) ۳. (مجاز) بسیار زیرک؛ مکار: **چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند/ جمله گفتند که سِحر است فن این طرار.** (مولوی[2] ۸/۳) ○ **تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرار و سراندرون.** (بخاری ۱۲۲)

طراری t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) دزدی؛ جیب‌بری: **هردو از یک شخص... جامه‌هاش را بدزدیدند... هرگاه این چستی‌ای دیگر بنمودی، آن در طراری هم چستی‌ای دیگر بنمودی.** (شمس‌تبریزی[2] ۶۹) ○ **اتفاق را طراری ازپس این مرد می‌رفت به «طراریِ» خویش.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گری کردن؛ فریب‌کاری کردن: **گفتم: گره نگشوده‌ام زآن طره تا من بوده‌ام/ گفتا: منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند.** (حافظ[1] ۱۲۹)

طراز tarāz [= تراز] (اِ.) (قد.) (فنی) تراز (مِ. ۳) ←: **عاقبت... ترازو را کار گذاشتند و اینک یک نفر از مهندس‌های... طراز به یک دست... مشغول میزان کردن آن می‌باشد.** (جمال‌زاده[6] ۷۱)

طراز[1] ta(e)rāz [= تراز] (بمِ. طرازیدن) ۱. ← طرازیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «طرازنده و آراینده»: **مدح‌طراز، سحرطراز.**

طراز[2] .t [عر.: طِراز، معر. از فا.: تراز] (اِ.) ۱. (مجاز)

ردیف؛ طبقه؛ مرتبه: **هم‌طراز، شاعران طرازاول.** ○ **شعرای دیگر در طراز اول نیستند، جز لسان‌الغیب شیراز که اساساً خارج از هر طرازی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸) ○ **علما برسم طراز اول در جدل [بودند].** (مخبرالسلطنه ۱۵۱) **۲.** (مجاز) گونه؛ نوع؛ قِسم: **قصهٔ منظومی ازطراز موش و گربهٔ منسوب به عبیدزاکانی به انگلیسی ساخته و منتشر شد.** (مینوی[۳] ۲۷۲) ○ **قیمت یک‌تا طرازش ازطراز افزون بُوَد/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین«طراز»؟** (منوچهری[۱] ۴۴) **۳.** (اِمصـ.) میزان کردن؛ تنظیم: **استادجوادسروری... در سوار کردن دسته و کاسه و طراز آن مهارت داشت.** (مشحون ۶۹۸) **۴.** (اِ.) (قد.) کنارهٔ پرنقش‌ونگار و معمولاً زردوزی‌شدهٔ پارچه و لباس که رنگ آن با زمینهٔ پارچه فرق دارد؛ حاشیه؛ یراق: **طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع/ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم.** (حافظ[۱] ۲۳۵) ○ **قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خردنقش پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ، اما به‌غایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک.** (بیهقی[۱] ۱۹۰) **۵.** (قد.) پارچه‌ای که معمولاً بر آن نام و القاب پادشاه، دعا، یا نوشته‌های دیگر را نقش می‌کردند: **بر سینهٔ درم و دینار و طراز جامه، نخست نام ما نویسند، آن‌گاه نام برادر.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۶.** (قد.) نوشته یا تصویری در گوشهٔ پارچه، کاغذ، یا مانند آنها: **عبدالجلیل را امیر، ریاست نشابور داد هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد.** (بیهقی[۱] ۸۱۴) **۷.** (قد.) تار؛ رشته: **قیمت یک‌تا «طراز»ش از طراز افزون بُوَد/ در جهان هرگز شنیدستی «طرازی» زین طراز.** (منوچهری[۱] ۴۴) ○ **سوی خانه برد آن طرازی که رِشت/ دل مام او شد چو خرّم بهشت.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۷) **۸.** (قد.) کارگاهی که در آن طراز می‌بافتند. نیز ← (مِ. ۹): **در طراز ازلی عِرض تو را/ کسوت عمر ابد بافته شد.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) **۹.** (قد.) نوعی پارچهٔ اعلای ابریشمی؛ دیبا: **برای تشریف و مباهات، یک تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوت ملوک باشد، برگیرم.** (نصرالله‌منشی ۳۶) **۱۰.** (قد.) (مجاز) زینت؛ آرایش؛ زیور: **نظر بزرگان بر صفای باطن است نه طراز ظاهر.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ **سیرت پادشاهانِ این دولت، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی‌آدم شده.** (نصرالله‌منشی ۱۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) حد و اندازه؛ مقیاس: **قیمت یک‌تا طرازش از «طراز» افزون بُوَد/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین‌طراز؟** (منوچهری[۱] ۴۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درست شدن؛ فراهم آمدن: **کمانه‌ای که حوالی طاحون‌های قریهٔ راوند سال قبل بناکرده‌بودم، به آب رسید و طراز و کشیده شد.** (غفاری ۳۱)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** (مجاز) ترتیب دادن: **به هر ماه چهار شب مجلسی طراز کرده‌است.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) **۲.** آراستن، و به‌مجاز، به‌نظم‌کشیدن؛ سرودن: **هریک از شعرا فتح‌نامه‌ای طراز کردند.** (فتح‌الله‌شیبانی: عسجدی ۲۲)

طرازخانه t.-xāne [معر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن طراز می‌بافتند. ← طراز[۲] (مِ. ۸ و ۹): **در طرازخانهٔ روزگار، ازبرای عروس نوبهار، دیبای هفت‌رنگ می‌بافد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۵)

طرازنده ta(e)rāz-ande [معر.فا.] (صف. از طرازیدن) (قد.) **۱.** زینت‌دهنده؛ آراینده: **نوبت دعوت به حضرت خاتم‌انبیا... طرازندهٔ باغ نعیم... رسید.** (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ **نور خاصهٔ سعادات و خلاصهٔ موجودات است، طرازندهٔ ممالک و مکارم و معالی.** (خاقانی[۱] ۲۶۲) **۲.** نظم‌دهنده، و به‌مجاز، سراینده؛ شاعر: **تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت/ زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه، نار.** (فرخی[۱] ۱۷۹)

طرازی tarāz-i (صنـ.، منسوب به طراز، شهری در ترکستان قدیم که زنان آن به زیبایی معروف بوده‌اند) (قد.) **۱.** اهل طراز: **پرستار صف زد دوصد ماه‌روی/ طرازی بتان طرازیده‌موی.** (اسدی[۱] ۲۹) **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در طراز: **به‌جای بادرفتار اسب تازی/ گرفته کم‌بها اسب طرازی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۲) **۳.** موزون؛ کشیده؛ بلند: **چون آهوکان شُم بنهند و بگرازند/ ... - ... چون**

گردن سیمین طرازی بغرازند. (منوچهری[۳] ۱۸۷) نیز ← ترازی[۲].

طرازیدن ta(e)rāz-id-an [معر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: طراز[۱]) (قد.) ۱. آراستن: خیاطِ دهر به مقراضِ درخش... ردای منقش می‌طرازد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۵) ۲. بافتن طراز (دیبا): وین حلهٔ نیم‌کارِ آدم را/ در کارگه کمال بطرازم. (سنایی[۲] ۳۷۱) ۳. درست کردن؛ اصلاح کردن: .../ مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز. (فرخی[۱] ۲۰۴) ۴. فراهم نمودن؛ مهیا کردن: رخ دولت بفروز، آتش فتنه بنشان/ دل حکمت بزدای، آلت ملکت بطراز. (منوچهری[۱] ۴۱)

طرازیده ta(e)rāz-id-e [معر.فا.فا.] (صمـ. از طرازیدن) (قد.) آراسته؛ مزین: پرستار صف زد دوصد ماه‌روی/ طرازی بتان طرازیده‌موی. (اسدی[۱] ۲۹)

طراف terāf [عر.] (اِ.) (قد.) خیمهٔ چرمی: او را دید برطرف طرافی نشسته. (ملطیوی:گنج ۹۷/۳)

طراق tarāq (اِصو.) (قد.) ترق ←: چند ثانیه بعد صدای طراق شکستن پل به‌گوش ما رسید. (مینوی[۱] ۱۶۱) ○ صدهزاران شیشه می‌شد سرنگون/ پس طراق و طمطراق آمد برون. (عطار[۶] ۱۲۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) صدای ترق دادن چیزی. ← ترق: اگر دیگی فراگیرند... و آتش در وی کنند و سه پاره نمک بر سر او بنهند... آن نمک از سر آتش بجهد و طراقی بکند. (حاسب‌طبری ۳۶)

□ ~و~ (قد.) ← ترق □ ترق‌توروق: ازهرسو طراق‌وطراق... شنیده می‌شود. (طالبوف[۲] ۱۴۳) نیز ← تراق.

طراقا tarāqā (اِصو.) (قد.) ترق ←: طراقای گرز، طراقای منجنیق. (بیغمی ۸۴۰)

□ ~طراق (قد.) ← ترق □ ترق‌توروق: طراقاطراق... بلند شد. (مروی ۸۴۸) ○ نعرهٔ پردلان و طراقاطراق گرز گران. (بیغمی ۸۴۰)

طراقه tarāqe (اِصو.) (قد.) ترق ←: لحظه‌ای طراقه‌ای برآمد. سرش بشکافت. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۱/۲)

طراک tarāk [= طراق] (اصو.) (قد.) طراق ← ترق: طراکی برآمد و زمین باز شد و آن بتان همه به زیر زمین فروشدند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۰۳)

طراوت tarāvat [عر.: طراوة، طراءة] (اِمصـ.) ۱. تروتازگی: درخت‌های کهن‌سال چنار و اقرا... در اطراف سایه افکنده و طراوت مطبوعی به فضا می‌بخشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ گلا و تازه‌بهارا تویی که عارض تو/ طراوت گل و بوی بهار من دارد. (سعدی[۳] ۴۷۳) ○ نبات عمر او را نشوونما و رونق و طراوت نماند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۸) ۲. (قد.) (مجاز) سامان؛ رونق: تاش‌اسپهسالار... از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده‌بود... و کار ایشان طراوتی قوی داشت. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ جهانیان را ازجه‌نوع اقبال‌ها باشد و... تا آخر عمرِ عالم، هر روز زیادت، نظام و طراوت پذیرد. (نصرالله‌منشی ۴۱۹)

طرایف، طرائف tarāyef, tarā’ef [عر.: طرائف، جِ. طَریفَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای نادر و شگفت و معمولاً دل‌پذیر و خوش‌آیند. نیز ← طرفه: طرایف نادر مغرب‌ومشرق از خاویار و مربای خرمندیل... هرچه تصور کنید، از این گنجه بیرون آمد. (مینوی[۳] ۲۸۰) ○ کسرا بفرمود تا او را صدهزار درم نقره بدادند... و از هرگونه طرایف و تحفه‌ها و هدیه‌ها بساخت. (بخاری ۴۲) ۲. (صـ.) شگفت؛ تازه. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: کجا بماند که اقبال تو به‌دست قبول/ طرایف سخنم را همی‌نگرداند. (انوری[۱] ۱۴۳)

طرایف‌گر t.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ طرایف. ← طرایف (مِ. ۱): گه معصفرپوش گردد، گه طبرخون‌تن شود/ گاه دیباباف گردد، گه طرایف‌گر شود. (فرخی[۱] ۴۹)

طرایق، طرائق tarāyeq, tarā’eq [عر.: طرائق، جِ. طَریقَة] (اِ.) (قد.) ۱. فرقه‌ها؛ گروه‌ها: پاره‌ای از طرایقِ تصوف... با تشیع درآمیختند. (حمید ۱۲۶) ۲. طریقه‌ها؛ روش‌ها: خواست که خدمتی... کند که متضمن دقایق دوست‌داری و طرایق خدمت‌کاری باشد. (خاقانی[۱] ۷۱)

طرب tarab [عر.] (اِمصـ.) شادمانی؛ شادی؛

نشاط: شادی و خنده فضا را پُر می‌کند و بالاخره تمام حواس به وجد و طرب برمی‌خیزند. (قاضی ۹۵۷) ○ اشتر به شعر عــرب در حالت است و طرب/ گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری. (سعدی[۳] ۶۱۵)

■ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شادی کردن: انوشه خور، طرب کن، جاودان زی/ درم دِه، دوست خوان، دشمن پراکن. (منوچهری[۱] ۶۶)

□ به ~ آمدن شاد و سرخوش شدن: حتی آن دوسه تن... به حالت و طرب آمده[بودند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶)

□ به ~ آوردن شاد کردن: جوش‌وخروش طبیعت نیز مام... زمین را به‌طرب آورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳)

طرب‌آور t.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) طرب‌انگیز (مِ. ۱) ←: مطرب‌های خوش‌سخن طرب‌آور... شیرین‌زبانی می‌کردند. (شهری[۲] ۵۱/۲)

طرب‌افزا[ی] tarab-a('a)fzā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) آنچه یا آن‌که شادمانی را بیش‌تر کند؛ شادی‌بخش: ترانهٔ طرب‌افزا... بلند شد. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۴/۱) ○ چون غزل‌های سنایی زیبی مجلس انس/ لقب او طرب‌افزای و تعب‌کاه کنید. (سنایی[۲] ۱۸۰)

طرب‌انگیز tarab-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آنچه یا آن‌که موجب سُرور و شادمانی باشد؛ مسرت‌بخش؛ شادی‌آور: این هدیهٔ تو در ساعات اول خیلی مفرح و طرب‌انگیز بود، ولی بعد ما را دچار کسالت کرد. (مستوفی ۳۵۴/۳) ○ مطرب ما را دردی‌ست که خوش می‌نالد/ مرغ عاشق طرب‌انگیز بُوَد آوازش. (سعدی[۳] ۵۳۰) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طرب‌خانه tarab-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) طرب‌سرا ←: اگر کسی یک گلستان گل... و یک طرب‌خانه مطرب را به‌اضافهٔ راحتِ نسیم صبح... در یک جا جمع کند، شاید بتواند چیزی شبیه آن زن را به‌نظر آورَد. (شهری[۱] ۵۳) ○ در زوایای طرب‌خانهٔ جمشیدِ فلک/ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. (حافظ[۱] ۱۹۸)

طرب‌خیز tarab-xiz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) طرب‌انگیز (مِ. ۱) ←: نغمه‌های نشاط‌انگیز و نواها و رنگ‌های طرب‌خیز می‌زنند. (جمال‌زاده[۶] ۹۱)

طرب‌رود tarab-rud [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی زهی دارای شش تار: اسامی بعضی آلات ذکر کنیم:... شش‌تا، طرب‌رود، کمانچه. (مراغی ۱۲۳) ○ بر سر سرو بانگ فاختگان/ چون طرب‌رود دل‌نواختگان. (نظامی[۴] ۳۱۸)

طربستان tarab-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) طرب‌سرا ↓: [از] طربستان برای ما... سوقات بفرستید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ○ چو گلستان جنانم، طربستان جهانم/ به روان همه مردان که روان است روانم. (مولوی[۲] ۳۰۱/۳)

طرب‌سرا[ی] tarab-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل شادمانی، به‌ویژه جایی که در آن آلات موسیقی می‌نواختند: این کوردلان بی‌تمیز، قدم به طرب‌سرای تمدن نهاده...بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ طرب‌سرای محبت کنون شود معمور/ که طاق ابروی یار منش مهندس شد. (حافظ[۱] ۱۱۳)

طرب‌گاه، طربگاه tarab-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) طرب‌سرا ↑: آن طرب‌گاه شادی و فغان... مبدل به وادی خاموشانی گردید که [دیدن] روی عبوس و زرد... سکان آن واقعاً کفاره داشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ خویشتن را ز تنگنای دلم/ به طرب‌گاه دلبر اندازد. (عرفی: دیوان ۲۰: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۱/۲)

طرب‌ناک، طربناک tarab-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. نشاط‌آور؛ شادی‌آفرین: هوای طرب‌ناک بهاری. ۲. (قد.) بانشاط؛ شادمان: ای که از سرو روان قد تو چالاک‌تر است/ دل به روی تو ز روی تو طرب‌ناک‌تر است. (سعدی[۳] ۴۳۷)

■ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بانشاط و شادمان شدن: بنگر ز صبا دامن گل چاک شده‌ست/ بلبل ز جمال گل طرب‌ناک شده‌ست. (خیام)

طرب‌ناکی، طربناکی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت طرب‌ناک؛ طرب‌ناک بودن؛ تروتازگی: پاکیزگی و طرب‌ناکیِ هوای صبح واقعاً دل‌پذیر بود. ۲. (قد.) نشاط؛ شادمانی: این

طرب‌ناکی و چالاکیِ او هست کنون/ از موافق شدن دولت بابوالحسنا. (منوچهری[۱] ۲)

طرب‌نامه tarab-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه یا نوشتهٔ حاکی از شادی و شوق: حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت/ که قلم برسر اسباب دل خرّم زد. (حافظ[۱] ۱۰۴)

طرح[۱] tarh [عر.] (اِ.) ۱. (نقاشی) تصویر مقدماتی یا شکل کلیِ چیزی که معمولاً بدون استفاده از رنگ و به‌صورت خطوط کم‌رنگ کشیده می‌شود؛ گَرده: برای این کار باید اول طرح گلدان را می‌کشیدم. ○ عجبا، جمیع بلاد متبرکهٔ اسلام گویی صنعت یک اوستاد است و طرحشان را یک نقاش... کشیده! (طالبوف[۲] ۱۷۶) ۲. برنامه‌ای که دربردارندهٔ عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پایان‌نامهٔ تحصیلی، طرح پیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۳. (سیاسی) آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیش‌نهاد می‌شود تا درصورت تصویب به‌صورت قانون درآید: روی همین اصل، طرح پیش‌نهادیِ من در مجلس... با آن سرعت گذشت. (مصدق ۱۳۳) ○مجلس طرح قانونی در منع رشوه ریخت... طرح زیر زانو گذارده شد و درنیامد. (مخبرالسلطنه ۱۵۲) ۴. نقشه، تصویر، یا برنامه‌ای مشروح از ساختمان، دستگاه، ابزار، و مانند آنها، که پیش‌از ساخت ترسیم می‌شود: طرح ساخت سفینه‌های فضایی، طرح مترو شهری. ۵. (گفتگو) (مجاز) ◘ طرح ترافیک (مِ. ۲) ←: اگر بتوانم وارد طرح بشوم، خیلی زودتر می‌رسم. ۶. (گفتگو) (مجاز) مجوز ورود خودروهای شخصی به محدودهٔ مرکزی شهری: اگر طرح داشتم، تا دَمِ اداره می‌رساندمت. ۷. دورهٔ خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند طرح خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ‌التحصیلان رشته‌های پزشکی: دو سال از طرح من باقی مانده‌است. ○ او طرح خدمت سربازی‌اش را در دانشگاه می‌گذراند. ۸. شکل؛ تصویر: طرح یک قوی عظیم سفید روی دو لنگهٔ بزرگ درِ آبی‌رنگ ساخته شده‌بود. (فصیح[۲] ۲۲۴) ○ درِیاب که نقشی ماند از طرح وجود من/ چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم. (سعدی[۳] ۵۶۳) ۹. مدل: طرح لباس‌هایش را همیشه خودش تهیه می‌کند. ۱۰. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، مجموعه‌ای از نقش‌ها در بافت که بیش‌تر نمایانگر محل بافتِ آن است: طرح اسلیمی، طرح بختیاری. ○ گفتم: چرا، از بحث نقش و طرح قالی که بی‌خبر نیستم. (خانلری ۳۳۲) ۱۱. (ادبی) پیش‌نویس اولیهٔ یک اثر ادبی، که در آن، حوادث به‌صورت خلاصه توصیف شده‌است: برای شروع داستان، اول باید طرحش را در ذهنم پی‌ریزی می‌کردم. ۱۲. (ادبی) در شعر معاصر، نوعی شعر کوتاه وصفی، که شاعر در سرودن آن به ایجاز توجه دارد. ۱۳. (اِمص.) مطرح کردن؛ ارائه دادن؛ بیان نمودن: طرح این مسئله موجب بروز اختلاف می‌شود. ۱۴. (اِ.) (قد.) نوعی گستردنی شبیه فرش: به خانه‌های بزرگان فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاه‌ها و آلات فرش و طرح آوردند. (جوینی[۲] ۸۶) ○ آنجا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغ‌دان... نهاده. (ناصرخسرو[۲] ۲۴) ۱۵. (قد.) دام یا تور صیادی: اما یوزداران، یوز به طرح همی‌افکنند. (نسوی ۱۷۱) ۱۶. (اِمص.) (قد.) فروختن چیزی به‌ویژه غله به زور و اجبار. نیز ← ◘ به‌طرح (مِ. ۱ و ۲): به‌علت اخراجات و عوارضات و علوفه... و طرح... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند. (شاه‌اسماعیل ۱۰۲) ۱۷. (ص.) (قد.) ویژگی آنچه به زور و اجبار فروخته شده‌است. نیز ← ◘ به‌طرح (مِ. ۳): به‌علت... رسم‌الصداره و رسم‌الوزاره و غلهٔ طرح و ابتیاعی... و رسوم داروغگی... و سایر تکالیف دیوانی... مزاحم نشوند. (شاه‌اسماعیل ۱۶-۱۷) ۱۸. (اِمص.) (قد.) دور انداختن؛ حذف کردن؛ کنار نهادن: نظر در کلیات کنید و طرح جزئیات. (قطب ۱۷۱) ۱۹. (قد.) پی افکندن؛ بنا نهادن: نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان/ خاری به گلشن می‌کشم

از رخنهٔ دیوارها. (اصفهانی: گنج ۱۳۸/۳) **۲۰.** (قد.) (ورزش) ◘ طرح داشتن بر کسی ←: **هرکه را هم‌چو شاه بنْوازد/ چون پیاده به طرح بندازد.** (نجم‌رازی[1] ۴۵۶) **۲۱.** (قد.) زور و اجبار. ← ◘ به‌طرح (مِ. ۱ و ۲). **۲۲.** (اِ.) (قد.) (نظامی) بخش حاشیه‌ای یا انتهاییِ سپاه که هنگام نیاز به جبهه‌های دیگر کمک می‌رساند. نیز ← ● طرح شدن (مِ. ۴): **قمرالدین‌خان که وزیر اعظم بود و چند نفر خوانین دیگر را به‌طرح بگذاشت.** (مروی ۷۱۰)

☜ ● ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌وجود آوردن؛ ترتیب دادن: **فضلای جلیل‌الشأن در این علم، دفاتر پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته[اند.]** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

⊙ ~ **برداشتن** (نقاشی) تهیه کردن تصویر مقدماتی یا شکل کلی از چیزی، معمولاً بدون استفاده از رنگ و به‌صورت خطوط کم‌رنگ: **طرح اولیه را از منظرهٔ باغ برداشتم تا در وقت مقتضی، بیش‌تر روی آن کار کنم.**

◘ ~ **برداشتن از چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) الگو گرفتن یا تقلید کردن از آن (او): **اگر مانی از وی خبر داشتی/ از او طرح و اندازه برداشتی.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۵) ○ **ما صنم‌خانهٔ عشقیم، خلیلی باشد/ که ز بت‌خانهٔ ما طرح حرم بردارد.** (سالک‌یزدی: آنندراج)

◘ ~ِ **ترافیک** ۱. قانونی که براساس آن رفت‌وآمد وسایل نقلیهٔ شخصی در محدودهٔ معیّنی از مرکز شهر، طی ساعات مشخص ممنوع می‌شود: **با اجرای طرح ترافیک، تا حد زیادی از شلوغیِ خیابان‌ها کاسته شد.** ۲. (مجاز) محدوده و منطقه‌ای که ورود و رفت‌وآمد وسایل نقلیهٔ شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد: **این‌جا طرح ترافیک است، نمی‌توانم وارد شوَم.**

◘ ~ِ **تفصیلی** (ساختمان) طرحی برای شهر که براساس طرح هادی تهیه می‌شود و در آن، ضمن اصلاحات و پیش‌نهادهایی برای طرح هادی، جزئیات طبقات بناها، فضای سبز، مناطق فرهنگی، آموزشی، تجاری، عرض گذرگاه‌ها، و مانند آنها به‌دقت پیش‌نهاد می‌شود. نیز ← ◘ طرح هادی.

◘ ~ِ **جامع** (ساختمان) طرح تفصیلیِ تصویب‌شده و لازم‌الاجرا.

◘ ~ِ **چیزی [را] افکندن (انداختن)** (قد.) پِی‌ریزی کردن یا بنا نهادن آن، و به‌مجاز، باعث پیدایش و گسترش آن شدن: **خواجه... طرح عمارت مدرسه... و باغ بینداخت.** (احمدبن‌حسین: گنجینه ۲۰/۶) ○ **نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت.** (حافظ[1] ۱۳) ○ **پادشاهی که طرح ظلم افکند/ پای دیوارِ مُلکِ خویش بکَنْد.** (سعدی[2] ۶۴)

◘ ~ِ **چیزی را ریختن** (مجاز) برای آن نقشه کشیدن یا برنامه‌ریزی کردن یا فکر آن را در سر داشتن: **آنها دونفری طرح این سرقت را ریخته‌بودند.** ○ **پیش‌از آن‌که به هیچ منصبی برسم، طرح صدارت عظما ریخته[بودم.]** (میرزاحبیب ۱۷۰)

⊙ ~ **دادن** برنامه یا پیش‌نهاد خاصی را ارائه دادن یا مطرح کردن: **اگر بتوانی طرحی بدهی که قابل‌اجرا باشد، آنها استقبال می‌کنند.**

◘ ~ **داشتن بر کسی** (قد.) (ورزش) در شطرنج، کنارگذاشتن یک یا چند مهره از مهره‌های خود به‌نشانهٔ کمک به حریف و تحقیر او، و به‌مجاز، غلبه و برتری داشتن بر او: **بعداز نُه ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همهٔ شاه‌زادگان جهان طرح دارد، به فال فرخنده و اختر سعد به‌وجود آمد.** (وراوینی ۶۳۰)

● ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه‌ریزی کردن: **روزها و ماه‌ها نشستم و طرح ریختم.** (علوی[3] ۷۲) ۲. (مصـ.مـ.) نقشه یا طرحِ ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را ازرویِ نقشه ساختن: **صبح، ما را در عمارتی که شروع کرده و باغ و قصری که طرح ریخته، گردانیده، خیلی خوش نقشه کشیده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۳) ○ **اردشیر...کمر همت به**

دفع ملوک طوایف بست و مداین را طرح ریخته، مقر سلطنت کرد و ایشان را مقهور گردانید. (شوشتری ۴۵)

▫ ~ِ ژنریک (پزشکی) نظام دارویی خاصی که در آن، شرکت‌های داروسازی حق ثبت انحصاریِ داروها را ندارند و داروها را با نام غیرتجارتی آنها می‌شناسند.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. مطرح شدن؛ بیان شدن: اشکال و جواب آنها هردو در سطحی بالاتر از سطح درک توده طرح می‌شود. (مطهری[5] ۶۲) ۲. تهیه شدن؛ فراهم شدن: مدیر پرسید: بالاخره سؤالات نهایی طرح شد یا نه؟ ۳. (قد.) متروک یا فراموش شدن: اکنون خواجگی طرح شده‌است و این ترتیب گذشته‌است. (بیهقی[1] ۴۵۶) ۴. (قد.) (نظامی) در بخش حاشیه‌ای یا انتهاییِ سپاه قرار گرفتن. ← طرح (مِ. ۲۲): شاه عالم‌پناه، خود را در قلب‌گاه و دریای علم قرمود که سلطان‌ابراهیم برادرش ایستاد با علما و فضلا... و خود در یک طرف طرح شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۵)

▫ ~ِ کاد (منسوخ) برنامهٔ کارآموزیِ دانش‌آموزان دبیرستانی درزمان تحصیل. ◊«کاد» مخفف «کار و دانش» است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. مطرح کردن؛ بیان نمودن: عدل و ظلم از مسائل الاهیات است که می‌توان طرح کرد. (مطهری[5] ۶۱) ○ نویسنده... برای تنبیه مسئولین امور، ازاین‌گونه مطالب طرح می‌کند. (طالبوف[2] ۵۹ح.) ۲. تهیه کردن؛ فراهم کردن: اساتید دانشگاه را جمع کرده‌بودیم تا سؤالات کنکور را طرح کنند. ۳. برنامه‌ریزی کردن و ترتیب دادن: پدرم... میل ندارد برای آیندهٔ من نقشه‌ای طرح کند. (علوی[1] ۹۱) ۴. (قد.) رها کردن؛ ترک نمودن: به آنچه حق است، تمسک جویند، و آنچه باطل است، طرح کنند. (قطب ۲۸) ○ انس را با خلق طرح کن، وحشت را با خلق تخم کن تا انس بازاو تو را بر دهد. (خواجه‌عبدالله[2] ۳۳) ۵. (قد.) طرح (مِ. ۱۶) ←: بدان که اگر در بازاری مالِ سلطانی طرح کنند... باید که نخرد تا آن‌گاه‌که... بپرسد که از کجاست. (غزالی ۳۷۹/۱) ○ خرواری گندم... به شش دینار دروجه خزانه بر مردم طرح می‌کردند و نفیر و تظلم به فلک می‌رسید. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۶۳: شریک‌امین ۱۶۸) ۶. (قد.) مجبور کردن کسی به دادن مالیات: وام دارد و معیل است. توقع است که آنچه طرح می‌کند بر عامه، او را از آن معاف دارد. (مولوی[4] ۸۲) ۷. (قد.) (مجاز) خواروخفیف یا تحقیر کردن؛ بی‌ارزش ساختن: طرح کرده رُخش خورنق را/ فرش افکنده چرخ ازرق را. (نظامی[4] ۱۱۵) ۸. (قد.) واگذار کردن؛ برعهدهٔ دیگری گذاشتن: آن دو برادر با یک‌دیگر خشم کرده‌اند. آن می‌گوید: تو پادشاه باش... این می‌گوید: مرا با پادشاهی کاری نیست. در حرم خود رفته‌اند و به یک‌دیگر طرح کرده‌اند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۴۴)

• ~ نهادن (مصـ.مـ.) (قد.) (ورزش) ▫ طرح داشتن بر کسی ←: خسرو یک‌سواره را بر رخ نطع نیل‌گون/ لعل تو طرح می‌نهد، روی تو مات می‌کند. (عطار[5] ۲۴۵)

▫ ~ِ هادی (ساختمان) طرح اولیهٔ هر شهر که وضعیت کلی و دورنمای توسعهٔ شهر در آن پیش‌نهاد می‌شود و وظیفهٔ شهرداری هدایت مردم برای ساخت‌وساز مطابق آن است.

▫ باکسی ~ِ دوستی (معاشرت) ریختن (گفتگو) (مجاز) با او دوست یا معاشر شدن: او کی توانسته‌بود... با کسی طرح معاشرت نزدیک‌تری بریزد؟ (آل‌احمد[4] ۱۴۷) ○ ازاین‌رو برای پیش‌رفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. (هدایت[7] ۹۸)

▫ به ~ (قد.) ۱. به زور و اجبار. نیز ← طرح (مِ. ۱۶): ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به‌حیف و توان‌گران را دادی به‌طرح. (سعدی[2] ۷۸) ○ بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی... شاگردان مطبخ به بازار بردندی و به‌طرح بفروختندی. (تاریخ‌سیستان[2] ۱۴۹) ۲. خواه‌ناخواه؛ اجباراً: اگر... با متعلقان به‌جانب خراسان توجه تواند نمود، مفاتیح دروب و قلاع... تسلیم... کرده، ندب نزاع را به‌طرح بریزد و دست از حکومت کوتاه کرده، در دامن استیمان آورَد.

(معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۲۱/۴) **۳.** اجباری. ← طرح (مِ. ۱۷): **خرمای به‌طرح اگر ببخشد/ از اهل کرم هدر نباشد.** (سعدی[۳] ۸۶۷)

▫ **توی[ِ] (در) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** در محدودهٔ طرح شهرسازیِ جدید قرار داشتنِ زمین یا ساختمان، به‌شکلی‌که قرار است آن محدوده نوسازی شود یا تغییروضعیت پیدا کند: **طرح احداث اتوبان به‌زودی اجرا می‌شود. خانهٔ ما هم توی طرح است.** **۲.** درداخل محدودهٔ طرح ترافیک قرار داشتن: **خیابان‌های مرکزیِ شهر توی طرح هستند.** نیز ← قهر ▫ قهروطرح.

طرح[۲] .t (تا.) ← قهر ▫ قهروتهر (طرح).

طرح tarah [عر.] (اِمص.) (قد.) رنجش؛ ناراحتی؛ مقِ. فرح: **مالک‌الملک غفور... این معنی بر طبعش گران آمده، ازروی طَرَح و خشم به منزل مراجعت [کرد.]** (شیرازی ۵۹) ○ **هرگز دلی از او خرّم و بافرح نباشد، بلکه دل اهل‌معنی از او در طَرَح باشد.** (بیغمی ۸۴۰)

طرح terh [عر.] (صـ.) (قد.) رهاشده؛ دورانداخته‌شده: **دانه که طِرح است فرا گوشه‌ای/ دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای.** (نظامی[۱] ۱۵۰)

طرح‌دوزی tarh-duz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دوختن نقش‌ونگار بر پارچه یا مانند آن: **مهارت زیادی در طرح‌دوزی پارچه و لباس داشت.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) آراسته شدن چیزی مانند پارچه یا لباس به نقش‌ونگارِ معمولاً تزیینی: **درآن‌زمان... سماور و چای نیز برای خود سفره‌ای داشت که... به‌طرز زیبایی نواردوزی و طرح‌دوزی شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۸/۳)

طرح‌ریزی tarh-riz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) نقشه یا برنامهٔ چیزی یا انجام کاری را فراهم کردن: **مدیران بومی در طرح‌ریزی‌های مهمه طرف استشاره باشند.** (مستوفی ۹۷/۳)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (مجاز) طرح‌ریزی ↑: **برای مهمانیِ روز جمعه از الآن باید طرح‌ریزی کرد.** ○ **جهانگیر دیگر از مقابل دختر فرار نمی‌کند... و نقشهٔ زندگانی آتیه را طرح‌ریزی می‌نماید.** (مسعود ۴۸)

طرخان tarxān [تر.] (اِ.) (قد.) ترخان[۲] (مِ. ۱) ←: **کنون باشد [که] برخوانم به‌پیش تو به شعر اندر/ هرآنچه تو به خاقانان و طرخانان و خان کردی.** (مخلدی‌گرگانی: شاعران ۳۴۱)

طرخون tarxun [معر. از فا.: ترخون] (اِ.) **(گیاهی)** ترخون ←.

طرد tard [عر.] (اِمص.) **۱.** راندن؛ دور کردن: **توحید و یگانه‌پرستی و طرد پرستشِ هرچه غیراز خداست.** (مطهری[۱] ۵۳) ○ **طهمورث دیوبند... روی اقبال به طرد اغوال نهاد.** (قائم‌مقام ۳۸۹) ○ **بداندیشِ نادان که مطرود باد/ ندانم چه می‌خواهد از طرد من!** (سعدی[۳] ۵۸۶) **۲.** (قد.) تبعید؛ نفی‌بلد: **دولت‌های ایرانی طرد و تبعید... مردم بی‌آزار را... روا نداشته[اند.]** (فروغی[۳] ۹۲) **۳.** (قد.) شکار کردن: **کار صید و طرد... نزدیک ایشان کاری شگرف و پسندیده است.** (جوینی[۱] ۲۹/۱) **۴.** **(تصوف)** محرومیت سالک از درک حالات روحی به‌سبب خطایی که از او سر زده‌است: **دیده‌اش به غشاوهٔ قهر الاهی و طرد ازلی از این ادراک محجوب باشد.** (قطب ۱۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** رانده شدن: **از شهریار طرد شد و به تهران آمد.** (← شهری[۳] ۱۲۵) **۲.** کنار گذاشته شدن؛ حذف شدن: **بسیاری از کلمات... باید طرد شود.** (خانلری ۲۹۵)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) طرد (مِ. ۱) ←: **هم‌چنان‌که من او را طرد می‌کنم، تو نیز او را طرد نمایی.** (شهری[۱] ۹۹) ○ **از درِ خانه مرا طرد کند/ هم‌چو سنگ از دهن قلماسنگ.** (ایرج ۱۹۲)

▫ **~وعکس** **۱.** **(ادبی)** در بدیع، یکی از صنایع لفظی، که در آن، مصراع اول را با پس‌وپیش کردن الفاظ آن در مصراع دوم تکرار می‌کنند، مانند این بیت: مرا هردم بهار آید، به‌خاطر یاد یار آید/ به‌خاطر یاد یار آید، مرا هردم بهار آید. (شهریار ۲۳۰) **۲.** **(منطق)** حکم به‌گونه‌ای‌که عکس آن نیز صادق باشد، مانند: هر آتشی گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری

تابنده و سوزنده آتش است. (معین): به یک حجت، طردوعکس به‌هم مگوی. نخستین را نگاه دار تا سخن پسین تباه نکند. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۹)

طردألّلباب tard.an.le.l.bāb [عر.] (ق.) (قد.) برحسب موقع؛ طبق معمول: حفظ استقلال... طردألّلباب سرلوحهٔ برنامهٔ هر دولتی است. (جمال‌زاده[7] ۹۲) ○ بنده را با امثال صدرالسلطنه... طردألّلباب داخل کرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۲۷۲/۱)

طرز tarz [عر.] (اِ.) ۱. شیوهٔ انجام کاری: این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود. (علوی[2] ۱۳۴) ○ اگر ارباب نسخ که بر این کلمات واقف شوند،مفتتح کتاب را با این طرز کنند به صواب نزدیک‌تر باشد. (خواجه‌نصیر ۳۵) ○ هرآینه سخن براین‌طرز باید گفت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۷) ۲. گونه؛ شکل؛ نوع: طرز دیگر سقوط دولت، این بود که دولت را استیضاح کنند. (مصدق ۲۵۴) ○ فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم. (بیهقی[1] ۲۱۷) ۳. قاعده؛ آیین: کتاب‌های دیگری... در... طرز ادارهٔ مملکت... تألیف و انشا شد. (مینوی[3] ۲۴۷) ○ بر همان طرز و بر همان آیین عمل [می‌نمایند.] (قائم‌مقام ۳۹۰) ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و راست‌پنجگاه. ۵. (ادبی) سبْک (مِ. ۴) ←: آن‌که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت/ یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار من است. (حافظ[1] ۳۷) ○ جز این طرز مدح و طراز غزل/ نکردی ز طبع امتحان عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

طرسوس tarsus [عر.] (اِ.) (قد.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تقسیم کردن: صوفیان را فتوحی بوده‌است، طرسوس کرده‌اند. ما حصهٔ شما این‌جا نهادیم، هریک را هفت‌هفت‌هفت. (محمدبن‌منور[1] ۱۱۸) نیز ← طرسوسی.

طرسوسی t.-i (صد.، منسوب به طرسوس، شهری قدیمی در آسیای صغیر) (قد.) ۱. اهل طرسوس: احمد طرسوسی از فقهای اهل‌سنت. ۲. (مجاز) تقسیم‌شدنی: ازسر بنه این نخوت کاووسی را/ بگذار به جبرئیل طاووسی را ـ اکنون همه صوف‌های طرسوسی را/ بازآر و دگر گاو مخوان طوسی را. (نظام‌الملک‌طوسی: شاعران ۵۸۳) ۳. (حامصـ.) (مجاز) تقسیم شدن؛ تکه‌تکه شدن. ۩ گفته‌اند شهر طرسوس مرز اسلام و کفر بوده و مسلمانان، غنائم را در آن شهر تقسیم می‌کرده‌اند. از آن‌جا طرسوس به‌مجاز معنی تقسیم یافته‌است: سابعاً این فرید عارض لنگ/ از درِ صدهزار طرسوسی‌ست. (انوری[1] ۵۶۷)

طرغان tarqān [تر.] (اِ.) (قد.) انبوه لشکر.

☜ • ~ **بستن** (مصـ.لـ.) (قد.) گِرد کردن لشکر: اتابک قزل‌ارسلان با لشکری گران روی به دارالملک همدان نهاد و سلطان طرغان بست... و هرلحظه آوازهٔ مصاف می‌بود. (راوندی ۳۴۷)

طرغو torqu [تر.، = ترغو] (اِ.) (قد.) ترغو ←: دیگران حلوا به طرغو آورند/ من جواهر می‌کنم بر وی نثار. (سعدی[3] ۷۲۵)

طرف tarf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جانب؛ سو؛ جهت: مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد/ هدهد خوش‌خبر از طرف سبا بازآمد. (حافظ[1] ۱۱۸) ○ صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا/ صاحب‌هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه. (سعدی[3] ۵۹۵) ۲. گوشه یا لبهٔ هرچیز مانند کلاه یا دامن: بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار/ چین قبای قیصر و طرف کلاه کی. (حافظ[1] ۲۹۷) ○ ترک کلاه و طرف کمر آراستن، مورث دو وبال و دونکال است. (وراوینی ۲۰۲) ۳. چشم یا گوشهٔ چشم: به‌سبب یمن برکات اهل ایمان در هرطرفی که طرف در آن جولانی می‌نماید، ازکثرت موحدان مسلمانان مصری جامع می‌بیند. (جوینی[1] ۱۰/۱) ○ گفتی... هریک به ایمای طرف مرا می‌خواندند. (حمیدالدین ۵۴) ۴. کمربند و آنچه برای آرایش کمر می‌بندند: لعل تو طرف زر است برکمر آسمان/ وصل تو مُهر تب است در دهن اژدها. (خاقانی ۳۷) ۵. (نجوم) طَرفه ←. ۶. (اِمصـ.) (مجاز) یک چشم به‌هم زدن؛ یک‌لحظه؛ یک‌آن: به زیارت عزیزی رفت، سلام کرد و گفت:... من دوست توام. عزیزی برجست و گفت:... چونستی؟ و در طرف از خود غایب گشت. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۵)

☜ • ~ **بربستن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) • طرْف

بستن ←: **عزمم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طرفی بربندم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸) ○ **به‌غیر آن‌که بشد دین و دانش ازدستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم.** (حافظ[۱] ۲۱۴)

● **~ برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● طرْف بستن ↓: **از این توشهٔ جاودان هرچه بیش‌تر می‌توانیم طرف برگیریم.** (نفیسی ۴۱۶)

● **~ بستن** (مصـ.ل.) (مجاز) بهره بردن؛ سود جستن؛ برخوردار شدن: **اگر دراین‌میان، هوسی هم در سری باشد که نامی بجویَد و طرفی ببندد، حلالش باد.** (دریابندری[۱] ۷۷) ○ **دنیا نقیر است... که از وی طرفی نمی‌توانید بست. جان از شما ستانَد و نان درعوض دهد.** (قطب ۲۶۱)

▫ **~ِ کلاه برشکستن (درشکستن)** (قد.) گوشهٔ کلاه را خم کردن یا آن را کج بر سر گذاشتن به‌نشانهٔ آراستگی و تفاخر، و به‌مجاز، جلوه‌گری کردن: **گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش می‌کنند/ برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن.** (حافظ[۱] ۲۶۹) ○ **تا طرْف کلاه درشکستی/ بازار زمانه برشکستی.** (خاقانی ۶۷۰)

▫ **~ِ کلاه (کله) کج نهادن** (قد.) ▫ طرْف کلاه برشکستن ↑: **نه هرکه طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند.** (حافظ[۱] ۱۲۰)

▫ **~ گشودن از چیزی** (قد.) (مجاز) ● طرْف بستن ←: **دستِ استیلا و استعلای من بر مملکتی که به... لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان گشود، چگونه گشادند؟** (وراوینی ۱۱۲)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● طرْف بستن ←: **چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند.** (بیهقی[۱] ۴۶)

طرف taraf [عر.] (اِ.) **۱.** جانب؛ سمت؛ سو: **مردم ازهرطرف هجوم آوردند.** ○ **ازهرطرفی که گوش کردم/ آواز سؤالِ حیرت آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۷) **۲.** جهت و سویی که جهت مخالف دیگری نیز داشته‌باشد: **دو طرف سکه.** ○ **چه بادی کرده این‌طرف صورتت، مثل یک بادکنک شده!** (← میرصادقی[۳] ۱۸۳) **۳.** (گفتگو) (مجاز) نزدیک‌به زمان خاصی یا حوالی آن: **طرف عصر.** ○ **طرف غروب... شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی‌گشتند.** (هدایت[۶] ۱۴۷) **۴.** (گفتگو) (مجاز) فرد شناخته‌شده و غایبی میان دو یا چند نفر که هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو: **طرف دارد می‌آید.** ○ **یواش راه بروید که طرف از خواب نپرد.** (← میرصادقی[۵] ۶۷) **۵.** (گفتگو) (مجاز) دوستی از جنس مخالف: **با طرفش آمده‌بود مهمانی.** **۶.** (مجاز) هریک از افرادی که درجریان یک رابطهٔ دوجانبه قرار می‌گیرند: **طرف دعوا، طرف صحبت.** ○ **من با حاجی‌نظام‌الدوله طرف معامله نیستم.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۷۰) ○ **هردو طرف در کردارِ تقاضای چرخ دوار حیرت‌زده گشته[بودند.]** (مروی ۱۱۲۲) ○ **گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم/ طرفی نیست در این عالم نامرد مرا.** (صائب[۱] ۲۶۰) **۷.** (مجاز) مورد یا درمعرض چیزی: **طرف اعتماد، طرف توجه.** ○ **اگر سینه می‌جهید، دلیل بود بر دل بر کسی بستن یا طرف توجه قرار گرفتن.** (شهری[۲] ۲۲۹/۴) ○ **آقای علا... طرف اعتماد من است.** (مخبرالسلطنه ۳۸۴) **۸.** ناحیه؛ منطقه؛ شهر: **در طرفِ ما چنین رسمی نیست.** ○ **آن‌طرف‌ها میوه فراوان است.** **۹.** (قد.) پاره، جزء، یا اندکی از هرچیز: **شخصی که طرفی از نعت او شنیدی، در آن سال نعمتی وافر داشت.** (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ **رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب، طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند.** (نظامی‌عروضی ۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) اطراف؛ نواحی: **سپاه و رعیت به‌هم برآمد و برخی طرف بلاد از قبضِ تصرف او به‌دررفت.** (سعدی[۲] ۹۸) ○ **لاله مشکین‌دل و عقیقین‌طرف است/ [چون] آتش اندر اوفتاده به خف است.** (منوچهری[۱] ۱۸۴) **۱۱.** (قد.) روی؛ زبَر؛ سطح: **ارغوان بر طرف شاخ، تو پنداری راست/ مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا.** (منوچهری[۱] ۲) **۱۲.** (قد.) سرحد؛ مرز. ← صاحب‌طرف، طرف‌دار (مِ.۲). **۱۳.** (فلسفهٔ‌قدیم) نهایت یا پایان هرچیز در زمان و

مکان.
□ ~ بر ~ (قد.) (مجاز) همه‌جا: طرف‌دار چون شد به‌فرمان تو/ طرف‌برطرف هست مُلک آنِ تو. (نظامی[۷] ۲۶۶)
□ ~ِ کسی (چیزی) را گرفتن (گفتگو) (مجاز) از او (آن) حمایت یا پشتیبانی کردن: چه مادر مهربانی داشتیم... همیشه هم طرف ما را می‌گرفت. (آل‌احمد[۴] ۸۴) ○ نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف/ شادی طرف شادی و غم جانب غم را. (عرفی: دیوان ۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۲/۲)
□ از ~ِ ۱. ازسویِ؛ ازجانبِ: این کشور ازطرف شمال با روسیه هم‌مرز است. ۲. (قد.) به‌جهتِ؛ به‌خاطرِ: رفته به چرخ ولوله، کون گرفته مشغله/ خلق گسسته سلسله ازطرف پیام دل. (مولوی[۲] ۱۴۷/۳)
□ از ~ِ دیگر □ ازطرفی ←: او به‌درد این کار نمی‌خورَد، ازطرف دیگر، خیلی هم علاقه‌مند نیست.
□ از ~ِ کسی (چیزی) به‌نمایندگی‌از او (آن): شخصی ازطرف شرکت بیمه آمده‌بود.
□ از ~ی ازجهت دیگر؛ هم‌چنین؛ به‌علاوه: ازطرفی، کی حاضر می‌شد ازسر تماشای عروسی بگذرد؟ (میرصادقی[۱۰] ۳۸)
□ ازیک ~ ازسویی؛ ازجهتی: تماشای او ما را ازیک‌طرف به‌خنده و ازطرف دیگر به‌گریه انداخته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱)
□ باکسی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. روبه‌رو بودن یا سروکار داشتن با او: من خیال کرده‌بودم با اهل علم طرفم. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ به کمکش رفتم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. (آل‌احمد[۲] ۱۰۰) ۲. دعوا یا اختلاف داشتن با او: دست از سرش بردارید... با من طرف هستید. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۲) ○ اگر راستی‌راستی با ما طرفی و غرض‌ومرضی داری، بگو تا ما هم تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)
□ با کسی ~ شدن (گردیدن) (مجاز) ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او: چرا باید من... با یک‌دسته مدعی زبان‌نفهم طرف بشوم؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) ○ افسوس که با بدکسی طرف شده‌ای! (علی‌زاده ۴۶/۲) ○ کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف/ ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست. (صائب[۱] ۶۵۵) ۲. (گفتگو) هم‌بستر شدن با او: مرد که منقلب و هراسان شده‌بود، گفت:... این خانم... ادعا می‌کند که من به جبر و عنف با او طرف شده‌ام. (قاضی ۱۰۱۸)
□ بر ~ِ (قد.) به‌جانبِ؛ ازآنِ: حق برطرف ریش‌سفیدان است. (عالم‌آرای‌صفوی ۸۸)
□ به ~ (قد.) (مجاز) خارج؛ بیرون: در جهان دشمن جان تو نباشد الّا/ خارجی‌مذهب وز مذهب سنت به‌طرف. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])
□ به ~ِ به‌سویِ؛ به‌سمتِ؛ به‌جانبِ: ساعت ۸ صبح به طرف اصفهان حرکت کردیم.
□ کسی را با کسی ~ کردن (گفتگو) (مجاز) آنها را درمقابل یک‌دیگر قرار دادن: خواهش می‌کنم مرا با او طرف نکن.
□ یک ~ (گفتگو) (مجاز) هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه و برابر بودن آنها و به قصد تمجید از یکی از آنها گفته می‌شود: تمام این مملکت از ناموس یک طرف، غیاث‌آبادی‌ها یک طرف. (پزشک‌زاد ۲۷۷)

طرف toraf [عر.، جِ. طُرفَة] (اِ.) (قد.) ۱. اشیای نادر، ارزش‌مند، و شگفت‌انگیز: چندان نثارها و هدیه‌ها و طُرَف و ستور آورده‌بودند که از حد و اندازه بگذشت. (بیهقی[۱] ۳۵۹) ۲. سخنان و نکته‌های ظریف: به تعلیم شاه‌زاده مشغول گشت، و آنچه از طُرَف... و دقایقِ علوم بود، به بیان و برهان با او می‌گفت. (ظهیری‌سمرقندی ۵۱) ۳. (صـ.) شگفت؛ تازه. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: اطراف آن به طُرَف معالی پیراسته[است.] (جوینی[۱] ۷۵/۱) ○ روزگار را نظرِ حسی بایستی تا بدیدی که خادم... به طُرَفِ اقلام، چه دست‌بردِ دعاوثنا می‌نماید. (خاقانی[۱] ۲۱۲)

طرفا tarfā [عر.: طرفاء] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت گز. ← گز[۱] (مِ. ۱): اشجار طرفا... پنداری شاخ‌های یاقوت است. (ختنجی ۸۷) ○ آن‌کس‌که یافت طوبی و

طرف ریاض خلد / طرفه بُوَد که چشمِ به طرفا برافکند. (خاقانی ۱۴۰)

طرفان taraf.ān [عر.، مثنای طَرَف] (اِمص.) (قد.) (ادبی) در عروض، تبدیل دو «فاعلاتن» میانی به «فعلاتُ»، یعنی تبدیل «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» به «فعلاتُ فاعلاتُ فعلاتُ فاعلاتن».

طرف‌دار، طرفدار taraf-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای پشتیبانی می‌کند؛ هوادار؛ دوست‌دار: **یکی از نویسندگان... طرف‌دار یک عقیدهٔ به‌خصوصی بوده‌است.** (علوی[۲] ۱۱۰) ۲. (قد.) مرزبان؛ سرحددار: **پسر اتابک... سپه‌دار و [طرف‌دار آن‌جا] بود.** (آقسرایی ۱۰۱) ○ **طرف‌دار چون شد به‌فرمان تو/ طرف‌برطرف هست مُلک آنِ تو.** (نظامی[۷] ۲۶۶)

طرف‌داری، طرفداری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (مجاز) حمایت یا پشتیبانی کردن از چیزی یا کسی؛ جانب‌داری: **نخست‌وزیر دیدکه اگر جلو این جوان و طرف‌داری او را از ارادهٔ ملت نگیرد، ممکن است دنبالهٔ خیلی‌خیلی درازی پیدا نماید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۸) ۲. (قد.) محافظت و نگهبانی از نواحی و مرزها: **تا طرف‌داری و مرزبانی این کشور ما راست، کس از پادشاهان... اندیشهٔ انتزاع این خانه از دست ما نکرده‌است.** (وراوینی ۵۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) طرف‌داری (مِ. ۱) ←: **شما از این آدم متقلب طرف‌داری کرده‌اید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵)

طرفگی torfe-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) طرفه بودن، و به‌مجاز، شگفت‌آفرینی: **مرد محتشم... خانهٔ خدا بفرستاد و آن دو مرغ را بیاورد ازبهر طرفگی را پیش ایشان نهاد.** (بخارایی ۱۵۰)

طرف‌گیری taraf-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (مجاز) طرف‌داری (مِ. ۱) ←: **بدون طرف‌گیری و ملاحظه، [اموال] به خودشان رد شود.** (غفاری ۱۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طرف‌داری (مِ. ۱) ←: **اگر از دهاتی که سپردهٔ حمزه‌خان است، با طرف مجیرالملک حرف دارند، او هم طرف‌گیری می‌کند.** (سیاق‌معیشت ۳۱۵)

طرف‌نشین taraf-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) مرزدار؛ مرزبان: **ملوک اطراف و طرف‌نشینان آفاق و غیر ایشان، هرکس به‌خدمت او رسیدی، پیش‌کش‌ها... بخش کردی.** (جوینی[۱] ۲۲۲/۱)

طرفه tarfe [عر.: طرفَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) منزل نهم از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر: **نثره به نثار گوهرافشان/ طَرفه طرفی دگر زرافشان.** (نظامی[۲] ۱۷۴)

طرفه torfe [عر.: طرفَة] (صـ.) ۱. شگفت‌آور؛ عجیب؛ جالب: **دنیا دار عجایب است و نیرنگ‌های طرفه و کارسازی‌های شگفت بسیار دارد.** (جمال‌زاده[۱] ۸۹) ○ **ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده‌باشد، آورده آمد.** (نظامی‌عروضی ۱۹) ۲. (قد.) بدیع؛ تازه: **ای مبارک‌سخنی کز سخن طرفهٔ تو/ رادمردان را بر سنگ برویَد شمشاد.** (فرخی[۱] ۴۶) ۳. (قد.) زیبا و خوش‌آیند؛ دل‌نشین: **چشمش درمیان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیبا بود.** (خیام[۲] ۸۵) ○ **زهی زندباف، آفرین باد بر تو/ که بس طرفه مرغی و بس خوش‌نوایی.** (مسعودسعد[۱] ۷۳۳) ۴. (اِ.) (قد.) هرچیز زیبا، نادر، و شگفت‌انگیز: **به هر طرفی و شهری رسیده و شهرتی یافته و طرفه‌ای دیده، عصای قرار آن‌جا انداخته‌اند و نیتِ اقامت کرده[اند.]** (جوینی[۱] ۹/۱) ۵. (قد.) سخن و نکتهٔ ظریف: **سخن دبیر بدین درجه نرسد تا... از هر ادیب طرفه‌ای اقتباس نکند.** (نظامی‌عروضی ۲۱) ۶. (ق.) (قد.) به‌طور دل‌نشین و شگفت‌انگیز: **از گلش تمغای خان، وز مشک، طغرای مَلِک/ چابک و نیکونهاد و طرفه و زیبا کشید.** (مختاری ۷۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) عجیب دانستن چیزی؛ تعجب کردن: **دوستی را گفتم: اینک عمر شد، گفت: ای‌عجب/ طرفه می‌دارم که بی دل‌دار چون بردی به‌سرا!** (سعدی[۳] ۵۱۸)

▫ **این** ~ (قد.) جای تعجب است؛ عجیب

این‌که: کس در ره تو قدم نزد الّا من/ این طرفه که بازپس‌تر از من کس نیست. (سجاسی: نزهت ۵۹۸) ○ این طرفه که خون کرد دلم را غم تو/ وآن‌گاه مرا چو خونیان بگرفته. (؟: نزهت ۲۴۴)

طرفة‌العین to(a)rfat.o.l.'eyn [عر.: طَرفَة‌العَین] (اِمصـ.، اِ.) یک چشم به‌هم زدن، و به‌مجاز، یک‌لحظه؛ یک‌آن: **در یک طرفة‌العین هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم.** (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ **چون خیانت تو ظاهر شد... نشاید که تو را طرفة‌العینی زنده گذارَد.** (نصرالله‌منشی ۱۳۲)

طرفیت taraf-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) طرف شدن یا مقابله کردن با کسی؛ رویارویی: **بی‌میل نبوده‌اند زمینه‌هایی هم برای طرفیت با ژاندارم فراهم کنند.** (مستوفی ۳/۳۴۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) دشمنی کردن؛ مخالفت کردن: **انگلیس‌ها... هیچ‌وقت با آنها طرفیتِ مستقیم نمی‌کردند.** (مستوفی ۳/۳۶۰) ○ **به‌تحریک روس‌ها خیال داشت... با قوهٔ قهریه در طهران و هرجا با ملت طرفیت کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۵)

طرفین taraf.eyn [عر.: طرفَین، مثنایِ طَرَف] (اِ.) ۱. دو طرف درگیر در کاری. نیز ← طرف (مِ. ۶): **چون نتیجهٔ مطالعات طرفین یکی درآمد... معلوم شد... ضرر زیادی متوجه مالیهٔ مملکت شده.** (مصدق ۱۰۳) ○ **چگونه عاقل، حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد، اقدام نماید؟** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۶) ۲. (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در صورت نسبت اول و مخرج نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد a و d در تناسبِ $\frac{a}{b} = \frac{c}{d}$، مقـ. وسطین.

□ **~ِ تشبیه** (ادبی) دو رکن اصلیِ هر تشبیه، یعنی مشبه ومشبّه‌به. ← مشبه، مشبّه‌به.

□ **~وسطین کردن** (گفتگو) (ریاضی) حاصل‌ضرب طرفین و وسطین تناسب را باهم مساوی قرار دادن.

طرق taraq [= ترک] (بمِ. طرقیدن) (قد.) ← طرقیدن، ترکیدن.

طرق taraq[q], tereq[q] (اِصو.) (گفتگو) ترق ←.

طرق toroq [عر.، جِ. طَریق] (اِ.) ۱. (مجاز) روش‌ها؛ شیوه‌ها. نیز ← طریق (مِ. ۱): **از اعتراضات و ایراداتی که... بر یک‌دیگر کرده‌اند، طرق و انحای نقد درآن‌زمان معلوم می‌گردد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹۲) ○ **یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شدِ ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه‌وجه بوده‌است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود.** (نظامی عروضی ۴۷) ۲. راه‌ها؛ جاده‌ها. نیز ← طریق (مِ. ۲): **اقلیم هفتم را شهری بود که... طرق و شوارع مصفایش به انواع گل‌وگیاه آراسته[بود.]** (هدایت[۶] ۱۶۶) ۳. (منسوخ) (اداری) در دورهٔ قاجار و پهلوی، وزارت‌خانه‌ای که متصدی امور راه‌های کشور بوده‌است؛ وزارت راه: **وزارت طرق.**

□ **~ و سُبُل** (قد.) (مجاز) امور خیریه: **از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا به طرق و سبل رسد.** (بیهقی[۱] ۳۳۵)

طرقاق torqāq [تر.، = تورقاق] (اِ.) (قد.) تورقاق ←: **پادشاه... بر محافظان که ایشان را طرقاقان گویند، اعتماد نفرماید.** (جوینی[۱] ۱/۱۸۲)

طرقان taraq-ān [= ترکان] (بمِ. طرقاندن و طرقانیدن) (قد.) ← طرقاندن، ترکاندن.

طرقاندن t.-d-an [= ترکاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: طرقان) (قد.) ترکاندن ←: **اگر زبرجد برابر چشم افعی بدارند، بطرقانَد.** (بحرالفوائد ۲۹۰)

طرقانیدن taraq-ān-id-an [= ترکانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: طرقان) (قد.) طرقاندن ← ترکاندن.

طرقوا، طرقو tarrequ [عر.: طرقوا = راه دهید، کنار بروید] (شجـ.) (قد.) کلمه‌ای که هنگام حرکت پادشاه، نقیبان و جلوداران او در گذرگاه برزبان می‌آوردند؛ دور شوید. نیز ← دورباش، بردابرد: **فرّاشان و غلامان در پیشاپیش او افتاده، طرقواطرقوا گفتند، و مردم را پس‌وپیش کردند.** (افضل‌الملک ۲۴۰) ○ **ترک هنر بگوید، دفتر همه بشویَد/ گر بشنوَد عطارد این طرقوی ما را.** (مولوی[۲] ۱/۱۲۰)

طرقوازن، طرقوزن t.-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)

(قد.) آن‌که پیشاپیش شاه حرکت و برای او راه باز می‌کرده‌است، و به‌مجاز، خدمت‌گزار. نیز ← طرقوا: **با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر/ تا طرقوازنانِ تو گردند اصفیا.** (خاقانی ۴)

طرقواگویان، طرقوگویان tarrequ-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال «طرقوا» گفتن، و به‌مجاز، درحال فرمان‌برداری یا خدمت‌گزاری. نیز ← طرقوا: **مرکز دولت اردوی خاص بر عزم سفر مبارک اقبال نمود. ظفر درپیش طرقواگویان و نصرت بر یمین‌ویسار پویان.** (جوینی[۱] ۹۶/۳) ○ **طرقواگویان همه درانتظارت سوختند/ آب از سر درگذشت ای مهتر عالی‌همم.** (سنایی[۲] ۳۷۵)

طرقه taraqq-e (اِ.) ترقه ←: **یکی آهسته بیخ‌گوش اسکلت حرفی زده، اسکلت مثل طرقه ازجا [می‌پرد.]** (مسعود ۵۸)

طرقه torqe (اِ.) (جانوری) جَل ←: **سهره‌ها و طرقه‌ها در باغستان‌های اطراف، هیاهوی عجیبی راه انداخته بودند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۷)

طرقه‌بازی taraqq-e-bāz-i (حامص.، اِ.) ترقه‌بازی ←.

طرقی taraq[q]-i, tereq[q]-i (ق.) (گفتگو) ترقی[۲] ←: **فروکوبید بر فرقم شرقی!/ یکی دیگر به پشتم زد طرقی!** (یغمای‌جندقی) ⚠ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

طرقیدن taraq-id-an [= ترکیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: طرق) (قد.) ۱. ترکیدن (مِ. ۱) ←: **کرمان... دشمنی قصد ایشان کند. چون نزدیک شوند، بانگی و صاعقه‌ای بر ایشان زنند که زَهره‌های ایشان بطرقد.** (بحرالفوائد ۴۱۱) ○ **حاجب را از غم زَهره بطرقید.** (بیهقی[۲] ۲۶۹) ۲. چاک خوردن؛ شکاف برداشتن: **صلصال، آن گِلی باشد سپید و پاک که آب از روی آن بشده‌باشد و آفتاب بر او تافته‌بُوَد و بطرقیده، چنان‌که پای بر او نهی، بانگ از او آید چون زنگ.** (بلعمی ۳۹)

طرک tarak [= ترک] (بمـِ.طرکیدن) (قد.) ← طرکیدن، ترکیدن.

طرکست tarak-ast (اِصو.) (قد.) صدای ترکیدن و فروریختن چیزی: **شبی آواز طرکست آمد. شیخ‌ابوطالب گفت:... این چه آواز بود؟** (جامی[۸] ۲۵۴)

طرکیدن tarak-id-an, terek-id-an [= ترکیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: طرک) (قد.) ترکیدن ←: **سنگ بطرکد و پاره‌پاره شود.** (اخوینی ۶۶۱)

طرلان tarlān [تر.] (اِ.) (جانوری) شهباز ←: **امر فرمود طرلان شکاری را به شکار مرغی سیاه قدری کوچک‌تر از بلدرچین گماشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹)

طرم[۱] torom [از فر.: trente-et-un] (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی بازی با ورق: **دسته‌دسته و جوخه‌جوخه از عملهٔ خلوت و رؤسا نشسته، مشغول قمار نرد و آس و طرم و شطرنج بودند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

طرم[۲] t. (اِمصـ.) (قد.) طاق‌وطرم ←.

طرنب toromb [= طرم] (اِمصـ.) (قد.) طاق‌وطرم ←.

طروب tarub [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار شادمان: **دانهٔ گندم توانی خورد و من/ عاجزم در دانه خوردن در وطن ـ گندم و جو را و باقیِ حبوب/ می‌توانی خورد و من نه ای طروب.** (مولوی[۱] ۱۸۹/۲) ۲. شادی‌آور؛ طرب‌انگیز: **صورت یوسف چو جامی بود خوب/ زآن پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب.** (مولوی[۱] ۲۱۰/۳)

طروق taruq [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سالک: **هر طروقی این فروقی کی شناخت؟/ جز دقوقی تا در این دولت بتاخت.** (مولوی[۱] ۱۱۰/۲)

طره torre [عر.: طرّة] (اِ.) ۱. دسته‌ای از مو درجلو پیشانی یا نزدیک بناگوش: **خانم... طرهٔ گیسو را از جلو صورتش پس می‌کشید.** (محمدعلی ۸۳) ○ **این باد روح‌پرور از انفاس صبح‌دم/ گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست.** (سعدی[۳] ۴۳۳) ۲. (ساختمان) نوعی قرنیز زینتی. ← قرنیز: **جلو خانه‌های ایشان به‌عکس ایران طره‌ها دارد سراشیب.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۰) ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، امتداد لچک‌ها به طرف یک‌دیگر در کنار حاشیهٔ فرش. ۴. (قد.) (خوش‌نویسی) کنارهٔ دامن برخی‌از حروف مثل «ج» یا «ن». ۵. (قد.) (مجاز) گوشه و کنارهٔ

هرچیز: هر پاسبان که «طرهٔ» بام زمانه داشت/ چون طره سربزیده شد از زخم خنجرش. (خاقانی ۲۱۵) ۶. (قد.) ریشه و دنبالهٔ دستار و مانند آن: ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد/ کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی؟! (حافظ[۱] ۳۴۶)

• ~ نشاندن (مصـ.ل.) (قد.) آراستن موهای جلو سر، و آن را برروی پیشانی قرار دادن، و به‌مجاز، جلوه‌گری کردن: گر فتنه نبایدت که خیزد/ طیره منشین و طره منشان. (خاقانی ۳۴۵)

طری tari [عر.: طریّ] (صـ.) (قد.) شاداب و باطراوت؛ تروتازه: هم‌چو گل‌برگِ طری، هست وجود تو لطیف/ .... (حافظ[۱] ۱۹۴) ○ من چون تو به دلبری ندیدم/ گل‌برگ چنین طری ندیدم. (سعدی[۳] ۵۵۲) ○ بدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق مانده لالهٔ طری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

طریان tarayān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پیدایش؛ حدوث: هرکیفیت که جسم را حاصل آید، او را به‌سبب طریان آن کیفیت، صفتی حاصل شود. (خواجه‌نصیر ۵۲)

طرید tarid [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. رانده‌شده؛ طردشده؛ مطرود: دشمن چون به دوستی درآید، آن‌گاه شکار خویش کند و کمین مکر آن‌گاه گشاید، چنان‌که آن ملعون طرید کرد. (احمدجام ۹۴) ۲. (اِ.) رجز (مِ. ۴) ←.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جولان دادن در میدان جنگ؛ رجز خواندن و قدرت‌نمایی کردن: به‌رسم ملوک در میدان درآمد و طرید کرد و جولان نمود. (بیغمی ۸۴۱)

▫ ~ و نبرد (قد.) رجزخوانی و جنگ: محمد... که از نام‌داران بود، قدم در کارزار گذاشته، طرید و نبرد دلاوری را به‌تقدیم رسانید. (مروی ۱۵۳)

طرید terid [از عر.، ممالِ طِراد] (اِ.) (قد.) نیزهٔ کوتاه: طریدی برآورد و با روس گفت/ که خواهی همین لحظه در خاک خفت. (نظامی[۷] ۴۴۳)

طریف tarif [عر.] (صـ.) (قد.) نو؛ تازه: .../ بر شجر سابق بُوَد میوهٔ طریف. (مولوی[۱] ۲/۶۴) ○ به عز طریف مزین گردانیده[است.] (وطواط[۲] ۷۴)

طریق tariq [عر.] (اِ.) ۱. شیوه؛ روش؛ راه‌ورسم: لازم بود مطالعه کنم، تا بدانم ازچه‌طریق خود را مقابل وضعیات قرار دهم. (مصدق ۱۸۱) ○ نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی/که به دوستان یک‌دل، سرِ دست برفشانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ۲. مسیر؛ جاده؛ راه: راه‌آهن بغداد را اعراب قطع کرده‌اند و ازآن‌طریق مسافرت ممکن نیست. (مصدق ۲۳۴) ○ راه گم کردند و باد، طریق را محو کرد، و چون باد بیارامید، دلیل از ایشان گم‌راه‌تر شده‌بود. (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ۳. (مجاز) مسلک (مِ. ۱) ←: در طریق سلوک ارواح مقدسه و سایط‌اند... اما در طریق جذبه که طریق وجه خاص است هیچ واسطه درمیان نبُوَد. (بخارایی ۱۵) ○ خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی‌ست/ که زیر سلسله رفتن طریق عیّاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶) ○ طریق درویشان، ذکر است و... ایثار. (سعدی[۲] ۱۰۷) ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) راه؛ نغمه؛ سرود: همه شب می‌نخفت از عشق، بلبل/ طریق خارکش می‌گفت با گل. (عطار[۸] ۴۶۲) ○ نوای باربد و ساز بربط و مزمار/ طریق کاسه‌گر و راه ارغنون و سه‌تا. (خاقانی ۲۹) ۵. (قد.) (مجاز) سبْک؛ طرز: هست طریق غریب این‌که من آورده‌ام/ اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. (خاقانی ۳۹)

• ~ سپردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رویّه یا روشی درپیش گرفتن: اگر کسی به‌خلاف این طریقی سپرَد، هیچ ابقا نکنم. (نظام‌الملک[۲] ۷۳)

▫ ~ِ چیزی پیش گرفتن (قد.) (مجاز) به آن پرداختن: طریق زهد پیش گرفته‌بود. گلیمی پوشیده و در خانه نشسته[بود.] (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

▫ بدین~ (به‌این~) به‌این‌گونه؛ به‌این‌صورت؛ به‌این‌ترتیب: آن روز هم کار بدْین‌طریق گذشت. (مصدق ۱۴۸) ○ بدین‌طریق ز یزدان چنین کرامت یافت/ تو این کرامت زَاجناس معجزات شمر. (فرخی[۱] ۷۲)

▫ به ~ِ اولیٰ هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو امر را باهم مقایسه کنند و انجام و وقوع یکی را بر دیگری ترجیح دهند یا حتمی‌تر

بدانند. نیز ← اولیٰ: اگر ساعتِ به این سادگی سازنده لازم دارد، پس وجودی به‌کمال و پیچیدگیِ خدا به‌طریق اولیٰ آفریننده‌ای لازم داشت. (جمال‌زاده[2] ۹۸)
□ به ~ کسی رفتن (قد.) (مجاز) تقلید یا پیروی کردن از او: خلیفه را استشعاری همی‌بود که نباید که او نیز به طریق برادر رَوَد. (نظام‌الملک:گنجینه ۴۲/۲)

طریق terriq [عر.] (صـ.) (قد.) خجالت‌زده؛ شرمگین: قربانت شَوَم... از عمل قبیح خود خجل و منفعل و طرّیق هستم. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲۲)

طریقت tariqat [عر.: طریقة] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) سلوک درراه نیل به حقیقت با تهذیب نفْس: طلب وصل... غایت سیروسلوک عارف است. راه نیل بدان هم تمسک به شریعت و سیر در طریقت است. (زرین‌کوب[1] ۲۴۰) ○ تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری‌ست/ راه‌رو گر صد هنر دارد، توکل بایدش. (حافظ[1] ۱۸۷) ۲. (اِ.) (قد.) مذهب؛ مسلک: از اتباع [افلاطون] و از طرف‌داران طریقت اوست. (جمال‌زاده[17] ۴۷) ○ از گفتار و طریقتِ او هرچه بینی، بیابی و مرا بازنمایی. (نظام‌الملک[2] ۲۰۴) ○ از جادهٔ شریعت و طریقت محمدی... بیرون افتاده. (عنصرالمعالی[1] ۶) ۳. (قد.) روش؛ طریقه: حمدون‌قصار عالِم بود و فقیه... هیچ‌کس از شاگردان وی، طریقت وی نگرفت. (جامی[8] ۵۹)

طریقت‌شناس t.-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سالک؛ عارف: طریقت‌شناسان ثابت‌قدم/ به خلوت نشستند چندی به‌هم. (سعدی[1] ۱۶۰)

طریقه tariqe [عر.: طریقَة] (اِ.) ۱. (مجاز) طریق (مِ. ۱) ←: علت غایی و طریقهٔ منحصربه‌فرد عالِم شدن همین اندوختن و فراگرفتن است. (اقبال[2] ۳) ○ عمال... از خوف سیاست و ضبط او طریقهٔ نَصَفت را با رعایا ملتزم بودندی. (جوینی[1] ۶/۳) ۲. (قد.) طریق (مِ. ۲) ←: قرار گذاشتیم... فردا پیاده، بی نوکر و دواب ره‌سپار طریقهٔ صواب بشویم. (طالبوف[2] ۵۸) ۳. (قد.) طریق (مِ. ۳) ←: بزرگان مشایخ عراق... طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است به طریقهٔ بشرحافی. (جامی[8] ۱۲۹) ○ طریقهٔ نقش‌بندی، التزام شریعت است و اتّباع سنت. (بخارایی ۵۲)

طزر tazar [معر. از فا.: تجر] (اِ.) (قد.) ۱. کاخ؛ قصر: معتصم به درِ طزر رسید. (هدایت[7] ۷۷) ○ تو همه کاخ و طزر سازی و خاقانی را/ در همه تبریز اندکده‌ای بینم جای. (خاقانی ۹۳۷) ۲. اتاق زمستانی: شیخ‌الاسلام گفت:... من وقتی در طزر خود بودم نشسته و در آن ایام... از زبَر طزر پاره‌ای کاغذ فروافتاد. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۹۱)

طست tast [معر. از فا.: تشت] (اِ.) (قد.) طشت ←: تو طعنه زنی و ما همه کوه/ ما سنگ زنیم و تو همه طست. (خاقانی ۷۵۳)

طسو tasu [معر. از فا.: تسو] (اِ.) (قد.) تسو (مِ. ۱) ←: شیخ‌الاسلام گفت که شش من نان به طسویی بود ومن سفاناخ می‌خوردم. (جامی[8] ۳۵۳) ○ این‌زمان آمد ولیکن کمترین/ در همه کیسه طسویی زر نداشت. (انوری[1] ۵۷۲)

طسوجه t.-je [= تسو] (اِ.) (قد.) تسو (مِ. ۲) ←: درمی و دانگی بیست‌وهشت طسوجه است. (ناصرخسرو[7] ۲۱۳)

طشت tašt [معر. از فا.: تشت] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً دایره‌ای‌شکل با لبهٔ کوتاه مخصوص شستن چیزی به‌ویژه لباس: طشت و بادیه‌ام را بُرده‌اند. (← آل‌احمد[7] ۱۱۵) ○ برخاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز و دهان بشست. (بیهقی[1] ۸۹۲) ۲. وسیله‌ای که در تقسیم آب به‌کار می‌رود. نیز ← پنگان: زنده‌ترین نقطهٔ دِه، آن‌جا بود که طشت تقسیم آب گذارده‌بودند و آبیاری می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ۳. (قد.) ظرفی کوچک که شمع را در آن می‌گذاشتند تا قطره‌های اشک شمع در آن بریزد: از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی/ جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی. (مولوی[2] ۲۰۱/۶) ○ خداوند این سبز طشت معلق/ کند «طشتِ» شمع تو از هفت‌اختر. (خاقانی ۸۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: اگر نه سرنگون‌سارستی این طشت/ لبالب بودی از خون دل من. (خاقانی ۳۱۸) ۵. (قد.) (مجاز) دنیا: دار در این «طشت» زبان را نگاه/ تا سرت

از طشت نگوید که: آه. (نظامی[۱] ۱۶۵) **۶.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی آلت موسیقی کوبه‌ای. نیز ← طشت‌گر: **مطرب چنگت نمی‌سراید، بزنش/ بازوی تو طشت می‌بساید، بزنش ـ با قول تو راست دارد آهنگ، او را/ بنواز و گرت مخالف آید، بزنش.** (شمس‌الدین‌الیاس‌میدانی: نزهت ۱۵۷)

▫ **~ رسوایی (رسواییِ کسی) از بام افتادن** (مجاز) ▫ طشت کسی از بام افتادن ←: **دیگر از آبروریزی نمی‌ترسیدم... بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۰) ○ **طشت رسوایی‌ات افتد از بام/ دیگ اندیشهٔ تو ماند خام.** (جامی: هفت‌اورنگ ۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲)

▫ **~ رسواییِ کسی را از بام انداختن** (مجاز) ▫ طشت کسی از بام افکندن ←: **طشت رسوایی آنها را از بام انداخت.** (مستوفی ۴۲۹/۳)

▫ **~ کسی از بام افتادن** (مجاز) رسوا و بی‌آبرو شدنِ او: **طشت من از بام افتاده و کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند.** (افضل‌الملک ۲۹۲) ○ **عشقم از روی طمع پردهٔ تقوا برداشت/ طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد.** (سلمان‌ساوجی: گنج ۲۹۷/۲)

▫ **~ کسی [را] از بام افکندن (فکندن)** (مجاز) رسوا و بی‌آبرو کردنِ او: **رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم/ از بام آسمان فلک افکنده طشت ما.** (سلیم: دیوان ۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲) ○ **بزن آتش به کِشت من فکن از بام طشت من/ که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره.** (مولوی[۲] ۱۱۲/۵)

▫ **~ و آب خواستن** (قد.) (مجاز) پایان دادن به امری: **دنیا خراب و دین به‌خلل بود و عدل تو/ آباد کرد هردو، کنون طشت و آب خواه.** (انوری[۱] ۴۰۷)

▫ **~وخایه** (قد.) نوعی شعبده‌بازی، و آن چنان بود که درون تخم‌مرغی را خالی نموده، آن را پُر از آب یا جیوه کرده، سپس آن را داخل یک طشت برروی آتش یا دربرابر نور خورشید می‌گذاشتند، تخم‌مرغ به‌حرکت درمی‌آمد: **طشتی‌ست این سپهر و زمین خایه‌ای در او/ گر علمِ طشت و خایه ندانسته‌ای بدان.** (خاقانی ۳۱۲) ○ **خِرَد چو مورچه در طشتِ حیرت است وزآن/ مدبّران را تدبیر طشت و خایه نماند.** (انوری[۱] ۳۸۵)

طشت‌خانه t.-xāne [معر.فا.] (اِ.) (دیوانی) محل نگه‌داری ظروف و وسایل گران‌قیمت، سلطنتی و لوازم استحمام و وضو: **خوارزم در آن روزگار درعداد وظیفهٔ طشت‌خانه بود، چنان‌که خوزستان در وظیفهٔ جامه‌خانه.** (جوینی[۲] ۱۱۵)

طشت‌دار tašt-dār [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** (دیوانی) آن‌که در طشت‌خانه کار می‌کرد؛ متصدی طشت‌خانه: **روی‌هم‌رفته می‌توان آنها را نیز جزو حشم‌وخدم درباریِ سلاطین... به‌حساب آورد که درردیف حاجب و طشت‌دار... لازم داشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ **در لشکرگاه، فرّاشان و طشت‌داران و خدمت‌کاران به‌خدمت آمدند.** (ارجانی ۴۷۹/۵) **۲.** (دیوانی) خادمی که برای شست‌وشوی دست‌وروی سلطان و بزرگان، آفتابه و طشت می‌گرفته‌است. **۳.** (قد.) (مجاز) خدمت‌گزار؛ غلام؛ فرمان‌بردار: **فلک زآن می‌رود با طشت خورشید/ که هست از دیرگاهی طشت‌دارت.** (عطار[۵] ۸۴۳)

طشت‌داری t.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل طشت‌دار. ← طشت‌دار (مِ. ۱): **نام او نوشتگین‌غرچه بود... در دولت سلجوقیان به‌مثابت سبکتگین درآخر عهد ملوک سامان، و اسم طشت‌داری داشت.** (جوینی[۱] ۲/۲)

طشتک tašt-ak [معر.فا.] (مصغـ. طشت، اِ.) **۱.** طشت کوچک. ← طشت (مِ. ۱): **توی یک طشتک برنجی، مقداری پول‌خرد سعودی [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۱۹) ○ **آرد باید درحضور او به طشتک خمیرگیری ریخته شود.** (مستوفی ۳۹۷/۲) **۲.** تشتک (مِ. ۱) ←.

طشتک‌زن t.-zan [معر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) تشتک‌زن ←.

طشت‌گر tašt-gar [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ طشت. ← طشت (مِ. ۶): **آن راه که طشت‌گر نوا کرد/ آن قول که کاسه‌گر ادا کرد.**

(خاقانی: لغت‌نامه[1])

طعام ta'ām [عر.] (اِ.) ۱. غذا؛ خوراک: **اهل تبریز، طبخ انواع طعام و طرز ترتیب انواع مربا و حلویات را خوب می‌دانند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۶۹) ○ **از حلوا و میوه‌خوردن منع کنند که این طعام‌ها استحالت‌پذیر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۵) ۲. (منسوخ) گندم: **چگونه شُکر کنم آن خدای راکه... چون تویی را به این بزرگی درپیش من برپای کرد تا طعام من می‌کاری و می‌دروی؟** (جمال‌زاده[16] ۱۸۷)

☜ ○ ~ **دادن** (قد.) غذا دادن: **مادر... کودک را دروقت شیر دادن، شیر دهد و دروقت طعام دادن، طعام دهد.** (احمدجام[1] ۱۴۸)

□ **نمکِ** ~ (شیمی) نمک[1] (مِ. ۱ و ۳) ←.

طعام‌خواری t.-xār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) غذا خوردن: **زین‌سان که منم بدین نزاری/ مستغنی‌ام از طعام‌خواری.** (نظامی[2] ۲۰۱)

طعان te'ān [عر.] (اِمص.) (قد.) نیزه زدن: **چرخ بدوزد چو تیر، صبح بسوزد چو مِهر/ رمح تو گاهِ طعان، تیغ تو گاهِ ضراب.** (خاقانی ۴۸)

طعم ta'm [عر.] (اِ.) آنچه اندام چشایی هنگام خوردن یا چشیدنِ چیزی آن را حس می‌کند؛ مزه: **لیته را نیز می‌توان بدون سبزی درست نمود، با تفاوت آن‌که به جای سبزی جهت طعم و بو به آن اندکی سیاه‌دانه می‌زنند.** (شهری[2] ۱۸۸/۵) ○ **چشمت خوش است و برِاثر خواب خوش‌تر است/ طعم دهانت از شکر ناب خوش‌تر است.** (سعدی[3] ۴۳۷) ○ **ای شیخ، این‌که این ساعت می‌خوری، چه طعم دارد؟** (محمدبن‌منور[1] ۳۶)

☜ □ ~ِ **چیزی [را] چشیدن** ۱. مزهٔ آن را امتحان کردن: **طعم غذا را بچش، ببین خوشت می‌آید.** ۲. (مجاز) از آن بهره یافتن؛ تجربه کردنِ آن: **تو زندگی‌اش هرگز طعم خوش‌بختی را نچشیده‌بود.** ○ **آن لب‌های خشک... هرگز طعم نوش‌خند نچشیده[است.]** (جمال‌زاده[16] ۱۶۶) ○ **شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی/ من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم.** (سعدی[3] ۵۵۱)

طعم to'm [عر.] (اِ.) (قد.) طعام؛ خوردنی: **در هنر فرزندِ بازی، نه کبوتربچه‌ای/ صید دست خویش خور، طُعم از دهان‌کس مخور.** (خاقانی ۷۷۶)

طعمه to'me [عر.: طعمَة] (اِ.) ۱. خوراکی که برای شکار جانوران یا صید ماهی به‌کار می‌رود: **طعمه‌ای سرِ قلاب گذاشت و آن را انداخت توی آب.** ۲. جانوری کوچک که معمولاً جانوری بزرگ‌تر آن را صید می‌کند و خوراک خود می‌سازد: **شغال، خروس را طعمه می‌سازد که از آواز او خوشش می‌آید.** (شهری[3] ۶۲) ○ **مَلِکان مرغِ شکارند و فلک باز سپید/ تا جهان بود و بُوَد مرغ بُوَد طعمهٔ باز.** (فرخی[1] ۲۰۴) ۳. خوراک: **غازگل‌گونم... طعمهٔ این جماعت کرکس‌صفت شده و... در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۲) ○ **آن چند کس... در یک‌لحظه لقمهٔ یک سوار شدند و طعمهٔ کلاب و کفتار [گشتند.]** (جوینی[1] ۱۷۴/۲) ۴. (مجاز) آنچه یا آن‌که معمولاً به‌قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد و به‌ناحق دردست کسی افتد: **آیا این چشم‌ها ازآنِ یک زن... کام‌بخش و کام‌جویی که دنبال طعمه می‌گشت، [بود؟]** (علوی[1] ۸) ۵. (دیوانی) مِلکی که به کسی واگذار می‌شد تا آن را آباد کند و یک‌دهم درآمد خود را به حکومت بپردازد. این زمین پس‌از مرگ او به وارث نمی‌رسید و بازپس گرفته می‌شد.

☜ ○ ~ **دادن** (قد.) غذا دادن؛ طعام دادن: **از آتش طعمه خواهم داد دل را/ چو دل خرسند شد گو خاکِ خور تن!** (خاقانی ۳۱۸)

□ ~ٔ **چیزی ساختن** (مجاز) به‌وسیلهٔ آن نابود کردن: **خود را طعمهٔ مرگ می‌سازند.** (شهری[3] ۱۴۸) ○ **اژدها را طعمهٔ شمشیر آب‌دار خود ساخته بوده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ **کم مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمهٔ آتش سازند.** (فروغی[3] ۱۵۵)

□ ~ٔ **چیزی شدن** (مجاز) به‌وسیلهٔ آن از بین رفتن: **طعمهٔ آتش شد.**

طعمه‌جو[ی] t.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) پرخور؛ شکم‌باره: **طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست/ از پنیر و فستق و دوشاب مست.** (مولوی[1]

(۴۴۳/۳)

طعمه‌خوار to'me-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) خورندهٔ طعمه و شکار: آب تتماجی نریزی در تغار/ تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار. (مولوی[۱] ۳۶۷/۳)

طعمه‌خوران to'me-xor-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) (قد.) در حال خوردن طعمه و شکار: کرکس و شیر فلک طعمه‌خوران در مصاف/ ماهی و گاو زمین لرزه‌کنان زیر بار. (خاقانی ۱۸۱)

طعن ta'n [عر.] (اِ.) ۱. طعنه (مِ. ۱) ←: طعن و طنز حکیم نیشابور مربوط به دهرگردون و فلک بوقلمون است. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۳) ۲. (اِمصـ.) (قد.) طعنه (مِ. ۲) ←: اکثریت مردم، علاءالدوله را مورد طعن قرار دادند. (مستوفی ۳۵۹/۲) ○ زبان طعن و لائمت بر اهل بحث و طلب دراز کردند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴) ۳. (قد.) نیزه زدن: من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آداب حرب. (سعدی[۱] ۱۳۹) ○ گاهِ ضرب و گاهِ طعن و گاهِ رمی و گاهِ قید/ گاهِ جود و گاهِ بزم و گاهِ خط و گاهِ جنگ... . (منوچهری[۱] ۵۱) نیز ← ضرب (مِ. ۱۲).

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • طعن زدن ↓: لکن ار کس حریف پنداری/ عقل طعن آورَد در این پندار. (خاقانی ۱۹۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرزنش کردن و بد گفتن: آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • طعن زدن ↑: تا هر طاعنی را در این کتاب جای طعن نباشد، و اگر طعن کند، باری زود خاک‌سار و سیه‌گلیم گردد. (احمدجام[۱] ۵۹)

▫ ~ **ولعن کردن** سرزنش و نفرین کردن: مجلات انگلستان... اقدامات شنیع روسیهٔ تزاری را... به‌شدت طعن‌ولعن می‌کرد. (مینوی[۲] ۴۰۸)

طعن‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) طعنه‌آمیز ←: بالحنی طعن‌آمیز گفت:... تا چشمشان کور... شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۳) ○ چند نامهٔ طعن‌آمیز به... پادشاه نوشت. (لودی ۶۴)

طعنه ta'ne [عر.: طعنَة] (اِ.) ۱. سخنی غیرصریح که معمولاً به‌قصد تمسخر، عیب‌جویی، و آزار گفته می‌شود: نیش‌ها، طعنه‌ها، سرزنش‌ها... جای خود را به فحش‌ها [و] هرزگی‌ها... می‌دهد. (مسعود ۱۱۶) ۲. (اِمصـ.) (قد.) سرزنش و بدگویی: آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت/ نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟ (حافظ[۱] ۲۳۷) ○ مسلمانی اگر کعبه‌پرستی‌ست/ پرستاران بت را طعنه از چیست؟ (شبستری: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) طعن (مِ. ۳) ←: چندان طعنه میان ایشان رد شد، نیزه‌ها از دست بینداختند. (ارجانی ۲۳۶/۱) ○ جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد/ مرغ و ماهی را طعام از طعنهٔ رمح طویل؟ (فرخی[۱] ۲۲۲)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • طعنه زدن (مِ. ۱) ↓: میار طعنه در آن‌که‌ش سموم بادیه سوخت/ که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد. (خاقانی ۸۶۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. سرزنش کردن و بد گفتن: آن‌قدر به او طعنه زد تا بالاخره او را از خودش رنجاند. ○ یاسمین‌بویی که سرو قامتش/ طعنه بر بالای عرعر می‌زند. (سعدی[۳] ۴۹۶) ○ گفت: ای استا مرا طعنه مزن/ گفت استا: زآن دو یک را برشکن. (مولوی[۱] ۲۲/۱) ۲. (قد.) نیزه زدن؛ ضربه زدن: ابولؤلؤ، غلام مغیرة‌بن‌شعبه او را سه طعنه بزد. عُمَر دردناک شد. (تاریخ‌سیستان[۲] ۴۰) ○ او را طعنه‌ای بزدند بر پهلو به نیزه. (بلعمی ۴۸۷)

▫ ~ **زدن به کسی** همراه‌با نیش و کنایه سخن گفتن با او؛ گوشه‌وکنایه زدن به او: احمد متفکر و گرفته‌بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه به او طعنه می‌زند. (هدایت[۵] ۱۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سرزنش کردن و بد گفتن: قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی/ تو طعنه کردی و آن ساده آفرین دانست. (بابافغانی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۹/۲) ۲. ضربه زدن: گفت: ای پدر، غلط همی‌کنی و کارد به‌غلط برنهادی. تو طعنه کن نخست، پس کارد بر قفای من نِه. (بلعمی ۱۷۴)

▫ **به** ~ ۱. با گوشه‌وکنایه. نیز ← طعنه (مِ ۱):

او به‌طعنه پرسید که حالت چه‌طور است؟ (← هدایت[۱] ۹۸) ۲. (قد.) به‌قصد سرزنش: یکی از بزرگان... گفت:... درحق فلان عابد... به‌طعنه سخن‌ها گفته‌اند. (سعدی[۲] ۸۶)

طعنه‌آمیز t.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.، ق.) همراه‌با گوشه‌وکنایه. ← طعنه (مِ. ۱): سخن طعنه‌آمیز. ○ طوری طعنه‌آمیز حرف می‌زد که انگار من آدم کشته‌ام!

طعنه‌زن ta'ne-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سرزنش‌کننده؛ ملامت‌گر: به‌جان آید ازدست طعنه‌زنان / که خود را بیاراست هم‌چون زنان. (سعدی[۳] ۳۶۲) ○ گر طعنه‌زنش معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی. (نظامی[۲] ۱۱۱)

طعنه‌زنان t.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) ۱. درحال طعنه زدن. ← طعنه (مِ. ۱): نگاهی کرد و طعنه‌زنان گفت: از کی تا حالا کوچک‌ترها هم طرف مشورت شده‌اند؟ ۲. (قد.) درحال سرزنش کردن و بد گفتن: با هزار انکار می‌رفتند راه/ زیرلب طعنه‌زنان بر کار شاه. (مولوی[۱] ۲/۲۵۶)

طعنه‌گو[ی] ta'ne-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) طعنه‌زن ←: دارد زبون به تیغ زبان طعنه‌گو مرا/ بستان به‌خیر ای اجل ازدست او مرا. (بابافغانی: دیوان ۹۴: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۹/۲)

طعوم to'um [عر.، جِ. طَعم] (اِ.) (قد.) طعم‌ها؛ مزه‌ها. ← طعم: شعاع بصیرتِ ایشان از آن‌که بر آن افتد، هم‌چنان قاصر باشد که قصور شعاعِ بصر از افتادن بر طعوم و روایح. (قطب ۹۹)

طغات toqāt [عر.: طغاة، جِ. طاغی] (اِ.) (قد.) طاغی‌ها. ← طاغی: او نیز با دیگر طغات، شربت ضربتِ ممات نوشید. (آقسرایی ۳۲۳) ○ چنگیزخان... اماکن ایشان را... از طغات پاک کرده و محافظان... برسر راه‌ها نشانده‌بود. (جوینی[۲] ۶۹)

طغار taqār [تر.، = تغار] (اِ.) تغار (مِ. ۱) ←: در گوشه‌ای طغاری گذاشته‌بودند که چند نفر در یک جا بول کنند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۴)

طغاره t.-e [تر.فا.، = تغاره] (اِ.) (قد.) تغاره ← تغار (مِ. ۱) ←: آن‌گاه آن سرکا را بدان بن طغاره

فروریختم. (اخوینی ۲۶۳)

طغام taqām [عر.] (اِ.) (قد.) اشخاص پست و فرومایه؛ فرومایگان: روزی رندی به اطعامِ طغام و اوباش مشغول بود. (جوینی[۱] ۶۹/۲)

طغرا toqrā [تر.] (اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) نوعی خط تزیینی به‌صورت خطوط درهم‌پیچیده و معمولاً قوسی‌شکل.

۲. (دیوانی) نام و القاب پادشاه که به‌صورت خطوطی درهم‌پیچیده و قوسی‌شکل دربالای نامه‌ها، منشورها، و احکام نقش می‌شده و درحکم امضای پادشاه بوده‌است: احکام به طغرای پادشاهی مزین گشته، سکه و خطبه در خراسان به اسم و لقب همایونش آرایش یافت. (اسکندربیگ ۲۷۸) ○ برعقب آن، مثال سلطان موشح به توقیع و طغرا... برسید. (جوینی[۱] ۱۲۰/۱) ۳. (قد.) (مجاز) فرمان؛ منشور: وی بدون فرمان و دست‌خط همایونی... و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده؟ (طالبوف[۲] ۱۲۷) ۴. (قد.) (مجاز) واحدی برای سند، نامه، و مانند آنها: چند طغرا پاکت هم به اولیای دولت علیّهٔ روزافزون نوشته‌ایم. (غفاری ۶۱) ۵. (قد.) (مجاز) نشان؛ علامت: امروز بیرق همهٔ ملل متمدن با طغرای انتخاب مبعوثین موشح است. (طالبوف[۱] ۱۹۷) ۶. (قد.) (شاعرانه) مشبّهٌ‌به ابرو به‌علت خمیدگی طغرا. ← (مِ. ۱ و ۲): هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنْماید ز طاق آسمان ابرو؟ (حافظ[۱] ۲۸۵)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) مُهر و امضای خود را بر چیزی نهادن، و به‌مجاز، نقش کردن؛ تثبیت نمودن: این حسد را بر جسد طغرا زده / وآن ریا را از هوا سودا زده. (عطار[۶] ۶۱)

▫ به ~ رسانیدن (قد.) به‌امضا رساندن: میرزامحمدمنشی... پروانچه بنویسند و نزد مشارالیه بُرده و به‌طغرا رسانیده،... به صاحبان دهند. (نطنزی ۴۰)

طغراکش t.-ke(a)š [تر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) طغرانویس ↓: ای که انشای عطارد صفت شوکت توست/ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد. (حافظ[۱] ۷۴)

طغرانویس toqrā-nevis [تر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) آن‌که بر فرمان‌ها طغرا نقش می‌زده‌است. ← طغرا (مِ. ۲): مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز/ طغرانویس ابروی مشکین‌مثال تو. (حافظ[۱] ۲۸۲)

طغرانویسی t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل طغرانویس: طغراکش در طغرانویسی می‌کوشیده‌است تا نام و القاب سلطان... آشکار باشد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۷)

طغرایی toqrā-y(')-i [تر.فا.فا.] (صن.، منسوب به طغرا، اِ.) (دیوانی) طغرانویس ←: دراین‌وقت شنوده آمد که طغرایی وقت و بزرگانِ مُلک به‌نیابت، طغرا و انشا اختیار کرده‌اند. (مولوی[۴] ۹۸)

طغرل toqro(e)l [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ باز: آلا تا بانگ دراج است و قُمری/ آلا تا نام سیمرغ است و طغرل... . (منوچهری[۱] ۵۹) ○ ز دیدارشان چشم او خیره شد/ ز باز و ز طغرل دلش تیره شد. (فردوسی[۳] ۱۸۴۵)

طغلی toqoli [تر.، = تغلی] (صن.) (گفتگو) تغلی ←.

طغیان toqyān [عر.] (اِمص.) ۱. سرکشی یا شورش کردن دربرابر قانون، عرف، حکومت، و مانند آنها: در هرگوشه‌ای یکی از امرا سر به طغیان برمی‌داشت. (مینوی[۲] ۲۱۲) ○ کاغذی که درباب طغیان سربازان لازم بود، به سرهنگ نوشته‌شد. (قائم‌مقام ۱۸۴) ۲. بالا آمدنِ آب دریا یا رودخانه: طغیان رودخانه. ۳. سرپیچی و نافرمانی از امر خداوند؛ عصیان: ابوالهول... مردمان را به مکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید. (هدایت[۶] ۱۷۰) ○ می‌پنداشتند که ایمان است، ندانستند که آن طغیان است. (روزبهان[۱] ۲۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. طغیان (مِ. ۱) ←: گاهی که زیاد طغیان می‌کردند... دولت قشونی می‌فرستاد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۱) ۲. (مجاز) طغیان (مِ. ۲) ←: آب شط، سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده‌بود. (قاضی ۱۸۱) ۳. (مجاز) پدیدار شدنِ چیزی همراه‌با تأثیر یا شدت بسیار: افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یک‌جا طغیان می‌کردند، زمان را به‌نظر او به‌درازا می‌کشاندند. (علوی[۳] ۳۲)

طغیان‌گر، طغیانگر t.-gar [عر.فا.] (صـ.) طاغی ←: با روح طغیان‌گری که در او سراغ داشتم، می‌دانستم زیر بارِ زور نمی‌رود.

طغیانی toqyān-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) طغیان کردن. نیز ← طغیان (مِ. ۲): در طغیانیِ رود نیل که آن اماکن را آب گیرد، به‌ندرت بعض‌از اجسام موتیٰ برروی آب آیند. (شوشتری ۳۳۱)

طفره tafre [عر.: طفرَة] (اِمص.) ۱. ● طفره رفتن ←: پس‌از قدری تأمل و طفره مادرش می‌گوید:... . (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ۲. (قد.) برجستن. ← ● طفره کردن.

▫ ~ تقلا (گفتگو) سعی؛ کوشش: همهٔ طفره‌تقلای من برای این است که تو زندگی خوبی داشته‌باشی.

▫ ~ تلاش زدن (گفتگو) کوشیدن؛ تقلا کردن: زن‌ومرد بی‌شماری برای زودتر به نوبت رسیدن طفره‌تلاش زده، سروصدا می‌کردند. (← شهری[۲] ۶۷/۱)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ● طفره رفتن ↓: ور غرض این است که لختی و عور/ وز ادب داری تو طفره از حضور. (ایرج ۱۳۴) ○ از کار روگردان نبود. طفره نداشت. (افضل‌الملک ۱۷۰)

● ~ رفتن (مصـ.ل.) خودداری کردن از انجام کاری ازروی قصد و با بهانه آوردن، به‌ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح دادن به سؤالی با کشاندنِ موضوع به موضوعات دیگر: علی خیلی ساکت است... گاهی طفره می‌رود و اصلاً جواب نمی‌دهد. (محمود[۱] ۱۸۱) ○ حقوق قدیمی و هم مرسوم

جدیدِ بنده را... نپرداخته[اند] و... به‌کلی طفره رفته‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● طفره رفتن ↑ : هرکس از سلمان استفساری کند، وی طفره زده، جواب صحیحی ندهد. (افضل‌الملک ۳۰۵) ○ حکیم‌باشی... از آمدن به دیوان‌خانه طفره زد و به منزل خود رفت. (غفاری ۲۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جست‌وخیز کردن: صیاد، بازیچه و مضحکه را، رسن فرا [وحشیِ دردام‌افتاده] گذارَد تا او به‌نشاط طفره‌ای کند. (جوینی[۱] ۱۸۴/۲)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● طفره رفتن ←: از... کار طفره ورزیده، فوراً عازم زیارت کربلای معلا شدم. (افضل‌الملک ۱۱۸)

طفره‌آمیز t.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی سخن یا رفتاری که نشانهٔ طفره رفتن در آن باشد. ← طفره ● طفره رفتن: جواب طفره‌آمیز می‌دهند.

طفره‌روی tafre-rav-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) طفره رفتن. ← طفره ● طفره رفتن: اصرار بر طفره‌روی از مسئولیت، کارها را خراب کرده‌است.

طفشیل tafšil [معر. از فا.: تفشیله] (اِ.) (قد.) تفشیله ←: طعام‌های عذب بایدشان دادن، چون کشکاب و سیاناخ و طفشیل. (اخوینی ۲۰۸)

طفل tefl [عر.] (اِ.) ۱. کودک؛ بچه: خدیجه... احساس می‌نمود که گاهی طفل در شکمش... از بی‌چیزی‌اش... سرشک می‌افشانَد. (شهری[۲] ۳۰/۳) ○ هم‌چو آن طفلی که باشد در شکم / هم‌چنین با خود نشین با خود به‌هم. (عطار[۲] ۱۹۰) ۲. (صـ.) (قد.) کوچک؛ خردسال: یوسف سه‌چهار کودکِ طفل داشت. (نظام‌الملک[۱] ۲۰۶) ○ کودکانِ طفل که از مادر بیایند. (اخوینی ۷۷۷)

☜ □ ~ِ **راه (ره)** (قد.) (مجاز) نوآموز و مبتدی: باز بود آن صبحِ دولت روز او / طفل ره شد عقل پیرآموز او. (عطار ۶۴)

□ ~ِ **معصوم** (گفتگو) ۱. طفلکی (مِ. ۱) ←: آخر این طفلِ‌معصوم‌های ازهمه‌جابی‌خبر چه گناهی کرده‌اند؟! (← میرصادقی[۲] ۴۴) ۲. (مجاز) طفلکی (مِ. ۲) ←: زهراخانم، طفل معصوم، بدجوری تصادف کرده‌است.

طفلانه t.-āne [عر.فا.] (صـ.) کودکانه؛ بچگانه: صفای طفلانه‌ام که یادش به‌خیر، اجازه نمی‌داد که از ظاهر دورتر بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹)

طفل‌سال tefl-sāl [عر.فا.] (صـ.) (قد.) خردسال؛ کودک: جهان پیر است اما طفل‌سال است / که در پیریش طفلی هم‌چو زال است. (عطار[۸] ۴۶۳)

طفلک tefl-ak [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. طفلکی (مِ. ۱) ←: صدای همسایه‌ها بلند می‌شود... مبادا طفلک را بزنی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲۱) ۲. (مجاز) طفلکی (مِ. ۲) ←: طفلک هنوز دو ماه از عروسی‌اش نگذشته، مریض شد.

☜ □ ~ِ **معصوم** (گفتگو) ۱. طفلکی (مِ. ۱) ←: این‌قدر این طفلک معصوم را کتک نزن. ۲. (مجاز) طفلکی (مِ. ۲) ←: این طفلک معصوم را هم به‌جرم آن‌که... نوکر شده‌بود، در حبس انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷) ○ طفلک‌های معصوم! شما محتاج به جسارت اراده... و هزاران چیز دیگر هستید. (مسعود ۱۳۲)

طفلکی tefl-aki [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. کودکی که مورد تحبیب یا ترحم است: طفلکی مرتب گریه می‌کرد و مادرش هم از او بی‌خبر بود. ۲. (مجاز) آن‌که وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دل‌سوزی دارد: طفلکی بعداز آن حادثه شدیداً افسرده شده‌است.

طفل‌مزاج tefl-me(a)zāj [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دارای خلق‌وخو یا رفتاری کودکانه است: هست با مردم دیوانه سروکار مرا / دل همان طفل‌مزاج است اگر پیرم من. (صائب[۱] ۳۰۵۰) ○ بر طفل‌مزاجان جهان چون گذرد حال / امروز که پستان امل شیر ندارد؟ (کلیم: دیوان ۱۶۶ : فرهنگ‌نامه ۱۷۳۳/۲)

طفل‌مزاجی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت طفل‌مزاج. ← طفل‌مزاج: پیری و طفل‌مزاجی به‌هم آمیخته‌ایم / تا شب مرگ به‌آخر نرسد بازی ما. (صائب[۱] ۲۸۰)

طفله tefl.e [عر.: طفلَة] (اِ.) (قد.) طفلکی (مِ. ۱)

←: مادر چون آن طفله دید، بگریست و جزع کرد. رب‌العالمین آن طفله را زبان فصیح [داد.] (میبدی[۱] ۴۸۵/۱۰)

طفلی tefl-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (گفتگو) طفلکی (مِ. ۱) ←: طفلی چه‌قدر گرمش شده! لباسش را دربیاور. ۲. (گفتگو) (مجاز) طفلکی (مِ. ۲) ←: طفلی زن بی‌چاره خیال می‌کند گشایشی تو کار خواهرش پیدا می‌شود! (← میرصادقی[۲] ۱۰) ۳. (حامص.) (قد.) کودکی؛ طفولیت؛ بچگی: یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. (سعدی[۲] ۸۹)

طفولیت tofuliy[y]at [عر.: طفولیّة] (اِمص.، اِ.) دوران کودکی؛ کودکی؛ کودک بودن: من هم از همان طفولیت اغلب گرفتار همین‌قبیل افکار و اندیشه‌ها بودم. (جمال‌زاده[۲] ۲۷) ○ در مرتبهٔ طفولیت، یک چشم‌زخم بی مراقبت احوال و محافظت بر دقایق، تعهدِ او نتوان کرد. (وراوینی ۶۶۰) ○ ابونصر در طفولیت به دار آخرت انتقال کرد. (ابن‌فندق ۷۳)

طفیل tofeyl [از عر.: طفَیلیّ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که وجودش، یا حضورش در جایی منوط به وجود کس یا چیزی دیگر است؛ وابسته: مأمورین... آن را طفیل و ابواب‌جمعی خود می‌دانستند. (شهری[۲] ۷۸/۱) ○ طفیل هستی عشقند آدمی و پری/ ارادتی بنما تا سعادتی ببَری. (حافظ[۱] ۳۱۵) ○ آدمیان جمله طفیل مؤمنانند و مؤمنان جمله طفیل اولیااند. (احمدجام ۱۲۱) ۲. (قد.) مهمان ناخوانده. نیز ← طفیلی (مِ. ۲): که باشند مشتی گدایان خیل/ به مهمانِ دارالسلامت طفیل. (سعدی[۱] ۳۶) 🕮 طفیل‌بن‌زلال‌کوفی، نام مردی بوده که بدون دعوت به مجالس مهمانیِ دیگران می‌رفته‌است.

☞ ▫ از ~ِ ▫ به‌طفیلِ ↓: اگر استقلال و اعتباری برایمان باقی‌مانده، ازبرکت و ازمدد و ازطفیل همین زبان بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] د)

▫ به ~ِ به‌خاطرِ؛ به‌واسطهٔ؛ به‌علت وجودِ: نقیری که ازراه حج و به‌طفیل حجاج نان می‌خورَد... . (آل‌احمد[۲] ۱۳۳) ○ آن شب به‌طفیل این بنده جمعی را هم طلبید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۸)

طفیلی tofeyl.i [عر.: طفَیلیّ، منسوب به طفیل] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که از دست‌رنج و حاصل کار دیگران بهره‌مند می‌شود یا روزگار می‌گذرانَد؛ سربار؛ مفت‌خور: انوری درطی قصیده‌ای... شاعران را به‌تعریض طفیلی و بی‌کاره و مفت‌خور می‌شمارد. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۳) ○ زایمان و دواودرمان‌های زنانه هم هست که کار زن‌هاست. اما فال‌گیر و کف‌بین و... این‌جور طفیلی‌ها در آن‌جا نیستند. (آل‌احمد[۱] ۵۹) ۲. آن‌که بدون دعوت و ناخوانده و معمولاً همراه کسی به جایی برود؛ مهمان ناخوانده: پرسید تو را به‌چه‌عنوان معرفی بکنم؟ گفت: بگو طفیلی است. (شهری[۲] ۴۱۸/۴ ح.) ○ من خوانده‌ام و من میهمانم و تو طفیلی، حشمت طفیلی چون حشمت میهمان کی باشد؟ (عنصرالمعالی[۱] ۲۲) ۳. (مجاز) وابسته به دیگری: یک‌دفعه نمی‌دانم چه‌طور شد شیطان به‌صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران ببَرد. (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۷) ۴. (اِ.) (جانوری) انگل (مِ. ۱) ←. نیز ← طفیل.

☞ ▫ ~[و]قُفیلی (گفتگو) آن‌که یا آنان که دنبال و همراه کسی به جایی می‌روند: تو هم باید طفیلی و قفیلی و سیاهی‌لشکر من باشی که هم اعتبار من زیادتر شده‌باشد و هم به اسم و بهانهٔ تو زودتر برگردم. (← جمال‌زاده[۴] ۱۲۲/۲)

طفیلی‌گری t.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) رفتار و عمل طفیلی؛ بهره‌مندی از ثمرهٔ کوشش دیگران: شاعران و نویسندگان را... به طفیلی‌گری و سرقت ادبی وامی‌دارد. (زرین‌کوب[۳] ۱۱۷)

طق‌طق taq-taq [= تق‌تق] (اِصو.) (قد.) تق‌تق. ← تق ▫ تق‌تق: همانا که آواز طق‌طق ضرابان به‌گوش مبارکش رسیده، به سماع و چرخ مشغول شد. (افلاکی ۴۲۹) ○ برسر تختی شنید آن نیک‌نام/ طق‌طقی و های‌وهویی شب ز بام. (مولوی[۱] ۳۲۷/۲)

طقماق toqmāq [تر.، = تخماق] (اِ.) (قد.) (فنی) تخماق ←: تکه‌تکه‌شان کرد، سرشان را زیر طقماق

کوبید. (جمال‌زاده[۴] ۸۹/۱)

طل tal[l] [عر.: طَلّ] (اِ.) (قد.) باران ریز: **کِشت عمرشان از گشت روزگار به یوم‌الحصاد نزدیک است... رشحی و طلی از ایشان دریغ مدار.** (خاقانی[۱] ۲۱۷) ○ **ز ابرِ بذل تو و آفتابِ همت تو/ چنان شدند که بُستان به نوبهار از طل.** (مختاری ۳۰۵)

طلا talā [عر.: طِلاء] (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی زردرنگ، نسبتاً نرم، غیرسمّی، و چکش‌خوار که در ضرب سکه، جواهرسازی، و دندان‌سازی به‌کار می‌رود؛ زر: **لوحی بود از هفت‌جوش یعنی از آهن و مس و قلع و طلا.** (شهری[۲] ۵۴۱/۱) ○ **حاجی را به‌حکم پادشاه به طلا و نقرهٔ مسکوک وزن‌کرده‌بودند.** (لودی ۶۹) ○ **فرمود: طلا و نقرهٔ پاک و بی‌غش... نقش کنند.** (نطنزی ۴۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) هر شیء یا هر شخص بسیار ارزش‌مند: **وقت طلاست.** ○ **با مهربانی گفت: تو طلایی، یک‌پارچه جواهری.** ۳. (مجاز) آب‌طلا. ← آب[۱] ▫ آب‌طلا: **انجمن ادبا... نسخه‌ای از کتاب به‌خط طلا بر حریر نوشته، در خزینهٔ ملی... نگاه دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) در صحافی، رنگ کردن با آب‌طلا: **طریق طلاکردن بر کنارهٔ کتاب یا کاغذ.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۳)

▫ ~یِ **ابلهان** (علوم‌زمین) پیریت ←.

▫ ~یِ **احمق‌ها** (علوم‌زمین) پیریت ←.

▫ ~یِ **بانکی** (اقتصاد) بخشی از پشتوانهٔ پولی و اندوخته‌های بین‌المللیِ هر کشور.

▫ ~یِ **پخته** (قد.) زر پخته. ← زر[۱] ▫ زر پخته: **با تحف و هدایای ملوکانه... از طلای پخته و نقرهٔ خام... پیش‌کش کشیدند.** (نطنزی ۴۴)

▫ ~یِ **پلاتین** (شیمی) پلاتین (مِ.۱) ←: **فلزات بیرون آورید و به فرنگیان بدهید و درمقابل، طلای پلاتین بگیرید.** (افضل‌الملک ۲۰)

▫ ~یِ **دست‌افشار** (قد.) نوعی طلای نرم که با دست آن را به‌شکل دل‌خواه درمی‌آوردند: **به کام‌رانیِ خسرو که روزگارش کرد/ خمیرمایهٔ دولت طلای دست‌افشار.** (سلیم: دیوان ۴۵۰: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۳/۲)

▫ ~یِ **سبز** (مجاز) (محیط‌زیست) جنگل (مِ.۱) ←.

▫ ~یِ **سفید** (شیمی) ۱. آلیاژ طلا با نقره، پلاتین، یا پالادیم که در جواهرسازی به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) پلاتین (مِ.۱) ←.

▫ ~یِ **سیاه** (مجاز) (شیمی) نفت (مِ.۱) ←.

▫ **تو[یِ]** ~ **غلت زدن** (گفتگو) (مجاز) درنهایت رفاه مادی به‌سر بردن؛ بسیار ثروت‌مند بودن: **عمله‌بنای او از عمدةالتجار ما کیفش کوک‌تر است و مملکتش توی طلا غلت زده.** (مسعود ۱۴۶)

▫ **دستِ کسی** ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫ دست کسی طلا بودن.

▫ **سرتاپایِ کسی را** ~ **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سرتاپای کسی را طلا گرفتن.

طلا telā [عر.: طِلاء] (اِ.) (قد.) طلی (مِ.۳) ←: **اگر صداعی ظاهر شود، طِلای صندل و گلاب... و اختیار کردن شربت نبات.** (لودی ۲۲۳) ○ **کسی را که سر درد کند، طِلا بر پا نهد، هرگز بِه نشود.** (جامی[۸] ۲۹۸)

● ~ **ساختن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) ← طلی ● طلی کردن (مِ.۲): **در کژدمه‌ات بیان کنم فایده‌ای/ کز خوان شفا تو را بُوَد مانده‌ای ـ بگشا رگ و مسهل خور و می‌ساز طِلا/ از سرکه و افیون که بَری فایده‌ای.** (یوسفی‌طبیب: لغت‌نامه[۱]: کژدمه)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) بر زخم و عضو آسیب‌دیده، مرهم یا ضماد مالیدن: **اگر چشم‌درد داشت... اطراف چشمش را با آن طِلا می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۵۴/۲) ○ **نباید تا بدان اندام‌ها داروی سرد برنهد یا طِلا کند.** (اخوینی ۷۳۱) نیز ← طلی (مِ.۳).

طلاآلات talā-'ālāt [عر.عر.] (اِ.) طلاجات ←: **خداوند به شما ثروت بسیار داده‌است. بهتر است از این مختصر جواهر و طلاآلات بگذرید.** (دهخدا[۲] ۳۴۸/۲) ○ **نقد و طلاآلات... تحویل صاحب‌جمعان شود.** (سمیعا ۳۵)

طلااندازی talā-'andāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) نقش‌ونگار زدن با آب‌طلا درمیان

سطرهای کتاب: گاهی طلااندازی‌های بین سطور را هم تحریر می‌داده‌اند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۲)

طلاب tollāb [عر.، جِ. طالِب] (اِ.) ۱. طلبه‌ها. ← طلبه (مِ. ۱): یکی از خواهرانم را... به شوهری دادند که یکی از طلاب علوم دینی قم بود. (آل‌احمد[1] ۱۰) ۲. (قد.) طالبان؛ خواهندگان: نخستین و برترین رنج طلاب علوم، فقر است. (قاضی ۴۲۳) ○ دید یک‌یک ذره را طلاب حق/ اوفتاده جمله در گرداب حق. (عطار[6] ۶۲)

□ ~ِ **دانشگاه** دانشجویان: طلاب دانشگاه، او را روی دست به مجلس بردند. (مخبرالسلطنه ۴۳۸)

طلاباف talā-bāf [عر.فا.] (صمـ.) زربفت ←: پارچهٔ ابریشمی و... اقسام البسهٔ طلاباف... از آن شهر بَرَند. (شوشتری ۴۱۱) ○ لباس صورت اگر واژگون کنم بیند/ که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است. (عرفی: آنندراج)

طلاپوش talā-puš [عر.فا.] (صمـ.) دارای پوششی از طلا: عتیقهٔ طلاپوش.

طلاجات talā-jāt [عر. از عر.] (اِ.) زیورهایی که از طلا ساخته شده‌است؛ طلاآلات: درِ صندوق را که باز می‌کردی، پُر از عتیقه، اشیای قدیمی، و طلاجات بود.

طلادوز talā-duz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) دوخته‌شده با تارهایی از طلا: از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت/ نقش کمر و تاج طلادوز ندانست. (بابافغانی: آنندراج)

طلادوزی t.-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) طلادوز ↑: به دستار طلادوزی و بیرم‌های سلطانی/ که ماه شمسی‌ای تاری چو کتّان می‌بَرَد تابم. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

طلاساز talā-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) زرگر ←: سال گوسفند، دلیل بود بر وفور محصول... و رواج کار شیرینی‌فروشان... و طلاسازان. (شهری[2] ۴۷/۴)

طلاسازی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل طلاساز: طلاسازی یادشان بدهند. (شهری[2] ۴۴۴/۴) ۲. (اِ.) کارگاه و محل ساختنِ زیورآلات طلایی.

طلافروش talā-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ زیورآلات طلایی.

طلافروشی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل طلافروش: از نوجوانی به طلافروشی علاقه داشت. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن زیورآلات طلایی خریدوفروش می‌شود.

طلاق talāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه، حقوق) ازبین رفتن یا برهم زدنِ رابطهٔ زوجیت در ازدواج دائم؛ جدایی زن و شوهر از یک‌دیگر: ازنظر فقه اسلامی... حق طلاق به‌صورت یک حق طبیعی برای زن وجود ندارد. (مطهری[4] ۳۱۴) ○ زشت گردانَد به جادویی عدو/ تا طلاق افتد میان جفت و شو. (مولوی[1] ۳۳۰/۳) ۲. (اِ.) سورهٔ شصت‌وپنجم از قرآن کریم، دارای دوازده آیه. ۳. (اِمصـ.) (قد.) رها کردن؛ ترک کردن: نشاید خرقهٔ دوم فراگرفتن، نیت بر طلاق خرقهٔ اول. (محمدبن‌منور[1] ۴۸)

□ ~ِ **بائن** (فقه، حقوق) طلاقی که مرد حق بازگشت و تجدید عقد ازدواج را ندارد: هر زنی که درعقد من است یا بعدازاین درعقد خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او نگنجد. (بیهقی[1] ۹۶۱)

□ ~ِ **توافقی** (حقوق) طلاقی که در آن، زن‌وشوهر ضمن تقدیم دادخواست به دادگاه، تقاضای طلاق می‌کنند یا درجریان رسیدگی به اختلافاتشان در دادگاه، اعلام آمادگی برای طلاق می‌کنند.

□ ~ِ **حاکم** (حقوق) طلاقی که توسط دادگاه داده شود.

□ ~ِ **خُلعی (خُلع)** (حقوق) طلاقی که زن به‌دلیل اکراه از شوهر، با بخشیدن مال یا مهریهٔ خود خواستار آن می‌شود.

● ~ **دادن** (مصـمـ.) ۱. (فقه، حقوق) فسخ کردنِ عقد ازدواج توسط مرد: مردک... چهورّاست زن می‌گرفت و طلاق می‌داد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۳) ○ برای پسرش هرکسی را که می‌خواهد، بگیرد، ولی دختر مرا طلاق ندهد. (حاج‌سیاح[1] ۴۹۷) ○ چون نکاح بسته شد،

زن... توست. تا طلاق ندهی، از زنیِ تو بیرون نیاید. (احمدجام ۲۵۵) ۲. ترک کردن؛ رها کردن: چه‌طور شد تغییرعقیده دادی؟ تو که ما را طلاق داده‌بودی! (← میرصادقی[۱] ۱۴۱) ○ پیش‌از وصول مرگ، برگ‌وسازِ خود را مهیا کند و دنیا را طلاق دهد پیش‌از آن‌که دنیا او را طلاق دهد. (افلاکی ۵۲۹)

□ ~ِ **رجعی** (فقه، حقوق) طلاقی که مرد درمدت عده، حق برقرار کردنِ رابطهٔ زناشویی مجدد با زن را بدون احتیاج به ازدواج مجدد دارد: طلاق... رجعی... مدتی را به‌نام عده برای مرد مهلت قرار داده که می‌تواند در آن مدت رجوع کند. (مطهری[۴] ۳۰۰)

□ ~ِ **کسی را گرفتن** (گفتگو) موجبات جدایی زنی را از شوهرش فراهم کردن: می‌خواهم طلاق دخترم را بگیرم.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) فسخ کردن عقد ازدواج به‌تقاضای زن؛ جدا شدن: نکند مادرش طلاق بگیرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۷)

● ~ **گفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. (فقه، حقوق) ● طلاق دادن (مِـ. ۱) ←: روز دیگر... داروندار خود را بین عیالم و پسرم قسمت کردم... عیالم را با رضا و قبول خودش طلاق گفتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۹) ○ ناچار بودند که دختر جناب مشیرالدوله را جناب معین‌الملک طلاق گوید. (افضل‌الملک ۱۶۸) ۲. (مجاز) ترک کردن؛ پشت پا زدن: مدت‌هاست دنیا را طلاق گفته‌است.

□ ~ِ **مبارات** (فقه، حقوق) طلاقی که زن‌وشوهر از یک‌دیگر کراهت داشته‌باشند و زن درعوض مالی که به شوهرش می‌دهد، طلاق بگیرد.

□ ~**وطلاق‌کشی** (گفتگو) کشمکش‌ها و درگیری‌هایی که درجریان وقوع طلاق بین طرفین پیش می‌آید یا تهدید کردنِ زن و شوهر یک‌دیگر را به طلاق دادن یا طلاق گرفتن: خانهٔ ما همه‌اش دعوا بود و همه‌اش صحبت از طلاق‌وطلاق‌کشی. (میرصادقی[۱۰] ۱۷)

طلاقت talāqat [عر.: طلاقة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. □ طلاقت لسان ←: صدرنشینانِ انجمن نکته‌دانی اگر طوطیِ طبع را به‌امید طلاقت درمقابل آینهٔ نکرِ صافش گذارند، سزا[ست.] (لودی ۲۴۹) ○ قوّت ناطقه... درنهایت طلاقت و ذلاقت [بود.] (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) ۲. گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی؛ بشاشت: به بِشر و طلاقت استقبال می‌باید کرد. (قطب ۳۹۷)

□ ~ِ **روی (پیشانی)** (قد.) طلاقت (مِـ. ۲) ↑: شادی و طلاقت روی ایشان می‌بینم. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۳/۱۵۶) ○ پادشاه که... طلاقت پیشانی با رعیت ندارد، تفرق به فِرَق راه یابد. (وراوینی ۶۵)

□ ~ِ **لسان (بیان)** (قد.) روانی و شیوایی در بیان و گفتار؛ زبان‌آوری: در هر مجلسی طلاقت لسان و رشاقت بیان داشت. (افضل‌الملک ۱۰۵) ○ ماشاءالله به حسن‌تقریر و طلاقت بیانِ ابویِ مرحوم، وارث بالاستحقاق هستید. (طالبوف[۲] ۸۷) ○ فغفور... به طلاقت لسان و عذوبت بیان... پایهٔ امتیاز داشت. (لودی ۶۲)

طلاق‌خوار talāq-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی مردی که پیوسته به طلاق دادن زنش قسم بخورَد: در خبر است که [ابلیس] روزی پیش مصطفا... آمد. رسول گفت:... قرةالعین تو کیست؟ گفت: مردی که طلاق‌خوار بُوَد و پیوسته سوگند به طلاق خورَد. (بحرالفوائد ۴۷۶)

طلاق‌کشی talāq-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) طلاق‌وطلاق‌کشی. ← طلاق □ طلاق‌وطلاق‌کشی.

طلاق‌نامه talāq-nāme [عر.فا.] (اِ.) سندی که نشان‌دهندهٔ وقوع طلاق است: در صندوقچه جز... دو عکس و یک طلاق‌نامه هیچ نبود. (حاج‌سیدجوادی ۱۳) ○ طلاق‌نامه نیابی ز خود چنین‌که تویی / درازامید و سیه‌دل نشسته چون طومار. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۰۳: فرهنگ‌نامه ۲/۱۷۳۳)

طلاکار talā-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) زرکوب (مِـ. ۳) ←.

طلاکاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. زرکوبی (مِـ. ۱) ←: اصفهان... طلاکاری درجه‌اول را داراست. (هدایت[۲] ۸۵) ۲. (چاپ‌ونشر) زرکوبی (مِـ. ۲) ←. ۳. (اِ.) نقش‌ونگار با آب‌طلا: قدح، کنگره‌ای از طلا

دارد. طلاکاری این قَدح و [چمچه] بسیار ظریف است. (مستوفی ۲/۲۰۱)

طلاکوب talā-kub [عر.فا.] (صمـ.) ۱. زرکوب (مِ. ۱) ←: انبرهای پای منقل، از ساده تا نقره‌کوب و طلاکوب زنجانی و یزدی. (شهری[۲] ۳/۳۳۵) ۲. (چاپ‌ونشر) زرکوب (مِ. ۲) ←: وارد کتاب‌خانه شدیم و چشمم به آن قفسه‌های مجلل... و به آن جلدهای براق و درخشان طلاکوب افتاد. (جمال‌زاده[۲] ۸۱) ۳. (صفـ.، اِ.) زرکوب (مِ. ۳) ←.

طلاکوبی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل طلاکوب. نیز ← زرکوبی (مِ. ۱). ۲. کوبیدن طلا: چکش طلاکوبی. ۳. (چاپ‌ونشر) زرکوبی (مِ. ۲) ←: طلاکوبی... در حوزهٔ کتاب‌آرایی، عملی ظریف بوده[است.] (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۸)

طلاگر talā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) زرگر ←: اگر اول نوروز پنج‌شنبه باشد... احوال رنگ‌فروشان و... طلاگران نیکو باشد. (شهری[۲] ۴/۵۳)

طلال ta(e)lāl [از عر.: اطلال ؟] (اِ.) (قد.) اطلال ←: وآن‌جا که تو بودستی ایام گذشته/ آن‌جاست همه ربع و طلال و دمن من. (منوچهری[۱] ۶۹ح.)

طلاوت talāvat [عر.: طلاوة] (اِمصـ.) (قد.) نیکویی؛ خوبی؛ حسن: شعر [معزی] در طلاوت و طراوت به‌غایت است و در روانی و عذوبت به‌نهایت. (نظامی‌عروضی ۵۴)

طلایع 'talāye [عر.: طلائع، جِ. طلیعة] (اِ.) (قد.) طلایه‌ها. ← طلایه (مِ. ۲): پاس‌داران طلایع لشکر جرار، تیغ آب‌دار از نیامِ انتقام برکشیدند. (آقسرایی ۲۴۶) ○ لشکرها به اطراف فرستد و ترتیبِ طلایع و افواج کند. (بیهقی[۱] ۷۸۱)

طلایگی talāye-gi [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) طلایه‌دار بودن؛ نگهبانی و پاس‌داری از لشکر. نیز ← طلایه‌دار: آن شب طلایگی سپاه ازآنِ قارن جهان‌سوز بود. (بیغمی ۸۴۱)

طلایه talāye [از عر.: طلائع] (اِ.) ۱. (مجاز) نشانه یا جلوهٔ نخستین از هرچیز که پیش‌از دیگر نشانه‌ها نمایان شود: اولین طلایهٔ مراسم نوروزی، ممکن است از بعضی جزئیات مراسم مربوط به نوروز بابلی... مأخوذ باشد. (زرین‌کوب[۴] ۴۴۰) ○ وینک بیامدست به پنجاه روز پیش/ جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهار. (منوچهری[۱] ۳۰) ۲. (قد.) دسته‌ای از سپاهیان که پیشاپیش سپاه حرکت و از آن محافظت می‌کردند یا برای کسب‌اطلاع به حوالی دشمن گسیل می‌شدند: در مقدمهٔ لشکر به‌رسم طلایه با چهارصد سوار از دربند گذشته‌بود. (آقسرایی ۱۷۵) ○ به روز و به شب از طلایه فرستادن تقصیر مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۳) ○ همه‌کس فرستید و آگه کنید/ طلایه پراکنده بر ره کنید. (فردوسی[۳] ۱۷۵۶) نیز ← طلیعه.

طلایه te(o)lāye [عر.: طلاوَة] (اِ.) (قد.) طلی (مِ. ۳) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) طلی کردن. ← طلی ● طلی کردن (مِ. ۲): جای نعل اسب در سینه‌اش معلوم بود... جای لگد را طلایه کرد. دل‌داری نمودیم، آب آوردیم. (طالبوف[۲] ۸۲)

طلایه‌دار talāye-dār [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (مجاز) پیش‌رو؛ پیش‌آهنگ: محمدقزوینی، طلایه‌دار تصحیح متون در ایران است. ○ عروسیِ فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است، اما وقتی دستهٔ عروس یا داماد از درِ خانه به‌درآمد... دف عاشق‌ها حتماً طلایه‌دار است. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ۲. (قد.) طلایه (مِ. ۲) ←: امان‌اللّه‌خان جمعی از طلایه‌داران را به‌قتل آورد. (مروی ۱۷۳) ○ آری هرآن‌گهی‌که سپاهی شود به رزم/ زاول به چند روز بیاید طلایه‌دار. (منوچهری[۱] ۳۰) ○ هنوز میر خراسان به‌راه بود که بود/ طلایه‌دار برآورده زآن سپاه دمار. (فرخی[۱] ۵۲) ۳. (قد.) نگهبان و محافظ سپاه به‌ویژه در شب: طلایه‌داران و پاسبانان که به طلایه‌داری مشغول بودند، از دوره و دایرهٔ آن درآمدند. (مروی ۴۲۰) ○ طلایه‌داران هردو لشکر، شب را به حراست و پاس‌داری به‌سر [آوردند.] (واله‌اصفهانی ۲۵۶)

طلایه‌داری t.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) در صدر گروهی قرار داشتن؛ پیش‌رو بودن. ←

طلایه‌دار (مِ. ۱): **طلایه‌داری این جنبش سیاسی حقیقتاً شایستهٔ اوست.** ۲. (قد.) در پیشاپیش سپاه حرکت کردن. ← • طلایه‌داری کردن. نیز ← طلایه (مِ. ۲). ۳. (قد.) نگهبانی و محافظت کردن از سپاه به‌ویژه در شب: **تا صبح به مراسم طلایه‌داری... اجتهاد... نمودند.** (مروی ۱۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پیشاپیش سپاه حرکت کردن: **همه حاضریه‌یراق اسب‌ها راندیم. ارسلان‌سلطان بنفسه طلایه‌داری می‌کرد.** (میرزاحبیب ۹۷)

طلایی tala-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به طلا، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طلا؛ زرد درخشان: **ازبین رنگ‌ها، طلایی را به‌خاطر درخشان بودنش خیلی دوست دارم.** ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **پرده پرنقش و طلایی... مملو از خطوط سعادت و خرّمی و کام‌یابی بود.** (مسعود ۱۱۲) ۳. ازجنس طلا: **حلقهٔ طلایی.** ۴. (مجاز) باشکوه و پررونق: **در دورهٔ طلاییِ محوِ خرافات، فقر و بیماری ریشه‌کن می‌شود.** (علی‌زاده ۲۲۷/۱) ○ **نتوانی فریفت جز به طلا/کودک دورهٔ طلایی را.** (ایرج ۱۶۷) ۵. (مجاز) بسیار دل‌نشین: **دیگر حالا زن شده‌بود... آرزوهای طلایی‌اش و سفر قاچاقی به امریکا و ثروت خیالی.** (علوی[۳] ۱۰۵)

طلب talab [عر.] (اِمصـ.) ۱. جست‌وجو یا تلاش برای یافتنِ چیزی یا کسی: **در طلب علم مردن خیلی بهتر است از زندگی به جهالت.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۰) ○ **دست از طلب ندارم تاکام من برآید/ ... .** (حافظ[۱] ۱۵۷) ○ **سی سال است تا بایزید در طلب بایزید است و او را ندید. تو او را چون خواهی دید؟** (روزبهان[۱] ۱۰۲) ۲. (اِ.) (مجاز) وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً درپی وصول آن است؛ مقـِ. بدهی: **طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت.** (هدایت[۵] ۵۰) ○ **رفتم و طلب او را دادم.** (← حاج‌سیاح[۲] ۹۵) ۳. (بمِ. طلبیدن) ← طلبیدن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خواهنده» و «جوینده»: **جاه‌طلب، فرصت‌طلب.** ۵. (اِمصـ.) (تصوف) مرحله‌ای از مراحل سلوک که در آن، سالک با اشتیاق بسیار درپی یافتنِ حق است: **اگر صوفی خدا را یک شناسد/وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟** (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲۰/۲) ○ **چون فروآیی به وادیّ طلب/ پیشت آید هرزمانی صد تعب.** (عطار[۴] ۱۸۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. طلب‌کار بودن. ← طلب‌کار (مِ. ۱): **ده‌هزار تومان طلب دارم.** ○ **هرکس از من طلبی دارد، بیاید تا ادا کنم.** (مطهری[۵] ۳۱۰) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) توقع بی‌جا داشتن: **هرکاری برایش بکنی، بازهم طلب دارد.** ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) خواندن؛ دعوت کردن؛ خواستن: **از هرجا مردمان بااستعداد را طلب داشته، در آنجا سکونت داد.** (شوشتری ۳۶۹) ۴. (قد.) • طلب کردن (مِ. ۱) ↓: **فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند.** (آقسرایی ۲۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خواستن؛ خواستار شدن: **احساس می‌کنم که چشم به چشم‌های من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید.** (علوی[۱] ۷۵) ○ **سرگشتگان تیه ضلالت از حرمِ کرم تو عنایت و رعایت طلب می‌کنند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) ۲. (قد.) جست‌وجو کردن؛ درپی چیزی یا کسی بودن: **ظهیرالسلطان هم آنجا مخفی شده‌بود، زیرا او را هم جداً طلب می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۵) ○ **از اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین‌صورت و او را ابوعلی‌سینا گویند. طلب کنند و او را به من فرستند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۰)

طلب tolb [معر. ازکردی] (اِ.) (قد.) گروه به‌ویژه گروهی از سپاهیان: **صفوف پیاده‌ها هر طُلب در مقام خود قائم گردیدند.** (نطنزی ۵۷۶) ○ **مرغ نامه‌بر... خبر رسانید که پنجاه طُلب از اطلابِ ملاعینِ تاتار... برحدود ارمن گذشتند.** (زیدری ۳۲)

□ ~ ~ (قد.) گروه‌گروه؛ دسته‌دسته: **سپاه یَمَن نیز یک‌بارگی طُلب‌طُلب... حمله کردند.** (بیغمی ۸۴۱) ○ **پیاده را هم بر آن تعبیه می‌برد طُلب‌طُلب تا جای‌گاه از دشمن بستانَد.** (راوندی ۲۱۹)

طلبات talebāt [عر.، جِ. طَلِبَة] (اِ.) (قد.) خواسته‌ها: **طلبات ملت را مطابق قانون اساسی به‌عرض رسانیدند.** (مخبرالسلطنه ۱۸۶)

طلب‌خواه talab-xāh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) طلب‌کار (مِ. ۱) ←: **بعضی‌از املاک را فروخته، به طلب‌خواهان دادم.** (غفاری ۷۵) ○ **از دست طلب‌خواه نمی‌تواند در شهر بماند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۲)

طلب‌خواهی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ خواستنِ طلب. ← طلب (مِ. ۲): **برای طلب‌خواهی، هر روز به مغازهٔ او می‌رفت.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) طلب‌کاری کردن؛ مطالبه کردن: **مبلغی را که بانک ازشان طلب‌خواهی می‌کرد، پرداختند.** (شاملو ۲۹۰)

طلب‌داری talab-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مطالبه.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) خواستن: **در لشکری به جنگ شاه... آمده‌اند و طلب‌داریِ دخترش... می‌کنند.** (بیغمی ۸۴۱)

طلب‌کار talab-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که پول، کالا، یا حقی نزد دیگری دارد؛ بستان‌کار: **سه ماه بیش‌تر مرخصی طلب‌کارم.** (محمود[۲] ۱۱۰) ○ **اگر باز دولت ایران ازبابت حقوق مقرره طلب‌کار باشد، فوراً پرداخت خواهد شد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۱۵) ○ **از متاع عاریت برخود دکانی چیده‌ام/ وام خود خواهد ز من هردم طلب‌کاری جدا.** (صائب[۱] ۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که توقعات بی‌جا یا انتظار لطف بیش‌ازاندازه دارد: **باوجود محبت‌های زیادی که به او کردم، بازهم طلب‌کار بود.** ۳. (قد.) خواستار؛ طالب: **طلب‌کار خیر است و امّیدوار/ خدایا امیدی که دارد، برآر.** (سعدی[۱] ۳۸)

□ **[یک چیزی هم] ~ بودن** (گفتگو) با وجود مقصر یا غیرمحق بودن، خود را بی‌تقصیر ومحق دانستن: **به‌جای عذرخواهی، یک چیزی هم طلب‌کار است.**

طلب‌کاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. طلب‌کار بودن. ← طلب‌کار (مِ. ۱): **طلب‌کاری خیلی بهتر از بدهکار بودن است.** ۲. طلب‌خواهی ←: **برای طلب‌کاری این‌جا نیامده‌ام.** ۳. (قد.) جست‌وجو؛ خواستاری؛ طلب: **اکنون اجازت است هرجاکه بویی به‌مشام شما می‌رسد، از تُرک و تازیک طلبید، و در طلب‌کاری برموجب همت خود تقصیر مکنید.** (جامی[۸] ۳۸۷) ○ **حکایت من و مجنون به یک‌دگرماند/ نیافتیم و بمردیم در طلب‌کاری.** (سعدی[۳] ۶۲۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. خواستن طلب. ← طلب (مِ. ۲): **عهد کرده‌ام اگر طلب‌کاری... نکند، وصیت کنم شماها به خانواده‌اش کمک کنید.** (محمدعلی ۶۹) ۲. (مصـ.م.) (قد.) جست‌وجو کردن: **یک‌دگر را شاید ار یاری کنیم/ پادشاهی را طلب‌کاری کنیم.** (عطار[۲] ۶۵)

طلب‌گری talab-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) جست‌وجو کردن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) طلب‌گری ↑: **ای‌بس فرازوشیب که کردم طلب‌گری/ گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری.** (مولوی[۲] ۲۲۶/۶)

طلبگی talabe-gi [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. طلبه بودن؛ عمل طلبه. ← طلبه (مِ. ۱): **از عالم طلبگی... حکایاتی شیرین و پرعبرت داشت.** (اقبال[۱] ۹/۵و۶/۸) ○ **میرزاآقاسی... جز طلبگی در مدرسه... چیزی نمی‌دانست.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۶) ۲. (صنـ.، منسوب به طلبه) به‌شیوهٔ طلبه‌ها. ← طلبه (مِ. ۱): **وی بیغولهٔ ۱۰ رسهٔ صدر و زندگی طلبگی را ترجیح داده، ترک خانهٔ او می‌نماید.** (شهری[۲] ۳۸۴/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) طلبه بودن و تحصیل کردن علوم دینی: **این رفیق... عمامه‌ای است و چند سال هم طلبگی کرده.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۱)

طلبه talabe [عر.: طلبَة، جِ. طالِب] (اِ.) ۱. آن‌که در مراکز علوم دینی مشغول تحصیل است: **میرزایونس پسر میرزابزرگ... در جوانی طلبهٔ علوم دینی بوده‌است.** (مستوفی ۳۶۴/۳) 👤 درمعنای مفرد به‌کار می‌رود. ۲. (قد.) طالبان؛ جویندگان: **طلبهٔ درس در او افتادند که چرا بهتر از این صفت نکردی؟!** (لودی ۳۲) ○ **قرب پنجاه‌هزار دانشمند و طلبهٔ علم و حُفّاظ را**

به‌قتل آوردند. (افلاکی ۲۱) ○ اگر ندیم از طلبهٔ علم باشد، براین‌موجب باید نوشت، به‌جانب مولانا.... (نخجوانی ۳۲۵/۲)

طلبیدن talab-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: طلب) ۱. خواستن؛ طلب کردن: آن را می‌طلبد و به‌سوی آن رهسپار است. (مطهری[5] ۱۲۸) ○ ای درویش... او را می‌طلبی یا از او می‌طلبی؟ (محمدبن‌منور[1] ۱۶۲) ۲. فراخواندن؛ دعوت کردن: می‌خواستم... اهل شهر را به دادخواهی بطلبم. (آل‌احمد[4] ۱۹۳) ○ مردم را برای اصغای امر نادرشاه طلبید. (مستوفی ۱۱۴/۱) ۳. لازم داشتن: موفقیت در هر کاری، برنامه‌ریزی وتلاش می‌طلبد. ۴. (قد.) جست‌وجو کردن؛ جستن: .../ ای باد، خاک من مطلب جز به کوی دوست. (سعدی[3] ۴۵۰) ○ بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست/ در خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی. (نجم‌رازی[1] ۳) ○ دوست دارم کودک سیمین‌بر بیجاده‌لب/ هرکجا زیشان یکی بینی، مرا آن‌جا طلب. (فرخی[1] ۴) ۵. (قد.) مطالبه کردن؛ طلب‌کاری کردن: طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده‌بودند، بطلبد. (بیهقی[1] ۴۳۴)

طلح talh [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. خار مغیلان. ← خار[1] □ خار مغیلان: تن هم‌چون زمین است و اعمال در وی هم‌چون شجر و نبات. خارستان و حنظل و طلح... را مدد می‌کنی یا انار و سیب و آبی را مدد می‌کنی؟ (بهاءالدین‌خطیبی ۶۳/۲) ۲. موز ←: تمام این باغ‌ها پُر بود از درختان کهن بی‌خار مخصوصاً درختان طلح و سدره و طوبا. (جمال‌زاده[6] ۱۶۳)

□ ~ِ **منضود** (قد.) (گیاهی) موز ←: نیازمندی به... طلح منضود و سدر مخضود است بهشت سینهٔ خواص را. (خاقانی[1] ۲۷۵) برگرفته از قرآن کریم (۲۹/۵۶).

طلخ talx [= تلخ] (صـ.) (قد.) تلخ ←: هر شربت که ایشان دهند، اگر طلخ است اگر شیرین، نوش کند. (نجم‌رازی[1] ۲۵۲) ○ کبوتر بیامد و پای برهنه بدان آب شور و طلخ نهاد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۳۴)

طلخی t.-i [= تلخی] (حامصـ.) (قد.) تلخی ←: شیرینیِ مستقبل چشید، چنان‌که طلخیِ ماضی چشید. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۶۲)

طلسان talasān [از معر.: طیلسان و طالسان] (اِ.) (قد.) طیلسان ←: آن‌کس‌که ردایی ز ریا بر کَتِف افکند/ آن نیست ردا آن به‌صفت دان طلسان است. (سنایی[2] ۸۴)

طلسم telesm [عر.: طِلَّسم، معر. از یو.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ۱. نقش و نوشتهٔ سحرآمیز که از آن در دفع آفت، چشم‌زخم، یا سِحر و جادو استفاده می‌کنند: من از همان فال‌گیر طلسمی گرفتم که با دست خودم در پوست شتر قربانی دوختم. (جمال‌زاده[11] ۲۶) ○ بر درِ شهر، استوانه‌ای سنگین دیدم... پرسیدم که این چه‌چیز است؟ گفت: طلسم کژدم است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید. (ناصرخسرو[2] ۱۷) ۲. (مجاز) سِحر؛ جادو: طلا... چه فلز نجیبی است... چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همهٔ افسانه‌های بشر دست‌به‌سینه دورِ آن می‌گردند! (هدایت[5] ۱۷۸) ○ به شهر رومیه صورت شیری بر درِ گرماوه کرده‌است به طلسم. هرکس‌که دست بر سر وی مالد، در آدمی تبصبصی و جنبشی بکند. (بحرالفوائد ۴۰۴) ۳. (صـ.) (گفتگو) گرفتار جادو؛ گرفتار سِحر: گفتم که این بچه طلسم است. باید باطل‌السحر برایش بگیری. ○ اصلاً کار من طلسم است. می‌دانستم با خواسته‌ام مخالفت می‌کنی. ○ شهر هری به قهر گرفتن «طلسم» بود/ بشکست این طلسم شهنشاه کام‌کار. (سروش: ازصباتانیما ۸۸/۱) ۴. (اِ.) (قد.) طلسمی که بر سر گنج و دفینه تعبیه می‌کردند. نیز ← طلسم (مِ. ۱): از آن سال‌ها می‌بماند زرش/ که لرزد طلسمی چنین بر سرش. (سعدی[1] ۹۶) ○ گنج یابی چون طلسم از پیش رفت/ جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت. (عطار[2] ۳۹)

□ ~ِ **چیزی را شکستن** (مجاز) ۱. موانع یا مشکلات آن را برطرف کردن: باید طلسم این کار را تو بشکنی. ۲. آن را ازبین بردن: آن‌گاه یکی از جمع دامادان، طلسم آشفته‌گویی را شکسته... مطلب را به امر خیر... می‌کشید. (شهری[2] ۶۳/۳) ○ بشکن طلسمِ

هستیِ خود راکه غیراز این/ برروی آن نگار نقابی ندید کس. (صائب[1] ۲۳۴۴) **۳.** (قد.) قدرت تأثیر آن را ازمیان بردن: **بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست/ چنان‌که معجز موسا طلسم جادو را.** (سعدی[3] ۴۱۸)

▫ ~ِ **چیزی راگشودن (فروگشادن)** (قد.) طلسم آن را ازبین بردن و آن را دراختیار گرفتن: **آن گنج‌خانهٔ دولت را به‌دست آوردم... خبایای آن اسرار... بدیدم و طلسم ترکیب آن ازهم فروگشادم.** (وراوینی ۲۲)

▫ ~ِ **چیزی شکستن** (گفتگو) (مجاز) برطرف شدن موانع و مشکلات آن: **بالاخره طلسم دانشگاه رفتنِ من شکست و در کنکور قبول شدم.**

▫ ~ِ **کسی شکستن** (گفتگو) (مجاز) باطل شدن سِحر و جادوی مربوط به او، و به‌مجاز، از گرفتاری رهایی یافتنِ او: **بالاخره طلسمش شکست و ازدواج کرد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** **(فرهنگ‌عوام)** مورد تأثیر جادو قرار گرفتن: **بی‌گمان... او نیز طلسم شده‌است، چون نه قدرت تکان خوردن داشت و نه یارای دفاع کردن از خود.** (قاضی ۵۲۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) با سختی و مانع مواجه شدن؛ پیش نرفتن: **سفر ما هم طلسم شده. همیشه یک اتفاق غیرمنتظره پیش می‌آید.**

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مانع یا سختی چیزی یا انجام کاری برطرف شدن: **سرانجام طلسم شکست و اسم من هم در لیست برندگان اعلام شد.** ▫ **ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت.** (علوی[1] ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** **(فرهنگ‌عوام)** جادو کردن. ← جادو • جادو کردن: **مادرش می‌گفت: پسرم را طلسم کرده‌اند. رفتارش مثل دیوانه‌ها شده‌است.** ▫ **به مادر گفته‌بود که نمی‌تواند، انگار که نگاه مادربزرگ طلسمش می‌کند.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) سخت تحت تأثیر قرار دادن؛ افسون کردن: **کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که این زن، مرا هم طلسم کرده.** (علوی[1] ۵۶) **۳.** (گفتگو) (مجاز) در کار کسی اشکال یا مانع به‌وجود آوردن: **او را طلسم کرده‌اند. کارش پیش نمی‌رود.** **۴.** (گفتگو) (مجاز) با اشکال و مانع مواجه ساختن: **می‌دانم که تو با بهانه‌گیری‌های بی‌خودت کار من را طلسم کردی.**

طلسمات telesm.āt [معر.: طِلَّسمات، جِ. طِلَّسم] (اِ.) **۱.** طلسم‌ها. ← طلسم (مِ. ۱): **دومین آداب شب چهارشنبه‌سوری، افسون‌کردن اسباب سفیدبختی... و قلم بردن به الواح و طلسمات سال کهنه بود.** (شهری[2] ۶۵/۴) ▫ **حقیقت دخمهٔ نوشیروان و طلسماتی که در آن‌جا ساخته‌اند، داستانی دراز است.** (لودی ۲۴۱) **۲.** (مجاز) طلسم‌ها. ← طلسم (مِ. ۲): **حمام‌ها جای انجامِ انواع سِحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی و تحبیب و تفریق و... طلسمات متعدد [بود.]** (شهری[2] ۵۳۳/۱) ▫ **سِحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود/ هم به افسون‌گر هاروت‌سیَر بازدهید.** (خاقانی ۱۶۴) **۳.** (قد.) طلسم‌ها. ← طلسم (مِ. ۴): **گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد/ فتح آن در نظر رحمت درویشان است.** (حافظ[1] ۳۵) ▫ **آن گنج سربه‌مهر که خاقانی‌اش نهاد/ ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را.** (خاقانی ۸۱۶)

طلسم‌بند telesm-band [معر.فا.] (صف.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** ویژگی آن‌که طلسم می‌نویسد یا می‌سازد، و به‌مجاز، معجزه‌گر: **طلسم‌بند، مجسطی‌گشای شمس‌الدین/ که دین به‌پشتی او تازه‌روست چون گلنار.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۴/۲)

طلسم‌بندی t.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** عمل و شغل طلسم‌بند.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** به کار بردنِ طلسم؛ جادو کردن: **کند به مدح تو کِلکم طلسم‌بندیِ سِحر/ چنان‌که تیغ تو اسباب فتح و فر سازد.** (مجیربیلقانی: دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۴/۲)

طلسم‌گشا[ی] telesm-gošā[-y] [معر.فا.] (صف.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** گشاینده و باطل‌کنندهٔ طلسم، و به‌مجاز، ازبین‌برندهٔ موانع: **طریقت، کلید طلسم‌گشای باطن انسان است تا به عالم حقیقت راه یابد.** (نجم‌رازی[1] ۱۶۲)

طلسم‌گشایی telesm-gošā-y(')-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** عملِ گشودن و

باطل کردنِ طلسم، و به‌مجاز، ازمیان بردنِ موانع: **کلیدِ طلسم‌گشاییِ آن، شریعت کرده.** (نجم‌رازی[1] ۱۶۲ ح.)

طلع tal' [عر.] (اِ.) (قد.) اولین شکوفهٔ درخت خرما: **بوی خوش طلع، فضا را پُرکرده‌است.** (محمود[1] ۲۸) ○ **آن‌حضرت بعداز اختیار مطالعهٔ آن در استطلاعِ طلعِ حقیقتِ آن نکات و دقایق می‌فرمود که....** (نظامی‌باخرزی ۸۲) ○ **مشهور است که هر سال از طلع خرمای نر قدری بگیرند و در طلع درخت خرما پیوند کنند.** (نجم‌رازی[1] ۲۷۹)

طلعت tal'at [عر.: طلعة] (اِ.) (قد.) چهره؛ روی: **خواستم جلو بروم و در پیش‌گاه طلعتش به‌جسارت زانو به زمین زده، خاک پایش را به‌رسم ستایش ببوسم.** (جمال‌زاده[16] ۷۱) ○ **گفته‌اند که یک طلعت زیبا بِه از هزار خلعت دیبا.** (سعدی[2] ۱۱۹)

طلغ talq [معر.، = طلق] (اِ.) (علوم‌زمین) طلق[1] ⟷ تالک.

طلق[1] .t [معر. از فا.: تلک] (اِ.)(علوم‌زمین) ۱. تالک ⟷ تلک: **ادنا انواع الماس سفیدرنگ باشد... طبقه‌طبقه ازهم برخیزد مثل طلق.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۹) ۲. نوعی تالک به شکل ورق که نور از آن عبور می‌کند و به‌جای شیشه به‌کار می‌رود: **انکار همه‌چیز را، حتی خودم را، از پشت یک طلق کثیف نگاه می‌کنم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۳) ۳. گَرد نوعی تالک که در آتش نمی‌سوزد: **نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید/ چنان در او جهَد آتش که چوب نفط‌اندود.** (سعدی[3] ۷۹۲) ○ **هرکه طلق با خطمی و گل‌سرخ بر خویشتن اندایند، آتش بر او کار نکند و نسوزانَد.** (حاسب‌طبری ۲۰)

☞ ◻ ~ **روان** (قد.) تالک محلول که در قدیم در کیمیاگری به‌کار می‌رفته‌است، و به‌مجاز، شراب: **طلق روان است آب بی عمل امتحان/ زرِّ خلاص است خاک بی اثر کیمیا.** (خاقانی ۳۷)

طلق[2] .t [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. درد زایمان: **همچنین در طلقِ آن باد ولاد/ گر نیاید بانگ، درد آید که: داد.** (مولوی[1] ۲۸۶/۲) ○ **هنگام وضع‌حمل از تجرع آلام طلق، حیات را طلاق داد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۹) ۲. (اِمصـ.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **از نسیمِ طلقِ او شکوفهٔ سُرور شکفته یافت.** (محمدبن‌غازی: گنجینه ۹۶/۳)

طلق telq [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی مِلک یا مالی که مالکیت آن برای یک نفر مسلّم شده و کسی در آن شریک نباشد: **هریک از زنان به‌نوبت قنبرعلی را... می‌خواهد... مِلک طِلق خود بسازد.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۲) ○ **به‌این‌طریق دهات و املاک آن نواحی به صلح و سلام، مِلک طِلق شاه می‌شود.** (آل‌احمد[1] ۹۳)

طلقی talq-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به طلق[1]) ازجنس طلق: **جعبهٔ طلقی، عینک طلقی.**

طلل talal [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. اثر به‌جامانده از جایی که خراب شده‌باشد؛ ویرانه: **آب بر منازل و مساکن ایشان بندند، چنان‌که از آن اثر و طلل نماند.** (جوینی[1] ۲۲۱/۲) ۲. (مجاز) اندام؛ کالبد: **کز عمل زاییده‌اند و از علل/ هریکی را صورت و نطق و طلل.** (مولوی[1] ۲۴۷/۳) ○ **پادشاه چون هیکل و طلل او بدید... در دل او موقعی بزرگ یافت.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۷)

طلوب talub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار طلب‌کننده؛ خواستار؛ طالب: **این‌چنین پیچند مطلوب و طلوب/ اندر این لعبند مغلوب و غلوب.** (مولوی[1] ۴۹۹/۳)

طلوع tolu' [عر.] (اِمصـ.) ۱. دمیدن و برآمدنِ خورشید و مانند آن: **توپ سحر را یکی‌دو ساعت جلوتر از طلوع فجر می‌انداختند.** (مستوفی ۲۷۲/۳) ○ **پیش‌از طلوع آفتاب، قطعه‌های ابر متفرق پیدا شود.** (ابونصری ۷۲) ۲. (اِ.) (مجاز) ابتدای روز: **از طلوع تا غروب جان می‌کَنم تا یک لقمه نان حلال بخورم.** ۳. (مجاز) آغاز پیدایش چیزی: **دولت ایران در طلوع جنگ بی‌طرفی اختیار کرد.** (مستوفی ۴۶۲/۲) ۴. (اِمصـ.) (نجوم) پیدایی و آشکار شدنِ ستاره هنگامی‌که تحت‌الشعاع خورشید نباشد؛ مقِ. غروب: **از درج و دقایق و ثوانی... و هبوط و شرف و احتراق و محاق و طلوع و اختلاف و خسوف و کسوف این نیرات خبر داد.** (بخاری ۳۴)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. طلوع (مِ. ۱) ←: صبح، حسب‌المقرر زنجیر و خلیلی از ما برنداشته، برای نماز بیرون نبردند تا آفتاب طلوع کرد. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۸) ○ شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند/ بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد؟ (حافظ[2] ۲۳۶) ۲. (قد.) (مجاز) ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن: در این مسافرت، مرض عصبیِ قدیمیشان طلوع کرده‌بود. (مستوفی ۹/۳) ○ رایت لشکرِ روز از افق مشرق طلوع کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۳)

طلوعیه tolu'.iy[y]e [عر.: طلوعیَّة] (اِ.) (ادبی) شعری که در وصف طلوع خورشید سروده می‌شود: حسام‌الدین... در صفت طلوعیه گفته:... . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۳)

طلول tolul [عر.، جِ. طَلَل] (اِ.) (قد.) اطلال ←: اصراری که او در وصف اسب و یا در خطاب به غراب‌البین و طلول و دمن دارد، از این ذوق عربی‌مآبیِ او حکایت می‌کند. (زرین‌کوب[1] ۶۵) ○ وآن‌جا که تو بودستی ایام گذشته/ آن‌جاست همه ربع و طلول و دمن من. (منوچهری[1] ۶۹)

طلی teli [از عر.، ممالِ طِلاء] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) طلا؛ زر: یکی صراحی دید از زر سرخ بر طبقچه‌ای از طلی نهاده. (بیغمی ۸۴۱) ○ پرنیان و نسیج بر نااهل/ لاجورد و طلی‌ست بر دیوار. (سعدی[2] ۱۱۴) ۲. (صـ.) ویژگی طلای خالصی که برای روکش کردنِ فلزات دیگر به‌کار می‌رفته‌است: وجود مردم دانا مثال زرّ طلی‌ست/ به هرکجا که رَوَد قدروقیمتش دانند. (سعدی[2] ۱۲۰) ○ چرخ ستاره زده بر سیم ناب/ زرّ طلی از ورق آفتاب. (نظامی[1] ۶۸) ۳. (اِ.) دارویی که برروی زخم یا عضو آسیب‌دیده می‌گذاشتند؛ ضماد؛ مرهم: از هرگونه داروها می‌آوردند و طلی می‌انداختند و در وی می‌مالیدند. (ارجانی ۵۰۲/۵) ○ تا به غذا کفایت شود، به دارو و ضماد و طلی مکوش. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۴) ۴. (اِمصـ.) عملِ اندودن یا مالیدنِ دارو بر عضو دردناک: اسباب بیماری‌های خشک برابر این چهار بُوَد: یکی ملاقات چیزی خشک به نعل، چون سَموم و گردوخاک و طلی داروهای گرم... . (اخوینی ۱۹۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ۱. زراندود کردن: نارنج چو دو کفّهٔ سیمین ترازو/ هردو ز زر سرخ طلی کرده برون‌سو. (منوچهری[1] ۱۴۸) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) گذاشتنِ ضماد بر زخم یا عضو آسیب‌دیده. ← طلی (مِ. ۳): آزار سینه که بر دیوار و جایی زده‌باشد، باد اندردمد و پیه خوک و گِل سر شستن طلی کند، نیکو شود. (فخرمدبر ۲۲۸) ○ اگر ریش شود، به مرهم سپید طلی کند تا بهتر شود. (اخوینی ۲۱۰)

طلیعه tali'e [عر.: طلیعَة] (اِ.) ۱. (مجاز) طلایه (مِ. ۱) ←: طلیعهٔ بهار از همان اسفند شروع می‌شد که خود ماه بانشاطی بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ دیدم طلیعهٔ پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده‌است. (جمال‌زاده[8] ۱۷) ○ این واقعهٔ عظما... خلق ایران را مستمر بود تا طلیعهٔ بهار... بدمید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ۲. (قد.) طلایه (مِ. ۲) ←: فرهادخان و ذوالفقارخان را مقرر داشتند که طلیعهٔ لشکر ظفراثر بوده، نیم فرسخ پیش می‌رفتند. (اسکندربیگ ۵۰۸) ○ بر چهار جانب طلیعه گمارید. (بیهقی[1] ۴۴۷)

طلیعه‌گاه t.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل استقرار طلایهٔ سپاه. نیز ← طلایه (مِ. ۲): آن‌گاه کس بتازیم که از راهِ مخالفان درآید از طلیعه‌گاه. (بیهقی[1] ۴۴۴)

طلیعه‌گر tali'e-gar [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) آغازکننده؛ آغازگر: [پاییز] طلیعه‌گر مشقت و مسکنت زمستان و یادآور پایان عمر است. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

طلیق taliq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فصیح؛ روان: با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می‌فرمودند. (افضل‌الملک ۸۷) ۲. آزاد؛ رها (بنده، برده): اگر... پادشاه... درحالت سخط، طلیقی را طالقان دهد، پس درحالت رضا چه خواهد داد؟ (حاجی‌فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۱/۱)

طمارزو tamārzu [= طمع + آرزو؟] (صـ.) تمارزو ←: حسرت‌به‌دل، و به‌قول کربلایی، طمارزو... نیست. (قائم‌مقام ۱۸۱)

طمارزویی t.-y(')-i (حامصـ.) تمارزویی ←.

طماع tammā' [عر.] (صـ.) طمع‌کار ←: **ما درآن‌وقت نمی‌دانستیم که بشر تاچه‌درجه موذی، طماع، خودخواه،... و درعین‌حال بدبخت و بی‌چاره است.** (مسعود ۳۲) ○ **مردی بود که او را یعقوب... گفتندی. شریری، طماعی، نادرستی.** (بیهقی[1] ۹۱۱)

طماعی t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) طمع‌کاری ←: **طماعی هم حدی دارد!**

طمأنینت toma'ninat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طمأنینه (مِ. ۱) ↓: **حجرهٔ دل را از وساوسِ دواعیِ نفْس و هوا باید پرداخت تا سکینهٔ الاهی و طمأنینت نامتناهی در دل فرودآید.** (لودی ۲۶۷) ○ **حلیم، کسی را گفته‌اند که نفْس او را طمأنینتی حاصل شده‌باشد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۸) ○ **هرآن‌کسی‌که دل او بـدان‌سـان باشد... آن‌گه او را طمأنینتِ دل پیدا آید.** (احمدجام ۱۴۷)

طمأنینه toma'nine [عر.: طمأنینَة] (اِمصـ.) ۱. آرامش؛ آسودگی؛ آسایش: **با... طمأنینهٔ تمام، کلمات ذیل... آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید:...** . (جمال‌زاده[18] ۲۸) ○ **با طمأنینهٔ تمام گفتم: به این جوان نظر خورده‌است و در حیات‌وممات درسر او بجنگند.** (میرزاحبیب ۲۹۹) ۲. وقار؛ متانت: **با همان طنطنه و طمأنینه دستی به موهای تنک سر خود می‌کشد.** (آل‌احمد[3] ۱۱۷) ۳. آهستگی؛ کُندی: **جمله با طمأنینه و هیبت و وقار... خرامان‌خرامان به جلو می‌آمدند.** (جمال‌زاده[6] ۴۹_۵۰) ○ **ازکثرت طمأنینه کار امروز را کراراً به فردا می‌انداختند.** (افضل‌الملک ۶۵) ۴. (فقه) آرامش در نماز: **[او] نماز را بلند و با طمأنینه می‌خواند.** (محمود[1] ۵۳۶) ۵. (تصوف) آرامش و جمعیت‌خاطری که سالک در دل خود احساس می‌کند: **انتقال از این حال به حالی دیگر، موجب قرار و جمعیت و طمأنینه و فراغ خواهد بود.** (قطب ۴۷۷) ○ **ایمان معروف، ایمان ظاهر است، یا معرفت ظاهر،... یا نماز به ارکان یا خضوع، یا خشوع یا طمأنینه.** (روزبهان[1] ۳۳۵)

طمث tams [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عمل جنسی؛ جماع: **طفل ماهیت نداند طمث را/ جز که گویی هست چون حلوا تو را.** (مولوی[1] ۲/۲۰۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌بستر شدن مرد با زن: **چنان‌که عنینی را در جامهٔ خواب شاهدی کنی، چه باشد؟ همین لمس بی‌مزه کند، طمث نتواند کردن، همین روی بر رویش نهد.** (شمس‌تبریزی ۲۹۵/۱)

طمس t. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نابود کردن؛ نابودی: **جماعت اخوان... به طمس این بدعت و احیای آنچه سنت است، ایستادگی نمایند.** (قطب ۲۹۰) ۲. ناپدید شدن: **قوّتِ ضیای شمس آمد، مر ستارگان را طمس افتاد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۶۸) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مطموس. ← مطموس (مِ. ۳).

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نابود کردن: **طمس کن جسم و زهم بگشای زود/ بعدازآن در چشم‌کش کحل نبود.** (عطار[2] ۲۲۲)

طمطراق tomto(a)rāq, tamtarāq [؟] (اِ.) ۱. شکوه و جلال همراه‌با تشریفات: **به طمطراق... بی‌شمار حضرت گیتی‌مدار، وارد بلده... گردید.** (مروی ۳۷۰) ○ **ای خداوندان طاق و طمطراق/ صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق.** (سعدی[3] ۸۵۵) ۲. خودنمایی و تکبر: **به این نکته... برخوردم که تمام حرف‌های بیدزده‌ای که تا آن روز با آن‌همه طمطراق... به گوش مردم خوانده... بی‌اساس بوده‌است.** (جمال‌زاده[4] ۱۹۱/۲) ○ **گر به‌زیر پل درآیی یک‌نفس/ وارهی زین طمطراق و زین هوس.** (عطار[2] ۱۵۸) ۳. آرایش و تصنع (در سخن): **می‌خواسته اسلوبی را در سخن‌وری معرفی کند که شورانگیز و مؤثر بوده و درعین‌حال هم از طنطنه و طمطراق خالی باشد.** (زرین‌کوب[3] ۳۰۹) ○ **هرکه طمطراق الفاظ و غرابت معنی خواهد، آن کتاب را ببیند.** (میرزاحبیب ۸۹) ۴. (اِصو.) (قد.) سروصدا؛ هیاهو: **همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۳) ○ **صدهزاران شیشه می‌شد سرنگون/ پس طراق و طمطراق آمد برون.** (عطار[6] ۱۲۰)

طمع tama' [عر.] (اِمصـ.) ۱. افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی؛ حرص؛ آز؛ آزمندی: **باهم جشن**

آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص‌وطمع. (علوی[۲] ۱۶۴) ○ مقدمهٔ همهٔ بلاها و پیش‌آهنگِ همهٔ آفت‌ها طمع است. (نصرالله‌منشی ۱۷۷) ○ دل مردطامع بود پر ز درد/ به گِردطمع تا توانی مگرد. (فردوسی[۳] ۱۸۰۳) **۲.** انتظار یا توقع دریافت چیزی؛ چشم‌داشت: اگر بنی‌آدم گم‌راه نباشد، نیک‌وبد را در نفْس عمل می‌شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا. (طالبوف[۲] ۱۳۵) ○ با چندان سوابق حقوق... وفا ننمودی. ما را نیز از تو طمع یک‌دلی نتواند بود. (جوینی[۱] ۱/۶۵) ◊ در شعر گاهی با تلفظ tam' آمده‌است: پایه‌پایه رفت باید سوی بام/ هست جبری بودن این‌جا طمع خام. (مولوی[۱] ۱/۵۸)

• ~ **برداشتن (بریدن، گرفتن، برگرفتن)** (مصـ.ل.) (قد.) نا امید شدن؛ قطع‌امید کردن: بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز/ طمع ز وعدهٔ دیدار برنمی‌گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۸) ○ بدین باب اگر بِه نشود، طمع برداری، و من بسیار علاج کردم. (اخوینی ۲۹۰) ○ از خدای‌تعالی نومید مشوید و از رحمت او طمع مبُرید. (بلعمی ۲۳۲)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) امید داشتن؛ امیدوار بودن: برای حاجت دنیا طمع به خلق نبندم/ که تنگ‌چشم تحمل کند عذاب مِهین را. (سعدی[۳] ۷۰۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) قول دادن به کسی برای برآوردن خواستهٔ او: فراخور ایشان نامه‌ای نویسد و تهدید و وعید کند و وعده و طمع دهد. (نجم‌رازی[۱] ۱۴۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) چشم‌داشت و توقع داشتن؛ انتظار داشتن: هیچ‌وقت طمع به مال کسی نداشته‌ام. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۳) ○ قرار وخواب ز حافظ طمع‌مدار ای دوست/ ... . (حافظ[۱] ۳) ○ از استادرشیدی همان طمع می‌داشت که از دیگران، و وفا نمی‌شد. (نظامی‌عروضی ۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** حرص ورزیدن؛ آزمندی کردن؛ زیاده طلبیدن: همین‌قدرکه مقداری سود کردی، خوش‌حال باش، دیگر طمع نکن. **۲.** (مصـ.م.) (قد.) امید، توقع، یا انتظار داشتن: من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم/ مگر ببینمت از دور و گام برگیرم. (سعدی[۳] ۵۵۷) ○ در این دو سال، اهل لمغان توان‌گر شدند و بر آن بسنده نکردند. در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد. (نظامی‌عروضی ۳۱)

▫ **به ~** به‌امیدِ: همراهانش که از ناراحت‌ها و نضول‌های هر محل بودند، به‌طمع دلالی و کارچاق‌کنی این راه را درپیش گرفته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ مردم، آمدن گرفتند به‌طمع غارت خراسان. (بیهقی[۱] ۷۹۰)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) ▫ به‌طمع انداختن ↓: هوای گنج رایگان، مدعیان سلطنت را به طمع و حسد آورد. (طالبوف[۲] ۱۱۶)

▫ **به ~ انداختن** برانگیختن میل و آرزو یا حرص‌وطمع چیزی در کسی: همسایهٔ بغلیشان را به‌طمع انداخته... تا دکان را ازچنگشان بیرون آورده. (شهری[۲] ۲/۲۳۸)

طمع‌خامی t.-xām-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) آرزوی بیهوده داشتن؛ خوش‌خیالی: خلق می‌خندید بر گفتار او/ بر طمع‌خامی و بر بیگار او. (مولوی[۱] ۲/۸۳)

طمع‌کار tama'-kār [عر.فا.] (صـ.) بسیار حریص، آزمند، و زیاده‌خواه: نقشه‌ای که آن طمع‌کار برای دوریِ آنها ریخته، کدام است؟ (مشفق‌کاظمی ۱۲۰) ○ پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت/ بیش‌تر دست طمع‌کار از عصا گردد بلند. (صائب[۱] ۱۲۶۵)

طمع‌کاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) طمع‌کار بودن؛ آزمندی؛ زیاده‌خواهی: با طمع‌کاری هرچه‌تمام‌تر همهٔ پول‌ها را گرفت و در جیبش گذاشت.

طمع‌ورز tama'-varz [عر.فا.] (صفـ.) طمع‌کار ←: جنایتی که یک عده از حکام طمع‌ورز سفیه دورهٔ قاجاریه... مرتکب شده‌اند، از حد شرح و وصف بیرون است. (اقبال[۱] ۲/۹/۳)

طمع‌ورزی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) طمع‌کاری ←: مردم روزگار... مبتلا به طمع‌ورزی و جاه‌طلبی می‌گردند، چندان‌که نهایت آن پیدا نیست. (فروغی[۱] ۱۵)

طمغا tamqā [تر.] (اِ.) (دیوانی) آل تمغا (مِ. ۱) ←:

مرد را پوشیده به جایی بنشاند و ملطفه‌ها را نزدیک امیر برد، همه نشان طمغا داشت. (بیهقی[1] ۶۹۵)

طمغاجی tamqāji [تر.، = طمغاچی = تمغاچی] (صـ.، اِ.) (دیوانی) تمغاچی ←: **ساتیان نادر و گویندهٔ شیرین‌ادا/ مطربان چابک و طمغاجی حاضر جواب.** (مختاری ۳۴)

طمغاچی tamqāči [تر.، = طمغاجی = تمغاچی] (صـ.، اِ.) (دیوانی) تمغاچی ←.

طموح tomuh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دورنگری: **طموح نظر ایشان از بدایت جز بر نهایت نیست.** (قطب ۱۵۵)

طم‌ورم temm-o-rem[m] [از عر.: الطّمّ‌وَالرَمّ] (اِ.) (قد.) آب و خاک، و به‌مجاز، بیش‌وکم؛ کل و جزء یا جزئیات و دقایقِ چیزی: **پس نبیند جمله را با طم‌ورم/ حُبُّکَ‌الاشیاءَ یُعمی و یُصِم.** (مولوی[1] ۴۳۶/۳) ○ **گفتند: او را ما منقطع کنیم تا برود. بگوییم از کدام خانقاه می‌آیی، و طم‌ورِم بپرسیم.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۱۰/۲)

طمیم tamim [= تمیم] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ گران‌بها و سفیدرنگ شبیه برد: **از آن هزار قبای اطلس معدنی و مَلِکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید.** (نظامی‌عروضی ۳۳) ○ **چه به‌کار است چو عریان است از دانش جانت؟/ تن مردار نپوشند به دیبای طمیم.** (ناصرخسرو[1] ۳۵۷)

طناب tanāb [عر.: طِناب] (اِ.) **۱.** ریسمان محکم و درهم‌تنیده از چندین رشته ازجنس الیاف طبیعی یا مصنوعی: **به هم‌دیگر می‌گفتند: ... الحق طناب پوسیدهٔ بی‌استحکامی را دست‌آویز کرده‌است.** (مستوفی ۴۰۱/۳) ○ **به درِ چاه شد. طناب‌ها فروگذاشت، تا پنج‌هزار گز طناب فروگذاشت، هنوز به قعر او نرسید.** (بحرالفوائد ۲۹۲)

۲. (بازی، ورزش) وسیله‌ای متشکل از رشته‌های به‌هم‌بافته‌شده با دو دسته در دو انتهای آن، که برای بازی یا تمرین ورزشی به‌کار می‌رود.



۳. (قد.) رشته‌هایی متصل به خیمه که خیمه را با آنها به میخ‌های کوبیده‌شده بر زمین می‌بندند: **این طناب خیمه را برهم مزن/ خیمهٔ توست، آخر ای سلطان مکن.** (مولوی[2] ۲۴۰/۴) ○ **خیمهٔ مسلمانی مُلک است و ستونْ پادشاه، و طناب و میخها رعیت.** (بیهقی[1] ۴۸۵)

□ ~ِ **الکتریکی** (ورزش) رشته‌های افقیِ طناب دربرابر اسب‌های آماده‌به‌دو که با نیروی برق بالا می‌رود تا اسب‌ها دویدن را آغاز کنند.

⊙ ~ **انداختن** **۱.** اعدام کردن با انداختن طناب به گردن و خفه کردن: **بی‌چاره را فوراً طناب انداخته، خفه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱۷) ○ **بعضی سربازان را می‌گیرند... حکم به طناب انداختن آنها می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۹۴) **۲.** ● (مصـ.ل.) (مجاز) اندازه گرفتن طول با طناب: **به‌دست خود زمین را خط کشید و طناب انداخت و به ساختمان پرداخت.** (جمال‌زاده[17] ۳۹)

□ ~ **در گردنِ (گلویِ) کسی افکندن (کردن)** (قد.) (مجاز) قصد نابود کردن او را داشتن: **چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالی است/ پس طنابم در گلو افکنده‌اند اعدای من.** (خاقانی ۳۲۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی، ورزش) پریدن و درهمان‌حال طنابی را که با دو دست گرفته شده، از زیر پا گذراندن: **برای لاغر شدن، روزی صدتا طناب می‌زد.**

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) همه‌جا را فراگرفتن؛ گسترده شدن: **سایهٔ عدل او کشیده طناب/ نامهٔ فضل او گشاده سخن.** (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۸/۲)

□ ~ِ **نخاعی** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبیِ مرکزی، که در ستون مهره‌ها قرار دارد و

علاوه‌بر آن‌که حامل اطلاعات عصبی به مغز است، ترمز بسیاری از اعمال انعکاسی نیز هست.

□ **با ~ِ کسی به (در) چاه رفتن (افتادن)** (گفتگو) (مجاز) به‌امید او به کار خطرناکی دست زدن: **متوجه کار خود باش که با طناب چنین اعجوبه‌ای در چاه نیفتی!** (جمال‌زاده[11] ۱۰۶)

طناب‌بازی t.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) ۱. (بازی) گونه‌ای بازی که در آن، دو سر طناب را دو نفر می‌گیرند و با حرکت مداوم و هم‌آهنگِ دست، آن را می‌چرخانند و یک یا چند نفر هم‌آهنگ با حرکت طناب از روی آن می‌پرند: **در... [سیزده‌به‌در] جوانان و نوجوانان به بازی و جست‌وخیز و طناب‌بازی... مشغول بودند.** (شهری[2] ۱۳۹/۴) ۲. (بازی، ورزش) هرگونه بازی یا تمرین ورزشی با استفاده از طناب.

طناب‌باف tanāb-bāf [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش بافتن طناب است: **مانند ببر تیرخورده از طناب‌بافی که در جوار خانهٔ شاعر دکان داشت، بنای استفسار راگذاشت.** (جمال‌زاده[11] ۸۶)

طناب‌بافی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل طناب‌باف: **عده‌ای کارگر مشغول طناب‌بافی بودند.** ۲. (اِ.) دکان یا کارگاهی که در آن طناب بافته می‌شود: **بازارچه پُر بود از دکان و مغازه، کفاشی، ریخته‌گری، طناب‌بافی.**

طناب‌پیچ tanāb-pič [عر.فا.] (صمـ.، ق.) پیچیده‌شده با طناب: **او را به‌حالت طناب‌پیچ زمین انداختند و کتک زدند.** ○ **تمام وسایل را طناب‌پیچ به آن‌جا منتقل کردیم.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) بسته شدن چیزی یا کسی با طناب: **تمام وسایل طناب‌پیچ شده‌بود.** ○ **[او] از بند پا تا زیر گلو، محکم طناب‌پیچ شده‌است.** (محمود[2] ۲۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بستن چیزی یا کسی با طناب: **مردم، [او]... را به تنه‌های نخل طناب‌پیچ می‌کنند.** (محمود[2] ۲۷۸)

طناب‌خور tanāb-xor [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) گودی؛ ژرفا؛ عمق: **طناب‌خور این چاه، پنجاه متر است.**

طناب‌داران، طنابداران tanāb-dār-ān [عر.فا. فا.] (اِ.) (جانوری) شاخه‌ای از جانوران که حداقل در قسمتی از زندگی خود محور میله‌ای‌شکلی جهت استحکام و نگه‌داری بدن خود دارند و بدن آنها بندبند است.

طناب‌کش tanāb-keš [عر.فا.] (صمـ.، ق.) (قد.) طناب‌پیچ ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) طناب‌پیچ کردن: **نُه نفر را طناب‌کش کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۱۲)

طناب‌کشی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. بستن طناب به‌دور چیزی یا جایی به‌عنوان حائل. ۲. اندازه‌گیری به‌وسیلهٔ طناب: **مشغول طناب‌کشی زمین بودند.** ۳. (ورزش) نوعی مسابقه که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر یک از تیم‌ها تلاش می‌کند طناب را به سمت خود بکشد و از منطقهٔ تعیین شده عبور دهد تا برنده شود.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) طناب‌کشی (مِ. ۱) ←: **وارد این محوطه نشو، آن را طناب‌کشی کرده‌اند.**

طنابی tanāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طناب، اِ.) ۱. بسته شده با طناب: **از طنابی‌ها دعوت کرد تا دورتادور ماشین... بنشینند، و آنها را با طناب به ستون‌های ماشین محکم کرد.** (پارسی‌پور ۱۵۷) ○ **ازجمله مسافران طنابی‌ای بودم که پاهایم از عقب ماشین آویخته، طنابی از جلو شکمم گذشته، محکم شده‌بود.** (شهری[3] ۳۱۶) ۲. [= طنبی] (اِ.) (قد.) طنبی ←: **تالارهای بزرگ، طنابی‌های پنجاه‌ذرعی مزین، آینه‌های چندذرعی... می‌بینند.** (طالبوف[2] ۶۸)

طناز tannāz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی زن یا دختری که ظاهری زیبا و حرکات و رفتاری دل‌نشین و همراه‌با ناز و عشوه دارد: **ای بانوی محتشم و طناز، کاش قادر بودم... لطف بی‌پایان شما را... جبران کنم.** (قاضی ۱۳۹) ○ **ایام چو من عاشق جان‌باز نیابد/ دل‌داده چنو دلبر طناز نیابد.** (سنایی[2] ۸۴۲) ۲.

(مجاز) بسیار زیبا، دل‌نشین، و فریبنده: **قامت طناز. ○ لالهٔ این گلستان داغ تمنایی نداشت/ نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت.** (اقبال: گنج ۳/۲۸۰) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌کنایه و ازروی طنز و ریش‌خند سخن می‌گوید؛ طنزگو و ایرادگیر: **ارباب سلیقه و طنازان در هیچ مصرفی به‌استعمال نیارند.** (شوشتری ۷۰) ○ **او مردی نکته‌گیر و طناز بودی.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۹) ○ **سر متاب از طریق تا نشَوی/ هدف تیر و طعنهٔ طناز.** (سنایی[۲] ۲۹۹)

طنازی t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت طناز؛ طناز بودن. ← طناز (مِـ. ۱): **زن ازنظر زیبایی و طنازی زبان‌زد همه بود.** ۲. با ظاهر یا رفتار دل‌نشین خود دلبری کردن: **مشکل می‌توانست ازنظر لطف و ملاحت و حسن و... طنازی با وی برابری کند.** (قاضی ۸۱۲) ○ **در رموز طنازی و در نوت‌وفن‌های دلبری... دست‌کمی از حوری‌های بهشتی نداشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶)

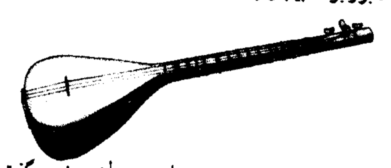
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. طنازی (مِـ. ۲) ←: **تا چند نفر را می‌بینند، شروع می‌کند به عشوه‌گری و طنازی کردن.** ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) مسخره کردن. نیز ← طناز (مِـ. ۳): **همانا که انکارِ ابرار و طنازی کردنِ اسرار، نامبارک است.** (افلاکی ۵۲۰)

طناف tanāf [از عر.] (اِ.) (عامیانه) طناب (مِـ. ۱) ←: **مثل طنافی که یک دزد را با آن ببندند، عنکبوت از سر تا پای تو را در تار کشید.** (← شهری[۱] ۳۳)

طنان tannān [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پرطنین: **معایب و مثالب پیری، که آذان زمان بدان طنان بودند و بدانسته‌بودند که لزومش مکتسب و نفضلش میراث است.** (جرفادقانی ۴۶۹) ۲. مطنطن؛ غرا: **چگونه منکر و کافر شَوَم به نعمت تو/ چو گفته‌باشم در صد قصیدهٔ طنان؟** (مسعودسعد[۱] ۵۶۹) ۳. (مجاز) بلندآوازه؛ مشهور: **به روزگار تو شادم اگرچه محرومم/ از آن بزرگی طنان و طلعت‌وضاح.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۸)

طنبک tombak [= تنبک] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک (مِـ. ۱) ←.

طنبور tambur [= تنبور] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهی به‌طول تقریبیِ هشتاد سانتی‌متر با کاسهٔ گلابی‌شکل کوچک که از یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای چهار سیم است، و با تمام انگشت‌های یک دست نواخته می‌شود: **تیمورخان... خیلی زود نواختن طنبور را یاد گرفت.** (دانشور ۲۹۹) ○ **خورده به‌هم جام می/ با دف و طنبور و تار.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۹) ○ **ابا می یکی نغز طنبور بود/ بیابان چنان خانهٔ سور بود.** (فردوسی[۳] ۳۰۶)



☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن طنبور: **پیر گفت: من مردی‌ام چنین‌که می‌بینی. پیشهٔ من طنبور زدن است.** (محمدبن‌منور[۲] ۸۱) ○ **سخت خوش مردی بود و امیر و همهٔ اعیانِ لشکر او را دوست داشتندی، و طنبور زدی.** (بیهقی[۱] ۵۸۵)

طنبورزن t.-zan [= تنبورزن] (صفـ.، اِ.) آن‌که طنبور می‌نوازد؛ نوازندهٔ طنبور: **کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است/ فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.** (منوچهری[۱] ۱)

طنبورنواز tambur-navāz [= تنبورنواز] (صفـ.، اِ.) طنبورزن ↑: **می نیست چو در کاسه مرا رعشه در اعضاست/ دستم به‌نظر پنجهٔ طنبورنواز است.** (غنی‌کشمیری: دیوان ۴۳: فرهنگ‌نامه ۲/۱۷۳۸)

طنبوره tambur-e [= تنبوره] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی طنبور دارای چهار وتر، دسته‌ای کوتاه، و بدون پرده‌بندیِ معمول: **طنبورهٔ تُرکی... سازی بُوَد که کاسه و سطح آن اصغر باشد از کاسه و سطح طنبور شروانیان.** (مراغی ۱۲۷) ○ **بفرمود تا رودها بریست چون بربط و طنبوره و چنگ و آنچه بدین مانَد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۰۲)

طنبوری tambur-i [= تنبوری] (صنـ.، منسوب به طنبور، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که کارش نواختن طنبور است: **چو طنبوری از پرده آمد به‌در/ ز خود هرکه را برد، ناورد باز.** (طالب‌آملی: کلیات ۲۱۶:

فرهنگ‌نامه ۱۷۳۸/۲) ○ من رانده به‌هم چو پیشِ که باشد/ طنبوری و پای‌کوب و بربط‌زن. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۸)

طنبی ta(e)nab-i (اِ.) (قد.) تالار وسیع و مجلل: به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط/ مرا که مصطبه ایوان و پای خُم طنبی‌ست. (حافظ[۱] ۴۵) ○ بربالای کرسی، ستون‌های پنجاه‌گزی برپای کرده و عمارات بربالای آن، و طنبی ساخته شست گز در چهل گز. (کمال‌الدین‌عبدالرزاق:گنجینه ۲۵۲/۵)

طنجره tanje(a)re [عر.:طنجَرَة، معر. از یو.] (اِ.) (قد.) پاتیل (مِ. ۱) ←: از او هیچ اوانی فاخر نکنند، مگر هاون و هرکاره و مهراس و طنجره و دیگ‌های گرماوه. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۵)

طنز tanz [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) شیوهٔ بیان ادبی، اعم‌از شعر و نثر، که در آن عیب‌های فردی و اجتماعی مورد تمسخر قرار می‌گیرد و هدف آن اصلاح رفتارهای بشری است. ۲. سخن طعنه‌آمیز؛ سرزنش: آخوند بی‌نام‌ونشان... سرتاپا همه‌گوشه‌وکنایه و طعن و طنز... بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ گل زسر طنز گفت: چیست به دامن تو را؟/ گفتم: زرّ است، گفت: نیست به این اختصار. (عمادی:گنج ۳۶۷/۱) ○ اگر این مرد با این هنر نبودی، کی زَهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی، که بزرگان طنز فرانستانند و بر آن گردن زنند. (بیهقی[۱] ۴۹۶) ۳. سخن تمسخرآمیز: مادرم... عادتاً کم‌حرف بود و با طنز و بذله‌گویی و شوخی میانه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ با لحنی که خالی از طنز و حتی بی‌ادبی نبود، به پدر می‌تازید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷) ○ گوید خِرَد به‌طنز که: هرگز ندیده‌ام/ بعداز پلِ حیات چنین جای محکمی. (رشید:گنج ۳۲۵/۳) ○ اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس/ کاز بوبکرِرَبابی دارد و طنزِ جُحی. (منوچهری[۱] ۱۴۰)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) گوشه‌وکنایه زدن؛ طعنه زدن: [یونانیان] طنز به ایرانیان نزده‌اند. (مینوی[۳] ۲۰۴)

□ ~ **ساختن بر کسی** (قد.) او را مورد تمسخر قرار دادن: مساز طنز بر آن‌کو اسیر پیری شد/ که گرْت مَهْل بُوَد هم‌چنان اسیر شَوی. (حمیدالدین ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) طعنه زدن؛ گوشه‌وکنایه زدن: زن بر او بیغاره زدن و طنزکردن گرفت. (فخرمدبر ۱۶۸)

طنزآمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با طنز: [او] داستان طنزآمیزی را خواند. (گلشیری[۱] ۲۶) ○ این قصهٔ طنزآمیز... از عبیدزاکانی است. (خانلری ۳۲۰)

طنطنه tantane [عر.: طنطنَة] (اِمصـ.) ۱. حالتی در کلمات که آنها را باشکوه جلوه می‌دهد؛ حالت دهن‌پرکنی در کلمات یا در ادای آنها: طنطنهٔ کلام، قدرت بیان،... و آداب‌دانی‌های او، همه را به خود جلب می‌کرد. (آل‌احمد[۳] ۱۱۱) ○ به پسرهای خود لقب‌های باطنطنه... می‌داد. (مستوفی ۲۸/۱) ۲. جلال و شکوه؛ کروفر؛ تفاخر: بربالای شتر درکمال طنطنه و طمطراق نظر بر اطراف می‌افکند. (شهری[۲] ۴۰۶/۱) ○ با یک‌دنیا طنطنه و طمطراق، این دو بیت معروف را... تکرار کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۱۸) ○ هر صنف از اصناف حیوان در استغراق کاروبار خویش و اندیشهٔ نظام امر خود چنانند که جز خود را گویی نمی‌دانند. گویی نه آدم آفریده شده و نه آدمیان. این‌همه طنطنهٔ آدمی چیست؟ (قطب ۳۶۳) ۳. (اِ.) (قد.) آوازه؛ شهرت: یافت به هر گوشه و شهر و دیار/ طنطنهٔ حالت شیخ انتشار. (شیرازی ۹۳)

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) طنین‌انداز شدن: احساس کردم که [او]... غم‌زده است. نه این‌که نمی‌خندید.بلند و به آهنگ سکهٔ نقره صدایش طنطنه می‌انداخت. (علوی[۲] ۱۵۵)

طنفسه tanfase [عر.: طنفسَة، معر. از یو.] (اِ.) (قد.) زیلو؛ فرش: موسی خضر را یافت بر طنفسهٔ سبز نشسته. (جرجانی[۱] ۴۰۲/۵)

طنگ tang [؟] (اِ.) (قد.) طنین ←: مشت بر اعما زند یک جلف مست/ کور پندارد لگدزن اشتر است ـ زآن‌که آن‌دم بانگ اشتر می‌شنید/ کور را گوش است آیینه ندید ـ باز گوید کور نه این سنگ بود/ یا مگر از قبه‌ای پرطنگ بود. (مولوی[۱] ۳۹۸/۳)

طنین tanin [عر.] (اِ.) ۱. انعکاس صوت؛

پژواک: **طنین سوت پاسبان... بین لب‌هایش، پیچید توی گوش منیژه.** (گلاب‌دره‌ای ۸۱) ○ **ساعت ناهارخوری... زنگ یک ربع بعدازظهر رانواخته‌بود و طنین صدای آن هنوز در فضا موج می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ○ **می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا/ تا شناسی از طنین اشکسته را.** (مولوی[۱] ۴۵/۲) **۲.** حالتی از صدا که دارای تأثیر و نفوذ باشد: **برخلاف دیگران... می‌توانست به کلمات آهنگ و طنین و جان ببخشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) ○ **طنین کتاب‌خوانی‌اش با آن وجنات، روح [و] دلم را به‌ارتعاش می‌آورد.** (شهری[۳] ۲۸۳) **۳.** خوش‌آهنگی: **البته از شعر قدیمی بیش‌تر خوشم می‌آید. طنین بیش‌تری دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹) **۴.** (قد.) صدایی مانند صدای زنگ که در گوش می‌پیچد: **چون گوش را بر بخار سرکه بگیرند، سنگینی آن را رفع و قاطع طنین آن می‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۳۰/۵) ○ **بیخ حنظل را اندر روغن بجوشانند و به گوش اندرچکانند، آوازها که اندر گوش افتاده‌باشد، برود، و آن آوازها را به تازی طنین گویند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) صدای مگس، زنبور، پشه، و مانند آنها: **صدایی مثل دبیب نمل یا طنین نحل به‌گوش آقا رسید.** (← دهخدا[۲] ۱۷/۲) ○ **برآمد طنین مگس بامداد/ که در چنبرِ عنکبوتی فتاد.** (سعدی[۱] ۱۲۹)

☜ • ~ **افتادن** (مصـل.) منعکس شدن یا پدید آمدن طنین. ← طنین (مِ. ۱): **زین صدای نازیبا، در وطن طنین افتاد/ بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد.** (عشقی ۲۹۹)

• ~ **افکندن** (مصـل.) • طنین انداختن ↓: **صدای او در تمام دره‌های اطراف طنین افکند.** (قاضی ۸۵۹)

• ~ **انداختن** (مصـل.) پخش، منعکس، یا منتشر شدن؛ پیچیدن (صدا، خبر، یا مانند آنها): **آهنگ صدای بُرنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورَد.** (علوی[۱] ۹۹) ○ **صدای شَرَقِ کشیدهٔ آب‌داری در فضا طنین انداخت.** (مسعود ۷)

□ ~ِ **صوت** (فیزیک) مشخصه‌ای از صوت که دو صوت هم‌ارتفاع را (مانند دو نت «سی» که یکی با تار و یکی با پیانو نواخته شود) ازهم متمایز می‌کند و به‌کمک آن، اشخاص ازروی صدایشان شناخته می‌شوند و صدای سازهای مختلف از یک‌دیگر تمیز داده می‌شوند.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) بلند شدن صدا (مگس، زنبور، پشه، و مانند آنها). ← طنین (مِ. ۵): **چه لایق مگسان است بامداد بهار/ که درمقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟** (سعدی[۳] ۷۴۳)

طنین‌افکن t.-a('a)fkan [عر.فا.] (صفـ.) طنین‌انداز ↓: **این نام در گوش‌های مردم بغداد و دربار خلافت طنین‌افکن بود.** (← نفیسی ۴۷۰)

طنین‌انداز tanin-a('a)ndāz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی صدا یا خبری که در جایی پخش و منتشر شود: **آهنگ سرود آنها... مدتی پس‌از شلیک تفنگ‌ها در هوا طنین‌انداز بود.** (علوی[۲] ۱۱۷) ○ **سمفونی پرمعنایی از هم‌آهنگیِ قژقژِ سر قلم... طنین‌انداز است.** (شریعتی ۱۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) منعکس شدن؛ پخش یا منتشر شدن: **صدای... چراغ در کوچهٔ مسیر منزل آقای... طنین‌انداز می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ **همین یک مقاله چنان در جامعه طنین‌انداز شد که تمام توده را به‌هیجان انداخت.** (علوی[۲] ۱۰۶)

طنین‌دار tanin-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای طنین. ← طنین: **بیست‌ودو سه سالی داشت با صورتی سبزه که بنفش می‌زد و صدایی زیرکه طنین‌دار و خوش‌آهنگ بود.** (میرصادقی[۳] ۵۸) ○ **به‌علت سختی و صافیِ زمین، صدای سُم حیوانات طنین‌دارتر به گوش می‌رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

طو to(u) [تر.] (اِ.) (قد.) طوی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ← طوی • طوی کردن: **دائماً خاقان ماکرده‌ست طو/گوشمان را می‌کشد: لاتقنطوا.** (مولوی[۱] ۵۴۷/۳)

طواحن tavāhen [عر.، جِ. طاحِنَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) دندان‌های آسیا. نیز ← طاحنه: **مگر... آرد... به طواحن و نواجذت فرومی‌رفت.** (وراوینی ۵۰۲)

طواحین tavāhin [عر.، جِ. طاحونَة] (اِ.) (قد.) آسیاها. ← آسیا (مِ. ۱). نیز ← طاحونه: **درخصوص... احداث و تعمیر نهر و طواحین... اهتمام داشته[است.]** (سیاق‌معیشت ۳۶۰) ○ **ممالک ماوراءالنهر... مضبوط گشت و مخالفان در طواحین بلا متواتر مضغوط.** (جوینی[۱] ۶/۹۷/۱)

طوارق tavāreq [عر.، جِ. طارِقَة] (اِ.) ۱. (تصوف) طارقات ←: **طوارق، آن بُوَد که تطرق کند بر دل اهل حقایق از طرق سمع تا حقایق بر ایشان نو کند.** (روزبهان[۱] ۵۵۷) ۲. (قد.) حوادث بد و ناگهانی: **از طوارق ایام... مصون... مانده.** (جرفادقانی ۳۷۹) ۳. (صـ.) (قد.) آینده به‌صورت ناگهانی و هنگام شب. ▲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **از طوارقِ احداث، بلایی مشتمل بر شداید منقصتِ حال کسی گردد.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۰) ○ **از طوارقِ آفات... ایمن نتوان بود.** (وراوینی ۶۶۵)

طواسین tavāsin [عر.، جِ. طس] (اِ.) (قد.) سوره‌هایی از قرآن کریم که با «طس» یا «طسم» آغاز می‌شوند: **شرح طواسین... از همه مشکل‌تر بُوَد.** (روزبهان[۱] ۱۴)

طواشی tavāši [معر. از تر.: طاپوچی] (صـ.، اِ.) (قد.) خواجه‌سرا ←: **خواجهٔ تبریزی بر درِ شیخ... حُجّاب و... طواشی هرچه‌تمام‌تر تماشا کرد.** (افلاکی ۹۶) ○ **گفت درزی: ای طواشی برگذر/ وای بر تو گر کنم لاغی دگر.** (مولوی[۱] ۳۷۱/۳)

طواعیت tavā'iy[y]at [عر.: طواعیة] (اِمصـ.) (قد.) بندگی؛ اطاعت: **قوّت عقل، این هردو را مضبوط می‌دارد تا از حکم عقل و حکمت بیرون نروند و در طواعیتِ انسان می‌باشند.** (سراج‌ارموی: گنجینه ۵/۵) ○ **در امثله که به اطراف می‌فرستاده‌است، ایشان را به طواعیت می‌خوانده.** (جوینی[۱] ۱۸/۱)

طواغی tavāqi [عر.، جِ. طاغیَة] (اِ.) (قد.) ستم‌گران؛ ظالمان؛ گردن‌کشان: **دیوان، سراسیمه... پیشِ مهتر خود... آمدند که از مَرَدهٔ عفاریت و فَجَرهٔ طواغی و طواغیت ایشان بود.** (وراوینی ۲۱۵)

طواغیت tavāqit [عر.، جِ. طاغوت] (اِ.) (قد.) طاغوت‌ها. ← طاغوت: **مَرَدهٔ طواغیت و فَجَرهٔ عفاریت... پای از جادهٔ صواب بیرون نهاده‌بودند.** (آقسرایی ۱۷۳) ○ **میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدهٔ آن شیاطین، کارزارهایی رفت.** (جرفادقانی ۲۱)

طواف tavāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه) گشتن به‌دور خانهٔ کعبه که از اعمال حج و هفت بار است، از حجرالاسود آغاز و بدان پایان می‌پذیرد: **به طواف بیت‌الله مشرّف شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۰) ○ **چون از این فارغ شود، طواف قدوم و سعی به‌جای آورده‌باشد.** (غزالی ۲۳۱/۱) ○ **گفت: نی، گفتمش به‌وقت طواف/ که دویدی به هروله چو ظلیم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۱) ۲. گشتن گِرد چیزی یا جایی، و به‌مجاز، زیارت کردن مکان یا شخصی مقدس، عالی‌قدر، و مورداحترام: **من شما را از طهران آوردم اما برای راحت دل و شادی جان نه برای طواف درب مختاران.** (قائم‌مقام ۱۴۳) ۳. (قد.) چرخ زدن؛ دور زدن؛ گردش: **در این سال، پادشاه جهان... برسبیل طواف و تدارک حفظ اطراف، عزم بلاد خراسان کرد.** (آقسرایی ۲۹۵) ○ **نوروز روز خرّمیِ بی‌عدد بُوَد/ روز طواف ساقی خورشیدخد بُوَد.** (منوچهری[۱] ۲۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. گرداندن چیزی یا کسی به‌گِرد کعبه یا هر مکان مقدس دیگری به‌قصد تبرک: **مرده‌ای را طواف می‌دهد، با احترام و ابهت تمام، چند بار او را دورِ حرم می‌گردانند.** (آل‌احمد[۷] ۵۳) ۲. (قد.) گرداندن در اطراف چیزی؛ چرخاندن: **زین‌الحاج... را در بازارهای قونیه جهت اهانت و تعذیب طواف دادند.** (آقسرایی ۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (فقه) طواف (مِ. ۱) ←: **گِرد خانهٔ کعبه، فرزندان آدم طواف کنند.** (ناصرخسرو[۷] ۲۲۸) ۲. طواف (مِ. ۲) ←: **آنان دربی پُست و مقام، گِرد خانهٔ هرکس‌وناکسی طواف می‌کنند.** ○ **ای جمال کعبه رویی باز کن/ تا طوافی می کنم پیرامنت.** (سعدی[۳] ۴۶۳) ○ **هفت بار گِرد [تربت پیرابوالفضل] طواف کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۴) ۳. طواف (مِ. ۳) ←: **کم‌کم دیدم هوا دارد تاریک می‌شود... لهذا هرطور بود، باز یک مرتبهٔ دیگر دورِ اتاق و پستو طواف کردم.**

(جمال‌زاده[4] ۲۳۲/۲) ○ **مرد به شهر آمد و طواف می‌کرد و در رزادیق و رساتیق می‌گشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۴)

طوّاف tavvāf [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که کالایی را برای فروش در کوچه و خیابان می‌گرداند؛ فروشندهٔ دوره‌گرد: **مانند طوّاف‌ها که متاع خود را با فریاد و تعریف عرضه می‌کنند، فریاد می‌کشید.** (شهری[2] ۲۹/۱) ○ **چون شیخ این سخن بگفت، بر درِ خانقاه طوّافی آواز می‌داد.** (محمدبن‌منور[2] ۶۳) **۲.** (صـ.) (قد.) به‌دور چیزی گردنده؛ بسیار طواف‌کننده: **زهی هوا را طوّاف و چرخ را مساح/که جسم تو ز بخار است و پرّ تو ز ریاح.** (مسعودسعد[1] ۱۱۷)

طواف‌کنان tavāf-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال طواف کردن. نیز ← طواف (مِ.۱ و ۲): **به‌دور ایوان انبیا و رسل، طواف‌کنان پا به زمین کوبیدیم.** (جمال‌زاده[6] ۷۵)

طواف‌گاه tavāf-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** محل طواف کردن. ← طواف (مِ.۱): **میان دیوار خانهٔ کعبه و این مشاعل... صدوپنجاه گز باشد، و آن طواف‌گاه است.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۵) **۲.** (مجاز) هرجای مقدس، موردتوجه، و قابل‌احترام: **تربت [اسکاروایلد] در قبرستان مشهور [پاریس] طواف‌گاه اهل دل و راز است.** (جمال‌زاده[1] ۳۸۰) ○ **پرستش سلاطین بردست گرفته و درگه ایشان را طواف‌گاه خود گردانیده.** (هجویری ۲۰) **۳.** (مجاز) محل رفت‌وآمد و گشت‌وگذار: **چشم‌های ذره‌بینیِ خود را به‌حال کلاپیسه به‌جانب منجلاب که طواف‌گاه آن بعوضه است، گردانید.** (جمال‌زاده[5] ۷۸/۲)

طوّافی tavvāf-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل طوّاف. ← طوّاف (مِ.۱): **لبوفروشی، طوّافی، دوره‌گردی، و ازاین‌قبیل کارها پیدا می‌شود.** (مستوفی ۱۰۷/۳)

طوال tevāl [عر.، جِ. طَویل] (صـ.) (قد.) طولانی؛ متمادی؛ طویل: **در دهورِ طوال و مرور ایام، لطف مزاج زیادت شد.** (نظامی‌عروضی ۱۶)

طوالع tavāle' [عر.، جِ. طالِع و طالِعَة] (صـ.) (قد.) **۱.** طلوع‌کننده؛ آشکار. 🛆 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ذهن وقاد او مطالع طوالع بینات عقلی و نقلی است.** (نظامی‌باخرزی ۷۷) **۲.** (اِ.) (احکام‌نجوم) طالع‌ها. ← طالع (مِ.۳): **در صناعت حساب و نجوم، حظی داشتی، و طوالع موالید که وی استخراج کرده‌است، تماشاگاه چشم‌ودل است.** (ابن‌فندق ۲۴۲) **۳.** (تصوف) حالتی در ذهن سالک که مقدمهٔ «حال» است یا او را به «حال» می‌رساند: **بدایت وجد از لوایح است، و نهایت وجد از طوالع.** (روزبهان[2] ۱۱۵) ○ **طوالع، ابتدای آفتاب توحید است که از مشرقِ غیب برآید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۶۳)

طوامی tavāmi [عر.، جِ. طامیَة] (صـ.) (قد.) بالنده؛ رشدکننده. 🛆 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **خورشید... واهب حیات جمادات و مربی نوامی نباتات و طوامی حیوانات گردد.** (خاقانی[1] ۴۵)

طوامیر tavāmir [عر.، جِ. طومار] (اِ.) (قد.) طومارها. ← طومار: **بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوامیر طویل‌الذیل نمودن، از محالات است.** (لودی ۵۹) ○ **بیش‌از آن است که به طوامیر شرح‌پذیر شود.** (زیدری ۱۳) ○ **اگر دراین‌باب ارسالِ قلم کرده شود، همانا که طوامیر بیاض مسودهٔ این نصل باید.** (خاقانی[1] ۱۷۰)

طوایف، طوائف tavāyef, tavā'ef [عر.: طوائِف، جِ. طائفَة] (اِ.) **۱.** طایفه‌ها. ← طایفه (مِ.۱): **طوایف مختلفی که باهم ارتباط دارند... محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم‌وتفاهم هستند.** (خانلری ۳۵۵) ○ **از تمام کشور حتی ایلات و طوایف، نماینده‌های این حزب آمده[بودند.]** (مستوفی ۴۳۱/۳) **۲.** (قد.) طایفه‌ها. ← طایفه (مِ.۲): **طوایف تجار از جوانب روی به دیار شام نهادند.** (آقسرایی ۲۳۴)

طوایل tavāyel [از عر.: طوائل، جِ. طَویلَة] (اِ.) (قد.) طویله‌ها؛ اصطبل‌ها. نیز ← طویله (مِ.۱): **اسبان طوایل سرکار خاصهٔ شریفه... را... به اصطبل می‌آورند.** (رفیعا ۹۰-۹۱)

طوبا tubā [معر.] (اِ.) طوبی[۱] ↓ .

طوبی[۱] t. [معر. از عب.] (اِ.) درختی در بهشت: **شجر از آب چو طوبیٰ به‌طراوت آمد/ این ز آتش بدلِ سدره و طوبیٰ آمد.** (سحاب: گنج ۱۶۸/۳) ○ **طوبیٰ ز قامت تو نیارد که دَم زند/ زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند.** (حافظ[۱] ۱۲۲) ⚬ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← طوبی[۲].

طوبی[۲] t. [عر.] (شج.) (قد.) خوشا: **هرکه بر قول وکیل درحق برود... طوبیٰ او را، که وی نجات دوجهانی یافت.** (احمدجام ۳۱۴) ○ **طوبیٰ او را که در این راه یک قدم برداشته [است.]** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۱۱) ⚬ برگرفته از قرآن کریم (۲۹/۱۳). ⚬ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← طوبی[۱].

طوبی‌لک tubā.la.k[a] [عر.] (شج.) (قد.) خوشا به‌حال تو: **باری از طوبیِ تو طوبی‌لک/ سال‌ها رفت و بر گلی نفکند.** (انوری ۶۱۵)

طوبی‌نشین tubā-nešin [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که جای‌گاهش بهشت است؛ بهشتی: **مرحبا ای طوطی طوبی‌نشین/ حله درپوشیده طوقی آتشین.** (عطار[۲] ۶۲)

طود to[w]d [عر.: طَود] (اِ.) (قد.) ۱. کوه، پشته، یا تپهٔ بزرگ: **چون گِرد شود قوّتتان، طود عظیمید/ گسترد چوبال و پرتان، فرّ همایید.** (دهخدا[۴] ۱۵۴) ○ **هردو چون دو طودِ هایج و دو بحر مایج ازجای برخاستند.** (وراوینی ۵۴۳) ۲. (مجاز) مقدار انبوه از هرچیزی: **پس‌از اطلاع بر این طود عظیم از ترجمه و تألیف، می‌دانند که توفیق و جمع میان حفظ تمام رسوم معاشرت با این‌همه کار فکری متعذر و نامقدور [است.]** (دهخدا[۲] ۳۰۴/۲)

طور to[w]r [عر.: طَور] (اِ.) ۱. گونه؛ شکل؛ جور: **این حرف را طور دیگر هم می‌توان گفت.** ۲. (قد.) طریقه؛ شیوه؛ روش: **معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است.** (جامی[۸] ۴۸۷) ۳. (قد.) حالت؛ چگونگی؛ کیفیت: **عجایب این طور را نهایت نیست و سلوک که سیر الی‌الله است، غالباً به‌حکم سنت الاهی شرط این جذبه است که در سیر فی‌الله است.** (بخارایی ۲۳) ○ **حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز؟/ بس طورِ عجب لازمِ ایام شباب است.** (حافظ[۱] ۲۲) ۴. (قد.) بار؛ دفعه: **هیولای انسان را... چهل طور در مدارج استکمال از صورت به صورت و حال به حال بگردانید.** (خواجه‌نصیر ۳۳) ○ **صدهزاران طور از جان برتر است/ هرچه خواهم گفت او زآن برتر است.** (عطار[۲] ۳۸) ۵. (قد.) شیوه و سبْک در فنون ادبی و مانند آن: **ابوالقاسم‌حسن‌العنصری سرآمد شعرای سلطان‌محمودغزنوی بود، و او را ورای طورِ شعری، فضایل و کمالات بسیار است.** (لودی ۲۰)

▫ ~... **بودن (طوری‌ام بود، طوری‌ات بود، ...)** (گفتگو) مشکل، عارضه، یا ناراحتی داشتن. ⚬ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود: **این یک هفته طوریت بود که نیامدی؟** ○ **پرسید: حالا چه‌طوری؟ ـ حالا دیگر طوریم نیست.** (گلشیری[۱] ۵۶)

▫ ~**ی** (گفتگو) به‌گونه‌ای؛ به‌شکلی: **طوری نگفتم که ناراحت بشود.** ○ **طوری گلویش را می‌فشارند که به‌حالت غش می‌افتد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۰)

▫ ~**ی شدن** (گفتگو) پیش آمدن حادثه، عارضه، وضعیت، و حالتی خاص: **بعداز آن ماجرا طوری شد که دیگر جواب نامه‌هایم را هم نمی‌داد.**

▫ ~**ی.. شدن (طوری‌ام شد، طوری‌ام شد، ...)** (گفتگو) پیش آمدن عارضه یا مشکلی برای کسی؛ آسیب دیدن: **ای وای، طوریش نشده‌باشد!** (میرصادقی[۱] ۳۵)

▫ **به** ~ ۱. به‌شکلِ؛ به‌گونهٔ: **تحیت و سلام مسلمانان به یک‌دیگر به‌طور هندوان است که دست بر سر نهند و اندکی خم شوند.** (شوشتری ۳۸۱) ۲. (قد.) ازنظرِ؛ طبق نظرِ: **به‌طور آبنای روزگار، سخن، هشت پهلو دارد.** (لودی ۹)

▫ **به** ~ **حتم (قطع، یقین)** حتماً؛ یقیناً: **اگر پنج دقیقهٔ دیگر آن‌جا مانده‌بودم، به‌طور حتم نعشم را بالا می‌کشیدید.** (جمال‌زاده[۸] ۸۷)

□ **به ~ ی‌که** به‌گونه‌ای‌که؛ به‌شکلی‌که؛ به‌نحوی‌که: **به‌طوری‌که خدمتتان گفتم، این کار انجام گرفت.** ○ **می‌ترسم حرف و مطلب خودم را به‌طوری‌که دلم می‌خواهد، نتوانم به‌عرض برسانم.** (جمال‌زاده[15] ۱۴)

طور tur [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ پنجاه‌ودوم از قرآن کریم، دارای چهل‌ونه آیه. ۲. (قد.) کوه: **بر این طور که پیش است، مجاورانِ رونده‌اند که به یک نفَس جهان زیروزبر کنند.** (زیدری ۱۰۷)

طوراق torāq [تر.] (اِ.) (قد.) ماست خیکی: **آنچه حاضر بود، طوراق و نان آورد و غیرهما. زاهد بخورد و فارغ شد.** (شمس‌تبریزی[1] ۵۶/۲)

طورقاق turqāq [تر.، = تورقاق] (اِ.) (قد.) تورقاق ←.

طوسک tus-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی دوساله با گل‌های شبیه خارپشت و پوشیده از خارهای سفت و دراز که از آنها برای مرتب کردن پشم گوسفندان استفاده می‌کنند؛ شانهٔ چوپان.

طوسی tus-i (صن.، منسوب به طوس، شهری در خراسان) ۱. اهل طوس؛ توسی: **فردوسی طوسی.** ○ **روزی دو همره آمد، جان غریب با تن / چون مرغزی و رازی، چون مغربی و طوسی.** (مولوی[2] ۱۹۴/۶) ۲. (اِ.) خاکستری (مِ. ۲) ←: **از طوسی خوشم نمی‌آید، لطفاً سبزش را بدهید.** ۳. (صن.) خاکستری (مِ. ۳) ←: **کت سرمه‌ای به دوش و شلوار طوسی به‌پا [داشت.]** (گلشیری[1] ۵۱) ○ **ارخلق سنبوسهٔ طوسی پوشیده‌بود.** (هدایت[1] ۹۷) ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طوطک tutak (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) طوطی ←: **گفت: ای بوعلی، زود باشد که چون طوطکت درسخن آرند.** (جامی[8] ۳۷۵) ○ **اندر دشت‌ها و بیابان‌های [هندوستان] جانوران گوناگونند چون... طوطک و شارک.** (حدودالعالم ۶۴) ۲. (موسیقی‌ایرانی) توتک (مِ. ۲) ←.

طوطکی t.-i (صن.، منسوب به طوطک) (قد.) مانند رنگ پرهای طوطی: **سبز طوطکی.** (رساله در بیان رنگ کردن کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

طوطی tuti (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌رنگ‌های سبز، آبی، زرد، و قرمز با نوک سخت و قوی و منقار خمیده و قرمزرنگ که معمولاً در نواحی استوایی و جنگل‌ها زندگی می‌کند و برخی‌از انواع آن اصوات را به‌خوبی تقلید می‌کنند: **شکّرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۲) ○ **ور چو طوطی شکر بُوَد خورشت / جان شیرین فدای پرورشت.** (سعدی[2] ۱۵۰)



طوطیک t.-y-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) طوطی زیبا و دوست داشتنی: **طوطیکان بر گلکان تاختند / آهوکان گوش برافراختند.** (منوچهری[1] ۱۷۰)

طوطی‌وار tuti-vār (صـ.، ق.) مانند طوطی و بدون فهم و درک محتوای کلام؛ مقلدانه؛ تقلیدی: **به‌طور ضمنی به وی خاطرنشان می‌ساخت که درمیان مردم، به این ستایش‌های طوطی‌وار نباید دل بست.** (زرین‌کوب[4] ۱۶۵) ○ **عجب آن است که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که: فرهنگ ایران نیرومند است.** (خانلری ۳۰۵)

طوطی‌واری t.-i (صـ.، ق.) طوطی‌وار ↑: **درس خواندن طوطی‌واری چه فایده‌ای دارد؟** ○ **بنای طلاب بر حفظ کردن و طوطی‌واری یاد گرفتن نیست.** (مطهری[2] ۲۴۶)

طوع to[w]' [عر.: طَوع] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فرمان‌برداری ازروی میل: **آنچه امروز به تو امید [داریم،] فردا نتوان داشت و از منزل طوع به مقام کُرْه رسی....** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۸/۳) ۲. (صـ.) (مجاز) فرمان‌بردار؛ مطیع: **بر غلامی که طوعِ خدمتِ توست / خشم بی‌حد مران و طیره مگیر.** (سعدی[2] ۱۶۰)

□ **به ~** (قد.) ازروی میل: **فلک غلامیِ حافظ کنون به‌طوع کند / که التجا به درِ دولت شما آورد.** (حافظ[1] ۹۹) ○ **اگر به‌طوع خطبه نکنم، الزام کند تا کرده**

آید. (بیهقی[۱] ۹۱۱)

□ **به ~ورغبت** (قد.) ازروی میل‌ورغبت: **تو خوبی و نیکویی کردی و من به‌طوع‌ورغبت به تو آن مبلغ را پرداختم.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **اقرار کرد به فروختن آن به‌طوع‌ورغبت و آن سیم که معیّن کرده‌بودند، بستد.** (بیهقی[۱] ۲۳۰)

طوعاً to[w]'.an [عر.: طَوعاً] (ق.) (قد.) ازروی میل و فرمان‌برداری: **لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است/ زآن‌که جویای رضا و قاصد است.** (مولوی[۱] ۳۸۷/۱)

طوعاًوکرهاً to[w]'.an.'o[w].karh.an [عر.: طَوعاًوَکرهاً] (ق.) (قد.) ازروی میل یا اجبار؛ خواسته یا ناخواسته؛ خواه‌ناخواه: **مردم بلافاصله دورِ علی(ع) را گرفتند و آن‌حضرت طوعاًوکرهاً بیعت آنان را پذیرفت.** (مطهری[۳] ۱۶۵) ○ **خلقی بسیار بکشتند تا همه را در آن ممالک طوعاًوکرهاً به مذهب خود درآوردند.** (فصیح‌خوافی: گنجینه ۵/۶)

طوع‌العنان to[w]'.o.l.'enān [عر.: طَوع‌العنان] (ص.) (قد.) رام؛ مطیع؛ فرمان‌بردار: **امیرزادهٔ بزرگ را... طوع‌العنان‌تر... از نواب سیف‌الدوله‌میرزا دیدم.** (قائم‌مقام ۱۶۶) ○ **جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند، همه را... طوع‌العنان یافتند.** (جرفادقانی ۱۷۳)

طوعاوکرها to[w]'.an.va.karh.an [عر.: طَوعاً و کرهاً] (ق.) (قد.) طوعاًوکرهاً ←: **صحبت کردیم و توضیحات دادم، طوعاًوکرهاً اسکات یافتند.** (مخبرالسلطنه ۱۵۹) ○ **وزیر این سخن بشنید، طوعاًوکرهاً بپسندید.** (سعدی[۲] ۶۱)

طوف to[w]f [عر.: طَوف] (امص.) (قد.) ۱. طواف (مِ.۱) ←: **به طوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم/ که اهل دیر مغان را سلام می‌گفتند.** (عرفی: گنج ۴۷/۳) ○ **حجر را بوسه دهد، و از حجر بگذرد... باز به حجر رسد و بوسه دهد، یک طوف باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۰) ۲. طواف (مِ.۲) ←. ۳. طواف (مِ.۳) ←: **فیروزشاه با بهروز عیّار و شبرنگ عیّار در نیم‌شب ناپدید شدند. ملک‌داراب گمان می‌برد که مگر به گوشه‌ای به طوفی رفته‌باشند.** (بیغمی ۸۴۱)

☜ • **~ کردن** (مصل.) (قد.) ۱. (فقه) طواف (مِ.۱) ←. ۲. طواف (مِ.۲) ←: **هرکه ننهاده‌ست چون پروانه دل برسوختن/ گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن.** (سعدی[۳] ۵۸۵) ○ **گفت: طوفی کن به گِردم هفت بار/ وین نکوتر از طواف حج شمار.** (مولوی[۱] ۳۷۱/۱) ۳. طواف (مِ.۳) ←: **تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد، و هزاهزی در عراق افتاده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۶۱) ○ **هنوز طوف نکرده‌ست و سربه‌سر بنگشت/ چنان‌که باید گِرد جهان سکندروار.** (فرخی[۱] ۱۰۴)

طوف tuf (بمر. طوفیدن) ← توفیدن.

طوفان tufān [معر. از یو.، = توفان] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) جریان هوای بسیار شدید و معمولاً همراه‌با بارش باران، برف، تگرگ، یا رعدوبرق: **از ظهر امروز طوفانی سهمگین که باد سامش می‌گویند، برخاسته.** (← شهری[۱] ۲۲۲) ○ **نیمه‌شبی بود که گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدیم و کشتی به سنگ خورده، همه به آب افتادیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ۲. (مجاز) هر بلا یا روی‌داد سخت و ناگوار: **اینها آدم را بازمی‌دارند از این‌که شخص خود را در طوفان بیندازد.** (علوی[۲] ۱۲۷) ۳. (مجاز) غوغا؛ هیاهو؛ سروصدا: **شروع کرد به خواندن، خواندن شاعرانه... که محتاج به توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۳) ۴. (قد.) آب بسیار چنان‌که همه‌جا را فرابگیرد؛ سیل: **اگر سفینهٔ شعرم روان بُوَد نه‌عجب/ که می‌رود به‌سرم از تنورِ دل طوفان.** (سعدی[۳] ۷۴۱) ○ **دانی چه مداین را باکوفه برابر نِه/ از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان.** (خاقانی ۳۵۹)

☜ □ **~ِ آب (باران)** (قد.) آب یا باران بسیار و ویران‌گر: **در قیامت کبرا به‌سبب طوفان آب، یا باد... برروی زمین نباتات و حیوانات نمانند.** (نسفی ۴۱۶) ○ **با طوفانِ باران مُزن صفات تو، صدهزار قطرهٔ کون چیست؟** (روزبهان[۱] ۵۹۳)

□ **~ِ تندری** (علوم‌زمین) طوفان همراه‌با

رعدوبرق.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) طوفان به‌پا کردن، و به‌مجاز، انجام دادن کار سخت، فوق‌العاده، یا دور از انتظار: **تأثیرش ازقبیل معجزه در مزاج معتمدالدوله طوفان کرده‌است.** (میرزاحبیب ۱۹۲) ○ **نفْس را مطلق‌عنان رزقِ فراوان می‌کند/ توسن سرکش چو میدان یافت طوفان می‌کند.** (صائب[۱] ۱۲۵۵)

طوفان‌خیز t.-xiz [معر.فا.] (صفـ.) ۱. طوفان‌زا ←: **ابر طوفان‌خیز.** ۲. ویژگی جایی که در آن طوفان برمی‌خیزد: **به صحرای ریگ‌زار... و کویرهای طوفان‌خیز... رو آورد.** (شریعتی ۸۶)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) طوفانی شدن، و به‌مجاز، ناآرام و بی‌قرار شدن: **گفت‌وگو به اطناب کشید و سخن به‌طول انجامید. رگِ ابرِ قلم طوفان‌خیز گشت.** (لودی ۱۶)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) طوفانی کردن، و به‌مجاز، ناآرام و بی‌قرار کردن: **دیده را سامان یک شبنم کلیم! اول نبود/ این‌زمانش موج حسن یار طوفان‌خیز کرد.** (کلیم ۱۷۸)

طوفان‌دیده tufān-did-e [معر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) طوفان‌زده ←: **از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را/ توتیای چشم باشد خاکْ طوفان‌دیده را.** (صائب[۱] ۱۰۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

طوفان‌رسیده tufān-re(a)s-id-e [معر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) طوفان‌زده ←: **طاقت کجاست روی عرق‌ناک دیده را؟/ آرام نیست کشتی طوفان‌رسیده را.** (صائب[۱] ۳۵۹)

طوفان‌زا tufān-zā [معر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه طوفان ایجاد می‌کند: **ابر طوفان‌زا.**

طوفان‌زده tufān-zad-e [معر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که گرفتار طوفان شده و از آن آسیب یا خسارت دیده‌است: **شاخه‌های انبوه درخت‌های طوفان‌زده تکان می‌خوردند.** (میرصادقی[۵] ۱۰۸) ○ **هرکدام به‌نحوی در کنار کشیدن و نجات دادن این کشتی طوفان‌زده می‌کوشیدند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۴/۲)

طوفانی tufān-i [معر.فا.] (صفـ.، منسوب به طوفان) ۱. همراه‌با طوفان؛ متلاطم: **مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول شده‌باشد.** (هدایت[۹] ۱۱۰) ○ **در این دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا/ تو را اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۹) ۲. (مجاز) ناآرام؛ مشوش و منقلب: **زندگی طوفانی.** ○ **مناسب با اندیشهٔ طوفانی و فکر لغزندهٔ... او بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۹) ۳. (مجاز) بسیار پرهیاهو و پرقدرت: **بتهوون، قطعات طوفانیِ فراوانی برای انواع سازهای موسیقی تصنیف کرده‌است.**

طوفیدن tuf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: طوف) توفیدن[۱] ←.

طوق to[w]q [عر.: طَوق] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی و سنگین که به گردن مجرمان می‌اندازند: **نایب‌عبدالله‌قزوینی... به‌دست خود طوق را به گردنم افکنده، زنجیرها را از طوق گذرانده، میخی درنزدیکی در کوفته، زنجیرها را به آن بست.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۶) ○ **تا غُلّ و طوق و بند که بر من نهاد/ در دست‌وپا و گردن شیطان کنم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۱) ۲. خطی شبیه حلقه بر دور گردن بعضی‌از جانوران به‌ویژه پرندگان: **کبوتر چه طوق زیبایی دارد!** ○ **طوق کبوتر است خم زلف آن نگار/ من هم‌چو باز در طلبش پَر همی‌زنم.** (امیرمعزی ۶۶۶) ۳. زیوری که بر گردن می‌آویزند؛ گردن‌بند: **طوق‌های نقره‌ایِ براقش شبیه دست‌هایی که بر کمر باریکی حلقه شوند، [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ **[او] را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع به جواهر در گردن وی افکند.** (بیهقی[۱] ۵۲۴) ۴. (فنی) لبهٔ دور رینگ چرخ خودرو. ۵. حلقه یا هرچیز شبیه حلقه: **حقه‌ای از چینیِ اصل با خطوخال‌ها و تصویرهایی بر آن و طوق خط طلایی.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ۶. واحد شمارش گردن‌بند: **یک حلقه انگشتری و یک رشته سینه‌ریز و یک طوق گلوبند به شما رسیده[است.]** (شهری[۲] ۹۶/۳) ۷. ترنج (مِ. ۲) ←. ۸. (قد.) زیوری که بر گردن اسب و مانند آن می‌آویختند: **طوق و ستام زرین و اوانی... به‌دست**

آورده‌بودند. (آقسرایی ۲۸۹) ○ **استر به طوق و ساختِ زر آراسته.** (ارجانی ۳۸/۵) ○ **پیوسته اسبی تنگ‌بسته با طوق و سرافسار به درِ گورخانهٔ بوسعید به‌نوبت بداشته‌باشند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۰)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پدید آمدن سیاهی و کبودی درزیر پلک زیرین چشم: **زیر چشمش طوق انداخته. معلوم است که بی‌خوابی و گرسنگی سختی کشیده‌است.** ۲. پدید آمدن سرخی یا کبودیِ دایره‌مانندی به‌دور زخم براثر التهاب آن.

□ ~ِ **غبغب** (مجاز) حالت گِردی یا دایره‌شکل غبغب. ← غبغب: **دلاوران... با... طوق غبغب و طبلهٔ شکم بر کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵) ○ **کشتهٔ چاه زنخدان توام کزهرطرف/ صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.** (حافظ[۱] ۲۳)

□ ~ِ **گردن بودن** (مجاز) ۱. مایهٔ گرفتاری بودن: **ازدواج با او برایم طوق گردن بود. به‌همین دلیل حاضر نبودم زیر بار آن بروم.** ۲. واجب و ضروری بودن؛ برعهده بودن: **این کار طوق گردنت است. باید انجامش دهی.** ○ **شُکر یزدان طوق هر گردن بُوَد/ نی جدال و رو ترش کردن بُوَد.** (مولوی[۱] ۹۴/۱)

□ ~ِ **لعنت** (مجاز) آنچه یا آن‌که مایهٔ گرفتاری، رسوایی، یا بدبختی می‌شود: **من... می‌دانستم... این آقایان طوق لعنتی هستند که به گردن مالیهٔ ایران افتاده‌اند.** (مستوفی ۳۶۴/۲) ○ **گریبان تو طوق لعنت توست/ اگر از کبر و عُجب آکنده باشی.** (صائب[۱] ۳۴۰۵) ○ **حق‌تعالی گفت: مهلت بر مَنَت/ طوق لعنت کردم اندر گردنت.** (عطار[۲] ۱۸۹)

طوق tavoq [تر.] (قد.) تاوق ←.

طوق tuq [تر.] (اِ.) وسیله‌ای شبیه عَلَم و علامت دارای دسته‌ای چوبی و گویی فلزی بر سر آن، که تیغه بر آن نصب شده‌است. نیز ← طوق‌چی‌باشی. نیز ← علامت (مِ.۴): **علامت‌ها و عَلَم‌ها و طوق‌ها و دیگر آلات و ادوات... مانند زره... زیبایی تکیه را [دو چندان] می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۱۴/۱)

طوق‌چی‌باشی، طوقچی‌باشی tavoq-čibāši [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) تاوقچی‌باشی ←: **ذکر تفصیل باشیان سرکار عظمت‌مدار شهنشاهی:... طوق‌چی‌باشی... و امثال اینان.** (رستم‌الحکما ۱۰۱)

طوق‌دار، طوقدار to[w]q-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که طوق (گردن‌بند) به گردن دارد: **همه طوق‌دار و همه چله‌پوش/ به شمشاد مشک و به بیجاده نوش.** (اسدی[۱] ۲۹) ○ **همه طوق‌داران اَبا گوشوار/ سراپرده آراسته شاهوار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. دارندهٔ طوق. ← طوق (مِ.۲): **قُمریَک طوق‌دار گویی سر درزده‌دست/ در شبه‌گون خاتمی حلقهٔ او بی‌نگین.** (منوچهری[۱] ۱۸۰) ۳. (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بردار؛ غلام: **سران سربه‌سر دست‌یاران تو/ همه گردنان طوق‌داران تو.** (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۷۴۳/۲) ○ **خسروانْ موالی، جهانْ حلقه‌درگوش، و زمانْ طوق‌دار.** (خاقانی[۱] ۵۲)

طوقه to[w]q-e [عر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) رینگ (مِ.۱) ←: **پروانهٔ رادیات اتومبیلی بود که به‌وسیلهٔ تسمه‌ای... به‌دور طوقهٔ دوچرخه‌ای افتاده‌بود.** (شهری[۳] ۲۸۵) ۲. حلقه: **طوقه‌ای دستم بود و دنبال صفیه‌خانم می‌رفتم.... عباس طوقه را... تاب داد و گذاشت دور بگیرد.** (محمدعلی ۱۷۹) ۳. (مجاز) هر خط یا تصویر شبیه حلقه: **از زیر بازوی او طوقه‌های عرق بر پارچهٔ زرد جامه گسترش می‌یافت.** (علی‌زاده ۱۵۹/۱)

□ ~ٔ **چاه** (ساختمان) ۱. قسمت بالای چاه تا عمق حدود سه متر از سطح زمین که معمولاً آجرچینی می‌کنند. ۲. طاق قوسی‌شکل قسمت حفاری‌شدهٔ افقی درپایین چاه: **ممکن است عیب از زیرزمین و یکی از جرز و ستون‌ها یا نشت آب و یا ریزش طوقهٔ چاه باشد.** (شهری[۲] ۲۷۸/۲)

طوقه‌چینی t.-čin-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) آجرچینی در طوقهٔ چاه. ← طوقه □ طوقهٔ چاه (مِ.۱).

طوقی to[w]q-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به طوق) ۱. گِرد و دایره‌ای شکل: **[آن را] با آن غبغب طوقیِ طبقه‌به‌طبقه درمیان میدان به‌قلاب کشیدند.**

(جمال‌زاده[۶] ۷۲) ۲. دارای طوق. ← طوق (مِ. ۲): **کبوتر طوقی.** ۳. (قد.) گونه‌ای انار مرغوب: **انار طوقی که از آنجا به تهران آورند، در هیچ مملکتی به آن خوبی انار نیست.** (افضل‌الملک ۶۹)

طول to[w]l [عر.: طَول] (اِمص.) (قد.) احسان؛ نیکی: **از کمال فضل و جلال طول ایزد... زیادت کام‌رانی آن‌حضرت خواسته می‌آید.** (وطواط[۲] ۱۱۳)

طول tul [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) فاصلهٔ دو انتهای هر جسم یا سطح درراستای بلندترین بُعد آن؛ درازا؛ درازی: **طول پارچه را اندازه گرفتم.** ○ **هرچه شش جهت دارد، سه بُعدش لازم آید: طول و عرض و عمق.** (سهروردی ۷) ۲. (ریاضی) ضلع بزرگ‌تر مستطیل؛ مقِ. عرض. ۳. (ریاضی) فاصلهٔ عمودیِ هر نقطه از محور عرض‌ها. ۴. مسافت؛ امتداد: **تمام طول جاده را پیاده رفتیم.** ۵. مدت‌زمان؛ مدت: **درطول تاریخ هزاران‌ساله، وقایع مهمی اتفاق افتاده‌است.** ۶. (نجوم) کمانی از دایرةالبروج، محدود به نقطهٔ اعتدال ربیعی و نقطهٔ تقاطع دایرهٔ عرضیِ آن نقطه. ۷. مسافت بین دو کنارهٔ طولی استخر: **ده طول شنا کردم.** ۸. (اِمص.) به‌درازا کشیدن؛ درازی: **پسرعموی ما... به‌مناسبت طول خدمت خود در آذربایجان، نیمچه‌تُرک محسوب می‌شد.** (مستوفی ۲/۱۰) ۹. (مجاز) طولانی بودن؛ افزونی؛ زیادی: **خدا طول‌عمر بدهد به خودت و زنت و بقیهٔ بچه‌هایت.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۱۰) ○ **نیت او بر این بود که از طول کلام پرهیز کند.** (مینوی[۲] ۲۸۹) ○ **فرمان آن ملعون فرانبرید که او شما را بدین کار که می‌فرماید، فرا چهار معصیت بزرگ می‌دارد:... چهارم... طول امل.** (احمدجام ۳۰۲)

☜ ○ ~ِ **جغرافیایی** زاویهٔ بین نصف‌النهار هر نقطه و نصف‌النهار مبدأ که برحسب درجه اندازه‌گیری می‌شود.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. زمان انجام کاری را طولانی کردن: **او تعقیب نماز را آن‌قدر طول می‌داد که حوصلهٔ من سر می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ۲. (قد.) تفصیل دادن؛ مفصّل کردن: **زیج محمدشاهی [را] نزد او دیدم. طول بسیاری داده‌است که منجم زبردست به‌دشواری... تقاویم... را از آن استخراج کند.** (شوشتری ۳۷۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) زمان لازم داشتن؛ مستلزم صرف وقت بودن. ▲ به‌شکل سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود: **غذا خوردن هم این‌قدر طول دارد؟** ○ **زن پرسید: چند روز طول دارد تا دستش خوب شود؟** (کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۸۴)

○ ~ِ**عمر** مدت زندگی یک جان‌دار، یا مدت بازدهی کارکرد یک وسیله: **طول‌عمر لاک‌پشت بسیار زیاد است.** ○ **طول‌عمر این لامپ اندک است.** ○ **درباب قدوقامت و طول‌عمر و خوراک [او] اغراقات بسیار گفته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۱۱۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. زمان بردن؛ وقت گرفتن. ▲ به‌شکل سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود: **راه‌آهن سرتاسریِ ایران... از روز شروع ساختمان تا اتمام آن، دوازده سال طول کشید.** (مصدق ۳۵۲) ۲. طولانی شدن: **همین‌که مباحثه طول می‌کشد... ازجا برمی‌خیزد.** (مینوی[۳] ۲۱۸) ۳. ادامه یافتن: **ایام محاصره چهار ماه و نیم طول کشید.** (کلانتر ۱۶)

○ ~ِ**موج** (فیزیک) فاصلهٔ طی‌شده توسط موج در یک دورهٔ تناوب.

○ ~**وتفصیل** ۱. توضیح یا بیان جزئیات هر موضوع: **فرشته خبر مرگ پدرش را... با طول‌وتفصیل فراوان برای حمید نوشت.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۰) ○ **دکتر... پس‌از... صغراکبرا چیدن‌های مقدماتی و طول‌وتفصیل و فلسفه‌بافی‌های زیاد... گفت:...** (شهری[۲] ۲/۲۷۶) ۲. (مجاز) وسایل یا تزیینات اضافی و غیرلازم: **مگر چه‌کاره بود که قبرش باید این‌همه طول‌وتفصیل داشته‌باشد؟** (جمال‌زاده[۱] ۴۲)

○ ~**وتفصیل دادن** موضوعی را با ذکر جزئیات بیان کردن؛ شرح‌وبسط دادن: **زیاد طول‌وتفصیلش نده، چون هیچ صحبتی اگر طولانی باشد، شیرین نیست.** (قاضی ۱۹۵)

○ ~**وتفصیل داشتن** طولانی بودن زمان انجام

کاری، یا احتیاج به مقدمات و زمان زیاد داشتن: **رسیدگی و ثبوت این جنایت هم خیلی طول‌وتفصیل نداشت.** (مستوفی ۱/۱۰۰)

▫ ~وعرض (مجاز) ۱. سرتاسر؛ سراسر: **کودک چندسالهٔ محجوبی... طول‌وعرض کوچه‌های خاکی را می‌پیمود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **در طول‌وعرض بلاد، وضع یام‌ها کردند.** (جوینی[1] ۲۴/۱) ۲. (قد.) وسعت؛ پهنا: **گر طول‌وعرض همت او داردی سپهر/ خورشید کی رسیدی هرگز به باختر؟** (مسعودسعد[1] ۲۹۷)

▫ **~ی نکشید (نمی‌کشید، نمی‌کشد)** زمانی نگذشت (نمی‌گذشت، نمی‌گذرد): **طولی نمی‌کشید که این تظاهرات ادبی به فحش... می‌کشید.** (جمال‌زاده[16] ۲۰) ○ **هردو روانهٔ طالار شدند و طولی نکشید که سرتیپ آمد.** (مصدق ۱۵۰)

▫ **به ~ انجامیدن** طولانی شدن؛ طول کشیدن: **کشمکش در طهران و همه‌جا به‌طول انجامید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۹۲) ○ **اگر شرحِ آن نوشته شود، به‌طول انجامد.** (ناصرخسرو[2] ۶۳)

طولا tulā [عر.: طولیٰ] (صـ.) (قد.) درازتر؛ دراز. نیز ← ید ▫ید طولا.

طولاً tul.an [عر.] (ق.) از طول؛ از درازا؛ ازجهت طول؛ مقِ. عرضاً: **گنجایش انبار را باید طولاً درنظر بگیرید.** ○ **میان دریاچه طولاً و عرضاً تختی نهاده.** (حاج‌سیاح[2] ۱۱۸) ○ **آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد.** (بیهقی[1] ۹۱)

طول‌المقال tul.o.l.maqāl [عر.] (امصـ.) (قد.) طولانی شدن سخن؛ گفت‌وگوی بسیار: **حاصل آن احوال، بعدِ طول‌المقال... بدان انجامید که... مصادقت نهند.** (آقسرایی ۲۱۳)

طول‌المکث tul.o.l.maks [عر.] (امصـ.) (قد.) طولانی شدن درنگ؛ توقف طولانی: **طول‌المکث دختران در خانهٔ پدران بدان آبِ زلال مشتبه است که در آب‌گیر زیاده از عادت بماند.** (وراوینی ۱۸۲)

طولانی tul.āni [عر.: طولانیّ، منسوب به طول] (صـ.) ۱. دارای طول و امتداد؛ دراز؛ طویل: **رشید... را در مدح خوارزمشاه قصاید طولانی بسیار است.** (لودی ۲۷) ۲. دارای مسافت بسیار: **گذشتن از این جادهٔ سخت و طولانی واقعاً طاقت‌فرساست.** ۳. دارای زمان بسیار: **برخی معتقدند که سعدی عمری طولانی داشته‌است.** ○ **بچهٔ خود را پس‌از یک روز طولانی درآغوش کشیده، نوازش می‌کند.** (هدایت[2] ۱۲۲)

طولی tulā [عر.] (صـ.) (قد.) طولا ←.

طولی tul-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به طول، ق.) از طول؛ از درازا: **بُرِشِ طولی، پاس طولی.** ○ **پارچه را طولی بِبُر.**

طول‌یاب tul-yāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی، نجوم) تئودولیت ←.

طومار tumār [معر. از یو.] (اِ.) ۱. کاغذ باریک، بلند، و معمولاً درهم‌پیچیده که در آن چیزی نوشته‌باشند: **طومار گزارش را در قوطی مراسلات وارده انداخت.** (جمال‌زاده[1] ۴۴) ○ **او... در طوماری، ترتیب اسامی صاحب برات و مقدار وجه را [می‌نوشت.]** (افضل‌الملک ۳۹۹) ○ **سوری طوماری بیرون گرفت ازبر قبا به‌خط بوالحسن.** (بیهقی[1] ۸۷۴) ۲. (مجاز) مقدار یا تعداد نسبتاً زیاد از هرچیز: **دربارهٔ [مشاطه و حنابندان]... طوماری گفت‌وشنید [انجام می‌گرفت.]** (شهری[2] ۶۵/۳) ○ **به‌قید یک طومار قسم‌های آب‌دار... اطمینان‌خاطر پیداکرد.** (جمال‌زاده[11] ۹۹) ۳. واحدی برای شمارش کاغذ، معادل ده دسته کاغذِ ۲۴ورقی. ۴. (دیوانی) وسیلهٔ زینتی، که از نشانه‌های صدارت و امارت بوده‌است: **تاج و طومار به سر می‌گذاشتند.** (رفیعا ۳۰۸) ○ **خلعت پادشاهانه و تاج و طومار و جقه... ازبرای علاءالدوله فرستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۰) ۵. (قد.) گونه‌ای خط که معمولاً در نوشتن کتیبه‌های مساجد و بناهای باشکوه به‌کار می‌رفته‌است: **طومار و محقَّق و رقاع و ریحانش/ نسخی‌ست که ثلث او به توقیع نوشت.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۱) ○ **هرگاه خطی را از این خطوط به قلم باریک نوشتند، غبار می‌شود، و به قلم جلی کتابت کردند، طومار شد.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۲) ۶.

(قد.) دفتر؛ کتاب؛ نوشته: **هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق/ به‌سر نرفت و به‌پایان رسید طومارم.** (سعدی[۳] ۵۵۴) ○ **طومار ندامت است طبعِ من/ حرفی‌ست هر آتشی ز طومارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۳)

☜ ○ ~ **چیزی درهم پیچیدن** (مجاز) پایان یافتن آن: **طومار عمرش درهم پیچید.**

○ ~ **چیزی را درهم پیچیدن** (مجاز) پایان دادن به آن؛ ازبین بردن آن: **از همین دقیقه طومار نقالی را درهم پیچیده، سراغ بیل‌زنی و عملگی رفته، دیگر اسمی از آن به‌زبان نیاورم.** (شهری[۲] ۱۴۴/۲)

طومارنویس t.-nevis [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نویسندهٔ طومار: **این است رسالهٔ پولوس رسول... به کاتبان... به طومارنویسان، به مدیحه‌سرایان.** (آل‌احمد[۳] ۱۴) ○ **در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر/ طومارنویسم من و طومار ندانم.** (مولوی[۲] ۲۳۱/۳)

طوی toy [تر.، = توی] (اِ.) (قد.) ضیافت به‌ویژه جشن عروسی؛ مهمانی: **چون بخت را رام و معشوقه را به‌کام دید، در بسط بساط طوی تعجیل نموده، یار یک‌دل را همسر خود کرد.** (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ **خاقان گردون‌احتشام، طوی‌های پادشاهانه و جشن‌های خسروانه فرمود.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۷/۵)

☜ ● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ● طوی کردن ↓: **طوی‌های لایق دادند و پیش‌کش‌های مناسب کشیدند.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برگزار کردن مهمانی و جشن: **هریک از ایشان به‌نوبت‌نوبت طوی می‌کردند... و جام‌ها می‌نوشیدند.** (جوینی[۱] ۹۵/۳)

طویت taviy[y]at [عر.: طویّة] (اِ.) (قد.) نیت؛ ضمیر؛ باطن: **چون از جانبین صفای طویت متحقق بود، هیچ‌گاه غبار خاطری سنگِ راهِ اتحاد نگردید.** (لودی ۱۵۰) ○ **این کرامت، ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویتِ... اوست.** (عقیلی ۱۳۰) ○ **از صفای نیت و خلوص طویتِ خویش اعلام دهد.** (وطواط[۲] ۱۵)

طویل tavil [عر.] (صـ.) ۱. طولانی؛ درازمدت: **صدای وزوز طویلی چُرت او را پاره کرد.** (هدایت[۹] ۱۳۵) ○ **این مصیبت نه ازآن‌قبیل است که... درمدت طویل حق آن توان گزارد.** (زیدری ۴۸) ۲. دراز: **پشت طالار هم دالانی بود طویل.** (مصدق ۱۴۶) ○ **سایهٔ طویلی از درخت‌ها روی چمن افتاده‌است.** (مسعود ۶۹) ۳. دارای تفصیل یا همراه‌با درازگویی: **در مدیحه‌سرایی قدری روده‌درازی کرده‌است، ولی چیزی که خوب باشد، هرگز طویل به‌نظر نمی‌آید.** (قاضی ۵۹) ○ **در نسخهٔ اصلی... مقامه‌ای طویل تسطیر گشته‌بود.** (افضل‌الملک ۲۳) ۴. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن» است. ۵. (صـ.) (قد.) گسترده: **خداوند، ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد.** (میرزاحبیب ۲۱۳)

☜ ○ ~ **وعریض** (گفتگو) (مجاز) ← عریض ○ عریض‌وطویل: **سپرده‌بود که مرا بدون تشریفات طویل‌وعریض معمولی به‌حضور او ببَرَند.** (جمال‌زاده[۷] ۲۲)

○ **بحرِ** ~ (ادبی) ← بحر ○ بحرطویل.

طویل‌الذیل tavil.o.z.zeyl [عر.: طویل‌الذَّیل] (صـ.) (قد.) (مجاز) مفصّل؛ گسترده؛ مبسوط: **شرح طویل‌الذیلی مصحوب عالی‌جاه ابوالفتح‌خان آدم خودمان به شما نوشته[است.]** (غفاری ۳۶۵) ○ **بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوامیر طویل‌الذیل نمودن، از محالات است.** (لودی ۵۹)

طویل‌القامه tavil.o.l.qāme [عر.: طویل‌القامَة] (صـ.) (قد.) بلندقد: **سلطان، مردی بود طویل‌القامه.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۸) ○ **مساوی سطح زمین که رسید، میتی دید به‌غایت طویل‌القامه و عظیم‌الجثه که از اعضای او چیزی نریخته‌بود.** (شوشتری ۸۶)

طویل‌المدت tavil.o.l.moddat [عر.: طویل‌المدّة] (صـ.) درازمدت: **وام طویل‌المدت.**

طویل‌المده tavil.o.l.modde [عر.] (صـ.) (قد.) طویل‌المدت ↑: **محتاج طبیب حاذق و بینا و دواوداروی مؤثر و معالجهٔ طویل‌المده... است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۳۸)

طویله tavile [عر.: طویلَة] (اِ.) ۱. محل نگه‌داری

دام‌ها: غیراز تاییدنِ تون، کار دیگری نیز به‌عهدهٔ تون‌تاب بود که در تابستان‌ها قاطر حمامی را... برداشته، از طویله‌ها و اصطبل‌ها تهیهٔ سوخت زمستان نماید. (شهری[۲] ۱/۵۲۰) ○ همین‌قدر نفهمید اسبی در طویله نیست. (مشفق‌کاظمی ۱۲۷) ○ منهزم گردند بعضی زین ندا/ هست هر اسبی طویله‌یْ او جدا. (مولوی[۱] ۲/۳۹۶) **۲.** (قد.) رشتهٔ گردن‌بندی از مروارید، یاقوت، یا مانند آنها: خبر به وزیر مَلِک شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن طویلهٔ مروارید از من بخرید. (نظام‌الملک[۲] ۶۲) ○ به مدحت ثقةالملک از این چو دریا دل/ به غوص طبع برآرم طویله‌های گهر. (مسعودسعد[۱] ۳۵۰) **۳.** (قد.) رشته‌ای که با آن، پای چهارپایان را می‌بستند: اسبان تازی طویله‌ها را گسیخته، در آن صحرا گریزان گشتند. (افلاکی ۹۴۶)

طه tāhā [عر.] (اِ.) بیستمین سوره از قرآن کریم، دارای صدوسی‌وپنج آیه: تو را عز لولاک تمکین بس است/ ثنای تو طٰهٰ و یٰس بس است. (سعدی[۱] ۳۶)

طهارت tahārat [عر.: طهارة] (اِمص.) **۱.** پاکیزه نگاه داشتن بدن و ظاهر از آلودگی، و در فقه، نظافت شرعی، که با غسل، وضو، استنجا، و تیمم صورت می‌گیرد: تعلیمات اسلام بر سه قِسم است:... قِسم دوم عبادات است، ازقبیل... روزه و وضو و طهارت. (مطهری[۴] ۸۰) **۲.** پاک کردن موضع ادرار و مدفوع از نجاست به‌وسیلهٔ آب: با آب قلیل یک بار شستن کافی نیست. باید دو بار یا به‌قولی سه بار شُست. تا طهارت شرعی به‌عمل آید. (مستوفی ۳/۶۴۱) **۳.** (مجاز) وضو گرفتن: دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می‌روم. (سعدی[۲] ۸۸) **۴.** (مجاز) پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی: اول اساس پاکی و طهارت، اطمینان دل بُوَد. (طالبوف[۲] ۱۷۵) ○ تا طهارت سینه با صفای روح و صفای عقل جمع نشوند، ممکن نگردد که مرد را از حقایق کراماتِ اولیا خبر بُوَد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷) ○ اول باری طهارتی پاک بیار، نه از آب می‌گویم طهارتی بیار، از توبه. (احمدجام[۱] ۶۴ مقدمه) **۵.** (قد.) (مجاز) وضو: اگر به‌قهقهه بخندد، هم نماز ببرّد و هم طهارت بشکند. (احمدجام ۳۳۵)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) وضو گرفتن: در بیشه شد و طهارت بساخت و در نماز ایستاد. (بحرالفوائد ۲۱) ○ آورده‌اند که یک روز شیخ طهارت می‌ساخت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** (مجاز) وضو گرفتن: نماز در خم آن ابروان محرابی/ کسی کند که به خون جگر طهارت کرد. (حافظ[۱] ۹۰) ○ چون طهارت کرده‌باشد، دست را دیگرباره بشوید. (ناصرخسرو[۷] ۱۱۵) **۲.** طهارت (مِ. ۲) ←: بُوَد که مزاج زهدان تر بُوَد... دائم از رحِم آب رَوَد... به آبی طهارت کند که با وی افاویه جوشانیده‌بُوَد. (اخوینی ۵۱۷) ○ چون... طهارت کنند، آن پلیدی آن‌جا نماند و گنده نشود. (بلعمی ۱۵۲) **۳.** غسل کردن: برو نخست طهارت کن از جماع‌الاثم/ که کس جُنُب نگذارند در جناب خدا. (خاقانی ۱۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** طهارت (مِ. ۲) ←: عادت ندارند طهارت بگیرند، و اگر آدم... نزدیکشان بنشیند، بوی بدی از آنها به‌مشامش می‌رسد. (پارسی‌پور ۱۸) **۲.** (مصـ.م.) (قد.) شستن: سروصورتش را طهارت گرفت. (هدایت[۶] ۱۲۱)

طهارت‌جا[ی] t.-jā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مستراح: در طهارت‌جای، پای چپ فراپیش نهد. (بحرالفوائد ۲۲۶) ○ شیخ گفت:... طهارت‌جای پاک دارید. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۸)

طهارت‌خانه tahārat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مستراح: چیزی از شب گذشته‌بود که آمد، و به طهارت‌خانه دررفت. (جامی[۸] ۱۳۴)

طهر tahr [= تهر] (تا.) ← قهر ○ قهروتهر.

طهر tohr [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** پاک شدن بدن از آلودگی؛ طهارت: یکی مباشر آفتابه‌لگن طلای مرصع بود و در اقتضای طهر خدمت می‌کرد. (طالبوف[۲] ۲۱۸) ○ پاک کو از حوض مهجور اوفتاد/ او ز طهر خویش هم دور اوفتاد. (مولوی[۱] ۱/۳۲۰ح.) **۲.** (فقه) اوقات پاکیِ زن از حیض و نفاس. **۳.** (مجاز) دور بودن از گناه و آلودگی اخلاقی: آب دادی

علم اصل‌وفرع را/ ازبرای طهر و بهر کرع را. (مولوی[۱] ۱۰۵/۳)

☜ ▫ ~ِ غیرمواقعه (فقه) حالت زنی که از حیض و نفاس پاک باشد و مرد هنوز با او نزدیکی نکرده‌باشد.

▫ ~ِ مواقعه (فقه) حالت زنی که از حیض و نفاس پاک باشد و با شوهر خود نزدیکی کرده‌باشد.

طهرانی tehrān-i [= تهرانی] (صند.، منسوب به طهران) تهرانی ←: مجتبامینوی‌طهرانی.

طهره tohre [عر.: طهرَة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) پاکی، و به‌مجاز، مایهٔ پاکی: [آب‌گَنگ] درزعم اهل هند، شرفی و خطری دارد... و مرده را چون بسوزانند، در آن آب پاشند و آن را زبدهٔ حسنات و طهرهٔ آثام و سیئات او دانند. (جرفادقانی ۳۸۲)

طهور tahur [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آنچه آلودگی را پاک کند؛ پاک‌کننده، و به‌مجاز، پاک و خالص: در آن دنیا با حور در قصور، شراب طهور... می‌خورَد. (میرزاحبیب ۴۹۰) ▫ تو بزن یاربنا آب طهور/ تا شود این نارِ عالم جمله نور. (مولوی[۱] ۸۲/۱) ۲. (اِمصـ.) طهارت: طهور را حد ننهاده‌اند که چند باید شستن تا پاک شود. (ناصرخسرو[۷] ۱۱۵) ۳. (صـ.) (مجاز) آنچه موجب پاکیِ کسی از گناه باشد؛ پاک‌کننده: دل را سکینه و آرامی حاصل شد، هم‌چون کسی‌که از چنگ دشمن رهایی یابد و بلا چنین کس را طهور و کفاره است. (قطب ۳۰۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) طهارت گرفتن: به زهدان شانه کند... و بدان آب طهور کند. (اخوینی ۵۱۷)

طهوری t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) پاکی؛ پاک‌کنندگی: خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت/ مسجدی را و طهوری نیز یافت. (عطار[۲] ۴۷)

طهوریت tahur.iy[y]at [عر.: طهوریّة] (اِمصـ.) (قد.) پاکی؛ قداست: معنی طواسین و تفسیر: طائش طهارتِ قِدَم و طهوریتِ ازل است. (روزبهان[۱] ۴۵۶)

طی te(a)y[y] [عر.: طَیّ] (اِمصـ.) ۱. پیمودن؛ درنوردیدن: سرانجام با طی مسافت بسیاری به آنجا رسیدیم. ▫ طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر/ کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۲) ۲. گذراندن: اعضای کم‌رتبهٔ ادارات را... بدون طی درجات به مقامات عالیه ارتقا نمی‌دادند. (مستوفی ۵۳/۳) ▫ جوان به او قول داده‌است که او را به زنی قبول کند، منتها پس‌از طی امتحانات. (مسعود ۱۲۲) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مطوی. ← مطوی (مِ. ۱): طی، اسقاط حرف چهارم جزو است چون ساکن باشد، و چون از مستفعلن فا بیندازی، مستعلن بماند، مفتعلن به‌جای آن بنهند. (شمس‌قیس ۵۶) ۴. (قد.) لوله کردن؛ درهم پیچیدن؛ مقِ. نشر: حاتم طی را ترازو کی نکوست؟/ لیک فرش بخل را زو «طی» نکوست. (عطار[۶] ۴۹) ▫ عوارض روزگار... مرا در طی و نشر ناپروا می‌داشت. (وراوینی ۳۲) ۵. (قد.) انجام گرفتن: درآخر قرار دادیم به‌حضور داروغه رَویم تا طی دعوی بروفق قاعده شود. (میرزاحبیب ۱۷۵) ۶. (اِ.) (قد.) هر لا از چیزی که لوله شده‌است: که نشر کرده‌بُوَد طی من در آن مجلس؟/ که برده‌باشد نام ثریٰ به علیین؟ (سعدی[۳] ۷۴۳)

☜ ▫ ~ِ (حا.) ۱. ▫ درطیِ (مِ. ۱) ←: ـ کجاگیرش آوردی؟ ـ طی یک‌زدوخورد. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۴) ۲. ▫ درطیِ (مِ. ۲) ←: طی یک عمر زندگی، هنوز او را نشناخته‌بود.

▫ ~ِ ارض (تصوف) طی‌الارض ←: [امیرخسرو دهلوی] به‌همراهی مرشد خود به‌طریق طی ارض، حج گذارد. (لودی ۳۸-۳۹) ▫ روی به من کرد و گفت: شیخ تو (و به آن، خود را خواست) قادرتر است از ایشان بر آنچه می‌گویند، یعنی طی ارض. (جامی[۸] ۱۱۳)

▫ ~ِ زمین (تصوف) طی‌الارض ←: از آن عظمت سیر و طی زمین او را اعلام کردم. (افلاکی ۲۶۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. سپری شدن؛ پیموده شدن: این راهی است که طی شده‌است. ۲. گذرانده شدن: مرحلهٔ اقناع فکری... و مرحلهٔ اقناع روحی... طی شده‌باشد. (مطهری[۱] ۱۹۵) ۳. به‌انجام رسیدن؛ پایان گرفتن: هرکس از لشکریان در خارج شهر جایی ساختند، و بالاخره امر به مصالحه طی شد. (شوشتری

۶۱) ۴. (قد.) درهم پیچیده شدن، و به‌مجاز، ازبین رفتن؛ ناپدید شدن: من آن‌زمان چو قلم سر ز سجده بردارم / که طی چو نامه شود روزگار فرقت تو. (صائب[1] ۳۱۶۶) ○ سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رَوَد. (حافظ[1] ۱۵۰)

□ ~ِطریق ۱. پیمودن راه. ۲. (تصوف) پیمودن مراحل تصوف؛ سلوک عرفانی: مقبولیت نزد خلق، سالک را از طی‌طریق بازمی‌دارد. (حمید ۱۵۱)

□ ~ِطریق کردن (نمودن) راه پیمودن؛ راه‌پیمایی کردن: سپاهیان بَرّی در سواحل بحر الجزایر طی‌طریق کرده، از خاک مقدونیه گذشتند. (مینوی[3] ۲۰۰) ○ آنها به هدایت... کسی‌که در کوران‌های زندگانی و جادهٔ پراعوجاج حیات طی‌طریق کند، احتیاج دارند. (مسعود ۱۳۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. پیمودن: طول کوچه را در سکوت طی کردند. (پارسی‌پور ۲۹۰) ○ راه دور و دشوار را طی کرده‌است. (خانلری ۳۲۰) ۲. گذراندن: ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسهٔ امریکایی طی کرده[اند.] (علوی[2] ۹۹) ○ امور جریان خود را در حدود مقررات و مصالح عمومی طی کند. (مصدق ۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) قیمت چیزی یا دست‌مزد کاری را ازقبل تعیین کردن: یک قران طی کرده‌بود تا درشکه‌چی... تا هشتیِ خانه‌اش برساند. (پارسی‌پور ۵۵) ○ بدون طی کردن و چک‌وچانه مرا برد. در موقع پیاده شدن، به دو فرانکی که علاوه برانعام به او دادم، تشکر فراوانی کرد. (مستوفی ۲/۲۳۰) ۴. (قد.) درنوردیدن؛ درهم پیچیدن: طومار زندگی را طی می‌کند به یک شب / از شمع یاد گیرید آداب زندگانی. (صائب[1] ۳۴۱۱) ۵. (قد.) (مجاز) محو کردن؛ ناپدید کردن: مادرش گفتا که این تو کی کنی / لیک بی‌شک نام حاتم طی کنی. (عطار[6] ۳۶۸) ۶. (قد.) (مجاز) پایان دادن؛ تمام کردن: سخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست؟ / بده به شادی روح‌وروان حاتم طی. (حافظ[1] ۲۹۹) ○ اگر بهانه آرَد و آن حدیثِ قائد... در دلِ وی مانده‌است، این حدیث طی باید کرد. (بیهقی[1] ۴۳۱)

□ در ~ ۱. درضمنِ؛ درمیانِ؛ درخلالِ: آناتول فرانس او را درطی همین قصه توصیف نموده[است.] (جمال‌زاده[17] ۳۱) ○ درطی تمام راه دلم می‌تپید. (علوی[2] ۱۳۸) ۲. درطولِ (برای زمان): درکنار خانه‌تکانی، سایر نظافت‌های گاه‌به‌گاهی نیز که درطی سال نشده‌بود، می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

طیار tayyār [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پروازکننده: چو ماکیان به درِ خانه چند بینی جور؟ / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟ (سعدی[3] ۷۲۰) ○ همواره به‌گِرد گل طیار بُوَد نحل / وین گل به‌سوی نحل بُوَد دائم طیار. (منوچهری[1] ۳۶) ۲. (اِ.) پرنده: چه مرکبی‌ست به‌زیر تو آن مبارک خنگ / که نگذرد به‌گه تاختن از او طیار! (فرخی[1] ۱۵۹) ۳. ترازو: بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیار بود / کعبهٔ محو و عدم را جان ما حجاج بود. (سنایی[2] ۱۶۳) ○ عطای او از آن بگذشت کان را / توان سختن به شاهین و به طیار. (فرخی[1] ۱۴۴ح.) ۴. نوعی کشتی: غوغا به دیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سروپای‌برهنه وزیر بجَست و خود را در طیار افکند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1]) ۵. (صـ.) (مجاز) پراکنده؛ منتشر: نام او در دنیا طیار و سیار... بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۷۲)

طیار tayyār, ti(a)yār [مغـ.، = تیار] (صـ.) آماده.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) آماده کردن: ازبرای خرم از مخمل و قالی فی‌الفور / تشک و پالان، آماده و طیار کنم. (ایرج ۳۹)

طیارات tay[y]ār-āt [مغـ.عر.] (اِ.) (دیوانی) سهم سلطان یا حاکم از اموال بی‌صاحب. نیز ← تیار[2] ←: طیارات دیوان و توفیرات خزانه الا به رخصتی شرعی... به خود راه نمی‌دهد. (شمس‌قیس ۱۵) ○ عضدالدوله بیرون‌از شهر جایی بساخت... و بازاری نیکو درمیان ایشان بساخت چنان‌که ارتفاع آن از طیارات و غیر آن شانزده‌هزار دینار بود. (ابن‌بلخی[1] ۳۲۱)

طیارات tayyārāt [عر.، جِ. طیّارَة] (اِ.) (منسوخ) طیاره‌ها؛ هواپیماها: طیارات... [جراید] را... در شهرهای دوردست توزیع می‌کنند. (اقبال[2] ۲۶) ○ طیارات جنگی برای اکتشاف... پرواز می‌کنند. (مسعود ۶۶)

طیاره tayyāre [عر.: طیّارَة] (اِ.) ۱. (منسوخ) هواپیما (مِ. ۱) ←: **صدای طیاره بیش‌تر می‌شود.** (محمود[۱] ۲۰۷) ○ **شما آقایان... طیاره‌های خود را برای بمباران به‌فراز شهرهای دشمن می‌فرستادید.** (مستوفی ۳۹۱/۳) ۲. (صـ.) (قد.) پروازکننده. نیز ← طیار (مِ. ۱): **برسفت چنان نسفته تختی/ طیاره شدی چو نیک‌بختی.** (نظامی[۲] ۱۳) ۳. (اِ.) (قد.) پرنده؛ مرغ. نیز ← طیار (مِ. ۲): **چون گل سخن‌گوی و خمش، هرگز نباشد روترش/ در صدر و دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۶/۵) ۴. (قد.) نوعی کشتی. نیز ← طیار (مِ. ۴): **دریاست این جهان و در او گردان/ این خلق هم‌چو زبزب و طیاره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) اسب تیزرو و جهنده: درآمد به **طیاره‌ای کوه‌کن/ فرس پیل‌بالا و شه پیل‌تن.** (نظامی[۷] ۴۱۶) ○ **مرکبی، طیاره‌ای، کُه‌پاره‌ای/ شخ‌نوردی، کُه‌کَنی، وادی‌جهی.** (منوچهری[۱] ۱۱۲) ۶. (قد.) نوعی پارچهٔ قلم‌کار که از هندوستان می‌آوردند: **قلم‌کار طیاره توپی شش ذرع و نیم، دو تومان.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۹)

طیاره‌چی t.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) خلبان ←: **یک نفر از طیاره‌چی‌ها در آن‌جا پیاده... شده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۰)

طی‌الارض te(a)yy.o.l.'arz [عر.: طیّ‌الارض] (اِ.) (تصوف) گونه‌ای کرامت که به‌ادعای مدعیان، وقتی صاحب کرامت می‌خواهد از جایی به جایی برود، زمین درزیر پای او پیچیده می‌شود و او در لحظه‌ای در مقصد خودحاضر می‌شود: **به او طی‌الارض می‌دهد و به ملکوت اعلا می‌کشانَد.** (شهری[۳] ۲۴۱) ○ **حقیقت طی‌الارض که در کتب اعدادیان مسطور است، مفهوم گردید.** (شوشتری ۴۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) مسافتی طولانی را در لحظه‌ای طی کردن: **رفته‌رفته مردم شهر اعتقاد به‌هم رسانیدند که رجب‌علی طی‌الارض هم می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷) ○ **من کسی را ندیدم بی اسباب طی‌الارض کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۵)

طیب tayyeb [عر.] (صـ.) ۱. پاک؛ پاکیزه؛ مطهر: **نوش جانت بادکه تجویز حکیم است و چون شیر مادر حلال و طیّب.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۸) ○ **طیّب افتادەست و طیبی دارد او/ وز دَم رحمان نصیبی دارد او.** (عطار[۶] ۱۷۵) ۲. (اِ.) (قد.) آنچه پاک و مطبوع است: **تا گشت پُر جِراب تو از طیّب و خبیث/ خالی شد از فضایل عـلی جریب من.** (ادیب‌پیشاوری: گنج ۲۷۶/۳)

□ ~**وطاهر** ۱. پاک و منزه و حلال: **با همان پول طیب‌وطاهر، بهترین مغازه‌های لاله‌زار را برای همین برادرش تهیه کرده[است.]** (مسعود ۱۱) ۲. بی‌گناه؛ معصوم: **می‌خواهم وقتی بمیرم، درست مثل وقتی‌که روی خشت افتادم، طیب‌وطاهر باشم.** (← میرصادقی[۵] ۱۴۸) ○ **من آن‌وقت پاک بودم، طیب‌وطاهر. هنوز سرِ ناخن مرا نامحرم ندیده‌بود.** (← علوی[۲] ۸۷)

طیب tib [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. هرچیز خوش‌بو مانند مشک، عنبر، و غالیه: **از زیب‌هاست افسر، از طیب‌هاست عنبر/ از عضوهاست دیده، از خُلق‌هاست احسان.** (نشاط: ازصبا‌تانیما ۳۳/۱) ○ **باد، خاکی ز مقامِ تو بیاورد و ببرد/ آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲) ○ **به درگاه بردند چندی صلیب/ نسیم گلان آمد و بوی طیب.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۳) ۲. بوی خوش: **از صبا هردم مشام جان ما خوش می‌شود/ آری‌آری طیب انفاس هواداران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱) ○ **هرچیز که نسیم عطر دارد، به پاشیدن آن، اثر طیب زودتر به اطراف رسد.** (نصرالله‌منشی ۱۳۵) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) خوشی؛ لذت: **الوزیرعبدالحمید... به طول‌عمر طیب عیش می‌داشت.** (عقیلی ۱۹۵) ○ **نخواهم بی تو یک‌دم زندگانی/ که طیب عیش بی همدم نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵) ۴. پاکی؛ پاکیزگی: **طیب اعراق که مستند به مردم اصیل می‌دارند، برحسب اشتهار، مستلزم مکارم اخلاق است.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۱) ۵. (مجاز) خوبی؛ دل‌پذیری: **یکی را از متعلمان، کمال بهجتی بود و طیب لهجتی.** (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ **معظم‌ترین بقاع مملکت سلطان به فسحت رقعه و خوش‌ترین رباع به طیب بقعه.** (جوینی[۱] ۹۰/۱)

□ ~ِ **ذکر** (قد.) (مجاز) نیک‌نامی: **هرکه به محل**

رفیع رسید، اگرچه چون گل کوتاه‌زندگانی باشد، عقلاً آن را عمر دراز شمرند به حسن آثار و طیب ذکر. (نصرالله‌منشی ۶۳)

▫ **با (به، از) ~ خاطر** (مجاز) با رضایت و رغبت قلبی: **چو طفلکانم دادند جان در آن وادی/ به طیب خاطر گفتم: فدای آزادی.** (عشقی ۱۸۷) ○ **من به طیب خاطر استعفا می‌دهم.** (نظام‌السلطنه ۱/۳۳)

طیبات tayyebāt [عر.، جِ. طَیِّبَة] (صـ.) (قد.) **۱.** پاک و مطهر: **مگر این مجلس بهشتی از اعجاز آیات طیبات نیست.** (طالبوف[۲] ۸۹) ○ **مراقبِ ذریاتِ طیبات ایشان است.** (افلاکی ۷۳۲) **۲.** (اِ.) (مجاز) سخنان درست، دل‌نشین، و خوش‌آیند: **زهر ازقِبَل تو نوش‌دارو/ فحش از دهن تو طیبات است.** (سعدی[۳] ۴۳۱) ○ **سخنان اهل عصر... مطالعه کردم... غور محاسن و مقابحِ همه بشناختم، خبیثات را از طیبات دور انداختم.** (وراوینی ۸) **۳.** (مجاز) غذاها یا خوردنی‌های پاکیزه و حلال: **معنی آن است که این طیبات که شما را دادم، بخورید.** (بلعمی ۳۶۴) **۴.** (مجاز) چیزهای معطر؛ عطریات: **در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات/ خوش‌تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۳)

طیب‌الادا tayyeb.o.l.'adā [عر.: طیّب‌الاداء] (صـ.) (قد.) خوش‌آواز؛ خوش‌سخن: **درعنفوان جوانی... با شاهدی سروسری داشتم... که حلقی داشت طیب‌الادا.** (سعدی[۲] ۱۳۸)

طیب‌الله‌انفاسکم tayyab.a.llāh.o.'anfās.a.kom [عر.] (شجـ.) هنگام تحسین و تشویق گوینده، واعظ، و قاری گفته می‌شود؛ خدا نفس‌های (سخنان) شما رانیکو کند.

طیب‌الله‌مرقده tayyab.a.llāh[.o].marqad.a.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند آرامگاه و گور او را پاکیزه کند؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود: **حکم شاهنشاه، طیب‌الله‌مرقده را مُجرا و ممضا فرمودیم.** (افضل‌الملک ۲۰)

طیبت tibat [عر.: طیبة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** شوخی؛ شوخ‌طبعی؛ مزاح‌گویی: **هزل و طیبت از خصایص جُهال است.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۸) ○ **ابوعثمان‌مغربی پذیرهٔ وی آمد و به طیبت با وی گفت: در مکه چه جای توست؟** (جامی[۸] ۲۳۵) **۲.** (اِ.) سخن متضمن مزاح: **اینها همه طیبت و مزاح است/ از من نشَوی، رفیق، دل‌تنگ!** (ایرج ۳۱) ○ **کسی گفت و پنداشتم طیبت است/ که دزدی به‌سامان‌تر از غیبت است.** (سعدی[۱] ۱۵۹) **۳.** هرچیز خوش‌بو. نیز ← طیب (مِ. ۱): **چون دیرگاهی میان کمیز و سرگین حیوانات به‌سر برده‌بود، صفای سروصورتی و استعمال عطر و طیبتی لازم داشت.** (میرزاحبیب ۵۴۹) **۴.** بوی خوش: **اندر سموم طیبت باد بهار نیست/ آن نکهت خوش از نفَس خرّم صباست.** (پروین‌اعتصامی ۱۵)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مزاح کردن: توجیه:... **در مدح و در غزل، این صنعت پسندیده نیست، مگر در جایی که شاعر بخواهد طیبتی کند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۲)

▫ **به ~ نفْس** (قد.) با رضایت قلبی: **خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفْس/ به‌قهر از او بستانند و مزد سرهنگی.** (سعدی[۲] ۱۹۰)

طیبت‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته با شوخی؛ خنده‌دار. نیز ← طیبت (مِ. ۱ و ۲): **غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز.** (سعدی[۲] ۱۹۱)

طیبه tayyeb.e [عر.: طیّبة] (صـ.) (قد.) **۱.** پاک؛ مطهر: **خداشناس‌ها... می‌خواهند... کلمهٔ طیبه را از بسیط زمین براندازند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۸۵) **۲.** خوش‌بو؛ معطر: **عارفان... به سه چیز محتاجند: روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح.** (جامی[۸] ۲۶۱) **۳.** (صـ.، اِ.) عفیف و پاک (زن)؛ عفیفه: **مخدرهٔ طیبهٔ عفیفهٔ علیّه!... اجازه دارم شما را... به‌عقد... آقا... درآورم؟** (شهری[۲] ۳/۹۶-۹۷)

طیر teyr [عر.: طَیر] (اِ.) (قد.) **۱.** پرنده؛ مرغ: **خواجه چو آن طیر کشته دید برابر/ اشکِ تحسر ز هردو دیده بیفشرد.** (ایرج ۱۷۳) ○ **نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور/ که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش.** (سعدی[۲] ۱۱۳) **۲.** [جِ. طائِر] پرندگان: صید شهان

جمله وحش و طیر بُوَد لیک/ صید شه ماست هرچه شیر نر آمد. (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ رقعهٔ بقعهٔ آن معرکه چنان شد که مدت‌ها وحش و طیر را فلک از کشته میزبانی کرد. (آقسرایی ۳۲۰)

طیران tayarān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پریدن؛ پرواز کردن: **گویی بال‌وپرش را برای طیران... آفریده‌باشند.** (جمال‌زاده[۴] ۸/۱) ○ **خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داوودی، آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد.** (سعدی[۲] ۱۲۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) طیران ↑: **شاه‌باز بلندپروازِ فکر ایشان... بالاتر از حدِ بینش مردم کوتاه‌نظر دنیابین طیران می‌نموده‌است.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ○ **شب‌پرک‌ها در هوا طیران می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۴)

طیرت tirat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طیره tire ←: **طیرت آن باشد که به بانگ مرغی از جایی به‌کاری فراز شود یا از کاری باز باشد.** (بحرالفوائد ۱۳۲)

طیرگی teyre-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) تندخویی؛ بدخلقی: **از وی... جوان‌مردتر کم دیدند، اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود.** (بیهقی[۱] ۱۹۷)

طیرورت teyrurat [عر.: طَیرورة] (اِمصـ.) (قد.) خشم؛ عصبانیت: **این‌همه طیش و طیرورت به خویشتن راه ندهد.** (خاقانی[۱] ۱۰۵)

طیره teyre [عر.: طَیرَة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) **۱.** خفّت؛ سبکی، و به‌مجاز، مایهٔ خفّت و سبکی: **دو چیز طیرهٔ عقل است: دَم فروبستن/ به‌وقت گفتن و، گفتن به‌وقت خاموشی.** (سعدی[۲] ۵۳) **۲.** خجالت؛ شرمندگی: **بشریتی در حسین پدیدار آمد، و از طیره و خجالت، رخسار او برافروخت.** (نظام‌الملک[۲] ۱۸۹) **۳.** خشم؛ غضب: **نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ/ بر او زد به سرباری از طیره بانگ.** (سعدی[۱] ۸۶) **۴.** (صـ.) پریشان؛ شوریده: **از طرهٔ عنبرین تو طیره منم/ ازبهر چه شد چنین پریشان زلفت؟** (خلیل‌شروانی: نزهت ۱۴۸۴) **۵.** (اِ.) (مجاز) مایهٔ شرمندگی و خشم: **طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد/ غیرت خلد برین ساحت بُستان تو باد.** (حافظ[۱] ۷۴) **۶.** (ق.) ازروی خشم؛ با عصبانیت: **گر فتنه نبایدت که خیزد/ طیره منشین و طره منشان.** (خاقانی ۳۴۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** برآشفتن؛ خشمگین شدن: **محمود چون بخواند، طیره گشت و گفت او را به میان سرای فرواندازند.** (نظامی‌عروضی ۹۲) ○ **هارون‌الرشید از این جواب سخت طیره شد.** (بیهقی[۱] ۵۳۸) **۲.** شرمنده شدن: **طیره همی‌شدم که چنین میهمان مرا/ کو را به عمر خویش ندیدم شبی به خواب ـ چندان درنگ نه که کنم خدمتی به‌شرط/ چندان یسار نه که کنم پاره‌ای جلاب.** (انوری[۱] ۳۰) ○ **مرا یناغ تو دستینه‌ای نبشت چنان/ که طیره گردد ارتنگ مانوی از وی.** (منجیک‌ترمذی: شاعران ۲۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) شرمنده کردن: **مجددین‌بوالحسن که طیره کند/ چرخ و خورشید را به قدر و به رای.** (انوری[۱] ۴۴۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) خشم گرفتن: **بر غلامی که طوعِ خدمتِ توست/ خشم بی‌حد مران و طیره مگیر.** (سعدی[۲] ۱۶۰)

طیره tire [عر.: طیرَة، طیَرَة] (اِمصـ.) (قد.) فال بد زدن براثر شنیدن نام کسی یا چیزی، یا دیدن کسی یا چیزی: **اسلام هرگونه خرافات را از سائبه و حام و نصیله و طیره... منسوخ داشت.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۵/۲) ○ **ضعیف‌ترین فال است که آن را طیره گویند.** (غزالی ۵۶۱/۲)

طیره‌گر teyre-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) خجالت‌دهنده؛ شرمنده‌کننده: **شاخ درخت عود مطرا شد از صبا/ زآن باده‌ای که طیره‌گر بوی چندن است.** (انوری: دیوان ۵۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۴۴/۲)

طیره‌گری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) خشمناکی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن؛ برآشفتن: **گر بکشم گه‌گهی زلف دراز تو را/ طرهٔ کوتاه تو طیره‌گری می‌کند.** (خاقانی ۶۰۴)

طیش teyš [عر.: طَیش] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** سبک‌سری؛ سبک‌مغزی: **حواشی ضایعه و کلمات سفیهانه... اثر خفّت و طیش و غضب است.** (قطب

۵۶۴) ۲. (مجاز) لهوولعب: **امیرمحمود به شرب و عیش و اتلاف و طیش... مشغول شد.** (جوینی[۱] ۶۲/۲) ۳. خشم؛ غضب: **شراب‌های مسکر به‌هیچ‌وجه ندهند تا به سن شباب نرسد، چه... بر غضب و تهور و سرعت اقدام و... طیش باعث گرداند.** (خواجه‌نصیر ۲۲۵) ○ **این‌همه طیش و طیرورت به خویشتن راه ندهد.** (خاقانی[۱] ۱۰۵) ۴. (مجاز) دل‌تنگی؛ غصه: **قومی به عشرهٔ عاجل در عیشند و قومی به وعدهٔ آجل در طیش.** (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ **طبیعت او بر طیش و حزن مقصور است و سخنان او را اعتبار نباشد.** (رشیدالدین‌فضل‌الله:گنجینه ۲۲۸/۴) ۵. (مجاز) ناگواری؛ ناخوش‌آیندی: **کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیش ربیعِ آن را به طیش خریف مبدل نکند.** (سعدی[۲] ۵۴)

طیطو titu [معر. از سنسـ.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** طیطوی ↓.

طیطوی te(a)ytovā, titovā [عر.: طیطویٰ، طَیطوی، معر. از سنسـ.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** نوعی مرغ دریایی؛ تیتو: **به چاره کین توان جستن ز اعدا/ چنانک آن طیطوی از موج دریا.** (نظامی[۶] ۱۰۷) ○ **هرکه دشمن را خوار دارد... پشیمان گردد، چنان‌که وکیلِ دریا گشت از تحقیرِ طیطوی.** (نصرالله‌منشی ۱۱۰)

طیف teyf [عر.: طَیف] (اِ.) ۱. **(فیزیک)** صورت مرئی یا عکس‌برداری‌شده از توزیع انرژیِ هر منبع تابش‌کننده مانند منبع نور. ۲. **(فیزیک)** مجموعه‌ای از مقادیر که خاصیت معیّنی در آنها به‌صورت تدریجی تغییر کند. ۳. (مجاز) مجموعهٔ افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی‌های مشترک باشند: **افکار او برروی طیف وسیعی از فرهیختگان اروپایی و غیراروپایی اثر گذاشته‌است.** ۴. (قد.) خیال؛ توهم: **فی‌الحقیقه تانتهٔ دست و بازوی خیال و طیف [هستند.]** (عمادالدین‌محمود:گنجینه ۲۵۸/۵)

☜ ○ ~ **آهن‌ربایی** **(فیزیک)** مجموعهٔ خطوط میدان آهن‌ربایی، که دو قطب شمال و جنوب را به‌هم وصل می‌کند.

○ ~ **پیوسته** **(فیزیک)** طیفی که براثر عبور نور سفید از منشور حاصل می‌شود و همهٔ رنگ‌ها یا طول‌موج‌ها بدون هیچ گسستگی در آن دیده می‌شوند.

○ ~ **جذبی** **(فیزیک)** طیف مجموعهٔ طول‌موج‌هایی که در هر ماده جذب می‌شود.

○ ~ **خطی** **(فیزیک)** طیفی که تغییرات طول‌موج در آن، در هر گستره، یک‌نواخت باشد.

○ ~ **مرئی** **(فیزیک)** مجموعهٔ طول‌موج‌ها یا رنگ‌های موجود در نور مرئی.

○ ~ **مغناطیسی** **(فیزیک)** شکل خاص قرار گرفتن براده‌های آهن روی کاغذ یا مقوایی که روی آهن‌ربا قرار گرفته‌است.

○ ~ **نشری** **(فیزیک)** طیف حاصل از تابش الکترومغناطیسیِ یک جسم وقتی تحریک شود.

○ ~ **نور** **(فیزیک)** مجموعهٔ رنگ‌ها یا طول‌موج‌های موجود در نور مرکّب، مانند نور خورشید.

طیفری teyfari [از عر.؟] (اِ.) (قد.) طَبَق؛ سینی؛ طیفوری: **یکی نیشکر داشت در طیفری/ چپ و راست گردیده بر مشتری.** (سعدی[۱] ۱۴۸)

طیف‌سنج teyf-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** طیف‌نمایی که برای اندازه‌گیری طول‌موج یا ضریب‌شکست درجه‌بندی شده‌باشد.

طیف‌سنجی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(فیزیک)** ۱. شناختِ طیف نشریِ عناصر مختلف و تشخیص درصد حضور هر عنصر در ترکیب‌های شیمیایی و مخلوط‌های موجود در طبیعت ازروی طیف. ۲. (اِ.) دانشی که به این کار می‌پردازد.

طیف‌نگار teyf-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** طیف‌نمایی که به دستگاهی برای عکس‌برداری یا ثبت طیف مجهز باشد.

طیف‌نما teyf-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)

(فیزیک) وسیله‌ای برای تولید و نمایش طیف.

طیفور teyfur [عر.: طَیفور] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** نوعی پرندهٔ کوچک: **هم‌چو پروانهٔ چراغ شود/ در شبستان وقت او طیفور.** (سیف‌اسفرنگی: لغت‌نامه[1])

طیفوری teyfuri [از عر.؟] (اِ.) (قد.) طیفری ←: **از وی آلت‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و... طَبَق و طیفوری و آنچه بدین مانَد.** (حدودالعالم ۱۴۶)

طیفی teyf-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به طیف) مربوط به طیف: **نور طیفی.**

طیلسان te(a)ylasān [عر.: طَیلَسان، معر. از فا.: تالسان] (اِ.) (قد.) گونه‌ای تن‌پوش بلند و گشاد و بی‌آستین که کسانی چون قاضیان و خطیبان بر دوش می‌انداختند: **خلعتی ناخر دادش و طیلسان و دراعه. پیش آمد و خدمت کرد.** (بیهقی[1] ۸۱۴) ○ **مدیح تا به برِ من رسید عریان بود/ [ز] فر و زینت من یافت طیلسان و ازار.** (دقیقی: اشعار ۱۵۰)

طیلسان‌دار t.-dār [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که طیلسان بر تن دارد، و به‌مجاز، عالِم؛ دانشمند: **شش‌هزار طیلسان‌دار زیر منبر او بودند.** (شمس‌تبریزی[1] ۳۱۲) ○ **طیلسان‌داران دین بودند آنجا نعره‌زن/ خانقه‌داران جان بودند آن‌جا جامه‌در.** (سنایی[2] ۲۶۷)

طین teyn [عر.: طَین] (اِ.) نام حرف «ط»؛ طا. ← ط.

طین tin [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** خاک؛ گِل: **واهب روح ازپی طفیل وجودش/ قابل ارواح کرده قالب طین را.** (انوری[1] ۱۳) ○ **دیگرند روندگانی که از سوادکدهٔ طین به غربت‌آباد شیاطین منزل کنند.** (سنایی[3] ۳۹) **۲.** (مجاز) جسم و کالبد انسان: **بنگر که چیست بسته در این زندان/ زنده وُ روان به چیست چنین این طین.** (ناصرخسرو[1] ۸۹)

☜ ○ ~ **مختوم** (قد.) نوعی گِل سرخ‌رنگ که مصرف دارویی داشته‌است: **رقعه‌ها را در موم و عنبر و طین مختوم کردی و روز بار برافشاندی.** (جوینی[1] ۱۶۹/۳) ○ **طین مختوم و تخم ریحان بس/ مار و مرغم که خاک و دانه خورم.** (خاقانی ۷۹۴)

طینت tinat [عر.: طینة] (اِ.) سرشت؛ نهاد؛ فطرت: **منظورم از این اقدامات، ابراز طینت شیطانی نیست. قلبم مرا به این کار وادار می‌نماید.** (مشفق‌کاظمی ۱۲) ○ **گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد/ با طینت اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد.** (حافظ[1] ۷۵)

طیور to(i)yur [عر.، جِ. طائِر] (اِ.) پرندگان: **حرکات طیور و نغمات پرندگان، بیش‌تر از هرچیز چشم و گوش ما را به خود جلب می‌کرد.** (مسعود ۳۱) ○ **این‌که کرگدن را داخل طیور شمرده، بر آن قول رفته که جمعی او را از طیور تحقیق کرده‌اند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ○ **شد سلیمان به‌سوی شهر سبا/ برد با خویشتن وحوش و طیور.** (مغربی[2] ۴۳۶)

طیهوج tihuj [معر. از فا.: تیهو] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** تیهو ←: **طعام او گوشت بزغاله و مرغ خانگی و تذرو و طیهوج [است.]** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

ظ

ظ، ـظ z (حـ.، اِ.) بیست‌ودومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعداز «ط»، و بیستمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانندِ ذ، ز، و ض؛ ظا. ● در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «نهصد» است. ● این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به‌کار می‌رود.

ظا zā (اِ.) نام حرف «ظ». ← ظ.

ظالم zālem [عر.] (صـ.، اِ.) ظلم‌کننده؛ ستم‌گر؛ بیدادگر: **در هر مملکت، اشخاص عادل و ظالم و منصف و زورگو، هردو یافت می‌شوند.** (مصدق ۳۹۵) ○ **به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر/ به‌حق روزبهان و به‌حق پنج‌نماز ـ که گوش دار تو این شهر نیک مردان را/ ز دست ظالم بددین و کافر غماز.** (سعدی[۳] ۷۲۶) ○ **می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان‌شِکر برَهانم.** (نصرالله‌منشی ۸۱)

ظالمانه z.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مبتنی بر ظلم؛ ستم‌گرانه: **هزاران تعدی و رفتار ظالمانه و موهن به سرباز... جزء امور سربازی بوده[است.]** (شهری[۲] ۳۵۳/۱) ○ **در فرمان شاه، تهدیدی ساده و میان‌خالی نیست، بلکه قوانین سخت و ظالمانه است.** (قاضی ۱۱۰۵) ۲. (ق.) ازروی ظلم؛ باستم‌گری: **با زن‌وبچه‌اش ظالمانه رفتار می‌کرد.**

ظالم‌بلا zālem-balā [عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) بدجنس؛ موذی: **دمّامه‌های بخوبریدهٔ ظالم‌بلا.** (هدایت[۶] ۱۳۳)

ظالمه zālem.e [عر.: ظالمَة] (صـ.) (قد.) ظالم ←: **طائفهٔ ظالمه در هر لباسی که بودند به پوستین عوام افتا[دند.]** (دهخدا[۲] ۷۶/۲)

ظالمین zālem.in [عر.، جِ. ظالم] (اِ.) ستم‌کاران: **حق تعالی... مسلمانان را از اندک میل همراهی به‌جانب ظالمین نهی فرموده[است.]** (مستوفی ۱۱۶/۳)

ظاهر zāher [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان: **از خط جبینش نقش تسویلات درونش پیدا و ظاهر بود.** (شیرازی ۳۵) ○ **همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا/ کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۳) ۲. (اِ.) بخش آشکار، هویدا، یا بیرونی از هرچیز یا هر شخص؛ مقِ. باطن: **ظاهرِ قضیه آن‌طور نشان می‌داد که اهل فروش نیست.** ○ **ظاهرِ حالش دیدم، پریشان و درهیئت درویشان.** (سعدی[۲] ۷۲) ۳. از نام‌های خداوند. ۴. (صـ.) (قد.) ظاهری (مِ. ۱) ←: **مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست/ ....** (سعدی[۳] ۷۹۵) ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) خارج و بیرون شهر: **متوجه هرات شدند و به ظاهر آن نزول کردند.** (جوینی[۱] ۶۷/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. آشکار شدن؛ نمایان شدن؛ پدید آمدن: **روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته‌بود.** (هدایت[۹] ۲۶) ○ **در چمن دل او خضرتی و نضرتی ظاهر شود که به‌سِمَت علم موسوم و مذکور گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۳) ۲. (عکاسی)

به‌صورت عکس درآمدن (فیلم). نیز ← ظهور (مِ. ۲): **نیلم‌ها خیلی خوب و واضح ظاهر شده‌اند.** ۳. (قد.) (مجاز) به‌تحقق پیوستن؛ تحقق یافتن: **اخبارات... که خواجه علیه‌الصلوةوالسلام فرموده‌است یک‌به‌یک ظاهر می‌شود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۴۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آشکار کردن؛ نشان دادن: **رفیقم... مسخره‌بازی‌ها... در خود ذخیره دارد و به‌اقتضای وقت ظاهر می‌کند.** (مسعود ۱۵) ○ **فریفتگی عجیبی به هرچه‌که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر می‌کردند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **امروز به ایمان و مواثیق، صفای کلّی ظاهر کردی.** (زیدری ۱۳) ۲. (عکاسی) به‌صورت عکس درآوردن (فیلم). نیز ← ظهور (مِ. ۲): **فردای آن روز، عکسی را که انداخته‌بود، ظاهر کرد و نشان داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰)

▫ **~وباطن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی نکرده‌باشد: **هرچه بود، نشانت دادم، ظاهروباطن. چرا دوباره وسایلم را می‌گردی؟!** ○ **همهٔ ماجرا را برایت تعریف کردم، ظاهروباطن.**

▫ **~وباطنِ کسی یکی بودن** (گفتگو) (مجاز) در گفتار و رفتار صداقت داشتنِ او؛ بی‌ریا بودنِ او: **هرچند زبانش تلخ است، ولی ظاهروباطنش یکی است.**

▫ **در~ (به~)** ازنظر ظاهری؛ ظاهراً: **درظاهر، مقدسین زرد و نزاری بودند که جز تسبیح و استغفار، کاری نداشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **خلوت در انجمن به‌ظاهر با خلق و به‌باطن با حق سبحانه‌وتعالی.** (جامی[۸] ۳۹۱)

ظاهراً zāher.an [عر.] (ق.) ۱. برحسب ظاهر؛ به‌طور واضح؛ آشکارا: **اگر ظاهراً هارون روی خوش به ما نشان می‌داد... درخفا کینهٔ نژاد ما را در دلش می‌پرورانید.** (هدایت[۹] ۱۴۴) ○ **لطف‌علی‌خان ظاهراً از قبول این معنی کمال تحاشی و انکار می‌نمود.** (شیرازی ۸۱) ۲. احتمالاً؛ گویا؛ شاید: **فروغ، موقع رفتن به خانهٔ او از من رو می‌پوشاند. ظاهراً به مادرش هم نمی‌گوید که آنجا می‌رود.** (علوی[۲] ۳۰) ○ **چلغوزه... ظاهراً انبه باشد، چه در خواص شبیه است به انبه.** (شوشتری ۳۹۰)

ظاهرالصلاح zāher.o.s.salāh [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که ازنظر ظاهری باتقوا و درست‌کار به‌نظر می‌رسد: **کورباطنان ظاهرالصلاح، دانه‌های تسبیح... از دستشان می‌گریخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **حاجی‌ابراهیم نام وکیل آدم ظاهرالصلاح، به‌نظر می‌آمد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۹)

ظاهربین zāher-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که براساس ظاهرِ پدیده‌ها یا اشخاص دربارهٔ آنان قضاوت می‌کند: **معمولاً پیش مردم ظاهربین بی‌خرد، دانشمند واقعی کسی است که از اقران خود بیش‌تر چیز بداند.** (اقبال[۲] ۳) ○ **ظاهربینان... از صورت پی به معنی نبرده‌اند.** (لودی ۷۳) ○ **خدمت سید برقاعدهٔ ظاهربینان خودنما از آن‌حضرت سؤال کرد که: شما... به‌امضای کدام مصلحت شرعی... نوشته‌اید؟** (نظامی‌باخرزی ۱۰۱) ۲. (صفـ.) ویژگی چشمی که تنها به ظاهرِ امور توجه دارد: **چشم ظاهربین تو نمی‌تواند حقیقت موضوع را ببیند.** ○ **رفیقان! چشم ظاهربین بدوزید/ که ما را درمیان سرّی‌ست مکتوم.** (سعدی[۳] ۵۶۹)

ظاهرپرست zāher-parast [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی شخص بسیار ظاهربین. ← ظاهربین: **درنظر افراد ظاهرپرستی مثل شما شخصیت واقعیِ او شناخته نمی‌شود.** ○ **زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست/ درحق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰)

ظاهرپرستی z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ظاهرپرست بودن؛ توجه بسیار داشتن به ظاهرِ پدیده‌ها یا افراد: **به تزویر و ظاهرپرستی، که در «کبودهٔ» آن‌زمان بسیار رایج بود، دین از محتوای بنیادی‌اش خالی شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

ظاهرساز zāher-sāz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که ظاهرسازی می‌کند؛ متظاهر. ← ظاهرسازی: **آدمی ظاهرساز بود. وقتی کسی را می‌دید، نمازش را طولانی می‌کرد.** ○ **بهترین حسن این**

دختر این است که هیچ ظاهرساز نیست. (قاضی ۲۵۲) ۲. ویژگی آن‌که صورتِ ظاهر را می‌آراید: این توجه و دقت در رفع عیوب ظاهری به هر نظر که تعبیر شود، به‌شرط آن‌که به حد خودآرایی و ظاهرسازی نرسد، ممدوح است. (اقبال[۲] ۴۶)

ظاهرسازی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. صورت چیزی یا کاری را خوب یا بهتر از آنچه هست، نشان دادن؛ تظاهر؛ ریاکاری: با یک تأثری که معلوم بود... ساختگی نیست و با ظاهرسازی‌های آن‌چنانی سروکاری ندارد... مرا بوسید و سخت در آغوش فشرد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴) ۲. صورت ظاهرِ چیزی یا کاری را درنظر داشتن؛ حفظ ظاهر کردن: وضع ایران را عجیب می‌بینم... زیاد درحال تزلزل است. همه به ظاهرسازی اکتفا می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲)

ظاهرفریب zāher-farib [عر.فا.] (صف.) دارای ظاهری گول‌زننده و فریبنده: من به سخنان ظاهرفریب اکتفا نمی‌کنم. (قاضی ۷۲)

ظاهرفریبی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) فریب دادن دیگران با ظاهر فریبنده و گول‌زنندهٔ خود: سال مار، دلیل بود بر رواج حیله و تزویر میان مردم... و گرفتاری و ظاهرفریبیِ بعضی‌از ظلمه. (شهری[۲] ۴۶/۴)

ظاهره zāher.e [عر.: ظاهِرَة] (صـ.) (قد.) ۱. ظاهر (مِ. ۱) ← : در آن‌جا علامات ظاهره است که بسیار قدیمه بوده. (حاج‌سیاح[۲] ۳۵۷) ۲. ظاهری (مِ. ۱) ← : نفس بنابر تعطیل حواس ظاهره به روحانیات متصل شود. (لودی ۱۵۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به حافظه سپردن؛ ازبر کردن: شیخ گفت:... بیاموز و ظاهره کن. دیگر به دبیرستان مشو. پس خواجه بوطاهر ازبر کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۴) ○ او... قرآن همی ظاهره کرده‌است. (نظام‌الملک[۳] ۲۰۷)

ظاهری zāher-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ظاهر) ۱. مربوط به ظاهرِ چیزی یا کسی؛ مقـ. باطنی: تفاوت ظاهری میان رعیت و ارباب... در شیوهٔ لباس پوشیدن بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ مبادا شعشعهٔ ظاهریِ آنها تو را بفریبد. (طالبوف[۲] ۱۹۴) ۲. (مجاز) بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت: دوستیِ ظاهری. ۳. آشکار؛ نمایان: علی‌رغم تعین ظاهری، در اعماق وجودش دل‌شکستگی و غمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ۴. ویژگی آن‌که تنها به ظاهرِ امور توجه دارد یا ازروی تظاهر و ریاکاری رفتار می‌کند: تو یک دوست ظاهری بیش‌تر نیستی. ○ ظلمی... از مسلمانان ظاهریِ کافردل بر ساکنان بقاع می‌رفت. (آقسرایی ۴۳) ۵. ازروی تظاهر و ظاهرسازی یا برای حفظ ظاهر: اگر اظهارنظر هم بکنید، می‌دانم ظاهری است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۵) ۶. (قد.) (ادیان) پیرو مذهبی فقهی، منسوب به ابوسلیمان‌داوداصفهانی، که فقط به ظاهرِ آیات و احادیث عمل می‌کرد.

ظاهریت zāher.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) ظاهر و آشکار بودن: ظاهریت [خداوند،] عین باطنیت اوست. (مطهری[۳] ۶۴) ○ هرکه اولیت حق و آخریت حق و ظاهریت حق و باطنیت حق بشناخت... از قهر حق فلاح یافت. (روزبهان[۱] ۳۶۳)

ظاهریه zāher.iy[y]e [عر.: ظاهِرِیَّة] (صـ.) (قد.) ۱. ظاهری (مِ. ۱) ← : رسومات ظاهریه. (غفاری ۳۹) ○ درکمال سادگی و بی‌اعتنایی به تزیینات ظاهریه جلوس داشتند. (افضل‌الملک ۲۱) ۲. (اِ.) اهل فقه؛ فقها: در قرن هفتم فقها به ظاهریه و صوفیان به باطنیه موسوم شدند. (حمید ۱۲۹)

ظبا zebā [عر.: ظباء، جِ. ظَبْی] (اِ.) (قد.) آهوها. ← آهو[۱] (مِ. ۱): ناگاه ازپی دوان آمد و درپی آهوان افتاد. شوق و صبی در جوق ظبا افکند. (قائم‌مقام ۳۸۳) ○ مقاومت ظبا با شیران شکاری میسر نباشد. (جوینی[۱] ۱۲۵/۲) ○ بر کران دگر بنات‌النعش/ شد گریزان چو یک رمه ز ظبا. (مسعودسعد[۱] ۱)

ظبی zaby [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) آهو. ← آهو[۱] (مِ. ۱).

ظبی zebi [عر. ممالِ ظِباء] (اِ.) (قد.) آهوان. ← آهو[۱] (مِ. ۱): گاه توبه‌کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی... ـ ما همه برنظم و شعر و قافیه نوحه کنیم/ نه بر اطلال و دیار و نه وحوش

و نه ظبی. (منوچهری[۱] ۱۳۹-۱۴۰)

ظبیه zabye [عر.: ظَبیَة] (اِ.) (قد.) آهوی ماده، و به‌مجاز، دختر یا زن زیبارو: **ای جوان غریب، در این قفس عجیب چون افتادی؟ کدام ظبیه تو را صید کرده و کدام طعمه تو را قید؟** (حمیدالدین‌بلخی: گنجینه ۲۳۸/۲)

ظراب zerāb [عر.] (اِ.) (قد.) سنگ‌های درشت، ناهموار، و نوک‌تیز: **سلطان... چون برق خاطف و ریح عاصف، سهول و ظراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید.** (رشیدالدین ۱۱۲)

ظرافت ze(a)rāfat [عر.: ظَرافة] (اِمص.) ۱. زیبایی و تناسب در ظاهر، اندام، رفتار، و حرکات کسی یا ساختار چیزی: **هیچ لطف و ظرافتی بالاتر از آنچه خدا به پری‌چهرگان... عطا فرموده‌است، وجود ندارد.** (قاضی ۱۱۴۵) ○ **پل‌های مهم زاینده‌رود... ازحیث عظمت و متانت و هم‌چنین ظرافت... مقام مخصوص دارند.** (فروغی[۱] ۱۹) ۲. (مجاز) نکته‌سنجی؛ شوخ‌طبعی؛ بذله‌گویی: **اگر شیرازی بودند، می‌گفتیم اهل ظرافت و مطایبه‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳) ○ **این طایفهٔ بی‌ذوق... معنی شوخی و ظرافت و تشبیه و کنایه و مجاز را نمی‌فهمند.** (اقبال[۱] ۳/۳/۵) ○ **باید که زبان از دروغ و غیبت دور داری و عیب کسان نگویی و ظرافت ترک کنی.** (عقیلی: گنج ۳۹/۶)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شوخی و مزاح کردن؛ بذله‌گویی کردن: **غلام‌بچه‌ها... با یک‌دیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قبیح می‌گفتند.** (طالبوف[۲] ۱۶۲)

ظرافت‌کاری z.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. ظریف‌کاری ←. ۲. (مجاز) نکته‌سنجی: **من اکنون درحالی نیستم که دل‌ودماغ توجه به این ظرافت‌کاری‌ها... را داشته‌باشم.** (قاضی ۹۳۶)

ظرافت‌نگاری ze(a)rāfat-negār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) رعایت زیبایی و تناسب در نوشتن: **نام میرعماد با خط نستعلیق به‌طرز جداناپذیری نقش بسته‌است و تابه‌حال کسی در ظرافت‌نگاری...** **جایش را نگرفته‌است.** (راهجیری ۸۸)

ظرایف، ظرائف zarāyef, zarā'ef [عر.: ظرائف، جِ. ظَریفَة] (اِ.) ۱. نکته‌های ظریف و دل‌نشین یا طنزآمیز: **تمام آنچه را از مطایبات و ظرایف به سعدی نسبت داده‌اند... ازبر بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۰) ○ **هریک از علمای راشدین و حکمای متقدمین، فصلی در علم دین نگاشته‌اند و متون صحایف به فنون ظرایف مشحون داشته.** (قائم‌مقام ۲۸۱) ۲. (قد.) صنایع یا کارهای دستیِ زیبا و ظریف. نیز ← صنایع ◘ صنایع مستظرفه: **آباده حصار خوبی دارد و نجاری و خراطیِ بسیار خوب دارد که... تخته‌نرد و سایر ظرایف از آنجا به هرطرف تحفه می‌بَرند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ○ **سلطان برای ترتیب خیمه... ظرایف و زخارف زمانه را برای مصارف پادشاهانه جمع آرَد.** (قائم‌مقام ۳۸۹) ○ **ظرایفی که به شهری یابم، بخرم و به دیگر شهر بَرَم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم.** (نظام‌الملک[۳] ۳۶)

ظرف zarf [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای نگه‌داری چیزی، مانند بشقاب، کاسه، و مانند آنها: **ظرف غذا.** ○ **یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می‌دوید.** (آل‌احمد[۴] ۷۹) ○ **بنده کی گردد آن‌که باشد حر؟/نتوان کرد ظرف پُر را پُر.** (سنایی[۱] ۱۱۰) ۲. (مجاز) **(فلسفه)** موقعیت زمانی یا مکانیِ مناسب برای چیزی یا کاری: **زمان برای این‌گونه مسائل صرفاً ظرف نیست، بلکه یک بُعد از ابعاد این مسائل [را] تشکیل می‌دهد.** (مطهری[۱] ۶۴)

◘ **~ِ** درمدتِ؛ درخلالِ؛ درطیِ: **ظرف این چند سال، چنین فرصتی پیش نیامد.** (شاهانی ۴۹) ○ **هر آدمی در ظرف بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز دست‌کم... به یکی از انواع بی‌شمار جنون... مبتلا می‌باشد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷)

◘ **در ~** ◘ ظرفِ ↑: **پس‌از نشر آن کتاب، دکارت درظرف هفت سال، دو تصنیف دیگر نیز به‌چاپ رسانید.** (فروغی[۳] ۱۵۴) ○ **تغییر زیادی درظرف این هیجده سال شده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱)

ظرفا zorafā [عر.: ظرفاء، جِ. ظَریف] (اِ.) (قد.)

اشخاص نکته‌سنج و دارای ظرافت طبع. نیز ← ظریف (مِ. ۶): **آنچه ظرفای نقادی امثال ولتر پنداشته‌اند، متضمن قول به نفی شر و نقص در عالم نیست.** (زرین‌کوب[۴] ۱۱۵) ○ **مکین‌الملک‌مسعود از ظرفا و فضلای عهد بود.** (ابن‌فندق ۲۴۵)

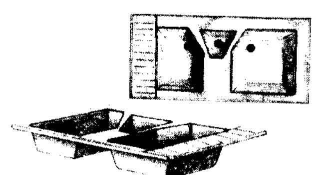
ظرف‌خانه zarf-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری ظروف: **فاطمه دختر پابه‌بختِ مریم‌خانم یک طرف اتاق ظرف‌خانه را تخت چوبی گذاشته‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۳۱)

ظرف‌دررفته zarf-dar-raft-e [عر.فا.فا.فا.] (صف.، ق.) حالت چیزی به‌ویژه کالایی که وزن ظرف آن کم شده و وزن خالص آن محسوب شود: **این صندوق میوه را ظرف‌دررفته چند می‌فروشی؟** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ظرف‌شو[ی] zarf-šu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش شستن ظرف است: **درواقع چه موضوعی احمقانه‌تر از این‌که... سلطانی را به‌صورت حمال و شه‌بانویی را به‌صورت ظرف‌شوی جلوه می‌دهند؟** (قاضی ۵۴۳)

ظرف‌شور zarf-šur [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) ظرف‌شو ↑: **آشپز، یک نفر ظرف‌شور هم زیردست خود داشت.** (مستوفی ۹۵)

ظرف‌شویی zarf-šu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عملِ شستن ظرف: **زن‌ها برای ظرف‌شویی و رخت‌شویی نشسته‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) **۲.** (اِ.) جای مخصوصی در آشپزخانه شامل شیرِ



آب و لگن زیر آن، که در آن ظرف می‌شویند: **لیوان را در آب‌چکِ ظرف‌شویی گذاشت.** (گلشیری[۱] ۱۱۴) **۳.** (گفتگو) ← ماشین ▫ ماشین ظرف‌شویی.

ظرفیت zarf.iy[y]at [از عر.] (اِمص.) **۱.** قابلیت گنجاندن چیزی در خود: **متأسفانه حوزهٔ کبوده، در محدودیت و مسکنت طبیعی خود، ظرفیت گسترشش بسیار ناچیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ **قلعه... ظرفیت سکنای آن فوج کثیر را نداشت.** (شیرازی ۸۹) **۲.** (اِ.) بیش‌ترین حد یا میزان گنجایش: **ظرفیت اتوبوس.** ○ **هنوز پانزده روز نگذشته‌بود که نومسلمان ما قایق خوبی به‌ظرفیت سی نفر خرید.** (قاضی ۴۵۷) **۳.** (اِمص.) (مجاز) توانایی پذیرش چیزی یا انجام کاری: **ازاول می‌دانستم تو ظرفیت مدیر شدن را نداری.** **۴.** (مجاز) قدرت تحمل: **دلش می‌خواست ظرفیت رنج آدمی را می‌دانست.** (آقایی: شکوفایی ۳۱) **۵.** (اِ.) (مجاز) اندازه؛ میزان؛ حد: **لحظهٔ بزرگی بود... آزمایش اراده و آزمایش ظرفیت تحمل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) **۶.** (اِمص.) **(شیمی)** توانایی هر اتم یا بنیان برای ایجاد پیوند شیمیایی با اتم‌ها یا بنیان‌های دیگر که با تعداد این پیوندها مشخص می‌شود. **۷.** (اِ.) **(شیمی)** عدد صحیح مثبت یا منفی که این توانایی را نشان می‌دهد.

☜ ▫ ~ِ **اسمی** مقدار گنجایش یا توان نظری، که معمولاً بیش‌تر از گنجایش و توان واقعی است.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** قدرت داشتن برای جا دادن چیزی در خود: **باک این ماشین چند لیتر ظرفیت دارد؟** **۲.** (گفتگو) (مجاز) توانایی تحمل یا پذیرش چیزی را داشتن: **تو که می‌دانی او ظرفیت ندارد، چرا با او شوخی می‌کنی؟**

▫ ~ِ **گرمایی** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک جسم می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

▫ ~ِ **گرماییِ ویژه** (فیزیک) **۱.** نسبت ظرفیت گرماییِ یک جسم به جِرم آن. **۲.** مقدار گرمایی که واحد جِرم جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد؛ گرمای ویژه.

ظروف zoruf [عر.، جِ. ظَرف] (اِ.) **۱.** ظرف‌ها. ← ظرف (مِ. ۱): **در هرگوشه‌وکنار... ظروف و اسباب**

و ادوات نقره و طلا فراوان است. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۸) ○ **آن ظروف طلا و مسکوکات اندوختهٔ ناصرالدین‌شاهی را دیدند. طمع در آنها کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ **این چوب را، یک‌سر در آتش می‌گذاریم و از دیگرسر آن قطران بیرون می‌آید، همه را در چاه جمع می‌کنیم و از آن‌جا در ظروف می‌کنیم و به اطراف می‌بریم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱) **۲.** (مجاز) **(فلسفه)** ظرف‌ها. ← ظرف (مِ. ۲): **این مدرکات ذهنیِ [منتقد] با ظروف و احوال دیگر هم مقارن و مماثل است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۴)

☜ ¤ ~ِ **مرتبطه (فیزیک)** چند ظرف محتوی یک مایع که به‌هم راه دارند و سطح مایع در همهٔ این ظرف‌ها، با وجود اختلاف شکل آنها، در یک تراز افقی می‌ایستد.

ظریف zarif [عر.] (صـ.) **۱.** دارای اجزا یا ساختار نازک، باریک، و همراه‌با ظرافت و تناسب: **چه خط ظریفی داری!** ○ **شاخهٔ ظریف درخت.** ○ **آقای نواپور... چوب‌سیگار ظریف و نازک، لبِ دهانشان می‌گذاشتند.** (علوی[۲] ۹۴) ○ **از دور که روی تخت دراز کشیده‌بود مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به‌نظر می‌آمد.** (هدایت[۹] ۱۴) **۲.** ویژگی آن‌که (به‌ویژه زن) اندامی کوچک، ریزنقش، و متناسب یا حرکات و رفتاری همراه‌با ظرافت و نرمی دارد: **آن‌سوی آب، سایهٔ هیکل جوانی بود... زیبا و ظریف و حتی کمی روحانی.** (فصیح[۲] ۲۷۹) ○ **جوان ظریفی ارغنون می‌نواخت و ادعیه با نغمات دل‌چسب می‌خواند.** (طالبوف[۱] ۲۳) ○ **تختی دیدیم لطیف و زیبا نهاده و برنایی ظریف بر وی نشسته [بود.]** (حمیدالدین ۱۴۳) **۳.** (مجاز) دقیق یا شایستهٔ توجه و باریک‌اندیشی: **نکتهٔ ظریف.** **۴.** دارای ظرافت، نرمی، و تناسب: **آن زن با حرکات و رفتار ظریف خود، همه را مجذوب کرده‌بود.** **۵.** (مجاز) سنجیده؛ هوشمندانه: **برخورد ظریف.** **۶.** دارای ظرافت طبع؛ نکته‌سنج و نکته‌دان: **هدایت‌علی‌خان بسیار خوش‌محضر و خوش‌صحبت و ظریف و نکته‌دان بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۰) ○ **دست برهم زند طبیبِ ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف.** (سعدی[۲] ۱۵۰) **۷.** (صـ.، اِ.) (مجاز) بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار: **جوان ظریف و بذله‌گو و شوخ و خوش‌مشربی است.** (مسعود ۶) ○ **هریک بذله و لطیفه‌ای چنان‌که رسم ظریفان باشد، می‌گفتند.** (سعدی[۲] ۱۰۳) **۸.** (صـ.) خوش‌آهنگ؛ خوش‌لحن: **او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیان ظریف نشاندن.** (هدایت[۷] ۷۴) ○ **دراین‌موقع صدای ظریف و دل‌نوازی از درون باغ برخاست.** (مشفق‌کاظمی ۲۰)

ظریفانه z.-āne [عر.فا.] (قـ.) همراه‌با ظرافت، نرمی، و آهستگی: **دو کبوتر بر لب دیوار نشسته‌بودند و عشق‌ورزی می‌کردند... به‌هم پیچیدند، خیلی نرم و ظریفانه.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶-۲۱۷)

ظریف‌کار zarif-kār [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که در ساختن چیزهای ریز و ظریف مهارت دارد: **از استادان ظریف‌کار خاتم و منبت است.**

ظریف‌کاری z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) انجام کاری همراه‌با ظرافت: **تنها نبوغ صخره‌مانند و بی‌پروایی چون او می‌توانست به تمام ظریف‌کاری‌ها و صنعت‌گری‌های شعری پشت‌پا بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **ازبس‌که ریزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد به‌کار رفته، چشم از تشخیص گل‌وبته‌ها... عاجز می‌شود.** (هدایت[۲] ۹۷)

ظریفه zarif.e [عر.: ظریفَة] (صـ.) **۱.** ظریف (مِ. ۱) ←: **بین صناعات یدی و آنچه امروز فنون ظریفه یا هنرهای زیبا نام دارد، تفاوت نمی‌نهادند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۹) ○ **ایرانیِ مدبّر و هنرمند... وحشیان... را... در تمدن و آداب و زبان و شعر و ... مستحیل کرده... است.** (اقبال[۱] ۱۱/۳/۲) **۲.** (قد.) ظریف (مِ. ۲) ←: **دلارام چنگی... ظریفه و نکته‌دان... بوده.** (لودی ۷)

ظریفی zarif-i [عر.فا.] (حامصـ.) ظریف بودن؛ ظرافت: **دختر به این ظریفی تاحالا دیده‌بودی؟**

ظعن za'n [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کوچ کردن: **او نیفتد درگمان از ظعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان.** (مولوی[۱] ۸۶/۲/۲)

ظفت zaft [از عر.] (اِمصـ.) (عامیانه) ضبط (مِ. ۳) ←.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (عامیانه) ۱. تحت اختیار یا تصرف خود درآوردن؛ تصاحب کردن: **نیفتاده‌باشی دورِ کوچه‌ها، شوهرهای مردم را ظفت کنی!** (شهری[1] ۳۱۴) ۲. مورد توجه یا تحت مراقبت قرار دادن: **بچهٔ ما هم مادربزرگِ قصه‌گو می‌خواهد، ظفتش کن.** (← مخمل‌باف ۲۵۰)

○ ~ورفت کردن (عامیانه) • ظفت کردن (مِ. ۲) ↑: **مرد مثل سیل می‌ماند. زن می‌بایست او را ظفت‌ورفت کند.** (← هدایت[6] ۵۱)

ظفر zafar [عر.] (اِمصـ.) پیروزی؛ نصرت: **از ته دل به‌دعا از خدا می‌خواست که به پهلوان ظفر بخشد.** (قاضی ۸۲) ○ **ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بِدْرخشید/ که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد.** (حافظ[1] ۱۰۵) ○ **جهان بگشت و اعادی بکُشت و گنج بیافت/ بنایِ کفر بیفکند، اینْت فتح و ظفر.** (فرخی[1] ۷۳)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پیروزی حاصل شدن: **گاهی می‌باید به پهلو راه رَوَد و گاهی چنین و گاهی چنان تا خصم را بر او ظفر نشود.** (شوشتری ۳۱۹)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) غلبه یافتن؛ پیروز شدن: **به موسی خبر داد که: ظفر یافتم.** (هدایت[7] ۳۰) ○ **شنیدم که... در آن روز بر دشمن ظفر یافتند.** (سعدی[2] ۶۰) ○ **زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت/ ...** . (فرخی[1] ۸۹)

ظفرمند z.-mand [عر.فا.] (صـ.) پیروز؛ موفق: **لشکریان ظفرمند.**

ظفرمندی z.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پیروزی: **انشاءالله مایهٔ اقبال و ظفرمندی خواهد بود.** (غفاری ۵۹)

ضفرنمون zafar-ne(a,o)mun [عر.فا.] (صـ.) (قد.) مظهرظفر؛ مظفر: **منصب سپهسالاری کلِّ قشون ظفرنمون ایران با ایشان بود.** (افضل‌الملک ۳۰)

ظفره zafare [عر.: ظفَرَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ناخنک ←: **آن گمان، ظفرهٔ چشم تنگ و صدرهٔ قد کوتاه ایشان است.** (خاقانی[1] ۲۰۴)

ظل zel[l] [عر.: ظلّ] (اِ.) ۱. سایه: **آفتاب از چشم سکنهٔ آن نقطهٔ زمین به‌قدر عبور ظل ماه مستور می‌شود.** (طالبوف[2] ۷۱) ○ **ظل صنوبرمثال گشت به مغرب نگون/ مِهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار.** (خاقانی ۱۸۲) ○ **گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت/ تمامی ظلِ چترش را ندارد کشوری پهنا.** (فرخی[1] ۲) ۲. (قد.) (مجاز) سایه (مِ. ۳) ←: **بار دیگر... درظل لوای منصور است که حصن گردون گشایند.** (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ **درظل فتح یابد عالم لباس امن/ ....** (مسعودسعد[1] ۴۱۰) ۳. (قد.) (ریاضی) تانژانت ←.

☜ ○ ~ِ تمام (قد.) (ریاضی) کتانژانت ←.

○ ~ِ خدا (حق) (قد.) ظل‌الله ←: **ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی؟!/ ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۲۳۹) ○ **تویی ظل خدا و نور خالص/ به گیتی کس شنیده‌ست این شمایل؟** (منوچهری[1] ۵۸)

○ ~ِ ظلیل (قد.) سایهٔ بلند و دائمی، و به‌مجاز، لطف و حمایت همه‌جانبه و بسیار: **نداشت سایه ولی رحمت و عطوفت او/ فتادگان را بر سر فکنده ظل ظلیل.** (ایرج ۳۵) ○ **ارادت ما از مبادرت بدین جانب استیمان است به ظل ظلیل امیرالمؤمنین، چه خصمان قوی، دست برآورده‌اند.** (جوینی[1] ۱۵۴/۲)

○ ~ِ ممدود (قد.) سایهٔ گسترده، و به‌مجاز، لطف و عنایت همه‌جانبه و همیشگی: **ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد/ کاندر این سایه قرارِ دل شیدا باشد.** (حافظ[1] ۱۰۷) ○ **راست گویی بیت معمور است درزیر فلک/ سایبانش ظلِ ممدود است بربالای آن.** (سلمان: گنج ۲۹۰/۲)

ظلال zelāl [عر.، جِ. ظِلّ] (اِ.) (قد.) ۱. سایه‌ها، و به‌مجاز، سایه: **پیران امت مشایخند و اهل ارشاد و پیران سن نیز ظلال ایشانند.** (قطب ۳۵۲) ○ **ادریس از سایهٔ طوبا به ظلال اشجارش آرزومند شده.** (وراوینی ۶۵۲) ○ **رسیدن ظلال رایات سلطانی به اطراف‌واکناف، معجزهٔ مصطفاست.** (ابن‌فندق ۱۰۰) ۲. (مجاز) سایه (مِ. ۳) ←: **آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی/ آمده مجموع در ظلال محمد.** (سعدی[3] ۷۱۴) ○ **چند روز در ظلالِ آن مَلِک مَلَک‌سیرت و پادشاه درویش‌طبع از کشاکش ناکسان برآسودم.** (زیدری ۷۰)

ظل‌الله zell.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) سایهٔ خدا، و

به‌مجاز، لقبی احترام‌آمیز برای پادشاهان (به‌ویژه پادشاهان صفویه)، خلفا، و سایر بزرگان: **بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأمونند.** (قائم‌مقام ۷۷) ○ **... از این معنی در تفسیر ظل‌الله فرمود... یعنی: پناهگاه جمله مظلومان باشد تا برایشان ظلمی و حیفی نرود از هیچ ظالمی.** (نجم‌رازی[1] ۴۲۹)

ظل‌اللهی z.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ظل‌الله) (قد.) ← ظل‌الله: **بعضی‌از مقربان درگاه ظل‌اللهی از سرّ این معنی استفسار نمودند.** (لودی ۱۹۳) ○ **از مهب الطاف ربانی که روزنهٔ آن، عنایت حضرت پادشاهیِ ظل‌اللهی است، نسیم اقبال بر ایشان نوزد.** (قطب ۶۱۷)

ظلام zalām [عر.] (اِمص.) (قد.) تاریکیِ ابتدای شب؛ تاریکی: **در تیرگی چو شب‌پره تاچند می‌پری؟/ بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام.** (پروین‌اعتصامی ۴۲) ○ **درعین علوند مگر آتش محضند؟/ یا آب حیاتند که درعین ظلامند؟** (خواجو: گنج ۲۵۱/۲) ○ **القصه چون زیور منور روز از اطراف جهان فروگشودند... تتق ظلام شب بر رواق افق بستند.** (وراوینی ۱۳۹)

ظلام zallām [عر.] (صف.) (قد.) بسیار ستمکننده: **آن‌گاه بیابند دادِ هر کس/ مظلوم بگیرد گلوی ظلام.** (ناصرخسرو[1] ۶۹)

ظلام zollām [عر.، جِ. ظالِم] (اِ.) (قد.) ستمکاران؛ ظالمان: **مردم از ترس حکام و ظلام، هرکس خود را به یکی از ملاهای متنفذ بسته، به حمایت او از تعدی آسوده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۰)

ظلامات zolāmāt [عر.، جِ. ظُلامَة] (اِ.) (قد.) دادخواهی‌ها. نیز ← ظلامه: **تا او زنده بود، هیچ‌کس از ارباب حوائج و ظلامات، جامهٔ سرخ نپوشید.** (هندوشاه: گنجینه ۱۷۰/۴) ○ **شرح ظلامات و عرض حاجات بی تحاشی بگوی که مجال امید، واسع است و سجال کریم، فایض.** (وراوینی ۷۱۵)

ظلامه zolāme [عر.: ظلامَة] (اِمص.) (قد.) شکایت؛ تظلم؛ دادخواهی: **دوش از جفای خصم ستم‌گر ظلامه‌ای/ بردم به‌نزد قاضی صلحیهٔ بلد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۳/۲) ○ **هرکس او را ظلامه‌ای بودی، جرس بجنباندی. درحال کسرا بدانستی که مظلوم است.** (زکریای‌قزوینی: گنجینه ۷۲/۴) ○ **آن ظلامه را از ما بی واسطه به‌سمع مبارک بشنوند.** (وراوینی ۴۳۵)

ظلم zolm [عر.] (اِمص.) عمل ناروا دربارهٔ کسی و ضایع کردنِ حق او؛ ستم: **اگر چیزی رنگ هواپرستی یا ظلم و بی‌عدالتی به‌خود بگیرد، کافی است، که بدانیم مطابق منظور اسلام نیست.** (مطهری[4] ۴۶) ○ **پیش‌ازاین اگر شخصی به ظلم و تعدی در شهری و ولایتی شهرت یافتی... دفع او را بر ذمت همت، فریضه دانستی.** (نخجوانی ۴۷۰/۲) ○ **حیف باشد بر چنان تن پیرهن/ ظلم باشد بر چنان صورت نقاب.** (سعدی[3] ۴۲۱) ☜ ○ ~ **رفتن بر کسی** ظلم شدن به او: **درهرصورت آنچه دور از شکیبایی من می‌آمد، آن بود که به من ظلم رفته‌بود.** (شهری[3] ۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ستم کردن: **به خیلی‌ها ظلم کرده، حالا باید مکافات آن را پس بدهد.** ○ **...تاجر گفت: اگر حاکم ضعیف است، ظلم نمی‌تواند بکند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱)

ظلمات zol[o(a)]māt [عر.، جِ. ظُلْمَة] (اِ.) **۱.** جاهای تاریک؛ تاریکی‌ها: **مگر می‌شد چیزی دید؟ ظلمات بود!** (← میرصادقی[2] ۸۸) ○ **هرکجا که انوار... حق تجلی کند، ظلمات کفر... متلاشی می‌شود.** (جوینی[2] ۱۰/۱) **۲.** (قد.) درباور قدما، بخشی از شمال کُرهٔ زمین و محل چشمهٔ آب حیوان: **فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست/ تا آب ما که منبعش الله‌اکبر است.** (حافظ[1] ۲۹) ○ **سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات/ در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم.** (سعدی[3] ۵۵۶) **۳.** (تصوف) تیرگی‌ها و آلودگی‌های نفسانی: **حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود... در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود.** (جامی[8] ۱۴) ○ **ایشانند که بر طهارت فطرتند و از ظلمات طبیعت... خلاص یافته‌اند.** (بخارایی ۲۰)

ظلمانی zolm.āni [عر.: ظلمانیّ، منسوب به ظلم]

(صد.) **۱.** بسیار تیره و تاریک یا سیاه؛ مقِ. نورانی: **درآن‌هنگام... هردو در آن شب ظلمانی راه می‌سپردند.** (قاضی ۱۶۶) ○ **بهر زن تقلید، تیه فتنه و چاه بلاست/ زیرک آن زن کو رهش این راه ظلمانی نبود.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۳) ○ **صبح جهان‌افروز، مشاطه‌وار کِلهٔ ظلمانی را ازپیش برداشت.** (نصراللهمنشی ۷۸) **۲.** (اِ.) (قد.) نوعی زمرد به‌رنگ سبز بسیار تیره: **زمرد، جوهری است شریف نفیس... جنس اشرف ازروی لون بر چند نوع است:... ریحانی،... ظلمانی،... و....** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۸) **۳.** (صد.) (قد.) دارای آلودگی نفسانی: **شیخ بخاری جواب داد، فنا بر دو وجه است: یکی فنا از وجود ظلمانی طبیعی و دیگر...** . (بخارایی ۶۷)

ظلمانیت zolm-āniy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) (قد.) ظلمانی بودن، و به‌مجاز، دارای آلودگی‌های نفسانی بودن: **ظلمانیت او تا بیست‌وپنج‌سالگی و نورانیت او بعدازآن به‌تدریج به توبه و عبادت همه بعینه مشاهده کرده‌ام.** (اقبال‌شاه ۱۳۶)

ظلمانیه zolm.āniy[y].e [عر.: ظلمانیّة] (صد.) (قد.) ظلمانی (مِ. ۱) ←: **مقبلی را به‌حسب نظرت اصلی، قابلیت محبت ذاتی... به‌واسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده.** (لودی ۲۰۳)

ظلمت zolmat [عر.: ظلمة] (اِمص.، اِ.) **۱.** تیرگی؛ تاریکی؛ مقِ. نور: **هرچه ما جلوتر می‌رویم، بر ظلمت شب می‌افزاید و من از آن می‌ترسم.** (قاضی ۶۶۳) ○ **روز سیُم... مشعلهٔ زبانهٔ خورشید ازمیان ظلمت دخان شب قیری بالا گرفت.** (جوینی[1] ۹۲/۱) **۲.** (مجاز) (تصوف) آلودگی‌های نفْس: **به‌سبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود.** (جامی[8] ۱۳) ○ **نوری پدید آمد که ظلمت هستیِ ما را ناچیز کرد.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵)

ظلمت‌زدا[ی] z.-zo(e)dā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) پاک‌کننده و ازبین‌برندهٔ تیرگی‌ها و تاریکی‌ها: **شد از جودتِ فکر ظلمت‌زدای/ همه نور حکمت ز سر تا به پای.** (جامی[7] ۹۴۷) ○ **ز آفتاب ضمیرش مدد همی‌جوید/که هست نورش ظلمت‌زدای** اندیشه. (همام: دیوان ۴۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۵۰/۲)

ظلمت‌زده zolmat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) بسیار تیره و تاریک: **شهر ما ظلمت‌زده است. از هیچ روزنه‌ای روشنایی نمی‌تابد.** (علوی[3] ۷۸)

ظلمت‌سرا zolmat-sarā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیای خاکی: **از بصیرت نیست آسودن در این ظلمت‌سرا/ دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم.** (صائب[1] ۲۶۱۰) ○ **پیر خود را چون از این ظلمت‌سرا کردم عبور/ شمع جمع روشنان چرخ اعلا یافتم.** (خواجو ۷۵)

ظلمت‌کده zolmat-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** هرجای بسیار تاریک: **کار این تون‌تاب از دوسه ساعت به غروب مانده شروع شده... و تون آن [حمام] ظلمت‌کده‌ای بود که سیاهیِ دوده چهرهٔ ساختمان آن را... قیرگون ساخته‌بود.** (شهری[2] ۵۱۹/۱) ○ **شده در هند مرا شمع طرب اختر خویش/ مور ظلمت‌کده را نور شرر مهتاب است.** (سلیم: دیوان ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۵۰/۲) **۲.** (مجاز) جهان خاکی؛ دنیای مادی: **وای بر تو ای نفْس. چه چیز باعث برآمدن تو از عالم نورانی... و افتادن در این ظلمت‌کدهٔ نابود گردید؟** (شوشتری ۳۴۷)

ظلمتی zolmat-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ظلمت) (قد.) **۱.** مربوط به ظلمت. **۲.** (منسوخ) (مجاز) گم‌راه: **بر طبع نهاده داغ، بودند/ بر ظلمتیان چراغ بودند.** (جامی[6] ۷۶۱) ○ **ظلمتیان را بُنه بی‌نور کن/ جوهریان را ز عَرَض دور کن.** (نظامی[1] ۹)

ظلم‌زدا[ی] zolm-zo(e)dā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ازبین‌برندهٔ ظلم: **اما بعد، بر پیش‌گاه اعتاب مستطاب اعلا... حکم‌روای ظلم‌زدای... معروض و مرفوع می‌دارد...** . (قائم‌مقام ۱۳۲) ○ **ای ز عدل تو سماوات [به پای]/ نور عدلت ز زمین ظلم‌زدای.** (جامی[4] ۵۵۸)

ظلمه zalame [عر.: ظلَمة، جِ. ظالِم] (اِ.) **۱.** ظالمان؛ ستم‌کاران: **قومی که سابق به‌عنوان ظلمه مورد لعن بودند، امروز به‌عنوان محتکر و سرمایه‌دار مورد طعنند.** (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ **شر این ظلمه از عالم مندفع شود.** (وطواط[2] ۲۰) **۲.** (منسوخ) (مجاز) دولتیان: **نویسنده مردی است به‌راستی اخلاقی، که از**

مال ظلمه پرهیز داشت. دلش نمی‌خواهد زیر بار دولتیان برود. (← جمال‌زاده[۲] ۱۹۲)

ظلوم zalum [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار ظلم‌کننده؛ بسیار بیدادگر: به گریه از او می‌خواهم تا قلمِ عفو بر نامهٔ اعمال همه کشد. می‌گویم: مگر نه تو خود گفته‌ای که ظلومیم و جهول؟ (گلشیری[۲] ۶۵) ◦ آدمی نه معصوم است، از وی عیب و جرم آید، که کفور و جهول و ظلوم است. (جامی[۸] ۱۲۲) ◦ مرا گناهِ خود است ار ملامت تو بَرَم / که عشق بار گران بود و من ظلومِ جهول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

ظلیل zalil [عر.] (صـ.) (قد.) کشیده، بلند، و دائمی (سایه). ← ظل ◘ ظلِ ظلیل.

ظلیم zalim [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شترمرغ که قدما می‌پنداشتند آتش‌خوار است: گفت «نی»، گفتمش به وقت طواف / که دویدی به هروله چو ظلیم. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۱) ◦ هر که او را بستاید بنسوزد دهنش / ور دهن پُر کند از آتش مانند ظلیم. (فرخی[۱] ۲۴۷)

ظمآن zam'ān [عر.] (صـ.) (قد.) تشنه: عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محموم محرور ظمآن و بقراطِ ابر بر عطش، صبر می‌فرمود و در احتمای صدق می‌افزود. (حمیدالدین ۱۷۳)

ظن zan[n] [عر.: ظنّ] (اِمصـ.) ۱. داوری یا نظری که برپایهٔ علم و یقین قطعی نباشد؛ گمان؛ حدس: مدعی‌العموم می‌خواهد کسی را که ظن مقصر بودن دربارهٔ او می‌رود، امتحان... کند. (مینوی[۳] ۲۱۷) ◦ در این شهرِ اخلاط به سه زبان سخن گویند: تازی و پارسی و ارمنی، و ظن من آن بُوَد که اخلاط بدین‌سبب نام آن شهر نهاده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۱۰) ◦ حال به‌خلاف آن آمد که ظنِ من بود، که جنگ سخت شد. (بیهقی[۱] ۷۵۳) ۲. (فقه) حالتی ذهنی بالاتر از شک و پایین‌تر از یقین برای داوری دربارهٔ چیزی یا کسی.

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) گمان بردن به‌ویژه گمان بد: همین‌که ما ظن ببَریم که آن مرد، صاحبِ پولی است که ما پیدا کرده‌ایم، مجبوریم به‌دنبالشان بگردیم. (قاضی ۲۲۴) ◦ تا ظن نبَری که من از تو خبر ندارم، اما ایمن باش که به تو هیچ قصد نخواهم کرد. (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

◘ ~ **غالب** گمان نزدیک‌به یقین: اما ظن غالب این نقیر... بشارت‌دهنده به دین مبین اسلام بوده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۲) ◦ علت جنبش بنا درست معلوم نیست. ظن غالب آن است که برج‌ها به اصل بنا مجاورت دارند. (مخبرالسلطنه ۲۴۴)

ظناً zann.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی گمان و تردید: مشاهدهٔ اخلاق و اوضاع مردم آن ولایت بر این مطلب ظناً دلالتی تام دارد. (شوشتری ۳۶)

ظنت zennat [عر.: ظِنّة] (اِمصـ.) (قد.) نسبت ناروا؛ تهمت؛ افترا: دامنِ عِرضتان به هیچ عارضه‌ای از عوارض تهمت و سوء ظنت تر نمی‌شود. (وراوینی ۶۰۲)

ظنون zonun [عر.، جِ. ظَنّ] (اِ.) (قد.) گمان‌ها؛ پندارها. نیز ← ظن: مالی که در حوصلهٔ ظنون نگنجد... در حوزهٔ تصرف آورده‌بود. (آقسرایی ۱۶۴)

ظنیات zann.iy[y]āt [عر.: ظَنّیّات، جِ. ظَنّیّة] (اِ.) (قد.) گمان‌های بد دربارهٔ چیزی یا کسی؛ تهمت‌ها؛ شایعات: دلایل حتمیهٔ سفارت را ندانستم چیست. ظنیات را تکذیب می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۲۷۵)

ظنین zanin [عر.] (صـ.) آن‌که دربارهٔ چیزی یا کسی گمانِ بد داشته‌باشد؛ بدگمان: .../ چرا درحق هم دائم ظنینیم. (ایرج ۱۵۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌شک افتادن دربارهٔ چیزی یا کسی و گمانِ بد بردن به او: همه از یک‌دیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ◦ بقال هم... به یک نفر اهل محل ظنین شده... بود. (مشفق‌کاظمی ۱۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌شک انداختن: چیزی که اهل خانه را نسبت‌به مهرداد ظنین کرد، این بود که او در اتاق شخصیِ خودش... مجسمهٔ زنی را گذاشته‌بود. (هدایت[۹] ۹۳)

ظواهر zavāher [عر.، جِ. ظاهِر و ظاهِرَة] (اِ.) جلوه‌های ظاهری از هرچیز: من آنها را می‌بخشم، زیرا بی‌چاره‌اند و نادان، فریب ظواهر را خورده‌اند.

(مشفق‌کاظمی ۲۳۹) ○ **کسی‌که به ظواهر شریعت غرا و احکام آن قانع نباشد، نه طبعش گذارَد که تقلید ارباب تحقیق نماید و نه خود تواند که بوی حقیقت شنوَد.** (شوشتری ۳۶۷)

ظهار zehār [عر.] (اِمص.) **(فقه)** حرام شدن زن به مرد هنگامی‌که شوهر، او را به یکی از محارم خود به‌ویژه به مادر خود تشبیه کند و خطاب به‌وی به‌قصد گوید «اَنتِ عَلَیَّ کَظَهرِ اُمّی» یعنی تو هم‌چون پشت مادر بر من حرام هستی.

ظهاره zehāre [عر.: ظِهارَة] (اِ.) (قد.) رویهٔ لباس؛ مقِ. بطانه (= آستر): **لشکر را یاسا فرمود تا بارانی‌ها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند و تا سه شبان‌روز از پشت اسب جدا نشوند.** (جوینی[1] ۱۵۲/۱) ○ **بطانهٔ نیل‌گونه از اجزای غبار بر ظهارهٔ کحلیِ فلک دوختند.** (جرفادقانی ۲۸۶)

ظهر zahr [عر.] (اِ.) طرف پشت چیزی: **در ظَهر اوراق ممیزی از مالکین سؤال‌هایی شده‌بودکه می‌بایست جواب بدهند.** (مصدق ۳۹) ○ **جواب مکتوب... بر ظَهر آن نوشت و به کاشان فرستاد.** (جامی[8] ۴۸۹)

☜ ◘ ~ِ **خاطر** (قد.) (مجاز) حافظه؛ ذهن: **هرقدر که زمانه به تحریر آن مساعدت نماید و نوشته شود، همه از ظَهر خاطر است.** (شوشتری ۹۷)

◘ ~ِ **غیب** (قد.) پشت‌سر؛ درغیاب: **ایشان از خدای عزوجل خواهند که دعا به ظَهر غیب مستجاب است.** (قطب ۵۲۷)

ظهر zohr [عر.] (اِ.) ۱. بخشی از روز بین صبح و عصر که خورشید درحالتی عمود بر زمین می‌تابد؛ میانهٔ روز؛ نیم‌روز. ۲. (ق.) هنگام ظهر: **من... خانه بودم و ظهر شرف‌یاب شدم.** (مصدق ۱۸۷)

ظهرالقلب zahr.o.l.qalb [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) یاد؛ حافظه؛ ذهن: **در متون فارسی، یک نثر موعظه‌ایِ قابل‌توجه... وجود ندارد، خصوصاً این‌که شفاهاً و از ظهرالقلب القا شده‌باشد.** (مطهری[3] ۱۹۲)

ظهرانه zohr-āne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) آنچه هنگام ظهر خورده می‌شود؛ ناهار: **[آنجا] جای وقت‌گذرانی،... مهمانی‌های دوره،... ظهرانه،... خواندن، رقصیدن، و... [بود.]** (شهری[1] ۲۶۰)

ظهرکوک zohr-kuk [عر.فا.] (صـ.) (منسوخ) ویژگی ساعتی که در آن، مبدأ زمان را ساعت دوازده ظهر قرار می‌دهند؛ مقِ. غروب‌کوک.

ظهرنویس zahr-nevis [عر.فا.] (صف.) پشت‌نویس ←.

ظهرنویسی z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پشت‌نویسی ←.

ظهری zohr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ظهر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که بعدازظهر به مدرسه می‌رود یا بعدازظهر کار می‌کند: **درِ مدرسه را برای بچه‌های ظهری باز گذاشته‌بودند.** ۲. (ق.) ظهر: **ظهری رفتیم خرید.**

ظهرین zohr.eyn [عر.: ظهرَین] (اِ.) (قد.) ظهر و عصر: **تا عصر که جمعی از تلامذه که به فقه امامیه مشغول بودند، استفاده می‌کردند، و نماز ظهرین را ادا می‌نمود.** (شوشتری ۳۶۵)

ظهور[1] zohur [عر.] (اِمص.) ۱. ظاهر، آشکار، و پدیدار شدن؛ پیدایش: **بالاترین آرزو... ظهور دنیایی است که در آن، آزادی عقیده و امنیت و رفاه مادی... وجود داشته‌باشد.** (مطهری[4] ۱۳۶) ○ **مزاج عالم سفلی نضجی یافت... ظهور عالم نبات بود.** (نظامی‌عروضی ۹) ۲. (عکاسی) آشکار کردن تصویر نامرئی‌ای که درنتیجهٔ تأثیر نور بر فیلم ایجاد می‌شود، به‌کمک مواد شیمیایی. ۳. (قد.) جلوه؛ تجلی: **چون بعض ظهورات حق آمد باطل / پس منکر باطل نشود جز جاهل.** (جامی[8] ۴۳۶)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. ظاهر و آشکار شدن: **حاجیه‌خانم می‌گوید دنیا دارد آخر می‌شود. همین‌روزها خر دجال ظهور می‌کند.** (میرصادقی[2] ۶۲) ۲. پدید آمدن: **همهٔ قوانین و نظامات برای اصلاح و تعدیل... بی‌اعتدالی‌ها ظهور کرده[است.]** (مسعود ۵۲)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ظاهر شدن: **نور یزدان از هیاکلِ امکان ظهور یافت.** (قائم‌مقام ۳۶۴)

◘ **به ~ آمدن** (قد.) ۱. ظاهر، آشکار، و پدیدار

شدن؛ پدید آمدن: **پشته‌های مقدس و بیشه‌های مبارک و معبدهای ویران شده که با دیانت رومیان به‌ظهور آمده و... .** (فروغی[۳] ۱۴۴) **۲.** (مجاز) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: **شیخ‌مجدالدین در قدم شیخ افتاد، و به اندک فرصتی سخن شیخ به‌ظهور آمد.** (جامی[۸] ۴۲۹)

▫ **به ~ آوردنِ چیزی** (قد.) آن را از خود نشان دادن؛ به‌عمل آوردن آن؛ انجام دادن آن: **از خارج و داخل، پیوسته مزید مراقبت را به‌ظهور آورده،... جواب گرفته، بفرستد.** (غفاری ۶۱) ○ **مشارالیه در خدمات محوله به خود مساعی جمیله به‌ظهور آورده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۷)

▫ **به ~ پیوستن (رسیدن)** پدیدار شدن؛ پدید آمدن: **تا آن‌زمان اثری از او به‌ظهور نرسیده‌بود.** (غفاری ۱۸) ○ **آن جماعت هرکس پی کاری که داشت، رفت و هم‌چنان گرم‌جوشی‌ها از طرفین به‌ظهور می‌رسید.** (شوشتری ۴۲۸) ○ **انوار ولایت و آثار آن... به‌ظهور پیوسته‌است.** (جامی[۸] ۳۹۴)

▫ **به ~ رساندن (رسانیدن)** نشان دادن: **این درویش علاوه‌بر هیکل درشت... صیحه در تحریر صدا سر دادن از خود به‌ظهور می‌رسانید.** (شهری[۱] ۴۳۲) ○ **گفت: کشیشی است... که... هرساعت هزار گونه دیوانگی از خود به‌ظهور می‌رساند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱)

ظهور[۲] .z [عر.، جِ. ظَهر] (اِ.) (قد.) (مجاز) پشت یا بالای هرچیز: **چنان‌که ذکر آن در بطون صفحات مسطور است و بر ظهور منابر مذکور، طراز کسوت احوال هریک می‌گردانیده[است.]** (جوینی[۱] ۱۱۴/۳) ○ **[زمستان] قاصم ظهور شیران و شکنندهٔ دل‌شیران است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

ظهیر zahir [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پشتیبان؛ یاور: **آنچه با تو گوید، با امثال ما گفتن روا ندارد که تو ظهیرِ سریرِ سلطنت و مشیرِ تدبیرِ مملکتی.** (سعدی[۲] ۱۳۰) ○ **ظهیر عاشقان بودی به عدل خویش در گیتی / چو خسرو حافظ خلق است از نزدیک خلاقش.** (منوچهری[۱] ۴۷)

ظین zeyn [عر.: ظَین] (اِ.) نام حرف «ظ»؛ ظا. ← ظ.

ع

ع، عـ، ـعـ، ـع ' (حـ.، اِ.) بیست‌وسومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ظ»، و بیست‌ویکمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاکنایی؛ عین. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هفتاد» است. ◊ این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به‌کار می‌رود.

ع [عر.] (اِختـ.) ۱. نشانهٔ اختصاری علیه‌السلام. ← علیه‌السلام (مِ. ۱): **حسین(ع)**. ۲. (قد.) نشانهٔ اختصاری مصراع (شعر) در متون قدیم.

عابث 'ābes [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بازیچه؛ بیهوده: **آدمی داند که خانه حادث است/ عنکبوتی نه که در وی عابث است.** (مولوی[۱] ۳۷۵/۱) ○ **درمیان خلایق چون عِلک، خاییدهٔ دهان ملامت شویم و... روی به دفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابث آریم.** (جوینی[۱] ۱۲۷/۲)

عابد 'ābed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بیش‌ترین اوقات زندگی‌اش را به عبادت خدا و خلوت و مناجات با او می‌گذرانَد؛ عبادت‌کننده: **تفاوت عمدهٔ یک عابد صوفی با یک عابد متشرع در موضوع... بود.** (مینوی[۲] ۴۷) ○ **عز اولیا در حلم است... و عز عابدان در خلوت.** (افلاکی ۶۵۶) ۲. پرستندهٔ چیزی یا کسی: **علمای عابدین لاما و رؤسای عناصرپرستان هند، هریک اقلاً یک یا دو کتاب... در فلسفهٔ مذهب باطل خود [می‌نویسند.]** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲) ○ **به شرع، عابد اوثان اگر بباید کشت/ مرا چه حاجت کشتن؟ که خود وثن بکُشد.** (سعدی[۳] ۴۸۶)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به عبادت پرداختن: **پیشانی بچه را حتماً تا عابد و ساجد شود، به خاک کف مجمعه می‌رساندند.** (شهری[۲] ۱۵۷/۳) ○ **یک‌صدوده سال بر تخت خسروی بود، وزآن‌پس عابد و منزوی شد.** (قائم‌مقام ۴۰۰)

عابدانه 'ā.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. توأم‌با عبادت: **زندگی عابدانه.** ۲. (ق.) به‌شیوهٔ عابدان: **عابدانه، زندگی کرد.**

عابدفریب 'ābed-farib [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) بسیار زیبا، دل‌نشین، و فریبنده: **رخسارهٔ عابدفریب تو نقش جاویدان خویش را در چهرهٔ من بست.** (نفیسی ۴۱۴) ○ **بر ابروی عابدفریبش خضاب/ چو قوس‌قزح بود بر آفتاب.** (سعدی[۱] ۶۹)

عابده 'ābed.e [عر.: عابِدَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زنی که بسیار عبادت می‌کند. نیز ← عابد (مِ. ۱): **زنی بوده‌است در نشابور... سخت زاهده و عابده و از خاندان بزرگ.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۳)

عابر 'āber [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که از جایی عبور کند؛ ره‌گذر: **حیوان راکه نباید توکوچه‌وبازار ول کنند که به‌جان عابر بی‌چاره بیفتد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰) ○ **از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت نکردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۸)

☜ ◘ ~ِ **سَبیل** (قد.) (مجاز) ره‌گذر؛ عابرالسبیل:

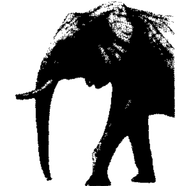
ساکن خانهٔ علوم تویی/ غیر تو عابرسَبیل آمد. (خاقانی: لغت‌نامه[1])

عابرالسبیل 'āber.o.s.sabil [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ← عابر ◘ عابرسَبیل: **ما اینها را نگاه می‌داریم تا اگر بی‌چارهٔ عابرالسبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد، پیشش بگذاریم.** (مینوی[3] ۲۸۰)

عابربانک 'āber-bānk [عر.فر.] (اِ.) (بانک‌داری) سیستم خودکار پرداخت پول در خارج از بانک که افراد می‌توانند با قرار دادن کارت ویژه در دستگاه، پول دریافت کنند؛ خودپرداز.

عاتی 'āti [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه یا آن‌که از حد خود تجاوز کند؛ ازحددرگذرنده: **ز تندی عشق او آهن چو موم است/ زهی عشق حرون تند عاتی.** (مولوی[2] ۱۶۱/۷)

عاج 'āj [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) دو دندان پیش بالایِ فیل‌ها (و بعضی پستان‌داران دیگر مانند گراز و کرگدن) که وسیلهٔ دفاعیِ آنهاست. عاج فیل گران‌بهاست و آن را برای ساختن وسایل زینتی به کار می‌بَرَند: **کرسی‌ای که به او نشان می‌دهند تا بر آن بنشیند، یک‌پارچه از عاج است.** (قاضی ۵۶۲) ◦ **شهنشاه بنشست بر تخت عاج/ به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج.** (فردوسی[3] ۱۱۴۷)



۲. (جانوری) بافت سختی در زیر مینای دندان که به تحریکات مختلفی مانند گرما و سرما حساس است و بخش وسیعی از حجم دندان را تشکیل می‌دهد. ۳. (گیاهی) شیردار[1] (مِ. ۱) ←.

◘ ~ِ **زنده** (جانوری) عاجی که از حیوان تازه‌کشته‌شده به‌دست می‌آید.

◘ ~ِ **مرده** (جانوری) عاجی که مدت نسبتاً زیادی پس‌از کشته شدن حیوان در انبار مانده‌باشد.

عاجز 'ājez [عر.] (صـ.) ۱. فاقد توانایی لازم؛ ناتوان: **بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند.** (علوی[2] ۱۰۰) ◦ **خدای بِه داند که چون شود. اوهام و خواطر از این عاجزند.** (بیهقی[1] ۷۴۶) ۲. دارای نقص‌عضو یا معلولیت جسمانی؛ علیل: **خودم هم علیلم، عاجزم، دیگر نمی‌توانم مثل آن‌وقت‌ها کار کنم.** (← فصیح[2] ۲۴۱) ۳. (مجاز) درمانده؛ بی‌چاره؛ بدبخت: دیگری گفت: **خوب فقیر است، عاجز است، بگذار بیاید.** (آل‌احمد[1] ۱۱۳) ◦ **عاجز و بی‌کسم مبین، اشک چو اطلسم مبین/ در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را.** (مولوی[2] ۳۶/۱) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نالایق؛ بی‌کفایت: **دیگر عاجزان و نابه‌کاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده.** (بیهقی[1] ۲۳)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • عاجز شدن (مِ. ۱) ↓: **اگر جمله را تقریر کنم، از نوشتن عاجز آیند.** (بیغمی ۸۴۱) ◦ **چون طبیبی مثلاً که از استرداد صحتِ بیمار عاجز آید... حیلِ حکمت برجای بدارد.** (وراوینی ۲۲۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ناتوان شدن؛ درماندن: **قاتل را که ممالک عربی از دست‌گیری‌اش عاجز شوند، نظمیهٔ ایران گرفتار بکند.** (شهری[2] ۴۰۴/۱) ◦ **طبیب حکیم و قادر... از این معالجت عاجز ماندی و چون عاجز شدی، از چشم پادشاه بیفتادی.** (نظامی‌عروضی ۱۱۴) ۲. (مجاز) به‌ستوه آمدن: **از دست این بچه عاجز شدم.** ◦ **نبینی که چون گربه عاجز شود/ برآرد به چنگالْ چشم پلنگ؟** (سعدی[2] ۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ناتوان کردن؛ درمانده کردن: **کمالت عاجزم کرد و عجب نیست/ که تو هم عاجزی اندر کمالت.** (خاقانی ۵۷۲) ۲. (مجاز) به‌ستوه آوردن: **زنی ازمیان ورثه... او را... عاجز کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۵)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) • عاجز شدن (مِ. ۱) ←: **باطن او نیز حقهٔ سربه‌مهری بود که حتی نزدیکانش از گشودن آن عاجز می‌ماندند.** (علوی[3] ۹۴) ◦ **رفتنی داری و سِحری می‌کنی/ کاندر آن عاجز بمانَد سامری.**

(سعدی[۳] ۶۱۷)

عاجزانه 'ā.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. به‌شیوهٔ افراد عاجز و ناتوان؛ همراه‌با خواهش و التماس بسیار: **استدعای عاجزانه‌ای که دارم، این است که چراغ هدایت خود را فرا راه منِ گم‌راه [بدارید.]** (جمال‌زاده[۲] ۷۱) ○ **کلمتی عاجزانه بگویم، باشدکه آبِ حلم شاه آتشِ غضب او را سکون دهد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۸) ۲. (ق.) ازروی عجز و درماندگی: **اگر صدایش را می‌شنوی، از تو عاجزانه تقاضا دارد به خانه بازگردی.** (مؤذنی ۸۰)

عاجزکش 'ājez-koš [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه نسبت‌به افراد ناتوان و درمانده ستم می‌کند؛ ضعیف‌کش: **با پهلوان عاجزکشِ روزگار قدری دست‌وپنجه نرم کنی تا ببینیم چندمرده حلاجی.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۷/۲) ○ **طبیعت عاجزکشِ اکثر ایرانیان را می‌دانستم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۳)

عاجزکشی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عاجزکش بودن؛ عمل عاجزکش: **مقاصد شما با مقاصد من سازگاری ندارد. پلتیک شما عاجزکشی است.** (مستوفی ۴۵۰/۲) ○ **عتاب‌ها در مظلوم‌چرانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می‌آورد.** (دهخدا[۲] ۳۲۳/۲)

عاجزنواز 'ājez-navāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که به درماندگان کمک می‌کند؛ نوازش‌کنندهٔ عاجزان: **زمین‌بوسِ شه تازه‌ترکرد باز/ چنین گفت کای شاه عاجزنواز...** (نظامی[۸] ۷۴)

عاجزنوازی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عاجزنواز بودن؛ عمل عاجزنواز: **لطفعلی‌خان... در لوازم عاجزنوازی و مروتْ فرزانه بود.** (شیرازی ۷۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کمک کردن به درماندگان؛ نوازش کردن عاجزان: **زمانه چو عاجزنوازی کند/ به تند اژدها موربازی کند.** (نظامی[۷] ۱۳۹)

عاجزی 'ājez-i [عر.فا.] (حامصـ.) ضعف و عجز؛ ناتوانی و درماندگی: **به‌بهانهٔ بی‌چارگی و عاجزی، از همه تقاضای کمک می‌کرد.** ○ **کسلانی و عاجزی را بیافرید، جفتِ یک‌دیگر کرد، فرزندی از ایشان دروجود آمد، نام وی درویشی بود.** (بحرالفوائد ۴۶۳) ○ **چون به آن‌جا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عجز ازخود نشان دادن: **نهنگی که او پیل را پی کند/ ز آهوبره عاجزی کی کند؟** (نظامی[۷] ۱۴۹)

عاجل 'ājel [عر.] (صـ.) ۱. شتابان، و به‌مجاز، به‌سرعت انجام‌شونده؛ زودرس: **باکسب نیروی جسمانی بر جراحت مرگ عاجل مادربزرگ مرهم می‌گذاشت.** (علی‌زاده ۲۱۷/۲) ○ **زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است/ چون زدست دوست می‌گیری شفای عاجل است.** (سعدی[۳] ۴۳۹) ۲. (قد.) مربوط به زمان حال؛ فعلی؛ مقِ. آجل (مِ. ۱): **مرد عاقل، نعمت عاجل به وعدهٔ آجل نفروشد.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۹/۱) ○ **راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن، خلاف رأی خردمندان است.** (سعدی[۲] ۱۵۶) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) زمان حال؛ مقِ. آجل (مِ. ۲): **آنچه در عاجل او را به‌کار آید، دوست است، و آنچه در آجل منفعت آن را زوال نیست، دانش.** (وراوینی ۱۶۲)

☜ □ **به ~** (قد.) به‌تعجیل؛ باشتاب؛ سریعاً: **حرهٔ گوهر نامزد امیراحمد شد به‌عاجل تا آن‌گاه‌که ازآن دیگران نامزد کند و عقد نکاح بکردند.** (بیهقی[۱] ۸۹۴-۸۹۵)

عاجلاً 'ājel.an [عر.] (ق.) (قد.) خیلی زود؛ بی‌درنگ؛ فوراً: **مبلغ تن‌خواهی از گمرک حواله کنند که بتوانید عاجلاً به ارومی و ساوجبلاغ بفرستید.** (مخبرالسلطنه ۳۲۴) ○ **سرباز پادار... عاجلاً گرفته، روانهٔ تبریز دارد.** (غفاری ۱۲۹)

عاجل‌الحال 'ājel.o.l.hāl [عر.] (ق.) (قد.) بی‌درنگ؛ فوراً.

☜ □ **به ~ (در ~)** (قد.) عاجل‌الحال ↑: **اکنون می‌فرماییم به‌عاجل‌الحال تا رسم‌های حسنکیِ نو را باطل کنند.** (بیهقی[۱] ۴۲) ○ **درعاجل‌الحال آبِ این مرد ریخته شد.** (بیهقی[۱] ۱۹۷)

عاجلانه 'ājel-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) سریع؛ فوری: **اقدامات عاجلانهٔ شما را منتظرم.** (سیاق‌معیشت

۳۴۲)

عاجله 'ājele [عر.: عاجلَة] (صـ.) (قد.) همراه‌با عجله؛ شتاب‌ناک: **در صحبت‌های عاجله سهو زیاد واقع شود.** (طالبوف[۲] ۷۵)

عاد 'ād[d] [عر.: عادّ] (صـ.، اِ.) (ریاضی) مقسومٌ‌علیه.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) گنجیدن یک عدد صحیح در عدد صحیح دیگر به‌طورکامل و بدون باقی‌مانده؛ شمردن: **عدد ۵ عدد ۲۰ را عاد می‌کند، زیرا چهار بار، درست در آن می‌گنجد.**

عادات 'ādāt [عر.، جِ. عادَة] (اِ.) عادت‌ها. ← عادت: **اکنون شمه‌ای از عادات و حالات مردم این دیار نگارش رَوَد.** (شوشتری ۳۷۴) ○ **به خدمتِ پادشاه مشغول نبوده‌است و عادات و اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد.** (بیهقی[۱] ۵۰۲)

عادت 'ādat [عر.: عادة] (اِ.) ۱. آنچه براثر تکرار جزو رفتار اکتسابی و گاه غیرارادی انسان می‌شود: **تحمل سروصدای ماشین‌ها، جزء عادت‌های ما شده‌است.** ○ **بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی.** (بیهقی[۱] ۵۲۲) ۲. خلق‌وخو: **عادت بد تو این است که با کوچک‌ترین چیزی قهر می‌کنی.** ○ **وظیفهٔ اخوان... آن بوده که اقامهٔ آن عادت ردیه نفرمایند.** (قطب ۳۸۹) ○ **زآن‌جاکه رسم و عادت عاشق‌کشیّ توست/ با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۲) ۳. امر معمول؛ رویّهٔ متداول؛ رسم: **این بار حقیقت برخلاف عادت شیرین آمد.** (دریابندری[۱] ۸۶) ○ **در ماوراءالنهر، عادتْ و رسم است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس، زروسیم در طبق‌ها به نقْل بنهند.** (نظامی‌عروضی ۷۴) ۴. (اِمصـ.) اعتیاد: **عادت به سیگار باعث بیماری قلبی‌اش شده‌بود.** ۵. (گفتگو) (مجاز) (جانوری) قاعدگی ←: **در ایام عادت دچار ضعف جسمی و افسردگی شدید می‌شد.** ۶. (صـ.) (گفتگو) (جانوری) قاعده (مِ. ۴) ←: **وقتی عادتی، نباید ورزش‌های سنگین انجام بدهی.**

▫ **~ِ چیزی از سرِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) گرایش غیرارادی به آن را ازدست دادنِ او: **خیلی تند غذا می‌خوری. سعی کن این عادت از سرت بیفتد.** ○ **عادتِ راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالبدها باقی نمانده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۲)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) کسی را به پذیرش امری و انجام مرتب و مکرر آن واداشتن: **خودم را عادت داده‌ام که صبح‌ها زود از خواب بیدار شوم.**

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) • عادت کردن ←: **عادت دارم بعداز غذا چای بخورم.**

▫ **~ داشتن به چیزی (کسی)** ▫ عادت کردن به کسی (مِ. ۱) ←: **مانند کسی‌که به آمدوشد در این‌گونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اتاق شدم.** (علوی[۱] ۵۸) ○ **زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت.** (هدایت[۹] ۶۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌صورت عادت یا رفتاری همیشگی درآمدن: **وقتی کار خلاف برای تو عادت بشود، دیگر نمی‌توانی آن را ترک کنی.** ۲. (گفتگو) (مجاز) (جانوری) به‌قاعدگی دچار شدن. ← قاعدگی: **عادت شده، نمی‌تواند به استخر برود.**

• **~ کردن** (مصـمـ.، مصـ.ل.) پذیرفتن چیزی یا انجام دادن کاری به‌صورت تکراری و معمولاً غیرارادی: **هر روز تنگ غروب عادت کرده‌بودم که به گردش بروم.** (هدایت[۱] ۱۹) ○ **چون طبع را بر تواضع عادت کنی، تن نیز متابع عادت گردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷)

▫ **~ کردن به کسی (چیزی)** ۱. میل و گرایش معمولاً غیرارادی داشتن نسبت‌به او، یا پذیرفتن و انجام دادن آن به‌طور معمول: **بعداز مدتی به او عادت کردم. دلم می‌خواست هر روز ببینمش.** ○ **من در ممالک آزاد به آزادی عادت کرده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲) ۲. معتاد شدن به آن: **به تریاک عادت کرده‌بودم.** (هدایت[۱] ۱۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ▫ عادت کردن به کسی ←: **چشم نمی‌توانست با... دیوارهای خوش‌رنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد.** (علوی[۱] ۵۸) ○ **قومی بینی که کبوتر بازیدن و شطرنج و قمار عادت گیرند.** (بحرالفوائد ۲۷۳)

▫ **~ِ مألوف** (قد.) عادتی که به‌صورت بخشی

از رفتار شخص درآمده‌است؛ عادت همیشگی: **سحرگاه به عادت مألوف، به درگاه خدا نماز و نیازی رفت.** (امین‌الدوله ۱۰) ○ **گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دَم برنیارم و قدم برندارم مگر آن‌گه‌که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف.** (سعدی[۲] ۵۳)

□ ~ **ماهانه** (گفتگو) (جانوری) قاعدگی ←: ایام عادت‌ماهانه.

□ ~ **متعارف** قاعده و رسم معمولی: **بنابر عادت متعارف شروع کرد به انتقاد و بدگویی.** ○ **قاآن بر عادت متعارف... ابواب خزاین را... بگشاد.** (جوینی[۱] ۱۵۶/۱)

عادتاً ʼādat.an [عر: عادةً] (ق.) بنابر عادت؛ طبق‌معمول: **عادتاً بسیار خوددار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ **مبالغه... بر سه نوع است: یکی تبلیغ، و آن چنان است که عقلاً و عادتاً ممکن باشد.** (لودی ۹۸)

عادت‌پذیر ʼādat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که خلق‌وخو یا رفتار دیگران بر او اثر می‌گذارد: **چهار چیز است که به‌دست آوردن ممکن نگردد:... چهارم مردی که به نهاد عادت‌پذیر آمده‌باشد.** (بخاری ۲۶۲-۲۶۳)

عادتی ʼādat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عادت) (قد.) به‌شکل عادت درآمده؛ معمول و متداول: **حال آنجای صورتی نبود/ چون دگرحال عادتی نبود.** (سنایی[۱] ۹۷) ○ **هرچه از تعلمِ عادتی اندرگذشت، خود باور نکنند.** (غزالی ۳۶/۲)

عادل ʼādel [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که اعمال و رفتارش مطابق‌با عدالت، انصاف، و قانون است؛ دادگر: **باید اعتراف کرد در هر مملکت اشخاص عادل و ظالم و منصف و زورگو، هردو یافت می‌شوند.** (مصدق ۳۹۵) ○ **حق‌تعالی عادل است و عادلان/ کی کنند استمگری بر بی‌دلان؟** (مولوی[۱] ۱۴۵/۱)

عادلانه ʼā.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مطابق‌با عدالت و انصاف: **حکومت عادلانهٔ صحیح و کامل، همان است که زمام آن به‌دست حکما سپرده شود.** (مینوی[۳] ۲۴۷) ۲. (ق.) از روی عدالت و انصاف: **مردم دنیا... نسبت‌به کارهای مصدق، عادلانه قضاوت کنند.** (پهلوی: مصدق ۳۸۱)

عادله ʼādel.e [عر: عادلَة] (صـ.) (قد.) ۱. عادل؛ دادگر (زن): **حکومت عادله.** ○ **زندگانی خدر معظم و ستر مکرم... عالمهٔ عادله... ابدالدهر... باد.** (خاقانی[۱] ۱۲۲) ۲. مطابق‌با نرخ معمول در بازار؛ به‌نرخ روز: **لوازم مسجد از هرنوع و هرجهت باید با نرخ عادله خریداری [شوند.]** (شهری[۲] ۴۰/۲) ○ **دولت انگلیس، آنچه... برای این کار لازم بود، به‌قیمت عادله برای دولت ایران تحصیل نمود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۱۳)

عادم ʼādem [عر.] (صـ.) (قد.) معدوم‌کننده؛ ازبین‌برنده: **منزلی صعب دید... عادم حس و ادراک.** (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ **حکما گفته‌اند از این سه نفس، یکی صاحب ادب و کرم است... و سیُم عادم ادب است و عادم قبول آن.** (خواجه‌نصیر ۷۷)

عادةً ʼādat.an [عر.] (ق.) (قد.) عادتاً ←: **دانشمندان عربی... عادةً برای تحریر تألیفات خود، زبان عربی را به‌کار می‌بردند.** (مینوی[۲] ۱۷۷)

عادی[۱] ʼādi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دشمن؛ متجاوز. ۲. جنگاور: **ای خداوندِ عظیم، مردی پهلوان و شجاع و عادی است و صاحب گرز گران است.** (بیغمی ۸۴۲)

عادی[۲] ʼād-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قوم عاد، که هود پیغمبر به رسالت آنان مبعوث شده‌بود) (قد.) اهل قبیلهٔ عاد: **آخ این قوم عادیان بودند/ که خود از نسلشان کسی بنماند.** (انوری[۱] ۶۱۸)

عادی ʼād[d]i [عر: عادیّ، منسوب به عادَة] (صنـ.) ۱. مطابق عادت معمول؛ متعارف: **کجا کسی وقت داشت به عیادتش برود؟ کاملاً فراموش شده‌بود. این خیلی هم عادی بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۷) ○ **روزهای آخر مرداد بود... وضعیت شهر صورت عادی نداشت.** (مصدق ۲۹۰) ۲. آن‌که یا آنچه امتیاز خاصی ندارد؛ بدون هیچ ویژگی استثنایی: **در مقایسه با خواهر زیبایش او قیافه‌ای عادی داشت.** ○ **[ناقد] بین نویسندهٔ اثر ادبی با خوانندهٔ عادی واسطه بشود.** (زرین‌کوب[۳] ۱۱) ۳. (گفتگو) (نظامی) ویژگی سرباز دارای

تحصیلات پایین‌تر از دیپلم یا بی‌سواد.

عادیات 'ādiyāt [عر.] (اِ.) سورهٔ صدم از قرآن کریم، دارای یازده آیه.

عادیات 'ādiy[y]āt [عر.: عادیّات، جِ. عادیّة] (اِ.) (قد.) امور عادی؛ کارهای معمول: [این] رویّه... **در افسران ارتش، از عادیات بود.** (مستوفی ۳/۵۳۶) ○ **این توهین‌ها و غارت‌ها... که به مسلمانان وارد می‌آید، درنزد آقایان گویا از عادیات است!** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۸)

عادی‌سازی 'ād[d]i-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** به‌صورت معمول درآوردن: **دو کشور دربی عادی‌سازی روابط خود هستند.** **۲.** (گفتگو) مخفی کردن هویت و وضع خود ازطریق هم‌رنگ شدن با جماعت و تغییر دادن شیوهٔ گفتار و رفتار خود: **حالاکه دیده‌اند اوضاع عوض شده، شروع کرده‌اند به عادی‌سازی تا کسی کاری به کارشان نداشته‌باشد.**

عادیه 'ādiye [عر.: عادیَة] (صـ.) (قد.) سرایت‌کننده: **عادیهٔ عیث و فساد ایشان به سایر اقالیم عالم عدوا کرد.** (شمس‌قیس ۸) ○ **این... معلول علتی است از علل عادیه که اطبای وقت از مجالست و مؤاکلت او تجنب می‌فرمایند.** (وراوینی ۱۳۲) 🛈 در شاهد اول به‌صورت صفت پیشین به‌کار رفته‌است.

عاذل 'āzel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سرزنش‌کننده؛ ملامت‌گر: **فردا از تنفیذ فرمان پشیمان شود و لایمِ انعال و عاذل اعمال خودگردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۱) ○ **ز جاه صاحب عادل مَلِک بگرداناد/ گزند چشم بد و مکر حاسد و عاذل.** (سوزنی ۱۶۵)

عار 'ār [عر.] (اِ.) آنچه باعث رسوایی یا شرم‌ساری شود؛ ننگ: **من نمی‌دانم آمیختگی لغاتی از زبانی در زبان دیگر برای این یک چه ننگ و عاری است.** (خانلری ۲۹۳) ○ **بزرگ عاری باشد که رعایای غزنین از گرسنگی جلا اختیار کنند.** (فخرمدبر ۱۰۳) ○ **تا قیامت آن عار از خاندانِ ما دور نشود.** (بیهقی[1] ۱۶۲)

☜ ◘ **~... آمدن (عارم آمد، عارت آمد، ...)** (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن: **عارش می‌آمد خواهرهایش را به مدرسه برساند.** (پارسی‌پور ۲۱۸) ○ **شوهرش دیگر عارش می‌آمد با ما سر یک سفره بنشیند.** (شهری[3] ۱۱۷)

◘ **~ داشتن از چیزی** آن را موجب شرمساری دانستن، یا اکراه داشتن از آن: **از دریوزه عار داشتم.** (میرزاحبیب ۱۱۴) ○ **هریک از سایر فرزندان که از پذیرفتن... حکومت فریدون‌میرزا... عار و انکاری داشته‌باشند... به اردوی ما بیایند.** (قائم‌مقام ۸۱)

◘ **~... شدن (عارم شد، عارت شد، ...)** (گفتگو) ◘ عار... آمدن ←: **عارم می‌شد با افراد این طبقه هم‌کلام شوَم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶) ○ **عارش می‌شود بیاید تو قهوه‌خانه؟** (← محمود[1] ۱۸۴)

◘ **کسی را ~ آمدن از چیزی** (قد.) موجب شرمساریِ او شدنِ آن: **مرا عار آید از این زندگی... به‌هرنحو که دلتان می‌خواهد، مرا بکُشید.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۸)

عارض 'ārez [عر.] **۱.** (صـ.، اِ.) آن‌که به مقامی عریضه می‌نویسد و در آن از چیزی یا کسی شکایت می‌کند؛ شاکی: **مگر قصهٔ قاضی طالقان را نشنیده‌اید که به عارض و معروض هردو حق می‌داد؟** (جمال‌زاده[2] ۵۰) ○ **مغرضین... عارض را مقصر به‌خرج داده تا آن اعلاحضرت را بر رعیت متغیرتر گردانند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۵) **۲.** (اِ.) (قد.) چهره؛ صورت: **عارض جمیل آن را به ناخن نادانی و خودخواهی نخراشیم.** (اقبال[2] ۵۰) ○ **شنیدم که می‌گفت و باران دمع/ فرومی‌دویدش به عارض چو شمع.** (سعدی[1] ۵۴) **۳.** (صـ.) (فلسفه) ویژگی هر امری که خارج از ذات اشیا و موجودات باشد، مانند بیماری برای انسان: **خون‌خواهی و قتل، جزو ذات او نیست، نقط عارض بر زندگی اوست.** (دریابندری[1] ۱۲۱) ○ **شهوات را... در نهاد ایشان مرکّب گردانید تا به‌واسطهٔ آن عارض، میان انسان قاعدهٔ توالدوتناسل مستحکم و مستمر شد.** (محمدبن‌منور[1] ۲) **۴.** (اِ.) (دیوانی) مأمور دیوان عرض. ← دیوان[1] ◘ دیوان عرض: **در بغداد دروقت عرض لشکر، عارض نام او نمی‌نوشت.** (آقسرایی ۱۷) **۵.** (دیوانی) فرمان‌ده لشکر: **حسب‌الحکم مطاع لازم‌الاتباع، عارض لشکر بعداز اطلاع بر احوال سپاه**

کینه‌ور، به‌عرض رسانید که... (نطنزی ۱۳۶) **۶.** (دیوانی) صاحب‌دیوان عرض. ← دیوان[۱] ◘ دیوان عرض: **دیگر ارکان دولت چون مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و منشی... به‌مثابت حواس خمسه‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۲) ○ **خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند.** (بیهقی[۱] ۲۸۸)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** پیش آمدن، پدید آمدن، یا روی دادن حالتی به‌ویژه درد و بیماری: **علی(ع) را درد چشمی عارض شد.** (مطهری[۵] ۳۱۵) ○ **[فردوسی] هروقت بلیه و مصیبتی عارض می‌شود... تخلف نمی‌کند از این‌که... فانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد.** (فروغی[۳] ۱۰۷) ○ **صفرای این حادثه که عارض شده‌است... تسکین یابد.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۴) **۲.** شکایت کردن؛ شاکی شدن: **می‌خواهید بروید شکایت، بروید. می‌خواهید عارض بشوید، بشوید.** (← میرصادقی[۳] ۶۴) ○ **قوام به دارالخلافه تلگرافاً عارض شد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۵/۱)

◘ **~ شدن از [دست] کسی** شکایت کردن از او: **رفت ازدست من به عدلیه عارض شد.** (شاهانی ۱۲۵) ○ **ازدستم به کلانتر شهر که باهم سروسِرها داشتند، عارض شد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸)

◘ **~ شدنِ چیزی بر (به) کسی** پیش آمدن یا روی دادن حالتی به‌ویژه درد یا بیماری برای او: **مرا بگذارید تا از زمین بلند شَوَم، به‌شرط این‌که درد جان‌گزایی که از سقوط بر من عارض شده‌است، بگذارَد.** (قاضی ۷۲۵) ○ **چه مرضی بر شما عارض شده؟** (حاج‌سیاح[۲] ۵۵)

عارضه ʼārez.e [عر.: عارِضَة] (اِ.) **۱.** روی‌داد به‌ویژه روی‌داد ناخوش‌آیند: **گفت: این یک عارضه است. یک خیال یا... یک نیاز باعث می‌شود که شما فکر کنی حامله‌ای.** (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۳) ○ **هرکه را عارضه و زحمتی رسد، فوراً خبر کنند.** (قائم‌مقام ۱۲۱) ○ **اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی/ تو را شفاعت احمد ضمان کند به شفا.** (خاقانی ۱۳) **۲.** کسالت، بیماری، یا ناراحتی جسمی: **این دو بار مرض طولانی گشت و بیش‌از سرماخوردگی یا عارضهٔ معمول**

بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **امیرمنصوربن‌نوح... را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت.** (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

عارضی ʼārez-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عارض) **۱.** (فلسفه) آنچه جزء ذات چیزی نباشد و عارض شود؛ عَرَضی؛ مقـ. ذاتی: **آن خصوصیت، امری واقعی است نه اعتباری و عارضی و قابل‌انتقال.** (مطهری[۵] ۱۰۷) ○ **عارضی و ذاتی از وی شد پدید/ جزء و کل را قدرت او آفرید.** (امیرحسینی ۴۷) **۲.** (حامصـ.) (دیوانی) صاحب دیوان عرض یا فرمان‌ده سپاه بودن: **بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت.** (بیهقی[۱] ۳۱۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تصدی دیوان عرض را برعهده داشتن. ← دیوان[۱] ◘ دیوان عرض: **خواجه‌مسعود... دو بار عارضی کرد دو پادشاه را.** (بیهقی[۱] ۶۸۳)

عارضین ʼārez.eyn [عر.: عارِضَین، مثنای عارض] (اِ.) (قد.) دو طرف چهره: **گفت: وقت گل است، باده بخواه/ ز آن سمن‌عارضین سیمین‌تن.** (فرخی[۱] ۳۰۷) ○ **گویی‌که آزر ازپی زهره نگار کرد/ سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر.** (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

عارف ʼāref (صـ.، اِ.) **۱.** (تصوف) آن‌که ازراه ریاضت و تهذیب نفْس و تفکر، به معرفت خداوند دست می‌یابد: **از آن عارفی که مستِ شوق برسر دار می‌رفت... میان ما نشانی نمی‌توان یافت.** (خانلری ۳۱۸) ○ **عا، فان که جام حق نوشیده‌اند/ رازها دانسته و پوشیده‌اند.** (مولوی[۱] ۱۴۳/۳) **۲.** آن‌که نسبت‌به چیزی آگاهی دارد؛ شناسنده: **آقایانی که عارف‌تر از بنده به آن زبان هستند، تصدیق خواهند فرمود.** (مینوی[۲] ۴۸۵) ○ **ملت ایران به حق خود عارف بود.** (مصدق ۱۸۳) ○ **اگر دانایان... خود پند نگیرند و عارفِ حق نباشند، چگونه می‌توانند ناصح واقع شوند؟** (طالبوف[۲] ۱۸۵) **۳.** دانا؛ آگاه؛ دانشمند: **عارف و عامی در خوابِ راحت بودند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۲)

عارفانه ʼā.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** به‌شیوهٔ عارفان: **زندگی عارفانه.** ○ **نوعی بی‌خیالی عارفانه کم‌کم مرا دربرمی‌گرفت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۴) **۲.** متضمن

مفاهیم عرفانی: اشعار عارفانه.

عارفت ārefat' [عر.: عارفة] (اِمص.) (قد.) مهربانی؛ نیکی: **عاطفت بی‌نهایت دربارهٔ او ارزانی داشت... عارفتی که ورای آن، رتبتی دیگر تصور نتوان کرد.** (آقسرایی ۲۷۸)

عارفه āref.e' [عر.: عارِفَة] (اِمص.) (قد.) **۱.** عارفت ↑: **مردم فضول مفسد... بی‌نهایت باشند و هرکس از ایشان خواهند که خود را استحقاق عارفه‌ای به‌اظهار رسانند که درواقع چنان نباشد.** (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۷/۵) **۲.** (ص.، اِ.) عارف (زن). ← عارف (مِ. ۱): **خاتونِ آخرت،... عالمهٔ عارفهٔ خوش‌لقا... چنان روایت کرد که....** (افلاکی ۹۲۸)

عاروق āroq' [= آروغ] (اِ.) (جانوری) ◌ آروغ (مِ. ۱) ←.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) ◌ آروغ زدن. ← آروغ • آروغ زدن: **شقیقه‌هایش به‌جنبش می‌افتاد و ملچ‌ملوچ راه می‌انداخت، بعد عاروق می‌زد و می‌گفت:...** (هدایت[۳] ۵۵)

عاری āri' [عر.] (ص.) **۱.** (مجاز) بی‌بهره، مبرا، یا به‌دور از چیزی یا فاقد آن: **سعی و مجاهده‌ای است عاری از شائبهٔ اغراض.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **کتاب... عاری از نکات جالب و بکر نیست.** (قاضی ۵۹) ○ **نوین اعظم چوبان... از... عدالتْ عاطل و عاری بود.** (آقسرایی ۳۱۲) **۲.** (قد.) لخت؛ برهنه. ← ▫ عاری کردن کسی از چیزی (مِ. ۲).

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بی‌بهره، مبرا، یا به‌دور از چیزی یا فاقد آن شدن: **تلال کوهسار و اطراف مرغزار، از برگ‌وباد، عاری و عاطل شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳)

▫ **~ کردنِ (ساختنِ، نمودنِ) کسی از چیزی** **۱.** آن را از او گرفتن؛ آن را در او ازبین بردن: **بعضی را از حلیهٔ بصر عاری... ساخت.** (شیرازی ۳۹) **۲.** لباس او را درآوردن و او را برهنه کردن: **با دریدن البسهٔ زیرورویِ از هر لباس عاری‌اش سازد.** (شهری[۱] ۱۱۹)

عاریت āriy[y]at' [عر.] (صـ.) **۱.** عاریه ←: **پیروجوان چه خوش... این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۹) ○ **کهن خرقهٔ خویش پیراستن/ بِه از جامهٔ عاریت خواستن.** (سعدی[۲] ۱۹۱) **۲.** (قد.) (مجاز) زودگذر؛ ناپای‌دار: **فروغ عاریت با نور ذاتی برنمی‌آید/ که روز ابر باشد از شب مهتاب روشن‌تر.** (صائب[۱] ۲۲۴۶) ○ **چون می‌گذرد کار چه آسان و چه سخت/ این یک دَم عاریت چه ادبار و چه بخت.** (عنصری ۱۸۹)

• **~ خواستن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را به‌عنوان امانت از کسی طلب کردن: **فتنه افکند آن قبا اندر میان/ عاریت می‌خواستندش کودکان.** (پروین‌اعتصامی ۱۱۵) ○ **آن غلام، آن چادر را از دختر او عاریت خواست.** (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) ← عاریه • عاریه گرفتن: **عبایی است که هفت‌هشت روز قبل، از خانهٔ یکی از آشنایان هم‌حوزه عاریت گرفته.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۷)

▫ **به ~ دادن** ← عاریه • عاریه دادن: **برحسب نذری که داشتند، [اسب‌ها] را به‌عاریت می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **نقال... کتاب‌های خود را به‌عاریت داد تا از آنها مستفید شوَم.** (میرزاحبیب ۱۴۳)

▫ **به ~ گرفتن** ← عاریه • عاریه گرفتن: **سیدابوالحسن... یک دست کت‌وشلوار پدرم را به‌عاریت می‌گرفت که سراپا از کتان سفید بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **متصوفین... اصطلاح فتوت را برای تصوف به‌عاریت گرفتند.** (حمید ۱۴۳) ○ **دن‌کیشوت... سپری آهنین نیز از یکی از دوستان خود به‌عاریت گرفت.** (قاضی ۶۴)

عاریتی ā.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عاریت) **۱.** عاریه ←: **این لباس عاریتی را از تنت دربیاور.** ○ **ایشان... جنگ کردند... و جان‌های عاریتی از ایشان بازستدند.** (ابن‌فندق ۹۷) **۲.** (مجاز) موقت؛ ناپای‌دار؛ زودگذر؛ موقتی: **چون حیات عاریتی را فانی می‌بیند، به‌امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود در تهیهٔ توشهٔ آخرت می‌کوشد.** (اقبال[۲] ۸۳) ○ **به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن/ که پنج روز دگر می‌رود به‌استعجال.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز)

غیرحقیقی؛ غیرواقعی: به نقشی نگاه می‌کردم که از من بود و نبود. من عاریتی می‌دانستمش، درحالی‌که دیگران... او را واقعی می‌دانستند. (مؤذنی ۱۵۳) ○ گرچه بسیار دهد شاد نبایدْت شدن/ به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش. (ناصرخسرو[۱] ۲۷۵)

☜ ◘ به‌~ (قد.) (مجاز) به‌طور موقت و ناپای‌دار: دندان خُرد برآرد به‌عاریتی و باز آن دندان را بفکنَد ازقبلِ آن‌که ضعیف بُوَد. (اخوینی ۲۰۳)

عاریه 'āriy[y]e [عر.: عاریّة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه متعلق به خود شخص نیست و به‌طور موقت از آن استفاده می‌کند؛ آنچه به‌امانت می‌گیرند و پس‌از رفع نیاز پس می‌دهند: محال است... بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱) ○ مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است/ حاجت به پَرِ عاریه این تیر ندارد. (صائب[۱] ۲۰۹۲) ۲. ویژگی آنچه از دیگری اخذ و اقتباس شده‌است: اگر عبارات عاریه از او برداشته شود، دشت ماریه خواهد شد. (قائم‌مقام ۳۸) ۳. مصنوعی: دندان عاریه. ۴. (اِ.) (حقوق) عقدی که براساس آن، شخصی به دیگری اجازه می‌دهد که از مال او به‌طور رایگان استفاده کند.

☜ ● ~ دادن (مصـ.مـ.) چیزی را به‌طور موقت و به‌عنوان امانت دراختیار کسی گذاشتن تا از آن استفاده کند: ممکن است این کتاب را به من عاریه بدهید، بخوانم؟ (هدایت[۴] ۴۸)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ● عاریه گرفتن ↓: دستور داد از همسایه‌ها پیراهن‌زیرشلواری عاریه کند. (شهری[۳] ۱۲۷) ○ موسا... در مصر، زنان بنی‌اسرائیل راگفت طلا و نقره از زنان قبطی عاریه کنند. (مخبرالسلطنه ۴۷۸)

● ~ گرفتن (مصـ.مـ.) دراختیار گرفتن چیزی از اشیا و لوازم متعلق به کسی به‌صورت موقت: یک دست لباس از دوستم عاریه گرفتم و به مهمانی رفتم.

◘ به‌~ گرفتن ● عاریه گرفتن ↑: من از او [کتب را] به‌عاریه گرفتم و مطالعه کردم. (شوشتری ۳۷۰)

عازم 'āzem [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که قصد حرکت به‌سوی جایی را دارد؛ قصد حرکت کننده به جایی: کسانی عازم مسجد بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ۲. قصدکننده: عازم حرکتم و رخصت می‌خواهم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶)

☜ ◘ ~ِ جایی شدن به‌سوی آن‌جا حرکت کردن: روز بعد... عازم مجلس شدم. (مصدق ۶۳) ○ ازراه نجد عازم بیت‌الله شدیم. (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۵۱/۱) ○ رایات فیروزی به‌عزم تنبیه نصیرخان‌لاری از شیراز عازم لار [شدند.] (کلانتر ۵۴) ○ یارب به فضل خویش ببخشای بنده را/ آن‌دم که عازم سفر آن‌جهان شود. (سعدی[۳] ۸۶۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) برای رفتن به جایی، حرکت کردن: به‌محض این‌که حالش بهتر شود، عازم خواهد شد. (← علوی[۳] ۴۱)

عاشر 'āšer [عر.] (صـ.) (قد.) دهم؛ دهمین: این مد و جزر گویند تعلق به قمر دارد، که به هروقت قمر بر سمت رأس و رِجل باشد (و آن عاشر و رابع است) آب درغایت مد باشد. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۹)

عاشق 'āšeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را بسیار دوست دارد؛ دل‌باخته؛ دل‌داده: چند دقیقه بین این دو عاشق‌ومعشوق جوان به سکوت گذشت. (مشفق‌کاظمی ۲۳) ○ ملتفت باشید که سوارها، نعله، عاشق، و درویش نباشند. (← سیاق‌معیشت ۱۴ح) ○ شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد/ تو بیا کز اول شب درِ صبح باز باشد. (سعدی[۳] ۴۸۱) ۲. (گفتگو) خواننده، نوازنده، یا داستان‌سرای اقوام ترک‌زبان: مراسم عروسی سه روزی دوام دارد. البته برای آنهاکه دستشان به دهنشان می‌رسد و دارند که مزد عاشق‌ها را بدهند. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ۳. (تصوف) سالکی که به خداوند عشق می‌ورزد: ذوالجلالی که مست کرد شراب وصلتش عاشقان را. (روزبهان[۱] ۶) ○ کسی عاشقان را نداند، و عاشقان در دیدهٔ کسی نیایند. (احمدجام ۲۱۸)

☜ ◘ ~ِ سینه‌چاک (گفتگو) (مجاز) عاشقی که به‌خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است. نیز ← سینه‌چاک (مِ. ۳).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دل‌بستگی شدید پیدا کردن به کسی یا چیزی؛ دل‌باخته شدن: **پسر پادشاه چشمش به او افتاد و یک دل نه، صد دل عاشقش شد.** (← شهری[۲] ۳۹۱/۴) ○ **عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست/ کان‌که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست.** (سعدی[۳] ۴۲۹)

عاشقانه 'ā.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مبتنی بر عشق: **روابط عاشقانه.** ○ **[نتوانست] به سرگذشت‌های عاشقانهٔ آنها چیزی بیفزاید.** (هدایت[۹] ۸۲) ○ **دعوت عاشقانه می‌کردم/ بخت، درهای آسمان بگشاد.** (خاقانی ۷۶۰) ۲. متضمن موضوعات عشقی: **توصیه کرد که شب‌ها درجلو خانهٔ همسرش آوازهای عاشقانه بخوانَد.** (قاضی ۳۶۳) ○ **صائب اگر به یارِ سخن‌فهم می‌رسید/ می‌شد جهان پُر از غزل عاشقانه‌اش.** (صائب[۱] ۲۴۳۴) ۳. (ق.) همراه‌با عشق یا به‌شیوهٔ عاشقان: **می‌دیدم که چه‌طور عاشقانه نگاهش می‌کرد.**

عاشق‌پیشگی 'āšeq-piše-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عاشق‌پیشه؛ عاشق‌پیشه بودن: **روحیهٔ تهرانی دست‌ودل‌بازی، خوش‌باوری، درویش‌صفتی، و عاشق‌پیشگی است.** (← شهری[۲] ۴۶۰/۳ـ۴۶۱) ○ **این شخص درعین‌حال دارای دو جنبهٔ مختلف بوده... یکی جنبهٔ حکمت و عرفان... و دیگری جنبهٔ رندی و قلندری و عاشق‌پیشگی.** (جمال‌زاده[۴] ۳۱/۲)

عاشق‌پیشه 'āšeq-piše [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌طور پیوسته به این‌وآن عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی علاقه و گرایش بسیار دارد: **روزی مردی عاشق‌پیشه و یا شاعرپیشه... به دخترک... گفت:... مدل من بشو.** (علوی[۳] ۲۴) ۲. (مجاز) دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی: **او که این‌همه احساساتی و عاشق‌پیشه بود... فقط دلش به بچه‌هایش خوش بود.** (آل‌احمد[۳] ۵۰)

عاشق‌سقزی 'āšeq-saqqez-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) عاشق سینه‌چاک: **میرزاابوذر... مرید و عاشق‌سقزیِ آقای خیابانی بود.** (پارسی‌پور ۱۲۰)

عاشق‌کش 'āšeq-koš [عر.فا.] (صف.) ۱. (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به‌هیجان می‌آوَرَد: **کوشش خود را به‌کار برد تا نگاه عاشق‌کشی به چشمان من بیندازد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۰) ○ **ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست؟/ منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۵) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) عقده‌گشا (مِ. ۱) ←.

عاشق‌کشی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عاشق‌کش؛ عاشق‌کش بودن، و به‌مجاز، جذابیت بسیار و فریبندگی: **آن دلبر بی‌همتا را... درکمال حسن و دلبری و زیبایی و عاشق‌کشی... تماشا کردی.** (قاضی ۷۳۱) ○ **رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی/ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳)

عاشق‌نواز 'āšeq-navāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که نسبت‌به عاشق خود مهربان است؛ نوازش‌گر عاشق: **محبوب را نگر که چه عاشق‌نواز شد/ مطلوب را نگر که به‌گاهِ طلب رسید.** (مغربی[۱] ۱۱۰) ۲. ویژگی آنچه درد عاشقی را التیام می‌دهد: **بیا ساقی از شادی نوش و ناز/ یکی شربت آمیز عاشق‌نواز.** (نظامی[۷] ۲۳۸)

عاشقی 'āšeq-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عاشق؛ شیفتگی؛ دل‌دادگی؛ عاشق بودن: **عاشقی برای او مایهٔ دردسر شده‌بود. هیچ‌وقت دلش آرام نمی‌گرفت.** ○ **عاشقی پیداست از زاریّ دل/ نیست بیماری چو بیماریّ دل.** (مولوی[۱] ۹/۱) ○ **اکنون تفصیل عشق و عاشقی گوش دار تا تو را بیان کنم.** (احمدجام ۲۱۱)

☜ ● ~ **ورزیدن (برزیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) عشق ورزیدن: **چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم/ خویشتن شهره بکرده کو چنین و من چنان.** (؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۲۹)

عاشقیت 'āšeq.iy[y]at [عر.: عاشقیّة] (اِمصـ.) (قد.) عاشقی ←: **ظهور معشوقیت سبب شود که عاشقیت پدیدار گردد.** (فروزانفر: شرح مثنوی شریف ۸۹) ○ **عاشقیت ازطرف نقصان سر برزند و معشوقیت ازطرف کمال جلوه**

کند. (لودی ۱۸۶)

عاشورا āšurā' [عر.: عاشوراء] (اِ.) ۱. روز دهُم از ماه محرّم، که روز شهادت حسین (ع) است و شیعیان در این روز به‌یاد او عزاداری می‌کنند: **عاشورای حسینی.** ○ **گروه دیگری سنگ‌هایی را که در دو دست دارند، به‌رسم سنگ‌زنان روزهای تاسوعا و عاشورا به‌هم می‌کوبند.** (جمال‌زاده[11] ۹۱) ۲. (قد.) روز دهم از ماه محرّم (به‌طور مطلق): **امیرالمؤمنین‌علی... دهۀ عاشورا را با مصطفا موافقت کرده‌بود.** (افلاکی ۶۴۹) ○ **روز عَرَفه و عاشورا... روزه دارد.** (غزالی ۲۱۸/۲) ○ **اندر محرم، نـامِ دهم روز، عاشوراست.** (بیرونی ۲۵۲)

عاشوروا āšur-vā' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی آش که در شب عاشورا می‌پختند: **دیگ عاشوروایی را چندین حوایج نکنند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۰/۲)

عاشوروایی ā.-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به عاشورا) (قد.) مربوط به عاشوروا. ← عاشوروا: **دیگ عاشوروایی را چندین حوایج نکنند که تو در خود می‌کنی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۰/۲)

عاصف āsef' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تند؛ سخت؛ شدید: **چون برق خاطف و ریح عاصف... آن مسافت درنوردید.** (رشیدالدین ۱۱۲) ○ **همه ریح عاصف است.** (خاقانی[1] ۱۲۰) ۲. (اِ.) باد تند و شدید؛ تندباد: **مگر راکدات ریاح اسلام باز دروزیدن آید و عاصفات ادبار ایشان را نیست کند.** (جوینی[1] ۷۷/۲)

عاصفه āsefe' [عر.: عاصفَة] (اِ.) (قد.) عاصف (مِ. ۲) ↑: **حال رفته‌رفته نهیب طوفان و صاعقه و عاصفه تسکین یافته‌است.** (جمال‌زاده[6] ۱۴۲)

عاصم āsem' [عر.] (صـ.) (قد.) نگه‌دارنده؛ محافظ: **نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت/ از کُهِ عاصم، سفینۀ فوز ساخت.** (مولوی[1] ۴۰۷/۳)

عاصمه āseme' [عر.: عاصمَة] (اِ.) (قد.) مرکز کشور؛ پای‌تخت: **ای عاصمۀ دنیی آباد که شد باز/ آشفته کنارت چو دل پرحَزَن من.** (بهار ۲۰۸)

عاصی āsi' [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از چیزی، کسی، یا کاری خسته شده یا به‌جان آمده‌است: **دیگر ازدست او عاصی‌ام. نمی‌دانم چه‌کار کنم.** ○ **همه باهم دعوا داشتند... همه فرسوده و آشفته، همه عاصی، همه طاغی و کینه‌جو بودند.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۶) ۲. (صـ.، اِ.) عصیان‌کننده؛ سرکش؛ نافرمان: **اعلاحضرت هم مادامی‌که تکالیف را معیّن نفرموده، ممکن نیست مطیع و عاصی و خادم و خائن را بشناسد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳) ○ **پسر کاکو و دیگر عاصیان سر به خط آرند.** (بیهقی[1] ۵۷۴) ۳. (قد.) گناه‌کار: **پرسیده‌بودند که چون حق این است که عبد یک‌لحظه از یاد خداوند خود غافل نباشد. اگر چنین نباشد، آثم و عاصی باشد یا نه؟** (قطب ۲۸۲) ○ **عاصیان از گناه توبه کنند/ عارفان از عبادت استغفار.** (سعدی[2] ۸۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) از تحمل چیزی یا کسی خسته شدن؛ به‌تنگ آمدن: **ازدست این بچۀ نیم‌وجبی عاصی شدم.** ۲. (قد.) نافرمانی و سرکشی ورزیدن؛ عصیان کردن: **رعیت، احساس بی‌پناهی می‌کند و عاصی می‌شود.** (دریابندری[1] ۱۲۸) ○ **سپاهی که عاصی شود در امیر/ ورا تا توانی به‌خدمت مگیر.** (سعدی[1] ۷۷)

عاطر āter' [عر.] (صـ.) (قد.) معطر؛ خوش‌بو، و به‌مجاز، ظریف و لطیف: **محض استحضار خاطر عاطر وزارت عدلیه، معروض می‌داریم که طرف شما در کرمان است.** (دهخدا[2] ۴۰/۲) ○ **من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟!/ لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم.** (حافظ[1] ۲۲۴) ○ **غبار غموم و صدأ هموم از سطح آینۀ خاطر عاطر بزداید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

عاطفت ātefat' [عر.] (اِ.) (قد.) عاطفه (مِ. ۱) ↓: **دارم امید عاطفتی از جناب دوست/ ....** (حافظ[1] ۴۲) ○ **سال پار، خداوند خواجۀ بزرگ ولایت ما را به رحمت و عاطفت خویش بیاراست.** (نظامی‌عروضی ۳۱) ○ **اگر رحمت و عاطفتِ پادشاهانه ایشان را دریابد... بندگی نمایند.** (بیهقی[1] ۷۷۴)

عاطفه ātefe' [عر.: عاطفَة] (اِ.) ۱. محبت؛ مهربانی؛ عطوفت: **با تمام خصوصیات روح پیچیده و مخوفش این عاطفه‌اش واقعی و عجیب بود.** (فصیح[2] ۲۶۳) ○ **از اوصاف عمدۀ آن، این است که بر عاطفه...**

مبتنی است. (زرین‌کوب[۳] ۷) ○ **همین رنجی که از وطن بینیم، عاطفه و عشق ما را بیش‌تر تحریک می‌کند.** (مسعود ۷۶) **۲.** (روان‌شناسی) حالتی انفعالی، که در برخورد با امور خارجی در ذهن ایجاد می‌شود، مانند محبت، کینه، و خشم: **مردم... پرهیز داشتند از این‌که دست‌خوش هیجان و عاطفه که همیشه خطر لغزاندن دارد، گردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ **من اساساً آدمی هستم احساساتی و روحم به‌کلی... اسیر و دربند عاطفه است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷)

عاطفی ʼātefi [عر.: عاطفیّ، منسوب به عاطفَة] (صف.) **۱.** مربوط به عاطفه: **حالات روحی و عاطفی، مشکلات عاطفی.** **۲.** ویژگی آن‌که شدیداً تحت تأثیر عواطف خود است: **من آدم عاطفی و حساسی هستم. از هر حادثهٔ تلخی زود ناراحت می‌شوم.**

عاطل ʼātel [عر.] (ص.) **۱.** آنچه یا آن‌که به‌کار گرفته نشود؛ بی‌کار: **زمینی نبود که این موجودات عاطل شخم بزنند و نانی نبود که بخورند.** (پارسی‌پور ۲۰۱) ○ **من به‌هیچ‌نوع از تتبع احوال و تفحص آثار این جماعت غافل و عاطل نخواهم بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۹۵) **۲.** (قد.) بی‌بهره: **بیش‌تر اهل تمیز از حلیت معرفت [اشعار] عاطل باشند.** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۱/۳) ○ **هر معنی که از پیرایهٔ سیاستِ کلی و حلیتِ حکمتِ اصلی عاطل باشد، اگر کسی خواهد که به لباس عاریتی آن را بیاراید، به هیچ تکلف جمال نگیرد.** (نصرالله‌منشی ۲۵) **۳.** (قد.) بلامتصدی؛ خالی: **مسند وزارت عاطل بود او را به مباشرت آن منصب کردند.** (رشیدالدین ۷۲) **۴.** (قد.) آن‌که فعالیت ذهنی ندارد؛ بی‌فکر: **چه لازم که رای خود را در رأی نوکر و چاکر مستهلک سازی و خود بالمره عاطل و مستدرک باشی؟** (قائم‌مقام ۴۷)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تعطیل شدن: **آن اداره هم ضایع و عاطل گردید.** (افضل‌الملک ۱۶۰) **۲.** بی‌کار یا بی‌مصرف شدن: **کشتی‌ای... که... خریده‌بودند و عاطل و خراب شده‌بود، از کیسهٔ خودم مرمت کرده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۱) **۳.** بی‌بهره شدن: **قلال کوهسار و اطراف مرغزار، از برگ و بار، عاری و عاطل شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳) **۴.** بی‌نتیجه شدن: **اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورَد، چون مخالف قانون خلقت... است، عزم او باطل و سعیش عاطل گردد.** (طالبوف[۲] ۶۵) **۵.** ازبین رفتن: **ای‌خوشا شب که پس‌از ساعت پنج/ ظلم عاطل شود و خسبد رنج.** (ایرج ۱۵۰)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** بدون استفاده، بی‌کار، یا بی‌مصرف کردن: **احداث قنات... آب‌انبار را عاطل کرد.** (مستوفی ۲۴۷/۳) **۲.** بی‌بهره کردن: **شنیدم که یکی از فرمان‌دهان زندیه او را از نور دیده عاطل ساخت.** (شوشتری ۲۳۴)

• **~ ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** بی‌کار و بی‌مصرف ماندن: **معالجه‌ها کردند، سودی نبخشید و هم‌چنان آن پای، کوتاه و عاطل ماند.** (شوشتری ۱۲۹) **۲.** بی‌بهره شدن: **هرگز مباد روزی که عروسِ مُلک از زیور عدل شاه عاطل ماند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

□ **~وباطل** (گفتگو) **۱.** بی‌کار؛ بی‌مصرف؛ بیهوده: **وجودم عاطل‌وباطل بود. باید کاری می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۱) ○ **مگر می‌توان منکر شد که هرکس به ابنای نوع خدمت نکند، وجودی است عاطل‌وباطل.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) **۲.** به‌صورت بی‌کار و بی‌مصرف: **من نمی‌خواهم پسرم عاطل‌وباطل و غیرقابل‌تحمل بار بیاید.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۹)

عافیت ʼāfiyat [عر.: عافیَة] (اِمصـ.) **۱.** سالم و تن‌درست بودن؛ صحت؛ تن‌درستی: **تمام‌کسان و بستگان و متعلقان این سلسله درکمال اعتدال مزاج و صحت و عافیت هستند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۹/۲) ○ **امن و عافیت خویش... دیده‌اند، پیوسته شُکر انعام او با خدای‌تعالی می‌گفته‌اند.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۷/۲) **۲.** (مجاز) آسودگی؛ آرامش؛ امنیت: **ما قدر عافیت آن دَم دانستیم که عافیت را ازدست دادیم.** (قاضی ۱۱۰۶) ○ **ازجهت رعایت و حراست او... بوی راحت و عافیت دمیدن گرفت.** (آقسرایی ۷۸) ○ **قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.** (سعدی[۲] ۶۵) **۳.** (قد.) (مجاز) پارسایی؛ زهد: **آنان‌که به کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند.** (سعدی[۲] ۶۹) ○ **شیخ**

ایمان داد و ترسایی خرید/ عافیت بفروخت رسوایی خرید. (عطار[۲] ۹۲)

□ ~ باشد (گفتگو) هنگامی‌که کسی عطسه می‌کند یا از حمام بیرون می‌آید، ازروی محبت برای آرزوی سلامتیِ او می‌گویند: با دولچه آب ولرم به‌روی بدنم می‌ریخت. گفت: عافیت باشد. (← جمال‌زاده[۸] ۱۳۳)

عافیت‌سوز ā.-suz' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دربند امن و آسایش یا رستگاری نیست: غلام همت آن رند عافیت‌سوزم/ که در گداصفتی کیمیاگری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰)

عافیت‌طلب āfiyat-talab' [عر.عر.] (صفـ.) ویژگی آن‌که خواهان سلامت و آسایش است: قطبِ مستکبر... سنت‌گرا و عافیت‌طلب است. (مطهری[۱] ۳۹)

عافیه āfiye' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عافیت (مـِ ۱) ←: عمر تو بادا بی‌کران، سود تو بادا بی‌زیان/ همواره پای و جاودان، در عز و ناز و عافیه. (منوچهری[۱] ۹۵)

عاق āq[q]' [عر.: عاقّ] (صـ.) ویژگی فرزندی که از اطاعت پدرومادر سرپیچی کند و نسبت‌به آنان سرکش و نافرمان باشد: بسا فرزندان که در حیات پدرومادر، عاقِ ایشان بوده. (شهری[۲] ۲۷۰/۳) ○ در بنی‌اسرائیل دو برادر بودند... یکی از ایشان... در مادروپدر عاق و بر رعیت ظالم و بی‌رحم... بود. (فخرمدبر ۸۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) عاصی و نافرمان شدن (فرزند نسبت‌به پدرومادر): چه چاره؟ آنچه بگوید ببایدم کردن/ چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق؟ (مولوی[۲] ۱۳۴/۳)

• ~ کردن (مصـ.م.) نفرین کردن پدرومادر فرزند را به‌خاطر نافرمانی او: مگر راضی می‌شوم تن شماها را توی قبر بلرزانند؟ عاقشان می‌کنم. (← میرصادقی[۹] ۴۳)

□ ~ِ والدین ویژگی فرزندی که به‌دلیل سرپیچی از اطاعت پدرومادر، مورد نفرین آنان قرار می‌گیرد: مادرش... او را از عذاب عاق والدین ترسانده[بود.] (مشفق‌کاظمی ۲۷۶)

□ ~ِ والدین شدن • عاق شدن ←: او را منع نمود که عاق والدین شدن، خدا را بد می‌آید. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۸)

□ ~ِ والدین کردن • عاق کردن ←: اقلاً جای شُکرش باقی است که عاق والدینش نکرده‌است. (← فصیح[۲] ۳۰)

عاقب āqeb' [عر.] (صـ.) (قد.) ازعقب‌آینده؛ جانشین: محو سکر است، پسِ محو بُوَد صحو یقین/ شمس عاقب بُوَد ارچند بُوَد ظل ممدود. (مولوی[۲] ۱۴۲/۲)

عاقبت āqebat' [عر.: عاقبة] (اِ.) ۱. پایان چیزی، کاری، یا روی‌دادی؛ فرجام؛ سرانجام: مجسمه‌ای... که برای گرفتن کار یا سوءاستفاده از بیت‌المال برپا کنند، عاقبتی از این بهتر ندارد. (مصدق ۱۹۶) ○ عاقبتِ کار بازنمودیم، سود نداشت، که این خداوند به همت و جگر به‌خلاف پدر است. (بیهقی[۱] ۵۱۴) ۲. (مجاز) پایان کار و سرنوشت: کاری نکن که عاقبتت مثل من بشود. (حاج‌سیدجوادی ۱۲) ○ کسی‌که خدمت جز او کند همیشه بُوَد/ زبهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای. (فرخی[۱] ۳۸۵) ۳. (مجاز) نتیجه: کاری دست خودمان داده‌بودیم که نمی‌دانستیم چگونه به عاقبت برسانیم. (علوی[۳] ۳۶) ○ خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید. (بیهقی[۱] ۸۹۷) ۴. (ق.) درپایان؛ درآخر؛ بالاخره: عاقبت هرقل... به خاک ایران لشکر کشید. (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ عاقبت عشق سرگرایی کرد/ خاک در چشم کدخدایی کرد. (نظامی[۴] ۱۸۶)

□ ~ِ امر عاقبت‌الامر ↓: عاقبتِ‌امر، فامیل ارباب... قبول کرد که کامران... خانهٔ کوکب‌خانم را... بردارد. (فصیح[۲] ۲۶۶)

عاقبت‌الامر āqebat.o.l.'amr' [عر.: عاقبةَ‌الامر] (ق.) درآخر؛ درنهایت؛ سرانجام: گمان می‌کنم که سرانجام و عاقبت‌الامر باید به دَرَک اسفل بروم. (قاضی ۱۰۸۰) ○ عاقبت‌الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم. (سعدی[۲] ۱۶۶)

عاقبت‌اندیش 'āqebat-a('a)ndiš [عر.فا.] (صف.) آن‌که در هر کاری به عاقبت و سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوراندیش؛ مآل‌اندیش: **من احساس می‌کردم که حساب‌گر شده‌ام و عاقبت‌اندیش.** (آل‌احمد[5] ۱۰۹) ○ **بی‌هش چه خوانی‌ام که ندیده‌ست هیچ‌کس / مانند مور عاقبت‌اندیش و هوش‌یار.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۵)

عاقبت‌اندیشی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عاقبت‌اندیش بودن؛ دوراندیشی؛ مآل‌اندیشی: **همیشه با تدبیر و عاقبت‌اندیشی درمورد برنامه‌های آینده‌اش تصمیم می‌گرفت.**

عاقبت‌به‌خیر 'āqebat-be-xeyr [عر.فا.عر.] (صـ.) آن‌که اواخر و پایان زندگی‌اش قرین آرامش و رفاه و رضایت‌بخش باشد؛ نیک‌فرجام: **پس منصور هم عاقبت‌به‌خیرتر از من نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹) ○ **خداوند، حضرتت را پهلوانی عاقبت‌به‌خیر کناد و در نبردها با فتح و ظفر قرین گرداناد.** (قاضی ۳۴)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دراواخر و پایان عمر قرین آرامش و رفاه بودن: **عمرش دراز نشد، اما عاقبت‌به‌خیر شد. روزگاری که هرکس بی‌آبرو می‌شد، او ندید.** (محمدعلی ۲۱۸) ○ **ابن‌سقا نه دستگاه ارشاد و مسند شیخی داشته‌است و نه مثل شیخ‌صنعان هم عاقبت‌به‌خیر شده‌است.** (زرین‌کوب[1] ۲۱۴)

عاقبت‌به‌خیری 'ā.-i [عر.فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) عاقبت‌به‌خیر شدن. ← عاقبت‌به‌خیر: **پدرم دیگر پیر شده‌بود و داشت می‌مرد. دنبال عاقبت‌به‌خیری برای من می‌گشت.** (← مخمل‌باف ۱۲۷) ○ **در شب‌های عروسی از همین آب... بر سر داماد و عروس می‌پاشیم تا از سعادت‌مندی و برکت و عاقبت‌به‌خیری برخوردار باشند.** (جمال‌زاده[8] ۴۰)

عاقبت‌بین 'āqebat-bin [عر.فا.] (صف.) (مجاز) عاقبت‌اندیش ←: **مردمی که... دوراندیش و عاقبت‌بین نباشند، عذری دارند که خطر را درپیش نمی‌بینند.** (خانلری ۳۲۲) ○ **بهشت در قدم مرد عاقبت‌بین است/ ....** (صائب[1] ۱۸۲۷) ○ **عاقبت‌بین است عقل از خاصیت/ نفس باشد کو نبیند عاقبت.** (مولوی[1] ۳۳۱/۱)

عاقبت‌بینی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) عاقبت‌اندیشی ←: **احتیاط، دوراندیشی، عاقبت‌بینی، حتی قوهٔ حیاتیِ آنها همه تسلیم جریانات تحت‌الارض... شده.** (مسعود ۱۲۱) ○ **عاقبت‌بینی نشان نور توست/ شهوت خالی حقیقت گور توست.** (مولوی[1] ۳۵۵/۱)

عاقبت‌نگر 'āqebat-negar [عر.فا.] (صف.) (مجاز) عاقبت‌اندیش ←: **در تمام برنامه‌های زندگی‌اش محتاط و عاقبت‌نگر بود.** ○ **او مردی پخته و عاقبت‌نگر است.** (بیهقی[1] ۶۵)

عاقبت‌نگری 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عاقبت‌اندیشی ←: **احتیاط و عاقبت‌نگریِ او باعث می‌شد در هر تصمیم‌گیری مدت‌ها فکر کند.**

عاقد 'āqed [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که صیغهٔ نکاح شرعیِ زن‌ومردی را جاری می‌کند و آنان را به‌همسریِ هم درمی‌آوَرَد: **عاقد را از دِه می‌آوردند که آخوند محل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ **عاقد باید بالغ و عاقل و قاصد باشد.** (مطهری[4] ۶۶) **۲.** (صـ.) (منسوخ) منعقدکنندهٔ پیمان: **بدش نمی‌آید که از قوای آزادی‌خواه روس... برضد حکومت مرکزیِ عاقد قرارداد استفاده نمایند.** (مستوفی ۱۲۵/۳)

عاقر 'āqer [عر.] (صـ.) (قد.) عقیم؛ نازا: **برداشتن مغز سرگنجشک با شیرِ اسب باعث سرعت آبستنی زنان عاقر می‌گردد.** (← شهری[2] ۴۳۱/۵)

عاقرقرحا 'āqerqarhā [معر.آرا.؟] (اِ.) **(گیاهی)** بابونه ←.

عاقل 'āqel [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که از سلامت عقل برخوردار است؛ مقِ. دیوانه: **عاقد باید بالغ و عاقل و قاصد باشد.** (مطهری[4] ۶۶) ○ **سایه بر خورشید مگْزین گر تو مرد عاقلی / سایه بر خورشید نگْزیند کسی کو عاقل است.** (مغربی[2] ۶۳) **۲.** آن‌که عقلش خوب کار می‌کند؛ دارای بهرهٔ هوشیِ بالا؛ خردمند: **ازدرِ احتیاج مردم بود/ آنچه دادند عاقلان ترتیب.** (بهار ۱۱۵۱) ○ **با عاقلان و دوستانِ مشفق مشورت کن.** (عنصرالمعالی[1] ۳۹) **۳.** ویژگی آن‌که معاش و شیوهٔ زندگی خود را برحسب عقل ترتیب می‌دهد نه برحسب عواطف: **عاقلان نقطهٔ پرگارِ**

وجودند ولی/ عشق داند که در این دایره سرگردانند. (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ عاقل در دنیاست و عاشق در آخرت است. (نسفی ۱۱۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) برمبنای عقل رفتار و عمل کردن: تصوّر می‌کنم چون سر توده‌ای‌ها به سنگ خورده است،... عاقل شده‌باشند. (مستوفی ۴۵۵/۳)

عاقلانه 'ā.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مبتنی بر عقل؛ برمبنای عقل؛ خردمندانه: تصمیم عاقلانه. ○ بهتر آن‌که برای حل این مشکل راهی عاقلانه برگزینیم. (قاضی ۱۱۲۶) ۲. (ق.) به‌شیوهٔ عاقلان: طوری نکنید که... سختی پیش بیاید. عاقلانه استخلاص حاصل کنید. (نظام‌السلطنه ۳۷۰/۲) ○ یا حلقهٔ ارادت ساغر به‌گوش کن/ یا عاقلانه ترکِ درِ می‌فروش کن. (صائب[۱] ۳۰۹۶)

عاقل‌پسند 'āqel-pasand [عر.فا.] (صمـ.) مورد پسند عاقلان: نظام‌الملک بعداز نقل این استدلال عاقل‌پسند باز می‌گوید: صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد مُلک است. (مینوی[۲] ۲۰۵)

عاقل‌زن 'āqel-zan [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) عاقله‌زن ←: با حاجیه‌خانم و عاقل‌زن‌های محله می‌رفت قم و امام‌زاده‌داوود. (میرصادقی[۲] ۱۱-۱۲)

عاقل‌مرد 'āqel-mard [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) عاقله‌مرد ←: عاقل‌مرد خوبی بود. اهل‌محله خیلی بهش احترام می‌گذاشتند. (میرصادقی[۲] ۷۸) ○ پنجاه سال برای مرد چیزی نیست. تازه جاافتاده و عاقل‌مرد بود. (هدایت[۴] ۹۰)

عاقل‌نما 'āqel-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که به‌ظاهر عاقل به‌نظر می‌رسد ولی درحقیقت عاقل نیست: با استماع چند سخن هزل و جد، خیال می‌کردم عقل‌کل شده‌ام! تصوری که همهٔ مجانین عاقل‌نما می‌کنند. (شهری[۳] ۲۷۰) ○ دنیا درنظرم به‌صورت دارالمجانین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل‌نما... در صحنهٔ آن در رفت‌وآمد... باشند. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷)

عاقله 'āqel.e [عر.: عاقلَة] (صـ.) ۱. عاقل (زن): چنین خاتون بالغه و صالحه و عاقله و کامله‌ای دربهشت همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ○ چرا همسر عاقلهٔ خود را مقتول نمودی؟ (طالبوف[۲] ۱۲۹) ○ باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰) ۲. (اِ.) (فقه) خویشان ذکور قاتل سفیه یا نابالغ که دیه برعهدهٔ آنان است: خون چو خاقانی‌ای ریختهٔ لعل توست/ قصه مخوان خون او بازده از لعل هم ـ ماهی و خون را دیت شاه دهد زآن‌که هست/ عاقلهٔ دور ماه شاه ولی‌النعم. (خاقانی ۲۶۱-۲۶۲) ○ [فرزند،] هر کاری بد که بکند، عاقلهٔ او پدرومادر باشند. به همه خیروشر ایشان او را بازیابند. (احمدجام[۱] ۱۴۳) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سرپرست و مسئول درمیان جمعی: اسماعیل‌خان از پیش‌خدمتان پدرم عاقلهٔ قافله است. (مخبرالسلطنه ۶) ○ دل عاقلهٔ من است و، در خدمت توست/ بل، تا من مستمند زحمت نکند. (؟: نزهت ۵۰۱) ۴. (فلسفهٔقدیم) قوه‌ای از نفْس ناطقه، یا خود نفْس ناطقه؛ نیروی خردورزی ذهن: حیوانات از قسمت مهم این تناسب که تناسب ساختمان آنها با معنویات است، به‌جهت نداشتن قوهٔ عاقله فارغند. (مستوفی ۳۳۴/۳) ○ سوگند خورد عاقلهٔ جان به عدل و فضل/ کز روی عدل‌گستری و فضل‌پروری ـ خوارزمشه هزار چو محمود زاولی‌ست/ خاقانی ازطریق سخن صد چو عنصری. (خاقانی ۹۲۱)

☜ ▫ ~ٔ **حوت** (مجاز) (احکام‌نجوم) سیّارهٔ مشتری، که نماد سعادت است: کرده چو نامت به هر سفر که کنی رای/ عاقلهٔ حوت والی سرطان را. (ابوالفرج‌رونی: مختاری ۶۵۷ح.)

عاقله‌زن 'ā.-zan [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) زن میان‌سال: عاقله‌زنی کنار او نشسته‌بود. به‌گمانم مادرش بود.

عاقله‌مرد 'āqel.e-mard [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) مرد میان‌سال: رئیس بیمارستان عاقله‌مردی تقریباً پنجاه‌ساله بود.

عاقلی 'āqel-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عاقل؛ عاقل بودن: زیرکی و عاقلیِ او علت اصلیِ موفقیتش بود. ○ او را عاقل خواندن نه از عقل باشد. نام عاقلی او را مَجاز باشد. (احمدجام ۲۱)

عاکف 'ākef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در

جایی مقدس برای عبادتْ اقامت دائم داشته‌باشد؛ معتکف: **عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که:...** . (سعدی[2] ۵۰) **۲.** (احترام‌آمیز) حاضر و مقیم: **در سفروحضر، همیشه، عاکف حضور بود.** (افضل‌الملک ۱۰۵) ○ **به‌عرض عاکفان اعتابِ جلال رسیده و معلوم فرموده‌اند که...** . (قائم‌مقام ۱۳۳)

عالم ʼālam [عر.] (اِ.) **۱.** (نجوم) کیهان (مِ. ۱) ←: **در این عالم پهناور، کُرهٔ زمین ذرهٔ کوچکی به‌شمار می‌آید.** **۲.** پهنهٔ کرهٔ زمین و آنچه در آن است: **همهٔ عالم را گشته‌ام.** ○ **من ازدست تو در عالم نهم روی/ ولیکن چون تو در عالم نباشد.** (سعدی[3] ۴۸۴) ○ **اطراف عالم پُر بلا و عذاب است.** (نصرالله‌منشی ۵۴) **۳.** (مجاز) فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ محدوده: **عالم هنر.** ○ **عالم شعر و شاعری.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ **عالم بی‌خبری.** (← شهری[1] ۶۸) ○ **عالم خواب.** (جمال‌زاده[16] ۳۴) **۴.** (گفتگو) (مجاز) نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی. ← یک‌عالم. **۵.** (مجاز) گروهی از مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان: **پرستش‌گاه‌های او برجاست و عالمی ستایش‌گر دارد.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۹) ○ **دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی/ ....** (حافظ[1] ۶) **۶.** (مجاز) مقوله؛ سنخ؛ نوع: **اما اشعار شاطرعباس از عالم دیگری است.** (مینوی: راه‌نمای‌کتاب ۱۶/۱/۱۶) ○ **توغ چیزی است از عالم عَلَم.** (آنندراج: توغ) **۷.** (گفتگو) (مجاز) حالت دل‌پذیر و خوش‌آیند: **صبح سحرکه وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها... دستم را می‌لیسند چه عالمی دارم!** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **واقعاً فضای باروح و وجدانزایی است. عالمی دارد!** (طالبوف[2] ۷۸) **۸.** طبیعت، به‌ویژه طبیعت گیاهی؛ جهان[1] (مِ. ۱۲) ←: **در بهار، عالم رنگ دیگری می‌گیرد.** ○ **نفَس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد/ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۱) **۹.** هرکدام از دو جهان فانی و باقی؛ هرکدام از دنیاوآخرت: **به سعادت عظما کسی رسد که از این عالم برود.** (بخارایی ۳۰) ○ **هردوعالم یک فروغ روی اوست/ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم.** (حافظ[1] ۲۵۰) **۱۰.** (مجاز) حالت؛ وضعیت: **عالم آب از نسیمی می‌خورَد بر یک‌دگر/ در سر مستی نفَس هشیار می‌باید کشید.** (صائب[1] ۱۳۴۷) **۱۱.** (قد.) روزگار؛ تاریخ؛ زمانه: **هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق/ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما.** (حافظ[1] ۹) **۱۲.** (قد.) روزگار (مِ. ۲) ←: **ز وصل روی جوانان تمتعی بردار/ که در کمین‌گه عمر است مکر عالم پیر.** (حافظ[1] ۱۷۳)

☜ ○ ~ِ **اجسام** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: **در هر عالم، او را نزلی انداخته‌ایم... تا آن روز که او را در سفل عالم اجسام به خلافت فرستیم.** (نجم‌رازی[1] ۸۴)

○ ~ِ **ارواح** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر: **در عالم ارواح، حجاب نیست.** (جامی[8] ۴۴۲) ○ **چون حضرت‌سلطان‌ولد... از مرکز اشباح به عالم ارواح نقل می‌فرمود، هفت شبان‌روزی... اصحاب می‌گریستند.** (افلاکی ۸۱۶)

○ ~ِ **اسباب** (قد.) عالم مادی؛ جهان ظاهر: **از فسون عالم اسباب خوابم می‌برَد/ پیش پای یک جهان سیلاب خوابم می‌برَد.** (صائب[1] ۱۱۵۰) ○ **چهار ساعت به عالم اسباب و اصحاب و مصالح ایشان مشغول شَوی.** (افلاکی ۲۰۶)

○ ~ِ **اشباح** (قد.) (مجاز) دنیای زندگان: **حضرت‌شیخ... از عالم اشباح به لامکانِ ارواح سفر کرد.** (افلاکی ۷۳۰)

○ ~ِ **اعلا (اعلی)** (فلسفهٔ‌قدیم) ○ عالم علْوی ←: **کسی را که در باطن او اژدهایی دهان باز کرده‌باشد و دائماً آهنگ عالم اعلا کند... چون تواند آسودن و ساکن بودن؟** (افلاکی ۱۴۶)

○ ~ِ **امر** (فلسفهٔ‌قدیم) حیطه‌ای که در آن ماده نیست؛ عالم نفوس مجرد؛ مقِ. عالم خلق: **نه به‌تنها حَیَوانات و نباتات و جماد/ هرچه در عالم امر است به‌فرمان تو باد.** (حافظ[1] ۷۴) ○ **عالم امر... مبدأ ارواح است.** (نجم‌رازی[1] ۳۲)

○ ~ِ **امکان** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: **تاروپود عالم امکان به‌هم‌پیوسته است/ عالمی را**

شادکرد آن‌کس‌که یک دل شادکرد. (صائب[1] ۱۱۶۰)
▫ ~ِ **باقی** دنیای پس‌از مرگ؛ دنیای نفوس مجرد که ابدی است؛ عالم بقا؛ مقِ. عالم فانی: **ناخوشی زنم روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۳) ○ **سالکان فرزانه دراین‌راه... پشت‌پا و پشت‌دست بر عالم فانی و باقی زده[اند.]** (عنصرالمعالی[1] ۶ح.)
▫ ~ِ **بالا** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ عالم علْوی ←: **فرشته... می‌خواهد مردم را به‌سوی عالم بالا بکشاند.** (مطهری[2] ۲۰۶) ○ **ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا.** (سعدی[3] ۴۱۱)
▫ ~ِ **بقا** (قد.) ▫ عالم باقی ←: **خواجه‌محمد مؤمن دراواخر عمر به هندوستان اوفتاده... به عالم بقا ارتحال نموده.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۱)
▫ ~ِ **خاکی** (مجاز) عالم (مِ. ۲) ←: **آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست/ ....** (حافظ[1] ۳۳۲)
▫ ~ِ **خلق** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم امر: **عالم خلق، عبارت از اجسام است لطیف و کثیف که قابل مساحت و تجزی است.** (نجم‌رازی[1] ۴۸)
▫ ~ِ **ذر** (ادیان) برهه‌ای از زمان پس‌از آفریده شدن آدم، که خداوند در آن برهه، ابنای بشر را مانند ذراتی از پشت آدم بیرون آورد و از آنان به خدایی خود اعتراف گرفت. ۩برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷).
▫ ~ِ **سفلی** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم علْوی: **چون حواس آرام گیرد... کارهایی که هنوز از ارواح ملائکه به عالم سفلی نپیوسته‌باشد، ببیند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷)
▫ ~ِ **شهادت** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم غیب: **اگر این نیت تو راست است، پس یقین شد که من از عالم شهادت به جهان سعادت سفر می‌کنم.** (افلاکی ۳۲)
▫ ~ِ **صغرا، صغری (صغیر)** (قد.) (مجاز) وجود مادی انسان؛ مقِ. عالم کبرا: **چون تحقق به این مقام حاصل گردد خلافت روح در عالم صغیر مقرر شود.** (قطب ۷) ○ **از این چهار باد در عالم صغرا اگر یکی نباشد، قوام قالب نتواند بود.** (نجم‌رازی[1] ۷۶) ○ **تن ما... عالم صغیر است.** (عنصرالمعالی[1] ۸۷)
▫ ~ِ **صورت** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم معنی: **هرچیز را که حق‌تعالی در عالم معانی ظاهر کرده‌است، در عالم صورت آن را صورتی پدید آورده‌است.** (نجم‌رازی[1] ۶۴)
▫ ~ِ **علْوی** (فلسفهٔ‌قدیم) **۱.** عالم امر؛ مقِ. عالم سفلی: **جان که از عالم علْوی‌ست یقین می‌دانم/ رخت خود باز برآنم که همان‌جا فکنم.** (مولوی[5] ۲۰۱) ○ **چون حواس آرام گیرد و باطن از [وساوس] و هواجس خالی شود، روح به عالم علْوی سفر کند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷) **۲.** درباور قدما، آسمان که جای‌گاه نفوس مجرد است: **به پَرِ همت در عالم علْوی پرواز کرد.** (بخاری ۳۴) ○ **چون عنایت او سابق شد و آفتابِ معرفت... بر صحرای محبت او تافت، آن‌گاه عَلَم ایمان او... شاخ تا عالم علْوی برکشید.** (احمدجام ۲۳۴)
▫ ~ِ **عین** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: **هر درختی را بیخ دو است: یکی در عالم عین است و یکی در عالم غیب.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۴/۲)
▫ ~ِ **غیب** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر؛ مقِ. عالم شهادت: **آن علم را حق... از عالم غیب در دل ایشان دراندازد.** (بخارایی ۵۲) ○ **ایشان را در عالم غیب اهل فتور خوانند.** (افلاکی ۴۱۹)
▫ ~ِ **فانی** حیطهٔ زندگی این‌جهانی؛ عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم باقی: **حضرت‌بهاءولد از عالم فانی به جهان باقی رحلت فرمود.** (افلاکی ۷۷) ○ **سالکان فرزانه دراین‌راه... پشت‌پا و پشت‌دست بر عالم فانی و باقی زده[اند.]** (عنصرالمعالی[1] ۶ح.)
▫ ~ِ **فرودین** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ عالم سفلی ←: **مسکن تو عالمی‌ست روشن و باقی/ نیست تو را عالم فرودین مسکن.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۹)
▫ ~ِ **قدس** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر: **چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس/ که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم؟** (حافظ[1] ۲۳۵) ○ **به خیل‌خانهٔ**

کروبیان عالم قدس/ به‌گِرد خیمهٔ روحانیون فرودآرش. (سعدی[۳] ۷۶۳)

▫ ~ِ **کبرا (کبری، کبیر)** (قد.) (مجاز) عالم (مِ. ۲)؛ دنیای خاکی؛ مقِ. عالم صغرا: **اگر خلافت در عالم کبیر از وی مقصود باشد، اسباب تکمیل وی را دهند.** (قطب ۷) ○ **در عالم کبرا چهار فصل بُوَد: بهار و خریف و تابستان و زمستان.** (نجم‌رازی[۱] ۷۶)

▫ ~ِ **کون‌وفساد** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: اثر **[این حادثهٔ غیرمترقبه]... در عالم‌کون‌وفساد چه بود؟** (طالبوف[۲] ۸۳) ○ **حمد و شُکر و سپاس مر آن پادشاهی را که... عالم‌کون‌وفساد را به‌توسط آن عالم هست گردانید.** (نظامی‌عروضی ۱)

▫ ~ِ **لاهوت** (فلسفهٔ‌قدیم) ۱. ▫عالم ملکوت ←. ۲. مرتبهٔ واحدیت و ذات الاهی.

▫ ~ِ **معانی** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ عالم ملکوت ←: **هرچیز راکه حق‌تعالی در عالم معانی ظاهر کرده‌است، در عالم صورت آن را صورتی پدید آورده‌است.** (نجم‌رازی[۱] ۶۴)

▫ ~ِ **معنی** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫عالم ملکوت ←: **ندارد عالم معنی نهایت/ کجا بیند مر او را لفظ غایت؟** (شبستری ۹۷)

▫ ~ِ **مُلک** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم ملکوت: **در آن مغاره چهل نفر راهبان مرتاضِ منقطع می‌بودند تاحدی‌که کشف رازهای عالم مُلک می‌کردند.** (افلاکی ۸۰) ○ **روغن روح را... نه شرقی عـالم ملکوت بود و نه غربی عالم مُلک، در زجاجهٔ دل کرد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۱)

▫ ~ِ **ملکوت** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ عالم امر ←: **روغن روح را... نه شرقی عالم ملکوت بود و نه غربی عالم مُلک، در زجاجهٔ دل کرد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۱)

▫ ~ِ **ناسوت** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫عالم خلق ←.

▫ ~**وآدم** (گفتگو) (مجاز) تعداد بسیاری از افراد؛ همه: **عالم‌وآدم... خبر شده‌اند.** (دانشور ۱۵۰) ○ **این دیگر چیزی نیست که بشود حاشا کرد. عالم‌وآدم می‌دانند.** (← هدایت[۶] ۴۲)

▫ ~ِ **واقع** عالم مادی؛ جهان ظاهر: **رمزهای ریاضی... به چیزی در عالم واقع راجع نیستند.** (دریابندری[۱] ۴۹)

▫ ~ِ **هپروت** (گفتگو) هپروت ←.

عالِم ʼālem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دانشمند: **اطلاعات وسیع او نشان می‌داد فردی عالِم است.** ○ **عالِمِ واقعی... با احتیاط قدم بردارد و از جوی و جر و چاه و چاله... احتراز کند.** (اقبال[۲] ۹) ○ **این دریایی است که در وصف وصافان نیاید، و در علم عالِمان نیاید.** (احمدجام ۲۱۸) ۲. دانشمند علوم دینی: **عالِم یا مجتهدی را نیز خوانده، اسم بچه را تعیین می‌کردند.** (شهری[۲] ۳/۱۶۰) ○ **بیت‌المال ازآنِ عالِمان و قاضیان و قرآن‌خوانان... است.** (بحرالفوائد ۳۱۰) ۳. آن‌که به چیزی آگاهی دارد؛ آگاه؛ دانا: **پدرم... هم عالِم به علوم ریاضی و هم حکیم و فیلسوف بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ○ **ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق/ آن‌که او عالِم سرّ است بدین حال گواست.** (حافظ[۱] ۱۶) ۴. از صفات و نام‌های خداوند: **چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ/که قادر است و حکیم است و عالِم و جبار.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

عالم‌آرا[ی] ʼālam-ā(ʼā)rā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آرایش‌دهنده و زیباکنندهٔ جهان: **رأی عالم‌آرا به تربیت اهل این مملکت توجه یافت.** (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ **ای بارخدای عالم‌آرای/ بر بندهٔ پیر خود ببخشای.** (سعدی[۲] ۱۰۸)

عالم‌آشکار ʼālam-ā(ʼā)škār [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) آشکارا: **عالم آشکار دل به او سپرده است.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

عالم‌آشوب ʼālam-ā(ʼā)šub [عر.فا.] (صف.) (قد.) آشوبندهٔ جهان، و به‌مجاز، بسیار زیبا و فریبنده: **نخواهم از جمال عالم‌آشوبت نقاب افتد/ که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد.** (محتشم ۴۰۴)

عالماً ʼālem.an [عر.] (ق.) ازروی علم و آگاهی؛ آگاهانه؛ دانسته.

▫ ~**[و]عامداً** آگاهانه و ازروی قصد: **من که عالماًعامداً به تو بد نکردم.** (مینوی[۱] ۲۲۶) ○ **عالماًوعامداً مصلحت بزرگی را ترک کرده.** (امیرنظام ۳۶۹)

عالم‌افروز 'ālam-a(')fruz [عر.فا.] (صفـ.) جهان‌تاب ←: **این گوهر یکتای عالم‌افروز/ در خاک بدین‌گونه خاک‌سار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۰) ○ **نظر در آینهٔ روی عالم‌افروزش/ مثالِ صیقل از آیینه می‌بَرَد زنگار.** (سعدی[۳] ۷۲۲)

عالم‌الاحوال 'ālem.o.l.'ahvāl [عر.] (صـ.) (قد.) آگاه از احوال و امور جهان (خداوند): **بعداز حمد آفریدگار ذوالجلال که عالم‌الاحوال است....** (آقسرایی ۳۴)

عالم‌السرالخفی 'ālem.o.s.serr.e.l.xafi[y] [عر.: عالم‌السّرّالخفیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) آگاه به راز پنهان؛ خداوند: **گفت والله عالم‌السرالخفی/ کافرید از خاک آدم را صفی.** (مولوی[۱] ۱۶۳/۱)

عالم‌السرایر، عالم‌السرائر 'ālem.o.s.sarāyer, 'ālem.o.s.sarā'er [عر.: عالم‌السّرائر] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به اسرار آگاه است؛ خداوند: **بر عالم‌السرایر واضح و ظاهر است که از این غائلهٔ ناگزیر تاچه‌حد تأسف و تأثر داشتیم.** (قائم‌مقام ۵۳)

عالم‌السروالخفیات 'ālem.o.s.serr.e.va.l.xāfiy[y]āt [عر.: عالم‌السّرّوالخفیّات] (صـ.، اِ.) (قد.) عالم‌السرایر ↑: **عالم‌السروالخفیات مطلق و حقیقی خالق زمین و آسمان است.** (آقسرایی ۳۶)

عالم‌الغیب 'ālem.o.l.qe(a)yb [عر.: عالم‌الغَیب] (صـ.، اِ.) آگاه به غیب؛ خداوند: **معنی شرک... اعتقاد به وجود عالم‌الغیب دیگری جز خدا در عرصهٔ وجود است.** (دهخدا[۲] ۱۹۳/۲) ○ **در بسته چه سود و عالم‌الغیب/ دانای نهان و آشکارا؟** (سعدی[۲] ۹۶) ⌂ برگرفته از قرآن کریم (۷۳/۶).

عالمانه 'ālem-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** مبتنی بر علم؛ مطابق روش عالمان؛ علمی: **مطالب این نامه تحقیقاتی است عالمانه و بسیار ممتع.** (مینوی[۲] ۹) ○ **صرف‌نظر از این مشغلهٔ عالمانه که کار این دفتر و گردآورنده‌اش نیست، مسئلهٔ دیگری درکار است.** (آل‌احمد[۱] ۱۷) **۲.** (ق.) با دانایی و درایت: **عالمانه بحث می‌کرد.**

عالم‌بین 'ālam-bin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) جهان‌بین (مِـ. ۱) ←: **ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من/ آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟** (سعدی[۳] ۵۸۶)

عالم‌پناه 'ālam-panāh [عر.فا.] (صـ.) (قد.) جهان‌پناه ←: **تاریخی مشتمل بر مآثر شاهنشاه عالم‌پناه و غزوات ما نگاشته.** (قائم‌مقام ۱۲۶) ○ **آن بلندآوازهٔ عالم‌پناه/ سرور عصر، افتخار صدر و گاه.** (امیرحسینی: جامی[۸] ۵۰۵)

عالم‌تاب، عالمتاب 'ālam-tāb [عر.فا.] (صفـ.) جهان‌تاب ←: **به قهر از من روی برمی‌تابد. انگار خورشید عالم‌تاب غروب می‌کند.** (مؤذنی ۱۸) ○ **جلوهٔ کواکب تا زمان ظهور طلیعهٔ آفتاب عالم‌تاب است.** (شیرازی ۴۹) ○ **در حسن و جمال به‌مثابه‌ای بود که آفتاب عالم‌تاب از رشک عارضش درزیر سحاب پنهان شدی.** (لودی ۲۸۱)

عالم‌سوز 'ālam-suz [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** سوزانندهٔ عالم، و به‌مجاز، بسیار ویران‌کننده: **مردم تصور نمی‌کردند که... این جنگ عالم‌سوز خاتمه بیابد.** (مستوفی ۳۷/۳) ○ **به باغ افتاد عالم‌سوز برقی/ به یک‌دم باغبان را سوخت خرمن.** (پروین‌اعتصامی ۵۱) **۲.** (قد.) عالم‌آشوب ←: **زلف عالم‌سوز آن شمعِ طراز/ کار کردی بر همه عالم دراز.** (عطار[۲] ۲۲۴) ○ **درآرزوی بوی گل نوروزم/ در حسرت آن نگار عالم‌سوزم.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۳۵) نیز ← جهان‌سوز.

عالم‌گشایی 'ālam-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جهان‌گشایی ←: **شجاعان روزگار به جهان‌گیری و عالم‌گشایی مشغولند.** (جمال‌زاده[۵] ۴۱/۱) ○ **به عالم‌گشایی فرشته‌وشی/ ....** (نظامی[۷] ۱۹)

عالم‌گیر، عالمگیر 'ālam-gir [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** فراگیرندهٔ سراسر جهان؛ جهانی: **خیام... با همهٔ نام و شهرت عالم‌گیری که دارد، اشعارش... کم است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷) ○ **مجاهدات [این وزیر فعال]... در جنگ عالم‌گیر [دوم،] دلیل کمال وطن‌پرستی اوست.** (مستوفی ۱۶۰/۳) **۲.** آنچه یا آن‌که همهٔ جهان را

تحت سیطرهٔ خود درآورَد یا فتح کند؛ جهان‌گشا: **شوکت پور پشنگ و تیغ عالم‌گیر او/ در همه شه‌نامه‌ها شد داستان انجمن.** (حافظ[۱] ۲۶۹) ○ **طایر بهادر، رسولی فرستاد به اعلام وصول پادشاه عالم‌گیر... و اهوای اهالی... مختلف بود.** (جوینی[۱] ۷۸/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) همه‌جا را فراگرفتن: **جنون شادی و نشاط عالم‌گیر شده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ **ضلالت و ملالت عالم‌گیر شد.** (هدایت[۶] ۱۷۱)

عالم‌نما 'ālem-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.،اِ.) آن‌که خود را درنظر دیگران عالِم و دانشمند نشان می‌دهد، درحالی‌که عالِم نیست: **عمامه‌های عالم‌نماها... بزرگ‌تر [بود.]** (شهری[۲] ۲۲۰/۲) ○ **این سید عالم‌نما فوراً کاغذ را برداشته، می‌آید به دارالحکومه.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۸)

عالمه 'ālam-e [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) یک‌عالم ← یک‌عالمه.

عالمه 'ālem.e [عر.: عالِمَة] (صـ.) (قد.) ۱. دانشمند (زن): **زنی بود... عالمه و استاد.** (افلاکی ۷۲۷) ۲. آگاه: **نفس نیز چهار قسمت است: نفس اماره است، و نفس لوامه است و نفس عالمه است و نفس مطمئنه است.** (احمدجام[۱] ۱۸۴)

عالمی 'ālem-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت عالِم؛ عالِم بودن: **پای از حد آزادمردی بیرون نهادن، چه سنت عالِمی باشد؟** (خاقانی[۱] ۱۰۳)

عالمیان 'ālam-i-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) مردم جهان؛ جهانیان: **باید... آوازهٔ رشادت خود و افتخار وطن را به‌گوش عالمیان برسانیم.** (مسعود ۷۶) ○ **عالمیان در حمایت آن حظیرهٔ رسولند.** (بحرالفوائد ۱۴۰)

عالی 'āli [عر.] (صـ.) ۱. بسیار خوب: **غذای عالی و خوش‌مزه.** ○ **رستوران عالی و باصفایی... در میدان بهارستان... برپا بود.** (جمال‌زاده[۱۲] ۹۸/۲) ○ **گر باغ یقین خواهی، پس رخت منه بر ظن/ ظن ارچه بُوَد عالی، باشد چو یقین یا نی؟** (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) ۲. ویژگی دوره، درجه، یا مرحله‌ای بالاتر در پیش‌رفت‌های شغلی، تحصیلی، و به‌ویژه تحصیلات دانشگاهی: **دارای تحصیلات عالی است.** ○ **بیست سال هم سپری شد، از کلاس‌های عالی خارج شده، به مدرسهٔ اجتماع قدم گذاردیم.** (مسعود ۳۶) ۳. دارای ارزش و اهمیت بسیار؛ مهم؛ والا؛ بزرگ: **مقامات عالی مملکتی.** ○ **ای برادران غیور دین‌دار وطن‌خواه، همت را عالی بدارید، رنج را راحت شمارید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶) ۴. (قد.) به‌طور بسیار خوب: **زبان فرانسوی را کامل و عالی نمی‌دانند.** (ترقی ۲۳۵) ○ **نرفتی نمایش تازه... مهدی را ببینی؟ عالی بازی می‌کند.** (← میرصادقی[۸] ۴۵) ۵. (صـ.) (قد.) بلند؛ رفیع؛ مرتفع: **همی‌گویند کاین کهسارهای محکم و عالی/ نرُستستند در عالم مگر کز نرم باران‌ها.** (ناصرخسرو[۸] ۷۰) ○ **اندک‌اندک سر شاخ درخت/ عالی گردد به‌میان مرغزار.** (منوچهری[۱] ۱۷۱) ۶. (قد.) آنچه به شاه یا مقامات بلندپایهٔ دیگر مربوط است؛ شاهانه؛ بزرگوارانه: **اگر رأی عالی بیند، فردا مجلسی کرده آید تا دراین‌باب رأی زنند.** (بیهقی[۱] ۷۷۲)

□ ~ **و دانی** افرادی که دارای مقام بلند و پست هستند، و به‌مجاز، همه: **عالی و دانی غذا را روی زمین صرف می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۱۷/۳) ○ **عالی و دانی خوش به‌سر می‌بَرَند.** (مخبرالسلطنه ۱۱۴)

عالیات 'āliyāt [عر.، جِ. عالیَة] (صـ.) (قد.) علویات ←: **چرا آسمان‌ها نورانی نیست، باآن‌که عالیات است؟** (ناصرخسرو[۳] ۱۹۶) نیز ← عتبات □ عتبات عالیات.

عالی‌الهمه 'āli.l.hemme [عر.: عالی‌الهِمَّة] (صـ.) (قد.) دارای همت عالی؛ بلندهمت: **وزیر خلوت، مردی است سلیم‌النفس و عالی‌الهمه.** (افضل‌الملک ۲۴۸)

عالی‌تبار 'āli-tabār [عر.فا.] (صـ.) دارای نژاد یا نسب عالی و شریف: **یک نجیب اصل‌مند... از این سوءادب نسبت‌به اجداد عالی‌تبار خود ازجا درمی‌رود.** (دهخدا[۲] ۱۳/۲) ○ **خسرو عادل، امیر نامور/ انکیانو سرور عالی‌تبار.** (سعدی[۳] ۷۲۵)

عالی‌جاه 'āli-jāh [عر.معر.] (صـ.) (قد.) ۱. عالی‌مقام ←: **از وعده‌های شیرین رفیق عالی‌جاهش سرمست بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ **القصه، سید عالی‌جاه از مستعدان زمان... است.** (شوشتری ۱۲۵) ○ **در تهنیت**

عید فطر به‌خدمت یکی از شاه‌زاده‌های عالی‌جاه نوشته:.... (لودی ۲۱۴) ۲. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، عنوانی احترام‌آمیز برای مناصب نسبتاً پایین اداری و لشکری: عالی‌جاهان... کُتّاب سعادت‌فرجام، شرح رقم مبارک را ثبت‌وضبط نموده، درعهده شناسند. (غفاری ۳۵) ○ مخارج آنها را ماه‌به‌ماه آن عالی‌جاه برساند. (قائم‌مقام ۸۱) ۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عنوانی احترام‌آمیز برای عالی‌ترین صاحب‌منصبان حکومتی: مقالهٔ دوم... در ذکر شغل خواجه‌سرایان سفید که به‌جهت تقرب و رتبهٔ یوزباشی‌گری عالی‌جاه می‌نویسند. (رفیعا ۳۰۶)

عالی‌جاهی ’ā.-i [عر.معر.فا.] (حامص.) (قد.) عالی‌جاه بودن؛ مقام عالی‌جاه. نیز ← عالی‌جاه (مِ. ۲ و ۳): از آن شاه سلیمان‌شأن به خطاب خانی و عالی‌جاهی سرافرازی یافت. (شوشتری ۲۳۲)

عالی‌جناب ’āli-je(a)nāb [عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای امرا، بزرگان، یا افراد عالی‌رتبهٔ دیگر: در ترس و وحشت، دست‌کمی از رفیق عالی‌جناب خود نداشت. (جمال‌زاده[11] ۴۶) ○ عالی‌جناب... التفات فرموده‌بودند. (قطب ۲۶۸) ۲. (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) آستانهٔ بلند؛ درگاه عالی: صبا! خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز/ بُوَد کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم. (حافظ[1] ۲۵۸)

عالی‌رتبه ’āli-rotbe [عر.عر.] (صـ.) آن‌که در انجام کاری یا امور شغلیِ خود، مقام و مرتبه‌ای بلند یا ویژه به‌دست آورده‌است؛ بلندپایه: همیشه راه راست رفته‌ام، تاآن‌جاکه راه راست رفتن برای یک مأمور عالی‌رتبهٔ دولت میسر است. (علوی[3] ۵۴) ○ وکیل عالی‌رتبه تشخیص می‌دهد که... باید از شخص اعلی‌حضرت همایونی به عدلیه شکایت برد. (مینوی[3] ۲۱۷)

عالی‌شأن ’āli-ša’n [عر.عر.] (صـ.) (قد.) عالی‌مقام ←: جلالت قدر آن بر هنرمندان و علمای عالی‌شأن... هویداست. (شوشتری ۴۱۴)

عالی‌قدر ’āli-qadr [عر.عر.] (صـ.) عالی‌مقام ←: اکنون برویم به‌یاری خدا تا به این شاه‌زاده‌خانم عالی‌قدر یاری کنیم. (قاضی ۳۱۰) ○ شعرای عالی‌قدری پیدا شدند. (هدایت[6] ۷۷) ○ عالی‌قدر بلندمکان، میرزاروشن‌ضمیر از اعاظمِ مستعدان... روزگار بوده. (لودی ۱۳۰)

عالی‌مرتبه ’āli-martabe [عر.عر.] (صـ.) (قد.) عالی‌مقام ↓: بود او را ده کنیزک مطربه/ در اغانی سخت عالی‌مرتبه. (عطار[2] ۲۱۵)

عالی‌مقام ’āli-maqām [عر.عر.] (صـ.) دارای مقام بلند؛ عالی‌قدر؛ عالی‌شأن: چنان مؤدب... می‌نشست که گویی همیشه منتظر مهمان عالی‌مقامی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ درطی قرن‌های دراز، نقادان بزرگ و عالی‌مقام در دنیا پدید آمده‌اند. (زرین‌کوب[3] ۱۱) ○ صحایفی که بر آن پیغمبر عالی‌مقام فرودآمد، مشتمل بود بر علوم حِکَمی و ریاضی و الاهی و برخی‌از صنایع دیگر. (لودی ۱۴) ○ راز درونِ پرده ز رندان مست پرس/ کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را. (حافظ[1] ۶)

عالی‌مقدار ’āli-meqdār [عر.عر.] (صـ.) عالی‌مقام ↑: خدمت این سلطان عالی‌مقدار مشرّف نشده‌ام. (حاج‌سیاح[2] ۳۳۷) ○ اکثری‌از امرای عالی‌مقدار، صحبت او را خواهان بودند. (لودی ۱۷۵)

عالی‌نسب ’āli-nasab [عر.عر.] (صـ.) (قد.) عالی‌تبار ←: اصل گهر از خلیفه داریم/ عالی‌نسبیم اگر یتیمیم. (خاقانی ۶۲۹)

عالیه ’āliy.e [عر.: عالیَة] (صـ.) ۱. عالی (مِ. ۱) ←: عواطف نوع‌پرستانهٔ شما راکه حاکی از احساسات عالیهٔ انسان‌دوستی... ا... تقدیر... می‌کنم. (جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ۲. عالی (مِ. ۲) ←: تحصیلات عالیه. ۳. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ عالی‌مقام (زن): نظارت سرکار علیّهٔ عالیهٔ عصمت‌پناهی لیاقت و صداقت بسیار به‌منصهٔ ظهور رسانید. (جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ○ میرزانظام... در اتاق رستم‌خان خواجهٔ سرکار نواب علیّهٔ‌عالیه ام‌الخاقان... بست بنشیند. (غفاری ۴۵) ۴. عالی (مِ. ۳) ←: هم برای خودشان خوب است، هم برای مصالح عالیهٔ مملکت. (میرصادقی[1] ۵۲) ○ موفق به درک مطالب عالیهٔ ایشان نگردیدم. (علوی[2] ۱۱۰) ○ سلطان‌محمداعظم‌شاه از ارباب مناصب عالیه است. (لودی ۲۵۹) ۵. (قد.) عالی (مِ. ۵) ←: قصور عالیه

ترتیب دادند. (افضل‌الملک ۲۸) ○ این شهر... بناهای عالیه بسیار دارد. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۲)

عالیهاسافلها 'āli.hā.sāfel.a.hā [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویران؛ خرابه: **نصف این ولایت به‌طوری مخروبه و عالیهاسافلها شده که سال‌ها باید بگذرد تا این خرابی‌ها صورت آبادی به‌هم برساند.** (← امیرنظام ۳۷۷) ○ **تا چند روز از صدمهٔ کنج‌کاوی غازیان نقش‌پذیر، عالیهاسافلها گردید.** (شیرازی ۱۱۴) برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۱۱): **«جَعَلنا عالِیَها سافِلَها»: بلند آن را پست ساختیم.**

عالی‌همت 'āli-hemmat [عر.عر.] (صـ.) دارای همت بلند؛ بلندنظر و جوان‌مرد: **شب را... در حجرهٔ مرد بسیار فقیر عالی‌همتی [به‌سر بردم.]** (← حاج‌سیاح[۲] ۲۸) ○ **خواجه... به‌غایت کرم‌پیشه و عالی‌همت بود.** (لودی ۳۲) ○ **عالی‌همتی باید که به درجه‌ای... رسیده‌باشد تا... درحق خدم‌وحشم باخیر تواند بود.** (آقسرایی ۱۸۲)

عام 'ām[m] [عر.: عامّ] (صـ.) ۱. عمومی؛ همگانی؛ فراگیر: **تا وسایل چاپ و انتشار درمیان نبود، نکته‌جویی و انتقاد چندان سودی هم نداشت، زیرا به‌جای آن‌که فایدهٔ آن عام باشد، صورت مباحثه... پیدا می‌کرد.** (خانلری ۳۱۷) ○ **باران رحمت عام بر مزارع ارواح و اجسام بارد.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ **چون جمهور مردمان به فساد مشغول شوند، عذاب عام دررسد.** (قطب ۴۳۶) ۲. (اِ.) تودهٔ مردم به‌ویژه مردم کم‌سواد و دارای فرهنگ خرافی: **آنچه راز عاشق را در افواه عام می‌اندازد... احوالی است که در اطوار او انعکاس دارد.** (زرین‌کوب[۴] ۳۱) ○ **عام نادان پریشان‌روزگار/ بِه ز دانشمندِ ناپرهیزگار.** (سعدی[۲] ۱۸۱) ○ **عام گفتندی این کوه را بهرام‌گور به شمشیر بریده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۵) ۳. عموم مردم؛ همه: **... به آنچه عامِ خلق، آن را مایهٔ بدنامی می‌پندارند و مردان حق بدان ممتازند، خود را سرفراز می‌یابد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۷) ○ **با ممکن است این سخن برابر/ لفظی‌ست این درمیانهٔ عام.** (فرخی[۱] ۲۲۲) ۴. (صـ.) (منطق) کلی: **جمهورِ حکما و اعلامِ قدما را از لفظ وجود، دو معنی مقصود است: یکی مفهوم عام مصدری... و دیگری مابه‌التحقیق.** (قائم‌مقام ۳۷۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) فراگیر و عمومی‌شدن، و به‌مجاز، زیاد شدن: **سختی چو بالسویه بُوَد، سهل می‌شود/ چون عام شد بلیه، شود کم‌اثر همی.** (ایرج ۵۷) ○ **نعمت چنان عام شد که انعام درحساب نمی‌آمد.** (جوینی[۱] ۱۷۴/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) شامل حالِ همه کردن؛ فراگیر ساختن: **از حاصل خوانده‌های خود به دیگران تمتعی می‌دهند و فایدهٔ محتویات و مضامین کتب را به‌این‌ترتیب عام می‌کنند.** (اقبال[۱] ۱/۱/۲)

عام‌البلوا 'ām[m].o.l.balvā [عر.: عامّ‌البلویٰ] (صـ.) (قد.) مبتلاکنندهٔ همه: **در مواردی این‌گونه کتب عام‌البلوی،... هر چه نسخهٔ کتاب جدیدتر باشد، بالطبیعه وسایط بین آن نسخه و نسخهٔ اصلی مؤلف، متعددتر است.** (محمدقزوینی: حافظ‌شناسی ۱۹۹/۱۵) ○ **تدبیر و چارهٔ این ناخوشیِ عام‌البلوا دردست توست.** (میرزاحبیب ۵۳۱)

عام‌القبول 'ām[m].o.l.qabul [عر.: عامّ‌القبول] (صـ.) (قد.) پذیرفته‌شده نزد همه: **باکمک همین‌قبیل علوم و فنون مجرب و عام‌القبول، مردم خوش‌باور را خوش‌دل می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳)

عام‌المنفعه 'ām[m].o.l.manfa'e [عر.: عامّ‌المنفعَة] (صـ.) ویژگی آنچه به عموم مردم سود برساند؛ آنچه سودش همگانی است: **این اشخاصند که کتب و رسالات و مقالات عام‌المنفعه می‌نویسند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ **او را تشویق نمودم که پیش‌قدم در این امور خیریهٔ عام‌المنفعه شده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۷)

عام‌پسند 'ām-pasand [عر.فا.] (صمـ.) عامه‌پسند ←: **دهخدا... به‌عنوان شاعر عام‌پسند... زبان دربست و... به کار طرح امثال‌وحکم و بنای لغت‌نامه مشغول شد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۸۷-۳۸۸)

عامداً 'āmed.an [عر.] (قـ.) ازروی قصد و آگاهانه: **به صراحت یا کنایه و عامداً یا من‌غیرقصد... [ایرانیان] را ستایش نموده‌اند.** (فروغی[۱] ۲۴۸)

□ ~**عالماً** ازروی قصد و آگاهانه: باورکردنی

نیست که عامداًعالماً چنین اشتباهی از او سرزده‌باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۸) نیز ← عالماً ◘ عالماًعامداً.

عامر 'āmer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آبادکننده: اگر به خدای آبادان نباشد... جز خدای، عامری آن را نتواند بود. (قطب ۵۴۸) ۲. معمور؛ آبادان؛ مقِ. غامر: مبادا که به‌واسطهٔ لشکر، ولایت به سُم ستور از عامر و غامر، خراب و یباب شود. (آقسرایی ۱۳۰)

عامره 'āmer.e [عر.: عامرَة] (صـ.) (قد.) ۱. پُر؛ انباشته (خزانهٔ شاهی): پولی در خزانهٔ عامره موجود نیست. (قائم‌مقام ۲۲۰) ○ جواهر ثمین و لآلی آب‌دار گران‌بها را... به خزینهٔ عامره سپردند. (شوشتری ۴۱۳) ۲. معمور؛ آباد: بحر هند: عرض آن پانصد فرسنگ بُوَد و در او جزایر عامره و غیره بسیار است. (لودی ۲۳۳) ○ حضرت‌مولانا رضا دهد... که پهلوی مدرسهٔ عامره خانه‌ای چند درویشانه بی‌تکلف جهت خدمت‌کاران عمارت کند. (افلاکی ۲۴۲)

عامگان 'āmm.e-gān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عموم یا تودهٔ مردم: چون نصیب خلق و عامه نگه داری، لذتْ پاک از سخن بشود خاصگان را، اما عامگان را نصیب باشد. (احمدجام ۳۲۰)

عامل 'āmel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که کار، روی‌داد، یا چیزی را به‌وجود می‌آوَرَد یا در به‌وجود آمدن آن نقش دارد: عامل آلودگی هوا، عامل بیماری. ○ هیچ عامل تشویق‌کننده‌ای دراین‌زمینه به‌چشم نمی‌خورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ انگلیسی‌ها خیلی سعی کردند که عامل بودن خود را در این خیمه‌شب‌بازی... از گردن خود بیندازند. (مستوفی ۲۶۳/۳) ۲. آن‌که عملی را انجام می‌دهد؛ اجراکننده: عامل عمل را احضار و مؤاخذه کرد. (مستوفی ۳۷۷/۳ح.) ○ عامل سودگر نفْس مکن خود را/ تا که هردم نشود کار تو دیگرگون. (پروین‌اعتصامی ۵۳) ۳. (اِ.) (ریاضی) هر عنصر ریاضی مانند عدد، حرف، و عبارت که جزئی از یک حاصل‌ضرب باشد: ۲، ۳، ۶ و ۱ همگی عامل ۶ هستند. ۴. (صـ.) (گفتگو) متخصص؛ ماهر؛ ورزیده؛ خبره: سیاه‌وسفید هم که برداشته‌باشید، می‌شود رنگی‌اش کرد. البته باید داد دست یک عکاس عامل. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۴) ○ فلان در این کار عامل است. (معین) ۵. (صـ.، اِ.) آن‌که اهل کار است؛ ساعی؛ کوشا: تنبل و کاهل درمی‌مانَد، گناه ساعی و عامل چیست؟ (مخبرالسلطنه ۴۸۶) ۶. آن‌که به فرایض دینی عمل می‌کند: شب نهُم... شب مناجات و توبه و استغفار و عبادت بود که هر عمل خیرش اجر صدوهفتاد سال عبادت بر نامهٔ اعمال عامل می‌نوشتند. (شهری[۲] ۱۰/۴) ○ اقوال عالمان عامل را بروجه ایجاز... مرقوم دارد. (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ ایزد... خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امانِ سلامت نگه داراد. (سعدی[۲] ۵۲) ۷. نمایندهٔ شرکت، سازمان، یا ارگانی دیگر برای فروش کالای آنها: عامل فروش سیگار، عامل توزیع لاستیک در شهرستان‌ها. ۸. (منسوخ) انجام‌دهندهٔ عمل پزشکی؛ جراح: دکترِ عامل... گفت:... باید خیلی احتیاط کرد که فشار گاز و فضولات داخلی، مثانهٔ تازه‌دوخته‌ٔ ما را پاره نکند. (مستوفی ۲۳۶/۲) ۹. (دیوانی) کارگزار امور دیوانی به‌ویژه متصدی امور مالی و مأمور وصول مالیات: باید که با حشم و رعیت ثبات برزد، بدان‌وجه‌که چون... عاملی را به عملی نصب کرد... تغییر و تبدیل بدان راه ندهد. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵) ○ همان‌جا مقام باید کرد تا عامل، اِجری و بیستگانیِ ایشان می‌دهد. (بیهقی[۱] ۶۷۹) ○ ۱۰. (دیوانی) بالاترین مقام وصول مالیات در هر ایالت؛ مستوفی کل هر ایالت: خواجه‌امیرک... عامل ری بود. (ابن‌فندق ۲۶۵) ○ عامل بصره به‌نام تو همی‌خواهد خراج/ خاطب بغداد بر نامت همی‌خوانَد خطب. (فرخی[۱] ۵) ۱۱. (دیوانی) والی؛ حاکم: حدیث عقل در ایام پادشاهیِ عشق/ چنان شده‌ست که فرمان عامل معزول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

◘ ~ِ اول (ریاضی) ← عامل (مِ. ۳).

عامله 'āmel.e [عر.: عاملَة] (صـ.، اِ.) عامل (مِ. ۱ و ۲) ←: اسلام هیچ‌وقت نمی‌تواند دید که اعضای عاملهٔ جمعیت بشری... از تمام حقوق انسانیت محروم... باشند. (دهخدا[۲] ۱۲۲/۲)

عاملی 'āmel-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. (قد.) مهارت؛ خبرگی؛ ورزیدگی: **شاهزاده... به عاملی و پختگی، چنان آتش برافروخت و چندان فایده برد که در عمر خود این‌گونه خوش‌بختی برای خود تصور نمی‌کرد.** (افضل‌الملک ۵۹) ۲. (دیوانی) عمل و شغل عامل. ← عامل (مِ. ۹ و ۱۰): **دوازده سال است من از گرفتاری و زحمت و خسارت عاملیِ دوسالهٔ اصفهان خلاص نشده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۸۶/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (دیوانی) اشتغال داشتن به شغل عاملی. ← عامل (مِ. ۹ و ۱۰): **اظهار کرد... محصل برای وصول باقی او بگذارید. گفتم که من... نذر کرده‌ام که دیگر عاملی نکنم.** (نظام‌السلطنه ۸۶/۱)

عاملیت 'āmel.iy[y]at [عر.: عاملیّة] (اِمصـ.) ۱. عامل یا مسئول انجام کاری بودن: **عاملیت تهیه و توزیع کالا برای تعاونی‌ها.** ۲. (دیوانی) شغل و عمل عامل. ← عامل (مِ. ۹ و ۱۰): **قوام‌الملک... منتظر بود که اغلب عاملیت‌های فارس راجع‌به او باشد و طایفهٔ قوامی جزو اعظم امور باشند.** (نظام‌السلطنه ۴۸/۱)

عامه 'āmme [عر.: عامّة] (اِ.) ۱. تودهٔ مردم عادی: **معایب و نقایصی در آن آثار هست که عامه، اکثر ملتفت آنها نیستند.** (زرین‌کوب[3] ۱۲) ○ **عامه را خطری نباشد.** (بیهقی[1] ۴۵) ۲. مردم کم‌سواد یا بی‌بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافی: **عقاید خرافی تو ممکن است ازنظر عامه قابل‌قبول باشد، اما برای او که فردی آگاه است، پذیرفتنی نیست.** ○ **قصهٔ دجال پرفریب شنودی/ گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟** (ناصرخسرو[1] ۳۸۳) ۳. (صـ.) عموم؛ همه: **قانون باید بیان ارادهٔ ما و متضمن صلاح عامهٔ خلق باشد.** (غفاری ۱۷۴) ○ **عامهٔ طباع را... رغبت افتد... برای افسانه.** (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۳/۱) ○ **اما زهد در حرام، عامهٔ مردمان را باشد و زهد در شبهت، اهل صلاح را باشد.** (احمدجام ۱۴۳) ۴. آنچه شامل همه شود یا همه را فراگیرد؛ فراگیر؛ شامل؛ همگانی: **کتاب‌ها... با تأیید ناظران به‌طبع رسیده و قبول عامه یافته‌اند.** (قاضی ۵۶۰) ○ **حضرتش حجت قاطعه بود و... رحمت عامه.** (قائم‌مقام ۲۷۵)

عامه‌پسند 'ā.-pasand [عر.فا.] (صمـ.) موردپسند تودهٔ مردم: **فیلم عامه‌پسند، هنرمند عامه‌پسند.**

عامه‌فهم 'āmme-fahm [عر.عر.] (صـ.) قابل‌فهم برای همه: **به‌زبانی عامه‌فهم و ساده صحبت می‌کرد.**

عامه‌گرایی 'āmme-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش به ذوق، سلیقه، یا نظر مردم کم‌سواد جامعه: **ناقدان آگاه سینمایی، جلو عامه‌گراییِ کارگردانان را می‌گیرند.**

عامی 'āmi [عر.: عامّیّ، منسوب به عامّة] (صنـ.) ۱. نادان و اندک‌فهم یا دارای فرهنگ خرافی: **فردی بود عامی و بی‌اطلاع.** (شهری[2] ۲۷۷/۲) ○ **آدم عامی و بی‌مطالعه‌ای نیست.** (جمال‌زاده[1] ۱۷) ○ **شریف و قوی، عالِم و عامی... روی به حضرت‌مولانا [آوردند.]** (افلاکی ۸۹) ۲. (صنـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از نسل امامان شیعی نیست؛ غیرسیّد؛ مقِ. علوی: **غریق منت احسان بی‌شمار توانْد/ ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی.** (سوزنی ۳۰۶)

عامیانه 'ām-i-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. آنچه میان تودهٔ مردم کاربرد دارد و معمولاً دارای ماهیتی غیرعلمی یا غیررسمی است؛ عوامانه: **لغت‌سازی و اشتقاق‌سازی عامیانه... بلای جان ما ایرانی‌هاست.** (مینوی[2] ۴۹۶) ○ **غزل می‌سراید و موضوع عشق او عامیانه... است.** (نیما: سخن‌واندیشه ۱۱۰) ○ **ز تو هر صباح عیدی، ز تو هر شب است قدری/ نه چو قدر عامیانه که شبی بُوَد مقدر.** (مولوی[2] ۳/۳) ۲. (قـ.) به شیوه و روش عوام یا تودهٔ مردم: **برخلاف همیشه، عامیانه و غیررسمی سخن می‌گفت.** ○ **عامیانه چه ملامت می‌کنی/ بخل بر خوان خداوند غنی؟** (مولوی[1] ۱۹۷/۳)

عانه 'āne [عر.: عانَة] (اِ.) (جانوری) ۱. استخوان شرم‌گاهی. ← استخوان ▫ استخوان شرم‌گاهی. ۲. (قد.) اطراف اندام تناسلی یا موی اطراف اندام تناسلی: **کندن موی زیربغل و زهار و عانه.** (شهری[2] ۲۸۱/۱) ○ **آن است که گر دل اندر این بندم/ بسیار برهنه مانَدم عانه.** (مختاری ۵۰۰)

عاهات 'āhāt [عر.، جِ. عاهَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ آفات؛ بلاها: **غرض... مداوات آلام و اسقام است...**

[و] تحرز از وقوع در آفات و عاهات. (خواجه‌نصیر ۱۶۱) ○ ایزد... از آفات و عاهات محروس‌تر و مصون‌تر داراد. (وطواط[۲] ۶۲)

عاید ʼāyed [عر.: عائد] (صـ.) آنچه به کسی برمی‌گردد؛ بازگردنده: تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد/ عاید به خیرباد صباح و مسای تو. (سعدی[۳] ۷۴۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) تحویل دادن؛ رساندن؛ برگرداندن: چاپار... راپورت دیوان‌خانهٔ عدلیهٔ اعظم خراسان را عاید داشت. (نظام‌السلطنه ۳۲/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: نتیجه‌ای که از این تلاقی‌ها عاید می‌شود، این است که... (قاضی ۱۰۸) ○ حاجت به تذکار ندارد که چه خیرها ازاین‌راه عاید می‌شود. (اقبال[۲] ۲۷) ○ از زراعت صیفیِ آن آب، سه‌هزار تومان عاید شد. (غفاری ۱۷)

□ ~ **شدن به چیزی** (قد.) منجر شدن به آن: عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا داند که به ضرری بزرگ‌تر عاید نخواهد شد. (خواجه‌نصیر ۱۸۰)

□ ~ **شدنِ چیزی به کسی** برگشتن یا تعلق گرفتن آن چیز به او: مردم... قوانین طبیعت را فراگرفته، آنها را چنان به‌کار ببندند که نفع و فایده‌اش به ایشان عاید شود. (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ مستمریِ حاجی‌سیاح قطع نشده، باید به خودش عاید شود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌دست دادن یا رساندن: هر اشتغالی که جنبهٔ عملی نداشت و سود شناخته‌شده‌ای عاید نمی‌کرد... مشکوک و مطرود بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ تمام کارهای سرمایه‌داری مسلماً بیش‌از مالکیت فایده عاید می‌کند. (مستوفی ۲۸۷/۳) ۲. سود بردن: از چاپ‌نویسی هم ماهی سه‌چهار تومان عاید می‌کرد. (مستوفی ۲۳۹/۱) ۳. سود کردن؛ فایده بخشیدن: اگر مثلاً منافع املاک پانصدهزار تومان باید عاید کند، صدهزار هم نمی‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۲)

□ ~ِ **کسی (چیزی) شدن** نصیب او (آن) شدن؛ برای او (آن) حاصل شدن: چند سال بعد ملتفتِ عیوب و زیان‌هایی شد که ازاین‌راه ممکن است عاید ایران بشود. (مینوی[۲] ۵۳۰) ○ از صبح تا شام، من جان می‌کَنم، مجلس‌گرمی می‌کنم، آخرش هم هیچ‌چیز عایدم نمی‌شود. (← هدایت[۶] ۱۶)

عایدات ʼāyedāt [عر.: عائدات، جِ. عائدَة] (اِ.) سودهای به‌دست‌آمده؛ درآمدها: املاک و مستغلاتی بر آنها وقف‌کرده‌بودند که از ممر عایدات آنها مدارس بچرخد. (مینوی[۲] ۲۶۷) ○ عایدات کلیهٔ موقوفات... به جیب متولی اوقاف آن می‌رفت. (اقبال[۱] ۴/۹/۲)

عایده ʼāyed.e [عر.: عائدَة] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه به شخص بازمی‌گردد؛ حاصل؛ سود: با ستیزه‌کاری ایام عایده‌ای کجا تصور بندد؟ (جوینی[۱] ۳۱/۲) ○ خواستم که تا از فایدهٔ آن عایده، عمر خود را ذخیره گذارم و کتابی... ابداع کنم. (وراوینی ۱۸) ۲. (صـ.) بازگردنده. ◊ به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود: عیش را هیچ مایده‌ای بی عایدهٔ تنغیص نگذارد. (وراوینی ۱۹۹)

عایدی ʼāyed-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عاید، اِ.) (گفتگو) سود؛ درآمد: بانیان حمام هرگز حمام را به‌نیت استفاده و عایدی بنا نمی‌کردند. (شهری[۲] ۵۱۴/۱) ○ مالیات و عایدیِ نقدی را تقدیم می‌نمایم. (سیاق‌معیشت ۱۰۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) درآمد داشتن: سالی شصت‌وشش‌هزار لیره عایدی داشته. (مینوی[۳] ۲۶۹)

عایق ʼāyeq [عر.: عائق] (صـ.، اِ.) ۱. (فیزیک) ماده‌ای که جریان الکتریسیته از آن عبور نمی‌کند یا به‌سختی و به‌مقدار کمی عبور می‌کند؛ نارسانا. ۲. (فیزیک) مادهٔ مقاوم درمقابل نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا: عایق صدا، عایق گرما. ۳. آنچه یا آنکه از چیزی جلوگیری کند؛ بازدارنده؛ مانع: یک نفر به خریداری هزاران قریه... قادر شده و رقیت افراد اهالی آن را بی هیچ عایقی مطالبه می‌کند. (دهخدا[۲] ۱۶۸/۲) ○ هیچ‌کس مانع و عایق نیات او نبود. (فروغی[۳] ۱۴۵) ○ اطراف فراهم گرفتم و عایق منقطع گردانید[م] و... خود را به مأمن پارس انداختم. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۶/۳)

عایق‌بندی ā.-band-i’ [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی، ساختمان) عایق‌کاری ←.

عایق‌سازی āyeq-sāz-i’ [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی، ساختمان) عایق‌کاری ↓.

عایق‌کاری āyeq-kār-i’ [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی، ساختمان) به‌وسیلهٔ یک مادهٔ عایق یا ترکیبی از چند مادهٔ عایق، جلونفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا را گرفتن؛ عایق‌بندی؛ عایق‌سازی؛ ایزولاسیون.

عایل āyel’ [عر.: عائل] (صـ.، اِ.) (قد.) نیازمند؛ مستمند: **آفرین بر شهری باد که... شمرده می‌ستانند و ناشمرده به سائل می‌رسانند، معدود می‌گیرند و نامعدود به عایل می‌دهند.** (حمیدالدین ۱۷۷) ○ **درآید پیش او بدره چو قارون/ درآید پیش او سائل چو عایل.** (منوچهری[1] ۵۸)

عائله، عایله a’el.e, ’āyel.e’ [عر.: عائلَة] (اِ.) افراد تحت سرپرستی رئیس خانواده؛ خانواده: **عائلهٔ میرزامحمود عبارت بود از زنش و یک دختر هفده‌ساله... و دوتا پسر.** (شاهانی ۳۵) ○ **خاصیت عصر جدید این است که ناصلهٔ بلوغ طبیعی را با بلوغ اجتماعی و قدرت تشکیل عائله زیادتر کرده‌است.** (مطهری[4] ۲۶)

عائله‌مند، عایله‌مند ā.-mand’ [عر.فا.] (صـ.) دارای خانواده؛ عیال‌وار: **این مخارج برای او که فردی عائله‌مند و کم‌درآمد است، سنگین تمام می‌شود.**

عائله‌مندی، عایله‌مندی ā.-i’ [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عائله‌مند بودن. **۲.** (اِ.) (اداری) پولی که علاوه‌بر حقوق، به کارکنان عائله‌مند می‌دهند؛ حق عائله‌مندی: **دولت می‌خواهد عائله‌مندی را زیاد کند.**

عبا abā’ [عر.: عباء] (اِ.) نوعی پوشش بلند، گشاد، جلوباز، و بدون دکمه که معمولاً علمای روحانی مسلمان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند و در گذشته عمومیت بیش‌تری داشت: **چاووش دِه... با عمامه و عبا... توی کوچه‌ها راه می‌افتاد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۲) ○ **عبایش را به دوش انداخته، به‌راه افتاد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۵) ○ **عبایی بلیلانه درتن کنند/ ....** (سعدی[1] ۱۲۶)



☜ ○ ~ **سلسله** (قد.) عبایی که بر حاشیهٔ آن با نخ ابریشمی گل‌وبوته می‌دوختند.

○ ~ **یِ شتری** عبایی ازجنس پشم شتر: **در عبای شتریِ ضخیم می‌نشست.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۲۵)

عباباف ā.-bāf’ [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش بافتن پارچهٔ مخصوص عبا است: **عبا نیز ازجملهٔ البسه بود... با نخریدنِ عبا، عبافروش و عباباف و... پیوستگان آن تعطیل می[شد.]** (شهری[2] ۴۳۷/۲)

عبابافی a.-i’ [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل یا شغل عباباف: **شوهرش کارگاه عبابافی داشته[است.]** (دیانی ۸۲)

عباد ebād’ [عر.، جِ. عَبد] (اِ.) (قد.) بندگان: **تسبیح و تقدیس، مالک‌الملکی را سزد که... تأمین و آسایش عباد را روزافزون نماید.** (افضل‌الملک ۳) ○ **عدل یک ساعت بهتر از عبادت هفتاد سال است، چه اثر عدل یک ساعت به همهٔ عباد در همهٔ بلاد می‌رسد.** (جلال‌الدین‌دوانی:گنجینه ۱۳۵/۶)

عبّاد obbād’ [عر.، جِ. عابِد] (اِ.) (قد.) عبادت‌کنندگان؛ زاهدان؛ عابدان: **بالجمله چندی بدین‌نمط... طالب طریق حق بود... و یک‌چند ازپی زهاد و عبّاد افتاد.** (قائم‌مقام ۳۴۲) ○ **همهٔ اهل صلاح... زهاد و عبّاد آن را می دوست دارند.** (احمدجام ۲۰۳)

عبادات ebādāt’ [عر.، جِ. عبادَة] (اِ.) عبادت‌ها. ← عبادت (مِ. ۱): **طاعات و عبادات شما قبول باشد.** ○ **خویشتن را به عبادات آراسته داری.** (غزالی ۱۱۹/۱)

عبادالله ebād.o.llāh’ [عر.] (اِ.) (قد.) بندگان خداوند: **کتمان و تقیه را شرط دانسته... عقاید خود را با عقاید... جمهور عبادالله وفق بدهد.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۰)

عبادت ebādat' [عر.: عبادة] (اِمص.) ۱. ستایش یا پرستش کردن خدا با انجام اعمالی مانند نماز، دعا، و مناجات: **استقرار دین یعنی تحقق یافتن... تقوا، شجاعت،... عبادت،... تزکیهٔ نفْس، و غیره.** (مطهری[1] ۱۷۱) ○ **عبادت به اخلاص نیّت نکوست وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست؟** (سعدی[1] ۳۲۹) ○ **این کشف و حالت که او را پدید آمده‌است، نتیجهٔ مجاهدت و عبادت است.** (محمدبن‌منور[1] ۵۲) ۲. (قد.) پرستش: **طایفه‌ای عبادت اصنام [گزیدند.]** (جوینی[1] ۱۸/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) عبادت (مـِ. ۱) ←: **کسانی‌که عبادت می‌کنند... مقرب خدا می‌شوند.** (حاج‌سیاح[1] ۸۷) ○ **از آن شهادت‌گویان، قومی هم‌چنین باشند که شهادت بگویند و عبادت می‌کنند.** (احمدجام ۵۲)

عبادت‌جا[ی] e.-jā[y]' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عبادت‌گاه ←: **در عبادت‌جای ولی‌ای از اولیای تو ناوه‌ای چند گِل کشیدم.** (احمدجام[1] ۱۸ مقدمه)

عبادت‌خانه ebādat-xāne' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عبادت‌گاه ↓: **بیش‌تر عابدان عبادت‌خانه، زاویت کوچک ازبهر این بساختند تا پراکنده نباشند.** (بحرالفوائد ۲۷۴)

عبادت‌گاه ebādat-gāh' [عر.فا.] (اِ.) مکان عبادت و پرستش؛ معبد: **براهمه چه‌طور می‌توانند تصور نمایند که خدای عالم‌وآدم، تنها عبادت‌گاهی که دارد، در خاک هندوستان است؟** (جمال‌زاده[17] ۱۱۹) ○ **هرجایی‌که او را آن‌جا خلوتی بوده‌بود و عبادت‌گاه او بود، همه را وداع می‌کرد.** (محمدبن‌منور[1] ۳۴۶)

عبادت‌نما[ی] ebādat-na(e,o)mā[-y]' [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که برای جلب‌توجه دیگران و ازروی ریاکاری عبادت می‌کند: **گنه‌کار اندیش‌ناک از خدای / بِه از پارسای عبادت‌نمای.** (سعدی[1] ۱۱۸)

عبادله abādele' [عر.: عبادلَة، جِ. عبدالله] (اِ.) (ادیان) گروهی از اصحاب پیغمبراسلام (ص) که دویست و بیست یا چهارنفر هستند و نام همهٔ آنان عبدالله بوده‌است: **ابوبکر... خواجه تاش و سرخیل عشرهٔ مبشره... آتاش عبادله مغتفره... که صدر خلافت بدو آراسته شد.** (راوندی ۸)

عبادی ebādi' [عر.: عبادیّ، منسوب به عبادَة] (صف.) ۱. مربوط به عبادت: **مادرم دوست می‌داشت که با آنها به تبادل‌نظر عبادی بپردازد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ۲. به‌منظور عبادت؛ برای عبادت: **اعمال عبادی.**

عبارات ebārāt' [عر.، جِ. عبارَة] (اِ.) عبارت‌ها. ← عبارت: **وظیفهٔ نویسندگان است که... افکار و معانی درست را با الفاظ صحیح و عبارات انشای فصیح و بلیغ دردسترس هم‌وطنانشان بگذارند.** (جمال‌زاده[18] ح-ط) ○ **الفاظ و عبارات وقایع‌نگار مثل آب زلال صافی است که حاجب ماوراء نیست.** (قائم‌مقام ۱۱۸) ○ **الفاظش اکثر غلط و عبارات مشوش [است.]** (جوینی[1] ۲۲۷/۳)

عبارت ebārat' [عر.: عبارة] (اِ.) ۱. (ادبی) مجموعه‌ای از واژه‌های مرتبط‌به‌هم و بدون‌فعل؛ گروه؛ مانند «دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی». ۲. (ادبی) مجموعه‌ای از چند جملهٔ مربوط‌به‌هم، مانند: گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ دردام صیاد نیفتادی، بلکه صیاد خود دام ننهادی. (سعدی[2] ۱۷۸) ۳. (ادبی) جمله (مـِ. ۱) ←. ۴. سخن؛ گفتار: **زنهار از آن عبارت شیرین دل‌فریب / گویی‌که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت.** (حافظ[1] ۵۹) ○ **توحید از حق به بنده اسرار است و به عبارت هویدا نشود.** (هجویری ۳۶۷) ۵. (ادبی) مجموعه‌ای از کلمات به‌صورت جمله یا جز آن که درمعنای مجازی یا به‌صورت کلیشه‌ای به‌کار می‌رود، مانند «شمشیر را از رو بستن». ۶. (قد.) اصطلاح: **مقام، عبارتی است از اقامت طالب بر ادای حقوق مطلوب.** (هجویری ۴۸۴)

□ ~ بودن از... درموردی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را تعریف کنند یا شرح دهند یا اسامی موردنظر را یکی‌یکی نام ببَرَند: **نویسندگان... وظیفهٔ مهم دیگری هم دارند که عبارت است از....** (جمال‌زاده[18] ط) ○ **خانهٔ آنها عبارت بود از**

دو دست ساختمان. (هدایت[۹] ۱۲۳)

□ ~ِ جبری (ریاضی) مجموعه‌ای از چند علامت و عدد که علامت‌های اعمال ریاضی بین آنها قرار گرفته‌باشد، مانند a × b یا ۴a[۲] یا ۵a + ۸b.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) بیان کردن: **اگر عبارت کند، کفر بُوَد، و اگر اشارت کند، شرک بُوَد.** (عطار[۱] ۷۳۶)

□ از چیزی ~ کردن (قد.) سخن گفتن از آن؛ بیان کردن آن به‌وسیلهٔ زبان: **روا بُوَد که درآن‌وقت او را بازگذاشته‌باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده‌است و انصاف صفت خود بداده.** (جامی[۸] ۹۶) ○ **اگر از استملایی که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد، عبارت کنم... تکلفی نموده‌باشم.** (وراوینی ۳۱) ○ **احوال عظیم پدید آید که از آن عبارت نتوان کرد.** (غزالی ۲۵۵/۱)

□ به ~ِ اخریٰ بعبارةاخری ←.

□ به ~ِ دیگر به بیان دیگر؛ به سخن دیگر: **می‌خواهم در جلسه شرکت نکنم، به‌عبارت‌دیگر با موضوع جلسه موافق نیستم.**

□ در ~ آوردن (قد.) بیان کردن: **اگر مخلوقی خواستی که این معانی درعبارت آرَد... حقِ سخن براین‌جمله گزارده نشدی.** (نصرالله‌منشی ۷)

عبارت‌آرایی 'e.-ā('ā)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عبارت‌پردازی ←: **ادعای همسری بل دعوی برتری دارد و بی‌شائبهٔ عبارت‌آرایی در امور مِلکی و مالی، تمیزِ نقطه از خط و درست از غلط ندانسته.** (شوشتری ۴۵۷)

عبارت‌پرداز 'ebārat-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنکه سخنان خود را با آرایه‌های ادبی آرایش می‌دهد یا در کاربرد اصطلاحات و امثال و اشعار افراط می‌کند.

عبارت‌پردازی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عبارت‌پرداز: **امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلنبهٔ توخالی ندارد.** (هدایت[۹] ۲۸) ○ **هزار افسوس... که مرا چونان‌که بایست، دستی در انشای نثر و انشاد نظم تازی نیست، که آن‌همه عبارت‌پردازی را... اسب‌تازی کنم.** (قائم‌مقام ۳۷)

عبارت‌سازی 'ebārat-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل نوشتن؛ نویسندگی: **هر جوابی را از اول تا به آخر خواندم... چشم‌وگوشم به این‌طرز عبارت‌سازی... عادت نمود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲)

عباس 'abbās [عر.] (صـ.) (قد.) اخمو؛ عبوس: **ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی / این زِ اعتمادْ خندان وز خوفْ آن معبس.** (مولوی[۲] ۸۰/۳)

عباسی 'a.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عباس‌بن‌عبدالمطّلب، عموی پیغمبر) ۱. از نسل عباس: **خلفای عباسی.** ۲. (منسوب به شاه‌عباس صفوی، اِ.) (منسوخ) پول مسکوک در دورهٔ قاجار، معادل چهار شاهی: **روزی یک عباسی به من خرج خانه می‌دادی.** (← فصیح[۲] ۱۱۵) ○ **تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می‌شود هفت تومان.** (علوی[۲] ۱۲۷) ۳. (قد.) در دورهٔ صفوی، سکهٔ نقره معادل ۴/۶۴ گرم. ۴. (قد.) در دورهٔ صفوی، سکهٔ طلا که وزن آن در ادوار مختلف متفاوت و در دورهٔ شاه‌عباس حدود ۱/۶۷ مثقال بوده‌است.

عبافروش 'abā-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ عبا: **عبانیز از جملهٔ البسه بود... با نخریدنِ عبا، عبافروش و عباباف و... پیوستگان آن تعطیل [می‌شد.]** (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

عبایه 'abāye [عر.: عباءة] (اِ.) (قد.) نوعی گلیم مخطط و نقش‌دار: **آورد لآلی به جوال و به عبایه / از ساحل دریا چو حمالان به کَتِف‌سار.** (منوچهری[۱] ۱۷۶)

عبایی 'abā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به عبا) ویژگی پوشش زنانه که به‌شکل عبا، بلند و آستین‌دار باشد: **مانتو عبایی.** ○ **چادرهای عبایی... تا روی پنجهٔ پاها را می‌پوشانید.** (شهری[۲] ۲۹۴/۳) ○ **با چادرهای عبایی بور خاک‌آلود... در کجاوه تکان می‌خوردند.** (هدایت[۵] ۷۵)

عبث 'abas [عر.] (صـ.) ۱. بی‌نتیجه؛ بی‌فایده: **اگر در شعر تقلیدی وجود دارد... تقلیدی عبث و یاوه نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ○ **عن‌قریب خواهی دید که...**

می‌توانستی از این کار عبث صرف‌نظر کنی. (قاضی ۷۴۶) ۲. (ق.) به‌بیهودگی؛ بیهوده: من هم وقت را عبث تلف نکرده، هر روز به کتاب‌خانه... می‌رفتم. (مستوفی ۱۵۶/۲) ○ عبث مرغ چمن بر آب‌وآتش می‌زند خود را/ گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید. (صائب[1] ۱۵۵۹)

☜ ○ **به ~** عبث (مِ. ۲) ↑ : شاه‌زاده‌خانم... به‌عبث دل درگرو... چنین شاهباز سدره‌نشینی ننهاده‌است. (قاضی ۱۹۷)

عبث‌کاری 'a.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) انجام کار بیهوده و بی‌فایده: نه‌کار آخرت کردی نه دنیا. عبث‌کاری تاچند؟! (قائم‌مقام ۱۱۵)

عبد 'abd [عر.] (اِ.) ۱. انسان (وقتی‌که از او دربرابر خداوند سخن می‌رود)؛ بنده: ان‌شاءالله... دعاهای این عبد ذلیل نقیر هم مستجاب شده... و رستگار گردی. (جمال‌زاده[16] ۴۱) ○ از عبد ذلیل جز خطا نیاید، بر رب جلیل جز عطا نشاید. (قائم‌مقام ۲۹۱) ۲. برده (مِ. ۱) ←: من و برادرم و کلیهٔ کس‌وکار ما را چون بندهٔ زرخرید و عبدوعبید خود در... حمایتِ خود بگیرید. (جمال‌زاده[4] ۲۰۹/۲) ○ سعدیا رضای دوست طلب کن نه حظ خویش/ عبد آن کند که رای خداوندگارِ اوست. (سعدی[3] ۴۴۶) ۳. (ص.، اِ.) (مجاز) آن‌که دربرابر دیگری از خود اراده‌ای ندارد؛ مطیع: من روزی صد بار... می‌دیدم که عبد و... ذلیل یک مشت موهومات... شده‌ام. (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ مساجد ما را کلیسا بسازند و ما را عبد و تبعه خود بدانند. (طالبوف[2] ۹۵) ۴. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ بنده: این عبد ضعیف راقم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق‌الذکر را ایشان دارا بودند. (علوی[2] ۹۴) ○ کسی را که درج طمع درنوشت/ نباید به کس عبد و خادم نبشت. (سعدی[1] ۱۴۷)

☜ ○ **~ِ عبید (~وعبید)** (گفتگو) (مجاز) عبد (مِ. ۳) ←: روحم به‌کلی عبدوعبید... و دربند عاطفه است. (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ○ سال‌هاست... همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگی‌اش برگردن گرفته‌اند و از اطراف... جهان نان کسی نتواند خورد جز این‌که عبد عبیدش باشد. (علوی[3] ۷۹)

عبدالبطن 'abd.o.l.batn [عر. = بندهٔ شکم] (ص.) (قد.) (مجاز) شکم‌پرست؛ پرخور: احیاناً دو لقمه بیش‌تر می‌خوردم، فریادشان بلند می‌شد که عبدالبطن است. (جمال‌زاده[16] ۸۷)

عبدالله 'abd.o.llāh [عر. = بندهٔ خدا] (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) ابله؛ احمق؛ خنگ و نادان: چرا قضیه را لو دادی عبدالله! مگر قرار نبود کسی نفهمد؟!

عبدانه 'abd-āne [عر.فا.] (ص.) به‌شیوهٔ بندگان و همراه‌با تواضع بسیار: دیگر یارای سخن گفتن نداشت. تشکری عبدانه به‌عمل [آورد.] (شهری[1] ۶۴)

عبده 'abade [عر.: عبدَة، جِ. عابِد] (اِ.) (قد.) عابدان؛ پرستندگان: چون آن‌جا رسید، به نفْس مبارک خود با مشرکان و عَبَدهٔ اصنام جهاد کرد. (جامی[8] ۳۲۹) ○ مَشاهد و مزار ولایات از عَبَدهٔ اوثان لعین خالی گردانیدند. (آقسرایی ۱۸۸)

عبده 'abd.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) کلمه‌ای احترام‌آمیز که درپایان نامه‌ها و به‌قصد اظهار ادب و تواضع نوشته می‌شد؛ بندهٔ او: سحاب با همهٔ تندی در اذیال آن دامن کشد و... عبدُه نویسد. (زیدری ۱۰۶) ○ حجت‌الاسلام‌نجم‌الدین که گردون بر درش/ چون زمین بوسد، نگارد عبدُه بر آستان. (خاقانی ۳۲۷)

عبدةالاصنام 'abadat.o.l.'asnām [عر.] (اِ.) (قد.) بت‌پرستان: اصناف خلایق را در صحرا حاضر آوردند از اهل اسلام و عبدةالاصنام و در روز جمعه بعداز نماز به حضور مردمان، به زبانیه تسلیم کردند. (جوینی[1] ۶۱/۳)

عبر 'ab[a]r [عر.: عَبْر] (اِمص.) (قد.) عبور.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: از جیحون عَبَر کرد با هفت‌هزار سوار، و امیر با باقی لشکر درپی او به نیشابور بیامد. (نظامی‌عروضی ۲۶) ○ نبود رهبر کان خلق را بجستی راه/ نبود ممکن کان

آب را کنند عَبَر. (فرخی[1] ۷۱)

عِبَر 'ebar [عر.، جِ. عِبرَة] (اِ.) (قد.) ۱. عبرت‌ها؛ پندها؛ عبرت‌آموزی‌ها: **در آن عِبَر و مواعظ... مطبوع بُوَد.** (ابن‌فندق ۷) ۲. (مجاز) حکایات عبرت‌آموز: **چه شوخ جانورانیم، راست پنداری/ ندیده‌ایم حوادث، نخوانده‌ایم عِبَر.** (مسعودسعد[1] ۳۴۰) ۳. (مجاز) مایهٔ عبرت: **نماز پیشین انگشت خویش را بر دست/ همی‌ندیدم من این عجایب است و عِبَر.** (فرخی[1] ۶۸) ۴. (اِمص.) عبرت‌آموزی؛ پندآموزی: **خبرِ مرگ جگرگوشهٔ من گوش کنید/ شد جگر چشمهٔ خون چشم عِبَر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن: **هان ای دل عبرت‌بین از دیده عِبَر کن هان/ ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان.** (خاقانی ۳۵۸)

عَبَرات 'abarāt [عر.، جِ. عَبْرَة] (اِ.) (قد.) اشک‌ها: **دراثنای نماز، قطراتِ عبرات از دیدهٔ مبارکش چنان چکیدی که چاقاچاقِ اشک به‌گوش می‌رسید.** (افلاکی: گنجینه ۲۹۰/۴)

عِبرانی 'ebrāni [عر.: عبرانیّ] (صف.، اِ.) ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند. ۲. هریک از افراد قوم عبرانی؛ یهودی. ۳. زبان یا خط قوم یهود؛ عبری: **جمیع کتاب امم از سکان شرق‌وغرب دوازده خط است: عربی، عبرانی،...** (راهجیری ۱۱۰) ○ **سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی/ مکان کزبهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا.** (سنایی[2] ۵۲)

عَبرت 'abrat [عر.: عبرة] (اِمص.) (قد.) عبور.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: **وقت آب‌خیز بود، به شوررود رسید، ترسید از عَبرت کردن.** (ابن‌فندق ۴۴)

عِبرت 'ebrat [عر.: عبرة] (اِمص.) ۱. پندآموزی: **ما نام نامیِ شما را اول برنامه‌ها... ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق و عبرت سایر موجودات گردد.** (هدایت[6] ۶۸) ○ **همین نقرات ازبرای کسی‌که اندک هوسی داشته‌باشد، اسباب حیرت و عبرت و تنبه است.** (نظام‌السلطنه ۶۵/۲) ○ **این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی. خردمند را به‌چشم عبرت در این باید نگریست.** (بیهقی[1] ۸۷) ۲. (اِ.) آنچه باعث هشیاری و آگاهی شود و جنبهٔ هشدار داشته‌باشد که معمولاً روی‌دادی ناگوار است؛ مایهٔ پندآموزی: **حکم به سیاست آنها نمودند... آنها را در میدان... تنبیه سیاسی به‌سزا کردند که عبرت سایرین بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲) ○ **ناکسی چند... را... از بیخ‌وبن برانداخته، عبرت دیگران سازند.** (قائم‌مقام ۴۲) ۳. (قد.) (مجاز) قِسم؛ نوع: **اگر توبه نکند، او را به عبرتی باید کشت که جهانیان را بدان اعتبار باشد.** (ابن‌بلخی[1] ۱۸۲) ۴. (اِمص.) (دیوانی) عِبره (مِ. ۱) ←: **منقول از مال رئوس که آن برسبیل شمار سرهاست نه به مساحت و عبرت، سه‌هزاروپانصد دِرهم است.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ قم ۱۲۳) ۵. (اِ.) (دیوانی) خراج؛ مالیات: **مزرعتی است که عبرت آن دویست‌وپنجاه دینار و بیش‌تر نباشد.** (ابن‌بلخی[1] ۳۲۱)

☜ • ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • عبرت گرفتن ↓: **مگر کز خوی نیکان پند گیرند/ وز انجام بدان عبرت پذیرند.** (سعدی[3] ۸۵۲)

• ~ **[بر]گرفتن** (مصـ.ل.) پند آموختن؛ آگاه و هشیار شدن؛ یاد گرفتن: **خوب است از این کوشش و پای‌داری ابن‌سینا عبرت بگیرند.** (مینوی[2] ۱۵۸) ○ **ای دوستان و برادران ما، عبرت برگیرید و خویشتن را صیانت کنید.** (احمدجام[1] ۱۴۰) ○ **تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند.** (بیهقی[1] ۴۲۱)

عبرت‌آموز 'e.-ā('ā)muz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث آگاهی و هشیاری شود یا بتوان از آن پند گرفت؛ پندآموز: **مطالعهٔ کتب عبرت‌آموز... نشان داده‌اند...** (شهری[1] ۶۰)

عبرت‌آموزی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عبرت‌آموز بودن: **کدام تاریخ و کتاب و فلسفه‌ای را می‌خواستم مطالعه نمایم تا عبرت‌آموزی داشته‌باشد؟** (شهری[3] ۲۹۲)

عبرت‌آمیز 'ebrat-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آنچه می‌توان از آن عبرت گرفت؛ آمیخته به پندآموزی: **همه رفتند، ولی... مدت‌ها... یادگار آن**

روز... و آن مناظر عبرت‌آمیز در خاطر ساکنین محله باقی ماند. (جمال‌زاده[1] ۲۹۸) ○ زندگی عینیِ مردم هم‌زمانش برای وی درس‌آموز و عبرت‌آمیز می‌گردد. (مطهری[1] ۶۴)

عبرت‌افزا 'ebrat-a('a)fzā [عر.فا.] (صف.) (قد.) عبرت‌آموز ←: انصاف این است که اگر چنین دفتری ترتیب داده شود... یادگار بدیعی از عصر ما... به‌جا خواهد ماند که هم... دل‌کش خواهد بود و هم... عبرت‌افزا. (اقبال[1] ۱/۳/۴) ○ این قصیدهٔ عبرت‌افزا در منقبت امام‌علی‌موسی‌رضا(ع) زادهٔ طبع اوست. (لودی ۱۵۰)

عبرت‌انگیز 'ebrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) عبرت‌آموز ←: حالا خیلی خوب می‌توانم از این داستان، یک پیام عبرت‌انگیز بگیرم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸) ○ این مدت هجده سال... با یک‌دیگر محشور بودیم و موضوع صحبتی جز... مسائل عبرت‌انگیز یا مفرح نداشتیم. (اقبال[1] ۹/۵ و ۷/۸)

عبرت‌بین 'ebrat-bin [عر.فا.] (صف.) آن‌که به نکات عبرت‌آموز توجه می‌کند؛ پندپذیر: سرباز، مردی عاقل و عبرت‌بین بود. (مینوی[1] ۱۰۹) ○هان ای دل عبرت‌بین از دیده عِبَر کن هان/ ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان. (خاقانی ۳۵۸)

عبرت‌پذیر 'ebrat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) پندپذیر ←: در آن شهر شد با تنی چند پیر/ همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر. (نظامی[8] ۲۲۷)

عبره 'abre [عر.: عبرَة] (اِمص.) (قد.) **۱.** عبور: بر عَبرهٔ جیحون نه به آموزش/ چون بط به طبیعت شدمی راهی. (انوری[1] ۴۹۳) **۲.** (اِ.) اشک؛ سرشک: شجره را به ثمره شناسند و عاشق را به عَبره دانند. (حمیدالدین ۱۱۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) عبور دادن؛ گذراندن: خون خوردم و جان دادم از راه صورت و معنی تا حق‌تعالی مرا از این مقام عبره داد. (نجم‌رازی[1] ۲۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) عبور (مِـ. ۱) ←: صیت کمال تو قاصدی‌ست که هر روز/ بحر ببرّد تمام و عَبره کند بر. (مختاری ۱۵۲) ○ بسا رودهایی که تو عبره کردی/ که آن را نبودست پایاب و معبر. (فرخی[1] ۸۴)

عبره 'ebre [عر.: عبرَة] (اِمص.) **۱.** (دیوانی) ارزیابی و برآوردِ محصولات و مالیات آن: عبرهٔ خوارزم شصت‌هزار دینار بود و جامگی لشکر آلتون‌تاش اضعاف این عبره بود. (نظام‌الملک[2] ۲۷۹) نیز ← عبرت (مِـ. ۴). **۲.** (اِ.) (قد.) اعتبار؛ ارزش: بر دوستی که برای حاجت حادث گشته‌است، چندان تکیه نتوان کرد و آن را عبره‌ای بیش‌تر نتوان نهاد. (نصرالله‌منشی ۲۷۹)

عبرةالابصار 'ebrat.o.l.'absār [عر.] (اِ.) (قد.) مایهٔ پندآموزی: ز حال دیگران عبرت گرفتم/ کنون من عبرةالابصار گشتم. (مولوی[2] ۲۳۷/۳)

عبرةللناظرین 'ebrat.an.le.n.nāzer.in [عر.] (اِ.) (قد.) مایهٔ پندآموزی بینندگان: به‌این‌طریق سرنوشت ایشان را عبرةللناظرین قرار دهند. (اقبال ۲/۴ و ۶/۱)

عبری 'ebri [عر.: عبریّ] (اِ.) **۱.** زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی - سامی، که در اسرائیل رایج است: درمیان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی به قلم یهودا به‌زبان عبری دست یافتند. (علوی[3] ۷۵) ○ مرغان‌زبان گرفته را یک‌سر/ بگشاد زبان رومی و عبری. (منوچهری[1] ۱۰۸) **۲.** خطی که زبان عبری بدان نوشته می‌شود: ملا... دعایی به‌خط عبری بر کاغذ چرکینی می‌نوشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ بر آن کوه پاره سنگ خاره‌ای است، به‌خط عبری بر آن‌جا نوشته‌است. (ناصرخسرو[2] ۳۰) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) هریک از افراد قوم یهود؛ یهودی: هرکس به عید خویش کند شادی/ چه عبری و چه تازی و چه دهقان. (فرخی[1] ۲۸۲)

عبس 'abas [عر.] (اِ.) **۱.** (اِ.) سورهٔ هشتادم از قرآن کریم، دارای چهل‌ودو آیه. **۲.** (اِمص.) (قد.) عبوس یا اخمو بودن؛ ترش‌رویی: زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس/ دائم این ضحاک و این اندر عبس. (مولوی[1] ۵۴۵/۳) ○ .../ هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو ناید عبس. (سوزنی ۱۳۲)

عبقر 'abqar [از عر.: عبقریّ] (اِ.) (قد.) عبقری

(مِ. ۳) ←: ببین که باغ کنون حله بافد از سندس/ ببین که شاخ کنون کِلّه بندد از عبقر. (عسجدی ۳۲)

عبقری abqari' [عر.: عبقریّ] (صـ.) (قد.) ۱. کامل از هرچیز؛ عالی؛ درجه‌اول: سعدی شاعری است عبقری و در غزل عاشقانه بلامنازع. ۲. قوی؛ نیرومند: در دیده خشم روس و به دل کین انگلیس/ در سر هوای یاری آلمان عبقری. (عشقی ۳۵۴) ۳. (اِ.) نوعی پارچه، لباس، یا گستردنی از دیبای منقش: به بالش‌های سبز باشکوهی از پارچه‌های عبقری تکیه داده[بودند.] (جمال‌زاده[۶] ۱۶۳) ○ به‌سختی بکشت این نمد بسترم/ رَوَم زین‌سپس عبقری گسترم. (سعدی[۱] ۱۸۶) ○کبکان دری غالیه در چشم کشیدند/سروان سهی عبقری سبز خریدند. (منوچهری[۱] ۱۷۴)

عبودت obudat' [عر.: عبودة] (اِمصـ.) (قد.) عبودیت ←: دوام عبودت... عبارت است از دوام آگاهی به جناب حق‌سبحانه بی مزاحمت شعور به وجود غیری. (جامی[۸] ۴۱۶)

عبودیت obudiy[y]at' [عر.:عبودیّة] (اِمصـ.) ۱. بندگی دربرابر حق: نماز... مظهر کامل اظهار عبودیت است. (مطهری[۳] ۸۱) ○ حکیم ارسطاطالیس، تقسیم عدالت بر سه قِسم نمود: یکی آن‌که اقدام به‌آن‌جهت ادای عبودیت حق‌تعالی باشد... . (لودی ۲۶۷) ○ عبودیت، آن است که بندهٔ او باشی به‌همه‌حال. (عطار[۱] ۱۵۲) ۲. (مجاز) چاکری؛ خدمت‌گزاری: دست‌خط مبارک که به شرف افتخار چاکر شرف صدور یافته‌بود، زیارت [شد] و به مراتب چاکری و عبودیت افزود. (میاق‌معیشت ۱۳۶) ○ محل و منزلت آن ندارم که از سِمَتِ عبودیت انفت دارم و... درجات بلند در خاطر گذرانم. (نصرالله‌منشی ۱۳۵) ۳. (تصوف) دربرابر ارادهٔ خدا تسلیم و بی‌اراده بودن و هرچه را از او می‌رسد، با رضایت کامل پذیرفتن: فرمان‌برداری، عبادت است. پسندکاری،عبودیت است. (افلاکی ۶۵۳) ○ چون بعداز سیر عبودیت به عالم ربوبیت رسیدم... از خوان روحانیان، مائدهٔ مقامات و کرامات بخوردم. (روزبهان[۲] ۴)

عبور abur' [عر.] (اِ.) (نجوم) شِعرای یمانی. ← شِعرا ○شِعرای یمانی.

عبور obur' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گذر کردن از جایی؛ گذشتن؛ رد شدن: عبور از جادهٔ اصلی خطر کمتری داشت. ○ طبسی... به‌جهت انسداد طریق عبور برسر راه ایشان آمد. (شیرازی ۱۰۳) ۲. (مجاز) طی کردن یا پشت‌سر گذاشتن یک مرحله، دوره، یا مانند آنها: عبور از این مرحلهٔ دشوار برایم امکان‌پذیر نیست. ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) جایی که از آن گذر می‌کنند؛ معبر؛ گذرگاه: هرجا راهی و عبوری بود، بگرفتند. (بیغمی ۸۴۲) ۴. (اِمصـ.) (نجوم) گذشتن یک نقطهٔ آسمانی یا یک جِرم آسمانی از محاذات یک دایرهٔ عظیمه یا از میدان دیدِ تلسکوپ. ۵. (نجوم) گذشتن یک جِرم آسمانی از مقابل قرصِ جِرم بزرگ‌تر دیگر.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) کسی را از جایی گذراندن: دست او را بگیرد و ازروی... سنگ و کلوخ عبورش بدهد. (پارسی‌پور ۳۲۲) ○ از دولت چین تذکرهٔ مرور صادر می‌کند تا از سرحد چین عبورش دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۳)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. عبور (مِ. ۱) ←: خودرو شخصی بالسرعت عبور می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ برای احترام مرده... باید کلاه خود را از سر برداشته، باکمال ادب از جلو آن عبور کند. (مستوفی ۱۶۱/۳) ۲. (مجاز) عبور (مِ. ۲) ←: من هم از جوانی عبور کرده‌ام و داخل مرحلهٔ پیری و کهولت شده‌ام. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱)

□ ~ِ **کسی به‌جایی افتادن** ← گذر □گذر کسی به جایی افتادن: عبورم به کلیسای کهنه‌ای افتاد. (حاج‌سیاح[۲] ۵۲۲)

□ ~**ومرور** رفت‌وآمد مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه: حتی‌المقدور... از عبورومرور در خیابان‌ها... خودداری به‌عمل آید. (محمود[۲] ۱۱۹) ○ گردوخاک... عبورومرور در خیابان‌ها را برای مردم مشکل می‌ساخت. (مشفق‌کاظمی ۵)

عبوراً obur.an' [عر.] (ق.) درحال عبور کردن از جایی: هرزمان عبوراً... جلو قهوه‌خانه‌ای می‌نگریست... قربان‌صدقه‌شان می‌رفت. (شهری[۲] ۳۱۰/۱) ○

صدراعظم... به عرایض مردم عبوراً جوابی زبانی داده، به درد کسی نمی‌رسد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۰)

عبورممنوع 'obur-mamnu' [عر.عر.] (شجـ.، اِ.) ۱. در راهنمایی‌ورانندگی، نشانهٔ قراردادیِ مندرج برروی تابلوهای مخصوص که درابتدای برخی خیابان‌ها و کوچه‌ها نصب می‌شود و به‌این‌معناست که رانندگان حق عبور از آن کوچه یا خیابان را ندارند.



۲. (صـ.) (مجاز) ویژگی خیابان و کوچه‌ای که رانندگان مجاز به عبور از آن نیستند: **ازروی عجله حواسم پرت شد و وارد یک خیابان عبورممنوع شدم.**

عبوری 'obur-i' [عر.فا.] (صـ.، منسوب به عبور) ۱. عبورکننده: **عبوری بودم و به مغازه‌ها توجهی نداشتم.** ۲. (مجاز) گذرا و ناپای‌دار: **حمید [آلبوم را] ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس‌های دختری‌های ملیحه [انداخت.]** (مخمل‌باف ۱۷۸)

عبوس 'abus' [عر.] (صـ.) اخمو؛ گرفته؛ ترش‌رو: **قیافهٔ عبوس و... چهرهٔ منفور... خود را نشانمان داد.** (مسعود ۳۵) ○ **مخذولی ازکار دین غافل،... هاتک استار و فاتک هر خواستار، سیاه‌کاسهٔ سپیدچشم، عبوسی مانند روسی پیوسته درخشم....** (جوینی[۱] ۲/۲۶۵)

عبوس 'obus' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترش‌رویی: کم خندیدن، دلیل مخالفت و عُبوس بُوَد. (لودی ۱۷۲) ○ **عُبوس دوستان و دبوس دشمنان، روی ایشان را از این راه نگردانید.** (قطب ۵۶۹) ○ **از عُبوس ملال و گزند استبدال و مضرت ابتذال تا بدان رسد که این افعال نامحمود مرغ آن نعمت را... بپراند.** (سکری: جرفادقانی ۴۴۹)

عبوساقمطریرا 'abus.an.qamtarir.ā' [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) غمگین، گرفته، و بدخُلق: **هشتمان درگروِ نُه است و غالباً عبوساقمطریرا هستیم.** (جمال‌زاده[۷] ۲۰۶) ⚲ برگرفته از قرآن کریم (۷۶/۱۰)

عبوست 'obusat' [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) عبوس بودن؛ ترش‌رویی: **به... عبوست و تندخویی معروف و مذموم.** (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

عبوسی 'abus-i' [عر.فا.] (حامصـ.) عبوس بودن؛ ترش‌رویی؛ اخمویی: **با اخم و عبوسی‌ای که عادت همیشگی او بود، جواب گفت:...** (مستوفی ۲/۱۴۰)

عبهر 'abhar' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) نرگس یا نوعی از آن: **در گلستان دلی گلبنی از حکمت/ بِه ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر.** (پروین‌اعتصامی ۳۶) ○ **گمان بردی که باد اندریراکند/ به‌روی سبز دریا برگ عبهر.** (لبیبی: گنج ۱/۱۲۴) ۲. (مجاز) چشم زیبا: **چنان‌چون ریختی خونم به عبهر/ بریزی خون بدخواهان به خنجر.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۴۴)

عبهری 'a.-i' [عر.فا.] (صـ.، منسوب به عبهر) (قد.) مانند عبهر: **باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد/ در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری.** (انوری[۱] ۴۷۲)

عبید 'abid' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. برده؛ بنده: **ایرانی‌ها مثل یونانی‌ها... زیردستان خود را بنده و عبید نساخته[اند.]** (فروغی[۳] ۹۲) ۲. فرمان‌بردار؛ مطیع: **ما هم مانند شما اسیر و عبیدیم.** (علوی[۴] ۱۰۳) ۳. [جِ. عَبد] (اِ.) (قد.) فرمان‌برداران؛ چاکران: **به سلطان ندهد باج که از فقر نهد تاج/ سلاطین ملوکید و عَبید نفرایید.** (صفای‌اصفهانی: ازصباتانیما ۲/۱۴) ۴. (قد.) بردگان: **اهل دار از صغار و کبار و عبید... هر شب آدینه... هزار نوبت درود فرستد.** (قطب ۳۱۹-۳۲۰)

عبیر[۱] 'abir' [= عبید؟] (تا.) ← اسیر ◘اسیروعبیر.

عبیر[۲] 'a.' [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی مادهٔ خوش‌بوکننده که از ترکیب مشک، گلاب، زعفران، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شد و آن را برای خوش‌بویی همراه داشتند یا در مجالس می‌سوزاندند: **نه دگر وصف کند کس سر زلفت به عبیر/ نه دگر مدح کند کس لب لعلت به شکر.** (ایرج ۲۱) ○ **ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی/ که**

خاک می‌کدهٔ ما عبیرِ جَیب کند. (حافظ[1] ۱۲۷) ○ رسید نالهٔ سعدی به هرکه در آفاق/ وگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد؟ (سعدی[3] ۴۷۹)

عبیرآگین 'a.-ā('ā)gin [عر.فا.] (صـ.) (قد.) عبیرآمیز ↓: به‌یاد خُلق خوش میزبان و مهمانان/ برین و بالین بر من عبیرآگین بود. (ایرج ۱۵)

عبیرآمیز 'abir-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به عبیر، و به‌مجاز، خوش‌بو و عطرآگین: خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد/ که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز. (حافظ[1] ۱۸۰) ○ ز مشک‌افشانی باد طرب‌ناک/ عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک. (نظامی[3] ۱۳۱)

عبیرافشان 'abir-a('a)fšān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) افشانندهٔ عبیر: پراکنندهٔ بوی خوش: هم شکرریز و هم عبیرافشان/ لب دل‌دار و زلف جانانم. (مجمر: ازصباتانیما ۲/۳۹) ○ طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش/ فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است. (حافظ[1] ۳۷)

عبیری 'abir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عبیر) (قد.) خوش‌بو چون عبیر: چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دَمِ عود قمیری گیرد. (عنصری ۱۹۱)

عتاب 'etāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. عصبانیت نسبت‌به کسی و پرخاش به او؛ تندی: جَست زجا با قد چون سلسله/ طعنه و تشویق و عتاب و گِله. (ایرج ۱۰۸) ○ یک نفر را که شراب خورده‌بود، دست‌گیر کرده، به‌حضورش آورده‌بودند. عتاب آغاز کرده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ۲. سرزنش؛ ملامت: قرآن... حاضران را به اعمال غایبان و گذشتگان مورد عتاب و ملامت قرار می‌دهد. (مطهری[1] ۲۶) ○ جواب داد که نه وقتِ عتاب است. قضا کار کرده‌است، تدبیر تلافی باید کرد. (بیهقی[1] ۲۰۵)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. خشم گرفتن؛ تندی کردن: امیر... اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد و با بکتغدی عتاب و درشتی کرد. (مینوی[3] ۱۹۰) ○ خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست. (بیهقی[1] ۲۱۱) ۲. (مصـ.م.) سرزنش کردن: کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی/ به‌نقد اگر نکُشد عشقم این سخن بکُشد. (سعدی[3] ۴۸۶) ○ ایشان ز رشک در تب سرد، آن‌گهی مرا/ کردند پوستین و نکردم عتابشان. (خاقانی ۳۲۹)

◘ ~وخطاب تندی و خشونت، یا سرزنش و ملامت: در یکی از خیابان‌ها نزدیک نارنجستان شرف‌یاب [شدیم] و مورد عتاب‌وخطاب [قرار گرفتیم.] (مخبرالسلطنه ۱۶۰)

عتاب‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با سرزنش یا خشم: نامهٔ تند عتاب‌آمیز و متهم‌کننده. (دریابندری[1] ۱۸) ○ خطاب عتاب‌آمیز رسید: معطل چه هستید؟ چراگورتان را گم نمی‌کنید؟! (جمال‌زاده[1] ۱۰)

عتابی 'at[t]ābi [عر.: عتّابیّ، منسوب به عتّابیّة، محله‌ای در بغداد] (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ موج‌دار و مخطط یا لباسی که از این پارچه می‌دوختند: ترک خطایی و عتابی کرده، با بُردی به‌سر بردیم. (افلاکی ۷۷۵) ○ مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف خرقهٔ درویشان باشد و رنگ جامه‌های اهل دنیا داشته‌باشد، مثل عتابی و خاره. (باخرزی ۲۵۶) ○ بوعلی بر استری بود موزهٔ بلندساق پوشیده و جبهٔ عتابیِ سبز داشت. (بیهقی[1] ۲۶۳)

عتاد 'atād [عر.] (اِ.) (قد.) وسایل و لوازم سفر: عُدت و عتاد و ساز و سلاح بگذاشتند. (جرفادقانی ۳۳)

عتاق 'etāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آزادی: شهوات عشق را بر... عتاق برنگزیدی؟ (زیدری ۱۹)

عتب 'atb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرزنش.

☜ ● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) سرزنش کردن: عتاب و عتب نمی‌کنم، اما اگر جبهٔ عتابی به... فرستادمی، عتبه دربوسیدندی و درپوشیدندی. (خاقانی[1] ۳۰۴)

عتبات 'atabāt [عر.، جِ. عتبَة] (اِ.) اماکن مقدس و آرامگاه امامان و بزرگان دین: اقامت ما در عتبات به‌پایان رسید... عقب‌عقب بیرون آمدیم. دَمِ آستانه به‌زانو درافتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ گویا فرمانی از شاهنشاه دارند که عزم عتبات فرمایند. (قائم‌مقام ۱۶۵)

☜ ◘ ~ِ عالیات عتبات ↑: در قلوب حجج اسلامیهٔ عتبات عالیات القای شبهه نمود. (دهخدا[2] ۲/۲۸)

□ ~ِ متبرکه عتبات ←: می‌توانم راه بیفتم... همهٔ عتبات متبرکه را زیرپا بگذارم. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۰)

عتبه 'atabe [عر.: عتبة] (اِ.) (قد.) ۱. آستانه؛ درگاه: بعداز تحصیل فیوضات... به شرف تقبیل عتبهٔ علیّه مقرون گشت. (غفاری ۶۶) ○ چون... بخت مطاوعت نمود... شرف تقبیل عتبهٔ بارگاه پادشاه جهان... دست داد. (جوینی[1] ۲/۱) ۲. آرامگاه هریک از امامان شیعه: خیال دارم... در این واپسین مرحلهٔ عمر، سگ پاسبان آن آستان‌های قدسی و عتبه‌های مبارک باشم. (جمال‌زاده[1] ۷۰)

عتبه‌بوس 'a.-bus [عر.فا.] (صف.) (قد.) بوسندهٔ آستانه. ← عتبه‌بوسی.

عتبه‌بوسی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) آستان‌بوسی: حین ورود، به شرف عتبه‌بوسیِ اعلی‌حضرت... فایز گشتند. (غفاری ۶۸)

عترت 'etrat [عر.: عترة] (اِ.) اولاد، فرزندان خانواده، یا خویشاوندان کسی، به‌ویژه خاندان پیامبر اسلام: درود بر بهترینِ خلایق... که مهتر پیامبران است... و آورندهٔ فرقان است و بر یاران و عترت او. (نظام‌الملک[2] ۳۱) ○ ما براثر عترت پیغمبر خویشیم / واولاد زنا براثر رأی و هوایند. (ناصرخسرو[1] ۲۴۸)

عتق 'etq [عر.] (اِمص.) ۱. (فقه) آزاد شدن بنده از قید بندگی کسی مطابق قواعد شرعی: اگر صلح خواهند و دوستی کنند، باید که... عهدنامه نویسند و در آن تأکید کنند به سوگندان خدای... و کتاب‌های مُنزَل و پیغامبران و طلاق و عتق و حج پیاده و غزو و سالی روزه. (فخرمدبر ۱۴۸) ۲. (قد.) عنایت و کرم و بخشش: همه به‌اتفاق دعای مغفرتِ او کنید... امیدکه توبهٔ خفیّه با خود همراه برده‌باشد یا عتق رحمان او را دریافته. (قطب ۱۴۷)

عتل 'otol [عر.: عتلّ] (صـ.، اِ.) (قد.) سرکش؛ ستیزه‌جو؛ بدرفتار: جز نصیحت و اصلاح، مقصد دیگر ندارم... و آن عتلی که تهاون ورزید، خداوندتعالی از همه بهتر می‌داند. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۲/۳۸۸) ○ اندکی گفتیم آن بحث ای عتل / زاندکی پیدا بُوَد قانون کل. (مولوی[1] ۳/۲۰۵)

عتو 'otov[v] [عر.: عتوّ] (اِمص.) (قد.) تکبر؛ سرکشی و نافرمانی: هرچندکه دررِ مواعظ بر ایشان القا می‌کردند... عتو و فرعنت را زیاده می‌کردند. (خرندزی ۲۶۶)

عته 'atah [عر.] (اِمص.) (قد.) بی‌عقلی؛ جنون؛ دیوانگی: بر خویشتن به فرض سفه و کمال عته و شدت بلَه سجل کرده‌باشد. (وطواط[2] ۱۴۳) ○ گویی عته و جنون و کهانت از شرایط این باب است. (نظامی‌عروضی ۸۹)

عتیب 'etib [از عر.، ممالِ عتاب] (اِمص.) (قد.) ۱. عتاب (مِ. ۲) ←: چرا قبول کنم ازکس آن‌که عاقبتش / ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب؟ (انوری[1] ۵۲۲) ۲. عتاب (مِ. ۱) ←: در یک سخن آن‌همه عتیبش بین / در یک نظر آن‌همه فریبش بین. (خاقانی ۶۵۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) عتاب کردن. ← عتاب • عتاب کردن (مِ. ۲): مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب. (سعدی[1] ۱۰۲)

عتیق 'atiq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. قدیم؛ کهن: [مردم] در اجرای مراسم عتیق و زنده کردن عادات کهن دست‌پاچگی نشان می‌دهند. (آل‌احمد[7] ۸۸) ○ در نقاش‌خانه همه‌قِسم صورت عتیق و جدید نهاده‌اند. (← حاج‌سیاح[2] ۹۴) ○ کمیت «عتیق» بر کمیت عتیق اختیار کرده. (جوینی[1] ۲/۱۸۷) ۲. عتیقه (مِ. ۱) ←: فی‌المثل مانند اهرام مصری یا ظروف عتیق بابِلی. (زرین‌کوب[3] ۱۴) ۳. اصیل؛ نجیب (صفت اسب): کمیت عتیق بر کمیت «عتیق» اختیار کرده. (جوینی[1] ۲/۱۸۷)

عتیقه 'atiq.e [عر.: عتیقة] (صـ.) ۱. متعلق به دوران پیشین و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ قدیمی؛ آنتیک: کاشی‌های عالم قدیم... و اشیای عتیقه و کتب قدیمه... [را] می‌دزدند. (حاج‌سیاح[1] ۴۱-۴۲) ۲. (اِ.) شیء متعلق به روزگاران گذشته که معمولاً قیمتی و دارای ارزش هنری و تاریخی است: [این] کتاب... را باید مانند عتیقهٔ بی‌مانندی حفظ کرد. (قاضی ۵۴) ۳. (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) زشت یا ازمُدافتاده و به‌دردنخور.

نیز ← آنتیک (مِ. ۲): **این کیف عتیقه را از کجا خریدی؟!** ○ **چه لباس عتیقه‌ای پوشیده‌بود!** ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است. نیز ← آنتیک (مِ. ۳): **این دوست عتیقه را از کجا پیدا کردی؟!**

عتیقه‌شناس 'a.-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که در شناختن آثار عتیقه مهارت دارد. ← عتیقه (مِ. ۱): **تحقیقات علمای عتیقه‌شناس نشان می‌دهد همین بیست‌ودو حرف الفبای فینیقی بود که... به سایر کشورها رفت.** (راهجیری ۴۰)

عتیقه‌فروش 'atiq.e-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که اشیای عتیقه می‌فروشد؛ فروشندهٔ عتیقه. ← عتیقه (مِ. ۱ و ۲): **آنهایی‌که از دست‌برد غارت‌گران و عتیقه‌فروشان... به‌جا مانده‌بوده به‌مرورزمان تغ‌ولغ گردیده[است.]** (← جمال‌زاده[1] ۴۱)

عتیقه‌فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱.عمل یا شغل عتیقه‌فروش: **ازراه عتیقه‌فروشی سرمایهٔ خوبی به‌دست آورد.** ۲. (اِ.) جایی که در آن اشیای عتیقه می‌فروشند: **کوچهٔ دراز و باریکی بود، پُر از عتیقه‌فروشی.** (ترقی ۲۳۹)

عثار 'esār [عر.] (اِمص.) (قد.) لغزیدن و با سر به زمین افتادن: **هرکه آخربین‌تر، او مسعودوار/ نبْوَدش هردم به ره رفتن عثار.** (مولوی[1] ۴۷۸/۳) ○ **جیشِ عزمت دلیل بوده بسی/ فتنه را در مضیق‌ها به عثار.** (انوری[1] ۱۸۵)

عثامنه 'asāmene [از عر.] (اِ.) (قد.) اهالی امپراطوری عثمانی؛ عثمانی‌ها: **عثامنه و منعّمین ایران، آن را با قند و غیره ترکیب می‌نمایند.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۳ : معین: منعمین)

عثرات 'asarāt [عر.، جِ. عَثْرَة] (اِ.) (قد.) لغزش‌ها؛ اشتباهات: **مجدداً... جمیع عثرات و هفوات او را... تدارک فرمودیم.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۴) ○ **ملک‌زاده... پندارد که سبب اغماض بر عثرات... او مهارت هنر و غزارت دانش اوست.** (وراوینی ۷۸)

عثرت 'asrat [عر.: عثرة] (اِمص.) (قد.) خطا؛ لغزش؛ اشتباه: **از زلت بندگان و عثرت چاکران گذشته‌اند.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۰/۱) ○ **ملوک را از... استمالت دوستان و استقالت عثرت خدمتکاران چاره نبْوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۳ـ۴۴) ○ **که خلاص یابد از عثرت و آفت؟** (غزالی ۸۹/۲)

عثمانی 'osmān-i (صنـ.، منسوب به عثمان، جد عثمانیان، سلاطین قدیم آسیای صغیر) ۱. از نسل عثمان: **سلطان‌سلیم‌عثمانی.** ۲. (اِ.) زبان تُرکی که در حوزهٔ امپراطوریِ عثمانیان و امروزه در ترکیه متداول است: **شاه گفت: زبان عثمانی می‌داند؟ گفت: بلی.** (حاج‌سیاح[1] ۷۳) ۳. مجموعهٔ ممالکی که تحت حکومت عثمانیان بوده‌است: **شاه صفوی وارد خاک عثمانی شد.**

عثور 'osur [عر.] (اِمص.) (قد.) آگاهی: **هرچه می‌گوید، ازسر وفور دانش و عثور بر کُنه کار روزگار می‌آید.** (وراوینی ۴۷۶)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) آگاهی یافتن: **اگر بر عثرتی عثور یابد... به کرم اصغا فرماید.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۱۳)

عج [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری عَجَّلَ اللّٰهُ تعالیٰ فَرَجَهُ. ← عجل‌الله تعالی فرجه: **حضرت‌مهدی(عج).**

عجاب 'ojāb [عر.] (صـ.) (قد.) عجیب؛ شگفت‌انگیز: **که تا این قوم دربند حجابند/ گرفتار همین شیء عجابند.** (ایرج ۷۸)

عجالتاً 'ejālat.an [عر.: عجالةً] (قـ.) درحال‌حاضر؛ هم‌اکنون؛ فعلاً؛ موقتاً: **عجالتاً سفارشی که من به تو می‌کنم، این است که شاه‌نامه را بخوان.** (فروغی[3] ۱۱۱) ○ **عجالتاً روزنهٔ امیدی... به‌نظر می‌رسد.** (عشقی ۱۱۷)

عجاله 'e('o)jāle [عر.: عجالَة] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه باعجله فراهم شده‌باشد: **این عجاله... تحریر افتاد.** (خاقانی[1] ۱۲۰) ۲. وقتی‌که به‌عجله می‌گذرد؛ وقتِ تنگ: **به ذکر شمه‌ای که در این عجاله به‌خاطر مانده‌است، پرداخت.** (شوشتری ۱۶۳)

عجالة‌الوقت 'ejālat.a.l.vaqt [عر.] (قـ.) (قد.) ۱. عجالتاً ←: **بدین چند کلمه عجالة‌الوقت مبادرت جست.** (قطب ۴۵۷) ○ **عجالة‌الوقت را از هر حادثه‌ای**

حدیثی... ایراد کرده‌آمد. (آقسرایی ۳۵) **۲.** (اِ.) آنچه درحال‌حاضر دردست‌رس است؛ ماحضر: این عجالةالوقت ترتیب دادم... تا به سعادت تناول می‌کنی و آثار سلامتی پدید می‌آید. (وراوینی ۳۷۹)

عجایب، عجائب 'ajāyeb, 'ajā'eb [عر.: عجائب، جِ. عَجیبَة] (اِ.) **۱.** مسائل، روی‌دادها، یا چیزهای شگفت‌انگیز و عجیب: آیا این یکی از عجایب... نیست که باید سپه‌دار... تصویب‌کنندهٔ قرارداد ایران و شوروی شوند؟ (مستوفی ۱۸۹/۳) ○ از نشابور به هرات... بسیار عجایب بوده‌است. (بیهقی[1] ۱۲) **۲.** (مجاز) آنان‌که شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز و برجسته دارند: آقاسیدجمال‌الدین... از طفولیت هوش غریبی داشته و از عجایب بوده. (حاج‌سیاح[1] ۲۸۶) **۳.** (صـ.) عجیب (مِ. ۱) ←: آن جمله گهرها را اندرشکند در عشق/ وآن عشق عجایب را هم چیز دگر سازد. (مولوی[2] ۵۴/۲) **۴.** (ق.) (قد.) درحال تعجب؛ متعجب: توران‌دخت از آن شکل‌وشمایل عجایب بماند. (بیغمی ۸۴۲)

□ **~وغرایب** عجیب (مِ. ۳) ←: مترجمش فتحعلی‌آخوندزاده بود. با همان حرف و سخن‌های عجایب‌وغرایبش. (آل‌احمد[2] ۱۶۴)

عجایب‌خانه 'a.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) موزه[2] ←: از آن‌جا نیز مراجعت کردیم به سرای مشهور به [لوور] که عجایب‌خانه و چیزهای غریبه نفیسهٔ جهان را جمع داشته‌اند. (حاج‌سیاح[2] ۱۶۳)

عجایز، عجائز 'ajāyez, 'ajā'ez [عر.: عجائز، جِ. عَجوزَة] (اِ.) (قد.) عجوزه‌ها؛ پیرزنان؛ زنان بسیار پیر. نیز ← عجوزه (مِ. ۱): او به شب در اسواق طوف کردی و... عجایز را به تفحص و تجسس احوال زنان مرتب کرده‌بودی. (جوینی[1] ۱۶۸/۳) ○ در خانهٔ پیرزنی از عجایز بخارا متواری شد. (جرفادقانی ۱۸۵)

عجب 'ajab [عر.] (شجـ.) **۱.** هنگام تعجب و شگفتی از چیزی، عمل کسی، یا وقوع روی‌دادی غیرمنتظره و عجیب گفته می‌شود؛ تعجب می‌کنم؛ چه‌قدر عجیب است: عجبا! به‌این‌زودی حاضر شد؟ بابا ای‌والله! (میرصادقی[4] ۲۲۲) ○ عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم/ که بر وی این‌همه باران شوق می‌بارم. (سعدی[3] ۵۵۴) **۲.** (صـ.) برای بیان شگفتی به‌صورت صفت پیشین می‌آید: گفت: عجب خری هستی! (دریابندری[3] ۴۶) مطرب عشق عجب سازونوایی دارد/ نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد. (حافظ[1] ۸۴) **۳.** مایهٔ شگفتی و تعجب؛ شگفت‌انگیز؛ عجیب: عجب آن است که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم. (خانلری ۳۰۵) ○ عجب است! گویا شما به‌واسطهٔ این‌که در بلاد خارجه بوده‌اید، اطلاع ندارید وضع ایران... ترتیب دیگری دارد. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۲) ○ خیز تا بر کِلک آن نقاش جان افشان کنیم/ کاین‌همه نقش عجب در گردش پرگار داشت. (حافظ[1] ۵۴) ○ هرچه عجب‌تر آتش بینی که از آن‌جا برخیزد. (حاسب‌طبری ۸۵)

□ **~ آمدن کسی را** (قد.) تعجب کردنِ او: عجب می‌آید مرا از کسی‌که بشناخت که وی را راهی است به خداوند، چون زندگانی کند با غیر او؟ (جامی[8] ۲۲۱) ○ سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب/ آن را که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است. (منوچهری[1] ۷)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) عجیب و شگفت‌آور دانستن: عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه/ ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد. (حافظ[1] ۱۰۰) ○ گر تو گویی به صورت آدمی‌ام/ هوشیار این سخن عجب دارد. (سعدی[3] ۸۱۸) ○ بیش‌تر مردمان، آنند که ایشان به خاصیتی که اندر این کتاب است... چون بشنوند، عجب دارند. (حاسب‌طبری ۲۱۲)

• **~ ماندن** (مصـ.لـ.) (قد.) به‌حیرت افتادن؛ تعجب کردن: گوهر نقر نقرا نور خویش آشکارا کند و همهٔ خلق، اولین و آخرین در آن عجب بمانند. (احمدجام[1] ۱۸۶)

□ **ای ~** (قد.) ای‌شگفت ← ای عجب.

□ **این نه ~** (قد.) این عجیب نیست: این شکایت پیری با تو دراز کردم ازآن‌که مرا از وی سخت گله است، و این نه‌عجب که پیری دشمن است. (عنصرالمعالی[1] ۶۱)

▫ در ~ شدن دچار شگفتی شدن؛ تعجب کردن؛ متعجب شدن: از این جواب... بسیار درعجب شد. (قاضی ۳۷۰)

عجب 'ojb [عر.] (اِمصـ.) به خود مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن؛ خودپسندی: عُجب و تکبر، هر دلی را مانند سنگ سخت می‌سازد. (جمال‌زاده[17] ۳۲) ○ بعضی احمق بودند و متکبر... به این نه که گوش با سخن کسی دارند از عُجب و خودرایی. (قطب ۵۴۲) ○ زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز/ تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد. (حافظ[1] ۱۰۸)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار خودپسندی شدن؛ مغرور شدن: پلیدی‌های نفْس، الوان است:... به طاعت کاهلی کردن است و عُجب آوردن است و ریای خلق جستن است. (مستملی‌بخاری: گنجینه ۲۷۶/۱)

عجب‌آور 'o.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) مایهٔ خودپسندی و غرور؛ نخوت‌انگیز: یادگار بدیعی از عصر ما برای اخلاف به‌جا خواهد ماند که هم ممتع و دل‌کش خواهد بود و هم عجب‌آور و عبرت‌افزا. (اقبال[1] ۱/۳/۴)

عجبا 'ajab-ā [عر.فا.] (شجـ.) شگفتا؛ عجب: عجبا! آیا همیشه چنین بوده‌است که ازبرای تعدی کوچک و کم مجازات می‌کرده‌اند؟ (مینوی[3] ۱۸۸) ○ عجبا این یاران ما، چرا چنین مبغوض نظر اهل دنیاست. (افلاکی ۱۳۰)

عجز 'ajz [عر.] (اِمصـ.) ۱. قدرت نداشتن برای انجام کاری؛ ضعف؛ ناتوانی: ماه‌ها گذشت و او ازاین‌که برپا بایستد، اظهار عجز می‌کرد. (مینوی[3] ۱۷۱) ○ دوست‌ودشمن داند که عجز است. (بیهقی[1] ۷۶۹) ۲. (مجاز) ▫ عجزولابه ←: به هر عجز و الحاح... التجای عاجزانه به درگاه ملوکانه کردیم. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۶) ○ عریضه مبنی بر عجز و انکسار و اظهار خدمت و اطاعت نوشته... فرستادند. (امیرنظام ۳۲۶) ○ با هزار عجز و انکسار، خود را به پای اسب مرحمتِ شاهنشاه انداخت. (← قائم‌مقام ۲۷۰)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) اظهار ناتوانی کردن: کز جورِ شاهدان بر منعم بَرَند عجز/ من فارغم که شاهد من منعم من است. (سعدی[3] ۸۱۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) عاجز بودن؛ ناتوان بودن: به شخص من این مسئله با ریاضات کشف و ثابت شده، لیکن از بیان آن و اقامهٔ برهان عجز دارم. (حاج‌سیاح[1] ۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ▫ عجزولابه ←: به منزل آمده، کاغذ مفصّلی... نوشتم... عجز کردم حالاکه مرا به تهران انداختی... با جناب صاحب‌دیوان به‌طور خوب رفتار بکن. (غفاری ۵۵)

▫ ~ **و التماس** ▫ عجزولابه ←: نه تیرکردن قدم به جایی وصلت داد و نه عجز و التماسش به من و علی که مرادی را سرِ عقل بیاوریم. (محمود[1] ۸۶)

▫ ~ **و التماس کردن** ▫ عجزولابه ↓: هرچه امینه‌اقدس عجز و التماس کرد، شاه فرمود حکومت سعدالملک لازم شده‌است. (نظام‌السلطنه ۸۶/۱)

▫ ~**ولابه** درخواست کردن از کسی همراه‌با التماس و اظهار ضعف و درماندگی؛ خواهش و تمنا ازروی ناتوانی و همراه‌با ناله و زاری: جواب آن‌همه عجزولابه آن بود که با قساوت هرچه‌تمام‌تر مشت‌های گره‌کردهٔ خود را به سروروی او [فرودآورَد.] (شهری[1] ۱۱۹) ○ مقارن همان حال ناگهان صدای عجزولابه‌ای به‌گوشمان رسید. (جمال‌زاده[6] ۱۶۶)

▫ ~**ولابه کردن** ▫ عجزولابه ↑: هرچه عجزولابه کردم، به‌خرجش نرفت. (جمال‌زاده[3] ۲۴۵)

عجز 'ajoz [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، آخرین کلمه یا آخرین بخش در مصراع دوم بیت؛ ضرب: اگر در دو رکن صدر خللی واقع شود، موجب انهدام دو رکن عجز گردد. (رامی: گنجینه ۳۳۸)

عجزه 'ajaze [عر.: عجزة، جِ. عاجِز] (صـ.) ۱. (گفتگو) عاجز؛ ضعیف؛ ناتوان: درحضور فرزندان بی‌شمارشان او را مسخره می‌کند، می‌گوید: عجزه است، ذلیل است. (پارسی‌پور ۴۰۲) ⚲ درمعنای مفرد به‌کار می‌رود. ۲. (اِ.) (قد.) افراد ضعیف و ناتوان یا فقیر و درمانده: در... ایران، عجزه، معدوم و مظلوم و اقویا متمرد و مطلق‌العنان بودند. (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱) ○

هیچ‌کس مزاحم عجزه و ضعفا نشود. (نخجوانی ۴۵۳)

عجل 'ajal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عجله ←: **متقاضی اَجل در شتاب و عَجَل که: درياب که آتش جوانی آب است/...** (زیدری ۶)

عجل 'ejl [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) گوساله (مِ. ۱) ←: **آل‌موسی کو دریغا تاکنون/ عابدان عِجل را ریزند خون؟** (مولوی[1] ۳/۳۹۰) ○ **کردش اکرام خود خلیل چه سود؟/ نخورَد جبرئیل عِجل سمین.** (سنایی[3] ۴۴)

عجل‌الله‌تعالی‌فرجه 'ajjal.a.llāh.ta'ālā.faraj.a.h.o(u) [عر.] (شجـ.) خداوند بلندمرتبه فرج و گشایش او را نزدیک گرداند. ⚬ دعایی که شیعیان دوازده‌امامی هنگام ذکر نام امام دوازدهم برزبان می‌آورند: **در نهج‌البلاغه راجع‌به وجود مقدس حجة‌بن‌الحسن عجل‌الله‌تعالی‌فرجه تعبیراتی هست.** (مطهری[2] ۱۱۰)

عجلت 'ajalat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عجله ←: **دیو گاوپای چون این فصل بشنید... عنان عجلت از دست نداد.** (وراوینی ۲۱۷)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) عجله کردن: **این مَثَل یاد دار که هرکه در کارها عجلت نماید... بدین حکایت او را انتباهی باشد.** (نصرالله‌منشی ۲۶۴-۲۶۵)

عجله 'ajale [عر.: عجلَة] (اِمصـ.) ۱. در انجام کاری شتاب کردن یا ناشکیبایی از خود نشان دادن؛ شتاب: **کثرت قول و عجلهٔ فعل به‌یک‌اندازه مذموم است.** (طالبوف[2] ۷۵) ۲. (اِ.) سرعت؛ شتاب: **برای این‌که با تفنگ به دوش‌ها برخورد نکند، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها انداخت و به‌عجله خودش را به خانه رساند.** (آل‌احمد[4] ۱۴۰)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) برای انجام گرفتن کاری شتاب داشتن: **نگاهی به ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم.** (علوی[1] ۴۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) عجله (مِ. ۱) ←: **در قضاوت عجله نکنید.** (مطهری[5] ۱۲۶) ○ **اضطراب غریبی وجودم را تسخیر کرده. می‌خواهم در فرار عجله کنم.** (مسعود ۶۹)

عجم 'ajam [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. غیرعرب به‌ویژه ایرانی: **این مرد هرزه گنجی را که من... از دست‌برد عرب و عجم... نگاه می‌داشتم، ربوده‌است.** (قاضی ۱۰۱۷) ○ **که را دانی از خسروان عجم/ ز عهد فریدون و ضحاک و جم ـ که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟/...** (سعدی[1] ۵۶) ○ **عجم، عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده‌است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟** (بیهقی[1] ۲۲۰) ۲. (اِ.) ایرانیان: **سخن پیوستم ستودنِ عجم را که این مردک از ایشان بود، و از سرزمین اسروشنه بود.** (بیهقی[1] ۲۱۷) ۳. سرزمینی که ساکنان آن غیرعرب به‌ویژه ایرانی باشند: **در عجم، ماعدای کلیله‌ودمنه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت... نساخته‌اند.** (وراوینی ۲۰) ۴. ایران: **ناصرالدین شه عجم که بر اوست/ تا ابد افتخار تاج و کمر.** (ایرج ۹) ○ **به‌نقل‌از اوستادان یاد دارم/ که شاهان عجم کی‌خسرو و جم ـ ز سوز سینهٔ فریادخواهان/ چنان پرهیز کردندی که از سم.** (سعدی[3] ۷۳۲)

عجم 'ojm [عر.، جِ. اَعجَم] (اِ.) (قد.) ۱. زبان‌بسته‌ها؛ گنگ‌زبان‌ها. ۲. (صـ.) زبان‌بسته؛ گنگ: **ای‌دریغ که کسی تواند که هم‌نشین ملأاعلا باشد و هم‌نشینیِ حیوانات عُجم گزیند.** (قطب ۱۲) ○ **کتاب مرزبان‌نامه... ازآن‌روی که از زبان حیوانات عُجم حکایت کرده‌اند، صورتِ هزل دارد.** (وراوینی ۲۷۲) ۳. (اِ.) حرکتی که زیر یا زیر حروف گذاشته می‌شود: **عُجم و نقط ز زیبق و شنگرف زد مرا/ گردون که کرد چون الف کوفیان تنم.** (کمال‌اسماعیل: مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۸) ○ **نسخهٔ رخ همه عُجم و نقط است از خط اشک/ زو معمای غم من به فِکَر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۱)

عجما 'ajmā [عر.: عجماء] (صـ.) (قد.) زبان‌بسته: **رعایای فلک‌زدهٔ ایران در دورهٔ آزادی باز از تمام حقوق انسانیت محروم... و هم‌ترازوی حیوانات عجمای دنیا باشند.** (دهخدا[2] ۲/۱۲۲)

عجمی 'ajam-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عجم) (قد.) ۱. غیرعرب به‌ویژه ایرانی: **به شیخ شهر**

مگو جامیا حکایت عشق/ مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی. (جامی[۹] ۷۱۴) **۲.** (مجاز) غافل؛ بی‌خبر؛ نادان.

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) خود را به نادانی زدن: راز مگو رو عجمی ساز خویش/ یاد کن آن خواجهٔ علیانه را. (مولوی[۲] ۱۶۳/۱) ○ این از همه طرفه‌تر که حال دل من/ می‌دانی و خود را عجمی می‌سازی. (؟: نزهت ۵۲۶)

عجمیت 'ajam.iy[y]at [عر.: عجميّة] (اِمصـ.) (قد.) ایرانی‌گری: بلاغت ایرانیان قدیم درمیان عرب مشهور نبوده، بلکه شعوبیه... در عجمیت چنین می‌گفته‌اند. (مینوی[۲] ۲۲)

عجن 'ajn [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خمیر کردن یا سرشتن آرد: نه غذای او بی ترتیب زرع و حصاد و... عجن... به‌دست می‌آید و نه لباسش بی تصرف غَزَل. (خواجه‌نصیر ۶۴)

عجوز 'ajuz [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** عجوزه ←: عجوز جهان درنکاح فلک شد/ که جز عذر زادنْش رایی نیابی. (خاقانی ۴۱۵) **۲.** بردالعجوز ← سرما □ سرمای پیرزن: چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز/ نکنده غلغل و شادی میانهٔ گل‌زار. (مولوی[۲] ۳۷/۳)

عجوزک 'a.-ak [عر.فا.] (مصغِ. عجوز، اِ.) (قد.) عجوزه (مِ. ۱) ↓ : خود رفتید و مرا هم‌چنان... اسیر در چنگ عجوزک نادل‌پذیر گذاشتید. (قائم‌مقام ۲۱۵)

عجوزه 'ajuz.e [عر.: عجوزَة] (صـ.، اِ.) **۱.** زن سال‌خورده و مسن؛ پیرزن: پیرزن هفهفو! عجوزهٔ هفت‌هزارساله! دیوانه! مجنون!... چه‌طور می‌شود ازدست تو خلاص شد؟ (پارسی‌پور ۳۷۶) ○ مجو درستیِ عهد از جهان سست‌نهاد/ که این عجوزه عروس هزارداماد است. (حافظ[۲] ۹۰) **۲.** (اِ.) (قد.) دختر: این بنده را عجوزه‌ای بود... چون سن او به پانزده کشید، او را علم نجوم بیاموختم. (نظامی‌عروضی ۹۴)

عجول 'ajul [عر.] (صـ.) آن‌که در انجام دادن کاری یا رسیدن به هدفی بسیار عجله می‌کند؛ شتاب‌کار: در حرکت عجول، بود و حالتی بس غضب‌آلود گرفته‌بود. (شهری[۳] ۱۰۹) ○ وعدهٔ خلد رضوان در خاطر یاران عجول، موقع قبول ندارد. (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ گرچه از خوی بنده گرم شوند/ خواجگان عجول کبرآگین ـ همه صفرای خواجگان بِبُرّد/ ذوق این قطعهٔ تُرُش‌شیرین. (سنایی[۲] ۵۶۴)

عجولانه 'a.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** انجام‌شده همراه‌با عجله: در چنین مسائل غامضی... به قضاوتی عجولانه دست زده‌ام. (قاضی ۵۰۹) **۲.** (قـ.) همراه‌با عجله: انگار که هیجان‌زده است، و عجولانه می‌گوید: فرودگاه را زدند. (← محمود[۲] ۲۲)

عجیب 'ajib [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه موجب تعجب شود؛ شگفت‌آور؛ شگفت‌انگیز: چیز فوق‌العاده عجیبی دیدم که تا عمر دارم، فراموش نخواهم کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲) ○ آمد بهار خرّم با رنگ‌وبوی طیب/ با صدهزار نزهت و آرایش عجیب. (رودکی[۱] ۴۹۲) **۲.** آن‌که شخصیت و رفتاری خاص، غیرعادی، یا شگفت‌انگیز دارد: خاطرات آقارجب... تنها تذکره‌ای است که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. (علوی[۱] ۲۲) **۳.** غیرطبیعی، غیرعادی، یا مبهم و ناشناخته: یک‌دفعه دیدم سرتاپای وجودم در تسلط کیفیت عجیبی درآمده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹) ○ حالتی عجیب او را دست می‌داد که قالبی بی‌روح مشاهده می‌گشت. (شوشتری ۳۶۵) **۴.** (قـ.) به‌طور شگفت‌آور: این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود. (علوی[۱] ۶۷)

□ **~[و]غریب** **۱.** عجیب (مِ. ۳) ←: دخترها با سرووضع عجیب‌وغریب این‌طرف‌وآن‌طرف می‌روند. (نیاز: شکوفایی ۲۸۸) ○ اگر هنوز معجزه‌ای در دنیای عجیب‌وغریب ما باقی مانده‌باشد... (← فصیح[۲] ۲۵۲) **۲.** عجیب (مِ. ۲) ←: دانه‌دانه آمدند. زن‌های عجیب‌غریبی که من هیچ‌وقت ندیده‌بودم. (امیرشاهی ۳۸)

عجیب‌الاخلاق 'ajib.o.l.'axlāq [عر.] (صـ.) دارای خُلق یا رفتار غیرعادی: تو علاقه نشان می‌دهی چنین موجود عجیب‌الاخلاقی را از نزدیک ببینی. (مؤذنی ۷۲)

عجیب‌الخلقه 'ajib.o.l.xelqe [عر.: عجيب‌الخلقَة]

(صـ.) ویژگی آن‌که ساختمان بدنیِ او غیرعادی یا دارای نقص و عیب است: **آژان همچین به من نگاه می‌کرد که انگار موجودعجیب‌الخلقه‌ای می‌بیند.** (← میرصادقی[3] ۷۶) ○ **کسانی را... به‌صورت کودکان عجیب‌الخلقه یا لااقل نحیف و کم‌خون درمی‌آورَد.** (دریابندری[1] ۸۸)

عجیبه 'ajib.e [عر.: عجیبَة] (صـ.) (قد.) عجیب (مِ. ۱) ←: **اینها... از حوادث عجیبه است.** (طالبوف[2] ۲۲۳) ○ **از قوانین عجیبه است که...** (شوشتری ۳۸۵) ○ **اهل تصوف می‌فرمایند که میان خلق و اسماءِ الاهی، مناسبات عجیبه است.** (لودی ۱۲۰)

عجین 'ajin [عر.] (صـ.) آمیخته‌شده یا ترکیب‌شده از دو یا چند چیز: **طنین زخمهٔ عشق نخست تا ابد با ضربان قلبتان عجین خواهد بود.** (دانشور ۴۳) ○ **آب که در جوی مُلک هست، نه تنهاست / بلکه به خونابهٔ سرشک عجین است.** (انوری[1] ۸۶) ○ **همه گره‌گره است آن دو زلف چین‌برچین / گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین.** (فرخی[1] ۲۹۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) آمیخته شدن دو یا چند چیز باهم به‌گونه‌ای‌که نتوان آنها را ازهم جدا کرد: **بی‌ایمانی و عدم عقیده با خونشان عجین شده[است.]** (شهری[2] ۲۲۳/۲) ○ **ای خطهٔ ایران مِهین، ای وطن من / ای گشته به مِهر تو عجین جان و تن من.** (بهار ۲۰۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آمیختن دو یا چند چیز به‌هم به‌گونه‌ای‌که نتوان آنها را ازهم جدا کرد: **جان تو بر عالم علْوی رسد / چون کنی مر علم را با جان عجین.** (ناصرخسرو[1] ۱۱۹)

عد 'ad[d] [عر.: عدّ] (اِ.) (قد.) ۱. شمار؛ عدد: **تصدقت شَوَم هم‌وقت الطاف حضرت‌والا افزون‌از عد ستاره بود.** (قائم‌مقام ۱۹۸) ۲. (اِمصـ.) شمارش کردن؛ شمارش: **انتظار ازحد و تیمار از عد گذشت.** (رشیدالدین ۳۵)

عدات 'odāt [عر.: عُداة، جِ. عادی] (اِ.) (قد.) دشمنان؛ مخالفان: **انبیا را امتحان کرده عُدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات.** (مولوی[1] ۲۹۶/۲) ○ **خراسان از... عُدات پاک گشت.** (جوینی[1] ۲۶/۲)

عداد 'edād [عر.] (اِ.) (قد.) شمار.

□ **در** ~ (قد.) درشمارِ؛ درردیفِ؛ درزمرهٔ: **ایران رسماً درعداد دُوَل مشروطه... قرار گرفت.** (دهخدا[2] ۱/۲) ○ **شخصی نیکومحضر است... اگرچه در عداد خدمت‌کاران خاص نیامده‌است... اما میان اقران... حاضر است.** (وراوینی ۶۴۳)

عدالت 'e ('a)dālat [عر.: عَدالة] (اِمصـ.) ۱. حفظ وضعیتی، اجرای کاری، یا داوری مطابق قانون و حق؛ دادگری؛ داد: **اگر عدالت و نیکی هست، ظلم و تجاوز هم هست.** (مطهری[4] ۸۵) ○ **سعادت مشتمل بر چهار جنس است... و آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۸۴) ۲. (قد.) تعادل؛ اعتدال: **عدالت آن است که این‌همه قوّت‌ها با یک‌دیگر اتفاق کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۱۱)

□ ~ **اجتماعی** عدالتی در کل جامعه به‌منظور حفظ حقوق همهٔ مردم: **مردم دَم از عدالت اجتماعی زده‌اند.** (مصدق ۲۸۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حفظ کردن وضعیتی یا اجرا کردن کاری مطابق قانون یا حق؛ ازروی عدل و انصاف رفتار کردن: **عدالت کن که در عدل آنچه یک‌ساعت به‌دست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل‌عبادت را.** (صائب[1] ۱۷۹)

عدالت‌پرور 'e.-parvar [عر.فا.] (صف.) عدل‌گستر ←: **حاکمان عدالت‌پرور.**

عدالت‌پروری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عدل‌گستری ←: **عدالت‌خواهی و عدالت‌پروری علی و اولادش در دل ایرانیان به‌قوّت‌تر از سایر نقاط برآمد.** (← شهری[2] ۱۴/۳)

عدالت‌خانه 'e('a)dālat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (اداری) ۱. دادگستری (مِ. ۱) ←: **یک عدالت‌خانهٔ حقیقی که ارکانش مبنی بر عدل و نَصَفت باشد، بنا گردد.** (مستوفی ۲۱۸/۳) ○ **در عدالت‌خانهٔ انصاف زن شاهد نداشت / در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۳) ۲. مجلس شورا؛ پارلمان: **مردم در مسجد شاه اجتماع کردند و**

عدالت‌خانه خواستند. (مستوفی ۱۶۲/۲) ○ در عدالت‌خانه‌های... [فرنگستان] هفت‌صد نفر از وزرا و وکلای دولت و ملت حاضرند. (غفاری ۱۳۵)

عدالت‌خواه 'e('a)dālat-xāh [عر.فا.] (صفـ.) دوست‌دار و خواهان اجرای عدالت: عدلیه‌ای... به‌این‌حد قانونی و عدالت‌خواه معرفی [شد.] (شهری[2] ۴۰۴/۱)

عدالت‌خواهانه e.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) ازروی عدالت‌خواهی: اهرم‌های به‌اصطلاح کلیِ انسانی، عدالت‌خواهانه، و نوع‌خواهانه، در جوامع طبقاتی... به دو گروه... تجزیه شده[است.] (مطهری[1] ۱۱۹)

عدالت‌خواهی 'e('a)dālat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عدالت‌خواه یا دوست‌دار اجرای عدالت بودن: مخالف عدالت‌خواهی که نیستی؟ (میرصادقی[1] ۳۳) ○ صرفاً به‌حکم عاطفه و آرزوی عدالت‌خواهی... کاری... انجام نمی‌دهند. (مطهری[1] ۱۰۸)

عدالت‌طلب 'e('a)dālat-talab [عر.عر.] (صفـ.) عدالت‌خواه ←: آن انسان خیالیِ موهوم، آن آزاد مساوات‌خواه عدالت‌طلب... هرگز در هیچ گوشه‌ای از خاک نزیسته[است.] (نفیسی ۴۲۰)

عدالت‌گستر 'e('a)dālat-gostar [عر.فا] (صفـ.) عادل. نیز ← عدل‌گستر: فرمان‌روای عدالت‌گستر.

عدالت‌گستری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عدالت؛ دادگری. نیز ← عدل‌گستری: پندواندرزهایی... درهرمورد... راجع‌به... دادجویی و عدالت‌گستری به سلاطین... می‌دهد. (فروغی[3] ۱۰۵)

عداوت 'e('a)dāvat [عر.: عَداوة] (اِمصـ.) دشمنی؛ خصومت: عداوت‌های شخصی هم درکار است. (فروغی[1] ۶۷) ○ این چهارده حصن به دو گروه بودند و مدام میان ایشان خصومت و عداوت بود. (ناصرخسرو[2] ۱۴۴)

☜ ○ **~ داشتن با (به) کسی** نسبت‌به او حس دشمنی و کینه‌جویی داشتن: مدیر تیمارستان با من عداوت دارد. (قاضی ۶۰۴) ○ به‌واسطهٔ سابقهٔ عداوتی که با رکن‌الدوله داشت، جرئتِ توقف نکرد. (نظام‌السلطنه ۱۶۶/۱) ○ با او نهانی عداوتی داشت. (سعدی: گلستان: لغت‌نامه[1])

○ **~ کردن با (به، بر) کسی** (قد.) مخالفت و دشمنی کردن با او: دو پسر آدم ابوالبشر چرا با هم‌دیگر عداوت کردند؟ (طالبوف[1] ۱۶۶) ○ ازبرای اندک چیزی با یاران خود برپیچیدی و با مَلِک... عداوت کردی. (بیغمی ۷۹۲) ○ هردو گروه را بیامرزید، هم آن را که بر من شفقت برد و هم آن را که بر من عداوت کرد. (مستملی‌بخاری: مینوی[2] ۶۰-۶۱)

• **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) مخالفت یا دشمنی کردن: عداوت نمی‌ورزد مگر با بدی و بدکاری. (فروغی[3] ۱۱۱)

عدت 'eddat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. عده (مِ. ۱) ←: عدت امت او به بیست‌وپنج‌هزار کس رسید. (شوشتری ۳۹۹) ۲. (فقه) عده (مِ. ۲) ←: چون مدت عدت برآمد، عقد نکاحش بستند. (سعدی[2] ۱۵۱) ○ اگر زنی را شوهر بمیرد، چهار ماه و ده روز عدت باید داشت. (غزالی ۴۹۳/۱)

عدت 'oddat [عر.: عُدّة] (اِ.) (قد.) اسباب و لوازم جنگی؛ سازوبرگ؛ تجهیزات: عُدت و آلت ما در جهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست. (خانلری ۲۸۹) ○ هیچ‌کس را آن آلت و عُدت و خیل و تجمل نبود. (نظام‌الملک[2] ۷۴) ○ بحمدالله مردان و عُدت و آلت سخت تمام است آن‌جا. (بیهقی[1] ۱۶)

عدد 'adad [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مفهوم، نماد، یا واژه‌ای که نشان‌دهندهٔ کمیت یک واحد است: یکی که اصل عدد بود درشمار آمد/ ازآن‌سبب عدد بی‌شمار پیدا شد. (مغربی[2] ۱۸۷) ○ در ذکر قلبی چون عدد از بیست‌ویک بگذرد و اثر ظاهر نشود، دلیل باشد بر بی‌حاصلی آن عمل. (بخارایی ۲۹) ۲. واحد شمارش اشیا؛ یک یا چند واحد یا جزء از چیزی: پنج عدد بستنی. ○ آن دُرج سربه‌مهر... گویی هژده عدد اختر تابنده بود که در یک برج قران کرده‌بودند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۱) ○ جنسی که داشت، فروخته، پنجاه‌هزار عدد نقد کرده. (افلاکی ۴۵۹) ۳. تعداد؛ شماره: عدد ستارگان سرنوشت‌ساز، هفت معلوم شده‌بود.

(شهری[۲] ۸۵/۴) ○ **طلب کنید در مملکت من خردمندترِ مردمان را، و چندان عدد که یافته آید، به درگاه آرند.** (بیهقی[۱] ۱۲۸) **۴.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که بتوان او را به‌حساب آورد؛ فرد قابل‌اعتنا یا مهم: **تو عددی نیستی که من خودم را با تو طرف کنم.**

☜ ▫ ~ِ **اتمی** (شیمی) تعداد پروتون‌های هستهٔ اتمِ هر عنصر شیمیایی.

▫ ~ِ **اصلی** (ریاضی) عددی که شماره را بیان می‌کند و برای شمردن به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **اصم** (ریاضی) عددی حقیقی که نتوان آن را به‌صورت نسبت دو عدد صحیح بیان کرد: مانند ۵√؛ عدد گنگ.

▫ ~ِ **اعشاری** (ریاضی) **۱.** عددی که در نوشتن آن، اعشار به‌کار رفته‌است. **۲.** عددی که در مبنای ده نوشته شده‌است.

▫ ~ِ **اکتان** (شیمی) معیاری شیمیایی برای میزان خوب سوختن بنزین در خودروها.

▫ ~ِ **اول** (ریاضی) عدد صحیح و بزرگ‌تر از یک که جز خودش و یک، بر عدد دیگری قابل‌قسمت نیست، مانند ۳، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۹.

▫ ~ِ **پی** (ریاضی) پی[۳] pi ←.

▫ ~ِ **تام** (ریاضی) عددی که برابر مجموع مقسوم‌علیه‌های کوچک‌تر از خودش است، مانند ۶ که برابر است با ۳+۲+۱.

▫ ~ِ **ترتیبی** (ریاضی) عددی که نشان‌دهندهٔ مرتبه یا موقعیت چیزی در یک مجموعه است، مانند اول، دوم، سوم، چهارم.

▫ ~ِ **جبری** (ریاضی) هر عددی که مثبت، منفی، یا صفر باشد.

▫ ~ِ **جِرمی** (شیمی) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های هستهٔ اتمِ هر عنصر شیمیایی.

▫ ~ِ **جفت** (ریاضی) زوج (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **حقیقی** (ریاضی) هر عددی که گویا یا اصم باشد؛ مقِ. عدد موهومی.

▫ ~ِ **درست** (ریاضی) ▫ عدد صحیح ←.

▫ ~ِ **دهدهی** (ریاضی) ▫ عدد اعشاری ←.

▫ ~ِ **رومی** نشانه‌هایی مأخوذ از رومیان قدیم که به‌جای عدد به‌کار می‌بَرَند: I، V، X، L، C، D و M که به‌ترتیب نشانهٔ ۱، ۵، ۱۰، ۵۰، ۱۰۰، ۵۰۰، و ۱۰۰۰ است.

▫ ~ِ **شاخص** (اقتصاد) رقمی که تغییر نسبی قیمت کالاهای مصرفی یا خدمات مشابه در هر دوره را نسبت‌به دورهٔ پایه نشان می‌دهد.

▫ ~ِ **صحیح** (ریاضی) هریک از عددهای ۰ و ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... یا مقادیر منفی آنها؛ عدد درست.

▫ ~ِ **طبیعی** (ریاضی) هریک از عددهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... که اولینِ آنها ۱ است و هریک از بقیه با افزودن ۱ به عدد ماقبل خود به‌دست می‌آید.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شمردن: **نگاه کن تا تو را علم این استخوان‌ها حاصل شود و عدد باید کردن و هرچه من به یک دست و به یک پای اندر یاد کردم، به دو دست و دو پای باید گرفتن تا عدد وی دویست و چهل و هشت تمام شود.** (اخوینی ۴۹)

▫ ~ِ **کسری** (ریاضی) عددی که به‌صورت کسر نوشته می‌شود، مانند $\frac{۲}{۵}$.

▫ ~ِ **گنگ** (ریاضی) ▫ عدد اصم ←.

▫ ~ِ **گویا** (ریاضی) عددی که می‌توان آن را به‌صورت کسری که صورت آن عدد صحیح و مخرج آن عدد طبیعی است، بیان کرد؛ عدد مُنطِق.

▫ ~ِ **ماخ** (فیزیک) نسبت سرعت حرکت اجسامی که باسرعتی بیش‌تر یا کمتر از صوت حرکت می‌کنند، به سرعت انتشار صوت در هوا، یعنی اگر عدد ماخ ۲ باشد، سرعت متحرک دوبرابر سرعت صوت است.

▫ ~ِ **مثبت** (ریاضی) عددی در جبر که بزرگ‌تر از صفر باشد.

▫ ~ِ **مختلط** (ریاضی) هر عددی که به‌صورت $a+b\sqrt{-1}$ باشد، با این شرط که a و b اعداد

حقیقی باشند. a را بخش حقیقی و $b\sqrt{-1}$ را بخش موهومیِ این عدد می‌نامند.

▫ ~ِ **مخلوط** (ریاضی) عددی که به‌صورت یک عدد صحیح و یک کسر نوشته می‌شود مانند $3\frac{5}{7}$؛ عدد مرکّب.

▫ ~ِ **مرکّب** (ریاضی) ▫عدد مخلوط ↑ .

▫ ~ِ **مُنطِق** (ریاضی) ▫عدد گویا ←.

▫ ~ِ **منفی** (ریاضی) عددی در جبر که کوچک‌تر از صفر باشد.

▫ ~ِ **موهومی** (ریاضی) عدد مختلطی که بخش حقیقی آن صفر باشد، و ضریب بخش موهومیِ آن صفر نباشد، مانند $\sqrt{-5}$ یا $\sqrt{-4}$

عددشماری 'a.-šo(e)mār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ریاضی) شمردن عددها برطبق قاعدهٔ خاص هر دستگاه اعداد.

عددنویسی 'adad-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ریاضی) ۱. عمل نوشتن اعداد. ۲. (اِ.) قواعدِ نوشتن اعداد به‌صورت‌های مختلف: **برای آموختن عددنویسی به دانش‌آموزان، روش‌های جدیدی به‌کار می‌برد.**

عددوار 'adad-vār [عر.فا.] (ص.) (ریاضی) اسکالر ←.

عددی 'adad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عدد) ۱. مربوط به عدد: **محاسبات عددی.** ۲. آنچه شمرده شود؛ شمردنی: **خرید تخم‌مرغ سابقاً به‌صورت عددی بود.** ۳. (ق.) به‌صورت شمردنی: **تخم‌مرغ‌ها را عددی خریدیم. دیگر آنها را وزن نمی‌کنند.** ۴. (صنـ.) (قد.) (مجاز) معدود؛ اندک؛ کم: **دیدن روزی‌ده تو، رزق حلال است تو را/ گرم به دکان چه رَوی دربی رزق عددی؟** (مولوی[۲] ۲۰۱/۵)

عدس 'adas [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانه‌ای گِرد، کوچک، و دارای دو طرف محدب از گیاهی به‌همین‌نام که جزو حبوبات است و مصرف خوراکی دارد: **اگر اول نوروز چهارشنبه باشد... ماش و باقلا و عدس... بسیار تحصیل شود.** (شهری[۲] ۵۳/۴) ○ **مقدار یک چارک عدس جوشیده حاضر کنند.** (باورچی ۱۸۱) ○ **عدس مقشر ده درم‌سنگ جفت بلوط پنج درم‌سنگ بجوشاند.** (اخوینی ۴۱۰) ۲. گیاهی علفی و یک‌ساله با بوته‌ای کوچک، گل‌های سفیدرنگ، برگ‌هایی با برگچه‌های باریک، و میوه‌ای که دارای غلاف است و در هر غلاف معمولاً دو دانه عدس جا دارد: **عدس و نخود و سایر حبوبات در زمین خشک و نم‌ناک هردو می‌توان کاشت.** (ابونصری ۵۵)



عدس‌پلو 'a.-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج، عدس، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: **این نیز نذرهایی بود که مردم برای این دو ماه... درنظر می‌گرفتند:... عدس‌پلو، رشته‌پلو.** (شهری[۲] ۳۶۹/۲)

عدسک 'adas-ak [عر.فا.] (مصغِ. عدس،اِ.) (گیاهی) منافذ ریز بیضی‌شکل روی پوست چوب‌پنبه‌ایِ ساقه‌های چوبی، که در تبادل گازها نقش دارد.

عدسی 'adas-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عدس،اِ.) ۱. (جانوری) قسمتی شفاف و کروی‌شکل به‌اندازهٔ دانهٔ عدس در چشم که درپشت مردمک قرار دارد و نوری را که به چشم وارد می‌شود، روی شبکیه متمرکز می‌کند و باعث تطابق می‌شود. ۲. (فیزیک) قطعه‌ای قالب‌ریزی‌شده یا تراشیده‌شده ازجنس شیشه یا پلاستیک یا مادهٔ شفاف دیگر با دو سطح روبه‌روی هم خمیده یا صاف که پرتوهای نور هنگام عبور از آن می‌شکنند و تشکیل تصویر می‌دهند؛ لنز. ۳. غذایی که از عدس و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: **امروز ناهار خدمت باشیم. عدسی گذاشتم با سیر.** (محمود[۲] ۱۰۸) ○ **مشغول فروختن عدسی می‌شدم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

☜ ▫ ~ِ تله‌فتو (عکاسی) تِله ←.
▫ ~ِ تماسی (پزشکی) عدسی کوچکی ازجنس پلاستیک یا شیشه که برای اصلاح عیوب انکساریِ چشم، روی قرنیه می‌گذارند؛ لنز؛ عینک نامرئی.
▫ ~ِ چشمی (فیزیک) عدسی‌ای در یک اسباب نوریِ مرکّب مانند میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها که چشم درمقابل آن قرار می‌گیرد.
▫ ~ِ زوم (فیزیک) عدسی‌ای با فاصلهٔ کانونیِ قابل‌تغییر، به‌صورت پیوسته و تدریجی.
▫ ~ِ شیئی (فیزیک) عدسی واقع در سمت جسم در یک اسباب نوریِ مرکّب نظیر میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها.
▫ ~ِ محدب‌الطرفین (فیزیک) عدسی‌ای که دو سطح آن برجسته است.
▫ ~ِ مقعرالطرفین (فیزیک) عدسی‌ای که هردو سطح آن فرورفته است.

عدل[1] 'adl [عر.] (اِمصـ.) ۱. عدالت (مِ. ۱) ←: **دینی که همواره دَم از عدل می‌زند، قیام به قسط... را به‌عنوان یک هدف اصلی و اساسی... می‌شمارد.** (مطهری[4] ۳۱۷) ▫ **عمارت نواحی و مزید ارتفاعات و تواتر دخل‌ها... و تمهید اسباب معیشت... به عدل متعلق است.** (نصرالله‌منشی ۷) ۲. (اِ.) (ادیان) یکی از دو اصل خاص اعتقادیِ مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که خداوند حکیم و عادل است و فعلی که از او سر می‌زند، برمبنای حکمت و عدالت است: **اصول مذهب شیعه، عدل و امامت است.** ← اصول ▫ اصول دین. ۳. (ق.) (گفتگو) درست؛ بی‌کم‌وکاست؛ دقیقاً: **تریچه نقلیِ کوچکی... پرت می‌کند... تریچه، عدل می‌خورَد به پیشانی انورمشدی.** (محمود[1] ۵۹۸) ۴. (صـ.) (قد.) عادل؛ دادگر؛ منصف، و در فقه، شاهد عادل که شایستگی شهادت درنزد قاضی یا حاکم را داشته‌باشد: **مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم.** (سعدی[2] ۱۶۷) ▫ **صد گواه است مرا عدل که من ز ایزد/ بر تو و برسر سلطان تو سلطانم.** (ناصرخسرو[1] ۱۹۷) ▫ **گواه عدل و راست‌گوی است که آنچه شنوَد و بیند، با حاکم گوید.** (بیهقی[1] ۱۱۹) ۵. (اِمصـ.) (قد.) برابری؛ توازن؛ اعتدال: **دین که قوی دارد بازوت را/ راست کند عدل ترازوت را.** (نظامی[1] ۱۳۷) ۶. (قد.) از نام‌های خداوند است.
☜ ▫ ~ِ (گفتگو) سر. ← سر ▫ سرِ (مِ. ۱): **خبر اعدامش را درست عدل ظهر یک مأمور شهربانی آورد.** (معروفی: شکوفایی ۵۷۷) ▫
• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • عدل کردن ←: **ظلم آری مدبری جف‌القلم/ عدل آری برخوری جف‌القلم.** (مولوی[1] ۲۰۰/۳)
• ~ **برزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • عدل کردن ↓: **فرعون ملعون... بسیار عدل میان بندگان خدای برزید.** (احمدجام ۱۲۵)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ازروی عدالت و انصاف رفتار کردن: **حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم/ بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد.** (سعدی[3] ۴۷۰) ▫ **عدل کن زآن‌که در ولایتِ دل/ درِ پیغمبری زند عادل.** (سنایی[1] ۵۵۵)

عدل[2] 'a. [عر.: عِدل] (اِ.) ۱. لنگهٔ بار بسته‌بندی‌شده مانند بستهٔ پارچه یا پنبه: **چندصد کیسه قند و چندده عدلی قماش به ایران می‌فرستادند.** (مستوفی ۳۸۲/۳) ▫ **کار اختلاس به جایی کشیده که... اختلاس و سرقت هزار عدل قماش را اهمیت نمی‌دهند.** (مخبرالسلطنه ۴۳۸) ۲. (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل حدود صد و ده کیلوگرم.

عدل‌بند 'a.-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه لنگه‌های بار را می‌بندد؛ آنکه «عدل» را بسته‌بندی می‌کند.

عدل‌بندی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عدل‌بند.

عدل‌پرور 'adl-parvar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عدل‌گستر ←: **نسیم خصایل عدل‌پرور و شمیم شمایل فضل‌گستر او جماد و موات را چون دَمِ مسیحا در حرکت و حیات آورد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۴۲) ▫ **زاقبال**

عدل‌پرور او جایِ ممکن است/ کز ننگ زنگ بازرهد یک‌سر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

عدل‌پروری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عدل‌گستری ← : در مناصب عدن‌پروری و فضل‌گستری چه ید بیضا... می‌نماید. (خاقانی[۱] ۲۳۱)

عدل‌سگال 'adl-segāl [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که دراندیشهٔ اجرای عدالت است، و به‌مجاز، بسیار عادل: ذات اعظم خدایگانی... تاج‌بخش جباران،... است... عدل‌سگال و امت‌پناه. (خاقانی[۱] ۳۱۹)

عدل‌فرما[ی] 'adl-farmā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که به اجرای عدالت و دادگری فرمان می‌دهد؛ عادل: رأی جهان‌آرای مشکل‌گشای عدل‌فرمای شاه را بر کلمات صالحات بنده التفاتی نیست. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۱)

عدل‌گستر 'adl-gostar [عر.فا.] (صف.) آن‌که موجب برقراری یا گسترش عدالت است؛ عادل: مثل او پادشاهی عدل‌گستر... روزگار ندیده‌بود. (آقسرایی ۱۸۶) ○ تخم اقبال در زمین بقا/ بانوی عدل‌گستر انشانده‌ست. (خاقانی ۸۲)

عدل‌گستری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل عدل‌گستر؛ عدالت؛ دادگری: به حکمت و رای و هوش موصوف و به عدل‌گستری... معروف است. (شوشتری ۳۴۶) ○ هیچ رسمی... بهتر از عدل‌گستری نیست. (آقسرایی ۴۷)

عدل‌ورز 'adl-varz [عر.فا.] (صف.) (قد.) دادگر؛ عادل: عدل ورزا! خسروا! پیوند عمرت باد عدل/ کز جهان عدل است و بس کو را معمر ساختند. (خاقانی ۱۱۶)

عدلی 'adl-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به عدل) (قد.) ۱. (ادیان) عدلی‌مذهب؛ پیرو فرقهٔ عدلیه. ← معتزله. ۲. (اِ.) نوعی سکه: اتفاقاً مرا صد دیناری عدلی بود. گفتند: باقی آن صد دینار عدلی را بیار (انیس‌الطالبین ۱۴۵: لغت‌نامه[۱]) ○ شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید/ بدرهٔ عدلی به پشت پیل، آورده به زین؟ (منوچهری[۱] ۸۱)

عدلی‌مذهب 'a.-mazhab [عر.فا.عر.] (صد.، اِ.) (قد.) (ادیان) پیرو فرقهٔ عدلیه. ← معتزله: صاحب مردی عدلی‌مذهب بود و عدلی‌مذهبان به‌غایت متنسک و متقی باشند. (نظامی‌عروضی ۲۸)

عدلین 'adl.eyn [عر.: عدلَین، مثنای عدل] (اِ.) (قد.) دو گواه عادل که به چیزی یا وقوع امری شهادت می‌دهند: آیا عدلین که به‌عنوان شهود صیغهٔ طلاق راگوش می‌کنند، آنها را دیده‌اند؟ (مطهری[۴] ۲۹۸)

عدلیه 'adl.iy[y]e [عر.: عدلیَّة] (اِ.) ۱. (منسوخ) (اداری) دادگستری (مِ. ۱) ← : فکر کرد که به عدلیه عارض بشود. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ استاد... در جوانی وکیل عدلیه بود. (خانلری ۳۷۰) ○ اگر... بخواهید ما را برای محاکمه به عدلیه جلب کنید، برای آن هم حاضرم. (سیاق‌معیشت ۲۴۶) ۲. (قد.) (ادیان) معتزله ← : مخالفان اشاعره یعنی شیعه و معتزله به عدلیه معروف شدند. (مطهری[۵] ۵۱)

عدلیه‌چی 'a.-či [عر.تر.] (صد.، اِ.) (منسوخ) عضو دادگستری یا وکیل دادگستری: چندتا از آن وکلای چنانی و عدلیه‌چی‌های کذایی دوروورش را گرفتند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ خیلی از مکنت‌های عدلیه‌چی‌های آن دوره... از اتخاذ همین رویّه حاصل شده‌است. (مستوفی ۳/۶۱۰ ح.)

عدم 'adam [عر.] (اِمص.) ۱. نابودی؛ نیستی؛ مقِ. وجود: به زندگی‌ای فکر می‌کرد که سی‌ودو سال در مغزش لِرد بسته‌بود... چیزهایی که با نخِ عدم رشته شده‌بود. (فصیح[۲] ۵۸) ○ وجود و عدم درنظرش یکسان است. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۵) ○ شرف نفس به جود است و کرامت به سجود/ هرکه این هردو ندارد عدمش بِه که وجود. (سعدی[۳] ۷۹۲) ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نبودن» و «نیستی»: عدم اطلاع، عدم رضایت، عدم موفقیت. ○ عیب دیگری درکار است، و آن عدم صراحت این الفاظ می‌باشد. (خانلری ۳۵۸) ○ لازم آمد که با عدم بضاعت و فقدان استطاعت... بذل جهد پیش گیرم. (قائم‌مقام ۳۲۹) ○ تأویل، بازگردانیدن کلام است از صورت به معنی، محتمل به دو شرط: یکی موافقت سخن به ماقبل‌وبعد، و

دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت. (لودی ۱۱۶ـ۱۱۷) ○ با قلت عدد و عدم عُدّد خروج کرد. (جوینی[۱] ۱۷/۱) ۳. (تصوف، کلام) غیب (مِ. ۱). نیز ← شهادت (مِ. ۵): پس درآ در کارگه یعنی عدم/ تا ببینی صنع و صانع را بهم. (مولوی[۱] ۲۸۸/۱) ۴. (فلسفهٔقدیم) حالت چیزی که در نقص خود به غایت می‌رسد؛ مقِ. وجود.

☜ ○ ~ِ **تعادل** (اقتصاد) وضعی ناپای‌دار و گذرا در اقتصاد که نیروها در آن توازن ندارند و معمولاً براثر ناهم‌آهنگیِ تصمیمات برنامه‌ریزان به‌وجود می‌آید.

○ ~ِ **قطعیت** (فلسفه، اقتصاد) وضعیتی که در آن احتمال وقوع یک حادثه به‌هیچ‌وجه معلوم نباشد و هیچ احتمالی را برای بیان نتایج آن نتوان ارائه داد.

عدم‌آباد 'a.-ā('ā)bād [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) عالم پس‌از مرگ: **حالا دیگر یقین قطعی دارم که... مرگ ناخوانده به سروقتم خواهد آمد... و به عدم‌آباد... رهنمون می‌گردد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۳۵) ○ **کس نیامد به جهان کز غم ابنای جهان/کف‌زنان، رقص‌کنان تا عدم‌آباد نرفت.** (طالب آملی: آنندراج)

عدم‌الشبع 'adam.o.š.šab' (اِ.) (قد.) (پزشکی) جوع (مِ. ۲) ←: **شاهشجاع به مرض عدم‌الشبع مبتلا بود... می‌خورد و سیر نمی‌شد.** (غنی: تاریخ‌عصرحافظ ۳۲۵)

عدم‌النفع 'adam.o.n.naf' [عر.] (اِمص.) نفع نبردن؛ ضرر کردن به علت کار نکردن یا تعطیل بودن کار؛ واگردان: **عدم‌النفع یعنی همین که دکان را تعطیل کنی بروی دنبال گردش و تفریح.**

عدمی 'adam-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عدم) (قد.) ۱. دلالت‌کننده بر نیستی: **قضیه‌ای را که در وی لفظی عدمی باشد، عدمیه خوانند.** (خواجه‌نصیر[۱] ۸۵) ۲. (منطق) عدمیه ←. ۳. (فلسفهٔقدیم) آنچه به‌خودی‌خود وجود ندارد: **آیا بدی‌ها و شُرور... واقعی هستند یا اموری عدمی و نسبی؟** (مطهری[۵] ۱۲۳)

عدمیت 'adam.iy[y]at [عر.: عدمیّة] (اِمص.) ۱. (فلسفه) هیچ‌انگاری ←. ۲. (قد.) نیست بودن؛ نیستی: **این معنی، ابتلایی بزرگ است و کم کسی از آن خلاص یابد مگر کسی‌که از آدمیت به عدمیت بازرود.** (نجم‌رازی[۱] ۹۲ح.)

عدمیه 'adam.iy[y]e [عر.: عدمیّة] (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که محمولِ آن لفظی دلالت‌کننده بر عدم باشد، مانند «انسان فانی است.» نیز ← عدمی (مِ. ۱).

عدن 'adn [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) جاویدان (بهشت) یا طبقهٔ چهارم بهشت: **بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه/ که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۹) ○ **دراثنای سخن، هری را به بهشتِ عدن مانند کردی، بلکه بر بهشت ترجیح دادی.** (نظامی‌عروضی ۵۲)

عدو 'adu [عر.: عدُوّ] (صـ.، اِ.) دشمن؛ بدخواه: **حالاکه عدو سبب خیر شده‌است... چرا سرگذشت و انکارت را نمی‌نویسی؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۲) ○ **از دیو وفا طمع چه می‌داری/ هرگز جویّد کس از عدو دارو؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳)

عدو 'adov[v] [عر.: عدوّ] (صـ.، اِ.) (قد.) دشمن؛ بدخواه. ← اعداعدو.

عدوا 'advā [عر.: عدویٰ] (اِمص.) (قد.) سرایت؛ انتقال: **نادانی نفْس مردم را مرضی است... که از عدوای آن چارهٔ احتراز بباید کرد.** (وراوینی ۳۰۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سرایت کردن: **فساد ایشان به سایر اقالیم عالم عدوا کرد.** (شمس‌قیس ۸)

عدوان 'odvān [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ظلم؛ ستم: **این بزرگواری که شما به ایران آورده‌اید... سبب انقراض جور و عدوان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۰) ○ **بی‌رسمی و عدوان آغاز نهاده‌بودند. تنفر حاصل داشتند.** (جوینی[۱] ۹۰/۲) ۲. دشمنی: **مدتی در آن‌طرف در حیص‌وبیص عدوان در حبس اتراک عاجز و حیران ماند.** (آقسرایی ۱۱۲) ۳. ازحد درگذشتن؛ تجاوز: **در همهٔ احوال آنچه گوید و از مصالح و مهمات... مقتدا سازند و عدوان از آن موجب انکار و لائمه دانند.** (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه ۲۴۸/۲)

عدوانی 'o.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عدوان) مبتنی بر عدوان؛ ازروی ستم و زور. نیز ← تصرف ◘ تصرف عدوانی.

عدوبند 'adu-band [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. آن‌که می‌تواند دشمن را به‌بند کشد یا اسیر کند، و به‌مجاز، دلیر و نیرومند: **امیر عدوبند مشکل‌گشای/ جوابش بگفت ازسر علم و رای.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ○ **درشت و تنومند و زورآزمای/ به‌تنها عدوبند و لشکرگشای.** (نظامی[۷] ۴۴۹) ○ **درسایهٔ دولت او... امرای باشجاعت... و عدوبندان بی‌نظیر وجود دارند.** (احمدجام[۱] ۴) ۲. ویژگی آنچه بتوان با آن دشمن را اسیر کرد: **کمند عدوبند را شهریار/ درانداخت چون چنبر روزگار.** (نظامی[۷] ۴۶۴)

عدوبندی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عدوبند بودن، و به‌مجاز، دلاوری: **آوازهٔ نتح... به شهرگشایی و به عدوبندی می‌شنوَد.** (خاقانی[۱] ۳۳۰)

عدوخوار 'adu-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) عدوسوز ↓ : **یکی صمصام فرعون‌کش عدوخواری چو اژدرها/ که هرگز سیر نبْوَد وی ز مغز و از دل اعدا.** (دقیقی: اشعار ۱۴۳)

عدوسوز 'adu-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که می‌تواند دشمن را شکست دهد، و به‌مجاز، بسیار قدرت‌مند: **مگر تیغ ولی‌عهد عدوسوز/ مگر تدبیر پیر شاه برنا ـ خلاصی بخشدم زین شوم مسکن/ ....** (وقایع‌نگار: ازصباتانیما ۷۶/۱) ○ **درفشنده تیغت عدوسوز باد/ درفش کیان از تو نیروز باد.** (نظامی[۸] ۳۶)

عدول 'odul [عر.] (امصـ.) ۱. اِعراض؛ روگردانی؛ تخطی: **نظراً یا عملاً نوعی عدول از مارکسیسم ازطرف خود مارکس دیده می‌شود.** (مطهری[۱] ۱۲۶) ۲. (قد.) گرایش؛ تمایل: **تحقیق در ارزش اخلاقی و اجتماعیِ آثار ادبی... انحراف از مباحث ادبی و عدول به‌جانب مسائل فلسفی است.** (زرین‌کوب[۳] ۳۰) ۳. (قد.) انحراف؛ خروج: **چون بیماری نباشد که به‌وقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال، شربت تلخ از دست طبیب حاذق بازنخورَد.** (وراوینی ۴۸) ۴. (اِ.) (قد.) [جِ. عادِل] افرادی که برای شهادت دادن در محضر قاضی صالح شناخته می‌شدند: **تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکمِ [قاضی] بودندی، زمینِ خدمت ببوسیدند.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ○ **آن شش‌صد دینار به من دِه و قباله به هفت‌صد دینار به‌گواهی عدول از من بستان.** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۱) ○ **هارون آن را به‌خط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت.** (بیهقی[۱] ۵۳۵) ۵. [جِ. عدل] (صـ.، اِ.) (قد.) عادلان، عادل. نیز ← عدل (مِ. ۴): **شه فرستاد آن‌طرف یک‌دو رسول/ حاذقان و کافیان بس عدول.** (مولوی[۱] ۱۴/۱)

● **~ جستن** (مصـ‌ل.) (قد.) ● عدول کردن: **چند روزی به هوس روی به عبادت او آورَد، آن‌گاه دلش از آن بگیرد، چنانچه از دیگر طورها می‌گرفت و عدول جویَد از آن به‌طوری دیگر.** (قطب ۱۵۱)

● **~ کردن** (مصـ‌ل.) ۱. روگرداندن؛ اِعراض کردن؛ برگشتن؛ تخطی کردن: **کتابی از ابن‌سینا به‌دست ما رسیده‌است... که در آن از منطق ارسطو عدول کرده... است.** (مینوی[۲] ۱۸۵) ○ **معلوم نیست چه پیش آمده که از رأی سابق عدول کرده‌اید!** (مصدق ۱۶۵) ○ **من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد/ به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ۲. (قد.) منحرف شدن: **یمین‌الدوله... مردی دین‌دار و متقی بود، و با عشق ایاز بسیار کُشتی گرفتی، تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد.** (نظامی‌عروضی ۵۵)

عدومال 'adu-māl [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) عدوسوز ←: **سی‌هزار سوار عدومال، عزم یمن کردند.** (بیغمی ۸۴۲) ○ **گوید کاین می مرا نگردد نوشه/ تا نخورم یادِ شهریار عدومال.** (منوچهری[۱] ۱۶۶)

عدوی 'advā [عر.] (امصـ.) (قد.) عدوا ←.

عده 'edde [عر: عِدَّة] (اِ.) ۱. گروهی از چیزها یا افراد که در یک جا جمع شده‌اند یا دارای ویژگی‌های مشترک هستند؛ تعداد؛ شمار: **عده‌ای مجبور بودند ایستاده غذا بخورند.** ○ **یک عده کلمات موجود است که عموماً اختصاص به عوام همان محل دارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۴) ○ **عده بیش‌تر از سی... نفر نبود.** (مستوفی ۴۳۷/۲) ۲. (فقه، حقوق) مدت

معیّنی که زن پس‌از طلاق یا فوت شوهر، حق ازدواج مجدد ندارد: شوهر آن زن... در جنگ کشته شد. چون عدهٔ آن زن گذشت، او را به‌همسریِ خود درآورد. (کدکنی ۴۷۱)

□ ~ بائنه (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که به‌وسیلهٔ طلاق بائن از شوهرش جدا شده، نمی‌تواند مجدداً ازدواج کند.

□ ~ رجعیه (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که به‌وسیلهٔ طلاق رجعی از شوهر خود جدا شده، نمی‌تواند شوهر دیگری اختیار کند.

□ ~ طلاق (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که از شوهرش طلاق گرفته، نمی‌تواند ازدواج کند.

□ ~ فسخِ نکاح (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که ازدواجش فسخ شده، نمی‌تواند ازدواج کند.

□ ~ کسی سر آمدن (فقه، حقوق) پایان یافتن مدت عدهٔ او. ← عده (مِ. ۲): منتظرم عده‌ام سر بیاید، بلکه تکلیفم را روشن بکنم. (← شهری[1] ۱۴۳)

□ ~ وفات (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که شوهرش فوت کرده‌است، نمی‌تواند مجدداً ازدواج کند.

عده odde' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. عُدّت ←: بر عده و عُدهٔ تشون دولت افزوده می‌گشت. (مستوفی ۱/۶۷) ○ پیش‌روی که... عمدهٔ کار و عُدهٔ استظهار بود... . (زیدری ۳۸) ۲. وسیله؛ سبب: حواس باطن و ظاهر، جهتِ آن داده‌اند که اینها عُدهٔ این طلب است. (شمس‌تبریزی[2] ۱۹۹)

عده‌دار edde-dār' [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی زنی که در مدت عده به‌سر می‌بَرَد. ← عده (مِ. ۲): دور فلک ده جام را زآن نور عذرا داشته/ چون عده‌داران چار مه در طارمی واداشته. (خاقانی ۳۸۲)

عدیده adid.e' [عر.: عدیدَة] (صـ.) دارای تعداد زیاد؛ بسیار؛ فراوان: کُرهٔ زمین، مسکن ما، یکی از کوچک‌ترین کرات عدیدهٔ آسمان... است. (اقبال[2] ۴) ○ ترقی دولت و ملت ایران ازجهاتِ عدیده مشهود است. (امیرنظام ۲۷)

عدیل adil' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نظیر؛ همانند؛ همتا: شُکر می‌کنم خداوند عالمیان را که... وجودی خلق فرموده که در ربع مسکون نظیر و عدیل ندارد. (غفاری ۲۱) ○ در بدو فطرت موجودات به عدیل و مشیر مشاورت نکرد. (عقیلی ۱) ○ همیشه تاکه نیاید یقین نظیر گمان/ مدام تاکه نباشد فنا عدیل بقا... . (انوری[1] ۱۸)

عدیم adim' [عر.] (صـ.) (قد.) نابوده؛ نابود؛ نیست؛ معدوم: فتحعلی‌خان... مثالش در فضل و کمالْ عدیم است. (قائم‌مقام ۳۷۳)

عدیم‌الشعور adim.o.š.šo'ur' [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌شعور؛ احمق: نتایج سوئی که از پیمان‌شکنی مترتب می‌شوند، کارنامه‌ای است که به هر عدیم‌الشعوری که برنگارند او متنبه می‌شود. (شوشتری ۱۴۸)

عدیم‌المثال adim.o.l.mesāl' [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌نظیر؛ بی‌مثل‌ومانند؛ بی‌همتا: سلمان‌ساوجی... در موسیقی و آداب صحبت عدیم‌المثال است. (شوشتری ۴۳۲)

عدیم‌المثل adim.o.l.mesl' [عر.] (صـ.) (قد.) عدیم‌المثال ↑: [او] در فن غزل عدیم‌المثل به روزگار خود بودی. (لودی ۵۸)

عدیم‌النظیر adim.o.n.nazir' [عر.] (صـ.) (قد.) عدیم‌المثال ←: چند کسند از اهل‌فضل که عدیم‌النظیرند. (نظامی‌عروضی ۱۱۸)

عذاب azāb' [عر.] (امصـ.، اِ.) ۱. شکنجه، عقوبت، یا هرچیز که تحمل آن دشوار باشد: اینان همه باید معذب به عذاب ابدی باشند. (میرزاحبیب ۷۱۲) ○ ایشان... نچشیده‌اند عذاب من. (میبدی[1] ۳۱۸/۸) ۲. رنج؛ سختی: بعداز یک عرق ریختن و عذاب و عزوبت حالا، یک آلونک سرهم کردیم. (← فصیح[2] ۲۳۵) ○ بهترین دوست من آن است که اگر... مُردم و عذاب را سبک کردم، این رباعی را به سنگ تربتم بنویسد:... . (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۲/۱)

□ ~ الیم شکنجهٔ سخت و طاقت‌فرسا: از صرف غذا اجتناب کنم و از عذاب الیمی که به آن مبتلا

شده‌ام، خود را... خلاص کنم. (مصدق ۳۰۱) ○ چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم/ روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم. (حافظ[1] ۲۵۳)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) به رنج و سختی افکندن؛ آزارواذیت کردن: **دوستیِ آنها مرا عذاب می‌داد.** (علوی[1] ۷۸) ○ **نهنگ... تا بر خشک بُوَد، مردمان او را عذاب دهند.** (حاسب‌طبری ۱۳۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) شکنجه دادن؛ عقوبت کردن: **خدا گناه‌کار را عذاب می‌کند.** (مطهری[5] ۲۲۰) ○ **گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی/ کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا.** (سعدی[3] ۷۰۱)

• **~ کشیدن** (مصـ.لـ.) رنج و سختیِ بسیار تحمل کردن: **به‌روی خود نیاوردم و نقط دردرون می‌سوختم. عذاب می‌کشیدم.** (آل‌احمد[4] ۱۹۳) ○ **در این‌جهان رنج درویشی بباید دید و در آن‌جهان عذاب گنج‌داران بباید کشید.** (احمدجام ۶۸)

□ **~ِ وجدان** رنج و آزار روحی ناشی از پشیمانی: **زندان نه، عذاب‌وجدان دارد مرا می‌کُشد.**

□ **به ~ (در ~) انداختن (افکندن)** دچار رنج و سختی کردن؛ آزارواذیت کردن: **بی‌خود خودت را به‌عذاب می‌انداختی.** (جمال‌زاده[6] ۸۸) ○ **چرا مرا درعذاب افکندید؟** (شوشتری ۴۴۹)

□ **در ~ (به ~) بودن** معذب بودن: **اهل‌محل ازدستشان به‌عذاب هستند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ **از ناتوانی خود سخت درعذاب بودم.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۷)

عذاب 'ezāb [عر.، جِ. عَذْب] (صـ.) (قد.) شیرین و گوارا. ☐ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **صورت ما اندر این بحر عِذاب/ می‌رود چون کاس‌ها برروی آب.** (مولوی[1] ۱/۶۹)

عذاب‌آور 'azāb-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) باعث آزار و شکنجه؛ آزاردهنده: **عجب گرمای عذاب‌آوری!** ○ **هفتهٔ عذاب‌آوری گذشت.** (پارسی‌پور ۱۸)

عذاب‌ناک 'azāb-nāk [عر.فا.] (صـ.) عذاب‌آور ↑: **این منظره برایم منظرهٔ عذاب‌ناکی شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹)

عذار 'ezār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. چهره؛ رخسار: **بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی/ هم‌چو عرق بر عذار شاهد غضبان.** (سعدی[2] ۵۴) ۲. کنار صورت نزدیک گوش که در پسران خطِ ریش نخست بر آن می‌رویَد و در دختران و زنان موی بناگوش بر آن می‌افتد: **شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده/ عذار مغبچگان راه آفتاب زده.** (حافظ[1] ۲۹۱) ○ **گل، رنگ از عذار رخسار [زن مرد لشکری] بردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۹) ۳. افسار. نیز ← خَلع □ خَلع عذار کردن، خلیع‌العذار.

عذب 'azb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گوارا؛ خوش؛ شیرین: **آب عذب خوش‌گواری است و در ایام باران آن‌قدر طغیان کند که بی‌کران گردد.** (شوشتری ۳۸۲) ○ **آب‌های عذب زلال... گفتی از قدم‌گاه خضر پدید آمده‌است.** (وراوینی ۱۱۷) ۲. (مجاز) خوش‌آیند؛ دل‌نشین: **این لفظ سهل و عبارت عذب به‌آسانی دست نمی‌دهد.** (زرین‌کوب[3] ۲۱۴) ○ **کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل/ ....** (منوچهری[1] ۷۴) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) خوشی: **اکثر حشم و عوام... به‌جانب سلطان مایل بودند... عذب و عذاب آن را دیده، به خدمت او راغب شدند.** (جوینی: گنجینه ۵۵/۴)

عذبات 'azabāt [عر.، جِ. عذَبَة] (اِ.) (قد.) ۱. سرشاخه‌های درخت: **بر عذبات اغصان، مرغان خوش‌الحان در نای و کام، نوای باربد و نکیسا ساز کردند.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ۲. رشته‌هایی که بربالای بیرق می‌بستند؛ پرچم‌ها: **لشکری بدان انبوهی، که از صدمات عذبات رایات ایشان، زمین را مجال فسحت نبود.** (آقسرایی ۲۷۷) ○ **عذباتِ اَعلامِ نصرت‌اعلام در این بقاع و رباع افراخته شده.** (جوینی[1] ۱۱۵/۳)

عذب‌البیان 'azb.o.l.bayān [عر.] (صـ.) (قد.) شیرین‌سخن؛ خوش‌گفتار: **نال او رشته‌ای است که دسته‌بندی گل‌های معنی را سزاوار آید، و زبانی که از بیان پایهٔ استعدادش عذب‌البیان شود.** (لودی ۲۴۷) ○ **زبان عذب‌البیان به القای مقدمات علوم دینی و معارف یقینی بگشایند.** (نظامی‌باخرزی ۶۷)

عذب‌گو azb-gu' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) عذب‌البیان ↑: **از عذب‌گویان و لطیف‌طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود.** (نظامی‌عروضی ۵۴)

عذبه azabe' [عر.: عذبَة] (اِ.) (قد.) ۱. تیزی یا سرِ زبان: **زبانه‌ای از آتش عذابِ درونش بر عذبهٔ زبان زد و گفت:...** (وراوینی ۷۸) ۲. رشتهٔ تازیانه: **درزیر عذبهٔ تعذیب، جمعی را به‌دست بازداد.** (جرفادقانی ۳۷۰)

عذبی azb-i' [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) شیرینی؛ دل‌نشینی: **که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی‌گوید:...** (نظامی‌عروضی ۵۴)

عذر ozr' [عر.] (اِ.) ۱. پوزش (مِ. ۱) ←: **باحالتی شرمنده گفت: امیدوارم عذر مرا بپذیری، مرا ببخشی.** ◦ **گفتم که: صحبت با که پیوندم؟ گفت: با کسی‌که... از تو جرم آید، خود به عذر تو آید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۱۳-۳۱۴) ۲. بهانه. نیز ← • عذر آوردن: **این عذرها مطلقاً مسموع و پذیرفته نیست.** (غفاری ۱۲۶) ◦ **اکنون ما را عذری باید واضح تا از این‌جا سوی غزنین بازگردیم.** (بیهقی[1] ۹۱۸) ۳. (قد.) (جانوری) قاعدگی ←: **زنان را به عذری معین که هست/ ز طاعت بدارند گه‌گاه دست.** (سعدی[1] ۱۸۹) ◦ **این دختر را علتی هست که در ایام عذر دەپانزده من سرخی از وی برود.** (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ۱. دلیل و بهانه آوردن برای سرپیچی از امری یا توجیه خطا و گناه خود: **نایب، دروغ یا راست، عذر آورد که اسب موجود ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۹) ◦ **متوقعم امشب را این‌جا به‌سر ببَرید... و عذر نیاورید.** (حاج‌سیاح[2] ۳۵) ◦ **گفت: چون کسی پرسد، چه عذر آرَم؟** (جامی[8] ۹۵) ۲. (قد.) • عذر خواستن (مِ. ۱) ←: **سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است/ وقت عذر آوردن است استغفرالله‌العظیم.** (سعدی[3] ۷۹۹)

◻ ~ِ **بدتر از (زِ) گناه** توجیه اشتباه خود با آوردن دلیلی که خود خطای بزرگتری به‌شمار می‌آید: **خوب است به‌جای این عذرهای بدتر از گناه هرچه‌زودتر سروصورت را صفایی بدهی.** (جمال‌زاده[4] ۱۲۲/۲) ◦ **به چاپلوسی و تزویر، ابرای ذمه و عدم اطلاع خودکرده‌بود و... عذر بدتر از گناه می‌آورد.** (کلانتر ۳۹) ◦ **عذرخواهی کنم بعداز قتل/ عذر بدتر زگناهش نگرید.** (محتشم: لغت‌نامه[1])

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) عذرتراشی ←: **جزا و سزا را که هر روز به کرده و گفته‌های خود استقبال می‌کنی، چه عذر می‌توانی بتراشی؟** (طالبوف[2] ۱۴۹)

◻ ~ِ **تقصیر** معذرت‌خواهی از اشتباه یا گناه خود: **دوست. جرم وی بگذارَد و عذر تقصیر وی بردارد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۶۱)

◻ ~ِ **تقصیر بازخواستن** (قد.) ◻ عذر تقصیر خواستن ↓: **پیش‌از آن‌که ما را بدین حدیث بگیرند... عذر تقصیرهای خویش بازخواهیم.** (احمدجام ۱۱۲)

◻ ~ِ **تقصیر خواستن** معذرت خواستن بابت تقصیری که روی داده‌است: **آن‌گاه برای آن‌که عذر تقصیر خود را بخواهند می‌کوشند که دیگران را نیز نومید کنند.** (خانلری ۳۲۴)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) ۱. برای خطا، گناه، یا رفتار ناشایست خود پوزش طلبیدن؛ معذرت‌خواهی کردن: **نهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام. عذر خواستم.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۴) ◦ **هزار دینار... فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی به طوس برَند و از او عذر خواهند.** (نظامی‌عروضی ۸۲) ۲. به‌صورت مؤدبانه بهانه آوردن و درخواستی را نپذیرفتن: **وزیر پست‌وتلگراف... با من وارد مذاکره شد که سفری به تبریز کنم، و من... عذر خواستم.** (مصدق ۳۴۲)

◻ ~ **خواستن کسی را** (قد.) ◻ عذر کسی را خواستن (مِ. ۱) ←: **نوادهٔ شیخ... را از حکومت عذر خواسته‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۰/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. در ایام قاعدگی به‌سر بردن: **محبوب‌خانم نمی‌توانند حمام بیایند. عذر دارند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۷) ۲. • عذر خواستن (مِ. ۱) ←: **عموزادهٔ محبوب! من از گناه دیرنویسی خود عذر دارم.** (طالبوف[2] ۲۶۳) ۳. (گفتگو) عزادار بودن: **به‌خاطر این‌که عذر داشتیم، نتوانستیم به جشن عروسی دختر همسایه برویم.**

□ ~ِ **شرعی** (جانوری) قاعدگی ←.
● ~ **طلبیدن** (مصـ.ل.) ● عذر خواستن (مِ. ۲) ←: **دعوتش می‌کردند... عذر می‌طلبید.** (شهری[۲] ۱۶۰/۳)
□ ~ِ **قدمِ کسی را خواستن** (قد.) هنگام آمدن مهمانی عالی‌قدر، ورود او را با تواضع و احترام بسیار خوش‌آمد گفتن: **آن‌که پامال جفا کرد چو خاک راهم/ خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم.** (حافظ[۱] ۲۴۸)
□ ~ِ **کسی را خواستن** ۱. (گفتگو) (مجاز) او را از جایی بیرون کردن یا از مقامی معزول کردن: **مدیر مدرسه به‌وحشت می‌افتد و عذر او را می‌خواهد.** (مؤذنی ۲۸) ○ **با این پُز و ریخت در این‌جا شما را ببینند، فوراً عذرتان را خواهند خواست.** (مسعود ۲۹) ۲. (قد.) از او معذرت‌خواهی کردن، و به‌مجاز، رنج و زحمت او را به نیکی جبران نمودن: **جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد/ که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش.** (حافظ[۱] ۱۹۰) ۳. (قد.) از خطا یا تقصیر او صرف‌نظر کردن: **عذر او می‌خواهد اگر درحالت سکری برزبانش اناالحق رَوَد.** (عین‌القضات ۱۵۰)
● ~ **گستردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● عذر آوردن (مِ. ۱) ←: **فردا فصیح باشی در موقف حساب/ گر علتی بگویی و عذری بگستری.** (سعدی[۳] ۷۵۴)
□ ~ِ **لَنگ** (قد.) (مجاز) دلیل یا بهانهٔ سست، ضعیف، و غیرقابل‌قبول: **هر جان که در این روش بلنگد/ جان تو که عذر لَنگ دارد.** (مولوی[۲] ۸۹/۲) ○ **هدهدش گفت: ای چو گوهر جمله رنگ/ چند لَنگی چندَم آری عذر لَنگ؟** (عطار[۲] ۷۵)
□ ~ِ **مسموع** (قد.) عذر قابل‌شنیدن و موردقبول: **مرد مجرم را درحضور خود تفحص فرمود، عذر مسموع... به گوش قبول اصغا افتاد.** (جوینی[۱] ۱۶۲/۱)
□ ~ِ **موجه** عذری که قابل‌قبول باشد: **[این کار] درردیف غیبت‌های با عذر موجه محسوب می‌شود.** (مسعود ۱۳۶)
□ ~ **نهادنِ کسی را** (قد.) عذر او را پذیرفتن؛ او را معذور دانستن: **جنگ هفتادودو ملت همه را عذر بنِه/ چون ندیدند حقیقت، رَهِ افسانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۵) ○ **آن را که به‌جای توست هردم کرمی/ عذرش بنِه ار کند به عمری ستمی.** (سعدی[۲] ۷۷)

عذرآوری 'o.-ā('ā)var-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عذرخواهی؛ معذرت: **به عذرآوری خواهش امروز کن/ که فردا نمانَد مجال سخُن.** (سعدی[۱] ۱۹۳) ○ **چنان کن که فردا در آن داوری/ نگیرد زبانت به عذرآوری.** (نظامی[۸] ۱۶۷)

عذرا 'azrā [عر.: عذراء] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دوشیزه؛ باکره؛ بکر: **بر قد این عذرای مزین چنین دیبای ملون بافته‌آمد.** (وراوینی ۲۴) ۲. (صـ.) (مجاز) ویژگی سخن یا مضمون تازه‌ای که قبلاً گفته نشده‌است: **هزار معنی «عذرا» بگفت بنده ولیک/ چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش؟** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ۳. آشکار؛ مقـِ. نهان: **برفت روز و تو چون طفل خرّمی، آری/ نشاط طفل نماز دگر بُوَد عذرا.** (خاقانی ۷) ۴. (قد.) منفرداً؛ به‌تنهایی: **.../ من گِرد کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته.** (خاقانی ۳۸۳)

عذرایی 'a.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) بکر بودن؛ دوشیزگی: **چون تویی خاقان ترکستان طبع/ مه‌رخی با مُهر عذرایی فرست.** (خاقانی ۸۲۶)

عذرپذیر 'ozr-pazir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که عذر و بهانهٔ کسی را می‌پذیرد؛ قبول‌کنندهٔ عذر: **عفوش زیی عذر شود عذرنیوشان/ حلمش به‌گهِ عفو چنان عذرپذیر است.** (انوری[۱] ۷۲)

عذرت 'ozrat [عر.: عذرة] (اِمصـ.) (قد.) بکارت؛ دوشیزگی: **هنوز دُرج بلورینش مُهر عذرت داشت.** (وراوینی ۱۸۰) ○ **مُهر الاهی از بُستانِ عذرتِ شروان به‌دست هوا برگرفت. هردو به کام رسیدند با راحت دل.** (ارجانی ۸/۵)

عذرتراشی 'ozr-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) آوردن دلیل و بهانهٔ ساختگی برای موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد کردن درخواست کسی: **گله‌گزاری... و عذرتراشی...**

قسمت عده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت. (قاضی ۳۵۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) عذرتراشی ↑ : کلنل... درمقابل اوامر شاه... عذرتراشی می‌کرد. (مستوفی ۲۷۲/۲) ○ این‌همه از عشق تحاشی مکن/ سفسطه و عذرتراشی مکن. (ایرج ۱۱۳)

عذرخواه 'ozr-xāh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. خواهندهٔ عذر، و به‌مجاز، موجه دارندهٔ عذر؛ موجب تبرئه: ایمان به دانش و هنر و کوشش در خدمت به حقیقت، عذرخواه ماست. (خانلری ۳۲۱) ○ سخن از خدمتگزاری و فضایل [او] به‌میان نخواهم آورد و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد. (فروغی[۳] ۱۲۶) ۲. (قد.) خواهانِ پوزش به‌دلیل رفتار ناشایست خود: شِکْوهٔ او جرم ما، وین جرم بر دل عذرخواه/ ما چه‌سان خواهیم عذر عذرخواه خویش را؟ (مجمر: ازصباتانیما ۳۶/۱) ○ عذرخواهان را خطاکاری ببخش/ زینهاری را به جان دِه زینهار. (سعدی[۳] ۷۲۴)

عذرخواهی 'o.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پوزش‌خواهی؛ معذرت‌خواهی. نیز ← عذر • عذر خواستن: با یک‌دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد. (مینوی[۳] ۱۷۵) ○ توسط یکی از وزرای کابینه پیام عذرخواهی برای من فرستاد. (مستوفی ۱۳۵/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) عذر خواستن. ← عذر • عذر خواستن (مِـ.۱): از او عذرخواهی کرد که: بالفعل به بیش‌ازاین دست‌رسی نداشتم. (مینوی[۲] ۳۵۵) ○ یقین کرد که... عذرخواهی می‌کند و کار به صلح می‌گذرد. (طالبوف[۲] ۲۴۲)

عذرک 'ozr-ak [عر.فا.] (مصغـ. عذر، اِ.) (قد.) عذروبهانهٔ کوچک: گر به خدمت نیامدم بَرِ تو/ عذرکی تازه رخ نمود مرا. (فرخی[۱] ۴)

عذرناپذیر 'ozr-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) فاقد دلیل و بهانهٔ قابل‌قبول: مرا به یک خجلت و شرمندگیِ عذرناپذیری می‌اندازید. (سیاق‌معیشت ۳۳۵)

عذرنیوش 'ozr-niyuš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) گوش‌کننده و پذیرندهٔ عذر: اوست خداوند توبت‌پذیر عذرنیوش مهربان. (میبدی[۱] ۱۴۲/۱)

عذرنیوشان 'o.-ān [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) عذرنیوش ↑ : عفوش زپی عذر شود عذرنیوشان/ حلمش به‌گهِ عفو چنان عذرپذیر است. (انوری[۱] ۷۲)

عذره 'ozre [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عذرت ←: راست چون بکری بُوَد کو داد عذره را ز دست/ آب شهوت می‌بِبُرَدش آبروی دختری. (سنایی[۲] ۶۵۰ح.)

عذری 'ozri [عر.: عذریّ، منسوب به بَنی‌عُذرَة] (صنـ.) (قد.) عاشق عذری. ← حُب ○ حُب عذری: چه بسیارند عاشقان عذری، که عشق خود را از معشوق نیز پوشیده می‌دارند. (ستاری: حالات‌عشق‌مجنون ۴۳۴)

عذوبت 'ozubat [عر.: عذوبة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. زلال، خوش، و گوارا بودن آب یا مانند آن: به عذوبت و خوش‌گواریِ [آب دجله] کمتر رودخانه‌ای یافت می‌شود. (شوشتری ۱۸۵) ۲. (مجاز) دل‌نشینی؛ جذابیت: سروش اصفهانی... به عذوبت و سلاست شعر فرخی و امیرمعزی سخن‌سرایی می‌کرده‌است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۱۶/۱) ○ عذوبت آن کلام در مسامعِ ارواح ایشان ماند. (لودی ۱۳۴) ○ پایهٔ شعر از عذوبت بُرده‌ای بر آسمان/ آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد. (انوری[۱] ۵۸۳)

عذول 'azul [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار سرزنش‌کننده: بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند/ که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول. (سعدی[۳] ۵۴۰)

عر 'ar[r] (اِصو.) بانگ خر؛ عرعر، و به‌مجاز، دادوفریاد؛ نعره: آن‌وقت عر دخترم درمی‌آمد. (علوی[۴] ۱۲۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن: فاضل با ماشین لکنته‌اش پیدا می‌شود. بچه‌اش عر می‌زند. (محمود[۲] ۲۵۷) ○ بچهٔ آن خانوادهٔ هم‌سفر ما... دائم عر می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۹۷)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) • عر زدن ↑ : برخاست لیفهٔ تنبانش را گرفت و... رو به خانه‌شان عر کشید. (دولت‌آبادی[۱] ۳۸)

▫ ~وبوق کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ● عر زدن ←: بچه‌ها بزرگ شده‌اند و برای رفتن به مدرسه عروبوق نمی‌کنند. (ترقی ۱۷۳)

▫ ~وتیز (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سروصدا یا دادوفریاد؛ جنجال و هیاهو: از درد نشست روی زمین و افتاد به گریه کردن. عروتیزی راه انداخت که خدا می‌داند. (الاهی: شکوفایی ۷۰) ○ باز عروتیز یک‌مشت شهوت‌پرست و جاه‌طلب، پیکر جامعهٔ بشریت را می‌لرزاند. (مسعود ۱۳۹)

▫ ~وزر (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ عروتیز ↑: ـ چه اسمی دلت می‌خواهد؟... ـ بگذار الماس. این‌که دیگر عروزر ندارد. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

▫ ~و~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عرعر[۲] (مِ. ۲) ←: به عروعر بچه‌ها عجزولابهٔ ننه‌ام هم اضافه شد. (علوی[۴] ۱۲۰) ○ داندی مُقری که عرعر می‌کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی[۲] ۱۶۸/۶)

▫ ~وعور (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ عروتیز ←: قنبرعلی... به یک جست‌وخیز، کارد را از دست کریم بیرون آورد و بنای عروعور و رجزخوانی را گذاشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۸)

عر 'or[r] [عر.: عرّ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. جرب ←. ۲. (صِ.) مبتلا به جرب؛ گر: سبک‌رو هم‌چو پریان شو، ز جسم خویش عریان شو/ مسلّم نیست عریانی، مر آن‌کس را که عُر باشد. (مولوی[۲] ۲۹/۲)

عرا 'arā [عر.: عراء] (اِ.) (قد.) بیابان بی‌آب‌وعلف: آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید/ زود بپیچد ز شوق سر ز عرا و عرند. (عطار[۵] ۷۵۶)

عرابه 'arrābe [معر.از فا.] (اِ.) ۱. ارابه ←: مردمی را می‌بینیم که در عرابه‌های قدیمی نشسته و به کارهای قدیمی محلی خود... سرگرمند. (جمال‌زاده[۳] ۱۲/۱) ○ قیصر بفرمود تا به عرابه... خاک بیاوردند. (شوشتری ۴۶) ۲. عراده (مِ. ۱) ←: قوام‌الدوله چهل‌هزار قشون و چهل عرابه توپ برای فتح و تصرف مرو بردند. (نظام‌السلطنه ۵/۱)

عرابه‌چی 'a.-či [معر.تر.] (صِ.، اِ.) ۱. ارابه‌ران ←: در سرای عرابه‌چیان، دو عرابه بود که نصف ما به یکی و نصف دیگر به دیگری سوار شدیم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۵) ۲. (نظامی) متصدی عرادهٔ توپ.

عرابه‌رو 'arrābe-ro[w] [معر.فا.] (صِ.) ارابه‌رو ←: راه کوشک به مشهد... عرابه‌رو نیست. (جمال‌زاده[۱۴] ۵۱)

عرابی 'arābi [از عر.: اعرابی] (اِ.) (قد.) اعرابی ←: .../ هم‌چون عرابی می‌کند آن اشتران را نهنهی. (مولوی[۲] ۱۸۹/۵) ○ منوچهر، او را بازگردانید با معتمدی ازآنِ خویش، مردی جَلد و سخن‌گوی، برشبهِ عرابیان و با زیّ و جامهٔ ایشان. (بیهقی[۱] ۱۶۳)

عرادات 'arrādāt [عر.، جِ. عرّادَة] (اِ.) (قد.) عراده‌ها. ← عراده: لشکر سلطان، مجانیق و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند. (جرفادقانی ۳۲۹)

عراده 'arrāde [عر.: عرّادَة] (اِ.) (نظامی) ۱. واحد شمارش توپ: یک‌صدوبیست عراده توپ درمیان [کشتی] بود. (وقایع‌اتفاقیه ۵) ○ عالی‌جاه سهراب‌خان سرتیپ را با... جمعی سواره و چند عراده توپ به دروازهٔ مشهد نشاند. (قائم‌مقام ۲۶۸) ۲. (قد.) وسیله‌ای جنگی کوچک‌تر از منجنیق که با آن سنگ یا آتش به‌طرف دشمن پرتاب می‌کردند: رسن‌های عراده بکشیدند و سنگ روان شد. (بیهقی[۱] ۶۰۵)

☜ ▫ ~ٔ کسی به غلطک افتادن (گفتگو) (مجاز) بهبود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او: کارش سروسامانی گرفته، عراده‌اش به غلطک افتاد. (شهری[۱] ۱۹۵)

▫ ~ٔ کسی لَنگ بودن (گفتگو) (مجاز) معاش او تأمین نبودن: درآمد کافی ندارد. عراده‌اش لَنگ است.

▫ ~ٔ کسی نچرخیدن (گفتگو) (مجاز) ▫ عرادهٔ کسی لَنگ بودن ↑: عراده‌اش نمی‌چرخد. باید از جایی به او کمک شود.

▫ راه انداختنِ (گرداندنِ) ~ٔ کاری (چیزی) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به حرکت و فعالیت درآوردن: بعضی‌از آنها... به پروپای متمولین... می‌پیچیدند و از آنها برای راه انداختن عرادهٔ روزنامهٔ خود باج می‌گرفتند. (مستوفی ۲۵۰/۲) ○ روزی دستگاه من به‌طوری لَنگ شده‌بود که ناظر میرآخور آبدار

اظهارعجز از گرداندن عرادهٔ خرج کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

عراده‌انداز 'a.-'andāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با عراده به‌طرف دشمن سنگ یا آتش پرتاب می‌کرده‌است: **غوری عراده‌انداز زر و جامه بستد.** (بیهقی[۱] ۶۰۵)

عراره arāre [عر.: عرارَة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلی زردرنگ از خانوادهٔ همیشه‌بهار. ← همیشه‌بهار: **تا لعل بُوَد چهرهٔ شقایق/ تا زرد بُوَد دیدهٔ عراره.** (مختاری ۴۸۴)

عراص 'erās [عر.، جِ. عَرصَة] (اِ.) (قد.) عرصه‌ها. ← عرصه: **[خداوند] چون خواهد لطفی جامع کند... ولات عدل بر عراص مُلک گمارَد.** (قائم‌مقام ۱۲۲) ○ **عراص عالم را به بقای ذات پادشاه... آراسته گرداناد.** (جوینی[۱] ۸۵/۱)

عراضه 'orāze [عر.: عراضَة] (اِ.) (قد.) ارمغان؛ سوغات؛ ره‌آورد: **سنت آن است که ازجهت مقیمان... عراضه‌ای از طعام یا غیرآن درمیان آرند.** (عزالدین‌محمود: گنجینه ۱۹۷/۴) ○ **هرکه به من تحفه‌ای به‌سزا نیاورَد و عراضه‌ای پسندیده عرضه نکند، راهش ندهم.** (خاقانی[۱] ۱۶۷)

عرافه 'arrāfe (صـ.) (گفتگو) بی‌شرم؛ بی‌حیا (بیشتر دربارهٔ زنان گفته می‌شود): **زن‌های عرافه و شلاته را به هفت‌خط... تعبیر می‌کردند.** (مستوفی ۳۹۰/۲ح.)

عراق 'a('e)rāq [عر.: عِراق، معر. از فا.: اراک] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) **۱.** گوشه‌ای در دستگاه ماهور، دستگاه راست‌پنجگاه، دستگاه نوا، و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور. **۲.** (قد.) از الحان قدیم ایرانی: **آه‌کز یاد ره و پردهٔ عراق/ رفت ازیادم دَم تلخ فراق.** (مولوی[۱] ۱۳۳/۱) ○ **غزلک‌های خود همی‌خواندم/ در نهاوند و راهوی و عراق.** (انوری[۱] ۲۶۹)

عراقی 'a.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به عراق، سرزمین و کشوری در غرب ایران) **۱.** اهل کشور عراق: **نظامیان عراقی در آن‌طرف رود سنگر گرفته‌بودند.** ○ **هنگام مبارزهٔ تن‌به‌تن با یک عراقی جانش را ازدست داده‌بود.** **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در عراق: **خرمای عراقی.** **۳.** (صنـ.، منسوب به عراق عجم، نامی که به نواحی مرکزی ایران اطلاق می‌شد، شامل شهرهای کرمانشاه، همدان، ری، و اصفهان) اهل عراق: **فخرالدین عراقی.** **۴.** (ادبی) ویژگی سبْک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن ششم تا اواخر قرن هشتم هجری. **۵.** (قد.) سکه‌ای که سابقاً در عراق ضرب می‌شد: **قریب‌به هفتادهزار تومان عراقی قیمت جواهرات او بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۳۱) ○ **چرا گشتی در این بیغوله پابست/ چنین نقد عراقی بر کف دست؟** (نظامی[۳] ۳۷) **۶.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) عراق (مِ. ۲) ←: **.../ مطرب بزن نوایی زآن پردهٔ عراقی.** (سعدی[۳] ۶۳۰)

عرایس، عرائس 'arāyes, 'arā'es [عر.: عرائس، جِ. عَروس] (اِ.) (قد.) عروسان: **بنابر ایراد مشکلات و الفاظ غیرمتعارف، پرده‌ای دیگر برروی آن عرایس معنوی افتاد.** (لودی ۲۶۱) ○ **عرایس ابکار معانی از حجبِ الفاظ طلب کند.** (میرسیدعلی: گنجینه ۱۲۵/۵) ○ **اطفال ما... عرایس پردهٔ صیانتند.** (وراوینی ۴۹۳)

عرایض، عرائض 'arāyez, 'arā'ez [عر.: عرائض، جِ. عَریضَة] (اِ.) **۱.** عرض‌ها؛ مطالب؛ سخنان: **قبلاً عرض کنم... که در این عرایض، قصدی جز تکمیل مطلب... ندارم.** (مینوی[۲] ۱۷) ○ **گِله فرموده‌بودید که رقیمه‌جات مشفقانه را به عرایض صادقانه جواب نکرده‌ام!** (قائم‌مقام ۲۴) **۲.** عریضه‌ها. ← عریضه: **بعضی عرایض و شکایات به‌گوش شاه رسید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵) ○ **هریک از عمال... که عرایض عارضینی را درباب حبس غیرقانونی رد نمایند... مستوجب غضب... دولتی خواهند بود.** (غفاری ۱۷۷)

عرب 'arab [عر.] (اِ.) **۱.** قومی از نژاد سامی که در نواحی آسیای جنوب‌غربی به‌ویژه عربستان سکونت دارند: **پدرم هست مهتری ز عرب/ در قبیله سرآمدی به نسب.** (فیاض‌لاهیجی ۲۱۰) ○ **وحی فرستادیم سوی تو قرآنی به تازی تا بیم کنی... آن‌کس‌ها یعنی عرب [را].** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۳۸) **۲.** هریک از افراد قوم عرب: **قسم می‌خورد که این سه نفر**

عرب، صاحب ماشین هستند. (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ○ به لجاج و به غرض کردی کاری که بدو / طعنه راند عرب دشتی و تُرک تتری. (بهار ۲۰۷) ۳. (صـ.) از قوم عرب: مرد عرب. ○ از برابرش جوان عربی سواره رسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۶)

□ **ازبیخ ~ بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) ← بیخ □ازبیخ عرب بودن، □از بیخ عرب شدن.

□ **جایی رفتن که ~ نی انداخت (می‌اندازد)** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ کسی گفته می‌شود که در رفتن به جایی بازگشتی برای او نباشد: شاعر، حواله را بر یخ نوشته‌است و بدان‌جایی رفته‌است که عرب نی می‌اندازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ○ یک اردنگ... بهت می‌زنم بروی آنجا که عرب نی بیندازد! (← هدایت[۶] ۴۹) ○ تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت/ دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت. (؟: دهخدا[۳] ۵۷۹)

عربانه 'a.-āne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) دف ←: معرکه‌گیر، عربانه‌اش را به‌نواختن آورد و همان نمایش همیشگی خود را تکرار نمود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ۲. ارابه ←: خرهای بزرگ بندری‌اش را با نقش گلیم یا جاجیمی بر پشت و گاهی به عربانه... بسته. (آل‌احمد[۲] ۱۵۴) ۳. آرابسک (مِ. ۱) ←.

عرب‌بافت 'arab-bāft [عر.فا.] (صمـ.)(صنایع‌دستی) ویژگی نوعی بافتِ قالی: نمونه‌ای از قالی عرب‌بافت را در موزهٔ فرش می‌توان دید.

عربده 'arbade [عر.: عربدَة] (اِمصـ.) ۱. دادوفریاد همراه‌با ستیزه‌جویی و پرخاش‌گری: امشب مجبور است که درمقابل سه تومان، ادای نعره‌های سیاه‌های افریقایی و عربدهٔ [سرخ‌پوستان] امریکایی را دربیاورد. (علوی[۲] ۴۱) ۲. حالتی که بعداز خوردن شراب زیاد برای کسی پیش می‌آید و او را به دادوفریاد و رفتار ناروا وامی‌دارد؛ بدمستی: بدمستی و عربده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵) ○ کم صبوحی بُوَد که در وی عربده نرود یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد. (عنصرالمعالی[۱] ۷۰) ۳. (قد.) تندخویی؛ بدخلقی: از من ضعیف، ورق مال خزانه طلب داشتند و به عربده و عنف و شدت تمام. (آقسرایی ۲۳۰) ○ خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت. (نظامی‌عروضی ۵۶)

□ **~ درگرفتن با کسی** (قد.) مشاجره و دادوفریاد کردن با او: اکنون شوی تو درآید و با من عربده درگیرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) • عربده کشیدن ←: مرد عربده می‌زد: گرسنه‌ام، می‌خورم. (آقایی: شکوفایی ۳۴)

• **~ ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • عربده کشیدن ←: اگر [آن سنگ] در شرابِ گروهی افکنند که شراب خورند، همه با یک‌دیگر عربده سازند. (حاسب‌طبری ۳۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • عربده کشیدن ↓: هرکه می با تو خورد عربده کرد/ هرکه روی تو دید عشق آورد. (سعدی[۳] ۴۷۰) ○ اندر مجلسِ شراب عربده کرده‌بود. (بیهقی[۱] ۱۹۶)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) دادوفریاد راه انداختن درحالت عصبانیت یا بعداز شراب‌خواریِ بسیار: دلم می‌خواست... بدوم و عربده بکشم و به زمین فحش بدهم. (مؤذنی ۱۰۴) ○ مرا وامی‌داشت که بخواهم در آن دل آرام شب عربده... بکشم. (آل‌احمد[۴] ۱۱۳)

عربده‌جو[ی] 'a.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که هیاهو، دعوا، و دادوفریاد راه می‌اندازد: قصاب... عربده‌جویی بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۷) ○ هرآن‌که با رخ منظور ما نظر دارد/ به‌ترک خویش بگوید که خصم عربده‌جوست. (سعدی[۳] ۴۴۵) ۲. ویژگی آن‌که براثر مستی دادوفریاد می‌کشد و رفتار ناروا از خود نشان می‌دهد: رجب... همیشه مست و عربده‌جو... بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰) ○ نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان/ نیم‌شب دوش به بالین من آمد، بنشست. (حافظ[۱] ۲۰)

عربده‌جویی 'arbade-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل عربده‌جو؛ دادوفریاد یا سروصدای بسیار راه انداختن: [گفتم:] در تمام این مؤسسه از من عاقل‌تر کسی نیست. گفت: از دادوفریاد و عربده‌جویی‌هایتان معلوم است. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۴) ۲. ستیزه‌جویی؛ پرخاش‌گری؛ بدخویی: از زیبایی

و طنازی و عربده‌جوییِ آن دختر... خوشش آمده‌بود. (قاضی ۱۱۷۰) **۳.** بدمستی و تظاهرات مستانه: بدمستی، و عربده‌جویی در مستی نشانهٔ بی‌شخصیتی است.

عربده‌کش 'arbade-keš [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که عربده می‌کشد. ← عربده • عربده کشیدن: ازنزدیک این محله تقریباً وضع کسبه و سکنهٔ آن تغییر می‌نمود.... و مردان عربده‌کش یقه‌باز... به‌چشم می‌خوردند. (شهری[۱] ۱۶۹)

عربده‌کشان 'a.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال عربده کشیدن. ← عربده • عربده کشیدن: رستم عربده‌کشان خنجرش را به‌سوی تخت... پرتاب می‌کند. (مؤذنی ۱۱۶)

عربده‌کشی 'arbade-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عربده‌کش: کمیسری... از مرافعات دزدی... و عربده‌کشی... بهره می‌گرفت. (شهری[۲] ۲/۱۰)

عربده‌کنان 'arbade-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) عربده‌کشان ←: ارباب... پرخاش‌جویان و عربده‌کنان به من نزدیک می‌شود. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۳)

عربسک 'arabesk [از فر.] (اِ.) آرابسک (مِ. ۱) ←.

عرب‌نژاد 'arab-nežād [عر.فا.] (صـ.) از نسل و تبار عرب: عرب‌نژاد بُوَد یار و می‌کند جامی/ به فارسی غزل اوصاف حسْن آن عربی. (جامی[۹] ۷۵۹)

عربی 'arab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرب) **۱.** مربوط به قوم عرب: ایشان به‌کلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده[اند.] (علوی[۲] ۱۰۹) **۲.** معمول درمیان قوم عرب: رقص عربی، لباس عربی. **۳.** از نژاد عرب؛ عرب: ربود عقل و دلم را جمال آن عربی/ درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی. (مولوی[۲] ۶/۲۶۱) **۴.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در هریک از کشورهای عربی: عطر عربی. **۵.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی ـ سامی، که در بخش‌هایی از آفریقای شمالی و کشورهای اردن، سوریه، عراق، عربستان، لبنان، مصر، و چند کشور دیگر رایج است: آن سه نفر مسافر، همه‌اش با شوفر عربی حرف می‌زدند. (آل‌احمد[۴] ۱۸۷) ○ اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست/ زبان خموش ولیکن دهان پُر از عربی‌ست. (حافظ[۱] ۴۵) ○ معانی این سخن را به عربی با شامیان همی‌گفتم. تعجب کردند. (سعدی[۲] ۱۴۹)

عربی‌الاصل 'arab.iy[y].o.l.'asl [عر.: عربیّ‌الاصل] (صـ.) دارای اصل عربی: از اصراری هم که... بعضی به خالص کردن فارسی از کلمات جاری عربی‌الاصل... به‌کار می‌بَرَند، متنفر بود. (مینوی[۲] ۵۲۹)

عربیت 'arab.iy[y]at [عر.: عربیّة] (اِمصـ.) **۱.** وضع و حالت عرب؛ عرب بودن: چاه‌های نفت... تنها نردبان صعود تو بود از عربیت چادرنشین جاهلی به حکومتی متعصب. (آل‌احمد[۲] ۴۲) **۲.** (اِ.) زبان و ادبیات عربی: مقدمات عربیت و علوم لفظی برای آشنایی با ادب عصری در آن ایام ضرورت داشت. (زرین‌کوب[۱] ۱۴۶) ○ عربیت آموختن، مردم را زیرک گرداند. (بحرالفوائد ۳۳۱)

عربیه 'arab.iy[y]e [عر.: عربیّة] (صـ.) (قد.) عربی (مِ. ۱) ←: در ترجمهٔ تواریخ عربیه و ضبط‌وربط مآثر سلطنتی... قیام دارد. (افضل‌الملک ۲۶) ○ شواهد و امثال فرقانیه و عربیه در اغلب رسایل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و جمع و ضبط... آنها کماینبغی دشوار. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

عرج 'araj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لنگیدن؛ لَنگی: مردی تمام‌خلقت صحیح‌المزاج بود با قدی مستوی بری از زمانت و عرج. (عقیلی ۱۱۹)

عرجون 'orjun [عر.] (اِ.) (قد.) چوب خمیده و خشک‌شدهٔ درخت خرما: گر در آبی نخل یا عرجون نمود/ جز زعکس نخله‌ای بیرون نبود. (مولوی[۱] ۳/۱۷۹)

عرس 'ors [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** جشن ازدواج؛ عروسی: شخصی به کریمه‌ای تزوج ساخت و به عرس و ولیمه چنان‌که رسم است، مشغول شد. (وراوینی ۴۳۸) ○ از خاندانی بانام، زن خواست و در عقد نکاح و عرس وی تکلف‌ها...نمود. (بیهقی[۱] ۳۳۱) **۲.** مراسمی که برسر خاک کسی برگزار می‌شد، و درمیان

صوفیان مراسمی برای متوفا که معمولاً در آن سماع می‌کردند: **چون نفْس از صفات ذمیمه بمرد، عرس او را سماع باید کرد. ازاین‌جاست که چون صوفیان را عزیزی وفات کند، به عرس او سماع کنند.** (نجم‌رازی[1] ۳۶۴) ○ **چو نقل کرد روانش، مسافر ملکوت/ برای عرسش بر عرش خرقه کرد وطا.** (خاقانی ۱۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مراسم جشن ازدواج برگزار کردن: **با خدم و مهد به غزنین آمد و آن عرس کرده شد.** (بیهقی[1] ۶۹۴) **۲.** برگزار کردن مراسم برای متوفا معمولاً همراه‌با سماع: **چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عرسِ شیخ بکرد، روز هفتم علی محتسب را... نزدیک ما... فرستاد.** (محمدبن‌منور[1] ۳۶۱)

عرش arš' [عر.] (اِ.) **۱.** (ادیان) نامی که در روایات دینیِ آسمانی ورای همهٔ آسمان‌ها، جسم محیط به همهٔ عالم، فلک‌الافلاک، تختی از یاقوت سرخ، یا مانند آنها دانسته شده‌است: **دعا دل را صاف می‌کند، درهای بستهٔ عرش را باز می‌کند.** (بهرامی: شکوفایی ۹۳) ○ **فرشتگان... به‌قدری بالا می‌رفتند که به اقالیم عرش و کرسی و قاب قوسین می‌رسیدند.** (جمال‌زاده[6] ۴۳) ○ **تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر/ ندانمت که در این دام‌که چه افتاده‌ست!** (حافظ[1] ۲۷) **۲.** آسمان: **از دارایی پدر و دخل‌های بادآورده... سرش را به عرش رسانیده[است.]** (شهری[3] ۲۵۳) ○ **انوار جمالش بر عرش برین تافته [بود.]** (قائم‌مقام ۲۷۷) **۳.** (قد.) تخت؛ کرسی: **نشستم ازبرش چون عرش بلقیس/ بجَست او چون یکی عفریت هایل.** (منوچهری[1] ۵۵)

▫ ~ را سیر کردن (گفتگو) (مجاز) درحالت خوشیِ کامل به‌سر بردن: **آقای مقدم از خوش‌حالی عرش را سیر می‌کند.** (دیانی ۱۰۴) ○ **از تصور آن‌که خانهٔ مجلل و دستگاه محتشم داشته‌باشم... عرش را سیر کردم.** (حجازی ۱۴۴)

▫ ~وفرش (مجاز) آسمان و زمین؛ کل عالم هستی: **مگر خیال می‌کنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر زحمت را کم کنیم، عرش‌وفرش به‌زلزله درخواهدآمد؟** (جمال‌زاده[2] ۲۴)

▫ به ~ بردن (رساندن) (مجاز) به پای‌گاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن: **بعضی گفته‌اند [فردوسی] سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند.** (فروغی[3] ۱۱۱)

عرشه a.-e' [عر.فا.] (اِ.) **۱.** محوطهٔ روباز و مسطح کشتی: **ناخدا... از قسمت عقب عرشهٔ کشتی به ایشان فرمان می‌داد.** (قاضی ۴۳۷) ○ **من در عرشه... می‌نشستم و مشغول تماشای رود و اطراف بودم.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) **۲.** هرجای مسطحی که از اطراف خود بلندتر باشد: **هنوز آوای نوبت صبح‌گاهی از عرشهٔ حصار شهر... نزده... که ناگاه از مسافت بسیار دور، گردوخاکی برخاست.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۳) **۳.** (قد.) کرسی؛ صندلی: **مگر شما درس خواندید که... به عرشهٔ ریاست بنشینید؟** (طالبوف[2] ۱۹۰)

عرشی arš-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرش) آسمانی: **از گفتارتان می‌توان استنباط کرد که مراحل بسیاری از علوم عرشی و فرشی... را پیموده‌اید.** (جمال‌زاده[17] ۴۹) ○ **الحق خزانه‌ای غیبی و گنجی عرشی ازدست برفت.** (خاقانی[1] ۲۸۶)

عرشیان a.-y-ān' [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (ادیان) ساکنان آسمان؛ ملائکه؛ فرشتگان: **قدسیان به ترحم خیزند، عرشیان به تظلم آیند.** (قائم‌مقام ۳۲۹) ○ **ز بند جهان داد خود را خلاص/ به معشوقیِ عرشیان گشت خاص.** (نظامی[7] ۱۸)

عرشیه arš.iy[y]e' [عر.: عرشیَّة] (صـ.) (قد.) عرشی؛ آسمانی: **انوار مجهولهٔ عرشیه خوانده‌بود.** (جمال‌زاده[5] ۷۱/۱)

عرصات arasāt' [عر.، جِ. عَرْصَة] (اِ.) **۱.** (ادیان) محل گِرد آمدن مردم در روز قیامت؛ صحرای محشر: **پریان... آتشی در عرصات محشر برپا ساخته‌بودند.** (جمال‌زاده[6] ۴۰) ○ **چون خلق اندر عرصات قیامت بایستند، منادی آواز کند که: برخیزید.** (غزالی ۱۲۲/۲) **۲.** (مجاز) اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها: **هرگز تصور نکرده‌بودند که در دامن پای‌تخت و درواقع درزیر بالینشان چنین عرصاتی وجود**

داشته‌باشد. (جمال‌زاده[۱۳] ۴۳) ○ این اوقات عروسی را نشاید... جنگ درمیان، با این عرصات، عروسی یعنی چه؟ (میرزاحبیب ۳۵۳)

عرصه 'arse [عر.: عرصَة] (اِ.) ۱. (حقوق) زمین؛ مقِ. اعیانی: **عرصه (آب‌وملک) ازآنِ مالک است و اعیانی مال اهالی.** (آل‌احمد[۱] ۴۲) ○ **فرموده‌بود تا ازبهر مسجد جامع... عرصه‌ای اختیار کنند.** (جرفادقانی ۳۸۶) ۲. (مجاز) حیطه: **نقد فنی ازلحاظ وسعت عرصهٔ شمول آن بر سایر شقوق نقد رجحان داشته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۷۵) ○ **آنچه حکما و فلاسفه... درباب طریقهٔ صحیح و کامل مملکت‌داری گفتند... در عرصهٔ زندگانی به‌معرض عمل نیامد.** (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ **عرصهٔ امید بر ایشان فراخ می‌دار.** (نصرالله‌منشی ۲۲) ۳. فضای گشاده؛ میدان به‌ویژه میدان جنگ: **عرصهٔ کارزار، عرصهٔ زندگی.** ○ **دیگر نوچه‌ها آهسته خود را از میدان دور می‌کنند و عرصه به‌دست پهلوانان زورمند می‌افتد.** (نفیسی ۴۲۸) ○ **علی‌مرادخان... مشغول تجدید اوضاع یلان عرصهٔ رزم و تهیهٔ اسباب استیصال خصم شد.** (شیرازی ۴۲) ۴. (قد.) زمین گشاده و وسیع: **این عرصه که درمیان کوه است، شهر است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۹) ۵. (قد.) سرزمین: **از عرصهٔ بافسحت روم به استظهار استنجاد و استمداد لشکر بزرگ به ولایت غرغروم درآمد.** (آقسرایی ۲۰۴) ○ **از عرصهٔ مُلک خراسان برخاست و به‌جانب قهستان تحویل کرد.** (جرفادقانی ۴۶) ۶. (قد.) (ورزش) صفحهٔ شطرنج: **تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند/ عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است/ چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است.** (سعدی[۱] ۶۴)

☜ ▫ **~ برکسی تنگ بودن** (مجاز) با سختی و گرفتاریِ بسیار روبه‌رو بودنِ او: **تاحالا که عرصه بر من تنگ بود، فقط به‌واسطهٔ تنهایی و بی‌مصاحبتی بود.** (نظام‌السلطنه ۱۹۳/۲)

▫ **~ برکسی تنگ شدن** (مجاز) امکان زندگی یا فعالیت دل‌خواه از او سلب شدن: **آن‌قدر عرصه بر او تنگ شده‌بود که نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر زنده بماند.** ○ **چنان عرصه بر آنها تنگ شد که... گریختند.** (مستوفی ۴۳۷/۳)

▫ **~ را بر (به) کسی تنگ کردن (تنگ ساختن، تنگ گرفتن)** (مجاز) او را در سختی، گرفتاری، و تنگنا قرار دادن: **به هرکس اعتدالی بود، عرصه را تنگ می‌گرفتم.** (حجازی ۲۱۰) ○ **عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ می‌ساخت.** (طالبوف[۲] ۲۳۶) ○ **برخی‌از اشرار اهل شهر هم به معاونت آن جماعت برخاسته... عرصه را بر آنها تنگ کردند.** (شیرازی ۵۱)

▫ **به ~ رسیدن** (مجاز) رشد یافتن؛ بزرگ شدن: **حالا صدهزارکرورکرور شُکر که بچه‌های من به‌عرصه رسیدند.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۳۹) ○ **نتیجهٔ این ازدواج و حاصل زندگانی من، دو پسر و سه دختر است که به‌عرصه رسیده... است.** (مستوفی ۴۳۹/۲)

عرض 'arz [عر.] (اِمص.) ۱. نشان دادن رفتاری یا بیان مطلبی به مقامی محترم یا بالاتر از خود: **مادرم پس‌از عرض تشکر و امتنان گفت: حاج‌عمو! امروز هم باید ما را معذور بدارید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸) ○ **گفت: اگر زودتر برای عرض ارادت نیامدم، از دعا کوتاهی نداشتم.** (حجازی ۳۵۵) ۲. نشان دادن؛ نمایاندن؛ ارائه: **این بی‌نوایان در ایام غلبهٔ هنرشکنان عرض هنر را ننگ‌وعار می‌دیدند.** (اقبال[۱] ۳/۹/۲) ○ **اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست/ زبان خموش ولیکن دهان پُر از عربی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۵) ۳. (اِ.) مطلب یا سخنی که معمولاً به مقامی محترم یا بالاتر از خود گفته شود: **حاضران! عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ و من انصاف دهید.** (مینوی[۳] ۲۰۹) ○ **عرض رعیت بی‌چارهٔ فلک‌زده... این است که لامحاله باید ظل را به ذی‌ظل شباهتی باشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۳) ○ **چند روز بمانم تا به خان سرتیپ... عرض خود را برسانم.** (طالبوف[۲] ۱۰۷) ۴. اندازهٔ گستردگی هرچیز: **هرچه بشقاب‌ها و قدح‌ها خالی‌تر می‌شد، بر عرض و قطر شکم‌ها می‌افزود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ۵. پهنا: **عرض پارچه.** ○ **مزارع... آن متصل بُوَد به ناحیت جوین از عرض.** (ابن‌فندق ۳۶) ۶. (مجاز) مدت؛ زمان: **درعرض دو سال درسش را تمام کرد.**

۷. (ریاضی) ضلع کوچک‌تر مستطیل. ۸. (ریاضی) مقدار جبریِ فاصلهٔ هر نقطهٔ از محور طول‌ها. ۹. (نجوم) کمانی از دایرهٔ عرض هر نقطهٔ محدود به آن نقطه و نقطهٔ تقاطع دایرهٔ عرض آن نقطه با دایرةالبروج. نیز ← دایره ▫ دایرهٔ عرض. ○ ۱۰. (اِمصـ.)(دیوانی) افراد سپاهی و تجهیزات سپاه را از جلوِ چشم گذراندن به‌صورت رژه یا سان: **به‌نسبت دهه و صده هرکس نصیبهٔ خویش ترتیب سازند و روز عرض، آلات را نیز بنمایند.** (جوینی[۱] ۲۲/۱) ○ **امیر برنشست و به صحرا رفت و بر بالایی بایستاد... سوارو‌پیاده همه آراسته... بایستادند... نماز پیشین کرده از این عرض بپرداختند.** (بیهقی[۱] ۶۵۰) ۱۱. (دیوانی) ادارهٔ امور سپاهیان و تجهیزات جنگی مانند وزارت دفاع فعلی: **[احمدحسن‌میمندی] صاحب دیوان انشا و رسالت گشت... جذبات عنایت سلطانی او را... ارتقا می‌داد تا مستوفی گشت و شغل عرض لشکر ضمیمهٔ آن شد.** (عقیلی ۱۵۳) ○ **پیغام داد پوشیده به امیر که شغل عرض باخلل است.** (بیهقی[۱] ۱۹۵)

▫ ~ِ **اندام** (گفتگو) (مجاز) 🔔 خودنمایی.

▫ ~ِ **اندام کردن** (گفتگو) (مجاز) 🔔 خودنمایی کردن: **فرصتی پیش آمده که عرض‌اندامی کنید.** (میرصادقی[۶] ۱۸۹) ○ **سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشوی. تا می‌توانی، عرض‌اندام بکن.** (← هدایت[۳] ۶۲) ○ **چنان کز گوشهٔ ابر سیه‌فام/کند یک قطعه از مه عرض‌اندام.** (ایرج ۷۹)

▫ ~ِ **جغرافیایی** (جغرافیا) فاصلهٔ زاویه‌ای بین محل ناظر تا استوای زمین که روی نصف‌النهار گذرنده از محل ناظر اندازه‌گیری می‌شود.

▫ ~ِ**حال** ۱. نوشته‌ای که موضوع آن شکایت، درخواست، یا مانند آنها باشد؛ عریضه: **مضحک است اگر امام‌جماعتی به دادگستری عرض‌حال بدهد.** (مطهری[۴] ۲۸۸) ○ **مدیون درمدت ده روز می‌تواند... عرض‌حال اعسار تقدیم دفتر محکمه [کند.]** (مسعود ۷۴) ۲. بیان شکایت یا درخواست: **پدربزرگ حتماً نفهمیده که خانم‌جان برای عرض‌حال به پای‌تخت می‌رود.** (گلشیری[۳] ۷۱) ○ **اشک بی‌نوایان بیش‌از عرض‌حال توان‌گران دل تو را به‌رقت آرَد.** (قاضی ۹۸۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. درمعرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن: **تو را پیش خدمت پدر می‌بَرَم تا محصلات خویش عرض دهی.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۶) ۲. (دیوانی) سپاهیان را ازنظر گذراندن؛ سان دیدن: **ملکشاه به ری رفت و لشکر خود را عرض داد، یعنی سان دید.** (مینوی[۲] ۲۱۵) ○ **سپاه به درگاه طلب کرد و پنجاه‌هزار سوار عرض داده، روانهٔ بلخ گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مؤدبانه) مطلبی آمادهٔ گفتن داشتن؛ قصد گفتنِ مطلبی داشتن: **آقا! عرض داشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۲) ○ **کنیزک... پیغام آورد که مرد غریبه‌ای است، می‌گوید با خانم عرضی دارم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱)

▫ ~ِ **راه** (قد.) واقع در کنار راه: **در منازل عرض راه هرچه خواهی، موجود است.** (طالبوف[۲] ۷۹) ○ **اهالی منازل عرض راه و زوار و مترددین از قشونی که از نظام و غیرنظام به خراسان رفته‌اند، کمال رضایت‌مندی را دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۹۷)

▫ ~ِ **سلام (دعا) رساندن (رسانیدن)** (مؤدبانه) سلام و ارادت کسی را به دیگری ابلاغ کردن: **دایی‌جان! مامان عرض سلام رسانیدند و گفتند:...** . (← جمال‌زاده[۸] ۳۱۱) ○ **برو به نواب سلطان عرض دعا برسان و بگو:...** . (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (مؤدبانه) بیان شدن: **محض اطلاع عرض شد.** (گلشیری[۱] ۱۵۰) ○ **هیچ لفظ و عبارتی که معنی و مفهومش احضار آنها باشد، عرض نشده.** (امیرنظام ۵۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مؤدبانه) بیان کردن؛ گفتن: **چنان‌که عرض کردم، این قصه مبتنی بر واقع است.** (مینوی[۳] ۲۱۶) ○ **به‌خدمت امیر سیدکلال رفتم و این قصه را با ایشان عرض می‌کردم.** (بخارایی ۱۸) ۲. (قد.) درمعرض فروش قرار دادن؛ عرضه کردن: **اگر بازرگان، سرمایه در این شهر به آخریان نیکو**

عرض کند سود بسیار کند. (احمدجام ۹۳) **۳.** (دیوانی) ازنظر گذراندن افراد سپاه؛ سان دیدن: **پادشاه و لشکرکش... چون لشکرش را عرض خواهند کرد، نخست میسره را عرض کنند.** (فخرمدبر ۲۷۶) ○ **پس دیگر روز سپاه عرض کرد.** (بلعمی ۳۰۹) **۴.** (دیوانی) بازرسی کردن: **فرمان دادیم تا هم امروز زندان‌ها را عرض کنند.** (بیهقی[1] ۴۳) ○ **درساعت سوری زندان عرض کرد، تنی چند راگردن زدند.** (بیهقی[1] ۷۲۱)

□ **~م به‌حضورتان (به‌حضورِشما)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام گفتن مطلبی به شخصی محترم، مهم، یا بالاتر از خود به‌کار می‌رود؛ حضور شما، عرض کنم: **عرضم به‌حضور شما من هنوز دراین‌باره فکری نکرده‌ام.**

□ **~ نکردم؟** (گفتگو) برای استفهام انکاری گفته می‌شود، یعنی من که گفتم، یا من که گفته‌بودم، یا همان‌طور شد که من گفته‌بودم: **عرض نکردم امروز باران می‌بارد؟** نیز ← گفتن □ نگفتم؟

□ **~ِوجود** (مجاز) خودنمایی. نیز ← □ عرض‌اندام: **برای عرض‌وجود گفت: من خودم همهٔ کارها را انجام می‌دهم.** ○ **مانعی نداشت که ایرانی‌ها... برای عرض‌وجود به مرکز هم گزارش‌های خود را بدهند.** (مستوفی ۹۴/۲)

□ **~ِوجود کردن** (مجاز) خودنمایی کردن. نیز ← □ عرض‌اندام کردن: **عارفان و اندیشمندان با گرایش‌های ریشه‌دار شیعه و ایرانی، جای‌جای بساط می‌گسترند و عرض‌وجود می‌کنند.** (حمید ۶۱)

□ **~وطول** (گفتگو) (مجاز) طول‌وتفصیل؛ گستردگی؛ کثرت: **نخستین بار بود که هیئتی با این عرض‌وطول... واردکبوده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲)

□ **به ~ رساندن (رسانیدن)** (احترام‌آمیز) **۱.** گفتن؛ بیان کردن: **یاور کشیکچی‌ها هم که آمد، به‌عرض رسانید که در هر نقطه‌ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستور سرهنگ است.** (مینوی[3] ۲۲۴) ○ **بنده آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم.** (قائم‌مقام ۳۹) **۲.** (قد.) نشان دادن؛ ارائه کردن: **بسیاری از هنرمندان عصر... غرایبِ صناعات به‌عرض رسانیدند.** (اقبال[1] ۲۸/۱/۲)

□ **به ~ رسیدن** (احترام‌آمیز) بیان شدن؛ گفته شدن: **مکرر، غلبهٔ او به‌عرض سلطان روم و پادشاه عجم رسید.** (شوشتری ۴۷۹)

□ **چه ~ کنم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که دربارهٔ امری تردید کنند یا نخواهند جواب منفی را به‌صراحت بیان کنند: **چه عرض کنم؟ بنده واردِ این جریان‌ها نیستم.** (میرصادقی[1] ۵۲) ○ **ـ آیا راست است که شما نسبت‌به این خانم بی‌احترامی کرده‌اید؟ ـ چه عرض کنم؟** (← هدایت[4] ۴۵)

□ **در ~** (مجاز) در فاصلهٔ زمانیِ؛ درمدتِ: **درعرض چند لحظه... قالیچه‌ها را... پهن می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ **درعرض دو ساعت، آن مملکت معمور را پاک کردند.** (کلانتر ۱۷) ○ **درعرض یک هفته صحت کامل یافت.** (لودی ۱۵۴)

عرض 'araz [عر.] (اِ.) (فلسفه) آنچه جزء طبیعت یا ماهیت ذاتیِ چیزی نباشد، مانند رنگ برای جسم؛ مقِ. جوهر: **عَرَض إعراب و جوهر چون حروف است/ مراتب هم‌چو آیات و وقوف است.** (شبستری ۷۵) ○ **هر موجود که هست جز واجب‌الوجود... یا جوهر است یا عَرَض.** (خواجه‌نصیر ۴۹)

□ **~ خاص (منطق)** ← عَرَضی □ عَرَضیِ خاص.

□ **~ عام (منطق)** ← عَرَضی □ عَرَضیِ عام.

عرض 'erz [عر.] (اِ.) آبرو؛ شرف؛ ناموس: **هیچ قدرتی نیز وجود ندارد که... عِرض و ناموس مردم را از شر آنها حفظ کند.** (اقبال[1] ۵/۷/۲) ○ **عِرض خویش را که در زیِّ عفاف... نگاه داشته‌بودم، درمعرض فضیحت جلوه کردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۱)

□ **~ِ کسی [را] بردن** او را بی‌آبرو کردن: **هر دست‌وپایی بزنم، عِرض خود برده‌ام و زحمت دیگران را فراهم ساخته‌ام.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۱) ○ **ای مگس حضرت سیمرغ نه جولان‌گه توست/ عِرض خود می‌بَری و زحمت ما می‌داری.** (حافظ[1] ۳۱۳)

عرضاً 'arz.an [عر.] (ق.) از عرض؛ از پهنا؛ مقِ.

طولاً: خیابان‌های دیگری... چهارباغ را عرضاً همه قطع می‌نمایند. (جمال‌زاده[۴] ۱۱۳/۲) ○ از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد. (بیهقی[۱] ۹۱)

عرض‌چی، عرضچی 'arz-čī [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) شکایت‌کننده؛ شاکی: **عامل‌ترین حکام... اشخاصی بودند که بتوانند دورهٔ عمل خود را... بدون راه انداختن عرض‌چی... سر برسانند.** (مستوفی ۴۳۵/۱) ○ **در هر اداره این‌قدر آدم هست که به عرض‌چی مجالی نخواهد بود.** (سیاق‌معیشت ۱۳۰)

عرض‌داشت 'arz-dāšt [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عریضه ←: **شیخ عرض‌داشتی درجواب نوشت.** (لودی ۱۴۹)

عرض‌کشی 'arz-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) شکایت: **کارشان به عرض‌کشی کشیده. بستان‌کار وکیل می‌گیرد و وارد دعوا می‌شود.** (شهری[۲] ۶۷/۲)

عرض‌گاه، عرضگاه 'arz-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. میدان سان دیدن لشکریان. ← عرض (مِـ. ۱۰): **به عرض‌گاه تو لشکر چنان‌که یار نبود/ هزاروهفت‌صدواند پیل، بُد به شمار.** (فرخی[۱] ۶۵) ۲. محل رسیدگی به شکایات: **دادخواهان درمیان عرض‌گاه آویخته/ پشّه‌ای از پیل، زاغی از زغن، موری ز مار.** (ظفرهمدانی: بحرالفوائد ۴۴۳) ۳. جای نشان دادن یا درمعرض گذاشتن چیزی یا کسی: **فردا که عرض‌گاه محشر و هول و فزع اکبر باشد این اهمال و امهال را چه حجت آرَد؟** (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۷) ○ **عرض‌گاه دشت موقف عرض جنات است ازآنک/ مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۳)

عرض‌گه، عرضگه 'arz-gah [عر.فا.، = عرض‌گاه] (اِ.) (قد.) عرض‌گاه (مِـ. ۱) ←: **عرض‌گه و شمار لشکر را وضعی ساخته‌اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده‌اند.** (جوینی[۱] ۲۲/۱-۲۳)

عرضه 'arze [عر.: عرضَة] (اِمصـ.) ۱. نشان دادن یا درمعرض فروش قرار دادن چیزی برای جلب خواستار یا خریدار: **مالکین هم حاضر نبودند... گندم خود را برای عرضه به شهر ارسال نمایند.** (مصدق ۱۴۸) ○ **پیل اندر خانهٔ تاریک بود/ عرضه را آورده‌بودندش هنود.** (مولوی[۱] ۷۲/۲) ۲. (اقتصاد) جریان یا ارسال کالا و خدمات به بازار برای برآوردن تقاضاها. ← ◘عرضه‌وتقاضا.

◘ ~ِ **اضافی** (اقتصاد) وضعی در بازار که در آن به‌ازایِ قیمت معیّن، عرضه بیش‌تر از تقاضا باشد.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● عرضه کردن (مِـ. ۲) ←: **آمده‌ای که مال و مُلک خود را عرضه دهی یا آمده‌ای که حرب کنی؟** (بیغمی ۸۴۲) ○ **خوش‌خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر/ تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را.** (انوری[۱] ۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. بیان نمودن؛ گفتن: **در سن نوزده‌سالگی گاه‌گاه عقاید خود را صریحاً در مسائل مختلف... عرضه می‌داشتم.** (مصدق ۳۳۸) ○ **درحالتی که مَلِک را پروای او نبود، عرضه داشتند که فلان درویش ایستاده‌است.** (سعدی[۲] ۶۷) ۲. عرضه (مِـ. ۱) ←: **بچه‌ها درپای قطار می‌دویدند و پشت‌سرهم متاع خود را عرضه می‌داشتند.** (آل‌احمد[۴] ۵۴) ۳. تقدیم کردن؛ دادن: **چند عدد اسکناس پنج‌تومانی... درآوردم و دودستی عرضه داشتم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) درمعرض فروش یا نمایش قرار گرفتن: **دنبه... در این ماه به دکان‌های قصابی آمده، عرضه می‌شد.** (شهری[۲] ۲۹۸/۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. عرضه (مِـ. ۱) ←: **دست‌فروش‌ها... بهترین البسه را با کمترین قیمت عرضه می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۲۳/۴) ○ **هروقت‌که بهای غلات رو به ترقی بود، مقداری جنس به‌بهای کمتر از نرخ روز در میدان عرضه می‌نمود.** (مصدق ۲۷) ۲. درمعرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن؛ نمایاندن: **نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده‌بین خود می‌نگرد و به دیگران عرضه می‌کند.** (خانلری ۳۶۳) ○ **[عاقلان] با جاهلان بی‌عاقبت نخست حجت بگویند، پس شمشیر عرضه کنند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴) ۳. بیان کردن؛ گفتن: **جوابی در این کتاب عرضه می‌کنیم.** (مطهری[۵] ۱۲۴) ○ **حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم/ ....** (منوچهری[۱] ۱۲۷) ۴. ● عرضه داشتن (مِـ. ۳) ←: **همان جماعت باز به**

دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند. (نظامی‌عروضی ۳۱)

▫ ~ٔ **مستقیمِ کالا** فروش کالا به‌وسیلهٔ تولیدکننده.

▫ **~وتقاضا (اقتصاد)** میزان کالای عرضه‌شده به بازار و میزان کالای خریداری‌شده در زمان معیّن و با قیمت معیّن: **چندین کشور مجبور شدند مقدار تولید خود را روی ایجاد تعادل عرضه‌وتقاضا تقلیل دهند.** (مصدق ۳۶۴)

عرضه ʼorze [عر.: عرضَة] (اِ.) ۱. لیاقت؛ قابلیت؛ توانایی: **دهانم را آن‌چنان بسته‌ام که باز کردنش عُرضه می‌خواهد.** (دیانی ۱۳۰) ○ **من به شما قول می‌دهم که برای ادارهٔ آن فاقد عُرضه و لیاقت نباشم.** (قاضی ۵۶۳) ۲. (قد.) معروض؛ درمعرض؛ نشانه؛ آماج: **خود را عُرضهٔ انکار و تردید... و استخفاف [می‌بیند.]** (زرین‌کوب[۳] ۶۹) ○ **هرچه فرودِ عالم بالاست و در نشیب این خاک‌دان، همه عُرضهٔ عوارض تقدیر است.** (وراوینی ۲۰۰)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لیاقت، توانایی، یا قابلیت داشتن برای انجام کاری: **آقازاده هنوز عُرضهٔ ده شاهی پول پیدا کردن ندارد.** (← شهری[۱] ۳۱) ○ **خودتان عُرضه ندارید. جوان‌هایتان می‌روند شهر، عمله می‌شوند.** (← آل‌احمد[۶] ۱۰۶)

عرضه‌چی ʼarze-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عرض‌کننده؛ ابلاغ‌کننده: **در حضرت ولی‌عهد... هرطور خواهش شماست، عرضه‌چی باشم.** (قائم‌مقام ۲۰۸)

عرضه‌داشت ʼarze-dāšt [عر.فا.] (امصـ.) (قد.) ۱. نشان دادن؛ عرضه: **آسمان و زمین و جبال... درهنگام عرضه‌داشت امانت از قبول آن ابا کردند.** (زرین‌کوب[۴] ۳۰) ۲. (اِ.) عریضه ←: **چون شاهی‌بیگ‌خان در مُلک خراسان بود، عرضه‌داشتی به پایهٔ سریر قاسم‌خان... نوشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۹) ۳. عرض؛ سخن؛ مطلب: **غزالی فریاد برآورده، عرض نمود که... دو کلمه عرضه‌داشت دارم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) عرض کردن؛ بیان نمودن: **امیراقبال این سخن را به شیخ خود عرضه‌داشت کرده‌بوده‌است.** (جامی[۸] ۴۸۳)

عرضه‌گاه ʼarze-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. عرض‌گاه (مِ. ۱) ←: **گفت: این فراخ‌پهنا دشت گشاده چیست؟/ گفتم؟ که عرضه‌گاه شه بی‌عدد سپاه.** (فرخی[۱] ۳۴۳) ۲. محل ظهور و عرضه: **خدایی که هست آفرینش‌پناه/ چو بیند نیازی در این عرضه‌گاه ـ به‌اندازهٔ آن‌که باشد نیاز/ نماید به ما بودنی‌های راز.** (نظامی[۸] ۱۱۹)

عرضه‌گری ʼarze-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خودنمایی: **عرضه‌گری رها کن، ای خواجه، خویش لا کن/ تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد.** (مولوی[۲] ۱۶۹/۲)

عرضی ʼarz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرض، ق.) از عرض؛ از پهنا: **بُرش عرضی، پاس عرضی.** ○ **پارچه را عرضی بُرید.**

عرضی ʼaraz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عَرَض) ۱. ویژگی آنچه بر چیزی یا کسی عارض شده‌است؛ عارضی: **دخترها بوی طبیعی داشتند... درحالی‌که عروس‌شده‌ها دارای بوی عَرَضی بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ **شر و باطل و ناراستی، وجود عَرَضی و طفیلی و موقت و غیراصیل دارد.** (مطهری[۱] ۱۸۹) ۲. **(منطق)** ویژگی آنچه خارج از ماهیت موضوع است؛ مقـِ. ذاتی: **کلی، یا ذاتی بُوَد یا عَرَضی.** (خواجه‌نصیر[۱] ۳۰)

☜ ▫ ~ِ **خاص (منطق)** هر کلی‌ای که فقط بر حقیقت واحدی عارض شود و خاص او باشد، مانند خندان بودن نسبت‌به انسان.

▫ ~ِ **عام (منطق)** هر کلی‌ای که بر حقایق مختلفی عارض شود و خاص یک حقیقت نباشد، مانند رونده بودن نسبت‌به انسان که نه تمام حقیقت انسان و نه جزئی از انسان است.

عرعر[۱] ʼar-ʼar (اِصو.) ۱. صدای الاغ: **عرعرِ... الاغ در این ترکیب ناسازگار بود.** (علوی[۳] ۷) ۲. (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فریادوفغان؛ نعره: بدتر

از همه، گریه‌ها و عرعر دائمی‌اش بود که دیوانه‌ام می‌نمود. (شهری[۳] ۱۷۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. صدای عرعر درآوردن: خر، بنای عرعر کردن گذاشت. (← قاضی ۶۶۲) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) صدای ناخوش‌آیند از خود درآوردن یا فریادوفغان کردن: این بچه چه‌قدر عرعر می‌کند! یکی نیست ساکتش کند؟! ○ داندی مُقری که عرعر می‌کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی[۲] ۱۶۸/۶) نیز ← عَر.

عرعر[۲] 'ar'ar [عر.] (اِ.) (گیاهی) درختی بلند، و خودرو، با برگ‌های مرکّب و میوه‌های بال‌دار که میوهٔ نر آن بوی بدی دارد: بالایش مانند عرعر رسا مانده‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۰) ○ بوشنگ... او را حصاری است استوار، و اندر وی درخت عرعر است. (حدودالعالم ۹۲)

عرعرکنان 'ar-'ar-kon-ān (ق.) ۱. درحال عرعر کردن: یک‌دسته الاغ عرعرکنان از طویله بیرون آمدند. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درحال ناله‌وزاری با صدای بلند: عرعرکنان شروع به گریستن کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۹)

عرعری 'ar'ar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرعر[۲]) (قد.) مانند درخت عرعر، بلند: تو را رهنمایم که چنبر که راکن/ به سجده مر این قامت عرعری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)

عرف 'orf [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ رسوم، رفتارها، و باورهایی که در یک جامعه هست و معمولاً منشأ آنها رفتار جمعی افراد یک جامعه است: قوانین شرع و عرف، هردو اجازهٔ دفاع درقبال تجاوز را به هرکسی می‌دهند. (قاضی ۷۱) ○ این زن‌وشوهر جدید... خود را به‌حکم قانون عرف، زن‌وشوهر می‌دانند. (مطهری[۳] ۸) ○ در تمام عمر از [مرحوم قزوینی،] ترک اولایی حتی خرق هیچ عرف و عادتی صادر نشد. (اقبال[۱] ۹/۵ و ۷/۸) ۲. مجموعهٔ اصطلاحات و مفاهیمی که در جامعه یا درمیان گروهی خاص از جامعه پذیرفته شده‌است: معنی نویسنده در عرف، باز از این هم خاص‌تر است. (خانلری ۳۴۰) ○ پس گوییم حکمت در عرف اهل معرفت عبارت بُوَد از دانستن چیزها چنان‌که باشد. (خواجه‌نصیر ۳۷) ۳. (قد.) رسم؛ آیین؛ روش: از نکویی که عرف و عادت اوست/ نرسد در صفات او اوهام. (فرخی[۱] ۲۲۸)

☜ ○ ~ِ **تجاری** (حقوق) روش و رفتاری که بین بازرگانان معمول است.

عرفا 'orafā [عر.: عرفاء، جِ. عریف] (اِ.) (تصوف) عارفان. ← عارف (مِ. ۱): عرفا این قانون را به سراسر هستی سرایت می‌دهند. می‌گویند قانون عشق و جذب... بر سراسر موجودات و مخلوقات حکومت می‌کند. (مطهری[۴] ۱۹۹) ○ شیخ‌روزبهان‌بقلی... سلطان عرفا بود. (جامی[۸] ۲۶۱) ♁ در فارسی جمع عارف دانسته می‌شود.

عرفاً 'orf.an [عر.] (ق.) برحسب عرف. ← عرف (مِ. ۱): همه شرعاً و عرفاً مکلف به حفظ... یک‌دیگر می‌بودند. (شهری[۲] ۴۹۸/۴) ○ انتقام خسروخان را از میرزا... شرعاً و عرفاً شایسته نباید دانست. (قائم‌مقام ۲۰۶)

عرفان 'erfān [عر.] (اِ.) ۱. (تصوف) مکتبی که وصول به حقیقت معرفت خداوند را ازطریق ریاضت و تهذیب نفْس و تأمل جست‌وجو می‌کند. نیز ← تصوف: عدهٔ قلیلی... ازراه استغراق در دین یا عرفان... خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی محروم ساخته‌اند. (مینوی[۳] ۲۳۵) ۲. (اِمصـ.) (تصوف) شناخت برمبنای اصول این مکتب: گبری بودم. بعید و عنید. عرفانم بخشید و عالِمم گردانید. (افلاکی ۲۷۵) ○ از حق جمال خواستند. تا عرفان بر کمال شود. (روزبهان[۲] ۱۳۲) ۳. (اِ.) (تصوف) یکی از مراحل سلوک؛ معرفت: اگر از وطن اصلی درگذرد، سرحد عتبهٔ عرفان است، و اگر آن‌جا توقف نکند... درجهٔ عیان است. (نجم‌رازی[۱] ۱۰۴) ۴. (اِمصـ.) (قد.) شناخت: اگر بشناختی خود را به‌تحقیق/ هم از عرفان حق یابی تو توفیق. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) آشنایی: اتفاقاً شبی رشید را خواب نمی‌گرفت. مونسی بطلبید... کسی حاضر نبود به جز از من، و من سابقهٔ عرفان با رشید

نداشتم. (محمدبن‌هندوشاه: تجارب‌السلف ۱۳۷)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) از مسائل عرفانی سخن گفتن بدون درک حقیقت عرفان: **رنیق! چشمم روشن... معقول فیلسوف شده‌ای و عرفان می‌بانی!** (جمال‌زاده[16] ۱۱۷)

▫ ~ِ **عملی** (تصوف) سلوک عملی و وصول به معرفت.

▫ ~ِ **نظری** (تصوف) دانش ضوابط و روش‌های سلوک.

عرفان‌باف 'e.-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که از مسائل عرفانی سخن می‌گوید بی‌آن‌که به حقیقت عرفان رسیده‌باشد: **طایفهٔ دیگر از دراویش و عرفان‌بافان و... مردم بی‌چاره را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳)

عرفان‌بافی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل عرفان‌باف: **نامهٔ تند عتاب‌آمیز و متهم‌کننده، به‌صورت توبه‌نامه‌ای پُر از آه‌وناله و عرفان‌بافی درآمده‌بود.** (دریابندری[1] ۱۸)

عرفانی 'erfān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرفان) مربوط به عرفان؛ مبتنی بر عرفان: **ادبیات عرفانی، شعر عرفانی.** ○ **مقصود از این مردن، نفَس نکشیدن و قطع نبض و ازکار افتادن قلب نیست، و معنی اخلاقی و عرفانی دارد.** (جمال‌زاده[8] ۳)

عرفانیه 'erfān.iy[y]e [عر: عرفانیّة] (صـ.) (قد.) عرفانی ↑ : **اقتباس... در کتب عرفانیه،... کم بیتی است که مشتمل و محتوی بر این صنعت نباشد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸)

عرفه 'arafe [عر: عرفَة] (اِ.) (ادیان) روز نهم از ماه ذی‌حجه و روز قبل‌از عید قربان: **جز روز عرفه و عید اضحی غایب نباشد.** (محمدبن‌منور[1] ۳۳۹) ○ **روز عرفه بود. امیر روزه داشت.** (بیهقی[1] ۷۳۵)

عرفی 'orf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرف) ۱. مربوط به عرف. ← عرف (مِ. ۱): **پیش‌از بلند شدن بوی اسکناس... دوسه‌تا عیب شرعی و عرفی گرفته‌بودند.** (آل‌احمد[5] ۹) ۲. مربوط به دستگاه‌های غیرشرعی به‌ویژه اداری: **حاکم و ارباب مناصب شرعی و عرفی از شوشتر معیّن می‌شدند.** (شوشتری ۶۹) ۳. مورد پذیرش و تصدیق اکثریت جامعه (عرف): **امام‌قلی‌میرزا درزیر بند محال که حق شرعی و عرفی نداشت، دهنه و نهری احداث کرده[بود.]** (غفاری ۳۱۶)

عرفیه 'orf.iy[y]e [عر: عرفیّة] (صـ.) عرفی (مِ. ۲) ←: **به او گفته‌اند: او حکومت عرفیه نداشته. بگویند جریمه کرده و حکومت شرعیه هم نداشت.** (حاج‌سیاح[1] ۲۹۷)

عرق 'araq [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی که غده‌های مربوطهٔ پستان‌داران، هنگام افزایش دمای بدن، آن را تولید می‌کنند: **دیگر پاک از نفس افتادیم و خیسِ عرق شدیم.** (دریابندری[3] ۳۴۱) ○ **به‌حالی بودم، عرق بر من نشسته و دَم بر من چیره شده.** (بیهقی[1] ۲۱۹) ۲. (شیمی) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان به‌دست می‌آید: **عرق‌های امثال... عرق گاوزبان، چهارعرق، عرق کاسنی،... مفت و بلاعوض بود.** (شهری[2] ۲۷۴/۲) ○ **زین‌پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر/ در شیشهٔ عطار بُد و در خُم خمّار.** (منوچهری[1] ۳۸) ۳. مشروب الکلی‌ای که معمولاً از تقطیر میوه‌های تخمیرشده مانند انگور و خرما می‌گیرند: **سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همه‌رنگ. کوفت بخورند!** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **میزبان مهربان، گیلاس را از عرق... لب‌ریز [نمود.]** (جمال‌زاده[16] ۱۴) ○ **سلطان‌محمد را به‌واسطهٔ افراط شرب و ادمان بر عرق تغییری در مزاج شریف عارض شد.** (واصفی: بدایع‌الوقایع ۱۹۱/۲) ۴. بخار آب: **هوای بیرون سرد است. بر شیشهٔ پنجره عرق نشسته‌است.** ۵. (قد.) گلاب (مِ. ۱). نیز ← • عرق زدن (مِ. ۲).

▫ ~ِ **انفعال** (قد.) ▫ عرق خجالت ←: **باآن‌که آفتاب قیامت بلند شد/ بیرون نداد نم عرق انفعال ما.** (صائب[1] ۳۷۵)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • عرق ریختن (مِ. ۱) ←: **هر ساعت از لطیفی، رویت عرق برآرد/ چون بر شکوفه آید باران نوبهاری.** (سعدی[3] ۶۱۹)

• ~ **برانداختن** (مصـ.ل.) (قد.) • عرق ریختن

(مِ. ۱) ←: **برانداخت بی‌چاره چندان عرق/که شبنم بر اردیبهشتی ورق.** (سعدی[۱] ۱۶۷)

▫ ~ **بر جبینِ کسی آوردن** (مجاز) شرمنده کردنِ او: **قرائت چنین توبه‌نامهٔ عریض‌وطویلی... عرق بر جبین او آورده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

▫ ~ **جبین** (مجاز) رنج؛ زحمت؛ کوشش: **زن گفت: ترجیح می‌دهد نان از عرق جبین خودش بخورَد.** (پارسی‌پور ۱۸۳) ◦ **لباس درویشی... لقمه‌ای است رنگارنگ که در اندوختن آن به کَد یمین و عرق جبین احتیاجی نیست.** (میرزاحبیب ۱۱۸)

▫ ~ **چوب (شیمی)** ← الکل ▫الکل چوب.

▫ ~ **خجالت (شرم)** عرقی که براثر شرمندگی بر چهرهٔ کسی پدیدار می‌شود: **وقتی دروغش را به او ثابت کردم، عرق خجالت بر رویش نشست و سرش را پایین انداخت.**

▫ ~ **دوآتشه** (گفتگو) (مجاز) مشروب الکلی‌ای که دو بار تقطیر می‌شود و دارای قدرت تأثیر بسیار است: **روزی نمی‌گذشت که برایش... یک بغلی عرق دوآتشه نیاورند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) ۱. پدید آمدنِ عرق بر چهره یا بدن کسی براثر فعالیت بدنیِ بسیار، شرم، بیماری، یا مانند آنها: **بعدازآن او بنا کرد به عرق ریختن و نگاه نیازآمیز کردن.** (میرزاحبیب ۲۱۵) ۲. (مجاز) زحمت بسیار کشیدن: **نمایش‌نامه‌ای روی صحنه آورده‌اند و هر شب تا نیمه‌شب عرق می‌ریزند و بازی می‌کنند.** (دریابندری[۱] ۷۷) ◦ **اسباب عیش‌ونوششان به‌قیمت جان کندن و عرق ریختن ما فراهم شود.** (اقبال[۱] ۱۰/۴ و ۳/۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. • عرق کردن (مِ. ۲) ←: **شیشه‌ها عرق زده است.** ۲. (قد.) خود را با گلاب معطر کردن: **تو خود به‌کمال خلقت آراسته‌ای/ پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز.** (سعدی[۳] ۶۷۴)

▫ ~ **سرد** عرقی که براثر عارض شدن حالات عاطفی یا بر اثر برخی بیماری‌ها تراوش می‌شود و شخص احساس سرما می‌کند: **چندان عرق سرد بر تنش نشست... که به‌راستی گمان کرد اجلش فرارسیده‌است.** (قاضی ۱۴۶)

▫ ~ **سگی** (گفتگو) (مجاز) عرق‌سگی ←.

▫ ~ **صحت** (قد.) عرقی که معمولاً بعداز بیماری بر چهره یا بدن کسی پدیدار می‌شود و نشانهٔ سلامتی اوست: **همان روز عرق صحت بر عارض و بدن شهریار دوید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. • عرق ریختن (مِ. ۱) ←: **آب می‌خوری و عرق می‌کنی و چنان بادی می‌آید توی اتاق که انگار سر قلهٔ توچالی.** (آل‌احمد[۲] ۱۳) ◦ **لطف کن، لحاف بالایین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.** (عبید ۱۴۳) ۲. پدیدار شدن لایه‌ای از بخار بر سطح چیزی مانند شیشه یا آینه: **شیشهٔ ماشین عرق کرده‌بود و من نمی‌توانستم خوب ببینم.** ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) پول خرج کردن برای کسی یا هدیه دادن به او معمولاً ازروی اکراه و بی‌میلی: **اگر بخواهی به آن جشن تولد بروی، باید ده‌هزار تومان عرق کنی.**

▫ ~ **کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) رنج خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون رفتن: **بگذار عرقش خشک بشود، بعدازکارش ایراد بگیر.** ◦ **هنوز عرقم خشک نشده‌بود که: پدرومادر... بنای اصرار را گذاشتند که حالا دیگر باید زن بگیری.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰)

▫ ~ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار کشیدن از او: **این خانم با یک کتاب املا افتاد به‌جان من. یک ساعتی که خوب عرق مرا درآورد....** (دریابندری[۳] ۳۶) ◦ **حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چه‌طور عرق بچه‌ها را درمی‌آورند.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ۲. او را خجالت دادن: **با دادن آن خبرهای رسواکننده حسابی عرق او را درآورده‌بود.**

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. تهیه کردن عرق ازراه تقطیر. ← عرق (مِ. ۲ و ۳). ۲. (قد.) نوشیدن عرق. ← عرق (مِ. ۳): **.../ گل‌چهره‌ای کجا که به رویش کشم عرق؟** (؟: خنجی ۳۲۰)

عرق 'erq [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) اصل‌ونسب؛ نژاد:

دستهٔ دیگری بودند [که]... علاقه داشتند به این‌که نژاد خودشان و عِرق خودشان را بالا ببَرند. (مینوی[۲] ۱۲۲) ○ این خاندان را عِرقی است از خاندان طاهریان. (ابن‌فندق ۵۵) **۲.** (قد.) (مجاز) خوی؛ سرشت: عِرق مردی آن‌گهی پیدا شود/ که مسافر همره اعدا شود. (مولوی[۱] ۳۰۰/۳) **۳.** (قد.) رگ: همین‌که بازار او گرم شد، عِرق حسد علما و محتسبان جنبید و اقوال و اطوار او را منکر شمردند. (مینوی[۱] ۱۴۰) ○ حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا/ گوید او من برجهانم عِرق را. (مولوی[۱] ۴۹۸/۲) ○ مهره: ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان/ نشتر ناوک بکاود عِرق‌های سهمگین. (منوچهری[۱] ۲۳۰)

○ ~ِ **ملی (ملیت)** حس میهن‌دوستی: جنگ، عِرق ملی را به‌جوش می‌آوَرد. (← فصیح[۱] ۱۶۸) ○ میرزا گفت: مرحبا به این عِرق ملیت! راستی که امیدوار شدم. (حجازی ۳۹۶)

○ ~ِ**نسا** (قد.) (پزشکی) عرق‌النسا ← سیاتیک (مِ. ۲): عرق‌نسا از بیماری‌های اعصاب است که منجر به درد پا و کمر می‌گردد. (← شهری[۲] ۴۸۸/۵)

عرق‌آلود 'araq-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.، ق.) آغشته‌شده به عرق: چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدن‌های عرق‌آلود... کافی است. (نفیسی ۴۲۸) ○ ای‌بسا خانهٔ تقوا که رسیده‌ست به آب/ تا ز منزل عرق‌آلود برون تاخته‌ای. (صائب[۱] ۳۳۱۲)

عرق‌النسا 'erq.o.n.nesā [عر.: عرق‌النّساء] (اِ.) (قد.) **۱.** (پزشکی) سیاتیک (مِ. ۲) ←: گوشت شتر... معالج پادرد و زانودرد، مانند نقرس و عرق‌النسا[ست.] (شهری[۴] ۸/۵) **۲.** (طنز) (مجاز) آلت تناسلیِ مرد: زنی بگذشت از آن‌جا با خش‌وفش/ مرا عرق‌النسا آمد به‌جنبش. (ایرج ۷۹)

عرق‌جوش 'araq-juš [عر.فا.] (صمـ.) (پزشکی) عرق‌سوز ←.

عرق‌چین 'araq-čin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** نوعی کلاه پارچه‌ای یا بافته‌شده بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ: صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل‌مردی است که عرق‌چین به‌سر دارد. (محمود[۲] ۲۷۹) ○ منه واعظ دگر زین‌گونه دستار کلان بر سر/ که آخر چون عرق‌چین در ته دستار می‌مانی. (ملاطغرا: آنندراج)



۲. (ریاضی) قسمتی از سطح کُره که به‌وسیلهٔ صفحه‌ای که کُره را قطع می‌کند، از کُره جدا شود.



۳. (ساختمان) هر پوشش مدور.

○ ~ِ **کروی** (ریاضی) عرق‌چین (مِ. ۲) ←.

عرق‌خور 'araq-xor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به‌طور دائم عرق (مشروب الکلی) می‌نوشد؛ می‌خواره: اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این... عرق‌خور را رد کنم. (علوی[۲] ۱۴۸) ○ در این‌جور مواقع هرکس به یک عادت قویِ زندگی خود... پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، ... . (هدایت[۱] ۲۶)

عرق‌خوری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** نوشیدن عرق: عرق‌خوری، او را ازپا نمی‌اندازد. (پارسی‌پور ۳۱۰) ○ از مجالس عرق‌خوری و عربدهٔ او در اصفهان شنیده‌بودم. (مخبرالسلطنه ۲۴۶) **۲.** (اِ.) می‌خانه: از یک عرق‌خوری خارج شدند.

عرق‌ریز 'araq-riz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** آن‌که عرق می‌ریزد؛ عرق‌ریزنده: رخی چون تازه گل‌های دل‌آویز/ گلاب از شرم آن گل‌ها عرق‌ریز. (نظامی[۳] ۳۹۱) **۲.** (ق.) درحال ریختن عرق، و به‌مجاز، بسیار شتابان: احدی را عرق‌ریز، جهت ابلاغ مژده روانه کرد. (← شیرازی ۴۵)

عرق‌ریزان 'a.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال عرق ریختن براثر فعالیت بسیار: گروهی از مردم، این‌جاوآن‌جا، نیمه‌نفس و عرق‌ریزان، زمین را گود می‌کنند تا پناه‌گاه بسازند. (محمود[۲] ۵۵) ○ کاسه‌بشقابی، عرق‌ریزان و هن‌هن‌کنان خورجین... خود را... به‌زحمت به دوش می‌کشید. (آل‌احمد[۴] ۳۸)

عرق‌ریزی 'araq-riz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عرق ریختن: من نیز دراین‌حال عرق‌ریزی و

حیرت‌زدگی، اغلب به‌یاد روزگار گذشته و آن حمام‌های کذایی می‌افتم. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۷/۲) ۲. (مجاز) زحمت کشیدن: مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین... چه‌قدر تلاش نموده و چه‌مایه عرق‌ریزی سعی به‌کار بُرده تا این گل‌دستهٔ بهارستانِ آرزو به تارِ خیال بسته شد. (لودی ۲۸۵)

عرق‌سگی 'araq-sag-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) عرق (مشروب الکلی) بسیار تند، قوی، و ارزان‌قیمت: غیراز عرق‌سگی مگر چیز دیگری هم توی بساطتان پیدا می‌شود؟! (میرصادقی[۸] ۱۷)

عرق‌سوز 'araq-suz [عر.فا.] (صمـ.) (پزشکی) ویژگی پوستی که براثر التهاب غده‌های عرق دچار قرمزی و سوزش شده‌است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار عرق‌سوزی شدن: پای بچه عرق‌سوز شده‌است. بهتر است به آن پودر بزنی.

عرق‌سوزی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) حالت عرق‌سوز؛ عرق‌سوز بودن.

عرق‌فروش 'araq-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که عرق (مشروب الکلی) می‌فروشد؛ فروشندهٔ عرق: کمیسری... از... عرق‌فروش‌ها باج می‌گرفت. (شهری[۲] ۱۰/۲)

عرق‌فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل یا شغل عرق‌فروش: پول زیادی ازراه عرق‌فروشی جمع کرد. ۲. (اِ.) جایی که در آن عرق (مشروب الکلی) می‌فروشند: کجای کار هستی؟! تازگی یک عرق‌فروشی هم بازکرده‌است. (← محمود[۲] ۲۱۷)

عرق‌کش 'araq-keš [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که عرق می‌کشد. ← عرق‌کشی: داش‌آکل... خانهٔ ملااسحاق عرق‌کش جهود را شناخت. (هدایت[۵] ۵۷)

عرق‌کشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ گرفتن عرق جوشاندهٔ گیاهان ازراه تقطیر: می‌روند در باغ و دستگاه خود را بُرده، مشغول عرق‌کشی می‌شوند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۸۲)

عرق‌گز 'araq-gaz [عر.فا.] (صمـ.) (پزشکی) عرق‌سوز ←.

عرق‌گیر 'araq-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. نوعی بلوز نخیِ گشاد، بی‌یقه، آستین‌کوتاه، یا بدون آستین که معمولاً مردان درزیر پیراهن می‌پوشند؛ زیرپیراهنی: لندهوری را... می‌دید که در اتاقی... با عرق‌گیر رکابی... روی زمین نشسته[بود.] (فصیح[۲] ۲۵۵) ○ سینهٔ فراخش توی عرق‌گیر سفید و رکابی‌اش خفت افتاده‌بود. (میرصادقی[۱۰] ۷۴) ۲. پارچه یا پوششی که بر پشت اسب درزیر زین می‌اندازند: گلیم ستبر عرق‌گیری بر [استر برهنه] کشیده‌بودند. (مینوی: هدایت[۷] ۷۸) ○ از عرق‌گیر اسب که پشمی بود، قدری سوزانده، روی زخم پاشیدند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۲)

عرق‌گیری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. پاک کردن عرق از سطح بدن: مشت‌مالچی پس‌از دست‌مالی و عرق‌گیری، برروی شانه‌هایشان سوار می‌شد. (شهری[۲] ۵۱۰/۱) ۲. عرق‌کشی ←: فعالیت‌های تهیهٔ گلاب و عرق‌گیری از اول تابستان شروع می‌شد.

عرق‌ناک، عرقناک 'a.-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) عرق‌آلود ←: جامه‌های چرب عرق‌ناک را به‌وجهی‌که مقدورِ او باشد، متغیر کند. (باخرزی ۱۶۴)

عرقوب 'orqub [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) عصب کلفت بالای پاشنهٔ پا: تیری زد که... رگ عرقوبش را گشود. (کدکنی ۴۳۴)

عرقوبی 'o.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عرقوب) (قد.) ۱. پاشنه‌دار (کفش): زیباییِ باغ بین و محبوبیِ گل/ شیداییِ بلبل نگر و خوبیِ گل - تحریرکشان لطف، خوش می‌دوزند/ پیراهن ناز و کفش عرقوبیِ گل. (اشهری: نزهت ۱۷۴) ۲. (مجاز) دروغی؛ دروغین: اگرچه وعده‌های عرقوبی داده و می‌دهد، ولی محال است راضی شود. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲) ○ به مواعید عرقوبی سلطان را مغرور کرده. (جوینی[۱] ۱۶۰/۲) ▯ برگرفته از نام عرقوب، مردی دروغ‌گو از اعراب جاهلی.

عرقیات 'araq.iy[y]āt [عر.] (اِ.) مایعاتی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان به‌دست می‌آیند.

عرم 'arem [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار شدید (سیل):

بلقیس‌وار عدل سلیمان طلب مکن/ کز ظلم هست سیل عَرِم در سبای خاک. (سیف‌فرغانی ۱۳۷)

عرن 'aran [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری یا زخم که در دست‌وپای چهارپایان به‌ویژه اسب پدید می‌آید: نام رنج‌های اسبان: انتشار، کعاب... و عرن و شقاق. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۷)

عرند 'orand [عر.] (صـ.) (قد.) سخت و ناهموار (زمین): آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید/ زود بپیچد ز شوق سر ز عرا و عرند. (عطار[5] ۷۵۶)

عرنین 'ernin [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) قسمتی از استخوان بینی که به بویایی کمک می‌کند: گر ناصبی مَثَل مگسی گردد/ بگذشت نارد ازسر عرنینم. (ناصرخسرو[1] ۱۳۵) ۲. سردار بزرگ: یمین‌الدوله‌محمود غزنین... عرنین ایام بود. (خاقانی[1] ۲۹۹)

عرنئوت 'arna'ut [تر.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنئوت ←.

عروتیز 'arr-o-tiz (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← عَر ▫عَروتیز.

عروج 'oruj [عر.] (امصـ.) ۱. به‌سوی بالا یا بلندی حرکت کردن؛ بالا رفتن؛ بالاروی: نضیلت است که نردبان عروج بر فلک سروری و مایهٔ نام جاودانی است. (فروغی[3] ۱۴۷) ○ بر آستان تو مشکل توان رسید، آری/ عروج بر فلک سروری به‌دشواری‌ست. (حافظ[1] ۴۷) ۲. (مجاز) پیش‌رفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی: آن‌روزها هم همین خیال را داشت، منتها به‌جای عروج، سقوط کرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۴۴) ○ عروجش به رتبهٔ سلطنت و فرمان‌فرمایی نشد الّا به‌وسیلهٔ تمسک و توسل به اذیال دولت قاهرهٔ سلطان. (شوشتری ۴۶۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) عروج (مِ ۱) ←: برگزیدگان مانوی... به آسمان عروج خواهند کرد. (اقبال[1] ۳۳) ○ درنهایت راستی به آسمان عروج کرده‌اند. (حاج‌سیاح[2] ۵۰۳)

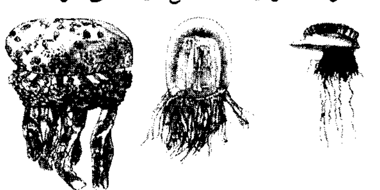
عروس 'arus [عر.] (اِ.) ۱. زنی که تازه ازدواج کرده‌است: به عروس پرنازوکرشمهٔ فتانی می‌ماند. (جمال‌زاده[6] ۱۲۴) ○ عروس سوار با یدک و تجملات و تشریفات داخل بازار [گشت.] (طالبوف[2] ۶۰) ○ قرار بر آن بود که مأمون به خانهٔ عروس رَوَد و یک ماه آن‌جا مقام کند. (نظامی‌عروضی ۳۲) ۲. زن نسبت‌به خانوادهٔ همسرش: مگر عروستان با شما در یک خانه زندگی می‌کند؟ ۳. (صـ.) (مجاز) بهترین؛ زیباترین: اصفهان، عروس شهرهای ایران است. ○ موسم خزان که عروس فصول است، فرامی‌رسید. (← جمال‌زاده[3] ۲۰۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا و آراسته: یک ماشین خریده‌ام باید ببینی. عروس است. ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) مشبهٌ‌به هرچیز بسیار خوب، زیبا، و عالی: دیگر عروسِ فکر من از بی‌جمالی سر برنگیرد. (سعدی[2] ۵۵) ○ عروسِ مُلک را در آغوشِ کفایتِ او نشاندند. (جوینی[1] ۱/۱۵۰)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. زن گرفتن برای پسر خانواده. ۲. (مجاز) با درنگ و تأنی راه رفتن: می‌بَرَند! انگارنه‌انگار یک‌عده پشت‌سرشان منتظر ایستاده‌اند.

▫ ~ِ **بی‌تنبان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) رسوا؛ بی‌آبرو: خوب، الاهی صدهزار مرتبه شُکر که از این آقایی و بزرگی هم افتادی، عروس بی‌تنبان شدی. (← شهری[1] ۳۱۸)

▫ ~ِ **پشت پرده** (گیاهی) عروسک پشت پرده. ← عروسک ▫عروسک پشت پرده.

▫ ~ِ **دریایی** (جانوری) جانور سخت‌پوست و بندپا با بدن شفاف و نرم و چتری‌شکل که دراطراف بدن خود تعداد زیادی شاخک دارد و معمولاً درنزدیک ساحل دیده می‌شود.



▫ ~ِ **سنگ** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ پامچال که در شکاف سنگ‌ها می‌رویند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌عقد مردی درآمدن؛ شوهر کردن: **دخترهایی که هنوز عروس نشده‌بودند، در منقل‌ها و مجمرها اسپند و کندر آتش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) دختر یا زنی را به‌همسریِ مردی درآوردن؛ شوهر دادن: **گل‌باجی‌خانم را بار دیگر عروسش می‌کنند.** (دیانی ۱۵) ○ **دادند به شوهری جوانش/کردند عروس در زمانش.** (نظامی[۲] ۱۴۳)

عروسان 'a.-ān [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) بستگان و آشنایان عروس: **این کادو ازطرف عروسان است.**

عروسانه 'arus-āne [عر.فا.] (صف.) ۱. مربوط به عروسی: **بخشی از میهمانان از صبح آمده‌بودند تا ناهار عروسانه بخورند.** (پارسی‌پور ۸۴) ۲. (ق.) مانند عروس: **خاک را جای عروسی‌ست که دُردانه در اوست/ نونوَش عقد، عروسانه به‌بر بربندیم.** (خاقانی ۵۴۲)

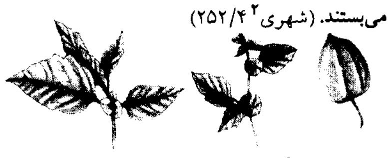
عروس‌بران 'arus-bar-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم بردن عروس به خانهٔ داماد: **در عروس‌بران شرکت کردم و همراه عروس به خانهٔ داماد رفتم.** ○ **برای عروس‌بران... ده‌پانزده زن... به خانهٔ دختر می‌رفتند.** (کتیرایی ۱۸۰)

عروس‌بینی 'arus-bin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) رفتن کسان داماد به خانهٔ عروس برای دیدن او و خواستگاری کردن از او: **رفته‌بودم عروس‌بینی. رفته‌بودم خواستگاری.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۳)

عروس‌داری 'arus-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) چگونگی رفتار با عروس: **از هر در سخن‌هایی مانند... عروس‌داری... به‌میان [آمد].** (شهری[۲] ۵۳۳/۱)

عروسک 'arus-ak [عر.فا.] (اِ.) ۱. نوعی اسباب‌بازی به‌شکل انسان یا حیوان کوچک: **استاد... عروسک‌های صحنه را حرکت می‌داد.** (قاضی ۸۳۸) ○ **بعضی اسباب‌ها ازقبیل عروسک و غیره آورده شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۶) ۲. (صـ.) (مجاز) بسیار کوچک و کم‌سن‌وسال (دختر): **هنوز عروسکیم که عروس می‌شویم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴) ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) زن یا دختر بسیار زیبا و ظریف: **چه زنی! عروسک به‌تمام‌معنا. همه به او خیره شده‌بودند.** ۴. (صـ.) (مجاز) ویژگی شخص بی‌اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا فرمان دیگری است: **ای‌خدا، تو می‌دانی چه‌قدر عروسکِ این‌وآن شدم.** (← مخمل‌باف ۱۳۹) ۵. (اِ.) استخوانی در پاچهٔ گوسفند: **برای تفریق و سردی و جدایی میان دونفر... عروسک وسط استخوان گوسفندرا بزک کرده در خانه دشمن بیندازد.** (شهری[۲] ۵۲۱/۴) ۶. (قد.) دراصطلاح کاتبان و نقاشان قدیم، مرکّبی به‌رنگ زرد: **شرط آن است که عروسک را در زمستان سازند، و طریق آن، آن است که شاهاب معصفر را میان یخ گذارند که یخ بندد.** (← رستم‌داری: کتاب‌آرایی ۳۴۲) ۷. (قد.) نوعی منجنیق کوچک. ← منجنیق (مِ. ۱): **عراده و منجنیق و عروسک و تفک و تیر و ناوک و سلاح‌هایی که به قلعه به‌کار آید.** (بیغمی ۸۴۲)

□ ~ِ **پشتِ پرده** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، خودرو، و دارویی، که میوهٔ قرمزِ آن را پرده‌ای می‌پوشانَد: **جهت گوش‌درد و بی‌خوابی اطفال، ریشهٔ عروسک پشت پرده را با نخ سرخ بسته، به گوش او می‌بستند.** (شهری[۲] ۲۵۲/۴)



□ ~ِ **خیمه‌شب‌بازی** ۱. (نمایش) عروسکی که در نمایش خیمه‌شب‌بازی از آن استفاده می‌شود: **قیافهٔ مضحکی شبیه عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی داشت.** ۲. (مجاز) عروسک (مِ. ۴) ←: **به‌راستی عروسک خیمه‌شب‌بازی بودم. هرچه می‌گفت، قبول می‌کردم.**

□ ~ِ **کوکی** (~ کوکی) ۱. عروسکی که با پیچاندن فنری مخصوص و کوک کردن حرکت می‌کند: **ممکن است... به زندگی چسبیده‌باشی و هر قدمت را مثل عروسک‌کوکی با آیین‌نامه و بخش‌نامه تنظیم کنی، من یکی نمی‌توانم.** (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ۲. (مجاز) عروسک (مِ. ۴) ←: **او عروسک‌کوکی**

دوستانش است. هرچه بگویند، گوش می‌دهد.

عروسک‌انداز 'a.-a('a)ndāz [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در میدان جنگ، با عروسک (منجنیق کوچک) سنگ، آتش، و مانند آنها پرتاب می‌کرده‌است. ← عروسک (مِـ ۷): **بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک‌انداز.** (نظامی[۲] ۱۸۳ ح.)

عروسک‌باز 'arus-ak-bāz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی کودک به‌ویژه دختربچه‌ای که با عروسک بازی می‌کند. ← عروسک (مِـ ۱): **حرف‌ها... ازفرط سادگی، سخنان دخترک‌های عروسک‌باز را به‌خاطر می‌آورد.** (جمال‌زاده[۱] ۶۱)

عروسک‌بازی 'a.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل عروسک‌باز؛ بازی کردن با عروسک. ← عروسک (مِـ ۱): **به‌فکر... عروسک‌بازی افتاد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) خیمه‌شب‌بازی (مِـ ۳) ←: **[او] گول این عروسک‌بازی‌ها را نمی‌خورد.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) عروسک‌بازی (مِـ ۱) ←: **من دخترهای زیادی دیده‌ام که در سن بیست‌سالگی عروسک‌بازی [می‌کنند.]** (مسعود ۹۸)

عروسک‌دوزی 'arus-ak-duz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) دوختن یا ساختن عروسک: **کارگاه عروسک‌دوزی. ○ شغل اصلی او عروسک‌دوزی بود.**

عروسک‌زن 'arus-ak-zan [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) عروسک‌انداز ←: **عروسک‌زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زآن قلعهٔ چون عروس.** (نظامی[۷] ۳۱۷)

عروس‌کشان 'arus-keš-ān [عر.فا.فا.] (امصـ.، اِ.) عروس‌بران ←: **برای عروس‌بران یا عروس‌کشان، ده‌پانزده زن... به خانهٔ عروس می‌رفتند.** (کتیرایی ۱۸۰) ○ **ضیافت شب عروسی از مهمانی‌های واجب به‌شمار می‌آمد، و دیگر عروس‌کشان.** (← شهری[۲] ۱۳۱/۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) بردنِ عروس به خانهٔ داماد: **خودش خواستگاری رفته... عروس‌کشان کرده.** (دانشور ۹۹)

عروسک‌گردان 'arus-ak-gard-ān [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش‌های عروسکی، عروسک‌ها را به‌وسیلهٔ نخ‌هایی به‌حرکت درمی‌آورَد: **لوطی‌های دوره‌ای و... عروسک‌گردان‌ها.** (شهری[۱] ۲۰۵)

عروسک‌گردانی 'a.-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (نمایش، سینما) عمل و شغل عروسک‌گردان.

عروسی 'arus-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** ازدواج کردن؛ ازدواج: **هراسان پرسیدم: تو؟عروسی؟ با کی؟** (علوی[۲] ۳۲) ○ **نفْس خود را چگونه می‌یابی، چنان نمی‌یابی به شادی... که آن شب که شب عروسیِ تو بود و عیال درکنار تو بود؟** (بحرالفوائد ۴۴) **۲.** (اِ.) جشن و مراسمی که هنگام ازدواج دو نفر با یک‌دیگر برپا می‌شود: **درحکم مرغی قرار گرفت که در عروسی و عزا هردو آن را مصرف کنند.** (مصدق ۱۱۲) ○ **چون عروسی آغاز کردند، تمامتِ امرا... حاضر بودند.** (افلاکی ۳۰۳) **۳.** (حامصـ.) (مجاز) خوشی یا شادی فراوان: **روزی که به من خبر بدهند تو کاملاً خوب شده‌ای، روز عروسی‌ام است.** ○ **چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی / که مرگ خر بُوَد سگ را عروسی.** (نظامی[۳] ۲۵۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) **۱.** عروسی (مِـ ۱) ←: **بی اذن آقا زن برای خود و اولاد نگیرد، عروسی نکند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۷) **۲.** (مصـمـ.) (قد.) به همسری کسی برگزیدن؛ به‌ازدواج کسی درآوردن: **اعتضادالسلطنه را روانهٔ تهران بنمایید که دختر حضرت نایب‌السلطنه را برای او عروسی بکنم.** (غفاری ۳۲۶) **۳.** (مصـل.) (قد.) • عروسی گرفتن ↓: **دختر سالار بگغدی را به پردهٔ این پادشاه‌زاده آوردند، و سخت کودک بود، و به‌هم نشاندند و عروسی کردند که‌کس مانند آن یاد نداشت.** (بیهقی[۱] ۶۹۱-۶۹۲)

• ~ **گرفتن** (مصـل.) به‌مناسبت ازدواج کسی مجلس جشن و شادی برپا کردن: **باید زود عروسی می‌گرفتند.** (پارسی‌پور ۷۳)

عروسی‌خانه 'a.-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) خانه یا محلی که در آن جشن عروسی برپاست: **مرغانی... هم داخل سفرهٔ عزا رفته و هم شریک**

عروسی‌خانه می‌گشتند. (شهری[۲] ۲۲۴/۲) ○ **عیناً مثل زنی بود که سر خود را نمی‌توانست ببندد به عروسی‌خانه می‌رفت و داوطلب بستن سر عروس می‌شد.** (مستوفی ۲۷۲/۲)

عروض aruz' [عر.] (اِ.) (ادبی) **۱.** از دانش‌های ادبی که در آن از شناخت وزن شعر و سنجش آن برمبنای پایه‌های عروضی بحث می‌شود: **به خواندن ترانه‌های قدیمیِ خود که چه‌بسا با اصول قواعد عروض و قافیه نیز کاملاً مطابقت نداشت، سرگرم هستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ○ **هرکه را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت، روی به علم شعر آرَد و عروض بخوانَد.** (نظامی‌عروضی ۴۷-۴۸) **۲.** در دانش عروض، بخش آخر از مصراع اول هر بیت: **اجزای میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند.** (شمس‌قیس ۳۱)

عروض oruz' [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** پیش آمدن؛ روی دادن؛ عارض شدن: **جذبه حالی است که درهنگام عُروض آن... نفس... با هیچ‌چیز ارتباط ندارد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ○ **مِهر توفیق ملاقات آن چشمهٔ حیات از افق حسی قبل‌از عُروض فوات طلوع نماید.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۲/۵) **۲.** [جِ. عَرض] (اِ.) کالا و هرچیز دیگر به‌جز دِرهم و دینار: **رکن اول... سرمایه است. باید که نقد بُوَد، زروسیم، اما نقره و جامه و عُروض نشاید.** (غزالی ۳۴۴/۱)

عروضی aruz-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به عروض) (ادبی) **۱.** برمبنای عروض: **اوزان عروضی، پایه‌های عروضی.** **۲.** مربوط به عروض: **مباحث عروضی.** ○ **این غلام... آنچه در مسائل عروضی مایهٔ غوغا... بود، درضمن چند باب نگاشته‌است.** (قائم‌مقام ۳۵۳) **۳.** آگاه به فن عروض: **به‌قول قدما شاعر عروضی نمی‌تواند مانند شاعر مطبوع، سخن دلنشین و مؤثر بگوید.** (زرین‌کوب[۳] ۷۹) ○ **وزیر [باید] منجم و شاعر و عروضی و اصولی... باشد.** (فخرمدبر ۱۳۰-۱۳۱)

عروق oruq' [عر.، جِ. عِرق] (اِ.) **۱.** (جانوری) رگ‌ها: **در عروقش خون نجیب‌زادگان جاری است.** (قاضی ۱۳۶) ○ **صدایی... مثل پنجهٔ پرزوری عروق را پیش کشیده، همه‌چیز را در وجودش متوقف می‌کند.** (مسعود ۵۴) ○ **همه هفته عروق تو و دماغ تو از بخار پُر شده‌باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۰) **۲.** (قد.) (مجاز) بطن و عمق هرچیز: **ریاحین در عروق زمین به‌جوش آمد و برف در مشام هوا بگداخت.** (آقسرایی ۱۹۴) ○ **مردم را میسر نبُوَد که در قعر دریا و عروق جبال روند و اسرار عالم سفلی را مشاهده کنند.** (شبستری ۳۶۴)

☜ ◻ ~ِ **خونی** (جانوری) رگ‌های خونی. ← رگ ◻ رگ خونی.

◻ ~ِ **شَعریه** (قد.) (جانوری) موی‌رگ‌ها. ← موی‌رگ: **درزیر پوست بدن، رگ‌های بسیار نازکی وجود دارد که... آنها را عروق شَعریه می‌نامند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۶۸/۲)

◻ ~ِ **ضوارب** (قد.) (جانوری) سرخ‌رگ‌ها. ← سرخ‌رگ: **عروق ضوارب... ظروف حیاتند.** (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

◻ ~ِ **کرونر** (جانوری) رگ‌های خونی‌ای که به عضلهٔ قلب مهره‌داران خون می‌رسانند.

عروقی o.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به عروق) مربوط به عروق: **بیماری‌های عروقی.**

عرون arun' [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی اسبی که مبتلا به عرن باشد. ← عرن: **اسب عرون هم بد بُوَد، و آن، آن بُوَد که استخوان در مفاصل دست دارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

عروه orve' [عر.: عروَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) آنچه یا آنکه می‌توان بر آن اعتماد کرد یا به او تمسک جست؛ دستاویز؛ مستمسک: **کار بدان انجامید که عروهٔ پادشاهی و دولت آن انفصام یافت.** (آقسرایی ۱۶۳) ○ **اکثر ایشان به عروهٔ دولت تمسک نمایند.** (جوینی[۱] ۵۳/۲)

☜ ◻ ~ٔ **وثقا** (قد.) عروةالوثقی ↓ : **از کشاکش کمند حیلهٔ او التجا به عروهٔ وثقای استعاذه نماید.** (لودی ۱۱۹) ○ **دوستی او را عروهٔ وثقا باید انگاشت و سپری از موافقت او درپیش مخالفت ایام باید کشید.** (رشیدالدین ۳۹) ○ **دور زمان داند آنکه وقت تمسک/ عروهٔ وثقا خدایگان زمین است.** (انوری[۱] ۸۶)

عروةالوثقی 'orvat.o.l.vosqā [عر.] (اِ.) (قد.) دستاویز یا مستمسک محکم و استوار: **عروةالوثقاست این ترک هوا/ برکشد این شاخِ جان را بر سما.** (مولوی[1] ۳۱۶/۱) ○ **یکی ماه معین آمد دگر عین‌الیقین آمد/ سیُم حبل‌المتین آمد، چهارم عروةالوثقی.** (منوچهری[1] ۱۳۴) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲۵۶/۲).

عره[و]عوره 'are[-vo]-'ure (اِ.) (عامیانه) (طنز) اره‌اوره ←.

عری a('e)rā' [از عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آچمز ←: **ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما/ میر اجل نظارهٔ احوال‌دان ماست.** (خاقانی ۷۹) **۲.** (اِمصـ.) درحالت آچمز قرار داشتن: **ای امید از تو چنان کاندر طرب آماده رخ/ وی نیاز از تو چنان کاندر عری افتاده شاه.** (مختاری ۴۹۰)

عریان 'oryān [عر.] (صـ.) **۱.** بدون پوشش؛ برهنه؛ لخت: **شانه‌های عریانش سبزه بود و پُر.** (گلشیری[1] ۳۴) ○ **نیست پوشیده که شاه حَیَوانی تو/ که نه عریانی و ایشان همگان عریان.** (ناصرخسرو[8] ۴۱۵) **۲.** (مجاز) فاقد ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن: **طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم.** (محمدعلی ۵۶) **۳.** (قـ.) درحال برهنگی؛ به‌صورت لخت: **سرتاپا عریان برروی چمن به‌خواب رفته‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۷۱) **۴.** (مجاز) به‌طور صریح و آشکار: **معنای آن را عریان... به چشم می‌دیدم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۱) **۵.** (صـ.) (قد.) (مجاز) دور؛ بی‌بهره؛ محروم: **به‌سان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد/ ازآن ز لهو و نشاط و سُرور عریانیم.** (مسعودسعد[1] ۵۰۸)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) لخت شدن؛ برهنه شدن: **حالا زمستان است و درختان عریان شده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۱۷۵/۲) ○ **گفتم: ار عریان شود او در عیان/ نی تو مانی نی کنارت نی میان.** (مولوی[1] ۱۰/۱)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** لخت کردن؛ برهنه کردن: **غسال... به کار عریان ساختن و تغسیلش می‌پرداخت.** (شهری[2] ۲۶۰/۳) ○ **که را عقل از فضایل خلعت دینی بپوشانَد/ نداند کرد از این خلعت هگرز این دیو عریانش.** (ناصرخسرو[8] ۲۶۶) **۲.** (قد.) (مجاز) دور کردن؛ بی‌بهره کردن؛ محروم کردن: **سنگ بر قندیل ما زد تا به‌هنگام صلاح/ جان ما را از خِرَد عریان مادرزاد کرد.** (سنایی[2] ۷۴۸)

عریانی 'o.-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عریان؛ عریان بودن؛ برهنگی: **گاهی... چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکهٔ عریان‌شده را بپوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عریانی هم‌چنان هست.** (گلشیری[1] ۹) ○ **عریان همه خلق و از بسی سختی/کس را نبُوَد خبر ز عریانی.** (ناصرخسرو[8] ۴۴۹)

عریش 'ariš [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** داربست چوبی، که شاخه‌های درخت انگور را بر آن قرار می‌دهند: **ای دیدهٔ تو دانهٔ انگور نکویی/ چون خوشه که آویخته بینم ز عریشت.** (مختاری ۵۹۰) **۲.** خانه‌ای شبیه خیمه یا سایبان که از چوب و گیاه ساخته شده‌باشد؛ آلاچیق: **ابوبکرصدیق... در عریش بود با رسول.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۵۹/۱)

عریض 'ariz [عر.] (صـ.) **۱.** دارای عرض زیاد؛ پهن: **به‌وسیلهٔ یک پیچ به خیابان عریضی رسیدم.** (مستوفی ۲۴۱/۲) ○ **از جای عریض از شط... حرکت کردیم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱۶) **۲.** (مجاز) وسیع و دارای تشکیلات بسیار: **باغ... را خریده و یک دستگاه عالی... ساخته، یک ثلث او را هم به بانک روس فروخته که آن هم دستگاه عریض ساخته.** (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲) **۳.** (قد.) (مجاز) والا؛ بلندمرتبه: **او دبیر ملکهٔ روی زمین... بود با تمکین و امکان و جاه عریض.** (ابن‌فندق ۲۵۰) ○ **ازپی عِرض نگه داشتن و جاه عریض/ خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست.** (فرخی[1] ۲۷)

☜ ▫ **~وطویل** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای طول‌وتفصیل: **همهٔ آن گفت‌وگوهای عریض‌وطویل و آن مباحثات دورودراز را شنیده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۱) **۲.** مفصّل؛ گسترده؛ بسیار: **شاید چرخ پنجم آن تشکیلات عریض‌وطویل همان یک نفر بود.** (محمدعلی ۴۰)

عریض‌الاظفار 'ariz.o.l.'azfār [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ناخن‌های پهن: حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد، منتصب‌القامه،... عریض‌الاظفار. (نظامیِ عروضی ۱۵)

عریضجات 'arize-jāt [عر.از عر.] (اِ.) (منسوخ) 🔔 عریضه‌ها. ← عریضه: به‌ملاحظهٔ احترام پدرش... با عریضجات چاکرانهٔ دروغ، روانهٔ بوشهر کردند. (نظام‌السلطنه ۵۱/۱) ○ جواب یکی‌دو فقره دست‌خط مبارک را در عریضجات جداگانه عرضِ نموده و جسارت کرد. (سیاق‌معیشت ۲۹۷)

عریضه 'ariz.e [عر.: عریضَة] (اِ.) ۱. نامه‌ای متضمن شکایت از کسی؛ شکایت‌نامه: گفت: عریضه بنویس. برو دادگستری، شکایت کن. (محمدعلی ۲۲) ○ عریضهٔ وکیلِ من به دیوانِ عالی تمیز... رسید. (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ هیزم‌فروش... عریضه نوشت و در روز جمعه... به‌دست خلیفه داد. (میرزاحبیب ۱۵۴) ۲. نامه‌ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می‌نویسد: به‌وعدهٔ دیدار، این عریضه را به‌پایان می‌رسانم. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲) ○ رقیمه رسید، عریضه را رساندم، جوابی مبارک دادند. (قائم‌مقام ۱۳) ○ این عریضه نبشته، به صحابت... برادر حاجب بزرگ... انفاذ داشتند. (بیهقی[۱] ۹۴۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عریضه نوشتن. ← عریضه (مِ. ۱): آقای اعتضادالسلطنه درخصوص شما به شاه عریضه کرده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۸۸)

▫ **برای خالی نبودنِ ~** (مجاز) ← خالی ▫ برای خالی نبودن عریضه.

عریضه‌جات 'a.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (منسوخ) 🔔 عریضه‌ها. ← عریضه، عریضجات: چنان‌که در عریضه‌جات سابق عرض شده... (امیرنظام ۸۰)

عریضه‌چی 'ariz.e-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) شکایت‌کننده؛ شاکی: هرگاه از دهات اطراف عریضه‌چی بیاید، یکی‌دو تن از این سواران مأمور به تاخت‌وتاز می‌شوند. (زین‌العابدین‌مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۲/۱)

عریضه‌خوان 'ariz.e-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که درحضور پادشاه یا حاکم، عریضه‌ها را می‌خوانده‌است: میرزامحمدنائینیِ عریضه‌خوان حاضر نبود. (قائم‌مقام ۵۹)

عریضه‌نگار 'ariz.e-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) عریضه‌نویس ←: هر روز هم باید به وزارت داخله و جنگ و دوایر دولتی عریضه‌نگار شده، ازدست رعیت خود و بیگانه تظلم نمایم. (نظام‌السلطنه ۴۴۹/۲)

عریضه‌نگاری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) عریضه‌نویسی ←: عریضه‌نگاری و تظلم از بزرگان... در این بازار انجام می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۰۹/۲)

عریضه‌نویس 'ariz.e-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که معمولاً برای دیگران و خطاب به مقامی رسمی یا شخصیتی مهم عریضه (شکایت‌نامه) می‌نویسد: محمدآقاعریضه‌نویس هم هوای تو را داشت. (← وفی ۶۵)

عریضه‌نویسی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل عریضه‌نویس.

عریف 'arif [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که درمیان قوم خود سرشناس است و کارهای آنان را راه‌اندازی می‌کند: با سلاح تمام و نقیبان و عریفان همی‌گردند. (فخرمدبر ۳۴۱) ○ خُنُک تو ای مرد که نه هرگز امیر بودی و نه عریف. (غزالی ۵۳۱/۱)

عریق 'ariq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای اصل‌ونسب؛ نجیب؛ اصیل: دودمان مکرم افراسیاب که از آن عریق‌تر در مُلک دودمان نیست. (وطواط[۲] ۱۴) ۲. (مجاز) عمیق: چو کان عریق بُوَد گوهرش نفیس آید/ شناسد آن‌که تأمل کند در این معنی. (انوری[۱] ۵۰۶)

عریکه 'arike [عر.: عریکَة] (اِ.) (قد.) طبیعت؛ سرشت؛ نهاد: خُنُک آن‌کس‌که بتواند با چنین مردنی به زندگی واقعی برسد، و از چون من و امثال من که عریکه‌مان سست است، ساخته نیست. (← جمال‌زاده[۸] ۳)

عرین 'arin [عر.] (اِ.) (قد.) بیشه؛ جنگل به‌ویژه بیشهٔ شیر: کهن‌جامه در صفّ آخرترین/ به‌غرش

درآمد چو شیر عرین. (سعدی[۱] ۱۱۹) ○ روباهْ بیشهٔ شیر گرفت، و شیر عرین نی. (زیدری ۵۰)

عز ez[z]' [عر.: عزّ] (اِمصـ.) عزت؛ ارجمندی؛ مقِ. ذل: **عمارت شاه‌نشین... مقر سلاطین باعزوتمکین بود.** (اقبال[۱] ۴/۹/۲) ○ **بپرس هرچه ندانی، که ذل پرسیدن/ دلیلِ راه تو باشد به عز دانایی.** (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ **به هر قطره‌ای عاصی را از گناه بشویند، بند ذل برگیرند، و لباس عز بپوشند.** (احمدجام ۴۰)

▫ ~ِ **نفْس** (قد.) عزت‌نفس. ← عزت ▫ عزت‌نفس: **خواجگی و عز نفْس و بزرگی بر او غالب شد.** (بحرالفوائد ۲۵۱)

▫ ~ِ **وصول بخشیدن (ارزانی داشتن)** (احترام‌آمیز) درپاسخ نامه‌ای که ازطرف شخص مهم یا عزیزی رسیده‌است، می‌نویسند: **قربانت شوَم. دست‌خط گرامی، عز وصول بخشید.** ○ **تعلیقهٔ شریفه... در احسن ساعات و اسعد اوقات به مصحوب چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰) ○ **مراسلهٔ جوابیه... دهم شهر حال، عز وصول ارزانی داشت.** (مخبرالسلطنه ۲۰۵)

عزا azā' [عر.: عزاء] (اِ.) **۱.** اندوه و تألم روحیِ شدید که براثر مرگ کسی برای دیگری پیش می‌آید؛ سوگ؛ ماتم: **دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد.** (مشفق‌کاظمی ۹) ○ **دههٔ عاشورا... ایرانیان را دیوانهٔ مصیبت و عزا... می‌سازد.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۴/۱) **۲.** (اِمصـ.) سوگواری؛ عزاداری: **اصراری داشت که هر شب جمعه پدرومادر ما هم در این مجلس عزا حاضر باشند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ **نقط شب‌های جشن و در مراسم عزا یا در مهمانی‌ها به [پلو] می‌توان دست‌رسی یافت.** (آل‌احمد[۱] ۷۰) ○ **ماه محرّم و صفر است که... ماه‌های عزاست.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) تسلیت گفتن: **خطیر را طلب کردند و عزای برادرش بدادند.** (بیغمی ۸۴۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) اندوه و ناراحتی به‌همراه داشتن: **برادر مدیر گفت: این‌که عزا ندارد بابا! ورزوها را می‌فروشیم، قسط تراکتور می‌دهیم.** (آل‌احمد[۶] ۳۶) **۲.** (قد.) عزاداری کردن: **ما را وقت عزا داشتن نیست، تو را برجای پدر باید نشست.** (بیغمی ۸۴۲)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** عزاداری کردن: **وقتی کسی از آنها می‌مرد، تا چهل روز عزا می‌گرفتند.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) غمگین و ناراحت بودن: **می‌خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می‌گرفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۸۷) ○ **باز چه خبر است عزا گرفته‌اید؟** (هدایت[۹] ۱۰۸)

● ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) عزاداری کردن: **ما را عزا می‌باید نهاد از کشتگان.** (بیغمی ۸۴۲)

▫ **از ~ درآوردنِ کسی** از او خواستن که دیگر در مرگ عزیز خود عزادار نباشد، لباس سیاه نپوشد، و زندگی عادی خود را شروع کند: **بعداز چهلمِ برادرش همسایه‌ها به خانه‌اش رفتند و او را از عزا درآوردند.**

▫ **دلی (شکمی) از ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دلی از عزا درآوردن.

▫ **کسی را به ~ نشاندن** (مجاز) عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). بیش‌تر به‌عنوان تهدید به‌کار می‌رود: **اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می‌نشانم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۰)

▫ **مادرت به ~یت بنشیند** (گفتگو) (نفرین) ← مادر ▫ مادرت به عزایت بنشیند.

عزاب ozzāb' [عر.، جِ. عَزَب] (اِ.) (قد.) مردان یا زنان مجرد: **پولشان را... برای عزابِ اعراب یعنی برای عروسی عرب‌های عربستان می‌فرستند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۶)

عزاخانه azā-xāne' [عر.فا.] (اِ.) **۱.** جایی که در آن عزاداری می‌کنند: **پارچه‌های دراز سیاه... برای زینت عزاخانه‌ها به‌کار می‌رفت.** (شهری[۲] ۱۸۸/۲ ح.) **۲.** (گفتگو) (مجاز) جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دل‌گیر و ملال‌آور داشته‌باشد: **درحالی‌که از در بیرون می‌رفت گفت: دیگر تحمل این عزاخانه را ندارم.**

عزادار azā-dār' [عر.فا.] (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که

براثر مرگ کسی غصه‌دار و اندوهگین است و معمولاً لباس مشکی می‌پوشد: **این‌روزها تو اهواز کمتر خانواده‌ای پیدا می‌شود که عزادار نباشد.** (محمد[۲۰] ۲۳۴) ○ **... / پوشش مرده سفید است و عزادار سیاه.** (اسماعیل‌ایما: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار غمگین و ناراحت: **بازعزاداری، مگر چه اتفاقی افتاده؟** ○ **مادرم فراغت کامل داشت که... خاطر عزادارش را تسلی دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴)

عزاداری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** در سوگ کسی اندوهگین بودن و ناله و زاری کردن: **گفته‌بودند که شیون و عزاداری نباشد.** (محمود[۲] ۳۲۴) ○ **او چون دیر مطّلع شده‌بود، در عزاداری تازه‌نفس بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) **۲.** (اِ.) مراسمی که در سوگ مرگ کسی برگزار می‌شود: **من و خانم‌جانم سه شب و سه روز در عزاداری شرکت کردیم.** (علوی[۳] ۶۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) عزاداری (مِ. ۱) ←: **مردم هم آن‌وقت‌ها معقول عزاداری می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

عزازت 'azāzat [عر.: عزازة] (اِمصـ.) (قد.) عزیز بودن؛ عزت داشتن: **آن تحفهٔ غیبی را... که بازِ دست آمد، از عزازت بر جان می‌بندد.** (خاقانی[۱] ۵۳)

عزازیل 'azāzil [عبـ.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) بچهٔ بسیار شرور و پرشیطنت: **این دیگر چه عزازیلی است؟! از دیوار راست بالا می‌رود!** **۲.** (قد.) شیطان؛ ابلیس: **عزازیل را هم در این جهان رسوا کردند.** (قطب ۴۲۰) ○ **وگر دردهد یک صلای کرم/ عزازیل گوید: نصیبی بَرَم.** (سعدی[۱] ۳۴)

عزاسمه 'azz.a.sm.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) بعداز ذکر نام خداوند گفته می‌شود؛ (خدایی که) نامش عزیز است: **به توفیق باری عزاسمه در این جمله چنان‌که رسم مؤلفان است، از شعر متقدمان به‌طریق استعارت تلفیقی نرفت.** (سعدی[۲] ۱۹۱) ○ **به‌حقیقت بباید شناخت که ملوکِ اسلام سایهٔ آفریدگارند عزاسمه.** (نصرالله‌منشی ۴)

عزال ozzāl [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) **۱.** گوشه‌ای در دستگاه شور و همایون. **۲.** (قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

عزایم 'azāyem [عر.: عزائم، جِ. عَزیمَة] (اِ.) (قد.) **۱.** افسون‌ها. ← افسون (مِ. ۳): **دوایر سرّی و طلسمات... رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی به‌حضور او حاضر شد.** (مینوی[۱] ۱۷۵) ○ **نقوش و عزایمی که در دفع آسیب مقرر است، آن را نیز داخل معالجات سوداوی شناسند.** (لودی ۱۸۱) ○ **چو هنگام عزایم زی معزم/ به تک خیزند ثعبانان ریمن.** (منوچهری[۱] ۶۴) **۲.** قصدها؛ اراده‌ها؛ تصمیم‌ها: **امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخهٔ خود بودند.** (طالبوف[۲] ۶۴) ○ **تقدیر الاهی... به نقض عزایم و فسخ همم موصوف است.** (آقسرایی ۲۱۱) ○ **عزایم پادشاهانه را به اَمداد فتحِ مبین و تواتر نصرِ عزیز مؤید گردانیده.** (نصرالله‌منشی ۹) **۳.** (فقه) اموری که خداوند بر بندگان واجب کرده‌است؛ مقِ. رُخَص. نیز ← رخصت (مِ. ۳)، عزیمت (مِ. ۲): **انتفاع و تمتع از علم کسی را دست دهد که ملازمت عزایم نماید نه متابعت رُخَص.** (عزالدین‌محمود ۵۹) ○ **تا تواند به عزایم کار کند و گِردِ رخصت‌ها نگردد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۵۸)

عزایم‌فروش 'a.-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) افسون‌گر؛ جادوگر: **اعتقادش به طلسم و مربعات هر آخوند دعانویس و عزایم‌فروشی به‌مراتب بیش‌تر است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

عزایم‌نویس 'azāyem-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) افسون‌گر؛ دعانویس: **با این احوال، عجب نیست که رمال و عزایم‌نویس بیش‌از طبیب بازاری... مورد قبول... عامه واقع شود.** (زرین‌کوب[۱] ۳۲۰)

عزب 'azab [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که ازدواج نکرده‌است؛ مجرد: **از خواهروبرادر عزب در یک مکان می‌ترسید.** (شهری[۳] ۱۵۴) ○ **هردو جوان و عزب و هردو هم‌سن و هم‌ذوق بودند.** (قاضی ۳۴۹) ○ **عزب را نکوهش کند خرده‌بین/ که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین.** (سعدی[۱] ۱۶۹) **۲.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، کارمند دون‌پایه. ← عزب‌باشی، عزب‌دفتر: **انعام... و پیش‌کش... بدین‌موجب تقسیم**

می‌شود:... کلیددار دوهزاروچهارصد دینار، عزبان سیصد دینار. (سمیعا ۶۴)

عزب‌اوغلی 'a.-o('o)qli [عر.تر.] (صد.، اِ.) (گفتگو) مردی که ازدواج نکرده‌است؛ عزب: تا همین پارسال یالقوز و عزب‌اوغلی بود. (شاملو ۱۰۲) ○ یکی از پسرهاش... زن گرفته‌بود، اما آن‌یکی عزب‌اوغلی بود. (مینوی[۱] ۱۳۰)

عزب‌باشی 'azab-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست محاسبان، مستوفیان، و منشیان دون‌پایه: تمام این کارها... درتحت ریاست عزب‌باشی انجام می‌گرفت. (مستوفی ۴۲۵/۱) ○ عزب‌باشی ریش‌سفید عزبان و فراشان دفتر است و دفاتر که در خارج انبار است، به تحویل او... می‌شده. (سمیعا ۴۳)

عزب‌خانه 'azab-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) روسپی‌خانه، یا خانه‌ای که مردان مجرد برای خوش‌گذرانی دایر می‌کنند: کمیسری از کافه‌رستوران‌ها، هتل‌ها، و عزب‌خانه‌ها و مسافرخانه‌ها باج می‌گرفت. (← شهری[۲] ۱۰/۲) ○ نفس نباتی ار به عزب‌خانه باز شد/ عیبش مکن که مادر بُستان سترون است. (انوری[۱] ۸۳)

عزب‌خانه‌دار 'a.-dār [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) آنکه عزب‌خانه دایر می‌کرد: عزب‌خانه‌دارهای محلی را اکثراً زن‌های میانه‌سن به‌بالا و ناحشه‌های واخوردهٔ ازکارافتاده تشکیل می‌دادند. (شهری[۴] ۱۶۶/۶)

عزب‌دفتر 'azab-daftar [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، آنکه در دیوان محاسبات زیرنظر مستوفیان کار می‌کرده و ثبت قوانین، اسناد، یا مانند آنها در دفاتر دیوانی برعهدهٔ او بوده‌است: عزب‌دفتران کسانی بودند که کلیهٔ قوانین و بروات را به ثبت دفاتر بعضی‌از مستوفیان می‌رساندند. (مصدق ۳۴) ○ اسناد خرج را خواستم. گفت: داده‌ام عزب‌دفتر برات صادر کند. (نظام‌السلطنه ۶۰/۱)

عزت 'ezzat [عر.: عِزّة] (اِمصـ.) ۱. عزیز و گرامی بودن؛ سربلندی و ارجمندی؛ مقِ. ذلت: هرچه یک قوم در ادای... وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود. (فروغی[۳] ۹۱) ○ زبید اگر طلب کند عزت مُلک مصر دل/ آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد. (سعدی[۳] ۴۸۷) ۲. احترام؛ بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تکریم: نمی‌دانی او را با چه عزت و احترامی روانه کردند. ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) خداوند: پیوسته در رعایت بندگان حضرت عزت عزشأنه... سعی فرموده‌اند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۴)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) سربلندی و سرافرازی بخشیدن: خداوند به شما عمر و عزت بدهد. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● عزت گذاشتن ←: قیصر، او را عزت داشته‌است و عزیز می‌دارد. (بیغمی ۸۴۲)

□ ~ **زیاد** (گفتگو) به‌رسم ادب و احترام و معمولاً هنگام خداحافظی به کسی گفته می‌شود؛ عزت و ارجمندیِ شما افزون باد: سری تکان داد و گفت: عزت‌زیاد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گرامی داشتن و احترام گذاشتن: اگر کشته شد یا فرار کرد، اولاد... او را عزت کنند و مواجب دهند. (شوشتری ۲۷۴) ○ جمله برپای خاستند و عزت کردند. (بیغمی ۸۴۲)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) عزیز و گرامی داشتن: از کارهایی که انجام می‌دادند، این بود که خواهرشوهر را کجای حمام بنشانند و خالهٔ شوهر را چگونه عزت بگذارند. (← شهری[۲] ۹۰/۳)

□ ~ِ**نفس** ارزش و احترامی که کسی برای شخصیت انسانیِ خود قائل است و باعث می‌شود از خواری، بی‌آبرویی، حقارت، و ابتذال دوری کند. نیز ← عزیزنفسی: به احوال روحیهٔ او واقف بودم و عزت‌نفس او را می‌دانستم. (مستوفی ۱۵۹/۲) ○ آیا قومی که خود را بازماندگان... بزرجمهر بدانند، سرافرازی و عزت‌نفس نخواهند داشت؟ (فروغی[۳] ۱۰۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) عزیز و ارجمند شدن؛ حرمت و اعتبار یافتن: عزیزی که هر کز درش سر

بتافت/ به هر در که شد هیچ عزت نیافت. (سعدی[۱] ۳۳)

عزت‌افزا 'e.-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه باعث سربلندی و سرافرازی بیش‌تر می‌شود: **جراحاتی که در جنگ عارض شود، عزت‌افزاست نه ذلت‌زا.** (قاضی ۱۳۱)

عزذکره 'azz.a.zekr.o.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) بعداز ذکر نام خداوند گفته می‌شود؛ (خدایی که) یادش عزیز است: **به توفیق ایزد عزذکره خراسان پاک کرده آید.** (بیهقی[۱] ۷۷۱)

عزرائیل 'ezrā'il [عبـ.] (اِ.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که مأمور گرفتن جان آدمیان است: **به‌کلی خودش را می‌بازد، چنان‌که خیال کنی عزرائیل را مقابل خود دیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰) ○ **از تو زایل نگشت علت جهل/ چون طبیبیت کرد عزرائیل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۴)

▫ ~ **را جواب کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) از بیماری شدید یا خطرِ مردن نجات یافتن و جان به‌سلامت بردن: **حالش خیلی بد بود. چند روز بستری شد تا بالاخره توانست عزرائیل را جواب کند!**

▫ **جان به ~ ندادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← جان[۱] ▫ جان به عزرائیل ندادن.

عزشأنه 'azz.a.ša'n.o.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) بعداز ذکر نام خداوند گفته می‌شود؛ (خدایی که) شأنش عزیز است: **در رعایت بندگان حضرت عزت عزشأنه... سعی فرموده‌اند.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۴)

عزل 'azl [عر.] (اِمصـ.) ۱. از کار برکنار شدن؛ برکناری: **میرزاآقاخان برای قبول صدارت دو عهد از شاه گرفت: یکی اعدام میرزاتقی‌خان، یکی امنیت جانی درموقع عزل برای خودش.** (مخبرالسلطنه ۶۱) ○ **جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبیِ تو می‌شود.** (طالبوف[۲] ۱۲۲) ۲. برکنار کردن کسی از کاری: **متکفل حل‌وعقد کلیهٔ امور و عزل‌ونصب کلیهٔ عمال و مأمورین بود.** (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ **این بوعبدالله به روزگار وزارت خواجه صاحب‌بریدِ بلخ بود... و امیرک‌بیهقی در عزلِ وی از غزنین به تسجیل رفت.** (بیهقی[۱] ۱۹۳) ۳. (قد.) شغل دیوانی نداشتن؛ بی‌کاری: **چون عز عزل هست غم زور و زر مخور/ چون فر فقر هست دَم از مال و مل مران.** (خاقانی ۳۱۳) ۴. (فقه) هنگام نزدیکی، ریختن منی در خارج از رحِم زن: **عزل آن باشد که به‌وقت جماع آب مگذارد که در رحِم زن شود.** (بحرالفوائد ۲۳۳)

▫ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) عزل (مِ.۱) ←: **حکام ستمگر و بدنهاد نیز باید به‌همین‌حال از حکومت عزل شوند.** (قاضی ۱۱۱۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. عزل (مِ.۲) ←: **احمدشاه... با صدور یک دست‌خط... صمصام را عزل نمود.** (مصدق ۱۱۲) ○ **معتصم، افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصیِ خود عزل کرده[بود.]** (نفیسی ۴۸۲) ۲. (قد.) بازداشتن: **ذات و صفات فانیه... در باطن بنده متصرف گشته و او را از آن‌که به‌خودیِ‌خود تصرفی کند، به‌کلی عزل کرده[است.]** (بخارایی ۶۴) ۳. (فقه) عزل (مِ.۴) ←: **اولی‌تر آن است که آب به رحِم برساند و بازنگیرد، و اگر عزل کند درست آن است که حرام نباشد.** (غزالی ۱/۳۲۰)

عزلت 'ozlat [عر.: عزلة] (اِمصـ.) ۱. دوری از دیگران؛ گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیری: **کنج عزلت اختیار کرد و در فضای خانه مشغول به کار شد.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **گر از زحمت همی‌ترسی ز نااهلان ببُر صحبت/ که از دام زبون‌گیران به عزلت رسته شد عنقا.** (سنایی[۲] ۵۶) ۲. (تصوف) دوری کردنِ سالک از معاشرت با خلق همراه‌با زهدورزی و عبادت و قطع علایق دنیوی: **شصت سال به‌حکم عزلت به گوشه‌ها می‌گریخت و نام خود را اندرمیان خلق گم کرده‌بود.** (جامی[۸] ۳۲۰) ○ **بروید غسل کنید و به‌نیت عزلت به خلوت روید.** (اقبال‌شاه ۱۲۷) ○ **مصلحت آن دیدم که در نشیمنِ عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم.** (سعدی[۲] ۵۳)

▫ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن: **مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر/ چنان اسیر گرفتی که بازْ تیهو را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) ○

خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (تصوف) عزلت (مِ. ۲) ←: صفت دوستان خدای عزوجل آن است که... دل ایشان با حق‌تعالی آرمیده و از خلق عزلت گرفته. (احمدجام ۵۹)

• ~ **گزیدن** (مصـ.ل.) گوشه‌نشینی اختیار کردن: بعداز صرف عمر به نشر علوم... دراواخر عزلت گزیده، وجه همت از معاشرت خلق برتافت. (شوشتری ۱۱۶)

عزلت‌گاه، عزلتگاه 'o.-gāh [عر.فا.] (اِ.) عزلت‌گه ↓.

عزلت‌گه، عزلتگه 'ozlat-gah [عر.فا.، = عزلت‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) محل انزوا، خلوت، یا گوشه‌نشینی: در این عزلت‌گه شوق آشناهاست/ در این گم‌گشته کشتی ناخداهاست. (پروین‌اعتصامی ۲۰۱) ○ عزلت‌گه چیست؟ خانهٔ دل/ در دل خو گیر ساکنی را. (مولوی[۲] ۱/۸۰)

عزم 'azm [عر.] (اِ.) ۱. اراده (مِ. ۱) ←: با عزم راسخ سعی دارد که قصیده‌اش را تا بیت آخر همان‌جا بخوانَد. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۹) ○ حکیمی گوید که درجنب عزم بشری محال، محال است. (طالبوف[۲] ۶۴) ○ امروز افضل پادشاهان وقت است به اصل‌ونسب... و عزم قوی و حزم درست. (نظامی‌عروضی ۲) ۲. (منسوخ) (فیزیک) لنگر (مِ. ۴) ←. ۳. (قد.) تصمیمی که کسی برای انجام دادن کاری دارد؛ قصد: چشم مسافر که بر جمال تو افتاد/ عزم رحیلش بدل شود به اقامت. (سعدی[۳] ۴۶۳) ○ عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رَوَد. (بیهقی[۱] ۸۰۳)

☜ ○ ~ **جزم کردن (نمودن)** ○ عزم خود را جزم کردن ↓: بعدازآن هروقت‌که به رفتن عزم جزم نمایی، مختاری. (شوشتری ۳۶۲)

○ ~ِ **خود را جزم کردن (نمودن)** تصمیم قطعی گرفتن و اراده کردن: دیگر عزمم را جزم کرده‌بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان‌ودل بخرم. (علوی[۱] ۱۳۳) ○ عزم خود را جزم نمودم عین تقریر خود را به رشتهٔ تحریر درآورم. (غفاری ۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) تصمیم داشتن؛ قصد کردن: عزم دارم که سفری کرده، یک گردشی در اروپا و زیارت بیت‌الله نمایم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۶) ○ عزم دارم کز دلت بیرون کنم/ واندرون جان بسازم مسکنت. (سعدی[۳] ۴۶۳) ○ عزمِ آن دارم که امشب نیم‌مست/ پای‌کوبان کوزهٔ دُردی به‌دست ـ سر به بازار قلندر درنهم/ پس به یک ساعت ببازم هرچه هست. (عطار[۵] ۴۱)

○ ~ **درست کردن** (قد.) • عزم کردن ↓: عزم درست کرد که با عمرولیث مخالفت کند. (نظام‌الملک[۲] ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) برای انجام کاری تصمیم قطعی گرفتن: من برخلاف عقیدهٔ خود عزم کرده‌بودم مانع ماندن او در خانه نباشم. (مستوفی ۳۱۱/۳) ○ عزمِ ره کردند عزمی بس درست/ ره سپردن را باستادند چست. (عطار[۲] ۱۰۷)

○ **به** ~ِ به‌قصدِ؛ به نیتِ: از همان هنگام... پدرم ما را به‌عزم زیارت به خراسان برد. (شهری[۳] ۱۶۴) ○ بیست‌وسوم شعبان به‌عزم نیشابور بیرون آمدم. (ناصرخسرو[۲] ۳)

عزمات 'azamāt [عر.، جِ. عَزْمَة] (اِ.) (قد.) عزم‌ها؛ تصمیمات: سپاس و حمد و ثنا آفریدگار را... که... تأیید و قدرت را قرین نهضات میمون عزمات همایون کرده. (جوینی[۱] ۱۷۷/۲) ○ به‌وقت تعارض مهمات و تنافی عزمات هم رای پاک ایشان از بیرون‌شو کارها تفصی بهتر تواند جست. (وراوینی ۴۶۲)

عزم‌داری 'azm-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) از خود اراده نشان دادن؛ جرئت؛ جسارت: آن دو لشکر نظاره می‌کردند که اول عزم‌داری که خواهد کردن. (بیغمی ۸۴۲)

عزنصره 'azz.a.nasro.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) بعداز نام پادشاهان و بزرگان می‌آوردند؛ یاریِ او ارجمند است: چند کتاب در هر بابی از علوم به‌نام این پادشاه بزرگ عزنصره کرده شد. (بخاری ۳۷)

عزوالتماس 'ezz-o-'eltemās [؟.فا.عر.] (اِمصـ.) (عامیانه) عزوجز ←: بعداز آن‌همه عزوالتماس بازهم او از مسافرتش صرف‌نظر نکرد. ᴧ ظاهراً کلمهٔ اول

صورت تحریف شدهٔ «عجز» است. ← عزوجز.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) عزوجز ←: **جوان‌ها... عزوالتماس می‌کردند و مثل پروانه دورم می‌چرخیدند.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۸)

عزوبت 'ozubat [عر.: عزوبة] (اِمصـ.) (قد.) عزب بودن؛ تجرد: **یکی دیگر از نظریات تحقیرآمیز... مربوط است به ریاضت جنسی و تقدس تجرد و عزوبت.** (مطهری[۴] ۱۱۸) ○ **این حدیث اگرچه در عزوبت است، عزلت نیز از آن معلوم شود... سفیان‌ثوری... در روزگار خویش می‌گفت:... به خدای که عزب بودن اکنون حلال گشت.** (غزالی ۴۴۳/۱)

عزوجز 'ezz-o-jez[z] [؟.فا.فا.] (اِمصـ.) (عامیانه) درخواست کردنِ چیزی همراه‌با خواهش و التماس بسیار: **افتاده‌بود به عزوجز که: ما باهم دوستان قدیمی هستیم و ناسلامتی هم‌شهری هم هستیم.** (میرصادقی[۸] ۱۲۹) ☝ ظاهراً کلمهٔ اول صورت تحریف‌شدهٔ «عجز» و دومی از توابع آن است. (جمال‌زاده: فرهنگ‌لغات‌عامیانه)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) عزوجز ↑: **محسن خودش را زده‌بود به موش‌مردگی و عزوجز می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲)

عزوجل 'azz.a.va.jal[l] [عر.: عزَّوجلَّ] (شجـ.) بعداز ذکر نام خداوند به کار می‌رود؛ (خداوند) گرامی، بزرگ، و بلندمرتبه است: **فرمان خدای عزوجل این است و من بندهٔ حقیر گوش به فرمان رب جلیلم.** (دانشور ۲۳۵) ○ **منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است.** (سعدی[۲] ۴۹) ○ **سپاس خدای را عزوجل که آفریدگار زمین و آسمان است.** (نظام‌الملک[۲] ۳۱)

عزوچز 'ezz-o-čez[z] [؟.فا.فا.] (اِمصـ.) (عامیانه) عزوجز ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عزوجز ←: **چشمش را... به شعلهٔ زرد و بی‌رمق آتش دوخته‌است و عزوچز می‌کند.** (شاملو ۱۲۴) ○ **احمدک هرچه عزوچز کرد، به‌خرجشان نرفت و یک تخته‌سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنهٔ غار انداختند.** (هدایت[۸] ۱۶۶)

عزوعلا 'azz.a.va.'alā [عر.] (شجـ.) (قد.) عزوجل ←: **به‌یاری خداوند عزوعلا... روانه گشتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۴) ○ **آفریدگار عزوعلا به‌واسطهٔ اهل اسلام... انصاف اهل اسلام از او بستد.** (زیدری ۶۸)

عزیز 'aziz [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که او را بسیار دوست بدارند یا برای او ارزش و احترام زیادی قائل باشند؛ گرامی؛ محبوب: **درنزد همه عزیز بود و برای کوچک‌وبزرگ مطلوب و مطبوع.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱) ○ **که مردی عزیزی و آزادچهر/ به فرخندگی در تو دیده سپهر.** (نظامی[۸] ۷۴) ۲. دارای رفاه، عزت، و احترام؛ مقـ. ذلیل: **تو فکر کردی همیشه این‌طور عزیزی و به‌ذلت نمی‌افتی؟** ○ **تو بی هنری چرا عزیزی؟/ او بی گنهی چراست مضطر؟** (ناصرخسرو[۱] ۹۳) ۳. مبارک؛ میمون: **روزه را که نمی‌شود خورد... چه‌طور می‌تواند از این شب‌های عزیز صرف‌نظر کند؟** (آل‌احمد[۷] ۶۳) ○ **هفت‌صدواند چراغ در [چراغ‌دان] می‌افروزند در شب‌های عزیز.** (ناصرخسرو[۲] ۹۱) ۴. (اِ.) خویشاوند نزدیک که مورد محبت فراوان است: **در این جنگ، دو عزیزش را ازدست داده‌است.** ۵. (صـ.،اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۶. (صـ.) (قد.) دارای عظمت و احترام: **اگر در سیاقتِ سخن دلیری کنم، شوخی کرده‌باشم و بضاعتِ مزجات به حضرتِ عزیز آورده.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **آن‌جا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیشِ مهنا و حظِ مستوفا رسیم.** (وراوینی ۱۱۴) ۷. (قد.) آنچه یا آن‌که سخت به‌دست آید؛ نادر؛ کم‌یاب: **راه به شناخت‌الله‌تعالی آسان است. راه به یافتِ او عزیز است.** (جامی[۸] ۵۵) ○ **که بار نمک هست آن‌جا عزیز/ به قیمت از آن بِه ندارند چیز.** (فردوسی[۳] ۲۱۱) ۸. (قد.) نیرومند؛ قوی: **پیل باشد عزیز پس همه‌کس/ مغزش از آهنی بفرساید.** (خاقانی ۸۶۲) ○ **سرّ حج اجتماع دل‌ها و همت‌های عزیز است اندر این وقت شریف.** (غزالی ۲۳۱/۱) ۹. (اِ.) (تصوف) مرشد؛ پیر: **عزیزانِ پوشیده از چشم خلق/ نه زناداران پوشیده‌دلق.** (سعدی[۱] ۱۰۳) ۱۰. (اِ.) (قد.) لقب و عنوان

پادشاهان مصر تصور شده‌است: دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و آن‌دگر مال اندوخت. عاقبةالامر آن‌یکی علامهٔ عصر گشت و آن‌دگر عزیز مصر شد. (سعدی[۲] ۱۰۹) ○ من عزیزم مصرِ حرمت را و این نامحرمان/ غرزنانِ برزنند و غرچگانِ روستا. (خاقانی ۱۸)

☜ ◻ ~ِ(~) **بی‌جهت** (گفتگو) آن‌که بدون داشتن استحقاق، عزیز و محبوب است: همین نحو اعتقاد... در این‌نحو جهال بی‌خبرِ خودپسند بی‌جا و عزیز بی‌جهت‌ها پیدا می‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۷۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) مورد محبت یا احترام قرار دادن؛ گرامی و ارجمند داشتن: هر ادیب پرمایه... شوق سفر هند در سر داشت، زیراکه می‌دانست در آن‌جا عزیزش دارند و متاعش مشتری خواهد داشت. (خانلری ۳۲۷) ○ ازآن به دیر مغانم عزیز می‌دارند/ که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست. (حافظ[۱] ۱۷)

◻ ~ِ **دل** (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز: محبوب جان! عزیزِ دلم! بیدار شو. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۸) ○ ما هم پدرومادر و عزیز دل و نور چشم داشتیم. (شهری[۲] ۲۸۲/۳)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. گرامی و ارجمند شدن یا مورد علاقه و محبت بسیار قرار گرفتن: از وقتی پسر به‌دنیا آورده، خیلی پیش شوهرش عزیز شده‌است. ○ دین چنین خوار گشت و بدگویان عزیز گشتند. (احمدجام ۲۶۸) ۲. (قد.) (مجاز) گران شدن: در این سال بود که نرخ‌ها عزیز شد، گندم منی به دویست درم نقد شد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۸۹) ۳. (قد.) (مجاز) نایاب شدن: خبازان درِ دکان‌ها ببستند و نان عزیز و نایافت شد. (نظام‌الملک[۲] ۹۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● عزیز داشتن ←: شاه است، به اندک توجه هرکس را می‌خواهد عزیز می‌کند یا ذلیل می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۸) ○ دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن/ که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هرچه فرمایی. (سعدی[۳] ۵۹۷)

عزیزالنفس 'aziz.o.n.nafs [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عزیز؛ گرامی. نیز ← عزت ◻ عزت‌نفس، عزیزنفسی: آن عزیزالنفس بی موجب جنایتی و بی واسطهٔ خیانتی، گوشه‌به‌گوشه متواری از وطن مألوف انزعاج یافت. (آقسرایی ۲۴۸)

عزیزالوجود 'aziz.o.l.vojud [عر.] (صـ.) (قد.) نادر؛ کم‌یاب: این‌نوع کتاب در این بیست‌سی سالهٔ اخیر... نایاب و عزیزالوجود گردیده[است.] (اقبال[۱] ۳/۴/۲) ○ آن‌وقت... نی‌شکر عزیزالوجود و مال‌التجاره بوده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۱)

عزیزاًمکرماً 'aziz.an.mokarram.an [عر.] (ق.) (قد.) همراه‌با عزت، احترام، و تکریم: برحکمِ عبدالملک بیرون آی تا تو را به شام فرستم بی‌بند عزیزاًمکرماً. (بیهقی[۱] ۲۳۷)

عزیزدردانگی 'aziz-dor-dāne-gi [عر.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت عزیزدردانه؛ عزیزدردانه بودن: آخرین فرزند بودم و تنها پسر خانواده. این خطر و بیم بود که به بیماری عزیزدردانگی دچار شَوَم. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ دیگر این پرنده عزیز و مونس او گردید. [گربه] از عزیزدردانگی افتاد. (علوی[۳] ۱۰۲)

عزیزدردانه 'aziz-dor-dāne [عر.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عزیزکرده ←: دختر ته‌تغاری... عزیزدردانه بود. (هدایت[۳] ۵۳) ۲. (ق.) با توجه و محبت بیش‌ازاندازه: تنها فرزند پدرومادرم بودم و مرا عزیزدردانه بار می‌آوردند. (علوی[۱] ۶۴) ۳. (اِ.) آن‌که مورد محبت و توجه بیش‌ازاندازهٔ کسی است: مادربزرگ... وقتی... بی‌اعتنایی عزیزدردانه‌اش را دید... به پدربزرگ نگاه کرد. (گلشیری[۳] ۲۱) ○ حالاکه می‌بیند به‌زور عزیزدردانه‌اش برنمی‌آید، می‌خواهد من خانه را اجاره کنم. (حجازی ۴۱۶)

عزیزدیدار 'aziz-did-ār [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کمتر در انظار ظاهر می‌شود: عزیزدیدار باش تا بر چشم رعیت و لشکر خوار نگردی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۸)

عزیزک 'aziz-ak [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) هنگام صدا کردن شخصی عزیز و دوست‌داشتنی و

معمولاً کم‌سن‌وسال گفته می‌شود: مادرم... باز بلندتر صدا زد: **چرا بیدار نمی‌شوی عزیزکم، جانکم؟!** (درویشیان ۳۱)

عزیزکرده 'aziz-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) بسیار مورد محبت و توجه؛ عزیزدردانه: **این‌گونه بچه‌ها، بچه‌هایی بودند که یا خیلی عزیزکرده بودند و یا نذری دربارهٔ آنها شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **با برادرزادهٔ عزیزکرده و ولی‌عهد خود باباخان غذا می‌خورد.** (مستوفی ۱۵/۱)

عزیزمرده 'aziz-mord-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که شخصی عزیزی را ازدست داده‌باشد: **حس عزیزمرده‌ای را داشتم که برای اعدام او را می‌بَرَند.** (مخملباف: شکوفایی ۵۰۱)

عزیزنفسی 'aziz-nafs-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عزت‌نفس و خودپسندی: **هرکه خواجگی و عزیزنفسی و بزرگ‌خویشتنی بر وی غالب شد، هرچه خود را پسندد، مسلمانان را نتواند پسندید.** (غزالی ۲۵۴/۲)

عزیزی 'aziz-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عزیز بودن؛ عزت؛ ارجمندی: **دلیل عزیزی و محبوبیت او خوش‌اخلاقی‌اش بود.** ○ **امیر هردو پسرش را خلعت داد و به عزیزی به خانه بازفرستاد.** (بیهقی[1] ۸۱۶) ۲. (قد.) توانایی و چیرگی (خداوند). ← عزیز (مِ.۵): **حمد و سپاس مر خدایی راکه قاهر است به بزرگی خود و قادر است به عزیزیِ خود.** (بیهقی[1] ۹۵۰)

عزیزی 'ozeyz.i [عر.: عزَیزیّ] (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی سرمه. ← کحل ○کحل عُزیزی.

عزیف 'azif [عر.] (اِ.) (قد.) بانگ؛ صدا؛ آواز: **آواز تکبیر از صف سلطان و عزیف مزمار... انگیخته شد.** (جوینی[1] ۷۸/۲)

عزیمت 'azimat [عر.:عزیمة] (اِمصـ.) ۱. حرکت کردن برای رفتن به جایی؛ عازم شدن؛ مسافرت کردن؛ رفتن: **واقعهٔ مهمی که دراین‌زمان پیش آمد، عزیمت ما به کربلا بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۲) ○ **از روز عزیمت تا مراجعت به خانهٔ خود، آنچه دیده‌است، به رشتهٔ تحریر درآورده[است.]** (مستوفی ۲۰/۲) ۲. (اِ.) (فقه) امری که خداوند بر بنده واجب کرده‌است؛ مقـِ. رخصت. نیز ← عزایم (مِ.۳). ۳. (قد.) عزم؛ قصد: **ازاین‌گونه وقایع نتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد.** (طالبوف[2] ۶۳) ۴. (قد.) اراده (مِ.۱) ←: **شمشیرِ سطوتِ تو زده زنگ/ شیرِ عزیمتِ تو شمیده.** (مسعودسعد[1] ۶۸۱) ○ **انگشتری در انگشت بزرگان، خبر را بُوَد بر مروت تمام و رای قوی و عزیمت درست.** (خیام[2] ۳۵) ○ **عزیمت قرار گرفته‌است که به ستارآباد آییم و مُقام آن‌جا کنیم.** (بیهقی[1] ۵۸۴) ۵. (قد.) سِحر؛ افسون؛ جادو. نیز ← عزایم: **هر عیسوی... باید از هرنوع سِحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی بپرهیزد.** (مینوی[3] ۲۷۵) ○ **چون مخبط شد اعتدالِ مزاج/ نه عزیمت اثر کند نه علاج.** (سعدی[2] ۱۵۰)

☜ ○ ~ِ **جایی کردن** (قد.) به‌قصد آن‌جا حرکت کردن: **نصربن‌احمدسامانی که در هرات رحل اقامت افکنده‌بود، عزیمتِ بخارا کرد.** (مخبرالسلطنه ۴۰)

○ ~ِ **کاری کردن** (قد.) برای انجام دادن آن تصمیم گرفتن: **حالاکه این فیض قسمت شما نشد، بهتر است که عزیمت عمل خیر دیگری کنید.** (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲) ○ **مأمون خلیفه... رسول و تشریف فرستاد و نبشت که: من عزیمت غزو روم دارم.** (ابن‌اسفندیار: هدایت[7] ۲۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) عزیمت (مِ.۱) ←: **فردا کاروان برادران به مصر عزیمت می‌کند.** (علوی[3] ۸۶) ○ **فردا... رو به پای‌تخت عزیمت نمایی.** (طالبوف[2] ۱۳۱)

عزیه 'ezye [عر.:عزیَة] (اِ.) (قد.) عزا ←: **با مردمان کوی و محلت نیکو باش و بیماران را به پرسیدن رو و خداوند عزیه را به تعزیت رو و مرده را به جنازه رو.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۱)

عساکر 'asāker [معر.، جِ. عَسکَر] (اِ.) (قد.) لشکریان؛ سپاهیان: **پیش‌از ورود عساکر... به طهران... محمدعلی در ایران... حکومت مملکت را به‌دست گرفت.** (دهخدا[2] ۲۴۹/۲) ○ **عبیداللهسلطان با عساکر خاصه و لشکریان بخارا... به ترکستان پیش‌رو باشد.** (خنجی ۵۶)

عسجد 'asja(o)d [عر.: عسجَد] (اِ.) (قد.) طلا؛ زر: **ای مَلِک، بدان که این اموال... به‌صورت عسجد و زبرجد می‌نماید.** (وراوینی ۲۰۷) ○ **به روز رزم خاک ره نماید/ به‌چشمش گوهر و یاقوت و عسجد.** (سوزنی ۵۳)

عسجدی 'asja(o)d.i [عر.: عسجَدیّ، منسوب به عَسجَد] (صف.) (قد.) زرین (مِ. ۴) ←: **آن خط کز آن قلم آید آن را عسجدی خوانندیعنی خط زرین.** (خیام[۲] ۵۸)

عسر 'osr [عر.] (اِمص.) (قد.) سختی؛ دشواری؛ تنگنا؛ مقِ. یسر: **بدین‌وسیله مشکلات مسافرت ازمیان برمی‌خیزد و دشواری‌ها آسان و عسرها یسر می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ○ **دست‌خط شریف که از مقولهٔ یسر بعداز عسر... بود... خاطر فرسوده را آسوده ساخت.** (قائم‌مقام ۱۴۷) ○ **همه کراهیتْ رفاهیت شد... و... عسرْ یسر... گشت.** (خاقانی[۱] ۱۲۴)

☜ ○ **~وحرج** (فقه، حقوق) سختی و دشواریِ امری چنان که موجب شود حکم صادره دربارهٔ آن اجرا نشود یا به‌وقت دیگری موکول شود: **اگر در وضو گرفتن به عسروحرج برمی‌خوردم، با تیمم نماز می‌خواندم.** (مستوفی ۱۳۰/۲) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۶۰/۲۴)

عسرالبول 'osr.o.l.bo[w]l [عر.: عسرالبَول] (اِمص.) دشواری در دفع ادرار: **به علت عسرالبول پروستاتم را عمل کردم.**

عسرت 'osrat [عر.: عسرة] (اِمص.) ۱. فقر؛ تنگ‌دستی؛ نداری: **چون با دست تهی عزیمت کرده‌بودند، در قم روزگارشان به عسرت تمام می‌گذشت.** (شهری[۳] ۳۹) ○ **هرچه از غیب می‌آید، به رضا پیش آن باز می‌شود... و دروقت عسرت و توانگری یکسان بُوَد.** (احمدجام ۱۶۸) ۲. سختی؛ دشواری: **اخوی دو نوبت به دیدن ولی‌عهد رفت. من تحاشی کردم، و بیش‌تر به‌واسطهٔ عسرت تکلم به فارسی بود.** (مخبرالسلطنه ۳۰)

عسس 'asas [عر.، جِ. عاسّ] (اِ.) (قد.) پاسبان به‌ویژه پاسبانی که در شب نگهبانی می‌دهد؛ میر شب: **مانند دزدی که عسس به‌دنبالش باشد، به‌عجله به اتاقم برمی‌گشتم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۹) ○ **برو شُکر یزدان کن ای تنگ‌دست/ که دست عسس تنگ برهم نبست.** (سعدی[۱] ۱۷۵)

☜ ○ **~ بیا مرا بگیر** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی با دست خود، خود را گرفتار می‌سازد: **مشیرالدوله تلگراف می‌کند: خوب است ملزومات نظامی را از تبریز عقب ببَریم. جواب دادم: کجا ببَریم؟ این حرکت، عسس بیا مرا بگیر است.** (مخبرالسلطنه ۳۲۴)

عسکر 'askar [معر. از فا.: لشکر] (اِ.) (قد.) لشکر؛ سپاه: **لطف‌علی‌خان مشغول تهیهٔ انعقاد لشکر و تدارک اسباب عسکر... شد.** (شیرازی ۷۲) ○ **خوارزم‌شاه با لشکری جرار و عسکری کرار متوجه شادیاخ شد.** (جوینی[۱] ۱۶/۲)

عسکری 'a.-i [معر.فا.] (صف. منسوب به عسکر، اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور سبزرنگ، بیضی‌شکل، بی‌دانه، و دارای پوست نازک: **سینی [محتوی] انجیر بی‌دانه و انگورهای مختلف علی‌الخصوص عسکری [بود.]** (جمال‌زاده[۳] ۱۴) ۲. (منسوب به «عسکر مُکْرَم»، شهری قدیم در خوزستان) (قد.) اهل عسکر مُکْرَم. ۳. (قد.) به‌عمل‌آمده و تهیه‌شده در این شهر: **آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او/ جام گه خوزی نهد بر دست‌ها گه عسکری.** (انوری[۱] ۴۷۳) ○ **به داروی علم درون علم دین/ زبس منفعت شکّر عسکری‌ست.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۰)

عسکریه 'askar.iy[y]e [عر.: عسکریَّة] (صف.) (قد.) نظامی: **وسایط نقلیهٔ عسکریه.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۹) ○ **تحصیل علوم عسکریه.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۲)

عسل 'asal [عر.] (اِ.) ۱. مایع خوراکیِ غلیظ و چسبناکی که زنبورعسل در شان ترشح می‌کند و شامل چند نوع قند و ویتامین است؛ انگبین: **نان‌ها را... در دیگ... پُر از عسل... می‌زدند.** (قاضی ۷۷۹) ○ **در مصر عسل بسیار خیزد و شکر هم.** (ناصرخسرو[۲] ۹۲) ۲. (صف.) (گفتگو) (مجاز) بسیار شیرین و خوش‌مزه: **این خربزه را بخور، ببین چه مزه‌ای دارد. عسل است!** ۳. (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار دوست‌داشتنی و مطلوب: **مادر باخنده**

گفت: پسرک نازنینم! عسلم! تا الآن کجا بودی؟! **۴.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی اوایل دوران بعداز ازدواج: ماه‌عسل. ○ عروس تازه به خانه آمده، هنوز سال عسل را به‌پایان نرسانده‌بود. (مستوفی ۴۳۰/۳)

عسل‌اللبنی 'asal.o.l.lobnā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی صمغ گیاهی، که برای خوش‌بویی به‌کار می‌رود. نیز ← حسن‌لبه.

عسلی 'asal-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عسل) **۱.** به‌رنگ عسل؛ قهوه‌ایِ روشن یا مایل به زرد: دختری بود قدبلند، با پوست روشن و چشمان عسلی. ○ موقع درآوردن سیب‌زمینی از توی روغن هم وقتی است که رنگش عسلی کم‌رنگ شده‌باشد. (شهری[۲] ۶۳/۵) ○ مولانا... کلاهی از پشمِ عسلی بر سر نهاد. (افلاکی ۸۸) **۲.** تهیه‌شده با عسل: شکلات عسلی، شیرینیِ عسلی. **۳.** ویژگی تخم‌مرغی که کاملاً پخته نشده‌است: برای شام دوتا تخم‌مرغ عسلی خورد. ○ تخم‌مرغت عسلی شد ننه‌جان! برو تو تخت، بیاورم آن‌جا بخور. (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۴) **۴.** (صـ.، اِ.) نوعی میز چهارپایهٔ کوتاه، کوچک، و نسبتاً سبک: میزعسلی. ○ میزهای پایه‌بلند و عسلی‌های خوش‌ترکیب را به‌نمایش درمی‌آورد. (حاج‌سیدجوادی ۶۸) ○ دوسه عسلیِ کهنه و مختلف دورِ اتاق چیده. (هدایت[۲] ۴۱)

۵. (اِ.) (قد.) جهودانه (مِ. ۲) ←: عَلَم از دوش بنه ور عسلی فرماید/ شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی. (سعدی[۳] ۸۰۶) ○ گاه می‌دوخت یکی را به کَتِف بر، عسلی/ گاه می‌بست یکی را به میان بر، زنار. (انوری[۱] ۱۵۵)

عسی 'asā [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی انجام گرفتن کاری یا وقوع امری را آرزو می‌کند یا دربارهٔ چیزی شک‌وتردید دارد؛ باشدکه؛ شاید. نیز ← لعلّ ▫ لعلّ و عَسیٰ.

عسیر 'asir [عر.] (صـ.) (قد.) دشوار؛ سخت: آن‌قدر افاضل و دانشمندان در آن کشور به عرصهٔ وجود آمده‌اند که احصای آنها عسیر است. (شوشتری ۱۹) ○ وزمان همی‌بباید او را شناختن/ بی چون و بی چگونه طریقی‌ست این عسیر. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۴)

عشا 'ašā [عر.: عشاء] (اِ.) (قد.) غذایی که در شب خورده شود؛ شام: یکی تحرمهٔ عِشا بسته و دیگری منتظر عَشا نشسته. هرگز این بدان کی مانَد؟ (سعدی[۲] ۱۶۳)

▫ ~ی ربانی (تداول... 'eša) مراسمی در بسیاری از شاخه‌های مسیحیت، به یاد شام آخر عیسی (ع) با حواریون، که ضمن آن کشیش، اندکی نان و شراب (نماد جسم و خون مسیح) تبرک می‌کند و به حضار می‌خوراند.

عشا 'ešā [عر.: عشاء] (اِ.) **۱.** آغاز تاریکی بعداز غروب آفتاب: یکی تحرمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عَشا نشسته، هرگز این بدان کی مانَد؟ (سعدی[۲] ۱۶۳) نیز ← نماز ▫ نمازعشا. **۲.** (قد.) زمانِ میان غروب آفتاب و طلوع فجر؛ شبان‌گاه؛ شام‌گاه: صدر آفاق را در هر عشا و اشراق، مقطع روز رخشان کند. (قائم‌مقام ۳۴۷)

عشار 'aššār [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) گیرندهٔ مالیات ده‌یک؛ گیرندهٔ عشر. نیز ← ده‌یک (مِ. ۲)، عُشر (مِ. ۲): عشاری بود در بصره، بیمار شد. به خواب دید که کسی می‌گوید: رحمت‌کنندهٔ درویشان می‌گوید: من از تو بیزارم و تو از من بیزاری. (بحرالفوائد ۴۱۵)

عشاری 'a.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل عشار: عشاری و رصدبانی حرام است. (بحرالفوائد ۱۹۹)

عشاق 'oššāq [عر.، جِ. عاشِق] (اِ.) **۱.** عاشقان. ← عاشق (مِ. ۱): پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک‌اندرچاک است. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ○ خورشید جمال همه خوبانِ جهان را/ از دیدهٔ عشاق بُوَد گرمیِ بازار. (مغربی[۲] ۱۹۹) ○ داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار/ مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست.

(سعدی[۳] ۴۵۰) **۲. (موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه همایون، آواز بیات اصفهان، از ملحقات دستگاه همایون، دستگاه راست‌پنجگاه، و دستگاه نوا. **۳.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **آخر ای مطرب از این پردهٔ عشاق بگرد/ چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید!** (سعدی[۳] ۵۱۰) ○ **رودکی... چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:...** (نظامی‌عروضی ۵۲) ○ **بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو/ ورشان نای زند بر سر هر مغروسی.** (منوچهری[۱] ۱۲۷)

☜ □ ~ **محمدصادق‌خانی** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

عشاوه ešāve' [عر.: عشاوَة] (اِمص.) (قد.) نابینایی به‌ویژه در شب؛ شب‌کوری: **نقابِ غرض، عشاوهٔ بصر ایشان بود.** (آقسرایی ۱۵۲)

عشایر ašāyer' [عر.، جِ. عَشیرَة] (اِ.) **۱.** ایلات: **هیچ‌یک عمل... از خود بروز نمی‌دهد، مثلاً تسلیح عشایر که این‌همه سرِ زبان‌ها افتاده[است.]** (آل‌احمد[۷] ۸) **۲.** عشیره‌ها. ← عشیره: **دوستی... میان اقارب و عشایر باشد.** (وراوینی ۱۳۵)

عشایری a.-i' [عر.فا.] (صد.، منسوب به عشایر) مربوط به عشایر: **زندگی عشایری.**

عشبه ošbe' [عر.: عشبَة] (اِ.) **(گیاهی)** گونه‌ای ازملک. ← ازملک.

عشر ašr' [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ده آیه از قرآن که قاریان هرروز به شاگردان خود می‌آموختند. نیز ← سرعشر. **۲.** کلمه‌ای که در حاشیهٔ نسخه‌های قدیمی قرآن با خط زرین درپایان هر ده آیه از قرآن نوشته می‌شد: **برگ بنفشه به‌خم چو پشت درم‌زن/ نرگس چون عَشر درمیان مجلد.** (منوچهری[۱] ۱۶)

عشر ošr' [عر.] (اِ.) **۱.** یک‌دهم از چیزی: **یک عشر تب دارد.** ○ **این مختصر عشری از اعشارِ آن را نمی‌تواند شرح دهد.** (دهخدا[۲] ۸۳/۲) ○ **هنوز تا رستخیز اگر توالدوتناسل باشد، غلبهٔ مردم به عشر آنچه بوده‌است، نخواهد رسید.** (جوینی[۱] ۷۵/۱) **۲. (فقه)** یک‌دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به‌عنوان زکات پرداخت می‌شد: **عاشقان را هرنفس سوزیدنی‌ست/ بر دِهِ ویران خراج و عُشر نیست.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۱) ○ **خواستن کدیه‌ست خواهی عشر خوان، خواهی خراج/ زآن‌که گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست.** (انوری[۱] ۵۲۸)

☜ □ ~ **عشیر** (قد.) یک جزء از صد جزء هرچیزی؛ یک‌صدم، و به‌مجاز، مقدار کم: **عشرعشیر آن در گنج‌خانهٔ خیال هیچ‌یک از پادشاهان بلنداقبال نمی‌گنجید.** (واله‌اصفهانی ۱۲۰) ○ **بزرگ بارخدایی که گر قیاس کنند/ همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر.** (انوری[۱] ۲۵۱)

□ ~**ی از معشار** (قد.) یک جزء از هزار جزء چیزی؛ یک‌هزارم، و به‌مجاز، مقدار بسیار کم: **عشری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطهٔ من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱) ○ **آن‌قدر از بدایعِ آلات... جزئیات دارند که... اگر احصای عشری از معشار آنها رَوَد، سخن به‌طول انجامد.** (شوشتری ۳۱۵)

عشرات ašarāt' [عر.، جِ. عشرَة] (اِ.) (قد.) **(ریاضی)** دهگان (مِ. ۱) ←: **آموختن نُه رقم هندسی البته آسان‌تر از آموختن چهل رقم سیاقی در مرتبهٔ آحاد و عشرات و مئات و الوف است.** (مستوفی ۳۳۸/۲) ○ **آن نبینی که یکی ده گردد/ چون ز آحاد رسد در عشرات؟** (خاقانی ۷۵۴)

عشرت ešrat' [عر.: عشرة] (اِمص.) **۱.** خوش‌گذرانی؛ کام‌جویی: **باقی روز را مردم به عیش‌وعشرت می‌گذرانیدند.** (هدایت[۶] ۶۶) ○ **پایان آن‌همه شیرینی و شادکامی و عشرت به تلخی‌های اندیشه و حیرت رسید.** (قائم‌مقام ۵۳) ○ **زن و بقال هردو به عشرت مشغول شدند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۱) **۲.** (قد.) هم‌نشینی؛ معاشرت: **جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ‌نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم.** (سعدی[۲] ۱۵۲)

☜ • ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) • عشرت کردن

(مِ. ۱) ↓ : هرطورکه مامصلحت بدانیم! عشق بورزید و عشرت برانید. (میرصادقی[۷] ۴۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به عیش و شادی پرداختن؛ خوش‌گذرانی کردن: تا بوستان چنین است از گل سزد که تو/ گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی. (مسعودسعد[۱] ۷۵۰) ۲. معاشرت کردن: با ایشان عشرت کردم تا خُلق آموختم، که اخلاق در عشرتِ پیران مهذب گردد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۱۸)

عشرت‌پرستی 'e.-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تمایل فراوان به عیش و خوش‌گذرانی داشتن: روح شادخواری و عشرت‌پرستی هم... تاحدی لازمهٔ جوانی [است.] (زرین‌کوب[۱] ۱۹)

عشرت‌سرا 'ešrat-sarā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عشرت‌کده (مِ. ۱) ←: بس شخص بی‌نواکه ورا از علو قدر/ عشرت‌سرای جنت‌اعلا مکان شود. (سعدی[۳] ۸۶۴)

عشرت‌طلب 'ešrat-talab [عر.عر.] (صفـ.) خواهان و دوست‌دار خوشی، خوش‌گذرانی، یا کام‌جویی: شاعرمسلک و درست بود و کمی هم عشرت‌طلب. (فصیح[۲] ۷۵) ○ بیوهٔ جوانی که... سخت عشرت‌طلب بود، عاشق جوانی از خادمان صومعه شد. (قاضی ۲۵۳)

عشرت‌طلبی 'e.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل عشرت‌طلب؛ عشرت‌طلب بودن: پدرم... عیش‌دوستی و عشرت‌طلبی‌اش مانع آن می‌گردید که بتواند پایه‌ای گرفته، پیازش ریشه نماید. (شهری[۳] ۲۳۱) ○ ظلم و تعدی و طمع بزرگان و عشرت‌طلبی پادشاه روزبه‌روز فزونی می‌گیرد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۸)

عشرت‌کده، عشرتکده 'ešrat-kade [عر.فا.] (اِ.) ۱. خانه یا محل خوشی، شادی، و خوش‌گذرانی: اکنون بر درِ این قلعه و یا این عشرت‌کده به انتظار ایستاده‌است و فقط خواهان رخصت آن‌حضرت است. (قاضی ۹۴۵) ۲. (منسوخ) روسپی‌خانه به‌ویژه روسپی‌خانهٔ خصوصی: روشن‌ترین عایدات آن، مقرری روزانه یا هفتگی از خانه‌ها و عشرت‌کده‌ها... بود. (شهری[۲] ۳۱/۲)

عشرت‌گاه، عشرتگاه 'ešrat-gāh [عر.فا.] (اِ.) عشرت‌کده (مِ. ۱) ←: همسر من و شخص من حاضریم در عشرت‌گاهی که در همین نزدیکی داریم، از او پذیرایی کنیم و به خدمتش کمر ببندیم. (قاضی ۸۷۷)

عشرت‌گه، عشرتگه 'ešrat-gah [عر.فا.، = عشرت‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) عشرت‌کده (مِ. ۱) ←: نیروده توست ناف خرچنگ/ عشرت‌گه تو دهان ضیغم. (خاقانی ۲۷۷)

عشرتی 'ešrat-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به عشرت) (قد.) عشرت‌طلب: ما دوسه رند عشرتی جمع شدیم این‌طرف/ چون شتران روبه‌رو پوز نهاده در علف. (مولوی[۲] ۱۲۷/۳)

عشرخوان 'ašr-xān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی طفل نوآموزی که ده آیه از قرآن را تعلیم گرفته‌است: وز چوب زدن، رباب فریاد/ چون کودک عشرخوان برآورد. (خاقانی ۵۰۶)

عشره 'ašare [عر.: عشرَة] (اِ.) (قد.) دَه: همین‌که کار به این‌جا رسید، واحد و اثنین... و تسعه و عشره... جنبهٔ معنای خود را ازدست داد. (مستوفی ۳۳۸/۲)

☜ ▫ ~ٔ کامله (فقه) ده روز روزهٔ واجب مخصوص حاجیانی که قادر به قربانی کردن نیستند. 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۹۶/۲).

▫ ~ٔ مبشره (ادیان) یاران دهگانهٔ پیغمبر اسلام (ص) که به آنان وعدهٔ بهشت داده شده‌است: کتابه‌های چوبین بسیار مشتمل بر اسامی خلفای راشدین و عشرهٔ مبشره... به دیوار... نصب‌کرده‌بودند. (شوشتری ۷۲) ○ دانای رازنهانی... خواجه‌تاش و سرخیل عشرهٔ مبشره... ابوبکر... که صدر خلافت بدو آراسته شد. (راوندی ۸-۹)

▫ ~ٔ میشومه (مشؤومه) (قد.) سال‌های بین شصت تا هفتاد از عمر آدمی: ده سالهٔ بین شصت و هفتاد را عشرهٔ میشومه موسوم کرده‌اند. (مستوفی ۳۳۲/۳)

عشره 'ešre [عر.: عشرَة] (اِمصـ.) (قد.) آمیزش جنسی: قومی به عِشرهٔ عاجل در عیشند و قومی به وعدهٔ آجل در طیش. (قائم‌مقام ۲۹۱)

عشری 'ašr-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به عشر) **(فقه)** مشمول عَشر (مالیات، زکات): زمین عَشری. ○ **همه جان‌ها به اقطاع مثالت/ که بعضی عَشری و بعضی خراجی.** (مولوی[۲] ۱۶۱/۷)

عشرین 'ešrin [عر.] (اِ.) (قد.) بیست: **سقراط اگر به رجعت بازآید/ عشری گمان بریش ز عشرینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

عشریه 'ošr.iy[y]e [عر.: عشریّة] (اِ.) **(فقه)** یک‌دهم از پول یا مال کسی‌که به‌عنوان زکات یا مالیات از او می‌گرفتند: **کدام پهلوان سرگردان است که به عمر خود مالیات و بیگاری و عشریه... داده‌باشد؟** (قاضی ۵۱۶)

عشق 'ešq [عر.] (اِمص.) **۱.** گرایش عاطفی شدید که معمولاً ناشی از انگیزهٔ جنسی است: **عوام می‌گفتند که عشق زنی او را ازپا درآورد.** (علوی[۱] ۶) ○ **گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم/ هر روز عشق بیش‌تر و صبر کمتر است.** (سعدی[۳] ۴۳۵) **۲.** مهر، علاقه، یا دل‌بستگی بسیار به چیزی یا کسی: **عشق وطن.** ○ **عشق به پدرومادرش او را تااین‌حد مسئول بار آورده‌بود.** ○ **نهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی، او را تا پای مرگ کشاند.** (علوی[۱] ۶) **۳.** میل؛ گرایش؛ علاقه: **هرجور عشقت، است عمل کن.** ○ **غلام گفت:... حالا شرط چی؟ اسکندر گفت: عشق خودت است، مشدی! هرجوری که می‌دانی.** (← دولت‌آبادی[۱] ۳۰) **۴.** (گفتگو) گردش؛ خوش‌گذرانی: **گاهی هم باهم می‌رویم عشق!** (← محمود[۱] ۱۷۶) **۵.** (اِ.) (گفتگو) معشوق: **عشق من! چرا دیر آمدی؟!** **۶.** (اِمص.) **(تصوف)** حالت محبت کامل سالک به ذات حق، بدان‌گونه که جز او به هیچ‌چیز دیگر نظر نداشته‌باشد: **گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می‌کرد و گاهی انس و گاهی خوف.** (جامی[۸] ۶۱۷) ○ **نیست ممکن در ره عشق ای پسر/ راه بردن بی دلیل و راهبر.** (بخارایی ۳۲)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) عاشق شدن؛ عشق ورزیدن: **قضای لازم است آن را که بر خورشید عشق آرَد/ که هم‌چون ذره در مِهرش گرفتار هوا مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۵) ○ **اما قوّت منفعل آن قوّت حیوانی بُوَد که خشم و ننگ داشتن... و عشق آوردن و دشمناذگی کردن به وی بُوَد.** (اخوینی ۱۰۲)

□ ~ِ **افلاطونی** (مجاز) عشقی به دور از گرایش‌های جنسی: **لابد عشقت هم عشقِ افلاطونی است.** (هدایت[۹] ۲۲)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) • عشق ورزیدن ←: **سعدی ار عشق نبازد چه کند مُلک وجود؟/ حیف باشد که همه عمر به‌باطل برود.** (سعدی[۳] ۵۰۶) ○ **[زن] با جوانان نوخط... عشق‌ها باختی.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶)

□ ~ِ **چیزی بودن** (گفتگو) بیش‌ازاندازه دل‌بستهٔ آن بودن: **فلانی از آن عشقِ ماشین‌هاست.** ○ **این سرباز تازه‌وارد خیلی عشقِ اسلحه است.**

□ ~ِ **چیزی کسی را کشتن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد دل‌بسته و وابستهٔ آن بودنِ او: **عشقِ ماشین او را کشته است، هر روز یک مدل ماشین‌سوار است.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) دل‌بستگی و گرایش بسیار داشتن: **عجب عشقی به این مزخرفات داری!** (شیخ‌وشوخ ۲۸) **۲.** (قد.) عاشق بودن: **جلوه‌ای کرد رُخت دید مَلَک عشق نداشت/ عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** عشق‌بازی کردن: **بیش‌تر وقتش به عشق کردن با زن‌های جورواجور می‌گذشت.** **۲.** (مجاز) لذت فراوان بردن: **آدم وقتی آن مناظر زیبا را می‌بیند، عشق می‌کند.**

□ ~ِ **کسی گل کردن** (گفتگو) (مجاز) تمایل موقتی پیدا کردنِ او به چیزی: **آن‌وقت بود که دیگر عشقش گل می‌کرد و... می‌گفت: محمود جان! آن دیوان حافظ را بردار و بیاور.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶)

□ ~... **کشیدن (عشقم کشید، عشقت کشید، ...)** (گفتگو) خواستن؛ تمایل داشتن: **سرهنگ... عشقش کشیده یک حقهٔ جنگی به دهاتی‌ها سوار کند.** (شاملو ۱۹۳) ○ **شغال‌ها... گاهی هم که عشقشان می‌کشید، با گرگ‌ها ساخت‌وپاخت می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۰)

□ ~ِ **مجازی** (تصوف) عشق (مِ. ۱) ←: عده‌ای از

عرفا عشق مجازی را مقدمهٔ عشق الاهی می‌دانند.

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) محبت چیزی یا کسی را در دل داشتن: آیا... همسرم هنوز به من عشق می‌ورزید؟ (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۶) ○ نه من خام‌طمع عشق تو می‌ورزم و بس/که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست. (سعدی[۳] ۴۵۲)

□ **به ~ِ چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر آن (او) یا درراه آن (او): رعیت... شب‌هنگام به‌عشق چای از کشت‌زار برمی‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ○ ای به‌عشق درخت بالایت/ مرغ جان رمیده در پرواز. (سعدی[۳] ۵۲۴)

□ **... را ~ است** (گفتگو) (مجاز) هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی یا کاری به‌کار می‌رود، ... خیلی خوب است: در این پارک دوچرخه‌سواری را عشق است. ○ بابا را عشق است. هرچه بگوییم، قبول می‌کند. ○ جمال مرشد را عشق است. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۴/۱)

□ **کسی را بر کسی ~ افتادن** (قد.) عاشق شدنِ او بر آن‌کس: سبب توبهٔ وی آن بود که او را بر زنی عشق افتاده‌بود. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۲)

عشق‌آفرین 'e.-ā('ā)farin [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که با زیبایی یا جذبهٔ خود در دیگران ایجاد عشق کند: شخصیت جذاب و عشق‌آفرین او برای همه دل‌پذیر بود.

عشق‌آفرینی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عشق‌آفرین؛ عشق‌آفرین بودن: از داستان‌های پول‌ساز دیگر... داستان زال و رودابه بود که نهایت عشق‌آفرینی در آن به منصهٔ ظهور رسیده. (شهری[۲] ۱۵۵/۲)

عشق‌آلود 'ešq-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با عشق و هیجان عاطفی شدید: درنتیجهٔ حس شرم و شعر... احساسات عشق‌آلود او تندتر شد. (هدایت[۶] ۱۳۵)

عشق‌انگیز 'ešq-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) عشق‌آفرین ←: این پرده‌ها پُر از روح است و... ما را در خواب‌های شیرین و عشق‌انگیز می‌کشانَد. (هدایت[۲] ۸۳) ○ شقایق‌های عشق‌انگیز پیشاپیش طاووسان/ به‌سان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها. (منوچهری[۱] ۳)

عشق‌باره 'ešq-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) عاشق‌پیشه ←: ماییم قدیم عشق‌باره/ باقی دگران همه نظاره. (مولوی[۲] ۱۴۴/۵) ○ دل را چو شد از عشق فزون بر غم غم/ گفتم: دل عشق‌باره وآن‌گه کم غم. (اشهری: نزهت ۲۳۳)

عشق‌باز، عشقباز 'ešq-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به چیزی یا کسی بسیار عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی گرایش فراوان دارد: میدان آرگ... محل گردش و تفریح و مرکز... عشق‌بازها [بود.] (شهری[۲] ۷۳/۱) ○ تو که دربند خویشتن باشی/ عشق‌بازی دروغ‌زن باشی. (سعدی[۲] ۱۳۴)

عشق‌بازی، عشقبازی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. رابطهٔ عاشقانه یا جنسی برقرار کردن با کسی: در هفت سال پیش روزی... این مرد با معشوقه‌اش مشغول عشق‌بازی بوده. (علوی[۲] ۶۶) ○ هین مکش هر مشتری را تو به دست/ عشق‌بازی با دو معشوقه بد است. (مولوی[۱] ۹۴/۳) ۲. (مجاز) توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن: آثار برازنده‌ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده، همه جزء مظاهر جمالند و همه کم‌وبیش قابل تماشا و مطالعه و عشق‌بازی‌اند. (اقبال[۲] ۸۷) ۳. (قد.) عشق ورزیدن؛ مِهر ورزیدن: در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست/ ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ عشق‌بازی نه طریق حکما بود ولی/ چشم بیمار تو دل می‌بَرَد از دست حکیم. (سعدی[۳] ۵۷۱)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. عشق‌بازی (مِ. ۱) ←: با دخترها عشق‌بازی می‌کردیم. (هدایت[۴] ۵۱) ○ به صدای دف و آواز چغانه رقص کنند و با امارده و ساده‌زنخان عشق‌بازی نمایند. (شوشتری ۴۳۸) ۲. (مجاز) عشق‌بازی (مِ. ۲) ←: می‌گویند در شب‌های مهتاب... با [ماه] عشق‌بازی می‌کنی. (جمال‌زاده[۷] ۴۱) ۳. (قد.) عشق‌بازی (مِ. ۳) ←: کارِ او عشق است و با خود عشق‌بازی می‌کند/ نیستش جز عشق با خود باختن

کاری دگر. (مغربی[۲] ۲۰۵)

عشق‌پرست 'ešq-parast [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) عشق‌باز ←: **واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق‌پرستی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۰)

عشق‌پرستی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گرایش بسیار به عشق‌وعاشقی: **اول کاین عشق‌پرستی نبود/ در عدم آوازهٔ هستی نبود.** (نظامی[۱] ۶۹)

عشق‌نامه 'ešq-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه، کتاب، یا مطلبی که دربارهٔ عشق نوشته شده‌است: **عطار... این عشق‌نامه را نوعی وسیله برای انصراف خویش از سوزوسازِ یک عشق واقعی نشان می‌دهد.** (زرین‌کوب[۱] ۷۴) ○ **بالای هزار عشق‌نامه/ آراسته کن به نوک خامه.** (نظامی[۲] ۲۵)

عشق‌ورزی 'ešq-varz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عشق ورزیدن؛ عشق‌بازی: **کبوترها... حتی از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی... بازنمی‌ایستادند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ **دخترانی که کار و مشغله داشته‌باشند... کمتر به‌یاد هوس‌رانی و عشق‌ورزی می‌افتند.** (قاضی ۱۲۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. عشق‌بازی (مِ.۱) ←: **دو کبوتر بر لب دیوار نشسته‌بودند و عشق‌ورزی می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ۲. عشق‌بازی (مِ.۲) ←: **با کتاب تاریخ کهن‌سال... عشق‌ورزی می‌کرد.** (نفیسی ۳۹۶)

عشقه 'ašaqe [عر.: عشقَة] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، بالارونده و همیشه‌سبز که ریشه‌های هوایی، گل‌های زرد مایل به سبز، و میوهٔ ریز و سیاه‌رنگ دارد: **از ترس می‌لرزم و کوشش می‌کنم که خود را درزیر عشقه‌ها و جگن‌های مرطوب مخفی کنم.** (مسعود ۷۱) ○ **آن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد.** (نظامی‌عروضی ۱۰)



عشقی 'ešq-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به عشق) ۱. مربوط به عشق: **...بر دعوی صحت ارادت شواهد عشقی و دلایل صدقی طلبند.** (خاقانی[۱] ۲۷۰) ۲. دارای محتوایی عاشقانه: **داستان عشقی، فیلم عشقی.** ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که ازروی هوس و میل ناگهانی تصمیم می‌گیرد کاری انجام دهد: **اوایل خیلی عشقی بود. هروقت دلش می‌خواست، سرِ کار می‌آمد.** ○ **تو به ظاهر نگاه نکن. من خیلی عشقی‌ام، مهار من به‌دست این دل هرزه است.** (حجازی ۳۷۰) ۴. آن‌که به عشق‌وعاشقی گرایش دارد؛ عاشق‌پیشه: **آدمی هوس‌باز و عشقی بود که هر روز به یکی دل می‌بست.** ○ **بابایش از آن عشقی‌هاست.** (میرصادقی[۶] ۱۵۴) ۵. (قد.) (گفتگو) ازروی هوس و میل ناگهانی و معمولاً بدون فکر و منطق: **همین‌جور عشقی یک چیزی می‌گوید بدون آن‌که به عاقبتش فکر کند.**

عشوا 'ašvā [عر.: عشواء] (صـ.) (قد.) ویژگی شتری که هنگام راه رفتن، جلو پای خود را نمی‌بیند: **چون اشتر عشوا قدم در جروجوی می‌نهادم و چون مست شیدا در شب یلدا بر درودیوار می‌افتادم.** (حمیدالدین ۲۶۱) نیز ← خبط ◘ خبط عشوا.

عشوت 'ešvat [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) عشوه ←: **عادت مذکّران بی‌حاصل است: سجعی و طاماتی... و عشوتی همی‌دهد که مردمان را گمانی افتد که به هر صفت که باشد، خود رحمت ایشان را درخواهدیافت.** (غزالی ۲۸۸/۲)

عشور 'ošur [عر.، جِ. عُشر] (اِ.) (دیوانی) ده‌یک‌ها (مالیات). ← ده‌یک (مِ.۲): **هرچه در ورود گمرک سه قران عشور داشت، شش قران و هشت قران گرفته می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۸۲)

عشوه 'ešve [عر.: عشوَة] (اِ.) ۱. رفتار همراه‌با نازوغمزه که غالباً برخی زنان معمولاً به‌قصد جلب‌توجه جنس مخالف از خود نشان می‌دهند؛ کرشمه: **ملک‌تاج‌خانم... با عشوه و ناز شروع به صحبت کرد.** (مشفق‌کاظمی ۳۳) ○ **تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشان ما شود/ کو عشوه‌ای ز ابروی هم‌چون هلال تو؟** (حافظ[۱] ۲۸۲) ۲. (قد.) گفتار یا رفتار

غیرواقعی، دروغین، و همراه‌با نیرنگ؛ فریب: **دیگربار به عشوهٔ باطنیان قومی بسیار جمع شدند.** (نظام‌الملک[۲] ۲۷۱) ○ **برادرِ ما را برآن داشتند که رسول ما را بازگردانید، و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام.** (بونصرمشکان:گنجینه ۲۷۲/۱)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. داشتن رفتار همراه‌با نازوغمزه: برای جلب‌توجه، **صدایش را نازک می‌کرد و مرتب عشوه می‌آمد.** ۲. (مجاز) در پذیرش چیزی عذروبهانه آوردن یا مخالفت کردن: **اگر می‌خواهی قبول نکنی، قبول نکن. چرا این‌قدر عشوه می‌آیی؟**

● ~ **خریدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. نازوکرشمه یا رفتار مخالفت‌آمیز کسی را تحمل کردن: **مستخدم و مأمور... تا رشوه ندهد و عشوه نخرد... به کار نرسد.** (مستوفی ۳۲/۳) ۲. (قد.) گول خوردن: **عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد/ دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت؟** (حافظ[۱] ۵۹) ○ **به قرار گرفتن این حال‌ها بدین خوبی و آسانی... سالاری محتشم فرستاده آید... تا خواب نبینند و عشوه نخرند.** (بونصرمشکان:گنجینه ۲۷۴/۱)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● عشوه خریدن (مِ. ۲) ↑: **کسی را بُوَد کیمیا در نورد/ که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد.** (نظامی[۸] ۶۷)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) فریب دادن؛ گول زدن: **خواب است مگر که می‌نماید/ یا عشوه همی‌دهد خیالم؟** (سعدی[۳] ۵۶۲) ○ **من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا به حدیث ایشان.** (بیهقی[۱] ۷۵۹)

□ ~ٔ **شتری** (گفتگو) (طنز) (مجاز) غمزهٔ شتری. ← غمزه □ غمزهٔ شتری.

● ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) خود را نمایاندن و تفاخر کردن: **برای این خلق شده‌ام که... مظهر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشوه بفروشم.** (جمال‌زاده[۲] ۵۹) ○ **این مرد نازک‌اندام سفیدروی... تا در جهان بود، ناز بر فلک و عشوه بر ستاره می‌فروخت.** (نفیسی ۴۳۱) ○ **دل عشوه می‌فروخت که: من مرغ زیرکم/ اینک فتاده**

در سر زلف چو دام اوست. (سعدی[۳] ۴۴۶)

عشوه‌آمیز 'e.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به عشوه؛ دروغین؛ فریب‌کارانه: **بر آن سخنان عشوه‌آمیز و غرورانگیز ایشان دل نباید نهاد.** (بیهقی[۱] ۷۷۸)

عشوه‌ای 'ešve-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به عشوه) (گفتگو) عشوه‌گر ←: **می‌خواهم بگویم تحمل همه‌جور مشتری را داشتم، عشوه‌ای و لوند و هفت‌خط‌هایش را.** (← میرصادقی[۳] ۱۱۵)

عشوه‌پرست 'ešve-parast [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای گرایش به انجام رفتارهای همراه‌با ناز و عشوه: **گر زنده همی‌بینی‌ام ای عشوه‌پرست/ تا ظن نبری که در تنم جانی هست.** (نجم‌رازی[۱] ۲۱۷) ۲. خواهان ناز و عشوهٔ معشوق: **کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟/ مهرهٔ دست تو نیست؟ دستِ کرم برفشان.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۴) ۳. حیله‌گر؛ مکار. ← عشوه‌پرستی.

عشوه‌پرستی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گرایش بسیار به مکر و فریب داشتن؛ فریب‌کاری: **هرکه کاهلی و عشوه‌پرستی و ناراستی پیشه گیرد، همهٔ دل‌ها از وی برمد.** (بخاری ۱۶۸)

عشوه‌ده 'ešve-deh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فریب‌دهنده؛ مکار: **جهان خود دام بلاست، عشوه‌دهی پردغاست.** (جوینی[۱] ۱۳۰/۲) ○ **نباید که وزیر، کوتاه‌بالا و کوسه... و عشوه‌ده و رشوت‌خوار... باشد.** (فخرمدبر ۱۳۰)

عشوه‌سازی 'ešve-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عشوه‌گری ←: **دل‌فریبیِ آن موجب ناشکیبیِ این بود و جان‌گدازیِ این بر عشوه‌سازیِ آن می‌فزود.** (قائم‌مقام ۳۷۹)

عشوه‌کار 'ešve-kār [عر.فا.] (صـ.) عشوه‌گر؛ عشوه‌گرانه: **من با تنی کوفته و مجروح در این بستر... اگر هم بخواهم به امیال عشوه‌کار شما پاسخ گویم، نتوانم.** (قاضی ۱۳۹)

عشوه‌گر 'ešve-gar [عر.فا.] (صـ.) دارای رفتارهای

همراه‌با نازوغمزه: بی‌بی‌خانم زنی بود ... خوش‌منظر و عشوه‌گر. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من/ کوتاه‌کرد قصهٔ زهد دراز من. (حافظ[1] ۲۷۶)

عشوه‌گرانه e.-āne' [عر.فا.فا.] (صف.) همراه‌با عشوه‌گری: با یک پیچ‌وتاب عشوه‌گرانه به‌حفظ و حراست خود پرداخت. (شهری[1] ۱۳۳)

عشوه‌گری ešve-gar-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) رفتار و حرکات همراه‌با نازوغمزه به‌قصد دلبری: زن، او را با خوش‌رویی به داخل خوانده... بنای خوش‌وبش و سپس عشوه‌گری نهاد. (شهری[2] ۲/۳۳۰ح.) ○ در عشوه‌گری آتشی بود عاشق‌سوز. (لودی ۲۸۰)

عشیر ašir' [عر.] (اِ.) (قد.) یک‌دهم از چیزی یا یک پیمانه از ده پیمانه در حساب غلهٔ زمین. نیز ← عشر ◻ عشرِ عشیر.

عشیرا ašīrā' (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) عشیران ↓.

عشیران ašīrān' (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۲. (قد.) یکی از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم.

عشیرت ašīrat' [عر.] (اِ.) (قد.) عشیره ↓: تکرار نام... آن‌همه قوم و عشیرت که او نام برد... برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸) ○ شجاعت نماید کسی‌که از ملامت قوم و عشیرت یا از خوف سلطان یا از سقوط جاه محترز باشد. (خواجه‌نصیر ۱۲۶)

عشیره ašire' [عر.: عشیرَة] (اِ.) مجموعه‌ای از چندین طایفه که با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی، پیوندهای خانوادگی، روابط متقابل، و سکونت‌گاه مشترک دارند. نیز ← عشایر: این سنت میان هر قوم و عشیره رایج بود. ○ شوهرش رئیس یکی از عشیره‌های لر است. (دیانی ۱۵) ○ در هر جدولش اسمی نوشته شود [از] سرور هر عشیره و سید هر قبیله. (قائم‌مقام ۲۱۱)

عشیق ašiq' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. معشوق: نعیق تو بسیار و ما را عشیقی/ نباید به یک دوست چندین نعیقا. (منوچهری[1] ۵) ۲. عاشق: مولعیم اندر سخن‌های دقیق/ در گره‌ها بازکردن، ما عشیق. (مولوی[1] ۱/۴۵۷)

عصا asā' [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای چوبی یا فلزی دارای سر خمیده و برگشته که معمولاً افراد پیر یا ناتوان هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌کنند: عکسش را هم قاب کرده، زده‌بودند به دیوار با دو چشم سالم، اما عصابه‌دست. (گلشیری[1] ۹۱) ○ چون نزدیک آمد مردی دیدم بلندبالا... و عصایی و ابریقی دردست گرفته. (محمدبن‌منور[1] ۶۶)

۲. (قد.) (مجاز) آلت تناسلیِ مرد: چنان‌که رسم عروسی بُوَد تماشا بود/ ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت. (سعدی[2] ۱۵۳)

☜ ◻ ~یِ پیری (گفتگو) (مجاز) آن‌که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد؛ کمک‌حال: می‌خواستی عصای پیری‌اش باشی. شدی آینهٔ دق برایش! (← وفی ۶۳) ○ چشم من کورا! باید عصای پیریِ تو باشم. (حاتمی: شکوفائی ۱۸۷)

◻ ~یِ دست (گفتگو) (مجاز) یاری‌کننده؛ مددکار: فرزندانشان... پشت و حامی... و حافظ نام و عصای دستشان بودند. (شهری[2] ۲/۴۹) ○ ننه که نمی‌تواند عصای دست تو باشد. (علوی[4] ۱۱)

◻ ~یِ قرار در جایی انداختن (قد.) (مجاز) در آن‌جا اقامت کردن؛ ساکن آن‌جا شدن: عصای قرار آن‌جا انداخته‌اند و نیت اقامت کرده و متأهل شده[اند]. (جوینی[1] ۱/۹) نیز ← عصاالقرار.

◻ دست‌به~ (گفتگو) (مجاز) ← دست ◻ دست‌به‌عصا.

عصاالقرار asa.l.qarār' [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ← عصا ◻ عصای قرار در جایی انداختن: اینک چهار سال شد که عصاالقرار در این دارالقرار... انداخته‌ام. (زیدری ۱۱۶)

عصابه esābe' [عر.: عصابَة] (اِ.) (قد.) ۱. پارچه‌ای که بر دورِ سر می‌بستند؛ دستار: تو جمعیت، چشمم افتاد به زن علی... که عصابه بسته‌است. (← محمود[1] ۲۶۶) ○ عصابهٔ عصیان به پیشانی باز

بستند. (جرفادقانی ۲۱۱) **۲.** گروه مردم؛ گروه: **درمیان عصابه‌ای از رجاله... روی به... کوه‌ها نهاده...** (جرفادقانی ۲۷۷)

عصات osāt' [عر.، جِ. عاصی] (اِ.) (قد.) **۱.** عاصی‌ها؛ گناه‌کاران: **بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عُصات را مستهلک گردانید.** (لودی ۱۷۹) **۲.** (صـ.) عاصی؛ گناه‌کار: **کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عُصات.** (مولوی[۱] ۲۳۵/۱)

عصار assār' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش گرفتن شیرهٔ گیاهان یا دانه‌های روغنی است؛ روغن‌گر: **چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب، شب همان‌جا که هست.** (سعدی[۱] ۱۴۳) ○ **مجاهدت مرد عارف بینا هم‌چون روغن بیرون کردن مرد عصار باشد که داند که چه می‌کند.** (احمدجام[۱] ۲۱۳)

عصارخانه a.-xāne' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عصاری (مِ. ۲) ←: **نی‌شکر را در عصارخانه‌ها... به قوام آورند تا شکر به‌عمل آید.** (شوشتری ۳۹۰)

عصاره osāre' [عر.: عصارَة] (اِ.) **۱.** مایعی که از فشردن گیاهان، میوه‌ها، و بعضی چیزهای دیگر به‌دست می‌آید؛ شیره: **هر عضو علیل را با خوردن همان عضو از اعضای حیوانات... مداوا می‌کردند، به‌این‌دستور که... در امراض جگر، جگر و عصارهٔ آن... را دستور می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۶۷/۲) ○ **عصارهٔ تاکی به‌قدرتِ او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.** (سعدی[۲] ۴۹) **۲.** (مجاز) بخش اصلی یا خلاصه‌ای از هرچیز مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده: **سه‌چهارهزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را می‌توان عصارهٔ ذوق و قریحهٔ... ایرانیان شمرد.** (مینوی[۳] ۲۶۱) ○ **عصارهٔ همهٔ معلومات بشر را همه در تلویزیون می‌دیدند و می‌شنیدند.** (← هدایت[۶] ۶۷)

عصاری assār-i' [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** روغن‌کشی: **دستگاهی درست مساوی دستگاه عصاری... در سکویی به‌دور آن می‌گردد.** (شهری[۲] ۴۳۸/۲ ح.) ○ **من مرکبی برای او خواهم فرستاد که قدری از اسب عصاری بهتر و راهوارتر باشد.** (قاضی ۹۶۶) **۲.** (اِ.) کارگاه مخصوص روغن‌کشی.

عصازنان asā-zan-ān' [عر.فا.فا.] (ق.) درحال عصا بر زمین زدن: **حاج‌عمو عصازنان با ریش سفید وارد شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸) ○ **شیخ‌عبدالله... عصازنان از پلکان سرازیر شد.** (آل‌احمد[۳] ۴۴)

عصاسازی asā-sāz-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ساختن عصا: **ارامنه... به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله... عصاسازی و... شراب‌فروشی اشتغال داشتند.** (شهری[۲] ۲۱۲/۲)

عصافیر asāfir' [عر.، جِ. عُصفور] (اِ.) (قد.) گنجشکان: **بامداد... عصافیر صفیر زنند.** (جرفادقانی ۴۷۷)

عصاقورت‌دادگی asā-qurt-dād-e-gi' [عر.تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت عصاقورت‌داده: **تصمیم گرفتم ریشم را رها کنم... هم عصاقورت‌دادگی شهر را کنار می‌گذاشتم... هم صورتم استراحت می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۴۵)

عصاقورت‌داده asā-qurt-dād-e' [عر.تر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، خشک، شق‌ورق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانهٔ عدم انعطاف روحی و اخلاقی است: **سراپای هیکل شسته‌رفته و عصاقورت‌دادهٔ پسرعموجانم را برانداز می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۰) **۲.** دارای حالت رسمی؛ شسته‌رفته: **نمی‌توانم قول بدهم که اگر بار دیگر بخواهم فلان داستان جدید آمریکایی را به فارسی ترجمه کنم، حتماً فارسی فصیح عصاقورت‌داده به‌کار خواهم برد.** (دریابندری[۱] ۳۴) 🛆 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۳.** (ق.) با ظاهر خشک و جدی و متکبرانه: **همین‌طور عصا قورت داده نشسته بود.**

عصاکش asā-keš' [عر.فا.] (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که نابینایی را در راه رفتن کمک و راهنمایی می‌کند: **نایب‌الحکومه [که نابینا بود،] وارد گشت. یکی عصاکش او بود، دیگری مأمور اجرا.** (اسلامی‌ندوشن

۱۸۴) ○ گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بُوَد احوال کور؟ (مولوی[۱] ۳۵/۱) ۲. ویژگی آن‌که به‌کمک عصا راه خود را پیدا می‌کند: فلاسفه و حکما... کورهای عصاکشی هستند که به‌خیال خودشان دربی نور می‌گردند. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۱)

عصاکشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نابینایان را در راه رفتن کمک، همراهی، یا راه‌نمایی کردن: دیگر نذرِ... کمک به هم‌نوعان... مانند عصاکشیِ نابینان [بود.] (شهری[۲] ۲/۳۷۱)

عصام 'esām [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بند؛ ریسمان؛ طناب: به عِصامِ مروت تمسک نموده. (خرندزی ۱۳۷) ۲. (اِمصـ.) (مجاز) حفظ؛ نگه‌داری: تمهید نظامی رایق و تجدید قراری لایق که موجب رضای خالق و عِصام خلایق شود. (قائم‌مقام ۱۲۹) ۳. (مجاز) شرافت و شخصیت اکتسابی: نگویمت که به‌ستخوان خاک‌خورده بناز / عظام بالیه کی رتبت عِصام دهد؟ (بهار ۵۹۷) نیز ← عصامی.

عصامی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به «عصام‌بن‌شهبر» که در فضیلت و کمال ذاتی ضرب‌المثل بوده‌است) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به فضل و کمال خود افتخار کند نه به آباواجداد و نسب خویش؛ مقِ. عظامی: عظامی و عصامی بس نیکو باشد، ولکن عظامی به یک پشیز نیرزد چون... همه سخنش آن باشد که: پدرم چنین بود. (بیهقی[۱] ۵۲۴)

عصب 'asab [عر.] (اِ.) (جانوری) تار نازک، بلند، و نخ‌مانندی در بدن که پیام‌ها و حس‌های مختلف را از اندام‌ها به مغز و برعکس منتقل می‌کند؛ پی: رگ‌ها و عصب‌ها سوخته و حالت چروکیده‌ای به پا بخشیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ سمع، قوّتی است ترتیب‌کرده در عصب متفرق. (نظامی‌عروضی ۱۲)

☜ ▫ ~ِ **پاراسمپاتیک** (جانوری) ← اعصاب ▫ اعصاب پاراسمپاتیک.

▫ ~ِ **سمپاتیک** (جانوری) ← اعصاب ▫ اعصاب سمپاتیک.

▫ ~ِ **سیاتیک** (جانوری) سیاتیک (مِ. ۱) ←.

عصبات 'asabāt [عر.، جِ. عَصَبَة] (اِ.) (قد.) عصبه‌ها. ← عصبه (مِ. ۲): سلطان‌محمود... رضا نداد... از اصحاب فرایض و عصبات... هیچ طلب کردندی. (ابن‌فندق ۱۳۰)

عصبانی 'asab-āni [عر.عر.] (صنـ.) ۱. آن‌که دچار عصبانیت شده‌باشد؛ خشمگین؛ عصبی: عصبانی و بدخلق بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۹) ○ بی‌چاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. (علوی[۲] ۱۴۱) ۲. (منسوخ) عصبی (مِ. ۱) ←: چون متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چل‌وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده[۳] ۹۹) ○ هروقت به‌خاطر می‌آورم، حمله‌های عصبانی بر وجود طاری می‌شود. (سیاق‌معیشت ۳۰۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) تعادل روانیِ خود را براثر عصبانیت ازدست دادن؛ خشمگین شدن: خودمانیم، حق داری عصبانی بشوی. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچار خشم و غضب کردن؛ خشمگین کردن: صدای بوق اتومبیل‌های سواری، راننده‌های باری‌ها را عصبانی می‌کند. (محمود[۲] ۵۶)

عصبانیت 'asab-āniy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) حالت عاطفی ناخوش‌آیند که به‌سبب ناخشنودی از امری یا مخالفت با کسی به شخص دست می‌دهد و معمولاً با حس انتقام همراه است؛ خشم؛ غضب: اظهارتنفرشان به‌قدری شدید بود که نزدیک بود از عصبانیت بترکند. (دریابندری[۲] ۴۳) ○ بانهایت شدت و عصبانیت گفتم:.... (مصدق ۱۴۰)

عصبانی‌مزاج 'asab-āni-me(a)zāj [عر.عر.عر.] (صـ.) عصبی‌مزاج ←: سربازرس... مردی تند و عصبانی‌مزاج... به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۷)

عصب‌شناسی 'asab-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نورولوژی ←.

عصب‌کشی 'asab-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) در دندان‌پزشکی مجموعهٔ اعمالی

شامل بیرون آوردن عصب و تمیز و ضدعفونی کردن مجرای ریشهٔ دندان و درنهایت پرکردن مجرای ریشه؛ اِندو؛ درمان ریشه؛ روت کانال؛ عصب‌کُشی.

عصب‌کشی 'asab-koš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) ۱. عصب‌کِشی ↑. ۲. استفاده از عوامل فیزیکی یا شیمیایی برای ازبین بردن یاخته‌های عصبی به‌منظور تسکین درد.

عصبه 'asabe [عر.: عصبَة] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) عصب ←: **اما بصر، قوّتی است ترتیب‌کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی.** (نظامی‌عروضی ۱۲) ۲. خویشاوندان پدری فرد که از او ارث می‌بَرَند: **عصبه عم باشد و پسران عم و پسران برادر.** (ابوالفتوح ۸۴/۲: معین)

عصبی 'asab-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عصب) ۱. مربوط به اعصاب: **سیستم عصبی.** ○ **از آن وقت تابه‌حال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم‌سو شده[است.]** (علوی[۲] ۵۷) ○ **کسالت عصبی و ضعف‌مزاج و بی‌خوابی... زحمتم می‌داد.** (مصدق ۶۹) ۲. عصبانی؛ خشمگین: **پدرم که بسیار عصبی بود و ناخوشیِ خود را فراموش کرده‌بود، قدم می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۳. همراه‌با ناراحتی و فشار روحی: **با همان لحن عصبی گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۹۳) ○ **همان خندهٔ عصبی‌اش را می‌گویم.** (چهل‌تن[۴] ۳۴) ۴. (قد.) باحالت خشم و عصبانیت: **خانم ادریسی... خمیازه‌ای کشید... و... عصبی خندید.** (علی‌زاده ۶۵/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) عصبانی شدن: **بهمن... عصبی شده‌بود، بند انگشت‌های دستش را می‌شکست.** (گلشیری[۱] ۴۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) عصبانی کردن: **حرف‌های آن احمق عصبیتان کرده‌است.** (← گلشیری[۲] ۱۵۹)

عصبیت 'asab.iy[y]at [عر.: عصبيّة] (امصـ.) ۱. تعصب: **عصبیت چنانچه از جنبهٔ تحریکات آنی و احساس و خارج از منطق و عقل باشد، ناستوده‌ترین صفات به‌شمار می‌آید.** (شهری[۲] ۴۶۱/۴) ○ **از اشخاص راست و درست... بودند که ابداً عصبیت نداشتند.** (افضل‌الملک ۱۵۸) ۲. (قد.) غیرت؛ حمیت: **خواست که خونِ فرستاده بریزد و صفرایی که در عروق عصبیت به‌جوش آمد، بر او براند. پس عنان سرکش طبیعت بازکشید.** (وراوینی ۵۴۲) ۳. (قد.) (مجاز) دشمنیِ ناشی از تعصب: **میان من و گاو هیچ‌چیز از اسباب منازعت... و عصبیت موروث... نبود.** (نصرالله‌منشی ۱۳۳) ○ **دانی که عداوت و عصبیت میانِ ایشان تاکدام جای‌گاه است.** (بیهقی[۱] ۲۱۵)

عصبی‌مزاج 'asab-i-me(a)zāj [عر.فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که دربرابر ناملایمات و وقایع ناگوار، تعادل روحیِ خود را زود ازدست می‌دهد یا عصبانی می‌شود: **مردی بوده‌است فوق‌العاده حساس و عصبی‌مزاج.** (قاضی ۶۱۱)

عصر[۱] 'asr [عر.] (اِ.) ۱. مدتی از روز در فاصلهٔ بعدازظهر تا هنگام غروب آفتاب: **هر روز طرف‌های عصر گاهی سواره و گاهی پیاده با خدم‌وحشم خود بدان‌جا می‌رفت.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳۶) ○ **تا وقت عصر به... شکنجهٔ از خون در رگ نمانده‌ای چند اشتغال نمود.** (زیدری ۱۰۴) ۲. (ق.) در فاصلهٔ زمانیِ بعدازظهر تا موقع غروب: **عصر در طالار باغ... مراسم عروسی برگزار شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ○ **عصرها هم در خانه با او کار می‌کردم.** (مصدق ۶۸) ۳. (اِ.) دوره؛ زمانه؛ روزگار: **پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر... چه‌اندازه منافات داشته‌است.** (فروغی[۳] ۱۶۱) ○ **زگیتی پرستندهٔ فر نصر/ زیَد شاد درسایهٔ شاه عصر.** (فردوسی[۳] ۱۷) ۴. هریک از تقسیمات یک دوره از تاریخ تمدن: **عصر حجر.** ۵. (علوم‌زمین) دوره (مِ. ۵) ←: **عصر یخبندان.** ۶. سورهٔ صدوسوم از قرآن کریم، دارای سه آیه.

□ ~ **آهن** (علوم‌زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که انسان موفق شد آهن را کشف و از آن برای ساختن ابزارهای مختلف استفاده کند.

□ ~ **به‌خیر** عبارتی که هنگام عصر، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ عصر شما

همراه‌با خیروخوشی باشد: **بعداز سلام به بازرس، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: عصربه‌خیر.** (تنکابنی ۱۰)

▫ ~ **تنگ** هنگامی از عصر که هوا رو به تاریکی است: **اگر تابستان بود از عصر تنگ [زن‌ها] به پشت‌بام رفته، کف کاه‌گلیِ آن را آب پاشیده، جارو می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۵۲/۴) ▫ **در عصر تنگ بود که شاه رسید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۹)

▫ ~ **حجر** ۱. (علوم‌زمین) دوره‌ای از زندگی انسان که در آن از ابزارهای سنگی استفاده می‌شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) زمان‌ها یا گذشته‌های بسیار دور: **این ماشین که مال عصر حجر است، به‌درد نمی‌خورَد.** ▫ **تابلوها و مجسمه‌های عصر حجر را تماشا... می‌کنم.** (مسعود ۸۲)

▫ ~ **فضا** دوره‌ای از تاریخ زندگی انسان که در آن، علوم و تکنیک‌های شناخت فضا رواج دارد.

▫ ~ **مفرغ** (علوم‌زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که طی آن انسان موفق شد از اختلاط مس و قلع، برنز (مفرغ) تهیه کند.

▫ ~ **یخبندان** (علوم‌زمین) دوره‌هایی در یک‌میلیون سال اخیر که یخچال‌ها فعالیت زیادی در سطح زمین داشته‌اند و آب‌وهوا سردتر شده‌است.

عصر[۲] 'a. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فشردن میوه (به‌ویژه انگور) و شیره گرفتن از آن: **عصیری که آیل می‌شود به خمر، چه درحالت عصر خمر نیست.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۹/۵) ۲. زیر شکنجه و فشار قرار دادن: **تا وقت عصر به «عصر» و شکنجهٔ از خون در رگ نمانده‌ای چند اشتغال نمود.** (زیدری ۱۰۴) ۳. (اِ.) عصاره: **از جام تو دانه‌ای و عصری/ وز جام تو قطره‌ای و مردی.** (خواجه‌عبدالله: میبدی[۲] ۸۹)

عصرانه 'a.-āne [عر.فا.] (اِ.) ۱. خوراک یا غذایی که هنگام عصر خورده می‌شود: **عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای.** (گلشیری[۱] ۸۱) ▫ **شربت‌خانه... کارش تدارک حاضریِ سفره و عصرانهٔ حرم‌خانه بود.** (مستوفی ۴۰۲/۱) ▫ **چای و عصرانه... صرف شد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۸) ۲. (صـ.) مخصوص یا مربوط به زمان عصر: **گردش عصرانه.** ▫ **درحینی‌که همه به صرف آن غذای عصرانه مشغول بودند، جوانی به راه می‌گذشت.** (قاضی ۳۳۶)

عصرگاه 'asr-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. هنگام عصر: **صبح که برای حرکت به گاراژ رفتیم، تا عصرگاه منتظر ماندیم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۲. (ق.) درهنگام عصر: **عصرگاه، قطار به ایستگاه رسید.**

عصرگاهان 'a.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) عصرگاه (مِ. ۲) ↑: **عصرگاهان باز همان صدای دلخراش به گوشم رسید.** (جمال‌زاده[۴] ۵۲/۱)

عصرگاهی 'asr-gāh-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به عصرگاه) ویژگی آنچه هنگام عصر انجام می‌شود: **برنامهٔ عصرگاهیِ رادیو.** ▫ **صبح، بیدارشدگی شهر را نشان می‌داد... و چهار و نیم بعدازظهر، ازنو رونق عصرگاهی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

عصری 'asr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عصر[۱]) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که عصر به مدرسه می‌رود یا عصر کار می‌کند: **دخترم این هفته عصری است.** ۲. مربوط به عصر[۱]. ← عصر[۱] (مِ. ۳): **منبع الهام شاعران و نویسندگان را نقط در ممیزات و محرکات محیط عصریِ آنها جست‌وجو می‌کنند.** (زرین‌کوب[۳] ۴۴) ۳. (ق.) (گفتگو) عصر امروز یا دیروز: **عصری رفتیم سینما.** 🎧 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای اول و دوم برروی هجای دوم، و در معنای سوم برروی هجای نخست است.

عصفر 'osfor [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل[۱] ▫ گل رنگ: **زعفران و زنبق و عصفر و کتیرا و صمغ عربی.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۴)

عصفور 'osfur [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: **در این‌جا سکوت عمیقی است که درطی آن، ترنم طیور و صفیر عصفور به‌گوش می‌آید.** (خلیلی: ازصباتانیما ۲۶۹/۲) ▫ **گوشت آن ضعیف بی‌چاره که عصفور است، مادهٔ شهوت و مدد قوّت تناسل نهاده‌اند.** (وراوینی ۷۲۷)

عصمت 'esmat [عر: عصمة] (اِمصـ.) ۱. معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ پاک‌دامنی: **غرض ایشان نفی**

عصمت و طهارت مریم بوده‌است. (شهری[2] ۳۶۹/۱) ○ تو را نه به خدایی گرفته‌ام و نه به پیغمبری... و این‌که من از تو چشمِ عصمت دارم، محال است. (اقبال‌شاه ۱۹۳) ○ یکی را که عقل است و فرهنگ و رای/ گرش پای عصمت بخیزد ز جای.... (سعدی[1] ۱۶۹) **۲.** (اِ.) ناموس و عفت زنان، و به‌مجاز، بکارت: شما [زنان] را به‌عنوان امانت خدا نزد خود بُرده‌اید و عصمت آنها را با کلمهٔ خدا بر خود حلال کرده‌اید. (مطهری[4] ۳۲۶) ○ برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره... جلو در آویزان کرد. (هدایت[6] ۳۱) ○ پسر همسایه... عصمت دخترهای احمق... را تاراج نموده، فدای شهوت‌رانی خود می‌کند. (مسعود ۵۰) **۳.** (اِمص.) (قد.) نگه‌داری؛ محافظت: تدبیر چون تیر تقدیر بُوَد که از قبضهٔ مشیت بیرون رَوَد، به هیچ سپرِ عصمت دفع آن ممکن نگردد. (وراوینی ۴۷) ○ عصمت ایزدی رکاب و عنانْش/ مدد سرمدی ستام و جناق. (انوری[1] ۲۷۰) **۴.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ملکهٔ اجتناب از گناه: عصمتی که مر شما را در تن است/ آن ز عکس عصمت و حفظ من است. (مولوی[1] ۲۰۶/۱) ○ پشیمان شد از کرده پیمان خویش/ که برخاستش عصمت از جان خویش. (نظامی[7] ۲۱۴)

عصی 'e('o)siy[y] [عر.: عصیّ، جِ. عَصاء] (اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌های دنباله‌دار: از میان خاک و آب به‌معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد، چون... ذوالذؤابه و نیازک و عصی و هاله. (نظامی‌عروضی ۹)

عصیان 'o('e)syān [عر.: عِصیان] (اِمص.) **۱.** اقدام خشونت‌آمیز کردن در مخالفت با چیزی، کسی، یا قوانین و مقررات خاصی؛ شورش؛ سرکشی؛ طغیان: مردم خراسان عاقبت ناچار به عصیان خواهند شد. (مینوی[3] ۱۸۷) ○ ماکان‌کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد. (نظامی‌عروضی ۲۴) **۲.** نافرمانی کردن دربرابر امر خداوند؛ گناه‌کاری؛ معصیت: اشعارش عموماً... بوی عصیان می‌داد و بیش‌تر ازسرِ شک... سخن می‌راند. (جمال‌زاده[1] ۸۲) ○ نیمی از ایشان، [زمان] به صلاح و تقوی و نیمی دیگر به عصیان و فجور گذرانند. (شوشتری ۳۴۲) ○ جایی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد/ ما را چگونه زیبد دعویّ بی‌گناهی؟! (حافظ[1] ۳۴۸)

• ~ کردن (نمودن، ورزیدن) (مصـ.ل.) **۱.** عصیان (مِ.۱) ←: بیش‌تر مسائل را بیش‌تر مردم ادراک می‌کنند، اما نمی‌توانند به‌شرح آورند... سر به جنون برمی‌آورند. شیدایی و دیوانگی و عصیان می‌کنند. (شهری[3] ۲۴۰) ○ به تیغ او و سپه‌آرای نیست خواهد شد/ هرآن‌کسی‌که نماید بدین مَلِک عصیان. (فرخی[1] ۲۸۶) **۲.** عصیان (مِ.۲) ←: اگر کسی بخواهد که از ما که فکر می‌کنیم، نعمت آزادی را سلب کند... هم به ما توهین کرده‌است و هم نسبت‌به خداوند خالق عصیان ورزیده‌است. (اقبال[1] ۲/۱۰/۲) ○ خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد؟/ چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟ (ناصرخسرو[1] ۴۹۴)

عصیده 'aside [عر.: عصیدَة] (اِ.) (قد.) نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه می‌شده‌است: به‌نزدیک فاطمه... اندکی جو بود. آن را آس کردند و از آن عصیده‌ای ساختند. (جرجانی[1] ۲۴۰/۱۰) ○ هم‌چنان کان پیر حلوایی همی‌گفتا به مرو/ هست ما را هم دعا و هم عصیده هم عصا. (سنایی[2] ۴۶)

عصیر 'asir [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** عصاره (مِ.۱) ←: انگور را چون بیفشرند، عصیر از او بیرون آید. (ناصرخسرو[7] ۸۷) **۲.** شراب: دوستان! وقت عصیر است و کباب/ راه را گرد نشاندست سحاب. (منوچهری[1] ۲۱۴)

□ ~ِ معده (جانوری) شیرهٔ معده. ← شیره □ شیرهٔ معده.

عصیرانه 'a.-āne [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شرابی از شیرهٔ انگور: بهل جام عصیرانه که آوردی ز می‌خانه/ سبو را ساز پیمانه که بی‌گه آمدیم ای جان. (مولوی[2] ۲/۵)

عض 'az[z] [عر.: عضّ] (اِمص.) (قد.) گزیدن؛ گزش: کسی‌که بیم از گزیدن مار داشته‌باشد... چگونه احساس به عض بعوض نکند؟ (قطب ۵۷۷)

عضادات 'ezādāt [عر.، جِ. عضادَة] (اِ.) (قد.)

چوب‌های عمودیِ چارچوب در: پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات آن به مسامیر و شفش‌های زر استوار کرده. (رشیدالدین ۱۲۸) نیز ← عضاده.

عضاده ezāde' [عر.: عضادَة] (اِ.) (قد.) ۱. (نجوم) از اجزای اسطرلاب که شبیه خط‌کش است و به‌کمک آن ارتفاع خورشید و ستاره‌های دیگر را حساب می‌کردند؛ آلیداد: عضاده را بجنبان زیروزبَر تا... (بیرونی ۳۰۱) ۲. یاروپاور؛ کمک‌کننده: چون عضاده‌ای نداشت... از آن‌جا به‌جانب انگوریه رفت و در آن‌طرف نه مقام مقر یافت نه راه مفر. (آقسرایی ۲۷۱)

عضد azod' [عر.] (اِ.) (قد.) بازو، و به‌مجاز، یاروپاور: پادشازادهٔ عادل عضد دولت و دین/ که پسندیده‌خصال است و ستوده‌سیر است. (سروش: ازصباتانیما ۱/۱۸۴)

عضلات azolāt' [عر.: عضَلات، جِ. عَضَلَة] (اِ.) (جانوری) عضله‌ها. ← عضله: نگاه‌های سطحی و عضلات بی‌حرکت قیافه‌اش نشان می‌داد که خیلی از دنیا بی‌خبر است. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ○ حرکت عضلات می‌خواهم که بدان‌جای‌ها آید... که میان استخوان‌های پهلوهاست. (اخوینی ۵۴-۵۵)

عضلانی azolāni' [عر.: عَضَلانیّ، منسوب به عَضَلَة] (صف.) ۱. مربوط به عضله: نیروی عضلانی. ○ اگر مریض را ضعف و سستی و ناتوانی و ناراحتی‌های عضلانی و روحی... بود، سیب و گلابی... می‌بردند. (شهری[۲] ۴/۴۰۲) ۲. دارای عضلات درشت و برجسته: هیکل عضلانی.

عضله azole' [عر.: عَضَلَة] (اِ.) (جانوری) نوعی بافتِ متشکل از سلول‌های قابل‌انقباض که باعث حرکت یک عضو یا قسمتی از آن می‌شود؛ ماهیچه: شیر آغوز... برای طفل،... پایهٔ عضله و استخوان‌بندیِ او را می‌نهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ عضله جسمی بُوَد از گوشت سرخی وز عصب مرکّب، چنان‌که گویی تاه‌های بسیار به یک جای جمع کردندی. (اخوینی ۵۷)

□ ~ٔ **صاف** (جانوری) نوعی بافتِ عضلانی که حرکات آن غیرارادی است و بیش‌تر عامل حرکت احشای داخلی مانند دستگاه‌های گوارش، تنفس، ادراری-تناسلی، و رگ‌هاست.

□ ~ٔ **مخطط** (جانوری) نوعی بافتِ عضلانی که حرکت آن ارادی است و مهم‌ترین وظیفهٔ آن حرکت دادن استخوان‌ها و مفاصل است.

عضلی azoli' [عر.: عضَلیّ، منسوب به عضَلَة] (صف.) (قد.) مربوط به عضله: باید ارتعاشات عضلی و عصبی... را برحسب قواعد و اصول... مطالعه و طبقه‌بندی نمود. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۷)

عضو ozv' [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن موجود زنده که کارکرد مشخصی دارد، مانند قلب، کلیه، کبد؛ اندام؛ ارگان: به هر عضوی از اعضای بدن دست می‌بَری مثل‌این‌که فلفل پاشیده‌باشند، می‌سوزد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۹) ○ چو عضوی به‌درد آورَد روزگار/ دگر عضوها را نمانَد قرار. (سعدی[۲] ۶۶) ۲. (مجاز) هریک از افراد تشکیل‌دهندهٔ یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم‌ملی، عضو حزب سبز. ۳. (صف.) (مجاز) دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۴. (اِ.) (مجاز) کارمند یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت ozv.iy[y]at' [عر.: عضویّة] (اِمص.) (مجاز) عضو بودن. ← عضو (مِ. ۲ و ۳): بعضی‌از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴) ○ بالاخره به عضویت رسمیِ یکی از کنسولگری‌ها نایل گشت. (مستوفی ۲/۹۵)

• ~ **داشتن** (مصل.) (مجاز) عضو بودن. ← عضو (مِ. ۲ و ۳): هردو، وزیر خارجهٔ انگلیس و آمریکا، در کنفرانس عضویت داشتند. (← مصدق ۱۸۴)

عطا atā' [عر.: عطاء] (اِمص.) ۱. بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش؛ دهش؛ انعام: دست‌وپا می‌کرد تا با عطای هدیه‌ای دستی، که قابل باشد، دست‌خالی روانه‌ام نکند. (میرزاحبیب ۲۲) ۲. (اِ.)

(قد.) هدیه یا هرچیزی که به کسی بخشیده می‌شود: **بعضی‌از تجار و بزرگان ایران بودند [که]... به‌امید عطا و نوال او به آن‌جا آمده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵) ○ **نعیم هردوجهان پیش عاشقان به جُوی/ که این متاعِ قلیل است و آن عطای کثیر.** (حافظ[۱] ۱۷۳)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) • عطا کردن ↓ : **ور عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس/ احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.** (منوچهری[۱] ۱۴۱)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) بخشیدن: **از آنچه خداوند به تو عطا فرموده، به من هم عطا کن.** (مسعود ۱۴۲)

▫ ~ِی **کسی را به لقایِ او بخشیدن** (مجاز) از خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف‌نظر کردن: **اگر باز از این چیزها درکار باشد، من عطای همه را به لقایشان می‌بخشم.** (قاضی ۱۶۳) ○ **دیدم این حرکت سردار، ماحی همهٔ محبت‌های اوست. عطای او را باید به لقایش بخشید.** (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ **پرسیدندش: چه کردی؟ گفت: عطای او به لقای او بخشیدم.** (سعدی[۲] ۱۱۳)

عطابخش 'a.-baxš [عر.فا.] (صف.) (قد.) بخشنده؛ سخاوت‌مند: **عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی/ که وجودی‌ست عطابخش کریم نفاع.** (حافظ[۱] ۱۹۹)

عطار 'attār [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** فروشندهٔ قند، چای، شکر، ادویه، و مانند آنها؛ بقال: **یکی سمت دکان عطار عقب قند و چای [رفته‌است.]** (شهری[۲] ۵۸/۳) ○ **دست کرد، شندرغاز به من داد. نمی‌گوید اگر به عطار سرِ گذرمان داده‌بودم، دو سیر فلفل‌زردچوبه بهم داده‌بود.** (← آل‌احمد[۴] ۴۱) ○ **یک کاغذ مختصر اگر به‌دست هر عطاری بیفتد، فوراً به مصرف پیچیدن دو مثقال چای خواهد زد.** (مسعود ۱۴۹) **۲.** فروشندهٔ داروهای گیاهی: **به‌صرافت نیفتاده‌بودم که نسخهٔ حکیم را نزد عطار بفرستم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۰) ○ **اجزای این دارو از دواهای معمولی نیست که همه‌جا و نزد هر عطاری یافت شود.** (مستوفی ۴۹۱/۲) ○ **بعدازآن به سال‌ها در هری به بازار عطاران بر دکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل‌فضل نشسته‌بودیم.** (نظامی‌عروضی ۹۶) **۳.** (قد.) عطرفروش: **دیشب که به خانه آمدم، خانه را صحن گل‌زار و کلبه را طبلهٔ عطار دیدم.** (قائم‌مقام ۲۹) ○ **هم‌نشین نیک، مثل عطار است که اگرچه از عطر خود چیزی به تو ندهد، باری از رایحهٔ او بهره‌مند گردی.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۳/۶) ○ **ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم/ باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گَنگ.** (منوچهری[۱] ۲۲۲)

عطارباشی 'a.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، سرپرست عطارخانه. ← عطارخانه: **عطارباشی سرکار خاصهٔ شریفه، ازجملهٔ توابین [حکیم‌باشی است.]** (سمیعا ۲۰)

عطارخانه 'attār-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، داروخانهٔ سلطنتی: **صاحب‌جمع عطارخانه مبلغ ده تومان مواجب و... رسوم داشته.** (سمیعا ۷۲)

عطارد 'atārod, 'otāred [عر.: عُطارِد] (اِ.) **۱.** (نجوم) نخستین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ تیر: **سیارات آسمانی بر چرخ نورانی هفت است:... ماه... و آفتاب... و... زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطاردست.** (حمیدالدین ۱۸۳) **۲.** (قد.) نماد نویسندگی و سخن‌سرایی. ⍝ قدما عطارد را دبیر فلک می‌دانستند: **ای که انشای عطارد صفت شوکت توست/ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد.** (حافظ[۱] ۷۴) ○ **بزرگیش سر در تباهی نهاد/ عطارد قلم در سیاهی نهاد.** (سعدی[۱] ۸۶) ○ **ذکر آن به قلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته.** (نصرالله‌منشی ۱۴)

عطاره 'attār.e [عر.: عطّارَة] (صـ.، اِ.) (قد.) عطرفروش: **عطر خریده‌ای یا... عطاره این‌جا بوده‌است؟** (ابوالفتوح ۷۹/۲)

عطاری 'attār-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل عطار. ← عطار (مِ.۱ و ۲): **ازراه عطاری تأمین‌معاش می‌کرد.** **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که در آن قند، چای، ادویه، و مانند آنها می‌فروشند: **همهٔ مغازه‌های دِه محدود به چند عطاری بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) **۳.** مغازه‌ای که در آن گیاهان دارویی می‌فروشند: **یک‌خورده مرهم سفید برای**

زخم دستت از عطاری بخر. (← شهری[1] ۱۵۷)

عطاس 'otās [عر.] (اِ.) (قد.) عطسه (مِ. ۱) ←: کسی از حاضران را سعال یا عطاس عارض شود، صبر کنند تا آن مانع منقضی شود. (قطب ۶۲۶) ○ چنان باید که چون درپیش مردمان عطاس برآید، روی فرا ایشان نکند، و دست به دهن بازنهد. (احمدجام ۳۳۳)

عطالت 'atālat [عر.: عطالة] (اِمصـ.) (قد.) عاطل بودن؛ بی‌کاری: چند روز اول فروردین، روزهای عطالت و خوش‌گذرانی بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ○ اطفال اغنیا... به‌عطالت وقت می‌گذرانند. (دهخدا[2] ۲۷۴/۲)

عطایا 'atāyā [عر.، جِ. عَطیّة] (اِ.) عطیه‌ها. ← عطیه: کسی‌که با ایشان به‌نام خیرات و مبرات برمی‌آید، از عطایا و صدقات ایشان کام‌یاب می‌گردد. (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۲/۱) ○ آخرالامر... خاتون چندین عطایا و تشریفات فرموده، ازجملهٔ مریدان گشت. (افلاکی ۸۴۸)

عطایی 'atā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به عطا) عطاشده: ریحان و نعنای خوش‌بو نعمت عطایی است. (جمال‌زاده[8] ۲۹)

عطب 'atab [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هلاکت؛ نابودی؛ تباهی: ایثار جمال و نسب و ثروت بر این سه خصلت، مستدعی تعب و عطب و اختلال امور دین و دنیا باشد. (خواجه‌نصیر ۲۱۶) ○ نیست خود از مرغ پرّان این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب. (مولوی[1] ۹۴/۲)

عطر 'a(')e)tr [عر.: عِطر] (اِ.) ۱. مایعی خوش‌بو و معمولاً آرایشی، که از عصارهٔ گیاهان یا به‌طریق صنعتی تهیه می‌شود: از اسباب آرایش جز عطر چیزی نداشت. (علی‌زاده ۱۲/۱) ○ این بار... جامه‌ات... بیاور و به حسن دِه تا او بشویَد و به گلاب و عطر خوش‌بوی کند. (محمدبن‌منور[1] ۱۲۷) ۲. بوی خوش: در عالم، عطری از [بوی نان تازه] دل‌پذیرتر وجود ندارد. (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ پلو، چلوبرنج صدری، و عطر ادویه‌جات او نمونهٔ موائد بهشت موعودی بود. (طالبوف[2] ۸۹)

○ ~ **افشاندن** منتشر کردن بوی خوش: اگر تمام درختان از نسیم خود عطر بیفشانند، صاحب شامهٔ گرفته بویی از آن نخواهد شنید. (شهری[1] ۱۹۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش‌بو کردن؛ معطر نمودن: این‌جا... گل‌های درشت و لطیف و باطراوت است که فضا را عطر می‌دهد. (امین‌الدوله ۴۵)

○ ~ **زدن** استفاده کردن از عطر برای خوش‌بو شدن بدن: چه عطری زده‌ای! ○ اگر عطر زده‌بودم، اخم می‌کرد. (گلشیری[1] ۷۳)

عطرآگین 'a.-ā(')ā)gin [عر.فا.] (صـ.) ۱. دارای بوی خوش؛ معطر؛ خوش‌بو: گرمای آغوش عطرآگین آنان دریچهٔ دیگری به‌روی من می‌گشود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ۲. (مجاز) دل‌پذیر؛ خوش: صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱)

عطرآمیز 'a(')e)tr-ā(')ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) ۱. عطرآگین (مِ. ۱) ←: از بسی بوی‌های عطرآمیز / معتدل گشته باد برف‌انگیز. (نظامی[4] ۱۳۷) ۲. (صف.) آمیزندهٔ عطر به چیزی؛ عطرزننده: عطرآمیز مشام ابرار، شیخ‌فریدالدین‌عطار... اصل آن‌جناب از نیشابور است. (لودی ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) معطر کردن؛ خوش‌بو کردن: نامه را عطرآمیز می‌کنی، بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (قائم‌مقام ۳۷)

عطرافشان 'a(')e)tr-a(')a)fšān [عر.فا.] (صف.) آنچه بوی خوش می‌پراکَنَد؛ افشانندهٔ عطر: چند ساعتی درکنار آن گل‌های عطرافشان به‌سر بردیم.

عطرافشانی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عطرافشان؛ پراکندن بوی خوش: تماشای گل‌هایی که درحال عطرافشانی بودند، روح را نوازش می‌داد.

عطربیز 'a(')e)tr-biz [عر.فا.] (صف.) (قد.) عطرافشان ←: وجودم را به‌دست نسیم... و قاصد عطربیز... سپردم. (جمال‌زاده[16] ۷۷) ○ نسیمش عطربیز [است.] (قائم‌مقام ۴۱۱)

عطردان 'a(')e)tr-dān [عر.فا.] (اِ.) ظرفی که در آن عطر می‌ریزند: گلاب‌پاشی طرف راست و عطردانی طرف چپ... قرار می‌گرفت. (شهری[2] ۹۴/۳) ○

عطردانی در طاقچه نهاده که هرکه بخواهد، از آن عطر به موهای خود استعمال می‌کند و خارج می‌شود. (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۰)

عطرسا[ی] 'a('e)tr-sā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) معطر و خوش‌بوکننده؛ منتشرکنندهٔ بوی خوش.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پراکندن بوی خوش: چو عطرسای شود زلف سنبل از دَم باد/ تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن. (حافظ[۱] ۲۷۶)

عطرسایی 'a('e)tr-sā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل عطرسا؛ خوش‌بو کردن: چو آمد زلفِ شب در عطرسایی/ به تاریکی فروشد روشنایی. (نظامی[۳] ۴۷)

عطرفروش 'a('e)tr-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که عطر می‌فروشد: اجتماع عطرفروش‌ها در بازار بزازها واقع شده‌بود. (← شهری[۲] ۲۰۷/۱) ○ پسرک عطرفروشی... روی سکوی کنار درِ مسجد، دکان خود را می‌پایید. (آل‌احمد[۴] ۱۳)

عطرفروشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل عطرفروش: چند سال ازاره عطرفروشی امرارمعاش می‌کردم. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن عطر می‌فروشند: دکان عطاری، که روزی به‌صورت عطرفروشی بوده... دراین‌زمان به‌شکل داروخانه درآمده‌بود. (شهری[۲] ۲۸۰/۲)

عطرگردان 'a('e)tr-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) پراکنندهٔ بوی خوش: شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۸)

عطرگیری 'a('e)tr-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل تهیهٔ عطر به‌ویژه از گیاهان: عطرگیری از گل.

عطرمایه 'a('e)tr-māye [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) اسانس ←.

عطری 'a('e)tr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عطر) ۱. معطر؛ خوش‌بو: صابون عطری، بوگیر عطری. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۹) ○ روحانیان مثلث عطری بسوخته/ از عطرها مسدس عالم شده ملا. (خاقانی ۵) ۲. (گیاهی) ← شمعدانی ◻شمعدانیِ عطری.

عطریات 'a('e)tr.iy[y]āt [از عر.] (اِ.) هرگونه مواد خوش‌بوکننده؛ انواع عطر: بازاری بود [در]... خیابان ناصریه... شامل همه‌نوع امتعه از خوراک و پوشاک و خرازی و بلور و عطریات. (شهری[۲] ۱۳۱/۱) ○ نخستین بار چه کسی برای معالجه... از مالش عطریات استفاده کرده‌است؟ (قاضی ۸۰۰) ○ مأمون، لباس تازه در وی پوشانید و به اقسام عطریات معطر ساخت. (لودی ۲۴۲)

عطسه 'atse [عر.: عطسَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) حالتی که براثر آن هوای درون ریه‌ها به‌شدت و معمولاً با صدا و به‌طور ناگهانی ازراه بینی و دهان خارج می‌شود و معمولاً علت آن تحریک مخاطِ پوشانندهٔ حفرهٔ بینی است: علائم... [سرخک،] تب و سرفه و عطسه و آب چشم و بینی [است.] (شهری[۲] ۱۷۷/۳) ○ لیک غمازِ اوست نطق چنانک/ عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار. (خاقانی ۲۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) آنچه یا آن‌که کاملاً شبیه دیگری باشد آن‌چنان‌که گویی از دماغ او افتاده‌است: هم‌چو گربه عطسهٔ شیری بُدَم ازابتدا/ بس شدم زیروزبر کو گربه در انبان نهاد. (مولوی[۲] ۱۲۲/۲) ○ .../ گربه به‌هرحال هست عطسهٔ شیر عرین. (خاقانی ۳۳۵) ○ او را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی، و بدو نیک بمانستی. (بیهقی[۱] ۵۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) پرورده؛ پرورش‌یافته: بر حسودت که عطسهٔ دیو است/ صبح‌دم خندهٔ پلارک توست. (خاقانی ۴۷۱) ○ ایاز... هرچند عطسهٔ پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم و سرد نچشیده‌است. (بیهقی[۱] ۳۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) نتیجه؛ محصول: دیر زی ای بحرکف که عطسهٔ جودت/ چشمهٔ مِهر است کز غمام برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

○ ~ **آمدن** (قد.) ◻ عطسه... گرفتن ←: بینی را استوار بگیرد چون عطسه آید و از قوّت آن عطسه آن حیوان بیرون آید مرده. (اخوینی ۲۸۷)

◻ ~ٔ **اگزوز** (مجاز) (فنی) پس زدن. ← پس • پس زدن (مِـ. ۲).

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) • عطسه کردن ↓: وقت عطسه

زدن، سورهٔ حمد بخوانند. (شهری[۲] ۱۱۸/۲) ○ تو بر آن بوی مشک عطسه زنی/ هرکه حاضر، دعات بفزاید. (خاقانی ۸۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) هوای درون ریه‌ها را به‌شدت و معمولاً با صدا و به‌طور ناگهانی ازراه بینی و دهان خارج کردن: **یک نفر عطسه کرده‌بود. گفته‌بودند: صبر آمد. نرفته، برگشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷) ○ **چون عطسه کند، تشمیت کند، یعنی بگوید: رحمک‌الله.** (بحرالفوائد ۱۶۷)

▫ ~... **گرفتن (عطسه‌ام گرفت، عطسه‌ات گرفت،...)** (گفتگو) حالت عطسه بر کسی عارض شدن: **وقتی گیاه را به بینی نزدیک کردم، عطسه‌ام گرفت.**

▫**کسی را ~ گرفتن** ▫عطسه... گرفتن ↑: **یکی از هندوان را که پنهان شده‌بودند، عطسه گرفت.** (نفیسی ۴۸۲)

عطسه‌آور 'a.-'āvar [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه بینی را تحریک می‌کند و سبب عطسه می‌شود. ← عطسه (مِ. ۱): **کشیدن خردل به بینی عطسه‌آور است.** (← شهری[۲] ۲۸۷/۵)

عطسه‌زنان 'atse-zan-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال عطسه کردن: **لرزان و نالان و سرفه‌کنان و عطسه‌زنان به مریضان محتضری می‌مانند که دریشت درِ محکمهٔ طبیب شب را به روز آورده‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶)

عطش 'ataš [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالت نیاز به نوشیدن آب؛ تشنگی: **من اگر تشنهٔ آب بودم، چاه برسر راه فراوان بود و رفع عطش می‌کردم.** (قاضی ۸۲۳) ○ **از تبش گشته غدیرش هم‌چو چشم اعمشان/ وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.** (منوچهری[۱] ۷۶) ۲. (مجاز) شور و اشتیاق بسیار داشتن برای به‌دست آوردن یا داشتن چیزی: **تصویر رب‌النوع... یک عطش سوزان... در روحمان ایجاد می‌کند.** (مسعود ۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. تشنه بودن: **بدجوری عطش دارم. هرچه آب می‌خورم، سیراب نمی‌شوم.** ۲. (مجاز) عطش (مِ. ۲) ←: **به‌طورکلی کنج‌کاوی و عطشی برای یاد گرفتن داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۸)

عطش‌آور 'a.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن باعث تشنگی شود: **انجیر خشک عطش‌آور است.** (← شهری[۲] ۲۱۷/۵)

عطشان 'atšān [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به نوشیدن آب نیاز دارد؛ تشنه: **خاک... از خشکی تَرَک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده است.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ○ **هرکس آب داشت، از دیگران پنهان می‌خورد. مجاوِر عطشانِ خود را ترحم نمی‌نمود.** (طالبوف[۲] ۱۷۶) ○ **به‌طمع جاه به‌نزدیک او نهادم روی/ چنان‌که روی به آب روان نهد عطشان.** (فرخی[۱] ۲۷۵) ۲. (مجاز) مشتاق: **وی در موجود غرق بود، ولیکن از عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق چون مستسقی است. هرچند آب بیش خورَد... سیری نیابد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۰۰)

عطشانی 'a.-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عطشان؛ تشنه بودن؛ تشنگی: **صدای غمناکی از خود بیرون می‌داد... بازگوکنندهٔ اندوه تنهایی و خلوت بیابان، دورماندگی، و عطشانی.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

عطش‌ناک، عطشناک 'ataš-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. تشنه: **... چه می‌داند... خوش‌گواری آب‌های زلال... در کام تشنه‌ای از کویر عطش‌ناک آمده چیست؟** (شریعتی ۱۱۸) ۲. (مجاز) مشتاق: **زمزمه‌ها... به گرمای حلول عشق در یک روح عطش‌ناک و دردمند در من جریان می‌یابند.** (شریعتی ۴۶۹)

عطشی 'ataš-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عطش) تشنه، و به‌مجاز، حریص، مشتاق: **زن‌های ایرانی آن‌قدرها هم عطشی نیستند.** (گلشیری[۲] ۱۳۰)

عطعطه 'at'ate [عر.: عطعطَة] (اِ.) (قد.) شور و غوغا و سروصدایی که هنگام جنگ شنیده می‌شود: **دروقت عطعطهٔ کفاح... فش‌فش شلواربند گزیده.** (زیدری ۴۰)

عطف 'atf [عر.] (اِمصـ.) ۱. برگشت و توجه به چیزی: **با عطف به نامهٔ مورِّخ... شما اِشعار می‌دارد...**

۲. (اِ.) (چاپ‌ونشر) در صحافی، قسمتی از سطح خارجیِ کتاب که پشت‌وروی جلد را به یک‌دیگر می‌چسباند و روی آن بعضی مشخصات کتاب مانند نام کتاب، مؤلف، مترجم، و ناشر چاپ می‌شود: **بیش‌تر کتاب‌ها جلدچرمی و کلفت بودند و روی عطف کتاب‌ها چیزی نوشته نبود.** (مدرس‌صادقی ۲۸) ○ **به عنوان‌ها و نام‌ها بر عطف کتاب‌ها نگاه‌کرده‌بود.** (گلشیری[1] ۵۸) ۳. (اِمصـ.) (ادبی) سخنی را به سخنی بازگرداندن و آن را با حروف ربط به‌هم مربوط کردن. نیز ← حرف ◻ حرف‌ربط. ۴. (قد.) مهربانی؛ عطوفت: **هیچ‌کس در عطف و مهربانیِ یاران چون ابوالحسن‌سیوطی نبود.** (جامی[8] ۱۶۶) ۵. (قد.) خمیدگی؛ برگشتگی: **نه به دستش در، خَم و نه به پایش در، عطف/ نه به پشتش در، پیچ و نه به پهلو در، ماز.** (منوچهری[1] ۴۰) ۶. (اِ.) (قد.) گوشه یا لبهٔ لباس به‌ویژه دامن: **با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب/ کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند.** (حافظ[1] ۱۳۰) ○ **اگر مَلِک سایهٔ عاطفت بر کار من افکنَد و عطفی از دامن اقبال به‌دست من دهد... ملازم این آستانه خواهم بود.** (وراوینی ۵۶۲) ○ **جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد ز اشک/ کوه خارا زیر عطف دامن خارای من.** (خاقانی ۳۲۱) ۷. (قد.) کناره؛ کرانه؛ ساحل: **سرانجام کان ره به‌پایان رسید/ دگرباره شد عطف دریا پدید.** (نظامی[8] ۱۸۸)

☜ ◻ ~ **به‌ماسبق شدن قانون** تأثیر داده شدن آن به آنچه قبل‌از تصویب آن بوده‌است: **قانون، عطف بماسبق نمی‌شود.** ○ **حتی قانون هم عطف بماسبق نمی‌شود تا چه رسد به نظامات اداری.** (مستوفی ۳۶۵/۲)

◻ ~**به** باتوجه‌به: **عطف‌به نامهٔ شمارهٔ... به آگاهی می‌رسانَد که...** نیز ← عطف (مِ. ۱).

◻ ~**بیان** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که بدون حرف‌ربط به‌دنبال کلمه‌ای دیگر می‌آید و به‌نوعی آن را تفسیر می‌کند: سعدی، سخنور بزرگ ایران. «سخنور بزرگ ایران» عطف‌بیان است. ⁸ ازنظر بعضی‌از دستورنویسان عطف‌بیان در فارسی همان بدل است. ← بدل (مِ. ۴)

◻ ~**توجه** به چیزی یا کسی توجه کردن؛ توجه؛ اعتنا: **اگر حضرت‌امیر عطف‌توجهی به او مبذول فرماید... سرِ افتخار به آسمان خواهد سود.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۸)

◻ ~**عنان کردن (فرمودن) به جایی** (قد.) (مجاز) به‌سوی آن‌جا ره‌سپار شدن: **ناگهان به سمت راست عطف‌عنان کرد.** (قاضی ۱۸۹) ○ **به‌صوب طهران عطف‌عنان فرمودند.** (شیرازی ۷۴)

◻ ~ **کردن بر جایی** (قد.) ◻ عطف‌عنان کردن به جایی ↑: **برآن بود تا عطفی کند برجانب کالف تا راهِ آموی گیرد.** (بیهقی[1] ۳۰۱)

◻ ~**نظر** (قد.) ◻ عطف‌توجه ←: **یک توجه و عطف‌نظر مخصوص به حال ضعفا و فقرای این مملکت بفرمایید.** (مخبرالسلطنه ۲۱۵)

عطفه 'atfe [عر.: عطفَة] (اِ.) (قد.) ۱. پیچ‌وخم: **شبی این دزد به‌عادت خویش ازپس عطفهٔ دیواری مترصد نشسته‌بود.** (وراوینی ۴۲۷) ۲. (اِمصـ.) برگشتن ناگهانیِ اسب، فیل، و مانند آنها هنگام دویدن: **پادشاه... مهترِ پیل‌بانان را مثال داد تا او را ریاضت دهد و آداب کروفر و... عطفه و حمله در [پیل] آموزد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناگهان برگشتن و ضربه زدن بر حریف در جنگ: **چون از سلطان درگذشت، عطفه کرد و به ضربهٔ حربه جان نازنین او را به فردوس برین رسانید.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۹/۴) ○ **طاهر عطفه کرد و به ضربه‌ای او را از مرکب بینداخت.** (جرفادقانی ۲۰۶)

عطلت 'otlat [عر.: عطلة] (اِمصـ.) (قد.) عاطل بودن؛ بی‌کار ماندن؛ بی‌کاری: **مدت عطلت من امتدادی گرفت.** (عقیلی ۸۴) ○ **مرا در این بیغوله عطلت بازجُست و نزدیک من رنجه شد.** (بیهقی[1] ۱۳۰)

عطن 'atan [عر.] (اِ.) (قد.) محل استراحت چهارپایان به‌ویژه درکنار آب: **از صحرای تشلاق مانند استر از عطن و مرغ از قفس بیرون می‌جَستند.**

(آقسرایی ۲۶۳) ○ پیل... روی به عطن معهود و وطن مألوف نهاد. (ظهیری‌سمرقندی ۵۸)

عطوف 'atuf [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار باعاطفه و مهربان: ارتباط انسان با او [خدا] ارتباط یک نیازمند با یک بی‌نیازِ عالِمِ قادرِ عطوفِ مهربان است. (مطهری[5] ۴۸) ○ هرگه‌که التجای ضعیفان و ارتجای حاجت‌مندان به خدمت خویش بیند، رحیم و رئوف و کریم و عطوف گردد. (وراوینی ۷۰۲)

عطوفت 'otufat [عر.: عطوفة] (اِمصـ.) مهربانیِ بسیار: ازاین‌که... شما را به‌حضور کسی بازمی‌بریم که با عطوفت بسیار دوستتان می‌دارد... خوشنودیم. (قاضی ۵۰۰) ○ از او رعایت و عطوفت درازای این کار بینند. (شوشتری ۴۶۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مهربان بودن نسبت‌به کسی و او را دوست داشتن: قسمت عمدهٔ کارهای خانه بر دوش او بود، و برای من مِهر و عطوفتی داشت که هرگز نظیرش را ندیدم. (اسلامی‌ندوشن ۴۶)

عطیات 'atiy[y]āt [عر.: عطیّات، جِ. عطیّة] (اِ.) (قد.) عطیه‌ها. ← عطیه: تمام خدام مجلس... را به بذلِ... عطیات متکاثره، قرین دعاگویی و شکرگزاری داشتند. (افضل‌الملک ۲۸) ○ از عطیات خالق... و نِعَم نامتناهی او حقی ثابت بُوَد که به نوعی از انواع قدرت در ادای آن حق بذل کنند. (خواجه‌نصیر ۱۳۸)

عطیت 'atiy[y]at [عر.] (اِ.) (قد.) عطیه ↓: اگر عطیتی یا موهبتی از خدای... به خلق می‌رسد، سعادت محض ازآن‌جمله است. (خواجه‌نصیر ۸۵) ○ [بنده] از آن وجه که نعمت و عطیت حق‌تعالی است... معجب نباشد. (غزالی ۲۷۸/۲)

عطیه 'atiy[y]e [عر.: عطیّة] (اِ.) آنچه ازسوی خداوند یا ازطرف شخصی بزرگ به کسی بخشیده شود؛ انعام؛ بخشش: حافظه و قریحهٔ فوق‌العادهٔ من امری... است استثنایی و عطیه‌ای است فرید. (حجازی ۲۷) ○ عطیهٔ وافر و موهبت نفیس... تو را داده. (بیهقی[1] ۹۴۹)

عظات 'ezāt [عر.، جِ. عِظَة] (اِ.) (قد.) موعظه‌ها؛ پندها؛ اندرزها: مانند این سخنان خُرد و بزرگ و گرم و سرد بازگفت و بسیار تنبه و انذار و عظات نمود. (بیهقی[1] ۷۷۴)

عظام 'ezām [عر.، جِ. عَظیم] (صـ.) ۱. بلندمرتبه؛ بزرگوار: از اساتید عظام و هم‌کاران عزیز اجازه می‌خواهم که ندای جدم را لبیک [بگویم]. (شهری[2] ۳۷۵/۲) ○ یکی از آقایان معروف و مجتهدین عظام... از خراسان تشریف می‌آورد. (طالبوف[2] ۸۵) ○ از امرای عظام، افضل‌خان که به حاضرجوابی موصوف بود، پیش آمد. (لودی ۱۲۳) ۲. (قد.) مهم؛ بزرگ: شهامت آن بُوَد که نفْس حریص گردد بر اقتنای امور عظام ازجهت توقع ذکر جمیل. (خواجه‌نصیر ۱۱۳) ○ در آن هفته به امور عظام که ارباب اقلام از امثال آن عاجز آیند... قیام نمود. (زیدری ۲۶) درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود. ۳. (اِ.) (قد.) اشخاص بلندمرتبه؛ بزرگان: رؤوس را رؤوس در پای‌کوب افتاده، «عظام» را عظامِ لگدکوب شده. (زیدری ۲) ۴. [جِ. عَظم] (قد.) استخوان‌ها: سبکی و خُردیِ گوشت... در سایر اعضا خصوصاً عضلات و عظام دست و ساعد... نیز تأثیر می‌کند. (فروغی[1] ۵۶) ○ شنیدم که روزی زمین می‌شکافت/ عظام زنخدان پوسیده یافت. (سعدی[1] ۷۱) ○ رؤوس را رؤوس در پای‌کوب افتاده، عظام را «عظام» لگدکوب شده. (زیدری ۲)

عظامی 'e.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به عظام) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به استخوان‌هایِ (نژاد و نسب) اجداد خود افتخار می‌کند؛ مقِ. عصامی. نیز ← عظام (مِ. ۴)، عصامی: هستند در این روزگارِ ما گروهی عظامیانِ با اسب و استام... که چون به سخن گفتن و هنر رسند، چون خر بر یخ بمانند. (بیهقی[1] ۵۲۵)

عظایم، عظائم 'azāyem, 'azā'em [عر.: عظائم، جِ. عَظیمَة] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ مهم؛ بااهمیت. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: از این خاتون چهار پسر بود که به‌صددِ عظایمِ امور و جلایلِ کارهای باخطر گشته‌بودند. (جوینی[1] ۲۹/۱)

عظت 'ezat [عر.: عظة] (اِ.) (قد.) موعظه؛ پند؛

نصیحت: تأدیب این تعدی و بی‌حرمتی... دیگر متعدیان ناحفاظ را عبرت و عظت باشد. (ظهیری‌سمرقندی ۷۷) ○ پسران بازرگان، عظت پدر بشنودند و منافع آن نیکو [بشناختند.] (نصرالله‌منشی ۶۰)

عظم 'azm [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوان.
☜ ○ ~ِ **رمیم** (قد.) استخوان پوسیده: آن دو کوهی است شامخ و عظیم که هنگام تموز آیتِ خلد نعیمند و در فصل ربیع محیي عظم رمیم. (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ بعدِ صد سال اگر برسر خاکم گذری/ سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عظم رمیم. (حافظ[۱] ۲۵۳) ☖ برگرفته از قرآن کریم (۷۸/۳۶).
○ ~ِ **قص** (قد.) (جانوری) جناغ (مِ. ۱) ←: اگر این شاعر کالبدشناسی می‌دانست، چه مضمون‌های تازه‌ای پیدا می‌کرد... مثلاً در وصف استخوان ترقوه و عظم قص و قوزک پای معشوق و.... (خانلری ۳۱۱)

عظم 'ezam [عر.] (اِمص.) (قد.) بزرگی؛ مقِ. صِغَر: چون مزاج شوشه معتدل بود، دم‌زدن... معتدل بود به عظم و صغر... و تواتر و تفاوت. (اخوینی ۱۲۷)

عظم 'ozam [عر.] (اِمص.) (قد.) قدر و اهمیت؛ عظمت: هر کمیتی که به‌دست انسان... جمع آید... سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود که درقبال بی‌پایانیِ استطاعت عالم و بی‌نیازی دستگاه خلقت عُظم و ارزشی داشته‌باشد. (اقبال[۲] ۵) ○ مشارالیه مراتب دیگر دارند که بر عُظم ایشان می‌افزاید. (افضل‌الملک ۸۳) ○ محل او در دل‌ها و عُظم او در چشم‌ها بسیار است. (عقیلی ۶۸)

عظما 'ozmā [عر.: عُظمیٰ] (صـ.) ۱. بزرگ؛ مهم: خواجه‌نصیرالدین‌طوسی... خدا را شُکر کرد که سلاطین مقتدر از این لذت اهل‌علم بی‌خبرند، والاّ... ایشان را از این نعمت عظما محروم می‌کردند. (اقبال[۱] ۷/۳ و ۴/۶) ○ خلاف افتاد حکما را تا سعادت عظما که انسان را بُوَد، در ایام حیات او بالفعل حاصل آید یا بعداز وفات او. (خواجه‌نصیر ۸۶) ۲. دارای درجهٔ رفیع؛ عالی‌مرتبه: به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخوردا! (هدایت[۱] ۲۱)

عظما 'ozamā [عر.: عظماء، جِ. عَظیم] (اِ.) (قد.) ۱. بزرگان: ازجملهٔ عُظَما و اکابر ولایات... بود. (شیرازی ۳۲) ۲. بلندمرتبه؛ بزرگوار. ☖ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: نزد عُظَمای حکما... مقرر است که امور اخروی... تمام صُوَر اخلاق و اعمال است که در موطن معاد بر انسان ظاهر خواهد شد. (لودی ۲۶۸) ○ شاه‌اردشیر... بر قدمای ملوک و عُظَمای سلاطین... متقدم بود. (وراوینی ۱۷۹)

عظمت 'aze(a)mat [عر.: عظَمة] (اِمص.) ۱. بزرگی؛ گستردگی؛ پهناوری: لابد خود این کوه هم با همهٔ عظمت و سطوتش روزی ازمیان می‌رود. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۴) ۲. بلندیِ قدر و مرتبه؛ بزرگواری؛ اهمیت: عظمت پادشاه در این است که به قانون اساسی احترام کند. (مصدق ۲۲۸) ○ اگر پادشاه آلمان بیسمارکی را تربیت نمی‌کرد، امروز به آن عظمت نایل نمی‌گردید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۴) ۳. شکوه و جلال: وقتی همان روز اول به حرم رفتیم، خیرگی چشم من به اوج رسید: عظمت صحن، ازدحام جمعیت،.... (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ بارگاهی عالی چنان ترتیب کرده‌بودند که مدت بیست روز... بدان عظمت افراشته شد. (آقسرایی ۲۹۶)

عظیم 'azim [عر.] (صـ.) ۱. آنچه حجم، اندازه، یا مساحت زیادی دارد؛ بزرگ؛ کلان: چرخی بود به‌غایت عظیم. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) ○ حلب را شهری نیکو دیدم. باره‌ای عظیم دارد. (ناصرخسرو[۲] ۱۶) ۲. بیش‌ازاندازه؛ بسیار؛ فراوان: علم و ادب، رکود و انحطاط عظیم یافت. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۳) ○ مهتر و کهتر، هرچه بزرگ‌تر بُوَد، [تأثیرش] عظیم‌تر بُوَد. (حاسب‌طبری ۳۷) ۳. بااهمیت؛ بزرگ؛ مهم: [او] تصمیم عظیمی گرفته‌بود که کمتر مادری شجاعت آن را یا قدرت آن را دارد. (فصیح[۲] ۲۳۹) ○ عظیم کاری است کرامات را به جهد به‌دست آوردن، و عظیم‌تر از آن، آن است که نگه داری. (احمدجام ۱۲۳) ۴. (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند: گفتا: به عزت عظیم و صحبت قدیم که دَم برنیارم. (سعدی[۲] ۵۳) ۵. (ق.) (قد.) بسیار: جواب شما گفتن عظیم آسان است. (بیغمی

۸۴۳) ○ اهل قونیه سلطان‌غیاث‌الدین‌کیخسرو را عظیم دوست می‌داشتند. (آقسرایی ۳۱)

عظیم‌الجثه 'azim.o.l.josse [عر.: عظیم‌الجثّة] (صـ.) دارای پیکر درشت؛ تنومند؛ درشت هیکل: **لوکوموتیو عظیم‌الجثه... مانند دیو تنوره می‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ○ **مرغ‌های چرندهٔ عظیم‌الجثه... در این قسمت بود.** (مستوفی ۲/۲۰۵) ○ **فی‌الحال دریا به‌جنبش آمد و جانوری عظیم‌الجثه از آن‌جا سر برآورد.** (لودی ۲۴۳)

عظیم‌الشأن 'azim.o.š.ša'n [عر.] (صـ.) آن‌که شأن و مقامی والا دارد؛ عالی‌مقام؛ بزرگوار. **یقین داریم که روح پرفتوح استاد عظیم‌الشأن ما همواره هم‌چنان هادی و مؤید ماست.** (اقبال[۱] ۹/۵ و ۸/۸) ○ **امیر عظیم‌الشأن... عمر خویش در بندگی خاقان مغفور... صرف کرده[است.]** (قائم‌مقام ۴۰۴)

عظیم‌الفعال 'azim.o.l.fe'āl [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کارهای بسیار بزرگ و ارزشمند انجام می‌دهد: **داد ببین تا کجاست، فضل ببین تا که راست/ کیست عظیم‌الفعال؟ کیست کریم‌الشیم؟** (منوچهری[۱] ۶۲)

عظیم‌الفکره 'azim.o.l.fekre [عر.: عظیم‌الفکرَة] (صـ.) (قد.) دارای اندیشه‌ای بلند: **شاعر باید که سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره،... باشد.** (نظامی عروضی ۴۷)

عظیم‌القدر 'azim.o.l.qadr [عر.] (صـ.) (قد.) عظیم‌الشأن ←: **آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدام شخصی عظیم‌القدر از منسوبان آفتاب می‌کنند.** (اسکندربیگ: مینوی[۱] ۱۳۸)

عظیم‌الوقار 'azim.o.l.va(e)qār [عر.: عظیم‌الوَقار] (صـ.) (قد.) دارای شخصیت موقر و متین: **وی مردی بزرگ‌منش عظیم‌الوقار... [بود.]** (شوشتری ۴۴۱)

عظیم‌جثه 'azim-josse [عر.عر.] (صـ.) (قد.) عظیم‌الجثه ←: **نیل... جانوری است عظیم‌جثه و خلقتی غریب دارد.** (شوشتری ۳۸۲)

عظیمه 'azim.e [عر.: عظیمَة] (صـ.) (قد.) **۱.** عظیم (مِ. ۱) ←: **خیلی از ممالک متمدنهٔ عظیمهٔ دیگر هستند که دارای ادبیات عالی می‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۸) ○ **بحار عظیمه این است، و این دریاها که بدو رسند، خلیج‌هاست.** (لودی ۲۳۶) **۲.** عظیم (مِ. ۲) ←: **نمی‌دانی این نوع بدعت‌ها که شما مردم جاهل اسم آن را اصلاح گذاشته‌اید، متضمن چه مضرات بزرگ و مخاطرات عظیمه می‌باشد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۹۱) **۳.** عظیم (مِ. ۳) ←: **...جنگ و صلح اقوام و ملل، بنای عمارات بزرگ و آثار عظیمه... را از روز ولادت... او [مسیح] ابتدا می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۸۴)

عظیمی 'azim-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عظیم بودن؛ عظمت؛ بزرگی؛ اهمیت: **چگونه ممکن است طرحی به این عظیمی چندماهه به مرحلهٔ اجرا درآید؟** ○ **این کاری بدین عظیمی سهل به رنگ اخلاص گردد.** (احمدجام ۵۵) **۲.** (قد.) بسیاری؛ فراوانی: **لشکری بدین عظیمی هزیمت کرد و پشت برگردانید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۵) ○ **بر وی حاصل محض بود... هزارهزار درم... همگان می‌گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟** (بیهقی[۱] ۱۵۶)

عف 'af (اِصو.) (قد.) صدای سگ؛ واق؛ عو.

☜ □ ~ ~ (قد.) عوعو؛ واق‌واق: **سگ گوید: من تولهٔ تفلیسم، عف‌عف اخوی عف‌عف/ ... .** (عشقی ۲۸۲) ○ **ای ماچه‌سگ این عف‌عف بی‌فایده تاچند؟!** (شفایی اصفهانی: یادداشت‌های قزوینی ۲۶۶۷)

□ ~ ~ **کردن** (قد.) صدای سگ درآوردن؛ واق‌واق کردن: **عف‌عفی چند بکنند.** (احمدجام[۱] ۵۵ مقدمه)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) □ عف‌عف کردن ↑: **یک چراغ سبکی دردست داشتم. سگ عف کرد. از هیبت او در خانه گریختم.** (شمس تبریزی[۱] ۲/۲۲۶) ○ **به ترس و بانگ یکایک چو سگ همی‌کن عف/ به خیز و تیز دمادم چو خر همی‌زن عر.** (مسعودسعد[۱] ۳۵۴)

عفاالله 'afa.llāh[.o] [عر.، مخفِ. عفا اللهُ عَن...] (شجـ.) (قد.) **۱.** خداوند ببخشاید؛ هنگام اظهار خشنودی از کسی به‌کار می‌رود: **عفاالله! شما اینچه گفتید، ازسر اعتقاد و یکانگی گفتید.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۹) **۲.** خوشا؛ خوشا به حالِ... : **عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد/ به عشوه هم**

پیامی برسر بیمار می‌آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰) ○ جهان سرای غرور است و دیو نفْس و هوا/ عفاالله آن‌که سبک‌بار و بی‌گناه برَست. (سعدی[۳] ۷۶۰) ⍝ در شعر با تلفظ 'afa.llah آمده‌است.

□ **ای~** (قد.) ۱. خوشا؛ ای‌خوشا: **ای‌عفاالله خواجگانی کزسر صفرای جاه/ خوانده‌اند امروز ابادالله بر خضرای من.** (خاقانی ۳۲۲) ۲. هنگام دعای خیر و به‌صورت طنز به‌کار می‌رود؛ خدا گناهانت را ببخشاید؛ پدرآمرزیده: **ناله کردم چنان‌کز چرخ بانگ آمد که: بس/ ای‌عفاالله در تو گویی ذره‌ای زآن درگرفت.** (خاقانی ۵۲۵)

عفات 'ofāt [عر.: عفاة، جِ. عافی] (اِ.) (قد.) آنان‌که از دیگران روزی و احسان طلب می‌کنند: **قصدِ خانه‌ای که مقصد عفات... است، روا می‌داری.** (وراوینی ۵۱۶) ○ **تو ناامید گشتی از عمر خویشتن/ نومید شد به هرجا از تو عفات تو.** (مسعودسعد[۱] ۶۶۲)

عفار 'afār [عر.] (اِ.) (قد.) درختی که چوب آن زود شعله‌ور می‌شود یا آتش می‌گیرد: **آن دو درخت است که در او آتش باشد. یکی را مرخ خوانند و دیگری را عفار.** (جرجانی[۱] ۱۰۱/۸) ○ **زآن برفروز کِامشب اندر حصار باشد/ او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۱)

عفاریت 'afārit [عر.، جِ. عفریت] (اِ.) (قد.) عفریت‌ها. ← عفریت: **درباب عفاریت و جن نیز روایات و تصصی شایع و رایج بوده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۹۲) ○ **پری‌چهرگان ماه‌پیکر و بتان خرگاه‌نشین را به دیوان سیاه‌روی و عفاریت زشت‌منظر رها کرد.** (زیدری ۴۳)

عفاف 'e('a)fāf [عر.: عَفاف] (اِمص.) عفت (مِ. ۲) ←: **قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب ازقبیل صداقت، عفاف، عبادت... اشاره کرده‌است.** (مطهری[۱] ۳۹) ○ **عِرض خویش راکه در زیِّ عفاف... نگاه داشته‌بودم... ملوث... کردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۱)

عفاک‌الله 'afā.ka.llāh[.o] [عر.] (شج.) (قد.) هنگام دعا یا تحسین کسی به‌کار می‌رود؛ خدا تو را ببخشاید: **نه دستور خِرَد بود این‌که کردی/ عفاک‌الله چه بد بود این‌که کردی.** (جامی[۵] ۶۸۵) ○ **بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله نکو گفتی/ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.** (حافظ[۲] ۲۲) ⍝ در شعر با تلفظ 'afā.ka.llah آمده‌است.

عفت 'effat [عر.: عفّة] (اِمص.) ۱. حالت خویشتن‌داریِ زن در رویارویی و معاشرت با نامحرم، و حفظ آبرو؛ پاک‌دامنی: **شرم و حیا و عفت و سنگینیِ... او از آمدن و رفتن... آشکار می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۲/۳) ○ **من به عفت و عصمت تو اعتمادی تمام داشتم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۴) ۲. رعایت اصول اخلاقی؛ پرهیزکاری؛ پارسایی: **قلم ما باید... از حد ادب و عفت نیز که بهترین زینت هر صاحب‌قلمی است، قدمی فراتر نگذارد.** (اقبال[۲] ۳۱) ○ **این سید، [بهاءالدین محمد] با صلاح و عفت و مروت روزگار گذاشتی.** (ابن‌فندق ۲۳۱)

☜ □ **~ِقلم** (مجاز) رعایت ادب و اصول اخلاقی در نوشتن: **آنها را من شرم می‌کنم عیناً بنگارم، زیرا از عفت‌قلم به‌دور است.** (مستوفی ۳۴۱/۲ ح.)

□ **~ِکلام** رعایت ادب و اصول اخلاقی در گفتار و نوشتار: **افسوس که عفت کلام و مقال، ذکر آن را دراین‌مورد اجازه نمی‌دهد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰)

عفت‌طلبی 'e.-talab-i [عر.عر.فا.] (حامص.) گرایش به رعایت اصول اخلاقی؛ پارسایی: **عفت‌طلبی فردوسی به‌اندازه‌ای است که در قضایایی هم که به اقتضای طبیعت بشری بی‌اختیار واقع می‌شود، رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوبِ نفْس شده... باشند.** (فروغی[۳] ۱۰۴)

عفریت 'efrit [عر.] (اِ.) ۱. هر پدیدهٔ زشت و زیان‌بار و نیرومند که بر انسان غلبه می‌کند: **عفریت مرگ.** ۲. (دشنام) شخص و معمولاً زن زشت و سال‌خورده و منفور؛ عفریته: **می‌خواست هرچه‌زودتر بداند چگونه در آن خانهٔ کثیف وارد شده و چه عفریتی او را بدان‌جا کشانده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۹۹) ○ **سرهنگ چنان کرد که... طلسمی که آن دختر بیست‌ویک‌سالهٔ پری‌وش را به‌صورت عفریت**

مهیبی درآورده‌بود، شکست. (مینوی[۳] ۲۱۴) **۳.** موجودی خیالی که با هیکلی زشت و نیرویی بسیار تصور می‌شود؛ غول: **از او درخواست نمود که درضمن آن‌همه شجاعت‌ها و پهلوانی‌های مشهور و نبرد با دیو و عفریت... به یاری و یاوریِ مردم... کمر بندد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۰) ○ **نشستم ازبرش چون عرش بلقیس/ بجَست او چون یکی عفریت هایل.** (منوچهری[۱] ۵۵) **۴.** (قد.) جن قوی‌هیکل و نیرومند: **گفت عفریتی که تختش را به فن/ حاضر آرَم تا تو زین مجلس شدن.** (مولوی[۱] ۳۳۲/۲) **۵.** (قد.) شیطان؛ دیو: **ابلیس... نهنگِ حرص را بر اندرون آدم گماشت و عفریت ملعون را بر ظاهر وی مسلط کرد.** (احمدجام[۱] ۱۳۶) ○ **عفریت دوست‌دار تو و دست‌یار توست/ جبریل دست‌یار من و دوست‌دار من.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۹) **۶.** (صـ.) (قد.) زشت، درشت‌هیکل، و نیرومند: **ناگاه ترکمانی غول‌هیئت و عفریت... از دنبالش گرفت و... لگدی سخت به پهلویش زد.** (میرزاحبیب ۴۶)

عفریته 'efrit.e [عر.: عفریتة] (اِ.) (گفتگو) (دشنام) **۱.** عفریت (مِـ. ۲) ←: **صدای زنی به‌گوش رسید: عفریته کچل است پوستیژ دارد.** (← محمدعلی ۱۰۳) ○ **- شما اصلاً کی هستید؟ - من مادر پسری که تو عفریته گم‌راهش کردی.** (دانشور ۱۰۸) **۲.** (صـ.) عفریت (مِـ.۶) ←: **پدر زمزمه کرد: پیرزن عفریته! نشانش می‌دهم.** (← ریحاوی: شکوفایی ۲۲۶) ○ **زنک عفریته‌ای بنای های‌وهوی را گذاشت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۳)

عفن 'afen [عر.] (صـ.) بسیار بدبو؛ گندیده؛ متعفن: **مصاحبت چنین ناپاکانی... چون بوی لاشهٔ عفن مردار، شهر و دیاری را مسموم می‌کند.** (← شهری[۱] ۱۰۰) ○ **ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول/ زین هواهای عفن وین آب‌های ناگوار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱)

• **~ کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) بدبو کردن؛ متعفن ساختن: **شرابی که آفتاب پرورده‌باشد... خون را به‌زودی عفن گرداند.** (خیام[۲] ۷۵)

عفنی 'a.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت عفن؛ بدبویی: **خصم نخستین قَذَری زهر ساخت/ کز عفنی سنگ سیه را گداخت.** (نظامی[۱] ۱۳۶)

عفو 'afv [عر.] (اِمصـ.) **۱.** از خطا، جرم، یا گناه کسی درگذشتن؛ بخشودن؛ بخشایش: **ابواب عفو و بخشایش به روی ما بگشاید.** (قاضی ۱۲۰۴) ○ **بعضی‌از نویسندگان... به‌جای تقاضای عفو و اغماض دربارهٔ آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند.** (خانلری ۳۱۷) ○ **می‌نگویم که طاعتم بپذیر/ قلم عفو بر گناهم کش.** (سعدی[۲] ۸۷) **۲.** (حقوق) بخشیده شدن تمام یا قسمتی از مجازات مجرم به‌موجب قانون یا دستور مقامات قانونی. ◊در شعر گاهی با تلفظ 'afu آمده‌است: **عفو کردم از وی عمل‌های زشت/ به اِنعام خویش آرمش در بهشت.** (سعدی[۱] ۱۱۸) ○ **الاهی عفو کن گناه ورا/ بیفزای در حشر جاه ورا.** (فردوسی[۱] ۲۲/۱)

▫ **~ عمومی** (حقوق) بخشیده شدن تمام یا بخشی از مجازات گروهی از مجرمان: **به‌امید عفو عمومی، روزهای سخت زندان را صبورانه تحمل می‌کرد.**

• **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) عفو (مِـ. ۱) ←: **من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.** (علوی[۱] ۹۰) ○ **اگر اندکی تأخیر شده، البته حضرت اشرف عفو خواهند فرمود.** (مشفق‌کاظمی ۶۵)

▫ **~ کردن از کسی** (قد.) خطا، جرم، یا گناه او را نادیده گرفتن: **عفو کردن از ظالمان، جور است بر درویشان.** (سعدی[۲] ۱۷۱) ○ **خبر داد پیغمبر از حال مرد/ که داور گناهان از او عفو کرد.** (سعدی[۱] ۸۵)

▫ **~ کردنِ کسی از چیزی** (قد.) او را از آن معذور داشتن: **صلاح بنده آن است که به پیشهٔ دبیریِ خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید.** (بیهقی[۱] ۷۵)

عفو 'afov[v] [عر.: عفوّ] (صـ.) (قد.) **۱.** بسیار عفوکننده. **۲.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند.

عفونت 'ofunat [عر.: عفونة] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) تهاجم و تکثیر عوامل بیماری‌زایی مانند باکتری‌ها، ویروس‌ها و قارچ‌ها در بافت‌های

بدن که باعث آسیب دیدن سلول‌های همان موضع و برانگیختن واکنش ایمنیِ گذرا یا طولانی‌مدت و علائم و نشانه‌های همراه آن می‌شود، به‌ویژه تب. ۲. گندیدگی؛ تعفن: **بوی عفونت... تمام خانه را پُر ساخته.** (شهری[۲] ۲۳۱/۳) ○ **درمیان مبال و میبرزها آهک بریزند که بوی عفونت را رفع نماید.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴) ○ **لشکرهای ما به عفونت این هوا متأذی شوند.** (جرفادقانی ۱۱۳) ۳. (اِ.) بوی بسیار بد؛ بوی گندیدگی: **عفونت سرگین حیوان و انسان از آن فضا به آسمان می‌رفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۸)

□ ~ِ **ثانویه** (پزشکی) عفونتی که در پی عفونت یا بیماری دیگری و فراهم شدن زمینهٔ رشد سایر میکروب‌ها در نتیجهٔ کاهش یافتن مقاومت بدن ایجاد می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار عفونت شدن. ← عفونت (مِ. ۱): **ریشهٔ دندانم عفونت کرده.**

□ ~**هایِ بیمارستانی** (پزشکی) عفونت‌های خاصی که در محیط‌های بیمارستانی انتشار پیدا می‌کنند و معمولاً از عفونت‌های معمولیِ محیط بیرون شدیدترند.

عفونت‌زا 'o.-zā [عر.فا.] (صفـ.) (پزشکی) موجب عفونت. ← عفونت (مِ. ۱): **بیماری‌های عفونت‌زا.**

عفونی 'ofuni [عر.: عفونیّ، منسوب به عفونَة] (صفـ.) (پزشکی) دارای عفونت. ← عفونت (مِ. ۱): **زخم عفونی.** ○ **خاصیتی در [دودِ تون] بود که پشه‌ها را می‌گریزاند و سبب دل‌خوشیِ مجروحین عفونی... بود.** (شهری[۲] ۵۲۱/۱) نیز ← بیماری □بیماری عفونی

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دارای عفونت شدن. نیز ← عفونت (مِ. ۱): **مرضش عفونی شده و چرک وارد خونش شده.** (میرصادقی[۱] ۸۷)

عفیف 'afif [عر.] (صـ.) ۱. دارای عفت. ←عفت (مِ. ۱): **باید دست‌نخورده باشم، عفیف و پاک‌دامن و شریف، و یک شوهر سرشناس پیدا کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۹) ○ **مادرم... خانم نجیب و عفیفی بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۰) ۲. پای‌بند به اصول اخلاقی؛ پارسا؛ پرهیزکار: **معاضدالسلطنه... مردی ساده و عفیف و صحیح‌العمل و رفیق بسیار خوبی بود.** (مستوفی ۱۰۴/۲) ○ **خواجه‌ابوالقاسم‌حاتمک... مردی عفیف و ورِع بود.** (ابن‌فندق ۱۲۳)

عفیفه 'afif.e [عر.: عفیفَة] (صـ.) عفیف (مِ. ۱) ←: **عشرت عفیفه است، میان یک فوج سرباز هم که باشد...** (دانشور ۲۸۲) ○ **زنی بود ملک‌زاده و عفیفه و زاهده.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۶)

عق 'oq[q] (اِصو) (گفتگو) صدای استفراغ: **با یک عق هرچه خورده‌بود، بالا آورد.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت استفراغ پیدا کردن یا استفراغ کردن و بالا آوردن: **می‌خواهم عق بزنم، خودم را می‌گیرم. دهانم پُر می‌شود.** (محمود[۲] ۳۴۳) ○ **حالش به‌هم خورد و... عق زد.** (دانشور ۱۸۲)

□ ~... **شدن (عقم می‌شود، عقت می‌شود، ...)** (قد.) □عق... گرفتن (مِ. ۱) ↓ : **خسکی در گلوی من فرورفته‌است. عقم می‌شود. ازآن‌سوتر رَوَم، قذف کنم.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۳۷/۲)

□ ~... **گرفتن (عقم می‌گیرد، عقت می‌گیرد، ...)** (گفتگو) ۱. حالت استفراغ پیدا کردن: **من که عاشق باقلوا بودم، عقم می‌گرفت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸) ○ **عقش می‌گرفت وقتی غذاخوردن او را می‌دید.** (علوی[۳] ۴۸) ۲. (مجاز) دچار نفرت و بیزاری شدن: **از خودش عقش می‌گرفت... اندیشید چه‌قدر کوچک و حقیر است.** (پارسی‌پور ۱۹۷) ○ **این‌روزها آن‌قدر می‌نشینیم که دیگر از نشستن عقمان می‌گیرد.** (محمود[۱] ۵۰۵)

□ ~... **نشستن (عقم می‌نشیند، عقت می‌نشیند، ...)** (گفتگو) (مجاز) ۱. □عق... گرفتن (مِ. ۱) ←: **در آن چند روز که بیمار بودم، هر غذایی که می‌دیدم، عقم می‌نشست.** ○ **حالا که پستان‌هایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست.** (هدایت[۱] ۷۷) ۲. □عق... گرفتن (مِ. ۲) ←: **پیش می‌آید که از این‌همه پاکیزگی عقش بنشیند.** (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ **چنان یک‌دفعه از تماشای این احوال پرادبار و این هم‌کاران بی‌عار متنفر شدم که واقعاً عقم نشست.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۵/۲)

عق‌آور 'oqq-āvar, 'oq-ā('ā)var (صفـ.) (گفتگو)

۱. موجب تهوع: پشکل و مدفوعی که تا پریروز برایم عق‌آور بود... امروز طرف اشتیاقم شده‌بودند. (شهری[۳] ۸۱) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه موجب نفرت یا بیزاری کسی شود یا برای او بسیار ناخوش‌آیند باشد: تکرار آنها عق‌آور است. (← علوی[۴] ۱۲۱)

عقاب 'eqāb [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جزای عمل بد؛ کیفر؛ عذاب؛ مجازات: چنین بندگان نادان و فضولی مستحق عِقاب و عذاب هستند. (← جمال‌زاده[۳] ۲۲۷) ○ نعمت، آن بُوَد که در آن بیم حساب نبُوَد و بیم عِقاب نبُوَد تا گوارنده‌تر بُوَد. (احمدجام ۱۷۴) ○ هر کاری را ثوابی و عِقابی هست. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۷) ۲. [جِ. عَقَبَة] عقبه‌ها؛ گردنه‌ها. ← عقبه: دیده نه ای روز بدر کان شه دین بدروار/ راند سپه‌درسپه سوی نشیب و عِقاب. (خاقانی ۴۴) ○ بخت آمده به حرص و گرفته عنان من/ بی‌باک داده روی به هر وادی و عِقاب. (مختاری ۲۳)

☜ ◻ ~ِ بِلابیان (حقوق) مجازات کردن کسی به‌خاطر انجام دادن کاری که جرم بودن آن توسط قانون اعلام نشده‌باشد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) مجازات کردن؛ عذاب دادن: جحیم قهر الاهی‌ست کاندر این عالم/ تو را به خوی بد و فعل بد عِقاب کند. (ایرج ۱۷۹) ○ آنچه خیر است... بر آن ثواب دهد، و آنچه شر است... بر آن عِقاب کند. (احمدجام ۳۰)

عقاب 'oqāb [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای شکاری با جثهٔ نسبتاً بزرگ، حس شنوایی و بینایی قوی، نوک و چنگال‌های خمیده و تیز،



و پنجهٔ پرقدرت که می‌تواند حیواناتی مانند روباه و بچه‌گوزن را از زمین برباید: نگاه تیزنده باران به نگاه عقاب می‌مانَد. (محمود[۲] ۲۶۵) ○ باز راحشمتی است که پرندگان دیگر نیست و عقاب از وی بزرگ‌تر است. (خیام[۲] ۶۷) ۲. (نجوم) صورتی فلکی در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان. ۳. (قد.) (مجاز) اسب: عقاب تکاور برانگیختم/ چو آتش بر او تیر برریختم. (فردوسی[۳] ۱۷۱)

عقابی 'o.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به عقاب) ۱. مانند عقاب. ← دماغ ◻ دماغ عقابی. ۲. (حامصـ.) (قد.) عقاب بودن، و به‌مجاز، بلندپروازی: چون درآورد در عقابی پای/ کبک علوی‌خرام جَست زجای. (نظامی[۴] ۱۱)

عقابیل 'aqābil [عر.، جِ. عُقبول] (اِ.) (قد.) بقایای بیماری: مزاج علیل از عقابیلِ علت آن‌گه نیک شود و روی به بهی نهد که نظر از مشتهیاتِ طبع برگیرد. (وراوینی ۶۵۹)

عقابین 'oqāb.eyn [عر.: عقابَین، مثنای عُقاب] (اِ.) (قد.) نوعی وسیلهٔ شکنجه به‌شکل دو چوب بلند و دارای نقش عقاب که محکومان را برای دار زدن یا شکنجه کردن بر آن می‌بستند: چون مهره در ششدرِ تحیر افتادند و در عقابینِ عقوبت گرفتار شدند. (آقسرایی ۱۷۳) ○ بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

عقار 'aqār [عر.] (اِ.) (قد.) (حقوق) دارایی شامل زمین و خانه: میرزااسماعیل... ضیاع و عِقاری برای خود تدارک ندیده و شاید خانهٔ او هم اجاره‌ای بود. (مستوفی ۵۴/۱) ○ ارکان دولت و اعیان مملکت را... وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم‌الایام در آن‌جا بود. (لودی ۱۸-۱۹) ○ اندروقت دو غلامِ سرایی به‌راه کرد با فرمان‌ها به شحنگان نواحی تا ضیاع و عقار آن مرد بازدادند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۱)

عقار 'oqār [عر.] (اِ.) (قد.) شراب؛ می: مرا به‌گاه دِه ای ساقی کریم عُقار/ که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار. (مولوی[۲] ۴۲/۳) ○ قهرت اندر جامِ زُهره، زَهر گرداند عُقار/ لطفت اندر کامِ افعی نوش گرداند لعاب. (انوری[۱] ۲۷)

عقارب 'aqāreb [عر.، جِ. عَقرَب] (اِ.) (قد.)

عقرب‌ها. ← عقرب: اینک بر تشک پنبه و بالش پَر... گویی کنار لانهٔ عقارب خوابیده‌ام. (شهری[۳] ۲۹۶) ○ صورتی از سنگ بیرونِ شهر ساخته‌بودند که مانع درآمدن حیّات و عقارب و پشه و کیک بود. (لودی ۲۴۲) ○ عقارب و حیّات را در ایذای نفوس، آن اثر و مضرت نباشد که جهال را... . (شمس‌منشی:گنجینه ۱۳۲/۵)

عقاقیر 'aqāqir [عر.، جِ. عَقّار] (اِ.) (قد.) داروهای گیاهی: **معجونی از... عقاقیر... ترتیب دادم.** (میرزاحبیب ۲۱۲) ○ **نه پیشِ من دواوین است و اشعار/ نه عیسی را عقاقیر است و هاون؟** (خاقانی ۳۱۹) ○ **چنان‌که آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست.** (بیهقی[۱] ۱۲۶)

عقال 'eqāl [عر.] (اِ.) ۱. رشته‌ای که عرب‌ها برروی چپیه به‌دورِ سر می‌بندند. ← چپیه: **در پشت‌سر یک نفر سنج‌زن کفیه و عقال به‌سر روان بودند.** (← جمال‌زاده[۱۰] ۹) ۲. (قد.) ریسمانی که با آن پای شتر را می‌بسته‌اند تا حرکت نکند: **به‌مجرد برداشتن عقال از شتر، چنان از زمین برمی‌خیزد که... .** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۷/۱) ○ **مرا عقال و شکال بر دست‌وپای عقل نهاد و در این ورطهٔ خطر و خلاب اختلاب افکند.** (وراوینی ۸۶) ۳. (قد.) (مجاز) آنچه کسی را از انجام کاری بازدارد؛ مانع؛ پای‌بند: **عقل... عقالِ جنونِ جوانان است.** (جوینی[۱] ۶/۱) ○ **طایفه‌ای خواستند تا عقل باعقال را در عالم دل و سِرّ و روح و خفی جولان فرمایند. لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما... .** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) عقال (زانوبند) بستن بر پای شتر: **بچهٔ [شتر] را در شترخان عقال کرده‌بودند.** (مستوفی ۲۳۵/۳ح.)

عقال 'oqqāl [عر.، جِ. عاقل] (اِ.) (قد.) عاقلان؛ خردمندان: **دل ای حکیم در این معبر هلاک مبند/ که اعتماد نکردند بر جهان عقّال.** (سعدی[۳] ۷۳۱)

عقاید، عقائد 'aqāyed, 'aqā'ed [عر.: عقائد، جِ. عَقیدَة] (اِ.) عقیده‌ها. ← عقیده: **عقاید این جوان‌مرد در تودهٔ منورالفکر ایران تأثیر عظیمی کرده[بود.]** (علوی[۲] ۱۰۹) ○ **عقاید مَعاشر امت به کتاب و سنت... راسخ و صادق است.** (قائم‌مقام ۳۱۹)

عقایل، عقائل 'aqāyel, 'aqā'el [عر.: عقائل، جِ. عَقیلَة] (صـ.) (قد.) اشخاص یا اشیای برگزیده: **دوهزار غلام از عقایل تُرک برابرِ یک‌دیگر صف کشیدند.** (جرفادقانی ۳۱۹) △ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **بدین موهبت خطیرکه از... عقایل سعادات ایزدی است، سپاس و منت... باید داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۴)

عقب 'aqab [عر.: عِقب] (اِ.) ۱. جا یا جهتی که در پشت‌سر قرار دارد: **درعقب من نشسته‌بود.** ○ **از عقب من می‌آمد.** ○ **خود را درعقب درختی پنهان ساختم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۰) ۲. زمان بعداز انجام گرفتن کاری یا پدید آمدن حالتی که در آن، نتیجهٔ آن کار یا حالت ظاهر می‌شود: **درعقب تعطیل روزنامه‌اش بیمار هم شد.** ○ **آن انا را لعنةالله در عقب/ این انا را رحمةالله ای محب.** (مولوی[۱] ۱۲۹/۳) ○ **رنج ز فریاد بری‌ساحت است/ درعقب رنج بسی راحت است.** (نظامی[۱] ۱۰۱) ۳. آن قسمت از چیزی که در جهت مخالف جلو قرار دارد: **عقب اتومبیل به‌کلی خُرد شده‌بود.** ○ **چرخ عقب ماشین پنچر شد.** ۴. (صـ.) دارای فاصلهٔ دورتر یا کمی دورتر: **از آن عقب‌تر را نمی‌بینم.** (فرهنگ‌فارسی‌امروز) ۵. واقع در محل یا جهتی که درپشت چیزی یا کسی قرار دارد؛ عقبی: **درعقب ساختمان.** ○ **آن‌جا دو صندلی بود. من در صندلی عقب نشستم.** ۶. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران پیش‌رفت کمتر یا کندتری دارد: **من عقبم، صبر کنید باهم بخوانیم.** ۷. (گفتگو) (مجاز) ویژگی ساعتی که براثر کُندیِ حرکت مطابق‌با وقت دقیق کار نمی‌کند: **ساعتم عقب است.** ۸. (ق.) در فاصلهٔ دورتر از چیزی یا کسی: **دست نزن، عقب بنشین.** ۹. در پشت‌سر؛ به پشت‌سر: **دستش را عقب برد.** (شهری[۲] ۵۲/۱) ○ **زن... درِکوبه را عقبِ خود بست و در گوشه‌ای ایستاد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۲) ۱۰. بعداز دیگران یا دیگر چیزها: **من عقب حرکت می‌کردم، آنها جلو بودند.** ۱۱. (اِ.) (گفتگو) (مجاز)

مقعد. نیز ← پشت (مِ.۱۴). **۱۲.** (قد.) زمان بعداز مرگ کسی؛ بعداز مرگ: **دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست/ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را.** (سعدی[۲] ۵۵) **۱۳.** (قد.) بازمانده؛ فرزند؛ خلف: **مرا عقب و خلفی نیست که بر سریر مملکت نشیند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰) ○ **از نقیه ابوالقاسم، عقب، نقیه محمد بود.** (ابن‌فندق ۱۳۶) ○ **فردوسی... از عقب یک دختر بیش نداشت.** (نظامی‌عروضی ۷۵)

☜ □ ~ِ پشت‌سرِ؛ به‌دنبالِ: **عقبِ قافله‌ها و دیگر مسافران به‌راه افتاد.** (شهری[۲] ۴۵۲/۳) ○ **عقبِ درشکه می‌دوید و شیون و فغانش بلند بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۳)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) **۱.** بازماندن از کسی یا چیزی در حرکت: **آنها رفته‌بودند. من ماشینم خراب شد، عقب افتادم.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) بازماندن از انجام کاری: **مدتی که مریض بودم و به مدرسه نرفتم، از درس‌هایم عقب افتادم.** **۳.** (مجاز) بازماندن از ترقی و تمدن: **من معتقدم تا این‌جا که تمدن بشری رسیده‌است، مسیر معلوم است. آنهایی هم که عقب افتاده‌اند، نمی‌توانند میان‌بر بزنند.** (گلشیری[۱] ۲۰) ○ **این آیهٔ کریمه رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند.** (مطهری[۵] ۱۱۲) **۴.** (مجاز) دیر شدن چیزی یا انجام کاری؛ به‌تعویق افتادن: **چندین روز بود که کرایه عقب افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (مجاز) **۱.** کار یا روی‌دادی را به زمان بعد موکول کردن؛ به‌تعویق انداختن: **پدرم باوجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت.** (علوی[۲] ۱۶۶) **۲.** از پیش‌رفت بازداشتن: **این گذران در ده، باآن‌که ازنظر شمارِ کلاس‌ها سه سالی مرا عقب انداخت، آن‌گونه نبود که بی‌ثمر باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **این خیالات به‌جز این‌که در زندگی، انسان را عقب بیندازد... فایدهٔ دیگری ندارد.** (هدایت[۵] ۱۳۳)

□ ~[و]**جلو کردن** (گفتگو) **۱.** حرکت دادن چیزی به جلو یا عقب به‌ویژه برای باز کردن یا به‌دست آوردن فضای مناسب: **رانندهٔ سمت راست گفت: اگر یک‌کم عقب‌جلو کنی، راه من باز می‌شود.** **۲.** (مجاز) تغییر دادن ترتیب قرار گرفتن مجموعه‌ای از چیزها یا افراد گوناگون: **در یک صف اتوبوس، افراد را می‌توان عقب‌وجلو کرد ولی مراتب اعداد را نمی‌توان عقب و جلو کرد.** (مطهری[۵] ۱۰۷)

□ ~ِ **چیزی (کسی) گشتن** جست‌وجو کردن برای یافتن آن (او): **چند ماه است عقب بچهٔ گم‌شده‌اش می‌گردد، اما پیدایش نکرده‌است.** ○ **مثل این‌که عقب چیزی می‌گشت.** (علوی[۲] ۸۵)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) **۱.** درخلاف جهت حرکت پیشین یا روبه‌رو رفتن: **سگ‌ها پوزه را دراز کرده، می‌خواهند استخوان را از همان دستش که به حرارت دهان آنها بی‌اختیار به عقب می‌رود، بربایند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۷) **۲.** کنار رفتن: **پرده‌ها عقب رفت و صحنهٔ تئاتر پدیدار شد.** ○ **پرده‌های رودربایستی به عقب رفته، رازها و نیازها عریان [شد] و بی‌پروا بنای جلوه‌گری را نهادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) **۳.** (مجاز) از پیش‌رفت بازماندن: **فکر می‌کردم این کلاس‌ها مفید نیست عقب رفته‌ام.**

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** از خود دور کردن؛ کنار زدن: **پدر، موها را از روی پیشانی‌اش عقب زد.** (گلشیری[۳] ۲۲) ○ **دلم می‌خواست پتو را عقب بزنم و خودم را خنک کنم.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۹) **۲.** (مجاز) راندن چیزی یا کسی از جایی: **...اگر توپ‌خانهٔ اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زند.** (← محمود[۲] ۵۵)

□ ~**سر** (~ِ**سر**) پشتِ‌سر: **بی‌آن‌که به عقب‌سر، به مادرش نگاه کند، توی حیاط رفت.** (میرصادقی[۴] ۱۲۲)

□ ~~ (گفتگو) (مجاز) درحال عقب رفتن: **عقب‌عقب رفت و خورد به دیوار.** ○ **با چشم‌های اشک‌آلوده و دست‌ها به آسمان، عقب‌عقب بیرون آمدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

□ ~ِ**کار (کارِ خود) رفتن** (گفتگو) (مجاز) رفتن و به کار خود پرداختن: **کفش‌های شلختهٔ کذایی را به‌صدا درآورد، عقبِ کار خود رفت.** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۹) ○ **ارسی‌هایم را پوشیدم و عقبِ کار رفتم.** (علوی[۲] ۷۸)

□ ~ِ کسی آمدن (رفتن) (گفتگو) به‌سراغ او آمدن (رفتن) برای انجام کاری یا بردنِ او: **رفتیم عقبِ محسن. خانه نبود.** ○ **خوب خوب، اگر کاری داشتم، می‌آیم عقبت.** (← درویشیان ۴۶) ○ **گمانم آمدند عقبت.** (← ترقی ۱۲۵)

□ ~ِ کسی فرستادن (گفتگو) کسی را برای یافتن یا آوردن او فرستادن: **بیزمارک... می‌دانست قیصر بعداز خوردن صبحانه حتماً عقبِ او خواهد فرستاد.** (مینوی[3] ۲۲۲) ○ **باز ظل‌السلطان مکرر عقبم فرستاد. رفتم.** (حاج‌سیاح[1] ۹۵)

□ [در] ~ِ کسی گذاشتن (نهادن) (مجاز) درپی او یا به‌دنبال او دویدن؛ او را تعقیب کردن: **به‌قدر یک ده‌تومانی دوهزاری چرخی مثل جوجه‌هایی که سگ عقبشان گذاشته‌باشد، هرکدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند.** (جمال‌زاده[18] ۶۱) ○ **ملک‌داراب نگاه می‌کرد. سپاه خود را دید درعقب یمنیان نهاده‌بودند.** (بیغمی ۸۲۲)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. کنار رفتن یا دور شدن از جایی: **با دستمال به آنها زد. خاک که بلند شد، عقب کشید.** (گلشیری[3] ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) منصرف شدن: **مگر قرار نبود تا آخر این کار همراه من باشی؟ چرا عقب کشیدی؟!**

• ~ ماندن (مصـ.ل.) ۱. • عقب افتادن (مِ. ۱) ←: **رفیق! بدو، عقب نمان، می‌بینی محمد لاغر چه‌طور رو به بالا می‌دود؟!** (طالبوف[2] ۲۵۴) ۲. (مجاز) • عقب افتادن (مِ. ۲) ←: **مدتی که سرِ کار نمی‌آمدم، از کارهایم عقب ماندم.** ۳. (مجاز) عقب افتادن (مِ. ۳) ←: **این کشور بدجوری عقب مانده‌است.**

□ ~ ماندن از چیزی (گفتگو) (مجاز) به‌پای آن نرسیدن؛ توانِ برابری با آن نداشتن: **استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند... مدام «عافیت باشد» می‌گفت.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۳)

• ~ نشاندن (مصـ.م.) (مجاز) به عقب‌نشینی واداشتن؛ راندن: **نیروی قزاق، ایران را... تا آقابابا عقب نشانده‌بودند.** (مستوفی ۱۵۵/۳)

• ~ نشستن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. کنار رفتن یا فاصله گرفتن از چیزی: **تو که چیزی نخوردی! چرا عقب نشستی؟!** ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری: **انتظار نداشتم با دیدن یکی‌دوتا مشکل عقب بنشینی.** ۳. عقب‌نشینی کردن: **انقلابیون به‌سوی انزلی عقب نشستند.** (به‌آذین ۸۹) ○ **مغولان... دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند.** (نفیسی ۴۵۸)

□ بر ~ (قد.) به‌دنبالِ؛ درپیِ: **چنگزخان خواست که به نفْس خود برعقب سلطان برود.** (جوینی[1] ۹۷/۱)

□ به ~ انداختن (مجاز) • عقب انداختن (مِ. ۱) ←: **هیچ سِحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به‌عقب اندازد.** (جمال‌زاده[8] ۱)

□ به ~ رفتن • عقب رفتن (مِ. ۱) ←: **آن‌وقت... که سرها گرم شد... پرده‌های رودربایستی به عقب رفته و رازها... بنای جلوه‌گری را نهادند.** (جمال‌زاده[11] ۳۴)

عقبا، عقبی ʼoqbā [عر.: عقبیٰ] (اِ.) (قد.) جهان آخرت. ← آخرت (مِ. ۱): **به مردی شهرهٔ دنیا گشته، به رادی بهرهٔ عقبا جُسته.** (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ **اجر و نتیجهٔ عمل صالح هم در دنیا بود و هم در عقبا.** (بخارایی ۵۵) ○ **در کارهای عقبی باکردگار باشد/ در کارهای دنیا بااعتبار باشد.** (منوچهری[1] ۲۱)

عقبات ʼaqabāt [عر.، جِ. عقبَة] (اِ.) (قد.) ۱. عقبه‌ها؛ گردنه‌ها. ← عقبه[1]: **در عقبات و کوه‌پایه‌ها کمین سازیم.** (سیفی‌هروی:گنجینه ۱۵۷/۴) ۲. (مجاز) دشواری‌ها: **درطی این عقبات و در عین آن‌که برای نگاه‌داری و بهبودیِ اوضاع موقتی صرف مساعی می‌نمودم... از این نکته غفلت نداشتم.** (مستوفی ۴۹/۳)

عقب‌افتادگی ʼaqab-o(ʼo)ft-ād-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندگی (مِ. ۱) ←: **مصرف زیاد این داروها در دوران بارداری موجب عقب‌افتادگی کودکان می‌شود.** ۲. (مجاز) عقب‌ماندگی (مِ. ۲) ←: **به‌محض ورود به آن کشور به عقب‌افتادگی و افتِ فرهنگیِ مردم آن پی بردم.** ○ **ما عادت کرده‌ایم همهٔ گناهان عقب‌افتادگی خود را به‌گردن این حروف بی‌چاره بیندازیم.** (راهجیری ۱۳۴)

عقب‌افتاده ʼaqab-o(ʼo)ft-ād-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌مانده (مِ. ۱) ←.

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که نسبت‌به دیگران به‌ویژه ازنظر فرهنگی رشد و پیش‌رفتی ندارد: **امّل است و عقب‌افتاده و وحشی و قرون‌وسطایی.** (گلاب‌دره‌ای ۵۲) ○ **اگر به‌دید غربی بنگری، که تمدن یعنی مصرف و نیازمندیِ بیش‌تر. پس این حجاج همه عقب‌افتاده‌اند.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۳) ۳. (مجاز) ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به‌تأخیر افتاده یا دیر شده‌است: **[با] پولی... که خدا رسانده‌بود... مقداری از بدهکاری‌های عقب‌افتادهٔ خود را می‌پرداختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) ○ **یک طرف نگرانی و تنهایی... و صعوبت راه و یک طرف کارهای عقب‌افتادهٔ خودم، حواسی باقی نگذاشته‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

عقبان 'eqbān [عر.، جِ. عُقاب] (اِ.) (قد.) عقاب‌ها. ← عقاب: **به‌عزم تنزه و تفرج، شکارکنان با کوکبهٔ جوارحِ طیور و کواسرِ عقبان بدان کوه آمدی.** (وراوینی ۶۵۳)

عقب‌دار 'aqab-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (نظامی) آن بخش از نیروهای نظامی، که در قسمت عقب سپاه حرکت می‌کنند: **تعهد سپردند که دیگر کسی مزاحم عقب‌داران نیروی انقلاب نگردد.** (به‌آذین ۸۹)

عقب‌رفتگی 'aqab-raft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت عقب‌رفته؛ عقب‌رفته بودن: **عقب‌رفتگی آب دریا کاملاً پیدا بود.** ۲. (مجاز) تنزل ازجهت رشد و توسعه و امور مدنی: **ناکامی و عدم پیش‌رفت و مذلت و عقب‌رفتگی.** (شهری[۲] ۱۸۳/۴)

عقب‌گرد 'aqab-gard [عر.فا.] (اِمص.) ۱. (نظامی) نوعی حرکت نظامی به‌شکل بازگشت یا چرخش بدن به‌طرف عقب یا خلاف جهت قبلی، که معمولاً با فرمان انجام می‌شود. ۲. (شج.) (نظامی) فرمانی که برای این حرکت داده می‌شود: **صدای او شنیده شد که دم‌به‌دم می‌گفت:... عقب‌گرد.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۷) ۳. (اِمص.) (مجاز) روی آوردن به افکار، عقاید، آداب‌ورسوم، قوانین، یا سنن فرهنگی پیشین: **یکی از موجبات عقب‌گرد مذهبی، این است که اولیای مذهب میان مذهب و یک نیاز طبیعی، تضاد برقرار کنند.** (مطهری[۳] ۱۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) انجام دادن حرکت عقب‌گرد. ← عقب‌گرد (مِ. ۱): **آرام پاشنه‌هایم را به‌هم می‌چسبانم، عقب‌گرد می‌کنم، و از اتاق سرهنگ... می‌زنم بیرون.** (محمود[۱] ۱۷۴) ۲. به‌طرف عقب برگشتن: **خواستم عقب‌گرد کنم، اما هیکل دراز و کبود و ورم‌کردهٔ معلم... روی تخت بود و دیدم نمی‌توانم.** (آل‌احمد[۵] ۷۹)

عقب‌ماندگی 'aqab-mān-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (روان‌شناسی) وضع و حالت عقب‌ماندهٔ ذهنی. ← عقب‌مانده ◘ عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. (مجاز) از رشد، پیش‌رفت، و توسعه بازماندن: **دلیل اصلیِ عقب‌ماندگی [بعضی] کشورها... استعمار است.** (میرصادقی[۱] ۱۶۵) ○ **اصلاً مخالف حج بود. می‌گفت: این یک آبروریزی است و علت عقب‌ماندگی مملکت.** (آل‌احمد[۲] ۲۷)

عقب‌مانده 'aqab-mān-d-e [عر.فا.فا.] (صف.) ۱. (روان‌شناسی) ◘ عقب‌ماندهٔ ذهنی ←. ۲. (مجاز) عقب‌افتاده (مِ. ۲) ←: **از ممالک عقب‌مانده شروع به گردآوری کارگر نمودند.** (شهری[۱] ۲۲۹) ۳. (قد.) ویژگی آن‌که دیگران پیش‌تر از او حرکت کرده‌اند: **برای... رسیدن عقب‌ماندگان خدامِ در این‌جا توقف خواهیم کرد.** (طالبوف[۲] ۸۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

◘ ~ٔ **ذهنی** (روان‌شناسی) آن‌که ذهنش به حد لازم رشد نیافته و در کسب مهارت از گروه سنیِ خود عقب‌تر است.

عقب‌نشینی 'aqab-nešin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. (نظامی) در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب‌تر از مواضع خود: **شش‌هزار نفر از ایشان به‌قتل رسیدند و بقیه مجبور به عقب‌نشینی و بازگشت به ممالک خود شدند.** (← مینوی[۳] ۱۹۶) ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری: **هرچه کردم، هیچ‌کس حرفم را نپذیرفت. جز تسلیم و عقب‌نشینی**

چاره‌ای نداشتم. ۳. (ساختمان) تجدید بنای ساختمان در محدوده‌ای عقب‌تر به‌منظور تعریض کوچه یا خیابان و توسعهٔ شهری: با عقب‌نشینیِ این خانه‌ها خیابان نسبتاً بزرگ می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (نظامی) عقب‌نشینی (مِ. ۱) ←: [انگلیس‌ها] همین‌که هوای کار را پس‌دیده [بودند،] عقب‌نشینی کرده‌بودند. (مستوفی ۱۴۷/۳) ۲. عقب‌نشینی (مِ. ۲) ←: من می‌دانستم تو جرئت این کار را نداری و بالاخره یک روز عقب‌نشینی می‌کنی. ۳. (ساختمان) عقب‌نشینی (مِ. ۳) ←: شهرداری مقرر کرده بود درصورتی‌که مغازه‌ها عقب‌نشینی نکنند، مالیات سنگینی بپردازند.

عقبه[1] aqabe' [عر.: عَقَبَة] (اِ.) ۱. (جغرافیا) گردنه ←: او... برای نگاه‌داشت راه‌ها و دفع آفات برف و سرما، از سامره تا عقبهٔ حلوان، سواران و سپاهیان گماشته‌بود. (نفیسی ۴۶۶) ○ خواهند که بدانند که احوالِ راه و عقبه‌ها و آب‌های رودها چگونه است. (نظام‌الملک[2] ۱۵۳) ○ اگر مقام نتوانند کرد، عقبهٔ کلار را گذاره کنند، که مخففند، و به گیلان گریزند. (بیهقی[1] ۵۹۰) ۲. (مجاز) هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحلهٔ سخت و طاقت‌فرسا: سالیان دراز به چله نشسته... هفت عقبهٔ سلوک طی کرده؛ به فناء فی‌الله رسیده. (گلشیری[2] ۶۶) ○ ایشان مایهٔ تو خورند و نفْس رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد، اگر الله‌تعالی نگاه ندارد، و این، عقبهٔ عظیم است این قوم را. (جامی[8] ۲۷۰) ۵ در شعر گاهی با تلفظ aqbe' آمده‌است: عقْبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست/ ای‌خنک آن‌که‌ش حسد همراه نیست. (مولوی[1] ۲۷/۱) ○ گر تو را صد عقْبه ناگاه اوفتد/ باک نَبْوَد چون در این راه اوفتد. (عطار[2] ۸۹)

عقبه[2] .a' [از عر.: عَقِب] (اِ.) ۱. بازمانده به‌ویژه فرزند که پس‌از شخص باقی می‌ماند: اغلب بی‌عقبه باقی می‌مانَد، اولادی نمی‌آورَد. (پارسی‌پور ۶۵) ۲. دنباله: تعالیمشان این‌که: امروز را نگاه نکنم، عقبه را بپایم. (شهری[3] ۱۶۷) ○ هرچه اصرار کردند که باشد، از دزفول حاجی‌حسن‌خان و عقبهٔ مأمورین برسد، نپذیرفت. (نظام‌السلطنه ۱۳۶/۱) ۳. (قد.) باقی‌مانده: به‌دیدار آن دو طلا و به‌امید عقبهٔ آن، سفره را از کباب و شیرینی‌ها و سبزی‌ها و میوه و مربا بیاراست. (میرزاحبیب ۴۳۰)

عقبی aqab-i' [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به عقب) واقع‌شده در پشت یا بعداز دیگری: ماشین عقبی. ○ نفر عقبی اعتراض کرد که: چرا نوبت را رعایت نمی‌کنید؟!

عقبی oqbā' [عر.] (اِ.) عقبا ←.

عقد aqd' [عر.] (اِ.) ۱. پیمان زناشویی: خطبهٔ عقد را خوانده، صیغه را اجرا کردیم. (مستوفی ۲۵۷/۲) ○ میان ما نه عقدی نه نکاحی/ نه آیین عروسی بود و نه سور. (منوچهری[1] ۳۹) ۲. (گفتگو) مراسمی که در آن، زن‌ومردی با خوانده شدن صیغهٔ نکاح، پیمان زناشویی می‌بندند: روزی که مادر داشت برای عقد صورتت را بند می‌انداخت، گفتی: من درس دارم. (گلشیری[1] ۱۴۱) ۳. پیمانی که بین دو طرف مبنی بر توافق برسر چیزی بسته می‌شود: از همان دَم عقد خلل‌ناپذیر یگانگی و یک‌جهتیِ ابدی درمیان بسته شد. (جمال‌زاده[16] ۱۰۷) ○ به تقدیر خدای بی‌چون و ایمای حضرت همایون، قرعهٔ تنظیم این عقد و تقدیم این امر به‌نام این بنده... افتاد. (قائم‌مقام ۳۷۳) ۴. (اِمصـ.) بستن؛ منعقد کردن؛ انعقاد: عقد قرارداد. ۵. (فقه، حقوق) در فقه، ایجاب و قبول با الفاظی که ازنظر شرع معتبر باشد، و در حقوق تعهد نمودن شخص بر قبول امری که مورد قبول طرف مقابل نیز باشد. ۶. (اِ.) (قد.) گره، و به‌مجاز، پیچیدگی: ور گشادی عقد او را عقل‌ها/ انبیا را کی فرستادی خدا؟ (مولوی[1] ۲۶۷/۲) ۷. (اِمصـ.) (قد.) (ریاضی) ▫ عقد انامل ←: از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته/ اطفال در آن عهد که ابهام مکیده. (انوری[1] ۴۴۱) ۸. (اِ.) (قد.) (ریاضی) هرکدام از عشرات؛ دهه: به حساب جمّل هم علم و هم عمل هریکی صدوچهلند و آن چهارده عقد باشد، یعنی هم‌چنان‌که صد ده عقد است و چهل چهار عقد باشد. (ناصرخسرو[7] ۵۷)

▫ ~ِ انامل (قد.) (ریاضی) محاسبهٔ شمارِ

چیزی با بستن و بازکردن انگشتان به‌طوری‌که هر حرکتی دلالت بر عددی کند.
▫ ~ **انقطاع (انقطاعی)** (فقه، حقوق) عقدی که در آن، مدت تعیین شده‌باشد: **این هم‌خوابگی به‌موجب عقد انقطاعی صورت گرفته.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴)
• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. پیمان بستن: **پسرانِ علی‌تگین... عقد و عهد بستند تا دُم این مرد گیرند.** (بیهقی[۱] ۷۴۵) ۲. (مصـ.مـ.) • عقد کردن (مِـ. ۱) ←: **محمدباقرخان... دختر صدراعظم را عقد بست و داماد او شد.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۰) ▫ **جعفرنام ساکن بندرآباد زنی داشته مطلّقه... بعدازآن زنی دیگر عقد بسته.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۵)
▫ ~ **جایز** (فقه، حقوق) عقدی که طرفین هروقت بخواهند، می‌توانند آن را فسخ کنند.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) همسر کسی شدن؛ به‌ازدواج کسی درآمدن: **باجی‌خانم، غیابی عقد می‌شود.** (دیانی ۱۵)
▫ ~ **ضمان** (فقه، حقوق) عقدی که طبق آن، کسی مالی را که برذمهٔ دیگری است، برعهده می‌گیرد و دراین‌صورت ادای مال به ذمهٔ ضامن منتقل می‌شود.
▫ ~ **عهد بستن با کسی** (قد.) پیمان بستن با او برسر چیزی: **نصایح تو را بر دل نگاشتم و با تو عقدِ عهد بستم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۶)
▫ ~ **فضولی** (فقه، حقوق) عقدی که شخصی، بدون داشتن سِمَت قانونی برای دیگری یا نسبت‌به مال دیگری، انجام می‌دهد: **چون عقد فضولی بود، آن را امضا نکرده و این ازدواج سر نگرفت.** (مستوفی ۳/۴۶۵)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. زنی را به‌همسری خود درآوردن: **اگر نمی‌خواهی به بختت پشت‌پا بزنی، باید مرا عقد کنی و به زنی بگیری.** (حجازی ۳۱۲) ▫ **دو روز بعد، یک دستمال آجیل آچار... فرستادم، عقدش کردم.** (هدایت[۵] ۱۵۸) ۲. زن‌ومردی را به‌همسری یک‌دیگر درآوردن: **عروس‌وداماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند.** (علوی[۲] ۳۵) ▫ **آخوند دِه... زرین‌کلاه را برای گل‌بیو عقد کرد.** (هدایت[۹] ۵۹) ۳. (قد.) (مجاز) شمردن؛ حساب کردن: **شمارخانه برآن‌جمله که عقد کرده‌بودم، به بازار راست نیامد.** (زیدری ۱۰۰) ۴. (قد.) (مجاز) گواهی کردن: **از ایشان محضری خواست، عقد کردند و همگان خط‌های خویش بر آن نبشتند.** (بیهقی[۱] ۷۰۸)
▫ ~ **لازم** (فقه، حقوق) عقدی که جز به‌واسطهٔ قانون و درمواردی معیّن قابل‌فسخ نیست.
▫ ~ **متعه** (فقه، حقوق) عقد ازدواج موقت.
▫ ~ **نکاح** عقدی که در آن با اجرای صیغهٔ عقد و حضور شاهدان، زن‌ومردی با یک‌دیگر پیمان ازدواج می‌بندند: **در محضر شرع انور، صیغهٔ عقد نکاح دائمی بین زن‌وشوهر... جاری گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ▫ **ما را وکیل کن تا این هر سه پوشیده را بدین هر سه پسر دهیم به عقد نکاح.** (ابن‌فندق ۱۷۴)
▫ ~ **نکاحِ کردن** (قد.) • عقد کردن (مِـ. ۲) ←: **امیرمحمود آن رسیده را به امیرمحمد داد و عقد نکاح کردند.** (بیهقی[۱] ۳۲۴)
▫ ~ **نکاحِ کسی بستن** (قد.) • عقد کردن (مِـ. ۲) ←: **به‌حکم ضرورت، با ضریری عقد نکاحش بستند.** (سعدی[۲] ۱۰۷)
▫ ~ **نماز بستن** (قد.) (مجاز) نیت کردن و نماز را با گفتن الله‌اکبر شروع کردن؛ تکبیرةالإحرام گفتن: **نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم/که در خیال تو عقد نماز چون بستم.** (سعدی[۳] ۵۴۶)
• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) پیمان بستن: **می‌خواستیم... در مهمات مُلک که پیش داریم، با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده‌است، چون... عهد بستن و عقد نهادن.** (بیهقی[۱] ۱۰۳)
▫ **به ~ خود درآوردن** • عقد کردن (مِـ. ۱) ←: **روزی هنگام صبح، آن زن را محرمانه به‌عقد خود درآورد.** (مینوی[۳] ۲۱۰)
▫ **به ~ کسی درآوردن** • عقد کردن (مِـ. ۲) ←: **روزبهان... درپی جوانی از نجیب‌زادگان و آزادمردان ایران می‌گشت که دختر نازپرورد خود را به‌عقد او**

درآورَد. (نفیسی ۴۶۱)

به ~ نکاح درآوردن ۱. • عقد کردن (مِ. ۱) ←: **بسته به میل او بود که آن زن را به‌عقد نکاح خود درآورَد یا...** . (مطهری[4] ۲۴۹) ۲. • عقد کردن (مِ. ۲) ←: **دختری که داشت، به‌عقد نکاح من درآورد به کاوین صد دینار.** (سعدی[2] ۱۰۰)

▫ **به ~ نکاحِ کسی درآمدن** همسر او شدن: **چون به قونیه رسید... به‌عقد نکاح شیخ درآمد.** (جامی[8] ۵۵۵)

▫ **در ~ کسی بودن** (قد.) همسر او بودن: **هر زنی که درعقد من است... مطلّقه است به سه طلاق.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

عقد 'eqd [عر.] (اِ.) (قد.) گردن‌بند: **جمشید دو عِقد دُر به‌رسم هدیه همراه برد.** (مینوی[1] ۹۳) ○ **آن دختر، عِقدی مروارید برگردن داشت.** (ابن‌فندق ۴۸)

عقد 'oqad [عر.، جِ. عُقدَة] (اِ.) (قد.) گره‌ها: **سنبل بِسان زلفی با پیچ و با عُقَد / زلف آن نکو بُوَد که به پیچ و عُقَد بُوَد.** (منوچهری[1] ۲۷) ○ **.../ بسته بر تاری ز ابریشم عُقَد.** (ابوشعیب‌هروی: شاعران ۱۶۵)

عقدبندان 'aqd-band-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) عقدکنان ←: **از سه روز پیش‌از عقدبندان، بروبیا به خانهٔ عروس حِدت گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

عقدتین 'oqdat.eyn [عر.: عقدتَین، مثنایِ عُقدَة] (اِ.)

☜ ▫ **~ ماه** (نجوم) نقاط برخورد مدار ماه یا سیارهٔ دنباله‌دار با صفحهٔ دایرةالبروج.

عقدخانه 'aqd-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل برگزاری مجالس عقدوعروسی: **ترتیب پذیرایی عقدخانه‌ها و عروسی‌خانه‌ها و مهمانی‌های بزرگ چنین بود:...** . (شهری[2] ۷۴/۳)

عقدرو 'eqd-ru [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) از زیورآلات زنان که زیرش طلایی و رویش نگین‌نشان است: **معمولاً دو عقدرو به‌کار می‌بردند. یکی را زیرگلو می‌زدند و یکی دیگر را روی زلف عروس.** (کتیرایی ۱۷۸)

عقدکردگی 'aqd-kard-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (اِمصـ.) وضع و حالت عقدکرده؛ عقدکرده بودن: **در دوران عقدکردگی... اگر دختر آبستن می‌شد... خیلی زشت تلقی می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹)

عقدکرده 'aqd-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی دختری که به‌همسری مردی درآمده اما هنوز عروسی نکرده یا عملاً به خانهٔ شوهر نرفته‌است: **معصومه عقدکردهٔ مردی بود که من او را نشناختم.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷)

عقدکنان 'aqd-kon-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم یا جشنی که در آن، زن‌ومردی با یک‌دیگر پیمان ازدواج می‌بندند: **در ساعت سعد عقدکنان انجام بشود.** (پارسی‌پور ۸۰) ○ **روز عقدکنان بود. کسی به کسی نبود.** (میرصادقی[10] ۳۸)

عقدنامه 'aqd-nāme [عر.فا.] (اِ.) سندی رسمی، که در آن پیمان ازدواج زن‌ومردی با یک‌دیگر با مشخصات کامل آنها ثبت شده‌است: **عقدنامه‌ها و اسناد مهم به خط و انشای او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ **عقدنامهٔ خواهرش در همین محضر نوشته شده[است.]** (شهری[1] ۹۰)

عقده 'oqde [عر.: عقدَة] (اِ.) ۱. (مجاز) (روان‌شناسی) عناصر ذهنی-عاطفی سرکوب‌شده که معمولاً عوارض آن در شئون دیگرِ زندگی ظاهر می‌شوند؛ کمپلکس: **این شلاق، پاسخ آن عقده‌های فروکوفته است.** (مخملباف: شکوفایی ۵۱۵) ۲. (مجاز) کینه؛ عداوت: **امیرزادهٔ ایرانی... فرزانه‌تر از آن است که فریب این بیگانگان را بخورَد و عقدهٔ دیرینه‌ای را که در دل اوست، ازیاد ببَرَد.** (نفیسی ۴۶۷) ۳. (مجاز) درددل. ← درد ▫ درد دل (مِ. ۱): **کی فرصت داشت که... عقده‌های زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش درمیان بگذارد؟** (آل‌احمد[4] ۱۴۶) ۴. (جانوری) توده‌ای از اجسام سلول‌های عصبی که معمولاً در خارج از مغز و نخاع قرار دارند: **عقدهٔ عصبی.** ۵. (قد.) (مجاز) موضوع یا امر مبهم و پیچیده‌ای که حل آن دشوار باشد: **اوقات داروغه تلخ شد و گفت: این عقده‌ها در شرع گشوده می‌شود.** (میرزاحبیب ۱۷۶) ○ **فتادند در عقده‌ای پیچ‌پیچ /**

که در حل آن ره نبردند هیچ. (سعدی[1] ۱۱۹) **۶.** (قد.) گره: .../ عقده چون خود واشود کی حاجت دندان بُوَد؟ (بهار ۵۱۳) ○ هر عقده که روزگار بندد/ دست شه کامران گشاید. (خاقانی ۵۱۲) ○ من تمامی بندهای تو می‌بُرَم... و یک عقده را برای گروِ جان خود گوش می‌دارم. (نصرالله‌منشی ۲۷۴) **۷.** (قد.) (مجاز) پیوند: چون عقدهٔ مواصلت میان شوهر و زن حاصل شود سَبیل شوهر در سیاست زن سه چیز بُوَد:... (خواجه‌نصیر ۲۱۷) ○ آنچه به شمشیر نتوان برید، عقدهٔ خویشی است. (وراوینی ۵۰)

○ ~ **ادیپ** (روان‌شناسی) تمایل جنسی ناخودآگاه در کودکان (به‌ویژه پسران) نسبت‌به والد غیرهم‌جنس خود (مادران) که غالباً باخصومت با والد هم‌جنس (پدران) همراه است. برگرفته از نام ادیپوس پسر لائوس، پادشاه تب، در تراژدی یونان که پدرش را ندانسته در نزاعی کشت و بعد با مادر خود ازدواج کرد.

○ ~ **الکترا** (روان‌شناسی) تمایل جنسی ناخودآگاه دختر نسبت‌به پدرش، که غالباً باخصومت نسبت‌به مادر خود همراه‌است.

○ ~ **حقارت** (مجاز) (روان‌شناسی) ناراحتی روحی، که براثر ترس از تحقیر شدن حاصل می‌شود: یکی از عوامل بیماری‌های روحی، عقدهٔ حقارتی است که افراد مختلف در خود احساس می‌کنند. (شاهانی ۱۴۲)

○ ~ **خود (دل) را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** غم و رنج درونیِ خود را کاستن یا تسکین دادن مثلاً با درمیان نهادن ناراحتی خود با دیگران: مادرش تصور می‌کرد حالاکه عقدهٔ دلش را خالی کرده‌است، راحت خواهد شد. (علوی[3] ۳۲) **۲.** ناراحتی ناشی از عقده را ازبین بردن با برآورده کردن نیازهای درونیِ خود: [واعظ] سراپای ابوالحسن‌میرزا [را] قربان‌صدقه رفته و... خوب عقدهٔ چندساله را خالی می‌کند. (شهری[2] ۳۷۹/۲)

○ ~ **خود (دل) را سرِ کسی (چیزی) خالی کردن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) خشم برانگیخته‌شده ازسوی کسی یا چیزی دیگر را با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن: زورش به کسی نمی‌رسد، عقده‌اش را سرِ حیوان بی‌چاره خالی می‌کند. ○ عقدهٔ دل را به‌سر بی‌چارگان که دست به قلم آشنا می‌سازند، درمی‌آورند. (جمال‌زاده[11] ۲)

○ ~ **دل را گشادن (گشودن)** (مجاز) **۱.** رنج درون را تسکین دادن: جز گریه چیزی عقدهٔ دل را نمی‌گشاید. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) **۲.** درد و رنج یا راز درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درددل کردن: نه جرئت آنکه عقدهٔ دل به‌نزد کسی بگشاید و نه جسارت آنکه جریان حال نزد معشوق بگذارد. (شهری[2] ۳۷۴/۲)

○ ~ **ذَنَب** (نجوم) نقطهٔ جنوبیِ تلاقی مدار ماه با دایرةالبروج: اقبالش... به زوالِ نامرادی و مغربِ ادبار کشید و عقدهٔ ذَنَبِ نحوست، رأسِ شقاوتِ او گشت. (جوینی[1] ۹۴/۲)

○ ~ **رأس** (نجوم) ○ عقدهٔ رأس و ذنب ↓.

○ ~ **رأس و ذَنَب** (نجوم) دو نقطهٔ تلاقی مدار ماه با دایرهٔ منطقةالبروج: عقدهٔ رأس و ذَنَب چون سایه در اثر او می‌دود. (آقسرایی ۱۸۵) ○ مار... چون برهم پیچد و حلقه شود، زهرِ نحوست از عقدهٔ رأس و ذَنَب بر مریخ و زحل بارد. (وراوینی ۱۴۱) در این شاهد کلمات به‌معنای نجومی ایهام دارند.

● ~ **شدن** (مصـ ل) (مجاز) به‌صورت عقده درآمدن. ← عقده (مِـ ۱): مطلبی دارم که در دلم عقده شده‌است. (جمال‌زاده[9] ۵۲) ○ درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. (شمس‌تبریزی[2] ۳۲)

عقده‌ای 'o.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به عقده) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دارای عقده. ← عقده (مِـ ۱): همه‌شان عقده‌ای و حسود هستند. (← گلاب‌دره‌ای ۵۴) ○ می‌گوید نقط آدم‌های مریض و عقده‌ای بودند که جامعهٔ بشری را به‌پیش بردند. (← میرصادقی[8] ۶۸)

عقده‌دار 'oqde-dār [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) عقده‌ای ↑: چه می‌کشم از این هرزه‌گردی که... مرا...

بر سر هر کوچه و بازار و کاروان‌سرایی می‌کشانَد و در اعماق سیاهیِ جمعیت و... نگاه‌های... نوکرسرشت و عقده‌دار... می‌رانَد. (شریعتی ۴۵۹)

عقده‌گشا[ی] 'oqde-gošā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۲. (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه یا آنکه گرهی را می‌گشاید، و به‌مجاز، حل‌کنندهٔ مشکلات: **از میر معظم استدعا نمودند که به سرانگشت تدبیر، عقده‌گشای این امر خطیر گردد.** (شوشتری ۱۴۷) ○ **ناخن فکرتم از سودگی افتاد ز کار / تابه‌کی عقده‌گشای گره دل باشم؟** (ظهیر:گنج ۲/۶۰)

عقده‌گشایی 'oqde-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) غم و رنج درونیِ خود را تسکین بخشیدن: **آن شعر را جهت عقده‌گشاییِ خود انتخاب کرده‌بود.** (شهری[۳] ۲۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) عقده‌گشایی ↑ : **صوفیان صافی‌ضمیر... به‌رایگان... راه‌نمایی و عقده‌گشایی می‌کردند.** (شهری[۲] ۲/۲۹۶)

عقدی 'aqd-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عقد) ویژگی زنی که به‌طور رسمی همسر دائمیِ مردی است: **در هر ولایتی یک عقدی و یک ‹دوجین صیغه داشت.** (← چهل‌تن[۳] ۱۵۴)

عقرب 'aqrab [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بندپا با بدنِ کشیده، شکم حلقه‌حلقه، یک جفت چنگال قوی، و پاهای بلند و بندبند که درانتهای دُم حلقه‌ایِ آن نیش سمّیِ خطرناکی قرار دارد؛ کژدم: **زندانی مانند آدمی که عقرب به قوزک پایش زده‌باشد، ازجا جَست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۰) ○ **پس پاره‌ای ناخن کَشَف و ناخن سگ و نیش عقرب درمیان آن پوست بیخته کنند.** (حاسب‌طبری ۲۷)

۲. (نجوم) صورت هشتم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل عقرب تجسم شده‌است. نیز ← قمر □ قمر در عقرب. ۳. (گاه‌شماری) برج هشتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از میزان و پیش‌از قوس، برابربا آبان؛ کژدم: **از اول عقرب تا نصفهٔ قوس، تابستان کوچک است.** (شوشتری ۴۷۶) ○ **آفتاب در این ماه در برج عقرب باشد.** (خیام[۲] ۱۶)

عقربک a.-ak' [عر.فا.] (اِ.) ۱. عقربه ←: صدای **تیک‌تیک عقربک‌های ساعت... به‌گوش نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۸) ○ **عقربک ساعت آن‌قدر آهسته و کُند حرکت می‌کند که نمی‌دانم چه بکنم.** (هدایت[۵] ۶۹) ۲. (پزشکی) التهاب و عفونت قارچی یا باکتریایی در اطرافِ ناخنِ انگشتِ دست یا پا: **در امراض خارجی... و هر عارضهٔ دیگر از سوزش جگر و... سیاه‌زخم و عقربک... سرِ خود خون می‌گرفتند.** (شهری[۲] ۲/۱۰۹) ۳. آلت کوچک و متحرکی که در آلات صوتی موسیقایی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: عقربک رادیو. ○ **سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربک را جلو علامت «پ» نگه داشت.** (هدایت[۹] ۴۱)

عقرب‌گزیده 'aqrab-gaz-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آن‌که عقرب او را نیش زده‌است: **میرزا... چون عقرب‌گزیده به‌خود تاب می‌خورد.** (شهری[۲] ۲/۳۷۹)

عقربه 'aqrab-e [عر.فا.] (اِ.) هریک از میله‌هایی که برروی ساعت یا آلات دیگر نصب می‌کنند برای نشان دادن زمان (در ساعت) و کمیت‌های دیگر در آلات دیگر: **عقربهٔ کیلومترشمار سریع می‌چرخید.** (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ **روی مچش یک ساعت، با صفحه‌ای پُر از عقربه‌ها [بود.]** (آل‌احمد[۳] ۹۹) ○ **اصراری داشت که مثلاً الاغ را مثل عقربهٔ قطب‌نما صاف و راست، موازی با دیوار باغ وادارد.** (مستوفی ۳/۳۹۵)

□ ~ِ **مغناطیسی** (فیزیکی) عقربه‌ای ازجنس آهن‌ربا که چنان معلق است که اگر در میدان مغناطیسی قرارگیرد، امتداد آن جهتِ میدان را نشان می‌دهد.

عقعق 'aq'aq [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی کلاغ دورنگ؛ کلاغ سیاه‌وسفید؛ عکه: **بگیرد عقعق را بسمل کند و در دیگ بجوشاند تا گوشت جدا شود از استخوان.** (فخرمدبر ۲۳۷) ○ **نه در کنام چرد بی امان تو آهو/ نه در هوای پرد بی رضای تو عقعق.** (انوری[۱] ۲۷۳)

عقل 'aql [عر.] (اِ.) ۱. مجموع قوای عالی ذهن که در مغز شکل می‌گیرد یا جریان پیدا می‌کند، در اندیشه و ادراک نمایان می‌شود، و رفتار معنوی و مادی انسان را هدایت می‌کند؛ خِرَد: **مبدأ و قدرتی... به انسان‌ها عقل و اراده و شرافت انسانی داده‌است.** (مطهری[۴] ۱۲۷) ○ **آنچه غرض بُوَد در هر فعل باید که فاعل را در آن خیری متصور باشد، والّا عبث افتد و عقل آن را قبیح شمرَد.** (خواجه‌نصیر ۸۲) ○ **نافع‌ترین عقلی آن بُوَد که تو را شناسا گرداند تا نعمت خدای عزوجل بر خود بشناسی.** (عطار[۱] ۴۱۱-۴۱۲) ○ **همه به رجاحتِ عقل و رزانتِ رأی و اهلیتِ ملک‌داری و استعدادِ شهریاری آراسته.** (وراوینی ۳۹) ۲. ذهن: **ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید/ گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل.** (سعدی[۳] ۵۳۸) ۳. **(فلسفهٔ‌قدیم)** جوهری مجرد و مستقل در ذات که اساس و محور جهان ماوراءطبیعت یا عالم روحانیت است و نخستین صادر از خداوند است. ← ▫ عقل اول (مِ. ۱)، عقول ▫ عقول عشره: **بدان که اول چیزی که حق سبحانه‌وتعالی بیافرید، عقل بود.** (شبستری ۳۵۸)

☜ ▫ ~ **از سرِ (کلهٔ) کسی پراندن** (گفتگو) (مجاز) او را دیوانه یا آشفته کردن: **با این‌همه مطالب دروغ و جنگ و سِحر و جادو... عقل از کلهٔ آدم می‌پرانند.** (قاضی ۳۴۶)

▫ ~ **از سرِ (کلهٔ) کسی پریدن (پرواز کردن)** (گفتگو) (مجاز) عقل را ازدست دادنِ او؛ دیوانه شدنِ او: **لطایف‌الحیلی چنان احمقانه به‌کار می‌بردند که عقل از کلهٔ انسان پرواز می‌کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۰) ○ **من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده‌بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۶)

▫ ~ِ **اکتسابی** (فلسفهٔ‌قدیم) عقلی که به‌تدریج در شخص حاصل می‌شود.

▫ ~ِ **اول** ۱. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه نخستین بار از ذات خداوند صادر شده‌است. نیز ← عقول ▫ عقول عشره. ۲. (تصوف) نخستین روز و جلوهٔ خداوندی.

▫ ~ِ **جن [هم] نرسیدن (قد ندادن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ به عقل جن نرسیدن ←: **می‌خواهد نمایش عجیبی بدهد، اما چه نمایشی؟ عقل جن هم قد نمی‌دهد.** (مینوی[۱] ۲۵۱)

▫ ~ِ **خود را آب کشیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای نادانی خود فکری کردن. 🛈 معمولاً خطاب به کسی‌که سخن مهملی گفته‌باشد، می‌گویند: **می‌گوید: برو عقلت را آب بکش. این حرف‌ها هشت منَش نُه شاهی است!** (← دیانی ۲۶)

▫ ~ِ **خود را ازدست دادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دچار پریشانیِ ذهن شدن یا دیوانه شدن: **مگر عقل خود را ازدست داده‌ای که به چنین کار خطرناکی دست می‌زنی؟**

▫ ~ِ **خود را [به]دستِ کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) از او راه‌نمایی گرفتن و در اندیشه و عمل از او پیروی کردن: **زنم مرا به خاک سیاه نشانده... من را بگو که عقلم را داده‌ام دست این زن!** (هدایت[۵] ۱۵۵) ○ **من هم پس‌از چهل‌وشش سال... عقل خود را دست مردم نداده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

▫ ~ِ **(~هایِ) خود را [با کسی] رویِ هم گذاشتن (ریختن)** (گفتگو) (مجاز) به‌صورت دسته‌جمعی دربارهٔ چیزی فکر یا مشورت کردن: **بالاخره عقل‌هایشان را روی هم گذاشته‌اند و قضیه به‌این‌نحو حل شده.** (دیانی ۲۶) ○ **آخرش پا شدند، رفتند... که عقلشان را بریزند روی هم.** (دریابندری[۳] ۲۸۳)

▫ ~ِ **خود را گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ عقل خود را ازدست دادن ←: **کجا می‌خواهید ببریدش؟ نصف‌شبی، توی این برف و بوران، مگر عقلتان را گم کرده‌اید؟!** (← میرصادقی[۴] ۱۶)

▫ ~ِ **سلیم** نیروی ادراک درست و منطقی:

به‌عقیدهٔ قاصر فدوی، عقل سلیم هم همین‌طورها حکم می‌کند. (جمال‌زاده[3] ۲۲)

▫ ~ِ **عملی** (فلسفهٔقدیم) عقل مبتنی بر تجربه و اخلاق رایج در جامعه؛ مقـِ. عقل نظری: **عقل عملی در رهت اززور عبادت/ انداخته تیری و نیاییده نشان را.** (فیاض‌لاهیجی ۴)

▫ ~ِ **غریزی** (فلسفهٔقدیم) عقل انسان در بدو تولد؛ عقلی که ازراه تجربیات زندگی به‌دست نیامده‌باشد؛ عقل مادرزاد: **مردم را از عنایت الاهی نصیبی آمد که دیگر حیوانات را نیامد، و آن نصیب، عقل غریزی بود.** (ناصرخسرو[7] ۸)

▫ ~ِ **فعال** (فلسفهٔقدیم) نیروی حاکم بر جهان ماده که موجب پیدایش صُوَر محسوسات یا خارج شدن آنها از قوه به فعل است. ← عقول ▫ عقول عشره: **دیدم که زبان عقل فعال/ زین نکته همین سرود اوراد.** (فیاض‌لاهیجی ۱۱۵)

▫ ~ِ **فلسفی** (فلسفه) قدرت تفکر به‌شیوهٔ منطقی و استدلالی: **طرح مباحث الاهیات به‌وسیلهٔ ائمهٔ اهل‌بیت... سبب شد که عقل شیعی... به‌صورت عقل فلسفی درآید.** (مطهری[3] ۴۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اندیشیدن به‌شیوه‌ای منطقی؛ عاقلانه عمل کردن: **میترا عقل کرد و نگذاشت کار بالا بگیرد.** (← میرصادقی[8] ۱۵۱) ○ **چه عقلی کردم که این ریش‌وپشم را ول کردم!** (آل‌احمد[6] ۱۷۱)

▫ ~ِ **کسی به جایی (چیزی) رسیدن** (گفتگو) (مجاز) توانایی ذهنی داشتنِ او برای پی بردن به آن: **چون عقلشان به جایی نمی‌رسید، رهایش می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ○ **هرقدر فکر کرد، عقلش به جایی نرسید و گفت: نمی‌دانم.** (جمال‌زاده[8] ۴۶)
 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **کسی به (در) چشمِ او بودن** (گفتگو) (مجاز) براساس ظاهرِ هرچیز دربارهٔ آن قضاوت کردنِ او؛ ظاهربین بودنِ او: **مردم دنیا خوش‌باور و احمق و توسری‌خورند و عقلشان به چشمشان می‌باشد.** (هدایت[11] ۹۲) ○ **[مردم] عقلشان در چشم است. چشمشان را پردهٔ تنگ‌خردی تنگ پوشیده. چه می‌بینند تا چه بفهمند؟!** (میرزاحبیب ۱۰۸)

▫ ~ِ **کسی پارسنگ (پاره‌سنگ) برداشتن (بردن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم‌عقل بودنِ او: **عقلم پارسنگ نمی‌بَرَد که بگذارم [دختر] نصیب دیگران بشود.** (شاملو ۲۱۲) ○ **مردم عادی به کارهای تو می‌خندند. می‌گویند عقلت پارسنگ برمی‌دارد.** (علی‌زاده ۲۳۵/۱) ○ **شماها عقلتان پاره‌سنگ می‌بَرَد. من به چشمم احتیاجی ندارم.** (هدایت[8] ۴۸)

▫ ~ِ **کسی پسِ کلهٔ او رفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دیوانه یا کم‌عقل شدنِ او: **مگر عقلت پسِ کله‌ات رفته‌است که این‌طور بیهوده خرج می‌کنی؟!**

▫ ~ِ **کسی را دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) قدرت تفکر منطقی را از او سلب کردن معمولاً ازراه جلب اعتماد او: **کاش نگذاشته‌بودم درس بخوانَد. این کتاب‌ها عقلش را دزدیده‌است.** (← میرصادقی[9] ۲۷) ○ **من همان آدم بودم که از سبیل‌هایم خون می‌چکید. یک زن عقلم را دزدید.** (هدایت[5] ۱۵۵)

▫ ~ِ **کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) توانایی تفکر صحیح داشتنِ او: **بچه بودم، عقلم نمی‌رسید.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ **عقل او بیش‌تر از ما به این چیزها می‌رسد.** (← میرصادقی[3] ۲۷۴) ○ **با خود خیال کردم که کجا رَوَم. عقلم نرسید.** (حاج‌سیاح[2] ۳۶۰)

▫ ~ِ **کسی سرِ جایِ خود نبودن** (گفتگو) (مجاز) کم‌عقل بودنِ او: **اما تعارف و تکلف با او فایده‌ای ندارد برای این‌که کرِ کر است و عقلش هم سرِ جایش نیست.** (مینوی[3] ۲۷۸)

▫ ~ِ **کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن** (گفتگو) (مجاز) توانایی درک یا فهم کافی [دربارهٔ آن] داشتنِ او: **عقل تو به حرف‌های من قد نمی‌دهد.** (علی‌زاده ۳۹۸/۲) ○ **این‌قدر عقل لهراسب قد داد بفهمد که این... یک چیزیش می‌شود.** (علوی[3] ۴۶)

▫ ~ِ **کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ عقل کسی رسیدن ←: **تو که زیروبالایش را زدی، عقلت نکشید که از دو طرف هم بزنی و چند میلی‌متر از موهای طرفین سبیلت هم کم کنی؟** (← شاهانی ۱۳۲)

□ ~ِ **کسی گِرد شدن** (گفتگو) (مجاز) ازدست رفتنِ عقل او؛ دیوانه شدنِ او: **مگر خدای‌نکرده عقلتان گِرد شده‌است که این وقتِ ظهر به‌جان مردم افتاده‌اید؟!** (مسعود ۱۰۳)

□ ~ِ**کل ۱.** (مجاز) بسیار دانا و خردمند: **پیرمرد... عقل کل است.** (فصیح[۱] ۲۹۹) ○ **حالا بیا پای ادعایش بنشین، آن یکی خودش را علامه می‌داند آن یکی عقل کل می‌خوانَد.** (← شهری[۱] ۳۸۴) **۲.** (فلسفهٔقدیم) □ عقل اول (مِ. ۱) ←: **مبدأ عالم ملکوت، عقل کل آمد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶) ○ **آن‌که گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد/ عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیمِ ذات.** (انوری[۱] ۳۶) ○ **احدیت که او ابداع است، علت عقل کل است.** (ناصرخسرو[۷] ۹۹)

□ ~ِ**کلی** (فلسفهٔقدیم) □ عقل اول (مِ. ۱) ←: **روح قدسی هم‌نشینی دربرش/ عقل کلی پاسبانی بر درش.** (امیرحسینی ۴۳)

□ ~ (~ِ**کسی**) **مات ماندن** (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردن: **عقل آدم از این‌همه دارایی مات می‌مانَد.** (← شهری[۱] ۲۸۴) ○ **این‌همه عظمت، این‌همه زیبایی! جلوِ آن عقل مات می‌ماند.** (هدایت: اصفهان‌نصف‌جهان ۲۷: نجفی ۱۰۲۶)

□ ~ِ **مادرزاد** (فلسفهٔقدیم) □ عقل غریزی ←: **عقل مادرزاد کن با دل بدل/ تا یکی بینی ابد را تا ازل.** (عطار[۲] ۶۲)

□ ~ِ **مستفاد** (فلسفهٔقدیم) مرحلهٔ چهارمِ نفْس انسانی یا مرتبهٔ حصول تمام علوم نظَری و اکتسابی: **هست علم منکشف از فیض علمت مستعار/ هست عقل مستفاد از نور عقلت مقتبس.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴۷) ○ **جبرئیل، عبارت از عقل فعال بُوَد، و میکائیل عبارت از عقل مستفاد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۹۲)

□ ~ِ**معاش** نیروی تدبیر زندگی: **عقل‌معاش ندارد. باوجود درآمد خوب، همیشه بدهکار است.** ○ **هست عقل‌معاش آن به‌کمال/ که زیَد در جهان منافق‌وار.** (ابن‌یمین ۴۳۰)

□ ~ِ **مکتسب** (فلسفهٔقدیم) □ عقل اکتسابی ←: **بدان که عقل از دو گونه است: یکی عقل غریزی است و دوم عقل مکتسب است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۶۲)

□ ~ِ **نظری** (فلسفهٔقدیم) نیروی ذهنی، که کلیات را درک می‌کند؛ مقِ. عقل عملی: **عقل عملی خادم عقل نظری است.** (شبستری ۳۵۷) ○ **پس چون توجه او به... اصناف معقولات بُوَد، آن قوّت را بدین اعتبار عقل نظری خوانند.** (خواجه‌نصیر ۵۷)

□ ~**وبار** (گفتگو) (مجاز) شعور؛ درک: **کارهایش بی‌حساب‌وکتاب است، مثل این‌که عقل‌وباری ندارد.**

□ **به‌سرِ ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) □ سرِ عقل آمدن ←: **کم‌کم به‌سرِ عقل می‌آید، درست می‌شود.** (← شهری[۱] ۱۸۵)

□ **به ~ِ جن [هم] نرسیدن (قد ندادن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار دور از تصور بودن: **کارهایی می‌کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید.** ○ **به عقل جن قد نمی‌داد که رفته‌باشی باغ عدنانی.** (محمود[۱] ۱۳۹) ○ **یک چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰)

□ **به ~ راست آمدن** (گفتگو) (مجاز) قابل‌قبول بودن؛ باورکردنی بودن: **چند ماه پیش، کاغذ مفصّلی درجوابت نوشتم و بنابه عادت معمول انتظار جواب را هم نداشتم. می‌دانستم که تنبلیِ تو نه از آن تنبلی‌هاست که به عقل راست بیاید.** (هدایت: نامه‌های‌هدایت ۲۱۳-۲۱۴: نجفی ۱۰۲۷)

□ **به ~ِ کسی رسیدن (قد دادن)** (گفتگو) (مجاز) در ذهن او راه یافتن: **تنها کاری که به عقلمان می‌رسد، این است که برویم [آنها] را پیدا کنیم.** (دیانی ۴۱) ○ **هرچه به عقل ناقصم برسد، مضایقه نخواهم داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۶) ○ **نه کس می‌دانست و نه به عقل ما چیزی قد داد.** (آل‌احمد[۱] ۸۹)

□ **سرِ ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) عاقل شدن: **دیگر مرد شده‌بودم و جهان‌دیده و سرِ عقل آمده [بودم].** (علوی[۳] ۵۴)

□ **سرِ ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) عاقل کردن: **مگر این حادثه بتواند او را سرِ عقل بیاورَد که دست از این کارهایش بردارد.**

عقلاً 'aql.an [عر.] (ق.) ازجهت عقل: انسان خود را

به مهلکه بیندازد آن‌هم بی‌ثمر، عقلاً و شرعاً روا نیست. (حاج‌سیاح[1] ۳۲۳) ○ مبالغه... بر سه نوع است: یکی تبلیغ و آن‌چنان است که عقلاً و عادتاً ممکن باشد... . (لوده، ۹۸) ○ این شاعر عقلاً و شرعاً به ذم اولی‌تر است. (ابن‌فندق ۱۴۹)

عقلا oqalā' [عر.: عقلاء، جِ. عاقِل] (اِ.) عاقل‌ها؛ خردمندان. ← عاقل: عقلای ما... درمقابل یک احتمال... مانند بید بر خود می‌لرزند. (دهخدا[2] ۲۳۹/۲) ○ هریکی را به جایی رسانید که از فهم آن، عقول عقلای عالم حیران ماندند. (افلاکی ۴۲۴)

عقلانی aql.āni' [عر.: عقلانیّ، منسوب به عقل] (صِنـ.) ۱. مربوط به عقل؛ مربوط به امور غیرمادی: اینها میراث عقلانی و یادگار معنوی است که از اجداد ما به ما رسیده‌است. (مینوی[3] ۲۶۱) ۲. عقلایی؛ عاقلانه: یک وسوسهٔ شیطانی هزار نصیحت عقلانی را نابود می‌کند. (شهری[1] ۳۷) ○ در ایران تمام امور و عادات، سبب عقلانی ندارد. (حاج‌سیاح[1] ۶۹)

عقلایی oqalā-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صِنـ.، منسوب به عقلا) به‌روش عقلا؛ عاقلانه؛ خردمندانه: اجرای کامل وصیت مردی که دستورهایی برخلاف عقل و منطق می‌دهد، نه صحیح است و نه عقلایی. (قاضی ۱۱۲) ○ بعداز پنج‌شش ماه می‌فهمیدم که حسابم یک حساب عقلایی نبوده‌است. (آل‌احمد[5] ۱۲۱)

عقل‌پسند aql-pasand' [عر.فا.] (صمـ.) آنچه ازنظر عقل درست و قابل‌قبول باشد؛ منطقی: در انجام این وظیفهٔ وجدانی هیچ‌گاه ازطریقی که عقل‌پسند... باشد، بیرون نیفتید. (جمال‌زاده[18] ۱) ○ می‌خواستم بلکه فردا صبح نقشه‌ای عقل‌پسند و عملی پیش زیبا بگذارم و از میرزا بی‌نیازش کنم. (حجازی ۴۰۲)

عقل‌رس aql-re(a)s' [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به بلوغ فکری و رشد عقلی رسیده‌است؛ عاقل: زنش... حالا مادی، عقل‌رس، جاافتاده، و به‌فکر مال و زندگی دنیا بود. (هدایت[5] ۲۹)

● ~ **شدن**.(مصـل.) عاقل شدن: بزرگ و عقل‌رس شده. (حاج‌سیدجوادی ۸۱) ○ وقتی تو عقل‌رس شدی، این مریضی مادرت را از ریخت‌ورو انداخته‌بود. (چهل‌تن[3] ۱۸۹) ○ زنم بزرگ و عقل‌رس شده‌بود. (هدایت[1] ۹۷)

عقل‌گرا aql-ge(a)rā' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فلسفه) خردگرا ←.

عقل‌گرایی a.-y(')-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) خردگرایی ←.

عقل‌مند aql-mand' [عر.فا.] (صـ.) آن‌که عقل دارد؛ عاقل؛ خردمند: از کجا معلوم که جهانِ دیوانگان پسندیده‌تر از عالمِ عقل‌مندان نمی‌باشد؟ (شهری[3] ۲۸۰)

عقلی aql-i' [عر.فا.] (صِنـ.، منسوب به عقل) ۱. مبتنی بر عقل و استدلال: با این... براهین عقلی و نقلی امیدوارم که به کیفیات واقعی... پی برده‌باشید. (جمال‌زاده[17] ۱۰۱) ○ تکلیف شرعی و عقلیِ خود را در این دیدم که به وطن برگشته، به زیارت مادرم نائل گردم. (حاج‌سیاح[1] ۷) ۲. ویژگی آنچه ازراه عقل و خِرَد یا با بهره‌گیری از نیروهای ذهنی دریافته شود؛ مقِ. نقلی: او همیشه در یادگیری مسائل ذهنی و عقلی ناتوان بوده‌است. ○ شیخ‌صدرالدین... جامع بوده‌است میان جمیع علوم، چه ظاهری و چه باطنی، و چه عقلی و چه نقلی. (جامی[8] ۵۵۴)

عقوبات oqubāt' [عر.، جِ. عُقوبَة] (اِ.) (قد.) عقوبت‌ها. ← عقوبت: او را با انواع عقوبات شدیده تهدید می‌نماید. (طالبوف[2] ۱۸۵) ○ آن محنت عذاب الیم که در دنیا از عقوبات... مشاهده کرده‌بود، هرچه داشت... درباخت و جان از عذاب حرق بجهانید. (آقسرایی ۲۸۲)

عقوبت oqubat' [عر.: عقوبة] (اِ.) جزای عمل بد؛ کیفر؛ مجازات؛ شکنجه: یکی‌دو کتاب را به این‌وآن رساندن ابداً مستوجب چنین عقوبتی نبوده‌است. (آل‌احمد[3] ۱۱۵) ○ من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید. (بیهقی[1] ۲۳۱)

● ~ **بردن** (مصـل.) (قد.) تحمل کردن مجازات: مسلط مکن چون منی بر سرم / زدست تو بِه گر عقوبت بَرَم. (سعدی[1] ۱۹۶)

□ ~ **پس دادن** به‌خاطرِ عمل بد یا خطای خود

مجازات شدن: اگر در گذشته گناهی کرده‌ام، عقوبتش را پس داده و تطهیر شده‌ام. (محمدعلی ۶۸)
• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) کیفر دادن؛ مجازات کردن: چرا من این‌همه گناه می‌کنم و خداوند مرا عقوبت نمی‌کند؟ (مطهری[5] ۱۶۰) ○ اتفاقاً حرکتی از او درنظر سلطان ناپسند آمد. مصادره کرد و عقوبت فرمود. (سعدی[2] ۷۶) ○ هرکس زیر دار جعفر گشتی... بگرفتندی و نزدیکِ وی آوردندی و عقوبت کردندی. (بیهقی[1] ۲۴۲)

عقود oqud' [عر.، جِ. عَقد] (اِ.) ۱. (فقه، حقوق) عقدها. ← عقد (مِ. ۵): کارشناسان قانون مدنی، مادهٔ ۲۱۱ را به‌عنوان اهلیت عام تلقی کرده‌اند که در همهٔ عقود لازم است. (مطهری[4] ۶۵) ۲. قراردادها؛ پیمان‌ها: بر درِ سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود بپیوستند. (بیهقی[1] ۲۷۵) ۳. (قد.) (ریاضی) نوعی محاسبه با انگشتان دست. ← عقد ▫ عقد انامل. ۴. (قد.) گره‌ها؛ پیچیدگی‌ها: ذات اقدس ما حل عقود این مسائل غامضه را به‌عهدهٔ... حکیم‌باشی محول ساخت. (میرزاحبیب ۲۱۲) ۵. [جِ. عِقد] (قد.) گردن‌بندها: چهرهٔ امانی به عقود مواهب فضایل یزدانی حلیتی یافت. (قطب‌شیرازی: مینوی[2] ۳۶۵) ○ عقود منظوم و نقود مختوم... بگذاشت. (زیدری ۴۳)

عقور aqur' [عر.] (صـ.) (قد.) گازگیرنده (سگ)؛ هار: ان‌شاءالله رفع شر آن کلب عقور بشود. (نظام‌السلطنه ۳۴۸/۲) ○ گفت: بازگرد که راه پُر کلب عقور است. (حمیدالدین ۱۳۵)

عقوق oquq' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نافرمانی و سرکشی به‌ویژه دربرابر پدرومادر؛ عاق شدن. ← عاق: اسبا، حقوق من به عقوق ار بدل کنی/ ترسم که روزگار کشد از تو انتقام. (قاآنی: ازصباتانیما ۱/ ۱۰۵) ○ بتّر فرزندان آن است که از طاعت مادروپدر ابا نماید و همت بر عقوق مقصور دارد. (نصرالله‌منشی ۳۰۲)

عقول oqul' [عر.، جِ. عَقل] (اِ.) عقل‌ها. ← عقل: ایرانیان... بی‌خبر از آزادی افکار و عقول و نطق و ترقیات عالم هستند. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۲) ○ به درد عشق بساز و خموش کن حافظ!/ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول. (حافظ[1] ۲۰۸) ○ بر خفیات اسرار قضا... عقول بشر اطلاع نمی‌یابد. (آقسرایی ۱۸۴)
☜ ▫ ~ِ عشره (فلسفهٔ‌قدیم) عقل‌های ده‌گانه. در فلسفهٔ مشائیان، ده عقل تصور شده که نخستین از خداوند صادر شده و بقیه به‌ترتیب از عقلِ بالاتر خود، و هرچه به پایین می‌روند، از جنبهٔ روحانیت و بساطت آنها کاسته می‌شود، چنان‌که از عقل دهُم عالم ماده (صُوَر و محسوسات) صادر شده‌است.

عقوه aqve' [عر.: عقوَة] (اِ.) (قد.) صحن و سرای خانه، و به‌مجاز، درگاه: شفای همهٔ علت‌ها و سد همهٔ خلت‌ها بدین سدّهٔ منیف و عقوهٔ شریف کنم و... در حوزهٔ احتمای این حرمِ کرم آسایش بینم. (وراوینی ۷۱۶)

عقیان eqyān' [عر.] (اِ.) (قد.) زر خالص: هرآینه که ز دیدار آفتاب شود/ به کوه سنگ عقیق و به دشت، گِل عقیان. (فرخی[1] ۳۱۴)

عقیب aqib' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.)
☜ ▫ ~ِ (قد.) عقبِ؛ دنبالِ؛ به‌دنبالِ: من هم خموش کردم و رفتم عقیبِ گل/ از من سلام و خدمتْ ریحان و لاله را. (مولوی[2] ۱۲۲/۱) ○ عقیبِ این حال، راياتِ اعلا را برصوب موغان حرکت ببایست فرمود. (زیدری ۱۷)

عقیدت aqidat' [عر.] (اِ.) (قد.) عقیده ←: ازلحاظ عقیدت نیز پیرو مبادی و اصولی بوده‌است. (زرین‌کوب[3] ۲۷۹) ○ کمال وجود اهل‌الله ورای عقیدت خلق است، و زیادت از آن است. (بخارایی ۴۹)

عقیدت‌مند a.-mand' [عر.فا.] (صـ.) (قد.) عقیده‌مند ←: جناب حقایق و معارف نصاب... را مخلصِ عقیدت‌مندِ دیرین بوده و هستم. (سیاق‌معیشت ۳۰۲)

عقیدتی aqidat-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عقیدت) مبتنی بر عقیده: بحث‌های عقیدتی.

عقیده aqide' [عر.: عقیدَة] (اِ.) ۱. آنچه انسان به آن یقین دارد: اهالی فرنگ... ازلحاظ استحکام عقیده... مقام مخصوصی دارند. (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ اعتقاد به علت غایی و هدف داشتن طبیعت، یک عقیدهٔ ارتجاعی

تلقی می‌گردد. (مطهری[۴] ۱۳۸) **۲.** اندیشه‌ای که به‌صورت باور ذهنیِ فرد درآمده‌باشد؛ اعتقاد؛ ایمان: **این ارتباط نیز یک ارتباطی است که براساس علاقه و عقیده و ایمان باید استوار باشد.** (مطهری[۴] ۲۸۹)
☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** باور داشتن؛ انگاشتن: **عقیده داشت که ارتکاب هرآنچه به‌نظرش خلاف دین و درستی بود، ازعهدهٔ اربابش برنمی‌آمد.** (علوی[۱] ۲۳) ○ **می‌خواهی بدانی... دربارهٔ فردوسی چه عقیده دارم؟** (فروغی[۳] ۹۶) **۲.** معتقد بودن؛ ایمان داشتن: **مگر تو به خدا و پیغمبر عقیده نداری؟**

عقیده‌مند a.-mand' [عر.فا.] (صـ.) آن‌که چیزی را درست می‌داند؛ معتقد: **این همان جنیان و شیاطین بودند که کارپرداز آدمیان بوده، اعتقاد بسیار به آنها می‌ورزیدند، تاآن‌جاکه کمتر کسی از عالِم و عامی بودکه به آن عقیده‌مند نبوده‌باشد.** (شهری[۲] ۵۱۷/۴) ○ **به‌طورکلی من عقیده‌مندم که... مبلغ، عادلانه و منصفانه است.** (مصدق ۲۹۷)

عقیده‌مندی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عقیده‌مند بودن؛ اعتقاد: **در موضوع عقیده‌مندی به نجابت و اصل‌زادگی، از این‌جاها خیلی بالاتر رفته‌اند.** (مستوفی ۳۰۴/۳)

عقیق aqiq' [عر.] (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) نوعی کوارتز بی‌شکل و کدر به‌رنگ زرد و صورتی تا جگری، که از آن در جواهرسازی استفاده می‌شود و انواع بی‌رنگ آن بسیار قیمتی است: **اشیای موردمعاملهٔ این دو میدان عبارت بود از... دانه‌های ارزشمند و بی‌ارزش مانند کهربا و عقیق و... تسبیح‌های جوراجور اصلی و شیشه‌ای.** (شهری[۲] ۳۴۲/۲) ○ **اکثری‌از عمارات پادشاهی و اعاظم را به یشم و عقیق منبت کرده‌اند.** (شوشتری ۲۶۱) ○ **دُرّ یتیم گوهر یک‌دانه را ز اشک/ جزع دو دیده پُر ز عقیق یمان شود.** (سعدی[۳] ۸۶۳) ○ **چند از او سرخ چون عقیق یمانی/ چند از او لعل چون نگین بدخشان.** (رودکی[۱] ۵۰۶) **۲.** (قد.) (مجاز) لب (مِ.۱) ←: **اجازت داد شیرین بازِ لب را/ که درگفت آوَرَد شیرین رطب را ـ عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت/ گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت.** (نظامی[۳] ۳۴۰)
☜ ○ **~ِ سلیمانی** (علوم‌زمین) اپال ← سنگ ○ سنگ سلیمانی.

عقیق‌تراشی a.-tarāš-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل تراش دادن به عقیق: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید:... حکاکی، عقیق‌تراشی، ابزارسازی...** (شهری[۲] ۳۳۹/۴ـ۳۴۰)

عقیقه aqiq.e' [عر.: عقیقَة] (اِ.) (قد.) حیوان، به‌ویژه گوسفند که در نخستین روزهای تولد کسی برای او قربانی می‌کنند: **شادی به چیزی باشد که روا باشد که بر آن شاد شود، چنان‌که در عروسی و ولیمه و عقیقه و وقت آمدن فرزند و ختنه کردن و بازرسیدن از سفر.** (غزالی:گنجینه ۷۱/۲)
☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) قربانی کردن گوسفند یا مانند آن برای نوزادی که تازه متولد شده‌باشد: **از وظایف اولیای طفل بود که... برایش عقیقه بکنند.** (شهری[۲] ۱۶۲/۳)

عقیقی aqiq-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عقیق) عقیقین ↓: **ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد/ چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد.** (حافظ[۱] ۱۱۱)

عقیقین aqiq-in' [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) به‌رنگ عقیق؛ سرخ‌رنگ: **شراب عقیقین ز جام بلور/ فروزان چو از چرخ گردنده هور.** (خواجو[۱] ۲۷۹) ○ **خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه‌ای‌ست/ باش تا گِردش قضا پرگار مینایی کشد.** (سعدی[۳] ۴۸۷) ○ **لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز/ لبش عقیقین و قعر کامش اسود.** (منوچهری[۱] ۱۶)

عقیله aqile' [عر.: عقیلَة] (اِ.) (قد.) **۱.** ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بستند؛ پای‌بند؛ زانوبند: **باعقیلهٔ دیوانگی نشستن بِه از آن‌که پیرایهٔ عقل بر خود بستن.** (حمیدالدین ۱۴۴) **۲.** (مجاز) آنچه مایهٔ گرفتاری، دردسر، یا دشواریِ کاری باشد؛ مایهٔ گرفتاری: **ای عقل شده عقیلهٔ تو/ آنجا نخرند حیلهٔ تو.** (امیرحسینی ۹۱) ○ **چون عقل یقین است که در عشق عقیله‌ست/ بی‌شک به تو دانست تو را هرکه بدانست.** (عطار[۵] ۶۱) **۳.** زن بااصل‌ونسب،

گرامی، و نجیب‌زاده: خاتونی بود، عادله‌ای، عاقله‌ای... عقیله‌ای... کتب... به‌خط مبارکش در کرمان... موجود است. (ناصرمنشی:گنجینه ۱۲۴/۴)

عقیم aqim' [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی مردی که قادر به بارور کردن تخمک زن نباشد. ۲. (پزشکی) ویژگی زنی که باردار نشود: این امامزاده... دارای معجزات متعددی... ازقبیل... علاج کوران و افلیجان و آبستن کردن زنان عقیم... بود. (شهری[2] ۴۳۶/۳) ○ بهترینِ زنان، زنی بُوَد که... در خدمت او و... وقار و هیبت، نزدیک اهل خویش متحلی بُوَد و عقیم نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۱۵-۲۱۶) ۳. (مجاز) آنچه فایده یا نتیجه‌ای نداشته‌باشد؛ بی‌حاصل؛ بی‌ثمر: اراضی عقیم صدساله پنجاه بر یک بهره دارد. (طالبوف[2] ۱۶۷) ○ قدم ز گوشهٔ خلوت نمی‌نهد بیرون / کسی‌که صحبت مردم عقیم می‌داند. (صائب[1] ۱۸۷۰)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) توانایی بچه‌دار شدن را ازدست دادن. ۲. (مجاز) نتیجه ندادن؛ بلااثر شدن: نقشهٔ عمال خارجی... در مجلس عقیم گردید. (مصدق ۲۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (پزشکی) توانایی بچه‌دار شدن را از کسی گرفتن: امروزه به‌روش‌های مختلف، مردانی را که نمی‌خواهند بچه‌دار شوند، عقیم می‌کنند. ۲. (مجاز) بی‌نتیجه گرداندن؛ بلااثر کردن: نقشهٔ عمال خارجی را در مجلس عقیم کردند.

عقیمه aqim.e' [عر.: عقیمَة] (صـ.) (قد.) عقیم (مِ. ۲) ←: آن دختر... عقیمه هم واقع شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۱)

عقیمی aqim-i' [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عقیم؛ ناباروری.

عکاز okkāz' [عر.] (اِ.) (قد.) عکازه ↓: در عرب این عصای با سنان و آهن را عکاز گویند و چوب‌دستی را عصا خوانند. (باخرزی ۹۹)

عکازه okkāze' [عر.: عکّازَة] (اِ.) (قد.) نوعی عصا به‌ویژه عصایی که سر آن آهنی یا دارای سرنیزه باشد: پیری صدساله، گوژپشت، سخت دوتاگشته و بر عکازه‌ای تکیه‌کرده، همی‌رفت. (عنصرالمعالی[1] ۵۸) ○ ملک‌الموت یک روز خویشتن را برسان پیری ضعیف بساخت و با یکی عکازه، لرزان همی‌آمد سوی ابراهیم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۰)

عکاس akkās' [از عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش گرفتن عکس است: عکاسی دوربینش را رو به آن بگیرد و ثبتش کند، برای همیشه. (گلشیری[1] ۹۵) ○ حضرت اجل اشرف... مرقوم فرموده‌بودند که بفرستم از بغداد عکاس مخصوص بیاورند. (نظام‌السلطنه ۵۸/۲) ۲. (قد.) آن‌که عمل عکاسی را انجام می‌داده‌است. ← عکاسی (مِ. ۴).

عکاس‌باشی a.-bāši' [از عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) عنوانی احترام‌آمیز برای عکاسان به‌ویژه عکاسان دربار: کسرشأن خودم می‌دانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس‌باشی... ببینم. (آل‌احمد[5] ۵۸) ○ بنان‌الملک‌میرزارضا عکاس‌باشی... را... از جلو برای پذیرایی فرستاده‌بود. (نظام‌السلطنه ۹۵/۱)

عکاس‌خانه akkās-xāne' [از عر.فا.] (اِ.) عکاسی (مِ. ۳) ←: یکی از عکس‌هایم را دید که در تهران در عکاس‌خانهٔ پاشنه‌طلا انداخته‌بودم. (آل‌احمد[6] ۲۳۲) ○ بندگان اقدس همایون به عکاس‌خانهٔ مدرسه... تشریف بُرده، به هنرها و تربیت شاگردان این فنون تحسین فرمودند. (افضل‌الملک ۱۸۰)

عکاسی akkās-i' [از عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل عکاس: از بچگی عکاسی را به‌عنوان حرفهٔ آینده‌اش انتخاب کرده‌بود. ۲. گرفتن عکس؛ عکس‌برداری: چند ماه برای آموختن فن عکاسی کلاس می‌رفتم. ۳. (اِ.) محل کار عکاس: در سرِ خیابان عکاسی دایر کرده‌بود. ۴. (اِمصـ.) (قد.) کشیدن تصاویر گل و برگ و پرندگان به‌این‌صورت که ابتدا شکل‌ها را برروی کاغذی طراحی می‌کردند سپس این نقش‌ها را می‌بریدند و برروی حاشیهٔ کتاب می‌نهادند و رنگ می‌کردند، سپس صفحهٔ کاغذ را از حاشیه برمی‌داشتند و می‌گذاشتند تا نقش‌ها

خشک شود.

عکام 'akkām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که بار چهارپایان مانند خر یا شتر را بر پشت آنها می‌بندد: **حاکم خوزستان، کلیه‌های ماهی مرده را بارِ خری کرد و یک نفر خوزستانی را عکامِ آن قرار داد و به دربار کیان فرستاد.** (افضل‌الملک ۳۰۹)

عکس 'aks [عر.] (اِ.) ۱. تصویری که به‌وسیلهٔ دوربین عکاسی ایجاد شده‌باشد: **عکس... از عزیزان و کسان و یارانمان به‌یادگار به ما رسیده.** (جمال‌زاده[۱۸] ه) ۲. تصویری که در سطحی شفاف مانند آب یا آینه پدیدار شود: **نگاه کن، ببین عکست تو آب افتاده.** ○ **چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آیینهٔ کژنمای بصرش دو حجم نمود.** (وراوینی ۲۲۸) ۳. (گفتگو) (پزشکی) رادیوگرافی (مِ. ۲) ←: **دکتر جدید بخش... عکس‌های سینه را بادقت... یکی‌یکی نگاه‌کرده‌بود.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۰۸) ۴. (مجاز) جنبه یا جهت مخالف هرچیز: **نظریهٔ دیگری است که درست عکس آن را می‌گوید.** (مطهری[۱] ۲۲۱) ○ **این‌که گفته‌بودند دست‌گیریِ سردار عشایر سبب می‌شود آذربایجان شرقی هم امنیت خود را ازدست بدهد، عکس آن مشاهده گردید.** (مصدق ۱۵۱) ۵. (اِمصـ.) (قد.) در نسخه‌پردازی قدیم، پوشاندن قطعات یا اوراقی از نسخهٔ خطی با طرح‌های کم‌رنگ گل‌وبوته یا دیگر تصاویر و نقوش. ۶. (اِ.) (قد.) پرتو: **دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی/ کز عکس روی او شب هجران سر آمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ۷. (اِمصـ.) (قد.) **(منطق)** جابه‌جا کردن موضوع و محمول در قضایایی که موضوع و محمول معیّنی دارند، چنان‌که در «انسان حیوان است» عکس آن، «حیوان انسان است» است.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. درجلو دوربین عکاسی قرار گرفتن برای تهیهٔ عکس: **رفته‌بودم عکاسی عکس بیندازم.** ۲. تصویر کسی یا چیزی را برروی فیلم عکاسی ثبت کردن: **یک عکاس ایستاده‌بود و مرتب عکس می‌انداخت.** ○ **پرونسور... فردای آن روز عکسی راکه انداخته‌بود ظاهر کرد و نشان داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ۳. (گفتگو) **(پزشکی)** ثبت کردن ساختار درونیِ بدن روی فیلم مخصوص. ← رادیوگرافی (مِ. ۱).

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) • عکس انداختن (مِ. ۲) ←: **از اهالی جزیره تقاضا نمود که عکس آخرینی از آنها بردارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **لباس‌ها را بپوشید. می‌خواهند عکس بردارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۱)

□ ~ِ **پرسنلی** عکسی از چهره با اندازهٔ کوچک که شخص درجریان کاری اداری یا رسمی از آن استفاده می‌کند.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) پرتو انداختن: **یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل/ یک آتش از تنوره زده نور بر قمر.** (امیرمعزی ۲۴۷) ○ **چو خورشید زد عکس بر آسمان/ پراکند بر لاجورد ارغوان.** (فردوسی[۳] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. معکوس کردن: **در صفت تشبیه، نیکوتر و پسندیده‌تر آن است که اگر عکس کرده شود، سخن درست بُوَد و معنی راست.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۱) ۲. (مصـ.ل.) منعکس شدن: **صفت او در آن ضعیفه عکس کرد و بی‌هوش افتاد... حالتی شگرف در حاضران پیدا شده‌بود. آن صفت در من عکس کرده و به همان صفت به قصر عارفان رفتم.** (انیس‌الطالبین ۱۸۰: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **کشیدن** تصویر کسی یا چیزی را نقاشی کردن: **بچه را صداکردم، گفتم: یک عکس بکش ببینم.** ○ **عکس ویلهلم را با تنهٔ خوک روی بدنهٔ اتاق کشیده‌بودیم.** (هدایت[۴] ۵۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. • عکس انداختن (مِ. ۱) ←: **مگر نمی‌خواهی با ما عکس بگیری؟** ۲. • عکس انداختن (مِ. ۲) ←: **عکاس، پشت‌سرهم عکس می‌گرفت.** ○ **عکس راکه عکاس ارمنی گرفته‌بود، هنوز یادم است.** (← محمود[۱] ۹۴) ۳. (گفتگو) (پزشکی) • عکس انداختن (مِ. ۳) ←: **از سینه‌تان عکس هم گرفته‌اند؟** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۷)

□ ~**وطرد** (قد.) (ادبی) ← طرد □ طردوعکس (مِ. ۱).

□ ~ هوایی (علوم‌زمین) عکسی که به‌کمک هواپیما یا هلی‌کوپتر و به‌طریق خاصی به‌منظور نقشه‌برداری از منطقهٔ وسیعی گرفته می‌شود.

□ بر ~ (به ~) ۱. هنگام مخالفت با موضوعی یا سخن کسی گفته می‌شود؛ خلافِ آنچه عمل یا گفته شده‌است: **حالا به‌عکس،... هرآن از درودیوار خانه ماجرا می‌بارید.** (علی‌زاده ۱۱۲/۱) ○ **برعکس، خیلی هم خوشم آمد.** (علوی[۳] ۵۴) ○ **ملمع: این صنعت چنان است که شاعر، مصراعی گوید به عربی و مصراعی به فارسی، یا برعکس.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸) ۲. از جهت مخالف؛ وارونه: **تابلو را برعکس چسبانده‌ای.** ۳. (گفتگو) مخالف یا در تضاد با چیزی: **همیشه تصمیمات برعکس می‌گیری.**

□ بر ~ (به ~) برخلافِ: **برعکسِ تصور من اتوبوس خیلی دیر رسید.**

□ بر ~ شدن (به ~ شدن) جهت مخالف گرفتن؛ معکوس شدن؛ وارونه شدن: **ماه‌رمضان ساعت‌های حمام برعکس می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ○ **کار برعکس شده. خان و خوانین... به زیردست‌ها رشوه می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۴)

عکس‌العمل 'aks.o.l.'amal [از عر.] (اِمصـ.) رفتاری که شخص درپاسخ‌به عملی از خود نشان می‌دهد؛ واکنش: **آنها... از ترس نمی‌توانستند عکس‌العمل جدی از خود نشان دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ○ **انگلیس‌ها... مصدق را وادار کرده‌بودند... عکس‌العمل پُر از هیجان از خود نشان دهد.** (پهلَوی: مصدق ۳۸۳)

عکس‌برداری 'aks-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تصویر چیزی را برروی فیلم عکاسی ثبت کردن: **هر دسته در نقطه‌ای از خانه و اشیای آن مشغول عکس‌برداری و فیلم‌برداری می‌شوند.** (شهری[۴] ۲۱۲/۳) ۲. (گفتگو) (پزشکی) رادیوگرافی (مِ.۱) ← : **عکس‌برداری از معدهٔ او نشان داد که دچار زخم‌معده است.**

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. عکس‌برداری (مِ.۱) ← : **وقتی داستان... را شنید، چندین هفتهٔ مکرر می‌آمد که از او عکس‌برداری کند.** (علوی[۳] ۹۸) ۲. (گفتگو) (پزشکی) عکس انداختن (مِ.۳) ← : **دکتر تجویز کرد که از ریه‌هایش عکس‌برداری کنند.**

عکس‌برگردان 'aks-bar-gard-ān [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. نوعی کاغذ دولایهٔ مصور و رنگین که برروی یک صفحه یا سطح چسبانده می‌شود و با برداشتن یک لایه، تصاویر رنگی بر صفحهٔ موردنظر منتقل می‌گردد: **برای چندتا عکس‌برگردان، آدم نباید خودش را پریشان بکند.** (← شهری[۱] ۳۴) ○ **هرکدام روزی یکی‌دو قران از فرّاش مدرسه خرت‌وخورت می‌خریدند. آب‌نبات‌کشی و عکس‌برگردان و مداد و سقز.** (آل‌احمد[۵] ۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازنظر ظاهر یا رفتار کاملاً شبیه دیگری باشد: **بچه عکس‌برگردان پدرش بود.**

عکس‌دار 'aks-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. دارای نقش، طرح، یا تصویر: **دفترچهٔ عکس‌دار.** ○ **دیگر طبق‌های اسباب اتاق امثالِ... قالیچه‌های کوچک عکس‌دار و دورنما [بود].** (شهری[۲] ۱۲۵/۳) ۲. ویژگی مدرکی (معمولاً شناس‌نامه) که عکس صاحبش در آن الصاق شده‌باشد: **برای ثبت‌نام لازم بود شناس‌نامه‌ام عکس‌دار باشد.**

عکس‌ساز 'aks-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ عکس. ← عکس (مِ.۵): **بعضی‌از عکس‌سازان به‌قدری در عکس‌سازی حاذق بوده‌اند که کارشان جای آرایش‌هایی... را در نسخه‌آرایی گرفته‌بوده‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۱)

عکس‌سازی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عکس (مِ.۵) ← : **بعضی‌از عکس‌سازان به‌قدری در عکس‌سازی حاذق بوده‌اند که کارشان جای آرایش‌هایی... را در نسخه‌آرایی گرفته‌بوده‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۱)

عکوس 'okus [عر.، جِ. عَکس] (اِ.) (قد.) عکس‌ها؛ پرتوها. ← عکس (مِ.۶): **قابلیت قبول**

عکوس انوار تجلیات ذات، بی تهی شدن از التفات... میسر نیست. (جامی[۸] ۴۱۰)

عکوف okuf' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اقامت در جایی یا نزد کسی به‌طور دائم؛ اعتکاف: هرگاه‌که نظر شما بر کوه افتد، از سکینه و استقرار او و طول عکوف او در آستانهٔ حق عزوجل یاد کنید. (قطب ۳۱۲)

عکه akke' [عر.: عکّة] (اِ.) (قد.) (جانوری) عقعق ←: نوای بلبل و طوطی، خروش عکه و سار/ همی‌کند خجل الحان‌های خنیاگر. (انوری[۱] ۲۱۴) ○ موش نیز مردم بوده‌است، و عکه مردم بوده‌است، و زنبور مردم بوده‌است. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۲۳)

علا alā' [عر.: علاء] (اِمصـ.) (قد.) بلندی مقام و مرتبه؛ بزرگی؛ رفعت: در حد وجوب، وقوف یابد که عالم عز و علاست و هستی به‌شرط لا. (قائم‌مقام ۳۷۷) ○ آن ایاز از زیرکی انگیخته/ پوستین و چارقش آویخته ـ می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا/ چارقت این است، منگر در علا. (مولوی[۱] ۱۱۸/۳) ○ اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست/ من جمله آفرین ز علا و سنا کنم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۹)

علا olā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عُلیٰ ←.

علاج a('e)lāj' [عر.: عِلاج] (اِمصـ.) ۱. درمان کردن؛ معالجه؛ مداوا: زن چوپانی بود که... به شناختن و علاج این‌نوع بیماریِ غده‌ای شهرت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ کی توان سودای عاشق را علاج؟/ ترک این ماخولیا کن ای طبیب. (جامی[۹] ۱۸۲) ۲. (مجاز) تدبیر یا رفتاری که باعث ازبین رفتن مشکلی شود؛ چاره: چرا دولت و حکومت را خبر نکردید تا... شاید راه علاجی پیدا کنند؟ (جمال‌زاده[۸] ۷۵) ○ نمی‌توانم حرکت کنم، و علاجی هم غیراز تغییر محل ندارم. (مصدق ۱۵۶) ۳. (اِ.) (مجاز) آنچه باعث برطرف شدن مرض و درمان درد کسی یا چیزی باشد: خر حاجی... بیرون‌روی گرفته... علاجش... کشمش است. (درویشیان ۹) ○ در زنان ضعفی است که علاج آن احتمال بُوَد. (غزالی ۳۱۶/۱) ○ علاج وی زنجبیل پرورده بُوَد. (اخوینی ۳۶۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قابل معالجه و درمان بودن: دکتر گفت: مرض او علاج ندارد. ۲. (مجاز) چاره داشتن: دیدیم علاج نداریم، صبر کردیم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. علاج (مِ. ۱) ←: بچهٔ شما که به شش‌سالگی می‌رسد... شکمش را سیر کنید، ناخوشیِ او را علاج کنید. (مینوی[۳] ۲۶۲) ○ علاءالدوله... را شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند. (نظامی‌عروضی ۱۲۷) ۲. (مجاز) مشکلات یا موانع کاری را ازبین بردن؛ حل مشکل کردن: عهدکرده‌بودید علاج و اصلاح کنید. اگر نمی‌توانید، استعفا بکنید. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۳) ○ علاجِ واقعه پیش‌از وقوع باید کرد/ .... (سعدی[۳] ۸۱۲)

علاج‌بردار a.-bar-dār' [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) علاج‌پذیر (مِ. ۱) ↓: حکیم ملاحظه کرد و گفت: علاج‌بردار نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۶)

علاج‌پذیر a('e)lāj-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) ۱. قابل درمان و معالجه؛ مقِ. علاج‌ناپذیر: بیماری... با مداواهای خانگی علاج‌پذیر نشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ اگر دردش علاج‌پذیر باشد، به درمان او بکوشیم. (قاضی ۲۲۷) ○ امراض قوی... بی طبیب حاذق و معجونِ لطفِ ایزدی علاج‌پذیر نبُوَد. (لودی ۲۲۲) ۲. (مجاز) دارای چاره و راه‌حل: این موضوع علاج‌پذیر است و لازم نیست نگران و ناراحت باشی.

علاج‌ناپذیر a('e)lāj-nā-pazir' [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. غیرقابل‌درمان؛ علاج‌نشدنی؛ مقِ. علاج‌پذیر: عقل خود را به‌نحوی علاج‌ناپذیر ازدست داد. (قاضی ۱۷) ۲. (مجاز) ویژگی مشکل یا روی‌داد ناگواری که نتوان راه‌چاره‌ای برای آن پیدا کرد: یک ضرر علاج‌ناپذیر نیز از [انتشار مطبوعات] سر زده، و آن این‌که راه را برای انتشار یافتن سریع و آسان هرگونه نوشته‌ای از خوب یا بد باز کرده[است.] (اقبال[۲] ۲۶)

علاحده alā.he(a)dde'، تداول: alā.hede' [عر.: علیٰ‌حِدَة] (صـ.) ۱. جداگانه؛ جدا: مگر صاحب‌سلطان اتاق علی‌حده برایش نگرفته؟ (← هدایت[۶] ۳۴) ○ در هر کتاب، صد قِسم یا صدوبیست قِسم

گیاه است و هر جلدی قیمت علاحده دارد. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ۲. (ق.) به‌طور جدا؛ جداگانه: اگر تصنیف را علی‌حده چاپ کنیم، خوب به‌فروش می‌رود. (حجازی ۴۴۱) ○ خود امین‌السلطان علاحده با جمعی خواص کنار حوض نشسته‌بودند. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۸) ○ هریک از اهل مملکت او علی‌حده به‌نوعی از مکافات قیام باید نمود. (خواجه‌نصیر ۱۳۹)

علاف 'allāf [عر.] (صد.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که درحالت سرگردانی و بلاتکلیفی در جایی اقامت یا رفت‌وآمد کند بدون آن‌که کار یا هدف مشخصی داشته‌باشد: آنهاکه مثل ما علاف نیستند، به وقتشان خیلی اهمیت می‌دهند. (مدرس‌صادقی ۱۶۹) ○ پسرم راکه از کار بی‌کار کردند... خودم هم که علافم. نه کاری هست و نه کاسبی‌ای. (محمود[۲] ۷۸) ۲. (صد.، اِ.) آن‌که کارش فروختن جو، کاه، یونجه، زغال، هیزم، و مانند آنهاست: بقال و علاف بدون سرمایهٔ کافی رونق به کسب خود نمی‌توانند داد. (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ○ در تمام این منازل و کاروان‌سراهای قدیمه و جدیده، عموم عابرین، اسیر بقال و علاف و خباز هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۷) ○ اینان شاگردان بقال و علاف و خشکه‌بارفروشان باشند که سحرگاه پی تره‌بار و انگور... روند. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۸۲)

• ~ شدن (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌هدف یا بیهوده در انتظار و سرگردانی به‌سر بردن: خوشت می‌آید علاف بشَوی؟ نکند می‌خواهی دوباره بزنی زیر گریه! (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱)

• ~ کردن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی را بیهوده در انتظار، سرگردانی، یا بلاتکلیفی باقی گذاشتن: چندین سال است مرا علاف کرده، اما به‌هرجهت یک اتمام‌حجت به او مدیونم. (دانشور ۹۰)

علاف‌باشی 'a.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) علاف (مِ. ۲) ←: به علاف‌باشی بگو زغال حسابی بده. (علوی[۳] ۹۵)

علافی 'allāf-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) علاف بودن؛ بلاتکلیفی؛ سرگردانی: از این‌همه علافی خسته نشدی، چرا دنبال کار نمی‌گردی؟ ۲. عمل و شغل علاف. ← علاف (مِ. ۲): آرزو می‌کرد... دکان کوچک مختصری داشته‌باشد (به علافی علاقهٔ مخصوصی داشت). (جمال‌زاده[۹] ۲۰۴) ۳. (اِ.) دکان یا جایی که در آن علوفه، کاه و یونجه، هیزم، زغال، و مانند آنها را می‌فروشند: دکان‌های تنگ‌وتاریک به‌هم چسبیده‌بودند. پینه‌دوزی اکبرآقا، علافی استاد مرتضی. (← فصیح[۲] ۹) ○ قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان‌سرا و علافی و خبازی در بیرون دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۶۶)

• ~ کردن (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) درحالت سرگردانی، بلاتکلیفی، یا بی‌کاری به‌سر بردن: اطرافیانشان هم سرشان غر نمی‌زدند که: چرا بی‌کاری، یا چرا علافی می‌کنی؟ (مؤذنی ۷۸)

علاقبندی 'alāq[e]-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) علاقه‌بندی ←.

علاقت 'alāqat [عر.] (اِمص.) (قد.) علاقه (مِ. ۱) ←: از تجرید با سبب آمدن، و از اِفراد با علاقت آمدن، مجوسیت بُوَد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۴۹)

علاقمند 'alāqe-mand [عر.فا.] (صد.) علاقه‌مند ←.

علاقمندی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) علاقه‌مندی ←.

علاقه 'alāqe [عر.: علاقَة] (اِمص.) ۱. دوستی چیزی یا کسی؛ دل‌بستگی: علاقهٔ او به زندگی بریده شد. (هدایت[۹] ۳۹) ○ کمند زلف بتی گردنم ببست به مویی / چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم. (یغما: گنج ۳/۲۱۷) ۲. (اِ.) دارایی به‌ویژه به‌شکل زمین و مِلک: چندی در محلات مانده، سرکشی به علاقه و امر زراعت نمودم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۰) ۳. (ادبی) مناسبتی که میان معنی حقیقی و مجازی کلمه وجود دارد، مانند علاقهٔ حالّ و محل، مثلاً در کاربرد «جهان» در این مصراع: جهان دل نهاده بدین داستان/ .... (فردوسی[۳] ۱۱) ۴. (قد.) دلو بزرگ: آن [انگور] را بعضی عصیر سازند و به علاقه کنند. (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۶)

• ~ بستن (مصد.ل.) (مجاز) دل‌بسته شدن؛

علاقه‌مند شدن: زن ثروتمندی به او علاقه بسته[بود.] (شهری[۲] ۵۴/۱)

▫ ~ **پیدا کردن** علاقه‌مند شدن: به نقاشی علاقه پیدا کرد. (گلشیری[۱] ۹۹) ○ من به این‌یکی خیلی علاقه پیداکرده‌بودم. (آل‌احمد[۴] ۸۲)

▫ ~ٔ **خاطر داشتن** گرایش قلبی و دل‌بستگی داشتن. نیز ← تعلق ▫ تعلق‌خاطر داشتن به کسی: پدربزرگت... به این قصه... علاقهٔ خاطر مخصوصی داشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) علاقه‌مند بودن: به هیچ شاه‌کاری به‌قدر سرسوزن علاقه ندارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) ○ استاد... به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت. (علوی[۱] ۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) املاک و دارایی فراهم کردن: جزئی مِلک برای معاش علاقه کرده‌ام. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تعلق گرفتن: به آنچه رأی مبارک علاقه گیرد، چاکر قانع و شاکرم. (میاق‌معیشت ۲۸۵) ○ هرچه رأی آن‌جناب علاقه بگیرد، مرا رأی و عقیده از خود نخواهد بود. (غفاری ۳۴)

علاقه 'elāqe [عر.: علاقَة] (اِ.) (قد.) ۱. رشته، بند، یا تسمه‌ای که بر قبضهٔ شمشیر، گرز، و مانند آنها می‌بستند: پس عِلاقهٔ شمشیر را در بند دست افکند. (بیغمی ۸۴۳) ۲. آنچه به چیزی آویخته می‌شود؛ آویزه: درکمال شرف و شعف، شمشیر را گرفته، عِلاقهٔ گردن و زینت میان خود ساخت. (افضل‌الملک ۱۵۱) ۳. هرچیز که با آن چیزی را می‌آویختند؛ چنگک؛ چنگال: عقود ثریا چون درر دراری جوزا از عِلاقهٔ حمایل فلک درآویختند. (وراوینی ۲۶۵) ○ جای آویختن زنجیر... از عِلاقه. (بیرونی ۲۵)

علاقه‌بند 'alāqe-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازنده و فروشندهٔ نخ، قیطان، روبان، نوارهای ابریشمی، و مانند آنها: چون خیاط و دوخته‌فروش تعطیل می‌کرد، علاقه‌بند و قرقره‌فروش... تعطیل می‌گردید. (شهری[۲] ۴۳۶/۲) ○ یک نفر علاقه‌بند، پیرمردی راکه... برای تعظیم از جای خود برنخاسته‌بود... به دارالحکومه آورد. (جمال‌زاده[۴] ۷۶/۲)

علاقه‌بندی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) عمل و شغل علاقه‌بند. ← علاقه‌بند: دکان علاقه‌بندی. (شهری[۳] ۱۷۶) ○ صنعت علاقه‌بندی هم موجود بود. (← حاج‌سیاح[۲] ۲۳۳)

علاقه‌جات 'alāqe-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (قد.) املاک؛ اموال؛ دارایی: به دوستی نوشتم در طهران برای من منزل بگیرد، و اعلان فروش علاقه‌جات هم کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۴) ○ بدون درنگ به کاشان برد، املاک و علاقه‌جات خود را منظم نموده، به‌طور اختصار درکمال تعجیل عازم تبریز شو. (غفاری ۳۲)

علاقه‌مند 'alāqe-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای علاقه، گرایش، و دل‌بستگی به کسی یا چیزی: پهلوان... سخت علاقه‌مند بود که بداند صاحب جامه‌دان کیست. (قاضی ۲۲۲) ○ باید تمام علاقه‌مندان به سعادت و حیات ایران در آینده آرزو کنند که... (اقبال[۱] ۶/۵ و ۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) گرایش و دل‌بستگی پیدا کردن به کسی یا چیزی: به یک دختر علاقه‌مند شد و از او تقاضای ازدواج کرد. ○ حالا دیگر به زندگی شما هم علاقه‌مند شده‌ام. (علوی[۱] ۷۴)

علاقه‌مندی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) علاقه‌مند بودن؛ گرایش؛ دل‌بستگی: هنوز هم به فرهنگ و ادب ما احترام و علاقه‌مندیِ صادقانه ابراز می‌دارند. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۶) ○ من... او را می‌شناسم و از درجهٔ علاقه‌مندیِ او به خود آگاهم. (مشفق‌کاظمی ۱۸۶)

علالا 'alālā (اِ.) (قد.) ۱. بانگ و فریاد؛ شوروغوغا: گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد/ دل غم‌ناک نباشد مکن بانگ و علالا. (مولوی[۲] ۶۰/۱) ○ بی‌چاره منکری که در آن موسم رضا/ ازغایت سخط به علالا دراوفتاد. (عطار[۵] ۷۶۰) ۲. عوعو سگ: گفت از بانگ و علالای سگان/ هیچ واگردد ز راهی کاروان؟ (مولوی[۱] ۲۷۱/۳)

علالایی 'a.-y(')-i (صفـ.، منسوب به علالا) (قد.) بانگ و فریاد کننده؛ غوغایی: سر پهلوی آن خُم نِه، کوزه به برِ خُم بِه/ بجْهی، به‌سوی او جه، ای مست

علالایی. (مولوی[۲] ۱/۶)

علاله 'olāle [عر.: علالَة] (اِ.) (قد.) باقی هرچیز؛ چیزی اندک: **از راحت و قرار به علاله‌ای قانع [گشتم.]** (زیدری ۲۱)

علام 'allām [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دانا: **شرک آن است که... جز خداوند علام، دیگری را عالِم به غیب و احوال آینده بداند.** (شهری[۲] ۵۳۳/۴) ○ **ارباب فضل و کمال برآنند که کلام ایزدِ علام بر نظم محیط افتاده و اکثری‌از صنایع شعری در آن کتاب متین مبیّن گشته.** (لودی ۴) ○ **کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش نگشت/ مرا سرشت چنین کرد ایزد علام.** (فرخی[۱] ۲۴۱)

علامات 'alāmāt [عر.، جِ. عَلامَة] (اِ.) علامت‌ها. ← علامت: **علامات و نشان‌ها... رانوشته... تأکیدکردم که آن را برای من به طهران بفرستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۴) ○ **ای درویش، هرکه به این دریای نور رسیده‌باشد و در این دریای نور غرق شده‌باشد، آن را علامات بسیار باشد.** (نسفی ۴۷)

علامت 'alāmat [عر.: علامة] (اِ.) ۱. نشانه‌ای که بیان‌کنندهٔ اندیشه، فرمان، پیام، و مانند آنها باشد؛ نماد؛ نشانه: **نگاهی به من کرد و سر را به‌علامت سلام و آشنایی جنبانید.** (جمال‌زاده[۸] ۸۸) ○ **چون شغالان بانگ کنند، علامت آن باشد که باران بازخواهدایستادن.** (حاسب‌طبری ۳۶) ۲. (ریاضی) نماد (مِ. ۳) ←. ۳. (ریاضی) ▫ علامت جبری ←. ۴. وسیله‌ای متشکل از یک قطعه چوب یا فلز افقی، که تیغه‌های متعددی در قسمت بالا و پارچه‌های رنگارنگی درپایین آن نصب شده‌است و در مراسم عزاداریِ ایام عاشورا آن را بر دوش حمل می‌کنند: **بیدق‌ها و کتل‌ها و علامت‌ها و عَلَم‌ها... زیبایی تکیه را [دوچندان] می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۱۴/۱) ○ **برای اختلافات کوچکی... مانند جلو افتادن علامت یا نخل... کمر قتل... یک‌دیگر را می‌بندند.** (مشفق‌کاظمی ۵)



۵. (قد.) بیرق؛ درفش؛ رایت: **خویشتن را بر قلبِ ایشان زدند و علامتِ مغرور آل‌بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند.** (بیهقی[۱] ۴۷) ○ **روز آمد و علامت مصقول برکشید/ وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید.** (کسایی[۲] ۳۳)

▫ ~ **اختصاری** نشانه‌ای نوشتاری به‌شکل یک یا چند حرف که به‌جای یک کلمه یا عبارت به‌کار می‌رود، مانند ر.ک. (رک) به‌معنی رجوع کنید به.

▫ ~ **ایست** (موسیقی) فرمات ←.

▫ ~ **تکرار** ۱. (موسیقی) علامتی در نظام نت‌نگاری برای نمایش تکرار یک قسمت؛ خط عمودی با دو نقطه در دو فضای میانیِ حامل به‌این‌صورت: |: :| ۲. علامتی به این شکل ~ در فرهنگ‌ها به‌ویژه در این فرهنگ برای تکرار سرواژهٔ اصلی یا فرعی.

▫ ~ **جبری** (ریاضی) دو علامت به‌علاوه (+) و منها (-) که مثبت یا منفی بودن عدد یا کمیتی را نشان می‌دهند.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. حرکت دادن و نشان دادن چیزی به‌منظور فرستادن پیام، دستور، و مانند آنها: **کمتر کسی درمیان آن گروه پیدا می‌شد که... در این اداواطوارهای مضحک و علامت دادن‌ها و اشارت رساندن‌ها شریک و سهیم نباشد.** (جمال‌زاده[۷] ۲۰۲) ○ **با پارچه‌ای سفید به عاشق گریزپای خود... علامت می‌داد.** (قاضی ۱۲۶۲) ۲. راه‌نما زدن. ← راه‌نما ● راه‌نما زدن (مِ. ۱).

▫ ~ **سرکلید** (موسیقی) علامتی که درابتدای هر سطر نت حامل بعداز کلید و قبل‌از علامت میزان گذارده می‌شود و نوع گام اثر موسیقایی را مشخص می‌کند و برای تمام اکتاوها معتبر است.

▫ ~ **سکوت** (موسیقی) در نت‌نگاری، علامت گرافیکیِ قراردادی برای نمایش ارزش زمانیِ کشش سکوت.

▫ ~ِ **عَرَضی** (موسیقی) علامتی که قبل‌از هر نت برای تغییر ارتفاع صدای همان نت قرار می‌گیرد.

▫ ~ ~ (قد.) بیرق‌بیرق، و به‌مجاز، دسته‌دسته: **به‌یک‌بار لشکر پیش مَبر. علامت‌علامت، فوج‌فوج همی‌فرست.** (عنصرالمعالی[1] ۲۲۴)

▫ ~ِ**فارقه** نشانهٔ جداکننده، چنان‌که دایره علامت فارقهٔ شواهد در این فرهنگ است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نگاشتن علامت یا نقشی بر نامه یا فرمان به‌نشانهٔ تأیید آن: **توقیعات را نوشت و حاضر کرد، سلطان آمد و علامت کرد.** (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۰۶) ۲. (مجاز) نشان‌دار و مشهور کردن: **خود را علامت کردی!** (بیغمی ۸۴۳) نیز ← تابلو (مِ. ۵).

▫ ~ِ **میزان** (موسیقی) عدد کسری‌ای که پس‌از کلید و علامت سرکلید احتمالی قرار می‌گیرد. مخرج کسر نمایانگر واحد ضرب است و صورت کسر مقدار کشش ضروریِ نت را در یک میزان نشان می‌دهد.

▫ **زیرِ ~ رفتن** علامت را بر دوش کشیدن. ← علامت (مِ. ۴): **روزهای عاشورا تک‌تنها می‌رود زیر علامت دستهٔ زرگرها.** (چهل‌تن[۲] ۴۳)

▫ **زیرِ ~ِکسی رفتن** (قد.) (مجاز) از او اطاعت، فرمان‌برداری، یا هواداری کردن: **از عبدالله به همه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام، و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت.** (بیهقی[۱] ۵۱۵-۵۱۶)

علامت‌کش a.-keš' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه در مراسم عزاداریِ ایام عاشورا علامت را بر دوش خود حمل می‌کند. ← علامت (مِ. ۴): **شاگرد قهوه‌چی... علامت‌کش دستهٔ نخرآباد بود.** (امیرشاهی ۸۰) ○ **طاق شال... دراختیار دسته‌گردان‌ها یا علامت‌کش‌ها بود که باید خود آورده، خود ببَرَند.** (شهری[۲] ۴/۴۳۰ح.)

علامت‌گذاری alāmat-gozār-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. نشانه‌گذاری (مِ. ۱) ←: **علامت‌گذاری تخم‌ها برای آزمایش انجام شده‌است.** ۲. (ادبی) نقطه‌گذاری (مِ. ۱).

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. نشانه‌گذاری (مِ. ۱) ←: **همین دسته... به کفن‌ودفن کشتگان می‌پرداخت و بر قبور آنها علامت‌گذاری می‌کرد.** (شهری[۲] ۲/۳۹۳) ۲. (ادبی) نقطه‌گذاری (مِ. ۱) ←.

علامه allāme' [عر.: علّامَة] (صـ.، اِ.) آنکه دربارهٔ رشته‌ای از معارف بشری دانش و آگاهیِ بسیار دارد: **وی... علامهٔ دهر و استاد ملل است.** (قاضی ۱۱۳۶) ○ **دو امیرزاده در مصر بودند... عاقبةالامر این‌یکی علامهٔ عصر گشت و آن‌دگر عزیز مصرشد.** (سعدی[۲] ۱۰۹)

علانیت alāniy[y]at' [عر.: علانیة] (اِمصـ.) ۱. هویدا و آشکار بودن؛ ظهور: **صانع واحد عالِم قادر... که علم و سِر و علانیت او راست.** (علوی[۳] ۷۶) ۲. (اِ.) (قد.) حالت یا وضعیت ظاهر و آشکار؛ آشکاری؛ مقـ. سِرّ: **مکافات ایشان جز به اخلاص دعا و... ترک مخالفت در سرّ و علانیت... نتواند بود.** (خواجه‌نصیر ۱۳۹)

علانیتاً alāniy[y]at.an' [عر.: علانیةً] (ق.) (قد.) علناً ←: **هر فردی از افراد شهری و روستایی، علانیتاً نحش می‌دادند.** (نظام‌السلطنه ۱/۵۴)

علانیه alāniy[y]e' [عر.: علانیَة] (ق.) (قد.) ۱. علناً ←: **ما ملائکه... باطن آدمیان را نیز مانند ظاهرشان علانیه و آشکار می‌بینیم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶) ○ **چون رقم خواندگار به فرهادپاشا رسیده، علانیه نتوانست که آمده، ذوالقدرپاشا را به‌قتل آورَد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۲) ۲. (اِ.) علانیت (مِ. ۲) ←: **این‌همه ازبهر آن کنند که در سرّ و علانیه... و در خیروشر پیوسته به شُکر منعم مشغول باشد.** (احمدجام[۱] ۱۰۸)

علاوه a(ʼe)lāve' [عر.: عِلاوَة] (اِ.، صـ.) ۱. اضافه؛ مازاد؛ زیادی: **این عده می‌پندارند حکمت الاهیِ اسلامی همان فلسفهٔ قدیم یونانیان است و چیز علاوه‌ای ندارد.** (مطهری[۵] ۸۸) ○ **منشی او قبض آورد ازجهت ماهانهٔ گذشته که مُهر کنم... دیدم دو ماه علاوه نوشته‌است.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۶) ○ **می‌خواهیم... اقلاً در سال اول صدهزار تومان علاوه برداریم.** (غفاری ۱۰۱)

۲. (قد.) آنچه به چیزی افزوده شود؛ افزوده؛ افزون: تعاقب لشون مخالف و عدم آذوقه هم علاوهٔ علت بود. (کلانتر ۶۰) ○ شش‌هزار عدد دیگر جریمهٔ مقتولان مغول که به‌زور ستدند، علاوهٔ آن خسارت [بود.] (آقسرایی ۳۰۵)

☜ ▫ ــِ (قد.) ▫ علاوه‌بر ↓ : علاوهٔ غربت و بی‌کسی... قصور مقدرت، سربار همهٔ دردها بود. (شوشتری ۴۶۵)

▫ ــ بر افزون‌بر؛ اضافه‌بر: علاوه‌بر دلاکی... در کار شکستن قولنج... بی‌سررشته نبود. (جمال‌زاده[15] ۱۹) ○ سوسن علاوه‌بر کسالت... یک ناخوشی دیگر هم داشت. (هدایت[9] ۱۰)

▫ ــ برآن (ــ براین) اضافه‌برآن (این)؛ افزون‌برآن (این): به‌همین‌سیاق تا آخر قصیده رعایتِ تقسیم شده، و در بعضی علاوه‌برآن، صنعتی دیگر هم ظاهر آمده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۹)

● ــ شدن (مصـ.ل.) افزوده شدن: دو کلاس دیگر هم به کلاس‌های مدرسه علاوه شد.

● ــ کردن (مصـ.مـ.) افزودن؛ اضافه کردن: هی به ثروتش علاوه می‌کند آخر چه؟!

▫ به ــ (بعلاوه) ۱. افزون‌براین؛ به‌اضافه: تو برای مسافرت آمادگی نداری. به‌علاوه، مگر از هفتهٔ دیگر کلاس‌هایت شروع نمی‌شود؟ ○ مشیرالدوله... یک‌هزار تومان خودش داد و به‌علاوه تلگراف به اروپا کرده، به‌فوریت از ادویه‌ای که برای این مرض نافع بود، خواسته تا وارد شد. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۹) ۲. (ریاضی) به‌اضافه. ← اضافه ▫ به‌اضافه (مِ. ۲).

▫ به ــِ ۱. به‌همراه؛ به‌اضافهٔ؛ علاوه‌بر: تمام مناظر عاشقانه و شاعرانهٔ شعرا و نویسندگان، مساوی است با زلف پریشان به‌علاوهٔ کنار جوی آب به‌علاوهٔ مهتاب. (علوی[2] ۸۶) ○ بعضی‌از این روایات به‌علاوهٔ نمایشی که مارلو به انگلیسی نوشته‌بود، به‌نظر گوته رسید. (مینوی[3] ۲۷۵) ۲. (ریاضی) ← اضافه ▫ به‌اضافهٔ.

علایق، علائق 'alāyeq, 'alā'eq [عر.: علائق، جِ. عَلاقَة] (اِ.) علاقه‌ها؛ دل‌بستگی‌ها: [هلند] را که برای او کشور بیگانه بود و می‌توانست در آن‌جا مجرد از روابط و علایق باشد، برگزید. (فروغی[3] ۱۵۲) ○ آرزوی ایشان ملاقاتی است پاک از این علایق و عوایق. (قطب ۹۴)

علائم، علایم 'alā'em,'alāyem [از عر.] (اِ.) علامت‌ها؛ نشانه‌ها: در قیافهٔ رقیه، وقتی صحبت فرزند و شوهر شد، علائم خوبی و خوشی [نبود.] (علوی[3] ۵۵) ○ از چشمان همهٔ این آقایان، علائم یأس و درماندگی دیده [می‌شود.] (مسعود ۸۰) ○ بر شواهد و علائم مراحم مکنونه نسبت‌به او افزودیم. (افضل‌الملک ۴۱۷)

☜ ▫ ــِ **اختصاری** علامت‌های اختصاری. ← علامت ▫ علامت اختصاری.

علت 'ellat [عر.: علّة] (اِ.) ۱. سبب یا عامل پیدایش چیزی یا انجام گرفتن کاری: شاید علت این تضاد این باشد که اسفار تورات بسیار است. (کدکنی ۷۱) ○ فردا نصیح باشی در موقف حساب/ گر علتی بگویی و عذری بگستری. (سعدی[3] ۷۵۴) ۲. نقص؛ عیب؛ آسیب: دل روزه‌دار باید از عیب‌ها و علت‌های باطن، ازجمله حیله‌ها... بیزاری داشته‌باشد. (شهری[2] ۲۸۹/۳) ○ در عبارات فارسی‌اش هیچ نقص و علتی دیده نمی‌شود. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۶/۲) ۳. (فلسفه) آنچه از وجود آن، چیز دیگری به‌وجود می‌آید و با نبودن آن ازبین می‌رود: آنکه علت گفت و پس معلول دید/ هرچه دید از عالم معقول دید. (امیرحسینی ۴۶) ○ خداوندی که بی غرض و علت... عالم را بیافرید. (محمدبن‌منور[1] ۱) ۴. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) (جانوری) قاعدگی ←: آسیاب از مکان‌های نیمه مقدس است و علت زنانه نباید در آن رخ بدهد. (آل‌احمد[1] ۳۹) ○ آن‌جا زنان را علتی می‌افتد به اوقات. (ناصرخسرو[2] ۶۷) ۵. (قد.) بیماری: مظفرالدین‌شاه... با علت مزاج و ضعف فکر قدرت اجرا نداشت. (مخبرالسلطنه ۹۹) ○ بسیار طبیبانند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت به‌حاصل آید. (بیهقی[1] ۱۲۳)

☜ ▫ ــِ **اولیٰ** (قد.) (فلسفه) علت‌العلل (مِ. ۱) ←. به‌سان علت اولی سخن ران ای سنایی زآن/ که تا چون

زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی. (سنایی[۲] ۷۱۰)
▫ ~ِ **صوری** (فلسفه) علتی که از وجود بالفعل آن، وجود معلول لازم می‌آید، مانند شکل داس چنان‌که تا آهن به‌صورت داس درنیامده‌باشد، «داس» بر آهن اطلاق نمی‌کنند.
▫ ~ِ **غایی** (فلسفه) علتی که شیء برای آن به‌وجود آمده‌است، مانند درو کردن که علت غایی ساختن داس است: **کمتر کسی به مصرف حقیقی کتاب و علت غایی تألیف و تصنیف آن توجه می‌کند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱/۲) ○ **بر تو چون ختم گشت پیدایی/غایت توست علت غایی.** (شبستری ۱۹۳)
▫ ~ِ **فاعلی** (فلسفه) علتی که معلول را ایجاد می‌کند، مانند آهنگر که علت فاعلیِ «داس» است.
▫ ~ِ **مادی** (فلسفه) ماده‌ای که معلول با آن به‌وجود می‌آید، مانند آهن که علت مادی «داس» است.

علت‌العلل 'ellat.o.l.'elal [عر.: علّةالعلل] (اِ.) ۱. (فلسفه) علتی که خودْ علت ندارد و علت تمام علت‌هاست. ← علت (مِ.۳). ۲. علت اصلی: **می‌خواستم... ثابت کنم که علت‌العلل این بی‌اختیاری‌ها... شخص شما بوده‌اید.** (مستوفی ۲۴/۳) ۳. خداوند: **یا مبدأالمبادی و یا علت‌العلل / هم مبتدا تویی همه را هم تو منتها.** (فیاض‌لاهیجی ۲)

علت‌ناک 'ellat-nāk [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) بیمار: **تو علت‌ناک شده‌ای. بهانه بر خمیر چه می‌نهی؟** (بهاءالدین‌خطیبی ۶۷/۲)

علتی 'ellat-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به علت) ۱. ویژگی عضو یا بیماری که با کوچک‌ترین تحریکی بیماری آن (او)، عود می‌کند: **سینه‌اش علتی است، نباید در هوای آلوده رفت‌وآمد کند.** ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) بیمار: **حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد رسیدیم/ بسی علتیان را ز غم بازخریدیم.** (مولوی[۲] ۲۲۴/۳)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حساس شدن عضو یا بیمار. ← علتی (مِ.۱): **از وقتی زمین خورده‌ام، پایم علتی شده، به کوچک‌ترین اتفاقی درد می‌گیرد.**

علجوم 'oljum [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار. ← مرغ ▫مرغ ماهی‌خوار: **بدانست که آن علجوم با ماهیان خیانت کرده‌است.** (بخاری ۹۲)

علف 'alaf [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نام عمومیِ گروهی از گیاهان غیرچوبیِ یک‌ساله یا چندساله و خودرو؛ واش: **بوی علف‌های صحرایی، که... پشت دکان‌ها خالی کرده‌بودند، می‌آمد.** (درویشیان ۴۹) ۲. خوراک بعضی‌از چهارپایان مانند اسب، الاغ، گاو، و گوسفند؛ علوفه: **محل نظافت اسب و درشکه، و آب و علف دادن به آنها... از آلوده‌ترین معابر به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۲] ۶۳/۱) ○ **طویله زدند آخُر انگیختند/ به سبز آخُران بر، علف ریختند.** (نظامی[۷] ۳۷۰) ۳. (مجاز) داروی گیاهی: **مقداری علف و داروهای بی‌فایده داد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ۴. (کشاورزی) ▫علف هرز ←. ۵. (گفتگو) حشیش (مِ.۱) ←. ۶. (قد.) (مجاز) خوراک؛ آذوقه: **دراین‌میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده‌بود.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **غرض کشاورز در پراکندن تخم، دانه باشد که قوت اوست، اما کاه که علف ستوران است، به‌تبع آن هم حاصل آید.** (نصرالله‌منشی ۴۴)
▫ ~ِ **آهو** (گیاهی) گیاه چندساله و بوته‌ای از خانوادهٔ مرکبات که از تمام اندام آن اسانسی معطر ترشح می‌شود.



▫ ~ِ **جارو** (گیاهی) درمنه ←.
▫ ~ِ **چای** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و چندساله با برگ‌های به‌ظاهر سوراخ‌سوراخ و گل‌های سفید و کمی معطر.
▫ ~ِ **چشمه** (گیاهی) آب‌تره ←.
▫ ~ِ **خرس** (گفتگو) (مجاز) ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش است و به‌آسانی به‌دست می‌آید: **مگر خیال کرده‌بودی مال مردم مسلمان، علف**

خرس است که مفت‌ومسلم برداری؟! (جمال‌زاده[۴] ۱۷/۲) ○ مگر لقب، علف خرس است که من بروم و مجانی بگیرم؟! (حجازی ۳۲۷)

□ ~ دَمِ شمشیر (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه به‌دست دیگری کشته شود یا ازبین برود: فکر می‌کردم که اولین علف دَم شمشیر آمریکایی‌ها... این اداره خواهد بود. (مستوفی ۳۴۰/۲)

□ ~ زیرِ پایِ کسی سبز شدن (گفتگو) (مجاز) انتظار کشیدنِ او به‌مدت طولانی و معمولاً بدون نتیجه: باید توی صف شیر و مرغ و دستمال‌کاغذی آن‌قدر بایستند تا علف زیر پایشان سبز شود. (← فصیح[۱] ۱۷۴)

□ ~ شمشیر ساختن (گردانیدن) (قد.) (مجاز) به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ ازبین بردن: غازیان قزلباش، بسیاری از آن جماعت... را علف شمشیر [ساختند.] (مروی ۳۷۶) ○ همه را علف شمشیر اظافر و انیاب و طعمهٔ حواصل نسر... گردانیدند. (وراوینی ۵۵۲)

□ ~ شمشیر شدن (قد.) (مجاز) به‌دست کسی کشته شدن یا ازبین رفتن: با جمع بسیار اززمرهٔ کفار، علف شمشیر آب‌دار شدند. (آقسرایی ۸۳)

□ ~ شیر (گیاهی) گیاهی با برگ‌های باریک و نواری، که از نقاط مختلف ساقه به‌شکل چتر بیرون می‌آیند. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه اگر با شیر مخلوط شوند، باعث انعقاد آن می‌شوند، که از این خاصیت برای تهیهٔ پنیر از شیر استفاده می‌کردند.

□ ~ فتق (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که بیش‌تر آنها برروی زمین گسترده می‌شوند.

□ ~ قوش (گیاهی) گروهی از گیاهان خانوادهٔ آفتاب‌گردان که علفی و چندساله‌اند و در چمن‌زار می‌رویند.

□ ~ گربه (گیاهی) سنبل‌الطیب ←.

□ ~ هرز (کشاورزی) ۱. هرنوع گیاهی غیراز گیاه زراعی اصلی، که به‌طور خودرو در مزارع می‌رویَد. ۲. همهٔ گیاهانی که در باغ‌ها به‌طور ناخواسته زیر درختان می‌رویند: باغچه حالا پُر از علف‌های هرز شده. (گلشیری[۳] ۵۷) ○ با بیلچه‌های خود علف‌های هرز را می‌کندند. (آل‌احمد[۴] ۱۰۴)

علف‌چر 'a.-čar [عر.فا.] (اِ.) ۱. (کشاورزی) زمینی که بقایای محصولات کشاورزیِ برداشت‌شدهٔ آن به‌مصرف چرا می‌رسد. ۲. (کشاورزی) مقدار علفی که چهارپایان مصرف می‌کنند: علف‌چرِ حیوانات ما روزی یک خروار است. ۳. مبلغی که صاحب دام بابت چرای دام به مالک زمین می‌پردازد.

علف‌چین 'alaf-čin [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که علف یا محصولات کشاورزی را درو می‌کند: نوکر خودم را با چهار سرباز علف‌چین گذاشتم که حاصل خریداری‌شده را درو کردند. (نظام‌السلطنه ۱۰۲/۱) ۲. (اِمص.) (مجاز) چیدن یا برداشتِ محصول: فصل علف‌چین. ۳. (صف.، اِ.) (کشاورزی) ابزاری شبیه داس که با آن علف را درو می‌کنند.

علف‌چینی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (کشاورزی) چیدن علف؛ برداشتِ محصول: مشغول علف‌چینی می‌شود. (شاملو ۶۷) ○ فقط هفته‌ای دو روز می‌روم علف‌چینی. (آل‌احمد[۶] ۲۰)

علف‌خوار 'alaf-xār [عر.فا.] (صف.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که برای تأمین مواد غذاییِ موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه می‌کند: سال سگ دلیل بود بر... زیان خرگوش و جانوران علف‌خوار بر مزارع. (شهری[۲] ۴۷/۴) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) علف‌زار ←: ندیدستی که گاوی در علف‌خوار / بیالاید همه گاوان دِه را؟ (سعدی[۲] ۸۸) ○ زمینی است علف‌خوار عظیم و چهارپای بسیار. (ناصرخسرو[۲] ۷۴)

علف‌خور 'alaf-xor [عر.فا.] (صف.) (جانوری) علف‌خوار (مِ. ۱) ←: این حیوان پنیر دوست ندارد، علف‌خور است.

علف‌دان، علفدان 'alaf-dān [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) ۱. معدهٔ اول نشخوارکنندگان. ۲. (قد.) چینه‌دان ←: سنگی دیگر است در علف‌دان کبوتر، چون ملخی کوچک، بسایند و به چشم اندرکشند.

(حاسب‌طبری ۱۷)

علف‌زار، علفزار alaf-zār' [عر.فا.] (اِ.) جایی که در آن گیاه بسیار روییده‌باشد؛ چراگاه؛ مرتع: **سلطانیه... علف‌زار و شکارگاه‌های خوبی دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۳) ○ **کجا بُد علف‌زار و آب روان/ فرودآمد آن‌جای‌گه پهلوان.** (فردوسی[3] ۲۶۵)

علف‌کش alaf-ke(a)š' (صف.) ← گره ◘ گره علف‌کش.

علف‌کش alaf-koš' [عر.فا.] (صف.، اِ.) **(کشاورزی)** هرنوع مادهٔ شیمیایی که برای ازبین بردن علف‌های هرز به‌کار می‌رود.

علف‌کنی alaf-kan-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) **(کشاورزی)** علف‌چینی ←: **کار کردنشان در همان مزارع بود: علف‌کنی، گوسفندچرانی،...** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰)

علفه alafe' [عر.: علفَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. وسیلهٔ پذیرایی: **خوارزم‌شاه خواجه‌حسین‌میکال را به جای نیک فرودآورد و علفهٔ شگرف فرمود.** (نظامی‌عروضی ۱۱۹) ۲. آذوقه: **این‌جا علفه تنگ است.** (وطواط[2] ۱۲۳)

علفی alaf-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به علف) ۱. مربوط به علف؛ تهیه‌شده از علف: **داروهای علفی.** ۲. ویژگی آن‌که با گیاهان دارویی بیماران را معالجه می‌کند: **دکترعلفی، طبیب‌علفی.** ۳. (اِ.) پارچهٔ ابریشم مصنوعی: **بساط بساطیان... اشیای ذیل بود:... انواع پارچه ازقبیل حریر،... ابریشم، علفی.** (شهری[2] ۳۴۵/۳) ۴. (صنـ.) چمنی ←: **عقربه‌های شب‌نما توی تاریکی، سبزِ علفی است.** (← محمود[2] ۳۲۹) ۵. (قد.) ویژگی چهارپایی که علف خشک می‌خورَد: **شرط اول [در زکات چهارپای] آن‌که علفی نباشد، بلکه به چراگاه بُوَد.** (غزالی ۱۸۶/۱)

علق alaq' [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ نودوششم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه. ۲. (قد.) **(جانوری)** علقه ←: **جز او به صبغ که آرَد چو عیسی‌ای از دَم؟/ جز او به لطف که سازد چو موسی‌ای ز علق؟** (انوری[1] ۲۷۳) ۳. (قد.) **(جانوری)** زالو (مِ. ۱) ←: **از بی‌رحمی چون علق خون از رگ‌وپی خلق بکشید و هیچ حاجتمند از حکومت او به فایده‌ای نرسید.** (آقسرایی ۲۲۴)

علق elq' [عر.] (اِ.) (قد.) هرچیز گران‌بها: **هر پادشاه که در خزانهٔ او عِلقی نفیس یا جوهری شریف باشد، درمعرض... خوف فوت... افتاده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۰) ○ **آنچه از زمانه بدل آن به هیچ عِلق نفیس نتوان یافت، عُلقهٔ برادری است.** (وراوینی ۵۰)

علقگی alaqe-gi' [عر.فا.] (حامص.) (قد.) علقه بودن، و به‌مجاز، حالت ابتدایی داشتن. نیز ← علقه: **سالک چون به مقام مضغگی و علقگی می‌رسد... روح آن‌جا به بدن می‌پیوندد.** (اقبال‌شاه ۲۱۰)

علقم alqam' [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** حنظل (مِ. ۱) ←: **تو مپندار که عناب دهد علقم/ تو مپندار که عزت رسد از خذلان.** (پروین‌اعتصامی ۴۸) ○ **عاقل از دیگی که در او توابل صبر و علقم برهم آمیخت، حلوای صابونی توقع نکند.** (زیدری ۲۸)

علقه alaqe' [عر.: علقَة] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** مرحلهٔ دوم از مراحل تکامل نطفه که مانند خونِ بسته و غلیظ تصور می‌شده‌است: **چنین اندیشه‌ای اندیشهٔ کسی است که... نطفه و عَلَقه و مضغه و جنین و شیرخوار نبوده‌باشد.** (کدکنی ۲۱۲) ○ **قرآن را گشودم. آیهٔ خلق انسان از نطفه و عَلَقه و مضغه... و بالاخره به‌دنیا آمدن... بود.** (مستوفی ۵۹۶/۳) ○ **شش مرتبت آفرینش اندر جسدهاست... از نطفه و سلاله و عَلَقه... تا بدان هفتم مردم تمام شود.** (ناصرخسرو[7] ۲۲۲)

◘ ~**مضغه** (مجاز) شخص پست، بی‌ارزش، و بی‌سروپا: **ما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم و این علقه‌مضغه ما را به این آسانی‌ها نمی‌تواند دست بیندازد.** (جمال‌زاده[1] ۳۶۰)

علقه olqe' [عر.: علقَة] (اِمصـ.) پیوستگی؛ رابطه: **منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی، بالاتر از عُلقهٔ خویشاوندی قرار می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ **زبان فارسی، وسیلهٔ استحکام، عُلقهٔ اتحاد و ارتباط طوایف ایرانی است.** (مینوی[2] ۱۳۷) ○ **آنچه از زمانه بدلِ آن به هیچ عِلق نفیس نتوان یافت، عُلقهٔ برادری است.** (وراوینی ۵۰)

علک elk' [عر.] (اِ.) (قد.) هر صمغ جویدنی: آبم که مرا هر خسی بیابد/ علکم که مرا هرکسی بخاید. (مسعودسعد[۱] ۱۸۳)

علل elal' [عر.، جِ. عِلَّة] (اِ.) علت‌ها. ← علت (مِ. ۱): یکی از علل انقراض پادشاهیِ ایران... همین بود که جانشینان خسرو انوشروان از جادهٔ عدل و انصاف منحرف شدند. (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ علل دیگری هم در استخدام آنها تأثیر داشت. (مصدق ۲۹) ○ اگر این‌طور اسباب و علل نمی‌بود، چگونه امکان داشت که...؟ (قائم‌مقام ۷۴)

علالا alalā' (اِ.) (قد.) علالا (مِ. ۱) ←.

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) دادوفریاد کردن: دَم فروبسته‌ام و تن زده‌ام/ دَم مده تا علالا برنارم. (مولوی[۲] ۳۲/۴)

علم alam' [عر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای که بر سر چوب می‌بندند و در عزاداری و سینه‌زنی پیشاپیش یا همراه دستهٔ عزاداران حمل می‌کنند: عَلَم‌ها و مشعل‌ها و حجله‌ها.. را برای حرکت آماده می‌ساختند. (شهری[۲] ۲۳۱/۲) ۲. علامت (مِ. ۴) ←: عَلَم را وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها... دورِ آن حلقه می‌زنند. (آل‌احمد[۱] ۸۴) ۳. پرچم (مِ. ۱) ←: قارن... عنان مرکب را تیز کرد... و عَلَم از جای برداشت و به ژوپین عَلَم بدرید. (مینوی: هدایت[۷] ۲۸) ○ چشم شاهرخ به عَلَم آفتاب‌پیکر پدر افتاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳) ○ سپه‌دار... با کوس و نقاره و عَلَم و برگ تمام، عزم دیار شام کرد. (آقسرایی ۱۰۰) ۴. (فنی) ← علمک ◘ علمک گاز. ۵. (ادبی) اسم خاص. ← اسم ◘ اسم خاص. ۶. (قد.) (مجاز) شخص مشهور؛ معروف: ما چو صبح از راست‌گفتاری عَلَم در عالمیم/ محرم آیینهٔ خورشید از پاس دَمیم. (صائب[۱] ۲۶۵۱) ۷. (قد.) نقش‌ونگار لباس: اول کسی که عَلَم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود. (سعدی[۲] ۱۸۹)

○ ~ **برآوردن** (قد.) ⊙ عَلَم برافراختن ↓: آتش کینه نیز چون بهانه یابد و عَلَم برآورَد، او را هیچ چیزی ساکن نگرداند. (بخاری ۲۲۵)

⊙ ~ **برافراختن (برفراشتن)** (قد.) بالا بردن عَلَم، و به‌مجاز، خودی نشان دادن؛ اظهاروجود کردن: چون تفصیل این تدبیر به خانم رسید عَلَم برافراخت که قبول ندارم، شوهرش را فرومایه و پست‌پایه خواند. (میرزاحبیب ۲۶۹) ○ یک جهودی این‌قدر زَهره نداشت/ چون محمد این عَلَم را برفراشت. (مولوی[۱] ۲۴۴/۱)

⊙ ~ **برکردن (برکشیدن)** (قد.) ⊙ عَلَم برافراختن ↑: دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم/ به آن‌که بر در می‌خانه برکشم عَلَمی. (حافظ[۱] ۳۳۲) ○ چو سلطان عزت عَلَم برکشد/ جهان سر به جیب عدم درکشد. (سعدی[۱] ۱۰۹)

◘ ~ **بلند کردن (بلند نمودن)** ⊙ عَلَم برافراختن ←: امروز برضد شاه و صدراعظم عَلَم بلند می‌نمایی. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۹)

◘ ~ِ **چیزی (کاری) را افراشتن (برافراشتن، برداشتن)** (مجاز) پرداختن به آن: حامیان مصدق... از او رو برگردانیده و عَلَمِ مخالفت برداشتند. (پهلوی: مصدق ۳۷۶) ○ عَلَمِ خودسری افراشته‌اند. (مستوفی ۸/۱) ○ می‌گفتند... عَلَمِ طغیان خواهد افراشت. (فروغی[۳] ۱۴۱) ○ عَلَم‌های هدا برافراشتند. (احمدجام ۲۶۹ ح.)

◘ ~ِ **چیزی را بر بام بردن** (قد.) (مجاز) آن را آشکار و هویدا کردن: کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم/ عَلَم عشق تو بر بام سماوات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۷)

◘ ~ِ **داد** (قد.) عَلَمی که دربرابر دارالحکومه می‌افراشتند و دادخواهان گِردِ آن جمع می‌شدند و شکایت خود را عرضه می‌کردند: کاغذین جامه به خوناب بشویَم که فلک/ رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد. (حافظ[۱] ۹۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) بالا بردن عَلَم، و به‌مجاز، آشکار شدن: هنوز... شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم نزده. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ روز دیگر... شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم زد. (وراوینی ۴۳) ○ چون روز عَلَم زد به حسامت مانَد/ چون یک‌شبه ماه شد به جامت مانَد. (انوری[۱] ۹۸۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. برپا شدن؛ به‌وجود آمدن: **یک لحظه طول نکشید که آن بساط عَلَم شد.** (قاضی ۸۳۵) ○ **خلاصه آن‌که انتضاحی عَلَم شود که سرانجامش معلوم نیست.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۹) ۲. (قد.) مشهور شدن: **به‌یمن دولت منصورشاهی/ عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار.** (حافظ[1] ۱۶۶) ○ **هرکه عَلَم شد به سخا و کرم/ بند نشاید که نهد بر درم.** (سعدی[2] ۱۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بلند کردن؛ برافراشتن: **سگ‌ها... دُم‌ها را عَلَم کرده، دیوانه‌وار به قافله هجوم می‌آوردند.** (جمال‌زاده[15] ۲۱) ○ **در آن دست‌خط حضرت‌عالی ذکر این رفته‌بود که شاید دوباره درفش کاویانی را عَلَم کنید.** (مینوی[2] ۱۰) ۲. (مجاز) برپا کردن؛ دایر نمودن: **به‌فکر افتادیم کارخانه‌ای عَلَم کنیم.** (← میرصادقی[1] ۱۲۴) ○ **از کجا معلوم است فردا باز به‌نام حفظ آثار شاه فقید، باز این مؤسسه را عَلَم نکنند؟** (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۰/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن؛ مهیا نمودن: **مادربزرگم.... بساط چای را عَلَم می‌کند.** (دیانی ۱۳) ○ **زهرا... دویده‌بود تاسماور را عَلَم کند و نان‌وپنیری گِرد کند.** (پارسی‌پور ۴۲) ○ **زن‌ها غذای پختنی و سنگین را... هم زود عَلَم [می‌کردند.]** (شهری[2] ۳۱۱/۴) ۴. (مجاز) تحریک کردن؛ برانگیختن: **برای افکار پست آنها فلسفه می‌بافند و آنها را برضد خودمان عَلَم می‌کنند.** (هدایت[7] ۱۲۴) ۵. (مجاز) مطرح ساختن: **از پرولتاریای جهان حرف می‌زد، اما سر بلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند عَلَم کنند، چه شکلی است.** (گلشیری[1] ۸۱) ○ **می‌پرسیم که غرض از عَلَم کردن عنوان زبان تُرکی در آذربایجان ایران و ادعای استقلال برای آن در این اوقات چیست؟** (اقبال[1] ۲/۳/۲) ۶. (مجاز) پهن کردن؛ گستردن: **نقط یکیشان بود که توی قهوه‌خانهٔ دِه پای یک ستون بساط خود را عَلَم کرده‌بود.** (آل‌احمد[1] ۶۰)

□ ~**وکتل** ۱. علامت (مِـ. ۴) ←کتل[1] (مِـ. ۲): **علم‌وکتل و نیزه و پرچم و بیرق... را... تماشا می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) ○ **روز عاشورا... تمام چشم‌ها و حواس، منتظر دسته و علم‌وکتلند.** (جمال‌زاده[1] ۲۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) اظهاروجود: **روابط مدیر و مباشر و بگومگوشان و این نیمچه دسته‌بندی‌ای که دارند، و من هنوز نرسیده، علم‌وکتلش را دیده....** (آل‌احمد[6] ۴۸)

□ **به** ~ (قد.) دارای نقش‌ونگار؛ منقش: **وی را جامه‌ای آوردند به‌عَلَم به‌هدیه.** (غزالی ۴۴۵/۲)

□ **زیرِ** ~ **کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) حمایت یا پیروی کردن: **مدت‌ها بود که زیر عَلَم حکومت سینه می‌زد و کسی جرئت مخالفت نداشت.**

□ **مثلِ** ~ِ **یزید** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که یا آنچه در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراهت‌آمیز دارد: **همین‌طور مثل عَلَم یزید این‌جا ایستاده‌ای که چه؟!** ○ **این نوکرک... مثل عَلَم یزید برپا ایستاده!** (قائم‌مقام ۱۱۳)

علم 'elm [عر.] (اِ.) ۱. دانش ←: **رنه‌دکارت... چندی... به علم حقوق و طب پرداخت.** (فروغی[3] ۱۵۱) ○ **بسیار برفتند و به جایی نرسیدند/ ارباب فنون با همه علمی که بخواندند.** (سعدی[3] ۸۲۱) ۲. (اِمصـ.) آگاهی؛ اطلاع: **دختر... با علم به این موضوع رضایت داده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ **هرچه کرده، همه ازروی علم و اختیار بوده‌است.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۳) ۳. (قد.)(تصوف) معرفت (مِـ. ۸ و ۹) ←: **علم و ایمان در نفوس مرکوزند، و اخراج آن را اسباب است.** (شبستری ۲۹۱) ○ **هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بُوَد، زیان آن بیش‌از سود بُوَد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۹) ۴. (فلسفهٔ‌قدیم) ادراک پدیده‌ها و حقایق و علل اشیا ازطریق عقل: **علم، تصور حقایق موجودات بُوَد و تصدیق به احکام و لواحق آن، چنان‌که فی‌نفس‌الامر باشد به‌قدر قوّت انسانی.** (خواجه‌نصیر ۳۷)

□ ~ِ **اشاره** (گفتگو) با ایماواشاره مطلب را به دیگری فهماندن: **از دور با حرکت دست و به علم اشاره باهم حرف می‌زدیم.** (هدایت[5] ۶۵)

□ ~ِ **الاهی** الاهیات (مِـ. ۲) ←: **اغلب مدارس، علم الاهی... می‌خوانند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۶۰)

□ ~ِ **باطن** (تصوف) عرفان؛ کشف‌وشهود؛ مقِ. علم ظاهر: **علم ظاهر بی علم باطن حاصل آید، اما علم باطن بی علم ظاهر حاصل نیاید.** (جمال‌الدین

ابوروح ۳۸)

□ ~ِ **ثروت** (منسوخ) اقتصاد: **مواد تحصیلی عبارت بود از: تاریخ و جغرافیا... و حقوق بین‌الملل عمومی و علم ثروت.** (فروغی[1] ۳۳۹)

□ ~ِ **حروف** (قد.) جفر ←.

□ ~ِ **ظاهر** (تصوف) علم شناختِ اصول و احکام شریعت، دربرابر علم طریقت؛ مقِ. علم باطن: **یکی را علم ظاهر بود ساحل/ نشانی داد از خشکی حاصل.** (شبستری ۶۸) ○ **علم ظاهر را طلاق داده‌ای، بدان بازمگرد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۳)

□ ~ِ**غیب** آگاهی از آنچه بر انسان پوشیده است: **میرزارحیم‌نام تُرک در آنجا ادعای علم‌غیب می‌کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۸۵) ○ **علم‌غیب، خدای‌تعالی به هیچ پیغامبر نداد.** (محمدبن‌منور[1] ۶۲) ○ **ایزد... علم‌غیب به کس ندهد.** (بیهقی[1] ۷۰۷)

□ ~ِ**غیب داشتن** (گفتگو) آگاهی داشتن از آنچه بر انسان پوشیده است: **انگار زنش علم‌غیب داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۸) ○ **آنها صلاح ما را از کجا می‌دانند؟ مگر علم‌غیب دارند؟** (علی‌زاده ۷۴/۱)

□ ~ِ **قیافه** (قد.) قیافه‌شناسی ←: **اصل دوم، در بیان علم فراست که آن را علم قیافه نیز گویند...** . (لودی ۱۶۹)

□ ~ِ **لدنی (لدن)** (تصوف) علمی که ازراه کسب و آموختن به‌دست نمی‌آید و ازجانب خداوند نصیب بنده می‌شود: **آنچه بر آدم القا شد، علم لدنی بود که علم واقعی همان است.** (زرین‌کوب[5] ۳۷۳) ○ **علم لدنی علمی بُوَد که اهل قرب را به تعلیم الاهی و تفهیم ربانی بی واسطه، معلوم و مفهوم گردد.** (بخارایی ۵۲) ○ **ای برادر دست وادار از سخُن/ خود خدا پیدا کند علم لدن.** (مولوی[1] ۲۲۳/۱)

□ ~ِ **نظر** (قد.) (مجاز) فنون نظربازی: **از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود.** (حافظ[1] ۱۳۸)

□ ~**واشاره** (گفتگو) □علم اشاره ←: **این‌گونه قرار می‌گذارد که در مجلس حواسش متوجه او بوده، غلط‌هایش را با گفته و علم و اشارهٔ او اصلاح بکند.** (شهری[2] ۱۱۴/۴)

□ ~ِ **هارمونی** (موسیقی) شاخه‌ای از موزیکولوژی مربوط به ترکیب هم‌آهنگ صداها و آکوردها در جملهٔ موسیقایی.

□ ~ِ **یقین** ۱. (تصوف) علم‌الیقین (مِ. ۲) ←: **توحید، علمی مستفاد است از باطن علم که آن را علم یقین خوانند.** (جامی[8] ۱۳) ○ **آنچه می‌دانستم، مؤکد گشت و علم یقین عین یقین گشت.** (بخاری ۲۳۱) ۲. (قد.) علم‌الیقین (مِ. ۱) ←: **بعداز ورود دارالخلافه دقت کنید و ازروی علم یقین اعلامی بکنید.** (قائم‌مقام ۱۰۷)

علما olamā' [عر.: علماء، جِ. عَلیم] (اِ.) ۱. عالمان؛ دانشمندان. ← عالِم (مِ. ۱): **از افکار و عقاید علما و فلاسفه... حرف زد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۱) ۲. روحانیون؛ فقها. نیز ← عالِم (مِ. ۲): **بعضی به حکومت پناه جسته و برخی به علما و اعیان متوسل گشتند.** (غفاری ۲۰) ○ **اگر کسی گوید تحریم خمر در قرآن نیست، جاهل بُوَد، که هست و شاعران ندانند، علمای محقق دانند.** (بحرالفوائد ۱۸۵) ◊ در فارسی جمع عالم دانسته می‌شود.

□ ~یِ **اَعلام** عالمان بزرگ. ← اَعلام (مِ. ۱).

□ ~یِ **ظاهر** (قد.) علما (مِ. ۲) ←: **مصنفات شیخ‌محیی‌الدین... را بر سر منبر درحضور علمای ظاهر... بیان... می‌فرمود.** (جامی[8] ۴۹۷) ○ **این علمای ظاهر، علوم اهل معلوم را می‌خایند و می‌ریزند.** (افلاکی ۴۱۴)

علماً elm.an' [عر.] (ق.) (قد.) ازنظر علم و آگاهی: **نه علماً و نه عملاً شما لایق این شأن شده‌اید که لازم است به من بنویسید و اطلاع دهید.** (مخبرالسلطنه ۲۱)

علم‌الابدان elm.o.l.'abdān' [عر.] (اِ.) (منسوخ) پزشکی (مِ. ۱) ←: **با... قواعد علم‌الابدان... به این گمراهان وادی جهالت... بفهمانَد که راه خطا می‌روند.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۴)

علم‌الاجتماع elm.o.l. ejtemā'' [عر.] (اِ.) (منسوخ) جامعه‌شناسی ←: **آداب اجاره‌نشینی... خود علم‌الاجتماع کاملی به‌حساب می‌آمد.** (شهری[1] ۲۳۰)

علم‌الادیان elm.o.l.'adyān' [عر.] (اِ.) (منسوخ)

دانش شناختِ ادیان: علم و فضلی... درنتیجهٔ بی‌علاقگی به آخرت و علم‌الادیان حاصل کرده‌اند! (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹)

علم‌الاشیا 'elm.o.l.'ašyā [عر.: علم‌الاشیاء] (اِ.) (منسوخ) دانش پدیده‌های طبیعی؛ علوم طبیعی: اسامی کتبی که... در مدارس تدریس می‌شده ازاین‌قرار است:... علم‌الاشیا، حفظ‌الصحه،... . (راهجیری ۱۵۵)

علم‌الانساب 'elm.o.l.'ansāb [عر.] (اِ.) (قد.) دانش شناختِ نسب‌ها.

علم‌الحرکات 'elm.o.l.hare(a)kāt [عر.: علم‌الحرَکات] (اِ.) (منسوخ) (مکانیک) سینماتیک ←.

علم‌الحیات 'elm.o.l.hayāt [عر.: علم‌الحیاة] (اِ.) (منسوخ) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی ←: شیوه و طریقه‌ای را... که دانشمندان علم‌الحیات درپیش داشته‌اند، در مباحث انتقاد ادبی پیش بگیرند. (زرین‌کوب[۳] ۲۲)

علم‌الروح 'elm.o.r.ruh [عر.] (اِ.) (منسوخ) روان‌شناسی ←: علم‌الروح ثابت کرده‌است که بچه‌های علیل بیش‌تر در قلوب مادرشان جا دارند. (مسعود ۷۶)

علم‌اللغه 'elm.o.l.loqe [عر.: علم‌اللغَة] (اِ.) (منسوخ) زبان‌شناسی ←: در نقادی نیز مثل علم تشریح و علم‌اللغه هیچ طریقی مطمئن‌تر و مفیدتر از موازنه و طبقه‌بندی نیافته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۶۹)

علم‌الله 'alem.a.llāh[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سوگند خوردن به‌کار می‌رفته‌است؛ خدا می‌داند؛ به خدا قسم: باآن‌که از غم تو به عالم شدم عَلَم/ هر روز حال من عَلِمَ‌اللّٰه بتر شود. (قاآنی: گنج ۲۰۳/۳) ○ عَلِمَ‌اللّٰه که من از دست غمت جان نبَرَم/ تو بِه از من بتر از من بکُشی بسیاری. (سعدی[۳] ۶۱۹ح.) ⁂در شعر با تلفظ 'alem.a.llah آمده‌است.

علم‌النفس 'elm.o.n.nafs [عر.] (اِ.) (منسوخ) روان‌شناسی ←: دقایق مسائل علم‌النفس به ما ثابت می‌کند که عظمت کار همیشه مورث بی‌اثر ماندن عقل... است. (دهخدا[۲] ۱۹۵/۲)

علم‌الیقین 'elm.o.l.yaqin [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آگاهیِ درست: برای تمام اهل‌محل و مأمورین نظمیه و امنیه علم‌الیقین حاصل شد که... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) ○ نه حافظ را حضور درس خلوت/ نه دانشمند را علم‌الیقینی. (حافظ[۱] ۳۴۳) ۲. (تصوف) مرحلهٔ نخست از سلوک پیش‌از عین‌الیقین و حق‌الیقین که در آن، سالک بر حقایق آگاهی می‌یابد. نیز ← عین‌الیقین، حق‌الیقین: دیروز هزار منزل از علم‌الیقین بگذشتی، امروز باز با سرِ علم می‌روی؟! (جامی[۸] ۴۲۴) ○ دست از تدبیر بازدارد... تا وقت آن آید که... علم‌الیقین، عین‌الیقین... [گردد.] (احمدجام ۲۹۶) ⁂ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۰۲)

علم‌دار 'alam-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. پرچم‌دار (مِ. ۱) ←: محمدسلطان‌شاملو... علم‌دار شاه‌اسماعیل است. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۹۵) ○ هشت غلام را از نزدیک‌تر غلامان به هارون بفریفته‌اند چون سلاح‌دار و چتردار و علم‌دار. (بیهقی[۱] ۹۳۴) ۲. (مجاز) پرچم‌دار (مِ. ۲) ←: نظامات و افکار را به‌باد انتقاد می‌گیرند و خود را علم‌دار نهضتی تازه و مکتبی جدید معرفی می‌کنند. (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ○ نقط عدهٔ معدودی علم‌دار تجدد و ترقی بودند. (مسعود ۹۳)

علم‌داباشی a.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.)(دیوانی) آن‌که هنگام عبور شاه همراه وی بوده و عَلَمی را به‌نشانهٔ حضور او حمل می‌کرده‌است: شاهزادهٔ عالمیان... جمعی از غازیان ظفرپیشه... را به‌سرکردگی دیوان‌قلی‌بیگ علم‌داباشی متعاقب ابراهیم... نمودند. (مروی ۵۷۰)

علم‌داری 'alam-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نگهبانی از پرچم در سپاه، جنگ، یا مانند آنها: او را به علم‌داریِ لشکر برگزید.

علم‌زده 'elm-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) آن‌که برای علم اهمیت بسیار قائل است یا همهٔ امور را برطبق معیارهای علمی می‌سنجد: روشن‌فکران علم‌زده.

علم‌شنگه 'alam-šange [؟، = الم‌شنگه] (اِمصـ.)

(گفتگو) الم‌شنگه ←: ولوله و علم‌شنگهٔ مادر، او را متوجه ورود من ساخته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۶۵) ○ گندش درآمد. علم‌شنگه‌ای راه افتاد که آن‌سرش ناپیدا. (علوی[۳] ۶۹)

علم‌صلات 'alam-salāt [؟، = الم‌صلات] (اِمصـ.) (عامیانه) جاروجنجال؛ دادوفریاد و شلوغی: **جن‌وانس برای تماشا جمع شده‌بودند و علم‌صلات غریبی راه افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۳۲) نیز ← الم‌صلات.

علمک 'alam-ak [عر.فا.] (اِ.) (فنی)

□ ~ِ **گاز** (فنی) قسمت عمودی و نمایان لولهٔ انشعاب گاز در بیرون ساختمان، با غلافی از لولهٔ قطورتر که درانتهای آن، یک شیر قفل‌شونده می‌بندند؛ عَلَم.

علمی 'elm-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به علم) ۱. مربوط به علم؛ براساس یافته‌های علم: **روش علمی.** ○ **ذهنی قوی... داشت و در اکثری‌از فنون علمی... سرآمد اقران بود.** (شوشتری ۳۶۷) ۲. (ق.) مبتنی بر روش علمی یا مبتنی بر علم: **ذهن دقیقی داشت و همیشه با قضایا علمی برخورد می‌کرد.**

علمیه 'elm.iy[y]e [عر.: علمیّة] (صنـ.) (قد.) علمی (مِـ ۱) ←: **حوزهٔ علمیه، مدارس علمیه.** ○ **امیدوارم... تحصیل اطلاعات علمیه... به نیکویی و سهولت تمام شود.** (طالبوف[۲] ۸۶)

علن 'alan [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ هویدا: **[آنها] را به‌طور علن... وادار به گدایی می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۹۱/۲) ○ **وامروز چه کردیم که در صورت و معنی/ دادیم زکف تربیت سِرّ و علن را؟!** (بهار ۸۱۰) ۲. (ق.) به‌طور آشکار؛ علناً: **علن و آشکار زیر چشم همهٔ مردم... [این کار را کرد.]** (شاملو ۱۳۵) ۳. (اِ.) (قد.) آشکاری؛ پیدایی: **زآن‌که در سِرّ و «علن» داری سخن‌دان را عزیز/گردد اندر مدح تو سِرّسخن‌دانان علن.** (سوزنی[۱] ۳۲۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن: **زآن‌که در سِرّ و علن داری سخن‌دان را عزیز/ گردد اندر مدح تو سِرّسخن‌دانان علن.** (سوزنی[۱] ۳۲۳)

علناً 'alan.an [عر.] (ق.) به‌طور واضح و نمایان؛ آشکارا: **هیچ‌کس میل نداشت علناً دربارهٔ او اظهاراطلاعی کند.** (علوی[۱] ۹۲) ○ **کمیته‌هایی... در تهران سراً و علناً برای نشر آزادی بریا می‌شود.** (مستوفی ۲۸۰/۲)

علنی 'alan-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به علن) ۱. آشکار؛ نمایان؛ مقـِ. سِرّی: **مطلب... در جلسهٔ علنی مجلس... مورد بحث می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۱۸) ۲. (ق.) علناً ←: **علنی و درحضور همه از او انتقاد کرد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن: **مرگ شاه علنی شده، شهر درهم‌وبرهم، سوار و قزاق در شهر گردش می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آشکار کردن: **اگر آنچه را که می‌دانم، بگویم، شما در کتابتان علنی خواهید کرد؟** (علوی[۱] ۶۱) ○ **مازیار... مخالفت خود را با آل‌طاهر علنی کرد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۸)

علنیت 'alan-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) علنی بودن؛ وضوح: **علنیت موضوع به‌حدی است که کسی را یارای انکار آن نیست.**

علو 'olov[v] [عر.: علوّ] (اِمصـ.) بلندی؛ برتری؛ والایی: **علو شأن او مانع از آن بوده‌است که خود را با معاصران بسنجد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۳۰) ○ **می‌توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی‌زاد می‌شود.** (مینوی[۳] ۱۷۶) ○ **مُلک او رونقی داشت و دولت او عُلوّی.** (نظامی‌عروضی ۱۱۹)

□ ~ِ **طبع** ۱. □ علو همت (مِـ ۱) ←: **آن‌که اندکی صاحب‌کبر... باشد... علو طبع، بزرگی و بزرگواری را در بی‌کاری و تنبلی... خواهد دید.** (دهخدا[۲] ۱۴۲/۲) ۲. □ علو همت (مِـ ۲) ←: **او که به علو طبع و سخاوت معروف بود، باغ مِلکیِ خود را بلاعوض به او واگذار نمود.** (← مصدق ۵۱)

□ ~ِ **مقام (درجه، درجات)** ۱. بلندی یا بزرگی مقام: **از علو مقامِ منصورحلاج برای او حکایت کرده‌بود.**

(هدایت[5] ۱۳۲) ○ **علو درجات بندگان [به درگاه] حق‌تعالی همین مثال دارد.** (سعدی[2] ۷۸) **۲.** بلندترین نقطه یا بالاترین مقام: **امری که به ارتقای این نمایش به علو درجهٔ تراژدی مدد کرده‌است، این است که یک جمله و کلام ناشایست در آن نیست.** (مینوی[3] ۲۰۴)

□ ~ **همت** **۱.** بلندیِ اندیشه و نهایت کوشش به‌ویژه برای انجام کارهای بزرگ: **تویی که پیش تو آسان نمود و بی‌مقدار / علو همت تو کارهای عالی را.** (ایرج ۵) ○ **در بحر عمان سفر کردن و از موج طوفان حذر نمودن بَاهم نمی‌سازد. باید باکمال جرئت اقدام کرد و با علو همت اتمام نمود.** (قائم‌مقام ۱۱) **۲.** سخاوت؛ بخشندگی؛ بزرگ‌منشی: **او را از حضرت خود مأیوس و محروم بازگردانیدن، از علو همت دور می‌افتد.** (جوینی[1] ۱/۱۶۶)

علوج 'oluj [عر.، جِ. عِلج] (اِ.) (قد.) مردان درشت‌اندام و قوی: **اصحاب قلعه... بروج قلعهٔ فلک‌آسای را به علوج توم سپرده، مقابلت آغاز نهادند.** (جوینی[1] ۳/۱۲۷) ○ **چندین جای... علوج اکراد... گِرد دربرگرفتند.** (زیدری ۶۶)

علوفات 'olufāt [عر.، جِ. عُلوفَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) آذوقه: **خواجه‌حسین... سوی مرو برفت تا مثال دهد علوفات به‌تمامی ساختن چنان‌که هیچ بی‌نوایی نباشد.** (بیهقی[1] ۵۷۱)

علوفه 'olufe [عر.: علوفَة] (اِ.) **۱.** علف (مِ. ۲) ←: **خر... چون پیر و بی‌کاره شده‌است... علوفه گیر نمی‌آورَد.** (مینوی[3] ۲۴۳) ○ **اسبان... علوفهٔ مرتب داشتند.** (افلاکی ۵۰) **۲.** (قد.) (مجاز) آذوقه: **هر روز خرج علوفهٔ این لشکر یک‌هزار دینار مغربی بود.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۱)

علوفه‌دان 'o.-dān [عر.فا.] (اِ.) انبار علوفه: **ما بیش‌تر از هرچیز از جوی آب که از وسط آن [خانه] می‌گذشت، استفاده می‌کردیم، و از اتاق‌هایش به‌عنوان کاه‌دان و علوفه‌دان.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵)

علوم 'olum [عر.، جِ. عِلم] (اِ.) دانش‌ها. ← دانش: **هنوز علوم و فنون ملل باختر، اوضاع جهان را دگرگون نساخته‌بود.** (مصدق ۳۵۳) ○ **علوم و معارف... از ایشان اقتباس کردندی.** (بخارایی ۱۰)

□ ~ **آزمایشگاهی** (پزشکی) یکی از شاخه‌های پیراپزشکی که در آن با استفاده از روش‌های بیوشیمی، میکروب‌شناسی، انگل‌شناسی، و مانند آنها پزشک را در تشخیص بیماری یاری می‌دهند.

□ ~ **اجتماعی** دانش‌هایی که به بررسی نظام‌های اجتماعی و روابط انسان‌ها در جامعه می‌پردازند، مانند جامعه‌شناسی، حقوق، و مردم‌شناسی.

□ ~ **اداری** دانش بررسی ساختار و چگونگی مدیریت نهادهای اداری.

□ ~ **ادبی (ادبیه)** (ادبی) ادبیات (مِ. ۲) ←: **دانشمندان صدر اسلام... همین‌قدر که... از علوم ادبیه و کلام بهره‌ای می‌بردند، گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی نمانده‌است.** (مینوی[3] ۲۴۷) ○ **وی... به جِد تمام به تحصیل علوم مشغول شد. اول به قرائت قرآن و بعدازآن به فقه و حدیث و علوم ادبیه.** (جامی[8] ۵۰۸)

□ ~ **انسانی** دانش‌هایی که به بررسی پدیده‌های فکری و ذهنی می‌پردازند، مانند زبان‌شناسی، فلسفه، و هنر.

□ ~ **پایه** دانش‌هایی که مبنای دانش‌های دیگر قرار می‌گیرند یا دانش‌های دیگر به آنها وابسته‌اند، مانند فیزیک، شیمی، و ریاضیات.

□ ~ **تجربی** دانش‌هایی که ازطریق تجربه به شناخت می‌رسند، مانند زیست‌شناسی.

□ ~، **تحقیقات، و فن‌آوری** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که امور مربوط به تحصیلات عالی، تحقیقات، و تکنولوژی را برعهده دارد؛ وزارت علوم، تحقیقات، و فن‌آوری.

□ ~ **حیاتی** (منسوخ) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی ←.

□ ~ **خفیّه** (قد.) آگاهی‌های مربوط به غیب‌گویی، جادوگری، و مانند آنها؛ علوم غریبه؛ علوم نهانی.

~ **دقیقه** (منسوخ) ریاضیات ←.

▫ ~ **رفتاری** دانش‌هایی که به بررسی رفتار انسان و حیوان می‌پردازند، مانند روان‌شناسی.
▫ ~ **زیستی** (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی ←.
▫ ~ **سیاسی** (سیاسی) دانش‌های بررسی نظام‌های حکومتی، فلسفه و حقوق سیاسی، و روابط بین‌الملل.
▫ ~ **طبیعی** دانش‌های مربوط به طبیعت، مانند جانورشناسی، گیاه‌شناسی، و زمین‌شناسی.
▫ ~ **عقلی** دانش‌هایی که با خردورزی و استدلال سروکار دارند، مانند منطق و فلسفه؛ علوم معقول.
▫ ~ **غریبه** (قد.) ▫ علوم خفیّه ←: **اشیایی که درجلوخان... عرضه می‌شد... کتاب دعا، انواع کتب علوم غریبه، و... [بود.]** (شهری[۲] ۳۳۵/۳)
▫ ~ **کاربردی** دانش‌هایی که جنبهٔ عملی دارند، مانند معماری و پزشکی.
▫ ~ **معقول** ▫ علوم عقلی ←.
▫ ~ **منقول** آگاهی‌هایی که جنبهٔ استدلالی و تجربی ندارند و ازطریق نقل از گذشتگان به آیندگان رسیده‌اند. مانند حدیث و تاریخ؛ علوم نقلی.
▫ ~ **نقلی** ▫ علوم منقول ↑.
▫ ~ **نهانی** (قد.) ▫ علوم خفیّه ←: **علوم نهانی... درآن‌زمان بسیار رواج داشت.** (نفیسی ۴۴۱)

علوی 'alavi [عر.: علویّ، منسوب به عَلیّ] (صنـ.، اِ.) **۱.** از خانواده یا نژاد علی (ع)؛ سید: **شیادی گیسوان بافت که: علوی‌ام.** (سعدی[۲] ۸۱) ▫ **او علوی بود عالِم و محدث و غازی.** (ابن‌فندق ۱۶۸) ▫ **فضل‌سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرَد.** (بیهقی[۱] ۱۷۰) **۲.** پیرو علی (ع)؛ شیعه: **ناصرخسرو را علوی گفته‌اند، چون شیعهٔ اسماعیلی بود.**

علوی 'e('o)lv.i [عر.: علویّ] (صنـ.) (قد.) بالایی؛ برین؛ آسمانی؛ مقـِ. سفلی: **آتش، جوهری علوی است.** (سعدی[۲] ۱۸۰) ▫ **از آشیانهٔ علوی بدین آستانهٔ سفلی هابط شدند.** (جوینی[۱] ۲۶۲/۲) ▫ **ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید/ خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید.** (سنایی:گنج ۳۱۶/۱)

علویات 'e('o)lv.iy[y]āt [عر.: علویّات، جِ. عُلویَّة] (اِ.) (قد.) پدیده‌ها و موجودات متعلق به عالم برین؛ افلاک و ستارگان در باور قدما: **علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار... که اهل تنجیم از آن بیش‌تر خبردار باشند.** (لودی ۲۲۴) ▫ **پس چون انتقال کند بدان عالم، از سعادات بدنی مستغنی شود و سعادت او بر مشاهدهٔ جمال مقدس علویات... مقصور گردد.** (خواجه‌نصیر ۸۷) ▫ **آنچه ازقبیل علویات است، از عرش و کرسی و لوح... چگونه شرح توان داد؟** (نجم‌رازی[۱] ۵۵)

علویت 'e('o)lv.iy[y]at [عر.: علویّة] (اِمصـ.) (قد.) برتری؛ تعالی: **صدراعظم انگلیس... علْویت درجهٔ معارف انگلیس را از ترجمهٔ کتاب... نشان می‌دهد.** (طالبوف[۲] ۱۸۳) ▫ **فرومایگی و رذالت و خست و تنگ‌حوصلگی در ایشان عود کند و آن هیئت علْویت از ایشان مفارقت کند.** (قطب ۵۶۶)

علوی‌گری 'alavi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) انتساب به علی (ع) و افتخار به علوی بودن (سید بودن): **تا از این علوی‌گریِ خویش... به‌کل بیرون نیایی، از این کار ـ یعنی تصوف ـ بویی نیابی.** (جامی[۸] ۷۲)

علویه 'alaviy[y]e [عر.: علویَّة] (صنـ.) از نسل علی (ع)؛ سید (زن): **چگونه روا می‌دارید به من علویه فرزند فاطمه چنین تهمت بگویند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۰) ▫ **هریک مرا به خشنودیِ آن علویه نوازش نمودند.** (شوشتری ۱۸۷)

علی 'ali[yy] [عر.: عَلیّ] (اِ.) از نام‌های خداوند.

علی 'elli [عر.: عِلّیّ، منسوب به علَّة] (صنـ.) دارای علت؛ مبتنی بر علت: **افراد و اجزای جامعه... در یک رابطهٔ علّی و معلولیِ مکانیکی آثار و حرکاتشان به یک‌دیگر گره‌خورده‌است.** (مطهری[۱] ۲۰)

علی 'olā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** بزرگی؛ برتری؛ شرف: **با رخ رخشان چون گِردِ مهی بر فلکی/ بر**

سماوات عُلیٰ برشده زیشان لهبی. (منوچهری[۱] ۱۶۲) **۲.** (اِ.) (مجاز) جای بلند: در را... فراز کرد، و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر عُلیٰ، و از سوراخ پنهان نظر می‌کرد. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۰/۱) **۳.** (مجاز) آسمان: از عُلیٰ تا ثری در قدرت وی، ذره‌ای نیست. (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۰) ○ هرچه درمیان عُلیٰ و ثریٰ مخلوقات است... به دَم خود کشد. (احمدجام[۱] ۴۵)

علیا 'olyā [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی جایی که نسبت‌به جای دیگر بر بلندی قرار گرفته‌است؛ بالا؛ مقِ. سفلیٰ: علی‌آباد علیا. ○ کشتی‌رانی در کارون علیا. (جمال‌زاده[۱۴] ۵۶) ○ شبیلی علیا و سفلا دایر و آباد هستند. (سیاق‌معیشت ۲۲۱) **۲.** (قد.) رفیع؛ والا: مقامی دل‌پسند است که... با گلشن خضرای چرخ و جنت علیای خلد برابر است. (قائم‌مقام ۴۱۱) ○ شیخ محمدعلی حزین... به درجهٔ علیا و مرتبهٔ بلند رسید. (شوشتری ۳۶۴)

علیاجناب 'o.-je(a)nāb [عر.عر.] (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) علیاحضرت ↓: باغات... را به علیاجناب معزی‌الیها نبخشیده‌ام. (کلانتر ۹۴)

علیاحضرت 'olyā-hazrat [عر.عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای هریک از زنان وابسته به دربار مانند ملکه، دختر، یا مادر شاه: رفتند منزل تیمسارفرخی که آشپز علیاحضرت است. (فصیح[۱] ۱۰۹) ○ این اوراق... [را] به کسی... بدهم که به علیاحضرت... رسانیده‌باشد. (کلانتر ۹۴)

علی‌الاتصال 'ala.l.'ettesāl [عر.] (قـ.) (قد.) به‌طور پیاپی؛ پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: علی‌الاتصال از طرق مختلفه به تاخت‌وتاز... مشغولند. (امیرنظام ۸۴) ○ ملا... ریاضات شاقه اختیار کرد، چنان‌که گویند تا سی سال علی‌الاتصال خواب نکرده‌بود. (لودی ۱۱۳) ○ از پسین تا خفتن علی‌الاتصال اشتغال به ذکر لازم می‌آید. (قطب ۲۹۲)

علی‌الاتفاق 'ala.l.'ettefāq [عر.] (قـ.) (قد.) برحسب اتفاق؛ اتفاقاً: علی‌الاتفاق دراین‌موقع عمل اخراج عناصر مرتجع... در آنجا رخ داد. (اقبال[۱] ۳/۲/۳)

علی‌الاجماع 'ala.l.'ejmā' [عر.] (قـ.) (قد.) اجماعاً ←: چون علی‌الاجماع تابع نور نبی‌اند، مؤمنند. (قطب ۱۲۹)

علی‌الاجمال 'ala.l.'ejmāl [عر.] (قـ.) (قد.) به‌طور مجمل و مختصر؛ مقِ. علی‌التفصیل: به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل / که دست گیری و رحمت کنی علی‌الاجمال. (سعدی[۴] ۷۳۱)

علی‌الاحوط 'ala.l.'ahvat [عر.] (قـ.) (قد.) به احتیاط نزدیک‌تر؛ احتیاطاً: علی‌الاحوط وضو را تجدید کند.

علی‌الاختصار 'ala.l.'extesār [عر.] (قـ.) (قد.) به‌صورت مختصر؛ به‌اختصار: تفصیل حد بلاغت را بسط از این زیاده می‌باید... بنابراین در این مقام به هریک علی‌الاختصار اشارتی رفت. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۶)

علی‌الاستمرار 'ala.l.'estemrār [عر.] (قـ.) (قد.) پیوسته؛ یک‌سره؛ دائم: سلام و قیام بی‌قعود را... درحضور خود علی‌الاستمرار منعقد می‌خواهد. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۲/۱)

علی‌الاصول 'ala.l.'osul [عر.] (قـ.) اصولاً؛ اساساً: علی‌الاصول از این خطرِ به‌خصوص می‌گریزم. (قاضی ۲۱۷) ○ گفتا: علی به‌حکم غیابی علی‌الاصول / محکوم شد به کشتن عمروبن‌عبدود. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲)

علی‌الاطلاق 'ala.l.'etlāq [عر.] (قـ.) (قد.) **۱.** به‌طورکلی؛ مطلقاً؛ عموماً: شکایت نظام‌الملک را علی‌الاطلاق تصدیق نمی‌توان کرد. (مخبرالسلطنه ۱۱۸) ○ این هنرها که گفتم، باید که علی‌الاطلاق در هر اسبی بُوَد تا نیک بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴) **۲.** (صـ.) بدون قیدوشرط؛ به‌طور مطلق: صاحب‌خانهٔ تام‌وتمام و آمروناهی علی‌الاطلاق گشتم. (جمال‌زاده[۴] ۲۸/۱) ○ ذات مقدس حق... کمال مطلق... و فیاض علی‌الاطلاق است. (مطهری[۵] ۵۸) ○ قیامت را به وقتی از اوقات معیّن نباید ساخت، چه قیام آن بازبسته به‌حکم حکیم علی‌الاطلاق است. (لودی ۱۸۱)

علی‌الاعلی 'aliyy.o.l.'a'lā [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** برتر برتران. **۲.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های

خداوند: پشت این تلگراف... مُهری است یا علی‌الاعلی. (مخبرالسلطنه ۱۷۳ ح.)

علی‌الاقوی 'ala.l.'aqvā [عر.] (ق.) (قد.) طبق قوی‌ترین وجه؛ مطمئناً: زمهریر... علی‌الاقویٰ مبتنی بر خبر واحد است و وجود عینیِ آن محقّق نشده[است.] (آل‌احمد[7] ۸۱)

علی‌البدل 'ala.l.badal [عر.] (صـ.) آن‌که به‌جای دیگری به‌کار گرفته شود؛ جانشین: قاضیان... به‌دست معاونین و اعضای علی‌البدلِ خویش قضاوت می‌کنند. (قاضی ۹۰۸) ○ بااین‌که خودم را عضو علی‌البدلِ می‌دانستم، رفتم. (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

علی‌التحقیق 'ala.t.tahqiq [عر.] (ق.) (قد.) به‌درستی؛ یقیناً؛ حقیقتاً: مدتی بود که محل اقامت حمزه‌آقا را علی‌التحقیق نمی‌دانستم. (امیرنظام ۳۱۳)

علی‌الترتیب 'ala.t.tartib [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور مرتب؛ به‌ترتیب: از قراین و امارات و آثار و علامات، تاریخ وقوع به‌دست آورید و جمله را علی‌الترتیب تفصیل دهید. (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۱/۲۰۰)

علی‌التعاقب 'ala.t.ta'āqob [عر.] (ق.) (قد.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: خبر عزیمت آنها را شنیده، علی‌التعاقب آدم فرستاده، و خواهش کرده‌است که منتظر باشند. (امیرنظام ۳۱۸)

علی‌التعیین 'ala.t.ta'yin [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور صریح و معیّن: ورای قدر من است التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی‌التعیین. (سعدی[2] ۷۴۳)

علی‌التفصیل 'ala.t.tafsil [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور مفصّل؛ مشروحاً؛ مفصلاً؛ مقـ. علی‌الاجمال: معرفت عبارت است از بازشناختن معلوم مجمل... و بازشناختن هر عاملی از آن علی‌التفصیل. (جامی[8] ۴) ○ به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل / که دست گیری و رحمت کنی علی‌الاجمال. (سعدی[3] ۷۳۱)

علی‌التمام 'ala.t.tamām [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور کامل؛ تماماً: گر آنچه بر سر من می‌رود زدست فراق / علی‌التمام فروخوانم، الحدیث یطول. (سعدی[3] ۵۴۰)

علی‌التواتر 'ala.t.tavātor [عر.] (ق.) (قد.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: هرآنچه بدان حاجت آید و کارها بدان موتوف باشد، علی‌التواتر می‌رسانند. (وراوینی ۱۱۵)

علی‌التوالی 'ala.t.tavāli [عر.] (ق.) (قد.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: چند روز علی‌التوالی می‌رفتم. (حاج‌سیاح[2] ۵۹) ○ سه روز اوقات و ساعات ایام... به ادای صلوات... و ختم قرآن علی‌التوالی مستغرق گردانیدند. (آقسرایی ۲۹۷)

علی‌الجمله 'ala.l.jomle [عر.: علی‌الجملَة] (ق.) (قد.) خلاصه؛ باری: توهمِ افلاکِ زائد کرده، و علی‌الجمله به‌حقیقت از عهدهٔ آن مشکلات تفصی نکرده. (قطب‌الدین‌شیرازی: مینوی[2] ۳۶۵) ○ نامعتبر کسی‌ست علی‌الجمله آدمی / کو را به مرگ هیچ‌کسی اعتبار نیست. (؟: زیدری ۵۰)

علی‌الحال 'ala.l.hāl [عر.] (ق.) (قد.) بی‌درنگ؛ فوراً: بباید علی‌الحال کابینش کرد / بیرزد به کابین چنین دختری. (منوچهری[1] ۱۴۵)

علی‌الحساب 'ala.l.hesāb [عر.] (ق.) ۱. به‌صورت پرداخت یا دریافتِ بخشی از بدهی، مزد، و مانند آنها: هریک قبل‌از حرکت، علی‌الحساب مبلغی پرداخته، درآخر حساب می‌کردند. (شهری[2] ۳/۳۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) درحال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً: علی‌الحساب خداحافظ شما. (طالبوف[2] ۲۶۲) ○ علی‌الحساب بعضی مطالب اظهاریه به‌خط خودتان و میرزاابوالقاسم را جداگانه جواب نوشتم. (نظام‌السلطنه ۲/۴۳) ۳. (صـ.) ویژگی محاسبه‌ای که در آن، بخشی از حساب پرداخت می‌شود: سود علی‌الحساب. ○ به‌رسم علی‌الحساب یک‌صد و هشتاد هزار تومان ازبابت مطالبات... پرداخته شود. (مصدق ۹۸) ○ سه ماه مواجبی به‌رسم علی‌الحساب به آنها مرحمت بفرمایند. (امیرنظام ۳۰۹)

علی‌الحقیقه 'ala.l.haqiqe [عر.: علی‌الحقیقَة] (ق.) (قد.) درحقیقت؛ حقیقتاً؛ به‌راستی: علی‌الحقیقه عهد مملکت مجلس عالی... عنایتی است هرچه بزرگ‌تر. (وطواط[2] ۱۴) ○ علی‌الحقیقه خود همهٔ مأکولات... که

خوری، اگر اسراف کنی زهر گردد. (عنصرالمعالی[1] ۶۷)

علی‌الخصوص 'ala.l.xosus [عر.] (ق.) مخصوصاً؛ به‌ویژه: دانشجویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی و علی‌الخصوص افکار اروپایی بی‌اطلاعند. (مینوی[3] ۲۵۰) ○ حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. (سعدی[3] ۴۹۳)

علی‌الدوام 'ala.d.davām [عر.] (ق.) (قد.) پیوسته؛ یک‌سره؛ دائم: به چشم مردم این مملکت نباشد آب/ وگرنه گریه برایت علی‌الدوام کنند. (ایرج ۱۸۳) ○ مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر خدای... علی‌الدوام گفتی. (سعدی[2] ۹۱)

علی‌الرسم 'ala.r.rasm [عر.] (ق.) بنابر رسم یا روش معمول؛ طبق معمول: علی‌الرسم چیزی از دوستی و حسن روابط گفتم. (مخبرالسلطنه ۵۲) ○ علی‌الرسم علما و اعیان... در تالار ایستگاه راه‌آهن ناهار خورد[ند.] (طالبوف[1] ۷۳)

علی‌الرؤوس 'ala.r.ro'us [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور علنی و آشکار؛ آشکارا: رحمان... علی‌الرؤوس بنای تاخت‌وتاز را گذاشت. (غفاری ۱۴۶)

علی‌الریق 'ala.r.riq [عر.] (ق.) (قد.) در زمانی که هنوز چیزی با آب دهن نیامیخته‌است؛ ناشتا: گر علی‌الریق تو را باده دهی قاعده نیست/ هین بده.... (مولوی[2] ۶/۴)

علی‌السویه 'ala.s.saviy[y]e [عر.: علی‌السّویّة] (ق.) ۱. به‌طور مساوی: مواجب را علی‌السویه... تقسیم کرد. (نظام‌السلطنه ۱۹۳/۲) ○ حق، آفتابی است [که] علی‌السویه عالم را روشن و نورانی می‌کند. (مستشارالدوله: ازصباتانیما ۲۸۵/۱) ۲. (صـ.) مساوی؛ بدون تفاوت: خواهر من یا خود من به مخاطره بیفتیم، برای او علی‌السویه است. (علوی[4] ۸۳) ○ این شخص مرده و سردوگرم برای او علی‌السویه است. (میرزاحبیب ۳۰۰)

علی‌الصباح 'ala.s.sabāh [عر.] (ق.) (قد.) صبح زود؛ بامدادان: روز دیگر علی‌الصباح غلام درآمد. (عقیلی ۷۸) ○ علی‌الصباح به روی تو هرکه برخیزد/ صباح روز سلامت بر او مسا باشد. (سعدی[2] ۱۳۹)

علی‌الطلوع 'ala.t.tolu' [عر.] (ق.) ۱. هنگام طلوع خورشید؛ صبح زود: علی‌الطلوع جمعه... خبر رسید. (امیرنظام ۵۰۴) ۲. (صـ.) زود، هنگام طلوع خورشید: همین فردا صبحِ علی‌الطلوع می‌آیی این‌جا. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۹) ○ صبحِ علی‌الطلوع، هردو باهم رفته‌بودند صحرا. (محمود[2] ۱۰۷)

علی‌الطلیعه 'ala.t.tali'e [عر.: علی‌الطّلیعَة] (ق.) (قد.) علی‌الطلوع (مِ. ۱) ← : وزیر را دیدم که... در مرکز خود علی‌الطلیعه جلوس می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۴۴) ○ همه‌روزه علی‌الطلیعه... در دیوان‌خانهٔ عدلیه حاضر شد. (نظام‌السلطنه ۳۳/۲)

علی‌الظاهر 'ala.z.zāher [عر.] (ق.) برحسب ظاهر؛ ظاهراً: علی‌الظاهر با خادمه در مباحثه بودم. (حجازی ۳۸) ○ کوزه‌های آن‌زمان... علی‌الظاهر کوزه بود، ولی باطناً هریک خُمی می‌نمود. (حاج‌سیاح[2] ۳۱۸)

علی‌العجاله 'ala.l.'ejāle [عر.: علی‌العجالَة] (ق.) عجالتاً ← : علی‌العجاله برو و یک پیغام فوری به وزیر جنگ بفرست. (مینوی[3] ۲۲۵) ○ توفیر خرج دیوان اعلا دراین‌طرف قافلان‌کوه علی‌العجاله از بیست‌کرور گذشته‌است. (قائم‌مقام ۴۵)

علی‌العکس 'ala.l.'aks [عر.] (ق.) (قد.) برعکس. ← عکس □ برعکس: کار خواجه‌نصیر... علی‌العکس رونق گرفت. (آقسرایی ۴۹)

علی‌العموم 'ala.l.'omum [عر.] (ق.) (قد.) به‌طورکلی؛ عموماً: مردم زمانه را علی‌العموم خود همین صفت است. (وراوینی ۵۸۵)

علی‌العمیا 'ala.l.'amyā [عر.: علی‌العمیاء] (ق.) (قد.) (مجاز) ۱. کورکورانه؛ نسنجیده: یکی از دو مؤلف... علی‌العمیا متابعت کرده. (قزوینی: یادداشت‌ها ۴۸۰ـ۴۸۱ ج ۲) ○ علی‌العمیا در این خوض کردن معنی‌ای ندارد. (قطب ۲۳) ۲. (صـ.) نسنجیده: هرچه عرض کنم، علی‌العمیاست. (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۲)

علی‌الغفله 'ala.l.qe(a)fle [عر.: علی‌الغَفلَة] (ق.) (قد.) به‌طور ناگهانی؛ ناگاه؛ غفلتاً: علی‌الغفله شربت وفات نوشید. (طالبوف[1] ۹۸) ○ علی‌الغفله پلنگی

ازمیان راه برخاسته، حمله آورده‌بود. (← وقایع‌اتفاقیه ۶۶۴)

علی‌الفور 'ala.l.fo[w]r [عر.: علی‌الفَور] (ق.) (قد.) بی‌درنگ؛ فوری: خان فرمود: بدیهتاً حسب‌حال بگوی تا تو را ببخشم. رکنِ صائن علی‌الفور این رباعی گفت:... . (لودی ۳۸) ○ علی‌الفور دیباچهٔ تألیفی در علم عروض و قوافی... آغاز نهادم. (شمس‌قیس ۴)

علی‌القاعده 'ala.l.qā'ede [عر.: علی‌القاعدَة] (ق.) برطبق قاعده؛ قاعدتاً؛ اساساً: هرمکتب اجتماعی، علی‌القاعده دربارهٔ علل تعالی و ترقی... نظر می‌دهد. (مطهری[1] ۲۰۵) ○ مهم‌ترین لشکرگاه این دفاع علی‌القاعده باید دانشکدهٔ ادبیات ما باشد. (اقبال ۶/۷/۴)

علی‌القطع 'ala.l.qat' [عر.] (ق.) (قد.) به‌طورقطع‌ویقین؛ قطعاً؛ یقیناً: سلوک.. سیر الی‌الله است... نه آنکه علی‌القطع هرکه طلب کند، بیابد. (بخارایی ۲۳) ○ علی‌القطع نپذیرم اقطاع شاهان/ .... (خاقانی ۴۴۰)

علی‌القله 'ala.l.qelle [عر.: علی‌القِلَّة] (ق.) (قد.) دست‌کم؛ حداقل؛ لااقل: اگر تو درخور همت جهان خواهی گرفت ای شه/ به‌جای هفت کشور هفت‌صد باشد علی‌القله. (فرخی[1] ۳۵۰)

علی‌الله 'ala.llāh [عر.] (شج.) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که کسی قصد انجام کاری خطرناک دارد یا احتمال می‌دهد ضرروزیانی به او برسد؛ به‌امید خدا؛ هرچه بادا باد: علی‌الله دل به دریا زدم و سوءظن را کأن‌لم‌یکن گرفتم. (مینوی[1] ۲۷۳) ○ گر شَوی از من به یکی بوسه سیر/ خیز، علی‌الله، بیا و بگیر. (ایرج ۱۱۷) ۲. (قد.) در مقام پناه‌جویی و استعاذه می‌گویند؛ پناه‌برخدا؛ فریاد ازدستِ...: برآمد آتشی از سینه ناگاه/ علی‌الله، ای مسلمانان! علی‌الله. (امیرحسینی ۱۶۹) ○ علی‌الله از بد دوران علی‌الله/ تبرا از خداوران تبرا! (خاقانی ۲۵)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برزبان آوردن «علی‌الله»، و به خدا پناه بردن: آمد گهِ آنکه آشکارا، شب‌وروز/ فریادکنان زنم علی‌الله از او! (؟: نزهت ۴۷۰)

علی‌اللهی 'ali.'allāh-i، تداول: 'ali.y.o.llāh-i [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) آنکه علی (ع) را مظهر تجلی خدا می‌داند یا برای او مقام الوهیت قائل است. ◊ نام فرقه‌ای از غُلات شیعه است: پدربزرگم از این علی‌اللهی‌های پاک و خوب بود. (فصیح[1] ۱۹۲) ○ ایشان به عرفان یا به درجهٔ غلو معتقد یا بنابر مشهور علی‌اللهی هستند. (حاج‌سیاح[1] ۲۳۰)

علی‌المعمول 'ala.l.ma'mul [عر.] (ق.) (قد.) مطابق معمول: ترتیبات مقدماتیِ این جشن علی‌المعمول در روزنامه‌های اروپا منتشر می‌شد. (مستوفی ۱۱۰/۲)

علی‌المفروض 'ala.l.mafruz [عر.] (ق.) (قد.) بنا به فرض: فرار مسرعانهٔ فایق و ابوعلی پس‌از شکست ایشان در اندرخ از توابع طوس در جمادی‌الآخره که علی‌المفروض جمادی‌الآخرهٔ ۳۸۵ است [می‌باشد.] (قزوینی: یادداشتها ۱۲۲/۱ ج ۲)

علی‌النقد 'ala.n.naqd [عر.] (ق.) (قد.) درحال‌حاضر؛ فعلاً: پرسید: از عجایب چه دیده‌ای؟ گفتم: علی‌النقد این‌که کلیساها فراوان می‌بینم و هیچ مدرسه‌ای مرئی نمی‌شود. (حاج‌سیاح[2] ۲۷۵) ○ بنده علی‌النقد به اشارهٔ جزئی اکتفا می‌کنم. (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۳/۱)

علی‌الیقین 'ala.l.yaqin [عر.] (ق.) (قد.) قطعاً؛ یقیناً: .../ حساس‌تر شوند لطیفان علی‌الیقین. (ایرج ۱۹۸)

علیامخدرات 'olyā-moxaddarāt [عر.عر.] (اِ.) (طنز) (احترام‌آمیز) زنان والامقام: علیامخدرات! به‌هیچ‌وجه نگریزید. (قاضی ۲۴) ○ کاروزندگیشان را سپرده‌بودند دست علیامخدرات. (آل‌احمد[8] ۱۸)

علیامخدره 'olyā-moxaddare [عر.عر.] (اِ.) (طنز) (احترام‌آمیز) زن والامقام: سهم معتنابهی از گوشت و پوستش در آن لحظه راه معدهٔ جناب‌میرزا و علیامخدره بی‌بی‌جان‌خانم را پیموده...بود. (جمال‌زاده[11] ۴۹)

علی‌ای‌حال 'alā.'ayye(o).hāl [عر.: علی‌ایِّ‌حالٍ] (حر.، ق.) درهرصورت؛ به‌هرحال: علی‌ای‌حال توجه فوری در این مسائل لازم است. (مخبرالسلطنه

۳۲۴) ○ علی‌ای‌حال من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت. (بیهقی[۱] ۶۷۲)

علیایی 'olyā-y(')-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به علیا) والا: ای حقیقت علیایی... جانم به‌فدایت باد. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۵)

علیت 'elliyyat [عر.: عِلّیّة] (اِمصـ.) رابطهٔ علت‌ومعلولی میان دو چیز؛ علت داشتن: آیا اصل علیت بر تاریخ حکم‌فرماست؟ (مطهری[۱] ۶۹)

علیتین 'alliyyat.eyn [عر.: علیّتَین، مثنایِ علّیّة] (صـ.) (قد.) والا؛ عالی‌مقام (دو کس یا دو چیز): خواه دراین‌باب و خواه در سایر مواد، فرق و توفیری مابین دولتین علیتین نباشد. (قائم‌مقام ۱۳۶)

علی‌چپ 'ali-čap [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← کوچه □ خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن.

علی‌حده 'alā.he(a)dde، تداول: 'alā.hede [عر.: علیٰ حِدَة] (صـ.) علاحده ←: ناشر روزنامه، قصد چاپ آن را به‌شکل علی‌حده دارد. (مستوفی ۱۱۹/۳)

علی‌رغم 'alā.raqm.e [عر.] (حا.) ۱. برخلافِ: علی‌رغم ظاهر محجوب و گردآلودش، آن‌قدرش که روی زمین بود، لااقل همان‌قدرش هم زیر زمین بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ هنوز دست دختر دردستش بود و گویی علی‌رغم میل باطنی نمی‌توانست آن را رها کند. (علوی[۳] ۳۳) ۲. برخلاف میلِ: اما رشید علی‌رغم او وی را فرستاد، و علی دست به اموال رعایا دراز کرد. (مینوی[۳] ۱۸۶) ○ برای اطمینان‌خاطر دل‌دادگانِ سخنان امثال سعدی و حافظ و علی‌رغم مردم متعصب بی‌ذوق می‌گوییم که... (اقبال[۱] ۵/۳/۵) ○ امشب به‌راستی شب ما روز روشن است/ عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است. (سعدی[۳] ۴۴۰)

علی‌رؤوس‌الاشهاد 'alā.ro'us.e.l.'ašhād [عر.] (قـ.) (قد.) درحضور همه و به‌طور آشکار: هیچ نشنیده‌ام که شخصی این‌قدر متهور باشد که علی‌رؤوس‌الاشهاد از این دروغ‌ها... تحویل هم‌قطاران خود... بدهد. (مستوفی ۱۴۹/۳) ○ علی‌رؤوس‌الاشهاد قطع رحِم فرزند کرد. (جرفادقانی ۴۶۰)

علیق 'aliq [عر.] (اِ.) خوراک چهارپایان مانند کاه و یونجه؛ علوفه: کاه و یونجه و علیق دواب... پشت دیوار دسته شده، به‌فروش... می‌رسید. (شهری[۲] ۷۲/۱) ○ ذخیره و علیق و جیره وسعت دارند یا به تنگی می‌گذرانند؟ (قائم‌مقام ۱۰)

علی‌قدرمراتبهم 'alā.qadr.e.marāteb.e.hem [عر.] (قـ.) (قد.) برطبق مقام و منزلتشان: کارمندان درباری، علی‌قدرمراتبهم، با ادب هرچه‌تمام‌تر درمقابلش، سر فرودمی‌آورند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴) ○ رسولان سلاطین علی‌قدرمراتبهم انعام و نوازش یافتند. (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ کله‌های قند و کاسه‌های نبات به امنا و امرا و خوانین... علی‌قدرمراتبهم تقسیم و تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳)

علیقه 'aliq-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) علیق ←: اسبش مزهٔ علیقه و علوفهٔ دولتی را [نچشیده‌بود.] (جمال‌زاده[۸] ۳۵)

علیک 'ale(a)y.k [عر.، مخففِ علَیک‌السلام] (شجـ.) (گفتگو) علیک‌السلام ↓: گفتم: سلام. گفت: چه سلامی، چه علیکی؟ تاحالا کجا بودی؟! ○ پس علیکش گفت و او را پیش خواند/ ایمنش کرد و به‌پیشِ خود نشاند. (مولوی[۱] ۸۸/۱)

علیک‌السلام 'ale(a)y.ke(a).s.salām [عر.: علَیکَ‌السلام] (شجـ.) درپاسخ‌به سلام کسی گفته می‌شود؛ درود بر تو باد؛ سلام بر تو: و علیک‌السلام میرآخور/ صاحب اسب و استر و اشتر. (ایرج ۱۳۹) ○ چه نعت پسندیده گویم تو را؟/ علیک‌السلام ای نبی‌الوریٰ. (سعدی[۱] ۳۶)

علیک‌الصلوة 'ale(a)y.ka.s.salāt [عر.: علَیک‌السلام] (شجـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام تجلیل و ستایش کسی به‌ویژه بزرگان دین گفته می‌شود؛ درود بر تو باد: چه وصفت کند سعدی ناتمام؟/ علیک‌الصلوة ای نبی‌السلام. (سعدی[۱] ۳۷)

علیک‌سلام 'ale(a)y.ke(a)-salām [عر.عر.] (شجـ.) (گفتگو) علیک‌السلام ←: علیک‌سلام ننه‌جان! عیدت مبارک. (← آل‌احمد[۷] ۱۱)

علیک‌عین‌الله 'ale(a)y.ka.'e(')a)yn.o.llāh [عر.: علَیک‌عَین‌الله] (شجـ.) (قد.) هنگام آرزوی خیر و

سلامت برای کسی گفته می‌شود؛ چشمان خدا نگاهبان تو باد؛ خدا تو را حفظ کند: **به هر گشاد مَلِک هاتف ظفر گفتی / علیک‌عین‌الله ای خدایگان عجم.** (مختاری ۳۱۵) ○ **ایا کریم زمانه علیک‌عین‌الله / تویی که چشمهٔ خورشید را به نور ضوی.** (منوچهری[۱] ۱۲۶)

علی‌کل‌حال 'alā.koll.e.hāl [عر.: علی‌کل‌حالٍ] (ق.) (قد.) درهرحال؛ به‌هرصورت: **علی‌کل‌حال کفران نعمت نمی‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۱)

علیکم‌السلام 'ale(a)y.kom.o.s.salām [عر.: علَیکم‌السّلام] (شجـ.) علیک‌السلام ← : **غلام گفت: سلام‌علیکم بابا! پیرمرد گفت: علیکم‌السلام مشدی.** (← دولت‌آبادی[۱] ۲۷)

علیل 'alil [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که براثر بیماری یا ضعف و پیری نتواند به‌خوبی حرکت یا کار کند؛ رنجور؛ ناتوان: **پدرم چون علیل بود، کمتر از خانه بیرون می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **من یک فرزند بیش‌تر ندارم... اما او علیل است و ازدستم می‌رود.** (علوی[۳] ۵۶) ○ **روزبه‌روز هم علیل‌تر و ضعیف‌تر می‌شدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶) ۲. آسیب‌دیده یا دچار معلولیت شده: **با پای علیلش سرِ حوض می‌رفت.** (حاتمی: شکوفایی ۱۹۱) ۳. (مجاز) عاجز؛ درمانده: **خودم هم علیلم، عاجزم. دیگر نمی‌توانم مثل آن‌وقت‌ها کار کنم.** (← فصیح[۲] ۲۴۱) ○ **این خیالات واهی... ساختهٔ مغز علیل خود وی بود.** (قاضی ۱۳۷ـ۱۳۸) ۴. (مجاز) نارسا؛ ناقص: **بیان علیل من البته مایهٔ ملال است.** (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ **جلالت مقام جناب مستطاب حاجی... بالاتر و معروف‌تر از این است که بخواهم... با زبانی کلیل و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم.** (افضل‌الملک ۷۴) ۵. (ق.) با رنجوری و بیماری: **آدم بهتر است بمیرد تا یک عمر علیل و ذلیل سربار کسانش باشد.** (دانشور ۳۱۹)

علیل‌المزاج 'alil.o.l.me(a)zāj [عر.: علیل‌المِزاج] (صـ.) (قد.) علیل (مِ. ۱) ← : **فردی علیل‌المزاج و... نازک‌استخوان بود.** (شهری[۲] ۲/۱۴۵) ○ **امین‌الدوله... علیل‌المزاج بود.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۱۵)

علیلی 'alil-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت علیل؛ علیل و ناتوان بودن؛ رنجوری؛ ناتوانی: **دچار تهی‌دستی و علیلی و استیصال است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۷)

علیم 'alim [عر.] (صـ.) ۱. دانا؛ آگاه: **مردی است حلیم و علیم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۹) ○ **به همه کار امامی به همه فضل تمام/ به همه باب ستوده به همه علم علیم.** (فرخی[۱] ۲۴۵) ۲. (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند: **عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر/ نعلت از همسایه پنهان است و می‌داند علیم.** (سعدی[۳] ۷۹۸) ○ **بنالم به تو ای علیم قدیر/ از اهل خراسان صغیروکبیر.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۰) نیز ← علما.

علی‌ماسبق 'alā.mā.sabaq [عر.: علی‌ماسبقَ = بنابر آنچه گذشت] (ق.) (قد.) مانند سابق: **هشترود هم علی‌ماسبق گرفتار انواع ذلت هستند.** (سیاق‌معیشت ۱۶)

علی‌مراتبهم 'alā.marāteb.e.hem [عر.] (ق.) (قد.) برطبق مقام و منزلتشان: **شاه‌زادگان و اعیان علی‌مراتبهم... را... خوانده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۹)

علی‌موجود 'ali-mo[w]jud [عر.عر.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نامی برای موجود خیالی‌ای که بچه‌ها را از آن می‌ترساندند: **او را از لولوخورخوره و جن و ازمابهتران و علی‌موجود... می‌ترساندند.** (کتیرایی ۷۵)

علینا 'ala(e)y.nā [عر.: علَینا] (شجـ.) (قد.) برعهدهٔ ماست: **آنچه از نقشْ تَم باشد، علینا.** (مولوی[۴] ۶۳)

علی‌ورجه 'ali-var-je [عر.فا.فا.] (اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که، به‌ویژه کودکی که زیاد جست‌وخیز می‌کند یا بالاوپایین می‌پرد: **علی‌ورجه! کمی آرام بگیر.** ۲. (جانوری) نوعی جیرجیرک: **شب‌ها... حشراتی مانند ملخ و علی‌ورجه و سوسک زرد... به هوای روشنایی چراغ جمع می‌شوند.** (مستوفی ۳/۳۱۱) ۳. (منسوخ) نوعی عروسک یا مجسمه که به پشت آن نخی می‌بندند و با حرکت دادن نخ‌ها دست‌وپای آن تکان می‌خورَد: **بی‌پدر مثل علی‌ورجه بالاوپایین می‌پرد.** (← مدنی ۳۰۷) ○ **خانم مثل علی‌ورجه همین‌طور یک ریز بالا و پایین می‌پرید.**

(← شهری[۱] ۲۴۸)

علیون 'elliyy.un [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) علیین (مِ. ۱ و ۳) ←: **گلشن جنت نه این اصحاب راست/ زآن‌که علیون ذوی‌الالباب راست.** (عطار[۲] ۱۸۱)

علیه 'ale(a)y.h.e [عر.: علَیهِ = مخالفِ او] (حا.) **۱.** به‌زیانِ؛ برضدِ؛ برخلافِ؛ مخالفِ؛ مق. لِهِ: **خیال داریم علیه معلممان شورش کنیم.** (دیانی ۷) ○ **دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود.** (علوی[۲] ۱۲۲) ○ **بندگانی نیرومند و جنگاور علیه شما برمی‌انگیزیم.** (مطهری[۱] ۳۰) **۲.** (صـ.) مخالف: **از خود آن پسر و شهود له و علیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بی‌گناه است یا مقصر.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

○ **بر** ~ عَلَیه (مِ. ۱) ←: **بلافاصله برعلیه بقال اعلام‌جرم نمود.** (مصدق ۸۰) ○ **رئیس انجمن... بث‌الشکویٰ برعلیه من چاپ کرد.** (مخبرالسلطنه ۲۱۳)

○ **له و** ~ ← لَه[۲] ○ له و علیه.

علیه 'aliyye [عر.: عَلیّة] (صـ.) (احترام‌آمیز) دارای مقام و منزلتی والا؛ رفیع؛ بلندمرتبه: **احکام علیّهٔ همایونی ازروی کمال مرحمت... صادر گشته‌بود.** (امیرنظام ۱۷۷) ○ **به استلام عَتَبهٔ علیّهٔ حضرت عالم‌گیرشاه سربلندی یافت و روز اول در خاطر مبارک جای کرد.** (لودی ۱۸۴)

علیه 'elliyye [از عر.: عَلّیة] (صـ.) (احترام‌آمیز) علیه ↑: **صبح علی‌الطلوع سرکار علیّه آمدید تو اتاق.** (فصیح[۲] ۱۶۴) ○ **این دولت علیّهٔ سعودی سرش گویا بدجوری به آخور نفت مشغول است.** (آل‌احمد[۲] ۱۴)

علیه آلاف التحیة والثنا

'ale(a)y.h.e.'ālāf.o.t.tahiyyat.e.va.s.sanā [عر.: علَیه آلاف‌التّحیّة‌والثّناء] (شجـ.) (قد.) هنگام ستایش و تجلیل از کسی به‌ویژه بزرگان دین گفته می‌شود؛ هزاران درود و ثنا بر او باد: **این بندگان... برای اعادهٔ امنیت... و ترویج مذهب جعفری علیه‌آلاف‌التحیه‌والثنا اتحاد و اتفاق کرده[اند.]** (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

علیه‌الرحمه 'ale(a)y.h.e.r.rahme(a) [عر.: علَیه‌الرّحمَة] (شجـ.) رحمت و بخشایش خدا بر او باد؛ هنگام دعای خیر درحق شخصِ درگذشته‌ای گفته می‌شود: **رفتم به مسجدشاه عباس‌صفوی علیه‌الرحمه.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۸) ○ **من هم تشبهی به آنها می‌ورزم و این فرد خواجه علیه‌الرحمه را متعرضم.** (قائم‌مقام ۳۸)

علیه‌السلام 'ale(a)y.h.e.s.salām [عر.: علَیه‌السّلام] (شجـ.) **۱.** پس‌از ذکر نام بزرگان دین گفته می‌شود؛ سلام بر او باد: **خود را به امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام بسته‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷) ○ **نه بر باد رفتی سحرگاه و شام/ سریر سلیمان علیه‌السلام؟** (سعدی[۱] ۶۵) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عزیز؛ مطلوب؛ دوست‌داشتنی: **به‌طوری‌که هیچ‌کس بو نبَرد، پول‌های علیه‌السلام را به لیره... در بانک‌های خارجه خواهم خواباند.** (جمال‌زاده[۷] ۹۱)

علیه‌الصلات 'ale(a)y.h.e.s.salāt [عر.: علَیه‌الصّلوة] (شجـ.) (قد.) درود بر او باد. نیز ← علیه‌السلام (مِ. ۱): **در این بود وحی از جلیل‌الصفات/ درآمد به عیسی علیه‌الصلات.** (سعدی[۱] ۱۱۸)

علیه‌الصلوات والسلام

'ale(a)y.h.e.s.salavāt.o.va.s.salām [عر.: علَیه‌الصّلوة‌والسّلام] (شجـ.) درود و سلام بر او باد. نیز ← علیه‌السلام (مِ. ۱): **در اخبار نبوی علیه‌الصلوات‌والسلام آمده‌است:...** (وراوینی ۵۸۱)

علیه‌اللعنه 'ale(a)y.h.e.l.la'ne [عر.: علَیه‌اللّعنَة] (شجـ.) (نفرین) هنگام اظهار نفرت و بیزاری از کسی به‌کار می‌رود؛ لعنت و نفرین بر او باد: **ابلیس علیه‌اللعنه بدان ماهی رسید.** (کدکنی ۳۰۵) ○ **خون حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام سوی یزیدبن‌معاویه علیه‌اللعنه حلال بود.** (ناصرخسرو[۷] ۱۸)

علی‌هذا 'alā.hā.zā [عر.] (حر.، ق.) بنابراین؛ ازاین‌رو: **حیات و روح و منِ جمعی... در منِ فردی حلول کرده‌است، و علی‌هذا بر انسان هم قوانین روان‌شناسی حاکم است.** (مطهری[۱] ۲۷) ○ **مترصد فضل و غفران آمده، فیضی جدید خواهند. علی‌هذا به فرمان‌روایی ارومی منصوب شد.** (← قائم‌مقام ۱۲۲)

علی‌هذاالقیاس 'alā.hā.za.l.qiyās [عر.] (حر.،

ق.) (قد.) بر این قیاس: علی‌هذاالقیاس موکب سلطان‌حسن در مسالک باطن، سیر ممالک و مواطن می‌کرد. (قائم‌مقام ۳۸۷)

علیهماالسلام 'ale(a)y.hem.a.s.salām [عر.: علَیهماالسّلام] (شجـ.) بر آن‌دو درود باد: مگر خضر و الیاس علیهماالسلام به وی رسند. (ارجانی ۹۷/۵) ○ آدم با حوا علیهماالسلام بر تخت نشسته‌بودند. (بلعمی ۴۶)

علیه‌ماعلیه 'ale(a)y.h.e.mā.'ale(i)y.h[e] [عر.: علَیه‌ماعلَیهِ] (شجـ.) (قد.) (نفرین) برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی به‌کار می‌رود؛ بر او باد آنچه بر اوست؛ نتایج اعمال زشتش را ببیند: ولتر علیه‌ماعلیه در آن عمارت اتاق مخصوص داشته‌است که به‌اسم او معرفی می‌شود. (مخبرالسلطنه ۱۱۳) ○ از اتفاقات... غلای غله به حداعلا و جناب ابراهیم‌میرزای علیه‌ماعلیه گفت:.... (کلانتر ۳۳)

علیهم‌السلام 'ale(a)y.hem.o.s.salām [عر.: علَیهم‌السّلام] (شجـ.) بر آنان درود باد. نیز ← علیه‌السلام (مِ. ۱): طرح مباحث الاهیات به‌وسیلهٔ ائمهٔ اهل‌بیت علیهم‌السلام... سبب شد که.... (مطهری[۳] ۴۰)

علیهم‌اللعنه 'ale(a)y.hem.o.l.la'ne [عر.: علَیهم‌اللّعنَة] (شجـ.) (نفرین) لعنت و نفرین بر آنان باد. نیز ← علیه‌اللعنه: وهابیان علیهم‌اللعنه آدمی به پاشا فرستاده‌اند و مادیانی که پسر شیخشان سوار بوده‌است، خواسته‌اند. (میرزاحبیب ۲۵۲)

علیین 'elliyy.in [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) بهشت یا طبقهٔ بالایی آن: چون طاووس علیین می‌خرامید و مانند اسب کهر دُم گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ۲. (مجاز) آسمان (مِ. ۱ و ۲ و ۶) ←: که نشر کرده‌بُوَد طی من در آن مجلس؟ / که برده‌باشد نام ثریٰ به علیین؟ (سعدی[۳] ۷۴۳) ۳. (مجاز) (ادیان) عالم بالا که جای‌گاه ارواح پاک و فرشتگان مقرب است: جذبهٔ حق درربایـد از خودش / تا به علیین برآرد مسندش. (امیرحسینی ۶۵) ○ جای روح پاک علیین بُوَد / کِرم باشد کِش وطن سرگین بُوَد. (مولوی[۱] ۲۲۸/۳) ۴. (صـ.) بلند؛ بلندمرتبه: بیست‌وپنج سال در آن کتاب مشغول شد... و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد. (نظامی‌عروضی ۷۵)

عم 'am[m] [عر.: عمّ] (اِ.) (قد.) عمو (مِ. ۱) ←: از ماجرای من و دختران عم باخبری. (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ چنین پند از پدر نشنوده‌باشی / اَلا گر هوشمندی بشنو از عم. (سعدی[۳] ۷۳۲)

عما 'amā [عر.: عَمیٰ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کوری؛ نابینایی: ای آینهٔ مانده در دست دوسه زنگی / وی یوسف افتاده با اهل عما چونی؟ (مولوی[۲] ۲۹۷/۵) ۲. (مجاز) گم‌راهی؛ ضلالت: وآن‌که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما. (مولوی[۱] ۳۰/۲) ۳. (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) فضای خالی و تاریک نامحدودی که مقدّم بر وجود کیهان بوده‌است. ۴. (تصوف) مرتبهٔ احدیت: اکثری‌از ارباب تحقیق برآنند که علامت ذات بی‌چون در مرتبهٔ بَحتِ عَما، همان صدای بی‌انقطاع بُوَد. (لودی ۱۳۴)

عماد 'emād [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ستون: پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد. (مولوی[۱] ۴۶۷/۳) ۲. (مجاز) آنچه (آن‌که) بتوان بر آن (او) تکیه کرد؛ نگاه‌دارنده؛ تکیه‌گاه: دیگر اکنون آن عماد تکیه و امّید ایرانشهر /... در بن این چاه آبش زهر شمشیر و سنان گم بود. (اخوان: پاییزدرزندان ۶۰ـ۶۱) ○ ابوالقاسم فقیه که... عماد کار بود، با جمعی دیگر... گرفتار آمد. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

عمارات 'emārāt [عر.، جِ. عِمارَة] (اِ.) عمارت‌ها؛ ساختمان‌ها؛ بناها نیز ← عمارت: یوحنا گفت: عمارات و کاخ‌ها و بناهای شهر را می‌بینم. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ سلطان... مسجد جامعی بنا فرمود و عمارات عالیه آغاز نهاد. (جوینی[۱] ۱۲۶/۲)

عمارت 'emārat [عر.: عمارة] (اِ.) ۱. ساختمان؛ بنا: از پنجره نگاهی به عمارت روبه‌رو انداخت. (هدایت[۹] ۱۳۵) ○ به‌نزدیک آن عمارتی کهنه دیدم، چهار پارسنگِ بزرگ هریک چون مناره‌ای و سی گز قایم ایستاده. (ناصرخسرو[۲] ۸۷) ۲. (اِمصـ.) (قد.) ساختن بناهای تازه یا آباد کردن جایی که قبلاً خراب شده‌باشد؛ آبادانی: در زمان او ولایات روی به عمارت نهاد. (آقسرایی ۲۵) ○ مَلِک اسلام

بفرماید تا آن اوقاف به حال عمارت بازآرند. (نجم‌رازی[۱] ۴۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) اصلاح؛ تربیت؛ تزکیه: من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم. (جامی[۸] ۲۷۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آباد کردن: این رَز [= باغ انگور] عمارت باید کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۴) ۲. تعمیر کردن: یکی از شما که دلاورتر است و زورمندتر باید که بر این ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. (سعدی[۲] ۱۲۳) ○ آن مال به خواجه ابوبکراسحق کرا می‌دهند تا رباط چاهه که برسر راه نیشابور و مرو است، در حد طوس عمارت کند. (نظامی‌عروضی ۸۳)

عمارت‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) جایی که بتوان آن را آباد کرد، و به‌مجاز، آباد؛ مقِ. خراب: شبان گفت کای خسرو تخت‌گیر / به تاج تو عالم عمارت‌پذیر. (نظامی[۸] ۵۱)

عمارت‌ساز 'emārat-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آبادکننده: پادشاهی در او عمارت‌ساز / دختری داشت پروریده به ناز. (نظامی[۴] ۲۱۶)

عمارت‌گر 'emārat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که جایی را می‌سازد یا آباد می‌کند؛ معمار: به حکمت مر دل ویرانْت را خوش‌خوش عمارت کن / که ویران را عمارت‌گر همی خوش‌خوش کند عمران. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۲)

عمارت‌گری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمارت (مِ. ۲)←.

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) بنا کردن؛ ساختن: سکندر که کرد آن عمارت‌گری / کجاتاکجا سد اسکندری.... (نظامی[۷] ۲۷۱)

عماری 'amāri [از عر.: عماریّة، عمّاریّة] (اِ.) (قد.) ۱. دو اتاقک چوبی، که بر پشت اسب، شتر، یا فیل می‌بستند و هنگام سفر در آن می‌نشستند؛ کجاوه؛ محمل: [ملکشاه] چون پیر و علیل بود با عماری حرکت می‌کرد. (مینوی[۲] ۲۵۶) ○ بسیار شتران با کژاوه‌های آراسته و استران با عماری‌های آراسته... آورده‌باشند. (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ۲. تابوت: عمامهٔ سیاهش را روی عماری بلند و بزرگش به‌علامت بزرگواریِ او نهاده‌بودند. (آل‌احمد[۷] ۸۴)

عماری‌دار 'a.-dār [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) عماری‌کش ↓: عماری‌دار لیلی را که مهد ماه درحکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرَد. (حافظ[۱] ۷۸)

عماری‌کش 'amāri-keš [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که افسار مرکبی را که عماری بر پشت آن است، دردست دارد و آن را راه می‌بَرَد: عماری و اشتر به هرای زر / عماری‌کشان جمله زرین‌کمر. (نظامی[۷] ۳۰۷) ○ ببستند اسبان جنگی در اوی / هم استر عماری‌کش و راه‌جوی. (فردوسی[۳] ۳۶۲)

عمّاقریب 'am.man.qarib [عر.: عمّاقریب] (ق.) (قد.) به‌زودی؛ عن‌قریب: قریب به یقین است که کارها عمّاقریب یک طرفی خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۴۰۱/۲) ○ صیت شهامت... بهرام‌میرزا را در آن حدود عمّاقریب رعب‌انکن قلوب همسایگان [خواهد بود.] (قائم‌مقام ۲۲۴) ○ عمّاقریب طعمهٔ غراب... خواهندبود. (زیدری ۳۴)

عمّال 'ommāl [عر.، جِ. عامِل] (اِ.) کارگزاران حکومت؛ حاکمان و مأموران حکومتی به‌ویژه مأموران اخذ مالیات. نیز ← عامل (مِ. ۹): ظلم عمال حکومت نهایت ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳) ○ به‌جهت ولایات، وزرا و مستوفیان و عمال و ضابطان تعیین [فرمود.] (مروی ۴۵۷) ○ حشم و قضات و عمال ... را فرمود تا به‌خدمت ما آمدند. (بیهقی[۱] ۲۷۶)

عمامه 'ammāme، قد.: 'emāme [عر.: عِمامَة] (اِ.) ۱. پارچهٔ نسبتاً درازی که امروزه معمولاً روحانیان مذهبی به دور سر می‌پیچند؛ دستار: عمامه‌ام را حاجی‌پیرسید به‌دست خود بست و بر سرم گذاشت. (حجازی ۱۸) ○ مرا بر سر عِمامهٔ خزّ ادکن / بزد دست زمان خوش‌خوش به صابون. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۴) ○ سلطان گفت: مردی کافی است، اما بالا و عمامهٔ او را دوست ندارم. (بیهقی[۱] ۴۶۷) ۲. نوعی نخ ظریف که به‌شکل عمامه به‌دور یک استوانه پیچیده شده‌است و با آن قلاب‌بافی می‌کنند.

عمامه‌ای 'a.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به عمامه) معمم: **این رفیق... خودش عمامه‌ای است و چند سال هم طلبگی کرده.** (آل‌احمد[7] ۱۶۱)

عمامه‌به‌سر 'ammāme-be-sar [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که عمامه برسر دارد؛ آخوند؛ روحانی: **نمی‌دانم به‌آن‌زودی از کجا یک نفر قاری عمامه‌به‌سر هم پیدا کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۷) ○ **چشمش افتاد به... سه نفر عمامه‌به‌سر [که] دست‌به‌سینه کنار تخت او ایستاده‌بودند.** (هدایت[9] ۱۳۲)

عمامه‌پیچی 'ammāme-pič-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل پیچیدن و درست کردن عمامه: **عمامه‌پیچی نیز شغل دیگری از مشاغل بازار عبا دوزها بود.** (شهری[2] ۲۱۹/۲)

عم‌اوغلی 'am-oqli [عر.تر.] (اِ.) عموزاده؛ پسرعمو. نیز ← عمواوغلی.

عمایت 'amāyat [عر.: عمایة] (اِمصـ.) (قد.) کوری، و به‌مجاز، نادانی و گم‌راهی: **اهل عمایت، شأن ایشان آن است که تابع استفاضات باشند.** (قطب ۲۸) ○ **در بدایت این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم.** (حمیدالدین ۱۵۵)

عمایم 'amāyem [عر.، جِ. عِمامَة] (اِ.) (قد.) عمامه‌ها. ← عمامه (مِ. ۱): **ارباب عمایم این خبر را/ از مخبر صادقی شنیدند.** (ایرج ۱۷۷) ○ **سرور اهل عمایم، شمع جمع انجمن/ صاحب صاحب‌قران، خواجه‌قوام‌الدین‌حسن.** (حافظ[1] ۳۷۰)

عمت 'ammat [عر.: عمّة] (اِ.) (قد.) عمه ←: **والدهٔ امیرمسعود و عمتش حرهٔ ختلی نیز نشسته‌بودند.** (بیهقی[1] ۱۹)

عم‌جزء 'amme(a)-joz' [عر.عر.] (اِ.) جزء سی‌ام قرآن کریم که معمولاً به‌صورت کتابچه‌ای مستقل چاپ می‌شود. ⌂ برگرفته از آیهٔ «عَمَّ یَتَسائَلونَ» (قرآن‌کریم ۱/۷۸)، که جزء سی‌ام قرآن کریم با آن آغاز می‌شود.

عم‌جزو 'amme(a)-jozv [عر.از عر.] (اِ.) عم‌جزء ↑: **همهٔ باسوادهای دِه، عم‌جزو... را پیش او یاد گرفته‌اند.** (آل‌احمد[6] ۱۷)

عمد 'amd [عر.] (اِمصـ.) **۱.** با آگاهی از نتیجهٔ کاری، آن را انجام دادن: **شاید در کارگذاردن خشت‌های صیقلی عمدی درکار بوده[است.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ **نوشتم در قم اقلاً رسمیت به خریدوفروش مشروبات ندهید اثری نکرد. کأنه در اشاعهٔ مشروبات عمدی است.** (مخبرالسلطنه ۳۸۳) **۲.** (صـ.) ویژگی عملی که ازروی قصد انجام شده‌باشد؛ عمدی؛ تعمدی: **قتل عمد.**

□ **به ~** عمداً ←: **اینها را او به‌عمد آشکار کرده تا چیزی را پنهان کند.** (گلشیری[1] ۱۳۰) ○ **به‌عمد همه‌چیز را خراب کرده‌اند.** (آل‌احمد[2] ۹۸)

عمد 'amad [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی قایق یا کشتی که از به‌هم بستن تنه‌های درخت ساخته می‌شده‌است: **دروقت فرمود تا کشتی... را به گذار آب آمویه بَرَند و عَمَدها بستند.** (عقیلی ۱۶۸) ○ **تدبیرِ آن می‌کرد که از پوست درختِ عَمَدی بربندد که بعداز چهل روز از روی دریاکشتی پیدا شد.** (بیغمی ۸۴۳) ○ **بر سر دریا همی‌راند او عَمَد/ می‌نمودش آن‌قدر بیرون ز حد.** (مولوی[1] ۶۸/۱)

عمدا 'amd.ā [عر.: عمداً] (ق.) (قد.) عمداً ←: **گمان من چنین باشد که عمدا/ تعلل می‌نماید در مداوا.** (ایرج ۱۵۲) ○ **دوش در روی گنبد خضرا/ مانده‌بود این دو چشم من عمدا.** (مسعودسعد[1] ۱)

□ **به ~** (قد.) عمداً ↓: **رخسار صبح پرده به‌عمدا برافکنَد/ راز دل زمانه به صحرا برافکنَد.** (خاقانی[1] ۱۳۳) ○ **بُوَد فعل دیوانگان این سراسر/ به‌عمدا تو دیوانه‌ای یا ندانی؟** (منوچهری[1] ۱۱۷)

عمداً 'amd.an [عر.] (ق.) ازروی قصد و عمد یا ارادهٔ قبلی؛ آگاهانه؛ به‌عمد؛ مقِ. سهواً: **فکر می‌کرد من عمداً رفته‌ام خانهٔ او تا انتقام بگیرم.** (گلشیری[1] ۴۷) ○ **آنچه عمداً شخص کند، جز خدمت رب‌العالمین نباید که باشد.** (قطب ۴۱۱) ○ **خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنان‌که روی و سرش را نپوشیدی.** (بیهقی[1] ۲۳۳)

عمدت 'omdat [عر.: عمدة] (اِ.) (قد.) ستون، و به‌مجاز، تکیه‌گاه: **اتفاق موافقت او عُدتی تمام و**

عمدتی به نظام‌شناخت. (رشیدالدین ۳۷)

عمدتاً omdat.an' [عر.: عمدةً] (ق.) به‌طورکلی: عمدتاً یکی از علل انحراف اخلاقیِ جوانان، نقر و بی‌کاری است.

عمده omde' [عر.: عمدَة] (اِ.، صـ.) ۱. مقدار یا تعداد زیاد و قابل‌توجه از چیزی یا کسی؛ بیش‌تر: چند روزی به‌کمکم آمد و مجدداً خود را کنار کشیده، عمدهٔ کار به‌عهدهٔ من قرار گرفت. (شهری[۳] ۱۹۶) ○ طولی نکشید که دو ثلث شیشهٔ عرق به‌انضمام عمده‌ای از مشروبات دیگر... سرازیر شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۸) ۲. بسیار؛ زیاد: مادرم باز قسمت عمدهٔ وقت خود را به دعا می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ ما چندان خرج عمده‌ای نداریم. (نظام‌السلطنه ۶۷/۲) ۳. اصلی؛ مهم؛ چشم‌گیر؛ برجسته: چکیدهٔ آن را برایمان خلاصه کن... به‌شرطی‌که مطالب عمده‌اش را فراموش نکنی. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۷) ○ خود از ملاکین عمده بود. (مصدق ۳۵۳) ○ معرفت احوال نژادهای نوع بشر، قسمت عمدهٔ علم مردم‌شناسی است. (فروغی[۱] ۳۰۷) ۴. (اِ.) (قد.) آنچه به آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ستون، و به‌مجاز، بخش مهم و اصلی از چیزی: عمده در کشتن [او] این رباعی بود که از آن شائبهٔ انکار معراج لازم می‌آمد:... (لودی ۱۲۴) ○ شهر هرات را که عمدهٔ خراسان... و خلاصهٔ ممالک جهان است، به حال عمارت بازآورند. (اسفزاری:گنجینه ۹۴/۶) ○ عمده در همهٔ ابواب اصطناع ملوک است. (نصراللهٔ‌منشی ۶۸)

عمده‌خر o.-xar' [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کالایی را به‌صورت کلی یا به‌مقدار زیاد می‌خرد.

عمده‌فروش omde-foruš' [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کالایی را به‌صورت کلی یا به‌مقدار بسیار می‌فروشد: او از عمده‌فروشان بزرگ شهر است که بیش‌ترِ خرده‌فروش‌ها از او خرید می‌کنند.

عمده‌فروشی o.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. فروش کالا به‌صورت کلی یا به‌مقدار بسیار؛ عمل عمده‌فروش: عطاری‌های سبزه‌میدان دو جنبه داشتند: یکی خرده‌فروشی و دیگری عمده‌فروشی و بنک‌داری. (شهری[۲] ۲۱۸/۱) ۲. (اِ.) محلی که در آن، کالایی به‌صورت یک‌جا و یا به‌مقدار بسیار فروخته شود: نزدیک میدان اعدام بود که... مختار اولین حجره و عمده‌فروشی خود را راه انداخته‌بود. (فصیح[۲] ۱۵)

عمدی amd-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به عمد) ۱. ویژگی آنچه ازروی قصد و ارادهٔ قبلی انجام شود: تنها عذرم این است که عمدی و به‌اختیار نبوده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۵) ○ به‌اتهام قتل عمدی... تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران [قرار] گرفته. (علوی[۲] ۱۱۹) ۲. (ق.) (گفتگو) عمداً ←: تو عمدی خود را به مریضی زده‌ای که آن‌جا نروی.

عمر omr' [عر.] (اِ.) ۱. زندگی: ای‌بابا! این عمر گذران است و مانند خواب‌وخیال می‌گذرد. (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست/ کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر. (حافظ[۱] ۱۷۱) ○ حاصل عمر تلف‌کرده و ایام به‌لغو/ گذرانیده به‌جز حیف و پشیمانی نیست. (سعدی[۳] ۷۰۸) ۲. طول زندگی؛ دوران حیات: زمانی بود که نصف عمر ما در تاریکی و ظلمت می‌گذشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ من در عمر خود چندین کس را در خراسان و کرمان و پارس دیدم که این دعوی کردند. (نسفی ۳۲۲) ○ حق‌تعالی [قاآن] را در فرمان‌دهی، عمر نامتناهی کرامت کناد. (جوینی[۱] ۸۵/۳) ۳. مدت بقای چیزی؛ مدت دوام یا کارآییِ چیزی یا کسی: عمر این کفش‌ها خیلی زیاد است. ○ ملیون‌ها قرن از عمر زمین می‌گذشت و زمین در کوره‌راهی... که برای خودش پیدا کرده‌بود، می‌چرخید. (هدایت[۹] ۱۵۹) ○ عمر این انفصال... بسیار کوتاه است. (مستوفی ۵۱/۳) ○ عمر بهار به اکتهال رسیدی. (جوینی[۱] ۱۹۴/۱) ۴. (مجاز) روزگار دراز؛ زمان طولانی: پس‌از عمری، فرزند گم‌شدهٔ خود را بازیافته. (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس/ که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم. (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ۵. (مجاز) شخص بسیار عزیز برای کسی؛ معشوق: عمر من! جان من، کاش می‌دانستی که چه‌قدر دوستت دارم. ○ آخر من یک چیزی می‌دانم که حرف می‌زنم... عمرم، آخر من یک چیزی می‌دانم. (چهل‌تن:

دخیل برپنجرهٔ فولاد ۱۱۶: نجفی ۱۰۳۱) ○ بی «عمر» زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ (حافظ[۱] ۱۷۲) 🝆 در بیت حافظ، به‌معنای نخست نیز ایهام دارد.

☜ ○ ~ به‌کران کردن (قد.) زندگی را به‌پایان رساندن: عمری به‌کران کنم که اهلی / زین کوچهٔ باستان نبینم. (خاقانی ۲۶۵)

○ ~ِ خود را به کسی دادن (بخشیدن) (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: خواهر کوچک‌ترم... عمرش را به شما داد. (علوی[۲] ۸۳) ○ اگرچه خود آن سرهنگ عمرش را به اعلی‌حضرت داده‌است، لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است. (مینوی[۳] ۲۲۵)

○ ~ِ خود راکردن (گفتگو) ۱. بیش‌ترین دوران زندگی را گذراندن و در پایان زندگی بودن: پیرمرد عمر خود راکرده‌بود. دیگر وقت رفتنش بود. ○ من عمرم را کرده‌ام. (← میرصادقی[۱] ۱۰۸) ۲. (مجاز) کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن: این خانه دیگر عمر خودش راکرده. باید عوضش کنی.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) زنده بودن؛ حیات داشتن: تا عمر دارم لذتش زیر دندانم خواهد ماند. (جمال‌زاده[۲] ۹)

○ ~ در کاری (چیزی) کردن (قد.) تمام یا بیش‌تر مدت زندگی را به آن پرداختن: اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی!/ حدیث عشق به‌پایان رسد نپندارم. (سعدی[۳] ۵۵۴) ○ مبادا که حال قومی هم‌چنین باشد: همهٔ عمر در تعصب کردن و در بدگفتِ مسلمانان... بودن. (احمدجام[۱] ۱۵۷)

○ ~ِ دوروزه (مجاز) دوران زندگی بسیار کوتاه: این عمر دوروزه ارزش این‌همه حرص‌وجوش را ندارد. ○ اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی / چو گل به عمر دوروزه غرور ننمایی. (سعدی[۳] ۷۴۸)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. زندگی کردن؛ زیستن: سی‌وپنج سال برای مردن زود است. به این خناس‌ها نگاه کن چه‌قدر عمر می‌کنند! (← میرصادقی[۱۲] ۱۰۳) ○ مَثَلی هست که می‌گویند چه خوش است که آدمی بسیار عمر کند تا دیدنی‌ها بسیار بیند. (قاضی ۹۰۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) دوام داشتن: این کفش‌ها خیلی عمر می‌کنند به‌این‌زودی‌ها پاره نمی‌شوند.

○ ~ِ کسی به دنیا بودن (گفتگو) (مجاز) وقت مرگ او نبودن؛ زمان اجل او فرانرسیده بودن: چه‌قدر زجر کشیده‌بود و دردسر که مرا پس بیندازد و پس نیفتاده‌بودم. عمرم به‌دنیا بود. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

○ ~ِ کسی وفا نکردن (مجاز) زندگی او دوام نداشتن: فردوسی... می‌ترسیده‌است که عمرش به انجام آن وفا نکند. (فروغی[۳] ۱۰۲) ○ رفتی که وفا نکرد عمرت / تا جان دارم وفات جویَم. (خاقانی ۳۰۶)

○ ~ِ نوح (مجاز) دوران زندگی بسیار طولانی. 🝆 در روایات اسلامی، عمر نوح پیامبر نهصد و پنجاه سال یا نزدیک‌به آن ذکر شده‌است: باید عمر نوح داشته‌باشی که بتوانی این‌همه قسط را بپردازی.

○ ~ی (مجاز) روزگاری دراز؛ یک‌عمر: ازسر مهربانی و صفای باطن گفتم: رفیق! عمری است که یک‌دیگر را ندیده‌ایم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰) ○ عمری ابلاغ نصایح کرد. (قائم‌مقام ۳۱۱)

○ یک~ (مجاز) عمری ↑: خواهرها... انگار یک‌عمر هم‌دیگر را ندیده‌بودند. (آل‌احمد[۳] ۶۳)

عمرآوار 'o.-ā('ā)vār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تباه‌کنندهٔ عمر: آه کز بیم رستم اجل است/ خیل افراسیاب عمرآوار. (خاقانی ۲۰۰)

عمراً 'omr.an [عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) محال است؛ هرگز؛ به‌هیچ‌وجه؛ ابداً: عمراً نمی‌توانی این کار را بکنی!

عمران 'omrān [عر.] (اِمصـ.) آباد کردن؛ آبادانی: این‌همه ثروت را... بهتر بود درراه عمران و آبادی و رفاه... مردم ایران به‌مصرف برسانند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۰) ○ ز مِهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت / که هردو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب. (مسعودسعد[۱] ۶۵) نیز ← مهندسی ○ مهندسیِ عمران.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) آباد شدن: هرجای که نام تو رسد در همه گیتی / گرچند خراب است، شود یک‌سره عمران. (مسعودسعد[۱] ۵۵۰)

عمرانی 'o.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عمران)

مربوط به عمران: **طرح‌های عمرانی.** ○ **با امور عمرانی و کشاورزی... و بهداشت ارتباط دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰)

عمربه‌بادداده 'omr-be-bād-dād-e [عر.فا.فا.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که عمرش را بیهوده تلف کرده‌است: **این قوم گناه‌کاران... عمربه‌باددادگانند.** (احمدجام[۱] ۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

عمرکاه 'omr-kāh [عر.فا.] (صف.) (قد.) فرساینده و کوتاه‌کنندهٔ عمر: **کِلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار/ تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی.** (حافظ[۱] ۳۴۸)

عمرو 'amr [عر.] (اِ.) از نام‌های عربی برای مردان.

□ **~وزید** (قد.) (مجاز) فلان‌وبهمان؛ دیگران: **نفهمیدیم که باید بیش‌ازاین بندهٔ عمروزید و مملوک این‌وآن نباشیم.** (دهخدا[۲] ۱/۲) ○ **ای دل عشاق به دام تو صید/ ما به تو مشغول و تو با عمروزید.** (سعدی[۲] ۱۴۲)

عمره 'omre [عر.: عمرَة] (اِ.) (فقه) ← حج □ حج عمره.

• **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) مراسم عمره را در حج به‌جا آوردن: **اگر کسی به مکه باشد و خواهد که عمره کند، تا بدان میل‌ها برود و ازآن‌جا احرام گیرد و لبیک می‌زند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۰)

عمرهاالله 'ammar.a.ha.llāh[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند آن را آباد کند: **آورده‌اند که روزی شیخ... بر درِ مشهد مقدس عمرهاالله نشسته‌بود.** (محمدبن‌منور[۲] ۵۰)

عمری 'omrā [عر.] (اِ.) (فقه، حقوق) نوعی حق انتفاع از مال دیگری، که به‌مدت عمر یکی از طرفین عقد یا شخص ثالث برقرار می‌شود.

عمری 'omr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عمر) (گفتگو) برای تمام عمر، و به‌مجاز، بسیار بادوام: **این کفش عمری است.**

عم‌زاده 'am-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) عموزاده ←: **میان دو عمزاده وصلت فتاد/ دو خورشیدسیمای مهترنژاد.** (سعدی[۱] ۱۰۷) ○ **آوازهٔ حالت واقعهٔ پدر و قیام عم‌زادهٔ او... به مصالح مُلک کرمان رسید.** (جوینی[۱] ۲۱۵/۲)

عمش 'amaš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (پزشکی) کم شدن دیدِ چشم؛ ضعف بینایی: **این‌چنین آتش کشی اندر دلش/ دیدهٔ کافر نبیند از عمش.** (مولوی[۱] ۲۹۲/۳) ○ **عمش و رمد، دیدهٔ ظاهر را از ادراک بازدارد.** (عین‌القضات ۱۲۹)

عمق 'omq [عر.] (اِ.) **۱.** اندازهٔ فاصله از درونی‌ترین بخش تا سطح بالاییِ چیزی؛ ژرفا. نیز ← ارتفاع (مِ. ۱): **عمق استخر سه متر است.** ○ **سنگ... سراسر به‌عمق نیم ذرع گود شده.** (طالبوف[۲] ۱۴۰) ○ **نه طول است او را نه عرض و نه عمق/ نه اندر سطوح و نه در انتهاست.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۲.** بخش درونی یا داخلی جاییِ که از دهانه یا سطح بالاییِ آن فاصله داشته‌باشد؛ گودی: **استخری در عمق غار پیدا شده.** ○ **گاه‌به‌گاه صدای رگ‌بار ضدهوایی، که انگار از عمق دره باشد... به‌گوش می‌رسد.** (محمود[۲] ۲۶۷) **۳.** (مجاز) پنهانی‌ترین یا اصلی‌ترین جنبه از وجود چیزی: **تصویری در عمق ذهنش ناگهان پیدا می‌شد.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۷۶) ○ **آنچه من از هنرمند توقع دارم آن است که مرا در ادراک مفهوم زندگی با همهٔ وسعت و عمق آن یاری کند.** (خانلری ۳۱۱) **۴.** (مجاز) نهایت؛ شدت: **به عمق اندوه او پی بردم.** ○ **عمق نگرانی را در نگاهش می‌توانستم ببینم.** ○ **احدی جز من به عمق بی‌گناهیِ او و احتیاج او به عشق آگاه نبوده‌است.** (فصیح[۲] ۲۶۱) **۵.** (اِمصـ.) (مجاز) عمیق بودن. ← عمیق (مِ. ۴): **ای‌کاش [چخوف] سرمشق و نمونه‌ای برای آن گروه از جوانان اهل‌قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض بودن... می‌پندارند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۸)

□ **~ِ میدان** (فیزیک) حدود تغییر فاصلهٔ یک شیء از یک دستگاه نوری، که در آن، حدود تصویر شیء در دستگاه، وضوح قابل‌قبولی دارد.

عم‌قزی 'am-qezi [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) **۱.**

دخترعمو؛ عموقزی: اگر دختر دارای عمه و خاله و عم‌قزی بود هرکس دستوری می‌داد. (← شهری[۲] ۶۹/۳) ○ ۲. (مجاز) زن جاافتاده و اُمُّل: کاروزندگیشان را سپرده‌بودند دست علیامخدرات، یعنی دست عم‌قزی‌ها. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

عمق‌سنج 'omq-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که ازطریق سرعت صوت، عمق آب‌های عمیق را اندازه‌گیری می‌کند.

عم‌قلی 'am-qoli [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عنوانی که با آن کسی را مورد خطاب قرار می‌دهند: آی عم‌قلی! کجا می‌روی؟! آن‌جا جای تو نیست.

عمل 'amal [عر.] (اِمصـ.،اِ.) ۱. کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد یا از او سر می‌زند: از این عمل زشتِ تو اصلاً خوشم نیامد. ○ در هر عصر و زمانی، عمل و رغبتی عادت و پسندِ مردم می‌گردد. (شهری[۱] ۲۰۴) ○ چینیان چون از عمل فارغ شدند/ ازپی شادی دهل‌ها می‌زدند. (مولوی[۱] ۲۱۴/۱) ۲. کیفیت یا چگونگی کار یک دستگاه: طرز عمل این ماشین چگونه است؟ ۳. به‌انجام رسانده شدن کاری؛ مقِ. نظر و حرف: میان حرف و عمل تو تفاوت بسیار است. ○ سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به‌عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست. (سعدی[۳] ۷۰۸) ○ حکمت منقسم شود به دو قِسم: یکی علم و دیگری عمل. (خواجه‌نصیر ۳۷) ۴. (پزشکی) جراحی برروی عضوی از بدن؛ عمل جراحی. ۵. (ریاضی) فرایند یا کاری که به‌ترتیب معیّن و با قاعده‌های معیّن برروی عددها یا نمادهای ریاضی انجام شود، مانند جمع و ضرب و انتگرال‌گیری. ۶. (فیزیک) نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛ کنش. مقِ. عکس‌العمل. نیز ← ▫عمل و عکس‌العمل. ۷. نتیجهٔ کار کسی به‌ویژه در آثار هنری؛ اثر: تابلو عمل کمال‌الملک. ۸. (ادیان) هریک از عبادات و کارهایی که اجر اخروی دارد: در ذکر قلبی چون عدد از بیست‌ویک بگذرد و اثر ظاهر نشود، دلیل باشد بر بی‌حاصلیِ آن عمل. (بخارایی ۲۹) ○ عمل بیار که رخت سرای آخرت است/ نه عودسوز به‌کار آیدت نه عنبرسای. (سعدی[۳] ۷۴۶) ۹. (دیوانی) خدمت، کار، و شغل دیوانی به‌ویژه شغل استیفا (جمع‌آوری مالیات): عمال و گماشتگانی که برسر ولایت و عمل روند، بر ایشان تأکید کنند تا آنچه از غله و خراج و مراعی ستانند، برحکم فرمان و شریعت... ستانند. (فخرمدبر ۱۱۸) ○ عاملان بینم بازآمده غمگین ز عمل/ کار ناکرده و نارفته به دیوان شمار. (فرخی[۱] ۹۰) ○ ۱۰. (قد.) خلاف‌کاری؛ تقلب: تو... تمام مردم را به اخذ و عمل و تقلب نسبت می‌دهی. (کلانتر ۲۲) ۱۱. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی تصنیف، و توسعاً، نوا؛ آهنگ: غیاث‌الدین‌محمد... در علم موسیقی کمالش به‌مرتبه‌ای بود که هر آهنگ و آواز و... عمل و قول که گفتندی، کاری دربدیهه بربستی. (واصفی: مشحون ۲۴۳) ○ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت/ که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. پرورش یافتن: آن‌جا زیتون عمل می‌آید و انگور. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۴) ۲. ساخته یا آماده شدن و به‌شکل دل‌خواه درآمدن: چند ماه لازم است بگذرد تا ترشی به‌خوبی عمل بیاید. ○ برای این‌که خمیر عمل بیاید، باید آن را ورز داد.

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرورش دادن: آنها خواستند به‌وسیلهٔ تعلیم‌وتربیت، ما را بهتر و مفیدتر از آنچه هستیم، عمل آورند. (مسعود ۷۸) ۲. به‌کار بستن؛ مورد استفاده یا مصرف قرار دادن: صنعت کاشی‌پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجهٔ کمال رسیده‌است. (هدایت[۲] ۹۳) ۳. آماده کردن یا به‌شکل دل‌خواه درآوردن: زنی کدبانو بود که می‌توانست هرگونه ترشی را به‌خوبی عمل بیاورَد.

⊙ ~ **دادن** (دیوانی) کسی را به شغل دیوانی گماشتن؛ منصوب کردن. نیز ← عمل (مِ. ۹): عمل گر دهی، مرد منعم شناس/ که مفلس ندارد ز سلطان

هراس. (سعدی[1] ۴۴) ○ اگر کسی از عمال چیزی... بیرون‌از قرارِ قانون درافزودی، آن عمل بدو ندادندی. (خیام[2] ۲۵)

● ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) (قد.) به انجام خدمت و کار دیوانی اشتغال داشتن. نیز ← عمل (مِـ.۹): **شبلی به مصر می‌شد از بغداد به حلالی خواستن آن‌وقت که عمل داشته‌بود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۴۲)

▫ ~ِ **صالح** کار خوب به‌ویژه عبادات و کاری که اجر اخروی داشته‌باشد: **اجر و نتیجهٔ عمل صالح هم در دنیا بُوَد و هم در عقبا.** (بخارایی ۵۵) ○ **چون طعام حلال به وی رسد، از اعضای بنده عمل صالح و کار پسندیده حاصل گردد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۷۱۱)

● ~ **فرمودن** (مصـ‌م.) (دیوانی) ⊙ عمل دادن ←: **مَلِک بار دیگر دل خوش کرد و عمل فرمود. قبول نکرد و گفت: معزولی به‌نزد خردمندان، به که مشغولی.** (سعدی[2] ۶۹) ○ **هرکه را شغلی و عملی فرمودند.** (نظام‌الملک[2] ۱۴۵)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ‌ل.) ۱. کار کردن؛ رفتار نمودن: **هیچ‌کس غیراز خود مردم بیش‌تر به‌صلاح مردم عمل نمی‌کند.** (مصدق ۲۶۹) ○ **موافقِ گفتهٔ او عمل کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۶) ۲. (مصـ‌م.) مورد عمل جراحی قرار دادن: **اگر بخواهی زنده بمانی، باید عملت کنم.** (← میرصادقی[1] ۷) ○ **خون‌ریزی دارد. یک روز باید عمل بکنند.** (گلشیری[3] ۳۶) ○ **جراح معروف، مرا با حضور دکتر کرک عمل نمود.** (مصدق ۹۵) ۳. (مصـ‌ل.) به‌کار افتادن؛ کار کردن: **بمبی که کار گذاشته‌بودند عمل نکرد.** ○ **یکی‌دوتا شیار خون شاید کافی باشد تا مزاج آدم عمل کند.** (گلشیری[3] ۴۰) ۴. مؤثر واقع شدن: **ای‌دریغا که حریفان همه سر بنهادند/ بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند.** (مولوی[2] ۱۳۸/۲)

▫ ~ **کردن (نمودن) به چیزی** آن را به اجرا درآوردن: **به‌نظرش مقتضی... آمد... به آنچه در کتاب‌های پهلوانی خوانده‌بود... عمل کند.** (قاضی ۱۷) ○ **گفت: زهی... سعادت ما، اگر به چنین نیت مبارکی عمل نمایی.** (جمال‌زاده[8] ۳۵)

▫ ~ **و عکس‌العمل** (فیزیک) دو نیروی مساوی و مخالف که دو جسم به‌طور متقابل بر یک‌دیگر وارد می‌کنند؛ کنش‌وواکنش.

▫ **به~ آمدن** ۱. ● عمل آمدن (مِـ.۱) ←: **گل... در آنها به‌عمل می‌آمد.** (شهری[2] ۱۹۹/۳) ○ **به‌سبب اعانت آب‌وهوا... زراعت نیکو به‌عمل آید.** (شوشتری ۵۷) ۲. انجام شدن؛ صورت گرفتن: **بعداز ناهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ○ **ازاین‌که تشریفاتی به‌عمل نیامد، چه زیان است؟** (فروغی[3] ۱۴۷) ○ **از بعضی دوستان ملاقات به‌عمل آمد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۲)

▫ **به~ آوردن** ۱. انجام دادن؛ به‌اجرا درآوردن: **دعوت رسمی از شخص موردنظر به‌عمل آورده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ○ **بحثی دربارهٔ نظام... این‌جهان به‌عمل آوریم.** (مطهری[5] ۱۹۲) ○ **اعانت لازمه نیز به‌عمل آورد.** (کلانتر ۴۴) ۲. تولید کردن: **گیلان... به‌تنهایی نُه قسمت از یازده قسمت صادرات ابریشم را به‌عمل می‌آورد.** (جمال‌زاده[14] ۲۴) ۳. ● عمل آوردن (مِـ.۳) ←: **حلیم‌بادنجانی به‌عمل می‌آورد که به‌راستی گمان ندارم از آن لذیذتر بتوان غذایی در عالم پیدا نمود.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۵)

▫ **در~** درمقامِ عمل، عـمـلاً: **به‌ظاهر با ما اظهاردوستی می‌کرد، امّا درعمل محبتی از او ندیدیم.**

▫ **در ~ آوردن** (قد.) نواختن. نیز ← عمل (مِـ.۱۱): **این ساز را اهل ختای بسیار درعمل آورند.** (مراغی ۱۲۹) ○ **بم سه‌تا درعمل آورده چنانک/ میرعالم نشنیده‌ست به‌گوش.** (انوری[1] ۸۶۴)

▫ **زیرِ ~ رفتن** (گفتگو) ۱. تحت عمل جراحی قرار گرفتن: **این ده‌پانزده روز تقویت مزاج کنم... بعداز ۱۴ ژوئیه زیر عمل می‌روم.** (مستوفی ۲۲۲/۲) ۲. حین عمل جراحی مردن: **ممکن است زیر عمل برود، این عمل خطرناک است.**

عملاً ʼamal.an [عر.] (ق.) ازلحاظ کارکرد؛ درعمل؛ به‌طور عملی: **تیغ... می‌فروخت... و خوبیِ آن را عملاً نشان می‌داد.** (هدایت[5] ۶۷) ○ **رفیقم... می‌گوید:... آدم باید فی‌نفسه... خوش باشد. این فلسفهٔ خود را همیشه عملاً به رفقا نشان می‌دهد.** (مسعود ۶)

عمل‌خانه 'amal-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل اقامت حاکم یا عامل و کارگزار حکومتی؛ دیوان‌خانه: **عمل‌خانهٔ دل به‌فرمان توست/ زبان خود عمل‌دار دیوان توست.** (نظامی[۷] ۲۵۷)

عمل‌دار 'amal-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) حاکم و کارگزار حکومتی؛ مأمور دیوانی، که معمولاً وظیفهٔ او جمع‌آوری مالیات بوده‌است: **نویسندگان شریر و عمل‌داران بدنفس و ضریر بر برنا و پیر مسلط گردانید.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۴۶) ○ **وین فلک گرچه بد عمل‌داری‌ست/ هم به نیکی حساب من راندست.** (خاقانی ۸۳۳)

عمل‌داری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل عمل‌دار: **عاقبتِ عمل‌داری در دوجهان، سیاه‌رویی و خاک‌ساری است.** (عقیلی ۹) ○ **آمدن خواجه ابومنصور خوانی به عمل‌داریِ سیستان.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۵۸)

عمل‌ران 'amal-rān [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) عمل‌دار ←: **چون ژاله و صبا و شباهنگ هم‌چنین/ معزولِ روز باش و عمل‌رانِ صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۵)

عمل‌کرد، عملکرد 'amal-ka(e)rd (اِمص.، اِ.) ۱. عمل (مِ. ۱) ←: **عملکرد شما رضایت‌بخش است.** ۲. عکس‌العمل: **باید دید عملکرد دولت درمقابل آنان چیست.** ۳. حاصل و نتیجهٔ کار: **عملکرد یک‌ماههٔ کارخانه هزار تُن کالاست.** ○ **نسخه‌جاتی که عمال و ضابطان هر ولایت بر دادوستد و عملکرد جزو خود نوشته، انفاذِ درگاه معلی نمایند.** (رفیعا ۷۶) ۴. فعالیت: **مرکز [بانک] در مسکو است و عملکرد بسیار دارد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۴)

عمل‌گاه 'amal-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. محل مأموریت حاکم و کارگزار حکومتی: **برو که ارتفاع عمل‌گاهِ تو را به‌کلی به تو بازگذاشتیم.** (مؤیدی: گنجینه ۱۴۴/۴) ۲. کارخانه؛ کارگاه: **به عمل‌گاه آمل هر سال بیست‌وپنج‌هزار من... نبات و شکر سپید حاصل بودی.** (تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱])

عمل‌گرایی 'amal-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. (فلسفه) پراگماتیسم ←. ۲. (سیاسی) نظریهٔ طرف‌داری از اقدام مستقیم و شدید برای پیروزی. ۳. (اقتصاد) گرایش به استخراج نظریه‌های اقتصادی ازطریق یافته‌های تجربی.

عملگی 'amale-gi [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل عمله؛ عمله بودن؛ کارگریِ ساختمانی زیردست بنّا: **مردها را می‌فرستد عملگی و زن‌ها را می‌فرستد کلفتی.** (دانشور ۲۱۶) ○ **سرباز برای عملگی با مصالح و بنّا می‌فرستم.** (نظام‌السلطنه ۴۱/۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به کار ساختمانی (به‌عنوان کارگر): **هم الآن پنجاه‌هزار خانوادهٔ زابلی دارند تو آن زمین‌ها عملگی می‌کنند.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۴) ○ **به‌دلم آمد که بروم عملگی کنم.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲)

عمله 'amale [عر.: عمَلَة، جِ. عامِل] (اِ.) ۱. کارگر ساختمانی‌ای که معمولاً زیردست بنّا یا استادکار کار می‌کند: **بنّاها و عمله‌ها نشسته‌بودند و... ناهار می‌خوردند.** (درویشیان ۲۷) ○ **هم با اعیان سروکار دارد هم با عمله و فعله.** (علوی[۳] ۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص فرومایه یا بی‌نزاکت: **این عمله را هم می‌خواهی دعوت کنی؟** ۳. (قد.) عامل؛ مأمور؛ نوکر: **درآن‌زمان نیز... دربان و عمله نگاه نمی‌داشت.** (شوشتری ۳۶۶) درمعنای مفرد به‌کار می‌رود. ۴. (قد.) کارگران؛ کارکنان: **عمله... متفرق و داخل شیراز شدند.** (شیرازی ۳۶) ○ **از امیرآخوران و جلوداران و عملهٔ طوایل دوسه کس... درخدمت ابوطالب‌میرزا نمانده‌بود.** (اسکندربیگ ۳۷۰)

☜ ▫ **~ٔ احتساب** (منسوخ) کارگران رفتگر؛ رفتگران: **باوجود آب‌پاشیِ زیادی که... عملهٔ احتساب با مَشک‌های خود می‌کردند، اثری نمی‌کرد.** (مستوفی ۱۵/۲)

▫ **~[و] اکره** کارگران؛ کارکنان: **رسم کلی در ساختمان این‌گونه ابنیه بر این بوده که عمله‌اکره‌اش باید به‌صورت بیگار از زندانیان و روستاییان تأمین [می‌شد.]** (شهری[۲] ۹۷/۱) ○ **اما خرج گزاف عمله‌واکرهٔ شاه‌زادگان لزوم ندارد.** (قائم‌مقام ۲۲۶) نیز ← اکره.

▫ **~ٔ خلوت** (قد.) فراشان دربار که در مجالس

خصوصیِ شاه اجازهٔ حضور داشتند: **پنهان از چشم عملهٔ خلوت، شراب نوشید.** (گلشیری[۳] ۳۶) ○ **همراهان امین‌السلطان از طلوع صبح درمیان باغ گلستان و اطراف اتاق شاه حق داشتند توقف نمایند، مثل سایر عملهٔ خلوت.** (نظام‌السلطنه ۸۵/۱)

□ ~ِ **طرب** (قد.) گروه نوازندگان و آوازخوانان: **عملهٔ طرب... حسن‌خدمت به‌خرج می‌دهند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۴) ○ **هزار نفر عملهٔ طرب از خواننده و نوازنده... به‌همراه پادشاه بودند.** (مینوی[۲] ۱۱۲) نیز ← عمل (مِ. ۱۱).

عمله‌جات 'a.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (قد.) عمله‌ها. ← عمله (مِ. ۴): **آقای مدعی‌العموم با تمام عمله‌جات دستگاه خویش... جز به سر بریدن و شقه کردن و پوست کندن متهم راضی نمی‌شوند.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۹) ○ **کاسه‌های قند و کاسه‌های نبات به... عمله‌جات... تقسیم و تسلیم گردید.** (قائم‌مقام ۲۰۳)

عمله‌خفه‌کن 'amale-xafe-kon [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خوردنی‌ای که دارای حجم یا قوّت بسیار است: **چند تکه نان عمله‌خفه‌کن دستش بود و با حرص زیاد می‌خورد.**

عملی 'amal-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عمل) ۱. مربوط به عمل ← عمل (مِ. ۳): **حکمت عملی.** ۲. مبتنی بر کار و عمل یا نیازمند به فعالیت بدنی: **آزمون‌های عملی.** ۳. قابل‌اجرا؛ انجام‌شدنی؛ شدنی: **[این کار] با تصویب‌نامه‌های هیئت وزیران... عملی نبود.** (مصدق ۹۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) معتاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاکی: **منی که سی‌چهل سال است عملی هستم، چه خاکی بر سرم کنم؟!** (← محمود[۲] ۲۴۶) ۵. (قد.) ساختگی؛ مصنوع؛ مصنوعی؛ مقِ. طبیعی: **همچون مروارید عملی، که کودک آن را مروارید پندارد.** (قطب ۵۸۵) ○ **به‌نزد خوشهٔ انگور عِقد مروارید/ مثال جوهر اصلی و دانهٔ عملی‌ست.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

● ~ **شدن** (مصـل.) ۱. به مرحلهٔ عمل یا اجرا درآمدن: **این آرزو... در دل من مانده‌بود و خیال هم نمی‌کردم هیچ‌وقت عملی بشود.** (آل‌احمد[۴] ۸۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد شدن به مصرف مواد مخدر. ← عملی (مِ. ۴).

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـم.) ۱. به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن: **به‌هرحال چوپان تصمیم خود را عملی کرد.** (قاضی ۱۸۰) ○ **بیم آن می‌رود که... اگر این منظور را عملی نسازیم، به‌دست خود اسباب تخریب کاخِ تن‌درستی... را فراهم سازیم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد کردن به مواد مخدر: **بچه را هم مثل خودش عملی کرده‌است.**

عملیات 'amal.iy[y]āt [عر.، جِ. عمليّة] (اِ.) ۱. مجموعه کارهایی که برای هدف خاصی انجام می‌شود: **این عملیات با پادرمیانی شهرداری همیشه مُجرا می‌گشته‌است.** (مستوفی ۲۴۵/۳) ۲. (نظامی) فعالیت‌های نظامی: **عملیات والفجر دو، عملیات پارتیزانی.** ○ **عمال بیگانه در شیراز می‌خواستند دست به عملیاتی بزنند.** (مصدق ۱۳۳)

□ ~ِ **اجرایی** (حقوق) یک‌سلسله اقدامات قانونی، که جهت اجرای حکم دادگاه یا اجرای اسناد رسمی صورت می‌گیرد.

□ ~ِ **انتحاری** (نظامی) عملیات نظامی‌ای که با فداکاری و مرگ عامل همراه است: **با عملیات انتحاری، چند تانک دشمن را منفجر کردند.**

عملیاتی 'a.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به عملیات) مربوط به عملیات: **در حریم عملیاتی، مسجد دیگری قرار داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

عمو 'am-u [عر.فا.] (اِ.) ۱. برادر پدر؛ عم: **مهمانی‌های خانوادگی از... دایی و خاله و عمو... مخلوط می‌شد.** (شهری[۲] ۴۱۴/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) در خطاب به مردان میان‌سال یا مسن به‌کار می‌رود: **عمو! چیزی از ما پنهان نکنی ها!** (میرصادقی[۵] ۶۶) ○ **ای عمو، با کارخانهٔ خدا چه کار داری؟** (← هدایت[۶] ۱۱۲)

عمواغلی 'a.-'oqli [عر.فا.تر.] (اِ.) عموزاده؛ پسرعمو؛ عم‌اوغلی: **عمواغلی... پیدا بود ناراضی است.** (مستوفی ۱۸۱/۲)

عمود 'amud [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) خطی

که با خط دیگری زاویهٔ نود درجه بسازد. **۲.** (ریاضی) خطی که با تمام خط‌های یک صفحه زاویهٔ نود درجه بسازد. **۳.** (ریاضی) صفحه‌ای که با صفحهٔ دیگر زاویهٔ نود درجه بسازد. **۴.** (گفتگو) محلی که با محل دیگر زاویهٔ نود درجه یا به‌تقریب زاویهٔ نود درجه بسازد: **راه‌رو دیگری بر این راه‌رو عمود بود.** (← گلشیری[۱] ۱۰۳) **۵.** (ق.) مستقیم: **آفتاب... عمود و داغ می‌تابید.** (گلشیری[۱] ۵۱) **۶.** (اِ.) (قد.) گرز ←: **گرز و سپر و عمود... را میدان کشیده، با آنها جنگ کنیم.** (مسعود ۱۴۷) ○ **سه سوار از مبارزانِ ایشان دربرابر امیر افتادند. امیر دریازید و یکی را عمودی بیست‌منی بر سینه زد.** (بیهقی[۱] ۱۴۱) **۷.** (قد.) ستون خیمه، خانه، یا مانند آنها: **دروقتی‌که شیخ سخن می‌گفت از آسمان تا دهان وی عمودی دیدم از نور.** (جامی[۸] ۵۷۶) ○ **چهار صورت رویین ساخته برمثال مردم، و ایشان را بر عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده.** (بیهقی[۱] ۷۱۳)

عمودمنصف 'a.-[e-]monassef [عر.عر.] (اِ.) (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که بر پاره‌خطی عمود باشد و از وسط آن پاره‌خط بگذرد.

عمودی 'amud-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عمود) **۱.** (ریاضی) دارای حالت عمود. ← عمود (مِ.۱-۳)؛ مقِ افقی. **۲.** (ق.) مستقیم، راست، و ایستاده. نیز ← عمود (مِ.۵): **صحیح‌وسالم، عمودی تو خیابان راه می‌رفتم.** (← میرصادقی[۱] ۷۲)

عموزاده 'am-u-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند عمو: **عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس‌از سال‌ها آنها را می‌دیدم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۸) ○ **معلوم شد... عموزاده‌اش... وفات کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹)

عموزنجیرباف 'am-u-zanjir-bāf [عر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) بازی گروهیِ کودکانه‌ای که در آن، بچه‌ها دست هم‌دیگر را می‌گیرند، دایره‌وار می‌چرخند، باهم شعر مخصوصی می‌خوانند، و صدای حیوانات را تقلید می‌کنند: **بچه‌ها... عموزنجیرباف بازی می‌کردند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۵) ○ **عموزنجیرباف و... شب‌زنده‌داری‌های دیگر را تشکیل** می‌دادند. (شهری[۲] ۳۶۰/۳)

عموقزی 'am-u-qezi [عر.فا.تر.] (اِ.) عم‌قزی ←.

عموم 'omum [عر.] (صـ.) **۱.** همه؛ اکثریت: **عموم جوان‌ها... برای تسخیر سنگرِ خوش‌بختی... دهان باز کرده‌اند.** (مسعود ۱۱۴) ○ **امرا و عموم متجنده را با خواتین متفرق دید.** (آقسرایی ۱۶۸) 🛈 معمولاً به صورت صفت پیشین به‌کارمی‌رود. **۲.** (اِ.) تمامیِ افراد؛ همگان: **منادی، فرمان شاه را به عموم ابلاغ کرد.** (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ **افکار عموم، پشتیبان من بود.** (مصدق ۹۸) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) شامل و فراگیر بودن؛ عمومیت: **ناچار مطلقی خواهد بود... که به هیچ‌یک از تقید و عموم مشروط نباشد.** (جامی[۸] ۵۵۳)

☜ ▫ **~وخصوصِ مطلق** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم اولی بر همهٔ افراد دومی صدق کند، ولی مفهوم دومی بر بعضی افراد اولی صدق کند مانند حیوان و انسان: همهٔ انسان‌ها حیوانند ولی بعضی حیوان‌ها انسانند.

▫ **~وخصوصِ مِن‌وجه** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم هرکدام از آنها بر بعضی افراد مفهوم دیگر صدق کند، مانند چوب و صندلی: بعضی‌از چوب‌ها صندلی هستند و بعضی صندلی‌ها چوب‌اند.

▫ **بر~** (قد.) به‌طورکلی؛ مطلقاً؛ عموماً: **هرچند برعموم آب ازروی همگنان بُرده.** (زیدری ۲)

عموماً 'omum.an [عر.] (ق.) به‌طور کلی؛ همگی؛ مقِ. خصوصاً: **چه‌قدر تعجب کردم وقتی دیدم عموماً سفیدپوستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **مردم عموماً طرف‌دار... نهضت ملی هستند.** (مستوفی ۲۸۱/۲) ○ **قاجار عموماً... نمی‌خواهند یک نفر در ایران در عقل یا علم... سرآمد باشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۷)

عمومی 'omum-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عموم) **۱.** مربوط به عموم. ← عموم (مِ.۲): **علاوه‌بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگری هم داشت.** (هدایت[۹] ۱۰) **۲.** قابل استفاده برای عموم مردم؛ همگانی: **او را با خودش به حمام عمومی سرکوچه می‌برد.** (ترقی ۲۱۴) ○

قهوه‌خانهٔ قنبر... محلی بود عمومی. (شهری[۲] ۱/۶۶) ۳. در نظام دانشگاهی، دروس مشترک بین تمام رشته‌های تحصیلی: ادبیات فارسی و زبان خارجی جزء دروس عمومی دانشگاه‌هاست. ۴. ویژگی دورهٔ هفت سالهٔ پزشکی قبل از دوره‌های تخصصی: پزشکی عمومی.

عمومیت omum.iy[y]at' [عر.: عمومیّة] (اِمص.) شامل، فراگیر، و همگانی بودن؛ شمول: عمومیت این قضیه به‌حدی است که تقریباً همه آن را پذیرفته‌اند.

▫ **~ پیدا کردن** • عمومیت یافتن ←: آنجا هم همین حرف‌ها را می‌زنند حالا دیگر این نوع استدلال عمومیت پیدا کرده‌است. (گلشیری[۱] ۴۸)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) همگانی یا عمومی کردن: محمدشاه... این نظام جدید [را] تاحدی عمومیت داده‌است. (مستوفی ۱/۵۳)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) همگانی بودن: صحبت از یک پدیده و یک کیفیت اخلاقی مردم دنیا درمیان است که عمومیت دارد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۳)

• **~ یافتن (پیدا کردن)** (مصـ.لـ.) عمومی یا همگانی شدن: رسم تازه عمومیت نیافته‌است. (خانلری ۳۱۷)

عمومیه omum.iy[y]e' [عر.: عمومیّة] (صنـ.) (قد.) عمومی (مِ. ۲) ←: شهر... باغچهٔ عمومیه‌ای دارد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹)

عمونوروز am-u-no[w]-ruz' [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) پیرمرد خیالی که از آمدن نوروز و وزیدن نسیم بهاری خبر می‌دهد؛ بابانوروز: آبی که روشنایی و صفای تازه به خانه آورده، کسی تا دررفتن توپ سال نو و آمدن عمونوروز حق دست زدن به آن را نداشت. (شهری[۲] ۴/۶۵)

عمویادگار am-u-yād[-e]gār' [عر.فا.فا.فا.] (اِ.)

▫ **~! خوابی یا بیدار؟!** (گفتگو) ۱. با این جمله از خواب یا بیدار بودن کسی سؤال می‌کنند. ۲. (مجاز) با این جمله به کسی‌که درباره‌اش احتمال خطر یا زیانی می‌رود، هشدار می‌دهند: دارند به اموالت دست‌برد می‌زنند. عمویادگار! خوابی یا بیدار؟!

عمه amm.e' [عر.: عمّة] (اِ.) خواهر پدر: ننه‌ام متصل کتک زندم/ پدرم بام و عمه چک زنَدَم. (ایرج ۱۴۴) ○ نالش او را کشید مادر و فرزند/ شربت او را چشید عمه و خاله. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۷) نیز ← عمت.

▫ **برای ~ کسی خوب بودنِ چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بیهوده، بی‌ارزش، یا ناکافی بودنِ آن: آن همه نقشه‌های انتقام برای عمه‌ام خوب بود... مگر می‌شد تک و تنها به جنگ اینها رفت؟ (میرصادقی[۳] ۶۶)

عمه‌جزو amme-jozv' [از عر.ازعر.] (اِ.) (عامیانه) عم‌جزء ←.

عمه‌زاده amm.e-zā-d-e' [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند عمه: عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس‌از سال‌ها آنها را می‌دیدم. (فرخ فال: شکوفایی ۳۵۸) ○ برای زیارت... حرکت کردیم عده‌ای خویشاوند چون عمه و عمه‌زاده و خاله و غیره. (اسلامی‌ندوشن ۶۲)

عمه‌قزی amm.e-qezi' [عر.تر.] (اِ.) دخترعمه: دختر دارای عمه و خاله و عم‌قزی، عمه‌قزی... متعدد نیز بود. (شهری[۲] ۳/۶۹) ○ عمه‌قزی یک ته‌لهجهٔ تُرکی داشت. (علوی[۳] ۴۵)

عمی amā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عما ←.

عمیا amyā' [عر.: عمیاء] (اِمصـ.) (قد.) کوری؛ نابینایی، و به‌مجاز، نادانی و گم‌راهی: مبادا که مرگ به سر درآید و از مقصود بازانتی و در همین عمیا و جهالت بمیری. (بخاری ۶۳)

▫ **بر ~** (قد.) کورکورانه؛ ازروی نادانی؛ ناآگاهانه: چند بر عمیا دوانی اسب را/ باید اُستا پیشه را و کسب را. (مولوی[۱] ۳/۵۱۱) ○ فایده ندارد قاصد فرستادن بر عمیا تا آن‌گاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته‌اند. (بیهقی[۱] ۷۲۲)

▫ **به ~** (قد.) ▫ بر عمیا ↑: او آمده و فتنه را به عمیا/ در دزدی آن متهم گرفته. (انوری[۱] ۴۳۸)

عمیان omyān' [عر.، جِ. اعمیٰ] (اِ.) (قد.) کوران؛ نابنایان: ز نابینالست پنهان رنگ و، بانگ از کرّ پنهان

است/ همی‌بینند کژان رنگ را و بانگ را عمیان. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۹)

عمید amid' [عر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. آن‌که منصب یا مقامی بزرگ دارد؛ رئیس؛ حاکم. عنوانی برای مقامات حکومتی در دورهٔ سامانیان و بعدازآن: **اگر با بزرگان و سپاه‌سالاران و عمیدانِ محتشم مخالطت کنند، شکوهِ پادشاه را زیان دارد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۸۶) ۲. متصدی خراج؛ مستوفی: **موفق‌الدین‌عثمان... مدتی عمید بغداد بود و مقرب به حضرت خلافت.** (ابن‌فندق ۲۶۶)

عمیدی a.-i' [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمید بودن؛ مقام‌ومنصب عمید. ← عمید: **کمتر کسی به امیری رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۸۹)

عمیق amiq' [عر.] (ص.) ۱. دارای عمق؛ ژرف: **علائم و چاله‌های آبله بر چهرهٔ او زیاد و عمیق است.** (قاضی ۱۰۳۴) ○ **این غار... چندان عمیق نبود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴) ○ **زین بحر عمیق جان به در برد/ آن‌کس‌که هم از کنار برگشت.** (سعدی[۴] ۶۳۷) ۲. (مجاز) مبتنی بر دقت و تلاش ذهنی بسیار: **روی‌هم‌رفته نقد روان‌شناسی از همهٔ انحای نقد مهم‌تر و عمیق‌تر، به‌شمار می‌آید.** (زرین‌کوب[۳] ۵۰) ○ **راجع‌به این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگانی او اطلاع داشتند.** (علوی[۲] ۱۰۳) ۳. (مجاز) دارای شدت یا دوام: **این زخم عمیق دل دردمند من به تو می‌نماید که از ضربات جوروجفای تو سخت شادان است.** (قاضی ۱۱۶) ○ **مرتضی نفَس بلند و عمیقی کشید.** (علوی[۲] ۱۶۰) ○ **تنها تاجر پیر است که در خواب عمیقی فرورفته... است.** (مسعود ۶۷) ۴. (مجاز) ویژگی آن‌که قدرت تفکر وسیعی دارد و معمولاً غیراز توجه به ظاهر یک پدیده همهٔ جنبه‌های آن را درنظر می‌گیرد: **تو که آدم عمیق و بانکری هستی، چرا این مسئله را باور می‌کنی؟**

عمیقاً amiq.an' [عر.] (ق.) (مجاز) ۱. به‌طور دقیق و همراه‌با جدیت و تلاش ذهنی بسیار: **من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده‌بودم.** (علوی[۱] ۴۲) ۲. از ته دل؛ به‌شدت: **عمیقاً به او علاقه‌مند بود.**

عمیق‌الفکر amiq.o.l.fekr' [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) عمیق (مِ. ۴) ←: **دبیر باید که کریم‌الاصل... دقیق‌النظر عمیق‌الفکر... باشد.** (نظامی عروضی ۲۰)

عمیم amim' [عر.] (ص.) (قد.) کامل؛ تمام؛ گسترده: **کف کریم و عطای عمیم او نه عجب/ که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل.** (سعدی[۴] ۷۱۱) ○ **انتظار به کرم عمیم... ایشان... آن است که... تمهید عذر را به انعام قبولی تلقی کنند.** (خواجه‌نصیر ۳۷)

عن an' [= ان] (اِ.) (گفتگو) ⚠ ۱. مدفوع ←: **آی رقیه... این گوشت بود خریده‌بودی یا عن سگ؟** (امیرشاهی ۲۶) ۲. (ص.) (دشنام) (مجاز) ان (مِ. ۲) ← ۲. (دشنام) (مجاز) ان (مِ. ۳) ←.

عنا anā' [عر.: عناء] (اِ.) (قد.) ۱. رنج؛ سختی: **اشتری و گرگی و روباهی در راهی مرافقت نمودند... رنج راه و عنای سفر در ایشان اثر کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۹) ○ **خواهی اندر عنا و شدت زی/ خواهی اندر امان به نعمت و ناز.** (رودکی: بیهقی[۱] ۴۶۷) ۲. غم؛ اندوه: **چو طاقتم برسد گویم از عنا یارب/ چه حیله سازم و با عاشقی چه چاره کنم؟** (جبلی: گنج ۳۳۴/۱) ○ **دل بر عنا وقف‌کردن و تن در سرایِ فنا سبیل داشتن، از علوّ همت و کمالِ حصافت دور افتد.** (نصرالله‌منشی ۳۱۰)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) غصه خوردن: **کسی‌که جنگ تو جویَد کشد عذاب و عنا/ کسی‌که کین تو ورزد خورَد عنا و عذاب.** (قطران ۳۷)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) رنج بردن؛ سختی کشیدن: **کسی‌که جنگ تو جویَد کشد عذاب و عنا/ کسی‌که کین تو ورزد خورَد عنا و عذاب.** (قطران ۳۷)

● ~ **نمودن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) باعث رنج و سختی شدن؛ زحمت دادن: **مرا زحمت صادر و وارد آن‌جا/ عنا می‌نمود از عنا می‌گریزم.** (خاقانی ۹۰۴) ○ **خود نبینی مگر عذاب و عنا/ چون نمایی مرا عنا و عذاب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹)

عناب annāb' [عر.: عُنّاب] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای به‌رنگ قرمز تیره و به‌اندازهٔ زیتون که طعم آن کمی گس و شیرین است و مصرف خوراکی

و دارویی دارد؛ تبرخون: **دواها را گرفتم، خارخسک عناب...** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ **عناب معتدل است، خون صاف کند و سرفه را بِبَرَد.** (ابونصری ۱۹۲) ○ .../ **دل هست بنفشه‌صفت و اشک چو عناب.** (خاقانی ۵۷)
۲. (گیاهی) گیاه این میوه که درختچه‌ای پیوسته سبز است، در نواحی گرم می‌رویَد و ساقه‌های خاردار دارد: **در سایهٔ تنها درخت عناب خانهٔ خواهرم ترجمه کردم.** (آل‌احمد[۱] ۱۳) ○ **عناب بر عناب پیوند شود.** (ابونصری ۲۳۴)



۳. (قد.) (مجاز) لب: **بپرسید سیندخت مهراب را/ ز خوشاب بگشاد عناب را.** (فردوسی[۳] ۱۴۱)

عنابی 'a.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به عناب) به‌رنگ میوهٔ عناب؛ سرخ مایل به قهوه‌ای: **دستکش‌های لنگه‌به‌لنگه یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۰) ○ **زن‌ها... ملبوس... عنابی می‌پوشیدند.** (شهری[۲] ۱۰/۳)

عناد 'enād [عر.] (اِمص.) **۱.** مخالفت کردن با کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در مخالفت؛ مخالفت و لجاج: **آصف‌الدوله... اظهار عناد و غرض با مختارالسلطنه وزیر نظمیه کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۶) ○ **هر شبهه که اضداد برسبیل عناد ایراد می‌کنند، او به‌طریق وسوسه القا می‌نماید.** (قطب ۱۳۲) **۲.** کینه و دشمنی: **من... برای کینه و عناد نسبت‌به انگلیس‌ها دلایل موجه داشتم.** (مصدق ۳۸۵) ○ **بعداز فوت مرحوم امین‌السلطان... بر عداوت و عناد او افزود.** (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱) ○ **این انحراف مقارن استرشاد بُوَد و از تعنت و عناد خالی بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۳۰۰)

● **~ داشتن** (مصل.) **۱.** عناد (مِ ۱) ←: **با حق عناد داشته‌باشیم؟!** (مطهری[۵] ۲۹۳) **۲.** کینه ورزیدن و دشمنی کردن: **نایب... با ایشان عنادی داشت.** (شوشتری ۴۷۰)

● **~ ورزیدن** (مصل.) **۱.** عناد (مِ ۱) ←: **این‌گونه اشخاص را نمی‌توان کافر خواند زیرا اینها عناد نمی‌ورزند.** (مطهری[۵] ۲۷۰) **۲.** ● عناد داشتن (مِ ۲) ←: **چرا آقایان تبریزی‌های مقیم استانبول با این مرد شریف این‌قدر عناد می‌ورزیده‌اند؟** (مستوفی[۲] ۲۱/۲)

عنادل 'anādel [عر.، جِ. عَندَلیب] (اِ.) (قد.) بلبل‌ها. ← بلبل: **بر اطراف گلشن کشی جام روشن/ به سجع تماری و صوت عنادل.** (جامی[۹] ۶۴) ○ **جرس دستان گوناگون همی‌زد/ به‌سانِ عندلیبی از عنادل.** (منوچهری[۱] ۵۶)

عناصر 'anāse(o)r [عر.: عناصِر، جِ. عُنصُر] (اِ.) **۱.** عنصرها. ← عنصر (مِ ۱). **۲.** (مجاز) اشخاص؛ افراد: **امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست عناصر جوان... افتاده‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ **وزارت‌خانه باید این‌گونه عناصر تحصیل‌کرده و کارآمد را تشویق کند.** (حجازی ۶۸)

○ **~ِ اربعه** (قد.) عنصرهای چهارگانه؛ آب، باد، خاک، و آتش که قدما آنها را اجسام بسیط تصور می‌کردند و معتقد بودند اساس عالم مادی بر این چهار نهاده شده‌است: **عناصر اربعه مشروط است به امتزاجات معتدل.** (خواجه‌نصیر ۱۳۱) ○ **اجسام زمینی... بر دو نوع است مفرد و مرکّب. مفرد چون عناصر اربعه...** (نجم‌رازی[۱] ۴۷)

عن‌اصله 'an.'asle.h[i] [عر.] (ق.) (قد.) **۱.** از ریشه: **تبر بر بیخ درخت اندیشه می‌باید زد که او را عن‌اصله قطع کنند.** (قطب ۶۶) **۲.** (مجاز) از پایه و اساس؛ اساساً: **اشتغال به مصالح جهان عن‌اصله نه چیزی ضروری است.** (قطب ۱۹۰)

عناق 'anāq [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب اکبر.

عناق 'enāq [عر.] (اِمص.) (قد.) دست در گردن یک‌دیگر کردن ازروی میل یا محبت؛ معانقه: **گریه از هجران بُوَد یا از فراق/ با عزیزانم وصال است و عناق.** (مولوی[۱] ۱۰۴/۲) ○ **روزگار شادی آمد مطربان باید کنون/ گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.**

(منوچهری[۱] ۴۹)

عناقید 'anāqid [عر.، جِ. عُنقود] (اِ.) (قد.) خوشه‌ها: **انواع نواکه و ثمار از زر سرخ ساخته و عناقید لعل بدخشی.** (جرفادقانی ۳۲۰)

عنان 'enān [عر.] (اِ.) ۱. افسار (مِ. ۱) ←: **ذوالفقاربیگ... عنان از دستم گرفت.** (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۰/۱) ○ **حضرت‌مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش آمده عنان مرکب مولانا را بگرفت.** (افلاکی ۶۱۹) ○ **ببینی تو فردا سنان مرا/ همان گردکرده عنان مرا.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۳) ۲. مشبَّهٌ‌به هرچیزی است که حرکت، پویایی، و پیچش داشته‌باشد: **عنان اندیشه‌ام به‌دست این‌گونه انکار افتاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۹) ○ **عنان خامه را تابیدم.** (شوشتری ۵۵) ○ **هم عنان امل سبک گردد/ هم رکاب اجل گران باشد.** (انوری[۱] ۱۳۷) ۳. (قد.) (مجاز) سوار: **با پنجاه‌هزار عنان از جیحون گذر کرد.** (جرفادقانی ۲۸۵)

☜ ▫ ~ِ **اختیار [را] از دست کسی (چیزی) بیرون آوردن (ربودن)** (مجاز) او (آن) را بی‌اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود درآوردن: **معلوم بود که بوزینهٔ زشت... عنان اختیار را یک‌سره از دستش بیرون آورده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۸۶) ○ **چه سرو است آن‌که بالا می‌نماید/ عنان از دست دل‌ها می‌رباید.** (سعدی[۴] ۴۶۲)

▫ ~ِ **اختیار از کف (دست) کسی بیرون افتادن** (مجاز) بی‌اراده یا بی‌اختیار شدن او: **عنان اختیار از کَفَش بیرون افتاده‌است... و یک‌ریز فحش و دشنام است که ازمیان انبوه ریش‌وسبیلش بیرون می‌ریزد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹)

▫ ~ِ **اختیار را به‌دست کسی (چیزی) سپردن** (مجاز) خود را به او (آن) واگذاردن یا تسلیم کردن: **عنان اختیار را به‌دست او سپردم تا هرطور دوست دارد تصمیم بگیرد.** ○ **مدتی دراز عنان اختیار را به‌دست نکر و خیال سرکش سپردم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵)

● ~ **بازکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. از حرکت ایستادن؛ متوقف شدن: **عنان بازکشید. و گفت این پسرک را پیش من آرید.** (خیام[۲] ۸۵) ○ **این خداوند را کاری ناافتاده بشکوهیده‌است و تا لاهور عنان بازنخواهد کشید.** (بیهقی[۱] ۸۹۶) ۲. از ادامهٔ کاری دست کشیدن و رها کردن آن: **عنان بازکش زین تمنای خام/ که سیمرغ را کس نیارد به دام.** (نظامی[۷] ۱۹۴)

▫ ~ **با** ~ِ **کسی بستن** (قد.) (مجاز) ▫ عنان با عنان کسی رفتن (مِ. ۱) ↓: **عنان با عنان تو بندم به راه/ خرامان بیایم به‌نزدیک شاه.** (فردوسی[۴] ۱۱۴)

▫ ~ **با (بر)** ~ِ **کسی رفتن** (قد.) (مجاز) ۱. پهلو به پهلوی او اسب راندن یا حرکت کردن: **او به هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا درِ سرایِ او برفت.** (بیهقی[۱] ۳۷) ۲. برابر بودن یا شدن با او: **مظلوم عنان بر عنان ظالم می‌رود.** (دهخدا[۲] ۷۶/۲) ○ **ترسم که روز حشر عنان بر عنان رَوَد/ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار.** (حافظ[۱] ۱۶۷)

● ~ **برشکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● عنان پیچیدن ↓: **آن را که تو تازیانه برسر شکنی/ بِه زان‌که ببینی و عنان برشکنی.** (سعدی[۴] ۶۶۲)

● ~ **پیچیدن (برپیچیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روگردان شدن؛ اعراض کردن: **عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم/ سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک.** (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ **اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ/ وگر جنگ جویَد عنان برمپیچ.** (سعدی[۱] ۷۳)

▫ ~ **[بر]تافتن از چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) روگردان شدن از آن (او)؛ اعراض کردن از آن (او): **نشاید تو را جز به تو یافتن/ عنان باید از هر دری تافتن.** (جامی[۸] ۶۰۶) ○ **رکابش ببوسید روزی جوان/ برآشفت و برتافت از وی عنان.** (سعدی[۱] ۱۰۲)

▫ ~ **تافتن به جایی** (قد.) (مجاز) به‌سوی آن‌جا حرکت کردن یا روانه شدن: **عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان/ گشت ز تیر شهاب روی هوا پُر سنان.** (خاقانی ۳۵۰)

▫ ~ِ **چیزی را به‌دست کسی سپردن (دادن)** (مجاز) آن را تحت اختیار و ارادهٔ او درآوردن:

مردم نقیر... عنان فکری خود را به‌دست سردمداران سپرده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ چنان به‌نظر می‌رسد که بهتر است او را آزادگذاشته عنان سرنوشت را به‌دست خودش بسپارند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۷) ○ کسانی‌که زمام قلم را در دست دارند عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند. (اقبال[۲] ۳۰)

▫ ~ِ **چیزی (کسی) را گرفتن (کشیدن)** (قد.) (مجاز) ۱. ازحرکت بازداشتن یا متوقف کردن آن (او): **پهلوانی ناشناس... درنزدیکی دروازه عنان او را کشید.** (قاضی ۲۴) ○ **پیاده همان کِت بگیرد عنان/ ز خود دور دارش به تیر و سنان.** (اسدی[۱] ۲۱۴) ۲. آن (او) را تحت اراده و اختیار خود درآوردن و مسلط شدن بر آن (او): **نمی‌تازد این نفس سرکش چنان/ که عقلش تواند گرفتن عنان.** (سعدی[۱] ۱۹۷) ○ **چون‌که در آن نقب زبانم گرفت/ عشق نقیبانه عنانم گرفت.** (نظامی[۱] ۵۰) ۳. آن (او) را از کاری بازداشتن یا به تأمل و درنگ واداشتن: **بسی نماند که روی از حبیب برپیچم/ وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار.** (سعدی[۳] ۷۲۱) ۴. نزدیک شدن به آن (او) و همراه شدن با آن (او): **من بگیرم عنان شه روزی/ گویم ازدست خوب‌رویان داد.** (سعدی[۳] ۴۶۷)

▫ ~ِ **خود را ازدست دادن** (مجاز) خویشتن‌داری خود را ازدست دادن: **عنان خود را ازدست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت.** (آل‌احمد[۴] ۱۴)

▫ ~ **سبک کردن** (قد.) (مجاز) آهسته حرکت کردن: **عنان سبک کردیم. فراشی چند از شاه‌زاده برسیدند، تهنیت گفتند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۸۰)

▫ ~ِ **کسی از کف (دست) رفتن (شدن)** (قد.) (مجاز) اراده و اختیار او ازبین رفتن؛ بی‌اختیار شدنِ او: **شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم/ وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود.** (سعدی[۴] ۴۵۹) ○ **آیا که به لب رسید جانم/ آوخ که زدست شد عنانم.** (سعدی[۳] ۶۵۶)

• ~ **[در] کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. توقف کردن؛ ایستادن: **کشیشان عنان کشیدند و... توقف کردند.** (قاضی ۷۲) ○ **لختی عنان بکش سپسِ این جهان متاز/ زیراکه تاختن سپسِ این جهان عنلست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۶) ۲. از ادامهٔ چیزی یا کاری بازایستادن؛ خودداری کردن؛ اعراض کردن: **شبی خلوت و ماه‌رویی چنان/ از او چون توان درکشیدن عنان؟** (نظامی[۷] ۴۹۷) ○ **دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود/ صبر پی گم کرد چون هم‌دست دستانت نبود.** (خاقانی ۵۷۶)

▫ ~ **کشیدن به جایی** (قد.) (مجاز) راندن یا تاختن به‌جانب آن‌جا: **به هومان بفرمود کاندر شتاب/ عنان را بکش تا لب رود آب.** (فردوسی[۳] ۶۴۲)

⊙ ~ **گران کردن** (قد.) (مجاز) ۱. از حرکت بازایستادن؛ متوقف شدن: **عنان را گران کرد بر پیش رود/ همی‌بود تا بهمن آرَد درود.** (فردوسی[۴] ۱۲۰) ۲. آهسته راندن: **ز کَنده به صد چاره اندرگذشت/ عنان را گران کرد بر سوی دشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۰)

• ~ **گرداندن (گردانیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اعراض کردن؛ دوری کردن: **نفْس را عقل تربیت می‌کرد/ کز طبیعت عنان بگردانی.** (سعدی[۴] ۶۱۶)

⊙ ~ **گراییدن (برگراییدن)** (قد.) عنان را پیچاندن به سویی، و به‌مجاز، به سویی برگشتن یا متمایل شدن یا رفتن: **یکی برگرایید رستم عنان/ به گردن برآورد رخشان سنان.** (فردوسی[۳] ۳۲۷)

عنان‌پیچ 'e.-pič [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که عنان اسب خود را به هرطرف بپیچاند، و به‌مجاز، سوارکار ماهر: **سواران تُرکان بسی دیده‌ام/ عنان‌پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام.** (فردوسی[۵] ۱۰۵)

عنان‌تاب 'enān-tāb [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی اسبی که با کوچک‌ترین حرکتِ عنان به‌جانب موردنظر سوارکار تغییر جهت دهد: **روان کرد رخش عنان‌تاب را/ برانگیخت چون آتش آن آب را.** (نظامی[۷] ۱۱۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن؛ رفتن: **عنان‌تاب شد شاه پیروز جنگ/ میان بسته بر کین بدخواه تنگ.** (نظامی[۷] ۱۶۷)

عنان‌تاز enān-tāz' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌سرعت به‌جانبی حرکت کند.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت به جایی روی آوردن؛ تاختن: **جریده به هرسو عنان تاز کن / به هش‌یارمغزی نظر بازکن.** (نظامی[۷] ۵۰۹)

عنان‌دار enān-dār' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که عنان اسب را دراختیار دارد، و به‌مجاز، سوارکار ماهر: **عنان‌دار چون او ندیده‌ست کس/ توگفتی که سام سوار است و بس.** (فردوسی[۵] ۱۰۵) ۲. (مجاز) صاحب‌اختیار؛ فرمان‌روا: **رضاخان سردار سپه... عنان‌دار گردیده‌بود.** (شهری[۴] ۵۳/۵)

عنان‌داری e.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عنان اسب را دراختیار داشتن و آن را هدایت کردن، و به‌مجاز، مهارت در سواری.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. عنان‌داری ↑. ۲. (مجاز) اختیار کسی یا چیزی را به‌دست گرفتن: **کردیم عنان‌داری دل تا دَمِ آخر/ گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۷)

عنان‌ریز enān-riz' [عر.فا.] (صفـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) بسار سریع و شتابان: **جماعت افاغنه تاب صدمهٔ آن گروه بی‌عاقبت [را] نیاورده عنان‌ریز پا بر عقب نهادند.** (مروی ۲۹۳)

عنان‌ریزان e.-ān' [عر.فا.فا.] (صفـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) عنان‌ریز ↑.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت حرکت کردن: **چون سلطان علاءالدین دید که جمعی متعاقب می‌آیند، به تعجیل تمام عنان‌ریزان شد.** (فریدون‌سپه‌سالار: گنجینه ۳۸/۵)

عنان‌زن enān-zan' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) حرکت‌کننده؛ هجوم‌آورنده: **کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن/ خمارآلوده چشمی کاروان‌زن.** (نظامی[۳] ۳۹۱)

عنان‌کش enān-keš' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که عنان اسب را به‌سویی می‌کشد، و به‌مجاز، راه‌نما و هدایت‌کننده: **بلی قضاست به هر نیک‌وبد عنان‌کش خلق/ بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست.** (انوری[۱] ۴۱)

عنان‌کشیده e.-id-e' [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) ۱. باشتاب و سرعت؛ شتابان: **چه سرانجام شومی درانتظار آن کسان است که به اغوای عشق، عنان‌کشیده در جادهٔ هلاکت... می‌تازند.** (قاضی ۱۱۲) ○ **جاذبه مقامات دنیوی او را عنان‌کشیده به اقامت در بغداد و حفظ مراتب می‌خواند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۸۸/۲) ۲. آهسته و همراه‌با تأنی و درنگ: **عنان‌کشیده رو ای پادشاه کشور حسن/ که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست.** (حافظ[۱] ۵۳)

عنان‌گرا[ی] enān-ge(a)rā[-y]' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که به چیزی، کسی، یا جایی روی آورَد؛ متمایل: **یک رکابی میای برسر زهد/ چون شود دل عنان‌گرای صبوح.** (خاقانی ۴۸۲)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن: **موکب مجد... از اقلیم عراق عنان‌گرای شده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۱)

عنان‌گسسته enān-gosast-e' [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ۱. افسارگسیخته (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) افسارگسیخته (مِ. ۲) ←: **ربوده‌است ز من اختیار، جذبهٔ بحر/ عنان‌گسسته‌تر از رشته‌های بارانم.** (صائب[۱] ۲۷۸۲) ۳. (قـ.) (مجاز) به‌سرعت: **در هرطرف ز خیل حوادث کمین‌گهی‌ست/ زان‌رو عنان‌گسسته دوانَد سوار عمر.** (حافظ[۱] ۱۷۲)

عنان‌گسیختگی enān-gosixt-e-gi' [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (مـ.ـان) بی‌بندوباری: **به آزادی و عنان‌گسیختگی خوگرفته‌بودم.** (جمال‌زاده[۱] ۴۹)

عنان‌گسیخته enān-gosixt-e' [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. افسارگسیخته (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) افسارگسیخته (مِ. ۲) ←: **اندیشهٔ عنان‌گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای دورافتاده می‌فرستند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۸۱) ۳. (قـ.) (مجاز) به‌سرعت: **اسب خیال به هرسو عنان‌گسیخته می‌دوید.** (طالبوف[۲] ۱۴۱)

عنان‌گیر enān-gir' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که عنان اسب کسی را می‌گیرد و او را از رفتن بازمی‌دارد. ۲. (مجاز) گیرنده؛ بازدارنده؛ گرفتارکننده. ← • عنان‌گیر کسی

شدن. ۳. آن‌که عنان اسب مهمان را می‌گیرد و او را دعوت می‌کند، و به‌مجاز، مهمان‌نواز: **شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردپیشه، مهمان‌پذیر، عنان‌گیر.** (وراوینی ۲۲۴)

☜ ▫ **~ِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) او را گرفتار کردن؛ بر او مسلط شدن: **قومی که اجل عنان‌گیر ایشان شده‌بود، با مرو مراجعت کردند.** (جوینی[1] ۱۲۰/۱) ○ **چون شد آن روز غم عنان‌گیرش / رغبت آمد به‌سوی نخجیرش.** (نظامی[4] ۳۲۴)

عنان‌گیری e.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) گرفتن عنان اسب کسی.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) عنان‌گیری ↑ : آن **ملازم را توفیق سعادت، عنان‌گیری کرده، کتابت را به... بارگاه جهان‌پناه آورد.** (نطنزی ۴۱۱)

عنان‌ور enān-var' [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) سوارکار ماهر: **همهٔ عنان‌وران به کوی بایزید رسیدند عنان بازکشیدند.** (محمدبن‌منور[2] ۱۶۷)

عنانیه enāniy[y]e' [عر.: عنانیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از یهود منسوب به عنان رأس‌الجالوت: **قائل به تشبیه از عامهٔ نصارا و تمامی یهود، به‌جز عنانیه، یاد می‌کند.** (کدکنی ۹۴)

عناوین anāvin' [عر.، جِ. عُنوان] (اِ.) عنوان‌ها. ← عنوان: **به‌احترام اسم دوروردراز و عناوین مختلف بنده روی صندلی نیم‌خیز شد.** (شاهانی ۵۸) ○ **در لوای این القاب و این عناوین بود که ایشان را در همهٔ اقطار جهان می‌شناختند.** (قاضی ۱۷۱)

☜ ▫ **به ~ِ مختلف** (مجاز) به‌شکل‌ها یا روش‌های گوناگون: **به عناوین مختلف آزارم می‌داد.**

عنایات enāyāt' [عر.: عِنایات و عَنایات، جِ. عنایة] (اِ.) عنایت‌ها. ← عنایت: **خدا او را نیز بیامرزد و غریق رحمات و عنایات خویش فرماید.** (شهری[3] ۲۵۰) ○ **امروز مورد عنایات بی غایات جهان‌داری گشتم.** (میرزاحبیب ۲۱۹) ○ **این‌همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ.** (مولوی[1] ۱۱۴/۱)

عنایت enāyat' [عر.: عِنایَة و عَنایَة] (اِمصـ.) ۱. توجه به کسی همراه‌با مهربانی؛ مهربانی؛ لطف: **چه شود اگر ازسر مِهر و عنایت چهرهٔ تابناک خود را به فدایی دل‌باختهٔ خود بنمایی.** (جمال‌زاده[17] ۵۵) ○ **سلطان همی به نظر عنایت بدو نگرَد، بر وی ببخشاید.** (احمدجام ۳۲۳) ۲. نیکی؛ احسان: **خداوند را از این لطف و عنایتی که درحقم کرده‌است حمد و سپاس بی‌پایان می‌گزارم.** (قاضی ۶۰۵) ○ **امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه‌زاده دارم.** (نظامی‌عروضی ۶۹) ۳. توجه به چیزی همراه‌با دقت و بررسی: **مکتب‌های تازهٔ حجاری و نقاشی نیز از عنایت به این‌گونه مسائل غافل نبوده‌اند.** (زرین‌کوب[3] ۱۰) ○ **احمدشاه هم مزاجاً علیل و عنایتش به امور قلیل [بود.]** (مخبرالسلطنه ۳۶۰) ۴. کمک؛ یاری: **مانند تمام اهل این خاک هزار عیب‌ونقص داریم، ولی برای اصلاح محتاج تشویق و عنایت شما می‌باشم.** (جمال‌زاده[18] ج) ○ **خودم را مجاز دانستم که دست به دامان حضرت حسین... انکنم، شکایت کردم و عنایت طلبیدم.** (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۵. (تصوف) توجه خاص خداوند به سالک: **چون حُسن‌عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست / آن بِه که کار خود به عنایت رها کنند...** (حافظ[1] ۱۳۳) ۶. (قد.) قصد: **اگر در دل شهریار نگرم و بینم که قصد او با عنایت من برابری می‌کند؟** (وراوینی ۳۲۰) ۷. (فلسفهٔ‌قدیم) علم خداوند به نظام خیر کلی یا مصالح امور بندگان: **هیچ علمی... بی‌عنایت ربانی، و تأیید آسمانی در امکان نیاید.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) توجه داشتن؛ علاقه‌مند بودن: **[دکارت] به امور سیاسی و دولتی به‌هیچ‌وجه عنایت نداشت.** (فروغی[3] ۱۵۳)

• **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) ۱. توجه خاص و مهربانی نشان دادن به کسی: **اگر عنایت کنید و چند روز مهمان ما باشید بسیار خوش‌حال می‌شویم.** ○ **یک روز عنایت کن و تیری به من انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت.** (سعدی[4] ۴۰۵) ۲. بادقت به امری پرداختن؛ توجه کردن: **خواهش می‌کنم همه عنایت کنید، این مسئلهٔ ساده و کم‌اهمیتی نیست.** ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز)دادن؛ اعطا کردن؛ بخشیدن: **تصدق دست‌وپنجه‌تان... آن کیف چرمی... را**

از آن بالا عنایت بفرمایید. (← فصیح[1] ۱۴) ○ نان شهر، با غله‌ای که امسال خدا به این کشور عنایت کرده‌است، حاجت به هیچ اداره و مدیری ندارد. (مستوفی ۳/۶) ○ خداوند متعال برکتی به آن زراعت عنایت فرمود. (غفاری ۱۷)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) • عنایت داشتن ←: برخی به سخنان عارفانه و اخلاقی عنایت می‌ورزند. (زرین‌کوب[3] ۱۰)

عنایت‌نامه e.-nāme' [عر.فا.] (إ.) (قد.) نامه‌ای که در آن دربارهٔ کسی سفارش کرده‌باشند؛ سفارش‌نامه؛ توصیه‌نامه: امیرنصربوالقاسم را دستاری داد و درباب وی عنایت‌نامه‌ای نبشت. (بیهقی[1] ۴۵۸)

عنایتی enāyat-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به عنایت) مبتنی بر عنایت: نامهٔ عنایتی.

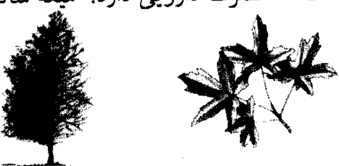
عنب enab' [عر.] (إ.) (قد.) (گیاهی) انگور ←: مستی به آب یک‌دو عنب وضع بنده نیست/ من سال‌خورده پیر خرابات‌پرورم. (حافظ[1] ۲۲۶) ○ آن‌که زلفش چو خوشهٔ عنب است/ لبش از رنگ هم‌چو آب عنب. (فرخی[1] ۱۵)

عنبر ambar' [عر.] (إ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که از آن اسانسی خوش‌بو تهیه می‌شود. ۲. ماده‌ای چرب و معطر و تیره‌رنگ که از دستگاه گوارشی عنبرماهی (= کاشالوت) گرفته می‌شود. امروزه در عطرسازی به‌کار می‌رود و در قدیم آن را می‌سوزاندند یا می‌ساییدند تا محیط را معطر کنند: پارچه‌های قیمتی و آلات زرینه و... عطر و عنبر... آوردند که چشم‌ها خیره شد. (مینوی[3] ۱۸۷) ○ طیب عنبر هرچند مکرر گردد، دلکش‌تر است. (قائم‌مقام ۲۴) ○ تو سومنات همی‌سوختی به بهمن‌ماه/ شهان دیگر عود مثلث و عنبر. (فرخی[1] ۷۳) ۳. (مواد) کهربا ←.

▫ ~ **اشهب** (قد.) نوعی عنبر سیاه و مرغوب. ← عنبر (مِ. ۲): روز مرا تیره ساخت جعد معنبر/ زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب. (فروغی‌بسطامی ۳۳) ○ [این شهر] آخرین شهری است از حدود اندلس... و از وی عنبر اشهب خیزد. (حدودالعالم ۱۸۳)

▫ ~ **سارا** (قد.) ۱. عنبر خالص و بسیار خوش‌بو. ← عنبر (مِ. ۲): دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس/ چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیاکنی. (منوچهری[1] ۱۲۹) ۲. (مجاز) گیسوی معطر: ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان/ مضطرب حال مگردان من سرگردان را. (حافظ[1] ۸)

▫ ~ **سائل** ۱. (گیاهی) درختی بلند و زیبا با برگ‌های پنجه‌ای شبیه برگ چنار که در پاییز به‌رنگ سرخ عنابی درمی‌آید. ۲. صمغ این درخت که مصرف دارویی دارد؛ میعهٔ سائله.



▫ ~ (~) **نسارا** سرگین الاغ ماده که معتقدند خاصیت دارویی دارد و در بعضی بیماری‌ها تجویز می‌کنند: اگر آبله‌مرغان می‌گرفت... با سوزاندهٔ پشکل ماچه‌الاغ (عنبرنسارا) دودش می‌دادند. (شهری[2] ۱۷۸/۳)

عنبرآگین a.-ā('ā)gin' [عر.فا.] (صـ.) (قد.) پُر از عنبر، و به‌مجاز، معطر: بیامد به مشکوی زرین خویش/ سوی خانهٔ عنبرآگین خویش. (فردوسی[3] ۱۸۴۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) معطر شدن: کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد؟/ چه ریحان دسته‌بندم چون جهان گل‌زار می‌بینم. (سعدی[4] ۵۳۲)

عنبرآلود ambar-ā('ā)lud' [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) عنبرآمیز ←: فروغ شمع‌های عنبرآلود/ بهشتی بود از آتش باغی از دود. (نظامی[3] ۳۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) معطر کردن: به لب خاک را عنبرآلود کرد/ زمین را به چهره زراندود کرد. (نظامی[7] ۴۲۳)

عنبرآمیز ambar-ā('ā)miz' [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به عنبر، و به‌مجاز، خوش‌بو و معطر: شبی چون خط خوبان راحت‌انگیز/ سوادش مشک و

بادش عنبرآمیز. (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۳) ○ بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی/ که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما مانَد. (سعدی[۴] ۶۹۴)

عنبرافشان ʼambar-a(ʼa)fšān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آنچه بوی عنبر بپراکند، و به‌مجاز، معطر: **مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست.** (حافظ[۱] ۴۱)

عنبربار ʼambar-bār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) بارندهٔ عنبر، و به‌مجاز، سیاه‌رنگ و معطر: **عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال/ می‌کند پُر نافه چون صحرای چین آیینه را.** (صائب[۱] ۱۲۴) ○ **انفاس منجمد متحد ما را به کرّات واسطهٔ خامهٔ عنبربار عنبرین کرد.** (خاقانی[۱] ۲۴۵)

عنبربو[ی] ʼambar-bu[y] [عر.فا.] (صـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) معطر: **مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست.** (حافظ[۱] ۴۱) ○ **نگارین‌روی و شیرین‌خوی و عنبربوی و سیمین‌تن/ چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.** (سعدی[۴] ۵۷۷) **۲.** (اِ.) (گیاهی) عنبر (مِ. ۱) ←.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) معطر شدن: **نمانَد جز بدان پیغمبر پاک/ کزو در کعبه عنبربوی شد خاک.** (نظامی[۲] ۴۳۳)

عنبربیز ʼambar-biz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عنبرافشان ←: **خامه‌ات... عنبربیز است.** (قائم‌مقام ۳۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) بوی خوش پراکندن؛ معطر کردن: **کَابر آزار و باد نوروزی/ درفشان می‌کنند و عنبربیز.** (سعدی[۴] ۴۸۱)

عنبرچه ʼambar-če [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عنبرینه ←: **در آن ساعت متوجه شده‌بود که ساعت و زنجیر و عنبرچهٔ طلا و چیزهای دیگری که در جیب جلدقه‌اش داشت، ازبین رفته.** (مینوی[۱] ۲۵۲) ○ **دست درگردن کرد و عنبرچه‌ای بیرون آورد و گفت: ای دایه تو را معلوم است که بهای این عنبرچه چندست.** (بیغمی ۸۴۳)

عنبرسا[ی] ʼambar-sā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** سایندهٔ عنبر، و به‌مجاز، بسیار معطر: به نوعی **زلف عنبرسا کشیدش/ که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش.** (وصال: ازصباتانیما ۴۴/۱) ○ **ز بوی خُلق تو اطراف گوزگانان را/ همی‌شناخت ندانم ز دست عنبرسای.** (فرخی[۱] ۳۷۲) **۲.** (اِ.) ظرفی که در آن عنبر می‌ساییدند: **عمل بیار که رخت سرای آخرت است/ نه عودسوز به‌کار آیدت نه عنبرسای.** (سعدی[۴] ۷۳۳)

عنبرسوز ʼambar-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) سوزانندهٔ عنبر، و به‌مجاز، معطر یا معطرکننده: **شمع‌های بساط بزم‌افروز/ همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز.** (نظامی[۴] ۱۶۷) ○ **ابر دیبادوز، دیبا دوزد اندر بوستان/ باد عنبرسوز، عنبر سوزد اندر لاله‌زار.** (منوچهری[۱] ۲۷)

عنبرفروش ʼambar-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) فروشندهٔ عنبر و مواد معطر؛ عطرفروش: **به عنبرفروشان اگر بگذری/ همه جامهٔ تو شود عنبری.** (فردوسی: زندگی‌نامهٔ‌فردوسی ۲۳۶)

عنبرفشان ʼambar-fešān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** عنبرافشان ←: **زلف عنبرفشانت سلسلهٔ دیوانگان بدایت است.** (روزبهان[۲] ۱۲۳) **۲.** (قـ.) (مجاز) درحال عطرافشانی یا معطر کردن: **نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری/ کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸)

عنبرماهی ʼambar-māhi [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) کاشالوت ←.

عنبری ʼambar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عنبر) (قد.) **۱.** آغشته به عنبر، و به‌مجاز، معطر: **از هر کنار دامن کافورگون حریر/ بندد بر آستین و گریبان عنبری.** (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) **۲.** (مجاز) سیاه و معطر: **چهرهٔ آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است.** (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ **صفت چند گویی ز شمشاد و لاله/ رخ چون مه و زلفک عنبری را؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) معطر شدن: **به عنبرفروشان اگر بگذری/ همه جامهٔ تو شود عنبری.** (فردوسی: زندگی‌نامهٔ‌فردوسی ۲۳۶)

عنبرین ʼambar-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) **۱.** عنبری (مِ. ۱) ←: **ندانستم نامه خط شماست، یا نافهٔ مشک ختا، نگارخانهٔ چین است یا نگارخانهٔ عنبرین.**

(قائم‌مقام ۲۹) ○ **نفَس عنبرین دار و اشک آتشین زانک/ از این خوش‌تر آب‌وهوایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۶) ۲. (مجاز) سیاه و معطر: **این‌چه خال عنبرین است؟ سپندی بسوزانیم باطل‌السحری لازم است.** (میرزاحبیب ۵۳۷) ○ **آرای مرا بدان کِت برخیزم/ وز زلف عنبرینت بیاویزم.** (سرودی: اسدی[۳] ۵۳) ۳. (اِ.) عنبرینه. ← عنبرین‌دار.

□ ~ **شمامه (شمیمه)** (قد.) (مجاز) بسیار معطر: **نامهٔ عنبرین شمامهٔ شما... مدتی است بی‌جواب مانده.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۳)

عنبرین‌دار 'a.-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) دارندهٔ عنبرین. ← عنبرین (مِ.۳)، عنبرینه: **همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش/ سر زلف پیچیده بالای گوش.** (نظامی[۷] ۴۳۲)

عنبرینه 'ambar-ine [عر.فا.] (صفـ.،اِ.) (قد.) نوعی گردن‌بند دارای محفظه‌هایی که در آنها عنبر می‌کردند و زنان بر گردن می‌آویختند؛ عنبرین؛ عنبرچه: **گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود/ معشوق خوب‌روی چه محتاج زیور است؟** (سعدی[۴] ۳۶۹) ○ **شب عقد عنبرینهٔ گردون فروگسست/ تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش.** (خاقانی ۲۱۵)

عنبی 'enabi [عر.: عنبیّ، منسوب به عنب] (صفـ.) (قد.) ۱. انگوری. ۲. (جانوری) عنبیه ↓ : **جمال دختر رَز نور چشم ماست مگر/ که در نقاب زجاجیّ و پردهٔ عنبی است.** (حافظ[۱] ۴۵)

عنبیه 'enabiy[y]e [عر.: عنبیّة] (اِ.) (جانوری) بافت رنگ‌دانه‌داری در چشم مهره‌داران که روی قسمتی از عدسی را می‌پوشانَد و نور واردشده به چشم را، از طریق مردمک تنظیم می‌کند.

عنت 'anat [عر.: عنة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آزار؛ اذیت: **پادشاهان خون کنند از مصلحت/ لیک رحمتشان فزون است از عنت.** (مولوی[۱] ۲/۴۲۲) ۲. سختی؛ رنج: **اولی به‌حال مؤمن آن است که بحث و تفتیش از امری که... منشأ عنت و مشقتی باشد مؤمنان را، نکند.** (قطب ۲۳۰)

عنت 'onnat [عر.: عُنّة] (اِمصـ.) (قد.) عنین بودن؛ ناتوانی مرد در امر جنسی: **شخصی بود که روی او روی زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل، بی‌علت و بی عنت.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۴۷)

عنتر 'antar [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری از خانوادهٔ نخستیان و جزو میمون‌های دم‌دار که دُم آن انعطاف‌پذیر و گیرنده نیست و پوست کفلش پینه‌بسته و سرخ‌رنگ و ناصاف است؛ انتر: **ناصر... مثل عنتر ورجه ورجه می‌کند.** (محمود[۱] ۳۶۲) ○ **مثل لوطی‌ای که عنترش مرده‌باشد، قندران می‌جوید و فکر می‌کرد.** (هدایت[۶] ۲۰)



۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شخص بسیار زشت؛ بدترکیب و منفور: **با آن قیافهٔ عنترش چقدر افاده دارد!** ○ **عشرت از کوره دررفت: من... می‌روم... تو خانهٔ این عنتر نمی‌مانم.** (دانشور ۲۵۳) ۳. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **عنتر! یک دفعهٔ دیگر چغلی بکنی، نشانت می‌دهم.** (← الاهی: شکوفایی ۷۳) ○ **قیافه‌اش را نگاه کن عین درِ خلای مسجدشاه می‌مانَد. عنتر.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۹۰)

عنتررقصان 'a.-raqs-ān [عر.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) مطرب دوره‌گردی که عنتر را تربیت کرده و در ازای پول او را به رقص و بازی وامی‌دارد: **با عنتررقصان‌ها یک مو تفاوت ندارند.** (مسعود ۴۳)

عنتررقصانی 'a.-i [عر.عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل عنتررقصان: **گورتان را گم کنید و عقب عنتررقصانی بروید.** (مسعود ۷)

عن‌ترکیب 'an-tarkib [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ان‌ترکیب ← : **این دخترهٔ عن‌ترکیب به‌زور می‌آید با من نهار بخورَد.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۶)

عنتری 'antar-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به عنتر، اِ.) ۱. عنتررقصان ← : **محسن... عنتری [می‌آمد] راه می‌افتاد دنبالشان و می‌رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲) ○

مطرب‌های دوره‌ای و عنتری‌ها چگونه کارهایی داشتند؟ (شهری[۲] ۴۸۲/۴) ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) عنتر (مِ. ۳) ←: برو گم‌شو عنتری دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

عندالاحتیاج 'end.a.l.'ehtiyāj [عر.] (ق.) (قد.) هنگام نیاز؛ موقع احتیاج: در ضلع دیگر خندقی بسیار عریض و عمیق دارد که عندالاحتیاج آب رودخانه را به خندق جاری می‌داشتند. (شوشتری ۶۰)

عندالاقتضا 'end.a.l.'eqtezā [عر.: عندالاقتضاء] (ق.) (قد.) در وقت مناسب یا مقتضی: شاهزاده... دست‌خط نوشت و مُهر کرد و قرار شد عندالاقتضا در مأموریت شغل مخصوصی تعیین بفرمایند. (نظام‌السلطنه ۴/۱)

عندالامتحان 'end.a.l.'emtehān [عر.] (ق.) (قد.) هنگام امتحان: عندالامتحان معلوم می‌شود... که.... (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

عندالحاجت 'end.a.l.hājat [عر.: عندالحاجة] (ق.) (قد.) هنگام نیاز؛ موقع احتیاج: هر معنی را به قالب الفاظ می‌توان ریخت و عندالحاجت ریشهٔ آن را در لغت بازیافت. (مخبرالسلطنه ۴۱۱)

عندالضروره 'end.a.z.zarure [عر.: عندالضّرورَة] (ق.) (قد.) عنداللزوم ↓: عندالضروره استشهاد از شهود عدول... نافع خواهد بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

عنداللزوم 'end.a.l.lozum [عر.] (ق.) (قد.) هرگاه لازم باشد؛ هنگام نیاز یا ضرورت: عنداللزوم شلاق محکم به پشتش می‌نواختند. (مطهری[۵] ۱۶۲)

عندالمطالبه 'end.a.l.motālebe [عر.: عندالمطالَبَة] (ق.) ۱. هنگام طلب کردن: شرط معامله این بوده‌است که او عندالمطالبه طلب مرا بپردازد. (قاضی ۱۰۱۵) ۲. (صـ.) (حقوق) ویژگی سندی که به‌محض درخواست بستان‌کار باید پرداخت گردد: میرزاعبدالوهاب‌خان... هزار تومان باخته و سند عندالمطالبه‌ای سپرده‌بود. (مستوفی ۱۴۰/۱)

عندالواقع 'end.a.l.vāqe' [عر.] (ق.) (قد.) درواقع؛ واقعاً: خانم به اخوی گفته بود برادرت جنس تو است برای دایی منزل دیگر بگیر و چنین شد. عندالواقع جا هم تنگ بود. (مخبرالسلطنه ۸)

عندالوصول 'end.a.l.vosul [عر.] (ق.) هنگام وصول (طلب، حقوق، و مانند آنها): بهره را عندالوصول بر مبلغ وام اضافه می‌کنیم.

عندلیب 'andalib [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) بلبل ←: قُمری و عندلیب را قدرت صبر و شکیب نبود. (قائم‌مقام ۳۸۳) ○ بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را/ از ذوق اندرونش پروای در نباشد. (سعدی[۴] ۴۲۶)

عن‌دماغ 'an-damāq (اِ.) (گفتگو) ⚠ ان‌دماغ ←: سبیل مسخره و کوچکی مثل دو تکه عن‌دماغ سیاه زیر سوراخ دماغ‌هایش دارد. (دیانی ۱۰۰)

عنده 'anade [عر.: عنَدَة، جِ. عانِد] (اِ.) (قد.) عنادکنندگان؛ ستیزه‌جویان: اهل اسلام... جز به عبدهٔ نار و عندهٔ کفار و تشفی به درک ثار راضی نشدند. (جرفادقانی ۳۸۵)

عندیات 'endiy[y]āt [عر.، جِ. عندیَّة] (اِ.) (قد.) افکاری که شخص در ضمیر دارد: این خاطر وارد شد که در این فن مختصری از سخن مشایخ صوفیان با ضمایمی چند از عندیات... تألیف کنم. (عزالدین‌محمود ۸)

عندیت 'endiy[y]at [عر.: عندیَّة] (امصـ.) (قد.) نزدیکی؛ قرب: اهل بهشت آنانند که... سزاوار جوار خدای و لایق به عندیت که در کریمه... مذکور شده [هستند.] (قطب ۶۹)

عنزروت 'anzarut [= انزروت] (اِ.) (قد.) (گیاهی) انزروت ←: خون سیاوشان و عنزروت این‌همه را برابر بکوبد و ببیزد و به سر برنهد. (اخوینی ۲۲۱)

عنصر 'onsor [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) مادهٔ خالص و بنیادی که ازطریق شیمیایی نمی‌توان آن را به اجسام ساده‌تر تجزیه کرد. ۲. (مجاز) شخص؛ فرد: سفارتی‌ها از این عنصر دریده حمایت می‌کردند. (علوی[۴] ۱۲۸) ۳. (مجاز) آنچه یا آن‌که در پیدایش، پیش‌برد، یا نتیجهٔ چیزی تأثیر و دخالت داشته‌باشد؛ عامل: عنصر عامیانه‌ای... ازطریق تأثیر فهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۴) ○ یکی دیگر از نظریات تحقیرآمیز... این است که زن عنصر گناه است. (مطهری[۴]

۱۱۶) ۴. (قد.) هریک از عناصر اربعه. ← عناصر ▫ عناصر اربعه: **خود درون نُه فلک این چارعنصر را چه‌قدر؟/ درمیان چارعنصر خاک را کو اعتبار؟** (فیاض‌لاهیجی ۱۰۵) ○ **از زبده و خلاصهٔ آن باقی عنصر آتش بیافرید.** (نسفی ۵۷) ۵. (قد.) (مجاز) اصل و بنیاد یا طبیعت و سرشت حقیقی چیزی یا کسی؛ گوهر: **ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت/ وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی.** (حافظ[۱] ۳۴۸) ○ **ای کان لطف و عنصر مردی نپرورید/ درصد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب.** (خاقانی ۵۹)

☞ ▫ ~ِ **مصنوعی** (شیمی) عنصر شیمیایی‌ای که در طبیعت به‌ندرت یافت می‌شود یا اصلاً یافت نمی‌شود و آن را در آزمایش‌گاه می‌سازند، مثل فرانسیم.

▫ ~ِ **نامطلوب** (سیاسی) مأمور سفارت‌خانهٔ کشور خارجی که به کار جاسوسی یا خلاف عرف سیاسی دست می‌زند و معمولاً ازسوی دولت میزبان اخراج می‌شود.

عنصری o.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عنصر) مربوط به عنصر: **اجسام نیز به دو قِسم آمد، یکی اثیری و یکی عنصری.** (سهروردی ۱۰۴)

عنصل 'onsol [عر.] (اِ.) (گیاهی) ← پیاز ▫ پیاز عنصل: **عنصل بریان‌کرده را بساید و با انگبین بخورد.** (اخوینی ۳۲۵)

عنعنات 'an'anāt [عر.: عنعناة، جِ. عَنعَنَة] (اِ.) ۱. (حدیث) عنعنه‌ها. ← عنعنه. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) خودبینی؛ خودپسندی؛ اظهارفضل: **عنعنات آنها خیلی تعریفی بود به‌طوری‌که کسی جرئت نمی‌کرد به آنها بگوید که بالای چشمتان ابروست.** (هدایت[۶] ۱۱۹)

عنعنه 'an'ane [عر.: عنعنَة] (اِمصـ.) (حدیث) نقل حدیث و روایت از چند تن به‌ترتیب از جدید به قدیم با لفظ «عن».

عنف 'onf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خشونت و تندی در گفتار یا رفتار؛ مقِ. لطف: **به کفالت او کفایت مهمات بازشاید گذاشت و آب لطف با آتش عنف جمع تواندکرد.** (وراوینی ۴۹۴) ○ **عنف تو در لب اجل خنده/ لطف تو در شب امل مهتاب.** (انوری[۱] ۳۱)

☞ ▫ **به ~** به‌زور؛ به‌اجبار؛ اجباراً: **اگر شما بخواهید برای ارضای آنها به جبر و عنف متوسل شوید به صحت مدعای من پی خواهید برد.** (قاضی ۲۹۵) ○ **دست بی‌عفتی به‌جانب او دراز کرد و به عنف و اجبار مُهر از او برداشت.** (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ **به هزار دینار برات نبشتند لشکر را و به عنف بستدند.** (بیهقی[۱] ۷۸۲)

عنفاً 'onf.an [عر.] (ق.) (قد.) ← عنف ▫ به عنف: **شاید می‌خواهید بفرمایید که در عقد این قرارداد مجبور بوده‌اید و عنفاً شما را به امضای آن وادار کرده‌اند.** (مستوفی ۷۰/۳) ○ **نوشته‌ام که کالسکهٔ او را عنفاً از خانهٔ او بگیرند.** (امیرنظام ۳۲۹)

عنفوان 'onfovān [عر.] (اِ.) ابتدا؛ آغاز؛ اولِ (جوانی): **درزمان صبی و عنفوان شباب... به تحصیل کتب عربیت صرف کرده بوده‌است.** (مینوی[۲] ۳۳۸) ○ **در عنفوان جوانی... با شاهدی سری و سرّی داشتم.** (سعدی[۲] ۱۳۸) ○ **شاعر بدین درجه نرسد الّا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست‌هزار بیت... یاد گیرد.** (نظامی‌عروضی ۴۷)

عنق 'onoq [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) دارای چهره‌ای اخمو، گرفته، و عبوس؛ بداخلاق. نیز ← بدعنق: **معلم با قیافه‌ای عنق و نگاهی تند وارد کلاس شد.** ○ **پس‌از مرگ خانم‌بزرگ عنق‌تر و ایرادی‌تر شده[است.]** (فصیح[۲] ۲۶۷) ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) گردن: **آن یکی را بی‌گهان آمد قنق/ ساخت او را هم‌چو طوق اندر عنق.** (مولوی[۱] ۲۳۲/۳)

☞ ▫ ~ِ **کسی توی هم رفتن** (گفتگو) (مجاز) بداخلاق و اخمو شدن او: **باز چه شده عنقت توی هم رفته؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۱)

▫ ~ِ **کسی را منکسر کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بدخلق و عصبی کردن: **پس‌از جنجال سرینه که عنق همه را منکسرکرده‌بود، کم‌کم سرور و صمیمیت وارد این محیط دم‌کرده و خیس‌خورده می‌شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۶)

▫ ~ِ **منکسر (منکسره)** (گفتگو) ۱. گردنِ

شکسته، و به‌مجاز، ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو: **بروکه دیگر چشمم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) **۲.** (مجاز) حالت شکست‌خورده و مأیوس و عاجزانه: **کاغذ دوم خطاب به صدراعظم بود که با... عنق منکسره او را ستارهٔ تابانی درمیان ثوابت... می‌شمرد.** (میرزاحبیب ۱۶۱) ○ **صادق‌خان به عنق منکسره از بصره وارد [شد.]** (کلانتر ۷۱)

عنقا 'anqā [عر.: عنقاء] (اِ.) (قد.) **۱.** مرغی افسانه‌ای که مظهر نایابی یا عزلت است: **در این مملکت حرف پوست‌کنده حکم عنقا و کیمیا را دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹) ○ **ببُر ز خلق و چو عنقا قیاسِ کار بگیر/ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.** (حافظ[۱] ۳۲) ○ **مراکه عزلت عنقا گرفتمی همه عمر/ چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را.** (سعدی[۴] ۳۴۹) 🖞 گاهی با سیمرغ یکی دانسته شده‌است. ← سیمرغ: **رستم چرا نخواند به روز مرگ/ آن تیزپرّ و چنگل عنقا را؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۷) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) سازی زهی با گردن دراز: **به پیروزی به نوروزی نشین می‌خور به کام دل/ به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا.** (مسعودسعد[۱] ۲۰) ○ **ازبرای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع/ بلبل خوش‌نغمه گه‌شه‌رود و گه عنقا زند.** (سنایی[۲] ۱۵۷) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) سازی بادی شبیه کرنا: **کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر/ زو چو کرنای سلیمان دَم عنقا شنوند.** (خاقانی ۱۰۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نیست و ناپدید شدن: **شاه‌باز طبع ملا بال هرجا واکند/ فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن.** (صائب[۱] ۲۹۳۲)

□ **~یِ مُغرِب** (قد.) عنقا، و به‌مجاز، هرچیز یافت‌نشدنی: **الا ای مغربی عنقای مُغرِب را اگر جویی/ برون‌از مشرق و مغرب بباید جُست عنقا را.** (مغربی[۲] ۱) ○ **مشایخ که طبیبان حاذق‌اند... عنقای مُغرِب گشته‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۵۴۳) ○ **عنقای مُغرِبم به غریبی که بهر الف/ غم را چو زال زر به نشیمن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱)

عنقاگیر 'a.-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که شکارش عنقا باشد، و به‌مجاز، بسیار نیرومند و شجاع: **صید من جز باز عنقاگیر نیست.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۹/۱)

عن‌قریب 'an-qarib [عر.] (ق.) به‌زودی: **کتاب طب اهل ختا... عن‌قریب به چاپ عکسی با مقدمه‌ای به قلم این‌جانب منتشر خواهد شد.** (مینوی[۲] ۳۹۵) ○ **تبه گردد آن مملکت عن‌قریب/ کز او خاطر آزرده آید غریب.** (سعدی[۱] ۴۴)

عنقود 'onqud [عر.] (اِ.) (قد.) خوشهٔ انگور و جز آن: **خدم و حواشی مجیرالدین... چون عنقود ثریا قدم از دایرهٔ خدمت او بیرون نهادند.** (آقسرایی ۱۶۰)

عنک 'an-ak (اِ.) **۱.** (گیاهی) ← زردآلو □ زردآلو عنک. **۲.** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) شخص حقیر و بی‌اهمیت: **تو دیگر چه می‌گویی عنک؟!**

عنکبوت 'ankabut [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) جانور بندپایی که در شکمش غده‌های مولد تار دارد و باکمک پاهایش از ترشحات این غده‌ها تار می‌تنند و در آن زندگی و تولیدمثل و با آن شکار می‌کنند: **مثل مگسی که در تار عنکبوت افتاده‌باشد، اسیروابیر بود.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰) ○ **تا تو در خانه صید خواهی کرد/ دست‌وپایت چو عنکبوت بُوَد.** (سعدی[۴] ۷۹)



۲. بیست‌ونهمین سوره از قرآن کریم، دارای شصت‌ونُه آیه. **۳.** (قد.) (نجوم) شبکه‌ای در اسطرلاب که نام بروج آسمانی و ستارگان بر آن نگاشته شده‌است.

□ **~ اسطرلاب (اصطرلاب)** (قد.) (نجوم) عنکبوت (مِ.۳) ↑: **صبح چون عنکبوت اصطرلاب/ برعمود زمین تنید لعاب... .** (نظامی[۴] ۳۱۴)

عنکبوتی 'a.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به عنکبوت، اِ.) مربوط به عنکبوت: **تارهای عنکبوتی.**

عنکبوتیان 'a.-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از بندپایان شامل عنکبوت‌ها، کنه‌ها،

عقرب‌ها، و مانند آنها که بیش‌تر خاک‌زی و در نواحی گرم‌وخشک فراوان‌ترند، تعدادی از آنها تار می‌تنند، تعدادی انگل انسان و جانوران دیگر هستند، و تعدادی دیگر چنگال‌ها و سوزن‌های سمّی دارند.

عنکبوتیه 'ankabut.iy[y]e [عر.: عنکبوتیّة] (اِ.) (جانوری) پردهٔ میانی و ظریف پوشانندهٔ مغز و نخاع که بین نرم‌شامه و سخت‌شامه قرار دارد.

عنگ 'ang (صـ.) (قد.) نر (خر): **درده شراب رهبان ای همدم مسیحان/ نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم.** (مولوی[۲] ۴۲/۴)

عنن 'anan [از عر.] (اِ.) (قد.) ناتوانی جنسی مردان: **با تجویز مقل ازرق... سستی اعصاب و عنن او رفع [شد] و نیروی جوانی‌اش نیز دوباره تجلی کرد.** (درمان ۹۵)

عنوان 'onvān [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه موجب شناسایی چیزی یا کسی شود: **عنوان فیلم.** ○ **حجاج... عنوانش را غزو با کفار و جهاد با دشمنان خدا و پیامبر می‌گذارند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ **ملک... عنوان وقفیت اسماً دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶) **۲.** (چاپ‌ونشر) کلمه یا کلمه‌هایی که برروی جلد کتاب، مقاله، روزنامه، یا درآغاز هریک از فصل‌ها و بخش‌های آن، معمولاً با حروف بزرگ درج می‌گردد و نشان‌گر موضوع و محتوای مطالب آنهاست: **به‌عنوان‌ها و نام‌ها بر عطف کتاب‌ها نگاه کرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۸) ○ **کتاب دیگری را گشودند و دیدند که عنوان آن چنین است: پهلوان صلیب.** (قاضی ۵۳) ○ **ز تو آید پدید مردی و جود/ چون به‌عنوان شود پدید کتاب.** (قطران: لغت‌نامه[۱]) **۳.** آنچه درآغاز نامه یا در پشت پاکت حاوی نامه می‌نویسند: **عنوان نامه چیست؟** ○ **نمی‌دانم حدیث نامه چون است/ همی بینم که عنوانش به خون است.** (سعدی[۴] ۷۴۷) ○ **نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو/ به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان.** (فرخی[۱] ۲۸۵) ○ **به‌عنوان نگه کرد مرد دبیر/ که گوینده بود او و هم یادگیر.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۵) **۴.** واژه یا واژه‌هایی که مقام و منصب یا میزان تحصیلات کسی را نشان می‌دهد: **این روزها عنوان‌های دکتری و مهندسی از خود علم رواج بیش‌تری دارد.** ○ **برای به‌دست آوردن عنوان سناتوری خدا می‌داند چه‌قدر تلاش کرد.** ○ **وزان‌پس همه کارداران اوی/ شهنشاه کردند عنوان اوی.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۲) **۵.** (مجاز) لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند: **یک سال بیش نیست که او عنوانی به‌هم زده‌است.** (به‌آذین ۸) ○ **از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه می‌کرد.** (مینوی[۳] ۱۸۲) ○ **دانش‌اندوز چه حاصل بُوَد از دعوی؟/ معنی‌آموز چه سودی رسد از عنوان؟** (پروین‌اعتصامی ۴۹) **۶.** (گفتگو) (مجاز) بهانه: **همسایه به‌عنوان این که چیزی لازم دارد در می‌زند تا ببیند خانهٔ ما چه خبر است.** **۷.** (قد.) دلیل: **ز سنگ کودکان بر خود نلرزد نخل بارآور/ به‌عنوانی که من زین خلق ناهموار می‌ترسم.** (صائب: آنندراج) ○ **دیباچهٔ صورت بدیعت/ عنوانِ کمالِ حسنِ ذات است.** (سعدی[۴] ۴۳۱) **۸.** (قد.) وضع؛ حالت: **شب تار و ره دور و خطر مدعیان/ تا در دوست ندانم به‌چه‌عنوان برسم.** (خاقانی ۶۴۸)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارای عنوان بودن. ← عنوان (مِ.۱ تا ۵): **داستان‌های این کتاب... «قصهٔ ما به‌سر رسید» عنوان دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲) ○ **نصرالملک گفت: ما چه عنوان داریم؟** (مخبرالسلطنه ۳۶۴) ○ **نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد/ بتوان دانست حشونامه ز عنوان.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۸۵۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مطرح شدن؛ بیان گردیدن: **توجه به حقوق بشر و اصل عدالت به‌عنوان اموری ذاتی و تکوینی و خارج از قوانین قراردادی اولین بار به‌وسیلهٔ مسلمین عنوان شد.** (مطهری[۴] ۱۲۴)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** مطرح کردن؛ بیان نمودن: **ملت... مستدعیات خود را عنوان کرد.** (دهخدا[۲] ۱۶۴/۲) ○ **نزدیک رفته مطلب را عنوان کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷) **۲.** (قد.) عنوان قرار دادن: **تا نام خویش را به جلال امام/ بر نامهٔ معانی عنوان کنم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۱)

□ **به~** به‌نامِ؛ بروجهِ یا به‌شکلِ: **به‌عنوان**

نمایندگی مردم وارد مجلس گردیده‌بود. (مصدق ۱۴۲) ○ **به‌عنوان جنسیت و انسانیت و اشتراک در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳) ○ **چیزی به‌عنوان صدقه داده بودی.** (کلانتر ۲۵) نیز ← عنوان (مِ. ۶).

عنوان‌بندی 'o.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تقسیم مطالب نوشته و مانند آن به بخش‌های مختلف و انتخاب عنوان برای آنها: **عنوان‌بندی کتاب.** ۲. (اِ.) (سینما) بخش آغازین فیلم که در آن نام فیلم ذکر می‌شود و عوامل سازندهٔ آن معرفی می‌شوند؛ تیتراژ: **این فیلم دارای عنوان‌بندی دقیق و هنرمندانه‌ای است.**

عنوان‌دار 'onvān-dār [عر.فا.] (صف.) (مجاز) با اسم و رسم؛ معتبر: **خانواده‌های عنوان‌داری بنابه علتی فقیر شده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱)

عنود 'anud [عر.] (صـ.) (قد.) آنکه با چیزی یا کسی عناد و دشمنی بسیار داشته‌باشد؛ ستیزه‌جو؛ سرکش: **تو عجب مرد عنود لجوجی هستی.** (مستوفی ۱۸۷/۳) ○ **گفت: بس کن فتنه ای زشت عنود/ آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۱) ○ **فرصت آن پشه راندن هم نبود/ از نهیب حملهٔ گرگ عنود.** (مولوی[1] ۳۷/۲)

عنوه 'anve [عر.: عنوَة] (اِمصـ.) (قد.) غلبه؛ چیرگی. ← مفتوح‌العنوه.

عنی 'an-i (صند.، منسوب به عن) (گفتگو) ⚠ آلوده به عن. ← عن، اَن: **[شلوارش] عنی نباشد مواظب باش.** (← گلستان: شکوفایی ۴۶۶)

عنید 'anid [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عنود ←: **تا نداند خویش را مجرم عنید/ آب از چشمش کجا داند دوید.** (مولوی[1] ۱۰۳/۳)

عنیف 'anif [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زشت؛ ناشایست؛ ناخوش‌آیند: **تهران... هنوز هم با آنکه همه آلوده و عنیف شده‌است... زیبایی گذشته از چهره‌اش گم نشده‌است.** (اسلامی‌ندوشن[1] ۵۵) ○ **این الفاظ رکیک و این کلمات عنیف چیست؟** (جمال‌زاده[7] ۱۳۲) ۲. همراه‌با تندی، خشونت، زور، یا عصبانیت؛ درشت و نامناسب: **اینکه می‌گویند شمر جلودارش نیست در حق او صدق می‌کرد که کف بر لب داشت و نعره‌های عنیف می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **در هر قضیه معارضهٔ عنیف می‌نمود.** (آقسرایی ۴۳) ○ **جواب‌های عنیف داده‌ام و دل او برنجانیده.** (ظهیری سمرقندی ۱۹۶) ۳. آنکه با دیگران رفتاری بدون گذشت و ملایمت دارد؛ سخت‌گیر: **کرّتاً بعد اخریٰ منهیان عنیف... به اطراف و اکناف بلاد و ولایات روان می‌کرد.** (آقسرایی ۲۶۲) ○ **باید که پادشاه... بر بدکاران عنیف باشد.** (فخرمدبر ۱۱۶)

عنین 'ennin [عر.] (صـ.) (قد.) ناتوان در امور جنسی: **چشم زن‌ومرد وقتی از چیزی سیر می‌شود که خاکشان بپوشاند اگرچه علیل و عنین و عجوزه... باشند.** (شهری[3] ۱۵۳) ○ **آنچه گرفته‌است پیش‌ازاین پسرانش/ عنین آیند و دخترانش سترون.** (فرخی[1] ۲۷۰)

عنینه 'ennin.e [عر.: عِنّینَة] (صـ.) (قد.) عنین ↑: **خامش، با مرغ خاک قصهٔ دریا مگو/ بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه‌ای؟** (مولوی[2] ۲۳۹/۶)

عوا 'avvā [عر.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی، در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که آن را به‌صورت مردی نقش می‌کنند که گویا به آواز بلند کسی را صدا می‌کند؛ منزل سیزدهم از منازل قمر. ← منازل ◻ منازل قمر: **بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را/ کو شعله‌ها به صرفه و عوّا برافکند.** (خاقانی ۱۳۴)

عوا 'ovā [عر.: عواء] (اِ.) (قد.) صدای گرگ و سگ و مانند آنها: **سماع مطربان به گرد او درون/ زئیر شیر و گرگ را عوای او.** (منوچهری[1] ۸۳)

عواد 'avvād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه عود می‌نوازد؛ نوازندهٔ عود: **می خوش خوارهٔ خوش‌بوی همی‌خور که به باغ/ قُمری و بلبل عواد خوش و صناج است.** (مسعودسعد[1] ۸۲۸)

عوادی 'avādi [عر.، جِ. عادیَة] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) ستم‌ها؛ ظلم‌ها: **این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود اماطت عوادی و اطفای شرور و دفع ظلم و ضرر... است.** (آقسرایی ۳۲۴) ۲. آسیب‌ها؛ صدمه‌ها؛ زیان‌ها: **خواست تا مگر عوادی آن هول... به‌زوال رسانَد.** (جرفادقانی ۳۲۹)

عوار 'a('e,'o)vār [عر.] (اِ.) (قد.) عیب؛ نقص: **هرچند رونق حق می‌افزاید بازار فساد کساد می‌گردد و شین و عوار آن ظهور می‌یابد.** (قطب ۸۳۴) ○ **تدبیر او برون بَرَد از کارها خلل/ آیین او جدا کند از کارها عوار.** (مختاری ۱۵۵)

عوارض 'avārez [عر.، جِ. عارضَة] (اِ.) ۱. (مجاز) نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی در ازای عرضهٔ خدمات معیّنی، از مردم می‌گیرند: **عوارض شهرداری.** ۲. آثار؛ نتایج: **اینها همه عوارض ورود به قرن بیست‌ویکم است.** (گلشیری[۱] ۱۸) ○ **در غلیان عوارض جنون نیز حوائج من به سخن درمی‌آیند.** (قاضی ۲۸۴) ۳. (قد.) روی‌دادها، به‌ویژه روی‌دادهای ناخوش‌آیند. نیز ← عارضه (مِ. ۱) ←: **این نورستگان چمن... تاب تصاریف و عوارض روزگار را آوردند.** (اقبال[۱] ۶/۲/۲) ○ **عوارض روزگار و پیش‌آوردِ اختلاف و ادوار مرا درطی و نشر ناپروا می‌داشت.** (وراوینی ۳۲) ۴. (دیوانی) مالیات: **ایشان را به زیادت از تمغای مقرر... و عوارض و اخراجات و تکالیف دیوانی مخاطب نگردانند.** (نخجوانی ۵۳۵/۱)

☜ ○ ~ِ **جانبی** (پزشکی) اثرات زیان‌آور مواد و داروهایی که برای تشخیص، پیش‌گیری یا درمان بیماری‌ها به‌کار می‌روند.

○ ~ِ **ذاتیه (ذاتی)** (فلسفهٔ‌قدیم) امور یا پدیده‌هایی که خارج از چیزی ولی جزء ذات آن باشد مانند پدیدهٔ تعجب که مربوط به ذات انسان است.

عوارضی a.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به عوارض،اِ.) ۱. محل دریافت عوارض به‌ویژه محلی در مسیر بزرگ‌راه‌ها و اتوبان‌ها که در آن‌جا از اتومبیل‌ها عوارض می‌گیرند: **دَمِ عوارضی هم‌دیگر را می‌بینیم.** ۲. آن‌که مسئول جمع‌آوری یا دریافت عوارض است: **پرسیدم شما کی هستید؟ گفت: عوارضی.**

عوارف 'avāref [عر.، جِ. عارِفَة] (اِ.) (قد.) نیکی‌ها؛ بخشش‌ها؛ الطاف: **به نوازش و عوارف پادشاهانه مخصوص گشت.** (آقسرایی ۱۳۴) ○ **مثال اعلی... آراسته به الطاف عوارف و اصناف عواطف رسانید.** (وطواط[۲] ۱۰)

عواصف 'avāsef [عر.، جِ. عاصِفَة] (اِ.) (قد.) بادهای تند: **علویات مثل افلاک و ستارگان و... و شُهُب و عواصف که اهل تنجیم از آن بیش‌تر خبردار باشند.** (لودی ۲۲۴) ○ **کوه را از هبوب عواصف چه پرواست؟** (قطب ۸۳۵) ○ **قامتش از آسیب صرصر حدثان و عواصف محنت روزگار شکسته شد.** (ظهیری سمرقندی ۱۸۸)

عواصم 'avāsem [عر.، جِ. عاصِمَة] (اِ.) (قد.) ۱. بازدارنده‌ها؛ نگاه‌دارنده‌ها: **وجودِ ایشان از ذخایر روز حاجت باشد و از عواصمِ زخم آفت.** (وراوینی ۱۰۳) ۲. جاهایی که در آنها شهر بزرگ نیست و قلعه‌هایی ساخته شده‌است: **در شام ام‌القری دمشق است... در طبرستان ام‌القری آمل است و... در عواصم و ثغور امهات‌القری معتبر نیست.** (ابن‌فندق ۳۲)

عواطف 'avātef [عر.، جِ. عاطِفَة] (اِ.) ۱. عاطفه‌ها؛ احساسات. ← عاطفه: **آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته‌باشد تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد.** (علوی[۳] ۳۶) ○ **باری اساس فلسفهٔ روسو... دانستن عواطف قلبی [است.]** (فروغی[۳] ۱۶۴) ۲. مهربانی‌ها؛ الطاف: **عن‌قریب منتظر وصول اخبار شمول و عواطف و الطاف اعلی‌حضرت امپراطور دربارهٔ او می‌باشیم.** (قائم‌مقام ۵۱) ○ **عواطف و مراحم بندگی حضرت پادشاه... دربارهٔ آن جناب صادر شده.** (نخجوانی ۹۸/۲)

عواطل 'avātel [عر.، جِ. عاطِلَة] (اِ.) (قد.) ۱. آنان‌که زیوری ندارند؛ بی زیوران: **هر نسخه‌ای از این نُسَخ... به‌حقیقت حلیت چهرهٔ آن عواطل است.** (وراوینی ۷۴۲) ۲. (صـ.، اِ.) بی‌کار؛ باطل: **قنوات بی‌عوامل عواطل ماند.** (جرفادقانی ۴۵۸)

عوافی 'avāfi [عر.، جِ. عافِیَة] (اِ.) (قد.) عافیت‌ها. ← عافیت (مِ. ۱): **فرمان عالی تریاق فاروق است جهانیان را جامع همهٔ عوافی و حاوی شفای وافی.** (خاقانی[۱] ۲۶۶)

عواقب 'avāqeb [عر.، جِ. عاقِبَة] (اِ.) نتایج و

آثاری معمولاً نامطلوب که از امری پدید می‌آید: شاید... آن را [با]... این قضایا و عواقب وخیم آن آشنا کنند. (مسعود ۴۱) ○ مرد با خِرَدِ تمام بود گرم‌وسرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند. (بیهقی[۱] ۱۰۸)

عوالم 'avālem [عر.، جِ. عالَم] (اِ.) ۱. عالم‌ها. ← عالم. ۲. (مجاز) حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاهای ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: همین‌قدر عرض می‌کنم که در عوالم ارادتم فتوری حاصل نشده‌است. (مینوی[۲] ۳۰) ○ او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده‌بود. (هدایت[۵] ۱۳۴) ○ حضرت سید از ممالکِ مُلک به عوالمِ ملکوت نقل فرمود. (افلاکی ۸۴) ۳. (مجاز) روابط؛ علایق: حسین‌علاء را فرستاد و گفت: با عوالمی که داشتیم، شایسته نبود در مجلس این مذاکرات بشود. (مصدق ۱۶۵) ۴. (مجاز) وضعیات؛ حالات: همین خرابی و ویرانی است که علامت و نشانهٔ عوالم و کیفیات مخصوص آسیایی است. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۴)

عوالمات 'a.-āt [عر.عر.] (اِ.) (مجاز) حالات: این چراغ که به من تعلیم عوالمات و لذات هستی را کرد، ستارهٔ معرفت می‌نامم. (جمال‌زاده[۱] ۳۳۲)

عوالی 'avāli [عر.، جِ. عالیَة] (اِ.) (قد.) ۱. قسمت‌ها یا بخش‌های بلند و عالی از هرچیز: نظر از خسایسِ مراتب امور بر عوالی نهادم. (وراوینی ۵۹۶) ۲. (صـ.) عالی. ۵ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: وصول به‌خدمت در تاریخی که صواب‌دید آن حضرت باشد موقوف بر عوالی اشارات است. (نخجوانی ۳۹۸/۱) ۳. (اِ.) نوک نیزه: حربی که... در آن... عوالی رماح خُرد و شکسته شوند. (خرندزی ۵۲)

عوام 'avām [عر.: عوامّ، جِ. عامّة] (اِ.) ۱. تودهٔ مردم عادی که معمولاً ازنظر آگاهی، سواد یا دانش و فرهنگ در سطح پایینی قرار دارند؛ مقِ. خواص: از عوام که نیستم تا گول نظم و نثر و انشا و عرفان بخورم. (افضل‌الملک ۲۱) ○ صفای مشرب رندان ز زاهدان مطّلب/ عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص؟ (جامی[۹] ۴۷۰) ○ ای درویش! این‌چنین که رسم روزگار است که خواص و عوام درهم نشینند و سماع کنند، نه کار درویشان است و نه سنت مشایخ است. (نسفی ۱۲۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) عامی (مِ. ۱) ←: کجاست آن‌که جوان‌مردی و فضیلت را/ به‌یاد مردم درماندهٔ عوام دهد؟ (بهار ۵۹۸) ○ مظفرالدین‌شاه مرد عوامی بود. (مستوفی ۱۱/۲ح.) ○ من مردی عوامم چه خبر از دین دارم؟ (حاج‌سیاح[۲] ۴۶) ۳. (مجاز) اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه: عوام خلق به انگشت می‌نمایندم/ من از تعجب، انگشت فکر بر دندان. (سعدی[۴] ۷۲۵)

□ ~ِ **کالانعام** (توهین‌آمیز) عوامِ هم‌چون چهارپایان: عوام‌کالانعام... فلک‌زده‌ای را به‌باد سیلی و مشت می‌گرفتند. (میرزاحبیب ۷۴) ۵ برگرفته از قرآن کریم ۱۷۹/۷)

عوام‌الناس 'avām.o.n.nās [عر.: عوامّ‌النّاس] (اِ.) عوام (مِ. ۱) ←: شعور اجتماعی‌اش از عوام‌الناس بیش‌تر نیست. (دریابندری[۱] ۱۱۳) ○ همواره به رسوم سلطنت مشغول بودی و به شیوهٔ عوام‌الناس نپرداختی. (لودی ۴۷) ○ فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد. (سعدی[۲] ۱۵۵)

عوامانه 'avām-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. به شیوهٔ عوام؛ عامیانه. ← عوام (مِ. ۱): نوکر... به زبان عوامانه حرف می‌زند. (هدایت[۲] ۹) ○ هریک به طریقی این اختصارگویی عوامانه را نقادی می‌کردند. (مستوفی ۱۸۶/۲) ۲. (قـ.) به شیوهٔ عوام، و به‌مجاز، سطحی و بدون ژرف‌نگری: چرا عوامانه به این قضیه نگاه می‌کنی؟

عوام‌پسند 'avām-pasand [عر.فا.] (صمـ.) آنچه موردپسند و پذیرش عوام باشد: ظاهر این کار بسیار عالمانه و عوام‌پسند است. (خانلری ۲۹۷)

عوام‌زدگی 'avām-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گفتار، رفتار، یا تفکری عوامانه یا مطابق با شیوهٔ عوام: آفتی که جامعهٔ روحانیت ما را فلج کرده... عوام‌زدگی است. (مطهری[۲] ۲۵۹)

عوام‌زده 'avām-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.)

تأثیرپذیرفته از عوام: دانشمند عوام‌زده. نیز ← عوام‌زدگی.

عوام‌فریب 'avām-farib [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که عوام یا تودهٔ مردم را فریب دهد یا گول بزند: تبلیغات عوام‌فریب. ○ جمعی از متنفذین عوام‌فریب در آن نفع و نظر داشتند. (مشفق‌کاظمی ۲۱۹)

عوام‌فریبانه 'a.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) مبتنی بر فریب دادن عوام: مطالب عوام‌فریبانه و مغرضانه‌ای ازطرف طرف‌داران تغییر خط عنوان می‌شود. (راهجیری ۱۳۰) ○ اشخاصی که به سعادت حقیقی مملکت علاقه‌مند هستند... از اغراض جاهلانه و... عوام‌فریبانه دورند. (مستوفی ۱۸/۳)

عوام‌فریبی 'avām-farib-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عوام‌فریب: با همهٔ تنفری که از مردم داشتم، از مردم‌داری و عوام‌فریبی خودداری نمی‌توانستم. (جمال‌زاده[16] ۹۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) فریفتن عوام: ایشان به تحول و ارتقای زبان معتقدند و سفسطه و عوام‌فریبی نمی‌کنند. (اقبال[1] ۲/۵ و ۱۳/۱)

عوام‌فهم 'avām-fahm [عر.عر.] (صـ.، ق.) آنچه برای تودهٔ مردم عادی قابل‌فهم باشد: ابوالحسن اصفهانی... مسائل را موجز و عوام‌فهم جواب می‌داده‌اند. (شهری[2] ۴۶/۲) ○ خسرو... افکار شاعرانهٔ خود را میل داشت به‌طرز ساده و عوام‌فهمی بیان کند. (علوی[1] ۲۷)

عوامل 'avāmel [عر.، جِ. عامِل و عامِلَة] (اِ.) ۱. عامل‌ها. ← عامل (مِ. ۱): هیچ مردمی از بدبختی به خوش‌بختی نمی‌رسند مگر این‌که عوامل بدبختی را از خود دور سازند. (مطهری[5] ۱۱۲) ○ تمام این عوامل سبب شده‌بود که... لیرهٔ انگلیسی... دادوستد نمی‌شد. (مستوفی ۱۶۸/۳) ۲. کارگزاران؛ ایادی: عوامل بیگانه. ۳. (اقتصاد) منابع و مواد اولیهٔ تولید. ۴. (قد.) (کشاورزی) گاو که با آن شخم می‌زنند: مقررگردید که از نواحی هرات به‌قدر پانصد زوج عوامل مع زارعین آمده و... زراعت نمایند. (مروی ۲۰۴) ○ انبار بسیار ریخته در اول ثور آب دهند و عوامل درمیانهٔ آن راندمال نمایند. (ابونصری ۹۶) ۵. (قد.) ابزار و وسایل که از فلز و جز آن ساخته می‌شود: از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت. (نظامی‌عروضی ۱۶)

○ ~ِ **پنج‌گانه** (منسوخ) (کشاورزی) پنج عامل آب، خاک، بذر، کار، و گاو که از محصول سهم می‌بردند؛ پنج‌کوت.

عوامی‌گری 'avām-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش به شیوهٔ عوام: از عوامی‌گری حزب به‌شدت انتقاد کردند.

عوان 'av[v]ān [از عر.] (اِ.، صـ.) (قد.) ۱. شحنه به‌ویژه مأمور دیوانی سخت‌گیر و مردم‌آزار؛ مأمور دیوانی؛ پاسبان: عوانان... بی‌شک عقوبت‌هایی بدتر از آنچه من در زندان... دیده‌بودم، بر او واردکرده‌بودند. (زرین‌کوب[4] ۷۱۵) ○ خُنُک تو ای مردا! که نه هرگز امیر بودی... نه عوان. (غزالی ۵۳۱/۱) ۲. شخص فرومایه، نادرست، و دزد: مردم آن‌جا بیش‌تر دزد باشند و عوان. (ابن‌بلخی[1] ۲۹۰) ○ علامت غلامی که... بی‌شرم و عوان بُوَد.... (عنصرالمعالی[1] ۱۱۴)

عوان‌پیشه 'a.-piše [از عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری خشن و سخت‌گیرانه هم‌چون عوان دارد. ← عوان (مِ. ۱): سرهنگان عوان‌پیشهٔ بداندیشه را... به اطراف و اکناف بلاد و ولایات روان می‌کرد. (آقسرایی ۲۶۲)

عوان‌طبع 'av[v]ān-tab' [از عر.عر.] (صـ.) (قد.) پست؛ فرومایه: معارضه با فضولان و سفیهان و عوان‌طبعان مصلحت ندانند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۸/۵)

عوانی 'av[v]ān-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. عمل و شغل عوان؛ پاسبانی؛ نگهبانی. ← عوان (مِ. ۱): که از مرگ صورت همی رسته گردد/ اسیر از عوان و امیر از عوانی. (سنایی[2] ۶۷۵) ۲. (مجاز) خشونت؛ سخت‌گیری؛ ستم‌کاری: درآخر بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزردن بداشت. (نظام‌الملک[3] ۱۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بدرفتاری و

ستم کردن: آن شخص معروف بود به شر و فسق‌وفجور و تهمت نهادن و عوانی کردن. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۱)

عوایب 'avāyeb [از عر.، جِ. عیب] (اِ.) (قد.) عیب‌ها. ← عیب: اخلاق بزرگان [است] که چشم از عوایب زیردستان بپوشند. (سعدی[۲] ۵۶)

عواید 'avāyed [عر.: عوائد، جِ. عائدَة] (اِ.) ۱. درآمدها: شاعران و نویسندگان... ناچار می‌بایست از عواید آثار خود زندگی کنند. (زرین‌کوب[۳] ۴۳) ۲. فواید؛ منافع: چه‌طور فراموش می‌کند که... مردم... به‌عنوان رعایت عواید دیرینه... به‌جان هم بیفتند؟ (طالبوف[۲] ۶۳) ○ جملهٔ فواید و عواید و عجایب و... محفوظ و مضبوطِ [شاهزاده] گشت. (ظهیری‌سمرقندی ۶۵) ۳. مالیات؛ عوارض: عواید گمرکی.

عوایق 'avāyeq [عر.: عوائق، جِ. عائقَة] (اِ.) (قد.) ۱. موانع: مگر این‌که این کوتاهی تقصیر او نبوده و عوایق و موانع او را از کار بازداشته‌باشد. (فروغی[۳] ۹۱) ○ حجب و عوایق میان بنده و خدا بسیار است. (قطب ۴۸۵) ۲. حوادث ناگوار؛ مصائب؛ صدمات: شرح احوال... مقامات... به‌واسطهٔ وفور علایق و هجوم عوایق میسر نمی‌شد. (جامی[۸] ۲) ○ به‌سبب... عوایق ایام و علایق روزگار تیر تمنای ایشان به هدف مراد نمی‌رسید. (جرفادقانی ۲۲۶)

عود 'o[w]d [عر.: عَود] (اِمص.) ۱. به‌حالت یا جای قبلی برگشتن؛ بازگشت: بسی مشتاق عود به وطن و ملاقات بنی‌اعمام بود. (شوشتری ۱۲۳) ۲. (پزشکی) پیداشدن مجدد علائم بیماری پس‌ازاین‌که ظاهراً بهبود حاصل شده‌است: حسام‌السلطنه... عود نقرس را دست‌آویز و تمارض کرد. (نظام‌السلطنه ۱۹/۱)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) بازگرداندن؛ عودت دادن: مشایعت‌کنندگان را عود دادم. (نظام‌السلطنه ۱۴۶/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. برگشتن؛ بازگشتن: اگر مرخص بفرمایند به سیاحت سیستان رفته ازطرف کرمان عود می‌کنم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۵) ○ عدم شاید عود کند به‌وجود بشریت. (بخارایی ۶۲) ۲. (پزشکی) عود 'o[w]d (مِـ. ۲) ←: گاهی... بیماری عود می‌کرد. (نفیسی ۴۵۴)

عود 'ud [عر.] (اِ.) ۱. چوبی معطر و قهوه‌ای‌رنگ که هنگام سوختن خوش‌بوست و مصرف دارویی هم دارد: بوی عود تمام تکیه را پُر کرد. (گلشیری[۳] ۹۷) ○ به‌دست مبارک خویش گلاب بر ایشان می‌ریخت و عود می‌سوخت. (محمدبن‌منور[۱] ۹۸) ○ از وی طیب‌ها خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور. (حدودالعالم ۶۴) ۲. (گیاهی) درخت این چوب که در هندوچین و هندوستان می‌رویَد. ۳. (موسیقی‌ایرانی) بربط ←: عود کامل... بر آن ده وتر بندند و پنج آهنگ سازند. (مراغی ۱۲۵) ○ زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد؟ (حافظ[۱] ۱۱۵) در شاهد دوم، به‌معنای نخست نیز ایهام دارد.

○ ~ِ **قماری** (قد.) عودی که از قِمار (= کمار، جایی در هندوستان یا جاوه) می‌آورده‌اند و در خوش‌بویی معروف بوده‌است: هزار قطعهٔ عود قماری که... مانند شمع روشن می‌شدند... پیش‌کش فرستاد. (شوشتری ۳۴۹) ○ هم از رویش خجل باد بهاری / هم از مویش خجل عود قماری. (فخرالدین‌گرگانی ۳۸)

عودالصلیب 'ud.o.s.salib [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پاره‌های گیاه فاوانیا که آن را به رشته می‌کشیدند و برای تعویذ به گردن کودکان می‌انداختند. ← فاوانیا: چو آن عودالصلیب اندر برِ طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا. (خاقانی ۲۶)

عودت 'o[w]dat [عر.: عَودة] (اِمص.) به‌جای قبلی برگشتن؛ مراجعت؛ بازگشت: پس‌از عودت به ایران از ایشان تقاضا شد که نسخه‌ای از غزلیات حافظ ترتیب دهند. (مینوی[۲] ۴۵۳) ○ سلطان عزالدین بعداز عودت پادشاه از بغداد به‌جانب عراق... عزم خدمت پادشاه هولاکو کرد. (آقسرایی ۶۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) بازگرداندن: کاغذ را... به ماعودت [دهید.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۸) ○ دست‌خط... را هم عودت دهند که مجدداً به عرض برسد. (نظام‌السلطنه

۳۴۷/۲)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بازگشتن؛ مراجعت کردن: **عین‌الدوله... به محل مأموریت عودت کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۴) ○ **به اجازت عالی... به وطن مألوف عودت کرد.** (آقسرایی ۹۴) ۲. به‌حالت قبلی برگشتن: **قدحی شراب می‌نوشیدم و قوّت من عودت می‌کرد.** (مینوی[2] ۱۵۶)

عودسوز 'ud-suz [عر.فا.] (اِ.) ظرفی که در آن عود می‌سوزانند: **قاری‌ها... پشت عودسازهای مسی قرآن می‌خواندند.** (گلشیری[2] ۳۲) ○ **فرستاد تخمی به‌دست رهی/که باید که بر عودسوزش نهی.** (سعدی[1] ۱۷۳)

عودسوزان 'u.-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) عودسوز ↑: **پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان/عودسوزان آفتاب و عودکیوان آمده.** (خاقانی ۳۷۲)

عودنواز 'ud-navāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که عود می‌نوازد؛ نوازندهٔ عود: **ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز؟/ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟** (فرخی[1] ۳۸۹)

عودی 'ud-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عود) (قد.) ۱. به‌رنگ عود، مایل به سیاهی؛ تیره‌رنگ: **ایشان جامهٔ عودی از آن کردند تا هروقتی به شستن حاجت نبُوَد.** (غزالی ۳۰۸/۲) ۲. (صنـ.، اِ.) نوازندهٔ عـود: **عودیِ جانم که هوادار توست/مطرب بازاریِ بازار توست.** (خواجو:گنج ۲۵۰/۲) ۳. (حامصـ.) عود بودن، و به‌مجاز، تیرگی و تاریکی: **در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون/تن را به عودی شب یلدا برآورم.** (خاقانی ۲۴۵)

عوذاًبالله 'o[w]z.an.be.llāh [عر.: عَوذاً باللّه] (شج.) (قد.) عیاذاًبالله ←: **حالِ کسانی می‌دیدند عوذاًبالله که ایشان را صلب می‌کردند و گردن می‌زدند.** (وراوینی ۶۹۳)

عوذه 'o[w]ze [عر.: عَوذَة] (اِ.) (قد.) نظرقربانی ←: **سلام و تحیت... عوذهٔ عمر و سبحهٔ جان است.** (خاقانی[1] ۲۹۰)

عور[1] 'ur [عر.، جِ. اَعوَر] (صـ.) ۱. لخت؛ عریان؛ برهنه: **با سر برهنه و تن عور به رو افتاده و تاب‌وتوان از او رفته‌است.** (مینوی[3] ۱۷۰) ○ **عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود/خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش.** (مولوی[2] ۱۱۱/۳) ۲. (مجاز) بسیار فقیر و تنگ‌دست: **انسان‌های عور و بی‌چیز... را بیگانه می‌شمارد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵) ○ **گوشهٔ او جای مشتی عور بود/آب او گه تلخ و گاهی شور بود.** (عطار[6] ۳۷۸) ۳. (مجاز) بی‌زینت و زیور: **مسجد عور کثیف پرت افتاده‌ای [بود.]** (شهری[2] ۳۲۱/۱) ○ **چون [آفریدگار را] رزاق بصیرش خوانند، نزدیک‌تر آید به قبول طبع، مگر آن عبارت عور را به زیور معانی غریب برآیند آراستن.** (خاقانی[1] ۱۷۵)

☜ ○ **لخت و ~** ← لخت ○ لخت‌وعور: **مجنون، لخت‌وعور، تو بیابان چندک زده‌است.** (محمود[1] ۵۷۴) ○ **[نقاش] می‌تواند دست‌کم پنجاه زن... در حالت‌ها و حرکت‌های مختلف لخت‌وعور نشان بدهد.** (دانشور ۵۳)

عور[2] 'u. (تا.) ← عَر ○ عَروعور.

عورات 'o[w]rāt [عر.، جِ. عَورة] (اِ.) (قد.) ۱. زنان. نیز ← عورت (مِ. ۲): **غزان چون نا‌امید شدند عورات و اطفال را درپیش کردند و به جان بکوشیدند.** (آقسرایی ۲۳) ○ **مقصود من... آن است که در سرایْ جماعتی اطفال و عورات دارم.** (نظام‌الملک[2] ۱۳۰) ۲. چیزهایی که باید پوشیده بمانَد؛ نهانی‌ها: **از دشمن... نزدیک احتراز بیش‌تر باید کرد ازجهت وقوف او بر اسرار و عورات.** (خواجه‌نصیر ۳۳۶)

عورت 'o[w]rat [عر.: عَورة] (اِ.) ۱. آلت تناسلی؛ شرم‌گاه: **تاآن‌زمان با برگ درختان ستر عورت می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۴۸) ○ **[باید] از لباس به آن مقدار که دفع مضرت سرما و گرما کند و عورت پوشیده دارد راضی شود.** (خواجه‌نصیر ۷۶) ۲. (مجاز) زن: **می‌گذارید این... بی‌سروپا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟** (هدایت[4] ۴۴) ○ **خواجه را از او فرزندان شد، خواجه احمد از آن عورت بود.** (عقیلی ۲۰۸) ۳. (قد.) (مجاز) آنچه باعث احساس شرم شود؛ زشتی؛ ننگ: **اکنون رای من این است... با او... سخن رانم... و عورت جهل او بر خلق کشف کنم.**

(وراوینی ۲۲۳) **۴.** (قد.) (مجاز) محل رخنه و نفوذ (دشمن): **مصلحت در آن است که دیدبانان نشانیم و ازهرجانب که عورتی است، خویشتن نگاه داریم.** (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

عورت‌پوش 'o.-puš [عر.فا.] (صف.، إ.) (قد.) لباسی که عورت را بپوشانَد؛ شلوار: **طواف برهنه‌ای که عورت‌پوش ندارد درست نیاید.** (بحرالفوائد ۲۸۴) ○ **وی، هیچ‌چیز... نداشت مگر عورت‌پوشی.** (احمدجام ۴۳)

عورتین 'o[w]rat.eyn [عر.: عَورتَین، مثنای عَورة] (إ.) شرم‌گاه جلو و عقب: **پرنسس در... [حوض] لخت حتی بدون این‌که عورتین خود را بپوشانَد، شنا می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۱۸)

عورتینه 'o[w]rat-ine [عر.فا.] (إ.) (قد.) جنس زن یا دختر: **در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان بیش‌تر عورتینه دعوی پری‌داری کنند.** (جوینی[۱] ۸۵/۱)

عوروادا 'ur-o-'adā [؟.فا. عر.، = اورِوادا] (اِمصـ.) (عامیانه) اداواطوار؛ افاده و ناز: **هرجا بچه‌ها جمع بودند با عورواداِ سروکله‌اش پیدا می‌شد.** (میرصادقی[۸] ۲۵)

☜ ● ~ **آمدن (درآوردن)** (مصـ.ل.) (عامیانه) اداواطوار از خود نشان دادن؛ ناز و افاده کردن: **خانمی‌ات را می‌کنی، عورواداهم می‌آیی؟!** (← مخمل‌باف ۲۳) ○ **عورواداِ درنیاور! پوست تو که از برگ گل نیست.** (علی‌زاده ۳۰۰/۱)

عورواطفار 'ur-o-'atfār [؟.فا. از عر.، = عورواطوار = اورواطفار = اورواطوار] (اِمصـ.) (عامیانه) عورِوادا ←.

عورواطوار 'ur-o-'atvār [؟.فا.عر.، = عورواطفار = اورواطوار = اورواطفار] (اِمصـ.) (عامیانه) عورِوادا ←: **یکی... شش تا عکس... گذاشت روی میزم، شش تا عکس زن لخت... و هرکدام به یک حالت و در هر حالت هزار عورواطوار.** (آل‌احمد[۵] ۵۸) ○ **درائر اختراع لباس قروغمزه و عورواطوار ملولی‌ها زیاد شد.** (هدایت[۶] ۱۴۹)

عوروعشوه 'ur-o-'ešve [؟.فا.عر.، = اوروعشوه] (اِمصـ.) (عامیانه) عورِوادا ←.

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) عورِوادا آمدن ←: **عوروعشوه می‌آمد و خودش را می‌جنباند که گلویم پیشش گیر کرده‌بود.** (← میرصادقی[۸] ۶۶)

عوری 'ur-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت عور؛ عور بودن؛ برهنگی؛ عریانی: **معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی/هم‌چون الف کوفی از عوری و عریانی.** (سنایی[۲] ۶۶۷)

عوز 'avaz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیازمندی؛ تنگ‌دستی: **بعد سالی چند بهر رزق و کشت/ شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت.** (مولوی[۱] ۳۴۱/۲)

عوض 'a. [عر.: عِوَض] (إ.) **۱.** آنچه یا آن‌که به جای چیزی یا کسی قرار گیرد یا به‌کار رود؛ بدل: **بنده باید آنچه در هفتاد سال زحمت اندوخته بودم، عوض قرض دولت بدهم.** (نظام‌السلطنه ۳۶۲/۲) ○ **او وصال پسر از فراق مادر عوض‌وبدل می‌شمرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۱) **۲.** آنچه در ازای چیزی باشد؛ پاداش؛ مزد: **هرچه کردی برای خدا کردی عوضش را هم خدا به تو می‌دهد.** ○ **عوض و مزد و مکافات به آن طلب نکنند.** (جامی[۸] ۳۸) **گفت: صبری کن بر این رنج و حرض/ صابران را فضل حق بخشد عوض.** (مولوی[۱] ۲۷۰/۳) **۳.** (حقوق) مالی که مشتری به خریدار می‌دهد.

☜ ○ ~ (حا.) ○ درعوضِ ←: **یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم.** (علوی[۲] ۷۴) ○ **ای پادشاه محبوب من، عوض محبت‌های سی‌سالهٔ... تو، اهرمن مرا فریب داد.** (طالبوف[۲] ۱۲۳)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) چیزی را به‌عنوان پاداش یا در ازای چیزی به کسی بخشیدن: **من دستم خالی است و از عوضش دادن به تو عاجزم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۳۰)

○ ~**ش** (گفتگو) در مقابل؛ در عوض: **اگر آدم بداخلاقی است، عوضش مهربان است.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن: **زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می‌شد.** (هدایت[۱] ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تغییر دادن؛ دگرگون کردن: **لحن صدایش را عوض کرده[بود.]** (مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ **طرز تفکر و استدلال مردم اروپا را... عوض کرد.** (اقبال[۲] ۱۱) ۲. چیزی یا کسی را جانشین کس یا چیز دیگر کردن: **پروفسور عینک خود را عوض کرده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ○ **همین‌که آمدم لباسم را عوض بکنم، صدای خالی شدن تیر آمد.** (هدایت[۵] ۱۵) ○ **من از... میرزارضا و تندی او به‌تنگ آمده‌ام مرحمت بفرمایند همراه مرا عوض کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۴) ۳. (گفتگو) تغییر دادن پوشک بچه‌ای که ادرار یا دفع کرده‌باشد: **تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی.** (مخمل‌باف ۲۵)

▫ ~ **کردن با کسی** (قد.) عوض دادن به او: **روزگار مرا دریافت و با من عوض‌ها می‌کند.** (بیغمی: گنجینه ۲۳۹/۵)

⊙ ~ **گرفتن** پاداش گرفتن: **خدا عمر و عزتتان را زیاد کند، صد در دنیا، هزار در آخرت عوض بگیری.** (← شهری[۱] ۳۶۳)

▫ **به** ~ ▫ در عوضِ ←: **ای‌کاش به‌عوض تو من می‌سوختم.** (حجازی ۳۴۶)

▫ **در** ~ درمقابل: **مردمان را عذاب می‌داد... درعوض نماز می‌خواند.** (مینوی[۳] ۱۸۵)

▫ **در** ~ِ درمقابلِ؛ به‌ازای؛ به‌جایِ: **من به‌طریق عقل و استدلال با... تو... حرف می‌زنم و تو درعوضِ جواب برای من یللی می‌خوانی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹) ○ **بر ظالم رحم کند و درعوضِ ظلم او دعای خیر گوید او را.** (باخرزی ۴۹)

عوض‌بدل a.-badal' [عر.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) جای‌گزین کردن چیزی یا کسی با دیگری؛ جانشین کردن: **دیگر وقت عوض بدل لباس نداریم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) عوض بدل ↑: **ما... اختیار... نداریم... به آنکه خیروشر خودمان را بتوانیم عوض‌بدل بکنیم.** (← شهری[۱] ۴۹۹)

عوض[و]دگش avaz[-o]-dageš' [عر.تر.] (اِمصـ.) (گفتگو) عوض بدل ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چیزی یا کسی به جای دیگر قرار گرفتن؛ جای‌گزین شدن: **عده‌ای از آنها می‌ترکیدند و عدهٔ دیگر فوراً جانشین آنها می‌شدند و به این طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد.** (هدایت[۶] ۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) عوض بدل ←: **مبل‌ها را عوض دگش کن، خانه‌ات قشنگ‌تر می‌شود.**

عوضی avaz-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عوض) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به جای چیزی دیگر قرار گیرد یا به‌کار رود: **چون پیراهن و زیر جامهٔ عوضی نداشتم همان که داشتیم در حمام... [شستیم.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۱) ۲. ویژگی آنچه در جای اصلی خود نباشد: **دگمهٔ لباست عوضی است درستش کن.** ۳. همراه‌با خطا یا اشتباه؛ اشتباهی: **شهاب زیرلب زمزمه می‌کند. همهٔ کارها عوضی است.** (← محمود[۲] ۴۴) ۴. (صنـ.، اِ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که دارای رفتاری غیرطبیعی یا غیرعادی است: **وقتی می‌رفت بیرون یادش رفت فنری راه برود. گفتم که حسابی عوضی بود.** (امیرشاهی ۱۴۴) ○ **- این عوضی کیست؟ - نوچهٔ حبیب است.** (← میرصادقی[۳] ۵۲) ۵. (قـ.) به‌طور اشتباهی؛ اشتباهی؛ اشتباهاً: **عوضی شنیده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۷) ○ **پیش می‌آمد که دندان را عوضی بکشند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ **نخیر ما دختر نداریم عوضی گفتند.** (← شهری[۲] ۵۶/۳) ۶. (توهین‌آمیز) (مجاز) به‌صورت شخصی نادرست و نابه‌کار: **[شاید] [illegible]، ناجور و عوضی ازآب دربیاید.** (حاج‌سیدجوادی ۴۷)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی یا کسی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن: **جوانک... حاشا کرده اصرار داشت که سرکارخانم قطعاً عوضی گرفته‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۸) ○ **آخر هم‌چو چیزی می‌شود که کسی زن خودش را... نشناسد و عوضی بگیرد؟** (مینوی[۱] ۲۷۵)

عوضیت avaz-iy[y]at' [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) جانشینی: **کسی قابل مأموریت آذربایجان و عوضیت امیرنظام نیست.** (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۱)

عوعو o[w]-'o[w]' (اِصو.) پارس سگ: عوعوی

سگی از باغ همسایه... خاموشی را می‌شکست. (علوی[1] ۸۴) ○ صدای عوعوی سگ‌های اطرافمان بلند است. (مسعود ۶۲) ○ در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت/ این عوعو سگان شما نیز بگذرد. (سیف‌فرغانی: سخن‌واندیشه ۱۶۳)

● ~ زدن (مصـ.ل.) ● عوعو کردن ↓ : مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد. (قاآنی)

● ~ کردن (مصـ.ل.) صدای عوعو درآوردن؛ پارس کردن: چشم... [سگ] که به... آدم‌های غریبه افتاد، پا شد و عوعو کرد. (مرادی‌کرمانی ۱۴) ○ مه فشاند نور و سگ عوعو کند/ هرکسی بر خلقت خود می‌تند. (مولوی[1] ۲۷۱/۳)

عوق 'uq (تا.)

● ~ کردن (مصـ.م.) (عامیانه) درمقابل «عاق کردن» گفته می‌شود؛ طرد و رانده شدن ازسوی والدین را با بدی به آنان پاسخ دادن: یک وقت عاقت می‌کند. ـ مهم نیست، چون من هم او را عوق می‌کنم. (مؤذنی ۴)

عون 'o[w]n [عر.: عَون] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کمک؛ یاری؛ مدد: به عون و قوّت خدا... کار شما را روبه‌راه کنم. (قاضی ۴۹۱) ○ گفت: به عون خدای عزوجل هر مملکت را که بگرفتم، رعیتش نیازردم. (سعدی[2] ۸۵) ○ بلند حصنی دان دولت و درش محکم/ به عون کوشش بر درش مرد یابد بار. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۲) ۲. (صـ.) یاری‌گر؛ حامی؛ پشتیبان: نی به سِحر ساحران فرعونشان/ می‌کشید و گشت دولت عونشان. (مولوی[1] ۲۳۵/۱) ○ جلال دولت عالی محمدمحمود/ که عون و ناصر او باد جاودان یزدان. (فرخی[1] ۲۸۵)

عویدن 'o(w)-id-an (مصـ.ل.) (قد.) عوعو کردن: ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عوعو بس معو/ تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا. (مولوی[2] ۱۹/۱)

عویصات 'avisāt [عر.، جِ. عویصَة] (اِ.) (قد.) امور یا مسائل دشوار؛ دشواری‌ها: به دیدار او مشرّف می‌گشتم و حل عویصات مسائل از ایشان می‌نمودم. (تنکابنی: نجفی: بهائیان ۲۰)

عویل 'avil [عر.] (اِ.) (قد.) ناله و فریاد یا گریه با صدای بلند: هیچ می‌دانی تو هر طفلی که آید در جهان/ ازچه توأم با عویل و ضجه و زاری بُوَد؟ (ایرج ۱۸۵) ○ به هزار فریاد و عویل لقمه‌ای بستانی و هرگز نواله‌ای بی استخوان جفا نخوری. (وراوینی ۳۵۶)

عه 'e('a)h (اِصو.) (قد.) صدایی حاکی از اعتراض یا تنفر؛ آه.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) برزبان آوردن عه: ما غم نخوریم خودکه دیدمست/ تو بارکشی و او کند عه. (مولوی[2] ۱۴۲/۵)

عهد 'ahd [عر.] (اِ.) ۱. پیمان یا قراردادی که برسر امری بین دو یا چند طرف بسته می‌شود؛ میثاق: اگر دُوَل هم‌جوار... مسئله‌ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... حاضریم که سفیر دولت آلمان را در آن مسائل ثالث قرار... [دهیم.] (مخبرالسلطنه ۴۷) ○ امیرمحمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عقد و عهد باشد. (بیهقی[1] ۹۱۰) ۲. قول‌وقرار: تو مرا ترغیب به نقض عهد و قسم و خیانت نموده‌ای. (← طالبوف[2] ۱۲۷) ○ ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟/ وعده‌های آن لب چون قند کو؟ (مولوی[1] ۹۶/۱) ۳. روزگار؛ دوره؛ زمان: این کولی‌ها که امروز در ایران هستند، از بقایای آن کولی‌های عهد بهرام گورند. (مینوی[3] ۲۴۰) ○ ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست/ بکش دشواری منزل به‌یاد عهد آسانی. (حافظ[1] ۳۳۶) ۴. (اِمصـ.) به‌گردن گرفتن و ملتزم شدن امری؛ ضمان: این اطعام حسینی... اکثر طبقات را جزو نذور بود که برای امام‌حسین عهدی به گردن داشته‌باشند. (شهری[2] ۳۶۷/۲) ۵. حفظ کردن و نگه داشتن چنان‌که قول‌وقرار یا رابطهٔ دوستی را با کسی. ← ▫عهد و وفا. ۶. (اِ.) (قد.) فرمان مکتوب حکومت که پادشاهان به حکام ولایات می‌دادند و معمولاً در آن وظایف آنان را یادآور می‌شدند. منشور، حکم. نیز ← عهود (مِ. ۴): لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد/ خدای عزوجل بر مَلِک خجسته کناد. (مسعودسعد[1] ۱۳۵) ○ همان عهد کاووس دارم نخست/ که بر من بهانه نبایدْت جست.

(فردوسی[۳] ۱۴۴۲) **۷.** (قد.) عهدنامه ←: **درزیر آن به‌خطِ خویش تازی و پارسیِ عهد، آنچه از بغداد آورده‌بودند و آنچه استادم ترجمه کرده‌بود، نبشت.** (بیهقی[۱] ۳۸۸)

☞ ¤ ~ِ **الست** (تصوف) پیمان الست. ← پیمان ¤ پیمان الست: **مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج/ بلی به‌حکم بلا بسته‌اند عهد الست.** (حافظ[۱] ۱۹) ○ **ازگه عهد الست چهره زبان در بلی/ پیش در لااله بسته میان هم‌چو لا.** (خاقانی ۳۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) • عهد کردن ←: **حالا که عهد بستی باید به عهدت عمل کنی.** ○ **ازسر عُجب هرزمان با خود/ عهد بندی که عهد ما شکنی.** (خاقانی ۶۶۷)

¤ ~ِ **بوق** (گفتگو) (طنز) (مجاز) زمان بسیار قدیم: **کارد یادگار عهد بوق و کُند بود.** (دانشور ۳۵) ○ **این حرف‌ها را از عهد بوق تاحالا توی کتاب‌ها نوشته‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۶۳)

¤ ~ **به‌سر (پایان) بردن** (قد.) قول‌وقرار یا پیمان را تا آخر حفظ کردن: **ضرورت است که عهد وفا به‌سر بَرَمت/ وگر جفا بسر آید هزار چندینم.** (سعدی[۴] ۵۳۱) ○ **عهد کردیم که جان در سرکار تو کنیم/ وگر این عهد به‌پایان نبَرَم نامردم.** (سعدی[۴] ۵۰۷)

¤ ~ **تازه کردن (گرداندن)** محبت و دوستی خود را با کسی تجدید و استوار کردن: **[او] تابستان‌ها... سری به دِه می‌زد، با... [زنش] نیز عهدی تازه می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۴۶) ○ **آرزو چنان است که... رسم خدمت به‌جای آرَم و عهد تازه گردانم.** (نظام‌الملک[۲] ۴۳)

¤ ~ِ **جان و بن جان** (گفتگو) (مجاز) ¤ عهد بوق ←: **از عهد جان و بن جان گفته‌اند: چیزی که عوض دارد گِله ندارد.** (← دیانی ۱۲۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • عهد کردن ←: **من عهد داشتم که بریانی نخورم.** (جامی[۸] ۲۵۵)

¤ ~ِ **دقیانوس** (گفتگو) (مجاز) زمان بسیار قدیم: **از عهدِ دقیانوس همین موضوعِ فقر و غنا مطرح بوده.** (دانشور ۱۷۸) ○ **این قضیه مال عهد دقیانوس بود و گذشت.** (مسعود ۴۲) 8 دقیانوس، محرف و معرب Decius (۲۰۱-۲۵۱م.) امپراطور روم است.

¤ ~ِ **ذهنی** (ادبی) نبودن مرجع ضمیر یا صفت اشاره در کلام به‌فرض وجود آن در ذهن مخاطبان.

¤ ~ِ **سوت** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ¤ عهد بوق ←: **[در سلمانی] دوسه تا میز کوچک بود رویش روزنامه و مجله‌های عهد سوت بود.** (دوایی: باغ ۶۵: نجفی ۱۰۳۵)

¤ ~ **شاه‌وزوزک** (گفتگو) (مجاز) زمان قدیم: **زندگی من است می‌خواهم به‌میل خودم آن را بسازم عهد شاه‌وزوزک که نیست.** (حاج‌سیدجوادی ۳) ○ **این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه‌وزوزک است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (مجاز) برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن؛ پیمان گسستن: **اگر شاه بعداز آن‌همه سوگند عهد... بشکند او را خلع خواهیم کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۳) ○ **اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد/ به خاک‌پای عزیزت که عهد نشکستم.** (حافظ[۱] ۲۱۴)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) پذیرفتن و عهده‌دار شدن چیزی، شرطی، یا کاری دربرابر خود یا دیگران؛ پیمان بستن: **با خود عهد نمودم که تا از این محشر جنون... دور نیفتاده‌باشم، ازپا نایستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۳) ○ **آنها... عهد می‌کنند که... نسبت‌به یک‌دیگر وفادار... باشند.** (مسعود ۵۳) ○ **هفتاد بار عهد کردم که در روی ایشان ننگرم.** (روزبهان[۱] ۱۹۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تعهد گرفتن: **شما... او را ملاقات کرده مجدداً عهد بگیرید که با نیت پاک... به ایران بیاید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۱) **۲.** عهدبستن؛ پیمان بستن: **مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵)

¤ ~**وعیال** (عامیانه) ← اهل ¤ اهل‌وعیال: **با عهدوعیال دور از وطن است.** (امیرشاهی ۲۹) ○ **ناپلئون... به مهدی پاپتی می‌گوید حواست به عهدوعیال من باشد!** (← محمود[۲] ۳۱۳) ○ **عهدوعیال! تو جور ما را بکش.** (دانشور ۹۷)

▫ ~ِ **وفا** (قد.) پیمان وفاداری: **پیش ما رسم شکستن نَبُوَد عهد وفا را/ اللهالله تو فراموش مکن صحبت ما را.** (سعدی[۴] ۳۴۳)

▫ **بر ~ِ کسی شکست آوردن** (قد.) (مجاز) پیمان او را نقض کردن: **که هر کس که بودهست یزدانپرست/ نیاورد بر عهد شاهان شکست.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۳)

▫ **در ~ِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) با او پیمان دوستی بستن: **کار مرا بباید ساخت که آرام نمیتوانم گرفتن ازدست این حرامزادهٔ... بدفعل که با قابوس یکی شده و در عهد وی شده.** (ارجانی ۱۵۶/۵)

▫ **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) از او تعهد گرفتن: **مادر... مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال.** (جامی[۸] ۵۰۸)

عهدبوقی 'a.-e-buq-i [عر.فا.معر.فا.] (صند.، منسوب به عهد بوق) (گفتگو) (مجاز) متعلق به زمان قدیم؛ بسیار قدیمی و کهنه: **خانهها همه مثل هم بودند مثل کندوهای زنبورعسل، قدیمی، عهدبوقی....** (میرصادقی[۳] ۱۰۶) ○ **زیردست آن پیر خنگ عهدبوقی الفبا میخواند.** (آلاحمد[۶] ۱۶۴)

عهدشکن 'ahd-šekan [عر.فا.] (صف.) (مجاز) پیمانشکن ←: **از اول میدانستم عهدشکن و غیرقابل اعتماد هستی.** ○ **چو نیست عهدشکن غیر زلف پُرشکنت/ بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست.** (مغربی[۲] ۴۸)

عهدشکنی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) پیمانشکنی ←: **سفیدجامگان چون این عهدشکنی را دیدند، سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند.** (نفیسی ۴۴۸) ○ **من هنوز هم نمیدانم برای این عهدشکنی دولتین سبب معقول یا نامعقولی فکر کنم.** (مستوفی ۳۵۲/۲)

عهدگسل 'ahd-gosa(e)l [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) پیمانشکن ←: **چشمم نظری بر رخ آن پردهنشین داشت/ دستم به سر طرهٔ آن عهدگسل بود.** (فیضی:گنج ۵۷/۳)

عهدنامه 'ahd-nāme [عر.فا.] (اِ.) پیماننامه و قراردادی که بین دو یا چند شخص، دولت، و جز آنها بسته میشود: **اگر هزار عهدنامه بنویسند... و هزار قرآن مُهرکرده بفرستند، باور نکن.** (حاجسیاح[۱] ۵۰) ○ **این عهدنامه... به حضور ارکان دولت داده شد.** (نخجوانی ۴۹۳/۲) ○ **آن شرطها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمدهاست، بهتمامی بر زبان براند به مشهدِ حاضران.** (بیهقی[۱] ۲۷۳)

عهده 'ohde [عر.: عهدَة] (اِمصـ.) (قد.) مسئولیت چیزی یا کاری را پذیرفتن؛ ضمانت: **[من] نوشتم عهدهٔ آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم.** (ناصرخسرو[۲] ۹۳) ○ **هیچ حال این عهده قبول نکنم.** (بیهقی[۱] ۶۷۲)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) (قد.) ضامن شدن؛ متعهد شدن: **چون عهده نمیشود کسی فردا را/ حالی خوش دار این دل پرسودا را.** (خیام:گنج ۲۸۱/۱)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) پیمان بستن: **تفسیر عبداللهبنعباس از آفتاب روشنتر است بر آن بباید رفت و عهده با وی باید کرد تا به راه راست باشی.** (احمدجام ۹)

▫ **~ کردن به چیزی** (قد.) آن را برعهده گرفتن: **این دهد مژده به عمری بیحساب و بیعدد/ وان کند عهده به مُلکی بیکران و بیشمار.** (منوچهری[۱] ۲۹)

▫ **از ~ برآمدن** (مجاز) ▫ ازعهدهٔ چیزی برآمدن ↓: **حکیم قطران تبریزی که از اماجدِ شعر است به فارسی بدان قانون رفتهاست و الحق نیکو ازعهده برآمده.** (رضاقلیخانهدایت: مدارجالبلاغه ۲۳)

▫ **از ~ِ چیزی (کاری) برآمدن (بیرون آمدن، بهدر آمدن)** (مجاز) آن را بهخوبی انجام دادن: **مادرم پی برد که ما ازعهدهٔ این کار برنمیآییم.** (اسلامیندوشن ۲۶۰) ○ **آن مقدار تخم که ازعهدهٔ زراعت آن بیرون توانند آمد، تسلیم ایشان کند.** (نخجوانی ۳۸۰/۲) ○ **از دست و زبان که برآید/کزعهدهٔ شُکرش بهدر آید؟** (سعدی[۲] ۴۹)

▫ **از ~ِ کسی برآمدن** (مجاز) ۱. توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن: **تو به این پیری ازعهدهٔ که برمیآیی؟** (آلاحمد[۱] ۱۲۶) ۲. قادر بودن به رفع نیازهای او: **با اینکه شبوروز زحمت میکشید،**

ازعهدهٔ خانوادهاش برنمی‌آمد.

▫ به(در، بر) ~ داشتن متعهد انجام امری بودن: مسئولیت سنگین و بزرگی به‌عهده دارم. ○ زندگی پرآشوب و کارهای پرزحمتی را درعهده داشت. (هدایت[۹] ۱۵۴)

▫ به ~ِ کسی گذاشتن به او واگذار کردن: حفظ دولت را باید به‌عهدهٔ کسی گذاشت که اصل و جوهر هرچیزی را می‌شناسد. (مینوی[۳] ۲۵۴)

▫ به (بر) ~ گرفتن پذیرفتن؛ متعهد شدن؛ تعهد کردن: کارهای پرمسئولیت را به‌عهده بگیرند. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ وکیل عالی‌رتبه... تعقیب قضیه را به‌عهده گرفته‌است. (مینوی[۳] ۲۱۸)

▫ چیزی (کاری) از ~ِ کسی بیرون بودن (مجاز) خارج از حد توانایی او بودن آن: آنچه از نیک‌وبد... شنیدم محتاج کتاب جداگانهٔ مفصّلی است که ازعهدهٔ من بیرون است. (جمال‌زاده[۲] ۷)

▫ چیزی یا کاری بر ~ِ کسی بودن (مجاز) مسئولیت انجام آن را داشتن: هرکسی کاری برعهده‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸)

▫ کسی را از ~ِ چیزی (کاری) بیرون آوردن (قد.) (مجاز) او را از مسئولیت آن بری کردن: آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را ازعهدهٔ آن بیرون توان آورد. (نصرالله‌منشی ۱۰۷)

عهده‌دار 'o.-dār [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که مسئولیت انجام کاری را پذیرفته‌است: مردی که به‌نظرش فقیر آمده‌بود، عهده‌دار قسمتی از تولید زنجیری کارخانه بود. (شهری[۲] ۲۹۸/۴)

• ~ شدن (مصـ.مـ.) پذیرفتن مسئولیت انجام کاری: نه می‌تواند رأی بدهد، نه ریاست جلسات را عهده‌دار شود. (مصدق ۱۰۵)

عهن 'ehn [عر.] (اِ.) (قد.) پشم گوسفند، شتر، یا مانند آنها.

▫ ~ِ منفوش (قد.) پشم زده‌شده: به نفخهٔ صور نای و کوس چون عهن منفوش... بر باد دهد. (جرفادقانی ۳۲۲) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۰۱).

عهود 'ohud [عر.، جِ. عَهد] (اِ.) (قد.) ۱. قراردادها؛ پیمان‌ها: دُوَل هم‌جوار ما که با دولت ما عهود و شروط مخصوص دارند، اگر در جایی... مسئله‌ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... حاضریم که سفیر دولت آلمان را... معتبر دانیم. (مخبرالسلطنه ۴۷) ۲. قول‌وقرارها: باید... نقض اقوال و عهود از دسی سر نزند. (طالبوف[۲] ۱۳۹) ۳. روزگاران؛ زمان‌ها: انسان نیز در تمام ادوار و عهود تاریخ به یک‌سان راه تکامل نمی‌پیماید. (زرین‌کوب[۳] ۴۶) ○ مثل او پادشاهی... در هیچ عهدی از عهود روزگار ندیده‌بود. (آقسرایی ۱۸۶) ۴. فرمان‌های مکتوب و دستورعمل‌هایی که پادشاهان به حکام می‌دادند: چون پادشاهی بر کسرا... قرار گرفت، عهود اردشیر... پیش نهاد و وصیت‌های او را.. کار بست. (ابن‌بلخی ۱۰۲) ○ آنچه رسم است که اولیا عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی به شبهِ وزیر و حجاب و خدمتکاران، این هرچه تمام‌تر ما را فرمود. (بیهقی[۱] ۲۷۵) ۵. نوعی خط که با آن احکام و قباله‌ها را می‌نوشتند: قباله‌جات و اسناد را با قلم عهود می‌نگاشتند. (راهجیری ۵۱)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) پیمان بستن: خان داند که بزرگان... عقود و عهود که کرده‌باشند، به‌جای آرند تا خانه‌ها یکی شود. (بیهقی[۱] ۸۹)

عی 'ay[y] [عر.: عیّ] (اِمصـ.) (قد.) ناتوانی؛ درماندگی؛ ضعف: آن داروی همه دردی و شفای همه عیی است. (قطب ۱۰۱)

عیادت 'a('e)yādat [عر.: عِیادة] (اِمصـ.) به دیدار بیمار رفتن و از او احوال‌پرسی کردن: چون مریض است، به ملاقات و عیادت می‌آیم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ○ به عیادتِ او رفته‌بودم، او را یافتم چون تاری موی گداخته. (بیهقی[۱] ۷۱۲)

• ~ رساندن (مصـ.لـ.) (قد.) احوال‌پرسی کردن از بیماری به‌وسیلهٔ کسی بدون رفتن به دیدار او: امیر... فرمود... به‌بهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس براثر تو بیاید و عیادت برساند. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) عیادت ←: بعدازظهر دوباره

عیادت کردیم از صحت او آسوده شدیم. (طالبوف[۲] ۱۱۲)
▫ ~ کردن (نمودن) از کسی به احوال‌پرسی او رفتن: قریب به ظهر... مادرم از من عیادت نمود. (مصدق ۷۲)

عیاذ 'eyāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پناه‌جویی: خداوندان دین بر آن‌کس شوند که خدای‌تعالی مرو را پیداکرده‌است و بدو از دیو فریبنده رستگاری جویند و مرین عیاذ را کار خویش نگاه داشته‌است. (ناصرخسرو[۷] ۱۰۵)
• ~ خواستن (مصـ.ل.) (قد.) پناه جستن: جایزه خواهم یکی، کِم بدهی اندکی/ ور ندهی بی‌شکی، ز ایزد خواهم عیاذ. (منوچهری[۱] ۲۰)

عیاذاًبالله 'eyāz.an.be.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) پناه‌برخدا؛ خدانکرده: اگر کسی به رأی خودگوید و خطا کند، عیاذاًبالله، تباهیِ حال او بر چه منوال خیال توان بست؟ (لودی ۱۱۶) ▫ اگر عیاذاًبالله علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید، فی‌الحال به تدارک آن مشغول گردد. (سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶) ▫ می‌اندیشم از وبال آن خُرق که در خَرق عادت پدران می‌رود که عیاذاًبالله حبل نسل به انتقاض رسد. (وراوینی ۵۲)

عیار 'ayār [عر.: عِیار] (اِ.) ۱. میزان نسبت فلز گران‌بهای خالص در یک آلیاژ یا مادهٔ کانی؛ مقِ. بار. ← بار[۱] (مِ.۱۷): پرسید: سکه را به چه وزن و عیار و شکل بزنیم؟ (مستوفی ۳۳۷/۲) ▫ زرّی که رایج است پاره‌های نقرهٔ مغشوش‌اند [و] عیار و سکه‌ای ندارد. (شوشتری ۳۸۴) ۲. آنچه به‌کمک آن بتوان چیزی یا کسی را مورد سنجش و آزمایش قرار داد؛ مبنای سنجش؛ معیار؛ محک: تنباکو عیار سلامت و ناتندرستی... بوده[است.] (شهری[۲] ۲۷۰/۵) ▫ [باید] طبیعت رفقا را بشناسم... تا عیار صحیحی به استقامت و اطمینان تحمل شداید آنها را داشته‌باشم. (طالبوف[۲] ۶۳) ▫ زر چون به عیار آید کم بیش نگیرد/کم بیش شود زرّی کان با غش و بار است. (ناصرخسرو[۱] ۸۸) ۳. اندازه؛ مقدار؛ میزان: حالا عیار کار دستت می‌آید. ▫ عیار دوستی و مقدار محبت را با سنگ محک و تیزآب معلوم نمی‌کنند. (شهری[۳] ۳۲۰) ▫ اگر عیار مباعدت و مساعدت این عجول درنگی‌نمای... براین‌گونه نبودی... در اندک روزگاری از آن فراغت روی نمودی. (وراوینی ۳۳) ۴. (قد.) (مجاز) خلوص و پاکی: در آن عهد... عیار طبایع و افهام و بازار علوم و آداب بدین حد فاسد و کاسد نبوده[است.] (قائم‌مقام ۲۸۱) ▫ از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز. (حافظ[۱] ۱۷۷) ۵. (قد.) (مجاز) ترازو به‌ویژه ترازویی که با آن طلا و نقره وزن می‌کردند: صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر/ من هم جو زرینم کز نار نیندیشم. (خاقانی ۶۴۲) ۶. (اِمصـ.) (قد.) تعیین اندازهٔ خلوص طلا و نقره: در دارالضرب دل آدمی اصحاب عیار از فرمان سلطان، فریشتگانند. (عین‌القضاة ۱۲۵) ۷. (صـ.) (قد.) (مجاز) خالص و بدون غش: درمیان همه زرهای عیار/ زر جان بود که معیار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ▫ برکشیده آتشی چون مطرف دیبای زرد/ گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار. (فرخی[۳] ۱۴۸)
• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. دارای عیار مطلوب بودن. ← عیار (مِ.۱): این دستبند عیاری ندارد نباید خیلی گران باشد. ۲. (قد.) (مجاز) باارزش بودن: دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت/ سخن‌گو بر آن اختیاری نداشت. (نظامی[۷] ۸۲)
• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ارزش واقعی کسی را سنجیدن: گردون تو را عیار گرفته/ یک‌ذره بر تو بار ندیده. (مسعودسعد[۱] ۶۸۰)
▫ ~ نهادن چیزی را (قد.) (مجاز) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن: گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری/ من نقد روان در دَمَش از دیده شمارم. (حافظ[۱] ۲۲۲)

عیار 'ayyār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. زیرک، چابک، تردست، و حیله‌گر: مرا در سپاهان یکی یار بود/که جنگاور و شوخ و عیّار بود. (سعدی[۱] ۱۳۶) ▫ تو مردی سگزی و عیّاری چندان‌که بتوانی گرفت بگیر، تو را باشد. (نظامی‌عروضی ۶۴) ۲. دزد؛ سارق: [عیّاران] با خود اندیشه نمودند که... در محل فرصت کالای ایشان را گرفته، به‌در رَویم... خود را به لباس ملایان ساخته و در منزل ایوان‌کیف توقف نمودند.

(مروی ۴۶۳) ○ **وقتی عیّاری به دیر راهبی نزول کرد و خود را بدان راهب چنان نمود که بر دین و اعتقاد اوست... و صلیب زرین راهب بدزدید.** (آقسرایی ۶۹) ○ **آن‌جا هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه... همه راه زندی و عیّار و مفسد بودندی.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۰۸) **۳.** هریک از عیاران. ۨعیاران، طبقه‌ای از تودهٔ مردم بودند که در دورهٔ عباسی در بغداد و خراسان و سیستان و ماوراءالنهر و سرزمین‌های دیگر ظهور کردند. مردمی سلحشور و جوان‌مرد بودند و از مستمندان حمایت می‌کردند: **عیّاری به صوفی‌ای گفت: فرق میان ما و شما آن است که هرچه ما بگوییم، بکنیم و شما هرچه بر دل گذرد، بکنید.** (جامی[۸] ۲۳۱) ○ **بازرگانی که کم‌سرمایه بُوَد... صحبت با سه قوم کند با مردم جوان‌مردپیشه و عیّار و....** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰) **۴.** (مجاز) جسور، بی‌پروا، و کام‌روا: **نیست در بازار عالم خوش‌دلی ور زآن‌که هست/ شیوهٔ رندی و خوش‌باشیِ عیّاران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱) ○ **چوب به عیّاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) **۵.** زیرک، دل‌ربا، فتنه‌انگیز، و معمولاً کم‌اعتنا به عاشق (معشوق): **ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟/ منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۵) **۶.** سالک: **به خاک پای مشتاقان درگاه/ به جان پاک عیّاران این راه.** (امیرحسینی ۱۵۹) ۨ در شعر گاهی با تلفظ ʼayār آمده‌است: **نبینی، نشنوی تو قول او را/ نبیند کس چنین هرگز عیاری.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۲)

عیاربندی ʼayār-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تعیین میزان خلوص مسکوکات: **عیاربندی‌های این ضراب‌خانه‌های کوچک... به محک مهندسی شیمی صورت نمی‌گرفته[است.]** (مستوفی ۱/۴۰۰)

عیارپیشگی ʼayyār-piše-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عیارپیشه بودن؛ جوان‌مردی؛ فتوت: **اگر گوید که نگذشت، دروغ گفته‌باشد و اگر گوید که گذشت، غمز کرده‌باشد و این هردو در عیارپیشگی نیست.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۸)

عیارپیشه ʼayyār-piše [عر.فا.] (صـ.) (قد.) پیرو شیوهٔ عیاران؛ جوان‌مرد؛ اهل فتوت: **بسیار بُوَد که عیارپیشگان به اعفا و شجاعان مشابهت نمایند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ○ **مردی برنا و عیارپیشه بود.** (نظام‌الملک[۳] ۹۱)

عیاردار ʼayār-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) نگه‌دارنده و مراقب عیار، که در آن تقلب نکنند: **متولی دارالضرب سدید باید و عیاردار امین.** (عقیلی ۲۱۵)

عیارسنجی ʼayār-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تعیین میزان فلز گران‌بها در یک آلیاژ یا در مواد کانی. ← عیار (مِ. ۱).

عیاره ʼayyār.e [عر.: عیّارَة] (صـ.، اِ.) (قد.) عیّار (زن) ← عیّار (مِ. ۱-۵): **ای عیارهٔ پتیاره، اگر مقصود همین بود بایستی عبای مؤذن در سر گیری و سی‌پارهٔ قاری دربر.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۸) ○ **عقل و جانم برد شوخی، آفتی، عیاره‌ای/ باددستی، خاکی‌ای، بی‌آبی، آتش‌پاره‌ای.** (سنایی[۳] ۱۷)

عیاری ʼayyār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) **۱.** تردستی؛ حیله‌گری؛ چالاکی. نیز ← عیّار (مِ. ۱): **نهفته دریس این لاجوردگون خیمه/ هزار شعبده‌بازی، هزار عیاری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ **به عیاری ز جای خویش برجَست/ برابر دست خود بوسید و بنشست.** (نظامی[۳] ۳۰۵) **۲.** راه‌زنی؛ دزدی. نیز ← عیّار (مِ. ۲): **[من] این... گنج و خواسته ازسر عیاری... به‌دست آورده‌ام.** (نظام‌الملک[۲] ۴۶) **۳.** جوان‌مردی؛ فتوت. نیز ← عیّار (مِ. ۳): **به عیاری توان رفتن ره عشق/ که این ره دامن تر برنتابد.** (خاقانی ۵۷۶) **۴.** دل‌ربایی و فتنه‌انگیزی معشوق: **ای چشم تو بر کرده به عیاری سر/ ابروت نهاده، در جفا کاری سر.** (عزیزشروانی: نزهت ۲۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) شیوهٔ عیاری درپیش گرفتن. ← عیار، عیاری: **زان طرهٔ پرپیچ‌وخم سهل است اگر بینم ستم/ از بند و زنجیرش چه غم هرکس‌که عیاری کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ **تا در کوی عیّاران، عیاری نکنی... مپندار که ایمان جمال خویش فرا تو را نماید.** (احمدجام ۲۵۰)

عیاش ʼayyāš [عر.] (صـ.) دارای گرایش یا عادت

به خوش‌گذرانی؛ بسیار خوش‌گذران یا افراط‌کننده در امور جنسی: **این کار... شایستهٔ مردم عیاش و غافل است.** (مطهری[۴] ۲۷۴) ○ **این حاکم... هم عیاش و هم مختار مطلق نفوس خلایق است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۰)

عیاشی 'a.-i [عر.فا.] (حامص.) عمل عیاش؛ زیاده‌روی در خوش‌گذرانی: **پانصد تومان آن در شهر به‌مصرف عیاشی رسید.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ **شوهر... خبردار می‌شود که همسرش... به... عیاشی مشغول بوده[است.]** (مسعود ۱۱۷)

عیافت 'eyāfat [عر.: عیافة] (اِمص.) (قد.) ناخوش و ناپسند دانستن چیزی؛ اکراه: **خون عصبیت در اعصاب دشمنان فسرده شود و... اندیشهٔ عافیت‌طلبی عیافتی... از کار جنگ در طباع ایشان پدید آرَد.** (وراوینی ۵۱۳)

عیال 'ayāl [عر.: عِیال، جِ. عَیِّل] (اِ.) ۱. همسر مرد؛ زن: **عیال من کمتر از ملکه... نخواهد بود.** (قاضی ۶۶) ○ **نفس خود را چگونه می‌یابی؟ چنان نمی‌یابی به شادی... که آن شب که شب عروسیِ تو بود و عیال درکنار تو بود؟** (بحرالفوائد ۴۴) ○ **کدخدایان سقف‌های خانه‌ها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی... با عیال و فرزندان بمرده.** (بیهقی[۱] ۸۰۹) ۲. (قد.) زن و فرزندان؛ افراد تحت سرپرستی یک مرد؛ خانواده؛ عائله: **اگر بمیرم غیراز تو کسی ندارم عیال مرا پرستاری کند.** (قائم‌مقام ۲۴۶) ○ **باز... می‌اندیشم که... سعی مرا درحق عیال بر عدم مروت حمل کنند.** (سعدی[۲] ۶۹) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که محتاج، جیره‌خوار، یا سربار کسی باشد: **بر دوستان عیالم و بر اهل‌بیت نیز/ بر آسمان وبالم و بر روزگار هم.** (خاقانی ۷۸۵)

عیالات 'a.-āt [عر.عر.] (اِ.) (قد.) عیال‌ها. ← عیال (مِ. ۲): **روز و هفته‌ای نبود که خانه و مال و عیالات کلیمی‌ای مورد دست‌برد قرار نگرفته[باشد.]** (شهری[۲] ۳۷۷/۳) ○ **خانه و عیالات ما در تبریز گرو مشروطه است.** (مخبرالسلطنه ۱۴۷)

عیال‌بار 'ayāl-bār [عر.فا.، = عیال‌وار] (صـ.) عیال‌وار ←: **بیش‌تر بار مالیات به‌شانهٔ ضعیف... فقیران و مردم... عیال‌بار وارد می‌آید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۶) ○ **مال‌دار و مسکین و عیال‌بار... از اقمشه و اطعمه... بدان درویش پیش‌کش نمودند.** (مروی ۹۹۱)

عیال‌پرستی 'ayāl-parast-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دوست داشتن خانواده و پای‌بند بودن به آن: **اگر معایبی... داشتند... اهل عیال‌پرستی و ساده‌دلی... [بودند]** ... (شهری[۲] ۴۰۲/۴)

عیال‌دار 'ayāl-dār [عر.فا.] (صف.) عیال‌وار ←: **مردی عیال‌دارم با وام بسیار و قلت استظهار و ملتمس بالش است که مقدار قرض من است.** (جوینی[۱] ۱۷۲/۱)

عیالک 'ayāl-ak [عر.فا.] (مصغِ. عیال، اِ.) (قد.) زنان و فرزندان خُرد. نیز ← عیال (مِ. ۲): **گفتم: عیالکان دارم و پار مواجب من نرسید.** (نظام‌الملک[۲] ۶۳)

عیال‌مند 'ayāl-mand [عر.فا.] (صـ.) عیال‌وار ↓: **عیال‌مندانی که نان به نانشان نرسیده ناچار به اضافه‌کار... می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۷۹/۴)

عیال‌وار 'ayāl-vār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که تعداد افراد خانواده یا افراد تحت تکفل او زیاد باشد؛ عیال‌بار؛ عیال‌دار؛ عیال‌مند: **مرد زحمت‌کش و عیال‌واری بود.** (میرصادقی[۱۰] ۷۸) ○ **پدرها بیش‌تر میراب و باغبان و لابد... عیال‌وار [بودند.]** (آل‌احمد[۵] ۵۰)

عیال‌واری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت عیال‌وار؛ عیال‌وار بودن. ← عیال‌وار: **عیال‌واری او علت اصلی نقر و بی‌چارگی‌اش بود.** ۲. (صنـ.، منسوب به عیال‌وار) با زن و فرزندان بسیار: **خانهٔ عیال‌واری.**

عیان 'ayān [عر.] (صـ.) ۱. واضح؛ آشکار؛ هویدا: **چرا خیرگی با جهان می‌کنم/ حدیث عیان را نهان می‌کنم؟** (پروین‌اعتصامی ۱۶۹) ○ **مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون/ بستر نکند، وین نه نهان است عیان است.** (منوچهری[۱] ۸) ۲. (ق.) به‌طور روشن و واضح؛ آشکارا: **آفتاب... صبح از وسط دریا درمی‌آید... من خودم... این را هزاربار به چشم خود عیان دیده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۴) ○ **دانشی دیگر ز نادانیّ ما/ سر برآوردی عیان که اِنّی أنا.** (مولوی[۱] ۴۰۱/۳) ۳.

(اِمص.) (تصوف) کسب یقین ازراه دیدار و مشاهده: اگر... در پیش‌گاه بارگاه وصول قدم نهد، درجهٔ عیان است. (نجم‌رازی[۱] ۱۰۴) **۴.** (قد.) هویدا بودن؛ آشکاری: ای از دوجهان نهان، عیان کیست؟/ وی عین «عیان» پس این نهان کیست؟ (مغربی[۲] ۲۱) **۵.** (قد.) به چشم دیدن: خبر هرگز نه مانند عیان است/ یقین دل نه همتای گمان است. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۴۲) ○ دارد خبر او همه‌کس چونش ببیند/ بسیار عیانش بفزاید به خبر بر. (عنصری ۱۱۸)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) آشکار شدن: قرار است رازها عیان شود. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۳) ○ طراوت شباب عیان می‌گشت. (مینوی[۳] ۱۷۳) ○ هرکه را می‌باید که سراپردهٔ غیب او عیان شود... بر وی بادا که ادب نگه دارد. (احمدجام ۳۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.م.) آشکار کردن: کشف بسی سر نهانت کند/ راز پس پرده عیانت کند. (ایرج ۱۰۴) ○ گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق/ غماز بود اشک و عیان کرد راز من. (حافظ[۲] ۸۰۰)

□ **به ~ (بر ~)** به‌طور واضح؛ آشکارا: به عیان نزدیک شدن خطر را با دیدهٔ نهانی دریافته‌بودند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹) ○ آرا و اقوال او را می‌شنیدیم... و بینش تیز او را بر عیان می‌دیدیم. (مینوی[۲] ۴۷۳) ○ دعاگو نیز اگر به عیان نیافتی... این بیان را مکرر نکردی. (جامی[۸] ۴۸۹)

عیاناً 'ayān.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور واضح و آشکار: حیات و ممات... عیاناً مشاهده رفت. (آقسرایی ۱۷۷)

عیانی 'ayān-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به عیان) آشکار؛ مقِ. نهانی: از انواع بی‌شمار جنون... خلجان‌های عیانی و نهانی... می‌باشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷) ○ چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش؟/ زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵)

عیب 'eyb [عر.: عَیب] (اِ.) **۱.** صفت یا حالتی که نباید در کسی یا چیزی باشد و هست؛ کار، رفتار، یا صفت بد: دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۹) ○ ما در چشم شما عیبی نمی‌بینیم. (علوی[۲] ۵۸) ○ نه یک عیب او را بر انگشت پیچ/ جهانی فضیلت برآور به هیچ. (سعدی[۱] ۱۷۰) ○ بگویش که «عیب» کسان را مجوی/ جز آن‌گه که برتابی از عیب روی. (فردوسی[۳] ۲۴۷۰) **۲.** نقص؛ نقیصه؛ کم‌بود: این ماشین عیبش چیه؟ ○ من حالا روی زمینم، با همین عیب و حسن‌هایی که هست می‌سازم. (گلشیری[۱] ۱۲۳) **۳.** (صـ.) (گفتگو) زشت؛ ناپسند؛ ناشایست: کمی جرئت داشته‌باشید برای جوانی مثل شما عیب است. (هدایت[۹] ۸۰) **۴.** (اِمص.) (قد.) عیب‌جویی: دگر پارسایان خلوت‌نشین/ به عیبش نتادند در پوستین. (سعدی[۱] ۱۵۹) ○ در پوستین علویان افتاد و به عیب ایشان مشغول شد. (نظام‌الملک[۲] ۲۶۴) **۵.** (اِ.) (قد.) خطا؛ لغزش؛ گناه: گرفتم که خود هستی از عیب پاک/ تعنت مکن بر منِ عیب‌ناک. (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ بگویش که عیب کسان را مجوی/ جز آن‌گه که برتابی از «عیب» روی. (فردوسی[۳] ۲۴۷۰)

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) عیب گرفتن: ظاهر خویش... به ادب می‌باید نگاه داشت تا خلق بر آن عیب نیارند. (احمدجام ۳۳۸) ○ تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی/ که عیب آورَد بر تو بر عیب‌گوی. (فردوسی[۳] ۱۷۱۶)

⊙ **~ پوشیدن** (قد.) عیب کسی یا چیزی را نادیده گرفتن و آن را برملا نساختن: به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات؟/ بخواست جام می و گفت: عیب پوشیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱)

□ **~ پیدا کردن** (گفتگو) **۱.** خراب شدن؛ آسیب دیدن؛ معیوب شدن: ساعتم عیب پیداکرده باید بدهم تعمیرش کنند. **۲.** یافتن عیب‌ونقص یا کم‌بود در چیزی یا کسی: اگر در آنان عیبی پیدا می‌کرد، عذر همه را می‌خواست.

● **~ تراشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) سعی کردن در یافتن عیب برای چیزی یا کسی: اگرساعت... اعلا و باارزش بود... عیب برایش می‌تراشید و خرج کردنش را عبث می‌گفت. (شهری[۲] ۲/۲۱)

● **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) عیب‌جویی کردن: تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی/ ... . (فردوسی[۳] ۱۷۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ایراد، کم‌بود، یا نارسایی داشتن؛ معیوب بودن: **شاید اینها هم مغزشان عیب دارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۸) ۲. ناشایست و ناروا بودن: **مگر این کار عیب دارد که تو با آن مخالفت می‌کنی؟** ۳. (مصـ.م.) (قد.) بد دانستن؛ عیب شمردن: **تا بتوانی برآور از خصم دمار/ چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار.** (سعدی[۴] ۸۴۷)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) دچار آسیب شدن؛ معیوب شدن: **چون چشمش عیب دیده...، تاکنون به شوهر نرفته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۹)

▫ ~ **روی کسی (چیزی) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را معیوب یا ناقص شمردن؛ نسبت عیب یا نقص به او (آن) دادن: **حالا می‌توانی یک عیب و علتی روی این بچهٔ مادرمرده من بگذاری؟** (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۲۵۵: نجفی ۱۰۳۶) ○ **نباید برای خاطر چند نفر روی مملکتی عیب گذاشت... ملت ما از دَم از این جور افراد متنفرند.** (← مدنی ۱۱۶) ○ **اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم.** (هدایت[۵] ۱۲۳)

▫ ~**[و] علت کردن** (گفتگو) آسیب دیدن: **چه‌خبره؟ جواهر چرا... ناله می‌کند؟ ـ چه می‌دانم... میرزا امروز مثل‌این‌که [این زنتان] با آن زنتان دعوایش شده کارشان به کتک‌کاری کشیده، عیب علتی کرده‌باشد.** (← شهری[۱] ۴۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خراب شدن: **آن‌قدر با چتر بازی نکن، آخر عیب می‌کند.** ○ **چهار روز است چرخ ضراب‌خانه عیب کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۱۹/۱) ۲. مصدوم شدن؛ آسیب دیدن: **تا دید دیواری خراب شده و من عیبی نکرده‌ام به من دل‌داری داد.** (علوی[۳] ۶۸) ○ **پا را به رکاب فشردم معلوم شد قلم پا عیب نکرده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۲) ۳. (مصـ.م.) (قد.) عیب‌جویی کردن؛ ایراد گرفتن؛ ملامت کردن: **اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن/ شُکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ **نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان.** (بیهقی[۱] ۱۶۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) عیب چیزی یا کسی را بیان کردن؛ ایراد گرفتن: **بعضی بر دکارت عیب گرفته‌اند.** (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ **دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید/ کاین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد.** (سعدی[۴] ۴۳۴)

• ~ **گستردن** (مصـ.ل.) (قد.) • عیب گرفتن ↑ : **در بسته به روی خود ز مردم/ تا عیب نگسترند ما را.** (سعدی[۲] ۹۶)

▫ ~**[ـی] ندارد** (گفتگو) اهمیت یا اشکال ندارد: **گفت: داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی، عیبی ندارد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳) ○ **عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید.** (علوی[۲] ۱۴۱)

عیب‌بین 'e.-bin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه یا آن‌که به عیب دیگران توجه دارد: **حکیمی به رمز وانموده‌است که هیچ‌کس را چشمِ عیب‌بین نیست.** (بیهقی[۱] ۱۲۱)

عیب‌پوش 'eyb-puš [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که عیب دیگران را پنهان می‌کند یا از خطای آنان می‌گذرد: **با خلق مدارا کن [و] عیب‌پوش باش.** (بحرالفوائد ۴۴۸) ○ **ای خوش آنان که عیب‌پوشانند/ ....** (؟: بخاری ۴۵۵)

عیب‌پوشی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عیب‌پوش؛ عیب دیگران را نادیده گرفتن: **عیب‌پوشی بهترین صفت اخلاقی او بود.**

عیب‌جو[ی] 'eyb-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که درپی یافتن و بیان کردن عیب دیگران است: **اگر من برای چند نفر عیب‌جو و بداندیش از عمل خود بازمانم... تفاوت من و آن جهال چه می‌شود؟** (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۲/۱) ○ **عیب‌جویان خرده‌بین به‌حکم انصاف معذورند.** (قائم‌مقام ۳۲۶)

عیب‌جویی 'eyb-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عیب‌جو؛ جست‌وجوی عیب دیگران: **روابط ما باهم همه را به عیب‌جویی واداشت.** (قاضی ۲۳۳) ○ **مخالفان... به مقام بدگویی و عیب‌جویی درآمدند.** (نظامی‌باخرزی ۹۳)

عیب‌دار 'eyb-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای عیب؛

معیوب: دلم نمی‌خواهد بچه‌ام از صدای انفجار عیب‌دار بشود. (← محمود[۲] ۱۴۵) ○ عیب‌نمایی مکن آینه‌وار/ تا نشوی از نفَسی عیب‌دار. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

عیب‌دان 'eyb-dān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که عیب را می‌شناسد یا بر عیب آگاه است: نعوذبالله اگر خلق عیب‌دان بودی/ کسی به‌حال خود از دست کس نیاسودی. (سعدی[۲] ۱۸۸) ○ عیب‌های سگ بسی او برشمرد/ عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد. (مولوی[۱] ۳۳/۲)

عیب‌سوز 'eyb-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ازبین‌برندهٔ عیوب: خامشی او سخن دل‌فروز/ دوستی او هنر عیب‌سوز. (نظامی[۱] ۱۳)

عیب‌شمار 'eyb-šo(e)mār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که عیوب دیگران را برمی‌شمارد و بیان می‌کند: من که چنین عیب‌شمار توام/ در بدونیک آینه‌دار توام. (نظامی[۱] ۱۴۷)

عیبک 'eyb-ak [عر.فا.] (مصغـ. عیب، اِ.) (قد.) عیب کوچک یا جزئی: آن قبول پیش‌از عیب باشد، چون عیبکی پدید آید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۱)

عیب‌کوش 'eyb-kuš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عیب‌جو ←: هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش/ خود شود اندرحق خود عیب‌کوش. (امیرخسرودهلوی: لغت‌نامه[۱]) ○ ای خوش آنان‌که عیب‌پوشانند/ نه که سرخیل عیب‌کوشانند. (؟: بخاری ۴۵۵)

عیب‌گن 'eyb-gen [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای عیب؛ معیوب: اگر ضیعت خری بی‌معدن و بی‌همسایه مخر، و تاوان‌زده و عیب‌گن مخر. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۲)

عیب‌گو[ی] 'eyb-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که بر رفتار و اعمال دیگران عیب می‌گیرد: حضرت‌عالی... همیشه می‌خواهید عیب‌گوی اقوال و افعال من باشید. (قاضی ۷۷۲) ○ چند گویی که بداندیش و حسود/عیب‌گویان من مسکینند؟ (سعدی[۲] ۹۶)

عیب‌گویی 'eyb-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل عیب‌گو؛ عیب و ایراد گرفتن از کسی: خراباتی بودن و بدنامی و وادار ساختن مردم به عیب‌گویی یکسان به‌حساب می‌آید. (شهری[۲] ۲۴۴/۲)

عیب‌گیر 'eyb-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عیب‌جو ←: بکش تا عیب‌گیرانم نگویند:/ نمی‌آید ملخ در چشم شاهین. (سعدی[۴] ۵۵۵)

عیب‌گیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عیب‌گویی ←: با ایراد و انتقاد و عیب‌گیری که کار درست نمی‌شود.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ایراد گرفتن از کسی. ← عیب‌گویی: اگر [کسی]روبه‌روی مردمان انگلیسی... صریحاً عیب‌گیری... بنماید، کمتر مرد انگلیسی می‌توان یافت که... مخالف... باشد. (مینوی[۳] ۲۶۵)

عیب‌ناک، عیبناک 'eyb-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. دارای عیب؛ معیوب: با آن کمر عیب‌ناکش بیاید بیابان چای جوش بیارد یا حواس من... را پریشان کند؟ (← دولت‌آبادی[۱] ۱۱) ○ که تو هم عیب‌دار عیب‌ناکی/ خدا را شد سزا از عیب پاکی. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. (گفتگو) ویژگی دختری که پردهٔ بکارتش را قبل‌از ازدواج ازدست داده‌باشد: تا لحظهٔ زفاف صدها بار به خود گفته بود، عیب‌ناک است. (پارسی‌پور ۲۲) ۳. (قد.) دارای خطا و نقصان: گرفتم که خود هستی از عیب پاک/ تعنت مکن بر منِ عیب‌ناک. (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ به تبریز آ دلا، از بحر عشقش/ چو بندهٔ عیب‌ناک اندر مزادی. (مولوی[۲] ۱۶۲/۷)

عیب‌ناکی، عیبناکی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت عیب‌ناک؛ عیب‌ناک بودن. ← عیب‌ناک (مِ. ۲): رسم دختردار نبود که پذیرایی کافی بکنند که حمل بر تملق و عیب‌ناکی دختر می‌شد. (← شهری[۲] ۵۶/۳)

عیب‌نما 'eyb-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه یا آن‌که عیب کسی یا چیزی را نشان می‌دهد: بیش جان را نکنم زنگ‌زده/ کاینه عیب‌نمایست مرا. (خاقانی ۸۱۳)

عیب‌نمایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نمایاندن یا بیان کردن عیب دیگران.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) عیب‌نمایی ↑: عیب‌نمایی مکن آیینه‌وار/ تا نشوی از نفَسی عیب‌دار.

(نظامی: لغت‌نامه[۱])

عیبه 'aybe [عر.: عیبَة] (اِ.) (قد.) **۱.** کیسهٔ چرمی یا انبان که معمولاً در آن لباس قرار می‌دادند: **چو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیبه زین‌سان گشایند باز.** (نظامی[۸] ۴۳) ○ **عیبه نیست که عیبی است مبیّن و خرقه نیست که خرقی است معیّن.** (حمیدالدین ۱۵۸) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) نگه‌دارنده (راز): **خدمت‌کاری که انیس انس و عیبهٔ اسرار زن بود، تهدید و تشدیدی عرضه داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۰) ○ **عیبهٔ اسرار نبی بُد علی / روی سوی عیبهٔ اسرار کن.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۴)

عیث 'ays [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فساد؛ تبه‌کاری: **جمعی... بر دو فرسنگی مقام‌گاه سلطانند و به عیث و فجور مشغول.** (جوینی:گنجینه ۶۲/۴) ○ **کار زیردستان به عیث و فساد زبردستان زیروزبر گشته [بود.]** (وراوینی ۴۹)

عید 'i('ey)d [عر.: عید 'id] (اِ.) روز فرخنده‌ای که مردم در آن به‌مناسبت خاصی جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند: **بایست بچه‌ها را کارنامه به دست تحویل تعطیلات ایام عید می‌دادیم.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ○ **ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت.** (حافظ[۱] ۱۴)

☜ ▫ ~ **اضحیٰ** (ادیان) ▫ عید قربان ←: **در سفری... در موقع عید اضحی به حضرت‌معصومه مشرّف شده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **من او را عید اضحیٰ در بصره دیدم.** (سعدی[۲] ۸۱) ○ **روز یک‌شنبه دهم ذی‌الحجه رسم عید اضحی با تکلفِ عظیم به‌جای آوردند.** (بیهقی[۱] ۳۷۹)

▫ ~ **اول** (گفتگو) اولین عید بعداز مردن کسی که اقوام و دوستان به دیدار بازماندگان می‌روند: **فردا عید اولشان است باید به دیدنشان برویم و آنها را از عزا درپیاوریم.**

▫ ~ **روزه** (قد.) (ادیان) ▫ عید فطر ←: **پس‌از عید روزه دوازده روزنامه رسید.** (بیهقی[۱] ۹۴)

▫ ~ **غدیر** (ادیان) یکی از اعیاد شیعیان، مطابق با روز هجدهم ذی‌حجه، که به اعتقاد آنان پیامبر اسلام (ص) در چنین روزی در محلی به‌نام غدیرخم علی (ع) را به جانشینی خود انتخاب کرده‌است: **عید نطر و عید قربان و عید غدیر... هریک مقام خاص خود داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴)

▫ ~ **فطر** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز اول شوال، به‌مناسبت یک ماه روزه‌داری: **عیدفطر و عیدقربان... هریک مقام خاص خود داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ **روز آدینه عید فطر کرده‌آمد، امیر نه شعر شنود و نه نشاطِ شراب کرد.** (بیهقی[۱] ۷۲۳)

▫ ~ **قربان** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز دهم ذی‌حجه، که حاجیان در چنین روزی در منا گوسفند قربانی می‌کنند: **عید فطر و عید قربان... هریک مقام خاص خود داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ **شب عرفهٔ عید قربان خاتون آن خواجه، حلوای بسیار ساخته [بود.]** (افلاکی ۱۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • عید گرفتن ↓: **روز سه‌شنبه عید کردند و امیر... فرمود تا تکلفی عظیم کردند.** (بیهقی[۱] ۵۴۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) مراسم جشن و شادی به‌پا کردن به مناسبت یا هم‌زمان با روی‌دادی خاص و معمولاً سنتی: **چند ماهی از فوت پدرش می‌گذشت، پرسیدم: امسال عید می‌گیرید؟**

▫ ~ **گوسفندکشان** (قد.) (ادیان) ▫ عید قربان ←: **کان سرب‌ورساد از این عید تا به عیدگوسفندکشان به تو دادم.** (نظامی‌عروضی ۸۶)

▫ ~ **مبعث** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز بیست‌وهفتم ماه‌رجب، روز بعثت پیغمبر (ص): **از رسوم بعداز عقد، عیدی دادن... بود... مانند عیدی اعیاد امثال عید نوروز... عید مبعث.** (شهری[۲] ۱۱۲/۳)

▫ ~ **مولود** (ادیان) عید تولد هریک از چهارده‌معصوم، به‌ویژه پیغمبر (ص) و امام‌زمان (ع): **در عید غدیر و عیدمولود جشن‌هایی در خانه‌ها گرفته‌می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶)

▫ ~ **نحر** (قد.) (ادیان) ▫ عید قربان ←: **من پار نزد**

کعبه رساندم سلام شاه/ ایام عید نحر که بودم مجاورش. (خاقانی ۲۲۶)

¤ ~ **نوروز** عید ملی ایرانیان در آغاز فروردین‌ماه: ننه‌حسین... عید نوروز... انعامی به دستش می‌رسید. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸) ○ روز دیگر از این خبر بر سلطان عید نوروز شد و بر مُلک‌ومَلَک سلطان شاهی نیروز گشت. (جوینی[۱] ۲/۳۰)

عیدان 'idān [عر.، جِ. عود] (اِ.) (قد.) شاخه‌های گیاه و درخت: سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من/ حریف رضوان بود و حدائق و اعناب. (خاقانی ۵۳)

عیدانه i('ey)d-āne' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عیدی ←: عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد/ عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا. (مولوی[۲] ۱/۵۵)

عیددیدنی i('ey)d-did-an-i' [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) به‌مناسبت عید به دیدار کسی رفتن: عیددیدنی‌ها برای مردها تاآخر روز دوازدهم عید... طول می‌کشید. (شهری[۲] ۴/۱۵۷)

عیدگاه i('ey)d-gāh' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن مراسم عید برگزار می‌شود یا نماز عید (نماز عید فطر یا عید قربان) برپا می‌گردد: بعداز رسیدن به عیدگاه چیزی به زبان پهلوی می‌خواند که کسی نمی‌نهمید. (شوشتری ۳۹۹) ○ در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق/ با ذوالفقار و گفت مران شاه را ثنا. (مولوی[۲] ۱/۱۲۵)

عیدمبارکی i('ey)d-mobārak-i' [عر.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) برای تبریک عید یا روی‌دادی خوش به دیدار کسی رفتن: روز چهارم عید، مراد می‌آید عیدمبارکی روز تولدت. (دانشور ۲۰)

عیدی i('ey)d-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به عید، اِ.) هدیه یا پولی که به‌مناسبت عید به کسی می‌دهند: این بی‌چاره... با... پای برهنه به‌امید چند ریال عیدی آمده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ○ هرکدام از [شاه‌زادگان قاجار از] دست مبارک دست‌لاف و عیدی یافتند. (افضل‌الملک ۲۶۰)

عیدی‌سازی e.-sāz-i' [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (منسوخ) (صنایع‌دستی) نوعی باسمه‌کاری با قالب چوبی، که موضوع آن جنگ، زندگی روزمره، و دین بوده‌است.

عیدین i('ey)d.eyn' [عر.: عیدَین 'idayn، مثنایِ عید] (اِ.) (قد.) دو عید فطر و قربان: این صوم دهر را که مکروه است تأویل کرده‌اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق بُوَد. (عزالدین‌محمود ۳۳۵)

عیسوی isa.vi' [عر.: عیسویّ، منسوب به عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان] (صنـ.) ۱. پیرو دین عیسی (ع)؛ مسیحی: اقوام عیسوی اروپا می‌گفتند پادشاهی موهبتی است الاهی. (← مینوی[۳] ۲۵۹) ○ در... رسوم ملت عیسوی با او موافقت کلی نمود. (آقسرایی ۶۹) ۲. (قد.) (مجاز) میلادی ←: سنهٔ ۱۲۹۹ هجری مطابق... یک‌هزار و هشت‌صد و هشتادودو عیسوی.... (نظام‌السلطنه ۲/۲۷) ۳. (قد.) مربوط و متعلق به عیسی (ع): با ما نمی‌زند دَم لطف آن‌که تعبیه است/ در لعل او لطافت انفاس عیسوی. (جامی[۹] ۷۶۳) ○ این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون/ ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. (حافظ[۱] ۳۴۵)

عیسویت isa.v.iy[y]at' [عر.: عیسویّة] (اِمصـ.) (قد.) مسیحیت (مِـ. ۱) ←: مردی بود [که]... از خود ایجاد دینی نموده که ترکیبی از عیسویت و اسلام بود. (مینوی[۲] ۴۰۰)

عیش eyš' [عر.] (اِمصـ.) ۱. پرداختن به اموری که باعث لذت جسمی باشد؛ خوشی؛ عشرت؛ خوش‌گذرانی: عصیان را ازطریق عیش و شهوت‌رانی ابراز می‌نمود. (شهری[۳] ۲۱) ○ باقی روز را مردم به عیش‌وعشرت می‌گذرانیدند. (هدایت[۶] ۶۶) ○ خوش‌تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟/ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ (حافظ[۱] ۴۵) ۲. (اِ.) (قد.) زندگانی: این دو کبک با یک‌دیگر عیشی مهنا... داشتند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱) ○ من هم بر آن عیش سخت ایشان رَوَم و صبر کنم تا آن عیش به راحت جاویدان با ایشان به‌هم دریابم. (غزالی ۲/۴۴۰) ۳. (قد.) خوراک؛ غذا: چون تو آسوده‌ای چه می‌دانی/ که مرا نیست عیش آماده. (سعدی[۴] ۷۹۸)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) ● عیش کردن ↓ :

چو سعدی عشق پنهان‌دار و راحت‌بین و آسایش/ به تنها عیش می‌زانّد که منظوری نهان دارد. (سعدی[۳] ۴۷۳ ح.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) به عیش پرداختن؛ خوش گذراندن؛ خوشی کردن. ← عیش (مِ. ۱): در هتل‌های گران به‌سر می‌برند [و] در رقاص‌خانه‌ها عیش می‌کنند. (علوی[۳] ۱۰۸) ○ به‌یاد مهربانان عیش می‌کرد/ گهی می‌داد باده گاه می‌خورد. (نظامی[۳] ۶۰)

□ ~ِ کسی را کور (منغّض) کردن (گفتگو) (مجاز) خوشی و شادمانی او را برهم زدن: برو بنشین عیشمان را کور نکن. (← محمود[۱] ۵۹۶)

□ ~ِ کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن: عیشش کاملاً کوک بود ولی افسوس که همسایه‌هایش آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۳)

□ ~ونوش (مجاز) خوش‌گذرانی معمولاً همراه‌با باده‌گساری: ونیزی‌ها... در جای شبیه‌به یک قهوه‌خانهٔ تُرکی مشغول عیش‌ونوش هستند. (دریابندری[۱] ۸۳) ○ اینها در عیش‌ونوش و رقص و تجمل و تفریح غوطه خورده[اند.] (مسعود ۱۳)

عیش‌پرور 'e.-parvar [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) پرورده‌شده در عیش‌وعشرت: ای خُنُک جان عیش‌پرور تو/ کز چنین فتنه دور شد سر تو. (نظامی[۴] ۸۸)

عیش‌خانه 'eyš-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عیش‌گاه ←: دنیا برای بی‌خبران عیش‌خانه‌ای است/ مرغ حریص را گره دام، دانه‌ای است. (صائب[۱] ۹۸۴) ○ در آب و گِل تو هم‌چو ستوران نخفتیی/ خود را به عیش‌خانهٔ خوبان کشانیی. (مولوی[۲] ۶/۲۳۳)

عیش‌ساز 'eyš-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خوش‌دل و شادمان یا خوش‌گذران: مژده مژده ای گروه عیش‌ساز/ کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز. (مولوی[۱] ۸۳/۱)

عیش‌سازی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل عیش‌ساز؛ خوشی؛ خوش‌گذرانی: چو دوری چند رفت از عیش‌سازی/ پدید آمد نشان بوس و بازی. (نظامی[۳] ۲۸۳)

عیش‌گاه 'eyš-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل عیش و خوش‌گذرانی: این شهر... عیش‌گاه عروس‌ودامادهای عالم است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱) ○ مسجدهای قدیمه... برحسب تصادف یا عمد غالباً با می‌خانه‌ها و عیش‌گاه‌ها... همسایه است. (مستوفی ۱۱۲/۳)

عین[۱] 'eyn [عر.: عَیْن] (اِ.) ۱. (مجاز) اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس: پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الاهی است. (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ ساختی از عین خود غیری که عالم این بُوَد/ نقش آوردی پدید از خود که آدم این بُوَد. (مغربی[۲] ۷۴) ○ شیخ گفت: آن پیر را بگوی که عین می‌نماند، اثر کجا ماند؟ (محمدبن‌منور[۱] ۹۲) ۲. (فلسفه) حقیقت مادی که در خارج از ذهن انسان وجود دارد و ازطریق حواس درک آن امکان‌پذیر نیست: هرچه بنی‌آدم می‌بینند تجلیات منعکسهٔ اجساد است نه عین اجساد. (طالبوف[۲] ۱۳۴) ۳. (حقوق) آنچه از اموال موجود است مانند پولی که در تصرف است درمقابل پولی که به‌عنوان طلب در ذمهٔ کسی است. ۴. (فقه) اشیای مادی موجود و مستقل مانند گوسفند، درمقابل پشم چیده‌نشدهٔ آن‌که مستقل نیست. ۵. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه به‌وسیلهٔ یکی از حواس ادراک می‌شود؛ وجود مادی: سراپای عالم از عین و معنی وحی ومیت و ناطق و صامت مستغرق حُسن است. (قطب ۴۹۵) ۶. (قد.) چشم: بااین‌که به عین یقین می‌بینم که روزگار با نسل‌هایی که پیش‌از ما... بوده‌اند چه معامله کرده.... (اقبال[۲] ۸۴) ○ جمال عالم انسان و عین اهل ادب/ که هیچ عین ندیده‌است مثل او انسان. (سعدی[۴] ۷۲۶) ۷. (قد.) چشمه: ز عین عشق بوده آب‌خوردش/ شده بالای کوه قاف گَردش. (امیرحسینی ۱۴۶) ۸. (قد.) طلا: از عینِ مزیّفِ مِهر، کیسه برمدوز، که جوزایی کم‌عیار است. (زیدری ۴۹) ۹. (اِمصـ.) (تصوف) دیدار حق؛ مشاهده: علم بی‌عین هذیان است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱۵)

☜ □ ~ِ ۱. مانندِ؛ شبیهِ: رنگ حوری عین گچ، سفید شده‌است. (محمود[۲] ۴۶) ○ این خبر... عین همان

داستانی است که ژاندارم در راه برای ما گفته‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۰۷) **۲.** بسیار شبیه، چنان‌که گویی خودِ اوست؛ خودِ: **نقاد محقق باید... نسخه‌ای را ترتیب و تدوین نماید که آن را بتوان... عین و یا نزدیک به نسخه... دانست.** (زرین‌کوب[۳] ۹۴) ○ **اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان/ بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بُوَد.** (مغربی[۲] ۱۵۷) **۳.** درحالِ: **امین‌السلطان... درحین عزل و عین ذلت عریضه‌ای به خاک‌پای مبارک نوشت.** (افضل‌الملک ۴۶) **۴.** مطابقِ؛ برابرِ: **معلوم شد آنچه تاجر حکایت کرده‌بود، همه عین واقع است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۹)

□ ~ **جمع** (تصوف) مرحلهٔ وحدت کامل با ذات باری؛ فنا (مِ.۲): **از محققان بود، صاحب آیات و کرامات در عشق به عین جمع رسیده‌بود.** (جامی[۸] ۱۰۹) ○ **اما وجه دیگر از معرفت، معرفت ذات است... و آن ثابت بُوَد به علم جمع... تا مشرف شود بر عین جمع.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۵)

□ ~ **خیال کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) به چیزی توجه نداشتن و بسیار آسوده‌خاطر بودنِ او: **خطوط سایه‌دار... دست‌های پدربزرگ داشت شکل می‌گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود....** (گلشیری[۳] ۱۳) ○ **مردم این شهر برای یک مثقال [قند] جان می‌دهند و تو عین خیالت نیست.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۹)

□ ~ **رضا** (قد.) عین‌الرضا ←: **میان عیب و هنر پیش دوستان کریم/ تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست.** (سعدی[۳] ۴۲۶)

□ ~ **صواب** کاملاً درست: **تا نیک ندانی که سخن عین صواب است/ باید که به گفتن دهن ازهم نگشایی.** (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ **هرچه خداوند اندیشیده‌است، عینِ صواب است.** (بیهقی[۱] ۷۴)

□ ~ **مرهونه** (حقوق) مالی که به رهن داده شده‌است.

□ ~ **مستأجره** (حقوق) مالی که به اجاره داده شده‌است.

□ ~ **مغصوب** (حقوق) مالی که مورد غصب واقع شده‌است.

□ **به ~ عیناً**؛ آشکارا: **وقتی به زیارت امام‌رضا رفته‌بود، این را به‌عین می‌دید. همه از امنیت راه‌ها صحبت می‌کردند.** (پارسی‌پور ۲۲۱)

□ **در ~ ۱.** درحالِ؛ درحالتِ؛ در وضعیتِ: **دوست دارم درعین نداری سرم را باغرور بالا بگیرم.** (مؤذنی ۴) ○ **نقط در چشم آن‌که می‌تواند دَمی ذهن خود را... بزداید و طبیعت را درعین پهناوری... تماشا کند، ماه ماه است.** (خانلری ۳۱۲) **۲.** درموردی گفته می‌شود که کسی یا چیزی چنان دردرون یا حالت چیزی یا کاری بوده‌باشد، که گویی خود او شده‌است: **ای نور چشم مستان درعین انتظارم/ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان.** (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ **عطار که درعین گلاب است عجب نیست/ گر وقت بهارش سر گل‌زار نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۸)

□ **در ~حال** درهمان‌حال؛ باوجود آن: **با حالت خاضع و خاکسار، سلام بر لب، با قدم‌های تند و درعین‌حال ولنگ‌وواز، این بود نمونهٔ یک رعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ **همان اتاق کارش که قدیم پُر از دیگ و ورقه‌های سرب و زغال و... و درعین‌حال مرتب بود، امروز درهم‌وبرهم می‌نمود.** (علوی[۲] ۷۳)

□ **فرضِ ~** واجب عینی. ← واجب □ واجب عینی.

□ **نصبِ ~** نصب‌العین ←.

عین[۲] 'e. [عر.] (اِ.) نام حرف بیست‌وسوم از الفبای فارسی. ← ع.

عین 'in [عر.، جِ. عَیناء] (اِ.) (قد.) **۱.** زنانی که دارای چشم‌های درشت و زیبا هستند: **نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی/ ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را.** (سعدی[۳] ۷۰۴) **۲.** (صـ.) دارای چشم درشت و زیبا: **سطور در بزم کتاب مسطور... گویی... شربت ماه مَعین [است] که ساقی حورعین بر معشر خلق زمین پیموده [است.]** (قائم‌مقام ۳۳۳) ○ **از گَرد موکب تو کشد سرمه، حورعین/ وز ماه رایت تو کند افسر، آفتاب.** (انوری[۱] ۲۰) نیز ← حورالعین.

عیناً 'eyn.an [عر.] (ق.) کاملاً مطابق با اصل چیزی یا مانند خود آن؛ درست همان‌طورکه

بوده یا اتفاق افتاده؛ دقیقاً: زن... می‌خواست وحشت کتک خوردن را عیناً تجربه کند. (پارسی‌پور ۴۰) ○ مؤلف... به‌هوس می‌افتاد که... داستان را عیناً به‌همان شیوه... به‌اتمام برساند. (قاضی ۱۵) ○ موقعیتی که برایت ساخته‌اند، نمی‌گذارد بفهمی چه خبر است. عیناً مثل حالا. (آل‌احمد[۵] ۹۸) ○ عیناً به غارت گرانی می‌مانند که در تاریکی شب به شهری... زده[اند.] (اقبال[۲] ۷)

عین‌الثور 'eyn.o.s.so[w]r [عر.: عَین‌الثَّور = چشم گاونر] (اِ.) (قد.) (مجاز) دبران ←: دو نور دیگر دیدم که یکی... ثابت... و... دیگری دبران یا عین‌الثور بود. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ سگی... چون گشاده شدی، خواستی که در آسمان جهد و چنگال در عین‌الثور و قلب‌الاسد اندازد. (وراوینی ۴۹۸)

عین‌الحیات 'eyn.o.l.hayāt [عر.: عَین‌الحیاة] (اِ.) چشمهٔ آب حیات. ← آب[۱] ▫ آب حیات.

عین‌الرضا 'eyn.o.r.rezā [عر.: عَین‌الرِّضا] (اِ.) (قد.) نگاه رضایت‌آمیز: توقع از کرم بزرگان آن است که به عین‌الرضا نگرند. (راوندی ۶۴) ○ در همهٔ این اوراق... به عین‌الرضا بیند. (وراوینی ۷۵۲)

عین‌الکمال 'eyn.o.l.kamāl [عر.: عَین‌الکمال] (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم‌زخم ←: از آسیب عین‌الکمال نیل غبن و کلال بر چهرهٔ خود کشید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۷) ○ ساحت کمال او از عین‌الکمال در حرز الاهی باد. (بخاری ۳۸)

عین‌الله 'eyn.o.llāh [عر.: عَین‌الله] (اِ.) (قد.) چشم خدا، و به‌مجاز، لطف، عنایت، یا حمایت خداوند: تو شب به روضهٔ نبوی زنده داشته/ عین‌اللّهت به لطف نظر پاسبان شده. (خاقانی ۴۰۲) ⚠ در شعر گاهی با تلفظ 'eyn.o.llah آمده‌است.

عین‌المال 'eyn.o.l.māl [عر.: عَین‌المال] (اِ.) (فقه) سرمایه؛ ثروت: اگر دزد را به‌دست نیاورد... از عهدهٔ غرامت دزدی از عین‌المال خود بیرون آید. (سمیعا ۴۹)

عین‌الهر 'eyn.o.l.her[r] [عر.: عَین‌الهِرّ] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) چشم‌گربه. ← چشم ▫ چشم‌گربه. ← چشم ▫ چشم‌گربه (مِ. ۱): عین‌الهر سپهر و در شب چراغ ماه/ حکم تو را به‌زیر نگین باد استوار. (محمدسعیداشرف: آنندراج)

عین‌الهره 'eyn.o.l.here [عر.: عَین‌الهِرَّة] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) چشم گربه. ← چشم ▫ چشم‌گربه (مِ. ۱): اگر در عین‌الهره نوری درفشنده نبُوَد، زیادت قیمتی ندارد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۶)

عین‌الیقین 'eyn.o.l.yaqin [عر.: عَین‌الیقین] (اِ.) (تصوف) یکی از مراحل سه‌گانهٔ سلوک پس‌از علم‌الیقین که در آن حقایق بر سالک چنان آشکار است که گویی می‌بینند. نیز ← علم‌الیقین، حق‌الیقین: یقین را سه وجه است: اول علم‌الیقین،... دوم عین‌الیقین،... سوم حق‌الیقین.... (عزالدین‌محمود ۷۵) ○ اینجا ذات پاک حق را به وحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت را به عین‌الیقین مطالعه توان کرد. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۸) ○ ⚠ برگرفته از قرآن کریم (۷/۱۰۲)

عینک 'eyn-ak [عر.فا.] (اِ.) وسیله‌ای معمولاً دارای دو دسته و دو شیشه که برای کمک به بینایی، حفاظت چشم از نور خورشید یا انعکاس پرتو برف یا برای جلوگیری از نفوذ اشیای خارجی به چشم، روی بینی قرار می‌گیرد: عینک را به‌روی ابروان آورده. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ یقه‌ات پاک و کلاهت نو و سردست تمیز/ عینک و دست‌کش و ساعت و پوتین درخور. (ایرج ۲۴) ○ کُحلِ دیدهٔ صاحب‌نظران است و عینک چشم پاک‌بینان. (لودی ۱۳) ○ باریک‌بینی‌ات چو ز پهلوی عینک است/ باید ز فکر دلبر لاغرمیان گذشت. (کلیم ۱۲۳)

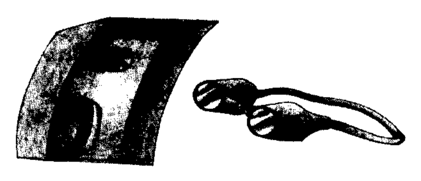
▫ ~ِ **آفتابی** عینکی با شیشه‌های تیره که برای جلوگیری از تابش نور شدید آفتاب به چشم، به‌کار می‌رود: عینک آفتابی‌ام را زدم که اگر اشکم سرازیر شد، متوجه نشوی. (امیرشاهی ۸)

▫ ~ِ **پنسی** عینکی که قاب آن فلزی و کوچک است: آقای دکتر عینک پنسی‌اش را روی پیشانی‌اش برد. (شاهانی ۱۰۸)

▫ ~ِ **ته‌استکانی** نوعی عینک کوچک و

معمولاً با شمارهٔ بالا و شیشه‌های گِرد و ضخیم.

▫ ~ِ **جوش‌کاری** (فنی) عینک دورپوشیده و محافظ چشم دربرابر پاشیدن ذرات گداخته یا تابش پرتوهای زیان‌بار هنگام جوش‌کاری.



▫ ~ِ **دماغی** (منسوخ) عینکی که دسته ندارد: **عینک دماغی خود را از جیب جلیقه بیرون کشید و به چشم گذاشت.** (مستوفی ۲/۲۲۴)



▫ ~ِ **دودی** ▫ عینک آفتابی ←: **شخصیت فوق‌العاده مهمی جلوه می‌کرد، با عینک دودی... و سیمای عبوس.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷)

▫ ~ِ **ذره‌بینی** ▫ عینک طبی ←.

• ~ **زدن** (مصـل.) گذاشتن عینک برروی چشم؛ استفاده کردن از عینک: **از فاصلهٔ دور خوب نمی‌بینم باید عینک بزنم.**

▫ ~ِ **شاخی** عینکی که قاب آن ازجنس سلولز یا ترکیبات پلاستیکی باشد: **پرفسور... با آن صورت زرد... و عینک گِرد شاخی... تا به کمر در آب فرورفته‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۸)

▫ ~ِ **شنا** عینکی مخصوص که شناگران به‌کار می‌برند برای این که آب به چشمشان نرود و نیز در زیر آب دید داشته باشند.

▫ ~ِ **طبی** عینکی که برای اصلاح بینایی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **غواصی** عینکی که غواصان هنگام غواصی در آب به چشم می‌زنند.

عینک‌دان 'e.-dān [عر.فا.فا.] (اِ.) جعبه یا کیسهٔ مخصوص نگه‌داری عینک.

عینک‌ساز 'eyn-ak-sāz [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که شغلش ساختن یا تعمیر عینک است: **مدتی پیش عموی عینک‌ساز خود کار می‌کرد.**

عینک‌سازی 'e.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل عینک‌ساز: **با عینک‌سازی مخارج خانواده را تأمین می‌کند.** **۲.** (اِ.) مغازه یا کارگاهی که در آن عینک می‌سازند یا تعمیر می‌کنند: **درتمام مکه یک طبیب برای این کار هست و یک عینک‌سازی.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۱)

عینک‌فروشی 'eyn-ak-foruš-i [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) **۱.** محل فروش عینک: **در عینک‌فروشی چشمم را امتحان کرد.** **۲.** (حامص.) عمل فروختن عینک: **کنار دهانهٔ مسجدشاه بساط... عینک‌فروشی [داشت.]** (شهری[۲] ۲/۵۹)

عینکی 'eyn-ak-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به عینک، اِ.) آن‌که معمولاً از عینک استفاده می‌کند: **دوتا پسر عینکی ایستاده بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○**روبه‌رو طرف راست میز دوم آن عینکی را نگاه کن.** (مسعود ۱۰)

عین‌گرا 'eyn-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (فلسفه) عینیت‌گرا ←.

عین‌گرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (فلسفه) عینیت‌گرایی ←.

عینه 'eyn.a.h.u [از عر.] (حا.) (قد.) عینهو ↓: **گل به چشمم عینه پیراهن یوسف نمود/ گلستان بیت‌الحزن گردید یعقوب مرا.** (شاپورتهرانی: آنندراج)

عینهو 'eyn.a(e).h.u [از عر.] (حا.) (گفتگو) کاملاً مطابق با چیزی یا کسی؛ مانندِ؛ شبیهِ؛ عینِ. نیز ← عین[۱] ▫ عینِ: **سرش عینهو سر جغد است.** (محمود[۱] ۱۳) ○**چشم‌هایش عینهو چشم تو بود.** (دانشور ۲۷)

عینی 'eyn-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به عین) (فلسفه) **۱.** دارای وجود خارجی مستقل از ذهن و بدون ارتباط با تصورات شخصی؛ مقِ. ذهنی: **[اگر] منکر وجود عینی جامعه شویم، قهراً جامعه را فاقد**

سنت و قانون دانسته‌ایم. (مطهری[1] ۲۷) ۲. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ یکی از حواس درک می‌شود: محبت امری عینی نیست. ○ دراین‌زمان کاشف مشکلات غیبی و عینی اوست. (افلاکی ۷۰۸) ۳. (مجاز) دارای واقعیت برای همه و در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها: مرگ حقیقتی عینی است. ۴. (مجاز) فارغ از هر تعصب یا هر قضاوت ارزشی با پدیده‌های موردمطالعه: روی‌کرد عینی با مسائل اجتماعی. ۵. براساس دیدن یا دریافت: این مشاهده‌ای است عینی که راقم این سطور درعرض بیست سال... دارد. (آل‌احمد[1] ۱۷) نیز ← واجب ▫واجب عینی.

عینیت 'eyn.iy[y]at [عر.: عینیّة] (اِمصـ.) (منطق) وضع و حالت عینی؛ عینی بودن؛ در عالم خارج وجود داشتن: قرآن کریم... برای جامعه طبیعت و شخصیت و عینیت... قائل است. (مطهری[1] ۳۲) ○ بدین نقطه عینِ‌عینِ‌عینِ عینیت که موجود است در وجود کُنهِ‌کُنهِ‌کُنه... خواهد. (روزبهان[1] ۴۹۱)

عینیت‌گرا 'e.-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (فلسفه) دارای حالت عینیت‌گرایی.

عینیت‌گرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) داشتن گرایش به مسائلی که در عالم خارج وجود دارد.

عینی‌سازی 'eyn-i-sāz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) عینیت یا هستی خارجی بخشیدن به یک اندیشه یا نظریه: مارکسیسم مدعی عینی‌سازی جامعهٔ آرمانی بود.

عینین 'eyn.eyn [عر.: عَینَین، مثنایِ عَین] (اِ.) (قد.) دو عین؛ چشمان؛ چشم‌ها: دو مارانسای عینینش دو مارستند زلفینش/ که هم مار است مارانسای و هم زهر است تریاقش. (منوچهری[1] ۴۶)

عیوب 'oyub [عر.، جِ. عَیب] (اِ.) عیب‌ها. ← عیب: بالمره خالی از عیوب و نقایص نبود. (مینوی[3] ۲۴۸) ○ زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری بپوشد عیوب. (سعدی[1] ۱۶۳)

عیوق 'ayyuq [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) پرنورترین ستارهٔ صورت فلکی ممسک‌العنان: من خود می‌دانم که از این سفر جان نبَرَم که تسییر من در این دو روز به عیوق می‌رسد. (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ○ بدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق مانده لاله‌ٔ طری را. (ناصرخسرو[1] ۱۴۲) ۲. (قد.) (مجاز) آسمان: اینک به جایی رسیده‌ایم که پست‌های رادیو از طلای خام سر به عیوق کشیده. (جمال‌زاده[6] ۴۸) ○ تا مدت دوازده سال قلال و تلال آن جبال را مطالعه می‌کردند تا آن کوه سرافراز را که با عیوق راز می‌گفت اختیار کردند. (جوینی[1] ۱۲۳/۳)

عیون 'oyun [عر.، جِ. عَین] (اِ.) (قد.) ۱. چشمه‌ها: ازمیان آب‌وخاک به معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون: کوه‌ها و... کان‌ها و زلزله و عیون. (نظامی‌عروضی ۹) ۲. چشم‌ها؛ دیده‌ها: خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش/ که عیون است و جفون است و خدود است و قدود. (سعدی[4] ۷۸۶) ۳. (مجاز) جاسوسان: دولت‌های خارجه از هرطرف در هر گذر عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱) ۴. (صـ.) بزرگ؛ مهم؛ برگزیده. 🕮 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: مجدالدین‌محمد... به عیون فضایل و رسوم کتابت و سیاقت عدیم‌المثل بود. (آقسرایی ۷۳) ○ نه در ضدد عیون اعمالم/ نه از عدد وجوه اعیانم. (مسعودسعد[1] ۴۹۳)